کتاب کلیات مولانا کامی سحہ ۲۷

فارسی

I

فهرست الكتاب

شواهد النبوة	نفحات الانس من حضرات القدس	شرح نقش الفصوص
مناسك الحج على المذاهب الاربعة	شرح لمعات	شرح قصيدة خمرية فارضية
شرح بعض از قصيدة تائية فارضية	شرح بعض ابيات امير خسرو دهلوى	شرح حديث سوى له اين كان ربنا قبل ان يخلق الخلق
رسالة له في تحقيق مذهب الصوفية والمتكلمين والحكماء في وجود الواجب تعالى وحقائق اسمائه وصفاته	شرح رباعيات	رسالة له مسماة باللوائح
كتاب تحفة الاحرار	كتاب سبحة الابرار	كتاب يوسف وزليخا
كتاب ليلى ومجنون	كتاب خردنامه اسكندرى	كتاب مثنوى مسمى بسلسلة الذهب
غزليات	قصايد لاوصاف العبارات وغيرها	رسايل معميات ٣
رسالة قافية	رسالة عروض	مكاتيب

= بعد الموجود شرح نقش الفصوص .

بسم الله الرحمن الرحیم رب تمم

الحمد لله الذی ارسل رسلاً مبشرین ومنذرین لئلا یکون للناس علی الله حجة بعد الرسل وخص من بینهم حبیبه محمداً بالهدایة الیه علی اعدل الطرق واقوم السبل. واقام علی نبوته بشواهد صادقة عادلة. وعلی جلالته فی رسالته دلایل قاطعة کاملة. وجعلها وسیلة الی محبته التی هی اصل کل سعادة. وذریعة الی متابعته التی هی اس کل عبادة. صلی الله علیه وعلی سایر النبیین. وآل کل وسایر الصالحین. نهایة ما ینبغی ان یسأله السائلون. کلما ذکره الذاکرون وکلما غفل عن ذکره الغافلون وسلم تسلیما کثیرا **اما بعد** نموده می آید که نخستین رکن از ارکان اسلام اقرار بکلمهٔ شهادت است وحقیقت ایمان تصدیق بمضمون آن و آن مشتمل بر دو امر است یکی اقرار بوحدانیت حق سبحانه وتعالی وگرویدن بآن ودوم اقرار بنبوت ورسالت محمد صلی الله علیه وسلم وگرویدن بآن وامر اول وقتی معتبر است که مقتبس از مشکوة نبوت باشد که اگر بمجرد دلایل عقلی اکتفا کنند چون فلاسفه واز مشکوة نبوت نگیرند مفید نجات نیست پس سر همه دولتها وسرمایهٔ همه سعادتها اقرار وتصدیق بنبوت محمد است صلی الله علیه وسلم وآن متضمن ایمانست بآوردهای وی واصل درین تصدیق وایمان مناسبت وجنسیت است بآن حضرت در اصل فطرت وطبقات مردم درین معنی متفاوت اند بعضی از آن قبیل بودند که حکم آن مناسبت در ایشان چنان قوی بود که بمجرد مشاهدهٔ جمال باکمال آن حضرت بی اقتراح معجزات بسعادت ایمان بوی مشرف شدند. از عبد الله بن سلام رضی الله عنه آرند که وی گفت که چون رسول صلی الله علیه وسلم بمدینه آمد رفتم تا بوی نظر کنم چون ویرا بدیدم بشناختم که روی وی نه روی دروغ گویانست. امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه روزی عبد الله بن سلام را رضی الله عنه از حال پیغمبر صلی الله علیه وسلم پرسید گفت انا اعلم به منی بابنی یعنی معرفت من بصدق نبوت وی از معرفت من بحال پسر من زیاده است امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه گفت این چگونه تواند بود گفت ممکن است که بر مادر پسر من خیانتی رفته باشد ودر شان محمد وصدق وی قطعا شک وشبهه راه نیست امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه سر او را بوسه داد. واز ابو رمثه تیمی رضی الله عنه آرند که گفت بسوی رسول صلی الله علیه وسلم آمدم ویرا بمن نمودند چون ویرا دیدم گفتم این پیغمبر خدایست عز وجل. وجامع بن شداد

رکن ثانی
در بیان آنچه از وقت ولادت تا بعثت ظاهر شده است

رکن ثالث
در بیان آنچه از بعثت تا هجرت ظاهر شده است

رکن رابع
در بیان آنچه از هجرت تا وفات ظاهر شد است

رکن خامس
در بیان آنچه خصوصیت بیکی ازین اوقات نداشته باشد یا معلوم نباشد ودر بیان آنچه دلالت آن بعد از وفات ظاهر شد باشد

رکن سادس
در بیان شواهد ودلایلی که از صحب کرام وائمهٔ اهل بیت رضی الله تعالی عنهم بظهور آمده است

رکن سابع
در بیان شواهدی که از تابعین وتبع تابعین تا طبقهٔ صوفیه ظاهر شد است

خاتمه
در عقوبت اعداء

مقدمه
در بیان معنی نبی ورسول وآنچه تعلق بدان دارد

بدان ابدک الله تعالی که نبی عبارت از کسی است که بروی شریعتی فرود آمده باشد من عند الله بطریق وحی که متضمن باشد آن شریعت بیان کیفیت پرستش وی مر خدای را عز وجل وچون مامور شود که آن شریعت بغیر خود رساند ویرا رسول گویند. وفی الباب الرابع عشر من الفتوحات المکیة اعلم ایدک الله تعالی ان النبی هو الذی یأتیه الوحی من عند الله یتضمن ذلک الوحی شریعة یتعبده بها فی نفسه فان بعث بها الی غیره کان رسولا واولوا العزم آنانند که بعد از تبلیغ رسالت مامورند بقتال وجهاد آنان که ایمان نیاورند وبا ایشان قتال وجهاد کنند بخلاف نبوت ورسالت که در آن این شرط نیست چنانکه در اوایل بعثت رسول ما صلی الله علیه وسلم بود که خطاب وقتی بوی چنین می آمد که ما علیک الا البلاغ ووقتی چنین که وقل الحق من ربکم فمن شاء فلیؤمن ومن شاء فلیکفر وآمادر او آخر مامور گشت بقتال وجهاد قال تعالی اقتلوا المشرکین کافة واقتلوهم حیث ثقفتموهم معجزه فعلی است خارق عادت که مقرون باشد بدعوی نبوت فی معارضی وبآنکه گفتیم که مقرون باشد بدعوی نبوت فی معارضی کرامت اولیاء الله واستدراج مقهوران ومردودان بیرون رفت زیرا که از اولیاء الله دعوی نبوت نمی تواند بود واز اصحاب استدراج اگرچه دعوی نبوت متصور است اما سنة الله بآن جاری

نشده است که درحین آن دعوی خوارق عادات از ایشان صادر شود واگر فرضا صادر شود با آن معارضی خواهد بود که بر نقیض دعوی ایشان دلالت کند • ومیان انبیا و رسل تفاضل واقع است بعضی از بعضی فاضلترند قال تعالی تلک الرسل فضلنا بعضهم علی بعض ولکن تعیین فاضل ومفضول مشروع نیست چنانکه رسول صلی الله علیه وسلم فرموده که لا تخیروا بین الانبیاء مگر رسول ما صلی الله علیه وسلم که فضیلت وی بر سایر انبیا بنص حدیث ثابت شده است چنانکه گفت انا سید ولد آدم ولا فخر • و وی صلی الله علیه وسلم سید المرسلین وخاتم النبیین است ومبعوث است بکافهٔ ناس بلکه بانس وجن جملهٔ ادیان وملل بظهور دین او منسوخ شد وحکم سایر کتب منزله با وجود قرآن که برو منزل گشت زایل وباطل وکمال نبوت ورسالت او مهر زوال وانقطاع بر در نبوت ورسالت نهاد بعد از وی طریق نبوت مسدود است وجملهٔ دعویها الا دعوت او مردود هر که از طریق متابعت وی روی بگرداند واحکام شریعت وی را بر خود واجب ولازم نداند ولی شیطان وعدو رحمان بود واز جملهٔ زنادقه وملاحده خذلهم الله تعالی باشد واگر از خوارق عادات بروی چیزی ظاهر شود باید که مکر واستدراج خوانند نه کرامات • فرعون وقتی که بر کنار نیل میرفت هرگاه که روان شدی نیل با او روان شدی وچون بیستادی نیل با او بیستادی وشک نیست که آن نه از جملهٔ کرامات بود اگرچه قوم او را چنان می نمود که آن محض قدرت وعین اعجاز نیست بلکه مکر الهی بود تا او در کفر خود راسخ تر می شد واز قبول ایمان دورتر می گشت • وچون عیسی علیه السلام در آخر الزمان نازل شود بموجب شریعت پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم عمل خواهد کرد وبمقتضای آن حکم خواهد کرد خمر وخنزیر را حرام خواهد دانست وصلیب را خواهد شکست • وپیغمبر ما صلی الله علیه وسلم در عالم شهادت اگرچه آخرین پیغمبران بود اما در عالم غیب اولین ایشان است کما قال علیه السلام کنت نبیا وآدم بین الماء والطین وبیان این آنست که حضرت ذو الجلال والافضال در ازل آزال حیث کان الله ولا شئ معه اول تجلی که بر خود کرد بی آنکه وجود غیری در میان باشد بصورت شانی بود مطلق کلی جامع مرجمیع شئون را بی امتیاز بعضی از بعضی وصورت معلومیت آن شان را تعین اول وحقیقت محمدی گویند وحقایق سایر موجودات همه اجزا وتفاصیل آن حقیقت اند وتجلیاتی که بصور آنها واقع شده است در غیب علم انتشا وانبعاث از تجلی بصورت آن حقیقت یافته است وصورت وجودی آن حقیقت اولا در مرتبهٔ ارواح جوهری است مجرد که شارع صلی الله علیه وسلم تارة از ان بعقل وتارة بقلم وتارة بروح یا بنور تعبیر کرده است حیث قال صلی الله علیه وسلم اول ما خلق الله العقل واول ما خلق الله القلم واول ما خلق الله روحی او نوری وشک نیست که اختلاف عبارات مبنی بر اختلاف اعتبارات نیست زیرا که مرتبهٔ اولیت جز یک چیز را نمی تواند بود وصورت وجودی سایر حقایق منتشی از صورت وجودی آن حقیقت است مرتبة بعد مرتبة تا منتهی می شود بصورت جسمانی عنصری انسانی

که اول افراد آن آدم است علیه السلام پس آدم وسایر انبیا علیهم السلام ما دام که بصورت جسمانی عنصری در شهادت ظاهر نشدند به نبوت موصوف نگشتند بخلاف پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم که چون بوجود روحانی موجود شد بشارت داده شد واعلام کرده آمد بنبوت بالفعل ودر همهٔ شرایع حکم وی را دادند اما بر دست انبیا ورسل که نواب وی بودند چنانکه در عالم شهادت امیر المومنین علی ومعاذ بن جبل رضی الله عنهما بنیابت وی بیمن رفتند وتبلیغ احکام کردند زیرا که ثبوت نبوت نیست جز باعتبار شرع مقرر من عند الله پس همهٔ شرایع شریعت وی بوده باشد که بر دست نواب وی بخلق رسیده است وچون بوجود جسمانی عنصری ظاهر شد نسخ آن شرایع کرد که بحسب باطن اقتضا کرده بود زیرا که اختلاف امم در استعدادات وقابلیات مقتضی اختلاف شرایع است • واجماع است بر آنکه انبیا علیهم السلام از جملهٔ بشر فاضلترند وهیچ یک از اولیا وصدیقان بدرجهٔ ایشان نرسد اگرچه بلند پایه وقوی مایه بود • ابویزید قدس الله تعالی گفته است که آخر نهایات الصدیقین اول احوال الانبیاء • وابن عطا رحمه الله تعالی گفته است که ادنی مراتب المرسلین اعلی مراتب الانبیاء وادنی مراتب الانبیاء اعلی مراتب الصدیقین وادنی مراتب الصدیقین اعلی مراتب الشهداء وادنی مراتب الشهداء اعلی مراتب الصالحین وادنی مراتب الصالحین اعلی مراتب المؤمنین • وآنچه منقول است از بعض اولیاء الله که ولایت از نبوت فاضلترست بنا بر آنست که نبی را دو جهت است یکی جهت ولایت که باطن نبوتست ودیگر جهت نبوت که ظاهر ولایت است ونبی بجهت ولایت از حق تعالی عطا وفیض می ستاند وازرا نبوت که ظاهر ولایتست بخلق می رساند وشک نیست که رویی که در حق است سبحانه اشرف وافضل است از رویی که در خلق است پس مراد وی آنست که جهت ولایت نبی از جهت نبوت وی افضل است نه آنکه ولایت ولی تابع افضل است از نبوت نبی متبوع • واز ینجا لازم نمی آید چنانچه قاصران متوهم می شود که ولی افضل باشد از نبی زیرا که نبی را جهت ولایت حاصل است بر وجه اکمل از ولایت ولی ومرتبهٔ نبوت بر آن زیادت • قال بعض کبراء العارفین قدس الله تعالی اسرارهم اذا سمعت احدا من اهل الله او ینقل الیک عنه انه قال الولایة اعلی من النبوة فلیس یرید ذلک الا ان ولایة النبی اعلی من نبوته او یقول ان الولی فوق النبی والرسول فانه یعنی بذلک فی شخص واحد وهو ان الرسول من حیث انه ولی اتم منه من حیث انه نبی او رسول لا ان الولی التابع له اعلی منه • واگر کسی مجموع جهتین ولایت ونبوت را نبوت نام نهد شک نیست که بآن معنی نبوت افضل خواهد بود از ولایت ونزاع راجع باصطلاح • وآنچه در کلام خواجه محمد بن علی حکیم ترمذی قدس سره واقع شده است وشیخ سعد الدین حموی قدس سره نیز بر آن رفته که نهایة الانبیاء بدایة الاولیاء آن خواسته اند که نهایة الانبیاء فی الشریعة بدایة الاولیاء زیرا که چون شرایع انبیا در آخر کار ایشان بکمال می رسد چنانکه نبی ما را صلی الله علیه وسلم در آخر کار گفتند که الیوم اکملت لکم دینکم وولی تا شریعت را بکمال نگیرد قدم در ولایت نتواند نهاد پس آنچه نبی را در شرایع بآخر کار باشد ولی را در ابتدای کار

باشد که اگر کسی بآن احکام که در مکه نازل شد سلوک کند و آنچ در مدینه نازل شد التفات ننماید هرگز بولایت
نرسد بلکه اگر انکار کند کافر گردد تیسیر بدایت ولایت ولی آنست که آن شرایع را که نهایت کار نبی است
قبول کند و متابعت نماید **رکن اول** در شواهد و دلایلی که پیش از ولادت ظاهر شده است

از آنجمله آنست که عرباض بن ساریه رضی الله عنه روایت کند که رسول صلی الله علیه وسلم فرمود
که نزد خدای تعالی نام من خاتم النبیین نوشته بودند و آدم هنوز جسد خاکی بی روح بود و شما را
از مبداء حال خود خبر دهم دعای ابرهیم علیه السلام بوده که ربنا وابعث فیهم رسولاً منهم یتلوا
علیهم آیاتک • و دیگر بشارت عیسی علیه السلام که یا بنی اسرائیل انی رسول الله الیکم مصدقاً لما
بین یدی من التوریة ومبشراً برسول یأتی من بعدی اسمه احمد وخوابی که آمنه مادر من دید که
نوری از وی ساطع شد که قصرهای شام بنمود **و از آنجمله آنست** که در جزو ثانی از سفر خامس توریة
نشست سبعین که مستند کسی از احبار یهود بر صحت آن اتفاق نموده اند آیتی است که ترجمه آن بعربی بدین عبارت
کانی مقیم لهم نبیاً من بنی اخوتهم مثلک واجری قولی فیه ویقول لهم ما آمره به والرجل الذی لا یقبل قول
النبی الذی یتکلم باسمی فانی انتقم منه • خدای تعالی با موسی علیه السلام خطاب می کند که هر آینه من بپای
کنم و برانگیزانم از برای بنی اسرائیل پیغمبری از پسران برادران ایشان که آن پیغمبر مثل تو باشد و روان کردانم
قول خود را در وی و بر زبان وی و وی بگوید آنچ وی را بآن فرمایم و هر که قبول نکند قول آن پیغمبر را که بنام من
گویا باشد هر آینه از وی انتقام کشم • وجه استدلال باین آیت آنست که وجوب ایمان را به پیغمبری تخصیص فرموده
که موصوف باشد بدو صفت که آن هر دو مخصوص است به پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم یکی آنکه آن پیغمبر از بنی اسرائیل
که فرزندان یعقوب اند علیه السلام نباشد زیرا که ضمیر اخوتهم عاید به بنی اسرائیل است پس حمل آن بر بنی
اعمام باید کرد و از بنی اعمام ایشان بغیر از پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم که از فرزندان اسمعیل است برادر اسحق
که پدر یعقوبست علیهم السلام از هیچ کس آیات و علامات نبوت ظاهر نشده است و دیگر فرموده است که آن
پیغمبر می باید که مثل موسی صاحب عزم و صاحب شریعت و شوکت باشد و بعد از موسی علیه السلام پیغمبر صاحب
شریعت و شوکت جز پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم مبعوث نشد اگر نصاری گویند که آن پیغمبر عیسی بود علیه السلام
جواب گوییم که لفظ بنی اخوتهم از آن مانع است و ایضاً عیسی علیه السلام صاحب شوکت و صاحب شریعت نبوده است
در انجیل آمده است حکایةً عن عیسی علیه السلام انی ما جئت لتبدیل شرع موسی بل لتکمیل **و از آنجمله آنست**
که در جزو آخر که توریة بآن تمام می شود آیتی است که ترجمه آن بعربی این می شود که جاء الله من سیناء واشرف
علی ساعیر واستعلن من جبال فاران و پوشیده نماند که مراد از مجیء الله تعالی و اشراق و استعلان وی
ظهور مظهری از مظاهر این اسم جامع تواند بود و آن در طور سینا موسی بود علیه السلام و در ساعیر که
موضعی است از جبال شام عیسی علیه السلام که مقام وی آنجا بود و در فاران که کوه مکه است پیغمبر ماست

رضی الله عنه گفته است که مردی از ما که وی را طارق نام بود گفت رسول را صلی الله علیه وسلم در مدینه دیدیم
و وی را نمی شناختیم پرسید که هیچ چیز فروختنی دارید گفتیم آری این شتر را می فروشیم گفت بچند گفتیم بچندین و
چندین وسق خرما وی مهار شتر گرفت و ببرد چون وی برفت ما با یکدیگر گفتیم شتر خود را بکسی فروختیم که
وی را نمی شناسیم زنی با ما همراه بود گفت من ضامن این شترم مردی دیدم چون ماه شب چهارده با شما خیانت
نخواهد کرد چون بامداد کردیم مردی مقداری خرما آورد و گفت من رسول رسول خدایم صلی الله علیه وسلم
مرا بسوی شما فرستاده است و فرموده که ازین خرما بخورید و بیایید و ثمن ناقه خود بپیمایید
قال بعض العلماء فی قوله تعالی یکاد زیتها یضیء ولو لم تمسسه نار این مثلی است که خدای تعالی برای
رسول خود زده است می گوید نزدیک است که منظر وی دلالت کند بر نبوت وی و اگرچه تلاوت
قرآن نکند چنانکه ابن رواحه رضی الله عنه گفته است ~ لو لم تکن فیه آیات مبینة ~
لکان منظره ینبئک بالخبر • و فایده مشاهده آیات و معجزات در حق این گروه تاکید محبت و زیادتی
کشف و یقین است قال تعالی لیزدادوا ایماناً مع ایمانهم و بعضی دیگر از آن قبیل بودند که اگرچه مناسبت
تمام با آن حضرت داشتند اما بسبب رسوخ رسوم و عادات در طبیعت ایشان حکم آن مناسبت مخفی
مانده بود مادام که مشاهده احوال و اقوال و آیات و معجزات وی نکردند بدولت ایمان بوی مشرف
نشدند پس مشاهده آیات و معجزات در حق این طایفه در اول حال افاده اصل تصدیق و ایمان کند
و بعد از تحقق تصدیق و ایمان افاده زیادتی یقین چنانکه در گروه اول • و پوشیده نماند که همچنانکه
مشاهدان شواهد نبوت و دلایل رسالت از اهل سعادت دو گروه بودند همچنین مستمعان آنها
از عدول و ثقات دو گروه اند گروهی از آن قبیل اند که ایشان را مناسبت و جنسیت با آن حضرت چنان
قوی افتاده است که چون بعد از قرنها شرح اقوال و احوال و اخلاق آن حضرت بشنوند و اگرچه نه
از قبیل معجزات باشد به نبوت وی تصدیق کنند و بآوردهای وی ایمان آرند و بثبوت معجزات تصدیق
و ایمان ایشان قوی تر گردد • و گروهی از آن قبیل اند که مادام که استماع معجزات و تصدیق بثبوت آن
با آن انضمام نیابد بدولت تصدیق و ایمان موفق نشوند و بعد از توفیق تصدیق و ایمان ملاحظه
سایر معجزات نسبت با ایشان موجب ازدیاد یقین گردد • و بعضی دیگر از آن قبیل بودند که وصف مناسبت
از ایشان منتفی بود و نور جنسیت منطفی هرچند مشاهده آیات و معجزات بیش کردند طریق عناد و
استکبار بیش سپردند چون صنادید قریش که اقتراح معجزات می کردند و بعد از مشاهده آن می گفتند که
این از قبیل سحر و شعبده است و آن مشاهده در حق ایشان جز شقاوت و بدبختی نیفزود • و ملحق
بایشانند جماعتی دیگر از ملاحده و زنادقه که در قرنهای دیگر انکار معجزات کرده اند و می کنند و طریق
استکبار و عناد سپرده اند و می سپرند معجزات را بلکه نبوات را مطلقا منکرند و حشر و نشر و قیامت

ودوزخ وبهشت وغیر آن از آوردهای پیغمبر صلی الله علیه وسلم ایمان ندارند وجماعتی دیگر هستند که اگرچه
بآنچ منقولست از آیات ومعجزات بحسب ظاهر اقرار می‌کنند اما همه را تأویل می‌کنند وبر معنیها می‌حمل می‌کنند
که آنرا از حد اعجاز بیرون می‌برد ومعجزات را بلکه خوارق عادات را مطلقا منکرند وعجبتر آنکه با وجود
این انکار برای استمالت قلوب عوام واستجلاب منافع از ایشان دعوی کرامات وخوارق عادات می‌کنند
وبانواع کید وتزویر اجلاف را معتقد خود می‌سازند نعوذ بالله من شرور انفسنا وسیئات اعمالنا
من یهده الله فلا مضل له ومن یضلل فلا هادی له وچون مشاهدهٔ آیات ومعجزات یا استماع آن
از عدول وثقات چنانک دانستی نسبت ببعضی از اهل سعادت موجب اصل ایمانست ونسبت ببعضی دیگر
موجب زیادتی ایقان واذعان لاجرم علماء دین ومقتفیان آثار سید المرسلین صلی الله علیه وعلی آله
اجمعین شفقةً علی امته وترغیبا فی متابعة سنته در ذکر شواهد نبوت ودلایل رسالت وی کتب
ساخته اند ودر بیان آن جدا از سایر احوال وآثار مصنفات پرداخته وچون این فقیر بمطالعهٔ بعضی
از آنها مشرف شد وفایدهٔ مطالعهٔ آنرا که قوت محبت وداعیهٔ حسن متابعتست در خود باز یافت
خواست که از آن فایده سایر مسلمانان منتفع شوند بتخصیص عزیزانی که این فقیر را نسبت با ایشان
صدق محبتی وخلوص عقیدتی هست وبیشتر از این استدعای جمع کتاب نفحات الانس
من حضرات القدس که در بیان سیر واحوال مشایخ صوفیه است کرده بودند لاجرم آنچ در آن
کتب پراکنده بود تسهیلا للمؤنة در یکجای جمع کرده شد وتعمیما للفایده بعبارات فارسی
ایراد افتاد وطلبا للاختصار حذف طرق مختلفه واسانید متنوعه کرده آمد وچون کمالی
که تابعانرا بواسطهٔ متابعت حاصل می‌شود شاهد کمال متبوع است وکرامت وفضیلتی که
از امت ظاهر می‌گردد از قبیل معجزات پیغمبر ایشانست ذکر بعضی احوال وآثار آل واصحاب
آن حضرت وتابعین وتبع تابعین تا طبقهٔ صوفیه که در بیان احوال ایشان چنانک گذشت علیحده
کتابی جمع کرده شده بود با آن منضم گردانیده آمد وچون ثبوت نبوت آن حضرت بواسطهٔ تواتر
اخبار بنوع معجزه بجایی رسیده است که هیچ سعادتمندی را در آن دغدغهٔ اشتباه نمانده است
پس فایدهٔ عظمی درین تألیف تقویت راه نوردان راه طریقت وجوانمردان اهل حقیقت تواند بود
اگر آنرا بشواهد النبوة لتقویة یقین اهل الفتوة تسمیه کنند دور نمی‌نماید وترتیب این مجموع
بر مقدمه وهفت رکن نهاده شد وخاتمه ۵

مقدمه

در بیان معنی نبی ورسول وآنچ تعلق بدان دارد ۵

رکن اول در شواهد ودلایلی که پیش از ولادت آن حضرت ظاهر شده است

صلی الله علیه وسلم **وازآنجمله آنست** که حیقوق نبی علیه السلام گفته است وتوریة بآن ناطق است که جاء الله
بالبیان عن جبل فاران وامتلأت السموات من تسبیح احمد وامته یحمل خیله فی البحر کما یحمله فی البر یأتینا
بکتاب جدید یعرف بعد خراب بیت المقدس **وازآنجمله آنست** که در کلام شعیاست علیه السلام رأیت
راکبین اضاء لهما الارض احدهما علی حمار والآخر علی جمل راکب حمار عیسی است علیه السلام وراکب جمل
پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم وایضا فی کلامه یا قوم انی رأیت صورة راکب البعیر صورة مثل ضوء القمر ودر
وصایای موسی است علیه السلام مر بنی اسرائیل را سیأتیکم نبی من بنی اخوتکم فله فصدقوا ومنه فاسمعوا
واز ابن عباس رضی الله عنهما آرند که نام وصفت پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم در توریت اینست که احمد الضحوک
القتال یرکب البعیر ویلبس الشملة ویجتزی بالکسرة سیفه علی عاتقه معنی ضحوک آنست که همیشه خندان
باشد ونفس کریم وی بآنچ پیش آید منقبض نگردد وگاه بودی که چنان بخندیدی که دندانهای آخرین
وی صلی الله علیه وسلم ظاهر شدی ووی گفته است صلی الله علیه وسلم که من مزاح می‌کنم ولی بجز راست
چیزی نمی‌گویم روزی عجوزه را گفت که عجایز بهشت درنیایند آن عجوزه بگریست فرمود که عجایز دختران
بکر شوند انگاه بهشت درآیند وهمانا که اشارت بمثل این معنی است قوله تعالی فبما رحمة من الله لنت
لهم ولو کنت فظا غلیظ القلب لانفضوا من حولک ومعنی قتال آنست که حریص بود بر جهاد با اعداء الله
ومعنی سیفه علی عاتقه یعنی شمشیر وی بر دوش وی باشد آنست که وی شجاع باشد وبنفس خود مباشرت
جهاد کند امیر المؤمنین علی رضی الله عنه گفته است که وقتی که جنگ سخت شدی ما برسول صلی الله علیه وسلم
پناه گرفتیمی ووی از همه با اعدا نزدیکتر بودی **وازآنجمله آنست** که داود علیه السلام در زبور گفته است
اللهم ابعث مقیم السنة بعد الفترة بعد از داود علیه السلام هیچ پیغمبری که بعد از فترت شریعت وسنت
توریت اقامت آن کرده باشد جز پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم نبود زیرا که عیسی علیه السلام موافق سنت
توریت بود ومکمل آن نه مقیم آن بعد از فترت **وازآنجمله آنست** که در انجیل است قول عیسی علیه السلام انی ذاهب
الی ربی وربکم والفارقلیطا جاء هو الذی یشهد لی بالحق کما شهدت له بالحق وهو الذی یفسر لکم کل شیء
مراد بفارقلیطا پیغمبر ماست صلی الله علیه وسلم ومعنی آن بمعنی احمد نزدیک است وازیوحنا که
دوسترین مردمان بود بعیسی علیه السلام بصحت رسیده است که گفته است اخبرنی المسیح علیه السلام بدین
محمد العربی وبشرنی به انه یکون من بعده فبشرت به الحواریین فآمنوا به **وازآنجمله آنست** که عبد الله بن
عمرو رضی الله عنه گفته است که ذکر رسول صلی الله علیه وسلم در کتب متقدم چنین است عبدی المتوکل المختار
لیس بفظ ولا غلیظ ولا صخاب فی الاسواق ولا یجزی بالسیئة مثلها ولکن یعفو ویصفح ولا یذهب حتی یقیم
السنة العوجاء ویشهدان لا اله الا الله وعطاء بن یسار رضی الله عنه گفته است که از عبد الله بن عمرو
رضی الله عنه پرسیدم که صفت رسول صلی الله علیه وسلم در توریت چونست گفت چنانک در قرآن هست یا ایها النبی

انا ارسلناک شاهدا و مبشرا و نذیرا و حرزا للامیین انت عبدی و رسولی سمیتک المتوکل لست بفظ و لا غلیظ
و لا صخاب فی الاسواق و لا تدفع السیئة بالسیئة و لکن تعفو و تغفر و لن اقبضک حتی اقیم بک الملة العوجاء
ان یقولوا لا اله الا الله فافتح بک آذانا صما و اعینا عمیا و قلوبا غلفا **و از آنجمله آنست** که جبیر بن مطعم
رضی الله عنه گفته است که چون رسول صلی الله علیه و سلم مبعوث شد من مکروه می‌داشتم آزار رسانیدن
قریش مر او را و مرا گمان آن شد که ویرا زود بخواهند کشت بجانب شام بیرون رفتم چون بدیری از دیرهای
ایشان رسیدم اهل آن دیر مهتر خود را خبر کردند فرمود که سه روز خدمتکاری لایق وی بجای آرید چون
سه روز گذشت مهتر خود را گفتند که وی نمی‌رود مرا طلب کرد و گفت تو از اهل حرمی گفتم بلی گفت این شخص را
که دعوی نبوت می‌کند می‌شناسی گفتم بلی دست مرا بگرفت و بدیری در آورد که در آن صورتهای بسیار کشیده
بودند گفت نظر کن که در میان این صورتها صورت پیغمبری که مبعوث شده است می‌بینی نظر کردم صورت
ویرا ندیدم گفتم نمی‌بینم بعد از آن مرا بدیری بزرگتر در آورد و در آنجا صورتها بیشتر بود از پیشتر گفت نیک
بنگر که درین دیر صورت ویرا می‌بینی چون نظر کردم صورت رسول دیدم صلی الله علیه و سلم و صورت
ابو بکر را نیز که عقب ویرا گرفته است از من پرسید که صورت ویرا دیدی گفتم آری و با خود گفتم که با وی نگویم
که آن کدام است تا ببینم که وی چه می‌گوید گفت صورت وی اینست و اشارت بجهت رسول صلی الله علیه و سلم
کرد گفتم آری خدایا گواهی می‌دهم که این اوست وی نیز گفت گواهی می‌دهم که این صاحب شماست و این
خلیفهٔ ویست بعد از وی و اشارت بصورت ابو بکر کرد من گفتم هرگز ندیده‌ام که چیزی بچیزی مانند
باشد مثل این صورت پس گفت تو می‌ترسی که ویرا بکشند من گفتم گمان من آنست که اکنون از قتل وی فارغ
شده باشند گفت والله که ایشان ویرا نخواهند کشت و وی خواهد کشت آنانرا که قتل وی می‌خواهند
و هر آینه خدای تعالی ویرا غلبه و نصرت خواهد داد بر ایشان **و از آنجمله آنست** که هشام بن العاص
رضی الله عنه گفته است که امیر المؤمنین ابا بکر رضی الله عنه در عهد خلافت خود مرا با شخصی دیگر برسالت
پیش هرقل صاحب روم فرستاد تا ویرا باسلام خوانیم چون بغوطه رسیدیم جبلهٔ غسانی از امراء هرقل
آنجا بود خواستیم که ویرا ببینیم رسولی پیش ما فرستاد که سخنی که دارید با وی بگویید گفتیم والله که ما سخن
نمی‌گوییم مگر با جبله ما را بر وی در آوردند گفت سخنی که دارید بگویید هشام گفته است که من با وی سخن گفتم
و ویرا باسلام خواندم دیدم که جامهای سیاه پوشیده است گفتم چرا سیاه پوشیده گفت سیاه پوشیده‌ام و سوگند
خورده‌ام که آنرا از تن خود نکشم تا شما را از شام بیرون نکنم من گفتم والله که این جایی که نشسته خواهیم گرفت
و ملک ملک بزرگتر را نیز ان شاء الله تعالی ما را پیغمبر ما صلی الله علیه و سلم باین خبر کرده است گفت شما
آن قوم نیستید که ایشان این ملک را خواهند گرفت بلکه ایشان قومی اند که روز روزه دارند و شب افطار کنند
بعد از آن از کیفیت روزهٔ ما پرسید ویرا از آن خبر دادیم رنگ روی سیاه بر آمد و گفت برخیزید و رسول را با ما

روان کرد که ما را پیش هرقل برد چون نزدیک بشهر وی رسیدیم آن رسول ما را گفت که مثل راحلهای شما را درین
شهر نمی‌برند اگر خواهید شما را بر مراکب دیگر سوار کنیم گفتیم لا والله ما بدین شهر در نمی‌آییم مگر بر رواحل خود
این سخن را پیش ملک عرضه داشت کردند ما را همچنان بر رواحل ما شمشیرها حمایل کرده بشهر در آوردند
تا رسیدیم بپای غرفه که در آنجا بود راحلهای خود را بخوابانیدیم و ملک بما نظر می‌کرد پس گفتیم لا اله
الا الله والله اکبر خدای تعالی می‌داند که آن غرفه بجنبش در آمد چون درخت خرمایی که ویرا باد بجنباند
کسی پیش ما فرستاد که نمی‌باید که پیش ما دین خود را اظهار کنید و اذن کرد که در آیید در آمدیم وی بر فراش
خود نشسته بود و جامهای سرخ پوشیده بود و هر چه در آن غرفه بود همه سرخ بود و جمعی از بطریقان
روم پیش وی بودند چون بوی نزدیک رسیدیم بخندید و گفت چه می‌شد اگر بر ما تحیت می‌گفتید چنانچه
بر یکدیگر می‌گویید گفتیم تحیتی که ما بر یکدیگر می‌گوییم روا نیست که بر شما بگوییم و تحیتی که شما می‌گویید روا نیست
که ما بگوییم گفت تحیت شما در میان شما چگونه می‌باشد گفتیم السلام علیک گفت ملک خود را چون تحیت می‌گویید
گفتیم بهمین کلمه گفت وی چون جواب می‌گوید گفتیم وی هم بهمین کلمه گفت کلام بزرگتر شما کدام است گفتیم
لا اله الا الله والله اکبر چون ما این کلمه بگفتیم آن غرفه بجنبش در آمد چنانکه وی سر خود بالا کرد سر وی
نیز می‌جنبید پرسید که این کلمه را هرگاه که در خانهای خود می‌گویید همچون این غرفه بجنبش در می‌آید گفتیم والله
که ما این را هرگز ندیده‌ایم مگر اینجا وی گفت من دوست می‌دارم که هر جا که شما این کلمه را گفتی بجنبش در آمدی
و یک نیمهٔ ملکم از دست من بیرون رفتی گفتیم چرا گفت زیرا که آن هنگام نزدیکتر بآن بودی که از مقتضیات
نبوت نبودی بلکه از حیلها و شعبدهای مردم بودی بعد از آن از هر چه خواست پرسید و جواب گفتیم
پس از نماز و وضوی ما پرسید جواب گفتیم گفت برخیزید و فرمود که برای ما منزلی نیکو تعیین کردند و اسباب
مهمانی مهیا داشتند چون سه روز آنجا بودیم ما را در شب طلبید و هر چه پرسیده بود باز بپرسید ما نیز جوابها را
اعاده کردیم بعد از آن چیزی طلب داشت صندوقی چهار گوشهٔ بزرگ بزر اندوده آوردند و در آنجا خانهای
خرد بسیار بود بر هر یکی دری و بر هر دری قفلی یک قفل را بگشاد و قطعهٔ حریر سیاه بیرون آورد و آنرا
بگشاد در آنجا صورت مردی بود سرخ رنگ فراخ چشم بزرگ سرین بدرازی گردن وی هرگز کسی را ندیده
بودم و مر او را ریش نبود دو گیسو داشت بهترین آنچ خدای تعالی آفریده است گفت این را می‌شناسید
گفتیم نی گفت این آدم است صلوات الله علیه بعد از آن دری دیگر بگشاد و قطعهٔ دیگر حریر سیاه بیرون
آورد در آنجا صورت مردی سفید زنجیر موی سرخ چشم بزرگ سر محاسن نیکو پس گفت این را می‌شناسید
گفتیم نی گفت این نوح است علیه السلام بعد از آن دری دیگر بگشاد و قطعهٔ دیگر حریر سیاه بیرون آورد
در آنجا صورت مردی سخت سفید چشمان خوب روشن پیشانی کشیده رخسار سفید ریش گویا که زنده بود
و تبسم می‌کرد گفت این را می‌شناسید گفتیم نی گفت این ابرهیم است صلوات الله علیه بعد از آن دری دیگر

بگشاد و قطعهٔ حریر سیاه بیرون آورد و در آنجا صورتی سفید چون نگاه کردیم دیدیم که پیغمبر ماست صلی الله علیه وسلم
گفت این را می‌شناسید گفتیم آری والله که این پیغمبر ماست صلی الله علیه وسلم و گریه بر ما افتاد وی برپای خاست
و بعد از آن بنشست پس گفت سوگند بخدای شما که این پیغمبر شماست گفتیم آری این پیغمبر ماست گویا که حالا ویرا
می‌بینیم ساعتی تیز تیز در ما نگریست پس گفت این آخرین خانهای این صندوق است لیکن من تعجیل کردم
در نمودن وی تا به بینم که شما چه می‌گویید بعد از آن یک یک خانه را در می‌گشاد و بر همان دستور صورت
پیغمبری از پیغمبران در وی تا در آخر صورت جوانی بیرون آورد محاسن وی تنک سیاه بسیار موی چشمان خوب
روی نیکو گفت این را می‌شناسید گفتیم نی گفت این عیسی بن مریم است صلوات الرحمن علیهما بعد از آن
از وی پرسیدیم که این صورتها از کجا پیدا شده است که می‌دانیم که موافق حلیهٔ انبیاست علیهم السلام زیرا که
صورت پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم موافق حلیهٔ وی بود گفت آدم صلوات الرحمن علیه از خدای تعالی
درخواست که صور انبیا را از اولاد وی بوی نماید صورتهای ایشانرا بوی فرو فرستاد و در خزانهٔ آدم بود
علیه السلام نزدیک مغرب شمس ذو القرنین آنرا از مغرب شمس بیرون آورد و بدانیال داد دانیال علیه السلام
آنرا در قطعهای حریر تصویر کرد و این صور بعینها تصویر دانیال است بعد از آن گفت من دوست می‌دارم که
از ملک خود بیرون آیم و بندهٔ بدخوی ترین شما باشم تا بمیرم پس ما را جایزهای نیکو داد و باز گردانید چون
پیش امیر المؤمنین ابو بکر رضی الله عنه رسیدیم و آنچ گفته بود گفتیم ابو بکر رضی الله عنه بگریست و گفت مسکین
اگر خدای تعالی بوی خیری خواسته است هر آینه بکند آنچ گفته است پس گفت که ما را رسول صلی الله علیه وسلم
خبر کرده است که نصاری و یهود نعت ویرا در انجیل و توریة می‌یابند قال الله تعالی یجدونه مکتوبا عندهم
فی التوریة والانجیل **وازانجمله آنست** که در اسکندریه سنگی یافتند بر آنجا نوشته انا شداد بن عاد انا الذی
سمک العماد در دریا گنجی نهاده‌ام که آنرا بیرون نیارد الا امت احمد **وازانجمله آنست** که چون اوس بن حارثة بن
ثعلبة بن عمرو بن عامر را وفات نزدیک رسید قوم وی حاضر آمدند و گفتند در جوانی زن نخواستی و ترا فرزندی
غیر از مالک نیست و اینک برادر تو خزرج پنج پسر دارد گفت گم کسی جان سپارد که چون مالک بدلی بگذارد
خداوندی که آتش از سنگ بیرون آوردن می‌تواند می‌شاید که نسل مالک را بسیار گرداند بعد از آن روی بمالک
آورد و ویرا وصیتها کرد و در آخر بیتی چند بخواند که خاتمهٔ آن این دو بیت بود
اذا بعث المبعوث من آل غالب ٭ بمکة فیما بین زمزم والحجر ٭ هنالک فابغوا نصره ببلادکم ٭ بنی عامر ان السعادة فی النصر
وازانجمله آنست که کعب الاحبار گوید که پدر من مرا تعلیم توریة کرده بود مگر یک سفر که آنرا در صندوقی نهاده بود
و قفل کرده چون پدر من وفات یافت آن سفر را بیرون آوردم در وی نوشته بود که پیغمبری در آخر الزمان بیرون آید
که موی بگذارد و دست و پای خود را بشوید و ازار بمیان بندد مولد وی مکه باشد و مهاجرتگاه وی طیبه امت
وی حمد گویان باشند خدای تعالی را بهر حالی حمد گویند و بر هر بلندی تکبیر گویند ایشانرا برانگیزانند روز قیامت

پیشانیها و دستها و پایها از اثر وضو روشن و سفید **وازانجمله آنست** که وهب بن منبه گوید که خدای
تعالی بشعیا که از انبیاء بنی اسرائیل بود وحی کرد که در میان قوم خویش خطیب باش که من زبان ترا بوحی
خویش روان سازم وی حمد خدای تعالی گفت و تسبیح و تقدیس و تهلیل وی کرد پس گفت ای آسمان
گوش باش و ای زمین خاموش باش و ای کوهها دمسازی دهم آوازی کنید که خدای تعالی می‌خواهد
که باز نماید حال بنی اسرائیل را که بنعمت خود شان پرورده و از جهانیان برگزیده و بکرامت خود مخصوص
گردانیده بعد از آن خدای تعالی خطابهای عتاب آمیز بر زبان وی جاری ساخت آن قدر که
خواسته بود و در آخر آن بود که من تقدیر کرده‌ام روزی که آسمان و زمین را می‌آفریدم که نبوت را در غیر
بنی اسرائیل نهم و ملک و پادشاهی را از ایشان بگردانم و محل آن گروهی را سازم که چرانندگان گوسفند
باشند و عزت را در جماعتی نهم که خوار باشند و قوت را بجماعتی ارزانی دارم که ضعیف و بی‌مقدار
باشند و توانگری را بطایفهٔ دهم که فقیر و نادار باشند از میان ایشان پیغمبری برانگیزم که گوشهای
کر را شنوا گرداند و چشمهای کور را بینا سازد و دلهای در غلاف را از غلاف بیرون آرد مولد وی
مکه باشد و هجرتگاه وی طیبه و ملک وی شام بندهٔ باشد متوکل برگزیده بدی را ببدی مکافات نکند
و لیکن عفو کند و درگذراند بر مؤمنان رحیم باشد بگرید بر چهارپایان گران بار و بر بیوگان یتیم
در کنار اگر بپهلوی چراغ افروخته بگذرد از باد دامن وی چراغ نه نشیند و اگر نیهای خشک را بزیر
قدم سپرد از آنها آواز برنیاید در اهل بیت وی نهم سابقان و صدیقان و شهدا و صالحین را
و امت وی بعد از وی بحق راه‌نمایی کنند امر معروف و نهی منکر کنند نماز گزارند و زکوة دهند و
بعهد وفا کنند با ایشان ختم کنم چیزی را که آغاز کرده‌ام ولهم ذلک من فضلی اوتیه من اشاء
وانا ذو الفضل العظیم **وازانجمله آنست** که مطرف بن مالک گوید که چون در ایام امیر المؤمنین عمر
رضی الله عنه فتح تستر شد در میان غنایم صندوقی یافتیم و در وی کتابی نصرانی با ما همراه بود نعیم نام
گفت آنرا بمن فروشید گفتیم این از کتاب الهی نباشد گفت هست ما مکروه داشتیم که آنرا بفروشیم
صندوق را بوی فروختیم و کتاب را بوی بخشیدیم بعد از آن در ایام معاویه رضی الله عنه در بیت
المقدس بودم سواری دیدم که بنعیم می‌مانست ویرا آواز دادم که تو نعیم هستی گفت آری هستم گفتم همچنان
بر نصرانیتی گفت نی حنیفی شده‌ام با وی همراه بدمشق رفتیم و بمرافقت کعب الاحبار به بیت المقدس
باز گشتیم چون احبار یهود خبر نعیم و کعب شنیدند پیش ایشان آمدند کعب آن کتاب را با ایشان
داد که بخوانید قاری ایشان می‌خواند چون بآخر آن رسید در غضب شد و آنرا بر زمین زد نعیم نیز
در غضب شد و کتاب را برگرفت و گفت این کتابی است قدیم و کهنه شده است شما را نمی‌گذارم
تا آخر آنرا بخوانید چون بخواندند این کلام بود که ومن یبتغ غیر الاسلام دینا فلن یقبل منه

وهو فی الآخرة من الخاسرین آن روز جهار و دو هزار از اعراب مسلمان شدند معاویه رضی الله عنه
ایشان را جملها بخشید و عطاها داد وازانجمله آنست که ابن عمر رضی الله عنهما گفته است
که عمر بن الخطاب رضی الله عنه بسعد بن ابی وقاص نوشت و وی در قادسیه بود که نضلة بن معاویه
انصاری را بحلوان عراق فرست سعد وی را بفرستاد چون نضله نواحی حلوان را غارت کرد و اسیر
و غنیمت بسیار گرفت وقت نماز دیگر در پای کوهی فرود آمد و آغاز بانگ نماز کرد چون گفت الله
اکبر الله اکبر از کوه آوازی برآمد که کبرت کبیرا یا نضله چون گفت اشهد ان لا اله الا الله آواز آمد
که کلمة الاخلاص یا نضله چون گفت اشهد ان محمدا رسول الله آواز آمد که هو الدین وهو الذی بشرنا
به عیسی بن مریم و علی رأس امته تقوم القیمة چون گفت حی علی الصلوة آواز آمد که طوبی لمن مشی الیها
و واظب علیها چون گفت حی علی الفلاح آواز آمد که افلح من اجاب چون گفت الله اکبر الله اکبر آواز آمد
که اخلصت الاخلاص کله یا نضله چون از بانگ نماز فارغ شد گفتند کیستی تو یرحمک الله همچنانک آواز
خود ما را شنوانیدی صورت خود را با ما بنمای زیرا که ما بندگان خداییم عز و جل و امت رسول اوییم و جماعت عمر بن
الخطابیم ناگاه کوه بشکافت و از آنجا سری بسیار بزرگ بیرون آمد با موی و محاسن سفید دو جامه پشمینه
در بر گفت السلام علیکم و رحمة الله گفتند و علیک السلام و رحمة الله تو کیستی گفت من زریب بن برثملی وصی بنده
صالح عیسی بن مریم صلوات الله علیه مرا درین کوه نشانده است و دعا کرده است که مرا چندان زندگانی
باشد که وی از آسمان فرود آید و خنزیر را قتل کند و صلیبها بشکند و از افتراهای نصاری تبرا کند بعد از ان
گفت ملاقات محمد را در نیافتم سلام من بعمر برسانید و وی را بگویید که یا عمر سدد و قارب فقد دنا الامر
و سخنان دیگر گفت پس غایب شد نضله این قصه را بسعد نوشت و سعد بعمر رضی الله تعالی عنهم عمر بسعد
رضی الله عنهما نوشت که با آن جماعت مهاجرین و انصار که با تواند بان کوه روید اگر وی را ببینید سلام من برسانید
که رسول صلی الله علیه و سلم ما را خبر داده بود که بعضی از اوصیاء عیسی بن مریم علیه السلام در آن کوه منزل
گرفته اند سعد با چهار هزار از مهاجر و انصار رضی الله عنهم چهل روز در آن کوه بودند و در هر وقت نماز اذان
گفتند هیچ جواب نیامد وازانجمله آنست که کعب الاحبار گوید که بخت نصر بعد از قتل و اسر بنی اسرائیل خوابی
سهمگین دید و فراموش کرد کاهنان و ساحران را طلبید و تعبیر خواب خود پرسید گفتند خواب خود را بگوی
تا تعبیر کنیم در غضب شد و گفت من شما را از بهر چنین روزها تربیت کرده ام شما را سه روز مهلت دادم تا تعبیر
خواب من کنید و اگر نه همه را خواهم کشت و این خبر میان مردم مشهور شد دانیال علیه السلام در حبس وی بود
صاحب سجن را گفت هیچ توانی که مرا پیش ملک یاد کنی که من خواب وی را و تعبیر آن را میدانم صاحب سجن بخت
نصر را خبر کرد دانیال را طلب داشت پیش وی درآمد و سجده نکرد چنانک عادت قوم او بود بخت نصر را
هر کس را که پیش او بود فرمود تا بیرون روند دانیال را گفت چرا مرا سجده نکردی گفت مرا خدایی است

ستانند
که مرا علم تعبیر خوابها داده است بشرط آنکه غیر وی را سجده نبرم ترسیدم که اگر ترا سجده برم آن علم را از من باز
و از عهده تعبیر خواب تو بیرون نتوانم آمد و مرا بکشی و دانستم که ترک سجده من ترا آسانتر خواهد بود از این رنج
و اندوه که در آنی پس ترک سجده کردم هم از برای تو و هم از برای خود بخت نصر گفت هرگز کسی پیش من از تو معتمدتر
نیست که بعهد خدای خود وفا کردی و خوبترین مردمان پیش من آنانند که بعهود خداوندان خود وفا میکنند بعد از ان
گفت خواب مرا و تعبیر آن را میدانی گفت آری صنمی بزرگ دیدی که طرف اعلای آن از زر بود و میان وی از نقره
و سرین وی از مس و ساقهای وی از آهن و قدمهای وی از سفال در میان آنکه تو در وی می نگریستی و از خوبی
وی ترا شگفت می آمد ناگاه از آسمان سنگی فرود آمد و بر تارک سر وی خورد و وی را بکوفت چنانکه گویی آرد شد
زر و نقره و مس و آهن و سفال چنان بهم درآمیخت که چنان گمان بردی که اگر همه انس و جن جمع شوند آن را
از هم جدا نتوانند کرد و اگر بادی بوزد همه را پراکنده سازد و نظر کردی بان سنگ که از آسمان آمده بود دیدی
که وی میبالد و بزرگ میشود تا همه روی زمین را فرو گرفت پس چنان شدی که غیر آسمان و زمین و آن سنگ
هیچ نمی دیدی بخت نصر گفت راست گفتی خوابی که من دیده بودم اینست تعبیر آن چیست گفت صنم امم مختلف است
زر این امتی است که تو در آنی و نقره امتی که پسر تو بعد از تو مالک ایشان شود اما مس اهل روم اند و آهن فارس
و سفال دو زن که پادشاه روم و فارس شوند و اما آن سنگ که صنم را بان کوفتند دینی است که در آخر الزمان
ظاهر شود و خدای تعالی پیغمبری از عرب برانگیزاند و همه دینها را باطل کند و همه روی زمین را فرو گیرد
وازانجمله آنست که ابو هریره رضی الله عنه گوید که چون بنی اسرائیل از قهر و غلبه بخت نصر در بلاد پراکنده شدند
جماعتی از فرزندان هارون علیه السلام که در کتابهای خود نعت رسول را صلی الله علیه و سلم خوانده بودند
و دانسته که ظهور وی در یکی از دیهای بلاد عرب خواهد بود که در آنجا درخت خرما بسیار باشد چون از شام
بیرون آمدند مردیهی که میان شام و یمن بود می دیدند یثرب را بان وصف یافتند آنجا ساکن شدند و امید
میداشتند که بلقای محمد صلی الله علیه و سلم مشرف شوند و متابعت وی کنند پس آن جماعت بمردند و ایمان
بمحمد صلی الله علیه و سلم داشتند که مبعوث خواهد شد و فرزندان خود را وصیت میکردند که بوی ایمان آرند
و متابعت نمایند اما بعضی فرزندان ایشان که وی را یافتند و بشناختند ایمان نیاوردند وازانجمله آنست
که کعب بن لوی بن غالب که میان موت وی و بعث رسول صلی الله علیه و سلم پانصد و شصت سال بوده است
بنا بر آنکه از اهل توریت و انجیل شنیده بوده است ذکر رسول صلی الله علیه و سلم میکرده است و در خطبهای خود
صفات و نعوت وی میگفته و از جمله سخنان وی است این بیت ~ علی غفلة یاتی النبی محمد • فیخبر اخبارا صدوقا خبیرها
وازانجمله آنست که ابن عدی بن ربیعه را که محمد نام داشت پرسیدند که پدرت در جاهلیت چون محمد نام نهاد گفت من
نیز این را از پدر خود پرسیدم گفت چهار تن را اتفاق سفر شام افتاد که یکی از ایشان من بودم بنزدیک دیری فرود
آمدیم و با یکدیگر سخن میگفتیم صاحب دیر سر بیرون کرد و گفت زبان شما نه زبان اهل این شهر است گفتیم آری

ما قومی از عربیم گفت زود باشد که از میان شما پیغمبری مبعوث گردد بسوی وی شتابید و بهرهٔ خود از وی بگیرید
تا راه راست یابید بدرستی که وی خاتم النبیین است گفتیم نام وی چه خواهد بود گفت محمد چون ما از شام بازگشتیم
خدای تعالی هر یکی را از ما پسری داد محمد نام کردیم **واز آنجمله آنست** که ابن عباس رضی الله عنهما گفته است که
سطیح غسانی کاهنی بوده که از اولاد آدم مثل نداشته است و در بدن وی هیچ استخوان و پی نبوده است مگر در کلهٔ
سر و دو کف دست وی و جز زبان وی حرکت نمی کرده است تختی ساخته بودند از شاخ و برگ درخت خرما
وی را در می نوردیدند از پای تا زیر گلو همچنانک جامه را در می نوردند و بر آن تخت می نهادند و هر جای که می خواستند
می بردند وی را بمکه آوردند چهار کس از بزرگان قریش بدیدن وی رفتند و برای وی هدیه بردند و پنهان
داشتند و نسب خویش را نیز بپوشیدند و خود را نسبت بقبیلهٔ دیگر دادند وی گفت شما از آن قبیله نیستید
بلکه از قریش اید و هدیهای پنهان داشته را اظهار کرد پیش وی آوردند و وی را از احوال آینده سوال کردند سخنان
بسیار گفت و در آخر گفت که در مکه جوانی بیرون آید از عبد مناف که براه راست خواند و اصنام را نگونسار گرداند
و خدای یگانه را پرستد و وی را خلفا باشند و نشان هر یکی را بتفصیل باز گفت و همچنین از ملوکی که بعد از ایشان
باشد خبر داد و تفصیل آن در کتب مبسوط مسطور است **واز آنجمله آنست** که یکی از ملوک یمن خوابی دید که از آن
بترسید کاهنان و منجمان را بطلبید و از ایشان خواب خود و تعبیر آنرا پرسید گفتند ایها الملک خواب خود را
بگوی تا تعبیر کنیم گفت من می خواهم که خواب مرا هم بگویید تا خاطر من قرار گیرد گفتند این کار ما نیست
این کار سطیح و شق است که در آن عهد در میان کاهنان متعین بودند بطلب ایشان فرستاد اول سطیح آمد
و خواب وی را بگفت که چنان دیدی که چیزی سوخته چون خاکستر یا انگشت از تاریکی بیرون آمد و همه کس از آن
خوردند و تعبیر آن آنست که حبش بر مملکت تو غالب شوند گفت آن کی باشد گفت بعد از شصت یا هفتاد
گفت آن مملکت ایشان را دایم باشد گفت نه سیف ذی یزن ایشان را بیرون کند گفت ملک در خاندان
ابن ذی یزن دایم بماند گفت نی منقطع شود گفت بکه منقطع شود گفت به پیغمبری که مبعوث شود گفت از کدام
قوم باشد گفت از فرزندان غالب بن لؤی و ملک در قوم وی بماند تا آخر دنیا گفت دنیا را آخر باشد گفت
آری روزی که جمع کنند در وی اولین و آخرین را و هر یک از نیکوکاران و بدکاران بجزای مناسب خود
برسند چون سطیح از پیش ملک بیرون آمد شق رسید و وی هم هر چه سطیح گفته بود بعینه باز گفت چون
ملک از سوال و جواب ایشان فارغ شد فرزندان و اهل بیت خود را بعراق فرستاد و ایشان را بملوک فارس
سفارش نوشت ملوک ایشان را در حیره ساکن گردانیدند و نعمان بن المنذر از اولاد وی است **واز آنجمله آنست**
که عبد المطلب گفته است که در حجر در خواب بودم خوابی دیدم که بسیار بترسیدم پیش کاهنهٔ قریش آمدم
چون بمن نظر کرد تغیر مرا دریافت گفت سید ما را چه می شود که رنگ وی متغیر است مگر وی را حادثهٔ
رسیده است گفتم دوش در حجر بودم در خواب دیدم که گویا درختی بر رست که سر بر آسمان می زد و شاخهای آن

بمشرق و مغرب رسیده بود و هرگز هیچ نوری از آن درخشان تر ندیدم هفتاد بار از نور آفتاب بزرگتر
بود همه عرب و عجم را دیدم که بسوی آن سجده می برند و هر ساعت بزرگی و روشنی و بلندی آن زیادت
می شد ساعتی پنهان می شد و ساعتی درخشان می گشت و دیدم جماعتی از قریش که بشاخهای آن در آویخته بودند
و دیدم جماعتی دیگر از قریش را که می خواستند آنرا ببرند وقتی که بآن نزدیک می شدند ایشان را باز می گردانیدند
جوانی که هرگز از وی خوب روی تر ندیده بودم پس پشتهای ایشان را و چشمهای ایشان را می کند من دست
خود برداشتم تا از آن نصیبی گیرم و گفتم مرکراست این نصیب آن جوان گفت آن کسانی را که بآن در آویخته اند
و بر تو پیشی گرفتند پس بیدار شدم ترسناک عبد المطلب می گوید روی کاهنه را دیدم که متغیر شد پس گفت
اگر خواب تو راست باشد ترا فرزندی باشد که از مشرق تا مغرب بگیرد و همه مردم مر او را منقاد شوند
پس روی با بوطالب کرد و گفت شاید که آن فرزند تو باشی چون رسول صلی الله علیه وسلم ظهور کرد ابوطالب
آن حدیث را می گفت و می گفت والله آن شجره ابوالقاسم امین است وی را می گفتند تو ایمان نمی آری می گفت من
از دشنام و عار می ترسم **واز آنجمله آنست** که عبد المطلب بیمن رفته بود یکی از علمای یهود وی را دید گفت
از کدام قومی گفت از قریش گفت از کدام قبیله گفت از بنی هاشم گفت مرا دستوری می دهی که در دو عضو از اعضای تو
بنگرم گفت آری اگر عورت نباشد یهودی گفت بینی و دو دست ترا می خواهم عبد المطلب وی را دستوری داد
در بینی و دو دست وی نظر کرد پس گفت در یک دست تو ملک و پادشاهی می بینم و در بینی تو نبوت و پیغمبری
و سرانجام نمی گیرد مگر به بنی زهره ای عبد المطلب زن کرده گفت نی گفت برو و از بنی زهره زن خواه عبد المطلب
از یمن بازگشت و هاله بنت اهیب را از بنی زهره نکاح کرد **واز آنجمله آنست** که خارجة بن عبد الله بن کعب بن
مالک از پدر خود روایت کرده است که جمعی از پیران قوم ما گفتند که بقصد عمره بمکه می رفتیم یهودی باسم نجار رفت
با ما همراه شد چون بمکه رسیدیم آن یهودی عبد المطلب را دید گفت ما در کتب خود که تغییر و تبدیل را بآن راه نیست
یافته ایم که از نسل این مرد پیغمبری بیرون آید که وی و قوم وی ما را بکشند همچون کشتن قوم عاد **واز آنجمله آنست**
که چون آدم علیه السلام که اول افراد انسانی بود و سایر افراد که اولاد وی اند در صلب وی بصورت ذرات
اندراج داشتند بواسطهٔ اشتمال صلب وی بر آن جزو ذری که مادهٔ بدن جسمانی عنصری محمد بود صلی الله علیه وسلم
نوری عظیم از جبههٔ مبارک وی می تافت و آن جزو ذری از صلب آدم علیه السلام برحم حوا آمد و از آنجا بصلب
شیث علیهما السلام و همچنین از اصلاب طاهرین بارحام طاهرات و از ارحام طاهرات باصلاب طاهرین
می آمد و آن نور بتبعیت از جبهه بجبهه انتقال می یافت تا نوبت بعبد الله بن عبد المطلب بن هاشم رسید چون
آن جزو ذری در صلب وی ودیعت نهاده شد و آن نور از جبههٔ وی تافتن گرفت و وی را جمالی ظاهر شد که همه
زنان قریش شیفته و فریفتهٔ وی گشتند و استدعای تزویج وی کردند اما آن دولت نصیب آمنه بنت وهب بن
عبد مناف شد چنانک بیاید ان شاء الله تعالی **واز آنجمله آنست** که می گویند در پیش احبار یهود که در شام

بودند جبه بود از صوف سفید بچون یحیی بن زکریا علیهما السلام آلوده و در کتب سالفه خوانده بودند که هرگاه
که چون از آن جبه متقاطر گردد و تمام سفید شود آن وقت ولادت عبد الله بن عبد المطلب خواهد بود که پدر
محمد است صلی الله علیه وسلم چون آن علامت ظاهر شد ولادت ویرا بتحقیق دانستند و چون یک چند
از آن بر آمد جماعتی از قریش بایشان بتجارت بشام رفته بودند احبار یهود از ایشان استفسار حال عبد الله
عبد الله می کردند ایشان صفت بها و جمال و آن نوری که از جبهه وی می تافت کردند گفتند آن نور عبد الله
نیست نور محمد بن عبد الله است که از وی متولد خواهد شد و تغییر اصنام خواهد کرد چون قریش
آن شنیدند بجهة علامات و امارات که مشاهده کرده بودند گفتند سوگند برب الکعبه که احبار راست
می گویند **و از آنجمله آنست** که چون پیش یهود بتحقیق پیوست که عبد الله متولد شده است هفتاد تن
از احبار و سحره ایشان بیعت کردند که بمکه روند و تا عبد الله را نکشند باز نگردند شب رفتندی و روز
پنهان می شدند چون بنواحی مکه رسیدند مترصد می بودند و فرصت نگاه می داشتند تا ناگاه عبد الله را
در وادیهای مکه که بصید بیرون رفته بود تنها یافتند بقصد هلاک وی بگرد وی در آمدند وهب بن
عبد مناف را از آن خبر شد حمیت عرب در وی بجنبید گفت چگونه روا داریم که یکی از اشراف قریش
بر دست طایفه از یهود هلاک شود با جمعی از اتباع و اشیاع خود باستخلاص وی شتافت دید که گروهی
از آسمان فرود آمدند که هیچ بر مینیان نمی مانستند و بدفع و قتل آن طایفه سعی بلیغ نمودند چون وهب این مشاهده
کرد بخانه آمد و اهل بیت خود بره را بسوی عبد المطلب فرستاد و گفت فرزند خود آمنه را از برای جفت
شدن با عبد الله بر وی عرض کن چون بره پیش عبد المطلب آمد و مقصود خود عرض کرد عبد المطلب
آنرا قبول کرد و گفت دختری بر من عرض کردی که جز وی هیچ کس لایق و مناسب عبد الله نیست پس هم در آن
روز آمنه را که در عفت و جمال سیده قریش می خواندند با عبد الله نکاح بستند **و از آنجمله آنست** که
چون عبد الله را با آمنه زفاف واقع شد و مدتی بر آمد هنوز آن نور از جبهه وی لامع بود و صفت آن
در اطراف و اکناف شام شهرتی تمام داشت دختر پادشاه شام فاطمه نام که در حسن و جمال و حشمت
و جلال در غایت کمال بود باقتباس آن نور عزیمت مکه کرد و با جمعی از حواشی و جواری و خدم در جوار بیت الله
فرود آمد و بعد از چند روز با عبد الله ملاقات کرد و آن نور را در جبهه وی مشاهده نمود عشق آن
بر وی زور آورد پرده حیا را از پیش برداشت و استدعای نکاح کرد عبد الله چون آن حسن کامل
و شوق غالب دید استدعای ویرا قبول کرد اما گفت بی مشورت پدر عبد المطلب این کار نتوان کرد
فاطمه را رای وی صواب نمود چون عبد الله شبانگاه بخانه خود باز آمد ویرا با آمنه میل اجتماع شد
و آن جوهر ذات محمدی از صلب وی برحم آمنه انتقال یافت و آن نور از جبهه وی سر برزد بامداد قصه
فاطمه شامیه را با پدر گفت بآن رضا داد بسوی فاطمه آمد تا رضای پدر را با وی بگوید فاطمه آن نور را

در جبین وی ندید دود از نهاد وی بر آمد گفت ای عبد الله آن نور که در جبین تو احساس کردم دیگری
اقتباس کرد و آن گوهر که در صدف وجود تو مشاهده می نمودم دیگری بربود بدرود باش که ما را با تو من بعد
سر این سودا نماند اختر تمنای ما فرو رفت و اخگر آرزوی ما فرو مرد آنگاه از نیل مراد مایوس بوطن مألوف
و مسکن مأنوس خود باز گشت **و در بعض روایات** چنین آمده که ابن عباس رضی الله عنهما گفته است که آن
وقت که عبد المطلب عبد الله را می برد تا زن دهد بر کاهنه گذر کرد ویرا فاطمه خثعمیه می گفتند بگذشت نور نبوت را
در روی مشاهده کرد گفت ای عبد الله هیچ توانی که با من در همین زمان جمع آیی و ترا صد شتر بدهم عبد الله گفت
اگر بحرام می خواهی قبول ندارم و اگر بحلال می خواهی چندان باش که فرود آییم و درین کار اندیشه نماییم بعد از آن
با پدر از آنجا بگذشت و آمنه را نکاح کرد و سه روز با وی بود ناگاه سخن خثعمیه بخاطر وی آمد و نفس وی بآن
میل کرد پیش وی رفت گفت ای جوان چون از اینجا گذشتی چه کار کردی گفت پدرم آمنه دختر وهب را بمن داد
و پیش وی سه روز اقامت کردم آن زن گفت والله که من زن بدکاره نیستم لیکن در روی تو نوری دیدم
خواستم که آن نور در من فرود آید اما خدای تعالی آنجا فرود آورد که خواست **و از آنجمله آنست** که چون
نطفه عبد الله که ماده صورت محمد بود علیه الصلوة والسلام در رحم آمنه قرار گرفت همه بتهای روی زمین
نگونسار شدند و همه شیاطین از کار خود باز ماندند ملایکه تخت ابلیس را سرنگون کردند و ویرا در دریا
انداختند و چهل روز عقوبت کردند ناگاه از دست ایشان گریخته بجبل ابو قبیس بر آمد و چنان فریادی
کرد که همه جنود وی شنیدند و جمع آمدند گفت وای بر شما که ولادت محمد بن عبد الله نزدیک شد بعد ازین
عبادت لات و عزی و سایر اصنام باطل شود و نور توحید جهان را فرو گیرد و همچنین همه کاهنان قریش
و سایر قبایل عرب از صنعت خویش محجوب گشتند و معنی کهانت از ایشان مسلوب شد و آن شب ندایی
از زمین و آسمان شنیده می شد که نزدیک آمد وقت بیرون آمدن نبی آخر الزمان با هزار یمن و برکت
و نه ماه در رحم آمنه قرار گرفت که هیچ وجعی و المی بوی نرسید و ولادت وی صلی الله علیه وسلم روز دوشنبه
بوده دوازدهم ربیع الاول بنجاه و پنج روز بعد از واقعه فیل که ابرهه اشرم از برای خراب کردن بیت الله
زاده الله تعالی تشریفا و تکریما بمکه آورده بود در ایام ملک عادل نوشروان و نوشروان بعد از ولادت وی
بیست و دو سال بزیست **و از آنجمله قصه اصحاب فیل است** و آن چنان بود که ابرهه از قبل نجاشی
در یمن متمکن شده بود و بضبط امور یمن قیام می نمود در صنعاء یمن کنیسه بنا کرد و قلیس نام نهاد و بنجاشی
نوشت که بنام ملک کنیسه بنا کرده ام که در ایام پیشین مثل آن نبوده است می خواهم که حج عرب را بآنجا باز گردانم
و نگذارم که کسی بکعبه رود چون این سخن در میان عرب شهرت گرفت شخصی از قبایل عرب از سر عصبیت
بقلیس آمد و در آنجا بقضای حاجت بنشست و بعضی گویند جماعتی از اعراب آتش کردند و عمارت قلیس
از چوب بود که نزد آن دود کرده بودند باد پاره آتش بآنجا برد و تمام بسوخت ابرهه از سر غضب سوگند

یاد کرد که کعبه را خراب کند با لشکر جیش بیرون آمد و با وی یک فیل بود و بروایتی ده فیل و بروایتی هزار فیل
چون نزدیک بآنجا رسید عبد المطلب ثلث اموال تهامه بر ایشان عرض کرد تا باز کردند قبول نکردند سوار شدند
و فیلی که داشتند بیش انداختند اما هر چند فیل را بجانب حرم می راندند نمی رفت و چوک می زد و چون بطرف دیگر
می راندند دوان دوان می رفت عاجز شدند فرود آمدند و کس فرستادند و مقدار دویست شتر از شتران عبد المطلب
گرفتند عبد المطلب بطلب شتران بجانب ابرهه رفت چون چشم ابرهه بروی افتاد هیبتی بروی مستولی شد
پرسید که این کیست گفتند این بزرگ تهامه است استقبال وی کرد و ویرا بر وسادهٔ خود بنشاند و پرسید که حاجت
چیست عبد المطلب گفت شتران من گرفته اند بفرمای تا باز دهند گفت ای سید قریش من آمده ام که این
خانه که عزت و شرف شما بآنست خراب کنم تو از خانه هیچ نمی گویی و طلب اشتران می کنی عبد المطلب گفت اشتران
از آن منست من طلب ملک خود می کنم خانه را خداوندی است از همه قوی تر که محافظت آن می تواند کرد اشتران خود
گرفت و باز گشت و آنگاه بدر خانه آمد و حلقهٔ در را بگرفت و بمناجات مشغول شد ناگاه نظرش بآسمان
افتاد مرغانی دید که هرگز ندیده بود هر مرغی را سنگی از نخود خردتر و از عدس بزرگتر در منقار و دو سنگ
دیگر در دو چنگال بر هر سنگی نام کافری نوشته چون آن سنگ بر سر آن کافر آمدی از اسفل وی بگذشتی
و هلاک شدی و اگر سوار بودی از اسفل مرکوب وی بگذشتی و هر دو هلاک گشتی کفار می گریختند و مرغان
در عقب می پریدند و ایشانرا می کشتند تا ابرهه بر بدترین حالی کشته شد و وزیر او گریزان قصه بنجاشی
کرد و قصه باز گفت نجاشی می پرسید که چگونه مرغان بودند که چندین مبارزان را هلاک کردند وزیر با لا
نگریست دید که از آن مرغان یکی گرد سر او می گردد گفت ای ملکا اینک یکی از آن مرغان آن مرغ سنگی بر سر وزیر
زد فی الحال در نظر نجاشی هلاک شد و این همه ببرکت قرب زمان ولادت رسول بود صلی الله علیه و سلم
و از امارات نبوت او ابن عباس رضی الله عنهما گفته است که در خانهٔ ام هانی از آن سنگها بسیار بود که در ایام
طفولیت بآن بازی می کردیم و چون پنجاه و پنج روز از این واقعه گذشت حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم متولد
شد و از وقت ولادت وی تا عیسی علیه السلام ششصد و بیست سال بود و از عیسی تا داود علیه السلام هزار
و دویست سال و از داود تا موسی علیهما السلام پانصد سال و از موسی تا ابرهیم علیهما السلام هفتصد و هفتاد
سال و از ابرهیم تا نوح علیهما السلام هزار و چهارصد و بیست سال و از طوفان تا آدم هزار و دویست و
چهل سال که جمله شش هزار و هفتصد و پنجاه سال باشد ٥

رکن ثانی

در بیان آنچه از مولد تا مبعث ظاهر شده است

و از آنجمله آنست که آمنه والدهٔ رسول صلی الله علیه و سلم گفته است که در وقت ولادت وی تنها بودم در منزل
خود عبد المطلب در طواف بود و عبد الله پیش از ولادت وی صلی الله علیه و سلم بچهار ماه در مدینه فوت

شده بود و همانجا مدفون گشته ناگاه احساس کردم که چیزی عظیم از جانب سقف خانه فرود آمد و بر من
هیبتی عظیم مستولی شد پس چنان دریافتم که مرغ سفید پر خود بر من مالید آن ترس از من زایل شد
شربتی سفید بمن دادند که تصور کردم که مگر شیر است و چون تشنه بودم از آن شربت خوردم و زنانی
دیدم بلند بالا و زیبا روی که بدختران عبد مناف می مانستند گرد من در آمدند و تعهد حال من می کردند
و دیباجی دیدم سفید از آسمان تا زمین آویخته و شنیدم که قایلی می گفت بگیرید او را از چشم مردمان
و جوقی مرغان دیدم که می آمدند منقارهای ایشان از زمرد و بالهای ایشان از یاقوت و در آن حالت
پرده از چشم من برداشتند تا مشارق و مغارب روی زمین را دیدم و سه علم دیدم برافراشته یکی
در مشرق و یکی در مغرب و یکی بر بام کعبه بعد از آن زنان بسیار گرد من در آمدند چون محمد بزمین
آمد سر بسجده نهاد و انگشت خویش بسوی آسمان برداشت بعد از آن پارهٔ ابر فرود آمد و چون
برخاست محمد را غایب گردانید پس شنیدم که منادیی می گفت که محمد را گرد همه عالم برآورند
تا همه خلق او را باسم و صورت و صفت بشناسند پس در یک چشم زدن آن ابر منجلی شد محمد را دیدم
در صوفی پیچیده سفید تر از شیر و نرم تر از حریر پس ابری دیگر بر آمد عظیم تر از اول که از وی
سخن مردان و صهیل اسبان می شنیدم منادیی می گفت محمد را گرد همه جن و انس و سباع برآورند
و او را عطا دادند صفوت آدم و رقت نوح و خلت ابرهیم و لسان اسمعیل و جمال یوسف و بشرای
یعقوب و صوت داود و صبر ایوب و زهد یحیی و کرم عیسی علیهم الصلوة و السلام و در یک چشم
زدن این ابر نیز منجلی شد **و از آنجمله آنست** که عثمان بن ابی العاص از مادر خود روایت می کند که
گفته است من شب ولادت رسول صلی الله علیه و سلم در پیش آمنه حاضر بودم در آن شب تا دیک
بهرچه نظر می کردم چون آفتاب روشن می دیدم و ستارگان را چنان می دیدم که نزدیک می آیند و گمان
می بردم که شاید بر من فرود آیند **و از آنجمله آنست** که صفیه بنت عبد المطلب چنین گفته است که در شب
ولادت رسول صلی الله علیه و سلم قابلهٔ وی من بودم چنان دیدم که نور وی بر نور چراغ غالب گشت و در آن
شب شش علامت مشاهده کردم یکی آن که چون بزمین آمد سجده کرد دوم آنکه سر برداشت و بزبان فصیح
گفت لا اله الا الله انی رسول الله سیم آن که خانه را از نور وی روشن دیدم چهارم آن که خواستم که او را بشویم
هاتفی آواز داد که ای صفیه تو خویشتن را زحمت مده که ما او را شسته بیرون آورده ایم پنجم آن که چون خواستم
که احتیاط کنم که پسر است یا دختر دیدم که هم ختنه کرده بود و هم ناف زده ششم آنکه خواستم که او را در لفافه
پیچم بر پشت او خاتم نبوت را دیدم در میان کتف او لا اله الا الله محمد رسول الله بر آنجا نوشته **و از آنجمله آنست**
که عبد المطلب گفته است که شب ولادت محمد طواف کعبه می کردم چون از شب نیمه گذشت خانه را دیدم که بجانب
مقام ابرهیم سجده آورد و آواز تکبیر برآمد که الله اکبر الله اکبر رب محمد که اکنون پاک گردانید مرا از انجاس

مشرکان وناپاکیهای جاهلیت پس آن همه اصنام فرو ریختند ومن نظر بر هبل داشتم که بزرگترین اصنام
بود سرنگون بر روی سنگ افتاد ومنادیی این ندا در داد که آگاه باشید که آمنه محمد را بزاد بجانب صفا
بیرون رفتم صفا را پر غوغا دیدم وبچشم من چنان نمود که گویا طیور وسحاب را بمکه حشر کرده اند پس
بطرف خانهٔ آمنه آمدم در را بسته یافتم آواز دادم در را بکشاد وگفت ای پدر محمد متولد شد گفتم بیار تا ببینم
گفت دستور نیست آیندهٔ گفت ای آمنه این فرزند را تا سه روز هیچ کس منمای شمشیر کشیدم وبخانه درون رفتم
مردی دیدم شمشیر کشیده وبرقع بر روی انداخته گفت ای عبد المطلب باز گرد تا ملایکهٔ مقربین وساکنان
علیین از زیارت فرزند تو فارغ شوند لرزه بر من افتاد همچنان شمشیر بدست بیرون آمدم تا قریش را خبر داد
سازم زبان من تا هفت روز از کار افتاد که با هیچ کس سخن نتوانستم گفت وازانجمله آنست که مجاهد گوید که
از ابن عباس رضی الله عنهما پرسیدم که طیور وسحاب در ارضاع محمد صلی الله علیه وسلم نزاع کردند فرمود که بلی
جمیع خلق خدای عز وجل درین معنی نزاع کردند مگر آدمی زاد وسبب آن بود که چون رسول صلی الله علیه وسلم
متولد شد ندا آمد که ای معشر خلایق محمد بن عبد الله متولد شد خوشا پستانی که ارضاع وی کند لاجرم میان
خلایق نزاع برخاست خطاب آمد که از نزاع باز ایستید که حق تعالی مرضعهٔ او را هم از جنس انس تقدیر کرده است
چون سه روز گذشت بروایت ابن عباس رضی الله عنهما ثویبه که کنیزک ابولهب بود تا آمدن حلیمه بارضاع وی
قیام نمود وبعد از چهار ماه حلیمه آمد وازانجمله آنست که در شب ولادت رسول صلی الله علیه وسلم ایوان کسری
بجنبید وچهارده کنگره از آن بیفتاد وآتش فارس که هزار سال بود که برافروخته بود وهرگز نمرده بود
فرو مرد ودریاچهٔ ساوه بزمین فرو رفت وموبذان که اعلم مجوس بود در خواب دید که اشتران سرکش مهار ناکرده
اسبان عربی را میکشند تا از دجله بگذشتند ودر بلاد متفرق گشتند کسری از جنبیدن ایوان وافتادن کنگره ها
بترسید اما خویشتن داری کرد وبا خود نیاورد چون بامداد شد صبرش نماند بر تخت نشست وآن قصه را با وزیران
ودانایان درمیان آورد درآن سخن بودند که نامهٔ رسید که آتش فارس فرو مرد اندوه وی زیادت شد آنگاه
موبذان خواب خود را باز گفت کسری پرسید که ای موبذان این چه تواند بود گفت حادثهٔ ایست که از ناحیت
عرب پیدا شود پس کسری بنعمان بن المنذر نوشت که مردی را که دانا باشد بمن فرست تا از وی بپرسم بفرست عبد المسیح
غسانی را بفرستاد کسری آن واقعه را از وی پرسید گفت این علم بیش خال منست در شام سطیح کاهن گفت
برو واین را از وی بپرس عبد المسیح برفت چون بوی رسید مشرف بر موت بود سلام کرد جواب نداد آغاز
شعری کرد چون سطیح شعر ویرا بشنید چشم بکشاد وگفت ترا کسری فرستاده است از جهة جنبیدن ایوان
وافتادن کنگرهای آن وخواب موبذان وفرو مردن آتش فارسیان وفرو رفتن دریاچهٔ ساوه اینها همه
امارت آنست که نبی آخر الزمان ظاهر خواهد شد واین بلاد را خواهند گرفت واز اکاسره بر عدد کنگرها
جمعی پادشاهی کنند آنگاه دولت ایشان منقطع شود چون عبد المسیح این خبر را بکسری آورد گفت تا آن وقت

که چهارده کس پادشاهی کنند بسی کارست ده کس از ایشان در چهار سال پادشاهی کردند وچهار دیگر تا خلافت
امیر المؤمنین عثمان رضی الله عنه ودر بعضی روایات چنین آمده است که کسری بر دجله بنایی کرده بود و
در عمارت آن مالی صرف کرده بود که حساب آنرا خدای تعالی داند یک روز بامداد کرد درمیانهٔ ایوان وی
شکستی افتاد وآن بنا که کرده بود آب ببرد ودر ملازمت وی سیصد وشصت تن از کاهنان وساحران
ومنجمان بودند ودرمیان ایشان مردی بود از عرب سایب نام که در عیافت مهارتی داشت ودر احکام وی
خطا کم می افتاد کسری آن جماعت را جمع کرد وبا ایشان گفت که طاق ایوان من نی آنکه سببی ظاهر باشد شکست
یافت وبنایی که بر دجله کرده بودم خراب شد درین باب فکری بکنید که سبب این چه بوده باشد از پیش وی بیرون
آمدند تا درآن باب فکری کنند همه راههای سحر وکهانت ونجوم را بر خود بسته یافتند سایب در شبی تاریک
بر پشتهٔ بلند بالا رفت ودر اطراف وجوانب آسمان وزمین نظر میکرد دید که از جانب حجاز برقی بدرخشید ورفت
تا بمشرق رسید چون بامداد کرد دید که زیر قدم وی مرغزاری سبز شده است با خود گفت اگر آنچه دیدم راست
آید از حجاز پادشاهی ظهور کند که تا مشرق باحاطهٔ وی درآید ودر عالم خصب وفراخی پیدا گردد چون آن جماعت
با یکدیگر اجتماع کردند واحوال یکدیگر دانستند بر آن اجماع کردند که پیغمبری مبعوث شده است یا خواهد شد
که ملک کسری در سر وی شود اما این را با وی نمی توان گفت که همه را میکشد پیش وی آمدند که انکسار ایوان و
خرابی بنای دجله بجهة آن بوده است که در اختیار وقت بنای آن خطایی واقع شده است ما وقتی اختیار
کنیم که دیگر آن بنا خراب نشود وقتی اختیار کردند دیگر باره بنا کرد چون با تمام رسید وبا همه ارکان دولت
آنجا جشنی ساخت آب دجله زور کرد وآن بنا را ویران ساخت وویرا از آب نیم مرده بیرون آوردند
بر آن جماعت قهر کرد وبسیاری را از ایشان قتل کرد باقی ماندگان گفتند چنانکه متقدمان خطا کرده بودند
ما نیز خطا کردیم باز دیگر اختیار کردند وبنا با تمام رسید کسری ترسان ترسان سواره بر آنجا بگذشت آن
بنا از زیر پای وی برفت وویرا نیم مرده از آب بیرون آوردند باز آن جماعت را طلبید وتهدید بقتل
کرد گفتند سخن راست آنست که پیغمبری مبعوث شده است یا خواهد شد که سبب زوال ملک تو شود چون آنرا
شنید دست از بنای دجله باز داشت تا خراب شد وازانجمله آنست که یهودیی بود ساکن مکه درآن شب
که رسول صلی الله علیه وسلم متولد شد بمجلسی از مجالس قریش آمد وپرسید که درمیان شما دوشینه هیچ فرزندی
متولد شده است گفتند نمیدانیم گفت اگر از شما درگذشت باکی نیست دوشینه پیغمبر این امت متولد شده است
اگر از شما درگذشت در فلسطین خواهد بود میان دوشانهٔ وی مویی چند ست بیاید دو شب شیر نخورد زیرا که عفریتی
از جن انگشت در دهان وی کند وویرا از شیر باز دارد پس قریش از آن مجلس متفرق شدند وآن سخن را تعجب
کنان در خانهای خود میگفتند ناگاه خبر یافتند که عبد الله بن عبد المطلب را خدای تعالی پسری داده است
وویرا محمد نام کرده اند آن قصه را با یهودی گفتند بخانهٔ آمنه آمد وآن علامت را بر میان دوشانهٔ رسول

صلی الله علیه وسلم بدید بیهوش بیفتاد چون بهوش آمد گفت والله که نبوت از بنی اسرائیل بیرون رفت پس
روی بقریش کرد وگفت شما باین شادمان شدید والله که بر شما غلبه وقهری کند که خبر آن بمشرق
ومغرب برسد **وازآنجمله آنست** که حلیمه مرضعه رسول صلی الله علیه وسلم گفته است که با جماعتی از زنان
قبیله بقصد دایگی اولاد قریش متوجه مکه شدم وشوهر من با من بود وبا خود دراز گوشی داشتم ماده وناقه
سالیانه که هیچ شیر نمی‌داد وآن سال قحط بود وخلق از سختی وگرانی بتنگ آمده بودند ودر پستان من
چندان شیر که فرزند من ضمره که رضیع رسول بود صلی الله علیه وسلم بآن خرسند شود نبود واز گرسنگی وی
مرا شب خواب نمی‌آمد چون بمکه رسیدیم رسول را صلی الله علیه وسلم بر من عرض کردند از نادانی گفتم
که از برای احسان دایه پدری باید کریم و وی را پدر نیست تا غایتی که همه همراهان من فرزند گرفتند وهیچ
فرزند دیگر نماند من شوهر را گفتم که بی رضیع باز گردم وی را قبول کردم آمنه گفت پیش ازین بسه شب آینده
مرا گفت که دایه فرزند خود از بنی سعد گیر کسی را که از آل ذویب باشد من گفتم که من از بنی سعدم وپدر من
ذویب است وشوهر من ابوذویب آمنه دست مرا گرفت وبخانه درآورد محمد را دیدم صلی الله علیه وسلم
در صوف سفید پیچیده واز وی بوی مشک می‌آمد واز طلعت وی پرتو سعادت می‌تافت بر حریر سبز خفته
پستان خویش بر سینه وی نهادم چشم مبارک بگشاد نوری دیدم که از دو چشم وی بآسمان بالا رفت روان
روی وی را ببوسیدم وآنرا از آمنه مستور داشتم بعد از آن وی را برداشتم وپستان راست در دهن وی نهادم
مکیدن آغاز کرد بعد از آن پستان چپ در دهان وی نهادم نخورد ابن عباس رضی الله عنهما گفته است که
در آن حالت خدای تعالی وی را الهام عدل کرد که در آن شیر شریکی داشت لاجرم یک پستان را برای وی
باز گذاشت حلیمه گفته است که پستان راست را بمحمد می‌دادم وپستان چپ را بفرزند خود ضمره وهرگز
فرزند من بیش از محمد شیر نمی‌خورد **وازآنجمله آنست** که حلیمه گفته است که چون محمد را شیر دادم پستان من
چنان پرشیر شد که محمد را شیر می‌دادم وضمره را شیر می‌دادم وهمچنان پستان من پرشیر می‌بود وناقه من
که یک قطره شیر نمی‌داد شیرآور شد که هر ظرف که در منزل ما بود همه را پرشیر ساخت شوهر من گفت ای حلیمه
برکتی بخانه ما روی آورده است وحق سبحانه نسبت با ما عنایتی ظاهر کرده واین همه برکت وجود این فرزند
سعادتمند است **وازآنجمله آنست** که حلیمه گفته است که چون محمد را بمنزل خود بردم سه شب در مکه بودم
شب سیم دیدم که مردی جامهای سبز پوشیده بود ونور از جبهه وی می‌تافت بر بالین محمد نشسته وروی وی را
می‌بوسد شوهر خود را از آن آگاه کردم گفت ای حلیمه این را پنهان دار که هیچ کس سعادتمندتر از ما بدیار
خود باز نخواهد گشت **وازآنجمله آنست** که حلیمه گفته است که چون عزیمت مراجعت کردیم بر دراز گوش
خود سوار شدم ومحمد را پیش خود گرفتم آن دراز گوش را دیدم که سه بار بجانب خانه کعبه سجده برد بعد از آن
سر برداشت واز همه مرکبهای همراهان درگذشت وچنان می‌رفت که همراهان وی باز می‌ماندند ومی‌گفتند

ای حلیمه عنان مرکب خود کشیده دار آخر این نه همان مرکب است که بهزار حیله از جای نمی‌جنبید من گفتم
چنان گمان می‌برم که این همه از برکت این فرزند است **وازآنجمله آنست** که هم حلیمه گفته است که در هیچ
منزلی از منازل بنی سعد فرو نیامدیم که نه آنجا سبزه رسته بود وطراوت ونضارت افزوده وحق سبحانه
همه چهارپایان مرا برکت داد وپستانهای گوسفندان مرا پرشیر کرد تا غایتی که همه بنی سعد با شبانان خود
عتاب می‌کردند که چرا گوسفندان ابوذویب فربه وشیرناک است وگوسفندان ما لاغر وبی شیر شما نیز همانجا چرانید
که گوسفندان ابوذویب می‌چرند **وازآنجمله آنست** که هم حلیمه گفته است که چون نزدیک شد که سخن گوید از همه عجبتر
آن بود که آواز برداشت وگفت الله اکبر الله اکبر الحمد لله رب العالمین وچنین آورده اند که رسول صلی الله علیه وسلم
چون دو ماهه شد نشسته بهر طرفی با کودکان غژغژان می‌رفت وچون سه ماهه شد بر پای می‌ایستاد وچون چهار ماهه
شد دست بر دیوار نهاده می‌رفت وچون پنج ماهه شد قدرت بر رفتن پیدا کرد وچون شش ماهه تمام شد تیز تیز
می‌رفت ودر هفت ماهگی بهر طرفی خوش می‌دوید وچون هشت ماه بروی گذشت چنان سخن می‌گفت که مفهوم می‌شد
ودر نه ماهگی سخن فصیح گفتن آغاز کرد وچون ده ماهه گشت با طفلان بهم تیر می‌انداخت **وازآنجمله آنست**
که هم حلیمه گفته است که در ایام رضاع از تعهد وی در آسایش بودم هرگز بر هیچ چیز بول نکرد که آنرا باید شست
بلکه در هر شبانروزی در وقتی معین یکبار بول می‌کرد وتا روز دیگر آن وقت نمی‌رسید بول نمی‌کرد **وازآنجمله آنست**
که هم حلیمه گفته است که چون از مکه بیرون آمدیم بر سر آبی منزل کردیم شیخی از هذیل آنجا حاضر بود همراهان مرا
گفتند آن غرایب وعجایب که مادر محمد از وی گفته است ازین شیخ سؤال کن گفتم ای شیخ مادر این فرزند گفت
که در وقت ولادت وی نوری از من پیدا شد که همه چیزها بآن نور ظاهر گشت وچون بر زمین آمد یک قبضه خاک
از زمین برداشت بعد از آن سر برداشت وروی بسوی آسمان کرد شیخ هذیلی فریاد برآورد که ای آل هذیل این
طفل را بکشید که مالک همه روی زمین خواهد شد ومنتظر آنست که بروی از آسمان امری نازل شود **وازآنجمله آنست**
که هم حلیمه گفته است که چون محمد دو ساله شد ووقت فطام وی رسید وی را پیش مادرش بردیم تا بوی بسپاریم اما
نمی‌خواستیم که خیر وبرکت وی از ما منقطع شود گفتیم ما هیچ کودک ازین با برکت‌تر ندیده ایم واز گرما ووبای مکه
ایمن نیستیم وی را هم بما سپار وی را باز بما سپرد ویکسال دیگر با ما بود روزی بر جماعتی از نصارای حبشه می‌گذشتیم
محمد را دیدند تیز تیز در وی نگاه کردند وکارهای خود را گذاشته روی بتفحص حال وی آوردند ودر میان
دو کتف وی تأمل نمودند وسرخی چشمان وی را دیدند از من پرسیدند که این فرزند تو از درد چشم شکایت
می‌کند گفتم نی گفتند سرخی چشم وی هرگز مفارقت می‌کند گفتم نی گفتند هر چند مال می‌طلبی بدهیم وصد هزار منت
بر جان خود نهیم این پسر را بما ده تا بحبشه بریم که وی را شانی عظیم خواهد بود ما در کتب خود چنین یافته ایم
که یک پیغمبر مانده است که مولد وی حرم خواهد بود وگمان می‌بریم که او بوجود آمده است یا نزدیک آمده است که
بوجود آید حلیمه گفته است که از ایشان ترسیدم واز آنجا شب گیر کردم **وازآنجمله آنست** که هم حلیمه گفته است

که چون محمد سه ساله شد میل کرد که با برادران بمرعای گوسفندان رود هر روز عصا بر می گرفت و با برادران بذوق
ونشاط می رفت وشبانگاه شاد وخرم می آمد یک روز هوا بسیار گرم شد من تأسف می خوردم که امروز هوا بسیار
گرم است تشویش خواهد یافت خواهر رضاعی وی شیما گفت ای مادر غم مخور که من پیش وی رفتم وی را در میان
برادران دیدم پاره ابر بر سر وی سایه کرده بود و بهر طرفی که می رفت با وی می گشت و از آنجمله آنست که هم
حلیمه گفته است که روزی با برادران بمرعای گوسفندان رفته بود ناگاه در میانه روز برادر وی ضمره گریان آمد
وگفت ای مادر برادر قرشی مرا دریاب که زنده دریافتن وی را مشکل می بینم گفتم قصه چیست گفت در اثنای آن که با هم
بازی می کردیم مردی وی را از میان ما در ربود و ببالای کوه شتافت و شکم وی را بکارد بشکافت من
وابو ذویب بدویدیم وی را ببالای کوه دیدیم چهره برافروخته و چشم در آسمان دوخته پیش وی بروی
درافتادم و بوسه بر پیشانی وی دادم وگفتم ای جان مادر حال چیست و قاصد آزار تو کیست گفت در آن
وقت که با برادران بازی می کردم سه کس آمدند در دست یکی ابریقی سیمین و در دست دیگری طشتی از زمرد
پر برف سفید مرا از میان برادران در ربودند و ببالای کوه برآوردند یکی بلطف تمام مرا بخوابانید
و سینه مرا تا ناف بشکافت من نظر می کردم هیچ المی در نمی یافتم دست در درون من کرد و دل مرا بیرون
آورد و بشکافت و از اندرون آن چیزی سیاه خون آلود بیرون آورد و بینداخت وگفت در وجود تو
این بهره شیطان بود آنرا بینداختم و ترا از وسوسه و فریب وی ایمن ساختم پس دل مرا بجای باز نهاد
و بخاتمی از نور مهر کرد و من هنوز سردی آن خاتم را در عروق و مفاصل خود احساس می کنم مرد سیم
برخاست وگفت شما دور شوید که کار خود کردید پس نزدیک من آمد و دست بر شکاف سینه من نهاد
آن شکاف فراهم آمد پس با یکی از آن دو کس گفت که وی را با ده کس از امت وی برکش برکشید من بچربیدم
پس گفت وی را با صد کس از امت وی برکش برکشید من بچربیدم پس گفت او را با هزار کس از امت وی برکش
برکشید من بچربیدم پس گفت بگذار که اگر با همه امتش برکشی بخواهد چربید پس دست مرا گرفت و باز نشاند
پس هر سه بر سر و پیشانی من بوسه دادند وگفتند ای حبیب خدای هیچ ترس مباد ترا اگر دانی که چه سعادتها
وکرامتها خواسته اند ترا هر آینه روشنایی چشم تو بیفزاید پس بسوی بالا پرواز کردند و بمیان آسمانها
درآمدند اگر خواهید موضع درآمدن ایشانرا بشما بنمایم و از آنجمله آنست که هم حلیمه گفته است که چون
این احوال مشاهده کردم و با مردم گفتم مرا گفتند وی را بکاهنی باید برد که همانا طایفه از جن بروی
گذشته اند و از ایشان بوی اثری رسیده وی را بکاهنی بردم و صورت حال وی را بتمامی باز نمودم آن
کاهن فی الحال از جای خود بجست و محمد را بسینه خود برداشت و فریاد برآورد که ای آل عرب بیایید
و بلایی که بشما روی آورده و ظهور آن نزدیک رسیده است دفع کنید این پسر را بکشید و مرا با او نیز
بکشید که اگر او را بگذارید و ببلوغ رجال برسد هر آینه دین شما را براندازد و بدینی خواند که هرگز نشنیده اید

و نشناخته حلیمه گفته است که چون سخن وی شنیدم محمد را از دست وی کشیدم وگفتم ترا بکاهنی باید برد
که تعویذ تو نویسد که دیوانه شده اگر مرا مزه گویی ترا می دانستم بسوی تو نمی آمدم من فرزند خود بکشتن نمی دهم
تو کسی پیدا کن تا ترا بکشد پس وی را برداشتم و بمنزل خود آمدم و از آنجمله آنست که هم حلیمه گفته است
که بعد از مشاهده این احوال بترسیدم و خواستم که محمد را بمکه باز برم و از عهده امانت بیرون آیم چون عزیمت
کردم از منادی شنیدم که گفت هنیئاً لک یا بطحاء مکه امروز نور یقین و جمال دین و کمال اقبال و بها و عز
و جلال بتو باز خواهد گشت و بعد ازین ابد الآبدین حزن و آلام و کفر و ظلام بساحت احوال تو راه
نخواهد یافت در از گوش خود برنشستم و وی را بمکه رسانیدم جماعتی دیدم محمد را پیش ایشان گذاشتم و بجهت
بعض کارها که داشتم برفتم ناگاه آوازی سهمگین بگوش من آمد بتعجیل باز گشتم محمد را ندیدم گفتم ای گروه
مردمان کودکی اینجا گذاشته بودم کجا شد گفتند کدام کودک گفتم محمد بن عبد الله بن عبد المطلب که وی را
آورده بودم تا بجدش بسپارم هیچ کس نشانی باز نداد ایشانرا بگذاشتم و ناله و فریاد برداشتم که وامحمداه
وامحمداه ناگاه پیری دیدم ضعیف نحیف گفت ای سعدیه من ترا بکسی نشان دهم که داند که فرزند تو
کجاست و اگر خواهد بتو باز گرداند گفتم روحی فداک آن کیست گفت آن صنم بزرگ که نام وی هبل است
وی را دعای بد کردم وگفتم مگر تو ندانسته آنچه در شب ولادت وی بر هبل و سایر اصنام گذشت گفت
ای سعدیه تو دیوانه گشته حالی من بر هبل درآیم و از وی درخواهم که فرزند ترا بتو رساند برفت و هفت بار
گرد هبل طواف کرد و بوسه بر سر وی داد وگفت ای سید من هرگز لطف و احسان و فضل و امتنان تو
از قریش منقطع نشده است این ضعیفه سعدیه می گوید که فرزند وی محمد گم شده است چون نام محمد بر زبان
راند هبل و سایر اصنام سرنگون برزمین افتادند وگفتند ای شیخ هلاک ما نخواهد بود مگر بر دست محمد
شیخ گریان و لرزان باز گشت وگفت ای سعدیه فرزند ترا پروردگاریست که وی را ضایع نگذارد دل تنگ
مباش و بآهستگی طلب کن حلیمه گفته است ترسیدم که پیش از من خبر بعبد المطلب رسد پیش وی رفتم
و قصه باز گفتم وی را گمان شد که مگر قریش کیدی کرده اند شمشیر برکشید و ببانگ بلند گفت ای آل غالب همه
پیش وی جمع شدند و بموافقت وی در همه اطراف و جوانب طلب وی کردند هیچ جایی از وی نشان
نیافتند عبد المطلب همه را بگذاشت و تنها بحرم درآمد و هفت بار طواف کرد و مناجات درگرفت که
خداوندا محمد را بمن باز گردان ناگاه از میان زمین و آسمان هاتفی آواز داد که محمد را پروردگاریست که وی را
ضایع نگذارد عبد المطلب گفت ای هاتف محمد کجاست گفت در وادی تهامه نزدیک فلان درخت
عبد المطلب بسوی آن وادی تاخت و ورقة بن نوفل وی را در راه پیش آمد هر دو باتفاق آنجا رسیدند وی را
دیدند در زیر درختی ایستاده و با شاخ و برگ آن بازی می کند عبد المطلب گفت ای پسر تو کیستی گفت من
محمد بن عبد الله بن عبد المطلب گفت ای فرزند من جد توام وی را پیش زین نشاند و بمکه رسانید و بعد از آن

حلیم را بانواع اکرام و انعام بقبیلهٔ خود باز گردانید و امیر المؤمنین عباس رضی الله عنه در بعضی
از مدحهای نبی صلی الله علیه وسلم باین قصه اشارت کرده است آنجا که گفته است
من قبلها طبت فی الظلال و فی • مستودع حین یخصف الورق • وازانجمله آنست که امیر المؤمنین
عباس رضی الله عنه با رسول صلی الله علیه وسلم گفته است که مرا بدین تو آن خواند که تو در گهواره بودی
با ماه سخن میگفتی و بسوی وی بانگشت اشارت میکردی بهر جانب که اشارت میکردی میل میکرد
رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که من با وی حدیث میکردم و وی با من حدیث میکرد و مرا از گریه
باز میداشت و آواز آنرا که وی تحت العرش بسجده در می افتاد میشنیدم وازانجمله آنست که چون
آمنه مادر رسول رسول را صلی الله علیه وسلم بمدینه برد بپیش اخوال وی و ام ایمن با ایشان بود
و یک ماه آنجا اقامت نمودند چون رسول صلی الله علیه وسلم بعد از هجرت بمدینه رسید بعض امور را
که در وقت اقامت بروی گذشته بود یاد میکرد و میگفت که یهودیی بمن مینگریست روزی مرا تنها دید
گفت ای غلام نام تو چیست گفتم احمد در پشت من نظر کرد شنیدم که میگفت این پیغمبر این امتست
بعد از ان بپیش اخوال من رفت و این خبر را با ایشان گفت مادر من بترسید از مدینه بیرون آمدیم
و ام ایمن گفته است که در ان وقت که در مدینه بودیم دو مرد از یهود در میانهٔ روز آمدند و گفتند
احمد را بیرون آور بیرون آوردم بوی نظر کردند و در پشت و روی وی بسیار نگریستند پس یکی
از ایشان مر دیگری را گفت این پیغمبر این امتست و این بلده دار هجرت وی خواهد بود و زود باشد
که درین بلده از قتل و اسر کاری عظیم واقع شود وازانجمله آنست که چون در وقت مراجعت
بمکه بموضع ابوا که میان مکه و مدینه است رسیدند آمنه بیمار شد رسول صلی الله علیه وسلم بر بالین
وی نشسته بود ناگاه بیهوش شد و بعد از ان بهوش باز آمد و بروی رسول صلی الله علیه وسلم نظر کرد
و بیتی چند خواند که این ابیات از ان جمله است بارک الله فیک من غلام • ان صح ما ابصرت فی المنام
فانت مبعوث من الانام • من عند ذی الجلال والاکرام • بعد از ان گفت هر زنده میرنده است و هر نوی
کهنگی پذیرنده است اگر من میمیرم ذکر من زنده خواهد بود زیرا که پاکیزه نهادی نادم و نیکو کاری
یادگار گذاشتم چون وی بمرد آواز نوحه جن می آمد که بروی میگریستند و میگفتند نبکی الفتاة البرة الامینة
زوجة عبد الله والقرینة • ام نبی الله ذی السکینة • وصاحب المنبر بالمدینة وازانجمله آنست که چون
سیف ذی یزن بعد از مولد رسول صلی الله علیه وسلم بر حبشه مستولی شد و سلطنت آنجا بروی قرار
گرفت عبد المطلب و وهب بن عبد مناف و سایر اشراف قریش بتهنیت وی بصنعاء یمن رفتند و بعد
از اذن در آمدن بروی در آمدند عبد المطلب نزدیک وی نشست و اذن کلام طلبید و در تهنیت و دعا
و ثنای وی داد فصاحت داد و ویرا خوش آمد پرسید که تو کیستی گفت من عبد المطلب بن هاشم ویرا

بیشتر

بیشتر خواند و نزد یکتر نشاند و بروی و بر سایر اشراف قریش اقبال نمود و نوازش فرمود و بدار
الضیافه فرود آورد و منزلهای لایق ایشان تعیین کرد ماهی آنجا بماندند که نه ویرا دیدند و نه اذن
بازگشتن یافتند بعد از یکماه بحال ایشان افتاد کسی بپیش عبد المطلب فرستاد و ویرا بخواند و بخلوت
بپیش خود نشاند و گفت ای عبد المطلب از سر علم خود با تو چیزی در میان می نهم و ترا از امری خبر
میدهم که اگر بجای تو دیگری بودی آنرا نگفتمی اما چون تو معدن آنی ترا بران مطلع کرده ام باید که آنرا
پوشیده داری که چون وقت آن در آید خدای تعالی آنرا بر همه کس ظاهر گرداند پس گفت در کتاب
مکنون و علم مخزون که آنرا از برای خود اختیار کرده ام خبری عظیم یافته ام که خیر تو و عامهٔ خلق
دران خواهد بود و آن خبر آنست که مولود شده است یا خواهد شد در تهامه کودکی که نام وی محمد باشد
پدر و مادر وی بمیرند و جد و عم وی کفالت وی کنند خدای تعالی ویرا برانگیزاند و ما را انصار و اعوان
وی گرداند دوستان خود را بوی عزیز سازد و دشمنان بوی براندازد پس وی بمعاونت آن دوستان
از هر طرف که خواهد در آید و بر هر که خواهد بزند ذخایر و نفایس بتصرف خود در آرد آتشها که
بسبب وی فرومیرد و هر کس طریق پرستش خدای تعالی گیرد شیاطین مرجوم و مدحور گردند
و اوثان مهجور و منکسر قول وی فصل باشد یعنی فاصل میان حق و باطل و حکم وی عدل باشد یعنی
در راستی قوی باشد و کار معروف امر کند و خود ارتکاب آن نماید و از منکر نهی کند و خود از ان
اجتناب فرماید عبد المطلب چون این بشنید دعا و ثنا گفت و گفت ای ملک این سر را روشن تر
بگوی ابن ذی یزن سوگندان عظیم خورد و گفت یا عبد المطلب انک لجده من غیر کذب عبد المطلب
چون این بشنید بسجده در افتاد ابن ذی یزن گفت سر بردار که دل تو آرام گرفت و کار نوار تفاع یافت
پس گفت دانستی که آن کیست گفت بلی مرا پسری بود شایسته و دختر وهب را از قوم خود بوی دادم
از وی پسری آمد و ویرا محمد نام کردم پدر و مادر وی هر دو وفات یافتند من و عم وی تربیت وی
میکنیم ابن ذی یزن گفت مرحبا با تو گفتم چنانست که گفتم حال ویرا پنهان دار و با قوم یهود مگذار
که دشمن وی اند اما حق تعالی ایشانرا بروی ظفر نخواهد داد و این سخن را نیز با این جماعت که با تو همراه اند
آشکارا مکن که از کید ایشان ایمن نیستم مبادا که چون بدانند که شما را بسبب محمد بر ایشان ریاستی خواهد بود
هلاک وی خواهند و ایشان یا فرزندان ایشان البته این خواهند کرد پس گفت اگر دانستمی که پیش
از بعثت وی مرا اجل نخواهد رسید سوار و پیادهٔ خود را به یثرب بردمی و آنرا دار الملک خود ساختمی
و در معاونت وی بر بستمی زیرا که در علم سابق و کتاب ناطق یافته ام که دار الملک وی مدینه خواهد بود
و کار وی آنجا استحکام خواهد پذیرفت و اعوان و انصار وی از آنجا خواهند خواست و مدفن وی
هم آنجا خواهد بود و اگر نه بروی از آفات ترسیدمی حال ویرا اظهار کردمی و عرب را مطیع و منقاد وی

کردانیدمی ولیکن این معنی را بتو باز کذاشتم که از تو تقصیری نخواهد بود بعد از آن هر یک از آن قوم را ده غلام و ده کنیزک و دو حله برد و صد شتر و پنج رطل زر و ده رطل نقره و ظرفی پر از عنبر عطا داد و عبد المطلب را ده برابر همه و کفت می باید که سال دیکر نزد من بیایی و وی خود در همان سال بمرد بعد از آن عبد المطلب همیشه با قریش کفتی بر من حسد مبرید بانکه عطای ملک مرا بیشتر بود که آن نسبت با شرف و ذکری که مرا و فرزندان مرا خواهد بود اندکست چون از وی پرسیدندی که آن کدام است اظهار نکردی و از آنجمله آنست که روزی رسول صلی الله علیه وسلم با کودکان بازی می کرد قومی از بنی مدلج ویرا دیدند و پیش خود خواندند و در قدم وی نظر کردند و اثر قدم ویرا احتیاط کردند بعد از آن بر عبد المطلب بکذشتند دیدند که ویرا در کنار کرفته است پرسیدند که این فرزند کیست کفت فرزند منست کفتند ویرا محافظت کن که ما هیچ کس نمی بینیم که قدم وی اشبه باشد بقدمی که در مقام ابرهیم است و از آنجمله آنست که روزی عبد المطلب در حجره نشسته بود و اسقف نجران که دوست وی بود پیش وی نشسته بود و می کفت که ما می یابیم در کتب خود صفت پیغمبری که باقی مانده از اولاد اسمعیل علیه السلام که این زمان ولادت اوست صفت او چنین و چنین است درین سخن بود که رسول صلی الله علیه وسلم آنجا رسید اسقف بوی نظر کرد و چشم و پشت و قدم ویرا احتیاط نمود و کفت این پیغمبر که می کفتم اینست فرزند کیست عبد المطلب کفت این فرزند منست اسقف کفت می باید که پدر وی زنده نباشد عبد المطلب کفت وی پسر پسر منست مادر وی هنوز بوی آبستن بود که پدر وی وفات یافت عبد المطلب فرزندان را کفت برادرزادهٔ خود را محافظت نمایید می شنوید که در شان وی چه می کویند و از آنجمله آنست که ابن عباس رضی الله عنهما کفته است که برای عبد المطلب در سایهٔ کعبه فرشی بنهادندی از غایت تعظیم و احترام وی را کسی بران نه نشستی و پسران وی کرد آن نشستندی تا وی بیرون آمدی و بران نشستی پس رسول صلی الله علیه وسلم کودک بود بیرون می آمد و می خواست که بر آنجا نشیند اعمام وی نمی کذاشتند عبد المطلب می کفت دعوا ابنی فوالله ان له شأنا عظیما یعنی پسر مرا بکذارید که هر جا خواهد بنشیند که مرا و را کاری بزرک خواهد بود و کفتی می بینم که روزی بیش آید که او سید شما باشد و این بود که در جبین او می بینم نور جبین کسی است که از وی سروری و مهتری مردم آید پس روی با بوطالب که با عبد الله از یک مادر بودند کردی و کفتی یا ابا طالب این کودک را کاری عظیم در پیش است او را نکاه دار که تا مکروهی بوی نرسد و او را بر کردن خود نشاندی و طواف کردی و چون دانستی که او بتان را مکروه می دارد ویرا پیش ایشان نبردی و عبد المطلب در هشتاد و دو سالکی و بروایتی در صد و ده سالکی وفات یافت ابو طالب بموجب وصیت پدر بتعهد و تربیت وی قیام نمود چنانک مشهورست و از آنجمله آنست که رسول صلی الله علیه وسلم بعد از وفات عبد المطلب با ابو طالب بود و آن وقت هشت ساله بود و ابو طالب ویرا بسیار دوست

می داشت وقتی که عیال ابو طالب با یکدیکر تنها تنها طعام خوردندی سیر نشدندی و چون با رسول صلی الله علیه وسلم طعام خوردندی سیر شدندی پس ابو طالب وقتی که خواستی که عیال خود را طعام دهد با ایشان کفتی باشید که محمد حاضر شود چون حاضر شدی و با ایشان طعام خوردی همه سیر شدندی و چیزی از طعام نیز افزون آمدی و اکر چنانچ شیر بودی اول رسول صلی الله علیه وسلم بیاشامیدی پس کاسهٔ شیر را بعیال و فرزندان ابو طالب دادی همه سیر شدندی و اکر چه آن کاسه را هر یک تنها می توانستی آشامید پس ابو طالب ویرا کفتی که ای فرزند تو بس مبارکی و از آنجمله آنست که چون رسول صلی الله علیه وسلم بامداد از خواب برخاستی و جمع فرزندان ابو طالب بحال خود بیاراستی همه را مویها در هم شکسته بودی و مژکان بر هم بسته و ویرا موی عنبرین و چشم جهان بین ع نی شانه شانه کرده و نی سرمه سرمه ناک و از آنجمله آنست که رسول صلی الله علیه وسلم بسن دوازده سالکی رسیده بود که ابو طالب را عزیمت سفر شام شد بر رسول صلی الله علیه وسلم مفارقت عم دشوار آمد با وی کفت مرا اینجا باعتماد که می کذاری و چون مادر و پدر مشفق ندارم مرا بکه می سپاری ابو طالب را رقتی پیدا شد سوکند خورد که او را با خود ببرد برادران و خواهرانش ملامت کردند که وی خرد سالست و طاقت سفر ندارد متردد شد و خواست که ویرا نبرد روزی رسول را صلی الله علیه وسلم دید که تنها می کریست از وی پرسید که سبب کریه چیست رسول صلی الله علیه وسلم خاموش شد کفت شاید که کریهٔ تو از اندیشهٔ مفارقت من باشد کفت آری ابو طالب سوکند خورد که بعد ازین هرکز مفارقت تو اختیار نکنم و ویرا با خود ببرد و همواره مراقب حال وی می بود تا بموضعی فرود آمدند از زمین شام که آنرا بصری کویند و آنجا راهبی بود که ویرا بحیرا می خواندند و اعلم نصاری بود و آن قافله بسیار بر وی کذشته بودند و وی مرکز التفات ننموده بود مکر آن سال زیرا که چون قافله نزدیک رسیدند دید که در آن قافله شخصی است که ابری سفید بر وی سایه کرده بهر جا که می رود با وی می رود و چون در پای درختی نزول کرد آن ابر بالای درخت بایستاد و شاخهای درخت نیز بالای سر وی میل کردند تا وی در سایهٔ آنها باشد چون بحیرا آن بدید طعامی ساخت و قافله را طلب کرد که بطعام وی حاضر شوند و هیچ کس از خرد و بزرک تخلف نکند چون جماعت حاضر شدند بحیرا هر چند نظر کرد مقصود خود را ندید با ایشان کفت می باید هیچ کس از شما تخلف نکند کفتند نکرده است مکر کودکی بحیرا کفت ویرا نیز حاضر کنید چون حارث بن عبد المطلب این را بشنید بلات و عزی سوکند خورد که از کرم و مروت دور است که محمد بن عبد الله بن عبد المطلب را در منزل بکذاریم و ما بطعام حاضر شویم چون بحیرا نام محمد بشنید در احضار وی استعجال نمود حارث بطلب وی رفت و بحیرا می نکریست دید که چون از زیر درخت بیرون آمد آن ابر سفید با وی روان شد چون نزدیک مجلس رسید بحیرا برخاست و بتعظیم تمام ویرا تقدیم کرد و تیز تیز در وی می نکریست و مشاهدهٔ نشانها می کرد که در کتب سالفه دانسته بود می نمود چون جماعت از طعام فارغ شدند و متفرق کشتند بحیرا با وی کفت ای کودک بلات و عزی که مرحم ترا بسیم

مرا خبر دهی و در آن سوگند تقلید آن جماعت کرد رسول صلی الله علیه وسلم گفت بلات و عزی بر من سوگند مده
که پیش من هیچ چیز مبغوض‌تر از لات و عزی نیست پس بحیرا گفت بخدای بر تو که از هر چه بپرسم ترا مرا خبر
دهی رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که از هر چه خواهی بپرس بحیرا از خواب و بیداری و سایر احوال وی
سوال کرد و رسول صلی الله علیه وسلم جواب گفت همه را با آنچه از صفات و سمات وی دانسته بود موافق یافت
بعد از آن خواست که مهر نبوت را مشاهده کند رسول صلی الله علیه وسلم کتف مبارک را نمی‌گشاد ابوطالب گفت
ای فرزند کتف خود را بگشای چون بگشاد مهر نبوت را بهمان صفت که در کتاب می‌خوانده بود مشاهده کرد آنرا
بوسه داد و گریان گردید با ابوطالب گفت این کودک با تو چه نسبت دارد گفت پسر منست بحیرا گفت او پسر تو
نیست باید که پدر و مادر او زنده نباشند ابوطالب گفت برادرزادهٔ منست بحیرا گفت راست می‌گویی بعد از آن
با ابوطالب گفت این برادرزادهٔ تو پیغمبر این امت خواهد بود ویرا زود بشهر خود بر و ویرا از یهود نگاه دار
که اگر آنچه من دانستم ایشان بدانند قصد وی کنند و تو ما در باب این کودک عهد و میثاق بسیارست ابوطالب
گفت آن عهد و میثاق از شما که گرفته است بحیرا تبسم کرد و گفت خدای تعالی در کتابی که بعیسی علیه السلام
فرستاده است چون ابوطالب از آن سفر بمکه باز آمد دیگر ویرا بسفر نبردی و اگر از وی احساس الم مفارقت
کردی خود نیز بسفر نرفتی **و از آنجا آنست** که چون رسول صلی الله علیه وسلم در سن بیست و پنج سالگی پیش
از تزویج خدیجه رضی الله عنها با غلام وی میسره نام بسفر شام بیرون رفت ببصری رسید در سایهٔ درختی
که نزدیک نسطور راهب بود نزول کرد نسطور میسره را می‌شناخت گفت ای میسره این کیست که در سایهٔ این درخت
فرود آمده است گفت مردی است از اشراف قریش و بزرگان بنی هاشم گفت حقا که در زیر این درخت جز پیغمبری
نزول نکرده است پس پرسید که در چشم وی سرخی هست گفت نه از در دست و هرگز دور نشود میسره گفت هست
سوگند خورد که وی پیغمبر آخر الزمان است و خاتم الانبیاست کاشکی تا وقت بعثت وی زنده بودمی تا در ملت
اسلام متابعت وی نمودمی **و از آنجا آنست** که چون رسول صلی الله علیه وسلم درین سفر بخرید و فروخت
مشغول شد میان وی و شخصی در بیع و شری خلافی افتاد آن شخص رسول را صلی الله علیه وسلم گفت اگر راست
می‌گویی بلات و عزی سوگند یاد کن رسول صلی الله علیه وسلم گفت من هرگز بلات و عزی سوگند نمی‌خوردم
و هیچ چیز را از ایشان دشمن‌تر نمی‌دارم آن شخص گفت قول قول تست پس بپرسید که تو از اهل حرمی گفت بلی
پس آن شخص با میسره خلوت کرد و گفت والله که این همراه تو پیغمبر خدایست و خاتم انبیاست میسره بموجب
فرمودهٔ راهب و آن شخص در اکرام و احترام وی افزود و در مراقبهٔ احوال وی زیادت اهتمام نمود
و از آنجا آنست که چون در مراجعت ازین سفر بمر ظهران رسیدند ابو بکر رضی الله عنه در آن کاروان بود
با میسره گفت که از برای بشارت قدوم قافله محمد را بخدیجه فرست میسره قبول کرد چون ویرا روان می‌ساخت
ابوجهل نیز در آن قافله بود گفت ای میسره وی خرد سال است مبادا که راه گم کند دیگری را بفرست میسره گفت

اگر بسال خردست بعقل بزرگست ویرا روانه ساخت چون مقداری برفت ویرا بر بالای شتر خواب گرفت اشتر
از راه بیرون رفت حق سبحانه و تعالی جبرئیل را امر کرد که مهار شتر ویرا بگیر و براه راست در آر و سه روزه راه را
بیک روز قطع کن جبرئیل چنان کرد و اشارت باین است قوله تعالی ووجدک ضالا فهدی پس رسول صلی الله علیه وسلم
در همان روز نامهٔ میسره را بخدیجه رسانید و در همان روز باز گشت و چون بکاروان نزدیک رسید ابوجهل ویرا
بدید شادمان شد و گفت ای میسره سخن من نشنیدی آنکه محمد راه غلط کرده است و باز گشته ابو بکر رضی الله عنه
و میسره هر دو غمگین شدند رسول صلی الله علیه وسلم بکاروان رسید و مکتوب خدیجه را رسانید میسره ابوجهل را
گفت معلوم شد که تو راه غلط کرده که محمد غلط نکند ابوجهل شرمنده شد گفت من برین نامه اعتماد ندارم که چندین
روزه راه را در یک روز قطع کردن محالست من غلام خود را می‌فرستم غلام خود را فرستاد و موجب زیادتی شرمندگی
شد **و از آنجاست قصهٔ قس بن ساعدة الایادی** چون وفد ایاد پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمدند از ایشان
پرسید که کدام یک از شما قس بن ساعده را می‌شناسد گفتند یا رسول الله ما همه ویرا می‌شناسیم فرمود که حال وی چه شد
گفتند وفات کرد فرمود که گویا دی روز بود که در سوق عکاظ بر اشتری سرخ موی نشسته بود و خطبه می‌کرد و مواعظ
و نصایح نیکو می‌گفت و بتوحید خدای تعالی و ایمان بوی دلالت می‌کرد و بیتی چند می‌خواند که زبان من بآن روان
نمی‌شود مردی برخاست و گفت یا رسول الله من آن ابیات را از وی شنیده ام مرا کنا می‌خواهد بود که آنرا بخوانم
رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که الشعر کلامٌ فحسنه حسنٌ وقبیحه قبیحٌ پس آن مرد گفت که از وی شنیدم که می‌گفت
شعر فی الذاهبین الاولین من القرون لنا بصائر * لما رأیت مواردا للموت لیس لها مصادر * ورأیت قومی نحوها یسعی الاکابر والاصاغر
لا یرجع الماضی الیّ ولا من الباقین غابر * ایقنت انی لا محالة حیث صار القوم صائر * بعد از آن رسول صلی الله علیه وسلم
فرمود که کیست که بیاد دارد امارات قس بن ساعده را مردی دیگر از میان قوم برخاست و گفت یا رسول الله
روزی در دیار خود بکوهی بر آمدم دیدم که در وادیی وحش و طیر بسیار جمع آمده اند و قس بن ساعده عصایی بدست
بر سر چشمهٔ ایستاده و می‌گوید سوگند بخدای آسمان که نخواهم گذاشت که قوی پیش از ضعیف آب خورد بلکه می‌باید
اول ضعیف آب خورد بعد از آن قوی سوگند بآن خدای که ترا براستی بخلق فرستاده است که من دیدم که آنچه قوی بود
از وحش و طیر باز می‌ایستاد تا ضعیف آب می‌خورد و یکجانب می‌رفت پس قوی آب می‌خورد چون وحش و طیر
از گرد وی دور شدند پیش وی رفتم در میان دو قبر ایستاده بود و نماز می‌گزارد گفتم این چه نمازیست که می‌گزاری
که عرب این را نمی‌دانند گفت این نمازیست که از برای خدای آسمان می‌گزارم من گفتم که آسمان را غیر از لات و عزی
خدایی هست بلرزید و رنگ وی متغیر شد و گفت دور شو از من ان للسماء الها عظیم الشان هو الذی خلقها فسوّیها
وبالکواکب زیّنها والقمر المنیر والشمس اشرقها بعد از آن از وی پرسیدم که چون خدای آسمان را درین موضع می‌پرستی گفت صاحبان
این دو قبر یاران من بودند من اینجا منتظرم تا آنچه بایشان رسیده است از موت بمن نیز برسد بعد از آن گفت
زود باشد که فرا رسد شما را حقی ازین جانب و اشارت بجانب مکه کرد پرسیدم که آن حق چه خواهد بود گفت رجل

من ولد لؤی بن غالب یدعوکم الی کلمة الاخلاص وعیش الابد ونعیم لا ینفد فاجیبوه پس گفت اگر جناح
من تا وقت ظهور وی برسیدی اول کسی که بوی ایمان آوردی من بودمی و پیش از همه با وی بیعت کردمی
رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که بسنده است آنچ گفتی قس بن ساعده امتی بود خدای تعالی فردای قیامت
وی را تنها برخواهد انگیخت و در روایتی دیگر چنین آمده است که یکی از انصار برخاست و گفت من شتری
گم کرده بودم بطلب وی در کوه و بیابان می‌گشتم شب در آمد و من در موضعی هولناک بماندم نزدیک بصبح هاتفی
آواز داد که یا ایها الراقد فی اللیل الاحم ، قد بعث الله نبیا فی الحرم ، من هاشم اهل الوفاء والکرم ،
یجلو دجنات الدیاجی والبهم ، هرچند در جوانب و اطراف نگاه کردم هیچ کس ندیدم گفتم ، یا ایها الهاتف
فی داجی الظلم ، اهلا وسهلا بک من طیف الم ، بین هداک الله فی لحن الکلم ، ماذا الذی تدعو الیه یغتنم ،
ناگاه آوازی برآمد که کسی می‌گوید ظهر النور وبعث الله محمدا بالحبور ، صاحب النجیب الاحمر ، والوجه الاغر
والحاجب الاقمر ، والطرف الاحور ، بعد از آن گفت ، الحمد لله الذی لم یخلق الخلق عبث ، ولم یخلنا سدی
من بعد عیسی واکترث ، ارسل فینا احمدا خیر نبی قد بعث ، صلی علیه الله ما حج له رکب وحث ، چون
بامداد شد از شادی و سرور شتر خود را فراموش کردم و روان شدم ناگاه بجایی رسیدم دیدم که قس بن
ساعده در سایهٔ درختی نشسته است و چوبی بدست گرفته و بر سنگی می‌زند و رجزی می‌گوید نزدیک وی رفتم
و سلام گفتم جواب داد دیدم که آنجا چشمه‌ایست و مسجدیست میان دو قبر و دو شیر بزرگ آنجا یند خود را
بروی می‌مالند و بوی تبرک می‌جویند یکی از آن هر دو بسوی چشمهٔ آب روان شد تا آب خورد دیگری در عقب
وی برفت قس بن ساعده چوبی که در دست داشت بروی زد و گفت چندان بایست که آنکه پیش از تو رفته است
باز گردد چون وی بازگشت دیگری رفت و آب خورد بعد از آن از وی پرسیدم که این قبرها از آن کیست گفت
من دو برادر داشتم که درین مکان با من خدای را می‌پرستیدند و بوی شرک نمی‌آوردند و وفات کردند این قبرهای
ایشانست من نیز انتظار می‌برم تا بایشان برسم و از آنجمله است قصهٔ عبد کلال بن یغوث الحمیری
امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه گوید که روزی در مسجد قبا با رسول صلی الله علیه وسلم نماز گزارده بودیم روی
با ما کرد ناگاه دید که اعرابی اشترسوار با عمامهٔ سیاه شمشیر حمایل کرده روی بربسته از بالای کوه فرود می‌آید
فرمود که می‌بینید آنچ من می‌بینم گفتیم تو داناتری یا رسول الله فرمود که اعرابی از ذروهٔ کوه فرو می‌آید نزدیک است
که عبد الله بن خفاق باشد هنوز رسول صلی الله علیه وسلم کلام خود تمام نکرده بود که آن اعرابی بدر مسجد
رسید و شتر خود را بخوابانید و آستین افشان و دامن کشان پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمد و تحیت نبوت
گفت رسول صلی الله علیه وسلم گفت لا فض الله فاک ولا اذل اباک پس وی اذن کلام خواست اذن یافت
گفت یا رسول الله با نفری از قوم خود قصد حضرموت داشتیم در شب مهتاب می‌رفتیم و بنور ماه راه را بیرون
می‌بردیم ناگاه ماه فرو رفت و ما بوادی هولناک رسیده بودیم همانجا فرود آمدیم هنوز قرار نگرفته بودیم که غلغله

و ولوله برآمد از آواز شتران و گوسفندان و صهیل اسبان و فریاد زنان و گریهٔ کودکان و بانگ سگان ناگاه هاتفی
آواز داد که یا رکب الیمام یا رکب الیمام والله که قیامت نزدیک آمده است و پیغمبری ظهور کرده است که بتها را
می‌شکند و دینهای باطل را معطل می‌گرداند نیکبخت آن کسی است که متابعت وی می‌کند و بدبخت آنکه در مخالفت
وی می‌کوشد ما گفتیم خدای تعالی بر تو رحمت کناد تو کیستی گفت من [illegible] از وی پرسیدیم که این آوازها
چه بود گفت نفری از جنیان اند که به پیغمبری که از قریش مبعوث شده است ایمان آورده اند بعد از آن کلام منقطع
شد چون بامداد کردیم و بیابان در آمدیم در اثنای رفتن دیدیم که شخصی از دور می‌نماید همراهان را گفتم
شما باشید تا به بینم که آن کیست بر جنیبتی که داشتم سوار شدم و شمشیر حمایل کردم و بجانب وی رفتم پیری
دیدم که از کبر سن گوژپشت شده و زمین را می‌کند چون آواز پای جنیبت من شنید سر بالا کرد از وی
هیبتی بر من مستولی شد بآیات قرآنی تعوذ کردم و بر تو صلوات بسیار فرستادم پس گفتم یرحمک الله جماعت
مسافرانیم که راه گم کرده ایم ما را پناه می‌ده یا شرابی که بآن دفع تشنگی کنیم یا راهی بنمای گفت من نه خانه دارم و نه خیمه
که شما را پناه دهم و نه شیر و نه آب که شما را بیاشامم آنک راه پیش شماست بر فلان درغالهٔ کوه بیرون روید
پس گفتم تو کیستی گفت من عبد کلال بن یغوث الحمیری گفتم حال قوم تو چه شد گفت اکنون سیصد سال است
که از ایشان خبری ندارم و در قبیلهٔ بنی مازن فرود آمده ام و در میان ایشان پیریست که می‌گوید سال عمر من
هزار و پانصد سال است و وی مرا خبر داده است که قوم عاد را درین وادی چشمهٔ آب بوده است که مسدود
شده است و اکنون سیصد سال است که زمین می‌کنم و آنرا می‌جویم و از آن هیچ نشان نیافته ام اما سه لوح یافته ام
و بر آنجا چیزها نوشته تو خط می‌توانی خواند گفتم آری بیار یک لوح بمن داد بر آنجا در مذمت قوم قوم عاد
دو بیت نوشته و بر لوح دوم مذمت قوم صالح و عقر ناقه دو بیت دیگر نوشته و بر لوح سیم مثل آن بعد از آن
دست مرا بگرفت و مرا بجایی برد که سریری از زر سرخ نهاده و بر آنجا شخصی بپشت افتاده و بر میان دو چشم
وی نبشته که منم شداد بن عاد صاحب ارم ذات العماد هزار سال زیستم و هزار شهر بنا کردم و با هزار دختر
بکر صحبت داشتم و مالک هزار قنطار شدم و هزار لشکر را بشکستم و سلطنت شرق و غرب بر من قرار گرفت
نه دنیا بر من باقی ماند و نه من بر دنیا باقی ماندم باید که بعد از من هیچ کس بدنیا مغرور نگردد بعد از آن دست
مرا گرفت و بجایی دیگر برد آنجا سریری دیدم از نقره نهاده و بر بالای آن جاریه‌ای بپشت افتاده و بر پیشانی
وی نوشته که منم ضبعه دختر شداد بن عاد هر که بر ما در آید می‌باید که بچشم اعتبار در ما نظر کند بعد از آن مرا
بجانب سنگی برد و از زیر آن صحیفه بیرون آورد و گفت این را بخوان در آنجا نوشته بود که اذا ظهر النبی
الاقمر علی الجبل الاحمر یدعو الی العزیز الاکبر فلیس البلاد لمن خالفه ببلاد ولا یؤویه جبل ولا واد خروجه
من ارض تهامه کانه بدر یجلی علی غمام ان قال صدق وان سکت وفق یذل له الملوک ویوضح له الشکوک
بعد از آن خواست که باز گردد بوی در آویختم و گفتم بحق آن کس که میان من و تو جمع کرد که بگوی طعام و شراب تو

از کجاست گفت طعام من گیاه این بیشه‌هاست و آب من باران بعد از آن وی را وداع کردم و برفتم و دو سال
در حضرموت بماندم چون در وقت مراجعت بآنجا رسیدم زمینی دیدم سبز و خرم و جوی آب روان و آنجا
قبری نهاده و جمعی زنان گرد آن درآمده پرسیدم که حال عبد کلال بن یغوث چه شد گفتند مرد و این قبر
ویست فرود آمدیم و زیارت وی کردیم بالای وی سنگی دیدم بر روی نوشته که ما زلت احفر بئر عادٍ جاهدًا
حتی بلغت الثغر بعد ایاس ۝ وکشفت عن ما کان مذاقه عسل مصفی لذة للناس ۝ وقضیت نحبی بعد ذاک ولم اثم
وجنان اخواله فلم اواس ۝ وثویت بین جنادل وصلایح اکل التراب محاسنی والراس ۝ چون این بگفتم رسول صلی الله
علیه وسلم بگریست و گفت رحم الله عبد کلال بن یغوث بن سرح الحمیری یحشر یوم القیمة امة واحده **واز آنجمله
است قصهٔ زید بن عمرو بن نفیل** زید بن عمرو و ورقه بن نوفل سفر کرده بودند در طلب دین در موصل براهبی رسیدند
ورقه نصرانی شد اما زید را نصرانیت ملایم نیفتاد و قبول نکرد چون از آنجا سفر کرد براهبی دیگر رسید راهب
از وی پرسید که از کجا می‌آیی گفت از خانهٔ که ابرهیم علیه السلام بنا کرده است یعنی کعبه پرسید که برای چه بیرون
آمدهٔ گفت بطلب دین گفت بازگرد که آنچه تو می‌طلبی نزدیک آمده است که در دیار تو ظاهر گردد و وی را اشعار
بسیارست مشتمل بر توحید و تمجید خدای تعالی و ایمان برونجوا و وی پیش از مبعث رسول صلی الله علیه وسلم
مقتول شد وعن سعید بن زید رضی الله عنه قال سألت انا وعمر بن الخطاب رسول الله صلی الله علیه وسلم
عن زید بن عمرو بن نفیل فقال یأتی یوم القیمة امة وحده **رکن ثالث** در بیان آنچه از بعثت
تا هجرت ظاهر شد است **از آنجمله است قصهٔ ورقه بن نوفل** چون ایام وحی و نزول جبرئیل علیه السلام
نزدیک رسید گاهی که رسول صلی الله علیه وسلم از مکه بیرون آمدی بر هر سنگی که بگذشتی از آن سنگ آواز آمدی
که السلام علیک یا رسول الله رسول صلی الله علیه وسلم بهر طرف نگاه کردی و هیچ کس ندیدی و در صحیح بخاری
مذکورست که ابتداء کار رسول صلی الله علیه وسلم خوابهای راست بود که هرچه دیدی همچون روشنایی
صبح ظاهر شدی بعد از آن خلوت دوست میداشت و شبهای بسیار در غار حرا بعبادت بسر می‌برد و چون
بسوی خدیجه رضی الله عنها بازگشتی زاد چند روزه برای وی آماده کرده بودی آنرا همراه وی روان
کردی در ماه رمضان بغار حرا تکیه کرده بود که مردی آمد چادرشبی از دیباج در دست رسول را صلی الله
علیه وسلم گفت بخوان رسول صلی الله علیه وسلم گفته است گفتم من خواننده نیستم آن چادرشب بر سر من
انداخت و چنان سر و روی مرا فرو گرفت که پنداشتم هنگام مردن ماست پس آن چادرشب از سر من
باز گرفت و گفت بخوان من گفتم من خواننده نیستم دیگر باره آن چادرشب را بسر من انداخت و بدستور پیشتر
با من معامله کرد باز بگشاد و گفت اقرأ باسم ربک الذی خلق خلق الانسان من علق اقرأ وربک الاکرم
الذی علم بالقلم علم الانسان ما لم یعلم بعد از آن باز ایستاد و آنچه از وی شنیده بودم در دل خود مسطور
یافتم ترسیدم که مرا بشعر و جنون نسبت کنند و هیچ کس چون مجنون و شاعر مبغوض من نبود خواستم که خود را

از سر کوه بلند بیندازم در آن اثنا از جانب آسمان آوازی شنیدم که ای محمد تو رسول خدایی و من جبرئیلم نظر بجانب
آسمان کردم جبرئیل را بصورت مردی دیدم دو قدم خویش بر افق آسمان نهاده و می‌گوید که ای محمد تو رسول خدایی
و من جبرئیلم پس در میانهٔ راه بیستادم و از خاطر انداختن خود را از سر کوه باز آمدم و بهر طرف از اطراف
آسمان که روی می‌تافتم آن صورت را در برابر خود می‌یافتم تا نماز شام بدین حال در مقام حیرت بودم و درین وقت
خدیجه بهر طرف کسان بطلب من فرستاده بود چون بعضی از ایشان بمن رسیدند جبرئیل غایب شد من بسوی
خدیجه بازگشتم دهشت زده و لرزه بر اعضا افتاده تکیه بر زانوی او کردم و واقعهٔ خود را با وی در میان
نهادم و گفتم می‌ترسم که ناگاه کاهنی شوم خدیجه گفت معاذ الله که حضرت حق سبحانه و تعالی در حق تو جز خیر
خواهد امید میدارم که تو پیغمبر این امت باشی بعد از آن خدیجه برخاست و بسوی ورقه بن نوفل که ابن عم
خدیجه بود و قاری کتب سالفه بود رفت و احوال رسول را صلی الله علیه وسلم با وی بگفت ورقه گفت
بحق خدایی که نفس من در قبضهٔ قدرت اوست که اگر درین کلام صادقی محمد پیغمبر این امت است و ناموس اکبر
که بموسی علیه السلام می‌آمد بوی خواهد آمد بعد از آن ورقه رسول را صلی الله علیه وسلم در طواف
بیت الله دید گفت ای فرزند من از آنچه دیدهٔ خبر باز ده چون خبر باز داد ورقه سوگند یاد کرد که البته
ناموس اکبر احکام الهی بتو خواهد آورد چنانکه بموسی علیه السلام آورد و تو پیغمبر این امتی و بتو از قوم تو
آزارها خواهد رسید و ترا از وطن تو بیرون خواهند کرد و طایفهٔ توفیق نصرت تو خواهند یافت و اگر
عمر من وفا کردی همه آینه بدست و زبان و مال و جان بیاری دادن تو برخاستمی بعد از آن بوسه بر تارک
مبارک رسول صلی الله علیه وسلم داد و رسول صلی الله علیه وسلم با اطمینان خاطر بخانهٔ خدیجه رضی الله
عنها باز رفت **واز آنجمله است قصهٔ اکثم بن صیفی** چون خبر مبعث رسول صلی الله علیه وسلم بوی رسید
خواست که پیش رسول آید صلی الله علیه وسلم قوم وی گفتند که تو بزرگتر قوم مایی سبکی مکن دو کس را از قوم
خود پیش رسول صلی الله علیه وسلم فرستاد تا نسب و اخلاق و اقوال وی را معلوم کنند چون آن دو کس
بازگشتند و آنچه دانسته بودند بوی گفتند قوم خود را وصیت کرد که در ایمان بوی سبقت گیرید بر دیگران
که شریف آن کس است که در ایمان سبقت گیرد بعد از آن باندک وقتی وفات کرد **واز آنجمله است قصهٔ
امیة بن ابی الصلت** ابوسفیان گفته است که امیة بن ابی الصلت در شام از من استفسار احوال و اخلاق
عتبة بن ربیعه می‌کرد و من جواب می‌گفتم و وی استحسان می‌کرد چون از سن وی پرسید گفتم بکبر سن رسیده است
گفت اینست عیب وی گفتم چنین ملوی که کبر سن وی را نیفزوده است مگر شرف و فضل گفت خاموش باش
تا این سر را بگویم ما در کتب خود خوانده بودیم که از زمین ما پیغمبری مبعوث خواهد شد و شک نداشتم که آن من
خواهم بود چون با اهل علم گفت و گوی آن کردم دانستم که وی از بنی عبد مناف خواهد بود هرچند در بنی عبد
مناف نظر کردم هیچ کس را صالح این امر نیافتم مگر عتبة بن ربیعه را چون تو گفتی که بکبر سن رسیده است

دانستم که وی نیز نیست زیرا که از اربعین تجاوز کرده است و مبعوث نگشته چون ازین سخن روزگاری برآمد و رسول صلی الله علیه وسلم مبعوث شد باسم تجارت بجانب یمن می رفتم بر امیة بن ابی الصلت بگذشتم بر سبیل استهزا گفتم پیغمبری که انتظار می بردی مبعوث شده است گفت بدان که وی حق است و راست می گوید متابعت وی کن گفتم تو چرا متابعت وی نمی کنی گفت از زنان قبیلهٔ خود شرم می دارم که همیشه با ایشان می گفتم که آن پیغمبر من خواهم بود و اکنون مرا ببینند که متابعت غلامی از بنی عبد مناف می کنم و گویا که می بینم ترا ای ابو سفیان اگر با وی مخالفت کنی که ریسمان در گردن تو کرده اند همچنانک در گردن بزغاله کنند و بیش وی آورده اند و بر تو حکم می کند بهر چه می خواهد **و آورده اند** که وی بیش رسول صلی الله علیه وسلم آمد و قصیده آورد در وی ابتدای خلقت آسمانها و زمینها کرده و از احوال انبیا علیهم السلام خبر باز داده و ختم آن بر مدح رسول صلی الله علیه وسلم کرده رسول صلی الله علیه وسلم ویرا در آن تصدیق کرد و سورهٔ طه بر وی خواند امیه گفت من گواهی می دهم که این کلام بشر نیست و لیکن من برادران دارم نمی خواهم که بی مشورت ایشان هیچ کار کنم رسول صلی الله علیه وسلم فرمود ویحک بمن ایمان آور و متابعت راه راست کن گفت زود بتو باز می گردم و شتر خود را سوار شد و بتعجیل تمام بشام متوجه شد تا بکلیسیایی که جمعی راهبان بعبادت مشغول می بودند رسید و صورت حال را باز گفت یکی از ایشان گفت اگر این کس را که می گویی ببینی بشناسی گفت آری ویرا خانه بود که بر دیوارهای وی صور انبیا را علیهم السلام تصویر کرده بودند امیه را بآن خانه درون برد و یک یک صورت را بر وی عرض کرد چون بصورت رسول صلی الله علیه وسلم رسید امیه گفت این وی است راهب گفت ویحک زود تر برگرد و بوی ایمان آور که وی رسول خدای تعالی و خاتم النبیین است چون باز گشت و بحجاز رسید غزوهٔ بدر واقع شده بود و اشراف قریش کشته شده بودند گفت اگر وی پیغمبر بودی اشراف قوم خود را نکشتی و برای کشتگان بدر مرثیه گفت و بطایف رفت و چندگاه آنجا بود یکبار در میان روز در خواب شد و خواهر وی بیش وی بود دید که سقف خانه شکافته شد و دو مرغ سپید فرود آمدند و یکی از آن دو بر شکم وی نشست و جامه ویرا از شکم وی دور کرد آن دیگری ویرا گفت وی شنید است گفت نی گفت ابعده الله جامه ویرا بر شکم وی راست کرد و هر دو برفتند و سقف خانه فراهم آمد خواهر وی ویرا بیدار ساخت و آنرا با وی بگفت گفت بمن خیری خواسته بودند از من گردانیده شد بعد از آن بشام رفت بیش آل جفنه و بمداحی ایشان مشغول شد و وی زبان مرغان می دانست روزی با ایشان بشرب خمر مشغول بود ناگاه غرابی بر آنجا بگذشت و بانگی کرد رنگ امیه متغیر شد گفتند ترا چه شد گفت اگر آنچ این غراب می گوید راست آید من چندان نخواهم زیست که دور شراب بمن رسد از برای تکذیب وی در شراب دادن استعجال نمودند چون دور

20

بآن کس رسید که پهلوی امیه نشسته بود امیه بر زمین افتاد جامه ویرا بر وی بوشیدند چون بعد از آن جامه را بر داشتند مرده بود و نبض وی حرکت نمی کرد و بعد از مردن این دو بیت بر زبان وی گذشت ❊ کل عیش وان تطاول دهرا • صایر مرة الی ان یزولا • لیتنی کنت قبل ما قد بدا لی • فی قلال الجبال ارعی الوعولا

و از آنجمله است قصهٔ عثکلان بن ابی العوالم الحمیری عبد الرحمن بن عوف رضی الله عنه گفته است که بیش از مبعث رسول صلی الله علیه وسلم بقصد تجارت بیمن رفته بودم بر عثکلان بن ابی العوالم فرود آمد و وی بیری سال یافته و از ضعیفی چون جوجه شده بود و هرگاه که بیمن می رفتم بر وی فرود می آمدم هر بار از من می پرسید که در میان شما هیچ مردی پیدا شده است که ویرا شرفی و شهرتی باشد یا با شما در دین مخالفت کرده باشد می گفتم نی چون این بار بر وی فرود آمدم از بیشتر ضعیف تر شده بود و گوش وی گران گشته و فرزندان وی و فرزندان وی همه جمع آمدند و ویرا باز نشاندم گفت نسب خود را بیان کن گفتم انا عبد الرحمن بن عوف بن عبد عوف بن الحارث بن زهره گفت همین بسندست ترا بشارت دهم بچیزی که بهتر باشد از تجارت خدای تعالی از قوم تو پیغمبری برانگیخت در ماه گذشته ویرا از همه خلق برگزید و کتابی بر وی فرو فرستاد و از پرستیدن اصنام نهی می کند و با سلام می خواند بحق می فرماید و از باطل باز می دارد گفتم وی از کدام قبیله است گفت از بنی هاشم و شما اخوال وییدای عبد الرحمن سبک باش و زود باز گرد و با وی موافقت کن و ویرا راست گوی دار و مددکاری نمای و این چند بیت از من بوی رسان و از جملهٔ آن ابیات است این سه بیت ❊ اشهد بالله ذی المعالی • و فالق اللیل بالصباح • انک ارسلت بالبطاح • فکن شفیعی الی ملیک • یدعوا البرایا الی الصلاح ❊ اشهد بالله رب موسی • انک ارسلت بالبطاح • فکن شفیعی الی ملیک • یدعوا البرایا الی الصلاح بتعجیل هر چه تمامتر کفایت مهمات خود کردم و مراجعت نمودم چون بمکه رسیدم با ابو بکر رضی الله عنه ملاقات کردم و سخن حمیری را با وی گفتم گفت آری خدای تعالی محمد بن عبد الله را برسالت بخلق فرستاده است بیش وی رو رسول صلی الله علیه وسلم در خانهٔ خدیجه بود رضی الله عنها آنجا رفتم و اذن خواستم مرا اذن داد در آمدم چون مرا بدید بخندید و فرمود که روی می بینم که از وی امید خیری می دارم گفتم آن کدام است ای محمد فرمود که حمل هدیه کرده یا از کسی رسالتی آورده بیار آنرا بدان که آن حمیری از خواص مومنانست من اسلام آوردم و شهادت گفتم و شعر حمیری را بر وی خواندم و از سخنی که گفته بود خبر دادم فرمود که رب مومن بی و ما رآنی و مصدق بی و ما شهدنی اولئک حقا اخوانی و عبد الرحمن بن عوف را رضی الله عنه در بیان این قصه بیتی چندست که در کتب مبسوط مذکورست

و از آنجمله است قصهٔ سمحج جنی ابن مسعود رضی الله عنه گفته است که با رسول صلی الله علیه وسلم بصفا بیرون آمدیم و مشرکان همه آنجا جمع بودند و ابو جهل نیز در میان ایشان بود و آنجا صنمی بود که آنرا می پرستیدند رسول صلی الله علیه وسلم بمیان ایشان در آمد و گفت ای معشر قریش بگویید لا اله الا الله ولید بن مغیره با ابو جهل گفت می خواهی که امروز محمد را خجل سازم ابو جهل سوگند بر وی داد که البته چنان کن ولید آن صنم را برگردن

خود گرفت و روی برسول صلی الله علیه وسلم کرد و گفت ای محمد تو می گویی که خدای من نزدیکتر است بمن از حبل الورید
اینک خدای من برگردن منست خدای تو کجاست تا ببینیم بعد از ان ولید آن صنم را بجای نهاد و قریش وی را
سجده کردند و مناجات درگرفتند که ای خدای ما و سیّد ما مارا مددکاری کن بر قتل محمد ناگاه از درون
آن صنم آواز برآمد و بیتی چند در مذمّت رسول صلی الله علیه وسلم و مذمّت اسلام و اهل آن خواندن گرفت
رسول صلی الله علیه وسلم بازگشت ابن مسعود رضی الله عنه گفته است که من نیز در عقب رسول صلی الله علیه وسلم
بازگشتم و گفتم فداک ابی و امی یا رسول الله شنیدی که آن صنم چه گفت فرمود که بلی یا ابن مسعود آن شیطانیست
که بدرون اصنام در می آید و مردم را بقتل انبیا بر می انگیزاند و هیچ شیطانی زبان بطعن و لعن انبیا دراز نکند
مگر آنکه خدای تعالی وی را زود هلاک کند بعد از دو شب یا سه شب پیش رسول صلی الله علیه وسلم نشسته بودیم
ناگاه آینده آمد و گفت السّلام علیک یا محمد ما کلام وی را می شنیدیم و وی را نمی دیدیم رسول صلی الله علیه وسلم
پرسید که از اهل آسمانی گفت نی فرمود که از جنّیانی گفت آری فرمود که بچه کار آمده گفت من غایب بودم دی روز
مرا خبر دادند که مِسْعَر رسول خدا را مذمّت کرده است من در طلب وی بودم تا وی را نزدیک بصفا یافتم بشمشیر
بزدم و بکشتم و ترا از وی رهانیدم یا رسول الله فردا صباح با دوستان خود در صفا حاضر شو تا بشنوانم ترا آنچه
بآن شادمان شوی رسول صلی الله علیه وسلم از وی پرسید که نام تو چیست گفت سمحج رسول صلی الله علیه وسلم
فرمود که می خواهی که ترا نامی بهتر ازین نهم گفت بلی یا رسول الله فرمود که ترا عبد الله نام نهادم بعد از ان برفت
ابن مسعود رضی الله عنه گوید که هرگز بر ما شبی از ان درازتر نگذشت چون بامداد کردیم همراه رسول صلی الله
علیه وسلم بصفا بیرون رفتیم و مشرکان همه آنجا جمع بودند رسول صلی الله علیه وسلم بمیان ایشان درآمد و
فرمود که یا معاشر قریش قولوا لا اله الا الله قریش برخاستند و پیش آن صنم بسجده درافتادند و تضرّع کردند
و رسول را صلی الله علیه وسلم توقّع آن بود که امروز نیز همچنان آوازی خواهد آمد که پیشتر آمده بود ناگاه
از درون وی آواز آمد که أنا عبد الله وابن الهیعل ۔ انا قتلتُ ذا الفجور مِسْعَرا ۔ بشتمه نبیّنا المطهّرا
چون مشرکان آنرا شنیدند آن صنم را ناسزا گفتند و گفتند هیچ خدا را پیش از تو بر صفا نپرستیدیم سحر محمد
در تو اثر کرد دی روز وی را مذمّت کردی و امروز مدحت می گویی پس وی را برداشتند و بر زمین زدند و بشکستند
پس روی برسول صلی الله علیه وسلم آوردند و دستها بوی دراز کردند و جبین مبارک وی را خون آلود کردند
ناگاه پیری پیدا شد عصایی سنان دار در دست گفت ای معشر قریش شنیده ام که محمد قوی است مرا بنزدیک
وی رسانید تا این عصا را بر شکم وی زنم چون عصا را بلند کرد دست وی در هوا خشک شد و رسول صلی الله
علیه وسلم از شرّ آن ملعون برست **و از ان جمله است قصهٔ اسقف اسکندریه** مغیرة بن شعبه رضی الله عنه
گفته است که در زمان بعثت رسول صلی الله علیه وسلم با طایفهٔ از تجّار از طایف باسکندریه رفتم آنجا اسقفی
بود بانواع عبادات مشغول مردمان بیماران خویش را بسوی وی می بردند و طلب شفا از دعای وی می کردند

از وی پرسیدم که هیچ پیغمبری از انبیا باقی مانده است گفت یکی مانده است که خاتم انبیا باشد و میان وی و عیسی
زمانی اندک بود نه بلند بود و نه کوتاه و نه سفید بود و نه سیاه و در چشمان وی سرخی بود و موی سر فرو گذاشته
بود و شمشیر حمایل کرده و هرکه پیش آید باک ندارد بنفس خود مباشرت قتال کند و اصحاب وی جان فدای وی
کنند و وی را از فرزندان و مادر و پدر خود دوستتر دارند و از زمین حرم بیرون آید و از حرمی بحرمی رحلت
و مهاجرت کند وی بزمینی باشد شوره که گیاه نروید و متابعت دین ابراهیم کند علیه السلام مغیره رضی الله عنه
گفته است که وی را گفتم زیادت کن در وصف وی گفت ازار بر میان بندد و هر نبی مبعوث بقوم خویش بود وی
مبعوث بکافّهٔ ناس باشد و همه روی زمین وی را مسجد بود و چون آب نیابد تیمم کند و نماز بگزارد مغیره رضی الله عنه
گفته است که بعد از ان که در اسکندریه بهر کنیسه درآمدم و از هر اسقفی صفات محمد را صلی الله علیه وسلم سؤال کردم
و همه را یاد گرفتم بعد از مراجعت بمدینه همه را پیش رسول صلی الله علیه وسلم حکایت کردم رسول را صلی الله
علیه وسلم خوش آمد و دوست می داشت که آنرا اصحاب وی بشنوند چند روز آنرا در حضور جماعتی بعد از جماعتی
حکایت می کردم **و از آن جمله است قصهٔ ایمان عمر بن الخطّاب رضی الله عنه** امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه
گفته است که با ابو جهل و شیبه نشسته بودم ناگاه ابو جهل برخاست و آغاز خطبه کرد و گفت ای معشر قریش محمد
خدایان شمارا دشنام می دهد و شمارا بسفاهت و نادانی نسبت می کند و می گوید پدران شما در دوزخ اند و همچون خران
در آتش دوزخ بر روی در می افتند هر کس که محمد را بکشد وی را صد اشتر سرخ موی می دهم و صد اشتر سیاه موی
و هزار اوقیه نقره من برخاستم و گفتم ای ابو الحکم آنچه می گویی صحیح است گفت آری عاجل است نه آجل من گفتم سوگند
بلات و عزّی که من این کار را می کنم ابو جهل دست مرا بگرفت و بخانهٔ کعبه درآورد و هبل را بر من گواه گرفت و هبل
بزرگترین اصنام ایشان بود و هر وقت که سفری یا جنگی یا صلحی یا نکاحی پیش می گرفتند پیش وی می آمدند و با وی
مشورت می کردند و وی را گواه می گرفتند پس من شمشیر حمایل کردم و رسول را صلی الله علیه وسلم می طلبیدم ناگاه
بجایی رسیدم که گوساله را می کشتند آنجا بیستادم تا بنگرم که چه می کنند شنیدم که از درون آن گوساله آواز آمد که
خویش کاریست مشتمل بر فتح و پیروزی که مردی با آواز بلند و زبانی فصیح خلق را بآن خواند که گواهی دهند بآنکه
خدای یکی است و محمد رسول او با خود گفتم که همانا که باین سخن مرا می خواهند بعد از ان بر رمهٔ گوسفند بگذشتم
از میان ایشان نیز آواز آمد که کسی مثل آن سخن که از اندرون گوساله می آمد می گوید با خود گفتم والله که گمان نمی برم
که مراد بآن غیر من باشد چون از آنجا درگذشتم بصنمی رسیدم که وی را ضماد می گفتند از درون وی هاتفی آواز داد
و گفت ۔ ترک الضماد وکان یُعبد وحده ۔ بعد الصلوة علی النبی محمد ۔ ان الذی ورث النبوة والهدی
بعد ابن مریم من قریش مهتدی ۔ سیقول من عبد الضماد ومثله ۔ لیت الضماد ومثله لم یُعبد ۔ فاصبر ابا حفص فانک آمر
یأتیک عزّ غیر عزّ بنی عدی ۔ لا تعجلن فانت ناصر دینه ۔ حقا یقینا باللسان وبالید ۔ آن زمان بیقین دانستم که مقصود
از ان سخنان منم بخانهٔ خواهر خود آمدم خبّاب بن الارت رضی الله عنه آنجا بود و شوهر وی سعید بن زید چون مرا

دیدند که شمشیر حمایل دارم بترسیدند گفتم باکی نیست خباب رضی الله عنه گفت ویحک ای عمر اسلام آور آب طلب
کردم و وضو ساختم و از رسول صلی الله علیه وسلم سوال کردم گفتند که در خانهٔ ارقم بن الارقم است بآنجا رفتم و در خانه
بزدم حمزه رضی الله عنه بیرون آمد چون مرا شمشیر حمایل کرده دید بانگ بر من زد و وی مردی مهیب بود من نیز
بانگ بر وی زدم پس رسول صلی الله علیه وسلم بیرون آمد چون مرا دید سر مرا دریافت فرمود که دعای من در حق تو
مستجاب شد ای عمر اسلام آور من گفتم اشهد ان لا اله الا الله و انک رسول الله رسول صلی الله علیه وسلم و اصحاب
وی بآن مسرور شدند و آن روز من چهلم تن شدم از مسلمانان و این آیت نازل شد که یا ایها النبی حسبک الله و من
اتبعک من المؤمنین من گفتم یا رسول الله بیرون آی سوگند بخدای تعالی که دیگر هرگز مشرکان بر ما غالب نمی‌شوند
پس بیرون آمدیم و تکبیر گفتیم چنانکه مشرکان نیز شنیدند و رسول صلی الله علیه وسلم طواف خانه کرد و بعد از آن
همیشه با یک یک از مشرکان مقاتله می‌کردم تا خدای تعالی دین خود را غالب گردانید **وازانجمله آنست** که سفیان
هذلی رضی الله عنه گفته است که با کاروانی در راه شام می‌رفتم در وقت صبح فرود آمدیم تا خواب کنیم ناگاه دیدیم که
سواری در میان زمین و آسمان ایستاده و می‌گوید ای خواب کنندگان برخیزید که وقت خواب نیست احمد بیرون آمده است
و جنیان همه مردود و مطرود شدند ما بترسیدیم با وجود آنکه همه دلیران بودیم چون بخانهای خود باز رسیدیم
شنیدیم که در مکه اختلافی واقع است است که از بنی عبد المطلب پیغمبری بیرون آمده است نام وی احمد **وازانجمله آنست**
که عمرو بن مرة الجهنی رضی الله عنه گفته است که در ایام جاهلیت بحج بیرون رفتم در مکه بخواب دیدم که از کعبه نوری ساطع شد
چنانکه کوههای یثرب دیدم و شنیدم که از آن نور آوازی آمد که انقشعت الظلماء و سطع الضیاء و بعث خاتم الانبیاء
بعد از آن نوری دیگر ظاهر شد چنانکه قصور حیره و مداین را دیدم و از آن نور آواز آمد که ظهر الاسلام و کسرت
الاصنام و وصلت الارحام بیدار شدم ترسناک با قوم خود گفتم والله که در میانهٔ قریش امری حادث خواهد شد
چون ببلاد خود رسیدم خبر آمد که مردی احمد نام مبعوث شده است پیش وی آمدم و وی را از آنچه دیده بودم خبر
کردم و اسلام آوردم **وازانجمله است قصهٔ ابوجهل** مردی از بلادی بمکه آمد و چهار پای خود با بوجهل فروخت و ابوجهل
در ادای ثمن تاخیر می‌کرد روزی آن بابلی بمجلس قریش آمد و گفت من مردی غریبم و ابوجهل از من چیزی
خریده است و ثمن آن نمی‌دهد کیست که حق من بستاند رسول صلی الله علیه وسلم در آن نزدیکی نشسته بود قریش
از برای استهزا بابلی را بوی نشان دادند که آن مرد را بگوی که مهم ترا کفایت کند پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمد
و قصهٔ خود باز گفت رسول صلی الله علیه وسلم برخاست و گفت بیا تا حق ترا بستانم قریش دو کس را در عقب
ایشان فرستادند تا مشاهدهٔ احوال ایشان کنند رسول صلی الله علیه وسلم حلقه بر در خانهٔ ابوجهل زد گفت کیست
رسول صلی الله علیه وسلم گفت محمد بن عبد الله بیرون آی ابوجهل فی الحال در بگشاد رنگ روی او متغیر شده و لرزه
بر اعضای وی افتاده گفت حق وی را بده گفت بدهم رسول صلی الله علیه وسلم گفت از اینجا نمی‌روم تا حق وی ندهی
ابوجهل زود بخانه در آمد و حق آن مرد بیرون آورد و تسلیم نمود رسول صلی الله علیه وسلم برفت آن مرد بابلی

بمجلس قریش آمد و زبان بشکرگزاری رسول صلی الله علیه وسلم بگشاد و گفت خدای خیر دهاد محمد را که حق مرا از آن
ظالم بستد بعد از آن آن دو کس آمدند و قصه باز گفتند ابوجهل در عقب ایشان رسید و گفت در آن حالت که حلقه بر در زد
دل من از جای برفت بیرون آمدم بر بالای سر وی شتری نر دیدم بغایت عظیم دهان باز کرده که اگر یک لحظه در ادای
حق آن مرد توقف می‌کردم سر از تن من بر می‌داشت قوم گفتند این نیز از سحرهای محمد است **وازانجمله آنست** که
مردی از بنی اسد سه شتر آورد که بفروشد ابوجهل از وی خریداری کرد و ثمن نداد رسول صلی الله علیه وسلم در مسجد
نشسته بود آن اسدی پیش وی حکایت حال خویش کرد رسول صلی الله علیه وسلم پرسید که شتران تو کجاست گفت
در بازار رسول صلی الله علیه وسلم برخاست و ببازار آمد و شتران وی را برضای وی بخرید و دو اشتر را بفروخت
و ادای ثمن هر سه شتر کرد و اشتر دیگر را بفروخت و بهای آن را بر بنی عبد المطلب قسمت کرد و ابوجهل در ناحیت بازار
نشسته بود و مجال دم زدن نداشت بعد از آن رسول صلی الله علیه وسلم روی با بوجهل کرد و گفت ای عمرو دیگر
چنین معامله نکنی و اگر نه بتو لاحق شود آنچه مکروه تو از آن بنا شد ابوجهل گفت نکنم ای محمد بعض مشرکان ابوجهل را
گفتند در دست محمد خوار شدی ای ابوالحکم مگر متابعت دین او کردی یا خوفی بر تو مستولی گشت گفت من هرگز
متابعت دین او نخواهم کرد اما مردی چند بر دست راست وی دیدم و مردی چند بر دست چپ وی که در دست
نیزها داشتند و بر من حمله می‌کردند اگر انقیاد محمد نمی‌کردم مرا هلاک می‌کردند گفتند این نیز از سحرهای محمد است
وازانجمله است قصهٔ زنیره رضی الله عنها وی کنیزکی بود رومیه چون اسلام آورد نابینا شد ابوجهل گفت
این عمل لات و عزی است زنیره گفت لات و عزی از عبادت کنندگان آگاه نیستند و لیکن این تقدیر
الهی است من پروردگاری دارم که بر بینا ساختن من قادر است همان شب خدای تعالی چشم وی را بینا ساخت
اما کوردلان قریش گفتند این نیز از سحرهای محمد است **وازانجمله است قصهٔ عتبة بن ابی لهب** خدیجه
رضی الله عنها زینب را رضی الله عنها در حال حیات بخواهرزادهٔ خود ابوالعاص داده بود و رسول صلی الله علیه
وسلم رقیه یا ام کلثوم را بعتبة بن ابی لهب چون میان رسول صلی الله علیه وسلم و قریش خصومت بالا گرفت
دامادان رسول را صلی الله علیه وسلم گفتند شما دختران محمد را خواستگاری کردید و باری از دل وی برداشتید
آنها بوی رد کنید تا در رنج افتد هر کدام از دختران قریش که خواهید بشما دهیم ابوالعاص گفت من از زوجهٔ
خود مفارقت نمی‌کنم و هیچ زنی از قریش را با وی برابر نمی‌دانم رسول صلی الله علیه وسلم وی را ثنا گفت در این کار
و عتبه گفت اگر دختر سعید بن ابی العاص را بمن دهند دختر محمد را طلاق دهم دختر سعید را بوی دادند
آن بدبخت هنوز با دختر رسول صلی الله علیه وسلم ننشسته بود پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمد و گفت
این داماد تو لا یؤمن بالذی دنی فتدلی فکان قاب قوسین او ادنی و آب دهان نامبارک خود بجانب رسول
صلی الله علیه وسلم انداخت و دختر رسول را صلی الله علیه وسلم رد کرد و سخنان ناخوش گفت و باز گشت
رسول صلی الله علیه وسلم بروی دعای بد کرد و گفت اللهم سلط علیه کلبا من کلابک ابوطالب حاضر بود

عتبه را گفت ای برادرزادهٔ من هیچ حیله از این دعا توانی رست و بعضی گویند که غمگین شد و با رسول صلی الله علیه و سلم
گفت ای برادرزادهٔ من ترا ازین دعای بد چه منفعت عتبه پیش پدر آمد و آنرا با وی بگفت اندوهگین شد بعد
از آن هردو باسم تجارت عزیمت شام کردند و در منزلی فرود آمدند راهبی ایشانرا گفت واقف باشید که درین
موضع سباع بسیارند ابولهب همراهانرا گفت مرا مدد کاری کنید که از دعای محمد ایمن نیستم جمیع بارها را بر یکدیگر
نهادند و عتبه را بر بالای آن جا بایند و گرداگرد وی بخفتند نیم شب بود که شیری آمد و هر یک از ایشان را
ببویید و بر بالای بارها جست و بضربت پنجه شکم وی را بدرید عتبه فریاد برآورد و جان بمالک دوزخ سپرد
و حسان بن ثابت رضی الله عنه این معنی را در یکی از قصاید خود بنظم آورده است **و از آنجاست قصهٔ نجاشی**
رحمه الله تعالی دوم بار که اصحاب رسول صلی الله علیه و سلم بحبشه هجرت کردند هشتاد و دو مرد و بیست و یک زن
بودند و جعفر بن ابی طالب و ام سلمه رضی الله عنهما با ایشان بودند ام سلمه رضی الله عنها گفته است که آنجا اقامت
کردیم بخوشترین حالی اظهار دین خود کردیم و بعبادت خدای تعالی مشغول می بودیم بی آنکه مکروهی بما رسد چون
خبر فراغت و رفاهیت ما بمکه رسید قریش باتفاق عمرو بن العاص را و عبدالله بن ابی ربیعه را با هدایا بنجاشی
و بطارقهٔ وی یعنی امرای وی فرستادند چون آن دو مرد آنجا رسیدند و هدایا رسانیدند با بطارقه
گفتند چند جوانان سفیه مفارقت دین آبا و اجداد خود کرده اند و متابعت دین ملک نیز نکرده اند پدران
و خویشان ایشان ما را فرستاده اند تا ملک ایشانرا همراه ما بمکه بازگرداند بطارقه گفتند شما صورت حال خود را
بملک باز نمایید تا ما مددکاری کنیم آن دو تن در حضور بطارقه صورت حال پیش نجاشی باز نمودند بطارقه
گفتند حال این طایفه را ایشان به می شناسند بایشان می باید سپردن تا ببرند نجاشی در غضب شد و گفت نخورد
این سخن بایشان نتوان سپرد این طایفه پناه بجوار من آورده اند نخست ایشانرا بطلبیم و از حقیقت حال
سوال کنیم اگر حال بدین گونه باشد که این دو تن تقریر کردند ایشانرا بایشان سپاریم و اگر برخلاف این باشد رعایت
جانب ایشان نماییم و از تعرض این دو تن نگاه داریم ام سلمه گوید رضی الله عنها که بعد از آن نجاشی اساقفه یعنی
علما را جمع کرد همه گرداگرد نجاشی کتابهای خود پیش نهادند پس اصحاب رسول را صلی الله علیه و سلم طلب کرد
جعفر بن ابی طالب با سایر اصحاب رضی الله عنهم آنجا حاضر آمدند اساقفه برخاستند و جعفر را تقدیم کردند
و نجاشی نیز تعظیم کرد و التفات نمود و از کیفیت حال تفحص فرمود جعفر رضی الله عنه گفت ای ملک ما قومی بودیم
از اهل جاهلیت که بت می پرستیدیم و مردار می خوردیم و فاحشه می کردیم و انواع کارهای ناپسندیده از ما در وجود
می آمد حق سبحانه و تعالی بفضل خود از بهترین قوم ما بر ما پیغمبری برانگیخت بکمال حسب و نسب موصوف و بوفور امانت
و دیانت معروف ما را بتوحید خدای تعالی خواند تا وی را پرستیم و در پرستش وی شرک نیاریم و اقامت صلوات
کنیم و طریق صدق پیش گیریم و بعهدهای خود وفا نماییم و در ادای امانت و صلهٔ رحم کوشش کنیم ما نیز بوی
ایمان آوردیم و متابعت وی کردیم قوم ما با ما بمعادات برخاستند و انواع خصومت و دشمنی پیش گرفتند

تا باز ما را بکفر و شرک باز گردانند دیگر طاقت اذای ایشان نداشتیم پناه باین دیار آوردیم که دست تعدی
ایشان از اینجا کوتاه است نجاشی جعفر را گفت بخوان از آنچه بر پیغمبر شما فرود آمده است جعفر رضی الله عنه
آغاز کرد کهیعص چون مقداری بخواند نجاشی چندان بگریست که محاسن وی تر شد و اساقفه چندان بگریستند
که کتابهای ایشان تر شد پس نجاشی گفت والله که این نور هم از آن مشکوة است که نور موسی بود و سرچشمهٔ هردو
یکی است پس نجاشی با آن دو تن گفت والله که من ایشانرا بشما نسپارم چون از پیش نجاشی بیرون آمدند عمرو بن
العاص گفت من چیزی بر سر اصحاب محمد آرم که هم از بنیاد برافتند عبدالله بن ابی ربیعه گفت ای عمرو چنین
مکن که هرچند مخالفت ما کرده اند اما خویشی و صلهٔ رحم در میان ما است عمرو نشنید و بنجاشی رسانید که اصحاب محمد
عیسی را بنده می خوانند نجاشی جعفر را با سایر اصحاب رضی الله تعالی عنهم باز طلبید و از ایشان پرسید که در حق
عیسی علیه السلام چه می گویید جعفر رضی الله عنه گفت همان می گوییم که حضرت حق سبحانه گفته است که عیسی
کلمة الله است و روح او که بمریم القا کرده است نجاشی آن سخن را بشناخت که از حضرت حق است سبحانه گفت
سوگند بآن خدای که جز بد و سوگند روا نیست که عیسی نیز همین می گوید که تو گفتی بروید و درین مملکت ایمن
باشید و هیچ کس متعرض شما نشود بعد از آن قوم خود را گفت که هدایای این دو کس را باز گردانید که ما را بآن
حاجتی نیست پس آن دو کس از پیش نجاشی خوار و خجل مردود الهدایا و مبغوض البرایا بیرون آمدند و جعفر
با سایر اصحاب رضی الله عنهم با خوشترین حالی در آن دیار اقامت نمودند **و از آنجا آنست** که اساقفه
از نجاشی اجازت طلبیدند و بمکه آمدند و ایشان بیست تن بودند پیغمبر را صلی الله علیه و سلم در مقام ابرهیم
نشسته یافتند پیش وی بنشستند اسقفی که نام وی طابور بود با رسول صلی الله علیه و سلم گفت تویی که گمان
می بری که رسول خدایی گفت آری طابور گفت خلق را بچه می خوانی گفت بخدایی که او را هیچ شریکی نیست بعد از آن
قرآن بر ایشان خواند همه بگریستند چندان که محاسن ایشان تر شد طابور گفت من گواهی می دهم که خدای
یکی است و تو رسول اویی و باقی اصحاب وی نیز همین گواهی دادند و تصدیق کردند چون اساقفه از پیش
رسول صلی الله علیه و سلم برخاستند ابوجهل و امیة بن خلف با جمعی از قریش با ایشان گفتند خدای نومید
گرداناد کسی را که شما را از برای تفحص دین فرستاده است شما آمده اید تا خبر این مرد ببرید عقل شما اینست
که چون در مجلس وی بنشستید از دین خود برگشتید و هرچه گفت تصدیق وی کردید مدت دو سال است که
این دعوی می کند هیچ کس از ما بوی نگرویده است مگر کودکی بی عقل و رای و گدایی بی سر و پای اساقفه گفتند
سلامتی بر شما باد ما حق کسی ضایع نمی گردانیم و بقول جاهلان از حقی که بر ما روشن شده است سر نمی پیچیم
بعد از آن قرآن و احکام شریعت آموختند و بزیور اسلام آراسته بولایت خود باز گشتند **و از آنجا آنست**
که چون رسول صلی الله علیه و سلم در سال ششم از بعثت قصهٔ معراج را با قریش باز گفت و در آنجا
مذکور شد که در آن شب بمسجد اقصی رسیده است چنانچه نص قرآن بآن ناطق است و قریش

می‌دانستند که وی هرگز آنرا ندیده و آنجا نرسیده از وی صفت بیت المقدس پرسیدند جبرئیل علیه السلام زمین
بیت المقدس را در برابر او بداشت و هرچه پرسیدند جواب آن از سر مشاهده باز گفت و کاروانی بشام فرستاده بودند
از حال آن پرسیدند رسول صلی الله علیه وسلم گفت کاروان در راه است و فرمود که در وقت گذشتن ما فلان کس بر سر
شتر نشسته بود سرما یافت از غلام خود گلیم طلبید و من تشنه بودم از کوزهٔ فلان کس آب خوردم و فلان کس چیزی
گم کرده بود چون ما رسیدیم گم کردهٔ خود را باز یافت و اشتران کاروانیان از براق رمیدند و متفرق گشتند اگر کاروانیان
در طلب آنها روزگار نبرند باید که فلان روز وقت طلوع شمس باینجا برسند قریش از آن اخبار تعجب نمودند و منتظر
می‌بودند چون وقت موعد رسید قریش دو گروه شدند گروهی چشم بر آفتاب داشتند و گروهی نظر بر راه کاروان
ناگاه از یک گروه فریاد برآمد که اینک کاروان رسید و گروهی دیگر بانگ کردند که اینک آفتاب برآمد همه استقبال
کاروان کردند و از قصهٔ گلیم و کوزهٔ آب و رمیدن اشتران و یافتن گم کرده استفسار کردند همه بر آن نهج بود که آن
حضرت صلی الله علیه وسلم خبر داده بود اما با وجود آن قفلهایی که بر دلهای ایشان بود گشاده نشد بلکه در عناد
و استکبار می‌افزودند و در جحود و انکار مبالغه می‌نمودند **و از آنجمله آنست** که روزی ابوجهل بعد از مناظرات
و مشاجرات بسیار با قریش گفت ما در کار این مرد معذور گشتیم والله که اگر بعد الیوم ببینم که بدستور گذشته بنماز
قیام نماید سنگی بگیرم و سر او را بکوبم تا از شر او خلاص یابیم می‌باید که در آن ساعت دست از مددکاری من
ندارید و مرا بدست دشمنان نسپارید همه سوگندان عظیم خوردند که ای ابوالحکم هرگز دست از تو باز نداریم
و ترا بدشمنان نسپاریم چون بامداد رسول صلی الله علیه وسلم بنمازگاه خود آمد آن لعین سنگی بدست گرفته
در عقب وی روان شد چون رسول صلی الله علیه وسلم در نماز ایستاد و وی نزدیک رسید رنگ روی نامبارکش
متغیر گشت و گریزان باز پس آمد قریش گفتند چه شد ای ابوالحکم گفت والله که از جانب وی اشتری مست بر من
حمله کرد که من هرگز به بلندی کوهان وی کوهان ندیده ام و بدرشتی و تیزی دندان وی دندان نشنیده اگر نزدیکتر
آمدی هر آینه مرا هلاک کردی و رسول صلی الله علیه وسلم نیز گفته است لو دنا منه لاخذه یعنی اگر نزدیک بآن
شتر شدی هر آینه او را بگرفتی که جبرئیل مرا چنین خبر کرده بود **و از آنجمله آنست** که روزی دیگر آن ملعون
با قریش گفت که هرگز محمد پیش شما روی خود را خاک آلود می‌کند یعنی نماز می‌گزارد گفتند آری گفت سوگند بآن کسی
که بوی سوگند می‌خورند که اگر من وی را چنان ببینم هر آینه گردن وی را بپای خود بکوبم گفتند آنک آنجا نماز می‌گزارد
بجانب وی روان شد و بوی نارسیده بقفا بازگشت و بدست چیزی از روی خود دور می‌کرد وی را گفتند
ای ابوالحکم چه حال شد گفت میان خود و وی خندقی از آتش دیدم پس خدای تعالی این آیت فرستاد که ارایت
الذی ینهی عبدا اذا صلی الی آخر السوره **و از آنجمله آنست** که روزی رسول صلی الله علیه وسلم بر حکم بن
ابی العاص می‌گذشت حکم از پس پشت وی تقلید وی کرد و خود را بجنبانید رسول صلی الله علیه وسلم آنرا
بنور نبوت دانست فرمود که همچنین باش بر همانجای وی را رعشه گرفت و هرگز از وی مفارقت نکرد **و از آنجمله آنست**

که روزی رای قریش بر آن قرار گرفت که یک دو کس را پیش احبار یهود فرستادند و از احوال رسول صلی الله علیه وسلم
استخبار نمودند چون احبار یهود اوصاف رسول صلی الله علیه وسلم شنیدند و دانستند که بحق می‌خواند گفتند
وی را از سه چیز سؤال کنید یکی قصهٔ اصحاب کهف و دیگر قصهٔ ذوالقرنین و دیگر آنکه روح چیست اگر از این سه سؤال
جواب گوید بدانید که وی نبی مرسل است اتباع وی کنید و اگر نگوید بدانید که وی دروغگوی است هرچه خواهید
با وی بکنید چون قریش این سؤالات کردند رسول صلی الله علیه وسلم گفت فردا شما را خبر دهم و ان شاء الله نگفت
ده روز وحی منقطع شد قریش آغاز شماتت کردند و آن بر رسول صلی الله علیه وسلم بغایت دشوار آمد بعد از آن
جبرئیل آمد و سورة الکهف آورد مشتمل بر جواب آنچه پرسیده بودند رسول صلی الله علیه وسلم آن سوره را بر ایشان
خواند شنیدند اما نشنیدند و همان طریقهٔ کفر و جحود می‌ورزیدند **و از آنجمله آنست** که اسود بن مطلب و عاص بن
وایل و ولید بن المغیره و ابن الطلاطله در سخریه و استهزا با آن حضرت صلی الله علیه وسلم مبالغه بسیار می‌نمودند
روزی جبرئیل آمد و در پهلوی وی صلی الله علیه وسلم بایستاد و این جماعت در طواف بیت بودند ولید بن المغیره
بر جبرئیل بگذشت جبرئیل بزخمی که بر کف دست وی از اثر تیر شده بود و مندمل گشته اشارت کرد خون از آن روان
گشت و بر آن هلاک شد بعد از آن عاص بن وایل بگذشت و بر کف پای وی زخمی بود که روزی خاری در آنجا
خلیده بود جبرئیل علیه السلام در آن نگاه کرد آن زخم تازه شد و بهمان هلاک گشت بعد از آن اسود بن عبدالمطلب
گذشت ورقی سبز بر روی وی انداخت کور شد بعد از آن ابن طلاطله گذشت اشارت بسر او کرد ریم از آن
روان شد و بهمان برد حق سبحانه در شان ایشان این آیت فرستاد که انا کفیناک المستهزئین یعنی ما کار اهل استهزا را
برای تو کفایت کردیم **و از آنجمله آنست** که روزی رسول صلی الله علیه وسلم از خوف قریش بیرون آمد از دور
سیاهی دید چون نزدیک رسید گلهٔ شتران بود در میان آن شتران درآمد و بنشست شتران رم کردند ابوثروان
که بر سر آن اشتران بود گرد شتران برآمد هیچ ندید بمیان شتران درآمد رسول را صلی الله علیه وسلم دید گفت تو
کیستی که شتران مرا برمانیدی فرمود که مترس آمدم که درمیان شتران تو آرام گیرم باز گفت تو چه کسی رسول
صلی الله علیه وسلم فرمود که مترس مردی ام که خواستم ساعتی بشتران تو انس گیرم ابوثروان گفت ترا آن مرد
می‌بینم که می‌گویند دعوی پیغمبری می‌کند رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که می‌خوانم ترا بشهادت ان لا اله الا الله
و ان محمدا عبده و رسوله ابوثروان گفت از میان شتران من بیرون رو که فلاح نیابند شترانی که در میان ایشان
باشی و رسول را صلی الله علیه وسلم از میان شتران بیرون کرد رسول صلی الله علیه وسلم وی را دعای بد کرد
و گفت اطل بقاه و شقاه پیری کهن سال شد و آرزوی مرگ می‌برد وی را گفتند می‌بینیم ترا مگر آنکه هلاک شده جهة
دعایی که رسول صلی الله علیه وسلم بر تو کرده است گفت کلا که هلاک شده باشم چون اسلام ظاهر شد پیش
رسول صلی الله علیه وسلم آمدم و ایمان آوردم و مرا دعای خیر کرد و استغفار کرد ولیکن دعای اول سبقت
گرفته است **و از آنجمله آنست** که روزی اهل مکه آزار بسیار برسول صلی الله علیه وسلم رسانیدند و روی

مبارک وی را خون آلود کردند جایی بنشست بسیار اندوهگین جبرئیل علیه السلام بوی آمد و بدرختی از درختان وادی نظر کرد و گفت فلان درخت را بخوان رسول صلی الله علیه وسلم آن درخت را بخواند آن درخت روان شد و می آمد تا پیش رسول صلی الله علیه وسلم بیستاد پس وی را گفت که باز گرد باز گشت تا بمکان خود رسید رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که همین بسنده است مرا **واز آنجمله آنست** که چون قریش بجهة حمایت ابوطالب از معارضه و مجادلهٔ رسول صلی الله علیه وسلم عاجز آمدند مجمعی ساختند و عهد نامهٔ نوشتند و بنام خدای در آنجا سوگند خوردند که دیگر با بنی هاشم و بنی عبد المطلب مراعات صلهٔ رحم نکنند و دختر بایشان ندهند و نخواهند و با ایشان بیع و شرا نکنند و سخن نگویند و آن عهدنامه را در حریر بپیچیدند و در موم گرفتند و مهرهای خود بر آن نهادند و در کعبه بیاویختند چون ابوطالب آنرا شنید با همه بنی هاشم و بنی عبد المطلب جز ابو لهب بشعبی که مخصوص ایشان بود در میان دو کوه و آنجا خانها داشتند در آمدند و مدت سه سال در آن شعب بسر بردند که هیچ کس نسبت بایشان نیکوئی نکرد مگر ابو العاص بن الربیع داماد رسول صلی الله علیه وسلم که گاه گاه بشب کاروان گندم و خرما بآن شعب بردی و رسول صلی الله علیه وسلم در آن کار استحسان وی کرده است و محدثان وی گفته چون حال بر ایشان تنگ شد و سختی بنهایت رسید حضرت حق سبحانه جانوری بر عهدنامهٔ قریش گماشت که هرچه نوشته بودند همه بخورد و جز نام خدای هیچ نگذاشت رسول صلی الله علیه وسلم آنرا دانست و عم خود ابوطالب را از آن خبر کرد ابوطالب با همه بنی هاشم و بنی عبد المطلب جامهای فاخر پوشیدند و بسوی حجر آمدند و در مجلس قریش بنشستند ایشانرا اکرام و احترام کردند ابوطالب گفت ای معشر قریش از برای کاری با شما آمده‌ایم باید که در آن بعدل و انصاف با ما کار کنید گفتند منت داریم گفت محمد مرا خبر داده است که خدای تعالی جانوری بر عهدنامهٔ شما گماشته است که جز نام خدای در آن هیچ نگذاشته و هرچه از جنس قطع رحم و ظلم و جور بوده دور کرده من هرگز از وی دروغ نشنیده‌ام در آن صحیفه نظر کنید اگر راست می گوید از خدای تعالی بترسید و ازین طریقهٔ ناپسندیده باز آیید و اگر دروغ می گوید وی را بشما سپارم و دست از حمایت وی باز دارم تا هرچه خواهید بکنید قریش گفتند ای ابوطالب اندیشهٔ نیکو کرده کسی فرستادند تا آن عهدنامه را آورد بگشادند در وی جز باسمک اللهم هیچ نمانده بود ابوطالب زبان ملامت بایشان دراز کرد همه خاموش شدند و هیچ نگفتند و از آن عهد برگشتند پس رسول صلی الله علیه وسلم با همه قوم خویش از آن شعب بیرون آمدند و قریش مدتی با ایشان طریق مواسا پیش گرفتند **واز آنجمله آنست** که مشرکان پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمدند و گفتند اگر تو درین معنی [دعوی] صادقی ماه را بدو نیم کن رسول صلی الله علیه وسلم گفت اگر ماه را بدو نیم کنم ایمان می آورید گفتند آری و در آن وقت شب چهاردهم بود رسول صلی الله علیه وسلم از پروردگار خود درخواست که ماه بدو نیم شود ماه بدو نیم شد چنانکه یک نیمه بر کوه ابو قبیس بود و یک نیمه بر کوه دیگر رسول صلی الله علیه وسلم ندا می کرد و نام یک یک می برد که ای فلان و ای فلان ببینید ببینید چون آن بدبختان آنرا مشاهده کردند گفتند محمد ما را

سحر کرد پس گفتند از مسافرانی که از اطراف می آیند این را بپرسید اگر گویند که ما نیز آنرا مشاهده کرده‌ایم راست است و اگر نه سحرست و دروغ از هر مسافر که پرسیدند خبر داد که ما نیز چنان دیدیم که شما دیده‌اید **واز آنجمله آنست** که رسول صلی الله علیه وسلم رکانة بن عبد یزید را دید فرمود که وقت نشد که ایمان آری می خواهی که معجزه بنمایم گفت آری نصف فلان درخت را بخوان تا بیاید رسول صلی الله علیه وسلم نصف فلان درخت را بخواند آن درخت بشکافت و یک نصف وی بیامد بعد از آن وی را گفت باز گرد باز گشت و بآن نصف دیگر متصل گشت راوی گوید که من آن درخت را دیدم که محل اتصال دو نصف وی چون رشته دراز می نمود چون رکانه آنرا مشاهده کرد گفت من اینها را نمی دانم با تو کشتی می گیرم اگر مرا بیندازی یک نیمه گوسفندان من از آن تو رسول صلی الله علیه وسلم وی را بینداخت یکبار دیگر رکانه طلب کشتی کرد باز بیفتاد پس با رسول صلی الله علیه وسلم گفت چون بقریش رسی چه خواهی گفت گفت خواهم گفت که رکانه را بینداختم و نصف گوسفندان وی را گرفتم رکانه گفت مگوی که مراد شوار می آید بگوی که بمن بخشید رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که دروغ چون گویم رکانه گفت تو هرگز دروغ نمی گویی پس مسلمان شد **واز آنجمله آنست** که شبی دعا کرد که اللهم اعز الاسلام باحب الرجلین الیک بعمر بن الخطاب او بابی جهل بن هشام چون بامداد شد عمر رضی الله عنه آمد و اسلام آورد **واز آنجمله آنست** که رسول صلی الله علیه وسلم شبی در میان بطن نخله بتهجد مشغول بود و قرآن می خواند هفت نفر از جن نصیبین بر وی بگذشتند و قرآن استماع کردند بعد از آن چون مدتی گذشت باز همان نفر با گروهی دیگر از جن نصیبین بسوی رسول صلی الله علیه وسلم آمدند و باعلای مکه نزول کردند و یکی از ایشان بسوی رسول صلی الله علیه وسلم آمد و وی با اصحاب نشسته بود فرمود که می باید که یکی از شما با من بیاید که در دل وی مثقال ذرهٔ غل نبود عبد الله مسعود رضی الله عنه برخاست و مطهرهٔ رسول صلی الله علیه وسلم که بر نبیذ بود و پنداشت که بر آبست با خود ببرد رسول صلی الله علیه وسلم باعلای مکه بیرون آمد و خطی کشید و عبد الله را گفت که ازین خط بیرون نیایی و از هیچ نترسی عبد الله رضی الله عنه گفته است که من در میان آن خط نشستم و از دور مجلسهائی دیدم که اشخاص نشسته بودند چون رسول صلی الله علیه وسلم نزدیک ایشان رسید همه برخاستند و شرایط خدمت بجای آوردند رسول صلی الله علیه وسلم تا وقت صبح با ایشان بود بعد از آن بسوی من آمد و گفت بسی نشستی ای عبد الله بن مسعود گفتم چگونه ننشینم و چرا متابعت فرمان تو نکنم که سعادت دو جهان در موافقت فرمان تست بعد از آن دو شخص از آن طایفه بسوی رسول صلی الله علیه وسلم آمدند رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که من حاجت شما را کفایت کردم برای چه آمدید گفتند آمدیم تا در نماز بتو اقتدا کنیم رسول صلی الله علیه وسلم پرسید که با تو هیچ آب هست گفت نبیذ تمر هست یا رسول الله فرمود که تمرة طیبة و ماء طهور وضو ساخت و نماز گزارد و باز گشت گفتم یا رسول الله اینان کیانند فرمود که جن نصیبین‌اند اسلام آورده‌اند در چیزها اختلاف داشتند میان ایشان حکم کردم زاد طلبیدند استخوانها را زاد ایشان ساختم در روث

علف دواب ایشان گردانیدم بعد از آن از استنجا باستخوان و روث نهی کرد واز آنجمله آنست که هم ابن مسعود
رضی الله عنه گفته است که شبی رسول صلی الله علیه وسلم دست مرا گرفت و ببطحاء مکه بیرون رفت پس مرا جایی
بنشاند و خطی گرد من کشید و فرمود که ازین خط بیرون میا و مردمان پیش تو خواهند رسید با ایشان سخن مگوی
که ایشان نیز با تو سخن نخواهند گفت بعد از آن رسول صلی الله علیه وسلم برفت و من بنشستم ناگاه دیدم که مردمان
می آیند چون بمن می رسند بخط درون نمی آیند و بسوی رسول صلی الله علیه وسلم می روند چون شب بآخر رسید رسول
صلی الله علیه وسلم آمد و تکیه بر زانوی من کرد و در خواب شد ناگاه دیدم که مردانی جامهای سفید در بر در جمال
و خوبی بحدی که خدای داند آمدند بعضی از ایشان بالای سر رسول صلی الله علیه وسلم بنشستند و بعضی زیر پای وی
بعد از آن با یکدیگر گفتند که هرگز ندیده ایم بنده که بوی داده باشند آنچه باین پیغمبر داده اند چشم وی در خوابست
و دل وی بیدار مثل وی چنانست که پادشاهی قصری بنا کرد و سفره نهاد و مردمانرا بطعام و شراب خواند هر که
اجابت کرد از طعام وی خورد و از شراب وی آشامید و هر که اجابت نکرد ویرا عذاب و عقاب کرد پس ایشان
برفتند و رسول صلی الله علیه وسلم بیدار شد و پرسید که شنیدی آنچه این جماعت گفتند و دانستی که چه کسان بودند
گفتم الله و رسوله اعلم فرمود که ایشان فرشتگان بودند و مثلی که ایشان زدند آنست که خدای تعالی بهشت را بیافرید
و مردم را بآنجا خواند هر که اجابت کرد ببهشت در آمد و هر که اجابت نکرد معاقب و معذب شد واز آنجمله آنست
که از مسروق رحمه الله تعالی پرسیدند که رسول را صلی الله علیه وسلم لیلة الجن که استماع قرآن کردند از حال جن
که آگاه گردانید از یکی از صحابهٔ کرام رضی الله عنهم اجمعین روایت کرد که درختی ویرا آگاه گردانید واز آنجمله آنست
که ذباب بن حارث رضی الله عنه گفته است که من در ایام جاهلیت صنمی داشتم که می پرستیدم و دوستی داشتم از جن
که اخبار عرب بمن می رسانید وقتی پیش صنم خود خفته بودم ناگاه آن دوست جنی آواز داد که یا ذباب یا ذباب
اسمع العجاب بعث محمد بالکتاب یدعو بمکة فلا یجاب و هو صادق غیر کذاب ذباب گفته است که از آن در تعجب
شدم و بیرون آمدم و قوم خود را خبر کردم ناگاه آینده آمد و خبر رسول صلی الله علیه وسلم آورد صنم خود را بشکستم
و شتری سوار شدم و بسوی رسول صلی الله علیه وسلم آمدم چون ویرا دیدم کسی را دیدم که هرگز مثل وی ندیده بودم
گوییا که نور از جبین مبارک وی می درخشید چون نزدیک وی رسیدم فرمود که ترا چه آورد ای ذباب گفتم آمدم
تا هر چه فرمایی فرمان برم از قصهٔ صنم و آن جنی خبر داد و آن روز را تعیین کرد گفتم اشهد انک رسول الله فرمود
که اول بگوی اشهد ان لا اله الا الله پس بگوی و انک رسول الله بعد از آن انشا کردم و گفتم و لما رایت الله اظهر دینه
اجبت رسول الله حین دعانی ۰ تبعت رسول الله اذ جاء بالهدی ۰ وخلفت اصنامی بدار هوان ۰ شددت علیها شدة فترکتها
کان لم یکن فی الدهر قد کان ۰ فمن مبلغ سعد العشیرة اننی ۰ شریت الذی یبقی باخر فانی ۰ واز آنجمله آنست
که جابر رضی الله عنه گفته است که در وقت بیعت تحت الشجرة شنیدم که رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که یدخل کل
من بایع تحت الشجرة الجنة الا صاحب الجمل الاحمر ما برفتیم تا ببینیم که آن کیست مردی را یافتیم که اشتر خود را

گم کرده بود گفتیم بیا بیعت کن گفت اگر من شتر خود را بیابم دوستر میدارم از آن که بیعت کنم واز آنجمله آنست که
مازن بن الغضوبه رضی الله عنه گفته است که در میان قوم ما صنمی بود که ویرا می پرستیدند روزی نزدیک وی قربانی کردم
از درون وی آواز آمد که یا مازن اسمع تسر ظهر خیر و بطن شر بعث نبی من مضر بدین الله الکبر فدع نحیتا من حجر
تسلم من حر سقر از آن بترسیدم و با خود گفتم این امری عظیم خواهد بود بعد از چند روز یکبار نزدیک وی قربانی
کردیم دیگر باره از درون وی آواز آمد که اقبل الی واقبل تسمع ما لا تجهل هذا نبی مرسل بوحی منزل فآمن به کی تعدل
عن حر نار تشعل وقودها بالجندل با خود گفتم این خیریست که بمن خواسته اند بعد از چند روز شخصی بر ما فرود آمد
از وی خبر پرسیدم گفت در مکه مردی از قریش ظاهر شده است که نام وی احمد است هر که بوی می آید می گوید اجیبوا
داعی الله مازن می گوید که با خود گفتم که والله اینست بیان آنچه من از درون صنم شنیدم برخاستم و آن صنم را پاره پاره
کردم و راحلهٔ خود را برنشستم تا برسول صلی الله علیه وسلم بپیوستم و اسلام آوردم وهم وی گفته است که من مردی
بودم بسیار بطرب و استماع غنا و شرب خمر و مواقعت با زنان فاحش مولع و سالهای قحط بر من گذشته بود و اموال
من هلاک شده بود و مرا فرزندی نبود از رسول صلی الله علیه وسلم درخواستم که دعا کن که خدای تعالی حرص
بر طرب و شرب خمر و میل فواحش را از من ببرد و در زمین ما باران ببارد رسول صلی الله علیه وسلم گفت اللهم
ابدله بالطرب قراءة القرآن و بالحرام الحلال و بالخمر ریا لا اثم فیه و بالعهر عفة الفرج و آته بالحیاء وهب له ولدا
خدای تعالی آن همه دعاها را در حق وی مستجاب گردانید وهم از وی آرند که مسجدی بنا کرده بود که در آنجا
عبادت می کرد گویند هر ظلم رسیده که بآن مسجد رفتی و سه روز در آنجا عبادت کردی و بر ظالم دعای بد کردی
البته آن ظالم بزودی بمردی یا مبروص شدی و آن مسجد را مبرص گفتندی ۵

رکن رابع

در بیان آنچه از هجرت تا وفات ظاهر شده است و آن دو قسم است قسم اول در بیان دلایل
و شواهدی که اوقات ظهور آن در کتبی که ماخذ این کتاب افتاده اند متعین بود واز آنجمله آنست که چون
رسول صلی الله علیه وسلم بهجرت از مکه بسوی مدینه مامور شد و آن سال چهاردهم بود از بعثت آن شب که
از مکه بیرون می آمد کفار قریش قصد آن داشتند که چون در خواب شود بخانهٔ وی در آیند و ویرا بکشند چون
وقت خفتن شد همه قوم آمدند و بر در خانهٔ وی صلی الله علیه وسلم منتظر می بودند تا در خواب شود آن شب
اول سورهٔ یس نازل شد رسول صلی الله علیه وسلم مشتی خاک گرفت و بیرون آمد و آیت وجعلنا من بین
ایدیهم سدا و من خلفهم سدا بر ایشان خواند و خاک بر سر و چشم آن خاکساران افشاند و از میان ایشان چنان
بیرون آمد که هیچ کس آگاه نشد شخصی آنرا دیده بود با ایشان گفت خدای تعالی شما را نومید گردانید محمد را
ندیدید و آنچه با شما کرد نیز همه برخاستند و خاک از سر و روی خود می افشاندند واز آنجمله آنست که چون
آن شب رسول صلی الله علیه وسلم با ابو بکر رضی الله عنه بدر غاری که در جبل ثور بود رسیدند ابو بکر گفت یا رسول الله

من بیشتر درآیم تا ترا کزندی نرسد چون بغار درآمد هر سوراخی که می دید انکشت در آن می کرد تا بسوراخی بزرک
رسید پای خود در آنجا کرد تا بران رسید پس پای بیرون آورد و بروایتی پیراهن خود را پاره می کرد و در
هر سوراخی پاره استوار می کرد تا پیراهن وی تمام شد و یک سوراخ ماند پای خود در آنجا نهاد و بهر تقدیر آن شب
وی را مار بکزید پس کفت یا رسول الله درآی که از برای تو جای راست کرده ام رسول صلی الله علیه وسلم درآمد و باستراحت
مشغول شد اما ابوبکر رضی الله عنه از زخم مار و درد آن مشوش و ناخوش بود چون بامداد شد رسول صلی الله
علیه وسلم ورم آن بر تن ابوبکر دید کفت این چیست ای ابوبکر کفت مار کزیده است یا رسول الله فرمود که چرا
مرا خبر نکردی کفت نخواستم که خواب را بر تو بشورانم رسول صلی الله علیه وسلم دست مبارک بر تن ابوبکر مالید
درد برفت و ورم فرونشست وازآنجمله آنست که چون رسول صلی الله علیه وسلم با ابوبکر رضی الله عنه در آن غار
قرار کرفت همان شب بر در آن غار درختی از زمین بررست و عنکبوت بر در غار پرده تنید و دو کبوتر وحشی
میان پرده عنکبوت و آن درخت بنشستند پس چون مشرکان از رفتن ایشان خبردار شدند از هر قبیله
از قریش جوانان با عصاها و کمانها در طلب ایشان بیرون آمدند تا بجایی رسیدند که میان ایشان و غار دویست کز
ماند و بروایتی بنجاه کز یکی را فرمودند تا بغار درآید چون نزدیک بغار رسید بازکردید کفتند چرا بازکشتی
کفت دو کبوتر وحشی بر در غار دیدم دانستم که در غار کسی نیست رسول صلی الله علیه وسلم دانست که مشرکان
بسبب آن کبوتر بغار در نیامدند در حق آن دو کبوتر دعای خیر کرد حق سبحانه ایشان را در حرم جای داد آنجا
بیضه نهادند و بسیار شدند وازآنجمله آنست که سراقه رئیس قوم بنی مدلج کفته است که در میان قوم خود
نشسته بودم شخصی آمد که در ساحل بحر سیاهی دیدم کمان می برم که محمد است و اصحاب وی من دانستم که محمد است
اما کفتم ایشان نیستند بلکه فلان و فلان اند که چیزی کم کرده اند آنرا می طلبند بعد از آن بخانه رفتم و کنیزک
خود را فرمودم تا اسب مرا بیرون آورد من نیزه برداشتم و سوار شدم و بتاختم تا بایشان نزدیک رسیدم
چنانکه آواز قرائت رسول را صلی الله علیه وسلم می شنیدم و رسول صلی الله علیه وسلم باز نمی نکریست اما
ابوبکر رضی الله عنه بسیار باز می نکریست ناکاه دیدم که پایهای اسب من تا بشکم بزمین فرورفت فریاد کردم که شما
در حق من دعای بد کردید دعا کنید که خلاص شوم و سوکند خوردم که هر که بطلب شما آید من باز کردانم پس
دعا کردند خلاص یافتم و بازکشتم و هر که بیش آمد باز کردانیدم و در روایت آمده است که سراقه رسول را
صلی الله علیه وسلم کفت بکوسفندان من خواهی رسید هر چه خواهی بکیر فرمود که ما عطای مشرکان
قبول نمی کنیم وازآنجمله آنست که درین سفر بخیمه ام معبد رسیدند و وی رسول را صلی الله علیه وسلم نمی شناخت
رسول صلی الله علیه وسلم وی را کفت ای ام معبد نزدیک تو هیچ شیر هست کفت نی والله و کوسفندان را دور برند
رسول صلی الله علیه وسلم نظر کرد در خیمه وی میشی دید کفت آن میش چیست کفت میشی است که از ضعیفی
و لاغری از کوسفندان باز مانده است رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که اذن می کنی که از وی شیر بدوشم

کفت والله که هرکز هیچ کوسفند نر با وی جفت نشده است اختیار تراست رسول صلی الله علیه وسلم آن میش را
بیش خود خواند و دست مبارک به پستان و پشت آن میش فرود آورد پس ظرفی طلب کرد و چندان شیر بدوشید
که آن ظرف پر شد همه اصحاب را از آن شیر سیر کردانید و یک ظرف دیکر بدوشید و پیش ام معبد بکذاشت و
با اصحاب از آنجا کوچ کرد وازآنجمله آنست که ام معبد کفته است که آن کوسفند مبارک با شیر همچنان در خانه ما
بود تا سال رماده زمان امیرالمومنین عمر خطاب رضی الله عنه بامداد و شبانکاه میش می دوشیدیم و در جمله
قبایل آن سال شیر حاصل نمی شد وازآنجمله آنست که زمخشری در کتاب ربیع الابرار روایت کرده است
از هند خواهرزاده ام معبد که وی از ام معبد روایت کرده است که کفت رسول صلی الله علیه وسلم در خیمه
من خواب کرد و چون بیدار شد آب طلبید و هر دو دست مبارک خود بشست و مضمضه کرد و آب مضمضه را
در خاربنی که در طرف خیمه بود ریخت چون بامداد کردیم دیدیم که از آن موضع درختی بزرک رسته است
و میوه بار آورده پس بزرک بوی آن چون بوی عنبر و طعم آن چون طعم شهد اکر کرسنه بخوردی سیر
شدی و اکر تشنه خوردی سیراب کشتی و اکر بیمار خوردی بصحت پیوستی و هیچ شتر و کوسفند نبود که آنرا بخوردی
مکر که شیر وی بسیار شدی و ما آنرا مبارک نام نهاده بودیم و از همه بادیه ها بطلب شفای بیماران بسوی ما می آمدند
و از میوه آن زاد می کرفتند یک روز بامداد کردیم میوه های آن ریخته بود و برکهای آن خرد شده فزع بسیار
کردیم ناکاه خبر وفات رسول صلی الله علیه وسلم رسید و چون از آن واقعه سی سال کذشت یک روز بامداد
کردیم دیدیم که از بیخ وی تا شاخ همه خار بار آورده است و میوه های آن ریخته ناکاه خبر مقتل امیرالمومنین علی
کرم الله وجهه رسید و بعد از آن دیکر میوه نداد اما از برک وی نفع می کرفتیم و یکبار بامداد کردیم دیدیم که از ساق
وی خون خالص بیرون آمده است و برکهای وی پژمرده شده در میان آنکه ما بسیار مهموم و محزون بودیم ناکاه
خبر مقتل امیرالمومنین حسین رضی الله عنه آوردند بعد از آن درخت خشک شد و ناچیز کشت زمخشری
کفته است عجبست که این قصه همچون قصه کوسفند مشهور نشده است وازآنجمله آنست که اهل مکه تا آن روز
که رسول صلی الله علیه وسلم با اصحاب بخیمه ام معبد رسیدند نمی دانستند که ایشان بکدام جانب توجه نموده اند در آن روز
از بالای کوه ابوقبیس آوازی شنیدند و آواز کننده را ندیدند بیتی چند بخواند که از جمله آنهاست این دو بیت
جزى الله خيرا والجزاء بكفه ۞ رفيقين قالا خيمتي ام معبد ۞ هما رحلا بالحق وانتزلا به ۞ فد افلح من امسى رفيق محمد
پس اهل مکه دانستند که ایشان بجانب مدینه رفته اند وازآنجمله آنست که هم درین راه بریده اسلمی با هفتاد سوار
از قبیله خود رسول را صلی الله علیه وسلم پیش آمد چون رسول صلی الله علیه وسلم بریده را دید و نام وی شنید تفال
کرد و فرمود که برد امرنا و چون دانست که از قبیله اسلم است فرمود که سلمنا پس بریده از رسول صلی الله علیه وسلم
پرسید که تو کیستی فرمود که محمد بن عبدالله رسول الله بریده کفت اشهد ان لا اله الا الله و انک عبده و رسوله
و جماعتی که با وی بودند همه اسلام آوردند و چون بامداد شد بریده رسول را صلی الله علیه وسلم کفت بباید که

ی عَلَم بمدینه درآیی دستار خود را بر نیزه بست و پیش رسول صلی الله علیه وسلم می راند تا بمدینه درآمدند و رسول
صلی الله علیه وسلم بریده را گفت تو بعد از من بخراسان در شهری نزول کنی که آنرا ذو القرنین بنا کرده است و آنرا
مرو گویند وفات تو دران شهر خواهد بود و در روز قیامت در محشر نور اهل مشرق و قاید ایشان تو باشی
پس همچنانک رسول صلی الله علیه وسلم فرموده بود در بعضی از غزوات بمرو نزول کرد و همانجا وفات
یافت و بعضی از اصحاب حدیث گفته اند که از احادیثی که در شان شهرها وارد شده است بصحت نپیوسته مگر
حدیث بریده و قبر بریده نزدیک بقبر حکم بن عمرو غفاری است که وی نیز از اصحاب رسول است صلی الله علیه
وسلم و امیر و قاضی مرو بوده و وفات وی به پنجاه سال بعد از هجرت بوده و وفات بریده بشصت سال رضی الله عنهما
و از آنجمله آنست که سلمان فارسی رضی الله عنه پیش از اسلام بصحبت چند از راهبان و خدمت ایشان رسیده بود
و هر یک بصحبت دیگری وصیت کرده بود و چون از راهب آخرین طلب وصیت کرد و گفت بعد از وفات تو
در صحبت که باشم وی گفت که حالا در روی زمین کسی نمی دانم که ترا در صحبت وی خیری باشد اما نزدیک رسیده است
که نبی آخر الزمان مبعوث گردد بدین ابرهیم علیه السلام و هجرتگاه وی زمینی خواهد بود که در میان دو سنگستان
باشد و در آنجا نخل بسیار بود و میان دو کتف وی مهر نبوت بود و هدیه بخورد و صدقه نخورد سلمان
رضی الله عنه بمقتضای وصیت وی بزمین عرب متوجه شد و آخر بمدینه افتاد چون رسول صلی الله علیه وسلم
بمدینه هجرت کرد و در قبا نزول فرمود سلمان رضی الله عنه چیزی جمع کرد و پیش رسول صلی الله علیه وسلم
برد و گفت این صدقه است رسول صلی الله علیه وسلم اصحاب را گفت بخورید و خود نخورد سلمان رضی الله عنه
با خود گفت یکی از آن علامات شد سلمان رضی الله عنه گوید بعد از آن چون رسول صلی الله علیه وسلم از قبا
بمدینه آمد چیزی جمع کردم و پیش رسول صلی الله علیه وسلم بردم و گفتم این هدیه است رسول صلی الله علیه وسلم
در خوردن آن با اصحاب موافقت کرد با خود گفتم دو علامت شد بعد از آن یکبار دیگر پیش وی رفتم و وی
در بقیع بجنازهٔ یکی از اصحاب رفته بود و بروی دو شمله بود یکی را ردا کرده و یکی را ازار ساخته من بر قفای وی
گشتم و بیستادم تا مهر نبوت را مشاهده کنم رسول صلی الله علیه وسلم ردا را از کتف مبارک خود دور کرد
تا مهر نبوت را مشاهده کردم همچنانکه آن راهب صفت کرده بود بی طاقت شدم آنرا بوسه می دادم و می گریستم
مرا پیش خود خواند پیش آمدم و بنشستم و قصهٔ خود را حکایت کردم وی را خوش آمد و دوست می داشت که اصحاب
بشنوند و از آنجمله آنست که سلمان رضی الله عنه بندهٔ یهودی بود رسول صلی الله علیه وسلم وی را گفت که
از خواجهٔ خود درخواه تا ترا مکاتب سازد سلمان رضی الله عنه خواجهٔ خود را الحاح بسیار کرد تا وی را
مکاتب ساخت بر آنکه وی سیصد نخل بنشاند که هیچ یک خطا نشود و بچهل اوقیه نقره که چهار هزار درم باشد
رسول صلی الله علیه وسلم با اصحاب گفت که برادر خود سلمان را مددکاری نمایید هر کدام بآن مقدار که
توانستند مددکاری نمودند تا سیصد نخل جمع شد رسول صلی الله علیه وسلم وی را فرمود که برو و مواضع

آنها را بکن و بعد از آن مرا خبر کن چون مواضع آنها را بکند رسول صلی الله علیه وسلم همه را بدست مبارک خود
بنشاند سلمان سوگند خورده است که بآن خدای که جان من در قبضهٔ قدرت اوست که یکی از آنها خطا نشد
بعد از آن یکی از اصحاب پیش رسول صلی الله علیه وسلم مقدار بیضهٔ زر خالص آورد که در بعض معادن یافته بود
رسول صلی الله علیه وسلم سلمان را طلب داشت و گفت این را بستان و بقیهٔ کتابت خود را باین ادا کن سلمان
گفت یا رسول الله این وفا نخواهد کرد باداء آنچ در ذمهٔ من دارد رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که
خدای تعالی باین دین ترا ادا خواهد کرد و در بعضی روایات چنین آمده است که رسول صلی الله علیه وسلم
آن بیضه را بر زبان مبارک خود گردانید پس گفت برو و تمام دین خود را باین ادا کن سلمان آنرا ببرد و وزن
کرد موازی چهل اوقیه برآمد و هیچ کم و زیادت نیامد و از آنجمله آنست که چون سلمان رضی الله عنه آمد
تا ایمان آورد رسول صلی الله علیه وسلم ندانست که وی چه می گوید ترجمانی طلبید تاجری را از یهود آوردند
که فارسی و عربی می دانست سلمان نبی را صلی الله علیه وسلم مدح گفت و قوم یهود را مذمت کرد یهودی
ازین مغموم شد ترجمه را تحریف کرد و با رسول صلی الله علیه وسلم گفت که سلمان ترا دشنام داد رسول
صلی الله علیه وسلم فرمود که این فارسی آمده است و ما را ایذا می کند جبرئیل علیه السلام فرود آمد و ترجمهٔ
کلام سلمان کرد رسول صلی الله علیه وسلم آنرا با یهودی گفت یهودی گفت ای محمد چون تو این می دانستی
چرا مرا ترجمان ساختی گفت من نمی دانستم جبرئیل مرا تعلیم کرد یهودی گفت ای محمد ترا پیش ازین متهم
می داشتم اکنون مرا یقین شد که تو رسول خدایی اشهد ان لا اله الا الله و انک رسول الله بعد از آن رسول
صلی الله علیه وسلم جبرئیل را گفت زبان عربی تعلیم کن سلمان را گفت وی را بگوی که هر دو چشم خود را بپوشد
و دهان بگشاید آب دهان در دهان وی انداخت در ساعت عربی گفتن آغاز کرد و از آنجمله آنست
که چون رسول صلی الله علیه وسلم بقصد آنکه بمدینه درآید بر ناقهٔ قصوا سوار شد بهر محله و قبیله که می رسید
زمام ناقهٔ وی می گرفتند و التماس نزول می کردند و رسول صلی الله علیه وسلم می فرمود که راه بر ناقهٔ من
مگیرید که وی مامورست تا بآن موضع رسید که اکنون مسجدست و آن آرامگاه اشتران بود ملک دو یتیم
که نام یکی سهیل بود و نام دیگری سهیل ناقه آنجا چوک زد بعد از آن سوی راست و چپ نگریست و برخاست
و باز برفت و رسول صلی الله علیه وسلم مهار وی را گذاشته بود پس بجایی که اول چوک زده بود نگاه کرد
و بآنجا باز آمد و چوک زد و آرام گرفت رسول صلی الله علیه وسلم فرود آمد و ابو ایوب رضی الله عنه
رخت و بار شتر را بخانهٔ خود برد آنگاه استرضای آن دو یتیم کردند و آرامگاه ناقه را مسجد ساختند
و آورده اند که چون رسول صلی الله علیه وسلم بمدینه درمی آمد زنان و کودکان می گفتند شعر
طَلَعَ البدرُ علینا من ثنیات الوداع ۝ وجب الشکر علینا ما دعا لله داع ۝ و بروایت انس رضی الله عنه
کنیزکان از بنی النجار بیرون آمدند و دف می زدند و می گفتند شعر نحن جوارٍ من بنی النجار ۝ یا حبذا محمداً من جار

وازآنجمله آنست که ام المؤمنین صفیه رضی الله عنها گفته است که من دوسترین فرزندان بودم پیش پدر
خود حیی بن اخطب و پیش عم خود ابو یاسر بن اخطب هرگز با ایشان نرسیدمی که مرا بر نداشتندی و تلطف
نکردندی آن روز که خبر آمد که رسول صلی الله علیه وسلم در قبا فرود آمد پدر و عم من هر دو بامداد بگاه
که هنوز تاریک بود بدیدن وی رفتند و باز نگشتند مگر وقت غروب آفتاب که می آمدند مانده و کوفته
واندوهگین و آهسته می رفتند پیش ایشان بعادت معهود باز دویدم هیچ کدام بمن التفات نکردند از غایت
اندوهی که داشتند شنیدم که عم من با پدر من می گفت که این اوست پدر من گفت آری والله عم من گفت تو می شناسی
او را و اثبات وی میکنی گفت آری والله پس گفت در دل تو چیست پدر من گفت دشمنی وی تا باشم وازآنجمله آنست
که عمارة بن خزیمه گوید که در میان اوس و خزرج کسی نبود که محمد را صلی الله علیه وسلم وصف کننده تر با شد
از ابو عامر با هود مخالطت می کرد و از ایشان صفت وی می پرسید صفات رسول الله صلی الله علیه وسلم با وی
می گفتند و خبر می دادند که هجرتگاه وی مدینه خواهد بود و در طلب دین بشام رفت و آنجا نیز از یهود و نصاری
صفت رسول صلی الله علیه وسلم شنید و بمدینه باز گشت و رهبانیت پیش گرفت و پشمینه پوشید و دعوی
وی آن بود که بر ملت حنیفیه است و منتظر بعثت رسول صلی الله علیه وسلم می بود چون رسول صلی الله علیه وسلم
در مکه مبعوث شد بآنجا نرفت و چون بمدینه هجرت کرد حسد و نفاق پیشه ساخت و پیش رسول صلی الله
علیه وسلم آمد و گفت بچه چیز مبعوث شده ای محمد گفت بدین حنیفی ابو عامر گفت آنرا بغیر آن آمیخته ،
رسول صلی الله علیه وسلم گفت آورده ام آنرا روشن و پاکیزه کجا رفت آنکه احبار یهود ترا از صفات من
خبر می کردند گفت تو آن نیستی که صفت می کردند رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که دروغ میگویی ابو عامر
گفت خدای تعالی دروغگوی را بمیراناد تنها و رانده و غریب و باین سخن تعریض رسول کرد صلی الله علیه وسلم
یعنی که تو بمدینه چنین آمده رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که آری هر که دروغ گوید خدای تعالی با وی
چنین کناد پس آن بدبخت بمکه رفت و تابع مشرکان مکه شد و چون مکه فتح شد بطایف رفت و چون
اهل طایف ایمان آوردند بشام رفت و آنجا تنها و رانده و غریب بمرد وازآنجمله آنست که پیش از اسلام
مردی از یهود شام که ویرا ابن هیبان گفتندی بمدینه آمد و آنجا متوطن شد و در میان بنی قریظه می بود
یکی از بنی قریظه گوید که من هرگز کسی را که نمازهای خود را از وی بهتر گزارد ندیدم هرگاه که قحط شدی
بطلب باران پیش وی رفتیمی وی ما را بصدقه فرمودی و بعد از صدقه دعا کردی والله که هرگز
دعا نکردی که پیش از آن که از مجلس خود برخاستی باران نباریدی چون وقت وفات او رسید و دانست
که خواهد مرد گفت ای معشر یهود هیچ میدانید که من از زمین فراخ عیش شام چرا باین زمین گرسنگی و سختی
آمدم گفتند خدای تعالی به میداند گفت من اینجا که آمدم انتظار ظهور پیغمبری می بردم که وقت او نزدیک
رسیده است و این بلد هجرتگاه وی است من امید میداشتم که ویرا دریابم و متابعت وی کنم زمان وی

نزدیک رسید است بر شما باد ای معشر یهود که در ایمان بوی دیگران بر شما سبقت نگیرند وی خونهای
مخالفان خواهد ریخت و نسا و ذریات ایشانرا اسیر خواهد گرفت باید که این شما را از ایمان بوی مانع
نباید که وی باین مأمور است در آن وقت که رسول صلی الله علیه وسلم بنی قریظه را محاصره کرده بود جمعی
از جوانان ایشان که آن وصیت را شنیده بودند گفتند ای بنی قریظه والله که این آن پیغمبر است که ابن
هیبان گفته بود گفتند وی آن نیست آن جوانان گفتند والله که این اوست از حصار فرود آمدند و ایمان
آوردند و نفس و مال و اهل و عیال خود را ایمن گردانیدند وازآنجمله آنست که رفاعة بن رافع رضی الله عنه
گفته است که من و برادرم خلاد بن رافع در غزاة بدر بر شتر بچه سوار میشدیم چون بروحا رسیدیم شتر بچه ما
مانده شد و بخفت برادر من گفت بار خدایا نذر کردیم که اگر ما را بمدینه باز گردانی این شتر بچه را قربان
کنیم ناگاه رسول صلی الله علیه وسلم بر ما بگذشت و ما را بر آن حال بدید آب خواست و مضمضه کرد و در ظرفی
وضو ساخت بعد از آن گفت دهان شتر بچه را باز کنید و آن آب در دهان او ریخت بعد از آن بر سر او
بعد از آن بر گردن او بعد از آن بر کوهان او بعد از آن بر دم او بعد از آن گفت سوار شوید و برفت پس ما
سوار شدیم و برسول صلی الله علیه وسلم لاحق شدیم و ما را برداشته دوان می برد تا بآن وقت که از بدر باز گشتیم
و بمصلی رسیدیم باز بخفت برادرم ویرا بکشت و بر فقرا قسمت کرد وازآنجمله آنست که در غزوهٔ بدر پیش
از آن که حرب قایم شود رسول صلی الله علیه وسلم بدست مبارک خود اشارت بزمین می کرد و می گفت این موضع
هلاک فلانست و این موضع هلاک فلانست پس هلاک هیچ کس از آن موضع که تعیین کرده بود تخلف نکرد
امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه گفته است سوگند بدان خدای که ویرا بحق فرستاد که از آن خطها که کشیده
بود و جایها که تعیین کرده بود در نگذشتند و بهمان جایها هلاک شدند و امیر المؤمنین علی رضی الله عنه
گفته است که آن وقت که بمدینه آمدیم رسول صلی الله علیه وسلم خبر بدر می پرسید وازآنجمله آنست
که چون مشرکان ببدر متوجه شدند جمعی از جوانان از ایشان باز ماندند و در مکه در مهتاب با هم فسانه
می گفتند و اشعار بر یکدیگر می خواندند ناگاه در اثنای آن آوازی شنیدند که کسی در نزدیکی ایشان
چند بیت بلند خواندن گرفت که مضمون آن اخبار از نصرت جماعت حنیفیین بود چون دنبال آن آواز
برفتند هیچ کس را نیافتند از آن بسیار ترسناک شدند بحجر آمدند جمعی پیران آنجا بودند صورت حال را
باز نمودند گفتند اگر آنچه شما می گویید راستست محمد و اصحاب ویرا حنیفیه می گویند چون از آن یک شب
یا دو شب گذشت خبر اهل بدر و کشته شدن مشرکان بمکه آوردند وازآنجمله آنست که عقبة بن ابی معیط
در مکه وقتی که رسول صلی الله علیه وسلم هجرت کرد این دو بیت بگفت بیت یا راکب الناقة القصواء هاجرنا
عما قلیل ترانی راکب الفرس ۰ اعل رمحی فیکم ثم انهله ۰ والسیف یأخذ منکم کل ملتبس ۰ این شعر وی
برسول صلی الله علیه وسلم رسید فرمود که اللهم اکبه بمنخره واصرعه روز بدر اسب وی سرکشی کرد یکی از صحا

اسیر گرفت و پیش رسول صلی الله علیه وسلم آورد بفرمود تا وی را گردن زدند **واز آنجمله آنست**
که رسول صلی الله علیه وسلم روز بدر با سیصد و پانزده تن از مقاتله بعدد اصحاب طالوت
بیرون آمد بر ایشان دعا کرد و گفت اللهم انهم حفاة فاحملهم اللهم انهم عراة فاکسهم اللهم انهم
جیاع فاشبعهم هیچ کس از ایشان باز نگشت مگر با یک شتر و دو شتر و همه پوشیده و سیر بودند
واز آنجمله آنست که در شب سابق بر روز حرب خواب وامنیت بر لشکر رسول صلی الله علیه وسلم
غلبه کرد که هرچند می خواستند که بیدار باشند نمی توانستند زبیر رضی الله عنه گفته است خواب بر ما
مسلط شد تا غایتی که می خواستم که بنشینم خواب مرا بر زمین انداخت و رسول صلی الله علیه وسلم و
اصحاب وی جنین بودند سعد بن ابی وقاص رضی الله عنه گفته است خود را دیدم که زنخ من میان
دو پستان من بود تا خبر می شد بر پهلو می افتادم و رفاعة بن رافع رضی الله عنه گفته است چنان
خواب بر من غلبه کرد که مرا احتلام افتاد و غسل کردم و مشرکان قریش در پهلوی ایشان فرود
آمده بودند بترس و بیم رسول صلی الله علیه وسلم عمار یاسر و ابن مسعود را رضی الله عنهما فرستاد
تا از ایشان خبری بیارند باز گشتند و گفتند یا رسول الله چنان خوف بر ایشان مستولی شده است
که چون اسب ایشان بانگ میکند بر روی اسب می زنند **واز آنجمله آنست** که در روز حرب ملایکه
نازل شدند امیر المؤمنین علی رضی الله عنه گفته است که در اثنای آن که از چاه بدر آب می کشیدم ناگاه
بادی قوی آمد که از آن باد قوی تر ندیده بودیم بعد از آن بادی دیگر آمد قوی که از آن قوی تر ندیده
بودیم مگر باد اول بعد از آن بادی دیگر آمد قوی که از آن قوی تر ندیده بودیم مگر آن دو باد اول
باد اول جبرئیل بود علیه السلام با هزار فرشته و باد دوم میکائیل بود علیه السلام وی نیز با هزار فرشته
و باد سیم اسرافیل بود علیه السلام وی نیز با هزار فرشته میکائیل بر دست راست رسول صلی الله علیه
وسلم بیستاد و ابوبکر رضی الله عنه آنجا بود و اسرافیل بر دست چپ و من آنجا بودم ابن عباس
رضی الله عنهما روایت کرده است که یکی از انصار پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمد و گفت یا رسول الله
من در پی یکی از مشرکان می رفتم و او یک گام پیشتر میرفت ناگاه بر بالای سر خود آواز تازیانه شنیدم
و سخن آن کس که تازیانه بر اسب خود می زد بگوش من رسید و آن مشرک را که در پی وی می رفتم افتاده
دیدم رسول صلی الله علیه وسلم گفت آری این از مدد ملایکه و مدد آسمان است ابو برده رضی الله عنه
درین روز پیش رسول صلی الله علیه وسلم سه سر آورد رسول صلی الله علیه وسلم وی را گفت ظفرت
یمینک همیشه فیروز باد دست راست تو ابو برده گفت یا رسول الله دو کس را من کشتم اما سیم را
مردی سفید خوب روی سر برید و من برداشتم رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که این از مدد
ملایکه است و از بسیاری از اصحاب رسول صلی الله علیه وسلم روایت است که گفته اند کنا ما قصد

مردی از قریش می کردیم و پیش از آن که ما شمشیر زنیم سر وی از تن جدا می شد **واز آنجمله آنست**
که چون ابوسفیان بن الحرث از بدر گریخته بمکه رسید ابولهب از وی حال پرسید گفت دشمنان سلاح
گرفته بودند و بر هر جا که می خواستند می زدند و با وجود این مردانی دیدم سفید بر اسبان ابلق
نشسته و در میان زمین و آسمان ایستاده که بهیچ وجه ما را طاقت مقاومت ایشان نبود ابن عباس
رضی الله عنهما گفته است که مردی از بنی غفار حکایت کرد که من و ابن عم من بر تلی ریگ که بر بدر
مشرف بود بر آمده بودیم منتظر آن که هر طایفه که غالب شوند در غارت موافقت کنیم زیرا که هنوز
باسلام در نیامده بودیم ناگاه پاره ابر نزدیک آمد و از آنجا آواز اسبان شنیده شد از آن میان یکی
گفت پیش رو ای حیزوم و حیزوم نام اسب جبرئیل است علیه السلام از این هیبت ابن عم من هلاک شد
و من نزدیک بهلاک رسیدم اما نجات یافتم **واز آنجمله آنست** که ابوالیسر کعب بن عمرو امیر المؤمنین عباس را
رضی الله عنهما اسیر کرد و کعب مردی کرد پشت بود و عباس بغایت جسیم رسول صلی الله علیه وسلم پرسید که عباس را
چگونه اسیر کردی گفت یا رسول الله مردی مرا مدد کاری کرد که هرگز وی را ندیده بودم و بعد از آن نیز ندیدم
و وصف هیئت او کرد رسول صلی الله علیه وسلم گفت ترا ملکی کریم مدد کاری کرده است **واز آنجمله آنست**
که چون عباس اسیر شد و با او بیست اوقیه زر بود که از برای طعام مشرکان برداشته بود زیرا که وی یکی از آن
ده کس بود که متکفل اطعام ایشان شده بودند اما هنوز نوبت بوی نرسیده بود عباس می گوید که رسول
صلی الله علیه وسلم آن زر را از من بستد گفتم یا رسول الله آنرا در فدیه من حساب کن گفت چیزی که بیرون
آوردی تا بدان دشمنان ما را یاری دهی از فدیه محسوب نه افتد و بر من تکلیف فدیه من و فدیه متعلقان
من کرد گفتم چنان کردی که در باقی عمر مرا از مردم چیزی باید خواست فرمود که آن زر که با ام الفضل دادی
و گفتی اگر حادثه باشد از آن تو و عبدالله و فضل و قثم من گفتم از کجا دانستی فرمود که مرا خدای تعالی
خبر داد گفتم گواهی می دهم که تو صادقی زیرا که من آن زر با ام الفضل دادم و هیچ کس بغیر خدای تعالی
بر آن مطلع نشد من گواهی می دهم که هیچ خدای بغیر خدای عالم نیست و تو رسول خدایی **واز آنجمله آنست**
که عکاشة بن محصن در روز بدر مقاتله می کرد شمشیر وی بشکست رسول صلی الله علیه وسلم شاخ هیزم
بزرگ بوی داد که با این مقاتله می کن چون آنرا بدست خود گرفت و بجنبانید شمشیری شد بغایت خوب
بآن مقاتله می کرد تا اهل اسلام غالب آمدند بعد از آن همیشه در همه غزوات بآن مقاتله می کرد تا آن روز که
در حرب اهل رده شهید شد و آن شمشیر را عون نام کرده بودند **واز آنجمله آنست** که درین روز امیة بن خلف
ضربه بر خبیب زد و یک دست وی را از دوش جدا ساخت بعد از آن که خبیب امیه را کشت رسول صلی الله علیه وسلم
دست خبیب را بجای باز نهاد و خدای تعالی صحت داد **واز آنجمله آنست** که درین روز تیری بر چشم
قتادة بن النعمان رضی الله عنه آمد که حدقه وی بیرون آمد و بر رخسار وی افتاد قوم خواستند که آنرا

بترسند باز گفتند که اول با رسول صلی الله علیه وسلم مشاورت کنیم رسول صلی الله علیه وسلم ویرا طلبید و نزدیک
خود نشاند و حدقهٔ ویرا بجای بان نهاد و کف دست مبارک برآنجا مالید چنان شد که نمی دانستند که آن کدام
چشم بوده است **وازآنجمله آنست** که سایب بن ابی حبیش در زمان امیر المؤمنین عمر بن الخطاب رضی الله عنه
گفته است که والله مرا در روز بدر هیچ کس اسیر نکرد ولیکن چون قریش بگریختند من نیز با ایشان
بگریختم مردی سفید پوست دراز بالا بر اسبی ابلق میان زمین و آسمان بمن رسید مرا ببست عبد الرحمن بن
عوف رضی الله عنه آمد و مرا بسته دید منادی کرد که این را که اسیر کرده است هیچ کس جواب نداد مرا پیش
رسول صلی الله علیه وسلم آورد از من پرسید که ترا که اسیر کرد ای ابن ابی حبیش من گفتم نمی شناسم ویرا
و مکروه داشتم که ویرا خبر کنم بآنچ دیده بودم رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که ویرا ملکی از ملایکه اسیر
کرده است ای ابن عوف ببر اسیر خود را سایب بن ابی حبیش گفته است که همیشه این کلمه بر یاد من بود
و در اسلام من تأخیر افتاد تا بود آنچ بود **وازآنجمله آنست** که بعد از وقعهٔ بدر عمیر بن وهب الجمحی با صفوان بن
امیه ذکر مصیبت بدر کرد و پسر عمیر بن وهب که میان اسیران بدر بود صفوان گفت عیش را خدای تعالی
ناخوش گردانید بعد از کشته شدگان بدر عمیر گفت آری بعد ازین در زندگانی هیچ خیر نماند اگر چنانچ
قرض مردم در ذمهٔ من نبودی و از ضایع شدن عیال و اطفال خود اندیشه نکردمی حقا که از برای قتل
محمد بمدینه می رفتم که شنیده ام که محمد تنها در بازار مدینه می گردد و با همه کس می نشیند و مرا بهانهٔ رفتن هست
که پسر من اسیر ایشانست صفوان گفت ادای دین تو بر ذمهٔ من و تعهد عیال تو در عهدهٔ من درین کار تقصیر
مکن صفوان تجهیز راه او کرد و وی شمشیر خود را تیز کرد و بزهر آب داد و صفوان را وصیت کرد که
این سر را پوشیده دار و روی بمدینه نهاد چون بمدینه رسید بر در مسجد فرود آمد و راحلهٔ خود ببست
و شمشیر خود را حمایل کرد و بسوی رسول صلی الله علیه وسلم متوجه شد امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه
با جمعی نشسته بود ناگاه چشم وی بر عمیر افتاد گفت بگیرید این سگ را که دشمن خدایست و در روز بدر
قوم را بر حرب ما تهییج می کرد و ایشان را از علت عدد ما اخبار می کرد آن جمع ویرا بگرفتند امیر المؤمنین
عمر رضی الله عنه پیش رسول صلی الله علیه وسلم رفت و قصه را باز گفت رسول صلی الله علیه وسلم فرمود
که ویرا بیار امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه بیک دست بند شمشیر ویرا که بر گردن داشت تاب داد و محکم
بگرفت و بدست دیگر دستهٔ شمشیر ویرا نگاه داشت و پیش رسول صلی الله علیه وسلم در آورد و جمعی از
انصار را گفت پیش رسول صلی الله علیه وسلم بنشینید و از تعرض این سگ ایمن مباشید رسول صلی الله
علیه وسلم گفت ویرا بگذار ای عمر و پیش آی عمیر پس گفت چرا آمدی ای عمیر گفت از برای اسیری که در دست
شماست رسول صلی الله علیه وسلم گفت شمشیر چرا آویختی گفت روی شمشیرهای ما سیاه که هرگز برای ما
کاری نکرد رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که راستی پیش آر که جز براستی نو نمی گفت جز برای این مهم

نیامده ام رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که با صفوان بن امیه نه نشستی و اهل قلیب یاد نکردی و چون
ادای دین و تعهد عیال تو بر خود گرفت بقتل محمد نیامدی تو از برای این مهم آمدی اما خدای تعالی
میان تو و مراد تو حایل گشت عمیر گفت گواهی میدهم که تو رسول خدایی و از غایت جهل انکار تو میکردیم
صدق تو بر من ظاهر شد زیرا که ازین حال غیر من و صفوان هیچ کس خبر نداشت ترا ازین حال خبر نداده است
مگر خدای تعالی شکر خدای تعالی را که مرا بدولت اسلام مشرف کرد ایند رسول صلی الله علیه وسلم با اصحاب
گفت برادر خود را احکام اسلام بیاموزید و قرآن تعلیم دهید بعد ازان رخصت مراجعت بمکه طلبید و خلق را
بخدای خواند و جمعی کثیر بواسطهٔ وی بدولت اسلام مشرف شدند **وازآنجمله آنست** که حارث بن ابی ضرار پیش
رسول صلی الله علیه وسلم آمد تا اسیران خود را بستاند و از برای فدیه شتر چند و کنیزکی آورده بود
اما در راه پنهان کرد چون بر رسول صلی الله علیه وسلم در آمد و طلب اسیران کرد رسول صلی الله علیه وسلم
پرسید که فدیه چه آوردهٔ گفت هیچ نیاورده ام فرمود که کو آن شتران و کنیزک که در فلان موضع گذاشتی حارث
گفت اشهد ان لا اله الا الله و انک رسول الله با من هیچ کس نبود و هیچ کس پیش از من نیامد **وازآنجمله آنست**
که قباث بن اشیم الکنانی رضی الله عنه گفته است که در روز بدر با مشرکان بودم و هنوز در نظر منست قلت
مسلمانان و کثرت سواران و پیادگان که با ما بودند و چون لشکر ما منهزم شد من نیز بگریختم و از هر طرف
مشرکان را می دیدم که می گریختند با خود گفتم ما رایت مثل هذا الامر فر منه الا النساء هرگز مثل این امری
ندیدم که همه از وی بگریختند مگر زنان چون بمکه رسیدم چند وقت آنجا بودم داعیهٔ اسلام در باطن من
افتاد گفتم بمدینه روم و ببینم که محمد چه می گوید چون بمدینه رسیدم و خبر وی پرسیدم گفتند اینک در سایهٔ
مسجد است با اصحاب نشسته پیش وی رفتم و ویرا در میان ایشان نمی شناختم پس سلام کردم فرمود که یا قباث
اشیم تویی آن کس که روز بدر می گفت ما رایت مثل هذا الامر فر منه الا النساء گفتم گواهی میدهم که تو رسول
خدایی زیرا که این سخن بر زبان نیاورده بودم و با هیچ کس نگفته بودم این امری بود که در خاطر من گذشته
بود اگر چنانچ تو رسول خدای نبودی ترا بر آن اطلاع ندادی دست بیار تا با تو بیعت کنم پس مسلمان شد
وازآنجمله آنست که عصما بنت مروان از بنی امیه بن زید بود در ایذای رسول صلی الله علیه وسلم و عیب
ملت اسلام جهدی تمام می نمود در آن وقت که رسول صلی الله علیه وسلم ببدر رفته بود آن ملعونه در مذمت
اسلام و اهل آن بیتی چند گفته بود و آن ابیات بسمع عمیر بن عدی الخطمی رضی الله عنه که اعمی بود و بآن
واسطه در مدینه مانده بود رسید با خدای تعالی عهد کرد که چون رسول صلی الله علیه وسلم بمدینه مراجعت
نماید عصما را بکشد همان شب که رسول صلی الله علیه وسلم بمدینه رسید عمیر در نیمهٔ شب شمشیر برکشید
و بخانهٔ عصما در آمد و فرزندانش گرد وی در خواب بودند و پستان در دهان فرزند کوچک خود نهاده بود
و بخواب رفته عمیر بدست خود بپسود و آن کودک را بیک جانب نهاد و سر شمشیر بر سینهٔ عصما نهاد

وزور کرد تا از پشت وی کذشت چون بار رسول صلی الله علیه وسلم نماز صبح کزارد رسول صلی الله علیه وسلم
بوی نظر کرد وکفت ای عمیر دختر مروان را بکشتی کفت آری یا رسول الله رسول صلی الله علیه وسلم روی با صحاب
کرد وکفت اکر دوست می دارید که مردی را ببینید که غایبانه نصرت خدای و رسول خدای کرد بعمیر بن
عدی نظر کنید امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه کفت باین اعمی که شب در طاعت خدای تعالی کذرانیده است
رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که اعمی مکوی که وی بصیرست **واز انجمله آنست** که دعثور بن حارث بن

غزوهٔ ذا امر

محارب با جمعی از بنی محارب و بنی ثعلبه قصد تعرض اطراف مدینه کردند رسول صلی الله علیه وسلم
با چهارصد و پنجاه کس بیرون آمد و بجانب ایشان روان شد مردی از بنی ثعلبه پیش آمد و ایمان
آورد وکفت ایشان با شما ملاقات نمی کنند پس رسول را صلی الله علیه وسلم بمواضع ایشان دلالت کرد
چون بآنجا رسیدند ایشان آنچ داشتند در کوهها پنهان کرده بودند وکریخته رسول صلی الله علیه وسلم
بجانب ذا امر توجه نمود و سه روز اقامت کرد روز چهارم بجهة حاجتی از میان لشکر بیرون آمد باران
می بارید جامهٔ وی ترشد بیرون آورد تا خشک کند ولحظهٔ در زیر درختی تنها تکیه کرد اعراب از کوه
آنرا دیدند دعثور را آکاه کردند شمشیر کشیده دوان شد و بالای سر رسول صلی الله علیه وسلم بیستاد
وکفت ای محمد ترا از من که خلاصی می دهد رسول صلی الله علیه وسلم کفت خدای تعالی و فی الحال جبرئیل
چنان بر سینهٔ او زد که شمشیر از دست وی بیفتاد رسول صلی الله علیه وسلم شمشیر وی را برداشت وکفت
ترا از دست من که خلاصی می دهد کفت هیچ کس و کلمهٔ شهادت کفت و عهد کرد که هرکز برای حرب رسول
صلی الله علیه وسلم لشکر جمع نکند **واز انجمله آنست** که چون در روز احد هزیمت بر لشکر اسلام افتاد

غزوهٔ احد

ابی بن خلف بر اسبی سوار بود روی به پیغمبر صلی الله علیه وسلم آورد وکفت امروز مرا نجات مباد اکر تو
نجات یابی و رسول صلی الله علیه وسلم در میان حارث بن صمة و سهیل بن حنیف تکیه بر ایشان کرده
بود ابی بن خلف بر رسول صلی الله علیه وسلم حمله کرد مصعب بن عمیر خود را وقایهٔ رسول صلی الله
علیه وسلم ساخت ابی نیزه بر مصعب زد و وی را شهید ساخت نیم نیزه در دست سهیل بود رسول صلی الله
علیه وسلم آنرا بستد و در زیر بغل درع ابی زد ابی اسب بدوانید تا بقوم خود رسید و همچون کاو
بانک می کرد ابو سفیان کفت ویلک این همه جزع از چیست این خراشی بیش نیست نجیبی که از آن زخم
رسد کفت ویلک ای ابن حرب می دانی که مرا این نیزه که زده است محمد زده است روزی در مکه بودیم که
با من کفت زود باشد که بدست من کشته شوی اکنون دانستم که او قاتل منست و من ازین زخم نخواهم
زیست و حقا که المی ازین جراحت احساس میکنم که اکر بر همه اهل حجاز قسمت کنند همه هلاک شوند پس
همچنان نعره می زد و بانک می کرد تا بدوزخ رفت **واز انجمله آنست** که مخیریق از علماء یهود مردی توانکر
بود و مال بسیار داشت از نخلستان و غیر آن و رسول را صلی الله علیه وسلم می شناخت بآن صفاتی

که داشته بود اما دوستی دین وی وانس با آن وی را از ایمان برسول صلی الله علیه وسلم باز می داشت
تا آن روز که حرب احد قایم شد و آن روز شنبه بود کفت ای معشر یهود والله که می دانید که نصرت محمد
صلی الله علیه وسلم بر شما واجب است کفتند امروز شنبه است کفت حکم شنبه باقی نمانده است و سلاح خود
بر کرفت و بیرون آمد و برسول صلی الله علیه وسلم رسید در احد و قوم خود را وصیت کرده بود که اکر من
امروز کشته شوم مال من تمام از آن محمد است هرچه خدای تعالی فرماید آن کند و با مشرکان مقاتله کرد
تا کشته شد و رسول صلی الله علیه وسلم فرموده است که بهترین یهود مخیریق است و بعد از آن رسول صلی الله
علیه وسلم اموال وی را کرفت و همه صدقات وی در مدینه از آن بود **واز انجمله آنست** که یکی از اصحاب که وی را
قزمان کفتندی از حرب احد تخلف کرده بود زنان مدینه وی را کفتند تو نیز از زنانی که درین وقت در خانه
نشسته وی را حمیت بر آن داشت که بیرون آمد و در قتال مشرکان جد تمام نمود حال وی پیش رسول صلی الله
علیه وسلم باز کفتند رسول صلی الله علیه وسلم کفت وی از اهل نارست مردم ازین سخن تعجب کردند قزمان
کفت مردن از کریختن بهتر و چندان مقاتله کرد که هفت کس از مشرکان بکشت و جراحتهای وی قوی شد
بعضی از اصحاب بر وی کذشتند کفتند هنیئاً لک الشهادة کفت والله من از برای دین مقاتله نکردم من
نخواستم که قریش نخلستان ما را بکوبند و چون آزار جراحت وی بیشتر شد سر شمشیر بر سینه نهاد و خود را
بکشت مردمان حقیقت حال وی نادانسته پیش رسول صلی الله علیه وسلم کفتند که وی هفت مشرک را بکشت
و شهید شد رسول صلی الله علیه وسلم کفت یفعل الله ما یشاء بعد از آن چون حقیقت حال او را پیش رسول
صلی الله علیه وسلم باز نمودند کفت اشهد انی رسول الله بعد از آن فرمود ان الله تعالی لیؤید هذا الدین
بالرجل الفاجر یعنی خداوند تعالی و تقدس این دین را بمرد فاجر فاسق یاری می دهد **واز انجمله آنست**
که مصعب بن عمیر رضی الله عنه لوای مهاجرین در دست داشت ابن قمئه وی را رسول پنداشت ضربتی بر وی
زد و دست راست وی ببرید مصعب لوا را بدست چپ کرفت و ندا کرد که وما محمد الا رسول ابن قمئه سوار
بود باز کشت و ضربتی دیکر زد و دست چپ او را نیز ببرید بدو بازوی خود لوا را نکاه داشت و نکونسار
شدن نکذاشت تا وقتی که رسول صلی الله علیه وسلم لوا را بعلی داد کرم الله تعالی وجهه **واز انجمله آنست**
که حنظلة بن ابی عامر رضی الله عنه جمیله بنت عبد الله بن ابی سلول را تزویج کرده بود و شب زفاف آن شب
بود که رسول صلی الله علیه وسلم بجانب احد می رفت رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که شب پیش جمیله باشد
چون نماز بامداد کزارد و خواست که برسول صلی الله علیه وسلم ملحق شود جمیله دست در دامن وی زد
و طلب خلوت کرد و پیشتر کسی فرستاده بود و از قوم خود چهار کس از برای اشهاد حاضر کرده حنظله با وی
بخلوت در آمد و بغسل حاجت افتاد اما از خوف آن که مبادا از قتال باز ماند غسل ناکرده سلاح پوشید
و روان شد در آن وقت رسول صلی الله علیه وسلم صفها راست می کرد باحد رسید و در مقاتله اجتهاد تمام

بجای آورد و بعد از هزیمت بعض مسلمانان با ابوسفیان بن حرب در افتاد و ضربتی بر اسب او زد چنانکه ابوسفیان
از اسب بیفتاد و بر سینهٔ او نشست تا بکشد ابوسفیان فریاد بر آورد که ای معشر قریش من ابوسفیان بن حربم
وی را خلاص کردند و حنظله بعد از آن که بسی کافران را بدوزخ فرستاد شهید شد رسول صلی الله علیه وسلم
چون از مقاتلهٔ مشرکان فارغ شد نظر بدامن کوه انداخت پس گفت ببینید که آنجا کیست که ملایکه صحاف
سیمین آورده اند و او را با آب باران غسل میکنند ابو اسید ساعدی رضی الله عنه می گوید که رفتیم دیدیم که حنظله
بود و از سر او قطرهای آب می چکید رسول را صلی الله علیه وسلم خبر دادم بیش جمیله کسی فرستاد و از و پرسید
جمیله گفت وقت بیرون آمدن بغسل حاجت داشت بعد از آن قوم جمیله از وی استفسار کردند که چرا ما را بر دخول
زوج خود گواه ساختی گفت از آن که شب در خواب دیدم که دری از آسمان کشاده شد و حنظله بآنجا در آمد
و باز پوشیده شد من گفتم که آن شهادت خواهد بود خواستم که بر رسیدن وی بر جمیع را اشهاد کنم واز آنجمله آنست
که حارث بن صمه رضی الله عنه گفته است که روز احد در آن وقت که رسول صلی الله علیه وسلم در شعب بود از من
پرسید که عبد الرحمن بن عوف را دیدی گفتم آری یا رسول الله وی را دیدم که از کوه فرود می آمد و گروهی از مشرکان
گرد وی در آمده بودند خواستم که وی را مدد کاری کنم ترا دیدم بسوی تو آمدم فرمود که ملایکه بمدد کاری
وی با مشرکان مقاتله می کنند حارث بن صمه رضی الله عنه گوید که بسوی وی باز گشتم وی را یافتم میان
هفت تن از مشرکان که کشته افتاده بودند گفتم فیروزی باد ترا این همه را تو کشته اشارت بدو تن کرد
و گفت این دو تن را من کشته ام و اما دیگران را کسی کشت که من وی را نمی دیدم حارث رضی الله عنه گفت
صدق الله و رسوله واز آنجمله آنست که چون مسلمانان منهزم شدند قتادة بن النعمان از بیش رسول
صلی الله علیه وسلم غایب نگشت بر چشم وی زخمی زدند که بیرون جست رسول صلی الله علیه وسلم آنرا بجای
نهاد از اول بهتر و بیناتر گشت چنین است در اکثر روایات و در بعض روایات آمده است که این واقعه
در روز بدر بوده است چنانکه گذشت والله اعلم واز آنجمله آنست که امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه
گفته است که چون قوم از بیش رسول صلی الله علیه وسلم منهزم شدند و آواز بر آمد که الا ان محمدا قد قتل در میان
کشتگان رسول را صلی الله علیه وسلم نیافتم گفتم والله که رسول خدای فرار نمی کند و کشته نشده است همانا که
خدای تعالی بر ما غضب کرد و رسول را از میان ما برداشت هیچ به از آن نیست که مقاتله کنم چندان که کشته شوم
و عالم را نااو نبینم نیام شمشیر خود را شکستم و دل بر شهادت نهادم بعد از آن بر قومی از مشرکان که مجتمع بودند
حمله کردم متفرق شدند دیدم که رسول صلی الله علیه وسلم در میان آن قوم بوده است و فرشتگان وی را
بفرمان خدای تعالی نگاه می داشته اند تا سلامت مانده است واز آنجمله آنست که ابو براء بسوی رسول
صلی الله علیه وسلم دو اسب دو اشتر هدیه فرستاد رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که اگر هدیهٔ مشرکی
قبول می کردم هدیهٔ ابو براء قبول می کردم گفتند یا رسول الله او را دملهٔ است طلب شفا را اینها بتو فرستاده است

رسول صلی الله علیه وسلم کلوخ پارهٔ از زمین برداشت و آب دهان مبارک بر آن انداخت و فرمود که
این را در آب اندازد و آن آب را بخورد چون بر آن موجب عمل کرد شفا یافت واز آنجمله آنست که چون
در غزوهٔ الرجیع که در سال چهارم از هجرت بود عاصم بن ثابت شهید شد دشمنان قصد کردند که سر وی را
از تن جدا کنند و بسلافه دختر سعد فرستند که عاصم رضی الله عنه در حرب احد پسر وی را کشته بود و وی نذر
کرده بود که هر که سر عاصم را بوی آرد صد شتر بدهد و چون بر سر وی دست یابد در کاسهٔ سر وی خمر خورد حق
سبحانه و تعالی زنبوران را فرستاد تا گرد عاصم در آمدند و هر که نزدیک می آمد نیش می زدند تا روی او ورم می کرد
و بهلاک نزدیک می رسید گفتند چون شب شود و زنبوران دور شوند سر وی را جدا کنیم چون شب آمد ابر و بارانی
پیدا شد و سیلی عظیم آمد و بدن عاصم را در ربود امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه گفت که عاصم نذر کرده بود
که تن هیچ مشرک را مساس نکند و هیچ مشرک نیز تن او را چون بوفای نذر خود قیام نموده بود حق تعالی بعد از وفات
وی تن او را از مساس مشرکان نگاه داشت واز آنجمله آنست که خبیب بن عدی رضی الله عنه نیز در غزوهٔ
الرجیع بود وی را اسیر گرفتند و بمشرکان مکه بصد اشتر بفروختند مشرکان وی را محبوس ساخته بودند
روزی وی را دیدند که خوشهٔ انگور می خورد و در مکه هیچ میوه نبود گفتند این میوه از کجاست گفت رزقیست
که خدای تعالی بمن داده است واز آنجمله آنست که چون خواستند که خبیب را بر دار کنند بر اهل مکه دعای
بد آغاز کرد معاویه رضی الله عنه گوید که از خوف دعای او ابوسفیان خواست که مرا بر زمین خواباند که در میان
عرب شهرت داشت که هر که در وقت دعای بد به پهلو بر زمین خسبد دعا را در وی اثر نیست از بس اضطراب
که از هیبت دعای وی در ابوسفیان پیدا شد مرا چنان بر زمین زد که مدتها الم آن از من نمی رفت و گفته اند
که چون سالی گذشت از نظارگیان وی کم کسی مانده بود امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه سعید بن عامر را
رضی الله عنه در حمص عملی فرموده بود و او گاه گاه بیخود می شد امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه سبب آنرا پرسید
گفت در وقت مقتل خبیب و دعای او حاضر بودم هرگاه که آن حالت بخاطر می آرم بیخود می شوم بعد از آن چون
وی را بر دار کردند گفت خداوندا ما بتبلیغ رسالت رسول تو چنانکه فرموده بود قیام نمودیم و اینجا هیچ کس
نیست که بیغام من بوی رساند تو قادری که سلام من بوی رسانی سلام من بوی رسان اسامه گوید رضی الله
عنه که رسول صلی الله علیه وسلم در میان اصحاب نشسته بود که آثار وحی بر وی ظاهر شد و گفت و علیه السلام
و رحمة الله پس آب در چشم آورد و گفت برادرم جبرئیل از خدای تعالی سلام خبیب بمن می رساند چون
خبر خبیب رضی الله عنه برسول صلی الله علیه وسلم رسید فرمود که هر که خبیب را از آن چوب فرود آرد
جزای او بهشت باشد زبیر بن العوام و مقداد بن اسود رضی الله عنهما بآن کار برخاستند شب می رفتند
و روز پنهان می شدند تا بمکه رسیدند و شب در حوالی دار چهل کس از برای نگاه داشتن وی خسبیده بودند
آهسته وی را فرود آوردند و دست وی بر جراحتش بود خون از آن جراحت می آمد اما رنگ خون بود

وبوی بوی مشک و هیچ تغییری در بدن وی پیدا نشده بود با وجود آنکه قریب چهل روز از شهادتش گذشته بو د
زبیر رضی الله عنه وی را بر اسب خود بار کرد و روان شدند چون مشرکان آگاه شدند هفتاد کس در عقب ایشان
تاختند چون بایشان رسیدند زبیر و مقداد خبیب را بر زمین نهادند زمین وی را ابتلاع کرد یعنی فرو برد از این
سبب وی را بلیغ الارض لقب کردند بعد از آن زبیر و مقداد رضی الله عنهما بکارزار مشغول شدند مکیان بازگشتند
و زبیر و مقداد رضی الله عنهما پیش رسول صلی الله علیه و سلم آمدند جبرئیل علیه السلام با رسول صلی الله
علیه و سلم گفت ای محمد فرشتگان باین دو مرد از امت تو مباهات می کنند **واز آنجمله آنست** که رسول صلی الله علیه و سلم
در سال چهارم از هجرت پنج کس را از اصحاب که ابو قتاده رضی الله عنه یکی از ایشان بود بخیبر فرستاد که سلام بن
ابی الحقیق را قتل کنند چون شب بخانهٔ وی در آمدند وی را بکشتند و بیرون آمدند ابو قتاده کمان خود را فراموش
کرد بازگشت و کمان را گرفت و پای وی را زخمی رسید و بعضی گفته اند بشکست بعمامهٔ خود آنرا ببست و بیاران پیوست
پس هر یکی وی را بنوبت بر می داشتند چون به پیش رسول صلی الله علیه و سلم رسیدند دست مبارک خود بر پای
وی مالید فی الحال صحت یافت **واز آنجمله آنست** که جابر بن عبد الله رضی الله عنه گوید که در غزوهٔ ذات الرقاع
من اشتری ضعیف چوک زننده داشتم رسول صلی الله علیه و سلم بر من می گذشت و اشتر من چوک زده بود و مرا
مجال رفتن نبود پرسید که چرا ایستاده قصه باز گفتم عصا طلبید و سه بار عصا در تن وی خلانید بعد از آن آب
خواست و یک کف آب بر روی وی زد و گفت بر نشین بر نشستم بحق آن خدای که محمد را براستی بخلق فرستاد
که هر چند رسول صلی الله علیه و سلم اشتر خود را تیز می راند اشتر من از وی پس نمی ماند لاجرم از همراهی رسول
صلی الله علیه و سلم باز نماندم **واز آنجمله آنست** که چون از غزوهٔ ذات الرقاع فارغ شدند سبیع محاربی
براسپی نشسته و مهار اشتری گرفته پیش رسول صلی الله علیه و سلم آمد و گفت در شکم اسپ من چیست رسول
صلی الله علیه و سلم گفت لا یعلم الغیب الا الله بعد از آن پرسید که باران کی فرود آید رسول صلی الله علیه و سلم
فرمود که آن امریست موجل خدای تعالی می داند باز پرسید که فردا چه کار خواهم کرد فرمود که نمی دانم دیگر
پرسید که در کدام زمین خواهم مرد فرمود که مرا معلوم نیست پس حضرت حق سبحانه این آیت فرستا د
که ان الله عنده علم الساعة وینزل الغیث الآیة بعد از آن آن ملعون گفت ای محمد این اشتر مر ا
از خدای تو دوستر است رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که پروردگار من مرا از جان دوستر است
و از نفس و فرزند عزیزتر است و سر بسجده نهاد چون سر برداشت فرمود که ای محاربی پروردگار من
مرا خبر داد که در یک جانب ریش تو ریشی پیدا شود که همه گوشت و پوست تو از آن فرو ریزد بعد از آ ن
بدوزخ روی اند که مدتی گذشت آن ریش پیدا شد و روی وی تمام فرو ریخت و چنان بوی ناخوش
پیدا کرد که مردم از گند آن می گریختند و آن ملعون می گفت محمد سخنی گفت و راست آمد **واز آنجمله آنست**

غزوهٔ بنی المصطلق

که جویریه بنت حارث رضی الله عنها که رسول صلی الله علیه و سلم وی را تزویج کرده بود گفته است که چون
رسول صلی الله علیه و سلم بغزوهٔ بنی المصطلق بیرون آمد و پدر من مهتر آن قوم بود پیش از آمدن رسو ل
صلی الله علیه و سلم در خواب دیدم که ماه تمام از جانب یثرب طلوع کرد و در کنار من در آمد خواب خود را پنهان
داشتم و چون آمدن رسول صلی الله علیه و سلم یقین شد پدرم گفت ما را لشکری پیش آمد که طاقت مقاومت
آن نداریم در آن لشکر مردان می دیدم بر اسپان ابلق نشسته و لشکر و خیل و سلاح بسیار مشاهده می افتاد
چون اسلام آوردم و رسول صلی الله علیه و سلم مرا تزویج کرد در لشکر اسلام نظر کردم دیدم که بدا ن
استعداد و کثرت که اول دیده بودم نبود دانستم که آن بواسطهٔ امداد الهی بود **واز آنجمله آنست**

غزوهٔ خندق

که در غزوهٔ خندق که اصحاب حفر خندق می کردند سنگی سخت پیش آمد که از شکستن آن عاجز آمدند
سلمان رضی الله عنه رسول را صلی الله علیه و سلم از آن خبر کرد رسول صلی الله علیه و سلم بخندق
فرود آمد و سلمان نیز همراه بود و بعضی اصحاب بر کنار ایستاده بودند رسول صلی الله علیه و سلم
میتین را از سلمان گرفت و بر آن سنگ زد پاره شد و از آن برقی جست که همه مدینه را روشن کرد
رسول صلی الله علیه و سلم تکبیر فتح گفت و همه اهل اسلام نیز تکبیر گفتند ضربهٔ دیگر بزد برقی دیگر
بجست و رسول صلی الله علیه و سلم تکبیر گفت و همه بموافقت تکبیر گفتند و در ضربت سیم نیز همین حال شد
سلمان گفت یا رسول الله پدر و مادر من فدای تو باد این چیست که ما دیدیم که هرگز مثل این ندیده ایم
رسول صلی الله علیه و سلم بقوم نظر کرد و پرسید که شما نیز دیدید آنچه سلمان دید گفتند بلی یا رسول الله
فرمود که در ضربهٔ اول برقی جست و در روشنی آن کوشکهای حیره را از ارض کسری دیدم چون انیاب کلاب
و جبرئیل مرا خبر کرد که امت من بر آن دست خواهند یافت و در ضربهٔ دوم برقی جست و در روشنایی آن
کوشکهای سرخ در زمین روم چون انیاب کلاب مشاهده کردم جبرئیل مرا خبر داد که امت تو بر این ممالک
غالب خواهند آمد و در ضربهٔ سیم برقی جست چنانک دیدید و در روشنایی آن کوشکهای صنعا را دیدم و
جبرئیل خبر داد که امت ترا فتح آن بلاد دست خواهد داد واقدی می گوید که رسول صلی الله علیه و سلم کوشک
سفید کسری را وصف کرد سلمان گفت والله که صفت آن همین است که می گویی من گواهی می دهم که تو رسول
خدایی رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که هر آینه شام فتح شود و هرقل با قصای مملکت خود گریزد و بر شام
حاکم شوید و هیچ کس با شما منازعت نتواند کرد و هر آینه یمن نیز فتح شود و کسری کشته گردد و بعد از ان کسری
نباشد سلمان گوید آنچه رسول صلی الله علیه و سلم فرموده همه را بعد از وی بعیان مشاهده کردم **واز آنجمله آنست**
که جابر گوید رضی الله عنه که رسول صلی الله علیه و سلم از برای شکستن سنگ بخندق در آمد و از گرسنگی سنگ
بر شکم بسته بود چون آنرا دیدم بی سنگ شدم اجازت خواستم و بخانه رفتم و حال را با اهل خانه گفتم گفتند
یک صاع جو داریم و یک بزغاله جو را آرد کردم و بزغاله را بذبح آوردم و در دیگ انداختم بعد از آن بسوی رسول
صلی الله علیه و سلم باز گشتم اهل خانه گفته بودند که صورت حال را با زنان تا شرمسار نشویم من آهسته با رسول

صلی الله علیه وسلم کیفیت وکمیت آن طعام را بیان نمودم رسول صلی الله علیه وسلم آواز برداشت که ای اهل خندق
جابر سوری ساخته وضیافتی کرده همه بیایید که بسیار است وپاکیزه وبا من گفت اهل خود را بگوی تا دیگ
از دیگدان بر ندارد وتا من نرسم نان نپزد من بیشتر رفتم وبا اهل خود گفتم که رسول صلی الله علیه وسلم با همه
مهاجرین وانصار واتباع واشیاع می آیند گفت اگر رسول صلی الله علیه وسلم دانست هیچ باک نیست چون رسول
صلی الله علیه وسلم با جمع بخانه ما رسیدند فرمود که فوج فوج درآیند پس فرمود که خمیر را بیار آوردم دهان مبارک
بگشاد واز آن سرچشمه همه خیرات وبرکات رشحی در آن خمیر دمید واز خدای تعالی برکت طلبید پس فرمود
که پزنده نان را بیار تا بپزد وفرمود تا از تنور نان واز دیگ گوشت من می گرفتم وبدیشان می دادم تا همه سیر خوردند
ومراجعت نمودند ونان وگوشت همچنان باقی بود **وازآنجمله آنست** که دختر بشر بن سعد گفت که مادر من رواحه
یک کف خرما بمن داد که این را بپدر خود وخال خود عبد الله بن رواحه ببر تا بخورند من خرما را گرفتم ورفتم
رسول صلی الله علیه وسلم جایی نشسته بود گفت ای دختر که من بیا وپرسید که با خود چه داری گفتم اندکی خرما
وآنرا در دو کف مبارک وی ریختم آنرا بدست مبارک خود بر بالای جامه چید ومردی را فرمود که اهل خندق را
ندا کن تا همه بیایند همه جمع شدند وچندانکه بایستند خوردند وبازگشتند وهمه سه هزار بودند وهنوز
از اطراف آن جامه از بسیاری خرما خرما می ریخت **وازآنجمله آنست** که چون لیلة الاحزاب حذیفة بن
الیمان را رضی الله عنه بجانب لشکر احزاب روانه ساخت تا خبری بیارد ودست مبارک بر سینه ومیان
دو کتف وی مالید وگفت اللّهمّ احفظه من بین یدیه ومن خلفه وعن یمینه وعن شماله وآن شب سرمای
سخت بود حذیفه می گوید روان شدم وپنداشتم که بحمام درآمده ام وهیچ سرما در من اثر نمی کرد تا باحزاب
رسیدم وخبر ایشان معلوم کردم وبازگشتم وباصحاب بپیوستم بعد از مخالطه با اصحاب سرما در من
تأثیر کرد واثر آن بظهور آمد **وازآنجمله آنست** که چون حذیفه رضی الله عنه برفت رسول صلی الله علیه
وسلم نماز گزارد وبعد از آن مناجات کرد که یا صریخ المکروبین ویا مجیب دعوة المضطرین اکشف همّی
وکربی فقد تری حالی ومن معی جبرئیل فرود آمد وگفت خدای تعالی ترا نصرت داد بادی از آسمان دنیا
بر ایشان فرستاد وبادی دیگر از آسمان چهارم که سنگ می آورد حذیفه رضی الله عنه می گوید چون آنجا رسیدم
بادی سرد در ایشان پیچیده بود وآتشهای ایشان را می کشت وبکدیگر را ندا می کردند که سرما ما را هلاک کرد بعد
از آن بادی دیگر عظیم رسید که سنگهای بزرگ آورد چنانکه قوم سپرهای خود را از آن نگاه می داشتند پس
هزیمت در ایشان افتاد وبتعجیل تمام بگریختند واشارت باینست آنکه خدای تعالی می فرماید اذکروا نعمة الله
علیکم اذ جاءتکم جنود فارسلنا علیهم ریحا وجنودا لم تروها **وازآنجمله آنست** که چون قریش بگریختند
رسول صلی الله علیه وسلم گفت لن یغزوکم قریش بعد عامهم ولکنکم تغزونهم یعنی بعد از این سال دیگر قریش
با شما غزا نخواهند کرد لیکن شما با قریش غزا خواهید کرد لاجرم قریش هیچ غزا نکردند تا فتح مکه

میسر شد **وازآنجمله آنست** که چون لشکر قریش بگریختند روزی ابوسفیان با گروهی از قریش می گفت
که در میان شما هیچ کس نیست که فرصتی نگاه دارد وانتقام ما از محمد بکشد که می گویند تنها در بازارها می رود
وبواسطه مشغولی بتبلیغ رسالت از حال هر کسی غافل می باشد ناگاه مردی از عرب بمنزل ابوسفیان
درآمد وگفت اگر تو مرا تقویت دهی من این کار را کفایت کنم که راههارا نیکو می دانم وخنجری دارم بغایت
تیز ابوسفیان وی را زاد وراحله داد وبا یکدیگر شرط کردند که با هیچ کس نگویند عرب روان شد وروز
ششم را بمدینه رسید واز هر کسی رسول را صلی الله علیه وسلم پرسید گفتند بسوی بنی عبد الاشهل رفته است
زانوی راحله خود ببست وپیاده بجانب بنی عبد الاشهل رفت رسول صلی الله علیه وسلم با جمعی
از اصحاب سخن می گفت چون آن عرب را از دور دید فرمود که این مرد اندیشه غدر دارد اما خدای
تعالی وی را بمراد نرساند چون نزدیک رسید گفت ایّکم ابن عبد المطلب رسول صلی الله علیه وسلم گفت
انا ابن عبد المطلب قصد کرد که نزدیک رسول صلی الله علیه وسلم رود در آن صورت که گویا سخنی پنهانی دارد
اسید بن حضیر او را کشید وگفت دور باش ای ملعون ودست در کمر وی زد دید که در اندرون جامه خنجری
دارد فریاد کرد که یا رسول الله این مرد غادر است عرب در پای وی افتاد که خون مرا بخشید رسول
صلی الله علیه وسلم گفت که راست بگوی که صدق تو ترا منفعتی رساند واگر دروغ گویی حق تعالی خود مرا
بر اندیشه تو مطلع ساخته است عرب امان طلبید وتمامی احوال باز گفت رسول صلی الله علیه وسلم
وی را باسید سپرد وروز دیگر طلب داشت وگفت ترا امان دادم هر جا که خواهی برو واگر خواهی از این بهتر
نیز هست گفت بهتر کدام است فرمود که آنکه شهادت بگویی وبرسالت من اقرار کنی عرب گفت اشهد
ان لا اله الا الله واشهد انک رسول الله والله ای محمد که من هرگز از هیچ کس نترسیدم واز خوف تیغ
وتیر بر خود نلرزیدم چون ترا دیدم هوش از من برفت وترا باندیشه من اطلاع افتاد ومی دانم که
هیچ کس ترا خبر نداده پس دانستم که ملهم وحافظ تو رحمان است وحزب ابوسفیان حزب شیطان
رسول صلی الله علیه وسلم از سخن وی تبسم می کرد چند روز اقامت کرد واجازت طلبید وبرفت
ودیگر از وی خبری شنیده نشد **وازآنجمله آنست** که چون در سال ششم از هجرت رسول صلی الله علیه وسلم
با جمیع اصحاب بقصد عمره بمکه توجه نمودند ودر نواحی حدیبیه که چاهی است فرود آمدند آب آن چاه کم بود
چون اندکی آب کشیدند تمام شد ومردم از تشنگی شکایت کردند بحضرت رسالت صلی الله علیه وسلم آوردند
تیری از ترکش خود بیرون آورد وگفت این را در تک چاه بخلانید راوی می گوید که والله بعد از خلانیدن تیر
هزار وچهارصد کس وچهارپایان ایشان همه سیراب شدند ودر صحیح بخاری بروایت براء بن عازب رضی الله عنه
چنانست که در حدیبیه مردم از کمی آب وتشنگی اصحاب شکایت کردند رسول صلی الله علیه وسلم بکنار چاه آمد
ودلوی آب طلبید واز آن وضو کرد ودهان مبارک بشست وآن آب در چاه ریخت لحظه بگذشت

آن آب جنان طغیان کرد که همه اصحاب سیراب شدند و همه اشتران نیز آب دادند **واز آنجمله آنست** که جابر بن
عبد الله رضی الله عنه گفته است که روز حدیبیه تشنگی بر مردم غلبه کرد و پیش رسول صلی الله علیه وسلم رکوه بود
و از آن وضو می ساخت همه مردم روی بجانب وی نهادند فرمود که شما را چه بوده است گفتند که ما را نه آبی است
که وضو سازیم و نه آبی که بیاشامیم دست مبارک خود را در رکوه نهاد و از میان انگشتان وی آب چنانچ از چشمها
برجوشد جوشیدن گرفت و روان شد همه سیراب شدیم و وضو ساختیم از جابر رضی الله عنه پرسیدند که
چند کس بودید گفت که اگر صد هزار می بودیم بس می کرد اما ما هزار و پانصد کس بودیم **واز آنجمله آنست** که یکی
از اصحاب گوید که چون نزدیک بحدیبیه رسیدیم خبر آمد که قریش جماعتی را پیش فرستاده اند رسول
صلی الله علیه وسلم فرمود که کیست که ما را از راه بگرداند و بحدیبیه رساند گفتم من یا رسول الله پدر و مادر من
فدای تو باد پس در راه ایستادم و بدان راه بسیار رسیده بودم و همیشه در آن راه بلندیها و عقبهای بسیار دیده
بودم زمین هموار شد و هیچ عقبه پیش نیامد تا رسول را صلی الله علیه وسلم بحدیبیه رسانیدم **واز آنجمله آنست**
که چون در روز حدیبیه امیر المؤمنین علی کرم الله تعالی وجهه در باب مصالحه که میان رسول صلی الله علیه وسلم
و میان قریش واقع شد کتابی می نوشت بسم الله الرحمن الرحیم نوشت و محمد رسول الله کتابت کرد سهیل بن عمرو
آن روز هنوز ایمان نیاورده بود گفت من رحمان نمی شناسم همچنانکه رسم کتابت ماست باسمک اللهم بنویس
و بجای محمد رسول الله محمد بن عبد الله بنویس که اگر ما را رسالت او معلوم بودی با او مقاتله نکردیم بعد از گفت
و گوی بسیار میان اصحاب و سهیل بن عمرو رسول صلی الله علیه وسلم امیر المؤمنین علی را رضی الله عنه گفت
که آنرا محو کن و چنانکه سهیل می گوید بنویس امیر المؤمنین علی رضی الله عنه رعایت ادب را بر محو آن اقدام ننمود
رسول صلی الله علیه وسلم خود آنرا محو کرد و فرمود که ای علی ترا نیز روزی مثل این واقع خواهد شد چون
بعد از حرب صفین میان وی و معاویه مصالحه واقع شد در کتابتی که در آن باب می کردند کاتب نوشت
که این کتاب مصالحه امیر المؤمنین علی است معاویه گفت امیر المؤمنین منویس که اگر من ویرا امیر المؤمنین
شناختمی با او مقاتله نکردمی چون امیر المؤمنین علی رضی الله عنه آنرا بشنید گفت صدق رسول الله علی بن
ابی طالب بنویس **واز آنجمله آنست** که رسول صلی الله علیه وسلم در حدیبیه موی تراشید و موی تراشیده
خود را بر سر درختی سبز انداخت اصحاب بر آن درخت ازدحام نمودند و آن مویها را از یکدیگر در بودند
ام عماره می گوید که من چند تار موی گرفته بودم بعد از حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم هر که را مرضی
بودی آن مویها را در آب می شستیم و بمریض می دادیم خدای تعالی ویرا صحت میداد **واز آنجمله آنست**
که چون بعد از بیست روز کابیش که در حدیبیه اقامت کردند مراجعت نمودند اصحاب در بعضی منازل
از قلت زاد شکایت کردند رسول صلی الله علیه وسلم بر اجلها اشارت فرمود آن سخن بامیر المؤمنین عمر
رضی الله عنه رسید پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمد و گفت یا رسول الله اگر در میان مردم از کجا ربا یی

باشد که بر نشینند بهتر می نماید اگر چنانچ اشارت رود که مردم بقیه زادی که دارند جمع کنند و از فضل و عنایت الهی
زیادتی برکت خواهی شک نیست که ملتمس تو مبذول خواهد بود پس قوم بقیه زادی که داشتند جمع کردند و بر نطعها
پراکندند بعضی را یک مشت خرما ند بود و بعضی را یک کف سویق پس رسول صلی الله علیه وسلم از حضرت حق
سبحانه و تعالی برکت خواست و فرمود که اوعیه خود را بیاورید آوردند و چندان زاد برداشتند که جهار پایانرا
دیگر طاقت برداشتن نماند چون از آن موضع کوچ کردند با آنکه تابستان بود و هوا صافی خدای تعالی بارانی
فرستاد که همه سیراب شدند و آبها برداشتند **واز آنجمله آنست** که رسول صلی الله علیه وسلم در آخر ذی الحجه

از سال ششم یا اول محرم از سال هفتم رسولان بارباب ادیان فرستاد دحیة الکلبی را رضی الله عنه بهرقل
صاحب روم فرستاد و کتابی با وی همراه کرد مضمونش بعد از بسمله آنکه این کتابی است از محمد که بنده خدای
و رسول اوست بسوی هرقل که عظیم روم است سلام بر کسانی که متابعت هدایت کنند اما بعد بدرستی که من ترا
بر عایت اسلام می خوانم اسلام آور تا سلامت مانی و خدای تعالی اجر ترا مضاعف کرداند و اگر ازین دولت
روی بگردانی گناه همه اهل روم که محکوم فرمان تواند بر تو خواهد بود وَیَا أَهْلَ الْکِتَابِ تَعَالَوْا إِلَی کَلِمَةٍ سَوَاءٍ
بَیْنَنَا وَبَیْنَکُمْ أَلَّا نَعْبُدَ إِلَّا اللَّهَ وَلَا نُشْرِکَ بِهِ شَیْئًا وَلَا یَتَّخِذَ بَعْضُنَا بَعْضًا أَرْبَابًا مِنْ دُونِ اللَّهِ فَإِنْ تَوَلَّوْا
فَاشْهَدُوا بِأَنَّا مُسْلِمُونَ دحیة الکلبی رضی الله عنه در حمص بهرقل رسید و کتاب را بوی رسانید چون هرقل دید
که عنوان آن عربی است ترجمانی طلب کرد و در صحیح بخاری چنانست که در آن وقت ابو سفیان با جمعی
از قریش در ایلیا یعنی بیت المقدس بودند هرقل ایشانرا طلب داشت و گفت کدام از شما باین مرد که کتاب فرستاده
نزدیکتر است ابو سفیان گفت من از همه نزدیکترم هرقل گفت ویرا نزدیک من آرید و دیگرانرا در قفای وی
بدارید پس ترجمانرا گفت من ازین مرد که دعوی قرابت صاحب کتاب می کند سخنان خواهم پرسید هرچه دروغ گوید
تکذیب وی کنید ابو سفیان گفته است والله که اگر وهم تکذیب نبودی شایستی که دروغ گفتمی پس اول سوالی که کرد

این بود که نسب وی چگونه است گفتم نسب شریف دارد دیگر گفت این دعوی که وی می کند هرگز کسی دیگر در میان شما
کرده بود گفتم نی پس گفت هیچ کس از پدران وی ملک بوده است گفتم نی گفت اشراف مردم متابعت او کردند یا ضعیفان
گفتم ضعیفان گفت روز بروز زیادت می شوند یا کم می کردند گفتم زیادت می شوند گفت هیچ کس از جهت ناپسندیدن
دین او برگشته است گفتم نی گفت پیش از آنکه این سخن گوید در هیچ امری ویرا متهم بکذب میداشتید گفتم نی گفت
هیچ غدر می کند گفتم نی اما ما حالی دوریم ازوی از جزئیات احوال وی خبری نداریم ابو سفیان می گوید سوالات
وی چنان متعاقب بود که مرا بغیر ازین کلمه زیادت گفتن مجال نبود بعد از آن پرسید که با او هیچ مقاتله کردید
گفتم آری گفت قتال شما با وی چون بود گفتم گاهی ظفر در جانب او بود و گاهی در جانب ما گفت شما را بچه می فرماید
گفتم می فرماید که خدایرا بیگانگی پرستید و هیچ چیز را با او در عبادت شریک مسازید و بصلوة و صدق و عفاف
و صلهٔ رحم می فرماید پس ترجمانرا گفت با او بگوی که من از نسب او پرسیدم تو او را شریف النسب گفتی و انبیا چنین باشند

و پرسیدم که در میان شما هیچ کس این دعوی کرده بود گفتی نی گفتم اگر کسی پیش از وی این دعوی کرده باشد شاید که وی نیز بتبعیت وی کرده باشد گفتم از پدران وی هیچ کس ملک بوده گفتی نی اگر از پدران وی کسی ملک بودی شایستی که بجهة ملک پدران این دعوی کردی دیگر پرسیدم که پیش از این هرگز متهم بکذب بوده است گفتی نی دانستم که هیچ کس چنان نکند که با خلق راست گوید و بر خدای تعالی دروغ گوید و افترا کند و دیگر پرسیدم که اشراف متابعت وی می کنند یا ضعیفان گفتی ضعیفان و ما میدانیم که اتباع رسل همیشه ضعیفان بوده اند دیگر گفتی که زیادت میشوند نه کم همیشه سنت الهی چنین بوده است تا دین تمام شده است و گفتی که هیچ کس از دین وی بر نمی گردد این نشان صفای قلب است بنور ایمان و دیگر گفتی که غدر نمی کند و بعبادت خدای میفرماید و از شرک نهی می کند و بصلوة و صدق و عفاف و صله رحم میخواند اگر آنچه تو میگویی راست باشد والله که این موضع را که قدم بر آن نهاده ام در تحت تصرف خود آورد و من بیقین میدانستم که چنین کسی مبعوث خواهد شد اما گمان نمی بردم که از شما باشد اگر من دانستمی که بخدمت وی میتوانم رسید لقای او را غنیمت شمردمی و خاک پای او را توتیای دیده کردمی بعد از آن کتاب رسول الله صلی الله علیه وسلم که دحیه آورده بود فرمود تا بگشادند چون بر مضمون کتاب اطلاع یافت و آنچه بخاطر وی رسید تقریر کرد آواز قیل و قال بلند شد ما از آنجا بیرون آمدیم و من با اصحاب خود گفتم که کار محمد بلند شد که ملک بنی اصفر از خوف وی میلرزد و مرا یقین شد که کار وی ظهور تمام خواهد یافت و این یقین در دل من روز بروز می افزود تا حق تعالی دل مرا بنور اسلام منور ساخت **و از آنجمله آنست** که روزی در بیت المقدس هرقل از خواب بیدار شد متغیر الحال و اندوهگین بطارقه از وی سوال کردند که موجب ملال چیست گفت دوش در خواب دیدم که ملک ختنه کنندگان ظهور یافته بود و بروایتی چنانست که وی علم نجوم نیکو میدانست گفت در نجوم نظر کردم چنان دیدم که طایفه که ختنه میکنند بر ملک من مستولی خواهند شد بطارقه گفتند که ما بغیر از یهود طایفه نمیدانیم که ختنه کنند و ایشان مطیع تواند همه را قتل کن تا ایمن شوی درین اندیشه بودند که شخصی از پیش حاکم بصری که نایب او بود آمد و مردی را از عرب همراه آورد و گفت ای ملک این شخص میگوید که در عرب شخصی دعوی نبوت میکند و جمعی متابعت وی کرده اند و بعضی مخالف اند و میان ایشان قتل بسیار واقع شده هرقل گفت وی را بخلوتی برید و ببینید که مختون است یا نی دیدند مختون بود پس از حال عرب پرسید گفت همه مختون اند هرقل گفت والله اینان آن طایفه اند که بمن نموده اند که ظهور خواهند کرد بعد از آن هرقل بصاحب خود که در روم بود و در علم نجوم ماهر بود کتابی نوشت و از احکام نجومی استعلام کرد و خود بطرف حمص روان شد چون بحمص رسید کتاب صاحب وی آوردند مشتمل بر آن که وقت ظهور سلطنت نبی عربی است **و از آنجمله آنست** که بعد از آن هرقل منادی فرمود که همه عظمای روم در کشاده ترین معابدی که داشتند جمع شوند چون جمع شدند فرمود تا همه درها را ببستند با ایشان خطاب کرد که ای معشر روم صلاح و سداد و فلاح و رشاد خویش میخواهید و دوام دولت و ثبات سلطنت خود میطلبید گفتند آری

ای ملک چون نطلبیم گفت بیایید تا با این نبی مبایعت کنیم و دین او را متابعت نماییم چون این شنیدند چون خر وحشی همه برمیدند و بسوی درها شتافتند چون درها را بسته یافتند آغاز قلق و اضطراب کردند چون هرقل کمال نفرت ایشان را دید ایشان را باز طلبید و گفت مقصود من ازین سخن امتحان شما بود که ببینم که در دین خود راسخ هستید همه از وی راضی گشتند و سجده کردند **و از آنجمله آنست** که در بعض روایات آمده است که چون میان هرقل و ابوسفیان آن مقالات گذشته تمام شد ابوسفیان گفت ای ملک اگر رخصت باشد یکی از سخنان او باز گویم تا کذب وی پیش ملک ظاهر شود گفت آن کدام است گفت او چنان میگوید که در یک شب از زمین ما به بیت المقدس آمده است و پیش از صبح باز گشته ابوسفیان گفته است چون من این سخن گفتم بطریق بیت المقدس بر سر او ایستاده بود فی الحال گفت من آن شب را دانستم و از علاماتی که در آن شب مشاهده افتاد ملک را نیز اعلام کرده ام پس گفت ما را عادت چنان بود که پیش از خواب رفتن همه درها را می بستیم در آن شب یک در را نتوانستیم بست همه اهل بیت المقدس را جمع کردیم تحریک آن در نتوانستند کرد و چون بامداد شد اثر بستن دابه نزدیک آن در دیدیم **و از آنجمله آنست** که چون هرقل از ایمان قوم نومید شد دحیه کلبی را رضی الله عنه گفت والله که من میدانم که صاحب تو نبی مرسل است ولیکن از روم میترسم که مرا هلاک کنند اگر جهت این ترس نبودی مرا بنه متابعت وی کردمی و آن را سعادت دو جهانی شناختمی اما پیش فلان اسقف برو که وی در روم از من عظیم ترست و باحکام کتب الهی علیم تر بین که چه میگوید دحیه رضی الله عنه پیش آن اسقف رفت و حال را باز نمود اسقف گفت والله که او نبی مرسل است ما او را بصفتش میشناسیم بعد از آن بخانه درآمد و جامه سیاه که داشت بینداخت و جامه سفید بپوشید و عصا برگرفت و بسوی اهل روم بیرون آمد و ایشان در کنیسه بودند گفت ای معشر روم بدرستی که ما را از احمد مرسل رسولی آمد که ما را به بندگی خدای تعالی میخواند و من گواهی میدهم که هیچ خدایی بغیر الله که خالق سموات و ارض است نیست و احمد بنده او و رسول اوست همه باتفاق بر وی ازدحام کردند و چندان زدند که کشته گشت پس چون دحیه بسوی هرقل باز گشت و قصه را باز گفت هرقل گفت من با تو گفته بودم که از قصد این طایفه ایمن نیستم والله که این اسقف پیش ایشان بقدر از من اعظم بود و قول او مقبول تر با وجود این سبب ایمانش قتل کردند **و از آنجمله آنست** که رسول صلی الله علیه وسلم شجاع بن وهب را برسالت پیش حارث بن ابی شمر غسانی فرستاد و وی در غوطه دمشق می بود شجاع اول پیش حاجب آمد و از سبب آمدن خود اعلام کرد حاجب از بعض احوال رسول صلی الله علیه وسلم استفسار کرد و ایمان آورد و گفت آنچه گفتی بعینه صفت رسولی است که عیسی علیه السلام بظهور او بشارت داده است و شرایط اکرام و احترام بجای آورد و حارث را از آن خبر داد حارث بیرون آمد و تاج بر سر نهاد و شجاع را طلبید و چون نامه رسول را صلی الله علیه وسلم بخواند آن را بینداخت و گفت ملک را از من که میتواند ستاند اسبان نعل بندید که بسوی او لشکر میکشیم اگر چه در یمن باشد پس شجاع را گفت برو و از آنچه دیدی صاحب خود را خبر کن

اما حاجب بحاجع را رعایت بسیار کرد و گفت سلام من بحضرت رسول صلّی الله علیه و سلّم برسان و اعلام کن که من
متبع دین ویم پس بحاجع آمد و رسول را صلّی الله علیه و سلّم از حال حارث خبر داد رسول صلّی الله علیه و سلّم گفت
هلاک شد ملک حارث و عام فتح بود که حارث وفات یافت و ملک وی بدیگری انتقال یافت **واز آنجمله آنست**
که فروة بن عمرو الجذامی که عامل قیصر بود بر عمان چون خبر رسول صلّی الله علیه و سلّم شنید ایمان آورد و از اسلام
خود رسول را صلّی الله علیه و سلّم اعلام کرد و کتاب نوشت و هدایا فرستاد مضمون کتاب آنکه محمد رسول الله
اعلام نموده می آید که من باسلام اقرار کردم و گواهی میدهم که تو همان رسولی که بقدوم تو عیسی علیه السلام بشارت
داده است والسّلام علیکم و چون خبر اسلام فروه بقیصر رسید وی را عزل کرد و حبس فرمود فروه گفت والله
که من هرگز از دین محمد اعراض نخواهم کرد و تو نیز میدانی که او رسول خدا است و همان پیغمبر است که عیسی علیه السلام
بقدوم وی بشارت داده است و عدم انقیاد تو از دوستی دنیا است قیصر گفت بحق انجیل که راست میگوید
و فروه از اسلام باز نگشت و در حبس هلاک شد **واز آنجمله آنست** که چون حاطب بن ابی بلتعه کتاب رسول را
صلّی الله علیه و سلّم بمقوقس ملک اسکندریه رسانید وی را توقیر و تعظیم بسیار کرد و در جواب نوشت که من
میدانم که پیغمبری باقی مانده است که خاتم انبیا اوست ولیکن گمان میبردم که وی از شام بیرون آید و همراه کتاب
دو جاریه که یکی ماریه بود و استری سفید که بدلدل مشهور است و هدایای دیگر فرستاد و با حاطب گفت که این
صفاتی که تو از صاحب خود میگویی همه صفت آن رسول است که عیسی علیه السلام بقدوم او بشارت داده است
و او بعد ازین ظاهر خواهد شد و اصحاب او بساحل ما نزول خواهند کرد چون حاطب مراجعت نمود و
مقالات وی را با رسول صلّی الله علیه و سلّم بگفت رسول صلّی الله علیه و سلّم فرمود که آن خبیث بملک خود بخیلی کرد
اما ملک وی را بقا نخواهد بود وی در ایّام خلافت امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه در مصر وفات کرد **واز آنجمله آنست**
که چون سلیط بن عمرو بن العاص کتاب رسول را صلّی الله علیه و سلّم بسوی هوذة بن علی الحنفی برد در جواب
آن نوشت که من شاعر قوم خویش و خطیب ایشانم در دل عرب از من مهابتی هست آنچه خلق را بآن میخوانی
بغایت خوش است علی بعده من کن تا اتباع تو کنم رسول صلّی الله علیه و سلّم گفت اگر از من یک خرما طلبد
که بر زمین افتاده باشد بدو ندهم خود و آنچه در دست ویست هلاک شد چون رسول صلّی الله علیه و سلّم از فتح
مکه باز گشت جبرئیل علیه السلام آمد و از موت هوذه خبر داد رسول صلّی الله علیه و سلّم گفت بعد ازین در یمامه
دروغ گویی پیدا شود که دعوی نبوت کند و بعد از من کشته شود نگان کما قال الصدق رسول الله **واز آنجمله آنست**
که رسول صلّی الله علیه و سلّم حذافه را بکسری فرستاد و کتابی بوی نوشت کسری آن کتاب را که نامه سعادت
وی بود بدرید چون آن خبر برسول صلّی الله علیه و سلّم رسید فرمود که مزّق کتابی والله ممزّق ملکه یعنی
وی نامه مرا پاره کرد زود باشد که خدای تعالی نامه ملک و دولت وی را پاره کرداند هم در آن نزدیکی
شیرویه بسروی وی را بقتل آورد **واز آنجمله آنست** که از کتاب رسول صلّی الله علیه و سلّم هیبتی بر کسری

مستولی شد چون عبد الله بن حذافه از پیش وی باز گشت بحاجب خود را فرمود که بعد الیوم میباید که هیچ کس
از عرب را نگذارید که پیش من در آید و چون بخلوت خاص خود در آنجا هیچ کس را بار نبود در آمد دید که
مردی ایستاده است و عصایی بدست گرفته میگوید ای کسری ایمان آور که خدای تعالی رسولی
فرستاده است که خلق را بدین حق میخواند گفت امروز از پیش من بیرون رو بعد از آن حاجبان را طلب کرد
و سیاست نمود بعضی را بکشت و بعضی را دست و پای ببرید و گفت با وجود این مبالغه که من کرده ام
چون میگذارید که عربی بخلوت خاص من در آید ایشان سوگندان عظیم یاد کردند که ما محافظت درگاه
کرده ایم و هیچ کس را نگذاشته ایم بار دیگر آن شخص بهمان طریقه ظاهر شد و عصا بر سر او زد و گفت
پیش از آن که این عصا شکسته شود ایمان آور چون ایمان نیاورد بار سیم عصا را بشکست و همان شب
پسر او شیرویه وی را قتل کرد **واز آنجمله آنست** که کسری بعد از آن که کتاب رسول را صلّی الله علیه و سلّم
پاره کرد بباذان که نایب وی بود در یمن نوشت که چنان معلوم شد که در آن زمین شخصی پیدا آمده
که دعوی نبوت میکند فی الحال مردی دانا بجانب وی فرست تا کماهی احوال وی را معلوم کند بلکه وی را
مقیّد سازد و زود بما برساند باذان دو کس فرستاد چون بمدینه رسیدند و بملاقات رسول صلّی الله
علیه و سلّم مشرف شدند گفتند ملک الملوک یعنی کسری بباذان نوشته است که ترا بخدمت وی فرستد
رسول صلّی الله علیه و سلّم تبسّم نمود و گفت بنشینید هر دو بزانو در آمدند و رسول صلّی الله علیه و سلّم
ایشان را دعوت کرد و باسلام خواند ایشان گفتند برخیز ای محمد و فرمان ملک را امتثال نمای اگر باختیار
خود بروی باذان ترا بملک سپارش نویسد که نافع باشد و اگر نروی میدانی که کسری کیست و چگونه
ترا با قوم تو هلاک کرده اند و بلاد ترا ویران کند و آن دو کس اگرچه دلیرانه سخن میگفتند اما
از هیبت مجلس رسول صلّی الله علیه و سلّم لرزه بر ایشان افتاده بود و بعد از بیرون آمدن
با یکدیگر گفتند اگر بیش ازین در مجلس خود ما را باز داشتی بیم آن بود که از هیبت او هلاک شدیمی بعد
از آن از رسول صلّی الله علیه و سلّم جواب کتاب باذان طلبیدند رسول صلّی الله علیه و سلّم فرمود
که امروز بمنزل خود باز روید و فردا بیایید چون بامداد بیامدند گفت بصاحب خود خبر برید
که پروردگار من پروردگار او را که کسری است دوش قتل کرد اگر ایمان آری و اسلام قبول کنی ملکی که حالیا
در تصرف تست بتو بگذارم و زود باشد که دین من ظاهر شود و اهل اسلام بر همه درگاه تصرف
کسری است مسلّط شوند چون رسولان خبر باذان رسانیدند باذان گفت اگر وی درین سخن صادق
باشد پیغمبر خدا است عزّ و جلّ باید که هیچ کس از ملوک در ایمان بوی بر ما سابق نباشد درین حال بودند
که رسول شیرویه خبر قتل کسری آورد باذان با همه اهل و فرزند و با جماعت فرس که با وی بودند بدولت
اسلام مشرف شدند **واز آنجمله آنست** که چون سال هفتم از هجرت بغزوهٔ خیبر بیرون آمدند رسول

شواهد غزوهٔ خیبر

صلی الله علیه وسلم اول بار علم با امیر المؤمنین عمر داد رضی الله عنه وی با جماعت مسلمانان برفت
وجنگ در پیوست لشکر اسلام فتح ناکرده باز گشتند و رسول صلی الله علیه وسلم درد شقیقه داشت
بیرون نیامد اما فرمود که مقاتله کنند امیر المؤمنین ابوبکر رضی الله عنه علم برداشت و برفت و جنگی از آن
سخت‌تر کرد و فتح ناشد باز گردید دیگر بار امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه علم برداشت و برفت و جنگ
از آن سخت‌تر کرد و فتح ناشد باز گشت خبر بحضرت رسالت صلی الله علیه وسلم رسید فرمود که لأعطین
الرایة غداً رجلاً کراراً غیر فرار یحب الله ورسوله ویحبه الله ورسوله لا یرجع حتی یفتح الله علی یدیه راوی
می‌گوید که امیر المؤمنین علی کرم الله تعالی وجهه آنجا آن روز حاضر نبود که درد چشم داشت ابوبکر و عمر و سایر اصحاب
رضی الله عنهم مترصد می‌بودند که آن کس یکی از ایشان باشد سعد رضی الله عنه می‌گوید که در برابر دو چشم رسول صلی الله
علیه وسلم بزانو در آمدم و باز برخاستم و بایستادم بامید آنکه آن کس من باشم و امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه
می‌گوید که هرگز امارت را دوست نداشتم مگر آن روز که از رسول صلی الله علیه وسلم شنیدم که خدا و رسول خدا را
دوست دارد و خدا و رسول خدا وی را دوست دارند و باز نگردد تا بر دست وی فتح نشود پس حضرت رسالت
صلی الله علیه وسلم فرمود تا علی را رضی الله عنه آوردند و درد چشم داشت آب دهان مبارک در چشم وی انداخت
در حال صحت یافت و در باقی عمر هرگز درد نکرد بعد از آن رایت بوی داد و درع خود در وی پوشید و ذو الفقار بدست
وی داد و بدعا گفت اللهم اکفه الحر والبرد امیر المؤمنین علی رضی الله عنه گفته است که بعد از آن هرگز گرما و سرما
در من اثر نکرد و گویند که در گرمای سخت با جامهٔ تنک بیرون می‌آمد و از سرما متضرر نمی‌شد پس امیر المؤمنین علی
رضی الله عنه بتعجیل تمام متوجه حصن شد چنانکه لشکری که در آخر بود هنوز نرسیده بود که وی بحصن رسید ابو رافع
مولی رسول صلی الله علیه وسلم گوید که چون بنزدیک حصار رسید یهودیی چنان ضربتی بروی زد که سپرش بیفتاد
در آهنین حصار را بر کند و سپر خود ساخت و همچنان در دست وی بود تا فتح کرد و گویند بعد از آن در را بر پشت خود
نهاد و پل ساخت تا همه مسلمانان بحصن در آمدند و چون فارغ شد در را بینداخت ابو رافع رضی الله عنه گوید
ما هشت مرد رفتیم تا در را منقلب گردانیم نتوانستیم **و از آنجمله آنست** که در آن غزوه زنی از یهود گوسفندی
بزهر آلوده بریان کرد و در ذراع و کتف آن زهر بیشتر کرد که دانسته بود که رسول صلی الله علیه وسلم آنرا دوست
می‌دارد و بپیش رسول صلی الله علیه وسلم آورد و از آن تناول کرد و ذراع آن با وی در سخن آمد و گفت یا رسول الله
من بزهر آلوده‌ام پاره در دهان داشت و می‌خایید بینداخت و بشر بن البراء از آن چیزی بخورد و بمرد
و از آنجمله آنست که در آن وقت که بعضی از حصون خیبر را محاصره داشتند شبانی سیاه به پیش رسول صلی الله
علیه وسلم آمد و با وی رمهٔ گوسفند و گفت ای محمد اسلام بر من عرضه کن رسول صلی الله علیه وسلم اسلام
بروی عرضه کرد چون اسلام آورد گفت یا رسول الله من مزدور صاحب این رمه‌ام و این امانتست پیش من
با آن چه کنم گفت بزن بر رویهای ایشان که بخداوند خود باز خواهند گشت آن سیاه مشتی سنگ ریزه برگرفت

قبای پر پنبه می‌پوشید و هیچ باکی نمی‌داشت و در سرمای سخت ص

و در روی آن گوسفندان زد و گفت بخداوند خود باز گردید که من دیگر با شما نمی‌باشم آن گوسفندان فراهم آمدند و
روی بحصار نهادند چنانکه کسی گویی ایشان را می‌راند تا بحصار در آمدند پس آن سیاه پیش رفت و با اهل حصار
بمقاتله مشغول شد سنگی بروی آمد و شهید شد وی را در شمله پیچیده آوردند و در پس پشت رسول صلی الله علیه وسلم
بنهادند بسوی وی التفات فرمود بعد از آن روی برتافت اصحاب گفتند یا رسول الله چرا روی از وی برتافتی
گفت زیرا که دو زوجه از حور العین با وی اند **و از آنجمله آنست** که اسما بنت عمیس گفته است که در صهبا خیبر
بودیم که سر مبارک رسول صلی الله علیه وسلم بر کنار علی بود رضی الله عنه و وحی نازل شد و آفتاب غروب کرد
و علی رضی الله عنه نماز عصر نگزارده بود چون وحی منجلی شد رسول صلی الله علیه وسلم دعا کرد که الهی اگر علی
در طاعت تو و رسول تو بود آفتاب را باز گردان اسما بنت عمیس گفت بعد از آن که آفتاب غروب کرده بود
دیدم که باز طلوع کرد و بر کوه و زمین افتاد طحاوی گفته است که این حدیث صحیح است و راویان آن
ثقات اند و از احمد بن صالح حکایت کرده که گفت اهل علم را سزاوار نیست که از حفظ این حدیث تخلف
کنند که از علامات نبوتست **و از آنجمله آنست** که هم در سال هفتم محلم بن جثامه عامر اشجعی را بعد از آن
که اسلام آورده بود بکشت رسول صلی الله علیه وسلم محلم را عتاب کرد که مرد مسلمانرا چرا کشتی محلم گفت
یا رسول الله کلمه گفتن وی از جهة فرار از موت بود رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که تو دل او را بشکافتی
تا بدانی که او چه خواسته بود زبان ترجمان دلست بعد از آن رسول صلی الله علیه وسلم بر محلم دعای بد کرد
محلم بعد از هفته بمرد چون وی را دفن کردند زمین وی را بیرون انداخت و حال برین گونه بود تا پنج نوبت
آخر وی را در زیر سنگ پنهان کردند چون رسول صلی الله علیه وسلم از آن خبر دادند فرمود که زمین بدتر
از وی را فرو می‌برد این از برای آن بود که شرف کلمهٔ شهادت با بدانید **و از آنجمله آنست** که رسول صلی الله
علیه وسلم وقتی که خطبه می‌خواند تکیه بر چوب نخلی می‌کرد که در مسجد افراشته بودند چون در سال هشتم از هجرت
و بروایتی در سال هفتم از برای رسول صلی الله علیه وسلم منبر ساختند و روز جمعه بر آن خطبه خواندن آن
چوب نخل در ناله آمد و چون اطفال می‌نالید رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که ناله از آن جهة می‌کند که خطبه نمی
بروی می‌خوانم پس از منبر فرود آمد و دست مبارک بروی می‌مالید تا ساکن شد و باز بر منبر رفت و چون مسجد را
از حال خود بگردانیدند ابی بن کعب آن چوب را بخانهٔ خود برد و در خانهٔ وی بود تا آنرا خوره خورد و فرو ریخت
و از آنجمله آنست که چون رسول صلی الله علیه وسلم در سال هشتم سریهٔ سه هزار مرد بموته که دهی است از بلقا
شام می‌فرستاد زید بن حارثه را رضی الله عنه بر ایشان امیر ساخت و فرمود که اگر وی شهید شود جعفر بن
ابی طالب رضی الله عنه امیر باشد و اگر وی شهید شود عبد الله بن رواحه و اگر وی شهید شود بر هر که مسلمانان
اتفاق کنند امیر باشد چون لشکر اسلام با کفار در موته ملاقات کردند رسول صلی الله علیه وسلم در مدینه
بمنبر بر آمد و گفت رایت را زید گرفت و شهید شد و بعد از آن جعفر گرفت و شهید شد و بعد از آن عبد الله

اکنون ص

شواهد موته

رواحه کرفت و وی هم شهید شد بعد از آن خالد بن الولید بی آنکه وی را امیر سازند بر دست وی فتح شد
پس کفت اللّهُمَّ انّه سَیفٌ من سیوفک فانتَ تَنصُرُه یعنی خداوندا او شمشیریست از شمشیرهای تو پس تو نصرت
دهی وی را و درین روز خالد را رضی الله عنه سیف الله نام نهادند و بعد از آن چون یعلی بن منبه خبر موته
بسوی رسول صلی الله علیه وسلم آورد فرمود که ای یعلی من ترا خبر دهم یا تو مرا خبر می دهی یعلی کفت تو
خبر ده یا رسول الله رسول صلی الله علیه وسلم از جمیع آن وقایع چنانکه بود خبر داد یعلی کفت بحق آن خدا
که ترا براستی فرستاده است که از حدیث قوم حرفی فرو نکذاشتی پس رسول صلی الله علیه وسلم کفت ان الله
تعالی رفع لی الارض حتی رایتُ معترکهم یعنی خدای تعالی زمین را برداشت بر نظر من داشت تا جنککاه
ایشان را مشاهده کردم **وازانجمله آنست** که چون بنی بکر بامداد قریش بر خزاعه که در عام حدیبیه
بعهد رسول صلی الله علیه وسلم درآمده بودند بوقت شب شبیخون آوردند و بسیاری از ایشان را کشتند در صباح آن
رسول صلی الله علیه وسلم با عایشه رضی الله عنها فرمود که در خزاعه امری حادث شد عایشه کفت
رضی الله عنها که قریش در زیر شمشیر فانی شده اند چکونه بر نقض عهد اقدام نمایند رسول صلی الله علیه وسلم فرمود
که ینقضون عَهدَ اللهِ لاَمرٍ یریدهُ اللهُ بهم کفت عهدی می شکنند از برای امری که خدای تعالی با ایشان خواسته است
عایشه رضی الله عنها کفت آن امر اسلام را خیر خواهد بود یا شر رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که خیر خواهد بود
وازانجمله آنست که چون درین سال رسول صلی الله علیه وسلم عزیمت مکه کرد و در دعا کفت بار خدایا
قریش را غافل کردان چندان که ما با ایشان برسیم حاطب بن ابی بلتعه رضی الله عنه که از کبراء مهاجرین بود و از اهل
بدر بنا بر آنکه اهل وی در مکه بودند تا قریش مراعات حال ایشان نمایند بقریش نامه نوشت که رسول صلی الله
علیه وسلم فلان روز بیرون خواهد آمد و قصد شما دارد و مکتوب را بساره آزاد کردهٔ ابولهب داد و پنهان وی را
بفرستاد جبرئیل علیه السلام رسول را صلی الله علیه وسلم از آن حال خبر داد رسول صلی الله علیه وسلم علی و زبیر
و مقداد را رضی الله عنهم طلب کرد و فرمود که ساره را دریابید و نامه را از وی بستانید در عقب وی برفتند و با وجود
آنکه وی بر بی راهه رفته بود وی را یافتند و با نامه باز آوردند **وازانجمله آنست** که چون فتح مکه میسر شد و
رسول صلی الله علیه وسلم طواف خانه کرد در حوالی خانه سیصد و شصت صنم بود پایهای ایشان برصاص و نحاس
محکم کرده رسول صلی الله علیه وسلم بچوبی که در دست داشت بسوی بتی اشارت کرد و کفت جاء الحق و زهق
الباطل ان الباطل کان زهوقا نی آنکه چوب بوی رسد بروی در افتاد و همچنان دیکر بروی در افتادند و در همه
مکه در هر خانه که بتی بود در آن لحظه نکونسار افتاد **وازانجمله آنست** که بعضی کفته اند که رسول صلی الله علیه وسلم
با علی رضی الله عنه بخانه درآمدند و بعض اصنام را بر مواضع بلند نهاده بودند که دست بدان نمی رسید علی رضی الله عنه
کفت یا رسول الله پای مبارک بر پشت من نهید و این بتان را فرود آرید رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که ترا طاقت
ثقل نبوت نیست تو پای بر کتف من نه علی رضی الله عنه امتثال فرمان را پای بر کتف مبارک رسول صلی الله علیه

شواهد فتح مکه

نهاد و بتان را فرود آورد و در آن حالت رسول صلی الله علیه وسلم از علی رضی الله عنه پرسید که خود را چکونه
می بینی کفت یا رسول الله همه حجابها مکشوف شده است و چنان می بینم که سر من بر ساق عرش می ساید و هر چه
دست دراز می کنم بدست من می آید رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که خوشا وقت تو که کار حق می کنی
و حبذا حال من که بار حق می کشم **وازانجمله آنست** که رسول صلی الله علیه وسلم در روز فتح مکه وقت نماز
پیشین بلال را کفت ببام کعبه برآی و بانک نماز بکوی و قریش بر سرهای کوه کریخته بودند چون بانجا رسید که اشهد
ان محمدا رسول الله جویریه بنت ابی جهل کفت خداوند بلند ساخت ذکر تو نماز را خود بکزاریم و والله که دوست
نخواهیم داشت آن کس را که دوستان ما را کشت بدرستی که بپدر من آمد آنچه بمحمد آمد از نبوت پدر من آن را رد کرد
و دوست نداشت که خلاف قوم خود کند و خالد بن اسید کفت حمد خدای را که پدرم را بآن کرامی کرد که این بانک
نشنید و پدرش پیش از فتح بیک روز مرده بود و جمعی دیکر بودند هر کس سخنی کفتند ابوسفیان کفت من هیچ
نمی کویم که هر چه کویم این سنک ریزها محمد را خبر خواهند کرد رسول صلی الله علیه وسلم آمد و بر سر ایشان بایستاد
و هر یک را جدا خطاب کرد که تو ای فلان چنین کفتی و تو ای فلان چنین کفتی ابوسفیان کفت یا رسول الله من
هیچ نکفتم رسول صلی الله علیه وسلم بخندید **وازانجمله آنست** که شیبة بن عثمان می کوید که چون رسول صلی الله
علیه وسلم بعد از فتح مکه بغزوهٔ حنین که وادیست میان مکه و طایف عزیمت کرد و آنجا فرود آمد پدر و عم من که در روز
احد کشته شده بودند بخاطر من آمدند با خود کفتم امروز فرصتی نکاه دارم و کینه خود را از محمد بکشم قصد کردم
که از دست راست درآیم عباس ایستاده بود کفتم نخواهد کذاشت بر دست چپ کشتم دیکری ایستاده بود از قفای
وی درآمدم و کار بدانجا رسید که بر جهم و شمشیر بر وی زنم ناکاه پاره آتش دیدم که برآمد چون برقی و میان من
و رسول صلی الله علیه وسلم حایل شد بترسیدم که آن آتش مرا بسوزد دست بر چشم خود نهادم و بقهقری
واپس می رفتم که رسول صلی الله علیه وسلم بسوی من نکاه کرد و کفت ای شیبه من نزدیک شو پس کفت خداوندا
دور کردان از وی شیطان را چون دیده بر دیدار رسول صلی الله علیه وسلم انداختم مرا از سمع و بصر من
خوشتر بود کفت ای شیبه قتال با کافران کن **وازانجمله آنست** که انس بن مالک رضی الله عنه کفته است که در میان
آنکه با رسول صلی الله علیه وسلم طواف خانه می کردیم ناکاه دیدیم که دستی و جامی بودی ظاهر شد کفتم
یا رسول الله آن دست و جام برد چه بود فرمود که شما دیدید آن را کفتیم آری فرمود که عیسی بن مریم بود که بر من
سلام کرد **وازانجمله آنست** که مالک بن عوف که در غزوهٔ حنین صاحب لشکر کفار بود چون بلشکر اسلام نزدیک
رسید جمعی جاسوسان فرستاد چون مشاهدهٔ لشکر اسلام کردند بسوی مالک باز کشتند متفرق الحال مالک از ایشان
سبب تغیّر پرسید کفتند مردان سفید دیدیم بر اسبان ابلق نشسته که اکر با ما مقاتله کنند والله که ما را طاقت مقاومت
ایشان نیست اکر سخن ما می شنوی با قوم خویش باز کرد و خود را و ما را از هلاکت باز دار **وازانجمله آنست**
که چون اولا در غزوهٔ حنین هزیمت بر مسلمانان افتاد و باز جمع آمدند رسول صلی الله علیه وسلم دعا کرد که خداوندا

غزوهٔ حنین

بدو ظفر و نصرتی که وعده کرده نصرت آمد و رسید و ملائکه سفید بر اسبان ابلق بجنگ در آمدند و رسول صلی الله علیه وسلم
گفت هذا حین حمی الوطیس یعنی این هنگامی است که گرم شده است تنور حرب پس مشتی خاک طلبید و در روی کافران
افشاند و گفت شاهت الوجوه هیچ کس نماند که هر دو چشم وی از آن خاک پر نشد بعد از آن کافران پشت دادند
و هزیمت کردند و در بعض روایات چنین آمده است که رسول صلی الله علیه وسلم با عباس رضی الله عنه گفت
ای عباس مرا یک کف دست ریگ ده ناقهٔ شهباء که رسول صلی الله علیه وسلم بر آن سوار بود آنرا فهم کرد خود را
پست گردانید چنانکه شکم وی بزمین رسید رسول صلی الله علیه وسلم بدست مبارک خود ریگ گرفت و در روی
مشرکان افشاند و گفت شاهت الوجوه ثم لا ینصرون خدای تعالی هزیمت بر ایشان انداخت واز آنجمله آنست
که عایذ بن عمرو مزنی رضی الله عنه گفته است که روز حنین پیش رسول صلی الله علیه وسلم مقاتله می کردم
تیری بر جبههٔ من آمد و خون بر روی و ریش و سینهٔ من روان شد رسول صلی الله علیه وسلم آن خون را
بدست مبارک خود از روی و چشم من دور کرد و بسینهٔ من آورد عایذ در ایام حیات خود این حکایت می کرد
چون وفات یافت در وقت غسل آن موضع از سینهٔ وی که دست مبارک رسول صلی الله علیه وسلم
رسیده بود نظر کردند نورانی بود چون غرهٔ فرس واز آنجمله آنست که در سال نهم از هجرت رسول صلی الله
علیه وسلم سریه ببنی کلاب فرستاد و کتابی نیز نوشت ایشان انقیاد اسلام نکردند و کتاب را بشستند
و آن پوست را که کتابت بر آنجا کرده بودند پارهٔ دلو خود دوختند چون خبر ایشان بسمع مبارک رسول صلی الله
علیه وسلم رسید گفت ما لهم اذهب الله عقولهم چیست مر ایشان را خدای تعالی عقلهای ایشان ببراد گویند که ایشان
بواسطهٔ دعای رسول صلی الله علیه وسلم همه سفیه العقل و مختلط الکلام اند و بعضی چنان اند که سخن ایشان
مفهوم نمی شود واز آنجمله آنست که هم درین سال غزوهٔ تبوک واقع شد در منزلی از منازل که شبگیر کرده بودند رسول
صلی الله علیه وسلم نزدیک صبح در خواب شد تا غایتی که آفتاب بر آمد از ابو قتاده آب طلبید ابو قتاده گفته است
که مطهرهٔ آب داشتم بر دست رسول صلی الله علیه وسلم آب ریختم تا وضو ساخت و فرمود که باقی را نگاه دار که بکار
خواهد آمد و همه مردم بیشتر رفته بودند و در موضعی بی آب فرود آمده و هر چند ابو بکر و عمر رضی الله عنهما گفته
بودند که بر سر آبی فرود آییم التفات نکرده بودند چون بایشان رسیدیم دیدیم که حرارت هوا در ایشان اثر
کرده است و از تشنگی اشتران خویش قربان می کنند و بقیهٔ آبی که در معدهٔ اشتران می یابند می خورند چون رسول
صلی الله علیه وسلم آن حال را دانست فرمود که اگر فرمان ابو بکر و عمر می شنیدند بایشان گزندی نمی رسید بعد
از آن آن مطهره را که در وی بقیهٔ آب مانده بود طلبید و مردم را صلا داد و آب می ریخت و مردم می خوردند تا همه سیراب
شدند و ده هزار اسب و پانزده هزار شتر را نیز آب دادند واز آنجمله آنست که عبدالله بن خیثمه رضی الله عنه
بعد از آنکه رسول صلی الله علیه وسلم بجانب تبوک رفته بود بخانهٔ خود در آمد و دو زن صاحب جمال داشت و هر یک
عریشی یعنی سایبانی داشتند آنرا آب زده بودند و فرش نیکو انداخته و طعام حاضر کرده عبدالله چون آنرا

دید گفت سبحان الله رسول که خدای تعالی گناه گذشته و آیندهٔ وی را آمرزیده است در چنین هوای گرم سلاح برداشته
بقتال کفار رود و عبدالله در سایه طعام مهیا ساخته با زنان خوب روی معاشرت کند این معامله از انصاف
دور است والله که تا بخدمت رسول صلی الله علیه وسلم مشرف نشوم هیچ یک ازین زنان سخن نگویم بازگشت
و بر اشتر خود نشست و براه در آمد هر چند زنان وی با وی سخن گفتند جواب نداد چون بنزدیک تبوک رسید رسول
صلی الله علیه وسلم خبر دادند که شتر سواری از دور می نماید که باین جانب متوجه است رسول صلی الله علیه وسلم
فرمود که امید می دارم که آن ابو خیثمه باشد چون نزدیک رسید گفتند که والله ابو خیثمه است چون پیش رسول
صلی الله علیه وسلم آمد و سلام گفت رسول صلی الله علیه وسلم بعد از جواب فرمود که اولی لک یا ابا خیثمه یعنی
بنعمت و ناز فانی پرداختن و آنرا در رضای حق سبحانه درباختن مر ترا بهتر است واز آنجمله آنست که ابو امیه
رضی الله عنه گفته است که چون رسول صلی الله علیه وسلم در سفر تبوک بوادی القری رسید آنجا زنی بود و نخلستانی
داشت اصحاب را فرمود که خرماهای نخلستان وی را ببرید چون ببریدند خرمای آن ده وسق بیرون آمد و آن
زن را فرمودند که تو نیز بعد ازین حساب آنرا نگاه می دار که چند خرما بیرون می آید چون مراجعت فرمود سوال
کرد که بعد از آن خرمای نخلستان تو چند آمد گفت ده وسق همان مقدار که رسول صلی الله علیه وسلم و اصحاب
وی بریده بودند واز آنجمله آنست که چون از وادی القری بجانب تبوک روان شد فرمود که امشب بادی سخت
خواهد آمد باید که هیچ کس از جای خود برنخیزد و شتران خود را محکم ببندند در آن شب بادی سخت آمد
و در آن شب دو مرد برخاسته بودند ایشانرا باد ببرد و بکوههایی که از آنجا دور بود انداخت واز آنجمله آنست
که ابوذر غفاری رضی الله عنه گفته است که چون رسول صلی الله علیه وسلم بجانب تبوک توجه نمود اشتر من
ضعیف و لاغر بود گفتم چند روز آنرا تعهد کنم و در عقب رسول صلی الله علیه وسلم بروم چند روز آن شتر را
علف دادم بعد از آن روان شدم چون بیکی از منازل رسیدم اشتر من چوک زد و دیگر از جای برنخاست
متاعی که داشتم بر پشت خویش گرفتم و در آن گرمای سخت راه تبوک پیش گرفتم چون من از دور ظاهر شده بودم
گفته بودند که یا رسول الله پیاده تنها از راه می آید فرموده بود که امید می دارم که ابوذر غفاری باشد چون نزدیکتر
آمدم گفتند والله که ابوذر است چون پیش رسول صلی الله علیه وسلم رسیدم برخاست و گفت مرحبا بابی ذر
یمشی وحده و یموت وحده و یبعث وحده یعنی راحت و فراخ عیشی باد ابوذر را می رود تنها و خواهد مرد
تنها و برانگیخته خواهد شد تنها و همچنان شد که رسول صلی الله علیه وسلم فرمود تنها بربذه آمد و آنجا وفات
یافت ابن مسعود رضی الله عنه او را مرده دید گفت صدق رسول الله صاحب مستقصی گفته است که روضهٔ ابوذر را
در ربذه زیارت کردم آنجا اثری یافتم که در مقابر سایر صحابه نیافتم پیش قبر او نماز گزاردم و سر بسجده نهادم
رایحهٔ مشک اذفر از نواحی آن تربت معطر بمشام من رسید واز آنجمله آنست که هم درین غزوه در بعضی
منازل ناقهٔ رسول صلی الله علیه وسلم گم شد یکی از منافقان گفت محمد گمان می برد که پیغمبر است و شما را از آسمان

خبر می‌دهد چون نمی‌داند که ناقهٔ وی کجاست آنرا با رسول صلی الله علیه وسلم باز گفتند فرمود که من
نمی‌دانم مگر آنچه خدای تعالی بر آن مطلع می‌گرداند اکنون مرا مطلع گردانید که در فلان درغالست مهار وی
در درختی بند شده است رفتند ناقه را هم آنجا بهمان حال یافتند **و از آنجمله آنست** که جمعی از منافقان
با رسول صلی الله علیه وسلم بتبوک رفتند و یکی از ایشان ودیعة بن ثابت بود و با ایشان یکی بود از اشجع
نام وی مخشی بن حمیر بعضی از ایشان با بعضی گفتند که می‌پندارند که قتال بنی الاصفر چون قتال دیگران خواهد
بود والله که گویا می‌بینم که فردا اینها را اسیر کرده در ریسمانها کشیده اند مخشی بن حمیر گفت والله که دوست می‌دارم
که هر یکی را از ما صد جلد بزنند و در شان ما قرآن نازل نشود باین سخن که گفتند رسول صلی الله علیه وسلم
عمار یاسر را گفت که این قوم را دریاب که بسوختند از ایشان بپرس که چه گفتید اگر منکر شوند بگوی چنین
و چنین گفتید چون عمار یاسر پیش ایشان رفت و آنرا با ایشان بگفت همه بعذرخواهی پیش رسول صلی الله علیه
وسلم آمدند ودیعة بن ثابت حقیبهٔ ناقهٔ رسول را صلی الله علیه وسلم بگرفت و گفت یا رسول الله انما کنا
نخوض و نلعب و مخشی بن حمیر گفت یا رسول الله مرا نام من و نام پدر من در میان ایشان نشاند از مخشی
آنرا عفو کردند و نام وی عبد الرحمن شد و از خدای تعالی سوال کرد که ویرا بشهادت رساند جائی که هیچ کس
نداند در روز یمامه شهید شد و از وی اثری نیافتند **و از آنجمله آنست** که چون نزدیک بتبوک رسیدند رسول
صلی الله علیه وسلم با اصحاب گفت که فردا وقت چاشت بتبوک خواهید رسید باید که تا من نیایم دست
باب نرسانید چون قوم بآنجا رسیدند آب چشمه بغایت کم بود دست بآن نرسانیدند تا رسول صلی الله علیه
وسلم آمد و دست و روی بآن آب بشست آب آن چشمه بجوش آمد و بسیار گشت تا همه مردم بقدر حاجت
آب برگرفتند و با معاذ بن جبل گفت امیدست که چندان عمر یابی که آب این چشمه را در بساتین جاری بینی
و از آنجمله آنست که معاذ بن جبل رضی الله عنه گفته است که چون از غزوهٔ تبوک باز گشتیم بوادی رسیدیم که
آنجا چشمهٔ آب بود که از شکاف سنگ بیرون می‌آمد چندانک یک سوار یا دو سوار را بس باشد رسول صلی الله
علیه وسلم فرمود که می‌باید که هیچ کس در آن آب بر ما پیشی نگیرد و هر که پیشی گیرد می‌باید که آب را نجنباند چهار نفر
از اصحاب پیشتر آنجا رسیدند و آبی که جمع شده بود گرفتند چون رسول صلی الله علیه وسلم با اصحاب آنجا رسید
دید که آب را گرفته اند فرمود که این آب را که گرفته است گفتند فلان و فلان و فلان ایشانرا لعنت کرد بعد از آن
فرود آمد و آن شکاف سنگ را بانگشت مبارک مسح کرد و تکلم کرد بآنچه خدای تعالی خواست که تکلم کند تا آب از آن
شکاف سنگ روان شد یکبارگی آب گرفت و بران شکاف سنگ بپاشید معاذ رضی الله عنه گوید والله که شنیدیم
در آن وادی که مثل صاعقه آواز آب می‌آمد پس رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که هر کس از شما که چندان بزید که این
وادی را دریابد دریابد و گرداگرد وی هیچ وادی سبزتر و خرم‌تر از وی نی یکی از سلف گوید والله که میان ما
و شام وادی پرگیاه‌تر و سبز و خرم‌تر از وی نیست **و از آنجمله آنست** که در آن راه ماری عظیم سهمگین

این وادی را
صح

با شکلی عجب پیش آمد مردم بسیار ترسناک شدند بنزدیک رسول صلی الله علیه وسلم آمد و رسول صلی الله علیه
وسلم راحلهٔ خود را بسیار نگاه داشت بعد از آن آن مار از راه بیرون رفت و سر خود بلند کرد و متوجه اصحاب
گشت و سر فرود آورد پس رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که این از آن نفر جن است که بسوی ما آمده بودند و استماع
قرآن کرده چون نزدیک مقام وی رسیدیم بسلام ما آمد اکنون شما را سلام می‌کند جواب ویرا باز دهید جواب دادند
پس رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که احبوا عباد الله من کانوا بندگان خدا را دوست دارید هر که باشند
و از آنجمله آنست که جوانمردی از بنی سعد گفته است که رسول صلی الله علیه وسلم با شش تن از صحابه رضی الله
تعالی عنهم در تبوک نشسته بودند آنجا رفتم و گفتم یا رسول الله اشهد ان لا اله الا الله و اشهد انک رسول الله رسول
صلی الله علیه وسلم گفت دولت ابدی یافتی و بسعادت سرمدی شتافتی بعد از آن از بلال طعام خواست
بلال رضی الله عنه نطعی بگسترد و از انبانی مقداری خرمای بروغن پرورده بیرون آورد همه از آن خوردیم تا سیر
شدیم گفتم یا رسول الله پیش از این این همه را من تنها می‌خوردم و سیر نمی‌شدم رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که
الکافر یأکل فی سبعة امعاء والمؤمن یأکل فی معی واحد دیگر روز بقصد دریافتن طعام چاشت باز آمدم تا یقین
من در اسلام زیادت شود رسول صلی الله علیه وسلم با ده تن نشسته بود بلال را گفت رضی الله عنه ما را طعام ده
بلال از انبان یک کف خرما بیرون آورد رسول صلی الله علیه وسلم گفت همه را بیرون آور و از خدای تعالی که کفیل روزی
خلق است نومید مباش بلال آنچه در انبان داشت بیرون آورد گمان می‌بردم که مقدار دو مد بودی رسول
صلی الله علیه وسلم دست مبارک خویش بر آن خرما نهاد و گفت کلوا باسم الله قوم می‌خوردند و من نیز می‌خوردم
و من بسیار خوار بودم و کم سیر می‌شدم چندان خوردم که مجال خوردن یک خرما نداشتم چون نگاه کردم بر روی
نطع همان مقدار خرما که بلال آورده بود باقی بود تا سه روز بقیهٔ همان خرما را می‌خوردیم و بلال همان مقدار
که نهاده بود بر می‌داشت و یقین من در حقیقت اسلام بکمال رسید **و از آنجمله آنست** که چون رسول صلی الله
علیه وسلم در تبوک نزول کرد هرقل بحمص رسیده بود آنجا توقف کرد و مردی از غسان بسوی رسول صلی الله علیه وسلم
فرستاد تا بر مطالعهٔ آیات و علامات نبوت اندیشه کارد آن مرد آمد و در اخلاق و اوصاف آن حضرت
تأمل نمود و سرخی چشم و مهر نبوت را دید و صدقه ناگرفتن ویرا دانست پس بسوی هرقل باز گشت و از آنچ
دیده بود و دانسته ویرا اعلام کرد هرقل قوم خود را باسلام دعوت نمود و بمتابعت رسول صلی الله علیه وسلم
فرمود قوم ابا کردند و دست بسلاح بردند و غوغا برخاست خوف بروی مستولی شد چنانک از آنجا که
نشسته بود مجال حرکتش نماند بنوعی که توانست ایشانرا تسکین داد **و از آنجمله آنست** که رسول صلی الله علیه وسلم
خالد بن الولید را رضی الله عنه با جمعی از تبوک بجانب دومة الجندل فرستاد از برای محاربهٔ اکیدر که صاحب
دومة الجندل بود و نصرانی بود خالد گفت یا رسول الله حال ما با وی در میان بلاد دشمنان و حال آنک
ما جماعتی اندکیم چون خواهد بود رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که خدای تعالی ترا بروی نصرت خواهد داد

در وقتی که بصید گاو کوهی مشغول باشد پس خالد رضی الله عنه روانه شد و در شبی که ماهتاب بود بحصن اکیدر
رسید اکیدر با خاتون خود در بام بر بالای بام شراب می‌خورد وزنی مغنیه سرود می‌گفت وخالد از دور کمین
کرده بود وچشم بر ایشان گماشته ناگاه دید که گاوان کوهی بازی کنان بر در حصن آمدند و در حصن را
بشاخهای خود می‌کوفتند پس اکیدر گفت که مثل این هرگز دیده گفت نی گفت هرگز کسی چنین شکاری از دست
دهد اکیدر فرمود که اسب وی را زین کردند با برادر خود حسان وجمع دیگر از حصن بیرون آمدند و در عقب
گاوان کوهی تاختن گرفتند خالد رضی الله عنه بر ایشان حمله آورد حسان در محاربه کشته شد واکیدر
اسیر گشت ودیگران گریزان بحصن درآمدند **واز آنجمله آنست** که جمعی از بنی سعد بتبوک آمدند وگفتند
یا رسول الله ما بسوی تو آمدیم واهل خود را بر سر چاهی گذاشته‌ایم که آب آن اندکست وباهل ما وفا نمی‌کند
می‌خواهیم که از خدای تعالی درخواهی که آب آن چاه زیادت شود تا سبب عزت ورفاهیت ما گردد و
مخالفان دین را طمع از ما منقطع شود رسول صلی الله علیه وسلم یکی از ایشان را فرمود که سنگ‌ریزه چند بیار
آن کس سه سنگ‌ریزه بدست مبارک رسول صلی الله علیه وسلم داد آنرا بدست مبارک خود بمالید وبهمان
کس داد وگفت این را ببرید ویکان یکان در آن چاه بیندازید ونام خدای تعالی بر زبان برانید چون
چنان کردند آب آن چاه بجوش آمد وبسیار شد وسبب شوکت وغلبه ایشان شد بر مخالفان دین
واز آنجمله آنست که عرباض بن ساریه گفت که رسول صلی الله علیه وسلم در تبوک در خیمه ام سلمه بود رضی الله عنها
من با دو کس دیگر از اصحاب آنجا حاضر شدیم وهر سه گرسنه بودیم رسول صلی الله علیه وسلم از برای ما طعام
طلبید نیافت بلال را آواز داد که از برای این نفر طعامی پیدا کن بلال گفت که والله همه انبانها را افشاندم
رسول صلی الله علیه وسلم گفت باز بیفشان شاید که چیزی بیابی بلال انبانها را یکان یکان بیفشاند هفت خرما
یافت رسول صلی الله علیه وسلم دست مبارک خود بر آن نهاد وگفت بخورید باسم الله تبارک وتعالی عرباض
می‌گوید که من تنها پنجاه وچهار خرما خوردم ودانهای آن در دست من بود وآن دو یار دیگر همچون من می‌خوردند
چون دست باز کشیدیم همان هفت خرما باقی بود رسول صلی الله علیه وسلم بلال را گفت این خرماها را بردار
ودر انبان انداز که هر که از این خرماها بخورد البته سیر شود روز دیگر ده فقیر دیگر پیش رسول صلی الله علیه وسلم
حاضر بودند همان هفت خرما را از بلال طلبید ودست مبارک بر آن نهاد وگفت کلوا باسم الله عرباض
می‌گوید بحق آن خدای که محمد را براستی فرستاده است که همه سیر خوردیم وآن هفت خرما همچنان برجای بود
بعد از آن رسول صلی الله علیه وسلم فرمود اگر چنانچه شرم از پروردگار خود نداشتی تا بمدینه با همین لشکر از این
خرماها سیر خوردیمی وآن خرماها را بطفلی داد **واز آنجمله آنست** که در وقت مراجعت از تبوک جمعی از منافقان
اتفاق کردند که رسول را صلی الله علیه وسلم از عقبه بیندازند شب بود که بعقبه رسیدند رسول صلی الله
علیه وسلم فرمود که همه قوم از راه وادی روند وخود تنها طریق عقبه اختیار کرد وهیچ کس را

رخصت اتباع نداد مهار شتر خود در دست عمار بن یاسر نهاد وحذیفه را از برای سوق ناقه تعیین کرد بدین
طریق بر راه عقبه می‌رفتند ناگاه جمعی از عقب پیدا شدند رسول صلی الله علیه وسلم حذیفه را فرمود که باز گرد
وایشان را باز گردان حذیفه در دست محجنی داشت بی‌محابا محجن را بر روی رواحل ایشان زد دل گرفت منافقان
گمان آن شد که رسول صلی الله علیه وسلم بر کید ایشان اطلاع یافته است زود از عقبه فرود آمدند رسول صلی الله
علیه وسلم از حذیفه پرسید که هیچ کس را از این گروه شناختی گفت یا رسول الله راحله فلان وفلان را شناختم
اما همه رویهای خود بسته بودند وشب تاریک بود ایشان را نیکو نشناختم چون از عقبه گذشتند وصبح دمید
رسول صلی الله علیه وسلم اسید بن حضیر را گفت یا ابا یحیی می‌دانی که دوش منافقان چه اندیشه کرده بودند می‌خواستند
که مرا از عقبه بیندازند اسید گفت بفرمای یا رسول الله تا سرهای منافقان را فی الحال بحضرت تو بیارم گفت
ای اسید مکروه می‌دارم که مردم گویند چون حرب منقضی شد محمد قتل اصحاب خود آغاز کرد اسید گفت
ایشان از اصحاب تو نیستند فرمود که اظهار شهادت می‌کنند وخدای تعالی مرا از قتل اهل شهادت نهی کرده است
بعد از آن رسول صلی الله علیه وسلم نامهای آن جماعت را با حذیفه گفت وگفت خدای تعالی مرا از نماز
گزاردن بر ایشان نهی کرده است وبغیر وی از اصحاب هیچ کس آنرا نمی‌دانست وبعد از وفات رسول
صلی الله علیه وسلم امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه در وقت نماز جنازه دست حذیفه گرفتی اگر حذیفه بر متوفی
نماز کردی وی نیز نماز کردی واگر نکردی نکردی **واز آنجمله آنست** که رسول صلی الله علیه وسلم در تبوک
گفت که حق سبحانه وتعالی بگنج فارس وروم بشارت داد واز امداد ملوک حمیر بجهاد فی سبیل الله خبر کرد چون
بمدینه مراجعت نمودند رسول ملوک حمیر رسید واز اسلام ایشان واز مفارقت ایشان از شرک اخبار نمود
وگفت که از حضرت رسالت التماس کتابی دارند رسول صلی الله علیه وسلم فرمود تا بایشان کتابی مشتمل
بر احکام اسلام نوشتند وتسلیم رسول ایشان نموده بفرستادند **واز آنجمله آنست** که چون رسول
صلی الله علیه وسلم از تبوک باز گشت رسولان ملوک اطراف ووفود قبایل روی بمدینه نهادند از آنجمله وفد
بنی مره بود که سیزده تن از ایشان بمدینه آمدند واظهار اسلام کردند وگفتند مبتلای قحط شده‌ایم در بلاد ما
باران نباریده وگیاه نرسته بدعای تو امیدوار می‌باشیم رسول صلی الله علیه وسلم گفت اللهم اسقهم الغیث
چون ببلاد خود باز گشتند قوم خود را در رفاهیت یافتند وهمان روز که رسول صلی الله علیه وسلم دعا کرده
بود در دیار ایشان باران باریده بود **واز آنجمله آنست** که چون وفد عبد القیس بمدینه آمدند مجنونی همراه آورده
بودند وی را پیش رسول صلی الله علیه وسلم آوردند ودر نظر کردن وی آثار جنون ظاهر بود رسول صلی الله
علیه وسلم فرمود که پشت وی را بسوی من کنید چنان کردند جامه بر پشت وی زد وفرمود که اخرج یا عدو الله
فی الحال آثار جنون از چشم وی دور شد وباز نگریست چون نگریستن عاقلان بعد از آن رسول صلی الله علیه وسلم
وی را پیش خود نشاند ودعا کرد ودست مبارک بروی وی فرود آورد اثر آن در روی وی بماند پیر شده بود

ورروی وی چون روی جوانان خوب روی بود و عقل وی چنان بکمال شد که در آن قوم از وی عاقلتری نبود
واز آنجمله آنست که درین قوم شخصی بود که در بحرین با پسر عم خود شراب خورده بود و پسر عم وی زخمی بر ساق
وی زده بود و اثر آن مانده بود آن قوم گفتند که هوای زمین ما ناسازگارست ما شراب بالای طعام می خوریم رسول
صلی الله علیه وسلم فرمود که چون یکی از شما یک کاسه شراب بخورد دیگری بر آن بیفزاید مست شود برخیزد و شمشیر
بر ساق پسر عم خود زند چون آن شخص این سخن را بشنید ساق پای خود را بپوشید **واز آنجمله آنست** که
درین سال نجاشی ملک حبشه در حبشه وفات یافت رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که به بقیع بیرون آیند چون بیرون
آمدند فرمودند که ان اخاکم النجاشی قد مات پس چهار تکبیر بروی نماز گزارد و عایشه رضی الله تعالی عنها فرموده است
که همیشه بر قبر نجاشی نور مشاهده کرده می شده است **واز آنجمله آنست** که در سال دهم وفد بنی عامر بمدینه
آمدند و اظهار اسلام کردند و احکام دین آموختند اربد بن القیس و عامر بن الطفیل در میان ایشان
بودند آن قوم عامر را گفتند مسلمان شو گفت من سوگند خورده ام که دست از مقاتله ندارم تا همه عرب
بمن اقتدا نکنند حالی چگونه متابعت این جوان قریشی کنم بعد از آن اربد را گفت که من روی محمد را بطرف خود
کنم و وی را غافل سازم تو بشمشیر کار او را بساز چون پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمدند عامر رسول را صلی الله
علیه وسلم می گفت چون به برمن متوجه ساز و مرا بگذار و رسول صلی الله علیه وسلم می گفت تا ایمان نیاری
چاره نیست بدین سخن رسول را صلی الله علیه وسلم مشغول می ساخت و با اربد می نگریست و اربد هیچ کار
نمی کرد چون مجلس دراز کشید عامر با رسول صلی الله علیه وسلم گفت بلاد ترا از سوار و پیاده پر سازم
رسول صلی الله علیه وسلم گفت اللهم اکفنی عامرا خدای تعالی بروی طاعون فرستاد و هلاک کرد
و اربد گفته است مرا بارها قصد می کردم که شمشیر بر محمد زنم عامر میان من و محمد حایل می شد و حق سبحانه
اربد را بصاعقه بسوخت **واز آنجمله آنست** که چون هم درین سال رسول صلی الله علیه وسلم امیر المؤمنین
علی را کرم الله وجهه بیمن فرستاد کعب الاحبار آنجا بود پیش حضرت امیر آمد و از صفات رسول صلی الله
علیه وسلم استفسار نمود چون حضرت امیر بشرح اخلاق و شمایل رسول صلی الله علیه وسلم مشغول شد
کعب تبسم کرد حضرت امیر از سبب تبسم پرسید کعب گفت بسبب این صفات که ما در کتب قدیمه خود
چنین یافته ایم پس تصدیق کرد و ایمان آورد و بقدر طاقت احکام اسلام آموخت و هم درین اقامت
نمود و احکام اسلام بمردم می آموخت و در ایام خلافت امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه بمدینه آمد و می گفت
کاش در ایام هجرت آمده بودمی تا شرف صحبت رسول را صلی الله علیه وسلم دریافتمی در بعضی کتب چنین است
اما مشهور آنست که اسلام کعب در شام بود در وقت خلافت امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه بر دست وی
سعید بن مسیب رضی الله عنه گوید که در میان آنکه امیر المؤمنین عباس رضی الله عنه در زمزم نشسته بود ناگاه
کعب الاحبار پیش وی آمد از وی پرسید که ترا چه مانع آمد که در عهد نبی صلی الله علیه وسلم و در وقت ابو بکر رض

ایمان نیاوردی و در ایام عمر ایمان آوردی گفت پدر من از برای من چیزی از توریة نوشت و بمن داد که
با این عمل می کن و توریة را مهر کرد و بر من سوگند داد که این مهر را نشکنی چون اسلام ظاهر شد و در وی غیر
از خیر چیزی مشاهده نکردم با خود گفتم شاید که پدر تو بعضی علمها را از تو پنهان داشته باشد مهر وی را بشکستم
در وی صفت محمد و امت وی را یافتم و ایمان آوردم **واز آنجمله آنست** که هم درین سال جریر بن عبد الله
بجلی رضی الله عنه از یمن بمدینه آمد و اسلام آورد پیش از آنکه بمدینه در آید رسول صلی الله علیه وسلم
در میان خطبه خواندن فرمود که ازین در مردی در خواهد آمد که بهترین و فاضلترین اهل یمن باشد **واز آنجمله آنست**
که جریر بن عبد الله رضی الله عنه بر اسب نمی توانست ایستاد رسول صلی الله علیه وسلم دست مبارک
بر سینه وی زد چنانکه اثر آن در سینه وی بماند و گفت اللهم ثبته واجعله هادیا مهدیا دیگر هرگز از اسب نیفتاد
واز آنجمله آنست که هم درین سال وفد طی بسوی رسول صلی الله علیه وسلم آمدند و اسلام آوردند و زید الخیل
که سید قوم بود با ایشان بود رسول صلی الله علیه وسلم وی را زید الخیر نام نهاد و در حق وی فرمود که از عرب
هر کرا بفضل یاد کردند چون دیدم شنید از دیده زیاده بود غیر زید الخیل که دیده از شنیده زیادت بود
و چون عزیمت مراجعت ببلاد خود کرد رسول صلی الله علیه وسلم گفت کاش زید از حمای مدینه خلاص
یافتی چون ببعضی از بلاد نجد رسید از حمی وفات یافت **واز آنجمله آنست** که چون درهمین سال عدی بن
حاتم بمدینه آمد رسول صلی الله علیه وسلم وی را گفت ای عدی اسلام آور تا سلامت مانی عدی گفت مرا
دینی است رسول صلی الله علیه وسلم گفت من از تو داناترم بدین تو دینی میان نصاری و صابئین اختیار
کرده بودی عدی گوید که گفتم بلی گفت تو در میان قوم مرباع بودی یعنی ربع ستاننده بودی از غنایم گفتم بلی
گفت آن در دین تو جایز نبود گفتم بلی چون این سخنان از وی شنیدم آن کراهت که از وی در خاطر من بود نماند
پس گفت همانا فقری که از اهل اسلام مشاهده می کنی ترا از اسلام مانع می آید روزی باشد که مال در میان ایشان
چنان بسیار گردد که چون صدقه از مال خود بیرون کنند کسی نیابند که صدقه قبول کند و شاید که ترا از دخول
در اسلام کثرت دشمنان اهل اسلام مانع آید هرگز تو حیره را دیده گفتم ندیده ام اما آنرا می دانم گفت زود
باشد که زنی از حیره بطواف بیت الله بیرون آید و بغیر از خدای از هیچ کس نترسد و شاید که ترا مانع
از دخول در اسلام آن باشد که ملوک و سلاطین را در غیر اهل اسلام بینی زود باشد که کنوز کسری بن هرمز
بر اهل اسلام مفتوح گردد گفتم کسری بن هرمز گفت کسری بن هرمز عدی گوید اسلام آوردم و والله زنی دیدم
که تنها از حیره بطواف بیت الله رفت و من در اول جماعتی بودم که بر ملک کسری غارت آوردند و والله که آن امر
سیم واقع خواهد شد **واز آنجمله آنست** که هم درهمین سال وفد سلامان آمدند و اسلام آوردند و احکام شرایع
آموختند و گفتند در زمین ما قحط است و خشک سالی از رسول صلی الله علیه وسلم التماس دعا کردند دعا کرد
چون ببلاد خود باز گشتند همان روز که رسول صلی الله علیه وسلم دعا کرده بود باران آمده بود **واز آنجمله آنست**

که فیروز دیلمی که خواهرزادهٔ نجاشی بود درهمین سال بمدینه آمد و اسلام آورد و وی بود که اسود عنسی
کذاب را که دعوی پیغمبری می کرد بکشت در آن شب که ویرا بکشت بامداد آن رسول صلی الله علیه وسلم
با اصحاب گفت که دوش اسود عنسی کشته شد گفتند که کشت اورا یا رسول الله گفت مردی مبارک از خانوادهٔ
مبارک که نام وی فیروز است پس برسبیل دعا گفت فاز فیروز فاز فیروز یعنی فیروز مند باد فیروز
وازآنجمله آنست که هم درین سال وفد کنده آمدند و وایل بن حجر که ملک زادهٔ ایشان بود همراه بود
از وی آرند که گفت پیش از آن که برسول رسم صلی الله علیه وسلم با اصحاب وی ملاقات کردم گفتند
سه روز است که رسول صلی الله علیه وسلم ما را بقدوم تو بشارت داده است پس پیش رسول صلی الله
علیه وسلم آمدم و ایمان آوردم **وازآنجمله آنست** که درهمین سال سعد بن ابی وقاص را رضی الله عنه

شواهد حجة الوداع

در مکه در ایام حجة الوداع مرضی عارض شد رسول صلی الله علیه وسلم بعیادت وی آمد سعد رضی الله عنه
گفته است که گفتم یا رسول الله من از اصحاب خود در مکه باز خواهم ماند رسول صلی الله علیه وسلم گفت امید است ان شاء الله
خدای تعالی ترا بدارد که چون بمانی خیر و رفعت تو زیادت گردد و عملهای نیکو از تو بظهور آید و قومی را از تو منفعت
رسد و قومی را از تو مضرت بعد از آن سعد صحت یافت و تا ایام معاویه رضی الله عنه بزیست و عراق بر دست وی
و مثنی بن حارثه رضی الله عنهما فتح شد و در یوم الرده حرب بسیار کرد و کارهای عظیم از وی کفایت شد و اهل
اسلام را منفعت رسید و اهل ردت را مضرت چنانکه رسول صلی الله علیه وسلم فرموده بود **وازآنجمله آنست**
که یکی از اصحاب گفته است که در حجة الوداع بیکی از خانهای مکه درآمدم رسول صلی الله علیه وسلم درآنجا بود گویا که
روی وی دایرهٔ ماه بود مردی از اهل یمامه کودکی در خرقه پیچیده آورد رسول صلی الله علیه وسلم از آن کودک
پرسید که من انا گفت انت رسول الله فرمود که صدقت پس گفت بارک الله فیک بعد از آن آن کودک سخن نگفت
تا بزرگ شد و آن کودک را مبارک الیمامه نام نهادند **وازآنجمله آنست** که اسامة بن زید رضی الله عنه گفته است
که چون رسول صلی الله علیه وسلم بحج می رفت ویرا در راه زنی پیش آمد کودکی برد وش و سلام کرد رسول صلی الله
علیه وسلم بیستاد آن زن گفت یا رسول الله این پسر منست و از آن روز باز که ویرا زاده ام ویرا چیزی می گیرد
که از آن زحمتی می یابد رسول صلی الله علیه وسلم دست مبارک دراز کرد و آن کودک را از آن زن گرفت و آب دهان
در دهان وی انداخت و گفت اخرج عدو الله انا رسول الله پس ویرا بمادرش داد و گفت ویرا بستان که من بعد
از وی هیچ نبینی که آنرا مکروه داری چون در وقت مراجعت بهمان موضع رسیدیم آن زن آمد و گوسفندی
بریان کرده آورد و گفت یا رسول الله من مادر آن کودکم که پیش تو آورده بودم رسول صلی الله علیه وسلم پرسید
که حال آن کودک چه شد گفت از آن روز باز از وی چیزی که مکروه بوده باشد ندیده ایم اسامه رضی الله عنه
گوید که بعد از آن مرا گفت یا اسیم ذراع آن گوسفند را بمن ده یک ذراع را بوی دادم بخورد دیگر باره فرمود
که یا اسیم ذراع آنرا بمن ده ذراع دیگر را بوی دادم آنرا نیز بخورد دیگر باره فرمود که یا اسیم ذراع آنرا بمن ده

گفتم یا رسول الله یک گوسفند را دو ذراع بیش نمی باشد فرمود که اگر تو این نمی گفتی همیشه در آن گوسفند ذراعی می یافتی
مادام که می طلبیدم بعد از آن فرمود که یا اسیم بیرون رو ببین که هیچ جا پناهی می یابی قضای حاجت را بیرون
آمدم و چندان برفتم که مانده شدم نه از میان مردم بیرون آمدم و نه هیچ جا پناهی یافتم باز گشتم و صورت حال را
باز نمودم فرمود که هیچ درختی و سنگی دیدی گفتم آری یک جای سه درخت خرد خرما دیدم که در پهلوی آن سنگی چند بود
فرمود که پیش آن درختان و سنگها رو و بگوی که رسول خدای تعالی می فرماید که فراهم آیید تا پناهی باشد مر رسول
خدا را رفتم و آنچ فرموده بود گفتم سوگند بآن خدای که ویرا براستی بخلق فرستاده است که گویا می بینم آن درختان را
که با بیخها و خاکهایی که بر آن بود از جای خود بجستند و بایکدیگر چسبیدند چنانکه گویا یک درخت شدند و گویا که
می بینم آن سنگها را که بعضی بر بالای بعضی دیگر چیده شدند و چون دیواری گشتند پیش رسول صلی الله علیه وسلم
آمدم و آنچ دیده بودم گفتم فرمود که آب بردار برداشتم و پیش از وی بردم و بنهادم چون وضو ساخت و بخیمه
باز آمد فرمود که یا اسیم پیش آن درختان و سنگها رو و بگوی که رسول خدای می فرماید که هریک بجای خود باز گردید
سوگند بآن خدای که ویرا براستی بخلق فرستاده است که گویا می بینم آن درختان را که با بیخها و خاکها بر آن بر می جهند

شواهد ایام مرض و موت ۵

و بجای خود می روند و آن سنگها را که یک یک بر می جهند و بجای خود باز می گردند **وازآنجمله آنست** که چون رسول
صلی الله علیه وسلم قربانی می کرد پنج شتر و بروایتی شش شتر پیش وی آوردند آن شتران بر یکدیگر پیشی می گرفتند
و برسول صلی الله علیه وسلم تقرب می جستند تا بایشان ابتدا کند **وازآنجمله آنست** که عایشه رضی الله عنها
گوید که در سال یازدهم در میانهٔ شب از خوابگاه خود برجست گفتم پدر و مادر من فدای تو باد بکجا می روی گفت
بگورستان بقیع که مأمور شدم بآنکه از برای اهل آن مغفرت خواهم ابو مویهبه و ابو رافع که از موالی آنحضرت بودند
همراه رفتند ابو مویهبه گوید که زمانی دراز از برای اهل بقیع استغفار کرد بعد از آن گفت خوشگوار باد تان نعمتهایی
که خدای تعالی شما را داده است و مبارک باد تان منازلی که ابواب آنرا بدست رحمت بر روی شما گشاده است باز رستاید
از فتنهای بیایی که چون شبهای تاریک روی بخلق نهاده است آخر آن باول پیوسته است و انجام آن باغاز باز بسته
لاحق آن از سابق بتر است و آینده از گذشته سخت تر بعد از آن گفت ای مویهبه مرا مخیر گردانیدند میان خزانهای
دنیا و بقا در آن و بعد از آن بهشت و میان لقای خدای تعالی و بعد از آن بهشت گفتم یا رسول الله پدر و مادرم فدای
تو باد خزانهای دنیا و بقا در آن و آنگه بهشت اختیار کن گفت نه ای مویهبه والله که لقای خدای تعالی و بهشت
اختیار کردم و بچند روز بعد از آن رنجور شد **وازآنجمله آنست** که رسول صلی الله علیه وسلم در همه مرضها
از خدای تعالی صحت و عافیت می خواست مگر در مرض اخیر که می فرمود ای نفس چیست ترا که از نا طاقتی بهر چیزی
پناه می گیری **وازآنجمله آنست** که عایشه رضی الله عنها می گوید که رسول صلی الله علیه وسلم در ایام صحت فرموده بود
که هیچ پیغمبری از عالم نمی رود مگر که مقام خود را در بهشت می بیند پس اختیار رو ویرا در دست وی می نهند اگر می خواهد
می برند و اگر می خواهد مهلت می دهند رسول صلی الله علیه وسلم در آخر مرض سر مبارک بر زانوی من نهاده بود

لحظهٔ چشم بر سقف خانه دوخت بعد از آن گفت اللهم الرفیق الاعلی دانستم که او را مخیر گردانیدند و او اختیار رفیق اعلی کرد و آخرین کلمه که رسول صلی الله علیه و سلم بآن تکلم کرد این بود **و از آنجمله آنست** که ابن مسعود رضی الله عنه گوید که رسول صلی الله علیه و سلم بیک ماه بیشتر از وفات ما را در خانهٔ عایشه رضی الله عنها جمع کرد و دعاهای خیر فرمود و وصیتها کرد و خدای تعالی را بر ما خلیفه گردانید گفتیم یا رسول الله وقت رحلت تو کی است گفت دنا الفراق والمنقلب الی الله والی الجنة یعنی نزدیک آمده است مفارقت اصحاب و بازگشت برب الارباب و نزول بدار الثواب **و از آنجمله آنست** که چون معاذ را رضی الله عنه بیمن می فرستاد وی را وصیتی دراز فرمود و بعد از آن گفت یا معاذ اگر میان ما و تو بعد ازین ملاقات بودی وصیت کوتاه کردمی ولیکن تا روز قیامت بهم باز نخواهیم رسید و چنان بود معاذ در یمن بود که رسول صلی الله علیه و سلم وفات کرد **و از آنجمله آنست** که درین مرض فاطمه را رضی الله عنها بخواند و در گوش وی چیزی گفت فاطمه رضی الله عنها گریستن آغاز کرد باز سر بگوش وی آورد و سخنی دیگر گفت فاطمه رضی الله عنها خندان درآمد از واج طاهرات رضی الله عنهن فاطمه را رضی الله عنها از آن سوال کردند گفت حاشا که من افشاء سر رسول کنم صلی الله علیه و سلم عایشه رضی الله عنها بعد از وفات رسول صلی الله علیه و سلم از آن سوال کرد گفت اول مرا خبر داد که هر سال جبرئیل یکبار قرآن بر من عرض می کرد امسال دو بار عرض کرد دانستم که اجل من نزدیک آمده است من بگریستم چون گریهٔ مرا دید دوم بار گفت ای فاطمه راضی نیستی که سیدهٔ این امت باشی و اول کسی که از اهل من بمن لاحق شود تو خواهی بود چون این را شنیدم بخندیدم **و از آنجمله آنست** که فاطمه رضی الله عنها گوید که بر سر بالین رسول صلی الله علیه و سلم نشسته بودم ناگاه کسی از در خانه گفت السلام علیکم یا اهل بیت النبوة اجازت هست که درآیم و گرد رسول خدای برآیم گفتم ای بندهٔ خدای خدای تعالی ترا درین عیادت اجر دهاد ساعتی امان ده که حال رسول خدای را پروای کسی نیست وی بانگ بر من زد که ای فاطمه منع من مکن که از درآمدن من چاره نیست درین حال وجع رسول صلی الله علیه و سلم کمتر شد چشم مبارک بگشاد و گفت ای فاطمه میدانی که با که سخن می گویی ملک الموتست اجازت ده تا درآید درآمد و گفت السلام علیک یا رسول الله رسول صلی الله علیه و سلم گفت و علیک السلام یا امین الله بعد از آن ملک الموت گفت بحق آن خدای که ترا براستی بخلق فرستاده است که پیش از تو بر در خانهٔ هیچ کس اذن نخواسته ام و بعد از تو هم نخواهم خواست **و از آنجمله آنست** که ام سلمه رضی الله عنها می گوید که در آن روز که رسول صلی الله علیه و سلم وفات می کرد دست بر سینهٔ وی نهادم بعد از آن چند هفته گذشت که از برای وضو دست و روی می شستم و طعام می خوردم بوی مشک از دست من می رفت **و از آنجمله آنست** که چون رسول صلی الله علیه و سلم وفات یافت در کیفیت غسل وی خلاف کردند که وی را چون دیگر مردگان برهنه غسل کنیم یا در پیراهن ناگاه خواب بر همه غلبه کرد تا همه ذقن بر سینه نهاده آرام گرفتند درین حال آوازی شنیدند که بشویید رسول خدا را هم در پیراهنش **و از آنجمله آنست** که امیر المومنین علی رضی الله عنه گوید که رسول صلی الله علیه و سلم وصیت کرد که بغسل وی من قیام نمایم که بغیر من هر که را نظر بر عورت وی افتد نابینا گردد **و از آنجمله آنست** که هم امیر المومنین علی کرم الله تعالی وجهه گوید که در حالت غسل گوییا ما را از غیب مددکاری می کردند هر عضوی را از وی که غسل می کردم گوییا سی کس در تقلیب آن مددکاری من می کردند **و از آنجمله آنست** که امیر المومنین علی کرم الله تعالی در وقت غسل بر بدن مبارک وی هیچ گونه چرک و آلایشی مشاهده نیفتاد بان تذاقی ما اطیبک حیا و میتا **و از آنجمله آنست** که می آرند که امیر المومنین علی را کرم الله وجهه از سبب زیادتی فهم و حفظ وی بر دیگران پرسیدند گفت که چون رسول را صلی الله علیه و سلم غسل کردم اندکی آبی در چشم خانهٔ مبارک وی مانده بود دریغ داشتم که آن را بر زمین ریزم آن را بزبان برداشتم و بخوردم این قوت حفظ من از آنست **و از آنجمله آنست** که آن روز چنان تاریک گشته بود که بعض اصحاب بعضی را نمی دیدند و کف دست خود را می گشادند بچشم نمی نمود تا آن زمان که از دفن فارغ شدند **و از آنجمله آنست** که امیر المومنین علی کرم الله تعالی وجهه می گوید که چون رسول صلی الله علیه و سلم وفات کرد از غیب ندا رسید که السلام علیکم اهل البیت و رحمة الله و برکاته کل نفس ذائقة الموت و انما توفون اجورکم یوم القیمة **و از آنجمله آنست** که می آرند که چون رسول صلی الله علیه و سلم وفات یافت عبد الله بن زید انصاری رضی الله عنه که صاحب اذان رسول بود صلی الله علیه و سلم آن را شنید در بستان خود بود گفت خداوندا چشم مرا نابینا گردان فی الحال نابینا شد گفتند چرا این دعا کردی گفت لذت چشم در نظر ست و بعد از محمد صلی الله علیه و سلم چشم من از دیدار هیچ کس لذت نیابد **و از آنجمله آنست** که از امیر المومنین علی کرم الله تعالی وجهه آرند که گفت چون رسول را صلی الله علیه و سلم دفن کردیم اعرابی آمد و خود را بر تربت مقدسه انداخت و از آن خاک پاک بر سر می کرد و می گفت یا رسول الله امر کردی و شنیدیم و قرآن از خدای تعالی فرا گرفتی و ما از تو فرا گرفتیم و از آنجمله آنست که فرموده ولو انهم اذ ظلموا انفسهم جاؤک فاستغفروا الله واستغفر لهم الرسول لوجدوا الله توابا رحیما و بر نفس خود ظلم کرده ایم و آمده ایم تا از بهر ما استغفار کنی فی الحال از قبر ندا آمد که ترا آمرزیدند **و از آنجمله آنست** که در روز فتح خیبر دراز گوشی در سهم غنیمت رسول صلی الله علیه و سلم افتاد چون رسول صلی الله علیه و سلم بر وی سوار شد از وی پرسید که نام تو چیست گفت یزید بن شهاب رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که من ترا یعفور نام کردم دیگر از وی پرسید که صاحب تو که بود گفت یهودی مرحب نام هرگاه که نام مبارک ترا می شنید ناسزا می گفت چون بر من سوار می شد عمدا می لغزیدم و وی را بر روی در می انداختم با من بد زندگانی می کرد و مرا گرسنه می داشت دیگر پرسید که هیچ حاجت داری می خواهی که ترا جفتی بدهم گفت نی پرسید که چرا گفت پدران من از اجداد من روایت کرده اند که نسل ما را هفتاد از انبیا سواری خواهند کرد و آخرین نسل ما را پیغمبری سوار شود که نام وی محمد باشد من می خواهم که آن آخرین باشم پس آن دراز گوش پیش رسول صلی الله علیه و سلم بود تا آن روز که وفات کرد چون از آن سرور بر آمد از بسیاری جزع بسر چاهی رفت و خود را در آنجا انداخت

قسم ثانی از رکن رابع

در بیان شواهد و دلایلی که اوقات وقوع آن در کتبی که مأخذ این کتاب است تعیین نیافته بود از آنجمله آنست
که زید بن ارقم رضی الله عنه گفته است که با رسول صلی الله علیه وسلم در بعض کوچهای مدینه می گذشتیم ناگاه خیمهٔ اعرابی
رسیدیم دیدیم که آهوی ماده را بآن خیمه بسته اند فریاد کرد که یا رسول الله این اعرابی مرا صید کرده است و من دو فرزند
دارم در بیابان و شیر در پستانهای من بند شده است و مرا می کشد تا از این رنج خلاص یابم و نمی گذارد تا بروم و فرزندان
خود را شیر دهم رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که اگر ترا بگذارم باز می آیی گفت آری و اگر باز نیایم خداوند مرا عذاب کناد
عذاب عشارین رسول صلی الله علیه وسلم وی را بگذاشت چندان بر نیامد که باز آمد و بزبان لب خود را می لیسید رسول
صلی الله علیه وسلم وی را بهمان خیمه باز بست ناگاه دیدیم که آن اعرابی می آمد با مشکی آب رسول صلی الله علیه وسلم
وی را گفت آن آهو را می فروشی اعرابی گفت وی از آن تست یا رسول الله رسول صلی الله علیه وسلم وی را آزاد کرد
زید بن ارقم رضی الله عنه گوید والله که وی را دیدم که در بیابان فریاد می کرد و می گفت لا اله الا الله محمد رسول الله وازانجمله آنست
که سلمة بن الاکوع گفته است که روزی رسول صلی الله علیه وسلم بر جمعی از اسلم بگذشت که تیر می انداختند فرمود که
نیک است این بازی تیر اندازید که یکی از پدران شما تیر می انداخته است تیر اندازید که من با ابن الاکوعم قوم از تیر
انداختن باز ایستادند فرمود که چرا تیر نمی اندازید گفتند یا رسول الله چون تو با ابن الاکوع باشی بر همه غلبه خواهد
کرد رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که من با همه شمایم تمام آن روز تیر انداختند و آخر روز از یکدیگر جدا شدند
برابر که هیچ یک بر دیگری غلبه نکرده بود وازانجمله آنست که ابو سعید خدری رضی الله عنه گوید که در حوالی مدینه
شبانی گوسفند می چرانید گرگی خواست که یک گوسفند از میان وی برباید شبان مانع آن گرگ شد گرگ بر دم خود باز نشست
و گفت از خدای تعالی نمی ترسی که میان من و روزی من حایل شدی شبان گفت عجب حالی که گرگی بر دم خود نشسته است
و چون آدمیان سخن می گوید گرگ گفت عجبتر ازین آنست که رسول صلی الله علیه وسلم در مدینه با مردمان خبر
قرنهای گذشته می گوید شبان گوسفندان خود را راندن گرفت تا بمدینه رسید آنها را جایی مضبوط ساخت و پیش
رسول صلی الله علیه وسلم درآمد و آن قصه را باز گفت رسول صلی الله علیه وسلم بیرون آمد و راعی را گفت
که آنچه آن گرگ گفته است با مردم بگوی شبان برخاست و آنرا با مردم بگفت رسول صلی الله علیه وسلم گفت شبان
راست می گوید از علامات قیامت است آنکه سباع با آدمی سخن گویند وازانجمله آنست که روزی اهبان بن اوس
خزاعی در میان گوسفندان خود بود ناگاه گرگی گوسفندی از رمهٔ وی در ربود و برد اهبان گفت والله که من هرگز
گرگی ازین ظالمتر ندیده ام در عقب وی برویدتا گوسفند را از وی بستاند گرگ بسخن آمد و گفت مرا محروم می گردانی
از آنچه خدای تعالی مرا روزی کرده است اهبان گفت عجب از گرگی که سخن می گوید گرگ گفت عجبتر ازین آنکه محمد در نخلستانهای
یثرب ظاهر شده است و شما را بکتاب خدای تعالی می خواند و شما از وی غافلاید اهبان گفت گوسفندان مرا که نگاه
می دارد اگر من پیش وی روم گرگ گفت من محافظت نمایم و زیادت از آنچه مرا تعیین نمایی نخورم اهبان برای وی

طوقی معتبر ساخت و گوسفندانرا بوی گذاشت و با جمعی از شبانان روان شد چون بمدینه رسیدند رسول صلی الله علیه وسلم
با اصحاب نشسته بود چون چشم وی بر اهبان افتاد گفت ای اهبان آن گرگ وفا کرد بآنچه ضامن شده بود اهبان با همه
همراهان ایمان آوردند وازانجمله آنست که یکی از اصحاب رسول صلی الله علیه وسلم گفته است که مردی برای
رسول صلی الله علیه وسلم طعامی آورد ما خوردن گرفتیم و رسول صلی الله علیه وسلم لقمه گرفت و بخایید هر چند جهد کرد
بگلوی وی فرو نرفت آنرا بینداخت و از طعام باز ایستاد چون آنرا بدیدیم ما نیز باز ایستادیم رسول صلی الله علیه وسلم
صاحب طعام را بخواند و گفت ما را خبر ده که این گوشت از کجا بوده است گفت یا رسول الله گوسفندی بود از آن صاحب
من و وی حاضر نبود من تعجیل کردم و آنرا بکشتم بنیت آن که چون بیاید بهای آنرا بوی دهم رسول صلی الله علیه وسلم
فرمود که آنرا بردارند و اسیرانرا بآن اطعام کنند وازانجمله آنست که روزی رسول صلی الله علیه وسلم مر عباس را
رضی الله عنه گفت یا ابا الفضل در خانهٔ خود باش تا من بیایم چاشتگاه بخانهٔ وی درآمد و بر اهل بیت وی سلام گفت
و ایشان نیز بروی سلام گفتند بعد از آن گفت بهم نزدیک نشینید پس ردای خود را بر ایشان بوشید و گفت خداوندا
اینها اهل بیت منند ایشانرا از آتش دوزخ بپوشان چنانکه من ایشانرا بردای خود بوشیده ام از استانهٔ در و دیوارهای
خانه آواز بر آمد که آمین آمین وازانجمله آنست که روزی خاتونان مهاجر و انصار مجمعی داشتند پیش رسول
صلی الله علیه وسلم آمدند و استدعا کردند که فاطمه نیز رضی الله عنها در آن مجمع حاضر شود حضرت فاطمه رضی الله عنها
بواسطهٔ آن که وی را جامه که مناسب آن مجلس باشد نبود در رفتن تعللی نمود رسول صلی الله علیه وسلم فرمود
که برو که طریقهٔ ما نه آنست که کسی را نومید گردانیم فاطمه رضی الله عنها با تشویر تمام در آن مجمع حاضر آمد و چون
بحجرهٔ خود باز گشت اظهار ملالت نمود رسول صلی الله علیه وسلم فرمود تا یکی از زنان آن مجمع را طلب داشتند و
از وی حال آن مجمع را پرسیدند گفت که چون حضرت فاطمه رضی الله عنها بآن مجمع در آمد حاضران در جامهای
فاخر که پوشیده بود حیران ماندند و با یکدیگر گفتند یا رب این جنسهای شریف را کجا یافته اند و از کجا آورده اند
فاطمه رضی الله عنها گفت یا رسول الله چرا این را بمن ننمودی تا من نیز شادمان شدمی رسول صلی الله علیه وسلم
فرمود که زیبایی آن در آن بود که در تو پوشیده بودند و از تو پوشیده که آنرا نمی دیدی وازانجمله آنست که
در یمن آبی بود که هر که از آن آب بخوردی البته بمردی رسول صلی الله علیه وسلم بآن آب پیغام فرستاد که مردمان
مسلمان شدند تو نیز مسلمان شو آن آب مسلمان شد دیگر هر کس از آن آب می خورد وی را تب می گرفت اما نمی مرد
وازانجمله آنست که یکی از اصحاب گوید که بمدینه آمدم و ایمان آوردم و مجلس رسول را صلی الله علیه وسلم هیچ
مفارقت نمی کردم رسول صلی الله علیه وسلم میان شام و خفتن بیرون می آمد و ما را احکام اسلام می آموخت
یک شب رعد و برق پیدا آمد و هوا بسیار تاریک شد و باران عظیم در ایستاد گفتیم یا رسول الله ما چون بمنزلهای
خود خواهیم رفت فرمود که من شما را بمنزلهای شما رسانم نی آنکه شما را از باران آسیبی رسد چون نماز گزاردیم
فرمود که برخیزید همه برخاستیم و از مسجد بیرون آمدیم دنیا تاریک بود و از آسمان باران می ریخت فرمود

که بروید برفتیم وهرکدام از ما بمنزل خود رسیدند که جامهای ایشان از هیچ باران نرسید **و از آنجمله آنست** که ابن عباس
رضی الله عنهما گوید که یهودی بود صاحب جمال و بسیار بمجلس رسول صلی الله علیه وسلم می آمد یکروز رسول صلی الله
علیه وسلم ویرا گفت دریغ میدارم که با این جمال با آتش دوزخ بسوزی وی گفت من دین خود را نمی گذارم برای دینی دیگر
روز دیگر بمجلس رسول صلی الله علیه وسلم حاضر آمد رسول صلی الله علیه وسلم این آیت می خواند که وحور عین کامثال
اللؤلؤ المکنون یهودی گفت یا رسول الله ضامن من می شوی بیکی رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که بهفتاد حور ضامن
می شوم یهودی اسلام آورد و اسلام وی نیکو شد چون وفات یافت رسول صلی الله علیه وسلم بروی نماز گزارد و چون
ویرا در قبر نهادند بقبر وی فرود آمد و در آنجا بسیار بماند بعد از آن بیرون آمد و جبین مبارک وی عرق کرده بود
و پیراهن وی از محل کتف پاره شده اصحاب از آن سوال کردند فرمود که از آن سبب بسیار درنگ کردم که چندین حور
بسوی وی پیشی می گرفتند این می گفت من از آن ویم و آن می گفت من از آن ویم تا عدد ایشان بهفتاد رسید و جامه
مرا می کشیدند تا پاره کردند **و از آنجمله آنست** که رسول صلی الله علیه وسلم با ابوبکر و عمر و علی رضی الله عنهم روزی
بخانه ابو الهیثم بن التیهان رفتند وی گفت مرحبا برسول الله و اصحابه من همیشه دوست میداشتم که رسول خدای
و یاران وی بخانه من آیند و نزدیک من چیزی باشد نزدیک من چیزی بود اما بر همسایگان قسمت کردم
رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که نیکو کردی مرا جبرئیل در حق همسایه چندان وصیت کرد که مرا گمان آن شد که مگر
همسایه را میراث می رسد بعد از آن رسول صلی الله علیه وسلم نظر کرد دید که در یکجانب سرای ابو الهیثم درختی
خرماست فرمود که ای ابو الهیثم اذن می کنی که از آن درخت خرما بکنیم ابو الهیثم گفت آن درختی است خشک
که هرگز خرما بار نیاورده است اختیار آن بیش تست رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که خدای تعالی در آن خیر
بسیار ظاهر خواهد کرد اید پس فرمود که ای علی قدحی آب بیاور علی رضی الله عنه قدحی آب آورد از آن آب بخورد
و قدری در دهان مضمضه کرد و بر آن درخت ریخت از آن درخت خوشهای خرما در آویخت بعضی خرمای خشک
و بعضی تر چندانکه بایست پس رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که این از جمله نعیمی است که شما را از آن در روز
قیامت خواهند پرسید **و از آنجمله آنست** که ابوهریره رضی الله عنه گوید که با رسول بودم صلی الله علیه وسلم
در یکی از غزوات فرمود که هیچ چیز داری گفتم آری نزدیک من تمری چند هست در توشه دانی فرمود که بیاور
بیاوردم دست مبارک خود در آنجا کرد و از آنجا خرما بیرون آورد و آنرا بپسود و بر آنجا دعا کرد و فرمود
که ده تن را از اصحاب بخوان ده تن را از اصحاب بخواندم از آن چندان بخوردند که سیر شدند و ده ده را میخواندم
تا همه آن جیش سیر خوردند و هنوز در آن توشه دان خرما مانده بود رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که ای ابوهریره
این توشه دان را بگیر و دست در آنجا میکن و آنرا نگونسار مساز در ایام حیات رسول صلی الله علیه وسلم
از آنجا خرما خوردم و بمردم دادم و در ایام خلافت ابوبکر و عمر و عثمان رضی الله عنهم نیز در آن روز که عثمان
رضی الله عنه شهید ساختند خانه مرا غارت کردند و آنرا نیز ببردند ابوهریره رضی الله عنه گوید که از آن

ومیخوردند

توشه دان

توشه دان دویست وسق خرما بیش گرفته بودم **و از آنجمله آنست** که راشد بن عبد ربه گفته است
که در میان چند قبیله صنمی بود سواع نام روزی بعضی از آن قبایل هدایا بمن دادند که پیش سواع بر پیش از آن که بسواع
رسم بصنمی دیگر رسیدم از درون وی آواز آمد که العجب کل العجب من خروج نبی من بنی عبد المطلب یحرم الزنا و
الربوا والذبح للاصنام وحرست السماء و رمینا بالشهب العجب کل العجب بعد از آن از درون صنمی دیگر آواز آمد
که ترک الضماد وکان یعبد مرة خرج نبی یصلی الصلوة و یامر بالزکوة والصیام بعد از آن از جوف صنم دیگر آواز
آمد که ان الذی ورث النبوة والهدی بعد ابن مریم من قریش احمد بعد از آن بسواع رسیدم دیدم که دو روباه
گرد وی می گردند و ویرا می لیسند و هدیه که گرد وی نهاده اند میخورند بعد از آن پای بر داشتند و بر وی بول
کردند و من در این معنی گفته ام ارب یبول الثعلبان براسه لقد ذل من بالت علیه الثعالب و این وقتی بود که
رسول صلی الله علیه وسلم بمدینه هجرت کرده بود بمدینه آمدم و با خود سگی همراه داشتم و آن روز نام من ظالم بود
و نام سگ من راشد چون پیش رسول صلی الله علیه وسلم رسیدم پرسید که نام تو چیست گفتم ظالم پس گفت نام سگ تو
چیست گفتم راشد فرمود که نام تو راشد باشد و نام سگ تو ظالم اسلام آوردم و با وی بیعت کردم بعد از آن
از وی در دیار خود اقطاعی طلبیدم مقدار یک اسب دویدن و سه سنگ دست انداختن برای من تعیین کرد و مطهره
آب بمن داد و آب دهان مبارک در آنجا انداخت و فرمود که این را در بالای آب نیمی خود ریز و مردم را از آن
آب که از تو زیادت آید منع مکن راشد چنان کرد چشمه آب شیرین پیدا آمد و بر آنجا نخلها نشاند و اقران آن دیار
بنیت شفا آنجا غسل می کنند و آنرا ماء الرسول نام نهاده اند و گویند که سنگی که راشد بدست خود انداخت بجایی
رسیده است که از معهود بیرون است **و از آنجمله آنست** که روزی رسول صلی الله علیه وسلم با اصحاب نشسته بود
ناگاه شتر سواری در رسید بجوانی شبگیر در وی اثر کرده و سختی سفر بر وی پیدا آمد بایستاد و پرسید که محمد
در میان شما کدام است اصحاب اشارت برسول صلی الله علیه وسلم کردند گفت ای محمد اول تو عرضه می کنی بر من
آنچ خدای تعالی بآن فرموده است یا من عرض کنم آنچ صنم من از آن خبر داده است رسول صلی الله علیه وسلم
اسلام بروی عرض کرد بعد از آن وی گفت یا رسول الله منم غسان بن مالک العامری در میان ما صنمی بود
که نزدیک وی قربانیها میکردیم روزی عصام نام مردی نزدیک وی قربانی می کرد چون از آن فارغ شد از درون
آن صنم آواز آمد که یا عصام یا عصام بلغ الانام جاء الاسلام وبطلت الاصنام وحقنت الدماء ووصلت الارحام
وظهرت الحنیفیة والسلام عصام از آن بترسید و بیرون آمد و ما را از آن خبر داد بعد از آن خبر تو بما آمد بعد
از چند روز دیگر مردی دیگر طارق نام پیش آن صنم قربانی می کرد از درون آن صنم آواز آمد که یا طارق یا طارق
بعث النبی الصادق جاء بوحی ناطق من العزیز الخالق وی نیز بیرون آمد و آنرا با ما بگفت و اخبار تو در میان ما
قوی تر شد بعد از آن بچند روز دیگر من نیز پیش آن صنم قربانی میکردم چون فارغ شدم از درون وی آوازی
بلند بر آمد بزبان فصیح که یا غسان بن عاصم الحق بنبینا بتهامه لناصریه السلام ولخاذلیه الندامه هذا

وداعیاً الی یوم القیمه بعد از آن آن بت از زمین بلند شد و بروی در افتاد رسول صلی الله علیه وسلم و اصحاب وی
چون این را بشنیدند تکبیر گفتند بعد از آن غسان گفت یا رسول الله درین معنی سه بیت گفته ام اذن هست که بخوانم
اذن یافت و بخواند **و از آنجمله آنست** که عباس بن مرداس رضی الله عنه گفته است که در کرمگاه روزی در میان شتران خود
بودم ناگاه دیدم که شتر مرغی سفید ظاهر شد و بروی کسی سوار جامهای چون شیر سفید پوشیده مرا گفت یا عباس بن
مرداس الم تر ان الذی نزل بالبر والتقی یوم الثلثا صاحب الناقة العضوا از آن بترسیدم از میان شتران بیرون
رفتم و پیش صنمی آمدم که وی را می پرستیدم و وی را ضماد نام بود گرد وی بر رفتم و دست بروی مالیدم و ببوسیدم
ناگاه از درون وی آوازی بر آمد که ۞ قل للقبایل من سلیم کلها ۞ هلک الضماد وفاز اهل المسجد ۞ هلک الضماد وکان یعبد مدة
قبل الصلوة علی النبی محمد ۞ ان الذی جاء بالنبوة والهدی ۞ بعد ابن مریم من قریش مهتد ۞ ترسان از پیش وی
بیرون آمدم و آن قصه را با قوم بگفتم و با سیصد مرد از بنی حارثه بمدینه رفتم چون بمسجد در آمدم و چشم رسول صلی الله
علیه وسلم بر من افتاد تبسم نمود و فرمود ای عباس اسلام تو چگونه بود قصه خود را بتمام بگفتم گفت راست میگویی
و بآن شادمان شد پس با قوم خود همه اسلام آوردیم **و از آنجمله آنست** که ابوهریره رضی الله عنه گوید که روزی
خریم بن فاتک امیر المؤمنین عمر را رضی الله عنه گفت یا امیر المؤمنین میخواهی که ترا از بدایت اسلام خود خبر کنم
فرمود که بلی گفت که شتری گم کرده بودم بر اثر وی برفتم ناگاه شب رسید و من در وادی هولناک بماندم آواز بلند
کردم و گفتم اعوذ بعزیز هذا الوادی من سفهاء قومه ناگاه هاتفی آواز داد که ویحک ۞ عذ عایذاً بالله ذی الجلال
والمجد والنعماء والافضال ۞ واقرأ آیات من الانفال ۞ ووحد الله ولا تبال ۞ من از آن آواز سخت بترسیدم چون بحال
خود باز آمدم گفتم ۞ یا ایها الهاتف ما تقول ۞ ارشد عندک ام تضلیل ۞ وی در جواب من گفت ۞ هذا رسول الله ذو الآیات
بیثرب یدعوا الی الخیرات ۞ یامر بالصوم وبالصلوة ۞ وینزع الناس من الهنات ۞ چون آن شنیدم بر راحله خود
سوار شدم و روی بمدینه آوردم چون بمدینه آمدم روز جمعه بود ابوبکر رضی الله عنه از مسجد بسوی من بیرون آمد
و گفت در آی رحمک الله که خبر اسلام تو بما رسیده است گفتم نمیدانم که طهارت چون می باید کرد مرا تعلیم طهارت کرد
طهارت کردم و بمسجد در آمدم رسول را صلی الله علیه وسلم دیدم که بر بالای منبر خطبه میخواند و گویا که ماه چهارده
بود و میگفت ما من مسلم توضأ فاحسن الوضوء ثم صلی صلوة یحفظها ویعقلها الا دخل الجنة **و در روایتی** چنین آمده است
که خریم گفت که من از وی پرسیدم که تو کیستی گفت من مالک بن مالک سید جن نجد بپیش رسول صلی الله علیه وسلم
رفتم و ایمان آوردم مرا بجن نجد فرستاده است تا ایشان را بخدای تعالی خوانم زود تو باش ای خریم و خود را بوی
رسان و ایمان آور و من کار شتر ترا کفایت کنم و باهل تو برسانم من بمدینه متوجه شدم روز جمعه بآنجا رسیدم
رسول صلی الله علیه وسلم بر منبر بود و خطبه میخواند با خود گفتم راحله خود را بر در مسجد بخوابانم چون نماز بگذارند
بمسجد در آیم و رسول را صلی الله علیه وسلم از حال خود خبر دهم چون راحله خود را بخوابانیدم ناگاه دیدم که ابوذر
رضی الله عنه بیرون آمد و گفت مرحبا ای خریم مرا رسول صلی الله علیه وسلم بسوی تو فرستاده است و فرمود

که خبر اسلام تو بما رسید بمسجد در آی و با مردمان نماز بگزار بمسجد در آمدم و نماز بگزاردم پس بپیش رسول صلی الله
علیه وسلم آمدم مرا از حال من خبر داد و فرمود که صاحب تو بوعده خود وفا کرد و شتر ترا باهل تو رسانید
و اخبار آنکه جن از بعثت رسول صلی الله علیه وسلم کرده اند بسیار است و در کتب مبسوط مذکور بدین قدر
اقتصار کردیم **و از آنجمله آنست** که روزی امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه نشسته بود شخصی از پیش وی گذشت
گفتند این سواد بن قارب است که جنی وی را از ظهور رسول صلی الله علیه وسلم خبر کرده است امیر المؤمنین
عمر رضی الله عنه وی را بخواند و از وی پرسید که تو همچنان بر کهانت خودی بسیار در غضب شد و گفت هرگز
کسی در روی من نگفته است آنچه تو گفتی یا امیر المؤمنین امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه گفت غضب مکن که آنچه ما در آن
بودیم از شرک عظیم تر بود از کهانت تو اکنون مرا خبر ده از آنچه جنی تو با تو گفت از امر رسول صلی الله علیه وسلم گفت
شبی میان خواب و بیداری بودم جنی من بمن آمد و پای خود بر من زد و گفت برخیز ای سواد بن قارب و سخن من
گوش کن و دریاب آنچه میگویم اگر هوشمندی داری بدرستی که مبعوث شد پیغمبری از لوی بن غالب که بخدای تعالی
و عبادت وی میخواند و بیتی چند مشتمل برین معنی بخواند من گفتم مرا بگذار که خواب کنم که دوش خواب نکرده ام
و بوی التفات نکردم شب دوم آمد و آنچه شب اول گفته بود باز گفت من نیز همان جواب گفتم که شب اول گفته بودم
شب سیم نیز آمد و گفت آنچه گفته بود در دل من اثر کرد چون بامداد شد بمدینه آمدم رسول صلی الله علیه وسلم
با اصحاب نشسته بود گفتم یا رسول الله مقالت مرا گوش کن گفت بیار آنچه داری بیتی چند که مضمون آن همین بود
که گفتم بخواندم و در آخر آن چند بیت خواندم ۞ فاشهد ان الله لا شیء غیره ۞ وانک مأمون علی کل غایب ۞
وانک ادنی المرسلین وسیلة ۞ الی الله یا ابن الاکرمین الاطایب ۞ فمرنا بما یاتیک یا خیر من مشی ۞ وان کان فیما جاء
شیب الذوایب ۞ وکن لی شفیعاً یوم لا ذو شفاعة ۞ سواک بمغن عن سواد بن قارب ۞ رسول صلی الله علیه وسلم
و اصحاب وی بحکایتی که گفتم شادمان شدند چنانکه اثر آن در رویهای ایشان مشاهده کردم چون امیر المؤمنین
عمر رضی الله عنه این حکایت را از سواد بن قارب بشنید از جای بجست و وی را در بر گرفت و گفت میخواستم که این
حدیث را از تو بشنوم این زمان هرگز آن جنی بتو می آید گفت از آن وقت که قرآن میخوانم بمن نیامده است و خوش
عوضی است از آن جنی و سخنان وی **و از آنجمله آنست** که امیر المؤمنین علی رضی الله عنه گفته است که رسول
صلی الله علیه وسلم مرا بیمن فرستاد تا قاضی باشم و میان اهل یمن بموجب شریعت حکم کنم گفتم یا رسول الله
من عالم نیستم باحکام قضا دست مبارک بر سینه من زد بر گفت اللهم اهد قلبه وسدد لسانه بعد از آن هرگز
مرا در حکم کردن میان دو کس شک نیفتاد **و از آنجمله آنست** که امیر المؤمنین علی رضی الله عنه گفته است که رسول
صلی الله علیه وسلم فرمود که ناقه مرا سوار شو بیمن رو چون بفلان عقبه برسی که نزدیک یمن است و بآن بالا روی
خواهی دید مردمان که استقبال تو کرده باشند بگوی یا حجر یا مدر رسول الله یقرئک السلام چون بآن عقبه بالا رفتم
دیدم مردمانرا که روی بمن آورده می آیند گفتم السلام علیکم یا حجر یا مدر یا شجر رسول الله یقرء علیکم السلام خروش

وغلغلهٔ از زمین برآمد که علی رسول الله السلام چون آن جماعت آنرا شنیدند همه اسلام آوردند **واز آنجمله آنست** که
ابوهریره رضی الله عنه پیش رسول صلی الله علیه وسلم شکایت کرد که یا رسول الله هرچه از تو می شنوم فراموش می کنم وی را فرمود
که ردای خود بگستر ابوهریره ردای خود بگسترانید رسول صلی الله علیه وسلم دست دراز کرد ویکبار یا سه بار از هوا چیزی
گرفت ودر ردای وی انداخت پس فرمود که آنرا فراهم گیر وبرسینهٔ خود نه ابوهریره آنرا فراهم گرفت وبرسینهٔ
خود نهاد بعد از ان هرچه شنید فراموش نکرد **واز آنجمله آنست** که ابوهریره رضی الله عنه گفته است که مادر من
مشرک بود و هرچند وی را باسلام می خواندم قبول نمی کرد یک روز وی را باسلام دعوت کردم نسبت برسول صلی الله علیه وسلم
سخنی گفت که آنرا مکروه داشتم گریان پیش رسول صلی الله علیه وسلم رفتم وقصه را باز گفتم پس گفتم یا رسول الله دعا کن
تا خدای تعالی مادر ابوهریره را ایمان روزی کند رسول صلی الله علیه وسلم گفت اللهم اهد ام ابی هریرة بیرون آمدم
تا آن بشارت را بمادر خود رسانم چون بدر خانه رسیدم در بسته بود وآواز آب می آمد که غسل می کرد چون آواز من شنید
گفت ای ابوهریره همانجا باش بعد از آن جامه پوشید ودر بگشاد وگفت انی اشهد ان لا اله الا الله وان محمدا عبده
ورسوله بسوی رسول صلی الله علیه وسلم باز گشتم واز شادی می گریستم چنانکه اول بار از اندوه می گریستم گفتم
یا رسول الله بشارت باد که دعایی که در حق مادر من کردی مستجاب شد پس گفتم یا رسول الله دعا کن که خدای تعالی
مرا ومادر مرا در دل بندگان خود دوست گرداند وایشانرا نیز در دل ما دوست گرداند رسول صلی الله
علیه وسلم دعا کرد هیچ مؤمنی نام مرا نشنود مگر آنکه دوست دارد مرا **واز آنجمله آنست** که نابغه شعر خود
بر رسول صلی الله علیه وسلم خواند فرمود که لا یفضض الله فاک صد وبیست سال بزیست که یک دندان وی نیفتاد
واز آنجمله آنست که رسول صلی الله علیه وسلم دست مبارک بسر قیس بن زید فرود آورد وگفت بارک الله فیک
یا قیس وی صد سال بزیست سروی سفید شده بود وهر موی که دست مبارک رسول صلی الله علیه وسلم بر آنجا
گذشته بود همچنان سیاه بود واثر شیب بآن نرسیده بود **واز آنجمله آنست** که جابر رضی الله عنه گفته است
که در یکی از غزوات با رسول صلی الله علیه وسلم بیرون آمدم در سایهٔ درختی فرود آمده بودم ناگاه رسول
صلی الله علیه وسلم آنجا رسید گفتم یا رسول الله درین سایه فرود آی فرود آمد در باد خود خیاری داشتم بیرون
آوردم فرمود که این از کجا بوده است گفتم که از مدینه برداشته بودم ومرا صاحبی بود که شتر مرا می چرانید شتر
مرا پیش کرده بود ومی رفت ودر بروی دو جامهٔ کهنه بود رسول صلی الله علیه وسلم پرسید که وی بازین جامه ندارد
گفتم دارد یا رسول الله وی دو جامهٔ دیگر دارد که من وی را پوشانیده ام در جامه دان نهاده است فرمود که وی را بخوان
وبفرمای تا آنها را بپوشد وی را خواندم وجامها را بپوشید ومی رفت رسول صلی الله علیه وسلم گفت وی را چه حال بود
ضرب الله عنقه این از ان بهتر نیست آن مرد بشنید گفت یا رسول الله فی سبیل الله رسول صلی الله علیه وسلم
فرمود که فی سبیل الله آن مرد در غزو کشته شد **واز آنجمله آنست** که در یکی از غزوات ناقهٔ رسول صلی الله علیه
وسلم غایب شد دعا کرد که خدای تعالی آن ناقه را بوی باز گرداند گرد بادی آن ناقه را می راند ومی آورد تا پیش

رسول صلی الله علیه وسلم **واز آنجمله آنست** که حنظلة بن حذیم دست مبارک رسول را صلی الله علیه وسلم
بر سر خود نهاده بود ورسول صلی الله علیه وسلم وی را دعا کرده بود که بارک الله فیک راوی گوید که هرگاه مردی را
روی ورم کردی یا گوسفندی را پستان ورم کردی حنظله رضی الله عنه نفس بر دست خود دمیدی پس
دست خود را بر سر خود نهادی پس گفتی باسم الله علی اثر ید رسول الله صلی الله علیه وسلم پس آنرا بر آن
ورم مالیدی آن ورم بر رفتی **واز آنجمله آنست** که حبیب بن فویک حکایت کرده است که پدر من مرا پیش
رسول صلی الله علیه وسلم برد وهر دو چشم من سفید بود وهیچ چیز نمی دید رسول صلی الله علیه وسلم پرسید که
چشم ترا چه شده است گفتم که روزی شتر خود را می راندم پای من بر بیضهٔ ماری آمد چشم من سفید شد رسول صلی الله
علیه وسلم نفس مبارک برد و چشم من دمید چشم من بینا شد راوی گوید که من وی را دیدم که هشتاد ساله شده بود
ورشته در سوزن می کشید وچشمهای وی سفید بود **واز آنجمله آنست** که شخصی بدست چپ چیزی می خورد رسول
صلی الله علیه وسلم وی را گفت بدست راست چیزی خور وی بدروغ گفت که بدست راست نمی توانم خورد رسول
صلی الله علیه وسلم فرمود که نتوانی خورد بعد از ان هرگز دست راست وی بدهان وی نرسید **واز آنجمله آنست**
که رسول صلی الله علیه وسلم روز جمعه خطبه می خواند مردی از در مسجد درآمد وگفت یا رسول الله چهار پایان ما هلاک شدند
وراهها منقطع شد دعا کن تا خدای تعالی ما را باران دهد رسول صلی الله علیه وسلم دستها برداشت وگفت
اللهم اغثنا اللهم اغثنا اللهم اغثنا انس رضی الله عنه گوید که در آسمان هیچ ابر نبود ناگاه از سر کوه مقدار سپری
ابر برآمد چون بمیان آسمان رسید پهن شد وباران در ایستاد یک هفته آفتاب ندیدیم جمعهٔ دیگر مردی اندر مسجد
درآمد ورسول صلی الله علیه وسلم خطبه می خواند گفت یا رسول الله چهار پایان هلاک شدند وراهها منقطع شد
دعا کن تا باران بایستد رسول صلی الله علیه وسلم دستها برداشت وگفت اللهم حوالینا ولا علینا اللهم علی الاکام
والظراب وبطون الاودیة ومنابت الشجر باران باز ایستاد وچون از مسجد بیرون آمدیم در آفتاب می رفتیم ومثل
این معنی از ان حضرت بسیار واقع شده است وبتکرار ظاهر گشته وتفاصیل آن در کتب مبسوط مذکورست
واز آنجمله آنست که رسول صلی الله علیه وسلم یک دینار بعروة بن ابی الجعد البارقی داد که گوسفندی بخرد آن یک دینار را
دو گوسفند خرید ویکی را بیک دینار فروخت وآن دینار وگوسفند را پیش رسول صلی الله علیه وسلم آورد رسول
صلی الله علیه وسلم وی را دعا کرد وگفت بارک الله فی صفقتک وی گفته است که از بازار کوفه باز نمی گشتم تا آنکه
چهل هزار درم سود نمی کردم وگویند که از مالدارترین اهل کوفه شد **واز آنجمله آنست** که سعد بن ابی وقاص را
رضی الله عنه دعا کرد وگفت اللهم استجب لسعد اذا دعاک سعد مستجاب الدعوة شد هر دعا که می کرد خدای تعالی
اجابت می کرد **واز آنجمله آنست** که مدلوک رضی الله عنه گفته است که با موالی خود پیش رسول صلی الله علیه وسلم
آمدم وایمان آوردم رسول صلی الله علیه وسلم دست مبارک خود بر سر من فرود آورد راوی گوید که من دیدم که آنجا که دست
مبارک رسول صلی الله علیه وسلم رسیده بود سیاه مانده بود وغیر آن همه سفید گشته **واز آنجمله آنست** که

جمیل الشجعی رضی الله عنه گوید که در بعض غزوات بودم واسبی ضعیف لاغر داشتم رسول صلی الله علیه وسلم تازیانه
خود را بر آورد و بر وی زد وگفت اللهم بارک لِه بها دیگر سر وی را نگاه نتوانستم داشت که بر همه کس پیشی می گرفت
واز نسل وی دوازده هزار درم را فروختم **واز انجمله آنست** که انس رضی الله عنه گوید که رسول صلی الله علیه وسلم
شخصی را دید که نماز می گزارد ودر وقت سجده موی خود را نگاه می داشت تا بخاک نرسد فرمود که اللهم اقبح شعره مویهای وی
بریخت **واز انجمله آنست** که ثعلبة بن حاطب پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمد وگفت یا رسول الله دعا کن
که خدای تعالی مرا مال بسیار دهد فرمود که ویحک ای ثعلبه اندکی که شکر آن توانی گفت بهتر از بسیاری که شکر آن
نتوانی گفت باز گفت یا رسول الله دعا کن که خدای تعالی مرا مال بسیار دهد فرمود که ویحک ای ثعلب نمی خواهی که مثل من
باشی اگر من خواهم که این کوهها زر شود وبا من روان گردد البته چنان شود باز گفت یا رسول الله دعا کن تا خدای تعالی
مرا مال بسیار دهد سوگند بآن خدای که ترا براستی بخلق فرستاده است که هر حقی که بمال من متوجه شود آنرا ادا کنم
فرمود که ای ثعلبه اندکی که شکر توانی گفت به از بسیاری که شکر نتوانی گفت باز گفت یا رسول الله دعا کن که خدای تعالی
مرا مال بسیار دهد رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که اللهم ارزقه مالاً بعد از ان گوسفندی چند خرید خدای تعالی
آنرا برکتی کرد مدینه گنجایی آن نداشت از مدینه بیرون رفت روز بمسجد رسول صلی الله علیه وسلم حاضر می شد
وشب نمی شد گوسفندان وی زیادت شد دورتر رفت چنانک از جمعه تا جمعه بمسجد حاضر می شد چون گوسفند بیشتر شد
بجائی رفت که جمعه وجماعت حاضر نمی توانست شد چون رسول صلی الله علیه وسلم ویرا ندید حال پرسید خبر وی
چنانک بود باز گفتند رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که وای ثعلبة بن حاطب بعد از ان خدای تعالی زکوة را فریضه
کرد رسول صلی الله علیه وسلم دو کس را تعیین فرمود تا زکوة گیرند وایشانرا گفت که بثعلبه وبمردی از بنی سلیم بگذرند
چون بثعلبه رسیدند واز وی طلب زکوة کردند گفت کتابی که دارید بمن نمایید چون بوی نمودند گفت این نیست
مگر جزیه حالا بروید تا از دیگران فارغ شوید ایشان برفتند چون آن مرد سلمی خبر ایشان شنید استقبال کرد
وبهترین شتران خود را بجهة زکوة پیش ایشان آورد گفتند آنچ بر تو واجبست فرود تر ازینست گفت اینها را بگیرید
که می خواهم که به بهترین مال خود بخدای تعالی تقرب جویم چون دیگر بار پیش ثعلبه رفتند گفت کتاب خود را بمن بنمایید
بوی نمودند گفت نیست این مگر جزیه شما بروید تا من درین باب فکری کنم ایشان برفتند چون بمدینه رسیدند
رسول صلی الله علیه وسلم ایشانرا دید وپیش از انکه ایشان سخن گویند فرمود که وای ثعلبة بن حاطب وآن مرد
سلمی را ببرکت دعا کرد خدای تعالی در شان ثعلبه آیت فرستاد که ومنهم من عاهد الله الی قوله وبما کانوا یکذبون
خویشان ثعلبه آنرا شنیدند ویرا آگاه کردند وگفتند هلاک شدی ای ثعلبه خدای تعالی در شان تو چنین وچنین
آیتی فرستاده است ثعلبه پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمد وگفت اینک زکوة مال من قبول کن رسول صلی الله علیه وسلم
فرمود که خدای تعالی مرا منع کرده است که زکوة از تو قبول کنم ثعلبه می گریست وخاک بر سر می کرد رسول صلی الله علیه وسلم
ویرا گفت که تو با خود این کردی ترا فرمودم فرمان من نبردی رسول صلی الله علیه وسلم از وی زکوة نگرفت وچون وفات

جدا رفت

واو ده

یافت پیش ابوبکر رضی الله عنه آمد وگفت زکوة من قبول کن فرمود که چیزی را که رسول صلی الله علیه وسلم قبول نکرد
من چون قبول کنم وهمچنین عمر رضی الله عنه قبول نکرد واما عثمان رضی الله عنه بنا بر آنکه اجتهاد وی بآن مؤدی شد
قبول کرد ودر مدت خلافت عثمان رضی الله عنه وفات یافت **واز انجمله آنست** که قتادة بن ملحان پیش رسول
صلی الله علیه وسلم آمد رسول صلی الله علیه وسلم دست مبارک بروی وی فرود آورد وی پیر ومعمر شد ودر همه جای
وی اثر پیری ظاهر شد مگر در روی وی راوی گوید که در وقت مردن پیش وی نشسته بودم زنی از پس پشت من بگذشت
روی آن زن را در روی وی بدیدم چنانک در آینه بینند **واز انجمله آنست** که جابر رضی الله عنه گوید که
در میان آنکه رسول صلی الله علیه وسلم در بازار می رفت زنی فریاد کرد که مرا شوهریست که مرا نمی آزارد وبمن نزدیکی
نمی کند مرا از وی جدا کن رسول صلی الله علیه وسلم شوهر ویرا بخواند گفت یا رسول الله من ویرا گرامی میدارم وبخود
نزدیک می گردانم آن زن دروغ می گوید گفت در دروغ هیچ چیزی نیست در روی زمین هیچ کس را از وی دشمن تر نمی دارم
رسول صلی الله علیه وسلم تبسم نمود وطرف مقنعه ویرا گرفت وسر شوهر ویرا وگفت خدایا بیوستگی والفت ده
هر یک ازین دو کس را با آن دیگر جابر گوید که چون ازین یکماه گذشت رسول صلی الله علیه وسلم در بازار میرفت
آن زن پیش آمد وادیمی چند بر سر داشت آنرا بینداخت وگفت گواهی می دهم که تو رسول خدایی والله که در روی
زمین هیچ کس بمن از شوهر من دوستر نیست **واز انجمله آنست** که رسول صلی الله علیه وسلم شخصی را بجایی
فرستاد از وی دروغ گفت رسول صلی الله علیه وسلم ویرا دعای بد کرد ویرا یافتند مرده وشکم بدریده
وچون دفن کردند خاک قبول نکرد **واز انجمله آنست** که ابوهریره رضی الله عنه گفته است که روزی که ابو بود در مسجد
بودیم همه اصحاب جمع شدند وچنان گمان بردیم که نماز پیشین بگاه شد ناگاه اعرابی آمد وگفت هنوز نماز نگزارده اید
گفتیم آنکه رسول صلی الله علیه وسلم در خانه است آواز داد برخاست وگفت الصلوة یا رسول الله بعد از ان خاموش
بنشست تا آن وقت که خدای تعالی خواست دیگر باره ویرا گفتند آواز داد گفت الصلوة یا رسول الله رسول صلی الله
علیه وسلم بیرون آمد غضبناک وچوبی در دست فرمود که آواز دهنده که بود اعرابی برخاست وگفت من بودم
ویرا بآن چوب بزد چون نماز گزاردیم وابو کشاده شد آفتاب از میانه آسمان همان زمان گشته بود رسول
صلی الله علیه وسلم فرمود که اعرابی کجاست اعرابی نزدیک آمد رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که مرا ایذا کردی
آن زمان جلیس من نزدیک بود ومن در حاجتی از حاجات پروردگار خود بودم بدرستی که سلیمان بن داود
صلوات الله علیهما در هوی بود از هواهای دنیی خدای تعالی برای وی آفتاب را باز گردانید خدای تعالی از ان
بزرگترست که آفتاب را بگذارد که از ان وقت بگذرد که من در آن نماز میگزارم بعد از ان اعرابی را گفت چوبی که بر تو
زدم قصاص کن اعرابی گفت قصاص نمی کنم یا رسول الله فرمود که آنرا بمن بخش گفت من محتاج توم بآن پس
رسول صلی الله علیه وسلم آنرا بیک شتر از وی بخرید وفرمود که العدل من ربکم جل جلاله **واز انجمله آنست**
که ابن عباس رضی الله عنهما گفته است که مردی پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمد وگفت بچه دلیل تو پیغمبر

خدای رسول صلی الله علیه وسلم گفت اگر چنانچه آن درخت خرما را بخوانم وبیاید ایمان می آری گفت بلی درخت خرما را
بخواند وآمد آن مرد اسلام آورد ودر بعضی روایات چنین آمده است که رسول صلی الله علیه وسلم یک خوشه خرما را
از آن درخت بخواند خود را از درخت بکند وبر زمین افتاد ومی جست تا به پیش رسول صلی الله علیه وسلم رسید
رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که بجای خود باز گرد باز گشت تا بهمانجا رسید که از اول بود آن مرد گفت اشهد
انک رسول الله واز آنجمله آنست که روزی رسول صلی الله علیه وسلم از برای قضاء حاجت بصحرا بیرون رفت پناهی
نبود یکی از اصحاب را گفت فلان درخت را بگوی تا بپهلوی آن درخت دیگر آید آن صحابی آن درخت را بخواند بپهلوی
آن درخت دیگر آمد ورسول صلی الله علیه وسلم در قفای آنها قضاء حاجت کرد وبعد از فراغ آن درخت بموضع خود
باز گشت واز آنجمله آنست که ابو هریره رضی الله عنه گفته است که روزی با رسول صلی الله علیه وسلم بجانب
قبا میرفتیم ناگاه بحایطی رسیدیم که در آنجا شتری بود که بروی آب می کشیدند چون آن شتر رسول را صلی الله علیه
وسلم دید گردن خود را بر زمین نهاد چون اصحاب آنرا دیدند گفتند یا رسول الله ما سزاوارتریم ازین شتر
بانکه ترا سجده بریم رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که سبحان الله نمی شاید کسی را که غیر خدای را سجده برد واگر شایستی
بفرمودمی زنان را تا شوهران خود را سجده بردندی واز آنجمله آنست که یعلی بن سیابه رضی الله عنه گفته است
که با رسول بودم صلی الله علیه وسلم در راه میخواست که قضای حاجت کند دو درخت متفرق بود فرمود که یکی از ایشان
بپهلوی دیگری رفت وبعد از فراغت بجای خود باز گشت بعد از آن دیدم که شتری پیش رسول صلی الله علیه وسلم
آمد وگردن خود بر زمین نهاد وآوان خود را در گلو میگردانید ومیگریست چندانکه زمین از گریه وی تر شد رسول
صلی الله علیه وسلم فرمود که میدانید که چه میگوید میگوید که صاحب وی قصد کرده است که او را بکشد پس رسول
صلی الله علیه وسلم صاحب وی را بخواند وفرمود که وی را بمن بخش گفت یا رسول الله والله که مالی ازین دوستر
ندارم فرمود که با وی بطریق معروف زندگانی کن گفت لاجرم والله که هرگز هیچ مالی را گرامی ندارم همچو وی بعد
از آن رسول صلی الله علیه وسلم بر قبری رسید فرمود که صاحب این قبر معذبست از برای گناهی غیر کبیره
پس شاخی از درخت خرما طلبید وبر قبر وی نهاد وفرمود که شاید خدای تعالی عذاب وی را تخفیف کند مادام
که این چوب تر باشد واز آنجمله آنست که ابن عباس رضی الله عنهما گفته است که مردی دو شتر نر داشت
مست شدند بحایطی در آمدند آن مرد در آن حایط را محکم کرد رسول صلی الله علیه وسلم با اصحاب بآن حایط
آمد وآن مرد را گفت در حایط را بگشای آن مرد بترسید که مبادا رسول را صلی الله علیه وسلم آسیبی رسانند
باز فرمود که در را بگشای چون در را بگشاد یکی از آن دو شتر نزدیک در ایستاده بود چون رسول را صلی الله علیه
وسلم بدید بسجده در افتاد رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که چیزی بیارید تا سر وی را ببندم آن مرد چیزی آورد
تا سر وی را ببست بعد از آن بدرون حایط در آمد چون آن شتر دیگر وی را بدید سجده کرد وچیزی دیگر طلبید
وسر وی را نیز ببست وهر دو را بآن مرد داد وگفت اینها را نگاه دار که دیگر هرگز از تو گردن نخواهند کشید

چون اصحاب آن بدیدند گفتند این شتران که هیچ نمی دانند ترا سجده میکنند ما ترا سجده نکنیم فرمود که من کسی را نمی فرمایم که
کسی را سجده کند واگر فرمودی زن را فرمودمی تا شوهر خود را سجده کردی واز آنجمله آنست که ابن مسعود رضی الله عنه
گفته است که در سفر مکه بودیم وعادت رسول صلی الله علیه وسلم آن بود که در وقت قضای حاجت دور رفتی وپناهی پیدا
کردی که بآن خود را از نظر خلق بپوشیدی در یکی از منازل پناهی نیافت جز دو درخت که از یکدیگر دور بودند مرا گفت
ای ابن مسعود بسوی آن دو درخت رو وبگوی که رسول خدای تعالی شما را فرموده است که فراهم آیید وبا یکدیگر مجتمع
شوید تا بشما خود را از نظر خلق بپوشاند هر یکی از ایشان بسوی دیگری رفت وچون رسول صلی الله علیه وسلم
قضای حاجت کرد هر یک بجای خود رفتند واز آنجمله آنست که هم ابن مسعود رضی الله عنه گفته است که چون رسول
صلی الله علیه وسلم بکوچهای مدینه در آمد شتری دوان بسوی وی آمد ودر سجده افتاد پس برخاست واز چشمان
وی اشک میریخت رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که خداوند این شتر کیست گفتند فلان کس است فرمود
که وی را بخوانید چون آن کس آمد فرمود که با این شتر چه کرده که شکایت میکند گفت این شتریست که بیست سالست
که بوی آب کشیده ایم واکنون وی را فربه ساخته ایم تا بکشیم رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که وی را بمن فروش
یا بمن بخش گفت وی از آن تست یا رسول الله رسول صلی الله علیه وسلم آنرا بمیان شتران خود فرستاد
واز آنجمله آنست که جابر رضی الله عنه گفته است که با رسول صلی الله علیه وسلم بسفر بیرون رفتیم روزی
فرمود که ای جابر مطهره آب بردار مطهره آب برداشتم وروان شدیم ناگاه دو درخت پیدا شد که میان ایشان
چهار گز مسافت بود فرمود که بسوی آن یک درخت رو وبگوی که بآن دیگری بپیوندد چون بآن دیگری بپیوست
در قفای آنها قضاء حاجت کرد وبعد از فراغت آن درخت بجای خود باز گشت بعد از آن سوار شدیم
ومی رفتیم زنی پیش آمد که با خود کودکی داشت گفت یا رسول الله هر روز سه بار این فرزند مرا دیو می گیرد
رسول صلی الله علیه وسلم از برای وی بیستاد وکودک را از وی گرفت وپیش پالان شتر نهاد پس سه بار گفت
اخسأ عدو الله وکودک را بوی داد چون در وقت مراجعت بآن موضع رسیدیم آن زن با آن کودک آمد ودو گوسفند
آورد وگفت یا رسول الله هدیه مرا قبول کن که سوگند بآن خدای که ترا براستی بخلق فرستاد که از آن روز فرزند
مرا دیو نگرفته است رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که یک گوسفند از وی بگیرید ویکی را بوی بگذارید بعد
از آن روان شدیم ناگاه دیدیم که شتری آمد وپیش رسول صلی الله علیه وسلم در سجده افتاد فرمود که مردمان را
آواز دهید چون مردمان جمع آمدند فرمود که این اشتر از آن کیست جمعی از انصار گفتند که از آن ماست یا رسول الله
فرمود که با وی چه کرده اید گفتند بیست سالست که بوی آب کشیده ایم واکنون خواستیم که وی را بکشیم از ما بگریخت
فرمود که وی را بمن فروشید گفتند از آن تست یا رسول الله فرمود که اگر از آن منست با وی نیکوئی کنید تا اجل وی
برسد آنجا مسلمانان گفتند یا رسول الله ما از بهایم سزاوارتریم بانکه ترا سجده بریم فرمود که نمی شاید که کسی مخلوقی را
سجده برد واگر این شایستی بایستی که زنان سجده بردندی شوهران خود را واز آنجمله آنست که یعلی بن امیه

ثقفی گفته است که با رسول صلی الله علیه وسلم می‌رفتیم بشتری بگذشتیم چون آن شتر رسول را صلی الله علیه وسلم
دید آواز در گلوی خود انداخت و گردن خود بر زمین نهاد رسول صلی الله علیه وسلم بیستاد و فرمود که خداوند
این شتر کیست مردی آمد و گفت از آن منست فرمود که این را بمن فروش گفت بتو می‌بخشم فرمود که نی بمن فروش
گفت نی بتو می‌بخشم پس گفت از آن اهل بیتی است که وجه معاشی غیر از این ندارند فرمود که چون این را گفتی حال
این شتر آنست که شکایت می‌کند از کثرت عمل و قلت علف با وی نیکویی کنید بعد از آن برفتیم تا بمنزلی
فرود آمدیم و رسول صلی الله علیه وسلم در خواب شد دیدیم که درختی زمین را می‌شکافت و می‌آمد تا رسول را صلی الله
علیه وسلم بپوشید پس بجای خود باز گشت چون رسول صلی الله علیه وسلم بیدار شد آنرا با وی بگفتیم فرمود
که آن درختی بود که از پروردگار خود دستوری خواست تا بر رسول خدای سلام کند **وازانجمله آنست** که
انس رضی الله عنه گفته است که رسول صلی الله علیه وسلم بحایطی که از آن انصار بود در آمد و ابو بکر و عمر و جمعی
از انصار با وی بودند و در آن حایط رمه گوسفند بود رسول را صلی الله علیه وسلم سجده کردند ابو بکر رضی الله عنه
گفت یا رسول الله ما لایق تریم بسجده کردن از این گوسفندان فرمود که نمی‌شاید که کسی جز خدا را سجده برد و اگر
شایستی من زنان را بفرمودمی تا شوهران خود را سجده کردندی **وازانجمله آنست** که اهل بیت رسول را
صلی الله علیه وسلم جانوری بود وحشی چون رسول صلی الله علیه وسلم از خانه بیرون می‌آمد وی بر می‌جست
و بازی می‌کرد و چون رسول صلی الله علیه وسلم بخانه درون می‌آمد آن وحشی برابر در می‌آمد و از جا نمی‌جنبید
و آواز نمی‌کرد **وازانجمله آنست** که یکی از اهل یمن گوید که در خانه خود در یمن چاهی کندم آب شور بیرون آمد
آنرا با رسول صلی الله علیه وسلم گفتم مطهره آب بمن داد در آن چاه ریختم شیرین شد **وازانجمله آنست**
که زیاد بن الحارث الصدائی گفته است که قوم من که پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمده بودند گفتند یا رسول الله
ما را چاهی است که چون در زمستان گرد آن می‌نشینیم آب آن همه را فرا می‌رسد و در تابستان آب آن کم می‌شود
پیش از این چون تابستان می‌شد متفرق می‌شدیم و بسوی آبهای که در حوالی آنست می‌رفتیم و اکنون آنان که گرداگرد
مایند اعدای مایند اگر متفرق می‌شویم ما را هلاک می‌کنند دعا کن تا خدای تعالی چاه ما را برکت دهد و آب آن
در زمستان و تابستان بما وفا کند رسول صلی الله علیه وسلم هفت سنگ ریزه طلبید و بدست مبارک خود بمالید
و دعای برکت دمید و فرمود که وقتی که بچاه خود برسید این سنگ ریزها را یکان یکان در آنجا افکنید و نام
خدای تعالی را یاد کنید آن قوم بآن عمل کردند آب چنان بسیار شد که نمی‌توانستند که در قعر آن نگاه کنند **وازانجمله آنست**
که سعد مولی ابی بکر رضی الله عنهما گفته است که با رسول صلی الله علیه وسلم در سفری بودیم در منزلی فرود آمدیم
مرا گفت ای سعد برو و آن بز را بدوش و من آن موضع را می‌دانستم و آنجا هیچ بزی نبود چون برفتم دیدم
که آنجا بزیست پستانها پر شیر آنرا بدوشیدم چند بار چون وقت کوچ کردن رسید کسی را بر آن بز موکل ساختم
و من از آن غافل شدم ناگاه غایب شد هر چند طلب کردم نیافتم رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که چرا

دیر کردی

دیر کردی ای سعد گفتم بکوچ کردن مشغول شدم و آن بز غایب شد فرمود که آن بز را خداوند آن ببرد گفتم آری
وازانجمله آنست که ابن عباس رضی الله عنهما گفته است که زنی پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمد و پسری
آورد و گفت یا رسول الله این پسر مرا بامداد و شبانگاه جنون می‌گیرد و کارهای نابایست می‌کند رسول
صلی الله علیه وسلم بدست مبارک خود سینه وی را مسح کرد و دعا کرد وی را قی آمد مثل سگ بچه سیاه
از درون وی بیرون آمد و برفت **وازانجمله آنست** که انس بن مالک رضی الله عنه گفته است که زید بن
ارقم را رضی الله عنه چشم درد می‌کرد بعیادت وی رفتم رسول را صلی الله علیه وسلم نزدیک وی یافتم
هر دو چشم زید را بگشاد و آب دهن مبارک در آنجا انداخت و فرمود که لیس علیک بأس چشم وی نیکو شد
بامداد پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمد فرمود که چون می‌بودی ای زید اگر چشم تو بر همان حال می‌بود
گفت صبر می‌کردم و چشم نتیجه می‌داشتم رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که سوگند بآن کسی که جان من در قبضه
قدرت اوست که اگر چشم تو بودی چنانکه بود و تو بر آن صبر کردی بخدای تعالی رسیدی آمرزیده
وازانجمله آنست که خاتون عتبه بن فرقد گفته است که ما نزد عتبه بن فرقد چند زن بودیم که هر یک
همواره کوشش می‌کردیم و بوهای خوش بکار می‌بردیم که از آن دیگری خوش بوی تر باشیم و عتبه هرگز هیچ
عطر بکار نمی‌برد و از ما همه خوش بوی تر بود و هر گاه که بمیان مردم در آمدی می‌گفتند که ما هرگز بویی
از بوی عتبه خوشتر نشنیده ایم یک روز وی را گفتم ما در بوی خوش بکار بردن مبالغه تمام می‌کنیم و تو هرگز
بوی خوش بکار نمی‌بری و از همه خوش بوی تری سبب این چیست گفت که در عهد رسول صلی الله علیه وسلم
آبله بر آوردم و بوی از آن شکایت کردم مرا فرمود که تن خود را برهنه کردم و پیش وی بنشستم نفس در دست
خود دمید و در پشت و شکم من مالید از آن روز باز مرا این بوی پیدا آمده است **وازانجمله آنست** که
جرهد اسلمی رضی الله عنه پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمد و طعامی حاضر بود جرهد را دست راست درد می‌کرد
دست چپ دراز کرد تا طعام خورد رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که بدست راست طعام خور جرهد گفت یا رسول الله
دست راست من درد می‌کند رسول صلی الله علیه وسلم نفس مبارک بر دست وی دمید دست وی نیک شد و دیگر
هرگز درد نکرد **وازانجمله آنست** که یکی از اصحاب گفته است که پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمدیم و با ما کودکی
همراه بود که پیش از آن یک روز دست وی شکسته بود و جبایر بر آنجا بسته بودیم رسول صلی الله علیه وسلم وی را
گفت پیش آی پیش آمد آن جبایر را از دست وی بگشاد و دست مبارک بر آنجا مالید فی الحال نیک شد چنانکه
معلوم نمی‌شد که دست شکسته وی کدام است طعامی پیش آمد رسول صلی الله علیه وسلم وی را فرمود که بدست
راست می‌خور چون از طعام فارغ شدیم آن کودک را گفت این جبایر را بسوی اهل خود ببر شاید که بآن محتاج
باشند پس کودک آن جبایر را گرفت و برفت به پیری رسید از قوم ما که هنوز ایمان نیاورده بود آن پیر از وی
پرسید که حال تو چیست گفت که رسول صلی الله علیه وسلم دست خود بر دست من مالید و حال دست من

اینست که بی‌بینی آن پیر پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمد و ایمان آورد و از آنجمله آنست که روزی رسول صلی الله
علیه وسلم اسب ابی طلحه را که کاهل بود سوار شد چنان تیز رو گشت که دیگر هیچ اسب بروی سبقت نمی‌توانست
گرفت و از آنجمله آنست که شرحبیل جعفی رضی الله عنه گفته است که پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمدم و بر کف
دست من سَلْعَهٔ ظاهر شده بود گفتم یا رسول الله این سَلْعَه مرا ایذا می‌رساند دستهٔ شمشیر و عنان مرکب نمی‌توانم
گرفت رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که نزدیک من نشین نزدیک وی نشستم فرمود که کف دست خود را بگشای
بگشادم نفس مبارک خود در کف من دمید بعد از آن کف خود را بر آن مالید تا بتمام دور شد و معلوم نمی‌شد که اثر
آن کجا رفت و از آنجمله آنست که جابر بن عبد الله رضی الله عنه گفته است که بیمار بودم رسول صلی الله علیه وسلم
با ابو بکر رضی الله عنه بعیادت من آمدند و من از خود رفته بودم رسول صلی الله علیه وسلم وضو ساخت
و آب وضوی خود را بر من ریخت با خود آمدم و از آنجمله آنست که جوانی پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمد
و گفت یا رسول الله مرا در زنا کردن رخصت ده اصحاب بانگ بر وی زدند رسول صلی الله علیه وسلم ویرا گفت
نزدیک آی نزدیک آمد و پیش رسول صلی الله علیه وسلم بنشست رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که دوست می‌داری
که با مادر تو زنا کنند گفت نی فرمود که همچنین اند همه مردمان با مادر خود این کار نمی‌خواهند پس فرمود که این را
با دختر خود روا می‌داری گفت نی فرمود که همچنین اند همه مردمان پس فرمود که با خواهر خود روا می‌داری گفت نی فرمود
که همچنین اند همه مردمان پس بهمین طریقه ذکر عمه و خاله کرد بعد از آن دست مبارک بر سینهٔ وی نهاد و فرمود که
اللهم اغفر ذنبه وطهر قلبه وحصن فرجه دیگر هرگز بهیچ چیز التفات نکرد و از آنجمله آنست که عایشه رضی الله عنها
گفته است که در عهد رسول صلی الله علیه وسلم زنی بود بطاله روزی بر رسول صلی الله علیه وسلم در آمد و وی
نشسته بود و پیش وی تری گوشت قدید نهاده بود و می‌خورد آن زن گفت ویرا ببینید که نشسته است همچنانکه
بندگان نشینند و می‌خورد همچنانکه بندگان می‌خورند رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که آری من بنده‌ام چنان
می‌نشینم که بندگان می‌نشینند و چنان می‌خورم که بندگان می‌خورند بعد از آن آن زن گفت مرا طعام ده از آنچه
پیش داشت چیزی بوی داد آن زن گفت از آن می‌خواهم که در دهان داری پارهٔ گوشت نیم خاییده از دهان
بیرون آورد آن زن گفت یا رسول الله بدست خود در دهان من نه رسول صلی الله علیه وسلم آنرا بدست خود
در دهان وی نهاد و بخورد دیگر هرگز بآن بطالتی که داشت معاودت نکرد و از آنجمله آنست که رافع بن خدیج
رضی الله عنه گفته است که روزی بر رسول صلی الله علیه وسلم در آمدم و نزدیک ایشان دیگی بود که در آنجا گوشت می‌جوشید
مرا پارهٔ گوشت فربه خوش آمد آنرا گرفتم و فرو بردم یکسال شکم من درد کرد آنرا با رسول صلی الله علیه وسلم
گفتم فرمود که هفت تن را در آن حق بود بعد از آن دست مبارک بشکم من فرود آورد آن از من بیفتاد سبز سوگند
بآن خدای که ویرا براستی بخلق فرستاد که تا این زمان هرگز شکم من درد نکرده است و از آنجمله آنست که
ابوشهم گفته است که در راه مدینه می‌رفتم مرا زنی پیش آمد دست خود را بپهلوی وی رسانیدم پس مردم می‌رفتند و من هم

با ایشان برفتم تا با رسول صلی الله علیه وسلم بیعت کنیم چون دست خود دراز کردم تا با وی بیعت کنم دست خود را باز کشید
و عبارتی گفت که اشارت بود بدست رسانیدن من بآن زن گفتم یا رسول الله بیعت کن با من که دیگر بآن باز نگردم
هرگز فرمود که آری و بیعت کرد و از آنجمله آنست که انس بن مالک رضی الله عنه گفته است که ذکر کردیم نزدیک
رسول صلی الله علیه وسلم مردی را بقوت اجتهاد در عبادت خدای تعالی ناگاه از دور آن مرد پیدا شد گفتیم
اینست یا رسول الله آن مرد که می‌گفتیم رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که سوگند بآن خدای که جان من در قبضهٔ
قدرت اوست که من در روی وی اثری از شیطان می‌بینم آن مرد پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمد و سلام کرد
رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که سوگند بخدای بر تو که چون ما را دیدی نفس تو حدیث کرد بآن که درین قوم هیچ کس
از تو بهتر نیست گفت آری بعد از آن برفت و خطی بر زمین کشید و مسجدی ساخت و در نماز ایستاد رسول صلی الله
علیه وسلم فرمود که کیست که برود و ویرا بکشد ابو بکر رضی الله عنه گفت که من پس برفت و ویرا در نماز یافت بترسید
که ویرا در نماز بکشد باز گشت رسول صلی الله علیه وسلم از وی پرسید که چه کردی گفت ویرا در نماز یافتم بترسیدم
که ویرا بکشم باز رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که کیست که برود و ویرا بکشد عمر رضی الله عنه گفت که من و وی نیز
چنان کرد که ابو بکر رضی الله عنه کرده باز رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که کیست که برود و ویرا بکشد علی رضی الله عنه
گفت که من فرمود که توئی اگر ویرا دریابی پس برفت و ویرا آنجا نیافت باز گشت و آنرا با رسول صلی الله علیه وسلم
بگفت فرمود که این اول کسی است که خروج کند از امت من اگر ویرا می‌کشتی میان دو کس از امت من اختلاف واقع نمی‌شد
پس فرمود که بنی اسرائیل هفتاد و یک فرقه شدند و زود باشد که امت من هفتاد و سه فرقه شوند و همه در آتش
باشند مگر یک فرقه و از آنجمله آنست که رسول صلی الله علیه وسلم با اصحاب گفت که فردا هر که بیاید چیزی صدقه
بیارد عُلبة بن زید رضی الله عنه گوید که من شب با خدای تعالی مناجات کردم و گفتم خداوندا تو میدانی که رسول
صلی الله علیه وسلم ما را بصدقه فرمود و نزدیک من هیچ چیز که صدقه کنم نیست من عرض و آب روی خود را
صدقه کردم چون بامداد شد همه اصحاب صدقات آوردند و عُلبة بن زید رضی الله عنه با ایشان آمد
رسول صلی الله علیه وسلم نظر کرد هیچ کس را ندید مگر که چیزی آورد فرمود که این المتصدق بعرضه
البارحة یعنی کجاست آنکه دوشینه عرض خود را صدقه می‌کرد هیچ کس جواب نداد باز فرمود که این
المتصدق بعرضه البارحة هیچ کس جواب نداد عُلبة بن زید برخاست و گفت که آن منم فرمود که قبل الله منک
سباد و از آنجمله آنست که ابو هریره رضی الله عنه گفته است که رسول صلی الله علیه وسلم مرا فرمود که زکوة
ماه رمضان را محافظت نمایم یک شب کسی آمد تا چیزی از آن بگیرد ویرا بگرفتم و گفتم ترا پیش رسول صلی الله
علیه وسلم می‌برم گفت مرا بگذار که دیگر باز نیایم و این از آن سبب کردم که عیالمند و محتاجم بر وی رحم
کردم و بگذاشتم چون بامداد کردم رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که ای ابو هریره اسیر تو دوشینه چه کرد
گفتم یا رسول الله پدر و مادر من فدای تو باد گفت عیالمندم و محتاجم بر وی رحم کردم و بگذاشتم فرمود که وی

باتو دروغ گفت وباز خواهد آمد چون شب دیگر شد کمین کردم ووی را بگرفتم وگفتم که نگفته بودی که دیگر باز نیایم
باز اظهار حاجت کرد باز رحم کردم ووی را بگذاشتم چون بامداد کردم رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که ای ابوهریره
اسیر تو دوشینه چه کرد حال را باز گفتم فرمود که دروغ می گوید ومعاودت خواهد کرد شب دیگر کمین کردم ووی را
بگرفتم وگفتم گفته بودی که دیگر عود نکنم گفت مرا بگذار که ترا کلمهٔ چند تعلیم کنم که خدای تعالی ترا بآن نفع رساند گفتم
که آن کدام است گفت وقتی که بجامهٔ خواب خود بیایی آیة الکرسی را از اول تا آخر بخوان که خدای تعالی برای تو حافظی
بپای کند وشیطان بتو نزدیک نیاید تا بامداد چون بامداد کردم رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که ای ابوهریره
اسیر تو دوشینه چه کرد گفتم که گفت دیگر باز نیایم ومرا کلمه تعلیم کرد وگفت که خدای تعالی ترا بآن نفع خواهد
رسانید فرمود که آن کدام است گفتم گفت که آیة الکرسی را بخوان بر روی فراش خود تا خدای تعالی برای تو حافظی
بپای کند وشیطان را نگذارد که نزدیک تو آید فرمود که بدرستی که راست گفت اما وی دروغ گوی است دانستی که وی
که بود گفتم نی فرمود که وی شیطان بود **واز آنجمله آنست** که ابوسعید خدری رضی الله عنه گفته است که مرا مادر من
بفرستاد تا از رسول صلی الله علیه وسلم چیزی خواهم چون بپیش وی آمدم وبنشستم روی بمن کرد وفرمود که من
استغنی اغناه الله ومن استعف اعفه الله ومن استکفی کفاه الله ومن سأل وله قیمة اوقیة فقد الحف من با خود
گفتم که فلان ناقهٔ من از یک اوقیه بهتر است باز گشتم وهیچ نطلبیدم **واز آنجمله آنست** که ابوهریره رضی الله عنه
گفته است که چون آیت تیمم نازل شد نمی دانستم که تیمم چون می باید کرد بمنزل رسول صلی الله علیه وسلم رفتم تا بپرسم
چون بآنجا رسیدم وی بیرون آمد چون مرا دید گویا دانست که حاجت من چیست بول کرد بعد از آن دو دست
خود را بر زمین زد وروی ودو دست خود را بآن مسح کرد وبرین زیادت نکرد باز گشتم واز وی سوال نکردم
واز آنجمله آنست که چون صهیب رضی الله عنه از مکه هجرت کرد جمعی از جوانان قریش در عقب وی بیرون آمدند وی
کیش پر تیر خود را بایشان نمود وگفت شما می دانید که من تیر انداز ترین شمایم والله که شما بمن نخواهید رسید مادام
که در کیش من یک تیر باقی است ایشان گفتند مارا بذخیرهٔ که در مکه گذاشتهٔ نشان ده ما عهد کنیم که ترا بگذاریم ایشان را
نشان داد ووی را بگذاشتند چون برسول صلی الله علیه وسلم رسید رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که ربح البیع
ابا یحیی سه بار پس این آیت نازل شد که ومن الناس من یشری نفسه ابتغاء مرضات الله والله رؤف بالعباد
واز آنجمله آنست که رسول صلی الله علیه وسلم لشکری بجانبی می فرستاد ودر میان ایشان مردی بود جدیر نام
وآن سال قحط بود وطعام نایاب همه را زاد راه داد وجدیر را بر وی فراموش گردانیدند جدیر هم با آن جماعت
بیرون رفت بی زاد وصبر پیشه کرد ونتیجهٔ آن چشم می داشت ودر آخر قوم می رفت ومی گفت لا اله الا الله والله اکبر
سبحان الله والحمد لله ولا حول ولا قوة الا بالله پس می گفت نیکو زادیست این ای پروردگار من واین را تکرار
می کرد جبرئیل علیه السلام آمد وبا رسول صلی الله علیه وسلم گفت که پروردگار من مرا بتو فرستاده است
وترا خبر می دهد که همه اصحاب را زاد راه دادی وبر تو فراموش گردانیدند که جدیر را زاد راه دهی ووی در آخر

قوم

قوم می رود ومی گوید لا اله الا الله والله اکبر سبحان الله والحمد لله ولا حول ولا قوة الا بالله ومی گوید نعم الزاد هذا یا رب واین
کلام وی مر ورا نوری خواهد بود از زمین تا آسمان برای وی زادی بفرست رسول صلی الله علیه وسلم مردی را بخواند
وزاد جدیر را بوی داد وفرمود که چون بوی رسی آنچه می گوید یاد گیر وچون زاد بوی دهی آنچه گوید یاد گیر وبگوی که رسول
خدای ترا سلام می رساند ومی گوید که زاد ترا فراموش کردم خدای تعالی جبرئیل را بمن فرستاد تا مرا یاد داد چون
آن مرد بجدیر رسید همان کلمات را می گفت وچون پیغام رسول الله صلی الله علیه وسلم رسانید گفت الحمد لله رب
العالمین ذکرنی ربی من فوق سبع سموات ومن فوق عرشه ورحم جوعی وضعفی پس گفت یا رب کما لم تنس جدیرا فاجعل
جدیرا لا ینساک پس آن مرد آنچه شنید یاد گرفت وپیش رسول صلی الله علیه وسلم آمد وباز گفت فرمود که اگر تو نیز سر
خود بسوی آسمان بالا کنی هر اینه مر کلام وی را نوری بینی بلند در میان آسمان وزمین **واز آنجمله آنست** که روزی
رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که می خواهم که جماعتی بجانبی فرستم چیزی تصدق کنید عبد الرحمن بن عوف
رضی الله عنه گفت یا رسول الله نصف مال خود می دهم ونصفی برای عیال خود می گذارم وصحابی دیگر یک صاع تمر آورد
وگفت یا رسول الله دو صاع تمر اجرهٔ دلو کشیدن گرفته ام یک صاع از برای اهل خود گذاشتم ویک صاع اینک آورده ام
منافقان در شان عبد الرحمن بن عوف رضی الله عنه گفتند که این تصدق از برای سمعه وریاست ودر شان آن صحابی
دیگر گفتند که خدای ورسول خدای بی نیازند از صاع تمر این مرد خدای تعالی آیت فرستاد که الذین یلمزون المطوعین
فی الصدقات **واز آنجمله آنست** که میمونه رضی الله عنها گفته است که در شبی که نوبت من بود رسول صلی الله علیه وسلم
بر وضو ساختن برخاست ناگاه آوازی بگوش من آمد که می فرمود لبیک لبیک سه بار از وی پرسیدم که یا رسول الله آنجا
با تو که بود که سخن می گفت فرمود که راجز بنی کعب بود که از من طلب نصرت می کرد ایشان را گمان آن شده است که
ایشان را در مکه می کشند از آن سه روز بر نیامد که از بنی کعب کسی آمد وبا رسول صلی الله علیه وسلم نماز گزارد ورجز
خواند مضمون آن طلب نصرت از برای بنی کعب رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که لبیک لبیک پس از مدینه بیرون
آمد ودر روحا نزول فرمود نظر کرد دید که ابری بر آمد فرمود که این ابر از برای نصرت بنی کعب بر آمده است
واز آنجمله آنست که ابن مسعود رضی الله عنه گفته است که در شبی رفتیم با رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که کیست
که وقت نماز را نگاه دارد من گفتم که من نگاه دارم فرمود که در خواب خواهی شد باز فرمود که کیست که وقت را نگاه
دارد باز گفتم که من پس زمام ناقهٔ رسول را صلی الله علیه وسلم وزمام ناقهٔ خود را گرفتم در آخر شب جانب رسول صلی الله
علیه وسلم فرموده بود در خواب شدم بیدار نشدیم مگر از حرارت آفتاب چون بیدار شدم ناقهٔ خود را دیدم که نزدیک
بود وناقهٔ رسول صلی الله علیه وسلم غایب بود مردی را فرمود که همچنین برو واشارت بجانبی کرد آن مرد برفت
ناقه را یافت زمام وی بر شاخ درختی پیچیده زمام وی را بگشاد وآورد بعد از آن رسول صلی الله علیه وسلم وضو ساخت
وقوم وضو ساختند پس فرمود تا بلال اذان گفت وسنت فجر گزاردند بعد از آن اقامت کرد وجماعت گزاردند
چون سلام داد فرمود که اگر خدای تعالی خواستی شما در خواب نماندی لیکن خواست که تعلیم باشد مر آنان را

که بعد از شما باشند هرکس که در خواب ماند یا فراموش کند باید که چنین کند **واز آنجمله آنست** که جابر رضی الله عنه
گفته است که با رسول صلی الله علیه وسلم در سفر بودیم ناگاه بادی بر انگیخته شد فرمود که این باد از برای موت
منافقی بر انگیخته شده است چون بمدینه رسیدیم آن روز منافقی عظیم النفاق مرده بود **واز آنجمله آنست** که قتادة بن
النعمان رضی الله عنه فرموده است که شبی سخت تاریک که بارانی عظیم می آمد غنیمت شمردم و نماز خفتن را با رسول صلی الله
علیه وسلم گزاردم چون از نماز باز گشت مرا دید و با وی شاخ چوب خرما بود که عصا ساخته بود فرمود که ترا چه بوده است
ای قتاده اینجا درین ساعت گفتم غنیمت شمردم حضور این نماز را با تو آن شاخ چوب را بمن داد و فرمود که شیطان
در خانه تو خلف تو شده است بر اهل تو این چوب را ببر و در روشنائی آن بخانه رو شیطان را در زاویه خانه خود
خواهی یافت ویرا باین چوب بزن از مسجد بیرون رفتم آن چوب همچون شمع روشنائی میداد چون بخانه رسیدم اهل
بیت من در خواب شده بودند بزاویه خانه نظر کردم دیدم که شیطان بصورت خارپشتی در زاویه خانه است
بآن چوب ویرا میزدم که بیرون رفت **واز آنجمله آنست** که ابن عباس رضی الله عنهما گفته است که رسول
صلی الله علیه وسلم بسوی ما بیرون آمد و ابری بر آمده بود که ما بآن طمع باران میداشتیم فرمود که فرشته که این ابر را
میراند حالی بر من فرود آمده بود بر من سلام کرد و گفت که این ابر را بفلان وادی از یمن میرانم بعد از آن
جمعی از شترسواران از آن جانب آمدند از ایشان حال آن ابر را پرسیدیم گفتند که در آن روز باران بارید آنجا
واز آنجمله آنست که مردی ابوجدعه نام بزنی از اهل قبا شیفته شد و بروی قدرت نیافت بباز ار رفت و حله
خرید مثل حله رسول صلی الله علیه وسلم پس بسوی اهل قبا آمد و گفت من رسول رسول خدایم بسوی شما اینک حله
ویست که مرا پوشانیده است و مرا فرموده است که در خانه از خانهای شما منزل گیرم و مهمان باشم چون ویرا دیدند
که بزنان می نگریست با یکدیگر گفتند که آنچه ما از رسول خدای صلی الله علیه وسلم دانسته ایم آنست که از فواحش نهی
میکند پس این چیست که این مرد میکند دو کس را پیش رسول صلی الله علیه وسلم فرستادند تا حال معلوم کنند رسول
صلی الله علیه وسلم قیلوله کرده بود منتظر بودند تا بیدار شد گفتند یا رسول الله تو ابوجدعه را فرستاده فرمود
که ابوجدعه کیست گفتند رسولی که بما فرستاده و حله تو در بر اوست میگوید که تو پوشانیده او را ما آمدیم که از حال وی
بپرسیم ترا رسول صلی الله علیه وسلم در غضب شد چنانکه رنگ مبارک وی سرخ بر آمد پس فرمود که من کذب علی
متعمدا فلیتبوء مقعده من النار پس فرمود که ای فلان و ای فلان زود بروید اگر ویرا دریابید بکشید و بسوزید
بآتش و لکن گمان نمیبرم شما را مگر اینکه چون بوی برسید کار وی را کفایت کرده باشند پس ویرا بآتش بسوزید
آن دو کس بوی آمدند وی رفته بود تا بول کند ماری ویرا گزیده بود و مرده **واز آنجمله آنست** که رسول
صلی الله علیه وسلم ام ورقه را رضی الله عنها در ایام حیات وی زیارت میکرد و شهیده میخواند غلام و جاریه
داشت که ایشانرا مدبر ساخته بود در ایام خلافت عمر رضی الله عنه اتفاق کردند و ویرا بکشتند چون عمر آنرا
شنید گفت صدق الله و رسوله میشه رسول صلی الله علیه وسلم می فرمود برخیزید تا برویم و شهیده را زیارت کنیم

واز آنجمله آنست که روزی رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که کیست که برود و خالد بن نبیح را بکشد و دل مرا از وی فارغ گرداند
عبد الله بن انیس رضی الله عنه گفت من بروم یا رسول الله ویرا صفت کن که چون ویرا ببینم بشناسم رسول صلی الله علیه وسلم
فرمود که چون ویرا ببینی هراسی از وی در دل تو خواهد افتاد گفتم یا رسول الله سوگند بآن خدای که ترا گرامی داشته است که من هرگز
از هیچ چیز نترسیده ام و خالد بن نبیح آن وقت در عرفات می بود عبد الله بن انیس روی بعرفات آورد وی گفته است که پیش
از غروب آفتاب مردی را دیدم که از وی هراسی در دلم افتاد دانستم که آن کس است که رسول صلی الله علیه وسلم فرموده است
از من پرسید که چه کسی گفتم بحاجتی بیرون آمده ام شب پیش شما می توان بود گفت آری در عقب من بیا در عقب وی روان شدم
پس نماز دیگر را سبک بگزاردم و ترسان از آنکه مرا ببیند بوی رسیدم و ویرا بشمشیر بزدم و بکشتم **واز آنجمله آنست**
که ثقفی و انصاری فراهم رسیدند که میخواستند از رسول صلی الله علیه وسلم سوالی کنند ثقفی انصاری را گفت که این شهریست
و هر وقت که میخواهی بر رسول صلی الله علیه وسلم در می توانی آمد مرا دستوری ده که بیشتر از تو سوال کنم دستوری داد
ثقفی پیش آمد رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که تو سوال خود را میگوئی یا من بگویم که سوال تو از چیست ثقفی گفت
یا رسول الله تو خبر ده از سوال من رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که سوال تو از نماز و روزه است ثقفی گفت سوگند
بآن خدای که ترا براستی بخلق فرستاده است که من نیامده ام الا از برای آنکه ترا سوال کنم از اینها پس رسول صلی الله
علیه وسلم چنانچه می بایست از سوالات وی جواب گفت بعد از آن انصاری پیش آمد رسول صلی الله علیه وسلم فرمود
که تو خود از سوال خود خبر میکنی یا من خبر کنم انصاری گفت یا رسول الله تو خبر کن فرمود که آمده تا از حج و روز عرفه
و حلق شعر و طواف سوال کنی انصاری گفت سوگند بآن خدای که معبود بحق ویست که من نیامده بودم الا از برای
سوال از اینها رسول صلی الله علیه وسلم جواب وی نیز بگفت **واز آنجمله آنست** که عمار بن یاسر رضی الله عنه
گفته است که با رسول صلی الله علیه وسلم در سفری بودیم چون در منزلی فرود آمدیم من دلو و مشک خود را گرفتم
تا آب بیارم رسول صلی الله علیه وسلم فرموده که ترا کسی از آب مانع خواهد آمد چون بسر چاه رسیدم مردی سیاه آمد
و گفت والله که امروز یک دلو آب ازین چاه نخواهی گرفت و مرا بگرفت و من او را بگرفتم و ویرا بر زمین زدم و بسنگ
بینی و روی ویرا بشکستم بعد از آن مشک خود را پر کردم و پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمدم فرمود که هیچ کس بر آب
ترا پیش آمد قصه را باز گفتم فرمود که هیچ میدانی که آن چه کس بود گفتم نی فرمود که شیطان بود **واز آنجمله آنست** که
وابصة بن معبد رضی الله عنه گفته است که من پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمدم و میخواستم که هیچ چیز را از نیکی و بدی
نگذارم که از وی سوال نکنم نزدیک وی جماعتی بودند رفتم تا از ایشان بگذرم گفتند دور باش ای وابصه از رسول خدای تعالی
گفتم مرا بگذارید که بوی نزدیک شوم که وی دوسترین کسی است بسوی من رسول صلی الله علیه وسلم فرمود ادن
یا وابصه ادن یا وابصه نزدیک شدم چنانکه زانوی من بر زانوی وی میسود فرمود که یا وابصه من ترا خبر کنم از آنچه
آمده تا از من بپرسی یا خود سوال میکنی گفتم یا رسول الله تو خبر کن فرمود که آمده تا بپرسی مرا از نیکوئی و بدی
بعد از آن انگشتان مبارک بر سینه من زد و گفت یا وابصه یا وابصه استفت قلبک استفت نفسک البر ما اطمأن

الیه القلب واطمأنت الیه النفس والاثم ما حاک فی القلب وتردد فی الصدر وان افتاک الناس وافتوک ٥
وازانجمله آنست که ابوهریره رضی الله عنه گفته است که در عهد رسول صلی الله علیه وسلم دو مرد بودند که یکی
از ایشان مجلس رسول را صلی الله علیه وسلم کم مفارقت کردی ودیگری کم حاضر شدی واز وی عمل بسیار نیز مشاهد
نیفتادی یک روز آن مرد که از مجلس رسول صلی الله علیه وسلم کم مفارقت کردی پرسید که یا رسول الله قیامت
کی قایم خواهد شد فرمود که از برای وی چه آماده کرده گفت حب خدای تعالی وحب رسول وی فرمود که انک مع
من احببت ولکما احببت وآن مرد دیگر که کم بمجلس آن حضرت حاضر شدی وفات یافت رسول صلی الله علیه وسلم
فرمود که هیچ دانستید شما که خدای تعالی ویرا در بهشت درآورد اصحاب در یکدیگر نگریستند وتعجب نمودند بعضی
برخاستند وبپیش زوجهٔ وی رفتند وویرا از قول رسول صلی الله علیه وسلم خبر کردند واز تعجب خویش ازان حال زوجهٔ
وی گفت چنین است که شما میگویید ولکن هرگاه که میشنید که مؤذن میگفت اشهد ان لا اله الا الله وی میگفت وانا اشهد
ان لا اله الا الله اشهد بها مع کل شاهد واکفی من ابی وچون میشنید که مؤذن میگفت اشهد ان محمدا رسول الله وی میگفت
وانا اشهد ان محمدا رسول الله اشهد به مع کل شاهد واکفی من ابی چون اصحاب بپیش رسول صلی الله علیه وسلم
بازگشتند فرمود که بپیش اهل فلان کس رفتید وویرا از آنچه من گفتم خبر کردید وی شما را خبر کرد از آنچه میگفت
هر وقت که بانگ نماز میشنید گفتند آری یا رسول الله فرمود که بسبب این خدای تعالی ویرا به بهشت درآورد
وازانجمله آنست که عقبة بن عامر الجهنی رضی الله عنه گفته است که روزی که خدمت رسول صلی الله علیه وسلم
میکردم چون از بپیش وی بیرون آمدم دیدم که جماعتی از اهل کتاب کتابها همراه آمدند وگفتند دستوری خواه ٥
تا بروی درآییم بازگشتم ورسول را صلی الله علیه وسلم ازان حال خبر کردم فرمود که مرا با ایشان چه کار مرا از چیزها
میپرسند که من نمیدانم من بنده ام نمیدانم مگر آنچه پروردگار من مرا آن دانا کرده اند بعد ازان فرمود که آب وضو بیاید
وضو ساخت ودو رکعت نماز گزارد واثر سرور در روی مبارک وی ظاهر شد فرمود که برو وایشانرا وهر که از اصحاب من
حاضرست همه را درون آر چون ایشانرا درآوردم ورسول صلی الله علیه وسلم ایشانرا دید فرمود که اگر میخواهید
شما را خبر دهم از آنچه میخواهید که سوال کنید وچنان خبر دهم که در کتب شما مسطورست گفتند آری خبر ده ما را
پیش ازان که ما سخن گوییم از آنچه میخواهیم که ما سوال کنیم فرمود که آمده اید تا مرا از قصهٔ اسکندر سوال کنید ومن
شما را خبر دهم از وی چنانک در کتب شما مسطورست بعد ازان قصهٔ اسکندر را بگفت همه اعتراف نمودند وگفتند
قصهٔ اسکندر همچنین مسطورست که تو گفتی **وازانجمله آنست** که حبیب بن مسلمهٔ فهری رضی الله عنه بپیش رسول صلی الله
علیه وسلم آمد بمدینه پدر وی در عقب وی آمد وگفت یا رسول الله پسر من دست وپای منست فرمود که ای حبیب
با پدر خود بازگرد که وی زود میمیرد در همان سال بمرد **وازانجمله آنست** که عمران بن حصین رضی الله عنه
گفته است که در سفری با رسول بودیم صلی الله علیه وسلم یک شب تا آخر شب براندیم ونزدیک صبح فرود آمدیم
ودر خواب شدیم چنانک بیدار نکرد ما را مگر حرارت آفتاب واول کسی که بیدار شد ابوبکر بود رضی الله عنه بعد

ازان عمر رضی الله عنه چون عمر آن حال را مشاهده کرد بآواز بلند تکبیر گفت چنانکه رسول صلی الله علیه وسلم بیدار شد
مردم از فوت نماز بامداد شکایت کردند رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که باکی نیست کوچ کنید چون اندکی راه برفتیم
رسول صلی الله علیه وسلم فرود آمد وآب طلبید ووضو ساخت وبا مردم نماز گزارد چون فارغ شد دید که مردی
از مردم بیک کناره ایستاده نماز نگزارد فرمود که ای فلان چرا با قوم نماز نگزاردی گفت یا رسول الله مرا جنابت
رسیده بود وآب نیست فرمود که بر تو باد بخاک پاک که آن ترا بسنده است بعد ازان روان شدیم ومردم را تشنگی
دریافت بپیش رسول صلی الله علیه وسلم شکایت کردند علی را رضی الله عنه ویک کس دیگر را طلبید وگفت بروید
واز برای ما آب طلب کنید ایشان برفتند ناگاه دیدند که زنی میآید دو مشک بر شتری بار کرده ودر میان آن
نشسته از وی پرسیدند که آب کجاست گفت که دی روز همین وقت از آب جدا شده ام ویرا بپیش رسول صلی الله
علیه وسلم آوردند رسول صلی الله علیه وسلم انائی طلبید وبفرمود تا از دهنهای آن دو مشک آب در وی ریختند
ازان آب مضمضه کرد ودر انا ریخت وآب انا را در مشکها ریخت پس فرمود که آب خورید وآب بردارید هر که خواست
آب خورد وهر که خواست آب برداشت ودر آخر کار آن مرد جنابت رسیده را یک انا آب داد وفرمود که برو وبر خود
ریز وآن زن ایستاده بود ومینگریست که با آب وی چه میکنند عمران بن حصین گوید که سوگند بخدای تعالی
که چون دست ازان مشکها باز داشتند پرآبتر از اول مینمود بعد ازان رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که برای
وی قدری خرما وآرد وسویق جمع کردند وبپیش شتر وی نهادند پس رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که دانستی که ما
آب تو هیچ نقصانی نرسانیدیم بلکه خدای تعالی ما را آب داد چون آن زن بقوم خود رسید ازوی پرسیدند که
چرا دیر آمدی گفت مرا دو مرد پیش آمدند وبپیش آن مرد بردند که میگویند از دین قوم خود بگشته است وقصه را
باز گفت پس گفت که والله که وی ساحرترین کسانی است که میان زمین وآسمانند یا خود پیغمبر خداست بعد
ازان مسلمانان چون بر کافران غارت میآوردند همه حوالی قوم آن زن را غارت میکردند وقوم ویرا میگذاشتند روزی
آن زن با ایشان گفت والله که این جماعت قوم ما را بقصد میگذارند وغارت نمیکنند هیچ میل آن دارید که اسلام
آرید همه فرمان وی بردند ومسلمان شدند **وازانجمله آنست** که ابوهریره رضی الله عنه گفته است که والله که من
از گرسنگی چنان بودم که سنگ بر شکم خود میبستم روزی بر رهگذار اصحاب بنشستم که شاید مرا همراه ببرند وقوتی
دهند ابوبکر رضی الله عنه بمن بگذشت ویرا از آیتی از کلام الله سوال کردم وآن از برای آن کردم تا مرا همراه خود
ببرد ونبرد بعد ازان عمر رضی الله عنه بمن بگذشت ویرا نیز از آیتی سوال کردم همان نیت وی نیز مرا با خود نبرد
ناگاه رسول صلی الله علیه وسلم بمن بگذشت چون مرا بدید واز روی من دریافت آنچه مرا بود از گرسنگی فرمود
که یا اباهر گفتم لبیک گفت که بما بپیوند وروان شد وبخانهٔ یکی از امهات المؤمنین آمد وپرسید که بپیش شما هیچ طعامی
هست گفتند آری فلان کس مقدار شیر برای تو هدیه فرستاده است فرمود که یا اباهر گفتم لبیک فرمود که برو و
اصحاب صفه را آواز ده واصحاب صفه مهمانان اهل اسلام بودند وایشانرا اهل ومالی نبود هرگاه که رسول را

صلی الله علیه وسلم هدیه می رسید خود می خورد و اهل صفه را نیز می داد و چون صدقه می رسید نمی خورد و همه را
با هل صفه می داد من با خود گفتم چه بودی که مرا ازین شیر یک شربت دادی چون اهل صفه بیایند از یک کاسهٔ شیر
بمن چه خواهد رسید پس من اهل صفه را حاضر کردم و هر یک بجای خود بنشستند رسول صلی الله علیه وسلم فرمود
که یا باهر آن کاسهٔ را بمن ده چون بوی دادم باز بمن داد و فرمود که برخیز و این را بهم قوم برسان همه قوم ازان
بیاشامیدند و غیر از رسول صلی الله علیه وسلم و من هیچ کس نماند کاسه را از من گرفت و باز بمن داد و فرمود
که یا باهر بیاشام بیاشامیدم دیگر باره فرمود که یا باهر زیادت کن آشامیدن را زیادت کردم دیگر باره فرمود
که زیادت کن زیادت کردم چهارم باره گفت که بیاشام گفتم والله یا رسول الله که دیگر جای نماند کاسه را
از من بستد و آنچه باقی مانده بود بیاشامید **وازانجمله آنست** که انس بن مالک رضی الله عنه گفته است که
رسول صلی الله علیه وسلم بمدینه آمد و من هشت ساله بودم و پدر من مرده بود و مادر من ابوطلحه را شوهر
کرده بود و ابوطلحه را هیچ چیز نبود وگاه بودی که یکشب یا دو شب بگذشتی که ما شام نخوردی یکروز مادر من
مشتی جو یافت آنرا آرد کرد و دو نان بپخت و اندکی شیر از همسایه طلبید و بر آنجا ریخت و مرا گفت برو و ابوطلحه را
بخوان تا این را بهم بخوریم من بیرون رفتم شادی کنان که چیزی خواهم خورد ناگاه دیدم که رسول صلی الله
علیه وسلم با اصحاب نشسته است بوی نزدیک شدم و گفتم مادر من ترا می خواند رسول صلی الله علیه وسلم
برخاست و اصحاب را گفت برخیزید و آمدند تا بمنزل ما نزدیک رسیدند رسول صلی الله علیه وسلم ابوطلحه را
گفت هیچ چیزی آماده ساخته اید که ما را می خوانید ابوطلحه گفت سوگند بآن خدای که ترا به پیغمبری براستی
که از دی بامداد هیچ در دهان من نرسیده است رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که پس ام سلیم ما را برای
چه خوانده است در آی و ببین پس ابوطلحه بخانه در آمد و پرسید که ای ام سلیم رسول خدا را برای چه خوانده،
ام سلیم گفت من غیر ازین کاری نکردم که قرصی جوین پختم و قدری شیر از همسایه گرفتم و بر آنجا ریختم و انس را
گفتم برو و ابوطلحه را بخوان تا آنرا بهم بخورید پس ابوطلحه بیرون آمد و آنچه ام سلیم گفته بود باز گفت رسول
صلی الله علیه وسلم فرمود که باکی نیست ما را بخانه در آر پس رسول صلی الله علیه وسلم و ابوطلحه بخانه در آمدند
و من نیز با ایشان در آمدم فرمود که ای ام سلیم بیار قرص خود را ام سلیم آنرا آورد رسول صلی الله علیه وسلم
کف مبارک خود را بر آن قرص نهاد و انگشتان را از یکدیگر جدا ساخت و فرمود که ای ابوطلحه برو و ده تن را
از اصحاب ما بخوان ده تن آمدند فرمود که بنشینید و بسم الله بگویید و از میان انگشتان من بخورید
بنشستند و بسم الله گفتند و از میان انگشتان وی می خوردند تا سیر شدند و گفتند سیر شدیم یا رسول الله
فرمود که باز گردید و ابوطلحه را گفت ده تن دیگر را بخوان همچنین ده تن می رفتند و ده تن می آمدند تا هفتاد
و سه تن ازان خوردند پس فرمود که ای ابوطلحه و ای انس بیایید رسول صلی الله علیه وسلم و ابوطلحه
و من نیز بخوردیم چنانکه سیر شدیم بعد ازان قرص را بر داشت و فرمود که ای ام سلیم این را بستان

و خود بخور و هر کرا خواهی بخوران **وازانجمله آنست** که عبدالرحمن بن ابی بکر رضی الله عنهما گفته است که با رسول
صلی الله علیه وسلم صد و سی تن از اصحاب همراه بودیم فرمود که با هیچ یک از شما طعامی هست با یکی از اصحاب
یک صاع آرد بود خمیر کردند بعد از آن مشرکی آمد و با وی گوسفندی همراه رسول صلی الله علیه وسلم از وی پرسید
که این فروختنی است یا هدیه است گفت فروختنی است آنرا از وی بخریدند پس فرمود که جگر وی را بریان کردند
والله که هیچ کس ازان صد و سی تن نماند که رسول صلی الله علیه وسلم از برای وی قطعهٔ نبرید اگر حاضر بود بوی داد
و اگر غایب بود برای وی بنهاد و آنرا در دو کاسه کرد همه بخوردیم و سیر شدیم و در آن دو کاسه چیزی باقی ماند
بر شتر بار کردیم و ببردیم **وازانجمله آنست** که سمرة بن جندب رضی الله عنه گفته است که یک کاسه طعام پیش
رسول صلی الله علیه وسلم آوردند از بامداد تا ظهر جمعی بعد از جمعی می خوردند یکی از سمره رضی الله عنه پرسید که
آن کاسه را هیچ مددی می رسید سمره رضی الله عنه گفت که آنرا هیچ مددی نمی رسید مگر از آنجا و اشارت
باسمان کرد **وازانجمله آنست** که ام اوس رضی الله عنها عکهٔ از روغن پیش رسول صلی الله علیه وسلم هدیه
فرستاد آنرا قبول کرد و اندکی روغن در آنجا گذاشت و نفس مبارک بر آنجا دمید و دعای برکت کرد پس فرمود
که این را بوی باز دهید آنرا بوی باز بردند پر روغن وی را تصور شد که رسول صلی الله علیه وسلم آنرا قبول
نکرده است پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمد فریاد کنان و گفت یا رسول الله آن روغن را ساخته ام مگر
برای آن که تو آنرا بخوری رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که وی را بگویید که روغن آنرا بخورد و دعای برکت کند
ام اوس رضی الله عنها گفته است که روغن آنرا خوردم در مدت حیات رسول صلی الله علیه وسلم و در مدت
خلافت ابوبکر و عمر و عثمان رضی الله عنهم تا آن زمان که واقع شد میان امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه و معاویه
آنچه واقع شد **وازانجمله آنست** که ام سلیم مادر انس بن مالک رضی الله عنها عکهٔ روغن بهدیه فرستاد رسول
صلی الله علیه وسلم آنرا قبول کرد و عکه را باز پس فرستاد زنی پیش ام سلیم آمد و از وی قدری روغن طلبید
ام سلیم گفت عکهٔ روغن که داشتیم بهدیه پیش رسول صلی الله علیه وسلم فرستادیم آن زن گفت آن عکه را
باز جویید شاید که چیزی بیابید ام سلیم دختر خود را گفت برخیز و عکه رسول را صلی الله علیه وسلم باز جوی
دختر برفت دید که آن عکه پر روغن است ام سلیم پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمد و گفت ترا چه باز داشت
از آن که عکهٔ ما را قبول کنی رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که ما آنرا خالی ساختیم چنانکه در وی چیزی
باقی نماند ام سلیم گفت سوگند بآن خدای که ترا براستی برانگیخته است که از روغن پرست رسول صلی الله
علیه وسلم خندان شد و گفت ازان می خور و آنرا از جای مجنبان **وازانجمله آنست** که ام شریک
رضی الله عنها عکهٔ روغن بکنیزک داد و گفت که به پیش رسول صلی الله علیه وسلم ببر و بگوی که ام شریک فرستاده است
کنیزک آنرا ببرد و رسول صلی الله علیه وسلم آنرا قبول کرد و خالی ساخت و با آن کنیزک گفت که آن عکه را بیاویز
و سر آنرا مبند روزی ام شریک بخانه در آمد دید که آن عکه پر روغن است سر آنرا ببست و با کنیزک عتاب کرد

العكة وعاء من جلود مستدير يختص بالسمن والعسل وهو بالسمن اخص [illegible]

که ترا نگفتم که آنرا بیش رسول صلی الله علیه وسلم ببر کنیزک گفت سوگند بخدای که آنرا بیش رسول صلی الله علیه وسلم
بردم وخالی ساخت چنانکه بر دست سرنگون کردم یک قطره از آن نچکید لیکن مرا گفت که آنرا بیاویز وسر آنرا
مبند بس از آن عکه می خوردند تا آن وقت که ام شریک وفات یافت ویکبار هفتاد ودو کس از آن خوردند
وهیچ کم نشد **واز آنجمله آنست** که دکین بن سعید المزنی رضی الله عنه گفته است که ما چهارصد سوار یا چهارصد سوار
بیش رسول صلی الله علیه وسلم آمدیم واز وی طعام طلبیدیم عمر را رضی الله عنه گفت برو وایشانرا اعطا ده
عمر رضی الله عنه گفت که غیر از صاعی چند خرما دیگر هیچ چیز نیست رسول صلی الله علیه وسلم دیگر بار گفت
برو وایشانرا اعطا ده عمر رضی الله عنه گفت سمعًا وطاعةً با وی برفتیم از میان خود کلیدی بیرون آورد
ودر خانه بگشاد دیدیم که در آن خانه مقدار شتر بچه چرکنده خرما بود گفت بردارید هر کدام از ما آن قدر که خواست
برداشت چون بیرون رفتیم چنان پنداشتیم که یک خرما از آن برنداشته ایم **واز آنجمله آنست** که جابر بن عبد الله
رضی الله عنه گفته است که در مدینه یهودی بود که خرما بوی می فروختم که در وقت خرما بریدن بوی تسلیم کنم وثمن آن
می گرفتم یک سال خرما کم آمد آن یهودی وقت خرما بریدن بیش من آمد هرچند از وی تا سال دیگر مهلت خواستم
قبول نکرد رسول را صلی الله علیه وسلم از آن خبر دادم با اصحاب گفت بیایید تا برویم واز برای جابر
از یهودی مهلت خواهیم بنخلستان من آمدند ورسول صلی الله علیه وسلم از آن یهودی از برای من مهلت خواست
گفت یا ابا القاسم ویرا مهلت نمی دهم چون رسول صلی الله علیه وسلم آنرا بدید گرد نخلستان برآمد ودیگر باره
از آن یهودی مهلت خواست مهلت نداد من برخاستم واندکی خرمای تر بیش رسول صلی الله علیه وسلم آوردم
آنرا تناول کرد وپرسید که جای نشستن تو درین نخلستان کجاست گفتم فلان جای گفت آنجا برای من فرشی
بینداز بینداختم آنجا خواب کرد چون بیدار شد مقداری دیگر خرما آوردم بخورد ودیگر باره از آن یهودی مهلت
خواست قبول نکرد برخاست وگرد نخلستان برآمد وگفت ای جابر خرمای خود را ببر وقضای دین خود کن در خرما
بریدن ایستادم وقضای دین خود کردم ومثل آن فاضل آمد بیش رسول صلی الله علیه وسلم آمدم وویرا بآن
بشارت دادم رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که اَشْهَدُ اَنّی رسول الله **واز آنجمله آنست** که هم جابر بن عبد الله
رضی الله عنه گفته است که پدر من وفات یافت واز وی دین بسیار ماند چون وقت خرما بریدن رسید خرماستانرا
بر غریمان عرض کردم تا همه خرماها را بگیرند ومرا بگذارند قبول نکردند ودانستند که آن بدین ایشان
وفا نمی کند بیش رسول صلی الله علیه وسلم آمدم وگفتم می خواهم که غریمان ترا ببینند فرمود که برو وخرماهای خود را
خرمن خرمن کن هر صنفی را خرمنی علی حده آنچ فرمود کردم پس ویرا بخواندم چون غریمان ویرا دیدند در من
آویختند رسول صلی الله علیه وسلم چون آنرا بدید گرد خرمن بزرگتر برآمد سه باره وبر آنجا نشست پس فرمود
که غریمان خود را بخوان بخواندم از آن خرمن خرما بر ایشان می پیمود تا خدای تعالی دین پدر مرا بتمام ادا کرد
ومن راضی بودم که خدای تعالی دین پدر مرا ادا کند ویک خرما باقی نماند وهمه خرمنهای خرما سلامت بماند

تا غایتی که من بآن خرمن که رسول صلی الله علیه وسلم بر آن نشسته بود نظر می کردم گویا که یک خرما کم نشده بود **واز آنجمله آنست**
که ابو قتاده انصاری رضی الله عنه گفته است که با رسول صلی الله علیه وسلم در سفری بودیم ما را نماز شام خطبه کرد وفرمود
که امشب همه شب را خواهید رفت وفردا بآب خواهید رسید ان شاء الله تعالی پس من آن شب بپهلوی رسول صلی الله
علیه وسلم می رفتم تا نیمه شب رسول صلی الله علیه وسلم در خواب شد واز بالای شتر میل کرد من ویرا ستون شدم
ونگاه داشتم بی آنکه ویرا بیدار کنم پس بر بالای شتر راست بایستاد دیگر برفتیم تا بیشتر شب بگذشت باز رسول
صلی الله علیه وسلم در خواب شد واز بالای شتر میل کرد باز ویرا ستون شدم بی آنکه ویرا بیدار کنم باز راست بایستاد
پس برفتیم تا وقت سحر باز رسول صلی الله علیه وسلم میل کرد بیشتر از پیشتر چنانکه نزدیک شد بآن که بیفتد باز
ویرا ستون شدم سر بالا کرد وگفت کیست گفتم منم ابو قتاده پرسید که از کی باز با منی گفتم امشب همه شب با تو
بودم فرمود که حفظک الله بما حفظت به نبیّه پس فرمود که همانا که از مردم باز پس ماندیم وبر ایشان پوشیده شدیم
هیچ کس از ایشان می بینی گفتم اینک یک سوار واینک دیگری تا هفت کس جمع شدیم پس رسول صلی الله علیه وسلم
از راه بیک سو شد وسر بنهاد وفرمود که وقت نماز ما را نگاه دارید وهم وی صلی الله علیه وسلم اول کسی بود که
بیدار شد وآفتاب بر پشت مبارک وی تافته بود پس ما بفزع تمام برخاستیم فرمود که سوار شوید سوار شدیم
وبرفتیم تا آفتاب بلند شد مطهره آب طلبید مطهره که داشتم آوردم وضو ساخت واندکی آب در مطهره ماند
فرمود که این را نگاه دار که مر آنرا شانی عظیم خواهد بود پس رکعتین سنت فجر گزارد وبعد از آن فرض را چنانکه
هر روز می گزارد پس فرمود که سوار شوید سوار شدیم وبا یکدیگر آهسته می گفتیم که تقصیر کردیم ونماز فوت شد
فرمود که شما را اقتدا بمن بس نیست بدرستی که در خواب تقصیر نیست تقصیر آنست که تا وقت نماز دیگر آنرا
نگزارند هرکس را که این واقع شود باید که آن نماز را بگزارد وقتی که آگاه شود پس فرمود که چه گمان می برید
که مردم که پیش رفته اند چه کرده باشند باز فرمود که چون بامداد کردند وپیغمبر خود را نیافتند ابو بکر
وعمر گفتند که رسول صلی الله علیه وسلم در عقب است از آن قبیل نیست که شما را باز پس گزارد ودیگران گفتند
که در پیش است اگر مردم فرمان ابو بکر وعمر می برند راه راست می یابند چون روز بلند شد بمردم رسیدیم
همه فریاد برآوردند که یا رسول الله از تشنگی هلاک شدیم رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که لا هُلْکَ علیکم
پس فرود آمد وفرمود که قدح صغیر مرا بیارید آوردند آن مطهره را که در آنجا بقیه آبی بود طلبید آوردم
آب از آنجا در آن قدح می ریخت ومن بمردم می دادم چون مردم دیدند که در مطهره آب اندک است با یکدیگر
مضایقه کردن گرفتند رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که بدخویی مکنید که همه سیراب خواهید شد پس رسول
صلی الله علیه وسلم آب می ریخت ومن بمردم می دادم تا همه سیراب شدند وهیچ کس باقی نماند غیر از من وغیر
از رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که بیاشام گفتم نمی آشامم تا تو نیاشامی فرمود که انّ ساقی القوم آخرهم شربًا
من بیاشامیدم پس رسول صلی الله علیه وسلم بیاشامید بعد از آن بآب رسیدند همه سیراب واندکی انداخته

وازآنجمله آنست که مقداد بن اسود رضی الله عنه گفته است که من و دو یار دیگر بمدینه آمدیم و از رنج راه چنان
شده بودیم که چشمهای ما و گوشهای ما رفته بود خود را بر اصحاب رسول صلی الله علیه وسلم عرض کردیم هیچ کس
ما را قبول نکرد پیش رسول صلی الله علیه وسلم رفتیم ما را بسوی اهل خود برد و آنجا سه بز بود فرمود که اینها را می دوشید
و میان یکدیگر قسمت می کنید چنان می کردیم و نصیب رسول را صلی الله علیه وسلم نگاه می داشتیم رسول صلی الله علیه
وسلم می آمد در شب و سلام می گفت سلامی گفتنی که نایم را بیدار نمی کرد و بیدار را می شنوانید پس بمسجد می رفت و نماز
می گزارد بعد از آن می آمد و شیری که نصیب وی می گذاشتیم می آشامید یک شب شیطان مرا وسوسه کرد و گفت انصار
وی را تحفها می آرند وی را باین شیر حاجت نیست مرا این وسوسه می کرد تا آنرا بخوردم چون آنرا بخوردم و در شکم
من قرار گرفت باز آمد و مرا از آن پشیمان ساخت و گفت این چه بود که کردی نصیب محمد را بخوردی حالی
می آید و بر تو دعای بد می کند و دنیا و آخرت تو در سر آن می شود و بر من شمله بود که چون بر سر خود می کشیدم
پای من برهنه می شد و چون بر پای خود می کشیدم سر من برهنه می شد مرا خواب نمی آمد و یاران من در خواب
بودند زیرا که آنچه من کرده بودم ایشان نکرده بودند ناگاه دیدم که رسول صلی الله علیه وسلم آمد و سلام گفت
و بمسجد رفت و نماز گزارد بعد از آن بسر آن شیر آمد هیچ نیافت روی بآسمان کرد با خود گفتم که اکنون بر من
دعای بد خواهد کرد گفت اللهم اطعم من اطعمنی واسق من سقانی چون این را شنیدم برخاستم و شمله خود را
محکم بستم و کارد گرفتم تا هر بز را که فربه تر باشد برای رسول صلی الله علیه وسلم بکشم دیدم که آن همه بزها را پستانها
پر شیر است کاسه گرفتم و شیرها را بدوشیدم چنانکه کف بر بالای آن ایستاد پس پیش رسول صلی الله علیه
وسلم بردم فرمود که امشب شما شیر خود نیاشامیده اید من گفتم بیاشام یا رسول الله بیاشامید پس بمن داد باز
گفتم بیاشام یا رسول الله باز بیاشامید پس کاسه را بمن داد من نیز بیاشامیدم و بخندیدم چنانکه از خنده
بر زمین افتادم فرمود که این یکی از بدیهای تست ای مقداد من قصه را باز گفتم فرمود که این نیست جز رحمتی
از خدای تعالی چرا مرا خبر نکردی تا آن دو یار را نیز بیدار کردمی تا ازین نصیبی یافتندی گفتم سوگند
بآن خدای که ترا براستی بخلق فرستاد که من هیچ باک ندارم چون تو بآن رسیدی و من بآن رسیدم که کسی دیگر
بآن رسد یا نرسد وازآنجمله آنست که ابو قرصافه رضی الله عنه گفته است که بدایت اسلام من آن بود
که من مادری و خاله داشتم و مرا با خاله خود میل بیشتر بود و من گوسفندکی چند داشتم که می چرانیدم همواره
خاله من مرا گفت که ای فرزند نمی باید که باین مرد یعنی محمد بگذری که ترا گمراه خواهد کرد من یک روز
گوسفندانرا بچراگاه بردم و بگذاشتم و بمجلس رسول صلی الله علیه وسلم رفتم و همه روز آنجا بودم
و شبانگاه گوسفندانرا لاغر و پستانها خشک بخانه بردم خاله من گفت گوسفندان ترا چه حالست
گفتم نمی دانم و روز دیگر بدین دستور برفتم شنیدم که رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که یا ایها الناس
هاجروا و تمسکوا بالاسلام فان الهجرة لا تنقطع ما دام الجهاد و شبانگاه گوسفندانرا بخانه بردم

چون شب پیشتر پس روز سیم بمجلس وی رفتم و آنجا بودم تا اسلام آوردم و بیعت و مصافحه کردم پس با وی شکایت کردم
از حال خاله خود و گوسفندان خود فرمود که گوسفندان خود را پیش من آر پیش وی آوردم دست مبارک به پشتها و پستانهای
ایشان فرود آورد و دعای برکت کرد فی الحال همه فربه و پرشیر شدند چون ایشانرا بر خاله خود در آوردم گفت
ای فرزند می باید که هر روز گوسفندانرا چنین چرانی من گفتم امروز هم گوسفندانرا جای چرانیده ام که هر روز می چرانیدم
اما قصه دیگر هست و قصه را حکایت کردم مادر و خاله من نیز با من آمدند و اسلام آوردند ٥

رکن خامس

در بیان آنچه خصوصیت بیکی ازین اوقات نداشته باشد و در بیان آنچه دلالت آن بعد از وفات ظاهر شده باشد
و آن دو قسم است **قسم اول** در بیان آنچه خصوصیت بیکی ازین اوقات نداشته باشد ازآنجمله است
جمال صورت و تناسب اعضا و حسن آن بر وجهی که بر آن مزیدی متصور نیست چنانچه در بسیاری از احادیث بصحت
رسیده است و در اوصاف وی صلی الله علیه وسلم آمده است که میانه بالا بود در کمال اعتدال و با وجود این هیچ
بلند بالایی که بطول قامت منسوب بودی با وی همراهی نکردی که قامت آن حضرت صلی الله علیه وسلم از قامت
وی بلندتر نمودی و چون سخن گفتی روشنایی دیده شدی که از میان دندانهای وی بیرون آمدی در شب چهارده
در ماه نظر می کردند و در روی او و حسن ماه در مقابله روی جهان افروز او ناقص می نمود عایشه رضی الله عنها
در حجره چیزی گم کرده بود و نمی یافت رسول صلی الله علیه وسلم در آمد بنور جبهه مبارک او حجره روشن شد
عایشه رضی الله عنها گم شده خود را باز یافت وازآنجمله است نظافت جسم و طیب بوی و عرق بدن و نزاهت
وی از قاذورات انس گوید رضی الله عنه که هرگز نبوییدم هیچ عنبری و مشکی و هیچ بویی خوشتر از بوی رسول
صلی الله علیه وسلم و آورده اند که هیچ کس با وی مصافحه نکردی مگر که همه آن روز بوی خوش آنرا شنیدی
و دست بر سر هیچ کودک ننهادی مگر که آن کودک از همه کودکان ببوی خوش ممتاز گشتی روزی در خانه انس
رضی الله عنه در خواب شده بود و عرق کرده مادر انس رضی الله عنها شیشه آورده بود و آن عرق را جمع می کرد رسول
صلی الله علیه وسلم از وی پرسید که این را چه می کنی گفت این را با بوی خوش خود می آمیزم زیرا که این خوشبوی ترین
همه بویهای خوش است و بخاری رحمه الله در تاریخ کبیر خود آورده است که چون رسول صلی الله علیه وسلم براهی
بگذشتی هر که از پی وی در آمدی بدانستی که وی از آن راه گذشته است و اسحق بن راهویه گفته است که آن رایحه
خاصه وی بود نه آنکه طیبی بکار برده بود صلی الله علیه وسلم وازآنجمله آنست که مندیلی که بروی مبارک وی رسیده
بود آتش بر آن کار نمی کرد جماعتی مهمان انس بن مالک رضی الله عنه شدند برای ایشان طعام آورد چون فارغ شدند
کنیزک خود را آواز داد که فلان مندیل را بیار آن کنیزک مندیلی چرکین آورد انس وی را گفت در تنور آتش برافروز آتش
برافروخت پس بفرمود تا آن مندیل را در میان آتش انداختند بعد از آن بیرون آوردند چون شیر سفید شده و هیچ
نسوخته پرسیدند از وی که این چیست فرمود که این مندیلی است که رسول صلی الله علیه وسلم بآن روی مبارک

خود پاک می‌کرد هرگاه که چرکین می‌شود در آتش می‌انداختیم پاک می‌گردد و نمی‌سوزد وازآنجا آنست که ابو هریره
رضی الله عنه گفته است که مردی پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمد که دختر خود را بشوهر می‌دهم مرا مددکاری کن
رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که چیزی موجود نیست ولیکن چون بامداد شود شیشهٔ کشاده سر بیاور و شاخی
چوب چون بامداد شد آن مرد شیشه و شاخ چوب آورد رسول صلی الله علیه وسلم از ساعدهای مبارک خود
عرق جمع می‌کرد و در آن شیشه می‌کرد تا پر شد فرمود که این را بدختر خود ده و بگوی که هرگاه که بوی خوش بکار برد
این چوب را باین شیشه فرو برد آنگاه باین چوب بیرون آید بر خود مالد گویند که هرگاه آن دختر آن کار بکردی
همه اهل مدینه آن بوی خوش را بشنیدندی و خانوادهٔ ایشانرا بیوت المطیبین نام نهاده بودند وازآنجا آنست
که هرگز هیچ کس غایط ویرا ندید هرگاه که ویرا آن حاجت افتادی زمین بشکافتی و آنرا فرو بردی و از عایشه
رضی الله عنها می‌آرند که از نبی صلی الله علیه وسلم پرسید که یا رسول الله تو بخلاجای می‌روی و آنجا از تو هیچ اثری
نمی‌بینم رسول صلی الله علیه وسلم گفت ای عایشه تو ندانسته که هرچه از انبیا ظاهر می‌شود زمین فرو می‌برد
وازآنجا آنست که در قوت بدنی از همه کس زیادت بود با رکانه که قوی‌ترین روزگار خود بود کشتی گرفت
و ویرا بر زمین زد وقتی که ویرا باسلام خوانده بود و همچنین پدر وی ابو رکانه را که وی نیز قوی‌ترین وقت خود
بود در جاهلیت بر زمین زد و ابو رکانه سه بار از وی طلب کشتی کرد رسول صلی الله علیه وسلم هر سه بار ویرا
بینداخت وازآنجا آنست که چون پیاده رفتی هیچ کس بوی نرسیدی ابو هریره رضی الله عنه گوید که ندیدم
هیچ کس را که بشتاب‌تر رفتی از رسول صلی الله علیه وسلم گویا که زمین در زیر قدم وی نوردیده می‌شد ما خود را
در رنج می‌انداختیم و وی بی رنج می‌رفت و بوی نمی‌رسیدیم وازآنجا آنست که آب دهان مبارک وی آب شور
شیرین می‌شد انس رضی الله عنه گوید که رسول صلی الله علیه وسلم در خانهٔ وی آب دهان در چاه آب انداخت
چنان شیرین شد که در همه مدینه از آن آب شیرین‌تر نبود وازآنجا آنست که مردی از یمامه پیش رسول
صلی الله علیه وسلم آمد که من در دهی بزرگ می‌باشم و آنجا هیچ مسجدی نیست رسول صلی الله علیه وسلم
آب طلبید و روی مبارک و دهان و دو ساعد و دو کف خود را بآن آب بشست و آن آب را بآن شخص داد
گفت برو و آنجا مسجدی بنا کن و این آب را با آب دیگر بیامیز و در آنجا بپاش که درین برکت بسیار خواهد بود
آن شخص چنان کرد مسجدی بغایت مفرح و پر برکت آمد و در وی گیاهی بر دمید که زمستان و تابستان
خشک نمی‌شد وازآنجا آنست که از چاهی دلوی آب پیش رسول صلی الله علیه وسلم آوردند از آن دلو آب
بیاشامید و اندکی آب از دهان مبارک خود در دلو ریخت آن دلو را در چاه ریختند از آن چاه بوی مشک
می‌آمد وازآنجا آنست که بینایی چشم وی چنان بود که هرچه از پیش روی می‌دید از پس پشت نیز می‌دید
و همچنان که در روشنایی می‌دید در تاریکی نیز می‌دید و می‌آرند که وی در ثریا یازده ستاره می‌دید صلی الله علیه وسلم
وازآنجا آنست فصاحت لسان و بلاغت کلام وی صلی الله علیه وسلم بجوامع کلم و بدایع حکم

مخصوص بود زبان همه قبایل عرب و طوایف ایشانرا نیکو می‌دانست و با هر کسی بزبان وی سخن می‌گفت چنانکه
بسیار بود که فهم آن بر اصحاب مشکل می‌شد و از وی شرح آن می‌طلبیدند وازآنجا آنست که جماعتی که دندان
رباعیهٔ رسول را صلی الله علیه وسلم شکسته بودند هرگز فرزندان ایشانرا دندان رباعیه نمی‌رست
وازآنجا آنست که دست مبارک وی بهرچه رسیدی خیر و برکت گرفتی چنانکه چون بپستان گوسفندی که شیر
نرسیدی شیر آور شدی ابن مسعود رضی الله عنه گوید که من گوسفند مردم نگاه می‌داشتم رسول صلی الله علیه وسلم
با ابو بکر هم رضی الله عنه بمن بگذشتند رسول صلی الله علیه وسلم گفت ای کودک هیچ شیر داری گفتم آری
ولیکن من امینم گفت هیچ میشی داری که با نر جفت نشده باشد همچنان میشی آوردم پستان ویرا بدست مبارک
خود بپسود شیر بسیار فرود آمد خود بنوشید و ابو بکر را نیز داد بعد از آن پیش وی آمدم و گفتم مرا ازین
تعلیم کن دست مبارک بسر من فرود آورد و گفت تو کودکی معلّمی وازآنجا است قوت رجولیت وی می‌آرند
که ویرا در مجامعت نسا قوت چهل مرد بود و گاه بودی که در یکساعت از شب یا روز بر همه نساء خود از حرایر
و سراری و همه یازده تن بودند بگذشتی سلمی کنیزک وی رضی الله عنها گفته است که رسول صلی الله علیه وسلم
بر زنان نه گانهٔ خود بگذشت و از هر یکی پیش از آنکه بدیگری رسد غسل آورد و فرمود که این پاکیزه‌تر است
و خوشتر وازآنجا است حشمت و بزرگی وی در چشمها و دلها پیش از بعثت و بعد از آن مشرکان مکه تکذیب
وی و ایذاء اصحاب وی می‌کردند و در خاطر خود می‌گرفتند که بوی آزار رسانند چون بوی می‌رسیدند ویرا
بزرگ می‌داشتند و قضاء حاجات وی می‌کردند و گاه بودی که کسی که ویرا ندیده بودی هیبت بر وی مستولی
شدی و لرزه بر اندام وی افتادی و می‌آرند که شخصی پیش وی رسید لرزه بر وی افتاد فرمود صلی الله
علیه وسلم بر خود آسان گیر که من پادشاهی نیستم وازآنجا است مهر نبوت که بر جانب کتف ایسر
وی بوده است ما بین الکتفین گوشت پاره بوده از پوست بر آمده و بر آنجا موی چند و در بعض روایات
از ابن عمر رضی الله عنهما آمده است که بر آنجا بگوشت مکتوب بود لا اله الا الله و در بعض روایات هم از وی
محمد رسول الله وازآنجا است کمال عقل و علم و معرفت وی بمثابه که هرگز هیچ آدمی چنان نبوده است و
دلیل برین آنست که وی با وجود آنکه امّی بود و از هیچ کس تعلّم نکرده بود اعمال و احوال و سیر و شمایل وی
بر وجهی بود که علم و عقل هیچ کس بمثل آن وفا نمی‌کرد و ایضًا هرچه در توریت و انجیل و سایر کتب منزله واقع
بود علم داشت بی آنکه ویرا کسی تعلیم کند یا مطالعهٔ کتب کند یا بعلماء اهل کتاب مجالست کند و همچنین
حکمتهای حکما و سیرتهای امتهای گذشته را نیکو می‌دانست و ضرب امثال و سیاسات انام و تقریر شرایع و
احکام و تعیین آداب شریفه و خصال حمیده همه از وی بر وجهی صادر می‌شد که دلالت می‌کرد بر کمال عقل و
علم وی بحیثیتی که از قوت بشری خارج می‌نمود و همچنین سایر اخلاق وی از حلم و عفو و جود و شجاعت
و حیا و حسن معاشرت با خلق و شفقت و رافت و رحمت با جمیع خلایق و وفا بعهد و صلهٔ رحم و تواضع و عدل

وامانت وعفت وصدق ووقار ومروت وزهد در دنیا وقناعت وغیر ذلک من الاخلاق الحمیدة والاوصاف الشریفة چنان
در کمال اعتدال واقع بود که مزیدی بران متصور نبود وتفاصیل آن بقدر وسع در کتب مبسوط مذکورست ودرین مختصر
باشارتی اجمالی اکتفا کرده شد **وازجمله معجزات** وی قرآن عظیم وفرقان مجیدست وآن قوی ترین معجزات وظاهرترین
وباقی ترین همه است وآن یک معجزه نیست بلکه هزاران معجزاتست زیرا که از هر موضع از قرآن که مقدار اقصر سوره که سوره
کوثرست می گیرند معجزه ایست علی حده که قوت بشر از ایراد مثل آن عاجزست **ویکی از وجوه اعجاز** آن فصاحت مفردات
وبلاغت نظم آنست بر وجهی که همه فصحا وبلغاء عرب از ایراد مثل آن عاجز آمدند با وجود آن که ایشان در کمال حرص بودند
بر معارضه ومجادله حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم **ودیگری** از وجوه اعجاز نظم عجیب واسلوب غریب آنست که
مخالف اسالیب کلام عربست وهیچ بآن نمی ماند ومثل آن در کلام عرب نه پیش از نزول آن یافته اند ونه بعد از آن روزی
رسول صلی الله علیه وسلم قرآن خواند ولید بن مغیره که از فصحای عرب بود آنرا شنید رقت کرد ابوجهل ویرا در آن سرزنش کرد
ولید گفت والله که هیچ کس از شما بکلام عرب واشعار ایشان داناتر از من نیست آنچه وی می خواند هیچ بآنها نمی ماند وروزی
دیگر در یکی از مواسم عرب که قبایل جمع می آمدند ولید بن المغیره با قریش گفت که در حق محمد فکری کنید ورایهای خود را
بر یک چیز قرار دهید که یکدیگر را در آن تکذیب نکنید تا قبایل عرب را بآن از وی تنفیر وتحذیر کنیم قریش گفتند
می گوییم که وی کاهن است ولید گفت والله که وی کاهن نیست وکلام وی بزمزمه وسجع کاهنان نمی ماند گفتند
می گوییم که وی مجنون است گفت والله که مجنون هم نیست وهیچ اثر جنون ووسوسه آن نیست ویرا گفتند می گوییم که وی
شاعرست گفت والله که شاعر هم نیست من همه اقسام شعر را نیکو می شناسم کلام وی بهیچ از آنها نمی ماند گفتند
می گوییم که ساحرست گفت ساحر هم نیست ونفث وعقدی که ساحران را می باشد ویرا نیست قریش گفتند پس چه گوییم
گفت هرچه ازینها می گویید همه کذب وباطل است اما نزدیکتر بکار آنست که گویید وی ساحرست که میان مرد وفرزند
وی وبرادر وی وزوجه وی وخویشان وی جدایی می افکند پس همه بر آن اتفاق کردند ومتفرق گشتند وبر سر راهها
بنشستند ومردم را از وی تنفیر می کردند **ودیگری** از وجوه اعجاز وی اخبارست از اموری که در قرنهای گذشته
واقع شده بود واز امتهای پیشین وشرایع ایشان با وجود آنکه احبار اهل کتاب که عمر در گفت وگوی وجست وجوی
آن گذرانیده بودند نمی دانستند از آنها مگر یکان یکان را ومعلوم بود که رسول صلی الله علیه وسلم خواننده ونویسنده
نیست وهیچ کتابی نخوانده وهمچنین با اهل کتاب مجالست نکرده وبسیار بودی که اهل کتاب ویرا از آنها سوال
کردندی پس بروی قرآن نازل شدی مشتمل بر جواب سوال ایشان وتصدیق وی کردندی ومجال انکار نداشتندی
ودیگری از وجوه اعجاز وی اخبارست از مغیبات که هرچه از امور مستقبله خبر کرد واقع شده است یا خواهد شد
وآن در قرآن بسیارست ویکی از جزئیات آن آنست که خدای تعالی فرموده است که انا نحن نزلنا الذکر وانا له
لحافظون یعنی ما قرآنرا فرو فرستادیم ونگاه دارنده آنیم از آن که در وی تغییری واقع شود وامروز هشتصد سال
زیادتست که وی نازل شده وهرچند ملاحده وزنادقه بتخصیص قرامطه خواستند که در وی تغییری کنند نتوانستند

نه یک کلمه ونه یک حرف والحمد لله علی ذلک وپوشیده نماند که محفوظ ماندن وی برین وجه نیز وجهی است از وجوه
اعجاز زیرا که محافظت کلامی بدین طول در مدتی بدین درازی با کثرت معارضان ومعاندان از قوت بشر بیرونست
واز قبیل اخبار از مغیباتست کشف اسرار منافقان واهل کتاب وغیرهم **ودیگری** از وجوه اعجاز وی هیبت
وترسی است که در وقت تلاوت واستماع آن بر قاری وسامع واقع می شود می آرند که عتبة بن ربیعه با رسول صلی الله
علیه وسلم سخنی می گفت در باب آنچه رسول صلی الله علیه وسلم آورده بود مخالف دین قوم خود رسول صلی الله علیه وسلم
سوره حم فصلت را تا آنجا که صاعقة مثل صاعقة عاد وثمود بخواند عتبه دست پیش دهان مبارک رسول
صلی الله علیه وسلم برد وسوگند بروی داد که از قرائت باز ایستد ودر روایتی چنان آمده است که رسول
صلی الله علیه وسلم آن سوره را می خواند وعتبه می شنید ودستهای خود پس پشت نهاده بود چون بآیت سجده
رسید رسول صلی الله علیه وسلم سجده کرد عتبه برخاست وندانست که چه کند بخانه خود باز گشت وپیش
قوم نرفت تا بدر خانه وی آمدند پس عذرخواهی کرد وگفت والله بکلامی با من تکلم کرد که هرگز گوش من
مثل آن نشنیده است ندانستم که در جواب وی چه گویم وهمچنین از بسیاری از بلغاء که بمقام معارضه آن درآمده اند
حکایت کرده اند که ایشانرا هیبتی وترسی عارض شده است که از آن باز ایستاده اند ابن مقنع که بلیغ ترین وقت
خود بود بآن مقام درآمد که در معارضه قرآن کلامی ترتیب کند ودر آن کار شروع کرد ناگاه بکودکی بگذشت که این
آیت می خواند که وقیل یا ارض ابلعی ماءک ویا سماء اقلعی باز گشت وآنچه ترتیب کرده بود محو کرد پس گفت من
گواهی می دهم که این کلام بشر نیست ومی آرند که یحیی بن الغزال که از بلغای اندلس بود خواست که مثل سوره اخلاص
ایراد کند بروی رقتی وهیبتی عظیم مستولی شد توبه وانابت کرد **ودیگری** از وجوه اعجاز وی آنست که قاری
وسامع را از تلاوت واستماع آن ملالت نخیزد هرچند بیش خوانند وبیش شنوند حلاوت ومحبت آن زیادت
گردد بخلاف کلام مردمان که هرچند فصیح وبلیغ بود چون بتکرار خوانده وشنیده شود ملالت آرد **ودیگری**
از وجوه اعجاز اشتمال آنست بر علوم ومعارفی که از شان عرب نبود که آنرا دانند بلکه از شان رسول صلی الله
علیه وسلم نیز نبود که آنرا داند پیش از بعثت ونزول قرآن واز آن قبیل است علوم غریبه که حق سبحانه
وتعالی در آنجا درج کرده است وبعضی از خواص را بر آن اطلاع داده ٥

قسم ثالث

در بیان آنچه دلالت آن بر نبوت وی صلی الله علیه وسلم بعد از وفات ظاهر شده است **از آنجمله است**
اخبار از خلافت ابوبکر رضی الله عنه بعد از وی روزی زنی بنزدیک وی آمد وچیزی خواست رسول
صلی الله علیه وسلم فرمود که بعد ازین باز آی آن زن گفت یا رسول الله شاید که چون بیایم ترا نیابم
رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که اگر مرا نیابی پیش ابوبکر آی که بعد از من خلیفه وی خواهد بود ٥
از آنجمله آنست که رسول صلی الله علیه وسلم شخصی را چند شتروار خرما داد آن شخص گفت یا رسول الله می ترسم

که بعد از تو مرا آن عطا دهند رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که شاید بدهند آن شخص گفت که دهد یا رسول الله
رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که ابو بکر آن شخص آن سخن را با امیر المؤمنین علی رضی الله عنه باز گفت فرمود
که باز گرد و بپرس که بعد از ابو بکر مرا که آن عطا خواهد داد رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که عمر بن الخطاب
باز دیگر امیر المؤمنین علی رضی الله عنه فرمود که بپرس که بعد از عمر که عطا خواهد داد رسول صلی الله علیه وسلم
فرمود که عثمان علی رضی الله عنه چون آنرا شنید خاموش شد **واز آنجمله آنست** که اعرابی چند شمشیر
بمدینه آورد تا بفروشد رسول صلی الله علیه وسلم آنها را از وی بنسیه خرید و مهلتی در میان کرد امیر المؤمنین
علی رضی الله عنه از آن اعرابی پرسید که شمشیرهای خود را چه کردی گفت برسول صلی الله علیه وسلم فروختم
بمهلتی امیر المؤمنین علی رضی الله عنه گفت اگر رسول صلی الله علیه وسلم حادثه واقع شود بهای شمشیرهای
ترا که خواهد داد اعرابی گفت نمی دانم بروم و بپرسم پیش رسول صلی الله علیه وسلم رفت و بپرسید فرمود که ادای
مال تو وقضای دین من و وفا بوعدهای من ابو بکر خواهد کرد پس اعرابی آنرا با علی رضی الله عنه بگفت
فرمود که اگر ابو بکر را حادثه افتد مال ترا که ادا کند گفت آنرا نپرسیدم بروم و بپرسم پس برفت و بپرسید
رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که اگر مرا حادثه افتد و ابو بکر را حادثه افتد عمر قایم مقام من خواهد
بود وقضای دین من خواهد کرد و بوعدهای من وفا خواهد نمود بعد از آن اعرابی با علی رضی الله عنه
ملاقات کرد و آنرا باز گفت علی رضی الله عنه گفت اگر عمر را حادثه افتد چه خواهی کرد اعرابی پیش
رسول صلی الله علیه وسلم رفت و از آن سوال کرد فرمود که وقتی که مرا حادثه افتد و همچنین ابو بکر و عمر را
هلاکت باد ترا **واز آنجمله آنست** که انس بن مالک رضی الله عنه گفته است که با رسول صلی الله علیه وسلم
در حایطی بودم در بسته ناگاه آینده آمد و در را بکوفت رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که ای انس ببین که کیست
بیرون رفتم ابو بکر بود با رسول صلی الله علیه وسلم گفتم گفت از برای وی در بگشای و ویرا بهشت بشارت ده
و بگوی که بعد از من خلیفه وی خواهد بود بعد از آن دیگری در را بکوفت رسول صلی الله علیه وسلم فرمود
که ای انس ببین که کیست بیرون رفتم عمر بود با رسول صلی الله علیه وسلم گفتم فرمود که در بگشای و بهشتش
بشارت ده و بگوی که بعد از ابو بکر خلیفه تو خواهی بود بعد از آن دیگری در بکوفت رسول صلی الله علیه وسلم
فرمود که ای انس ببین که کیست بیرون رفتم عثمان بود با رسول صلی الله علیه وسلم گفتم فرمود که در بگشای
وبشارت ده اورا به بهشت و بگوی که بعد از عمر خلیفه تو خواهی بود پس فرمود که کار وی بجایی برسد که ویرا
بکشند بر وی باد که صبر کند **واز آنجمله آنست** که سفینه رضی الله عنه گفته است که چون رسول صلی الله علیه وسلم
مسجد بنا می کرد سنگی بنهاد پس ابو بکر را گفت سنگ خود را بپهلوی سنگ من بنه بعد از آن عمر را گفت سنگ
خود را بپهلوی سنگ ابو بکر بنه پس فرمود که اینها خلفا اند بعد از من **واز آنجمله آنست** که روز حنین چون
حرب سخت شد جندب پیش رسول صلی الله علیه وسلم در آمد و گفت یا رسول الله جنگ سخت شده است

ما را خبر کن که گرامی ترین اصحاب تو کیست که اگر امری واقع شود ویرا بدانیم و اگر نشود ویرا برگزینیم رسول
صلی الله علیه وسلم فرمود اینک ابو بکر صدیق وزیر من قایم مقام من خواهد بود بعد از من و عمر بن الخطاب
دوست منست براستی سخن می گوید از زبان من و عثمان بن عفان از منست و من از وی و علی برادر منست
و صاحب من روز قیامت **واز آنجمله آنست** که سفینه رضی الله عنه گفته است که از رسول صلی الله علیه وسلم
شنیدم که گفت مدت خلافت بعد از من سی سال خواهد بود و بعد از آن ملک و سلطنت باشد بعد از آن
سفینه گفت دو سال مدت خلافت ابو بکر بود رضی الله عنه و ده سال از آن عمر رضی الله عنه و دوازده سال
از آن عثمان رضی الله عنه و شش سال از آن علی رضی الله عنه **واز آنجمله آنست** که رسول صلی الله علیه
وسلم با ابو بکر و عمر و علی و عثمان و طلحه و زبیر رضی الله عنهم بر کوه حرا بود آن کوه بجنبید رسول صلی الله
علیه وسلم گفت بیارام که نیست تو مگر پیغمبری یا صدیقی یا شهیدی **واز آنجمله آنست** که عایشه رضی الله عنها
گفته است که با رسول صلی الله علیه وسلم گفتم که اجازت ده که مرا بعد از وفات بپهلوی تو دفن کنند فرمود که ترا آنجا
چون دفن کنند که نیست آنجا مگر موضع قبر من و قبر ابو بکر و قبر عمر و قبر عیسی بن مریم صلوات الرحمن علیه
واز آنجمله آنست که عایشه رضی الله عنها گفته است که رسول صلی الله علیه وسلم بعثمان نظر کرد پس گفت خدای
تعالی رحمت کناد بر عثمان که شهید خواهد شد و بعلی و زبیر رضی الله عنهما نظر کرد و گفت شما با یکدیگر مقاتله
خواهید کرد و تو ای زبیر ظالم خواهی بود و بعد از آن بطلحه نظر کرد و گفت خدای تعالی رحمت کناد بر قاتل
وی **واز آنجمله آنست** که عایشه رضی الله عنها گفته است که روزی رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که می خواهم
که بعض اصحاب من اینجا باشند تا با وی بعض امور را بگویم گفتم یا رسول الله ابو بکر را بخوانم هیچ نگفت دانستم که
ویرا نمی خواهد گفتم عمر را بخوانم هیچ نگفت دانستم که ویرا نیز نمی خواهد گفتم ابن عم تو علی را بخوانم هیچ نگفت
دانستم که ویرا نیز نمی خواهد گفتم ابن عفان را بخوانم گفت بخوان ویرا بخواندم آمد و پیش رسول صلی الله علیه
وسلم بایستاد رسول صلی الله علیه وسلم با وی چیزی می گفت و رنگ وی متغیر می شد و باز با وی چیزی
می گفت و رنگ وی متغیر می شد در آن روز که عثمان را در داروی محاصره کرده بودند ویرا گفتند که مقاتله
نمی کنی گفت با من رسول صلی الله علیه وسلم عهدی کرده است و سخنی گفته من برین بلیه صابرم عایشه
رضی الله عنها گفته است که گمان مردم چنان بود که رسول صلی الله علیه وسلم ویرا از آن روز خبر کرده بود
واز آنجمله آنست که عمار بن یاسر رضی الله عنه گفته است که رسول صلی الله علیه وسلم با امیر المؤمنین علی رضی الله عنه
گفته است ای علی خبر کنم ترا از بدبخت ترین مردمان عاقر ناقه صالح است و آن کسی که شمشیر بر سر تو زند و از آن
محاسن تو رنگین گردد **واز آنجمله آنست** که ابو الاسود دیلی گفته است که از امیر المؤمنین علی رضی الله عنه شنیدم
که گفت روزی که از مدینه بیرون می آمدم عبد الله بن سلام آمد در وقتی که پای در رکاب کرده بودم پس گفت
کجا می روی گفتم بعراق گفت آگاه باش که اگر تو بعراق روی البته بتو سر شمشیر برسد بعد از آن سوگند خورد

که من این را از رسول صلی الله علیه وسلم شنیده ام که می گفت واز آنجمله آنست که امیر المومنین علی رضی الله عنه
در ینبع بیمار شد وبرا گفتند چرا اینجا ایستاده اگر اجل تو اینجا برسد ترا اعراب اینجا کارسازی خواهند کرد چرا
بمدینه نروی که اگر اجل تو برسد برادران تو کارسازی تو کنند وبر تو نماز گزارند امیر المومنین علی رضی الله عنه گفت
من حالی نمیرم رسول صلی الله علیه وسلم مرا خبر کرده است که من نخواهم مرد تا امیر نشوم پس این من از این مت
رنگین شود یعنی محاسن من از خون سر من واز آنجمله آنست که امیر المومنین علی رضی الله عنه گفته است که با رسول
صلی الله علیه وسلم بحدیقه بگذشتم گفتم یا رسول الله چه خوش است این حدیقه رسول صلی الله علیه وسلم فرمود
که ای علی مر ترا در بهشت بهتر ازین خواهد بود وهمچنین بر هفت حدیقه بگذشتیم در هر یکی گفتم چه خوبست این حدیقه
ورسول صلی الله علیه وسلم گفت مر ترا در بهشت خوبتر ازین خواهد بود بعد از آن رسول صلی الله علیه وسلم
آواز برداشت وآغاز گریه کرد گفتم یا رسول الله چه میگریاند ترا گفت کینهایی که در سینهای قومی است از تو که آنرا ظاهر
نخواهند کرد مگر بعد از من گفتم یا رسول الله بسلامت گذرد گفت بسلامت دین واز آنجمله آنست که عایشه
رضی الله عنها گفته است که پیغمبر صلی الله علیه وسلم طلحه را دید که می رفت گفت شهیدی است که بر روی زمین می رود
واز آنجمله آنست که رسول صلی الله علیه وسلم روزی با ازواج طاهرات رضی الله تعالی عنهن گفت کدام از شما بید
خداوند جملی که پیشانی وی پر پشم باشد بیرون آید تا آنجا که سگان حواب بروی بانگ کنند بسیاری بر دست
راست وی کشته شوند وبسیاری بر دست چپ وی ووی هم نزدیک بآن برسد اما نجات یابد چون عایشه
رضی الله عنها در وقت توجه بعراق ببعضی از آبهای بنی عامر رسید سگان بروی بانگ کردند پرسید که این چه آبست
گفتند حواب گفت من بازمی گردم ابن زبیر رضی الله عنهما گفت نه باز مگرد شاید که خدای تعالی بواسطه تو اصلاح
ذات بین اینها کند باز گفت من باز می گردم وآنچه رسول صلی الله علیه وسلم با ازواج طاهرات گفته بود حکایت کرد
واز آنجمله آنست که اشارت بهمین قصه فرموده است صلی الله علیه وسلم که بیرون آیند قومی هلاک شوندگان
که فلاح نیابند پیشوای ایشان زنی باشد پیشوای ایشان در بهشت باشد واز آنجمله آنست که رسول صلی الله
علیه وسلم با ازواج طاهرات گفت که آن کس که مهربانی نماید با شما بعد از من راست گفتاری نیکوکاری
خواهد بود بار خدایا سیراب گردان عبد الرحمن بن عوف را از سلسبیل بهشت عبد الرحمن بن عوف رضی الله عنه
بعد از وفات رسول صلی الله علیه وسلم بعضی اموال خود را بچهل هزار دینار بفروخت وبر ازواج طاهرات
رضی الله عنهن قسمت کرد واز آنجمله آنست که امیر المومنین علی رضی الله عنه روزی با زبیر رضی الله عنه بازی
می گفت رسول صلی الله علیه وسلم با امیر المومنین علی گفت با زبیر بازی می کنی وحال آنکه وی با تو مقاتله خواهد کرد
وآن از وی ظلم خواهد بود در حرب یوم الجمل امیر المومنین علی رضی الله عنه آنرا بیاد زبیر رضی الله عنه داد
زبیر از مقاتله وی بازگشت شخصی از قفای وی برفت ووی را قتل کرد وشمشیر وی را پیش امیر المومنین علی
رضی الله عنه آورد فرمود که بشارت باد قاتل زبیر را بآتش دوزخ واز آنجمله آنست که رسول

صلی الله علیه وسلم در روز حفر خندق دست مبارک بسر عمار بن یاسر رضی الله عنه فرود آورد وگفت ترا
گروهی از اهل بغی خواهند کشت چون در روزی از روزهای حرب صفین جنگ سخت شد عمار یاسر رضی الله عنه
سوگند بر امیر المومنین علی رضی الله عنه داد که این آن روز هست که رسول صلی الله علیه وسلم مارا بآن
وعده میداد حضرت امیر هیچ جواب نداد بار دوم سوگند داد حضرت امیر هیچ نگفت چون بار سیم سوگند
داد حضرت امیر فرمود که آری همان روز است عمار رضی الله عنه تکبیر آورد وگفت بادی خوش وزیون گرفت
الیوم نلقی الاحبة محمدا وحزبه وروی بلشکر معاویه آورد وبمقاتله مشغول شد وبعضی از مبارزان لشکر معاویه را از پای
در آورد تشنگی بروی غلبه کرد آب خواست قدحی شیر با آب آمیخته آوردند عمار چون آنرا بدید گفت الله اکبر آنگاه قدری
از آن بیاشامید وگفت حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم مرا خبر داده است که ای عمار ترا گروهی اهل بغی کشند
وکشتن تو میان جبرئیل ومیکائیل واقع شود وعلامت آن آن باشد که در آن وقت آب خواهی ترا شیر با آب آمیخته
دهند واز آنجمله آنست که رسول صلی الله علیه وسلم عبد الله بن عمرو بن العاص را رضی الله عنه فرموده بود که
ای عبد الله بشارت ده کشنده عمار را بآتش دوزخ گویند که چون عمار را شهید ساختند دو شخص سر وی را گرفته پیش
معاویه آوردند وهر یکی می گفت که وی را من کشتم معاویه گفت هر که وی را کشته باشد وی را یک انبان درهم بدهم تفحص
آنرا بعبد الله بن عمرو بن العاص رضی الله عنه حواله کرد عبد الله از یکی پرسید که وی را چون کشتی گفت بروی حمله
کردم ووی را بقتل آوردم عبد الله گفت تو قاتل وی نیستی پس از آن دیگری پرسید که وی را چون کشتی گفت بر یکدیگر
حمله کردیم طعن من بروی موثر افتاد چون از مرکب جدا شد بزانو در آمد وگفت لا افلح من ندم بین جبرئیل ومیکائیل
یعنی فیروزی نیابد آنکه ندامت وحسرت وی در حضور جبرئیل ومیکائیل باشد این قول بر زبان می راند واز چپ
وراست می نگریست من سر وی را جدا کردم عبد الله گفت خذ الجراب وابشر بالعذاب یعنی بگیر انبان درهم
وبشارت داده باش بعذاب جهنم آن شخص گفت اگر کشته شویم وای بر ما واگر بکشیم وای بر ما وانبان را بینداخت
وگفت انا لله وانا الیه راجعون معاویه گفت ای عبد الله چه جای این سخنان است عبد الله گفت گواهی میدهم
که در روز بنای مسجد که هر کسی یک سنگ می آورد وعمار دو سنگ آورد از رسول صلی الله علیه وسلم شنیدم که فرمود
ای عمار ترا گروه اهل بغی بکشند پس گفت ای عبد الله بشارت ده کشنده عمار را بآتش دوزخ معاویه گفت خاموش
باش که تاویل این کلام را نمی دانی کشنده وی آن کس است که وی را بحرب آورده این سخن بامیر المومنین علی
رضی الله عنه رسید فرمود که برین تقدیر قاتل امیر المومنین حمزه رضی الله عنه رسول صلی الله علیه وسلم بوده
باشد نه وحشی واز آنجمله آنست که رسول صلی الله علیه وسلم گفته بود که ای علی زود باشد که میان تو وعایشه
چیزی واقع شود وآن اشارت بحرب یوم الجمل بود امیر المومنین علی رضی الله عنه گفت یا رسول الله این خاصه مرا
واقع شود از میان اصحاب رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که آری علی گفت پس من بدبخت ترین اصحاب باشم
رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که نه چنین است ولیکن چون آن واقع شود وبروی مسلط شوی وی را بمأمن وی

بان گردان لاجرم چون امیر المؤمنین علی رضی الله عنه در یوم الجمل بر لشکر عایشه رضی الله عنها ظفر یافت وی را باکرام
واحترام تمام بمدینه مراجعت فرمود **و از آنجمله آنست** که عمار بن یاسر رضی الله عنه روزی که بحرب معاویه
می رفت گفت از حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم مامور شده ام بانکه مقاتله کنم با ناکثین یعنی ناقضان عهد
و بیعت امیر المؤمنین علی رضی الله عنه و آن طلحه و زبیر رضی الله عنهما و جمع ایشان بودند و از مقاتله ایشان
فارغ شده ایم و با قاسطین یعنی ستمکاران و عدول از حق و آن معاویه و اتباع ویند و اینک بمحاربه و مقاتله
ایشان می رویم و با مارقین و ایشانرا ندیده ایم هنوز و مراد بایشان خوارج اند که امیر المؤمنین علی رضی الله عنه
بعد از شهادت عمار با ایشان محاربه کرد **و از آنجمله آنست** که امیر المؤمنین علی رضی الله عنه مقداری زر که هنوز
از خاک جدا نکرده بودند از یمن به پیش حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم فرستاد آنرا بر جمعی قسمت کرد
از اهل نجد قریش و انصار گفتند یا رسول الله ما را می گذاری و بر اهل نجد قسمت می کنی رسول صلی الله علیه وسلم
فرمود که از برای آن بر ایشان قسمت کردم تا با سلام و اهل آن الفت گیرند درین بودند که ناگاه شخصی چشمها
بمغاکی فرو رفته و رخسارها بر آمده با ریشی کثیف پر موی آمد و گفت ای محمد از خدای تعالی بپرهیز رسول
صلی الله علیه وسلم فرمود که فرمان خدای تعالی که برد اگر من عاصی شوم خالد بن الولید رضی الله عنه حاضر
بود اجازت قتل وی خواست اجازت نیافت پس آن شخص روی بگردانید و برفت رسول صلی الله علیه وسلم
فرمود که از اصل این شخص قومی پیدا شوند که قرآن خوانند اما از گلوهای ایشان در نگذرد اهل اسلام را بقتل
آرند و عابدان اصنام را بگذارند یمرقون من الاسلام کما یمرق السهم من الرمیة یعنی از دین اسلام بیرون آیند
چون بیرون آمدن تیر از شکاری و خوارج از اصل وی بودند لاجرم ایشانرا مارقین گویند **و از آنجمله آنست**
که رسول صلی الله علیه وسلم اسما بنت عمیس را گفت که ترا از امت من سه نفر زن کنند جعفر بن ابی طالب
و ابوبکر بن ابی قحافه و علی بن ابی طالب رضی الله عنهم اختیار کن از ایشان آنرا که دوستر است پیش تو تا در بهشت
شوهر تو باشد وی جعفر بن ابی طالب رضی الله عنه اختیار کرد زیرا که بکارت وی را جعفر برده بود و همچنانکه
رسول صلی الله علیه وسلم اخبار کرده بود واقع شد بعد از جعفر اسما را ابوبکر رضی الله عنه نکاح کرد و بعد
از وفات ابوبکر علی نکاح کرد رضی الله تعالی عنهم **و از آنجمله آنست** که رسول صلی الله علیه وسلم امیر المؤمنین
علی را رضی الله عنه خبر کرده بود که محاربه خواهی کرد با جماعتی مارقین از دین یعنی خوارج که در میان ایشان
شخصی باشد که بجای یک دست وی پاره گوشت باشد بر سر دوش وی چون پستان زنان و بر آن گوشت پاره
موی چند باشد چون دم یربوع می آرند که چون حضرت امیر رضی الله عنه بر خوارج ظفر یافت و از ایشان
بسیاری کشته شدند فرمود که آن شخص را بجویید یکبار بجستند نیافتند حضرت امیر سوگند خورد که والله
من دروغ نمی گویم و با من دروغ نگفته اند دیگر بار وی را بجستند در زیر جمعی از کشتگان یافتند بهمان صفت
که حضرت امیر از رسول صلی الله علیه وسلم روایت کرده بود **و از آنجمله آنست** که رسول صلی الله علیه وسلم

با امیر المؤمنین علی رضی الله عنه گفته بود که ترا از اسیران بنی حنیفه جاریه بدست خواهد آمد چون بسوی (از وی)
متولد شود او را محمد نام کن و بکنیت منش بخوان چون در زمان خلافت امیر المؤمنین ابوبکر رضی الله عنه فتح
یمامه کردند و از بنی حنیفه اسیران آوردند امیر المؤمنین ابوبکر حنفیه را که مادر محمد حنفیه است بامیر المؤمنین
علی رضی الله عنه داد و از وی محمد متولد شد **و از آنجمله آنست** که زنی از یمامه فرزندی پیش رسول صلی الله
علیه وسلم آورد که بر سر وی ریشی بود رسول صلی الله علیه وسلم آب دهان مبارک بر سر وی انداخت آن
ریش نیک شد و در نسل آن کودک هرگز آن علت پیدا نیامد و همان زن بسوی دیگر را بهمین علت پیش مسیلمه
کذاب برد آب دهان نامبارک خود بر سر وی انداخت سر او کل شد و در نسل وی بماند **و از آنجمله آنست** که
چون ابوذر غفاری رضی الله عنه که در عهد امیر المؤمنین عثمان رضی الله عنه از مدینه بیرون آمده بود و
در ربذه اقامت کرده بیمار شد و بر موت مشرف گشت خاتون وی ام ذر رضی الله عنها بسیار می گریست ابوذر
رضی الله عنه گفت چرا می گریی گفت چون نگریم که وفات تو نزدیک آمده است و چندان که با من حاضر نیست
که بکفن تو وفا کند ابوذر رضی الله عنه گفت غم مخور که روزی در حضرت رسول صلی الله علیه وسلم نشسته بودیم
فرمود که یکی از شما در بیابانی وفات یابد جماعتی از اهل اسلام در وقت وفات وی حاضر شوند و از آن جماعت
کسی که نسبت بوی این واقع شود غیر از من نمانده است برخیز و بر سر تل برای و بهر طرفی نظر کن که چنانچه
رسول صلی الله علیه وسلم فرموده است جماعتی پیدا خواهند شد ام ذر گفت موسم آمد شد حاجیان گذشته است
امید آن نیست که کسی پیدا شود دیگر بار مبالغه کرد که برخیز و بر سر تل برای چون ام ذر بر آن تل بر آمد دید
که جماعتی شترسواران پیدا شدند بجامه خود بسوی ایشان اشارت کرد پیش وی آمدند گفت ابوذر
صاحب رسول صلی الله علیه وسلم در حالت نزع است گفتند پدر و مادر ما فدای وی باد و بسوی وی آمدند
ابوذر ایشانرا مرحبا گفت و بنقل حدیث گذشته اشتغال نمود بعد از آن گفت کفن ندارم اما می خواهم که کفن من کسی
دهد که امیر و عامل و نقیب قومی نبوده باشد جوانی از انصار در میان ایشان بود گفت ای عم من هیچ یک نبوده ام
و دو جامه دارم که با خود آورده ام که مادر من رشته است و بافته ابوذر رضی الله عنه وی را دعای خیر کرد و بعد از آن
وفات یافت آن جماعت بروی نماز گزاردند و یکی از ایشان ابن مسعود بود و دیگری مالک بن اشتر رضی الله عنهما
و از آنجمله آنست که ابو هریره رضی الله عنه گفته است که روزی جمعی در حضرت رسول صلی الله علیه وسلم
نشسته بودیم و رجال بن عنفوه در میان ما بود رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که ان فیکم لرجلا ضرسه یوم القیمة
فی النار اعظم من احد و چون آن قوم که در مجلس بودند همه وفات یافتند و بغیر از من و رجال کسی نماند خوف
بر من مستولی شد دایم از حال رجال خبر می پرسیدم چون خبر ارتداد و امداد وی مسیلمه کذاب را شنیدم خوف
من کمتر شد **و از آنجمله آنست** که رافع بن خدیج را رضی الله عنه در احد یا خیبر تیری بر سینه آمد پیش رسول صلی الله
علیه وسلم آمد و گفت یا رسول الله این تیر را از سینه من بکش فرمود که ای رافع اگر خواهی تیر و پیکان هر دو را

بکشم و اگر خواهی تیر را بکشم و پیکان را بگذارم و گواهی دهم از برای تو در قیامت که تو شهیدی رافع گفت یا رسول الله
تیر را بکش و پیکان را بگذار و در قیامت بشهادت من گواهی ده رسول صلی الله علیه وسلم تیر را کشید و
پیکان را گذاشت رافع رضی الله عنه تا زمان معاویه بزیست پس جراحت وی تازه شد و بر آن بمرد

رکن سادس

در شواهد و دلایلی که از صحب کرام و ائمهٔ عظام رضی الله تعالی عنهم بظهور آمده است از امام همام
احمد بن حنبل رضی الله عنه سؤال کردند که سبب چیست که از اصحاب رسول صلی الله علیه وسلم کرامات
و خوارق عادات آن مقدار نقل اشتهار نرسیده است که از اولیای امت و صلحای ایشان رسیده است
فرمود که ایمان ایشان چنان قوی بود که حاجت بآن نداشتند که آن را بکرامات و خوارق عادات
تقویت کنند و اما دیگران را ایمان ضعیف بود لاجرم آن را باظهار کرامات تقویت کردند ۵ قال الشیخ الامام
العارف بالله شهاب الدین السهروردی قدس الله تعالی سره وخرق العادة انما یکاشف به لموضع ضعف
یقین المکاشف من الله تعالی لعباده العباد ثوابا معجلا لهم وفوق هؤلاء قوم ارتفعت الحجب عن قلوبهم
وباشر بواطنهم روح الیقین وصرف المعرفة فلا حاجة لهم الی مدد من المخرقات ورؤیة القدرة والآیات
ولهذا المعنی ما نقل عن اصحاب رسول الله صلی الله علیه وسلم کثیر من ذلک الا القلیل ونقل عن المتاخرین
من المشایخ والصادقین اکثر من ذلک لان اصحاب رسول الله صلی الله علیه وسلم لبرکة صحبة النبی
صلی الله علیه وسلم ومجاورة نزول الوحی وتردد الملائکة وهبوطها تنورت بواطنهم وعاینوا الآخرة
وزهدوا فی الدنیا وتزکت انفسهم وانخلعت عاداتهم وانصقلت مرایا قلوبهم فاستغنوا بما اعطوا
عن رؤیة الکرامات وانوار القدرة ومن بلغ من قوة الیقین هذا المبلغ یری فی اجراء عالم الحکمة ما یری
الغیر من القدرة ویری القدرة متمکنة بل متجلیة من سجف الحکمة فلو تجردت له القدرة وانکشفت له ما تغرب
والمستغرب للقدرة تقوی یقینه بها لانه محجوب بالحکمة عن القدرة ۵

امیر المؤمنین ابوبکر صدیق رضی الله عنه

همه احوال و اعمال و اقوال وی دلیل نبوت و شاهد رسالت متبوع وی است صلی الله علیه وسلم وقتی که
رسول صلی الله علیه وسلم مأمور شد بهجرت از جبرئیل علیه السلام پرسید که با من که هجرت خواهد کرد
جبرئیل علیه السلام گفت که ابوبکر صدیق از آن روز باز وی را خدای تعالی صدیق نام کرد از جمله احوال وی آنست
که ابو مسعود انصاری رضی الله عنه گفته است که اسلام ابوبکر رضی الله عنه شبیه بوحی است زیرا که
وی گفته است که شبی پیش از بعثت رسول صلی الله علیه وسلم در خواب دیدم که نوری عظیم از آسمان
فرود آمد و بر بام کعبه افتاد و در مکه هیچ خانه نماند که از آن نور چیزی بآن در نیامد پس آن انوار همه جمع
شدند و یک نور گشتند مجانح او لبود و بخانهٔ من در آمد و من در خانهٔ خود را ببستم بامداد آن خواب را

بیکی از احبار یهود گفتم و تعبیر آن خواستم گفت این از قبیل اضغاث احلام است و اعتباری ندارد چون روزگاری
برین گذشت در بعضی تجارات بدیر بحیرا که مسکن بحیرای راهب بود رسیدم و تعبیر خواب خود را از وی پرسیدم گفت تو
چه کسی گفتم من مردی ام از قریش گفت خدای تعالی در میان شما پیغمبری برخواهد انگیخت و تو در ایام حیات وی وزیر
وی خواهی بود و بعد از وفات وی خلیفهٔ وی پس چون رسول صلی الله علیه وسلم مبعوث شد مرا باسلام خواند
گفتم هر پیغمبری را دلیلی بوده است بر نبوت وی دلیل تو چیست گفت دلیل نبوت من آن خوابی که دیدی و آن حبر
در جواب تو گفت که آن را اعتباری نیست و بحیرا گفت که تعبیر آن چنین است و چنین من گفتم ترا باین که خبر کرد گفت
جبرئیل گفتم من از تو هیچ دلیل و برهان نمی طلبم زیادت ازین اشهد ان لا اله الا الله وحده لا شریک له واشهد انک
عبده ورسوله بعد از آن رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که هیچ کس را باسلام دعوت نکردم که در اول توقف و تردد نکرد
مگر ابوبکر که چون وی را دعوت کردم مرا تصدیق کرد و گفت تو رسول خدایی و وی صدیق اکبر است و از آنجمله آنست
که امیر المؤمنین ابوبکر رضی الله عنه گفته است که روزی در ایام جاهلیت در سایهٔ درختی نشسته بودم ناگاه دیدم که
شاخی از آن درخت میل بجانب من کرد چنانکه بسر من رسید من در آن می نگریستم و می گفتم این چه خواهد بود آوازی
از آن درخت بگوش من آمد که پیغمبری در فلان وقت بیرون خواهد آمد باید که تو سعادتمندترین مردمان باشی
بوی گفتم روشن تر بگوی که آن پیغمبر کیست و نام وی چیست گفت محمد بن عبد الله بن عبد المطلب بن هاشم گفتم وی
صاحب و الیف و حبیب منست از آن درخت عهد بستم که هرگاه وی مبعوث شود مرا بشارت دهی چون وی مبعوث
شد از آن درخت آواز آمد که جد باش و اهتمام کن ای پسر ابو قحافه که وحی بوی آمد سوگند برب موسی که هیچ کس بر تو
در اسلام سبقت نخواهد گرفت چون بامداد کردم بسوی رسول صلی الله علیه وسلم رفتم چون مرا دید گفت ای ابوبکر
ترا بخدای تعالی و رسول وی می خوانم گفتم اشهد انک رسول الله بعثک بالحق سراجا منیرا پس بوی ایمان آوردم
و تصدیق وی کردم و از آنجمله آنست که امیر المؤمنین ابوبکر رضی الله عنه گفته است که پیش از مبعث رسول صلی الله
علیه وسلم بقصد تجارت بجانب یمن رفته بودم بر شیخی از قبیلهٔ ازد فرود آمدم که وی کتب آسمانی خوانده بود و عمر وی
بچهارصد سال رسیده بود چون مرا بدید گفت گمان می برم که تو از حرم مکه‌ای گفتم آری گفت از قریشی گفتم آری گفت از بنی تیمی
گفتم آری گفت یک علامت دیگر مانده است گفتم آن کدام است گفت شکم خود را برهنه کن گفتم نمی کنم تا نگویی که مقصود تو
چیست گفت در کتب یافته ام که در حرم پیغمبری مبعوث خواهد شد که وی را دو معاون باشند جوانی و کهلی اما الفتی
فخواض غمرات واما الکهل فابیض نحیف علی بطنه شامة شکم خود را برهنه کردم دید که بر بالای ناف من خالی است
سیاه گفت سوگند برب الکعبه که تو آن کهلی پس مرا وصیت کرد و گفت ایاک والمیل عن الهدی وتمسک بالطریقة المثلی
وخف الله فیما اعطاک چون کارهای خود را در یمن بساختم و آمدم تا وی را وداع کنم بیتی چند بمن داد که این را بآن پیغمبر
برسان چون بمکه رسیدم رسول صلی الله علیه وسلم مبعوث شده بود صنادید قریش بدیدن من آمدند گفتم در میان شما
هیچ امری غریب ظاهر شده است گفتند کدام امر ازین غریب‌تر که یتیم ابوطالب دعوی نبوت می کند ما منتظر تو بودیم

جون آمدی تو کفایت این خواهی کرد ایشانرا بهر نوع که بود دفع کردم وخبر رسول صلی الله علیه وسلم پرسیدم کفتند
که در خانهٔ خدیجه است رضی الله عنها رفتم ودر بکوفتم رسول صلی الله علیه وسلم بیرون آمد کفتم ای محمد ترا در منازل اهل تو
نیافتم می‌کویند دین آبا واجداد خود را کذاشته‌ٔ کفت ای ابوبکر من رسول خدایم بتو وبهمه مردمان بخدای تعالی ایمان آر
کفتم دلیل تو برین جیست کفت آن شیخ ازدی که در یمن دیدی کفتم در یمن بسیار مشایخ را دیده‌ام کدام را می‌کویی کفت
آنکه بیتی جند بتو داده است کفتم ترا باین که خبر کرد ای حبیب من کفت آن فرشتهٔ بزرک که بیش از من بانبیا آمده است
دست وی بکرفتم وکفتم اشهد ان لا اله الا الله وانت رسول الله بس از بیش وی بازکشتم وهیج کس از من شادمان‌تر نبود
بسبب آنکه توفیق ایمان یافتم **و از آنجمله آنست** که در مرض اخیر خود کفت که امشب در تفویض امر خلافت بتکرار
استخاره کردم واز خدای تعالی درخواستم که مرا بر آنج رضای وی در آن باشد توفیق دهد کفت می‌دانید که دروغ نخواهم
کفت وکدام عاقل در وقت ملاقات خدای تعالی افترا بروی روا دارد وفریفتن مسلمانان بدروغ جایز شمارد
همه کفتند ای خلیفهٔ رسول خدای هیج کس را در صدق تو شکی نیست بکوی آنج می‌کویی کفت در آخر شب خواب بر من
غلبه کرد رسول را صلی الله علیه وسلم دیدم که دو جامهٔ سفید بوشیده بود واطراف آن جامها را من جمع می‌کردم
ناکاه آن دو جامهٔ سفید سبز شدن ودرخشیدن کرفت جنانکه نور آن دیدهٔ بیننده را می‌ربود وبر دو جانب
رسول صلی الله علیه وسلم دو مرد بلند بالا بودند در غایت حسن وجمال لباس ایشان از نور ولقای ایشان
سرمایهٔ سرور بس رسول صلی الله علیه وسلم بر من سلام کرد وبشرف مصافحه مشرف ساخت ودست مبارک بر سینهٔ من
نهاد خفقان واضطرابی که در خود می‌یافتم ساکن شد کفت ای ابوبکر اشتیاق ما بملاقات تو بسیارست وقت نشد
که بیش ما آیی من در خواب جندان کریستم که اهل من از آن خبردار شدند وبعد از آن مرا خبر دادند بس کفتم واشوقاه
الیک یا رسول الله رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که اندکی مانده است که وصال نه توهم فراق دست دهد بعد از آن
کفت خدای تعالی ترا در تفویض خلافت اختیار داد کفتم یا رسول الله تو اختیار کن رسول صلی الله علیه وسلم
فرمود که والی رعیت ساز عامل صادق فوی فاروق را که مرضی است در زمین وآسمان وباکیزه‌ترین روزکارست
اعنی عمر بن الخطاب بس کفت که این دو مرد وزیران تواند در دنیا ومددکاران تواند در وقت وفات وهمسایکان
تو در بهشت بعد از آن مرا سلام کرد وآن دو مرد نیز مرا سلام کردند وکفتند خلاص یافتی از مکروه وتو صدیقی
در زمین وصدیقی در میان خلق کفتم یا رسول الله پدر ومادر من فدای تو باد این دو مرد کیانند که من مثل ایشان
ندیده‌ام فرمود که این دو فرشتهٔ کریم جبرئیل ومیکائیل بس برفت ومن بیدار شدم رخساره از آب دیدهٔ تر واهل
بیت من بر بالین من کریان **و از آنجمله آنست** که عایشه رضی الله عنها کفته است که بعضی کفتند که ابوبکر را در میان
شهدا دفن کنیم وبعضی کفتند ببقیع بریم ومن کفتم در حجرهٔ خویش بیش حبیب خود دفن می‌کنم درین اختلاف بودیم
که خواب بر من غلبه کرد آوازی شنیدم که کسی می‌کوید ضموا الحبیب الی الحبیب دوست را بدوست رسانید جون
بیدار شدم همه آن آواز را شنیده بودند تا غایتی که مردان نیز در مسجد شنیده بودند **و از آنجمله آنست** که

در آسمان وصدیقی در میان ملایکه وصدیقی صح

ابوبکر رضی الله عنه وصیت کرده بود که تابوت مرا بدر روضهٔ رسول صلی الله علیه وسلم برید وبکویید السلام علیک
یا رسول الله این ابوبکرست بآستانهٔ تو آمده اکر جنانج اجازت شود ودر کشاده کردد در آرید والا ببقیع برید راوی می‌کوید
راوی می‌کوید که جون بموجب وصیت ابوبکر رضی الله عنه عمل کردند هنوز آن کلمات تمام نشده بود که برده دور شد و
آواز در برآمد وندایی بکوش ما رسید که در آرید حبیب را بسوی حبیب **و از آنجمله آنست** که شبی وی را مهمانان رسیدند
ووی بیش حضرت رسالت بود صلی الله علیه وسلم تا وقت خواب کردن بماند جون بخانه باز آمد برسید که مهمانان
شام خورده‌اند اهل وی کفتند طعام آوردیم نخوردند وموقوف داشتند تا با تو طعام خورند وی در غضب شد وسوکند خورد
که از آن طعام نخورد بعد از آن کفت این سوکند از شیطان بود از آن طعام خوردن کرفت راوی کوید هر لقمه که از آن طعام
بر می‌داشتیم از زیر لقمه بیشتر از آن که بر می‌داشتیم بیدا می‌آمد تا همه سیر خوردند وآنج باقی ماند سه برابر اول بود وبعد از آن
مردم بسیار که عدد ایشانرا نمی‌دانم از آن طعام خوردند **و از آنجمله آنست** که در مرض موت فرزندان خود را بعایشه
رضی الله عنها سبارش می‌نمود دو بسر ودو دختر خود را وحال آنکه ورای عایشه رضی الله عنها یک دختر بیش نبود عایشه
رضی الله عنها کفت مرا یک خواهرست دیکری کدام است کفت خاتون من حامله است وکمان می‌برم که فرزند وی دختر
خواهد بود وآن جنان بود جون خاتون وی وضع حمل کرد دختر آمد ه

امیر المؤمنین عمر بن الخطاب رضی الله تعالی عنه

رسول صلی الله علیه وسلم فرموده است که در امم سالفه جماعتی محدثین می‌بودند یعنی که خدای تعالی با ایشان سخن
می‌کفت واکر درین امت جنان کسی باشد عمر بن الخطابست ومؤید این معنی است آنکه ابن عمر رضی الله تعالی عنهما
کفته است که در هر امری که اصحاب سخن کفتند حکم الهی موافق سخن عمر نازل شد ابوهریره رضی الله عنه کوید که از رسول
صلی الله علیه وسلم شنیدم که می‌کفت در خواب دیدم که دلوی در جاه انداخته بودند بدان دلو از آن جاه آب کشیدم جندانکه
خدای تعالی خواسته بود بعد از آن ابن ابوقحافه بر کرفت ویک دو دلو کشید ودر کشیدن وی ضعفی بود خدای تعالی
بروی رحمت کناد وبعد از آن ابن خطاب کرفت ومن هرکز جون وی در کشیدن آب مردی قوی ندیدم تا همه
حوضها را بر آب ساخت وهمه مردمانرا سیراب کردانید واین مأول بخلافتست وفضایل وی بسیارست وخوارق بروی
کذشته بی‌شمار **و از آنجمله آنست** که روز آدینه در میانهٔ آنکه بمنبر برآمده بود وخطبه می‌خواند ترک خطبه کرد ودو بار
یا سه بار کفت یا ساریة الجبل وباز بخطبه مشغول شد وتمام ساخت مردمان کفتند همانا که عمر دیوانه شده است
عبد الرحمن بن عوف رضی الله عنه بعد از نماز بروی درآمد وکفت ای عمر جه بود ترا که در میان خطبه آن سخن
کفتی وزبان مردم را بر خود دراز کردی کفت در آن وقت دیدم که ساریه وقوم وی نزدیک کوهی با کافران
محاربه می‌کنند وکافران از بیش وبس ایشان در می‌آیند جون آنرا دیدم بی‌طاقت شدم وآن سخن کفتم تا بشت بکوه
باز نهند واز شر کافران باز رهند وکویند که از مدینه تا لشکرکاه ساریه یکماهه راه بود جون یک جند برآمد و
ساریه از آن سفر مراجعت کرد کفت که روز جمعه با کافران محاربه می‌کردیم از وقت صبح تا وقت نماز جمعه ناکاه

شنیدیم که منادی ندا می‌کند که یا ساریة الجبل الجبل پشت بکوه باز نهادیم و چندان محاربه کردیم که بسیاری از ایشان
کشته شدند و دیگران بگریختند چون آنان که بر عمر رضی الله عنه طعن جنون زده بودند این سخن را
شنیدند گفتند بگذارید وی را که از برای این کار ساخته شده است و گویند که این سخن را در همان روز
جمع با امیر المؤمنین علی رضی الله عنه گفتند فرمود که وی هیچ کاری نکند و سخنی نگوید که از عهدهٔ آن بیرون
نتواند آمد واز آنجمله آنست که جیشی بیکی از بلاد بعیده فرستاده بود روزی در مدینه آواز برداشت که یا لبیکاه
یا لبیکاه و هیچ کس ندانست که آن چیست تا آن وقت که آن جیش بمدینه مراجعت نمود و صاحب جیش فتحهایی را
که خدای تعالی توفیق آنش داده بود تعداد می‌کرد امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه گفت اینها را بگذار حال آن مرد
که وی را بزجر در آب فرستادی چه شد گفت والله یا امیر المؤمنین که من بوی شری نخواستم بآبی رسیدیم که عبور
آنرا نمی‌دانستیم تا از آنجا بگذریم وی را برهنه ساختیم و در آب فرستادیم هوا خنک بود در وی سرایت کرد فریاد
برداشت که واعمراه واعمراه و بعد از آن از شدت سرما هلاک شد چون مردمان آنرا شنیدند دانستند که لبیک
وی در جواب ندای آن مظلوم بوده است بعد از آن صاحب جیش را گفت اگر نه آن بودی که این بعد از من دستوری
بماندی هر آینه گردن ترا بزدمی برو دیت وی را باهل وی رسان و چنان مکن که دیگر ترا ببینم پس گفت کشتن
مسلمانی پیش من بزرگترست از هلاک بسیاری واز آنجمله آنست که در آن وقت که مصر فتح شد و عمرو بن العاص
رضی الله عنه آنجا حاکم بود در یکی از ماهها اهل مصر پیش وی درآمدند و گفتند که رود نیل را عادتی است که بی آن
نمی‌رود و آب وی خشک می‌شود عمرو رضی الله عنه پرسید که آن عادت کدام است گفتند آنست که چون از این ماه
که درانیم دوازده روز بگذرد دختری بکر پیدا کنیم و مادر و پدر وی را چندان مال بدهیم که راضی شوند پس وی را
بخوبترین جامها و زیورها بیاراییم و در نیل اندازیم عمرو رضی الله عنه چون آنرا بشنید گفت این امریست که
هرگز در اسلام مثل این نخواهد بود بدرستی که اسلام همه قاعدهای بد را که پیش از وی بوده است ویران
می‌کند چون از آن تاریخ سه ماه بگذشت آب نیل تمام خشک شد و اهل مصر عزیمت جلا کردند عمرو رضی الله عنه
چون آن حال را مشاهده کرد کیفیت آنرا با میر المؤمنین عمر رضی الله عنه نوشت امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه
بوی نوشت که آنچ کرده صواب بوده است در درون مکتوب خود کاغذ پاره نهاده‌ام آنرا در رود نیل بینداز
چون مکتوب وی بعمرو رسید آن کاغذ پاره را بگشاد در وی نوشته یافت که من عبد الله امیر المؤمنین الی نیل
مصر اما بعد فان کنت تجری من قبلک فلا تجر وان کان الله الواحد القهار هو الذی یجریک فنسأل الله
الواحد القهار ان یجریک پس عمرو رضی الله عنه آن کاغذ پاره را در نیل انداخت دیگر روز بامداد را
شانزده گز بالا آب روان شده بود و از آن وقت باز این عادت بد از مصریان برخاسته است ۵
واز آنجمله آنست که در آن روز که وی کشته شد همه روی زمین تاریک شد چنانک کودکان پیش مادران خود
می‌آمدند و می‌گفتند ای مادر مگر قیامت برخاست می‌گفتند نه بلکه عمر بن الخطاب کشته شده است واز آنجمله آنست

که در روز مصیبت وی این ابیات را شنیدند و گوینده را ندیدند لیبک علی الاسلام من کان باکیا
فقد اوشکوا هلکی وما قدم العهد وادبرت الدنیا وادبر خیرها وقد ملها من کان یوقن بالوعد ۵
واز آنجمله آنست که جنیان این ابیات را در مرثیهٔ وی گفته‌اند و خوانده ستبکیک نساء الجن یبکین شجیات
ویخمشن وجوها کالدنانیر النقیات ویلبسن لباس السود بعد القصبیات واز آنجمله آنست که این بیتهای
دیگر که بعد از سه روز از مصیبت وی جنیان خوانده‌اند جزی الله خیرا من امیر وبارکت
ید الله فی ذاک الادیم الممزق فمن یسع او یرکب جناحی نعامة لیدرک ما قدمت فی الخیر یسبق ۵
واز جملهٔ کرامات شیخین است رضی الله تعالی عنهما عقوبات روافض که نسبت بایشان بی‌ادبی کرده‌اند
و ناسزا گفته امام مستغفری رحمه الله تعالی در کتاب دلایل النبوة آورده است از یکی از ثقات که فرموده که ما نفر
بجانب یمن متوجه شدیم و با ما شخصی بود از کوفه که در حق ابو بکر و عمر رضی الله عنهما سخنان بد می‌گفت هر چند وی را
نصیحت کردیم از آن باز نیستاد چون بنزدیک یمن رسیدیم فرود آمدیم و خواب کردیم چون وقت کوچ رسید
وضو ساختیم و آن کوفی را بیدار کردیم بیدار شد و گفت هیهات من از شما درین منزل باز ماندم درین وقت که مرا
بیدار ساختید رسول صلی الله علیه و سلم بالای سر من ایستاده بود و می‌گفت ای فاسق خدای تعالی
فاسق را خوار گرداند تو درین منزل ممسوخ خواهی شد گفتیم وای بر تو برخیز و وضو ساز وی بنشست و پایهای
خود را گرد آورد ناگاه دیدیم که انگشتان پای وی آغاز ممسوخ شدن گرفت هر دو پای وی بوزنه شد پس بزانوی
وی رسید آنگاه بتهیگاه وی بعد از آن بسینهٔ وی و در آخر بسر و روی وی و بعینه بوزنه شد وی را بگرفتیم و بر بالای
شتر بستیم و روان شدیم در وقت غروب آفتاب به بیشهٔ رسیدیم که بوزنه چند آنجا جمع آمده بودند چون
ایشانرا دید اضطراب بسیار نمود و ریسمانرا پاره کرد و بایشان بپیوست بعد از آن از آنجا روی با ما کرد
و آن بوزنگان با وی موافقت کردند ما گفتیم کار ما بد شد وقتی که وی آدمی بود ما را ایذا می‌کرد و اکنون که بوزنه
شد و بوزنگان دیگر یاور وی شدند تا چه خواهد کرد آمد و نزدیک ما بر دم خود نشست و در رویهای ما نظر
می‌کرد و از چشمان وی اشک می‌ریخت چون ساعتی گذشت بوزنگان برفتند و وی نیز در عقب ایشان برفت
و هم امام مستغفری رحمه الله آورده است از علی بن زید رضی الله عنهما که وی گفته است که سعید بن مسیب
رحمه الله تعالی مرا گفت که کسی را بفرست که فلان شخص را ببیند گفتم تو حال وی را بگوی گفت نه کسی را بفرست
فرستادم سعید بن مسیب رحمه الله تعالی گفت آن شخص بعض از اصحاب رسول را صلی الله علیه و سلم دشنام
می‌داد بر روی وی ریشی پیدا شد و همه روی وی را گرفت و سیاه گشت و هم وی آورده است از مردی صالح
که گفته است شخصی بود از کوفه که ابو بکر و عمر را رضی الله عنهما ناسزا می‌گفت با ما همسفر شد هر چند وی را نصیحت
کردیم نشنید گفتیم از ما جدا شو جدا شد در وقت مراجعت غلام وی را دیدیم گفتیم که خواجهٔ خود را بگوی که با ما
مراجعت کند گفت خواجهٔ مرا عجب حادثهٔ پیش آمده است دو دست وی چون دو دست خوک شده است

چون دو پای هم

پیش وی رفتیم و گفتیم با ما مراجعت کن گفت مرا حادثهٔ عظیم افتاده است دو دست خود را از آستین بیرون
کرد چون دو دست خوک پس با ما همراه شد تا بجایی رسیدیم که آنجا خوکان بسیار بودند خود را از مرکب بینداخت
و صورت خوک گرفت و با خوکان بپیوست چنانکه وی را از ایشان باز نشناختیم متاع و غلام وی را بکوفه آوردیم
وهم وی آورده است از یکی غازیان که گفته است که ما جماعتی بغزا میرفتیم و با ما شخصی بود از موالی بنی تمیم
ابوحیان نام و ابوبکر و عمر را رضی الله عنهما دشنام میداد و ناسزا میگفت هرچند وی را نصیحت کردیم سود نداشت
وی را پیش یکی از حکام که راه ما بر وی بود بردیم گفت وی را پیش من بگذارید و بروید وی را بگذاشتیم و برفتیم چون زمانی
برآمد دیدیم که از عقب می‌آید آن حاکم وی را جامهٔ پوشانیده و اسبی داده چون بما رسید آغاز شماتت کرد و گفت چون
دیدید ای دشمنان خدا گفتیم با ما همراهی مکن وی در یک جانب راه میرفت و ما در جانب دیگر ناگاه از راه بیرون
رفت و بتقاضای حاجت بنشست دیدیم که جماعتی زنبوران بر وی حمله کردند از ما مددکاری خواست خواستیم که وی را
خلاص کنیم زنبوران بر ما حمله کردند ما باز گشتیم روی بوی آوردند و گوشت و پوست وی را تمام بکندند چنانکه استخوانهای
وی سفید میدرخشید ما فریاد برداشتیم که کیست از بنی تمیم که ترکهٔ ابوحیان را جمع کند وهم وی آورده است از یکی
از اکابر سلف که گفته است مرا همسایهٔ بود که ابوبکر و عمر را رضی الله عنهما ناسزا میگفت یک شب رسول را صلی الله علیه و سلم
در خواب دیدم که ابوبکر بر دست راست وی بود و عمر بر دست چپ وی گفتم یا رسول الله همسایهٔ دارم که مرا ایذا میرساند
در شان این دو مرد رسول صلی الله علیه و سلم شخصی را گفت که برو و همسایهٔ وی را بکش چون بامداد شد با خود گفتم
بروم و وی را خبر کنم از آنچه دیده‌ام چون بمحلهٔ وی درآمدم از سرای وی خروش و ولوله می‌آمد حال وی پرسیدم گفتند
دوش کسی بر وی درآمده است و وی را کشته وهم وی آورده است که یکی از اهل بصره گفته است که یکی از بزرگان
اصفهان متاعی فروخته بودم مرا گفتند که وی رافضی است و ابوبکر و عمر را رضی الله عنهما ببدی ذکر میکند چون آمد شد
من بوی بسیار شد یک روز پیش وی بودم ناگاه نسبت بایشان سخنان ناخوش گفتن آغاز کرد از پیش وی بسیار
مغموم و محزون برخاستم و آن شب افطار نکردم رسول را صلی الله علیه و سلم در خواب دیدم گفتم یا نبی الله فلان
کس را می‌بینی که در شان ابوبکر و عمر چه میگوید فرمود که آن ترا بد می‌آید گفتم بلی یا رسول الله گفت که برو و وی را
پیش من آر رفتم و وی را آوردم گفت وی را بخوابان بخوابانیدم کاردی بمن داد و گفت وی را بکش گفتم یا رسول الله
وی را بکشم سه بار از وی این سوال کردم زیرا که کشتن پیش من امری عظیم می‌نمود بار سیم گفت وای بر تو بکش
وی را بکشتم چون بامداد شد گفتم پیش آن خبیث روم و از آنش خبر کنم چون بمحلهٔ وی رسیدم از خانهٔ وی فریاد
و افغانی می‌آمد گفتم چه بوده است گفتند دوش فلان کس را بر بستر وی کشته یافته اند گفتم والله که من وی را
کشته‌ام بامر رسول صلی الله علیه و سلم چون پسر وی آنرا دانست گفت تو مال خود بستان و مرا بگذار که وی را
در زیر خاک پنهان کنم مال خود بستدم و برفتم وهم وی آورده است که یکی از سلف گفته است که من در کودکی
معلمی داشتم که مرا بمذهب روافض دلالت کرد و من ابوبکر و عمر را ناسزا میگفتم شبی در خواب دیدم که قیامت قایم

شده است و همه مردمان روی بحضرت رسالت صلی الله علیه و سلم نهاده اند ناگاه دیدم که رسول صلی الله علیه و سلم
نشسته است و بر یمین وی پیری در موی نشسته و بر یسار وی نیز پیری دیگر در موی نشسته و مردم بر رسول
صلی الله علیه و سلم سلام میکردند من نیز نزدیک شدم تا بر وی سلام کنم یکی از آن دو پیر گفت یا رسول الله این شخص
این شخص از ما چه میخواهد رسول صلی الله علیه و سلم خواست که مرا بگیرد از خواب درآمدم و فی الحال موی روی و ابروی
من بریخت و مدت چهار ماه چنان بماندم یک روز یکی از آشنایان بر من درآمد و گفت این چه عارضه است که ترا
پیش آمده است که همه طبیبان از مداوای آن عاجز شده اند و چنان دریافتم که وی را تصور آن شده است که مگر
مرا چنانچه جوانان را باشد عشق و محبت کسی بآن حال گردانیده من حقیقت حال را با وی بگفتم گفت سبحان الله چرا
پیش رسول صلی الله علیه و سلم توبه نکردی و عذر نخواستی مگر ندانسته که صلوات و تسلیمات و غیر آن که بروح
رسول صلی الله علیه و سلم میفرستند بوی میرسد و فی الحال طشت و ابریق طلبید وضو ساختم و دو رکعت نماز
گزاردم و گفتم خداوندا توبه کردم و بفضیلت شیخین رضی الله عنهما قایل شدم یک هفته بر من نگذشت که موی روی
و ابروی من بر دمید وهم وی آورده است که یکی از اکابر سلف گوید که بشام سفر کردم نماز بامداد را در مسجدی
گزاردم چون امام از نماز فارغ شد بر ابوبکر و عمر رضی الله عنهما دعای بد کرد چون سال آینده باز بشام رسیدم اتفاقا
نماز بامداد را در همان مسجد گزاردم چون امام فارغ شد از برای ابوبکر و عمر رضی الله عنهما دعای نیکو کرد با اهل
مسجد گفتم که پارینه بر ابوبکر و عمر رضی الله عنهما دعای بد میکردید و امسال دعای نیکو سبب این چه بود گفتند نخواهی
که امام پارینه را ببینی گفتم آری مرا بسرایی درآوردند که در آنجا سگی بود و از چشمهای وی اشک میریخت با وی گفتم
که تو آن امامی که پارینه بر ابوبکر و عمر رضی الله عنهما دعای بد میکردی بسر خود اشارت کرد که آری وهم وی آورده است
که یکی از سلف گفته است که در مداین بودم و هرجا که می‌شنیدم که کسی مرده است وی را کفن میکردم روزی شخصی آمد که اینجا
نفری از اهل کوفه فرود آمده اند و یکی از ایشان مرده است و کفن ندارد غلام خود را فرستادم تا برای وی کفن بخرد
و من بر وی درآمدم دیدم که مرده است و خشتی بر شکم وی نهاده اند ناگاه باز نشست و گفت یا ویله یا ویله من وی را
گفتم بگوی لا اله الا الله گفت این نفعی نمی‌رساند من با قومی بودم که شتم ابوبکر و عمر میکردند و من با ایشان شتم میکردم و اکنون
هلاک شدم و جای مرا از دوزخ بمن نمودند پس مرا برانگیختند تا مردمانرا بیم کنم من از پیش وی بیرون آمدم و اصحاب
وی را از آن خبر کردم گفتند این شیطانی است که بزبان وی سخن گفته است و از جملهٔ کرامات شیخین رضی الله عنهما
آنست که در کتاب فتوحات مکیه مذکور است که طایفهٔ از اولیاء الله هستند که ایشانرا رجبیون میگویند و ایشان
چهل تن میباشند نه زیادت و نه نقصان و حال ایشان آنست که در اول روز رجب چنان گران میشوند که گویا آسمانرا
بر بالای ایشان نهاده اند بر خود نمیتوانند جنبید نه بر پای میتوانند خاست و نه میتوانند نشست دست و پای
بلکه پلک چشم را نمیتوانند جنبانید در روز اول رجب چنین میباشند و روز بروز سبکتر میشوند چون شعبان درمی‌آید
سبکبار میشوند چنانکه گویا از بند خلاص شده اند و ایشانرا در رجب کشفهای بسیار و تجلیهای بی‌شمار و اطلاع

بر مغیبات می باشد و در شعبان آنها از ایشان مسلوب می شود و گاه باشد که بعضی از آن احوال را بر بعضی باقی
گذارند در تمام سال و صاحب فتوحات رضی الله عنه گفته است که من یکی از ایشان را دیده ام و بر وی کشف روافض را
گذاشته بودند که ایشان را در صورت خوک می دید گاه بودی که مردی مستور الحال که هیچ کس مذهب وی ندانستی بر وی
بگذشتی و مذهب رفض داشتی وی را در صورت خوک دیدی وی را طلب داشتی و گفتی توبه کن و بخدای باز گرد که تو رافضی
آن شخص در تعجب افتادی اگر توبه کردی و در توبهٔ خود صادق بودی وی را در صورت انسان دیدی و گفتی راست می گویی
و اگر کاذب بودی همچنان وی را در صورت خوک دیدی و گفتی دروغ می گویی و توبه نکرده روزی دو مرد از عدول
شافعیه بر وی در آمدند که هرگز هیچ کس از ایشان رفض فهم نکرده بود و از جماعت شیعه نیز نبودند بفکر و نظر خود
آن مذهب گرفته بودند و نسبت با بوبکر و عمر رضی الله عنهما اعتقاد بد کرده بودند و در شان علی رضی الله عنه
غلو داشتند چون این دو عدل بر وی در آمدند فرمود تا ایشان را بیرون کردند سبب پرسیدند فرمود که من
شما را در صورت خوک می بینم و این علامتی است میان من و خدای تعالی که رافضیان را درین صورت بمن می نماید
در باطن خود از آن مذهب توبه کردند ایشان را گفت که درین ساعت توبه کردید زیرا که شما را در صورت انسان
می بینم ازین معنی تعجب نمودند و بالکلیه از آن مذهب باطل توبه کردند ٥

امیر المؤمنین عثمان بن عفان رضی الله عنه

کنیت وی ابوعبد الله است و لقب وی ذو النورین زیرا که دو دختر رسول صلی الله علیه و سلم بنکاح وی در آمده
بود یکی بعد از دیگری اول رقیه رضی الله عنها و بعد از وفات رقیه ام کلثوم رضی الله عنهما و رسول صلی الله علیه و سلم
فرموده است که اگر مرا دختری سیم بودی آنرا هم بعثمان نکاح کردمی و گفته اند که هیچ کس را از آدمیان این دولت
دست نداده است که دو دختر پیغمبری بنکاح وی در آمده باشد و وی را فضایل و کرامات بسیار است از آنجمله آنست
که روزی یکی از اصحاب بخانهٔ وی می رفت در راه بزنی نامحرم نگاه کرد چون بخانهٔ وی در آمد فرمود که چه بوده است
مر شما را که یکی از شما بخانهٔ من در می آید و در چشم وی اثر زنا ظاهر است آن صاحب گفت یا خلیفهٔ رسول الله
بعد از رسول خدای تعالی وحی نازل می شود گفت این وحی نیست که نور فراست است وازآنجمله آنست
که در آن شبی که بامداد آن شهید شد رسول را صلی الله علیه و سلم در خواب دید که فرمود که ای عثمان پیش ما افطار
خواهی کرد لاجرم روز دیگر کسان خود را نگذاشت که با مخالفان مقاتله کنند و سعادت شهادت یافت
وازآنجمله آنست که جهجاه بن سعید غفاری در آن ایام عصایی را که از رسول صلی الله علیه و سلم بوی
رسیده بود از دست وی در ربود و بر زانو نهاد تا بشکند مردم بانگ بر وی زدند در زانوی وی علتی
پیدا آمد که پیش از آن که سال بر وی بگذرد در آن بمرد وازآنجمله آنست که یکی از ثقات گفته است که
در طواف بودم نابینایی را دیدم که طواف می کرد و می گفت خداوندا مرا بیامرز و گمان ندارم که مرا بیامرزی گفتم
سبحان الله در همچنین جایی چنین سخنی می گویی گفت از من گناهی عظیم صادر شده است گفتم آن کدام است

گفت آن روز که عثمان را رضی الله عنه محاصره کرده بودند من با یکی از اصحاب خود سوگند خوردیم که اگر
عثمان کشته شود بر روی بر هنهٔ وی طپانچه زنیم چون وی را بکشتند بخانهٔ وی در آمدیم و سر وی در کنار خاتون
وی بود صاحب من با خاتون وی گفت که روی وی را برهنه کن گفت مقصود چیست گفت سوگند خورده ام که طپانچه
بر روی برهنهٔ وی زنم خاتون وی گفت هیچ نگاه نمی داری حق صحبت وی مر رسول را صلی الله علیه و سلم و تزویج
وی مر دو دختر رسول را صلی الله علیه و سلم و تعداد دیگر فضایل وی کرد صاحب من شرم داشت و باز گشت من
بآن التفات ننمودم و طپانچه بر روی وی زدم خاتون وی گفت خدای تعالی کناه ترا نیامرزاد و دست ترا
خشک کناد و چشم ترا کور گرداناد والله که هنوز از آستانهٔ خانهٔ وی بیرون نیامده بودم که دست من خشک شد
و چشم من کور گشت و گمان نمی برم که خدای تعالی گناه مرا بیامرزد وازآنجمله آنست که چون عثمان را رضی الله عنه
شهید ساختند سه روز جنیان بر بام مسجد رسول صلی الله علیه و سلم نوحه می کردند و در مرثیهٔ وی ابیات
می خواندند وازآنجمله آنست که عدی بن حاتم رضی الله عنه گفته است که در روز قتل عثمان رضی الله عنه شنیدم
که گویندهٔ می گفت ابشر ابن عفان بروح و ریحان و برب غیر غضبان ابشر ابن عفان بغفران و رضوان چون
باز نگریستند هیچ کس را ندیدند وازآنجمله آنست که چون وی را شهید ساختند سه روز بماند که وی را دفن نکردند
ناگاه هاتفی آواز داد که ادفنوه و لا تصلوا علیه فان الله عز و جل قد صلی علیه وازآنجمله آنست که چون
بعد از سه روز وی را در شب بجانب بقیع می بردند تا دفن کنند سوادی از قفای ایشان پیدا آمد و خوف بر ایشان
مستولی شد چنانکه نزدیک بود که جنازهٔ وی را بگذارند و متفرق شوند از میان آن سواد کسی آواز داد که بر قرار
باشید و مترسید که ما آمده ایم که در دفن وی با شما حاضر باشیم بعضی از حاضران می گفته اند که والله آنها فرشتگان
بودند وازآنجمله آنست که در بعضی از مواسم حج چون قافله بمدینه رسیدند همانا شخصی بطریق تهاون و خواری داشت
بمشهد امیر المؤمنین عثمان رضی الله عنه نرفت که دور است از راه همه قافله بسلامت رفتند و بسلامت
باز گشتند سبعی بمیان قافله در آمد و وی را پاره پاره ساخت همه اهل قافله دانستند که آن بواسطهٔ بی حرمتی با عثمان
بود رضی الله عنه واز جمله کرامات خلفاء ثلثه است رضی الله عنهم آنکه پیش ابوذر عثمان را رضی الله عنهما
ذکر کردند گفت من در حق وی نمی گویم ابدا مگر خیر زیرا که روزی رسول صلی الله علیه و سلم از خانه بیرون آمد
و روان شد من نیز در عقب روان شدم تا بموضعی رسید و بنشست من پیش وی رفتم و سلام کردم و بنشستم
فرمود که ترا چه چیز آورد ای ابوذر گفتم که خدای تعالی و رسول وی دانا ترند ناگاه امیر المؤمنین ابوبکر رضی الله عنه
آمد و بر دست راست رسول صلی الله علیه و سلم بنشست رسول صلی الله علیه و سلم پرسید که ترا چه آورد
ای ابوبکر گفت خدای تعالی و رسول وی دانا ترند بعد از آن عمر آمد و بر دست راست ابوبکر بنشست و با وی
همان سوال و جواب واقع شد بعد از آن عثمان آمد و بر دست راست عمر بنشست رسول صلی الله علیه و سلم
هفت یا نه سنگ ریزه برداشت و در کف مبارک گرفت آغاز تسبیح گفتن کردند چنانکه آواز آنرا می شنیدم

چون آواز زنبور عسل بعد از آن آن سنگ ریزه‌ها را بر زمین نهاد خاموش شدند بعد از آن برداشت و
در دست ابوبکر نهاد باز بتسبیح در آمدند چون بر زمین نهاد خاموش شدند باز رسول صلی الله علیه وسلم
آنرا برداشت و در دست عمر نهاد بتسبیح در آمدند چون بر زمین نهاد خاموش شدند باز آنرا برداشت
و بر دست عثمان نهاد باز بتسبیح در آمدند چون بر زمین نهاد خاموش شدند **و از آنجمله آنست** که مردی
از انصار در روز قتل مسیلمهٔ کذاب کشته شده بود وی را در میان کشتگان می‌طلبیدند شنیدند که یکی از کشتگان
می‌گوید محمد رسول الله ابوبکر الصدیق عمر الشهید عثمان اللین الرحیم ۵

امیر المؤمنین علی بن ابی طالب کرم الله تعالی وجهه

وی امام اول است از ائمهٔ اثنی عشر و کنیت وی رضی الله عنه ابو الحسن و ابو تراب است هیچ نامی وی را از ابو تراب
خوشتر نیامدی و چون وی را بآن نام بخواندندی شادمان شدی روزی رسول صلی الله علیه وسلم بخانهٔ فاطمه
رضی الله عنها آمد علی را رضی الله عنه آنجا ندید از فاطمه رضی الله عنها پرسید که ابن عم تو کجاست گفت میان من
و وی چیزی واقع شد خشم کرد و بیرون رفت و پیش من قیلوله نکرد رسول صلی الله علیه وسلم کسی را فرمود
که ببین که وی کجاست آن کس آمد و گفت یا رسول الله وی در مسجد در خوابست رسول صلی الله علیه وسلم آنجا
رفت وی را دید خفته و ردای وی از دوش وی افتاده و دوش وی خاک آلود شده رسول صلی الله علیه وسلم
آن خاک را بدست مبارک خود از دوش وی دور می‌کرد و می‌گفت قم ابا تراب قم ابا تراب و شمایل و فضایل وی از آن
بیشترست که بتقریر زبان و تحریر بنان استقصای آن توان کرد امام احمد بن حنبل رضی الله عنه فرموده است که
از هیچ یک از صحابهٔ کرام رضی الله عنهم آن قدر فضایل بما نرسیده است که از امیر المؤمنین علی بن ابی طالب
رسیده است جنید گفته است قدس الله سره اگر جناب امیر المؤمنین علی رضی الله عنه از محاربانی که با مخالفان
می‌کرد باز پرداختی مر اینها از وی ما نقل کردندی ازین علم یعنی علم حقایق و تصوف آنچه دلها طاقت آن
نیاوردی و در شرح تعرف است که علی بن ابی طالب سر عارفانست و مراورا امتحانست که کس پیش از وی نگفته است
و بعد از وی کس مثل آن نیاورده است تا بدانجا که روزی بمنبر بر آمده بود گفت سلونی عما دون العرش فان
ما بین الجوانح علما جما هذا لعاب رسول الله صلی الله علیه وسلم فی فمی هذا ما زقنی رسول الله صلی الله علیه وسلم
زقا زقا فوالذی نفسی بیده لو اذن للتوریة والانجیل ان یتکلما لو ضعت وسادة فاخبرت بما فیهما فصدقانی
علی ذلک و در آن مجلس مردی بود که وی را دعلب یمانی می‌گفتند گفت این مرد بس عریض دعوی کرد
هر آینه وی را فضیحت سازم پس برخاست و گفت سوالی دارم حضرت امیر فرمود وای بر تو سوالی
که میکنی از برای تفقه و دانایی کن نه از برای تعنت و مرد آن ای دعلب گفت ترا بر این داشتی
پس پرسید که هل رایت ربک یا علی قال ما کنت لاعبد ربا لم اره قال کیف رایته قال لم تره العیون
بمشاهدة العیان و لکن راته القلوب بحقایق الایمان ربی واحد لا شریک له احد لا ثانی له فرد

لا مثل له لا یحویه مکان و لا یداوله زمان لا یدرک بالحواس و لا یقاس بالناس چون دعلب این سخنان را بشنید بیخود
و بیهوش بیفتاد چون باخود آمد گفت با خدای عهد کردم که سوال نکنم از هیچ کس بر سبیل تعنت و امتحان
حضرت امیر فرمود اگر کار بدست تو باشد و امام مستغفری رحمه الله در کتاب دلایل النبوة آورده است
که ملک روم در وقت خلافت امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه سوالات مشکل نوشت و تفصیل آن در کتاب
مذکورست و آنرا با میر المؤمنین عمر رضی الله عنه فرستاد چون امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه آنرا بخواند
برداشت و پیش امیر المؤمنین علی رضی الله عنه آورد چون امیر المؤمنین علی رضی الله عنه آنرا بخواند دوات
و قلم طلبید و جواب آنرا بنوشت و در پیچید و برسول قیصر داد رسول قیصر پرسید که این جواب نویسنده
کیست امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه گفت این ابن عم رسول خداست صلی الله علیه وسلم و داماد وی
و دوست وی و ولادت وی بمکه بوده است بعد از عام فیل بسی سال و بعضی گفته اند ولادت وی در خانهٔ
کعبه بوده است و در وقت بعثت رسول صلی الله علیه وسلم پانزده ساله بوده است و بعضی گفته اند سیزده ساله
و بعضی ده ساله و بعضی نه ساله و بعضی هشت ساله و گفته اول اصح است و ابن جوزی در کتاب صفة الصفوة
آورده است که در سن وی چهار قول است شصت و سه و شصت و پنج و پنجاه و هفت و پنجاه و هشت والله اعلم گویند یک روز
مردمان بروی اجتماع کردند و ازدحام نمودند چنانکه پای مبارک وی را خون آلود کردند مناجات کرد که خداوندا
من این قوم را مکروه می‌دارم و ایشان نیز مرا مکروه می‌دارند مرا از ایشان باز رهان و ایشانرا از من هم در آن شب
وی را زخم زدند و وی را کرامت بسیارست **و از آنجمله آنست** که بروایات صحیحه ثابت شده است که چون پای مبارک
بر رکاب می‌نهاد افتتاح تلاوت قرآن می‌کرد و چون پای دیگر بر رکاب می‌رسید و بروایتی بالای ستور راست می‌ایستاد
ختم تمام می‌کرد **و از آنجمله آنست** که اسماء بنت عمیس از فاطمه رضی الله عنها روایت کند که گفت در شبی که علی بن
ابی طالب با من زفاف کرد از وی بترسیدم زیرا که شنیدم که زمین با وی سخن می‌گفت بامداد آنرا با رسول صلی الله
علیه وسلم حکایت کردم رسول صلی الله علیه وسلم سجدهٔ دراز کرد پس سر بر آورد و گفت ای فاطمه بشارت باد ترا
بپاکیزگی نسل بدرستی که خدای تعالی فضیلت نهاد شوهر ترا بر سایر خلایق و زمین را فرمود که با وی بگوید اخبار
خود را و آنچه بر روی زمین خواهد گذشت از مشرق تا مغرب **و از آنجمله آنست** که چون امیر المؤمنین علی
رضی الله عنه بکوفه آمد و مردم بروی جمع آمدند در میان ایشان جوانی بود از شیعهٔ وی شده و در پیش وی با اعدا
مقاتله می‌کرد ناگاه زنی خواست روزی حضرت امیر نماز بامداد گزارده بود شخصی را فرمود که بفلان موضع رو
آنجا مسجدیست و در پهلوی مسجد خانه و در آن خانه زنی و مردی با هم جنگ و نزاع دارند ایشانرا پیش من
حاضر کن آن شخص برفت و ایشانرا آورد روی بایشان کرد و فرمود که امشب نزاع شما دراز شد آن جوان گفت
ای امیر المؤمنین این زنرا نکاح کردم و چون پیش وی در آمدم مرا از وی نفرتی واقع شد که اگر توانستی همان لحظه
وی را از پیش خود دور کردی با من آغاز جنگ و نزاع کرد تا آن زمان که فرمان تو رسید پس امیر کرم الله وجهه

روی با حاضران مجلس کرد و فرمود که بسیار سخنان هست که آن کس که بآن مخاطب می‌شود نخواهد که دیگری بشنود
همه برفتند و آن جوان و زن بماندند روی بآن زن کرد و گفت این جوان را می‌شناسی گفت نی فرمود که من ترا بگویم
چنانکه ویرا بشناسی اما می‌باید که منکر نشوی گفت نشوم فرمود که تو فلانه بنت فلان نیستی گفت هستم فرمود که تو پسر عمی
نداشتی که هر دو یکدیگر را دوست می‌داشتید گفت آری پس فرمود که پدر تو نخواست که ترا بوی دهد ویرا
از پیش خود بیرون کرد گفت آری پس فرمود که یکشب بتقاضای حاجت بیرون آمدی وی ترا بگرفت و با تو مجامعت
کرد و آبستن شدی و آنرا با مادر گفتی و از پدر پنهان داشتی چون وقت وضع حمل آمد شب بود مادر تو ترا از خانه
بیرون برد چون فرزند آمد ویرا در خرقه پیچیدی و در بیرون دیوارها که محل قضای حاجت مردمان بود بینداختی
سگی آمد و ویرا بوی میکرد سنگی بسوی آن سگ انداختی بر سر آن کودک خورد و بشکست مادر تو پاره از ازار خود
بدرید و بر سر وی ببست پس ویرا بگذاشتید و برفتید و دیگر حال ویرا ندانستید آن زن گفت حال چنین بود
ای امیر المؤمنین و این را هیچکس غیر از من و مادر من نمی‌دانست پس فرمود که چون بامداد شد فلان قبیله آن کودک را
برگرفتند و تربیت کردند تا بزرگ شد و همراه ایشان بکوفه آمد و ترا زن کرد پس آن جوانرا فرمود که سر خود را
برهنه کردانید آن شکستگی بر سر وی ظاهر بود پس فرمود که این پسر تست خدای تعالی ویرا از آنچه بر وی
حرام بود نگاه داشت پسر خود را بگیر و برو و از آنجمله آنست که اهل کوفه گفتند که یا امیر المؤمنین آب
فرات امسال طغیان کرده است و همه کشت زارها را ضایع ساخته چه باشد از خدای تعالی درخواهی که آب
کمتر شود برخاست و بخانه درآمد و مردمان همه بر در خانه منتظر وی ایستاده ناگاه بیرون آمد جبه رسول
صلی الله علیه وسلم و برد وی در بر و عمامه وی بر سر و عصای وی در دست پس اسب طلبید و سوار شد
و همه مردمان از اولاد وی و غیر ایشان در رکاب وی پیاده روان شدند چون بکنار فرات رسید فرود آمد
و دو رکعت نماز سبک بگزارد پس برخاست و عصا را بدست خود گرفت و بالای پل برآمد و امیر المؤمنین
حسن و حسین رضی الله عنهما با وی پس بآن عصا بجانب آب اشارت کرد یک گز آب کم شد فرمود که این قدر
بس است مردمان گفتند نی ای امیر المؤمنین باز بعصا بسوی آب اشارت کرد یک گز دیگر کم شد یکبار دیگر
اشارت کرد یک گز دیگر کم شد چون سه گز کم شد مردمان آواز برداشتند که همین بس است یا امیر المؤمنین
و از آنجمله آنست که جندب بن عبد الله الازدی گوید که در جمل و صفین با امیر المؤمنین علی بودم کرم الله وجهه
و مرا هیچ شک نبود در آن که حق بجانب وی است اما چون بنهروان فرود آمدیم شکی در خاطر من افتاد که آن
جماعت همه قرّاء و خیار ما‌اند کشتن ایشان کاری بس عظیم است بامدادی از میان لشکرگاه بیرون آمدم و با خود
مطهره آب داشتم جای نیزه خود را بزمین فرو بردم و سپر خود را بآن باز نهادم و در سایه آن بنشستم ناگاه امیر المؤمنین علی
رضی الله عنه آنجا رسید پرسید که هیچ آب همراه داری مطهره که داشتم پیش آوردم بستد و چندان دور رفت که
از نظر من پنهان شد بعد از آن بیامد و وضو ساخته و در سایه آن سپر بنشست ناگاه دیدم که سواری

از حال وی می‌پرسید گفتم ای امیر المؤمنین این سوار ترا می‌جوید گفت ویرا بخوان بخواندم آمد و گفت ای امیر المؤمنین
مخالفان از نهروان بگذشتند و آب را ببریدند فرمود که کلا که ایشان بگذشته باشند باز آن سوار گفت والله که گذشتند
حضرت امیر فرمود که کلا ایشان نگذشته اند درین سخن بودند که دیگری آمد که مخالفان گذشتند حضرت امیر گفت
نگذشته اند آن شخص گفت والله من نیامدم تا ندیدم رایات ایشانرا بر آن جانب آب حضرت امیر گفت والله که
نگذشته اند و چون گذرند که محل افتادن و جای ریختن خون ایشان اینجاست بعد از آن برخاست و من نیز برخاستم
و با خود گفتم الحمد لله که میزانی بدست من افتاد که حال این مرد را بشناسم یا آنست که کذابی است دلیر یا خود ویرا بینه
هست از خدای تعالی بر کار خود یا از رسول صلی الله علیه وسلم چیزی دانسته است و با خود گفتم بار خدایا با تو عهد کردم
که اگر ببینم که مخالفان از نهروان گذشته اند اول کسی که با این مرد محاربه کند من باشم و اگر نگذشته باشند بر محاربه و قتال
ثابت باشم چون از صفوف بگذشتیم دیدیم که رایات ایشان همچنان بحال خود ایستاده است حضرت امیر کرم الله وجهه
پس پشت مرا بگرفت و بجنبانید و گفت ای فلان حقیقت کار بر تو روشن شد گفتم آری ای امیر المؤمنین فرمود که بکار
مشغول باش یک تن را از ایشان کشتم و دیگری را هم کشتم پس با دیگری درآویختم من ویرا زخمی زدم و وی مرا زخمی زد
و هر دو بیفتادیم اصحاب من مرا برداشتند و ببردند با خود نیامدم جز آن وقت که حضرت امیر کرم الله وجهه از محاربه
فارغ شده بود و از آنجمله آنست که در وقت توجه بسوی ایشان فرمود که ایشان از آنجا نمی‌گذرند مادام که مقاتلان
ایشان کشته نشوند و از ایشان هیچکس زنده نماند مگر کم از ده تن و از اصحاب من هیچکس کشته نشوند مگر کم از ده تن
بعد از آن متوجه آن جماعت شد و چندان مقاتله کرد که از ایشان نه تن باقی ماندند و از اصحاب وی نه تن کشته شدند
و از آنجمله آنست که شخصی را از احوال وی خبر داد و گفت که ترا صلب خواهند کرد در فلان موضع بر فلان درخت خرما
و همچنانکه فرموده بود بعینه واقع شد و از آنجمله آنست که حجاج کمیل بن زیاد را رضی الله عنه طلب کرد از وی بگریخت
وظایف و عطاهای قوم ویرا باز گرفت کمیل با خود گفت که عمر من بآخر رسیده است نمی‌شاید که قوم خود را محروم گردانم
پیش حجاج آمد حجاج گفت دوست می‌داشتم که بتو راه یابم کمیل گفت باقی نمانده است از عمر من مگر اندکی هر چه می‌خواهی
بکن که موعد ما خدای تعالی است و بعد از قتل من حسابی خواهد بود و مرا امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه خبر کرده است
که قاتل من تو خواهی بود حجاج گردن ویرا بزد و از آنجمله آنست که حجاج روزی گفت که دوست می‌دارم که برسم بیکی
از اصحاب ابو تراب تا بخدای تعالی تقرب جویم بقتل وی گفتند ما هیچکس نمی‌دانیم که با وی بیش از آن صحبت داشته باشد
که قنبر مولای وی ویرا طلب داشت و گفت توئی قنبر گفت آری گفت مولای علی بن ابی طالبی گفت مولای من خداست و امیر المؤمنین
علی ولی نعمت منست گفت از دین وی بیزار شو گفت مرا بدینی از دین وی فاضلتر راه نمای گفت ترا خواهم کشت
هر نوع کشتن که می‌خواهی اختیار کن قنبر گفت اختیار بیش تست هر نوع که مرا امروز بکشی من فردا ترا آن نوع خواهم
کشت بدرستی که خبر کرده است مرا امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه که ترا بظلم خواهند کشت حجاج بفرمود تا ویرا بکشتند
و از آنجمله آنست که براء بن عازب را رضی الله عنه گفته بود که فرزند من حسین را بکشند و تو زنده باشی و ویرا نصرت نکنی

چون امیرالمؤمنین حسین را رضی الله عنه شهید کردند براء بن عازب رضی الله عنه گفت امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه راست
گفت حسین رضی الله عنه کشته شد و من ویرا نصرت نکردم و اظهار ندامت می کرد **واز آنجمله آنست** که در بعض
سفرهای خود بکربلا رسید براست و چپ نگریست و گریان گریان از آنجا بگذشت پس گفت والله اینست محل خوابانیدن
شتران ایشان و موضع مردن ایشان اصحاب گفتند ای امیرالمؤمنین این چه موضع است فرمود که این کربلاست اینجا
قومی را بکشند که بی حساب ببهشت درآیند بعد از آن برفت و هیچ کس تأویل سخن وی ندانست تا آن روز که واقعه
امیرالمؤمنین حسین رضی الله عنه واقع شد **واز آنجمله آنست** که چون از کوفه لشکر طلبید و بعد از قال و قیل بسیار
لشکر فرستادند پیش از آنکه آن لشکر بوی برسد فرمود که از کوفه دوازده هزار مرد و یک مرد می آیند یکی از اصحاب وی
گوید که چون من آن سخن را شنیدم بر گذرگاه آن لشکر بنشستم و یکیک را بشمردم والله که از آن که فرموده بود نه یک مرد کم
بود و نه زیادت **واز آنجمله آنست** که در وقت توجه بصفین اصحاب وی محتاج بآب شدند هرچند از چپ و راست
شتافتند آب نیافتند حضرت امیر کرم الله تعالی وجهه ایشانرا از جاده بگردانید دیری ظاهر شد در میان بیابان (اندکی)
از ساکن آن دیر سوال آب کردند گفت از اینجا تا آب دو فرسنگ است اصحاب گفتند ای امیرالمؤمنین اجازت ده
تا بآنجا برویم شاید که پیش از آن که هیچ قوت نماند بآب برسیم حضرت امیر کرم الله وجهه فرمود که حاجت باین نیست
و عنان بغله خود را بجانب قبله تافت و بجایی اشارت کرد که آنرا بکاوید چون مقدار خاک برداشتند سنگی بزرگ پیدا آمد
که هیچ آلتی بر آن کار نمی کرد حضرت امیر کرم الله وجهه فرمود که این سنگ بر بالای آبست جهد کنید و آنرا برکنید هرچند
اصحاب مجتمع شدند و جهد کردند نتوانستند که آنرا از جای بجنبانند چون حضرت امیر آنرا بدید از بغله خود
فرود آمد و آستین از ساعد باز نورد و انگشتان مبارک بزیر آن سنگ درآورد و زور کرد و آن سنگ را از بالای
چشمه دور انداخت آبی ظاهر شد بغایت صافی و شیرین و خنک که در آن سفر بهتر از آن آب نخورده بودند همه آب
خوردند و آن مقدار که خواستند برداشتند پس حضرت امیر کرم الله وجهه آن سنگ را برداشت و بر بالای چشمه
نهاد و فرمود که آنرا بخاک بپوشانند چون راهب آن دیر آن حال را مشاهده کرد از دیر فرود آمد و پیش حضرت امیر
بایستاد و پرسید که تو پیغمبر مرسلی فرمود که نی پس گفت تو فرشته مقربی فرمود که نی پس گفت که تو چه کسی فرمود که من وصی
پیغمبر مرسل محمد بن عبدالله خاتم النبیین صلی الله علیه وسلم راهب گفت دست بیار که مسلمان می شوم حضرت امیر
کرم الله وجهه دست بوی داد گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله و اشهد انک وصی رسول الله
بعد از آن حضرت امیر از وی پرسید که سبب چه بود که بعد از آن که مدتی مدید بر دین خود بودی امروز ایمان آوردی
گفت ای امیرالمؤمنین بنای این دیر از برای کننده این سنگ است و پیش از من بسیار درین دیر بوده اند زیرا که
ما در کتب خود دیده ایم و از علماء خود شنیده که درین موضع چشمه ایست و بر بالای آن سنگی که آنرا نداند کنده و کندن
آنرا نتواند مگر پیغمبری یا وصی پیغمبری پس چون من این دیدم که تو این کار کردی بآرزوی خود رسیدم و آنچه انتظار آن
می بردم یافتم چون حضرت امیر آنرا بشنید چندان بگریست که محاسن مبارک وی از آب دیده تر شد بعد از آن

گفت الحمد لله الذی لم اکن عنده منسیا و کنت فی کتبه مذکورا پس آن راهب ملازم حضرت امیر شد و در پیش وی با اهل شام
مقاتله کرد چندان که شهید شد حضرت امیر بروی نماز گزارد و ویرا دفن کرد و از برای وی از خدای تعالی آمرزش
خواست و هرگاه که ویرا یاد می کرد می گفت وی مولای منست **واز آنجمله آنست** که حبه عرنی که از اصحاب
امیرالمؤمنین علی بود رضی الله عنه گوید که در ایام محاربه معاویه حضرت امیر رضی الله عنه بر کنار دریایی فرود آمد ناگاه
مردی آمد و گفت السلام علیک یا امیرالمؤمنین حضرت امیر فرمود که وعلیک السلام گفت من شمعون بن یوحنا ام صاحب
این دیر و اشارت بدیری کرد که آنجا بود پس گفت نزدیک ما کتابی است که اصحاب عیسی علیه السلام آنرا از یکدیگر
میراث گرفته اند اگر خواهی آنرا بر تو خوانم و اگر خواهی آنرا پیش تو آرم حضرت امیر فرمود که بخوان آن مرد خواندن
گرفت در نعت رسول بود صلی الله علیه وسلم و اوصاف امت وی و در آخر آن این بود که روزی فرود آید
بر کنار این دریا مردی که اقرب باشد بوی از اهل این زمان در قرابت و دین اهل مشرق را بیارد و با اهل مغرب
مقاتله کند الدنیا اهون علیه من رماد اشتدت به الریح فی یوم عاصف والموت فی جنب الله اهون علیه من شرب ماء
بشربها الظمآن العون له رضوان الله والقتل معه شهادة پس آن مرد گفت چون آن نبی مبعوث شد بوی ایمان آوردم
و چون تو اینجا فرود آمدی پیش تو آمدم تا زنده و مرده با تو باشم حضرت امیر رضی الله عنه بگریست و حاضران
بگریستند با وی پس فرمود که الحمد لله الذی لم یجعلنی عنده منسیا والحمد لله الذی ذکرنی فی کتاب الابرار پس با حبه
عرنی گفت که ای حبه این را با خود نگاه دار و هرگاه که شام و چاشت خوردی ویرا طلب کردی در لیلة الهریر که حرب وی
با معاویه صعب شد شهید گشت حضرت امیر رضی الله عنه بروی نماز گزارد و در قبر وی فرود آمد و فرمود که هذا
رجل منا اهل البیت **واز آنجمله آنست** که ابن عباس رضی الله عنهما گفته است که چون رسول صلی الله علیه وسلم
روز حدیبیه بمکه متوجه شد مسلمانان تشنه شدند و هیچ جا آب نبود رسول صلی الله علیه وسلم در جحفه فرود آمد پس
گفت کیست که با جمعی از مسلمانان بفلان چاه رود و مشکها ببرند و از آن چاه پر آب کنند و بیارند که رسول خدای ضامن
می شود ویرا ببهشت مردی برخاست و گفت من بروم یا رسول الله رسول صلی الله علیه وسلم ویرا با جمعی از سقایان
روان کرد سلمة بن الاکوع رضی الله عنه گوید که من با ایشان بودم چون بنزدیک آن چاه رسیدیم آنجا درختان بود از آن
درختان آوازها شنیدیم و حرکات بسیار دیدیم و آتشهای افروخته بی آنکه هیمه باشد دیدیم ترس بسیار بر ما مستولی
شد نتوانستیم که از آن درختان بگذریم به پیش رسول صلی الله علیه وسلم باز گشتیم فرمود که آن جماعتی از جن بوده اند
که شما را ترسانیده اند اگر شما می رفتید چنانکه شما را فرموده بودم هیچ گزندی بشما نمی رسید دیگری چون آنرا بشنید
برخاست که من بروم یا رسول الله وی نیز با آن جماعت سقایان برفت ایشانرا نیز همان حال پیش آمد به پیش
رسول صلی الله علیه وسلم باز گشتند رسول صلی الله علیه وسلم با ایشان (گفت) اگر همچنانکه شما را فرموده بودم می رفتید هیچ
مکروهی بشما نمی رسید چون شب رسید و تشنگی بر اصحاب غلبه کرد رسول صلی الله علیه وسلم علی را رضی الله عنه طلب کرد
و فرمود که با این جماعت سقایان بروید و از آن چاه آب بکشید سلمة بن الاکوع رضی الله عنه گوید که بیرون آمدیم

مشکها بردوش و شمشیرها در دست و علی رضی الله عنه در پیش ما می رفت و این رجز با خود می گفت اعوذ بالرحمن ان امیلا
عن عزف جن اظهرت تهویلا واوقدت نیرانها تغویلا وقرعت مع عزفها الطبولا تا رسیدیم بآن محل که آن آوازها
و حرکتها پیدا آمد و هول بر ما مستولی شد با خود می گفتیم که علی نیز چون آن دو کس باز خواهد گشت وی روی بما کرد و گفت
قدم بر قدم من نهید و از آنچه بینید مترسید که گزندی بشما نخواهد رسید چون بمیان درختان درآمدیم آتشهای عظیم
افروختن گرفت بی آنکه هیمه باشد و سرهای بریده بی بدن پیدا آمد و آوازهای هولناک می کردند چنانکه هوش از ما
برفت امیر المؤمنین علی رضی الله عنه بر آن سرها می گذشت و می گفت در عقب من بیایید و از چپ و راست منگرید که
هیچ باکی نیست در عقب وی می رفتیم تا بآن چاه رسیدیم یک دلو داشتیم براء بن مالک رضی الله عنه یک دلو یا دو دلو آب
کشید ریسمان بگسست و دلو در چاه افتاد و از تک چاه آواز خنده و قهقهه برآمد امیر المؤمنین علی رضی الله عنه گفت
کیست که برود و از لشکرگاه دلوی بیارد اصحاب گفتند هیچ کس را طاقت آن نیست که از آن درختان بگذرد امیر المؤمنین
علی رضی الله عنه میزر بر میان بست و بچاه فرود آمد آواز خنده و قهقهه که می آمد زیادت شد چون بمیان چاه رسید
پای وی بلغزید و بیفتاد غلغله و ولوله عظیم از چاه برآمد و آوازی چنانچه کسی را خناق کرده باشند می آمد ناگاه
امیر المؤمنین علی رضی الله عنه ندا کرد که الله اکبر الله اکبر انا عبد الله و اخو رسول الله مشکها را فرو گذارید همه
مشکها را بر آب کرد و سر ببست و یک یک را بالا آورد بعد از آن وی دو مشک برداشت و ما هر یک یک مشک برداشتیم
چون بآن درختان رسیدیم از آنچه دیده و شنیده بودیم هیچ واقع نبود چون نزدیک آمد که از درختان بگذریم آوازی
شنیدیم که هاتفی در نعت رسول صلی الله علیه و سلم و منقبت علی رضی الله عنه ابیات خواندن گرفت و علی
رضی الله عنه در پیش ما می رفت و رجز می گفت تا به پیش رسول صلی الله علیه و سلم رسیدیم علی رضی الله عنه قصه را تماما
پیش رسول صلی الله علیه و سلم حکایت کرد رسول صلی الله علیه و سلم گفت که آن هاتف عبد الله بوده آن جنی که شیطان
اصنام سقر را در کوه صفا بکشت و از آنجا آنست که خدای تعالی برای وی دو بار رد شمس کرد و آفتاب را
از مغرب باز گردانید یکی در عهد رسول صلی الله علیه و سلم و یکی بعد از وفات وی ام سلمه و اسما بنت عمیس و جابر بن
عبد الله انصاری و ابو سعید خدری رضی الله عنهم روایت کرده اند که رسول صلی الله علیه و سلم روزی در خانه
خود بود و علی رضی الله عنه پیش وی ناگاه جبرئیل علیه السلام بوی آمد و از گرانی وحی تکیه بر ران علی رضی الله عنه کرد
و سر بر نداشت تا آن زمان که آفتاب غروب کرد علی رضی الله عنه نماز عصر را نشسته گزارد باشارت چون رسول صلی الله
علیه و سلم بحال خود باز آمد فرمود که ای علی عصر از تو فوت شد گفت یا رسول الله باشارت گزاردم نشسته رسول صلی الله
علیه و سلم فرمود که دعا کن که خدای تعالی آفتاب را بر گرداند تا تو نماز دیگر را در وقت بگزاری بر پای علی رضی الله عنه
دعا کرد آفتاب بآن موضع که نماز دیگر می باشد باز گشت و علی رضی الله عنه نماز خود را در وقت بگزارد اسما بنت
عمیس گوید که از آفتاب در وقت غروب آوازی می آمد همچون آواز اره و این قصه اگرچه بیشتر گذشته اما چون بین
الروایتین تفاوتی بود ثانیا مذکور شد و آنچه بعد از وفات رسول صلی الله علیه و سلم واقع شد آن بود که در وقت

توجه

توجه ببابل چون خواست که از فرات بگذرد نماز دیگر بود با طایفه از اصحاب خود نماز دیگر را در وقت بگزارد و بعضی از اصحاب
بگذرانیدن چهارپایان خود مشغول بودند آفتاب غروب کرد و نماز دیگر از ایشان فوت شد در آن باب سخنان گفتند
چون حضرت امیر کرم الله وجهه آنرا شنید از خدای تعالی درخواست که آفتاب را بر گرداند تا اصحاب وی همه نماز را
در وقت گزارند خدای تعالی دعاء وی را اجابت کرد و آفتاب بجای نماز دیگر آمد چون با قوم سلام باز داد آفتاب
غروب کرد و از وی آوازی سخت هولناک آمد خوف بر مردم غالب شد و به تسبیح و تهلیل و استغفار اشتغال نمودند
و از آنجا آنست که حضرت امیر کرم الله وجهه شخصی را بآن متهم داشت که خبرهای وی را بسوی معاویه رضی الله عنه
می رساند آن شخص انکار کرد حضرت امیر فرمود که سوگند می خوری آن شخص سوگند خورد و امیر فرمود که اگر در این
سوگند کاذب باشی خدای تعالی چشم ترا کور گرداناد از آن هفته بر نیامد که بیرون آمد و عصای وی را گرفته
بودند و می کشیدند و چشمان وی هیچ نمی دید و مثل اینست آنکه امام مستغفری رحمه الله در کتاب دلایل النبوه آورده است
که امیر المؤمنین علی رضی الله عنه روزی در رحبه شخصی را از سخنی سوال کرد آن شخص راست نگفت حضرت امیر فرمود
که دروغ می گویی گفت نمی گویم فرمود که بر تو دعا خواهم کرد که اگر دروغ گفته باشی خدای ترا کور گرداناد گفت دعا کن
حضرت امیر دعا کرد آن شخص از رحبه بیرون نرفت الا نابینا و از آنجا آنست که روزی بر حاضران مجلس
سوگند داد که هر که از رسول صلی الله علیه و سلم شنیده است که گفته من کنت مولاه فعلی مولاه گواهی دهد ده تن
از انصار حاضر بودند گواهی دادند یکی دیگر که آنرا از رسول صلی الله علیه و سلم شنیده بود حاضر بود اما گواهی نداد
حضرت امیر کرم الله وجهه فرمود که ای فلان تو چرا گواهی ندادی با آنکه تو هم شنیده گفت من پیر شده ام و فراموش
کرده ام امیر دعا کرد که خداوندا اگر این شخص دروغ می گوید سفیدی بر بشره وی ظاهر گردان که عمامه آنرا نپوشاند
راوی گوید که والله من آن شخص را دیدم که سفیدی بر میان دو چشم وی پیدا آمده بود و از آنجا آنست که زید بن ارقم
رضی الله عنه گفته است که من در همان مجلس یا مثل آن حاضر بودم و من نیز از آن جمله بودم که شنیده بودم اما
گواهی ندادم و آنرا پنهان داشتم خدای تعالی روشنایی چشم مرا ببرد و گویند که همیشه بر فوت آن شهادت اظهار
ندامت می کرد و از خدای تعالی آمرزش می خواست و از آنجا آنست که روزی بر بالای منبر گفت انا عبد الله
و اخو رسول الله و وارث نبی الرحمة منم و ناکح سیده نساء اهل الجنة منم سید اوصیا و خاتم ایشان منم هر که غیر از من
این دعوی کند خدای تعالی وی را ببدی گرفتار گرداند مردی از آن مجلس گفت که کیست که از وی خوش نیاید که گوید
انا عبد الله و اخو رسول الله از جای خود برنخاسته بود که وی را جنونی و فسادی در دماغ واقع شد چنانکه پای
وی را گرفتند و از مسجد بیرون کشیدند بعد از آن از قوم وی پرسیدند که هرگز وی را این عارضه می بوده است گفتند که نی
و از آنجا آنست که روزی از روزهای حرب صفین ندا فرمود که یا با مسلم یعنی ابو مسلم کجاست محمد بن حنفیه
رضی الله عنه گفت وی در آخر صفوف است فرمود که ای فرزند مراد من ابو مسلم خولانی نیست مقصود من صاحب
جیشی است که از جانب مشرق با رایات سیاه پدید آید و چندان محاربه کند که خدای تعالی بواسطه وی حق را

درمرکو خود قرار دهد خوشا وقت آنان که با وی موافقت نموده در اعلاء دین ونکونساری ظالمان جد وجهد نمایند
واز آنجمله آنست که چون حضرت امیر کرم الله وجهه اهل کوفه را بفرستادن محمد بن ابی بکر رضی الله عنهما تحریض
کرد واجابت نمودند گفت بارخدایا کسی را برین طایفه مسلط گردان که هرگز بر ایشان رحم نکند یا گفت غلامی
از ثقیف بر ایشان گمار همان شب حجاج در طایف متولد شد وباهل کوفه رسید از وی آنچه رسید واز آنجمله آنست
که روزی معاویه گفت که چگونه توان کرد که عاقبت کار خود را بدانیم حاضران مجلس گفتند که ما طریق دانستن این را
نمیدانیم گفت من آنرا از علی معلوم می توانم کرد که هرچه بر زبان وی گذرد حق تواند بود نه باطل سه تن از معتمدان
خود را طلبید وگفت با یکدیگر بروید تا بیک مرحله از کوفه واز آنجا هر یک بعد از دیگری بکوفه درآیید وخبر مرگ
مرا باز گویید ولیکن می باید که همه با یکدیگر متفق باشید در ذکر بیماری وروز مردن وساعت آن وموضع قبر و
گزارنده نماز وغیر آن آن سه تن چنانکه معاویه گفته بود روان شدند چون نزدیک بکوفه رسیدند یکی روز اول
درآمد اهل کوفه از وی پرسیدند که از کجا می رسی گفت از شام گفتند خبر چیست گفت معاویه وفات یافت پیش
حضرت امیر کرم الله وجهه آمدند وآن خبر را باز گفتند بآن التفات ننمود بعد از آن روز دیگر دیگری آمد ووی
نیز خبر وفات معاویه گفت با امیر بگفتند هیچ نگفت روز سیم دیگری درآمد ووی نیز موافق ایشان گفت با امیر
رضی الله عنه گفتند که این خبر تحقیق شد وبصحت پیوست امروز کسی دیگر آمد وموافق آن دو کس پیشین خبر داد
معاویه باز گفت حضرت امیر کرم الله وجهه فرمود که کلا که وی بمیرد مادام که این واشارت بمحاسن خود کرد از این
واشارت بسر خود کرد خضاب کرده نشود ورنگین نگردد وابن آکلة الاکباد بآن ملاعبه نکند آن سه تن این خبر را
بمعاویه بردند واز آنجمله آنست که در یکی از خطبهای خود اشارت بواقعهٔ بغداد کرده است وگفته است
که گویا می بینم یکی از بنی العباس را که وی را میکشند همچنانکه شتران قربانی را بقربانگاه کشند استطاعت آن ندارد که آنرا
از خود دفع کند وای بروی وای بروی چه خوار شده است در میان آن قوم بسبب آنکه امر ونامر پروردگار خود را
گذاشته است وروی بدنیا کرده بعد از آن هم در آن خطبه گفته است که اگر خواهم شما را خبر دهم از نامهای ایشان
وکنیتهای ایشان وحلیهای ایشان ومواضع قتل ایشان واز آنجمله آنست که روزی عبد الرحمن بن ملجم را لعنه الله
که قاتل وی بود در مسجد کوفه دید با نفس خود مخاطبه آغاز کرد وگفت شعر اشدد حیازیمک للموت
فان الموت لاقیک ولا تجزع من الموت اذا حل بوادیک بعد از آن وی را طلبید وگفت ای پسر ملجم در ایام جاهلیت
یا ایام صبا هیچ لقبی داشتی گفت نمیدانم فرمود که ترا هیچ دایهٔ یهودیه بود که ترا ای شقی وای عاقر ناقهٔ صالح
میگفت گفت بلی بود حضرت امیر خاموش شد واز آنجمله آنست که روزی گفت که حضرت رسالت را صلی الله
علیه وسلم در خواب دیدم گفتم یا رسول الله چه محنتها وخصومتها که از امت تو بمن رسید فرمود که بر ایشان دعا کن
گفتم خداوندا مرا بهتر از ایشان عوض ده وبدتر از من بر ایشان گمار در همان ایام شهید شد واز آنجمله آنست
که از امیر المؤمنین حسین رضی الله عنه روایت کنند که چون حضرت امیر کرم الله وجهه وفات یافت شنیدم که قایلی

میگوید که بیرون روید واین بندهٔ خدای را با ما گذارید بیرون رفتیم از درون خانه آوازی آمد که محمد علیه السلام درگذشت
ووصی او شهید شد نگاهبانی امت که تواند کرد دیگری گفت هر که سیرت ایشان ورزد ونیکوئی ایشان کند چون آواز
ساکن شد درآمدیم وی را غسل کرده ودر کفن پیچیده یافتیم بروی نماز گزاردیم ودفن کردیم واز آنجمله آنست که
امیر المؤمنین حسن وحسین را رضی الله عنهما وصیت کرده بود که چون بمیرم مرا بر سریری نهید وبیرون برید وبغریین
برسانید که آنجا سنگی سفید خواهید یافت که از آن نور درخشان باشد آنرا بکنید که در آنجا گشادگی خواهید یافت
مرا در آنجا دفن کنید واز آنجمله آنست که موضع قبر وی را با زمین هموار کرده بودند ومستور ساخته روزی
هارون الرشید شکارکنان بناحیت غریین رسید آهوان پناه بغریین بردند هرچند چرغ بر ایشان انداختند
وسگان بر ایشان سر دادند باز گشتند وبسر ایشان درنیامدند بعضی از پیران غریین را از سر آن پرسیدند
گفتند از پدران ما چنین بما رسیده است که قبر امیر المؤمنین علی رضی الله عنه اینجاست هارون الرشید آنرا قبول
کرد وتا زنده بود هر سال بزیارت می آمد واز آنجمله است عقوبات مخالفان از نواصب وغیرهم امام مستغفری
رحمه الله در کتاب دلایل النبوة از فراس بن عمرو رضی الله عنه آورده است که وی را در عهد رسول صلی الله علیه وسلم
صداعی عارض شد رسول صلی الله علیه وسلم پوست میان دو چشم وی را بگرفت از موضع اصابع وی مویی بر رست
چون موی خار پشت وآن درد سر از وی برفت در آن روز که خوارج بر امیر المؤمنین علی رضی الله عنه خروج کردند
فراس نیز با ایشان موافقت کرد آن موی از پیشانی وی بریخت فراس را از آن جزعی عظیم پیدا شد وی را گفتند
این بسبب آن شد که بر علی رضی الله عنه خروج کردی توبه کرد واستغفار نمود باز آن موی بر پیشانی وی بر رست راوی
گوید که من آن موی را دیدم پیش از آنکه بریزد وبعد از آن که ریخته بود ودوم بار نیز که رسته بود وهم وی آورده است
از یکی از صالحین که گفت شبی قیامت را در خواب دیدم که قایم شده است وهمه خلایق را در حسابگاه حشر کرده اند
بصراط نزدیک رسیدم واز آنجا بگذشتم ناگاه دیدم که رسول صلی الله علیه وسلم بر کنار حوض کوثر است وحسن
وحسین رضی الله عنهما مردمان را آب میدهند پیش ایشان رفتم که مرا آب دهید ندادند پیش رسول صلی الله علیه وسلم
آمدم که یا رسول الله ایشان را بگوی که مرا آب دهند رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که ترا آب نخواهند داد گفتم چرا
یا رسول الله گفت از آن سبب که در همسایگی تو شخصی است که علی را لعنت میکند وبد میگوید وتو وی را منع نمیکنی
من گفتم یا رسول الله که قصد هلاک من کند ومرا استطاعت آن نیست که منع وی توانم کرد رسول صلی الله علیه وسلم
کاردی برهنه بمن داد وفرمود که برو ووی را بکش من در خواب وی را بکشتم پس باز گشتم وپیش رسول صلی الله علیه وسلم
آمدم وگفتم یا رسول الله آنچه فرمودی کردم پس رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که ای حسن وی را آب ده امیر المؤمنین
حسن رضی الله عنه مرا آب داد ومن کاسه از وی گرفتم ونمیدانم که خوردم یا نه بعد از آن از خواب بیدار شدم بسیار
ترسناک وضو ساختم وبنماز مشغول گشتم تا آن زمان که صبح بدمید ناگاه آواز مردم برآمد که فلان کس را بر جامهٔ
خواب وی کشته اند وگماشتگان حاکم آمدند وهمسایگان را بگناه گرفتند با خود گفتم سبحان الله این خوابی است

که من دیده ام خدای تعالی آنرا راست ساخته است برخاستم و بپیش حاکم رفتم و گفتم این کاریست که من کرده ام و مردم ازین می کناهند حاکم گفت وای بر تو این چیست که می کویی گفتم آن خوابیست که من دیده ام و خداوند تعالی آنرا راست ساخته است گناه من چیست و خواب را با وی حکایت کردم گفت جزاک الله خیراً برخیز و برو که تو نیکنامی و قوم نیز نیکنامند وهم وی آورده است که علی بن زید رضی الله عنهما گفته است که سعید بن مسیب رحمه الله شخصی را بمن نمود و گفت برخیز و ویرا ببین گفتم تو حال ویرا باز نمای چه حاجت است که من به بینم گفت این شخصی بود که نسبت با صحابه رسول صلی الله علیه و سلم یعنی علی و عثمان رضی الله عنهما سخنان ناشایسته می گفت من مناجات کردم که خداوندا اگر اینان نزدیک تو سابقه عنایتی هست نشانه من نمای روی این شخص سیاه شد وهم وی آورده است که در مدینه شخصی بود که نسبت با امیر المؤمنین علی رضی الله عنه سخنان ناشایسته می گفت سعد بن مالک ویرا دعای بد کرد آن شخص شتر خود را بیرون مسجد گذاشته بود و خود بمسجد درآمده و در میان حلقه مردم نشسته آن شتر از جای خود بجست و بمسجد درآمد و آن شخص در میان مردمان در زیر سینه خود گرفت و بر زمین می مالید تا بکشت وازحسین بن علی بن الحسین رضی الله عنهم روایت است که فرمود که ابرهیم بن هشام المخزومی والی مدینه بود هر روز جمعه ما را نزدیک بمنبر جمع می کرد و در امیر المؤمنین علی رضی الله عنه می افتاد و ناسزا می گفت در یکی از جمعها آن مقام از مردمان پر برآمده بود من بپهلوی منبر افتادم و در خواب شدم دیدم که قبر رسول صلی الله علیه و سلم بشکافت و از آنجا مردی بیرون آمد جامهای سفید پوشیده مرا گفت ای ابو عبدالله ترا اندوهگین نمی سازد آنچه این شخص می گوید گفتم بلی گفت چشمان خود را بکشای و ببین که خدای تعالی با وی چه می کند چون چشم بکشادم وی ذکر علی می کرد از بالای منبر بیفتاد و بمرد

امیر المؤمنین حسن رضی الله تعالی عنه

وی امام دوم است از ائمه اثنی عشر رضی الله عنهم کنیت وی ابو محمد است و لقب وی تقی و سید ولادت وی در مدینه بود در نیمه رمضان سنه ثلث من الهجرة و جبرئیل علیه السلام نام ویرا بهدیه پیش رسول صلی الله علیه و سلم آورد بر قطعه از حریر بهشت نوشته و شبیه ترین مردمان بود برسول صلی الله علیه و سلم از سینه تا بفرق سر روزی امیر المؤمنین ابوبکر رضی الله عنه امیر المؤمنین حسن را رضی الله عنه بر دوش گرفته بود و سوگند می خورد که این شبیه نبی است صلی الله علیه و سلم نه شبیه علی و علی رضی الله عنه آنجا ایستاده بود و تبسم می نمود و از وی آرند که بیست و پنج حج پیاده گزارد و حال آنکه نجایب ویرا با وی می کشیدند و در خبر است که روزی رسول صلی الله علیه و سلم بمنبر برآمد و حسن بن علی رضی الله عنهما با وی بود گاهی بمردمان نظر می کرد و گاهی بسوی وی و می گفت این پسر من سیدست و زود باشد که خدای تعالی صلاح کند بواسطه وی میان دو گروه از مسلمانان و این اشارت بآنست که معاویه می دانست که امیر المؤمنین حسن رضی الله عنه دشمن دارترین مردمانست مر فتنه را چون امیر المؤمنین علی رضی الله عنه شهید شد معاویه با امیر المؤمنین حسن رضی الله عنه در ترک مصالحه کرد و عهد بست بر آن که اگر ویرا حادثه پیش آید خلیفه امیر المؤمنین حسن باشد رضی الله عنه بعد از آن امیر المؤمنین حسن

رضی الله عنه خطبه خواند و گفت ای مردمان من همیشه بودم که فتنه را مکروه می داشتم امروز مصالحه کردم و این کار را بمعاویه گذاشتم اگر حق وی بود بوی رسید و اگر حق من بود بوی بخشیدم از جهت صلاح امت محمد صلی الله علیه و سلم و خدای تعالی تو والی ساخت ای معاویه یا از برای خیری که دانسته است نزدیک تو یا از برای شری که دیده است در تو وَإِنْ أَدْرِي لَعَلَّهُ فِتْنَةٌ لَكُمْ وَمَتَاعٌ إِلَى حِينٍ پس از منبر فرود آمد یکی از حاضران مجلس روی بوی کرد و گفت یا مُسَوِّدَ وجوه المسلمین با معاویه بیعت کردی و ملک را بوی گذاشتی امیر المؤمنین حسن رضی الله عنه گفت خدای تعالی ملک بنی امیه را برسول صلی الله علیه و سلم نمود دید ایشانرا که بمنبر وی بالا می روند یکی بعد از دیگری این بر وی دشوار آمد خدای تعالی بوی فرو فرستاد که انا اعطیناک الکوثر یعنی نهراً فی الجنة و انا انزلناه فی لیلة القدر و ما ادریک ما لیلة القدر لیلة القدر خیر من الف شهر مراد بالف شهر مدت ملک بنی امیه است راوی گوید که مدت ملک ایشانرا حساب کردیم هزار ماه بود و آورده اند که چون امیر المؤمنین حسن آن کار را بمعاویه گذاشت معاویه گفت ای ابو محمد بچیزی جوانمردی کردی که هرگز هیچ کس مردانه مثل آن جوانمردی نکرد ابو هریره رضی الله عنه گوید که یک شب حسن بن علی رضی الله تعالی عنهما پیش رسول بود صلی الله علیه و سلم و ویرا بسیار دوست می داشت ویرا فرمود که پیش مادر خود رو من گفتم که با وی همراه بروم فرمود که نی ناگاه برقی از آسمان آمد در روشنی آن برفت تا به پیش مادر خود رسید وازجمله کرامات وی رضی الله تعالی عنه آنست که در بعض از مواسم حج که پیاده بمکه می رفت پای مبارک وی ورم کرد یکی از موالی وی گفت کاشکی چندان سوار شوی که ورم پای تو فرو نشیند آنرا قبول نکرد و گفت چون بمنزل برسی ترا سیاهی پیش خواهد آمد که مقداری روغن داشته باشد از وی بخر و مماکس مکن مولای وی گفت پدر و مادر من فدای تو باد در هیچ منزل کسی ندیدم که ویرا این دوا باشد درین منزل از کجا خواهد بود فرمود که خواهد بود چون بمنزل رسیدند سیاهی پیدا آمد فرمود که آنک آن سیاه که می گفتم برو و از وی روغن بخر و ثمن وی بوی ده چون آن مولی پیش آن سیاه آمد و روغن طلبید گفت ای غلام این را از برای که می خری گفت از برای حسن بن علی رضی الله عنهما گفت مرا به پیش وی ببر که من مولای ویم چون پیش وی رسید گفت من مولای توام و ثمن نمی گیرم لیکن خاتون مرا درد زه گرفته است دعا کن که خدای تعالی مرا پسری تمام اندام بدهد فرمود که بمنزل خود باز گرد که خدای تعالی ترا چنان پسری که خواستی داد و وی از شیعه ما خواهد بود چون آن سیاه بخانه خود رسید حال را چنان دید که فرموده بود وازآنجمله آنست که روزی یکی از اولاد زبیر رضی الله عنه در سفری بودند در نخلستانی که خشک شده بود فرود آمدند برای امیر المؤمنین حسن رضی الله عنه در پای یک نخل فرش انداختند و برای زبیری در پای نخله دیگر زبیری گفت کاش برین نخل خرمای تر بودی تا بخوردی امیر المؤمنین حسن رضی الله عنه فرمود که خرمای تر می خواهی زبیری گفت آری دست بدعا برداشت و در زیر لب چیزی گفت که کس ندانست فی الحال آن نخل سبز شد و برگ برآورد و بخرمای تر بارور شد شتربانی که با ایشان بود گفت این سحرست والله امیر المؤمنین حسن رضی الله عنه فرمود که این سحر نیست لیکن دعاییست مستجاب از فرزند

رضی الله عنه

پیغمبری واقع شده است پس آب بر نخل بالا رفتند و آنچه باد آورده بود بریدند همه را کفایت کرد آنچه در مناقب وی از علم و عبادت و کرم وجود و غیر اینها از مکارم اخلاق نوشته اند و بصحت رسیده است بیش از آنست که استقصای آن توان کرد لاجرم در آن شروع نمی رود آورده اند که ویرا زهر دادند و در وقت وفات وی امیر المومنین حسین رضی الله عنه بر سر بالین وی بود فرمود که ای برادر کمان برگه داری که ترا زهر داده است گفت برای آن می پرسی که ویرا بکشی گفت آری فرمود که اگر آن کس باشد که من گمان می برم بأس و نکال خدای تعالی از همه سخت ترست و اگر نباشد دوست نمی دارم که بیگناهی را برای من بکشند و مشهور آنست که ویرا خاتون وی جعده زهر داده است بفرمودهٔ معاویه و وفات وی در اوایل ربیع الاول بوده است سنه خمسین من الهجرة رضی الله تعالی عنه ٥

امیر المومنین حسین رضی الله تعالی عنه

وی امام سیم است و ابو الائمه است کنیت وی ابو عبد الله است و لقب وی شهید و سید و ولادت وی در مدینه بود روز سه شنبه چهارم ماه شعبان سنه اربع من الهجرة و گویند مدت حمل وی شش ماه بوده است و هیچ فرزند شش ماهه نمانده است مگر وی و یحیی بن زکریا علیهما السلام و میان ولادت امیر المومنین حسن رضی الله عنه و علوق فاطمه رضی الله عنها با امیر المومنین حسین رضی الله عنه پنجاه روز بوده است و رسول صلی الله علیه و سلم ویرا حسین نام نهاده است و ویرا جمالی بود که چون در تاریکی بنشستی از بیاض جبین و بریق رخسارهٔ وی بوی راه بردندی و ویرا از سینه تا پایها مشابهت بود با رسول صلی الله علیه و سلم چنانکه امیر المومنین حسن را رضی الله عنه از سینه تا فرق و رسول صلی الله علیه و سلم فرموده است که حسین از منست و من از حسین خدای دوست دارد آن کس را که حسین را دوست دارد حسین سبطی است از اسباط و روایت کرده اند که روزی حسن و حسین رضی الله عنهما پیش رسول صلی الله علیه و سلم کشتی می گرفتند رسول صلی الله علیه و سلم حسن را گفت که بگیر حسین را فاطمه رضی الله عنها گفت یا رسول الله بزرگ را می گویی که خود را بگیر رسول صلی الله علیه و سلم گفت اینک جبرئیل حسین را می گوید که حسن را بگیر و روایت است از ام الحارث که گفت پیش رسول صلی الله علیه و سلم آمدم و گفتم یا رسول الله خوابی دیده ام که از آن ترسیده ام رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که چه دیدی گفتم دیدم که پارهٔ از تن تو بریدند و در کنار من نهادند رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که نیک دیده فاطمه پسری آرد و در کنار تو باشد بعد از آن امیر المومنین حسین رضی الله عنه در وجود آمد و روایت است که روزی رسول صلی الله علیه و سلم حسین را رضی الله عنه بر ران راست خود نشانده بود و پسر خود ابرهیم را بر ران چپ جبرئیل علیه السلام فرود آمد و گفت خدای تعالی این هر دو را از برای تو جمع نخواهد کرد یکی را از تو باز خواهند ستد اکنون تو اختیار کن رسول صلی الله علیه و سلم فرمود اگر حسین وفات کند بر فراق وی هم جان من بسوزد و هم جان علی و فاطمه و اگر ابرهیم برود بیشتر الم بر جان من باشد من الم خویش را اختیار کردم بر الم ایشان و بعد از سه روز ابرهیم وفات کرد هر گاه که حسین پیش پیغمبر صلی الله علیه و سلم آمدی ویرا بوسه دادی و گفتی اهلاً و مرحبا بمن فدیته بابنی ابرهیم

ام سلمه رضی الله عنها گفته است که شبی رسول صلی الله علیه و سلم از خانهٔ من بیرون رفت و بعد از زمانی دراز باز آمد ژولیده موی و غبار آلوده و چیزی در دست گرفته گفتم یا رسول الله این چه حالست که بر تو مشاهده می کنم فرمود که امشب مرا بموضعی بردند از عراق که آنرا کربلا گویند و جای قتل حسین و جماعتی از فرزندان من بمن نمودند و من خونهای ایشانرا بر می چیدم و اینست در دست من و دست بگشود و گفت این را بستان و نگاه دار من آنرا بستدم خاکی بود سرخ آنرا در شیشه کردم و سر آنرا محکم ببستم چون حسین بن علی بسفر عراق بیرون رفت آن شیشه را هر روز بیرون می آوردم و نگاه می کردم و می گریستم چون روز دهم محرم رسید اول روز آنرا نگاه کردم بر قرار خود بود باز در آخر روز نگاه کردم آن خاک در آن شیشه خون تازه گشته بود دانستم که ویرا کشته اند بسیار بگریستم اما خود را فرو گرفتم تا دشمنان بر وی شماتت نکنند چون خبر شهادت وی آمد موافق همان روز بود و شهادت وی روز عاشورا بوده است روز شنبه سنه احدی و ستین من الهجرة و مدت عمر وی پنجاه و هفت سال و پنج ماه و از عایشه رضی الله عنها آورند که روزی رسول صلی الله علیه و سلم با جبرئیل بود علیه السلام حسین بن علی رضی الله عنهما بر ایشان در آمد جبرئیل پرسید که این کیست رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که پسر منست و ویرا بر کنار خود نشاند جبرئیل گفت زود باشد که ویرا بکشند رسول صلی الله علیه و سلم پرسید که ویرا که کشد جبرئیل گفت که امت تو اگر خواهی ترا بگویم که ویرا در کدام زمین خواهند کشت پس جبرئیل علیه السلام اشارت بجانب کربلا کرد و قدری خاک سرخ گرفت و برسول صلی الله علیه و سلم نمود و گفت این از خاک مقتل ویست و از امام زین العابدین رضی الله تعالی عنه آورند که فرموده است که در وقت توجه بکوفه در هیچ منزلی فرو نیامدیم و کوچ نکردیم مگر امیر المومنین حسین رضی الله عنه ذکر یحیی بن زکریا علیهما السلام کرده باشد یک روز فرمود که از خواری دنیا و بی اعتباری دنیا آنست که سر یحیی بن زکریا را علیهما السلام بزنی نابکار از نابکاران بنی اسرائیل هدیه فرستادند سعید بن جبیر از ابن عباس رضی الله عنهما روایت کرده است که وی گفته که برسول صلی الله علیه و سلم وحی آمد که بجهة قتل یحیی بن زکریا علیهما السلام هفتاد هزار کس را کشتیم و بجای فرزند تو دو بار هفتاد هزار کس را خواهیم کشت و بصحت رسیده است که هیچ کس از قاتلان امیر المومنین حسین رضی الله عنه و اصحاب وی نماند که پیش از مرگ فضیحت نشد و مبتلا نگشت بقتل یا بلای دیگر یکی از ثقات گوید که چون سرهای عبید الله بن زیاد و اصحاب ویرا بمسجد کوفه آوردند و در رحبه بنهادند من بآنجا رسیدم آواز مردم شنیدم که می گفتند آمد آمد ناگاه ماری آمد و بمیان آن سرها در آمد و بسوراخ بینی عبید الله زیاد در رفت و ساعتی درنگ کرد و بیرون آمد و برفت تا غایب شد باز مردم گفتند آمد آمد دیگر باره آن مار آمد و آنچه پیشتر کرده بود کرد و این چند بار مکرر شد گویند که شمر بن ذی الجوشن مقداری زر سرخ در میان بارهای امیر المومنین حسین رضی الله عنه یافته بود بعضی را از آن بدختر خود داد دختر وی آنرا بزرگری داد تا از برای وی زیوری سازد چون زرگر آن زر را بآتش برد در آتش هبا و ناچیز شد چون شمر آنرا شنید زرگر را طلبید و باقی زر را بوی داد که این را در حضور من در آتش نه چون زرگر آنرا در آتش نهاد آن نیز ناچیز شد می آرند که شتری چند که از امیر المومنین حسین رضی الله عنه مانده بود آن بدبختان آنرا بکشتند و بپختند چنان

تلخ بود که از آن هیچ کس لقمهٔ نتوانست خورد یکی از ثقات گوید که با مردی از قبیلهٔ طی گفتم که بما رسیده است که شما نوحهٔ
جنیان را بر امیرالمؤمنین حسین رضی الله عنه شنیده اید گفت آری هیچ آزاد و بنده را ازین قبیله نپرسی مگر که ترا ازین معنی
خبر دهد گفتم من دوست میدارم که از تو بشنوم آنچه خود از ایشان شنیدهٔ گفت من از ایشان شنیدم که می گفتند ٭
مسح الرسول جبینه ٭ فله بریق فی الخدود ٭ ابواه من علیا قریش ٭ وجده خیر الجدود ٭ و می گویند که چون یکی از بدبختان در مدینه
خطبه خواند و بقتل امیرالمؤمنین حسین رضی الله عنه اظهار بشاشت کرد شب آنرا در مدینه آوازی شنیدند و صاحب آواز را
ندیدند که می خواند شعر ایها القاتلون جهلا حسینا ٭ ابشروا بالعذاب والتنکیل ٭ کل من فی السماء یدعو علیکم
من نبی و ملاک و قبیل ٭ قد لعنتم علی لسان ابن داود ٭ وعیسی صاحب الانجیل ٭ و یکی از غازیان ارض روم گفته است
که در یکی از کنایس ایشان دیدم که نوشته بودند شعر اترجو امة قتلت حسینا ٭ شفاعة جده یوم المعاد ٭ پرسیدم
که این را که نوشته است گفتند نمی دانیم ٭ و از زید بن ارقم رضی الله عنه آرند که چون ابن زیاد فرمود که سر امیرالمؤمنین
حسین را رضی الله عنه بر نیزه کرده در کوچهای کوفه بگردانند من در غرفهٔ خانهٔ خود بودم چون برابر من رسید
از سر وی شنیدم که می خواند ام حسبت ان اصحاب الکهف والرقیم کانوا من آیاتنا عجبا و از هیبت موی بر اندام من
برخاست ندا کردم که والله این سر تست یا ابن رسول الله و امر تو عجبترست و عجیبترست ٭ می آرند که معمر و زهری
رحمهما الله در مجلس عبدالملک بودند ولید پرسید که کدام از شما می داند که در روز قتل حسین حال سنگهای بیت المقدس
چه بود زهری رحمه الله گفت چنین بمن رسیده است که هیچ سنگی را بر نداشتند که مگر در زیر او خون تازه یافتند
و از دیگری آرند که گفت چون حسین بن علی رضی الله عنهما شهید شد از آسمان خون بارید و هر چیز که ما را بود پر خون شد
و چند روز آسمان در چشم ما خون بسته می نمود و چون بعضی از ائمهٔ اهل بیت مذکور شدند ذکر سایر ائمه نیز اگر چه
بشرف صحبت حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم مشرف نشده اند با آن انضمام می یابد تا آن سلسله که آنرا
علمای دین و عرفای اهل یقین لعزتها و نفاستها سلسلة الذهب نامیده اند از صورت انتظام نیفتد و بعد از اتمام
آن ان شاء الله تعالی رجوع بذکر خوارق و کرامات بعضی دیگر از صحابه رضی الله عنهم خواهد افتاد ٭

علی بن الحسین رضی الله تعالی عنهما

وی امام چهارم است و کنیت وی ابو محمد است و ابوالحسن و ابوبکر نیز گفته اند و لقب وی سجاد و زین العابدین است
ولادت وی در مدینه بوده است سنه ثلث و ثلثین من الهجرة و قیل سنه ثمان و ثلثین و قیل سنه ست و ثلثین
و مادر وی شهربانو است دختر یزدجرد که از اولاد نوشروان عادل است وفات وی در ثامن عشر محرم بوده است
سنه اربع و تسعین و قیل سنه خمس و تسعین ٭ و گفته اند سبب آنکه ویرا زین العابدین لقب کردند آن بود که یک شب
در نماز تهجد بود شیطان بصورت اژدهایی متمثل شد تا ویرا از عبادت مشغول سازد بوی هیچ التفات نکرد آمد
و انگشت پای ویرا بگرفت نیز التفات نکرد پس چنان کرد که دردناک شد هنوز نماز خود را قطع نکرد پس خدای تعالی
بر وی منکشف گردانید که آن شیطان است ویرا دشنام داد و طبانچه زد و گفت دور شو خوار و ذلیل ای ملعون

چون دور شد برخاست تا ورد خود تمام کند آوازی شنید و قائل را ندید که می گفت انت زین العابدین سه بار
و گفته اند که هرگاه وضو ساختی گونهٔ وی زرد شدی و لرزه بر اندام وی افتادی چون ویرا از آن پرسیدندی فرمودی
که میدانید که پیش که خواهم ایستاد ٭ و گفته اند وقتی در خانهٔ که نماز می گزارد آتش افتاد و وی در سجده بود هر چند فریاد
کردند یا ابن رسول الله النار النار سر خود از سجده برنداشت چون آتش بنشست از وی پرسیدند
که چه چیز ترا غافل گردانید ازین آتش گفت آتش آخرت و ویرا کرامات و خوارق عادات بسیارست ٭
از آنجمله آنست که زهری رحمه الله گفته است که علی بن الحسین را رضی الله عنهما دیدم که عبدالملک بن مروان فرموده
بود که بندهای گران بر پای وی نهاده بودند و غل بر دست و گردن وی و نگاهبانان بر وی گماشته از ایشان اجازت
خواستم که بر وی سلام کنم و وداع کنم بر وی در آمدم و وی در خیمهٔ بود چون ویرا بدان حال دیدم بگریستم و گفتم چه
بودی که بجای تو من بودمی و تو بسلامت بودی فرمود که ای زهری تو پنداری که ازین که بر دست و پای و گردن منست
من در رنجم بدانکه اگر من نخواهم این دور شود ولی باید که اگر بتو و امثال تو اندوهی برسد عذاب خدای تعالی را
یاد کنی تا آن بر تو آسان گردد بعد از آن دست خود را از غل بیرون کرد و پای خود را از بند و گفت ای زهری
من دو منزل بیش با ایشان همچنین نخواهم رفت چون چهار روز ازین برآمد گماشتگان بر وی بمدینه باز گشتند و ویرا
در مدینه می طلبیدند و نیافتند بعضی از ایشان گفتند که در منزلی فرود آمده بودیم و ما همه گرد بر گرد وی بیدار
بودیم و ویرا نگاه میداشتیم چون بامداد کردیم در میان محمل وی غیر از قید وی هیچ نیافتیم زهری رحمه الله گفته است
که بعد از آن پیش عبدالملک بن مروان رفتم مرا از حال علی بن الحسین پرسید گفتم آنچه دانستم گفت در همان وقت
که گماشتگان من او را گم کرده بودند بر من در آمد و گفت میان من و تو چه افتاده است ویرا گفتم پیش من اقامت کن
گفت نمی خواهم پس بیرون رفت و والله که من از خوف و هیبت وی پر برآمده بودم و زهری رحمه الله هرگاه که علی بن
الحسین را رضی الله عنهما یاد می کرد می گریست و می گفت وی زین العابدین است و از آنجمله آنست که یکی از ثقات
گفته است که روزی بدر خانهٔ علی بن الحسین رضی الله عنهما رفتم نخواستم که آواز دهم بنشستم تا بیرون آمد بر وی سلام
کردم و دعا گفتم جواب من باز داد پس بپای دیواری آمد و گفت ای فلان این دیوار را می بینی گفتم بلی یا ابن رسول الله
گفت روزی تکیه برین دیوار کرده بودم و اندوهگین بودم ناگاه دیدم که مردی خوب منظر جامهای نیکو در بر پیش
روی من ایستاده و در من نظر می کند بعد از آن گفت یا علی بن الحسین چرا ترا اندوهگین می بینم اگر از برای دنیاست
دنیا رزقی است حاضر که می خورد از آن بر و فاجر گفتم اندوه من از برای دنیا نیست و دنیا چنانست که تو می گویی
پس گفت اگر اندوه تو برای آخرتست آن وعدیست صادق و حکم خواهد کرد در آن پادشاهی قاهر گفتم
اندوه من نه از برای اینست و آخرت چنان خواهد بود که تو می گویی پس گفت ای علی اندوه تو از برای چیست
گفتم می ترسم از فتنهٔ ابن زبیر گفت ای علی هیچ کس را دیدی که از خدای تعالی چیزی خواست که بوی نداد گفتم نی
گفت هیچ کس را دیدی که از خدای تعالی ترسید و کفایت کار وی نکرد گفتم نی بعد از آن غایب شد مرا گفتند یا علی

الحسین

این خضر بود علیه السلام که با تو راز گفت و از آنجمله آنست که همین راوی گفته است که روزی پیش علی بن الحسین
بودم رضی الله عنهما جوقی از عصافیر گرد وی می‌گشتند و بانگ می‌کردند فرمود که ای فلان هیچ می‌دانی که این عصافیر
چه می‌گویند گفتم نی گفت تقدیس پروردگار خود می‌کنند و قوت امروز خود می‌طلبند و از آنجمله آنست که در میانهٔ شب
سائلی می‌گفت که این الزاهدون فی الدنیا الراغبون فی الآخرة از جانب بقیع هاتفی آواز داد که آواز وی را
می‌شنیدند و وی را نمی‌دیدند که آن علی بن الحسین است علیهما السلام و از آنجمله آنست که روزی با جمعی از اولاد و
موالی و غیر ایشان بصحرا بیرون آمده بود سفره نهادند تا چاشت خورند آهوئی آمد و نزدیک ایشان بیستاد روی
بوی کرد که من علی بن حسین بن علی بن ابی طالبم و مادر من فاطمه بنت رسول الله است بیا و با ما چاشت بخور
آن آهو آمد و با ایشان چیزی خورد چندانکه خواست پس بیکسو رفت بعضی از غلامان وی گفتند که باز وی را
بخوان فرمود که وی را زنهار خواهم داد زنهار مرا بر نشکنید گفتند نشکنیم گفت من علی بن الحسین بن علی بن
ابی طالبم و مادر من فاطمه بنت رسول الله است بیا و با ما چاشت خور آن آهو باز آمد تا بر مایده بیستاد و با ایشان
چیز خوردن آغاز کرد یکی از آن جماعت دست بر پشت وی نهاد وی برمید علی بن الحسین رضی الله عنهما با وی
گفت بر انداختی زنهار مرا هرگز دیگر با تو سخن نخواهم گفت و از آنجمله آنست که روزی ناقهٔ وی در راه کاهلی می‌کرد
وی می‌رفت وی را بخوابانید و تازیانه و عصا بوی نمود و گفت تیز تر برو و اگر نه ترا با این تازیانه و عصا بزنم آن
شتر تیز رفتن گرفت و بعد از آن دیگر کاهلی نکرد و از آنجمله آنست که روزی با اصحاب خود در صحرائی نشسته
بود ناگاه آهوئی آمد و در برابر وی بیستاد و دست خود بر زمین می‌زد و بانگی می‌کرد حاضران گفتند یا ابن
رسول الله این آهو چه می‌گوید فرمود که می‌گوید فلان قرشی دی روز بچهٔ مرا گرفته است و من از دی باز وی را شیر
نداده‌ام در دل بعضی حاضران انکاری در آمد کسی را بفرستاد تا آن قرشی را آورد فرمود که این آهو از تو شکایت
می‌کند که دی روز بچهٔ وی را گرفته و از آن وقت وی را شیر نداده اکنون از من درخواست می‌کند که از تو در خواهم
تا بچهٔ وی را بوی باز دهی تا شیر دهد و چون شیر دهد بتو باز گرداند آن قرشی بچهٔ وی را حاضر کرد وی را شیر داد
علی بن الحسین رضی الله عنهما از آن قرشی درخواست کرد که آن آهو بچه را بوی بخشد بخشید علی بن الحسین نیز
وی را بمادرش بخشید با بچهٔ خود روان شد و بانگی می‌کرد گفتند یا ابن رسول الله وی چه می‌گوید فرمود که شما را
دعای کند و می‌گوید جزاکم الله خیرا و از آنجمله آنست که در شبی که وفات می‌کرد فرزند خود محمد باقر را گفت ای پسر
برای من آب وضو بیار آورد گفت آب دیگر بیار که درین آب جانوری مرده است شب تاریک بود چراغ آوردند
واحتیاط کردند موشی در آن آب مرده بود آب دیگر آورد و وضو ساخت و گفت ای فرزند امشب وعدهٔ من رسیده است
و وی را وصیت کرد و از آنجمله آنست که وی را ناقه بود که چون بمکه می‌رفت تازیانه را از پیش پالان وی می‌آویخت
هیچ حاجت بآن نمی‌شد که وی را بزند تا آن وقت که باز بمدینه می‌رسید چون وی وفات کرد آن ناقه بر سر قبر وی
آمد و سینه بر زمین نهاد و ناله می‌کرد امام محمد باقر رضی الله عنه آمد و گفت برخیز که خدای تعالی برکت دهاد ترا

برخاست گفت وی را بگذارید که می‌رود سه روز آنجا بود بعد از آن بمرد و از آنجمله آنست که بعد از مقتل
امیر المؤمنین حسین رضی الله عنه محمد بن الحنفیه رضی الله عنه پیش علی بن الحسین آمد و گفت من عم تو ام
و بسن از تو بزرگترم و بامامت سزاوارترم سلاح رسول را صلی الله علیه و سلم بمن ده علی بن الحسین رضی الله عنه
گفت ای عم از خدای تعالی بترس و دعوی آنچه حق تو نیست مکن دیگر بار محمد بن الحنفیه مبالغه کرد فرمود که ای عم
بیا تا پیش حاکمی رویم که میان ما حکم کند گفت آن حاکم کیست فرمود که حجر الاسود هر دو پیش وی آمدند فرمود که
ای عم سخن گوی سخن گفت هیچ جواب نیامد بعد از آن دست بدعا برداشت و خدای تعالی را باسماء عظام بخواند
و طلب آن کرد که حجر الاسود را بسخن آورد پس روی بحجر الاسود کرد و گفت بحق آن خدای که مواثیق بندگان خود را
در تو نهاده است که ما را خبر کن که امامت و وصایت بعد از حسین بن علی حق کیست حجر الاسود بر خود بجنبید چنانکه
نزدیک بود که از جای خود بیفتد و بزبان عربی فصیح گفت که ای محمد مسلم دار که امامت و وصایت بعد از
حسین بن علی حق علی بن الحسین است و از آنجمله آنست که در طواف دست زنی و مردی بر حجر الاسود
بچسبید هر چند جهد کردند از آنجا باز نشد مردم گفتند دستهای ایشان را می‌باید برید ناگاه در آن میانه علی بن
الحسین رضی الله عنه آنجا رسید و آن را دید پیش آمد و دست مبارک بر ایشان مالید دستهای ایشان گشاده
شد و برفتند و از آنجمله آنست که عبد الملک بن مروان بحجاج نوشت که از قتل بنی عبد المطلب اجتناب نمای
که آل ابو سفیان در آن مبالغه نمودند مدت ملک ایشان زود منقطع شد و آن نوشته را پنهان بحجاج فرستاد
علی بن الحسین از آن آگاه شد بعبد الملک نوشت که در فلان روز در فلان ساعت بحجاج مکتوبی چنین و چنین
نوشتی رسول صلی الله علیه و سلم مرا خبر داد که آن پسندیدهٔ خدای تعالی افتاد و ملک ترا ثبات داد و
مقداری از زمان بر آن افزود و آن نوشته را بغلامی داد و بر راحلهٔ خود سوار کرد و بوی فرستاد چون عبد الملک
تاریخ آن را موافق کتابت خود یافت دانست که آن حق است بسیار شادمان شد و آن راحله را آن قدر دراهم
که طاقت داشت بار کرد و بوی فرستاد و از آنجمله آنست که منهال بن عمرو گوید که بحج رفته بودم بر علی بن
الحسین رضی الله عنه درآمدم از من پرسید که حال حرملة بن کاهل الاسدی چیست گفتم که وی را در کوفه زنده
گذاشتم دست بدعا بر آورد و گفت اللهم اذقه حر الحدید اللهم اذقه حر النار چون بکوفه باز گشتم مختار بن
ابی عبید خروج کرده بود و با وی سابقهٔ دوستی داشتم سوار شدم تا با وی ملاقات کنم چون بوی رسیدم
سوار می‌شد با وی همراه شدم بموضعی رسید و بایستاد و انتظار کسی می‌برد ناگاه حرمله را حاضر کردند گفت
الحمد لله که خدای تعالی مرا بر تو دست داد و جلاد را طلب کرد و بفرمود تا دستهای وی را ببرید و پایهای وی را
ببرید بعد از آن گفت آتش بیارید آتش بیارید خرواری نی بیاوردند و حرمله را در میان آن کردند و آتش
در آنجا زدند تا وی بسوخت چون آن را مشاهده کردم گفتم سبحان الله از من پرسید که چرا سبحان الله گفتی قصهٔ
دعای علی بن الحسین را رضی الله عنه با وی گفتم مرا سوگند داد که تو خود شنیدی آن را از وی گفتم بلی فرود آمد

و دو رکعت نماز گزارد و بعد از آن ساعتی درنگ کرد و سر بسجده نهاد و دیری در سجده بود پس سر برداشت و روان شد و من نیز با او روان شدم راه وی بر در خانهٔ من افتاد ویرا مراعاة کردم که فرود آی که طعامی حاضر کنم گفت ای منهال مرا خبر دادی که خدای تعالی دعاهای علی بن الحسین را رضی الله عنه اجابت کرد پس می‌گویی که بیا تا چیزی خوریم امروز روز آنست که روزه دارم شکرانهٔ آنرا که خدای تعالی مرا این توفیق داد

محمد بن علی بن الحسین رضی الله تعالی عنهم

وی امام پنجم است کنیت وی ابو جعفر است و لقب وی باقر و سمّی بذلک لتبقّره فی العلم و هو توسّعه فیه مادر وی فاطمه بود بنت الحسن بن علی رضی الله عنهما ولادت وی در مدینه بود روز جمعه سیم ماه صفر سنه سبع و خمسین من الهجرة پیش از قتل امیر المؤمنین حسین و وی آن وقت پنجاه و هفت بود و قبر وی در بقیع است نزدیک پدر وی و وی گفته است که بر جابر بن عبد الله رضی الله عنه در آمدم و بر وی سلام کردم در وقتی که چشم وی پوشیده شده بود سلام مرا جواب داد گفت کیستی تو گفتم محمد بن علی بن الحسین گفت ای فرزند من پیشتر آی پیشتر آمدم دست مرا بوسید پس میل کرد تا پای مرا ببوسد من دور شدم گفت ان رسول الله صلی الله علیه و سلم یقرئک السلام من گفتم و علی رسول الله السلام و رحمة الله و برکاته پس گفتم این چون بوده است ای جابر گفت روزی با رسول بودم صلی الله علیه و سلم مرا گفت ای جابر شاید که تو بمانی تا آن وقت که ملاقات کنی با یکی از فرزندان من که ویرا محمد بن علی بن الحسین گویند خدای تعالی ویرا نور و حکمت خواهد داد ویرا از من سلام رسان و در روایتی دیگر از جابر رضی الله عنه چنین آمده است که گفت قال لی رسول الله صلی الله علیه و سلم یوشک ان تبقی حتی تلقی ولدا من الحسین یقال له محمد یبقر علم الدین بقرا فاذا لقیته فاقرأه منی السلام و در بعضی روایات چنین آمده است که رسول صلی الله علیه و سلم جابر را گفت که بقای تو بعد از ملاقات وی اندکی خواهد بود هم در آن چند روز جابر وفات کرد رضی الله عنه و از وی کرامات و خوارق عادات بسیار روایت کرده اند **از آنجمله آنست** که یکی از ثقات گوید که با محمد بن علی بن الحسین رضی الله عنهم بر دار هشام بن عبد الملک بگذشتیم در آن وقت که بنای آن می‌کردند فرمود که والله که این دار خراب کرده شود و والله که خاک این را ازینجا نقل کنند و والله که هر آینه سنگهای بنای آن ظاهر شود راوی می‌گوید که مرا از آن سخن عجب آمد که دار هشام را که خراب تواند کرد چون هشام وفات کرد ولید بن هشام فرمود تا آنرا خراب کردند و خاک آنرا بردند چنانکه سنگهای آن نماینده شد و من آنرا دیدم **و از آنجمله آنست** که هم این راوی گوید که با وی بودم که برادر وی زید بن علی رضی الله عنهم بر ما بگذشت فرمود که والله این در کوفه خروج کند و ویرا بکشند و سر ویرا بگردانند و باینجا آرند و بر سر قصبه کنند ما را از سخن وی عجب آمد که در مدینه قصبه نبود چون سر ویرا آوردند قصبه نیز با آن آوردند **و از آنجمله آنست** که دیگری گفته است که جعفر بن محمد رضی الله عنهما گفت که پدر من وصیت کرد که چون من بمیرم تو مرا غسل کن زیرا که امام را جز امام نشوید و دیگر گفت که برادر تو عبد الله

زود باشد که دعوی امامت کند و مردم را بخود خواند ویرا بگذار که عمر وی کوتاه خواهد بود چون پدر من وفات یافت من ویرا غسل کردم و برادر من عبد الله دعوی امامت کرد و چندان نزیست چنانکه پدر گفته بود **و از آنجمله آنست** که فیض بن مطر گوید که بر ابو جعفر محمد بن علی رضی الله عنهما در آمدم و می‌خواستم که ویرا از نماز شب در محمل سؤال کنم چون در آمدم پیش از آنکه من سخن گویم فرمود که کان رسول الله صلی الله علیه و سلم یصلّی علی راحلته حیث توجّهت به **و از آنجمله آنست** که دیگری گفته است که اجازت خواستم تا بر ابو جعفر رضی الله عنه در آیم گفتند تعجیل مکن که نزدیک وی جماعتی اند از اخوان تو چندان بر نیامد که دوازده مرد بیرون آمدند قباهای تنگ در بر و موزه‌ها در پای سلام کردند و بگذشتند بعد از آن من بر وی در آمدم و گفتم این جماعت را که از پیش تو بیرون آمدند نمی‌شناسم ایشان چه کسانند فرمود که این برادران شما اند از جن پرسیدم که ایشان بر شما ظاهر می‌شوند فرمود که آری همچنانکه شما پیش ما می‌آیید و از حلال و حرام می‌پرسید ایشان نیز می‌آیند **و از آنجمله آنست** که جعفر بن محمد رضی الله عنهما گفته است که روزی پدر من فرمود که از مدت عمر من پنج سال بیش نمانده است چون وی وفات یافت حساب کردیم راست آمد نه زیادت و نقصان **و از آنجمله آنست** که دیگری گفته است که با محمد بن علی رضی الله عنهما میان مکه و مدینه می‌رفتیم وی بر بغله سوار بود و من بر درازگوشی ناگاه دیدیم که گرگی از بالای کوه فرود آمد تا بنزدیک محمد بن علی رسید رضی الله عنهما وی بغلهٔ خود نگاه داشت و گرگ دست خود بر پیش بغله نهاد و دیری با وی سخن گفت و وی گوش می‌کرد پس با گرگ گفت برو که چنان کردم که می‌خواستی گرگ برفت با من گفت می‌دانی که چه می‌گفت گفتم الله و رسوله و ابن رسوله اعلم فرمود که وی گفت که جفت مرا درین کوه درد زه سخت گرفته است دعا کن تا خدای تعالی ویرا خلاصی دهد و هیچ تن را از نسل من بر شیعهٔ تو مسلط نکرداند من گفتم که دعا کردم **و از آنجمله آنست** که یکی از سلف گوید که در مکه بودم اشتیاق محمد بن علی بن الحسین رضی الله عنهم بر من غالب شد خاصه از برای وی بمدینه رفتم در آن شبی که بمدینه رسیدم مرا باران و سرمای سخت گرفت نیم شب بود که بدر سرای وی رسیدم در فکر بودم که همان ساعت در بکوبم یا صبر کنم تا بامداد بیرون آید ناگاه آوازی آمد که گفت ای جاریه از برای فلان در بگشای که ویرا امشب سرما و باران رسیده است جاریه آمد و در را بگشاد و من در آمدم **و از آنجمله آنست** که دیگری گوید که بدر سرای وی رفتم مراد ستوری نداد و غیر مراد ستوری داد بسیار اند و مکین بخانهٔ خود رفتم و مرا خواب نمی‌آمد در فکر شدم و با خود گفتم بگمان کردم اگر نجماعت مرجئه باز گردم ایشان چنین می‌گویند و اگر بقدریه باز گردم ایشان چنین می‌گویند و اگر بحروریه چنین و اگر بزیدیه چنین و سخن هیچ یک ندیدم فسادی نیست درین فکر بودم تا بانگ نماز بامداد کنند ناگاه آواز آمد که کسی در می‌کوبد گفتم کیست گفت رسول محمد بن علی بن الحسین بیرون رفتم گفت اجابت کن که ترا می‌خواند جامه پوشیدم و برفتم چون بر وی در آمدم گفت ای فلان نه بمرجئه باز گرد و نه بقدریه و نه بزیدیه و نه بحروریه بما باز گرد **و از آنجمله آنست** که دیگری گفته است که در میان مکه و مدینه بودم که ناگاه از دور سیاهی نمود

رضی الله عنه بسه سال و وفات وی در سنه اربع عشر و مایه بود و سن هم

رسیده

گاهی ظاهر می‌شد و گاهی پنهان می‌شد چون نزدیک رسید دیدم که کودکی هفت ساله یا هشت ساله بر من سلام گفت
جواب دادم بعد از آن گفتم من این قال من الله فقلت والی این قال الی الله فقلت فما زادک قال التقوی فقلت من
انت قال انا رجل عربی فقلت ابن لی قال انا رجل قرشی فقلت ابن لی قال انا رجل هاشمی فقلت ابن لی قال انا رجل
علوی ثم انشد ٭ فنحن علی الحوض ذواده ٭ نذود ونسعد وراده ٭ فما فاز من فاز الا بنا ٭ وما خاب من حبنا زاده
ثم قال انا محمد بن علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب چون باز نگریستم ویرا ندیدم نمی‌دانم که بآسمان بالا شد یا بزمین
درون رفت واز آنجمله آنست که دیگری گفته است که از باقر رضی الله عنه پرسیدم که ما حق المؤمن علی الله
روی خود را از من بگردانید سه بار تکرار آن سوال کردم بار سیم گفت حق مؤمن بر خدای تعالی آنست
که اگر آن نخل را گوید که بیا بیاید چون در آن نخل که اشارت بآن کرد نظر کردم دیدم که در حرکت آمد تا بیاید
بسوی وی اشارت کرد که بجای خود قرار گیر که باین سخن آمدن ترا نخواستم واز آنجمله آنست که دیگری
گفته است که بدر خانهٔ باقر رضی الله عنه رفتم و در بکوفتم کنیزکی بیرون آمد که پستان وی در آغاز خاستن بود
دست بر سر پستان وی زدم و گفتم مولای خود را بگوی که فلان بر در است از درون خانه آواز داد که درون آی
که مادر مباد ترا درون رفتم و گفتم که من بآن بدی نیندیشیده بودم فرمود که راست می‌گویی اما اگر شما گمان
می‌برید که این دیوارها پیش ابصار ما حجاب می‌شود چنانک پیش ابصار شما پس میان ما و شما چه فرق باشد
زنهار که دیگر چنین نکنی واز آنجمله آنست که دیگری گفته است که حبابه والبیه بر باقر رضی الله عنه در آمد
فرمود که چرا پیش ما دیر می‌آیی حبابه گفت که بر سر من سفیدی پیدا شده است که خاطر مرا مشغول می‌دارد
باقر رضی الله عنه فرمود که آنرا بمن نمای بوی نمود دست مبارک بآن فرود آورد سیاه شد پس فرمود که آیینه
بوی دهید دادند دید که موی وی سیاه شده است واز آنجمله آنست که دیگری گفته است که با باقر رضی الله عنه
در مسجد رسول بودم صلی الله علیه وسلم در آن روزها که علی بن الحسین رضی الله عنهما وفات کرده بود ناگاه
داود بن سلیمان و منصور دوانقی در آمدند داود پیش باقر رضی الله عنه آمد و دوانقی جای دیگر بنشست
باقر رضی الله عنه گفت که دوانقی چون پیش ما نیامد داود عذری گفت فرمود که چندان دیر برنیاید که دوانقی
والی امر خلق شود و مالک شرق و غرب گردد و عمر دراز یابد و چندان کنوز جمع کند که پیش از وی
کسی نکرده باشد داود برخاست وآنرا با دوانقی گفت دوانقی پیش وی آمد و گفت مرا هیچ از آمدن پیش تو
باز نداشت مگر تعظیم و اجلال تو پس پرسید که آن چه سخن بود که داود گفت فرمود که راستست و چنان خواهد
شد دیگر پرسید که ملک ما پیش از ملک شما خواهد بود فرمود که آری دیگر پرسید که بعد از من هیچ یک از فرزندان
من رسد فرمود که آری دیگر پرسید که مدت ملک ما بیشتر باشد یا مدت ملک بنی امیه فرمود که مدت ملک شما
درازتر باشد و هر آینه بگیرند ملک را کودکان شما و بآن بازی کنند چنانک با گوی کنند اینست آنچ از پدر من
بمن رسیده است چون ملک بدوانقی رسید از قول باقر رضی الله عنه تعجب می‌نمود واز آنجمله آنست که

ابو بصیر که ابصر وی مکفوف بوده است گفته که روزی با باقر رضی الله عنه گفتم که شما ذریت پیغمبرید صلی الله علیه وسلم
فرمود که آری گفتم که پیغمبر صلی الله علیه وسلم وارث همه پیغمبرانست فرمود که آری علوم ایشانرا میراث گرفته است
گفتم شما نیز میراث گرفته اید علم پیغمبر را صلی الله علیه وسلم گفت آری گفتم شما را قدرت آن هست که مرده را
زنده گردانید و کور مادرزاد را و ابرص را مبرا گردانید از کوری و برص و خبر کنید مردم را از آنچ در خانهای خود
می‌خورند و ذخیره می‌نهند فرمود که آری باذن الله تعالی بعد از آن فرمود که پیش نشین پیش نشستم دست مبارک را
بروی من فرود آورد چشم من بینا شد چنانک کوه و دشت و آسمان و زمین را دیدم بعد از آن دست بر روی من
فرود آورد بحال خود باز گشتم فرمود که ازین دو حال کدام را می‌خواهی آنرا که چشم تو بینا باشد و حساب تو بر خدای
تعالی باشد یا آنرا که چشم تو نابینا باشد و بی حساب ببهشت روی گفتم آنرا که نابینا باشم و بی حساب ببهشت روم
واز آنجمله آنست که دیگری گفته است که قریب به پنجاه تن بودیم در حضور باقر رضی الله عنه ناگاه شخصی از کوفه
در آمد که کار وی آن بوده است که دانهٔ خرما می‌فروخته است روی بباقر کرد رضی الله عنه که فلان کس در کوفه
چنین گمان دارد که با تو فرشته‌ایست که کافر را از مؤمن و شیعهٔ ترا از اعدای تو جدا می‌سازد و ترا بآن شناسا
می‌گرداند باقر رضی الله عنه از وی پرسید که حرفهٔ تو چیست گفت گندم می‌فروشم فرمود که دروغ می‌گویی گفت
که گاه گاه جو نیز می‌فروشم فرمود که چنین نیست که می‌گویی بلکه حرفهٔ تو آنست که دانهٔ خرما می‌فروشی آن شخص گفت
ترا باین که خبر کرد فرمود که فرشته‌ایست ربانی که مرا شناسا می‌گرداند بشیعهٔ من و عدو من و تو نخواهی مرد
مگر بفلان علت راوی می‌گوید که چون بکوفه باز گشتم از احوال آن شخص پرسیدم گفتند سه روزست که وی
مرده است و بهمان علت مرده بود که باقر رضی الله عنه فرموده بود واز آنجمله آنست که دیگری گفته است
که روزی باقر رضی الله عنه سوار شد و من نیز با وی سوار شدم چون اندکی برفتیم دو شخص پیش آمدند باقر
رضی الله عنه فرمود که اینها دزدان اند اینها را بگیرید و محکم ببندید غلامان وی آن دو شخص را محکم ببستند
یکی از معتمدان خود را گفت باین کوه برای بر بالای آن غاریست بآنجا در آی و هر چه یابی بیاور آن معتمد
برفت و دو جامه‌دان پر رخت آورد و یک جامه‌دان دیگر از موضعی دیگر بیرون آوردند باقر رضی الله عنه
فرمود که صاحبان این جامه‌دانها یکی حاضرست و یکی غایب چون بمدینه باز گشتیم صاحب آن دو جامه‌دان
نخستین جماعتی را تهمت کرده بود و والی ایشانرا عقاب می‌کرد باقر رضی الله عنه فرمود که اینها را عقاب مکنید
و آن دو جامه‌دان را بصاحب آنها داد و فرمود تا دزدانرا قطع ید کردند یکی از ایشان گفت که الحمد لله
که قطع ید و توبهٔ من بر دست فرزند رسول صلی الله علیه وسلم واقع شد باقر رضی الله عنه فرمود که دست
بریدهٔ تو به بیست سال پیش از تو به بهشت رفت آن شخص بیست سال دیگر بزیست و بعد از سه روز صاحب
آن جامه‌دان دیگر آمد باقر رضی الله عنه فرمود که در جامه‌دان تو هزار دینارست از آن تو و هزار دینار
از آن دیگری و از جامه‌ها چنین و چنین وی گفت اگر بدانی که نام صاحب آن هزار دینار چیست راست باشد

فرمود که نام وی محمد بن عبد الرحمن و وی مردی صالح است و کثیر الصدقه و کثیر الصلوة است و اکنون
بر بیرون است در انتظار تو آن شخص نصرانی بود گفت آمنتُ بالله الذی لا اله الا هو و انّ محمداً عبده
و رسوله و مسلمان شد **و از آنجمله آنست** که ابو بصیر روایت کند که باقر رضی الله عنه فرمود که من مردی می شناسم
که اگر بکنار دریا برسد همه دوابّ بحر و امّهات و عمّات و خالات ایشان وا بدانند **و از آنجمله آنست** که
دیگری گفته است که جماعتی بدهلیز خانهٔ باقر رضی الله عنه در آمدیم شنیدیم که کسی بلغت سریانی چیزی می خواند
باواز خوش و می گریید گمان بردیم که مگر یکی از اهل کتاب چیزی می خواند چون در آمدیم هیچ کس نبود گفتیم
شنیدیم که کسی بلغت سریانی چیزی می خواند باواز خوش گفت مناجات فلان نبی را یاد کردم و خواندم
مرا گریانید **و از آنجمله آنست** که دیگری گفته است که روزی ابن عکاشهٔ اسدی بر باقر رضی الله عنه در آمد
و فرزند وی جعفر رضی الله عنه پیش وی ایستاده بود ابن عکاشه با باقر رضی الله عنه گفت که جعفر بآن سن
رسیده است که ویرا زن دهی چرا ویرا زن نمی دهی و پیش باقر رضی الله عنه صرهٔ زر سر بمهر نهاده بود فرمود
که درین زودی از بربر نخاسی خواهد آمد و در فلان موضع نزول خواهد کرد چون دیگر باید بروی در آمدیم
فرمود که شما را نگفتم که نخاسی خواهد آمد آمده است بروید و باین صره جاریهٔ بخرید چون پیش نخاس رفتیم
گفت هرچه داشتم فروختم مگر دو کنیزک که هر یک از دیگری بهترست گفتیم بیرون آر تا به بینیم مر دو را بیرون
آورد یکی را اختیار کردیم و گفتیم که بچند می فروشی گفت که بهفتاد دینار گفتیم که چیزی کم کن گفت که هیچ کم نمی کنم
بس ما گفتیم که بهرچه درین صره باشد می خریم و نمی دانیم که در آنجا چندست و نزدیک نخاس مردی بود ابیض الراس
واللحیه گفت که صره را بگشایید و وزن کنید نخاس گفت مگشایید که اگر یک حبه از هفتاد دینار کم باشد نخواهم
فروخت دیگر باد آن پیر مبالغه کرد که وزن کنید صره را بگشادیم و وزن کردیم هفتاد دینار بود نه زیادت
و نقصان پس جاریه را گرفتیم و بر باقر رضی الله عنه در آوردیم و جعفر رضی الله عنه پیش وی ایستاده بود باقر را
رضی الله عنه بآنچه گذشته بود خبر کردیم شکر خدای تعالی گفت پس از آن جاریه پرسید که نام تو چیست
گفت حمیده فرمود که حمیدةٌ فی الدنیا محمودةٌ فی الآخرة پس گفت مرا خبر ده که بکری یا ثیّب گفت بکر فرمود که این
چون بوده است که هیچ جاریه از دست نخاسان سلامت نمی جهد گفت هرگاه که این نخاس پیش من می آمد
ویرا بطپانچه می زد و از پیش من دور می کرد و این صورت بتکرار واقع شد پس باقر رضی الله عنه جعفر را گفت
بگیر این کنیزک را و از وی متولد شد خیر اهل الارض موسی بن جعفر رضی الله عنهما **و از آنجمله آنست** که
روزی در مدینه با جماعتی نشسته بود ناگاه سر خود در پیش افکند بعد از آن سر بر آورد و گفت حال شما چون
خواهد بود وقتی که مردی بمدینهٔ شما در آید با چهار هزار مرد سه روز قتل کند متعاقب آن شما را قتل کند و از وی
بلایی عظیم به بینید که نتوانید که دفع آن کنید و این در سال آینده خواهد بود از این حذر کنید و یقین بدانید
که آنچه گفتم راستست البته اهل مدینه بسخن وی التفات نکردند و گفتند این هرگز نخواهد بود مگر نفری

وقصد من میکرد پیری ابیض الراس واللحیه می آمد

اندک و بنو هاشم خاصه زیرا که ایشان می دانستند که هرچه وی می گوید حق است چون سال دیگر آمد باقر رضی الله عنه
و بنو هاشم عیال خود را گرفتند و از مدینه بیرون رفتند و نافع بن الازرق آمد و کرد آنچه فرموده بود پس اهل مدینه
گفتند بعد ازین هرچه باقر رضی الله عنه گوید از آن تجاوز ننماییم که ایشان اهل بیت نبوّت اند هرگز هیچ نگویند مگر حق و صدق

جعفر بن محمد بن علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب رضی الله تعالی عنهم

وی امام ششم است و کنیت وی ابو عبد الله است و قیل ابو اسمعیل و له القاب اشهرها الصادق مادر وی ام فروه است
بنت القسم بن محمد بن ابی بکر الصدیق رضی الله عنه و مادر ام فروه اسما بنت عبد الرحمن بن ابی بکر رضی الله عنه و لذلک
قال الصادق رضی الله عنه لقد ولدنی ابو بکر مرتین ولادت وی در مدینه بوده است در سنه ثمانین من الهجرة و قیل
سنه ثلث و ثمانین فی یوم الاثنین لثلث عشر لیلة بقیت من شهر ربیع الاول و وفات وی نیز در مدینه بوده است یوم الاثنین
للنصف من رجب سنه ثمان و اربعین و مایه و قبره بالمدینه بالبقیع و هو القبر الذی فیه ابوه الباقر و جده زین العابدین
و عم الحسن بن علی رضی الله تعالی عنهم اجمعین فلله دره من قبر ما اکرمه و اشرفه و اعلی قدره عند الله تعالی و وی از عظما
اهل بیت است و علمای ایشان حتی انّ من کثرة علوم المفاضة علی قلبه صارت العلوم التی تقصر الافهام عن الاحاطة
بها تضاف الیه و تروی عنه و قد قیل ان کتاب الجفر الذی بالمغرب یتوارثه بنو عبد المؤمن هو من کلام رضی الله عنه
این کتاب جفر مشهورست و مشتمل است بر علوم و اسرار ایشان و ذکر آن در کلام امام علی بن موسی الرضا
رضی الله عنهما صریح است آنجا که گفت چون مأمون ویرا ولی عهد خویش ساخت الجفر و الجامعة یدلان علی خلاف
ذلک و کان الصادق رضی الله عنه یقول علمنا غابر و مزبور و نکت فی القلوب و نقر فی الاسماع و ان عندنا الجفر
الاحمر و الجفر الابیض و مصحف فاطمة علیها السلام و ان عندنا الجامعة فیها جمیع ما یحتاج الناس الیه فسئل عن تفسیر
هذا الکلام فقال اما الغابر فعلم ما یکون و اما المزبور فالعلم بما کان و امّا النکت فی القلوب فهو الالهام و امّا النقر
فی الاسماع فهو حدیث الملائکة علیهم السلام نسمع کلامهم و لا نری اشخاصهم و امّا الجفر الاحمر فوعاء فیه سلاح رسول الله
صلی الله علیه و سلم و لن یخرج حتی یقوم قائمنا اهل البیت و امّا الجفر الابیض فوعاء فیه توریة موسی و انجیل عیسی
و زبور داود و کتب الله الاولی و اما مصحف فاطمة علیها السلام ففیه ما یکون من حادث و اسماء کل من یملک الی یوم
القیمة و اما الجامعة فهو کتاب طوله سبعون ذراعاً املاء رسول الله صلی الله علیه و سلم من فلق فیه و خط علی بن
ابی طالب رضی الله عنه بیده فیه و الله جمیع ما یحتاج الناس الیه الی یوم القیمة حتی انّ فیه ارش الخدش و الجلدة
و نصف الجلدة و از بعض ثقات آورده که گفته است که شنیدم از جعفر بن محمد رضی الله عنهما که می گفت سلونی قبل ان
تفقدونی فانه لا یحدثکم احد بعدی بمثل حدیثی و چون حقایق معارف و دقایق حکم که بر زبان مبارک وی گذرانیده اند
مشهورست و در کتب اهل اسلام مسطور اینجا بر ذکر بعضی از کرامات و خوارق عادات که از وی ظاهر شده است اقتصار
می رود **و از آنجمله آنست** که منصور خلیفه ربیع را فرمود که جعفر بن محمد را حاضر گردان چون ربیع ویرا حاضر کرد منصور
گفت قتلنی الله ان لم اقتلک چند بحیله فتنه می انگیزی و می خواهی که خون مسلمانان ریزی صادق رضی الله عنه گفت والله

که من هیچ نکرده ام و نخواسته ام اگر بتو چیزی رسیده است از زبان دروغ گویی رسیده است و اگر عیاذا بالله آنچه
گفتی کرده باشم بر یوسف علیه السلام ظلم کردند عفو کرد و ایوب علیه السلام ببلا مبتلا شد صبر پیش آورد و سلیمان را
علیه السلام عطا دادند شکر گزاری نمود ایشان پیغمبرانند و نسب تو بایشان باز می گردد منصور گفت راست می گویی
ویرا بالا خواند و پهلوی خود نشاند پس گفت فلان بن فلان این سخن از تو بمن رسانیده است پس فرمود تا ویرا
حاضر کردند از وی پرسید که تو خود شنیدی این سخن را از وی گفت آری گفت سوگند می توانی خورد گفت بلی پس آغاز
سوگند کرد که بالله الذی لا اله الا هو عالم الغیب والشهادة صادق رضی الله عنه گفت یا امیر المؤمنین من ویرا
سوگند می دهم گفت تو سوگند ده با آن شخص گفت بگوی برئت من حول الله وقوته والتجأت الی حولی وقوتی لقد فعل
کذا وکذا جعفر وقال کذا وکذا جعفر اندکی امتناع نمود و آخر سوگند خورد هم در مجلس بیفتاد و بمرد منصور گفت پای
ویرا بکشید و از مجلس بیرون برید لعنه الله ربیع گوید که چون صادق رضی الله عنه بر منصور درآمد لب خود می جنبانید
و هر چند لب می جنبانید غضب منصور فرو می نشست تا ویرا نزدیک خود نشاند و از وی خشنود شد چون از پیش وی
بیرون آمد از وی پرسیدم که این مرد خشمناک‌تر از همه کس بود بر تو چون درآمدی لب می جنبانیدی چه می خواندی
که دم بدم غضب وی فرو می نشست گفت دعای جد خود حسین بن علی را رضی الله عنهما می خواندم که یا عدتی
عند شدتی و یا غوثی عند کربتی احرسنی بعینک التی لا تنام واکنفنی برکنک الذی لا یرام ربیع گوید که این دعا را
یاد گرفتم هرگز مرا شدتی پیش نیامد مگر که این دعا را خواندم و از آن شدت فرج یافتم و هم ربیع گوید که
از صادق رضی الله عنه پرسیدم که چرا نگذاشتی که آن شخص سوگند خود را تمام کند و ویرا سوگند دیگر دادی
فرمود که چون بنده خدای تعالی را بیگانگی و بزرگواری یاد می کند با وی حلم می ورزد و تأخیر عقوبت وی می کند
ویرا سوگند دادم بآنچه شنیدی خدای تعالی ویرا زود بگرفت وازآنجمله آنست که روزی منصور با حاجب خود گفت
وقتی که جعفر بن محمد بر من درآید پیش از آن که بمن رسد ویرا بکش روزی صادق رضی الله عنه بروی درآمد و پیش
وی بنشست منصور حاجب را طلبید آمد و دید که صادق رضی الله عنه نشسته است چون صادق رضی الله عنه برفت
حاجب را طلبید و گفت ترا چه فرموده بودم حاجب سوگند خورد که من ویرا ندیدم مگر پیش تو نشسته نه در وقت درآمدن
ویرا دیدم و نه در وقت بیرون رفتن وازآنجمله آنست که یکی از مقربان منصور گوید که روزی پیش وی درآمدم ویرا
متفکر یافتم گفتم یا امیر المؤمنین موجب تفکر تو چیست گفت ای فلان جمع کثیر را از علویان فانی ساختم و پیشوای
ایشان را گذاشته ام گفتم آن کیست گفت جعفر بن محمد گفتم وی مردیست مشغول بعبادت خدای تعالی را اصلا
نظر بر دنیا ندارد گفت من دانسته ام که تو بامامت وی اعتقاد داری اما ملک عقیم است من سوگند خورده ام که
بشب درنیایم تا خاطر خود را از وی فارغ نسازم سیاف را بخواند و گفت چون جعفر بن محمد حاضر شود هرگاه
که من دست بر سر خود نهم باید که ویرا قتل کنی پس بفرمود تا صادق را رضی الله عنه حاضر کنند در وقت آمدن
بوی پیوستم دیدم که لب می جنبانید اما ندانستم که چه می خواند لیکن قصر منصور را دیدم که بجنبش درآمد چون کشتی

از تلاطم امواج بحر و منصور را دیدم سر و پای برهنه و لرزه بر اندامهای وی افتاده استقبال وی کرد و بازوی
ویرا گرفت و بر وساده خود نشاند گفت یا ابن رسول الله باعث آمدن چه بود فرمود که مرا خواندی آمدم گفت
حاجتی که داری بخواه فرمود که حاجت من آنست که مرا نخوانی تا من هر وقت که خواهم باختیار خود حاضر شوم آنگاه
برخاست چون بیرون رفت منصور جامه خواب طلبید و تا نیم شب بخسبید و نمازها از وی فوت شد چون بیدار شد
نمازها را قضا کرد مرا پیش خواند و گفت در آن وقت که جعفر بن محمد حاضر شد اژدهایی دیدم یک لب وی بر زمین
و یکی بر بالای قصر من و بزبان فصیح با من گفت که مرا خدای تعالی فرستاده است که اگر بصادق گزندی رسانی
ترا و قصر ترا فرو برم حال بر من متغیر شد چنان که دیدی من گفتم این سحرست گفت مگو که سحرست که این خاصیت
اسم اعظم است که برسول صلی الله علیه وسلم آمده بود که هر چه می خواست چنان می شد وازآنجمله آنست که ابن
جوزی در کتاب صفة الصفوة باسناد خود از لیث بن سعد روایت کرده است که وی گفته که در موسم حج در مکه بودم
نماز دیگر گزاردم و بکوه ابوقبیس بالا رفتم دیدم که مردی نشسته و دعا می کند گفت یا رب یا رب چندانکه نفس وی منقطع شد
پس گفت یا رباه یا رباه چندانکه نفس وی منقطع شد پس گفت رب رب چندانکه نفس وی منقطع شد پس گفت یا الله
یا الله چندانکه نفس وی منقطع شد پس گفت یا حی یا حی تا نفس وی منقطع شد پس گفت یا رحیم یا رحیم تا نفس وی
منقطع شد پس گفت یا ارحم الراحمین تا نفس وی منقطع شد هفت بار چنین کرد پس گفت اللهم انی اشتهی من هذا
العنب اللهم وان بردی قد اخلقا هنوز دعای خود تمام نکرده بود که دیدم سله پر انگور و دو برد نو بر آنجا نهاده
و آن وقتی بود که بر روی زمین انگور نبود چون خواست که از آن انگور بخورد گفتم من نیز شریک توام فرمود که بچه سبب
گفتم زیرا که تو دعا کردی و من آمین کردم فرمود که پیش آی و هیچ ذخیره مکن انگوری بود که دانه نداشت و هرگز مثل
آن نخورده بودم چندان خوردم که سیر شدم و هیچ از آن سله کم نشد بعد از آن فرمود که هر کدام از این دو برد را که خواهی
بگیر گفتم با آن حاجت ندارم فرمود که پنهان شو تا آنرا بپوشم پنهان شدم یکی را ازار ساخت و یکی را ردا و آن دو برد
کهنه را که در بر داشت بدست گرفت و روان شد من نیز بر اثر وی روان شدم چون بمسعی رسید مردی ویرا پیش
رسید و گفت اکسنی کساک الله یا ابن رسول الله آن دو برد کهنه را بوی داد در عقب آن مرد برفتم و پرسیدم که این کیست
گفت این جعفر بن محمد است بعد از آن ویرا هر چند طلبیدم که از وی سماع حدیث کنم نیافتم وازآنجمله آنست
که داود بن علی بن عبدالله بن عباس رضی الله عنهما یکی از موالی صادق را رضی الله عنه قتل کرد و اموال ویرا
گرفت صادق رضی الله عنه بروی درآمد و ردای خود را در زمین می کشید و فرمود که مولای مرا کشتی و مال ویرا
گرفتی والله که دعای بر خواهم کرد بر تو داود بر سبیل استهزا گفت مرا از دعای خود می ترسانی صادق رضی الله عنه
بخانه خود باز گشت و همه شب بیدار بود در قیام و قعود چون وقت سحر شد شنیدند که بر داود دعای بد کرد
ساعتی بر نیامد که ویرا بکشتند وازآنجمله آنست که ابوبصیر گوید که بمدینه درآمدم و کنیزکی همراه داشتم با وی
جمع شدم چون بیرون آمدم که بحمام روم دیدم که جماعتی از اصحاب بزیارت صادق رضی الله عنه توجه نموده اند

با ایشان همراه شدم چون بخانهٔ صادق رضی الله عنه درآمدیم چشم وی بر من افتاد فرمود که ای ابوبصیر مگر
نمی دانستی که در خانهٔ پیغمبران و فرزندان ایشان جنب در نمی باید آمد گفتم یا ابن رسول الله اصحاب را دیدم
که می آمدند ترسیدم که این دولت از من فوت شود توبه کردم که دیگر هرگز چنین نکنم و بیرون آمدم **وازانجمله آنست**
که دیگری گفته است که دوستی داشتم که منصور ویرا حبس کرده بود صادق را رضی الله عنه در موسم حج در عرفات
دیدم بعد از نماز عصر از من پرسید که حال دوست تو که در حبس منصور بود چه شد گفتم همچنان در حبس و بست
دست بدعا برداشت چون ساعتی برآمد گفت والله که دوست ترا بگذاشتند راوی گوید که چون از حج باز گشتم
از دوست خود پرسیدم که ترا کی گذاشتند گفت روز عرفه بعد از نماز عصر **وازانجمله آنست** که دیگری گفته است
که در مکه بردی خریدم و با آن جزم کردم که آنرا از دست ندهم تا بعد از وفات کفن من باشد چون از عرفات بمزدلفه
باز گشتم از من غایب شد بسیار مغموم شدم چون بامداد از مزدلفه بمنی آمدم و در مسجد خیف نشستم ناگاه کسی
از پیش صادق رضی الله عنه آمد که ترا می طلبد نزد پیش وی رفتم و سلام گفتم و بنشستم روی بمن کرد و فرمود که میخواهی
که ترا بردی دهیم که بعد از وفات کفن تو باشد گفتم آری که برد من ضایع شده است غلام خود را آواز داد غلام
وی آمد و بردی آورد چون دیدم همان برد من بود بعینه فرمود که این را بگیر و خدای تعالی را سپاس گوی
وازانجمله آنست که دیگری گفته است که روزی با صادق رضی الله عنه در مکه می رفتیم ناگاه بزنی بگذشتیم که پیش وی
گاوی افتاده مرده بود و آن زن با جمعی از کودکان خود می گریستند صادق رضی الله عنه از وی پرسید که حال
چیست گفت من و فرزندان من بدین گاو و شیر وی معاش می گذرانیدیم وی بمرد و من در کار خود حیران
شده ام صادق رضی الله عنه فرمود که میخواهی که خدای تعالی آنرا زنده کند گفت با من سخریه می کنی با این مصیبتی
که مرا رسیده است فرمود که سخریه نمی کنم بعد از آن دعا کرد و سر پای بروی زد و آواز داد و روانی برخاست
تن درست صادق رضی الله عنه بمیان مردم درآمد و آن زن ندانست که وی که بود **وازانجمله آنست** که دیگری
گفته است که با صادق رضی الله عنه بحج می رفتیم در پای خرمابنی خشک فرود آمدیم صادق رضی الله عنه لب می جنبانید
و چیزی می خواند که من فهم نمی کردم ناگاه روی بآن خرمابن کرد و فرمود که ما را اطعام کن از آنچه خدای تعالی
در تو ودیعت نهاده است از روزی بندگان خود دیدم که آن خرمابن بسوی وی میل کرد و از وی خوشها آویخته
پر خرمای تر گفت پیش آی و بسم الله بگوی و بخور بخوردم خرمایی که هرگز از آن شیرین تر و خوشتر خرمایی نخورده
بودم اعرابی آنجا حاضر بود گفت هرگز چنین سحری که امروز دیدم ندیده بودم صادق رضی الله عنه فرمود
که ما وارثان پیغمبرانیم در میان ما ساحر و کاهن نمی باشد دعا می کنیم خدای تعالی اجابت می کند اگر خواهی
دعا کنم که خدای تعالی ترا مسخ کند و سگی گرداند اعرابی از جهلی که داشت گفت که دعا کن دعا کرد فی الحال سگی شد
پس روی بخانهٔ خود نهاد صادق رضی الله عنه مرا فرمود که در عقب وی برو برفتم بخانهٔ خود درآمد و پیش
اهل و ولد خود دم می جنبانید عصا برداشتند و ویرا براندند من باز گشتم و آنرا پیش صادق رضی الله عنه

می گفتم وی نیز باز آمد و پیش صادق رضی الله عنه در خاک می غلطید و آب از چشمان وی می رفت صادق رضی الله عنه
بر وی رحم فرمود و دعا کرد بصورت خود باز گشت فرمود که ای اعرابی با آنچه گفته بودم ایمان آوردی گفت
آری هزار بار و هزار بار **وازانجمله آنست** که دیگری گفته است که با جماعتی پیش صادق بودم رضی الله عنه پرسید
که چون خدای تعالی ابرهیم را علیه السلام گفت که خذ اربعة من الطیر فصرهن الیک آن مرغان از یک جنس
بودند یا از اجناس مختلف پس فرمود که می خواهید که مثل آن شما را بنمایم گفتیم که آری فرمود که ای طاوس فی الحال
طاوسی حاضر شد پس فرمود که ای غراب غرابی حاضر شد پس فرمود که ای باز بازی حاضر شد پس فرمود
که ای کبوتر کبوتری حاضر شد پس بفرمود تا همه را بکشتند و ریزه ریزه کردند و با یکدیگر آمیختند و سرهای
ایشانرا نگاه داشتند بعد از آن سر طاوس را برداشت و فرمود که ای طاوس دیدیم که گوشت و استخوان و پرهای
وی از دیگران جدا شد و بسر وی چسبید و بدن وی راست شد و زنده گشت و با آن سه مرغ دیگر همین معامله کرد
همه زنده شدند **وازانجمله آنست** که شخصی پیش وی ده هزار درم آورد و گفت من بحج می روم این را برای من سرایی بخر
که چون از حج باز گردم با اهل و عیال خود آنجا متوطن شویم چون از حج باز گشت و پیش صادق رضی الله عنه آمد
فرمود که برای تو سرایی خریدم در بهشت که حد اول آن منتهی برسول می شود صلی الله علیه و سلم و ثانی بعلی و ثالث
بحسن و رابع بحسین رضی الله تعالی عنهم و اینک صک نوشته ام چون آن شخص آنرا بشنید گفت راضی شدم بآن و صک را
بستد چون بمنزل خود رسید بیمار شد و وصیت کرد که آن صک را با وی در قبر نهند چون وفات کرد و آن صک را
با وی در قبر نهادند دیگر روز بامداد دیدند که آن صک بر روی قبر است و بر پشت وی نوشته که جعفر بن محمد
وفا نمود بآنچه وعده کرده بود **وازانجمله آنست** که شخصی از وی التماس دعا کرد که خدای تعالی ویرا چندان
چیزی دهد که حج بسیار گزارد فرمود که خداوندا ویرا چندان بده که پنجاه حج بگزارد آن شخص پنجاه حج بگزارد و در حج
پنجاه و یکم چون بجحفه رسید خواست که غسل کند سیل ویرا در ربود و در آن بمرد **وازانجمله آنست** که چون زید را
رضی الله عنه کشتند و بردار کردند حکم ابن عباس کلبی این دو بیت بگفت ٭ صلبنا لکم زیدا علی جذع نخلة
ولم ار مهدیا علی الجذع یصلب ٭ وقستم بعثمان علیا سفاهة ٭ وعثمان خیر من علی واطیب ٭ چون این دو بیت
بصادق رضی الله عنه رسید دست بدعا برداشت و فرمود که اللهم ان کان عبدک کاذبا فسلط علیه کلبک
بنی امیه ویرا بکوفه فرستادند شیر ویرا در راه بدرید چون آن خبر بصادق رسید رضی الله عنه در سجده افتاد و گفت
الحمد لله الذی انجزنا ما وعدنا

موسی بن جعفر رضی الله تعالی عنهما

وی امام هفتم است کنیت وی ابو الحسن است و ابو ابرهیم نیز و قیل غیر ذلک ایضا و لقب وی کاظم و انما
لقب بالکاظم لفرط حلمه و تجاوزه عن المعتدین علیه مادر وی ام ولد بود حمیدهٔ بربریه و ولادت وی در ابواء
بود میان مکه و مدینه یوم الاحد لسبع لیال خلون من صفر سنه ثمان وعشرین ومایه اول بار مهدی بن منصور ویرا
از مدینه ببغداد آورد و حبس کرد شبی امیر المؤمنین علی را رضی الله عنه در خواب دید که فرمود یا محمد فهل عسیتم

اِنْ تَوَلَّيْتُمْ اَنْ تُفْسِدُوا فِي الْاَرْضِ وَتُقَطِّعُوا اَرْحَامَكُمْ ربیع گوید که هم در شب بود که مرا طلبید چون پیش وی رفتم شنیدم
که این آیت را می‌خواند با وا ازخوش گفت حالی برو و موسی بن جعفر را بیار رفتم و آوردم و برا معانقه کرد و بنشاند
و خواب را با وی بگفت پس گفت هیچ توانی که مرا ایمن گردانی از آن که بر من و فرزندان من خروج کنی فرمود که والله
هرگز نکرده‌ام و از شأن من نیست که بکنم گفت راست می‌گویی پس ربیع گفت که وی را ده هزار دینار بده و ساختگی وی
کن تا بمدینه رود ربیع گوید که هم در شب کار وی بساختم و وی را روان کردم از خوف آن که مبادا مانعی پیدا شود
و تا ایام رشید در مدینه بود پس دوم بار رشید وی را ببغداد طلبید و حبس کرد و مات فی حبس هارون الرشید
ببغداد یوم الجمعة لخمس خلون من رجب سنة ست وثمانین ومائة من الهجرة و قبر وی در بغداد است و گویند که وی را
یحیی بن خالد البرمکی در رطب زهر داد بفرموده هارون الرشید و از وی روایت کنند که چون وی را زهر
دادند فرمود که مرا امروز زهر دادند و فردا بدن من زرد خواهد شد پس نصفی از وی سرخ خواهد شد
و پس فردا سیاه خواهد گشت انگاه بخواهم مرد و چنان شد که فرموده بود رضی الله تعالی عنه فضایل و مناقب
وی بسیارست عابدترین اهل زمان خود بود و فقیه‌ترین و سخی‌ترین و کریم‌ترین ایشان و وی را کرامات
و خوارق عادات بسیارست و از آنجمله آنست که در کتب معتبره از شقیق بلخی رحمه الله روایت کرده‌اند
که گفت در سفر حج بقادسیه رسیدم جوانی دیدم خوب روی گندم گون بالای جامهای خود پشمینه پوشیده و شمله
بر کتف خود زده و نعلین در پای کرده و از میان مردمان بیرون آمده و تنها نشسته با خود گفتم این جوان
از صوفیه می‌نماید همانا که می‌خواهد که درین راه بر گردن مسلمانان بار باشد بروم و وی را سرزنش کنم تا ازین
باز ایستد چون نزدیک وی رسیدم فرمود که یا شقیق اِجْتَنِبُوا كَثِيرًا مِنَ الظَّنِّ اِنَّ بَعْضَ الظَّنِّ اِثْمٌ پس مرا
بگذاشت و برفت با خود گفتم این عجب کاری شد نام مرا و ما فی الضمیر مرا بگفت هرآینه که بنده ایست صالح بوی رسم
و از وی بحلی خواهم هرچند تیز برفتم بوی نرسیدم چون بمنزل دیگر رسیدم دیدم که در نماز است لرزه بر اعضای
وی افتاده و اشک از چشمهای وی روان شده گفتم بروم و از وی بحلی خواهم صبر کردم تا فارغ شد چون روی
بوی نهادم گفت ای شقیق بخوان این آیت را که وَاِنِّي لَغَفَّارٌ لِمَنْ تَابَ وَآمَنَ وَعَمِلَ صَالِحًا ثُمَّ اهْتَدَى پس
مرا بگذاشت و برفت گفتم این جوان از ابدال است دو بار شد که از سر باطن من خبر می‌دهد چون بمنزل دیگر
رسیدم دیدم که بر سر چاهی ایستاده است و در دست وی رکوه ایست می‌خواهد که آب گیرد آن رکوه از دست
وی در چاه افتاد بآسمان نگریست و گفت انت ربی اذا ظمئت الماء و قوتی اذا اردت الطعاما اللهم
سیدی مالی غیرها فلا تعدمنیها والله که دیدم آب چاه بالا آمد دست دراز کرد و رکوه را پر آب کرد و وضو
ساخت و چهار رکعت نماز گزارد بعد از آن بجانب تودهٔ از ریگ میل کرد و بدست خود ریگ می‌گرفت و در رکوه
می‌ریخت و می‌جنبانید و می‌آشامید پیش رفتم و بر وی سلام کردم جواب داد گفتم مرا اطعام کن از زیادتی
آنچه خدای تعالی ترا انعام کرده است گفت ای شقیق همیشه نعمتهای خدای تعالی چه ظاهر و چه باطن بما می‌رسد

ظن

ظن خود را با خدای تعالی نیکو گردان بعد از آن رکوه را بمن داد بیاشامیدم سویق و شکر بود والله که هرگز
از آن خوشتر و لذیذتر چیزی نیاشامیده بودم سیر شدم و سیراب گشتم چنانکه چند روز مرا بطعام و شراب
حاجت نیفتاد بعد از آن وی را ندیدم تا مکه چون بمکه رسیدم دیدم که در نیمه شب در نماز ایستاده بود بخشوع
تمام و زاری و گریه می‌کرد همه شب چنین بود چون صبح دمید نماز گزارد و طواف کرد و بیرون رفت در پی وی
برفتم دیدم که برخلاف آن که در راه بود وی را موالی و خدم بودند و مردمان گرد وی درآمدند و بر وی سلام
می‌گفتند پرسیدم که این کیست گفتند هذا موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب
رضی الله تعالی عنهم اجمعین گفتم این عجایب و غرایب از مثل این سید عجیب و غریب نیست و از آنجمله آنست
که هارون الرشید علی بن یقطین را جامهای فاخر داد و از آنجمله دراعه بود از خز سیاه زربفت علی بن
یقطین بنا بر کمال محبتی که نسبت با کاظم رضی الله عنه داشت چیزی از اموال بر آن جامها افزود و همه را پیش
وی فرستاد همه را قبول کرد جز دراعه را که رد کرد و گفت این را نگاه دار که ترا بکار آید بعد از آن بچند روز علی بن
یقطین بر یکی از غلامان خود غضب کرد و از پیش براند آن غلام پیش رشید آمد و گفت سید من موسی بن جعفر را
امام می‌دارد و برای وی مال بسیار می‌فرستد و از آنجمله دراعه ایست که امیر المؤمنین وی را بآن اکرام و احترام کرده است
چون رشید آنرا شنید غضب بر وی مستولی شد فی الحال کاشفه بطلب وی فرستاد چون حاضر شد از وی پرسید
که آن دراعه را که ترا پوشانیده بودم چه کردی گفت نزدیک منست یا امیر المؤمنین گفت حاضر کن غلامی را طلبید
و گفت بفلان خانه رو از سرای من و کلید آنرا از فلان کنیزک بطلب در آن خانه صندوقی است سر آنرا بگشای
و در آن صندوق ظرفی است سر بمهر آنرا بیار غلام زود آن ظرف را حاضر کرد رشید فرمود تا مهر آنرا برداشتند
آن دراعه را دید بوبهای خوش مطیب ساخته غضب وی فرونشست و گفت که این را بجای وی باز فرست
و خوش باش که من بعد سخن کس را در حق تو نخواهم شنید و از آنجمله آنست که شخصی گفته است که در کرت
اول که مهدی کاظم را رضی الله عنه ببغداد طلبید مرا فرمود که بعضی از حوائج را از بازار بخرم چون بمن نظر
کرد مرا بسیار مغموم و محزون دید گفت ای فلان چیست که ترا مغموم می‌بینم گفتم چون مغموم نباشم که پیش این ظالم
می‌روی و معلوم نیست که سرانجام چه خواهد بود فرمود که هیچ باکی نیست در فلان ماه فلان روز باز خواهم آمد
تو در اول شب منتظر من می‌باش دایم ماه و روز می‌شمردم تا آن روز که موعد بود رسید انتظار می‌بردم تا نزدیک
غروب هیچ کس را ندیدم شیطان وسوسه در خاطر من انداخت ترسیدم که شکی در دل من راه یابد اضطرابی
عظیم در من افتاد ناگاه دیدم که از جانب عراق سیاهی پیدا آمد و کاظم رضی الله عنه در پیش آن سیاهی بر بغله
سوار آواز داد که ای فلان گفتم لبیک یا ابن رسول الله فرمود که نزدیک بود که شکی در دل تو افتد گفتم چنین بود
پس گفتم الحمد لله که ازین ظالم بسلامتی خلاص شدی فرمود که یکبار دگر مرا خواهد برد که خلاص نیابم و از آنجمله آنست
که دیگری گفته است که در مدینه مجاور بودم و خانهٔ بکرایه گرفته بودم و ملازمت مجلس کاظم رضی الله عنه می‌کردم

روزی بارانی عظیم می‌آمد احرام ملازمت وی بستم چون بروی درآمدم و سلام کردم جواب داد و فرمود که ای فلان بخانهٔ خود بازگرد که خانهٔ تو بر بالای متاع تو فرود آمده است بازگشتم دیدم که خانه فرود آمده است جمعی را بگری گرفتم تا متاع مرا از زیر خاک بیرون کردند هیچ چیز کم نشد مگر سطلی چون بامداد بپیش وی آمدم فرمود که هیچ چیز از خانهٔ تو کم نشد گفتم نی مگر سطلی که بآن وضو می‌ساختم زمانی سر در پیش افکند پس سر برآورد و فرمود که گمان می‌بردم که تو آنرا جایی فراموش کرده برو و از کنیزک صاحب سرای سوال کن و بگوی که سطل را تو برداشته بمن بازده بتو باز خواهد داد چون بازگشتم بپیش کنیزک صاحب سرای آمدم و گفتم که سطلی در خلاجای فراموش کرده بودم تو درآمده و برداشته بمن بازده که می‌خواهم وضو سازم فی الحال برفت و بیاورد **و از آنجمله آنست** که دیگری گفته است که در آن وقت که ویرا ببصره می‌بردند نزدیک بمداین باوی در کشتی نشستیم و در عقب ما کشتی بود که در وی زنی بود که با شوهر خود زفاف کرده بود و در آنجا شور و غوغایی بود فرمود که این چه شور است گفتیم که عروسی می‌برند چون ساعتی برآمد شنیدیم که فریادی برآمد پرسید که این فریاد چیست گفتند آن عروس خواسته است تا مشتی آب بردارد دستوانهٔ زرین از دست او در آب افتاده است فریاد کرده است فرمود که کشتی را نگاه دارید نگاه داشتند دیگر فرمود که ملاح ایشانرا نیز بگویید که کشتی ایشانرا نیز نگاه دارد نگاه داشتند بکنار کشتی آمد و در زیر لب چیزی بخواند پس فرمود که ملاح ایشانرا بگویید تا فوطه بندد و بآب درآید و آن دستوانه بگیرد چون نظر کردیم آن دستوانه بر روی زمین می‌نمود و اندک آبی بر بالای آن ملاح بآب درآمد و آنرا برگرفت **و از آنجمله آنست** که دیگری گفته است که یکی از اصحاب صد دینار بامن همراه کرد که بپیش کاظم رضی الله عنه برم و مرا نیز چیزی بود چون بمدینه رسیدم آب بر خود ریختم و بضاعت خود را بشستم و از آن آن شخص را نیز و مشک سوده بر آنجا پاشیدم چون بضاعت آن مرد را بشمردم نود و نه دینار بود دیگر باره بشمردم همان بود یکدینار دیگر از آن خود بشستم و با آن ضم کردم و در صره کردم بهمانک بود و در شب بروی درآمدم گفتم جان من فدای تو باد اندک بضاعتی دارم که بآن تقرب می‌جویم بخدای تعالی گفت بیار دنانیر خود را بپیش وی بردم پس گفتم مولای تو فلان کس چیزی بامن همراه کرده است گفت بیار صره را بپیش وی بردم فرمود که بر زمین ریز بر ریختم بدست خود آنرا پراگنده ساخت و دینار مرا جدا کرد و فرمود که وی وزن را اعتبار کرده است نه عدد را **و از آنجمله آنست** که دیگری گفته است که علی بن یقطین و کسی دیگر مرا گفتند که بکوفه رو و فلانی را با خود همراه کن و دو راحله بخرید و این مال را و این مکتوبات را بموسی بن جعفر برسانید من بکوفه رفتم و با آن کس دو راحله خریدیم چون بمداین نزدیک رسیدیم جایی فرود آمدیم و چیزی می‌خوردیم ناگاه دیدیم که موسی بن جعفر بر بغله سوار ظاهر شد برخاستیم و بروی سلام کردیم فرمود که بیارید آنچه با شماست هرچه داشتیم بپیش وی بردیم پس مکتوبات را بوی دادیم مکتوبی چند از آستین خود بیرون کرد و فرمود که این جواب مکتوبات شماست بازگردید در حفظ خدای تعالی گفتیم که زاد ما تمام شده است و مدینه نزدیک است اگر اجازت باشد زیارت

رسول صلی الله علیه وسلم بکنیم و توشه نیز بوداریم فرمود که با شما هیچ زادی باقی مانده است گفتیم آری فرمود که بپیش آرید بپیش آوردیم آنرا بدست مبارک خود بگرفت و فرمود که این زاد شما تا بکوفه بسنده است بازگردید در حفظ خدای تعالی بازگشتیم و آن زاد ما را تا کوفه بسنده بود ٥

علی بن موسی بن جعفر رضی الله تعالی عنهم

وی امام هشتم است و کنیت وی ابوالحسن است چون کنیت پدر وی کاظم رضی الله عنه و از کاظم رضی الله عنه آرند که فرموده است که ویرا عطا دادم کنیت خود و لقب وی رضاست قیل لابی جعفر محمد بن علی الرضا رضی الله عنهما ان اباک سماه المأمون الرضا و رضیه لولایة عهده فقال بل الله سبحانه سماه الرضا لانه کان رضا الله عز و جل فی سمایه و رضا رسوله صلی الله علیه وسلم فی ارضه وخص من بین آبایه الماضین بذلک لانه رضی به المخالفون کما رضی به الموافقون و کان ابوموسی الکاظم رضی الله عنه یقول ادعوالی ولدی الرضا و اذا خاطبه قال یا اباالحسن ولادت وی در مدینه بوده است روز پنجشنبه یازدهم ربیع الآخر سنه ثلث و خمسین و مایة بعد وفاة جده الصادق رضی الله عنه بخمس سنین و قیل غیر ذلک و وفات وی در طوس ولایت بوده است در قریه سناباد از رستاق نوقان و قبر وی در قبلهٔ قبر هارون الرشید است در قبه که در سرای حمید بن قحطبة الطائی است و ذلک فی شهر رمضان لتسع بقین منه یوم الجمعة سنه ثلث و مایتین مادر وی ام ولد بوده است و لها اسماء منها اروی و نجمة و سمانه و ام البنین و استقر اسمها علی تکتم گویند که وی کنیزک حمیده بود مادر کاظم رضی الله عنه شبی حمیده مصطفی را صلی الله علیه وسلم در خواب دید که فرمود که نجمه را بپسر خود موسی بخش که زود باشد که از وی فرزندی بوجود آید که بهترین اهل زمین باشد و از ام رضا رضی الله عنه روایت کنند که گفت چون برضا حامله شدم هرگز از خود ثقل حمل در نیافتم و در خواب از شکم خود آواز تسبیح و تهلیل می‌شنیدم هول و هیبت بر من غلبه می‌کرد چون بیدار می‌شدم هیچ آواز نمی‌آمد و در زمان ولادت دستها بر زمین نهاد و روی بآسمان کرد و لب مبارک می‌جنبانید چنانکه کسی سخن گوید و مناجات کند و یکی از خواص کاظم رضی الله عنه چنین روایت کرده است والله تعالی اعلم که روزی کاظم رضی الله عنه مرا گفت هیچ دانسته که از تاجران مغرب کسی آمده است گفتم ندانسته‌ام فرمود که آمده است با وی سوار شدیم و برفتیم تا باو رسیدیم هفت کنیزک بر ما عرض کرد هیچ کدام را قبول نکرد فرمود که دیگر عرض کن گفت دیگر نمانده است مگر کنیزکی که بیمارست فرمود که چه شود که ویرا عرض کنی قبول نکرد پس بازگشت روز دیگر مرا فرستاد و گفت که ویرا بگوی که غایت ثمن وی چیست هرچه گوید بآن بخر بپیش وی رفتم گفت از چنین و چنین کم نمی‌کنم گفتم که بآنچه گفتی خریدم گفت بتو فروختم اما بگوی که آن مرد که دی با وی همراه بودی کیست گفتم مردیست از بنی هاشم گفت از کدام قبیلهٔ بنی هاشم گفتم من بیش ازین نمی‌دانم گفت که ترا چیزی بگویم چون این کنیزک را از اقصی بلاد مغرب خریدم زنی از اهل کتاب مرا دید گفت این کنیزک چیست گفتم کنیزکیست که از برای خود خریده‌ام گفت این کنیزک از آن قبیل نیست که آن تو باشد می‌باید که این نزدیک بهترین اهل ارض باشد که از وی

دراندک وقتی فرزندی آید که از شرق تا غرب مثل وی نباشد راوی گوید چون وی را آوردم اندک روزگاری
پیش وی بود که رضا رضی الله عنه متولد شد وعن موسی الکاظم رضی الله عنه انه قال رایت رسول الله صلی الله
علیه وسلم فی المنام وامیر المومنین علی رضی الله عنه معه فقال رسول الله صلی الله علیه وسلم علی ابنک ینظر بنور الله
عز وجل وینطق بالحکمة یصیب ولا یخطی ویعلم ولا یجهل قد ملی حکما وعلما ○ و هرچند آنچ بر زبانها مذکور است
و در کتابها مسطور از مناقب و فضایل رضا رضی الله عنه اندکی است از بسیار و قطره ایست از بحر زخار این مختصر را
گنجایی آنها نیست لاجرم بر بعضی از کرامات و خوارق عادات اقتصار میرود **وازانجمله آنست** که چون
مامون وی را ولیعهد خود ساخت هرگاه که قصد ملاقات مامون کردی خادمان وحاجبان استقبال وی کردندی
و پرده را که بر در بارگاه مامون آویخته بودی بالا داشتندی تا وی درآمدی و آخر الامر بنا بر تقابلی که میان
اصحاب نفس و هوا و ارباب صدق و صفا می باشد ایشان را نفرتی از رضا رضی الله عنه واقع شد بایکدیگر
اتفاق کردند که من بعد بر قاعدهٔ معهود استقبال وی نکنند و پرده را بالا ندارند چون دیگر بار رضا رضی الله عنه
آمد و ایشان نشسته بودند بی اختیار برجستند و استقبال کردند و پرده را بالا داشتند چون وی درون رفت
بایکدیگر گفتند این چه بود که ما کردیم دیگر بار اتفاق کردند که کرت دیگر این نکنیم چون کرت دیگر آمد برخاستند
و سلام کردند اما در برداشتن پرده توقف نمودند حق تعالی بادی برانگیخت که آن پرده را برداشت بیش
از آن که ایشان بر میداشتند چون وی درآمد آن باد ساکن شد و چون قصد بیرون آمدن کرد باز آن باد
برخاست و آن پرده را بالا داشت آن جماعت چون آن را دیدند گفتند هر کرا خدای تعالی عزیز گرداند هیچ
کس خوار نمی تواند کرد و بعادت معهود خود عود کردند **وازانجمله آنست** که دعبل بن علی الخزاعی رحمه الله
تعالی که از شعرا فصیح آن عصر بود گوید که چون من آن قصیده را گفتم که مدارس آیات خلت من تلاوة آن را پیش
رضا رضی الله عنه بردم در خراسان در آن وقت که ولیعهد مامون بود چون آن را بخواندم استحسان کرد و فرمود
که این را بیش هیچ کس دیگر مخوان مگر آنکه من گویم و خبر من بمامون رسید مرا طلب داشت و احوال من پرسید پس
گفت که قصیدهٔ مدارس آیات را بخوان من تعلل کردم فرمود که رضا را رضی الله عنه حاضر کردند گفت یا ابا الحسن
دعبل را از قصیدهٔ مدارس آیات پرسیدم نخواند رضا رضی الله عنه فرمود که ای دعبل آن را بخوان بخواندم
استحسان نمود و پنجاه هزار درم عطا داد و رضا نیز رضی الله عنه نزدیک باین عطا داد من گفتم یا سیدی
میخواهم که مرا از جامهای خود چیزی بخشی تا کفن من باشد مرا پیرهنی داد که پوشیده بود و منشفه داد
بغایت لطیف و فرمود که اینها را نگاه دار که بآن از آفات نگاه داشته خواهی شد بعد از آن قصد مراجعت
بعراق کردم در راه بعضی از کردان بیرون آمدند و قافله ما را غارت کردند چنانکه با من بیرهنی کهنه ماند
و بس و بر هیچ چیز چندان تاسف نداشتم که بر آن پیرهن و منشفه و در آن سخن که رضا رضی الله عنه
فرموده بود که این را نگاه دار که بآن نگاه داشته خواهی شد متفکر می بودم ناگاه دیدم که یکی از آن کردان

بر اسب من سوار و جامهٔ بارانی من در بر آمد و نزدیک من بایستاد منتظر آنکه اصحاب وی جمع شوند و این بیت را
خواندن گرفت که مدارس آیات خلت من تلاوة و گریه آغاز کرد با خود گفتم عجبست این که دزدی از کردان طریق
محبت اهل بیت رسول صلی الله علیه وسلم میورزد پس طمع کردم که شاید پیرهن رضا رضی الله عنه و منشفه وی
بدست من آید وی را گفتم یا سیدی این قصیده را که گفته است گفت ترا با این چه کار گفتم مرا درین سری هست
که خواهم گفت گفت صاحب این از آن مشهورترست که کس نداند گفتم کیست آن گفت دعبل بن علی شاعر آل محمد
صلی الله علیه وسلم گفتم ای سیدی والله که دعبل منم و این قصیده را من گفتم استبعاد بسیار کرد و اهل قافله را
طلب کرد و از ایشان استفسار نمود همه گواهی دادند که این دعبل است هرچه از قافله گرفته بود همه را باز پس داد
و هیچ نگاه داشت و ما را بدرقه شد و از محل خطر گذرانید پس من و قافله برکت آن پیرهن و منشفه از آن بلا برستیم
و نگاه داشته شدیم و قصیدهٔ دعبل اینست ~ ذکرت محل الربع من عرفات ○ فاسکبت دمع العین بالعبرات
وقل عری صبری وزادت صبابتی ○ رسوم دیار اقفرت وعرات ○ مدارس آیات خلت من تلاوة
ومنزل وحی مقفر العرصات ○ لآل رسول الله بالخیف من منی ○ وبالبیت والتعریف والجمرات
دیار علی والحسین وجعفر ○ وحمزة والسجاد ذی الثفنات ○ دیار عفاها جور کل منابذ
ولم تعف بالایام والسنوات ○ دیار لعبد الله والفضل صنوه ○ سلیل رسول الله ذی الدعوات
منازل کانت للصلوة وللتقی ○ وللصوم والتطهیر والحسنات ○ منازل جبریل الامین یحلها
من الله بالتسلیم والزکوات ○ منازل وحی الله معدن علمه ○ سبیل رشاد واضح الطرقات
منازل وحی الله ینزل حولها ○ علی احمد الروحات والغدوات ○ فاین الاولی شطت بهم غربة النوی
افانین فی الاقطار مختلفات ○ هم آل میراث النبی اذا انتموا ○ وهم خیر سادات وخیر حماة
مطاعیم فی الاعسار فی کل مشهد ○ فقد شرفوا بالفضل والبرکات ○ اذا لم نناج الله فی صلواتنا
بذکرهم لم یقبل الصلوات ○ ائمة عدل یقتدی بفعالهم ○ وتؤمن منهم زلة العثرات
فیا رب زد قلبی هدی وبصیرة ○ وزد حبهم یا رب فی حسناتی ○ دیار رسول الله اصبحن بلقعا
ودار زیاد اصبحت عمرات ○ وآل رسول الله هلب رقابهم ○ وآل زیاد غلظ القصرات
وآل رسول الله تدمی نحورهم ○ وآل زیاد زینوا الحجلات ○ وآل رسول الله یسبی حریمهم
وآل زیاد آمنوا السربات ○ وآل زیاد فی القصور مصونة ○ وآل رسول الله فی الفلوات
فیا وارثی علم النبی وآله ○ علیکم سلام دائم النفحات ○ لقد امنت نفسی بکم فی حیوتها
وانی لارجو الامن عند مماتی ○ و این قصیده در بعضی روایات پنجاه بیت زیادتست و در آنجا ذکر قبور اهل
بیت کرده است و چنین روایت است که در آن قصیده چون باین بیت رسید که ~ وقبر ببغداد لنفس زکیة
تضمنها الرحمن فی الغرفات ○ رضا رضی الله عنه فرمود که ای دعبل بدین موضع بیتی دیگر الحاق کنم که قصیده تو

ربع بالمکان اقامة ○
العبرة تحضر فی العین تبکیها ○
التعریف الوقوف بعرفات ○
ثفنة البعیر ما یقع علی الارض من اعضائه وغلظ اذا استناخ کالرکبتین والثفنات لقب علی بن الحسین رضی الله عنه لما غلظ من اعضائه ما وقع علی الارض فی الصلوة لکثرة عبادته ولذلک لقب بالسجاد ایضا
القصر اصل العنق صحاح ○
حلبة وحلب تنتف حلبه والحلب شعر ذنب الفرس ○

تا آن تمام شود گفت بلی یا ابن رسول الله فرمود که وقبر بطوس یا لها من مصیبة ألحّت علی الاحشاء بالزفرات
دعبل پرسید که این قبر که خواهد بود یا ابن رسول الله فرمود که قبر من زود بود که طوس محل آمد شدن دوستان
و محبان اهل بیت شود هر که مرا در این غربت یاد کند در درجهٔ من باشد در روز قیامت آمرزیده
وازانجمله آنست که یکی از کوفیان گفته است که از کوفه بعزیمت خراسان بیرون آمدم دختر من حله بمن داد
که این را بفروش و برای من فیروزه بخر چون بمرو رسیدم غلامان رضا رضی الله عنه آمدند که یکی از خادمان وی
فوت شده است حله که داری بما فروش تا کفن وی سازیم من گفتم که هیچ حله ندارم برفتند دیگر باره باز آمدند
که مولای ما ترا سلام می رساند و می گوید که با تو حله هست که دختر تو بتو داده است که بفروشی و فیروزه خری اینک بهای
آنرا آورده ایم حله را بایشان دادم و بعد از آن با خود گفتم که از وی مسئله چند بپرسم ببینم که چه جواب می دهد
چند مسئله بر جایی نوشتم و بامداد بدر خانهٔ وی رفتم از ازدحام مردمان مجال آن نشد که وی را ببینم چه جای آن
که بپرسم متحیر ایستاده بودم ناگاه غلامی بیرون آمد و نام من برد و نوشته بمن داد که ای فلان این جواب مسائل
تست چون نگاه کردم جواب مسئلهای من بود وازانجمله آنست که یکی از اهالی نباج گفته است که رسول را صلی الله
علیه و سلم در خواب دیدم که بنباج آمده است و در مسجدی که حاجیان فرود می آیند فرود آمده است پیش وی رفتم
و سلام کردم در نظر وی طبقی بود از برگ درخت خرما بافته پر از خرمای صیحانی رسول صلی الله علیه و سلم
کفی از آن خرما بمن داد بشمردم هژده بود با خود تعبیر چنان کردم که بعدد هر خرمایی سالی خواهم زیست چون بعد
از بیست روز کما بیش شنیدم که رضا رضی الله عنه در آن مسجد فرود آمده است فی الحال بخدمت او شتافتم
وی را در همان موضع که رسول را صلی الله علیه و سلم دیده بودم یافتم طبقی بر همان صفت پیش وی نهاده سلام
کردم جواب داد و مرا نزدیک خود خواند و کفی خرما بمن داد بشمردم آن هم هژده خرما بود گفتم یا ابن رسول الله خرما
بیشتر از این می خواهم فرمود که اگر رسول صلی الله علیه و سلم بیشتر بتو می داد من هم بیشتر می دادم وازانجمله آنست
که دیگری گفته است که ریان بن الصلت با من گفت که می خواهم که از رضا رضی الله عنه دستوری خواهم که بروی درآیم
و امید می دارم که مرا جامهٔ بپوشاند از جامهای خود و درمی چند از آنها که بنام وی زده اند عطا فرماید راوی
گوید که چون پیش رضا درآمدم هنوز هیچ نگفته بودم که فرمود که ریان بن الصلت می خواهد که درآید و امید می دارد
که وی را جامهٔ بپوشانیم و از درمهایی که بنام ما زده اند چیزی بوی دهیم وی را درآرید ریان درآمد وی را دو جامه و سی درم
عطا فرمود وازانجمله آنست که قطاع طریق تاجری را در راه کرمان در برف گرفتند و دهان وی را پر برف کردند
زبان وی از کار برفت چنانکه بآسانی سخن نمی توانست گفت چون بخراسان رسید شنید که رضا رضی الله عنه
در نشابور است با خود گفت که وی از اهل بیت نبوت است پیش وی روم شاید که این را علاجی تواند کرد شب
در خواب دید که پیش رضا رضی الله عنه آمد و طلب شفا کرد فرمود که بستان کمونی و سعتر و ملح و آنرا با آب ترکن
و دو سه بار در دهن گیر که شفا یابی از خواب درآمد و از آن خواب اعتباری نگرفت چون بنشابور رسید رضا

رضی الله عنه بیرون رفته بود و در بعضی رباطها نزول کرده آن تاجر بخدمت وی رفت و قصهٔ خود را باز گفت
و ذکر خواب نکرد رضا رضی الله عنه فرمود که دوای تو همانست که در خواب با تو گفته ام گفت یا ابن رسول الله
می خواهم که دیگر باره بشنوم فرمود که بستان قدری کمونی و سعتر و ملح و بآب ترکن و دو سه بار در دهان گیر که شفا یابی
آن شخص چنان کرد و شفا یافت وازانجمله آنست که روزی در شخصی نظر کرد و فرمود که ای بندهٔ خدای
وصیت کن بآنچه می خواهی و آماده باش از برای چیزی که از آن گزیر نیست چون از آن سخن سه روز بگذشت
آن شخص بمرد وازانجمله آنست که ابو اسمعیل سندی گفته است که بر رضا رضی الله عنه درآمدم و یک کلمه از عربی
نمی دانستم بروی بلغت سند سلام گفتم وی بهمان لغت جواب داد بعد از آن از وی سوالات کردم بزبان سندی
وی از همه بهمان زبان جواب گفت چون بیرون می آمدم گفتم من زبان عربی نمی دانم دعا کن تا خدای تعالی
مرا بدانستن آن ملهم گرداند دست مبارک بر لبهای من مالید فی الحال بزبان عربی سخن گفتن آغاز کردم
وازانجمله آنست که دیگری گفته است که عزیمت حج کردم جاریهٔ من برای من دو ثوب ملحم ترتیب کرده بود که در آن
احرام بندم چون وقت احرام رسید مرا در خاطر دغدغه پیدا شد که احرام در ثوب ملحم جایز هست یا نی ترک
آن کردم و جامهٔ دیگر پوشیدم چون بمکه رسیدم بسوی رضا رضی الله عنه کتابتی کردم و همراه آن چیزها بوی فرستادم
و فراموش کردم که در آنجا از وی سوال کنم که احرام در ثوب ملحم جایز هست یا نی با وجود آن که در خاطر داشتم چندان
بر نیامد که قاصد آمد و جواب مکتوب من آورد و در آخر آن نوشته که هیچ باک نیست اگر محرم جامهٔ ملحم بپوشد
وازانجمله آنست که دیگری گفته است که روزی با رضا رضی الله عنه در حایطی بودم و با وی سخن می گفتم ناگاه
عصفوری آمد و خود را پیش وی بر زمین انداخت و بانگ می کرد و اضطراب می نمود رضا رضی الله عنه فرمود
که می دانی که این عصفور چه می گوید گفتم الله و رسوله و ابن رسوله اعلم فرمود که می گوید که در این خانه ماری درآمده است
و می خواهد که فرزندان مرا بخورد پس فرمود که برخیز و بآن خانه درآی و آن مار را بکش برخاستم و بآن خانه درآمدم
دیدم که ماری گرد آن خانه می گردد وی را بکشتم وازانجمله آنست که دیگری گفته است که خاتون من حامله بود
پیش رضا رضی الله عنه درآمدم و گفتم دعا کن که خدای تعالی وی را پسری گرداند فرمود که خاتون تو بدو فرزند
حامله است چون برگشتم در خاطر من افتاد که یکی را محمد نام نهم و یکی را علی مرا آواز داد که یکی را علی نام کن و یکی را
ام عمرو چون آن فرزندان بزمین آمدند یکی پسر بود و یکی دختر علی و ام عمرو نام کردم روزی از مادر
خود پرسیدم که ام عمرو چه نام است مادر من گفت که نام مادر من ام عمرو بوده است وازانجمله آنست که دیگری
گفته است که در خراسان از رضا رضی الله عنه شنیدم که می فرمود که چون مرا از مدینه طلبیدند همه عیال خود را
جمع کردم و ایشانرا فرمودم تا بر من بگریند تا بشنوم بعد از آن دوازده هزار درم بر ایشان قسمت کردم و گفتم
که دیگر هرگز بسوی شما معاودت نخواهم کرد وازانجمله آنست که چون مامون بروی عرض خلافت می کرد
وی قبول نمی کرد و این استدعا و ابا مدت دو ماه برداشت آخر الامر چون مبالغه از حد گذشت و بوعید

وتهدید آنجا مید تنول کرد ودرآن باب فصلی نوشت ودرآخر آن ثبت کرد که والجفر والجامعة یدلان علی ضد ذلک
وما ادری ما یفعل بی ولا بکم ان الحکم الا لله یقضی الحق وهو خیر الفاصلین لکنی امتثلت امر امیر المؤمنین
وآثرت رضاه والله یعصمنی وایاه **واز آنجمله آنست** خوارقی که از قصه ابو الصلت هروی روایت کرده اند معلوم
می شود وآن چنانست که ابو الصلت گفته است که روزی پیش رضا رضی الله عنه ایستاده بودم با من گفت درین
قبه روکه قبر هارون الرشید درآنجاست وازچهار جانب آن خاک بیار رفتم وخاک آوردم ببویید وبینداخت
وگفت زود باشد که اینجا برای من حفر کنند وسنگی ظاهر شود که اگر هر کلنگی که در خراسانست بیارند آنرا نتوانند
کند بعد از آن فرمود که از فلان موضع خاک بیار آوردم فرمود که از برای من درین موضع حفر کنید وبگوی تا هفت
درجه فرو برند ودرمیان قبر شق کنند واگر نگذارند بفرمای تا لحد کنند وآنرا دو ذراع وشبری سازند که آنرا
خدای فراخ کرداند چند انکه خواهد ودر وقت حفر از بالای سر من تری پیدا خواهد شد بکلامی که ترا تعلیم می کنم
تکلم کن که آب بجوشد ولحد پر برآید ودرآن آب ماهیان خرد پیدا شوند این نانرا که بتو میدهم خرد کن ودر آب انداز
تا آن ماهیان بخورند چنانچه هیچ نماند پس ماهی بزرگ بیرون آید وآن ماهیان خرد را برچیند چنانکه هیچ نماند
آنگاه غایب شود چون غایب شود دست بر آب نه وباینچ گفتم تکلم کن تا آب کم شود وهیچ نماند وآنچ گفتم
نکنی مگر در حضور مأمون بعد از آن فرمود که ای ابو الصلت فردا بر مأمون درخواهم آمد اگر چنانچ بدرآیم وچیزی
بر سر خود نپوشیده باشم با من سخن گوی واگر چیزی بر سر خود انداخته باشم با من سخن مگوی ابو الصلت گوید
که چون رضا رضی الله عنه بامداد کرد جامها بپوشید ومنتظر نشست تا غلام مأمون بطلب او آمد بر مأمون درآمد
در پیش مأمون طبقهای میوه نهاده بودند وخوشه انگور در دست داشت ومی خورد چون ویرا بدید از جای خود
برجست وویرا معانقه کرد وبر میان دو چشم وی بوسه داد وویرا بنشاند وآن خوشه انگور را بوی داد
وگفت یا ابن رسول الله ازین انگور خوبتر دیده رضا رضی الله عنه فرمود که انگور نیکو از بهشت باشد پس مأمون
گفت که ازین انگور بخور رضا رضی الله عنه فرمود که مرا معاف دار مأمون مبالغه کرد وگفت مانع چیست مگر مارا
متهم میداری وآن خوشه را بستد وبعضی از آن بخورد ودیگر بار برضا رضی الله عنه داد رضا دو سه دانه از آن
بخورد وبینداخت وبرخاست مأمون گفت بکجا میروی فرمود که بآنجا که فرستادی وچیزی بر سر مبارک خود
پوشیده بیرون آمد باوی سخن نگفتم بسرای خود درآمد وبفرمود تا در سرای ببندند وبر فراش خود بخفت
ومن درمیان سرای ایستادم غمگین ناگاه دیدم که جوانی درآمد خوبروی ومشکین موی بسیار شبیه برضا رضی الله عنه
پیش وی دویدم وگفتم از کجا درآمدی که در بسته بود فرمود که آن کس مرا درآورد که بیک ساعت از مدینه آورد
پرسیدم که تو کیستی فرمود که من حجة الله محمد بن علی وپیش پدر درآمد ومرا نیز گفت که درآی چون رضا رضی الله عنه
ویرا بدید برخاست ومعانقه کرد وبسینه خود کشید ومیان دو چشم وی ببوسید وویرا در بستر خود برد ووی
نیز روی بر روی پدر خود نهاد وباوی سخنان پنهانی گفت که من ندانستم بعد از آن بر دو لب رضا رضی الله عنه

کفی دیدم سفیدتر از برف ومحمد بن علی رضی الله عنهما آنرا می لیسید بزبان خود پس دست درمیان جامه پدر وسینه او
کرد وچیزی مثل عصفور بیرون آورد وفرو برد ورضا رضی الله عنه درگذشت محمد بن علی رضی الله عنهما گفت که
ای ابو الصلت برخیز واز خزانه آب وتخته بیار گفتم در خزانه نه آبست ونه تخته فرمود که هرچه ترا میگویم بجای می آر
در خزانه رفتم آب وتخته یافتم بیرون آوردم وخواستم که ویرا مدد دهم فرمود که ای ابو الصلت با من کسی دیگر هست
که مدد میدهد ویرا غسل کرد وفرمود که در خزانه جامه دانی است درویکفن وحنوط بیرون آر رفتم آنجا جامه دانی
دیدم که هرگز ندیده بودم بیرون آوردم وویرا تکفین کرد ونماز گزارد پس گفت تابوت بیار گفتم بروم ونجار را بگویم
تا تابوت بتراشد گفت در خزانه رو رفتم دیدم که هرگز ندیده بودم آوردم وویرا در تابوت کرد ودو رکعت نماز
آغاز کرد هنوز تمام نکرده بود که تابوت از جای خود برخاست وسقف خانه بشکافت وتابوت از آنجا بالا
رفت گفتم یا ابن رسول الله مأمون هم درین ساعت بیاید وویرا طلب دارد ما چه گوییم فرمود که خاموش باش
که تابوت زود باز خواهد گشت پس فرمود که ای ابو الصلت هیچ پیغمبری نیست که در مشرق مرده باشد ووصی وی در مغرب
بمیرد مگر که خدای تعالی میان اجساد ایشان ومیان ارواح ایشان جمع کند این سخن تمام نشده بود که باز سقف
خانه بشکافت وتابوت فرود آمد وویرا از تابوت بیرون آورد وبر فراش بخوابانید چنانکه گوییا ویرا نشسته اند ولکن
نکرده پس بفرمود که برخیز ودر بگشای بگشادم مأمون وغلامان بر در بودند درآمدند گریان واندوهگین گریبان
میدریدند وطپانچه بر سر میزدند ومأمون میگفت یا سیداه فجعت بک یا سیداه بعد از آن بتکفین وتجهیز وی مشغول
شدند وبفرمود تا بحفر قبر وی اشتغال نمایند من در آن موضع حاضر شدم هرچه رضا رضی الله عنه گفته بود همه
ظاهر شد چون مأمون آن آب وماهیان بدید گفت رضا رضی الله عنه چنانچه در حیات خود ما را عجایب می نمود در ممات
خود هم مینماید یکی از مقربان مأمون گفت میدانی که این اشارت بچیست اشارت بآنست که ملک شما ای بنی العباس
با وجود کثرت شما وطول مدت شما مثل این ماهیانست چون وقت اجلهای شما درآید وزمان انقطاع آثار شما
نزدیک گردد خدای تعالی مردی را از ما بر شما مسلط گرداند تا شما را فانی سازد مأمون گفت راست میگویی
دیگر ابو الصلت گوید که چون مأمون از دفن رضا رضی الله عنه فارغ شد گفت آن کلام که گفتی مرا تعلیم کن گفتم
که آنرا همان ساعت فراموش کردم وراست گفتم فرمود که مرا حبس کردند مدت یکسال در حبس بماندم عیش
بر من تنگ شد گفتم بارخدایا بحق محمد وآل محمد که مرا فرجی روزی کن هنوز دعا را تمام نکرده بودم که محمد بن
علی الرضا را دیدم که درآمد وگفت تنگدل شدی ای ابو الصلت گفتم آری والله گفت برخیز وبیرون رو ودست
بر بندهای که بر من بود زد همه بگشاد دست مرا گرفت واز آن سرای بیرون آورد وحارسان وغلامان مرا
میدیدند ونتوانستند که با من سخن گویند پس گفت برو در ضمان خدای تعالی وودیعت او که دیگر تو باو نرسی
واو بتو نرسد ابو الصلت گوید که تا این وقت مأمون را ندیده ام ۵

محمد بن علی بن موسی بن جعفر رضی الله تعالی عنهم

وی امام نهم است و کنیت وی ابوجعفر ثانی است در کنیت و نام موافق باقر است رضی الله عنه و لهذا وی را ابوجعفر
گفته اند و لقب وی تقی و جواد است مادر وی ام ولد بوده است نام وی خیزران و قیل ریحانه و قیل کانت من اهل
ماریة القبطیة ولادت وی در مدینه بود روز جمعه ده روز از رجب گذشته سنه خمس و تسعین و مایة و وفات وی
روز سه شنبه ششم روز از ذوالحجه گذشته سنه عشرین و مأتین در عهد خلافت معتصم و قیل مات مسموما و لکنه ما صح
و قبر وی در بغداد است در قفای قبر جد وی کاظم رضی الله عنهما و از کمال علم و ادب و فضلی که داشت با صغر سن
مأمون مشعوف وی شد و دختر خود ام الفضل را بزنی بوی داد و همراه وی بمدینه روان کرد و هر سال هزار هزار درهم
بوی فرستادی و از وی آرند که بعد از فوت پدر خود رضا رضی الله عنه در سن یازده سالگی در بعضی از کوچهای
بغداد با جمعی از کودکان ایستاده بود اتفاقا مأمون بقصد شکار بیرون می رفت گذر وی بر آنجا افتاد
همه کودکان از سر راه بگریختند و جواد رضی الله عنه بر جای ایستاده بود چون مأمون نزدیک رسید و ویرا دید
و خدای تعالی ویرا در دلها قبول عظیم داده بود بارگی خود نگاه داشت و پرسید که ای کودک تو چرا با کودکان
دیگر از سر راه نرفتی بر فور جواب داد که ای امیرالمؤمنین راه تنگ نیست که برفتن خود آنرا بر تو گشاده کردانم
و مرا جریمه نیز نبود که از ترس بگریزم و حسن ظن من بتو آنست که بی جریمه آزار بهیچ کس نرسانی مأمون را صورت او
و تکلم او بغایت خوش آمد پرسید که نام تو چیست فرمود که محمد پرسید که فرزند کیستی فرمود که فرزند رضا رضی الله عنه
بر پدر وی ترحم و ترضی کرد و بآن جانب که می رفت روان شد و با خود بازهای شکاری داشت چون از عمارات
بیرون رفت بازی را بر تذرو ی انداخت آن باز غایب شد و غیبت وی دراز کشید بعد از آن از هوا فرود
آمد و در منقار وی ماهی خرد نیم زنده مأمون از آن تعجب بسیار کرد و آنرا بدست خود گرفته بازگشت چون بآن
موضع رسید که جواد رضی الله عنه با کودکان ایستاده بود کودکان بدستور پیشتر از راه یکسو شدند و جواد
رضی الله عنه بایستاد چون خلیفه نزدیک وی رسید گفت ای محمد فرمود که لبیک یا امیرالمؤمنین گفت این چیز است
در دست من فرمود که ان الله تعالی بمشیته فی بحر قدرته سمکا صغارا تصیدها بزاة الملوک و الخلفاء فیختبرون
بها سلالة اهل النبوة چون مأمون این سخن بشنید تعجب نمود و بسیاری بوی نگریست و گفت انت ابن الرضا
حقا و انعام و احسانی که نسبت بوی داشت مضاعف ساخت و چنین روایت کرده اند که ام الفضل بپدر
خود مأمون از مدینه شکایت نوشت که جواد بر سر من سریت گرفته است و زن خواسته است مأمون
در جواب نوشت که ترا برای آن بوی نداده ام که حلالی را بر وی حرام سازم می باید که بعد از این مثل
این سخنان نگویی و ننویسی ومن کلماته القدسیة قال رضی الله عنه العامل بالظلم و المعین له و الراضی به
شرکاء و قال رضی الله عنه یوم العدل علی الظالم اشد من یوم الجور علی المظلوم و قال رضی الله عنه
العلماء غرباء لکثرة الجهال بینهم و قال رضی الله عنه الصبر علی المصیبة مصیبة علی الشامت بها و قال رضی الله عنه
من امل فاجرا کان ادنی عقوبته الحرمان و قال رضی الله عنه اثنان علیلان ابدا صحیح محتمی و علیل مخلط

ومن جملة کراماته رضی الله عنه آنست که چون مأمون دختر خود ام الفضل را با وی نکاح کرد همراه وی
ساخت تا بمدینه برد چون بکوفه رسید آخر روز نزول فرمود و بمسجدی در آمد که در صحن آن درخت سدر
بود که هنوز بار نیاورده بود کوزه آب طلبید و در بیخ آن درخت وضو ساخت بعد از آن با مردم نماز شام
گزارد چون نماز شام گزارد و در وقت بیرون آمدن بپای آن درخت رسید آن درخت میوه تازه بار آورده
بود میوه شیرین بی دانه مردم آنرا بتبرک می گرفتند و می خوردند واز آنجمله آنست که یکی از سلف گفته است
که در عراق بودم شنیدم که کسی در شام دعوی پیغمبری کرده است و ویرا بند آهنین نهاده اند و آورده و فلان جا
محبوس است بآن جای رفتم و دربانانرا چیزی دادم و پیش وی رفتم ویرا با عقل و فهم تمام یافتم
از وی پرسیدم که قصه تو چون بوده است گفت من مردی بودم از شام بعبادت مشغول در آن مسجدی که
می گویند سر مبارک امیرالمؤمنین حسین را رضی الله عنه آنجا نصب کرده بوده اند یک شب روی در قبله نشسته
بودم و بذکر خدای تعالی مشغول بودم ناگاه دیدم که شخصی از پیش روی من پیدا آمد و گفت برخیز برخاستم
مرا اندکی راه برد خود را در مسجد کوفه دیدم فرمود که می دانی که این کجاست گفتم بلی مسجد کوفه است در نماز
ایستاد و من نیز در نماز ایستادم چون از نماز فارغ شد بیرون آمد و من نیز با وی بیرون آمدم اندکی برفت
و من نیز برفتم خود را در مسجد رسول صلی الله علیه و سلم یافتم بر روضه رسول صلی الله علیه و سلم سلام گفت
و در نماز ایستاد من نیز در نماز ایستادم پس بیرون آمد و من نیز بیرون آمدم اندکی برفت خود را در مکه یافتم
طواف کرد و من نیز طواف کردم پس بیرون آمد و من نیز بیرون آمدم از من غایب شد و من خود را
در آن موضع یافتم از شام که بعبادت مشغول می بودم ازین حال در تعجب ماندم و هیچ ندانستم که آن که بود چون
سال آینده بهمان وقت رسید باز آن شخص پیدا شد و مرا همراه برد و هرچه در سال گذشته کرده بود بجای آورد
چون وقت مفارقت رسید سوگند بروی دادم که بآن خدای که ترا بر آنچه مشاهده کردم قدرت داده است
که مرا بگوی که تو کیستی فرمود که من محمد بن علی بن موسی بن جعفرم رضی الله عنهم چون بامداد شد آن قصه را
با آنان که بمن ترددی می داشتند باز گفتم خبر بوالی شام رسید مرا متهم داشتند بآنکه دعوی نبوت می کنی مرا
بند بر نهادند و همراه خود باینجا آوردند چنین که می بینی بآن والی رقعه نوشتم و عرض حال وی کردم بر پشت
رقعه نوشت که آن کس را که در یک شب ترا از شام بکوفه برد و از کوفه بمدینه و از مدینه بمکه و از مکه بشام بگوی
که ترا از حبس خلاص دهد آن بسیار بر من گران آمد و مغموم و محزون شدم چون بامداد کردم بجانب
حبس روان شدم تا ویرا از آن حال آگاه کنم لشکریانرا و نگاهبانانرا در اضطراب تمام یافتم پرسیدم که
حال چیست گفتند این شخص که دعوی نبوت کرده بود و ویرا حبس کرده بودند دوش غایب شده است
نمی دانیم که ویرا زمین فرو برده است یا مرغان آسمانی بر بوده اند واز آنجمله آنست که چون مأمون
فوت شد فرمود که فرج ما بعد از گذشتن مأمون سی ماه خواهد بود چون از فوت مأمون سی ماه گذشت

وی را وفات رسید وازآنجمله آنست که شخصی گفته است که بر جواد رضی الله عنه در آمدم وگفتم که فلان صالحه
دعا رسانیده است واز جامهای شما جامهٔ طلبیده است که کفن وی کنند فرموده که وی ازآن مستغنی شده است
من بیرون آمدم وهیچ ندانستم که معنیِ آن سخن چه بود ناگاه خبر رسید که وی بیش ازین بسیزده روز یا چهار ده روز
مرده است وازآنجمله آنست که دیگری گفته است که با یکی از اصحاب قصد سفری داشتیم بر جواد رضی الله عنه
در آمدیم که وداع کنیم فرموده که امروز بیرون مروید وتا فردا صبر کنید چون بیرون آمدیم صاحب من گفت که
من بیرون میروم که بار من بیرون رفته است من بایستادم و وی برفت شب در آن وادی که فرود آمد
سیل آمد در آن غرق شد وبمرد

علی بن محمد بن علی بن موسی بن جعفر رضی الله تعالی عنهم

وی امام دهم است کنیت وی ابو الحسن است و وی را ابو الحسن ثالث گفتندی ولقب وی هادی وعسکری
مشهورست مادر وی ام ولد بوده است سمانه نام وقیل ان امه ام الفضل بنت المامون ولادت وی در مدینه
بوده است سیزدهم ماه رجب سنه اربع عشرة ومأتین ووفات وی در زمان مستنصر بود در سر من رای
از نواحی بغداد روز دوشنبه از اواخر ماه جمادی الاخری سنه اربع وخمسین ومأتین وقبر وی هم در سر من رای است
که در سر من رای داشت وقیل ان مشهد علی الهادی رضی الله عنه بقم ولیس بصحیح وانما الصحیح ان مشهد فاطمه
بنت موسی بن جعفر بن محمد رضی الله عنهم ببلدة قم وقد نقل عن الرضا علی بن موسی رضی الله عنهما انه قال
من زارها دخل الجنة ودر مناقب هادی رضی الله عنه آورده اند که روزی بیکی از دیههای که در نواحی سر
من رای بود رفته بود اعرابی وی را طلب کرد گفتند که بفلان دیه رفته است در عقب وی رفت چون بوی
رسید اعرابی پرسید که بچه حاجت آمده گفت من از آنانم که بولای جد تو علی بن ابی طالب تمسک نموده اند
مرا دینی عظیم که از ادای آن عاجزم برآمده است وغیر از تو هیچ کس نمیدانم که آنرا از گردن من بردارد
فرموده که خاطر خویش خوش دار و وی را فرود آورد چون بامداد کرد اعرابی را گفت با تو سخنی خواهم
گفت می باید که در آن مخالفت من نکنی اعرابی گفت نکنم هادی رضی الله عنه بدست مبارک خود خطی نوشت
مضمون آنکه اعرابی را مبلغ کذا که زیادت از دین وی بود در ذمهٔ وی دین است وفرموده که این خط را
بستان چون من بسر من رای مراجعت کنم بیش من آی وچون در میان جماعتی نشسته باشم طلب دین خود کن
وبا من سخن درشت گوی البته می باید که درین امر مخالفت نکنی اعرابی گفت نکنم وخط را گرفت چون هادی
رضی الله عنه بسر من رای باز آمد وجمعی کثیر از اصحاب خلیفه وغیرهم بیش وی حاضر آمده بودند آن اعرابی
حاضر شد وخط را بیرون آورد وچنانچه هادی رضی الله عنه وصیت کرده بود مطالبه نمود وهادی رضی الله
با وی نرم نرم سخن میگفت واعتذار مینمود ووعدهٔ ادای آن میکرد خبر آن بمتوکل رسید فرموده که سی هزار درم
بیش وی بردند چون بیش وی آوردند نگاه داشت تا آن اعرابی آمد فرموده که این را بگیر ودین خود را
ادا کن وآنچه زیادت آید بر عیال خود نفقه کن ومارا معذور دار اعرابی گفت یا ابن رسول الله والله که آنچه

من

من امید میداشتم از ثلث آنچه دادی کمتر بود ولکن الله اعلم حیث یجعل رسالاته وازجمله کرامتهای وی آنست
که متوکل بیمار شد وخراجی بیرون آورد که اطبا از علاج آن عاجز آمدند ومشرف بر موت شد ومادر متوکل
نذر کرد که اگر متوکل شفا یابد مال بسیار از خاص خود بهادی فرستد رضی الله عنه روزی فتح بن خاقان که
از مقربان متوکل بود گفت که کسی بیش هادی رضی الله عنه می باید فرستاد شاید که وی چیزی داند که این را
نفع رساند کسی بیش وی فرستادند هادی رضی الله عنه فرموده که فلان چیز بر آنجا نهید که نفع خواهد رسانید
باذن الله تعالی چون آن خبر بمجلس متوکل آوردند بعضی از حاضران استهزا کردند وبخندیدند فتح بن خاقان گفت
که تجربه کردن زیان نمیدارد آن چیز را حاضر کردند وبر خراج وی نهادند منفجر شد وآنچه در آن بود بیرون آمد
وخبر شفای متوکل بمادرش بردند ده هزار دینار در صرهٔ کرد ومهر خود بر آن نهاد وبهادی رضی الله عنه فرستاد
ومتوکل تمام شفا یافت چون ازین واقعه روزی چند برآمد کسی سعایت کرد وبا متوکل گفت که در خانهٔ هادی
مال بسیار وسلاح می شمارست متوکل سعید حاجب را گفت میباید که نیم شب بخانهٔ وی درآیی وآنچه از اموال
وسلاح یابی بگیری و وی را بیاری سعید حاجب گفته است که نردبانی با خود همراه بردم ونیم شب ببام وی بالا
رفتم وبدرجهٔ سرای وی فرود آمدم تاریک بود ندانستم که بکجا می باید رفت ناگاه از درون سرای آواز هادی
رضی الله عنه برآمد که ای سعید بجای خود باش تا شمعی بیاورند چندان بر نیامد که شمع آوردند فرود آمدم
وبیش وی رفتم وی را یافتم جامهٔ پشمین در بر وکلاه پشمین بر سر وسجادهٔ از حصیر زیر پای ومتوجه قبله نشسته
فرموده که خانها بیش تست در آی بخانها در آمدم آنچه گفته بودند هیچ نیافتم غیر از آن صرهٔ که مادر متوکل بوی
فرستاده بود ومجنان بمهر بود وکیسهٔ دیگر با آن وآن نیز سر بمهر بود بعد از آن هادی رضی الله عنه فرموده
که این مصلی که بیش تست بیین آنرا بالا داشتم در زیر آن شمشیری بود در غلاف همه را گرفتم وبیش متوکل بردم
چون متوکل آن صره را بمهر مادر خود دید از کیفیت آن استفسار کرد گفتند آنرا در وقت مرض تو نذر وی کرده
بود متوکل فرموده که یک صرهٔ دیگر با آن ضم کردند وکیسه وشمشیر را نیز بوی باز فرستاد سعید حاجب گفته است
که آنها بیش وی بردم شرمنده گفتم یا سیدی بر من بسیار دشوار بود که بی اذن بسرای تو درآمدم ولکن مأمور بودم
فرموده که وسیعلم الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون وازآنجمله آنست که چون متوکل وی را از مدینه بعراق
طلبید وبسر من رای رسید وی را در منزلی فرود آوردند که آن را خان الصعالیک میگفتند وجایی ناخوش بود
یکی از محبان وی که وی را صالح بن سعید نام بود بروی درآمد وگفت یا ابن رسول الله جعلت فداک این جماعت
در همه امور اخفای قدر واطفای نور تو میخواهند که ترا درین منزل پر وحشت فرود آورده اند فرموده که ای ابن سعید
تو هنوز درین مقامی بس بدست مبارک خود اشارت کرد دیدم که باغهای خرم وجویهای روان وقصرهای فیها
خیرات حسان وولدان کانهم اللؤلؤ المکنون ظاهر شد حیرت بر من غالب شد فرموده که ای ابن سعید ما هرجا که
هستیم این با ماست ما در خان الصعالیک نیستیم وازآنجمله آنست که شخصی گفته است که مرا فرزندی در راه بود

از وی استدعاء دعایی کردم که آن فرزند پسر باشد فرمود که چون متولد شود ویرا محمد نام کن چون متولد
شد پسر بود ویرا محمد نام کردم و از آنجمله آنست که دیگری گفته است که مرا فرزندی در راه بود از وی
التماس آن کردم که دعا کند تا پسر باشد فرمود که بسیار دختر که از پسر بهتر باشد چون متولد شد دختر بود
و از آنجمله آنست که شخصی از قاضی کوفه پیش وی شکایت کرد که مرا ایذای بسیار می رساند فرمود که دو ماه
دیگر صبر کن چون از آن سخن دو ماه بر آمد قاضی را عزل کردند و از آنجمله آنست که متوکل را خانه بود در وی
مرغان بسیار که هر کس بآنجا درآمدی از اختلاف آوازهای ایشان نه سخن کسی توانستی شنید و نه کس سخن وی
هر وقت که هادی رضی الله عنه بآن خانه درآمدی همه مرغان خاموش گشتندی و چون بیرون آمدی آغاز
آواز کردندی و از آنجمله آنست که مشعبدی از هند پیش متوکل آمده بود و شعبده‌های غریب می‌نمود روزی
متوکل ویرا گفت که اگر شعبده پیش آری که علی بن محمد را خجل سازی ترا هزار دینار بدهم مشعبد گفت نانی
چند تنک سبک بر مایده نهید و مرا پهلوی وی بنشانید چنان کردند هادی رضی الله عنه دست دراز کرد
تا نانی بردارد آن مشعبد عملی کرد که آن نان از پیش دست وی بپرید سه بار این عمل کرد مجلسیان بخندیدند
در مجلس مسوره‌ای بود بران صورت شیری کشیده هادی رضی الله عنه اشارت بآن صورت کرد که بگیر
این را آن صورت شیری شد و برجست و مشعبد را فرو برد و باز بمسوره آمد هرچند متوکل درخواست کرد
که مشعبد را باز کرداند قبول نکرد و فرمود که والله بعد ازین هرگز ویرا نه بینید دشمنان خدا را بر دوستان
وی مسلط می‌کرداند پس از مجلس بیرون آمد و آن مشعبد را بعد از آن هیچ کس ندید و از آنجمله آنست
که روزی در ولیمه بعضی اولاد خلفا بود و جمعی کثیر بتعظیم و توقیر نشسته بودند و در آن مجلس جوانی بود بی ادب
که حق تعظیم وی بجای نمی‌آورد و سخن بسیار می‌گفت و می‌خندید هادی رضی الله عنه روی بوی کرد
و گفت یا هذا تضحک ملأ فیک وتذهل عن ذکر الله وانت بعد ثلث من اهل القبور آن جوان از آن بی ادبیها
باز ایستاد اما چون طعام خوردند و بیرون آمدند روز دیگر بیمار شد و روز سیم وفات یافت و از آنجمله آنست
که روزی دیگر در ولیمه یکی از اهل سامرا بود بی ادبی در مجلس سخنان بیهوده می‌گفت و حق تعظیم وی رعایت
نمی‌کرد فرمود که این شخص ازین طعام نخواهد خورد و از خانه وی خبری خواهد آمد که زندگانی را بروی
تلخ کرداند چون طعام حاضر آوردند و آن شخص دست بشست و خواست که از آن طعام تناول کند غلام
وی گریان و فریاد کنان از در درآمد که مادر تو از بام افتاده است و بر شرف موتست زودتر خود را بآنجا
رسان باشد که ویرا زنده دریابی آن شخص طعام ناخورده برخاست و برفت

حسن بن علی بن محمد بن علی الرضا رضی الله عنهم

وی امام یازدهم است و کنیت وی ابو محمد است و لقب وی زکی است و خالص و سراج و وی نیز چون پدر خود
بعسکری مشهورست مادر وی ام ولد بوده نام وی سوسن و قیل غیر ذلک هادی رضی الله عنه او را حدیث نام نهاد
و ولادت وی بمدینه بوده است در سنه احدی و ثلثین و مأتین و قیل سنه اثنتین و ثلثین و مأتین و وفات وی
در سر من رای در سنه ستین و مأتین و قبر وی در پهلوی پدر ویست رضی الله عنهما و ویرا کرامت بسیار است و
خوارق عادت بی شمار از آنجمله آنست که محمد بن علی بن ابرهیم بن موسی بن جعفر رضی الله تعالی عنهم
گفته است که معیشت بر ما بغایت تنگ شد پدر من گفت بیا تا پیش این مرد رویم یعنی ابو محمد زکی رضی الله عنه
زیرا که ویرا بجود و سماحت وصف می‌کنند گفتم تو ویرا می‌شناسی گفت من ویرا نمی‌شناسم و هرگز ندیده ام پس بقصد
وی در راه ایستادیم پدر من گفت پس حاجتمندیم بآن که ما را پانصد درهم بدهد دویست درهم را جامه سازیم
و دویست درهم را آرد خریم و صد درهم را در سایر احتیاجات نفقه کنیم و من با خود گفتم چه باشد مرا سیصد درهم
دهد صد درهم را جامه سازم و صد درهم را نفقه کنم و صد درهم را دراز گوشی بخرم و بجانب کوهستان روم
چون بدر خانه وی رسیدیم بی آنکه با کسی سخن گوییم غلام وی بیرون آمد و گفت علی بن ابرهیم و پسر وی محمد
درون آیند چون درآمدیم و سلام کردیم فرمود که ای علی تا از ما چه باز داشت که تا این وقت پیش ما نیامدی
پدرم گفت ای سیدی شرم می‌داشتم که با این حال پیش تو آیم چون از پیش وی بیرون آمدیم غلام وی در عقب ما آمد
و صره به پدر من داد و گفت درینجا پانصد درهم است دویست درهم از برای کسوه و دویست درهم بهای آرد
و صد دینار از برای نفقه و صره دیگر بمن داد و گفت این سیصد درهم است صد درهم از برای کسوه و صد درهم
از برای نفقه و صد درهم بهای دراز گوش اما می‌باید که بکوهستان نروی و بفلان جای روی بآن جای که
اشارت کرد رفتم و کدخدا شدم در همان روز مرا دو هزار دینار رسید و از آنجمله آنست که دیگری گفته است
که پدر من بیطار بود و چهارپایان زکی را رضی الله عنه بیطاری می‌کرد مستعین را بغلی بود که هیچ کس از رایضان
ویرا رام نتوانستی ساخت و زین و لگام نتوانستی کرد بسواری خود چه رسد یکی از ندما مستعین را گفت چرا نمی‌گویی
که حسن بن رضا را حاضر کنند یا وی این بغل را سواری کند و رام کرداند یا این بغل ویرا بکشد مستعین ویرا
طلبید چون بسرای وی درآمد آن بغل را در صحن سرای داشتند پیش وی رفت و دست بر کفل وی مالید عرق
از وی روان شد بعد از آن پیش مستعین رفت مستعین وظیفه تعظیم و توقیر بجای آورد و ویرا نزدیک خود
نشاند پس گفت یا ابا محمد این استر را لگام کن ابو محمد رضی الله عنه پدر مرا گفت ای فلان آن استر را لگام کن
مستعین با وی گفت که خود لگام کن ابو محمد رضی الله عنه طیلسان بنهاد و برخاست و آنرا لگام کرد و باز آمد و بجای خود
بنشست باز مستعین گفت که ویرا زین کن ابو محمد پدر من اشارت کرد که ای فلان آن بغل را زین کن مستعین گفت
خود زین کن دیگر بار برخاست و آن بغل را زین کرد و بجای خود باز گشت مستعین گفت چه باشد که سوار شوی
سوار شد و در صحن سرای ویرا هموار براند بی آنکه هیچ سرکشی کند پس فرود آمد مستعین پرسید که چون یافتی این بغل را
فرمود که ازین خوبتر بغلی ندیده ام مستعین آنرا پیش وی کشید زکی رضی الله عنه پدر مرا گفت که آنرا بگیر و ببر پدر من
آنرا گرفت و بی آنکه هیچ سرکشی کند ببرد و از آنجمله آنست که دیگری گفته است که پیش زکی رضی الله عنه

داد
از فقر شکایت کردم تازیانهٔ بدست داشت زمین را بآن بکاوید و سبیکهٔ زر موازی پانصد دینار بیرون آورد و بمن
وازانجمله آنست که دیگری گفته است که در زندان بودم از تنگی زندان و گرانی قید بزکی رضی الله عنه شکایتی نوشتم
و میخواستم که از تنگدستی خود نیز چیزی بنویسم اما شرم داشتم و ننوشتم در جواب من نوشت که امروز نماز پیشین را در خانهٔ
خود خواهی گزارد نماز پیشین مرا از زندان بیرون آوردند و نماز در خانهٔ خود گزاردم ناگاه دیدم که قاصدی آمد و برای من
صد دینار آورد و همراه آن کتابتی و در آنجا نوشته که هر وقت که ترا حاجتی باشد آنرا طلب کن و شرم مدار که آنچ
طلب کنی بآن خواهی رسید ان شاء الله تعالی وازانجمله آنست که دیگری گفته است که بوی رقعهٔ نوشتم و در آنجا
از وی مسئلهٔ پرسیدم و میخواستم که از حمای ربع نیز سوال کنم اما فراموش کردم و ننوشتم وی بمن نوشت که جواب مسئلهٔ تو
اینست و میخواستی که از حمای ربع نیز بپرسی و فراموش کردی این آیت را که یا نار کونی بردا و سلاما علی ابراهیم
بر پارهٔ کاغذ بنویس و بر گردن محموم بیاویز چنان کردم آن محموم شفا یافت وازانجمله آنست که دیگری گفته است
که پیش وی نشسته بودم جوانی خوب روی در آمد با خود گفتم که این کیست زکی رضی الله عنه فرمود که این پسر ام غانم است
صاحبهٔ سنگ پاره که آبای من مهر خاتم خود بران سنگ پاره نهاده اند و مهر بر آمده است پیش من نیز آمده است
تا من نیز مهر خود بران نهم پس روی بآن جوان کرد و گفت سنگ پارهٔ خود را بده سنگ پاره را بیرون آورد و بوی
داد خاتم خود را بر موضعی نهاد که ساده بود و نقش نداشت مهر بر آورد و گویا که حالا میخوانم آن نقش را که الحسن بن علی
بود بعد از آن چون آن جوان بیرون آمد از وی پرسیدم که تو هرگز وی را دیده گفت نی والله و دیرگاه بود که آرزوی
دیدار وی داشتم درین ساعت جوانی آمد که وی را ندیده بودم گفت برخیز و در آی در آمدم وازانجمله آنست که دیگری
گفته است که بوی کتابتی کردم و در آنجا از معنی مشکوة پرسیدم و خاتون من حامله بود درخواستم که وی را دعای خیر کند
و فرزند وی را نام نهد در جواب نوشت که مشکوة قلب محمد است صلی الله علیه و سلم و از حال خاتون و فرزند هیچ
ننوشت و در آخر کتاب این بود که عظم الله اجرک و اخلف علیک خاتون من فرزندی زاد مرده و بعد از آن حامله شد
و پسری آورد

محمد بن حسن بن علی بن محمد بن علی الرضا رضی الله عنهم

وی امام دوازدهم است و کنیت وی ابو القاسم است و لقب الامامیه بالحجة و القائم و المهدی و المنتظر و صاحب
الزمان و هو عندهم خاتم الاثنی عشر اماما و انهم یزعمون انه دخل السرداب الذی بسر من رای و امه تنظر الیه فلم یخرج
الیها و ذلک فی سنة خمس و ستین و مائتین و قیل فی سنة ست و ستین و مائتین و هو الاصح فاختفی الی الآن علی زعمهم مادر وی
ام ولد بوده است صقیل نام و قیل سوسن و قیل نرجس و قیل غیر ذلک و ولادت وی در سر من رای بوده است فی الثالث
و العشرین من رمضان سنة ثمان و خمسین و مائتین و قیل فی لیلة النصف من شعبان سنة خمس و خمسین و مائتین
حکیمه عمهٔ ابو محمد زکی رضی الله عنه گفته است که روزی پیش ابو محمد رضی الله عنه در آمدم فرمود که ای عمه امشب در خانهٔ ما باش
که خدای تعالی ما را خلفی خواهد داد من گفتم این فرزند از که خواهد بود که در نرجس هیچ اثر حمل نمی بینم فرمود که ای عمه
مثل نرجس همچون مثل ام موسی است علیه السلام که حمل وی جز وقت ولادت ظاهر نخواهد شد آن شب آنجا بودم چون

نیمه رسید برخاستم و تهجد گزاردم و نرجس نیز تهجد گزارد بعد از آن با خود گفتم که وقت فجر نزدیک رسید و آنچ ابو محمد گفت
ظاهر نشد ابو محمد رضی الله عنه از مقام خود آواز داد که ای عمه تعجیل مکن بآن خانه که نرجس آنجا بود باز گشتم مرا در راه
پیش آمد لرزه بروی افتاده وی را بسینهٔ خود باز گرفتم و قل هو الله احد و انا انزلناه و آیة الکرسی بروی خواندم از شکم
وی آواز آمد که هرچه من خواندم فرزند وی نیز بخواند بعد از آن دیدم که خانه روشن شد نظر کردم فرزند وی بزمین
آمده بود و در سجده افتاده وی را برگرفتم ابو محمد رضی الله عنه از حجرهٔ خود آواز داد که ای عمه فرزند مرا پیش من آر
پیش وی بردم وی را بر کنار خود نشاند و زبان در دهان وی کرد و فرمود که سخن گوی ای فرزند من باذن الله تعالی
گفت بسم الله الرحمن الرحیم و نرید ان نمن علی الذین استضعفوا فی الارض و نجعلهم ائمة و نجعلهم الوارثین بعد
از آن دیدم که مرغان سبز ما را فرو گرفتند ابو محمد رضی الله عنه یکی از آن مرغان را بخواند و گفت خذه فاحفظه حتی
یاذن الله فیه فان الله بالغ امره از ابو محمد رضی الله عنه پرسیدم که این مرغ که بود و این مرغان دیگر کیانند فرمود
که آن جبرئیل و دیگران ملائکهٔ رحمتند بعد از آن فرمود که یا عمه وی را بمادر وی باز گردان کی تقر عینها و لا تحزن
و لتعلم ان وعد الله حق و لکن اکثرهم لا یعلمون وی را پیش مادر وی بردم و چون متولد شد ناف بریده بود
و ختنه کرده و بر ذراع ایمن وی بود که جاء الحق و زهق الباطل ان الباطل کان زهوقا وازدیگری روایت کرده اند
که گفته است چون متولد شد بدو زانو در آمد و انگشت سبابه بجانب آسمان برداشت پس عطسه زد و گفت الحمد لله
رب العالمین وازدیگری آرند که گفته است بر ابو محمد زکی رضی الله عنه در آمدم و گفتم یا ابن رسول الله خلیفه و امام
بعد از تو که خواهد بود بخانه در آمد پس بیرون آمد کودکی بر دوش گرفته که گویا ماه شب چهارده بود در سن سه سالگی
پس فرمود که ای فلان اگر نه پیش خدای تعالی گرامی بودی این فرزند خود را بتو ننمودمی نام این نام رسول است صلی الله
علیه و سلم و کنیت این کنیت وی هو الذی یملأ الارض قسطا کما ملئت جورا و ظلما وازدیگری آرند که گفته است روزی
بر ابو محمد رضی الله عنه در آمدم بر دست راست وی خانهٔ دیدم پرده بآن فرو گذاشته گفتم یا سیدی صاحب این امر
بعد از تو که خواهد بود فرمود که آن پرده را بردار برداشتم کودکی بیرون آمد در کمال طهارت و پاکیزگی بر رخسارهٔ
راست وی خالی و گیسوان گذاشته آمد و بر کنار ابو محمد رضی الله عنه نشست ابو محمد رضی الله عنه فرمود که اینست
صاحب شما بعد از آن از زانوی وی برخاست ابو محمد رضی الله عنه وی را گفت یا بنی ادخل الی الوقت المعلوم بآن خانه
در آمد و من بوی نظر میکردم پس ابو محمد رضی الله عنه مرا گفت برخیز و ببین که درین خانه کیست بخانه در آمدم هیچ کس را
ندیدم وازدیگری آرند که گفته است که معتضد مرا با دو کس دیگر طلبید و گفت حسن بن علی در سر من رای فوت
شده است زود بروید و خانهٔ وی را فرو گیرید و هر که در خانهٔ وی ببینید سر وی را بمن آرید رفتیم و بسرای وی در آمدیم
سرایی دیدیم در غایت خوبی و پاکیزگی که گویا حالی از عمارت آن فارغ شده بودند در آنجا پرده دیدیم فرو گذاشته
پرده را برداشتیم سردابی دیدیم بآنجا در آمدیم دریایی دیدیم در اقصای آن حصیری بر روی آب انداخته و مردی
بر خوبترین صورتی بر بالای آن حصیر در نماز ایستاده با هیچ التفات نکرد یکی از آن دو نفر که با من بودند سبقت

گرفت وخواست که بیش وی رود در آب غرق شد واضطراب می کرد تا آن زمان که من دست وی گرفتم وخلاص کردانیدم
بعد از آن آن نفر دیگر خواست که بیش رود وی را نیز همان حال بیش آمد وی را نیز خلاص کردم من حیران بماندم بس
گفتم ای صاحب خانه از خدای تعالی واز تو عذر می خواهم والله که من ندانستم که حال چیست وبکجا می آیم از آنچه کردم
بخدای تعالی باز گشتم هرچند گفتم بمن هیچ التفات نکرد باز گشتیم وبیش معتضد رفتیم وقصه را باز گفتیم گفت این سر را
بوشیده دارید والا بفرمایم که شما را گردن زنند وچون بعضی از احوال وی را دانستی بدانکه شیعه امامیه مر او را دو غیبت
اثبات می کنند یکی غیبت قصری یعنی کوتاه تر وآن از زمان ولادت وی است تا زمان انقطاع سفارت ودیگری
غیبت طولی یعنی درازتر وآن از زمان انقطاع سفارت است تا آن زمان که خدای تعالی ظهور وی را مقدر ساخته است
ودر غیبت قصری وی را سفیران اثبات می کنند یکی بعد از دیگری که واسطه بوده اند میان وی وسایر خلایق که حاجات
وسوالات ایشان را بوی رفع می کرده اند وجواب آن می آورده وآن سفارت بر شخصی علی بن محمد نام ختم شده است
ووفات وی در سنه ست وعشرین وثلثمایه بوده است واز وی آرند که بیش از وفات خود بشش روز توقیعی
بیرون آورد که محمد بن الحسن العسکری رضی الله عنهما نوشته است ونسخه اش اینست بسم الله الرحمن الرحیم یا علی بن
محمد اعظم الله اجر اخوانک فیک فانک میت ما بینک وبین ستة ایام فاجمع امرک ولا توص الی احد یقوم مقامک بعد
وفاتک فقد وقعت الغیبة التامة فلا ظهور الا بعد اذن الله تعالی وذلک بعد طول الامد وقسوة القلب وامتلاء
الارض وسیاتی من شیعتی من یدعی المشاهدة الا فمن ادعی المشاهدة قبل خروج السفیانی والصیحة فهو کذاب مفتر
ولا حول ولا قوة الا بالله العلی العظیم چون روز ششم رسید فوت شد وبهیچ کس وصیت سفارت نکرد بعد از آن
وقت غیبت طولی در آمد الی ما شاء الله تعالی واین طایفه را در مدت غیبت قصری از وی حکایات بسیارست
از آنجمله آنست که یکی از اهالی نواحی حله را که اسمعیل نام داشت ریشی بر آمد که همه اطبای حله وبغداد از علاج آن
عاجز آمدند وگفتند که علاج آن جز بقطع آن ممکن نیست ودر قطع آن خطرست زیرا که بعرق الحل که از قطع آن
حیات منقطع می گردد نزدیکست اسمعیل گفته است که چون از اطبا مایوس شدم عزیمت مشهد شریف سر من رای
کردم بعد از زیارت ایمه رضی الله عنهم بسرداب در آمدم واز خدای تعالی استعانت جستم واز ایمه استمداد
نمودم وبعضی از شب قیام کردم وچند روز آنجا بسر بردم یک روز بکنار دجله رفتم وغسل کردم وجامه پاک
بوشیدم وبمشهد شریف متوجه شدم دیدم که از آن جانب چهار سوار بیدا شدند شمشیرها بسته یکی نیزه در دست داشت
ویکی در میان ایشان فرجی در بر کمان بردم که مگر از شرفای مشهد اند چون بمن رسیدند سلام گفتند جواب دادم آن نیزه دار
بر طرف یمین فرجی دار بایستاد وآن دو دیگر بر طرف یسار وی بس صاحب آن فرجی مرا گفت که تو فردا بجای خود
بیش اهل خود خواهی رفت گفتم آری فرمود که بیش آی که ریش ترا ببینم بیش رفتم دست دراز کرد وریش مرا بیفشرد
بسیار درد کرد آن نیزه دار مرا گفت افلحت یا اسمعیل من تعجب کردم که نام مرا چون دانست بس گفتم افلحنا وافلحتم
ان شاء الله تعالی آن نیزه دار گفت این امام است بیش دویدم وویرا در بر کشیدم وزانوی ویرا ببوسیدم بس روان شد

ومن روان شدم مرا گفت باز گرد گفتم من هرگز از تو جدا نخواهم شد باز دیگر گفت باز گرد که مصلحت آنست که باز گردی همان
جواب گفتم صاحب نیزه گفت شرم نمی داری که امام دو بار ترا گفت که باز گرد وتو مخالفت می کنی بایستادم چون مقداری
برفت روی باز بس کرد وفرمود که چون ببغداد رسی مستنصر ترا خواهد طلبید زنهار که از وی هیچ قبول نکنی چندان
بودم که از نظر من غایب شدند بعد از آن بمشهد آمدم واز احوال آن سواران پرسیدم گفتند که از شرفاء این نواحی
بودند من گفتم که امام بود پرسیدند که امام صاحب نیزه بود یا صاحب فرجی گفتم صاحب فرجی گفتند ریش خود را
بوی نمودی گفتم آری آنرا بیفشرد وآن بر ران راست من بود برهنه کردم هیچ اثر نمانده بود از دهشتی که داشتم
در شک افتادم که شاید بر ران دیگر بوده باشد آنرا نیز برهنه کردم هیچ اثر نبود مردم بر من ازدحام کردند
وپیرهن مرا بدریدند خادمان مشهد مرا بخانه در آوردند واز مزاحمت مردم خلاص کردند چون ببغداد رسیدم
این خبر ببغداد رسیده بود مردم بر من ازدحام کردند چنانکه نزدیک بود که کشته شوم بعد از آن مرا بیش
مستنصر بردند قصه را از من پرسید باز گفتم گفت که وی را هزار دینار بدهید گفتم نمی گیرم زیرا که امام مرا وصیت
کرده است که از وی چیزی نگیری مستنصر بگریست از بیش وی بیرون آمدم وهیچ نگرفتم هذا ما قالوه و
فی جامع الاصول فی اشراط الساعة وعلاماتها ابن مسعود رضی الله عنه ان رسول الله صلی الله علیه وسلم قال لو لم یبق
من الدنیا الا یوم واحد لطول الله ذلک الیوم حتی یبعث الله فیه رجلا منی او من اهل بیتی یواطی اسمه اسمی واسم ابیه
اسم ابی یملاء الارض قسطا وعدلا کما ملئت ظلما وجورا وفی اخری لا ینقضی الدنیا حتی یملک العرب من اهل بیتی
رجل یواطی اسمه اسمی اخرجه ابو داود رحمه الله تعالی وفی جامع الاصول ایضا ابو اسحق رضی الله عنه قال قال علی
رضی الله عنه ونظر الی ابنه الحسن رضی الله عنه فقال ان ابنی هذا سید کما سماه رسول الله صلی الله علیه وسلم
وسیخرج من صلبه رجل یسمی باسم نبیکم صلی الله علیه وسلم یشبهه فی الخلق ولا یشبهه فی الخلق ثم ذکر قصة یملاء
الارض عدلا اخرجه ابو داود ولم یذکر القصة وقال صاحب الفتوحات المکیة رضی الله عنه فی ذکر المهدی وانه
یکون معه ثلثمایة وستون رجلا من رجال الله الکاملین اعلم ایدک الله تعالی وایانا ان لله تعالی خلیفة یخرج
وقد امتلأت الارض جورا وظلما فیملأها قسطا وعدلا لو لم یبق من الدنیا الا یوم واحد لطول الله تعالی ذلک
الیوم حتی یلی هذا الخلیفة من عترة رسول الله صلی الله علیه وسلم من ولد فاطمة رضی الله عنها یواطی اسمه اسم
رسول الله صلی الله علیه وسلم وکنیته کنیته جده الحسن بن علی رضی الله عنهما یبایع بین الرکن والمقام یشبه
رسول الله صلی الله علیه وسلم فی الخلق بفتح الخاء وینزل فی الخلق بضم الخاء لانه لا یکون احد مثل رسول الله صلی الله
علیه وسلم فی خلقه والله تعالی یقول فیه وانک لعلی خلق عظیم ثم قال بایعه العارفون بالله تعالی من اهل الحقایق
عن شهود وکشف بتعریف الهی رجال الهیون یقیمون دعوته وینصرونه هم الوزراء یحملون اثقال المملکة ویعینونه
علی ما قلده الله تعالی ثم قال وان الله تعالی یستوزر لطایفة خباهم فی مکنون غیبه اطلعهم الله سبحانه کشفا وشهودا
علی الحقایق وما هو امر الله علیه من عباده فبمشاورتهم یفصل ما یفصل وهم العارفون الذین عرفوا ما ثم وما هو فی نفسه

يعرف من الله تعالى قدر ما يحتاج اليه مرتبته ومنزلته لانه خليفة مسدد يفهم منطق الحيوان يسري عدله في الانس والجان وقال الشيخ علاء الدولة احمد بن محمد السمناني قدس سره في ذكر الابدال واقطابهم وقد وصل الى الرتبة القطبية محمد بن الحسن العسكري رضي الله تعالى عنه وعن آبائه الكرام ائمة اهل بيت الطهارة وهو اذا اختفى دخل في دايرة الابدال وترقى متدرجا طبقة طبقة الى ان صار سيد الافراد وكان القطب علي بن الحسين البغدادي فلما جاد بنفسه ودفن في شونيزية صلى عليه محمد بن الحسن العسكري رضي الله عنهما وجلس مجلسه وبقي في الرتبة القطبية تسع عشر سنة ثم توفاه الله تعالى اليه بروح وريحان واقام مقامه عثمان بن يعقوب الجويني الخراساني وصلى هو وجميع اصحابه عليه ودفنوه في مدينة الرسول صلى الله عليه وسلم فلما جاد الجويني بنفسه جلس احمد كوجك من ابناء عبد الرحمن بن عوف رضي الله عنه مجلسه وكان توفي في العجم وصلى عليه وقبورهم لا صقة بالارض غير مشرفة ولا مبينة لا يعرفها غيرهم وهم يزورونها كل سنة وچون حضرت حق سبحانه توفيق اتمام بيان بعض احوال واقوال وكرامات وخوارق عادات ائمهٔ اهل بيت رضوان الله عليهم اجمعين داد باز رجوع بذكر بعضی از صحابهٔ كرام رضي الله عنهم اجمعين كرده می شود وی باید که فضیلت وکمال ولایت وکرامت اهل بیت را منحصر درین دوازده تن ندانی واگرچه ایشان بمزید فضیلت وکمال اختصاص اشتهار یافته اند زیرا که اهل فضیلت وکمال از اهل بیت بسیار بوده اند چه در طبقات ایمه مذکورین وچه متاخر ایشان وبعضی از متاخران ایشان در کتاب نفحات الانس در طبقات صوفیه مذکور شده اند چون ابرهیم سعد علوی وسیدی عبد القادر کیلانی وغیرهما قدس الله ارواحهم والتوفیق من الله سبحانه ٥

سعید بن زید بن عمرو بن نفیل رضي الله تعالى عنه

وی از عشرهٔ مبشره است که رسول صلی الله علیه وسلم ایشان را بانکه از اهل بهشت اند بشارت داده است آورده اند که زنی پیش بعضی از اصحاب رسول صلی الله علیه وسلم آمد واز سعید بن زید رضي الله عنه شکایت کرد که زمین مرا گرفته است ودر آنجا بنایی ساخته وی را بگوی که زمین مرا بمن گذارد واگرنه از دست وی در مسجد رسول صلی الله علیه وسلم فریاد خواهم کرد آن صحابی آن سخن را بسعید رضي الله عنه گفت سعید رضي الله عنه فرمود که سمعت رسول الله صلی الله علیه وسلم یقول من اخذ شبرا من الارض بغیر حقه یطوقه الله یوم القیمة من سبع ارضین گو آن زن بیا وآنچ می گوید که حق وی است از ان زمین بگیر بعد از ان گفت اللهم ان کانت کذبت علی فلا تمتها حتی تعمی بصرها وتجعل میتتها فیها آن خبر را بان زن رسانیدند آمد وبنای سعید را رضي الله عنه خراب کرد وبرای خود عمارتی آغاز نهاد چندان بر نیامد که کور شد چون شب برخاستی کنیزک خود را بیدار ساختی تا دست وی گرفتی وبهرجا خواستی ببردی یک شب کنیزک را بیدار نساخت وتنها بیرون آمد در چاه افتاد بامداد وی را در چاه یافتند مرده ٥

عباد بن بشر واسید بن حضیر رضي الله عنهما

انس رضي الله عنه گفته است که عباد بن بشر انصاری واسید بن حضیر انصاری پیش رسول بودند صلی الله علیه وسلم در شبی سخت تاریک چون هر دو بیرون آمدند عصای یکی از ایشان روشن شد چنانکه در روشنی آن می رفتند چون راه از یکدیگر جدا شد عصای آن دیگری نیز روشن شد وهریک در روشنای عصای خود برفتند

عمار بن یاسر رضي الله تعالى عنه

امیر المؤمنین علی رضي الله عنه گفته است که در سفری بودیم رسول صلی الله علیه وسلم عمار بن یاسر را با آب فرستاد شیطان در صورت بندهٔ سیاه میان وی وآب حایل شد عمار وی را بگرفت وبر زمین زد گفت مرا بگذار تا من نیز ترا بگذارم عمار وی را بگذاشت دیگر بار پیش آب حایل شد باز عمار وی را بر زمین زد باز گفت مرا بگذار تا ترا بگذارم وی را بگذاشت ووی نیز بوعده وفا کرد وعمار آب گرفت چون عمار باز آمده بود که رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که شیطان در صورت بندهٔ سیاه میان عمار وآب حایل شد وخدای تعالی عمار را ظفر داد امیر المؤمنین علی رضي الله عنه گوید که عمار را گفتیم که رسول صلی الله علیه وسلم چنین وچنین گفت گفت والله اگر من می دانستم که وی شیطانست وی را می کشتم ولیکن قصد کردم که بینی وی را بدندان بگزم اما از بینی وی بوی ناخوش می آمد

> [margin] که آب برداری وی را بگذاشت دیگر بار پیش آب حایل شد عمار باز وی را بر زمین زد باز گفت مرا بگذار تا من نیز ترا بگذارم صح

العلاء بن الحضرمی رضي الله عنه

وی از مهاجرین است وعامل رسول بود صلی الله علیه وسلم بر بحرین ابو هریره رضي الله عنه گفته است که از علاء بن الحضرمی رضي الله عنه سه چیز مشاهده کرده ام که از هیچ کس مشاهده نکرده ام نه پیش از وی ونه پس از وی وهریک از ان از دیگری عجیبتر است یکی آنکه بکنار دریا رسیدیم فرمود که نام خدای تعالی بگویید وبدریا درآیید نام خدای تعالی گفتیم وبدریا درآمدیم وبگذشتیم وهیچ چیز را آب تر نکرد مگر کفهای پای شتران ما را ودیگر آنکه چون از دریا بگذشتیم ببیابانی رسیدیم تشنگی بر ما غلبه کرد وآب نداشتیم وی را آگاه کردیم دو رکعت نماز گزارد ودعا کرد مقدار سپری ابر پیدا آمد وچندان ببارید که همه سیراب شدیم وآب برداشتیم وسیم آنکه چون وفات یافت بر وی نماز گزاردیم وخشت بر قبر وی نهادیم بعد از ان یاد ما آمد که بند های کفن وی را نگشاده ایم خشتها را برداشتیم وی را در لحد نیافتیم وآورده اند که در بصره سنگ ریزهٔ در گوش کسی رفت وبصماخ وی رسید چنانکه خواب شب وقرار روز را از وی ببرد وهمه اطبا از معالجهٔ وی عاجز آمدند پیش یکی از اصحاب حسن رضي الله عنه رفت وحال بگفت گفت اگر ترا چیزی نفع رساند دعاء علاء بن حضرمی خواهد بود که در دریا وبیابان بان دعا کرد آن شخص پرسید که آن دعا کدام است رحمک الله فرمود که یا علی یا عظیم یا حلیم یا علیم راوی گوید که چون آن شخص دعا را بخواند فی الحال آن سنگ ریزه از گوش وی آواز کنان بیرون افتاد وسخت بر دیوار خورد ٥

ابو امامه باهلی رضي الله عنه

وی آخرین اصحاب رسول است صلی الله علیه وسلم که در شام باقی مانده بود از وی آرند که گفته است رسول صلی الله علیه وسلم مرا بجماعتی فرستاد تا ایشان را باسلام دعوت کنم از من قبول نکردند تشنه شدم از ایشان آب طلبیدم ندادند وگفتند ترا همچنین می گذاریم تا از تشنگی بمیری عبایی داشتم سر در آنجا کشیدم ودر آفتاب گرم

گفتم در خواب دیدم که آینده آمد و در دست وی قدحی از آبگینه که هرگز مردم قدحی از آن خوبتر ندیده اند و در آن
قدح شربتی که هرگز از آن شربت لذیذتر نچشیده اند آنرا بمن داد بیاشامیدم چون فارغ شدم بیدار گشتم
والله که از آن وقت باز که آن شربت را آشامیده ام هرگز تشنه و گرسنه نشده ام وهم از وی آرند که کنیزک وی
گفته است که ابو امامه تصدق را دوست میداشت و از برای صدقه دینار و درهم و هرچه از خوردنیها بدست
وی می افتاد ذخیره می کرد و چون سایلی می آمد بوی میداد روزی در خانه وی هیچ نبود مگر سه دینار سایلی آمد
یک دینار بوی داد دیگری آمد دینار دیگر بوی داد دیگری آمد دینار دیگر بوی داد من در غضب شدم که در خانه برای ما
هیچ نماند بر فراش خود نخسبید من در خانه بروی ببستم چون بانگ نماز پیشین گفتند ویرا بیدار کردم بمسجد رفت وی روزه
داشت چیزی قرض کردم و از برای وی شامی مهیا ساختم و چراغی روشن کردم و سفره بنهادم و نزدیک بفراش وی
شدم تا آنرا بگسترم دیناری چند دیدم آنجا نهاده با خود گفتم که اعتماد برین دینارها آن تصدق کرد آنرا بشمردم
سیصد دینار بود آنرا هم آنجا بگذاشتم چون از نماز خفتن باز گشت و دید آنچه آماده کرده بودم حمد خدای تعالی
گفت و در روی من تبسم کرد چون طعام خورد گفتم خدای تعالی ترا بیامرزد که آوردی آنچه آوردی و آن دنانیر را
پیش وی نهادم گفت این چیست گفتم آنچه اینجا نهاده بودی از دنانیر فرع کرد و گفت ویحک این چیست گفتم مرا
باین علم نیست آنرا یافتم همچنین که می بینی فزع وی زیادت شد ٥

خالد بن الولید رضی الله عنه

ابوبکر رضی الله عنه گفته است که پیش رسول صلی الله علیه وسلم ذکر خالد بن الولید میرفت رسول صلی الله علیه وسلم
فرمود که سیف من سیوف الله سله الله علی الکفار وازوی آرند که چون ابوبکر رضی الله عنه ویرا در وقت خلافت
خود بجانب حیره فرستاد اهل حیره شخصی را عبد المسیح نام پیش وی فرستادند و برسم هدیه مقداری زهر که اثر وی
در یکساعت ظاهر می شود با وی همراه کردند چون عبد المسیح آن زهر را پیش وی آورد ازو پرسید که این چه چیز است
گفت سم ساعة خالد رضی الله عنه آنرا برکف دست خود نهاد و گفت بسم الله وبالله رب الارض والسماء بسم الله الذی
لا یضر مع اسمه داء پس آنرا بیاشامید عبد المسیح بقوم خود باز گشت و گفت با وی مصالحه کنید که زهر یکساعته را خورد
و هیچ ضرر نیافت این کاریست که ایشانرا آمده است ٥ وهم ازوی آرند که روزی در لشکر خود می گشت لشکری را دید
که خیک شراب همراه دارد پرسید که این چه چیزست جواب داد که این سرکه است خالد رضی الله عنه سه بار گفت اللهم
اجعله خلا اللهم اجعله خلا اللهم اجعله خلا چون آن شخص آن خیک را پیش اصحاب خود رسانید سر بگشادند
دیدند که سرکه است گفتند ویحک این چه چیزست که آورده گفت والله من خمر می آوردم امیر شما را در راه دیدم
گفتم که سرکه است وی دعا کرد سه بار که خدای تعالی آنرا سرکه کرداند خدای تعالی دعای ویرا اجابت کرد

عبد الله بن عمر الخطاب رضی الله عنهما

وی بزرگترین فرزندان عمر بود رضی الله عنه در مکه ایمان آورد و هنوز بالغ نشده بود و با پدر خود بمدینه هجرت کرد

و وفات وی در مکه بود در وقت رمی جمار مردم ازدحام کردند چیزی بر میان دو انگشت پای وی آمد جراحت شد
و ورم کرد و بدان بمرد وکان ذلک سنة اربع وسبعین وقیل سنة ثلث وسبعین وهو ابن اربع وثمانین سنة ازوی
آرند که در سفری بود جماعتی گرد آمده بودند پرسید که این چیست گفتند اینجا شیریست که مردم را از راه بازداشته
است از مرکب خود فرود آمد و بسوی آن شیر رفت و بدست خود ویرا بپسود و بروایتی ویرا سیلی زد و از راه
دور کرد و فرمود که سمعت رسول الله صلی الله علیه وسلم یقول انما یسلط علی ابن آدم من یخافه ولو ان ابن آدم
لم یخف الا الله تعالی لم یسلط علیه غیره

عبد الله بن عباس رضی الله عنهما

ولادت وی در شعب بود وقتی که بنی هاشم در آنجا محصور بودند وذلک قبل الهجرة بثلث سنین و وقتی که رسول
صلی الله علیه وسلم وفات یافت وی سیزده ساله بود و وی گفته است که دو بار جبریل را دیده ام و دو بار رسول
صلی الله علیه وسلم مرا دعا کرده است که خدای تعالی مرا حکمت دهد توفی رضی الله عنه بالطایف سنة ثمان وستین
وهو ابن احدی وسبعین ٥ میمون بن مهران گوید که در طایف در جنازه ابن عباس رضی الله عنهما حاضر بودم چون
آنرا بنهادند که نماز گذارند مرغی سفید آمد و بمیان کفن وی درون رفت هرچند ویرا طلب کردند نیافتند و چون
ویرا دفن کردند و قبر ویرا بپوشیدند آوازی شنیدم و صاحب آواز را ندیدم که میخواند یا ایتها النفس المطمئنة
ارجعی الی ربک راضیة مرضیة فادخلی فی عبادی وادخلی جنتی ٥ وهم ازوی آرند که روزی بمسجد میرفت ویرا
در راه زنی جمیله پیش آمد در نفس خود میلی بوی باز یافت گفت اللهم انک جعلت لی بصری نعمة وقد خشیت ان
یکون علی نقمة فاقبضه الیک چشم وی پوشیده شد چون بمسجد می رفت برادرزاده داشت که ویرا میبرد و در پیش
استوانه روی بقبله می کرد و میرفت و با کودکان بازی می کرد هرگاه که ویرا حاجتی پیش آمدی آن کودک را تنبیه کردی
یک روز ویرا احتیاج بوضو شد آن کودک را طلب داشت ببازی مشغول بود نیامد بترسید که فضیحت شود گفت اللهم
انک جعلت لی بصری نعمة وخشیت ان یکون علی نقمة فسألتک فقبضته اللهم وقد خشیت الفضیحة چشم وی بینا شد
و بمنزل خود باز گشت راوی گفت که من ویرا هم نابینا دیدم و هم بینا ٥

عمران بن حصین رضی الله عنه

وفات وی در بصره بوده است سنة ثلث وخمسین ابن سیرین رحمه الله گفته است که در بصره از اصحاب رسول
صلی الله علیه وسلم هیچکس نبود که بر عمران بن حصین مقدم بوده باشد سی سال شکم وی درد می کرد هرچند ویرا
گفتند که آنرا داغ می باید کرد قبول نکرد تا آخر چون دو سال بوفات وی ماند داغ کرد مطرف رحمه الله گوید
که بر عمران بن حصین ملایکه سلام می گفتند چون داغ کرد ترک سلام کردند چون آن داغ نیک شد و اثر آتش برفت
مرا گفت آن کس که بر من سلام می کرد عود کرد و دیگر سلام می کند

حمزة بن عمرو الاسلمی رضی الله عنه

از وی آرند که در یکی از اسفار با رسول بود صلی الله علیه وسلم در شبی که بسیار تاریک بود شترها برمید و متاعهای
ایشان بیفتاد انگشتان حمزة بن عمرو رضی الله عنه چون چراغ روشن شد چنانکه از شتران هرچه افتاده بود

یافتند و بر شتران بار کردند

سلمان فارسی رضی الله تعالی عنه

وی از اصفهان بوده است کنیت وی ابو عبد الله است امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه ویرا والی مداین ساخته و در وقت خلافت عثمان رضی الله عنه در مداین وفات کرد. قال اهل العلم بالسیر کان سلمان من المعمرین ادرک وصی عیسی بن مریم علیه السلام وعاش مائتین وخمسین سنة ویقال اکثر. از انس مالک رضی الله عنه روایت کنند که گفت رسول صلی الله علیه وسلم گفت السُّبّاق اربعةٌ انا سابق العرب وصهیبٌ سابق الروم وسلمان سابق الفرس وبلال سابق الحبشة. و رسول صلی الله علیه وسلم در روز خندق در حق وی فرموده است که سلمان منا اهل البیت. از وی آرند که چون وفات وی نزدیک رسید خاتون خود را گفت که مقداری مُشک داشتی چه کردی آنرا در آب کن و بر هم زن و آن آب را در حوالی سر من بپاش که حالی قومی خواهند آمد که نه از انس‌اند و نه از جن خاتون وی گفته است که چون آنچه فرمود بجای آوردم و بیرون رفتم از درون خانه آواز آمد که السلام علیک یا ولی الله السلام علیک یا صاحب رسول الله چون در آمدم دیدم که روح وی مفارقت کرده است و بر روی فراش خود چنان خفته است که گویا در خوابست. سعید بن مسیب از عبد الله بن سلام رضی الله عنه روایت کرده است که وی گفته که روزی سلمان رضی الله عنه با من گفت که ای برادر من هر کدام از ما که بیشتر وفات کند می باید که خود را در خواب فرا آن دیگری نماید من گفتم که این می تواند بود و مرده را اختیار آن هست که خود را در خواب فرا دیگری نماید فرمود که آری روح بندهٔ مؤمن سرگذارست هر جا که می خواهد از زمین می رود و روح کافر در سجین محبوس است. بعد از آن چون سلمان رضی الله عنه وفات کرد روزی در میانه روز قیلوله می کردم چون چشم من گرم شد ناگاه دیدم که سلمان رضی الله عنه آمد و گفت السلام علیکم ورحمة الله وبرکاته من گفتم وعلیک السلام ورحمة الله ابا عبد الله کیف وجدت منزلک قال خیرًا وعلیک بالتوکل فنعم الشیٔ التوکل ردده ثلث مرات

طفیل بن عمرو الدوسی رضی الله تعالی عنه

از وی آرند که گفته است بعد از مبعث رسول صلی الله علیه وسلم بمکه رفتم بعضی از مردان قریش پیش من آمدند و گفتند ای طفیل ببلاد ما آمدهٔ و این مرد یعنی محمد صلی الله علیه وسلم در میان ما ظاهر شده است جماعت ما را متفرق ساخته و کار ما را از انتظام انداخته قول وی حکم سحر دارد برادر را از برادر جدا می سازد و زن را از شوهر دور می اندازد می ترسیم که آنچه از وی بما و قوم ما رسیده است بتو و قوم تو نیز برسد زنهار که با وی سخن نکنی و گوش بسخن وی نداری چندان مبالغه کردند که عزیمت کردم که با وی قطعا سخن نگویم و از وی هیچ نشنوم تا غایتی که چون بمسجد حرام می رفتم گوش خود را از پنبه استوار می کردم تا سخن وی نشنوم بامدادی بمسجد حرام در آمدم دیدم که رسول صلی الله علیه وسلم نزدیک خانه نماز می گزارد نزدیک وی بیستادم چون خدای تعالی خواسته بود که کلام وی بشنوم کلامی شنیدم بسیار خوب با خود گفتم من مردی شاعرم زیرکم حسن و قبح کلام را نیکو می شناسم پیش وی روم اگر نیک گوید قبول کنم و اگر نه ویرا بگذارم چون بخانهٔ خود باز گشت در عقب وی برفتم و بر وی در آمدم و گفتم ای محمد قوم تو مرا چندان از استماع کلام تو ترسانیدند که گوش خود را به پنبه استوار کردم چون خدای تعالی خواسته بود که بشنوم شنیدم کلام نیکو آنچه داری بر من عرض کن اسلام بر من عرض کرد و قرآن بمن خواند والله که هرگز کلامی از آن نیکوتر نشنیده بودم اسلام آوردم و شهادت گفتم بعد از آن گفتم یا رسول الله من در میان قوم خود مطاع و فرمان روایم می خواهم که بقوم خود باز گردم و ایشان را باسلام خوانم دعا کن تا خدای تعالی مرا علامتی و آیتی دهد که چون قوم خود را باسلام خوانم مرا عون و مددی باشد رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که اللهم اجعل له آیة پس بسوی قوم خود روان شدم چون بایشان نزدیک رسیدم میان دو چشم من نوری پیدا آمد و همچون چراغ می درخشید گفتم خداوندا این آیت را در غیر روی من ظاهر کردان که می ترسم که قوم من گویند که این تغیریست که در صورت وی از جهة مفارقت دین ما پیدا شده است آن نور بسر تازیانهٔ من منتقل شد و چون قندیلی آویخته می درخشید چندگاه در میان ایشان بودم اندکی از ایشان پیش ایمان نیاوردند پیش رسول صلی الله علیه وسلم بمکه باز آمدم و گفتم یا رسول الله بر دوس دعای بد کن که زنا در میان ایشان بسیار شده است رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که اللهم اهد دوسا پس مرا گفت بقوم خود باز گرد و ایشان را باسلام دعوت کن برفتم و در میان ایشان می بودم و ایشان را باسلام می خواندم چون رسول صلی الله علیه وسلم هجرت کرد و غزوات بدر و احد و خندق واقع شد در غزوهٔ خیبر با جمعی که اسلام آورده بودند بوی صلی الله علیه وسلم پیوستم و تا فتح مکه با وی بودم مرا فرستاد بذی الکفین که صنمی بود تا ویرا بسوزم رفتم و آن صنم را بسوختم و بسوی رسول صلی الله علیه وسلم باز آمدم و تا روز وفات وی با وی بودم. و هم از وی آرند که چون بعد از وفات رسول صلی الله علیه وسلم عرب مرتد شدند با جماعت مسلمانان بجانب یمامه متوجه شد با اصحاب گفت که در خواب چنان دیدم که سر مرا تراشیدند و مرغی از دهان من بیرون پرید و زنی مرا دید و بفرج خود درون برد و پسر من بسیار مرا طلب کرد و نیافت اصحاب گفتند خیر خواهد بود وی گفت من تعبیر این کرده‌ام تراشیدن سر آنست که سر خواهم نهاد و مرغ که از دهان من بیرون پرید روح منست که مفارقت خواهد کرد و آن زن که مرا بفرج خود درون برد زمین است که قبر من در وی خواهد بود و مرا در آنجا پنهان خواهند ساخت و اما طلب پسر من مرا آنست که وی نیز بسیار جهد کند تا چون من بشهادت رسد اما ویرا اینجا میسر نشود طفیل رضی الله عنه یوم الیمامه شهید شد و پسر وی عمرو بن الطفیل جراحت بسیار رسید اما صحت یافت و در خلافت عمر رضی الله عنه عام الیرموک شهید شد

امیر المؤمنین

سفینه مولی رسول صلی الله علیه وسلم

وی گفته است که مرا ام سلمه رضی الله عنها آزاد کرد بشرط آنکه مادام که رسول صلی الله علیه وسلم در حیات باشد خدمت وی کنم من گفتم والله که اگر تو این شرط نکنی تا زنده‌ام در خدمت وی خواهم بود و در روایت آمده است که وی ده سال خدمت کرد از وی پرسیدند که نام تو چیست گفت من نام خود نمی گویم مرا رسول صلی الله علیه وسلم سفینه نام نهاده است پرسیدند که چرا ترا سفینه نام نهاد فرمود که روزی رسو ل

صلّی الله علیه وسلّم با اصحاب بیرون آمدند متاعهای ایشان گرانی کرد رسول صلّی الله علیه وسلّم فرمود
که کساء خود را بگستر بگستردم متاعهای همه را در آنجا نهاد پس مرا گفت بردار که تو سفینهٔ اگر آن روز بر من بار
کردندی بار شتری وشتری وبیجین تا هفت بار بشمرد بر من گران نیامدی ۰ واز وی آرند که گفت روزی
درکشتی نشستم کشتی بشکست ومن بر تخته پارهٔ بماندم موج مرا به بیشهٔ انداخت که در آنجا شیری بود گفتم
یا ابا الحارث من سفینهٔ ام مولای رسول صلّی الله علیه وسلّم سر خود را بوسم تواضع فرود آورد وپهلوی خود را
برمن می زد ومرا براه دلالت می کرد چون براه رسیدم نرم نرم آوازی می کرد دانستم که مرا وداع می کند

حسان بن ثابت رضی الله عنه

از وی آرند که چون جبلهٔ غسّانی که مرتد شده بود وبقیصر روم بپیوست واز آل جفنه بود همراه رسول امیر المؤمنین
عُمر رضی الله عنه برای حسّان رضی الله عنه هدیه فرستاد امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه حسّان را طلبید
چون حسان رضی الله عنه بدر خانهٔ امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه رسید بایستاد وسلام کرد وگفت یا امیر المؤمنین
بدرستی که من بوی عطایای آل جفنه می شنوم از نزدیک تو امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه گفت آری ای حسّان
جبلهٔ غسّانی برای تو چیزی فرستاده است راوی گفته است که والله که من هرگز فراموش نمی کنم آن عجبی که
از حسّان دیدم که بوی آل جفنه را استنشاق کرد نی آنکه ویرا از آن خبری بوده باشد ۰

عمرو بن مُرّة الجهنی رضی الله عنه

از وی آرند که چون اسلام آورد از رسول صلّی الله علیه وسلّم درخواست کرد که مرا بقوم من فرست شاید
که خدای تعالی بسبب من ایشان را بدولت ایمان مُشرف گرداند چنانکه مرا بسبب تو باین دولت مشرّف
گردانید چون بقوم رسید همه اجابت کردند جز یک کس که گفت یا عمرو بن مُرّة امرّ الله عیشک که ما را می فرمایی که ترک
خدایان خود کنیم ومخالفت دین پدران خود ورزیم ودر مذمّت عمرو بیتی چند گفت عمرو رضی الله عنه گفت الکاذب
منّی ومنک امرّ الله عیشه آن شخص نمرد تا لب ودندان وی نریخت وچنان نشد که طعم طعام در نمی یافت وچشم وی
کور وزبان وی گنگ نگشت

اهبان رضی الله عنه

وی در مرض موت وصیّت کرد که ویرا در دو جامه کفن کنند ویرا در دو جامه وقمیصی کفن کردند چون بامداد
کردند دیدند که آن قمیص بر بالای آن جوئی است که جامها بر آن می اندازند در تردد افتادند که این همان
قمیص است یا نی بخیاطی که آنرا دوخته بود نمودند گفت والله که این همان قمیص است که ویرا بآن در قبر کردند

ابو قرصافه رضی الله تعالی عنه

رسول صلّی الله علیه وسلّم ویرا گلیمی پوشانیده بود مردم بوی می آمدند ایشانرا دعای خیر می کرد وبرکت
می خواست اثر آنرا در خود می یافتند وی در عسقلان بود وپسر وی قرصافه در روم بغزا رفته بود هرگاه که صبح
شدی ابو قرصافه از عسقلان آواز دادی بآواز بلند که یا قرصافه یا قرصافه الصلوة الصلوة قرصافه از بلاد کم

جواب دادی که لبیک یا ابتاه اصحاب وی گفتندی ویحک کرا جواب می دهی قرصافه گفتی پدر خود را سوگند برب
الکعبه مرا از برای نماز بیدار می کند ۰ ووی گفته است که از رسول صلّی الله علیه وسلّم شنیدم که می گفت هر که شب بستر
خود آید پس سورهٔ تبارک بخواند وبعد از آن چهار بار بگوید اللّهمّ ربّ الحلّ والحرام وربّ البلد الحرام وربّ
المشعر الحرام بحلّ آیة انزلتها فی شهر رمضان بلّغ روح محمّدٍ منّی تحیّةً وسلاماً خدای تعالی برانگیزد دو فرشته را
تا پیش محمد روند صلّی الله علیه وسلّم تا آنرا بوی بگویند محمد صلّی الله علیه وسلّم گوید وعلی فلان بن فلان منّی
السلام ورحمة الله وبرکاته

انس بن مالک الانصاری رضی الله عنه

کنیت وی ابا حمزه است وی ده سال خدمت پیغمبر کرد صلّی الله علیه وسلّم چون رسول صلّی الله علیه وسلّم بمدینه
آمد وی ده ساله بود وی آخرین کسی است که ببصره وفات کرد از اصحاب رسول صلّی الله علیه وسلّم محمد بن سیرین
ویرا غسل کرد ورسول صلّی الله علیه وسلّم ویرا دعا کرد بکثرت مال وولد وطول حیات ومغفرت وی گفته است
که درختهای خرمای من هر سال دو بار بر می دهد واز صلب من صد فرزند کم دو فرزند یا گفت صد ودو فرزند بیرون
آمده است وچندان حیات یافتم که مرا حیات نام نهادند وآن چهارم را که مغفرتست امیدوار می باشم واز وی
انه عمّر مائة الاسنة وقیل انه مات ابن مائة وثلث سنین وقیل وسبع سنین ۰ واز وی آرند که برزگر وی آمد وگفت
یا ابا حمزه زمینهای تو تشنه شده است وضو ساخت ونماز گزارد ودعا کرد ابر پارهٔ پیدا شد وزمین ویرا بپوشید
وبباریدچندانکه زمین وی پر شد واین در تابستان بود بعد از آن غلام خود را بفرستاد که به بیند که باران
تا کجا رسیده است خبر آورد که از زمینهای تو نگذشته است

ثابت بن قیس رضی الله عنه

السریة طایفة من الجیش یبلغ ... اقصاها اربعمائة تبعث الی ... العدو ... نسخه خزری

وی گفته است که در سریه بیرون آمدیم ناگاه جاسوسان اعدا را دیدیم روی در گریز آوردیم اسب یکی از اصحاب ما
بلغزید وبر ران وی افتاد وران وی خرد بشکست چنانکه گویی دانهای خرما بود پس ما خواستیم که ویرا بر چهارپایی
دیگر بار کنیم تن بآن در نداد وگفت مرا می کشید ویرا بگذاشتیم وما یک شب ویکروز برفتیم ناگاه از عقب رسید پای
وی نیک شده چنانکه نظر کردم بر پای وی هیچ اثر جراحت نیافتم پنداشتی که سالی بر آن گذشته است گفت که
آینده آمد بر اسپی سفید سوار دست بران من فرود آورد وفرمود که بخوان که فان تولّوا فقل حسبی الله لا اله الا هو
علیه توکّلت وهو ربّ العرش العظیم جراحت من روی بر آورد ونیک شد

تمیم الداری رضی الله عنه

وی در وقتی که رسول صلّی الله علیه وسلّم از تبوک باز گشته بود با جماعتی داریّین آمد واسلام آورد ۰ واز وی آرند
که در مدینه در حرّه آتشی پیدا آمد در وقت خلافت عمر رضی الله عنه عمر رضی الله عنه پیش تمیم داری آمد وگفت برخیز
بسوی این آتش رو تمیم گفت یا امیر المؤمنین من کیستم ومن چیستم عمر رضی الله عنه چندان مبالغه کرد که تمیم برخاست
وهر دو بسوی آن آتش روی نهادند راوی گوید که من نیز در عقب ایشان روان شدم تمیم را دیدم که بدست خود
اشارت می کرد وآتش را می راند تا آنزمان که آن آتش بدر غاله در آمد وتمیم نیز در عقب آتش در آمد وعمر رضی الله عنه
می گفت لیس من یری کمن لم یره

زید بن خارجه رضی الله عنه

نعمان بن بشیر رضی الله عنه گوید که زید بن خارجه رضی الله عنه تن درست ترین مردم مدینه بود ناگاه
دردی در گلوی وی پیدا شد میان ظهر و عصر وفات کرد ویرا بخوابانیدیم و بردی یاکسایی بروی بپوشیدیم چون
بمسجد رفتم و نماز دیگر و نماز شام گزاردم کسی خبر آورد که چنین که زید بن خارجه بعد از وفات سخن میگوید
بتعجیل پیش وی رفتم جمعی از انصار پیش از من آنجا حاضر شده بودند چون بنشستم شنیدم که میگفت بزبان وی
میگفتند که عمر امیر المؤمنین اجلد قوم بود باک نمی داشت از انکه در راه خدای تعالی ملامتی بوی رسد مردم را منع
میکرد ازان که قوی تر ایشان ضعیف را بخورد بعد ازان بیان حال امیر المؤمنین عثمان کرد و از اختلافات
و فتنهای که در آخر خلافت وی واقع شد خبر داد بعد ازان از بهشت و دوزخ و اصحاب آنها چیزها گفت چون
خاموش شد از حاضران پرسیدم که پیش از انکه من بیایم چه گفته بود گفتند که بر همین طریقه از احوال رسول
صلی الله علیه و سلم و احوال ابو بکر صدیق رضی الله عنه خبر داده بود **امراة انصاریه رضی الله عنها**
انس بن مالک رضی الله عنه گفته است که بعیادت جوانی از انصار رفتیم و وی مادری داشت سالخورده
و نابینا شده هنوز ما بر سر بالین وی بودیم که وی بمرد جامه بر روی وی بپوشیدیم و با مادر وی گفتیم که خدای تعالی
ترا درین مصیبت اجر دهاد گفت پسر من بمرد گفتیم آری گفت خدایا اگر تو میدانی که بسوی تو و بپیغمبر تو هجرت
کرده ام تا در هر سختی فریاد رس من باشی بار این مصیبت را امروز بر من مپسند انس رضی الله عنه گوید که ما هنوز
بیرون نرفته بودیم که وی جامه از روی خود برداشت پس طعام خورد و ما نیز با وی طعام خوردیم

رکن سابع

در ذکر شواهد و دلایلی که از تابعین و تبع تابعین تا طبقهٔ صوفیه رحمهم الله تعالی ظاهر شده است **قصهٔ ربیع اخو**
ربعی بن خراش رضی الله عنه ربعی بن خراش گفته است که ما چهار برادر بودیم و ربیع از همه بیشتر نماز میگزارد
و روزه میداشت در روزهای گرم وی وفات کرد روی ویرا بپوشیدیم و گرد وی بنشستیم و کسی فرستادیم که از بازار
برای وی کفن بخرد ناگاه دیدیم که روی خود را بگشاد و گفت السلام علیکم حاضران گفتند و علیک السلام بعد
از مردن سخن میگویی گفت نعم لقیت ربی بعدکم فلقیت ربا غیر غضبان واستقبلنی بروح و ریحان واستبرق
الا و ان ابا القاسم صلی الله علیه و سلم ینتظر الصلوة علی فتعجلوا بی ولا تؤخرونی چون این خبر بعایشه رضی الله عنها
رسید فرمود که از رسول صلی الله علیه و سلم شنیدم که گفت از امت من کسی بعد از مردن سخن خواهد گفت و وی
از بهترین تابعین خواهد بود وهم از وی آرند که سوگند خورده بود که هرگز نخندد مادام که نداند که بازگشت وی
کدام خواهد بود از بهشت و دوزخ گویند که وی نخندید مگر بعد از موت غاسل وی گفته است که در آن وقت
که ویرا غسل میکردم همیشه بر روی سو تبسم میکرد و از یکی از سلف آرند که گفت همسایهٔ داشتم نصرانی وفات کرد
در میان آنکه نصاری ویرا غسل میکردند راست بنشست و گفت مسلمانانرا پیش من آوازدهید مسلمانانرا پیش من
آوازدهید چون آنرا بشنیدم پیش وی رفتیم گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله بعد ازان

در ساعت بمرد ویرا غسل کردیم و نماز گزاردیم و در مقابر مسلمانان دفن کردیم **ابو مسلم الخولانی رحمه الله تعالی**
وی هرگز سخن دنیی نگفتی و چون با کسی نشستی که سخن دنیی گفتی از مجلس وی برخاستی روزی بمسجدی درآمد جمعی دید
نشسته امید وار شد که شاید بذکری و سخن خیری مشغول باشند پیش ایشان بنشست ناگاه یکی از ایشان گفت
غلام من از تجارت آمد و چندین و چندین سود آورد و دیگری گفت جهاز غلام خود ساخته ام و بفلان سفر
میفرستم ابو مسلم رحمه الله در ایشان نگریست و گفت میدانید که مثل من و مثل شما چیست همچون کسی است که ویرا
بارانی عظیم گرفت ناگاه دید که درگاهی پیدا شد و در بزرگ بر آنجا نشاند با خود گفت بدین در درآیم چند انکه باران
باز ایستد چون درآمد آن خانه سقف نداشت من نیز پیش شما بنشستم که شاید از شما ذکری و خیری بشنوم
شما خود اهل دنیا بوده اید از وی آرند که چون اسود عنسی در یمن دعوی پیغمبری کرد ابو مسلم خولانی را طلبید
و گفت تو گواهی میدهی که من رسول خدایم ابو مسلم گفت نی پس اسود گفت گواهی میدهی که محمد رسول خدا است
گفت آری چند بار این سخن را مکرر کرد جواب همین گفت بفرمود تا آتش عظیم برافروختند و ابو مسلم را در آتش
انداختند ویرا هیچ گزندی نرسید اسود را گفتند ویرا دور کن و اگرنه اعتقاد متابعان ترا بفساد خواهد آورد
ویرا فرمود تا از یمن کوچ کند بمدینه رفت و رسول صلی الله علیه و سلم وفات کرده بود و ابو بکر رضی الله عنه
بخلافت نشسته بمسجد درآمد و نماز گزارد امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه ویرا دید پیش وی رفت و پرسید
که از کدام قومی گفت از اهل یمن پرسید که چه کرد آن مرد که آن کذاب ویرا در آتش انداخت گفت آن عبد الله بن
ثوب بود عمر رضی الله عنه گفت سوگند بخدای تعالی بر تو که تو اویی گفت آری ویرا در کنار گرفت و بگریست و ویرا
پیش ابو بکر برد رضی الله عنه و میان خود و ابو بکر بنشاند و گفت الحمد لله الذی لم یمتنی حتی ارانی فی امة محمد
صلی الله علیه و سلم من فعل به کما فعل بابرهیم خلیل الرحمن صلوات الله علیه ٥ وهم از وی آرند که ویرا جاریه
بود روزی از وی پرسید که ای ابو مسلم چند گاه هست که پیوسته زهر در طعام تو میکنم و نمی بینم که ترا ازان ضرری
رسد ابو مسلم گفت چرا چنین کردی گفت من جاریهٔ جوانم تو مرا بفراش خود نزدیک نمیکردانی و زنی دیگر را بکسی
دیگر میفروشی ابو مسلم گفت من هرگاه که میخواهم که طعام خورم این دعا را میخوانم که بسم الله خیر الاسماء الذی لا یضر
مع اسمه داء رب الارض و رب السماء ٥ وهم از وی آرند که هرگاه بقصد غزا بروم رفتی چون بآبی عظیم رسیدی
که از مثل آن گذشتن معهود نبودی با همراهان خود گفتی بگذرید باسم الله تعالی و در پیش ایشان روان شدی
و ایشان در عقب وی و از آن آب بگذشتندی گاه بودی که آب بر رکاب ایشان نرسیدی چون از آب بگذشتندی
با مردمان گفتی هیچ چیز از شما آب نبرده است هر چه برده است من ضامنم یک روز کسی بقصد توبرهٔ در آب
انداخت و با وی گفت توبرهٔ مرا آب برده است ابو مسلم ویرا گفت دنبال من بیا چون مقداری برفتند دیدند
که آن توبره در چوبی آویخته است فرمود که برو و توبرهٔ خود را بگیر ٥ وهم از وی آرند که درمی داشت ببازار
رفت تا آرد خرد سایلی بروی الحاح بسیار کرد چند جا رفت تا از آن سایل خلاصی یابد آن سایل در مقابل وی

ایستاد درهم را بوی داد و توبره که همراه داشت بخانهٔ درودگران برد و از چوب ریزه که از ارهٔ ایشان ریخته
بود پر کرد و سر آنرا ببست و بخانه برد و پنهان از اهل خود بخانه درآورد و بیرون رفت اهل وی آن توبره را دید
سر بگشاد دید که آرد سفید است خمیر کرد و نان بخت چون مدتی برآمد ابو مسلم رحمه الله از اهل خود ترسان بخانه
درآمد اهل وی آن نان و طعامی که داشت پیش وی نهاد بخورد چون فارغ شد پرسید که این از کجا بود گفت از آن
آردی که آورده بودی ابو مسلم رحمه الله هیچ نگفت ٥ و هم از وی آرند که هرگاه بمنزل خود درآمدی چون بمیان سرای رسیدی
تکبیر گفتی خاتون وی نیز تکبیر گفتی و چون بخانه درآمدی تکبیر گفتی وی نیز تکبیر گفتی و شرایط خدمت بجای
آوردی و طعام پیش وی نهادی روزی زنی با اهل وی گفت که تو خاتون ابو مسلم خولانی اگر وی با معاویه سخن
گوید ویرا خادمی دهد و چندان عطا دهد که معاش شما بخیر گذرد چون شب شد ابو مسلم بخانه آمد و تکبیر
گفت اهل وی موافقت نکرد و بطریق معهود وظیفهٔ خدمت بجای نیاورد دانست که ویرا کسی بفساد آورده است
گفت بار خدایا هر که اهل مرا بفساد آورده است چشم ویرا نابینا گردان آن زن در خانهٔ خود نشسته بود و چراغ
نهاده با حاضران گفت که چراغ بمرد گفتندی گفت انا لله چشم من نابینا شد و چون دانست که آن بسبب دعای
ابو مسلم شده است پیش وی می آمد و اظهار توبه می کرد و استدعاء دعائی کرد تا آن وقت که ابو مسلم رحمه الله دعا
کرد که بار خدایا اگر راست می گوید چشم ویرا بینا گردان خدای تعالی چشم ویرا بینا گردانید ٥ و هم از وی آرند
که گاهی که آهوان بروی میگذشتند کودکان ویرا میگفتند ای ابو مسلم دعا کن تا خدای تعالی آهوانرا باز دارد
تا بدست بگیریم وی دعا کردی و خدای تعالی ایشانرا از رفتن باز داشتی تا کودکان بدست بگرفتندی

عامر بن عبد قیس رحمه الله تعالی

از وی آرند که چون عطای خود بگرفتی در طرف ردای خود کردی و هیچ یک از مساکین از وی چیزی طلب نداشتی
مگر آنکه بدادی چون بخانه رسیدی آنرا پیش اهل خود انداختی آنرا بشمردندی همان بودی که در اول بود و هیچ کم
و زیاده نیامدی ٥ و هم از وی آرند که روزی قومی ویرا مهمانی کردند چون کوچ می کردند مشک ویرا پر شیر کردند چون
مقداری راه برفت با خود گفت این شیر برای آشامیدن نیست وقتی که بوضو حاجت افتد چه خواهم کرد باز گشت
و آن قوم را گفت که شیر را بستانید و آب پر کنید چنان کردند هرگاه که می خواست که وضو سازد آب بیرون می آمد
و هرگاه که می خواست بیاشامد شیر بیرون می آمد ٥ و از وی آرند که هر وقت که نماز گزاردی شیطان بصورت ماری
متمثل شدی و بزیر پیراهن وی درآمدی و از آستین وی بیرون آمدی و وی از آن هیچ متغیر نشدی ویرا گفتند
چرا این ماررا از خود دور نمی کنی گفت از خدای تعالی شرم می دارم که از غیر وی بترسم و والله من آگاه نمی شوم
آن وقت که به پیراهن من درون می آید و برون می آید

زاذان کندی رحمه الله تعالی

تابعی کوفی بود روزی گفت خداوندا من گرسنه ام از روزنهٔ خانهٔ وی نانی فرو افتاد مانند سنگ آسیائی

زرارة بن اوفی رحمه الله تعالی

تابعی بصری بود روزی در مسجد امامت می کرد چون باین آیت رسید

که فاذا نقر فی الناقور بیفتاد و مرده

سعید بن مسیب رحمه الله تعالی

از وی آرند که بعضی امرا که والی مدینه شده بود بمدینه آمد علی بن الحسین و قاسم بن محمد و سالم بن عبد الله
رضی الله عنهم و جمعی دیگر از قریش بدیدن وی آمدند آن والی روی بایشان کرد که سعید بن مسیب کدام است
از شما علی بن الحسین رضی الله عنهما فرمود که وی مسجد را لازم گرفته است و بصحبت امرا نمی رود گفت تو که
علی بن حسین بن علی بن ابی طالبی و قاسم که پسر محمد بن ابی بکر صدیق است و سالم که پسر عبد الله بن عمر است
پیش من می آیند و سعید بن مسیب نمی آید والله که گردن ویرا بخواهم زد و سه بار مکرر کرد علی بن الحسین رضی الله عنهما
می گوید که بدین سبب مجلس برما تنگ شد چون بیرون آمدیم پیش سعید بن مسیب رفتیم و قصه را با وی باز گفتیم
و گفتیم اگر بعمره می روی دور نیست گفت مرا در عمره نیتی صادق در خاطر نیفتاده است گفتیم بخانهٔ بعضی
از برادران رو گفت بااین منادی که روزی پنج بار ندا می کند چه کنم والله که مرگ مرا ندا نخواهد کرد مگر این
که بوی خواهم آمد پس گفتیم در مسجد از آنجا که می نشینی بجای دیگر نقل کن زیرا که ترا در جای تو خواهند طلبید
گفت مجلسی را نمی گزارم که مرا در آن خوی داده است تا پنج خوی داده است از خیرات و طاعات گفتیم ای برادر من
تو نمی ترسی گفت چون پرسیدی خدای تعالی میداند که من از هیچ چیز غیر وی نمی ترسم لیکن اول آنچه میگویم
و اوسط آن و آخر آن حمد و ثنای خدای تعالی است و درود بر محمد صلی الله علیه و سلم و از خدای تعالی درمی خواهم
که مرا بدین والی فراموش گرداند مدتی آن امیر در مدینه بود بعد از آن عزلش کردند و عزیمت شام کرد
چون چند منزل از مدینه بیرون آمد روزی غلام وی ویرا وضو می داد غلام را گفت یکساعت باش
زهی رسوائی و شرمندگی که من از علی بن الحسین و قاسم بن محمد و سالم بن عبد الله که من در پیش ایشان
سوگند خوردم که گردن سعید مسیب را بزنم و والله که از آن وقت تا این زمان در هیچ ساعت از ساعات
شب و روز بیاد من نیامده است غلام گفت آنچه خدای تعالی بتو خواست بهتر از آنست که تو بخود خواسته
بودی ٥ و هم از وی آرند که گفته است که در ایام حره که یزیدیان بر مدینه مسلط شده بودند و بسیاری
از مهاجرین و انصار را بقتل آوردند غیر از من در مسجد رسول صلی الله علیه و سلم هیچ کس نبود هرگاه که وقت
نماز شدی از روضهٔ شریفه آواز بانگ نماز آمدی برخاستمی و نماز بگزاردمی اهل شام بمسجد درمی آمدند و می گفتند
انظروا الی هذا الشیخ المجنون

سعید بن جبیر رحمه الله تعالی

تابعی کوفی بود فقیه و عابد و فاضل بود حجاج بن یوسف ویرا بکشت سنه خمس و تسعین و هو ابن تسع
و اربعین سنة ٥ از وی آرند که حجاج یکی از خواص خود را با ده نفر بطلب سعید بن جبیر رحمه الله فرستاد و در
اثنای طلب بصومعهٔ راهبی رسیدند ویرا سراغ کردند ایشانرا نشان داد چون بوی رسیدند در سجده بود
سلام کردند سر از سجده برداشت و نماز خود تمام کرد و جواب سلام ایشان باز داد گفتند حجاج ترا می طلبد
حمد و ثنای خدای تعالی گفت و درود بر رسول صلی الله علیه و سلم فرستاد و با ایشان روان شد بصومعهٔ آن

راهب رسیدند راهب ایشانرا کفت بدین دیر بالا آیید که شیر و ببر شب بکرد این دیر می آیند سعید بن جبیر
در نیامد کفتند می خواهی که بکریزی کفت نمی کریزم اما بخانهٔ مشرکی در نخواهم آمد ابا کفتند سباع ترا هلاک
خواهند کرد کفت باکی نیست پروردکار من با منست شر ایشانرا از من خواهد کردانید و ایشانرا پاسبان من
خواهد ساخت تا مرا از هر کزندی نکاه دارند راهب کفت از وی عهد و پیمانی بستانید سعید کفت با خداوند
بزرکوار خود عهد کردم که تا صباح ازینجا در نشوم راهب کفت شما بالا آیید و کمانهای خود را زه کنید تا امشب این بندهٔ
صالح را از سباع نکاه دارید چون شب در آمد دیدند که ببری آمد و بوی نزدیک شد و خود را بر وی مالید پس
برفت و دور تر بیستاد بعد از آن شیری آمد و آنچ ببر کرده بود بکرد چون راهب آنرا بدید بامداد کرد و فرود آمد
و از وی شرایع اسلام و سنن رسول علیه الصلوة والسلام پرسید و ایمان آورد • وهم از وی آرند که پیش
از کشتن خود بر حجاج دعا کرد و کفت اللهم لا تسلّط علی احد بقتله بعدی بعد از وی حجاج پانزده روز بیش
نزیست و در آن پانزده روز دایم می کفت مرا با سعید بن جبیر چه کار بود هرکاه که می خواهم که خواب کنم پای مرا
می کیرد • وهم از وی آرند که خروسی داشت که وقتی که بانک کردی بتهجد برخاستی یک شب بانک نکرد چون بامداد
کرد و بهمان شب برنخاسته بود بر وی بسیار دشوار آمد کفت آن خروس را چه شده بود قطع الله صوته دیکر
از آن خروس آواز بر نیامد مادر وی از وی درخواست که ای سعید بعد ازین بر هیچ چیز دعای بد مکن
و از وی آرند که چون وی را کردن زدند و سر وی بر زمین افتاد سه بار لا اله الا الله کفت دو بار بلند و یکبار
آهسته

اویس قرنی رحمه الله تعالی

امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه در عهد خلافت خود در موسم حج مردمانرا کفت بر پای خیزید پس کفت بنشینید
مکر اهل کوفه پس کفت اهل کوفه بنشینید مکر آنان که از مراد ند پس کفت مرادیان بنشینید مکر آن کس که از قرن
باشد یک کس بر پای بماند و آن انیس بود عم اویس امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه از انیس پرسید که اویس را
می شناسی انیس کفت تو وی را چه می پرسی ای امیر المؤمنین والله که در میان ما از وی نادان تر و دیوانه تر و محتاج تر
کسی نیست عمر رضی الله عنه بکریست و کفت سمعت رسول الله صلی الله علیه وسلم یقول یدخل الجنة بشفاعته
مثل ربیعة و مضر هرم بن حیان رحمه الله کوید که چون این خبر بمن رسید بکوفه رفتم و مرا هیچ مقصودی نبود
جز دریافت صحبت وی ناکاه در میانهٔ روز بکنار فرات رسیدم دیدم که وضو می سازد وی را بشناختم زیرا که
حلیهٔ وی را شنیده بودم بر وی سلام کفتم جواب داد خواستم که مصافحه کنم مصافحه نکرد کفتم یرحمک الله
یا اویس و غفر لک کیف انت رحمک الله بعد از آن کریه بر من زور کرد از غایت محبتی که با وی داشتم و وی
نیز بکریست چون از کریه فارغ شدیم کفت حیاک الله یا هرم بن حیان کیف انت یا اخی ترا که بمن رهنمایی
کرد کفتم خدای تعالی کفت لا اله الا الله سبحان ربنا ان کان وعد ربنا لمفعولا از وی پرسیدم که نام من
و نام پدر مرا از کجا دانستی و پیش ازین هرکز ترا ندیده ام فرمود که انبأنی العلیم الخبیر و بعد از آن سخنان

دیکر فرمود و در آخر موعظه که می فرمود کفت محمد صلی الله علیه وسلم مات و مات ابو بکر خلیفة رسول الله و مات
اخی و صدیقی عمر بن الخطاب من کفتم رحمک الله هنوز عمر نمرده است کفت بلی مرده است خدای تعالی خبر مرک
وی بمن رسانید و بعد از آن سخنان دیکر فرمود و مرا دعاهای خیر کرد و در آخر کفت السلام علیک و رحمة الله
و برکاته بعد ازین دیکر ترا نخواهم دید و روان شد خواستم که با وی قدمی چند بروم نکذاشت در قفای وی
می کریستم و می نکریستم تا بکوچهای کوفه در آمد بعد از آن هرچند در طلب وی شتافتم از وی هیچ اثر و خبر نیافتم
اما بر من هیچ هفته نکذشت که وی را یکبار و دو بار در خواب ندیدم • از وی آرند که در آذربیجان که بغزا رفته
بود وی را وفات رسید اصحاب وی خواستند که قبر وی بکنند بسنکی رسیدند که قبری در آن کنده بودند
و لحد آنرا مهیا ساخته و خواستند که کفن سازند در جامه دان وی جامهها یافتند که دست بافت بنی آدم
نبود وی را از آن کفن ساختند و در آن قبر دفن کردند

میمون بن شبیب رحمه الله تعالی

وی کفته است که در زمان حجاج خواستم که بمسجد جمعه روم باز با خود کفتم که چرا در عقب این ظالم نماز کزارم درین متردد
می بودم آخر رای من بر رفتن قرار کرفت شنیدم که از جانب خانه آواز آمد که یا ایها الذین آمنوا اذا نودی للصلوة
من یوم الجمعة الآیة وهم وی کفته است که روزی مکتوبی می نوشتم چیزی بخاطر من آمد که اکر آنرا می نوشتم آن
مکتوب زینتی می یافت اما دروغ بود و اکر نمی نوشتم راست بود اما مکتوب اندک قبحی می داشت کاهی می کفتم بنویسم
و کاهی می کفتم ترک کنم تا آخر خاطر من بر ترک قرار کرفت از کوشهٔ خانه آواز آمد که یثبت الله الذین آمنوا بالقول
الثابت فی الحیوة الدنیا

صلة بن الاشیم رحمه الله تعالی

یکی از ثقات کفته است که با وی بنیت غزا بجانب کابل بیرون آمدیم چون شب در منزلی فرود آمدیم با خود
کفتم امشب مراقب حال وی می باشم تا ببینم آنچ مردمان از عبادت وی می کویند چونست چون نماز خفتن
کزارد بخفت و بعد از آن که مردم قرار کرفتند برخاست و در آن نزدیکی بیشه بود بآنجا در آمد من نیز در عقب
وی در آمدم وضو ساخت و در نماز ایستاد ناکاه دیدم که شیری بنزدیک وی رسید آنجا درختی بود از ترس
بآنجا بالا رفتم وی بآن شیر هیچ التفات نکرد و از وی حساب موشی برنداشت چون بسجده رفت کفتم حالی
وی را می درد چون نماز را تمام کرد و سلام داد روی بآن شیر کرد و کفت برو ای سبع و روزی خود از جای
دیکر طلب کن آن شیر برکشت و بانکی کرد که کفتم مکر کوهها از هم بدرید و همچنان نماز می کزارد تا صبح بدمید
وهم وی کفته است که چون بعدو نزدیک رسیدیم و امیر لشکر حکم کرد که هیچ کس از لشکر جدا نشود اسب وی
با بار بهم کم شد برخاست و در نماز ایستاد و کفت اللهم اقسمت علیک ان ترد علی بغلتی وثقلها فی الحال
اسب وی با بار بهم آمد و پیش وی بایستاد • و از صلة بن اشیم رحمه الله آرند که وی کفته است که روزی
در نواحی اهواز می کشتم کرسنکی بر من غلبه کرد هرچند طعامی طلبیدم که بخورم نیافتم دعا کردم و از خدای تعالی
طعامی طلبیدم بر بالای مرکوب خود در خواب شدم آوازی بکوش من آمد دیدم که دستار چه ایست افتاده

وچیزی در آن بپیچیده آنرا برداشتم وبگشادم در آنجا طرفی بود از برگ خرما بافته پر خرمای تر ودر آن وقت
در هیچ جای خرمای تر نبود از آن چندان بخوردم که سیر شدم وباقی را برداشتم برواهبی رسیدم وآنرا بوی گفتم
از من طلب طعام کرد رطبی چند بوی دادم بعد از آن بروزگاری که من بر راهب افتاد آنجا درختهای خرمای
خوب رسته بود گفت این از آن رطبهاست که بمن داده بودی

هرم بن حیان رحمه الله تعالی

از وی آرند که در تابستان که هوا بسیار گرم بود وفات کرد چون ویرا در قبر کردند پارهٔ ابر بیامد بر قبر وی نیز بیارید
ونه کم ونه بر بالای قبر وی بیارید واز آنجا تجاوز نکرد وگویند که در همان روز از قبر وی گیاه بدمید

عمر بن عبد العزیز رحمه الله تعالی

کنیت وی ابو حفص است ومادر وی ام عاصم بنت عاصم بن عمر بن الخطاب ومدت خلافت وی دو سال وپنج ماه
وپانزده روز بوده است ومات رحمه الله لعشر بقین من رجب سنة احدی ومایة وهو ابن تسع وثلثین سنة ٥ گویند
که امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه شبی در مدینه می گشت سحرگاه بخانهٔ رسید که آواز زنی آمد که دختر خود را می گفت
برخیز وآب با شیر بیامیز دختر گفت این نمی شاید زیرا که امیر المؤمنین عمر از این نهی کرده است ومنادی وی
بآن ندا کرده گفت برخیز که اینجا که توئی نه عمر می بیند ونه منادی عمر گفت والله که من چنان نخواهم کرد که در ملا
فرمان عمر بوم ودر خلا مخالفت وی کنم چون بامداد شد امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه پسر خود عاصم را گفت بفلان
خانه رو آنجا دختریست اگر مشغول بدیگری نشده باشد ویرا نکاح کن شاید که خدای تعالی از وی فرزندی
مبارک بدهد عاصم برفت وویرا نکاح کرد از وی ام عاصم بنت عمر بن الخطاب متولد شد چون عبد العزیز
مروان خواست که ام عاصم را نکاح کند وکیل خود را گفت چهارصد دینار از طیب مال من جمع کن که می خواهم
که با خانوادهٔ که اهل صلاح اند وصلت کنم پس ام عاصم را نکاح کرد واز وی عمر بن عبد العزیز متولد شد ٥
سفیان ثوری رحمه الله گفته است که الخلفاء خمسة ابو بکر وعمر وعثمان وعلی وعمر بن عبد العزیز رضی الله عنهم
رباح بن عبیده گفته است در وقتی که عمر بن عبد العزیز امیر مدینه بود دیدم که پیری تکیه بر دست وی انداخته
بود با خود گفتم که این پیر بی ادب کیست که تکیه بر دست امیر کرده است چون نماز گزارد وبخانه در آمد من
نیز از عقب وی در آمدم وگفتم اصلح الله الامیر آن پیر که بود که تکیه بر دست امیر کرده بود فرمود که تو ویرا دیدی
ای رباح گفتم آری فرمود که نمی پندارم ترا مگر مردی صالح وی برادر من خضر بود علیه السلام آمده بود ومرا
آگاه می کرد که بزودی امر خلافت بمن خواهد رسید ودر آنجا عدل خواهم ورزید ٥ آورده اند که چون وی
بخلافت بنشست شبانان در کوهها گفتند این مرد صالح که بخلافت نشسته است کیست از ایشان پرسیدند
که این را چه دانستید گفتند گرگان وشیران از گوسفندان ما دور شدند وآسیبی نمی رسانند ٥ وکسی گفته است
که در زمان عمر بن عبد العزیز بدیهی رسیدم دیدم که گرگ در میان گوسفندان می گردد وهیچ آسیبی نمی رساند
٥ آورده اند که بعضی از عمال وی بوی نوشت که شهر ما ویران است اگر امیر المؤمنین چیزی تعیین فرماید آنرا

عاصم بن ...

لما اراد عمر بن عبد العزیز یوم ولی الخلافة ان تقیل راحة لنفسه لما تعب من شغله بقضاء حوائج الناس دخل علیه ابنه فقال یا امیر المؤمنین انت تستریح واصحاب الحاجات علی الباب فبکی من اراد الراحة لا یلی امور الناس من ظهری عمر وقال الحمد لله الذی اخرج من یعیننی علی الحق و من یبینی ویدعونی الی الحق وخرج الی الناس علیه فترک الراحة من فتوحات

مرمت کنم در جواب نوشت که مضمون کتاب ترا دانستیم گرد شهر خویش از عدل حصاری بساز وراههای آنرا
از ظلم پاک کن که مرمت شهر تو اینست ٥ وآورده اند که چون بر موت مشرف شد فرمود که مرا بنشانید ویرا
بنشاندند فرمود که آه من آنم که مرا امر کردی وتقصیر کردم ونهی فرمودی وعاصی گشتم ولیکن می گویم لا اله
الا الله بعد از آن سر بالا کرد وتیز تیز نگریست از وی پرسیدند که بس تیز می نگری فرمود که جماعتی حاضر
آمده اند که نه انس اند ونه جن بعد از آن فوت شد ٥ وآورده اند که چون خاک بروی ریختند از آسمان
کاغذی فرود آمد در وی نوشته که بسم الله الرحمن الرحیم هذا امان من الله لعمر بن عبد العزیز من النار
صاحب فتوحات مکیه قدس الله تعالی سره در ذکر اقطاب آورده است که بعضی از ایشان از آن قبیل اند که
با خلافت معنوی ایشان خلافت صوری نیز انضمام یافته است وعمر بن عبد العزیز را رحمه الله تعالی از این
قبیل داشته است

عمرو بن عتبه رحمه الله تعالی

وی از کبار تابعین اهل کوفه بود قد شغلته العبادة عن الروایة شرط وی با اصحاب این بود که وی خدمت
ایشان کند روزی که هوا بسیار گرم بود بچرانیدن گوسفندان بیرون رفته بود یکی از اصحاب در عقب وی برفت
ویرا یافت در خواب وپارهٔ ابر ویرا سایه کرده چون بیدار شد گفت ای عمرو بشارت باد ترا عمرو از وی
پیمان بستد که آنرا با کس نگوید ٥ از وی آرند که وقتی که بغزا می رفت چهارپایان اصحاب را نگاه می داشت ابر
بر سر وی سایه می کرد ووی نماز می گزارد وسباع بگرد وی در می آمدند وویرا نگاه می داشتند ٥ وی گفته است
که از خدای تعالی سه چیز خواسته ام دو چیز عنایت کرده است وسیم را امید ..... از خدای تعالی درخواستم
که مرا در دنیا بی رغبت گرداند آمدن ورفتن وی پیش من برابر شده است ودیگر درخواستم که مرا قوت دهد
در ادای صلوات قوت داد ودیگر درخواستم که مرا شهادت روزی کند امید می دارم که آن هم روزی کند

مطرف بن عبد الله بن شخیر رحمه الله تعالی

از وی آرند که با یکی از اصحاب خود در شب تاریک می رفتند بر سر تازیانهٔ یکی از ایشان روشنائی پیدا شد
که راه را می دیدند وهم از وی آرند که شخصی بدروغ بروی چیزی گفت مطرف گفت خداوندا اگر این شخص
این سخن را بر مطرف بدروغ می بندد زود ویرا هلاک گردان فی الحال آن شخص بیفتاد وبمرد اهل آن شخص
بوالی که زیاد بود استغاثه کردند زیاد گفت هیچ چیزی بروی زد گفتند نی گفت دعای مرد صالح با تقدیر
موافق افتاد چه توان کرد

محمد بن المنکدر رحمه الله تعالی

از وی آرند که با جمعی از غازیان در راهی می رفتند یکی از ایشان گفت قدری پنیر تازه می خواهیم محمد بن منکدر
گفت از خدای تعالی بخواهید که وی قادر است که درین راه پنیر تازه بدهد همه قوم دعا کردند چون اندکی راه
برفتند زنبیلی یافتند سر دوخته پر از پنیر تر دیگری از ایشان گفت که قدری عسل بایستی که با این پنیر بخوردیمی
محمد بن منکدر گفت آن کس که شما را پنیر داد می تواند که عسل هم بدهد قوم دعا کردند چون اندکی برفتند قدحی

والی دشم ص

بر عسل دیدند بر سر راه نهاده فرود آمدند و آن پنیر و عسل را با هم بخوردند

عبید الله بن ابی جعفر رحمه الله تعالی

وی گفته است که بغزاء قسطنطنیه می رفتیم کشتی ما بشکست و موج ما را بسنگی انداخت در میان دریا ما پنج کس یا شش کس بودیم خدای تعالی هر با مداد برای هر یکی از ما یک برگ از آن سنگ می رویانید که آنرا می مکیدیم و بجای طعام و شراب می نشست تا آن وقت که کشتی بما رسید و ما را بر داشت و بکناره برد ه

ایوب السختیانی رحمه الله تعالی

از تابع بصره بوده است قال الحسن البصری رحمه الله سید شباب اهل البصرة ایوب السختیانی ه عبد الواحد بن زید گفته است که با ایوب سختیانی در کوه حرا بودم مرا تشنگی سخت دریافت چنانکه وی آنرا از بشره من فهم کرد گفت ترا چه شد گفتم مرا چندان تشنگی دریافت است که بر نفس خود ترسانم گفت هرچه بکنم بپوشید خواهی داشت گفتم آری مرا سوگند داد من هم سوگند خوردم که تا زنده باشد با هیچ کس نگویم پای خود را بر کوه چراز (؟) آب بر جوشید سیر آب بخوردم و مقداری با خود برداشتم و تا زنده بود با هیچ کس نگفتم ه

سالم بنانی رحمه الله تعالی

وی بصری است چهل سال در صحبت انس بوده است رضی الله عنه همیشه روزه می داشت و در هر شبانروز یک ختم قرآن می کرد از جماعتی که در سحرها بر قبر وی می گذشته اند روایت کرده اند که می گفته اند که چون بنزدیک قبر سالم می رسیدیم آواز قرائت قرآن می شنویم ه روزی سالم از حمید طویل پرسید که هیچ بتو رسیده است که کسی غیر از انبیا در قبر خود نماز گذارد حمید گفت نی سالم گفت خداوندا اگر کسی را اذن خواهی کرد که در قبر نماز گزارد سالم را اذن کن یکی از ثقات گفته است که والله الذی لا اله الا هو که من سالم را در قبر نهادم و حمید طویل با من بود چون خشتها را بر لحد وی راست کردیم ناگاه یک خشت فرو رفت دیدم که در نماز ایستاده است حمید را گفتم که می بینی گفت خاموش باش چون از دفن وی باز گشتیم پیش دختر وی رفتیم و گفتیم عمل سالم چه بود گفت از وی چه مشاهده کردید آنچه مشاهده کرده بودیم گفتیم گفت پنجاه سال بود که وی قیام شب می کرد چون وقت سحر می شد در دعای گفت اللهم ان کنت اعطیت احدا من خلقک الصلوة فی قبره فاعطنیها از کرم خدای تعالی نسزد که دعای وی را رد کند

حسن بصری رحمه الله تعالی

وی از کبار تابعین است ولد لسنتین بقیتا من خلافة عمر رضی الله عنه صد و بیست تن را از اصحاب رسول صلی الله علیه وسلم دریافته است وقیل مائة وثلثین والله اعلم و در ماه رجب وفات یافته سنة عشر ومایة و هو ابن تسع وثمانین سنة و سلف گفته اند که کلام وی شبیه بود بکلام انبیا علیهم السلام **فمن کلماته المبارکة** رحم الله عبدا جعل الهموم هما واحدا فاکل کسرة ولبس خلقا ولصق بالارض واجتهد فی العبادة وبکی علی الخطیئة وطلب هذه الرحمة وهرب من هذا العذاب **ومنها** لا تضحک فانک لا تدری لعل الله قد اطلع علی بعض اعمالنا فقال لا اقبل منکم شیئا **ومنها** لا تخرج نفس ابن آدم من الدنیا الا بحسرات ثلث انه لم یشبع مما جمع ولم یدرک ما امل ولم یحسن الزاد لما قدم علیه ه چون عمر عبد العزیز بخلافت بنشست نامه نوشت بحسن بصری و وی گفت اعنی باصحابک جواب فرستاد اما طالب الدنیا فلا ینصحک وطالب المولی فلا یصحبک والکتف بزوی الانساب فانهم اذا لم یتقوا اکرموا گفت مرا کسی فرست از یاران خویش که مرا یاری کند جواب فرستاد حسن و گفت آنکس را که بتو فرستم از دو بیرون نباشد یا آن جهان جوید یا این جهان این جهان جوی ترا نصیحت نکند و آن جهان جوی با تو صحبت نکند ولکن بسنده کن بخداوندان اصل که اگر پرهیز نکند باری مردمانرا گرامی دارند و اصل پاک هرگز خطا نکند ه واز وی آرند که پیوسته یکی از خوارج بمجلس وی حاضر می شد و اهل مجلس را ایذای کرد یک روز اهل مجلس با وی گفتند یا ابا سعید هیچ با امیر نمی گویی که شر این خارجی را از سر ما دفع کند حسن هیچ نگفت روزی با اصحاب نشسته بود دید که آن شخص می آید گفت اللهم علمت اذاه لنا فاکفناه بما شئت آن شخص بروی در افتاد و وی را برداشتند و با هل وی می بردند با ایشان نرسید مگر مرده

طاوس بن کیسان رحمه الله تعالی

کنیت وی ابو عبد الرحمن است از اهل یمن است وی بود که پسر خود را وصیت کرد که چون مرا در قبر کنی بقبر من نظر کن اگر مرا در قبر نیابی خدای تعالی را شکر گوی و اگر بیابی فانا لله وانا الیه راجعون راوی گوید که از بعض اولاد وی شنیدم که چون پدر وی را در قبر کرد و بعد از آن نظر کرد در قبر وی هیچ چیز نیافت شادمان شد ه

عبد الله بن مطر رحمه الله تعالی

کنیت وی ابو ریحانه است از تابعین است از وی آرند که در کشتی نشسته بود و چیزی می دوخت سوزن وی در دریا افتاد گفت سوگند بر تو خداوندا که سوزن مرا با من باز گردان سوزن وی از دریا ظاهر شد دست دراز کرد و برگرفت و گویند که هم در دریا شورش آمد گفت آرام گیر ای دریا نیستی تو مگر بنده حبشی دریا آرام گرفت تا غایتی که چنان صافی شد که گویا زیت است

کرز بن وبرة العابد رحمه الله تعالی

کوفی ساکن جرجان و بها مات قبره مشهور یزار سمع مالک بن انس رضی الله عنه ه از کنیزک وی پرسیدند که وی از کجا نفقه می کرد گفت هرگاه که از وی چیزی طلب می کردم می گفت که بفلان روزن رو و بگیر می رفتم و آنچه خواسته بودم از آن روزن می گرفتم ه واز بعض اهل جرجان آرند که گفته است که در خواب دیدم که بگورستان جرجان می گذشتم همه اهل گورستان نشسته بودند و جامهای سفید پوشیده گفتم ای اهل گورستان شما را چه بوده است که جامهای سفید پوشیده اید گفتند که ما را جامهای سفید پوشانیده اند بجهة قدوم کرز بن وبره

مورق العجلی رحمه الله تعالی

تابعی بصری بود از وی آرند که وی نفقه خود را نزدیک سر خود می یافت

حبیب بن عیسی العجمی رحمه الله تعالی

کنیت وی ابو محمد است از اهل فارس بود در بصره ساکن شد عابد و متقی و مجاب الدعوه بود ه از وی آرند که وی را یوم الترویه در بصره می دیدند و روز عرفه در عرفات ه و هم از وی آرند که گفته است عادت من آن بود که هر روز بیک خرمای خشک افطار می کردم و اهل من آنرا برای من آماده می ساختند یک روز در وقت افطار آنرا طلب داشتم نیافتم نفس من از آن متاثر شد ناگاه دیدم که آینده آمد و یک خرما بدست من داد بخوردم ه و هم از وی آرند که کیسه خود را خالی می نهاد

وچون بر می داشت پر می بود

سفیان بن سعید الثوری رحمه الله تعالی

وی کوفی بود از وی آرند که شیخی ثقه صادق از مراة کنیت وی ابو عبدالله گفته است که سحرگاهی بزمزم در آمدم و بنشستم ناگاه دیدم که پیری از در زمزم در آمد و جامه بر روی خود پوشیده بکنار چاه آمد و دلوی آب کشید و بیاشامید من نیز برفتم و آنچه باقی مانده بود بیاشامیدم پست بادام بود هرگز چیزی از آن خوشتر نیاشامیده بودم چون باز نگریستم وی رفته بود سحری دیگر آمدم و همانجا بنشستم دیدم که همان شیخ بهمان صورت آمد و دلوی آب گرفت و بیاشامید من بس مانده ویرا بیاشامیدم آبی بود بعسل آمیخته چون باز نگریستم رفته بود سحری دیگر بهمان موضع بنشستم وی نیز بهمان صورت آمد و آب جوزد بقیه ویرا خوردم شیری بود بشکر آمیخته جامه ویرا بگرفتم و بر دست بپیچیدم و سوگند بر وی دادم که بحق این خانه که بگوی که تو کیستی گفت بشرط آنکه تا زنده باشم با کس نگویی گفتم نگویم گفت من سفیان بن سعید ثوری ام وهم از وی آرند که وی در خانه یکی از دوستان خود فوت شد در بصره صاحب خانه گفته است که بسر مرا بلبلی بود روزی سفیان رحمه الله گفت که چند این مرغ را محبوس داری کاش ویرا آزاد کنید من گفتم از آن پسر منست وی آنرا بتو بخشد تو آزاد کن گفت نی ویرا یک دینار می دهم یک دینار داد و ویرا گرفت و آزاد کرد آن مرغ روز می رفت و شب بآن خانه که سفیان رحمه الله می بود می آمد چون سفیان وفات کرد در عقب جنازه وی بر قبر وی آمد و اضطراب بسیار کرد و بعد از آن پیوسته بر قبر وی می آمد گاهی شب آنجا می بود و گاهی بخانه وی باز می آمد آخر ویرا بر سر قبر وی مرده یافتند در پهلوی قبر وی در خاک کردند ۵ وهم از وی آرند که چون ویرا بعد از مردن غسل کردند بر جسد وی یافتند نوشته که فسیکفیکهم الله و مات رحمه الله بالبصره سنه احدی وستین ومایه ۵

شیبان راعی رحمه الله تعالی

گویند که شیبان شبانی می کرد چون روز جمعه آمدی بعصای خود خطی کرد گوسفندان کشیدی و بنماز رفتی آن گوسفندان از آن خط بیرون نرفتندی تا آمدن وی ۵ و گویند که وقتی ویرا جنابت رسید و آب نبود که غسل کند ابر پاره برآمد و بیارید تا وی غسل کرد پس برفت ۵ و گویند که ویرا در خانه حبس کردند و در را بروی استوار کردند چون در را بگشادند وی در خانه نبود ۵ سفیان ثوری رحمه الله گفته است که من و شیبان بعزیمت حج بیرون آمدیم روزی در راه ما را شیری پیش آمد با شیبان گفتم که این سگ را می بینی که پیش راه ما گرفت گفت مترس ای سفیان بعد از آن بانگ بر آن شیر زد آن شیر مثل سگ دم خود جنبانیدن گرفت شیبان گوش ویرا بگرفت و بمالید ویرا گفتم این چه شهرتست گفت این که می بینی چه شهرتست ای ثوری اگر نه من شهرت را مکروه داشتمی زاد خود را بار نکردمی مگر بر پشت وی تا مکه

عبدالله بن المبارک رحمه الله تعالی

از اهل مرو بوده است و در هیت که بلدیست بر کنار فرات فوت شده است و قبر وی آنجاست قیل کان فیه خصال مجتمعه لم تجتمع فی احد من اهل العلم فی زمانه کان فقیها عالما ورعا حافظا یعرف بالسنن رجالا فی جمع العلم شجاعا بنیا نا زلا لا ابطالا ادیبا یقول الشعر سخیا بما یملک ۵ سفیان ثوری رحمه الله تعالی گفته است که هرچند کوشش می کنم که در سالی سه روز مثل ابن المبارک توانم بود نمی توانم ۵ و فضیل عیاض رحمه الله تعالی گفته است که سوگند بخداوند خانه کعبه که دو چشم من مثل عبدالله مبارک ندیده است ۵ و از وی آرند که شخصی نابینا شده بود پیش وی رفت و گفت که دعا کن که خدای تعالی چشم مرا بینا گرداند برخاست و دعای دراز کرد خدای تعالی چشم ویرا بینا گردانید یکی از سلف گوید که من آن شخص را بینا دیدم بعد از آنکه نابینا دیده بودم ۵ وهم از وی آرند که در مرض موت غلام خود را گفت که شک ندارم که امشب می روم این کتابهای مرا ببر و در رودخانه انداز غلام کتابها را بکنار رودخانه برد از دلش برنیامد که در آب اندازد بازگشت از وی پرسید که کتابها را در رودخانه انداختی غلام گفت انداختم گفت چه علامت دیدی غلام گفت هیچ علامت ندیدم گفت ینبغی انداخته غلام گوید که بعد از آن رفتم و آن کتابها در آب انداختم دیدم که از رودخانه نوری بآسمان بالا رفت بترسیدم و بازگشتم پرسید که چه کردی گفتم آنچه فرموده بودی بجای آوردم فرمود که چه دیدی گفتم نوری دیدم که از رودخانه بآسمان بالا رفت فرمود که آری آنچه فرمودم بجای آوردی بعد از آن فرمود که من امشب می روم مرا غسل کن و جامهایی را که در آن احرام بسته بودم کفن سازو پیش از آن که مردم جمع شوند مرا دفن کنید وصیت ویرا بجای آوردیم چون جنازه ویرا بیرون آوردیم دیدیم که از رودخانه کشتی پیدا شد جماعتی بیرون آمدند و چون بما رسیدند گفتند الحمد لله که نماز ویرا دریافتیم بروی نماز گزاردیم و دفن کردیم و چون فارغ شدیم از آن جماعت پرسیدیم که شما از کجا دانستید که وی وفات یافته است پیری که مهتر آن جماعت بود گفت در خواب دیدم که گفتند اینجا مردی فوت شده است هر که بنماز وی حاضر شود خدای تعالی ویرا بهشت روزی کند این کشتی را بگرفتیم و بشتافتیم تا نماز ویرا دریافتیم

ابو معویه الاسود رحمه الله تعالی

یکی از ثقات گوید که در طرسوس برابو معویه اسود در آمدم و وی مکفوف البصر بود یعنی چشم وی پوشیده بود دیدم که در خانه وی مصحفی آویخته است گفتم رحمک الله چون چشم تو نمی بیند این مصحف چیست گفت با تو سخنی بگویم تا زنده ام با کس مگوی هر گاه که می خواهم که قرآن خوانم چشم مرا بینا می گردانند گویند که هر وقت که مصحف را می گشاد چشم وی گشاده می شد و چون مصحف را می پوشید چشم وی پوشیده می گشت

رجل مجهول

وی گفته است که در سفر بودیم در منزلی فرود آمدیم دیدیم که مار سفیدی مرده افتاده گفتیم شاید که این مسلمان باشد آب بروی ریختیم و بزیر خاک دفن کردیم چون شب رسید کلامی شنیدیم که متکلم را نمی دیدیم گفتند بو حکم الله دیدیم آنچه کردید در حق آن مسلمان اگر خواهید شما را ادویه بیاموزیم که بآن خود را و دیگرانرا دوا کنید و اگر خواهید کفایت آب و چرانیدن دواب شما را با خود گیریم گفتیم شغل آب و دواب را از ما بردارید که این بنزدیک ما دوسترست از تعلیم ادویه گفتند هر گاه که در منزلی فرود آیید مشکها را در گردن اشتران آویزید تا چون شترانرا از چرانیدن باز آریم مشکها پر آب باشد چون در منزلی فرود می آمدیم مشکها را از گردن اشتران می آویختیم و اشترانرا از پیش خود دور می راندیم چون نماز شام باز می آمدند شتران سیر می بودند و مشکها پر آب در همه آن سفر چنین بود ۵

خاتمه در عقوبت اعدا ۵

همچنانک کرامت اولیاء الله از قبیل معجزات رسول الله صلی الله علیه وسلم همچنین عقوباتی که نسبت بمخالفان آنحضرت
و زنادبانی که رعایت ادب با آنحضرت و شریعت و طریقت وی نکرده اند از قبیل معجزات ویست صلی الله علیه وسلم
از آنجلاست آنکه مردی نصرانی مسلمان شد و البقره و آل عمران خواند و کتابت وحی نیز می کرد آخر مرتد شد و بدین
خود باز گشت و می گفت محمد چیزی نمی داند مگر آنچ من نوشته ام از برای وی چون بمرد و یرا دفن کردند بامداد
ویرا دیدند که زمین بیرون انداخته بود گفتند این اصحاب محمد کرده اند بار دیگر برای وی قبری مغاکتر بکندند
و دفن کردند بامداد دیگر ویرا یافتند که زمین بیرون انداخته بود گفتند این بار نیز اصحاب محمد کرده اند بار دیگر
از برای وی قبری کندند و آن قدر که توانستند عمیق ساختند بامداد دیگر ویرا از زمین بیرون انداخته یافتند
دانستند که آن نه عمل مردم است ویرا بینداختند **و از آنجلاست** آنکه یکی از زنادقه شنید که رسول صلی الله
علیه وسلم فرموده که ان الملائکة لتضع اجنحتها لطالب العلم رضا بما یصنع گفت والله که امروز اجنحه ملائکه را بزیر پای
خود بکوبم در نعلین خود میخهای آهنین استوار کرد و روی بمجلس مالک بن انس رضی الله عنه نهاد و در راه زمین را بنعلین
خود می کوفت و می گفت بالهای فرشتگانرا می شکنم ناگاه بلغزید و بیفتاد و نتوانست که بر پای خیزد ویرا برداشتند
و بخانه وی بردند خوره در هر دو پای وی افتاد هر دو پای ویرا ببریدند و بر زمین بماند تا وقت مرگ را وی گوید
که من ویرا دیدم که چون آهو بره تیز می رفت بعد از آن بر جای بماند تا بمرد **و از آنجلاست** آنکه از ابن منده
اصفهانی رحمه الله که صاحب کتاب اسماء صحابه است رضی الله عنهم و غیر آن از تصانیف و امام است در علم حدیث
حکایت کنند که وی گفته است که در شام بر یکی از مشایخ حدیث در آمدم تا از وی سماع حدیث کنم دیدم که وی پرده
پیش خود بسته است بنشستم و از پس پرده بروی حدیث خواندن گرفتم و متعجب می بودم از آن که چرا پیش خود پرده
بسته است چون قرائت حدیث بآخر رسید و دانست که من ابن منده ام گفت یا با عبد الله هیچ می دانی که من چرا
در پس پرده می نشینم گفتم نی گفت ترا از این خبر کنم که از اهل علمی و از خانواده حدیثی من روزی پیش یکی از شیوخ
خود حاضر بودم این حدیث را بروی می خواندند که رسول صلی الله علیه وسلم فرموده است که اما یخشی الذی یرفع
رأسه قبل الامام ان یحول الله تعالی رأسه رأس حمار آن شیخ این حدیث را تکرار کرد و از طرق مختلفه روایت کرد
از شقاوتی که داشتم شکی در دل من در آمد که این چون تواند بود چون آن شب خواب کردم و بامداد بیدار شدم
سر من چون سر حماری گشته بود از این جهة از مجالس علما محروم ماندم و هر که از طلبه علم بنزدیک من می آید با وی
از پس پرده سخن می گویم و چون کمال علم و دین ترا می دانم این سر را با تو در میان می نهم با خدای تعالی عهد کن که تا زنده
باشم با هیچ کس نگویی و چون بمیرم بگویی تا مردم در وقت سماع احادیث رسول صلی الله علیه وسلم با ادب باشند
و شک در دل نیارند من با خدای تعالی عهد کردم پرده را از پیش برداشت و خود را بمن نمود جسد وی چون جسد
آدمی بود و سر وی چون سر دراز گوش و این سخن را تا زنده بود با هیچ کس نگفتم والله تعالی اعلم واحکم
و از آنجلاست عقوبات ظلمه و اهل غلول امام مستغفری رحمه الله از یکی از سلف روایت کرده است که وی گفت آن

که در سفر بودم دیدم که جایی جنازه نهاده اند و قبری می کنند من نیز آنجا رفتم تا ایشانرا در آن کار مدد کار شوم
ناگاه دیدم که پیری موی سر و موی روی سفید بر مرکبی سفید سوار و بوی خوش از وی می آمد آنجا رسید و پرسید
که این میت کیست گفتند یکی است از مسلمانان پرسید که کدام از شما بوی نزدیکترید اشارت بکسی کردند که این
غلام ویست از غلام پرسید که خواجه تو نقیب قوی بوده است یا هیچ عملی از اعمال سلاطین بعهده خود گرفته بوده است
غلام گفت من اینها را نمی دانم اما می دانم که در غنایم خیانت می کرد آن پیر ما را گفت برخیزید و بروی نماز مگذارید چون
برخاستیم که بروی نماز کنیم آن پیر روی از ما بگردانید و دیگر ویرا ندیدیم چون ویرا در قبر وی کردیم تبری
در قبر وی فراموش کردیم غلام گفت من این تبر را از کسی عاریت گرفته بودم و شرط کرده بودم که بوی باز برم
خاک را از وی دور کردند دیدند که وی نشسته است حلقه تبر در گردن وی بست و دسته آن در دست وی ویرا بگذاشتیم
و باز گشتیم و خداوند تبر را خبر کردم وی نیز آمد و دید آنچ ما دیده بودیم **و از آنجلاست** آنکه هم امام مستغفری
از یکی از سلف روایت کرده است که وی گفته است که روزی در ایام حج در بعض کوچهای مکه می گشتم دیدم که مردم بسیار
یکجا جمع آمده بودند من نیز آنجا رفتم دیدم که سیاهی را زمین گرفته است و فرو می برد مردم تبرها و میتینها آورده اند
تا ویرا خلاص کنند نتوانستند از استخلاص وی نومید شدند با وی گفتند که بگوی که بکدام عمل سزاوار این شدی
تا دیگران اعتبار گیرند و از مثل آن باز ایستند وی هیچ جواب نمی داد تا زمین ویرا تا بتهیگاه وی فرو برد و وی
می گریست باز ویرا مبالغه کردند که سبب این را بگوی تا دیگران پند گیرند هیچ نگفت چون بسینه وی رسید باز
مبالغه کردند گریان گریان گفت عادت من آن بود که کبوتران حرم را می گرفتم و می کشتم و می خوردم **و از آنجلاست**
آنکه هم امام مستغفری رحمه الله روایت کرده است که قومی بحج می رفتند چون بحرم رسیدند در منزلی فرود آمدند
آهویی بنزدیک ایشان آمد یکی از آن قوم پای ویرا بگرفت ویرا گفتند وای بر تو آنرا بگذار نمی گذاشت و می خندید
تا آنزمان که آن آهو از ترس پشک انداخت و بول کرد بعد از آن بگذاشت چون در گرمگاه روز خواب کرد ماری آمد
و بر شکم وی حلقه زد اصحاب وی بانگ بروی زدند که وای بر تو حرکت مکن و ببین که بر شکم تو چیست مار از شکم وی
فرود نیامد تا بول و غایط نکرد چنانکه آهو کرده بود **و از آنجلاست** که هم امام مستغفری رحمه الله گفته است
که جماعتی در سایه درختان حرم فرود آمده بودند کاچی پختند و نان خورش نداشتند یکی از ایشان تیر بر کمان نهاد
و آهویی را شکار کرد و دیگ بر نشاندند و می پختند ناگاه آتشی عظیم از زیر دیگ بیرون آمد و آن قوم را تمام بسوخت
نی آنکه جامها و متاعهای ایشان بسوزد و آن درختانرا که در سایه آن بودند آسیبی رسد **و از آنجلاست** عقوبات
اهل اعتزال هم امام مستغفری رحمه الله آورده است که یکی از سلف گفته است که مرا همسایه بود نابینا و قاری بود
و حفظ کلام الله داشت روزی ویرا با شخصی نزاع افتاد گفت اگر قرآن مخلوق نباشد خدای تعالی آیات وی را
از دل من محو کرداناد چون شب بخفت خدای تعالی قرآنرا از دل وی محو کرد چنانک بامداد آن نمی دانست که قرآن
چه چیز است چون ویرا گفتندی که قرآن بخوان زبان می جنبانید و از دهان وی آوازی می آمد که هیچ کس نمی دانست

که وی چه می‌گوید اهل وی از وی ننگ داشتند وی را خفه کردند تا بمرد **و از آنجمله است** آنکه هم امام مستغفری روایت کرده است که یکی از سلف گفته است که پدر مادر من عذاب قبر را منکر بود و هرچند در آن باب با وی مناظره می‌کردند از آن برنمی‌گشت یک شب با وی در یک خانه خفته بودم ناگاه با اضطراب و فزع تمام از خواب بیدار شد و آواز داد که ای فلان برخیز و چراغ روشن کن چون چراغ آوردم گفت که در کف پای من نظر کن چون نظر کردم دیدم که در کف پای وی اثر سوختگی بود و آبله کرده بود پس گفت در خواب چنان دیدم که بگورستان درآمدم پای من بقبری فرو رفت و بسوخت و این اثر آنست بعد از آن بعذاب قبر ایمان آورد و انکار نکرد **و از آنجمله است** آنکه روزی متوکل بخانه که از آبگینه ساخته بودند و آب از بالا و زیر آن می‌گذشت درآمد و خواص و ندیمان وی با وی درآمدند در اثنای آن که نشسته بودند خندان شد بعد از آن گفت چون از سبب خنده نپرسید گفتند اضحک الله سنک یا امیر المؤمنین سبب خنده چیست گفت واثق بالله در همین مجلس با خواص خود بهمین صورت نشسته بود و من بر بالای سر وی ایستاده بودم با خواص خود گفت که من بسی اندیشه کردم درین مسئله که خلق قرآنست و دعا آنکه مردم را بآن خواندم بعضی قبول کردند بنا بر طمع آنچه در دست ماست از مال و جاه و بعضی بعد از زجر بسیار از ضرب و حبس و غیر آن بنا بر قوت دین و کمال ورع قبول نکردند مرا درین امر شکی بدل درآمده است بمثابه که قصد آن کردم که این را ترک کنم و خوض درین نکنم ابن ابی داود که از حاضران مجلس بود و درین مسئله غلو تمام داشت گفت الله الله یا امیر المؤمنین زنهار که این سنت که خود زنده کرده و پیرانی متقدمان بسی جهد کردند نرسیدند بآنچه تو رسیدی خدای تعالی ترا جزای خیر دهاد بر آنچه کردی در حق اسلام و درین باب مبالغه بسیار کرد خوف آنرا که مبادا که ازین مذهب برگردد واثق گفت بیایید که درین معنی مباهله کنیم ابن ابی داود گفت خدای تعالی مرا مفلوج گرداناد در دار دنیا بیش از آنکه با آخرت روم اگر آنچه امیر المؤمنین بآن رفته است از خلق قرآن حق نباشد و دیگری گفت بدن من بمیخهای آهنین دوخته باد اگر قرآن مخلوق نباشد و دیگری گفت خدای تعالی مرا بدبوی گرداناد بمثابه که آشنا و بیگانه از من بگریزند اگر قرآن مخلوق نباشد و دیگری گفت خدای تعالی مرا در تنگ‌ترین محلی بمیراناد اگر قرآن مخلوق نباشد و دیگری گفت خدای تعالی مرا در دریا غرق گرداناد اگر قرآن مخلوق نباشد و بعد از همه واثق گفت خدای تعالی بدن مرا بسوزاناد در دنیا بیش از آخرت اگر قرآن مخلوق نباشد پس متوکل گفت که خنده من از آن بود که این قصه بخاطر من آمد هیچ کس از آن جماعت نماند که آن دعا که در حق خود کرده بود مستجاب نشد و بآنچه گفته بود مبتلا نگشت ابن ابی داود مفلوج شد و بدن آن دیگر را بمیخهای آهنین دوختند تا بمرد و آن دیگری در مرض اخیر عرق می‌کرد که از نتن آن هیچ کس گرد وی نمی‌توانست گشت هرچند عطر بکار می‌بردند سود نمی‌داشت و آن دیگری خانه بر بالای وی بنا کردند یک گز در دو گز تا در آنجا بمرد و آن دیگری در دجله غرق شد و بمرد و واثق را مرضی عارض شد که اطبا بر آن اتفاق کردند که از چوب زیتون تنوری می‌باید تافت چنانکه از آتش پر برآید بعد از آن

آنرا خالی کنند و از نبست پر سازند و واثق را سه ساعت در آنجا نشانند و بعد از آن بیرون آرند چون هوای بیرون در وی اثر کند وجع وی عظیم خواهد شد و فریاد خواهد کرد که مرا بتنور باز برید می‌باید که وی را بتنور باز نبرند و الا هلاک خواهد شد چون آنچه اطبا گفته بودند کردند و از تنور بیرون آوردند چنانکه گاو بانگ کند فریاد می‌کرد که مرا بتنور باز برید زنان و غلامان وی ترحم کردند و وی را بتنور باز بردند فریاد وی کم شد و آبلهای که از تن وی بیرون آمده بود بطرقید و بدن وی چون انگشت سیاه شد چون بیرون آوردند فی الحال بمرد و تفاصیل عقوبات مخالفان از آن بیشتر است که بتقریر زبان و تحریر بنان استیفای آن توان نمود چه ظاهر است که در هر روز کار ری در هر دیار چندان وبال و نکال متوجه حال ارباب ظلم و زور و اصحاب فسق و فجور که از سنت نبوی و شریعت مصطفوی تجاوز کرده اند می‌گردد و مشاهد خواص و عوام می‌افتد که از شرح و بیان مستغنی است بلکه هر کس را که باطن بنور ایمان منور شده باشد از ملاحظه احوال خود تفاوت تمام میان اوقات طاعات و زمان مباشرت معاصی و مخالفات در می‌یابد چه نتیجه طاعات همه ذوق و حضور و مکارم اخلاق و محاسن افعال است و ثمره معاصی همه کدورت و ظلمت و ذمایم اخلاف و قبایح افعال و شک نیست که همچنانکه آنها از قبیل مثوبانست اینها از مقوله عقوبانست ۵ وفقنا الله و جمیع المسلمین لارتکاب الطاعات المفضی الی نیل المثوبات و جنبنا عن اقتراف السیئات المودی الی المواخذة بالعقوبات انه خیر موفق و معین ۵ اینست آخر آنچه مفیض خیر و ملهم صواب توفیق ایراد آن داد در طی این کتاب امیدست که چون مطالعه کنندگان بر مضمون آن مطلع شوند و از ادراک معانی آن منتفع گردند باعث و متصدی این جمع و تالیف را بدعای خیر و رحمت یاد کنند و باستدعای فضل و مکرمت امداد نمایند

لک الحمد و الشکر یا ذا الجلال ۰ که وصف نمای گرفت این مقال ۰ در آن وقتم اتمام آن دست داد ۰ که نهصد بود تا دو نه سال ۰
خدایا بآن سرور انبیا ۰ که زو یافت طور نبوت کمال ۰ بصحب و بآلش که برکس نتافت ۰ فروغ هدی جز بآن صحب و آل ۰
باتباع و اتباع اتباع شان ۰ مقدم نشینان صف رجال ۰ که در کام جامی لب تشنه ریز ۰ ز خمخانه عشق شان یک سفال ۰
بآن جرعه بستان چنان از خودش ۰ که افتد ز خود بیخبر لا یزال ۰
در آن بیخودی باز کشش تو باش ۰ که حسن المآبی و نعم المال ۰

تم

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله الذی جعل مرآئی قلوب اولیائه مجالی جمال وجهه الکریم ۝ والاح منها علی صفایح وجوههم لوایح نوره القدیم ۝ فصاروا بحیث اذا رأوا ذکر الله ۝ والصلوة علی افضل من ارتفع حجب الکون عن بصایرهم وانکشف سرّ سریان وجوده الساری فی الکل علی سرایرهم ۝ فما رأوا فی الوجود الا ایاه ۝ وعلی آله الطیبین واصحابه الطاهرین ۝ وعلی من تبعهم وتبع تابعیهم اجمعین الی یوم الدین

اما بعد می‌گوید پای شکستهٔ زاویهٔ خمول و گمنامی عبد الرحمن بن احمد الجامی ثبته الله علی منهج الصدق والسداد فی العمل والقول والاعتقاد که شیخ امام عالم عارف ابو عبد الرحمن محمد بن حسین السلمی النیسابوری قدس الله تعالی روحه در بیان سیر و احوال مشایخ طریقت قدس الله تعالی ارواحهم که کبرای دین و عظمای اهل یقین اند و جامع اند میان علوم ظاهر و علوم باطن کتابی جمع کرده است و آنرا طبقات الصوفیة نام نهاده و آنرا پنج طبقه کرده اند و طبقه را عبارت از جماعتی داشته که در زمان واحد یا در ازمنهٔ متقاربه انوار ولایت و آثار هدایت از ایشان بوده و سفر و رحلت مریدان و مستفیدان با ایشان بوده و در هر طبقه بیست تن از مشایخ و علمای این طایفه ذکر کرده و بحسب اقتضای وقت و مقام از کلمات قدسیه و شمایل مرضیهٔ ایشان آنچه دلالت می‌کند بر طریقت و علم و حال و سیرت ایشان در بیان آورده ۝ و حضرت شیخ الاسلام کهف الانام ناصر السنة قامع البدعة ابو اسمعیل عبد الله بن محمد الانصاری الهروی قدس الله تعالی روحه آنرا در مجالس صحبت و مجامع تذکیر و موعظت املا می‌فرموده اند و سخنان دیگر بعضی از مشایخ که در آن کتاب مذکور نشده و بعضی از اذواق و مواجید خود بر آن می‌افزوده و یکی از محبان و مریدان آنرا جمع می‌کرده ۝ و در قید کتابت می‌آورده والحق آن کتابیست لطیف و مجموعه‌ایست شریف مشتمل بر حقایق معارف صوفیه و دقایق لطایف این طایفه علیه اما چون بزبان هروی قدیم که در آن عهد معهود بوده وقوع یافته و بتصحیف و تحریف نویسندگان بجایی رسیده که در بسیاری از مواضع فهم مقصود بسهولت دست نمی‌دهد و ایضاً مقتصر است بر ذکر بعض متقدمان و از ذکر بعضی دیگر و از ذکر حضرت شیخ الاسلام و معاصران وی و متأخران از وی خالی است بارها در خاطر این فقیر می‌گذشت که بقدر وسع و طاقت در تحریر و تقریر آن کوشش نماید آنچه معلوم شود بعبارتی که متعارف روزگارست در بیان آرد و آنرا که مفهوم نشود در حجاب ستر و کتمان بگذارد و از کتب معتبرهٔ دیگر سخنان جیده و معارف سنجیده اضافهٔ آن کرده بر لوح بتیان نگارد و شرح احوال و مقامات و معارف و کرامات و تاریخ ولادت و وفات جماعتی که در آن کتاب مذکور نشده با آن منضم کرداند اما بواسطهٔ وفور علایق و هجوم عوایق میسر نمی‌شد تا آنکه در تاریخ سنهٔ احدی

وثمانین وثمانمائه ۝ محب درویشان و معتقد ایشان ۝ آن از همه شغل سپرو بر فقر دلیر ۝ امیر نظام الدین علی شیر اعزه الله تعالی بعز قبوله ۝ ووفقه لسلوک طریق وصوله که بطوع و اختیار از اعلی مراتب جاه و اعتبار اعراض نموده و بقدم تسلیم و رضا بر سلوک جادهٔ فقر و فنا اقبال فرموده ازین فقیر مثل آن صورتی که برد کذشته بود و در خاطر متمکن گشته استدعا کرد داعیهٔ قدیم صورت تجدید یافت و دغدغهٔ سابق بهمت تقویت و تأکید بذیرفت لاجرم بصدق همت و خلوص طویت در امضای آن نیت و استقصای آن امنیت شروع افتاد مأمول از مکارم اخلاق و مراسم اشفاق مطالعه کنندگان آنکه چون ایشانرا از یمن انفاس طیبهٔ اولیاء الله و فیض ارواح مقدسهٔ ایشان وقت خوش گردد متصدی و باعث این جمع و تألیف را که بجهت اشتمال بر نفحات انفاس طیبهٔ مشایخ که از حظایر قدس رسیده و بر مشام جان مشتاقان محاضر انس وزیده مسمی می‌گردد بنفحات الانس من حضرات القدس از گوشهٔ خاطر فرو نگذارند و بدعای خیر یاد آرند والتکلان فی جمیع الاحوال علی المهیمن المتعال ۝

تمهید فی القول فی الولایة والولی

ولایت مشتق است از ولی که قربست و آن بر دو قسم است ولایت عام و ولایت خاص ولایت عام مشترک است میان همه مؤمنان قال الله تعالی الله ولی الذین آمنوا یخرجهم من الظلمات الی النور ۝ و ولایت خاص مخصوص است بواصلان از ارباب سلوک و هی عبارة عن فناء العبد فی الحق وبقائه به فالولی هو الفانی فیه والباقی به و فنا عبارتست از نهایت سیر الی الله و بقا عبارت از بدایت سیر فی الله چه سیر الی الله وقتی منتهی شود که بادیهٔ وجود را بقدم صدق یکبارگی قطع کند و سیر فی الله آنگاه متحقق شود که بنده را بعد از فنای مطلق وجودی و ذاتی مطهر از لوث حدثان ارزانی دارد تا بدان در عالم اتصاف باوصاف الهی و تخلق باخلاق ربانی ترقی می‌کند ۝ ابو علی جوزجانی گوید رحمه الله الولی هو الفانی من حاله الباقی فی مشاهدة الحق لم یکن له عن نفسه اخبار ولا مع غیر الله قرار ولی آن بود که فانی بود از حال خود و باقی بمشاهدهٔ حق ممکن نباشد مرورا که از خود خبر دهد و با جز خداوند بیارامد ۝ ابرهیم ادهم رحمه الله تعالی مردی را گفت خواهی که ولی باشی از اولیاء الله تعالی گفت بلی گفت لا ترغب فی شیء من الدنیا والآخرة وافرغ نفسک لله تعالی واقبل بوجهک علیه بدنیا و عقبی رغبت مکن که رغبت با اینها اعراض بود از حق سبحانه و فارغ کن مر خود را از برای دوستی خداوند و دنیی و عقبی را در دل راه مده و روی دل بحق آر و چون این اوصاف در تو موجود شود ولی باشی ۝ و فی الرسالة القشیریة ان الولی له معنیان احدهما فعیل بمعنی مفعول و هو من یتولی الله امره قال الله تعالی و هو یتولی الصالحین ۝ فلا یکله الی نفسه لحظة بل یتولی الحق سبحانه رعایته والثانی فعیل مبالغة من الفاعل و هو الذی یتولی عبادة الله و طاعاته فعبادته تجری علیه علی التوالی من غیر ان یتخللها عصیان و کلا الوصفین واجب حتی یکون الولی ولیاً یجب قیامه بحقوق الله علی الاستقصاء والاستیفاء و دوام حفظ الله ایاه فی السراء والضراء ۝ و من شرط الولی ان یکون محفوظا کما ان من شرط النبی ان یکون معصوما فکل من کان للشرع علیه اعتراض فهو مغرور مخادع ۝ قصد ابو یزید البسطامی قدس الله تعالی

بزاق آب دهان

بعض من وُصِف بالولایة فلما واتی مسجد فقعد ینتظر خروجه فخرج الرجل ورمی ببزاقه تجاه القبلة فانصرف ابو یزید ولم یسلم علیه وقال هذا رجل غیر مامون علی ادب من آداب الشریعة فکیف یکون امینا علی اسرار الحق ٭ شخصی بنزدیک شیخ ابو سعید ابو الخیر قدس الله تعالی روحه درآمد و نخست پای چپ اندر مسجد نهاد او را گفت باز گرد که هر که در خانهٔ دوست ادب آمدن نداند ما را نشاید که با وی صحبت داریم ٭

القول فی المعرفة والعارف والمتعرّف والجاهل

و فی الفصل الاول من الباب الثالث من ترجمة العوارف معرفت عبارتست از باز شناختن معلوم مجمل در صور تفاصیل چنانک در علم نحو مثلا بداند که هر یک از عوامل لفظی و معنوی چه عمل کند این چنین دانستن بر سبیل اجمال علم نحو باشد و باز شناختن هر عاملی از آن علی التفصیل در وقت خواندن سواد عربیت بی توقفی و رَویَتی و استعمال آن در محل خود معرفت نحو و باز شناختن بفکر و رَویت تعرّف نحو و غافل بودن از آن با وجود علم سهو و خطا پس معرفت ربوبیت عبارت بود از باز شناختن ذات و صفات الهی در صور تفاصیل احوال و حوادث و نوازل بعد از انک بر سبیل اجمال معلوم شده باشد که موجود حقیقی و فاعل مطلق اوست سبحانه و تا صورت توحید مجمل علمی منفصل عینی نگردد چنانک صاحب علم توحید در صور تفاصیل وقایع و احوال متجدده متضاده از ضر و نفع و عطا و منع و قبض و بسط ضار و نافع و معطی و مانع و قابض و باسط حق را سبحانه ببیند و شناسد بی توقفی و رَویتی او را عارف نخوانند و اگر با وَل وهله از آن غافل بود و بعد از تربیت حاضر گردد و فاعل مطلق را جلّ ذکره در صور وسایط و روابط باز شناسد او را متعرّف خوانند نه عارف و اگر بکلی غافل بود و تأثیرات افعال را حواله بوسایط کند او را ساهی و لاهی و مشرک خفی خوانند مثلا اگر معنی توحید را تقریر می کند و خود را مستغرق بحر توحید می نماید و دیگری آنرا بر سبیل انکار با او باز گرداند و گوید این سخن نه از سر حالست بل نتیجهٔ فکر و رَویتست در حال برنجد و بر وی خشم گیرد و نداند که این رنجش عین مصداق قول منکرست و الّا فاعل مطلق را در صورت این انکار باز شناختی و بر وی خشم نگرفتی ٭ و معرفت الهی را مراتبست ٭ اول آنک هر اثری که یابد از فاعل مطلق جلّ ذکره داند چنانک گفته شد ٭ دوم آنک هر اثری که یابد از فاعل مطلق جلّ ذکره بیقین داند که نتیجهٔ کدام صفت است از صفات او ٭ سیم آنکه مراد حق را عزّ و علا در تجلی هر صفتی بشناسد ٭ چهارم آنکه صفت علم الهی را در صورت معرفت خود باز شناسد و خود را از دایرهٔ علم و معرفت بل وجود اخراج کند ٭ چنانک از جنید قدس سره پرسیدند که معرفت چیست گفت المعرفة وجود جهلک عند قیام علمه گفتند زِدْنا ایضاحا فرمود هو العارف والمعروف و چندانک مراتب قرب زیادت شود آثار عظمت الهی ظاهرتر گردد و علم بجهل بیشتر حاصل شود و معرفت نکرت زیادت گردد و حیرت بر حیرت بیفزاید و فریاد رب زدنی تحیرا فیک از نهاد عارف برخیزد و این معنی که تقریر می افتد هم علم معرفتست نه معرفت چه معرفت امری وجدانی است و تقریر از آن قاصر

و انّی فلان اتی ... صحاح

... از آل ... صحاح

القول فی معرفة الصوفی والمتصوف والملامتی والفقیر والفرق بینهم

اما علم مقدمهٔ آنست پس معرفت بی علم محال باشد و علم بی معرفت وبال ٭ و فی الفصل العاشر من الباب الثالث من ترجمة العوارف بدانک مراتب طبقات مردم علی اختلاف درجاتهم بر سه قسم است قسم اول مرتبهٔ واصلان و کاملان و آن طبقهٔ علیاست و قسم دوم مرتبهٔ سالکان طریق کمال و آن طبقهٔ وسطی است و قسم سیم مقیمان و همّهٔ نقصان و آن طبقهٔ سفلی است ٭ واصلان مقربان و سابقانند و سالکان ابرار و اصحاب یمین و مقیمان اشرار و اصحاب شمال و اهل وصول بعد از انبیا صلوات الرحمن علیهم دو طایفه اند اول مشایخ صوفیه که بواسطهٔ کمال متابعت رسول صلی الله علیه وسلم مرتبهٔ وصول یافته اند و بعد از آن در رجوع برای دعوت خلق بطریق متابعت مأذون و مأمور شده اند و این طایفه کاملان مکمّل اند که فضل و عنایت ازلی ایشانرا بعد از استغراق در عین جمع و لجهٔ توحید از شکم ماهی فنا بساحل تفرقه و میدان بقا خلاصی و مناصی ارزانی فرمود تا خلق را بنجات و درجات دلالت کنند ٭ و اما طایفهٔ دوم آن جماعت اند که بعد از وصول بدرجهٔ کمال حوالهٔ تکمیل و رجوع بخلق بایشان نرفت و غرقهٔ بحر جمع گشتند و در شکم ماهی فنا چنان ناچیز و مستهلک شدند که از ایشان هرگز خبری و اثری بساحل تفرقه و ناحیت بقا نرسید و در سلک زمرهٔ سکان قباب غیرت و قطان دیار حیرت انخراط یافتند و بعد از کمال وصول ولایت تکمیل دیگران بایشان مفوض نگشت ٭ و اهل سلوک نیز بر دو قسم اند طالبان مقصد اعلی و مریدان وجه الله یریدون وجهه و طالبان بهشت و مریدان آخرت و منکم من یرید الآخرة ٭ و اما طالبان حق دو طایفه اند متصوفه و ملامتیه ٭ متصوفه آن جماعت اند که از بعض صفات نفوس خلاص یافته اند و ببعضی از احوال و اوصاف صوفیان موصوف گشته و متطلع نهایات احوال ایشان شده و لکن هنوز باذیال بقایای صفات نفوس متشبث مانده باشند و بدان سبب از وصول غایات و نهایات اهل قرب و صوفیه متخلف گشته ٭ و اما ملامتیه جماعتی باشند که در رعایت معنی اخلاص و محافظت قاعدهٔ صدق غایت جهد مبذول دارند در اخفاء طاعات و کتم خیرات از نظر خلق مبالغت واجب دانند با آنکه هیچ دقیقه از صوالح اعمال مهمل نگذارند و تمسک بجمیع فضایل و نوافل از لوازم شمرند و مشرب ایشان در کل اوقات تحقیق معنی اخلاص بود و لذت شان در تفرّد نظر حق باعمال و احوال ایشان و همچنانک عاصی از ظهور معصیت بر حذر بود ایشان از ظهور طاعت که مظنهٔ ریا باشد حذر کنند تا قاعدهٔ اخلاص خلل نپذیرد بعضی گفته اند الملامتی هو الذی لا یظهر خیرا ولا یضمر شرا ٭ و این طایفه هر چند عزیز الوجود و شریف الحال باشند هنوز حجاب وجود خلقیت از نظر ایشان بکلی منکشف نشده باشد و بدان سبب از مشاهدهٔ جمال توحید و معاینهٔ عین تفرید محجوب مانده باشند چه اخفاء اعمال و ستر احوال خود از نظر خلق مشعر و مؤذنست برؤیت وجود خلق و نفس خود که مانع معنی توحیدند و نفس نیز از جملهٔ اغیارست تا هنوز بر حال خود نظر دارند اخراج اغیار از مطالعهٔ اعمال و احوال خود بکلی نکرده اند ٭ و فرق میان ایشان و صوفیه آنست که جذبهٔ عنایت قدیم صوفیه را

کامل مکمل

کامل غیر مکمل

متصوف

ملامتیه

صوفیه

زهّاد

فقراء

بکلی از ایشان انتزاع کرده بود و حجاب خلق و انانیت از نظر شهود ایشان برداشته لاجرم در ایشان طاعات
و صدور خیرات خود را و خلق را در میان نه بینند و از اطلاع نظر خلق مأمون باشند و با خفای اعمال و ستر
احوال مقیّد نه اگر مصلحت وقت در اظهار طاعت بینند اظهار کنند و اگر در اخفاء آن بینند اخفا پس ملامتیه
مخلصانند بکسر لام و صوفیه مخلصان بفتح لام انّا اخلصناهم بخالصةٍ وصف حال ایشانست و امّا طالبان آخرت
چهار طایفه اند زهّاد و فقرا و خدّام و عبّاد. امّا زهّاد طایفه باشند که بنور ایمان و ایقان جمال آخرت مشاهده
کنند و دنیا را در صورت قبح معاینه ببینند و از التفات بزینت مزخرف فانی او رغبت بگردانند و در جمال حقیقی
باقی رغبت نمایند و تخلّف این طایفه از صوفیه بآنست که زاهد بحظّ نفس خود از حق محجوب بود چه بهشت مقام حظ
نفس است فیها ما تشتهی الانفس و صوفی بمشاهده جمال ازلی و محبت ذات لم یزلی از هر دو کون محجوب بود همچنانک از دنیا
صرف رغبت کرده باشد از آخرت نیز رغبتش مصروف بود پس صوفی را در زهد مرتبه بود ورای مرتبه زاهد که حظّ
نفس از آن دور بود. و امّا فقرا آن طایفه اند که مالک هیچ چیز از اسباب و اموال دنیوی نباشند و در طلب فضل
و رضوان الهی ترک همه کرده باشند و باعث این طایفه بر ترک یکی از این سه چیز باشد اول رجاء تخفیف حساب
یا خوف عقاب چه حلال را حساب لازم است و حرام را عقاب. دوم توقع فضل ثواب و مسابقت در دخول
جنت چه فقرا پانصد سال پیش از اغنیا بهشت درآیند. سیم طلب جمعیت خاطر و فراغت اندرون از برای اکثار
طاعات و حضور دل در آن و تخلّف فقیر از ملامتیه و متصوفه بآنست که او طالب بهشت و خواهان حظ نفس خودست
و ایشان طالب حق و خواهان قرب او و ورای این مرتبه در فقر مقامیست فوق مقام ملامتیه و متصوفه و آن وصف
خاص صوفی است چه صوفی اگرچه مرتبه او ورای مرتبه فقیرست و لیکن خلاصه مقام فقیر در مقام او درج است و سبب
آنست که صوفی را عبور بر مقام فقرا از جمله شرایط و لوازم است و هر مقام که از آن ترقی کند صفاوه و نقاوه آن را
انتزاع نماید و رنگ مقام خودش دهد پس فقر را در مقام صوفی وصفی دیگر زاید بود و آن سلب نسبت جمیع اعمال
و احوال و مقاماتست از خود و عدم تملک آن چنانک هیچ عمل و هیچ حال و هیچ مقام از خود نه بیند و بخود مخصوص
نداند بلکه خود را نه بیند پس او را نه وجود بود و نه ذات و نه صفت محو در محو و فنا در فنا بود و این حقیقت فقرست
که مشایخ در فضیلت آن سخن گفته اند و آنچ بیش از این در معنی فقر یاد کرده شد رسم فقرست و صورت آن. شیخ
ابو عبدالله خفیف قدس سره گفته است الفقر عدم الاملاک والخروج عن احکام الصفات و این حدّی جامعست
مشتمل بر رسم فقر و حقیقت آن. و بعضی گفته اند الفقیر الذی لا یملک و لا یُملک و فوقیت مقام صوفی از مقام فقیر بآنست
که فقیر بارادت فقر و ارادت حظ نفس محجوب بود و صوفی را هیچ ارادت مخصوص نبود و در صورت فقر و غنا ارادت او
در ارادت حق محو بود بلکه ارادت او عین ارادت حق باشد و بنا برین اگر صورت فقر و رسم آن اختیار کند
بارادت و اختیار خود محجوب نشود چه ارادت او ارادت حق باشد. ابو عبدالله خفیف رحمه الله گفته است
الصوفی من استصفاه الحق لنفسه تودّداً والفقیر من استصفی نفسه فی فقره تقرّباً. و بعضی گفته اند الصوفی هو الخارج

خدّام

عبّاد

متشبه بمحق بصوفیه

متشبه مبطل الصوفیه

عن النعوت والرسوم والفقیر هو الفاقد للاشیاء. و ابو العباس نهاوندی رحمه الله گوید الفقر بدایة التصوّف
و فرق میان فقر و زهد آنست که فقر بی وجود زهد ممکن بود چنانک کسی ترک دنیا کند بعزمی ثابت از سر یقین و هنوز
رغبتش اندر آن باقی بود و همچنین زهد بی فقر ممکن است چنانک کسی با وجود اسباب رغبتش از آن مصروف بود
فقر را رسمیست و حقیقتی رسم او عدم املاکست و حقیقتش خروج از احکام صفات و سلب اختصاص چیزی بخود
و رسم فقر صورت زهدست و امارت آن و معنی زهد صرف رغبتست از دنیا و حق سبحانه چون خواهد که بعضی از اولیا
خود را در تحت قباب عزت از نظر اغیار محجوب کند ظاهر ایشان را بلباس غنا که صورت رغبتست بپوشاند تا اهل
ظاهر ایشان را از جمله راغبان دنیا پندارند و جمال حال ایشان از نظر نامحرمان پوشیده ماند و این حقیقت فقر
و زهد وصف خاص و لازم حال صوفی است. و امّا رسم فقر اختیار بعضی از مشایخ صوفیانست و مراد ایشان
در آن اقتدا بانبیا و تقلّل از دنیا و ترغیب دعوت طالبان با صورت فقر بزبان حال و اختیار ایشان
درین معنی مستند باختیار حق نه بطلب حظّ اخروی. و امّا خدّام جماعتی باشند که خدمت فقرا و طالبان حق
اختیار کنند چنانک با داود علیه السلام خطاب کردند که اذا رأیت لی طالباً فکن له خادماً و اوقات خود را
بعد از ادای فرایض در تفریغ و ترفیه خاطر ایشان از اهتمام بامور معاش و اعانت بر استعداد امر معاد مصروف
دارند و آن را بر نوافل عبادات تقدیم کنند و در طلب ما یحتاج ایشان در هر طریق که در شرع مذموم نباشد مداخلت
نمایند بعضی بکسب و بعضی بدریوزه و بعضی بفتوح و نظر ایشان در اخذ و اعطا بر حق بود و خلق را در اخذ
رابطه اعطاء حق سبحانه دانند و در اعطا واسطه قبول و از عزّت این مقام بر طایفه حال خادم و شیخ
مشتبه شده است و خادم را از شیخ فرق نتوانند نهاد. و فرق آنست که خادم در مقام ابرارست و شیخ در مقام مقرّبان
زیرا که مراد خادم در اختیار خدمت نیل ثواب آخرت بود و الّا بدان متقیّد نگردد و شیخ بمراد حق قایم بود نه بمراد
نفس خود. و امّا عبّاد آن طایفه اند که پیوسته بر وظایف عبادات و فنون نوافل مواظبت و ملازمت
نمایند از برای نیل ثواب اخروی و این وصف در صوفی موجود بود و لیکن معرّا و منزّا از شوایب علل و
اغراض چه ایشان حق را برای حق پرستند نه برای ثواب اخروی. و فرق میان عبّاد و زهّاد آنست
که با وجود رغبت بدنیا صورت عبادت ممکن بود. و فرق میان عبّاد و فقرا آنکه با وجود غنا شاید که
شخص عابد بود. پس معلوم شد که واصلان دو طایفه اند و سالکان شش طایفه و هر یک از این طوایف
هشتگانه دو متشبه دارد یکی محق و دیگری مبطل. امّا متشبه محق بصوفیان متصوفه اند که بنهایات احوال
صوفیان متطلع و مشتاق باشند و ببقایاء تعلقات صفات از بلوغ مقصد و مقصود معوق و ممنوع
و متشبه مبطل بایشان جماعتی که خود را در زیّ صوفیان اظهار کنند و از حلیت عقاید و اعمال و احوال ایشان
عاطل و خالی باشند و ربقه طاعت از گردن برداشته خلیع العذار در مرتع اباحت می چرند و گویند تقیّد
باحکام شریعت وظیفه عوام است که نظر ایشان بر ظواهر اشیا مقصور بود. و امّا حال خواص و اهل حقیقت

از آن عالی‌ترست که برسوم ظاهر مقید شوند واهتمام ایشان بمراعات حضور باطن بیشتر بود واین
طایفه را باطنیه ومباحیه خوانند. واما متشبه محق بمجذوبان واصل طایفه‌ای باشند از اهل سلوک که سیر ایشان
هنوز در قطع منازل صفات نفوس بود از تابش حرارت طلب وجود شان در قلق واضطراب وپیش
از ظهور تباشیر صبح کشف ذات واستقرار وتمکن در مقام فنا گاه گاه برقی از بوارق کشف بر نظر شهود
ایشان لایح ولامع گردد ونفحه‌ای از نفحات وصل از مهب فنا بمشام دل ایشان بوزد چنانک ظلمات نفوس
ایشان در لمعان نور آن برق منطوی ومتواری گردد وهبوب آن نفحه باطن ایشانرا از وهج آتش طلب
وقلق شوق روحی وآرامی بخشد دیگر باره چون آن برق منقطع گردد وآن نفحه ساکن شود ظهور صفات
نفوس وحرارت طلب وقلق شوق معاودت نماید وسالک خواهد که بکلی از ملابس صفات وجود
منسلخ ومنخلع گردد وغرق بحر فنا شود تا از تعب وجود یکبارگی برآساید وچون آن حال هنوز مقام
او نگشته باشد وگاه گاه بدو نازل گردد وباطن او بکلی متطلع ومشتاق این مقام او را لقب متشبه
محق بمجذوب واصل کرده شد. واما متشبه مبطل بمجذوبان واصل طایفه‌ای باشند که دعوی استغراق
در بحر فنا واستهلاک در عین توحید کنند وحرکات وسکنات خود را هیچ بخود اضافت نکنند وگویند
حرکات ما همچون حرکات ابوابست که بی محرک ممکن نبود واین معنی هرچند صحیح است ولیکن نه حال آن
جماعت بود زیرا که مراد ایشان ازین سخن تمهید عذر معاصی ومناهی بود وحوالت آن بارادت حق ودفع
ملامت از خود واین طایفه را زنادقه خوانند. سهل عبد الله را رحمه الله تعالی گفتند شخصی می‌گوید
نسبت فعل من بارادت حق همچنانست که نسبت حرکت ابواب با محرک آن گفت این قایل اگر کسی بود
که مراعات اصول شریعت ومحافظت حدود احکام عبودیت کند از جملهٔ صدیقان باشد واگر کسی بود
که از تورط وانهماک در مخالفات احکام شرع باک ندارد واین سخن را بهوای آن گوید تا وجه حوالت افعال
با حق سبحانه واسقاط ملامت از نفس خود بانخلاع از دین وملت ظاهر گرداند از جملهٔ زنادقه بود
واما متشبه محق بملامتیه طایفه‌ای باشند که بتغییر وتخریب نظر خلق مبالاتی زیادت ننمایند واکثر سعی
ایشان در تخریب رسوم وعادات واطلاق از قیود آداب مخالطات بود وسرمایهٔ حال ایشان
جز فراغ خاطر وطیبة القلب نباشد وترسم بمراسم زهاد وعباد از ایشان صورت نبندد واکثار
نوافل وطاعات از ایشان نیاید وتمسک بعزایم اعمال ننمایند وجز بر ادای فرایض مواظبت نکنند
وجمع واستکثار اسباب دنیوی بایشان منسوب نباشد وبطیبة القلب قانع باشند وطلب مزید احوال
نکنند ایشانرا قلندریه خوانند واین طایفه از جهة عدم ریا با ملامتیه مشابهت دارند وفرق میان
ایشان آنست که ملامتی بجمیع نوافل وفضایل تمسک جوید ولیکن آنرا از نظر خلق پنهان دارد واما قلندری
از حد فرایض درنگذرد وباظهار واخفاء اعمال از نظر خلق مقید نبود. واما طایفه‌ای که درین زمان بنام

متشبه محق مجذوبان

متشبه مبطل مجذوبان

قلندری موسوم اند وربقهٔ اسلام از گردن برداشته اند واز این اوصاف که شمرده شد خالی اند این اسم بر ایشان
عاریت است واگر ایشانرا حشویه خوانند لایقتر. واما متشبه مبطل بملامتیه طایفه‌ای باشند هم از زنادقه
که دعوی اخلاص کنند وبر اظهار فسق وفجور مبالغت نمایند وگویند مراد ما ازین ملامت خلق واسقاط نظر
مردم است وحق سبحانه از طاعت خلق بی نیازست واز معصیت ایشان غیر متضرر ومعصیت را در آزار خلق منحصر
دانند وطاعت را در احسان. واما متشبه محق بزاهدان طایفه‌ای باشند که هنوز رغبت ایشان بکلی از دنیا مصروف
نشده باشد وخواهند که بیکبارگی از دنیا رغبت بگردانند وایشانرا متزهد خوانند. واما متشبه مبطل بزاهدان
جماعتی باشند که از برای قبول خلق ترک زینت دنیا کنند وخاطر از جمع اسباب دنیوی باز گیرند وبدان طلب تحصیل
جاه کنند در میان مردم وممکن بود که بر بعضی حال ایشان مشتبه شود وپندارند که ایشان از دنیا اعراض کلی کرده اند
وایشان خود بترک مال جاه خریده اند ترکوا الدنیا للدنیا وممکن که بر ایشان نیز حال ایشان مشتبه شود وگمان برند
که چون خاطر شان بطلب اسباب دنیوی مشغول نیست علت آنست که اعراض کرده اند واین طایفه را مرائیه
خوانند. واما متشبه محق بفقرا آنست که ظاهرش برسم فقر مترسم بود وباطنش خواهان حقیقت فقر ولیکن هنوز
میل بغنا دارد وبتکلف بر فقر صبر می‌کند وفقیر حقیقی فقر را نعمتی خاص داند از حق سبحانه وبر آن وظایف شکر
همواره بتقدیم می‌رساند. واما متشبه مبطل آنست که ظاهرش برسوم فقر مترسم بود وباطن بحقیقت آن غیر متطلع
ومرادش مجرد اظهار دعوی بود وصیت وقبول خلق واین طایفه را هم مرائیه خوانند. واما متشبه محق بخادم
آنست که همواره بخدمت بندگان حق سبحانه قیام می‌نماید وبباطن می‌خواهد که خدمت ایشانرا بشایبهٔ غرض
دنیوی مالی یا جاهی مشوب نگرداند ونیت را از شوایب میل وهوا وریا تخلیص کند ولکن هنوز بحقیقت زهد
نرسیده باشد پس وقتی بحکم غلبهٔ نور ایمان واختفاء نفس بعضی از خدمات در محل استحقاق افتد ووقتی
بحکم غلبهٔ نفس خدمت او بهوا وریا آمیخته بود جمعی را که نه در محل استحقاق باشند بتوقع محمدت وثنا خدمت
بلیغ بتقدیم رساند وبعضی را که مستحق خدمت باشند محروم گذارد واین چنین کس را متخادم خوانند. واما
متشبه مبطل کسی بود که او را در خدمت نیتی اخروی نباشد بلکه خدمت خلق را دام منافع دنیوی کرده بود تا بآن
سبب استجلاب اقوات از اوقاف واسباب می‌کند واگر آنرا در تحصیل غرض وتیسیر مراد خود موثر نبیند
ترک کند پس خدمت او مقصور بود بر طلب جاه ومال وکثرت اتباع واشیاع تا در محافل بدان تقدم ومفاخرت
جوید ونظر او در خدمت همگی بر حظ نفس خود بود واین چنین کس را مستخدم خوانند. واما متشبه محق بعابد
کسی بود که اوقات خود را مستغرق عبادات خواهد ولیکن بسبب بقایای دواعی طبیعت وعدم کمال تزکیهٔ
نفس هر وقت در اعمال واوراد طاعات او فترات وتعویقات افتد با کسی که هنوز لذت عبادت نیافته
باشد وبتکلف بدان قیام می‌نماید واو را متعبد خوانند. واما متشبه مبطل باو شخصی بود از جملهٔ مرائیه
که نظر او در عبادت بر قبول خلق بود ودر دل او ایمان بثواب آخرت نباشد وتا اطلاع غیری بر طاعت خود

متشبه مبطل ملامتیه

متشبه محق زهاد

متشبه مبطل زهاد

متشبه مبطل بفقرا

متشبه محق خادم

متشبه مبطل خادم

متشبه محق عابد

متشبه مبطل عابد

نبیند بدان قیام نماید اعاذنا الله سبحانه من السمعة والریا وبالله العصمة والتوفیق ٥

القول فی التوحید ومراتبه وارباب‌ها

وفی الفصل الثانی من الباب الاول من ترجمة العوارف توحید را مراتب است اول توحید ایمانی دوم توحید علمی سیم توحید حالی چهارم توحید الهی ٥ اما توحید ایمانی آنست که بنده بتفرد وصف الهیت وتوحد استحقاق معبودیت حق سبحانه وتعالی بر مقتضای اشارت آیات واخبار تصدیق کند بدل واقرار دهد بزبان واین توحید نتیجهٔ تصدیق مخبر واعتقاد صدق خبر باشد ومستفاد بود از ظاهر علم و تمسک بآن خلاص از شرک جلی والخراط در سلک اسلام فاید دهد ومتصوفه بحکم ضرورت ایمان با عموم مؤمنان درین توحید مشارک‌اند وبدیگر مراتب متفرد و مخصوص ٥ اما توحید علمی مستفاد است از باطن علم که آنرا علم یقین خوانند وآن چنان بود که بنده در بدایت طریق تصوف از سر یقین بداند که موجود حقیقی و مؤثر مطلق نیست الا خداوند عالم جل جلاله وجملهٔ ذوات وصفات وافعال را در ذات وصفات وافعال او ناچیز داند هر ذاتی را فروغی از نور ذات مطلق شناسد وهر صفتی را پرتوی از نور صفت مطلق داند چنانکه هر کجا علمی و قدرتی وسمعی وبصری یابد آنرا اثری از آثار علم وقدرت وارادت وسمع وبصر الهی داند وعلی هذا القیاس جمیع الصفات والافعال واین مرتبه از اوایل مراتب توحید اهل خصوص ومتصوفه است ومقدمهٔ آن با سابقهٔ توحید عام پیوسته ومشابه این مرتبه مرتبه‌ایست که کوته نظران آنرا توحید علمی خوانند ونه توحید علمی بود بلکه توحیدی باشد رسمی از درجهٔ اعتبار ساقط وآن چنان باشد که شخصی از سر ذکا وفطنت بطریق مطالعه یا سماع تصوری کند از معنی توحید ورسمی از صورت توحید در ضمیر او مرتسم گردد واز آنجا در اثنای بحث ومناظره گاه گاه سخنی از مغز گوید چنانکه از حال توحید هیچ اثر در وی نباشد ٥ وتوحید علمی اگرچه زود مرتبهٔ توحید حالی است ولیکن از توحید حالی مزجی بآن همراه بود ومزاجه من تسنیم عینا یشرب بها المقربون وصف شراب این توحیدست وازین جهة صاحب آن بیشتر در ذوق وسرور بود هم بنا بر مزج حال بعضی از ظلمت رسوم او مرتفع شود چنانکه در بعضی تصاریف بر مقتضای علم خود عمل کند ووجود اسباب بلکه روابط افعال الهی اند در میان نبیند اما در اکثر احوال بسبب بقایای ظلمت وجود از مقتضای علم خود محجوب شود وبدین توحید بعضی از شرک خفی برخیزد ٥ واما توحید حالی آنست که حال توحید وصف لازم ذات موحد گردد وجملهٔ ظلمات رسوم وجود الا اندکی بقیه در اشراق نور توحید متلاشی ومضمحل شود ونور توحید در نور حال او مستتر ومندرج گردد بر مثال اندراج نور کواکب در نور آفتاب ٥ فلما استبان الصبح ادرج ضوءه ٥ باسفاره اضواء نور الکواکب ودرین مقام وجود موحد در مشاهدهٔ جمال وجود واحد چنان مستغرق عین جمع گردد که جز ذات وصفات واحد در نظر شهود او نیاید تا غایتی که این توحید را صفت واحد بیند نه صفت خود واین دیدن را هم صفت او بیند وهستی او بدین طریق قطره وار در تصرف تلاطم امواج بحر توحید افتد وغرق جمع گردد ٥ واز اینجاست قول جنید قدس الله تعالی سره

توحید ایمانی

توحید علمی

توحید رسمی

توحید حالی

التوحید معنی یضمحل فیه الرسوم ویندرج فیه العلوم ویکون الله کما لم یزل ومنشأ این توحید نور مشاهده است ومنشأ توحید علمی نور مراقبه وبدین توحید اکثری از رسوم بشریت منتفی شود وبتوحید علمی اندکی از آن رسوم مرتفع گردد وسبب بعضی از بقایا و رسوم در توحید حالی آنست که تا صدور ترتیب افعال وتهذیب اقوال از موحد ممکن بود بدین جهة در حال حیات حق توحید چنانکه باید گزارده نشود ٥ از اینجاست قول ابوعلی دقاق قدس سره که التوحید غریم لا یقضی دینه وغریب لا یؤدی حقه ٥ وخواص موحدان را در حال حیوة از حقیقت توحید حرفی که یکبارگی آثار ورسوم وجود در او متلاشی گردد گاه گاه لمحهٔ بر مثال برق خاطف لایح گردد و فی الحال منطفی شود وبقایاء رسوم دیگر باره معاودت کند ودرین حال بتجلی بقایاء شرک خفی مرتفع گردد ورای این مرتبه در توحید آدمی را مرتبهٔ دیگر ممکن نیست ٥ واما توحید الهی آنست که حق سبحانه در ازل الآزال بنفس خود نه بتوحید دیگری همیشه بوصف وحدانیت ونعت فردانیت موصوف بود ومنعوت کان الله ولم یکن معه شیء واکنون همچنان بر نعت ازلی واحد وفردست والآن کما کان وتا ابد الآباد هم برین وصف خواهد بود کل شیء هالک الا وجهه نگفت یهلک تا معلوم شود که وجود همه اشیا در وجود او امروز هالک است وحوالهٔ مشاهدهٔ این حال بفردا در حق محجوبانست والا ارباب بصایر واصحاب مشاهدات که از مضیق زمان ومکان خلاص یافته‌اند این وعده در حق ایشان عین نقدست واین توحید الهی است که از وصمت نقصان بری است وتوحید خلایق بسبب نقصان وجود ناقص وحضرت شیخ الاسلام قدس الله سره کتاب منازل السایرین را باین سه بیت ختم کرده است

ما وحد الواحد من واحد ٥ اذ کل من وحده جاحد ٥ توحید من ینطق عن نعته ٥ عاریة ابطلها الواحد توحیده ایاه توحیده ٥ ونعت من ینعته لاحد ٥

القول فی اصناف ارباب الولایة قدس الله تعالی

وفی کتاب کشف المحجوب خداوند سبحانه وتعالی برهان نبوی را باقی کردانیده است واولیا را سبب اظهار آن کرده تا پیوسته آیات حق وحجت صدق محمد صلی الله علیه وسلم ظاهر می‌باشد ومر ایشانرا والیان عالم کرده تا مجرد مر حدیث ویرا گشته اند وراه متابعت نفس را در نوشته از آسمان باران ببرکات اقدام ایشان آید واز زمین نبات بصفاء احوال ایشان روید وبرکافران مسلمانان نصرت بهمت ایشان یابند وایشان چهار هزارند که مکتومان اند ومر یکدیگر را نشناسند وجمال حال خود ندانند واندر کل احوال از خود وخلق مستور باشند واخبار بدین وارد است وسخن اولیا بدین ناطق ومرا خود اندرین معنی بحمد الله خبر عیان گشته است واما آنان که اهل حل وعقدند وسرهنگان درگاه حق اند سیصدند که مر ایشانرا اخیار خوانند وچهل دیگر اند که ایشانرا ابدال خوانند وهفت دیگر اند که ایشانرا ابرار خوانند وچهار دیگرند که ایشانرا اوتاد خوانند وسه دیگرند که ایشانرا نقبا خوانند ویکی که ویرا قطب وغوث خوانند واین جمله مر یکدیگر بشناسند واندر امور باذن یکدیگر محتاج باشند وبدین نیز اخبار مروی ناطق است واهل حقیقت بر صحت این مجتمع اند ٥ صاحب کتاب فتوحات مکیة رضی الله تعالی عنه در فصل سی ویکم از باب صد ونود وهشتم از آن کتاب رجال هفتگانه را ابدال گفته است

توحید الهی

ابدالهم

ودر آنجا ذکر کرده که حق سبحانه وتعالی زمین را بمنت اقلیم کردانید ومنت تن از بندکان خود برکزیده وایشانرا
ابدال نام نهاده ووجود هر اقلیمی را بیکی از آن منت تن نکاه میدارد وکفته است که من درحرم مکه با ایشان
جمع شدم وبر ایشان سلام کفتم وایشان بر من سلام کفتند وبا ایشان سخن کفتم فما رایت فیما رایت احسن
سمتاً منهم ولا اکثر شغلاً منهم بالله وفرموده است که مثل ایشان ندیدم مکر یک کس در قونیه ٥ شیخ طریقت شیخ
فرید الدین عطار قدس الله تعالی سره کفته اند قومی از اولیاء الله عز وجل باشند که ایشانرا مشایخ طریقت
وکبرآء حقیقت اویسیان نامند وایشانرا در ظاهر به پیری احتیاج نبود زیرا که ایشانرا حضرت رسالت
صلی الله علیه وسلم در حجر عنایت خود پرورش میدهند بی واسطهٔ غیری چنانکه اویس را داد رضی الله تعالی عنه
واین عظیم مقامی بود وبس عالی تا کرا اینجا رسانند واین دولت روی بکه نماید ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء
وهمچنین بعضی از اولیاء الله کفته اند که آن حضرت اند صلی الله علیه وسلم بعضی از طالبانرا بحسب روحانیت
تربیت کرده اند بی آنکه اورا در ظاهر پیری باشد واین جماعت نیز داخل اویسیانند وبسیاری از مشایخ طریقت را
در اول سلوک توجه باین مقام بوده است چنانکه شیخ بزرکوار شیخ ابو القاسم کرکانی طوسی که سلسلهٔ مشایخ
حضرت ابو الجناب نجم الدین الکبری بایشان می پیوندد واز طبقهٔ شیخ ابو سعید ابو الخیر وشیخ ابو الحسن
خرقانی قدس الله تعالی ارواحهم در ابتدآء ذکر این بوده که علی الدوام کفتی اویس اویس ٥

القول فی الفرق بین المعجزة والکرامة والاستدراج

وفی التفسیر الکبیر للامام النحریر فخر الدین الرازی رحمه الله تعالی اذا ظهر فعل خارق للعادة علی انسان
فذلک اما ان یکون مقروناً بالدعوی او لا مع الدعوی والقسم الاول وهو ان یکون بالدعوی اما ان یکون
دعوی الالهیة او دعوی النبوة او دعوی الولایة او دعوی السحر وطاعة الشیاطین فهذه اربعة اقسام القسم
الاول ادعاء الالهیة وجوز اصحابنا ظهور خوارق العادات علی یده من غیر معارضة کما نقل ان فرعون کان
یدعی الالهیة وکان یظهر علی یده خوارق العادات وکما نقل ذلک ایضاً فی حق الدجال قال اصحابنا وانما جاز
ذلک لان شکله وخلقته یدل علی کذبه فظهور الخوارق علی یده لا یفضی الی التلبیس والقسم الثانی ادعاء النبوة
وهذا القسم علی قسمین لانه اما ان یکون ذلک المدعی صادقاً او کاذباً فان کان صادقاً وجب ظهور الخوارق
علی یده وهذا متفق علیه بین کل من اقر بصحة النبوة واما من کان کاذباً لم یجز ظهور الخوارق علی یده
وبتقدیر ان یظهر وجب حصول المعارضة واما القسم الثالث وهو ادعاء الولایة فالقایلون بکرامات الاولیاء
اختلفوا فی انه هل یجوز ادعاء الکرامة ثم انها یحصل علی وفق دعواه ام لا القسم الرابع وهو ادعاء السحر
وطاعة الشیاطین فعند اصحابنا یجوز ظهور خوارق العادات علی یده وعند المعتزلة لا یجوز واما الثانی
وهو ان یظهر خوارق العادات علی ید انسان من غیر شیء من الدعاوی فذلک الانسان اما ان یکون صالحاً
مرضیاً عند الله واما ان یکون خبیثاً مذنباً والاول هو القول بکرامات الاولیاء وقد اتفق اصحابنا

علی جوازه وانکرها المعتزلة الا ابا الحسین البصری وصاحبه محمود الخوارزمی واما القسم الثانی وهو ان یظهر
خوارق العادات علی بعض من کان مردوداً عن طاعة الله فهذا هو المسمی بالاستدراج

القول فی اثبات الکرامة للاولیاء

وفی کتاب دلایل النبوة للامام المستغفری رحمه الله کرامات الاولیاء حق بکتاب الله تعالی
والاثار الصحیحة المرویة واجماع اهل السنة والجماعة علی ذلک فاما الکتاب فقوله تعالی کلما دخل علیها زکریا المحراب
وجد عندها رزقاً قال اهل التفسیر فی ذلک کان یری عندها فاکهة الصیف فی الشتاء وفاکهة الشتاء فی الصیف
ومریم رضی الله عنها لم تکن نبیة بالاجماع فهذه الآیة حجة علی منکر الکرامات للاولیاء وفی کتاب کشف المحجوب
خداوند سبحانه در نص کتاب ما را خبر داد از کرامت آصف که چون سلیمان را بایست که تخت بلقیس پیش از آمدن
وی آنجا حاضر کند وخدای تعالی خواست تا شرف آصف را بخلق نماید وکرامت وی ظاهر کند وبا هل زمانه بنماید
که کرامت اولیا جایز بود سلیمان علیه السلام کفت از شما کیست که تخت بلقیس را پیش از آمدن وی اینجا حاضر کند
قال عفریت من الجن انا آتیک به قبل ان تقوم من مقامک عفریتی از جن کفت من بیارم تخت وی را پیش از آن
که تو برخیزی از جایکاه خود سلیمان علیه السلام کفت زودتر خواهم آصف کفت انا آتیک به قبل ان یرتد
الیک طرفک من پیش از آن که تو چشم برهم زنی آن تخت اینجا حاضر کنم بدین کفتار سلیمان علیه السلام بروی
متغیر نشد وانکار نکرد و وی را آن مستحیل ننامد واین بهیچ حال معجز نبود زیرا که آصف پیغمبر نبود پس
لا محاله باید که کرامت باشد ونیز احوال اصحاب کهف وسخن کفتن سک با ایشان وخواب ایشان وتقلب
ایشان اندر کهف بر یمین ویسار ونقلبهم ذات الیمین وذات الشمال وکلبهم باسط ذراعیه بالوصید
این جمله نقض عادتست ومعلوم است که معجز نیست پس باید که کرامت باشد واما اثبات کرامت
اولیا بسنت آنست که در حدیث صحیح وارد است که روزی صحابه رضی الله تعالی عنهم کفتند یا رسول الله ما را
از عجایب امم ماضیه چیزی بکوی کفت پیش از شما سه کس بجایی می رفتند چون شب ناکاه شد قصد غاری کردند
واندر آنجا شدند چون پارهٔ از شب بکذشت سنکی از کوه در افتاد ودر غار استوار کشت ایشان متحیر شدند
کفتند نماند ما را ازینجا هیچ چیز جز آنکه کردارهای خود را آنچه بی ریاست بخداوند سبحانه شفیع آوریم
یکی کفت مرا مادری وپدری بود واز مال دنیا چیزی نداشتم که با ایشان دهم بجز بزکی که شیر او بدیشان
دادمی ومن هر روز پشتهٔ هیزم بیاوردمی وبهای آن اندر وجه طعام خود کردمی شبی بیکاه تر آمدم تا من
آن بز را بدوشیدم وطعام ایشان در شیر آغشتم ایشان خفته بودند آن قدح در دست من بماند من بر پای
ایستاده وچیزی ناخورده انتظار بیداری ایشان می بودم تا صبح برآمد وایشان بیدار شدند وطعام
بخوردند آنگاه بنشستم بار خدایا اکر من درین راست کویم مرا فریادرس پیغمبر صلی الله علیه وسلم کفت
آن سنک جنبیدن کرد وشکافی پدید آمد دیکری کفت مرا دختر عمی بود با جمال ودلم پیوسته مشغول
وی بودی وهر چند وی را بخواندمی اجابت نکردی تا وقتی بحیل صد وبیست دینار زر بدو فرستادم تا یکشب

با من خلوتی کرد جون بنزدیک من اندر آمد ترسی اندر دلم بدیدار آمد از خداوند تعالی دست از وی بداشتم
بار خدایا اگر من درین راست گویم مارا فرج فرست بپیغمبر صلی الله علیه وسلم گفت آن سنگ جنبیدنی دیگر
کرد و آن شکاف زیادت شد اما نه جنانک از آن بیرون توانند شد آن کس سیمین گفت مرا گروهی مزدورا ن
بودند جون کاری که می کردم تمام شد همه مزد خود بستدند یکی از یشان ناپدید شد من آن مزد وی بگوسفندی
بدادم یک سال و دو سال و ده سال و جهل سال گذشت مرد بدید نیامد و من نتایج آن گوسفند نگاه می داشتم
روزی آمد و گفت که من وقتی کار تو کرده ام یاد داری واکنون مرا بآن مزد حاجتست او را گفتم برو و آن
گوسفندان جله حق تست بدان آن مرد گفت بر من افسوس میداری گفتم افسوس نمی دارم و راست می گویم
آن همه فراوی دادم و ببرد بار خدایا اگر من درین راست گویم مارا فرج فرست بپیغمبر صلی الله علیه وسلم گفت
آن سنگ بیکبار از آن در غار فراتر شد تا هر سه بیرون آمدند و این فعلی ناقض عادت بود و دیگر حدیث
جریج راهب است و راوی آن حدیث ابو هریره است رضی الله عنه که پیغمبر صلی الله علیه وسلم گفت که در بنی
اسرائیل راهبی بود جریج نام و مردی مجتهد بود و مادری داشت مستوره روزی بآرزوی دیدار پسر بیامد
وی در نماز بود در صومعه نگشاد باز گشت روز دوم و سیم همچنان مادرش گفت از تنگدلی که یارب
بر مرا رسوا گردان و بحق منش بگیر در آن زمان زنی بود بد سیرت گفت من جریج را از راه ببرم
بصومعه وی شد جریج باو التفات نکرد با شبانی در آن راه صحبت کرد و حامله شد جون بشهر آمد گفت
این از جریج است جون بار بنهاد مردم قصد صومعه جریج کردند و ویرا پیش سلطان آوردند جریج
گفت ای غلام پدر تو کیست گفت مادرم بر تو دروغ می گوید پدر من شبانی است ○ ثم قال الامام المستغفری
رحمه الله و الحجة علیهم من طریق الآثار کثیرة منها قول ابی بکر الصدیق رضی الله عنه لابنه عبد الله
یا بنی ان وقع بین العرب یوما اختلاف فأت الغار الذی کنت فیه انا ورسول الله صلی الله علیه وسلم
وکن فیه فانه یأتیک رزقک بکرة وعشیا ، وفی قوله رضی الله عنه فانه یأتیک رزقک بکرة وعشیا
اثبات لکرامات الاولیاء ○ وروی الامام المستغفری رحمه الله باسناده عن جابر بن عبد الله
رضی الله عنه قال امر ابو بکر رضی الله عنه وقال اذا انا مت فجیئوا بی علی الباب یعنی باب البیت الذی
فیه قبر رسول الله صلی الله علیه وسلم فادفعوه فان فتح لکم فادفنونی قال جابر رضی الله عنه فانطلقنا
فدققنا الباب وقلنا ان هذا ابو بکر رضی الله عنه قد اشتهی ان یدفن عند النبی صلی الله علیه وسلم
ففتح الباب ولا ندری من فتح لنا وقال لنا ادخلوا ادفنوه وکرامة ولا نری شخصا ولا نری شیا ○
وروی الامام المستغفری باسناده عن مالک بن انس عن نافع عن ابن عمر رضی الله عنهما ان عمر بن الخطاب
رضی الله عنه خطب الناس بالمدینة فقال یا ساریة بن زنیم الجبل الجبل من استرعی الذیب فقد ظلم
قال فانکر الناس ذکر ساریة وساریة بالعراق فقال الناس لعلی رضی الله عنه انا سمعنا عمر یذکر ساریة

وساریة بالعراق علی المنبر فقال ویحکم دعوا عمر فقلما دخل فی شیء الا خرج منه فلم یلبث ان جاء رسول
ان ساریة لقی العدو وفتحوا منهم ثم جاء بالغنیمة الی سفح الجبل فاراد العدو ان یحولوا بینهم وبین الغنیمة وسفح الجبل
فاتاهم نداء من السماء یا ساریة بن زنیم الجبل الجبل من استرعی الذیب فقد ظلم قال وکانوا یرون ان صوت
عمر رضی الله عنه هو الذی سمعوه ○ وروی الامام المستغفری رحمه الله ایضا باسناده انه لما فتحت مصر اتی
اهلها الی عمرو بن العاص رضی الله عنه فقالوا ایها الامیر ان لنیلنا هذا سنة لا یجری الا بها قال لهم وما ذلک
قالوا اذا کانت ثنتا عشرة لیلة تخلون من هذا الشهر عمدنا الی جاریة بکر بین ابویها فارضینا ابویها فجعلنا
علیها من الحلی والثیاب افضل ما یکون ثم القیناها فی هذا النیل فقال عمرو ان هذا الامر لا یکون ابدا فی الاسلام
وان الاسلام یهدم ما کان قبله فاقاموا ثلثة اشهر لا یجری قلیلا ولا کثیرا حتی هموا بالجلاء فلما رای ذلک
عمرو کتب الی عمر بن الخطاب رضی الله عنه بذلک فکتب عمر رضی الله عنه انک قد اصبت الذی فعلت وان الاسلام
یهدم ما کان قبله وبعث ببطاقة فی داخل کتابه وکتب الیه انی قد بعثت الیک ببطاقة فی داخل کتابی فالقها فی النیل
فلما قدم الکتاب الی عمرو بن العاص اخذ البطاقة ففتحها فاذا فیها من عبد الله عمر امیر المؤمنین الی نیل مصر اما بعد
فانک ان کنت تجری من قبلک فلا تجر وان کان الله الواحد القهار سبحانه هو الذی یجریک فنسأل الله الواحد
القهار ان یجریک فالقی البطاقة فی النیل وقد تهیأ اهل مصر للجلاء والخروج منها لانها لا تقوم مصلحتهم فیها الا بالنیل
فاصبحوا وقد اجراه الله تعالی ستة عشر ذراعا فی لیلة واحدة وقطع الله تعالی تلک السنة السوء عن اهل مصر الی الیوم
وروی الامام المستغفری رحمه الله ایضا باسناده عن نافع عن ابن عمر رضی الله عنهما قال رأی عثمان رضی الله عنه
لیلة قتل صبیحتها رسول الله صلی الله علیه وسلم وهو یقول یا عثمان انک تفطر عندنا فقتل رضی الله عنه من یومه ○
وروی الامام المستغفری رحمه الله باسناده ان امیر المؤمنین علیا رضی الله تعالی عنه سأل رجلا عن حدیث
فی الرحبة فکذبه فقال انما کذبتنی قال ما کذبتک قال فادعو الله علیک ان کنت کاذبا ان یعمی بصرک قال فادع الله
فدعا علیه امیر المؤمنین علی رضی الله عنه فعمی بصره فلم یخرج من الرحبة الا وهو اعمی ○ وهمجنین از سایر
صحابه و تابعین و تبع تابعین و مشایخ طریقت طبقة بعد طبقة بجندان کرامات و خوارق عادات ظاهر
شده است که در حیز تحریر و تقریر نکنجد ○ قال الامام القشیری رحمه الله فی رسالته ولکثرة ما تواتر باجناسها
یعنی باجناس الکرامات الاخبار والحکایات صار العلم بکونها وظهورها علی الاولیاء علما قویا انتفی عنه الشکوک
ومن توسط هذه الطایفة وتواتر علیه حکایاتهم واخبارهم لم یبق له شبهة فی ذلک ○ ومقصود از ین همه مبالغه
وتطویل در اثبات کرامت اولیا آنست که تا هر سلیم القلبی که مشاهده احوال این طایفه ومطالعه اقوال ایشان
نکرده است بسخنان سست و حکایات نادرست اصحاب جهالت وارباب ضلالت که درین زمان ظاهر شده اند
ونفی کرامات اولیا بلکه انکار معجزات انبیا می کنند فریفته نشود و دین خود برباد ندهد وهمانا که باعث
این طایفه بر نفی کرامات آنست که خود را در اعلی مراتب ولایت می نمایند و ازین امور واحوال ایشانرا خبری

واثری نی نی آن می کنند تا پیش عوام فضیحت نشوند واز فضیحت خواص نمی اندیشند با آنکه اگر صد هزار خارق عادت
بر ایشان ظاهر شود چون نه ظاهر ایشان موافق احکام شریعت است ونه باطن ایشان مطابق آداب طریقت
آن از قبیل مکر واستدراج خواهد بود نه از مقوله ولایت وکرامت ٭ وفی کتاب اعلام الهدی وعقیدة ارباب التقی
تصنیف الشیخ الامام قطب الانام شهاب الدین ابی عبد الله عمر بن محمد السهروردی قدس الله تعالی روحه ونعتقد ان للاولیاء
من امة نبینا محمد صلی الله علیه وسلم کرامات واجابات وهکذا کان فی زمن کل رسول کان لهم اتباع ظهرت لهم
کرامات ومخرقات للعادات وکرامات الاولیاء من تتمة معجزات الانبیاء ومن ظهر له وعلی یده من المخرقات وهو علی
غیر الالتزام باحکام الشریعة نعتقد انه زندیق وان الذی ظهر له مکر واستدراج **القول فی انواع الکرامات
وخوارق العادات** انواع خوارق عادات بسیارست چون ایجاد معدوم واعدام موجود واظهار امری
مستور وستر امری ظاهر واستجابت دعا وقطع مسافت بعیده در مدت اندک واطلاع بر امور غایبه از حس
واخبار از آن وحاضر شدن در زمان واحد در امکنه مختلفه واحیاء موتی واماتت احیا وسماع کلام حیوانات ونباتات
وجمادات از تسبیح وغیر آن واحضار طعام وشراب در وقت حاجت بی سببی ظاهر وغیر ذلک من فنون الاعمال الناقضة
للعادة کالمشی علی الماء والسیاحة فی الهواء وکالاکل من الکون وکتسخیر الحیوانات الوحشیة وکالقوة الظاهرة
علی ابدانهم کالذی اقتلع شجرة بحملها من اصلها وهو بدون فی السماع وضرب الید علی الحایط فتنشق وبعضهم
یشیر باصبعه الی شخص لیقع فیقع او یضرب عنق احد بالاشارة فیطیر رأس المشار الیه وبالجمله چون حضرت
حق سبحانه وتعالی یکی از دوستان خود را مظهر قدرت کامله خود کرده اند در هیولای عالم هر نوع تصرفی که خواهد
تواند کرد وبالحقیقه آن تاثیر وتصرف حضرت حق است سبحانه وتعالی که در وی ظاهر می شود وویرا در میان نی
قال بعض کبراء العارفین والاصل الذی یجمع لک هذا کله ان من خرق عادة فی نفسه مما استمرت علیها نفوس الخلق
او نفسه فان الله یخرق له عادة مثلها فی مقابلتها یسمی کرامة عند العامة واما الخاصة فالکرامة عندهم العنایة الالهیة
التی وسمتهم التوفیق والقوة حتی خرقوا عواید انفسهم فتلک الکرامة عندنا واما هذه التی تسمی فی العموم کرامة فالرجال
اتقوا من ملاحظتها لمشارکة المستدرج الممکور به فیها ولکونها معاوضة فیخافوا ان یکون حظ عملهم لان الحظوظ محلها
الدار الاخرة فاذا عجل منها بشیء فزعنا ان یکون حظ عملنا وقد وردت فی ذلک اخبار واتی یصح الخوف مع الکرامة
فاذن لیست بکرامة عندنا وانما هی خرق عادة فان اقترن معها البشری بانها زیادة لا تنقص حظا ولا سبقت
لحجاب فحینئذ یسمی کرامة فالبشری علی الحقیقة هی الکرامة ٭ وقال ایضا اجل الکرامات واعظمها التلذذ بالطاعات
فی الخلوات والجلوات ومنها مراعاة الانفاس مع الله ومنها حفظ الادب معه فی تلقی الواردات فی الاوقات
ومنها الرضا عن الله فی جمیع الحالات ومنها البشری لهم من الله بالسعادة الابدیة فی الدار الاخرة **القول
فی انه متی سمیت الصوفیة صوفیة** قال الامام القشیری رحمه الله اعلموا رحمکم الله ان المسلمین بعد رسول الله صلی الله
علیه وسلم لم یتسم افاضلهم فی عصرهم بتسمیة علم سوی صحبة الرسول صلی الله علیه وسلم اذ لا فضیلة فوقها فقیل لهم

الصحابة ولما ادرکهم اهل العصر الثانی سمی من صحب الصحابة التابعین وراوا ذلک اشرف سمة ثم قیل لمن بعدهم اتباع
التابعین ثم اختلف الناس وتباینت المراتب فقیل لخواص الناس ممن لهم شدة عنایة بامر الدین الزهاد والعباد
ثم ظهرت البدعة وحصل التداعی بین الفرق فکل فریق ادعوا ان فیهم زهادا فانفرد خواص اهل السنة المراعون
انفاسهم مع الله الحافظون قلوبهم عن طوارق الغفلة باسم التصوف واشتهر هذا الاسم لهؤلاء الاکابر قبل المائتین
من الهجرة پس تاریخ مذکور خواهد شد درین کتاب اسامی بسیاری از مشایخ طایفه صوفیه خواهد بود وتاریخ ولادات
ووفات ایشان وذکر سیر واحوال ومعارف وکرامات ومقامات ایشان باشد که مطالعه کنندگان را از مطالعه وملاحظه
آن یقینی نسبت باین طایفه حاصل شود وهذیانات جماعتی که نفی کرامات ومقامات این طایفه می کنند در ایشان
سرایت نکند واز غائله غوایت آن جماعت محفوظ مانند اعاذنا الله وجمیع المسلمین من شرور انفسنا وسیئات اعمالنا
ووراء این فواید دیگر هست که بعضی از آن بتفصیل مذکور می گردد ٭ قال سید الطائفة ابو القاسم جنید بن محمد الصوفی
قدس الله تعالی سره حکایات المشایخ جند من جنود الله عز وجل یعنی للقلوب ٭ از وی پرسیدند که این حکایات
چه منفعت کند مریدان را جواب داد که حضرت حق سبحانه وتعالی می فرماید وکلا نقص علیک من انباء الرسل ما نثبت به فوادک
یعنی قصهای پیغمبران واخبار ایشان بر تو می خوانیم واز احوال ایشان ترا آگاه می کنیم تا دل ترا بآن ثبات باشد وقوت
افزاید وچون بار ورنج بتو رسد وبر تو زور آورد از اخبار واحوال ایشان شنوی وبیاندیشی ودانی که چون مثل
این بارها ورنجها بایشان رسیده در آن صبر کرده اند واحتمال وتوکل وثقت پیش آورده اند دل ترا بآن ثبات
وعزم وصبر افزاید همچنین شنیدن سخن نیکان وحکایات پیران واحوال ایشان دل مرید را تربیت باشد
وقوت وعزم افزاید ودر آن از حضرت حق سبحانه ثبات یابد ودر بلا وامتحان ازو بر درویشی وناکامی قدم فشارد
تا عزم مردان یابد وسیرت ایشان گیرد وایضا سخنان مشایخ ودوستان حق تعالی دوستی ایشان آرد ودوستی
ایشان ترا با ایشان نسبت افکند چنانکه گفته اند المودة احد القرابتین وگفته اند لا قرابة اقرب من المودة ولا بعد
ابعد من العداوة ولله در القایل ٭ القوم اخوان صدق بینهم نسب ، من المودة لم یعدل به نسب ٭ ومصطفی را
صلی الله علیه وسلم پرسیدند از مردی که قومی را دوست می دارد اما بکردار ایشان نمی رسد گفت المرء مع من احب
مرد با آن کس است که ویرا دوست می دارد ٭ ودر خبرست از مصطفی صلی الله علیه وسلم که روز قیامت بنده نومید
مانده باشد از مفلسی کردار خود حق سبحانه وتعالی گوید بنده من فلان دانشمند را در فلان محله می شناختی فلان
عارف را می شناختی گوید می شناختم گوید برو که ترا بوی بخشیدم ٭ پس وقتی که بشناخت نسبت می پیوندد وسبب
نجات می گردد بهر دوستان وی وگرفتن سیرت ایشان وپی بردن باحسان با ایشان اولیتر ٭ ابو العباس عطا
گوید اگر بتوانی که دست در دوستی او زنی دست در دوستی دوستان او زن که دوستی دوستان او دوستی اوست
ومصطفی صلی الله علیه وسلم گفت یا ابن مسعود اتدری ای عری الاسلام اوثق قال قلت الله ورسوله اعلم قال
صلی الله علیه وسلم الولایة فی الله والحب فیه والبغض فیه ٭ وفضیل عیاض رحمه الله گوید که الله تعالی فردا با بنده

گوید یا ابن آدم اما زهدک فی الدنیا فانما طلبت الراحة لنفسک واما انقطاعک الیّ فانما طلبت العزّ لنفسک ولکن هل
عادیت لی عدوا او والیت لی ولیّا و کمترین فایده در شنیدن حکایات این طایفه آنست که بداند که افعال و احوال
و اقوال وی نه چون ایشانست منی از کردار خود برگیرد و تقصیر خود در جنب کردار ایشان به بیند از عجب و ریا و استحسان
بپرهیزد ۰ شیخ الاسلام ابو اسمعیل عبدالله الانصاری الهروی قدس الله سره و هرجا که درین کتاب شیخ الاسلام مذکور
شود مراد ایشان خواهند بود وصیت کرده است که از هر پیری سخنی یاد گیرید و اگر نتوانید نام ایشان یاد دارید
که بآن بهره یابید و نیز فرموده است که بیشین نشان درین کار آنست که سخنان مشایخ شنوی خوش آید و برایشان
گرانی و انکار نیاری و هرگاه از دوستان خود یکی با تو نماید تا قبول بشنید و حقیر آید بتر باشد از هر گناه که آن بتر باشد
که بکنی زیرا که آن دلیل محرومی و حجاب باشد نعوذ بالله من الخذلان و اگر در نظر غلط افتد و وی نه آن ۰
باشد که تا بوی قبول افتاد ترا زیان ندارد که قصد تو با آن راست بوده باشد والله المستعان وعلیه التکلان

ابو هاشم الصوفی قدس الله تعالی سره

بکنیت مشهورست شیخ بوده بشام و در اصل کوفی است و با سفیان ثوری معاصر بوده و مات سفیان الثوری
رحمه الله بالبصرة سنة احدی وستین ومائة ۰ و سفیان ثوری گوید لولا ابو هاشم الصوفی ما عرفت دقیق الریاء
۰ و هم وی گوید من ندانستم که صوفی چه بود تا ابو هاشم صوفی را ندیدم ۰ و پیش از وی بزرگان بودند در زهد
و ورع و معاملت نیکو در طریق توکل و طریق محبت لیکن اول کسی که ویرا صوفی خواندند وی بود و پیش از وی
کسی را باین نام نخوانده بودند ۰ و همچنین اول خانقاهی که برای صوفیان بنا کردند آنست که برمله شام
کردند و سبب آن بود که روزی امیری ترسا بشکار رفته بود در راه دو تن را دید ازین طایفه که فراهم رسیدند
دست در آغوش یکدیگر کردند و هم آنجا بنشستند و آنچه داشتند از خوردنی پیش نهادند و بخوردند آنگاه
برفتند امیر ترسا را معامله و الفت ایشان با یکدیگر خوش آمد یکی از ایشانرا بخواند و پرسید که آن که بود
گفت ندانم گفت ترا چه بود گفت هیچ چیز گفت از کجا بود گفت ندانم آن امیر گفت پس این الفت چه بود
که شما را با یکدیگر بود درویش گفت که این ما را طریقتست گفت شما را جایی هست که آنجا فراهم آیید گفت نی
گفت من برای شما جایی بسازم تا با یکدیگر آنجا فراهم آیید پس آن خانقاه برمله بساخت ۰ لشیخ الاسلام
قدس سره ۰ خیر دارٍ حلّ فیها خیر ارباب الدیار ۰ و قدیما وفق الله حبا الخیار ۰ و ایضا له قدس سره
هی المعالم والاطلال والدار ۰ دار علیها من الاحباب آثار ۰ و ابو هاشم گفته لقلع الجبال بالابر
ایسر من اخراج الکبر من القلوب ۰ بسوزن کوه کندن آسان تر از بیرون کردن کبر و منی از دلها ابو هاشم
شریک قاضی را دید که از خانه یحیی خالد بیرون می آمد بگریست و گفت اعوذ بالله من علم لا ینفع
۰ و هم وی گفته اخذ المرء نفسه بحسن الادب تادیب اهله ۰ منصور عمار دمشقی گوید که ابو هاشم صوفی
بیمار بود بیماری مرگ ویرا گفتم خود را چون می یابی گفت بلایی عظیم می بینم اما هوا یعنی مهر و دوستی بیش از بلاست

یعنی بلا بزرگ است اما در جنب مهر حقیر ست ۰ شیخ الاسلام قدس سره گفت اگر بعد مهر هوا بلا بودی هوا نبودی

ذوالنون مصری قدس الله تعالی سره

از طبقه اولی است نام وی ثوبان بن ابراهیم است کنیت وی ابوالفیض و ذوالنون لقب است و غیر ازین نیز
گفته اند اما اصح اینست ۰ و وی از اخمیم مصر بوده است آنجا که تربت شافعیست رضی الله تعالی عنه و پدر وی نوبی
بوده از موالی قریش و نوبه بلادیست میان صعید مصر و حبش و ویرا برادران بوده یکی از ایشان ذوالکفل است
روی عنه حکایات فی المعاملات وغیرها وقیل اسمه میمون و ذوالکفل لقب له و ذوالنون شاگرد مالک انس بوده و مذهب
وی داشته و موطا از وی سماع داشت و فقه خوانده بود و پیر وی اسرافیل بوده بمغرب ۰ شیخ الاسلام گفت ذوالنون
از آنست که ویرا بینا را یند بکرامات و بنستایند بمقامات مقام و حال و وقت در دست وی بحر بود در مانده ۰
امام وقت و یگانه روزگار و سر این طایفه است و همه را نسبت و اضافت باوست و پیش از وی مشایخ بودند
ولیکن وی پیشین کسی بود که اشارت با عبارت آورد و ازین طریق سخن گفت و چون جنید بدید آمد در طبقه دیگر
این علم را ترتیب نهاد و بسط کرد و کتب ساخت و چون شبلی پدید آمد این علم را با سر منبر برد و آشکارا کرد
جنید گفت ما این علم را در سردابها و خانهای کنیتم پنهان شبلی آمد و آنرا با سر منبر برد و بر خلق آشکارا کرد ۰ ذوالنون
گفت سه سفر کردم و سه علم آوردم در سفر اول علمی آوردم که خاص بپذیرفت و عام بپذیرفت ۰ و در سفر دوم علمی
آوردم که خاص بپذیرفت و عام نپذیرفت ۰ و در سفر سیم علمی آوردم که نه خاص بپذیرفت و نه عام فبقیت شریدا طریدا
وحیدا ۰ شیخ الاسلام گفت قدس سره که اول علم توبه بود که آنرا خاص و عام قبول کنند و دوم علم توکل و معاملت
و محبت بود که خاص قبول کند نه عام و سیم علم حقیقت بود که نه بطاقت علم و عقل خلق بود در نیافتند و ویرا مهجور
کردند و بروی بانکار برخاستند تا آنگاه که از دنیا برفت در سنه خمس و اربعین و مائتین چون جنازه وی می بردند
گروهی مرغان بر سر جنازه وی پر در هم بافتند چنانکه همه خلق را بسایه خود بپوشیدند و هیچکس آن مرغان
یکی ندیده بود مگر پس از وی بر سر جنازه مزنی شاگرد شافعی رضی الله تعالی عنهما پس از آن ذوالنون را
قبول پدید آمد دیگر روز بر سر قبر وی نوشته یافتند چنانکه بخط آدمیان نمی مانست که ذوالنون حبیب الله
من الشوق قتیل الله هرگاه که آن نبشته را بتراشیدندی باز آنرا نبشته یافتندی ۰ شیخ الاسلام گفت که آن
سفر پسین نه بپای بوده که باو نه بقدم روند که بهم روند ۰ ذوالنون گفته ما اعز الله عبدا بعزّ اعزّ له من ان
یدله علی ذل نفسه ۰ و هم وی گفته اخفی الحجاب واشده رؤیة النفس و تدبیرها ۰ و هم وی گفته التفکر فی ذات الله
جهل والاشارة الیه شرک وحقیقة المعرفة حیرة ۰ شیخ الاسلام گفت حیرت دو است حیرت عام و آن حیرت الحاد
و ضلالتست و حیرت دیگر در عیانست و آن حیرت یافتست و هم وی گفته اول گسستن و پیوستن آخر نه
گسستن و نه پیوستن ۰ لشیخ الاسلام قدس سره ۰ کیف یحکی وصل اثنین هما فی الاصل واحد ۰ من فهم الواحد جهلا
فهو بالواحد جاحد ۰ ذوالنون را گفتند مرید کیست و مراد کیست گفت المرید یطلب والمراد یهرب ۰ شیخ الاسلام

الاخمیم بکسر الالف وسکون الخاء المعجمة
والیاء المنقوطة باثنتین من تحتها بین
والمیم بلدة من دیار مصر من الصعید
علی طریق الحاج را انساب سمعانی

گفت که مرید می طلبد و با او صد هزار نیاز و مراد می گریزد و با او صد هزار ناز و گفت بیشین کسی که موی سفید
در پای من مالید احمد چشتی بود که وقتی پسر بازار بیکران فرا من رسید با ابو سعید معلم که بنزدیک تربت شیخ
ابو اسحق شهریار در کازرونست بپارس با یکدیگر در مناظره بودند که مرید به یا مراد چون فرا من رسیدند
گفتند آنک حاکم آمد من گفتم لا مرید و لا مراد و لا خبر و لا استخبار و لا حد و لا رسم و هو الکل بالکل بوسعید
مرقعی داشت از سر برکشید و بینداخت و بانگی چند بکرد و برفت ○ و چشتی در پای من افتاد و موی سفید
در پای من می مالید ذو النون سیاح بوده می گوید وقتی می رفتم جوانی دیدم شوری بود در وی گفتم از کجایی
ای غریب گفت غریب بود کسی که با او موانست دارد بانگ از من برآمد و بیفتادم بیهوش چون بهوش
آمدم گفت چه شد گفتم دارو با درد موافق افتاد ○ شیخ الاسلام گفت قدس سره که خستهٔ او بیدا بود کسی
که او را دیده بود جان در تن او شیدا بود هر جا که آرام یابد دشمن آرام شود که او وطن غریبانست و مایهٔ
مفلسانست و همراه بیگانگانست وقتی که کسی یابی که بضاعت تو بدست او بود و درد تو با داروی او موافق بود
دامن او را استوار دار ○ ذو النون مصری بمغرب شد بیش عزیزی که از متقدمان مشایخ است نجه مسئله عزیزی
گفت بهر چه آمده اگر آمده که علم اولین و آخرین بیاموزی این را روی نیست این همه خالق داند و اگر آمده که
او را جویی آنجا که اول گام برگرفتی او خود آنجا بود شیخ الاسلام گفت که او با جوینده خود همراه است دست
جوینده خود گرفته در طلب خود می تازاند

اسرافیل رحمه الله تعالی

از قدیمان است ○ شیخ الاسلام
گفت که وی از پیران ذو النون مصری است از مغرب بوده و بمصر رسیده بوده و یرا سخنانست بسیار در زهد و توکل
و معاملات نیکو ○ شیخ الاسلام گفت که فتح مخرف بمصر شد شش ده فرسنگ بیک سوال با سرافیل چون فرصت یافت
پرسید از وی معنی تعذب الاشرار قبل الزلل گفت مرا صبر ده سه روز روز چهارم گفت مرا جواب دادند اگر روا بود
ثواب پیش از عمل هم روا بود عذاب پیش از زلل این بگفت و زعقه بزد و در شورید پس آن سه روز بزیست و برفت
○ شیخ الاسلام گفت که آن سه روز درنگ پس جواب آن سه روز درنگ خواستن بود اگر در وقت جواب دادید در وقت برفتید
○ شیخ الاسلام گفت ربوبیت همچنین عبودیت است و قسمتها بکرده پیش از کرد خلق و خلق زیر حکم و خواست وی
اسیر تا مریکی را رقم چیست عاقبت آن کند که خود خواهد و ویراست حکم و در آن عادلست کس را چون و چرا
نیاید و نرسد که وی کار بر علم و حکمت می کند و کرد تا سرای مرکس چیست و عنایت وی بکیست ○

ابو الاسود مکی رحمه الله تعالی

بزیارت عزیزی رفت سلام کرد گفت ایها الشیخ من دوستم ابو الاسود عزیزی برجست و گفت
علیک السلام چونی و در حال از خود غایب گشت همان حال بود تا سه باد بدانست که عزیزی از دست آب و خاک
و رسوم انسانیت بیرون شده است دیدار وی غنیمت گرفت و باز گشت ○

ابو الاسود راعی رحمه الله تعالی

نیز از مشایخ بوده وقتی در بادیه اهل خود را گفت بدرود باش که من رفتم خواهر او مطهرهٔ او از شیر پر کرد و بوی
داد و وی برفت چون بطهارت احتیاج شد خواست که طهارت کند از مطهره شیر بیرون آمد از راه باز گشت
و گفت آب ندادم که طهارت کنم مرا آب واجب تر از شیر مطهره را از شیر تهی کرد و از آب پر و رفت هر که طهارت
کردی آب فرو آمدی و چون تشنه و گرسنه شدی شیر

ابو یعقوب هاشمی از این طایفه بوده رحمه الله

وی گفت که هرگز مرا فراموش نشود که روز عید با ذو النون می آمدم مردمان از عید باز گشته بودند شادی کنان
ذو النون گفت این مردمان شادی می کنند که امانت خود بگزارده اند خود ندانند که از ایشان بذیرفته اند یا نه
یعنی طاعت رمضان بیا تا بیکسوی باز شویم و بر ایشان بگرییم ○ شیخ الاسلام گفت این حکایت همان حکایت
جوهر و جوهریست آنکه قیمت ندانستی بسُفتی و آنکه دانستی از سفتن آن ترسان بودی وعید باز نگردد و بجای
خود نرود اهل آن غافل بودند آنان که نه اهل آن بودند بیدار بودند آن وعید در ایشان آویخت ○ شیخ الاسلام
گفت که سباع موصلی گفت که داود گفت علیه السلام خداوندا مرا گفتی که دست و روی بشوی خدمت را گفتی
بصحبت می خوانی دل مرا چه چیز بشوید صحبت را گفت الهموم والاحزان بیمار و اندوه ○ شیخ الاسلام گفت درین
طریق ازین چاره نیست

ولید بن عبد الله السقا رحمه الله تعالی

کنیت وی ابو اسحق است از اصحاب ذو النون بود وی گوید که ذو النون گفت که در بادیه زنگی دیدم سیاه هر گه
الله گفتی سفید شدی ○ ذو النون گوید هر که الله یاد کند در حقیقت صفت وی جدا گردد ○ ابو عبد الله رازی گفت
بیش ولید سقا در رفتم و می خواستم که در فقر از وی سوالی کنم سر برآورد و گفت اسم فقر آنرا مسلم است که هرگز جز حق
در خاطر او نیامده است و بقیامت از عهدهٔ این سخن بیرون می توانم آمد ○

فضیل بن عیاض قدس الله تعالی روحه

از طبقهٔ اولی است کنیت او ابو علی است باصل از کوفه است و گفته اند باصل از خراسان بود از ناحیت مرو
و گفته اند که وی بسمرقند زاده و بباورد بزرگ شده و کوفی الاصل است و نیز گفته اند که بخاری الاصل است و الله تعالی
اعلم وفات وی در محرم سنه سبع و ثمانین و مائه بوده ○ فضیل عیاض گوید قدس الله روحه که من حق را سبحانه
و تعالی بر دوستی پرستم که نشکیبم که نپرستم بجود الوراق ○ تعصی الاله وانت تظهر حبه ○ هذا ورثی فی القیاس بدیع
لو کان حبک صادقا لاطعته ○ ان المحب لمن یحب مطیع ○ شیخ الاسلام گفت قدس سره هر که او را بر بیم می پرستد
خود را می پرستد و بطمع نجات خود می جنبد نه بجهت محبت و اطاعت فرمان و هر که او را بامید می پرستد او نیز
خود را می پرستد و بتوقع نعم و راحت خود می جنبد نه برای محبت و اطاعت من او را نه بر بیم و امید پرستم چون
مزدوران و نه بر دعوی محبت او که از پرستش که سزای او باشد و استغنا که آن دارد عاجز مانم بلکه او را بر فرمان او
پرستم که گفت پرست می پرستم و بر دوستی سنت رسول صلی الله علیه و سلم و بتقصیر خود معترفم ○ محمد بن سعید
الزنجی را رحمه الله پرسیدند که سفله کیست گفت آنکه حق را سبحانه بر بیم و امید پرستد گفتند پس تو چون پرستی

گفت مهر و دوستی وی مرا بر خدمت و طاعت دارد ○ شیخ الاسلام گفت فضیل عیاض را پسری بود علی نام از پدر مه
بود در زهد و عبادت و ترس روزی در مسجد حرام نزدیک زمزم خوانندی برخواند ﴿و یوم القیمة تری المجرمین﴾
الآیة وی بشنید نعرهٔ بزد و جان بداد ○ شیخ الاسلام گفت از دوست نشان و از عارف جان ○
من مات عشقاً فلیمت هکذا ○ لا خیر فی عشقٍ بلا موتٍ ○

معروف کرخی قدس الله تعالی سره

از طبقهٔ اولی است و از قدماء مشایخ استاد سری سقطی و غیر او و کنیت وی ابو محفوظ است نام پدر وی
فیروز و بعضی گفته اند فیروزان و بعضی گفته اند معروف بن علی الکرخی پدر وی مولی بوده دربان علی بن
موسی الرضا رضی الله تعالی عنهما و گویند که بر دست وی مسلمان شده بود روزی بار داده بود از دحام کردند
در پای آمد و در آن هلاک گشت و معروف با داود طایی قدس الله روحه صحبت داشته و مات داود الطایی
سنهٔ خمس و ستین و مائهٔ و معروف در سنهٔ مائتین از دنیا رفته ○ و وی گفته است که صوفی اینجا مهمان است تقاضا
مهمان بر میزبان جفاست مهمان که با ادب بود منتظر بود نه متقاضی ○ شخصی معروف را گفت مرا وصیتی کن گفت
احذر ان لا یراک الله فی زیّ مسکین ○ شیخ الاسلام گفت که معروف روزی خواهرزادهٔ خود گفت که چون ترا
با وی حاجت بود بمن سوگند بر او ده ○ و مصطفی صلی الله علیه و سلم در دعای گفته اللهم انی اسألک بحق السائلین
علیک و بحق الراغبین الیک و بحق ممشای الیک بحق این گامهای من بر تو ○ و سئل معروف عن المحبة فقال
المحبة لیست من تعلیم الخلق انما هی مواهب الحق و فضله ○ و قبر معروف در بغداد است بدعا کردن و زیارت
و تبرک بآنجا روند و مجربست که هر که دعا کند مستجاب گردد

ابو سلیمان دارانی قدس الله روحه

از طبقهٔ اولی است نام وی عبد الرحمن بن احمد بن عطیة العنسی است ○ و بعضی گفته اند عبد الرحمن بن عطیة
از قدماء مشایخ شام بوده از داریا که دهی است از دههای دمشق و قبر وی در همان ده است و وی استاد احمد بن
ابی الحواری است ریحانة الشام و در سنهٔ خمس عشرة و مائتین برفته از دنیا ○ ابو سلیمان را پرسیدند که حقیقت
معرفت چیست گفت آنست که مراد جز یکی نبود در دو جهان ○ و هم وی گفته که در کتابی خوانده ام که حق سبحانه
و تعالی گفته است که کذب من ادعی محبتی اذا جنه اللیل نام عنی ○ و هم وی گفته که وقتی که بعراق بودم عابد بودم
و بشام عارفم بعضی ازین طایفه گفته اند که بشام از آن عارف بود که بعراق عابد بود اگر آنجا عابدتر بودی
اینجا عارفتر بودی ○ و هم ابو سلیمان گفته ربما ینکت الحقیقة فی قلبی اربعین یوماً فلا اذن لها ان تدخل
قلبی الا بشاهدین من الکتاب و السنة ○ و هم وی گفته که هر چیزی که ترا از حق سبحانه مشغول کند بر تو شوم است
و هر چیزی که خوی تو از حق باز کند و خوی تو با اسباب کند ترا دشمن است ○ و هر نفسی که از تو بر آید در غفلت
نه در یاد حق سبحانه بر تو داغ است ○ و هم وی گفته اذا بکی القلب من الفقد ضحک الروح من الوجد ○ احمد بن
ابی الحواری گوید که ابو سلیمان را گفتم که در خلوت نماز گزاردم از آن لذت یافتم پرسید که سبب لذت تو چه بود

گفتم آنکه مرا هیچ کس ندید گفت انک لضعیف حیث خطر بقلبک ذکر الخلق ○ و هم وی گفته لکل شیء صداء
و صداء نور القلب الشبع ○ و هم وی گفته من اظهر الانقطاع الی الله فقد وجب علیه خلع ما دونه من رقبته
و هم وی گفته ابلغ الاشیاء فیما بین الله و بین العبد المحاسبة

داود بن احمد دارانی رحمه الله تعالی

وی برادر ابو سلیمان دارانی است و صاحب ریاضت عظیم و با ابو سلیمان صحبت داشته بود و سخنان وی
در معاملت مثل سخنان برادر وی احمد بن ابی الحواری گوید از داود پرسیدم که چه گویی در دلی که آواز خوش
در وی اثر می کند گفت آن دل ضعیف و بیمار بود او را معالجه باید کردن ○

ابرهیم بن ادهم قدس الله تعالی سره

از طبقهٔ اولی است کنیت او ابو اسحق است و نسب او ابرهیم بن ادهم بن سلیمان بن منصور البلخی از ابناء
ملوک است در جوانی توبه کرد وقتی بصید بیرون رفته بود هاتفی آواز داد که ابرهیم نه برای این کار
آفریده اند ترا وی را آگاهی پدید آمد دست در طریقت نیکو زد بمکه رفت و آنجا با سفیان ثوری و فضیل
عیاض و ابو یوسف غسولی صحبت داشت و بشام رفت آنجا کسب می کرد در طلب حلال ناطور بانی می کرد
و وی را حدیث است و از اهل کرامات و ولایت است و بشام از دنیا رفت در سنهٔ احدی و اثنتین و ستین
و مائهٔ و یقال سنهٔ ست و ستین و هذا اکثر ○ شخصی با ابرهیم ادهم همراه شد و همراهی وی دیر کشید چون
می خواست که جدا شود گفت شاید که درین صحبت از من رنجش باشی که نیحومتی فراوان کردم ابراهیم
گفت من ترا دوست بودم دوستی عیب تو بر من بپوشید من از دوستی تو خود ندیدم که نیکی می کنی یا بد
و یتبح من سواک الفعل عندی ○ و تفعله فیحسن منک ذاکا ○ عثمان عماره گفت که بزمین حج بودم با ابرهیم بن
ادهم و محمد بن ثوبان و عباد منقری سخن می گفتیم جوانی دورتر نشسته بود با ارادت و نیاز تمام گفت ای جوانمردان
من مردی ام که در این کار می کردم بشب نخسپم و بروز هیچ نخورم و عمر خویش را بخش کرده ام یکسال حج
کنم و یکسال غزا چون نست که مرا بویی نمی رسد و در دل خود هیچ چیز نمی یابم و نمی دانم که شما چه می گویید
گفت هیچ کس از ما جواب وی باز نداد و در سخن خویش برفتند آخر یکی از یاران گفت که مرا دل بر نیاز وی
بسوخت گفت ای جوانمرد ایشان که گرد این کار می کردند و آنرا طالب و خواهان اند نه در غزا و انی طاعت
و خدمت می کوشند در نگریستن و تیزبینی می کوشند ○ شیخ الاسلام گفت این نه آنست که خدمت و طاعت
نباید کرد یعنی با آن چیز دیگر می باید صوفی نی خدمت نبود اما التصوف نه خدمتست صوفیان خدمت
نگذارند بلکه از هم خلق زیادت آرند اما آنچ کنند بر و نشمارند یعنی عوض و مزد و مکافات بآن طلب نکنند
و مایهٔ ایشان چیزی دیگرست در باطن نه در ظاهر ظاهر بتلبیس گذارند و باطن در جهان دیگر زنند ○ ابو القاسم
نصرابادی گفته جذبة من جذبات الحق ترب علی عمل الثقلین یک کشیدن که دل تو با او نگرد یعنی بمحبت
و معرفت و صحبت ترا به از کردار آدمی و پری ○ ابرهیم ادهم و علی بکار و حذیفهٔ مرعشی و سلم خواص

یاران یکدیگر بودند با یکدیگر بیعت کردند که هیچ چیز نخوریم مگر که دانیم که از حلال است چون درماندند از یافتن حلال بی شبهه باندک خوردن آمدند گفتند چندان خوریم که ازان چاره نبود باری شبهه اندک تر بود

ابرهیم بن سعد العلوی الحسنی قدس الله سره

کنیت او ابواسحق است شریف است حسنی از قدیمان مشایخ است از اهل بغداد از آنجا بشام رفت و آنجا متوطن شد صاحب کرامات ظاهر بود نظیر ابرهیم ادهم ۰ شیخ الاسلام گفت که هزار و دویست و اند شیخ شناسم ازین طایفه دو علوی بوده اند یکی ابرهیم بن سعد دیگر حمزهٔ علوی صاحب کرامات ابرهیم سعد استاد ابوالحارث اولاسی است ابوالحارث اولاسی در ابتداء ارادت بخانهٔ خود خایکینه خورده بود بی یاران پیش ابرهیم سعد رفت و وی در دریا بود پای بر آب نهاد و ابوالحارث را گفت دست بیاد دست بوی داد پای وی در آب فروشد ابرهیم گفت پای تو در خایکینه آلوده است باین سخن ویرا مطالبه و عتاب کرد بر آن کار پس گفت تو نه جویندهٔ این کاری برو و از خلق عزلت گیر و فراغت دل جوی و کرد کردار کرد

ابو الحارث الاولاسی رحمه الله تعالی

نام وی فیض بن الخضر است شاگرد ابرهیم سعد علوی است وی گفته که ابتدای دیدن من ابرهیم سعد را آن بود که در عین ایام موسم از اولاس بعزیمت مکه بیرون آمدم در راه بستن بازخوردم گفتم که من هم با شما مرا هم دو تن از ایشان جدا شدند من ماندم و یک تن و آن ابرهیم سعد علوی بود شریف بود حسنی گفت تو کجا میروی گفتم بشام گفت من بکوه لکام میروم بعد ازان جدا شدیم اما همیشه کتابت وی بمن می آمد ۰ وهم وی گفته که روزی با ابرهیم علوی از کوه لکام می آمدم لشکریی دراز گوش زنی را گرفته بود آن زن عا استغاثه کرد ابرهیم با آن لشکری سخن گفت قبول نکرد دعا کرد آن لشکری و زن مرد و بیفتادند بعد ازان زن برخاست و لشکری بمرد من گفتم دیگر با تو مصاحبت نمیکنم که تو مستجاب الدعوی میترسم که از من بی ادبی ظاهر شود و بر من دعا کنی گفت ایمن نیستی گفتم نی پس وصیت کرد و گفت تا بتوانی بکمتر چیزی از دنیا قناعت کن ۰ وهم وی گفته که روزی در اولاس نشسته بودم دل من بجهة بیرون رفتن در حرکت آمد بیرون آمدم دیدم که شخصی درمیان درختان نماز میگزارد مرا هیبت او فروگرفت چون نیک نظر کردم ابرهیم سعد بود نماز را کوتاه کرد و سلام داد و بکنار بحر آمد و لب بجنبانید ماهیان بسیار صف کشیده روی بوی نهادند بخاطر من گذشت که صیادان کجااند همه متفرق شدند پس گفت ای ابوالحارث تو مرد این کار نه برتو باد که درین دیکها از خلق پنهان باشی و بقلیلی از دنیا بسازی تا اجل تو برسد و غایب شد و دیگر ندیدم او را ۰ وهم ابوالحارث گفته که آوازهٔ ذوالنون شنیدم بجهة مسئلهٔ چند عزیمت زیارت وی کردم چون بمصر رسیدم گفتند وی دی روز از دنیا برفت بسر قبر وی رفتم و بر وی نماز گزاردم و بنشستم مرا خواب در ربود ویرا بخواب دیدم آنچ مشکل داشتم از وی سوال کردم همه را جواب گفت

ابرهیم ستنبه هروی قدس الله روحه

کنیت وی ابواسحق است صحب ابرهیم بن ادهم وکان من اقران ابی یزید وی در اصل از کرمان بوده و در هراة اقامت کرده بوده ازان ویرا هروی گویند و قبر وی در قزوین است یزار و یتبرک به ۰ وی گفته که بصحبت ابرهیم ادهم رسیدم اول مرا دلالت کرد بتجرید از دنیا بعد ازان مرا دلالت بکسب کرد کسب میکردم و بر فقرا نفقه میکردم بعد ازان مرا گفت کسب را بگذار و توکل خود را برخدای درست کن تا ترا صدق و یقین حاصل آید آنچ گفت فرمان بردم بعد ازان فرمود که ببادیه درآی بر قدم تجرید ببادیه درآمدم مرا صدق و توکل و اعتماد برخدای تعالی میسر شد ۰ گفته اند که ویرا جاهی عظیم بود در هراة چندانچ بکرد بر توکل در رهم دعا میکرد و میگفت اللهم اقطع رزقی عن اموال اهل هراة و رزقهم فی گوید که بعد ازان روزها گرسنه میماندم و چون ببازار میگذشتم مردم باهم میگفتند این کسی است که هرشب چندین و چندین درهم نفقه میکند ۰ وقتی بحج رفت بر قدم تجرید و چند روز در بادیه هیچ نخورد و هیچ نیاشامید گفت نفس من با من حدیث کرد که ترا نزدیک خدای تعالی قدری و منزلتی هست ناگاه شخصی از جانب دست راست با من در سخن آمد و گفت یا ابرهیم تراءی الله فی سرک بوی نگریستم و گفتم قد کان ذلک بود آنچ میگویی پس گفت میدانی که چند گاه هست که من اینجایم هیچ نخورده و هیچ نخواسته با آنکه برجای مانده و بر زمین افتاده ام گفتم خدای تعالی داناترست گفت هشتاد روزست و من شرم میدارم از خدای تعالی که خاطری که ترا واقع شده است مرا واقع شود و اگر بر خدای تعالی سوگند دهم که این درخت را زر کرداند مرا اینه زر کرداند و ببرکت دیدار وی مرا آگاهی حاصل شد ۰ روزی بایزید با اصحاب خود نشسته بود گفت برخیزید که باستقبال دوستی از دوستان خدای تعالی میرویم چون بدروازه رسیدند ابرهیم ستنبه را دیدند که می آمد بایزید او را گفت در خاطر من آمد که باستقبال تو آیم و ترا شفیع کردانم بخدای تعالی در حق خویش ابرهیم گفت اگر در همه خلق ترا شفاعت دهد پارهٔ گل بخشیده باشد شیخ در جواب او متحیر شد که سخت زیبا گفت ۰ وی گفته که روزی بمجلس بایزید حاضر گشتم مردمان میگفتند فلان کس علم از فلان گرفته است بایزید گفت مسکینان علم خود از مردگان گرفتند و ما علم از زنده گرفتیم که هرگز نمیرد ۰ وهم وی گفته من اراد ان یبلغ الشرف کل الشرف فلیختر سبعا علی سبع الفقر علی الغنی والجوع علی الشبع والدون علی المرتفع والذل علی العزة والتواضع علی الکبر والحزن علی الفرح والموت علی الحیوة

ابرهیم رباطی رحمه الله تعالی

وی مرید ابرهیم ستنبه است وطریقهٔ توکل از وی گرفته است و قبر وی بر در رباط زنگی زاده است در هراة وقتی با ابرهیم ستنبه در سفر بود چون در راه میرفتند ابرهیم ستنبه با رباطی گفت با تو هیچ معلوم هست و با خود هیچ زادی برگرفته رباطی گفت نه پارهٔ دیگر برفت باز گفت رباطی با تو هیچ معلوم هست گفت نه پارهٔ دیگر برفت پس گفت راست بگوی که پای من گران شد نمیتوانم رفت رباطی گفت با من جفت شراک نعلین است که چون بگسلد در آن کشم گفت اکنون بگسسته است گفتم نه گفت پس بینداز که معلوم است ازان نمیتوانم رفت رباطی آنرا بینداخت در خشم و میخواست که زود تر بگسلد تا ویرا سرزنش کند قضا را یکی بگسست دست فراکرد که بیرون کشد دیگری دید افتاده ۰ همه راه همچنین بود آخر ویرا گفت کذا من عامل الله علی الصدق

دراز

ابرهیم اطروش رحمه الله تعالی

شیخ الاسلام گفت که وی از متأخران است و وی گفته که رکوه صوفی کفن اوست و بالش او دست او وست و خزینه او
اوست یعنی حق سبحانه و تعالی ٥ شیخ الاسلام گفت هر که بر وی بیفزاید کاری فرا دست خود ده هد که بآن دریا ند
و گفت صوفی را با دنیا افتاد گفتند سبب چه بود گفت سبب سوزنی بسفر می رفتم گفتم سوزنی باید چون فرا دست آمد
گفتم چیزی باید که در آنجا نهم کیفی بدست آوردم گفتم کیف در دست نتوان گرفت رکوه بدست آوردم گفتم حمالی
نتوانم کرد رفیقی بدست آوردم اسباب فراهم بپوست تا بانجا رسید این همه از آن سوزن شد لابراهیم خواص قدس سره
لقد وضح الطریق الیک حقّا • فما احد بغیرک یستدل • فان ورد الشتاء فانت کهف • و ان ورد المصیف فانت ظل

ابرهیم الصیاد البغدادی رحمه الله تعالی

کنیت وی ابو اسحق است با معروف کرخی صحبت داشته بود معروف ویرا گفته بود که لازم گیر فقر را و مترس
از آن ٥ مذهب وی تجرید و انقطاع بود جنید گوید که روزی پیش سری سقطی آمد با نه حصیر ازار خود ساخته
چون سری آنرا دید یکی از اصحاب را فرمود تا برای وی جبه از بازار بخرید گفت ای ابو اسحق این را بپوش
که با من ده درم بود بآن برای تو این جبه را خریده ام ابرهیم گفت با فقرا می نشینی و ده درم ذخیره می کنی و آنرا
بنوشید

ابراهیم آجری صغیر رحمه الله تعالی

کنیت او نیز ابو اسحق است ابو محمد جریری و ابو احمد مغازلی گویند که یهودی پیش ابرهیم آجری آمد بتقاضای
چیزی که پیش وی داشت بعد از آن که با هم سخن گفتند یهودی گفت مرا چیزی بنمای که بآن شرف اسلام و فضل
آن بر دین خود بدانم تا ایمان آرم گفت راست می گویی گفت آری ابرهیم گفت ردای خود را بمن ده ردای وی را
بستد و در میان ردای خود بپیچید و در آتش داشخانه انداخت و در عقب آن در آمد و آنرا برگرفت و ردای خود را
از آن بگشاد ردای یهودی در میان سوخته و ردای وی بر بیرون سلامت یهودی ایمان آورد ٥

ابرهیم آجری کبیر رحمه الله تعالی

جنید گوید که از عبدون زجاج شنیدم که ابرهیم آجری مرا گفت لان تردّ الی الله عز و جل همک ساعة خیر
لک مما طلعت علیه الشمس

محمد بن خالد الاجری رحمه الله تعالی

از مشایخ بزرگ است جعفر خلدی از وی بسیار حکایت می کند ٥ از وی آرند که گفته است وقتی که بعمل آجر مشغول
بودم در میان خشتهایی که زده بودند می رفتم ناگاه شنیدم که خشتی مر خشت دیگر را گفت سلام بر تو باد که امشب
بآتش در می آییم مزدوران را از آن منع کردم که خشتها را با تش در آرند و همه را بر آن حال بگذاشتم و بعد از آن دیگر خشت
نپختم

ابرهیم بن شماس السمرقندی قدس سره •

مدتها ببغداد مقام داشت و بسمرقند بازآمد وقتی بشکری از کفار بدر سمرقند آمد شبی برخاست و بیرون رفت
و بانگی بر آن لشکر زد جمله در هم افتادند و یکدیگر را بسیار بکشتند و بامداد هزیمت کردند وی گفته هر کس می گوید
که ادب چیست من می گویم ادب آنست که خود را بشناسی و وفات او بسمرقند بود ٥

الکنف تلی ده ذین و جزدان
مجمل اللغه

فتح بن علی الموصلی رحمه الله تعالی

از بزرگان و متقدمان مشایخ موصل است بشر حافی از نظیران اوست در سنه عشرین و مایتین برفته از دنیا
پیش از بشر حافی بهفت سال روز عید اضحی در کویها می گذشت آن قربانها دید که می کردند گفت الهی دانی که چیزی
ندارم که برای تو قربان کنم من این دارم و پس انگشت بر گلو نهاد و بیفتاد بنگریستند برفته بود و خطی سبز
بر گلوی وی ٥ روزی بخانه بشر حافی آمد گفت اگر چیزی خوردنی داری بیار طعام آوردند لختی بخورد و باقی در گلیم نهاد
و ببرد دختری آنرا بدید گفت می گویند فتح امام متوکلانست آنکه طعام برداشت و ببرد بشر گفت او شما را می آموزد
که چون توکل درست شد هیچ زیان ندارد ٥ شیخ الاسلام گفت که چون تجرید درست شود ملک سلیمان معلوم نبود
و چون تجرید درست نشد باشد آستین افزونی از سر دست معلوم بود

فتح بن شخرف المروزی قدس الله تعالی روحه

کنیت او ابو نصر است از قدما مشایخ خراسانست با قبا رفتی بر رسم لشکریان ٥ عبدالله بن احمد حنبل گوید که از خاک
خراسان چون فتح نیامد سیزده سال در بغداد بود از بغداد قوت نخورد از انطاکیه ویرا سویق آوردندی و می خورد
در حالت نزع با خود چیزی می گفت گوش با او داشتند می گفت الهی اشتد شوقی الیک فعجل قدومی علیک چون ویرا
می شستند بر ساق وی دیدند نبشته بر رگ سبز برخاسته از پوست که الفتح لله ٥ شیخ الاسلام گفت که ابوهیم حربی
گفت که من حاضر بودم دیدم آن نبشته را گویند که سی و سه بار بر وی نماز کردند قریب سی هزار مرد ٥ مات للنصف
من شعبان سنه ثلث و سبعین و مایتین

بشر بن الحارث بن عبد الرحمن الحافی قدس سره

از طبقه اولی است کنیت او ابو نصر است و گویند اصل وی از بعضی دیههای مروست مقیم بغداد گشته و آنجا برفته
از دنیا روز چهارشنبه ده روز از محرم گذشته سنه سبع و عشرین و مایتین پیش از احمد حنبل بسالها وی را
بزرگ می داشتند از احمد حنبل تا آنگاه که فتنه مخلوق گفتن قرآن افتاد وی در خانه بنشست و احمد پای پیش
نهاد ویرا گفتند یا ابا نصر چرا بیرون نیایی و سخن نگویی نصرت دین را و تقویت اهل سنت را گفت میهات احمد
حنبل در مقام پیغمبران ایستاده است که چون وی تواند کرد مرا طاقت آن نیست و وی گفته است ما اعظم
مصیبة من فاته الله عز و جل

بشر الطبرانی رحمه الله تعالی

از متقدمان مشایخ طبریه بود و سخت بزرگ بود و صاحب کرامت بود ویرا خبر آوردند که مشایخ گفته اند که تا بشر
در طبریه بود مارا از روم ایمنی است چون این سخن بشنید غلامان داشت که قیمت هر یک هزار دینار بود همه را آزاد
کرد پسرش گفت ما را درویش کردی گفت ای پسر شکر آنرا کردم که حق تعالی از من چنین چیزی در دل دوستان
خود افکند

قاسم جوعی رحمه الله تعالی

کان فی حاله مسددا • و من اسباب الدنیا مجردا بشر حافی بزیارت وی می رفت روزی بیمار شد بشر حافی بعیادت
وی آمد دید که خشتی زیر سر نهاده و یک پاره بوریای کهنه در زیر پهلو انداخته چون بیرون آمد همسایگان وی
گفتند سی سال است که همسایه ماست هرگز از ما حاجتی نخواسته است

شقیق بن ابرهیم البلخی قدس سره

از طبقهٔ اولی است کنیت او ابو علی است و وی در اول صاحب رای بود صاحب حدیث گشت و سنی پاکیزه شاگرد زفرست
از قدما مشایخ بلخ است استاد حاتم اصم و با ابرهیم ادهم صحبت داشته و از نظیران وی است و بر وی زیادت کرده
در زهد و فتوت بر طریق توکل رفتی ۵ وقتی با ابرهیم ادهم گفت که شما در معاش چگونه می کنید گفت ما چون می یابیم شکر
می کنیم و چون نمی یابیم صبر می کنیم شقیق گفت سگان خراسان همچنین می کنند ابرهیم گفت پس شما چون می کنید گفت ما
چون یابیم ایثار کنیم و چون نیابیم شکر کنیم ابرهیم ادهم بوسه بر سر وی داد و گفت استاد تویی ۵ و در کتاب سیر
السلف این حکایت را بعکس این آورده آنچ اینجا نسبت با برهیم ادهم کرده آنجا نسبت بشقیق کرده و آنچ اینجا
نسبت بشقیق کرده آنجا نسبت با برهیم ادهم والله تعالی اعلم ۵ شقیق گفته که با ابو یوسف قاضی در مجلس ابو حنیفه
رضی الله عنهم حاضر می شدم مدتی میان ما مفارقت افتاد چون ببغداد در آمدم ابو یوسف را دیدم در مجلس قضا
مردمان گرد بر گرد وی جمع گشته بمن نگاه کرد گفت ایها الشیخ چه بوده است که تغییر لباس کرده گفتم آنچ تو طلب
کردی یافتی و آنچ من طلب کردم نیافتم لاجرم ماتم زده و سوگوار و کبود پوش گشته ام ابو یوسف گریان شد ۵
و وی گفته که من از گناه ناکرده بیش از آن می ترسم که از گناه کرده یعنی دانم که چه کرده ام اما ندانم که چه خواهم کرد ۵
و وی گفته توکل آنست که دل تو آرام گیرد بآنچ خدای تعالی وعده فرموده است ۵ وهم وی گفته اصحب الناس کما تصحب
النار خذ منفعتها واحذر ان تحرقک ۵ و در بعض تواریخ بلخ مذکورست که شقیق را در سنه اربع وسبعین ومایة
در ولایت ختلان شهید کردند و قبر وی آنجاست

داود البلخی قدس الله تعالی روحه

از قدما مشایخ خراسانست ابرهیم ادهم گوید که در میان کوفه و مکه با مردی مصاحب شدم چون فریضهٔ نماز شام
گزارد بعد از آن دو رکعت سبک گزارد و در زیر لب سخنی گفت از جانب دست راست وی کاسهٔ ثرید و کوزهٔ
آبی پیدا آمد خود بخورد و مرا نیز داد این قصه را با یکی از مشایخ که صاحب آیات و کرامات بود بگفتم گفت ای فرزند
وی برادر من داودست و وصف حال وی چندان بگفت که هر که در آن مجلس بود بگریست پس گفت وی از دیهی
از دیهای بلخ است که آن دیه بر سایر بقاع افتخار دارد که داود از وی است پس آن شیخ از من پرسید
که ترا چه آموخت گفتم اسم اعظم گفت کدام است گفتم آن در دل من از آن بزرگترست که بر زبان گذرانم

حارث بن الاسد المحاسبی قدس الله تعالی روحه

از طبقهٔ اولی است کنیت او ابو عبد الله است از علما مشایخ است و قدما ایشان جامع علوم ظاهر و علوم
اصول و معاملات و اشارات وی را تصانیف بوده استاد بغدادیان است باصل از بصره است اما در بغداد
برفته از دنیا در سنه ثلث واربعین ومأتین پسر از احمد حنبل بد و سال ۵ حارث گفته من صحح باطنه بالمراقبة
والاخلاص زین الله ظاهره بالمجاهدة واتباع السنة ۵ وهم وی گفته من لم یهذب نفسه بالریاضات
لا یفتح له السبیل الی سنن المقامات ۵ ابو عبد الله خفیف گوید اقتدوا بخمسة من شیوخنا والباقون
سلموا احوالهم حارث المحاسبی والجنید ورویم وابن العطا وعمرو بن عثمان المکی قدس الله تعالی اسرارهم

لانهم

لانهم جمعوا بین العلم والحقایق ۵ وهم حارث محاسبی گفته صفة العبودیة ان لا تری لنفسک ملکا وتعلم انک
لا تملک لنفسک ضرا ولا نفعا

ابو تراب نخشبی قدس الله تعالی سره

از طبقهٔ اولی است نام وی عسکر بن الحصین است و گفته اند که عسکر بن محمد بن الحصین از اجلاء مشایخ خراسانست
بعلم و فتوت و زهد و توکل و با ابو حاتم عطار بصری و حاتم اصم بلخی صحبت داشته استاد ابو عبد الله جلا و ابو عبید
بسری است ابو تراب با سیصد رکوه دار در بادیه شد دو تن با وی بماندند ابو عبد الله جلا و ابو عبید
بسری و دیگر همه باز گشتند ۵ و وی گفته که عارف آنست که هیچ چیز او را تیره نکند و همه چیز باو روشن شود
وهم وی گفته که نیست از عبادات چیزی با منفعت تر از اصلاح خواطر دلها ۵ وهم وی گفته من شغل ۵
مشغولا بالله عن الله ادرکه المقت فی الوقت ۵ وهم وی گفته اذا تواترت علی احدکم النعم فلیبک علی نفسه
فقد سلک غیر طریق الصالحین وکان هو ایضا یقول بینی وبین الله عهد ان لا امد یدی الی الحرام الا قصرت
یدی عنه ۵ وهم وی گفته که چون اعراض حق سبحانه بنده را همراه شود زبان او در اولیای حق بطعن و رد
و انکار دراز شود و ابو تراب در بادیه در نماز بود باد سموم وی را بسوخت یکسال بر پای بماند در سنه خمس
واربعین ومأتین در آن سال که ذو النون برفت از دنیا

ابو تراب الرملی رحمه الله تعالی

وی بود که با اصحاب خود از مکه بیرون آمد ایشانرا گفت شما براه جاده بروید که من براه تبوک می روم گفتند
گرمای سخت است گفت چاره نیست لیکن چون برمله در آیید در خانهٔ فلان دوست ما فرود آیید چون برمله رسیدند
در خانهٔ وی فرود آمدند برای ایشان جهار قطعه گوشت بریان کرده آورد ناگاه موش گیری از هوا فرود آمد
و یک قطعه بربود ایشان گفتند روزی ما نبود و باقی را بخوردند چون بعد از دو روز ابو تراب آمد از وی پرسیدند که
در راه هیچ چیزی یافتی گفت نی مگر فلان روز که موش گیری یک پاره بریان گوشت بمن انداخت گفتند پس ما هم با هم طعام
خورده ایم که آنرا از پیش ما ربوده بود ابو تراب گفت صدق چنین باشد

ابو حاتم عطار قدس الله تعالی روحه

از اقران ابو تراب بوده واستاد ابو سعید خراز و جنید گفته اند کان ابو حاتم العطار ظاهره ظاهر التجار
وباطنه باطن الابرار ۵ و گفته اند او کسی که از علوم اشارات سخن گفته وی بود چون صوفیی دیدی با مرقع و فوطه
گفتی یا سادتی قد نشرتم اعلامکم وضربتم طبولکم فیا لیت شعری فی اللقاء ای رجال تکونون ۵ شخصی بدر سرای
ابو حاتم عطار رسید در بزد گفت کیست گفت درویشی است که می گوید الله ابو حاتم در باز کرد و بیرون افتاد و روی
بر خاک نهاد و بوسه بر پای وی داد و گفت کسی مانده که می گوید الله ۵ وقتی بغداد را آراسته بودند و فسق بسیار می رفت
شبلی را بخواب گفتند اگر نه آن بودی که تو می گویی الله ما همه بغداد بسوختی ۵ شبلی این باز گفت گفتند ما نیز می گوییم
الله گفت شما می گویید الله نفسا بنفس ۵ و من می گویم الله حقا بحق قل الله ثم ذرهم ۵ حقیقة الحق شیء لیس یعرفه
الا المجرد فیه حق بجرید ۵ شیخ الاسلام گفت که همه خلق می گویند یکی و از هزار در می آویزند ۵ و این قوم می گویند یکی
و از نشان خود می گریزند ۵ الا کل شیء ما خلا الله باطل ۵ وکل نعیم لا محالة زایل ۵ و ابو حاتم گفته السیاحة بالقلوب

سری بن المغلس السقطی قدس الله تعالی سره

از طبقهٔ اولی است کنیت او ابوالحسین است استاد جنید و سایر بغدادیان است از اقران حارث محاسبی و بشر حافی است و شاگرد معروف کرخی و آنان که از طبقهٔ ثانیه اند اکثر نسبت بوی درست کنند بامداد سه شنبه سیم رمضان سنه ثلث وخمسین ومائتین برفت از دنیا جنید گفته ما رایت اعبد من السری اتت علیه سبعون سنه ما رای مضطجعا الا فی علة الموت ۰ وهم جنید گفته که روزی بخانهٔ سری در آمدم خانهٔ خود را می رفت نشسته و این بیت می خواند و می گریست ۰ لا فی النهار ولا فی اللیل لی فرج ۰ فلا ابالی طال اللیل ام قصرا ۰ سری در وقتی که محتضر بود جنید را گفت ایاک وصحبة الاشرار ولا تنقطع عن الله بصحبة الاخیار ۰ شیخ الاسلام گفت که جنید گفته که وقتی پیش سری سقطی بودم نشسته قومی بر در سرای وی بودند نشسته سری مرا گفت کیست بر در هیچ بیگانه نیست گفتم نه درویشی اند همین کار می جویند گفت ویرا بخوان خواندم سری باوی در سخن آمد دیر بماند و سخن چنان باریک شد که من هیچ در نیافتم تنگ دل گشتم آخر سری گفت شاگردی که کرده گفت بهرات مرا استادیست که فرایض نماز مرا بوی می باید آموخت اما علم توحید او مرا تلقین می کند سری گفت تا این علم در خراسان بجای بود همه جای بود چون آنجا برسد هیچ جا نیابی ۰ سری گفته که معرفت از بالا فرود آید چون مرغ پرواز کنان تا دلی بیند که در وی شرم بود و حیا آنجا فرود آید وهم وی گفته بدایة المعرفة تجرید النفس للتفرید للحق ۰ وهم وی گفته من تزین للناس بما لیس فیه سقط من عین الله عز وجل ۰ وهم وی گفته در طرسوس بیمار شدم جمعی از گران جانان قرایان بعیادت من آمدند و چندان بنشستند که من آزار یافتم و ملول شدم بعد از آن از من استدعاء دعا کردند دست برداشتم و گفتم اللهم علمنا کیف نعود المرضی ۰ جنید گفته که روزی بر سری سقطی در آمدم مرا کاری فرمود زود آنرا بساختم و پیش وی رفتم کاغذ پارهٔ بمن داد در وی نوشته که سمعت حادیا یحدو فی البادیة ویقول ۰ ابکی وما یدریک ما یبکینی ۰ ابکی حذارا ان تفارقینی ۰ وتقطعی حبلی وتهجرینی

علی بن عبد الحمید الغضائری رحمه الله تعالی

از متقدمان مشایخ است له الاحوال البدیعة والاعمال الرضیعة وکان یعد من الابدال وی گوید که در خانهٔ سری بکوفتم شنیدم که می گفت اللهم من شغلنی عنک فاشغله بک عنی از برکت دعای وی حق سبحانه وتعالی مرا چهل حج پیاده از حلب روزی کرد

ابو جعفر السماک رحمه الله تعالی

وی بغدادیست از مشایخ سری سقطی منزوی و منقطع و متعبد بوده است ۰ جنید گوید که از سری شنیدم که گفت روزی ابو جعفر سماک بر من در آمد دید که نزدیک من جمعی نشسته اند بیستاد و ننشست پس بمن نگریست و گفت یا سری صرت مناخ البطالین و باز گشت و اجتماع آن جماعت را گرد من نه پسندید ۰

احمد بن خضرویه البلخی قدس الله تعالی سره

از طبقهٔ اولی است کنیت او ابو حامد است از بزرگان مشایخ خراسانست از بلخ بود با ابو تراب نخشبی و حاتم اصم صحبت داشته بود و ابراهیم ادهم را دیده بود ۰ وی گوید که ابراهیم ادهم گفت التوبة هی الرجوع الی الله بصفاء السر

از نظیران بایزید و ابوحفص حداد است در سفر حج ابوحفص را زیارت کرد در نیشابور بود و بایزید را در بسطام ابوحفص را گفتند که ازین طایفه کرا بزرگتر دیدی گفت از احمد خضرویه بزرگتر ندیدم بهمت و صدق احوال شخصی از احمد طلب وصیت کرد گفت امت نفسک حتی تحییها ۰ وهم وی گفته الطریق واضح والحق لایح والداعی قد اسمع فما التحیر بعد هذا الا من العمی توفی رحمه الله فی سنه اربعین ومائتین و قبره ببلخ مشهور بود و بتبرک بوی

یحیی بن معاذ الرازی روح الله تعالی روحه

از طبقهٔ اولی است کنیت او ابو زکریا ست و لقب او واعظ یوسف بن الحسین الرازی گفت بصد و بیست شهر رسیدم بدیدار علما و حکما و مشایخ هیچ کس ندیدم قادرتر بر سخن از یحیی معاذ رازی ۰ و وی گفته انکسار العاصین احب الی من صولة المطیعین ۰ شیخ الاسلام گفت وقت بود که مرد را در طاعت افکند و از آنجا بدر بیرون آرد یعنی در غرور افکند و معجب شود بخود و وقت بود که در شغلی افکند یا در معصیتی و ویرا از آن نیکو بیرون آرد در آن غفلت و یرا بخود مشغول کند و نظارهٔ خود بوی ارزانی دارد خداوند است مرحم کند و خواهد تواند و ویرا رسد و ایمن بودن بر مرد و غرور و مکریست که حکم او در آن ندانی و عاقبت خود در آن نشناسی باید که دلیر نباشی که الله تعالی کلام می کند از قومی که دلیروار در معصیت وی می روند و می گویند سیغفر لنا این خود ما را بیامرزند ۰ هیچ چیز در گناه بتر از حقیر داشتن آن نیست در حقارت آن منکر در آن نگر که با کی می رود ۰ یحیی معاذ را گفتند قومی اند که می گویند ما بجائی رسیده ایم که ما را نماز نباید کرد گفت بگو رسیده اند اما بدوزخ رسیده اند ۰ و وی گفته صدق المحبة العمل بطاعة المحبوب ۰ وهم وی گفته که زاهدان غرباء دنیا اند و عارفان غرباء آخرت ۰ وهم وی گفته که حق سبحانه وتعالی قومی را دوست داشت دل ایشان در خود بست کسی که کسی را دوست دارد دل او را در خود بسته دوستی دارد ۰ وهم وی گوید هر که از دوست جز دوست دید وی دوست ندیده ۰ وهم وی گفته که اهل معرفت وحش الله اند در زمین با انس موانست نکنند ۰ وهم وی گفته که حقیقت محبت آنست که به نیکوئی افزاید و بجفا نکاهد ۰ قال اهل التاریخ خرج یحیی بن معاذ الی بلخ واقام بها مدة ثم رجع الی نیسابور ومات بها سنه ثمان وخمسین ومائتین

خلف بن علی رحمه الله تعالی

وی از بصره بود و با یحیی معاذ صحبت داشته بود وی گفته که وقتی در مجلس یحیی بودم یکی را وجدی بدید آمد دیگری از شیخ پرسید که وی را چه بوده است گفت سخن خدای شنید بر وحدانیت بر دلش کشف شد صفت انانیت محو شد

ابو یزید بسطامی قدس الله تعالی سره

از طبقهٔ اولی است نام وی طیفور بن عیسی بن آدم بن سروشان است جد او گبری بوده مسلمان شده از اقران احمد خضرویه و ابوحفص و یحیی معاذ است و شقیق بلخی را دیده بود وفات او در سنه احدی وستین ومائتین بوده و در سنه اربع وثلثین نیز گفته اند و اول درست تر است و استاد وی کردی بوده وصیت کرده که قبر من فروتر از استاد من نهید حرمت استاد را و وی از اصحاب رای بوده ولیکن ویرا

از نظ

ولایتی کشاد که مذهب در آن بدید نیامد ه شیخ الاسلام گفت که بو بایزید زاوان دروغها بسته اند یکی آنست
که وی گفت شدم خیمه زدم برابر عرش ه شیخ الاسلام گفت این سخن در شریعت کفرست و در حقیقت بُعد
حقیقت درست می‌کنی بغوا دید آوردن خویش حقیقت چیست برستن از خویش حقیقت بنا بود خود درست
کن برابر کفتن خود کفرست توحید بدو کانکی درست می‌کنی و ابو سیدن می‌باید نه فرا رسیدن حصری گفت
اگر عرش بینم کافر باشم ه جنید متمکن بوده و او را بوج بنوده او روهنی را بزرگ داشته و کار از اصل کرفته
لاجرم همه فرقتها وی را بذیرفته اند او را گفتند وطن تو کجاست گفت زیر عرش یعنی غایت همت من
و منتهای نظر من و آرام جان من و سر انجام کار من آنست که الله تعالی گفت موسی را که تو غریبی و من وطن تو
می‌گویند که چون بایزید نماز می‌کردی تقعقع از استخوان سینهٔ وی بیرون می‌آمدی و می‌شنیدندی از هیبت
حق و تعظیم شریعت ه بایزید بدر مرگ گفت الهی ما ذکرتک الا عن غفلة و ما خدمتک الا عن فترة هرگز یاد نکردم
ترا مگر از سر غفلت و هرگز ترا نپرستیدم مگر از سر فترت این بگفت و برفت ه ابو موسی گوید شاگرد وی
که بایزید گفت الله تعالی را بخواب دیدم گفتم راه بتو چونست گفت از خود گذشتی رسیدی ه شیخ الاسلام
گفت راه بشناخت الله تعالی آسانست راه بیافت او عزیزست ه بایزید را قدس الله سره پس از مرگ
بخواب دیدند گفتند حال تو گفت مرا گفتند ای پیر چه آوردی گفتم درویشی بدرگاه ملک شود وی را نگویند
چه آوردی گویند چه خواهی ه و گویند در نیشابور عجوزه بود عواقبه نام از در ما سوال کردی از دنیا برفت
بخوابش دیدند گفتند حال تو گفت گفتند چه آوردی گفت آه همه عمر مرا باین در حوالت می‌کردند که خدای داند
و اکنون می‌گویند چه آوردی گفت راست می‌گوید از و باز شوید

ابو علی سندی قدس الله سره

در شرح شطحیات شیخ روزبهان بقلی آورده است که وی از استادان بایزیدست بایزید گوید که من
از ابو علی علم فنا در توحید می‌آموختم و ابو علی از من الحمد و قل هو الله ه

ابو حفص حداد قدس الله تعالی سره

از طبقهٔ اولیاست نام وی عمرو بن سلم است از دیه‌ها نیسابور است یگانهٔ جهان بود و شیخ ملامتیه پیر
بو عثمان حیری است و شاه شجاع کرمانی بوی نسبت درست کند ه شیخ الاسلام گفت که وی بوده جهان
بود در وقت خود حق تعالی او را فرا نمود که مرا چنین باید بود ه قال المؤمل الجصاص الشیرازی رحمه الله
اعطی الجنید الحکمة و اعطی شاه الکرمانی الوجود و اعطی ابو حفص الاخلاق و اعطی ابو یزید البسطامی
الایمان و ابو حفص رفیق احمد خضرویه و بایزیدست شاگرد عبد الله مهدی باوردی است با وی صحبت
داشته مات ابو حفص فی سنة اربع و ستین و مائتین و قیل فی سنة سبع و ستین و الاول اکثر و فی تاریخ الامام
عبد الله الیافعی انه مات سنة خمس و ستین و مائتین ه و وی گفته که حسن ادب ظاهر عنوان ادب باطن است
مصطفی گوید صلی الله علیه و سلم لو خشع قلبه لخشع جوارحه ه و وقتی بحج می‌رفت ببغداد رسید جنید استقبال کرد ابو حفص

سر بود مریدان بر سر وی بپای ایستاده بودند و آداب نیکو می‌ورزیدند جنید گفت اصحاب خود را آداب ملوک
آموخته گفت نگاه داشتن ادب ظاهر دوستان حق را عنوان ادب باطن است حق را و انشد شیخ الاسلام
لغیره و قل من ضمنت شیئا طویته الا و فی وجهه من ذاک عنوان ه و هم وی گفته که در هر وقتی افعال و اقوال و احوال
خود را بمیزان کتاب و سنت سنجد ه و هم وی گفته الفتوة اداء الانصاف و ترک مطالبة الانتصاف ه

و خواطر خود را متهم ندارد وی را از جملهٔ مردان نمی‌شمریم م

ابو محمد جدّاد رحمه الله تعالی

یکی از مریدان ابو حفص بود از کویان نشابور بود پیش ابو حفص آمد وی را گفت که آهنگری می‌کن و بدرویشان می‌ده
و از آن مخور و برای خود سوال می‌کن و می‌خور یک چند چنان می‌کرد مردم زبان بوی دراز کردند که حرص نگرید
که کار می‌کند و سوال هم می‌کند چون آخر بجای آوردند که حال وی چونست وی را قبولی بدید آمد دست احسان
بروی بگشادند ابو حفص گفت چون حال ترا بجای آوردند دیگر سوال مکن که سوال بر تو حرام شد از آن کاری
که می‌کنی می‌خور و می‌ده ه و گفته اند که وقتی مریدی بوی آمد وی را گفت اگر قصد این طریق داری اول برو و حجامی بیاموز
تا نام حجامی بر تو نهند نه ابتدا ترا عارف خوانند آنگاه اگر خواهی بکن و اگر خواهی مکن ه

ظالم بن محمد رحمه الله تعالی

از بزرگان مشایخ بود نام او عبد الله بود لیکن خود را ظالم نام
کرده بود گفتی هرگز از من بندگی حق نیامد پس من ظالم باشم و وی از اصحاب ابو جعفر حداد بود و وی گفته
هر که خواهد که راه بروی کشاده شود این سه کار را ملازمت باید کرد آرام گرفتن با ذکر حق و از خلق گریختن
و کم خوردن

ابو مزاحم شیرازی رحمه الله تعالی

وی بزرگی بوده از مشایخ فارس با جنید و شبلی مناقره کرده بود چون سخن گفتی در معرفت مشایخ از و بترسیدندی
صاحب حدیثی سخت بزرگوار بود ه شیخ ابو عبد الله خفیف وی را در کتاب اسامی مشایخ فارس ذکر کرده در سنهٔ خمس
و اربعین و ثلثمائة از دنیا برفته وی بزیارت ابو حفص می‌آمد ابو حفص و اصحاب وی را چند درم فتوح رسیده بود
گفتند با این خلاها پاک کنیم ابو حفص گفت این ما کرده ایم هم ما را پاک باید کرد و آنچ فتوح است درویشان را بکار باید برد
بآن مشغول بودند که شخصی در رسید و ابو حفص را گفت که خود را بشوی و جامه در پوش که شیخ ابو مزاحم از فارس در رسید
گفت اگر این آن بو مزاحم است که من می‌شناسم می‌شاید که مرا چنین ببیند فی الحال ابو مزاحم در رسید چون آن حال بدید
سلام کرد و جامه بسو بیرون افکند و در کار ایستاد ه ابو الحسین فوشنجی صوفی گوید رحمه الله تعالی من ذل فی نفسه
رفع الله قدره و من عز فی نفسه اذله الله فی اعین عباده ه ابو بکر وراق گوید این کار کسیست که برای خدای تعالی
ز بلها را بجان رفته است

عبد الله مهدی باوردی رحمه الله تعالی

وی یکی از بزرگان این طایفه است استاد ابو حفص حدادست ابو حفص بباورد نزدیک وی شد و وی را شاگردی
می‌کرد و این عبد الله در ابتدا آهنگر بود و سبب دست از کار باز داشتن وی آن بود که روزی آهنگری می‌کرد آهن
در آتش نهاده بود نابینایی بر در دکان او بگذشت و این آیت می‌خواند که الملک یومئذ الحق للرحمن عبد الله آن بشنید

آن آهن که در دست داشت از دست وی بیفتاد نه خود دست با آهن تافته بود و برداشت شاگرد او آن بدید
بیفتاد و بیهوش گشت شاگرد را گفت چه شدی بنگریست آهن در دست خود دید گفت چون سرّ من فاش شد برستم
برخاست و برفت و دکان را بگذاشت

حمدون قصّار قدس الله تعالی سرّه

از طبقهٔ اولی است کنیت او ابوصالح است ٭ شیخ و امام اهل ملامت بود و در نیشابور طریق ملامت را وی نشر کرد اول مسلم
که از وی و اصحاب وی بعراق بردند و احوال ایشان بگفتند سهل تستری و جنید گفتند اگر روابودی که پس از احمد
مرسل صلی الله علیه وسلّم پیغمبری بودی از ایشان بودی ٭ حمدون عالم بود و فقیه مذهب ثوری داشت و طریقت او
استاد عبدالله منازل است و هیچ کس از شاگردان وی طریقت وی نگرفت چون ابن منازل و صحبت داشته بود
با سلم بن الحسین البارودسی و ابوتراب النخشبی و علی نصرابادی رفیق ابوحفص بود در سنهٔ احدی وسبعین ومأتین
برفت از دنیا در نیشابور و قبر وی در حیره است ٭ و وی گفته که نفس خویش را بر نفس فرعون فضل ننهم ٭ و هم وی گفته
من نظر فی سیر السلف عرف تقصیره وتخلّفه عن درجات الرّجال ٭ و هم وی گفته من رایت فیه خصلة من الخیر فلا تفارقه
فانه یصیبک من برکاته ٭ وقتی حمدون جایی مهمان بود میزبان بیرون رفته بود وی را پارهٔ کاغذ در بایست شد اهل بیت
میزبان پارهٔ کاغذ بیرون انداختند حمدون آزارد کرد و گفت روا نبود این را بکار بردن که وی غایب است و من ندانم
که وی زنده هست یا نی ٭ شیخ الاسلام گفت که همه سیرت و کار ایشان برین قیاس بود اکنون جماعتی اباحت و تهاون
شرع و زندقه و بی ادبی و بی حرمتی پیش گرفته اند که ملامت است ملامت نه آن بود که کسی به بی حرمتی شریعت کاری
کند تا او را ملامت کنند ملامت آن بود که در کار حق سبحانه وتعالی از خلق باک ندارد ٭

ابوالحسین الباروسی قدس الله تعالی روحه

نام او سلم بن الحسن الباروسی است ٭ و کنیت او ابوعمران ٭ شیخ ابوعبدالرحمن سلمی وی را در تاریخ صوفیه ذکر کرده است
و گفته که وی از قدمای مشایخ نشابور است از استادان حمدون قصار و مستجاب الدعوه بوده ٭ وی گفته که لا یظهر
علی احد شیٔ من نور الایمان الا باتباع السنة ومجانبة البدعة وکل موضع تری فیه اجتهادًا ظاهرًا بلا نور فاعلم
انّ ثمه بدعة خفیة ٭ ابوعبدالله کرام وی را گفت چه گویی در اصحاب من گفت اگر رغبتی که در باطن ایشانست بر ظاهر
ایشان بودی و زهدی که بر ظاهر ایشانست در باطن ایشان بودی مردان بودندی نماز بسیار می بینم و روزهٔ
فراوان اما از نور ایمان هیچ چیز نیست بر ایشان و گفت که از تاریکی باطن است تاریکی ظاهر

منصور بن عمار قدس الله تعالی سرّه

از طبقهٔ اولی است کنیت وی ابوالسّری است از اهل مرو بوده و گفته اند از اهل باورد و گفته اند از اهل پوشنگ
و بصره بوده ٭ و وی از حکمای مشایخ است و سخنان نیکو دارد در معاملات پس از مرگ وی را بخواب دیدند گفتند حال تو
چیست گفت مرا بنواختند و در آسمان هفتم منبر نهادند و مرا گفت برو آنجا از من می گفتی اینجا با من می گوی
و با دوستان و فرشتگان من می گو ٭ وقتی برنایی بر دست وی توبه کرده بود و توبه شکسته و از راه برگشته گفت هیچ
سبب ندانم جز آنکه همراهان اندک دیدی ملول شدی و وحشت یافتی و برگشتی ٭

احمد بن عاصم الانطاکی رحمه الله تعالی

از طبقهٔ اولی است کنیت او ابوعلی است و گفته اند ابوعبدالله و این درست است از اقران بشر حافی و سری سقطی
و حارث محاسبی است و گفته اند که فضیل عیاض را دیده بود از استادان احمد الحواری است ٭ وی گفته امام هر عمل
علم است و امام هر علم عنایت ٭ و هم وی گفته که الله تعالی می گوید انما اموالکم واولادکم فتنة ونحن نستزید من الفتنة
ما آن فتنه زیادت می خواهیم ٭ و هم وی گفته وافقنا الصالحین فی اعمال الجوارح وخالفناهم فی الهمم ٭ و هم وی گفته البصر
من اول الرضا وی را از اخلاص پرسیدند گفت وقتی که عمل صالح بکنی و نخواهی که ترا بآن یاد کنند و از برای آن ترا
بزرگ دارند و ثواب آن را از غیر حق سبحانه نطلبی آن اخلاص است ٭ و هم وی گفته اعمل علی ان لیس فی الارض احد غیرک
ولا فی السماء احد غیره

محمد بن منصور الطوسی قدس الله تعالی سرّه

وی ببغداد بوده صوفی است و محدّث استاد عثمان بن سعید الدارمی است و استاد ابوالعباس مسروق و ابوجعفر
حداد مهین و ابوسعید خراز و جنید است ٭ ابوسعید خراز گفته که در ابتدای ارادت بسیاحت شعف تمام داشتم روزی
محمد بن منصور گفت ای فرزند مقام ارادت خود را لازم گیر تا بر تو در آنجا در هر خیر و برکت گشاده گردد ٭ و هم وی
گفته که محمد بن منصور الطوسی گفت که در طواف بودم شخصی طواف می کرد و می زارید و می گفت خداوندا آن که شدهٔ من
بمن بازده گفتم آن که شدهٔ تو چیست گفت زندگانی داشتم با او بس خوش وقتی در بادیه تشنه مانده بودم بیگانگانه
گفتم تابستانست و بادیه اکنون آب از کجا آرم هلاک شوم در ساعت میغ برآمد و بارانی عظیم در ایستاد چنانکه
گفتم هم اکنون غرقه گردم و هلاک شوم چون با خود آمدم آن نیکویی زندگانی منغّص شده بود ٭ شیخ الاسلام گفت
که او را عقوبت کرد که مرا چرا نشناختی که در قدرت من تابستان و زمستان یکی بود ٭ و هم بوسعید خراز گفته که
از محمد منصور پرسیدند از حقیقت فقر گفت السکون عند کل عدم والبذل عند کل وجود ٭ و هم وی گفته یحتاج
المسافر فی سفره الی اربعة اشیاء علم یسوسه وذکر یونسه وورع یحجزه ویقین یحمله ٭ شیخ الاسلام گفت همه عمر ازین
چهار چیز بسر نشود که تو همیشه در سفری و روی فرا منزل داری هر که ازین چهار چیز خالی است ضایع است علمی
که رایض وی بود که وی را راست و نرم کند و ذکری که مونس وی بود تا در تنهایی وحشت نگیرد و ورعی که باز
دارندهٔ وی بود تا هیچ ناشایست نکند و یقینی که مرکب وی بود تا باز پس نماند و در همه باشد در زندگانی باشد
بی کراهیت ٭ و هم این محمد منصور وقتی سخن می گفت با جمع و مهمانا که سخن بذکر ملامت و ملامتی انجامیده بود
یکی گفت سخن ملامتی نه سخن ما است ما که اینیم وی جواب داد که عند ذکر الصالحین تنزل الرحمة در ساعت باران
در ایستاد نه هیچ میغ

علی علّی رحمه الله تعالی

وی هم ازین طایفه بوده است در مکه مجاور وی گفته من رضی من الدنیا بالدنیا فهو ملعون ومن رضی من العلم
بالعلم فهو مفتون ومن رضی من الزهد بالثناء فهو محجوب ومن رضی من الحق بشیٔ مادون الحق کاینا ما کان

فهو طاغ ٥ شیخ الاسلام گفت تو دانی که دنیا کدام است ما دنا من قلبک فانما کرمه بدل تو رسد که دل ترا از و باز پوشد دنیای تست و هرچیز که ترا از و مشغول کند فتنهٔ تست و آن که از علم بعلم راضیست مغرور تست علم سیرت راست و آگاهی کار کردنا علمی که ترا سیرت نه دهد و آگاهی که با آن کار کرد بنود فتنهٔ تست **وفی مناجاته** الهی مار ا برآگاهی فرومگذار که آگاهی همه شغل است و در دانش مبند که دانش همه دردست و تا بنده با خود است چوب خشک و آهن سرد است و هرکه از زهد بشنا و نیکنامی راضیست محجوبست ٥ و نیم درم در کنف صوفی کنز است

حاتم بن عنوان الاصم قدس الله تعالی روحه

از طبقهٔ اولیاست کنیت وی ابو عبد الرحمن از قدمای مشایخ خراسانست از اهل بلخ با شقیق صحبت داشته است و استاد احمد خضرویه است مات بواشجرد من نواحی بلخ سنه سبع وثلثین ومائتین ٥ و گفته اند که وی اصم نبود ضعیفه با وی سخن می گفت در اثنای سخن بادی از وی جدا شد دفع خجالت ویرا گفت آواز بلندتر کن با وی چنان فرا نمود که گوش وی گرست که آنرا نشنید آن ضعیفه شادمان شد و آن لقب بروی بماند ٥ وی گفته است هرکه درین طریق در می آید می باید که چهار موت را بر خود گیرد موت ابیض و آن گرسنگی است و موت اسود و آن صبر کردنست بر اذای مردم و موت احمر و آن مخالفت نفس است ٥ و موت اخضر و آن پارها بر هم دوختن است پوشیدن ٥ وهم وی گفته هر بامداد شیطان می گوید چه خواهی خورد می گویم مرگ و می گوید چه خواهی پوشید می گویم کفن و می گوید که کجا خواهی بود می گویم در گور ٥ شخصی از وی پرسید که چه آرزو داری گفت عافیت روز تا شب آن شخص گفت این عافیت نیست که در همه روزها داری گفت عافیت روز من آنست که در وی عاصی نشوم خدای را سبحانه ٥ شخصی از وی طلب موعظت کرد گفت اذا اردت ان تعصی مولاک فاعصه فی موضع لا یراک بزرگی بوی چیزی فرستاد قبول کرد گفتند چرا قبول کردی گفت در گرفتن آن ذل خود دیدم و عز وی و در نا گرفتن آن عز خود دیدم و ذل وی عز ویرا بر عز خود اختیار کردم و ذل خود را بر ذل وی ٥ از وی پرسیدند که از کجا می خوری گفت ولله خزاین السموات والارض ولکن المنافقین لا یفقهون ٥

احمد بن ابی الحواری قدس الله تعالی روحه

از طبقهٔ اولیاست کنیت او ابو الحسن است از اهل دمشق است صحبت داشته با ابو سلیمان دارانی و ابو عبد الله نباجی و غیر ایشان از مشایخ و ویرا برادری بود محمد بن ابی الحواری که در زهد و ورع با وی برابری می کرد و پسر وی عبد الله بن احمد بن ابی الحواری از زهاد بود و پدر وی ابو الحواری که نام وی میمون بود از متورعان و عارفان بود خاندان ایشان خاندان زهد و ورع بود مات رحمه الله سنه ثلثین ومائتین وکان الجنید یقول احمد بن ابی الحواری ریحانة الشام ٥ وی گفته که دنیا مزبله و مجمع سگانست و کمتر از سگ آن کس است که از وی دور نمی شود زیرا که سگ حاجت خود ازان می گیرد و می رود و دوستدار وی از وی بهیچ حال جدا نمی شود ٥ گویند که ویرا با ابو سلیمان دارانی عهدی بود که هرگز مخالفت فرمان او نکند روزی ابو سلیمان

در مجلس سخن می گفت احمد آمد و گفت تنور تافته شد چه می فرمایی ابو سلیمان جواب نداد دو سه بار مکرر کرد ابو سلیمانرا دل بتنگ آمد گفت برو در آنجا نشین ابو سلیمان ساعتی مشغول شد بعد ازان یاد او آمد که احمد را چه گفت گفت احمد را بجویید که در تنور خواهد بود چون باز جستند ویرا در تنور یافتند یک موی از وی ناسوخته ٥ وهم وی گفته که محمد بن السماک بیمار بود قارورهٔ ویرا گرفتیم بطبیبی بردیم نصرانی در راه مردی خوب روی خوش بوی پاکیزه جامه پیش آمد گفت کجا می روید گفتیم بفلان طبیب تا قارورهٔ ابن سماک بوی بنماییم گفت سبحان الله در معالجهٔ دوست خدا بدشمن خدا استعانت می جویید این قاروره را بر زمین زنید و ابن سماک را بگویید که دست خود را بر موضع وجع نهد و بگوید بالحق انزلناه وبالحق نزل پس غایب شد چنانکه ویرا ندیدیم پس بسوی ابن سماک بازگشتیم و قصه با وی بگفتیم دست خود بر موضع وجع نهاد و آنچه آن مرد گفته بود بگفت در حال نیک شد و گفت آن مرد خضر بود علیه السلام

عبد الله بن خبیق بن سابق الانطاکی رحمه الله تعالی

از طبقهٔ اولیاست کنیت وی ابو محمد وهو من زهاد الصوفیة والآکلین من الحلال والورعین فی جمیع الاحوال اصل وی از کوفه بود اما مقیم انطاکیه شده بود و طریقت وی در تصوف طریقت سفیان ثوری بود زیرا که با اصحاب سفیان صحبت داشته بود ٥ فتح بن شخرف گوید اول بار که عبد الله بن خبیق را دیدم گفت ای خراسانی چهار چیزست که عیبی ازان نیست چشم و زبان و دل و هوا چشم خود را نگاه دار که بآنچه خدای تعالی نه پسندد ننگرد و زبان خود را نگاه دار که چیزی نگوید که خدای تعالی از دل تو خلاف آن داند و دل خود را نگاه دار که در وی غل و حقد هیچ مسلمانی نباشد و هوای خود را نگاه دار که بهیچ ناشایستی مایل نشود و قتی که این خصلتها در تو نباشد خاکستر بر سر خود کن که بدبخت شدی ٥ وی گفته که چنین بما رسیده است که حبری از احبار بنی اسرائیل می گفت یا رب کم اعصیک ولا تعاقبنی فاوحی الله الی نبی من انبیاء بنی اسرائیل قل له کم اعاقبک وانت لا تدری الم اسلبک حلاوة مناجاتی

سهل بن عبد الله التستری قدس الله تعالی سره

کنیت او ابو محمد است از کبرای این قوم و علمای این طایفه است امام ربانی که اقتدا را شاید در احوال قوی بوده اما در سخن ضعیف است شاگرد ذو النون مصریست و صحبت داشته با خال خود محمد بن سوار از اقران جنید است و پیش از جنید برفته در محرم سنه ثلث وثمانین ومائتین وکان عمره ثمانین سنة ٥ سهل گوید سه ساله بودم که شب زنده می داشتم و در نماز کردن خال خود محمد سوار می نگریستم مرا می گفت ای سهل برو و خواب کن که دل مرا مشغول می داری ٥ و روزی مرا گفت هیچ یاد نمی کنی آفریدگار خود را گفتم چگونه یاد کنم گفت هر شب در جامهٔ خواب خود سه بار بگوی در دل خود بی آنکه زبان تو بجنبد که الله معی الله ناظری الله شاهدی چند شب آنرا گفتم و ویرا آگاه کردم ازان گفت هر شب هفت بار بگوی چند شب آنرا گفتم و ویرا آگاه گردانیدم ازان گفت هر شب یازده بار بگوی چند گاه آنرا گفتم و در دل خود ازان حلاوتی یافتم چون سالی

برآن بگذشت گفت یاد داد آنچ ترا آموختم و بران مداومت نمای تا بقبر درآیی که آن ترا سود خواهد داشت
در دنیا و آخرت بعد ازان جند گاه دیگر مرا گفت من کان الله معه و هو ناظره و شاهده یعصیه ایاک والمعصیة
از سهل پرسیدند که نشان بدبختی چیست گفت آنست که ترا علم دهد و توفیق عمل ندهد و عمل دهد و اخلاص
ندهد که عمل کنی بیکار کنی و دیدار و صحبت دهد با نیکان و ترا قبول ندهد ٥ از عتبه غسال پرسیدند که
نشان نیکبختی و نشان بدبختی چیست گفت نشان نیکبختی آنست که ترا فراخدمت کند و ترا حاضر
کند و نشان بدبختی آنست که فراخدمت کند و حاضر نکند ٥ و هم عتبه غسال گفته که بدبختی بدوست
نرسیدنست بشناخت نه بدوزخ رسیدن و نیکبختی بدوست پیوستن بشناخت نه بهشت رسیدن
شیخ الاسلام گفت هیچ نشان نیست بدبختی را روشن تر از روز بتری هر که نه در دنیا در نقصانست
سهل گفته است اول هذا الامر علم لا یدرک و آخره علم لا ینفذ ٥ و هم وی گفته ما دمت تخاف الفقر
فانت منافق ٥ و هم وی گفته درویشی که از دل وی شیرینی چیزی از دست مردمان فراستدن نیفتد
از وی هرگز فلاح نیابد ٥ و هم وی گفته فی تفسیر قوله تعالی و اجعل لی من لدنک سلطانا نصیرا یعنی
لسانا ینطق عنک لا ینطق عن غیرک ٥ و هم وی گفته در تفسیر این آیت که ان الله یأمر بالعدل و
الاحسان عدل آن بود که انصاف رفیق اندر لقمه بدهی و احسان آنکه او را بلقمه از خود اولیتر دانی ٥ و هم
وی گفته هرکه با مداد کند و همت وی آن باشد که چه خورد دست از وی بشوی ٥ و هم وی گفته
که شیطان از خفته گرسنه بگریزد ٥ و هم وی گفته طوبی کسی را که دوستان وی را می جوید اگر دوستان وی را
یافت نور یافت و اگر در طلب مرد شفیع یافت ٥ از وی پرسیدند که از مسلمانان که بکارتر گفت
ممتحن فی صبر ٥ وی سالها بواسیر داشت و بیماران بدعای وی نیک می شدند ٥ شیخ الاسلام گفت دانی
چرا چنین بود زیرا که او خلق را شفیع بود و از برای خود با خصومت بوده ابونصر ترشیزی مرا گفت که آن
بواسیر سهل ازجه بود که وی را جندان ولایت بود من گفتم که سهل و لایت ازان علت یافته بود ازان دعا
نکرد تا از وی بشود ٥ گویند که در میان مریدان وی جوانی بود امرد از شیخ سهل درخواست محاسن کرد
گفت دست فرو گیر تا چند میخواهی جوان دست فرو گرفت محاسنی نیکو بدستش درآمد

عباس بن حمزة النیسابوری قدس الله روحه

کنیت او ابوالفضل است مردی بزرگست از متقدمان با ذوالنون و با یزید و غیرهما صحبت داشته در ماه
ربیع الاول سنه ثمان و ثمانین و مائتین برفته از دنیا پیش از جنید جد ابوبکر حمیدست ابوبکر حمید گوید
که وی گفته که ذوالنون گفته لو علموا ما طلبوا هان علیهم ما بذلوه ٥ و هم وی گفته که ذوالنون گفت کیف
لا ابتهج بک سرورا و قد کنت اخطر ببالک حین رزقتنی الاسلام ٥ و در روایت دیگر حین جعلتنی من اهل
التوحید من چون شاد نباشم بتو که بر علم تو می گذشتم آن وقت که مرا از اهل توحید کردی ٥

عباس بن یوسف الشکلی رحمه الله تعالی

کنیت او نیز ابوالفضل است از مشایخ قدیم بغدادست وی گفته هرکه بحضرت حق سبحانه و تعالی مشغولست
از ایمان وی نباید پرسید ٥ شیخ الاسلام گفت هرکه امروز ازو مشغولست یعنی بخود و خلق فردا ازو مشغول
باشد یعنی محجوب باشد از دولت مشاهده او قومی اند که مشغول اند باو و در واز همه خلق و قومی اند که مشغول اند
ازو بغیر او ٥ اشغلت قلبی عن الدنیا و لذتها ٭ الا وجدتک بین الجفن و الحدق ٥

> فانت و القلب شیء غیر مفترق
> و ما تتابعت الاجفان عن سنة

عباس بن احمد الشاعر الازدی رحمه الله تعالی

کنیت او نیز ابوالفضل است یگانه مشایخ شام بود در وقت خود زبان نیکو داشت و فتوت ظاهر شاگرد
ابوالمظفر کرمانشاهی است ٥ شیخ الاسلام گفت من یک تن دیده ام که وی را دیده ٥ شیخ ابوالقاسم بوسلمه
باوردی و خانه عباس برمله شام بوده شیخ ابوسعید مالینی حافظ گوید که بر بالین شیخ عباس بودم وا و
محتضر بود گفتم چونی و حال تو چونست گفت متردّدم نه از آنکه چون کنم اگر اختیار کنم که بروم ترسم که دلیری بود
و گستاخی و دعوی داری و اگر اینجا بودن اختیار کنم ترسم که در آرزو معتقر باشم و گواهیست دیدار بود منتظرم
تا خود چه گوید و چه کند شیخ بوسعید گوید که بیرون آمدم وی در وقت برفت ٥ و لو قلت لی مت مت سمعا و طاعة
و قلت لداعی الموت اهلا و مرحبا ٥ شیخ الاسلام گفت مالک دینار محتضر بود گفت آهی دانی که زندگانی
نه برای جوی کندن میخواهم و آن آن وقت بود که در بصره جویها می کندند پس گفت اگر بگذاری برای تو
زیم و اگر ببری بتو آیم و در وقت برفت ان صلاتی و نسکی و محیای و مماتی لله رب العالمین ٥ شیخ الاسلام
گفت این قوم یعنی دوستان وی برای او زیند و با او زیند و برای او میرند و با او خیزند همه خلق برای
آن زیند تا خورند و برای خود زیند و دوستان وی برای آن خورند تا زیند و برای او زیند و با او زیند

ابوحمزة خراسانی قدس الله تعالی روحه

از طبقه ثالثه است گفته اند اصل وی از نشابور بوده با مشایخ عراق صحبت داشته و از اقران جنید بوده
و با ابوتراب نخشبی صحبت داشته و سفر کرده و با ابوسعید خراز رفیق بوده و وی از جوانمردان مشایخ است
در سنه تسعین و مائتین برفته از دنیا پیش از جنید و نوری و پس از خراز و ابوحمزه بغدادی ٥ وقتی در مسجد
پای تابه خواست کسی دیبقی بوی انداخت بقیمت زاوان آنرا فرو درید و برپای بپیچید وی را گفتند این چه
بود که کردی که با این چندین پای تابه توانستی خرید جواب داد که لا اخون المذهب گفت من در مذهب
خیانت نکنم ٥ شیخ الاسلام گفت التصوف و التصرف لا یکون تصوف و تصرف بهم نبود دنیا دریغ
داشتن و آنرا قیمت نهادن مرد را از تصوف بیرون برد چون موی از خمیر صوفیان دنیا را قیمت ننهند
و اندوه بران نخورند اگر همه دنیا لقمه سازی و در دهان درویشی نهی اسراف نباشد اسراف آن باشد
که نه برضای حق سبحانه صرف کنی حق تعالی از دست تو چندان ترک دنیا نخواهد که از دل تو ترک دوستی دنیا

خواست الدنیا مَدَرَة کلّ منها غنیة دنیا همه کلوخ است و نصیب تو ازان کلوخ کردی ○ شبلی می کوید کسی که در دنیا زاهد شد باز نمود حضرت حق را که آن بهن قیمت داشت اکر دنیا را بیش حضرت حق هیچ قیمت بودی بدشمنان خود ندادی ○ ابوحمزه در وجد و حال مثل نداشت ○ کویند که چون آواز باد بشنیدی وجدش رسیدی وقتی در خانه حارث محاسبی آواز کوسفندی شنید و وجدش رسید کفت عزّ الله جلّ جلاله حارث کفت این جه حالست اکر بیان کنی فبها ونعمت واکرنه ترا بکشم کفت ای بیچاره برو و خاکستر و نخاله با هم بیامیز و می خور جندین سال تا ترا این مسئله روشن شود

ابوحمزه بغدادی قدس الله تعالی روحه

از طبقهٔ ثالثه است نام وی محمد بن ابرهیم است و کویند از فرزندان عیسی بن ابان بوده از اقران سری سقطی است و با وی و با بشر حافی صحبت داشته و در سفر رفیق ابوتراب نخشبی بوده ابوبکر کتانی و خیر نساج و غیرهما از وی حدیث روایت کنند در سنه تسع و ثمانین و مائتین برفته از دنیا بیش از جنید و ابوحمزهٔ خراسانی و بیش ابوسعید خراز ○ وی کفته لولا الغفلة لماتت الصدّیقون من روح ذکر الله ○ شیخ الاسلام کفت از یاد تو بر اندیشم از علم خود بکریزم بر زهرهٔ خود بترسم در غفلت آویزم ○ وکفت وقت بود که کسی مرا در هزل و غفلت یکساعت مشغول دارد از باری که بر من بود تا اندکی برآسایم طمع دارم که از همه جرمها آزادی یابد ○ شیخ ابوعبدالله خفیف را کفتند چرا عبدالرحیم اصطخری با سکبانان بدشت می رود کفت تا ازان باد وجود که براوست دم زند ○ شیخ الاسلام کفت لذت و خوشی در طلب است دریافت خوشی نیست دریافت صدمت است که نا از وی شکند شیخ الاسلام ○ وجدانکم فوق السّرور و فقدکم فوق الحزن ○ ابوحمزه کوید که الله تعالی می کوید که واعرض عن الجاهلین و نفس جاهل تر جاهلانست سزاوار ترست بآن که از وی اعراض کنی ○ وقتی ابوحمزه در بغداد از قرب الله تعالی جیزی می اندیشید از خود غایب کشت همجنان در رفتن ایستاد جون با خویشتن آمد خود را در میان بادیه دید در زیر میلی ○ شیخ الاسلام کفت که این زیادتست ازان که شیخ علی سقا در بادیه از قرب الله تعالی جیزی می اندیشید از خود غایب کشت جون با خود آمد سیزده روز کذشته بود وی را کفتند از جه بجای آوردی که جندین روز بکذشت که کسی بنود که ترا بکوید کفت بیش ازان که غایب کشتم از ماه سیزده روز مانده بود جون با خویش آمدم ماه نو دیدم دانستم که جندان کذشته است ○ و ابوحمزه کفته است حبّ الفقراء شدید و لا یصبر علیه الا صدیق وقتی بطرسوس رفت وی را آنجا قبولی عظیم بیدا شد و مردمان روی بوی آوردند ناکاه از وی در حال سکر سخنی صادر شد که مردم فهم آن نکردند بر وی بحلول و زندقه کواهی دادند و از طرسوس بیرون کردند و جهاربایان وی را غارت کردند و منادی می کردند که این جهارپایان زندیق است جون از طرسوس بیرون رفت این بیت بخواند

لک فی قلبی المکانُ المصونُ ○ کلّ عتبٍ علیک فیک یهونُ

حمزه بن عبدالله العلوی الحسینی قدس سره

کنیت او ابوالقاسم است سافر فی البادیة علی التوکل سنین یقال لم یضع جنبه علی الارض سنین فی الحضر وکان لا یحمل معه فی اسفاره رکوة و لا یفتر فی الذکر حمزه علوی شاکرد ابوالخیر تیناتی است وی شکم کرسنه در بادیه بردی کفتی شکم سیر از معلوم است ○ وی کفته که صوفی را در بادیه آن نکاه باید داشت که در حضر که صوفی در سفر و حضر یکی است از علویان ○ فرا شیخ الاسلام کفت که بدر من مرا مدت بنج سال هر روز بیش ابوزید که بیری بود از صوفیان مروی می فرستاد از وی یک فایده دارم که روزی کفت تا ازین علوی کری خویش یعنی از تجبّر و ترفع نسب بکل بیرون نیایی ازین کار یعنی تصوف بویی نیابی ○ شیخ الاسلام کفت جنانست که او کفت انکه باد کوید و باد بنازد صوفی وی نیست واکرنه از نسبت جیزی نیاید بر کفت که هزار و دویست امام شناسم ازین طایفه یکی نیم علوی شناسم یکی ابرهیم سعد علوی صاحب کرامات و دیکری حمزهٔ علوی ○

ابوسعید خراز قدس الله تعالی سره

ویقال له قمر الصوفیة کذا فی الانساب للسمعانی ○

از طبقهٔ ثانیه است نام وی احمد بن عیسی است و لقب وی خراز و کفته اند که وی روزی خُرز موزه می کرد و باز می کشاد کفتند این جیست کفت نفس خود را مشغول میکنم بیش ازان که مرا مشغول کند وی بغدادی الاصل است و در محنت صوفیان بمصر شد و در مکه مجاور بوده از ائمهٔ قوم و اجلهٔ مشایخ است یکانهٔ وی نظیر شاکرد محمد بن منصور طوسی است و با ذوالنون مصری و ابوعبید بسری و سری سقطی و بشر حافی و غیر ایشان صحبت داشته کفته اند وی بیشین کسی است که در علم فنا و بقا سخن کفت ○ شیخ الاسلام کفت که وی خویشتن را شاکردی جنید فرا می نمود اما با بحدای جنید بود از یاران و اقران ویست لیکن مه از ویست بیش از وی برفته در سنه ست و ثمانین و مائتین ○ و قیل سنة التی قبلها و قیل سنة التی بعدها کذا فی تاریخ الامام عبدالله الیافعی رحمه الله تعالی ○ جنید کفته لو طالبنا الله تعالی بحقیقة ما علیه ابوسعید الخراز لهلکنا و سئل عن راوی هذه الحکایة عن الجنید ایش کان حاله قال اقام کذا و کذا سنة یخرز ما فاته الحق بین خرزتین ○ خراز کوید که در اوایل حال ارادت محافظت سر و وقت خود می کردم روزی بیابانی در آمدم و میرفتم از قفای من آواز جیزی بر آمد دل خود را از التفات بآن و جشم خود را از نظر بآن نکاه داشتم بسوی من می آمد تا بمن نزدیک شد دیدم که دو سبع عظیم بدوشهای من بالا آمدند من با ایشان نظر نکردم نه در وقت بر آمدن و نه در وقت فرو آمدن ○ شیخ الاسلام کفته که آن که می کویند که بایزید سید العارفین است سید عارفین حق است سبحانه و اکر از آدمیان می کویی احمد عربی صلی الله علیه و سلم و اکر ازین طایفه ابوسعید خراز مرتعش کوید همه خلق و بال اند بر خراز جون در جیزی از حقایق سخن کوید ○ شیخ الاسلام کفته که از مشایخ هیچ کس مرا از وی نشناسم در علم توحید همه بر وی و بال اند هم واسطی و هم فارس عیسی بغدادی و غیر ایشان ○ و هم وی کفته که دنیا از خراز پر بود و نیز بسر می آمد ○ و هم وی کفته که نزدیکست که خراز بیغمبر بودی از بزرکی خویش امام این کار اوست ○ و هم وی کفته که در بوسعید خراز ریزکی لنکی در می بایست که کسی با او نمی تواند رفت و در واسطی ریزکی رحمت در می بایست و در جنید ریزکی تیزی در می بایست ○ و هم وی کفته که خراز غایتی است که فوق او کس نیست ○ و هم وی کفته که خراز کویا اول که وی علی بود ○

خرز الخف خرزا
بدوخت موزه را

این کار قبول است که روی فرا مرد کند و آخر یافت ○ و هم شیخ الاسلام گوید توحید و یافت آن نیست که او
جای بگیرد و دیگران را کسیل کند کسی گفت که اهل غیب با من گفتند که شناخت و یافت نه آموختنی است و نه نوشتنی
و هم وی گفته روزگاری او را می‌جستم خود را می‌یافتم اکنون خود را می‌جویم او را می‌یابم چون بیابی برهی چون
برهی بیابی کدام بیش بود او داند چون او پیدا شود تو نباشی چون تو نباشی او پیدا شود کدام بیش بود او داند
بایزید گوید با او نه پیوستم تا از خود نگسستم و از خود نگسستم تا با او نپیوستم کدام بیش بود او داند ○ شیخ ابو علی
سیاه گوید که ماوراء النهریان می‌گویند تا نرهی نیابی ○ و عراقیان می‌گویند تا نیابی نرهی هر دو یکی است خواه
سبوی بر سنگ و خواه سنگ بر سبوی لیکن من با عراقیانم که سبق ازو نیکوتر است ○ ابو سعید خراز گوید
من ظنّ انّه ببذل المجهود یصل فمتعنّ و من ظنّ انّه بغیر بذل المجهود یصل فمتمنّ ○ شیخ الاسلام گفت که وی را
بطلب نیابند اما طالب یابد و تا نیابدش طلب نکند ○ و هم خراز گوید ریاء العارفین خیر من اخلاص
المریدین ○ و هم وی گوید تدارک کردن وقت ماضی ضایع کردن وقت باقی است ○ و هم وی گوید هرگز هیچ
نعمت از وی شاد نبوده ام ○ و هم وی گوید که روزی در مسجد حرام نشسته بودم شخصی از آسمان فرود آمد پرسید
که صدق و علامت دوستی چیست گفتم وفاداری گفت صدقت و رفت بر آسمان ○ وقتی خراز در عرفات
بود حاجیان دعا می‌کردند و می‌زاریدند گفت مرا آرزو آمد که من هم دعایی کنم باز گفتم چه دعا کنم یعنی هیچ چیز
نماند که با من نکرده باز قصد کردم که دعا کنم هاتفی آواز داد که پس از وجود حق دعا می‌کنی یعنی پس از یافت ما
از ما چیزی خواهی ○ ابو بکر کتانی با بو سعید خراز نامه نوشت که تا تو از اینجا برفتی در میان صوفیان عداوت
و نقار پدید آمد و الفت برخاست وی جواب نوشت که از رشک حق است بر ایشان تا با یکدیگر موانست نگیرند
ابو الحسن مزین گوید که روزی که در میان صوفیان نقار نبود آن روز را بخیر ندارند ○ شیخ الاسلام گفت نقار
نه جنگ گری را گویند نقار آنست که با یکدیگر گویند که کن و مکن ○ یعنی با آنچه موافق طریقت ایشان باشد
امر کنند و از هر چه موافق آن نباشد نهی کنند تا از عهده حق صحبت بیرون آمده باشند و من الاشعار المنسوبة
الی الخراز قدس الله تعالی سره ○ الوجد یطرب من فی الوجد راحته ○ والوجد عند وجود الحق مفقود
قد کان یطربنی وجدی فاذهلنی ○ عن رؤیة الوجد من بالوجد مقصود ○ شیخ ابو عبد الرحمن سلمی رحمه الله تعالی
در کتابی که در بیان مبادی ارادت مشایخ و اوایل احوال ایشان جمع کرده است می‌گوید که ابو عبد الله جلاء
گفته است که ابو سعید خراز گفت که مرا در حداثت سن جمالی صوری بود شخصی دعوی محبت من می‌کرد
و ابرام می‌نمود و من از وی می‌گریختم روزی تنگدل شدم به بادیه درآمدم چون مقداری برفتم باز نگریستم دیدم
که آن شخص از عقب من می‌آید چون به من نزدیک شد گفت گمان بردی که با این از من برستی با خود گفتم اللهم اکفنی
شره و نزدیک من چاهی بود خود را در آن چاه افگندم خدای تعالی مرا در میانه چاه نگاه داشت آن شخص
بر کناره چاه بنشست و می‌گریست گفتم خداوندا قادری بر آنکه مرا ازین چاه بیرون آری و از شر آن شخص نگاه
داری دیدم که بادی در من پیچید و از چاه بالا انداخت آن شخص پیش من آمد و دست و پای مرا ببوسید و
عذر خواهی کرد و گفت مرا قبول کن که در خدمت تو باشم و در ارادت خود چنان شد که مرا بر وی حسد می‌آمد
از بس صدق و اخلاص که از وی می‌دیدم و همیشه مصاحب من می‌بود تا از دنیا برفت

احنف الهمدانی رحمه الله

وی از کبار مشایخ همدان است وی گفته که ابتداء کار من آن بود که در بادیه بودم تنها مانده شدم دست برآوردم
و گفتم خداوندا ضعیفم و بر جای مانده و بضیافت تو آمده ام چون این گفتم در دل من افتاد که مرا که گوید ترا که خوانده است
گفتم یا رب این مملکتی است که طفیلی را گنجایی دارد ناگاه کسی از پس پشت من آواز داد باز نگریستم دیدم که اعرابی است
بر شتر سوار گفت ای عجمی کجا می‌روی گفتم بمکه گفت ترا خوانده است گفتم نمی‌دانم گفت وی نه درین راه استطاعت
شرط کرده است گفتم آری و لکن من طفیلی‌ام گفت نیکو طفیلی‌ای تو مملکت گشاده است گفت می‌توانی که این شتر را
غمخوارگی کنی گفتم آری از شتر فرود آمد و بمن داد و گفت برو بخانه خدای تعالی

ابو شعیب المقنع رحمه الله تعالی

نام وی صالح است ساکن مصر بوده و در روزگار ابو سعید خراز بوده هفتاد حج گزارده بود پیاده در هر حجی
از صخره بیت المقدس احرام بستی و ببادیه تبوک درآمدی بر توکل گویند در آخرین حج سگی دید در بادیه که از تشنگی
زبانش از دهان بیرون آمده بود بانگ زد که کیست که هفتاد حج بیک شربت آب بخرد شخصی یک شربت آب بوی داد
آنرا بآن سگ داد و گفت این بهتر است مرا از حجهای من زیرا که رسول صلی الله علیه و سلم فرموده است که فی کل ذات
کبد حرّی اجر

ابو عقال بن علوان المغربی رحمه الله تعالی

از مشایخ معروف است و با ابو هارون اندلسی صحبت داشته و بمکه برفته است از دنیا و قبر وی آنجاست ابو عثمان
مغربی گفته است که بعضی از اصحاب ابو عقال مرا گفتند که وی در مکه چهار سال هیچ نخورد و هیچ نیاشامید تا برد و بعضی
بیشتر ازین گفته اند ○ وی گفته که با من هفتاد کوه دار بودند در مکه قحط افتاد همه بمردند جز من و شش تن دیگر هفده روز
گوشت هیچ نیافتیم از زندگانی نومید شدیم در سر من افتاد که تا رکن خانه بروم و آنرا در بر گیرم و بر آنجا بمیرم خواستم
که برخیزم نتوانستم بر زمین بخزیدم و خود را بآنجا رسانیدم و رکن خانه را در بر گرفتم این چند بیت بر خاطر من گذشت
و گفته شد دیدم که جان بتن من باز گشت و آن ابیات اینست ○ عقدت علیک مکنات خواطری ○ عقد الرجا فالزمتک حقوقا
انّ الزمان عدا علیّ بزادنی ○ علماً بانک صاحبی تصدیقا ○ ما بال لی یوماً بوجه مساءة ○ الا عمدت به الیک طریقا
حسبی بانک عالم بمصالحی ○ اذ کنت مأموناً علیّ شفیقا ○ باز گشتم و پشت بزمزم باز نهادم ناگاه غلامی سیاه آمد و بره
بریان و نان بسیار و کاسه بزرگ طعام همراه او و گفت ابو عقال تویی گفتم آری پیش من نهاد یاران را اشارت کردم خوان
خوان بیامدند و من در میان ایشان هم یکی از ایشان بودم

حماد قرشی قدس الله تعالی روحه

کنیت او ابو عمرو است بغدادی است از بزرگان مشایخ بوده جنید بوی می‌رفته است ○ جعفر خلدی گوید چند روز برآمد
که حماد قرشی را ندیدم بدر سرای وی شدیم وی بیرون نشسته تا بیامد در حجره شدیم وی چیزی خوردنی نداشته بود متنعم
از سر اهل باز کرده بود و فروخته و بچیزی داده درآورد و پیش اصحاب نهاد شخصی درآمد و سی دینار زر آورد و وی را

می‌داد و وی می‌پیچید آخر سوگند خورد و بپذیرفت اما وی از خانه آواز داد که متنعم من فروخته است و چیزی خریده
بنگرید که چه می‌کند جعفر خلدی گوید پیش جنید رفتم و آن قصه را باز گفتم جنید او را بخواند گفت علم آن با من بگوی
گفت به بازار شدم و آن متنعم دلال را دادم گرد بر آمد و آن را بفروخت آوازی شنیدم که گفتند این را برای ما کردی جواب آن
بتو آید آن سی دینار جواب آن بود از آن بپذیرفتم جنید او را گفت اصبت صواب کردی که نگرفتی ○ شیخ الاسلام گفت
نگرید که بپاداش غره نگردید

ابو الحسین نوری قدس الله تعالی سره

از طبقهٔ ثانیه است و نام وی احمد بن محمد و گویند محمد بن محمد و احمد درست است معروفست بابن البغوی پدر وی
از بغشور است که شهری بوده میان هراة و مرو و منشأ و مولد وی بغداد بوده با سری سقطی و محمد علی قصاب و احمد
ابو الحواری صحبت داشته و ذو النون مصری را دیده بود از اقران جنید بود اما تیزوقت‌تر از جنید بود جنید
بعلم به بود و نوری بزندگانی وی شوری داشته ○ وقتی جنید را از صبر و توکل چیزی پرسیدند خواست که جواب گوید
نوری بانگ بر وی زد که تو وقت محنت صوفیان بیک سوی باز شدی و دست در دانشمندی زدی سخن این طایفه مگوی
و وی پیش از جنید برفته از دنیا سنه خمس و تسعین و مأتین ○ و فی تاریخ الیافعی انه توفی فی سنه ست و ثمانین و مأتین
چون نوری برفت جنید گفت ذهب نصف هذا العلم بموت النوری ○ نوری همیشه تسبیح داشتی در دست وی را گفتند
تسبیح الذکر گفت لا استجلب الغفلة گفتند با این تسبیح می‌خواهی که الله تعالی در یاد تو بود گفت نی بلکه با این تسبیح غفلت
می‌جویم ○ و هم وی گفته لا یغرنک صفاء العبودیة فان فیه نسیان الربوبیة ○ و وی را گفتند که الله تعالی را بچه شناختی
گفت بالله گفتند پس عقل چیست گفت عاجز است راه ننماید مگر بعاجزی ○ و هم وی گفته که هرگاه الله تعالی خود را
از کسی باز پوشد هیچ دلیل و خبر او را با او نرساند اذا استتر الحق عن احد لم یهده استدلال و لا خبر ○ شیخ الاسلام
گفت جوانی خراسانی با بو هیثم قصاد آمد گفت می‌خواهم که نوری را ببینم گفت او چند سال نزدیک ما بود هیچ از دهشت
بیرون نیامد یکسال گرد شهر می‌گشت با کس نیامیخت دو سال در ویرانه خانه بکرا گرفت هیچ بیرون نیامد مگر بنماز
و سالی زبان باز گرفت با کس سخن نگفت آن جوان گفت البته می‌خواهم که وی را ببینم وی را بنوری دلالت کرد چون در آمد
نوری گفت با که صحبت داشته گفت با شیخ ابو حمزهٔ خراسانی گفت آن مرد که از قرب نشان می‌دهد و اشارت می‌کند گفت
آری گفت چون با او رسی وی را سلام گوی و بگوی که اینجا که مائیم قرب بعد بعدست ابن الاعرابی گوید قرب نگویند
تا مسافت نبود و نا مسافت بود دو کانکی بجای بود پس قرب بعد بود ○ و هم نوری گفته که ساعتی از عارف
بر مولی گرامی‌تر از تعبد متعبدان هزار هزار سال ○ و هم وی گفته نظرت یوما الی النور فلم ازل انظر الیه حتی صرت
ذلک النور

سید الطایفه جنید البغدادی قدس سره

از طبقهٔ ثانیه است کنیت او ابو القاسم است و لقب وی قواریری و زجاج و خراز است قواریری و زجاج از آن گویند
که پدر وی آبگینه فروختی ○ و فی تاریخ الیافعی ان الخزاز بالخاء المعجمة و الزاء المشددة المکررة و انما قیل له الخزاز
لانه کان یعمل الخز گویند اصل وی از نهاوندست و مولد و منشأ وی بغداد مذهب ابو ثور داشت مهینه شاگرد

شافعی ○ و گفته اند مذهب سفیان ثوری داشت با سری سقطی و حارث محاسبی و محمد قصاب صحبت داشته بود
و شاگرد ایشان بود وی از ائمه و سادات این قوم است و همه نسبت بوی درست کنند چون خراز و رویم و نوری
و شبلی و غیرهم ○ ابو العباس عطا گوید امامنا فی هذا العلم و مرجعنا المقتدی به الجنید خلیفهٔ بغداد رویم را
گفت ای بی ادب وی گفت من بی ادب باشم و نیم روز با جنید صحبت داشته‌ام یعنی هر کس که با وی نیم روز صحبت داشته
باشد از وی بی ادبی نیاید فکیف که بیشتر ○ شیخ ابو جعفر حداد گوید اگر عقل مردی بودی بر صورت جنید بودی
گفته اند ازین طبقه سه تن بوده اند که ایشان را چهارم نبوده جنید ببغداد و ابو عبد الله جلا بشام و ابو عثمان حیری
بنشابور در سنه سبع و تسعین و مأتین برفته از دنیا کذا فی کتاب الطبقات و الرسالة القشیریة و فی تاریخ الیافعی
انه مات سنه ثمان و تسعین و قیل سنه تسع و تسعین و مأتین والله تعالی اعلم ○ روزی جنید در ایام صغر با کودکان
بازی می‌کرد سری سقطی گفت ما تقول فی الشکر یا غلام گفت الشکر ان لا تستعین بنعمه علی معاصیه سری گفت بسیار
می‌ترسم که بهرهٔ تو همین از زبان تو باشد جنید گفت همیشه از آن سخن ترسان می‌بودم تا آنکه روزی بر وی در آمدم
و آنچه محتاج الیه وی بود همراه در آوردم گفت بشارت باد ترا که از حضرت حق سبحانه درخواسته بودم که این را
بر دست مفلحی یا موفقی بمن رساند ○ جنید گفت که سری مرا گفت که مجلس نه و مردم را سخن گوی و من نفس خود را
متهم می‌داشتم و استحقاق آن نمی‌دانستم تا آنکه حضرت رسالت را صلی الله علیه و سلم در یکی از شبهای جمعه بخواب
دیدم که گفت تکلم علی الناس بیدار شدم و پیش از صبح بر در خانهٔ سری رفتم و در بکوفتم گفت مرا راست نداشتی
تا ترا نگفتند ○ پس بامداد مجلس نهادم و آغاز سخن کردم خبر منتشر شد که جنید سخن می‌گوید جوانی ترسا در لباس
ترسایان بر کنار مجلس بایستاد و گفت ایها الشیخ ما معنی قول رسول الله صلی الله علیه و سلم اتقوا فراسة المؤمن
فانه ینظر بنور الله جنید گفت ساعتی سر در پیش افکندم پس سر بر آوردم و گفتم اسلام آر که وقت اسلام تو رسیده است
امام یافعی می‌گوید که مردم می‌پندارند که جنید را درین یک کرامت است و من می‌گویم درین دو کرامت است یکی اطلاع
وی بر کفر آن جوان و دیگر اطلاع وی بر آنکه وی در حال اسلام خواهد آورد ○ جنید را گفتند این علم از کجا می‌گویی
گفت اگر از کجا بودی برسیدی ○ و وی گفته تصوف آنست که ساعتی بنشینی بی تیمار ○ شیخ الاسلام گفت که بی تیمار چه بود
یافت بی جستن و دیدار بی نگریستن که بیننده در دیدار علت است ○ و هم وی گفته استغراق الوجد فی العلم خیر
من استغراق العلم فی الوجد ○ و هم وی گفته اشرف المجالس و اعلاها الجلوس مع الفکرة فی میدان التوحید ○ و هم وی
گفته اصرف همک الی الله عز و جل و ایاک ان تنظر بالعین التی بها تشاهد الله عز و جل الی غیر الله عز و جل فتسقط
عن عین الله ○ و هم وی گفته است که موافقت با یاران بهتر از شفقت ○ شیخ الاسلام گفت طاعت داری به از حرمت
داری ○ و هم جنید گوید مردمان پندارند که من شاگرد سری سقطی‌ام من شاگرد علی القصاب‌ام از وی پرسیدم که تصوف
چیست گفت ندانم لیکن خلق کریم یظهره الکریم فی زمان کریم من رجل کریم بین قوم کرام ○ شیخ الاسلام گفت که سخن
ظریف و نیکوست که او گفت ندانم پس گفت خلقی است کریم ظاهر می‌کند آن را کریم در زمان کریم از مرد کریم میان

قوم کریمان والله تعالی داند که آن خلق چیست ٥ شیخ الاسلام گفت اذا اصافی عبدًا ارتضاه لخالصته وعلمه من خاصته
التی الیه کلمةً کریمةً من لسان کریم فی وقت کریم علی مکان کریم بین قوم کرام الکلمة الکریمة سخنی تازه بدست
بیخودی از حق فراستانیده و بتیغ کوش آسوده بردل تشنه بگذرانیده و بجان فرا از انکران رسانیده سخنی از دوستی
و از دوست نشان تشنه را شراب و خسته را درمان ٥ شنیدن آسان و از و باز رستن نتوان دخولک من باب الهوی ان ترمّ
یسیرٌ ولکن الخروج عسیرٌ ٥ من لسانٍ کریم ٥ از زبانی و چه زبان از حق ترجمان و بر نامه صحبت عنوان
نه گویند دانست و نه زبان ٥ سخن همه بگوش شنوند و آن بجان فی وقت کریم ٥ در چه زمان در زمانی که جز از حق یاد
نیست در آن وگذشته عمر بخجل است از نیکوئی آن و عمر جهانیان از آرزوی آن گریان ٥ علی مکان کریم ٥ جائی که نه دل
پراگند و نه زبان خواهنده و نه مستمع بازنگرنده ٥ بین قوم کرام ٥ نزدیک محقق گویان و مستمع سوزان و ناظر پرسان
شیخ الاسلام گفت که وقتی جنید با ذوالنون فرا فلیح مجنون رسید وی را گفت مرا نگوئی که این جنون تو از چیست
جواب داد که حبست فی الدنیا بجنبست بفراقه ٥ جنید را پرسیدند که بلا چیست گفت البلاء هو الغفلة عن المبلی
و شبلی را پرسیدند که عافیت چیست گفت العافیة قرار القلب مع الله لحظة ٥ شخصی جنید را گفت که بیران خراسان را
بر آن یافتم که حجاب سه است یک حجاب خلق است و دوم دنیا و سیم نفس جواب داد که این حجاب دل عام است خاص
محجوب بچیزی دیگرست رؤیة الاعمال و مطالعة الثواب علیها و رؤیة النعمة شیخ الاسلام گفت آنکه کردار خود بیند
دل او از الله محجوبست و آنکه پاداش جوید بر آن و آنکه از منعم بنعمت نگرد هم محجوبست ٥ واسطی گفته مطالعة الاعواض
علی الطاعات من نسیان الفضل پاداش طاعت فراجشم آمدن و طلب کردن ثواب فضل و منت الله تعالی را فراموش
کردنست ٥ وهم واسطی گفته ایاکم و لذات الطاعات فانها سموم قاتلة فارس عیسی بغدادی گفته است حلاوة
الطاعات والشرک سواء ٥ شیخ الاسلام گفت که تا از خود پسندی خوشت نیاید و لذت نیابی و بسند از خود
شرکاست طاعت بگزار چنانکه فرمانست بشرط علم و سنت و انگاه از خود مپسند و بوی سپار و پسند خود بر روی
دیوزن اذا المحاسن اللائی استر بها ٥ هی الذنوب فقل لی کیف اعتذر ٥ سئل الجنید یکون عطاءٌ من غیر عمل فقال
کل العمل من عطاء یکون

ابو جعفر ابن الکربنی رحمه الله تعالی

از اقران جنیدست و گفته اند از استادان وی و از اجلهٔ مشایخ بغداد بود ٥ جعفر خلدی گوید که جنید در روز وفات
ابن الکربنی بالای سروی نشسته بود سر خود بآسمان برداشت ابو جعفر گفت بعدست و دوری ٥ سر خود بسوی زمین
فرو افکند ابو جعفر گفت بعدست و دوری ٥ معناه ان الحق اقرب الی العبد من ان یشار الیه فی جهة ٥

کهمس بن الحسین الهمدانی رحمه الله تعالی

کنیت وی ابو محمد بود از همدان بوده با بسیاری از مشایخ صحبت داشته بود ٥ وی گفته است که شبی در همدان در خانه
خود نشسته بودم یکی در بزد با خود گفتم جنید باشد چون در بگشادم جنید بود سلام کرد و گفت قاصد بزیارت تو
آمده ام معلوم شد راستی خاطر تو و باز گشت ٥ دیگر روز در همدان طلب کردمش نیافتم و از جمعی که از بغداد رسیدند
پرسیدم که فلان وقت وی غایب بود هیچ کس نشان نداد همان شب آمده بود و رفته ٥

عمرو بن عثمان المکی الصوفی رحمه الله تعالی

از طبقهٔ ثانیه است کنیت او ابو عبد الله است استاد حسین منصور حلاج است نسبت با جنید کند و با خراز
صحبت داشته و از اقران ایشانست و ابو عبد الله بناجی را دیده بود و کان یقول ما صحبت احدا کان انفع لی
صحبته و رؤیته من ابی عبد الله النباجی ٥ و عالم بوده بعلوم حقایق اصل وی از یمن است سخن او باریک شد وی را
بکلام منسوب کردند و مهجور ساختند و از مکه بیرون کردند بجده رفت وی را قاضی کردند و فی کتاب صفة الصفوة
لابن الجوزی انه توفی ببغداد سنه ست و تسعین و مأتین ٥ و قیل سبع و تسعین و قیل احدی و تسعین و یقال انه توفی
بمکة والاول اصح ٥ وی گفته المروة التغافل عن زلل الاخوان ٥ و قال ابو حفص المروة ان تبذل الاخوانک جاهک
و مالک فی الدنیا و تخصّهم بالدعاء فی العقبی ٥ وهم عمرو بن عثمان گفته لایقع علی کیفیة الوجد عبارة لانه سر الله
عند المؤمنین ٥ یعنی عبارت بر کیفیت وجد دوستان نیفتد زیرا که آن سر حق است بنزدیک مؤمنان و هر چه
عبارت بنده اندر آن تصرف تواند کرد آن سر حق نباشد از آن که تکلف بنده بالکلیه از اسرار ربانی منقطع بود
و گویند که عمرو باصفهان آمد نوجوانی بصحبت وی بپیوست پدر وی مانع آمد بیمار شد و مدتی بر آمد روزی عمرو
برخاست و با جمعی فقرا بعیادت وی رفت آن جوان التماس کرد که قوال چیزی بخواند عمرو بقوال اشارت کرد
این بیت بخواند ٭ مالی مرضت فلم یعدنی عائدٌ ٥ منکم و یمرض عبدکم فاعود ٥ چون بیمار این بشنید برخاست
و بنشست و شدت بیماری او کمتر شد گفت دیگر بخوان قوال این بیت دیگر بخواند ٭ واشد من مرضی علی صدودکم
و صدودُ عبدکم علی شدید ٥ بیماری از وی زایل شد و صحیح النفس برخاست و پدر از اندیشه که در دلش گذشته
بود توبه کرد و وی را بعمرو تسلیم کرد و یکی از بزرگان طریقت شد ٥ روزی علی سهل وی را گفت ما قانون الذکر
فی الجملة گفت وجود افراده مع معرفة اوصافه یافتن یگانه داشتن او پس شناختن صفات او ٥ شیخ الاسلام
گفت که آدمی فراد مولی نیابد انکه افراد مولی یابد نه آدمی است این که میخورد و میخسبد چیز دیگرست

شاه شجاع کرمانی قدس الله تعالی روحه

از طبقهٔ ثانیه است از اولاد ملوک بود از رفیقان ابو حفص است با ابو تراب نخشبی و ابو عبد الله ذراع بصری
و ابو عبید بسری صحبت داشته استاد ابو عثمان حیری است و وی با قباد رفتی و با ب فرغانی و نوری
و سیروانی و حیری باطیلسان رفتندی و دقاق با کلیم در نیکو دان و شاه پس از ابو حفص برفته از دنیا
مات بعد سنة سبعین و مأتین و قیل قبل الثلثمایه و وی را کتابی است رد بر یحیی معاذ رازی در فضل غنی
بر فقر که یحیی کرده و وی آنرا جواب باز داده و فقر را بر غنی فضل نهاده چنانچه هست ٥ شیخ الاسلام گفت
از فضل درویشی ترا آن تمام است و کفایت که مصطفی صلی الله علیه و سلم درویشی بر توانگری برگزید و حضرت
حق وی را آن اختیار کرد و بپسندید ٥ و شاه شجاع بزرگ بوده خواجه یحیی عمار گفتی شاه شاهی بود ٥ روزی

ابو حفص نشسته بود در نشابور شاه شجاع بر سر او بیستاد با قبا وازوی چیزی پرسید ابو حفص باز نگریست
اورا دید با قبا گفت بخدای که تو شاهی گفت من شاهم درآن سوال بجای آورد که شاه است دانست که آن
سوال جز وی نتواند کرد گفت با قبا شاه گفت وجدنا فی القبا ما طلبنا فی العبا ٥ شیخ الاسلام گفت شاه
چهل سال نخفته بود بر طمع وقتی درخواب شد حق تعالی را بخواب دید بیداد شد واین بیت بگفت
رأیتک فی المنام سرور عینی ❊ فاجبت التنعس والمناما ٥ پس اورا پیوسته می خفتی یا وی را خفته یافتندی
یاد ر طلب جواب للمجنون ٥٥ وانی لاستغشی ومابی غشیة ❊ لعل خیالا منک یلقی خیالیا ٥ روزی شاه در مسجد
نشسته بود درویشی بر پای خاست ودو من نان خواست کسی نمی داد شاه گفت کیست که بخاج من بخرد
بدو من نان وباین درویش دهد فقیهی آنجا نشسته بود آنرا بشنید گفت ایها الشیخ استخفاف با شریعت گفت
هرگز خود را قیمت ننهادم کردار خود را چه قیمت نهم ٥ وهم وی گفته من غض بصره عن المحارم وامسک نفسه
عن الشهوات وعمر باطنه بدوام المراقبة وظاهره باتباع السنة لم یخطا له فراسة ٥

ابو عثمان حیری قدس الله تعالی روحه

از طبقه ثانیه است نام وی سعید بن اسمعیل الحیری النیسابوری است اصل وی از ری است شاگرد
شاه شجاع است وبا ابو حفص حداد ویحیی معاذ رازی صحبت داشته است امام ویگانه وقت بود استاد
نشابوریان است با شاه شجاع از مرو بنشابور آمد ابو حفص وی را گفت اینجا باش که شاه آنجا اشغال
وعیال دارد تو کسی نداری شاه بازگشت ووی بیش ابو حفص بایستاد ابو حفص برای وی مجلس نهاد
در ماه ربیع الاول سنه ثمان وتسعین ومأتین برفته از دنیا وقبر وی در نشابور است ٥ وی را گفتند جوانمردان
کرا اند گفت ایشان که خود را نه بینند ٥ وهم وی گفته الشوق من شعایر المحبة ٥ ووی را امام ومقتدا ربانی
گفته اند که ربانی آن بود که شاگردان را بکمینه علم بپرورا ند تا قوی شود علم مهین را ووی چنان بود در سخن ضعیف است
اما در معاملت نیکوست ٥ وهم وی گفته التهاون بالامر من قلة المعرفة بالآمر ٥

زکریا بن دلویه رحمه الله تعالی

کنیت وی ابو یحیی است از اهل نشابور بوده است از شاگردان
احمد حرب از جمله زهاد ومتوکلان بود ودر لقمه نیک با احتیاط بوده است واز کسب خود خوردی ابو عثمان
حیری رحمه الله تعالی گفته است هرگز چون ابو یحیی زید بودم اورا اندیشه مرگ نبود واندیشه بعد از مرگ هم نبود
ووفات وی در سنه اربع وتسعین ومأتین بوده بنشابور

زکریا بن یحیی الهروی رحمه الله تعالی

از کبار مشایخ بود ومستجاب الدعوه احمد حنبل رحمه الله تعالی گفته است که زکریا از جمله ابدال است ٥ ابو سعید
زاهد گفته است که زکریا را دیدم وبا او صحبت داشتم از جمله صدیقان بود ووفات وی در هراة بوده در رجب
سنه خمس وخمسین ومأتین

زیاد الکبیر الهمدانی رحمه الله تعالی

از همدان بود ودر صحبت جنید قدس سره بوده وفقیه ومستجاب الدعوه بود کهمس الهمدانی رحمه الله گفته است

منسوب الی الحیره محله بنیسابور ... بانتین دی ... الوراره ... ونیب بود ٥ ... الانساب

که وقتی در مسجد آدینه شدم زیاد را دیدم در محراب نشسته ودعا استسقا می کند هنوز دعا باخر نرسیده بود
که باران چنان بگرفت که بخانه باز نتوانستم آمد

ابو عثمان مغربی قدس الله تعالی سره

وی از طبقه پنجم است نام وی سعید بن سلام المغربی است شاگرد ابو الحسین صایغ دینوری است از ناحیت
قیروان مغرب بوده سالها در مکه مجاورت کرده وآنجا سید الوقت ویگانه مشایخ بوده آنجا وی را قصه افتاد
بنشابور آمد ودر نشابور برفت در سنه ثلث وسبعین وثلثمایه قبر وی در نشابور است پهلوی ابو عثمان
حیری وابو عثمان نصیبی هر سه پهلوی یکدیگرند صحبت داشته با ابو علی کاتب وحبیب مغربی وبو عمرو
زجاج وابو یعقوب نهرجوری را دیده بود وصاحب کرامات ظاهر بود وفراست تیز وی گفته که ابتدا
در آمدن من درین کار آن بود که من اسبی وسگی داشتم ودر یکی از جزایر پیوسته شکار می کردم وکاسه داشتم
چوبین که در آن شیر می کردم روزی خواستم که از آن کاسه شیر خورم آن سگ بانگ بسیار کرد وبر من حمله آورد
چنانکه مرا از شیر خوردن باز داشت چون بار دوم قصد کردم که شیر بخورم باز بر من حمله کرد چون بار سیم خواستم
که بخورم سر در آن کاسه کرد وشیر را خوردن گرفت در ساعت اماس کرد وبمرد همانا که وی دیده بود که ماری سر
در آن شیر کرده بود خود را فدای من کرد چون آنرا دیدم توبه کردم ودرین کار در آمدم ٥ شیخ الاسلام گفت
که ابو الحسین کواشانی مرا گفت که ابو عثمان مغربی گفت که آن روز که من از دنیا بروم فرشتگان خاک باشند
ابو الحسین گفت که چون وی برفت من حاضر بودم در نشابور کس کس را نمی دید از بسیاری گرد ٥ شیخ الاسلام
گفت که وی سی سال در مکه بود در حرم بول نکرده بود حرمت حرم را ٥ وبو عثمان گفته لا یجئ هذا الامر الا بر احة
الدم ٥ وهم وی گفته هر که صحبت توانگران بر صحبت درویشان برگزیند الله تعالی وی را بمرگ دل مبتلا کند ٥ وهم
وی گفته العاصی خیر من المدعی لان العاصی ابدا یطلب طریق توبته والمدعی یخبط ابدا فی خیال دعواه ٥

ابو طالب اللاخمی رحمه الله تعالی

از جمله مشایخ بود واز وی کرامات بسیار ظاهر شد وابو عثمان
مغربی گوید ابو طالب را دیدم با مرغان سخن می گفت ٥ وهم ابو عثمان گوید که با ابو طالب در سفر بودم در راه
از سباع خوف عظیم بدید آمد وسباع بسیار بودند من گفتم شبگیری می باید گذشت ابو طالب شب آنجا مقام
کرد ومن هیچ نخفتم از خوف واو نخفت پس مرا گفت چرا نخفتی گفتم از خوف سباع خواهم بیامد گفت هر کرا خوف
حق بود از هیچ چیز نترسد چون تو از سباع می ترسی بعد ازین با من صحبت نداری وبرفت وی گفته است در مناجات
الهی اگر نه زمان تو بودی که از مهر بودی که نام تو بر زبان رانذی

طلحة بن محمد بن الصباح النیلی رحمه الله تعالی

از کبار اصحاب ابو عثمان حیری است مات سنه اثنتین وثلثمایه ٥ ابو عثمان مغربی وی را گفت خواهی ترا پندی
دهم که بنجاه سال است تا خلق را می دهم ونمی پذیرند گفت خواهم گفت تهمت بر کردار خود نه تا قیمت کرد وتهمت
از خلق برگیر تا جنگ برخیزد ٥ شیخ الاسلام گفت که صحبت با الله تعالی سه جز وست دیدن فضل او وعیب خود
وعذر خلق واین را چهارم نیست ٥ عذر خلق بین که هم آن می رود که او می خواهد ایشان زیر قدر وحکم او

وهم وی گفته الا عتذار فحفظ الجوارح تحت الاوامر

مضطرند و عیب خود بین تا منت یاد آید ○ شیخ الاسلام گفت که ابو عثمان نصیبی گفت که شبلی گفت که دست
بَسرا بو یعقوب میدانی فرو آوردم دران وقت که بمصر می رفتم گفتم جبرک الله هیچ موی بنود بر تن او که نگفت
آمین

ابو العباس بن مسروق قدس الله تعالی روحه

از طبقهٔ ثانیه است نام وی احمد بن محمد بن مسروق است از اهل طوس است ببغداد ساکن شد و هم آنجا
از دنیا برفت در سنه تسع و تسعین و مأتین وگفته اند که در صفر سنه ثمان و تسعین و مأتین والله تعالی اعلم
جنید از وی حکایت کند از استادان ابو علی رودباری است شاگرد حارث محاسبی و سری سقطی و محمد بن
منصور و محمد بن الحسین البرجلانی است با ایشان صحبت داشته از قدماء مشایخ قوم است و اجلهٔ ایشان
○ شیخ الاسلام گفت که ابو العباس مسروق بغدادی گوید که شب شنبه نشسته بودی و مادر و پدر من بر من گرستی
از صعبی انکه من از نماز آدینه آمده بودی و از پس که بیران دیده بودی و سخنان که شنیده بودی ○ سئل عن التصوف
فقال خلو الاسرار مما منه بد و تعلقها بما لیس منه بد ○ و هم وی گفته من ترک التدبیر عاش فی راحة

شیخ ابو العباس مورهزن بغدادی رحمه الله تعالی

شیخ الاسلام گفت که وی گفته که نفس خویشتن را مشغول کن بیش از آن که ترا در شغل افکند ○ لقد جلب الفراغ علیک شغلا
واسباب البلاء من الفراغ ○

ابو عبد الله المغربی قدس الله تعالی روحه

از طبقهٔ ثانیه است نام وی محمد بن اسمعیل است گویند که استاد ابرهیم خواص و ابرهیم بن شیبان کرمانشاهی
و ابو بکر بیکندی است و شاگرد ابو الحسین علی رزین هروی است و عمر ابو عبد الله صد و بیست و دو سال بود
و عمر استاد وی ابو الحسین صد و بیست سال بود و ابو الحسین شاگرد عبد الواحد زید بصری است ○ و عبد الواحد
زید شاگرد حسن بصری است رحمهم الله تعالی و قبر ابو عبد الله بر سر کوه طور سیناست بهلوی استاد وی
ابو الحسین علی بن رزین در زیر درخت خرنوب گویند که در سنه تسع و سبعین و مأتین برفته از دنیا و در ستر آنست
که در سنه تسع و تسعین و مأتین برفته ○ شیخ الاسلام گفته که وی هرگز تاریکی ندیده بود آنجا که خلق را تاریکی
بودی وی را روشنی بودی وی گفته بآن خدای که بو عبد الله مغربی را بیافرید که اگر الله تعالی مؤنت شهوت را
از من باز ستاند مرا دوستر از آن باشد که اکنون مرا گوید در بهشت شو این آنست که علی بن ابی طالب کرم الله وجهه
گفت اگر مرا اختیار دهند که در بهشت شو یا در مسجد من در مسجد شوم که بهشت نصیب منست بنزدیک او و مسجد
نصیب اوست نزدیک من ○ و قتی ابو عبد الله مغربی بر سر کوه سینا سخن می گفت سخن بجایی رسید که گفت بنده
با وجدان نزدیکی چوید که فرد ماند فرد را سنگ از کوه بجنبید و پاره پاره می شد و بهامون می آمد و وی گفته
افضل الاعمال عمارة الاوقات فی الموافقات ○ و هم وی گفته ما فطنت الا هذه الطایفة و احترقت بما فطنت
و لابی عبد الله المغربی قدس سره ○ یا من یعد الوصال دنیا کیف اعتذاری من الذنوب ○
ان کان ذنبی لدیک حبی فاننی منه لا اتوب ○ و هم وی گفته ما رایت انصف من الدنیا ان خدمتها خدمتک و ان

ترکتها ترکتک ○ هرگز از دنیا منصف تر چیزی ندیدم اگر وی را خدمت کنی ترا خدمت کند ○ و چون از وی اعراض
کنی و طلب خدا و ند بر دست گیری از تو بگریزد و اندیشهٔ آن بر دلت نیارد بس هر که بصدق از دنیا اعراض کند
از شر او ایمن گردد و از آفت وی رسته شود

ابو عبد الله النباجی قدس الله سره

نام وی سعید بن یزید است ○ وی از قدماء مشایخ است از اقران ذو النون مصری و از استادان احمد الحواری
نباجی گفت الادب حلیة الاحرار ○ و هم وی گفته لکل شیء خادم و خادم الدین الادب ○ شیخ الاسلام گفت که
بو عبد الله نباجی گوید که چشم بر و دار که هیچ نشان روشن تر از و نیست ○ هم ابو عبد الله گوید که موسی علیه السلام
گفت الهی من ترا کجا یابم گفت چون قصد درست کنی مرا یافتی ○ وکتانی گوید که چون قصد درست کردی ویرا
یافتی ○ و حلاج گوید لا تعرّج آن یک گامست ○ شیخ الاسلام گفت آن یک گام توی چون از خود در گذشتی باو رسیدی

ابو عبد الله الانطاکی قدس الله تعالی روحه

نام وی احمد بن عاصم الانطاکی است از اعیان قوم بود و از سادات ایشان و عالم بعلوم شریعت عمری
دراز یافت و با قدما صحبت داشته بود و اتباع تابعین را دریافته و از اقران بشر و سری بود و مرید حارث
محاسبی بود و بصحبت فضیل رسیده بود ○ شیخ الاسلام گفت که وی گفته که از هیچ کس و هیچ چیز هیچ نیاید
مگر از معرفت علم فانه نه معرفت تصدیقی ○ ابو علی دقاق گوید معرفة رسمیة کقطرة و سمیته لا علیلا تشفی
و لا غلیلا تسقی ○ معرفت رسمی چون بارانست تابستانی نه بیمار را شفا دهد و نه تشنه را سیراب کرداند ○ و هم
انطاکی گفته انفع الفقر ما کنت به متجملا و به راضیا نافع ترین فقر آنست که تو بدان متجمل باشی و بآن راضی یعنی جمال
خلق همه در اثبات اسباب بود و جمال فقر در نفی اسباب و اثبات مسبب و رجوع باو و رضا باحکام او زیرا که
فقر فقد سبب بود و غنا وجود سبب وی سبب با حق بود و با سبب با خود بس سبب محل حجاب آمد و ترک اسباب
محل کشف و جمال دو جهان در کشف و رضاست خوشی عالم در حجاب و سخط و این بیانی واضح است در تفضیل فقر
بر غنا والله تعالی اعلم

ممشاد الدینوری قدس الله تعالی سره

از طبقهٔ ثالثه است از بزرگان مشایخ عراقست و جوانمردان ایشان یگانه در علم با کرامات ظاهر و احوال نیکو با یحیی
جلا و هم از وی از مشایخ صحبت داشته و از اقران جنید و رویم و نوری و غیر ایشان بود گفته اند که در سنه تسع و تسعین
و مأتین برفته از دنیا ○ وی گفته که الله تعالی عارف را آیینهٔ داده است در سر که هر گاه در آن نگرد الله بیند ○ شیخ الاسلام
گفت که وی را در دل مؤمن جایی است که جز وی نرسد چون بتفرقه در ماند بآن باز گردد بیاساید ○ حصری گوید که دوش
می اندیشیدم که مرا گاه گاه چنین تفرقه می بود حال مریدان و شاگردان من چگونه خواهد بود اگر نه آن بودی که دانستم
که او جایی دارد در دل دوستان خود که جز وی آنرا نگیرد و جز وی آنجا نگذرد پاره پاره شدمی ○ اما لی بعیون و ظنون التقتها
الی فی سری رأته اری وجهک فیها ○ و هم ممشاد گفته که چهل سالست که بهشت با هر چه در وست بر من عرض می کنند گوشهٔ
چشم بعاریت بآن نداده ام ○ شیخ الاسلام گفت که در صحبت و حضور او نگریستن بغیر او شرکست باو والله تعالی

ترکتها

النباجی بکسر النون وفتح الباء الموحدة ... نسبة الی نباج ...

الانطاکی بفتح الالف وسکون النون وفتح الطاء المهملة ... نسبة الی انطاکیه

ممشاد الدینوری ... نسبة الی دینور بلدة من بلاد الجبل ...

پیغمبر خود را صلی الله علیه وسلم می‌گوید ما زاغ البصر و ما طغی قل الله ثم ذرهم ۰ و هم ممشاد گفته هرگز بر هیچ پیر نشده‌ام
و سؤال نبرده‌ام با دل صافی با وی شده‌ام تا او خود چه گوید ۰ و هم وی گفته همه معرفت صدق افتقار است بالله تعالی و هم
وی گفته طریق الحق بعید والصبر مع الحق شدید ۰ شیخ الاسلام گفت راه بحق دور است مگر او دست گیرد و صحبت و صبر کردن
و روزگار گذرانیدن با خداوند سخت است مگر او مونس بود ۰ و هم ممشاد گفته هر که بر دوستی از دوستان وی انکار کند
کمینه عقوبت وی آنست که هرگز ویرا آن ندهند که او داشته ۰ ذوالنون گفته هر که بر نعرهٔ زراقی که بزرق زند انکار کند
هرگز آنرا بصدق نیابد یعنی بر اصل آن انکار کند نه از زرق وی چه زرق وی بر وی است تو راست نگر و راست بین
تا بهره یابی ۰ شیخ الاسلام گفت که ابو عامر گوید شاگرد ممشاد که روزی پیش ممشاد نشسته بودیم جوانمردی از در خانه درآمد
و بمیزبانی اجازت خواست ۰ شیخ گفت بتوانی که صوفیانرا بخانه بری و بازار در میان نه شیخ بهانه می‌جست اجابت نکرد
چون بیرون شد اصحاب گفتند شیخ هرگز چنین نکردی این چه بود شیخ گفت او ازین جوانمردان بود دنیا بدست وی
درآمد آن از دست وی بشد اکنون می‌آید و چیزی نفقات می‌کند می‌خواهد که سرمایهٔ خود باز یابد تا مهر آن از دل بیرون
نکند این باز نیابد ۰ قال الشیخ عبدالله الطاقی رحمه الله تعالی سمعت محمد بن خفیف یقول رأیت ممشاد الدینوری
فی النوم کأنه قائم رافع یدیه الی السماء و هو یقول یا رب القلوب یا رب القلوب والسماء تدنو من رأسه حتی وقعت
علی رأسه فانشقت و دخل ممشاد ۰ روزی ممشاد از در سرای خود بیرون شد سگی بانگ کرد ممشاد گفت لا اله الا الله
سگ برجای بمرد ۰ و قال ممشاد ادب المرید فی التزام حرمات المشایخ و خدمة الاخوان والخروج عن الاسباب
و حفظ آداب الشرع علی نفسه

الحسن بن علی المسوحی قدس سره

کنیت او ابو علی است گویند که از استادان جنید و ابو حمزه است اما از اقران ایشانست کان من کبار اصحاب
سری السقطی ۰ جنید گوید که حسن مسوحی را چیزی گفتم در انس گفت ویحک لو مات من تحت السماء ما استوحشت
اگر خلق بیکبار بمیرند مرا ملالت نیاید و وحشت نگیرد ۰ شیخ الاسلام گفت محمد نقیب که محمد عبدالله گازر ویرا
جای تنها نشانده بود و هفته فراموش کرده بود و ویرا عذر می‌خواست که من ترا فراموش کردم گفت رنج مشو که
الله تعالی وحشت تنهایی از دوستان خود برداشته ۰ که سمنون المحب ۰ علیک یا نفس بالتخلّی ۰ فالعیش فی الانس والتسلّی

احمد بن ابرهیم المسوحی رحمه الله تعالی

کنیت او نیز ابو علی است و هو من اجلّه مشایخ بغداد با سری سقطی صحبت داشته و از وی روایت کند و از حسن
مسوحی نیز ۰ و گفته‌اند که وی حج می‌کرد با یک پیرهن و ردایی و نعلینی آنکه رکوه یا کوزه بردارد جز آنکه سبوی شامی
در گردن نهادی و بوی می‌کردی و از میانهٔ بغداد تا مکه با آن بگذرانیدی ۰ و وی گفته من فتح له شیء من غیر مسئلة
فردّه و هو محتاج الیه احوجه الله الی ان یأخذه مثله بمسئلة

رویم بن احمد بن یزید بن رویم قدس سره

از طبقهٔ ثانیه است کنیت او ابو محمد است و گفته‌اند ابو بکر است و ابو الحسین و ابو شیبان نیز گفته‌اند نبیرهٔ
رویم مهین است که قرائت از نافع روایت کند از بغداد است از اجلّهٔ مشایخ آن فقیه بوده و عالم بر مذهب داود
اصفهانی ۰ شیخ الاسلام گفت که رویم خود را شاگرد جنید می‌نمود از یاران وی است و هم از وی و من مویی از رویم
دوستتر دارم که صد از جنید ۰ و ابو عبدالله خفیف گوید که هرگز دیدهٔ من کس ندیده که در توحید سخن گفتی چنانک
رویم ۰ سئل رویم عن التصوف فقال هو الذی لا یملک شیئاً ولا یملکه ۰ و قال ایضاً التصوف ترک التفاضل
بین الشیئین ۰ خود را در آخر عمر میان دنیاداران پنهان کرد اما بآن شغل محجوب نگشتی ۰ جنید گفته ما فارغ مشغولیم
و رویم مشغول فارغ ۰ شیخ الاسلام گفت رویم بزرگست تلبیسی خود را بتوانگری و مهتری فرانمودی وکیل قاضی بود
و ویرا جاه بالش بود و احتشام تمام ۰ ابو عمرو زجاج یک چند خدمت جنید می‌کرد و ویرا گفته بود زنهار نزدیک رویم
نروی چون زجاج عزم رفتن کرد با خود گفت از بغداد بروم رویم را ندیده باشم چون کسی پرسد چه عذر آرم پنهان
از جنید بوی شد ویرا دید در جاه بالش و احتشام چون خلوت شد دخترکی از آن وی بنزدیک وی آمد رویم
بو عمرو را گفت اصحاب تو می‌گویند چرا این شغل بنگذاری و در میان ما آیی چگونه آیم چرا شغل این کودکان بنسازند
تا بیایم ایشانرا خبر کنم از آنچ از وی یافتم و ایشانرا علم توحید گویم ۰ شیخ الاسلام گفت جنید را می‌گفت و یاران
او را چون ابو عمرو پیش جنید آمد کسی ویرا آگاه کرده بود که وی بنزدیک رویم رفت گفت هین بگوی چون دیدی ویرا
گفت سخت بزرگوار گفت الحمد لله از بیم ترا می‌گفتم بوی مرو نباید که در آن سیرت و تلبیس وی بینی فرا چشم تو نیاید
مایهٔ خود بباد دهی الحمد لله که نیکو دیدی مردی بزرگ است ۰ در فتوحات مذکورست که رویم گفته من قعد مع الصوفیة
و خالفهم فی شیء مما یتحققون به نزع الله نور الایمان من قلبه ۰ وقتی کسی رویم را چیزی گفته بود از آن احتشام و
لباس گفت بدان می‌آریم که پای تابه در سر بندیم و ببازار بر آییم و باک نداریم ۰ ابو عبدالله خفیف بوی شد چون
باز می‌گشت رویم دست بر کتف وی نهاد و گفت ای پسر هو بذل الروح فلا تشتغل بترهات الصوفیة گفت این کار
جان فدا کردنست زنهار بترهات صوفیان مشغول نشوی ۰ شیخ الاسلام گفت بذل روح نه آن بود که بغزا شوی
تا ترا بکشند آنست که با الله تعالی بهر چه جان خود منازعت در نگیری جان و تن و دل در سر کار او کنی و هنوز بر خود باقی
کنی نه که بهیچ رنج که از وی بتو رسد شکایت در گیری ۰ کسی بنزدیک وی درآمد و ویرا گفت کیف حالک وی گفت کیف حال
من کان دینه هواه و همته دنیاه لیس بصالح تقی ولا بعارف نقی چگونه باشد حال آن کسی که دین او هوای او بود و همت او
دنیای او نه نیکوکاری از خلق رمیده و نه عارفی بود از خلق گزیده و این اشارت بعیوب نفس است و همانا که
در جواب بتحقیق حال سائل اشارت کرده است و نیز روا بود که در آن وقت او را با او باز گذاشته باشند تا از وصف
وجود خود عبارت کرده است و انصاف صفت خود بداده ۰ و سئل رویم عن الانس فقال ان تستوحش من غیر الله
حتی من نفسک ۰ و سئل عن المحبة فقال الموافقة فی جمیع الاحوال و انشد ۰ ولو قلت لی مت مت سمعاً و طاعة
و قلت لداعی الموت اهلاً و مرحبا ۰ و قال الرضا استلذاذ البلوی والیقین هو المشاهدة ۰ شیخ الاسلام گفت پس
از آن رویم را مه نهادی بر جنید و نوری را ۰ رویم گفته بیست سال گذرانیدم که هیچ خوردنی در خاطر من نگذشت
مگر بعد از آن که حاضر شده باشد ۰ و هم وی گفته اخلاص آنست که رؤیت تو از عمل تو مرتفع شود یعنی عمل را

از خود نه بینی و ندانی ٥ وهم وی گفته که فتوت آنست که برادران خود را معذور داری در مزلتی که از ایشان واقع شود و با ایشان چنان معامله نکنی که از ایشان عذر باید خواست ٥ وهم وی گفته اذا وهب الله لك مقالاً وفعالاً فاخذ منك وترك علیك الفعال فلا تبال فانها نعمة وان اخذ منك الفعال وترك علیك المقال فنح فانها مصیبة وان اخذ منك المقال والفعال فاعلم انها نقمة ٥ وهم وی گفته فقر را حرمتی است و آن ستر و اخفا و غیرت بر اوست هر که آن را کشف کرد و با خلق نمود اهل فقر نیست و وی را در فقر کرامتی نی ٥ وهم وی گفته من حکم الحکیم ان توسع علی اخوانه فی الاحکام ویضیق علی نفسه فیها فان التوسعة علیهم اتباع العلم والتضییق علی نفسك من حکم الورع ٥ وهم وی گفته ادب المسافران لا یجاوز همته قدمه وحیث ما وقف قلبه یکون منزله ٥

المقال صح

یوسف بن الحسین الرازی قدس الله سره

از طبقهٔ ثانیه است کنیت او ابو یعقوب است شیخ ری و جبال بود در وقت خویش امام بوده درین طایفه را امامی بشکوه تلبیسی طریق ملامت داشته مردمان بر خویش شوراندن و قبول ایشان بخویشتن و یران کردن وجود را از جشمها بیفکندن شاگرد ذوالنون مصری است و با ابو تراب نخشبی و یحیی معاذ رازی و غیر ایشان صحبت داشته رونق ابو سعید خراز بوده در سفرها و وی را مکاتبات است با جنید سخت نیکو در سنهٔ ثلث و اربع و ثلثمایه برفته از دنیا در وقت مردن گفت الهی خلق را با تو خواندم بجهد و هرچه توانستم بر خود بکردم از بد مرا ببکی بخش از ایشان بس برفت وی را بخواب دیدند گفتند حال تو چیست گفت الله تعالی مرا گفت آن سخن را بار دیگر باز گوی باز گفتم گفت ترا بتو بخشیدم میان خود و او واسطه در نیاورد که میان او و اینان وسیله و واسطه هم اوست ٥ شیخ الاسلام وصیت کرد یاران خود را که یکدیگر را بنان دارید که آنچ شما را می باید هم از شما آید میان اینان ترجمه و وسیله هم اینان اند یوسف بن الحسین گفت بنزدیک ذوالنون رفتم بمصر جون وی را دیدم موی بر اندام من برخاست بمن نگریست و گفت از کجایی گفتم از ری گفت بر تو زمین تنگ شد بود که بمصر آمدی گفتم آمدم تا خدمت ترا در یابم گفت دور باش از آنکه دروغ گویی یا خیانت کنی بس گفت یا بنی صحح حالك مع الله لا یشغلك عنه شاغل ولا تشتغل بما یقول الخلق منك فانهم لن یغنوا عنك من الله شیئاً واذا صحت حالك مع الله ارشدك للطریق الیه واقتد بسنة النبی صلی الله علیه وسلم وظاهر العلم وایاك ان تدعی فیما لیس لك فما اهلك عامة المریدین الا الدعاوی ٥ روزی از ذوالنون طلب وصیت کرد گفت ایاك وهذه الاوراد المتصلة فان النفس تألفها وانظر ما فیه مخالفة نفسك من صیام او فطر فاعملها فان فی متابعة النفس طاعة کانت او معصیة فتنة فما الفت النفس شیئاً الا وفیه بلاء وخطر ٥ و نیز ذوالنون وصیت کرده است وی را فقال لا تسکن الی مدح الناس ولا تجزع من قولهم وردهم فانهم قطاع الطریق واسکن الی ما تحققه من احوالك سراً وعلناً ٥ وهم یوسف بن الحسین گوید که از ذوالنون جدا شدم وی را گفتم مرا وصیتی کن گفت تن خود را از رنج خلق دریغ مدار و تا توانی دل خود را جز برای الله خالی مدار و فرمان الله را گرامی دار تا او ترا گرامی دارد ٥ و یوسف بن الحسین گفته الخیر کله فی بیت ومفتاحه التواضع والشر کله فی بیت ومفتاحه الکبر

عبد الله بن حاضر قدس الله تعالی سره

شیخ الاسلام گفته که وی خال یوسف بن الحسین است از متقدمان مشایخ بوده از اقران ذوالنون وهم از ذوالنون یوسف الحسین می گوید که از مصر می آمدم از پیش ذوالنون روی بری نهاده جون ببغداد رسیدم خال من عبد الله حاضر آنجا بود می خواست بحج رود نزدیک وی شدم گفت از کجا می آیی گفتم از مصر بری می روم می خواهم که مرا وصیتی کنی گفت بپذیری گفتم شاید که بپذیرم گفت بپذیری گفتم باشد که بپذیرم گفت دانم که بپذیری گفتم بود که بپذیرم گفت جون شب در آید برو و کتب خویش و هرچه از ذوالنون نوشته در دجله انداز گفتم بیندیشم آن شب مرا از اندیشه خواب نبرد و مرا از دل بر نیامد دیگر روز وی را گفتم بیندیشیدم مرا از دل بر نمی آید گفت گفتم ترا که بپذیری گفتم جیزی دیگر گوی گفت هم بپذیری گفتم بپذیرم گفت جون بری شوی مگوی که من ذوالنون را دیده ام و از آن بازاری مساز یوسف گفت بیندیشم هم شب می اندیشیدم این بر من صعب می آمد از گفت بیشینه دیگر وی را گفتم این بر من صعب می آید گفت گفتم که بپذیری آخر گفت ترا سخنی گویم که ترا از آن چاره نیست گفتم بگوی گفت جون بخانه باز شوی خلق را با خود مخوان که او را می خوانم و چنان کن که همیشه الله تعالی در یاد تو بود ٥ شیخ الاسلام گفت که الله تعالی با موسی علیه السلام گفت ای موسی چنان کن که همیشه زبان تو بیاد من بود و هرجا که شوی گذر تو بر من بود ابو عبد الله بناجی یوسف بن الحسین را گفت جهان از صادقان و راستان خالی شد است اگر توانی صدق را لازم گیر در جمیع احوال خود و بدان که در زمرهٔ مردان این راه در نیایی و مراتب ایشان نیابی ما دام که تو هم خلایق نشوی و از خالصان بندگان الله تعالی نگردی بعد از مهاجرت و مفارقت خلایق یوسف الحسین گوید که مرا سخن هیچ کس آن نفع نرسانید که سخن ابو عبد الله بناجی زیرا که مرا دلالت باسقاط جاه کرد و من آن را قبول کردم

رفتم صح

ثابت الخباز رحمه الله تعالی

از قدماء مشایخ است با جنید و رویم صحبت داشته است و طریقت از ایشان گرفته و پیوسته حکایت ایشان گفتی

ابو ثابت الرازی رحمه الله تعالی

از مشاهیر علما و فقرا بود وی گفته وقتی در مسجدی نشسته بودم و کودکی را قرآن تعلیم می کردم یوسف بن الحسین بر آنجا بگذشت مرا گفت شرم نداری که مخنثی را قرآن تعلیم می کنی من با خود گفتم سبحان الله کودکی خرد بهشتی را چنین می گوید پس بر نیامد که آن کودک را با مخنثان دیدم بخدمت وی و ارادت گفتم ٥

سمنون بن حمزة المحب الکذاب قدس الله سره

از طبقهٔ ثانیه است امام المحبة کنیت او ابو الحسن است و گفته اند ابو القاسم خود را کذاب لقب کرده بود تا نگفتندی باز نگریستی یگانه بود در علم محبت هم عمر ازان گفتی با سری سقطی و محمد بن علی القصاب و ابو احمد القلانسی صحبت داشته بود از اقران جنید و نوری است پیش از جنید برفته از دنیا و بعضی گفته اند پس از وی ٥ وی گفته محبت بند را صافی نشود تا زشتی بر همه عالم ننهد ٥ وهم وی گفته اول وصال العبد للحق هجرانه لنفسه واول هجران العبد للحق مواصلة لنفسه ٥ روزی سمنون را بر کنار دجله دیدند شاخ جوبی بر ران خود

می‌زد واین ابیات می‌خواند وران وی بدریده بود وخون می‌رفت ووی آگاه نی ٥ کان لی قلبٌ اعیش به

ضاق منّی فی تقلّبه ٥ ربّ فاردده علیّ فقد ٥ ضاق صدری فی تطلّبه ٥ واغث مادام بی رمقٌ ٥ یا غیاث المستغیث به

گویند که روزی سمنون این دوبیت برخواند ٥ ترید منّی اختبار سرّی ٥ وقد علمت المراد منّی ٥ ولیس لی فی سواک حظ

فکیف ماشئت فاختبرنی ٥ درحال باحتباس بولش امتحان کردند جزع نمی‌کرد وصبر می‌نمود آن شب چندکس

از اصحاب وی درخواب دیدند که سمنون دعا وتضرع می‌کند واز خدای تعالی شفا می‌خواهد چون سمنون آنرا دانست

که مقصود ازان تادّب بآداب عبودیتست واظهار عجز وستر حال کرد مکتبها می‌گشت وباکودکان می‌گفت

ادعوا لعمّکم الکذّاب ٥ شخصی ویرا دید سر درکشیده بعد از ساعتی سر برآورد وزفیری کرد واین بیت بخواند ٥

ترکت الفؤاد علیلا یعاد ٥ وشرّدت نومی فمالی رقاد ٥ ابواحمد قلانسی گفته که ورد سمنون درهر شبانروزی پانصد

رکعت بود ٥ وهم وی گفته که مردی در بغداد چهل هزار درم برفقرا نفقه کرد سمنون گفت یا با احمد مارا استطاعت

این نفقه نیست برخیز تا بکوشه باز رویم وبهر درمی یک رکعت نماز بگذاریم پس بمداین رفتیم وچهل هزار رکعت نماز

کردیم ٥ غلام الخلیل شخصی بود مرائی خودرا پیش خلیفه بصوفی گری معروف ساخته بود وهمواره از مشایخ ودرویشان

سخنان ناخوش بخلیفه رسانیدی تا ایشان مهجور شوند واعتبار وی بیفزاید ٥ روزی زنی را چشم برسمنون افتاد

خودرا بروی عرض کرد سمنون التفات ننمود زن بنزدیک جنید رفت وگفت سمنون را بگوی تا مرا بزنی کند

جنیدرا ازان ناخوش آمد ویرا زجر کرد آن زن پیش غلام الخلیل شد وتهمتی چنانکه زنان نهند برسمنون نهاد

غلام الخلیل سعایت بردست گرفت وخلیفه را بروی متغیر گردانید بفرمود تا ویرا بکشند چون سیاف را

آوردند خواست تا بقتل او فرمان دهد زبانش بگرفت کشتن اورا تاخیر کردند شب خلیفه را بخواب نمودند که

زوال ملک تو درزوال حیات اوست ٥ دیگر روز اورا بخواندند وعذر خواست ٥ وانشد ابو فراس سمنون المحب

وکان فؤادی خالیا قبل حبّکم ٥ وکان بذکر الخلق یلهو ویمزح ٥ فلمّا دعا قلبی هواک اجابه ٥ فلست اراه عن فنائک یبرح

رُمیت ببین منک ان کنت کاذبا ٥ وان کنت فی الدنیا بغیرک افرح ٥ وان کان شیٔ فی البلاد باسرها ٥ اذا غبت عن عینی بعینی یملح

فان شئت واصلنی وان شئت لا تصل ٥ فلست اری قلبی لغیرک یصلح

زهرون المغربی قدس الله تعالی روحه

از اهل طرابلس است از اقران مظفر کرمانشاهی درصحبت یکدیگر بمکه رفته‌اند زهرون در پیش ومظفر پس او

وسید زن مظفر پس ایشان وهمه در رمله برفته‌اند از دنیا رحمهم الله تعالی ٥ ابوعبدالله معزی گوید که هیچ

جوانمردی ندیدم از جوانمردان چون زهرون ٥ شیخ الاسلام گفته که وقتی بتماشا بیرون شده بود با جمعی از درویشان

این دوبیت برخواندند ٥ وسنا برقٍ نفی عنّی الکری ٥ لم یزل یلمع لی من ذی طوی ٥ منزلٌ سلمی به نازلة ٥

طیّب الساحة معمور الفنا ٥ وی بخروشید وبانگی چند بزد ولختی شور کرد وبازگشت گفت من تماشای

خود بکردم

عروة بن الوثابر رحمه الله تعالی

کنیته ابو الاصبع ٥ شیخ الاسلام گفت که درکتاب احمد بن ابی الحواری دیده‌ام که وی شیخ بوده بمکه وبشام از دنیا

من النبه الذیل وهی بفتح الدال المهملة وکسر الباء الموحدة وسکون الیاء آخر الحروف قریة من قری الرملة فیما اظن ان شاء الله کذا ذکره السمعانی رحمه الله

برفت

برفته ویرا بخواب دیدند واز حال وی پرسیدند گفت حاسبونا فدقّقوا ثم منّوا فاعتقوا شما دباءمن درگرفتند خرده

خرده برمنت نهادند وبیکبار بگذاشتند

میمون المغربی قدس الله تعالی روحه

هو من اهل المغرب وکان من اهل السیاحین وهو من قدماء المشایخ وکان یرافق اباموسی الدبیلی فی الاسفار

وکان صاحب آیات وکرامات ٥ وی سیاه بوده چون درسماع درآمدی سفید شدی ویرا گفتند که حال تو در سماع

می‌گردد گفت اگر شما نیز ازان آگاه باشید که من آگاهم حال شما هم برشما بگردد ٥ وحکی انّه کان معه جراب کلما اراد

شیئا ادخل یده فیه واخرجه منه

سعدون مجنون رحمه الله تعالی

عطا بن سلیمان گوید وقتی دربصره قحط افتاده بود مردمان باستسقا بیرون شده بودند ومن باایشان

بودم درمیان گورستان آوازی شنیدم باز نگریستم سعدون مجنون را دیدم درچهار طاقی ازان گورستان نشسته

دست بزانوی خود می‌زد وباخود چیزی می‌گفت پیش وی رفتم وسلام کردم گفت وعلیک السلام عطا

من کشف عنک الغطا پس گفت این چه انبوهیست نُفخ فی الصور ام بُعثر من فی القبور گفتم نه باستسقا

آمده‌اند که تنگی افتاده گفت تو با ایشان آمده گفتم آری گفت بقلبٍ سماوی ام بقلب خاوی پس گفت خواهی

که من آب بخواهم گفتم چرا نخواهم گفت خداوندا بآن راز دوشینه من برتو باران درایستاد وگفت ای عطا تا نزنند

مرد کرتا نزنند نباید شد

عطاء بن سلیمان رحمه الله تعالی

از زهاد بصره است بزرگ وقت خود بوده ٥ روزی بیمار بود درآفتاب خفته ویرا گفتند چرا با سایه نیائی

گفت می‌خواهم که بسایه آیم اما می‌ترسم که مرا گویند که در راحت نفس خود گام برگرفتی ٥

علی بن سهل بن الازهر الاصفهانی قدس الله تعالی سرّه

از طبقه ثانیه است کنیت او ابوالحسن است از قدماء مشایخ اصفهان شاگرد محمد بن یوسف البنّاست

از اقران جنید بوده ومیان ایشان مکاتبت ومراسلت بوده باابوتراب نخشبی صحبت داشته وکان له

ریاضة عظیمة ربما کان امتنع عن الاکل والشرب عشرین یوما یبیت فیها قائما هائما بعد ان کان نشوء

نشوء ابناء النعم والمترفین وی گفته که مااجتمعت قطّ الابوتی وشاهدین ٥ وقتی عمرو بن عثمان مکّی را بمکه

سی هزار درم وام برآمد باصفهان آمد بنزدیک علی سهل اصفهانی تا ویرا یاری دهد علی سهل وام ویرا معلوم کرد که

چند است نقد کرده بمکه فرستاد واورا آگاه نکرد پس اورا بنواخت وتشییع کرد وی می‌گفت دل از وام پر اندیشه

چون بمکه رسید وام را باز داده یافت برآسود ٥ شیخ الاسلام گفت دانی که علی سهل چرا چنان کرد از بیم عذرخواستن

وبار شکر گزاردن که هیچ آزاد مرد آنرا برنتابد ٥ علی سهل گوید روا نیست پیش ما که این طایفه را درویش خوانند که

ایشان توانگرترین خلق اند ٥ شیخ الاسلام گفت که حق سبحانه وتعالی جامهای نیکو بدینی داران داد وجامه

بدرویشان داد وطعام پاکیزه بایشان داد ولذت طعام بدرویشان داد ٥ وهم علی گفته اعاذنا الله وایاکم

من غرور حسن الاعمال مع فساد بواطن الاسرار ٥ وهم وی گفته التصوف التبری عمّن دونه والتخلّی عمّن سواه

وپرسیدند از وی از حقیقت توحید گفت قریبٌ من الظنون بعیدٌ من الحقایق و انشد لبعضهم فقلت لاصحابی هی الشمسُ ضوؤها قریبٌ ولکن فی تناولها بُعدُ ○ شیخ الاسلام گفت که علی سهل را گفتند روز بلی را یاد داری گفت چون ندادم گویی کردی بود ○ و بعضی این سخن را با ابو جعفر بن محمد بن فاذه که وی نیز از شاگردان محمد بن یوسف البناست نسبت کرده اند چنانکه در کتاب سِیَر السلف مسطورست و می تواند بود که این سخن از هر دو بزرگ واقع شده باشد و می تواند بود که یکی از ناقلان سهوی افتاده باشد ○ شیخ الاسلام گفت درین نقص است صوفی را دی و فردا چه بود آن روز را هنوز شب نیامده صوفی در آن روز است ○ و کان علی بن سهل یقول لیس موتی کاحدکم انما هو دعاء و اجابة ادعی فاجیب فکان کما قال کان یوما قاعدا فی جماعة فقال لبیک و وقع میتا ○

محمد بن یوسف بن معدان البنا قدس الله تعالی سره

کنیت او ابو عبد الله است گفته اند که وی از سیصد شیخ کتابت حدیث کرده بود پس ارادت خلوت و انقطاع بروی غالب شد و بعزیمت مکه بیرون رفت و بادیه را بقدم تجرید قطع کرد و گفته اند که وی در روز بعمل بنایی مشغول بودی از آنچه حاصل کردی مختصری بنفقه خود صرف کردی و باقی را بر فقرا تصدق نمودی و با وجود کسب و عمل هر روز یک ختم قرآن بکردی چون نماز خفتن بگزاردی بسوی کوه رفتی و تا صبح آنجا بودی و بسیار می گفتی خداوندا یا مرا شناسایی و معرفت خود روزی کن یا کوه را فرمان ده تا بر سر من فرود آید که بی آشنایی و شناسایی تو زندگانی نمی خواهم ○ و وی گفته که چون بمکه در آمدم دیدم که پیران در مقام ابرهیم نشسته اند نزدیک بایشان بنشستم قاری خواند که بسم الله الرحمن الرحیم بر دل من چیزی واقع شد و زیادی کردم پیران قاری را گفتند خوش کن پس مرا گفتند ای جوان ترا چه بود که زیاد کردی و هنوز قاری یک آیت نا خوانده من گفتم باسمه قامت السموات والارضون و باسمه قامت الاشیاء و لکن ببسم الله سماعا همه پیران برخاستند و مرا در میان خود بنشاندند و گرامی داشتند و هم وی گفته که در مکه بسیار دعا می کردم که یا رب دل مرا بخود آشنایی و شناسایی ده یا جان مرا بستان که مرا بی شناخت تو بجان حاجت نیست در خواب دیدم که گوینده می گوید اگر این می خواهی یکماه روزه دار و با کس سخن مگوی پس بزمزم در آی و حاجت خواه چون ماه تمام شد بزمزم در آمدم و دعا کردم ما تفی از چاه زمزم گفت یا ابن یوسف اختر من الامرین واحدا ایهما احب الیک العلم مع الغنی والدنیا ام المعرفة مع القلة والفقر من گفتم المعرفة مع القلة والفقر پس از چاه زمزم آواز آمد که قد اعطیت قد اعطیت ○ و گویند که جنید قدس سره بفضل و کمال وی قایل بوده و در رسالتی که بشیخ علی سهل اصفهانی فرستاده نوشته بوده است که سل شیخک ابا عبد الله الغالب علیک پس علی بن سهل از وی سوال کرد گفت بنویس که والله غالب علی امره ○

محمد بن فاذه رحمه الله تعالی

کنیت او ابو جعفر است از شاگردان محمد یوسف بناست کان مجتهدا قویا فی العبادة سخیا فی البذل والعطیة هر روز سه ختم قرآن ورد داشت و ویرا از پدر میراث بسیار رسید سالها بر محمد بن یوسف و عیال او نفقه کرد چنانکه وی نداشت دوستی داشت ویرا فرموده بود که ما یحتاج

ویرا

ویرا می خرید و بمنزل وی می برد و وی را گفته بود که هیچ کس را از آن آگاه نکند چون چند سال برین گذشت محمد بن یوسف دوست ویرا الحاح تمام کرد که بگوی چه کس است این که کفایت مؤنت عیال من می کند گفت محمد بن فاذه گفت جزاه الله عنی بافضل الجزاء ○ عزیزی در میان زمستان بر محمد بن فاذه در آمد او را دید با یک پیرهن نشسته گفت یا ابا جعفر برهنه یی گفت دست خود بیار و بگوی لا اله الا الله دست خود بزیر پیرهن وی در آوردم و گفتم لا اله الا الله دیدم که از گرمی عرق می کرد

سهل بن علی المروزی رحمه الله تعالی

وی بود که در سرای عبد الله مبارک شد گفت این کنیزکان مطرب آراسته چرا بر بام کرده چرا از بام فرو نخوانی ابن المبارک گفت چنین کنم چون بیرون شد گفت بکوشید و ویرا دریابید که هم اکنون می رود از دنیا آنکه او بر بام من دید حوراند که پذیره وی فرستاده اند از بهشت که بر بام من هیچ کنیزک نبود و وی دروغ نگوید چون از سرا بیرون رفت جان بداد ○ سهل علی مروزی را پرسیدند که از نواختهای الله تعالی که بنده را بآن بنوازد کدام مه است گفت فراغت دل مصطفی گفت صلی الله علیه و سلم نعمتان مغبون فیهما کثیر من الناس الصحة والفراغة ○ و هم سهل علی گوید الفراغ بلاء من البلایا ○ شیخ الاسلام گفت که کسی را که تقوی بر وی غالب نباشد ویرا شغل به از فراغت باشد تا از فراغت ویرا بلایی نخیزد اما آنکه متقی بود و صاحب ورع و خداوند دل ویرا فراغت ملکی بود بی بها و فراغت دل خانه صحبت حق است سبحانه و درویشی دکان این کار ○ ابن جریج گوید هر که او را طریق عزم نیست او را بنیاد دوستی نیست

علی بن حمزة الاصفهانی الحلاج رحمه الله تعالی

شیخ الاسلام گفت که وی نه حلاج بود چون حسین منصور شاگرد محمد بن یوسف بنا بود باصفهان ○ علی بن حمزه گفته است که من روزگاری نزدیک محمد بن یوسف بنا می بودم باصفهان و با وی می نشستم و او در علم حلال خوردن فراوان گفتی از حکایات او می نوشتم وقتی از نزدیک او بحج شدم چون باز گشتم ببصره رسیدم خبر وفات محمد بن یوسف ببصره رسید بمن رسید که صفت نتوان کرد گفتم اصفهان مرا بر نتابد ببصره بنشستم نزدیک شاگردان سهل تستری و ایشان از وی حکایت می کردند و از سخنان وی چیزی باز می گفتند وقتی که سخنی رفتی که مرا خوش آمدی از کسی درخواستی که برای من بنوشتی که من امی بودم روزی بر کنار آب طهارت می کردم مرجع نوشته بودم از آستین من در آب افتاد و تباه شد رنجی بمن رسید عجب صعب که بروزگار دراز جمع کرده بودم آن شب سهل تستری را بخواب دیدم مرا گفت ای مبارک رنجه شدی که دفترهای تو در آب افتاد گفتم آری ای استاد گفت حق دوستی آن سخنان و حق الله از خود طلب نکنی و حق دوستان او گفتم ای استاد مرا طاقت این نیست درین سخن بودیم که مصطفی را صلی الله علیه و سلم دیدم که می آمد با جماعتی از یاران از اصحاب صفه من چون آنرا بدیدم از شادی پیش مصطفی صلی الله علیه و سلم دویدم در روی من خندید گفت چرا نگویی این صدیق را یعنی سهل تستری که دوستی این طایفه و این سخنان عین حقیقت است بآن می مانست که مصطفی صلی الله علیه و سلم آمده بود که با سهل از آن سخن گوید سهل گفت استغفر الله یا رسول الله مصطفی صلی الله علیه و سلم بخندید از شادی آن بیدار شدم ○ شیخ الاسلام

گفت که دوستی این کار این کار است نزدیک است که انکار برین کار این کار بود که از حقیقت هیچ جیز مجاز نرود
غلام الخلیل در آخر عمر مجذوم شد یکی از بزرگان این طایفه شنید گفت یکی از نارسیدگان متصوفه تهمت
در وی بسته است و نیک نکرده که او منازع این طایفه بود گاه گاه اعمال ایشان بوی الجامی می گرفت خدا یش شفا
دهاد این سخن با غلام الخلیل گفتند از آن توبه کرد و هرچه داشت بیش مشایخ فرستاد قبول نکردند بنگر که
انکار این طایفه آخر آن مرد را بتوبه رسانید کسی که اقرار داشته باشد خود جون بود ه

علی بن شعیب السقا قدس الله تعالی روحه

از جیرهٔ نشابور بود و با ابوحفص صحبت داشته بود گویند که وی بنجاه و بنج حج گزارده بود همه از نشابور احرام
و در زیر هر میل دو رکعت نماز گزارده وی را گفتند این نماز جیست گفت لیشهدوا منافع لهم این منافع منست از حج
من ه و قصد اندیشه کردن وی در قرب الله تعالی و غایب گشتن وی از خود سبزده روز در بیان احوال ابوحمزه
بغدادی گذشت ه شیخ الاسلام گفت که از قرب الله تعالی بخود اندیشیدن حیرتست و نیندیشیدن جنایت

علی بن موفق البغدادی رحمه الله تعالی

از قدما مشایخ عراق بوده سفر بسیار کرده ذوالنون مصری را دیده بود ه شیخ الاسلام گفت که وی را هشتاد و جهار حج
آرند ه وقتی حج کرده بود با خود می گفت بتاسف که می شوم و می آیم نه دل و نه وقت من خود در جام آن شب حق تعالی را
بخواب دید که وی را گفت ای پسر موفق تو بخانه خویش خوانی کسی را که نخواهی اگر من ترا نخواستی نخواندی و نیا وردی
وی گفته که خداوندا اگر من ترا از بیم دوزخ می پرستم در دوزخم فرود آر و اگر بامید بهشت می پرستم هرگزم در آنجا جای
مده و فرو میاد و اگر بمهر می پرستم یکدیدار بنمای و پس از آن هرچه خواهی کن

ابواحمد القلانسی قدس الله تعالی سره

وی از قدماء مشایخ است نام وی مصعب بن احمد البغدادی است گویند که اصل وی از مروست از اقران جنید
و رویم بوده ه و فی التاریخ حج ابواحمد القلانسی سنة تسعین و مائتین و مات بمکة بعد انصراف الحاج بقلیل ه
ابواحمد قلانسی گفته که روزی در میان قومی بودم گفتم که ازار من در میان سخن از من بیربیدند که تو گفتی آن من ه
شیخ الاسلام گفت نه ادبست در میان صوفیان که گوئی ازار من یا نعلین من از آداب ایشانست که خود را در میان
یاران جیزی ملک نه بینند مگر بضرورت ظاهر ه شیخ سیروانی گوید که جون صوفی بگوید که نعلین من ازار من باید که در وی
ننگری یعنی که اینان را ملک نباشد ه جون احمد قلانسی بیمار شد و محتضر گشت گفت خداوندا اگر مرا بنزدیک تو هیچ
قدری بودی مرگ من بین المنزلین بودی ضرورتی واقع شد وی را در محفه بیرون آوردند که بجای دیگر برند
در راه بمرد

ابوالغریب الاصفهانی رحمه الله تعالی

از محققان بود صاحب آیات و کرامات در عشق بعین جمع رسیده بود او را حلولی خواندند ه شیخ ابوعبدالله خفیف
او را دوست داشتی و با او مزاح کردی ه وقتی در شیراز از زندگانی خود نومید گشت یاران خود را بیش خود خواند
و گفت از بهر خدای مرا بشما یک حاجت است روا خواهید کرد گفتند آری بگوی گفت جون مرا اینجا مرگ آید مرا

درکورستان

درکورستان کبران دفن کنید یاران متحیر گشتند که این جیست گفت خداوند را گفته بودم که اگر مرا بنزدیک تو
هیچ قدری هست مرا بطرسوس مرگ ده اکنون اینجا می میرم دانستم که مرا بنزدیک وی هیچ قدری نیست عن قریب
در وی آثار صحت بدید آمد و برخاست و بطرسوس شد و آنجا برفت ه یکی ازین طایفه گوید بر ابوالغریب
در آمدم در طرسوس و مرد و ران وی آماس کرده بود و از سرون وی تا زانو بشکافته بود و ریم و خون بسیار
می رفت و حالتی عجب داشت یکی از وی پرسید که جونی گفت جنین که می بینی اما هنوز نگفته ام که مسنی الضر ه

ابوعبدالله القلانسی قدس الله تعالی روحه

وی از کرام قوم و بزرگان این طایفه است وی گفته که در بعض سیاحات خود در کشتی نشسته بودم بادی برخاست
و طوفانی عظیم شد اهل کشتی بدعا و تضرع در آمدند و نذرها کردند مرا گفتند تو نیز نذری بکن گفتم من از دنیا
مجردم جه نذر کنم الحاح بسیار کردند گفتم با خدای تعالی نذر کردم که اگر از این درآیم خلاص یابم هرگز گوشت
فیل نخورم گفتند این جه نذرست که می کنی هرگز کسی گوشت فیل خورده است گفتم همچنین در خاطر من افتاد و
خدای تعالی بر زبان من گذرانید ناگاه کشتی بشکست و من با جماعتی با کنار افتادم و جند روز گذشت که هیچ
نخوردیم در میان آنکه نشسته بودیم ناگاه فیل بچه بیدا شد وی را بگرفتند و بکشتند و از گوشت وی بخوردند و بر من
عرض کردند گفتم من نذر کرده ام که گوشت فیل نخورم الحاح کردند که مقام اضطرارست و نقض عهد رخصت است
من فرمان نبردم و از عهد خود برنگشتم جون جیزی بخوردند در خواب شدند هنوز ایشان در خواب بودند که مادر
آن فیل بچه آمد و بوی می کشید تا با ستخوانهای بچه خود رسید آنرا بوی کرد بعد از آن آمد و آن مردمان را بوی کردن
گرفت از هر کدام که آن بوی می یافت وی را در زیر دست و پای می مالید و می کشت تا همه را بکشت پس بسوی من آمد
و مرا بوی کرد تا دیری و از من هیچ بوی نیافت پشت بجانب من کرد و بخرطوم خود بمن اشارت کرد که سوار
شو من در نیافتم پای خود را بالا داشت دانستم که می خواهد که سوار شوم سوار شدم پس اشارت کرد که راست
بنشین راست بنشستم در رفتن ایستاد بشتاب تمام تا آورد مرا در شب بموضعی که زراعت و سیاهی می نمود و اشارت
کرد که فرود آی فرود آمدم باز گشت بشتاب تر از بیشتر جون بامداد کردم جماعتی بیدا شدند و مرا بخانه خود
بردند و ترجمان ایشان حال من پرسید قصه را باز گفتم مرا گفتند می دانی که از آنجا که ترا آورده است تا اینجا جند
راهست گفتم نه گفتند هشت روزه راهست که ترا بیکشب آورده

ابوعبدالله بن الجلا قدس الله تعالی سره

از طبقهٔ ثانیه است نام وی احمد بن یحیی الجلاست و گفته اند که محمد بن یحیی و احمد درست ست بغدادی الاصل است
اما بر مله و دمشق بوده از اجلهٔ مشایخ شام است شاگرد ابوتراب نخشبی و ذوالنون مصری است و از آن پدر خود
یحیی الجلا و با ابوعبید بسری بوده در صحبت و سفر استاد دقی بوده عالم بوده و صاحب ورع ه وقتی ابوالخیر
تیناتی ابوعبدالله جلا را دید که در هوا می رفت در میغ ابوالخیر آواز داد که بشناختم جواب داد که نشناختی ه شیخ الاسلام
گفت ابوالخیر شناخت شخص را می گفت و ابوعبدالله شناخت مقام و شرف را ه شیخ الاسلام گفت که ابوبکر واسطی

باجلالت خود گفته که من مردی و نیم دیده‌ام آن مرد تمام ابو امیه الماخوری و آن نیم مرد ابو عبد الجلا واسطی را
گفتند چون آنرا مرد تمام گفتی و این را نیم مرد گفت ابو امیهٔ ماخوری از دست هیچ مخلوقی چیزی نخورد کان یاکل
ما لیس للمخلوقین فیه صنع و ابن جلا از مال مردی می‌خورد که او را علی بن عبد الله القطان گفتندی ابو بکر واسطی
کسی را نپسندیدی از خواری خلق بنزدیک او از عزیزی توحید در علم او ٭ ابو عبد الله جلا را پرسیدند از محبت
گفت ما لی و للمحبة و انا ارید ان تعلم التوبة ٭ وی را پرسیدند که متی یستحق الفقیر اسم الفقر گفت اذا لم یبق علیه
من نفسه مطالبة ظاهرا و باطنا ٭ شیخ الاسلام گفت سیصد تن با ابو تراب نخشبی در بادیه شدند بار کوه دو تن
با او بماندند ابو عبد الله جلا و ابو عبید بسری

ابو عبد الله خاقان الصوفی رحمه الله تعالی

وی از کبار صوفیه بغداد است شیخ جعفر خلدی گفته است که وی صاحب کرامات بوده و از ابن قصاب رازی
نقل کرده است که گفت پدر من در بازار بغداد دکانی داشت من بر در دکان نشسته بودم ناگاه شخصی بگذشت مرا
گمان آن شد که وی از فقراء بغداد است و من هنوز بحد بلوغ نرسیده بودم خاطر من بجانب وی کشش کرد
برخاستم و بروی سلام گفتم و با من یک دینار بود بوی دادم آنرا بستد و روان بگذشت و با من چندان التفات
نکرد با خود گفتم که این دینار را ضایع کردم در عقب وی روان شدم تا بمسجد شونیزیه رسید آنجا دید که سه تن
از فقرا نشسته‌اند آن دینار را بیکی از ایشان داد و خود در نماز ایستاد آن کس که دینار گرفته بود بیرون رفت
و من در عقب وی رفتم تا طعام خرید و پیش یاران آورد و با هم بخوردند و آن شخص همچنان در نماز بود چون از طعام
فارغ شدند روی بایشان کرد و گفت هیچ می‌دانید که مرا چه چیز از موافقت شما باز داشت گفتند نی ای استاد
گفت جوانی آن دینار را بمن داد من تا این زمان از خدای تعالی در می‌خواستم که وی را از بندگی دنیا آزاد کرداند
و آزاد کردانید ابن قصاب گوید که من پیش وی بنشستم و گفتم راست می‌گویی ای استاد توفی سنه تسع و سبعین
و مائتین

ابو عبید الله البسری قدس الله تعالی سره

نام وی محمد بن حسان است از قدماء مشایخ است با ابو تراب نخشبی صحبت داشته قال ابن الجلا رحمه الله تعالی
لقیت ستمایة شیخ ما رایت منهم مثل اربعة ذو النون المصری و ابو تراب النخشبی و ابو عبید الله البسری و ابو العباس بن
عطا قدس الله تعالی اسرارهم ٭ یکی از اصحاب ابو عبید بسری گفته که وی بکاری مشغول بود و تا وقت حج سه روز
مانده بود دو کس از این طایفه آمدند که یا ابا عبید حج می‌روی گفت نی بس وی بمن کرد و گفت شیخ تو و بآن خود را خواست
تا در ترست از ایشان بر آنچ می‌گویند یعنی طی ارض ٭ می‌گویند چون رمضان شدی ابو عبید بخانه درآمدی
و اسل بیت را گفتی که در خانه را بروی برآوردندی و سوراخی بگذاشتی و هر شبی نانی از آنجا بینداختی چون روز
عید آمدی در خانه باز کردندی آن سی نان در زاویهٔ خانه نهاده بودی نه هیچ خورده و نه آشامیده و نه خواب
کرده و سی شبانروز بر یک طهارت نماز گزارده ٭ گویند که ابو عبید بغزا رفت بر اسب کره سوار در اثنا آن اسب کره
بیفتاد و بمرد گفت خداوندا این اسب کره را عاریت بمن ده چندانکه به بصری برسم اسب کره از زمین برخاست زنده

دارد

چون از غزا فارغ شد و ببصری رسید پسر خود را گفت زین اسب کره را بردار پسر وی گفت کرم است و عرق
گفت بردار که وی عاریت است چون زین از وی گرفت بیفتاد مرده ٭ و وی گفته النعم طرد من رضی بالنعم فقد رضی
بالطرد والبلاء قربة من ساءه البلاء فقد احب ترک القربة والتقرب الی الله تعالی ٭ و گویند که روزی با اصحاب
خود در دمشق جایی نشسته بود سواری بگذشت و در عقب وی غلامی غاشیه بر دوش می‌دوید خشم آلود چون برابر
ابو عبید و اصحاب وی رسید گفت اللهم اعتقنی و ارحنی منه بس روی با ابو عبید کرد و گفت ای شیخ مرا دعایی کن
ابو عبید گفت اللهم اعتقه من النار و من الرق فی الحال مرکوب آن سوار سوار را بینداخت التفات بآن غلام
کرد و گفت ترا آزاد کردم خاصة لوجه الله غلام غاشیه را پیش وی انداخت و گفت ای خواجه مرا تو آزاد نکردی که
این جماعت آزاد کردند و اشارت با ابو عبید و اصحاب وی کرد و با ایشان می‌بود تا از دنیا برفت ٭ روزی پسر وی
بوی آمد که سبوی چند روغن داشتم که سرمایهٔ من بود بیرون می‌آوردم بیفتاد و بشکست و سرمایهٔ من ضایع شد گفت
ای فرزند سرمایهٔ خود آن ساز که سرمایهٔ پدر تست والله که پدر ترا هیچ سرمایه نیست در دنیا و آخرت غیر الله تعالی

ابو عبد الله السجزی رحمه الله تعالی

از طبقهٔ ثانیه است از بزرگان مشایخ خراسانست و
جوانمردان ایشان با ابو حفص صحبت داشته و بادیه بریده بارها بر توکل ٭ وی گفته علامة الاولیاء ثلثة تواضع
عن رفعة و زهد عن قدرة و انصاف عن قوة ٭ و هم وی گفته هر واعظی که توانگر از مجلس وی نه درویش
برخیزد و درویش نه توانگر وی نه واعظ است ٭ و هم وی گفته سودمندترین چیزی مریدانرا صحبت
صالحانست و اقتدا بایشان در افعال و اخلاق و زیارت کردن قبرهای دوستان خدای تعالی و قیام
بخدمت یاران و فقیران ٭ وی را پرسیدند که چرا برسم صوفیان مرقع نمی‌پوشی گفت از نفاق باشد که لباس
فتیان و جوانمردان بپوشم و زیر بارهای فتوت در نیایم پس گفتند وی را که فتوت چیست گفت خلق را معذور
داشتن در آنچ بر ایشان می‌رود و تقصیر خود دیدن و شفقت بر همه خلایق چه نیکوکار و چه بدکردار و کمال فتوت
آنست که ترا خلق از حق مشغول نگرداند ٭ شخصی وی را گفت یک دینار زر سرخ دارم می‌خواهم بتو دهم مصلحت چون
می‌بینی گفت اگر بدهی ترا بهتر و اگر ندهی مرا بهتر ٭ یکی از این طایفه می‌گوید که با ابو عبد الله سجزی از طرابلس
همراه شدم چند شبانروز رفتیم که هیچ نخوردیم پارهٔ کدوی تر دیدم بر راه افتاده برداشتم تا بخورم شیخ بجانب من
نگریست دانستم که از آن کراهت داشت بینداختم بعد از آن پنج دینار فتوح رسید بدهی رسیدیم گفتم شاید
طعامی بخرد برگذشت و نخرید بعد از آن گفت شاید که گویی پیاده می‌رویم و گرسنه و چیزی نخرید اینک بر سر راه
دیهی است نزدیک آنجا مردیست صاحب عیال چون بآن دیه درآییم بخدمت ما شغل خواهد گرفت آن پنج دینار را
بوی ده تا بر ما و عیال خود نفقه کند چون بآن دیه رسیدیم آنرا بوی دادیم و نفقه کرد چون بیرون آمدیم گفت
تو کجا می‌روی گفتم با تو همراهی می‌کنم گفت من با تو همراهی نمی‌کنم خیانت می‌کنی در پارهٔ کدوی تر و مصاحبت
می‌کنی بآن درنیامد که با او مصاحب باشم

ابو عبد الله الحصری قدس سره

از اهل بصره است از مشایخ قدیم شاگرد فتح موصلی است یقول سمعت الفتح الموصلی یقول صاحبت ثلثین شیخاً کانوا یعدّون من الابدال کلّهم اوصونی عند فراقی ایاهم فقالوا ایاک ومعاشرة الاحداث ٥

جعفر بن المبرقع رحمه الله تعالی

از علماء مشایخ این قوم است ذکره ابو عبد الله الحصری انّه سمعه یقول منذ ثلثین سنة اطلب من یقول الله فی تحقیق هذا الاسم فلم اجده ٥

علی بن بندار بن الحسین الصوفی الصیرفی قدس الله تعالی سره

از طبقهٔ خامسه است کنیت او ابو الحسن است از بزرگان متأخرین مشایخ نشابور است روزی مند بود ٥ از دیدار مشایخ ومرزوق از صحبت ایشان در نشابور با ابو عثمان حیری ومحفوظ صحبت داشته بود ودر سمرقند با محمد فضل بلخی ودر بلخ با محمد حامد ودر جوزجان با علی جوزجانی ودر ری با یوسف بن الحسین ودر بغداد با جنید ورویم وسمنون وابن عطا وجریری ودر شام با طاهر مقدسی وابن جلا وابو عمرو دمشقی ودر مصر با ابو بکر مصری وابو بکر زقاق وابو علی رودباری مشایخ جهان دیده بود وحدیث بسیار داشت وثقه بود در حدیث درسنهٔ تسع وخمسین وثلثمایه برفته از دنیا ٥ وقتی علی بندار با شیخ ابو عبد الله خفیف بتنکی تلی رسیدند شیخ ابو عبد الله خفیف ویرا گفت بیش رو ای ابو الحسن گفت بچه سبب بیش روم ابو عبد الله خفیف گفت که تو جنید را دیده ومن ندیده ام ٥ شیخ الاسلام گفت مهینه نسبت این طایفه دیدار پیرانست وصحبت ایشان ٥ علی بندار گفته دارا نسُنّت علی البلوی بلا بلوی محال ٥ وهم وی گفته یُطلب الحق بالهُوینا وانما وجود الحق بطرح الدارین ٥ وهم وی گفته دور باش از مخالفت خلق هر که خدای تعالی به بندگی وی راضی است به برادری وی راضی باش ٥ وهم وی گفته که دور باش از مشغول الخلق که امروز در مشغول الخلق سودی نماند است وهم وی گفته که بدمشق رفتم بعد از سه روز بر ابو عبد الله جلا درآمدم گفت کی آمدی گفتم سه روزست گفت درین سه روز کجا بودی که بمن نیامدی گفتم با ابن جوصاء بودم بحدیث نوشتن گفت شغلک الفضل عن الفرض گفت فضیلت یعنی فضایل ونوافل ترا از فریضه مشغول داشت ٥ شیخ الاسلام گفته دیدار پیران از فرایض این قوم است که از دیدار پیران آن یابند که هیچ چیز نیابند مرضتُ فلم تعُدنی الحدیث ٥ وهم شیخ الاسلام گفته آلهی این چیست که دوستان خود را کردی هر که ایشانرا جست ترا یافت وتا ترا ندید ایشانرا نشناخت وانشدنا للنفسه ٥ صیّرتنی مرآة من یبغیک من یرنی یرک ٥ وتریهم ینظرون الیک وهم لا یبصرون سخن جوانمردان با جوانمردانست جوانمرد باید تا جوانمرد بیند هر که جوانمرد را دید نه او را دید که حق را دیده از آنکه او نه اوست قصه ببرید ٥ حق گاه گاهی دمی را از دست دمی برباید ٥ وخویشتن را بهانهٔ دمی بدیدهٔ قوم نماید تا دیدها بدیدن او بیاساید ٥ آنکه حقیقت برود دمی باز آید ٥ وگر دمی هر گز بار دمی نیاید هم شاید ٥ از آنکه فتنهٔ دمی هم از دمی میزاید ٥ هر چه از بهانه میکاهد از حقیقت می افزاید ٥ چون بهانه بتمامی برخاست حقیقت فرود آید ٥ آدمی باین کار کیست که این کار نه بابت آدمی است ٥ یکی را دیده بر بهانه آمد ویکی را بر حقیقت ٥

کار حقیقت دارد بهانه را چه قیمت ٥ علی بندار بسوی داشته محمد نام لحبیب بن لحبیب عزیز بود وعارف بن عارف نادر ٥ شیخ الاسلام گفته که بخط محمد بن علی بندار دیدم در کتابی که واسطی گفته هر چه این طایفه دارند ازین کار علم وسخن آن همه ازین دو آیت از قرآن بیابند یکی انزل من السماء ماء ودیگری والبلد الطیّب ٥ شیخ الاسلام گفته که باین آیت بشناختم ویرا

محمد بن الفضل البلخی قدس الله تعالی سره

از طبقهٔ ثانیه است کنیت وی ابو عبد الله است بلخی الاصل است متعصبان ویرا از بلخ بیرون کردند که بسبب مذهب وی روی با شهر کرد وبر ایشان نفرین کرد ٥ شیخ الاسلام گفت پس از وی از بلخ هیچ صوفی نخاست بسمرقند رفت ویرا آنجا قاضی ساختند از آنجا عزیمت حج کرد بنشابور رسید از وی مجلس خواستند بر کرسی شد وگفت الله اکبر ولذکر الله اکبر ورضوان من الله اکبر واز کرسی فرود آمد وآخر بسمرقند باز گشت وآنجا برفت از دنیا درسنهٔ تسع عشر وثلثمایه ٥ ابو عثمان حیری بوی نوشت که علامت شقاوت چیست گفت سه چیزست گفت آنکه علم دهند وتوفیق عمل ندهند وتوفیق عمل دهند واز اخلاص در آن محروم گرداند ودولت صحبت دوستان خدای تعالی دریابند ووظیفهٔ اکرام واحترام بجای نیاورند ٥ وابو عثمان گفته است محمد بن الفضل سمسار الرجال یعنی نقاد مردانست ٥ شیخ الاسلام گفت که ابو بکر واسطی گوید وخود هیچ کس چون وی نگوید وی سخن خود گوید واز دیگران اندک حکایت کند یکی از آن اینست که گفت محمد بن الفضل گفت آن چیز که بود وی همه نیکوییها نیکو شود وبه بنود وی همه زشتها زشت شود آن استقامت است ٥ شیخ الاسلام گفت سخت نیکو گفت فاستقم کما امرت ٥ یکی مصطفی را صلی الله علیه وسلم گفت مرا وصیتی کن گفت قل آمنت بالله ثم استقم بگو یکی وبران بپای ٥ ومحمد فضل گوید عجب میدارم از کسی که بیابانها ووادیها قطع میکند تا برسد بخانهٔ وی وآنجا آثار انبیا ببیند چرا وادی نفس وهوا را قطع نمیکند تا بدل برسد وآثار پروردگار خود ببیند ٥ وهم وی گوید که چون مرید را بینی که طلب زیادتی دنیا میکند آن نشان ادبار ونگونساری وست ٥ وهم وی گوید اعرف الناس بالله اشدّهم مجاهدة فی اوامره واتبعهم لسنّة نبیّه یعنی بزرگترین اهل معرفت مجتهدترین ایشان باشد در ادای شریعت وراغبترین ایشان در حفظ سنّت وهر که بحق نزدیکتر بود بر امتثال امر حریص تر بود وهر که دورتر بود از متابعت رسول وی صلی الله علیه وسلم معرض تر ٥ وویرا از زهد پرسیدند گفت بچشم نقصان در دنیا نگریستن وباعراض از وی عزیز وگرامی زیستن

محمد بن علی الحکیم الترمذی قدس الله تعالی سره

از طبقهٔ ثانیه است کنیت وی ابو عبد الله است از کبار مشایخ است با ابو تراب نخشبی واحمد خضرویه وابن جلا صحبت داشته وحدیث بسیار داشت وویرا تصانیف بسیارست وکرامات ظاهر اندر بیان هر کتاب چون ختم الولایه وکتاب النهج ونوادر الاصول وجز این کتابهای دیگر کرده است ودر علوم ظاهر هم ویرا کتب است وتفسیری ابتدا کرده بود اما عمر وی با تمام آن وفا نکرد ووی صحبت دار خضرست علیه السلام ٥ ابو بکر وراق که مرید وی بود روایت کند که هر یک شنبه خضر علیه السلام بنزدیک وی آمدی وواقعها از یکدیگر پرسیدندی ٥ صاحب کتاب

کشف المحجوب کوید که وی بسخت معظم است بنزدیک من چنانک جمله دلم شکار اوست و شیخ من کفتی که محمد در
یتیم است که در عالم همتا ندارد ○ وی کفته است ما صنفت حرفا من تدبیر ولا لینسب الی شیء منه ولکن کان
اذا اشتد علی وقتی اتسلی به ○ وهم وی کفته است من جهل باوصاف العبودیة فهو باوصاف الربوبیة
اجهل یعنی هرکه خود را نشناسد او را چون شناسد ○ وهم وی کفته حقیقت دوستی الله تعالی دوام انس است
بیاد او ○ وسئل عن صفة الذات والفعل فقال کل ما یحتمل الزیادة والنقصان فهو من صفات الفعل وکل
ما لا یقع علیه الزیادة والنقصان فهو من صفات الذات ○ وسئل عن الایثار فقال اختیار حظ غیرک
علی حظ نفسک ○ وقال فی الیقین الیقین استقرار القلب علی الله تعالی وعلی قوله وامره ○ وقال فی الشکر
الشکر تعلق القلب بالمنعم ○ حضرت خواجه بهاء الحق والدین محمد البخاری المعروف بنقشبند قدس الله
تعالی سره در وقتی که از مبادی احوال وسلوک خود حکایت می کرده اند و اثر توجهات خود را بارواح طیبه
مشایخ کبار در بیان می آورده می کفته اند که هرکاه توجه بروحانیت قدوة الاولیاء خواجه محمد علی حکیم
ترمذی نموده شدی اثر آن توجه ظهور بی صفتی محض بودی ○ وهرچند در آن توجه سیر افتادی هیچ اثری
و کردی و صفتی مطالعه نیفتادی ○ مشایخ کفته اند اولیاء الله مختلف اند بعضی بی صفت اند و بی نشان
و بعضی بصفت اند و بعضی از صفات نشان مند کشته اند مثلا کویند اهل معرفت یا اهل معامله یا از اهل
محبت یا اهل توحیدند و کمال حال و نهایت درجات اولیا را در بی صفتی و بی نشانی کفته اند بی نشانی
اشارت بکشف ذاتی است که مقامی بس بلند و درجه بس شریف است و عبارت و اشارت از کنه آن مرتبه
قاصر است

علی بن بکار قدس الله تعالی روحه

کنیت وی ابو الحسن است از متقدمان مشایخ است با ابرهیم ادهم صحبت داشته سکن المصیصة مرابطا
می کویند چون شب در آمدی کنیزک جامه خواب وی بینداختی آنرا بدست خود بپسودی و کفتی والله که تو
بسیار خوشی و والله که امشب بر تو نخواهم خسبید پس نماز بامداد را بوضوء نماز خفتن بکزاردی ○ یکی ازین
طایفه کوید که پیش علی بکار در آمدم وی برای اسب خود جو پاک می کرد کفتم ای ابو الحسن ترا کسی نیست
که این کار بکند کفت در بعض غزوات بودم شکست بر مسلمانان افتاد بکریختند و من هم با ایشان بکریختم
اسب من سستی کرد کفتم انا لله وانا الیه راجعون اسب با من کفت انا لله وانا الیه راجعون آن وقت
که مرا بفلان کنیزک می کذاری که تعهد حال من کند ضامن شدم که من بعد بآن قیام نمایم و با کسی دیکر نکذارم
و از وی آرند که با یکی از اصحاب بصحرا بیرون رفتند تا هیزم جمع کنند و از یکدیکر دور افتادند و صاحب
وی هرچند انتظار برد وی پیدا نیامد در عقب وی برفت دید که مربع نشسته و سبعی سر بر کنار وی نهاده
و در خواب شده و از وی مکس می راند صاحب وی کفت چند نشینی کفت این سبع سر در کنار من نهاد و در خواب
شد منتظرم تا بیدار شود و بتو برسم

ابو عبد الله عبادانی رحمه الله تعالی

از شاکردان خاص سهل عبد الله تستری است وی کفته که روزکاری از شبلی سخنان بمن می رسید و مرا
آرزو بود که وی را ببینم پدری پیر وضعیف داشتم باو درمانده بودم نمی توانستم رفت چون پدر از دنیا برفت
برخاستم و ببغداد آمدم چون بنزدیک وی رسیدم قومی دیدم از درویشان که از پیش وی بیرون می آمدند مرا
بشناختند کفتند بچه آمده کفتم آمده ام که شبلی را ببینم بوی راه هست کفتند هست اما زینهار که دعوی
بسر وی نبری کفتم نبرم چون بنزدیک وی در آمدم و آن روز آدینه بود روز صدمت و شور وی کفتم سلام
علیکم کفت وعلیک السلام ایش انت اباد کالله و عادت وی آن بود که چنین کفتی کفتم من آن منتظرم که در زیر
باست وی کفت مقام خود معلوم کن که خود کجایی من کفتم اکر بکویم هم بنپذیرد از وی کریختم و پاره دور تر
شدم که وی را سیر ببینم و بروم ناکاه درویشی در آمد و کفت سلام علیک شبلی کفت وعلیک السلام ایش انت
اباد کالله آن درویش کفت بحال کفت درجه کفت فی حال او را آن خوش آمد بخندید من این فایده از وی
کرفتم و رفتم

ابو عبد الله الحضرمی رحمه الله تعالی

مرتعش کوید که ابو عبد الله حضرمی را از تصوف سوال کردم و هشت سال بود که سخن نکفته بود مرا از قرآن
جواب کفت کفت رجالٌ صدقوا ما عاهدوا الله علیه کفتم صفت ایشان چونست کفت لا یرتدّ الیهم
طرفهم وافئدتهم هواء کفتم محل ایشان از احوال کجاست کفت فی مقعد صدقٍ عند ملیکٍ مقتدر
کفتم زیادت کن کفت ان السمع والبصر والفؤاد کل اولئک عنه مسؤلا

ابو عبد الله السالمی قدس سره

نام وی محمد بن احمد بن سالم البصری است ببصره بوده شاکرد سهل تستری سی سال یا شصت سال با وی
می بوده و طریقت از وی کرفته ○ شیخ الاسلام کفت که ابو عبد الله سالمی کفته بود که الله تعالی در ازل
همه چیز می دید وی را مهجور کردند بدین سبب ○ شیخ ابو عبد الله خفیف کوید که این قدم دهر بود ○
شیخ الاسلام کفت که ابو عبد الله خفیف انصاف نداده است ممکن است که او دیدار علم را کفته باشد
○ ابو عبد الله سالمی را پرسیدند که بچه چیز شناسند اولیاء الله را در میان خلق کفت بلطافت زبان
وحسن اخلاق و تازه رویی و سخای نفس و قلت اعتراض و پذیرفتن عذر هرکه عذر خواهد بپیش ایشان
و تمامی شفقت بر همه خلق نیکوکار ایشان و بدکار ایشان ○ وهم وی کفته که دیدار منت کلید
دوستی است

ابو طالب محمد بن علی بن عطیة الحارثی المکی رحمه الله تعالی

وی صاحب قوت القلوب است که مجمع اسرار طریقت است قالوا لم یصنف فی الاسلام مثله فی دقایق الطریقة
نشا بمکة انزوی ببقعة علی وجه الارض ثم دخل البصرة وقدم بغداد وتوفی بها فی جمادی الاخری سنة ست
وثمانین وثلثمایه و نسبت وی در تصوف بشیخ عارف ابو الحسن محمد بن ابی عبد الله احمد بن سالم البصری است
و انتساب شیخ ابو الحسن بپدر خود ابو عبد الله احمد بن سالم و انتساب پدر وی بسهل بن عبد الله
التستری قدس الله تعالی ارواحهم

ابو عبد الله جاو باره صوفی همدانی رحمه الله تعالی

از کبار مشایخ است جاوپاره نام جایی است بثغر روم وی بود که عهد کرده بود که چیزی که مراد دل از آن برمد ونفور شود بخورم وقتی در مسجد شونیزیه بود طعام آوردند دل وی از آن برمید نمی خورد یاران ویرا گفتند هر ساعت خلاف کنی بخود نخورد آن شب در مسجد بماند ویرا احتلام افتاد در خواب باوی گفتند چیزی خوری که دل تو از آن برمد ندانی که بتو بلا رسد ० وی گفته که از شیخ ابوبکر زقاق مصری پرسیدم که صحبت با که دارم گفت با آن کس که مرحم الله تعالی از تو داند با او بگویی از تو نرمد واز تو نبرد ० شیخ الاسلام گفت که قبول وصحبت پس از عیب دیدن درست آید که آدمی مجرای عیب است چون هنر ونیکویی صحبت بیوندی چون عیب بدید آید صحبت ببری آن نه صحبت است صحبت پس از شناخت عیب است مگر عیب دینی وبدعتی باشد که آن دیگر است که چشم از آن پوشیدن مداهنت ومخنثی بود در دین مگر بضرورت آن عیب که نه در دیانت وبدعت باشد جدا بود آدمی نه معصوم است از وی عیب وجرم آید که غفور وجهول وظلوم است ० شافعی گوید رضی الله عنه که نه دوست تو بود هر که ترا با او مدارا باید کرد ० شیخ الاسلام گفت هرگاه چون از تو عیب وخطا آید از وی عذر باید خواست واگر با تو نیکی کند شکر باید گفت آن نه دوستی وصحبت باشد ० یحیی معاذ را پرسید که صحبت با که دارم گفت با آن که چون بیمار شوی بپرسیدن تو آید وچون از تو جرمی بیند خود از تو عذر خواهد واز شرایط صحبت است که حق صحبت بدهی وحق خود طلب نکنی وعیب خود نبینی وعیب دیگران را عذر خواهی وخلق را زیر قدر وجبر مضطر ومقهور بینی تا خصومت برخیزد وتاوان را بر خود لازم گیری وعذر بیاری ० وقتی امیر کالوذ بشیخ ابو عبدالله جاوپاره بسیاری زر فرستاد وی نپذیرفت وباز فرستاد یعنی لشکری است کالوذ گفت ای شود له ما فی السموات وما فی الارض وما بینهما وما تحت الثری فاین کالوذ شیخ الاسلام گفت که این سخن کالوذ نه از کردار او بود اما آن هم از برکات پیر بود ० شیخ ابوعلی کاتب را گفتند که فلان کس از لشکری چیزی نمی ستاند وفلان کس می ستاند گفت آن که نمی ستاند از علم نمی ستاند وآنکه می ستاند از عین می ستاند ० شیخ الاسلام گفت که بعضی از مشایخ چنین می کردند وآن ایشان را از عین درست می آمد چون با علم بودند نکردند وآن نادر باشد وآن احوالت دارد که همه چیزها نیک وبد وشادی وغم ونعمت وبلا از یکجای می دیدند وجزوی نمی دیدند اما چون کسی که ویرا آن عین ودیدار نباشد مثل ایشان بکند الله تعالی پرده وی بدرد ودین وشریعت در سر آن کند اعاذنا الله وجمیع المسلمین عن ذلک

ابوبکر الوراق الترمذی قدس الله تعالی سره

از طبقه ثانیه است نام وی محمد بن عمر الحکیم الترمذی است باصل از ترمذ بود وقبر وی آنجاست اما بلخی بودی خال ابوعیسی ترمذی است صاحب مسند احمد خضرویه را دیده بود وباوی صحبت داشته ویرا تصانیف بسیار بوده وتوریة وانجیل وزبور وکتب آسمانی خوانده بود ویرا دیوان شعر است ० وی گفته اگر طمع را پرسند که پدر تو کیست گوید شک در مقدور واگر گویند پیشه تو چیست گوید اکتساب ذل

وخواری

وخواری واگر گویند غایت تو چیست گوید حرمان ० وکان ابوبکر الوراق یمنع اصحابه عن الاسفار والسیاحات ویقول مفتاح کل برکة الصبر فی موضع ارادتک الی ان تصح لک الارادة فاذا صحت لک الارادة فقد ظهر علیک اوایل البرکة ० شیخ الاسلام گفت هر که اکنون بسفر شود بترک نماز وترک مذهب گفته بود واز عصمت حق بیرون رفته باشد ان الله مع الذین اتقوا والذین هم محسنون ० وهم ابوبکر وراق گفته که مردمان سه گروه اند یکی امرا دوم علما سیم فقرا چون امرا تباه شوند معاش واکتساب رعیت تباه شود وچون علما تباه شوند طاعت وورزش شریعت تباه شود وچون فقرا تباه شوند خویهای خلایق تباه شود فساد امرا بظلم باشد وفساد علما بطمع وفساد فقرا بریا

ابو القاسم رازی رحمه الله تعالی

نام وی جعفر بن احمد بن محمد است بنشابور نشستی وصحبت با ابن عطا ومحمد بن ابی الحواری وابوعلی رودباری رحمهم الله تعالی داشته است مال بسیار داشت جمله برین طایفه خرج کرد چنانک از دنیا بیرون رفت مشایخ ری گفته اند چهار چیز در ابو القاسم رازی جمع بود که کس را نبود جمال ومال وزهد بکمال وسخاوت تمام ودر دعوتی با صوفیان حاضر بود وجعفر خلدی نیز آنجا بود چون سفره بنهادند ابو القاسم دست نمی برد گفتند موافقت باید کرد گفت صایمم جعفر خلدی گفت اگر ثواب روزه تو بر تو دوستر از شادی دل برادرانست روزه مگشای حالی دست بطعام برد ० ووفات وی در سنه ثمان وسبعین وثلثمایه بوده

ابو القاسم الحکیم السمرقندی رحمه الله تعالی

نام وی اسحق بن محمد بن اسمعیل است ० وقد قالوا فی وصفه لم یکن نظره من العرش الی الثری الا الی الله سبحانه وکان معاملته مع الخلق طلبا لحظوظهم دون حظه ० از مشایخ است صحبت داشته با ابوبکر وراق ویرا سخنان نیکوست در معاملات وعیب نفس وآفات اعمال ० توفی رحمه الله فی المحرم یوم عاشورا سنه اثنتین واربعین وثلثمایه ودفن بمقبرة جاکردیزه وی گفته اگر پس از مصطفی صلی الله علیه وسلم پیغمبری روا بودی در ایام ما آن ابوبکر وراق بودی از علم وی وحکمت وی وشفقت وی بر خلق وعدل وانصاف ० گویند که روزی ابو القاسم حکیم در سرای خود نشسته بود ابو طاهر که از بزرگان آن وقت بود بدر سرای وی آمد بنگریست حوض آب دید وسروها باز کردید وبر دکانی نشست شیخ ابو القاسم غلام را گفت تبری بیار وآن سروها را بیفکن آنگاه گفت برو وابو طاهر را بخوان چون در آمد گفت یا ابا طاهر آن که ترا از حق سبحانه حجاب شد از میان برداشتیم لکن با حق صحبت چنان کن که درختی ترا از وی حجاب نشود روزی نشسته بود میان خلق حکم همی کرد یکی از بزرگان بزیارت وی آمد ویرا چنان مشغول یافت ناره بر روی حوض انداخت ونماز کرد چون فارغ گشت شیخ ابو القاسم ویرا گفت ای برادر این خود کودکان کنند مرد آنست که در میانه چندین شغل دل با خدای عز وجل نگاه تواند داشت

[ابو] بکر سعدی رحمه الله تعالی

از سغد سمرقندست از این طایفه شاگرد ابوبکر وراق وی گفته که ابوبکر وراق مردی کریم بود خدای را برزد

کار نکردی که بتعظیم کردی

صالح بن مکتوم رحمه الله تعالی

وی نیز از مریدان ابوبکر وراق بود از بلخ و سخنان وی یاد داشتی و پیوسته از آن سخن گفتی

ابوذر الترمذی رحمه الله تعالی

از مشایخ خراسان بود و صاحب کرامات عبدالله گفته است ما جمعی بودیم که با ابوذر صحبت میداشتیم هر وقت که جمع را چیزی بایستی ابوذر برخاستی و در نماز ایستادی حالی آن چیز پدید آمدی

هاشمی سغدی رحمه الله تعالی

وی نیز از سغد سمرقند است و شاگرد ابوبکر وراق تا روز وفات وی با وی می بود وی گفته که ابوبکر وراق گفت که سخن از زبان دل را سخت کند ○ شیخ الاسلام گفت که پیش از او گفته اند که خواب فراوان و خوردن فراوان و گفت فراوان دل سخت کند ○ و ابوبکر وراق گفته که آن گفت فراوان در خیر و شر است ○ یکی از این طایفه گفته است که با ابوبکر وراق در راه می رفتم بر یک سوی ردای وی حرف خا دیدم نوشته و بر دیگر سوی میم پرسیدم که آن چیست گفت آنرا نوشته ام تا هرگاه خا بینم اخلاص یاد آید و هرگه میم بینم مروتم یاد آید ○ شیخ الاسلام گفت اخلاص آن بود که در معاملت با او کسی دیگر نه بینی و با خلق مروت برای آن بود تا ناگوار نباشی ○ و هم ابوبکر وراق گفته که تصفیهٔ عبودیت اثبات مخصوصیت است و انکار ربوبیت ○ و هم وی گفته که عارف نبود آنکه علم معرفت گوید پیش ابناء دنیا ○ شیخ الاسلام گفت که ابوبکر وراق گفته که محمد مسلم حصیرباف در مهمانی بود با یوسف خیاط ترمذی میزبان بچیزی مشغول بود محمد مسلم گفت زود باشید که من کاری دارم وی زاهد بود و عابد دل وی بورد معلق بود یوسف خیاط گفت ترا جز آن کاری هست که الله تعالی پیش تو آرد و نیز تو بر آن نیت از خانه بیرون آمدی که بخانه باز شوی سی سال است که هرگز بر آن نیت از خانه بیرون نیامده ام که بخانه باز روم ○ ابوبکر وراق گوید که آن دو سخن یوسف به از صد ساله عبادت محمد مسلم ○ و هم ابوبکر وراق گفته ربما اصلی رکعتین وانصرف منهما وانا بمنزلة من ینصرف من السرقة من الحیاء

محمد بن الحسن الجوهری رحمه الله تعالی

کنیت وی ابوبکر است از اهل بغداد بوده شاگرد ذوالنون مصری است مردی بزرگ است شیخ ابوبکر واسطی با جلالت خود از وی حکایت کند ابوبکر واسطی امام توحید گوید که محمد حسن جوهری گفته که مردی ذوالنون مصری را گفت مرا دعایی کن گفت ای جوانمرد اگر ترا کاری در سابق تقدیر حق پیش شده باشد بسیار دعاهای ناکرده که مستجاب گشته است و اگر نشده باشد غرق شده را در آب از بانگ چه سود جز غرق شدن و زیادتی آب در گلو رفتن ○ شیخ الاسلام گفت که شخصی پیری را گفت مرا دعایی کن گفت آنچ ترا در سابق علم حق رفته است به از معارضه یکی از پیران گوید اگر نه آن بودی که وی گفته که مرا بخوانید و از من خواهید که ادعونی استجب لکم و ما خلقت الجن والانس الا لیعبدون ای لیدعونی من هرگز دعا نکردمی ولیکن گفت و فرمود که بخواه میخواهم ○ شیخ الاسلام گفت دعا صوفیانرا نه مذهب است که ایشان حکم سابق را می نگرند که همه

بودنیها

بودنیها بوده ○ با حفص بخاوردان تا پاسی از شب میگفت کاری که بوده است نابوده چون کنم چون کنم چون کنم همه خلق برانند که چه خواهد بود حکیم در آنست که چه بود ○ شیخ الاسلام گفت این نه آنست که دعا نباید کرد و ورد نباید خواند من هر شبانروزی ورد خود بخوانم و آن دویست فصل دعاست لیکن هیچ چیز نمیخواهم آن ذکر زبان بود فرمان برداری را و همت غیر آن

ابوبکر کسائی دینوری رحمه الله تعالی

از قهستان عراق بوده بدینور مردی بزرگست از قدماء اصحاب جنید و اقران وی او را ریاضات بسیار و سفرهای معروفست ○ جنید گوید اگر نه ابوبکر کسائی بودی من در عراق نبودی جنید را بوی مکاتبات است و رسایل نیکو پیش از جنید برفته از دنیا از جنید هزار مسئله پرسیده بود همه را جواب نوشته بود و بوی فرستاده چون ویرا وقت وفات نزدیک آمد همه را بشست خبر وفات وی بجنید رسید گفت کاش آن مسئلها را که از من پرسیده بود نشستی گفتند بشست جنید شادمان گشت ○ شیخ الاسلام گفت جنید نه از آن می ترسید که آن بدست عام افتد یا بدست سلطان از آن می ترسید که بدست صوفیان افتد و از آن دکانی برسازند یعنی بسخن گفتن و قبول جستن ○ شیخ الاسلام گفت که جنید گفت از هزار صوفی یکی عالم بود صوفی را آن بس بود که می شنود و میداند ازین قوم دل فصیح بود نه زبان ○ شیخ الاسلام گفت که رویم گفته که چون حال از مرد بازستانند و مقال بگذارند ویرا هلاک کردند ○ شیخ ابوالخیر عسقلانی گفته که چون ابوبکر کسائی در خواب شدی از سینهٔ وی آواز قرآن خواندن شنیدندی

ابو علی جوزجانی رحمه الله تعالی

از طبقهٔ ثانیه است نام وی حسن بن علی است از بزرگان مشایخ خراسانست در وقت خود بی نظیر بود ویرا تصانیف است در معاملات و رویت آفات و ربما یتکلم فی شیء من علوم المعارف والحکم صحبت داشته با محمد بن علی ترمذی و محمد فضل بلخی و قریب السن است بایشان ○ وی گفته الخلق کلهم فی میادین الغفلة یرکضون وعلی الظنون یعتمدون وعندهم انهم فی الحقیقة یتقلبون وعن المکاشفة ینطقون ○ و هم وی گفته بدبخت آن کس است که حق سبحانه گناه ویرا بروی بپوشاند و وی آنرا اظهار کند ○

محمد و احمد ابنا ابی الورد رحمهما الله تعالی

از طبقهٔ ثانیه اند از بزرگان مشایخ عراق از اقران جنید صحبت داشته اند با سری سقطی و ابوالفتح حمال و حارث محاسبی و بشر حافی و طریقهٔ ایشان در ورع نزدیک است بطریقهٔ بشر حافی کنیت محمد ابوالحسن است شاگرد بشر حافی ○ وی گوید که وقتی نماز شام تمام کردم پای فرو کردم هاتفی آواز داد و گفت اهکذا تجالس الملوک ○ و هم وی گوید از آداب فقیر در فقر آنست که ملامت و سرزنش نکند توانگرانرا بمحبت دنیا و برایشان رحمت و شفقت کند و دعای خیر کند ایشانرا تا خدای تعالی خلاصی دهد شان از آنچ در آنند ○ و هم وی گوید هلاک مردم در دو چیز است اشتغال بنافله و تضییع فریضه و عمل کردن بجوارح بی موافقت دل ○ وسئل عن الولی فقال من یوالی اولیاء الله ویعادی اعداءه ○ و احمد بن ابی الورد گوید چون الله تعالی در ولی سه چیز بیفزاید

وی در سه چیز بیفزاید چون در جاه وی بیفزاید وی در تواضع و فروتنی بیفزاید وچون در مال وی بیفزاید وی

در سخاوت بیفزاید وچون در عمر وی بیفزاید وی در اجتهاد در عبادت بیفزاید ٥

طاهر مُقدسی رحمه الله تعالی از طبقهٔ ثالثه است از بزرکان مشایخ شام وقدماء ایشان

ذوالنون مصری را دیده وبا یحیی جلا صحبت داشته عالم بوده ذوالنون وکویند شبلی وی را حَبر الشام خوانده طاهر

مقدسی کوید که ذوالنون مصری مرا کفت العلم فی ذات الله جهل والکلام فی حقیقة المعرفة حیرة والاشارة عن المشیر

شرک ٥ شیخ الاسلام کفت که سخن در ذات حق جهل است که هیچ کس را در ذات الله سخن نیست و روا نبود که کوید مکر

آنکه الله تعالی خود را وپیغمبر وی کفت وی را وکیفیت آن دانستنی نیست وجز تصدیق وتسلیم در آن روی نیست

وسخن در حقیقت معرفت حیرتست که او خود را شناسد بحق الحقیقة دیکر همه عاجزند ومتحیر واو عجز رهی را

از معرفت خود بفضل خود معرفت می انکارد مصطفی می کوید صلی الله علیه وسلم در ثنا ودعاء الله تعالی لا ابلغ مدحتک

ولا احصی ثناء علیک انت کما اثنیت علی نفسک وحق تعالی می کوید ولا یحیطون به علما از وی همین دانی که اوست

خدای یکانه بی همتا واشارت از مشیر شرکست یعنی شرک خفی که اشارت را اشارت کنند باید واو برو کا نکی

در نیاید هست بحقیقت اوست ودیکر همه بهانه ٥ ووی در بود وهستی یکانه سر الا کل شیء ما خلا الله باطل

طاهر مقدسی کوید اکر مردمان نور عارف بینند در آن بسوزند واکر عارف نور وجود به بیند در آن بسوزد ٥ وهم

وی کوید حد المعرفة التجرد من النفوس وتدبیرها فیما یحل وبه یعز **ابو یعقوب السوسی رحمه الله تعالی**

نام وی یوسف بن حمدان است استاد ابو یعقوب نهرجوری است از قدماء مشایخ است عالم بوده صاحب تصانیف

در بصره می بوده ودر ابله که شهریست در چهار فرسنکی بصره واز بصره قدیمی تر وقیل انها من جنان الدنیا از دنیا برفته

وی کفته هر که علم توحید کوید بتکلف شرک است ٥ شیخ الاسلام کفت هر که علم تصوف کوید بتکلف او در شرک است

وهر که سخن کوید ودر هر وقت تواند کفت زرق است سخن بزند کانی باید کفت وآن وقت باید کفت که در سکوت

از خدای تعالی بترسی سخن جنایت است تحقیق آنرا مباح کند کلام این طایفه نه چون کلام دیکرانست چون

زندکانی بنا شد می برد تا بزند قه وا باحت از آنجا می افتد باید که چون متفرق باشی از جمع وتوحید نکویی اما چون

خود بنا شی تفرق را با توجه کار ٥ خراز کوید لا یصلح هذا العلم الا لمن یعبر عن وجده وینطق عن فعله ٥

ابو یعقوب نهرجوری قدس الله تعالی روحه

از طبقهٔ رابعه است نام وی اسحق بن محمد از علماء مشایخ است با جنید وعمرو بن عثمان مکی صحبت داشته شاکرد

ابو یعقوب سوسی است سالها در مکه مجاور بوده وآنجا برفته از دنیا در سنهٔ ثلثین وثلثمایه ٥ شیخ الاسلام کفت

که من یک تن دیده ام که می کفت که من وی را دیده ام اما مرا یقین نشد ٥ ابو یعقوب نهرجوری کوید که باین کار نرسی

تا بترک علم وعمل وخلق نکویی یعنی بدل وهمت از علم وخیر برکذری نه آنکه دست باز داری وعمل از بهر ثواب نکنی

یعنی او را نه برای ثواب باشی ودر خلا وملا با او باشی با عمل وثواب آن ٥ ابرهیم بن فاتک کوید که ابو یعقوب

نهرجوری

نهرجوری کوید که الدنیا بحر والآخرة ساحل والمرکب التقوی والناس علی سفر وانشد للنهرجوری **شعر**

العلم فی منک وطاء العذر عندک لی ٥ حتی التقیت فلم تعذل ولم تلم ٥ اقام علمک لی فاحتج عندک لی ٥

مقام شاهد عدل غیر متهم ٥ وهم ابو یعقوب کوید اعرف الناس بالله اشدهم تحیرا فیه ٥ وهم وی کوید من

اخذ التوحید بالتقلید فهو عن الطریق بعید **ابو یعقوب الزیات رحمه الله تعالی**

جنید کوید که با جمعی از اصحاب در خانهٔ ابو یعقوب زیات بکو فتیم کفت شما را با خدای مشغولی نبود که از مشغولی

آمدن بمن مشغول کرداند من کفتم چون آمدن ما بتو از جملهٔ مشغولی بحق است باد از حق سبحانه برید نمی شویم

ابو یعقوب از بعض مریدان پرسید که قرآن یاد داری کفت نی کفت واغوثاه بالله مریدی که قرآن یاد ندارد

چون ترنجی است که بوی ندارد بس بچه چیز تنعم می کند وبچه چیز ترنم می کند وبچه چیز با پرورد کار خود راز

می کوید **احمد بن وهب رحمه الله تعالی** کنیت وی ابو جعفر است از بصره بود وبا ابو حاتم

عطار صحبت داشته واستاد وپیر ابو یعقوب زیات بود مدتی در مسجد شونیزیه بر توکل نشست وی کفت

مرکه بطلب قوت برخاست نام فقرا از و برخاست وفات او در سنهٔ سبعین ومائتین بود ٥

ابو یعقوب مزابلی رحمه الله تعالی بغدادی است از اقران جنید وی را پرسیدند

که تصوف چیست کفت حال یضمحل فیها معالم الانسانیة **ابو یعقوب اقطع رحمه الله تعالی**

کاتب الجنید ویراسله وی بمکه بوده ٥ ابو عبدالله خفیف کوید که ابو الحسن مزین کفت که بمکه رسیدم شیخ ابو یعقوب

اقطع در حال رفتن بود بروی در آمدم مرا کفتند اکر بتو التفات کند شهادت بروی عرضه کن مرا فرستادند

که من کودک بودم بر بالین وی بنشستم بمن نکریست کفتم ایها الشیخ تشهد ان لا اله الا الله وی کفت ایای تعنی

بعزة من لا یذوق الموت ما بقی بینی وبینه الا حجاب العزة کفت مرا می خواهی باین شهادت لقن بعزت آنکه هرکز

مرک نچشید که نماند میان من واو مکر پردهٔ عزت ٥ شیخ الاسلام کفت پردهٔ عزت او نی دوست که او دوست

ونو نو ٥ ابو الحسن مزین برو زکار می کفتی که کدایی چون من آمد که شهادت بر دوستی از دوستان او عرضه کند

شیخ ابو عبدالله خفیف کفته است که مرد در الوهیت می سوخت آمدند وازورای پردهٔ عزت شهادت بروی

عرضه می کردند ٥ شیخ الاسلام کفت که شیخ ابو عبدالله طاقی محتضر بود یکی شهادت بروی عرضه کرد کفت

خاموش قومی بی ادبان وبی حرمتان آمده اند وشهادت بر دوستی از دوستان او عرضه می کنند تو آن خود بکوی

که من آن خود کفته ام توفنی مسلما والحقنی بالصالحین این بکفت وجان بداد ٥ ودقتی جماعتی بر پیری از مشایخ

شهادت عرضه کردند وی از آن غیرت برجست وبر یک یک شهادت عرضه می کرد تا همه بکفتند سر باز نهاد وجان

بداد یکی پس از وفات وی را بخواب دید کفت حال تو چونست کفت سخت نیکو کفت ایمان ببردی کفت برد کفت به

مرک شهادت نکفتی کفت آن خود در من رسته بود **ابو یعقوب بن زیزی رحمه الله تعالی**

شیخ ابو عبدالله خفیف کوید که با ابن زیزی در سماع حاضر شدم وقوال این بیت می خواند **شعر**

نهاد

لو اسندت میتاً الی حجر لما عاش ولم ینقل الی القبر ۞ وقت ابن زیزی خوش شد دستها را از پس پشت بر زمین
وسینهٔ خود را بالا کرد وچشم خود در آسمان دوخت و می‌کفت بکوی والله که غیر من کسی نمی‌شنود ناکاه خون از رکهای
کردن وی بکشاد که پنداشتی از آنجا فصد کرده اند و همچنان می‌بود تا بیهوش بیفتاد ویرا بکرفتند وخونها را بشستند
وخرقه بران موضع بستند ۞ وهم شیخ ابو عبدالله خفیف کوید که میان ابرهیم خواص و ابن زیزی نقاری واقع شد
ابن زیزی ویرا کفت چند دعوی کنی وصولت بر ما که بتوکل ببادیه در می‌آیی آنچ با خود داری از مرقع و رکوه همه
اسباب کدیه است اکر دعوی توکل میکنی چنانک من کویم ترا ببادیه در آی ابرهیم خواص در غضب شد و بیرون رفت
ابن زیزی در عقب وی برفت و ازار و ردایی نیکو کرفت و کوزهٔ از آبکینه چون بوی رسید کفت مرقع خود بکش
و اینها را بپوش مرقع را بکشید و آنها را بپوشید رکوه را از وی بستد و کوزهٔ آبکینه را بوی داد و کفت برو چون
ابرهیم حج کرد و بازکشت ابن زیزی مرقع و رکوهٔ ویرا برداشت و استقبال وی کرد و کفت اکنون مرقع خواهی
بپوش و خواص را از بس که ریاضت و فاقه کشیده بود موها ریخته بود ابن زیزی را کفت قتلتنی بعدک الله ۞
وهم وی کفته که شیخ ابوطالب خزرج کفت که میان من و ابن زیزی در اخلاص سخنی می‌کذشت و اصحاب بران بودند
که شب در خانهٔ من باشند هر وقت که من سخن کفتم کفت باش تا شب بیاید و من هیچ نمی‌دانستم که وی چه می‌کوید
چون برخاستم ابن زیزی کفت انتظار من ببرید که من بیکاه خواهم آمد ما طعام خوردیم و نصیب وی بکذاشتیم
چیزی از شب کذشته بود که آمد و بطهارت خانه در رفت کفتیم مکر طهارت می‌کند او خود با خود دفی داشته است
آنجا پنهان می‌کرده پس بیرون آمد چون پاسی از شب کذشت و مردم آرام کرفتند ما با خاطر خوش و وقت صافی
نشسته بودیم که ابن زیزی برخاست و دف پنهان کرده را بیرون آورد و آغاز دف زدن و سرود کفتن کرد
همسایکان جمع شدند و نظاره می‌کردند با همسایکان کفت شاید که چون ابوطالب با شما تنها باشد چنین تنها
نکند ما این از وی آموخته ایم و او شیخ ماست درین کارها پس دف می‌زد و سرود می‌کفت و بازی می‌کرد و با همسایکان
سخن می‌کفت ابوطالب کفت هنوز سحر بود که خانه را خالی کردم و بمحلهٔ دیکر رفتم چون بامداد شد کفت توبه کردم
که دیکر هرکز ذکر اخلاص نکنم

ابو یعقوب مذکوری رحمه الله تعالی

از وی پرسیدند که توکل چیست کفت ترک اختیار و از سهل پرسیدند کفت ترک تدبیر و از بشر حافی پرسیدند
کفت رضا و از ابو حفص پرسیدند کفت تبری از توان خود ۞ و از حلاج پرسیدند کفت دیدن مسبب و از فتح
موصلی پرسیدند کفت ملال از سبب و از شقیق پرسیدند کفت بدار در عجز غرق و از شبلی پرسیدند کفت
در دیدار دل فراموش کردن همه کس

ابو یعقوب میدانی رحمه الله تعالی

از مشایخ نصیبین است شبلی از بغداد بمصر می‌شد بحلالی خواستن که آن وقت که عمل داشته بود اسب در زمین کسی
کرده بود کذر وی برا ابو یعقوب میدانی افتاد بدیرهٔ شبلی آمد وی هنوز نوی درین کار آمده بود و اول ارادت
وی بود مردی فربه بود شبلی دست بر روی فرود آورد کفت جبرک الله ابو یعقوب کفت آمین مردمان کفتند

این چیست که ویرا کفت چنانک کودکانرا کویند و پس از آن ابو یعقوب را بود آنچ بود ۞ شبلی کوید چون دست
بسر وی فرود آوردم و کفتم جبرک الله هیچ موی نبود بر تن وی که نکفت آمین

ابو یعقوب خراط عسقلانی رحمه الله

وی کفته که بر ابو الحسین نوری در آمدم و با خود محبرهٔ داشتم مرا کفت ای پسر می‌خواهی که چیزی نویسی کفتم
آری بیتی چند بر بدیهه املا کرد که بنویس بنوشتم حاصل معنی ابیات آنکه هرچه شما درین اوراق اثبات می‌کنید
و می‌نویسید ما آنرا محو کرده ایم لاجرم شما بسبب آن اثبات از ادراک و فهم آنچ مقصود ست محجوب کشتید و بر ما
بسبب این محو ابواب ادراک و فهم مقصود بی‌انتها و انقطاع کشاده شد و باعث برین موعظت و تذکیر
نیکخواهی شماست چند بینیم شما را که ورق می‌نویسید و می‌شمارید و خود را از آنچ مقصود ست محجوب میدارید

ابو یعقوب کورتی رحمه الله تعالی

شیخ الاسلام کفت که من ویرا دیده ام پیری روشن بود صاحب
وقت و کرامات پیوسته چوبی داشتی در دست و رُوستره یعنی روی مالی بر میان آن بسته او را کفتند این باری
چیست کفت این هم فتح است ۞ شیخ ابو عمر مالکی ویرا کفت که روزی میکذشت جماعتی معدلان نشسته بودند برایشان
خواند تحسبهم جمیعا وقلوبهم شتی و برکذشت

خیر نساج قدس الله تعالی سره

کنیت وی ابو الحسن است و نام وی محمد بن اسمعیل اصل وی از سامره است و ببغداد نشستی با ابو حمزه بغدادی
صحبت داشته بود و از سری سقطی سوالات کرده و کفته اند که مرید سری بود و از اقران جنید ست از طبقهٔ ثانیه
و استاد نوری و ابن عطا و جریری است و ابرهیم خواص و شبلی هر دو در مجلس وی توبه کردند شبلی را بجنید
فرستاد حفظ حرمت جنید را و جنید کفته است خیرٌ خیرُنا عمر وی دراز کشید وصد و بیست سال بزیست
و در سنهٔ اثنتین و عشرین و ثلثمایه از دنیا برفت ۞ شیخ الاسلام کفت که وی نه کرباس بافتی که وی سخن بافتی
جعفر خلدی کفته است که خیر نساج را پرسیدم که پیشهٔ تو بافندکی بود کفت نی کفتم پس چرا ترا نساج کویند
کفت با خداوند سبحانه عهد کرده بودم که هرکز رطب نخورم روزی نفس بر من غالب شد مقداری رطب کرفتم چون
یک رطب خوردم ناکاه دیدم که شخصی بمن نکریست و کفت ای خیر ای کریز پای و او را غلامی بوده است خیر نام از وی
کریخته بوده شبه وی بر من افتاد پس مردمان کرد آمدند و کفتند والله این غلام تست خیر من حیران ماندم
و دانستم که بچه کرفتار شدم و جنایت خود را شناختم پس مرا بآنجا که دیکر غلامان وی بافندکی می‌کردند
برد و کفت ای بندهٔ بدکار از خواجهٔ خود می‌کریزی در آی و همان کار که پیش ازین می‌کردی بکن من پای خود
در کارکاه جولاهکی آویختم و کرباس می‌بافتم چنانک کویا سالها آن کار کرده بودم چهار ماه با وی بماندم
و بافندکی می‌کردم شبی برخاستم و وضو ساختم و در سجده افتادم و کفتم خداوندا دیکر باز نکردم بآنچ کردم
چون بامداد شد شبه آن غلام از من برفت و من بصورت اصلی خود باز کشتم و خلاص شدم و این نام بر من
بماند پس سبب نام بافندکی بر من آن جنایت بود که خداوند تعالی مرا بر آن عقوبت کرد ۞ و کویند که وی
دوست داشتی که ویرا خیر خواندندی و کفتی روا نباشد که مسلمانی مرا نامی نهاده باشد من آنرا بکردانم ۞ و ویرا

بس از مرک بخواب دیدند کفتند خدای با تو چه کرد کفت لا تسألنی عن هذا ولکن استرحت من دنیاکم القذرة

٥ ابو الحسین مالکی رحمه الله تعالی کوید که در وقت نزع خیر نساج حاضر بودم وقت نماز شام در آمد وی را غشی

افتاد و از هوش بشد چون چشم بکشاد بسوی در خانه اشارت کرد و کفت قف عافاک الله بایست ساعتی مرا

زمان ده که تو مأمور خداوندی و من نیز مأمور خداوندم و بندهٔ فرمان وی آن فرمان که تو داری فوت نمی شود و من

خود در قبضهٔ توام اما نماز مرا فرمانست بوقت باز بسته ترسم که از من فوت شود پس آب خواست و وضو ساخت

و نماز شام بکزارد پس بخفت و چشم بر هم نهاد و جان بداد رحمه الله تعالی رحمة واسعة ٥

محفوظ بن محمود رحمه الله تعالی از طبقهٔ ثانیه است وقیل من الثالثة از قدماء مشایخ

نشابورست و بزرکان ایشان از اصحاب ابو حفص و بعد از ابو حفص با ابو عثمان حیری صحبت داشته تا از دنیا

برفته در سنهٔ ثلث او اربع و ثلثمایه و بهلوی ابو حفص در قبرست ٥ وی کفته التوکل ان یأکل العبد بلا طمع

ولا شره ٥ وهم وی کفته من اراد ان یبصر طریق رشده فلیتهم نفسه فی الموافقات فضلاً عن المخالفات

محفوظ بن محمد رحمه الله تعالی وی بغدادیست یکی از سالکان طریق تصوف است ٥ وی کفته

من ابصر محاسن نفسه ابتلی بمساوی الناس ومن ابصر عیوب نفسه سلم من رؤیة مساوی الناس

وهم وی کفته اکثر الناس خیراً اسلمهم للمسلمین صدراً ابرهیم الخواص قدس الله تعالی روحه

از طبقهٔ ثانیه است وقیل من الثالثة کنیت او ابو اسحق است یکانه بود در طریق تجرید و توکل وکان اوحد

المشایخ فی وقته استاد جعفر خلدی و سیروانی مهین است و غیر ایشان کویند بغدادی است و پدر وی

از آمل بوده و از اقران جنید و نوری بود و بیش از ایشان برفته از دنیا در سنهٔ احدی و تسعین و مائتین

اکر درست شود و یوسف بن الحسین وی را شسته و دفن کرده در مسجد برفته بعلت شکم هر باری که فارغ کشتی

غسل کردی کویند آن روز که برفت از دنیا شصت بار اجابت کرده بود و هر بار غسلی آورده و سرمای عظیم بود

بسین بار در آب برفت نیرو در زیر حصار طبرک است ٥ شیخ الاسلام کفته است که هرکز قبری ندیدم

بآن هیبت و شکوه که کویی شیریست خفته که ناکاه فرا آن رسی وی صحبت دار خضر بوده علیه السلام ٥ شیخ ابوبکر

کتانی کوید وقتی خواص از سفر آمد کفتم در بادیه چه شکفت دیدی کفت خضر علیه السلام بمن رسید کفت ابرهیم

خواهی که با تو همراهی کنم کفتم نی کفت چرا کفتم او رشکین است ترسم که دل من با تو بیوندد ٥ شیخ الاسلام کفت

که شیخ خرقانی مرا کفت در میان سخنانی که با من می کفت اکر با خضر صحبت یابی توبه کن و اکر از مهری در شبی بمکه

روی از آن توبه کن ٥ ابرهیم خواص کفته العلم کله فی کلمتین لا تتکلف ما کفیت ولا تضیع ما استکفیت یعنی رنج

مکش در طلب آنچه در قسمت ازلی برای تو کفایت کرده شده است و آن رزق است و ضایع مکردان آنچه از تو

کفایت آن طلب کرده اند و آن انقیاد احکام خداوندیست از اوامر و نواهی ٥ ابو الحسن علوی کوید

که در مسجد دینور شدم خواص را دیدم در صحن مسجد در میان برف کفتم سلام علیک یا ابا اسحق بیا تا در پوشش روم

کرا بروی شفقت آمد کفت مرا با محوسیت میخوانی یعنی از تجرید با سبب آمدن و از انفراد با علاقت آمدن

محوسیت بود ٥ شیخ الاسلام کفت نانشان دوکانی نجاست محوسیت نجاست ابو الحسن کوید پس خواص

دست مرا بکرفت و بر تن خود نهاد در عرق عرق بود نزدیک بود که از کرمی دست من بسوزد در من نکریست

و بخندید و این دو بیت برخواند ـ لقد وضح الطریق الیک حقاً ٭ فما احد بغیرک یستدل ٥ فان وردالشتاء

فانت کهف ٭ وان ورد المصیف فانت ظل ٭ ممشاد دینوری کوید که نیم خواب بودم در مسجد فرا من نمودند که خواهی

که دوستی از دوستان ما ببینی برخیز و بر سر تل توبه شو بیدار شدم برف آمده بود آنجا رفتم خواص را دیدم

مربع نشسته و کرد بر کرد وی مقدار سپری سبزه ای از برف و با آن همه برف که بر سر وی آمده بود در عرق

غرق کفتم این منزلت بچه یافتی کفت بخدمت فقرا ٥ وقتی کسی وی را دید در بیابان حبوه زده و بفراغت

نشسته کفت یا ابا اسحق اینجا چه نشسته کفت بر وای بطال اکر ملوک زمین بدانند که من اینجا در چه حالم بشمشیر

بر من آیند از حسد ٥ وقتی در مسجد نشسته بود بر سر سجاده شخصی مشتی درم بر روی سجادهٔ وی نهاد وی

برخاست و سجاده بیفشاند و آن سیمها در خاک و سنک بریخت و کفت این نشستکاه پیش از این بر من

آمده است آن کس کوید هرکز کسی بعز وی ندیدم که چنان کرد و بذل خود که آن سیم بر می چیدم از زمین

فضل رازی با در رّی صد هزار درم میراث رسید آنرا بپاشید چون با خویشتن آمد و از حال با علم افتاد دو برا

ده درم مانده بود کفت این را در تعلم بکار برم آخر کفت این چه بود که کردم از وجد با علم افتادم بنزدیک

ابراهیم خواص رفت از وی پرسید که صد هزار درم میراث یافتم بپاشیدم ده درم ماند در علم بکار بردم

خواص کفت این ترا از آن افتاد که در اول از آن شربتی آب خورده بودی چرا دست بآن بردی

تا ترا آخر باین بکرفتند بعد از آن بوسه بر دست وی زد و کفت فدای آن دستم که چون تنزل کرد از وجد

با علم افتاد یعنی با جهل نیفتاد ٥ شخصی از شبلی پرسید که از دویست درم چند درم زکوة بباید داد

کفت آن تو بکویم یا آن خویش کفت آن تو کدام است و آن من کدام کفت ترا از دویست درم پنج درم بباید داد و مرا

از دویست دویست درم و پنج درم کفت این دویست خود دانم آن پنج چیست کفت آن دویست درم که داری

بدهی و پنج درم دیکر وام کنی کفت این مذهب کیست کفت مذهب ابوبکر صدیق رضی الله تعالی عنه ٥

ابرهیم بن عیسی قدس الله تعالی سره از اصفهان بود و صحبت با معروف کرخی

داشته ٥ ابرهیم خواص قدس سره کفته است در بغداد بودم بر کنار دجله وضو می ساختم کسی را دیدم از آن جانب

از آن جانب دجله بر روی آب می آمد روی بر زمین نهادم و کفتم بعزت و جلال تو که روی بر ندارم تا این مرد را

نزانم ٥ ابرهیم بن عیسی را دیدم بیامد و مرا بجنبانید و کفت هرکاه خواهی که کسی را از اولیاء حق بشناسی

این بکوی هو الاول والآخر والظاهر والباطن وهو بکل شیٔ علیم ٥ وفات او در سنهٔ سبع واربعین ومائتین

بوده باصفهان ابرهیم بن ثابت رحمه الله تعالی

حبوه یکبر با اشکم جا آنست که زانوها بر آرند و بر شکم جسبانند و آنرا بجامه یا بدست نگاه دارند ٥

کیست وی ابواسحاق است از مشایخ بغداد بود با جنید قدس سره صحبت داشته ○ شیخ ابوعبدالرحمن سلمی
گفته است که ویرا دیدم گفتم مرا دعایی کن گفت اختیار تو آنچه که ترا نهاده اند در ازل به از معارضهٔ وقت و هم ویرا
گفتم مرا وصیتی کن گفت کاری مکن که از آن پشیمان شوی و وفات او در سنهٔ تسع و ستین و ثلثمایه بود ○

ابو محمد جریری قدس الله تعالی روحه

از طبقهٔ ثالثه است نام وی احمد بن محمد بن
الحسین و گفته اند حسین بن محمد و گفته اند عبدالله بن یحیی از کبار اصحاب جنید بود و پس از جنید بجای جنید
ویرا نشاندند از بزرگی وی از علماء مشایخ قوم بود صحبت داشته بود با سهل عبدالله تستری در سال هبیر
در جنگ قرامطه از تشنگی بمرده سنهٔ اثنی عشرة و قیل سنهٔ اربع عشرة و ثلثمایه ○ وی گفته التصوف عنوة
لا صلح تصوف بصلح نیابند آن بجنگ بستانند نه بصلح ○ شیخ الاسلام گفت که تصوف بطلب و صلح نیابند
که آن قهرست آن بتربیت چون برق از نور اعظم که از بالا در آید تا بکه اندازند آن که طالب آنست از وی گریزانست
و آن که اهل آنست اگرچه گریزانست آن بوی شتابانست ○ و هم شیخ الاسلام گفت آن جنگ آنست که وی گریزی
و آن در تو می آویزد نه آنست که دست بآن می زنی و در دست نمی آید آن کس که این سخن گفته از جا شنی گفته و
بعیان بگرفته نه از علم می گوید از علم چنین سخن نیاید ○ درویشی ابو محمد جریری را گفت بر بساط انس بودم
دری از بسط بر من بگشادند از مقام خود بلغزیدم و از آن محجوب شدم راه بگم کردهٔ خود چون یابم مرا بر راهی
که بآن برساند دلالت کن ابو محمد بگریست و گفت ای برادر همه با این درد گرفتارند و با این داغ مبتلا لکن بر تو
بیتی چند بخوانم که بعضی از این طایفه گفته اند ○ قف بالدیار فهذه آثارهم ○ تبکی الاحبة حسرة و تشوقا
کم وقفت بها اسایل مخبرا ○ عن اهلها او صادقا او مشفقا ○ فاجابنی داعی الهوی فی رسمها ○ فارقت من تهوی فعز الملتقی

غانم بن سعد رحمه الله تعالی

از بغداد بود و با ابو محمد جریری صحبت داشته بود
در ورع و مجاهده کامل بود ویرا پس از وفات بخواب دیدند گفتند حق تعالی با تو چه کرد گفت بر من رحمت
کرد و به بهشت در آورد گفتند بدان معاملها گفت نی اگر بدان معاملها باز نگریسته بودی همانجا بماندمی

غیلان السمرقندی رحمه الله تعالی

از کبار مشایخ بود و با جنید صحبت داشته بود
و از وی طریقت گرفته و در معارف صاحب سخن بود وی گفته عارف از حق بحق نگرد و عالم از دلیل بحق و صاحب
وجد از دلیل مستغنی باشد

غیلان الموسوس رحمه الله تعالی

ویرا غیلان المجنون نیز گفتندی از متقدمان مشایخ عراق بود در خرابها بودی و با کس بنا میختی و از کس چیزی
قبول نکردی و کس ندیدی که او چه خوردی محمد بن السمین گفت غیلا نرا دیدم در ویرانهای کوفه از وی پرسیدم
که بنده از خطر غفلت کی رهد گفت آنگاه که بدانچه ویرا فرموده اند مشغول باشد و از آنچه نهی کرده اند غافل
و در حساب نفس خود عاقل

ابوالعباس ابن عطاء قدس الله تعالی سره

از طبقهٔ ثالثه است نام وی احمد بن محمد بن سهل بن عطاء الآدمی است بغدادی است از علماء مشایخ است

و از ظریفان صوفیان ویرا سخنان نیکو و زبان فصیح است در معنی قرآن صاحب تصنیف است قرآنرا تفسیر
کرده از اول تا آخر بزبان اشارت شاگرد ابرهیم مارستانی است و از یاران جنید ابوسعید خراز ویرا بزرگ
میداشت خراز گوید التصوف خلق و لیس انا به و ما رایت من اهله الا الجنید و ابن العطا بسبب حلاج کشته
شد است در ذوالقعده سنهٔ تسع و ثلثمایه و قیل سنهٔ احدی عشرة و ثلثمایه در ایام خلافت القاهر بالله آن وزیر
که حلاج را بکشت ابوالعباس را گفت در حلاج چه گویی گفت تو خود چندان داری که از آن باز پرسی داد ی
سیم مردمان باز ده وزیر گفت تعریض میکنی فرمود تا دندانهای وی بکان میکندند و بر سر وی
فرو می بردند تا کشته شد ○ سئل ابن العطاء ما افضل الطاعات قال ملاحظة الحق علی دوام الاوقات
وی گفته در تفسیر قوله تعالی یمیتنی ثم یحیینی یمیتنی عنی ثم یحیینی به ○ و هم وی گفته در تفسیر قوله تعالی
ان الذین قالوا ربنا الله ثم استقاموا فقال ثم استقاموا علی انفراد القلب بالله تعالی ○ و هم وی گفت
الادب الوقوف مع المستحسنات فقیل له و ما معنی ذلک فقال ان تعامل الله بالادب سرا و علانیة فاذا
کنت کذلک کنت ادیبا و ان کنت اعجمیا ○ اذا نطقت جاءت بکل ملیحة ○ و ان سکتت جاءت بکل ملیح ○
شیخ الاسلام گفت ادب آنست که با الله تعالی معاملت در گیری از شراب و خاک و رعونت نفس بچیزی
نگویی من و کرد من گویی که او و توفیق و عنایت او

ابو صالح المزین رحمه الله تعالی

از بزرگان روزگار خود بود با ابن عطا صحبت داشته بود صاحب خلوت بود و با کس بنا میختی سهل بن عبدالله
گفته است که مرا آرزو بود که با ابو صالح صحبت دارم وقتی در حرم ویرا دیدم و از وی صحبت خواستم گفت ای سهل
اگر ابو صالح فردا بمیرد صحبت با که داری گفت نداری گفت اکنون همان انگار و از چشم من ناپیدا شد ○

ابوالعباس ارزیزی رحمه الله تعالی

شیخ الاسلام گفت که وی گفته که ابوالحسین
عبادانی گفته که من و درویشی ببصره آمدیم شش روز برآمد چیزی نخوردیم روز هفتم شخصی در آمد دو پاره نان
آورد یکی مرا داد و یکی یار مرا من آن خود را بوی دادم تا خوردنی آورد نخوردیم و روی براه نهادیم بکنار دریا
رسیدیم آن دیگر پاره نان را بملاح دادیم تا ما را در کشتی نشاند دو روز در کشتی می رفتیم می دیدیم که درویشی
در کنجی سر فرو برده چون وقت نماز شدی نماز بگزاردی و باز سر فرو بردی پیش وی رفتم و گفتم ما یاران توییم
اگر چیزی بکار باشد بگوی گفت چون باشد بگویم گفتم بگوی گفت فردا نماز پیشین من از دنیا بروم شما
از ملاح در خواهید تا شما را بکناره برد و اگر از جامهٔ من چیزی بوی باید داد بدهید چون بکناره شوید
درختستانی ببینید در زیر درختی که بزرگترست همه ساز و برگ من نهاده بینید کار مرا بسازید و آنجا دفن کنید
و این مرقع من ضایع مکنید بر گیرید چون بجا رسید برنایی ظریف و لطیف این مرقع از شما باز خواهد بوی
دهید دیگر روز نماز پیشین بگود و سر در مرقع برد چون پیش وی شدیم برفته بود ملاح کشتی را بکناره برد
درختستانی دیدیم و در آنجا درختی بزرگ آنجا شدیم گوری دیدیم کنده و همه اسباب نهاده کار وی بساختیم

ودفن کردیم ومرقع برگرفتیم وروی بحلّه نهادیم بر بنای بذیوه ما آمد بران نشان که او داده بود ما را گفت آن
ودیعت بیارید گفتیم چنین گنیم گفتیم از بهر خدای با تو سخنی گوییم گفت بگویید گفتیم او که بود و تو که این چه
قصه است گفت او درویشی بود میراثی داشت وارث طلب کرد مرا با و نمودند اکنون شما میراث بمن
سپارید وبروید آنرا بوی سپردیم گفت شما اینجا باشید تا من باز آیم از چشم ما غایب شد و آن مرقع در پوشید
وجامهٔ خود پاک بیرون کرد وگفت این آن شماست وبرفت ما در مسجد حلّه شدیم دو روز آنجا بودیم چیزی
فتوح نشد از جملهٔ آن جامه چیزی بیا بخود دادم که طعامی آر تا بخوریم ساعتی بودم دیدم که وی می آید وخلقی
عظیم در وی آویخته درآمدند ومرا نیز بگرفتند و می‌کشیدند گفتم آخر چه بوده است باز گویید گفتند امروز
سه روز است که بسور رئیس حلّه پیدا نیست وجامهٔ وی با شما می یابیم ما را بردند تا بپیش رئیس گفت بسور من که
جامهٔ وی با شماست راست بگویید قصه را از اول تا آخر باز گفتیم وی بگریست وروی به آسمان کرد وگفت
الحمد لله که از صلب من چون اولی بود که تو شایست ○ شیخ الاسلام گفت همه خلق زند از مرده میراث برند
مگر این طایفه که مرده از زنده میراث برد وگفت هیچ کس با پیری از خداوند ان ولایت صحبت ندارد بصدق
که نه چون او برود از احوال وولایت وی چیزی میراث برد

ابو العباس دینوری قدس الله تعالی سره

از طبقهٔ خامسه است نام وی احمد بن محمد است صحبت داشته با یوسف بن الحسین وعبد الله خراز وجریری
وابن عطا ورویم را دیده بود نیکو طریقت بود با استقامت به نیسابور آمد وآنجا مدتی اقامت کرد ومردم را
موعظت می‌گفت بزبان معرفت نیکوتر بیانی بعد از آن از نیسابور بترمذ آمد خواجه محمد حامد شاگرد
ابو بکر وراق بذیرهٔ وی آمد وبوسه بر رکاب وی داد شاگردان از خویش بنامد ویرا گفتند که چرا آن کردی
گفت من شنیده ام که او خداوند مرا نیکو می‌ستاید واز ترمذ بسمرقند وآنجا برفت از دنیا بعد از اربعین وثلثمایه
ابو العباس را گفتند که خدای را بچه شناختی گفت بآن که نشناختم یعنی بعجز معترفم وهم وی گفته ادنی
الذکران ینسی ما دونه ونهایة الذکران یغیب الذاکر فی الذکر عن الذکر ویستغرق بمذکوره عن الرجوع الی مقام
الذکر وهذا حال فناء الفناء

ابو العباس احمد بن یحیی الشیرازی رحمه الله تعالی

استاد شیخ ابو عبد الله حنیف است شیخ گفته که من جهان متحقق در وجد ندیدم شکر تمام داشت چون بصحرا رفتی
با شیر بازی کردی جنید ورویم وسهل عبد الله را دریافته بود ○ شیخ ابو عبد الله گفته که شبی با شیخ احمد یحیی
بودم وبا ما کودکی بود از اصحاب وی که خواب را بخانهٔ خود می بایست رفت وزمستان بود وآتشی عظیم برافروخته
بودند واحمد یحیی برپای بود ووقت وی خوش شده بود در سماع بعض اصحاب گفتند کیست که فلان کودک را
بخانهٔ وی رساند هیچ کس جواب نداد احمد بن یحیی دو اخگر بزرگ برکف خود گرفت وآستین بآن فرو گذاشت
وکودک را گفت برخیز وویرا بدرخانهٔ وی رساند وما روشنایی آن اخگر را از بالای جامهٔ وی می دیدیم آن کودک
درخانهٔ خود درآمد وی آن دو اخگر را از دست بینداخت انگشت شده بود بعد از آن بمسجد درآمد ونماز

ابو عبد الله م

وکرد

می‌کرد تا بانگ نماز بامداد گفتند

ابو العباس باوردی رحمه الله تعالی

وی بزرگ بوده شبلی را دیده بود وی بنیشابور بوده وشیخ ابو بکر طمستانی نیز بنیشابور بوده وشبلی را دیده هر دو
گفته اند که شبلی صاحب حال بوده ذرهٔ از توحید نداشته ○ شیخ الاسلام گفت چنانست که ایشان گفتند شبلی در توحید
مدعیانه سخن می‌گوید نه متمکنانه

ابو العباس بردعی رحمه الله تعالی

نام وی احمد بن محمد بن هارون البردعی الصوفی است از شیخ ابو بکر طاهر ابهری ومرتعش حکایت کند می‌گوید که مرتعش
گفت هر که دیدار وی ترا منفعت نکند سخن وی ترا منفعت نکند وهم وی گوید که ابو بکر طاهر ابهری گفت لا یصلح الکلام
الا لرجل اذا سکت خاف العقوبة بسکوته

ابو العباس السیاری قدس الله تعالی سره

از طبقهٔ خامسه است نام وی قاسم بن القاسم بن المهدی است دخترزادهٔ احمد بن سیار است از اهل مرو است
شیخ ایشانست شاگرد ابو بکر واسطی وعالم بوده بحقایق احوال وفقیه بوده وحدیث بسیار داشته ویرا از پدر
میراث بسیار بماند جمله بداد ودو تار موی پیغمبر صلی الله علیه وسلم بخرید خداوند تعالی برکات آن موی ویرا توبه
داد وبصحبت ابو بکر واسطی افتاد وبدرجهٔ رسید که امام صنفی از متصوفه شد که ایشانرا سیاری خوانند وچون از دنیا
می‌رفت وصیت کرد تا آن مویها را در دهان وی نهادند وقبر وی در مروست ومردمان بحاجت خواستن آنجا
شدی وکفایت مهمات طلبیدی ومجرب بود در سنه اثنتین واربعین وثلثمایه برفته از دنیا ○ وی گفته که التوحید
ان لا یخطر بقلبک ما دونه ○ توحید آن بود که دون حق را بنیز دیگر تو خطر نباشد وخاطر مخلوقات را بر دل تو گذر نه
وهم وی گفته که واسطی را در مرگ گفتند ما را وصیتی کن گفت احفظوا مراد الله فیکم ○

عبد الواحد بن علی السیاری رحمه الله تعالی

وی خواهرزادهٔ ابو العباس است وشاگرد وی سرای خود را در مرو بر صوفیان وقف کرد سبب آن بود که درویشی کرد
صوفیانرا رقص می‌کردند یکی در رقص بهوا بر شد ونا پدید گشت وهرگز پیدا نیامد در سنه خمس وسبعین وثلثمایه
برفته از دنیا ○ وی گفته شنیدم از خال خود ابو العباس که می‌گفت اگر روا بودی که در نماز بجای قرآن بیتی از شعر خواندندی
این بیت بودی شعر أتمنّى على الزمان محالا ○ ان ترى مقلتای طلعة حُرّ

ابو العباس السهروردی رحمه الله تعالی

نام وی احمد است بزرگ بوده با مشایخ وقت چون سیروانی وغیر او ○ وی گفته که بمنا بودم روز عید اضحی جمعی انبوه نشسته بودند
وشیخ سیروانی حاضر بود قوال چیزی برخواند سیروانی برخاست گریان وبرفت قوم گفتند آن چه بود که کرد چه افتاد
مگر بر سماع منکر شد شیخ ابو الحسن سرکی حاضر بود گفت با خدای عهد کردم که اگر وی بر سماع منکر شده باشد من هرگز
بسماع ننشینم ○ شیخ ابو العباس سهروردی گفت من با تو موافقم دیگر روز این مردو تن برخاستند با جمعی دیگر از مشایخ
وبسلام سیروانی شدند خواستند که از آن چیزی گویند وی گفت روزگاری من بر ریگ می خفتم ودست بالین می‌کردم
ونشان سنگ بر پهلوی من بود بسماع می نشستم اکنون بر فرش می نشینم وشما چنان سوخته مراکی چه حال بود که با شما در سماع
نشینم

ابو العباس نهاوندی رحمه الله تعالی

شیخ الاسلام وی را از طبقهٔ سادسه داشته است نام وی احمد بن محمد بن الفضل است شاگرد جعفر خلدی است پیر
شیخ عمو و شیخ ابو العباس وی را عمو نام کرده بود و عمو سالار بود ○ شیخ الاسلام گفت که عباس فقیر هروی مرا گفت که ابو العباس
نهاوندی گفت که هر که از این علم سخن گوید که الله تعالی نه حجت او بود الله تعالی خصم او بود ○ شیخ الاسلام گفت که سخن
گفتن از حق سه است سخن گفتن از ذات او و سمع در آن استاد یعنی شنیده از کتاب و سنت و سخن گفتن از دین او
و کتاب و سنت و اجماع و آثار صحابه در آن استاد و سخن گفتن است از صحبت او هر که از این سخن گوید که الله تعالی
نه موجود وی بود که سمع او بود که باو شنود و بصر او بود که باو بیند الله تعالی خصم او بود ○ شیخ الاسلام گفت که نهاوندی
گفت که آنان که خداوندان همت اند اگر دست چپ ایشان ایشان را از و مشغول دارد بدست راست دست چپ خود
ببرند ○ و هم شیخ الاسلام گفت که شخصی بود نفط فروش نهاوندی و فقرا از وی در دنیا می آسودند باخر وی را متّهم
کردند و از وی چیزی نمی ستدند نهاوندی را از آن پرسیدند گفت وی خرسند شد بآن که برکهٔ درویشان مال وی
می افزاید مال وی بر فقرا حرام شد ○ نهاوندی گفت که در ابتدا که مرا در این کار بگرفت دوازده سال سر بگریبان
فرو بردم تا یک گوشهٔ دل من بمن نمودند ○ و هم وی گفت که همه عالم در آرزوی آنند که حق تعالی یکساعت ایشان را
بود و من در آرزوی آنم که حق تعالی یکساعت مرا بمن دهد تا من ببینم که خود چه چیزم و کجایم ○ در سخنان شیخ
ابو سعید ابو الخیر مذکور است که اصل این حدیث آن باشد که مرد را باو باز نگذارند رسول صلّی الله علیه و سلم گفتی
اللّهم لا تکلنی الی نفسی طرفة عین ولا اقلّ من ذلک مرا یک چشم زدن بخود باز مگذار و کم از آن آن بیرون را دیدم مرو
که سخنان استاد ابو علی دقاق شنیده بود می رفت و می گفت گفته اند که ما را طرفة العین بما باز مگذار من خود
دعائی کنم و زاری که یارب مرا خود طرفة العین بمن باز گذار تا خود بدانم که کجا ایستاده ام ○ و هم نهاوندی گفته
که با خدای تعالی بسیار نشینید و با خلق اندک ○ ترسائی شنید که در میان مسلمانان اصحاب فراست می باشند
بخانقاه شیخ ابو العباس قصّاب در آمد شیخ گفت بیگانه در کوی آشنایان چه کار دارد ترسا باز گشت و گفت یکی
معلوم شد از آنجا عزم خانقاه شیخ ابو العباس نهاوندی کرد چون بآنجا در آمد شیخ هیچ نگفت چهار ماه با ایشان
وضو می ساخت و نماز می کرد بعد از چهار ماه پای افزار در پای کرد که برود شیخ فرمود که جوانمردی که چون حق نان
و نمک افتاد بیگانه بیائی و بیگانه بروی ترسا مسلمان شد و آنجا مقام کرد و بعد از شیخ بجای شیخ بنشست

اخی فرج زنجانی قدس الله تعالی روحه

وی مرید شیخ ابو العباس نهاوندی است روز چهارشنبه
غرّهٔ رجب سنه سبع و خمسین و اربعمایة از دنیا رفته است و قبر وی در زنجان است ○ می گویند که وی را گربه
بوده است که هر گاه جمع مهمانان بخانقاه شیخ توجّه کردندی آن گربه بعدد هر یک از ایشان بانگی کردی خادم
خانقاه بهر بانگی یک کاسه آب در دیگ بپختی یک روز عدد مهمانان بر عدد بانگهای وی بیکی زیادت بود
تعجب کردند آن گربه بمیان آن جماعت در آمد و یک یک را بوی کرد و بر یکی از آنها بول کرد چون تفحص کردند وی
از دین بیگانه بود ○ گویند که روزی خادم مطبخ شیر در دیگ کرده بود که برای اصحاب شیر برنج بزد ماری سیاه

از دودکش در دیگ افتاد آن گربه آن را دید گرد دیگ می گشت و بانگ می کرد و اضطراب می نمود و خادم چون
از آن معنی غافل بود وی را زجر می کرد و دور می انداخت چون خادم بهیچ نوع متنبّه نشد گربه خود را در دیگ انداخت
و بمرد چون شیر و برنج را بریختند ماری سیاه از آنجا ظاهر شد ○ شیخ فرمود که آن گربه خود را فدای درویشان کرد
وی را در قبر کنید و زیارتی سازید می گویند که حالا قبر وی ظاهر است و مردم زیارت آن می کنند ○

ابو العباس نسائی رحمه الله تعالی

نام وی احمد بن محمد بن زکریا است باصل از نسا بود و بمصر
نشستی ○ شیخ عباس فقیر هروی وی را بمصر دیده بود و شیخ عمو گفت که عباس مرا گفت که همواره بر در سرای وی اسباب
و ستوران بودی که بزیارت وی آمدندی وقتی مرا بدرد فرستاد که ستوران نگاه دار بر دل من گذشت که
نیکاری بدست آوردم از خراسان بمصر آمدم که ستوربانی کنم من خود آنجا فراغتی داشتم در ساعت کسی آمد
که شیخ می خواند در شدم گفت هروی هنوز در کور نشته زود بود که در صدر نشینی و بر در سرای تو ستوران باز دارند
و ترا کسی باید که آن نگاه دارد ○ شیخ الاسلام گفت آنچنان بود که آن شیخ گفت همواره بر در سرای عباس ستوران
بودی که سلطانیان آمدندی بوی

ابو العباس سُریج رحمه الله تعالی

نام وی احمد بن عمران بن سُریج است در سنه خمس و ثلثمایه برفته از دنیا وی را شافعی ثانی می خواندند از بزرگی
وی و فقیه عراق بود در بغداد بوده و جنید را دیده و صحبت داشته و وقتی که سخن گفتی در اصول و فروع
بجائی که حاضران را شگفت آمدی گفتی که می دانید که مرا این سخن از کجاست از برکت مجالست ابو القاسم جنید است
رحمه الله تعالی ○ عبد العزیز بحرانی بکنار مجلس ابو العباس سریج شد و از وی از این طریقه سوالی کرد جوانی
نیکو شنید نعره بزد و از هوش بشد چون بهوش آمد ابو العباس گفت که من روزگاری با پیر شما جنید بوده ام و صحبت
داشته ام اکنون این فقها مرا مشغول کرده اند اگر چنانچه شما خواهید روزی تعیین کنم که خاصه شما را سخن گویم
از این باب ○ شیخ ابو عبد الله خفیف گفته است که پیش از آن که ابن سُریج بشیراز آید اصحاب علم صوفیه را
همه جهال اعتقاد کرده بودند چون وی بشیراز آمد و بیان مرتبه و مقام ایشان کرد و بزبان ایشان سخن
گفت و بفضل ایشان گواهی داد و با رها در مجالس علما گفت که والله آدمی ندیدم مگر بواسطهٔ صحبت ایشان
و ادب نیاموختیم مگر از ایشان آن زمان علما صوفیه را بشناختند و ایشان را بزرگ داشتند ○

ابو العباس حمزة بن محمد قدس الله تعالی سره

از متقدّمان مشایخ هراة است در ورع کامل بوده
و مستجاب الدعوه و سخاوتی عظیم داشته رونق احمد حنبل بوده و مذهب احمد بهراة وی آورده و صحبت با ابو هیثم
ستنبه رحمه الله داشته وی گفته هر که را صحبت اولیا و مشایخ مهذّب نکند هیچ پند مهذّب نکند و وفات او
در سنه احدی و اربعین و مأتین بوده

حسین بن منصور الحلاج البیضاوی قدس سره

از طبقهٔ ثالثه است کنیت وی ابو المغیث است از بیضا بوده که شهریست از شهرهای فارس و وی نه حلاج بود
روزی بدکان حلاجی بود که دوست وی بود وی را بکاری فرستاد گفت من روزگار وی ببردم بانگشت

اشارت کرد پنبه از یکسو شد و پنبه دانه از یکسو ویرا حلاج نام کردند بواسط و عراق بوده و با جنید و نوری
صحبت داشته و شاگرد عمرو بن عثمان مکی است مشایخ در کار وی مختلف بوده اند بیشتر ویرا رد کرده اند مگر
چند تن ابو العباس عطا و شبلی و شیخ ابو عبد الله خفیف و شیخ ابو القاسم نصرابادی و ابو العباس سریج بکشتن وی
رضا نداد و فتوی ننوشت گفت من نمی دانم که او چه می گوید ٥ و در کتاب کشف المحجوب است جمله متأخران قدس الله تعالی
ارواحهم نه بعضی طعن از دین وی بود مهجور معاملت مهجور اصل نباشد و از متأخران سلطان طریقت شیخ ابو سعید
ابو الخیر قدس الله تعالی سره فرموده است که حسین منصور حلاج قدس الله تعالی روحه در علو حال است در عهد
وی در مشرق و مغرب کس چون او نبوده ٥ شیخ الاسلام گفت که من ویرا بپذیرم موافقت مشایخ را و رعایت
شرع و علم را و رد نیز نکنم شما نیز چنان کنید و ویرا موقوف گذارید و آنرا که ویرا بپذیرد دوستر دارم از آن که رد
کند ٥ ابو عبد الله خفیف ویرا گفته است امام ربانی شیخ الاسلام گفت که وی امام است اما با هر کسی بگفت و
بر ضعفا حمل کرد و رعایت شریعت نکرد آنچه افتاد ویرا بسبب آن افتاد با آن همه دعوی هر شبانروزی هزار رکعت
نماز می کرد و آن شب که روز آن کشته شد پانصد رکعت نماز گزارده بود ٥ و شیخ الاسلام گفت که ویرا بسبب مسئله
الهام بکشتند و در آن جور بود بروی که گفتند این که وی می گوید پیغمبریست و نه چنان بود ٥ شبلی زیر دار وی
باز ایستاد و گفت اولم ننهک عن العالمین ٥ آن قاضی که بکشتن وی حکم کرده بود گفت او دعوی پیغمبری می کرد
و این دعوی خدایی می کند ٥ شبلی گفت من همان می گویم که او می گفت لیکن دیوانگی مرا برهانید و عقل ویرا در افکند
وقتی در سرای جنید بزد گفت کیست گفت حق جنید گفت نه حق بلکه بحقی ای خشبه تفسدها کدام چوب
و دارست که بتو خرب کنند ٥ و آنچه ویرا افتاد بدعای استاد وی بود عمرو بن عثمان مکی که جزوی تصنیف
کرده بود در توحید و علم صوفیان وی آنها را پنهان برگرفت و آشکارا کرد و با خلق نمود سخن باریک بود
در نیافتند بروی منکر شدند و مهجور ساختند وی بر حلاج نفرین کرد و گفت آهی کسی برو گمارد که دست
و پایش ببرد و چشم برکند و بر دار کند و آن همه واقع شد بدعای استاد وی

اورا قبول کرده اند و مهجور بعضی از متقدمان مشایخ قدس الله تعالی ارواحهم ٥

عبد الملک اسکاف رحمه الله تعالی

شیخ الاسلام گفت که عبد الملک اسکاف شاگرد حلاج است و صد و بیست سال عمر وی بود با شریف حمزه
عقیلی می بود در بلخ وی و پدر من و پیر فارسی و ابو الحسن طبری و ابو القاسم حنانه همه یاران شریف حمزه بودند
و شریف حمزه پدر مرا از همه مهم می داشت پدر من گفت که عبد الملک اسکاف گفت که وقتی حلاج را گفتم که ای شیخ
عارف که باشد گفت عارف آن باشد که روز سه شنبه شش روز مانده از ماه ذو القعده سنه تسع و ثلثمایه
ویرا بباب الطاق برند ببغداد و دست و پای وی ببرند و چشم وی برکنند و نگونسار بر دار کنند و بسوزانند
و خاک وی بر باد دهند عبد الملک گفت چشم بنهادم آن وی بود و آن همه که گفته بود با وی بکردند ٥ شیخ الاسلام
گفت ندانم که او می دانست که آن ویرا خواهد بود یا خود چنان می گفت آن خود ویرا بود ٥ ویرا شاگردی بود هیکل
نام او را هم با وی بکشتند ویرا شاگرد الحسین نام کردند ٥ و ابو العباس عطا را هم بسبب وی بکشتند ٥

ابراهیم بن فاتک وقیل احمد بن فاتک رحمه الله تعالی

کنیت وی ابو الفاتک است بغدادی است با جنید و نوری صحبت داشته و کان الجنید یکرمه وی نیز شاگرد
حلاج بود و منسوب بوی وی گوید که آن شب که ویرا بر دار کردند الله تعالی را بخواب دیدم گفتم خداوندا این چه بود
که با حسین کردی بنده خود گفت سر خود بروی آشکارا کردم با خلق باز گفت ویرا عطایی دادم دعا گشت خلق را
با خود خواند ٥ شیخ الاسلام گفت که آن کشتن حلاج را نقص است نه کرامت اگر وی تمام بودی ویرا آن نیفتادی
سخن با اهل باید گفت تا سر او آشکارا نشود چون با نااهل گویی بروی حمل کرده باشی و ترا از آن گزند و عقوبت رسد
و نیز شیخ الاسلام گفت وی در آنچه می گفت ناتمام بود اگر وی در آن تمام بودی آن سخن مقام و نفس و زندگانی وی
بودی بروی کسی منکر نگشتی چیزی در می بایست وقت گفتن نبود و محرم نبود من سخن می گویم به از آن که وی می گفت
و عامه می باشند اما انکار نمی آرند و آن سخن پوشیده می ماند زیرا که هر که اهل آن نبود خود در نیابد ٥ شیخ
ابو عبد الله خفیف گوید که بحیله بسیار در زندان شدم سرایی نیکو دیدم فرشی نیکو و مجلسی نیکو ریسمانی بسته
و منشفه بر آن افکنده و غلامی نیکو روی ایستاده غلام را گفتم شیخ کجاست گفت در سقایه گفتم چند گاه هست
که خدمت شیخ می کنی گفت هژده ماه گفتم درین زندان چه می کند گفت با سیزده من بند آهنین هر روز هزار رکعت نماز نافله
می کند آنگه گفت این درهای خانها که می بینی در هر یکی زندانی است دزدی یا خونی پیش ایشان می رود و ایشانرا
نصیحت می کند و سبلت و موی ایشان می چیند گفتم چه می خورد گفت هر روز خوانی با الوان طعام پیش او می آورم یک
ساعتی در همه نگاه می کند آنگاه سر انگشت بران می زند و زمزمه می کند و از آن هیچ نمی خورد آنگاه از پیش
بر می گیرم درین سخن بودیم که از سقایه بیرون آمد با رویی نیکو و قامتی نیکو صوفی سپید پوشیده فوطه رملی بر سر بسته
بطرف صفه برآمد مرا گفت ای جوان از کجایی گفتم از پارس گفت از کدام شهر گفتم از شیراز خبر مشایخ از من پرسید
تا بحدیث ابو العباس عطا رسیدم گفت اگر ویرا ببینی بگوی که نهاد آن رقعها نگاه دار دیگر گفت پیش من
چون آمدی گفتم بمعرفت بعضی از لشکریان پارس درین سخن بودیم که امیر زندان درآمد و زمین بوسید و بنشست
گفت ترا چیست گفت دشمنان مرا پیش خلیفه غمز کرده اند که یکی از بزرگانرا رها کرده و ده هزار دینار بستده
و یکی از عامه بجای وی نشانده درین ساعت مرا می برند که بکشند گفت برو و السلام چون وی برفت شیخ در میان
سرای بزانو نشست و دستها بآسمان برداشت و سر در پیش انداخت با انگشت سبابه اشارت می کرد
ناگاه بگریست چندانی که از آب چشمش زمین تر شد مدهوش گشت روی بر زمین نهاد ناگاه امیر زندان
درآمد وی باز نشست گفت چه بود ترا گفت مرا آزاد کرد گفت حال چون شد گفت مرا چون پیش خلیفه بردند
گفت تا این ساعت بر سر آن بودم که ترا حالی بکشم درین ساعت دلم با تو خوش شد برو که عفو کردم پس شیخ خواست
که روی خویش پاک کند از وی تا آن ریسمان که منشفه بر آن بود بیست گز بود دست فرا آن کرد و منشفه برداشت
ندانم که دستش دراز شد یا منشفه پیش وی آمد آنگاه بیرون آمدم پیش ابن عطا رفتم و پیغام بگزاردم گفت اگر ویرا ببینی

منشفه آنچه دستروی باشد از کرباس و غیر آن ٥

بکو اکو مرا بکذارند ○ شبی با هفتاد مرید رکوه دار به بیت المقدس درآمد و دران وقت قندیلها را نشانده بودند
رهبانان وا کفت این قندیلها کی بر افروزند کفتند سحرگاه کفت تا سحر دیر بود بانکشت شهادت اشارت کرد
و کفت الله نوری از انکشتش بیرون آمد و چهار صد قندیل بآن نور بر افروخت و آن نور با نکشتش باز آمد
رهبانان کفتند تو بر کدام ملتی کفت بر ملت حنیفیان کمتر حنیفی ام از امت محمد صلی الله علیه وسلم انکه رهبانان را
کفت کدام دوستر می دارید نشستن من پیش شما یا رفتن کفتند حکم تراست کفت یارانم کرسنه اند و نی نفقه سیزده
هزار درم پیش شیخ آوردند هنوز صبح بر نیامده بود که جمله را صرف کرد آنکه بیرون رفت ○ شخصی طوطی داشت بمرد
حلاج کفت خواهی که ویرا زنده کنم کفت خواهم اشارت کرد بانکشت وی برخاست زنده ○ ویرا پرسیدند که توحید
چیست کفت افراد القدم عن الحدث شیخ الاسلام کفت دانی که توحید صوفیان چیست نفی الحدث و اثبات
الازل

فارس بن عیسی البغدادی رحمه الله تعالی

کنیت وی ابو القاسم است از خلفاء حسین منصور حلاج است و کان فارس البغدادی رحمه الله من متکلمی
مشایخ القوم و المدققین فی العبارات لکلام حسن فی الاحوال و الاشارات بخراسان آمد و از آنجا بسمرقند رفت
و اقامت کرد تا از دنیا برفت ○ و معاصر شیخ علم الهدی ابو منصور ماتریدی بوده است ○ و توفی الشیخ ابو منصور
ماتریدی بوده است ○ و توفی الشیخ ابو منصور سنه خمس و ثلثین و ثلثمایه و فارس رحمه الله تعالی معاصر شیخ
ابو القاسم حکیم سمرقندی نیز بوده است وقد مر تاریخ وفاته ○ و شیخ ابو منصور و شیخ ابو القاسم در صحبت یکدیگر
بوده اند و طریق مصاحبت بموده اند تا آن زمان که مرک ایشانرا از هم جدا ساخته و سنک تفرقه در میان انداخته
و فارس بغدادی مقتول هم بوده است تصحیح حال وی کرده اند و سخنان وی را در مصنفات خود آورده ○ شیخ
عارف ابو بکر بن اسحق الکلاباذی البخاری رحمه الله در کتب خود سخنان وی واسطه از وی بسیار روایت کرده
و شیخ ابو عبد الرحمن السلمی و امام قشیری بیک واسطه یا بیشتر و غیر ایشان نیز ○ فارس کوید که حلاج را
پرسیدم که مرید کیست کفت هو الرامی باول قصده الی الله سبحانه فلا یعرج حتی یصل ○ مرید آنست که از نخست
نشانه قصد خود الله تعالی را سازد و تا بوی نرسد بهیچ چیز نیا رامد و بهیچ کس نپردازد ○ و هم وی کفته خاطر
الحق هو الذی لا یعارضه شیء ○ شیخ الاسلام کفت که بر حلاج بسیار سخنهای دروغ کویند و کلمات نامفهوم
و ناراست بندند و کتابهای مجهول و حیل بوی منسوب دارند و آنچ درست شود از وی بیدا بود و شعر وی
فصیح بود و انشدنا للحلاج رحمه الله ○ انت بین الشغاف و القلب تجری ○ مثل جری الدموع فی الاجفان
و تحل الضمیر جوف فؤادی ○ کحلول الارواح فی الابدان ○ لیس من ساکن تحرک الا ○ انت حرکته خفی المکان
یا هلالا بدا لاربع عشر ○ لثمان و اربع و اثنتان

احمد بن حسین منصور الحلاج رحمه الله تعالی

شیخ الاسلام کفت که از ابو عبد الله باکو شنیدم که کفت از احمد پسر حسین منصور شنیدم بخجند که بسی شب پدر
خود را کفتم که مرا وصیتی کن کفت نفس خود را در شغلی افکن بیش از ان که ترا در شغلی افکند کفتم ای پدر چیزی

بهر تو ز بیرون و بحر بشتافته‌ام
همچون ... بشتافته‌ام
از مسجد رسیده ... دو تا فته‌ام
تا در حریم وصل تو یافته‌ام

بیفزای کفت وقتی که همه عالم در خدمت کوشند تو در چیزی کوش که ذره ازان به و به از عمل ثقلین ○ شیخ الاسلام
کفت ثقلین جن و انس بود پسر کفت آن چیست کفت معرفت

ابو منصور کاوکلاه رحمه الله تعالی

شیخ الاسلام کفت که شیخ ابو منصور کاوکلاه برخی از مشایخ اهل ملامت بوده وقتی فارغ بود که یاران وی بسفر
شده بودند وی در جایی شد ازان کسی و چاه فرا کندن کرفت تا آب رساند چون تمام شد برآمد و بهلوی آن
دیکری می کند و باز آن در چاه بیشینه می کرد چون آن تمام شد چاه دیکر کندن کرفت یکی ویرا کفت دیوانه
و مزدوری این چه می کنی کفت نفس خود را در شغلی می کنم پیش از ان که مرا در شغلی افکند و مشایخ ازین باب
کرده اند ابو عبد الله دینوری در دریا بماند مرقع خود را بریدن و دوختن کرفت تا بکلاهی باز آورد

ابو عمرو دمشقی قدس الله تعالی سره

از طبقه ثالثه است یکانه مشایخ شام
بوده است و از اجله ایشان و صحبت داشته بود با ابو عبد الله جلا و اصحاب ذو النون در سنه عشرین
و ثلثمایه برفته از دنیا وی کفته چنانکه فریضه است بر پیغمبران اظهار آیات و معجزات همچنان فریضه است بر اولیا
پنهان داشتن کرامات تا خلق در فتنه نیفتند ○ و هم وی کفته التصوف رؤیة الکون بعین النقص بل غض
الطرف عن کل ناقص لمشاهدة من هو منزه عن کل نقص ○ و هم وی کفته علامة قساوة القلب ان یکل
الله العبد الی تدبیره فیالفه و لا یسأله حسن الکلاءة و الرعایة و النبی صلی الله علیه وسلم یقول اکلأنی کلاءة
الطفل الولید وهم وی کفته اذا صفت الارواح بالقرب اثرت علی الهیاکل انوار الموافقات ○

محمد بن حامد الترمذی رحمه الله تعالی

از طبقه ثانیه است کنیت وی ابو بکر است
از جوانمردان مشایخ خراسانست احمد خضرویه را دیده بود و غیر او را نیز و پسر وی ابو نصر محمد بن محمد بن
حامد یکی از فتیان خراسان بوده محمد حامد کفته است سرمایه تو دل است و وقت تو چون مشغول کنی
دل خود را بهر ظن و کمان که در خاطر تو آید ضایع کنی او قات خود را بآنچ نباید و نشاید پس کی سود تواند کرد
آن که سرمایه بزیان آورد ○ شیخ الاسلام کفت که صوفی دل است و وقت و زندکانی اکر از صوفی وقت و دل
و زندکانی برود چه ماند ○ و هم وی کفته چون وقتی از او قات تو سالم کردد از آفت غفلت غیور باش
بر آن وقت از آنکه چیزی که مخالف آن باشد بیش کیری که آن علامت ناراستی باطن است ○ و هم وی کفته
الانسان فی خلقه احسن منه فی جدید غیره

عبد الله بن محمد الخراز رحمه الله تعالی

از طبقه ثالثه است از کبار مشایخ ری بوده است کنیت وی ابو محمد است سالها بمکه مجاورت کرده با ورع
بوده حق کویند بی باک و غالب قوت ناک با شیخ ابو عمران کبیر صحبت داشته و ابو حفص حداد را دیده بود
و اصحاب بایزید و ویرا بزرک میداشته اند مات قبل العشرین و ثلثمایه ○ وی کفته الجوع طعام الزاهدین
و الذکر طعام العارفین ○ و هم وی کفته صیانة الاسرار عن الالتفات الی الاغیار من علامات الاقبال
علی الله تعالی ○ و هم وی کفته العبودیة الظاهرة و الحریة الباطنة من اخلاق الکرام ○ یوسف بن الحسین

گفته است که من مثل عبد الله ندیدم و عبد الله هم مثل خود ندید ٥ دقی گوید عبد الله خراز در مکه بود می‌گفت
طریق با فتوت است نه قرّائی چون از مجلس برخاست پیری از آنان که با وی بودند گفت می‌خواهید که چیزی
از فتوت شیخ خود با شما بگویم گفتیم آری گفت با بیست کس از مریدان خود که عزیمت مکه داشتند از ری بیرون آمد
چون بمنزلی رسیدند که تا مکه هژده میل مانده بود گفت یا اصحاب استودعکم الله گفتند ای استاد کجا می‌روی
و میان تو و مکه اندکی مانده است گفت من نذری تا اینجا بنیت مشایخ شما آمده‌ام تا اینجا خاطر من بهمراهی
شما خوش بود اکنون بری باز می‌گردم و آن اینجا بنیت حج می‌کنم و بشما می‌رسم ان شاء الله تعالی و از آن وقت تا موسم
حج پنج ماه مانده بود

بنان بن محمد بن الحمال قدس الله تعالی سره

از طبقهٔ ثالثه است و اسطی الاصل است اما بمصر نشستی و آنجا برفته از دنیا در رمضان سنه ست عشر و ثلثمایه
از کبار مشایخ مصر است و کان من القائلین بالحق و الآمرین بالمعروف و له المقامات المشهورة و الکرامات
المذکورة با جنید و آن مشایخ که در آن وقت بودند صحبت داشته و از استادان ابو الحسین نوری بود ٥ شیخ الاسلام
گفت که وی نه حمال بود که وی امام بود وقتی احتساب کرده بود ویرا در خانهٔ پیش شیر انداختند شیر وی را
بوی می‌کرد و می‌لیسید چون ویرا بیرون آوردند گفتند آن وقت که شیر ترا بوی می‌کرد و می‌لیسید در دل توجه بود
گفت فکرت می‌کردم در خلافی که علما در آب دهان سباع کرده‌اند ویرا پرسیدند از بزرگترین احوال صوفیان گفت
الثقة بالمضمون و القیام بالاوامر و مراعاة السر و التخلی من الکونین بالتشبث بالحق تعالی ٥ وی گفته که در مکه
بودم نشسته و نزدیک من جوانی بود شخصی کیسه در آنجا درمی چند پیش وی نهاد گفت مرا باین حاجت نیست
آن شخص گفت بر فقیران و مسکینان قسمت کن چنان کرد شبانگاه ویرا دیدم که در وادی برای خود چیزی
می‌جست گفتم کاشکی برای خود از آن درمها چیزی نگاه می‌داشتی گفت نمی‌دانستم که تا این زمان خواهم زیست
٥ وهم وی گفته که چند گاه چیزی نیافتم که قوت خود سازم و کار من بحد ضرورت رسید دیدم که در راه
قطعهٔ زر افتاده است خواستم که بردارم بازگفتم که لقطه است بگذاشتم باز یاد کردم حدیثی که روایت کرده‌اند
از رسول صلی الله علیه و سلم لو کانت الدنیا دمًا عبیطًا لکان قوت المسلم منها حلالاً پس آنرا برداشتم
و در دهان خود نهادم و می‌رفتم دیدم که جماعتی گرد کان حلقه زده‌اند و یکی از ایشان بر زمینی بلند برآمد
و با ایشان در تصوف سخن می‌راند بایستادم تا بشنوم که چه می‌گویند یکی از ایشان پرسید که متی یجد العبد
حلاوة الصدق گفت اذا رمی القطعة من الشدق آنرا از دهان بیرون کردم و انداختم ٥ وهم وی گفته
که در مکه مجاور بودم و خواص آنجا بود با وی آشنایی نداشتم اما هرگاه که ویرا می‌دیدم هیبتی و شکوهی در دل می‌آمد
چند روز بر من گذشت و هیچ فتوحی نرسید در مکه مردی بود مزین فقرا را دوست می‌داشت و طریقهٔ وی
آن بود که چون فقیری بحجامت بوی آمدی گوشت خریدی و طعام پختی تا آن فقیر بخوردی بدکان وی
رفتم و گفتم می‌خواهم که حجامت کنم کسی را بفرستاد تا گوشت خرد و طعام پزد در میان حجامت کردن

نفس من حدیث کرد که چون از حجامت فارغ می‌شوی طعام پخته می‌شود دانستم که آن خاطر نه نیکوست گفتم ای نفس
با حجامت یا طعام عهد کردم که ازین طعام نخورم بعد از حجامت برخاستم که بروم مزین گفت سبحان الله تو خود
طریقه مرا می‌دانی عذری گفتم و بمسجد حرام شدم آن روز چیزی نیافتم و دیگر روز تا نماز دیگر نیز چیزی
نیافتم چون بنماز دیگر برخاستم بروی در افتادم و بیهوش گشتم مردمان گرد من در آمدند پنداشتند که دیوانه
شده‌ام ابراهیم خواص آنجا بود مردمانرا از من دور کرد و پیش من بنشست و با من موانست و حدیث
آغاز نهاد و گفت چیزی می‌خوری گفتم شب نزدیک است گفت نیکو می‌کنید ای مبتدیان قدم استوار دارید
برین تا فلاح یابید پس برخاست و برفت چون نماز خفتن گزاردیم آمد و با خود کاسهٔ عدس و دو رغیف آورد
و گفت بخور بخوردم گفت دیگر می‌خوری گفتم آری رفت و یک کاسه دیگر عدس با دو رغیف آورد آنرا نیز بخوردم
گفت دیگر می‌خوری گفتم آری برفت و مثل آن دیگر بیاورد بخوردم گفت دیگر می‌خوری گفتم نی همین بسنده است
پس در خواب شدم و تا صبح برنخاستم و نماز نگزاردم و طواف نکردم بعد از آن رسول را صلی الله علیه و سلم
بخواب دیدم گفت بنان گفتم لبیک یا رسول الله گفت من اکل بشره اعمی الله عین قلبه بیدار شدم و با خود
عزیمت کردم که دیگر هرگز سیر نخورم ٥ احمد بن مسروق گوید که بنان حمال گفت که وقتی بعض اصحاب را دعوت
کردم این بیت بخواند شعر من دعانا فابینا فلنا الفضل علینا ٥ فاذا نحن اجبنا رجع الفضل الینا ٥

اسحق بن ابرهیم الجمال قدس سره

از بزرگان مشایخ بوده است و کرامات ظاهر داشته و مقام
وی بکوه لکام بودی یکی ازین طایفه گوید در کوه لکام راه گم کردم ناگاه به پیری رسیدم پوستینی پوشیده
چون مرا دید گفت الله اکبر همانا راه گم کردی گفتم بلی گفت سی سال است تا هیچ آدمی ندیده‌ام عصایی بمن داد
و گفت این عصا ترا راه نماید و مرا گفت برو ساعتی برفتم خود را با نطاکیه یافتم عصا بنهادم تا وضو سازم
عصا گم شد با اهل انطاکیه این حکایت باز گفتم گفتند آن اسحق جمال بوده است کم کسی او را بیند تأسف خوردم

بنان بن عبد الله رحمه الله تعالی

کنیت وی ابو الحسن است وی از بزرگان مشایخ مصر است
وی گفته است هر صوفی که دلش بغم روزی بسته بود ویرا کسب باید فرمود

شیبان بن علی رحمه الله تعالی

وی از متقدمان مشایخ مصر است مستجاب الدعوه بود و بسیار کس از مشایخ مرید وی بودند و در علم طریقت
ویرا سخنان نیکوست گویند یکی از مریدان پیش وی آمد و دستوری خواست که بحج بتجرید گیرد گفت اول دل خود را
مجرد کن از سهو و غفلت و نفس خود را از هوا و زبان خود را از لغو اینک تجرید حاصل آمد خواه دنیا دار
خواه مدار

وددم

ابو الحسن بن محمد المزین رحمه الله تعالی

از طبقهٔ ثالثه است نام وی علی بن محمد است از اهل بغداد است با جنید و سهل عبد الله صحبت داشته
و با آنان که از طبقهٔ ایشانند بمکه مجاور بوده و آنجا برفته از دنیا در سنه ثمان و سبع و عشرین و ثلثمایه ٥ وی
کرا از ابو یعقوب اقطع حکایت کند ٥ شیخ الاسلام گفت که ابو الحسن مزین دو بوده‌اند یکی کبیر و یکی صغیر

مزین کبیر از اهل بغدادست و در بغداد مدفونست شاگرد وی گفته که وی گفته الکلام من غیر ضرورة مقتٌ من الله تعالی بالعبد ○ شیخ الاسلام گفت کردکردار کرد که از گفتار جز گرفتاری نیاید ○ و مزین صغیر نیز از اهل بغدادست لیکن در مکه مدفونست ○ و بعضی گفته اند این دو مزین پسران خاله یکدیگر بوده اند ○ مزین صغیر گفته که راهها با الله تعالی بیش از عدد نجوم آسمان اند و من در آرزوی یکی از آن دمی یابم ○ شیخ الاسلام گفت که وی در موجود غرق بود ولیکن از عطش سخن می‌رفت که عطشان بود و این طریق چون مستسقی است هرچند آب بیش خورد بیش باید و سیری نیاید زیرا آنجا عزیزست که روید هرکه تو ایش بیند بیش جوید و هم صغیر گفته که من کسی می‌شناسم که جائی بلغزید و انگشت وی جراحت شد نفس وی اندکی روغن زیت خواست دید که در پیش وی چشمهٔ روغن زیت روانست بآن التفات نکرد ○ و هم وی گفته که در مکه بودم مرا عزیمت سفر خاست چون بموضعی رسیدم که آنرا بیر میمون گویند دیدم که جوانی در جان دادنست گفتم بگوی لا اله الا الله چشم بگشاد و گفت ○ انا ان مت فالهوی حشو قلبی ○ و بدین الهوی یموت الکرام ○ پس جان بداد کار وی بساختم و بروی نماز کردم و دفن کردم داعیهٔ سفر از خاطر من برفت باز گشتم و بمکه آمدم می‌گویند که بعد از آن خود را سرزنش می‌کرد و می‌گفت حجامی آمده است و اولیاء خدا را تلقین شهادت می‌کند و آسوتاه ○ شیخ الاسلام گفت که بوالحسن مزین بشیری رسید گفت ثم اماته فاقبره شیر بر جای بمرد چون بر سر کوه رسید گفت ثم اذا شاء انشره بر پای خاست زنده

ابو الحسن الصایغ الدینوری قدس الله تعالی سره

از طبقهٔ ثالثه است نام وی علی بن محمد بن سهل است از کبار مشایخ دینورست و بمصر بوده و آنجا برفته از دنیا در سنهٔ ثلثین و ثلثمایه ○ و شیخ ابو سعید مالینی گوید که وی شب شنبه برفته نیمهٔ رجب سنهٔ احدی و ثلثین و ثلثمایه و ی استاد شیخ ابو الحسن قرافی و دقی و ابو عثمان معزلیست ابو عثمان معزلی گوید که هیچ کس ندیده ام از مشایخ روشن تر و نورانی تر از ابو یعقوب نهرجوری و با هیبت تر از ابو الحسن صایغ دینوری شاگرد ابو جعفر صیدلانیست ○ وی گفته دو بار از دنیا بیزار باید شد یکبار بیرون آیی خلق بقبول روی بتو نهند باز با دنیا شوی نه با شغل و حرص چند آنکه قبول خلق را ببرد و بباطن از آن منقطع باشی تا گناه ترک دنیا بزرگ تر باشد از گناه طلب آن زیرا که فتنهٔ قبول خلق زیاده تست از فتنهٔ اقبال بر دنیا ○ و هم وی گفته من فساد الطبع التمنی والامل ○ و هم وی گفته محبتک لنفسک هی التی تهلکها ○ از وی پرسیدند که مرید کیست و صفت وی چیست این آیت برخواند که ضاقت علیهم الارض بما رحبت وضاقت علیهم انفسهم وظنوا ان لا ملجأ من الله الا الیه

ابو الحسن الصبیحی رحمه الله تعالی

از طبقهٔ ثالثه است بعضی گفته اند نام وی حسین بن عبد الله بن بکرست و کنیت وی ابو عبد الله و بعضی گفته اند نام وی احمد بن محمدست و کنیت وی ابو عبید و درستر آنست که او گفته شد از اهل بصره بود و گویند که در سرای وی خانه بود در زمین کنده سی سال از آنجا بیرون نیامد بمجاهده و عبادت مشغول

و گفته اند طعام نمی‌خورد اهل بصره وی را از بصره بیرون کردند بسوس رفت و هم آنجا وفات کرد و قبر وی آنجاست رحمه الله تعالی ○ شیخ الاسلام گفت که وی روز آدینه بر در مسجد بصره ایستاده بود شاگرد خود را گفت این خلق را که می‌بینی همه آکین بهشتند این کار که ما را افتاده و مسجد بصره آن وقت چنان بود از انبوهی که خلق سجود نمی‌توانستند کرد بر زمین روی بر پشت یکدیگر می‌نهادند ○ وی گفته الغریب هو البعید عن وطنه و هو مقیم فیه ○ و هم وی گفته الغریب هو الذی لا جنس له ○ و هم وی بار دیگر گفته الغریب من صحب الاجناس

ابو الحسن سیوطی رحمه الله تعالی

شیخ الاسلام گفت که وی از این طایفه بوده است شیخ ابو علی رودباری گوید که هارون گفت صاحب سهل عبد الله که با ابو الحسن سیوطی بودیم در بادیه چون گرسنه شدیمی و راه هیچ و حیله ندانستیمی ابو الحسن بانگ کرک کردی تا جایی که سگی بودی آواز دادی وی بآن آواز دانستی که آنجا مردم است یاران را چیزی آوردی ○ شیخ ابو علی رودباری گوید که هیچ کس در عطف و مهربانی یاران چون ابو الحسن سیوطی نبود ○ شیخ الاسلام گفت باید که خدمت یاران بر خود واجب دانی و در خدمت مقصود بینی نه مخدوم یعنی نظر تو در خدمت بر مقصود حقیقی باشد که حضرت حق است سبحانه نه بر آن کس که خدمت وی می‌کنی وقتی درویشی پیش شیخ سیروانی با دیگری گفت این کار را برای من بکن نه بحکم و امر که بفضل شیخ سیروانی بانگ بر وی زد و گفت نه فقیرست آنکه خدمت یار خود بر خود واجب نداند

ابو الحسن بن شعره رحمه الله تعالی

نام وی عمرو بن عثمان بن الحکم بن شعره است از مشایخ صوفیانست ابو سعید مالینی در اربعین خود وی را آورده ○ از مشایخ مصر بوده گویند که از گور وی آواز قرآن خواندن می‌شنودند هرکه بزیارت شدی شنیدی

ابو حامد الزنجی الاسود المعروف بالزنجی رحمه الله تعالی

وی از استادان ابو علی رودباریست ○ شیخ الاسلام گفت که ابن شعره در جامع مصر شد ابو حامد زنگی را دید که نماز می‌کرد گفت یا با حامد از بس جای بزرگ فرود آمدی گفت بشفاعت عاصیان فرود آمدم ○ شیخ الاسلام گفت که بو عبد الله رودباری گفت که از حسن بن محمد الرازی شنیدم کنیت ابو عبید که گفت مرا سرما و گرسنگی دریافت در خواب شدم هاتفی آواز داد که تو پنداری که عبادت همه نماز و روزه است صبر بر احکام الله تعالی از نماز و روزه افضل است ○ ابو الحسن مزین گفته که ابو حامد اسود سی سال در مسجد حرام در برابر کعبه بنشست که بیرون نیامد مگر برای طهارت و کس ندید که وی چیزی خورده باشد با آشامیده و ابو حامد را هرگاه وجدی رسیدی سپید شدی و چون از وجد برفتی بسیاهی باز گشتی

ابو میم بن داود القصار الرقی رحمه الله تعالی

از طبقهٔ ثالثه است کنیت ابو اسحق از اجله مشایخ شام است از اقران جنید و ابو عبد الله جلا و غیر ایشان عمر بسیار یافت و بطبقهٔ سیم کشید و شیخ سلمی وی را در طبقهٔ ثالثه ذکر کرده است در سنهٔ ست و عشرین و ثلثمایه برفته از دنیا صحبت وی با مشایخ شام بوده و ذو النون را دیده و فقر را ملازم بوده بر تجرید و زندگانی نیکو در آن و دوستی

اصل آن ٥ شیخ الاسلام گفت که وی سی سال یک سفر کرده بود تا دل خلق را بر صوفیان بقبول آرد و راست کند از آن
ناندامیها که ناادبان کرده بودند وی آن همه را بصلاح آورد بکرم جوانمردی داشته وقبول باین قوم که همه عمر خود فدا کرد
تدارک و اصلاح فساد کسانی را که باین قوم باز خوانند جزاه الله عن الاسلام والطریقة خیرًا ٥ ابرهیم قصار گوید
قیمة کل انسان بقدر همته فان کانت همته الدنیا فلا قیمة له وان کانت همته رضی الله فلا یمکن استدراک غایة قیمته
ولا الوقوف علیها ٥ ابرهیم مرادی گوید که مردی پرسید ابرهیم قصار را که هل یبدی المحب حبه او هل ینطق به او هل
یطیق کتمانه فانشأ یقول متمثلاً ٭ ظفرتم بکتمان اللسان فمن لکم ٭ بکتمان دمع دمعها الدهر یذرف
حلم جبال الحب فوقی وانتی ٭ لاعجز عن حمل القمیص واضعف ٭ وانشدنا شیخ الاسلام قال انشدنا الشیخ ابوعبد الله
الطاقی لبعضهم رحمهم الله ٭ یبدو فاجهد ان اکاتم حبه ٭ فتبین فی علامة الکتمان ٭ خفقان قلبی وارتعاد مفاصلی
وغبار لونی وانعقاد لسانی ٭ فمتی یکذبنی شهود اربع ٭ وشهود کل قضیة اثنان ٭ وانشد ایضًا لبعضهم
حملتمونی علی ضعفی بغربتکم ٭ ما لیس یحمله سهل ولا جبل ٭ ابرهیم قصار گفته بسند است ترا از دنیا دو چیز صحبت فقری
وخدمت دوستی از دوستان او وهم وی گفته که من تعزز بشیء غیر الله فقد ذل فی عزه وهم وی گفته که در وقت
بمخلوق گفتن قرآن احمد حنبل در زندان بود خبر آوردند که ذوالنون مصری را بزندان می برند که قرآن را مخلوق گوید
ومن آوازهٔ ذوالنون شنیده بودم وخلق بنظاره می رفتند وآن وقت من کودک بودم من هم برفتم چون ویرا بدیدم
در چشم من حقیر آمد زیرا که وی بصورت ظاهر حقیر بود گفتم که با این همه آوازه ونام ذوالنون اینست فی الحال ذوالنون
روی با من کرد از میان همه خلق وگفت ای پسر چون الله تعالی از بندهٔ اعراض کند زبان وی بطعن در اولیاء الله
دراز شود من بیهوش بیفتادم آب برروی من زدند تا بهوش باز آمدم برخاستم صوفی ٥ شیخ الاسلام گفت که چون
توان دید کسی را که حق سبحانه ویرا بخود پوشیده بود همه خلق حجاب او بیند واو حجابست پیش دوستان خود فردا که
این قوم را بدیند هم نشناسند چنانک اینجای بدیند ونمی شناسند وتریهم ینظرون الیک وهم لا یبصرون
محمود سبکتکین بر سر قبر بایزید شد درویشی دید آنجا گفت این استاد شما چه گفتی گفت وی گفتی هر که مرا دید ویرا
نسوزند محمود گفت این هیچ نیست بوجهل مصطفی را صلی الله علیه وسلم دید ویرا بسوزند آن درویش گفت ندید
ای امیر ندید یعنی وی برادرزادهٔ ابوطالب می دید نه پیغمبر خدای واگر نه ویرا نسوختندی

ابوجعفر حفّار قدس الله تعالی سره

وی از اصحاب جنیدست وکان قریب السن منه وکان
الناس یعدونه من اقران الجنید وکان یعد نفسه من اصحابه ٥ شیخ الاسلام گوید که جنید گفته است که بحوالی
در بغداد می گشتم در ویرانی شدم شیخ ابوجعفر حفار بغدادی را دیدم رنجه شدم که کراهیت بوی رسید که من چرا آمدم
در ان حالت گفتم ای شیخ سخنی بگوی تا باز گردم گفت چه گویم گفتم راه با وجونست گفت بشارت ترا اگر او نه خریدار
تو بودی تو نه خریدار او بودی اگر او تراهی بایستی تو راه با وی می پرسیدی

ابوجعفر سومانی رحمه الله تعالی

شیخ الاسلام گفت که وی از این طایفه است وی گفته صدیقک من حذرک الذنوب ورفیقک من بصرک العیوب

واخوک

واخوک من سائوک الی علام الغیوب

ابوجعفر صیدلانی رحمه الله تعالی

وی استاد ابوالحسن صایغ دینوری است بغدادی است از اقران جنید وابوالعباس عطا بمکه مجاور بوده و بمصر
از دنیا رفته وقبروی بپهلوی زقاق مصری است صحبت داشته با ابوسعید خراز از استادان ابن الاعرابی است
شیخ الاسلام گفت ابوالحسن صایغ دینوری گوید که استاد من ابوجعفر صیدلانی گفت که با اول ارادت مصطفی را
صلی الله علیه وسلم بخواب دیدم نشسته در صدر وجمعی مشایخ ازین طایفه گرد برگرد وی مصطفی صلی الله علیه وسلم
بو نگریست در آسمان باز کشادند وفرشته فرود آمد طشت وابریق در دست پیش یک یک می نهاد دست می شستند
چون بمن رسید گفتند برگیرید که او نه ازیشانست ابریق دار گفت او نه ازیشانست طشت برداشت وبرفت من
گفتم یا رسول الله من نه ازیشانم اما دانی که من ایشانرا دوست دارم مصطفی گفت صلی الله علیه وسلم کسی که ایشانرا دوست
دارد ازیشانست طشت باز آوردند تا من دست بشستم مصطفی صلی الله علیه وسلم در من نگریست ومی خندید
گفت مارا دوست داری با مایی ٥ ابوجعفر گفت که آن وقت صحبت من نه با این قوم بوده ٥ ابرهیم ادهم گوید شبی بخواب
دیدم که فرشته طوماری در دست داشت وچیزی می نوشت گفتم چه می نویسی گفت نام دوستان او گفتم نام من نوشتی
گفت نه گفتم من نه ازیشانم نه دوست اویم اما دوست دوستان اویم ایشانرا دوست دارم درین بودم که فرشته در رسید
وگفت طومار از سر گیر ونام وی بر سر نویس که دوست دوستان منست ابوالعباس عطا گوید اگر نتوانی که دست در زنی
در دوستان او زن اگر در درجه با ایشان نرسی ترا شفیع باشند

ابوجعفر احمد بن حمدان بن علی بن سنان رحمه الله

از طبقهٔ ثالثه است از کبار مشایخ نشابور است صحبت داشته با ابوعثمان حیری وابوحفص را دیده یگانه در خوف
وورع وزهد در سنه احدی عشره وثلثمایه برفته از دنیا ٥ وی گفته تکبر المطیعین علی العصاة بطاعتهم شر من
معاصیهم واضر علیهم ٥ وهم وی گفته علامة من انقطع الی الله علی الحقیقة ان لا یرد علیه ما یشغله عنه ٥

ابوجعفر الفرغانی رحمه الله تعالی

نزیل بغداد من اصحاب الجنید ورواة کلامه نام وی محمد بن
عبد الله است وی گفته التوکل باللسان یورث الدعوی والتوکل بالقلب یورث المعنی ٥ شیخ الاسلام گفت
که ابوعبد الله باکو گفت که ابوجعفر فرغانی خادم ابوعثمان حیری است روزی در نشابور در رکاب وی می رفت
باران آمده بود وگل بسیار بود بردل ابوجعفر گذشت که او بر اسب چه داند که حال من در میان این گل چونست
ساعتی گذشت ابوعثمان از اسب فرود آمد وویرا گفت برنشین گفت ای شیخ زنهار این چه حالست وبر خود می پیچید
که بوی نشنید دیگر بار گفت برنشین فایده نکرد برنشست ابوعثمان غاشیه بر گردن نهاد ودر پیش وی می رفت و
ابوجعفر بر اسب خجل وبرهم زده آخر فرود آمد شیخ گفت فرغانی چون بودی بر آنجا گفت ای شیخ مپرس شیخ گفت
وقتی که من بر اسب بودم وتو غاشیه بر دوش پیش من می رفتی همچون تو بودم وقتی که تو بر اسب بودی ومن پیش تو
می رفتم ویرا بآن ادب کرد

ابوجعفر سامانی رحمه الله تعالی

وی گفته که وقتی می رفتم بکوه لبنان افتادم آنجا فوجی از ابدال یافتم با ایشان جوانی بود که خدمت ایشان کردی

شبانگاه دستهٔ گیاه بدرودی و برای ایشان بجتی سر روز آنجا بودم روز چهارم بامداد مرا گفتند زندگانی ما را دیدی
برو که تو با ما زندگانی نتوانی کرد مرا دعا کردند و من برفتم بعد از چند گاه ببغداد افتادم آن برنا را دیدم که دلالی
می کرد و من یزید می گفت عجب ماندم و در وی می نگریستم که او باشد یا نه وی بجای آورد بیکسو باز شد و گفت چه می نگری
گفتم بخدای بر تو که تو آن نیستی که ترا دیدم بکوه لبنان گفت هستم گفتم اینجا چون افتادی و این چه کار تست گفت بروزی
ماهی بریان می کردم در وقت قسمت بهتر را بسوی خود نهادم بدین جای افتادم

ابوجعفر حداد رحمه الله تعالی

شیخ الاسلام گفت که ابوجعفر حداد دو اند یکی کبیر و یکی صغیر کبیر بغدادیست و از اقران جنید و رویم بوده
و ابوجعفر بن بکیر الحداد الصغیر مصریست از اصحاب ابوجعفر کبیر ست و با ابن عطا نشسته و شاگردی
کرده و ابوتراب نخشبی را دیده و با او صحبت داشته ○ شیخ الاسلام گفت که ابوجعفر حداد بمصر بود چند سال
آهنگری می کرد هر روز بدیناری و ده درم و از آن هیچ برای خود بکار نبردی بر درویشان نفقه کردی و شبانگاه
بر سرای چند شدی و نان پارهٔ چند بستدی و بخوردی و بمسجد شدی و بخفتی و از هیچ بیر سوال نکردی
و نپرسیدی می نگریستی و نظاره می کردی تا چه رفتی ○ وی گفته اذا رأیت ضر الفقیر فی ثوبه فلا ترج فلاحه ○
شیخ الاسلام گفت ابوجعفر حداد در بادیه بود بر سر چاهی و در آب می نگریست ابوتراب بآنجا رسید ○ شیخ الاسلام
گفت که این نه ابوتراب نخشبی است که این دیگر ست و گفت یا باجعفر اینجا چه می کنی گفت شانزده روزست تا آب
نیافته ام اکنون بآب رسیدم نشسته ام میان یقین و علم تا کدام غلبه کند بر آن بروم ابوتراب گفت یا باجعفر
ترا ازین شانی بود عظیم و برفت ○ شیخ الاسلام گفت که یقین آن بود که اکنون نه تشنه ام با آب حاجت نیست و صبر
می توانم کرد و علم آن بود که خدای را سبحانه می باید پرستید و روا نبود که در خون خود باشم آب بر باید گرفت شاید
که آب نیابم ابوتراب سر او را دانست لاجرم ابوجعفر پنهان نداشت و بروی آشکارا کرد ○

ابوجعفر معاذ مصری رحمه الله تعالی استاد ابوالحسن سیروانی کهین است وی گوید که از ابوجعفر
حداد مصری و از ابن البرقی که هر دو بمصر بودند پرسیدم که تصوف چیست هر دو جواب دادند که تصوف اثر او ست
بر زمین گاه آشکارا کند و گاه پنهان ○ شیخ الاسلام گفت که اگر هزار سال زندگانی یابی از مخلوق درین باب
به ازین نشنوی آسمان و زمین و همه صنایع خود آشکارا باز نمود در هیچ چیز چنان آشکارا نیست که در دیده
دوستان خود این حجت دوستان او و سفر و زیارت ایشان از بهر اینست روا نبود هیچ برقع پوشیدا که روز او
شب شود تا این نداند بدیدار او روح در تن تو روح بود و بدیدار دوستان او در روح تو روح بود ○

ابوعبدالله البرقی رحمه الله تعالی از کبار مشایخ مصرست از متفرسان ایشان ○ شیخ الاسلام
گفت که ابوعلی کاتب ابوعثمان مغربی را گفت که ابن البرقی بیمار بود شربتی آب بوی آوردند نخورد گفت در مملکت
حادثهٔ افتاده تا بجای نیارم که چه افتاده است نیاشام سیزده روز چیزی نخورد تا خبر آمد که قرامطه در حرم
افتاده اند و خلق را بکشته اند و حجر الاسود را بشکسته اند پس بخورد ابوعثمان مغربی ابوعلی کاتب را گفت

این

این نه بس کاریست ابوعلی گفت اگر بس کاری نیست تو بگو که امروز در مکه چه واقع است گفت امروز در مکه میغ است
که همه مکه در زیر میغ است و جنگ است میان طلحیان و بکریان مقدمهٔ طلحیان مردیست بر اسپ سیاه با دستار
سرخ آنرا بنوشتند بعد از آن پرسیدند همچنان بود که وی گفته بود ○ ابوعثمان مغربی گوید هر که حق را اجابت کرد
مملکت وی را اجابت کرد ○ شریف حمزهٔ عقیلی به بلخ گفته است که عارف نبود آنکه در مملکت چیزی بجنبد یا بزاید
که وی را خبر نبود شیخ الاسلام گفت که این باطلاست عبودیت این برنتابد بر بند آن نهند که برتابد بعضی
و بعضی نه همه فلا یظهر علی غیبه احدا و ما کان الله لیطلعکم علی الغیب همه الله داند و بس ○

ابوجعفر المجذوم قدس الله تعالی روحه از اقران ابوالعباس عطاست عزیز روزگار خود بود
و عیب پوشیده بود بخیر یا بشر ابن خفیف گوید که از ابوالحسن دراج شنیدم که گفت در سفر مرا از همراهان ملالت
گرفت که میان ایشان نفار بسیار می بود عزم کردم که تنها روم چون بمسجد قادسیه رسیدم پیری دیدم مجذوم
و بروی بلایی عظیم چون مرا بدید بر من سلام کرد و گفت ای ابوالحسین عزیمت حج داری بکراهیت و خشم گفتم
آری گفت همراهی خواهی گفتم از همراهان تندرست بگریختم در دست مجذومی افتادم گفتم نی گفت همراهی کن
گفتم بخدای که همراهی نکنم گفت ای ابوالحسین یصنع الله سبحانه بالضعیف حتی یتعجب القوی گفتم همچنین است
و بانکار بروی برفتم چون بدیگر منزل رسیدم چاشتگاه وی را دیدم بفراغت نشسته گفت یا ابا الحسین یصنع الله
بالضعیف حتی یتعجب القوی هیچ نگفتم و برفتم اما در دل من نسبت بوی ترددی و وسواسی پیدا شد چون بتعجیل
تمام وقت صبح را بمنزل دیگر رسیدم بمسجد در آمدم وی را دیدم بفراغت نشسته گفت یا ابا الحسین یصنع الله
بالضعیف حتی یتعجب القوی پیش وی رفتم و بروی بزمین در افتادم و گفتم المعذرة الی الله والیک خدای را
و ترا عذر می خواهم گفت مقصود تو چیست گفتم خطا کردم همراهی می خواهم گفت تو گفتی که نخواهم و سوگند خوردی
مرا کراهیت می آید که سوگند ترا دروغ سازم گفتم پس چنان کن که در هر منزل ترا ببینم گفت کردم رنج راه و گرسنگی
از من برفت و مرا هیچ اندوهی نماند جز آنکه زودتر بمنزل برسم و وی را ببینم چون بمکه رسیدم صوفیانرا آن قصه
بگفتم شیخ ابوبکر کتانی و ابوالحسن مزین گفتند او شیخ ابوجعفر مجذوم است سی سالست که ما در آرزوی آنیم که
وی را ببینیم کاش او را با ما توانی دید برفتم چون در طواف شدم وی را دیدم باز آمدم و ایشانرا گفتم که وی را دیدم گفتند
اگر این بار وی را بینی وی را نگاه دار و ما را بانگ کن گفتم چنین کنم چون بمنا و عرفات بیرون رفتم وی را نیافتم روز
رمی جمار کسی با من سخن گفت و گفت السلام علیک یا ابا الحسین دیدم وی بود مرا از دیدن وی حالتی شد که
فریاد می کردم و بیخود افتادم وی برفت چون بمسجد خیف رفتم یارانرا بگفتم روز وداع در پس مقام ابراهیم
نماز گزاردم کسی از پس پشت مرا بکشید و گفت یا ابا الحسین هنوز بانگ خواهی کرد گفتم نه نهاد ای شیخ از تو التماس
می کنم که مرا دعا کنی گفت من دعا نکنم تو دعا کن تا من آمین کنم من سه دعا کردم و وی آمین گفت یکی خواستم که قوت
من روز بروز بود و چنان شد چندین سالست که بر من شبی نگذشته است که چیزی برای فردا ذخیره کرده باشم

دیگر خواستم که درویشی را بمن دوست کن و اکنون هیچ چیز در دنیا بمن از درویشی دوست‌تر نیست و دیگر خواستم که
فردا که خلق را حشر کنی مرا در صف دوستان خود برانگیزی و باد دهی و امید می‌دارم که چنان شود ○ شیخ الاسلام
گفت که محمود شکرف مرا حکایت کرد که پیش پادکر سبکتکین پدر محمود غزنوی بهری آمد یکی از لشکریان وی
از روستایی خرواری کاه خرید و بها تمام بداد و ویرا بنواخت و گفت بار دیگر که کاه آری بمن آر و آن روستایی
پدری داشت پیر بوی آمد و دوستی گرفت اتفاقا عرفه عید قربان رسید آن پیر روستایی گفت که امروز حاجیان
چه کنند کاشکی ما نیز آنجا بودی لشکری گفت خواهی که ترا آنجا برم بشرط آن که با کس نگویی گفت نگویم آن روز
ویرا بعرفات برد و حج بکردند و باز آمدند روستایی با وی گفت عجبی دارم که با چنین حال در میان لشکریان می‌باشی
گفت اگر چون منی نباشد درین لشکر چون تو ضعیفی یا عجوزی بیاید و داد خواهد که در وی نگرد و داد وی بستاند
و اگر در غارت بر زنی جوان رسند ویرا از دست ایشان که رهاند من درین لشکر از بهر چنین کارهایم زنهار که
با کسی چیزی نگویی ○ شیخ الاسلام گفت باید که بچشم حقارت در کس ننگرید که دوستان وی پوشیده باشند و تا
بصیرت و فراست صادق نداری در خلق تصرف نکنی که بر خود ستم کنی ○ خرقانی گفته است چون امانت از میان
مردم برخاست وی دوستان خود را نهان کرد و گفته من که باشم که ترا دوست دارم دوستان ترا دوست
می‌دارم

ابو جعفر دامغانی رحمه الله تعالی

یکی ازین طایفه گفته است که بمدینه بودم
ناگاه مردی عجمی بزرگ سر دیدم که وداع پیغمبر صلی الله علیه وسلم کرد چون بیرون رفت از پی او برفتم تا بمسجد
ذو الحلیفه رسید نماز گزارد و تلبیه کرد و من از پی وی بیرون رفتم التفات کرد و مرا دید گفت چه می‌خواهی
گفتم می‌خواهم که در پی تو بیایم وی منع کرد الحاح کردم گفت اگر لابد است در پی آیی قدم منه الا بر جای قدم من گفتم
بلی او برفت و غیر راه مشهور پیش گرفت چون پاره از شب گذشت روشنایی چراغی دیدم گفت این مسجد
عایشه است تو پیش می‌روی یا من پیش روم گفتم آنچ تو اختیار کنی وی پیش رفت و من بخواب رفتم چون وقت
سحر بمکه در آمدم و طواف و سعی کردم و آمدم پیش ابو بکر کتانی رحمه الله و جماعتی مشایخ پیش وی نشسته بودند
بر ایشان سلام کردم شیخ ابو بکر کتانی مرا گفت کی رسیدی گفتم همین ساعت گفت از کجا می‌آیی گفتم از مدینه
گفت چند است که بیرون آمده گفتم دوش ایشان در یکدیگر نگریستند شیخ ابو بکر مرا گفت با که بیرون آمدی
گفتم با مردی که حال و قصه وی چنین و چنین بود گفت او شیخ ابو جعفر دامغانی است و این در جنب حال او
اندک است بعد از آن گفت برخیزید و ویرا بطلبید و مرا گفت ای فرزند من دانستم که این حال تو نیست و پرسید
که زمین را در زیر قدم خود چون می‌یافتی گفتم مثل موج که زیر کشتی در می‌آید

ابو الحسین الوراق قدس سره

از طبقه ثالثه است نام وی محمد بن سعد است از کبار مشایخ نشابور و قدمای ایشانست از اصحاب ابو عثمان
حیری عالم بوده است بعلم ظاهر و سخن گوی در دقایق علوم و معاملات و عیوب افعال مات قبل العشرین
وثلثمایه ○ وی گفته که کرم در عفو آنست که یاد نکنی جنایت یار خود را پس از آن که عفو کردی ○ وهم وی گفته

که حیات

که حیات دل در یاد کرد زنده‌ایست که هرگز نمیرد و عیش گوارنده زندگانی است با الله تعالی نه غیر آن ○ وهم
وی گفته که علامت دوستی الله تعالی متابعت دوست اوست رسول صلی الله علیه وسلم ○

ابو الحسین الدراج رحمه الله تعالی

از طبقه ثالثه است بغدادی است خادم
ابرهیم خواص است در سماع برفته در سنه عشرین وثلثمایه با شیخ ابو عمرو دمشقی و ابو عمران مزین رازی ○ شیخ الاسلام
گفت که ابو الحسین دراج از بغداد بری آمد بزیارت یوسف بن الحسین یوسف ویرا گفت برای چه آمدی گفت از برای
دیدار و زیارت تو گفت اگر در راه ترا کسی سرایی آراسته و کنیزکی نیکو دادی آن ترا از زیارت من مانع آمدی
گفت اگر بودی نمی‌دانم الله تعالی خود مرا بآن نیازمود ○ شیخ الاسلام گفت که جوابی سخت نیکو باز داد او را خود
از وی این می‌بایست پرسید

بکیر الدراج رحمه الله تعالی

وی برادر ابو الحسین دراج بود در بغدادی بود و از ابو الحسین فاضلتر و زاهدتر و بزرگتر بود وی گفته است تا من
درین راه در آمدم هرگز خاطر فاسد بر من نگذشت

ابو الحسین سلامی رحمه الله تعالی

شیخ الاسلام گفت که وی مردی بزرگ بوده و صاحب تاریخ است ○ وی گفته که عیسی موصلی را می‌بودم ○ وی گفته
که بر مسلمانان آیتی فرود آمده ندانم که از پس این آیت الله تعالی را چون آزارند ما یکون من نجوی ثلثة الا هو
رابعهم الآیة

ابو الحسین مالکی رحمه الله تعالی

نام وی احمد بن سعید المالکی است
بغدادی است فصیح بوده با جنید و نوری و آن طبقه صحبت داشته بطرسوس بوده و آنجا برفته از دنیا ○

ابو الحسین هاشمی رحمه الله تعالی

وی گفته که از جنید پرسیدند که دل کی خوش بود
گفت آن وقت که او در دل بود ○ شیخ الاسلام گفت که او سخن با جوانمردان می‌گفت در دل یاد او بود و مهر او بود و صحبت
او بود و گفت دل کی خوش بود که او ناظر بود کی خوش بود که او حاضر بود

ابو بکر الواسطی قدس الله تعالی سره

نام وی محمد بن موسی است وکان یعرف بابن الفرغانی از قدماء اصحاب جنید و نوری است از علماء مشایخ
قوم بوده هیچ کس در اصول تصوف چون وی سخن نگفته است عالم بوده باصول علوم ظاهر ○ شیخ الاسلام
گفت که واسطی امام توحید است و امام مشرق در علم اشارت وی بجوانی از عراق آمده ویرا آنجا سخن کم است
بمرو آمد گفت شهر بشهر می‌گردم در آرزوی پنوشنده ویرا گفتند چرا بمرو آرام گرفتی گفت ایشانرا تیز فهم‌تر یافتم
و هم آنجا برفته پیش از سنه عشرین وثلثمایه و تربت وی آنجاست معروف و مشهور ○ شیخ الاسلام گفت که ازین
طایفه کسی است که با او فرو می‌نگرم و کسی است که با او بر می‌نگرم بیحیی معاذ رازی فرو می‌نگرم
و بنصرآبادی می‌نگرم و بواسطی بر می‌نگرم ○ شیخ الاسلام گفت که واسطی گوید که من و او و او و من و کرد من و یاد
او و دعای من و اجابت او هم ثنویت است و دوگانگی ○ شیخ الاسلام گفت که از زبان هیچ کس در خراسان
آن توحید نیامده که از زبان واسطی آن وقت که از عراق می‌آمد چون بنشابور رسید ابو عثمان حیری برفته بود
شاگردان ویرا دید و سخنان وی شنید از وی پرسیدند که چون یافتی ایشانرا گفت صاحب ایشان ایشانرا

نیاموخته مگر مجوسیت محض یعنی دوگانگی من و او ٥ شیخ الاسلام گفت که ابو بکر فحطی از شاگردان ابو عثمان
حیری است یکی ویرا ببغداد دید گفت پیر شما شما را بچه دلالت می کرد گفت بگزارد طاعت و تقصیر دیدن معصیت
گفت این گبری محض است در تصوف توحید و یگانگی می باید ٥ شیخ الاسلام گفت که تقصیر آن وقت بینی که خود را
کرده بینی چرا نه همه او بینی ٥ شیخ الاسلام گفت که ابو طیب مصری گوید من لم یندرج لروفاء العبودیة فی عز
الربوبیة لم تصف له العبودیة ٥ شیخ الاسلام گفت که واسطی را یک استادست و یک شاگرد استاد جنیدست
و شاگرد ابو العباس سیاری ٥ جنید را بوی نامه است و سر نامه اینست بسم الله الرحمن الرحیم سلام علیک
یا ابا بکر و رحمة الله و برکاته عافانا الله و ایاک بالکرامة تا آخر گوید علما و حکما ٥ از الله تعالی بر خلق رحمت اند جنان
کن در سخن خویش که خلق را رحمت باشی و خود را بلا از حال خویش بیرون آی و با حال ایشان شو که با ایشان
سخن می گویی بقدر طاقت و حال ایشان با ایشان سخن گوی و خطاب بر آن موضع نه که ایشان را بر آن می یابی
فهذا ابلغ لک و لهم و قل لهم فی انفسهم قولا بلیغا ٥ شیخ الاسلام گفت جنید دانست که او نه بطاقت خلق سخن
گوید ویرا بوفق و رحمت فرمود ٥ شیخ الاسلام گفت که واسطی گوید آنکه گوید نزدیکم دورست و آنکه دورست
در هستی ادنیست است تصوف اینست

ابو بکر زقاق کبیر قدس الله تعالی سره

شیخ الاسلام ویرا از طبقهٔ ثالثه داشته است نام وی احمد بن نصرست وی مصریست استاد ابو بکر زقاق صغیر
و استاد ابو بکر دقی است چون زقاق کبیر از دنیا برفت شیخ ابو بکر کتانی گفت انقطع حجة الفقرا فی دخولهم مصر
وی از اصحاب و اقران جنید بوده ٥ وی گفته ثمن هذا الطریق روح الانسان ٥ و هم وی گفته که این سخنها
کسی را شاید که سالها برای خدای تعالی بجان مزبله رفته بود

ابو بکر زقاق صغیر قدس الله سره

شیخ الاسلام گفت که زقاق صغیر بغدادیست شاگرد زقاق کبیرست با بتدا دست در حدیث داشت
حدیث می نوشت پس با طریقت اهل حقیقت گشت یک چشم بود ابو بکر رازی گوید ویرا گفتم سبب چشم بشدن تو
چه بود گفت در بادیه شدم بر توکل گفتم از دست اهل منازل هیچ نخورم ورع را یک چشم من بروی من فرو دوید
از گرسنگی ٥ وی گفته که چهل سالست تا از جنید یک سخن شنیده ام در فنا هنوز چاشنی آن در جان منست

ابو بکر الکتانی قدس الله تعالی سره

از طبقهٔ رابعه است نام وی محمد بن علی بن جعفر البغدادی
الکتانی است از اصحاب جنید بوده و بمکه مجاورت کرده سالها و آنجا برفته در سنهٔ اثنین و عشرین و ثلثمایه
در آن سال که عبد الواحد اصفهانی که کنیت او ابو الغوریست در طوس برفته از دنیا مرتعش گوید که کتانی
چراغ حرم است ٥ وی گفته الصوفیة عبید الظواهر احرار البواطن ٥ شیخ الاسلام گفت که وی صحبت دار
خضر بود علیه السلام ٥ وقتی خضر ویرا گفت یا ابا بکر همه مردمان ازین طایفه مرا می شناسند و من ایشان را می شناسم
وی گفت که خضر گفت که در مسجد صنعا بودم همین مردم بر عبد الرزاق حدیث می خواندند و در گوشهٔ مسجد جوانی
بود سر بگریبان فرو برده ویرا گفتم مردم بر عبد الرزاق حدیث می خوانند و تو اینجا نشسته چرا نزد وی و ازوی

حدیث

حدیث شنوی گفت من اینجا از رزاق می شنوم تو مرا با عبد الرزاق می خوانی گفت اگر راست می گویی من کیم گفت خضر
و سر بگریبان فرو برد ٥ شیخ الاسلام گفت که آن ظریف تر بودی که همچنانک از رزاق می شنید از عبد الرزاق هم بشنیدی
که از مشایخ آنان مراند که ظاهر ایشان چون ظاهر عام بود و باطن ایشان چون باطن خاص که شریعت
بر تن است و حقیقت بر جان و سر ٥ و هم وی گفت من لم یتأدب باستاذ فهو بطال ٥ و هم وی گفته کن فی الدنیا
ببدنک و فی الآخرة بقلبک ٥ شیخ ابو بکر رازی گفت که شیخ ابو بکر کتانی در پیری نگریست سر سفید و موی سفید
و سوال می کرد گفت هذا رجل اضاع امر الله فی صغره فضیعه الله فی کبره یعنی وی بخردی و جوانی فرمان الله تعالی را
ضایع کرد الله تعالی ویرا در پیری فرو گذاشت خوار و ذلیل اگر وی در جوانی در فرمان او کوشیدی در پیری بذل سوال
گرفتار نشدی که پیران اهل سنت هر چند مه تر شوند بر چشم و دل خلق عزیز تر شوند ٥ شیخ الاسلام گفت که
ابو بکر کتانی را شاگرد مصطفی صلی الله علیه و سلم می گفتند از بس که ویرا بخواب دیدی معلوم بودی که کدام روز
یا شب خواهد دید از وی سوالها کردندی وی آن سوالها از مصطفی صلی الله علیه و سلم بپرسیدی و جواب
بشنیدی ٥ وقتی مصطفی صلی الله علیه و سلم ویرا گفت هر که هر روز چهل و یکبار بگوید یا حی یا قیوم یا لا اله الا انت
چون دلها بمیرد دل وی نمیرد ٥ شیخ الاسلام گفت که شیخ ابو القاسم دمشقی گوید استاد سلمی که از کتانی پرسیدم
که تصوف چیست گفت کمینه آنست که تو در نیابی ٥ و یکی از بو حفص پرسید که صوفی کیست جواب داد که صوفی نپرسد
که صوفی کیست ٥ شیخ الاسلام گفت که این علم سر الله است و این قوم صاحب اسراره با اسبابها باراز ملوک هم کار ٥
اصل این کار یافتست نه دریافت ٥ با انکار آن شناخت کس نیافت ٥ نه بکوشش یابی نه بطلب ٥ که بحرمت یابی
و ادب ٥ سوال سایل از انکار رست برین کار ٥ آن کس که ازین کار بوی دارد او را با سوال چه کار ٥ انکار مکن
که انکار شوم است ٥ انکار آن کند که ازین کار محروم است ٥ قومی مشغول اند ازین کار ٥ و قومی برین کار با انکار ٥
و قومی خود در سر این کار ٥ آنکه برین کار با انکار رست مزدورست ٥ و آنکه در سر این کار ست غرقهٔ نورست ٥

ابو بکر عطاء بجلی رحمه الله تعالی

شیخ الاسلام گفت که وی گوید روزی بر بالایی نشسته بودم دیدم
که سیل می آمد و عماری می آورد و مردی در آنجا ببانگ بلند می گفت اللهم لبیک لبیک و سعدیک لئن ابتلیت فلطا
لما عافیت و سیل می برد ویرا تا بدریا و جحفه موضع سیل است و خود آنرا بهر آن جحفه خوانند که سیل در آید و هر چه
در پیش آن آید آنرا بروید و ببرد

ابو بکر شفاق رحمه الله تعالی

نام وی محمد بن عبد الله است صاحب ابو سعید خراز وی گفته که ابو سعید خراز گفته که روزی در صحرا می رفتم
نزدیک بودم سگ از سگان شبانان بر من حمله آوردند چون نزدیک من رسیدند بمراقبه مشغول شدم ناگاه سگی
سفید از میان ایشان بیرون آمد و بر ایشان حمله کرد و ایشان را از من دور گردانید و از من جدا نشد تا آن سگان
دور نرفتند بعد از آن باز نگریستم ویرا ندیدم ٥ و هم وی گفته که ابو سعید خراز گفت لئن بذکر الله فان قویت
حالک غبت عن ذکر الله و ذکر الله ایاک ٥ شیخ الاسلام گفت زبان در سر ذکر شد و ذکر در سر مذکور ٥ و دل در سر مهر شد ٥

ومهر در سر بود و جان در سر عیان شد و عیان از بیان دور . بهره حق بحق رسید و بهره آدم با آدم . آب و خاک بافنا شد و دو کانکی باعدم . رجع الحق الی اصحابه و بقی المسکین فی التراب رمیما ٥

ابو بکر الشبلی قدس الله تعالی سره

از طبقهٔ رابعه است نام وی جعفر بن یونس است و گفته اند دلف بن جعفر و گفته اند دلف بن جحدر و بر قبر وی ببغداد جعفر بن یونس نوشته اند ٥ شیخ الاسلام گفت که وی مصریست ببغداد آمد و در مجلس خیر نساج توبه کرد شاگرد جنید است عالم بوده و فقیه و مذکر مجلس کردی مذهب مالک داشت و موطا حفظ کرده بود پدر وی حاجب الحجاب خلیفه بود و فی طبقات السلمی انه خراسانی الاصل بغدادی المنشأ والمولد واصله من اسروشنه من فرغانه ومولده کما قیل سامره جنید گفته است لا تنظروا الی ابی بکر الشبلی بالعین التی ینظر بعضکم الی بعض فانه عین من عیون الله هشتاد و هفت سال عمر وی بود در سنه اربع وثلثین وثلثمایه برفته از دنیا در ماه ذوالحجه هم جنید گفته لکل قوم تاج وتاج هذا القوم الشبلی شبلی بیست و دو بار در بیمارستان بود ٥ شبلی گفته الحریة هی حریة القلب لا غیر ٥ شیخ الاسلام گفت که شیخ ابو سعید مالینی حافظ صوفی این حکایت از شبلی آورده که وی گفته که این سرمایه وقت که دارید بناز دارید فردا همین خواهید داشت و تا جاوید صحبت با وی باین می باید کرد شیخ الاسلام گفت که ازینجا می باید که فردا گویند منافقانرا ارجعوا وراءکم فالتمسوا نورا شیخ الاسلام گفت و وصیت کرد که این حکایت بنویسید و یاد دارید که شمارا از شبلی هیچ چیز نیارند به ازین حکایت فردا وقت تو نیارند که این وقت که اینجا داری بر آرند ٥ کسی شبلیرا گفت مراد حالی کن این بیت بخواند

مضی زمن والناس یستشفعون بی ٭ فهل لی الی لیلی الغداة دلیل ٥ ویرا گفتند ترا خوش فربه می بینم و محبتی که دعوی میکنی تقاضای لاغری می کند گفت شعر

احب قلبی وما دری بدنی ٭ ولو دری ما اقام فی السمن

ویرا پرسیدند که مردی سماع می کند و بی می کند و بی خود اند که چه می شنود این چیست جواب داد باین ابیات شعر

رب ورقاء هتوف بالضحی ٭ ذات شجو صدحت فی فنن ٭ ولقد اشکو فما افهمها ٭ ولقد تشکو فما تفهمنی ٥ غیر انی بالجوی اعرفها ٭ وهی ایضا بالهوی تعرفنی ٭ ذکرت الفا ودهرا صالحا ٭ فبکت شجوا وهاجت شجنی

٥ شیخ الاسلام گفت که این ابیات مجنون راست نه شبلیرا اما وی انشا کرد شبلی عبد الرحمن خراسانیرا گفت یا خراسانی هل رایت غیر الشبلی احدا یقول الله قط یوما فقلت وما رایت الشبلی قال یقول الله قال فخر الشبلی مغشیا علیه ٥ عبد الرحمن خراسانی گوید که شخصی بدر سرای شبلی آمد و در بزد شبلی فرا در آمد سر برهنه و پای برهنه گفت کرا می خواهی گفت شبلیرا گفت نشنیدی که مات کافرا فلا رحمه الله ٥ شیخ الاسلام گفت که نفس را می گفت وقتی جمعی در خانهٔ وی بودند در آفتاب نگریست دید که بغروب نزدیک است گفت وقت نماز است برخاستند و نماز دیگر بگزاردند شبلی بخندید و گفت چه خوش گفته است آن کس که گفته است شعر

نسیت الیوم من عشقی صلاتی ٭ فلا ادری عذائی من عشائی ٥ فذکرک سیدی اکلی وشربی ٭ ووجهک ان رایت شفاء دائی

و یکی ازین طایفه گوید که در مسجد مدینه بر حلقهٔ شبلی بیستادم سایلی بآنجا رسید و می گفت یا الله یا جواد شبلی آهی کشید و گفت چگونه توانم که حق را سبحانه بجود ستایم و مخلوقی در مدح مخلوقی می گوید ٥ تعود بسط الکف حتی لو انه اراد انقباضا لم تجبه انامله ٥ تراه اذا ما جئته متهللا ٭ کانک تعطیه الذی انت سایله ٥ ولو لم یکن فی کفه غیر روحه لجاد بها فلیتق الله آمله ٥ هو البحر من ای النواحی اتیته ٭ فلجته المعروف والجود ساحله ٥ بعد از آن بگریست و گفت بلی یا جواد فانک وجدت تلک الجوارح وبسطت تلک الهمم ثم مننت بعد ذلک علی اقوام بالاستغناء عنهم وعما فی ایدیهم فانک الجواد کل الجواد فانهم یعطون عن محدود وعطاؤک لا حد له ولا صفة فیا جوادا یعلو کل جواد وبه جاد من جاد ٥ شبلی گفته در تفسیر قوله تعالی قل للمؤمنین یغضوا من ابصارهم ابصار الرؤس عن المحارم وابصار القلوب عما سوی الله ٥ گفته اند که وی شنید که کسی می گفت الخیار عشرة بدانق وزیادی کرد و گفت اذا کان الخیار عشرة بدانق فکیف الشرار ٥ وی گفته که وقتی عهد کردم که نخورم مگر حلال در بیابانها می گشتم با نجیر بنی رسیدم دست دراز کردم تا بخورم از ان انجیر بن آواز آمد که عهد خود نگاه دار و از من مخور که من ملک یهودی ام ٥ از وی پرسیدند که کدام چیز عجیب تر است گفت دلی که خدای خود را بشناسد و در وی عاصی شود بکیر دینوری گوید خادم شبلی که نزدیک وفات خود گفت بر من یک درم مظلمه است و چندین هزار درم برای صاحب آن صدقه داده ام و هنوز بر دل من هیچ شغلی از ان گران تر نیست ٥ و هم بکیر گوید که درین بیماری گفت که مرا وضوء ده ویرا وضوء دادم و تخلیل لحیه فراموش کردم زبان وی گرفته بود دست مرا گرفت و بمیان لحیهٔ خود در آورد پس جان بداد یکی از بزرگان آنرا شنید گفت چه گویید در مردی که در آخر عمر ادبی از آداب شریعت از وی فوت نشد ٥ و هم بکیر گوید که شبلیرا روز جمعه در آن بیماری خفتی شد گفت بمسجد جامع می رویم تکیه بر دست من کرده بود و می رفت مردی مارا در راه پیش آمد شبلی گفت بکیر گفتم لبیک گفت مارا فردا با این مرد کاریست پس برفتیم و نماز بگزاردیم و بخانه باز آمدیم شبلی فوت شد گفتند در فلان موضع مردیست صالح که غسل مردگان می کند سحرگاه بدر خانهٔ وی رفتم و آهسته در بزدم و گفتم سلام علیکم از درون خانه گفت شبلی بمرد گفتم بلی پس بیرون آمد دیدم همان مرد بود که در راه مسجد پیش آمده بود بتعجب گفتم لا اله الا الله گفت تعجب از چه می کنی سببرا گفتم پس سوگند بروی دادم که تو از کجا دانستی که شبلی برد گفت ای نادان از آنجا که شبلی دانست که ویرا امروز با من کاریست

ابو بکر یزد انیاد ارموی رحمه الله تعالی

از طبقهٔ رابعه است نام وی حسین بن علی بن یزدانیار است ویرا طریقه ایست در تصوف که بآن مخصوص است و بعضی از مشایخ چون شبلی و غیر وی بر وی انکار کرده اند ٥ وکان ینکر علی بعض مشایخ العراق اقاویلهم عالم بوده بعلوم ظاهر و علوم معاملات و معارف ٥ شیخ الاسلام گفت که ابو بکر یزد انیاد الله تعالیرا بخواب دید گفت خداوندا حاجت دارم گفت چه حاجت خواهی به از ان که دادم نه ترا از دست بند صوفیان برهانیدم ٥ شیخ الاسلام گفت دیده ام جایی که پرسیدند که ما دستبند الصوفیة گفت الحال والمحال والاشارات الباطلة ویرا قصه ایست دراز با صوفیان و انکار بر ایشان و در آن اشکال است مردی بزرگ است و صاحب تلبیس است در ظاهر و محقق در باطن ٥ وی گفته

که الملائکة حراس السماء و اصحاب الحدیث حراس السنة و الصوفیة حراس الله ۵ شیخ الاسلام گفت که ابو العباس
نهاوندی روزی پس از نماز بامداد صوفیان را همه خفته دید گفت همه بخسبید که او بگوشد یعنی امر او و صحبت او و دوستی
با او ۵ و هم وی گفته که می‌بینید مرا که سخن می‌گویم بر صوفیه والله که بر ایشان سخن نمی‌گویم مگر از جهة غیرت بر ایشان
که اسرار حق را سبحانه بغیر اهل آن گفتند و اگر نه ایشان سادات اهل عالم اند و بمحبت ایشان تقرب می‌جویم بحق سبحانه
۵ و هم وی گفته المعرفة تحقق القلب بوحدانیة الله تعالی ۵ و هم وی گفته المحبة اصلها الموافقة و المحب هو الذی
یؤثر رضی محبوبه علی کل شیء ۵ و هم وی گفته من استغفر و هو ملازم للذنب حرم الله علیه التوبة و الانابة الیه ۵
ابو بکر صیدلانی رحمه الله تعالی از اجلهٔ مشایخ و اعلام ایشان بوده است شبلی وی را بزرگ
داشته است از فارس بوده و در نشابور وفات کرده ۵ وی گفته که صحبت با حق دارید و اگر نتوانید صحبت با آن کس
دارید که صحبت دار حق است سبحانه تا برکت صحبت وی شما را بوی رساند ۵ و هم وی گفته که عاقل آنست که سخن بقدر
حاجت گوید و هرچه افزونی بود از آن دست بدارد ۵ و هم وی گفته که با حق تعالی بسیار نشینید و با خلق اندک
یکی از مریدان وی گوید که بعد از وفات وی برای قبر وی لوحی ساختم و نام وی بر آنجا نوشتم خراب کردند باز دیگر
راست کردم باز خراب کردند و همچنین چند بار هرچند راست کردم خراب کردند و با قبر هیچ کس دیگر آن نمی‌کردند
سر آن را از استاد ابو علی دقاق پرسیدم گفت آن مرد در دنیا گمنامی اختیار کرده بود و حق سبحانه نیز وی را پنهان
می‌خواهد و تو می‌خواهی که وی را آشکارا کنی این کی میسر شود ابو بکر الخباز البغدادی رحمه الله تعالی
وی از استادان جریری است و وی گفته که العیال عقوبة تنفید شهوات الحلال ابو بکر بن عیسی المطوعی رحمه الله
از ابهر است از اقران ابو بکر و بزرگتر از وی ابو بکر طاهر بر وی در آمد و وی محتضر بود وی را گفت احسن ظنک
بربک گفت با چو منی چنین سخن گویید اگر ما را بگذارد پرستش وی کنیم و اگر بخواند فرمان بریم و برویم مات سنة
خمس و ثلثمایه ابو بکر بن طاهر الابهری رحمه الله تعالی از طبقهٔ رابعه است نام وی
عبد الله بن طاهر بن الحارث الطائی از کبار مشایخ جبل است از اقران شبلی بوده عالم بوده و با یوسف بن
الحسین صحبت داشته رفیق مظفر کرمانشاهی بوده ۵ شیخ مهلب مصری گوید و هو مهلب بن احمد بن مرزوق
که با هیچ کس صحبت نداشتم از مشایخ که مرا صحبت وی آن نفع کرده باشد که صحبت شیخ ابو بکر طاهر در سنه ثلثین
و ثلثمایه برفته از دنیا ۵ روزی ابو بکر طاهر بدکان بزازی بر گذشت پسر بزاز دوست وی بود چون شیخ را دید
از دکان برخاست و برپی وی برفت بزاز آمد پسر را ندید در خشم شد و بر اثر پسر برفت و وی را دریافت
و لختی بپیچید و از پیش شیخ ابو بکر وی را بادکان برد شیخ ابو بکر از آن همه شب رنج بود دیگر روز بدر سرای
آن بزاز رفت و کنیزکی داشت با خود برد و وی را بیرون طلبید و گفت دوش همه شب رنجور بودم از مال دنیا این
کنیزک دارم اگر بپذیری بکفارت آن رنج بتو دادم و اگر نپذیری آزاد کردم آن مرد در پای وی افتاد و گفت
ای شیخ من جرم کرده ام تو عذر می‌خواهی گفت راست که تو جرم کرده اما را می‌زنند ۵ پرسیدند از وی که حقیقت

جیست

جیست گفت همه آن علم است ۵ و پرسیدند که علم جیست گفت همه آن حقیقت است ۵ و وی گفته الجمع جمع المتفرقات
و التفرقة تفرقة المجموعات فاذا جمعت قلت الله و اذا فرقت نظرت الی الکون ۵ و هم وی گفته مردی را دیدم که
وداع کعبه می‌کرد و می‌گریست و این بیت می‌خواند ۲ الا رب من یدنو و یزعم انه یحبک و النائی اود و اقرب
ابو بکر بن ابی سعدان رحمه الله تعالی از طبقهٔ رابعه است نام وی احمد بن محمد بن ابی سعدان است
بغدادیست از اصحاب جنید قدس سره از اقران رودباری عالم تر مشایخ وقت بوده بعلوم این طایفه ابو الحسن
حدیق و ابو العباس بزغانی گفته اند که نمانده است درین زمان این طایفه را جز دو تن ابو علی رودباری بمصر
و ابو بکر بن ابی سعدان بعراق و ابو بکر در یابنده تر است از ابو علی ۵ وی گفته هر که با صوفیان صحبت دارد باید
که وی را نفس نبود و دل نبود و ملک نبود چون بچیزی نگردد از اسباب از بلوغ بمقصد خود بیفتد و بآن نرسد ۵
و هم وی گفته الصوفی هو الخارج عن النعوت و الرسوم و الفقیر هو الفاقد للاسباب ففقد السبب اوجب له اسم
الفقر و سهل له الطریق الی المسبب ۵ و هم وی گفته من لم یتطرف فی التصوف فهو غبی جاهل ۵ شیخ ابو عبد الله
خفیف گفته است که رویم در بغداد بعد از نماز عید مرا گفت ابن ابی سعدان را می‌شناسی گفتم آری گفت برو و بگوی که
امروز ما را بمجالست و موانست خود مشرف گردانید برفتم و وی را در خانه یافتم در دهلیز که در آنجا غیر از یک پاره
بوریای کهنه هیچ نبود و وی بر آنجا نشسته بود ادای رسالت کردم گفت این سفره را بگیر و شخصی است بر بیرون
بوی ده تا خوردنی بیارد گفتم مگر اجابت ابو محمد رویم نمی‌کنید گفت آری و لکن روی عن علی رضی الله تعالی عنه
ان رسول الله صلی الله علیه و سلم دعی الی مادبة و هی التی تسمونها الولیمة فقال قم بنا یا علی الی البیت ناکل کسیرة
لیحسن مواکلتنا مع الناس من سفره را بردم و بآن شخص دادم سه رغیف و کامخ آورد بخوردیم و برفتیم
ابو بکر عطوفی رحمه الله تعالی نام وی محمد بن علی بن الحسین بن وهب العطوفی است شاگرد
جنید است قدس الله تعالی سره توفی بالرملة سنة خمس و اربعین و ثلثمایه ۵ وی گفته که استاد من گفت جنید اگر
کسی ببینید که ایمان دارد باین طایفه و این سخنان بدیشان زنهار وی را گویید تا مرا بدعا یاد آرد ۵ شیخ الاسلام
گفت که حلاج در آخر کتاب عین الجمع گوید هر که با این سخنان ما ایمان دارد و از آن چاشنی دارد وی را از من سلام
کنید و شیخ عمو گفت که شیخ سیروانی گفت اگر پای دارید بخراسان روید بزیارت کسی که ما را دوست دارد ۵ و شیخ
عباس گفت که شیخ سیروانی گفت که وصیت می‌کنم شما را بنیکویی با کسی که این طایفه را دوست دارد ۵
ابو بکر شکاک رحمه الله تعالی وی گفته که مشتاق بدیدار لذت بیش از آن یابد که زنده
از شربت شهد ۵ شیخ الاسلام گفت بآن خدای که جز و خدای نیست که بندهٔ نیک بخت را هرگز روزی نیاید نیکوتر
و با راحت تر و خوشتر از آن روزی که عزرائیل بوی آید گوید مترس بارحم الراحمین می‌شوی و با وطن خود می‌شوی
و به عید مهین می‌روی این جهان منزلست و زندان مؤمنست این بودن عاریتی اینجا بهانه ایست بیک بار بهانه را
ببرد و دور کند و در حقیقت باز شود و مرد بزندگانی جاوید برسد ۲ موت التقی حیوة لا انقطاع لها ۵

الولیمة طعام عروسی ۵

کامخ نان خورش ۵

قد مات قوم وهم في الناس احياء

ابو بکر سقا رحمه الله تعالی

وی گفته در کشتی بودم باد برخاست و موج درگرفت و خلق بدعا کردن فریاد برداشتند در کشتی درویشی بود سر در گلیم پیچیده پیش وی رفتند و گفتند دیوانه نه خلق در دعا و زاری اند تو هم چیزی بگوی سر از گلیم بیرون کرد و گفت ~ عجبت لقلبك كيف انقلب ~ و سر در گلیم برد گفتند چه دیوانه ایست او را میگویند دعا کن وی بیت میخواند باز سر از گلیم بیرون کرد و دیگر نیمه بیت بگفت ~ وشدة حبك لم ذهب ~ آن باد و شور لختی کم شد باز با وی گفتند که چیزی بگوی سر بیرون کرد و بیت دیگر بگفت ~ واعجب من ذا وذا انني ~ اراك بعين الرضى في الغضب ~ موج بیارامید و باد ساکن شد ○ شیخ الاسلام گفت که او دو بیت آورده من سیم آن دیده ام جای دیگر و آن اینست فان جدت بالوصل احييتني ~ والا فهذا طريق العطب

ابو بکر المصری رحمه الله تعالی

نام وی محمد بن ابراهیم است استاد ابو بکر دقی و فرغانی است شاگرد زقاق کبیرست با جنید و نوری صحبت داشته توفی فی شهر رمضان سنة خمس واربعين وثلثمائة مع ابي بكر العطوفي ○ ابو بکر مصری گوید با جنید بودم و ابو الحسین نوری و جماعتی از مشایخ صوفیان و قوال چیزی میخواند نوری برخاست و رقص میکرد جنید نشسته بود نوری فرا سر جنید آمد و گفت برخیز و این آیت بخواند انما يستجيب الذين يسمعون جنید گفت وترى الجبال تحسبها جامدة وهي تمر مر السحاب

ابو بکر الدقی قدس الله تعالی سره

از طبقهٔ خامسه است نام وی محمد بن داود الدمشقی است ○ و گویند باصل دینوری است اما بشام نشستی عمر وی صد و بیست سال بکشید از اقران ابو علی رودباری بود و غیر او صحبت داشته بود با ابن جلا و بوی نسبت کند و شاگرد زقاق کبیرست جنید را دیده بود و با ابو بکر مصری صحبت داشته بود مجرد جهان بود و از کبار مشایخ وقت با نیکوتر حالی سنة نیف وخمسين وثلثمائة برفته از دنیا ○ شیخ الاسلام گفت که ابو عبد الله باکو گفت که غلام دقی گفت که دقی گفت العافية والتصوف لا يكونان وحصری گفته ما للصوفي والعافية صوفی را با عافیت چه کار ○ شیخ ابو عبد الله رودباری بر کنار دریا وسوسه داشت طهارت میکرد باد میآمد و دست و پای وی میترکید و خون میآمد وی درماند گفت الهی العافية آواز دادند که العافية في العلم يعني الشريعة ○ شیخ الاسلام گفت که ابو بکر دقی گفته که بنصیبین شدیم مهمان سمیع وقت خوش بود و قوال خوش و هیچ بیگانه نبود هیچ ذوقی و حالی نمی شد همه آرمیده بودند سمیع گفت وقت طيب وقوال طيب وما فينا ضد فما هذا الجمود دقی میگوید که گفتم وقتنا فوق السماء سمیع گفت چه میگویی گفتم آنچه ادمی خواند همه از من و تست و همواره بگوش میآید که من و تو در تصوف من و تو کجا بود صوفی را جز یکی نبود حال پدید شد و شور برخاست که همگنان جامه میدریدند و میافتادند و بانگ میزدند هیچ کس نماند که جامه ندریده بود ○ شیخ الاسلام گفت که وقتی دقی در بادیه بزارید گفت الهی اثبات حقیقت که مرا دادی بهرهٔ من چیزی بر دل من آشکارا کن تا جان من بیاساید چیزی بروی بگشادند زاری بروی افتاد نزدیک بود که تباه شود گفت الهی بپوش که طاقت ندارم آنرا بپوشیدند ○ شیخ الاسلام گفت که پنهان کردن غیب و اهل غیب از الله تعالی رحمتست که آن

درین جهان نگنجد هر چیزی که از آن جهان آشکارا شود آن کس را در وقت ببرد یا عقل آن کس طاقت آن نیارد احوال و رسوم وی متغیر شود آنچه غیب است و حقیقت پنهان به تا بر آن شوی در سرای غیب و حقیقت که این دنیا سرای بهانه است و زندان تاریک چون مدت بسر آید و روزی خورده شود در حقایق و غیب گشاده گردد ○ دقی گفته علامة القرب الانقطاع عن كل شيء سوى الله ○ وهم وی گفته كلام الله تعالى اذا جاء على السرائر باشراقه زالت البشرية برعوناتها وسئل عن سوء ادب الفقراء مع الله في احوالهم قال ذاك انحطاطهم من حقيقة العلم الى ظاهر العلم

ابو بکر طمستانی قدس الله تعالی سره

از طبقهٔ خامسه است از فارس بوده شاگرد شبلی و ابراهیم دباغ شیرازیست از کبار مشایخ بود صاحب آیات و کرامات یگانه بود در حال و وقت خود شبلی ویرا بزرگ میداشت و قدر و محل او را بزرگ مینهاد با مشایخ فارس صحبت داشته بود ویرا حرمتی عظیم میداشتند سکر و محبت بروی غالب بود و رموز و کلام عالی داشت در فارس سخن او را کس قوت شنیدن نداشت مشایخ وقت صواب چنان دیدند که وی بخراسان رود بنشابور آمد و آنجا برفت از دنیا بعد از سنة اربعين وثلثمائة وی گفته ما الحيوة الا في الموت يعني ما حيوة القلب الا في اماتة النفس ○ شیخ الاسلام گفت که هیچ زنده زندگی نکند تا از خود بنمیری با و زنده نگردی ○ کسی ابو بکر طمستانی را گفت مرا وصیتی کن گفت الهمة الهمة فان عليها مدار الامر واليها يرجع الامر ○ وهم وی گفته بزرگترین نعمتی بیرون آمدنست از نفس از برای آنکه نفس بزرگترین حجابهاست میان تو و الله تعالی ○ وهم وی گفته که ممکن نیست بیرون آمدن و رستن از نفس خود بنفس خود که از نفس خود با و توان رست و بصحت ارادت او

ابو بکر فرا قدس الله تعالی روحه

از طبقهٔ خامسه است نام وی محمد بن احمد بن حمدون الفراست از اجلاء مشایخ نشابور بوده با فراست عظیم شیخ عمو ویرا دیده بود و گفت اگر من ابو بکر فرا را ندیدی صوفی نبودی و صحبت داشته با ابو علی ثقفی و عبد الله منازل و ابو بکر شبلی و ابو بکر طاهر ابهری و مرتعش و غیر ایشان از مشایخ یگانه بود و طریقت نیکو داشت در سنة سبعين وثلثمائة برفته از دنیا ○ شیخ عمو گفت با جمعی قصد حج داشتم چون بنشابور رسیدم اصحاب مرا گفتند که بزیارت ابو بکر فرا رو که او گوید که با مادر و پدر شو و تو باز گردی لختی بپیچیدم آخر گفتم چه بیست که می کنم شاید که باز گردم و ویرا نیابم بوی شدم ویرا در مسجد نیافتم چون ساعتی برآمد ویرا دیدم که از در مسجد در آمد شوریده روی و پارهٔ چند پوستین در دست که او پوستگر بود سلام کردم گفت عليك السلام از کجا میآیی گفتم از هراة گفت کجا میروی گفتم بسوی قبله گفت پدر داری گفتم دارم گفت باز گرد بپدر شو گفتم چنین کنم پیش یاران رفتم چندان بگفتند که بر سر رفتن آمدم مراتبی عظیم گرفت دیگر روز بنزدیک شیخ ابو بکر رفتم گفت نقضت العهد عهد بشکستی گفتم ای شیخ توبه کردم گفت من لم يؤثر الله على كل شيء لا يصل الى قلبه نور المعرفة بحال ○ وهم وی گفته كتمان الحسنات اولى من كتمان السيئات فانه بذلك يرجو النجاة

ابو بکر الشبهی قدس الله تعالی سره

از طبقهٔ خامسه است نام وی محمد بن جعفر الشبهی است از جوانمردان مشایخ وقت بوده در نیسابور با شیخ ابو عثمان

چیزی داشته صحبت بیش از سنه ستین وثلثمایه برفته از دنیا ٥ وی گفته الفتوة حسن الخلق وبذل المعروف

ابو بکر الطرسوسی الحرمی قدس سره

شیخ الاسلام ویرا از طبقه سادسه داشته است

نام وی علی بن احمد بن محمد الطرسوسی است سالها بمکه مجاور بوده ویرا طاوس الحرمین میخواندند از عبادت وی بزرگ بوده شاگرد ابو الحسین مالکی است وصحبت داشته با ابرهیم شیبان کرمانشاهی ونسبت بوی کردی در سنه اربع وسبعین وثلثمایه برفته در مکه شیخ سلمی ویرا دیده اما در تاریخ نیاورده واز اقران شیخ سیروانی بوده ٥ شیخ الاسلام گفت که شیخ عباس فقیر مرا گفت که شیخ ابو بکر حرمی گفت که بمکه میهمان کسی بودیم میزبان کنیزکی داشت که چیزی میتوانست خواند کنیزک بخواند شعر لا متی فیک معشر ٭ فاقلّوا واکثروا ٭ درویشی برپای خاست وبانگی چند بزد وگفت که ملامت کرد در مهر تو مگر تو این حرف بگفت وبیفتاد وبرفت از دنیا ٥ شیخ الاسلام گفت که ابو عبد الله باکو گفت که ایوب نجّار در خانهٔ قزوینی بمکه در سماع بود گوینده چیزی بخواند بپارسی وی برخاست با پشت راست آنگاه گفت نیز از تو وبیفتاد وبیهوش شد وبرفت ٥ شیخ الاسلام گفت که بو القاسم سایح با قوم در میهمانی بود گوینده برخواند شعر کل بیتٍ انت ساکنه ٭ غیر محتاج الی السّرج ٭ وجهک المیمون حجّتنا ٭ یوم یاتی النّاس بالحجج ٭ لا اتاح الله لی فرجا ٭ یوم ادعوک بالفرج ٭ ابو القاسم سایح دست راست برآورد وبانگ زد وبیفتاد بنگریستند برفته بود ٥ شیخ الاسلام گفت که یکی ازین طایفه گفت که در بینا بود حادثه بود که مردم از شهر بیرون رفته بودند من در مسجدی بودم ودر کنج آن مسجد درویشی دیگر بود گوینده در آمد درویش ویرا گفت که چیزی بگوی وی برخواند شعر الغیثُ بینی وبین الحبّ معرفة ٭ لا ینقضی ابدا او ینقضی الابد ٭ لا اخرجنّ من الدنیا وحبّکم ٭ بین الجوانح لم یشعر به احد ٭ آن درویش بیفتاد ومی طپید تا میان دو نماز آنگاه بیارامید چون بنگریستم برفته بود ٥ شیخ الاسلام گفت صوفیی در شهر ابلّه که میان بصره وکوفه است میرفت بپای کوشکی رسید وبر آن کوشک مهتری بود وپیش وی کنیزکی مغنیّه چیزی میخواند آن صوفی آواز وی بشنید که میخواند شعر کل یوم تتلوّن غیر هذا بک اجمل ٭ کل یوم تتحوّل غیر هذا بک اجمل ٭ درویش را خوش آمد وبر وی خورد گفت یا جاریة بالله وبحیوة مولاک لا عدتِ علی هذا البیت کنیزک تکرار میکرد خواجه کنیزک را گفت چرا تکرار میکنی وبنی گذاری گفت در زیر کوشک درویشی است وقت وی خوش گشته است از بهر وی میگویم خواجه سر فرو کرد آن غریب را دید خوش گشته وپای میکوفت بآخر سخنی گفت وبانگی بزد وبیفتاد وجان بداد آن خواجه چون آنرا دید حال وی بگشت کنیزک را آزاد کرد وپیران شهر را بخواند وبر آن درویش نماز کردند ودفن کردند ویرانرا گفت مرا شناسید من فلان بن فلانم شما را گواه میکنم که هرچه مراست از ضیاع واملاک همه وقف کردم بر درویشان وکوشک سبیل کردم وهرچه داشت از زر وسیم بداد وجامه بیرون کرد وازاری در بست ومرقع در پوشید ورداء بر افگند وروی در بادیه نهاد وبرفت ومردمان مینگریستند تا از چشم ایشان غایب شد وچشمها گریان پس از آن کس ویرا ندید وخبر وی نشنید بو الحسین درّاج وفوطی حکایت کنند این را درّاج گوید ما رایت

احسن من ذلک الیوم ٥ شیخ ابو عبد الله جلا گوید که بمغرب دو چیز دیدم عجیب یکی در جامع قیروان مردی دیدم که بصفها بر میگشت ومیشکافت واز مردمان چیزی میخواست ومیگفت ایها الناس کنت رجلا صوفیا فضعفت ودیگر دو پیر دیدم آنجا یکی جبله نام ودیگر زریق نام وهر یکی را از ایشان شاگردان بودند ومریدان روزی جبله بزیارت زریق شد با یاران یکی از اصحاب زریق قرآن خواند یکی از یاران جبله را وقت خوش شد بانگی بزد وجان بداد ویرا دفن کردند چون دیگر روز شد جبله بزریق آمد وگفت کجا شد آن یار تو که مارا قرآن خواند ویرا بخواندند قرآن خواند جبله بانگی بزد وفریادی کرد خواننده برجای بمرد جبله گفت واحد بواحد والبادی اظلم یکی بیکی وآن که ابتدا کرد ظالم تر

ابو بکر السوسی قدس الله تعالی سره

نام وی محمد بن ابرهیم السوسی الصوفی است بشام بوده بشهر رمله شیخ عمو واحمد کوفانی ویرا دیده بودند توفی بدمشق فی ذی الحجه سنه ست وثمانین وثلثمایه ٥ شیخ الاسلام گفت که وی شبی گفت که مارا کسی باید که چیزی برخواند لختی جستند نیافتند وشیخ ابو بکر همچنان طلب میکرد از بس که وی بگفت یکی گفت ای شیخ کس نمی یابیم اما درین نزدیکی برنایی است مطرب اگر باید تا بیارم آن کس بطیبت گفت شیخ گفت باید بروید وبیارید رفتند وویرا آوردند چیزی خورده بود ویرا بنشاندند ووی بخواند القوم اخوان صدق بینهم نسب ٥ الابیات کاری برخاست از نیکوی وخوشی وقت همه کس خوش گشت وشیخ در شورید چون فارغ شدند از سماع مطرب قی کرد افتاد در سجاده شیخ قی کرد بیرگفت هیچ مگوئید همچنانش بسجاده در پیچید ویرا گیلانی بشوید وجای دیگر خواب کنید چون روز شد مطرب با هوش آمد خود را در سجاده دید پیچیده ودر صفه قندیل آویخته متحیر ماند بانگ برآورد که از بهر خدا این چه حالتست ومن اینجا چون افتادم یکی فراز آمد وویرا از حال وی خبر کرد که چه بود وچه رفت وی بیرایه خود بشکست وتوبه کرد وجامه در درید ومرقع در پوشید واز اجلهٔ اصحاب شد وچون شیخ از دنیا برفت به پیری خانقاه ویرا بنشاندند از روزگار نیکو ومعاملت نیکو که ورزیده بود ٥ شیخ الاسلام گفت که نام وی محمد طبرانی بود ومن پسر ویرا دیده ام که بهری آمد بخانقاه شیخ عمو جوانی بود سخت ظریف محمد طبرانی پیر شده بود مشایخ بوی می آمدند که مارا آن بیت بخوان وآن قصه باز گوی شیخ عمو با احمد کوفانی میگفت آن بیتها تمام یاد نداری گفت نه این نیم بیت بیش یاد ندارم ٥ شیخ الاسلام گفت پس از آن کسی این بیتها بمن آورد تمام ومن خود نیز در کتابی یافتم آنرا شعر القوم اخوان صدق بینهم نسب ٭ من المودة لم یعدل به نسب ٭ تراضعوا درّة الصهباء بینهم ٭ واوجبوا لرضیع الکاس ما یجب ٭ لا یحفظون علی السکران زلّتهم ٭ ولا یریبک من اخلاقهم ریب ٭ شیخ الاسلام گفت که ذو النون مصری وشبلی وخراز ونوری ودرّاج همه در سماع برفته اند رحمهم الله تعالی سه تن از ایشان سه روز بزیستند وغیر ایشان بوده اند نیز از مشایخ ومریدان که در سماع برفته اند هم در سماع قرآن وهم در سماع غیر آن زرارة بن ابی اوفی قاضی بصره در محراب بود قرآن میخواندند یکی برخواند ٥ فاذا نقر فی الناقور الآیة وی بانگی بزد وبیفتاد ومرده ٥ شیخ الاسلام گفت که سماع که دیدار آنرا مدد

بود مرد را کوش با او بود و دیده با او بود چه جای طاقت و هوش بود ٥ صاحب کتاب کشف المحجوب گوید که من
معاینه درویشی را دیدم که در جبال آذربایجان می رفت و این بیتها می خواند ٥ والله ما طلعت شمس ولا غربت
الا وانت منی قلبی ووسواسی ٥ ولا جلست الی قوم احدثهم ٥ الا وانت جلیسی بین جلاسی ٥ ولا تنفست محزونا ولا فرحا
الا وذکرک مقرون بانفاسی ٥ ولا هممت بشرب الماء من عطش ٥ الا رایت خیالا منک فی الکاس ٥ ناگاه بیفتاد و بمرد

ابو بکر شکیر رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفته که وی در نشابور بزرگ بوده خداوند وقت و دل
صافی خویشاوند خواجه سهل صعلوکی بود روزی خواجه سهل ویرا دید گفت خویشاوند چون هیچ بمن نیایی گفت بتو
آیم مرا برخیزی بمن ننگری یعنی که تکبر کنی که من درویشم بخواری در من نگری گفت بیا که برخیزم وقتی در سرای
خواجه سهل شد برای وی بر پای خاست چون بیرون آمد برنخاست ابو بکر باز گشت و این دو بیت برخواند
انی وان کنت ذا عیال ٥ قلیل مال کثیر دین ٥ لمستغن برزق ربی ٥ حوائجی بینه وبینی ٥ بیرون آمد و دیگر
هرگز بوی نرفت

ابو بکر جوزقی رحمه الله تعالی قبر وی در نشا است وی گفته که روزی در بادیه
می شدم دهانم از تشنگی خشک شده بود و طاقت برسیده بود برنایی را دیدم که می آمد سلام کردم جواب داد نیکو گفت
ایها الشیخ چه بودست گفتم تشنه شده ام خیارکی می خواهم که دهان ترکنم آن برنا گفت در رو و باز نگر گفت مرا
بسخن آن برنا ایمان بود باز نگریستم بوستانی دیدم پر از خیار و خربزه و بادرنگ در شدم و کناری باز کردم
و بیرون آوردم ٥ شیخ ابو سعید ابو الخیر گوید قدس الله تعالی روحه روزی بدر سرای بوبکر جوزقی رسیدیم او پیری
نشکوه بود در شدیم و سلام گفتیم گفتیم ای پیر ما را حدیثی املا کن جزو باز کرد و گفت رسول صلی الله علیه وسلم
گفته است که خداوند را سبحانه و تعالی دو لشکرست یکی باسمان و دیگری بزمین آن که باسمانند فرشتگانند و
ایشان را علامتهای سبز بود و آن که بزمین اند لشکر خراسانند اکنون آن لشکر این ظالمان نباشند ان لشکرها
صوفیان باشند که همه خراسان و همه جهان باز خواهند گرفت نه بینی جماعتی از ایشان در راهی می روند از دور بنگری
پنداری لشکری می آید این درست است آن خداوند عز و جل می نماید بحقیقت این لشکر ایشانند و ایشانند
مردان خداوند که خداوند را می طلبند و ویرا می جویند و از دنیا اعراض کرده اند و بخداوند خویش مشغول گشته اند
آن دیگران هر کسی بیرون خدای می طلبند و می جویند ایشان جز او هیچ چیز را نجویند و نخواهند ایشان
امیران جهانند و پادشاهان روی زمین اند و این پوشیده است بر بیشتر خلق ٥

ابو بکر الرازی رحمه الله تعالی مردی متورع مجتهد بوده گفته اند که از مشایخ کس از وی گریان تر
نبود هر مرید و مبتدی که ویرا بدیدی اسیر و گرفتار وی شدی از کثرت عبادت و گریه و بی صبری و حرقت
و اضطراب وی در سماع در ابتدای کار خود بسفر مکه رفت و مشایخ صوفیه را دریافت و یکسال المجاورت کرد
وی گفته که در مکه وقت بر من تنگ شد بیمن رفتم مرا یک دینار فتوح رسید جامه من خلق شده بود خواستم که بآن
پیرهنی بخرم چون بمکه باز گشتم و خواستم که بمکه در آیم آنرا جایی در میان دو سنگ دفن کردم و علامتی برآن نهادم

بس

بس بمکه در آمدم چون از طواف فارغ شدم با بو عمرو زجاجی شدم و از وی مسئله پرسیدم گفت برو و آن دینار
که دفن کرده در سر خود صرف کن رفتم و چنان کردم پس بوی آمدم آن مسئله را جواب داد ٥

ابو بکر مفید رحمه الله تعالی نام وی محمد بن احمد بن ابرهیم است امام بزرگ بوده از شهر جرجاباد
جنید را و یوسف بن الحسین را دیده بود و با بو عثمان حیری صحبت داشته بود در سنه اربع و ستین و ثلثمایه
برفته از دنیا عمر وی دراز کشید نیکو ادب بود و شریف همت و مستقیم الحال شیخ عمو ویرا دیده بود و ویرا کتابهاست
در آنجا آورده که ابو سعید خراز را بدر مرگ پرسیدند که چه آرزو داری گفت حسرت دارم بر غفلت
وهم وی گفته که یوسف بن الحسین گوید که چنان شده ام که سخن من جز الله تعالی نمی شنود ٥ شیخ الاسلام
گفت که این سخن باخر چنان شود که آن پیر گفت

ابو بکر قصری رحمه الله تعالی
از قصری هبیره بود و لیکن بشیراز نشستی بزرگ بوده و محقق و اهل عیب را دیدی ٥ شیخ ابو عبد الله خفیف گوید
که روزی شیخ ابو بکر قصری مرا گفت خیز تا بنظاره رویم می رفتیم قومی دیدیم که بر بام باز نرد می باختند شیخ
ابو بکر برفت و با ایشان بنشست و با ایشان دست در بازی کرد و از خجالت آب از من می رفت که این چیست
که می کند که مردمان می بینند آخر فرود آمد و رفتیم دیدیم که تنی چند شطرنج می باختند بسوی ایشان رفت و نطع
ایشان برگرفت و بدرید و مهرها بیفکند دو تن از ایشان کارد برکشیدند قصری گفت کارد مرا دهید تا بخودم
ایشان شکوه داشتند برگذشتیم و من با وی در خصومت که آن فراخ روی آنجا و این احتساب زشت اینجا چه بود
وی بجای آورد گفت آن وقت بنظر لدنی می نگریستم فوق ندیدم و اکنون بنظر علمی می نگریستم حکم بدیدم

ابو بکر موازینی رحمه الله تعالی وی مصری بوده استاد شیخ سیروانی است وی گوید که از ابن خباز
شنیدم که گفت روز عید اضحی نزدیک حجره بودم درویشی دیدم ایستاده و بدست وی کوزه یا دکوه می گفت
یا سیدی تقرب الناس الیک بذبائحهم وقربانا نفسی ولست املک الا نفسی فشهق شهقه و مات ٥

ابو بکر اشنانی رحمه الله تعالی شیخ ابو عبد الله خفیف گوید که یکی از شاگردان من آمد که شیخ
اشنانی از بام بیفتاد و پای وی بشکست و برفت و آن چنان بود که نوجوانی آمده بود قوالی می کرد و ویرا
پنهان از شیخ ابو عبد الله گفته بودند تا چیزی خواند ابو بکر اشنانی در سماع خوش شد از بام بیفتاد و برفت
شیخ ابو عبد الله گوید که آنجا رفتم گفتم چه می خواندند گفتند این دو بیت ٥ دنفٌ یذوب بدائه ٥
والموت دون بلائه ٥ ان عاش عاش منغصا ٥ او مات مات بدائه ٥ آن کودک را گسیل کرد و گفت دیگر گرد
این قوم مگرد ابو عبد الله خفیف چهار روز از خود غایب شد و ابو بکر اشنانی را در گور کردند ٥ و شیخ ابو عبد الله
بیخبر ٥ شیخ الاسلام گفت تشنه را آسایش در چه مگر در آب و گفت وفای دوستی در دوستی بر فتن است

ابو بکر مغازلی رحمه الله تعالی استاد سیروانی بوده مصری گوید می خواستم که ابو الحسن مزین را
بیازمایم بدر سرای وی شدم و در بزدم و گفتم یا اهل الدار و اسوتی بشی ای خداوندان سرای با من بچیزی

مواساکنید وی اهل خود را کفت ای مومنه چیزی فرا وی ده که اکر وی الله را شناختی بمن بیامدی یعنی آزمودن را چون آنرا شنیدم ایشانرا بکذاشتم و برفتم **ابو بکر قطیعی رحمه الله تعالی**

وی حافظ و امام بغداد بود در حدیث شاکرد عبد الله بن احمد بن حنبل است جنید را دیده بود ٥ وی کفته که از جنید شنیدم که می کفت یا من هو کل یوم فی شان اجعلنی من بعض شانک ای آنکه هر روز در کار دیکری هم بود که روز در کار من کنی مات القطیعی ببغداد فی ذی الحجة سنة ثمان وستین وثلثمایة ٥

ابو بکر همدانی رحمه الله تعالی شیخ الاسلام کفت که حسین فقیر کفت که ابو بکر همدانی کفت که درویشی سه چیزست ترک الطمع والمنع والجمع طمع بچیز کسی نکنی و اکر چیزی بسر تو آید منع نکنی و چون بستانی جمع نکنی

ابو بکر کثیری رحمه الله تعالی کثیر دهی است بشام وی کفته که در تیه بنی اسرائیل می رفتم مرا نان برنده آرزو کرد و باقلی در وقت او از باقلی فروش شنیدم که در تیه بیش من آورد ٥ شیخ الاسلام کفت که این نه کرامت است این در طریق تصوف بیغاره است ٥ درویشی در بادیه تشنه شد وی را از آسمان قدحی فرو کذاشتند از زر بر آب سرد آن درویش کفت بعزت تو که نخورم آب مکر از دست اعرابی که مرا سیلی زند و شربتی آب دهد و اکر نه بکرامات آب نباید از بیم غرور کفت قادری که آب در جوف من بدید آری یعنی کرامات ظاهر از مکر ایمن نبود ٥ شیخ الاسلام کفت که حقیقت نه بکرامات درست شود که حقیقت خود کرامات نیست و کرامات ابدال و زهاد را بود و از مکر و غرور ایمن نباشد چون عطاها که چون با آن نکری ترا با آن باز کذارند از عطا معطی بسندی و از کرامات مکرم و کفت که کرامات ناکاه مرد را ازین کار بیرون آرد چون موی از خمیر صوفیان کرامات باز رد کنند آن خود نثار بود بر ایام ایشان

ابو بکر بن داود الدینوری رحمه الله تعالی بشام نشسته است و با ابن جلا رحمه الله صحبت داشته وی کفته معده محل طعام است اکر حلال در وی افکنی قوت طاعت یابی و اکر شبهت بود راه حق بوشیده کند و اکر حرام باشد معصیت زاید و کویند صد سال بزیست و بدینور وفات یافت سنة خمسین وثلثمایة ٥

ابو علی الرودباری قدس سره وی از طبقه رابعه است نام وی احمد بن محمد بن القاسم بن منصور از ابنا رؤسا و وزرا است و نسب وی بکسری می رسد روزی جنید در مسجد جامع سخن می کفت کذر وی بر مجلس جنید افتاد و جنید با مردی سخن می کفت با آن مرد کفت اسمع یا هذا ابو علی پنداشت که او را می کوید بیستاد و کوش با وی داشت کلام جنید در دل وی جای کرفت و اثر تمام کرد هر چه در آن بود ترک کرد و بر طریقت قوم اقبال نمود حافظ حدیث بوده و عالم و فقیه و ادیب و امام و سید قوم خال ابو عبد الله رودباری است ٥ شیخ ابو علی کاتب کوید ما رایت اجمع العلم الشریعة والحقیقة من ابی علی الرودباری رحمه الله تعالی هر کاه که ابو علی کاتب ابو علی رودباری را نام بردی کفتی که سیدنا شاکردان وی را از آن رشک می آمد کفتند این چیست که وی را سید خود می کویی کفت آری او از شریعت بطریقت شد ما از حقیقت

بشریعت می آییم ٥ شیخ الاسلام کفت تا مرد را از بیشکاه با آستان نبرند نداند که آن که از آستان به بیشکاه می فرستند کیست بس سود بود که از ناز با نیاز فرستند از نیاز با ناز آی و از طهارت بنماز شو ٥ ابو علی رودباری در بغداد با جنید و نوری و ابو حمزه و مسوحی و با آنان که در طبقه ایشان بودند از مشایخ قدس الله اسرارهم صحبت داشته و در شام با ابو عبد الله الجلا وی از بغداد دست اما بمصر مقیم کشته و شیخ مصریان و صوفیان ایشان بوده و از شعراء صوفیانست وی کفته در وقت نزع ٭ وحقک لا نظرت الی سواکا ٭ بعین مودة حتی اراکا ٥ توفی سنة احدی وعشرین وثلثمایة ٥ وهم وی کفته ٭ من لم یکن بک فانیا عن حظه ٭ وعن الهوی والانس بالاحباب ٭ او تیمته صبابة جمعت له ٭ ما کان مفترقا من الاسباب ٭ فکانه بین المراتب قایم ٭ لمنال حظ او جزیل ثواب ٥ شیخ الاسلام کفت که مرا درین شعر بر وی حسد است که هیچ کس را جای باز نکذاشته که همه بکفته ٥ وهم وی کفته والامم قبل اعمالهم وعاداهم قبل اعمالهم ثم جازاهم باعمالهم ٥ شیخ الاسلام کفت که کل این علم همه اینست و خلق غافل اند ازین خلق مشغول بوست اند مغز می باید یعنی حقیقت ٥ وهم وی کفته اضیق السجون معاشرة الاضداد ٥ وهم وی کفته فضل المقال علی الفعال منقصة وفضل الفعال علی المقال مکرمة ٥ وهم وی کفته علامة اعراض الله عن العبد ان یشغله بما لا ینفعه ٥ وهم وی کفته ما لم تخرج من کلیتک لم تدخل فی حد المحبة ٥ وقتی بکرمابه رفت در جامه خانه چشمش بر مرقعی افتاد در فکر شد که تا از درویشان در کرمابه کیست چون در رفت درویشی را دید بخدمت بر پای ایستاده بر سر جوانی امرد که بیش حجام نشسته بود ابو علی هیچ نکفت چون آن جوان امرد برخاست آن درویش آب بسر وی فرو کذاشت و خدمت نیکو بجای آورد و چون غسل کرد ازار خشک آورد آن جوان بیرون رفت ابو علی نیز بنظاره بیرون رفت آن درویش جامه بسر آن جوان فرو افکند و کلاب بر وی افشاند و عود بسوخت و روح بر کرفت و او را باد می کرد و آینه بیش وی داشت و هر چه بتوانست از جهد و امکان بجای آورد آن جوان در وی می نکریست چون جوان برخاست تا بیرون رود درویش را صبر برسید کفت ای بسر چه باید کرد تا تو بمن نکری کفت بمیر تا بمیرم و بتو بنکرم درویش بیفتاد و بمرد و آن جوان برفت ابو علی فرمود تا درویش را بخانقاه بردند و کفن ساخت و دفن کرد بس از آن بمدتی شیخ ابو علی بحج می رفت آن جوان را دید در بادیه مرقعی خشن بوشیده ابو علی بوی نکریست کفت تو آن هستی که آن درویش را کفتی بمیر تا بتو نکرم کفت هستم ای شیخ و آن خطایی بود که بر من رفت شیخ کفت اینجا چون افتادی کفت از آن روز باین کار درآمدم آن شب وی را بخواب دیدم مرا کفت بردم و هم بمن ننکریستی اکنون باری بمن نکر از خواب درآمدم و توبه کردم و بر خاک وی شدم و موی ببریدم و مرقع بکردن افکندم و با خدای عهد کردم که تا زنده باشم هر سال می شوم و بنام وی لبیک می زنم و حجی می کنم و بسر خاک وی می آیم و با وی می سپارم کفارت کفت و کرد ار خود را **ابو علی الثقفی رحمه الله تعالی**

از طبقه رابعه است نام وی محمد بن عبد الوهاب است ابو حفص حداد و حمدون قصار را دیده بود و در نشابور امام و مقدم بود در اکثر علوم شرعی همه را فرو کذاشت و بعلم صوفیان مشغول کشت و ابو عثمان حیری وی را نیکو کفتی و کان احسن المشایخ کلاما فی عیوب النفس وآفات الاعمال در سنة ثمان وعشرین وثلثمایة برفته از دنیا ٥ وی کفته العلم بالله حیوة القلب من الجهل ونور العین من الظلمة ٥ وهم وی کفته هر که صحبت دارد بزرکان را نه بر طریق حرمت حرام شود بر وی

فایدهٔ ایشان و برکات نظر ایشان و از نور ایشان هیچ چیز بر وی پیدا نکرده ○ از وی پرسیدند که عیش که صعبتر و ناخوشتر
گفت عیش آن که بر نومیدی زید ○ شیخ الاسلام گفت که نومیدی دری در کفر دارد نومیدی از الله تعالی کفر است لا ییأس
من روح الله الا القوم الکافرون لا تقنطوا من رحمة الله و روزی در صحبت و احوال محبان سخن می‌گفت در آن میانه این دو بیت را
بخواند ~ الی کم یکون الصد فی کل ساعة ، و کم لا تملین القطیعة والهجر ، رویدک ان الدهر فیه کفایة ○ لتفریق ذات البین فانتظری
و در اثنای مجلس خود بسیار گفتی ای همه را بهیچ بفروخته و هیچ را به همه خریده **ابو علی الکاتب المصری قدس الله تعالی سره**
از طبقهٔ رابعه است از کبار مشایخ مصر است صحبت داشته با ابو بکر مصری و ابو علی رودباری پیر ابو علی مشتولی است صاحب
کرامات ظاهر بود و ابو عثمان مغربی وی را بزرگ می‌داشت و وی را می‌گفتند از رودباری از بزرگی و تمامی علم وی گوید که هرگاه
چیزی بر من مشکل شدی مصطفی را صلی الله علیه و سلم بخواب دیدمی و آنرا بپرسیدمی ○ شیخ الاسلام گفت که شیخ ابو علی کاتب را
در مصر یک مرید بود که چیزی بوی دادی وی بمرد شیخ بسر قبر وی شد گفت آه میان من و تو این واسطه بود و شکر وی
برفت و توحید من درست کرد تحقیق آنکه توحید من ترا درست شد برفتن وی که با وی نیکویی کن ~ وی گفته که الله تعالی
گفته که وصلوا الینا من صبر علینا ○ شیخ ابو القاسم نصرآبادی گوید که ابو علی کاتب را گفتند که بکدام یک مایلتری از این دو
بفقر یا بغنا گفت بآنکه بلندتر است درجه و مرتبهٔ ایشان پس این دو بیت برخواند و لست بنظار الی جانب الغنی
اذا کانت العلیاء فی جانب الفقر ~ و انی لصبار علی ما ینوبنی ، و حسبک ان الله اثنی علی الصبر ○

ابو علی المشتولی رحمه الله تعالی نام وی حسن بن علی بن موسی است شاگرد ابو علی کاتب و ابو یعقوب سوسی است
مشتول دهی است بر ده فرسنگی مصر وی آنجا در سنهٔ اربعین و ثلثمایه برفته از دنیا ○ وی گفته که پیغمبر را صلی الله علیه و سلم
بخواب دیدم مرا گفت یا با علی می‌بینم ترا که دوست می‌داری درویشان را و میل داری بصحبت ایشان گفتم چنین است یا رسول الله
پس روی بمن کرد و گفت می‌خواهی که ترا بوکیلی درویشان و کفایت مهمات ایشان بپای کنم بترسیدم که بر دست من چیزی
رود که نباید یا کاری پیش آید که بدست من بر نیاید گفتم یا رسول الله بشرط عصمت و کفایت گفت بشرط عصمت و کفایت
من خاموش شدم پس از آن وی را کاری برخاست و درویشان روی بوی نهادند با آرزوها و بایستها و آن همه راست می‌شد
چون خواسته بود که بکفایت پیش استاد خود ابو علی کاتب آمد و آنرا باز گفت وی گفت حکم کرده بودی از حرم که ترا
از میان درویشان بیرون کرد یعنی درویشی نداشته به از کفایت و توان ○ شیخ الاسلام گفت که او بخود نمی‌کرد
آنرا بلکه بفرمودهٔ مصطفی صلی الله علیه و سلم و مدد وی می‌کرد زنهار که غافل نباشی و از مکر و غرور ایمن نشوی ○ روزی
یکی از این طایفه بوی در آمد یک دینار پیش وی نهاد گفت من برای این بتو نیامده‌ام گفت بستان که این را من نمی‌دهم
من واسطه‌ام حقوق شما را بشما می‌رسانم آن عزیز این قصه را با شیخ ابو علی کاتب باز گفت شیخ گفت من گمان نمی‌بردم
که اکنون در دنیا کسی باشد که مثل این سخن بگوید قصهٔ خواب وی را با شیخ بگفت گفت رحم الله ابا علی مثله یری هذه
و یوفق للقیام بحقها ○ شیخ الاسلام گفت که ابو علی مشتولی از مشتول ببصره رفت بزیارت شیخ ابو یعقوب سوسی
در بصره می‌گشت و از کس می‌پرسید که خانهٔ وی کجاست تا روزی بکویی فرو شد دکان حلاجی دید شاگردی بر آن نشسته

نزدیک او رفت و حجرهٔ وی پرسید گفت وی را می‌خواهی گفتم آری گفت چون بوی شوی ترا خواهد گفت بروکرد کردار کرد
که هر که بوی شود این گوید آنکه برفت و دست بر در حجرهٔ وی باز نهاد آواز آمد که در آی در شد گفت بیا بنشین من ترا نگویم
که بروکرد کردار کرد یعنی این کار نه همه کردار است چیزی هست فراز کردار **ابو علی رازی رحمه الله تعالی**
شیخ الاسلام گفت که وی گفته اذا رأیت الله عز و جل یوحشک من خلقه فاعلم انه یرید ان یؤنسک بنفسه یعنی هرگاه ببینی
که حق تعالی ترا از خلق وحشت دهد از حاضر بیاسایی و غایب بجویی بدانکه مراد او آنست که ترا با خود انس و آرام دهد

ابو علی خیران رحمه الله تعالی نام وی حسن بن صالح بن خیران است فقیه بود شافعی جمع کرده بود
میان فقه و ورع وی را تکلیف کردند که قاضی القضاة شود قبول نکرد گویند که علی بن عیسی وزیر مقتدر بالله صاحب
البلد را گفت که شیخ ابو علی خیران را بیارد تا قضا را بر وی عرض کنند وی بشنید و پنهان شد چند کس بر در خانهٔ وی
موکل ساختند که تا چون بآب محتاج شود بیرون آید ده روز زیادت بیرون نیامد خبر بوزیر رسید گفت وی را
بگذارید مقصود ما آن بود که مردم بدانند که در مملکت ما کسی هست که قضاء شرق و غرب را بر وی عرض کردند قبول نکرد
وی گفته اذا استند الرجل نام عقله ○ شیخ الاسلام گفت چون دل بیدار بود مرد معلق بود ○

ابو علی سیرجانی رحمه الله تعالی آورده‌اند که وی را مسافری رسید برای سوزنی او را هفتاد بار بازار
فرستاد که بهتر از این می‌باید و شیخ ابو علی با بزرگی و پیری و ضعف خویش میرفت و دیگری می‌آورد تا هفتاد بار بعد از هفتاد
سوزنگری بیاورد تا چنانکه او را باید سوزنی اختیار کند آن مسافر گفت دریغا که نیم خادم پیش شیخ بودی که دلت بگرفت و من
از برای تجربه می‌کردم اگر سوزنگر را نیاوردی هفصد بار دیگر بخواستم فرستاد **عبد الله بن محمد المعروف بالمرتعش رحمه الله**
از طبقهٔ رابعه است کنیت وی ابو محمد است نیسابوری است از محلهٔ حیره ببغداد بوده یگانهٔ مشایخ عراق است و ائمهٔ
ایشان از اصحاب ابو حفص حداد است و جنید را دیده بود گفته‌اند عجایب بغداد سه است زعقهٔ شبلی و نکتهٔ مرتعش
و حکایات خلدی و مرتعش در بغداد بوده در مسجد شونیزیه و آنجا برفته در سنهٔ ثمان و عشرین و ثلثمایه و در قولی
ثلث و عشرین ○ ابو حفص وی را بسیاحت فرموده بود هر سال هزار فرسخ سفر می‌کرد پای برهنه و سر برهنه و هیچ شهری
بیش از ده روز نبودی و گاه بودی که سه روز بودی ○ ابرهیم بن مولد گوید که مرتعش برقه آمد ابرهیم قصاد بوی طبقی
نان و انگور فرستاد و مرتعش را پوستینی بود و میزری میزر را ازار ساخت و پوستین را بفروخت و بهای آن نان
و انگور خرید و با برهیم قصاد فرستاد و گفت نان و انگوری را نان و انگوری اگر ترا با الله تعالی حالی هست بیرون
آی ابرهیم مولد گوید که ابرهیم قصاد ما را گفت که مادام که اینجاست با وی سخن مگویید و بر وی سلام مکنید وی مدتی
دراز در رقه اقامت کرد روزی بوی رسیدم گفتم یا با محمد تو هنوز اینجایی با این همه خواری که از جهة با تو رسید گفت
نجهٔ این من اینجا این قدر اقامت کردم و اگر نه من در شهرهای دیگر چند روز بیش نمی‌باشم ○ مرتعش گفته که هرگز خوشتر از
با باطن خاص ندیدم تا خود را بظاهر عام ندیدم ○ از وی پرسیدند که تصوف چیست گفت اشکال و تلبیس و کتمان
و هم از وی پرسیدند که ای الاعمال افضل گفت رؤیت فضل الله پس این بیت بخواند ○ ان المقادیر اذا ساعدت

الحقت العاجز بالحازم ○ وهم وی گفته افضل الارزاق تصحیح العبودیة وملازمة الخدمة علی السنة ○ وهم وی گفته که
اول کار من آن بود که من دهقان پسری بودم در نیسابور بر در خانه خود نشسته ناگاه جوانی آمد مرقعی در بر و کهنه بر سر
و بسوی من اشارت کرد و بوجهی لطیف چیزی خواست با خود گفتم جوانی است تندرست ازین شرم نمی دارد که سؤال
می کند و ویرا هیچ جواب ندادم بانگی بر من زد که از آن بسیار بترسیدم پس گفت اعوذ بالله تماخا مرتک واختلج بصدرک
من بیخود شدم و بروی درافتادم خادمی از خانه بیرون آمده بود و سر من در کنار خود نهاده و مردم بسیار گرد من درآمده
چون بعد از مدتی با خود آمدم آن جوان رفته بود حسرت بسیار خوردم و از آنچ کرده بودم پشیمان شدم چون شب درسید
بغایت غمگین در خواب شدم حضرت امیر المؤمنین علی را رضی الله تعالی عنه در خواب دیدم و آن جوان با وی حضرت امیر
بمن اشارت می کرد و سرزنش می کرد و می گفت ان الله تعالی لا یجیب مانع سائل از خواب درآمدم و هرچه داشتم تفرقه
کردم و روی بسفر آوردم بعد از پانزده سال شنیدم که پدرم مرده است بنشابور باز گشتم و از خدای تعالی درخواستم
که مرا خلاصی دهد از میراثی که بمن رسیده بود خدای تعالی عنایت کرد و از آن خلاص شدم و همیشه چشم آن جوان را
برخود می بینم و هرگز از شرمندگی وی خالی نشده ام و نخواهم شد تا بآن وقت که بخدای تعالی برسم ○

عبدالله بن محمد بن منازل قدس الله تعالی سره از طبقه رابعه است کنیت وی ابومحمد است از بزرگان
مشایخ نشابور بوده و پیر طریقتی است که بآن متفرد است صحبت داشته با حمدون قصار و طریقت از وی گرفته
و عالم بوده بعلوم ظاهر ○ بزرگی گفته از مشایخ که من مردی و نیم شناسم نیم مرد نصرآبادیست که مرد مانرا بد نام ببرد
و مرد تمام عبدالله منازل که مرد مانرا خود نام نبرد ○ وی گفته که هرکه درین کار بزور درآید فضیحت شود و هرکه بضعف
درآید قوی شود یعنی بنیاز و حرمت و ارادت درآید نه بدعوی و قوت ○ وهم وی گفته که هیچ چیز نیست در آن کس
که ذل کسب و ذل سؤال و ذل رد چشیده باشد ○ وهم وی گفته که هرکه لازم گردانید مر نفس خود را چیزی که بآن محتاج
نباشد ضایع کرد از احوال خود مثل آن از چیزهایی که بآن محتاج باشد و از آن چاره نداشته باشد ○ وهم وی
گفته اگر درست شود بنده را در همه عمر یک نفس که از ریا و شرک پاک باشد مر اینه برکات آن نفس در آخر عمر بوی
سرایت کند

عبدالله حداد رازی رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفته که وی
گفته هرکه حق الله تعالی را در جوانی فرو گذارد ویرا در پیری فرو گذارند و یاری ندهند ○

عبدالله بن عصام المقدسی قدس سره شیخ الاسلام گفته که وی مصطفی را صلی الله علیه وسلم
بخواب دید گفت یا رسول الله حقیقت این کار که ما درآنیم چیست گفت شرم داشتن از حق تعالی که چون با خلق باشی
از وی خالی باشی یعنی می باید که چون بظاهر با خلق باشی بباطن با حق باشی و شرم داری از وی که بباطن نیز مشغول
خلق باشی رسول صلی الله علیه وسلم این بگفت و برفت بر اثر وی برفتم گفتم یا رسول الله بیفزای گفت بخشودن
برخلق وقتی که با حق باشی یعنی وقتی که بباطن با حق باشی سبحانه باید که بظاهر با خلق باشی و بر ایشان بخشایی
و حقوق ایشان را ضایع نگردانی

عبدالله بناذانی رحمه الله تعالی

○ شیخ الاسلام گفته که وی گفت که مصطفی را صلی الله علیه وسلم بخواب دیدم گفتم یا رسول الله با کدام قوم نشینم گفت با آن قوم
که مهمانی شوند یعنی درویشان نه با آن قوم که مهمانی کنند یعنی توانگران

ابوالخیر التیناتی الاقطع قدس الله سره

از طبقه رابعه است نام وی حماد است غلامی بوده بتینات که دهی است بده فرسنگی مصر و گویند تینات از مصیصه است
از ولایت مغرب زنبیل بافتی کسان دیده اند که چون می بافت ویرا بدو دست دیده اند چون کسی نبودی و با شیر مؤانست
داشت قیل له بلغنا ان السباع تانس بک قال نعم الکلاب یانس بعضها ببعض وی زنهار زمین بود در وقت خود و مشرف
بر احوال الخلق در سنه نیف واربعین وثلثمایه برفته از دنیا ویرا آیات و کرامات بسیار و ظاهر بوده صحبت داشته
با ابوعبدالله جلا و جنید و غیر ایشان از مشایخ و در طریقه توکل یگانه بود ○ وی گفته هرکه عمل خود ظاهر کند مرائی است
و هرکه حال خود ظاهر کند مدعی ○ وقتی یکی را دید که بر آب می رفت وی بر کنار دریا بود آن مرد را بدید که بر آب
می رفت گفت این چه بد عشقیست با خشکی آی و می رو وقتی دیگری را دید که در هوا می رفت گفت این چه بد عشقیست
فرود آی و می رو آخر بانگ بر وی زد که بجای خود وی گفت هیچ گفت اکنون برو ○ شیخ الاسلام گفت که کرامات فروش
تا ویرا قبول کنند مغرور است و کرامات خر اگرچه بانگ سگ نکند سگ یعنی حقیقت نه کرامات نیست و رای آن
چیزیست آن زهاد و ابدال را خوش آید صوفی عارف از کرامات فرد است وی کرامات کرامات نیست ○ شیخ الاسلام
گفت که عباس بن محمد الخلال گوید از مرو که ابوالخیر تیناتی مرا گفت که رقع در گردن افکن بجای شوی بطرسوس
و بیت المقدس چرا بکنجی باز ننشینی و روی با او کنی ○ شیخ الاسلام گفت که آن کنج کجا بود جایی که تو نباشی ○ شیخ الاسلام
گفت که ابوصالح حدثانی گفت نام وی هارون که در خانه ابوالخیر تیناتی شدم بزیارت مرا گفت اکنون سفر کجا
می کنی گفتم بطرسوس گفت امسال بکجا نیت داری گفتم نیت مکه دارم گفت الله تعالی شما را چیزی داد حق آن
ندانستید و آنرا نیکو نداشتید شما را در بادیها و دریاها پراکنده ساخت ابوصالح گفت ای شیخ حج و غزا را
می گویی گفت آری حج و غزا را می گویم چرا نه وقت خود را غنیمت گیرید و بآن باز نشینید ○ شیخ الاسلام گفت
مریدی پیش ابوالقاسم خلال مروزی شد از وی دستوری خواست که بسفر می شوم پیر گفت چرا می روی گفت
آب که نرود تیره گردد پیر گفت چرا دریا نباشی که نرود و تیره نگردد یکی از اصحاب ابوالخیر تیناتی گوید که
روزی شیخ نشسته بود گفت و علیکم السلام گفتم با فرشتگان می گویی گفت نه که یکی از فرزندان آدم در هوا می گذشت
بر من سلام کرد او را جواب دادم ○ ابوالحسین قرافی گوید بزیارت ابوالخیر تیناتی رفتم چون وداع وی می کردم
تا در مسجد بیرون آمد و گفت یا اباالحسین می دانم که با خود معلوم بر نمی داری لیکن این دو سیب را با خود ببر دا
از وی بستدم و در جیب نهادم سه روز برفتم هیچ فتوح نرسید یکی از آن دو سیب را بیرون آوردم و بخوردم خواستم
که دیگری را بیرون آرم دیدم که هر دو سیب در جیب منست پس از آن سیبها می خوردم و باز در جیب من پیدا می شد
تا بموصل رسیدم بخاطر من رسید که این سیبها معلوم من شدند و توکل را بر من فاسد ساختند آنها را از جیب
بیرون آوردم و بنگریستم که درویشی خود را در عبایی پیچیده می گوید مرا سیب آرزو می کند هر دو را بوی دادم چون

از وی برگذشتم در دل من افتاد که شیخ ابو الخیر آن سیبها را بوی فرستاده بود برگشتم و آن درویش را طلب کردم
نیافتم ○ یکی ازین طایفه می گوید که پیش شیخ ابو الخیر تیناتی بودم با من از بدایت حال خود حکایت آغاز کرد
از وی پرسیدم که سبب دست بریدن شما چه بود گفت دستی گناهی کرد ببریدندش مرا گمان آن شد که در حوالی
از وی کاری که سبب دست بریدن باشد واقع شده است دیگر هیچ نگفتم تا آنکه بعد از چند سال با جمعی از مشایخ
بوی رسیدم با یکدیگر از مواهب و کراماتی که از حق سبحانه نسبت با ایشان واقع شده بود سخن می گفتند تا سخن
بطی ارض رسید و در آنجا هر کسی سخنی می گفت ابو الخیر را از آن خاطر بتنگ آمد گفت چند می گویید که فلان در یک شب
بمکه می رود و فلان در یک روز من غلام حبشی می شناسم که روزی در جامع طرابلس نشسته بود و سر در مرقع کشیده
خوشی حرم بخاطر وی آمد در سر خود گفت کاش من اکنون در حرم بودی چون سر از جیب مرقع بیرون آورد
خود را در حرم یافت آن جماعت در یکدیگر نگریستند و با یکدیگر باشارت گفتند که این غلام حبشی وی است
پس یکی از آن جماعت گستاخی کرد و گفت اصحاب می پرسند که سبب بریدن دست شما چه بود گفت دستی
گناهی کرد ببریدند گفتند مدتهاست که این می گویی می خواهیم که سبب آنرا بگویی گفت من مردی بودم از مغرب
مرا هوای سفر خاست باسکندریه آمدم دوازده سال آنجا بودم از آنجا سفر کردم دوازده سال دیگر در میان
شطا و دمیاط اقامت کردم گفتند اسکندریه شهریست معمور آنجا می توان بود اما در میان شطا و دمیاط هیچ
نوع آبادانی نیست چون معاش می کردی گفت بر کنار خلیج دمیاط خانکی از نی ساخته بودم و در آن زمان دامکریان
بسیار بدمیاط فرود می آمدند چون شبانگاه چیزی می خوردند سفرهای خود را بیرون سود می افشاندند
نان ریزه که می بخت در آن با سگان مزاحمت می کردم و نصیب خود می گرفتم در تابستان قوت من این بود و چون
زمستان می شد در نواحی خانه من بردی بسیار بود از زمین می کندم و بیخ آنرا که تازه و سفید بودم می خوردم و آنچ
از آن خشک و سبز بود می انداختم این بود قوت من ناگاه روزی بسر من در دادند که ای ابو الخیر تو چنان گمان
می بری که با خلق در قوتهای ایشان شریک نیستی و دعوی توکل میکنی و حال آنکه در میان معلوم نشسته گفتم آلهی
و سیدی و مولایی سوگند بعزت تو که هرگز دست بآنچ آنرا زمین رویاند دراز نکنم و هیچ نخورم جز آنچ تو
بمن رسانی دوازده روز گذشت نماز فرض و سنت و نفل می گزاردم بعد از آن از نفل عاجز شدم دوازده روز
دیگر فرض و سنت می گزاردم بعد از آن از سنت هم عاجز شدم دوازده روز دیگر فرض می گزاردم بعد از آن از قیام
عاجز شدم دوازده روز دیگر نشسته می گزاردم بعد از آن از نشستن نیز عاجز شدم دیدم که دیگر فرض از من فوت
می شود پس پناه بخدای تعالی بردم و در سر خود گفتم آلهی و سیدی بر من خدمتی فرض کرده که از آنم سوال خواهی کرد
و رزق مرا ضمان شده که بمن رسانی بآن رزق که ضمان شده بر من تفضل کن و بآن عهدی که بسته ام مرا مگیر ناگاه
دیدم که در پیش من دو قرص پیدا شد و در میان آن چیزی و هیچ نگفت که آن چه چیز بود و از اصحاب هم کسی نپرسید
پس دایم آن دو قرص را ازین شب تا شب دیگر می یافتم بعد از آن اشارت چنان شد که بجانب ثغر باید شد

شطا بفتح الشین المعجمه والطاء المهمله دهی است در نواحی مصر ○

ثغر موضعی را گویند که مسلمانان بترسند که کفار از آنجا بدیار اسلام در آیند و آنرا نگاه دارند ○

بغزا

بغزا بجانب ثغر روان شدم تا بدیهی رسیدم و اتفاقا آن روز جمعه بود در صحن مسجد جامع شخصی قصه زکریا علیه السلام
و در آمدن وی در درخت و دو نیمه کردن وی باره و صبر کردن وی بر آن می گفت در نفس خود گفتم آلهی و سیدی
زکریا علیه السلام مردی صابر بوده است اگر مرا نیز مبتلا گردانی ببلایی صبر کنم پس از آن روان شدم تا بانطاکیه
رسیدم بعضی از دوستان من مرا دیدند دانستند که عزیمت ثغر دارم برای من شمشیری و سپری و حربه آوردند
پس بثغر رفتم و از خدای تعالی شرم داشتم که از ترس عدو در پس سور مقام گیرم روز در بیشه که بیرون سور بود مقام
گرفتم و شب بکنار دریا می آمدم و حربه را بزمین فرو می بردم و سپر را بآن باز می نهادم و محراب می ساختم و شمشیر را
حمایل می کردم و تا روز نماز می گزاردم چون نماز صبح می گزاردم به بیشه باز می گشتم بعضی از روزها نظر کردم چشم من
بر درختی افتاد که بعضی میوهای وی سرخ شده بود و بعضی سبز بود و شبنم بر آن نشسته بود و می درخشید مرا خوش
آمد عهد را بر من فراموش گردانیدند دست بآن درخت دراز کردم و از میوه آن چیزی گرفتم بعضی در دهن داشتم
و بعضی در دست که عهد را فرایاد من دادند آنچ در دست داشتم بینداختم و آنچ در دهان بود بینداختم و با خود گفتم
که وقت محنت و بلا رسید و سپر و حربه را دور انداختم و بر جای بنشستم و دست در سر خود زدم هنوز قرار
نیافته بودم که جمعی سواران و پیادگان گرد من در آمدند و گفتند برخیز مرا می بردند تا بساحل رسانیدند دیدم که
امیر آن نواحی سوار ایستاده است و گروهی سواران و پیادگان گرد بر گرد وی و جماعتی از سیاهان که روز
بیشتر قطع طریق کرده بودند پیش روی وی باز داشته اند چون پیش امیر رسیدم گفت چه کسی گفتم بنده
از بندگان خدای تعالی پس از آن سیاهان پرسید که وی را می شناسید گفتند نی گفت وی مهتر شماست خود را
فدای وی می کنید پس حکم کرد که دستها و پایهای ایشانرا ببرند یک یک را پیش می آوردند و از هر کدام یک دست
و یک پای می بریدند چون نوبت بمن رسید گفتند پیش آی و دست خود دراز کن دست خود را دراز کردم
ببریدند گفتند پای خود دراز کن دراز کردم و روی بآسمان کردم و گفتم آلهی و سیدی دست من گناه کرده بود
پای را چه گناه است ناگاه سواری که در میان ایستاده بود خود را بزمین انداخت و گفت چه می کنید می خواهید
که آسمان بزمین فرود آید این فلان مرد صالح است و نام مرا گفت آن امیر خود را از اسب بینداخت و دست
بریده مرا برداشت و ببوسید و در من آویخت و می گریست که مرا بحل کن گفتم من در اول ترا بحل کرده ام دستی بود
گناهی کرده بود ببریدندش بعد از آن بگریستم و گفتم کدام مصیبت ازین عظیم تر که هم دست بریده شد و هم
آن دو قرص از دست برفت ○ شیخ الاسلام گفت پیری بوده زهیر بن نکیر نام وی عالم بوده و صاحب
تصنیفات وی گوید که بروزگاری مرا موالی در چشم نیامدی و ایشانرا کسی نداشتمی مگر آنانرا که باصل از عرب
بودند شبی در خواب دیدم ازین طایفه حلقه حلقه و جوق جوق تا بدر آسمان مرا گفتند ای پسر نکیر این همه که
دیدی همه موالی اند از عجم در میان ایشان یک تن است از عرب ○ شیخ الاسلام گفت من سیزده ابو الخیر شناسم
ازین طایفه همه موالی بودند سیدان جهان و چندی را نام برد ابو الخیر تیناتی و ابو الخیر عسقلانی و ابو الخیر حبشی

و ابو الخیر مالکی و ابو الخیر حبشی بسین ابو الخیر ست

ابو الخیر حبشی رحمه الله تعالی

شیخ عمو و شیخ عباس بدیدار وی تفخر می‌کردند وی بمکه مجاور بود ٭ وقتی شخصی در مسجد حرام آمد و گفت کجااند آنان که جوانمردان می‌گویند پس اشارت بصوفیان کرد و بر سبیل حقارت گفت جوانمردان اینان اند ساعتی گذشت شیخ ابو الخیر حبشی می‌آمد با هیبت و خشم تمام زردی بر روی وی بدید آمده آن سخن را که آن شخص گفته بود دانسته بود پس گفت کیست آن که می‌گوید کجااند جوانمردان جوانمردی باید تا جوانمرد بیند وگویند وی همانست که تربوی در ابو قوه است و نام وی اقبال بود و لقب وی طاوس الحرمین و کنیت وی ابو الخیر غلامی بود حبشی مر بعض خواجگان جرجان را و در او آن بندگی نیز به بندگی حضرت حق سبحانه اشتغال تمام داشت همواره خواجه وی می‌گفت از من چیزی خواه و وی هیچ نمی‌خواست روزی بروی الحاح بسیار کرد گفت اگر می‌خواهی مرا خاصة لوجه الله آزاد کن خواجه گفت من چندین سال است که ترا آزاد کرده‌ام و بحقیقت تو خواجه بودی و من بنده ٭ پس خواجه خود را وداع کرد و روی ببغداد آورد بقصد زیارت یکی از مشایخ چون بآنجا رسید آن شیخ مشرف بر موت بود چون سلام کرد گفت و علیک السلام یا ابا الخیر مشتاق بودیم و تو القی است شریف که در هجاز بآن مشرف خواهی شد و وی را وصیت بمجاورت حرمین شریفین زادهما الله تعالی شرفا کرد و گفت مقه بود تو آنجا حاصل خواهد شد شصت سال مجاورت حرمین کرد که هرگز از هیچ کس هیچ چیز طلب نکرده ٭ وی گفته که شصت سال در مکه و مدینه مجاورت کردم و محنتهای بسیار کشیدم هرگاه خواستم که از کسی سوالی کنم هاتفی آواز داد که شرم نمی‌داری که روی که بآن سجده ما می‌کنی آنرا پیش غیر ما خوار کرد انی گفته اند که هرگاه که بر روضه مقدسه مصطفویه علی ساکنها الصلوة و السلام درآمدی و گفتی السلام علیک یا رسول الثقلین جواب آمدی و علیک السلام یا طاوس الحرمین وی گفته الحر من یوجب علی نفسه حرمة الاحرار و الغنی من لا یری لنفسه علی احد منة و لا یری لنفسه استغناء عن احد ٭ وهم وی گفته که به تجارت احرار ست و تواضع سود ایشان در سنه ثلث و ثمانین و ثلثمایه برفته از دنیا

ابو الخیر عسقلانی رحمه الله تعالی

ببغداد آمد و چندگاه اقامت کرد و با مشایخ صحبت داشت و از آنجا بیکی از دیهها رفت و متاهل شد و همانجا وفات کرد

ابو الخیر حمصی رحمه الله تعالی

بادیه کعبه را بارها بر قدم توکل قطع کرد توفی بعد العشر و الثلثمایه

ابرهیم بن شیبان الکرمانشاهی قدس الله روحه

از طبقه رابعه است کنیت وی ابو اسحق است شیخ جبل بود در وقت خویش وی را مقامات بود در ورع و تقوی که خلق از آن عاجز اند از اصحاب ابو عبد الله مغربی و ابرهیم خواص است از عبد الله منازل پرسیدند که در وی چه گویی گفت ابرهیم حجة الله علی الفقراء و اهل الآداب و المعاملات در سنه سبع و ثلثین و ثلثمایه برفته از دنیا ٭ وی گفته هر که حرمت مشایخ نگاه ندارد بدعویهای دروغ و گزافهای بی‌فروغ گرفتار شود و بآن فضیحت گردد ٭ وهم وی گفته که چون درویش گوید که نعلین من باید که در وی نگاه نکنی یعنی در صحبت باید که ترا ملک نباشد

٭ وهم وی گفته که پدر مرا وصیت کرد که علم بیاموز از برای آداب ظاهر و ورع را پیش گیر از برای آداب باطن و دور باش از آن که ترا چیزی از خدای تعالی مشغول گرداند که کم افتد که کسی از وی روی بگرداند باز دولت آن باید که روی بوی آرد

ابو یزید مرغزی خراسانی رحمه الله تعالی

شیخ الاسلام گفت که خواجه ابو یزید مرغزی فقیه خراسانی بحج می‌شد بکرمانشاهان رسید ابرهیم شیبانرا آنجا یافت آن سال حج را بگذاشت و صحبت وی را لازم گرفت عمارت دل خود را و پس از آن سه حج کرد چون خواجه ابو یزید از دنیا برفت آن روز بارانی عظیم بود بیرون نتوانستند برد در خانه دفن کردند بعاریت که باز بیرون برند چون خواستند که بیرون برند در گور نبود ٭ شیخ الاسلام گفت که آن ولایت نه از فقه یافته بود که از آن پیر و صحبت وی یافته بود

ابرهیم بن احمد بن المولد الصوفی الرقی رحمه الله تعالی

از طبقه رابعه است کنیت وی ابو اسحق است از کبار مشایخ رقه است و فتیان ایشان با ابو عبد الله جلا و ابرهیم قصار رقی صحبت داشته در سنه اثنتین و اربعین و ثلثمایه برفته از دنیا برادر وی ابو الحسن علی بن احمد وی را پس از وفات وی بخواب دید گفت مرا وصیتی کن گفت علیک بالقلة و الذلة الی ان تلقی ربک ٭ وی گفته حقیقة الغفران لا یستغنی العبد بشیء سوی الحق سبحانه ٭ وهم وی گفته که عجب می‌آید مرا از کسی که بشناخت که وی را همیست بخداوند وی چون زندگانی کند با غیر او و حال آنکه خدای تعالی می‌گوید و انیبوا الی ربکم و اسلموا له

ابرهیم الجیلی رحمه الله تعالی

از زمین گیل بود ٭ پیری بزرگ با شکوه بوده این طایفه را وقت صافی داشته ٭ شیخ ابو الازهر اصطخری گوید که ابرهیم گیلی بعم زاده خود مبتلا شد و یرا بنی کرد بوی مشعوف شد چنانکه از بیقراری در دوستی وی از نزدیک وی بر نتوانست خاست وقتی با خود گفت این چیست که من در آنم اکر من باین حال با آخرت روم من که باشم بشب برخاست و غسل کرد و نماز کرد و بزارید و گفت الهی تو آن اولی که بودی دل مرا آن حال اول باز ده در ساعت زنرا تب گرفت و روز سیم را برفت ابرهیم وی را دفن کرد و با سر وقت خود شد پای برهنه و سر برهنه ببادیه در آمد

ابرهیم دهستانی رحمه الله تعالی

شیخ الاسلام گفت که شیخ محمد قصاب بدامغان مرا گفت که آن وقت که درین دیار اهل کلام بدید آمدند من از آن رنجه می‌بودم برخاستم و بشیخ ابرهیم دهستانی رفتم که از وی بپرسم یعنی از مذهب و سخن ایشان چون پیش وی رسیدم هنوز با وی از آن چیزی نگفته بودم مرا گفت محمد باز گرد لا یعرفه احد غیره الله را جز الله کسی نشناسد ٭ سخن ذو النون است که العلم فی ذات الله جهل ٭ شیخ الاسلام گفت که او را نتوان شناخت جز باو و سخن او چون او را بقرآن و سنت بشناسی او را باو بشناخته باشی یعنی شناخت تصدیق و تسلیم بعقل مجرد او را نتوان شناخت عقل مخلوق است بر چون خودی دلالت کند هر که در و از و با تو سخن گوید ببذیر که او خود گوید و عقل و قیاس خود مپذیر که ایمان سمعی است نه عقلی

ابرهیم مرغینانی رحمه الله تعالی

شیخ الاسلام گفت که وی گفته که آنچ گوش دریابد علم است و آنچ فهم دریابد حکمت است و آنچ باو بشنوی و باو دریابی حیا است **ابرهیم نازوبه رحمه الله تعالی** کنیت وی ابو اسحق است از مشایخ نشابورست ابوحفص را دیده و با ابوعثمان حیری صحبت داشته و ویرا در فتوت شانی بوده است عظیم نام وی ابرهیم بن محمد بن سعید است اما از صورت نیکوی وی و خوش خواندن وی را نازونه لقب کردند ○

مظفر کرمانشاهی قدس الله تعالی روحه وی از طبقهٔ رابعه است از کبار مشایخ جبال است و از فقرای صادق با عبد الله خراز صحبت داشته بود و با بزرگتران وی بیند در طریقت خود یگانهٔ مشایخ بود استاد عباس شاعرست ○ شیخ الاسلام گفت که وی شب را سه بخش کرده بود سیکی نماز کردی و سیکی قرآن خواندی و سیکی مناجات کردی بر خود میزاریدی و این بیت می‌گفتی قد لسعت حیة الهوی کبدی ○ فلا طبیب لها ولا راقی غیر الحبیب الذی شغفت به ○ فعنده رقیتی و تریاقی ○ وی گفته العارف من جعل قلبه لمولاه و جسده للخلق ○ و هم وی گفته من صحب الاحداث علی شرط السلامة والنصیحة اداه ذلک الی البلاء فکیف بمن صحبهم علی غیر شرط السلامة ○ و هم وی گفته باید که نظر تو در دنیا برای اعتبار باشد و سعی تو در وی بر حد اضطرار و ترک تو مر آنرا بر سبیل اختیار ○ از وی پرسیدند که فقیر کیست گفت فقیر آن که باو حاجتش نباشد شیخ الاسلام گفت ازان باو حاجتش نباشد که حاجتش هم او باشد و بس

ابو الحسین بن بنان رحمه الله تعالی از طبقهٔ رابعه است با ابوسعید خراز صحبت داشته و نسبت خود می درست کند در تیه برفته از دنیا ابوعثمان مغربی گوید که ابوعلی کاتب گفت که وقتی ابو الحسین بنان در وجد و رقص بود و ابوسعید خراز برای وی دست میزد ابو الحسین بنان گوید که همه خلق در بادیه تشنه باشند و من بر کنار نیل ○ و هم وی گوید بزرگ ندارد قدر دوستان الله تعالی را مگر بزرگ قدری بنزدیک وی

ابو الحسین بن هند الفارسی رحمه الله تعالی از طبقهٔ رابعه است نام وی علی بن هند القرشی است از کبار مشایخ فارس است و علمای ایشان صحبت داشته با جعفر حذا و بزرگتر از وی چون عمرو بن عثمان و جنید و طبقهٔ ایشان ○ وی گفته هر که را خدای تعالی بر بساط قرب خود جای دهد ویرا راضی و خشنود دارد بهر چه بروی گذارد زیرا که بر بساط قرب نه رضایی و ناخشنودی نباشد ○ و هم وی گفته حسن خلق با الله تعالی بزرگ نهایت است و با امرها و فرمانهای وی آنکه بنشاط دل و طیب نفس بآن قیام نمایی و با خلق بنیکوکاری و بردباری ○ و هم گفته اجتهدان لا تفارق باب سیدک بحال فانه ملجاء الکل فمن فارق تلک السدة لایری بعدها قرارا ولا مقاما و قال کنت من کربتی افر الیهم فهم کربتی فاین المفر ○ شیخ ابوعبد الله حنیف گفته که شیخ ابو الحسین هند با جمعی در شیراز در دعوتی بود و من در سفر بودم گفته بود که نصیب ابوعبد الله بگذارید جماعت عذری گفته بودند دیگرباره گفته بود البته نصیب وی بگذارید بگذاشتند اتفاقا من رسیدم در آمدم و سلام کردم ابو الحسین هند برخاست و جامه در زیر بغل گرفت و می گشت و می گفت قلوب المؤمنین لا تکذب بس من گفتم هیچ خوردنی دارید که من گرسنه ام آنچ

گذاشته بودند آوردند

ابو الادیان رحمه الله تعالی کنیت وی ابو الحسن است و نام وی علی ویرا ازان ابو الادیان گفتند که در همه دینها مناظره کردی و مخالفانرا بشکستی وی بصری است در ایام جنید بوده و با ابوسعید خراز صحبت داشته عالم بوده و صاحب لسان ○ ویرا غلامی بود احمد نام وی گفته که روزی میان ابو الادیان و میان مجوسی سخنی میگذشت ابو الادیان گفت که آتش باذن خدای تعالی کار میکند و مجوسی گفت نه چنین است که بطبع خود کار میکند و اگر جز این محسوس بنمایی که آتش بفرمان خدای تعالی کار میکند بدین تو در آیم اتفاق بر آن کردند که آتشی برافروزند و ابو الادیان در میان آتش رود هیزم بسیار جمع کردند و آتش عظیم برافروختند و مردم بسیار حاضر آمدند چون هیزم تمام بسوخت اخگرها را بر روی زمین پهن کردند ابو الادیان سجاده انداخته بود و نماز میکرد چون سلام باز داد برخاست و بر بالای اخگرها برفت چون بآخر رسید روی با مجوسی کرد و گفت این کفایت است یا نوبتی دیگر در آیم چون این سخن بگفت روی درهم کشید مجوسی مسلمان شد احمد گوید چون شب در آمد ویرا میمالیدم در زیر انگشت پای وی آبله دیدم مقدار سیبی گفتم شیخا این چیست گفت چون بر سر آتش میرفتم غایب بودم چون بآخر آتش رسیدم حاضر گشتم و آن سخن بگفتم و اگر این حضور در میانهٔ آتش بودی بسوختمی ○ شیخ الاسلام گفت که هر گاه که وی بحج رفتی از خانهٔ خود لبیک زدی و از آنجا احرام گرفتی وقتی از حج باز آمد و زود لبیک زدن گرفت گفتند تو ردی مکن اکنون باز آمدی باز لبیک میزنی گفت این بار لبیک نه حج را میزنم که لبیک او را میزنم یک هفته بر نیامد که از دنیا برفت

ابو جعفر محمد بن علی النسوی المعروف بمحمد علیان رحمه الله تعالی از طبقهٔ رابعه است از کبار مشایخ نسا بوده از اجلهٔ اصحاب ابوعثمان حیری محفوظ گوید که وی امام اهل معارفست وی از نسا قاصد با بوعثمان آمدی بپرسیدن مسایل از وی و در راه آب و نان نخوردی و خواب نکردی و بطهارت نرفتی و چون طهارت بشکستی نرفتی تا طهارت نکردی ○ شیخ الاسلام گفت اگر با بوعثمان رفتی روا بودی طعام خوردن و نی طهارت رفتن اما او نه با بوعثمان می رفت مقصود وی چیزی دیگر بود وی گفته هر که باختیار و خواست خود اظهار کرامت میکند وی مدعی است و هر که نمیخواست وی بروی کرامتی ظاهر می شود وی ولی است ○ و هم وی گفته چون دوست نداری کسی را که هر گز از بر و احسان وی یک طرفة العین خالی نیستی و چون دعوی محبت کسی کنی که یک طرفة العین در مقام موافقت وی نباشی ○ و هم وی گفته هر که با غیر الله تعالی آرام گیرد الله تعالی ویرا فرو گذارد و هر که با الله تعالی آرام گیرد طریق آرام با دیگران بروی ببرد

ابو سعید الاعرابی رحمه الله تعالی از طبقهٔ خامسه است نام وی احمد بن محمد است بصری الاصل است بمکه ساکن شده بود عالم بوده و فقیه و ویرا برای این طایفه تصنیفهای بسیارست با جنید صحبت داشته و با عمرو بن عثمان و ابو الحسین نوری و حسن مسوحی و ابوجعفر حداد و ابو الفتح حمال قربیست بطبقهٔ چهارم در سنه اربعین او احدی و اربعین و ثلثمایه برفته از دنیا در وقت خود شیخ حرم بوده ○ شیخ الاسلام

کفت که ویرا جزوی است در نکتهای توحید سخت نیکو در آنجا کفته لایکون قربٌ الا وثمّ مسافة نزدیکی نکو نبند
تا مسافت نبود ٥ شیخ الاسلام کفت در قرب دو کانکی است که یکی بدیکری نزدیک بود پس چون نیک بنکری
قرب بعد باشد تصوف یکانکی است ٥ وی کفته التصوف کلّه ترک الفضول و المعرفة کلها الاعتراف بالجهل
وهم وی کفته لایکون الشوق الا الی غایب ٥ شیخ الاسلام کفت داود طایی را کفتند که تو مشتاقی کفت من
نه دورم غایب مشتاق بود دوست من حاضر است ٥ وهم ابن الاعرابی کفته است که الله تعالی بعضی از اخلاق
دوستان خود با دشمنان داده تا بآن بر دوستان وی تعطف می کنند و بآن سبب دوستان وی می آسایند

ابو عمرو الزجاجی رحمه الله تعالی

از طبقهٔ خامسه است نام وی محمد بن ابرهیم است
و کفته اند نام وی ابرهیم است نیسابوری الاصل است صحبت داشته با ابوعثمان حیری و جنید و رویم و خواص
کویند که چهل سال در مکه مجاور بوده در حرم بول نکرده و موی نینداخته تعظیم حرم را و نزدیک بشصت حج کزارده
بوده ٥ ابوعمرو بجنید کوید که بمکه بودم و مشایخ وقت چون کتانی و ابوالحسین مزین کبیر و صغیر و غیر ایشان
از مشایخ حلقه می زدند و صدر همه ابوعمرو زجاجی بود و چون سخن رفتی وی حکم کردی و بوی حوالت کردندی
بیوسته کفتی که من سی سال خلای جنید بدست خود پاک کرده ام و بآن فخر می کرد در سنهٔ ثمان واربعین و ثلثمائه
برفته از دنیا ٥ وی کفته لانّ ینتقص من البشریة شیٔ احبّ الیّ من ان امشی علی الماء ٥ یعنی اکر از وجود
بشریت من چیزی کم شود دوستر از آن دارم که بر آب بروم ٥ وهم وی کفته که مادر من مرد و از وی پنجاه دینار
میراث بمن رسید بقصد حج بیرون آمدم چون ببابل رسیدم مرا شخصی پیش آمد و کفت با خود چه داری با خود
کفتم هیچ بهتر از راستی نیست کفتم پنجاه دینار کفت بمن ده مهیا نزا بوی دادم آنرا بشمرد همچنان یافت که
کفته بودم کفت بستان که راستی تو مرا بکرفت پس از مرکب خود فرود آمد که سوار شو کفتم نمی خواهم کفت چاره
نیست و الحاح بسیار کرد سوار شدم کفت من هم بر اثر تو می رسم سال آینده بمن رسید در مکه و با من می بود
تا از دنیا برفت کویند که در موسم حج عجمی پیش وی آمد که برات من بده که حج کزاردم و یاران تو مرا بتو نشان
دادند که برات حج از تو بستانم شیخ سلامت صدر و سادکی وی را دید دانست که یاران با وی مزاح کرده اند
بملتزم اشارت کرد و کفت آنجا رو و بکوی یا رب اعطنی البرآءة ساعتی بر نیامد که آن عجمی باز کشت و بدست
وی کاغذی و بخط سبز بر آن نوشته که بسم الله الرحمن الرحیم هذه براءة فلان بن فلان من النار ٥

ابرهیم بن یوسف بن محمد الزجاجی رحمه الله تعالی

کنیت وی ابواسحق است و الد ابوعمرو
زجاجی است وی را در تاریخ مشایخ آورده اند از کبار اصحاب ابوحفص است و در طریق ملامت و خلاف نفس
صاحب مذهب است از وی حکایت کنند که کفته است فی خلاف النفس علی دوام الاوقات برکة و قد ساعدت
نفسی مرة فی خطوة فما امکننی تدارکها الی سنین

جعفر بن محمد بن نصیر الخلدی الخواص قدس سره

از طبقهٔ خامسه است کنیت وی ابومحمد است بغدادی است و خلد محلتی است از بغداد وی حصیر باف بود
شاکرد جنید و ابرهیم خواص است و با نوری و رویم و سمنون و جریری صحبت داشته بود و با غیر ایشان از مشایخ
وقت و عالم بوده بعلوم این طایفه و صاحب جمع کتب و تواریخ و حکایات و سیر مشایخ بوده وی کفته که دویست
دیوان دارم از آن مشایخ و دو هزار پیر شناسم ازین طایفه وی کفته که عجایب عراق سه چیز است شطح شبلی
و نکتهٔ مرتعش و حکایت من ٥ وی پیر شیخ ابوالعباس نهاوندی است ببغداد برفته در سنهٔ ثمان واربعین
و ثلثمائه و قبر وی بشونیزیه است نزدیک قبر سری سقطی و جنید ٥ شیخ الاسلام کفت که من یک تن دیده ام
که ویرا دیده بود و از وی حدیث داشت قاضی ابومنصور مروی ویرا ببغداد دیده بود ٥ وی کفته که الفتوة
احتقار النفس و تعظیم حرمة المسلمین ٥ وهم وی کفته کن شریف الهمة فانّ الهم تبلّغ بالرجل لا المجاهدات
٥ وهم وی کفته که در بیت المقدس بودم دیدم که مردی همه روز خود را در عبایی بپیچیده بود ناکاه برخاست
و روی بآسمان کرد و کفت کدام را دوستر می داری آنکه دوغبا و بالوده دهی یا آنکه این قندیلهای خانهٔ ترا
در هم شکنم پس بجای خود باز کشت و بخفت من با خود کفتم یا این مرد روستایی است یا از اولیاء الله است
در میان آن که من در فکر کار وی بودم دیدم که شخصی در آمد و با وی زنبیلی بزرک و بر وی است و جبه نکریست
تا ویرا دید آمد و بالای سر وی بنشست و کفت برخیز پس از زنبیل دوغبا و بالوده بیرون کرد آن فقیر بنشست
و بخورد چندان که خواست و برفت من در عقب وی برفتم و کفتم بخدا بر تو که تو این مرد را می شناختی کفت نی
من هرکز ویرا ندیده بودم غیر از امروز چندروز بود که فرزندان من از من دوغبا و بالوده خواسته بودند و من
مردی فقیرم و حمالی می کنم کفتم که هرکاه که خدای تعالی فتوحی رساند بکنم آنچه می خواهید امروز یک دینار کسب کردم
و حوایج آنچه کفته بودند خریدم و بخانه آوردم خواب بر من غلبه کرد بخفتم هاتفی آواز داد که برخیز آنچه پخته
بمسجد بر و بپیش آن مرد که خود را در عبا پیچیده بنه که ما این را برای وی ساخته ایم آنچه از وی بماند بفرزندان خود
آور از خواب در آمدم فرزندان آنرا پیش آوردند تا بخوریم برداشتم و اینجا آوردم چنانکه دیدی ٥ شیخ الاسلام
کفت که از جعفر خلدی پرسیدند که عارفان کیانند کفت هم ماهم ولو کانوا هم لما کانوا هم ایشان نه ایشانند
اکر ایشان ایشانند نه ایشانند ٥ شیخ الاسلام کفت که معتزی با من کفت که صوفی نبود اکر بود صوفی نبود
و آن چنانست که وی کفت و آن نه بطاقت وی بود نداند که وی از کو شنیده بود ٥ شیخ الاسلام کفت سبحان الله
شکفت تر از ین که دید در جهان ٥ نیست در هست نهان ٥ شخص در بیرهن روان ٥ و می کویند که او نه آن ٥ کالبد در دل
کم و دل در جان وجان در آن که زنده با نست جاودان

ابو الحسن الصوفی الفوشنجی رحمه الله تعالی

از طبقهٔ خامسه است نام وی علی بن احمد بن سهل از یکانکان جوانمردان خراسان بود ابوعثمان حیری را دیده
بود و در عراق با ابوالعباس عطا و جریری صحبت داشته بود و در شام با طاهر مقدسی و بوعمرو دمشقی صحبت
داشته و با شبلی در مسایل سخن کفته بود و هو من اعلم مشایخ وقته بعلوم التوحید و علوم المعاملات واحسنهم
طریقة فی الفتوة و التجرید و کان خلقاً دیّناً متعهّداً للفقراء مات سنة ثمان واربعین وثلثمائة از بوشنک

بود. و بنشابور نشسته و طریقت صوفیان نیکو دانسته و سفرهای نیکو کرده ٥ وی است که عهد کرده بود که هرگاه مرا
احتلام افتد چیزی بدهم بدرویش که آن از خلل افتد در لقمه یا اندیشه نه راست ٥ وقتی در بادیه بود ویرا احتلام
افتاد تنها بود ازار از پای بیرون کرد و بر مغیلان انداخت تا هر که برسد بردارد و فا کردن عهد را ٥ ویرا پرسیدند
که تصوف چیست گفت اسم ولا حقیقة وقد کان قبل حقیقة ولا اسم ٥ ابوعثمان مغربی گوید که از وی پرسیدند که
ظریف کیست گفت الخفیف فی ذاته واخلاقه وافعاله وشمایله من غیر تکلف ٥ ابوبکر رازی گوید که شنیدم که ابوالحسین
نوشنجی می‌گفت که مردم سه گروه اند اولیاکه باطن ایشان بهترست از ظاهر ایشان و علما که ظاهر و باطن ایشان
برابرست و جهال که ظاهر ایشان بهترست از باطن ایشان خود انصاف نمی‌دهند و از دیگران انصاف می‌طلبند ٥
وهم وی گفته لیس فی الدنیا شیء اقبح من محب لسببه عوض

بندار بن الحسین بن محمد بن المهلب الشیرازی رحمه الله

از طبقهٔ خامسه است کنیت وی ابوالحسین است از اهل شیرازست بارجان بوده و تربتش آنجاست عالم بوده
باصول و ویرا در علوم حقایق زبانی است نیکو شاگرد شبلی است و با جعفر حذا صحبت داشته ٥ و شبلی ویرا
بزرگ می‌داشت استاد ابوعبدالله خفیف است و میان ایشان مناوضات است در مسایل بسیار در سنه ثلث وخمسین
وثلثمایه برفته از دنیا در آن سال که شیخ ابوعلی کاتب برفته ٥ و شیخ ابوزرعه طبری ویرا غسل کرده ٥ وی گفته
نه از ادب است که از یار خود پرسی که از کجایی دبی و در چه کاری ٥ از وی پرسیدند که تصوف چیست گفت وفا بعهد
شیخ الاسلام گفت وفا بعهد آنست که هر چه بر دل گذشت که برای او بکنی آنرا بکنی ٥ وقتی عیاری با صوفیی گفت فرق
میان ما و شما آنست که هر چه ما بگوییم بکنیم و شما هر چه بر دل گذرد بکنید ٥ شیخ الاسلام گفت که مشایخ گفته اند که
بیشین خاطر که بر دل گذرد از حق بود ٥ شیخ ابوالحسن جهضم همدانی گوید که بندار رجانی گفت که الله تعالی
از معرفت چیزی به بنده دهد از بندگان خود و آن بنده بموجب آن معاملت نکند الله تعالی آنرا از وی باز نستاند
و بوی بگذارد بحجت را تا فردا با وی بآن حساب کند اما زیادتی باز گیرد و در زیادت در بندد ٥ شیخ الاسلام
گفت هر که نه در زیادت است در نقصانست و این صعبست این قوم را ٥ وهم بندار گفته من لم یترک الکل رسما
فی جنب الحق لا یحصل له الکل حقیقة وهو الحق سبحانه

ابوعمرو بن نجید قدس الله تعالی سره

از طبقهٔ خامسه است نام وی اسمعیل بن نجید بن احمد السلمی است جد شیخ ابوعبدالرحمن السلمی است از جانب مادر
وی از کبار اصحاب ابوعثمان حیری است و آخرین کسی از ایشان که برفته از دنیا ٥ توفی سنه ست او خمس وستین وثلثمایه
جنید را دیده بود و از کبار مشایخ وقت خود بود و ویرا طریقی خاص بود از تلبیس حال و نگاه داشت وقت و حدیث
فراوان داشت و ثقه بود ٥ روزی ابوعثمان از برای خرج بعض از ثغور مسلمانان چیزی طلبید هیچ کس هیچ
نداد ابوعثمان تنگدل شد چنانچه در مجلس بگریست چون شب در آمد ابوعمرو بعد از نماز خفتن کیسهٔ دو هزار درم
در آنجا پیش ابوعثمان آورد و گفت این وجه را در آنچه می‌خواستید صرف نمایید ابوعثمان خرم شد و ویرا دعای
خیر کرد چون بامداد شد ابوعثمان بمجلس بنشست گفت ای مردمان ما بابوعمرو بسیار امیدوار شده‌ایم که

دوشینه دو هزار درم بجهت ثغر مسلمانان آورد جزاه الله خیرا ابوعمرو از میان مردم برخاست و بر سر جمع گفت آن از مال
مادر من بود و وی بآن راضی نیست آنرا بمن باز دهید تا بوی باز دهم ابوعثمان بفرمود تا آن کیسه را آوردند
و بوی دادند چون شب در آمد باز آنرا پیش ابوعثمان برد و گفت چه شود که این وجه را چنان صرف کنید که غیر ما
کسی نداند ابوعثمان بگریست ٥ وی گفته رب سکوت ابلغ من کلام ٥ وهم وی گفته من کرمت علیه نفسه
هان علیه دینه ٥ وهم وی گفته تربیة الاحسان خیر من الاحسان ٥ و از وی پرسیدند که آن چیست که بنده را
از آن چاره نیست گفت ملازمة العبودیة علی السنة ودوام المراقبة ٥ وهم وی گفته الانس بغیر الله تعالی
وحشة

عبدالله محمد بن عبدالرحمن الرازی

از طبقهٔ خامسه است کنیت وی ابومحمدست باصل از ری بوده و بنشابور بزرگ شده با جنید و ابوعثمان و محمد بن
الفضل و رویم و سمنون و بوعلی جوزجانی و محمد حامد و غیر ایشان از مشایخ قوم صحبت داشته و از کبار اصحاب
ابوعثمان بود و ابوعثمان ویرا بزرگ می‌داشت و ویرا ریاضات عجب است عالم بوده بعلوم این طایفه و حدیث
داشت و ثقه بود در ثلث وخمسین وثلثمایه برفته از دنیا ٥ وی گفته که عارف بپرستد الله تعالی را بر موافقت خلق
که وی کار کنند بود بر موافقت خالق ٥ وهم وی گفته که معرفت حجاب بزرگ میان بنده و الله تعالی ٥ وهم وی گفته
که دنیا آنست که محجوب گرداند ترا از الله تعالی ٥ وهم وی گفته که شکایت و تنگدلی از اندکی معرفت زاید

ابوالحسین السیروانی رحمه الله تعالی

نام وی علی بن محمد السیروانی است استاد ابوالحسین
سیروانی صغیرست از سیروان مغرب بوده است بزرگ بوده و بدمیاط نشستی ٥ شیخ ابوسعید مالینی آورده در اربعین
مشایخ که ابوالحسین سیروانی کبیر گوید که سهل عبدالله تستری گوید کل من لم یکن لحرکته وسکونه امام یقتدی به فی
ظاهره ثم یرجع الی باطنه قطع به ٥ وهم وی گوید الرضا فوق الموافقة مع ما یبدو من الغیب ٥ وهم وی از خواص
طلب وصیت کرد خواص گفت الزم الفقراء فان الخیر فیهم

ابوالحسین القرافی رحمه الله تعالی

نام وی علی بن عثمان بن نصر القرافی است و قرافه دهی است بمصر و گویند که وی بدمیاط بوده شاگرد ابوالخیر تیناتی
و ابوالحسن الصایغ الدینوری است صد و ده سال عمر وی بوده در سنه ثمانین وثلثمایة برفته از دنیا ٥ شیخ الاسلام
گفت که قرافی یگانهٔ دنیا و بی نظیر بود در وقت خویش و بس حاد النظر و حاضر الوقت بود با عام سنی بود و با خاص
عارف و در خود موحد بود و نشان خود کم ٥ شیخ الاسلام بآخر عمر ده تن از مشایخ متاخرین اختیار کرده بود
شیخ ابوالخیر تیناتی و قرافی و حصری و علی بندار صیرفی و نصرابادی و سیروانی صغیر و نهاوندی و قصاب و خرقانی
و طاقی و می‌گفت اینها جدا اند ٥ وقتی قرافی در کشتی احتساب کرد دست و پای او به بستند و در آب انداختند چون
وقت نماز شد ویرا در صف او دیدند جامه وی تر ناشده ٥ شیخ الاسلام گفت که زنده او را کسی نکشد که وی بروح
دیگر زنده است ٥ شیخ الاسلام گفت که سید السادات قرافی گوید که چون ترا چیزی دهند بخلاف شریعت واجب
بود که پنهان داری

ابوسلیمان نیلی رحمه الله تعالی

شیخ الاسلام گفت که ابوسلیمان

نیلی بقرآنی آمد و بوسه بر سر قرآنی داد و ابو سلیمان بحضرت خلق حاضر بود قرآنی بوی نگریست و گفت یا با سلیمان ترا
بس خلق حاضر می بینم اما در میان دو ابروی تو حکومت می بینم دو خشت زیر سر می نهی اما حاکمی در آن میان بعد از آن وی را
پس از صوفی گری بمغرب حاکم کردند ابو بکر دقی بقرآنی آمد وی را گفت یا با بکر اکنون می گویند که مجرد تر جهان تویی من ترا
در میان دو گهواره می بینم پس از آن چندان بر نیامد که زنی خواست وی را دو فرزند آمد در میان دو گهواره نشسته بود و سخن
قرآنی را یاد می کرد قرآنی را در فراست عجایب بسیار است

ابو سلیمان خواص مغربی رحمه الله تعالی

ازین طایفه است از مشایخ مغرب وی است که وقتی در کوهستانی می شد بر خری نشسته مگس خر را بگزید خر بجست و پای وی
در درخت گز آمد و افگار شد چوبی بر سر خر زد خر روی باز پس کرد و بزبان فصیح گفت ده که بر دماغ خود می زنی و هو
من اقران ابی الخیرات بدمشق

ابو القاسم النصرابادی رحمه الله تعالی

از طبقهٔ خامسه است نام وی ابراهیم بن محمد بن محمویه است مولد و مقام وی نشابور بوده است شیخ اهل اشارت و حقایق
و لسان تصوف بود در زمان خود عالم بوده بانواع علوم از حفظ سنن و علم تواریخ و مختص بعلوم حقایق شاگرد ابراهیم
شیبان است شبلی و واسطی را دیده بود و با ابو علی رودباری و مرتعش و ابو بکر طاهر ابهری و غیر ایشان صحبت داشته
آخر عمر بمکه رفت ابو عثمان مغربی بدیره وی آمد و بطیبت با وی گفت مکه جای تست وی گفت بلکه جای تست
جای منست بسی بر نیامد که بسی افتاد که ابو عثمان بنشابور آمد و آنجا برفت و نصرابادی بمکه مجاور شد و همانجا برفت
در سنهٔ اثنتین و سبعین و ثلثمایه ٥ شیخ الاسلام گفت که اسمعیل نصرابادی گفت مرا که وی گفت اذا بدا لک شیء من
بوادی الحق فلا تلتفت بها الی جنة و لا الی نار و لا تخطرهما ببالک و اذا رجعت عن ذلک الحال فعظم ما اعظم الله تعالی
وهم وی گفته الراغب فی العطاء لا مقدار له و الراغب فی المعطی عزیز

ابو بکر رازی بجلی رحمه الله تعالی

نام وی محمد بن عبدالله الرازی است بنشابور بوده از کبار مشایخ خراسانست مرزوق بوده از لقاء مشایخ استاد ابو عبد الرحمن
سلمی است و سلمی تاریخ خود بنا بر تاریخ وی کرده شاگرد ابو بکر بیکندی است ٥ شیخ الاسلام گفت که وی را وقتی بود
عظیم و قبول بسیار در نشابور در کار کودکی مبتلا شد وی را بوی متهم کردند و محضر ساختند آخر معلوم کردند بخلاف
آن بود وی را دیگر بار قبول بدید آمد ٥ روزی در جامع نشسته بود شیخ علی بندار صیرفی با وی گفت ایها الشیخ این چه بود
که واقع شد و آن از کجا افتاد ترا گفت ای پیر اگر عزم ابراهیم و صدق و یقین موسی و عصمت عیسی و سمت و صبر احمد عربی
صلوات الله علیهم اجمعین کسی را بود و نگاه داشت وی نبود چون باد فتنه جهد همه را باد ببرد و مرد در میان آن بود
شیخ الاسلام گفت که کسی ابو بکر رازی را گفت که در سماع چه گویی گفت بس فتنه آمیز است و طرب انگیز خویشتن را از فتنه
گوش می دار گفت نه مشایخ آن کرده اند گفت دوست پدر آن وقت که وقت تو چون وقت ایشان شود تو هم چنان کن

ابو بکر فالیزبان رحمه الله تعالی

از بخاراست بزرگ بوده جنید را دیده بود و عمر وی دراز کشید
شیخ الاسلام گفت که شیخ عمو با من گفت که در سنهٔ سبعین و ثلثمایه ببخارا شدم بزیارت شیخ ابو بکر فالیزبان وی را
طلب کردم خانه بود یک در داشت وی در آنجا بود پیش وی در آمدم و سلام کردم مرا بنشاند و سفره آورد نان بود و جوز

و نمک من گرسنه بودم دست دراز کردم و می خوردم در میان خوردن بوی نگاه کردم وی می گریست من دست باز کشیدم
مرا گفت بخور که من از شادی می گریم که ابو القاسم جنید مرا گفت که زود زود بود که این سخنان چنان شود که در کویی
دو حجره بود در یکی از آن دو حجره ازین سخنان بود و در آن دیگر نبود آن کس را که از آن حجره بدین حجره آید و
ازین سخنان شنود اکنون که از هراة کسی ببخارا می آید بطلب این کار هنوز این کار رنگیست ٥

ابو الحسین الحصری رحمه الله تعالی

از طبقهٔ خامسه است نام وی علی بن ابراهیم البصری است
باصل از بصره بوده است و ببغداد نشسته شیخ عراق است شبلی گوید که کس ندیدم از مشایخ تمام حالتر از وی
و نیکو زبان تر و بزرگ سخن تر از وی لسان الوقت بود و یگانهٔ مشایخ بعلم توحید مخصوص بود و کس در توحید و تفرید
چون وی نگفتی حنبلی مذهب بود ٥ شیخ الاسلام گفت که وی شاگرد شبلی است و شبلی را خود جز وی شاگرد نبود ٥
سخن شنوان بسیار بوده اند که سخن شنیده اند از وی اما این حدیث جداست یعنی میراث شبلی وی گرفته بود و حصری را
استاد جز شبلی نبوده و شبلی در کار وی دور نیز بوده وی را گفتی انت دیوانهٔ مثلی بینی و بینک تالیف ازلی حصری
و ابو عبدالله خفیف همتای یکدیگر بودند ابن خفیف با آلت تر بود و حصری بباطن تر ٥ شیخ الاسلام گفت که
شیخ عمو حصری را دیده بود وی گفت که من حصری را دیده ام در سنهٔ احدی و سبعین و ثلثمایه بمکه شدم گفتم چون باز
گردم بزیارت حصری و ابو عبدالله خفیف شوم همان سال خبر بمکه رسید که حصری ببغداد و ابو عبدالله خفیف
بشیراز برفت توفی الحصری رحمه الله تعالی یوم الجمعة من شهر ذی الحجة سنة احدی و سبعین و ثلثمایه ٥ وی گفته
الصوفی لا ینزعج فی انزعاجه و لا یتقر فی قراره ٥ وهم وی گفته الصوفی الذی لا یوجد بعد عدمه و لا یعدم بعد وجوده
وهم وی گفته سحرگاهی مناجات کردم و گفتم الهی از من راضی هستی که من از تو راضیم ندا آمد که ای کذاب اگر تو
از ما راضی بودی رضای ما طلب کردی ٥ وی را گفتند ما را وصیتی کن گفت علیکم فی اول الامر بالانفراد ثم تزورون المشایخ
فی المعارف ثم تتفقون علی التفرید باسقاط الحدثان ٥ وهم وی گفته وقتی که اوقات و انفاس بر من تنگ شود از هیچ
چیز طلب راحت و خوشی نمی کنم مگر از فرا یاد آوردن انفاسی که پیش ازین بر من گذشته است در وقت صفای انس
و مودت نه آمیزش کدورتها و این بیت خوانده است ٥ ان دهراً یلف شملی بسلمی ٥ لزمان یهم بالاحسان ٥

ابو الحسین بن سمعون رحمه الله تعالی

نام وی محمد بن احمد بن اسمعیل بن سمعون است
و کان یلقب بالناطق بالحکمة از مشایخ بغداد بوده او را زبانیست نیکو درین علم مذکری کردی شیخ ابو بکر اصفهانی
خادم شبلی گوید که روز جمعه در مسجد جامع پیش شبلی نشسته بودم ابو الحسین بن سمعون کودک بود در آمد کلاهی زربفت
تکلف بر سر نهاده بر ما بگذشت و سلام نکرد شبلی از پس پشت وی نظر کرد و گفت یا با بکر می دانی که خدای تعالی را
چه ذخیرهاست درین کودک ٥ یکی ازین طایفه گوید که در مجلس ابن سمعون بودم و یکی ازین طایفه در پای منبر وی نشسته
بود ناگاه خوابش در ربود ابن سمعون از سخن باز ایستاد چندان که بیدار شد ابن سمعون با وی گفت که رسول را
صلی الله علیه و سلم بخواب دیدی گفت آری گفت من هم ازین سبب از سخن باز ایستادم تا خواب بر تو نشوراند

واز آنچ در آن بودی بریده نشوی ویرا گفتند مردم را بزهد و ترک دنیا می خوانی و خود بهترین جامها می پوشی و خوشترین طعامها میخوری جو بشنیت این گفت وقتی که حال تو با الله تعالی چنان باشد که می باید نه جامه و خوشی طعام زیان نمیدارد شیخ الاسلام گفت که من با ابوالحسین بن سمعون نه نیکم که استاد من حصری را می رنجانید و هر که استاد ترا رنجه دارد و تو از وی رنجه نباشی سک به از تو بود شیخ الاسلام گفت که ابن سمعون صاحب کلام بوده و حصری صاحب درد ابن سمعون گفته هر سخنی که از ذکر خالی است لغوست و هر خاموشی که از فکرت خالی است سهوست و هر نظر که از عبرت خالی است لهوست توفی ابن سمعون سنة سبع وثمانین وثلثمائه ویرا چون وفات کرد در سرای وی دفن کردند و بعد از سی و نه سال خواستند که بگورستان نقل کنند کفن وی همچنان تازه و نو بود و اثر کهنکی فرسودگی بر آن نبود

ابونصر خباز و ابوالحسن سوهان آزن رحمهما الله تعالی

شیخ الاسلام گفت از مشایخ کازرگاه دو تن قدیم ترند یکی شیخ ابونصر خباز مردی بزرگ بود قومی از شاگردان وی بحج می رفتند بزیارت حصری شدند حصری از ایشان خواست که چیزی خوانید اگر توانید یکی از ایشان آواز برآورد حصری بیقرار گشت در سماع گفت مسالک شما را بادیه نیست باز گردید و گفت نه شما شاگردان ابونصر خبازید بران کو بری کفتند آری گفت به دستوری از پیش وی بیرون آمدید باز گردید و نزدیک وی شوید هر که باز گشت بسلامت افتاد و هر که برفت بسموم بسوخت و بعرفات نرسید ° و دیگری از مشایخ کازرگاه شیخ ابوالحسن سوهان آزن بود که در مسجد جامع مانشستید ° شیخ الاسلام گفت که شاگرد وی با من گفت که بیرما بیست شب رمضان سجده کردی و تا صبح می زاریدی و می گفتی خداوندا آن روزه که داشتم برای تو و آن حج و نماز که کردم و آن قرآن که خواندم از همه توبه می کنم مرا رایگان بیامرز و فرا بذیر

شیخ احمد حرّانی رحمه الله تعالی

وی آنست که سی شبانه روز در مکه مجاور بود بر یک نهاری و آن وقت که برخاست بنهاد بود ° وی گفته که شیخ ابوالحسن معتمری گوید که با حصری نشسته بودم مردی ویرا گفت مرا وصیتی کن گفت اقْرُدْ همتک جهم رقی حاضر بود گفت یا شیخ دورافکندی ویرا حصری گفت اکیلُ علیه کما کالوا عَلَیّ چنانک بر من پیمودند بروی پیمودم

جهم رقی رحمه الله تعالی

هو من متاخری الفتیان والمشایخ وکان من الفقراء الصادقین وکان مُسْتَهتَراً بالسماع والهمّا فیه مات بین المسجدین شیخ الاسلام گفت که جهم رقی در گرمابه بود بیرون آمد و مردمان را گفت بیرون آیید همه بیرون آمدند در وقت فرود آمد و هم وی بود که روزی شخصی پیش وی بتکلف رقص می کرد وی برخاست سر در میان دو پای آن شخص کرد و ویرا برداشت و از دیوار بدیوار دیگر باز می زد تا از هوش بیرد ویرا

ابوالحسن الارموی رحمه الله تعالی

بزرگ بوده ازین طایفه در ایام حصری و ابوعبدالله رودباری و ابن خفیف همه مشایخ وقت بودند با وی بوده و تبرک وی بخاستند از وی پرسیدند که وفا چیست گفت آنچ از آن باز آمدی با آن باز نکردی گفتند این خود عام است آن خاص چیست گفت آن که بدانی که از بهر چه آمدی

ابوعبدالله بن خفیف الشیرازی قدس سره

از طبقه خامسه است نام وی محمد بن خفیف بن اسفکشاد الضبّی است بشیراز بوده و مادر وی از نشابور بوده است در وقت

خود شیخ المشایخ بود ویرا شیخ الاسلام میخواندند شاگرد شیخ ابوطالب خزرج بغدادی است رویم را دیده بود و با کتانی و یوسف بن الحسین الرازی و ابوالحسین المالکی و ابوالحسین المزین و ابوالحسین الدراج صحبت داشته و با طاهر مقدسی و ابوعمرو دمشقی و غیر ایشان نیز از دیدار مشایخ مرزوق بوده عالم بوده بعلوم ظاهر و علوم حقایق شیخ الاسلام گفت هیچ کس را درین علم چندان تصنیف نیست که ویرا اعتقاد پاک و سیرت نیکو داشته شافعی مذهب بوده در سنة احدی وثلثین وثلثمایه برفته از دنیا ° شیخ الاسلام گفت که از وی دو سخن دارم که گرا کنند که باز گویند یکی انکه از وی پرسیدند که تصوف چیست گفت وجود الله فی حین الغفلة و دیگر انکه از وی پرسیدند که عبدالرحیم اصطخری چرا با سگبانان بدشت می شود و قبا می بندد گفت یتخفف من ثقل ما علیه گفت می شود تا از آن که در آنست دمی زند تا از بار وجود سبکتر گردد شیخ الاسلام گفت که در وجود لذت نبود که در وجود فرو شکستن و صدمت بود که در آن حواس مرد برسد و انشدنا الغیره ° ارید لانسی ذکرها فکانما • تمثل لی لیلی بکل مکان ° شیخ ابوعبدالله خفیف گفته است که روزی زنی بمن آمد که در فلان جای زنی دیگرست از روساء نواحی شیراز و از شیخ سوال دارد و نمی تواند که خود بیاید شیخ گفته که من نزدیک وی رفتم گفت ما را قصه عجیب واقع شده که در حیرت آن مانده ایم در قبیله ما کودکی بود روزه فطار نمی کرد و با کسی سخن نمی گفت و بگوسفند چرانیدن از میان ما بیرون می رفت و گوسفند ازنا سر میداد و بیکجانب می رفت و نماز می کرد درین روزها بیمار شد از برای وی بیرون قبیله سایه ترتیب کردیم و در آنجا بخسبید ناگاه در میان روزی که مردان قبیله در حوایج خود پراکنده شده بودند دیدیم که از روی زمین بلند شد و در هوا می گشت چنانک آسیا بگردد ما در پی وی انرا بدیدیم بدویدیم تا ویرا بگیرد بوی نرسید وی بالا می رفت و ما بوی می نگریستیم تا در هوا از نظر ما غایب شد مردان قبیله را خبر کردیم و پراکنده ساختیم گفتیم شاید که در میان این کوهها و وادیها افتاده باشد هیچ جا از وی اثری نیافتند شیخ گفته است که من متأمل شدم آن زن گفت شاید که این را از من باور ندارید جماعتی از زنان قبیله را آواز داد همه بران موجب گواهی دادند شخصی در آن مجلس که شیخ این حکایت می کرد گفت ایها الشیخ این می تواند بود شیخ گفت ای نادان اینجا کسی هست که منتظر این معنی می باشد ° و هم شیخ ابوعبدالله خفیف گفته است که نوجوانی از خراسان همراه حاجیان بشیراز آمد و بیمار شد بیماری سخت و پیش ما مردی بود صالح و زنی صالحه داشت آن جوان را بخانه وی فرستادیم تا خدمت و رعایت وی کنند ناگاه روزی آن مرد آمد رنگ وی متغیر شده و گفت عظم الله اجرکم که آن جوان در گذشت گفتم رنگ تو متغیر چراست گفت دوشینه آن جوان ما را گفت امشب حاضر من باشید که امشب پیش ندادم عجوزه خود را گفتم اول شب تو واقف وی باش و بعد از آن مرا بیدار کن و تو در خواب شو چون آن عجوزه مرا بیدار کرد من تا سحر رعایت حال وی می کردم مرا خواب در ربود ناگاه کسی آواز داد که در خواب می شوی و خدای تعالی در سرای تو نزول کرده است از خواب

درآمدم برخود لرزان ودرسرا آواز حرکتی و روشنائی عظیم وآن جوان درنفس آخر چشم ویرا بوشانیدم ودست و پای
ویرا دراز کردم وجان بداد آن مرد راکفتم این سخن رابکس مکو وبتجهیز وتکفین وی مشغول شدیم ٥

ابو الخیر مالکی رحمه الله تعالی

نام وی بندار بن یعقوب المالکی است از بزرکان
مشایخ بود وانواع علوم جمع کرده بود ٥ شیخ ابو عبد الله خفیف کفته است که بجوانی روزه میداشتم ووصال میکردم
وشب درمسجد جامع میبودم وبرای من یک قندیل میکذاشتند اتفاقا شبی باران آمده بود وچراغ مرده یکی
درمسجد راکوفتن کرفت خادم جواب نداد دل من تنک شد رفتم ودرباز کردم دیدم که ابو الخیر مالکی است
درآمد وبنشست ازهیبت وی برشدم ازار باز کرد وطعام بران کفت بخور که من درخانهٔ خود بودم این را
بیش من آوردند نتوانستم که بخورم که خاطر من بسوی تو بود ازهیبت وی نتوانستم کفت که در وصالم باوی
چیزی خوردم چون فارغ شدیم کفتم ایها الشیخ سوالی دارم کفت بکوی کفتم متی یصفو العیش مع الله قال اذا رفعت
المخالفة من ازین سخن تعجب کردم چون بامداد شد آنرا بامشایخ کفتم تعجب کردند کفتند میخواهیم که از وی
بشنویم از وی برسیدند کفت ما نجری باللیل لا یذکر بالنهار وبآن اقرار نکرد ٥

ابو بکر الشعرانی رحمه الله تعالی

شیخ ابو عبد الله خفیف کفته است ما رایت
زاهدا متخلیا من الدنیا اصدق ظاهرا من ابی بکر الشعرانی روزی قصد زیارت وی کردم در اصطخر
وشب بروی درآمدم کفت یا با عبد الله امشب ببرکت صحبت تو طعامی چرب خواهیم خورد بس برخاست
دیکی سفالین داشت برباد نهاد بارهٔ کوشت قدید خشک داشت در دیک انداخت وآب در وی ریخت
واندکی نمک درآنجا افکند ودیک را برجوش آورد وباوی درآن رباط دیکری می بود ویرا کفت هیچ نان بارهٔ
چند داری کفت آری وچند باره نان آورد آنرا ثرید کرد وان شوربای آن دیک برآنجا ریخت وکوشت را
برروی آن نهاد وکفت بخور من ازان ثرید می خوردم ووی میکفت کوشت بخور بارهٔ ازان کوشت کرفت
تامرا لقمه دهد کفتم نمیخواهم کفت شاید تو فلان وفلان طعام خواهی آن فردا خواهد بود بشهر درآییم
وهمه آنها را برای تو بکیریم چون بامداد کردم بشهر درآمدم فقرا جمع شدند وطعامی حاضر کردند چیزی
ازان طعام برکرفتم وبوی درآمدم کفت بکوی چه کار کردی کفتم هنوز چیزی نخورده ام ازتو التماس
میکنم که بامن طعامی خوری باهم طعام خوردیم ومن بشیراز روان شدم ٥

ابو محمد العتایدی رحمه الله تعالی

وی یکی از استادان ابو عبد الله خفیف است
وی کفته که هرکز کاسبی که حقیقت کسب را رعایت کند چون ابو محمد عتایدی ندیدم هرروز نیم دانک کسب
میکرد وقوت وی ازان بود دو حبه را نخاله میخرید وازان دو نان میپخت بیکی افطار میکرد ویکی را
صدقه میداد ٥ وهم وی کفته که روزی بروی درآمدم بیش وی جزوی بود که موش باره کرده بود کفتم
این چیست کفت این را موش باره کرده است ومن نیز از موشان بتشویشم شبها بسر وروی من برمیدوند

کفتم چرا چراغ روشن نکنی کفت چهل سال است که چراغ روشن نکرده ام که از حساب آن میترسم که آنرا چند چیز
باید تا میسر شود وهمه را حساب است

جعفر الحذاء قدس الله تعالی روحه

کنیته ابو محمد صحب الجنید ومن فی طبقته وکان الشبلی یذکرنا قبه ویقول بفضله واز بندار بن الحسین آورده‌اند
که کفته است مردی تمام حالتر از جعفر حذا ندیده ام ووی نزدیک من برتر از شبلی است ٥ وهم بندار
کفته است که وی محتضر بود شخصی بروی درآمد درلباس صوفیان وی کفت باطنهای این طایفه خراب شد
ایشان ظاهرهای خود را بیاراستند توفی سنة احدی واربعین وثلثمایه وقبر وی در شیراز است ٥ شیخ
ابو عبد الله خفیف کفته است که روزی مؤمل جصاص مرا کفت برو وببین که جعفر حذا را چه حال است بروی
درآمدم دیدم که بر بساطی نشسته وکرداکرد وی بالشها نهاده وجامهٔ شیرازی در بر وطاقیهٔ برسر وسرایی
درغایت خوبی سلام کردم وبنشستم وی مرا برسید ومن ویرا برسیدم هنوز نشسته بودم که حمال درآمد وداروی
طبخ درآورد برخاستم که بدر آیم کفت بنشین تا بهم چیزی خوریم کفتم نیت روزه کرده ام بیرون آمدم چون
بیش مؤمل رسیدم کفت چون دیدی جعفر را چنانکه دیده بودم کفتم مؤمل دست برآورد وکفت خدایا
ما را سلامت وعافیت ارزانی دار چون مدتی ازان کذشت باز مؤمل مرا کفت برو وجعفر را ببین که حال وی را
ببین برفتم وبسرایی ویران درآمدم وجعفر را طلب کردم کفتند درین خانه است سه روز است که هیچ
نخورده ونابینا شده بآن خانه درآمدم ویرا دیدم روی برخاک نهاده ودربرجامهای کهنه بروی سلام
کفتم سر برداشت وهمه اطراف روی وی از اشک تر کفت یا با عبد الله حال چه کویم چون میبینی باوی
رفق وتلطف کردم اندکی تسکینی یافت اهل منزل کفتند سوکند بخدای بر توکه ویرا طعامی بخوران که سه شبانروز
که هیچ نخورده بسیار جهد کردم تا ویرا اندکی سویق خورانیدم چون بیش مؤمل آمدم کفت چون دیدی جعفر را
آنچه دیده بودم کفتم مؤمل کفت اکر آن تنعم در ترفق داشتی بدین مبتلا نشدی ٥

هشام بن عبدان رحمه الله تعالی

کنیت وی ابو محمد است شیخ ابو عبد الله
خفیف کفته است که چون هشام بن عبدان درنماز میایستاد ویرا وجد وحال میکرفت درمحراب برپیش وی
میرفت وقرآن میخواند کاه بودی که از حسن نماز وی یهود ونصاری ومجوس جمع شدندی ونظارهٔ وی
کردندی ویرا یک کوسفند بود که شیر وی خوردی ویرا بر میداشت وبرای چرانیدن بصحرا میبرد روزی
هشام درخواب رفته بود چون بیدار شد دید که درزراعت شخصی درآمده است ومیچرد ویرا بپیش صاحب
زراعت برد وکفت ویرا بستان که زراعت ترا خورده است صاحب زراعت کفت من ترا بحل کردم کفت مرا
بآن حاجت نیست هرچند جهد کرد قبول نکرد بکذاشت وبرفت ٥ شیخ ابو عبد الله خفیف کوید که
روزی با هشام در دعوتی بودیم صاحب دعوت یکجام حلوا آورد وبیش شیخ نهاد که شیخ بخورد کفتیم ما نصیب
هم بده کفت مرا اذن نکرد که شما را بدهم هرچند کفتیم فایده نکرد از بیش وی بربودیم وبخوردیم ٥ هشام را

دمشقی و حیرتی رسید که یکسال از نماز بازایستاد و مردم وی را تلقین می‌کردند و قصهٔ وی بمشایخ مسجد جامع رسید
روزی همه بر وی درآمدند و ابن سعدان محدث با ایشان بود گفت مرا می‌شناسی گفت آری تو ابن سعدانی
گفت چرا نماز نمی‌گزاری هشام گفت مرا عارضی چند روی می‌نماید و مانع من می‌شود از نماز گفت مثل چه
خاموش گشت و هیچ جواب نداد ○ از شیخ ابوعبدالله خفیف پرسیدند که سبب چه بود که هشام نماز نمی‌کرد
گفت پیوسته مطالعهٔ غیب می‌کرد امور غیبی بر وی غالب آمد در مقام حیرت افتاد و از اعمال ظاهری
باز ماند ○ روزی مشایخ مسجد جامع جمع شدند و هشام را حاضر کردند که شنیده‌ایم که تو بمشاهده قایلی
و هر که باین قایل است وی را توبه می‌باید داد با ادب می‌باید کرد هشام گفت مرا تلقین توبه کنید تلقین
کردند توبه کرد روز دیگر بامداد آمد و در برابر مشایخ بیستاد و گفت گواه باشید که من از توبهٔ
دی روزه توبه کردم مشایخ برخاستند و پای وی بگرفتند و می‌کشیدند تا از مسجدش بیرون کردند

ابو محرز رحمه الله تعالی از نواحی شیراز است و از اصحاب ذوالنون مصری ○ شیخ ابوعبدالله
خفیف گفته است که ابو محرز گفته که از نسا بعزیمت شیراز بیرون آمدم و با قاید سلطان و اتباع وی
همراه شدم چون افعال و اقوال ایشان را مشاهده کردم در سر خود بر ایشان انکار کردم و ایشان را دشمن
گرفتم و قصد کردم که از ایشان مفارقت کنم ناگاه آوازی برآمد که کمر قاید گم شده است قاید سوگند
خورد که همه قافله را تفتیش کنند همه را تفتیش کردند همین من ماندم گفتند همه قافله را تفتیش کردیم هیچ کس
باقی نمانده است مگر این شیخ و مثل وی را کسی چون متهم دارد قاید گفت من سوگند خورده‌ام ازین چاره
نیست مرقع مرا بالا داشتند آن کمر بر میان من بود گفتم والله مرا باین علم نیست قاید گفت این از دزدی
وی عظیم‌تر است بعد از آن گفتند با وی چه می‌باید کرد هر کسی چیزی گفت قاید گفت وی را بر سر قافله
بنشانید تا هر که در قافله است یک یک بروی بگذرند و در روی وی و وی را توبیخ و سرزنش کنند بعد از آن
وی را بگذارید و با وی همراهی مکنید همچنان کردند و مرا بر جای من بگذاشتند و برفتند و قصهٔ خلا پاک
کردن ابوحفص و رسیدن ابومزاحم را که پیشتر گذشت در مقامات شیخ ابوعبدالله خفیف نسبت
بشیخ ابو محرز کرده است نه بشیخ ابومزاحم والله اعلم

عبدالرحیم اصطخری رحمه الله تعالی
کنیت وی ابو عمرو است سفر حجاز و عراق و شام کرده بود و با رویم صحبت داشته و سهل بن عبدالله تستری را
دیده بود طریقت وی ستر و اظهار شطارت بود و جامهای شاطرانه می‌پوشید و سگان داشت که بشکار
می‌برد و کبوتران نیز می‌داشت ○ شیخ ابوعبدالله خفیف گوید که چون بر رویم درآمدم مرا از حال عبدالرحیم
اصطخری سؤال کرد گفتم در همین سالها از دنیا برفت گفت خدای بر وی رحمت کناد با بسی ازین قوم
در کوه لکام و غیر آن صحبت داشتم از وی صابرتری ندیدم گویند که وقتی بصید بیرون رفت شخصی پنهان
از وی در عقب وی برفت چون بمیان کوه رسید سگان را بگذاشت و دراعهٔ با خود داشت در پوشید

و بر پای بیستاد و بذکر خدای تعالی مشغول شد آوازی در کوه برآمد که مرا تصور آن شد که هیچ حجر و شجر نیست
و هیچ جانداری نیست مگر که بموافقت وی ذکر می‌گویند گویند که در خانهٔ وی یک پوست گاو بود که شاخهایش
نیز بر آنجا گذاشته بودند چون تابستان درآمدی شاخها را بگرفتی و آن پوست را بصحن سرا کشیدی
و چون زمستان شدی در خانه کشیدی ○ جعفر حذا گفته است که باصطخر رفتم تا عبدالرحیم را زیارت
کنم بدر سرای وی رسیدم دیدم که خراب شده است بر وی درآمدم دیدم که در زاویهٔ خانه نشسته با کهنه
خرقهٔ و بر وی بلایی که حیران شدم و ترحم کردم مرا گفت ترا چه شد گفتم ویحک حالی می‌بینی از جای خود
برخاست و بپایان سرا فرود آمد و سنگی عظیم بود برداشت و بر بام برد و گفت برخیز ای قوی و این را
فرود آر من عجب ماندم گفت امروز هفته روز است که هیچ نخورده‌ام بیرون رو و هر چه توانی بیار شاید
که مرا اشتها آید و با تو بخورم من بیرون رفتم و از هر چه در بازار یافتم چیزی آوردم و پیش وی نهادم
در آن نگریست گفت بنشین و بخور شاید که مرا رغبت شود بنشستم و برغبت خوردن گرفتم در میان
آنچ آورده بودم یک خربزه بود آنرا ببریدم گفت از آن پارگکی بمن ده بوی دادم دندان در آن زد و خایید
گرفت نتوانست که فرو برد بینداخت و گفت بردار که در بسته شده است ○ وی را از پدر بیست هزار درم
میراث رسید اما در ذمهٔ قومی بود ایشان را گفت ده هزار بمن بدهید و ده دیگر شما را بحل کردم بوی
دادند آنرا در توبرهٔ کرد شب وی را وسوسه تشویش داد گاهی می‌گفت بآن تجارت کنم و سود آنرا بر فقرا
نفقه کنم و گاهی می‌گفت در خانه بنهم و روز بروز آنرا نفقه کنم در میانهٔ شب برخاست و توبره را بر بام
برد و مشت مشت می‌گرفت و بهر جانب می‌انداخت تا توبره خالی شد چون بامداد شد همسایگان
گفتند همانا دوش درم باریده است عبدالرحیم توبره را بیفشاند نیم درم بیفتاد با اصحاب گفت بشارت
باد که نان و باقلی شد ایشان با هم گفتند این دیوانه را ببینید ده هزار درم پاشیده است و بنیم درم شادی
می‌کند ○ وقتی عبدالرحیم بعبادان رفت و بیست و یک روز آنجا اقامت کرد هر چه شب بجهة افطار وی
می‌آوردند بامداد همچنان بجای می‌بود اهل عبادان مشعوف وی شدند چون آنرا دید از آنجا قصد سهل
تستری کرد بر وی درآمد و گفت مهمان توام گفت چه می‌باید کرد گفت سکباج می‌باید پخت سهل گفت چون
کنم که اصحاب من گوشت نمی‌خورند گفت چه دانم تو بضیافت من قیام نمای سهل فرمود که سکباج پختند
گفت همچنان دیگ را بیارید چون آوردند سایلی بر در برای خدای چیزی طلبید گفت دیگ را بوی دهید
دادند و وی هیچ نخورد روز دوم سهل با وی گفت چه می‌خوری گفت همانچ دی گفتم چون آنرا پختند گفت
همچنان دیگ را بمن آرید آوردند و غلام سهل بی آنکه وی داند بر در بیستاد تا اگر سایلی بیاید منع کند سهل را
گفت غلام خود را بگوی تا منع سایل نکند سهل غلام را منع کرد ناگاه سایلی سؤال کرد گفت دیگ را
بوی دهید دادند روز سیم گفت چه می‌خواهی گفت همان که پیشتر گفته بودم چون بپختند بیرون آمد و هیچ

نخورد تا ماه تمام شد بعد از آن مردی را دید که چند نان پارهٔ خشک دارد و بر لب آب نشسته بآب تر می کند و می خورد و برا استدعا کرد با وی بنشست و بخورد

مؤمل الجصاص رحمه الله تعالی

مؤمن کبار مشایخ شیراز سافر الحجاز والعراق وکان حسن اللسان فی علم التوحید وعلوم المعارف مع انه امّی لایکتب وی جواب داد از مسایلی که علی سهل اصفهانی بشیراز فرستاده بود چون نماز بامداد بگزاردی بدرس قرآن مشغول بودی تا آفتاب برآمدی نماز چاشت بگزاردی و بیرون آمدی یکی ازین طایفه گوید که یکبار چون از نماز بیرون آمد در عقب وی برفتم بدر خانهٔ وی رسیدم نزدیک بسیصد تن بودند از ارباب حوایج که آنجا جمع آمده بودند حاجت همه را گوش کرد و یاران خود را در قضای حوایج ایشان پراکنده ساخت و غلامانرا گفت دست افزار را بفلان جای برید که من بشما میرسم این همه کار در یک ساعت بکرد من متحیر شدم روی بمن کرد و گفت ای فرزند مرا بامداد در مسجد دیدی این زمان خدایرا ذاکر نبوم از آن که بامداد در مسجد بودم هرگاه که بکار مشغول بودی با هیچ کس زیادت از جواب سلام سخن نگفتی و گفتی من مزدورم اگر جواب سلام واجب نبودی جواب نگفتی ○ شیخ ابوعبدالله خفیف گفته است که چون مؤمل جصاص بمکه درآمد پیش ابوالحسن مزین رفت و سلام کرد و بنشست و گفت ایها الشیخ سوالی دارم و من مردی عجمی ام با من رفق کن گفت سهل باشد بپرس مؤمل گفت متی تنتفی الغموم ارتقاء المواجید ابوالحسن بوی نگریست و گفت از کجایی تو گفت از شیراز گفت بخ مشهوری گفت بمؤمل گفت از آنجا برخیز که جای تو نیست و ویرا بپهلوی خود بنشاند و دایم با وی می گفت که انت رجل عجمی امّی و می خندید و بعد از آن هر که مسئله می پرسید اشارت بمؤمل می کرد و می گفت از شیخ بپرسید و بوی حواله می کرد ○ و هم شیخ ابوعبدالله خفیف گفته است که عزیمت حج کردم و من هنوز خورد بودم مؤمل جصاص مرا وصیت کرد که وقتی که بموقف برسی قصد بسر کوه عرفات کن و اولیا را آنجا طلب کن که جای ایشان آنجایی باشد چون بموقف رسیدم زود بگذشتم و مردمانرا بگذاشتم هیچ کس را ندیدم بترسیدم خواستم که باز گردم باز ارادت بر من غلبه کرد مقداری دیگر برفتم بنشیبی رسیدم دیدم که در وی ده کس ایستاده اند و سرها پیش افکنده و در میان ایشان شیخی است بزرگ و شیخ من ابومحمد عتایدی با ایشانست چون مرا دیدند بشیخ من اشارت کردند پس پیش ایشان رفتم و سلام کردم جواب دادند شیخ من مرا بپهلوی خود خواند چون فارغ شدند همه بر همان هیئت که بودند روان شدند و شیخ مرا گفتند که کودک را محافظت کن من میان آن شیخ و شیخ خود می رفتم می شنیدم که از کلام وی حرف سین بگوش من می آمد مرا در خاطر چنان آمد که استغفار می کند چون بمزدلفه رسیدم شیخ من مرا گفت که اصحاب خود را آواز ده آواز دادم جواب دادند پیش ایشان رفتم و آن جماعت بجانب مشعر الحرام رفتند و بیستادند و نماز می گزاردند من هم قضای حاجت خود کردم و با ایشان باز گشتم تا بامداد نماز می گزاردند چون از نماز فارغ شدند غایب گشتند و دیگر ایشانرا ندیدم ○

علی بن شلویه رحمه الله تعالی

شیخ ابوعبدالله خفیف گفته است که میان علی بن شلویه و دیگری سخنی می گذشت علی بن شلویه گفت من مردی می شناسم که بر سر کوهی بود و وقت نماز شد و آب بر کوه دیگر بود در برابر آن خواست که طهارت کند هر دو کوه سر فراهم آوردند پای خود ازین کوه بر آن کوه نهاد و طهارت کرد و نماز گزارد ○ و هم شیخ ابوعبدالله گفته که از پس که علی بن شلویه در صحراها و کوهها بود جماعتی از کردان مشعوف وی شده بودند دو کس از روسای ایشان پیش وی آمدند و گفتند هر کدام دختری داریم که هر یک را چهار هزار گوسفند ست میخواهیم که ایشانرا بزنی کنی و آن گوسفندان از برای صادر و وارد فقرا باشد دخترانرا نکاح کرد روزی مؤمل ویرا دید گفت این زمان بر ما تفضل مکن تو هم مثل ما شدی گفت من این را برای خدای تعالی کردم مؤمل گفت ما نیز از برای خدای تعالی کرده ایم علی بن شلویه گفت من ایشانرا سه طلاق کردم شما هم اگر راست می گویید طلاق گویید مؤمل ویرا گفت یا میشوم نسیت السنة فی الطلاق

ابوبکر الاسکاف رحمه الله تعالی

شیخ ابوعبدالله خفیف گفته است که ابوبکر اسکاف سی سال روزه داشت چون وقت نزع آمد پارهٔ پنبه بآب تر کردند و پیش دهان وی بردند آنرا بینداخت و بر روزه برفت

ابوالضحاک رحمه الله تعالی

شیخ ابوعبدالله خفیف گفته است که از ابوالضحاک شنیدم که بر بام خانه نشسته بودم ابلیس را دیدم که در کوچه می گذشت گفتم ای ملعون اینجا چه می کنی پای از زمین برداشت و ببام برآمد در هم افتادیم سیلی بر وی زدم و ویرا بینداختم و از آن سالها گذشت وقتی مرا اتفاق حج افتاد چون باز گشتم بجویی رسیدم که پل نبسته بودند و آبی عظیم بود از گذشتن عاجز شدم ناگاه پیری ضعیف دیدم که بآب درآمد با خود گفتم من ضعیف تر ازین پیر نیستم برخاستم و بر عقب وی درآمدم چون بمیان آب رسیدم آن پیر پای خود بر کنار جوی نهاد و بیرون رفت من در میان آب ماندم آب بر من غلبه کرد غرق شدم و جامهای من تر شد و مرا آب می گردانید و می برد تا آن زمان که خدای تعالی اعانت کرد و مرا آب بر کنار انداخت آن پیر ایستاده بود و نظارهٔ من می کرد چون خدای تعالی مرا نجات داد و بیرون آمدم آن پیر گفت چون دیدی یا ابا الضحاک توبه کردی که دیگر مرا سیلی نزنی

ابومحمد الخفاف رحمه الله تعالی

شیخ ابوعبدالله خفیف گفته است که ابوالحسن مزین بما نوشت که شما را مریدیست در دریا اگر نجات یابد زود باشد که برای شما جواهر آرد و آن محمد خفاف خواسته بود ○ و هم وی گفته است که ابومحمد خفاف با مشایخ شیراز یکجای نشسته بودند سخن در مشاهده می رفت هر کس بقدر حال خویش سخنی گفتند و ابومحمد خفاف خاموش بود مؤمل جصاص ویرا گفت تو هم سخنی بگوی گفت هر سخن خوب که درین باب بود گفتید مؤمل گفت بهر حال تو هم سخنی بگوی گفت آنچ شما گفتید حد علم بود نه حقیقت مشاهده وحقیقت مشاهده آنست که حجاب منکشف شود و ویرا عیان ببینی ویرا گفتند تو این را از کجا می گویی و این ترا چون

معلوم شده است گفت در بادیه تنوک بودم و فاقه و مشقت بسیار بمن رسید در مناجات بودم که ناگاه
حجاب منکشف شد ویرا دیدم بر عرش خود نشسته سجده کردم و گفتم مولای ما هذا مکانی و موضعی منک چون
قوم این سخن شنیدند همه خاموش شدند مؤمل گفت برخیز تا بعض مشایخ را زیارت کنیم برخاست مؤمل
دست وی گرفت و بخانهٔ ابن سعدان محدث در آمدند و سلام گفتند ابن سعدان تعظیم و ترحیب ایشان
کرد مؤمل گفت ایها الشیخ نرید ان تروی لنا الحدیث المروی عن النبی صلی الله علیه و سلم انه قال ان للشیطان
عرشاً بین السماء والارض اذا اراد بعبد فتنة کشف له عنه ابن سعدان گفت حدثنی فلان عن فلان
واسند ان النبی صلی الله علیه و سلم قال ان للشیطان عرشاً بین السماء والارض اذا اراد بعبد فتنة
کشف له عنه چون ابو محمد این حدیث را بشنید گفت یکبار دیگر اعاده کن اعاده کرد گریان شد و برخاست
و بیرون رفت و چند روز ویرا ندیدیم بعد از آن آمد گفتیم در ایام غیبت کجا بودی گفت نمازهایی را
که از آن وقت گزارده بودم قضا می کردم زیرا که شیطان را پرستیده بودم پس گفت چاره نیست از آن که بهمان
موضع که ویرا دیده ام و سجده کرده ام باز گردم و ویرا لعنت کنم پس بیرون رفت و دیگر خبر وی نشنیدیم

حسن بن حمویه و صاحبه ابو جعفر الحزار الاصطخری رحمه الله تعالی

شیخ ابو عبدالله خفیف گفته است که ابو جعفر حزار صاحب حسن بن حمویه از اصطخر نزدیک ما آمد ابن زیدان
گفت آرزوی آن دارم که امشب ویرا نزدیک ما حاضر کنی ویرا بمجلس وی حاضر کردم در اثنای مجلس
ابن زیدان حزار را گفت دوست می دارم که از حکایات خود چیزی بگویی گفت مرا خود حکایتی نیست
اما اگر می خواهی آنچه از مشایخ دیده ام با تو حکایت کنم ابن زیدان گفت من هم این می خواهم حزار گفت
من و جمعی دیگر پیش حسن بن حمویه نشسته بودیم و وی سر پیش افکنده بود ناگاه صیحه زد و با آن صیحه از نظر ما
غایب شد ما در یکدیگر نگریستیم و با یکدیگر گفتیم که این قصه را با هیچ کس مگویید که خواهند گفت باز نادره
دیگر آوردند سه روز بودیم که ویرا ندیدیم و از وی خبری نشنیدیم و هر که از وی خبر می پرسید می گفتیم
مشغول است بعد از سه روز ناگاه دیدیم که از در مسجد در آمد متغیر اللون و از هیبتی که داشت کسی را با وی
امکان سخن نبود و من همیشه با وی انبساط می کردم گفتم ایها الشیخ نزدیک من مقداری پنیر تازه است
اجازت می دهی که بیارم و همیشه ویرا پنیر تازه خوش می آمد گفت بیار آوردم یک لقمه بخورد پس بدست
اشارت کرد که بخورید شیخ ابو عبدالله خفیف گفت که ابن زیدان روی بمن کرد که هیچ شک نیست که این
مردیست صادق اما این حکایت را باور نمی دارم حیله‌ای ساز که مرا باور شود گفتم که از برای شیخ جامه
خواب بیندازید تا خواب کند و از رنج راه برآساید جامه خواب انداختند و وی در خواب شد من
با ابن زیدان بنشستم و آنرا ابیات می کردم تا آن وقت که گفت باور داشتم شیخ ابو عبدالله را پرسیدند که آن
حال چگونه بود گفت وی از مکان خود دور نشده بود اما ویرا لباسی پوشانیدند که آن از ابصار غایب شد

عبدالله

عبدالله القصار رحمه الله تعالی

شیخ ابو عبدالله خفیف گفته است که عبدالله قصار گفت
که وقتی بعزیمت حج بیرون می رفتم مشایخ شیراز مرا گفتند چون بر سهل بن عبدالله تستری در آیی
سلام ما بوی برسان و بگوی که ما بفضل تو معترفیم و هرچه می گویی باور می داریم از تو چنین بما رسیده است
که روز عرفه از جای خود بیرون می روی و بموقف عرفات با سایر حجاج حاضر می شوی اگر این راست است
ما را خبر ده که ما باین ایمان داریم عبدالله قصار می گوید که قصد وی کردم و بر وی در آمدم و سلام کردم
وی نشسته بود ازاری در خود پیچیده و نعلینی از چوب پیش خود نهاده و چشم وی باز مانده بود چون والهی
حیرانی هیبت بر من مستولی شد سخن نتوانستم کرد در میان آن که نشسته بودم زنی آمد و گفت ایها الشیخ
مرا پسریست بر جای مانده ویرا آورده ام تا دعا کنی سهل گفت لم لا تخلیه الی عند ربه آن زن در جواب
گفت انت من عند ربه پس سهل بسوی من بدست اشارت کرد برخاستم و دست وی بگرفتم برخاست
و نعلین بپوشید و روان شد و آن زن نیز روان شد و ویرا ببرد تا کنار شط آن صبی را دید در سماریه
سهل ویرا گفت دست خود را بمن ده آن زن گفت نمی تواند دست دادن سهل آن زن را گفت دور شو آن صبی
دست بوی داد گفت برخیز برخاست و بکنار آمد سهل صاحب سماریه را گفت تو برو و پس صبی را گفت
وضو ساز و دو رکعت نماز بگزار چنان کرد پس آن زن را گفت دست وی بگیر بگرفت و با یکدیگر برفتند
عبدالله گفت چون آنرا بدیدم دهشت من برفت انبساط کردم و رسالت مشایخ رسانیدم سهل ساعتی سر پیش
افکند بعد از آن گفت یا دوست هؤلاء القوم یؤمنون بالله یفعل ما یشاء قلت نعم قال فما سواهم عن ذلک

ابرهیم المتوکل رحمه الله تعالی

شیخ ابو عبدالله حنیف گفته است که یکی
ازین طایفه با من گفت که بصحرا بیرون رفتم دیدم که ابراهیم متوکل جامهای خود را شسته و در آفتاب انداخته
ویرا گفتم بیا تا برویم و با هم چیزی خوریم برای من خود را همچنان تر بپوشید و با من همراه شد چون
مقداری راه برفتیم دید که اندکی عنب الثعلب در راه بیفتاده آنرا برداشت و پاک بشست و بخورد و بنشست
و گفت تو برو که مرا همین کفایت است هرچند جهد کردم نیامد ٥ یکی از مشایخ ابراهیم متوکل را گفت میخواهم
که درین ماه نزدیک من افطار کنی قبول کرد یک شب ویرا گفت برخیز تا سحور کنیم برخاست گفت آن سفره را
فرود آر گفت من این نمی کنم زیرا که این حرکتست در اسباب و من در اسباب حرکت نمی کنم یک شب ویرا
دید که سفره پیش نهاده و چیزی می خورد گفت نگفتی که من در اسباب حرکت نمی کنم پس این چیست گفت
والله که من در اسباب حرکت نکردم از جای خود برخاستم سر من بر سفره آمد در پیش من افتاد این است
که می خورم

ابو طالب خزرج بن علی رحمه الله تعالی

شیخ ابو عبدالله حنیف گفته است که ابو طالب خزرج از اصحاب جنید بود بشیراز آمد و علت شکم داشت
مشایخ گفتند که خدمت او را که اختیار می کند من اختیار کردم هر شب قریب بشانزده مجلس باید بر می خاست

نعلی است از آن شیخ ه

یکی از شبها نشسته بودم وخیلی از شب کذشته بود جشم من کرم شد یکبار آواز داده بود نشنیده بودم دیکر
آواز داد برخاستم وطشت بیش بردم کفت ای فرزند وقتی که خدمت مخلوقی را بجو خود نیکو نتوانی کرد
خدمت خالق را جکونه بجای توانی آورد ٥ وهم وی کفته است که وقتی غایب بودم آواز داد که شیرازی
من نشنودم دیکر باره آواز داد وکفت شیرازی هین لعنک الله من بشتافتم وطشت بوی بردم ٥ علی دیلم
از شیخ ابو عبد الله برسید که تو آن لعنک الله را از وی جون شنیدی کفت جون رحمک الله ٥ شیخ الاسلام کفت
فلاح بنا شد مریدی را که ذل استاد و بیر نکشیده باشد وقفای وی نخورده باشد ولعنک الله او نشنیده
وبرحمک الله بر نداشته بود وبدرد وناکامی زنده نکشته باشد و وی خود رسته باشد لا یفلح استاد وبیر
در باید مردی بی بدر جنان ستدره ولا یفلح بنا شد که نه استاد و بیر ٥ شبی آواز طرکست آمد شیخ ابو طالب
کفت شیرازی این جه آواز بود ابو عبد الله خفیف کفت که من در شبا روزی یک باقلی خشک نخورم و هر روز
بکام می آوردم تا اکنون بانوزده باقلی آورده ام در ماهی شیخ ابو طالب کفت شیرازی این را بنانداد که اکنون مرا
افتاد از ان افتاد که با ابو الحسن مزین در دعوتی حاضر شدم بره بریانی بر مایده آوردند دست خود از ان
کشیده داشتم ابو الحسن مزین کفت کل بلا انت یعنی نخوری آنکه خود را در میان بینی من کمان بردم که حال
جنانست که می کوید یک لقمه بخوردم احساس کردم که ایمان از من بیرون رفت ومن از ان وقت هر روز
باز بس تر می روم ٥ شیخ الاسلام کفت یعنی ویرا بوشش واستتار افتاد که ایمان وی معاینه بود ایمان تو شهادتست
وایمان عارف مشاهدت ٥ وشیخ ابو عبد الله خفیف کفته است هیچ جیز نیست مرید را زیان مند تر از مسامحت
نفس در رخصت جستن وقبول تاویلات ٥ وهم شیخ ابو عبد الله کفت که اول مجلسی که ابو طالب در شیراز داشت
بلاسی بوشیده بود و عصایی در دست کرفته آمد و بر کرسی نشست ومن بهلوی او بودم بمردم نکریست وکفت
نمی دانم جکویم کناه کاری ام میان کناه کاران و بکریست و مردم را بکریانید و فریاد کریه از مجلس برخاست
ویرا قبولی عظیم بدید آمد که خاک قدمهای وی به نیت شفای بیماران می کرفتند بعد از ان سببی واقع شد
که هیچ کس بوی التفات نکرد واز وی همه کس اعراض کردند از شیراز بفسا رفت آنجا هم کسی بوی التفات
نکرد از آنجا باصفهان رفت من بعلی سهل جیزی نوشتم وشرح حال ومقام وی کردم وی بر علی سهل در نیامد ودرباره
وی سخنان کفت علی سهل از وی اعراض کرد از آنجا بکوهستان عراق رفت وبهمدان در آمد ابو علی وارجی
عامل همدان بود برسید که حاجت تو جیست کفت دای وای که دارم ابو علی آنرا ادا کرد و برسید که دیکر
جه حاجت داری کفت در فلان موضع برای من رباطی بساز بساخت با آنجا در آمد وآنرا سیاه ساخت و
بلاس سیاه بوشید و در آنجا می بود تا از دنیا برفت ٥ شیخ الاسلام کفت جوانمرد آنست که جون ویرا مصیبتی
رسد یا از وی جیزی فوت شود مصیبت را فرا ساند و بحسرت وندامت تدارک جوید نه آنکه اهل مصیبت وفوت
باشد وآنرا نهان دارد واظهار دعوی کند و بتمامی مغرور کردد ٥ شیخ ابو عبد الله کفت که شیخ ابو طالب کفت

که جوانی از خراسان بزیارت جنید آمد جنید عصا و رکوه وی بخانه برد و در بیت و آن شب اصحاب را اجتماعی
بود جنید کفت ویرا با خود ببرید و بامداد بیش من آرید جون شب طعام خوردند بطریق مزاح وطیبت انکشتری
باختن آغاز کردند واشارت بآن جوان کردند که موافقت کن وی ابا نمود وایشانرا تغییر کرد شبلی بوی نکاه
کرد وکفت خاموش باش واکرنه برخیزم وسرت از تن بکنم آن جوان خاموش کشت وهیچ نکفت وبرفت
روز دیکر این حکایت با جنید کفتند برخاست وبخانه رفت تا عصا و رکوه را باز جوید نیافت بیرون آمد
وبا اصحاب کفت جند نوبت شد که شما را وصیت می کنم که جون غریبی اینجا آید ویرا خوار مدارید سوکند بخدا
که عصا و رکوه از خانه برداشته است نه آن که من بوی دهم و رفته است ٥

ابو علی وارجی رحمه الله تعالی

شیخ ابو عبد الله خفیف قدس سره کفته است که ابو علی وارجی
بشیراز آمد بعمل حکومت واز برای صادر و وارد فقرا مایده نهاد بعد از نماز شام می آمد و با ما می نشست و
با یکدیکر سخنان می کفتیم یکی از شبها ذکر ایام ارادت در میان آمد بیراهن خود را بالا داشت بر کردن وی نشانی
بود بمقدار طوقی کفتم این جیست کفت در کوه لکام می بودم و بلاسی بوشیده بودم کردن مرا بخورد جون از آنجا
باز کشتم کوشت بر آورد واین نشان آنست که باقی مانده بس کفتم سبب در آمدن تو درین عمل جه بود کفت مادر
بیر وضعیف شد و بر من وام بسیار جمع آمد محتاج شدم باین که می بینید ٥

ابو الفضل جعفر الجعدی رحمه الله تعالی

شیخ ابو عبد الله کفته است که بجعفر جعدی
رسانیدند که ابو عمرو اصطخری کفته است که غسل می کردم ازار من کشاده شد دیدم که دو دست از بس بشت
من بیدا شد وازار مرا محکم برمیان من بست جعفر جعدی برخاست و باصطخر رفت وبخانه ابو عمرو
در آمد و بای وی بکرفت اصحاب ابو عمرو بر جستند کفت بکذارید که غضب وی لله است و دوازده فرسنک
راه بیاده آمده است بس ابو عمرو بمقام اعتذار در آمد وکفت جنان نکفته ام بلکه جنین وجنین کفته ام
بعد از ان اصحاب را فرمود که ویرا خدمتکاریهای نیکو کردند

ابو القاسم القصری رحمه الله تعالی

وی از کبار اصحاب جنید بود شیخ ابو عبد الله خفیف کفته است که روزی مرا کفت مرا بصحرایی بیرون بر
ویرا بصحرا بیرون بردم بموضعی رسیدیم که مصطبه بود وجماعتی بازی می کردند با ایشان ببازی کردن
بنشست من از ان متغیر شدم و خجل کشتم در وقت باز کشتیم بجایی دیکر رسیدیم جماعتی شطرنج می باختند
از آن متغیر شد وبیش رفت ورقعه ایشانرا بیفشاند آن جماعت کاردها بر کشیدند وی کفت کاردها را
بمن دهید تا بخورم من از این دو حال وی عجب ماندم از وی سوال کردم کفت وقتی که بحشم لدنی نکریم
جنان باشد ووقتی که بحشم غیر لدنی جنین این سخن بیشتر کذشت اما آنجا شیخ الاسلام ابوبکر قصری
کفته بود ودر مقامات شیخ ابو عبد الله ابو القاسم قصری است وی شاید که ویرا دو کنیت بوده باشد یا یکی
بر سبیل سهو وقوع یافته باشد والله تعالی اعلم ٥ وهم شیخ ابو عبد الله فرموده که ابو القاسم قصری کثیر

الاطراق بود یعنی بسیار سر در پیش می‌انداخت از وی سبب آن را پرسیدم گفت پیش ازین در قدیم الایام در
هر هفت شبانروز یکبار چیزی می‌خوردم مردی از جن می‌آمد و بر من سلام می‌کرد اما وی را نمی‌دیدم یک روز
وی را گفتم چه باشد که ظاهر شوی ناگاه دیدم که شخصی در خوبترین صورتی بر من ظاهر شد گفتم چه کسی تو گفت
من از مؤمنان جنیانم وقتی که امثال شما را می‌بینم دوست می‌داریم که ویرا زیارت کنیم و سلام گوییم پس
گفتم بعد ازین بر من در هر وقتی ظاهر می‌شو مرا دوست گرفت و با من انس تمام پیدا کرد و چیزها بمن در آموخت
روزی ویرا گفتم بیا تا بمسجد در آییم و ساعتی بنشینیم گفت وقتی که بنشینی و سخن گویی و مردم ترا ببینند و
مرا نه بینند ترا بوسواس نسبت خواهند کرد گفتم بیا تا در آخرهای مسجد بنشینیم که هر کس ما را نه بیند پس
در آمدیم و بنشستیم گفت این مردمان را چون می‌بینی گفتم بعضی را نیم خواب و بعضی را در خواب و بعضی را آگاه
گفت آنچ بر سرهای ایشانست می‌بینی گفتم نی چشمهای مرا بمالید دیدم که بر سر هر کسی غرابی نشسته است
بعضی را بالها بچشم فرو گذاشته است و بعضی را بر سر نشسته است و بعضی را گاهی بوی فرود می‌آید و گاهی
بالا می‌رود گفتم این چیست گفت مگر نخوانده قول الله تعالی را که و من یعش عن ذکر الرحمن نقیض له شیطانا
فهو له قرین اینها شیاطین‌اند که بر سرهای ایشان نشسته‌اند و بر هر یک بقدر غفلت وی استیلا یافته‌اند
و آن جنی باین طریق بمن می‌آمد و بر من ظاهر می‌شد تا روزی سخت گرسنه شدم و پیش من از نان صدقه
بقیه بود و تا وقت افطار که عادت داشتم چهار روز مانده بود پاره از آن نان گرفتم و بخوردم گرسنگی من
ساکن شد ناگاه آن جنی آمد و بر من سلام کرد اما ظاهر نشد گفت ما از بهر این ریاضات و صبر بر آن می‌خواهیم
شما را اما چون ترا امتحان کردیم بر آن صبور نبودی این بگفت و برفت و دیگر باز نیامد این سر پیش انداختن
من از آن وقتست **عبد العزیز بحرانی رحمه الله تعالی**
شیخ ابو عبد الله قدس الله تعالی سره گفته است که عبد العزیز بحرانی در زمستانی سخت سرد بشیراز آمد و
جامهای کهنه داشت و هر فتوحی که ویرا می‌رسید صرف فقرا می‌کرد سه روز در شیراز بود با وی درین باب سخن گفتند
گفت نفس من می‌گریزد از جامهای شما پس مرا گفت یا با عبد الله مرا ازین شهر بیرون کن که در نیت من
نیست که درین شهر جامهٔ نو بپوشم گفتم بکجا میروی گفت بناحیت بحر مشایعت وی کردم و بدروازه که بآن جانب
بود بیرون رفتیم ناگاه دیدیم که ابو الخیر مالکی براستی خود نشسته و پای می‌جنباند و ما را آواز می‌دهد و با خود
خوردنی همراه دارد بیستادیم تا بما رسید گفت تفضل کنید تا هم این طعام را بخوریم پس بنشستیم و بخوردیم
بحرانی برخاست و سجاده بر دوش خود انداخت ابو الخیر گفت کاش ازین طعام چیزی با خود برداری
گفت مطبخ من پیش رفته است ابو الخیر گفت ما باین طعام چه کنیم بحرانی گفت پیش سگان اندازید و برفت
ابو الحسن حکیمی رحمه الله تعالی وی گفته که از جنید شنیدم که روزی در مجلس سری
سقطی بودم و آنجا مردم بسیار بودند و من خردتر ایشان بودم سری پرسید که چه چیز است که خواب را
می‌برد هر کسی چیزی گفت یکی گفت گرسنگی یکی گفت کم خوردن آب چون نوبت بمن رسید گفتم علم القلوب باطلاع الله
علی کل نفس بما کسبت گفت احسنت یا بنی و مرا بنزدیک خود نشاند و از آن روز باز هر جا هستم بر همه مقدم
٥ وهم حکیمی گفته است که حال یکی از مشایخ از جنید پرسیدم که اقتدا را شاید گفت اگر در وی پرهیزکاری و طلب
قوت حلال می‌یابی اقتدا را شاید و اگرنه او را بگذار **شیخ ابو علی حسین بن محمد الاکار رحمه الله تعالی**
وی از اصحاب شیخ ابو عبد الله خفیف است و شیخ شیخ ابو اسحق کازرونی قدس الله تعالی ارواحهم گویند که شیخ
حسین اکار بکازرون رسید مشایخ آنجا پیش وی جمع شدند و شیخ ابو اسحق هنوز کودک بود وی نیز با ایشان
آمده بود ویرا گفتند که این کودک قرآن را نیک میخواند ویرا فرمود تا قرآن خواند ویرا خوش آمد و تواجد کرد
چون فارغ شد ویرا از مشایخ طلبید و بشیراز برد و از مشایخ وقت و اصحاب شیخ ابو عبد الله خفیف سماع
حدیث فرمود و با وی بعراق و حجاز مسافرت کرد و ببرکت صحبت وی رسید بآنچ رسید و شیخ حسن بعد از ثلثمایه
از دنیا برفت و قبر وی بر در روضهٔ شیخ ابو عبد الله خفیف است در شیراز ٥
ابو اسحق ابرهیم بن شهریار کازرونی قدس الله تعالی روحه وی فارسی الاصل است و مولد
و منشأش بوزد کازرون بوده و شهریار پدر شیخ مسلمان شد و ولادت شیخ و سایر اولادش در زمان اسلام بوده
و انتساب شیخ در تصوف بشیخ ابو علی حسین بن محمد الفیروزابادی الاکار بوده و بصحبت بسیاری از اصحاب
حدیث رسیده بود در کازرون و شیراز و بصره و مکه و مدینه و از همه روایت حدیث و آثار داشت در مکه
شیخ ابو الحسن علی بن عبد الله بن جهضم همدانی را دیده بود و از وی روایت کند که ذو النون گفت علیک
بالقصد فان الرضا بقلیل الرزق یزکی یسیر العمل یعنی بر تو باد که توسط احوال اختیار کنی یعنی بضرورت
وقت قناعت کنی و طالب زیادت نباشی بدرستی که رضا برزق اندک عمل اندک را پاک گرداند و هر آینه عمل پاک
شایستهٔ قبول حضرت پاک باشد یکی از وزرا را با شیخ ارادت تمام بود هر چند جهد کرد شیخ از وی چیزی قبول نکرد
پیغام بشیخ فرستاد که هر چند جهد کردم از من هیچ قبول نکردی از بهر تو چند بنده آزاد کردم و ثواب آن ترا بخشیدم
شیخ قدس سره جواب فرستاد که رسالت تو بمن رسانیدند و شکر نیکویی تو گفتم لیکن آزاد کردن بندگان مذهب
من نیست بلکه مذهب من بنده گردانیدن آزادانست برفق و احسان ٥ شیخ رضی الله عنه حضرت رسالت را
صلی الله علیه و سلم بخواب دید پرسید که یا رسول الله ما التصوف رسول صلی الله علیه و سلم گفت التصوف ترک
الدعاوی و کتمان المعانی دیگر پرسید که ما التوحید رسول صلی الله علیه و سلم گفت کل ما یحس بالک او خطر فی خیالک
فالله سبحانه بخلاف ذلک التوحید ان تتنزه عن الشک و الشرک و التعطیل دیگر پرسید که ما العقل رسول صلی الله علیه و سلم
گفت ادناه ترک الدنیا و اعلاه ترک التفکر فی ذات الله تعالی توفی رضی الله عنه فی شهر ذی القعده سنه ست و عشرین
و اربعمایه **شیخ روزبهان بقلی قدس الله تعالی روحه** کنیته ابو محمد بن ابی نصر البقلی الفسوی
ثم الشیرازی سلطان عرفا بوده و برهان علما و قدوهٔ عشاق در بدایت حال سفر عراق و حجاز و شام

کرده است با شیخ ابو النجیب سهروردی در سماع صحیح بخاری در ثغر اسکندریه شریک بوده است و خرقه از شیخ سراج الدین محمود بن خلیفه بن عبد السلام بن احمد بن سالبه پوشیده است واشتغل بالریاضات الشدیدة فی اطراف شیراز وجبالها کان صاحب ذوق واستغراق ووجد دایم لایسکن لوعته ولا یرقا دمعته ولا یطمئن فی وقت من الاوقات ولا یسلو ساعة من الحنین والزفرات یتأوه کل لیلة بالبکاء والعویل و مرورا سخنان است که در حال غلبهٔ وجد از وی صادر شده است که هر کسی بفهم آن نرسد واز سخنان ویست ٥ آنچ ندیدست دو چشم زمان وآنچ نشنید دو گوش زمین ٭ در گل ما رنگ نمودست آن ٭ خیز و بیا در گل ما آن ببین ٥ و ویرا مصنفات بسیارست چون تفسیر عرایس و شرح شطحیات عربی و فارسی و کتاب الانوار فی کشف الاسرار و غیر آن که تعداد آن طولی دارد در کتاب الانوار فی کشف الاسرار آورده است که قوال باید که خوب روی بود که عارفان در مجمع سماع بجهة ترویح قلوب بسه چیز محتاج اند روایح طیبه و وجه صبیح و صوت ملیح بعضی گفته اند از ین قوال اجتناب بهترست زیرا که این چنین کار عارفی را مسلم آید که طهارت قلب او بکمال رسیده باشد و چشم او از دیدن غیر حق پوشیده شده ٥ گویند که بنجاه سال در جامع عتیق در شیراز تذکیر کرد و وعظ گفت اول که بشیراز در آمد و می رفت تا مجلس گوید شنید که زنی دختر خود را نصیحت می کرد که ای دختر حسن خود را با کسی اظهار مکن که خوار و بی اعتبار می گردد شیخ گفت ای زن حسن بآن راضی نیست که تنها و منفرد باشد او هم آن می خواهد که با عشق قرین باشد حسن و عشق در ازل عهدی بسته اند که هرگز از هم جدا نباشند برا صحاب از استماع آن چندان وجد و حال عارض شد که بعضی در آن برفتند شیخ ابو الحسن کردویه گوید که در دعوت بعضی صوفیه با شیخ روزبهان جمع شدم و هنوز ویرا نمی شناختم در خاطرم آمد که من در علم و حال از وی زیاده ام بر سر من مطلع شد و گفت ای بو الحسن این خاطر را از خود نفی کن که امروز هیچ کس با روزبهان برابر نیست وی یگانهٔ زمان خودست و باین معنی اشارت کرده درین شعر ٥ درین زمانه منم قاید صراط الله ٭ ز حد خاور تا آستانهٔ اقصی روندگان معارف مرا کجا بینند ٭ که هست منزل جانم ماورای ورای ٭ وی صاحب سماع بود و در آخر عمر از آن باز ایستاد با وی درین معنی سخن گفتند گفت انی اسمع الآن من ربی عز و جل فاستعرض عما سمعت من غیره و گویند که در آخر عمر ویرا فلجی دریافت بعضی از مریدان نی انکه بگوید باوی بمصر رفت واز خزاین سلاطین قدری روغن بلسان خالص آورد برای مداوای وی چون پیش وی آورد گفت جزاک الله عن نیتک از در خانقاه بیرون رو آنجا سگی است که لنگ شده است کرکین حسبیده آن روغن را بر وی بمال و بدان که روزبهان بهیچ روغن نیک نمی شود این بندیست از بندهای عشق که خدای تعالی بر پای وی نهاده است تا آن زمان که بسعادت لقای وی برسد ٥ شیخ ابو بکر بن طاهر که از اصحاب شیخ بوده گفته است که هر سحر بنوبت با شیخ قرآن می خواندم یک عشر وی و یک عشر من چون وی فوت شد دنیا بر من تنگ شد آخر شب برخاستم و نماز گزاردم پس بر سر تربت شیخ بنشستم و بنیاد قرآن خواندن کردم و گریه بر من افتاد که از وی تنها مانده بودم چون عشر تمام کردم

آواز شیخ شنیدم که از قبر می آمد و عشر دیگر می خواند تا آن زمان که اصحاب جمع شدند آواز منقطع شد و مدتی حال برین گونه بود روزی با یکی از احباب آنرا باز گفتم بعد از آن دیگر نشنیدم ٥ صاحب فتوحات مکیه رضی الله عنه می آرد که شیخ روزبهان در مکه مجاور بود و کان کثیر الزعقات فی حال وجده فی الله بحیث انه کان یشوش علی الطائفین بالبیت فکان یطوف علی سطوح الحرم وکان صادق الحال ناگاه بمحبت زنی مغنیه مبتلا شد و هیچ کس ندانست و آن وجد و صیحه هایی که در وجد فی الله می زد همچنان باقی بود اما اول از برای خدای تعالی بود و این زمان از برای مغنیه دانست که مردم را چنان اعتقاد خواهد شد که وجد و صیحات وی این زمان نیز از برای خدایست عز و جل بمجلس صوفیهٔ حرم آمد و خرقهٔ خود را بیرون کرد و پیش ایشان انداخت و قصهٔ خود را با مردم بگفت و گفت نمی خواهم که در حال خود کاذب باشم پس خدمت مغنیه را لازم گرفت حال عشق و محبت ویرا با مغنیه گفتند و گفتند که وی از اکابر اولیاء الله است مغنیه توبه کرد و خدمت ویرا پیش گرفت محبت آن مغنیه از دل وی زایل شد بمجلس صوفیه آمد و خرقهٔ خود در پوشید توفی رحمه الله فی منتصف محرم الحرام سنه ست وستمایه ٥

شیخ ابو الحسن کردویه رحمه الله تعالی صاحب علم و تقوی بوده شصت سال در خانهٔ که در شیراز داشت منزوی شد که جز باداء نماز جمعه و کفایت بعض مهمات علی سبیل الندره بیرون نیامد و خضر علیه السلام احیانا بر وی ظاهر می شد و صحبت می داشت گفته اند که سبب وفات وی آن بود که شخصی بر وی در آمد و گفت اینجا مردیست که می گوید که نفس من چون نفس عیسی است علیه السلام زیرا که وی مردهٔ طبیعت را زنده می کند و من مردهٔ غفلت را زنده می کنم شیخ ابو الحسن آهی برکشید و گفت یا رب مرا عمر دراز دادی تا زمانی را دریافتم که در روی مثل این سخنان می شنوم دیگر زندگانی نمی خواهم شکم وی بگرفت و بهمان برفت فی آخر محرم سنه ست وستمایه چون شیخ روزبهان بعلتی بیمار شد شیخ ابو الحسن کردویه و شیخ علی سراج که مردی بزرگ و عارف بود و اولاد شیخ روزبهان را خال می شد بعیادت وی آمدند شیخ روزبهان روی با یشان کرد و گفت بیایید که از قید این حیات جسمانی و زندگانی فانی بیرون آییم و بحیوة ابدی روحانی متصف شویم ایشان قبول کردند شیخ گفت من پیش از شما می روم و تو ای ابو الحسن بعد از پانزده روز بمن می رسی و تو ای علی بعد از یکماه شیخ در منتصف محرم برفت و شیخ ابو الحسن در آخر آن و شیخ علی در منتصف صفر رحمهم الله تعالی ٥

شیخ عبد الله بلیانی قدس الله تعالی سره لقب وی اوحد الدین است و از فرزندان شیخ ابو علی دقاق است و نسب وی تا شیخ ابو علی بدین گونه است عبد الله بن مسعود بن محمد بن علی بن احمد بن عمر بن اسمعیل بن ابی علی الدقاق قدس الله تعالی ارواحهم و استاد ابو علی را یک پسر بوده است اسمعیل و یک دختر فاطمه بانو منکوحهٔ شیخ ابو القاسم قشیری رحمه الله تعالی و سلسلهٔ خرقهٔ وی چنین است وی خرقه از پدر خود دارد ضیاء الدین مسعود و امام الدین مسعود نیز گویند و وی از شیخ اصیل الدین شیرازی و وی از شیخ رکن الدین شیرازی و وی از شیخ رکن الدین سجاسی و وی از شیخ قطب الدین ابو رشید ابهری و از شیخ جمال الدین عبد الصمد زنجانی

وهم وی از شیخ ابو النجیب سهروردی قدس الله تعالی روحهم وی گفته است که در اوایل از خلق انفراد جستم و یازده سال
در کوه بسر بردم چون از کوه باز آمدم بصحبت زاهد ابوبکر همدانی رحمه الله تعالی پیوستم وی مردی صاحب کرامت
و فراستی صادق داشت و ورد وی همه آن بود که هر شب برخواستی و عصای آهنین داشت آنرا در زیر بغل نهادن
گرفتی و تا روز بر پای ایستادی من نیز بموافقت وی از عقب وی می ایستادم وی و قتها روی باز پس کردی
و غیرت آوردی و گفتی برو جای بخسب من بر زمین می نشستم تا وی مشغول کار خود می شد دیگر بر می خواستم
و موافقت وی می کردم تا آنگاه که حال وی بمن فرود آمد آنگاه تنهایی گزیدم و زاهد ابوبکر از غایت انبساط
که با من داشت مرا لولی می گفت شنیدم که روزی می گفته لولی آمد و از ما چیزی گرفت و برد نمی دانم که بکجا رفت
بعد از چند گاه پیش وی رفتم فرمود که کجا بودی و چه آوردی تواضع نمودم و هیچ نگفتم ساعتی بنشستم زاهد
رحمه الله از من سوالی کرد که جواب آن این بود که من گفتم من غیر خدا نیستم زاهد گفت سخن منصور آوردی
من گفتم بیک آه که بر آرم توانم که صد هزار چون منصور پیدا کنم چون این بگفتم زاهد عصا بر گرفت و بر من انداخت
من از جای بجستم و آن عصا را از خود رد کردم زاهد مرا دشنامی غلیظ داد و گفت منصور را بر دار کردند
و نگریخت و تو از یک عصای می گریزی جواب دادم که از ناتمامی منصور بود و اگر نه بگریختی که نزد حق تعالی
و تقدس همه یکی است چون این بگفتم زاهد گفت مگر گیاهی خورده گفتم آری خورده ام اما از مرغزار حقیقت
زاهد فرمود شاد خوردی و نیک خوردی بیا و بر سجاده بنشین و آنرا نگاه دار بعد از آن زاهد گفت آنکه
گفتی که از ناتمامی منصور بود که نگریخت و او را بر دار کردند چه دلیل گفتی گفتم دلیل آنست که هر سواری که دعوی
سواری کند و اسب بتازد چنانکه عنان از دست وی برود و اگر برود تواند که سر اسب باز گیرد راست
گفته است که وی سوار چالاک است و اگر سر اسب باز نتواند گرفت آن در سواری ناتمام است چون این بگفتم
زاهد تصدیق فرمود که راست گفتی من از تو دیده ور ترند بدم • وهم وی گفته است که مرا گفتند که یکی
از اصحاب شیخ شهاب الدین سهروردی قدس الله تعالی سره که وی را شیخ نجیب الدین بزغش می گویند بشیراز
آمده است بسیار خرم شدم از آن جهه که از مقامات و احوال صوفیان آنچه دانسته بودم حاصل کرده بودم
و طلب یادتی می کردم و پدرم می گفت که آنچه من از خدای خواسته بودم آنرا بعبدالله داد و آنچه بر من بمقدار در نج
گشادند بر وی بمقدار دروازه گشادند برخاستم و بشیراز رفتم و بخدمت شیخ نجیب الدین مشرف شدم
و چیزی چند از احوال و مقامات و واقعات خود با وی بگفتم همه را نیک استماع کرد و هیچ جواب نگفت ساعتی
بنشستم و از آنجا بیرون آمدم بعد از آن مرا بجهه ضرورتی عزیمت مراجعت شد با خود گفتم بروم و شیخ نجیب الدین را
ببینم تا چه می گوید چون بدر خانهٔ وی رسیدم گفتند وی در اندرون است برو و در آن خانهٔ بیرون که شیخ
آنجا می نشیند بنشین تا بیاید چون آنجا بنشستم در پیش سجادهٔ وی جزوی دیدم که هر چه با وی گفته بودم همه
در آنجا نوشته بود با خود گفتم شیخ بآن محتاج بوده است که نوشته است حال وی را بدانستم تا آنجا ست نشستم

وبیرون آمدم چون بکازرون رسیدم بانگی بر خود زدم و غیرتی بتانکی در خود پیدا کردم و در خلوت نشستم
و هر چه از خدای تعالی می خواستم به پنج روز در آن خلوت بمن داد • وی در شیراز بود روزی بخانقاه شیخ
سعدی رحمه الله درآمد شیخ سعدی یک مشت فلوس بیاورد و در نظر وی بنهاد و گفت بفرمای تا درویشان
این تبرک بسفره دهند وی گفت ای سعدی فلوس می آوری برو و آن ظرف الجه بیاد که شصت و دو عدد الجه
در آن نهاده تا درویشان بسفره دهند در حال شیخ سعدی برفت و آن ظرف بیاورد همچنانکه وی فرموده بود
آنرا بفرستاد و از برای درویشان سفرهٔ تمام آوردند شیخ را مریدی بود طباخ که در بازار آش پختی هر گاه که شیخ
بدکان وی رسیدی کاسهٔ آش بستدی و همچنان ایستاده بخوردی روزی کاسهٔ آش در دست داشت که درویشی
رسید خرقهٔ سفید هزار میخی بتکلف پوشیده سلام گفت و گفت می خواهم که مرا بخدای تعالی دلالت کنی و بگویی که فایده
در چیست تا چنان کنم شیخ فرمود که شاید کاسهٔ آش که در دست داشت بوی داد گفت از بنیاد کار این بستان
و بخور درویش آنرا بستد و بخورد چون از طعام فارغ شد گفت این دست بطعام آلوده هم بدین خرقه که پوشیده
پاک کن و هر گاه که چیزی می خوری چنین می کن گفت ای شیخ این نتوانم کرد بچیزی دیگر اشارت فرمای شیخ فرمود
چون این قدر نتوانی کرد هر چیزی دیگر که ترا بگویم هم نتوانی کرد برو که تو مرد این کار نیستی • یکی از مریدان شیخ
در کوه عزلت گرفته بود ماری پیش وی رسید خواست که وی را بگیرد وی را بگزید و اعضای وی آماس کرد خبر بشیخ
رسید جمعی را فرستاد تا وی را آوردند گفت آن مار را چرا گرفتی تا ترا زخم زد گفت شیخا تو گفته که غیر خدای نیست
من آن مار را غیر خدای ندیدم از این جهه دلیری کردم وی را بگرفتم شیخ فرمود که هر گاه که حق تعالی را بلباس قهر
ببینی بگریز و بنزدیک وی مرو و اگر نه چنین کند که این ساعت در آن افتاده بس دست در زیر سر وی کرد و وی را
باز نشاند و گفت من بعد گستاخی چنین مکن تا وقتی که وی را نیک بشناسی نگاه دعا کرد و باد بر وی دمید آماس
باز گشت و شفا یافت • وی گفته است درویشی نه نماز و روزه است و نه احیاء شب است این جمله اسباب بندگی است
درویشی نرنجیدنست اگر این حاصل کنی واصل گردی • وهم وی گفته است خدای دان باشید و اگر خدای دان
نباید خود دان نیز مباشید از برای آنکه چون خود دان بباشید خدای دان باشید • بس فرموده که از این بهتر بگویم
خدای باشید و اگر خدای نباشید خود مباشید که اگر خود نباشید خدای باشید • روزی بزیارت شیخ روزبهان
بقلی قدس الله تعالی سره رفته بود و شیخ صدر الدین روزبهان بر سر تربت پدر نشسته بود چون شیخ عبدالله در برابر
قبر بیستاد شیخ صدر الدین بتعظیم وی برخاست و مدتی بسیار بیستاد و بنشست و باز برخاست و مدتی دیگر بیستاد
شیخ عبدالله بوی التفات نکرد چون از زیارت فارغ شد گفت شیخا دیر گاه هست که بر پای ایستاده ام و شما
هیچ التفات نفرمودید گفت که شیخ روزبهان اناری بدست من داده بود بخوردن آن مشغول بودم و از جمله
اشعار وی بیت • ما جمله خدای پاک پاکیم • نی ز آتش و باد و آب و خاکیم • از هستی و نیستی همیشه
عریان شده ایم جامه چاکیم • حقیقت جز خدا دیدن روا نیست • که در هر دو عالم جز خدا نیست

نمی‌گویم که عالم او شده نه • که این نسبت بدو کردن روا نیست • نه او عالم شد و نه عالم او شد
همه او را چنین دیدن خطا نیست ــــه تا حق بدو چشم سر نبینم هر دم • از پای طلب می ننشینم هر دم
گویند خدا بچشم سر نتوان دید • آن ایشانند من چنینم هر دم • وفات وی در روز عاشورا سنه ست وثمانین
وستمایه بوده قدس الله تعالی روحه **شیخ جمال الدین محمد باکلیجار رحمه الله تعالی**
کان شیخا وجیها بهی المنظر زکی المخبر ذا مجاهدات وخلوات واورادکثیرة من العبادات والطاعات
وله کلمات روحانیة واشارات رحمانیة شیخ عبدالله بلیانی قدس سره فرموده است که در آن زمان که خردسال
بودم شیخ جمال الدین باکلیجار رحمه الله تعالی در صحبت پدرم خواجه ضیاء الدین مسعود رحمه الله تعالی می‌بود
ومن پیوسته بذکر مشغول می‌شدم و آواز خوش داشتم و از برای جمعیت خاطر خود وقتها در اثنای ذکر گفتن چیزی
از اشعار بترنم می‌خواندم شیخ جمال الدین گوش بآواز من می‌کرد و از آن وقت وی خوش می‌شد و من از حال وی
خبر نداشتم که گوش بمن دارد و از آنچه می‌خواندم خاموش می‌شدم و دیگر بذکر مشغول می‌شدم روزی از روزها شیخ
جمال الدین نزدیک من آمد و گفت ای شیخ عبدالله چرا چنین می‌کنی که در اثنای ذکر گفتن چیزی خوش می‌خوانی و ما گوش
بتو داریم تو خاموش می‌شوی و ما را نیم بسمل می‌گذاری دیگر چنین مکن و خاطرهای درویشان را نگه دار چون تو این آواز
می‌خوانی ایشان می‌خرند و پدرم نیز ضیاء الدین مسعود همچنان فرمود سخن ایشان را قبول کردم • وی گفته است در قوله تعالی
واعبد ربک حتی یأتیک الیقین یقین نیست جز عیان عین قدیم نیت عیان عین قدیم نی صورت عمل عبادت نیست
و نیتی که بهتر از عمل است اینست و صورت عمل بی نیت عیان عین قدیم عبادت نبود بلکه رسم و عادت
بود طالب آنست که مطلوب وی جز عیان عین قدیم نیست و هرچه جز عیان عین قدیم است پیش وی
محال و باطل است توفی رحمه الله سنه نیف وخمسین وسبعمایه و قبر وی در شیراز است •
موسی بن عمران جیرفتی بزرگ بوده بجیرفت پیر شیخ ابوعبدالله طاقی است شیخ الاسلام گفت که ابوعبدالله
خفیف را با شیخ موسی عمران نقاری افتاد بوی نامه یا پیغام فرستاد که من در شیراز هزار مرید دارم که اگر از هر یکی
هزار دینار خواهم شب را زمان نخواهند موسی عمران جواب باز فرستاد که من در جیرفت هزار دشمن دارم
که هرگاه بر من دست یابند مرا تا شب در تنگ ندهند و زنده نگذارند صوفی تو باشی یا من •
خواجه علی بن حسن کرمانی رحمه الله تعالی شیخ کرمان بود و متاخرترین مشایخ آنجا دارو
خانه داشت و کاری بنظام و مرید بسیار و معاملت نیکو دعوی مریدی شیخ عمو کردی تا شیخ عمو از دنیا
نرفت وی پشت باز نگذاشت یعنی در مسند ارشاد ننشست • شیخ الاسلام گفت که در کرمان میان خواجه علی
حسن و میان خلیل خازن نقار افتاد خلیل بخواجه علی نامه فرستاد و در آن نوشت که تو از بامداد تا چاشتگاه
دارو و شربت و گوارش خوری تا طعام خوش بتوانی خورد از سر تنعم و مرا از بامداد تا چاشتگاه کرد بر باید گشت
تا چیزی یابم که بخورم صوفی تویی یا من مشایخ طعن می‌زدند وی می‌بسندیدند قبول جستن و قبول داشتن خلق را
ازبس

از بس زهر غرور که در آنست ایشان مایه تو خوردند و نفس رعنا را معجب کنند تا از حد خود درگذرد اگر الله تعالی
نگاه ندارد و این عقبه عظیم است این قوم را **میره نیسابوری رحمه الله تعالی**
پیری بوده بزرگ از صوفیان و ملامتی بود بنسا رفت بزیارت یا بکاری دیگر و یک خادم با وی و وی را آنجا قبول
عظیم خاست و مریدان بسیار پدید آمدند و وی از آن برنج می‌بود و شغل دل می‌افزود چون بازگشت خلق بسیار
با او بیرون آمدند و با وی در رفتن ایستادند از خادم پرسید که اینان که اند گفت بخدمت تو می‌آیند صبر کرد
و هیچ نگفت تا بسر بالای رسید و بادی سخت می‌جست بند شلوار بگشاد و بول آغاز کرد چنانکه جامهای خود
و جامهای ایشان را نیز پلید کرد آن قوم گفتند احسنت زهی شیخ و زهی معاملت نیکو همه از وی منکر بازگشتند
و آن خادم که با وی بود پس وی می‌رفت دل پر از انکار که این چه بود که وی کرد جمعی مریدان با ارادتهای تازه
و نظرهای نیکو با وی می‌آیند ببین که وی چه کرد میره می‌رفت تا بآب رسید با مرقع و جامه بآب درآمد و جامها
و تن خود پاک بشست و بیرون آمد و در رفتن ایستاد و روی باز پس کرد و خادم را گفت باید که انکار نکنی که
آفتی بآن عظیمی و فتنه و شغلی چنان بزرگ باین مقدار بول از خود باز توان کرد چرا موئنت آن باید کشید
ایشان بچه کار آیند جز آنکه مردم را رعنا و معجب کنند و از مایه مردم خورند و شغل دل افزایند و این قبول
بیش از دید عیب باشد چون اندک عیبی پدید آید یا کاری نه برمراد ایشان برود همه منکر گردند • شیخ
الاسلام گفت دانی که آن چرا کرد از جهة آنکه طبع و نفس وی بآن خوش شده بود آن بر وی واجب بود •
ابوعبدالله اتروغبذی رحمه الله تعالی از طبقه خامسه است نام وی محمد بن محمد بن الحسین است
از اجله مشایخ طوس بود با ابوعثمان حیری صحبت داشته و با آن مشایخ که از طبقه وی بودند و یگانه مشایخ
بود در طریقت خود کرامات ظاهر داشت مجرد بود و بلندحال و بزرگ همت پس از سنه خمسین وثلثمایه برفته
از دنیا وی گفته طوبی لمن لم یکن له وسیلة الیه غیره • و هم وی گفته ترک الدنیا للدنیا من جمع الدنیا
و هم وی گفته که الله تعالی بنده خود را از معرفت خود چیزی بدهد و بآن مقدار که وی را معرفت داده بود بلا
بروی گمارد تا بقوت آن معرفت آن بلا را بر می‌دارد • و هم وی گفته که دور باش از تمیز در خدمت زیرا که
کسانی که ایشان را در خدمت ممتاز کردانی ظاهر نمانده‌اند پس همه را خدمت کن تا مراد حاصل شود و مقصود
فوت نشود **ابوعبدالله الرودباری قدس الله تعالی روحه**
از طبقه خامسه است نام وی احمد بن عطاست شیخ شام است بصور نشستی و صور بر کنار دریاست
و قبر وی بصور بود و اکنون در دریاست خواهرزاده ابوعلی رودباریست بزرگ بوده و صوفی در صورت
قرآیان مادر وی فاطمه خواهر شیخ ابوعلی رودباری پسر را گفتی هذا قراء خاله کان صوفیا عالم بوده بعلم
قرآن و علم شریعت و علم حقیقت و حدیث داشت وی را اخلاق و شمایل نیکو بود و موصوف بود بتعظیم فقر
و دوستی درویشان و رفق کردن با ایشان در ماه ذوالحجه سنه تسع وستین وثلثمایه برفته از دنیا و وی را کتابهاست

در آداب فقر ۰ شیخ الاسلام گفت که ابو عبدالله رودباری آنست که شتر وی را در بادیه دست بریک فروشد
گفت جل الله شتر با وی بزبان فصیح گفت جل الله ۰ شیخ الاسلام گفت که من دو تن را دیده ام که وی را دیده اند
شیخ ابو عبدالله باکو و شیخ ابوالقاسم ابو سلمهٔ باوردی شیخ ابو عبدالله باکو گفت که ابو عبدالله رودباری گفت
که التصوف ترک التکلف واستعمال التظرف وحذف التشرف و شیخ ابوالقاسم بوسلمهٔ باوردی گفت که شیخ ابو عبدالله
رودباری گفت که حدیث که نوشتن جهل از مرد ببرد و درویشی کبر از مرد ببرد فاذا اجتمعنا فناهیک به نبلاً ۰
شیخ الاسلام گفت که بوسعید معتری گفت که با شیخ عبدالله رودباری باقلی می خوردم با قلی بسندیده نیامد
با جای نهادم شیخ گفت با جای منه چیزی که خود را نه بسندی در راه درویشی می نهی که بخورد شیخ الاسلام
گفت که محمد شکر گفت که در کلوخ خلاهم انصافست

ابو عبدالله بن مانک رحمه الله تعالی

شیخ الاسلام گفت که ابو عبدالله مانک بارغان فارس بوده نام وی احمد بن ابرهیم مانک است شاگرد بندار
ارغانی است شبلی را دیده بود عمر وی صد و اند سال بوده چون سخن گفتی دو کس بودند بر دو دست وی که
آب دهان وی پاک می کردند که دندان نداشت آب از دهان وی بیرون می افتاد ۰ شیخ الاسلام گفت
که شیخ ابو نصر قبانی بیرمنست ابو عبدالله مانک را دیده بود و حدیث داشت و من بر وی حدیث خوانده ام
وی گفت مرا که شیخ ابو عبدالله مانک گفت که شبلی روزی بر منبر گفت که حق جنید حاضر بود گفت که غیبت حرام است
شیخ الاسلام گفت که ابو سعید خراز بمصر آمد وی را گفتند ای سید قوم چرا سخن نگویی گفت اینان از حق غایب اند
ذکر حق با غایبان غیبت است

ابو عبدالله دونی رحمه الله تعالی

وی از متاخرانست بدون می بوده و وی شوری داشته است ۰ شیخ الاسلام گفت که خرقانی با من گفت که
شاگرد بو عبدالله دونی با من گفت که شیخ ما مست بزیست و مست بمرد شیخ الاسلام گفت که راست گفت
شاگرد وی ۰ خرقانی گفت که من گفتم آن ابو بکر شبلی بود که مست زیست و مست بمرد که من شبلی را دیدم
بیش خویش که در هوا رقص می کرد و مرا شکر می گفت ۰ شیخ الاسلام گفت که ابو عبدالله دونی را پرسیدند
که فقر چیست گفت اسم واقع فاذا تم فهو الله گفت نامی است افتاده چون تمام شود اوست شیخ الاسلام
گفت که دونی قرآن فراوان خواندی و سماع آن دوست داشتی چون بآیت زکوة یا صدقه رسیدی خوش
شدی چیزی از خود بیرون کردی یکی را گفتی بدر بیرون بر و بنه و باز گرد تا هر که برسد برگیرد ۰

ابو عبدالله مولی رحمه الله تعالی

وی در هراة می بوده در ایام پیر بوسعد دونی زاهد روزی در مسجد
جامع هنوز پیر بوسعد نیامده بود وی در سخن آمد لختی سخن بگفت پس گفت اگر توحید حرف می باید
اینک بگفتم و اگر علم گنج و کد و می باید فردا بوسعد بیاید شما را بگوید ۰ شیخ الاسلام گفت که از اول این کار
هم گویندگان یک سخن می گویند یکی باندام تو می گوید می دهد و یکی نی اندام تو می گوید می آویزد آن چیست
که ابو عبدالله مولی می گفت کودکان از پس وی در می آمدند و می گفتند بو عبدالله مولی وی می گفت ای دوست

عبدالله بگذار مولی می گوی ۰ شیخ الاسلام گفت که بو عبدالله مولی این کار را در یک سخن آورده و آن آنست که
وقتی گرسنه بود وی را آرزوی آن شد که دو نان گرم بود و دوشاب که بخورد در آن گرسنگی در مسجد جامع بخفت یکی
از مریدان وی بآنجا وی را خفته دید بر سجاده و دست در زیر سر کرده با خود گفت شاید که وی گرسنه بود ببازار
رفت و دو نان گرم بستد و پارهٔ دوشاب در آن میان کرد و بیاورد و در زیر سجادهٔ وی نهاد بوی نان گرم بوی
رسید بیدار شد آنرا دید که آرزو کرده بود روی بآسمان کرد و گفت آهی کاری که ترا باید بتوانی ساخت یعنی
اگر عنایت بود کار که دوستان خود نی بسبب جهدی سازی شیخ الاسلام گفت که از جهد ما و طلب ما هیچ چیز نیاید
و بهیچ چیز نرسیم مگر آنکه او را عنایتی باشد بکسی

ابو عبدالله المقری رحمه الله تعالی

از طبقهٔ خامسه است نام وی محمد بن احمد بن محمد المقری است صحبت داشته با یوسف بن الحسین و عبدالله
خراز رازی و مظفر کرمانشاهی و رویم و جریری و ابن عطا و وی از جوانمردان مشایخ بود و سخی ترین ایشان
پنجاه هزار دینار میراث بوی رسید و رای ضیاع و عقار از هم بیرون آمد و بر فقرا نفقه کرد و بر وجه
تجرید احرام حج بست با آنکه هنوز در حداثت سن بود در سنه ست و ستین و ثلثمایه برفته از دنیا ۰ وی گفته
الفقیر الصادق الذی یملک کل شیء ولا یملکه شیء ۰ و هم وی گفته من تعزز عن خدمة اخوانه اورثه الله سبحانه
ذلالا انفکاک منه ابدا هر که او خدمت از یاران و برادران دریغ دارد او را ذلی دهند که هرگز از آن نرهد و هم
وی گفته که ما قبل منی احد شیئا الا رایت له منة علی لا یمکننی القیام بواجبها ابدا ۰ و هم وی گفته که فتوت نیکخویی است
با آنکه وی را دشمن داری و بذل مال برای آن که دل تو از وی کراهت دارد و حسن صحبت و معاشرت با آن که
طبع تو از وی نفرت باشد ۰ و هم وی گفته که چون بصحبت عبدالله خراز رسیدم گفت انها الشیخ مرا بچه وصیتی
گفت بسه چیز بحرص بر ادای فرایض بتمام ترین جهدی و طاقتی و حرمت داشتن جماعت مسلمانان و متهم
داشتن خاطرهای خود مگر آنچه موافق حق باشد

ابوالقاسم المقری رحمه الله تعالی

از طبقهٔ خامسه است نام وی جعفر بن احمد بن محمد المقری است برادر ابو عبدالله مقری از بزرگان مشایخ
خراسان بود و یگانه در وقت خود و طریقت خود و عالی حال و شریف همت بود شیخ سلمی گوید لم نلق احدا
من المشایخ فی سمته ووقاره وحلمه صحبت داشته بود با ابن عطا و جریری و ابو بکر بن ابی سعدان و ابو بکر
ممشاد و ابو علی رودباری در سنه ثمان وسبعین و ثلثمایه از دنیا برفته در نیسابور ۰ وی گفته عارف آنست
که وی را معروف وی مشغول کرده اند از آن که بخلق نگرد بچشم رد یا قبول ۰ و هم وی گفته اوایل برکة الدخول
فی التصوف ان تصدق الصادقین فی الاخبار عن انفسهم وعن مشایخهم

ابو محمد الراسبی رحمه الله تعالی

از طبقهٔ خامسه است نام وی عبدالله بن محمد الراسبی البغدادی است از کبار مشایخ بغداد است صحبت
داشته با ابن عطا و جریری بشام رحلت کرده و باز ببغداد آمده و آنجا برفته در سنه سبع وستین وثلثمایه
وی گفته اعظم حجاب بینک وبین الحق اشتغالک بتدبیر نفسک واعتمادک علی عاجز مثلک فی اسبابک

وهم وی گفته عقوبات الذنوب ٭ وهم وی گفته لایکون الصوفی صوفیاً حتی لا تقله ارض ولا تظله سماء ولایکون له قبول عند الخلق ویکون مرجعه فی کل الاحوال الی الحق تعالی ٭ روزی بنزدیک وی ذکر محبت می‌رفت گفت المحبة اذا ظهرت افتضح فیها المحب واذا کتمت قتل المحب کمدا وانشد ٭ ولقد افارق باظهار الهوی عمداً لیستر سره اعلانه ٭ ولربما کتم الهوی باظهاره ٭ ولربما فضح الهوی کتمانه ٭ عی الحبیب لدی الحبیب بلاغة ولربما قتل البلیغ لسانه ٭ کم قد رأینا قاهراً سلطانه ٭ للناس ذل لحب سلطانه ٭

ابو عبد الله الدینوری رحمه الله تعالی از طبقهٔ خامسه است نام وی محمد بن عبد الخالق الدینوری است وهو من اجلة المشایخ واکبرهم حالا وافصحهم فی علوم هذه الطایفة وبازگشت وی بصحبت فقر والتزام آداب آن وصحبت اهل آن بود سالها در وادی القری اقامت کرد پس بدینور بازگشت و آنجا وفات کرد چنین است در طبقات سلمی ٭ وشیخ الاسلام گفته است که وی بآخر عمر در وادی القری بمسجدی درآمد مردمان برفتند و ویرا مهمان نداشتند وچیزی خوردنی نداد ند آن شب از گرسنگی بمرد روز آمدند و ویرا کفن کردند و دفن کردند روز دیگر در مسجد آمدند کفن را دیدند در محراب نهاده و کاغذی در میان کفن و در آن نوشته که دوستی از آن ما بشما آمد و ویرا مهمان نداشتید وطعام نداد ید و از گرسنگی بکشتید کفن شما را نخواهیم ٭ شیخ الاسلام گفت که ابو عبد الله دینوری گفته که الله تعالی خود بر فقرا سلام می‌کند می‌گوید در قرآن فقل سلام علیکم ٭ گویند که وی سالی در کشتی بماند که باد نمی‌جست مرقع باز می‌کرد و می‌دوخت تا با کلاهی آمد گفت نفس خود را مشغول می‌کنم بیش از آن که مرا مشغول کند ٭ وی گفته که صحبت خردان با بزرگان از جملهٔ توفیق الله تعالی است مر خردان را و از زیرکی ایشانست و رغبت بزرگان بصحبت خردان علامت خذلان بزرگان و حماقت و بی‌خردی ایشانست وهم وی گفته مر بعض اصحاب خود را لا یعجبنک ما تری من هذه اللبسة الظاهرة علیهم فما زینوا الظواهر الا بعد ان خربوا البواطن ٭ شیخ الاسلام گفت که من اصحاب خود را عمارت باطن آموختم نه خردهٔ ظاهر و آرایش جامه خدای خشنود مباد از آنان که این کار کردند اما همین آرایش جامه و مرقع و میان بند و سجاده و کنف و مانند آن کردند و معانی و صفای باطن نه تا هر که بدید بپندارد که این کار همه آنست و بس و آن کسان که خداوندان معانی و باطن نیکو و زندگانی‌اند خود دل آن ندارند و طاقت آن نیارند که و رای او بچیزی دیگر مشغول باشند ٭ وهم وی گفته که در بعض سفرهای خود لنگی دیدم که بیک پای بر می‌جست گفتم ترا سفر هم ضرورت که آلت آن نداری گفت تو مسلمانی گفتم آری گفت آن آیت را بخوان که وحملناهم فی البر والبحر چون حامل و بردارنده ویست می‌شاید که بی‌آلت بردارد کسی بر وی درآمد و گفت کیف اصبحت این بیت بخواند اذا اللیل البسنی ثوبه ٭ تقلب فیه فتی موجع

ابو الحسین السیروانی الصغیر قدس سره از طبقهٔ سادسه است نام وی علی بن جعفر بن داود است از سیروان مغرب بوده شاگرد سیروانی کبیر است صاحب خواص بمصر بوده و بمکه مجاورت کرده و آنجا برفته از دنیا شاگرد معاذ مصری است و ابوبکر هوازینی وجنید وشبلی وابو الخیر تیناتی وکتانی وابو علی کاتب وابوبکر مصری وغیر ایشانرا از مشایخ وقت دیده بود شیخ حرم بود در وقت خویش و یگانهٔ مشایخ در روزگار خود شیخ سلمی و برا در تاریخ صوفیان ذکر کرد ٭ و گفته که عمر وی صد و بیست و چهار سال بکشید و بآخر عمر متعد شد هرگاه که مؤذن قد قامت کردی وی برپای خاستی و چون نماز بکردی باز متعد شدی و در حال سماع نیز همچنان بود ٭ وشیخ عمو و شیخ عباس فخر می‌کردند بدیدار وی و چه کردندی که فخر نکردندی که لا فا بشان فرض بود بآن پیر ٭ از وی پرسیدند که تصوف چیست گفت الافراد والانفراد یگانه داشتن همت و یگانه زیستن از خلق ٭ وی گفته الصوفیة مع الواردات لا مع الاوراد ٭ شیخ الاسلام گفت که فتح حاجی گفت که وی گفت صوفی از مقامات و احوال برگذشته است آن همه زیر قدم ویست و همه در حال وی جمع ٭ شیخ الاسلام گفت که شیخ عمو گفت که شیخ سیروانی گفت آخر ما یخرج من رؤس الصدیقین حب الریاسة وعباس گفت که وی گفت شما را وصیت می‌کنم بکسانی که شما را دوست می‌دارند ٭ فتح حاجی گفت که سیروانی گفت که کس بود که بزرگان در وی می‌نگرند و مقام وی می‌بینند و او خود نداند که هیچ چیز دارد ٭ شیخ سیروانی گفته من طلب عزا بباطل اورثه الله ذلا بحق ٭ وهم وی گفته التصوف ترک الخلق وافراد الهمة و در عقب آن گفته الخلق محنة ما دخلوا فی شیء الا افسدوه ٭ وهم وی گفته من ترک تدبیره عاش طیبا ٭ وهم وی گفته ما آفة الناس الا الناس ٭ وهم وی گفته الفقراء هم ملوک الدنیا والآخرة استعجلوا الراحة ٭ وهم وی گفته الفقیر ابن وقته فاذا تطلع الی وقت ثان فقد خرج من الفقر وهم وی گفته که از جنید شنیدم که گفت هر که بوی فاقه رسد و بر وی جامه بود افزونی که از آن تیر شود آن از بخیلی بوی رسیده بود ٭ وهم وی گفته جثونا علی الطلب وهو لا یجیء بالطلب ٭ وهم وی گفته که مرتعش گفت لو لعب الفقیر عشرین سنة ثم صدق ساعة لنجا پس سیروانی گفت حاشاهم من اللعب انما اراد به قلة الیقین وهم سیروانی گفته که از ابو الخیر تیناتی شنیدم که گفت مرا اشراف داد ند بر دوزخ بیشتر اهل آن اصحاب رکوه و مرقع دیدم پس شیخ سیروانی گفت که مستوجب آن نشدند مگر از اندکی یقین ٭

ابو الحسین بن جهضم الهمدانی قدس الله تعالی سره از طبقهٔ سادسه است نام وی علی بن عبد الله بن الحسن بن جهضم الهمدانی بزرگ بوده شاگرد کوکبی و جعفر خلدی است شیخ حرم بوده و ویرا کتابیست معتبر مسمی به بهجة الاسرار در ذکر حکایات و احوال و مقامات این طایفه وفی تاریخ الیافعی انه توفی سنة اربع عشرة واربعمایة ٭ شیخ احمد کوفانی ویرا دیده بود شیخ الاسلام گفته که من کس می‌شناسم که بزیارت بو الحسین جهضم شد بمکه و حج نکرد که من بزیارت وی آمده‌ام از بزرگی وی حج با آن بیامیخت و آن نه حج اسلام بود ٭ شیخ الاسلام گفت که زیارت مشایخ و خدمت ایشان برین طایفه فرض است ٭ شیخ الاسلام گفت که عقیل بستی از بست بحج می‌رفت گفت بزیارت شیخ ابو العباس شوم از وی شلواری خواهم که شلوار نداشت چون بوی شد شیخ شلواری بوی داد و گفت در پوش و باز کرد نگذاشت که بنشیند در هر منزلی شلواری می‌یافت نگذاشت که بحج

شود ٥ شیخ ابوالحسین جهضم را پسری بود نه بهنجار و پدر از وی رنجه می بود روزی بمیان مسجد حرام می گذشت
یکی با شیخ سیروانی گفت ای شیخ این پسر شیخ ابوالحسین است چه ملامت و رنج که بدان پیوست از این پسر شیخ
سیروانی گفت رنج از پیوست بر پسر نه از پسر بر پیر اگر نه بزرگی پدر وی بودی که را یاد پسر آمدی از بزرگی پدر
اوست که پسر در زبان خلق افتاده است و انگشت نمای گشته

ابوالحسین طرزی رحمه الله تعالی

شیخ الاسلام گفت طرز جایی است بفارس وی بزرگ بود و بزرگ می داشت درویشان را و اصحاب وی با ادب و
صیانت بودند ٥ شیخ الاسلام گفت که ابونصر حاجی مرا گفت که شیخ ابوالحسین طرزی را دیدم که پای تابه درویشی
برداشته بود و در سر و روی خود می مالید ٥ شیخ الاسلام گفت قومی بودند بکواشان خداوندان دل روشن از من درخواستند
که ما را بشیخ عبدالله طاقی بر از وی دستوری خواستم و ایشان را بوی بردم و گفتم می خواهند که ایشان را وصیتی
کنی گفت متاهلانند گفتم آری گفت مکتسبانند گفتم آری گفت سخت نیکو باشد کاری می کنند و اهل خود را
نیکو می دارند و شبانگاه هر کسی بهره خود از طعام بر می گیرند و با یکدیگر می آرند و با هم می خورند و ساعتی می باشند
و آنگاه پراکنده می شوند و ایشان را دعا کرد و برخاستیم من آن شیخ عمو را گفتم شیخ عمو گفت که اصحاب ابوعبدالله
دونی و ابوالحسین طرزی چنین می کردند تا بر جای بودند

ابوالحسین سرکی رحمه الله تعالی

وی بمکه مجاور بوده با مشایخ بهم چون شیخ سیروانی و ابوالعباس سهروردی و شیخ بواسامه و ابوالخیر حبشی
و بوسعید شیرازی و شیخ محمد ساخری همه یاران یکدیگر بودند و مشایخ وی را تعظیم تمام می داشتند ٥ شیخ الاسلام
گفت که شیخ ابوالحسین سرکی در بادیه بود با یاران شیخ بوسعید شیرازی و شیخ بواسامه از هراة و شیخ محمد ساخری
و جمعی دیگر که سموم خاست ابوالحسین گفت مترسید که این کار مرا افتاده است من بروم و شما همه برهید و
سیراب شوید چنان بود وی برفت و میغ آمد و باران درایستاد ایشان همه سیراب شدند و سیل درآمد و وی را
برگرفت و ببرد ٥ شیخ الاسلام گفت زنده وی را شربت آب نداد و تشنه و کشته وی را فرا آب داد او با دوستان
خود چنین کند ٥ شیخ الاسلام گفت که شیخ ابوالحسین قزوینی با فتی روزی در مسجد حرام میان صوفیان
از درویشی سخن می رفت وی گفت چندین می گویید از درویشی اگر درویشی را بر دیوار بنویسند یکی از ما با آنجا
نگذرد و هر کسی می گوید که درویشم قوم بشوریدند گفتند این چیست که وی می گوید اکنون مانه درویشانیم چولاهی
آمده ما را از درویشی بیرون می کند آنچه مشایخ بودند گفتند چنانست که وی می گوید جنگ و نقار برخاست
وقت عمره آمد ابوالحسین سرکی بعمره شد باز آمد و نماز بکرد و جماعت همه حاضر بودند وی برخاست
و فرا سر هر یکی می شد و بوسه بر سر وی می داد و عذر می خواست یکی از مشایخ وی را برادر خوانده بود گفت سخنی حق
گفتی و مهینان مشایخ با تو یار بودند اکنون آمدی و از آن برگشتی بقول سفیهی چند گفت من از آن برنگشتم
اما من هرگاه بعمره شدمی در راه چند آیت قرآن بخواندمی و ورد بسیار امروز در راه با خود می گفتم که او چنین
گفت من چنین گویم آن دیگر چنین گفت من چنین گویم همه راه در خصومت بودم اکنون آمدم خود را

و دل خود را باز رهانیدم ایشان خواه برحق باشید و خواه بر باطل من دل خود را رها کردم یعنی فارغ ساختم
فراغت دل بخصومت بیهوده دور شود کسی را که دلی باشد

شیخ محمد ساخری رحمه الله تعالی

شیخ الاسلام گفت که شیخ محمد ساخری آنست که بسر قبر مصطفی صلی الله علیه و سلم آمد و گفت که مهمان تو آمده ام
یا رسول الله یا آنست که مرا سیر کنی یا این قندیلها درهم شکنم یکی بوی آمد و وی را بخواند و خرما و خوردنی
ساخته بود وی را سیر کرد و گفت چه گفته بودی رسول خدا را صلی الله علیه و سلم و می خندید بگفت آنچه گفته
بود گفت تو از کجا می گویی گفت خفته بودم مصطفی را صلی الله علیه و سلم بخواب دیدم گفت مرا مهمانی است
پس بدخوی وی را بخانه بر و سیر کن و وی را بگوی که جای بدل کن که اینجا جای آرزو نیست

شیخ احمد جوالگر رحمه الله تعالی

شیخ الاسلام گفت که وی نیز از یاران ایشانست
در صحبت یکدیگر بوده اند از فرغانه بود و در حرم مجاور ٥ شیخ الاسلام گفت که شیخ عمو گفت که وقتی بمکه
تنگی افتاده بود از صوفیان قومی متأهل شدند زن خواستند و ولیمها می دادند تا حال فراخ تر گشت و بر معلوم
افتادند شیخ جوالگر هم زن خواست چون شب گذشت روز دیگر بطیبت با صوفیان گفت نه بخلا ایدا از جانب
من که این کار چنان خوش نبود و چندین کارها با من نگفتید ٥ شیخ الاسلام گفت که شیخ احمد جوالگر تنها نان
خوردی گفت برای آنکه روزی با پیری هم کاسه بودم پاره گوشت برداشتم بپسند نیامد با جای نهادم وی با نگ
بر من زد گفت چیزی که خود را نپسندی چرا دیگری را پسندی درد من نه از آن وقت باز تنها طعام می خورم
تا با ادب شوم شیخ عمو گفت که پس از آن وی را بخراسان دیدم هم تنها می خورد ٥

ابوالحسین حداد هروی رحمه الله تعالی

شیخ الاسلام گفت که وی بزرگ بوده درویش
مجرد ظریف از ظرفای صوفیان وی هم بمکه مجاور بوده با مشایخ و از مکه بشیخ ابوالعباس قصاب آمد و پرسید
که جوانمردی چیست وی جواب داد که بگویم ای ابوالحسین جوانمردی آن بود که هر چه بر یاران سرد نکنی بعوای
دل و همانا که شیخ ابوالحسین بجهة اشتغال ببعض کارهای خود یاران را انتظار داده بوده است و هر چه بر ایشان
سرد کرده ٥ شیخ الاسلام گفت که در جعبهٔ من از شیخ احمد کوفانی یک حکایت است که چیزی ارزد گفت که ابوالحسین
در آخر عمر در استراباد می بود یکی با وی گفت که آن شبی که ترا میزبانی نبود بخانهٔ من آی گفت این خود گاه گاه
می بود و آن مرا برای خود می باید ٥ وهم احمد گفته است که ابوالحسین بآخر عمر از بعض احوال صوفیان رسمی
اظهار ملالت کرد و گفت مرا بمرگ آن می بود از آنم ملال گرفت مرا پیش خود بر پس از آن دعا سه روز بزیست
روز چهارم بجوار حق پیوست

ابوالمظفر ترمذی رحمه الله تعالی

از طبقهٔ سادسه است نام وی جبال بن احمد است امام بوده و زاهد و حنبلی مذهب بترمذ مذکری کردی
شیخ وقت خویش است و خضر علیه السلام در مجلس وی می بودی که وی سخن می گفتی شاگرد محمد حامد است و شاگردی
شاگرد ابوبکر وراق و پیر پیر شیخ الاسلام و وی را سخن بسیار است و حکایات نیکو در معاملت و زهد و ورع

و تقوی ۵ شیخ الاسلام گفت که ابو المظفر ترمذی و استاد وی محمد بن حامد و استاد وی ابوبکر وراق ترمذی مگس از خود باز نمی‌کردند بوبکر وراق گوید تا مسلمانی نشسته باشد مگس از خود باز مکن که از تو برخیزد بر وی نشیند معلوم می‌شود که آن وقت مگس باز می‌کردند که کسی بودی ۵ و گویند که ایشان هیچ مگس ندیدندی بر وی نشسته الله تعالی شغل ایشان را کفایت کرده بود بآن نیت نیکو ۵

امیرچه سفال فروش رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفت که پدر من گفت که امیرچه سفال فروش کژدم از دکان برداشتی و به باده بردی و آنجا بگذاشتی شیخ الاسلام گفت که پدر من همچنین جانور نکشتی این مذهب ابدال است و ایشان از ابدال بودند و اهل کرامات ۵ مردی را وقت خوش گشت فرشته خود را دید وی را گفت چه باید کرد تا مرد شما را بیند گفت هیچ جانور نباید آزرد آن مرد هیچ جانور نمی‌آزرد فرشته می‌دید روزی مورچه وی را بگزید چیزی بر وی زد مورچه بیفتاد پس از آن هرگز فرشته ندید شیخ الاسلام گفت که وقتی میرچه سفال فروش بر در دکان بود یکی پیش وی نشسته بود عجوزی آمد و گفت هین ای زراق فلان کس برفت بجنازه نمی‌آیی و برفت امیرچه به پیشان دکان در رفت ساعتی گذشت بیرون نیامد آن مرد بدکان درون رفت وی را ندید بعد از آن میرچه بیرون آمد گفت کجا بودی گفت در پیشان دکان گفت من در آمدم ترا ندیدم گفت آن عجوز را دیدی که اینجا آمد و گفت فلان کس برفت بیمن کسی برفته بود برفتم و بر وی نماز کردم و باز آمدم پاره جزع یمانی داشت گفت این در راه افتاده بود خواهی امیرچه سفال فروش گفته که وقتی ببلخ می‌گذشتم در هوا قبه بسته بودند بر قبه حنیاگری چیزی می‌زد و این بیت می‌خواند ۵ همچون علم شیری پر کرده زباد ۵ گفتی عشقم و سیم نتوانی داد ۵ من آن را یاد گرفتم ۵ وقتی یکی بوی رسید گفت این فرابها که می‌فروشی می‌دانی که چه می‌کنند وی گفت تو پس آن برو ببین که چه می‌کنند شیخ الاسلام بس روی را دیده بود

شریف حمزه عقیلی رحمه الله تعالی هروی بوده و ببلخ مقیم گشته صاحب کرامات و مقامات و صحبت دار خضر بود علیه السلام و مستجاب الدعوه و پیر پیر شیخ الاسلام است و یاران داشت همه بزرگان و خداوندان کرامات چون پیر فارسی و عبد الملک اسکاف و ابو القاسم حنانه و حسن طبری و عارف عیار و پدر شیخ الاسلام ابو منصور محمد بن علی الانصاری رحمهم الله تعالی ۵ شیخ الاسلام گفت که پدر من گفت که بو المظفر ترمذی گفت هر که بجای تو نیکوی کرد ترا بسته خود کرد و هر که با تو جفا کرد ترا رسته خود کرد رسته به از بسته ۵ شیخ الاسلام گفت که در آسمان و زمین از هر که رسته باشی سود کنی پیری حکایت کرد مرا از پیر دیگر که محمد عبد الله گازر را بابتدای ارادت بایست سفر خاست بنشابور رفت روزی در مسجدی بود پیری در آمد با بها گفت کجای روی گفت بسفر گفت معلومی داری گفت نی گفت پس چگونه کنی گفت ضرورت شود بخواهم گفت کرا دوستر داری آنرا که ترا چیزی دهد یا آنرا که ندهد گفت آنرا که چیزی دهد گفت هنوز نارسیده

آنرا دوستر باید داشت که ترا چیزی ندهد آن که ترا چیزی دهد ترا از تو بخود می‌خواند یعنی دل تو بوی می‌گراید و آنکه ترا چیزی ندهد ترا باو می‌فرستد پس به این را از آن دوستر باید داشت که ترا از خود باو راه می‌نماید گفت باز گردم تا خود را با بن راست کنم پای افزار در پای کرد و آمد بهری و پس از آن ببود آنجا بود و هم آن پیر حکایت کرد که پیری گفت بنشابور بود که پیر معمر قهندزی اینجا آمد گفت گرد جهان بگشتم نه رسته دیدم و نه خود رستم

عارف عیار رحمه الله تعالی ببلخ بوده از اصحاب شریف عقیلی است نام وی منصور است وی روزی گفته که می‌گویند علی رضی الله تعالی عنه در خیبر بر کند اگر یاری الله بمن دهند و مشاهده مصطفی صلی الله علیه و سلم و ذو الفقار اگر من کوه قاف بکنم بر من تاوان باشد ۵ شیخ الاسلام گفت که این نه نقص است در علی که این گواهی است علی را بآن سجز

ابو الحسین سالبه بن ابرهیم رحمه الله تعالی وی را شیخ الشیوخ می‌خواندند بشیراز بوده بزرگ و یگانه روزگار خود پیر عباس هروی است و مشایخ جهان بخانقاه وی آمدندی از اصحاب شیخ ابو مسلم فسوی است در شیراز خانقاهی داشت سی سال بخدمت فقرا مشغول بود و اطعام صادر و وارد کرد و جمعی کثیر از علما و صلحا مجاور خانقاه وی گشته بودند توفی سنه ثلث و سبعین و اربعمایه و دفن فی خانقاهه چون شیخ محتضر شد خادم خود شیخ عبد الله بن عبد الرحمن را فرستاد تا ترتیب کفن وی بکند وی ببازار رفت و دو کفن خرید و تجهیز دو میت کرد چون باز آمد شیخ رفته بود شیخ را در بر گرفت و الله گفت و جان بداد وی را در پهلوی شیخ دفن کردند ۵ وی گفته است که مرید را در حکم گربه بودن هزار بار بهتر از آن که در حکم خود بودن زیرا که صحبت با غیر از برای حذای بود و صحبت با خود از برای پروردن هوا ۵

شیخ عمران ثلثی رحمه الله تعالی ثلث دهی است نزدیک بمصر وی آنجا می‌بوده ۵ شیخ الاسلام گفت که طریق ابرهیم علیه السلام آن بود که بی مهمان چیزی نخوردی خانه او را ابو الضیفان می‌خواندند ۵ و شیخ عمو گفت که نهادندی دیگ نپختی تا مهمان نبودی و شیخ عباس فقیر هروی گفت که عمران ثلثی چیزی نخوردی بروز بی مهمان چون مهمان رسیدی با وی بخوردی و چون نرسیدی روزه داشتی روزی بگاه کسی نرسید بود نیت روزه کرده بود روز نزدیک نماز شام رسیده بود ناگاه مهمان در رسید وی را بحدیث می‌داشت تا روزه وی تمام شود که شب نزدیک بود آن شب حق تعالی را بخواب دید که وی را گفت عمران تو با ما عادتی داشتی نیکو ما با تو سنتی داشتیم نیکو تو عادت خود بدل کردی ما نیز سنت خود بدل کردیم بیدار شد رنجه و اندیشه مند دیر بر نیامد که والی مصر بوده ثلث که ملک عمران بود عاملی فرستاد تا حساب وی کند و آن عامل ترسا بود بر وی زور کرد وی را از آنجا ببایست گریخت شیخ الاسلام گفت که شیخ عباس فقیر گفت مرا که بشیراز بودم پیش شیخ ابو الحسین سالبه در خانقاه که یکی در آمد ما نشناختیم که وی کیست شیخ ابو الحسین در وی نگریست و گفت عمران تویی گفت بلی شیخ برخاست و وی را استقبال کرد و در بر گرفت و بجای برد و بنشاند پخچیده دید که در چشم وی می‌رفت شیخ گفت این چیست که در چشم تو می‌رود گفت و فی شی‌ء و در چشم من چیزی نیست از آن بیخبر بود عباس گفت که شیخ مرا گفت که هروی زود وی را بگرمابه بر بگرمابه بردم

شیخ جامهٔ تن خویش بیرون کرد و بکرمابه فرستاد چون بیرون آمد جامهٔ شیخ در وی پوشیدیم و بخانقاه آمدیم آن شب دعوتی ساختند بشکوه که شیخ ابوالحسین بخانهٔ وی بسیار بوده بود که هر سال همه مشایخ یکبار بخانهٔ وی آمدندی بمصر بآن ده ثلث و وی دعوت کردی شیخ گفت باری یک چند بنزدیک من باشد تا بعضی از آن خدمتها که وی کرده قیام نمایم دیگر روز بامداد عمران پای افزار خواست شیخ گفت میروی گفت آری شیخ رنجه شد گفت روزی چند اینجا بنشین تا برآسایی گفت میروم که من مرد معاتیم مبادا که مرا در تنعم بینند نه بسندند بروم سر بخیه خود باز نهم تا خود چه شود شیخ عباس گفت که پس از آن وی را در مصر یافتند در ویرانهٔ مرده و موش یک گوش وی بخورده

ابوالحسین مروالرودی رحمه الله تعالی

وی شبلی را دیده بود و گفته که شبلی را پرسیدند که اکرم الاکرمین که بود گفت آن بود که وقتی گناه کسی آمرزیده بود هرگز کسی را بآن گناه عذاب نکند که این آن گناه است که من فلان دوست و بنده را بیامرزیده ام ○ شیخ الاسلام گفت که فردا شادروان کرم باز گسترد که گناه اولین و آخرین گم کردد

ابوحامد دوستان رحمه الله تعالی

وی بمرو بوده ○ شیخ الاسلام گفت که من یک تن دیده ام که ویرا دیده احمد چشتی و وقتی دیگر گفت که احمد چشتی گفت که ابوسعید مالینی گفت و این درست است که بوسعید مالینی ابوحامد را دیده بود ○ از وی پرسیدند که متی تسقط الحشمة قال اذا دمت الصحبة سقطت الحشمة ○ شیخ الاسلام گفت که حشمت چیز نیست میان هیبت و وحشت چون صحبت قدیم شود و وحشت برخیزد هیبت بماند ○ و شیخ الاسلام ابوسعید مالینی را دیده بود اما نشناخته بود که طفل بود و کسی تعریف نکرد همانا که آن یک تن را که دیده بود که بوحامد را دیده بود ویرا میگفت ○ شیخ الاسلام گفت که احمد چشتی گفت که بوحامد دوستان در مرو بر در دکانی نشسته بود سقایی آب بوی داد ساعتی آب را در دست نگاه داشت سقا گفت ای شیخ چرا نمیخوری گفت مگسی آب میخورد صبر میکنم تا وی آب بخورد که دوستان او بزحمت چیزی نخورند ○ شیخ الاسلام گفت که بزحمت خوردن آن بود که چیزی میخوری و بر دیگری ایثار میکنی ایثار ظاهر تا وی طیره میبود و آنکه از وی بیشتر خوری آن خود شره بود یا ایثار پنهان کن یا میانه خور ○ و در شرح تعرف مذکورست که تعظیم حق سبحانه بر ابوحامد دوستان چنان غالب شده بود که چون بنماز ایستادی و گفتی الله بیش از آن که اکبر گفتی بیهوش شدی و بیفتادی سالها عمر وی برین گذشت و هم برین وفات کرد ○ و گویند که وی هرگز بخود جامه نپوشیدی بلکه مریدان وی جامه در وی پوشیدندی و اگر کسی را بآن حاجت بودی فرصت نگاه داشتی چون پیش وی کسی نبودی جامه از وی برکشیدی و بپوشاندی و کشنده را نگفتی که چرا چنین میکنی ○ ابوحامد دوستان با رفیقی میرفت در راهی آن رفیق گفت مرا اینجا کسی است تو اینجا باش تا در شوم و صله رحم بجای آرم وی در شد و ابوحامد بنشست آن مرد آن شب بیرون نیامد و برفی عظیم آمد دیگر روز آن مرد بیرون آمد ابوحامد در میان برف میجنبید و برف از وی میریخت آن مرد گفت تو هنوز اینجایی

کفت

گفت نگفته بودی که اینجا باش دوستان وفای دوستان بجای آرند

باب فرغانی رحمه الله تعالی

نام وی عمر است بفرغانه بود و درویشان آن دیار مشایخ بزرگ را باب خوانند مردی صاحب کرامات ظاهر بود و صاحب کتاب کشف المحجوب گفته است که وی از اوتاد الارض است ○ شیخ الاسلام گفته که شیخ عمو ویرا دیده بود وی گوید که روزی پیش وی نشسته بودم یکی درآمد و گفت دعایی بکن که سرکشی باز آمد و سرکش امیری بود که بجنگ آمدی و باب بر کنار آتشدان نشسته بود و جوربی در پای او و آفتابه آنجا نهاده بود پای بر آفتابه زد و گفت افکندمش سرکش فی الحال بر در شهر سرنگون از اسب بیفتاد و گردنش بشکست و هم شیخ عمو گوید که یکی درآمد و گفت ای باب دعا کن تا باران آید دعا کرد باران در ایستاد دیگر هفته همان مرد آمد گفت دعا کن تا باز ایستد که همه خانها ویران فرود آمد دعا کرد باران باز ایستاد ○ و صاحب کشف المحجوب گوید که باب را عجوزه بود فاطمه نام چون قصد زیارت باب کردم و نزدیک وی رسیدم گفت بچه آمدی گفتم تا شیخ را ببینم بصورت و وی بمن نظری کند بشفقت گفت ای پسر من خود از فلان روز ترا میبینم و تا از منت غایب نکرده اند میخواهمت دید روز را حساب کردم آن روز ابتداء توبهٔ من بود پس گفت ای پسر سپردن مسافت کار کودکانست پس ازین زیارت بهمت کن که شخص را آن نکند که زیارت میکنند و از حضور اشباح هیچ چیز نیست پس گفت ای فاطمه آنچه داری بیار تا این درویش بخورد طبق انگور تازه بیاورد وقت آن نبود و بر آن رطبی چند و بفرغانه رطب ممکن نبود

ابومنصور معمر بن احمد الاصفهانی رحمه الله تعالی

شیخ الاسلام گفت وی شیخ صفاهان بوده و بزرگ و امام عالم بعلوم ظاهر و علوم حقایق یگانهٔ مشایخ در وقت خود حنبلی مذهب بود ○ شیخ احمد کوفانی ویرا دیده بود ویرا گفتم که از وی هیچ سخن یاد داری گفت روزی در میان سخن میگفت که الفقیر عزیز ویرا گفتم تمام بود از پیری یک سخن

ابونصر سراج قدس الله تعالی سره

ویرا طاوس الفقرا گویند در فنون علم کامل بود و در ریاضت و معاملات شانی عظیم داشت صاحب کتاب لمع است و ویرا تصانیف بسیارست و رای آن در علم طریقت و حقیقت و مسکن وی طوس بوده است و قبر وی آنجاست و مرید ابومحمد مرتعش است و سری سقطی و سهل تستری را دیده بود ○ گویند که ماه رمضان ببغداد رسید در مسجد شونیزیه ویرا خلوت خانهٔ دادند و امامت درویشان بوی تفویض نمودند تا عید امامت کرد و در تراویح پنج ختم کرد هر شب خادم قرصی بخانهٔ وی آوردی چون روز عید شد برفت خادم نگاه کرد قرصها همه برجای بود ○ وقتی شب زمستان بود و در آتشدان آتش میسوخت در معارف سخنی میرفت شیخ را حالتی پدید آمد روی بآتشدان نهاد و در میان آتش خدایرا سجده آورد و روی ویرا از آتش آسیبی نرسید شیخ را از آن سوال کردند گفت کسی که بر درگاه او آب روی خود ریخته بود آتش روی وی نتواند سوخت ○ از وی آورده اند که گفته هر جنازه که پیش خاک من بگذرانند مغفور بود و بحکم این بشارت اهل طوس جنازها را پیش خاک وی آوردندی و زمانی بداشتندی آنگاه ببردندی

شیخ ابوالفضل بن الحسن السرخسی رحمه الله تعالی

نام وی محمد بن الحسن است وی مرید ابو نصر سراج است و پیر شیخ ابو سعید ابو الخیر هرگاه شیخ ابو سعید را قبضی
بودی قصد خاک پیر ابو الفضل کردی خواجه ابو طاهر فرزند شیخ ابو سعید گوید که روزی شیخ ما را قبضی رسید در میان
مجلس گریان شد و همه جمع گریان شدند گفت هرگاه ما را قبضی بودی روی سوی خاک پیر ابو الفضل کردیمی ببسط بدل
شدی ستور زین کنید در وقت برنشست و جمله اصحاب با وی برفتند چون بصحرا رسیدند شیخ گشاده گشت
و وقت را صفت بدل شد درویشان بنعره و فریاد بر آمدند و شیخ را از هر معنی سخن می رفت چون بسرخس رسید از راه
بر خاک پیر شد و از قوال این بیت درخواست بیت معدن شادیست این معدن جود و کرم ه قبله ما روی یار
قبله هر کس حرم ه و شیخ را دست گرفته بودند و گرد آن خاک طواف می کرد و نعره می زد و درویشان سر و پای برهنه
در خاک می غلطیدند چون آرامی بدید آمد شیخ گفت این روز را تاریخ سازید که بهتر ازین روز نه بینید بعد از آن
هر مریدی را که اندیشه حج بودی شیخ ویرا بسر خاک پیر ابو الفضل فرستادی و گفتی آن خاک را زیارت کن و هفت بار
گرد آن خاک طواف کن تا مقصود حاصل شود ه صاحب کتاب کشف المحجوب بزرگی را نام می برد وی گوید که بسرخس
از وی شنیدم که گفت کودک بودم و بمحلتی رفته بودم بطلب برگ توت از برای کرم پیله و بر درختی شده بودم کرم کاه
و شاخهای آن درخت می زدم شیخ ابو الفضل بر آن کوی گذشت و مرا ندید هیچ شک نکردم که از خود غایب بود
بر حکم انبساط سر بر آورد و گفت بار خدایا یک سال بیش است که مرا دانگی نداده که موی خود بتراشم با دوستان چنین
کنند گفت در حال همه اوراق و اغصان و اصول درختان زرین دیدم آنگاه گفت عجب کاری که گشایش دل را با تو سخنی
نتوان گفت ه و هم صاحب کشف المحجوب گوید که روزی لقمان بنزدیک ابو الفضل حسن آمد ویرا دید جزوی
در دست گفت یا ابا الفضل اندرین جزو چه می خواهی گفت همان که تو اندر ترک آن گفت پس این خلاف چراست
گفت خلاف تو می بینی که از من می پرسی که چه می خواهی از مستی هشیار شو و از هشیاری بیدار گرد تا خلاف برخیزد
و بدانی که من و تو چه می طلبیم ه شیخ ابو الفضل حسن سرخسی وقتی از هوا در آمد و بر درختی نشست یکی آن بدید
شیخ ابو الفضل گفت چه می نگری این ترا می باید گفت می باید گفت از آن نمی یابی که می باید یعنی که من طلب
نکرده ام ه شیخ ابو سعید گوید قدس الله تعالی سره که پیر ابو الفضل در می گذشت گفتند ایها الشیخ ترا کجا دفن
کنیم جواب نداد گفتند بتلان گورستان بر بلست گفت الله الله مرا آنجا نبرید گفتند چرا گفت برای آنکه
آنجا خواجگانند و امامانند و بزرگانند ما بارئی کیستیم گفتند پس کجا دفن کنیم گفت بسر تل مرا در گور کنید
که آنجا مقامرانند و گناهکارانند و خراباتیانند و دوال بازانند مرا آنجا در گور کنید که در خورد ما ایشانند
و طاقت آن دیگران نداریم ما با این گناهکاران می زییم که ایشان برحمت او نزدیکتر باشند ه و هم شیخ ابو سعید
فرموده سمعت الشیخ ابا الفضل محمد بن الحسن شیخ وقته بسرخس یقول الماضی لا یذکر والمستقبل لا ینتظر ما فی الوقت
یعتبر و هذا صفة العبودیة ثم قال حقیقة العبودیة شیئان الافتقار الی الله تعالی و هذا من اجل العبودیة
و حسن القدوة برسول الله صلی الله علیه و سلم و هو الذی لیس للنفس فیه نصیب و لا راحة ه چون شیخ

ابو الفضل از دنیا برفت یاران وی مرقع بیگانه در وی پوشیدند دیگر روز در مسجد نشسته بودند کسی در مسجد
باز کرد و مرقع را در مسجد انداخت و گفت این مرقع بیگانه شما را نخواهم و برفت ه

خالوی نیسابوری رحمه الله تعالی

نام وی احمدست بسرخس بوده و بسرخس برفته بزرگ بوده
با ولایات ظاهر و کرامات بسیار ویرا مریدی بود محمد بن حسن نام همه دنیای خود بروی پاشیده بود
شیخ الاسلام گفت پیر را یک مرید تمام بود سخن را یک گوش تمام بود تا همه جهان روشن شود یک صبح تمام
بوده ه خالوی نیسابوری فراوان با محمد حسن گفتی آنچ فرا من می دهند تازه فرا تو می دهم تازه ه شیخ الاسلام
گفت محقق آن بود که سخن تازه فرا وی می دهند و وی تازه فرا مریدان می دهد ه وقتی که خالو از دنیا
می رفت کارسازی کفن وی می کردند گفت من کفن شما را نخواهم که او خود مرا در کنار عنایت گرفت و جان
براد

شیخ ابو العباس القصاب الآملی قدس الله تعالی سره

نام وی احمد بن محمد بن عبد الکریم است شیخ آمل و طبرستان بود مرید محمد بن عبد الله الطبری است
و وی مرید ابو محمد جریری صاحب کرامات عظیم و فراست تیز بود و قبله و غوث زمان خویش
بود تا زنده بود رحلت بوی بود وی گفته این بازار که ما داریم با خرقانی افتد پسران و نیز خرقانی
افتاد ویرا گفتند که شیخ سلمی طبقات کرده مشایخ را گفت نام من در آن میان نیاورده گفتند نه
گفت هیچ نکرده وی امی بوده اما کلام و نکتهای عالی داشته یکی از ائمه طبرستان گفته که از افضال
خدای تعالی یکی آنست که کسی را بی تعلیم و تعلم چنان کرداند که چون ما را در اصول دین و دقایق
توحید چیزی مشکل شود از وی بپرسیم و آن ابو العباس قصاب است ه شیخ الاسلام گفت که وی
در ایام من بوده است همواره با شیخ عمو می گفتم که می خواهم سه پیر را زیارت کنم ه شیخ ابو العباس را
بآمل و شیخ احمد نصر را بنشابور ه و شیخ ابو علی سیاه را بمرو ه وی گفت که من نه می خواهم رفت ترا با خود
ببرم او خود ببرد و روزی نبود لیکن پیوسته کسی می آمدی از نزدیک وی بخانقاه شیخ عمو و من احوال
وی و سخن وی می پرسیدم هیچ کس را احوال و سخن وی چنان معلوم نیست که مرا وی گفته که وقت
کیمیاست ه شیخ احمد کوفانی گفت که وی همه شب فریاد می کردی و سخن می گفتی بآخر گفتی مابکی شیء
مابکی شیء لیس کمثله شیء یعنی ما بقی شیء ه شیخ الاسلام گفت که من دو تن دیده ام که از وی سخن بتمام
باز توانستندی گفت یکی شیخ ابو علی کازر حکایت آن جوان و سگ که دید که گفتند کار بنماینده است
نه بیننده وی گفته از وه و دیگر شیخ محمد قصاب آملی شاگرد وی ه شیخ الاسلام گفت که بو الفارس
کرمانشاهی کس فرستاد بشیخ ابو العباس که اینجا قحط افتاده است دعا کن شیخ سبویی آنجا فرستاد
باران آمد و قحط برخاست ه شیخ ابو العباس نماز بسیار کردی وقتی نماز می کرد یکی از درویشان
درزنی می کرد جامه می دوخت همانا بتکلف می دوخت هر زمانی که شیخ سلام نماز باز دادی او را دیدی

هر روزی که راست نیامده بودی بازی کردی ۵ شیخ گفت آن تی صنمی تی صنمی یعنی ان بت تست بت تست که آنرا می پرستی شیخ ابو سعید ابو الخیر گوید قدس الله تعالی سره که شخصی بنزدیک شیخ ابو العباس در آمد و از وی طلب کرامات کرد ۵ شیخ ابو العباس گفت نمی بینی چیست که آن نه از کرامات پسر قصابی بود از پدر قصابی آموخته چیزی باو نمودند و او را بر بودند و به بغداد تاختند بپیش شبلی و از بغداد بمکه تاخت از مکه بمدینه تاخت از مدینه به بیت المقدس تاخت به بیت المقدس خضر را باو نمودند و در دل خضر افکند تا ویرا قبول کرد و صحبت افتاد و اینجا باز آورد و عالمی را روی بوی نهاد تا از خرابات می آیند و از ظلمتها بیزار می شوند و توبه می کنند و نعمتها فدا می کنند و از اطراف عالم سوختگان می آیند و از ما او را می جویند کرامات بیش ازین بود آن مرد گفت ای شیخ کراماتی باید که ببینم شیخ گفت نیک ببین نه کرامت اوست که پسر بزکشی در صدر بزرگان نشیند و بزمین فرو نشود و این دیوار بروی نیفتد و این خانه بسروی فرو نیاید نه ملک و ملک و ولایت دارد نه آلت و کسب روزی خورد و خلق را خوراند این نه کرامات تست ۵ و هم شیخ ابو سعید گفته که ما در آمل بودیم که مردی از مصر بیامد که حدیث شیخ ابو العباس شنیده بود و وی خدای ناداتی بود از مصر با آمل آمده بود تا صوفی گری کند و شیخ را از جای ببرد چون در آمد سلام نگفت و پای افزار بیرون نکرد و در طهارت جای شد کوزها بود که بآن دست و روی شستندی بر می گرفت و می شکست تا هیچ نماند گفت شیخ خود را بگویید تا کلا آرد و ایشان کوزه را کلا گویند با شیخ گفتند گفت دیگر کلا ببرید گفتند هر چه اینجا بود همه بشکست گفت از بازار بیاورید دیگر می آوردند آن غافل از طهارت جای بیرون آمد و گفت چرا کلا نیارید اگر کلا ندارید شیخ را بگویید تا بیاید و ریش خود را فرا من دهد تا بدان استنجا کنم شیخ این سخن بشنید از جای بجست و محاسن در انداشت و سفید بر دو دست خود نهاد و می رفت و می گفت کار قصاب پسری بدانجا رسید که ریش او استنجا را شاید آن غافل بشکست و در پای شیخ افتاد و گفت ای شیخ از نو مسلمان می شوم ۵ روزی کودکی اشتری را زمام گرفته بود با بار گران و در بازار آمل می کشید گل بود پای اشتر از جای بشد و بیفتاد و خرد بشکست مردمان قصد آن کردند که آن بار از وی فرو گیرند شیخ از آنجا می گذشت گفت اینجا چه بوده است حال را باز گفتند زمام شتر را بگرفت و روی سوی آسمان کرد و گفت این اشتر را درست کن و اگر درست نخواهی کرد چرا دل قصابی بگریستن این کودک بسوختی در حال اشتر برخاست و در رفتن آمد ۵ وی گفته که همه عالم را اگر خواهند یا نه با خداوند خوی باید کرد و الا در رنج باشند زیرا که چون خوی باوی کنی در بلا مبتلی ببینی بلا بر تو بلا نیاید و رنج دل نگردی که خداوند تعالی برضا و سخط ما تقدیر خود را متغیر نکند پس رضا بحکم موجب راحت است هر که باوی خوی کند دلش براحت شود و هر که از وی اعراض کند بورود قضا رنج دل گردد ۵

شیخ احمد نصر رحمه الله تعالی

وی از کبار مشایخ بوده معاصر شیخ ابو العباس قصاب است و حصری را دیده در ان وقت که شیخ ابو سعید ابو الخیر از میهنه عزیمت زیارت و صحبت شیخ ابو العباس کرده بود شیخ احمد نصر در شهر نسا بود در خانقاهی که بر بالای شهرستت برکنار گورستان که خاک مشایخ و تربت بزرگان آنجاست و استاد ابو علی دقاق آنجا خانقاهی بنا کرده است باشارت مصطفی صلی الله علیه وسلم چون شیخ ابو سعید نزدیک شهر نسا رسید بشهر نسا در نیامد و بر زیر شهر بر دیهها بگذشت و روی به تبسم کردهی است که قبر محمد علیان آنجاست نهاد شیخ احمد نصر از صومعه که در آن خانقاه داشت سر بیرون کرد و با جمعی صوفیان که آنجا بودند گفت هر کرا می باید که شاهباز طریقت را ببیند آنک می گذرد به تبسم باید شد تا ویرا آنجا دریابد ۵ احمد نصر بیست حج گزارده بود و بیشتر احرام از خراسان بسته بود یک روز در حرم از اسرار و حقایق این طایفه چیزی در عبارت اصحاب طامات باز گفت دویست و هشتاد تن از پیران در حرم بودند گفتند تو این سخن چرا گفتی و ویرا از حرم بیرون کردند در همان ساعت حصری از خانه خود در بغداد بیرون آمد و خادم را گفت آن جوان خراسانی که هر سال می آید چون بیاید راهش ندهی چون احمد ببغداد آمد بر در خانه حصری شد خادم گفت شیخ در فلان وقت بیرون آمد و گفت ویرا بار ندهی احمد چون آن بشنید بیهوش بیفتاد و آن چند شبانروز بر داشت آخر روزی حصری بیرون آمد و گفت آن ترک ادب که بر تو گذشته غرامت آنرا باید که بروم شوی و یکسال روز خوک بانی کنی و شب در آن جای در طرسوس که کافران از مسلمانان گرفته اند و ویران کرده تا بروز نماز کنی و روز نهار که یکساعت نخسبی شاید که دلهای پیران ترا قبول کند احمد چون صادق بود فی الحال بآنچ شیخ فرمود قیام نمود بعد از ان بدر خانه شیخ آمد خادم گفت زود بیا که امروز هفت بار شیخ بطلب تو بیرون آمده است ناگاه شیخ بیرون آمد و گفت یا احمد و ولدی و قرة عینی وی از شادی لبیک زد و روی بحرم نهاد پیران حرم استقبال وی کردند و گفتند یا ولداه و قرة عیناه

شیخ ابو علی سیاه رحمه الله تعالی

وی از اکابر مشایخ مرو بوده و با ابو العباس قصاب و احمد نصر و غیرهما ازین طایفه معاصر و با استاد ابو علی دقاق صحبت داشته بود و در ابتدا دهقانی کردی گویند سی سال روزه داشت که کس ندانست هر روز بامداد چون از خانه بیرون آمدی دو نان برداشتی و گفتی با شریک خود بصحرا بخورم و در راه بدرویشان دادی و اگر در صحرا شریکان گفتندی چیزی خوری گفتی بخانه خورده ام وی گفته در صحرا هر بیل که بزمین فرو بردمی دیگرانرا خاک بر می آمدی و مرا همه نور دل بر می آمدی ۵ شیخ الاسلام گفت که مردی ویرا گفت که هیچ کس بود که عیب خلق داند گفت بود گفت بس الله تعالی ساتر العیوب نبود شیخ ابو علی گفت خویشتن را از من بپوش فی الحال آن مرد بیاماسید و جامه بروی پاره شد و وی برهنه گشت پیش شیخ تضرع و زاری کردند تا دعا کرد آن مرد بحال خود باز آمد ۵ وقتی شخصی را دید از ده خویش کاغذی در دست گفت آن چیست

کفت فتویٰ است که امام ابو علی که مفتی آن وقت بود جواب کرده است کفت آنرا بیش امام باز بر که در جواب خطا کرده است آن شخص فتوی را بیش امام برد جون امام تأمل کرد دانست که خطا کرده است از آن شخص پرسید که این فتوی را بشیخ داده بودی و وی آنرا بخواند کفت شیخ خط نمی تواند خواند امام ابو علی برخاست و بیش وی آمد و کفت اکر آن بو علی نبودی این بو علی باتش دوزخ رسید بودی وفات وی برو بوده در شعبان سنه اربع و عشرین و اربعمایه

ابو علی الدقاق رحمه الله تعالی

نام وی حسن بن محمد الدقاق است زبان وقت بود در نیسابور و امام فن خود بود و در زمان خود بی نظیر بیانی صریح و لسانی فصیح داشت مشایخ بسیار دیده بود و مرید نصرابادی بود و مذکری کردی در نیسابور برفته از دنیا در ماه ذوالقعده سنه خمس و اربعمایه ٥ شیخ الاسلام کفت که وی هر سال جایی رفتی و بشهر دیکر مقام کردی و آخر باز آمدی استاد ابو القاسم قشیری داماد وی بود و شاکرد وی و مجالس وی جمع کرده بود دقاق شوری داشت و کرم بود وی می کفتی می باید که بخیا بان مری کوکتم یعنی بانک زنم که وی در کار مریوکان دور فرا رفته بود کفتند بهری شوی ترا بنعره بکشند زیرا که هر که در مجلس وی نعره زدی وی در برابر آن نعره زدی ٥ شیخ الاسلام کفت که شیخ عمو کفت که در مجلس دقاق بودم کسی ویرا از نزول پرسید باین دو بیت جواب داد ٭ خلیلیّ هل ابصرتما او سمعتما ٭ باکرم من ربّ یمشی الی عبد اتی زایرًا من غیر وعدٍ و قال لی ٭ اصونک من تعلیق قلبک بالوعد ٭ وی کفته جون مدعی بر بینید دامن وی محکم کیرید که معنی داران و محققان برفتند ٥ صاحب کتاب کشف المحجوب کوید که از بیری شنیدم که کفت روزی بمجلس وی در آمدم بنیت آنکه از توکل برسم وی دستاری طبری نیکو بر سر داشت دلم بآن میل کرد کفتم ایها الاستاد توکل چه باشد کفت آنکه طمع از دستار مردم کوتاه کنی این بکفت و دستار را بمن انداخت ٥ بو علی دقاق کفته اکر هر کرا رد کنند برود و باز نیاید میدان خالی ماند ٥ شیخ الاسلام کفت نه ردست نازست ٭ باز آی که قصه درازست ٭ هم ابو علی دقاق کفته درخت خود روی که کسی آنرا نپرورده باشد برک برآرد ولی بار نیارد و اکر آرد بی مزه آرد پس کفت من این طریق از نصرابادی کرفتم و او از شبلی و او از جنید هرکز بیش نصرابادی نرفتم تا غسل نکردم ٥ روزی بری رسید یکی ویرا بشناخت کفت آن استاد ابو علی دقاق است بزرکان آمدند و استدعای درس کردند قبول نکرد الحاح بسیار کردند و منبر نهادند تا وعظ کوید بمنبر بالا رفت و اشارت براست کرد و کفت الله اکبر و روی بقبله کرد و کفت و رضوان من الله اکبر و بجانب چپ اشارت کرد و کفت والله خیرٌ و ابقی خلق بیکبار بهم برآمدند و غریو برخاست و چند کس بر جای بمردند استاد در میان آن مشغله از منبر فرود آمد و برفت بعد از آن ویرا طلب کردند نیافتند ٥ مریدی داشت باز کان بعیادت شد شیخ بعیادت وی آمد و پرسید که تراچه شد کفت شب برخاستم که وضو سازم تا نی بر پشت من افتاد و دردی سخت بدید آمد و تب در پیوست استاد

کفت

کفت ترا با این فضولی چه کار که نماز شب کنی ترا مردار دنیا از خود دور می باید کرد کسی را که سر درد کند طلا بر پا نهد هرکز به نشود و چون دست نجس کردد آستین شوید هرکز پاک نکردد ٥ و هم استاد ابو علی کفته در مناجات خویش خداوندا مرا رسوا مکن که بسی از تو لافها زده ام بر سر منبر و اکر رسوا خواهی کرد در پیش مجلسیانم رسوا مکردان مرا همچنین در مرقع صوفیان رها کن و رکوه بیک دستم ده و عصا بدیکر دست که من شیوهٔ صوفیان دوست میدارم آنکاه مرا با رکوه و عصا و مرقع سر بوادی از وادیهای دوزخ در ده تا من ابد الآبدین خونابهٔ فراق میخورم و در آن وادی نوحه می کنم و بر نکونساری خویش می کریم و ماتم بازماندکی خویش میدارم تا باری اکر قرب توام نبود نوحه توام بود ٥ و هم وی کفته خداوندا ما دیوان خود بکناه سیاه کردیم و تو موی ما را بروزکار سفید کردی ای خالق سیاه و سفید فضلی بکن و سیاه کردهٔ ما را در کار سفید کردهٔ خویش کن ٥ استاد ابو القاسم قشیری پس از وفات ویرا بخواب دید که بسیار بی قراری میکرد و میکریست کفت ای استاد چه بوده است مکر باز کشتن بدنیا می بایدت کفت آری ولی نه برای مصلحت دنیا و نه برای آنکه مجلس کویم اما از بهر آنکه میان در بندم و عصایی بر کیرم و هر روز به یک یک در میشوم و حلقه و عصا بر در میزنم و میکویم مکنید که نمی دانید از که باز می مانید کویند که در آخر عمر چندان درد بر استاد بدید آمده که هر آخر روزی بر بام برآمدی و روی با آفتاب کردی و کفتی ای سرکردان مملکت امروز چون بودی و چون کذرانیدی هیچ جای بر اندوهکین این حدیث تا فتی هیچ جای از زیر و زبر شدکان این واقعه خبری یافتی هم از این جنس میکفتی تا آفتاب فرو شدی و کویند که سخن وی در آخر حیات چنان شد که کس فهم نمی کرد و طاقت نمی داشت مردم اندک شدند تا بهژده کس بمجلس وی آمدی ٥ شیخ الاسلام کفته است چون بو علی دقاق را سخن عالی شد مجلس او از خلق خالی شد

ابو علی الشبوی المروزی رحمه الله تعالی

نام وی محمد بن محمد بن عمر بن شبویه است کان لسان الوقت بناحیته و عدیم النظیر بها از اصحاب ابو العباس سیاری است ٭ و فی تاریخ مشایخ الصوفیه القاسم بن القاسم ابو العباس بن بنت الامام احمد بن سیار المروزی لسان فی علوم الحقایق واحدٌ من بقی من جلة من صحبه محمد بن محمد بن عمر بن شبویه ٭ و فی انساب السمعانی ابو علی الشبوی یروی عن ابی عبد الله محمد بن یوسف الفربری ٥ شیخ ابو سعید ابو الخیر کوید قدس الله تعالی سره که استاد ابو علی دقاق بنزدیک بیر شبوی آمد و ما بمرو بودیم و بیر شبوی صحیح بخاری یاد داشت و ما صحیح بخاری از وی سماع داریم و بیر را از این معنی آکاهی تمام بوده است و استاد ابو علی دقاق را با این سخن وی آورد بیر شبوی استاد ابو علی را کفت که ما را از این معنی نفسی زن استاد ابو علی کفت این سخن بر ما بسته است کشاده نیست کفت روا بود ما نیاز خویش حاضر کنیم تا تا بر نیاز ما سخن بکشاید آن معنی آتش است و نیاز سوخته استاد ابو علی اجابت کرد مجلس نهاد و ویرا بر سر منبر

ای مهر زنیست جون تو عالم کردی
زنده ره روییم بخشش اورا آوردی
امروز بسر را دیدی کانده عشق
بدریغ بودش کردی و درد دادردی
٥

سخن نمی‌گشاد که مردم اهل آن نبودند پیر شبوی از در مسجد درآمد استاد را چشم بر وی افتاد سخنش
بگشاد چون مجلس به آخر رسید پیر شبوی گفت تو آنی که بودی این ما بودیم نیاز باید هیچ را می‌نخواهند
از نیاز نیز دیگر بیت اگر بر سنگ خاره افتد چشمهٔ آب بگشاید ○ روزی در تابستان در گرمگاه
روز که خاک و گرد بود ابوعلی شبوی را دیدند که می‌رفت گفتند ایها الشیخ کجا می‌روی گفت به فلان
خانقاه می‌روم که آنجا درویشانند و من شنیده‌ام که در روزی صد و بیست رحمت از آسمان بر درویشان
بارد به تخصیص در وقت قیلوله اکنون می‌روم که آنجا قیلوله کنم باشد که از آن رحمت نیز بر من بارد
بزرگان گفته‌اند خویشتن را در میان ایشان درخوران و خویشتن را از ایشان و از دوستان ایشان
فرانمای اگرچه دانی که چگونه رسوایی ○ عاشق نمای خویشتن ارچه نه‌ای چنین ○ تا فردا که گویند تو کیستی گویی
من از دوستان ایشانم و چون سخن ایشان شنوی و اگرچه معنی ندانی سری در جنبان تا فردا
گویی که از سرجنبانان ایشانم گویند بیا که ترا حقیست مگر بدان سبب برهی ○ با عاشقان نشین و همی عاشقی گزین
با هر که نیست عاشق با او مشو قرین

شیخ ابوالقاسم بشر یاسین رحمه الله تعالی

از جملهٔ مشاهیر علماء عصر و کبار مشایخ دهر بوده است و نشست وی در میهنه بوده است و آنجا از دنیا
رفته در سنهٔ ثمان و ثلثمائه ○ شیخ ابوسعید ابوالخیر قدس الله تعالی روحه گفته است که در کودکی در آن
وقت که قرآن می‌خواندم پدرم بابو ابوالخیر مرا به نماز آدینه می‌برد در راه پیر ابوالقاسم بشر یاسین پیش آمد
گفت ای ابوالخیر این کودک آن کیست پدرم گفت آن ماست نزدیک ما آمد و بر سر پای نشست و روی بر روی ما
باز نهاد چشمهای وی پر آب گشت گفت یا ابوالخیر ما نتوانستیم رفت ازین جهان که جای خالی می‌دیدیم و
درویشان ضایع می‌ماندند اکنون که فرزند ترا دیدیم ایمن گشتیم که ولایتها را ازین کودک نصیب خواهد بود
پس پدرم را گفت چون از نماز بیرون آیی او را به نزدیک ما آر چون از نماز فارغ شدیم پدرم ما را به نزدیک
پیر ابوالقاسم برد چون در صومعهٔ وی شدیم و پیش وی بنشستیم طاقی بود نیک بلند در آن صومعه پیر
ابوالقاسم پدرم را گفت بوسعید را بر دوش گیر تا قرصی بر آن طاقست فروگیرد پدر ما را برگرفت دست
دراز کردیم و آن قرص را از آن طاق فروگرفتیم قرصی بود جوین گرم چنانکه دست ما را از گرمی آن خبر
می‌بود ○ شیخ ابوالقاسم آن قرص از ما بستد و چشم پر آب کرد و آن قرص به دو نیم ساخت و یک نیم به ما داد
و گفت بخور و یک نیمه خود بخورد و پدرم را هیچ نصیب نداد پدرم گفت ای شیخ چه سبب بود که ما را ازین تبرک
نصیب نکردی ○ شیخ ابوالقاسم گفت ای ابوالخیر سی سالست تا این قرص برین طاق نهاده‌ایم و ما را
وعده کرده‌اند که این قرص در دست آن کس گرم خواهد شد که جهانی بوی زنده خواهد گشت و ختم
این حدیث بروی خواهد بود اکنون این بشارت ترا تمام باشد که آن کس این پسر تو خواهد بود
○ شیخ ابوسعید قدس سره گفته است که روزی پیش ابوالقاسم بشر یاسین بودیم ما را گفت ای پسر

خواهی که با خدای سخن گویی گفتیم خواهیم چرا نخواهیم گفت هر وقت که در خلوت باشی این گوی و بیش ازین مگوی
بی تو جانا قرار نتوانم کرد ○ احسان ترا شمار نتوانم کرد ○ گر بر تن من زبان شود هر مویی ○
یک شکر تو از هزار نتوانم کرد

شیخ لقمان سرخسی قدس الله تعالی سره

وی در ابتدا مجاهدهٔ بسیار داشته است و معاملهٔ با احتیاط ناگاه کشفی افتادش که عقلش برفت گفتند
لقمان آن چه بود و این چیست گفت هرچند بندگی بیش کردم بیش می‌بایست درماندم گفتم الهی پادشاهان را
چون بنده پیر شود آزادش کنند تو پادشاه عزیزی در بندگی تو پیر گشتم آزادم کن گفت ندایی شنیدم که
ای لقمان آزادت کردیم نشان آزادی آن بود که عقل از وی برگرفتند پس وی از عقلاء مجانین بوده است
و شیخ ابوسعید ابوالخیر بسیار گفته است که لقمان آزادکردهٔ خدای است سبحانه از امر و نهی ○ و هم شیخ
ابوسعید ابوالخیر گفته که شبی جماعت خفته بودند و در خانقاه بسته بود و ما با پیر ابوالفضل بر سر صفه
نشسته بودیم و سخنی می‌رفت در معارف مسئله مشکل شد لقمان را دیدیم که از بام خانقاه در پرید و در پیش ما بنشست
و آن مسئله را بگفت چنانکه اشکال برخاست باز برپرید و به بام بیرون شد پیر ابوالفضل گفت ای بوسعید مرتبهٔ
این مرد می‌بینی گفتم می‌بینم گفت اقتدا را نشاید گفتم چرا گفت از آنکه علم ندارد ○ از شیخ ابوسعید پرسیدند
در سرخس که ظریف کیست گفت در شهر شما لقمان گفتند سبحان الله در شهر ما خود هیچ کس از وی بشولیده‌تر و شوخگین‌تر
نیست شیخ گفت شما را غلط افتاده ظریف پاکیزه بود و پاکیزه آن باشد که با هیچ چیزش پیوند نباشد و هیچ کس را
از وی نه پیوند تو و نه علاقهٔ تو و پاکیزه‌تر نمی‌بینم که در همه عالم با هیچ چیز پیوند ندارد نه با دنیا نه با آخرت
و نه با نفس ○ و هم شیخ ابوسعید گفته است که ما در سرخس بودیم پیش پیر ابوالفضل حسن یکی درآمد و گفت لقمان
مجنون را بیماری پدید آمده است و فرومانده و گفته ما را به فلان رباط برید بسر روز است تا آنجاست و هیچ سخن
نگفته است امروز گفت پیر ابوالفضل را بگویید که لقمان می‌رود پیر ابوالفضل چون آن سخن بشنید گفت آنجا رویم
با جماعت آنجا شدند چون لقمان او را بدید تبسمی کرد پیر ابوالفضل بر بالین وی بنشست وی در پیر می‌نگریست
و نفسی گرم می‌زد و هیچ لب می‌جنبانید یکی از جمع گفت لا اله الا الله لقمان تبسمی کرد و گفت ای جوانمرد
ما خراج داده‌ایم و برات ستده و باقی بر توحید داریم آن درویش گفت آخر خویشتن را یاد می‌باید داد
لقمان گفت ما را عربده می‌فرمایی بر درگاه حق پیر ابوالفضل را خوش آمد گفت همچنین است ساعتی بود نفس
منقطع شد و همچنان در پیر می‌نگریست و هیچ تغیر در نظرش پدید نیامد بعضی گفتند تمام شد بعضی
گفتند نشد هنوز نظرش راست و درست است پیر ابوالفضل گفت تمام شده است ولیکن تا ما نشسته‌ایم
وی چشم فراز نکند چون پیر ابوالفضل برخاست لقمان چشم بر هم نهاد ○

شیخ محمد قصاب آملی رحمه الله تعالی

وی به دامغان می‌بوده است ○ شیخ الاسلام گفت
که شیخ محمد قصاب شاگرد ابوالعباس قصاب بود مذکری کردی شیخ ابوالعباس وی را از مجلس داشتن

باز داشته بود که عام را سخن نگوید که سخن وی بلند شده بود و وی بزرگ بود همه دامغان جیفه بود و وی روح آن
و هم شیخ الاسلام گفت اگر خرقانی و محمد قصاب بجای بودندی من شما را بوی فرستادمی نه بخرقانی که وی
شما را سودمندتر بودی از خرقانی یعنی خرقانی منتهی بود مرید از وی بهره کم یافتی ۰ شیخ الاسلام گفت
که محمد قصاب با من گفت که هر بوکان صفاتی باشند یعنی برحمت و عفو و کرم گرایند بیش از صفات
نه بینند و معاملهٔ صوفیان با ذاتست با معطی است نه با عطا و هرچه جز اوست حجابست از او ۰

شیخ ابو الحسن خرقانی قدس الله تعالی سره

نام وی علی بن جعفرست یگانه و غوث روزگار خود بود و قبلهٔ وقت که در روزگار وی رحلت بوی بود شیخ ابو العباس قصاب گفته بود که
این بازار که ما با خرقانی افتد یعنی رحلت و زیارت پس از وفات وی بخرقانی گشت چنانکه گفته بود
و انتساب شیخ ابو الحسن در تصوف بسلطان العارفین شیخ ابو یزید بسطامی است قدس الله تعالی روحهما
و تربیت ایشان در سلوک از روحانیت شیخ ابو یزید است و ولادت شیخ ابو الحسن بعد از وفات شیخ
ابو یزید بوده است و شیخ ابو الحسن شب سه شنبه عاشورا سنه خمس و عشرین و اربعمائه از دنیا برفته ۰ روزی
با اصحاب خود گفت که چه چیز بهتر بود گفتند شیخا هم تو بگوی گفت دلی که در وی همه یاد کرد او بوده ۰ از وی
پرسیدند که صوفی کیست گفت صوفی بمرقع و سجاده صوفی نبود و صوفی برسوم و عادات صوفی نبود صوفی آن بود
که نبود ۰ و هم وی گفته که صوفی روزی بود که با فتابش حاجت نبود و شبی بود که بماه و ستاره اش حاجت نبود
و نیستی است که بهستیش حاجت نبود ازوی پرسیدند که مرد بچه داند که وی بیدارست گفت بآنکه چون
حق را یاد کند از فرق تا قدمش از یاد کرد حق خبر داشته باشد ۰ و از وی پرسیدند که صدق چیست
گفت صدق آنست که دل سخن گوید یعنی آن گوید که در دلش بود ۰ و از وی پرسیدند که اخلاص چیست گفت
هرچه برای حق کنی اخلاص است و هرچه برای خلق کنی ریاست ۰ و از وی پرسیدند که کرا رسد در فنا و بقا
سخن گفتن گفت کسی را که بیک تار ابریشم از آسمان درآویخته باشندش بادی بیاید که درختها و بناها بیفکند
و همه کوهها برکند و همه دریاها انباشته کند وی را از جایگاه نتواند جنبانید ۰ و وی گفته است که هرگز با کسی
صحبت مدارید که شما گویید خدا و او گوید چیز دیگر ۰ و هم وی گفته که اندوه طلب کن تا آب چشمت پدید
آید که حق گریندگان را دوست می‌دارد ۰ و هم وی گفته اگر کسی سرودی بگوید و بآن حق را خواهد بهتر از آن بود
که قرآن خواند و بدان حق را نخواهد ۰ و هم وی گفته که وارث رسول آن کس بود که بفعل رسول اقتدا کند
نه آن بود که روی کاغذ سیاه کند ۰ شبلی گفته است آن خواهم که نخواهم و وی گفته که این هم خواستی است
و هم وی گفته امروز چهل سالست تا در یک وقتم و حق بدلم می‌نگرد بجز خود را نمی‌بیند یا بقی فی لغیر الله شیء
و لا فی صدری لغیره قرار ۰ و هم وی گفته که چهل سالست تا نفسم یک شربت آب سرد می‌خواهد یا شربتی
دوغ ترش می‌خواهد هنوز وی را نداده ام ۰ و هم وی گفته علما و عباد در جهان بسیارند ترا از آن باید

بودن که روز بشب آری چنانکه حق پسندد و شب بروز آری چنانکه حق پسندد ۰ و هم وی گفته که روشن
ترین دلها آن بود که در آن خلق نبود و بهترین کارها آن بود که در آن اندیشهٔ مخلوق نبود و حلال ترین
نعمتها آن بود که بجهد تو بود و بهترین رفیقان آن بود که زندگانیش با حق بود ۰

شیخ ابو عبد الله الداستانی رحمه الله تعالی

نام وی محمد بن علی الداستانی است و لقب وی شیخ المشایخ عالم بوده بانواع علوم و از محتشمان درگاه حق بود و وی را کلامی مهذبست و اشاراتی لطیف
از اقران شیخ ابو الحسن بود و نسبت ارادت وی بسه واسطه بشیخ عمی بسطامی که برادرزادهٔ سلطان العارفین
و مرید ویست می‌رسد در ماه رجب سنه سبع عشر و اربعمائه برفته از دنیا و عمر وی پنجاه و نه سال بوده ۰
صاحب کشف المحجوب گوید که من از شیخ سهلکی که از اصحاب وی بود شنیدم که گفت وقتی در بسطام ملخ آمد
و همه کشتها و درختها از بسیاری آن سیاه شد و مردم دست بخروش بردند شیخ مرا گفت این چه مشغله است
گفتم ملخ آمده است و مردمان بدان رنجه دل می‌باشند ۰ شیخ برخاست و ببام برآمد و روی بآسمان کرد در حال
همه ملخها برخاستند نماز دیگر را یکی نمانده بود و هیچ کس را یک شاخ بزیان نشده ۰

شیخ ابو سعید بن ابی الخیر قدس الله تعالی سره

نام وی فضل الله بن ابی الخیر است سلطان وقت بود و جمال اهل طریقت و مشرف القلوب و در وقت وی همه مشایخ وی را مسخر بودند پیر وی
در طریقت شیخ ابو الفضل بن حسن سرخسی است ۰ شیخ ابو سعید گفته که یک روز می‌آمدم بر در شارستان
سرخس لقمان خاکستر بود و لقمان مجنون بر سر آن نشسته قصد وی کردم و بر آن بالا شدم وی پاره بر پوستین
می‌دوخت و ما بوی می‌نگریستیم و حضرت شیخ چنان ایستاده بوده است که سایهٔ وی بر پوستین لقمان افتاده
بوده چون آن پاره بر پوستین دوخت گفت یا با سعید ما ترا با این پاره برین پوستین دوختیم پس برخاست
و دست ما بگرفت و می‌برد تا بخانقاه پیر ابو الفضل و وی را آواز داد وی بیرون آمد گفت یا با الفضل این را
نگاه دار که از شماست پیر ما را دست بگرفت و در خانقاه برد و در صفه بنشست و جزوی برگرفت و در آنجا
نظر می‌کرد ما را چنانکه عادت دانشمندان بود طلبی در سینه پدید آمد که در آن جزو چیست پیر بدانست
گفت یا با سعید صد و بیست و چهار هزار پیغمبر را که بخلق فرستادند گفتند با خلق بگویید که الله ایشان آمدند
کسانی که این کلمه گفتند درین کلمه مستغرق شدند شیخ گفت این سخن آن شب ما را در خواب نگذاشت بامداد
پیش از آفتاب برآمدن از پیر دستوری خواستیم و بر سر تفسیر پیش بو علی فقیه آمدیم چون بنشستیم خواجه
بو علی را اول درس این آیت بود قل الله ثم ذرهم فی خوضهم یلعبون در آن ساعت دری در سینهٔ ما گشادند
بسماع این کلمه و ما را از ما فرا ستدند خواجه بو علی آن تغیر در ما بدید گفت دوش کجا بوده گفتم بنزد پیر
ابو الفضل گفت برخیز و باز آنجا شو که حرام بود ترا ازان معنی با این آمدن ما بنزد پیر ابو الفضل شدیم
واله و متحیر همه این کلمه گشته چون پیر ابو الفضل ما را بدید گفت یا با سعید مستک شلنه می‌ندانی پس و پیش

بان تا نکنی که این سررشتهٔ خویش ۰ گفتم ای شیخ چه می‌فرمایی گفت درآی و بنشین و این کلمه را باش که این کلمه با تو
کارها دارد ۰ و چون پیر ابوالفضل برحمت حق تعالی بپیوست و ما را در مدت حیات پیر هر اشکالی که بودی
بوی رجوع افتادی حل اشکال ما را هیچ کس متعین نبود الا شیخ ابوالعباس آملی رفتیم بنزدیک شیخ ابوالعباس
و یکسال بپیش وی بودیم ۰ گویند که شیخ ابوالعباس را در جماعت‌خانهٔ صوفیان موضعی بود که چهل و یکسال
در آنجا نشسته بود در میان جمع اگر شبی درویشی نماز افزونی کردی گفتی ای پسر تو بخسب که این پیر همه می‌کند
برای شما می‌کند و پیر این بهیچ کار نیست و بدین حاجتی ندارد و هرگز در آن یکسال شیخ ابوسعید را نگفت
که تو بخسب یا نماز مکن چنانکه دیگران را و وی را در برابر خود خانگکی داده بود یک شب شیخ ابوالعباس
از صومعه بیرون آمد مگر فصد کرده بود و رگش گشاده شده بود و شیخ ابوسعید از آن حال خبر داشت
برخاست و زود از زاویهٔ خود بیرون آمد و بپیش شیخ آمد و دست وی بشست و ببست و جامه از وی
باز کرد و جامهٔ خویش بپیش وی داشت شیخ بستد و در پوشید پس جامهٔ شیخ را بشست و نمازی
کرد و بر ریسمان افکند و هم در شب خشک شد بمالید و در نوردید و بپیش شیخ آورد شیخ اشارت کرد که ترا
در باید پوشید شیخ بوسعید در پوشید و بزاویهٔ خود رفت چون بامداد شد جماعت برخاستند و حاضر
آمدند در شیخ ابوالعباس نگریستند جامهٔ شیخ ابوسعید دیدند و در شیخ ابوسعید جامهٔ شیخ ابوالعباس
در تعجب ماندند ۰ شیخ ابوالعباس گفت آری دوش نثارها رفت همه نصیب این جوان مهتر آمد
مبارکش باد ۰ شیخ ابوسعید گفته است روزی دو کس بپیش شیخ ابوالعباس در آمدند و بنشستند و گفتند
ما را با یکدیگر سخنی رفته است یکی می‌گوید اندوه ازل و ابد تمامتر و یکی می‌گوید شادی ازل و ابد تمامتر
شیخ چه می‌گوید شیخ دست بروی فرود آورد و گفت الحمد لله که منزلگاه پسر قصاب نه اندوه است
و نه شادی لیس عند ربکم صباح ولا مساء اندوه و شادی صفت تست و هر چه صفت تست محدث
و محدث را بقدیم راه نیست پس گفت پسر قصاب بندهٔ خدایست در امر و نهی و رهی مصطفی در متابعت
سنت اگر کسی دعوی راه جوانمردان می‌کند گواهش اینست چون آن دو کس بیرون شدند پرسیدیم که آن
دو کس که بودند گفتند یکی ابوالحسن خرقانی است و یکی ابوعبدالله داستانی ۰ و هم شیخ ابوسعید گفته است
که چون یکسال بنزدیک شیخ ابوالعباس مقام کردیم گفت بازگرد و بمهنه شو تا روزی چند این علم
بر در سرای تو زنند ما بحکم اشارت او باز آمدیم با هزار خلوت و فتوح ۰ پیری بوده است بمرو از مشایخ
ماوراء النهر نام وی محمد ابونصر چیبی و هرگز شیخ را ندیده بود و وقتی خواجه ابوبکر خطیب که از ائمهٔ مرو
بود و در درس قفال شیخ را دیده بود بجهة شغلی قصد نشابور کرد محمد چیبی بنزدیک وی آمد که شنیدم
که عزم نشابور داری مرا سوالیست می‌خواهم که از شیخ ابوسعید بپرسی و جواب باز آری و لیکن باید
که او نداند که این سوال من کرده‌ام گفت آن سوال چیست گفت از وی بپرس که آثار را محو بود گفت

من این یاد نتوانم داشت بر کاغذی بنویس بنوشت و بوی داد خواجه ابوبکر خطیب گفت که چون
بنشابور آمدم و در کاروانسرای فرود آمدم دو صوفی در آمدند و آواز دادند که خواجه امام ابوبکر
خطیب در کاروان مرو کدام است آواز دادم که منم گفتند شیخ ابوسعید سلام می‌رساند و می‌گوید که ما
آسوده نه ایم که تو در کاروانسرای فرود آمدی باید که بنزد ما آیی گفتم بگرمابه شوم و غسل کنم آنگاه
بیایم وا ایشان سلام و پیام حالی عظیم بر من آمد که یقین دانستم که کس وی را خبر نداد دست بگرمابه شدم و
غسل کردم چون بر آمدم آن دو درویش را دیدم ایستاده با عود و گلاب گفتند شیخ ما را بخدمت فرستاده
است چون بپیش شیخ آمدم و شیخ مرا بدید گفت اهلاً لسعدی والرسول وحبذا ۰ وجه الرسول
لحب وجه المرسل ۰ سلام کردم جواب داد و گفت اگر تو رسالت آن پیر را خوار می‌داری سخن او بنزدیک
ما عزیز است تا از مرو بیرون آمده ما منزل بمنزل می‌شماریم بیا تا چه داری و آن پیر چه گفته است
از هیبت شیخ سوال از خاطرم رفته بود کاغذ را بیرون آوردم و بشیخ دادم شیخ گفت اگر جواب اکنون
گویم بر تو لازم شود که باز گردی شغلی که داری بگذار و چون بروی جواب گویم تا در نشابور بودم
هر شب بپیش شیخ می‌بودم وقت بازگشتن جواب سوال پیر طلبیدم گفت آن پیر را بگوی لا تبقی ولا تذر
عین نمی‌ماند اثر کجا ماند سر در پیش افکندم و گفتم مفهوم نشد گفت این در بیان دانشمندی نیاید
این بیتها یاد گیر و با وی بگوی چشمم همه اشک گشت و چشمم بگریست ۰ در عشق تو بی جسم همی باید زیست
از من اثری نماند این عشق از چیست چون من همه معشوق شدم عاشق کیست ۰ گفتم شیخ بفرماید
تا بر جایی ثبت کنند حسن مؤدب را فرمود تا بنوشت چون بمرو آمدم در وقت پیر محمد چیبی بیامد
قصه را جمله با وی بگفتم و آن بیتها برخواندم چون بشنید نعره بزد و بیفتاد و از آنجا دو کس او را بیرون
بردند و هفتم روز در خاک بود ۰ شیخ قدس سره گفته است بر رسته دگر باشد و بربسته دگر
آنچ از علوم تعلق بتقریر زبان دارد و متمسک آن طایفه انا وجدنا آباءنا علی امة است بربسته است
تا حیات عاریتی زبانرا بتحریک مدد می‌کند در بیابان غرور سرابی می‌نماید چون ناصیهٔ ملک الموت
پدید آید پیرایهٔ عاریت از سر زبان بردارند و رسوایی مرد ظاهر شود و آنچ تعلق بدل دارد بر رسته است
و از وی توقع ثمرات بسیار در دین و دنیا ۰ روزی قوال در پیش شیخ این بیت می‌خواند
اندر غزل خویش نهان خواهم گشتن ۰ تا بر لب تو بوسه دهم چونش بخوانی ۰ شیخ گفت این بیت که گفته است
گفتند عماره گفت خیزید تا بزیارت وی شویم شیخ با جمعی بزیارت وی شدند ۰ این رباعی بر زبان حضرت
شیخ گذشته است ۰ در راه یگانگی نه کفرست و نه دین ۰ یک گام ز خود برون نه و راه ببین ۰
ای جان و جهان تو راه اسلام گزین ۰ با مار سیه نشین و با خود منشین و هم حضرت شیخ فرموده اند
که این ابیات را در پیش جنازهٔ ما برخوانید ۰ خوبتر اندر جهان ازین چه بود کار ۰ دوست بر دوست رفت و یار بر یار

آن همه اندوه بود وین همه شادی ٭ وآن همه گفتار بود وین همه کردار ٭ شیخ را پرسیدند از معنی این خبر که
تفکر ساعة خیر من عبادة سنة شیخ گفت اندیشهٔ یکساعته در نیستی خود بهتر از عبادت یکساله در اندیشهٔ
هستی خود بعد از آن گفت ٭ تا روی ترا بدیدم ای شمع طراز ٭ نه کار کنم نه روزه دارم نه نماز ٭
چون با تو بوم مجاز من جمله نماز ٭ چون بی تو بوم نماز من جمله مجاز ٭ استاد ابو صالح که مقری شیخ بود
بیمار شد حضرت شیخ مر ابو بکر مؤدب را که ادیب فرزندان شیخ بود بخواند و بفرمود که دوات و قلم و پاره
کاغذ بیار تا برای بوصالح چیزی بنویسم دوات و قلم و کاغذ آورد شیخ گفت بنویس ٭
حورا بنظارهٔ نگارم صف زد ٭ رضوان ز تعجب کف خود بر کف زد ٭ یک خال سیه بران رخان مطرف زد
ابدال ز بیم چنگ در مصحف زد ٭ خواجه ابو بکر مؤدب آنرا بنوشت و بنزدیک ابو صالح بردند و بروی بستند
در حال صحت یافت و همان روز بیرون آمد ٭ روزی شیخ بیرون آمد و در زیر درختی نشست که برگ آن
زرد شده بود و این بیت خواند ٭ تو از مهر زرد و من از مهر زرد ٭ تو از مهر ماه و من از مهر ماه ٭ شیخ را گفتند
فلان کس بر روی آب می رود گفت سهل است بزغی و صعوه نیز بر آب برود گفتند فلان کس در هوا می پرد
گفت زغنی و مگسی نیز در هوا می پرد گفتند فلان کس در یک لحظه از شهری بشهری می رود گفت شیطان
نیز در یک نفس از مشرق بمغرب می رود این چنین چیزها را بس قیمتی نیست مرد آن بود که در میان خلق
نشیند و داد و ستد کند و زن خواهد و با خلق در آمیزد و یک لحظه از خدای خود غافل نباشد ٭ شیخ را
پرسیدند که تصوف چیست گفت آنچ در سر داری بنهی و آنچ در کف داری بدهی و از آنچ بر تو آید نجهی
وهم شیخ گفته الله و بس و ما سواه هوس وانقطع النفس ٭ وهم شیخ گفته حجاب میان بنده و خدای
زمین و آسمان نیست عرش و کرسی نیست پنداشت و منی تو حجاب است از میان برگیر و بخدا رسیدی
٭ شیخ فرموده اند که در سفر بودیم بدیهی رسیدیم گفتیم اینجا از پیران هیچ کس بوده است گفتند پیری
بوده است که وی را داد می گفته اند گفتیم هیچ کس هست که وی را دیده باشد گفتند اینجا پیریست دیرینه
که وی را دیده است فرستادیم تا آن پیر بیامد مردی باشکوه بود پرسیدیم که تو داد را دیدهٔ گفت
کودک بودم که وی را دیدم گفتیم که از وی چه شنیدی گفت مرا قوت آن نبود که سخن وی دانستی لیکن یک سخن
یاد دارم از و روزی مرقع داری از راه رسید و بنزدیک وی در آمد و سلام کرد و گفت پای افزار بیرون
کنم ایها الشیخ که بتو بیاسایم که گرد همه عالم بگشتم خود نیاسودم و آسوده نیز ندیدم پیر گفت چرا
از خویش دست نداشتی تا تو خود بیاسودی و خلق هم بتو بیاسودندی ما گفتیم این سخنی تمام است
که آن پیر گفته برتر ازین سخن نباشد ٭ وهم شیخ فرموده اند اصل این حدیث آن باشد که مرد را باو باز
نگذارند رسول صلی الله علیه وسلم می گفتی اللهم لا تکلنی الی نفسی طرفة عین ولا اقل من ذلک مرا یک چشم زدن
بخود باز مگذار و کم از آن ٭ ما بمرو بودیم پیری صراف بدیدیم گفت ای شیخ در همه عالم هیچ کس را نگذارد

تا شربت آب بمن دهد یا بر من سلام کند و همه خلق می خواهند تا ساعتی از خود برهند و من می خواهم که بدانم
که یک ساعت کجا ایستاده ام با آخر همه آتشی در وی افتاد و بسوخت ٭ وهم شیخ فرموده اند ولذکر الله
اکبر ذکر خداوند بزرگترست نه چنان که تو او را یاد کنی چنانکه او ترا یاد کند ذکر خداوند بزرگتر بود ذکر
تو پیدا بود که تا کجا بود ترا بباید جست این حدیث را و بجد فرا پیش باید گرفت آن مرد گفت با آن
پیرزن که خدای را کجا جویم گفت دوست ما در کجاش جستی که نیافتی هر کجاش جویی یابی من طلب وجد
هر که جست یافت و هر که جوید یابد ٭ وهم شیخ فرموده اند که جوانی بنزدیک پیری در شد و گفت ای پیر
مرا سخنی بگوی پیر ساعتی سر فرو برد و تفکر کرد پس سر بر آورد و گفت ای جوان انتظار جواب می بری
گفت آری پیر گفت هر چه دون حق است جل جلاله کرای سخن نکند و هر چه سخن حق است عز و علا
بعبارت در نیاید ان الله تعالی اجل من ان یوصف بوصف او یذکر بذکر ٭ یکی ازین طایفه گفته است
که مدتی پیش شیخ ابو سعید بودم خواستم که ببغداد روم مرا گفت چون ببغداد روی و ترا پرسند که چه دیدی
و چه فایده گرفتی چه خواهی گفت گفتم گویم روی درویشی دیدم گفت تا شیخ چه فرماید شیخ گفت هر که تازی
داند این بیتها بر وی خوان ٭ قالوا خراسان اخرجت شیئا ٭ لیس له فی جماله ثانی
فقلت لا تنکروا محاسنه ٭ فمطلع الشمس من خراسان ٭ و هر که تازی نداند این رباعی بر وی خوان
سبزی و بهشت نوبهار از تو برند ٭ آنی که بخلد یادگار از تو برند ٭ در چینستان نقش و نگار از تو برند
ایران همه فال روزگار از تو برند ٭ خدمت شیخ از استاد ابو علی دقاق پرسید که این حدیث بر دوام بود
استاد گفت نه شیخ سر در پیش افکند ساعتی دیگر سر بر آورد و گفت ای استاد این حدیث بر دوام بود
گفت نه شیخ دیگر باره سر در پیش افکند ساعتی دیگر سر بر آورد و گفت ای استاد این حدیث بر دوام بود
گفت اگر بود نادر بود شیخ دست برهم زد و گفت این از آن نادرهاست ٭ خدمت شیخ شب جمعه وقت
نماز خفتن چهارم شعبان سنة اربعین و اربعمائة از دنیا رفته و عمر ایشان هزار ماه بوده است ٭

شیخ ابو القاسم کرکانی قدس الله تعالی سره

نام وی علی است در وقت خود بی نظیر بود
و در زمان خود بی بدیل نسبت وی بسه واسطه بشیخ ابو عثمان مغربی و شیخ ابو علی کاتب و شیخ ابو علی
رودباری اند بسید الطایفه جنید می رسد وی را حالتی قوی بوده است چنانکه همه را روی بدرگاه وی
بوده است در کشف واقعهٔ مریدان آیتی بوده است ظاهر صاحب کشف المحجوب گوید که وقتی مرا واقعهٔ
افتاد طریق حل آن بر من دشوار شد قصد شیخ ابو القاسم کرکانی کردم وی را در مسجدی یافتم که بر در سرای
وی بود تنها بود و واقعهٔ مرا بعینها با ستونی می گفت من نا پرسیده جواب خود یافتم گفتم ایها الشیخ این
واقعهٔ منست گفت ای پسر این ستون را خدای تعالی درین ساعت با من ناطق گردانید تا از من این
سوال کرد ٭ روزی شیخ ابو سعید و شیخ ابو القاسم قدس الله تعالی روحهما در طوس با هم نشسته بودند

بر یک تخت وجمعی درویشان پیش ایشان ایستاده بر دل درویشی گذشت که آیا منزلت این دو بزرگ جیست
شیخ ابوسعید روی بآن درویش کرد وگفت هر که خواهد دو پادشاه را بهم بیند در یک وقت در یک جای
بر یک تخت گو در نگر آن درویش جون بشنید در آن هر دو بزرگ نگریست حق تعالی حجاب از پیش چشم وی
برداشت تا صدق سخن شیخ بر دل وی کشف گشت وبزرگواری ایشان بدید پس بر دلش بگذشت که
آیا خداوند تبارک و تعالی را امروز در زمین هیچ بندهٔ هست بزرگوارتر ازین هر دو شخص شیخ ابوسعید
روی بآن درویش کرد وگفت مختصر ملکی بود که هر روز در آن ملک جون بوسعید و ابوالقاسم هفتاد هزار
فرا نرسد وهفتاد هزار بنرسد

خواجه مظفر بن احمد بن حمدان قدس الله تعالی روحه

کنیت وی ابواحمدست خدای تعالی در بالش ریاست در این قصه بروی بگشاد وتاج کرامت بر سر وی
نهاد و ویرا بیانی نیکو بود وعبارتی عالی در فنا وبقاء شیخ ابوسعید ابوالخیر قدس سره فرموده اند که
ما را باین درگاه از راه بندگی آوردند وخواجه مظفر را از راه خداوندی یعنی ما بمجاهدت مشاهدت
یافتیم وی از مشاهدت بمجاهدت آمده صاحب کشف المحجوب گوید که من از وی شنیدم که گفت آنچ
بزرگانرا بقطع بوادی ومفاوز وفیافی روی نمود من در بالش وصدر یافتم واصحاب رعونت این قول را
از آن پیر بدعوی بردارند وآن از نقص ایشان بود وبهیچ حال عبارت از صدق حال دعوی نباشد
خاصه که با اهل آن روزی خواجه مظفر در نوقان میگفت که کار ما با شیخ ابوسعید همجنانست که پیمانه
ارزن یک دانه شیخ ابوسعیدست وباقی من یکی از مریدان شیخ ابوسعید آنجا حاضر بود از سر گرمی برخاست
و پای افزار کرد وپیش شیخ آمد وآنچ از خواجه مظفر شنیده بود بگفت شیخ گفت برو وخواجه مظفر را
بگو که آن یکی هم توئی ما هیچ جیز نیستیم

معشوق طوسی قدس الله تعالی روحه

نام وی محمدست از عقلاء مجانین بوده است وسخت بزرگوار وصاحب حالت بکمال در شهر طوس می بوده است
وقبر وی آنجاست در آن وقت که شیخ ابوسعید ابوالخیر از میهنه عزیمت نشابور کرده بود بیکی از دیهها
که در نواحی طوس بود رسید درویشی را گفت بشهر طوس باید رفت بنزدیک خواجه محمد معشوق و با وی
گفت که دستوری هست که بشهر وولایت تو درآییم جون آن درویش برفت شیخ بفرمود تا اسب زین کردند
و بر اثر وی سوار شدند و همه صوفیان در خدمت شیخ جون بیک فرسنگی شهر رسید بموضعی که از آنجا شهر
بتوان دید اسب شیخ بایستاد وهمه جمع بایستادند جون آن درویش پیش معشوق رسید وپیغام شیخ
بگزارد معشوق تبسم کرد وگفت برو بگوی تا درآید جون معشوق این سخن بگفت شیخ از آنجا اسب براند
وجمع روان شدند در راه آن درویش بشیخ رسید وسخن معشوق باز گفت شیخ هم از راه پیش معشوق آمد
و وی شیخ را استقبال کرد و در بر گرفت وگفت فارغ باش که این نوبت که اینجا زنند روزی جند ابر درگاه
تو خواهند آورد عین القضاه همدانی در بعضی از رسایل خود نوشته است که محمد معشوق نماز نکردی

از خواجه محمد حمویه و از خواجه امام احمد غزالی رضی الله تعالی عنهم شنودم که روز قیامت صدیقانرا همه این
تمنا بود که کاشکی خاکی بودندی که روزی معشوق قدم بران نهاده بودی این محمد ترکی قبا بسته بود یکروز
در جامع طوس آمد شیخ ابوسعید ابوالخیر رضی الله عنه مجلس میداشت این محمد بندی بر قبا زد وشیخ ابوسعید را
خاموش کرد وزبانش ببست جون ساعتی برآمد شیخ ابوسعید گفت که ای سلطان عصر وای سرور وجود بند قبا
واگشای که بند بر هفت آسمان وزمین نهادی

امیر علی عبو رحمه الله تعالی

عین القضاه در بعضی مکتوبات خود در بیان آنکه بهیچ گونه حضور وغیبت یکسان نبود بلکه دل با وجود قرب
القلوب تقاضای قرب الابدان هم کند می گوید که امیر علی عبو پیری بزرگ بود مریدی داشت او را محمد
شهرابادی نام یک روز این مرید را بفرستاد تا از بازار جیزی آرد این مرید برفت وهمانا جیزی حاضر نبود
در وقت خود را بفروخت وآن جیز که پیر خواسته بود بخرید وبدو فرستاد جون جند روز برین واقعه برآمد
آن کس که آن مرید را خریده بود مگر واقف شد بر حقیقت کار او را گسیل کرد تا پیش پیر آمد جون درآمد
امیر علی با او گفت ای جوانمرد جندین هزار سال جان ما در غیب در عشق آفرینش تو می سوخت این بس نبود
که این فراق ظاهر نیز در می بایست یک صفت قرب ظاهر هم باید ٥ وهم وی گوید در بیان حال جماعتی
که راهبری راه نامسلوک رفتند بعضی از ایشانرا مغلوبی در پناه خود نگاه داشت ومستی سایه بان سر
ایشان شد وهر که با تمیز بود سرش برداشتند واز جمله مغلوبان آن دو ترکمان بودند که حسین قصاب
از ایشان حکایت کرد که با کاروانی عظیم در راهی میرفتم ناگاه دو ترکمان از میان کاروان بیرون شدند
وراه نامسلوک را در پیش گرفتند با خود گفتم که این دو ترکمان مگر راهی میدانند نزدیکتر ازین راه معهود
پی بر پی ایشان نهادم ومیرفتم وکاروانرا همجنان بگذاشتم شبی بود تاریک جون پاره راه برفتم ناگاه
روی ماه پوشیده شد بابری سیاه من راه گم کردم ولیکن جاره نمیدانستم جز رفتن جون نیم شبی شد دگر
باره ماه از ابر بیرون آمد واثر قدم آن دو جوانمرد باز یافتم ومیرفتم جون صبح رسید کوهی بدید آمد
آن دو ترکمان مردوار پای بران کوه نهادند وبیک ساعت بران بالا شدند من نیز جانی میکندم ساعتی
برفتمی وساعتی بیفتادمی آخر بر سر آن کوه شدم آفتاب طلوع میکرد لشکرگاهی عظیم دیدم خیمهای
بی نهایت زده ودر آن میان خیمهٔ دیدم عظیم پرسیدم که آن خیمه از آن کیست گفتند از آن سلطانست پای
راست از رکاب بیرون آوردم آوازی بگوشم رسید که سلطان در خیمه نیست برنشسته است وبشکار شده
مرا عقل زایل شد پای جپ در رکاب بماند وپای راست باز آورده هنوز در انتظار آنم که سلطان باز گردد
عین القضاه گوید که آن دو ترکمان یکی محمد معشوق بوده است ویکی امیر علی عبو قدس الله تعالی سرارهم

شیخ ابوعبدالرحمن السلمی النیسابوری رحمه الله تعالی

نام وی محمد بن حسین بن محمد بن
موسی السلمی است صاحب تفسیر حقایق وطبقات مشایخ است وغیر آن مصنفات بسیار دارد مرید

شیخ ابو القاسم نصرابادی است و خرقه از دست وی دارد و نصرابادی مرید شبلی است ○ و شیخ ابو سعید
ابو الخیر بعد از وفات پیر ابو الفضل بصحبت وی رسیده و از دست وی خرقه پوشیده ○ شیخ ابو سعید
گفته که نزدیک شیخ ابو عبد الرحمن سلمی در شدیم اول کرت که او را دیدیم مرا گفت ترا تذکره نویسم بخط
خویش گفتم بنویس بنوشت بخط خویش سمعت جدی ابا عمرو بن نجید السلمی یقول سمعت ابا القاسم الجنید بن
محمد البغدادی یقول التصوف هو الخلق من زاد علیک بالخلق زاد علیک بالتصوف واحسن ما قیل فی تفسیر
الخلق ما قال الشیخ الامام ابو سهل الصعلوکی الخلق هو الاعراض عن الاعتراض ○ صاحب کتاب فتوحات
مکیه قدس الله تعالی سره فی الباب الحادی والستین ومایة فی المقام الذی بین الصدیقیة والنبوة می‌گوید
که در محرم سنة سبع وتسعین وخمسمایة باین مقام در آمدم و من در سفر بودم در بلاد مغرب حیرت بر من غالب
شد و بجهة تنهایی و انفراد وحشتی عظیم روی نمود و نمیدانستم که نام آن مقام چیست با وجود آنکه مرا حاصل
بود پس با آن حیرت و وحشت از آن منزلی که بودم رحلت کردم و بعد از نماز دیگر بخانه شخصی که میان من و وی
موانست تمام بود فرود آمدم و از آن حیرت و وحشت با وی سخن می‌گفتم ناگاه دیدم که سایه شخصی ظاهر شد
از جای خود برجستم گفتم شاید که کسی باشد که نزدیک وی مرا فرجی حاصل آید مرا معانقه کرد چون تامل کردم دیدم
که شیخ ابو عبد الرحمن سلمی است که روح وی در صورتی جسدانی متمثل شده است و حق سبحانه بجهة رحمت بر من
وی را بمن فرستاده با وی گفتم که ترا درین مقام می‌بینم گفت که درین مقام قبض روح من کرده اند و درین مقام از دنیا
بعقبی رفته ام و همیشه درین مقام بودم پس ذکر وحشت و عدم موانست خود در آن مقام کردم گفت الغریب مستوحش
پس گفت بعد ان سبقت لک العنایة الالهیة بالحصول فی هذا المقام فاحمد الله یا اخی و راضی باش بآنکه با خضر
علیه السلام درین مقام مشارک باشی وی را گفتم یا ابا عبد الرحمن این مقام را هیچ نامی نمیدانم که بآن نام شناسم
گفت هذا مقام القربة فتحقق به ○ شیخ ابو عبد الرحمن گفته است الذی لا بد للصوفی منه شان الصدق فی الاحوال
والادب فی المعاملات وفی تاریخ الیافعی انه توفی السلمی رحمه الله تعالی سنة اثنی عشر واربعمایة ○

حسین محمد بن موسی السلمی رحمه الله تعالی

وی پدر شیخ ابو عبد الرحمن سلمی است از کبار مشایخ است
با عبد الله منازل و ابو علی ثقفی صحبت داشته است و شبلی را دیده بود مجاهده دایم داشت و در علوم معاملت
کامل بود چون شیخ ابو عبد الرحمن متولد شد هر ملکی که داشت بفروخت و بصدقه داد او را گفتند پسری آمد
هیچ برای وی باز نگرفتی گفت اگر صالح بود هو یتولی الصالحین و اگر مفسد بود من آلت فساد نداده باشم توفی
رحمه الله سنة نیف واربعین وثلثمایة

ابو سهل الصعلوکی رحمه الله تعالی

نام وی محمد بن سلیمان الصعلوکی الفقیه کان امام وقته فی علوم الشریعة و واحد زمانه والمتفق علی تقدمه علی لسان
الولی والعدو صحب الشبلی والمرتعش و ابا علی الثقفی ورافق ابا الحسن البوشنجی و ابا نصر الصفار النیسابوری
وکان حسن السماع طیب الوقت ○ شیخ ابو عبد الرحمن سلمی گوید که ابو سهل صعلوکی را از سماع پرسیدند گفت
یستحب لاهل الحقایق و یباح لاهل العلم و یکره لاهل الفسق والفجور ○ وی گفته که هرگز دست در جیب نکرده ام و گره بر چیزی
نزده ام و مرا قفلی و کلیدی نبوده است ○ وهم وی گفته قد تعدی من تمنی ان یکون کمن تعنی ابو عبد الله خفیف گفته
که خواجه مشعوف است بسخن سجع چرا چنین نگفت که این به است قد تجنی من تمنی ان یکون کمن تعنی ○ شیخ الاسلام
گفت این به است و هیچ کس چنان نگفته که من که او را بطلب نیابند اما طالب باید ○ وتوفی ابو سهل الصعلوکی بنیسابور فی
ذی القعدة سنة تسع وستین وثلثمایة ○ وتوفی ابنه ابو الطیب سهل بن محمد بن سلیمان الصعلوکی الامام فی رجب سنة اربع
واربعمایة ○ شیخ الاسلام گفت که سهل صعلوکی گفت من تصدر قبل اوانه فقد تصدی لهوانه ○ روزی سهل صعلوکی
در درس گفت که مجیبة یعنی اهل وی گفت که در همه قرآن مرا این شگفت تر می‌آید که الله تعالی با موسی می‌گوید و اصطنعتک
لنفسی ○ شیخ الاسلام گفت که مرا چه دست برین سخن که وی گفته

شیخ ابو القاسم قشیری رحمه الله تعالی

نام وی عبد الکریم بن هوازن القشیری است صاحب رساله و تفسیر لطایف الاشارات است و غیر آن و وی را در هر فنی
لطایف بسیار است و تصانیف لطیف مرید ابو علی دقاق است و استاد ابو علی فارمدی توفی فی ربیع الآخر
سنة خمس وستین واربعمایة ○ صاحب کشف المحجوب گوید که امام قشیری را از ابتداء حالش پرسیدم گفت مرا
وقتی سنگی می‌بایست از بهر روزن خانه هر سنگ که بر می‌گرفتم گوهری می‌شد می‌انداختم و این از آن بود که هر دو
بنزدیک وی یکسان بود لابل که هنوز جوهر خوارتر بود که وی را ارادت آن نبود و ارادت سنگ داشت ○ وهم
صاحب کشف المحجوب گوید که از وی شنیدم که گفت مثل الصوفی کمثل البرسام اوله هذیان و آخره سکوت
فاذا تمکنت خرست ○ وهم قشیری گفته است التوحید سقوط الرسم عند ظهور الاسم فناء الاغیار
عند طلوع الانوار تلاشی الخلایق عند ظهور الحقایق فقد رویة الاغیار عند وجد قربة الجبار جل ذکره
ومما انشده لنفسه شعر سقی الله وقتا کنت اخلو بوجهکم ○ وثغر الهوی فی روضة الانس ضاحک
اقمنا زمانا والعیون قریرة ○ واصبحت یوما والجفون سوافک

شیخ ابو العباس شقانی رحمه الله تعالی

نام وی احمد بن محمد است در فنون علوم چه اصول و چه فروع امام بود و مشایخ بسیار دریافته بود و از کبرا
اهل تصوف بود صاحب کشف المحجوب گوید مرا با وی انسی عظیم بود و وی را بر من شفقتی صادق و در بعض
علوم استاد من بود و هرگز از هیچ صنف کسی ندیدم که شرع را بنزدیک وی تعظیم بیشتر بود از آنکه بنزدیک
او پیوسته از دنیا و عقبی نفور بودی و می‌گفتی اشتهی عدما لا وجود له ○ و بپارسی گفتی هر آدمی را بایست محال
باشد و مرا نیز بایست محال است که یقین نخواهد بود و آن آنست که می‌باید که خداوند تعالی مرا بعدمی برد
که هرگز آن عدم را وجود نباشد زیرا که هر چه هست از مقامات و کرامات جمله حجاب و بلااند و آدمی
عاشق حجاب خود شده نیستی در دیدار بهتر از آرام با حجاب و چون حق تعالی هستی است که عدم بر وی روا
نباشد چه زیان دارد در ملک وی که من نیستی گردم که هرگز مر آن نیستی را هستی نباشد ○ وهم صاحب
کشف المحجوب گوید که روزی پیش ابو العباس در آمدم وی را دیدم که می‌خواند ضرب الله مثلا عبدا مملوکا

لایقدر علی شیء و می‌گریست و نعره می‌زد پنداشتم که از دنیا بخواهد رفت گفتم ایها الشیخ این چه حال است گفت
یازده سال است تا وردم اینجا رسیده است و ازینجا در نمی‌توانم گذشت ه روزی شیخ ابوسعید ابوالخیر در نشابور
در خانقاه خود نشسته بود و سید اجل که از اکابر سادات نشابور بود بسلام شیخ آمده بود و در پهلوی شیخ نشسته
شیخ ابوالعباس شقانی در آمد شیخ او را بالای سید اجل بنشاند سید اجل از آن رنجه شد و داوری در اندرون
وی پدید آمد شیخ روی بسید اجل کرد و گفت شما را که دوست دارند برای مصطفی صلی الله علیه وسلم
دوست دارند و اینها را که دوست دارند برای خدای دوست دارند ه شیخ ابوالعباس شقانی گوید که روزی
بخانه آمدم سگی زرد دیدم بجای خفته پنداشتم که از محله در آمده است قصد راندن وی کردم بزیر دامن من
در آمد و ناپدیدار شد

ابوالفضل محمد بن الحسن الختلی رحمه الله تعالی

وی غیر شیخ ابوالفضل بن حسن سرخسی است وی در بیت الجن وفات کرده است که دیهی است بر سر عقبه
نزدیک بدمشق صاحب کشف المحجوب گوید که اقتداء من در طریقت باوست عالم بوده بعلم تفسیر و روایات
مرید حصری بود و صاحب سروی و از اقران ابوعمرو قزوینی و ابوالحسن سالبه و شصت سال بحکم عزلت
بکوشها می‌گریخت و نام خود اندر میان خلق گم کرده بود و بیشتر بجبل لکام بودی عمری نیکو یافت و آیات و کرامات
وی بسیار است اما لباس و رسوم متصوفه نداشتی و با اهل رسم شدید بود و من هرگز از وی مهیب‌تر مرد ندیدم
از وی شنیدم که گفت الدنیا یوم ولنا فیها صوم دنیا یکروزه است و ما را در آنجا وظیفه روزه است وقتی
من بر دست وی آب می‌ریختم بر خاطر من گذشت که چون کارها بتقدیر و قسمت است چرا آزادان بندگی پیران کنند
امید کرامتی را گفت ای پسر دانستم آنچه اندیشیدی هر حکمی را سببی است چون حق تعالی خواهد که عوان بچه را
تاج مملکت دهد بخشد و یرا توبه دهد و بخدمت دوستی مشغول کند تا این خدمت کرامت وی را سبب گردد
وقتی دیگر از بیت الجن قصد دمشق داشت باران آمده بود و ما در گل بدشواری می‌رفتیم نگاه کردم نعلین
شیخ خشک بود با وی گفتم گفت آری تا من تهمت از راه توکل برداشته ام و باطن خود را از راه وحشت نگاه
داشته خداوند تعالی قدم مرا از وحل نگاه داشته است ه هم صاحب کشف المحجوب گوید که وی گفت که وقتی
اولیای خدای تعالی را اجتماعی بود در بادیه پیر من حصری مرا با خود ببرد گروهی را دیدم که هر یک بنجیبی می‌آمدند
حصری بایشان التفات نکرد تا جوانی را دیدم می‌آمد با نعلین گسسته و عصای شکسته و پای از کار شده سر برهنه
اندام سوخته نحیف و نزار گشته حصری برجست و پیش وی باز رفت و وی را بدرجه بلند بنشاند من
متعجب شدم بعد از آن از شیخ پرسیدم که آن که بود گفت ولی است از اولیاء خدای تعالی که متابع ولایت نیست
بلکه ولایت متابع ویست و بکرامات التفات ننماید **علی بن عثمان بن ابی علی الجلابی الغزنوی رحمه الله**
کنیت وی ابوالحسن است عالم و عارف بوده مرید شیخ ابوالفضل بن حسن ختلی است و بصحبت بسیار
از مشایخ دیگر رسیده است صاحب کتاب کشف المحجوب است که از کتب معتبره مشهوره درین فن است
ولطایف و حقایق بسیار در آن کتاب جمع کرده است ه وی گفته که از شیخ المشایخ ابوالقاسم گرگانی رضی الله
تعالی عنه پرسیدم که درویش را کمترین چیز چه باید تا اسم فقر را سزاوار گردد گفت سه چیز باید و کم از سه چیز
نشاید یکی باید که پاره راست بداند دوخت و دیگر سخنی راست بداند گفت و شنود و دیگر پای راست
بر زمین داند زد گروهی از درویشان با من حاضر بودند که این سخن بگفت چون بمنزل خود باز آمدیم گفتیم
بیایید تا هر کسی درین سخن چیزی بگوییم هر یک چیزی گفتند چون نوبت بمن آمد گفتم پاره راست دوختن
آن بود که بفقر دوزند نه بزینت چون رقعه بفقر دوزی اگر ناراست دوزی راست باشد و سخن راست
آن باشد که بحال شنود نه بمنیت و بحق وجد در آن تصرف کند نه بهزل و بزندگانی مر آن فهم کند نه بعقل و پای
راست بر زمین زدن آن باشد که بوجد بر زمین زند نه بلهو و این سخن را بعینه پیش آن بزرگ نقل کردند
گفت اصاب علی جبره الله تعالی ه و هم گفته که وقتی بمهنه بر سر قبر شیخ ابوسعید نشسته بودم تنها کبوتری
دیدم سفید که بیامد و در زیر آن فوطه شد که بر گور فکنده بودند چون برخاستم و نگاه کردم در زیر فوطه
هیچ نبود روز دوم همان بدیدم و روز سوم نیز در تعجب آن فرو ماندم تا شبی وی را بخواب دیدم و از وی
آن واقعه پرسیدم گفت آن کبوتر صفای معامله منست که هر روز بمنادمت در گور من آید ه

خواجه احمد حمادی سرخسی رحمه الله تعالی صاحب کشف المحجوب گوید که وی مبارز العباد
وقت بود و مدتی رفیق من بود و از روزگار وی بس عجایبها دیدم ه روزی از وی پرسیدم که ابتداء تو
چگونه بود گفت وقتی من از سرخس برفتم و بببابان در آمدم بر سر اشتران و مدتی آنجا بودم و پیوسته دوست
داشتمی که گرسنه بودمی و نصیب خویش بدیگری دادمی و قول خدای تعالی در پیش دل من تازه همی بودی
که و یؤثرون علی انفسهم و بدین طایفه اعتقادی داشتم روزی شیری از بیابان بر آمد و اشتری را از آن من
بشکست و بر سر بالایی شد و بانگی بکرد هرچه اندر آن پیشه سباع بودند از انواع چون بانگ وی شنیدند
بروی جمع شدند وی بیامد و اشتر را از هم بدرید و هیچ نخورد و باز بر سر بالا شد سباع جمله از گرگ
و شغال و روباه و امثال ایشان در افتادند و سیر بخوردند و وی می‌بود تا همه باز گشتند آنگاه بیامد
و قصد کرد که لختی از آن بخورد روباهی از دور پدید آمد شیر باز گشت و بر بالا شد تا آن روباه چندان
که بایست بخورد و برفت شیر فرود آمد و لختی بخورد و من از دور نظاره می‌کردم بوقت رفتن بزبانی
فصیح مرا گفت یا احمد ایثار بر لقمه کار سگان بود و نثار مردان دین جان باشد چون من این برهان
از وی بدیدم دست از همه شغلها برداشتم و ابتداء توبه من آن بود ه

ادیب کمندی رحمه الله تعالی وی از معاصران صاحب کتاب کشف المحجوبست گویند
که بیست سال بر پای ایستاده بود جز بتشهد نماز ننشستی از وی پرسیدند که چرا نمی‌نشینی گفت مرا
هنوز درجه آن نیست که اندر مشاهده حق بنشینم **ابوالحسن مثنی رحمه الله تعالی**

نتج للثاء المهملة والمیم المشددة بعدها الالف
وفی آخره اللام المهملة المفتوحة الیا(؟) الاحد احداد
المنتسب الیه کله فی الانساب ه

نام وی علی بن مثنی شیخ ابوسعید ابو الخیر کوید که من جوان بودم باستراباد بنزدیک ابو الحسن مثنی درآمدم واو بیری با فضل وشکوه بود وبا شبلی صحبت کرده بود ومیان ایشان نقار ما رفته بود در بر من نشسته بود درویشی مرا کفت از بیر ابو الحسن بپرس تا مارا از شبلی حدیثی بکوید من کفتم ایها الشیخ مارا از شبلی حدیثی بکوی کفت چرا نکفت از رسول صلی الله علیه وسلم نکویی که بکوی من کفتم از هردو بکوی او کفت که رسول صلی الله علیه وسلم کفته است اکر برامت من هیچ سوره فرو نیامدی مکر سورة الکهف خود تمام بودی ○ وهم شیخ ابوسعید کوید که از شیخ ابو الحسن شنیدم که کفت در جامع بغداد بر کنار مجلس شبلی بیستادم شخصی آنجا رسید در کسوت این قوم پرسید که ایها الشیخ ما الوصل شبلی روی بوی کرد وکفت ایها السایل عن الوصل اسقط العطفتین وقد وصلت سایل کفت یا ابا بکر ما العطفتان شبلی کفت تام دروة بین یدیکم فحجبتکم عن الله پس سایل کفت یا ابا بکر ما تلک الذروة کفت الدنیا والعقبی کذا قال ربنا منکم من یرید الدنیا ومنکم من یرید الآخرة فاین من یرید الله بعد ازان شبلی کفت اذا قلت الله فهو الله واذا سکت فهو الله یا الله یا الله یا من هو هو ولا یعلم احد ما هو الا هو سبحانه سبحانه وحده لا شریک له بعد ازان غش کرد وبیخود ویرا برداشته بخانه وی بردند **شیخ احمد نجار استرابادی رحمه الله تعالی** شیخ الاسلام کفت که وی شیخ خراسانست وبا شبلی ومرتعش صحبت داشته شبلی وقتی شادب وی باز کرده بود وی کفته که هرکز پس ازان باز بنا بیست کرد **شیخ ابو زرعة رازی رحمه الله تعالی** نام وی احمد بن محمد است ○ شیخ الاسلام کفت که من سیزده تن دیده ام که ویرا دیده اند شاکرد شبلی است ویرا کفتند همه روز طیبت می کنی کفت من هیچ مایه ندارم بغیر ازین که درویشان از سخن من میخندند ○ شیخ الاسلام کفت که پس از مرک ویرا بخواب دیدند کفت حال تو چون شد کفت مرا پیش خواند وکفت تویی که ذره بوشیدی در دین من با خلق من کفتم آری کفت هلا وکلت خلقی الی واقبلت بقلبک علی چرا خلق مرا بامن نکذاشتی وروی دل بسوی من نداشتی **شیخ ابو زرعة اردبیلی رحمه الله تعالی** نام وی عبد الوهاب بن محمد بن ایوب الاردبیلی است عالم بوده وزاهد سفر بسیار کرده بود وعمر بسیار یافت با شیخ ابو عبد الله خفیف در راه حجاز تا مدینه همراه بود کویند که شیخ ابو عبد الله خفیف عزیمت سفر کرده بود پیش ابو زرعه آمد ابو زرعه مقداری کوشت پخته بوی کرفته آورد شیخ نخورد چون بسفر بیرون رفت در بیابان راه کم کردند وچهار روز کرسنه ماندند که هیچ نخوردند شیخ اصحاب را کفت طلب کنید شاید که صیدی بیابید ناکاه سکی دیدند حیله بسیار کردند تا ویرا بکرفتند ویرا بکشتند بمذهب امام مالک وقسمت کردند سر وی نصیب شیخ افتاد هرکسی نصیب خود نخورد وشیخ در خوردن آن تفکر می کرد تا شب بکذشت چون وقت سحر شد سر آن سک بسخن آمد

وکفت این سزای کسی که کوشت بوی کرفته از سفرهٔ ابو زرعه نخورد شیخ برخاست واصحاب را بیدار کرد وکفت بیایید که پیش ابو زرعه رویم واز وی استحلال کنیم پس بشیراز باز کشت واز وی عذر خواست آنکاه بسفر بیرون آمد وکویند که ابو زرعه در آخر عمر بر صوفیه بیرون آمد ودر ایشان افتاد وشاید که این نسبت ببعضی بوده باشد که مستحق آن بوده باشند توفی سنه خمس عشرة واربعمایة ○ **ابو عبد الله المشتهر ببابونی رحمه الله تعالی** قبر وی از مزارات مشهورهٔ شیرازست کفته اند که وی بود که کفت امسیت کردیا واصبحت عربیا وقصهٔ وی آن بود که وی یکی از کردان بود روزی ببعضی از مدارس شیراز درآمد دید که طلبهٔ علم بدرس ومباحثه مشغول اند از ایشان سوالی کرد همه بخندیدند کفت من میخواهم که از علوم شما چیزی بیاموزم کفتند اکر میخواهی که دانشمند شوی امشب ریسمانی از سقف خانهٔ خود بیاویز وپای خود را در آنجا محکم ببند وچندان که توانی بکوی کز بره عصفره که ابواب علم بر تو کشاده خواهد شد وندانست که با وی سخریه واستهزا می کنند برفت وهمچنان کرد وبحسن نیت وصدق یقین آنچ تلقین کرده بودند همه شب تکرار کرد در وقت سحر حضرت حق سبحانه وتعالی بر دل وی ابواب علوم لدنی بکشاد وسینهٔ وی بانوار قدس منشرح شد وولی شد عالم که از هر مسئلهٔ غامض جواب کفتی وبر هر معاند ومعارض غلبه کردی **شیخ ابو عبد الله باکو رحمه الله تعالی** نام وی علی بن محمد بن عبد الله است المعروف بابن باکویه متبحر بوده است در علوم در جوانی شیخ ابو عبد الله خفیف را دیده بوده است بعد ازان از شیراز سفر کرده بود ودر نشابور با استاد امام قشیری وشیخ ابوسعید ملاقات کرده بود وبا شیخ ابو العباس نهاوندی مدتی مصاحب بوده ومیان ایشان در طریقت سخنان بسیار کذشته بوده وشیخ ابو العباس بفضل وسبق وی اعتراف نموده وبعد ازان بشیراز مراجعت کرد ودر مغاره که کوهی نزدیکست بشیراز منزوی شد وهمه مشایخ صوفیه وعلما وفقرا ملازمت صحبت وی می کردند توفی سنه اثنتین واربعین واربعمایة ○ دران وقت که شیخ ابوسعید ابو الخیر در نشابور بوده استاد امام ابو القاسم قشیری از ایشان استدعا نموده بوده اند که در هر هفته یک روز در خانقاه ایشان مجلس کویند منبر نهاده بودند وجامه بران بوشیده ومردم می آمدند ومی نشستند شیخ ابو عبد الله باکو پرسیدن استاد امام آمده بود چون بنشستند ویکدیکر را بپرسیدند شیخ ابو عبد الله کفت این چیست استاد امام کفت شیخ ابوسعید مجلس خواهد کفت بنشین تا بشنوی ابو عبد الله کفت من اورا مسلم یعنی نا معتقدم استاد ابو عبد الله بنشست استاد امام کفت کوش دار که این مرد مشرف است بر خواطر تا هیچ حرکت نکنی وهیچ نیندیشی که او حالی باز نماید پس شیخ ابوسعید درآمد وبر منبر شد مقریان قرآن برخواندند وشیخ دعا بکفت چون بسخن آمد ابو عبد الله باکو نخ بر باد کرد بنهان وآهسته با خود کفت بس باد که در دربادست هنوز این سخن تمام نیندیشیده بود که شیخ ابوسعید روی بسوی وی کرد وکفت آری در باد معدن بادست این کلمه بکفت وبر سخن رفت چون شیخ در سخن کرم شد شیخ ابو عبد الله آن حالت

بدید و آن سلطنت و اشراف وی بر خواطر مشاهده نمود اندیشه کرد که چندین موقف بتجرید بایستادم و چندین مشایخ را دیدم از کودکی باز خدمت ایشان کردم سبب چیست که این همه برین مرد ظاهر می‌شود و بر ما هیچ ظاهر نمی‌شود شیخ ابوسعید در حال روی بوی کرد و گفت ای خواجه ه نوچنانی که ترا بخت چنانست و چنان من چنینم که مرا بخت چنین است و چنین ه وصلی الله علی محمد و آله اجمعین و دست بروی فرود آورد و از منبر فرود آمد و پیش استاد امام و ابوعبدالله باکو شد چون بنشستند شیخ ابوسعید استاد امام را گفت که این خواجه را بگو که دل با من خوش کند ابوعبدالله گفت دل خوش آن وقت کنم که هر پنجشنبه که بسلام من می‌آیی بعد ازین نیایی شیخ ابوسعید گفت بسیار مشایخ و بزرگان را چشم بر تو افتاده است ما بدان نظر می‌آییم نه برای تو چون شیخ ابوسعید این بگفت گریستن و خروش از جمع بر آمد و شیخ ابوعبدالله نیز بسیار بگریست و آن انکار و داوری از درون وی برخاست و صافی شدند و جمله جمع خوش دل برخاستند ه چون شیخ ابوعبدالله را آن انکار نماند بسلام شیخ ابوسعید می‌رفت اما هنوز بر رقص و سماع ایشان انکار عظیم داشت و گاه گاه اظهار آن می‌کرد شبی در خواب دید که هاتفی ویرا گفت که قوموا وارقصوا لله بیدار شد و گفت لاحول ولا قوة الا بالله العلی العظیم این خواب شیطانی است دیگر بار بخفت همچنین بخواب دید که هاتفی می‌گوید قوموا وارقصوا لله باز بیدار شد و لاحول کرد و ذکری بگفت و سورهٔ چند قرآن بخواند و سیم بار بخفت همان خواب دید دانست که آن خواب شیطانی نیست و بسبب آن انکارست که بر شیخ ابوسعید دارد بامداد بخانقاه شیخ ابوسعید آمد چون بدر خانقاه شیخ رسید شیخ ابوسعید در اندرون خانه می‌گفت قوموا وارقصوا لله شیخ ابوعبدالله دل خوش شد و انکار وی تمام برخاست

شیخ مؤمن شیرازی رحمه الله تعالی

شیخ الاسلام گفت که اسمعیل دباس گفت که نیت حج کردم بشیراز رسیدم بمسجدی در آمدم شیخ مؤمن را دیدم نشسته درزی می‌کرد سلام کردم و بنشستم مرا گفت چه نیت داری گفتم نیت حج دارم گفت مادر داری گفتم دارم گفت باز گرد بپیش مادر شو مرا خوش نمی‌آمد گفت چه می‌پیچی بنجاه حج کرده‌ام سر برهنه و پای برهنه بی زاد و همراه همه ترا دادم تو شادی دل مادر فرا من ده

شیخ ابواسحق شامی رحمه الله تعالی

بسیار بزرگ بوده است و قبر وی در عکه است از بلاد شام از اصحاب شیخ علو دینوری است و وی از اصحاب شیخ هبیرهٔ بصری و وی از اصحاب حذیفهٔ مرعشی و وی از اصحاب ابرهیم ادهم قدس الله تعالی اسرارهم و این شیخ ابواسحق شامی بقصبهٔ چشت رسیده و خواجه ابواحمد ابدال که مقدم مشایخ چشت است صحبت ویرا دریافته است و از وی تربیت یافته

خواجه ابواحمد ابدال الچشتی رحمه الله تعالی

وی پسر سلطان فرسنافه است که از شرفاء چشت است و امیران آن ولایت بوده و ویرا خواهری بوده بغایت صالحه شیخ ابواسحق شامی بخانهٔ وی آمدی و طعام وی خوردی روزی ویرا گفت که برادر ترا فرزندی خواهد بود که ویرا شانی عظیم باشد می‌باید که محافظت حرم برادر خود بکنی تا در ایام حمل چیزی که در آن حرمتی و شبههٔ باشد نخورد آن ضعیفهٔ صالحه بموجب فرمودهٔ شیخ ابواسحق بدست خود ریسمان رشتی و بر وجه مایحتاج حرم برادر خود مهیا داشتی تا در تاریخ سنه ستین و مائتین که زمان خلافت معتصم بالله بود خواجه ابواحمد متولد شد و همان صالحه در خانهٔ خود ویرا از وجه حلال پرورش می‌داد و گاه گاه که شیخ ابواسحق بخانهٔ وی آمدی و در اوان صبا خواجه ابواحمد را بدیدی گفتی که ازین کودک بوی آن می‌آید که از وی خاندانی بزرگ ظاهر گردد و احوال عجیبه و آثار غریبه مشاهده افتد ه وقتی که خواجه ابواحمد بسن بیست سالگی رسیده بود همراه پدر خود سلطان فرسنافه بقصد شکار بجانب کوه رفت و در اثنای شکار از پدر و اتباع وی جدا افتاد بمیان کوهی رسید دید که چهل تن از رجال الله بر سر سنگی ایستاده‌اند و شیخ ابواسحق شامی در میان ایشانست حال بروی بگشت از اسب فرود آمد و در پای شیخ افتاد اسب و سلاح و هرچه داشت بگذاشت و پشمینه در پوشید و با ایشان روان شد هرچند پدر و اتباع وی او را طلب کردند نیافتند بعد از چند روز خبر آمد که وی با شیخ ابواسحق در فلان موضع از آن کوهها بوده است پدرش جمعی را بفرستاد تا ویرا آوردند هرچند پند دادند و بند نهادند ویرا از آنچه در آن بود باز نتوانستند آورد ه گویند که پدرش را خمخانه بود روزی فرصت یافت بآنجا در آمد و در آنرا محکم ببست و خمها را شکستن گرفت پدرش را آگاه کردند ببام بر آمد و از غایت غضب سنگی بزرگ برداشت که از روزنهٔ بالای بام بروی زند آن روزن فراهم آمد و سنگ را بگرفت یا سنگ در هوا معلق بایستاد و ویرا هیچ نوع آفتی نرسید چون پدرش آن حال مشاهده کرد بر دست وی توبه کرد و از وی امثال این کرامات و خوارق عادات نه چندان ظاهر شده است که بتفصیل ادای آن توان کرد و توفی رحمه الله تعالی سنه خمس و خمسین و ثلثمایه ه

خواجه محمد بن ابی احمد الچشتی رحمه الله تعالی

وی بعد از وفات پدر قایم مقام وی بود و بموجب فرمودهٔ پدر با آنکه بیست و چهار ساله بیش نبود تحصیل علوم دینی و معارف یقینی کرده بود و زهد و ورع تمام داشت و از دنیا و اهل آن بغایت مجتنب بود و همواره بزهد و ترک دنیا تحریض می‌نمود و می‌گفت چون اول و آخر ما ترک دنیاست خود را از غرور و زیب وی نگاه می‌باید داشت وقتی که محمود سبکتکین بغزو سومنات رفته بود خواجه در واقعه نمودند که بمدد کاری وی می‌باید رفت در شصت سالگی با درویشی چند متوجه شد و چون آنجا رسید بنفس مبارک خود با مشرکان و عبدهٔ اصنام جهاد کرد روزی مشرکان غلبه کردند و لشکر اسلام پناه به بیشهٔ آوردند و نزدیک بود که شکست بر ایشان آید خواجه را در چشت مریدی بود آسیابان محمد کاکو نام خواجه آواز داد که کاکو دریاب در حال کاکو را دید که اضطراب می‌کرد و محاربه می‌نمود تا لشکر اسلام نصرت یافت و کافران هزیمت کردند و در همان وقت محمد کاکو را در چشت دیده بودند که کلکلهٔ آسیا را برداشته و بر در و دیوار آسیا می‌زند از وی سبب پرسیده بودند همین قصه را گفته بود ه استاد مردان رحمه الله از قصبهٔ سجان

خواف از مریدان خواجه است و سالها کلوخ استنجا و آب وضوی وی را مهیا می‌داشت روزی که او را
بمراجعت بوطن امر کرد بگریست و گفت من طاقت مفارقت شما کجا دارم خواجه کرم نمود و گفت مروت
که ترا آرزوی دیدار ما باشد حجابهای جسمانی و مسافتهای مکانی مرتفع گردد و ما را هم از آنجا به بینی و همچنان
بود دایما استادی گفتی که من از سیخان چشت را می‌بینم توفی رحمه الله سنه احدی عشر و اربعمایه ٥

خواجه یوسف بن محمد بن سمعان رحمه الله تعالی

وی خواهرزادهٔ خواجه محمد بن ابی احمد است
و مرید و تربیت یافتهٔ وی خواجه محمد تا شصت و پنج سال متاهل نشده بود همشیرهٔ داشت که خدمت
وی کردی و خوردن و پوشیدن وی از دست رشت او بودی و سن وی بچهل رسیده بود و بسبب خدمت
برادر و اشتغال بطاعت خدای تعالی میل تزوج نداشت شبی خواجه محمد پدر بزرگوار خواجه ابو احمد را
در خواب دید که گفت در ولایت شافلان مردی است محمد سمعان نام تحصیل علوم کرده و روزگار بصلاح
گذرانیده خواهر خود را با وی عقد کن خواجه وی را طلب داشت و همشیره را با وی عقد کرد و وی هم در چشت
متوطن شد خواجه یوسف از ایشان متولد شد خواجه محمد بعد از شصت سالگی متاهل شد بود اما وی را
هیچ پسر بزرگی نرسیده بود خواجه یوسف را بمنزلهٔ فرزندی داشت و تربیت می‌کرد و بتحصیل علوم و سلوک
راه خدای تعالی دلالت می‌نمود و بعد از وفات وی قایم مقام وی شد ٥ خواجه یوسف را بعد از پنجاه
سالگی میل انزوا و انقطاع شد خواست که نزدیک مزار خواجه حاجی مکی که بسیار بزرگ بوده و شیخ ابو اسحق
شامی زیارت ایشان بسیار می‌کرده چله‌خانهٔ در زمین بکند باشارت هاتف غیبی آن موضع را که حالا چله
خانهٔ وی است اختیار کرد چون بیل و کلند آوردند زمین بغایت محکم بود چنانکه هیچ کس آنرا نتوانست
کند خواجه کلند برداشت و بدست مبارک خود از جا شنکا تا نماز پیشین آنرا با تمام رسانید و مدت
دوازده سال در آنجا بسر برد و چندان سکر و دهشت و وله و حیرت بر وی غالب شده بود که گاه بودی
که چون خادم آب وضو بر دست وی ریختی در اثنای وضو از خود غایب شدی و یکساعت که بیش در آن
غیبت ماندی و باز حاضر شدی و وضو را با تمام رسانیدی ٥ در آن وقت که شیخ الاسلام ابو اسمعیل عبد الله
الانصاری قدس الله تعالی سره بمزار چشت رسیده بوده با وی ملاقات کرده است و بعد از معاودت
بهراة در مجالس و محافل استحسان وی می‌کرده ٥ توفی رحمه الله تعالی سنه تسع و خمسین و اربعمایة و عمر وی
هشتاد و چهار سال بود و در وقت رفتن بسر مهین خود خواجه قطب الدین مودود را بتحصیل علوم وصیت
کرد و قایم مقام خود گردانید

خواجه مودود چشتی رحمه الله تعالی

وی در سن هفت سالگی تمام قرآن را با واضح آن حفظ کرده بود و بتحصیل علم اشتغال می‌داشت چون بسن
بیست و شش سالگی رسید والد بزرگوار وی خواجه یوسف از دنیا برفت و وی را بجای خود بنشاند وی بخصال
حمیده موصوف بود و با فعال پسندیده معروف و مردم آن ولایت هم در مقام اعتقاد و محبت و انقیاد

و ارادت وی بودند و توفیق شرف صحبت و دولت تربیت شیخ الاسلام احمد النامقی الجامی قدس الله تعالی
روحه نیز یافته بود   در آن وقت که حضرت شیخ الاسلام از ولایت جام بهراة تشریف آورده بود و خواص و عوام
مشاهدهٔ کرامات و خوارق عادات که از ایشان ظاهر می‌شد نمودند و هم مرید و معتقد وی شدند و این قصه
در اطراف و اکناف آن ولایات انتشار یافت و از نواحی هراة متوجه مزار متبرک چشت شد خبر آمد که خواجه
مودود چشتی مریدان بسیار جمع کرده است می‌آید تا شیخ الاسلام را از ولایت بیرون کند اصحاب شیخ الاسلام
آنرا پوشیده می‌داشتند و وی خود از همه بهتر می‌دانست چون روزی بامداد سفره در آوردند گفت که ساعتی صبر کنید
که جماعتی رسولان در راهند چون ساعتی برآمد خادم درآمد که آن جماعت رسیدند ایشانرا در آوردند و سلام
گفتند و جواب شنیدند و طعام خوردند و سفره برداشتند شیخ الاسلام گفت که شما می‌گویید یا ما بگوییم که شما بچه کار
آمده اید ایشان گفتند حضرت شیخ بفرماید فرمود که خواجه زاهد مودود شما را فرستاده است که احمد را بگویید
که تو بولایت ما بچه کار آمدی بسلامت باز گرد و گر نه چنانکه باز باید گردانید ترا باز گردانم رسولان تصدیق
کردند پس فرمود که اگر مراد از ولایت این دیههاست این ملک مرد ما نیست نه از آن اوست و نه از آن من و اگر
مراد از ولایت این مردمانند اینان رعایای سنجرند پس شیخ الشیوخ سنجر باشد و اگر مراد از ولایت آنست
که من می‌دانم و اولیای خداوند عز و جل می‌دانند فردا با ایشان نمایم که کار ولایت چیست و چونست چون
این سخن بگفت ابری عظیم برآمد و شبانروزی ببارید و هیچ منقطع نشد روز دیگر بامداد شیخ الاسلام
فرمود که ستوران ساخته کنید تا برویم اصحاب گفتند امکان ندارد که درین دو سه روز بعد از آن که دیگر نبارد
هیچ ملاحی از آب تواند گذشت شیخ فرمود که سهل باشد امروز ما ملاحی کنیم پس روان شدند چون بصحرا بیرون
آمدند شیخ الاسلام نگاه کرد دید که جمعی انبوه سلاحها بسته همراه ایشانند پرسید که اینان کیانند گفتند مریدان
و محبان شمایند شنیده اند که جماعتی بعداوت شما می‌آیند فرمود که اینها را باز گردانید که تیغ و تیر کار سنجر است
و سلاح این گروه سلاح دیگرست ٥ شیخ الاسلام با تنی چند روی براه نهادند چون بکنار آب رسیدند آب
بسیار بود ٥ شیخ الاسلام فرمود که امروز قرار آنست که ما ملاحی کنیم سخنی از معارف آغاز کردند چندان
ذوق بدلها رسید که همه واله و حیران شدند پس فرمود که همه چشمها بر هم نهید و بگویید بسم الله الرحمن الرحیم
تا سه بار تکرار کرد هر کس که چشم زود باز کرد پای افزار تر کرد و هر که دیر گشاد خود را بر آن طرف آب یافت
پای افزار خشک چون رسولان آن مشاهده کردند بتعجیل پیش خواجه مودود رفتند و آن حال باز گفتند
کس باور نداشت خواجه مودود با دو هزار مرید سلاح بسته متوجه شدند و در راه بشیخ رسیدند چون
نظر شیخ بر وی افتاد از اسب پیاده شد و بوسه بر پای شیخ داد شیخ دست بر پشت وی می‌زد و می‌گفت
کار ولایت چون می‌بینی ندانسته که ولایت مردان بچشم و سلاح نباشد برو و سوار شو کودکی و نمی‌دانی که چه
می‌کنی چون بدیه درآمدند شیخ الاسلام با اصحاب در محلهٔ فرود آمدند و خواجه مودود با مریدان در محلهٔ دیگر

روز دیگر مریدان خواجه مودود گفتند که ما آمده بودیم تا شیخ احمد را از ولایت بیرون کنیم امروز با ما در یک دیه
بنشست درین معنی بهتر ازین اندیشه باید کرد خواجه مودود گفت مرا صواب چنان می نماید که بامداد برخیزیم
و بخدمت وی رویم و اجازت خواهیم و باز گردیم که کار وی نه بقوت بازوی ماست مریدان گفتند که ما
باهم مشورت کرده ایم صواب آنست که جاسوسی بکار کنیم که چون وقت قیلوله خلوت شود و پیش وی کسی نباشد
تنی چند در خدمت تو برویم و سماعی بنیاد کنیم و حالتی برآریم و در آن میان چیزی بروی زنیم خواجه مودود
گفت این صواب نیست که وی صاحب ولایت و کرامت است اما فایده نداشت چون وقت قیلوله شد و اصحاب
شیخ متفرق شدند خادم خواست که جامه بگسترد تا شیخ قیلوله کند فرمود که یکساعت توقف کن که کاری
در پیش است ناگاه کسی در بکوفت خادم چون در بگشاد خواجه مودود را دید که با جمعی انبوه درآمدند و سلام
گفتند و آغاز سماع نهادند و نعره زدن گرفتند شیخ الاسلام سر برآورد و گفت هی هی سهلا کجایی و این سهلا
مردی بود سرخسی از عقلاء مجانین و صاحب کرامت و پیوسته در خدمت شیخ الاسلام بودی هم در لحظه
حاضر شد و بانگ بر ایشان زد ایشان کفش و دستار می گذاشتند و می گریختند همین خواجه مودود ماند
عظیم خجل برپای خاست و باستغفار سر برهنه کرد و گفت بر شما روشنست که این نوبت من باین رضا ندادم
شیخ الاسلام گفت راست می گویی اما چرا با ایشان در آمدن موافقت کردی خواجه مودود گفت بد کردم
عفو فرمایند شیخ الاسلام گفت عفو کردم برو و این قوم را باز گردان و خود نگاه دار و سه روز
توقف کن چنان کرد پس پیش شیخ الاسلام آمد و گفت چنانکه گفته بودید کردم دیگر چه می فرمایید تا چنان
کنم شیخ الاسلام فرمود که اول مصلی بر طاق نه و برو علم آموز که زاهد بی علم مسخره شیطان باشد گفت
قبول کردم دیگر چه می فرمایید فرمود که چون از تحصیل فارغ شوی احیاء خاندان خود کن که آبا و اجداد تو
بزرگ بوده اند و صاحب کرامت خواجه مودود گفت چون مرا احیاء خاندان می فرمایید هم شما بر وجه تبرک
و تیمن مرا اجلاس فرمایید شیخ الاسلام گفت که پیشتر آی پیشتر آمد دست وی بگرفت و بر کنار چهار بالش
خود بنشاند و سه بار گفت که بشرط علم پس سه روز در خدمت شیخ الاسلام بود و فواید گرفت و نوازشها
یافت و باز گشت و بعد از آن باندک فرصتی بجهة تحصیل علوم و تکمیل معارف بجانب بلخ و بخارا تشریف
برد و مدت چهار سال بقدر وسع و امکان در آن باب اجتهاد نمود و در آن دیار مرحبا از وی آیات غریبه
و کرامات عجیبه که تفصیل آن بتطویل می انجامد ظاهر شد و بعد از آن بچشت مراجعت کرد و بتربیت
مریدان و مستفیدان مشغول شد و از اطراف طالبان روی ارادت بصحبت و خدمت وی آوردند
شاه سنجان که لقب و نام وی رکن الدین محمود ست و از دیه سنجان خوافست شرف صحبت خواجه را
دریافته بوده است و چند وقت در چشت اقامت نموده و می گویند که در مدت اقامت هرگز در چشت بنقض
طهارت نکرده چون خواستی که طهارت کند سوار شدی و از چشت بیرون آمدی و دور رفتی و طهارت ساختی
و مراجعت نمودی می گفتی که مزار چشت منزل مبارک و مقام متبرک است روا نباشد که آنجا نماز کنند و گویند
که پیشتر وی را خواجه سنجان می گفتند خواجه مودود شاه لقب نهاد و وی همیشه بآن می نازیدی و مفاخرت
می کردی وفات خواجه در سنه سبع و عشرین و خمسمایه بوده است و وفات شاه سنجان در سنه سبع و تسعین
و خمسمایه

خواجه احمد بن مودود بن یوسف الچشتی رحمه الله تعالی

وی بسیار بزرگ بوده و بعد از پدر بمقام وی نشسته و مقبول همه طوایف بوده و بر کافه انام شفقتی عام و مروتی
تمام داشته است گویند شبی حضرت رسالت را صلی الله علیه و سلم در واقعه دید که فرمود ای احمد اگر تو
مشتاق ما نیستی ما مشتاق توییم چون بامداد شد سه یار موافق اختیار کرد و مجهول وار چنانکه کسی وی را
نشناسد بزیارت حرمین شریفین زادهما الله تعالی تشریفا و تکریما متوجه شد چون اقامت ارکان و شرایط
حج کرد بحرم محترم مدینه و روضه شریفه مصطفویه علی زوارها تحف التحایا توجه نمود و مدت شش ماه
مجاورت کرد و گویند که مداومت و مواظبت وی بر مجاورت آن حرم خادمان را گران آمد خواستند که وی را
برنجانند از روضه شریفه آواز آمد چنانچه همه حاضران شنیدند که وی را مرنجانید که از جمله مشتاقان
ماست و بعد از مراجعت از مدینه ببغداد رسید و در خانقاه شیخ شهاب الدین سهروردی فرود آمد شیخ
وی را تعظیم و احترام بسیار کرد و خلیفه بغداد بنابر خوابی که دیده بود وی را طلب کرد و وظایف اکرام
و احترام بجای آورد و وی خلیفه را نصایح جایگیر و مواعظ دلپذیر گفت و هم در محل قبول افتاد
فتوحی آوردند بجهة استمالت خاطر خلیفه بحقری برداشت و چون بیرون آمد بر فقرا قسمت کرد و بخراسان
توجه نمود ولادت وی در سنه سبع و خمسمایه بوده و وفات وی در سنه سبع و سبعین و خمسمایه

ابو الولید احمد بن ابی الرجا قدس الله تعالی روحه

وی از قریه آزادانست که متصل است
بهراة عالم بوده بعلوم ظاهری و باطنی از شاگردان امام احمد حنبل است رضی الله تعالی عنه و بخاری
در صحیح خود از وی حدیث روایت کرده است در اوایل مال بسیار داشته است همه را در طلب حدیث و حج
و غزا صرف کرده است از هراة سفر می کرد هرگاه مال وی برسیدی بهراة مراجعت کردی و بعضی از املاک
خود بفروختی و باز بسفر رفتی تا جمله مال خود بدین طریق نفقه کرد ۵ گویند یکی از دوستان وی بچهار هزار
درم محتاج شد پیش وی اظهار آن کرد چون بخانه خود رفت ابو الولید چهار هزار درم در صره کرد و بوی
فرستاد چون آن دوست مهم خود کفایت کرد و مدتی برآمد آن مبلغ را نقد ساخته در صره کرد و بوی
باز فرستاد ابو الولید قبول نکرد آن دوست بنزدیک وی آمد و سلام کرد ابو الولید گفت اگر نه رد سلام
واجب بودی جواب تو باز ندادمی آخر چهار هزار درم را چه قدر باشد که آنرا باز فرستی ۵ توفی رحمه الله
سنه اثنتین و ثلثین و مائتین و قبر وی در قریه آزادان است یزار و یتبرک به ۵

ابو اسمعیل عبد الله بن ابی منصور محمد الانصاری الهروی قدس الله تعالی سره

لقب وی شیخ الاسلام است و مراد بشیخ الاسلام هرجا که درین کتاب مطلق واقع شده است وی است چنانچه
در صدر کتاب بآن اشارت رفته است ○ وی از فرزندان ابو منصور متّ الانصاری است و متّ انصاری
پسر ابو ایوب انصاری است که صاحب رحل رسول است صلی الله علیه و سلم در آن وقت که بمدینه هجرت
کردند و متّ انصاری در زمان خلافت امیر المؤمنین عثمان رضی الله عنه با احنف بن قیس بخراسان
آمده بود و در هراة ساکن شد ○ شیخ الاسلام گفته است که پدر من ابو منصور در بلخ با شریف حمزهٔ عقیلی
می بوده است وقتی زنی با شریف گفت که ابو منصور را بگوی که مرا بزنی کند پدر من گفته است که من هرگز زن
نخواهم و آنرا رد کرده است شریف گفته است که آخر زن بخواهی و ترا پسری آید و چه پسری چون بهراة آمد دست
و زن خواسته و من بزمین آمده ام شریف در بلخ گفته است که ابو منصور ما را بهری پسری آمد چنان و چنان
جامع مقامات شیخ الاسلام می گوید که این کلمهٔ آخرین است که همه نیکیها در ضمن آنست یعنی چنانچه صفت نتوان
کرد از غایت نیکویی ○ و هم شیخ الاسلام گفته است که من بقهندز زاده ام و آنجا بزرگ شده ام و ولادت من روز جمعه
بوده است در وقت غروب آفتاب الثانی من شعبان سنه ست و تسعین و ثلثمایه ○ و هم وی گفته من
ربیعی ام در وقت بهار زاده ام و بهار را سخت دوست دارم آفتاب بهفدهم درجهٔ ثور بوده است که من زاده ام
هرگاه که آفتاب بآنجا رسد سال من تمام گردد و آن میانهٔ بهار بود وقت گل و ریاحین ○ و هم وی گفته که
بوعاصم پیر و خویشاوند منست من در کودکی بوی شدی وقتی بوی شدم نان و اسکره کامه پیش من
نهاد و مرا قوالی کرد و چیزی برخواند خاتون وی عجوزی بود محتشم و خداوند ولایت گفت پیر من
یعنی خضر علیه السلام عبد الله را دید گفت وی کیست گفتم فلان کس است گفت از مشرق تا مغرب
همه جهان از وی پر شود یعنی از آوازهٔ وی ○ شیخ الاسلام گفت که این پرسیدن فنّ وی است خود داند
اما پرسد ○ بانو عالیه زنی بوده با شکوه بپوشنگ چون شیخ الاسلام بزمین آمد خضر علیه السلام وی را
گفت آن کودک را دیدی در هری که از مشرق تا مغرب از وی پر شود ○ و هم بانو عالیه گفته که پیر من یعنی
خضر علیه السلام گفت که در شهر شما بازاری زاده ایست هفده ساله نه پدر داند که او کیست و نه وی
چنان شود که در همه روی زمین کس از وی به نبود یا گفت که از مشرق تا مغرب از وی پر شود و احوال این بانو
عالیه آن بود که دختری داشت یک و نیم ساله او را خواست یعنی حق را سبحانه دختر را بگذاشت و حج شد
شیخ بو اسامه که شیخ حرم بود بدیرهٔ وی آمد که عم وی بود و این بانو مجبره داشت فرا پیران می شد که مرا
چیزی از وی یعنی از حق تعالی برین کاغذ نویسید ○ شیخ الاسلام گفت که اول مرا در دبیرستان زنی کردند
گفتند زبان دارد چون چهار ساله شدم مرا در دبیرستان مالینی کردند و چون نه ساله شدم املا نوشتم
از قاضی ابو منصور و از جارودی و چهارده ساله بودم که مرا بمجلس بنشاندند و من در دبیرستان ادب خرد بودم
که شعر می گفتم چنانکه دیگرانرا از من حسد می آمد ○ و هم وی گفته که پسر یکی از خویشان خواجه یحیی عمّار

با من در دبیرستان بود من بر بدیهه شعرهای تازی می گفتم و هر چیزی که کودکان از من خواستی که در فلان معنی
شعری بگوی بگفتمی زیادت از آن که آن کس خواسته بودی وقتی آن پسر پدر خود را گفته بود که وی
در هر معنی که خواهی شعر گوید پدر وی فاضل بود گفت چون بدبیرستان شوی از وی خواه که این بیت را
تازی کند روزی که بشادی گذرد روز آنست ○ و آن روز دگر روز بد اندیشانست
من در وقت گفتم و یوم الفتی ما عاشه فی مسرة ○ و سائره یوم الشقاء عصیب ○
ثم الوصل ما رمت السعادة فالدجی بتنغیص عیش الاکرمین رقیب ○ و این مصراع را از وی خواستند
که تازی کن آب آید باجوی که روزی بوده گفتم عهدنا الماء فی نهر فنرجو ○ کما زعموا رجوع الماء فیه
و هم وی گفته که کودکی بود در دبیرستان نیکو روی ابو احمد نام یکی گفت برای وی چیزی بگوی من این
بگفتم لابی احمد وجه قمر اللیل غلامه ○ و له لحظ غزال رشق القلب سهامه ○ و هم وی گفته که مرا شش هزار
شعر تازی بیش است بر وزن راست در دست مردمان و بر پشت اجزای من ○ و هم وی گفته است
که وقتی قیاس کردم که چند بیت یاد دارم از اشعار عرب هفتاد هزار بیش یاد داشتم و در وقتی دیگر
گفته است که من صد هزار بیت بتازی از شعرای عرب هم متقدمان و هم متأخران بتفاریق یاد دارم
و هم وی گفته که بامداد پگاه بمقری شدمی قرآن خواندن چون باز آمدی بدرس شدمی شش ورق
بنوشتمی و از بر کردمی چون از درس فارغ گشتمی چاشتگاه بادیب شدمی و همه روز بنوشتمی روزکار
خود را بخش کرده بودم چنانکه مرا هیچ فراغت نبودی از روزگار من هیچ بسر نیامدی بلکه هنوز در بایستی
و بیشتر روز بودی که تا پس نماز خفتن برنا ناهار بودمی ○ و هم وی گفته که بشب در چراغ حدیث می نوشتمی
فراغت نان خوردن نبودی مادر من نان پاره لقمه کرده بودی و در دهان من می نهادی در میان نوشتن
و هم وی گفته است که حق سبحانه و تعالی مرا حفظی داده بود که هرچه زیر قلم من بگذشتی مرا حفظ شدی
و هم وی گفته که من سیصد هزار حدیث یاد دارم با هزار هزار اسناد ○ و هم وی گفته که آنچه من کشیده ام
در طلب حدیث مصطفی صلی الله علیه و سلم هرگز کسی نکشیده یک منزل از نشابور تا دز باد که باران می آمد
من در رکوع می رفتم و جزوهای حدیث بشکم باز نهاده بودم تا تر نشود ○ و هم وی گفته که مرا آن نیت بس
که مرا باوّل علم آموختن بوده از وی یعنی نه طلب دنیا را بود که الله تعالی را بود و نصرت سنت مصطفی را
بود صلی الله علیه و سلم ○ و هم وی گفته که بروزگار من هیچ کس آن نکرده که من اگر من دست بر اندام
خود نهادمی گفتندی این چیست آنرا حدیث داشتمی ○ و هم وی گفته که من از سیصد تن حدیث نوشته ام
همه سنی بوده اند و صاحب حدیث نه مبتدع و نه صاحب رای و هیچ کس را این بسر نشد ○ و هم وی گفته
که بس اسنادهای عالی که بگذاشته ام و ننوشته ام که مرد صاحب رای بود یا از اهل کلام که محمد سیرین
گفته انّ هذا العلم دین فانظروا عمّن تأخذونه ○ و بنشابور قاضی ابو بکر حیری را دریافتم و از وی

حدیث ننوشتم که متکلم بود واشعری مذهب اگرچه اسنادهای عالی داشت ٥ وهم وی گفته که من در تذکیر وتفسیر قرآن شاگرد خواجه امام یحیی عمارم اگر من وی را ندیدی دهان باز ندانستی کرد یعنی در تذکیر وتفسیر من چهارده ساله بودم که خواجه یحیی فهندزیان را گفت که عبدالله را بنا نداریدکه از وی بوی الهامی می آید وی شیخ ابوعبدالله خفیف را دیده بود

خواجه یحیی بن عمار الشیبانی رحمه الله تعالی

شیخ الاسلام گفت که رسوم علم بهراة خواجه یحیی آورد مجلس داشتن ودین بشیراز ووی را مجلس نهاده بود ٥ احمد با سنت موافق کردن بسبب وی تازه گشت قاضی ابوعمرو بسطامی بهراة آمد بمجلس خواجه یحیی آمد چون مجلس تمام گشت فرود آمد وبیش وی رفت وی برخاست وگفت از شرق تا غرب در برو بحر بگشتم دین تر وتازه بهراة یافتم ودر نشابور نیز با بزرگان گفته بود طفتُ الدُنیا شرقًا وغربًا فوجدتُ الدّین غضًّا بهراة ٥ وقاضی ابوعمرو بزرگ بود وامام ویگانهٔ جهان ٥ وفی تاریخ الامام الیافعی رحمه الله تعالی ان فی سنة ثمان واربعمایه توفی ابوعمرو البسطامی محمد بن الحسین الشافعی قاضی نیسابور وشیخ الشافعیة بها رحل وسمع الکثیر ودرّس المذهب واملی علی الطبرانی وطبقته ٥ وهم شیخ الاسلام گفت که وقتی خواجه یحیی عمار بیمار شده بود چون بهتر گشت مجلس کرد بر کرسی خود دو غلام دست وی گرفته بودند بر منبر بردند گفت یحیی عمار همه عمر خود ازین سر چوب یافته یعنی منبر وکرسی ولیکن اکنون می نوا اغ بس گفت شنیدم که گفته اند یحیی عمار را پای درکشیدند مصطفی را صلی الله علیه وسلم پای درکشیدند ابوبکر بجای وی بنشست وابوبکر را پای درکشیدند عمر بجای وی بنشست وعمر را پای درکشیدند عثمان بنشست وعثمان را پای درکشیدند علی بنشست رضوان الله علیهم اجمعین مرا پای درکشند عبدالله بیاید و بنشیند برا ینجا و بر دماغ ملحدان ومبتدعان می زند ٥ شیخ الاسلام گفت که من آن روز بپای کرسی نشسته بودم خواجه اشارت بمن کردند که عبدالله آن کودک است پس از آن شیخ عمو مرا گفت که آن عبدالله تو بودی ولعمری که چنان بود وفی تاریخ الامام الیافعی رحمه الله ان فی سنة اثنتین واربعمایه توفی الامام الواعظ یحیی بن عمار الشیبانی السجستانی نزیل هراة ٥ شیخ الاسلام گفت که دیدار مشایخ مهینه نسبت است این طایفه را بیشین مرتبه که این قوم را گویند آنست که گویند فلان پیر را دیده وبا فلان شیخ صحبت کرده ٥ وگفت قدس سره که دیدار مشایخ را غنیمت باید گرفت که دیدار پیران اگر از دست بشود آنرا در نتوان یافت آن همیشه نبود عرفات همیشه بود دیدار ایشان نبود فایت آنرا تدارک نبود در نتوان یافت وگفت قدس سره که مشایخ من در حدیث وعلم وشرع بسیارند اما پیر من درین کار یعنی در تصوف وحقیقت شیخ ابوالحسن خرقانی است رضی الله تعالی عنه اگر من خرقانی را ندیدی حقیقت ندانستی همواره این با آن در می آمیختی یعنی شر با حقیقت ٥ وگفت قدس سره که وی پیر من است بیک سخن که گفت این که می خورد وی خسبد چیز دیگرست مرا بوی پس ازین هیچ چیز نماند که علم حقیقت مرا دیده ودانسته شد ٥

وگفت قدس سره که عزیمت حج اسلام کردم تاری برفتم وقافله را در آن سال راه نبود در باز گشتن بصحبت خرقانی رسیدم مرا بدید گفت در آی ای من ماشوکهٔ تو یعنی معشوقهٔ تو از دریا آمدی از دریا آمدی جز الله تعالی نداند که آن چه بود که وی گفت از غیب ٥ وگفت قدس سره که مرا از کرامات وی آن تمام بود که مرا گفت از دریا آمدی واز علم وی آنکه گفت این که می خورد وی خسبد چیز دیگرست ٥ وگفت قدس سره که چون این سخن بشنیدم خرقانی من بودم وی مرا تعظیم می داشت در میان سخن می گفت با من مناظره می کن تو عالمی من جاهلم من هیچ کس ندیده ام ونشنیده ام ازین دو تن مه خرقانی بخرقان وطاقی بهراة ودیگر کس نشنیده ام وندیده که این دو تن وی را چنان تعظیم داشتند که مرا مریدان خرقانی مرا گفتند که سی سال است تا با وی صحبت می داریم هرگز ندیده ایم که کس را چنان تعظیم کرد که ترا وچنان نیکو داشت که ترا ٥ شیخ الاسلام گفت زیرا که مرا بوی فرستاده بودند ٥ وگفت قدس سره که با وی گفتم ای شیخ سوال دارم گفت بپرس ای من ماشوکهٔ تو از وی بیخ سوال کردم سه بزبان ودو بدل همه را جواب گفت ودو دست مرا در ران خود گرفته بود واز آن بنخیر ونعره می زد وآب چون جوی از چشم من می رفت وبا من سخن می گفت ٥

شیخ ابوعبدالله طاقی قدس سره

نام وی محمد بن الفضل بن محمد الطاقی السجستانی الهروی است مرید موسی بن عمران جیرفتی است عالم بوده بعلوم ظاهر وعلوم باطن ٥ شیخ الاسلام گفت که وی پیر منست واستاد من در اعتقاد حنبلیان که اگر من او را ندیدی اعتقاد حنبلیان ندانستی وهرگز هیچ حضرت ندیده ام با هیبت تر از طاقی ومن وی را نابینا دیده ام ومشایخ وی را تعظیم می داشتند ووی خداوند کرامات وولایات بود وفراست تیز داشت وندیده ام که وی در کار هیچ کس چنان دور فرا بوده باشد که در کار من از تعظیم ونیکو داشت من ومرا گفته بود که عبدالله با منصور سبحان الله آن چه نورست که الله تعالی در دل تو نهاده شیخ الاسلام گفت چهل سال بر بایست آمد تا من بدانستم که آن نور چیست که وی می گفت ٥ توفی الشیخ ابوعبدالله الطاقی قدس الله تعالی روحه فی غرة صفر سنة ست عشر واربعمایه ٥ شیخ الاسلام گفت که مرا بچشم ودل محمد قصاب بزرگ نمودند اما خرقانی مرا بشناخت ومحمد قصاب مرا تعظیم تمام داشت وبا من ببازار آمد که یار من برای پدر خود دستارچه می خرید با من موافقت کرد وگفت سی سال است تا اینجایم درین بازار نرسیده ام ٥ شیخ الاسلام گفت که شیخ ابوعبدالله بن باکویة الشیرازی سفرهای نیکو کرده بود ومشایخ جهان همه دیده بود وحکایات بسیار داشت از ایشان من خود ازو بانتخاب سی هزار حکایت نوشته ام وسه هزار حدیث ٥ شیخ الاسلام گفت که وی ملک بود بهانهٔ تصوف واز همه علوم بانصیب ووی مرا تعظیم می داشت که کس را نمی داشت هرگه من پیش وی در آمدی برپای خاستی ومشایخ نشابور را چون ابن ابی الخیر وجز او برپای نمی خاست وفراست عظیم داشت ٥ شیخ الاسلام گفت که چون از ری باز گشتم بخانقاه شیخ ابوعبدالله باکو در آمدم سه دوست بود مرا

صاحب مقامات شیخ الاسلام گفته یعنی از دریا غرق بگشتی جمع ٥

در خانقاه وی یکی مکی شیرازی و یکی ابو الفرج و دیگر ابو نصر ترشیزی شیخ آواز داد که ابو الفرج وی از خانه بیرون دوید و گفت لبیک شیخ گفت چون دانشمند ازین خانقاه بیرون شد من چه گفتم ترا گفت گفتید وی بسفر می‌شود و وی نه سفر راست و سفر نه بابت وی است وی آنراست که حلقه کرده وی درنشینند و وی ازو می‌گوید من گفتم کاش باری این سخن آن وقت بگفتی تا این همه رنج و سفر سود آمدی لیکن خرقانی را می‌بایست دید یعنی سفر من برای آن بود

شیخ ابو الحسن بشری سجزی رحمه الله تعالی

شیخ الاسلام گفت که وی از پیران منست ازین مشایخ که من دیدم سه تن مه بودند خرقانی و طاقی و مهرد و جاسوس القلوب بودند و ابو الحسن بشری و وی ثقه بود در روایات صوفی بود و مشایخ بسیار دیده بود چنانک می‌بایست دید و سخن و سماع از ایشان باز داشت گفت مشایخ حرم دیده بود چون شیخ سیروانی و شکی و ابو الحسن جهضم و ابو بکر طرسوسی و ابو عمرو نجید و دیگر مشایخ وقت و شاگرد شیخ ابو عبد الله خفیف بود و حصری و نوری و ابو زرعهٔ طبری را دیده بود

کاکا ابو الفضل بستی رحمه الله تعالی

شیخ الاسلام گفت که وی مرد بزرگ بود در ایام من بود ما نه با بت پدر من بوده مرا بوی برده و من خرد بوده ام روز آدینه پدر مرا پیش پیران بردی تا دست بسر من فرود آوردندی و پیش ابو الفضل بردی و وی هم در مسجد بودی زیرا که وی مرد ملامتی بوده و پدر من قرّا اما شیخ ابو الحسن تیشه ساو و برادر وی شیخ ابو محمد خادمان و مریدان کاکا ابو الفضل بودند و پیران روشن و با نعرهای عظیم بودند و همه مریدان بو الفضل چنان بودند که ایشانرا نعرهای عظیم بود و مهرد و ازوی حکایت کردی ٥

کاکا احمد سنبل و برادر وی محمد خورجه رحمهما الله تعالی

شیخ الاسلام گفت که کاکا احمد سنبل مه از برادر خود بود محمد خورجه و باطن نیکوتر داشت و برادر وی باآلت تر بود در ظاهر و با نام تر و وی درویش بود بغایت و خداوند کرامات و ولایت و در کار من دور فرا بود ٥

ابو منصور محمد الانصاری رحمه الله تعالی

وی پدر شیخ الاسلام است و مرید شریف حمزهٔ عقیلی و خدمت ابو المظفر ترمذی کرده بود ٥ شیخ الاسلام گفت که شیخ احمد کوفانی مرا گفت که این همه بکردی و کود بگشتی چون پدر خود ندیدی ٥ شیخ الاسلام گفت که من هفتاد و اند سال علم آموختم و نوشتم و رنج بردم در اعتقاد اول آن همه از پدر خود آموخته بودم لیکن قرا بود صادق و متقی و با ورع که کس آنچنان نتوانستی بود و نتوانستی ورزید که وی ٥ و هم شیخ الاسلام گفت که پدر من در من بتری داشت عظیم مرا گفته بود عبد الله چند گویی فضیل عیاض و ابراهیم ادهم از تو فضیل آید و ابراهیم ادهم و وی مرا خوابی دیده بود با من نمی‌گفت اما می‌گفت هر روز تعبیر می‌کنم راست می‌آید شیخ الاسلام گفت پدر من در مجردی وقتی صافی داشته بود و فراغت دل در زن و فرزند افتاده بود و آن از دست وی بشده همواره اظهار ملالت می‌کرد و تنگدلی می‌نمود با ما وقتی در آن تنگدلی گفت میان من و شما دریای آتش بادا

ما چه گناه کرده بودیم وی زن خواست و فرزند آمد روزی در آن تنگدلی از دکان برخاست و سبحانک اللهم بگفت و دست از دکان برداشت و ببلخ رفت پیش پیر خود شریف حمزهٔ عقیلی و در تاریخ شعبان سنه ثلثین و اربعمایه از دنیا برفته و در بلخ دفن کرده اند نزدیک شریف حمزهٔ عقیلی ٥

ابو منصور سوخته رحمه الله تعالی

شیخ الاسلام گفت که با منصور سوخته پیری بود در قهندز وقتی خویشتن را فرا سوختن داد از بهر او بسوختند او را سوخته نام کردند مردی صادق بود با صلابت

شیخ احمد چشتی و برادر وی خواجه اسمعیل چشتی رحمهما الله تعالی

شیخ احمد چشتی غیر ابو احمد ابدال است زیرا که وی متقدم است و شیخ الاسلام وی را ندیده و غیر خواجه احمد بن مودود است زیرا که وی متاخر است و شیخ الاسلام را ندیده ٥ شیخ الاسلام گفت من هیچ کس ندیده ام قوی‌تر در طریق ملامت و تمام‌تر از احمد چشتی و چشتیان همچنان بودند از خلق پاک در باطن سادات جهان سه بار بسر بادیه رفته بود و باز گشته که از خود در آن اخلاص تمام ندیده بود همه احوال ایشان با اخلاص و ترک ریا بود هیچ گونه سستی روا نداشتندی در شرع تا بتهاون چه رسد و شیخ احمد نجار را دیده بود و غیر او را ٥ شیخ الاسلام گفت قدس سره که احمد چشتی بزرگ بود و مرا تعظیم داشتی و حرمت که هیچ کس را نداشتی و بیشین کسی که موی خود را در پای من مالید وی بود و وی بن یارت شیخ بو نصر طالقانی شده بود و این بیت شنیده از وی ~ دریغا که ندانستم ~ البیت ٥ شیخ الاسلام گفت که من هیچ کس ندیده ام بدیدار و فراست چون برادر احمد چشتی وی خدمت من کردی و مرا تعظیم تمام داشتی من در قهندز مجلس می‌کردم و از مجلسیان من کس بود که با وی صحبت داشتی و سخنان من وی را باز می‌گفت وی می‌گفت که این دانشمند شما از کوی ماست خدای داند که از آن سخن وی در سر من چیست یعنی از طمع و آن سخن وی مرا مایه است پس از آن مرا دعوت کرد و همه دنیای خود بر من باشید و پس از آن در سرما و برف بپیناذان شدیم وی مرا ببرد و سرکار ما از آنجا بود و بونصر سومان که از یاران چشتی بود و وی صاحب فراست عظیم بود و آن وقت که بپیناذان رفتیم زمستان بود و شصت و دو تن از مشایخ نواحی همه آنجا جمع آمده بودند چهل و اندر و ز من سخن می‌گفتم ایشانرا و بسط و افشاء علم حقیقت اول از آنجا بود و هیچ کس از ایشان با من برابر نرفت و همه خداوندان ولایات و کرامات و فراست بودند و تا ایشان زنده بودند هیچ ترکان بخراسان نیامد ٥

ابو حفص بغاوردانی رحمه الله تعالی

چون با حفص بغاوردان که چشم و گوش فرا سخن من داشته بود و وی خداوند کرامات ظاهر بود و نه حد ٥ شیخ الاسلام گفت که اگر بو حفص بغاوردان زنده بودی شما جامهٔ خود از وی در کشیدی و در روی ننگریستی و من وی را سیدم و بزرگی دیدم با کرامات ظاهر و فراست عظیم دوستی از دوستان او بود و دوستان او پوشیده باشند از غیرت او تا دوستی نبود از دوستان او دوستان او را نشناسد ٥

بو بشر اوشانی رحمه الله تعالی

و چون بو بشر بکواشان که کبوترخان بسخن وی

احمد مرجانه واحد کاه دستانی رحمهما الله تعالی

وزد آمد وجون احمد مرجانه واحد کاه دستانی که بر شاخ توت رقص می کرد جهل واند روز آنجا
بودیم هر روز مهمان کمی و هزار و دویست جام فتوح رسیده بود ازان جز کهنه سجادهٔ بخانه نیاوردم
روزی در آن ایام سماع می کردم ودر آن شور می کردم وجامه پاره می کردم جون از سماع بیرون آمدم بمسجد
جامع آمدم در خمار سماع بودم که یکی از یشان فراز آمد مرا گفت آن جوان که بود که با تو در سماع می گشت گفتم
جگونه گفت نوجوانی شاخ نرگس دراز در دست با تو می گشت در سماع هرگاه که آن نرگس را فرا بینی تو داشتی
تو در شوریدی و نی طاقت تر شدی در سماع گفتم کس را مگوی دیگر پس ازان هنوز با هم نرسیدیم مگر
با حفص که بوداع من و دوستان آمده بود که بخواست رفت از دنیا و در آن هفته برفت و بوبشر کواشانی
در مجلس املاء اسحق حافظ مرا گفت دانشمند از آنجا اینجا آمدی بنشین که من اینجا نیز با توام و در سخن برمن
بسته شد حرفی گفته نیامد با خود می گفتم که آن چه بود هرگز دیگر جان باشد تا ورد باین آیت رسید
که ومن النّاس من یتخذ من دون الله اندادا وسخن بگشاد وپیوسته گشت ٥

شیخ احمد حاجی رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفت که شیخ احمد حاجی از پیران منست شیخ
حصری را دیده بود وابوالحسن طرزی وغیر ایشا نرا واز ایشان حکایت می کرد وی را گفتم که از حصری
هیچ چیز یاد داری گفت با یکی از مشایخ بر حصری در آمدیم چیزی بنود از خوردنی شیخ می گفت لحن دوانگ
یاسیّدی اعلف دوانگ یاسیّدی ودست برهم می زد ٥ شیخ الاسلام گفت در آن منگر که بعلف حاجت
داشت در آن نگر که بجز او هیچ حاجت نداشت شیخ بوسلمهٔ باوردی رحمه الله تعالی

شیخ الاسلام گفت که شیخ بوسلمهٔ باوردی خطیب صوفی سیّاح از پیران منست پیری مُسِّن بود ومشایخ بسیار
دیده جون ابوعبدالله رودباری وعبّاس شاعر و بوعمرو بجید و با یعقوب نهرجوری رحمهم الله تعالی

ابوعلی کیال رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفت که من شیخ بوعلی کیال را دیده ام اما خُرد
بوده ام وی را نشناخته ام بزرگ بود شیخ سیستان است طریق ملامت داشته وی را بکرامات ستایش نتوان
کرد که خود مِه از کرامات بود وی وشیخ احمد نصر وشیخ بوسعید مالینی هر سه در صفّهٔ سرای صوفیان بوده اند
ومن آنجا حاضر ابوعلی زرکو رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفت بوعلی زرکو از پیران
منست از پیران مهین صوفی بود شاگرد ابوالعباس قصاب آملی واز وی حکایت کردی ٥

ابوعلی بوترکو رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفت که وی نیز از پیران منست مرد
جواد بود وشیخ حصری را دیده بود واز وی حکایت کردی شیخ ابونصر قبانی رحمه الله تعالی

شیخ الاسلام گفت که وی سفرهای نیکو کرده بود ومشایخ بسیار دیده شیخ ابوعمرو اکاف را دیده بود
وخدمت کرده باُزدُن وابوعمرو بجید را دیده بود وشیخ ابونصر بوعبدالله مانک را نیز دیده بود بارغان
فارس شاگرد شبلی وحکایات کرده مرا از یشان شیخ اسمعیل نصرابادی رحمه الله تعالی

شیخ الاسلام گفت که وی پسر مهینهٔ شیخ ابوالقاسم نصرابادیست از وی حدیث دارم وحکایات از پدر وی

شیخ ابومنصور کازر رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفت که وی درویشی بشکوه بود ومشایخ بسیار
دیده بود ومِه از عمو بود شیخ احمد نجار استراباذی را دیده بود وابونصر سراج صاحب لُمَع را دیده بود

اسمعیل دباس جیرفتی رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفت که اسمعیل دباس از پیران منست
پیر روشن بود ومحدّث شیخ مؤمن شیرازی را دیده بود واز وی حکایت می کرد ٥

ابوسعید معلم رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفت که بوسعید معلّم پیر روشن بود
ونیکودل وصادق ومرقع سپید بوشیدی شیخ ابرهیم کیل را دیده بود شیخ محمد ابوحفص کورتی رحمه الله تعالی

شیخ الاسلام گفت که شیخ محمد ابوحفص کورتی بزرگ بوده خداوند وقت عظیم واز پیران منست وقتی
وی را بیماری افتاد قوم بنزدیک وی شدند سخنی می رفت کسی دعوی کرد بیش وی طاقت آن نیاورد غیرت
بوی در آمد برجست وگفت حق حق حق جون ساعتی گذشت با خود آمد گفت استغفرالله استغفرالله استغفر الله
ضعیف شده ام وعذر خواست شیخ عمو رحمه الله تعالی کنیت وی
ابواسمعیل است ونام وی احمد بن محمد بن حمزة الصوفی ٥ شیخ الاسلام گفت که شیخ عمو خادم خراسان بود
وی پیر فوشنج و منست یعنی آداب ورسوم صوفیان از وی آموخته ام وعمو مرید من بود با مریدی من
وی را ومن هم کاسهٔ وی بودمی وجون وی نبودی من برجای وی بودمی وجون بسفر بودی نامها هم بمن
فرستادی مشایخ جهان دیده بود وشیخ بوالعباس نهاوندی وی را عمو لقب نهاده بود جنانکه شیخ
شیخ ابوبکر فرّا را دیده بود بنشابور وسفر اول حج اسلام با شیخ احمد نصر طالقانی کرده بود وشیخ ابوبکر
فالیز بانرا دیده بود ببخارا ووی جنید را وشیخ ابوبکر مفید را دیده بود ووی جنید را وبا شیخ سیروانی
صحبت داشته بود وبا هم مشایخ حرم جون بوالحسن جهضم همدانی وشیخ ابوالخیر حبشی ومحمد ساخری
وجعاکرو شیخ بواسامه وبوالحسن سُرکی وبوالعباس نسایی وابوالعباس قصاب وغیر ایشان مشایخ
وقت را دیده بود ووی را نواخته بودند ووی خدمتهای نیکو کرده بود ایشانرا وراحتها رسانیده
وشیخ ابوالفرج طرسوسی را دیده بود در رجب سنة احدی واربعین واربعمائه برفته از دنیا وعمر وی
نود و دو سال بوده شیخ احمد کوفانی رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفت
که شیخ احمد کوفانی خادم عمو بودی وپیران بسیار دیده بود وسفرهای نیکو کرده وی مرا گفت که ما از تو بدانستیم
که ما کرا دیده ایم یعنی تو ایشانرا شناختی بحقیقت ابوالحسن نجار رحمه الله تعالی

شیخ الاسلام گفت که وی درُودی بود در قهندز مردی بشکوه بود وبزرگ کسی وی را نمی شناخت وقتی
در مکه دیده اند وی را بنجاه رکوه دار باوی از مریدان وی مرا حکایت کرده از هلال خادم حصری آنکه
حُصری گفت لا تطلع الشمس الا باذنی ٥ شیخ الاسلام گفت که قاضی ابوهیثم باخرزی مرا گفت که الله تعالی را

بخواب دیدم گفتم خداوندا بنده کی بتو رسد گفت آنگاه که او را هیچ مانع نماند که او را از من باز دارد شیخ الاسلام
گفت که مرا دیدار شیخ بوعلی سیاه روزی نبود اما چون از خرقانی باز گشتم قضا را شیخ عمو از وی باز گشته بود
مرا حکایت می کرد از وی و من از خرقانی و بوعلی سیاه مردی بزرگ بود و صاحب سخن و کرامات و ولایت
عظیم بمرو شیخ الاسلام گفت که پیر محمد کشور تائب بود صادق و برا ریاضتها است و صالها کردی وقتی
در وصال بود و من با وی بودم تا چهل روز مرا گفتند که وی آنرا هشتاد روز تمام کرد و گفتند که صد روز
والله اعلم مرا گفته بود که اگر برین بپائی در شرق و غرب چون تو نبود شیخ الاسلام گفت که محمد شکرف
پیری بشکوه بود و با دعوی و قوت و ملامت و مرا حکایت کرده شیخ الاسلام گفت که من دو بار بوسعید
بوالخیر بوده ام و وی دستار خود از سر فرو گرفته و گلیم مصری خود بمن داده و شلغم جوشیده در دهان من
نهاده چون بنزدیک وی شدم برای من بر پای خاست تمام و دیر مرا تعظیم داشت که اندک کسی را داشتی
لکن مرا با وی نقاری از بهر اعتقاد است و دیگر در طریقت نه طریقت مشایخ ورزیدی بعضی از مشایخ
وقت با وی نه نیک بودند شیخ الاسلام گفت احمد خضرویه روزی پیش بایزید گفت یا رب امید ما
از خویشتن بریده مکن بایزید گفت یا رب امیدهای ما از خویشتن بریده کن شیخ الاسلام گفت
آنچ احمد گفت عام راست و آنچ بایزید گفت خاص راست که امید علت است امید بر نا موجود بود
بر یافت امید کی بود ابوبکر دقی گفته العافیة والتصوف لا یکون شیخ الاسلام گفت اگر صوفی
احوال خویش را متهم کن که دعوی است و افعال خویش را متهم کن که ریاست و احوال خویش را متهم کن که
بی معنی است جوانمردی در بادیه مضطرب شد گفت اگر مرا بسلامت بیرون آری هرگز ترا یاد نکنم
چون از بادیه بیرون آمد کسی وی را بخانه برد طعام داد سیر بخورد و بمرد شیخ الاسلام گفت اگر
وی بزیستی و یاد نکردی شریعت تباه شدی و اگر یاد کردی عهد تباه شدی صادق بود شغل وی را
کفایت کرد و وی نه از استهزا و خواری گفت که یاد نکنم از ننگ یاد خود او را چنان گفت شیخ
ابوعلی سیاه بمرو گفته که از هر چیز که چیزی بشود چیزی بماند مگر شریعت که چون از آن چیزی بشود
هیچ چیز نماند شیخ الاسلام گفت سخت نیکو گفته است و آن چنان است شریعت همی خواهد
زیادت در شریعت نقصان است شریعت چون آبست آب بمقدار باید اگر بیفزاید ویرانی کند و اگر
بکاهد ترا سیراب نکند مرتعش گوید که هرگز خویشتن را بباطن خاص ندیدم تا خود را بظاهر
عام ندیدم شیخ الاسلام گفت معنی آنست که حقیقت من درست نیامد تا شریعت من صافی نشد
عادت شیخ الاسلام چنان بود که هرچه شنیده بودی از خصال حمیده و افعال پسندیده هر در حدیث
و هر در حکایات مشایخ البته خواستی که آنرا بکردی و وی گفته است که چون سنتی بشما رسد
از پیغمبر صلی الله علیه وسلم اگر نتوانید که آنرا ورد کنید و دایم بورزید باری یکبار بکنید تا نام

شما را از زمره سنیان کنند و همچنین از معاملت نیکو و احوال و اخلاق مشایخ که ما را بآن فرموده اند که
بر پی ایشان بروید و سیرت ایشان گیرید اگر همه نتوانید باری چیزی بکنید وقتی در راهی می رفتم درویشی
سوگند بر من داد که مرا شلواری می باید مرا حکایت آن امام یاد آمد که سوار می آمد درویشی بروی
سوگند داد بخدای تعالی که مرا شلواری ده آن امام از اسب فرود آمد و شلوار بوی داد مردمان
گفتند این چرا کردی که این گدایان همه دروغ گوی و زراق اند گفت من دانم اما مرا روا نبود که وی
سوگند بخدای بر من دهد و من از وی برگذرم و مراد وی ندهم شیخ الاسلام گفت که من نیز آن کار
کردم شلوار بآن درویش دادم و بی شلوار مجلس داشتم شیخ الاسلام گفت که من بسیار با جامه عاریتی
مجلس کرده ام و بسیار بگیاه خوردن بسر برده ام و بسیار خشت زیر سر نهاده ام و آن وقت یاران داشتم
و دوستان و شاگردان همه سیم داران و توانگران بودند هرچه من خواستی بدادندی اما من نخواستی
و بر ایشان پیدا نکردی و من گفتی چرا ایشان خود ندانند که من هیچ ندارم و از کسی چیزی نخواهم
من خرد بودم هنوز که پدر من دست از دنیا بداشت و دنیا همه بپاشید و ما را در رنج افگند و ابتدا
درویشی و محنت ما از آن وقت بود شیخ الاسلام گفت که من زمستان جبه نداشتم و سرمای عظیم بود
در همه خانه من بوریایی بود چندان که بر آن خفتمی و نمدپاره که بر خود پوشیدمی اگر پای را بپوشیدمی سر برهنه
شدی و اگر سر را بپوشیدمی پای برهنه ماندی و خشتی که در زیر سر نهادمی و میخی که جامه مجلس برون کردمی
و بیاویختمی روزی عزیزی در آمد مرا چنان دید انگشت در دندان گرفت و در گریه ایستاد ساعتی
بود دستار از سر فرو گرفت و بنهاد و برفت شیخ الاسلام گفت که مرا دست رس آن نبود که قاریان
مجلس را چیزی دادمی و از کسی نمی خواستم و بر دل من از آن باری بود شخصی در اینال پیغمبر را علیه السلام
بخواب دید که گفت فلان دکانرا بعبد الله گذار تا سیم آن قاریان را ده دانیال آن شغل را کفایت کرد
و آن مرد سیم آن دکانرا بقاریان می داد شیخ الاسلام گفت که شش من نان بطسوئی بود و من سفاناخ
می خوردم شیخ الاسلام گفت که هرگز در عمر خود الله تعالی مرا نیم روز در طلب دنیا ندیده و اکنون بر من
می گشایند اما مرا از آن چه اگر نپذیرم کافر باشم و اگر آنرا بر دل من هیچ قدر و خطر باشد کافر باشم
تا آن وقت که از آن نرستم و بایستی آن از من نبردند آنرا بر من نگشادند و اگر ملک سلیمان باشد مرا از آن
هر چیز که من دیده بودم و مرا خوش آمده بود و بایسته و بروزگار بچشم و دل من گذشته بود آن مرا
نقد می کنند که می گویم این آنست که فلان وقت دیده بودم و بر دل من گذشته بود آن وقت که مرا بایست
آن بود نداد اکنون می دهد ترکی بود که ملازمت مجلس شیخ الاسلام می کرد و بر پس سر شیخ الاسلام
مقدار سپری نور می دید روزی با شیخ احمد کوفانی گفت تو آن سپر نور می بینی بر سر خواجه گفت بیم
شیخ الاسلام گفت که نمی دید اما بر نتافت آنرا که آن ترک چیزی بیند و گوید که من نمی بینم آن ترک

بیح رفت و باز آمد پس از آن آن نور ندید ه شیخ الاسلام گفت که آن تر گفت اکنون آن نور نمی بینم
سبب چیست گفتم تو اکنون خود را بیا مرزیده و خود را بزرگ در چشم می آری که حج کرده ام و حاجیام آن وقت
خداوند نیاز و تشنا ماندی ه شیخ الاسلام گفت که هر کس را بتی است یعنی معشوقه وقت بهار
بت منست که من بهار را دوست دارم وقتی هوا گرم شده و گلها همه برسیده مرا می بایست که گل بینم تا چشم
برآساید بگازرگاه می رفتم در باغچه لاله دیدم مقدار اسکره سخت نیکو که ممکن نبود که بیش از آن لاله بود
ه شیخ الاسلام گفت که وقتی تنگدل بودم صعب در ترز سرای خود نشسته بودم اندیشناک بسبب امری
بادی بجست و کاغذی هشت سو از زبر در فرو افتاد بخط سرخ بر آن نوشته که فرج فرج ه شیخ الاسلام
گفت که شیخ ابوالخیر تیناتی هشت سال بمکه بود مجاور و هیچ سوال نکرد و این صعب بود که کسی چیزی ندارد
و در مکه سوال نکند وقتی هشت شبانروز چیزی نخورده بود بیماری با گرسنگی بپیوست سست شد بحیله
خود را بمقام ابرهیم افکند که دو رکعت نماز بکند از سستی در خواب شد الله تعالی را در خواب دید که با وی
گفت چه خواهی گفت اشراف بر مملکت گفت بدادم گفت دیگر چه خواهی گفت حکمت گفت بدادم بیدار شد
ه شیخ الاسلام گفت که از اشراف وی بر مملکت یکی آن بود که گفتی بر سرها می بینم بخط سفید که سعید و
بر سرها می بینم که شقی و دیگر گفتی که هر که از اقلیمی روی بنجد نهد وی را می بینم ه شیخ الاسلام گفت که مرا
آن نباید که بدانم که شقی کیست که در آن چه کرامت باشد که غم هر کسی باید خورد و من در بدکم بجای آدم
اما در خیر رود بجای آدم و بینم و مقام مرد بگویم که مقام وی بنزدیک حق تعالی تا کجاست بیک نگریستن
اما شقاوت ندانم و نخواهم که بدانم یعنی اگر خواهم بدانم ه شیخ الاسلام گفت مرا بنگذارند که جدا کنم اهل
ولایات را از دیگران وقتی گفتم که جدا کنم مرا بنگذاشتند ه شیخ الاسلام گفت کس بود که بگوید بفراست
و داند که می گوید و آنچه می گوید می بیند و این دیدار بفراست و پیرادایم باشد و کس باشد که وی را
این دیدار وقتی باشد و وقتی نباشد در وقت غلبه و صولت بگوید و بود که آن سخن بر زبان وی
برود آن حقیقت باشد و فراست راست و وی از آن آگاه نی بنزدیک شما کدام مهاست پس گفت
آن بیشینه که آن فراست و پیرادایم است اهل ولایتست و آن بیشتر ابدال و ابرار و زهاد را بود و آن
بسینه محقق است که وقت باشد که بر وی پوشیده بود و گاه بود که آشکارا باشد اگر هزل گوید آن
حقیقت باشد و اگر در غفلت گوید چون آنرا پاس دارند همچنان باشد که وی گوید جامع مقامات
شیخ الاسلام گوید که شیخ الاسلام چنین بود ه شیخ الاسلام گفت که ابوالحسین دراج بآرزوی یوسف بن
الحسین بری آمد از بهر که حال وی بپرسید گفت بآن زندیق چه کار داری چون بعد از ماهی بروی
درآمد وی را گفت هیچ بیت یاد داری گفت دارم بیتی تازی یاد داشت بخواند یوسف بن الحسین
در سماع بشورید و طوفان از چشم وی روانه شد گفت ای بوالحسین عجب مدار ما مبستوری

میگردی در حال من و پرسی می گویند بآن زندیق چه کار داری از وقت صبح باز قرآن می خواندم اشک از چشم
من نیامد بدین یک بیت که تو خواندی ببین که چه حال ظاهر شد ه شیخ الاسلام گفت ندانم که از اول
وی را شناخت رنگ رزی می کرد یعنی تلبیس و نگفت تا آنگاه که در غلبه بگفت یا خود در آن حال غلبه بجای
آورد و این مراست از آن بیشین ه تفصیل حکمتها و نکتهایی که بر زبان شیخ الاسلام گذشته اند متفرق بکلمه متعذر
بسیاری از آنها گذشته است و شاید که بعضی دیگر بیاید ان شاء الله تعالی ه و اینجا برین مقدار اقتصار افتاد
و وفات وی روز آدینه بوده است بیست و دوم ماه ذوالحجه سنه احدی و ثمانین و اربعمایه و عمر وی هشتاد
و چهار سال

شیخ ابو اللیث فوشنجی رحمه الله تعالی

شیخ الاسلام گفت که لیث فوشنجی بزرگ
بوده و عارف پای برهنه رفتی وی گفته که از بوشنگ بهراة آمدم بآن سبب اینجا ماندم که بخیابان می گذشتم
بر گورستان زنی بگوری باز نشسته بود می گفت جان ما در بگانه مادر از آن مرا حالی پیدا شد ه شیخ الاسلام
گفت که بو وایل شقیق بن سلمة الکوفی از بزرگان تابعین است نوحه بشنیدی و بگریستی یکی ازین طایفه
گفته است التلذذ بالبکاء ثمن البکاء ه شیخ الاسلام گفت که باز مانده از صحبت تو از اشک حسرت لذت
می باید یا بند نوحه یابد قبر لیث بوشنجی بخیابان است چون وی برفت او را یاران بودند بر سر قبر وی
خانگکی ساختند و بر بام خانه چهار طاقکی و در آن می بودند تا یک یک می رفتند در پهلوی وی دفن می کردند
رحمهم الله تعالی ه شیخ عمو می گفت که این قبر فلان نارفروش است و این آن فلان و من می بودمی قبر یاران
وی را شیخ الاسلام را خوش می آمد و می پسندید موافقت و استقامت ایشان را وگفت که محمد عبدالله گازر
گفت که همه نیکویی که خود را می بینم سبب آن دانم که لیث بوشنجی با من رازی کرد مزه آن در حلق من و روشد
لیث فوشنجی وقتی در رود هراة غرق شد می طپید گفت الهی اکنون مرا اگر وقت برگ آمدن ندارم اگر مرا
بسلامت بیرون آری سه بار ترا سوره قل هو الله بخوانم گفت از آن برستم نه سال است تا در آنم که بخوانم
نمی توانم هر که گویم احد مولی گوید آنم که تو می گویی دانی که احد کیست مرا باسر برد

محمد بن عبدالله گازر هروی رحمه الله تعالی

بزرگ بوده است ازین قوم در هراة و صاحب
کرامات وی را در تاریخ آورده اند و هو محمد بن عبدالله القصار الهروی من فتیان مشایخ هراة من افتی
المشایخ فی وقته و احسنهم هدیا و خلقا و طریقة و خواجه بوعبدالله بوذهل بوی ارادتی داشت عظیم
و برای وی کارها کرده بود وقتی وی را گفت خواجه این همه می کنی آخر تو مرا بدر شهر بیرون خواهی کرد
گفت من گفت تو روزگاری برآمد و وی رئیس هری بود محمد عبدالله گازر سخن نیکو گفتی در معاملت
و ترک دنیا و در دلها اثر می کرد مردمان دست از دنیا برداشتند و از املاک خود بیرون آمدند خواجه
بوعبدالله وی را از شهر گسیل کرد و گفت بباید رفت از شهر بحوالی شهر جایی که می خواهی و گه سخن تو
مردمان را زیان میدارد یعنی چون مرد دست از دنیا بدارد سیم سلطان بریده گردد ه و خواجه بوعبدالله

چهار سال خدمت شبلی کرده بود بی سؤال و مال عظیم بروی نفقه کرده شبلی ویرا جواد خراسان گفتی و خود حافظ بود و ثقه و مکثر

قرنیج رحمه الله تعالی

شیخ الاسلام گفت که وی پیری بوده درویش بزرگ و خداوند ولایت و فراست هم بگازرگاه ما در قبرست روزی خواجه بو عبد الله بو ذهل بوی رسید گفت پسر بو ذهل کی بود که ترا فرو نشانند و مرا بر نشانند خواجه هشیار بود دانست که مرد بزرگ است گفت ای شیخ نتواند بود که ترا بر نشانند و مرا فرو نشانند گفت پسر بو ذهل مریخ چه مزه داشته باشد که مرا بر نشانند و ترا فرو نشانند یک هفته بر آمد امیر خراسان ویرا بگرفت و بقلعه قلاه برد و در طاقی کرد و در بر آورد تا آنجا برفت

خواجه خیرجه رحمه الله تعالی

شیخ الاسلام گفت که خیرجه غلامی بوده بگازرگاه در قبرست خواجه وی از وی چیزها می دید و کرامات عظیم مشاهده می کرد ویرا آزاد کرد بگازرگاه آمد و آنجا خانگکی ساخت و مقام کرد ۵ شیخ الاسلام گفت که من پسر خواجه ویرا دیده ام و مرا از وی حکایت کرده وی گفت که وقتی سیل آمده بود و وی بر سر تل سنگ شده بود وی گفت خداوندا هر کرا سیم باید سیم ده و هر کرا زر باید زر ده و هر کرا غلام و زمین باید و هر چه باید بده خیرجه را همین تو بس ۵ شیخ الاسلام گفت که حال آن که را محل غیرتست اما اختیار حق سبحانه بنده کان نه بسبب و علت است بلال را با آنکه غلامی بود حبشی بخواند و بو جهل و عتبه و شیبه را که سادات مکه بودند براند وی چه کرد و اینان چه کردند هیچ همه بعنایت و قسمت او بازبسته است و کس را در آن سخن نرسد شیخ الاسلام گفت که چون کسی بیمار بودی یا دردی داشتی بخیرجه شدی تا وی الحمد بر خواندی و بدمیدی و در حال راحت بدید آمدی وقتی دانشمندی را درد دندان بود بوی شد الحمد بخواند و بدمید به شد آن دانشمند گفت خیرجه الحمد نه راست می خوانی آنرا بر تو راست کنم گفت نه تو دل خود راست کن شیخ الاسلام گفت که من از خرقانی الحمد لله شنیدم که وی امی بود الحمد لله نمی توانست گفت و وی سید و غوث روزگار بود

ابو عبد الله احمد بن عبد الرحمن بن نصر المالینی رحمه الله تعالی

وی از مهینان مشایخ هراه است از اقران شیخ عمو با وی حج اسلام کرده بود مشایخ حرم را دیده و صحبت داشته عالم بوده بعلوم ظاهر و باطن و در زهد و ورع یگانه روزگار در تجرید و ترک دنیا سخن کردی و سخن وی را در دلها اثر تمام بودی صاحب کرامت و ولایت بوده یکی از اصحاب وی عبد الله بن محمد بن عبد الرحیم بوده است وی گفته که شیخ من ابو عبد الله نصر روزی مرا گفت برو بمکه و فلان کس را بگوی که چنین و چنین کن من کاری چند برداشتم خود را بمکه یافتم و آن پیغام بگزاردم بدان کسی که گفته بود بیش از نماز بنزدیک شیخ باز آمدم آن وقت که آنجا رسیدم خواستم که حج گزارم آن کس که پیش وی رفته بودم گفت برو و سخن شیخ را خلاف مکن و اگرنه باز نتوانی گشت و سه ماه در راه بمانی قبر وی در مالین هراه است شیخ الاسلام در اوایل حال بسیار بزیارت وی رفتی

ابو نصر بن ابی جعفر بن ابی اسحق الهروی الحنابذبادی رحمه الله تعالی

و قبل ابو نصر محمد بن احمد بن ابی جعفر عالم بوده بعلوم ظاهر و باطن و فقیه روزگار و باصل از کرمان بوده سبب توبه وی آن بود که روزی شخصی فتوی آورد که چه فرمایند ائمه دین درین مسئله که شخصی در جوانی چوبی چند از روی غضب بر در از گوش زده آن دراز گوش روی باز پس کرد و گفت ای خواجه این خشم تیز بر مظلوم راندی گیر اما فردا از عهده این خشم راندن چون بیرون خواهی آمد اکنون بیست سالست آن شخص می گرید و حالا آب چشم وی بخون بدل شده است حکم طهارت و نماز وی چون باشد چون ابو نصر این فتوی بخواند از هیبت آن سخن بیهوش شد چون بهوش آمد احرام صحبت آن شخص بست چون بمنزل وی رسید وی در آن گریه و اندوه از دنیا رفته بود پیری دید با روی نورانی و موی سفید و خون از دیده وی دویده و بر روی وی خشک شده اما می خندید ابو نصر را از خنده وی عجب آمد تکفین و تجهیز وی کردند و نماز گزاردند چون ابو نصر از آنجا باز گشت گریان پیری بوی رسید گفت ای جوان چرا می گریی مگر آیتی از کتاب الله بتو رسیده است که بآن کار نکرده اما این گریستن بگریستن دامن سوختگان نمی ماند دلسوختگان چون پیر این بگفت و بگذشت شیخ ابو نصر را درد بر درد و سوز بر سوز بیفزود از هر چه در آن بود بیرون آمد و سفر و سیاحت پیش گرفت و گویند که سیصد پیر را خدمت کرد و صحبت خضر علیه السلام دریافت و در حرم مکه و مدینه و بیت المقدس و غیر آنها ریاضات کشید و عبادات کرد و در آخر بهراه مراجعت کرد و عمر وی بصد و بیست و چهار سال رسید و در سنه خمس مایه از دنیا برفت و قبر وی در حنابذباد است یزار و یتبرک به

سلطان مجد الدین طالبه قدس الله تعالی روحه

گویند که وی از اهل عسکر بوده در ترک و تجرید و توکل یگانه بوده درویش محمد چرکر که یکی از ابدال بوده در جامع هراه بسر بردی روزی در مسجد خفته بود کوزه آب وی بر تخته بود خادم مسجد آنجا رسید پنداشت که بول کرده است ویرا چنان بزد که اعضای وی مجروح گشت چرکر آهی بزد و برفت مسجد از چوب بود آتشی پیدا شد و مسجد بسوخت و از آنجا ببازاری که آنرا بازار چلوفروشان گفتندی در آمد سلطان مجد الدین طالبه را از آن خبر کردند در عقب چرکر روان شد چون بوی رسید گفت چرکر شهر مسلمانان را چرا می سوزی چرکر باز گشت و آب چشم خود بر آتش افکند آتش فرو مرد و این رباعی بگفت

آن آتش درویش که بر افروخته بود ۵ او سوختن از دل من آموخته بود ۵
گر آب دو چشم من ندادی یاری ۵ چه چلوفروشان که همی سوخته بود ۵

گویند که وقتی سیل آمد نزدیک شد که هراه را ببرد خبر بسلطان مجد الدین بردند گفت خرقه مرا پیش سیل نهید چنان کردند فی الحال سیل باز گشت ۵ امام فخر الدین رازی رحمه الله علیه در وقت وی بوده است و بصحبت وی تقرب و تبرک جستی چون ویرا وفات رسید در اندرون دروازه خشک و فیروزاباد دفن کردند و شیخ محمود اشنوی رحمه الله تعالی که صاحب رساله غایة الامکان فی معرفة الزمان و المکان است در گنبد

مقبرهٔ وی مدفونست و این شیخ محمود از اصحاب و تلامذهٔ مولانا شمس الدین محمد بن عبد الملک دیلمی است
رحمه الله تعالی که از اکابر مشایخ و محققان است و سخن در حقیقت زمان و تحقیق آن چنانکه در مصنفات
وی مذکورست در مصنفات دیگران کم یافت شود

ابو عبد الله مختار بن محمد بن احمد الهروی رحمه الله تعالی

وی از بزرگان مشایخ هراة است جامع بوده میان علم باطن و علم ظاهر صاحب کرامت و ولایت بوده است
گویند که در لوح قبر وی چنین یافته اند که سنه سبع و سبعین و مأتین برفته از دنیا وی گفته است که طعام
چنان خور که تو او را خورده باشی نه او ترا که اگر تو او را خوری همه نور شود و اگر او ترا همه دود گردد و جامه
چنان پوش که رعونت و فخر و خیلا را در نهاد تو بسوزد نه آن که آتش آن علتها را برافروزد ○ و هم وی
گفته که در هر کار که باشی چنان باش که اگر عزرائیل ترا دریابد از آن کار ترا بکار دیگر نباید شد و در آن کار همه
حالات تو با تو باشد اگرچه طعام خوردن باشد یا عمل مباح و باید که در باطن خالصاً لله بود و نیت تو در آن
فعل رضاء حق بود سبحانه و نگاهداشت شرع ○ و هم وی گفته که اصل عبودیت آنست که چنان باشی بظاهر که
از تو همه شرع ظاهر بود و چنان باشی بباطن که در تو یاد غیر را گنجایی نبود و ویرا اصحاب بسیار بوده اند همه
صاحب ولایت و کرامت چون ابو یعلی بن مختار العلوی الحسینی رضی الله تعالی عنه و از وی کرامات بسیار
و خوارق عادات بی شمار منقولست و وی بسید امام مشهور بوده و قبر وی در پایان پای ابو عبد الله مختار است
و چون فقیه ابو عثمان مرغزی رحمه الله که از غایت شوق و سوختگی ویرا شوق سوخته می گفته اند ویرا وقایع
غریب عجیب بوده است گویند که آن روز که سید امام را در هراة وفات رسید وی در مروالرود بود ویرا آنجا
در باطن مصیبتی عظیم افتاد چنان که بی طاقت شد و بهراة آمد گفتند که در همان وقت سید امام وفات
یافته بوده است و اضطراب در باطن وی پیدا شده بوده است بسبب آن بوده است و چون شوق سوخته
رحمه الله وفات یافت ویرا در گورستان خنابخ باد در پایان پای عبد الواحد بن مسلم در خاک کرده اند رحمهم الله تعالی

شیخ ابو ذر بوزجانی رحمه الله تعالی

شیخ الاسلام گفت که من یک تن دیده ام که بو ذر بوزجانی را
دیده بود صیاد گور گیر در بوزجان مرا رنج عظیم رسید و طلب بسیار کردم تا ویرا یافتم و دیدم بوذر خداوند
کرامات ظاهر بوده ○ گویند که در بوزجان مدرسه بود که شیخ ابوذر ساکنان آنرا اولیا می خواند یک روز بر در
آن مدرسه نشسته بود خادم مدرسه بیرون آمد گفت اولیا در چه کارند خادم گفت امروز چیزی نیافته اند
در آن مدرسه درختی بود توت خادم را گفت برو و آن درخت را بیفشان خادم آن درخت را بیفشاند
هر برگ که بیفتاد زر خالص بود بپیش شیخ آورد گفت برو و برای ایشان طعام بخر روزی سبکتگین پدر سلطان
محمود که وفات وی در سنه سبع و ثمانین و ثلثمایه بوده است بدیدن وی آمده بود ویرا نصیحتهای درشت کرد
سلطان محمود هنوز کودک بود ویرا بپیش شیخ آوردند بسیار لطف نمود و ویرا بر کنار خود نشاند و از اشعار وی است

تو بعلم ازل مرا دیدی ○ دیدی آنگه بعیب بخریدی ○ تو بعلم آن و من بعیب همان ○ رد مکن آنچ خود پسندیدی

شیخ الاسلام احمد النامقی الجامی قدس الله تعالی سره

وی از فرزندان جریر بن عبد الله البجلی است کنیت وی ابو نصر احمد بن ابی الحسن است که در سال وفات
رسول صلی الله علیه و سلم ایمان آورده است قال رضی الله عنه ما حجبنی رسول الله صلی الله علیه و سلم منذ اسلمت
ولا رآنی الا تبسم فی وجهی و بسیار بلند قامت و با جمال بوده است و امیر المؤمنین عمر رضی الله تعالی عنه ویرا
یوسف این امت نام نهاده است ○ حضرت شیخ را حق سبحانه و تعالی چهل و دو فرزند داده بوده است
سی و نه پسر و سه دختر و بعد از وفات وی چهارده پسر و سه دختر باقی مانده بوده اند و این چهارده پسر همه
عالم و عامل و کامل و صاحب تصنیف و صاحب کرامت و صاحب ولایت و مقتدا و پیشوای خلق بوده اند ○ وی
امی بوده است که در سن بیست و دو سالگی توفیق توبه یافته و بکوه رفته و بعد از هژده سال ریاضت در چهل سالگی
ویرا بمیان خلق فرستاده اند و ابواب علم لدنی بر وی گشاده زیادت از سیصد تای کاغذ در علم توحید
و معرفت و علم سر و حکمت و روش طریقت و اسرار حقیقت تصنیف کرده است که هیچ عالم و حکیم بر آن اعتراض
نکرده است و نتوانسته و این تصنیفات همه بآیات قرآن و اخبار رسول صلی الله علیه و سلم معتمد و مؤید است
حضرت شیخ قدس الله تعالی سره در کتاب سراج السائرین آورده است که بیست و دو ساله بودم که حق عز شانه
بلطف و کرم خود مرا توبه کرد و چهل ساله بودم که مرا بمیان خلق فرستاد و اکنون شصت و دو ساله ام که این
کتاب را بفرمان جمع می کنم تا این غایت صد و هشتاد هزار مرد بر دست ما توبه یافته اند و بعد از آن
بسیار سال دیگر زیسته اند ○ شیخ ظهیر الدین عیسی که یکی از فرزندان ایشانست در کتاب رموز الحقایق
آورده است که تا آخر عمر بر دست پدرم شیخ الاسلام احمد قدس الله تعالی سره ششصد هزار کس توبه کرده اند
و از راه معصیت بطریق طاعت باز آمده ○ شیخ ابو سعید ابو الخیر را قدس الله تعالی روحه خرقهٔ بود که
در آن طاعت کردی و چنین گویند که آن خرقه از ابوبکر صدیق رضی الله تعالی عنه میراث مانده بود مشایخ را
تا نوبت بشیخ ابو سعید رسید ویرا نمودند که آن خرقه را باحمد تسلیم کن فرزند خود شیخ ابو طاهر را وصیت
کرد که بعد از وفات من بچند سال جوانی نوخط بلند بالا الجشم ازرق بنام احمد از در خانقاه تو در آید
و تو در میان یاران نشسته باشی بجای من زنهار که آن خرقه بوی تسلیم کن چون کار شیخ بآخر رسید شیخ
ابو طاهر را آرزوی آن می بود که ولایتی که حضرت شیخ را بود بوی سپارد شیخ چشم باز کرد و گفت ولایتی
که شما طمع می دارید بدیگری سپردند و علم شیخی بر در خراباتی زدند و کاری که ما را بود بدو تسلیم کردند
کس ندانست که حال چیست تا آنکه بعد از چند سال از وفات شیخ شبی شیخ ابو طاهر در خواب دید که شیخ
ابو سعید با جمعی از یاران بتعجیل می رفت ابو طاهر پرسید که یا شیخ چه تعجیل است شیخ گفت تو نیز برو که
قطب الاولیا می رسد شیخ ابو طاهر خواست که برود بیدار شد دیگر روز شیخ ابو طاهر در خانقاه نشسته
بود جوانی بآن صفت که شیخ گفته بود در آمد شیخ ابو طاهر در حال بدانست و ویرا اعزاز بسیار کرد اما جامه

کرامت ○

مقتضای بشریت اندیشه ناک شد که خرقهٔ پدر را چون از دست دهم آن جوان گفت ای خواجه در امانت خیانت
روا نباشد خواجه ابوطاهر را وقت خوش شد برخاست و آن خرقه را که شیخ ابوسعید بدست خویش بر سر
میخی نهاده بود و تا آن روز آنجا بود بیاورد و بر سر آن جوان فرو انداخت و گویند که آن خرقه را بیست و دو تن
از مشایخ پوشیده بودند و در آخر بشیخ الاسلام احمد حواله شد بعد از آن هیچ کس ندانست که آن خرقه کجا شد
بزرگان گفته اند که چهل مرد ولی شدند که ارادت ایشان بشیخ بود قدس الله تعالی سره از آن جمله یکی شیخ الاسلام
احمد بود و یکی خواجه بوعلی و همانا که مراد ابوعلی فارمدی است و هر دو معروف و مشهور شدند در عالم و یکی
ازین طایفه گفته که خواجه بوعلی را بر خاطرها واقف کردند و باظهار آن مأذون نبود ○ و شیخ الاسلام
احمد را هم بر خاطرها واقف کردند و هم بر ظاهرها حاکم و باظهار آن مأذون بود ○ از حضرت شیخ الاسلام
احمد پرسیدند که ما مقامات مشایخ شنیده ایم و کتب ایشان دیده از هیچ کس مثل این حالات که از شما ظاهر
می شود ظاهر نشده است فرمود که ما در وقت ریاضت هر ریاضت که دانستیم که اولیاء خدای تعالی کرده بودند
بجای آوردیم و بر آن مزیدی نیز کردیم حق سبحانه و تعالی بفضل و کرم خود هر چه پراکنده بایشان داده
بود بیکبار با حمد داد در هر چهارصد سال چون احمد شخصی پدید آید آثار عنایت ایزد تعالی در باب او این
باشد که همه خلق ببینند هذا من فضل ربی ○ جامع مقامات حضرت شیخ گوید که از بدایت حال ایشان
سوال کردم فرمودند که من بیست و دو ساله بودم که حضرت حق سبحانه و تعالی مرا توبه کرامت کرد و سبب
توبهٔ من آن بود که چون نوبت دور اهل فسق و فساد بمن رسید شحنهٔ ناحیه غایب بود و حریفان دور
طلب داشتند من گفتم شحنه غایب است چون باز آید دور بدهم حریفان گفتند ما توقف نمی کنیم شاید
که او دیرتر آید گفتم سهل است چون باز آید اگر مضایقه کند دوری دیگر بدهم چون شحنه باز آمد مضایقه
کرد و دوری دیگر طلب داشت چون بوثاق من آمدند و طعامی بکار بردند کس بخمخانه رفت تا خمر آرد
تمام خمها تهی یافت و در آن خمخانه چهل خم بود تعجبها کردم تا این چه تواند بود و آن حال از حریفان
نهان داشتم و از جای دیگر خمر آوردم و در پیش ایشان نهادم و من بتعجیل تمام درازگوشی در پیش کردم
و بجانب رز روان شدم که آنجا خمر داشتم تا زودتر بیارم برفتم و درازگوش بار کردم درازگوش در رفتن
کندی می کرد و من وی را سخت می رنجانیدم تا زودتر باز آیم که دل بحریفان معلق داشتم ناگاه آوازی
سخت بگوش من رسید که احمد این حیوان را چرا رنجه می داری ما او را فرمان نمی دهیم تا برود از شحنه
عذر می خواهی قبول می کند از ما چرا عذر نخواهی تا از تو قبول کنیم روی بر زمین نهادم و گفتم الهی توبه
کردم که بعد ازین هرگز خمر نخورم فرمان ده این درازگوش را تا من بروم تا در روی آن قوم خجل نگردم
در حال درازگوش روان شد چون خمر پیش ایشان بردم قدحی پیش من داشتند گفتم من توبه کرده ام
ایشان گفتند احمد بر ما می خندی یا بر خود الحاح می کردند ناگاه آوازی بگوش من رسید که یا احمد

بستان و بچش و ازین قدح همه را بچشان بستدم و بچشیدم شهد شده بود بامر حق سبحانه و تعالی و همه
حاضران را بچشانیدم در حال توبه کردند و از هم پراکندند و هر کسی روی بچیزی نهاد و من والهوار روی
بکوه آوردم و بعبادت و ریاضت و مجاهده مشغول شدم چون یکچندی در کوه بودم در خاطر من دادند
که احمد راه حق چنین روند که تو می روی قومی صاحب فرزند را رها کرده که حق ایشان در ذمهٔ تو واجب است
و ایشان را ضایع گذاشته بعد از آن خاطر دیگر درآمد که در خانهٔ تو بیرون از چیزهای دیگر چهل خم است
که در آن خمر بوده است هر چه دارند گو بر خود خرج کنید چون دانستی که چیز دیگر نماند آنگاه بغمخوارگی
ایشان مشغول شو چون ساعتی برآمد بخاطر من فرو دادند که یا احمد نیکو روندهٔ باشی در راه حق سبحانه
که توکل بر خم خمر کنی راه غلط کرده چرا توکل بر کرم حق سبحانه و تعالی نکنی تا او صاحب فرزندان ترا از خزانهٔ
فضل خود روزی رساند که رزاق بحقیقت اوست تو تکیه بر خم خمر کنی نیکو باشد صفرای عظیم بر سر من زد
از کوه درآمدم و در خانه رفتم و عصا در گردانیدم و خمها را شکستن گرفتم شحنهٔ ده را خبر کردند که احمد از کوه
درآمده است و جنونی بروی غالب شده می شکند و می ریزد شحنه کس فرستاد و مرا از خانه بیرون آورد
و در پایگاه اسبان باز داشت من بر سر آخر اسبان بنشستم و دست بر هم می زدم و این بیت می گفت
اشتر بخراس می بگردد صد گرد ○ تو نیز ز بهر دوست گردی در گرد ○ اسبان سر از علف برداشتند
و سر بر دیوار زدن گرفتند و آب از چشمهای ایشان روان شد ستوربان بدید برفت و شحنه را گفت
دیوانهٔ آورده اید و در پایگاه اسبان باز داشته تا اسبان جمله دیوانه شدند و دهان از علف برداشتند
و سر بر دیوار می زنند شحنه آمد و مرا بیرون آورد و از من عذرها خواست من بجانب کوه باز گشتم
و چند سال بیرون نیامدم و حق سبحانه و تعالی از خزانهٔ فضل خویش مرا مدد داد هر یک از صاحب فرزندان
مرا یکمن گندم بدادی که در زیر بالین ایشان پیدا آمدی چنانکه همه را کفایت کردی و اگر مهمانان
نیز رسیدندی همه را فرا رسیدی بلکه چیزی بسر آمدی ○ خواجه بوالقاسم کرد مردی بوده بزرگ
و مال دار و باخیر وی گفته که مرا حادثهٔ افتاد که هر چه داشتم بکلی از دست من برفت حال من باضطرار
رسید عیال بسیار داشتم و هیچ کسبی نمی دانستم پیوسته بخدمت علما و مشایخ و مزارها می رفتم و استمداد
همت می کردم که طاقت احتیاج بخلق نداشتم روزی در مسجد نشسته بودم عظیم تنگدل پیری درآمد و دو رکعت
نماز بگذارد پس بنزدیک من آمد و بر من سلام کرد هیبتی عظیم از وی بر من مستولی شد که بس نورانی و مهیب
بود پس پرسید که چرا تنگدلی قصهٔ خود با وی بگفتم گفت احمد بن ابی الحسن را که درین کوه است می شناسی
گفتم مرا دوست دیرینه است گفت برخیز و بنزدیک وی رو که مردی صاحب کرامت است باشد که درد
خود را از وی درمان یابی روز دیگر برخاستم و پیش وی رفتم سلام کردم جواب داد و پرسید که حال تو چیست
گفتم مپرس و قصهٔ خود با وی بگفتم فرمود که چند روز است که خاطر ما بتو می کشید دانستم که ترا کاری

افتاده است برو وخاطر مشغول مدار حق تعالی سهل کرد اند بتو کردم که امشب در وقت مناجات بحضرت
حق تعالی عرضه دارم تا جه جواب آید دیکر روز بامداد بخدمت او رفتم جون جشم مبارک او بر من افتاد
کفت بیشتر آی حق سبحانه وتعالی کار تو راست آورد بس فرمود که هر روز کفاف تو جند باید کفتم جهار دانک
فرمود که هر روز جهار دانک ترا بر آن سنک حواله کردند می آی و می بر • و بعضی از افاضل در آن زمان کفته است
بو القاسم کرد شد جو یکسر مضطر • بکشاد برو کرامت احمد در • کردند حواله کفافش بحجر •
هر روز جهار دانک می آی و ببر • بیش آن سنک رفتم پاره زدیم از سنک بیرون آمده برداشتم و بخدمت شیخ
رفتم وکفتم من بیر شده ام و اطفال خرد دارم جون من نمانم حال جکونه بود فرمود که تا خیانت نکنند
از فرزندان هر که آید بردارد بعد از وی مدتی فرزندان وی بردند جون یکی از فرزندان خیانت کرد
دیکر نیافتند • وقتی حضرت شیخ را عزیمت هراة شد جون بده شکیبان رسید جمعی از بزرکان
که همراه بودند پرسیدند که حضرت شیخ بهراة در خواهد آمد شیخ فرمود که اکر نبرندم که مشایخ ماضی شهر
هراة را بانجیبی انصاریان کفته اند این خبر بجابر بن عبد الله رسید کفت ما برویم و شیخ الاسلام احمد را
بر دوش کیریم و بشهر آریم بس فرمود تا محفه پدر وی شیخ الاسلام عبد الله انصاری را قدس سره
بیرون آوردند و در شهر منادی کردند که همه اکابر باستقبال شیخ الاسلام احمد بیرون آیند جون بده
شکیبان رسیدند و بخدمت حضرت شیخ در آمدند و نظر مبارک وی بر ایشان افتاد بر جای خود
نماندند و حالتهای عظیم بیدا آمد روز دیکر محفه در آوردند و استدعا کردند که قرار بر آنست که شما را
بر دوش بشهر بریم کرم فرمایید و در محفه نشینید حضرت شیخ اجابت کرد و در محفه نشست و دوازده
بیش محفه را شیخ جابر بن عبد الله و قاضی ابو الفضل یحیی بر کرفتند و دو بازوی بس را امام ظهیر الدین
زیاد و امام فخر الدین علی هیثم بر کرفتند و روان شدند و بهیچ کس نمی دادند حضرت شیخ خاموش
می بود تا ساعتی برفتند بس فرمود که محفه را بنهید تا سخنی بکویم جون محفه را بنهادند فرمود که شما
می دانید که ارادت جیست کفتند بفرمایید کفت ارادت فرمان برداریست همه کفتند بلی فرمود
که جون جنین است شما سوار شوید تا دیکران محفه بردارند تا هر کس را نصیبی باشد اکابر سوار
شدند و دیکران محفه بر کرفتند جندان خلق از شهر و روستا آمده بودند که بسیار کس بود که نوبت
محفه بوی نرسید جون بشهر رسیدند در خانقاه شیخ الاسلام عبد الله الانصاری نزول فرمودند
در شهر هراة مردی بود نام وی شیخ عبد الله زاهد مدت سی سال روزه وصال داشته مشهور
و معروف بود و صاحب قبول و یکی از خواجکان فرزند خود را از راه ارادت بحکم وی کرده بود
و دوازده سال در خانه وی بکر مانده بود جون شیخ الاسلام احمد بهراة رسید آن زاهد ضعیفه خود را
کفت که جامه من بیاد تا بنزدیک شیخ احمد روم که می کویند مردی بزرکست تا بنکرم که حال او جیست

ضعیفه کفت زینهار اکر از راه امتحان خواهی رفت مرو که او نه آن مردیست که تصور کرده اکر درد داری
که آنجه او فرماید فرمان بری و بجای آری برو و اکر نه کرد او مکرد که زیان کنی زاهد کفت برو جامه
بیار که تو ندانی جامه در بوشید و بخدمت حضرت شیخ احمد آمد و سلام کرد حضرت شیخ جواب داد و فرمود
که جون عزم سلام ما کردی می دانی که آن عورت با تو جه کفت فرمان خواهی برد زاهد کفت جون راست
می کویی جون فرمان نبرم فرمود که باز کرد و کذر بر کوی سنکین کن بر دکان محمد قصاب مروزی کردران
کوشت بخته است بر قناره آویخته بستان و قدری دوشاب و روغن از بقال بستان و در دست کیر
و بخانه بر که من حمل سلعته فقد بری من الکبر بکوی تا از آن کوشت قلیه سازند و از آن روغن و دوشاب
شیرینی کنند و با آن عورت افطار کن و آنجه درین دوازده سال بر تو واجب بوده است بجای آر و بحمامی
نورو و غسلی بر آر هم در ساعت هر جه جندین سال طالب آن بوده و نیافته اکر ترا حاصل نیاید بیا
دامن احمد بکیر تا از عهده آن بیرون آید جون شیخ این بکفت زاهد با خود کفت که مرا کاری
می فرماید که در وسع من نیست و من درین سی سال در خود هیچ قوت ندیده ام با زن بکر بجه قوت دخول
کنم حضرت شیخ دانست که زاهد جه می اندیشد فرمود که برو سهل باشد مترس اکر حاجت افتد از احمد
مرد خواه زاهد برخاست و آنجه شیخ فرموده بود بجای آورد و قلیه و حلوایی ساختند و با هم افطار کردند
در میان طعام خوردن حرکتی در زاهد بیدا آمد و خواست که بمعاشرت مشغول شود زن کفت جندان توقف
کن که از طعام بپردازیم جون از طعام فارغ شدند زاهد خواست که بمباشرت بردازد در خود قوت آن نیافت
از حضرت شیخ استمداد کرد شیخ در میان جمع نشسته بود تبسم فرمود و کفت یا زاهد کار را باش و مترس که راست آمد
زاهد را مقصود بحصول بیوست و روی بحمام نهاد جون غسل تمام کرد در ساعت هر جه درون جهار دیوار شهر
بود تمامی بر وی کشف شد جون بخدمت شیخ آمد شیخ فرمود که احمد را جه جرم جون همت تو بیش ازین جهار
دیوار نبود اکر عوض جهار دیوار شهر جهار دیوار دنیا بودی کشف شدی • روزی حضرت شیخ را
از خانقاه شیخ الاسلام عبد الله الانصاری رحمه الله بدعوتی می بردند جون خادم کفش شیخ را راست بنهاد
شیخ فرمود که ساعتی توقف باید کرد که کاری در بیش است بعد از ساعتی ترکمانی با خاتون خود در آمد و بسری
دوازده ساله در غایت جمال اما بد و جشم نابینا در آوردند و کفتند ای شیخ حضرت حق سبحانه وتعالی ما را مال
و نعمت بسیار داده است و فرزند بیش ازین نداریم و حق تعالی از وی هیچ دریغ نداشته است مکر روشنایی
جشم وی را در اطراف عالم کردانیدیم هر جا بزرکی و مزاری و طبیبی شنیدیم آنجا بردیم هیچ فایده نداشت
ما را جنان معلوم شده است که هر جه از خدای تعالی در می خواهی راست می شود اکر نظری در کار فرزند ما کنی
تا جشم وی روشن شود هر جه داریم فدای تو و مانده و مولای تو و اکر مقصود ما حاصل نشود خود را
درین خانقاه بر زمین می زنیم تا هلاک شویم شیخ فرمود که عجب کاریست مرده زنده کردن و نابینا بینا

گردانیدن و ابرص را علاج کردن معجزهٔ عیسی است صلوات الرحمن علیه احمد که این حدیث است پس
برپای خاست و روان شد مرد و زن خود را در میان سرای بر زمین زدن گرفتند چون بمیان دالان خانقاه
رسید حالتی عظیم بروی ظاهر شد و بر زبان وی گذشت که ما کنیم ما چنانکه چند کس از ائمه حاضر بودند آنرا
شنیدند پس حضرت شیخ باز گشت و بخانقاه درآمد و بر کنار صفه بنشست و فرمود که آن کودک را پیش من
آرید آوردند دو ابهام را بر دو چشم کودک نهاد و بکشید و گفت انظر باذن الله عز و جل کودک در حال بهر دو چشم
بینا گشت بعد از آن جمعی از ائمه سوال کردند که اول بر زبان مبارک شما رفت که احیاء موتی و ابراء اکمه و
ابرص معجزهٔ عیسی است علیه السلام و بار دوم بر زبان شما گذشت که ما کنیم ما این دو سخن چون بهم
راست آید شیخ فرمود که آنچ اول گفته شد سخن احمد بود و جز آن نتواند بود اما چون بدالان رسیدیم
بتر ما فرو دادند که احمد باش مرده را زنده عیسی می‌کرد و ابراء اکمه و ابرص عیسی می‌کرد آن ما کنیم ما بانگ
بر من زدند و گفتند باز گرد که ما روشنایی چشم آن کودک در نفس تو نهاده ایم این حدیث بر دل چندان
زور آورد که بزبان بیرون آمد پس آن قول و فعل هم از حق بود اما بر دست و نفس احمد ظاهر شد

○ روزی اکابر هراة بر حضرت شیخ درآمدند و میان ایشان در توحید و معرفت سخنی می‌رفت شیخ
فرمود که شما بتقلید این سخن می‌گویید ایشان ازین سخن عظیم متغیر شدند و گفتند که ما هر یک را
بر اثبات هستی صانع جل شانه هزار دلیل حفظ باشد ما را مقلد می‌خوانی شیخ فرمود که اگر هر کدام
ده هزار دلیل حفظ دارید که جز مقلد نیستید ایشان گفتند ما را برین سخن برهانی باید شیخ خادم را
گفت که سه دانه مروارید و طشتی حاضر کن حاضر کرد شیخ با ایشان گفت اصل این مروارید چه بوده است
گفتند قطرات باران نیسانی که صدف گرفته است و در حوصلهٔ وی بعزت کاملهٔ حق سبحانه مروارید
شده ○ شیخ الاسلام آن مروارید ها را در طشت افکند و فرمود که هر که از سر تحقیق روی فرا این طشت
کند و بگوید که بسم الله الرحمن الرحیم این هر سه مروارید آب گردد و در یکدیگر دود ائمه گفتند این
عجب باشد شما بگویید شیخ فرمود که نخست شما بگویید چون نوبت بمن رسد من نیز بگویم ایشان
بنوبت بگفتند مروارید ها همچنان برقرار بود چون نوبت بشیخ رسید حالتی بروی ظاهر شد روی
فرا طشت کرد و گفت بسم الله الرحمن الرحیم هر سه مروارید آب گشت و در یکدیگر دوید و در طشت می‌گشت
حضرت شیخ گفت اسکن باذن الله تعالی فی الحال یکدانه مروارید ناسفته منعقد شد همه متحیر شدند
و بآنچ حضرت شیخ فرموده بود اعتراف نمودند ولادت حضرت شیخ در سنهٔ احدی و اربعین و اربعمایه
بوده است و وفات وی در سنهٔ ست و ثلثین و خمسمایه

شیخ ابوطاهر کرد رحمه الله تعالی

وی صحبت دار خضر بوده است علیه السلام و شیخ الاسلام احمد را با وی موانست تمام بوده است
و بوی می‌رفته است ○ شیخ الاسلام احمد گفته است که روزی نفس از من زردالو خواست با وی گفتم که
یکسال تمام روزه داری ترا زردالو دهم قبول کرد چون سال تمام شد نفس گفت من آن خود بجای آوردم
تو نیز بوعدهٔ خود وفا کن آمدم برزی که از پدر میراث رسیده بود دیدم که شغال زردالو خورده بود و بعضی نا
درست افکنده برداشتم و پاک می‌کردم نفس فریاد برآورد که احمد پاک میکنی چه خواهی کرد گفتم ترا خواهم
داد تا بخوری با تو زردالو قرار داده ام این هم زردالوست بیش ازین نیست که پرورده جانوری گزکرده است
نفس گفت با تو عهد کردم که بعد ازین از تو هیچ آرزو نخواهم این بمن مده گفتم راست آمد اکنون زردالوی
چند از درخت باز کردم و تایی چند بخوردم و تایی چند در آستین نهادم و بخدمت شیخ ابوطاهر کرد
که پیر صحبت من بود رفتم و در پیش وی نهادم او ساعتی در آن نگریست پس گفت احمد ما را زردالوی
وقف آورده گفتم ای شیخ وقف نیست از درخت ملک خود بدست خود باز کرده ام گفت احسنت زردالوی
وقف می‌آری و بملک بر ما می‌بندی ما را نابینا می‌نهی من ادب گوش داشتم و خاموش ایستاد و بباطن با حق
سبحانه مناجات می‌کردم که خداوندا تو می‌دانی که از درخت ملک خود بدست خود باز کردم و آن درخت از پدر
میراث دارم این حال بروی کشف گردان ساعتی بود پسر را بخواند و فرمود که برو و گوسفندی از رمه
بیاد و بکش و بگو تا شوربایی سازند که احمد را صفراء گرسنگی بر سر دود ماغ زد دست نمی‌داند که چه می‌کند
و چه می‌گوید من خاموش می‌بودم چون طعام آوردند بدل من در دادند که گوشت و شوربا مخور که از وجه
نیست من نان می‌خوردم شیخ ابوطاهر گفت چرا نمی‌خوری گفتم این بسنده است الحاح کرد که راست بگوی
آنچ بدل من در داده بودند گفتم پسر را طلبید و احوال گوشت پرسید گفت رمه دور رفته بود از فلان
قصاب گرفتم قصاب را طلب کردند گفت آن گوشت از گوسفندی بود که شحنه بظلم گرفته بود بمن آورد
که بکش یک نیم شحنه برد و یک نیمه مانده بود شیخ زاده آمد و برداشت شیخ ابوطاهر سر در پیش انداخت من
برخاستم و در آن نزدیکی صومعهٔ بود بآنجا درآمدم گرسنگی بر من زور آورد مناجات کردم که خداوندا
مرا با هیچ کس انس نگذاشتی پیری داشتم که ساعتی با او صحبت می‌داشتم چنان کردی که از شرم دیگر بخدمت
وی نمی‌توانم رفت ساعتی بود شیخ ابوطاهر درآمد و بنشست من بدل مناجات می‌کردم که خداوندا همچنانکه حال گوشت بروی کشف گردانیدی حال زردالو نیز کشف گردان درین مناجات بودم که خضر علیه السلام
درآمد و فرمود که یا ابا طاهر ملک احمد را وقف نام کردی و گوشت شبهه را حلال این از که آموخته ترا بر احمد
هیچ باز خواست نرسد که وی بایهٔ زبرین می‌رود

ابوعلی فارمدی رحمه الله تعالی

نام وی فضل بن محمد است شیخ الشیوخ خراسان بوده در وقت خود و متفرد بوده بطریقت خاصهٔ خود
در تذکیر و موعظت شاگرد استاد امام ابوالقاسم قشیری است و انتساب وی در تصوف بدو طرف است
یکی بشیخ بزرگوار ابوالقاسم گرگانی طوسی و دیگر بشیخ بزرگوار ابوالحسن خرقانی که پیشوای مشایخ و قطب زمان
خویش بوده است ○ شیخ ابوعلی فارمدی گفته است که در ابتداء جوانی در نشابور بطلب علم مشغول بودم

شنیدم که شیخ ابو سعید ابو الخیر از میهنه آمده است و مجلس می گوید من برفتم تا وی را ببینم چون چشم بر جمال
وی افتاد عاشق وی گشتم و محبت این طایفه در دل من بیشتر شد یک روز در مدرسه در خانهٔ خود نشسته
بودم آرزوی دیدار شیخ در دل من پدید آمد و وقت آن نبود که شیخ بیرون آید خواستم که صبر کنم نتوانستم
برخاستم و بیرون آمدم چون به چهار سو رسیدم شیخ را دیدم با جمعی انبوه می رفت من هم بر اثر ایشان
برفتم تا بخویشتن شیخ بجایی در رفت و جمع در رفتند من نیز در رفتم و در گوشهٔ شدم چنانکه شیخ مرا نمی دید
چون بسماع مشغول شدند شیخ را وقت خوش گشت و وجد بر وی ظاهر شد و جامه شق کرد چون فارغ
شدند از سماع شیخ جامه بیرون کرد و پیش وی پاره می کردند شیخ یک آستین با تیریز بهم جدا کرد و بنهاد
و آواز داد که ای بوعلی طوسی کجایی من جواب باز ندادم گفتم مرا نمی بیند و نمی داند مگر از مریدان شیخ
کسی ابوعلی طوسی نام دارد شیخ دیگر آواز داد جواب ندادم سیم بار آواز داد جمع گفتند شیخ مگر ترا می خواند
برخاستم و پیش شیخ آمدم شیخ آن تیریز و آستین بمن داد و گفت تو ما را چون این آستین و تیریزی
آن جامه بستدم و خدمت کردم و جایی عزیز بنهادم و پیوسته بخدمت شیخ می آمدم و مرا در خدمت شیخ
بسیار فایده و روشناییها پدید آمد و حالها روی نمود چون شیخ از نشابور برفت من پیش استاد
امام ابو القاسم قشیری آمدم و حالی که پیدا می آمد با وی می گفتم وا وی گفت برو ای پسر بعلم آموختن
مشغول باش و هر روز آن روشنایی زیادت می بود دو سه سال دیگر بتحصیل مشغول بودم تا یک روز
قلم از محبره برکشیدم سفید برآمد برخاستم و پیش استاد امام رفتم و حال با وی بگفتم استاد امام گفت
چون علم دست از تو برداشت تو نیز دست از وی بدار کار را باش و بمعامله مشغول گرد برفتم و رختها
از مدرسه با خانقاه آوردم و بخدمت استاد امام مشغول شدم روزی استاد امام در گرمابه رفته بود تنها
من برفتم و دلوی چند آب در گرمابه ریختم چون استاد برآمد و نماز بگزارد گفت این که بود که آب در گرمابه
ریخت من با خود گفتم بی خردگی کرده ام خاموش بودم دیگر باره بگفت هم جواب ندادم چون سه بار
گفت گفتم من بودم استاد گفت ای بوعلی هرچه بو القاسم بهفتاد سال بیافت تو بیک دلو آب یافتی
پس مدتی بمجاهدت پیش استاد امام بنشستم یک روز حالتی بمن درآمد که در آن حالت گم شدم و آن
واقعه با استاد امام بگفتم گفت ای بوعلی روش من ازینجا فراتر نیست هرچه ازین فراتر بود راه
فرا آن ندانم من با خود اندیشه کردم که مرا پیری بایستی که مرا ازین مقام فراتر بردی و آن حالت
زیادت می شد و من نام شیخ ابو القاسم گرگانی شنیده بودم روی بطوس نهادم جایگاه وی نمی دانستم
چون بشهر رسیدم جای او بپرسیدم نشان دادند رفتم با جماعتی از مریدان خویش در مسجد نشسته بود
من دو رکعت تحیت مسجد بگزاردم و پیش وی درآمدم وی سر در پیش داشت سر برآورد و گفت بیا
ای بوعلی تا چه داری من سلام گفتم و بنشستم و واقعهای خویش بگفتم شیخ ابو القاسم گفت آری ابتدات

مبارک

مبارک باد هنوز بدرجهٔ نرسیدهٔ اما اگر تربیت یابی بدرجهٔ بزرگ رسی من با خود گفتم پیر من اینست پیش او
مقام کردم و بعد از آنکه مرا مدتی دراز بانواع ریاضت و مجاهدت فرموده بود بر من اقبال کرد و عقد
مجلس فرمود و فرزند خویش را بحکم من کرد ○ وهم خواجه بوعلی فارمدی گوید که پیش از آن که شیخ
ابو القاسم عقد مجلس فرماید شیخ ابو سعید از میهنه بطوس آمده بود بخدمت وی رفتم گفت ای بوعلی
زود باشد که چون طوطیت در سخن آرند پس بر نیامد که شیخ ابو القاسم مرا عقد مجلس فرمود و سخن بر من
گشاده گشت

شیخ ابوبکر بن عبد الله الطوسی النساج رحمه الله تعالی

وی نیز از اصحاب شیخ ابو القاسم گرگانیست و با ابوبکر دینوری نیز صحبت داشته است از وی
پرسیدند که دیدار مطلوب بچه توان دید گفت بدیدهٔ صدق در آینهٔ طلب ○ وی فرموده که تصور آب
تشنگی ننشاند و فکرت آتش گرمی نبخشد و دعوی طلب بمطلوب نرساند ○ وهم وی گفته تا هستی موهوم
سوخته نشود و دیدهٔ دل بسوزن غیرت از غیر او دوخته نشود خلوتخانهٔ جان بشمع تجلیات جانان
افروخته نگردد زیرا که تخم در زمین کاشته نگارند و نقش بر کاغذ نگاشته نگارند گویند که در بدایت طلب
مجاهدهٔ بسیار کشید و مجاهدهٔ وی بمشاهده نینجامید بدرگاه خداوند تعالی بنالید بسرش ندا کردند که بنساج
بازده طلب قناعت کن ترا بایافت چه کار ○ وهم وی گفته توکل آنست که منع و عطا جز از خدای تعالی
نبینی عین القضاة همدانی در مصنفات خود آورده است که شیخ احمد غزالی گفت که شیخ وی یعنی ابوبکر نساج
در مناجات گفت الهی ما الحکمة فی خلقی خداوندا در آفریدن من چه حکمت است جواب آمد که الحکمة فی خلقک رؤیتی
فی مرآة روحک و محبتی فی قلبک گفت حکمت آنست که جمال خود را در آینهٔ روح تو ببینم و محبت خود در دل تو افکنم

حجة الاسلام محمد بن محمد الغزالی الطوسی رحمه الله تعالی

کنیت وی ابو حامد است و لقب وی
زین الدین انتساب وی در تصوف بشیخ ابوعلی فارمدی است و وی گفته لقد سمعت الشیخ اباعلی الفارمدی
قدس الله تعالی روحه عن شیخه ابی القاسم الکرکانی قدس الله تعالی روحه عن شیخه ابی القاسم الکرکانی
قدس الله تعالی روحه انه قال ان الاسماء التسعة والتسعین تصیر اوصافا للعبد السالک و هو بعد فی السلوک
غیر واصل ○ ~~قال الامام حجة الاسلام الغزالی برد الله مضجعه کنت فی بدایتی منکرا لاحوال الصالحین ومقامات~~
~~العارفین حتی صحبت شیخی ابوبکر یوسف النساج قدس الله تعالی سره بطوس فلم یزل یصقلنی بالمجاهدة حتی~~
~~حظیت بالواردات فرایت الله تعالی فی المنام فقال لی یا اباحامد قلت او الشیطان یکلمنی قال لا بل انا الله و~~
~~المحیط بجهاتک الست ثم قال یا اباحامد ذر مساطیرک وعلیک بصحبة اقوام جعلتهم فی ارضی محل نظری وهم اقوام~~
~~باعوا الدارین بحبی فقلت بعزتک الا اذقتنی برد حسن الظن بهم فقال قد فعلت ذلک والقاطع بینک وبینهم~~
~~تشاغلک بحب الدنیا فاخرج منها مختارا قبل ان تخرج منها صاغرا فقد افضت علیک انوارا من جوار قدسی~~
~~فقم وقل فاستیقظت فرحا مسرورا وجئت الی شیخی ابوبکر یوسف النساج فقصصت علیه المنام فتبسم وقال~~

یا ابا حامد هذه الواحنا فی البدایة محوناها بارجلنا بلی ان صحبتنی سیکحل بصر بصیرتک باثمد التأیید حتی
تری العرش ومن حوله ثم لا ترضی بذلک حتی تشاهد ما لا یدرکه الابصار فتصفو من کدر طبیعتک وترتقی
علی طور عقلک وتسمع الخطاب من الله تعالی لموسی ایانک ایانک انی انا الله رب العالمین ○ وی
در اوایل حال در طوس ونشابور بتحصیل علوم وتکمیل آن اشتغال نمود بعد ازان با نظام الملک ملاقات کرد
وقبول تمام یافت وباجماعتی از افاضل که در صحبت نظام الملک بودند در مجالس متعدد مناظره ومجادله
کرد وبر ایشان غالب شد تدریس نظامیه بغداد را بوی تفویض کردند در سنه اربع وثمانین واربعمایه
ببغداد رفت همه اهل عراق شیفته وفریفته وی شدند قدری بلند ومنزلتی ارجمند یافت بعد ازان
همه را باختیار ترک کرد وطریق زهد وانقطاع پیش گرفت وقصد حج کرد در سنه ثمان وثمانین واربعمایه
وحج گزارد وبشام مراجعت نمود ومدتی آنجا بود واز آنجا به بیت المقدس رفت واز آنجا بمصر ومدتی
در اسکندریه بود بعد ازان بشام مراجعت کرد وآن قدر که خواست آنجا بود بعد ازان بوطن باز گشت
وبحال خود مشغول شد واز خلق خلوت گزید وکتب مفیده تصنیف کرد چون کتاب احیاء العلوم و
جواهر القرآن وتفسیر یاقوت التأویل چهل مجلد ومشکوة الانوار وغیر آن از کتب مشهوره وبعد ازین هم
بنیسابور عود کرد ودر نظامیه نیسابور درس گفت وبعد از چندگاه ترک کرد وبوطن باز گشت
واز برای صوفیه بنای خانقاهی کرد واز برای طلبه علم بنای مدرسه واوقات خود را بر وظایف
خیر توزیع کرد از ختم قرآن وصحبت ارباب قلوب وتدریس علوم تا آن زمان که بجوار رحمت حق
پیوست در رابع عشر جمادی الاخری سنه خمس وخمسمایة ○ یکی از اکابر علما گفته است که روزی
میان نماز پیشین ونماز دیگر بمسجد حرام در آمدم وچیزی از وجد واحوال الفقرا مرا فرو گرفته بود
نمی توانستم که بایستم وبنشینم جایی می طلبیدم که ساعتی استراحت کنم بجماعتخانه بعضی رباطها که در
حرم داشت در آمدم وبر پهلوی راست در برابر خانه بیفتادم ودست خود را زیر روی ستون
ساختم تا مرا خواب نگیرد وطهارت من منتقض نشود ناگاه یکی از اهل بدعت که بآن مشهور بود
آمد ومصلا بر در آن جماعتخانه بینداخت واز جیب خود لوحی بیرون آورد گمان میبرم که از سنگ بود
وبر آنجا چیزها نوشته بودند آنرا ببوسید وپیش روی خود نهاد ونماز دراز گزارد وروی خود را
از هر دو جانب بر آنجا مالید وتضرع بسیار کرد بعد ازان سر خود را بالا کرد وآنرا ببوسید وبر چشمهای
خود مالید وباز ببوسید ودر جیب نهاد چون من آنرا دیدم مرا ازان کراهت بسیار شد با خود
گفتم چه بودی که رسول صلی الله علیه وسلم زنده بودی تا این مبتدعانرا خبر دادی از شناعت
آنچه میکنند وبا این تفکر خواب را از خود دور میکردم تا طهارت من فاسد نشود ناگاه از حس غایب
شدم در میان خواب وبیداری دیدم که عرصه ایست بسیار گشاده ومردم بسیار ایستاده اند ودر دست

هر یک کتابیست مجلد وهمه پیش شخصی در آمدند از حال ایشان سوال کردم گفتند حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم
اینجا نشسته است واینها اصحاب مذاهب اند میخواهند که عقاید ومذاهب را از کتب خود بر رسول صلی الله علیه وسلم
خوانند وتصحیح مذاهب وعقاید خود کنند شخصی در آمد گفتند شافعی است رضی الله عنه ودر دست وی کتابی
بمیان حلقه در آمد وبر رسول صلی الله علیه وسلم سلام گفت رسول صلی الله علیه وسلم جواب داد ومرحبا گفت
شافعی پیش وی بنشست واز کتابی که داشت مذهب واعتقاد خود خواند وبعد از وی شخصی دیگر در آمد گفتند
ابو حنیفه است رضی الله عنه وبدست وی کتابی پهلوی شافعی بنشست واز آن کتاب مذهب واعتقاد خود
خواند وهمچنین یک یک از اصحاب مذاهب می آمدند تا باقی نماند مگر اندکی وهر که عرض مذهب خود میکرد
ویرا پهلوی دیگری می نشاندند چون همه فارغ شدند ناگاه یکی از روافض آمد ودر دست وی جزوی چند
جلد ناکرده ودر آنجا ذکر عقاید باطله ایشان وقصد کرد که بمیان آن حلقه در آید وآنرا بر رسول صلی الله
علیه وسلم خواند یکی از آنان که پیش رسول صلی الله علیه وسلم بودند بیرون آمد وبر او زجر ومنع کرد
وجزوها را از دست وی گرفت وبینداخت وویرا براند واهانت کرد من چون دیدم که قوم فارغ شدند
وکسی نماند که چیزی خواند پیش آمدم ودر دست من کتابی بود مجلد آواز دادم وگفتم یا رسول الله این کتاب
معتقد من ومعتقد اهل اسلام است اگر اذن فرمایی بخوانم رسول صلی الله علیه وسلم گفت چه کتابست
گفتم کتاب قواعد العقاید است که غزالی تصنیف کرده است مرا بقرائت آن اذن داد بنشستم واز اول
کتاب خواندن گرفتم تا بآنجا رسیدم که غزالی میگوید والله تعالی بعث النبی الامی القرشی محمدا صلی الله
علیه وسلم الی کافة العرب والعجم والجن والانس چون بآنجا رسیدم اثر بشاشت وتبسم در روی مبارک وی
صلی الله علیه وسلم ظاهر شد چون بنعت وصفت وی رسیدم بمن التفات کرد وگفت این الغزالی غزالی
آنجا ایستاده بود گفت غزالی منم یا رسول الله وپیش آمد وسلام گفت رسول صلی الله علیه وسلم جواب داد
ودست مبارک خود بوی داد غزالی دست وی را صلی الله علیه وسلم میبوسید وروی خود بر آنجا می مالید
بعد ازان بنشست رسول صلی الله علیه وسلم بقرائت هیچکس چندان استبشار ننمود که بقرائت من قواعد العقاید را
چون از خواب در آمدم بر چشم من اثر گریه بود ازان کرامات واحوال که مشاهده کرده بودم ○ شیخ ابو الحسن
شاذلی قدس الله تعالی روحه که قطب زمان خود بود از واقعه که دیده چنین خبر داده است که حضرت رسالت
صلی الله علیه وسلم با موسی وعیسی علیهما السلام مفاخرت ومباهات کرده است بغزالی رحمه الله تعالی
وحضرت رسالت صلی الله علیه وسلم بتعزیر بعض منکران غزالی امر فرمود واثر سوط تا وقت مردن
بر تن وی ظاهر بود ○ ومن کلامه رضی الله عنه فی مکتوب کتبه الی بعض اصدقائه روح هست نیست
نمای است که کس را بدو راه نبود وسلطان وقاهر ومتصرف وی بود وقالب اسیر وبیچاره وی است مردم
بینند از قالب بینند وقالب ازان بیخبر کل عالم را با قیوم عالم همین مثالست که قیوم عالم هست

نیست نمای است که هیچ ذره را از ذرات عالم قوام و وجود نیست بخود بل بقیوم ویست و قیوم هر چیزی
بضرورت با وی هم باشد و حقیقت وجود وی را بود و وجود مقوم از وی بر سبیل عاریت بود و هو معکم
اینما کنتم این بود و لیکن کسی که معیت نداند الا معیت جسم با جسم یا معیت عرض با عرض یا معیت
عرض با جسم و آن هر سه در حق قیوم عالم محال باشد این معیت فهم نتواند کرد و معیت قیومیت قسم رابع است
بلکه معیت بحقیقت اینست و این نیز هست نیست نمای است کسانی که این معیت را نشناسند قیوم را
می جویند و باز می نیابند ٥ و ایضا منه گرد بادی که در هوا، صافی از زمین برخیزد و بر صورت مناره
مستطیل بر خویشتن می پیچد کسی در نگرد پندارد که خاک خود را می پیچاند و می جنباند و نه چنانست که
با هر ذره از آن هواست که بحرکت وی است لیکن هوا را نتوان دید و خاک را بتوان دید پس خاک در محرکی
نیست هست نمای است و هوا هست نیست نمای خاک را در حرکت جز مسخری و بیچارگی نیست دست
هوا و سلطنت هم هواراست و سلطنت هوا ناپیدا

شیخ احمد غزالی قدس الله تعالی سره

وی از اصحاب شیخ ابوبکر نساج است تصنیفات و تألیفات معتبر و رسایل ارجمند بی نظیر دارد و یکی
از آنها رساله سوانح است که لمعات شیخ فخر الدین عراقی بر سنن آن واقع است چنانکه در دیباچه
لمعات می گوید اما بعد این کلمه چند در بیان مراتب عشق بر سنن سوانح زبان وقت املا کرد و یکی
از فصول سوانح اینست ٥ معشوق بهمه حال خود معشوق است پس استغنا صفت اوست و عاشق
بهمه حال خود عاشق است پس افتقار صفت اوست عاشق را همیشه معشوق در باید پس افتقار همیشه
صفت اوست و معشوق را هیچ چیز در نمی باید که خود را دارد لاجرم صفت او استغنا باشد ٥

همواره تو دل ربوده معذوری ، غم هیچ نیازموده معذوری
من بی تو هزار شب بخون در بودم ، تو بی تو شبی نبوده معذوری

٥ روزی در مجلس وعظ وی قاری این آیت خواند که یا عبادی الذین
اسرفوا الآیة وی گفت شرفهم بیاء الاضافة الی نفسه بقوله یا عبادی ثم انشد وهان علی اللوم فی جنب حبها
وقول الاعادی انه لخلیع اصم اذا نودیت باسمی واننی اذا قیل لی یا عبدها لسمیع ٥ روزی
کسی از وی حال برادرش حجة الاسلام پرسید که وی کجاست گفت وی در خون است سایل وی را طلب کرد
در مسجد یافت از قول شیخ احمد تعجب نمود و قصه را با حجة الاسلام بگفت گفت راست گفت من در مسئله
از مسایل مستحاضه فکر می کردم ٥ یکی از صوفیان از قزوین بطوس رسید بر حجة الاسلام در آمد وی را از حال
برادر خود شیخ احمد پرسید آنچه می دانست گفت گفت با تو از کلام وی هیچ هست گفت آری جزوی داشت
پیش آورد در آن تأمل کرد و گفت سبحان الله ما طلب کردیم و احمد یافت ٥ گویند وقتی که محتضر بود چهارپایان
وی گشاده شدند و ورم کردند پیش وی گفتند پای بر خاست دانست گفت چون ما فرود آمدیم مرکب خواهد که سوار
شود در سنه سبع عشر و خمسمایة از دنیا رفته و قبر وی در قزوین است ٥

خواجه یوسف همدانی قدس الله تعالی سره کنیت وی ابو یعقوبست امام عالم عارف ربانی
صاحب الاحوال والمواهب الجزیلة والکرامات والمقامات الجلیلة در ابتدا ببغداد رفت و ملازمت مجلس
شیخ ابو اسحق شیرازی کرد و کار وی بالا گرفت و بر اقران خود در علم فقه و غیر آن خصوصا در علم نظر
فایق آمد و شیخ ابو اسحق وی را با صغر سن بر بسیاری از اصحاب خود تقدیم می کرد و از جمع کثیر در بغداد
و اصبهان و سمرقند حدیث سماع کرد بعد از آن ترک همه کرد و طریق عبادت و ریاضت و مجاهده پیش
گرفت و مشهور آنست که انتساب وی در تصوف بشیخ ابو علی فارمدی است و گفته اند که با شیخ عبدالله
جوینی و شیخ حسن سمنانی نیز صحبت داشته است در مرو ساکن شد و از آنجا بهراة آمد و چند گاه
اقامت کرد بعد از آن اهل مرو از وی التماس مراجعت بمرو کردند بمرو آمد باز بهراة رفت بعد از آن
عزیمت مراجعت بمرو کرد در راه فوت شد در شهور سنه خمس و ثلثین و خمسمایه همانجا که فوت شد دفن
کردند و بعد از چند گاه بمرو نقل کرده شد و مزار وی در مرو ظاهر و مشهورست ٥ شیخ محیی الدین بن
العربی قدس الله تعالی سره در بعضی از مصنفات خود می گوید که در سنه اثنتین و ستمایه شیخ اوحد الدین
حامد کرمانی در شهر قونیه در منزل من بود وی گفت که در بلاد ما خواجه یوسف همدانی رحمه الله که زیادت
از شصت سال بر سجاده شیخی و ارشاد نشسته بود روزی در زاویه خود بود که خاطر بیرون رفتن
در دل وی خطور کرد و عادت وی آن نبود که در غیر جمعه بیرون آید و آن بروی گران آمد و
نمی دانست که کجا می باید رفت بر مرکبی سوار شد و سر وی را بگذاشت تا هر کجا که خدای تعالی خواهد
وی را ببرد آن مرکب وی را از شهر بیرون برد و ببادیه در آمد تا وی را بمسجدی ویران رسانید و
بیستاد شیخ فرود آمد و بمسجد در آمد دید که شخصی سر در کشیده بعد از ساعتی سر بالا کرد جوانی بود
با هیبت گفت یا یوسف مرا مسئله مشکل شده است و ذکر کرد شیخ آنرا بیان فرمود بعد از آن گفت
ای فرزند هرگاه ترا مشکلی شود بشهر در آی و از من بپرس و مرا در رنج میفکن شیخ گفته است که آن
جوان بمن نظر کرد و گفت هرگاه مرا مشکلی شود هر سنگی مرا یوسفی است مثل تو شیخ ابن العربی
می گوید من از آنجا دانستم که مرید صادق بصدق خود تحریک شیخ بجانب خود می تواند کرد ٥ شیخ
نجیب الدین بن غش شیرازی قدس سره فرموده که وقتی جزوی چند از سخن مشایخ بدست من
افتاد مطالعه کردم مرا بغایت خوش آمد طالب آن می بودم تا بدانم که آن تصنیف کیست و از کلام
وی چیزی دیگر بدست آورم شبی بخواب دیدم که پیری با شکوه و وقار محاسن سفید و بغایت نورانی
باندرون خانقاه در آمد و بمتوضا رفت تا وضو سازد جامه سفید نیکو پوشیده بود و بر آن جامه
بخطی درشت بآب زر آیة الکرسی نوشته چنانکه سر تا پای جامه را گرفته بود من در عقب وی برفتم
جامه را بیرون کرد و بمن داد در زیر آن جامه سبز پوشیده بود از آن نیکوتر و بهمان طریق آیة الکرسی

برآن نوشته آنرا بمن داد و گفت نگاه دار تا وضو سازم چون وضو ساخت گفت ازین دو جامه یکی را
بتو می‌دهم کدام را می‌خواهی من اختیاری نکردم گفتم هرچه تو خواهی نیک آید جامهٔ سبز را در من پوشانید و سفید را
خود بپوشید پس گفت مرا می‌شناسی من مصنف آن جزوهایم که طالب وی بودی ابو یوسف همدانی و آنرا
رتبة الحیوة نام است و مرا دیگر مصنفاتست ازان خوبتر مثل منازل السایرین و منازل السالکین چون
از خواب درآمدم عظیم خرم شدم ○ چنین گویند که وقتی در نظامیهٔ بغداد وعظ می‌گفت فقیهی معروف بابن
السقا در مجلس برخاست و مسئلهٔ پرسید گفت که بنشین که در کلام تو رایحهٔ کفر می‌یابم و شاید که مرگ تو نه بر دین
اسلام باشد بعد ازان بمدتی نصرانی باسم رسالت از پادشاه روم بجانب خلیفه آمد ابن سقا بجانب
وی رفت و ازوی التماس مصاحبت کرد و گفت می‌خواهم که دین اسلام را بگذارم و در دین شما درآیم نصرانی
آنرا قبول کرد و باوی بقسطنطنیه رفت و بپادشاه روم بپیوست و نصرانی شد و بر نصرانیت مرد گویند
ابن سقا قرآن حفظ داشت در مرض موت از وی پرسیدند که هیچ از قرآن بر خاطر تو مانده است
گفت هیچ باقی نمانده است الا این آیت که ربما یود الذین کفروا لو کانوا مسلمین ○ و بعضی قصهٔ ابن سقا را
بر غیر این وجه حکایت کرده‌اند چنانکه در ذکر شیخ محی الدین عبد القادر گیلانی قدس سره بیاید
ان شاء الله تعالی ○ خلفاء خواجه یوسف همدانی قدس الله تعالی سره چهارند خواجه عبد الله برقی و خواجه حسن
اندقی و خواجه احمد یسوی و خواجه عبد الخالق غجدوانی قدس الله تعالی اسرارهم و بعد از خواجه یوسف
هریک ازین هرچهار در مقام دعوت بوده‌اند و خلفاء دیگر بطریق ادب در خدمت وی بوده و چون
خواجه احمد یسوی بطرف ترکستان عزیمت کرد جمیع یارانرا بمتابعت خواجه عبد الخالق دلالت
کرد همچنین است در رسالهٔ بعضی از متأخران مشایخ این خاندان ○

خواجه عبد الخالق غجدوانی قدس الله تعالی روحه روش ایشان در طریقت حجت است
و مقبول همه فرق‌اند علی الدوام در راه صدق و صفا و متابعت شرع و سنت مصطفی صلی الله علیه وسلم
و مجانبت و مخالفت بدعت و هوا کوشیده‌اند و روش پاک خود را از نظر اغیار پوشیده‌اند ایشانرا
سبق ذکر دل در جوانی از حضرت خواجه خضر بوده علیه السلام و بران سبق مواظبت نموده‌اند و خواجه
خضر ایشانرا بفرزندی قبول کرده‌اند و فرموده‌اند که در حوض آب درآی و غوطه خور و بدل گوی که لا اله الا الله
محمد رسول الله چنان کردند و این سبق را گرفتند و بکار مشغول شدند و گشادها یافتند و از اول حال
تا آخر حال روزگار ایشان بنزدیک همه خلق مقبول و محمود بوده بعد ازان شیخ الشیوخ عالم عارف
ربانی خواجه امام ابو یعقوب یوسف همدانی قدس الله تعالی روحه ببخارا آمدند خواجه عبد الخالق
صحبت ایشان دریافتند و معلوم کردند که ایشانرا هم ذکر دل بوده در صحبت ایشان می‌بودند
در مدتی که در بخارا بودند گفته‌اند که خواجه خضر پیر سبق ایشانند و خواجه یوسف پیر صحبت و خرقه

و بعد از خواجه یوسف خواجه عبد الخالق بریاضت مشغول شدند و احوال خود را پوشیده می‌داشتند و ولایت
ایشان چنان شد که در یک وقت نماز بکعبه می‌رفتند و می‌آمدند و در شام ایشانرا مرید بسیار پدید آمد
و خانقاه و آستانه پیدا شد در ایام عاشورا جمعی انبوه در خدمت خواجه نشسته بودند و ایشان در معرفت
سخن می‌گفتند ناگاه جوانی درآمد بر صورت زاهدان خرقه در بر سجاده بر کتف و در گوشهٔ بنشست حضرت
خواجه بوی نظر کردند بعد از ساعتی آن جوان برخاست و گفت حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم
فرموده است اتقوا فراسة المؤمن فانه ینظر بنور الله عز وجل سر این حدیث چیست خواجه رحمه الله تعالی
فرمودند سر این حدیث آنست که زنار ببری و ایمان آری آن جوان گفت نعوذ بالله که مرا زنار باشد
خواجه بخادم اشارت فرمودند خادم برخاست و خرقه از سر جوان برکشید در زیر خرقه زناری پیدا
شد آن جوان فی الحال زنار ببرید و ایمان آورد حضرت خواجه فرمودند ای یاران بیایید تا ما نیز
بر موافقت این نوعهد زنارها قطع کنیم و ایمان آریم چنانکه وی زنار ظاهر را ببرید ما نیز زنار
باطن را که عبارت از عجب است ببریم تا چنانکه وی آمرزیده شد ما نیز آمرزیده شویم حالتی عجب
بر یاران ظاهر شد در قدمهای خواجه می‌افتادند و تجدید توبه می‌کردند ○ روزی درویشی پیش خواجه
می‌گفت اگر خدای تعالی مرا مخیر گرداند میان بهشت و دوزخ من دوزخ را اختیار کنم چه من در همه عمر
بر مراد نفس نرفته‌ام و درآن حال بهشت مراد نفس من بود و دوزخ مراد حق خواجه این سخن را رد کردند
و فرمودند که بنده را با اختیار چه کار هر کجا گوید برو برویم و هر کجا گوید باش باشیم بندگی اینست نه
آنکه تو می‌گویی آن درویش گفت شیطانرا بر روندگان راه هیچ دست باشد خواجه فرمودند که هر رونده
که بسر حد فناء نفس نرسیده باشد چون در خشم شود شیطان بروی دست یابد اما آن رونده که بفناء
نفس رسیده باشد ویرا خشم نبود غیرت بود و هر کجا غیرت بود شیطان بگریزد و این چنین
صفت آن کس را مسلم شود که روی براه حق دارد و کتاب خدایرا عز وجل بدست راست گیرد
و سنت رسول را بدست چپ گیرد و در میان این دو روشنایی راه را سلوک کند ○ روزی مسافری
از راه دور بحضرت خواجه آمده بود ناگاه جوانی خوب صورت بحضرت خواجه آمد و طلب دعایی کرد
خواجه دعایی فرمودند آن جوان ناپیدا شد آن مسافر پرسید که این جوان چه کس بود خواجه فرمودند
که فرشته بود که مقام وی در آسمان چهارم بود بسبب تقصیری از مقام خود دور افتاده بود و به آسمان
دنیا آمده با فرشتگان دیگر گفت چه کار کنم که حق تعالی مرا باز بهمان مقام رساند فرشتگان ویرا باینجا
نشان دادند آمد و دعا درخواست کرد دعا کردیم و اجابت شد و بمقام خود باز رسید آن مسافر
گفت خواجه مارا بدعایی اعانت مدد کند باشد که ازین دامگاه شیطان جان بسلامت بریم خواجه
فرمودند وعده آنست که بعد از ادای فرایض هر کس دعا کند مستجاب شود تو بر کار باش و ما را

بدعای خیر یاد کن بعد از فرایض و ما نیز ترا یاد کنیم باشد که درین میان اثر اجابت ظاهر شود هم در حق
تو و هم در حق ما **خواجه عارف ریوگری رحمه الله تعالی** خواجه عبدالخالق را سه خلیفه بوده است
خواجه احمد صدیق و خواجه عارف ریوگری و خواجه اولیاء کلان و سلسلهٔ نسبت ارادت حضرت
خواجه بهاءالدین نقشبند رحمه الله تعالی ازین جماعت بخواجه عارف می رسد ٥

خواجه محمود انجیر فغنوی رحمه الله تعالی وی از خلفاء خواجه عارف است ٥

خواجه علی رامیتنی رحمه الله تعالی وی از خلفاء خواجه محمود است و لقب ایشان درین
سلسله حضرت عزیزان است و ایشان را مقامات عالیه و کرامات ظاهره بسیار بوده و بصنعت بافندگی
مشغول می بوده اند و این فقیر از بعض اکابر چنین استماع دارد که اشارت بایشان است آنچه مولانا
جلال الدین رومی قدس سره در غزلیات خود فرموده است ٥ گر نه علم حال فوق قال بودی کی شدی
بنده اعیان بخارا خواجهٔ نساج را ٥ و قبر ایشان در خوارزم مشهور است یزار و یتبرک به از ایشان پرسیدند
که ایمان چیست فرمودند که کندن و پیوستن ٥ و نیز از ایشان پرسیدند که مسبوق بقضای مسبوقانه
کی برخیزد فرمودند که پیش از صبح ٥ و از ایشان منقولست که می فرموده اند اگر در روی زمین یکی از فرزندان
خواجه عبدالخالق غجدوانی قدس سره بودی منصور هرگز بر سر دار نرفتی ٥

خواجه محمد بابا سماسی رحمه الله تعالی وی خلیفهٔ حضرت عزیزان است و
حضرت خواجه بهاءالدین را نظر قبول بفرزندی از ایشان بوده است و ایشان را بارها که بر قصر
هندوان می گذشته اند می فرموده اند که ازین خاک بوی مردی می آید و زود باشد قصر هندوان قصر
عارفان شود تا روزی از منزل سید امیر کلال که از خلفاء ایشانند بطرف قصر عارفان متوجه
شدند و فرمودند که آن بوی زیادت شده است همانا که آن مرد متولد شده است چون نزول فرمودند
از ولادت حضرت خواجه سه روز گذشته بود جد ایشان معاملهٔ بر سینهٔ ایشان گذاشت و بنیاز
تمام بخدمت خواجه محمد بابا بردند فرمودند که وی فرزند ماست و ما او را قبول کردیم و توجه با صحاب
کردند و گفتند این آن مردست که ما بوی وی شنیده بودیم مقتدای روزگار شود و امیر سید کلال را
فرمودند که در حق فرزندم بهاءالدین تربیت و شفقت دریغ نداری و ترا بحل نکنم اگر تقصیر کنی امیر فرمودند
مرد نباشم اگر در وصیت خواجه تقصیر کنم ٥ حضرت خواجه بهاءالدین می فرموده اند که چون خواستم که متأهل
شوم جد من مرا بحضرت خواجه محمد بابا فرستاد بسماس که برکت قدم ایشان باین منازل برسد چون
بلقاء ایشان مشرف شدم اول کرامتی که مشاهده کردم آن بود که در آن شب در من نیازی و تضرعی
پیدا شده بود برخاستم و در مسجد ایشان در آمدم و دو رکعت گزاردم و سر بسجده نهادم و تضرع و نیاز تمام
نمودم در آن میان بر زبان من گذشت که الهی قوت کشیدن بار بلای خود و تحمل محنت محبت خود

مرا کرامت فرمای چون بامداد بحضرت خواجه رسیدم فرمودند ای فرزند در دعا چنین می باید گفت
که الهی آنچه رضای حضرت تو در آنست این بندهٔ ضعیف را بر آن دار بفضل و کرم خود اگر خداوند تعالی
بحکمت خود بدوستی بلا فرستد بعنایت خود آن دوست را قوت آن بار بدهد و حکمت آن را بروی
ظاهر گرداند باختیار طلب بلا دشوارست گستاخی نباید کرد بعد از آن طعام حاضر شد چون بخوردیم
قرصی نان بمن دادند در خاطر من گذشت که اینجا سیر خوردیم و همین ساعت بمنزل خواهیم رسیدن این نان
مارا بچه کار آید چون روان شدند من در رکاب ایشان بنیاز تمام می رفتم و اگر تفرقهٔ در باطن من
پیدا می شد می فرمودند خاطر را نگاه می باید داشت در راه بمنزل یکی از محبان رسیدند ببشاشت
و نیاز تمام پیش آمد چون نزول فرمودند در آن فقیر اثر اضطرابی مشاهده نمودند گفتند حقیقت
حال چیست براستی بازنمای گفت شیر حاضرست ولی نان نیست خواجه توجه بمن کردند و فرمودند
که آن قرص را بیار که عاقبت بکار آمد و مرا از مشاهدهٔ آن احوال یقین بحضرت ایشان زیادت شد

سید امیر کلال رحمه الله تعالی وی خلیفهٔ خواجه محمد باباء مذکورست و حضرت خواجه
بهاءالدین را نسبت صحبت و تعلم آداب سلوک طریقت و تلقین ذکر از ایشانست ٥ روزی مجمعی عظیم
بود حضرت امیر خواجه را طلبیدند و روی بایشان کردند و گفتند فرزند بهاءالدین نفس حضرت
خواجه محمد بابا سماسی را قدس سره در حق شما بتمامی بجای آوردم گفته بودند که آنچه از تربیت در حق تو
بجای آوردم در حق فرزند بهاءالدین بجای آری و دریغ نداری چنان کردم و اشارت بسینهٔ خود کردند
و گفتند پستانها برای شما خشک کردم و مرغ روحانیت شما از بیضهٔ بشریت بیرون آمد اما مرغ همت
شما بلند پرواز افتاده است اکنون اجازتست هر جا که بوی بمشام شما می رسد از ترک و تازیک طلبید
و در طلب کاری بموجب همت خود تقصیر مکنید ٥ چنین آرند از حضرت خواجه که فرمودند چون این سخن
از حضرت امیر رحمه الله ظاهر شد آن واسطهٔ ابتلا شد که اگر بر همان صورت متابعت امیر می بودم از ابتلا
دورتر و بسلامت نزدیکتر می بود ٥ روزی حضرت امیر حضرت خواجه را گفتند چون استاد شاگرد را
تربیت کند هراینه خواهد که اثر تربیت خود را در شاگرد مطالعه کند تا ویرا اعتماد شود بر آنکه تربیت وی
جای گیر افتاده است و اگر خللی در کار شاگرد بیند آن خلل را اصلاح نماید آنگاه فرمودند فرزندم
امیر برهان حاضرست و هیچ کس دست تصرف بروی ننهاده است و تربیت معنوی نکرده است در نظر
من بتربیت وی مشغول شوید تا اثر آنرا مطالعه نمایم و مرا بر صفت شما اعتماد شود حضرت خواجه
مراقب نشسته بودند و متوجه حضرت امیر سید شد و از غایت رعایت ادب در امتثال آن امر متوقف
گشته حضرت امیر فرمودند توقف نمی باید کرد حضرت خواجه امتثال امر ایشان کردند و متوجه باطن
امیر برهان شدند و بتصرف در باطن وی مشغول شدند در حال آثار آن تصرف در باطن و ظاهر امیر برهان

پیدا گشت وحالی بزرگ در وی پدید آمد واثر شکر حقیقی ظاهر شد

قثم شیخ رحمه الله تعالی

وی از مشایخ ترکستان از خاندان خواجه احمد یسوی خدمت خواجه بهاء الدین بر موجب آن نفس که خدمت
امیر کلال با ایشان گفتند که اکنون اجازتست هرجا که بوی بمشام شما می رسد از ترک وتازیک طلبید
ودر طلبکاری تقصیر مکنید قثم شیخ رفتند در اول ملاقات خربزه می خورد پوست خربزه را سوی
ایشان انداخت ایشان از غایت حرارت طلب پوست را همچنان بر سبیل تبرک تمامی خوردند سه بار
در آن مجلس همچنین واقع شد در همان مجلس خادم شیخ در آمد وگفت سه شتر وچهار اسب غایب کرده ام
شیخ اشارت بحضرت خواجه کردند وبترکی گفتند آنی بخشی تو تو نکیز چهار کس از مریدان جناب
بهیبت در ایشان در افتادند گویی خونی در میانست حضرت خواجه قدس سره فرمودند هر که را شناخت
صفت مشایخ ترک نباشد هر آینه از آن طریقهای ایشان بکلی از ایشان نومید شود ومعترض شود
خواجه در مراقبه بدو زانو در آمدند ومتوجه گشتند بعد از ادای نماز شام خادم آمد وگفت شتران
واسبان خود آمدند خدمت خواجه دو سه ماه که پیش ایشان بمتابعت وملازمت قثم شیخ رحمه الله بودند
آخر الامر ایشان را تشریف داد وگفت مرا نه پسراند دهم تویی وتو بر همه مقدم وسالها چون از نواحی
نخشب ببخارا آمدی خواجه رعایت او کردندی واو گفتی این صفت طلبکاری که در تو می بینم در هیچ کس
از طالبان وصادقان مطالعه نکرده ام واین قثم شیخ از غایت انقطاع وکمال تعلقی که داشت در آخر
حیات یکی از تیمهای بخارا در آمد وانواع سودا ما کرد وبیرون آمد وآثار صحت بر وی ظاهر بود
بر دکانی بنشست وآنان که با وی بودند از فرزندان ومتابعان همه را بخواند وگفت زمان نقل ما
رسیده است کلمهٔ توحید را بر موافقت بگوییم بگفت ودیگران بگفتند ودر حال جان تسلیم کرد

خلیل اتا رحمه الله تعالی

خدمت خواجه بهاء الدین فرموده اند که شبی در اوایل این کار در خواب
دیدم که حکیم اتا رحمه الله تعالی که از کبار مشایخ ترک اند مرا بدرویشی سپارش می نمایند چون بیدار شدم
صورت آن درویش در خاطر من بود ومرا جده بود صالحه والدهٔ پدر من آن خواب را با ایشان گفتم
فرمودند که ای فرزند ترا از مشایخ ترک نصیبی خواهد بود ومن دایم طالب آن درویش می بودم تا روزی
در بازار بخارا با او ملاقات واقع شد او را شناختم پرسیدم نام او خلیل بود ودر آن وقت با او
مجالسه ومکالمه میسر نشد چون بمنزل رفتم شب رسید قاصدی بیامد که آن درویش خلیل ترا می طلبد
وایام تیرماه بود پارهٔ میوه برگرفتم ونزدیک او رفتم چون او را دیدم خواستم که آن خواب را با او
گویم بزبان ترکی گفت آنچ در خاطر تست پیش ما عیانست حاجت بیان نیست حالت من دیگر شد
ومیل خاطر بصحبت او بسیار شد ودر صحبت او احوال شگرف وچیزهای غریب عجیب مشاهده می شد از و
وبعد از مدتی او را پادشاهی مملکت ماوراء النهر مسلم شد ومرا ملازمت وخدمت وی می بایست نمودن

بنزدیک

ودر اوقات

ودر اوقات ملازمت نیز چیزهای بزرگ از و مشاهده می افتاد وبا من شفقت بسیار می کرد گاهی بلطف
وگاهی بعنف مرا آداب خدمت در می آموخت واز آن جهة فواید بسیار بمن رسید ودر مقام سیر وسلوک
درین راه قوی بکار آمد ومدت شش سال برین طریق در خدمت او بودم که در ملا رعایت آداب سلطنت
او می نمودم ودر خلا محرم صحبت خاص او بودم وبیش از ملک شش سال دیگر با او مصاحبت می افتاد وبسیار وقت
در حضور خواص بارگاه خود می گفت هر که از جهت رضای حق تعالی مرا خدمت کند در میان خلق بزرگ شود
ومرا معلوم می شد که مقصود او کیست بعد ازین مدت چون مملکت مجازی او را زوال شد ودر لحظهٔ آن ملک
وخدم وحشم هباء منثورا شد وتمامی کار دنیا بر من دل سرد شد ببخارا آمدم ودر ریوتون که از دیههای بخاراست
ساکن شدم

خواجه بهاء الدین نقشبند قدس الله تعالی سره

نام ایشان محمد بن محمد البخاری است ایشان را نظر قبول بفرزندی از خدمت خواجه محمد بابای سماسی است
وتعلم آداب طریقت بحسب صورت از سید امیر کلال چنانکه گذشت اما بحسب حقیقت ایشان اویسی
بوده اند وتربیت از روحانیت خواجه عبد الخالق غجدوانی یافته اند چنانچ می فرموده اند که شبی
در مبادی احوال وغلبات جذبات به سه مزار متبرک از مزارات بخارا رسیدم بهر مزار چراغی دیدم
افروخته ودر چراغدان روغن تمام وفتیله اما فتیله را اندک حرکتی می بایست داد تا از روغن بیرون
آید وبتازگی برافروزد در مزار آخرین متوجه قبله نشستم ودر آن توجه غیبتی افتاد مشاهده کردم که دیوار
قبله شق شد وتختی بزرگ پیدا شد پردهٔ سبز در پیش وی کشیده وگرداگرد آن تخت جماعتی خواجه محمد
بابا را در میان ایشان شناختم دانستم که ایشان از گذشتگانند از آن جماعت یکی مرا گفت بر تخت خواجه
عبد الخالق اند وآن جماعت خلفاء ایشان وهر یک اشارت کرد خواجه احمد صدیق وخواجه اولیاء کلان
وخواجه عارف ریوگروی وخواجه محمود انجیر فغنوی وخواجه علی رامیتنی قدس الله تعالی ارواحهم وچون
بخواجه محمد بابا رسید گفت ایشان را خود در حال حیوة خود دریافته شیخ تو اند وترا کلاهی داده اند وترا
آن کرامت کرده اند که بلای نازل شده از برکت تو دفع شود آنگاه آن جماعت گفتند گوش دار ونیک شنو
که حضرت خواجهٔ بزرگ سخنانی خواهند فرمود که در سلوک راه حق سبحانه ترا از آن چاره نباشد از آن
جماعت درخواستم که بر حضرت خواجه سلام کنم وبجمال مبارک ایشان مشرف شوم پرده از پیش برگرفتند
پیری دیدم نورانی سلام کردم جواب دادند آنگاه سخنانی که بمبداء سلوک ووسط ونهایت تعلق دارد
با من در میان آوردند وگفتند آن چراغها که بآن کیفیت بتو نمودند اشارت وبشارتست ترا باستعداد
وقابلیت این راه اما فتیلهٔ استعداد را در حرکت می باید آورد تا روشن شود واسرار ظهور کند
ودیگر فرمودند ومبالغه نمودند که در همه احوال قدم بر جادهٔ امر ونهی نهی وعمل بعزیمت وسنت بجای
آری واز رخصتها وبدعتها دور باشی ودایما احادیث مصطفی را صلی الله علیه وسلم پیشوای خود

سازی و متفحص و متجسس اخبار و آثار رسول صلی الله علیه وسلم و صحابهٔ کرام او رضی الله تعالی عنهم
باشی بعد ازین سخنان آن جماعت مرا گفتند شاهد صدق حال تو آنست که فردا علی الصباح فلان
جای بروی و فلان کار بکنی و تفصیل آن در مقامات ایشان مذکورست و گفتند بعد از آن متوجه نسف
شو بخدمت سید امیر کلال چون بموجب فرمودهٔ ایشان بنسف رفتم و بخدمت امیر قدس سره رسیدم
خدمت امیر الطاف نمودند و التفاتها فرمودند و مرا تلقین ذکر کردند و بطریق نفی و اثبات بطریق
خفیه مشغول ساختند و چون در واقعه مأمور بودم بعمل بعزیمت بذکر علانیه عمل نکردم ○ کسی ایشان
سوال کرد که درویشی شما موروثست یا مکتسب ایشان فرمودند بحکم جذبة من جذبات الحق
توازی عمل الثقلین باین سعادت مشرف گشتیم باز ازیشان پرسید که در طریقهٔ شما ذکر جهر و خلوت
و سماع می باشد فرمودند که نمی باشد پس گفت بناء طریقهٔ شما بر چیست فرمودند خلوت در انجمن بظاهر
با خلق و بباطن با حق سبحانه و تعالی ~ از درون شو آشنا و از برون بیگانه وش ○
این چنین زیبا روش کم می بود اندر جهان ○ آنچ حق سبحانه می فرماید که رجالٌ لا تُلهیهم تجارةٌ ولا بیعٌ
عن ذکر الله اشارت باین مقامست ○ گویند که حضرت خواجه را هرگز غلام و کنیزک نمی بوده است
ایشانرا ازین معنی سوال کردند فرمودند بندگی با خواجگی راست نمی آید ○ کسی ازیشان پرسید که سلسلهٔ
حضرت شما بکجا می رسد فرمودند که از سلسله کسی بجایی نمی رسد ○ و می فرموده اند نفسهای خود را
تهمت نهید که هر که بعنایت حق سبحانه نفس خود را ببدی شناخته باشد و مکر و کید او را دانسته نزد او
این عمل سهل است از روندگان این راه بسیار بوده اند که گناه دیگری را بر خود نهاده اند و بار آن کشیده
و می فرمودند قوله تعالی یا ایها الذین آمنوا آمنوا بالله اشارت بآنست که در هر طرفة العینی نفی این
وجود طبیعی می باید کرد و اثبات معبود حقیقی می باید نمود شیخ جنید قدس سره می فرموده شصت
سال است که در ایمان آوردنم ○ و می فرموده اند نفی وجود نزدیک ما اقرب طرق است و لیکن جز بترک
اختیار و دید قصور اعمال حاصل نمی شود ○ و می فرموده اند تعلق بما سوی روندهٔ این راه را حجابی
بزرگ است ~ تعلق حجابست و بی حاصلی · چو پیوندها بگسلی واصلی ○ اهل حقیقت ایمانرا چنین تعریف
کرده اند که الایمان عقد القلب بنفی جمیع ما توجهت القلوب الیه من المنافع و المضاد سوی الله تعالی
و می فرموده اند طریقهٔ ما صحبت است و در خلوت شهرتست و در شهرت آفت خیریت در جمعیت است
و جمعیت در صحبت بشرط نفی بودن در یکدیگر و آنچ آن بزرگ فرموده است که تعال نؤمن ساعةً اشارت
بآنست که اگر جمعی از طالبان این راه با یکدیگر صحبت دارند در آن خیر و برکهٔ بسیارست امیدست که
ملازمت و مداومت بر آن منتهی بایمان حقیقی شود ○ و می فرموده اند که طریقهٔ ما عروهٔ وثقی است
چنگ در ذیل متابعت حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم زدن است و اقتدا بآثار صحابهٔ کرام

رضی الله تعالی عنهم کردنست و درین طریقه باندک عمل فتوح بسیارست اما رعایت متابعت سنت کاری
بزرگست هر که از طریقهٔ ما روی گرداند خطر دین دارد ○ و می فرموده اند طالب می باید که در زمانی که با دوستی
از دوستان حق تعالی صحبت دارد واقف حال خود باشد و زمان صحبت را با زمان گذشته موازنه کند اگر تفاوت
یابد بحکم اصبت فالزم صحبت آن عزیز را غنیمت داند ○ و می فرموده اند لا اله نفی آلههٔ طبیعت است الا الله
اثبات معبود بحق جل جلاله محمد رسول الله خود را در مقام فاتبعونی در آوردنست مقصود از ذکر آنست که
بحقیقت کلمهٔ توحید برسد و حقیقت کلمه آنست که از گفتن کلمه ماسوی بکلی نفی شود بسیار گفتن شرط نیست
و می فرموده اند که حضرت عزیزان علیه الرحمة والرضوان می گفته اند که زمین در نظر این طایفه چون
سفره ایست و ما می گوییم چون روی ناخنی است هیچ چیز از نظر ایشان غایب نیست ○ و می فرموده اند
بسر توحید می توان رسیدن اما بسر معرفت رسیدن دشوارست ○ وقتی که حضرت خواجه بسفر مبارک
می رفته اند یکی از بزرگزادگان خراسانرا تعلیم ذکر کرده بوده اند در وقت مراجعت با ایشان گفتند که فلان
کس بتکرار سبق ذکر که تعلیم گرفته بود کم مشغولی کرد فرمودند که باکی نیست پس از وی پرسیدند که ما را هیچ
خواب دیدی گفت آری فرمودند که همین بس است ازین سخن معلوم می شود که هر کرا اندک رابطه باین عزیزان
می باشد امیدست که آخر الامر ملحق بایشان گردد و آن سبب نجات و رفع درجات وی شود ○ شخصی
در حضرت ایشان گفت فلان کس رنجورست توجه خاطر شریف دریوزه می دارد فرمودند اول بازگشت خسته
می باید آنگاه توجه خاطر شکسته ○ از خدمت ایشان طلب کرامات کردند فرمودند کرامات ما ظاهرست
با وجود چندین بار گناه بر روی زمین می توانیم رفت ○ و می فرموده اند که از شیخ ابوسعید ابوالخیر قدس سره
پرسیدند که در پیش جنازهٔ شما کدام آیت خوانیم فرمودند که آیت خواندن کار بزرگست این بیت خوانید
چیست ازین خوبتر در همه آفاق کار · دوست رسد نزد دوست یار بنزدیک یار ○ پس حضرت ایشان فرموده اند
در پیش جنازهٔ ما این بیت خوانند ~ مفلسانیم آمده در کوی تو · شیئاً لله از جمال روی تو ○ از خدمت مولانا
جلال الدین خالدی رحمه الله تعالی پرسیدند که نسبت سلوک طریقهٔ خواجه بهاء الدین از متأخران مشایخ بنظر نقد
که مناسبت دارد فرمود که سخن از متقدمان گویند دویست سال زیاده است تا این نوع ظهور آثار ولایت
که بر خدمت خواجه بهاء الدین بعنایت الهی شده است بهیچ کس از مشایخ طریقت از متأخران نشده است
شیخ قطب الدین نام پیری از اصحاب خواجه بخراسان تشریف آورده بود وی گفت که من خرد سال بودم حضرت
خواجه مرا فرمود که بفلان کبوترخانه رو و کبوتر بچه چند بیاور چون کبوتربچگان می آوردم مرا خاطر بآن
میل کرد که یک کبوتر بچه زنده نگاه داشتم و بحضور خواجه بیاوردم چون کبوتربچگانرا بپختند و بر حاضران
قسمت کردند مرا ندادند و گفتند فلان کس نصیب خود زنده گرفته است ○ وفات ایشان در شب دوشنبه
سیم ماه ربیع الاول سنه احدی و تسعین و سبعمایه بوده است قدس الله تعالی روحه ○

خواجه علاء الدین عطار قدس الله تعالی روحه نام وی محمد بن محمد البخاری است از کبار اصحاب خواجه بهاء الدین بوده است و حضرت خواجه در ایام حیات خود حوالهٔ تربیت بسیاری از طالبان به ایشان می‌کرده و می‌فرموده که علاء الدین خیلی بار بر ما سبک کرده است لاجرم انوار ولایت و آثار آن علی الوجه الاتم الاکمل از ایشان بظهور پیوسته است و بیمن صحبت و حسن تربیت ایشان بسیاری از طالبان از پایگاه بُعد و نقصان به پیشگاه قرب و کمال رسیدند و مرتبهٔ تکمیل را کمال یافتند ٥ این فقیر از بعض عزیزان شنیده است که قدوة العلماء المحققین و اسوة الکبراء المدققین صاحب التصانیف الفائقة والتحقیقات الرائقة السید الشریف الجرجانی رحمه الله تعالی که توفیق انخراط در سلک اصحاب ایشان یافته بوده است و نیاز و اخلاص تمام بخادمان و ملازمان ایشان داشته بارها می‌گفته که تا من بصحبت شیخ زین الدین علی کلا رحمه الله تعالی نرسیدم از رفض نرستم و تا بصحبت خواجه عطار قدس سره نپیوستم خدا را نشناختم بعضی از کلمات قدسیهٔ ایشان را که در مجالس صحبت می‌فرموده‌اند خدمت خواجه محمد پارسا قدس الله تعالی روحهما در قید کتابت آورده بوده‌اند و چندی از آن بنیت تبرک و استرشاد مذکور می‌گردد ٥ سابقهٔ عنایت ازلی را می‌باید دید و از امیدواری بآن عنایت بی علت و طلب آن عنایت لحظه‌ای غافل نمی‌باید بود و از استغنا خود را نگاه می‌باید داشت و از کبریای حق سبحانه بزرگی می‌باید شمرد و ترسان و لرزان بود از ظهور استغنای حقیقی ٥ خاموشی از سه صفت نمی‌باید که خالی نبود یا نگاه داشت خطرات یا مطالعهٔ ذکر دل که گویا گشته باشد یا مشاهدهٔ احوالی که بر دل گذرد ٥ خطرات مانع نبود احتراز از آن دشوار باشد اختیار طبیعی که مدت بیست سال در نفی آن بودیم ناگاه بنسبت خطره گذشت اما قرار نیافت خطرات را منع کردن کاری قوی است و بعضی بر آنند که خطرات را اعتباری نیست اما نباید گذاشت تا متمکن گردد که بتمکن آن سده در مجاری فیض پدید آید بنا برین دایم متفحص احوال باطن باید بود و خود را بنفس زدن تهی کردن ظاهرا با مر مرشد در حضور یا غیبت برای نفی خطرات است که تمکن یافته است در باطن و سبب آنست که هر معنی در لباس صورتی بود هر وقت خود را بنفس زدن از خطرات موانع که تمکن یافته است تهی می‌باید کردن ٥ در خود رفتن است و از خود رفتن و اصل معتبر در راه اینست و علامت در خود رفتن از خود رفتن است غیبت از خود و حضور با حق سبحانه بقدر عشق است و نتیجهٔ محبت مفرط است عشق هر که بیشتر غیبت او از خود و حضور با معشوق بیشتر ٥ چون ملک و ملکوت بر طالب پوشیده شود و فراموش گردد فنا بود و چون هستی سالک هم بر سالک پوشیده شود فنای فنا بود ٥ بعد از هر نمازی از پنج نماز و بعد از مذاکرهٔ علم بیست بار کلمهٔ استغفار را گفتن مدد است در سعی و توجه که ذکر کرده شد ٥ صیقل بر روی آینه باید بر دست آینه یا بر پهلو یا بر پشت فایده نمی‌دهد در زبان بذکر خفیه که مشغول‌اند لعله می‌گویند نه بدل مقصود بسیار گفتن نیست در یک نفس سه کرت گوید لا اله الا الله

از طرف راست آغاز کند و بدل فرود آرد و محمد رسول الله از جانب چپ بیرون آرد نفی مجاهده نمی‌شود پیش از صبح و بعد از شام در خلوت و فراغت از خلق شیخ عطار رحمه الله تعالی می‌گوید

صد هزاران قطره خون از دل چکید ٥ تا نشان قطره‌ای زان یافتم ٥

یا در یک نفس نه کرت گوید یا هژده کرت اگر نتیجه نمی‌دهد از سر گیرد ٥ از مزارات مشایخ کبار روح الله تعالی ارواحهم زیارت کنند بهمان مقدار فیض می‌تواند گرفتن که صفت آن بزرگ را شناخته است و بهمان صفت توجه نموده و در آن صفت در آمده اگرچه قرب صوری را در زیارت مشاهد مقدسه آثار بسیار است اما در حقیقت توجه بارواح مقدسه را بُعد صوری مانع نیست در حدیث نبوی که صلوا علی حیثما کنتم بیان و برهان این سخن است و مشاهدهٔ صور مثالیه اهل قبور کم اعتبار دارد در جنب شناختن صفت ایشان در آن توجه و در آن زیادت و با این همه خواجهٔ بزرگ قدس الله تعالی روحه می‌فرمودند مجاور حق سبحانه بودن احق و اولی است از مجاورت خلق حق عز و جل و این بیت بر زبان مبارک ایشان بسیار گذشتی که ٥

تو تا کی گور مردان را پرستی ٥ بگرد کار مردان گرد و رستی ٥

مقصود از زیارت مشاهد اکابر دین رضی الله تعالی عنهم اجمعین می‌باید که توجه بحق بود سبحانه و روح آن برگزیدهٔ حق را وسیلهٔ کمال توجه بحق گردانیدن چنانکه در حال تواضع با خلق باید که هرچند تواضع ظاهرا با خلق بود بحقیقت با حق سبحانه باشد زیرا تواضع با خلق آنگاه پسندیده است که خاص مر خدای را باشد عز و جل بآن معنی که ایشان را مظاهر آثار قدرت و حکمت بیند والا آن صنعت بود بر تواضع ٥ طریقهٔ مراقبه از طریق نفی و اثبات اعلی است و اقرب است بجذبه از طریق مراقبه بمرتبهٔ وزارت و تصرف در ملک و ملکوت می‌توان رسید و اشراف بر خواطر و بنظر موهبت نظر کردن و باطنی را منور گردانیدن از دوام مراقبه است از ملکهٔ مراقبه دوام جمعیت خاطر و دوام قبول دلها حاصل است و این معنی راجع و قبول می‌نامند ٥ عزیزان را رحمه الله تعالی سوال کرده‌اند از ذکر علانیه فرموده‌اند باجماع علما در نفس اخیر بلند گفتن و تلقین کردن جایز است و درویش را هر نفسی نفس اخیر است ٥ وفات حضرت خواجه علاء الدین قدس سره بعد از نماز خفتن شب چهارشنبه بیستم رجب سنه اثنین و ثمانمایه بوده است و روضهٔ مطهرهٔ ایشان در ده نو جغانیان است ٥

خواجه محمد پارسا قدس الله تعالی سره نام ایشان محمد بن محمود الحافظی البخاری است قدس الله تعالی روحه ایشان نیز از کبار اصحاب خواجهٔ بزرگ‌اند قدس الله تعالی روحه و حضرت خواجهٔ بزرگ قدس سره در حق ایشان فرموده‌اند و بحضور اصحاب خود با ایشان خطاب کرده که حقی و امانتی که از خلفاء خاندان خواجگان قدس الله تعالی اسرارهم باین ضعیف رسیده است و آنچه درین راه کسب کرده است آن امانت را بشما سپردیم چنانکه برادر دینی مولانا عارف سپرد قبول می‌باید کرد و آن امانت را بخلق حق سبحانه می‌باید رسانید ایشان تواضع نمودند و قبول کردند و در مرض اخیر در غیبت

ایشان در حضور اصحاب و احباب در حق ایشان فرموده اند مقصود از ظهور ما وجود اوست او را
به دو طریق جذبه و سلوک تربیت کرده ام اگر مشغول می شود جهانی از و منور می گردد و در محلی دیگر صفت
برزخ بنظر موهبت او را کرامت کردند و قصهٔ برزخ رضی الله عنه در کتاب قوت القلوب مذکورست و در محلی
دیگر بنظر موهبت و بر انفس بخشیدند تا هر چه گوید آن شود ○ و در محلی دیگر فرمودند هر چه او می گوید حق تعالی
آن می کند بحکم حدیث صحیح ان من عباد الله من لو اقسم علی الله سبحانه لابره می گویم بگوی او نمی گوید و در محلی
دیگر او را تلقین ذکر خفیه فرمودند و او را اجازت دادند بعمل بر موجب آنچه دانند از دقایق و حقایق
آداب طریقت و تعلیم آن الی غیر ذلک من التشریفات التی لا تعد و لا تحصی ○ و چون در محرم سنه اثنتین
و عشرین و ثمانمایه بنیت طواف بیت الله الحرام و زیارة نبیه علیه الصلوة و السلام از بخارا بیرون آمدند
و از راه نسف بصغانیان و ترمذ و بلخ و هراة بقصد دریافت مزارات متبرکه روان شدند همه جا سادات
و مشایخ و علما مقدم شریف ایشان را مغتنم شمردند و باکرام و اعزاز تمام تلقی نمودند بخاطر می آید که چون
از ولایت جام می گذشتند و بقیاس چنان می نماید که در اواخر جمادی الاولی یا اوایل جمادی الاخری بوده باشد
از سال مذکور پدر این فقیر با جمعی کثیر از نیازمندان و مخلصان بقصد زیارت ایشان بیرون آمده
بودند و هنوز عمر من پنج سال تمام نشده بود یکی از متعلقان ما آن کمترین را بر دوش گرفته پیش محفهٔ محفوف
بانوار ایشان داشت ایشان التفات نمودند و یک سر نبات کرمانی عنایت فرمودند و امروز از آن شصت سالست
هنوز صفای طلعت منور ایشان در چشم منست و لذت دیدار مبارک ایشان در دل من و همانا که رابطهٔ
اخلاص و اعتقاد و ارادت و محبتی که این فقیر را نسبت بخاندان خواجگان قدس الله تعالی ارواحهم
واقع است ببرکت نظر ایشان بوده باشد و امید می دارم که بیمن همین رابطه در زمرهٔ محبان و مخلصان
ایشان محشور گردم بمنه و جوده ○ و چون بنشابور رسیده اند بواسطهٔ حرارت هوا و خوف راه میان
اصحاب سخنی می گذشته است و فی الجمله فتوری بعزیمتها راه یافته بوده است دیوان مولانا جلال الدین رومی را
قدس سره بتفأل گشاده اند این ابیات برآمده ~ روید ای عاشقان حق باقبال ابد ملحق ○ بیمودی
روان باشید همچون مه بسوی برج مسعودی ◦ مبارک باد تان این ره بتوفیق و امان الله ◦ بهر شهری و هر جایی بهر دشتی که
از آنجا این مکتوب ببخارا فرستاده بوده اند باسمه سبحانه نوشته شد این مکتوب در روزی که بیرون آمده شده
بود از نیشابور حمیت و سایر بلاد المسلمین عن الآفات و المخافات و آن روز یازدهم بود از جمادی الاخری
سنه اثنتین و عشرین و ثمانمایه در حال صحت و سلامت و رفاهیت و وثوق تمام بفضل و کرم الله جل ذکره
و قوت قلب و قوت یقین بفیض فضل نامتناهی بحکم اشارات و بشارات کان رسول الله صلی الله علیه و سلم
یتفأل و لا یتطیر و قال رسول الله صلی الله علیه و سلم لم یبق بعدی من النبوة الا المبشرات یراها المؤمن
او یری له و هذا حدیث متفق علی صحته ~ یا نبی الذی حدیثک غوثی ◦ و اعتصامی بباب کم و التجا لی ○ و چون

و چون در کنف صحت و عافیت و سلامت و رفاهیت بمکهٔ محترمه رسیده اند و ارکان حج تمام گزارده اند ایشان را
مرضی عارض شده است چنانکه طواف وداع در عماری کرده اند و از آنجا متوجه مدینه شده اند در راه اصحاب را
طلبیده اند و املا فرموده که بسم الله الرحمن الرحیم جائنی سید الطایفه الجنید قدس الله تعالی سره فی ضحوة
یوم السبت التاسع عشر من ذی الحجه سنه اثنتین و عشرین و ثمانمایه عند انصرافنا من مکة المبارکة زادها الله تعالی
تکریما و برکات و نحن نسیر مع الرکب و انا بین النوم و الیقظة فقال رضی الله عنه فی زیارته و بشارته القصد
مقبول فحفظت هذه الکلمة و سررت بها ثم استیقظت من الحالة الواقعة بین النوم و الیقظة الحمد لله علی ذلک
و بعد از آن کلمات دیگر هم بعبارت عربی املا فرموده اند که ترجمهٔ آن این می شود که این کلمهٔ واحده که از سید الطایفه
قدس سره واقع شد کلمه ایست جامعه تامه و بشارتیست شامله عامه ما را و اولاد ما را و اصحاب و احباب
حاضر و غایب ما را زیرا که قصد ما درین مشاعر عظام و ادعیه که کرده شد بهر موقف و مقام مصالح دینی
و دنیوی هم بود و آن قصد بمقتضای این بشارت مقرون بقبول والحمد لله سبحانه حمدا طیبا مبارکا یوافی
نعمه و یکافی مزیده ○ و روز چهارشنبه بیست و سیم بمدینه رسیده اند و از حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم
بشارتها یافته و آن مسودهٔ املا را طلبیده اند تا بر آن زیادت کنند چون مطالعه کرده اند فرموده اند که
همینهاست و زیادت ننوشته اند و روز پنجشنبه بجوار رحمت حق پیوسته اند مولانا شمس الدین فناری
رومی و اهل مدینه و قافله بر ایشان نماز کرده اند و شب جمعه در آن منزل مبارک نزول فرموده اند در جوار
قبهٔ شریفهٔ امیر المؤمنین عباس رضی الله تعالی عنه و خدمت شیخ زین الدین الخوافی رحمه الله تعالی از مصر
سنگی سفید تراشیده آورده است و لوح قبر ایشان ساخته و بآن از سایر قبور ممتازست ○ یکی از ثقات
که از مخصوصان و ملازمان بزرگوار ایشان خواجه برهان الدین ابو نصر رحمه الله تعالی بوده است چنین گفته است
که خدمت خواجه برهان الدین ابو نصر چنین فرمودند که در آن وقت که خدمت والد من فوت می شدند
بر بالین ایشان حاضر نبودم چون حاضر شدم روی مبارک ایشان را گشادم تا نظری کنم چشم بگشادند و تبسم
نمودند قلق و اضطراب من زیادت شد بپایان پای ایشان آمدم و روی خود بر کف پای ایشان نهادم
پای خود بالا کشیدند ○ و چون خبر ایشان که در مدینهٔ رسول صلی الله علیه و سلم نقل کردند ببعضی از اکابر
عجم رسید این عبارت فرمود که هم آنجا باید که از آنجا نازید ○ یکی از مریدان و معتقدان خواجه گوید
که چون حضرت خواجه عزیمت حجاز می کردند در وقت وداع گفتم خواجه شما رفتید فرمودند که رفتیم و رفتیم
و از انفاس متبرکهٔ ایشانست که بیکی از اصحاب نوشته بودند خاطر این فقیر دایما نگران احوال ظاهری
و باطنی شما می باشد و علی الدوام بنسبت آن برادر منتظر نظرات بی علت آلهی می بود ~ سید الطایفه جنید
قدس الله تعالی روحه فرموده است ان بدت عین من الکرم الحقت اللاحقین بالسابقین و با این همه اصل
معتبرست نزد کبراء دین قدس الله تعالی ارواحهم اجمعین انگه گوشش را مگذار و بخشش چشم می دار

وحضرت خواجهٔ ما را قدس الله تعالی روحه سؤال کردند که طریقت بچه توان یافت فرمودند بشرع و دیگر
بعد المحافظة علی الامر الوسط فی الطعام لا فوق الشبع ولا الجوع المفرط در تقلیل منام علی طریق اعتدال
المزاج کوشیدن علی الخصوص احیاء بین العشائین وقبل الصبح بحیث لا یطلع علیه احد بتوجه در خود رفتن
ونفی خواطر علی الخصوص تمنی بنسبت حال و ماضی و استقبال نیکو ترست فی رفع الحجب عن القلب و دیگر
خواطر م
اذا سکت اللسان عن فضول الکلام نطق القلب مع الله سبحانه واذا نطق اللسان سکت القلب والصمت
علی قسمین صمت باللسان وصمت بالقلب عن خواطر الاکوان فمن صمت لسانه ولم یصمت قلبه خف وزره
ومن صمت لسانه وقلبه ظهر له سره وتجلی له ربه عز وجل ومن لم یصمت بلسانه ولا بقلبه کان مملکة للشیطان
وسخرة له اعاذنا الله من ذلک ومن صمت قلبه ولم یصمت بلسانه فهو ناطق بلسان الحکمة ساکت عن فضول
الکلام رزقنا الله تعالی ذلک بفضله وکرمه

خواجه ابو نصر پارسا قدس الله تعالی سره

وبعد از وی بجای وی ثمرهٔ شجرهٔ طیبهٔ وی بود خواجه حافظ الدین ابو نصر محمد بن محمد الحافظی
البخاری رحمه الله تعالی که پایهٔ علوم شریعت ورسوم طریقت را بوالد بزرگوار خود رسانیده بودند در نفی
وجود وبذل موجود کار را از وی گذرانیده در ستر حال وتلبیس بمثابهٔ بودند که هرگز از ایشان ظاهر نشدی
که درین راه قدمی نهاده اند واز علوم این طایفه بلکه از سایر علوم چیزی دانسته اگر از ایشان سؤال کردندی
فرمودندی که بکتاب رجوع کنیم چون کتاب بگشادی یا همان محل بر آمدی که آن مسئله بودی یا یک دو ورق پس
یا پیش کم ازین تخلف کردی روزی در مجلس شریف ایشان ذکر شیخ محیی الدین ابن العربی قدس الله تعالی
ومصنفات وی میرفت از والد خود نقل کردند که ایشان میفرموده اند که فصوص جانست وفتوحات دل
ونیز میفرموده اند که هر که فصوص را نیک میداند ویرا داعیهٔ متابعت حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم
قوی میگردد توفی رحمه الله فی شهور سنة خمس وستین وثمانمایة وقبر ایشان در بلخ است

خواجه حسن عطار رحمه الله تعالی

ایشان فرزند خدمت خواجه علاء الدین عطارند
وثمرهٔ شجرهٔ ولایت ایشان جذبهٔ قوی داشته اند وبصفت جذبه هرگاه در هر که میخواسته اند تصرف میکرده اند
ویرا از مقام حضور وشعور باین عالم بکیفیت بیخودی وبی شعوری میرسانیده اند وذوق غیبت وفنا که بعضی
از ارباب سلوک را علی سبیل الندرة بعد از مجاهدهٔ بسیار میسر میشود میچشانیده در همه ماوراء النهر
وخراسان کیفیت تصرف ایشان در طالبان وزائران اشتهار تمام دارد هر که بدستبوس شریف ایشان مشرف شدی
از پای بیفتادی ودولت غیبت وبیخودی دست دادی چنین استماع افتاده است که یکروز بامداد از خانه
بیرون آمدند وکیفیتی غالب داشتند هر کرا نظر بر ایشان افتاد همه را کیفیت بیخودی روی نمود وبیخود بیفتادند
یکی از درویشان ایشان بعزیمت سفر مبارک بهراه رسید آثار جذبه وغیبت وبیخودی وحیرت از وی
ظاهر بود گاهی که در بازارها میگذشت چنان مینمود که ویرا امری باطنی فرو گرفته است وبآمد شد خلق

وگفت وگوی ایشان چندان شعوری ندارد عزیزی ازین سلسله که این فقیر بخدمت ایشان میرسید میفرمودند
که کار آن درویش بیش ازین نیست که علی الدوام صورت خواجه حسن را مراقب میباشد ونگاه میدارد وبرکت
این نگاه داشت صفت جذبهٔ ایشان بوی سرایت کرده وخدمت خواجه حسن چنانکه طریقهٔ سلسلهٔ
خواجگانست گاهی بزیر بار بیماران در می آمده اند وبیماری ایشانرا بر میداشته در وقتی که بعزیمت سفر مبارک
بشیراز رسیده بوده اند یکی از اکابر آنجا را که نسبت بایشان ارادت واخلاص تمام واقع شده بوده است
مرضی طاری گشته بوده خدمت خواجه بزیر بار وی در آمده بوده اند آن عزیز صحت یافته وخواجه مریض
شده اند ودر آن مرض نقل فرموده ونقل ایشان در شب دوشنبه عید قربان سنة ست وعشرین وثمانمائة
بوده است ونعش مبارک ایشانرا از شیراز بولایت صغانیان که مدفن والد بزرگوار ایشانست نقل کرده اند

مولانا یعقوب چرخی رحمه الله تعالی

در اصل از چرخ بوده اند که یکی از دیههای غزنین است
واز اصحاب خواجه علاء الدین عطارند بلکه از اصحاب خواجهٔ بزرگ قدس سره بوده اند وبعد از وفات
خواجهٔ بزرگ بصحبت خواجه علاء الدین قدس سره رسیده اند واز وی آرند که میفرموده اند که اول بار که بصحبت
خواجهٔ بزرگ قدس سره رسیدم فرمودند که ما بخود کاری نمی کنیم امشب ببینیم اگر ترا قبول میکنند ما نیز
قبول کنیم خدمت مولانا میفرموده اند که هرگز شبی از آن بر من سخت تر نگذشته بود که در فکر آن بودم که این
در بر من بقبول بگشایند یا رد کنند چون بامداد پیش ایشان رفتم فرمودند که قبول کردند اما تو در صحبت
خواجه علاء الدین خواهی بود بعد از آن من بولایت بدخشان افتادم وخدمت خواجه علاء الدین بعد
از وفات خواجهٔ بزرگ بصغانیان آمدند ومتوطن شدند پس کسی پیش من فرستادند که حضرت خواجه
فرموده بودند که در صحبت ما خواهی بود پیش ایشان رفتم ومادام حیات ایشان در صحبت ایشان بودم
وجناب مخدومی ارشاد مآبی خواجه ناصر الدین عبید الله ادام الله تعالی ظلال ارشاده علی مفارق
الطالبین بصحبت ایشان رسیده اند فرمودند که در هرات بودم مرا داعیهٔ خدمت مولانا یعقوب
پیدا شد متوجه ولایت صغانیان شدم وبمحنت ومشقت بسیار بآنجا رسیدم واز سخنان ایشان چنان
معلوم میشد که آن راه را تمام یا اکثر پیاده رفته بودند فرمودند که چون بصحبت ایشان مشرف شدم بر روی
مبارک ایشان اندک بیاضی که موجب نفرت طبیعت میباشد بود وبا من در لباس سیاست ودرشت گویی
ظاهر شدند وچندان سیاست نمودند ودرشت گفتند که نزدیک بود که باطن من از ایشان منقطع شود ومرا
یأس تمام حاصل گردد بسیار محزون ومغموم شدم باز دیگر که بمجلس شریف ایشان رسیدم بر من بصفت محبوبی
چنان ظاهر شدند که هرگز هیچکس را چنان محبوب ندیده بودم وبا من لطف بسیار نمودند ودرین وقت که
خدمت خواجه این سخن میفرمودند در نظر این فقیر بصورت عزیزی بر آمدند که مرا رابطهٔ ارادت
ومحبت تمام بنسبت وی بود وچند گاه بود که از دنیا رفته بود وفی الحال خلع آن صورت کردند مرا تصور

آن شد که شاید آن صورت همین در خیال من بوده باشد بعد از آن از بعض همراهان شنیدم که وی هم آن مشاهده
کرده بود و عقیدهٔ این فقیر آنست که آن خلع و لبس صورت بشعور و اختیار ایشان بود اثبات آن معنی را
که از خدمت مولانا یعقوب نقل کردند ○ چنین استماع افتاده است که خدمت مولانا یعقوب می فرموده اند
که طالبی که بصحبت عزیزی می آید چون خواجه عبید الله می باید آمد چراغ مهیا ساخته و روغن و فتیله آماده
کرده همین کوکردی بآن می باید داشت خدمت خواجه عبید الله فرمودند که خدمت مولانا یعقوب با شیخ زین الدین
خوافی رحمهما الله تعالی پیش مولانا شهاب الدین سیرامی هم سبق بوده اند روزی از من پرسیدند که می گویند شیخ
زین الدین بحل وقایع و تعبیر منامات مشغولی می نمایند و در آن باب اهتمام تمام دارند گفتم آری چنانست
ساعتی از خود غایب شدند و طریقهٔ ایشان چنان بود که ساعة فساعة از خود غایب می شدند چون
حاضر شدند این بیت را خواندند ~ چو غلام آفتابم همه ز آفتاب گویم ○ نه شبم نه شب پرستم که حدیث خواب گویم

خواجه علاء الدین غجدوانی رحمه الله تعالی

خدمت خواجه عبید الله فرمودند که خواجه علاء الدین
غجدوانی از اصحاب خواجهٔ بزرگ بود و خدمت خواجه وی را بصحبت خواجه محمد پارسا فرموده بودند و استغراق
تمام داشت و بغایت شیرین سخن بود و گاه بودی که در میان سخن از خود غایب شدی وقتی که خدمت
خواجه محمد پارسا بسفر مبارک می رفته اند وی را نیز می برده اند یکی از اکابر سمرقند گفته است که از خدمت
خواجه درخواست کردم که خواجه علاء الدین بسیار پیر و ضعیف شده است از وی کاری نمی آید اگر وی را
ازین سفر معذور دارند دور نمی نماید خواجه فرمودند که با وی هیچ کار نداریم جز آنکه چون وی را
می بینیم از نسبت عزیزان یادی می آید

مولانا نظام الدین خاموش رحمه الله تعالی

وی از اصحاب خواجه علاء الدین است و خواجهٔ بزرگ را در اوان تحصیل در صحبت یکی از علمای نواحی
بخارا دیده بوده است و بعد از آن بصحبت خواجه علاء الدین رسیده و پیش از رسیدن بصحبت ایشان بانواع
ریاضات و مجاهدات مشغول می بوده است و در تزکیهٔ نفس و تصفیهٔ دل جهدی بلیغ می نموده می گفته اند که
اول بار که عزیمت صحبت خواجه علاء الدین کردم یکی از اصحاب خواجهٔ بزرگ بیرون منزل ایشان نشسته بود
چون مرا دید گفت مولانا نظام الدین وقت شد که از زهدها و پاکیزگیهای خود بگذری آن بر خاطر من گران آمد
چون پیش دیگر خواجه در آمدم ایشان نیز همین عبارت فرمودند اما بر خاطر من گران نیامد ○ خدمت
مولوی مخدومی مولانا سعد الدین الکاشغری رحمه الله تعالی می گفتند که پیوسته پیش جامهٔ ایشان چرب می بود
و مرا مشکل می بود که سبب آن چیست آخر چنان معلوم شد که در اثنای طعام خوردن بجهة غلبهٔ حالی که داشتند
لقمه از دست ایشان می افتاد و شوربایی که می خوردند بر جامهٔ ایشان می ریخت و چرب می شد ○ و هم ایشان
می گفتند که چون در صحبت خواجه علاء الدین آثار جذبه و غلبهٔ حال بر ایشان ظاهر شده بوده است خدمت خواجه
خواسته اند که ایشان را از آن باز آرند فرموده اند تا بقرا بزند چون خدمت خواجه فوطه بسته بوده اند

وجود بآن اشتغال می نموده اند چون وقت بقرا انداختن رسید مولانا نظام الدین را طلبیده اند و شوش
بدست وی داده اند که بقرا اندازد چون یک بقرا انداخته اند مغلوب شده اند و شوش از دست ایشان
افتاده خواجه فرموده اند که مولانا نظام الدین برخیز که کسی را که حق سبحانه و تعالی بخود مشغول کرده است
ما نمی توانیم که وی را از آن باز آریم ○ و هم ایشان گفتند که مولانا نظام الدین فرمودند که روزی خدمت
خواجه را عزیمت زیارت خواجه محمد علی حکیم ترمذی قدس سره شد من همراه نرفتم و همانجا که بودم
متوجه شدم روحانیت ایشان حاضر شد چون حضرت خواجه بمزار ایشان رسیده بودند خالی یافته
بودند همانا که جهة آنرا دانسته بودند چون باز آمدند خواستند که بمن مشغول شوند و نوع تصرفی کنند
من نیز متوجه شدم خود را بمثابهٔ کبوتری یافتم و خدمت خواجه را چون شاهبازی که در عقب من پرواز
می کرد بهر جا که می گریختم در دنبال من بودند آخر مضطر گشتم پناه بروحانیت حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم
بردم و در انوار بی نهایت آن محو شدم خدمت خواجه را مجال تصرف نماند از آن غیرت بیمار شدند و هیچ کس
سبب بیماری را نمی دانست ○ و هم ایشان می گفتند که یکی از معتقدان و مخلصان ایشان را مرضی
قوی عارض شد گفتند بعیادت وی می رویم در راه که می رفتند گفتند که فلان کس ما را بسی خدمتهای شایسته
کرده است می باید که چون عیادت وی کنیم بنوبت وی در آییم و مرض وی را برداریم خاطر من بسیار
از آن سخن ترسان شد چون بر بالین وی بنشستند وی بر روی بستر افتاده بود و مجال سخن و حرکت
نداشت خدمت مولانا ساعتی متوجه شدند آن شخص باز نشست و آغاز سخن گفتن کرد ایشان سر
بر آوردند و گفتند این بار هم حواله بیشتر که بسیار سخن می گویی چون بیرون آمدند گفتند دیدیم که وی
رفتنی است و بار وی برداشتنی نیست باز آنرا بوی حواله کردیم و آن شخص در همان مرض برفت
○ و هم ایشان می گفتند که یک شب یکی از منکران نسبت با ایشان سخنی می گفت و من در مقابله نیز سخنی می گفتم
چنانکه سخن دراز کشید و از آنجا که ما بودیم تا منزل ایشان مسافتی بعید بود که امکان نبود که آواز برسد
چون بامداد پیش ایشان رفتم گفتند دوش آواز تو ما را تشویش می داد می باید که هر کس هر چه گوید خاطر خود
بآن مشغول نداری و در کار خود باشی ○ جناب مخدومی خواجه عبید الله ادام الله تعالی بقاءهم فرمودند
که یک روز احرام ملازمت ایشان بسته بودم یکی از آشنایان مرا در راه پیش آمد وی خمر خورده بود و آثار آن
بر وی ظاهر بود و مرا بسخن نگاه داشت چون بصحبت ایشان رسیدم گفتند مگر تو خمر می خوردی گفتم نی
گفتند پس ترا چه حالت گفتم در راه بمستی رسیدم و با هم سخنی چند گفتیم گفتند بس این حال او است که بتو سرایت
کرده است ○ و هم ایشان فرمودند که خدمت مولانا نظام الدین گفتند که یکی از اکابر سمرقند که نسبت بما
اخلاص و محبت و ارادت بسیار داشت بیمار شد و مشرف بر موت گشت و فرزندان و متعلقان وی نیازمندی
بسیار کردند مشغول کردم دیدم که وی را امکان بقا و حیات نیست مگر در ضمن وی را در ضمن گرفتم صحت

یافت. بعد از چند گاه نسبت بما تهمتی واقع شد که مُفضی باهانت و اذلال گشت و آن شخص می‌توانست
که در آن باب سعی نماید و آن را دفع کند اما خویشتن داری کرد و خود را بآن نیاورد خاطر ما از وی کوفته شد
و وی را از ضمیر اخراج کردیم بینائی وی برد ○ و هم ایشان فرمودند که روزی خبر بمن آوردند که خدمت مولانا
بیمار شده‌اند چون پیش ایشان رسیدیم ایشان را تب محرقی عظیم گرفته بود چنانکه آتش کرده بودند و جامه‌های
بسیار بر ایشان پوشیده و آن هیچ تسکین نیافته بود ساعتی بنشستم یکی از اصحاب ایشان که گندم بآسیا
برده بود درآمد با جامه‌های تر و سرمای بسیار خورده که در راه آسیا در آب افتاده بود چون خدمت مولانا
وی را دید گفت وی را گرم سازید که این سرمای وی است که بمن سرایت کرده است چون چنان کردند تب ایشان
تسکین یافت و بحال خود باز آمدند

خواجه عبد الله امامی اصفهانی رحمه الله تعالی

وی نیز از اصحاب خدمت خواجه علاء الدین است قدس الله تعالی روحه وی گفته است که اول بار که بصحبت
حضرت خواجه رسیدم این بیت خواندند ~ تو ز خود گم شو کمال اینست و بس ○ تو ممان اصلا وصال اینست و بس
○ وی در بعض رسایل خود ذکر کرده است که طریقهٔ توجه طایفهٔ علائیه و پرورش نسبت باطنی ایشان
چنانست که هرگاه که خواهند که بدان اشتغال نمایند اولا صورت آن شخص که این نسبت از وی یافته‌اند در خیال
آورند تا آن زمان که اثر حرارت و کیفیت معهودهٔ ایشان پیدا شود بعد از آن آن خیال را نفی نکنند بلکه
آن را نگاه دارند و بچشم و گوش و همه قوی با آن خیال متوجه بقلب شوند که عبارتست از حقیقت جامعهٔ
انسانی که مجموع کاینات از علوی و سفلی مفصل آنست اگرچه آن از حلول در اجسام منزه است اما چون
نسبتی میان او و میان این قطعهٔ لحم صنوبری واقع است چشم و فکر و خیال و همه قوی را بر آن باید
گماشتن و حاضر آن بودن و بر در دل نشستن و ما شک نداریم که درین حالت کیفیت غیبت و بیخودی رخ
نمودن آغاز می‌کند آن کیفیت را راهی فرض می‌باید کردن و از پی آن رفتن و هر فکری که درآید متوجه
بحقیقت قلب خود نفی آن فکر کردن و بآن چیز مشغول نشدن و بدان محل تجلی در گریختن و تا آن نفی شود
التجا بصورت آن شخص باید کردن و آن را لحظه لحظه نگاه داشتن تا باز آن نسبت پیدا شود آن زمان خود
آن صورت نفی می‌شود اما باید که شخص متوجه آن صورت را نفی نکند ○ و هم وی گفته است در معنی کلمهٔ
طیبه نفی عبارتست از راجع گردانیدن کثرت و صور اشیا بآن عین واحد که مقصود و مطلوب همه
سالکانست و اثبات عبارتست از مشاهده کردن آن عین در همه صور و اینها را عین آن واحد دیدن
پس لا اله یعنی این صور متوهمه غیریتش منفی است و راجع بآن یک اصل است و الا الله یعنی این معنی واحد است
که باین صور می‌نماید

مولانا سعد الدین کاشغری رحمه الله تعالی

در اوایل حال بتحصیل علوم اشتغال داشته‌اند و کتب متداوله کرده بوده‌اند و جمعیت صوری نیز داشته‌اند
چون داعیهٔ این طریق پیدا کرده‌اند ترک و تجرید تمام کرده بصحبت مولانا نظام الدین پیوسته‌اند

می‌گفتند که بعد از چند سال که بصحبت ایشان مشرف بودم مرا داعیهٔ زیارت حرمین شریفین زادهما الله تعالی
تشریفا و تکریما قوی شد از ایشان اجازت خواستم فرمودند که هرچند می‌نگرم ترا امسال در میان قافلهٔ حاجیان
نمی‌بینم و پیش از آن واقعها دیده بودم که از آن متوهم می‌بودم و ایشان گفته بودند که مترس گفتند چون
می‌روی آن واقعها را بخدمت مولانا زین الدین عرض کن که مردی متشرع است و بر جادهٔ سنت ثابت
و مراد ایشان خدمت شیخ زین الدین خوافی بود رحمه الله تعالی که آن روز در خراسان در مقام ارشاد و شیخوخت
متعین بودند چون بخراسان رسیدم رفتن بحج چنانچه مولانا نظام الدین گفته بودند در توقف افتاد و بعد
از آن بسالهای بسیار میسر شد و چون بخدمت شیخ زین الدین رسیدم و آن واقعها عرض کردم ایشان
فرمودند که با ما بیعت کن و در قید ارادت ما درآی گفتم عزیزی که این طریقه از ایشان گرفته‌ام هنوز در قید
حیات‌اند شما امین اید اگر می‌دانید که در طریقت این طایفه این جایز است چنان کنم ایشان فرمودند
که استخاره کن گفتم مرا باستخارهٔ خود اعتماد نیست شما استخاره کنید گفتند تو استخاره کن که ما هم استخاره
کنیم چون شب رسید استخاره کردم دیدم که طبقهٔ خواجگان بزیارتگاهی که خدمت شیخ آن وقت آنجا
بودند درآمدند و درختها را می‌کندند و دیوارها می‌افکندند و آثار قهر و غضب بر ایشان ظاهر بود دانستم
که آن اشارت بمنع است از آنکه بطریقهٔ دیگر درآیم خاطر من فارغ شد پای دراز کردم و بآسودگی
در خواب شدم چون بامداد بمجلس شیخ درآمدم نه آنکه من واقعهٔ خود با ایشان بگویم گفتند طریق یکی است
و همه بیکی باز می‌گردد بهمان طریق خود مشغول باش اگر واقعهٔ یا مشکلی پیش آید با ما بگوی آن قدر که توانیم
مدد کنیم ○ بر خدمت مولوی غلبه و استیلاء معنیی که بآن مشغولی می‌کردند ظاهر بود باندک توجهی آثار
غیبت و کیفیت بیخودی روی می‌نمود کسی را که بر آن معنی وقوف نبود توهم آن می‌کرد که مگر ایشان را خواب
می‌آید در اوایل که بصحبت ایشان رسیدم در مسجد جامع پیش ایشان نشسته بودم ایشان چنانکه عادت
ایشان بود از خود غایب شدند مرا گمان آن شد که مگر ایشان را خواب می‌آید گفتم اگر ساعتی باستراحتی اشتغال
نمایید دور نمی‌نماید ایشان تبسم نمودند که مگر اعتقاد نداری که ما را ورای خواب امری دیگر می‌باشد ○ روزی
می‌گفتند که بعضی از درویشان فرق میان خواب و بیداری جز بآن نمی‌توانند کرد که در خود خفتی که بعد از خواب
می‌باشد می‌یابند و الا کیفیت مشغولی ایشان در خواب و بیداری بر یک طریقه است بلکه در حالت خواب که بعض موانع
مرتفع می‌شود صافی‌تر و قوی‌تر می‌باشد و مرا گمان چنانست که آنچه می‌گفتند اشارت بحال خود می‌کردند
والله تعالی اعلم ○ یکی از درویشان که بصحبت ایشان می‌رسید چنین حکایت کرد که مرا در مجالس وعظ که معارف
درویشان می‌گذشت تغییر بسیار می‌شد و فریاد و نعرهٔ بسیار می‌زدم و از آن محجوب می‌بودم یک روز آن را با ایشان
گفتم گفتند هر وقت که ترا تغییری می‌افتد مرا بخاطر درمی‌آور در آن وقت که ایشان بسفر حجاز رفته بودند مرا
در یکی از مدرسها که آنجا عزیزی وعظ می‌گفت آغاز تغییر شده گرفت با ایشان توجه کردم دیدم که از در مدرسه

درآمدند و پیش من رسیدند و دو دست خود را بر دوشهای من نهادند من از خود بیرون رفتم و بیهوش افتادم
آن زمان را که بحال خود آمدم مجلس وعظ برشکسته بود و اهل مجلس رفته بودند و آفتاب بمن رسیده بود و آن روز
آخرین پنجشنبه بود از ماه رمضان که بعد از آن تا عید دیگر پنجشنبه نبود آنرا در خاطر گرفتم که چون از مکه
بیایند با ایشان بگویم چون ایشان از مکه تشریف آوردند و بخدمت ایشان مشرف شدم و جمعی پیش ایشان
بودند که نتوانستم که آنرا با ایشان بگویم روی بمن کردند و گفتند پنجشنبهی بود که بعد از آن تا عید پنجشنبه
دیگر نبود و توفی رحمه الله فی اثناء صلوة الظهر من یوم الاربعاء السابع من شهر جمادی الاخری سنه ستین وثمانمایه

خواجه عبید الله ادام الله برکات وجوده علی مفارق الطالبین

امروز مظهر آیات و مجمع کرامات و ولایات طبقهٔ خواجگان و رابطهٔ التیام و واسطهٔ انتظام سلسلهٔ
شریفهٔ ایشان قدس الله تعالی ارواحهم حضرت خواجه و مخلصان و نیازمندان ایشانند امیدواری جنابست
که برکت وجود شریف ایشان التیام و انتظام این سلسله الی یوم القیام امتداد یابد هرچند ازین فقیر امثال
این سخنان صورت گستاخی دارد اما چندان که با خود اندیشه کرد از خود درنیافت که خاطر را بر آن قرار
تواند داد که این مجموعه که مقصود از جمع آن ذکر معارف و نشر مناقب این طایفه است از ذکر ایشان خالی
باشد لاجرم شرح مناقب و احوال این سلسلهٔ شریفه را ببعضی از کلمات قدسیه که رقم زدهٔ خامهٔ معارف نگار
ایشان شده است مسکیة الختام کردانید ببریدن و تهی شدن دل از غیر حق سبحانه دلیل است بر مظهریت
دل مر تجلی حق سبحانه را بوصف احدیت که نیل معارف بحقایق اسما و صفات بی این معنی متعذرست چه
قابلیت قبول عکوس انوار تجلیات ذات بی تهی شدن از التفات بهرچه وصمت حدوث یافته است میسر
نیست تهی شدن دل موقوف افتاده است بر تجلی ذات بوصف احدیت حصول این معنی را بعد از تحقق
بایمان بالله و برسول الله و بما جاء من عند الله و من عند رسول الله علی مراد الله و علی مراد رسول الله
اسبابست از اتخاذ ریاضات که شریعت از اخذ آن منع نکرده است و دوام ذکر بشرط وجدان مذکور بوصف
انکسار و خضوع بکمال متابعت رسول را صلی الله علیه و سلم لیکن هیچ سببی در تحصیل این نسبت قوی تر
از آن نیست که بصدق و نیاز تمام مجالست بجماعتی لازم وقت خود کرداند که باطن ایشان مظهر این تجلی
گشته باشد و بسطوت این تجلی حسبان وجود غیر از پیش بصیرت ایشان برداشته شده و از شهود غیری
بتمامی آزاد گشته و بفناء حقیقی از مزاحمت شعور بخود و غیر خود خلاص گشته بعد از تحقق بفناء حق سبحانه
ایشانرا از نزد خود بوجود موهوب حقانی مشرف کردانیده از بیخودی و سکر حال افاقت یافته دیگرانرا
واسطهٔ حصول سعادت حقیقیه که عبارت از فنا و بقاست شده درین مقام هیچ چیز از ممکنات ایشانرا
از شهود حق سبحانه محجوب نتواند کردانید پس واجب بر اذکیا آنکه در تخلیص از گرفتاری دل بوجود اکوان
که بحقیقت حجاب عبارت ازین گرفتاریست باشیایی که سبب خلاصی می شود متمسک بوده خود را پیش از مردن

خلاص کردانند اگر مناسب استعداد خود اشتغال بذکر دانند تقصیر و اهمال را در خود مجال ندهند و اگر در خود
استعداد آن دانند که بصحبت ارباب شهود دل از گرفتاری زودتر خلاص می شود خود را بصحبت این
برگزیدگان نگاه داشته آداب صحبت الزام کنند زمانی خلاصی دل از گرفتاری بغیر حق بحقیقت زمان
وصول و شهود است چون دل از مزاحمت شعور بوجود غیر نجات یافت غیر گرفتاری بشهود حق سبحانه
هیچ نیست — بلا و محنتی شیرین که جز با او نیاسایی — بعد آنکه بسطوت نفی ما دون حق دل از غبار التفات
بغیر حق آزاد گشت غیر اثبات حق هیچ نماند • تیغ لا در قتل غیر حق براند • در نگر زان پس که بعد از لا چه ماند
ماند الا الله باقی جمله رفت • شاد باش ای عشق شرکت سوز زفت — زمان غیبت از ما دون حق سبحانه
بحقیقت زمان وصول و شهود و وجود است زیادت از آن نیست که بحکم انما الاعمال بخواتیمها ارباب کشف
و وجود پیش از تمکین درین معنی ارباب ذوق را از بالغان باین مقام عالی نشمرده اند ظهور این معنی
مقدمهٔ فناست و مبشرست بظهور تباشیر صبح سعادت وصول از مطلع احدیت که استغراق و استهلاکست
در شهود ذات بی مزاحمت شعور بوجود غیری بلکه درین مقام اگر ترقی واقع شود شعورش از ذوق تجلیات
اسمائیه منقطع شود اشارت آن بزرگ باین فرموده است که سالک می تواند بود که متصف شود باوصاف
حق سبحانه فهو بعد غیر واصل چه از وصل مقصود شهود ذاتی است بی مزاحمت شعور بوجود کثرتی مرتبهٔ
اتصاف باوصاف مرتبهٔ تجلیات صفاتست بی کثرت از وجهی متعذرست — اگر خواهی که در مقام حضور
با حق سبحانه از مکر و وسوسهٔ شیطان آزاد باشی بلکه ملک را اطلاع بر حضور تو نشود بلکه نفس ترا وقوفی
بر حضور تو نشود بر تو باد که همنشینی با مردی کنی که دل ایشان در ذکر ذات مستغرق شده باشد و از خود
رهایی یافته تعبیر ازین معنی بعضی بشهود و بعضی بوجود کرده اند و بعضی بتجلی ذات و بعضی بیاد داشت
کرده اند اگر این سعادت دست ندهد باید که طریقهٔ ذکر یا طریقهٔ توجه و جذبهٔ خواجگانرا قبول
کرده همگی خود را در ورزش این طریقه برسانی تا بدین دولت عظمی که فوق آن متصور نیست برسی لیس
وراء الله منتهی و الی ربک المنتهی لیس وراء عبادان قریه — عاشقانرا شادمانی و غم اوست
مزد کار و اجرت خدمت هم اوست • غیر معشوق ار تماشایی بود • عشق نبود هرزه سودایی بود
عشق آن شعله است کو چون بر فروخت • هرچه جز معشوق باقی جمله سوخت — باید که شغل در نگاهداشت
آگاهی باین وصف بود که در خروج و دخول نفس واقف باشد که در نسبت حضور مع الله فتوری واقع
نشود تا برسد بآنجا که بی تکلف نگاهداشت او همیشه این نسبت حاضر دل او بود و بتکلف نتواند که این
صفت از دل دور کند گاه باشد که او را از خود تمام بستانند نه از خودش خبر بود نه از وقوف قلبی مقصود
باید که چون اولا بخود دهند بطریقهٔ معهوده در نگاهداشت نسبت آگاهی کمال سعی بجای آرد تا فتوری
بواسطهٔ عوارض نفسانیه باو راه نیابد و دوام التجا و افتقار بصفت انکسار بجناب حق سبحانه قوی ترین سببیست

در دوام این نسبت باید که همیشه از حق سبحانه بوصف نیاز لقای این صفت جوید اگر بعمر ابدی در نگاهداشت
این نسبت سعی کند مهر حق او گزارده نشود غریم لا یقتضی دینه گویا در شان این نسبت است ○ معنی
مشاهده نه آنست که حق را سبحانه بحاسهٔ بصر توان دید چون لمعه از انوار بی نهایت بر ارواح و اشباح تاختن
آرد جمله کان لم یکن چنان نیست کردند که از ایشان نه نام ماند نه نشان بلکه این بآن معنی است که چون حضور دل
بحقیقت ذکر که منزه است از حرف و صوت بواسطهٔ مواظبت بر ذکر بدرجهٔ ترقی کند که دیگری را در حقیقت دل
گنجایی نماند و درین حال دل را مشاهد گویند و حق را مشاهد و کمال ذوق ازین مشاهده وقتی دست دهد که آگاهی
او از وصف حضور بشود حضوری باشد بی مزاحمت شعور بحضور چه بمقدار شعور بحضور نقصانی در حضور
بحق سبحانه واقع شود ذات مقدس او از آن برترست که در دیدهٔ بصیرت دل آید فکیف که در نظر حس
ازینجاست که عطش متعطشان زلال وصال بمشاهدهٔ سری مرکز تسکین نیابد بلکه تشنگی بر ایشان زیادت گردد
والله اعلم بحقایق الامور ○ شبی سخن در محبت ذاتیه میرفت که عبارت از ارتباط و تعشق است بحضرت حق
سبحانه بی آنکه آنرا سببی دانند یا موجبی شناسند بلکه میل و انجذابی است که بر دفع آن قدرت نباشد ○ فرمودند
که از دو پسر که در نواحی تاشکند این نسبت یافتیم یکی دایم بگرد حلقهٔ اصحاب ما میگشت و از دور مینشست
و گردن کج میکرد یکروز بجهت طهارت برخاستم بجانب ابریق طهارت مسارعت نمود چون فارغ شدم از وی
پرسیدم که سبب آمدن تو اینجا چیست و چندگرد این صحبت میگردی گفت من هم نمیدانم این قدر میدانم
که هرگاه اینجا می آیم در باطن خود کششی بحضرت حق سبحانه باز می یابم و خود را از همه بایستها خالی می بینم
و از آن لذتی عظیم بمن میرسد و چون بیرون میروم از آن نسبت تهی میشوم و آن پسر دیگر صورتی بغایت
خوب داشت و با اصحاب ما مختلط بود و در آن نواحی مردم بسیار بوی تعلق خاطر داشتند و اصحاب ما نیز
بآن مطعون میداشتند گفتم او را عذر خواهید هرچند مبالغه کردند سود نداشت آخر در گریه شد و اضطراب
بسیار کرد و گفت آخر شما را درین چه فایده که من اینجا نیایم و در بیرون مرا مردم مشوش کردند و باطن من
در کشاکش بایستها افتد و ازین نسبت جمعیت که اینجا از خود باز می یابم دور مانم یاران وی را معذور داشتند
کار او بجایی رسید که مغلوب این نسبت شد بمثابه که بارها راه خانهٔ خود گم میکرد و هرگاه که مرا با او مهمی بودی
چون از منزل بیرون آمدی یا بر در خانه بودی یا در راه بودی و چون خاستی که او را کاری فرمایم آن کار را کرده
بودی یا میکردی ○ رهانیدن مرغ لاهوتی که محبوس قفص ناسوتی است بی تاثیر جذبه که لازم است مقام محبوبی را
که باز بسته بمتابعت مصطفویست میسر نگردد فعلیک باتباعه صلی الله علیه وسلم ان کنت متوجها الی حقیقة
الحقایق التی لها وجه فی کل موجود و به تحققت الموجودات گویا اشارت ولله المشرق والمغرب فاینما
تولوا فثم وجه الله باین حقیقت است اینجا بدانی و هو معکم از کجاست ○ او بما از ما بسی نزدیکتر
داند آن کس کو ز خود دارد خبر ○ برخورداری از حیات کسی است که دلش از دنیا سرد باشد بذکر حق سبحانه

گرم حرارت قلبش نگذارد که محبت دنیا گرد حریم دل گردد تا چنان گردد که اندیشهٔ او جز حق سبحانه هیچ نباشد
○ فیض بخشیدن را مظاهر کثیره است هرچه موجود است او را از تجلی ذاتی نصیب است که آنرا وجه خاص میگویند
این وجه را انجذاب بحق سبحانه واقع است بحسب دوام توجه اگر بتاثیر اسم الهادی از تصرف اسم المضل نجات یابد
بدوام انجذابش بذات مقدس از خود بکلی نیست شده بهمین ملحق گشته غیر از حق سبحانه نه بیند و نداند والعیاذ
بالله اگر بتاثیر اسم المضل طریقهٔ مستقیم انجذاب بذات گم کند گرفتار خود گشته جز خود نه بیند جز خود نداند
همان کند که ظلمتش بر ظلمت افزاید همیشه محجوب بنوعی از شهود وحدت گردد نه او را ذوق در طاعت باشد بلکه
طاعت نیز نباشد همه عذابهای دنیوی و اخروی و صوری را مستعد و مهیا گردد خلاصی ازین بلیه را اسباب است
از توبهٔ نصوح و مباشرت اعمال صالحه بهترین آنکه از سر صدق بخدمت طایفهٔ که بمحبت ذاتی از خود رهایی یافته اند
قیام نماید بتمامی خود را در ایشان گم کند رزقنا الله و ایاکم ○ دانی که پیر کیست پیر آن کس است که آنچه مرضی
رسول الله صلی الله علیه وسلم نیست از و نیست شده باشد و آنچه نه از دوست صلی الله علیه وسلم نماند بلکه او
و بایست او از و تمام گم شده باشد و او آینه شده باشد که جز اخلاق و اوصاف نبوی درو هیچ نباشد درین مقام
بواسطهٔ اتصاف بصفات نبویه مظهر تصرف حق سبحانه گشته و بتصرف الهی در بواطن مستعدان تصرف کرده
و تمام از خود خالی شده و بمراد حق سبحانه ایستاده ○ از بس که در کنار همی گیرد آن نگار ○ بگرفت بوی یار و رها کرد بوی طین
مرید آنکه بتاثیر آتش ارادت بایست او سوخته باشد و از مرادات او هیچ نماند و بصیرت دل در آیینهٔ پیر
جمال مراد دیده روی از مجموع قبلها گردانیده و قبلهٔ او جمال پیر گشته و در بندگی پیر از آزادی فارغ آمده و سر نیاز
جز بر آستانهٔ پیر ننداخته و اعراض از مجموع کرده سعادت خود را در قبول او دانسته و شقاوت خود را در رد او
بلکه رقم نیستی بر ناصیهٔ وجود کشیده و از تفرقهٔ شعور بوجود غیر پیر خلاص گشته ○ آنرا که در سرای نگاریست فارغ است
از باغ و بوستان و تماشای لاله زار ○ اگر پرسند که توحید چیست بگو تخلیص دل و تجرید او از آگاهی بغیر حق سبحانه
اگر پرسند وحدت چیست بگو خلاصی دل از علم و شعور بوجود غیر حق سبحانه ○ اگر پرسند اتحاد چیست
بگو استغراق در هستی حق سبحانه ○ اگر پرسند سعادت چیست بگو خلاصی از خود بدید حق سبحانه ○ اگر پرسند
شقاوت چیست بگو بخود در ماندن و از حق باز ماندن ○ اگر پرسند وصل چیست بگو نسیان خود بشهود نور
وجود حق ○ اگر پرسند فصل چیست بگو جدا کردن سر از غیر حق سبحانه ○ اگر پرسند سکر چیست بگو ظاهر
شدن حالی بود که دل نتواند که پوشیده دارد چیزی را که پوشیدن آن چیز بیش این حال واجب است ○ خدمت
خواجه عبید الله فرمودند که مولانا حسام الدین شاشی از اصحاب امیر حمزه فرزند امیر سید کلال بود رحمهم الله
سبحانه و استغراق تمام داشت وی را بتقاضای بخارا تکلیف کرده بودند در حجرهٔ وی حاضر میشدم در مقابلهٔ وی
بحجره بود که من وی را میدیدم و وی مرا نمی دید آنجا می نشستم و نظارهٔ وی میکردم هرگز از وی ذهولی و فتوری
فهم نکردم ○ وهم ایشان فرمودند که خدمت مولانا حسام الدین رحمه الله میگفت که این کار را هیچ لباسی

از اشتغال بافاده واستفاده درصورت اهل علم بهتر نیست ٥ وهم ایشان فرموده‌اند که خواجهٔ بزرگ را قدس سره
درخواب دیدم که در من تصرف کردند ومن بیخود بیفتادم چون باخود آمدم خواجه از من گذشته بودند
خواستم که درعقب بروم پایهای من درهم می پیچید بمحنت بسیار بخواجه رسیدم فرمودند که مبارک باد ٥ وهم
ایشان فرموده‌اند که یکبار دیگر خواجه محمد پارسا را قدس سره درخواب دیدم خواست که در من تصرف کند اما میسر نشد
همانا که جهت آن بوده باشد که خواجهٔ بزرگ تصرف کرده بودند ٥ این فقیر در زمانی که ببخارا رسیدم وبشرف خدمت
حضرت مولانا حسام الدین مولانا حمید الدین شاشی مشرف شدم درین فقیر اضطراب واضطراری بود ایشان
فرمودند مراقبه بتحقیق انتظارست حقیقت مراقبه عبارت ازین انتظارست نهایت سیر عبارت از حصول
این انتظارست بعد از تحقق باین چنین انتظار که ظهورش از غلبهٔ محبت است راه بوجز این انتظار نیست
کر نداریم از شکر جز نام بهر این بسی بهتر که اندر کام زهر آسمان نسبت بعرش آمد فرود ورنه بس عالیست پیش خاک تود
چون امثال ما فقیرانرا دریافت این معانی میسر نیست گرفتاری باین چنین گفت وگوی شیرین تن می نماید
از اشتغال بغیر این گفت وگوی رزقنا الله وایاکم انتظارا به تغنینا عنا بحرمة محمد صلی الله علیه وسلم ٥ از ذکر
بعض احوال واقوال خانوادهٔ خواجگان وبیان روش وطریقت ایشان بتخصیص خدمت خواجه بهاء الدین
واصحاب ایشان قدس الله تعالی اسرارهم معلوم شد که طریقهٔ ایشان اعتقاد اهل سنت وجماعت است
واطاعت احکام شریعت واتباع سنن سید المرسلین صلی الله علیه وسلم ودوام عبودیت که عبارتست
از دوام آگاهی بجناب حق سبحانه بی مزاحمت شعور بوجود غیری پس کوری که نفی این عزیزان کنند
بواسطهٔ آن تواند بود که ظلمت هوا وبدعت ظاهر وباطن ایشانرا فرو گرفته است ورمد حسد وعصبیت
دیدهٔ بصیرت ایشانرا کور ساخته لاجرم انوار هدایت وآثار ولایت ایشانرا نبینند واین نابینایی
خود را بجحود وانکار آن انوار وآثار که از مشرق تا مغرب گرفته است اظهار کنند هیهات هیهات
نقشبندیه عجب قافله سالارانند که برند از ره پنهان بحرم قافله را از دل سالک ره جاذبهٔ صحبتشان
می برد وسوسهٔ خلوت وفکر چله را قاصری گر کند این طایفه را طعن قصور حاش لله که برآرم بزبان این گله را
همه شیران جهان بستهٔ این سلسله‌اند روبه از حیله چسان بگسلد این سلسله را شیخ ابو الحسن بستی رحمه الله تعالی
وی چون خواجه یوسف همدانی از اصحاب شیخ ابو علی فارمدی است واین رباعی مشکل مشهور چنانکه از رسایل
عین القضاة همدانی معلوم می شود از آن ویست دیدیم نهان گیتی واصل جهان وز علت وعار برگذشتیم آسان
آن نور سیه زلا نقط برتر دان زان نیز گذشتیم نه این ماند نه آن شیخ حسن سکاک سمنانی رحمه الله تعالی
وی از اصحاب شیخ ابو الحسن بستی است وخانقاه سکاکیه که در سمنانست ٥ وشیخ رکن الدین علاء الدوله
رحمه الله تعالی در اوایل در آنجا می بوده واربعینات برآورده وبعض املاک بر آنجا وقف کرده منسوب
بویست محمد بن حمویة الجوینی رحمه الله تعالی کنیت وی ابو عبد الله است
از اصحاب شیخ ابو الحسن بستی است وی بعلوم ظاهری وباطنی آراسته بوده است عین القضاة در یکی از مکتوبات
خود می گوید که کم کسی ازین طایفه علوم ظاهری داند خواجه امام ابو حامد غزالی وبرادرش شیخ احمد غزالی
ازین جمله‌اند وخواجه امام محمد حمویه بگویان نیز ازین جمله است چه دانم که علم داند واز بزرگانست در سلوک
وویرا کتابیست در تصوف سلوة الطالبین نام ودر آنجا بسی حقایق ودقایق این طریق درج کرده است
عین القضاة همدانی قدس الله تعالی سره کنیت ونام وی ابو الفضایل عبد الله بن محمد المیانجی است
وعین القضاة لقب ویست با شیخ محمد بن حمویه صحبت داشته است وبا شیخ امام احمد غزالی نیز وفضایل
وکمالات صوری ومعنوی وی از مصنفات وی ظاهرست چه عربی وچه فارسی آن قدر کشف حقایق وشرح
دقایق که وی کرده است کم کسی کرده است واز وی خوارق عادات چون احیا واماتت بظهور آمده ومیان وی
وحضرت شیخ احمد مکاتباتست ومراسلات بسیارست واز آن جمله رسالهٔ عینیه است که شیخ بوی نوشته
که در فصاحت وبلاغت وروانی وسلاست توان گفت که آنرا نظیری نیست عین القضاة در کتاب زبدة
الحقایق می گوید که بعد از آنکه از گفت وگوی علوم رسمی ملول شدم بمطالعهٔ مصنفات حجة الاسلام اشتغال نمودم
ومدت چهار سال در آن بودم چون مقصود خود از آن حاصل کردم بنداشتم که بمقصود خود واصل شدم با خود
گفتم ٥ انزل بمنزل زینب ورباب ٥ واربع بهذا مربع الاحباب ٥ ونزدیک بود که از طلب باز ایستم وبرآنچه
حاصل کرده بودم از علوم اقتصار نمایم ومدت یکسال درین بماندم ناگاه سیدی ومولای الشیخ الامام سلطان
الطریقه احمد بن محمد الغزالی رحمه الله تعالی بهمدان که موطن من بود تشریف آورد ودر صحبت وی در بیست روز
بر من چیزی ظاهر شد که از من وطلب من غیر خود هیچ باقی نگذاشت الا ما شاء الله ومرا اکنون شغلی نیست جز
طلب فنا در آن چیز واگر چنانچه عمر نوح یابم ودرین طلب فانی سازم هیچ نکرده باشم وآن چیز همه عالم را فرو گرفته
است چشم من بر هیچ چیز نیفتد که روی ویرا در آن نبینم وهر نفسی که نه استغراق من در آن بیفزاید بر من مبارک
مباد ٥ وهم وی گفته که پدرم ومن وجماعتی از ائمهٔ شهر ما حاضر بودند در خانهٔ مقدم صوفی پس ما رقص
می کردیم وبو سعید ترمذی بیتکی می گفت پدرم بنگریست گفت خواجه احمد غزالی را قدس الله روحه دیدم
که با ما رقص می کرد ولباس او چنین وچنین بود ونشان میداد بو سعید گفت مرگم آرزوست من گفتم بمیر
در حال بیهوش شد وبمرد مفتی وقت حاضر بود گفت چون زنده را مرده می کنی مرده را نیز زنده توانی کرد گفتم
مرده کیست گفت فقیه محمود گفتم خداوندا فقیه محمود را زنده کردان در ساعت زنده شد ٥ وهم وی گفته ای عزیز
کاری که با غیری منسوب بینی بجز از خدای تعالی آن مجازی میدان نه حقیقی فاعل حقیقی خدا را دان آنجا
که گفت قل یتوفیکم ملک الموت مجازی میدان حقیقتش آن باشد که الله یتوفی الانفس حین موتها راه نمودن
محمد صلی الله علیه وسلم مجازی میدان وگمراه کردن ابلیس مجازی میدان یضل من یشاء ویهدی من یشاء
حقیقت میدان کریم که خلق را اضلال ابلیس می کند ابلیس را برین صفت که آفرید مکر موسی علیه السلام

از بهر این می‌گفت انّ هی الّا فتنتک * همه جور من از بلغاریانست * که مادام همی باید کشیدن *
گنه بلغاریان را نیز هم نیست * بگویم گر تو بتوانی شنیدن * خدایا این بلا و فتنه از تست * ولیکن کس نمی‌یارد چخیدن
همی آرند ترکان را ز بلغار * ز بهر پرده مردم دریدن * لب و دندان آن خوبان چون ماه * بدین خوبی بمی بایست آفریدن

شیخ برکه رحمه الله تعالی همدانی

عین القضاة رحمه الله تعالی در مصنفات خود از وی حکایت کند یکجا می‌گوید برکه جز فاتحه و سوره چند از قرآن یاد ندارد و آن نیز بشرط بر نتواند خواند و قال یقول نداند که چه بود و اگر راست پرسی حدیث موزون بزبان همدانی هم نداند کردن و لیکن می‌دانم که قرآن او داند درست و من نمی‌دانم الا بعضی از آن و آن بعض هم نه از راه تفسیر و غیر آن دانسته‌ام از راه خدمت او دانسته‌ام * وجای دیگر گفته است که از خواجه احمد غزالی شنیدم که گفت هرگز شیخ ابوالقاسم کرکانی نگفتی که ابلیس چون نام او بردی گفتی که خواجه خواجگان و سر مهجوران چون این حکایت با برکه قدس سره گفتم گفت سر مهجوران به است که خواجه خواجگان وجای دیگر گفته که برکه رضی الله عنه حکایت کرد که مردی بود فرزند خود را گفت هرگز ریشگاو که بود و چه بود گفت آن که بامداد از خانه بدر آید گوید امروز گنجی یابم پسر گفت ای پدر تا من بوده‌ام ریشگاو بوده‌ام

شیخ فتحه رحمه الله تعالی

عین القضاة در مصنفات خود از وی حکایت کند یکجا می‌گوید که از ثقتی شنیدم که فتحه گفت از خدای تعالی شر بخلق نرسد * وجای دیگر می‌گوید که از برکه قدس سره شنیدم که فتحه گفتی ابلیس گفت در عالم از من سیاه گلیم‌تر فتحه بود و بس و ازین سخن بگریست وجای دیگر گفته که پیران چون کامل باشند دانند که هر مریدی بکدام مقام رسد بعاقبت کار چنانکه از فتحه بسیار شنیده بودند که فلان را قدم فلان خواهد بود و فلان را قدم فلان

شیخ ضیاء الدین ابو النجیب عبد القاهر السهروردی قدس الله سره

در علوم ظاهر و باطن بکمال بوده است مصنفات و مؤلفات بسیار دارد نسب وی بدوازده واسطه بابوبکر صدیق رضی الله عنه می‌رسد و نسبت وی در طریقت بشیخ احمد غزالی است * وی در کتاب آداب المریدین گفته است واجمعوا علی انّ الفقر افضل من الغنی اذا کان مقرونا بالرضا فان احتجّ محتجّ بقول النبی صلی الله علیه وسلم الید العُلیا خیرٌ من الید السُّفلی قیل له الید العُلیا تنال الفضیلة باخراج ما فیها والید السُّفلی تجد المنقصة بحصول الشیء فیها ففی تفضیل السخاء والعطاء دلیل علی فضل الفقر فمن فضّل الغنی للانفاق والعطاء علی الفقر کان کمن فضّل المعصیة علی الطاعة لفضل التوبة در تاریخ امام یافعی می‌گوید که یکی از اصحاب شیخ ابو النجیب سهروردی رحمه الله گفت که روزی با شیخ در بازار بغداد می‌گذشتیم بدکان قصابی رسیدیم گوسفندی آویخته بود شیخ بایستاد و گفت این گوسفند می‌گوید که من مرده‌ام نکشته * قصاب بیخود بیفتاد چون بخود باز آمد بصحت قول شیخ اقرار کرد و تایب شد * توفی رضی الله عنه فی شهور سنة ثلث وستین وخمسمایه

شیخ عمار یاسر قدس الله تعالی روحه

وی از اصحاب شیخ ابو النجیب سهروردی است در تکمیل ناقصان و تربیت مریدان و کشف وقایع ایشان کمال تمام داشته است شیخ نجم الدین کبری در کتاب فواتح الجمال آورده است که چون بخدمت شیخ عمار رسیدم و باذن وی بخلوت در آمدم بخاطر گذشت که چون اکتساب علوم ظاهری کرده‌ام چون فتوحات غیبی دست دهد آنرا بر سرهای منبر بطالبان حق برسانم چون بااین نیت بخلوت در آمدم تمام خلوت میسر نشد بیرون آمدم شیخ فرمود اول تصحیح نیت کن بعد از آن بخلوت در آی پرتو نور باطن او بر دل من تافت کتابها را وقف کردم و جامها را بفقرا بخشیدم بغیر یک جبه که پوشیده بودم و گفتم این خلوتخانه قبر منست و این جبه کفن مرا دیگر امکان بیرون آمدن نیست و عزم کردم که اگر داعیه بیرون آمدن غالب شود آن جبه را پاره سازم تا ساتر عورت نماند و استحیا مانع خروج شود شیخ در من نظر کرد و گفت در آی که نیت درست ساختی چون در آمدم اتمام خلوت دست داد و بیمن همت شیخ ابواب فتوحات بر من بگشاد *

شیخ روزبهان کبیر مصری قدس الله تعالی سره

وی کازرونی الاصل است اما در مصر می‌بوده از مریدان شیخ ابو النجیب سهروردی است در اکثر اوقات در مقام استغراق می‌بوده و شیخ نجم الدین کبری بصحبت وی رسیده و آنجا بریاضت اشتغال نموده و خلوتها نشسته و شیخ روزبهان ویرا بدامادی قبول کرده و ویرا از دختر شیخ دو پسر آمده * و فی کتاب تحفة البررة سمعت شیخنا ابا الجناب یقول سمعت روزبهان بمصر یقول قیل لی مرارا اترک الصلوة فانک لا تحتاج الیها فقلت یا رب انی لا اطیق ذلک کلّفنی شیئا آخر

شیخ اسمعیل قصری قدس الله تعالی سره

وی نیز از اصحاب شیخ ابو النجیب سهروردی است و شیخ نجم الدین بصحبت وی رسیده است و خرقه اصل از دست وی پوشیده است و وی از محمد بن مانکیل و وی از محمد بن داود المعروف بخادم الفقرا و وی از ابو العباس ادریس و وی از ابو القاسم بن رمضان و وی از ابو یعقوب طبری و وی از ابو عبد الله بن عثمان و وی از ابو یعقوب نهرجوری و وی از ابو یعقوب سوسی و وی از عبد الواحد بن زید و وی از کمیل بن زیاد قدس الله تعالی ارواحهم و وی از امیر المؤمنین علی بن ابی طالب رضی الله تعالی عنه و وی از حضرت رسالت صلی الله علیه وعلی آله وسلم کذا ذکره الشیخ رکن الدین علاء الدوله السمنانی قدس الله تعالی سره فی بعض مصنفاته *

شیخ نجم الدین الکبری قدس الله تعالی روحه

کنیت وی ابو الجناب است و نام وی احمد بن عمر الخیوقی و لقب وی کبری و گفته‌اند که ویرا کبری از آن لقب کردند که در اوان جوانی که بتحصیل علوم مشغول بود با هر که مناظره و مباحثه کردی بروی غالب آمدی فلقبوه بهذا السبب الطامة الکبری ثم غلب علیه ذلک اللقب فحذفوا الطامة ولقبوه بالکبری و هذا وجه صحیح نقله جماعة من اصحابه ممن یوثق بهم و قال بعضهم هو ممدود بفتح الباء الموحدة ای هو نجم الکبراء جمع تکسیر للکبیر والصحیح الاول کذا فی تاریخ الامام الیافعی رحمه الله تعالی و ویرا شیخ ولی تراش نیز گفته‌اند بسبب آنکه در غلبات وجد نظر مبارکش بر هر که افتادی بمرتبه

ولایت رسیدی ○ روزی بازرگانی بر سبیل تفرج بخانقاه شیخ در آمد شیخ حالتی قوی داشت نظرش
بر آن بازرگان افتاد در حال بمرتبهٔ ولایت رسید شیخ پرسید که از کدام مملکتی گفت از فلان مملکت ویرا
اجازت ارشاد نوشت تا در مملکت خود خلق را بحق ارشاد کند ○ روزی شیخ با اصحاب نشسته بودند
بازی در هوا صعوهٔ را دنبال کرده بود ناگاه نظر شیخ بر آن صعوه افتاد صعوه برگشت و باز را گرفته پیش
شیخ فرود آورد ○ روزی بحقیق و تقریبا اصحاب کهف می‌رفت شیخ سعد الدین حموی را رحمه الله تعالی
که یکی از مریدان شیخ بود بخاطر گذشت که آیا درین امت کسی باشد که صحبت وی در سگ اثر بکند شیخ
بنور فراست بدانست برخاست و بدر خانقاه رفت و بایستاد ناگاه سگی آنجا رسید و بایستاد و دنبال
می‌جنبانید شیخ را نظر بر وی افتاد در حال بخشش یافت و متحیر و بیخود شد و روی از شهر بگردانید و بگورستان
رفت و سر بر زمین می‌مالید تا آورده اند که هرجا که می‌آمد و می‌رفت قریب به پنجاه و شصت سگ گرد او
حلقه کردندی و دست پیش دست نهادندی و آواز نکردندی و هیچ نخوردندی و بحرمت بایستادندی
عاقبت بدان نزدیکی بمرد شیخ فرمود تا ویرا دفن کردند و بر سر قبر وی عمارت ساختند ○ شیخ در تبریز
بر یکی از شاگردان محیی السنة که سندی عالی داشت کتاب شرح السنة را می‌خواند چون باواخر رسید روزی
در حضور استاد و جمعی از ائمه نشسته بود و شرح السنة می‌خواند درویشی در آمد که ویرا نمی‌شناخت اما از مشاهدهٔ
وی تغیر تمام بشیخ راه یافت چنانکه مجال قرائت نماند پرسید که این چه کس است گفتند که این بابا فرج
تبریزی است که از جملهٔ مجذوبان و محبوبان حق است سبحانه شیخ آن شب قرار بود بامداد بخدمت
استاد آمد و التماس کرد که برخیزید که بزیارت بابا فرج رویم استاد با اصحاب موافقت کردند بر در خانقاه
بابا فرج خادمی بود بابا شادان نام چون آن جماعت را دید درون رفت و اجازت خواست بابا فرج
گفت اگر چنان که بدرگاه خداوند تعالی می‌روند می‌توانند آمد گو در آیید شیخ گفت چون از نظر بابا بهره‌مند
شده بودم معنی سخنش دانستم هرچه پوشیده بودم بیرون آوردم و دست بر سینه نهادم استاد و اصحاب
موافقت کردند بس پیش بابا فرج در آمدیم و بنشستیم بعد از لحظهٔ حال بر بابا متغیر شد و عظمتی در صورت او
پدید آمد و چون قرص آفتاب درافشان گشت و جامهٔ که پوشیده بود بر وی شکافته شد چون بعد از ساعتی
بحال خود باز آمد برخاست و آن جامه را در من پوشید و گفت ترا وقت دفتر خواندن نیست وقتست که سر
دفتر جهان شوی حال بر من متغیر شد و باطن من از هرچه غیر حق بود منقطع گشت چون از آنجا بیرون
آمدیم استاد گفت که از شرح السنة اندکی مانده است بدو سه روز آنرا بخوان و دیگر تو دانی چون با سر درس
رفتم بابا فرج را دیدم که در آمد و گفت دی روز هزار منزل از علم الیقین بگذشتی امروز باز با سر علم
می‌روی من ترک درس کردم و بریاضت و خلوت مشغول گشتم علوم لدنی و واردات غیبی نمودن گرفت
گفتم حیف باشد که آن فوت شود آنرا می‌نوشتم بابا فرج را دیدم که از در در آمد و گفت شیطان ترا

بابا فرج تبریزی رحمه الله تعالی ○

تشویش می‌دهد این سخنها را منویس دوات و قلم را بینداختم و خاطر را از همه باز پرداختم ○ امیر اقبال
سیستانی در کتابی که در آنجا همه سخنان شیخ خود شیخ رکن الدین علاء الدوله قدس الله تعالی سره جمع کرده است
از شیخ نقل می‌کند که شیخ نجم الدین کبری بهمدان رفت و اجازت حدیث حاصل کرد و شنید که در اسکندریه
محدثی بزرگ هست با اسناد عالی هم از آنجا باسکندریه رفت و از وی نیز اجازت حاصل کرد و در بازگشتن
شبی رسول را صلی الله علیه و سلم در خواب دید و از آن حضرت درخواست کرد که مرا کنیتی بخش رسول
صلی الله علیه و سلم فرمود که ابو الجناب پرسید که ابو الجناب بمخفف فرمود که لا مشدده چون از واقعه باز آمد
در معنی این ویرا این روی نمود که از دنیا اجتناب می‌باید کرد در حال تجرید کرد و در طلب مرشد مسافر
گشت و بهر کس که می‌رسید ارادت درست نمی‌کرد بسبب آنکه دانشمند بود و سر او بهیچ کس فرو نمی‌آمد و چون
بملک خوزستان رسید در دزفول در آمد و آنجا رنجور شد و هیچ کس او را مقامی نمی‌داد که آنجا نزول کند عاجز گشت
از کسی پرسید که درین شهر هیچ مسلمانی نباشد که مردم رنجور و غریب را جای دهد تا من آنجا روزی چند بیاسایم
آن کس گفت اینجا خانقاهی هست و شیخی اگر آنجا روی ترا خدمت کنند گفتم نام او چیست گفت شیخ اسمعیل
قصری شیخ نجم الدین آنجا رفت او را جای دادند در صفه مقابل صفهٔ درویشان و آنجا ساکن شد در رنجوری
وی دراز کشید و می‌گفت با این همه از رنجوری چندان رنج بمن نمی‌رسید که از آواز سماع ایشان که من سماع را
بغایت منکر بودم و قوت نقل مقام کردن نداشتم شبی سماع می‌کردند شیخ اسمعیل از گرمی سماع ببالین من
آمد و گفت می‌خواهی که برخیزی گفتم بلی دست من بگرفت و مرا بکنار کشید و بمیان سماع برد و زمانی نیک مرا
بگردانید و بر روی دیوار تکیه داد من گفتم که در حال خواهم افتاد چون بخود آمدم خود را تن درست دیدم
چنانکه هیچ بیماری در خود نمی‌دیدم مرا ارادت حاصل شد روز دیگر بخدمت وی رفتم و دست ارادت
گرفتم و بسلوک مشغول شدم و مدتی آنجا بودم چون مرا از احوال باطن خبر شد و علم و افر داشتم مرا شبی
در خاطر آمد که از علم باطن با خبر شدی و علم ظاهر تو از علم شیخ زیادتست بامداد شیخ مرا طلب کرد
و گفت برخیز و سفر کن که ترا بر عمار یاسر می‌باید رفت من دانستم که شیخ بر آن خاطر من واقف شد اما هیچ
نگفتم و برفتم بخدمت شیخ عمار یاسر و آنجا نیز مدتی سلوک کردم و آنجا شبی مرا همین بخاطر آمد بامداد
شیخ عمار فرمود که نجم الدین برخیز و بمصر رو بخدمت روزبهان که این هستی را وی بسیلی از سر تو بیرون برد
برخاستم و بمصر رفتم چون بخانقاه وی در رفتم شیخ آنجا نبود و مریدان او همه در مراقبه بودند هیچ کس
بمن نپرداخت آنجا کسی دیگر بود از وی پرسیدم که شیخ کدام است گفت شیخ در بیرون است وضو می‌سازد من
بیرون رفتم شیخ روزبهان را دیدم که در آب اندک وضو می‌ساخت مرا در خاطر آمد که شیخ نمی‌داند که درین قدر آب
وضو جایز نیست چگونه شیخ باشد او وضو تمام ساخت و دست بر روی من افشاند چون آب بر روی من رسید
در من بیخودی پیدا شد شیخ بخانقاه در آمد من نیز در آمدم و شیخ بشکر وضو مشغول شد من بر پای بودم

منتظر آن که شیخ سلام باز دهد او را سلام کنم همچنان بر پای ایستاده غایب شدم دیدم که قیامت قایم شده است
و دوزخ ظاهر گشته و مردمان را می گیرند و باتش می اندازند و برین راه که از آتش پشته ایست و شخصی بر سر آن
پشته نشسته است و هر که می گوید که من تعلق بوی دارم او را رها می کنند و دیگرانرا در آتش می اندازند ناگاه
مرا بگرفتند و بکشیدند چون آنجا رسیدم گفتم من تعلق بوی دارم مرا رها کردند من بر پشته بالا رفتم دیدم
که شیخ روز بهان است پیش او رفتم و در پای او افتادم سیلی سخت بر قفای من زد چنانکه از قوت آن بروی
در افتادم و گفت پیش ازین اهل حق را انکار مکن چون بیفتادم از غیبت باز آمدم شیخ سلام نماز داده بود
پیش رفتم و در پای او افتادم شیخ در شهادت نیز همچنان سیلی بر قفای من زد و همان لفظ بگفت آن رنجوری
از باطن من برفت بعد از آن امر کرد مرا که باز گرد و بخدمت شیخ عمار رو و چون باز می گشتم مکتوبی بشیخ عمار
نوشت که هر چند مس داری می فرست تا زر خالص می گردانم و باز بر تو می فرستم از آنجا بخدمت شیخ عمار آمد
و مدتی آنجا بود چون سلوک تمام کرد ویرا امر فرمود که بخوارزم رو وی می گفت آنجا مردمان عجب اند و این
طریق را و مشاهده را در قیامت نیز منکرند گفت برو و باک مدار بخوارزم آمد و این طریق را منتشر
گردانید و مریدان بسیار بروی جمع آمدند و بارشاد مشغول شد ٥ چون کفار تتار بخوارزم رسیدند
شیخ اصحاب خود را جمع کرد و زیادت بر شصت بودند و سلطان محمد خوارزم شاه گریخته بود
و کفار تتار بنداشتند که وی در خوارزم است و بخوارزم در آمدند شیخ بعض اصحاب خود را چون
شیخ سعد الدین حموی و شیخ رضی الدین علی لالا و غیر ایشان طلب داشت و گفت زود برخیزید و بیلاد
خود روید که آتشی از جانب مشرق برافروخت که تا نزدیک بمغرب خواهد سوخت این فتنه ایست عظیم
که درین امت مثل این واقع نشده است بعضی از اصحاب گفتند چه شود که حضرت شیخ دعایی کند
شاید که این از بلاد مسلمانان مندفع شود شیخ فرمود که این قضاییست مبرم دعا دفع آن نمی تواند
کرد پس اصحاب التماس کردند که چهارپایان آماده است اگر جناب حضرت شیخ نیز با اصحاب موافقت
کند تا در ملازمت ایشان بخراسان متوجه شوند دور نمی نماید شیخ فرمود که من اینجا شهید خواهم شد
و مرا اذن نیست که بیرون روم پس اصحاب متوجه خراسان شدند چون کفار بشهر در آمدند شیخ اصحاب
باقی مانده را بخواند و گفت قوموا علی اسم الله نقاتل فی سبیل الله و بخانه در آمد و خرقه خود را بوشید
و میان محکم ببست و آن خرقه پیش گشاده بود بغل خود را از هر دو جانب پر سنگ کرد و نیزه بدست
گرفت و بیرون آمد چون با کفار مقابل شد در روی ایشان سنگ می انداخت تا آن غایت که هیچ سنگ
نماند کفار ویرا تیر باران کردند یک تیر بر سینه مبارک وی آمد بیرون کشید و بینداخت و بران برفت
٥ گویند که در وقت شهادت پرچم کافری را گرفته بود بعد از شهادت ده کس نتوانستند که ویرا از دست
شیخ خلاص دهند عاقبت پرچم را ببریدند و بعضی گفته اند که حضرت مولانا جلال الدین رومی قدس سره

در غزلیات خود اشارت باین قصه و بانتساب خود بحضرت شیخ کرده آنجا که گفته است ٥
ما از آن محتشمانیم که ساغر گیرند ٭ نه ازان مفلسکان که بز لاغر گیرند ٭ بیکی دست می خالص ایمان نوشند ٭ بیکی دست دگر پرچم کافر گیرند
و کانت شهادته قدس الله تعالی روحه فی شهور سنة ثمان عشرة و ستمایة ٥ حضرت شیخ را مریدان بسیار بوده اند
اما چندی ازیشان یگانه جهان و مقتدای زمان بوده اند چون شیخ مجد الدین بغدادی و شیخ سعد الدین
حموی و بابا کمال جندی و شیخ رضی الدین علی لالا و شیخ سیف الدین باخرزی و شیخ نجم الدین رازی و شیخ
جمال الدین گیلی و بعضی گفته اند مولانا بهاء الدین ولد والد مولانا جلال الدین رومی نیز از ایشان بوده است
قدس الله تعالی ارواحهم

شیخ مجد الدین بغدادی قدس الله تعالی روحه

کنیت وی ابو سعید ست و نام وی مجد الدین شرف بن المؤید بن ابی الفتح البغدادی رحمه الله و ی
باصل از بغداد ست خوارزم شاه از خلیفه بغداد التماس طبیبی کرد پدر ویرا فرستاد و بعضی گفته اند که
از بغدادک است یکی از دیههای خوارزم و وی از مقربان سلطان بود شیخ رکن الدین علاء الدوله فرموده است
که آن که می گویند که وی امرد بوده است که بصحبت شیخ رسید خلاف واقع است مردی تمام بود اما صورت
لطیف داشت و برا شیخ اول بخدمت متوضا مشغول ساخت و الده وی بشنید و او طبیبه بود و شیخ نیز طبیب
بود والده وی کسی پیش شیخ فرستاد که فرزند مجد الدین مردی نازک است و این کاری بس عجب است اگر شیخ
بفرماید من ده غلام ترک بفرستم تا خدمت متوضا کنند و ویرا بخدمت دیگر مشغول کند شیخ فرمود که او را
بگویید که این سخن از تو عجب است که علم طب میدانی اگر پسر ترا تب صفرایی زحمت دهد من دارو بغلام ترک
دهم پسر تو صحت نیابد ٥ شیخ رکن الدین علاء الدوله گفته است که روزی یکی از مریدان سلطان بایزید
که مردی در حساب بود و کار کرده با من گفت که چون است که تو باین خاندان ارادت آوردی و سلوک
جز بمتابعت بایزید کردی گفتم من این نمی دانم اما یک نوبت وضو می ساختم در اثنای آن دیدم که دیوار
قبله بگشاد و ازان سو فضایی پیدا شد و آسمان و ستاره مشتری می نمود پرسیدم که این چیست یکی گفت
این نور سلطان بایزید ست ساعتی شد آسمانی دیگر دیدم تمام نورانی همچو خورشید گفتم این چیست یکی
گفت این نور مجد الدین بغدادی است آن درویش متعجب شد بعد ازان گفتم این سخن نه بآن می گویم که
در مراتب ایشان بیانی می کنم یا ترجیح می نهم شیخ مجد الدین را بر سلطان بایزید اما هر کس را حق تعالی حواله
کرده است بشربی چون او توجه بآن مشرب کرد و متابع آن طریق شد حق تعالی جهة ثبات قدم او را
در آن طریق شیخ او را در اعلی مراتب برو جلوه کند و اگر نه علی التحقیق مراتب در قیامت پیدا شود و نشان
علو مرتبه درین عالم جز بمتابعت حبیب مطلق صلی الله علیه و سلم نیست هر کس که متابع تر مرتبه وی عالی تر
٥ روزی شیخ مجد الدین با جمعی از درویشان نشسته بود سکری بروی غالب شد گفت ما بیضه بط بر کنار دریا
و شیخ ما شیخ نجم الدین مرغی بود بال تربیت بر ما فرود آورد تا از بیضه بیرون آمدیم ما چون بچه بط بودیم

بودیم م

در دریا رفتیم و شیخ برکنار بماند شیخ نجم الدین بنور کرامت آنرا دانست بر زبان ایشان گذشت که در دریا
میراد شیخ مجد الدین آنرا شنید بترسید بپیش شیخ سعد الدین حموی آمد و تضرع بسیار کرد که روزی
که حضرت شیخ را وقت خوش باشد مرا خبر کن تا بحضرت آیم و عذری بخواهم ٥ وقتی شیخ را در سماع
حال خوش شد شیخ سعد الدین شیخ مجد الدین را خبر کرد شیخ مجد الدین پای برهنه بیامد و طشتی
پر آتش کرد و بر سر نهاد و بجای کفش بایستاد شیخ بوی نظر کرد و فرمود که چون بطریق درویشان
عذر سخن پریشان می‌خواهی ایمان و دین بسلامت بردی اما سرت برود و در دریا میری و ما نیز در سر تو
شویم و سرهای سرداران و ملک خوارزم در سر تو شود و عالم خراب گردد شیخ مجد الدین در قدم شیخ افتاد
و بانذک فرصتی سخن شیخ بظهور آمد شیخ مجد الدین در خوارزم وعظ می‌گفت و مادر سلطان محمد عورتی
بود بغایت جمیله بوعظ شیخ مجد الدین می‌آمد و گاه گاهی بزیارت وی میرفت مدعیان فرصت جستند
تا شبی که سلطان بغایت مست بود عرضه داشتند که مادر تو بمذهب امام ابوحنیفه رحمه الله بنکاح
شیخ مجد الدین در آمده است سلطان بسیار رنجه شد فرمود که شیخ را در دجله اندازند انداختند خبر
بشیخ نجم الدین رسید متغیر گشت و گفت انا لله و انا الیه راجعون فرزند مجد الدین را در آب انداختند
و مرد پس سر بسجده نهاد و زمانی نیک در سجده بود پس سر از سجده بر آورد و گفت از حضرت عزت
درخواستم تا بخون بهای فرزندم ملک از سلطان محمد باز ستاند اجابت فرمود سلطان را از آن خبر دادند
بغایت پشیمان شد پیاده بحضرت شیخ آمد و طشتی پر زر بیاورد و شمشیر و کفن بر سر آن نهاد و سر برهنه
کرد و در صف نعال بایستاد و گفت اگر دیت می‌باید اینک زر و اگر قصاص می‌کنید اینک شمشیر شیخ در جواب
فرمود که کان ذلک فی الکتاب مسطورا دیت او جمله ملک تست و سر تو برود و سر بسی خلق و ما نیز در سر شما
شویم سلطان محمد نومید بازگشت و عن قریب چنگیز خان خروج کرد و رفت آنچه رفت روزی قوال
در مجلس شیخ مجد الدین این بیت را خواند که ~ خوش باشد اندر ازل جام عشق ٥ گر یک خط سبز بر کنار تو بودی
شیخ محاسن خود را بگرفت و تیغ دست بر گلو نهاد و گفت ~ گر یک خط سرخ بر کنارش بودی ٥
و همانا که باین اشارت بشهادت خود کرده باشد و بعد از آن این رباعی بگفت ٥
در بحر محیط غوطه خواهم خوردن ٥ یا سرخ کنم روی تو یا گردن ٥ کار تو مخاطره است خواهم کردن
یا سرخ کنم روی ز تو یا کردن ٥ در خدمت شیخ نجم الدین کبری قدس سره درویشی بود از قریه بشکرد آباد
و برا زنگی بشکردی می‌گفتند و بمقام عالی رسیده بود تا غایتی که تا وی از خلوت بیرون نیامدی سماع برنخاستی
روزی در اثنای سماع وقت او خوش شد از زمین برخاست و طاقی بلند بود آنجا بر آنجا نشست و در وقت
فرود آمدن از بالا بر گردن شیخ مجد الدین بغدادی جست و پایها فرو آویخت و شیخ مجد الدین همچنان چرخ می‌زد
و این زنگی مردی بلند و گران بود و شیخ مجد الدین بس نازک و لطیف چون از سماع فارغ شد گفت

نذانستم

نذانستم که زنگی است بر گردن من یا گنجشکی و چون از گردن او فرو می‌آمد رخساره او را بدندان بگرفت چنانکه
نشان بماند بارها شیخ مجد الدین گفتی که مرا در قیامت همین مفاخرت تمام است که اثر دندان زنگی بر روی من
باشد ٥ شیخ رکن الدین علاء الدوله قدس سره گفته است که شیخ مجد الدین بغدادی فرموده که در واقعه از حضرت
رسالت صلی الله علیه وسلم پرسیدم که ما تقول فی حق ابن سینا قال صلی الله علیه وسلم هو رجل اراد ان یصل الی الله تعالی
بلا واسطتی فحجبته بیدی هکذا فسقط فی النار من این حکایت را پیش استاد مولانا جمال الدین جبلی می‌گفتم او گفت
عجب و بعد از آن فرمود که از بغداد بشام می‌رفتم تا از آنجا بروم روم چون بموصل رسیدم شبی در مسجد جمعه
بودم چون در خواب شدم دیدم که کسی میگوید که آنجا نمی‌روی که فایده گیری من نظر کردم جمعی دیدم که حلقه زده
بودند و شخصی در میان ایشان نشسته و نوری از سر وی بآسمان پیوسته وی سخن می‌گفت و ایشان می‌شنیدند
گفتم این کیست گفتند مصطفی صلی الله علیه وسلم من پیش رفتم و سلام گفتم جواب گفتند و مرا در حلقه جای دادند
چون بنشستم پرسیدم که یا رسول الله ما تقول فی حق ابن سینا فرمود که رجل اضله الله علی علم ٥ دیگر گفتم ما تقول
فی حق شهاب الدین المقتول گفت هو من متبعیه بعد از آن گفتم از علماء اسلام نیز بپرسم پرسیدم که ما تقول
فی حق فخر الدین الرازی گفت هو رجل معاتب گفتم ما تقول فی حق حجة الاسلام محمد الغزالی گفت هو رجل وصل
الی مقصوده گفتم ما تقول فی حق امام الحرمین گفت هو من نصر دینی گفتم ما تقول فی حق ابی الحسن الاشعری
گفت انا قلت و قولی صدق الایمان یمان والحکمة یمانیة بعد از آن کسی که نزدیک من بود مرا گفت که از این سوالها
چه می‌کنی دعایی درخواست کن که ترا فایده کند بعد از آن گفتم یا رسول الله مرا دعایی بیاموز فرمود که قل
اللهم تب علی حتی اتوب و اعصمنی حتی لا اعود و حبب الی الطاعات و کره الی الخطیئات ٥ بعد از آن از من
پرسید که بکجا می‌روی گفتم بروم فرمود که الروم ما دخله المعصوم و من از واقعه باز آمدم در آنجا عزیزی بود
مولانا موفق الدین کواشی آنجا بود و در آخر عمر ضریر گشته بود بزیارت وی رفتم پرسید که تو کیستی
بگفتم گفت از کجا می‌آیی گفتم از بغداد گفت بکجا می‌روی گفتم بروم گفت بروم گفتم بلی گفت الروم ما دخله
المعصوم من متعجب شدم و دست در دامن او زدم گفتم مگر شما در مجلس دوشین حاضر بودید گفت دعنی
دعنی دست از وی باز داشتم و باز گشتم ٥ شیخ رکن الدین علاء الدوله قدس سره گوید که مولانا جمال الدین
مردی عزیز بود و او را تصانیف مشهوره در علوم بسیار است و میان او و امام غزالی دو واسطه بیش
بوده است و این حکایت وی دلیل است بر صحت واقعه شیخ مجد الدین را ٥ چون شیخ مجد الدین را در سنه
سبع و ستمایه و قیل سنه ست عشر و ستمایه شهید کردند خاتون وی که از نیشابور بود وی را بنیشابور نقل کرد
و در سنه ثلث و ثلثین و ثمانمایه وی را باسفراین نقل کرده اند شیخ سعد الدین حموی قدس الله تعالی روحه
نام وی محمد بن المؤید بن ابی بکر بن ابی الحسن بن محمد بن حمویه است از اصحاب شیخ نجم الدین کبری است
قدس الله تعالی روحه ٥ و فی تاریخ الیافعی کان صاحب احوال و ریاضات و له اصحاب و مریدون و کلام

سکن شیخ تا سنین مدة ثم رجع الی خراسان فتوفی هناک ٭ در علوم ظاهری و باطنی یگانه است مصنفات
بسیار دارد چون کتاب محبوب و سفینة الارواح و غیر آن و در مصنفات وی سخنان مرموز و کلمات مشکل
و ارقام و اشکال و دوایر که نظر عقل و فکر از کشف و حل آن عاجز است بسیار است و همانا که تا دیده بصیرت
بنور کشف منفتح نشود ادراک آن متعذر است ٭ وی گفته است بشرنی الله سبحانه و قال من اصغی کلامک بحسن
القبول و الاعتقاد فی ذکری و تعریفی فقد اندرجت فیه نطفة العلم و المعرفة و ان التبس علیه فی الحال فقد ثبت
له النصیب فی طور من اطواره ٭ **شیخ صدر الدین قونوی** قدس الله تعالی سره بصحبت وی رسیده است می گوید
که از وی شنیدم که می گفت مواثیق هفت است و در میثاق الست بربکم منحصر نیست آنرا با شیخ خود شیخ محیی الدین
قدس الله تعالی سره باز گفتم گفت کلیات را می گوید و اگر نه جزئیات از آن بیش است ٭ **شیخ مؤید الدین**
الجندی در شرح فصوص الحکم می گوید که شیخ صدر الدین روزی در مجلس سماع با شیخ سعد الدین حاضر بود
شیخ سعد الدین در اثنای سماع روی بصفه که در آن منزل بود کرد و با ادب تمام مدتی بر پای ایستاد
و بعد از آن چشم خود را بپوشید و آواز داد که این صدر الدین چون شیخ صدر الدین پیش آمد چشم بر روی وی
بگشاد و گفت حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم در آن صفه حاضر بودند خواستم که چشمی که بمشاهده جمال
آن حضرت مشرف شده است اول بروی تو بگشایم ٭ وی گفته است که وقتی روح مرا عروجی واقع شد
و از قالب منسلخ گشت سیزده روز چنان بماند آنگاه بقالب آمد و قالب درین سیزده روز چون مرده افتاده
بود و هیچ حرکت نمی کرد و روح چون بقالب آمد و قالب برخاست خبر نداشت که چند روز افتاده است
دیگران که حاضر بودند گفتند سیزده روز است تا قالب تو چنین افتاده است ٭ و از اشعار وی است
که در کتاب محبوب درج کرده است این رباعی عربی — یا راحة مهجتی و نور البصر ٭
استیقظ قلبی بک وقت السحر ٭ ناجیت ضمیر خاطری یا قمری ٭ انی انا فیک و انت لی فی نظری ٭
و این رباعی فارسی نیز از آن قبیل است — کافر شوی ار زلف نگارم بینی ٭ مؤمن شوی ار عارض یارم بینی
در لعل میاویز و در ایمان منگر ٭ تا عزت یار و افتقارم بینی ٭ بی تو نظری نیست مرا در کاری
بی روی تو خوش نیایدم گلزاری ٭ در باغ رضای چون تو زیبا یاری ٭ بیداد و نهان روی تو دیدم باری
بی تو نه بهشت بایدم نی رضوان ٭ نی کوثر و زنجبیل و نهر حیوان ٭ با قهر تو دوزخ است دار رضوان
با لطف تو دوزخ همه روح و ریحان — و این شعر نیز از آن قبیل است ٭
انت قلبی و انت فیه حبیب ٭ ولسقم القلوب انت طبیب ٭ لیس فی قلب من تحبک صدقا ٭
غیر ذکراک حالة یستطیب ٭ انت سقمی و صحتی و شفائی ٭ و بک الموت و الحیوة یطیب ٭
و اذا ما نظرت فی ملطف ٭ عن فؤادی و اعینی لا تغیب ٭ لک سری و مهجتی و ضمیری ٭
ساجد شاهد و مالی نصیب ٭ عمر وی شصت و سه سال بوده است و در روز عید اضحی سنه خمسین و ستمایة

از دنیا رفته است و قبر وی در بحرآباد است رحمه الله تعالی

شیخ سیف الدین باخرزی قدس سره

وی از خلفاء شیخ نجم الدین کبری است بعد از تحصیل و تکمیل علوم بخدمت شیخ آمد و تربیت یافت
در اوایل که وی را بخلوت می نشاند در اربعین دوم بدر خلوت وی آمد و انگشت مبارک بر در خلوت وی زد
و آواز داد که ای سیف الدین — منم عاشق مرا غم سازوار است — تو معشوقی ترا با غم چه کار است
برخیز و بیرون آی آنگاه دست وی را بگرفت و از خلوت بیرون آورد و بطرف بخارا روانه گردانید
وقتی برای شیخ نجم الدین از ختای کنیزکی آورده بودند شب زفاف با اصحاب گفته است که ما امشب
بلذتی مشروع اشتغال خواهیم نمود شما نیز در موافقت ترک ریاضت کنید و بفراغت و آسودگی بسر برید
چون حضرت شیخ این بگفت شیخ سیف الدین آن شب ابریقی بزرگ پر آب کرد و بر در خلوت شیخ بیستاد
چون وقت صبح شیخ بیرون آمد وی را دید گفت نه ما گفته بودیم که امشب بلذت و حضور خود مشغول باشید
چرا خود را باین ریاضت در رنج انداختی گفت شما فرمودید که هر کس بلذت و حضور خود مشغول شود مرا
هیچ لذت ورای این نیست که بر آستانه حضرت شیخ بخدمت بایستم شیخ فرمود که بشارت باد ترا که
سلطانان در رکاب تو دوند روزی یکی از سلاطین بزیارت شیخ سیف الدین آمد و در وقت بازگشتن
از شیخ درخواست که اسبی نذر شیخ کرده ام التماس می نمایم که شیخ قدم رنجه فرمایند تا بدست خود سوار کنم
شیخ التماس وی را مبذول داشت بدر خانقاه آمد پادشاه رکابش بگرفت تا سوار شد اسب سرکشی
کرد و عنان در ربود قریب به پنجاه گام در رکاب شیخ بدوید شیخ با پادشاه گفت حکمت در سرکشی
این اسب آن بود که ما شبی در خدمت شیخ الاسلام شیخ نجم الدین بودیم ما را بشارت داد که پادشاهان
در رکاب تو دوند اکنون این مصداق سخن شیخ شده ٭ و من کلماته القدسیة هذه الرباعیات
هر شب بمثال پاسبان کویت ٭ می گردم گرد آستان کویت ٭ باشد که بر آید ای صنم روز حساب ٭ نام زجریده سگان کویت
هر چند گهی ز عشق بیگانه شوم ٭ با عافیت آشنا و همخانه شوم ٭ ناگاه پری رخی بمن بر گذرد ٭ برگردم از آن حدیث و دیوانه شوم
روزی بخانه درویشی حاضر شد گفتند شیخا تلقین فرمایید پیش وی میت آمد و این رباعی فرمود
گر من گنه جمله جهان کردستم ٭ لطف تو امید است که گیرد دستم ٭ گفتی که بوقت عجز دستت گیرم ٭ عاجز تر ازین مخواه کاکنون هستم
توفی قدس سره فی سنه ثمان و خمسین و ستمایة و قبر وی در بخارا است

عین الزمان جمال الدین گیلی رحمه الله تعالی

وی نیز از خلفاء شیخ نجم الدین است بسیار دانشمند و فاضل بوده است در اوایل که عزیمت صحبت
شیخ کرد بکتب خانه در آمد و از لطایف علوم عقلی و نقلی مجموعه انتخاب کرد که در سفر مونس وی باشد
چون نزدیک خوارزم رسید شبی در خواب دید که شیخ با وی گفت ای گیلک پشته بینداز و بیا چون بیدار شد
اندیشه کرد که پشته چیست من از دنیا هیچ ندارم و اندیشه جمع آن نیز ندارم شب دوم همین خواب دید
و شب سیم نیز از شیخ پرسید که شیخا پشته چیست گفت آن مجموعه که جمع کرده چون بیدار شد آنرا

در جیحون انداخت جون بحضرت شیخ رسید کفت اکر آن مجموعه را نمی انداختی ترا هیچ فایده نمی بود بس وی را خرقه بوشانید و در اربعین نشاند و بعد از اتمام اربعین عین الزمان لقب نهاد ٥ شیخ جمال الدین در قزوین می بوده است یکی از سادات قزوین را عزیمت شیراز شد از شیخ التماس سفارشی بپادشاه شیراز که بشیخ ارادت تمام داشت کرد شیخ پارهٔ کاغذ طلبید و بر آنجا نوشت که عسل و رازیانه و بوی داد جون آن سید بشیراز رسید و قصد ملاقات پادشاه کرد کفتند که وی درد شکم دارد و در حمام است بدر حمام رفت دید که پادشاه بر سر حمام نشسته است و از درد شکم تشویش عظیم دارد بیش رفت و سلام کرد کفت از کجا می آیی کفت از قزوین از وی احوال شیخ برسید کاغذ را بوی داد بکشاد دید که در وی نوشته که عسل و رازیانه کفت شیخ بنور فراست و کرامت علاج ما نوشته فرمود تا آنها حاضر کردند بخورد و فی الحال شفا یافت و آن سید را رعایت بسیار کرد

بابا کمال جندی رحمه الله تعالی

جون خدمت بابا کمال جندی در صحبت شیخ نجم الدین مرتبهٔ تکمیل و اکمال یافت حضرت شیخ خرقهٔ بوی داد و کفت در دیار ترکستان مولانا شمس الدین مفتی را فرزندی است که وی را احمد مولانا می کویند خرقهٔ ما را بدو رسان و تربیت او وی در بغمدار [?] جون بابا کمال بجند رسید جمعی کودکان بازی می کردند و احمد مولانا جون هنوز کودک بود در میان ایشان بود اما بازی نمی کرد جامهای ایشان را نکاه میداشت جون بابا کمال را دید برخاست و استقبال وی کرد و سلام کفت بعد از آن کفت جندا جامهٔ دیکران نکاه داریم و شما جامهٔ ما نکاه دارید خدمت بابا وی را بکنار کرفت و بخانهٔ مفتی آمدند مفتی کفت این فرزند مجذوبست شاید که خدمت شایسته نتواند کرد برادر خرد تر وی دانشمند مولانا بغایت زیرکست و مؤدب بابا کفت وی نیز با نصیب کردد اما ما بحوالهٔ شیخ بخدمت وی آمده ایم احمد مولانا در اندک فرصتی تربیت تمام یافت و صیت کمالات وی منتشر شد و بسی از طالبان در صحبت وی تربیت یافتند و بمرتبهٔ کمال رسیدند و یکی از آنها شیخ بهاء الدین کبری است که تربیت برادر خود دانشمند مولانا را که محمد نام داشته حوالهٔ بوی کرده بود شیخ بهاء الدین تربیت فرزند خود ابو الفتوح را حواله بدانشمند مولانا کرده است و همانا که خدمت خواجه ابو الوفاء خوارزمی را انتساب بابو الفتوح است جنانکه در بیان سلسلهٔ مشایخ خود کفته است

رسید فیض علی از احمد مختار ٭ بس از علی بحسن آمد خزینهٔ اسرار
حبیب و طایی و معروف و بس سری و جنید ٭ دو بو علی است دکر مغربی مراخیار
عقیب این همه بو القاسم و بس از نساج ٭ امام احمد و بس سهروردی و عمار
بس از اکابر مذکور شیخ نجم الدین ٭ که بود قدوهٔ اخیار و سرور ابرار
کمال و احمد و آنکه بهاء ملت و دین ٭ دکر محمد و بس بو الفتوح فخر کبار ٥

(حاشیه: بوری ـ ابو عثمان ـ ابو بکر ـ ابو النجیب)

(حاشیه: ابو علی رودباری و ابو علی کاتب)

خواجه ابو الوفا خوارزمی رحمه الله تعالی

و خدمت خواجه ابو الوفا را از مشارب صافیهٔ ارباب توحید و اصحاب اذواق و مواجید شربی تمام بوده است جنانکه از رسایل و اشعار ایشان بتخصیص رباعیات این معنی ظاهرست و اثبات این دعوی را رباعی جند آورده می شود

رباعیات

ای آنکه توی حیات جان جانم ٭ در وصف تو کرجه عاجز و حیرانم
بینایی جشم من توی می بینم ٭ دانایی عقل من توی میدانم ٥

من از تو جدا نبوده ام تا بودم ٭ اینست دلیل طالع مسعودم
در ذات تو نابدیدم ار معدومم ٭ وز نور تو ظاهرم اکر موجودم ٥

جون بعض ظهورات حق آمد باطل ٭ بس منکر باطل نشود جز جاهل
در کل وجود هر که جز حق بیند ٭ باشد ز حقیقة الحقایق غافل ٥

هیج مدان او هست نهان و آشکار است جهان ٭ بر عکس بود شهود اهل عرفان
بل اوست همه جا آشکار و جهان نهان ٭ کر اهل حقی غیر یکی

یکیست و لیکن آن یکی کثرت دانی ٭ یکی که نباشد آن یکی را ثانی
خود را ز قیود خود اکر برهانی ٭ دانیش نه از دلایل برهانی

بد کردم و اعتذار بدتر ز کناه ٭ جون هست درین عذر سه دعوی تباه
دعوی وجود و دعوی قدرت و فعل ٭ لا حول و لا قوة الا بالله

وفات خواجه ابو الوفا در شهور سنه خمس و ثلثین و ثمانمایه بوده است رحمه الله تعالی ٥

شیخ نجم الدین رازی المعروف بدایه رحمه الله تعالی

وی نیز از اصحاب شیخ نجم الدین کبری است که تربیت وی را حوالهٔ بشیخ مجد الدین کرده بوده است صاحب مرصاد العباد و تفسیر بحر الحقایق است و وی را در کشف حقایق و شرح دقایق قوت و قدرت تمام بوده است در واقعهٔ جنکیز خان از خوارزم بیرون آمد و بروم رفت و وی را با شیخ صدر الدین قونوی و مولانا جلال الدین رومی اتفاق ملاقات افتاد کویند که وقتی در یک مجلس جمع بودند نماز شام قایم شد از وی التماس امامت کردند در هر دو رکعت سورهٔ قل یا ایها الکافرون خواند جون نماز تمام کردند مولانا جلال الدین رومی با شیخ صدر الدین کفت بروجه طیبت که ظاهرا یکبار برای شما خواند و یکبار برای ما وفات وی در سنه اربع و خمسین و ستمایه بوده است و در شونیزیه بغداد بیرون مقبرهٔ شیخ سری سقطی و شیخ جنید قبری بود می کفتند که قبر ویست والله تعالی اعلم و از منقولات ویست این رباعی

شمع ار جه جو من داغ جدایی دارد ٭ با کریه و سوز آشنایی دارد
سر رشتهٔ شمع به که سر رشتهٔ من ٭ کان رشته سری بروشنایی دارد ٥

شیخ رضی الدین علی لالا الغزنوی قدس الله تعالی سره

و هو علی بن سعید بن عبد الجلیل اللالاء الغزنوی و این شیخ سعید که بدر شیخ علی لالا است برعم حکیم سنایی است بعزم حج بخراسان آمد و بصحبت شیخ ابو یعقوب یوسف الهمدانی رحمه الله رسید در آن وقت که شیخ نجم الدین کبری بهمدان می رفت بطلب حدیث در یک فرسنکی دیهی که شیخ علی لالا آنجا می بود فرود آمده بود اتفاقا همان شب شیخ علی در واقعه دید که نردبانی نهاده بود تا آسمان و شخصی بر سر نردبان ایستاده بود و مردمان یک یک بیش او می آمدند و او دست ایشان می کرفت و می برد تا در آسمان و آنجا شخصی ایستاده بود و دست ایشان بدست او میداد و او ایشان را در آسمان می برد شیخ علی لالا نیز برفت و او را بر نردبان بالا برد و دستش بدست او دادند و وی را با سمان در برد جون آن واقعه را بیش بدر بکفت بدرش کفت آن شخص را می شناسی کفت می شناسم و نام او می دانم کفت طلب او می باید کرد که کلید تو در دست اوست بس شیخ

(حاشیه: و در [illegible] شیخ نجم الدین [illegible] شیخ علاء الدوله [illegible] ٥)

علی لالا بطلب او مسافر شد و چندین سال گرد عالم سفر کرد و از وی نام و نشان نمی‌یافت تا آن زمان که شیخ
نجم الدین بخوارزم آمد و این طریق را منتشر گردانید و در آن وقت شیخ علی لالا در ترکستان بود در خانقاه
شیخ احمد یسوی روزی شخصی از خوارزم آمده بود و شیخ علی لالا در خلوت بود می‌شنید که شیخ احمد از وی
می‌پرسید که در خوارزم هیچ درویشی هست و مردمان بچه مشغول‌اند آن شخص گفت این زمان جوانی آمده است
و پادشاه و خلق مشغول گشته و خلقی بروی جمع شده‌اند پرسید که چه نام دارد گفت نجم الدین کبری چون
شیخ علی لالا این نام بشنید از خلوت بیرون جست و میان سفر دربست شیخ احمد یسوی فرمود کجا بوده است
گفت سفر می‌کنم فرمود که صبر کن تا زمستان بگذرد گفت نتوانم بخدمت شیخ نجم الدین آمد و بسلوک مشغول
شد بعد از آن بخجند که شیخ مجد الدین بیامد و مرید شد و شیخ نجم الدین بسی و پنج سالگی نزدیک بوده است
که بسلوک مشغول شد و شیخ مجد الدین به چهار سال از شیخ علی زیادت بوده است اما شیخ علی لالا در اول
جوانی بطلب مشغول شده بوده و ایشان آن وقت هنوز بسلوک مشغول نشده بودند و تحصیل می‌کردند
شیخ علی لالا بصحبت بسیاری از مشایخ رسیده بوده و گویند که از صد و بیست و چهار شیخ کامل مکمل
خرقه داشته است و بعد از وفات وی از آن جمله صد و سیزده خرقه باقی بوده و سفر هندوستان کرده
بود و صحبت ابو الرضا رتن رضی الله عنه دریافته و امانت رسول صلی الله علیه وسلم از وی گرفته
چنانکه شیخ رکن الدین علاء الدوله آنرا تصحیح فرموده و گفته که صحب یعنی الشیخ رضی الدین علی اللالا
صاحب رسول الله صلی الله علیه وسلم ابا الرضا رتن بن نصر رضی الله عنه فاعطاه مُشطًا من امشاط
رسول الله صلی الله علیه وسلم و شیخ رکن الدین علاء الدوله آن شانه را در خرقه پیچیده و آن خرقه را
در کاغذی و بخط مبارک خود بر آن کاغذ نوشته هذا المشط من امشاط رسول الله صلی الله علیه وسلم
وصل الی هذا الضعیف من صاحب رسول الله صلی الله علیه وسلم و هذه الخرقة وصلت من ابی الرضا
رتن الی هذا الضعیف ٭ و هم شیخ رکن الدین بخط مبارک خود نوشته است که چنین گویند که آن امانت
برای شیخ رضی الدین علی لالا بوده است از رسول صلی الله علیه وسلم و هذه الرباعیة من انفاسه القدسیة
منقولة من خطه بیت
هم جان بهزار دل گرفتار تو است ٭ هم دل بهزار جان خریدار تو است ٭
اندر طلبت نه خواب یابد نه قرار ٭ هر کس که در آرزوی دیدار تو است ٭
توفی قدس الله تعالی روحه فی الثالث من ربیع الاول سنة اثنی و اربعین و ستمایه

شیخ جمال الدین احمد جورفانی رحمه الله تعالی

وی از اصحاب شیخ رضی الدین علی لالا است ٭ شیخ رکن الدین علاء الدوله گفته است که شیخ احمد جورپدی
ذاکر بوده است مرتبه عالی دارد من در غیب مرتبه سلوک او را مناسب یافتم با شیخ ابو الحسن خرقانی و از آن
شیخ رضی الدین علی لالا را با سلطان بایزید قدس الله تعالی ارواحهم ٭ شیخ رضی الدین علی گفته است
هر که با خاموشی احد ما در سازد آنچ از جنید و شبلی یافته‌اند از وی بیابد ٭ روزی شیخ سعد الدین حموی

بجوربان

بجوربان رسید کسی فرستاد و شیخ احمد را طلب داشت شیخ احمد نیت عزلت کرده بود نیامد باز کس فرستاد
که می‌باید آمد که مرا اشارتی رسیده است که چون از جهت تو شیخ علی اجازت نامه نوشته است من نیز بنویسم
شیخ احمد جواب فرستاد که من خدای تعالی را با جازت نامه نخواهم پرستید ٭ شیخ رکن الدین علاء الدوله
گفته که این سخن مرا از وی بسیار خوش آمده است ٭ وقتی شیخ احمد یکی از مریدان را دید که مراقبه کرده
بود کفش بیرون کرد و چند کفش محکم در پس گردن او بزد مرید گفت مراقبه کرده‌ام شیخ چرا بخشم می‌نماید
فرمود که مراقبه کسی را روا بود که یک هفته طعام نخورده باشد چون آواز پای بشنود در خاطرش نیاید که این
کس برای من طعام می‌آورد ٭ وی در سلخ ربیع الآخر سنة تسع و ستین و ستمایه از دنیا رفته ٭

شیخ نور الدین عبد الرحمن اسفراینی کسرقی رحمه الله تعالی

وی از اصحاب شیخ احمد جورفانی است نسبت
در تسلیک طالبان و تربیت مریدان و کشف وقایع ایشان شانی عظیم داشته است شیخ رکن الدین
علاء الدوله گفته است که پدر من از من پرسید که درین زمانه از اولیا کدام مانده‌اند گفتم مستند ابن عجیل
است در یمن و شمس الدین ساوجی است در شوشتر و خواجه حاجی در ابهر و چند کس را از مشایخ که بر صراط
مستقیم بودند شمردم گفت چون است که این همه هستند و ترا ارادت بشیخ نور الدین عبد الرحمن آوردی
و با اینها التفات نکردی گفتم مرا مقصودی بود که جز با رشاد او راست نمی‌آمد من می‌خواستم که سلوک کنم
و این طریقه بشناسم و در آن وقت در همه عالم استادی نبود غیر او و مرا با آن کاری نبود که بینم که بزرگان
کدام اند تا هر که را بزرگتر نشان دهند بخدمت او روم چه اگر کسی را با آهنگری کار باشد و بدکان زرگری رود
عقل بر وی خندد ٭ و هم شیخ رکن الدین علاء الدوله گفته که در آخر الزمان اگر نه وجود شیخ نور الدین
عبد الرحمن قدس الله تعالی روحه بودی سلوک بکلی محو گشتی و نشان نماندی اما چون حق تعالی این طریق را
تا قیامت باقی خواهد داشت بوی مجدد کرد ٭ و هم وی گفته که روزی در جماعت خانه غایب شدم
امام غزالی را دیدم که نشسته بود و سر بر زانو نهاده و قلم میان دو انگشت گرفته متحیر از وی پرسیدم که
چه می‌شود و امام در چه فکر است گفت چگونه متفکر نباشم که من در دینی سیمرغ را سی صفت نبشته‌ام و این
ساعت می‌بینم و همه غلط بوده این واقعه را بخدمت شیخ نور الدین عبد الرحمن گفتم فرمود که عجب من نیز
در ربع شعبان بودم و آن وقت مرا در معرفت سخن گفتن شره تمام بود در غیب می‌بینم که حق تعالی مرا می‌گوید
که تو نمی‌دانی که از هر حسرتی که هست امام غزالی هیچ حسرت بآن نرسد که سلوک تمام ناکرده بحضرت ما آمد
بعد از آن که از غیب باز آمدم بر زبان خود عقده یافتم و خاموشی پیشه کردم و بکار خود مشغول شدم
ولادت وی شوال سنة تسع و ثلثین و ستمایه بوده است و در بغداد از دنیا برفته ٭

ابو المکارم رکن الدین علاء الدوله احمد بن محمد البیابانکی قدس الله تعالی سره

وی در اصل از ملوک سمنان است بعد از پانزده سالگی بخدمت سلطان وقت شغل گرفت در یکی از حروب

و هو احمد بن موسی بن عجیل در شان وی گفته‌اند
که مثل احمد بن موسی در میان اولیا همچون
مثل یحیی بن زکریا است در میان انبیا
علیهم الصلوة والسلام که عصیان ننمود
و قصد معصیتی نکرد از وی پرسیدند از سماع
صوفیان گفت اگر مباح دارم من اهل
آن نبینم و اگر انکار کنم بسی کس که سماع
کرده‌اند که بهتر از من اند ٭

که سلطان را با اعدا بود وی را جذبه رسید بعد از آن در شهور سنه سبع و ثمانین و ستمایه در بغداد بصحبت شیخ
نورالدین کسرقی رسید در وقت مراجعت از حجاز و در سنه تسع و ثمانین و ستمایه اذن ارشاد یافت و بعد
از سنه عشرین و سبعمایه در خانقاه سکاکیه در مدت شانزده سال صد و چهل اربعین بر آورد و گویند که در سایر
اوقات صد و سی اربعین دیگر بر آورده است و چون عمر وی بهفتاد و هفت سال رسید شب جمعه بیست و دوم
رجب سنه ست و ثلثین و سبعمایه در برج احرار صوفیاباد بجوار رحمت حق بپیوست و در حظیره قطب زمان
عماد الدین عبدالوهاب مدفون گشت ○ روزی پادشاه چوپان پیش شیخ آموی فرستاد و سلام رسانید
و نیازمندی نمود که این گوشت صیدست بخورید که حلال باشد شیخ گوید که مرا درین حالت حکایت امیر
نوروز یاد آمد که آن وقت که در خراسان بود و من بزیارت مشهد طوس رفته بودم و او شنید و با پنجاه
سوار از عقب من بیامد و گفت می‌خواهم که مادام که در خراسان باشی با تو باشم چند روز با وی مصاحبت
افتاد یک روز آمد و دو خرگوش آورد و گفت من خود زده‌ام بخور گفتم گوشت خرگوش است و هر کس که
زده است من نخواهم خورد گفت چرا گفتم بقول امام جعفر صادق رضی الله تعالی عنه حرام است و چون
یکی از بزرگان آنرا حرام داشته است ناخوردن آن بهترست برفت و روز دیگر بیامد و آهویی بیاورد
و گفت این آهو را من زده‌ام به تیری که خود تراشیده‌ام و بر اسبی نشسته بودم که از پدران مادر قدیم پیش
از غارت تخم بو بخم بما رسیده است گفتم این همان حکایت مولانا جمال الدین درگزینی است که یکی از امراء
مغول که در حوالی همدان می‌نشست و با وی دعوی ارادت می‌کرد روزی به پیش وی درآمد و دو مرغابی بنهاد
و گفت این را باز من گرفته است و حلال باشد مولانا تناول فرماید مولانا گفت سخن در مرغابی نیست
سخن در آنست که بان تو دوش تا مرغ کدام بیوه زن خورده است که امروز او را قوت این مرغابی حاصل
آمده است بردار و ببین که لایق شماست اسب تو نیز تا دوش جو کدام مظلوم خورده است که امروز او را قوت
دویدن حاصل آمده است تا تو در پشت او آهو می‌توانی زد مرا خوردن آن روا نباشد القصه هر چند گفت
گوشت او نخوردم اما درویشانرا گفتم بخورید شاید که چون بنیاز آورده کاری بر آید برکت نیازمندی او
درویشی از شیخ سوال کرد که چون این بدن را در خاک ادراک نیست و بدن مکتسب با روح از وی مفارق
شده‌اند و در عالم ارواح حجاب نیست چه احتیاج است بر سر خاک رفتن و فایده چیست چه در هر مقام می
که توجه کند بروح بزرگی همان باشد که بر سر خاک رفته شیخ فرمود که فایده بسیار دارد یکی آنکه چون بزیارت
کسی می‌رود چندانکه می‌رود توجه او زیادت می‌شود و چون بر سر خاک رسد و بحس مشاهده کند خاک او را
حس او نیز مشغول او شود و بکلی متوجه گردد و فایده بیشتر باشد و دیگر آنکه هر چند ارواح را حجاب نیست
و همه جهان او را یکیست اما در بدنی که هفتاد سال با او صحبت داشته باشد و بدن محشور او که بعد از حشر
ابدالآباد خواهد بود آنجا باشد بآن موضع نظر او و تعلق او بیشتر بود که بمواضع دیگر پس حکایت کرد که

کرفتن ه

یکنوبت

یک نوبت در خلوت جنید قدس الله تعالی سره بودم و از خلوت وی ذوق تمام می‌رسید بسبب جنید که در آن
خلوت بوده بود بیرون آمدم و بر سر خاک او رفتم آنجا آن ذوق نیافتم این معنی را با خدمت شیخ قدس سره بگفتم
فرمود که آن ذوق بسبب جنید یافتی بانه گفتم بلی گفت در موضعی که در عمر خود بیداست که چند نوبت آنجا
بوده باشد وقتی که ذوق حاصل می‌شود در بدنی که چندین سال دایم با او صحبت داشته بود اولی باشد که ذوق
بیشتر حاصل شود اما شاید که بسبب مشغولی حس بر سر خاک در توجه تقصیری افتاده باشد آخر در خرقه که اهل
دلی پوشیده باشد ذوق آن مشاهده می‌توان کرد و بدن از خرقه نزدیکترست و فواید زیارت بسیارست
کسی اینجا توجه کند بروحانیت مصطفی صلی الله علیه وسلم فاید یابد اما اگر بمدینه رود روحانیت مصطفی
صلی الله علیه وسلم از رفتن او و رنج راه او باخبر باشد و چون آنجا رسد بحس ببیند روضه پاک آن حضرت را
و بکلی متوجه شود فایده آنرا با فایده این چه نسبت و اهل مشاهده را این معنی بتحقیق باشد ○ وی فرموده
که جملهٔ انبیا برای آن آمده‌اند تا چشم خلق را بگشایند بعیب خود و کمال حق و بعجز خود و قدرت حق و بظلم
خود و عدل حق و بجهل خود و علم حق و بمذلت خود و عزت حق و ببندگی خود و خداوندی حق و بفقر
خود و غناء حق و بتقصیر خود و نعمتهای حق و بفناء خود و بقاء حق و هم برین قیاس نیز شیخ برای آنست
که چشم مریدانرا باین معانی بگشاید پس هر چند مرید در اثبات خود و کمال خود بیش کوشد یا عملی کند تا کمال
او ظاهر شود شیخ از وی بیشتر رنجد چه شیخ این همه رنج از برای آن می‌کشد تا چشم کمال بین نفس او را بدوزد
و چشمی که کمال حق بیند بگشاید و او هر لحظه در کمال خود چشم دیگر می‌گشاید پس در ضیعت رنج شیخ می‌کوشد در حق
خویش درویش می‌باید که دشمن نفس باشد تا هر چشمی که بکمال خود می‌گشاید حالی آنرا می‌بندد و اگر نه چنین کند
تا او را خبر شود نفس از هر سر مویی چشمی بدیدن کمال خود بگشاید و از دیدن کمال حق کور کرده اند که خاصیت
نفس اینست ○ و هم وی فرموده که این مردمان عجب اعتقادها دارند البته می‌گویند که درویش می‌باید که
گدا و محتاج باشد نمی‌دانند که حق تعالی هرگز هیچ مرشد را محتاج نداشته است بخلق و چرا باید که بندگان
خدای تعالی جز بخدای تعالی محتاج باشند آخر این دنیا را با این همه نعمت برکه ایشان بپای می‌دارد بلکه
مقصود از آفرینش ایشانند نه آخر شیخ مجد الدین بغدادی را قدس الله تعالی روحه هر سال خرج سفره
خانقاه دویست هزار دینار زر سرخ بوده است و من حساب می‌کنم با نصد هزار دینار را املاک وقف
کرده‌ام بر صوفیه که بر طریقه ما باشند ○ و هم وی فرموده که حق تعالی این زمین و مزارع بحکمت آفریده
و می‌خواهد که معمور باشد و فایده بخلق برسد و اگر خلق بدانند که از عمارت دنیا که برای فایده و دخل کنند
نه بوجه اسراف چه ثوابست هرگز ترک عمارت نکنند و اگر بدانند که از ترک عمارت و گذاشتن زمین را
معطل چه گناه حاصل می‌شود هرگز نگذارند که اسباب او خراب شود هر کس که زمینی دارد که از آن هر سال
هزار من غله حاصل می‌تواند کرد اگر بتقصیر و اهمال نهصد من حاصل کند و بسبب او آن صد من از خلق

خلق دور افتد بعد آن ازوی بان خواست خواهند کرد و اگر کسی احوالی هست که بدنیا و عمارت آن نمی پردازد خوش وقت او و اگر جناح از کاهلی ترک عمارت زمین کند و آنرا ترک و زهد نام نهد جز متابعت شیطان چیزی دیگر نیست و هیچ کس کمتر از آدمی بیکار نیست اُخرویًّا و دنیاویًّا ○ و هم وی فرموده که ممکن نیست که کسی بمرتبهٔ ولایت برسد الا که حق تعالی پردهٔ بر سر او بپوشد و او را از چشم خلق پنهان دارد و معنی اولیائی تحت قبائی اینست و این قباب صفات بشریت نه پردهٔ ایست از کرباس و غیره و صفات آنست که در وی عیبی ظاهر کند یا هنری را ازو در چشم مردم بعیب فرا نماید و معنی لایعرفهم غیری آنست که تا بنور ارادت باطن کسی را منور نکند آن ولی را نشناسد پس آن نور او را شناخته باشد نه آن کس ○ و هم وی فرموده که درویشانی که بکار مشغولند می باید که بطال را در میان ایشان راه نباشد که یک نفس کار صد مرد در کار را از کار باز دارد — عَدوی البلید الی الجلید سَریعةٌ ○ والجمر یوضَعُ فی الرماد فیخمُدُ ○ و هم وی فرموده که می باید که درویشان جهد نمایند تا در وقت لقمه خوردن نیک حاضر باشند که تخم اعمال در زمین قالب انسانی لقمه است چون بغفلت تخم اندازند ممکن نیست که هرگز جمعیت خاطر حاصل شود و اگر چه لقمه حلال باشد و هم وی فرموده که حکیم ترمذی و جماعتی از مغاربه گفته اند که بدایة الاولیاء نهایة الانبیاء روزی در بغداد در خدمت شیخ بودیم قدس سره فرمود که آن جماعتی که گفته اند بدایة الاولیاء نهایة الانبیاء آنرا عذری هست و ایشان ازان سخن این خواسته اند که بدایة الاولیاء نهایة الانبیاء فی الشریعة و نهایة الاولیاء بدایة الانبیاء فی الطریقة زیرا که چون کمال شریعت در آخر کار نبی تمام شد که الیوم اکملت لکم دینکم و ولی تا شریعت را بکمال فرا نگیرد قدم در ولایت نتواند نهاد پس آنچه نبی را در شرایع بانتهاء کار باشد ولی را بابتدا باشد زیرا که اگر کسی بدان احکام که در مکه نازل شد سلوک کند و باحکامی که در آخر عمر در مدینه نازل شد التفات ننماید هرگز بولایت نرسد بلکه اگر انکار کند کافر گردد پس ابتداء ولایت آنست که همه شرایع را بکمال قبول کند و متابعت نماید اما در طریقت آنست که هر چند ولی سعی کند و مرتبهٔ او عالی شود روح او را آن نوع معراجی که جسم نبی را بوده حاصل نشود و محال بود که شود پس چون در انتهاء ولایت روح ولی مشابهت می یابد بجسم نبی در طریقت نهایة الاولیاء بدایة الانبیا باشد ○ و هم وی فرموده انبیا علیهم السلام از انشاء گناه عامدا معصوم اند و اولیا از خوار داشت گناه محفوظ و از مصطفی صلی الله علیه و سلم مرویست اِن تَغفِرِ اللّهمَّ فاغفِر جَمًّا ○ و ایّ عبدٍ لکَ لا اَلمَّا ○ و نزدیک این بیچاره هیچ گناه بدتر ازان نیست که بنده خود را معتبر و محترم نداند

اخی علی مصری رحمه الله تعالی

وی شیخی بوده در ملک شام و روم و مریدان بسیار بروی جمع آمده اما چون مردی منصف بود جمعی از مریدان خود را که مستعد بودند با ایشان گفت اگر شما طالب حق اید من نیز طالبم و مرشدی نیافته ام که پیش او سلوک کردمی اکنون در واقعه دیده ام و در شهادت نیز می شنوم که در خراسان مرشدیست کامل

برخیزید تا برویم و او را دریابیم و در خدمت مُرشدی روزی چند سلوک کنیم و ازانچه خلق بما گمان می برند چیزی حاصل کنیم القصه بنابرین قضیه آمده بود و در حلقهٔ مریدان شیخ داخل شده با جمعی از اصحاب خود شیخ فرموده که ارادت ایشان بتو بعد ازین ارادت منست و وساطت تو در میان ایشان را سود کند چه نزدیک من میان شیخ و مصطفی صلی الله علیه و سلم هر چند که خرقه بیشتر راه روشن تر و سلوک آسان تر است بخلاف اسناد حدیث که آنجا هر چند واسطه کمتر است حدیث صحیح تر است چه آنجا که خبرست هر چند واسطه بیشتر بود احتمال تغییر بیشتر بود اما اینجا که خرقه است هر چند که نور مشایخ بیشتر بود راه روشن تر بود و مدد ایشان بیشتر بود ○ روزی حکایت منصور حلاج در افتاد اخی علی مصری از حال وی استفسار کرد حضرت شیخ بعد ازان که در باب وی سخنان بسیار فرمودند گفتند در ان وقت که مرا حال گرم بود بزیارت وی رفتم چون مراقبه کردم روح وی را در علیین یافتم در مقامی عالی مناجات کردم و گفتم خداوندا این چه حالتست که فرعون انا ربکم الاعلی گفت و حسین منصور انا الحق گفت و هر دو دعوی خدائی کردند اکنون روح حسین در علیین و روح فرعون در سجین درین چه حکمت است در سِر من ندا کردند که فرعون بخودبینی در افتاد و همه خود را دید و ما را گم کرد و حسین منصور همه ما را دید و خود را گم کرد بنگر که چه فرق باشد

شیخ نجم الدین محمد بن محمد الادکانی رحمه الله تعالی

وی مرید شیخ رکن الدین علاء الدوله است قدس سره عمر وی بهشتاد رسیده بود در شهور سنه ثمان و سبعین و سبعمائه از دنیا برفته و در حصاری از اعمال اسفراین مدفون گشته وی گفته در قول رسول صلی الله علیه و سلم علیکم بالسواد الاعظم ای بالقرآن

اخی محمد دهستانی رحمه الله تعالی

شیخ فرموده است که در اربعین شب پنجشنبه سی و نهم اربعین در غیب دیدم که جماعتی مسافران برسیدند و در میان ایشان جوانی بود که حق تعالی را با او نظری از عنایتست و او را بمن حوالتست چون بشهادت آمدم خادم را گفتم زینهار که هیچ مسافر را اجازت مده تا بیرون آمدن من که برود قضا را همان ساعت جماعتی مسافران رسیدند گفتم فردا روز جمعه چون اربعین تمام شده باشد در مسجد جامع آنجا که من می نشینم ایشانرا بیاور تا ایشانرا ببینم چون روز جمعه بمسجد رفتم درویشان مسافر بیامدند و سلام کردند چندانکه نظر کردم آنرا که من دیده بودم در میان ایشان نبود گفتم مگر قومی دیگر خواهند آمد نماز بگزاردیم و بخانقاه آمدیم خادم گفت ازین درویشان یک تن که بخدمت ایشان مشغولست مگر پیش رختهای ایشان بوده و بمسجد نیامده درخواست می کند که شما را ببیند گفتم نیک باشد چون در آمد از دور او را بدیدم دانستم که اوست بیامد و سلام کرد و ساعتی بنشست و بیرون رفت من خادم را طلب کردم و گفتم برو و این جوانرا که برفت بگوی که می باید که اینجا روزی چند با ما باشی و ازین جماعت باز گردی که ما را با تو کارست چون خادم بیرون رفت او را دید که باز گشته بود

وایستاده خادم از وی پرسید که حال چیست گفت می‌خواهم که با خدمت شیخ بگویی تا مرا قبول کند و هم اینجا
بخدمت درویشان مشغول شوم خادم گفت شیخ مرا از پی تو باین مهم فرستاده و او را درآورد و مسافران
برفتند و او را بخدمت مشغول کردم خدمتی که از آدمی بهتر از آن ممکن نباشد بکرد بعد از سه سال که ذکر گفت
و خلوتی چند بنشست و حالهای نیکو او را روی نمود روزی در سفری بودیم و او در صفه نشسته بود من آنجا
که بودم نظر من بر حال وی افتاد دیدم که واردی عالی بر وی نازل می‌شد و حالی بس شگرف بر وی کشف
می‌گشت حالی برخاستم و آنجا رفتم که او بود و مغلوب شده بود و مست آن حال گشته بانگ بر وی زدم
و گفتم در چه حالی و چه دیدی بگو گفت نمی‌توانم گفتم ذا ثلاثا بگوی بزجر بگفت الحق مقام بس عالی بود
اما چون دیدم که در وی عجبی از این پیدا می‌شود گفتم این چیزی نیست و آنرا نفی کردم باری در آن مقام
در خود چیزی پیدا کرد و مدتی مدید از دماغ او نمی‌رفت تا بعد از آن بچند گاه دیگر بتجلی صمدیت
متجلی شد و آن مقامیست که در آنجا احتیاج بالکل از سالک برمی‌خیزد چون در آن حال خود باید دید
غروری در وی پیدا شد و با خود گفت ناخوردن صفت حق است و این صفت مرا حاصل است
و در باطن وی دعوی خدایی سر بر زدن گرفت و ترک خوردن کرد چندانکه جوش می‌زدم و چوب در دهان او
می‌کردم و شربت در دهان او می‌ریختم باز بدر می‌ریخت و بحلق وی فرو نمی‌رفت بگذاشتم تا مگر بخوشی خود
بخورد هیچ نخورد تا شش سال برین برآمد و بخدمت قیام می‌نمود و یک سعادت او آن بود که خود را هرگز
از من بی‌نیاز ندانست و اگرنه این بودی هم در آن ورطه هلاک شدی و من مدت سی و هفت سال است
تا باشارت شیخ بارشاد مشغولم و چندین طالبان را دیدم مثل این مردی که این محمد است که او را بلذت
دنیا و نفس خود هیچ میلی نباشد ندیدم و مدت بیست و پنج سالست که در میان درویشان است
و برادر او خادم است و دیگر خادمان که پیش از این بوده‌اند هیچکس از لفظ او نشنیده باشد که مرا چیزی
می‌باید نه از طعام و نه از جامه هرگز چیزی که بحظ نفس تعلق داشته باشد کسی از زبان او نشنیده و
با آنکه رنجوریها کشیده هرگز کسی او را خفته ندیده و با کسی نگفته و از هیچ آفریده دوا نطلبیده القصه
در آن مقام ناخوردن بماند تا شش سال بعد از آن بکعبه می‌رفتم او را با خود بردم و قصد من آن بود که
می‌دیدم که جماعتی این حال را عجب می‌داشتند و در قدرت خدای تعالی بشک بودند و ایشانرا زبان می‌داشت
تا در راه ببینند و نیکان بدانند که چیزی نمی‌خورد و آن شبهه رفع گردد برفتیم و آن جماعت را شک
برخاست و چون بمدینه رسیدیم او را گفتم اکرام رسول صلی الله علیه و سلم و مریدی آن می‌باید کرد
که رسول صلی الله علیه و سلم کرده و من می‌کنم و اگر نه برخیز و برو که پیش از این در صحبت ما نتوانی بود
و علی دوستی حاضر بود لقمه در دهان او نهاد سه لقمه تعیین کردم که در روزی بخورد تا بمکه بعد از آن در مکه
گفتم که همچنان که درویشان می‌خورند بخورد بخورد و از آن ورطه خلاص یافت

ابوالبرکا

ابو البرکات تقی الدین علی الدوستی السمنانی رحمه الله تعالی وی نیز از اصحاب شیخ رکن الدین
علاء الدوله است روزی حضرت شیخ می‌فرمودند که مادام که سالک در وقت تجلی صوری ادراک می‌کند آن تجلی
صوری باشد و حق تعالی را از آن صورت منزه باید داشت اما آنرا تجلی حق باید دانست چنانکه موسی
علیه الصلوة والسلام از درخت شنید که انی انا الله هر که گوید درخت خدا بود کافر شود و هر که گوید این
سخن خدا نگفت کافر شود پس تجلی صوری را بدین نوع اعتقاد باید کرد و در آن روز اخی علی دوستی
حاضر بود شیخ فرمودند که مرا امسال واقعهٔ علی دوستی بغایت خوش آمد و بجهت ثبات اعتقاد درویشان
بگویم حق تعالی امسال بر وی یک نوبت در صورت کل موجودات تجلی کرد بعد از آن وی تسبیح حق و تنزیه
او از صور بلفظی که حق تعالی بر زبان وی می‌راند می‌گفت حق تعالی بخودی خود از وی پرسید که مرا دیدی
گفت نه خداوندا فرمود پس اینها که دیدی چه بود گفت آثار و افعال و صور صفات تو و تو از همه صور منزهی
حق تعالی درین سخن وی را ثنا گفت و این معنی را از وی پسندیده داشت ه

امیر سید علی بن شهاب بن محمد الهمدانی قدس الله تعالی سره جامع بوده است میان علوم
ظاهری و باطنی وی را در علوم اهل باطن مصنفات مشهورست چون کتاب اسرار النقطه و شرح اسماء الله
و شرح فصوص الحکم و شرح قصیدهٔ خمریهٔ فارضیه و غیر آن وی مرید شیخ شرف الدین محمود بن عبدالله
المزدقانی بود اما کسب طریقت پیش صاحب السرین الاقطاب تقی الدین علی دوستی کرد و چون شیخ
تقی الدین علی از دنیا برفت باز رجوع بشیخ شرف الدین محمود کرد و گفت فرمان چیست وی توجه کرد
و گفت فرمان آنست که در اقصی بلاد عالم بگردی سه نوبت ربع مسکون را سیر کرد و صحبت هزار و چهارصد
ولی را دریافت و چهارصد را در یک مجلس دریافت سادس ذوالحجه سنه ست و ثمانین و سبعمایه نزدیک بولایت
کنر و سواد فوت شد و از آنجا بختلانش نقل کردند **شیخ عبدالله غرجستانی رحمه الله تعالی**
وی از اصحاب شیخ رکن الدین علاء الدوله است و از یکی از دیههای غرجستانست خرد بوده است
که پدر وی فوت شده و مادر وی شخصی دیگر را شوهر کرده روزی از وی امری واقع شده بود و از آن شخص
متوهم گشته و گریزان از ده بیرون در آن نواحی درختی بوده بزرگ که در پای آن درخت چشمهٔ آبی بوده بر درخت
برآمده و در میان شاخ و برگ آن پنهان شده اتفاقا جماعتی از درویشان موله آنجا نزول کرده اند در چشمه
آب عکس وی را دیده اند و وی را از درخت فرو آورده اند و همراه خود برده که از ایشان بجانب سمنان
افتاده بصحبت شیخ رفته اند و وی را همراه برده چون نظر شیخ بر وی افتاده بنور فراست کمال قابلیت
وی را درین طریق دریافته بعد از آن که درویشان سفر کرده اند کسان فرستاده و وی را پنهان گردانیده
درویشان اضطراب بسیار کرده اند و بحاکم و سلطان وقت رجوع نموده اند چون حقانیت حضرت شیخ
بر همه ظاهر بوده هیچ سود نداشته پس حضرت شیخ بتربیت وی مشغول شده و بحسن التفات شیخ

بمقامات عالیه رسیده و آن قدر التفات و اهتمام که شیخ را نسبت بوی بوده است معلوم نیست که نسبت
بکس دیگر بوده باشد چنانچه از رباعیاتی که در مخاطبهٔ وی گفته اند معلوم می شود و چون بمرتبهٔ تکمیل و ارشاد
طالبان رسیده حوالهٔ وی بولایت طوس شده است آنجا آمده و بارشاد طالبان مشغول گشته پادشاه وقت
از وی استدعا نموده که با وی در بعضی محاربات که با اعدا داشته همراه باشد همراه شده و در آن محاربه
مرتبهٔ شهادت یافته و جسد مبارک وی را بطوس نقل کرده اند و قبر وی آنجاست ٥

بابا محمود طوسی رحمه الله تعالی وی از مریدان شیخ عبد الله بوده است وقتی شیخ عبد الله
جمعی درویشان را در اربعین نشانده بود یک شب خادم خانقاه را گفت که امشب دو درویش را واردی
قوی خواهد رسید واقف باش که بیخودی نکنند و از خلوت بیرون نروند خادم حاضر می بود ناگاه بابا محمود
نعره زنان و فریاد کنان از خلوت بیرون جست و یک درویش دیگر که نام وی هندو الیاس بود نیز
در عقب بابا محمود بیرون جست خادم در عقب ایشان بدوید بهندو الیاس رسید وی را بگرفت و بابا محمود
روی بکوه و صحرا نهاد هندو الیاس بحسن تربیت و سیاست شیخ فی الجمله بحال خود باز آمد و بابا محمود
همچنان مجذوب و مغلوب بماند و از وی کرامات و خوارق عادات بسیار ظاهر می شده است چنانچه
مشهور است

اخی علی قتلق شاه رحمه الله تعالی وی نیز از مریدان شیخ عبد الله است و بحسن
تربیت وی بمرتبهٔ کمال بلکه بمرتبهٔ تکمیل رسیده بود در آن وقت که شیخ عبد الله را بلشکر استدعا کرده
بودند اخی علی در سفر بوده است شیخ فرموده است که ما درین لشکر بسعادت شهادت خواهیم رسید
بعد از ما بجای ما اخی علی را بنشانید

شیخ حافظ بهاء الدین عمر ابو دهی رحمه الله تعالی
وی از مریدان اخی علی است گویند که وی خرد بوده که والد وی فوت شده چون بسن تمییز رسید خویشان
وی را بدکان درزیی فرستادند تا درزیگری بیاموزد در آن فرصت مولانا رضی الدین علی مایانی رحمه الله
که از مریدان شیخ عبد الله غرجستانی بوده است و صحبت خضر علیه السلام یافته رسیده و پرسیده
که فرزند عمر کجاست گفته اند که وی پیش درزیان است مولانا گفته است هر که پیش درزیان باشد درزیان
باشد او را بطلبید طلبیده اند مولانا وی را بطوس برده است و بحافظی صالح سپرده است تا قرآن یاد کرد
و خدمت مولانا بعد از چندگاه باز بر آنجا گذشته است شیخ حافظ را دیده است و متغیر شده استاد وی را
گفته که همانا فرزند عمر را از همان طعامها میدهی که خود می خوری گفته است چه کنم چیز دیگر ندارم
مولانا فرموده است که با وی با ابرده رو و آنجا باش چندان که وی قرآن حفظ کند چنان کرده است
شیخ حافظ گفته است که در اوایل که مرا داعیهٔ سلوک راه خدای تعالی پیدا شد در نشابور مولانا شمس الدین
خلیفه بارشاد مشغول بود و در ده ویرانی شیخ اخی علی و در هر ولایتی نام عزیزی می شنیدم مترددمی بودم
که کجا روم شبی در واقعه دیدم که منزلی است بس رفیع و عمارتی عالی و در آنجا جماعتخانهٔ در غایت روح

وباکی

وباکی و در پیشان آن رواقی و در پیشان رواق پردهٔ آویخته و در آن جماعتخانه خلق بسیار و در رواق نیز
جمعی از اکابر نشسته و مولانا شمس الدین خلیفه بر کنار رواق نشسته و از میان جماعتخانه تاجی آویخته بودند
و مولانا می گفت که این تاج بر سر هر که راست آید معنی ما بوی حواله است هر کس می آمد و امتحان می کرد بر سر
هیچ کس راست نمی آمد و من در گوشهٔ ایستاده بودم و نظاره می کردم ناگاه خدمت مولانا بمن نظر کرد و گفت
فرزند تو نیز پیش آی من خواستم که پیش آیم ناگاه دیدم که آن پرده که در پیشان رواق بود در حرکت آمد
و از پس آن پرده شخصی با هیبت بیرون آمد و مرا برگرفت و در کنار اخی علی نهاد و فرمود که بگیر این طفل را
و شیر ده از هیبت آن از خواب در آمدم با خود گفتم حوالهٔ بخدمت اخی علی شد احرام ملازمت وی بستم
چون نظر وی بر من افتاد گفت حافظ دیر با شیر آمدی دست بیعت بوی دادم و توبه کردم و تلقین
گرفتم ٥ وهم وی گفته است که چون در سفر حجاز ببغداد رسیدم در خانقاه شیخ نور الدین عبد الرحمن
اسفراینی رحمه الله تعالی نزول کردم در آن وقت نبیرهٔ وی شیخ نور الدین عبد الرحمن شیخ الاسلام بغداد
بود و خلیفهٔ جد بزرگوار خود بود در وقت وداع وصیت کرد که چون بشرف زیارت روضهٔ شریفهٔ حضرت
رسالت صلی الله علیه و سلم در پای نیازمندی من بآن حضرت برسانی و باین عبارت بگویی که بیری
عاصیی از عاصیان امت تو عبد الرحمن بغدادی دعا رسانید چون بشرف زیارت رسیدم و شرایط
آن بجای آوردم وصیت شیخ بخاطرم آمد بهمان عبارت که وصیت کرده بود گفتم حضرت رسالت
صلی الله علیه و سلم ابروی مبارک در هم کشیدند و مرا گفتند که تو چنین مگوی که وی از غایت تواضع چنین
گفته است و وی از اکابر امت منست بعد از مراجعت آنرا بشیخ گفتم خوشدلی بسیار نمود و مرا دعا
خیر کرد ٥ وهم وی گفته است که وقتی درین ولایت وبائی عظیم افتاد چنانکه اکثر خلق از حیوة خود
مأیوس گشتند روزی حضرت مولانا رضی الدین علی مایانی از دیه مایان با بوده تشریف آورد و در بیرون دیه
نزول فرمود و مرا طلبید و گفت امر چنین است که همراه من بیایی و در سر قبر شیخ محمد خالد رحمه الله تعالی
در قریهٔ اسجیل قرآن ختم کنی شاید که خدای تعالی این بلیت را دفع کند امتثال نمودم اما بواسطهٔ آن
که در آن فرصت خواجه عبد الرحمن گهواره که قدس سره که از محبوبان و مجذوبان حضرت حق بود جا در
در قریهٔ اسجیل بر سر سنگی که بر در تربت شیخ محمد خالد است می نشست و سخنان بلند می گفت و خدمت
مولانا رضی الدین علی در غایت تشرع بود من متفکر شدم که مبادا که امری واقع شود که مردم بلیت و با را
باز طلبند چون بنزدیک اسجیل رسیدم شخصی بیرون آمد وی را از احوال خواجه پرسیدم گفت حالی بر سر سنگ
نشسته بود ناگاه گفت که قوجی می آید که من حریف کله وی نیستم از آنجا برخاست و در آن نزدیکی خراسی بود
بآنجا در آمد و در مغاکی پنهان شد چون بده رسیدیم در سر زیارت فرو آمدیم و مردم ده جمع شدند خبر
رسید که امیر علی بیک که حاکم ولایت بود بزیارت خواجه می آید مردم ده با مولانا گفتند که خواجه بسبب شما

باین خراس درآمده است اگر علی بیک بیاید وخواجه را نه بیند جای آن دارد که بر ما غضب کند خدمت مولانا متوجه خراس شد چون بخراس درآمد فرمود که مهمانرا چنین دارند چون خواجه آواز مولانا را شنید از آن مغاک بیرون آمد و یکدیگر را کنار گرفتند و خواجه چیزی در گوش مولانا گفت مولانا درگریه شد مدتی همچنان ایستاده بودند شخصی مرا گفت که امیر علی بیک بر در ایستاده و انتظار می کشد من مولانا را تنبیه کردم مولانا فرمود که امیر علی بیک منتظر شماست خواجه بیرون رفت و امیر علی بیک خواجه را دریافت خواجه گفت مغولک برو که مهمان عزیز دارم علی بیک روان شد و خواجه از عقب وی نعره می زد که مغولک بدو وی می دوید تا از نظر خواجه غایب شد بعد از آن خواجه و مولانا بزیادت درآمدند ومن از بیم آن که مبادا خواجه سخنی بلند بگوید با مولانا گفتم که من قرآن بیک شبانروز ختم می توانم کرد مولانا فرمود که امر بسه شبانروز ست من ختم آغاز کردم در اثنای تلاوت خواجه آغاز سخنان بلند کرد مولانا بانک بروی زد دیگر تا آخر صحبت خواجه از آن سخنان هیچ نگفت چون ختم تمام شد واز دعا فارغ شدند یکدیگر را وداع کردند حق سبحانه وتعالی آن بلیت را بمحض رافت ورحمت خود دفع کرد

مولانا فخرالدین لورستانی رحمه الله تعالی

وی تحصیل علوم ظاهری کرده بوده است همیشه در خاطر می داشته است که بعد از تحصیل علوم بسلوک راه خدای تعالی اشتغال نماید وقتی در یکی از مدارس مصر خانهٔ داشته ودر آنجا بمطالعه مشغول بوده ویرا از مطالعه کلالی حاصل شده از برای تشحیذ خاطر از خانهٔ خود بیرون آمده داعیه سلوک بر دلش تازه گشته با خود گفته است آخر روزی از آنچ در آنم بیرون می باید آمد امروز آن روزست دیگر بخانهٔ خود باز نرفته است وهمچنان خانه را با کتابها و متاعهای دیگر در باز گذاشته است وبیش شیخ نور الله رحمه الله تعالی که در آن وقت در مصر بادشاه متعین بوده رفته وبسلوک مشغول گشته وتا وی زنده بوده در صحبت وی بوده وچون وی از دنیا رفته است در طلب کاملی مکمل سفر اختیار کرده در آن وقت شیخ محیی الدین طوسی که از اولاد امام غزالی است رحمه الله تعالی شهرتی تمام داشته است ودر شهر طوس می بوده بصحبت وی آمده آنچ می خواسته است آنجا نیافته از آنجا بده دیران پیش فرزندان اخی علی تلقشاه رفته است آنجا نیز آنچ می خواسته نیافته چون از آنجا سفر می کرده فرزندان اخی علی ویرا گفته اند که یکی از درویشان پدر ما در قریهٔ ابرده می باشد اگر ویرا ببینی دور نمی نماید با خود گفته است شیخ خراسان آن وشیخ زادگان این درویش دیگر چه خواهد بود اما احتیاط را بابرده رفته چون بآنجا رسیده شیخ حافظ بجهة مهمی بده دیگر رفته بوده آنجا بنور ولایت از آمدن وی خبر یافته با اصحاب گفته که ما را مهمانی عزیز رسیده مهم ناساخته بابرده بازگشته چون چشمش بر مولانا افتاده این مصراع مشهور را خوانده که یار درخانه وما گرد جهان گردیدیم ● ومیان ایشان صحبت درگرفته وتا شیخ حافظ

زند

زنده بوده است در صحبت وی بوده است وباوی اربعینها نشسته وتربیتها یافته وبعد از وفات وی بولایت جام تشریف آورده ودر جوار تربت مقدسهٔ حضرت شیخ الاسلام احمد قدس سره اربعین نشسته ومشایخ جام را بهیچ کس از مشایخ وقت آن قدر اخلاص واعتقاد نبوده که نسبت بوی وی می گفته است که حضرت شیخ الاسلام احمد را قدس الله تعالی روحه بهمه اولاد خود التفات بسیارست تا غایتی که بخواجه محمد خلوتی که ظاهری بس پریشان داشته است التفات بسیار دارد ● یکی از علمای هراة که بزهد وورع مشهور بوده ودر سلوک راه خدای تعالی جدی تمام داشته بصحبت وی آمده بوده واظهار طلب کرده ویرا گفته است که بهراة رجوع می باید کرد وبا اهل بیت خود می باید بود هرچند الحاح کرده فایده نداشته چون بموجب امر وی بازگشته وبهراة رسیده عن قریب بیمار شده وبجوار رحمت حق پیوسته ● بخاطر می آید که در خرجرد جام درسرایی که تعلق بوالدین فقیر می داشت نزول فرموده بود ومن چنان خرد بودم که مرا بپیش زانوی خود نشانده بود وبانگشت مبارک خود نامهای مشهور چون عمر وعلی بر روی هوا می نوشت ومن آنرا می خواندم تبسم می نمود وتعجب می فرمود آن شفقت ولطف وی در دل من تخم محبت وارادت این طایفه شد واز آن وقت باز هر روز نشو ونمای دیگر می یابد امید می دارم که بر محبت ایشان زیم ودر محبت ایشان میرم ودر زمرهٔ محبان ایشان برانگیخته شوم اللهم احیني مسکینا وامتني مسکینا واحشرني في زمرة المساکین ● بعد از سنه عشرین وثمانمایة از خراسان عزیمت زیارت حرمین شریفین زادهما الله تعالی شرفا کرد واز آنجا بمصر رفت وآنجا بجوار رحمت حق پیوست وقبر وی در قرافه است نزدیک بقبر امام شافعی رضی الله تعالی عنه وآنجا بسیدی فخرالدین مشهورست

شاه علی فراهی رحمه الله تعالی

وی از مریدان شیخ رکن الدین علاء الدوله است پدر وی حاکم فره بود ومتمرکشته بود خواست که از حکومت استغفار کند ودر آخر حیات متروی شود وبطاعت وعبادت اشتغال نماید پسر خود شاه علی را بجانب اردوی بادشاه وقت فرستاد تا منشور حکومت بنام خود بستاند وپدر ویرا معذور دارند که وی بر نواحی سمنان بود ویرا در آن نواحی با قطاع طریق محاربه افتاد چنانچ همه متعلقان وی کشته شدند ووی نیز زخمها خورده در میان کشتگان افتاد شیخ رکن الدین علاء الدوله را در غیب نمودند که در فلان موضع جمعی کشتگانند ودر میان ایشان یکی زنده مانده است وقابلیتی تمام دارد ویرا دریاب شیخ بآن موضع رفت هیچ کس را زنده نیافت بار دیگر بهمان مامور شد دیگر بار بهمان موضع رفت هیچ کس را زنده نیافت بار سیم مامور شد تفحص بسیار کرد در یکی از آنها فی الجمله اثر حیاتی تفرس کرد ویرا برداشته همراه خود برد وتعهد وی کرد چندان که بحال خود باز آمد وجراحتهای وی روی ببهی آورد شیخ ویرا گفت اکنون که صحت یافتی بجهة کفایت مهم خود خواهی به پیش پادشاه رو وخواهی بجانب پدر شو وی گفت مرا خاطر نمی خواهد که از خدمت شیخ مفارقت نمایم می خواهم که دست ارادت در دامن حضرت شیخ زنم آخر بیش پدر رفت واز وی

اجازت خواست و بصحبت شیخ مراجعت نمود و بحسن تربیت شیخ رسید بآنچ رسید ○

شیخ محمدشاه فرامی رحمه الله تعالی بعلوم ظاهری و باطنی آراسته بوده است و بیک واسطه مرید شاه علی فرامی است در آخر حیات عزم حج کرد از راه هرموز چون بسوجان رسید بیمار شد و همانجا وفات یافت و قبر وی آنجاست صاحب کشف و الهام بوده است گویند که در سفر حج بشهری که آنجا خراباتی بود رسید مراقب نشسته بود ناگاه صیحه زد یکی از علما که همراه بود سبب آن پرسید گفت خرابات این شهر بر من کشف شد زنی دیدم بغایت جمیله گفتم خداوندا ویرا بمن بخش بشر من درداد که چرا نگویی که تا بوی بخشیم آن زن در همان وقت توفیق توبه یافت

شیخ بهاء الدین عمر قدس الله تعالی روحه وی خواهرزادهٔ شیخ محمدشاه است و مرید وی و از بعض اکابر استماع دارم که می‌گفت معلوم نیست که در سلسلهٔ اصحاب شیخ رکن الدین علاء الدوله چون اوی بوده باشد از صغر سن مجذوب بوده است و آثار جذبه بر روی ظاهر بود و در اوقات ادای صلوات کسی را می‌نشاند که بر کمیت اعداد رکعات ویرا تنبیه می‌کرد که بخود نگاه داشت آن نمی‌توانست ○ وقتی در اوایل حال از غایت تعطش که این طایفه را می‌باشد با خال خود شیخ محمدشاه از نایافت مقصود سخنی می‌گفته است خال وی این بیت را خوانده بوده است

آگر نالد کسی نالد که یاری در سفر دارد ○ تو باری از چه می‌نالی که یاری در بغل داری ○ عادت وی چنان بود که چون در مسجد جامع حاضر شدی با حکام و خواص ایشان در باب کفایت مهمات مسلمانان سخنی گفتی و اکثر احوال وی بآن گذشتی عزیزی از محرمان وی از وی سؤال کرده بود که سبب آنکه در مسجد این همه سخن گفته می‌شود چیست گفته بود اگر خاموش می‌نشینم و خود را باین گفت و گوی مشغول نمی‌سازم مغلوب و مستهلک می‌گردم حواس من از کار می‌افتد نه گوش من می‌شنود و نه چشم من می‌بیند ○ روزی درویشی در وقت طلوع آفتاب پیش وی درآمده بود سر بر زانوی مراقبه نشسته بوده سر برداشته و فرموده که هیچ می‌تواند بود که از وقت نماز بامداد تا این ساعت کسی حضرت حق را سبحانه و تعالی بپنجاه هزار سال طاعت و عبادت کند از این سخن چنان معلوم می‌شود که در آن وقت زمان نسبت بوی بسطی واقع شده بوده و بپنجاه هزار سال بوده و آنرا صرف طاعت کرده ○ وی صایم الدهر بود خدمت مخدومی مولانا سعد الدین کاشغری رحمه الله تعالی حکایت می‌کرد که ویرا در بیابان مکه مرضی عارض شد هرچند اصحاب مبالغه کردند افطار نکرد یکروز دیدم که جماعتی از اهل غیب بجانب محفهٔ وی می‌رفتند چون بدر محفهٔ وی رسیدند در ایستادند و بگذشتند من آن قصه را باوی گفتم گفت آری قطب بود و اصحاب وی آن وقت که بدر محفه رسیدند من پای دراز کرده بودم دانستند برگشتند من پای خود گرد آوردم بازگشتند و پیش من آمدند و فاتحه خواندند خدمت مولانا می‌فرمود که همان روز آثار صحت بر وی ظاهر شد و احتیاج بآن نشد که افطار کند ○ این فقیر را این بیت از وی بر خاطر است که در وقتی که بعضی فقیران را بدوام توجه

دانیار

و اقبال بر مطلوب حقیقی ترغیب می‌کرد می‌خواند

دلا دایم که داری دل درو بند ○ دگر چشم از همه عالم فرو بند

توفی قدس الله تعالی سره یوم الثلثاء سلخ ربیع الاول سنه سبع و خمسین و ثمانمایه ○

مولانا شمس الدین محمد اسد رحمه الله تعالی در علوم ظاهر بجودت طبع و حدت فهم شهرتی تمام داشت می‌فرمود که دراوان تحصیل مرا داعیهٔ سلوک راه خدای تعالی قوی شد در آن وقت خدمت شیخ زین الدین خوافی رحمه الله تعالی بارشاد طالبان و تربیت مریدان مشغول بود روزی بمجلس وی رسیدم با جمعی بیعت می‌کرد و ایشانرا توبه می‌داد و تلقین ذکر می‌کرد و قاعدهٔ درویشان می‌باشد که وقتی که شیخ دست درویشی را در وقت بیعت می‌گیرد بعضی دامن آن درویش را می‌گیرند و بعضی دامن آن دوم را تا بآنجا که برسد من نیز دامن بعضی از آنها را گرفتم چون از آن مجلس بیرون آمدم در مدرسه در همان خانه که تحصیل می‌کردم بذکر مشغول می‌بودم و در خود روز برون تأثیر ذکر را زیادت می‌دیدم تا آنکه باطن من بالکلیه بآن جانب منجذب شد و ترک تحصیل کردم ○ وی با خدمت شیخ بهاء الدین عمر صحبت بسیار داشته بود و از بعینات نشسته چنانکه مردم را اعتقاد آن بود که مرید ویست اما وی بآن اعتراف نداشت و بصحبت مولانا فخر الدین لورستانی نیز رسیده بود و خدمت مولانا جامهٔ خود در وی پوشانیده بود و آنرا گاهی بر سبیل تبرک می‌پوشید و در آخر با خدمت مولانا سعد الدین کاشغری بسیار صحبت می‌داشتند و خدمت مولانا سعد الدین تعظیم و تقدیم وی می‌کرد ○ یکبار در راهی باوی می‌رفتم بتقریب سخن وی بآنجا رسید که گفت مرا درین چند روز امری واقع شد که هرگز مرا بخود گمان آن نمی‌بود و توقع آن نمی‌داشتم و بر سبیل اجمال اشارتی بآن کرد بر وجهی که من از آن تحقق وی بمقام جمع فهم کردم والله تعالی اعلم

قال بعض العارفین اذا تجلی الله سبحانه بذاته لاحد یری کل الذوات والصفات والافعال متلاشیة فی اشعة ذاته و صفاته و افعاله و یجد نفسه مع جمیع المخلوقات کانها مدبرة لها و هی اعضاؤها لا یلم بواحد منها شیء الا و یراه ملما به و یری ذاته الذات الواحدة و صفته صفتها و فعله فعلها لاستهلاکه بالکلیة فی عین التوحید و لیس للانسان وراء هذه المرتبة مقام فی التوحید و لما انجذب بصیرة الروح الی مشاهدة جمال الذات استتر نور العقل الفارق بین الاشیاء فی غلبة نور الذات القدیمة و ارتفع التمییز بین القدم والحدوث لزهوق الباطل عند مجیء الحق و یسمی هذه الحالة جمعا ○ روزی پیش وی خربزه بریدند بسیار لطیف و شیرین بود چون چشید دست از آن باز کشید سبب پرسیدند گفت التذاذ بآن مرا از آنچ دایم باز می‌دارد ○ ویرا حالی تمام و وجدی عظیم بود چون در مجلس سماع حال بر وی متغیر شدی صیحات و زعقات زدی اثر آن بجلسیان سرایت کردی و همه را وقت خوش گشتی ○ توفی رحمه الله لیلة الجمعة غرة رمضان سنه اربع و ستین و ثمانمایه و قبر وی در گازرگاه است در پایان قبر شیخ الاسلام قدس الله تعالی سره

شیخ بهاء الدین ولد رحمه الله تعالی بعضی گفته‌اند که وی بصحبت شیخ نجم الدین

چون وفات یافت فرزندان او بار احباب
که در زمین ... جنازه در ... گردیدند
... بکسر قبر وی اشتغال نمودند سلطان
قبول کردند و چون بنا از قبر وی ... شهر باشد
وی را منقول در راه ... خود کرد و در حاضر شد جنازه
جانب شمال عیدگاه دفن کردند ... و عمارت
عالیه مرحوم و حالا معروف و مشهور است
بزار و زیارتگاه

کبری رسیده است و از خلفاء ویست نام وی محمد بن الحسین بن احمد الخطیبی البکری است از فرزندان
امیر المؤمنین ابا بکر است رضی الله تعالی عنه و مادر وی دختر پادشاه خراسان علاء الدین محمد بن خوارزم شاه
بود حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم وی را در خواب اشارت فرمود که دختر خود را بحسین خطیبی
نکاح کن و بعد از نهم ماه بهاء الدین ولد متولد شد و چون دو ساله شد والد وی نقل کرد و چون بسن
تمیز رسید بتحصیل علوم دینی و معارف یقینی مشغول شد تا کمال وی بجایی رسید که حضرت رسالت
وی را در واقعه سلطان العلما لقب نهاد و چون وی را ظهوری تمام حاصل شد و مرجع خواص و عوام گشت
جمعی از علما را چون امام فخر الدین رازی و غیره بروی حسد بجنبید و وی را بخروج بر سلطان وقت متهم
داشتند وی را از شهر بلخ عزم خواست و در آن وقت مولانا جلال الدین خردسال بود از راه بغداد بمکه
توجه نمودند چون ببغداد رسیدند جمعی پرسیدند که اینان چه طایفه اند و از کجا می آیند و بکجا می روند
مولانا بهاء الدین فرمود که من الله والی الله ولا حول ولا قوة الا بالله این سخن را بخدمت شیخ شهاب الدین
سهروردی رسانیدند فرمود که ما هذا الا بهاء الدین البلخی و خدمت شیخ استقبال کرد چون برابر مولانا رسید
از استر فرود آمد و زانوی مولانا را ببوسید و بجانب خانقاه استدعا کرد مولانا گفت موالی را مدرسه
مناسب ترست در مستنصریه نزول کرد و خدمت شیخ بدست خود موزه وی را کشید روز سیم عزیمت
مکه مبارکه نمودند و بعد از مراجعت بجانب روم متوجه شدند چهار سال در ارزنجان بودند و هفت سال
در لارنده و در لارنده خدمت مولانا جلال الدین را در سن هیژده سالگی کدخدا ساختند و در ثلث و عشرین
و ستمایه سلطان ولد متولد شد و چون سلطان ولد بزرگ شد هر کس ایشان را نشناختی و با مولانا جلال الدین
برادری پنداشتی و بعد از آن سلطان ایشان را از لارنده بقونیه استدعا کرد و مولانا بهاء الدین
ولد آنجا بجوار رحمت حق پیوست

سید برهان الدین محقق رحمه الله تعالی

وی سیدیست حسینی از ترمذ است از مریدان و تربیت یافتگان مولانا بهاء الدین ولد و بسبب اشراف او
بر خواطر در خراسان و ترمذ بسید سردان مشهور بود همان روز که مولانا بهاء الدین ولد فوت شد وی
در ترمذ با جمعی نشسته بود گفت دریغا که حضرت استاد و شیخ از این عالم رحلت فرمود و بعد از چند روز
بجهت تربیت مولانا جلال الدین بقونیه متوجه شد و خدمت مولانا نه سال تمام در خدمت و ملازمت وی
نیازمندی نمود و تربیتها یافت گفته اند که چون خدمت شیخ شهاب الدین سهروردی بروم آمده بود بدیدن
سید برهان الدین آمد سید بر خاکستر نشسته بود از جای بجنبید شیخ از دور تعظیم کرد و بنشست
و سخنی واقع نشد مریدان پرسیدند که موجب سکوت چه بود شیخ فرمود که پیش اهل حال زبان حال باید
نه زبان قال پرسیدند که وی را چگونه یافتید گفت دریاییست مواج از درر معانی و حقایق محمدی بغایت
آشکارا و بغایت غایت پنهان و خدمت شیخ صلاح الدین رحمه الله تعالی از جمله مریدان سید بوده

سید می فرموده که حالم را بشیخ صلاح الدین بخشیدم و قالم را بمولانا و مزار متبرک سید در دار الفتح قیصریه است
سلام الله و تحیاته علیه و علی جمیع عباد الله الصالحین

مولانا جلال الدین محمد البلخی الرومی قدس سره

ولادت خدمت مولانا در بلخ بوده است در ششم ربیع الاول سنه اربع و ستمایه ○ می گویند که در خدمت
مولانا از پنج سالگی باز صور روحانی و اشکال غیبی یعنی سفره ملایکه و بررهٔ جن و خواص انس که مستوران
قباب عزت اند ظاهر می شده اند و متمثل می گشته بخط مولانا بهاء الدین ولد نوشته یافته اند که جلال الدین
محمد در شهر بلخ شش ساله بود که روز آدینه با چند کودک دیگر بر بامهای خانهای ما سیر می کردند یکی
از آن کودکان با دیگری گفته باشد که بیا تا ازین بام بران بام جهیم جلال الدین محمد گفته است
این نوع حرکت از سگ و گربه و جانوران دیگر می آید حیف باشد که آدمی باینها مشغول شود اگر در جان
شما قوتی هست بیایید تا سوی آسمان پریم و در آن حالت از نظر کودکان غایب شد کودکان
فریاد برآوردند بعد از لحظهٔ رنگ وی دیگرگون شد و چشمش متغیر گشته باز آمد گفت آن ساعت
که با شما سخن می گفتم دیدم که جماعتی سبز قبایان مرا از میان شما برگرفتند و بگرد آسمانها گردانیدند
و عجایب ملکوت را بمن نمودند فریاد و فغان شما برآمد بازم باین جایگاه فرود آوردند ○ و گویند
که در آن سن در هر سه چهار روز یکبار افطار می کرد ○ و گویند که در آن وقت که بمکه می رفته اند در نیشابور
بصحبت شیخ فرید الدین عطار رسیده بوده و شیخ کتاب اسرارنامه بوی داده بوده و آنرا پیوسته
با خود می داشته ○ خدمت مولوی می فرموده است که من این جسم نیستم که در نظر عاشقان منظورم بلکه
من آن ذوقم و آن خوشی ام که در باطن مریدان از کلام من سر می زند الله الله چون آن دم را یابی و آن
ذوق را بچشی غنیمت می دار و شکرها می گزار که من آنم ○ در خدمت مولوی گفتند فلان می گوید که دل
و جان بخدمتست فرمود که خمش در میان مردم این دروغ مانده است که می گویند او آن چنان دل
و جان را از کجا یافت که در خدمت مردان باشد بعد از آن روی سوی چلبی حسام الدین کرد که الله
الله با اولیاء حق زانو بر زانو باید نشستن که آن قرب را اثرهاست عظیم

یکی لحظه از او دوری نشاید ○ که از دوری خرابیها فزاید ○ بهر حالی که باشی پیش او باش ○ که از نزدیک بودن مهر زاید

و فرموده است مرغی که از زمین بالا پرد اگرچه بآسمان نرسد اما این قدر باشد که از دام دورتر باشد
و برهد و همچنین اگر کسی درویش شود و بکمال درویشی نرسد اما این قدر باشد که از زمرهٔ خلق و اهل بازار
ممتاز گردد و از زحمتهای دنیا برهد و سبکبار گردد که نجا المخفون و هلک المثقلون یکی از ابناء دنیا
پیش خدمت مولوی عذرخواهی می کرد که در خدمت مقصرم فرمود که حاجت باعتذار نیست آن قدر
که دیگران از آمدن تو منت دارند ما از نا آمدن منت داریم ○ یکی از اصحاب را غمناک دید فرمود همه
دلتنگی از دل نهادگی برین عالم است هر دمی که آزاد باشی ازین جهان و خود را غریب دانی و در هر رنگ که

بنکوی و هر مزه که بخشی دانی که بآن نمانی و بجای دیگر روی هیچ دلتنگ نباشی ○ و فرموده است که آزادمرد آنست که از رنجانیدن کسی نرنجد و جوانمرد آن باشد که مستحق رنجانیدن نرنجاند ○ مولانا سراج الدین قونیوی صاحب صدر و بزرگ وقت بوده اما با خدمت مولوی خوش نبوده پیش وی تقریر کردند که مولانا گفته است که من با هفتاد و سه مذهب یکیام چون صاحب غرض بود خواست که مولانا را برنجاند و بی حرمتی کند یکی را از نزدیکان خود که دانشمندی بزرگ بود بفرستاد که بر سر جمع از مولانا بپرس که تو چنین گفتهٔ اگر اقرار کند او را دشنام بسیار بده و برنجان آن کس بیامد و بر ملا سؤال کرد که شما چنین گفته اید که من با هفتاد و سه مذهب یکیام گفت گفتهام آن کس زبان بگشاد و دشنام و سفاهت آغاز کرد مولانا بخندید و گفت با این نیز که تو میگویی هم یکیام آن کس خجل شد و باز گشت ○ شیخ رکن الدین علاء الدوله گفته است که مرا این سخن از وی خوش آمده است ○ خدمت مولوی همواره از خادم سؤال کردی که در خانهٔ ما امروز چیزی هست اگر گفتی خیر است هیچ نیست منبسط گشتی و شکرها کردی که لله الحمد که خانهٔ ما امروز بخانهٔ پیغمبر میماند صلی الله علیه و سلم و اگر گفتی ما لا بد مطبخ مهیاست منفعل گشتی و گفتی از این خانه بوی فرعون میآید ○ و گویند در مجلس وی هرگز شمع برنکردند الا بنادر بغیر از روغن چراغ گفتی هذا للملوک و هذا للصعلوک ○ روزی در مجلس وی حکایت شیخ اوحد الدین کرمانی رحمه الله تعالی میکردند که مردی شاهدباز بود اما پاکباز بود و کاری ناشایست نکرد فرمود کاشکی کردی و گذشتی ○ ای برادر بی نهایت درگهی است ○ بر هر آنچه میرسی بروی مایست ○ روزی میفرمود که آواز رباب صریر باب بهشت است که ما میشنویم منکری گفت ما نیز همان آواز میشنویم چونست که چنان گرم نمیشویم که مولانا خدمت مولوی فرمود کلا و حاشا آنچه ما میشنویم آواز باز شدن آن درست و آنچه وی میشنود آواز فراز شدن ○ و فرموده است که کسی بخلوت درویشی درآمد گفت چرا تنها نشستهٔ گفت این دم تنها شدم که تو آمدی مرا از حق مانع آمدی ○ جماعتی از خدمت مولوی التماس امامت کردند و خدمت شیخ صدر الدین قونیوی نیز در آن جماعت بود گفت ما مردم ابدالیم بهر جایی که میرسیم مینشینیم و میخیزیم امامت را ارباب تصوف و تمکین لایق اند بخدمت شیخ صدر الدین اشارت کرد تا امام شد فرمود من صلی خلف امام تقی فکانما صلی خلف نبی ○ خدمت مولانا در سماع بود درویشی را در خاطر گذشت که سؤال کند که فقر چیست مولانا در اثنای سماع این رباعی خواند ؎ الجوهر فقر و سوی الفقر عرض ○ الفقر شفاء و سوی الفقر مرض ○ العالم کله خداع و غرور ○ والفقر من العالم سر و غرض ○ از وی پرسیدند که درویش گناه کند گفت که مگر طعام ناشتها خورد که طعام ناشتها خوردن درویش را گناهی عظیم است ○ و فرموده است که صحبت عزیز است لا تصاحبوا غیر ابناء الجنس ○ و گفته که درین معنی حضرت خداوندم شمس الدین تبریزی قدس سره فرموده که علامت مرید قبول یافته آنست که اصلاً با مردم بیگانه صحبت نتواند داشتن و اگر ناگاه در صحبت

بیگانه

بیگانه افتد چنان نشیند که منافق در مسجد و کودک در مکتب و اسیر در زندان ○ و در مرض اخیر با اصحاب گفته است که از رفتن من غمناک مشوید که نور منصور رحمه الله بعد از صد و پنجاه سال بر روح شیخ فرید الدین عطار رحمه الله تجلی کرد و مرشد او شد در هر حالتی که باشید با من باشید و مرا یاد کنید تا من شما را ممد باشم در هر لباسی که باشم دیگر فرمود که در عالم ما را دو تعلق است یکی به بدن و یکی بشما و چون بعنایت حق سبحانه فرد و مجرد شوم و عالم تجرید و تفرید روی نماید آن تعلق نیز از آن شما خواهد بودن ○ خدمت شیخ صدر الدین قدس سره بعیادت وی آمد فرمود که شفاک الله شفاء عاجلاً رفع درجات باشد امید است که صحت باشد خدمت مولانا جان عالمیانست فرمود که بعد از این شفاک الله شما را باد همانا که در میان عاشق و معشوق پیراهنی از شعر بیش نمانده است نمیخواهید که نور بنور پیوندد ؎ من شدم عریان ز تن او از خیال ○ میخرامم در نهایات الوصال ○ شیخ با اصحاب گریان شدند و حضرت مولانا این غزل فرمود ○ چه دانی تو که در باطن چه شاهی همنشین دارم ○ و خدمت مولانا در وصیت اصحاب چنین فرموده است ○ اوصیکم بتقوی الله فی السر و العلانیة و بقلة الطعام و قلة المنام و قلة الکلام و هجران المعاصی و الآثام و مواظبة الصیام و دوام القیام و ترک الشهوات علی الدوام و احتمال الجفاء من جمیع الانام و ترک مجالسة السفهاء و العوام و مصاحبة الصالحین و الکرام و ان خیر الناس من ینفع الناس و خیر الکلام ما قل و دل و الحمد لله وحده ○ سؤال کردند که بخلافت مولوی مناسب کیست فرمود که چلبی حسام الدین تا سه بار این سؤال و جواب مکرر شد چهارم بار گفتند که نسبت بسلطان ولد چه فرمایند فرمود که وی پهلوانست حاجت بوصیت نیست ○ چلبی حسام الدین پرسید که نماز شما را که گذارد فرمود که شیخ صدر الدین ○ و فرمود که یاران ما ازین سو میکشند و مولانا شمس الدین آن جانب میخواند یا قومنا اجیبوا داعی الله تا چه رفتنی است ○ توفی قدس الله تعالی روحه وقت غروب الشمس خامس جمادی الاخری سنة اثنتین و سبعین و ستمائة ○ از شیخ مؤید الدین جندی سؤال کردند که خدمت شیخ صدر الدین در شأن خدمت مولوی چه میگفت گفت والله روزی با خواص یاران مثل شمس الدین ایکی و فخر الدین عراقی و شرف الدین موصلی و شیخ سعید فرغانی و غیرهم نشسته بودند سخن از سیرت و سریرت مولانا بیرون آمد حضرت شیخ فرمود اگر بایزید و جنید درین عهد بودندی غاشیهٔ این مرد مردانه برگرفتندی و منت برجان خود نهادندی خوانسالار فقر محمدی اوست ما بطفیل وی ذوق میکنیم همه اصحاب انصاف دادند و آفرین کردند بعد از آن شیخ مؤید گفت من نیز از جمله نیازمندان آن سلطانم و این بیت را بخواند ؎ لو کان فینا للالوهة صورة ○ هی انت لا اکنی و لا اتردد ○

مولانا شمس الدین محمد بن علی بن ملکداد التبریزی قدس الله تعالی سره

خدمت مولوی در القاب وی چنین نوشته است المولی الاعز الداعی الی الخیر خلاصة الارواح سر المشکوة و الزجاجة و المصباح شمس الحق و الدین نور الله فی الاولین و الآخرین ○ وی گفته است که هنوز در مکتب

بودم و مرا هیچ نشده بودم اگر چهل روز بر من گذشتی از عشق سیرت محمدی مرا آرزوی طعام نبودی و اگر سخن
طعام گفتندی بدست و سر منع آن کردمی وی مرید شیخ ابوبکر سله باف تبریزی بوده است و بعضی گفته اند
مرید شیخ رکن الدین سجاسی بوده است که شیخ اوحد الدین کرمانی نیز مرید ویست و بعضی می گویند که مرید بابا کمال
جندی بوده است و می شاید که بصحبت همه رسیده باشد و از همه تربیت یافته بود و در آخر حال پیوسته سفر
کردی و نمد سیاه پوشیدی و هر جا که رفتی در کاروان سرای فرود آمدی ○ گویند که چون بخطهٔ بغداد رسید
شیخ اوحد الدین کرمانی را دریافت پرسید که در چه کاری گفت ماه را در طشت آب می بینم مولانا شمس الدین فرمود
اگر بر گردن دمل نداری چرا بر آسمانش نمی بینی و گویند که در آن وقت که مولانا شمس الدین در صحبت بابا کمال
بوده شیخ فخر الدین عراقی نیز بموجب فرمودهٔ شیخ بهاء الدین زکریا آنجا بوده است و هر فتحی و کشفی که شیخ فخر الدین
عراقی را روی می نمود آنرا در لباس نظم و نثر اظهار می کرد و بنظر بابا کمال می رسانید و شیخ شمس الدین از آن
هیچ چیز را اظهار نمی کرد روزی بابا کمال ویرا گفت فرزند شمس الدین از آن اسرار و حقایق که فرزند فخر الدین
عراقی ظاهر می کند بر تو هیچ لایح نمی شود گفت بیش از آن مشاهده می افتد اما بواسطهٔ آنکه وی بعض مصطلحات
ورزیده می تواند که آنها را در لباسی نیکو جلوه دهد و مرا آن قوت نیست بابا کمال فرمود که حق سبحانه و تعالی
ترا مصاحبی روزی کند که معارف و حقایق اولین و آخرین را بنام تو اظهار کند و ینابیع حکم از دل او
بر زبانش جاری شود و بلباس حرف و صوت در آید طراز آن لباس نام تو باشد ○ گویند که مولانا شمس الدین
در تاریخ سنه اثنتین و اربعین و ستمایة در اثنای مسافرت بقونیه رسید در خان شکر ریزان فرود آمد و حضرت
مولانا در آن زمان بتدریس علوم مشغول بود روزی با جماعتی فضلا از مدرسه بیرون آمد و از پیش خان
شکر ریزان می گذشت خدمت مولانا شمس الدین پیش آمد و عنان مرکب مولانا را بگرفت و گفت یا امام
المسلمین بایزید بزرگتر است یا مصطفی صلی الله علیه وسلم مولانا گفت که از هیبت آن سوال گوییا که هفت
آسمان از یکدیگر جدا شد و بر زمین ریخت و آتشی عظیم از باطن من بدماغ زد و از آنجا دیدم که دودی
تا ساق عرش بر آمد بعد از آن جواب دادم که مصطفی صلی الله علیه وسلم بزرگترین عالمیانست چه جای
بایزید است گفت پس چه معنی دارد که مصطفی صلی الله علیه وسلم می فرماید که ما عرفناک حق معرفتک و ابو یزید
می گوید سبحانی ما اعظم شانی و انا سلطان السلاطین نیز گفته است گفتم که ابو یزید را تشنگی از جرعه
ساکن شد دم از سیرابی زد کوزهٔ ادراک او از آن پر شد و آن نور بقدر روزنهٔ خانهٔ او بود اما مصطفی را
صلی الله علیه وسلم استسقای عظیم و تشنگی در تشنگی بود و سینهٔ مبارکش بشرح الم نشرح لک صدرک ارض الله
واسعة گشته بود لاجرم دم از تشنگی زد و هر روز در استدعای زیادتی قربت بود مولانا شمس الدین نعره زد
و بیفتاد مولانا از استر فرود آمد و شاگردان را فرمود تا او را برگرفتند و بمدرسه بردند تا بخود باز آمد
سر مبارک او بر زانو نهاده بود بعد از آن دست او را بگرفت و روانه شد و مدت سه ماه در خلوتی لیلا

ونهارا بصوم وصال نشستند که اصلا بیرون نیامدند و کسی را زهره نبود که در خلوت ایشان در آید ○ روزی
خدمت مولانا شمس الدین از مولانا شاهدی التماس کرد مولانا حرم خود را دست گرفته در میان آورد
فرمود که او خواهر جانی منست نازنین پسری می خواهم فی الحال فرزند خود سلطان ولد را پیش آورد فرمود که وی
فرزند منست حالیا اگر قدری شراب دست می داد ذوقی می کردیم مولانا بیرون آمد و سبویی از محلهٔ جهودان
پر کرده بیاورد مولانا شمس الدین فرمود که من قوت مطاوعت و سعت مشرب مولانا را امتحان می کردم
از هر چه گویند زیادتست ○ و فرموده است از این مشایخ می پرسیم که لی مع الله وقت این وقت مستمر باشد
گویند که نی مستمر نباشد ○ و فرموده که شخصی درویشی را از امت محمد صلی الله علیه وسلم دعا کرد و گفت خدای تعالی
ترا جمعیت دهاد گفت هی هی این دعا مکن مرا دعا کن که یا رب جمعیت ازو بردار حذ ابا تفرقه اشود که من
عاجز شده ام در جمعیت ● و فرموده است که یکی گفت در سقایه نام حق نباید گفت قرآن نشاید خواند مگر آهسته
گفتم آنرا چه کنم که او را از خود جدا نمی توانم کرد شاه از اسب فرو نمی آید اسب بیچاره چه کند ○ و بعضی گفته اند
که چون خدمت مولانا شمس الدین بقونیه رسید و بمجلس مولانا در آمد خدمت مولانا در کنار حوضی نشسته بود و کتابی
چند پیش خود نهاده پرسید که این چه کتابهاست مولانا گفت که این را قیل و قال گویند ترا با این چه کار خدمت
مولانا شمس الدین دست فراز کرد و همه کتابها را در آب انداخت خدمت مولانا بتاسف تمام گفت هی درویش
چه کردی بعضی از آنها فواید والد بود که دیگر یافت نیست شیخ شمس الدین دست در آب کرد و یکان یکان
کتابها را بیرون آورد و آب در هیچ یک اثر نکرده خدمت مولانا گفت این چه سر است شیخ شمس الدین گفت
این ذوق و حالست ترا از این چه خبر بعد از آن با یکدیگر بنیاد صحبت کردند چنانچه گذشت ○ شبی خدمت
شیخ شمس الدین با خدمت مولانا در خلوتی نشسته بودند شخصی از بیرون در شیخ را اشارت کرد تا بیرون آید
فی الحال برخاست و با مولانا گفت بکشتنم می خوانند بعد از توقف بسیار خدمت مولانا فرمود الا له الخلق والامر
تبارک الله رب العالمین گویند هفت کس دست یکی کرده بودند و در کمین ایستاده کاردی راندند شیخ نعره زد
چنانکه آن جماعت بیهوش بیفتادند و یکی از آنها علاء الدین محمد بود فرزند مولانا که بداغ انه لیس من اهلک اتسام
داشت و چون آن جماعت بهوش باز آمدند غیر از چند قطره خون هیچ ندیدند از آن روز باز تا این غایت نشانی
از آن سلطان معنی پیدا نیست وکان ذلک فی شهور سنه خمس و اربعین و ستمایة و آن ناکسان در اندک زمانی
هر یک بلایی مبتلا شدند و هلاک گشتند و علاء الدین محمد را علتی عجب پیدا شد و هم در آن ایام وفات یافت
و خدمت مولانا بجنازهٔ وی حاضر نشد و بعضی گفته اند که شیخ شمس الدین در جنب مولانا بهاء الدین ولد مدفونست
و بعضی گفته اند که آن ناکسان بدن مبارکش را در چاهی انداخته بودند شبی سلطان ولد در خواب دید که شیخ شمس الدین
اشارت کرد که در فلان چاه خفته ام نیم شب یاران محرم را جمع کرد و در مدرسهٔ مولانا پهلوی بانی مدرسه
امیر بدر الدین دفن کردند والله تعالی اعلم

شیخ صلاح الدین فریدون القونوی المعروف بزرکوب رحمه الله تعالی

وی در بدایت حال مرید سید برهان الدین محقق ترمذی بود روزی خدمت مولانا از حوالی زرکوبان می‌گذشت
از آواز ضرب ایشان حالی در وی ظاهر شد و بچرخ در آمد شیخ صلاح الدین بالهام از دکان بیرون جست و سر
در قدم مولانا نهاد خدمت مولانا ویرا برگرفت و نوازش بسیار کرد از وقت نماز پیشین تا نماز دیگر خدمت مولانا
در سماع بود و این غزل فرمود ~ یکی گنجی پدید آمد درین دکان زرکوبی ۰ زهی صورت زهی معنی زهی خوبی زهی خوبی
شیخ صلاح الدین فرمود تا دکانرا یغما کردند و از دو کون آزاد شد و در صحبت مولانا روانه شد خدمت مولانا
همان عشق بازی که با شیخ شمس الدین داشت با وی پیش گرفت و مدت ده سال با وی موانست و مصاحبت
داشت ۰ روزی از خدمت مولانا سوال کردند که عارف کیست گفت آنکه از سر تو سخن گوید و تو خاموش باشی
و آن چنان مرد صلاح الدین است و چون سلطان ولد بدرجهٔ بلوغ رسید خدمت مولانا دختر شیخ صلاح الدین را
بجهة وی خطبه کرد و چلبی عارف از آن دختر بود و خدمت شیخ صلاح الدین در قونیه مدفونست در جوار مولانا بهاء الدین
قدس الله تعالی روحهما

شیخ حسام الدین حسن بن محمد بن الحسن بن اخی ترک رحمه الله تعالی

و چون شیخ صلاح الدین بجوار حق پیوست عنایت خدمت مولانا و خلافت وی بچلبی حسام الدین منتقل شد و عشق
بازی با وی بنیاد نهاد و سبب نظم مثنوی آن بود که چون چلبی حسام الدین میل اصحاب را با الهی نامهٔ حکیم
سنائی و منطق الطیر فرید الدین عطار و مصیبت نامهٔ وی دریافت از خدمت مولانا درخواست که اسرار
غزلیات بسیار شد اگر چنانچه بطرز الهی نامهٔ سنائی یا منطق الطیر کتابی منظوم گردد تا دوستانرا یادگاری بود
غایت عنایت باشد خدمت مولانا فی الحال از سر دستار خود کاغذی بدست چلبی حسام الدین داد در آنجا
هژده بیت از اول مثنوی نوشته از آنجا که ~ بشنو از نی چون حکایت می‌کند ۰ تا آنجا که ~ پس سخن کوتاه باید والسلام
بعد از آن خدمت مولانا فرمود که پیش از آنکه از ضمیر شما این داعیه سر بر زند از عالم غیب در دل
این القا کرده بود که این نوع کتابی نظم کرده شود و باهتمام تمام در نظم مثنوی شروع نمود گاه چنان بودی
که از اول شب تا مطلع فجر خدمت مولانا املا می‌کرد و چلبی حسام الدین می‌نوشت و مجموع آن نوشته را باواز بلند
بر خدمت مولانا می‌خواند و چون مجلد اول باتمام رسید حرم چلبی حسام الدین وفات یافت در میانه فترتی
واقع شد بعد از دو سال چلبی حسام الدین بخدمت مولانا نیازمندی تمام بتقدیم رسانید و بقیهٔ مثنوی را استدعا
نمود چنانچه در مفتتح مجلد ثانی بآن اشارت رفته است ~ مدتی این مثنوی تاخیر شد ۰ مهلتی بایست تا خون شیر شد
بعد از آن تا آخر کتاب خدمت مولانا می‌فرمود و چلبی حسام الدین می‌نوشت ۰ روزی چلبی حسام الدین
گفت که وقتی که اصحاب مثنوی مخدومی را می‌خوانند و اهل حضور در نور آن مستغرق می‌شوند می‌بینم که جماعتی
غیبیان بکف دورباشها و شمشیرها گرفته حاضر می‌شوند و هرکه از سر اخلاص اصغا نمی‌کند بیخ ایمان او را و شاخهای
دین او را می‌برند و کشان کشان بسقر می‌برند خدمت مولانا فرمود که چنانست که دیدی ~
دشمن این حرف این دم در نظر ۰ شد ممثل سرنگون اندر سقر ۰ ای حسام الدین تو دیدی حال او ۰ حق نمودت پاسخ افعال او

سلطان ولد قدس الله تعالی روحه

وی سید برهان الدین محقق و شیخ شمس الدین تبریزی را
خدمتهای شایسته کرده بود و با شیخ صلاح الدین که پدر خاتون وی بود ارادت تمام داشت و یازده سال
چلبی حسام الدین را قائم مقام و خلیفهٔ پدر خود می‌داشت و سالهای بسیار کلام والد خود را بلسان فصیح
و بیان صریح تقریر می‌کرد و ویرا مثنویست بر وزن حدیقهٔ حکیم سنائی بسی از معارف و اسرار در آنجا درج کرده است
بارها خدمت مولانا ویرا خطاب کردی که انت اشبه الناس بی خلقا و خلقا و عظیم دوستش داشتی گویند
که بقلم سطبر بر دیوار مدرسهٔ خود نوشته بود که بهاء الدین ما نیک بختست خوش زیست و خوش میرد والله اعلم
و گویند که روزی ویرا نوازش می‌فرمود و می‌گفت بهاء الدین آمدن من باین عالم جهة ظهور تو بود این همه
سخنان قول منست و تو فعل منی ۰ روزی خدمت مولانا ویرا گفت بدمشق رو بطلب مولانا شمس الدین
و چندین سیم و زر با خود ببر و در کفش آن سلطان ریز و کفش مبارکش را طرف روم بگردان چون بدمشق
رسی در صالحیه خانیست مشهور یکسر بآنجا رو که ویرا آنجا یابی که با فرنگی پسری صاحب جمال شطرنج می‌بازد
چون وی می‌برد زر می‌ستاند و چون آن پسر می‌برد سیلی می‌خورد زنهار که انکار نیاری که آن پسر از ین طایفه
است اما خود را نمی‌داند و می‌خواهد که ویرا بوی شناسا کرد اند چون ولد بجانب دمشق رفت مولانا
شمس الدین را هم آنجا که نشان داده بود یافت که با آن پسر شطرنج می‌باخت با جماعت همراهان پیش وی
سر نهادند و رقتها کردند آن فرنگی پسر چون آن بدید بزرگی ویرا دانست از نهادهای خود بیزار شد
سر برهنه کرد و ایمان آورد و بانصاف بایستاد و خواست که هرچه دارد بیغما دهد مولانا شمس الدین نگذاشت
فرمود که بفرنگستان باز گرد و عزیزان آن دیار را مشرف گردان و قطب آن جماعت باش بعد از آن
سلطان ولد زر و سیمی که آورده بود در کفش مولانا شمس الدین ریخت و کفش ویرا بطرف روم گردانید و از زبان
خدمت مولانا و سایر مخلصان روم استدعای وی کرد وی قبول فرمود اسبی که داشت پیش کشید مولانا
شمس الدین سوار شد و سلطان ولد پیاده در رکاب وی روان گشت مولانا شمس الدین فرمود که بهاء الدین
سوار شو سر نهاد و گفت شاه سوار و بنده هم سوار این هرگز روا نباشد از دمشق تا قونیه در رکاب وی پیاده
رفت چون بقونیه رسید مولانا شمس الدین خدمتهای سلطان ولد را با مولانا تقریر می‌کرد و می‌گفت که من
ویرا چنین گفتم و وی جوابم چنین داد و بشاشت بسیار می‌نمود پس گفت مرا از موهبت حق تعالی دو چیزست
سر و سر سر را در راه مولانا باخلاص فدا کردم و سر را بهاء الدین ولد بخشیدم اگر بهاء الدین را عمر نوح بودی
و همه را درین راه صرف کردی آنش میسر نشدی که درین سفر از من بوی رسید امیدست که از شما نیز
نصیبها یابد ۰ چون خدمت مولانا بجوار حق پیوستند بعد از روز هفتم چلبی حسام الدین برخاست و با جمیع
اصحاب پیش سلطان ولد آمد و گفت می‌خواهم که بعد الیوم بر جای پدر بنشینی و مخلصان و مریدانرا ارشاد
کنی و شیخ راستین ما باشی و من در رکاب تو غاشیه بر دوش نهاده بندگی کنم و این بیت بخواند ۰

بر خانهٔ دل ای جان آن کیست ایستاده ٭ بر تخت شه که باشد جز شاه و شاه زاده ٭ سلطان ولد سر نهاد و بسیار گریست و فرمود که الصوفی اولی بخرقته والیتیم احری بخرقته ٭ چنانکه در زمان والدم خلیفه و بزرگوار بودی همچنین درین زمان خلیفه و بزرگوار مایی ٭ وی گفته که روزی والدم گفت که بهاء الدین اگر خواهی که دایما در بهشت برین باشی با همه کس دوست شو و کین کسی را در دل مدار و این رباعی را بخواند ٭
بشی طلبی ز هیچ کس پیش مباش ٭ چون مرهم و موم باش چون نیش مباش ٭ خواهی که ز هیچ کس بتو بد نرسد بدگوی و بدآموز و بداندیش مباش ٭ تمامی انبیا علیهم السلام این کرده اند و این سیرت را بصورت آورده لاجرم کافهٔ عالمیان مغلوب خلق ایشان گشته اند و مجذوب لطف ایشان شده چون دوستان را یاد می کنی بوستان درونت از خوشی می شکفد و از گل و ریحان پر می شود و چون ذکر دشمنان می کنی باغ درونت از خار و مار پر می شود و پژمرده خاطر می گردی ٭ گویند که در شب وفات خود این بیت می خواند است
امشب شب آنست که بینم شادی ٭ دریابم از خدای خود آزادی ٭ توفی قدس سره لیلة یوم السبت العاشر من شهر رجب سنة اثنی عشر و سبعمایة

شیخ شهاب الدین سهروردی قدس الله تعالی روحه

امام یافعی در القاب وی چنین نوشته است استاد زمانه فرید اوانه مطلع الانوار و منبع الاسرار دلیل الطریقة و ترجمان الحقیقة استاد الشیوخ الاکابر الجامع بین علمی الباطن والظاهر قدوة العارفین وعمدة السالکین العالم الربانی شهاب الدین ابو حفص عمر بن محمد البکری السهروردی قدس الله تعالی سره از اولاد ابو بکر صدیق است رضی الله تعالی عنه و انتساب وی در تصوف بعم وی ابو النجیب سهروردی است و بصحبت شیخ عبد القادر گیلانی رسیده است و غیر ایشان از مشایخ بسیاری را دریافته است و گفته اند که مدتی با بعضی از ابدال در جزیرهٔ عبادان بوده و خضر را علیه السلام دریافته ٭ شیخ عبد القادر گیلانی وی را گفته است انت آخر المشهورین بالعراق و وی را تصانیف است چون عوارف و رشف النصایح و اعلام التقی و غیرها عوارف را در مکهٔ مبارکه تصنیف کرده است هرگاه که بر وی امری مشکل شدی بخدای تعالی بازگشتی و طواف خانه کردی و طلب توفیق کردی در رفع اشکال و دانستن آنچ حق است در وقت خود شیخ الشیوخ بغداد بود و ارباب طریقت از بلاد دور و نزدیک استفتاء مسایل از وی کردندی کتب الیه بعضهم یا سیدی ان ترکت العمل اخلدت الی البطالة وان عملت داخلنی العجب فکتب فی جوابه اعمل واستغفر الله من العجب ٭ در رسالهٔ اقبالیه مذکورست که شیخ رکن الدین علاء الدوله گفته است که از شیخ سعد الدین حموی پرسیدند که شیخ محیی الدین را چون یافتی گفت بحر مواج لا نهایة له گفتند شیخ شهاب الدین سهروردی را چگونه یافتی گفت نور متابعة النبی صلی الله علیه وسلم فی جبین السهروردی شیء آخر ٭ ولادت وی در رجب سنه تسع و ثلثین و خمسمایه بوده است و وفات وی در سنه اثنتین و ثلثین و ستمایه ٭

شیخ نجیب الدین علی بن بزغش الشیرازی قدس سره وی عالم بوده و عارف و سرچشمهٔ علوم

ومعارف پدر وی که از امناء تجار و اغنیاء کبار بود و از شام بشیراز آمده بود و آنجا متأهل و متوطن شده شبی در خواب دید که امیر المؤمنین علی رضی الله عنه پیش وی طعامی آورد و با وی بخورد و وی را بشارت داد که حق سبحانه و تعالی ترا فرزندی نجیب صالح خواهد داد چون آن فرزند بزاد وی را علی نام نهاد بنام حضرت امیر و لقب نجیب الدین کرد و وی از بدایت حال محبت فقرا می ورزید و با ایشان می نشست هرچند پدر وی را لباسهای فاخر می ساخت و طعامهای لذیذ می داد بآن التفات نمی کرد و می گفت من جامهٔ زنان نمی پوشم و طعام نازکان نمی خورم و جامهای پشمین می پوشید و طعامهای بی تکلف می خورد تا آن زمان که بزرگ شد و داعیهٔ طلب در وی قوت یافت و در خانه تنها بسر می برد یک شب در خواب دید که از روضهٔ شیخ کبیر پیری بیرون آمد و در عقب وی شش پیر دیگر بر یک راه می رفتند راست یکی در عقب دیگری آن پیر اول در روی وی تبسم کرد و دست وی بگرفت و بدست پیر آخرین داد و گفت این ودیعتی است از خدای تعالی نزدیک تو چون بیدار شد خواب را با پدر بگفت پدرش گفت این خواب را تعبیر نمی تواند کرد مگر شیخ ابو نعیم و وی در آن زمان از مجانین عقلا بود کسی پیش وی فرستاد که از تعبیر آن خواب سوال کند چون شیخ ابو نعیم آنرا شنید گفت این نیست مگر خواب علی بن بزغش پیر اول شیخ کبیرست و پیران دیگر آنانکه این طریقه از وی گرفته اند و می باید که آن پیر آخرین زنده باشد که حوالهٔ تربیت وی با وی کرده است می باید که آن شیخ را طلب کند تا بمقصود برسد از پدر اجازت خواست و بجانب حجاز روان شد چون بشیخ شهاب الدین سهروردی رسید وی را بشناخت که همان کس است که در خواب دیده بود و شیخ نیز بر حال وی اطلاع داشت مضمون خواب وی را با وی بگفت و پیش شیخ ملازم شد و سالها بسر برد و خرقه بوشید و مصنفات شیخ و غیر آنرا از شیخ شنید و باذن شیخ بشیراز مراجعت کرد و متأهل شد و خانقاهی بنا کرد و بارشاد طالبان مشغول شد و حالات و کرامات وی میان خلق اشتهار یافت و وی را سخنان لطیف و رسالهای شریف است که از آن بوی انفاس حضرت شیخ شهاب الدین می آید روزی وی را گفتند که سر توحید را بمثالی روشن کن گفت دو آینه و سیبی یکی از فضلا حاضر بود این معنی را بنظم آورد و گفت ٭ شیخ کامل نجیب دین پیر کهن این حرف نو آورد بجوای سخن ٭ گفتا که ز وحدت ار مثالی خواهی ٭ سیبی و دو آینه تصور می کن ٭ روزی دیگر فرمود که پیوسته وصف حال معشوق می کنم و این عجب که او را خود خال نیست پس فرمود که می خواهم که کسی این معنی را بنظم آرد همان فاضل حاضر بود گفت ٭ ای آنکه ترا بحسن تمثالی نیست ٭ چون حال من از خال رخت حالی نیست وصافی من همه ز خال رخ تست ٭ وین طرفه که بر رخ تو خود خالی نیست ٭ توفی فی شعبان سنه ثمان و سبعین و ستمایه

ظهیر الدین عبد الرحمن بن علی بن بزغش رحمه الله تعالی وی خلف صدق و خلیفهٔ بحق بود مر پدر خود را چون مادر وی بوی حامله شد شیخ شهاب الدین برای وی پارهٔ از خرقهٔ مبارک خود فرستاد چون متولد شد آنرا در وی پوشانیدند اول خرقه که در دنیا پوشید آن بود

وچون بزرک شد بخدمت پدر مشغول شد وتربیت یافت ودر ایام حیات پدر شیخ رفت شب عرفه در خواب
دید که بروضهٔ شریفهٔ رسول صلی الله علیه وسلم آمد وسلام کفت از حجرهٔ شریفه آواز آمد که وعلیک السلام
یا ابا النجاشی پدر وی بر آن حال مطلع شد واهل خود را از آن خواب خبر داد وبشارت داد ایشانرا
که مراد حاصل شد بعد از آن درس کفت وحدیث روایت کرد وتصنیف کرد واز تصانیف وی
یکی آنست که عوارف را ترجمه کرده است ودر آنجا تحقیقات صادر از کشف والهام بسیارست
وبمقامات بلند رسید وبکرامات ارجمند مشهور شد واین دو بیت را از اشعار شیخ شهاب الدین
سهروردی بسیار می‌خوانده است ✿ وقد کنتُ لا ارضی من الوصل بالرضا ✿ وآخذ ما فوق الرضی متبرما
فلما تفرّقنا وشطّ مآلنا ✿ قنعتُ بطیفٍ منک یأتی مسلّما ✿ توفّی فی رمضان سنه ست عشره وسبعمائه
رحمه الله تعالی

شیخ محمد یمنی رحمه الله تعالی

شیخ نجیب الدین بزغش قدس سره
فرموده که روزی با جمعی از اصحاب در خدمت شیخ شهاب الدین قدس الله تعالی بودم شیخ فرمود که یکی
از اصحاب از خانقاه بیرون رود ومردی غریب که آنجا یابد درون آرد که بوی آشنائی بمشام من می‌رسد
یکی از اصحاب بیرون رفت کسی نیافت باز آمد که کسی نیافتم شیخ بهیبت فرمود که دیگر باید برو که بیابی
دیگر بار برفت سیاهی دید اثر غربت وسفر بروی ویرا درون آورد وقصد آن کرد که در صف نعال
بنشیند شیخ کفت ای شیخ محمد نزدیک آی که از تو بوی آشنائی می‌آید بکذشت وپهلوی شیخ بنشست
شیخ ووی با یکدیکر در سر سخنها کفتند پس آن سیاه بوسه بر ران شیخ داد شیخ فرمود تا سفره حاضر کردند
وچیزی خوردند ومن روزه دار بودم شیخ فرمود هر که روزه دارست بحال خود باشد در آن سفره انار بود
شیخ انار می‌خورد ودانهٔ آن از دهن بیرون می‌آورد وپیش خود می‌نهاد در خاطر من کذشت که من آن
دانه‌ها بر کیرم که برکت آب دهن شیخ بآن رسیده است وبآن افطار کنم چون این بر خاطرم کذشت آن
سیاه دست فراز کرد وآنرا بر کرفت وبخورد وبمن نکریست وتبسم کرد من دانستم که خاطر مراد انست
چون سفره برداشتند شیخ کفت شیخ محمد حافظ قرآنست ولی چند وقتست که تنها خوانده است کسی می‌خواهد
که هر روز چیزی بروی خواند هر که از اصحاب شیخ قرآن حفظ داشت چون عنایت شیخ را با وی دانستند
استدعای آن کردند ومرا نیز در خاطر کذشت اما بزبان نیاوردم وحواله باختیار شیخ کردم شیخ
ویرا حواله بمن کرد وکفت شیخ محمد هر روز پیش علی شیرازی می‌رود وجزوی بروی می‌خواند چون شب
در آمد شیخ عیسی که خادم شیخ بود بیامد واناری بیاورد بعضی از آن خورده وبمن داد وکفت شیخ بعضی
ازین خورده است وباقی ترا فرستاده تا بدان افطار کنی وکفته که بوی بکوی که این عوض ثقل انارست
که شیخ محمد بخورد پس من بدان افطار کردم چون نماز صبح بکزاردیم ومن بخانهٔ خود رفتم آن سیاه
در آمد وسلام کرد ومن جواب کفتم بنشست وهیچ نکفت ومن نیز هیچ نکفتم که وی هیبتی داشت

یک جزو از اول قرآن بخواند روان وبرخاست وبخانهٔ خود رفت وروز دوم نیز همچنین کرد وروز سیم
چون وظیفهٔ خود بخواند بیستاد وکفت میان من وتو حق استادی شاکردی شد من از یمن وشیراز ندیده‌ام
مرا وصف مشایخ شیراز بکوی من آغاز کردم ونام هر کس از مشایخ که در آن عصر در شیراز بود می‌کفتم چون نام
همه بکفتم کفت نام زهاد وکوشه نشینان نیز بکوی نام ایشان نیز بکفتم چون تمام شد وی از هوش برفت
چنانکه من ترسیدم که مکر بمرد که نفسش منقطع کشته بود زمانی دراز در آن بود بعد از آن بهوش آمد وکفت رفتم
وهمه را دیدم اکنون تو نام ایشان یک یک باز می‌کوی تا من وصف ایشان می‌کویم من نام یک یک می‌کفتم
ووی چنان وصف ایشان می‌کرد که سلوک ایشان وحال ایشان ولباس ایشان چکونه است که کوئی
در برابر وی نشسته بودند ووی ایشانرا می‌دید من تعجب کردم پس در آخر کفت یکی از اینها که یاد کردیم که ویرا
حسین فلان کویند از مرتبهٔ ولایت افتاد ونام وی از جریدهٔ اولیا محو کردند کفتم سبب چه بود کفت
پادشاه شیراز اتابک ابو بکر را بوی ارادتی پدید آمد وپیش وی رفت وویرا مال ونعمت داد وبسبب آن
از نظر حق بیفتاد پس من این سخن را یاد داشتم چون بشیراز آمدم همچنان بود که وی کفته بود پس کفت
دیکری ازین زهاد که یاد کردی یکی ترا نشانهٔ داده است وبا تست ظاهر کن تا ببینم هر چند اندیشه کردم
بخاطر من نیامد نظر در کفش من کرد وکفت آن چیست مرا یاد آمد که زاهدی بود در شیراز کفش دوختی
چون بسفر بیرون می‌آمدم مرا دو جفت کفش تبرک داد وکفت تا نشانهٔ باشد که مرا بدعا یاد داری
هم راحتها وروحها که از صحبت وی بمن رسید آنکاه از خدمت شیخ خرقه پوشید وشیخ اورا اجازت
الباس خرقه داد بولایت خود باز کشت وآنجا مشهور شد وخلق بسیار مرید وی شدند ه

شیخ ابرهیم مجذوب رحمه الله تعالی

وی همانست که ذکر وی در بیان احوال شیخ نجیب الدین
بزغش کذشت شیخ نجیب الدین کفته است که دیوانهٔ عجب بود وخلق می‌کفتند که وقت باشد که چند روز هیچ
نخورد ووقت باشد که بیکدفعه صد من بخورد وویرا احوال وکرامات عجب می‌کفتند مرا آرزوی صحبت او می‌بود
وبوی می‌کفتم بیا تا یک روز هم صحبت باشیم اجابت نمی‌کرد یکبار آخر روزی ویرا در بازار دیدم ومیان مستان
بود کفت این ساعت وقت آنست که هم صحبت باشیم لیکن بشرط آن که امشب در مسجد بازار باشیم با وی
در مسجد رفتم کفتم طعامی بیاورم کفت من سیرم پس برف وباران آمدن کرفت ونا ودانها روان کشت
چون نماز شام وخفتن بکزاردیم وخلق از مسجد بیرون رفتند ومن با وی تنها بماندم کفت من کرسنه ام
چیزی بیاور تا بخورم شب تاریک بود وبرف وباران عظیم می‌آمد چند دینار زر داشتم ویرا دادم وکفتم
معذور دار که عذر واضح است این زر را فردا وقت خود ساز زر را بستد وساعتی صبر کرد باز کفت من
کرسنه ام برخیز وچیزی بیار تا بخورم خانهٔ من از آن مسجد دور بود اما نزدیک آن مسجد مرا خویشی بود منعم
بخانهٔ وی رفتم وچون شنیده بودم که وی چیز بسیار می‌خورد کفتم مرا جاعتی مهمانان رسیده اند واین بان معنی

گفتم که هر یک تن در حقیقت جمعی است از بس لطایف که در وی است از نفس و قلب و روح و غیرها ایشان گفتند دیرگاه است و طعامی پخته نمانده است خدمتگاران داشتند هر یکی را طبقی بر سر نهادند بعضی پر از برنج خام و بعضی پر باقلای خام و بعضی پنیر و بعضی نخود و گندم و یک عدد دنبه و یک عدد قدید و با من بمسجد آوردند گفتند خود ببرید من آنها پیش وی بنهادم و با خود تخمین کردم آن همه به نخاله من بود گفتم صبر کن تا اینها را بپزم گفت من همچنین می خورم همه را همچنان خام بخورد ساعتی صبر کرد آواز سایلی از راه گذر برآمد که دریوزه می کرد از مسجد بیرون دوید و هر چه جمع کرده بود از وی بستد مقدار ده من نان پارها و طعامها بمسجد درون آورد و همه را بخورد چون از شب نیم گذشت مرا گفت برخیز و در گوشهٔ مسجد رو و بخسب که بسیار زحمت از من کشیدی اما اگر حرکتی کنی یا بجنبی ترا هلاک کنم من بگوشهٔ مسجد رفتم و بخسبیدم و زهرهٔ آن نداشتم که حرکتی کنم چنانکه اگر عضوی از من خارش می کرد زهرهٔ خاریدن نداشتم و در آن مسجد سنگی بزرگ نهاده بود هر ساعت برخاستی و آن سنگ را برگرفتی و ببالین من آوردی و با خود گفتی این سنگ را بوی فرو کوبم و وی را هلاک کنم پس هم خود گفتی که روا نباشد که پدرش مردی نیوست فرزندا جزع کند آن سنگ را باز بجای خود بنهادی چند نوبت چنین کرد و مرا از ترس خواب نمی آمد اما چنان خود را می نمودم که در خوابم پس مرا گفت می دانم که در خواب نه ترا زحمت بسیار دادم اکنون ترا بخدای بخشیدم بر بام مسجد می روم تا تو این کردی و خواب کنی پس بر بام رفت و بر سر نردبان مسجد یک خانه بود و کتاب بسیار در آنجا که امام مسجد نهاده بود بآن خانه در رفت من از ترس برفتم و در خانه از بیرون ببستم و بخفتم آواز چیز خوردن وی از آن خانه می آمد و من در تعجب بودم که وی چه می خورد که می دانستم که در آن خانه هیچ خوردنی نیست چون بامداد بیرون آمد و برفت در آن خانه رفتم دیدم که جلدهای همه کتابها را خورده بود

شیخ جمال الدین لور رحمه الله تعالی شیخ نجیب الدین گفته است که وقتی مرا کسی گفت لوری غریب بدین شهر آمده است نام وی جمال الدین و جذبهٔ قوی دارد و در مسجد جامع می باشد بمسجد جامع رفتم دیدم که جذبهٔ عظیم دارد و استغراقی تمام و دو چشمش از اثر آن چون دو کاسهٔ خون پیش وی رفتم و سلام کردم جواب داد پس گفت مرا با سفید سیاه کنان کاری نیست یعنی مرا با فقها و نویسندگان کاری نیست کسی حاضر بود گفت این شخص از صوفیانست پیش او بنشستم و از احوال او سؤال کردم گفت من مردی عامی لورواقی و چیزی نمی دانم مرا با ستوران داشتی خوش بود پیوسته ستوران داشتمی یک روز در پایگاه بر ابر ستوران نشسته بودم ناگاه حالی بر من مکشوف گشت و جذبه ظاهر شد و حجاب منی از پیش من برداشتند بیهوش شدم و بیفتادم در دست و پای ستوران می غلطیدم چون با هوش آمدم مرا سر توحید مکشوف شده بود ○ و هم شیخ نجیب الدین گفته است که وی پیوسته شطحیات گفتی چنانکه جمعی از علما و صلحا با نکار وی برخاستند و او را بکفر نسبت کردند و بتکفیر وی فتوی نوشتند

وبیش اتابک ابوبکر که پادشاه شیراز بود بردند و عرضه کردند و اجازت قتل او خواستند اتابک گفت اگر دو شخص دیگر که در شیراز اند فتوی دهند بتکفیر وی اجازت دهم بقتل وی یکی شیخ نجیب الدین بزغش و یکی شیخ معین الدین که بزرگی دیگر بوده است در آن وقت فتوی پیش من آوردند من بر آن نوشتم که او مجذوبست و مغلوب و کشتن وی جایز نیست و شیخ معین الدین نیز همین نوشت اتابک بقتل وی اجازت نداد و هم وی گفته است که یک روز وضو می ساختم و جمال الدین در من می نگریست چون آب بروی می رسانیدم گفتم ارفع الحدث جمال الدین گفت هیچ حدثی مانده است که می گویی ارفع الحدث بگو ارفع المحدث

شیخ شمس الدین صفی رحمه الله تعالی وی از مشایخ کبار بوده است و صاحب حالات عظیم و کرامات بزرگ در وقتی که شیخ نجیب الدین بنیت خدمت شیخ شهاب الدین قدس سره عزیمت بغداد کرده است شیخ شمس الدین رفیق وی بوده است وی بر شیخ نجیب الدین قرآن خوانده بود و شیخ نجیب الدین بروی چیزی از فقه و در خدمت شیخ با یکدیگر صحبت می داشته اند شیخ نجیب الدین گفته است که چون بشیراز مراجعت می کردیم خدمت شیخ برای من اجازت الباس خرقه نوشت و برای شیخ شمس الدین نیز نوشت و چهار عدد کلاه بما داد بیست بمن و بیست بشیخ شمس الدین و بر هر یکی نام یکی از بزرگان شیراز نوشته و فرمود که چون بشیراز برسید اول زیارت ما اینها را بآنان در پوشانید که نامهای ایشان بر آنجا نوشته است آنگاه الباس خرقه دیگران کنید

شیخ نور الدین عبد الصمد نطنزی رحمه الله تعالی وی مرید شیخ نجیب الدین علی بن بزغش است عالم بوده بعلوم ظاهری و باطنی شیخ عز الدین محمود کاشی و شیخ کمال الدین عبد الرزاق کاشی رحمهما الله تعالی هر دو مرید وی اند شیخ کمال الدین عبد الرزاق در تفسیر تأویلات می گوید و قد سمعت شیخنا المولی نور الدین عبد الصمد قدس الله روحه العزیز عن ابیه انه کان بعض الفقراء فی خدمة الشیخ الکبیر شهاب الدین قدس الله تعالی روحه فی شهود الوحدة و مقام الفناء ذا ذوق عظیم فاذا هو فی بعض الایام یبکی و یتأسف فسأله الشیخ عن حاله فقال انی حجبت عن الوحدة بالکثرة و رددت فلا اجد حالی فنبهه الشیخ علی انه بدایة مقام البقاء و ان حاله اعلی و ارفع من الحال الاولی و آمنه

شیخ عز الدین محمود الکاشی رحمه الله تعالی وی صاحب ترجمهٔ عوارف است و شارح قصیدهٔ تائیهٔ فارضیه و بسی حقایق بلند و معارف ارجمند در آن دو کتاب درج کرده است و قصیده را شرح مختصر مفید نوشته است و کشف معضلات و حل مشکلات آن کرده است بمقتضای علم و عرفان و ذوق و وجدان خود نه آنکه مراجعت کند بشرح دیگر چنانکه در دیباجهٔ آن می گوید و لم ارجع فی املائه الی مطالعة شرح کیلا یرتسم منه فی قلبی رسوم و آثار تسد باب الفتوح و تشبث باذیال الروح فانلو حینئذ تلو الغیر و احذو حذوه فی السیر و دأبی فی التحریر تفریغ القلب من مظان الریب و توجیه وجه تلقاء مدین الغیب استنزالا للفیض الجدید و استنتاجا للبرکة

المزید و وی را اجازت نامه بعضی از تلامذه خود نوشته است وانا اروی الکتاب یعنی کتاب عوارف المعارف
عن شیخی ومولای نور الدین عبد الصمد بن الشیخ علی الاصفهانی ومن الشیخ العالم ظهیر الدین عبد الرحمن بن
علی بن بزغش وهما عن شیخهما الامام العالم العارف نجیب الدین علی بن بزغش الشیرازی وهو عن شیخه
قطب الاولیا سید العارفین مصنف الکتاب رحمة الله علیهم اجمعین ولی فی کشف حقایقه وبیان معضلاته
طریق خاص فی الروایة عن مصنفه بلا واسطة وهو انی رایته فی مبشرة قرات علیه کتابه المذکور فتنتهی علی
حقایقه ودقایقه والله الموفق من یشاء لما یشاء وهو علی کل شی قدیر ٭ واز معارف وی است این چند
رباعی که مسطور می گردد ٭ دل گفت مرا علم لدنی هوس است ٭ تعلیم کن گرت بدین دست رس است
گفتم که الف گفت دگر گفتم هیچ ٭ در خانه اگر کس است یک حرف بس است ٭ ای عکس رخ تو داده نور بصرم
تا در رخ تو بنور تو می نگرم ٭ گفتی منگر بغیر ما آخر کو ٭ غیر از تو کسی که آید اندر نظرم ٭
ای دوست میان ما جدایی تا کی ٭ چون من تو ام این تویی و مایی تا کی ٭ با غیرت تو محال غیری چو نماند
پس در نظر این غیر نمایی تا کی ٭ واین دو قطعه نیز از معارف وی است ٭ کثرت چو نیک در نگری عین وحدت است
ما را شکی نماند درین کو نه اشکی است ٭ در هر عدد ز روی حقیقت چو بنگری ٭ گر صورتش به بینی و گر ماده یکی است
تا تو یی در میانه خالی نیست ٭ جهة وحدت از نفاق شکی ٭ گر حجاب خودی بر اندازی ٭
عشق و معشوق و عاشق است یکی

شیخ کمال الدین عبد الرزاق الکاشی رحمه الله تعالی

وی مرید نور الدین عبد الصمد نطنزی است جامع بوده میان علوم ظاهری و باطنی و وی را مصنفات
بسیار است چون تفسیر تأویلات وکتاب اصطلاحات صوفیه وشرح فصوص الحکم وشرح منازل السایرین
وغیر آن از رسایل با شیخ رکن الدین علاء الدوله قدس الله تعالی روحه معاصر بوده است ومیان ایشان
در قول بوحدت وجود مخالفات ومباحثات واقع است ودر آن معنی بیکدیگر مکتوبات نوشته اند
امیر اقبال سیستانی در راه سلطانیه با شیخ کمال الدین عبد الرزاق همراه شده بوده از وی استفسار آن معنی
کرده وی را در آن معنی غلو تمام یافته پس از امیر اقبال پرسیده که شیخ تو در شان شیخ محیی الدین اعرابی
وسخن او چه اعتقاد دارد در جواب گفته است که او را مردی عظیم الشان می داند در معارف اما می فرماید که درین
سخن که حق را وجود مطلق گفته غلط کرده واین سخن را نمی پسندد وی گفته که اصل همه معارف او خود این
سخن است وازین بهتر سخنی نیست عجب که شیخ تو این را انکار می کند وجمله انبیا واولیا برین مذهب
بوده اند امیر اقبال این سخن را با شیخ خود عرضه داشت کرده بوده است شیخ در جواب نوشته است که
در جمیع ملل ونحل بدین رسوایی سخن کس نگفته وچون نیک باز شکافی مذهب طبیعیه ودهریه بهتر بسیاری
ازین عقیده ودر نفی وابطال این سخنان بسیار نوشته وچون این خبر بشیخ کمال الدین عبد الرزاق
رسیده بشیخ رکن الدین علاء الدوله مکتوبی نوشته است وشیخ آنرا جوابی نوشته وهر دو مکتوب بعبارت ایشان

نقل کرده می شود **مکتوب کمال الدین عبد الرزاق رحمه الله تعالی** امداد تأیید و توفیق
وانوار توحید وتحقیق از حضرت احدیت بظاهر وباطن انور مولانا الاعظم شیخ الاسلام حافظ
اوضاع الشرع قدوة ارباب الطریقة مقیم سرادقات الجلال مقوم استار الجمال علاء الحق والدین غوث
الاسلام والمسلمین متوالی باد ودرجات ترقی در مدارج تخلقوا باخلاق الله تعالی باد بعد از تقدیم
مراسم دعا واخلاص می نماید که این درویش هرگز نام خدمتش بی تعظیم نام نبرده باشد لیکن چون کتاب
عروه مطالعه کردم دو بحث در آنجا مطابق معتقد خویش نیافتم بعد از آن در راه امیر اقبال می گفت که خدمت
شیخ علاء الدوله طریقه محیی الدین بن العربی را در توحید نمی پسندد دعا گو گفت از مشایخ هرکه دیدم و شنیدم
برین معنی بودند آنچه در عروه یافتم نه برین طریق است مبالغه نمود که چیزی بنویس درین باب گفتم شاید که
موافق خدمتش نیفتد ورنجش نماید اکنون نمودند که بمجرد نقل این سخن رنجش قوی می نماید وتشنیع وتخطیه
بتکفیر می رساند از روی درویشی غریب یافت مراهرگز صحبتی با ایشان نیفتاده بمجرد خبر تکفیر کردن لایق
نیست یقین دانند که آنچه نوشتم از تحقیق است نه از سر نفس ورنجش وفوق کل ذی علم علیم پوشیده نیست
که هرچه نه بر قانون کتاب وسنت مبنی بود نزد این طایفه اعتباری ندارد چه طریق متابعت می سپرند
وبنا این معنی برین دو آیت است سنریهم آیاتنا فی الآفاق وفی انفسهم حتی یتبین لهم انه الحق اولم یکف
بربک انه علی کل شی شهید الا انهم فی مریة من لقاء ربهم الا انه بکل شی محیط ومردم در سه مرتبه مرتب اند
مرتبه نفس واین طایفه اهل دنیا واتباع حواس اند واصحاب حجاب منکر حق اند چون حق وصفات او را
نشناسند قرآنرا سخن محمد می گویند وایشانرا خدای تعالی فرمود قل ارایتم ان کان من عند الله ثم کفرتم
به من اضل ممن هو فی شقاق بعید واگر کسی از ایشان ایمان آرد رستگار شود واز دوزخ خلاص شود دوم مرتبه
مرتبه قلب واهل این مقام از آن مرتبه ترقی کرده باشند وعقول ایشان صافی گشته وبدان رسیده که بآیات
حق استدلال کنند وبتفکر در آیات که افعال وتصرفات آلهی اند در مظاهر آفاق وانفس بمعرفت صفات واسما
حق رسند چه افعال آثار صفات اند وصفات واسما مصادر افعال پس علم وقدرت وحکمت حق بچشم عقل
مصفا از شوب هوا ببینند وسمع وبصر وکلام حق در عین نفس انسانی وآفاق این جهانی باز یابند وبقرآن
وحقیقت آن معترف شوند حتی یتبین لهم انه الحق واین طایفه اهل برهان باشند ودر استدلال ایشان
غلط محال بود چون بنور قدس واتصال بحضرت واحدیت که محل تکثر اسماست عقول ایشان چنان منور
شود که بصیرت گردد وبتجلیات اسما وصفات آلهی بینا شود وصفات ایشان در صفات حق محو گردد وآنچه
طایفه اول دانند این طایفه ببینند هر دو قسم را نفس ناطقه بنور قلب منزکی شود لیکن ذو العقل متخلق باخلاق
آلهی باشند وذو البصیره متحقق بآن پس بدخلقی از ایشان محال باشد وهمه را در مراتب خود معذور باید داشت
ونزجوان نکون منهم ٭ **سیم مرتبه** روح بود واهل این مقام از مرتبه تجلی صفات گذشته وبمقام مشاهده رسیده

باشند وشهود جمع احدیت یافته وازخفی نیز درکذشته وازحجب تجلیات اسما وصفات وکثرت تعینات
رسته ودرحضرت احدیت حال ایشان اولم یکف بربک انه علی کل شئ شهید واین طایفه خلق را آیینه حق
بینند یا حق را آیینه خلق وبالاتر ازین استهلاک است درعین احدیت ذات ومحجوبان مطلق را فرمود الا
انهم فی مریة من لقاء ربهم ومانزکان درمقام تجلیات اسما وصفات هرجند بسبب یقین از شک خلاص یافته اند
از لقا علی الدوام ومعنی کل من علیها فان ویبقی وجه ربک ذو الجلال والاکرام قاصرند ومحتاج بتنبیه الا انه
بکل شئ محیط وبشهود این حقیقت ومعنی کل شئ هالک الا وجهه جز طایفه اخیر ظفر نیافته اند ودرین حضرت
هو الاول والآخر والظاهر والباطن عیانست ودرکل متعینات وجه حق مشهود ودروجوه اسمای
وتعینات آن تنزه فاینما تولوا فثم وجه الله محققشان شده ~ کرزخورشید بوم بی نیروست ॰
از بی ضعف خود نه از پی اوست ॰ اکنون ازین احاطت معلوم کردد که حق تعالی از جمیع تعینات منزه است
وتعین او بعین ذات خویش واحدیتست ونه احدیت عددی تا اورا ثانی باشد جنانکه سنایی رحمه الله تعالی کفته
احدست وشمار ازو معزول ॰ صمدست ونیاز ازو مخذول ~ آن احدی که عقل داند وفهم ॰ وآن صمدی که حس شناسد ووهم
جه حس وعقل وفهم ووهم همه متعینانند وهرکز متعین بغیر متعین محیط نشود ~ الله اکبر ان یقیده الحجی
بتعین فیکون اول آخر ॰ هو واحد لا عن ثانیه ولا ॰ موجود ثمة وهو غیر مکاثر ॰ هو اول هو آخر هو ظاهر
هو باطن کل ولم یتکاثر ॰ پس هرکرا این مرتبه باشد حق تعالی اورا از مراتب تعینات مجرد کرداند واز قید
عقول بیرون اید وبکشف وشهود بآن احاطت رسد والا درحجب جلال بماند ودرین سخن ساقی کوثر امیر المؤمنین علی
رضی الله تعالی عنه آمده است الحقیقة کشف سبحات الجلال من غیر اشارة جه اکر اشارت حسی یا عقلی
دروقت تجلی جمال مطلق بماند عین تعین پیدا شود وجمال عین جلال کردد وشهود منزل احتجاب بسبحان
من لا یعرف الا هو وحده وانصاف آنست که هر بحثی که درعروه درنفی این معنی فرموده دلایل آن بر نهج مستقیم
وطریق برهان نیست ازین جهة دانشمندانی که معقولات دانند نمی‌بسندند ووصف خضر برشکسته که فرموده است
از شیخ الاسلام مولانا نظام الدین هروی سلمه الله پرسیدم فرمود که این خضر ترکمانست وبیجاره حال خضر
ترجمان می‌پرسیده ॰ وجون دراوایل جوانی از بحث فضلیات وشرعیات فارغ شده بود وازان بحثها وبحث
اصول فقه واصول کلام هیج تحقیق نکشود تصور افتاد که بحث معقولات وعلم الهی وآنج بر آن موقوف بود
مردم را بمعرفت رساند وازین تردد ها باز رهاند مدتی درتحصیل آن صرف شد واستحضار آن بجایی رسید که بهتر
ازان صورت نبندد وجندان وحشت واضطراب واحتجاب ازآن پیدا شود که وراء نماند ومعلوم کشت که معرفت
مطلوب از طور عقل برترست جه درآن علوم هرجند حکما از تشبیه بصور واجرام خلاص یافته اند درتشبیه بارواح
افتاده اند تا وقتی که صحبت متصوفه وارباب ریاضت ومجاهده اختیار افتاد وتوفیق حق دستکیر شد واول
این سخنان بصحبت مولانا نور الدین عبد الصمد نطنزی قدس الله تعالی روحه رسید وازصحبت او همین معنی

توحید یافت وفصوص وکشف شیخ یوسف همدانی را عظیم می‌بسندید وبعد ازان بصحبت مولانا شمس الدین کیشی
رسیدم جون از مولانا نور الدین شنیده بودم که درین عصر مثل او درطریق معرفت نیست واین رباعی سخن اوست
هرنقش که برتخته هستی پیداست ॰ آن صورت آن کس است کان نقش آراست ॰ دریای کهن جو برزند موجی نو
موجش خوانند ودرحقیقت دریاست ॰ وهمین معنی درتوحید بیان میکرد ومی‌کفت که مرا بعد ازجندین اربعین این معنی
کشف شد وآن وقت درشیراز هیج کس نبود که با او این معنی درمیان توان نهاد وشیخ ضیاء الدین ابو الحسن را
این معنی نبود ومن ازان درحیرت بودم تا فصوص اینجا رسید جون مطالعه کردم آن معنی باز یافتم وشکر کردم
که این معنی طریق موجودست وبزرکان بآن رسیده اند وآنرا یافته اند وهمجنین بصحبت مولانا نور الدین ابرقوهی
وشیخ صدر الدین روزبهان بقلی وشیخ ظهیر الدین بزغش ومولانا اصیل الدین وشیخ ناصر الدین وقطب الدین
ابنا ضیاء الدین ابو الحسن وجمعی بزرکان دیکر رسیدم همه درین معنی متفق بودند وهیج یک مخالف دیکر یکی نه
اکنون بقول یک کس خلاف آن قبول نمی‌توان کرد بانکه تا جون خود باین مقام نرسیده بودم هنوز دل قرار
نمی‌کرفت تا بعد از وفات شیخ الاسلام مولانا وشیخنا نور الملة والدین نطنزی مرشدی که برو دل قرار
کیرد نمی‌یافت هفت ماه درصحرایی که آبادانی نبود درخلوت بنشست وتقلیل طعام بغایت کرد تا این معنی
بکشود وبران قرار کرفت ومطمئن شد والحمد لله علی ذلک وهرجند خدای تعالی کفت فلا تزکوا انفسکم
لکن فرمود واما بنعمة ربک فحدث بعد ازآن جون دربغداد بصحبت شیخ بزرکوار شیخ نور الدین عبد الرحمن
اسفراینی قدس سره رسیدم انصاف میداد ومی‌فرمود که مرا حق تعالی علم تعبیر وقایع ونا ویل منامات
بخشیده است بمقامی برتر ازین نرسیدام لیکن بحرد آن بحثها که برطریق معقول ونهج مستقیم نیست ترک
این معنی که بشهود می‌آید نمی‌توان کرد ونیز سخن شیخ عبد الله انصاری قدس سره همه اینست وآخر جمیع مقامات
دردرجه سیم بتوحید صرف رسانیده ودرسخن شیخ شهاب الدین سهروردی جند موضع تصریح فرموده است
جنانکه درشرح سخن امام محقق جعفر صادق رضی الله تعالی عنه آمده است که انی اکرر آیة حتی سمع من قایلها
فرموده که او از بان خویش درین معنی جون شجره موسی یافت که انی انا الله از و شنید واکر متعین بودی دردو صورت
جکونه ظهور یافتی ودرقرآن مجید وهو الذی فی السماء اله وفی الارض اله جکونه صادق بودی ودرحدیث
پیغمبر صلی الله علیه وسلم که لو دلی احدکم حبله لهبط علی الله کی راست آمدی وبا هرکه تعالی است اقرب من حبل
الورید کی بودی آخر درین معنی نظر باید کرد که بنص قرآن ثالث ثلاثه کفرست که لقد کفر الذین قالوا ان الله
ثالث ثلثه ورابع ثلثه صرف ایمانست وتوحید مایکون من نجوی ثلثة الا هو رابعهم اکر ثالث ثلثه بودی
متعین بودی ویکی از یشان اما رابع ثلثه آنست که بوجود حقانی خویش که بحکم ولا ادنی من ذلک ولا اکثر الا
وهو معهم ثانی واحد وثالث اثنین ورابع ثلثه وخامس اربعه وسادس خمسه است یعنی محقق حقایق
این اعداد وباهمه نی بمقارنت وغیر همه نی بمزایلت جنانکه امیر المؤمنین علی کرم الله تعالی وجهه فرموده است

که هو مع کل شیء لا بمقارنة وغیر کل شیء لا بمزایلة و این ضعیف در آن مدت که صحبت با خواجه جهان عزت
انصار دولته می داشت هر چند بعضی طعن می زدند حق علیم است که بدین سبب بود که در استعداد او معنی یکاد
زیتها یضیء ولو لم تمسسه نار می یافت و اعتماد کلی بر آن داشت که او بسخنان مخالفان از حق بر نگردد و دعاگو
نیز اگر بعیان بیافتی و قول چندین بزرگ در این معنی متوافق و متطابق نیافتی این بیان را مکان نکردی و دلایل
بسیار نگفتی بدین معنی چنانکه در اول شرح فصوص و غیره بیان افتاده است تا دانشمندان محقق که اصحاب
فهوم ذکی باشند با شما تقریر کنند از تطویل و املال احتراز کردم ومن لم یصدق الجملة فان علیه ان لا یصدق
التفصیل حق تعالی همگنان را بهدایت سوی جمال خویش کرامت کناد وانا وایاکم لعلی هدی او فی ضلال مبین
والله الموفق والمعین **جواب مکتوب وی که شیخ رکن الدین علاء الدوله بنظم آن نوشت و بکاشان فرستاد**
قل الله ثم ذرهم الآیة بزرگان دین و روندگان راه یقین باتفاق گفته اند از معرفت حق برخورداری کسی یابد که
طیب لقمه و صدق لهجه شعار و دثار او باشد چون این هر دو مفقود است ازین طامات و ترهات چه مقصود
فاما آنچه از شیخ نور الدین عبد الرحمن اسفراینی قدس روحه روایت کرده است مدت سی و دو سال شرف صحبتش
یافته ام هرگز این معنی بر زبان او نرفت بلکه پیوسته از مطالعه تصنیفات ابن العربی منع فرموده تا جدی
که چون شنیده است که مولانا نور الدین حکیم و مولانا بدر الدین رحمهما الله تعالی فصوص جهت بعض طلبه درس
می گویند بشب آنجا رفت و آن نسخه از دست ایشان باز ستاند و بدرید و منع کلی کرد دیگر آنچه بفرزند اعزم
صاحب قران اعظم امده الله بجند التوفیق واقر عین قلبه بنور التحقیق حوالت کرده بر زبان مبارکش رفت
که من ازین اعتقاد و معارف بیزارم ای عزیز در وقت خویش خود بر وفق اشارت کتاب فتوحات را
محشی می کردم بدین تسبیح رسیدم که گفته است سبحان من اظهر الاشیاء وهو عینها نوشتم که ان الله لا یستحیی
من الحق ایها الشیخ لو سمعت من احد انه یقول فضلة الشیخ عین وجود الشیخ لا تسامحه البتة بل تغضب علیه
فکیف یسوغ لعاقل ان ینسب الی الله هذا الهذیان تب الی الله توبة نصوحا لتنجو من هذه الورطة الوعرة
التی یستنکف منها الدهریون والطبیعیون والیونانیون والشکانیون والسلام علی من اتبع الهدی اما آنچه
نوشته بود که در عروه برهان بر نهج مستقیم نیست چون سخن مطابق واقع باشد خواه برهان منطقی راست
باش گو خواه مباش و چون نفس را اطمینان در مسئله حاصل شود و مطابق واقع باشد و شیطان بر آنجا اعتراض
نتواند کرد ما را کافیست والحمد لله علی المعارف التی هی تطابق الواقع عقلا ونقلا بحیث لا یمکن للنفس تکذیبها
وللشیطان تشکیکها و یطمئن القلب علی وجوب وجود الحق و وحدانیته و نزاهته ومن لم یؤمن بوجوب
وجوده فهو کافر حقیقی ومن لم یؤمن بوحدانیته فهو مشرک حقیقی ومن لم یؤمن بنزاهته من جمیع ما یختص
الممکن فهو ظالم حقیقی لانه ینسب الیه ما لا یلیق بجلال قدسه والظلم وضع الشیء فی غیر موضعه ولذلک لعنهم الله
فی محکم کتابه بقوله الا لعنة الله علی الظالمین سبحانه وتعالی عما یصفه به الجاهلون **فصل بالخیر**

چون نوبت دوم که مکتوب مطالعه کردم نظر بر رباعی کیشی افتاد بخاطر آمد که آنچه در آن مقام مکشوف شده است
و بدان مبتهج گشته که بر حقیقت آن اطلاع یافته آنست که روزی چند در اوایل این ضعیف در آن مقام افتاد
و خوش آمدش آن مقام ولیکن از آن مقام بگذشت یعنی چون از بدایت و وسط مقام مکاشفه درگذشت
و بنهایت مقام مکاشفه رسید غلط آن اظهر من الشمس معلوم شد و در قطب آن مقام یقینی پیدا شد
که شک را در اینجا مدخل نیست پس ای عزیز می شنوم که اوقات شما بطاعات موظف است و عمر بآخر رسیده
دریغ باشد که در بدایت مقام مکاشفه بطریقی که کودکان را مویزی چند بفریبند تا بمکتب روند بمعارفی چند
که چون خزف باشد بازمانند و اکثر آیات بینات قرآن را جهت آیتی چند معدود متشابه تاویل کنند
چنانکه آیت محکم این آیت است که قل انما انا بشر مثلکم و اخواتها این را تاویل کنند و ما رمیت اذ رمیت
ولکن الله رمی مقتدا سازند و ندانند که جهت تفهیم خلق تا خصوصیت رسول بدانند فرموده است
چنانکه پادشاهی که معتمدی را بمملکتی فرستد گوید دست او دست منست و زبان او زبان من و شیخ نیز
که مریدی را بارشاد قومی فرستد در اجازت او همین نویسد که دست او دست منست غرض آنکه از آیت
الا لعنة الله علی الظالمین غافل شدن و از آیت ان الشیطان لکم عدو فاتخذوه عدوا و امثالها اعراض
کردن و تمسک بآیت هو الاول والآخر والظاهر والباطن کردن و ندانستن که مراد آنست که هو الاول الازلی
لینتهی الیه سلسلة الاحتیاج فی الوجود فضلا عن شیء آخر وهو الآخر الابدی بانه الیه یرجع الامر کله وهو
الظاهر فی آثاره الظاهرة بسبب افعاله الصادرة عن صفاته الثابتة لذاته وهو الباطن فی ذاته لا تدرکه
الابصار ولا یعرف ذاته الا هو وقد صح عن النبی صلی الله علیه وسلم انه قال کل الناس فی ذات الله
حمقی ای فی معرفة ذاته وقال علیه السلام تفکروا فی آلاء الله ولا تتفکروا فی ذات الله آمدیم با سر سخن چون در وسط
مقام مکاشفه مثل آن معرفت که در رباعی کیشی خواندند حاصل آمد و آن آن بود که حق در صورت دریایی در نظر
آمد که بصفت مواجی و مثبتی و ماحیی متصف است و دوایر همچون مخلوقات بعضی وسیع و بعضی ضیق
تنعم بعضی که مظهر لطف اند بقدر سعت دایره و استقامت و بعضی که مظاهر قهرند تألم ایشان از ضیق دایره
و انحراف و بصفت مثبتی بعضی را اثبات می کند و بصفت ماحیی بعضی را محو می کند و بصفت مواجی باز دوایر را
بتجدید پیدا می کند تا چون قدم در نهایت مقام مکاشفه نهادم باد حق الیقین وزید و شکوفهای معارف بدایت
و وسط را بریزانید و ثمره حق الیقین از غلاف عین الیقین بیرون آمد ای عزیز من علم مجرد که اعتقاد
جازم مطابق واقع است نسبت بشریعت دارد و علم الیقین ببدایت مقام مکاشفه و عین الیقین بوسط
مقام مکاشفه و حق الیقین بنهایت مقام مکاشفه و حقیقت حق الیقین که عبارت از یقین مجردست
لقوله تعالی واعبد ربک حتی یأتیک الیقین بقطب درجات مقام مکاشفه تعلق دارد و هر که بدینجا رسد

هرچه گوید من جمیع الوجوه مطابق واقع باشد و آنچ نموده که آخر همه مقامات در منازل السایرین توحید
نه مجانست بکلام او در هشتادم مقام افتاده است آخر المقامات المائة المعهودة و هو عود العبد الی البدایة
حاله من حیث الولایة المفتوح واوها دایماً مع الحق فی شئون تجلیاته تمکیناً از جنید پرسیدند که ما نهایة
هذا الامر قال الرجوع الی البدایة ای عزیز در بدایت و وسط مقام توحید خاصه در خلال سماع امثال این
رباعیها بر قوال داده باشم و در آن ذوق مدتها بمانده یکی اینست

این من نه منم اگر منی هست توی ٭ ور در بر من پیرهنی هست توی ٭ در راه غمت نه تن بمن ماند نه جان
ور زانکه مرا جان و تنی هست توی ٭ و در آن مقام حلول کفر می‌نمود و اتحاد توحید گفته بودم
انا من اهوی و من اهوی انا ٭ لیس فی المرآة شیء غیرنا ٭ قد سها المنشد اذ انشده ٭ نحن روحان حللنا بدنا
اثبت الشرک شرکا واضحاً ٭ کل من فرق فرقا بیننا ٭ لا انادیه ولا اذکره ٭ ان ذکری ونداءی یا انا

الآخر بعد از آن چون قدم در نهایت مقام توحید نهادم غلط محض بود الرجوع الی الحق خیر من التمادی
فی الباطل برخواندم ای عزیز تو نیز اقتدا بهمین کن و چون نظر بر قول خدای تعالی افتاد که ولا تضربوا
لله الامثال بکلی محو آن مثال کردم والسلام

شیخ نور الدین عبد الرحمن المصری رحمه الله تعالی

وی بسیار بزرگ بوده است در وقت خود قبلهٔ طالبان بوده و در دیار مصر بتربیت و ارشاد ایشان متعین
و در مقام شیخوخت متمکن در اوایل ارادت مرید یکی از مشایخ آن دیار بوده اما کار وی پیش آن شیخ تمام نشده است
لیکن وی را گفته بوده است که کار تو پیش یکی از مشایخ عجم تمام خواهد شد وی انتظار آن میداشته تا آن زمان که شیخ
جمال الدین یوسف کورانی بمصر رسیده در صحبت وی بمدتی کم از بیست روز کار وی تمام شده است و وی را اجازت
ارشاد داده و در اجازت وی برادر نوشته زیرا که پیر و معمر بوده و نسبت شیخ جمال الدین بدو کس است یکی
بشیخ حسام الدین شمشیری و دیگر بشیخ نجم الدین محمود اصفهانی و این هر دو مرید شیخ نور الدین عبد الصمد
نطنزی بوده اند قدس الله تعالی ارواحهم

شیخ زین الدین ابو بکر الخوافی قدس الله تعالی روحه

خدمت خواجه محمد پارسا قدس الله تعالی سره در بعض مکتوبات القاب ایشان را چنین نوشته است ذو العلم
النافع والعمل الرافع ملاذ الجمهور شفاء الصدور صفوة العلماء والعرفاء رافع اعلام السنة قامع اضالیل البدعة
ناهج مناهج الحقیقة سالک مسالک الشریعة والطریقة الداعی الی الله سبحانه علی طریق الیقین سیدنا و مولانا
زین الملة والدین ٭ وی جامع بوده است میان علوم ظاهری و باطنی و از اول تا آخر توفیق استقامت بر جادهٔ
شریعت و متابعت سنت که بزرگترین کرامتی پیش محققان این طایفه آنست یافته است و نسبت وی در طریقت
بشیخ نور الدین عبد الرحمن مصری است و شیخ نور الدین عبد الرحمن بعد از کمال تربیت و بلوغ وی بمرتبهٔ تکمیل
و ارشاد در اجازت وی چنین ثبت کرده که لما استحق الخلوة و قبول الواردات الغیبیة والفتوحات استخرت الله تعالی

واخلیته

واخلیته خلوتی المعهودة وهی سبعة ایام من الله تعالی فیها علی بما من بفضله ففتح الله علیه من ابواب المواهب
من عنده فی اللیلة الرابعة وازداد فی الترقیات فی درجات المقامات الی مقام حقیقة التوحید وانخلعت منه
قیود التفرقة فی شهود الجمع قبل اتمام الایام السبعة ثم فی اتمامها ظهر له لوامع التوحید الحقیقی الذاتی المشار
الیه علی لسان اهل الحقیقة بجمع الجمع وهو لقوة استعداده بعد فی الترقی والزیادة وانی علی رجاء من الله ان یأخذه
منه الیه تماماً ویبقیه ببقائه دواماً ویجعله للمتقین اماماً ٭ وی فرموده که اجازتی که شیخ نور الدین عبد الرحمن
نوشته بود در وقت مراجعت بخراسان در بغداد بماند بعد از مدتی مدید که از خراسان بجانب مصر
معاودت واقع شد و خدمت شیخ از دنیا رفته بود بخلوت خانهٔ وی در آمدم در آنجا اجازت خود را یافتم
بی تفاوت مگر بحرفی چند با وجود که آن خلوت مضبوط بود و در آن کشاده نمی‌بود نمی‌دانم که آن مسوده اصل
بود که اجازت مرا از آنجا نوشته بود یا خود بنور ولایت دانسته بود که اجازت من فوت شده و بآنجا معاودت
خواهم کرد آنرا ثانیاً برای من نوشته بود و گذاشته و بهر تقدیر بقاء آن مدتی مدید در خلوتی چنان که
مذکور شد محض کرامت بود ٭ وهم وی فرموده است که چون از مصر می‌آمدم و ببغداد رسیدم طاقیه که شیخ
نور الدین عبد الرحمن بمن داده و بر سر اکابر دیگر از مشایخ رسیده بود همراه داشتم با پیر تاج گیلانی اتفاق
ملاقات افتاد آن طاقیه را از من طلبید چنانچ مقتضای فقر و درویشی باشد بوی دادم شب در واقعه
دیدم که آن طاقیه پیش من استغاثه می‌کند و بزرگانی را که بر سر ایشان رسیده بود می‌شمرد و می‌گوید که من بر سر
فلان و فلان رسیده ام حالی مرا بر سر خماری نهادی که بشرب خمر اشتغال می‌نماید چون بامداد شد با یکی
از اصحاب بطلب وی بیرون رفتیم شنیدیم که وی در خرابات نشسته و بشرب خمر مشغول است بآنجا رفتیم
گفتند در فلان خانه است بآن خانه در آمدیم مست افتاده بود و طاقیه بر سر وی مصاحب من مرا گفت
که تو بیرون رو که من طاقیه را بیارم من بیرون آمدم وی طاقیه را از سر وی برداشت و در خانه را بر بالای وی
بست و پیش من آورد ٭ گویند که در آخر حیات وی را واردی رسید که سه شبانروز بالکلیه از خود
غایب بود و چون وی را از آن غیبت باز آوردند قریب بیکسال خاموشی بر وی غالب بود و سخن کم می‌گفت
روزی از درویش احمد سمرقندی پرسید که در هیچ جا دیده که جذبهٔ جلی مذکور شده باشد که جذبات پی در پی
گردد و اصلا منقطع نشود درویش احمد در جواب گفت که این معنی را هیچ جا ندیده ام ٭ درویش احمد سمرقندی
از مریدان کار کرده و از خلفای وی بود سخنان صوفیه را دیده بود و بر بالای منبر آنرا نیک بیان می‌کرد
و بدرس و مطالعهٔ فصوص اشتغالی می‌نمود بخط وی دیده ام که در آخر فصوص نوشته بود که بعد از آن که حضرت
رسالت صلی الله علیه وسلم مرا بدرس فصوص الحکم اشارت فرموده بود در درویشاباد در خلوت بودم که
آن حضرت را دیدم پرسیدم که یا رسول الله ما تقول فی فرعون قال صلی الله علیه وسلم قل کما کتب ثم قلت
یا رسول الله ما تقول فی الوجود قال صلی الله علیه وسلم اما تراه نقول الوجود فی القدیم قدیم و فی الحادث حادث

ای کما کتب الشیخ محیی الدین بن العربی انه مات طاهرا مطهرا ٥

ثم قال صلی الله علیه وسلم انت آله وانت مألوه انت آله لظهور الصفات الالهیة فیک ومظهریتک للالوهیة
وانت مألوه لحصرک وتعینک وخلقیتک وهو علی ما اقول شهید ٭ توفی الشیخ زین الدین رحمه الله لیلة الاحد الثانی
من شوال سنة ثمان وثلثین وثمانمایة اول ویرا در قریهٔ مالین دفن کردند واز آنجا بدرویش آباد نقل فرمودند
دان درویش آباد بجوار عیدگاه هراة وحالا برسر مزار متبرک وی عمارتی عالی ساخته اند وچنان معمور
ومردم نشین شده که نماز جمعه می گزارند

امیر قوام الدین سنجانی قدس الله تعالی سره

وی در بدایت حال از شرکاء قریهٔ سنجان خواف بوده ونسخهٔ جمع وخرج وتوجیه وتخصیص آن قریه بعهدهٔ وی
وی بوده وی می نوشت ناگاه ویرا جذبه رسیده از هرچه در آن بوده بیرون آمده وبسلوک راه آخرت
مشغول شد می گویند که دست خود را وقف مسلمانان کرده بود هرکس که کاغذ بیاوردی وویرا کتابت فرمودی
خواه مصحف وخواه غیر آن نام آن کس بر آن کاغذ نوشتی ومیان طالبان ترتیب نگاه داشتی بهمان ترتیب
که کاغذ آورده بودندی کتابت کردی ٭ در مجالس معارف بسیار گفتی می فرموده است که موسی علیه السلام
مرا کاسهٔ شربت داده است این گویایی من از آنست ویرا اشعار بسیارست وبعض غزلیات مولانا جلال الدین
رومی را جواب گفته است وکتابی تصنیف کرده جنون المجانین نام ودر آنجا سخنان غریب درج کرده ٭
با خدمت شیخ زین الدین معاصر بوده ومیان ایشان مکاتبات واقع است خدمت شیخ فرموده که امیر قوام الدین
سنجانی روح الله تعالی روحه وقتی که در مقام خواف بود مکتوبی باین فقیر نوشته بود ودر اول مکتوب این بیت
نوشته بود ٭ هرکرا زین نیست شین بود ٭ عین اگر نیست نور عین بود ٭ وقت بر آن داشت تا در جواب او
این ابیات نوشته آمد ٭ غین در پیش عین شین بود ٭ زین اگر هست بیم رین بود ٭ یعنی حجاب رقیق
در پیش عین بصیرت عیب بود واگر وجود زین باقیست خوف حجاب بود هرکه فانی نشد خوف آنست
که باز بواسطهٔ بشریت در حجاب افتد نعوذ بالله ٭ شربت وحدت علی الاطلاق ٭ که بود با قوام زین بود
وحدت علی الاطلاق در تجلی ذات من حیث هی باشد ومشاهدهٔ وحدتی که در ضمن تجلیات صفات باشد
مقید بمعانی آن صفات بود اگر مشاهدهٔ این وحدت علی الاطلاق تمام بود انگاه این شربت مادة الحیوة
با قوام بود وتمامی مشاهدهٔ این وحدت بآن باشد که عارف از مشاهدهٔ وحدتی که در ضمن همه صفات باشد
محظوظ شده باشد انگاه این معرفت وحدت زینت بدیع باشد ودرین مشاهده اثنینیت برخیزد نه
زین ماند درمیان ونه قوام ودر ضمن ایهام تنبیه قوام مفهوم می شود ٭ مشرب موسوی اگرچه علیست
در شهود حبیب غین بود ٭ او می گفته که مرا موسی علیه السلام کاسهٔ شربت داد این گویایی مرا از آن پیدا شد
تنبیه او نموده آمد که اگرچه این مشرب بلندست اما در مشاهدهٔ حبیب الله صلی الله علیه وسلم حجابست هرکه
می خواهد که از مشرب حبیب با نصیب باشد در فنای خود سعی باید نمود ٭ وادی ایمن قدم خواهی
در عدم سیر فرض عین بود ٭ موسی علیه الصلوة والسلام چون بوادی ایمن رسید از همه غمها خلاص یافت

هرکه می خواهد که معنی قدم که همچون وادی ایمن است دریابد در نیستی سعی باید نمود ٭ راه زن معرفت حجاب آرد
کشف اندر سکوت وحین بود ٭ طریقهٔ او این بود که در مجالس سخن گفتی واین معنی را فضیلتی می دانست
تنبیه او نموده آمد که این فضیلت متضمن رذیلت حجابست ٭ وخدمت شیخ رحمه الله تعالی ازین مقوله
ابیات با شرح معانی آن از بیست بیت زیادت ایراد کرده اند وطلب اختصار را برین اقتصار افتاد
ومولانا شیخی قهستانی در تاریخ ولادت ووفات امیر قوام الدین گفته است ٭ امیر تارک سالک قوام ملت ودین
که در طریق طلب مثل شاه ادهم بود ٭ بسال هشتصد وسی وچهار میلادش ٭ بسلخ روزه وآغاز عید عالم بود
شب مغارقتش بر شهور هشتصد وبیست ٭ بر اقتضاء قضا پنج شب مقدم بود ٭

خواجه شمس الدین محمد الکوسوئی الجامی قدس الله تعالی روحه

وی از اولاد کبار واحفاد
بزرگوار حضرت شیخ الاسلام احمد الجامی النامقی است قدس الله تعالی روحه وخرقهٔ حضرت شیخ که می گویند
همان خرقه است که از شیخ ابوسعید ابو الخیر قدس الله تعالی سره بوی رسیده ودر گریبان آن وصلهٔ از پیراهن
حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم موجودست از میان همه اولاد بخانوادهٔ ایشان رسیده جامع بوده
میان علوم ظاهری وباطنی در اوراد صبح وشام وذکر جهر بطریقهٔ خدمت شیخ زین الدین می رفت
وبصحبت شیخ بهاء الدین عمر بسیار می رسید واعتقاد وارادت تمام داشت ٭ در اوایل حال ویرا جذبه رسیده
بوده است چنانکه چند روز از حس غایب بوده ونمازها از وی فوت شده می فرموده که در آن جذبه مشایخ
وقت چون شیخ زین الدین وشیخ بهاء الدین عمر بقصد تربیت واصلاح من برمن ظاهر شدند اما من هیچ
کدام را تسلیم نشدم خدمت شیخ زین الدین بر سینهٔ من نشسته وعملی می کرد واز آن آوازی می آمد چنانک
حلاجان پنبه را از پنبه دانه جدا کنند این ذکر جهر آن آوازست که بمن رسیده است ومی فرمود که بعد
از آن حضرت شیخ الاسلام احمد قدس سره در صورت خواجه ابو المکارم که از اولاد بزرگوار وی بود برمن
ظاهر شد ونفس مبارک خود در من دمید فی الحال بهوش باز آمدم واز وقت نماز پرسیدم وبقضای فوایت
مشغول شدم ٭ مصنفات شیخ محیی الدین بن العربی را معتقد بود ومسئلهٔ توحید را موافق وی تقریر
می کرد وآنرا برسر منبر در حضور علما ظاهر چنان بیان می فرمود که هیچ کس را بر آن مجال انکار نمی بود ودر
اسرار وحقایق قرآن واحادیث نبوی وکلمات مشایخ بغایت تیز فهم بود باندک توجهی معانی بر وی
فایض می شد که بعد از تأمل بسیار بخاطر دیگران کم رسیدی خدمت مولانا سعد الدین کاشغری ومولانا
شمس الدین محمد اسد ومولانا جلال الدین ابو یزید پورانی وغیر ایشان از عزیزانی که در آن وقت بودند بمجلس
وی حاضر می شدند ومعارف ولطایف ویرا استحسان می کردند در اثنای وعظ ومجلس سماع ویرا وجدی
عظیم می رسید وصیحهای بسیار می زد واثر آن بهمه مجلسیان سرایت می کرد ٭ در بعضی اوقات مردمانرا در صور
صفات غالبه بر نفوس ایشان می دید روزی می گفت که اصحاب ما گاه گاهی از صورت انسانی بیرون می آیند

اما زود بآن بازی می کردند و یک دو کس را نام می برد و می گفت که هرگاه که پیش من می آیند در صورت سگان
چهار چشم می نمایند ○ بسیار بودی که در صحبت وی چیزی بر خاطر کسی گذشتی آنرا اظهار کردی بر وجهی
که غیر آن کس ندانستی ○ توفی رحمه الله ضحوة یوم السبت السادس والعشرین من جمادی الاولی سنه ثلث
وستین وثمانمایه ودر تاریخ وفات وی گفته اند ○ شیخ اکمل قدوهٔ کمّل که بود ○ اهل صورت را بمعنی رهنمون
خواجه شمس الدین محمد کز غمش ○ آسمان پوشید دلق نیلگون ○ ساخت جا در ساحت قدس قدم ○ خیمه زد از خطهٔ امکان برون
چرخ دون پایهٔ قدرش بود ○ سال تاریخش بپرس از چرخ دون ○ و قبر وی در حوالی مسجد جامع هراة است
نزدیک بمزار متبرک فقیه ابو یزید مرغزی رحمهما الله تعالی **مولانا زین الدین ابوبکر تایبادی قدس سره**
وی در علوم ظاهر شاگرد مولانا نظام الدین هروی است اما بواسطهٔ ورزش شریعت و متابعت سنت ابواب
علوم باطنی بر وی مفتوح شده بوده است و احوال و مقامات عالیهٔ ارباب ولایت میسر گشته و وی بحقیقت
اویسی بوده است و تربیت از روحانیت شیخ الاسلام احمد النامقی الجامی قدس الله تعالی سره یافته است و
ملازمت تربت مقدسهٔ وی بسیار می کرده است ○ چنین گویند که بعد از آن که خدمت مولانا مدتی بریاضات
و مجاهدات اشتغال نمود شیخ الاسلام احمد قدس الله تعالی روحه بر وی ظاهر شد و گفت که خدای تعالی داروی
درد تو در شفاخانهٔ ما نهاده است خدمت مولانا مدت هفت سال پیاده بیشتر پای برهنه از تایباد بتربت
مقدسهٔ ایشان می رفتی و بتلاوت قرآن مشغول می بودی و چون بتربت مقدسه رسیدی در گنبدی که
محاذی آنست بیستادی و بتلاوت قرآن مشغول شدی و در هر چند وقت اندکی بیشتر می آمدی تا مدت
هفت سال را به پیش مرقد شریف وی رسید بعد از آن هرگاه که پیش مرقد وی رسیدی بنشستی وی را از اختلاف
احوال که چند وقت می ایستادگاه دور وگاه نزدیک و در آخر می نشست بی توقف سوال کردند جواب داد
که همه بامر و اشارت آن حضرت بود ○ بعد از آن که سی سال برین طریق بود و بعضی از اصحاب وی
گفته اند که آنچه مرا معلوم شده است هزار ختم قرآن بدین طریق کرده بود از روحانیت حضرت شیخ اشارت
بآن رفت که احرام زیارت مشهد مقدس رضوی سلام الله علی من حل فیه ببندد بآنجا رفت و خلعتها و
نوازشها یافت و از آنجا عزیمت طواف مزارات طوس کرد شبی در مزار متبرک شیخ ابو نصر سراج بود
حضرت رسالت را صلی الله علیه وسلم در خواب دید که فرمودند که فردا در شهر طوس ترا درویشی عریان
پیش آید وی را تعظیم کن و حرمت دار ولیکن سجده مکن چون بامداد بطوس در آمد بابا محمود طوسی را
که مجذوب بود دید که بر آن صفت که حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم گفته بود می آید چون مولانا را
دید خود را بر زمین افکند و سر در نمد کشید مولانا پیش او رسید و زمانی بر پای ایستاد بعد از ساعتی
پای خود از نمد بیرون کرد و بر پای خاست و با خود می گفت ای بی ادب کسی را تعظیم می کنی که دوش
پیغمبر صلی الله علیه وسلم در تربت شیخ ابو نصر سراج با وی ملاقات کرد و وی را بتو نشان داد و فرشتگان

آسمان

و فرشتگان آسمان از وی شرم می دارند مولانا بر وی سلام کرد جواب داد و گفت برو که اولیاء رود بار منتظر
قدوم تو اند ○ و گویند که خدمت مولانا بعد از آن هر سال یکی از خواص خود را بملازمت بابا محمود فرستادی
و سخنان وی را نوشته بیاوردی و اگرچه آن سخنان نه بر طریقهٔ ارباب عقل بودی خدمت مولانا معنی آنرا فهم
کردی و مقصود از آن بدانستی ○ خدمت خواجه محمد پارسا قدس الله تعالی روحه در کرت اخیر که بحج می رفته است
بزیارت مرقد مطهر خدمت مولانا آمده بوده می فرموده که اول بار که همراه خواجهٔ بزرگ خواجه بهاء الدین قدس الله
تعالی سره بحج می رفتیم بمرو رسیدیم قافله دو فرقه شدند بعضی میل بجانب مشهد مقدس رضوی کردند و بعضی
میل بجانب هری معتبر آنکه همه در نشابور بهم رسند حضرت خواجه میل بجانب هری کرد و فرمود که می خواهم
که بصحبت مولانا زین الدین ابوبکر برسیم من جوان بودم و از احوال خدمت مولوی آگاهی نداشتم بمشهد
رفتم و خواجه محمد برین معنی اظهار ندامت می کرده ○ گویند که چون حضرت خواجه بتایباد رسید و نماز
بامداد با خدمت مولانا بجماعت گزارده در صف اول جناح طریقهٔ ایشان بوده بمراقبه نشسته بوده
چون مولانا از اوراد فارغ شد برخاسته و پیش ایشان آمد و معانقه کرده و نام پرسیده خدمت
خواجه فرموده اند که بهاء الدین مولانا گفته است که برای نقشی بند خواجه فرموده اند که آمده ایم که نقشی بریم
و خدمت مولانا ایشانرا بخانه برده اند و دو سه روز صحبت داشته اند ○ یکی از اصحاب خواجه عزیمت
حج کرده بوده است خواجه وی را وصیت کرده بوده که بصحبت و زیارت مولانا زین الدین ابوبکر برسی که وی
از ورزش شریعت بمقامات عالیهٔ ارباب طریقت و حقیقت رسیده است ○ در کتابی که شیخ عالم مفسر شیخ
معین الدین جنید شیرازی در شرح مزارات شیراز تصنیف کرده است نوشته که مولانا روح الدین ابو المکارم
محمد بن ابی بکر البلدی که از مشاهیر اهل علم و فضل بود و باوصاف شریفه موصوف و باخلاق حمیده معروف
و استادان بزرگوار را خدمت کرده بود و سندهای عالی داشت و سالها در جامع عتیق بدرس اشتغال داشت
در سنه سبع وثمانین وسبعمایه وفات کرد بعد از چند روز از وفات وی وی را بخواب دیدم گفت علما را درجات است
و هم درجات میان ایشان و انبیا تفاوت نیست مگر بیک درجه از وی سوال کردم که از علمایی که اکنون در قید
حیات اند کدام از ایشان اقربست بخدای تعالی گفت مولانا زین الدین ابوبکر تایبادی و من وی را نمی دانستم
چون از خواب در آمدم تجسس کردم کسی که وی را در خراسان دیده بود تعریف و توصیف کرد ○ توفی رحمه الله
فی منتصف النهار من یوم الخمیس سلخ محرم الحرام سنه احدی وتسعین وسبعمایه و ملک عماد الدین توزنی
در تاریخ وفات وی گفته است ○ سنه احدی وتسعین بود تاریخ ○ گذشته منتصف از سلخ محرم
شده نصف النهار از پنجشنبه ○ که روح پاک مولانا اعظم ○ سوی خلد برین رفت و ملایک ○ همی گفتند از جان خیر مقدم
مولانا جلال الدین محمود زاهد مرغابی رحمه الله تعالی وی نیز در علوم ظاهر شاگرد مولانا
نظام الدین هروی است و بجهة ورزش شریعت و متابعت سنت ازین طریق حظی کامل و نصیبی تمام یافته

بوده است در تقوی و ورع جهدی بلیغ می نموده ○ می آرند که بزرگی وی یکی از آلات دهقانی را که وقف
بوده در زراعت وی کار فرموده بوده چون از آن وقوف یافته حاصل آن زراعت را تصرف نکرده و فرموده
تا بر فقرا و مستحقان تصدق نموده اند ○ ملک هراة یک صره زر برسم هدیه بوی فرستاد قبول نکرد حامل صره
گفت اگر این را به پیش ملک باز برم ملول خواهد شد بر فقرایی که شاگردان شمااند و در مدرسه می باشند قسمت
کنید فرمود که تو خود آن را بمدرسه بر و هر کس که قبول کند بوی ده اما بشرط آنکه بگویی که این زر از کجاست
زر را بمدرسه برد هیچ کس آن را قبول نکرد ○ در ماه ذوالحجه سنه ثمان وسبعین وسبعمایه از دنیا رفته و قبر وی
در مرغاب هراتست رحمه الله تعالی

مولانا جلال الدین ابویزید پورانی رحمه الله تعالی

وی علوم شرعی کرده بود و بواسطه رعایت شریعت و متابعت سنت بمقامات عالیه رسیده اکثر اوقات
وی بعد از ادای وظایف طاعات بکفایت مهمات مسلمانان گذشتی هر کس در هر مهم که بوی رجوع کردی
بقدر وسع در آن اهتمام نمودی و در کفایت آن هر که از ابنای دنیا رجوع بایستی کرد بنفس خود رجوع کردی
هر سخن از مواعظ و نصایح که بر زبان وی گذشتی آن را در نفوس مستمعان تاثیر عظیم بودی اگرچه آن را بارها
شنیده بودندی و بر خاطر داشتندی ○ وی را در طریقت بحسب ظاهر پیری نبوده است همانا که اویسی بوده است
می گفته است که هرگاه مرا اشکالی می افتد روحانیت حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم بی واسطه
آن را رفع می کند گویند که روزی از اصحاب خود شانه طلبید و گفت حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم
فرمود که بایزید گاهی محاسن خود را شانه می کن ○ و بصحبت مولانا ظهیرالدین خلوتی می رسیده است
و طریقه وی را بسیار معتقد بوده اگرچه بنسبت ارادت وی در میان نبوده کم بودی که خانه وی از مهمان
خالی بودی و برای ایشان طعامهای مرغوب مهیا ساختی با آنکه دخل وی از باغ و زراعت محقری می بود ○
روزی می گفت که پیشتر چنان بود که هر وقت که جماعتی عزیزان از شهر متوجه پوران شدندی بر من ظاهر
می شد و می دانستم که چند کس اند و کی خواهند رسید طعامی مناسب ایشان ترتیب می کردم که چون برسند
بی انتظار پیش آرم یک شب در مسجد ختم قرآن تمام می شد یکی از ترکمانان گنار رود چند روغن جوشی بمسجد
آورد و سوگند بر من داد که از آن بخور که از وجه است من یک روغن جوشی برداشتم و دو نیم کردم و باز
یک نیم را بدو نیم کردم و یکی از آن دو نیم را بخوردم آن معنی بر من مستور شد از آن وقت باز از توجه عزیزان
باین جانب وقوف نمی یابم و وقت رسیدن ایشان نمی دانم در تشویش می افتم ○ روزی با جماعتی بزیارت
وی رفتیم وقت انگور بود ما را بباغ انگور در آورد و خود برفت ما طواف باغ کردیم و آن قدر انگور که می بایست
خوردیم یکی از آن جماعت خوشه چند انگور برداشت دیگری با وی گفت که خدمت مولانا اجازت برداشتن
نکرده اند و آن قصه را بگفت که از بعض علمای وقت واقع شده بود که جمع مهمان وی شده بودند یکی از آن جمع
از سفره وی تبرکی برداشته بود چون خادم سفره برداشت خادم را گفت چرا نهی منکر نکردی خادم گفت

من به هیچ منکر حاضر نشدم گفت فلان کس بی اجازت نان گرده سفره را پیش وی برد تا آن را بر سفره انداز د
خادم سفره پیش وی برد نان آن را بر سفره انداخت بعد از آن خدمت مولانا آمد و برای ما طعام آورد چون
طعام خورده شد اجازت مراجعت خواستیم در وقت بیرون آمدن پیش در بیستاد و گفت کسی اگر اجازت
بباغ در آمدن کردند آن اجازت خوردن و بردن هم هست و آنچ آن عالم کرده است نیکو نکرده است اگرچه
در اول اجازت نکرده بود می توانست که در آخر بحل کند و آن نان گرده را بسفره باز نگرداند ○ یکبار دیگر با جمعی اتفاق
زیارت وی افتاد در وقت بازگشتن یکی از ایشان را در خاطر گذشته بود که اگر خدمت مولانا را کرامتی هست
می باید که قدری کشمش تبرک بمن دهد چون وی را خیر باد کردیم آن شخص را آواز داد که یکساعت باش بخانه درون
رفت و یک طبق مویز بیرون آورد و بوی داد و گفت معذور دار که در باغهای ما کشمش نمی باشد ○ یکبار به پهلوی
وی نماز شام می گذاردم چنان وی را مغلوب و مستغرق یافتم که گویی بخود هیچ شعوری نداشت در قیام که
می ایستاد گاهی دست راست بر بالای چپ می نهاد و گاهی دست چپ بر بالای راست ○ توفی رحمه الله تعالی
لیله یوم الاثنین العاشر من ذی القعده سنه اثنتین وستین وثمانمایه و قبر وی در پورانست ○

مولانا ظهیرالدین خلوتی رحمه الله تعالی

وی جامع بوده است میان علوم ظاهری و باطنی مولانا
زین المله والدین ابوبکر تایبادی می فرموده است که در زیر طاس فلک مثل ظهیرالدین کس نمی دانم مرید شیخ
سیف الدین خلوتی است و پانزده سال در صحبت و خدمت وی بوده است و شیخ سیف الدین در سنه
ثلث وثمانین وسبعمایه از دنیا رفته است و قبر وی در مزار خلوتیانست بر سر پل کارزگاه و شیخ سیف الدین
مرید شیخ محمد خلوتی است که می گویند هرگاه در خوارزم بذکر مشغول شدی آواز وی چهار فرسنگ برفتی و پهلوان
محمود پیار معاصر وی بوده و با وی صحبت میداشته ○ شیخ ظهیرالدین قاری سبع بوده است وی
گفته است که چون قرآن را تمام بر استاد خواندم حضرت رسالت را صلی الله علیه وسلم شبی در واقعه دیدم
که گفت ظهیرالدین قرآن را بر من بخوان از اول تا آخر بروی خواندم گویند که وقتی در اربعین نشسته بود
چهار نوبت افطار کرد بآب گندم جوشیده هر روز یک نوبت ○ گویند که هرگاه که بزیارت کارزگاه رفتی
چون از پل کارزگاه درگذشتی پای برهنه کردی و گفتی از اولیاء الله شرم میدارم که پای با نعلین بر روی
ایشان نهم ○ در تاریخ سنه ثمانمایه از دنیا رفته و قبر وی در مزار خلوتیانست در جوار قبر شیخ وی

شیخ بهاءالدین زکریا مولتانی قدس الله تعالی سره

وی تحصیل علوم ظاهری و تکمیل آن کرده
بوده است بعد از آنکه مدت پانزده سال بدرس و افاده علم مشغول بود و پیوسته مستفیدان از علما و
فضلا استفاده می کردند عزیمت حج کرد و در وقت مراجعت از حج ببغداد رسید در خانقاه شیخ شهاب الدین
سهروردی قدس الله تعالی سره نزول کرد و مرید شد و این همه منزلت و کمال از آن آستانه یافت شیخ
شیخ فخرالدین عراقی و امیر حسینی است رحمهما الله تعالی و بعد از وی قایم مقام وی در مسند ارشاد

فرزند وی شیخ صدرالدین بوده است و امیر حسینی در کتاب کنز الرموز در مدحت هر دو شان گفته است

شیخ هفت اقلیم قطب اولیا ، واصل حضرت ندیم کبریا
مفخر ملت بهاء شرع و دین ، جان پاکش منبع صدق و یقین
از وجود او بنازد دوستان ، جنة المأوی شده هندوستان
من که روی از نیک و از بد تافتم ، این سعادت از قبولش یافتم
رخت هستی چون برون برد از میان ، کرد پروازی همایش ز آشیان
آن بلند آوازهٔ عالم پناه ، سرور عطر فتحا صدر دو گاه
صدر دین و دولت آن مقبول حق ، نه فلک بر خوان جودش یک طبق

شیخ نظام الدین خالدی دهلوی معروف بشیخ نظام اولیا قدس الله تعالی سره

وی از مشاهیر مشایخ هندست بعد از تحصیل علوم دینی و تکمیل آن شبی در جامع دهلی بسر می‌برد چون وقت سحر مؤذن بمناره بر آمد این آیت بر خواند که الم یأن للذین آمنوا ان تخشع قلوبهم لذکر الله چون آنرا بشنید حال بروی متغیر شد و از هر جانبی بروی انوار ظاهر شدن گرفت چون بامداد شد بی زاد و راحله روی بدر یافت ملازمت و خدمت شیخ فریدالدین شکر گنج نهاد و آنجا امر بدکشت و بمرتبهٔ کمال رسید خدمت شیخ وی را اجازت تکمیل دیگران داده بدهلی مراجعت فرموده آنجا بتعلیم طلبهٔ علم و تربیت طبقهٔ اهل ارادت اشتغال نموده و حسن و خسرو دهلوی هر دو مریدان ویند ٥ شیخ فریدالدین خرقه از خواجه قطب الدین بختیار کاکی دارد و وی از خواجه معین الدین حسن سجزی و وی از خواجه عثمان هارونی و وی از حاجی شریف زندنی و وی از شیخ الاسلام قطب الدین مودود چشتی رحمهم الله تعالی گویند شخصی براتی که مبلغ کثیر در آنجا نوشته بود گم کرد بیش شیخ نظام الدین آمد و قصهٔ گم شدن برات را بعرض رسانید و اظهار تحیّر و اضطرار کرد شیخ یک درم بوی داد که این را حلوا بخر و بروح شیخ فریدالدین بدرویشان ده چون آن شخص درم را بحلواگر داد حلواگر قدری حلوا در کاغذی پیچید و بوی داد چون نیک نگاه کرد آن کاغذ برات گم شدهٔ وی بود ٥ و آورده اند که یکی را صد دینار بیش کسی داشت و در آن باب حجتی گرفته بود چون وقت مطالبه رسید حجت را نیافت بیش شیخ بتان حال آمد و التماس دعا کرد شیخ گفت من پیرم و شیرینی دوست دارم برو یک رطل حلوا برای من بخر تا دعا کنم آن مرد حلوا بخرید و در کاغذ پیچیده بیش شیخ آورد شیخ گفت کاغذ را باز کن باز کرد حجت وی بود گفت حجت را بستان و حلوا را ببر و بخورد کودکان ده مرد و را بر گرفت و برفت گویند تاجری را از مولتان دزدان در راه غارت کردند و رأس المال وی بیردند بخدمت شیخ صدرالدین فرزند شیخ بهاء الدین زکریا که صاحب سجاده بود رفت که عزیمت دهلی دارم و التماس سفارش کرد بشیخ نظام الدین که آنجا التفات نماید که دیگر سرمایهٔ تجارت بدست آید شیخ صدرالدین التماس وی را مبذول داشت و رقعه نوشت چون بدهلی رسید رقعه بشیخ نظام الدین داد شیخ خادم را آواز داد و گفت فردا از اوّل بامداد تا وقت چاشت هر فتوحی که رسد در راه این عزیز نهادیم

تسلیم وی کن خادم روز دیگر آن شخص را جایی بنشاند و هر فتوح که می رسید تسلیم وی می کرد وقت چاشت را دوازده هزار تنکه در حساب آمد برداشت و برفت ٥ وقتی سلطان علاء الدین محمد شاه خلجی میزری از زر و جواهر پر بنزد شیخ فرستاد قلندری در برابر شیخ نشسته بود بیش آمد که ایها الشیخ الهدایا مشترک شیخ گفت اما تنها خوشتر که قلندر باز پس گشت شیخ فرمود که بیش آی که مقصود آن بود که ترا تنها خوشتر که چون قلندر خواست که میزر را بردارد قوت وی بحمل آن وفا نکرد بعد کاری خادم شیخ محتاج شد ٥ وقتی تجدید وضو کرده بود خواست که محاسن شانه کند شانه در طاق بود و کسی نزدیک آن نبود که شانه را بدست شیخ دهد شانه از طاق بجست و خود را بدست شیخ رسانید

شیخ ابو عبدالله الصومعی قدس سره

وی از بزرگان مشایخ گیلان و روسای زهاد ایشان بود و مر او را احوال عالی و کرامات ظاهر بود و جماعتی از بزرگان مشایخ عجم را دریافته بود مستجاب الدعوه بود و وقتی که در غضب شدی حق سبحانه و تعالی از برای وی زود انتقام کشیدی و هرچه خواستی خدای تعالی چنان کردی و هر چیز که بیش از وقوع آن خبر کردی چنانچه خبر کرده بودی واقع شدی ٥ جماعتی از اصحاب وی بقصد تجارت بسمرقند رفته بودند نزدیک بسمرقند جماعتی سواران بغارت ایشان بیرون آمدند جماعت تاجران شیخ ابو عبدالله را آواز دادند دیدند که در میان ایشان ایستاده است و می گوید سبّوح قدّوس ربنا الله دور شوید ای سواران از میان ما همه سواران متفرق شدند و هیچ کس نتوانست که اسب خود را نگاه دارد بعضی بکوهها افتادند و بعضی بوادیها و دو تن از ایشان با یکدیگر جمع نتوانستند شد از شر ایشان برستند بعد از آن شیخ را در میان خود طلبیدند نیافتند چون بگیلان باز گشتند و قصه را باز گفتند اصحاب شیخ گفتند شیخ هرگز از میان ما غایب نشد

شیخ محیی الدین عبدالقادر الجیلی قدس الله تعالی سره

کنیت وی ابو محمد است علوی بود حسنی نبیرهٔ ابو عبدالله صومعی است از جانب مادر و مادر وی ام الخیر امة الجبار فاطمه بنت ابی عبدالله الصومعی گفته است که چون فرزند من عبدالقادر متولد شد هرگز در روز رمضان شیر نخورد ٥ یکبار هلال ماه رمضان بجهت ابر پوشیده ماند از مادر وی پرسیدند گفت امروز عبدالقادر شیر نخورده است آخر معلوم شد که آن روز رمضان بوده است ٥ ولادت وی در سنهٔ احدی و سبعین و اربعمائه بوده است و وفات وی در سنهٔ احدی و ستین و خمسمائه وی گفته که خرد بودم روز عرفه بصحرا بیرون رفتم و دنبال گاوی گرفتم بجهت حراثت آن گاو روی باز پس کرد و گفت یا عبدالقادر ما لهذا خُلِقتَ و لا بهذا اُمِرتَ بترسیدم باز گشتم و بر بام سرای خود بر آمدم حاجیان را دیدم که در عرفات ایستاده بودند بیش مادر خود رفتم و گفتم مرا در کار خدای تعالی کن و اجازت ده تا ببغداد روم و بعلم مشغول شوم و صالحان را زیارت کنم از من سبب این داعیه را پرسید با وی بگفتم بگریست و برخاست و هشتاد دینار بیرون آورد که میراث پدر من مانده بود چهل دینار را برای برادر من گذاشت و چهل دینار را در زیر بغل من

در جامهٔ من دوخت و مرا اذن سفر کرد و مرا عهد داد بر صدق در جمیع احوال و بوداع من بیرون آمد و کفت
ای فرزند برو که برای خدای تعالی از تو بریدم و تا قیامت روی ترا نخواهم دید من با قافلهٔ اندک
بجانب بغداد توجه نمودم چون از همدان بکذشتیم شصت سوار بیرون آمدند و قافله را بکرفتند و هیچ کس مرا
تعرض نکرد ناکاه یکی از ایشان بمن بکذشت و کفت ای فقیر با خود چه داری کفتم چهل دینار کفت کجاست
کفتم در جامهٔ من دوخته است در زیر بغل من کمان برد که مکر من استهزا می کنم مرا بکذاشت و برفت و دیکری
بمن رسید و همان پرسید و همان جواب شنید او نیز مرا بکذاشت و برفت و هر دو پیش مهتر ایشان بهم
رسیدند و آنچه از من شنیده بودند با وی بکفتند مرا طلبید بر بالای تلی که اموال قافله را قسمت می کردند
پس کفت با خود چه داری کفتم چهل دینار کفت کجاست کفتم در جامهٔ من دوخته است در زیر بغل من
بفرمود تا جامهٔ مرا بشکافتند و آنچه کفته بودم یافتند پس کفت ترا چه برین داشت که اعتراف کردی کفتم
که مادر من مرا عهد داده بود بر صدق و راستی و من در عهد وی خیانت نمی کنم پس مهتر ایشان بکریست
و کفت چندین سالست که من در عهد پروردکار خود خیانت کرده ام و بر دست من توبه کرد پس اصحاب
وی کفتند که تو در قطع طریق مهتر ما بودی اکنون در توبه مهتر ما باش همه بر دست من توبه کردند و آنچه
از قافله کرفته بودند باز دادند و اول تائبان بر دست من ایشان بودند ○ وی در سنهٔ ثمان وثمانين
واربعمائه ببغداد رسید و بجد تمام بتحصیل علوم مشغول شد اول بقراءت قرآن و بعد از آن بفقه و حدیث
و علوم ادبیه پیش بزرکانی که در آن زمان متعین بودند و باندک روزکاری بر اقران خود فایق شد و از اهل
زمان خود متمیز کشت و در سنهٔ احدی وعشرين وخمسمائة مجلس وعظ نهاد وی را کرامات ظاهر و احوال
و مقامات عالی بوده است ○ وفي تاريخ الامام اليافعي رحمه الله تعالى واما كراماته يعني الشيخ عبد القادر
رضي الله عنه فخارجة عن الحصر وقد اخبرني من ادركت من اعلام الائمة ان كراماته تواترت او قربت
من التواتر ومعلوم بالاتفاق انه لم يظهر ظهور كراماته لغيره من شيوخ الافاق كرامة ○ وی کفته که یازده سال
در یک برج بنشستم و با خدای تعالی عهد کرده بودم که نخورم تا نخورانند و لقمه در دهان من ننهند و یک چندی
تا مرا ابتلا شد یکبار چهل روز هیچ نخوردم بعد از چهل روز شخصی آمد و قدری طعام آورد و بنهاد و برفت
نزدیک بود که نفس من بر بالای طعام افتد از بس کرسنکی کفتم والله که از عهدی که با خدای تعالی بسته ام
برنکردم شنیدم که از باطن من کسی فریاد می کند و باواز بلند می کوید الجوع الجوع ناکاه شیخ ابو سعید مخزومی
رحمه الله تعالی بمن بکذشت آن آواز را شنید و کفت عبد القادر این چیست کفتم این قلق و اضطراب
نفس است اما روح بر قرار خود است در مشاهدهٔ خداوند خود کفت بخانهٔ ما بیا و برفت من در نفس خود کفتم
بیرون نخواهم رفت ناکاه ابو العباس خضر علیه السلام در آمد و کفت برخیز و پیش ابو سعید رو رفتم دیدم
که ابو سعید بر در خانهٔ خود ایستاده است و انتظار من می برد کفت ای عبد القادر آنچه من ترا کفتم بس نبود

شیخ ابو سعید مخزومی قدس سره

که خضر را

که خضر را نیز می بایست کفت پس مرا بخانه در آورد و طعامی که مهیا کرده بود لقمه لقمه در دهان من می نهاد
تا سیر شدم بعد از آن مرا خرقه بوشانید و صحبت وی را لازم کرفتم ○ الشيخ ابو محمد عبد القادر بن
ابي صالح بن عبد الله الجيلي لبس الخرقة من يد الشيخ ابي سعيد المبارك بن علي المخزومي وهو لبسها من يد
الشيخ ابي الفرج الطرسوسي وهو من يد الشيخ ابي الفضل عبد الواحد بن عبد العزيز التميمي وهو من يد الشيخ
ابي بكر الشبلي قدس الله تعالى ارواحهم ○ و هم وی کفته که وقتی که در سیاحات می بودم شخصی بمن آمد که وی را
هرکز ندیده بودم کفت صحبت می خواهی کفتم آری کفت بشرط آن که مخالفت نکنی کفتم نکنم کفت اینجا بنشین تا من
بیایم یکسال برفت پس باز آمد من هم آنجا بودم ساعتی نزدیک من بنشست پس برخاست و کفت از اینجا نروی
تا من باز آیم یکسال دیکر برفت پس باز آمد من هم آنجا بودم ساعتی دیکر بنشست و برخاست و کفت از اینجا
نروی تا من بیایم یکسال دیکر برفت پس باز آمد و با خود نان و شیر آورد و کفت من خضرم مرا فرمودند
که با تو طعام خورم آنرا بخوردیم کفت برخیز و ببغداد در آی باهم ببغداد در آمدیم ○

ومن لبسها من يد الشيخ ابي الحسن علي بن محمد بن يوسف القرشي الهكاري م

شیخ حماد دباس رحمه الله تعالی وی از جملهٔ مشایخ شیخ محیی الدین عبد القادر است كان امياً وفتح
عليه باب المعارف والاسرار وصار قدوة للمشايخ الكبار شیخ عبد القادر جوان بود و در صحبت شیخ حماد
می بود روزی با دب تمام در صحبت وی نشسته بود چون برخاست و بیرون رفت شیخ حماد کفت این عجمی را
قدمیست که در وقت وی بر کردن همه اولیا خواهد بود و هر آینه مامور شود بانکه بکوید قدمي هذه على
رقبة كل ولي لله و هر آینه آنرا بکوید و همه اولیا کردن نهند توفي الشيخ حماد في شهر رمضان سنة خمس وعشرين
وخمسمائة ○ یکی از علماء شام عبد الله نام کفته است که در طلب علم ببغداد رفتم و ابن سقا در آن وقت رفیق
من می بود در نظامیهٔ بغداد و بعبادت مشغول می بودیم و زیارت صالحان می کردیم و در آن وقت در بغداد
عزیزی بود که می کفتند وی غوث است و نیز می کفتند که هر وقت می خواهد پیدا می شود و هر کاه که می خواهد
پنهان می شود پس من و ابن سقا و شیخ عبد القادر و وی هنوز جوان بود بزیارت غوث رفتیم ابن سقا
در راه کفت از وی مسئله خواهم پرسید که جواب آن نداند و من کفتم از وی مسئله خواهم پرسید تا ببینم چه می کوید
شیخ عبد القادر کفت معاذ الله که از وی چیزی پرسم من بپیش وی می روم و انتظار برکات
وی می برم چون بروی در آمدیم وی را بر جای خود ندیدیم یکساعت بودیم دیدیم که بر جای خود نشسته است
پس از سر خشم در ابن سقا نکریست و کفت وای تو ای ابن سقا از من مسئله می پرسی که جواب آن ندانم آن
مسئله اینست و جواب آن این می بینم که آتش کفر در تو زبانه می زند بعد از آن بمن نکریست و کفت ای عبد الله
از من مسئله می پرسی و می بینی که چه می کویم آن مسئله اینست و جواب آن این هر آینه که فرو کیرد ترا دنیا تا بدو کوش
با من بی ادبی کردی بعد از آن بشیخ عبد القادر نکریست و وی را بخود نزدیک نشاند و کرامی داشت و کفت
ای عبد القادر خدای و رسول خدا را خشنود ساختی با دبی که نکاه داشتی کویا که می بینم ترا در بغداد که بمنبر

برآمده و می‌گوید قدمی هذه علی رقبة کل ولی لله و می‌بینم اولیاء وقت را که همه گردنهای خود را پست کرده‌اند
اجلال و اکرام ترا بر در همان ساعت غایب شد و بعد از آن ویرا هرگز ندیدیم و همچنین نسبت بشیخ عبد القادر
گفت واقع شد و ابن سقا بتحصیل علوم اشتغال بلیغ نمود و بر اقران خود فایق شد خلیفه ویرا برسالت
بملک روم فرستاد ملک روم علماء نصرانی را با وی مناظره فرمود همه را الزام و افحام کرد در نظر ملک بزرگ
نمود ملک را دختری بود خوب‌روی بوی مفتون شد ویرا از ملک خواستگاری کرد گفت بشرط آنکه نصرانی
شوی اجابت کرد دختر بوی داد پس ابن سقا کلام غوث را یاد کرد و دانست که آنچه بوی رسید بسبب
وی رسید و اما من چون بدمشق رفتم نور الدین شهید مرا بر تولیت اوقاف اکراه کرد و دنیا روی بمن نهاد
و سخنی که غوث در حق من گفته بود راست شد ٥ روزی شیخ عبد القادر در رباط خود مجلس می‌گفت و عامه
مشایخ عراق بمجلس وی حاضر بودند از آنجمله شیخ علی هیتی بود و شیخ بقا بن بطو و شیخ ابو سعید قیلوی
و شیخ ابو النجیب سهروردی و شیخ جاکیر و قضیب البان موصلی و شیخ ابو السعود و غیر ایشان از مشایخ کبار
شیخ سخن می‌گفت در اثنای سخن گفت قدمی هذه علی رقبة کل ولی لله شیخ علی هیتی بمنبر برآمد و قدم مبارک
شیخ را بگرفت و بر گردن خود نهاد و بزیر دامن شیخ درآمد و سایر مشایخ گردنهای خود پیش داشتند شیخ
ابو سعد قیلوی گفته که چون شیخ عبد القادر گفت که قدمی هذه علی رقبة کل ولی لله حضرت حق سبحانه و تعالی
بر دل وی تجلی کرد و رسول صلی الله علیه و سلم بر دست طایفه از ملایکه مقربین بمحضر اولیاء متقدمین
و متأخرین که آنجا حاضر بودند احیا باجساد خود و اموات بارواح خود خلعتی در وی پوشانیدند و ملایکه
و رجال غیب مجلس ویرا در میان گرفته بودند و صفها در هوا ایستاده و بر روی زمین هیچ ولی نماند مگر
که گردن خود را پست کرد و بعضی گفته‌اند که یک کس از عجم تواضع نکرد حال وی از وی متواری شد ٥

شیخ صدقه بغدادی رحمه الله تعالی روزی شیخ صدقه سخنی می‌گفت که بحسب ظاهر شرع
بر وی مواخذه می‌آمد بخلیفه رسانیدند ویرا احضار فرمود تا تعزیر کنند چون سر ویرا برهنه کردند خادم
وی فریاد برآورد که واشیخاه دست آن کس که قصد ضرب وی کرده بود شل شد و هیبتی بر وزیر مستولی شد
و چون خلیفه آنرا مشاهده کرد بر وی نیز هیبت استیلا یافت بفرمود که ویرا بگذارند از آنجا برباط شیخ
عبد القادر درآمد دید که مشایخ و سایر مردم منتظر شیخ نشسته‌اند که بیرون آید و سخن گوید بیامد و در میان
مشایخ بنشست چون شیخ بیرون آمد و بمنبر بالا رفت هیچ سخن نگفت و قاری را هم نگفت که چیزی بخواند
اما مردم را وجدی عظیم دریافت و حالتی قوی فرو گرفت شیخ صدقه با خود گفت شیخ چیزی نگفته و قاری
هیچ نخوانده این وجد از چیست شیخ عبد القادر روی بوی کرد و گفت یا هذا یکی از مریدان من از بیت المقدس
باینجا بیک گام آمده است و بر دست من توبه کرده امروز حاضران در مهمانی وی‌اند شیخ صدقه با خود گفت
کسی که از بیت المقدس بیک گام ببغداد آید ویرا از چه توبه باید کرد و بشیخ چه حاجت دارد شیخ روی بوی کرد

وکفت

وگفت یا هذا وی توبه می‌کند از آن که دیگر در هوا نرود و حاجت وی بمن آنست که ویرا بمحبت حق سبحانه
راه نمایم **شیخ سیف الدین عبد الوهاب رحمه الله تعالی** وی فرزند شیخ عبد القادر است
وی گفته که هیچ ماهی از ماهها نبودی مگر که پیش از آن که نو شدی بیامدی پیش والد من اگر در آن ماه در وی
بدی و سختی مقدر شده بودی در صورتی ناخوش بیامدی و اگر نعمت و خیری مقدر شده بودی در صورتی
نیکو بیامدی ٥ آخر روز جمعه سلخ جمادی الآخری سنة ستین و خمسمائة جمعی از مشایخ در صحبت وی نشسته بودند
جوانی خوب‌روی درآمد و گفت السلام علیک یا ولی الله من ماه رجبم آمده‌ام تا ترا تهنیت گویم و در من هیچ
بدی و سختی مقدر نشده است در آن ماه رجب هیچ ندیدند مردم مگر خیر و نیکویی چون روز یکشنبه آمد
سلخ رجب شخصی کریه المنظر آمد و گفت السلام علیک یا ولی الله من شهر شعبانم آمدم که ترا تهنیت
گویم مقرر شده است در من موت و فناء خلق در بغداد و گرانی در حجاز و قتل و کشش در خراسان چون
ماه شعبان آمد هرچه گفته بود واقع شد ٥ شیخ در ماه رمضان چند روز بیمار شد روز دوشنبه بیست
و نهم رمضان جمعی از مشایخ پیش وی حاضر بودند چون شیخ علی هیتی و شیخ نجیب الدین سهروردی که ناگاه
شخصی با بهاء و وقار تمام درآمد و گفت السلام علیک یا ولی الله من ماه رمضانم آمده‌ام که اعتذار کنم از آنچه
بر تو مقدر شده بود در من و وداع کنم ترا که این آخر اجتماع منست با تو پس بازگشت در ربیع الآخر
سال دوم از دنیا برفت و رمضان دیگر را درنیافت ٥ روزی شیخ مجلس می‌گفت و شیخ علی هیتی در برابر
شیخ نشسته بود ویرا خواب گرفت شیخ اهل مجلس را گفت خاموش باشید و از منبر فرود آمد و پیش شیخ
علی هیتی بادب بایستاد و در وی می‌نگریست شیخ علی بیدار شد شیخ گفت حضرت نبی را صلی الله علیه و سلم
در خواب دیدی گفت آری شیخ گفت من برای وی بادب ایستاده بودم بچه چیز وصیت کرد ترا گفت
بملازمت تو بعد از آن از شیخ علی پرسیدند از معنی آنچه شیخ فرموده بود که من از برای وی بادب ایستادم
شیخ علی گفت آنچه من بخواب می‌دیدم وی به بیداری می‌دید ٥ و ابن شیخ علی هیتی قدس سره کان من مشایخ
البطایح و من جملة کراماته من ذکره عند توجه الاسد الیه انصرف عنه و من ذکره فی ارض مبقاة انبت
البق باذن الله تعالی **شیخ ابو محمد عبد الرحمن الطفسونجی رحمه الله تعالی**
روزی در طفسونج که از توابع بغداد است بر منبر گفت انا بین الاولیاء کالکرکی بین الطیور اطولهم عنقا
شیخ ابو الحسن علی بن احمد که از اصحاب شیخ عبد القادر بود از ده جنت که در آن نواحی بود بمجلس وی
آمده بود برخاست و دلق را از سر برکشید و گفت مرا بگذار که با تو کشتی گیرم شیخ عبد الرحمن خاموش شد
و اصحاب خود را گفت یک سر موی در وی خالی از عنایت الله تعالی نمی‌بینم و ویرا فرمود که دلق خود را بپوش
گفت من از آنچه بیرون آمده‌ام بآن باز نمی‌گردم پس روی بجانب ده جنت کرد و زوجه خود را آواز داد
که ای فاطمه جامه بیار که بپوشم زوجه وی در آن ده بشنید و در راه ویرا با جامه پیش آمد پس شیخ عبد الرحمن

وی را گفت شیخ تو کیست گفت شیخ من شیخ عبدالقادر گفت من ذکر شیخ عبدالقادر نشنیده‌ام مگر در زمین
چهل سال است که در درکات باب قدرتم هرگز وی را آنجا ندیدم و جماعتی از اصحاب خود را گفت ببغداد روید
پیش شیخ عبدالقادر و بگوئید که عبدالرحمن سلام می‌رساند و می‌گوید که چهل سال است که من در درکات
باب قدرتم آنجا ترا ندیدم لا داخلاً و لا خارجاً ٥ شیخ عبدالقادر همان وقت بعض اصحاب را گفت بروید
بطفسونج و در راه شما را اصحاب شیخ عبدالرحمن طفسونجی پیش خواهند رسید که برسالت پیش من فرستاده است
ایشان را با خود باز گردانید چون به پیش شیخ عبدالرحمن رسید بگوئید عبدالقادر سلام می‌رساند و می‌گوید
انت فی الدرکات و من هو فی الدرکات لا یری من فی الحضرة و من هو فی الحضرة لا یری من فی المخدع و انا فی
المخدع ادخل و اخرج من باب السر من حیث لا ترانی بامارة ان خرجت لک الخلعة الفلانیة فی الوقت الفلانی
علی یدی خرجت لک و هی خلعة الرضا و بامارة خروج التشریف الفلانی فی اللیلة الفلانیة لک علی یدی خرج
لک و هو تشریف الفتح و بامارة ان اخلع علیک فی الدرکات بحضر من اثنی عشر الف ولی لله سبحانه خلعة الولایة
و هی فرجیة خضراء طرازها سورة الاخلاص علی یدی خرجت در میانهٔ راه باصحاب شیخ عبدالرحمن رسیدند
ایشان را باز گردانیدند و رسالت بشیخ عبدالرحمن رسانیدند گفت صدق الشیخ عبدالقادر هو سلطان
الوقت و صاحب التصرف فیه ٥ تاجری پیش شیخ حماد در آمد و گفت تجهیز قافلهٔ شام کرده‌ام و هفتصد دینار را
بضاعت دارم شیخ حماد گفت اگر درین سال میروی مال ترا بغارت می‌برند و خود کشته می‌شوی تاجر بسیار
غمگین از پیش شیخ حماد بیرون آمد شیخ عبدالقادر وی را پیش آمد قصه را با او بگفت گفت برو که بسلامت
خواهی رفت و بغنیمت خواهی آمد و ضمان بر من آن شخص بسفر شام رفت و بضاعت خود را بهزار دینار
بفروخت روزی بقضای حاجت بسقایه در آمد و آن هزار دینار را بر طاقی نهاد و بیرون آمد و آنرا فراموش
کرد و بمنزل خود آمد و وی را خواب گرفت در خواب دید که در قافله است حرامیان قافله را غارت کردند
و اهل قافله را کشتند و وی را نیز شخصی ضربتی زد و کشته شد از هیبت آن بیدار شد اثر خون بر گردن خود
دید و الم آن ضربت در خود احساس کرد بخاطر وی آمد که هزار دینار را فراموش کرده است بتعجیل رفت
و آنرا باز یافت و ببغداد مراجعت کرد با خود گفت اگر اول شیخ حماد را بینم وی بزرگتر است و اگر شیخ
عبدالقادر را بینم سخن وی راست شده است ناگاه شیخ حماد وی را در بازار دید گفت اول شیخ عبدالقادر را
ببین که سخن وی خواست است هفتاد بار از خدای تعالی درخواسته است که قتل تو که در بیداری مقدر شده بود
بخواب بگذشت و تلف مال تو بفراموشی قرار یافت پس بپیش شیخ عبدالقادر آمد گفت آنچه شیخ حماد گفت
که هفتاد بار درخواسته است سوگند بعزت معبود که هفتاد بار و هفتاد بار و هفتاد بار تا هفتاد بار درخواسته‌ام
تا حال چنان شد که شیخ حماد گفت ٥ شیخ شهاب الدین سهروردی قدس الله تعالی روحه گفته که در جوانی
بعلم کلام مشغول شدم و چند کتاب در آن یاد گرفتم و عم من مرا از آن منع می‌کرد روزی عم من بزیارت

المخدع موضع ستر القطب عن الافراد الواصلین ٥

شیخ عبدالقادر آمد و من با وی بودم مرا گفت حاضر باش که بمردی در می‌آییم که دل وی از خدای تعالی
خبر می‌دهد و منتظر باش برکات دیدار وی را چون بنشستم عم من گفت یا سیدی برادرزادهٔ من عمر
بعلم کلام مشغول است هرچند وی را می‌گویم از آن باز نمی‌ایستد شیخ گفت ای عمر کدام کتاب حفظ کرده‌ای
گفتم کتاب فلان و کتاب فلانی دست مبارک خود را بسینهٔ من فرود آورد و الله که یک لفظ از آن کتب
بر حفظ من نماند و خدای تعالی همه مسایل آنها بر خاطر من فراموش گردانید لیکن سینهٔ مرا از علوم لدنی
مملو ساخت از پیش وی برخاستم زبانی بحکمت ناطق مرا گفت یا عمر انت آخر المشهورین بالعراق
شیخ ابو عمرو صریفینی قدس الله تعالی سره وی گفته که بدایت کار من آن بود که من شبی در صریفین
بپشت افتاده بودم و روی در آسمان کرده دیدم که در هوا پنج حمامه می‌گذرد یکی می‌گفت سبحان من
عنده خزاین کل شیء و ما ینزله الا بقدر معلوم و دیگری می‌گفت سبحان من اعطی کل شیء خلقه ثم هدی
و دیگری می‌گفت سبحان من بعث الانبیاء حجة علی خلقه و فضل علیهم محمدا صلی الله علیه و سلم و دیگری
می‌گفت کل ما فی الدنیا باطل الا ما کان لله و لرسوله و دیگری می‌گفت یا اهل الغفلة عن مولاکم قوموا الی ربکم
رب کریم یعطی الجزیل و یغفر الذنب العظیم چون من آنرا دیدم و شنیدم بیخود شدم چون با خود آمدم
دوستی دنیا و آنچه در دنیاست تمام از دل من رفته بود چون بامداد شد با خدای تعالی عهد کردم که
خود را تسلیم شیخی کنم که مرا بخدای تعالی راهنمایی کند و روان شدم و نمی‌دانستم کجا می‌روم ناگاه پیری
نیکو دیدار با هیبت و وقار مرا پیش آمد و گفت السلام علیک یا عثمان جواب سلام وی باز دادم
و سوگند بر وی دادم که تو کیستی که نام مرا دانستی و من هرگز ترا ندیده‌ام گفت من خضرم پیش شیخ
عبدالقادر بودم گفت یا ابا العباس دوش مردی را در صریفین جذبه رسیده است و قبولی یافته و از بالای
هفت آسمان وی را ندا آمد که مرحبا بک عبدی با خدای عهد کرده است که خود را تسلیم شیخی کند بسوی
وی رو و وی را پیش من آور پس مرا گفت یا عثمان عبدالقادر سید العارفین و قبلة الوافدین فی هذا الوقت
فعلیک بملازمة خدمته و تعظیم حرمته من بخود حاضر نشدم مگر که خود را در بغداد دیدم و خضر علیه السلام
غایب شد و وی را ندیدم تا مدت هفت سال پیش شیخ عبدالقادر در آمدم گفت مرحبا بمن جذبه مولاه
الیه بالسنة الطیر و جمع له کثیرا من الخیر ای عثمان زود باشد که خدای تعالی ترا مریدی بدهد نام وی
عبدالغنی بن نقطه که مرتبهٔ وی بلندتر باشد از بسیاری از اولیاء و خدای تعالی بوی مفاخرت کند بر ملایکه
بعد از آن طاقیه بر سر من نهاد خوشی و خنکی آن بدماغ من رسید و از دماغ بدل ملکوت بر من کشف گشت
شنیدم که عالم و آنچه در عالم است تسبیح حق سبحانه و تعالی می‌گویند باختلاف لغات و انواع تقدیس نزدیک
بود که عقل من زایل شود شیخ پاره‌ای پنبه در دست داشت بر من زد عقل من برقرار ماند بعد از آن مرا
چند ماه در خلوت نشاند و الله که مرا هیچ امر ظاهری و باطنی واقع نشد که پیش از آن که من بگویم با من نگفت

شیخ م

و هیچ حال و مقام و مشاهده و مکاشفه نرسیدم که پیش از آن که بآن برسم مرا نگفت و مرا از چیزها آن خبر داد که
بعد از آن اخبار وی بسی سال واقع شد و میان خرقه پوشیدن من از وی و خرقه پوشیدن ابن نقطه از من
بیست و پنج سال در میان شد و ابن نقطه چنان بود که فرموده بود ○ یکی از علما گوید که پیش عبد القادر در آمدم
و هنوز جوان بودم و با خود کتابی از علوم فلاسفه همراه داشتم شیخ بی آنکه در آن کتاب نظر کند یا از من
بپرسد که آن چه کتابست گفت یا فلان بئس الرفیق کتابک هذا برخیز و آنرا بشوی من عزیمت کردم که
از پیش شیخ برخیزم و آن کتاب را در خانه بگذارم و دیگر با خود بر ندارم از ترس شیخ و نفس من بشستن
آن مسامحت نکرد زیرا که چیزی از آن کتاب دانسته بودم و مرا محبتی بآن واقع شده بود خواستم که با آن نیت
برخیزم شیخ بمن نظر کرد مرا قوت برخاستن نماند چون کسی که وی را بند کرده باشند پس گفت کتاب
خود را بمن ده آنرا بگشادم همه اوراق آنرا سفید دیدم که بر آن یک حرف نوشته نبود بدست شیخ دادم
اوراق آنرا بگردانید و گفت این کتاب فضایل قرآنست و بمن داد دیدم که کتاب فضایل قرآنست بخوبترین
خطی نوشته پس گفت توبه کردی که بزبان نگویی آنچ در دل تو نباشد گفتم آری گفت برخیز برخاستم و هرچه
از آن کتاب یاد گرفته بودم همه فراموش من شده بود و هرگز تا این زمان بخاطر من نیامده است ○
روزی شخصی ابو المعالی نام در مجلس شیخ حاضر شد در اثنای مجلس وی را تقاضای عظیم گرفت چنانک مجال
حرکت نماند و بی طاقت شد بطریق استغاثه بجانب شیخ نظر کرد شیخ یک پایه از منبر فرود آمد بر پایهٔ اول
سری همچون سر آدمی پیدا شد پایهٔ دیگر فرود آمد با آن سر دوش و سینه ظاهر شد و همچنین پایه پایه فرود می آمد
و آن صورت زیادت می شد تا صورتی شد بعینه مثل صورت شیخ و سخن می گفت بآوازی مثل آواز شیخ
و بطلاقی مثل کلام شیخ و این را غیر آن شخص و من شاء الله تعالی هیچ کس ندید شیخ آمد و بر بالای سر وی
بایستاد و آستین خود یا مندیل خود بر سر آن شخص پوشید آن شخص خود را در صحرایی یافت گشاده در آنجا
جویی آب و بر کنار جوی درختی با خود دسته کلید همراه داشت از آن درخت بیاویخت و بقضای حاجت
مشغول شد بعد از آن وضو ساخت و دو رکعت نماز بگزارد و سلام داد شیخ آستین یا مندیل از سر وی
برداشت خود را در مجلس دید و اعضای وی از آب وضو تر و تقاضای وی مرفوع شده و شیخ بر بالای
منبر سخن گویان که گویا هرگز فرو نیامده خاموش بود و با هیچ کس نگفت و دسته کلید را طلب کرد با خود نیافت
پس بعد از مدتی وی را بجانب بلاد عجم عزیمت سفر شد چهارده روز از بغداد راه برفتند بصحرایی فرود
آمدند که آنجا جوی آب روان بود برخاست تا وضویی سازد دید که آن صحرا بآن صحرا می ماند که آن روز
وضو ساخته بود و آن جوی بآن جوی چون اندکی برفت بآن موضع رسید که آن روز وضو ساخته بود و آن
درخت را یافت دسته کلید وی از آنجا آویخته چون ببغداد بازگشت پیش شیخ رفت تا آن قصه را باز گوید
شیخ گوش وی را بگرفت و گفت یا ابا المعالی تا ما زنده ایم این را با کس مگوی ○ روزی شیخ با جماعتی

از فقها و فقرا بزیارت گورستان رفت و پیش قبر شیخ حماد رحمه الله بسیار بایستاد چنانک هوا گرم شد
بعد از آن بازگشت و آثار بهجت و سرور در روی مبارک وی ظاهر بود از ایشان پرسیدند که سبب ایستادن
پیش قبر شیخ حماد این همه چه بود گفت وقتی روز جمعه با شیخ حماد و اصحاب وی بمسجد جمعه می رفتیم چون
بسر پلی رسیدیم شیخ حماد دست بر من زد و مرا در آب انداخت و هوا در غایت خنکی بود و من جبهٔ پشمینه پوشیده
بودم و در آستین من جزوی چند بود دست خود بالا داشتم تا آن اجزا تر نشود ایشان مرا بگذاشتند
و برفتند از آب بر آمدم و جبهٔ خود را بیفشردم و در عقب ایشان برفتم و بسیار سرما یافته بودم چون بایشان
رسیدم اصحاب وی در باب من سختی کنند ایشان را منع کرد و گفت که من وی را رنجانیدم تا وی را آزمایش
کنم وی را کوهی می بینم که از جای نمی جنبد پس گفت امروز وی را در قبر وی دیدم حلهٔ مرصع بجواهر پوشیده و بر سر وی
تاجی از یاقوت و در دست وی سوارها از زر و در پای وی نعلین از زر اما دست راست وی از کار رفته بود
و فرمان وی نمی برد گفتم این چیست گفت این آن دستست که بآن ترا در آب انداخته بودم هیچ توانی که آنرا
از من درگذرانی گفتم آری گفت پس از خدای تعالی درخواه که آنرا بمن باز دهد پس بایستادم و از خدای تعالی
درخواستم و پنج هزار از اولیاء الله در قبرهای خود از خدای تعالی درخواستند که سوال مرا در حق وی قبول کند
پس سوال می کردم چندانکه خدای تعالی دست وی را بوی باز داد و بآن دست مرا مصافحه کرد چون این سخن
در بغداد مشهور شد مشایخ بغداد و صوفیه از اصحاب شیخ حماد جمع شدند تا شیخ عبد القادر را بتحقیق آنچ
گفته بود مطالبه کنند بمدرسهٔ شیخ آمدند اما از هیبت شیخ هیچ کس نتوانست که سخن گوید شیخ آغاز سخن
کرد و گفت دو تن از مشایخ اختیار کنید تا تحقیق آنچ گفته ام بر زبان ایشان ظاهر شود ایشان اتفاق کردند
بر شیخ ابو یعقوب یوسف بن ایوب الهمدانی که وی آن روز ببغداد بود و بر شیخ ابو محمد عبد الرحمن بن شعیب
الکردی قدس الله تعالی روحهما و وی مقیم بغداد بود و هر دو از ارباب کشف و احوال بزرگ بودند پس آن
جماعت گفتند ما مهلت دادیم تا جمعهٔ دیگر که ببینیم که بر زبان ایشان چه ظاهر می شود شیخ فرمودند از جای
خود بر مخیزید تا این امر محقق شود و سر در پیش افگند و ایشان نیز سر در پیش افگندند ناگاه از بیرون
مدرسه آواز بر آمد دیدند که شیخ یوسف بشتاب تمام می آید چون بمدرسه در آمد گفت حق سبحانه و تعالی
شیخ حماد را مشاهد من ساخت و گفت ای یوسف زود بمدرسهٔ شیخ عبد القادر رو و با مشایخی که آنجا
حاضرند بگوی که شیخ عبد القادر در آنچ گفته است صادقست و هنوز شیخ یوسف سخن خود آخر نکرده بود
که شیخ عبد الرحمن کردی در آمد و گفت مثل آنچ شیخ یوسف گفته بود ○ از شیخ عبد القادر پرسیدند که سبب
چه بود که لقب شما محیی الدین کردند فرمود که روز جمعه از بعض سیاحات ببغداد می آمدم پای برهنه بیماری
متغیر اللون نحیف البدن بگذشتم مرا گفت السلام علیک یا عبد القادر جواب سلام وی باز دادم گفت
نزدیک من آی نزدیک وی رفتم گفت مرا باز نشان باز نشاندم جسد وی تازه گشت و صورت وی

خوب شد و رنگ وی صافی گشت از وی بپرسیدم گفت مرا می‌شناسی گفتم نه گفت من دین اسلامم همچنان شده
بودم که اول مرا دیدی مرا خدای تعالی بتو زنده گردانید انتَ محیی الدین و ویرا بگذاشتم و بمسجد جامع رفتم مردی
مرا پیش آمد و نعلینی پیش پای من نهاد و گفت یا شیخ محیی الدین چون نماز بگذاردم مردم از هر طرف بر من ریختند
و دست و پای مرا می‌بوسیدند و می‌گفتند یا محیی الدین و مرا هرگز پیش از آن باین لقب نخوانده بودند ○ یکی
از مشایخ گوید که من و شیخ علی هیتی در مدرسهٔ شیخ عبد القادر بودیم که یکی از اکابر بغداد پیش شیخ آمد و گفت
یا سیدی فان جدک رسول الله صلی الله علیه وسلم من دُعی فلیجب و ها انا ادعوک الی منزلی گفت اگر مرا اذن
کنند بیایم زمانی سر در پیش انداخت پس گفت می‌آیم و بر استر سوار شد و شیخ علی هیتی رکاب راست وی بگرفت
و من رکاب چپ وی تا بسرای آن شخص رسیدیم همه مشایخ بغداد و علما و اعیان آنجا بودند و سماطی کشیدند
بروی انواع نعمتها و سلهٔ بزرگ سر پوشیده دو کس برداشته آوردند و در آخر سماط بنهادند بعد از آن آن شخص
که صاحب دعوت بود گفت الصلاة و شیخ سر در پیش افکنده بود هیچ نخورد و اذن خوردن نیز نداد و هیچ کس
هم نخورد و اهل المجلس کان علی رؤسهم الطیر من هیبته پس شیخ بمن و شیخ علی هیتی اشارت کرد که آن سله را
پیش آرید برخاستیم و آنرا برداشتیم و بس گران بود و پیش شیخ نهادیم و فرمود تا سر آنرا بگشادیم فرزند آن شخص
بود نابینای مادرزاد و برجای مانده و مجذوم و مفلوج شیخ ویرا گفت قُم باذن الله مُعافیً آن کودک برخاست
دوان و بینا و ویرا هیچ آفتی نه فریاد از حاضران برخاست شیخ در انبوهی مردم بیرون آمد و هیچ نخورد پیش شیخ
ابوسعد قیلوی رفتم و آن قصه باوی بگفتم گفت شیخ عبد القادر یبرئ الاکمه والابرص و یحیی الموتی باذن الله
○ عجوزهٔ پیش شیخ عبد القادر آمد و پسر خود را همراه آورد و گفت دل فرزند خود را تعلق بسیار می‌بینم بتو من حق
ویرا از حق خود بری گردانیدم برای خدای تعالی شیخ ویرا قبول کرد و بمجاهده و ریاضت فرمود بعد از چند روز
پیش فرزند خود آمد دید که نان جو می‌خورد و زرد و لاغر شده از کم خواری و بیداری از آنجا پیش شیخ شد آنجا طبقی
دید بر آنجا استخوانهای مرغی که شیخ خورده بود عجوزه با شیخ گفت یا سیدی تو گوشت مرغ می‌خوری و پسر من نان جو
شیخ دست خود را بر آن استخوانها نهاد و گفت قومی باذن الله الذی یحیی العظام وهی رمیم آن مرغ زنده شد و بانگ
کردن آغاز کرد پس شیخ با آن عجوزه گفت وقتی که فرزند تو چنین شود هرچه خواهد گو بخورد ○ یکی از مشایخ گوید
که شبی در خلوت خود بودم ناگاه دیوار بشکافت و شخصی کریه المنظر بیرون آمد و ویرا گفتم کیستی گفت ابلیس
آمده‌ام برای نیکوخواهی تو گفتم نیکخواهی تو کدام است گفت آنکه جلسهٔ مراقبه ترا تعلیم کنم و جلس القرفصاء
و رأسه منکس چون بامداد شد بنزدیک شیخ عبد القادر آمدم تا آنرا باوی بگویم چون مصافحه کردم ویرا دست
بگرفت و پیش از آن که آنرا باوی بگویم چون مصافحه کردم گفت یا عمر صدقک و هو کذوب و بعد از ین از وی هیچ
سخن قبول نکنی چهل سال جلسهٔ آن شیخ بر آن طریق بود ○ روزی شیخ مجلس می‌گفت باران در ایستاد بعضی مردمان
متفرق شدند شیخ روی بالا کرد و گفت من جمع می‌کنم و تو تفرقه می‌کنی فی الحال باران از مجلس باز ایستاد

و در بیرون

و در بیرون مجلس می‌بارید ○ یکی از مریدان شیخ گوید که روز جمعه همراه شیخ بمسجد جامع می‌رفتم هیچ کس بشیخ
التفات ننمود و بروی سلام نکرد با خود گفتم ای عجب هر جمعه ما بتشویش بسیار بمسجد می‌رسیدیم از ازدحام
بسیار بر شیخ هنوز این خاطر تمام نشده بود که شیخ تبسم کنان بمن نگریست و مردم بسلام روی بشیخ آوردند
چنانکه میان من و شیخ حایل شدند با خود گفتم آن حال بهتر از ین حال بود شیخ بمن التفات کرد و گفت این را
تو خواستی ندانسته که دلهای مردمان بدست منست اگر خواهم دلهای ایشانرا از خود بگردانم و اگر خواهم روی
در خود کنم ○ یکی از مشایخ گوید مدتی از خدای تعالی درخواستم که یکی از رجال غیب را بمن بنماید یک شب در خواب
دیدم که زیارت امام احمد حنبل می‌کنم و نزدیک قبر وی مردیست در خاطر من افتاد که وی از رجال غیب است
چون بیدار شدم بامید آن که ویرا به بیداری به بینم بزیارت امام احمد رفتم آن مرد را آنجا یافتم در زیارت
تعجیل کردم وی پیش از من بیرون رفت من در پی وی روان شدم چون بدجله رسید هر دو کنار دجله فراهم آمد
بمقدار یک گام از دجله بگذشت سوگند بروی دادم که بایست تا سخن گویم بایستاد گفتم مذهب تو چیست گفت
حنیفاً مسلماً و ما انا من المشرکین در خاطر من افتاد که وی حنفی المذهب است بازگشتم و با خود گفتم بروم و آنرا
با شیخ عبد القادر بگویم بمدرسهٔ وی رفتم و بر در سرای وی بایستادم از درون سرا آواز داد و گفت از مشرق
تا مغرب هیچ ولی از اولیا حنفی المذهب نیست جز وی ○ یکی از مریدان شیخ گوید که بخدمت وی مشغول می‌بودم
و بیشتر شبها بیدار می‌بودم یک شب از خانهٔ خود بیرون آمد ابریق آب پیش بردم التفات نکرد و روی
بدر مدرسه نهاد در گشاده شد بیرون رفت و من نیز در عقب وی بیرون رفتم چنانکه گمان من آن بود
که وی نمی‌داند که من همراهم چون بدروازهٔ بغداد رسید گشاده شد وی بیرون رفت و من هم بیرون رفتم
باز در فراهم آمد و اندکی راه برفت ناگاه بشهری رسیدیم که من ندانستم که کجاست در رباطی درآمد در آنجا شش
تن نشسته بودند پیش آمدند و بروی سلام کردند من در پس ستونی پنهان شدم از یک جانب آن رباط آواز
ناله می‌آمد اندک زمانی آن ناله ساکن شد ناگاه مردی درآمد و بآن جانب که آواز ناله می‌آمد رفت بعد
از آن بیرون آمد شخصی را بر دوش خود گرفته و شخصی دیگر درآمد سر برهنه و موهای لب دراز شده و پیش
شیخ بنشست شیخ ویرا تعلیم شهادتین کرد و موی سر و لب ویرا گرفت و طاقیه پوشانید و محمد نام نهاد و آن
شش تن را گفت که من مأمور شدم بآن که این شخص را بدل آن مرده کردم ایشان گفتند سمعاً و طاعةً پس
شیخ بیرون آمد و ایشانرا بگذاشت و من هم در عقب شیخ بیرون آمدم اندکی برفتیم بدروازهٔ بغداد رسیدیم
چون بار اول گشاده شد پس بدر مدرسه رسیدیم آن هم گشاده شد شیخ بخانهٔ خود درآمد چون بامداد شد
پیش شیخ بنشستم تا درس سبق خود بخوانم هیبت بر من مستولی شد نتوانستم خواند شیخ گفت ای فرزند
بخوان سوگند بروی دادم که آنچ شب دیده بودم با من بیان کند گفت آن شهر نهاوند بود و آن شش تن
ابدال بودند و آنکه ناله می‌کرد مهتر ایشان بود و آنکه بیرون آمد و شخصی را بر دوش داشت خضر بود علیه السلام

آن مرده را بیرون آورد تا کار دیرا بسازند و آن شخص که ویرا تعلیم شهادتین کردم ترسایی بود از قسطنطنیه
که مأمور شد بودم که ویرا بدل آن مرده کرداتم پس ویرا آوردند و بدست من مسلمان شد و اکنون یکی از ایشانست
روزی سخن می‌گفت ناگاه چند گام در هوا برفت و گفت ای اسرائیلی بایست و کلام محمدی بشنو و بمکان
خود باز آمد پرسیدند که این چه بود گفت ابو العباس خضر علیه السلام بر مجلس ما می‌گذشت بتعجیل گام می‌چند بسوی
او نهادم و گفتم آنچه شنیدید ○ خادم شیخ گوید که دویست و پنجاه دینار زر سرخ شیخ را دین شد از جهت
مهمانان روزی شخصی در آمد که من ویرا نمی‌شناختم و بی آنکه اذن خواهد بر شیخ در آمد و بنشست و با شیخ
بسیار سخن گفت و مقداری زر بیرون آورد و گفت این بجهت دین شماست و برفت شیخ مرا فرمود که این را بوام
خواهان برسان پس گفت این صیرفی قدر بود گفتم صیرفی قدر کیست گفت فرشته ایست که خدای تعالی
می‌فرستد باولیاء الله تا دین ایشان ادا کند **شیخ بقا بن بطو رحمه الله تعالی**
وی گفته که روزی در مجلس شیخ عبد القادر حاضر بودم در اثنای آنکه سخن می‌گفت بر پایهٔ اول از منبر ناگاه
قطع سخن کرد و ساعتی خاموش بود و بزمین فرود آمد بعد از آن بمنبر بالا رفت و بر پایهٔ دوم بنشست پس من
مشاهده کردم که پایهٔ اول گشاده شد چندانکه چشم کار می‌کرد و فرشی از سندس اخضر انداختند و رسول صلی الله
علیه وسلم با اصحاب بر آنجا نشستند و حضرت حق سبحانه و تعالی بر دل شیخ عبد القادر تجلی کرد چنانکه وی
میل کرد که بیفتد رسول صلی الله علیه وسلم ویرا بگرفت و نگاه داشت بعد از آن خرد و لاغر شد چون عصفوری
بعد از آن بیالید و بزرگ شد بصورتی هایل سهمگین بعد از آن همه از من پوشیده شد حاضران از شیخ بقا کیفیت
رؤیت رسول را صلی الله علیه وسلم و اصحابش را پرسیدند گفت خدای تعالی ایشان را تأیید کرده است بقوتی
که ارواح مطهرهٔ ایشان متشکل می‌شود بصور اجساد و صفات اعیان و می‌بینند ایشان را کسانی که خدای تعالی
ایشان را قوت رؤیت آن ارواح در صور اجساد و صفات اعیان داده است بعد از آن از سبب میل کردن
و خرد شدن و بزرگ شدن شیخ پرسیدند گفت تجلی اول بصفتی بود که بشر را قوت آن نیست مگر بتأیید
نبوی و لهذا نزدیک بود که شیخ بیفتد اگر رسول صلی الله علیه وسلم ویرا در نمی‌یافت و تجلی ثانی بصفت جلال
بود و ازین جهة بود که شیخ بگداخت و خرد شد و تجلی ثالث بصفت جمال بود و ازین جهة بود که شیخ بیالید و بزرگ
شد و ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء والله ذو الفضل العظیم **قضیب البان موصلی قدس الله تعالی سره**
کنیت وی ابو عبد الله است شیخ محیی الدین بن العربی قدس الله تعالی روحه در بعض رسایل می‌فرماید که ازین
طایفه ما بعضی را دیده‌ایم که صورت روحانیت ایشان متجسد و متمثل می‌شود بر صورت جسمانیت ایشان و بر آن
صور متجسده افعال و احوال می‌گذرانند حاضران می‌پندارند که آن بر صور جسمانیهٔ ایشان می‌گذرد می‌گویند
که فلان کس را دیدیم که چنین و چنین می‌کرد و حال آنکه آن کس از آن فعل مبرا است و ما این را بارها از بسیاری
ازین طایفه مشاهده کرده‌ایم و معاینه دیده‌ایم و چنین بود حال ابو عبد الله موصلی که معروفست بقضیب البان

وباید

وباید که بدین انکار ننماید که اسرار خدای تعالی در افراد عالم بزرگ و بسیار است و بقوت عقل ادراک غور آن
نمی‌توان کرد ○ شیخ عبد الله یافعی رحمه الله تعالی گفته که یکی از اهل علم مرا خبر داد که یکی از فقرا را می‌دید
که نماز می‌گزارد روزی اقامت نماز کردند و او نشسته بود فقیهی از سر انکار او را گفت برخیز و نماز جماعت
بگزار برخاست و با ایشان تکبیر نماز ببست رکعت اول بگزارد و فقیه منکر پهلوی او بود چون برکعت دوم
برخاستند فقیه نظر بوی کرد کسی دیگر دید غیر وی که نماز می‌گزارد از آن متعجب شد در رکعت سیم کسی دیگر دید
غیر آن دو کس اول که نماز می‌گزارد و در رکعت چهارم دیگری غیر آنها چون سلام دادند دید که همان کس
اول است بر جای خود نشسته و از آن سه کس که در حال نماز دید اثر نبود آن فقیر بوی نظر کرد و بخندید و گفت
ای فقیه کدام یک از آن چهار کس با شما نماز گزارد شیخ عبد الله یافعی گوید که مثل این قضیه شنیدم که صادر شد
از قضیب البان رحمه الله تعالی با بعضی از فقها ○ قاضی موصل را نسبت بوی انکار تمام بود یک روز دید
که در یکی از کوچهای موصل از مقابل وی می‌آید با خود گفت ویرا می‌باید گرفت و قصهٔ ویرا بحاکم رفع کرد تا ویرا
بسیاستی برساند ناگاه دید که بصورت کردی بر آمد و چون مقداری دیگر پیش آمد بصورت اعرابی بر آمد
و چون نزدیکتر شد بصورت یکی از فقها ظاهر شد چون بقاضی رسید گفت ای قاضی کدام قضیب البان را
بحاکم می‌بری و سیاست می‌کنی قاضی از انکار خود توبه کرد و مرید شد ○ پیش شیخ عبد القادر گفتند
که قضیب البان نماز نمی‌گزارد گفت مگویید که همیشه سر وی در در خانهٔ کعبه در سجود است ○
محمد الاوانی که بابن القاید معروفست قدس الله تعالی روحه وی از اصحاب شیخ محیی الدین
عبد القادر است قدس الله تعالی سره در فتوحات مکیه مذکور است که شیخ عبد القادر ویرا معربد الحضره
می‌گفت و می‌گفت که محمد بن قاید من المفردین صاحب فتوحات می‌گوید که مفردون جماعتی اند که از دایرهٔ قطب
خارج اند و خضر علیه السلام از ایشانست و رسول ما صلی الله علیه وسلم پیش از بعثت از ایشان بود ابن
قاید گفته است همه چیز را باز پس گذاشتم و روی بحضرت آوردم ناگاه پیش روی خود نشان پایی دیدم
مرا غیرت کرد گفتم این نشان قدم کیست زیرا که اعتقاد داشتم که هیچ کس بر من سابق نیست گفتند
این نشان قدم نبی تست صلی الله علیه وسلم خاطر من تسکین یافت **ابو السعود بن الشبل رحمه الله تعالی**
وی نیز از اصحاب شیخ محیی الدین عبد القادر است در فتوحات مذکور است که از کسی که صدوق بود و ثقه
شنیدم که از شیخ ابو السعود که امام وقت خود بود نقل کرد که گفت بر کنار دجلهٔ بغداد می‌گذشتم در خاطر من
گذشت که آیا حضرت حق را بندگان باشند که ویرا در آب پرستند هنوز این خاطر تمام نشده بود که آب
بشکافت و مردی ظاهر شد و گفت آری یا ابا السعود خدای تعالی را مردان هستند که ویرا در آب می‌پرستند
و من از ایشانم من مردی بودم از تکریت از آنجا بیرون آمده‌ام بعد از پانزده روز آنجا فلان حادثه واقع
خواهد شد چون پانزده روز گذشت آن حادثه بعینها چنانکه گفته بود واقع شد در فصوص مذکور است

که شیخ ابوالسعود با مریدان خود گفت که پانزده سال است که خدای تعالی مرا در مملکت تصرف داده است اما
من تصرف نکرده ام ابن قاید روزی از وی پرسید که چرا تصرف نمی کنی گفت من تصرف را بحضرت حق سبحانه
گذاشته ام که چنانکه خواهد تصرف کند ○ شیخ رکن الدین علاء الدوله رحمه الله تعالی گفته است که در گورستان
امام احمد حنبل رحمه الله تعالی توجه کرده بودم بخاک بزرگی که خاک او معین است بنزدیک مردم و من یقین نمی دانم
که وی آنجا نیست اما بر سر آن خاک می رفتم در راه گنبد خرابی بود که من هرگز نشنیده بودم که آنجا خاکی است چون
از آن گنبد می گذرم می بینم که از آن گنبد اشارتی می رسد که کجا می روی بیا و ما را نیز زیارتی بکن من باز گشتم
و بگنبد درآمدم و آنجا وقت من خوش شد می بینم که روح او با من می گوید که همچنان زندگانی کن که من کرده ام گفتم
تو چون زندگانی کردی گفت هرچه از حق بتو رسد قبول کن گفتم اگر قبول کردنی باشد قبول کنم گفت باری امروز
چیزی بتو خواهد رسید قبول کن گفتم چنین کنم چون بشهر آمدم این قصه را با شیخ نور الدین عبد الرحمن بگفتم
فرمود که هیچ می دانی که در آن گنبد کیست گفتم نی گفت او را ابو السعود می گویند و وی عجب طریقی داشته است
هرچه از حق بوی رسیدی رد نکردی و از کسی چیزی نخواستی و لباس متکلف پوشیدی و طعام متکلف خوردی
روزی یکی پیش وی درآمد دستاری دید بر سر وی که بدویست دینار می ارزید با خود گفت این چه اسراف است
دستاری که از آن دویست درویش را جامه توان ساخت یک درویش چرا بر سر بندد ابو السعود باشراف
خاطر دریافت گفت ای فلان ما این دستار را بخود بر سر نبسته ایم اگر تو می خواهی ببر و بفروش و از برای
درویشان سفره بیاور آن کس برفت و دستار را بفروخت و سفره متکلف راست کرد و نماز دیگر بیامد
چون درآمد همان دستار را بر سر شیخ دید متعجب شد شیخ ابو السعود گفت چه تعجب می کنی از فلان خواجه
بپرس که این دستار را از کجا آورده است بپرسید آن خواجه گفت پار سال در کشتی بودیم و باد مخالف
برخاست نذر کردم که اگر بسلامت بیرون رویم دستاری خوب جهت شیخ هدیه برم و اکنون شش ماه است که
در بغداد می طلبم دستاری چنانکه دل من می خواست نمی یافتم که بسلام شیخ آیم تا امروز این دستار بر در
فلان دکان دیدم گفتم این دستار لایق شیخ است بخریدم و بیاوردم بعد از آن شیخ گفت دیدی که این دستار
دیگری بر سر ما می بندد و ازین نوع ازین شیخ روایتها بسیارست **شیخ ابو مدین المغربی قدس الله تعالی روحه**
نام وی شعیب بن الحسین او الحسن است از اکابر این طایفه است و بسیاری از مشایخ در صحبت و خدمت
وی تربیت یافته اند و یکی از آن جمله شیخ محیی الدین ابن العربی است و در مصنفات خود ذکر وی بسیار کرده
و سخنان و معارف وی آورده ○ امام یافعی گوید که اکثر شیوخ یمن بشیخ عبد القادر نسبت دارند و بعضی مستند
که نسبت بشیخ ابو مدین دارند این یکی شیخ مغربست و آن یکی یعنی شیخ عبد القادر شیخ مشرق رضی الله عنهما
و نفعنا بهما در کتاب فصوص مذکورست که بعضی ابدال با یکی از مشایخ گفتند که با ابومدین بگوی بعد
از آن که سلام ما بوی برسانی که سبب چیست که بر ما هیچ چیز دشوار نمی گردد و مشکل نمی شود و بر تو مشکل می شود

و مع هذا ما بآن مقام که تو داری رغبت داریم و تو بآن مقام که ما در آنیم رغبت نداری ○ و در فتوحات
مذکورست که از یکی از اولیاء الله شنیدم که گفت یکی ازین طایفه گفته است که ابلیس را بخواب دیدم از وی پرسیدم
که حال تو با شیخ ابومدین که امام است در توحید و توکل چونست گفت مثل من با وی چون چیزی در خاطر
وی اندازم مثل آن کس است که در بحر محیط بول کند از وی پرسند که چرا بول کردی گوید تا بحر محیط ناپاک
شود و طهارت بوی نتوان کرد ازین شخص هیچ کس نادان تر باشد مثل من با دل ابومدین همچنین است
و هم در فتوحات مذکورست که خلق بجهت تبرک و تیمن دست بشیخ ابومدین فرود می آوردند و می بوسیدند از وی
پرسیدند که تو در نفس خویش از آن هیچ اثری باز می یابی گفت حجر الاسود در خود هیچ اثر باز یابد که وی را
از حجریت وی بیرون برد با آنکه وی را انبیا و رسل و اولیا می بوسند گفتند نی گفت من همان حجر الاسودم
و حکم آن دارم ○ روزی شیخ ابومدین در بعضی از دیار مغرب گردن خود را پست کرد و گفت اللهم
انی اشهدک و اشهد ملائکتک انی سمعت و اطعت اصحاب وی پرسیدند که سبب این چه بود گفت شیخ عبد القادر
امروز در بغداد گفت قدمی هذه علی رقبة کل ولی لله بعد از آن بعضی از اصحاب شیخ عبد القادر از بغداد
آمدند و خبر دادند که شیخ عبد القادر در همان وقت آنرا گفت ○ هرگاه که شیخ ابومدین این آیت بشنیدی
که وما اوتیتم من العلم الا قلیلا گفتی این اندک که خدای تعالی ما را داده است از علم نه از آن ماست بلکه
عاریت است نزدیک ما و به بسیاری از آن نرسیده ایم پس ما جاهلانیم علی الدوام ○ روزی شیخ ابومدین
بر کنار دریا می گذشت جماعتی از کافران فرنگ وی را اسیر کردند و بکشتی خود بردند دید که آنجا جماعتی مسلمانانند
که اسیر کرده اند چون شیخ در کشتی قرار گرفت کافران بادبان برکشیدند تا روانه شوند هرچند جهد کردند
کشتی از جای نجنبید با وجود آنکه بادهای قوی می جست ایشانرا یقین شد که کشتی نخواهد رفت
با یکدیگر گفتند غالبا این بواسطه این مسلمانست که حالی گرفته ایم می شاید که وی از ارباب باطن باشد
شیخ را اجازت دادند تا از کشتی بیرون رود گفت بیرون نمی روم تا همه مسلمانانرا نگذارید چون چاره
ندیدند همه را گذاشتند فی الحال کشتی ایشان روان شد ○ وی گفته اذا ظهر الحق لم یبق معه غیره
و هم وی گفته لیس للقلب سوی وجهة واحدة فالی ای وجهة توجهت حجب عن غیرها ○ و هم وی گفته ما وصل
الی صریح الحریة من علیه من نفسه بقیة و من اشعاره ٭ لا تنکر الباطل فی طوره ٭ فانه بعض ظهوراته
و اعطه منک بمقداره ٭ حتی توفی حق اثباته ٭ توفی رضی الله تعالی عنه سنه تسعین و خمسمایه
ابو العباس بن العریف الصنهاجی الاندلسی رحمه الله تعالی نام وی احمد بن محمدست عالم بود
بعلوم و عارف بود بوجوه قراات و متناهی بود در جمیع روایات مریدان و طالبان بسیار پیش وی جمع
شدند پادشاه وقت را از وی خوفی در دل آمد وی را طلب داشت در راه فوت شد بعضی گفته اند پیش
از رسیدن بپادشاه و بعضی گفته اند بعد از رسیدن بپادشاه و بعضی گفته اند بعد از رسیدن و کان

ذلک سنه ست وثلثین وخمسمایه ○ صاحب فتوحات از شیخ خود ابو عبدالله الغزال نقل کرده است که وی گفته
روزی از پیش شیخ خود ابن عریف بیرون آمدم و در صحرا سیر می کردم بهر درخت و گیاه که می رسیدم می گفت مرا
بگیر که من فلان علت را نفع می رسانم و فلان ضرر را دفع می کنم ومرا از آن حال حیرتی روی نمود به پیش شیخ
خود باز گشتم وقصه را با وی بگفتم شیخ فرمود که ما نه از برای این تربیت تو کرده ایم آئن کان منک الضار
والنافع حین قالت لک الاشجار انها نافعه ضاره فقال یا سیدی التوبه شیخ گفت خدای تعالی ترا امتحان
وآزمایش کرده است واگر نه من ترا بخدای تعالی رهنمونی کردم نه بغیر او وعلامت صدق توبه تو آنست
که بآن موضع باز گردی و آن درختان و گیاهها با تو هیچ سخن نگویند ابو عبدالله بآن موضع باز گشت از آن
سخنان هیچ نشنید خداوند را سبحانه سجده شکر بجای آورد وبسوی شیخ باز گشت وآنرا با وی بگفت شیخ
گفت الحمد لله الذی اختارک لنفسه ولم یدفعک الکون مثلک من اکوانه توفی رحمه الله سنه ست وثلثین
وخمسمایه

ابو الربیع الکفیف المالقی رحمه الله تعالی

وی از مریدان ابو العباس بن العریف است
روزی با اصحاب خود گفت اگر فی المثل دو مرد باشند و هر یکی را ده دینار باشد یکی از ایشان یک دینار
صدقه کند و نه دینار نگاه دارد و دیگری نه دینار صدقه کند و یک دینار نگاه دارد کدام از ایشان
فاضل ترست گفتند آن که نه دینار صدقه کند شیخ گفت چرا وی فاضل ترست گفتند از آن سبب که وی
بیشتر تصدق کرده است شیخ گفت آنچ گفتید خوبست اما روح مسئله را ندانستید و بر شما پوشیده ماند
گفتند آن کدام است گفت آن که ما هر دو را در مال برابر فرض کردیم آنکه بیشتر را در آمدن وی در مقام
تفویض از آن کس است که کمتر دارد پس نیت وی بفقر زیادت باشد پس وی افضل باشد حدیث
نبوی وارد است بآن معنی که هفتاد هزار بار کلمه لا اله الا الله گفتن را در نجات گویند یا نجات آن کس که آنرا
به نیت وی گویند اثر تمام است ○ شیخ ابو الربیع مالقی گفته است که من این ذکر را هفتاد هزار بار گفته بودم
ولیکن بنام کسی معین نساخته بودم تا روزی بر مایده طعامی حاضر شدم با جماعتی وبا ایشان کودکی صاحب
کشف بود در آن وقت که آن کودک دست بطعام برد تا بخورد ناگاه بگریست گفتندش چرا گریستی گفت اینک
دوزخ را مشاهده می کنم ومادر خود را در وی در عذاب می بینم شیخ ابو الربیع گفت در باطن با خود گفتم خداوندا
تو میدانی که هفتاد هزار بار کلمه لا اله الا الله گفته ام آنرا بجهه آزادی مادر این کودک از آتش دوزخ معین
گردانیدم گفت چون من این نیت در باطن خود تمام کردم آن کودک بخندید وبشاشت نمود گفت مادر خود را
می بینم که از آتش دوزخ خلاص یافت الحمد لله پس بطعام خوردن مشغول شد با آن جماعت شیخ ابو الربیع
می گوید مرا صحت خبر نبوی درین باب بکشف آن کودک معلوم شد وصحت کشف آن کودک بخبر نبوی
○ هم شیخ ابو الربیع گفته است که در بعض سیاحات تنها می رفتم چون شب می رسید مرغی می آمد و نزدیک
من شب می گذرانید و با من حکایت می کرد شبی شنیدم که همه شب می گفت یا قدوس یا قدوس چون بامداد

شد

شد پرها برهم زد وگفت سبحان الرزاق وپرواز کرد

عدی بن مسافر الشامی ثم الهکاری رحمه الله تعالی

با شیخ عقیل منبجی وشیخ حماد دباس صحبت داشته بروی خلق بسیار مجتمع شوند در جبل هکاریه که از توابع
موصل است از خلق منقطع گشت و آنجا زاویه بنا کرد ومردم آن دیار همه مرید و معتقد وی شدند
در سنه سبع وخمسین وخمسمایه از دنیا برفت وقبر وی در آن دیار از مزارات متبرکه است ووی را کرامات
وآیات ظاهره است ○ در تاریخ امام یافعی مذکورست که یکی از مریدان وی را در یکی از صحراها داعیه
انقطاع از خلق پیدا شد با شیخ عدی گفت ای شیخ می خواهم که درین صحرا از خلق منقطع باشم چه بودی
اینجا آبی بودی که بیاشامیدی وچیزی که قوت من شدی شیخ برخاست آنجا دو سنگ بزرگ بود پای
بر یکی زد چشمه آب شیرین روان شد وپای بر دیگری زد درخت اناری برست درخت را گفت ای درخت
یک روز باذن الله تعالی یک انار شیرین می ده ویک روز یک انار ترش وآن از بهترین اناری بود که در دنیا
می باشد

سیدی احمد بن ابی الحسن الرفاعی قدس الله تعالی روحه

ذو المقامات العلیه والاحوال
السنیه خرق الله سبحانه علی یدیه العواید وقلب له الاعیان واظهر العجایب ولکن اصحابه فمنهم الجید والردی
یدخل بعضهم النیران ویلعب بالحیات وهذا ما عرفه الشیخ ولا صلحاء اصحابه نعوذ بالله من الشیطان
وی از اولاد بزرگوار امام موسی کاظم است رضی الله تعالی عنه ونسبت خرقه وی به پنج واسطه بشبلی می رسد
ساکن ام عبیده بوده از بطایح ○ ابو الحسن علی که خواهرزاده ویست گفته که یک روز بر در خلوت وی نشسته
بودم پیش وی آواز کسی شنیدم چون نظر کردم پیش وی کسی نشسته بود که هرگزش ندیده بودم ساعتی دراز با هم
سخن گفتند پس آن شخص از روزنی که در دیوار خلوت شیخ بود بیرون آمد و چون برق خاطف در هوا
بگذشت پس پیش شیخ در آمدم وپرسیدم که این مرد که بود گفت تو وی را دیدی گفتم آری گفت او کسی است که
خدای تعالی بحر محیط را بوی محافظت می کند ویکی از رجال اربعه است سه روزست که مهجور شده است
اما نمی داند گفتم یا سیدی سبب مهجوری وی چیست گفت وی در یکی از جزایر بحر محیط مقیم است آنجا سه شبانروز
متصل باران بارید بخاطر وی گذشت که کاش این باران در عمرانات بودی بعد از آن استغفار کرد بسبب
این اعتراض مهجور شده است پس من گفتم یا سیدی وی را بمهجوری وی اعلام کردی گفت نی شرم داشتم گفتم
اگر فرمایی من وی را اعلام کنم گفت می کنی گفتم آری گفت سر بگریبان خود در کش در کشیدم آوازی بگوشم رسید
که یا علی سر برآر سر برآوردم خود را در یکی از جزایر بحر محیط دیدم در کار خود حیران شدم برخاستم واندکی
برفتم آن مرد را دیدم بروی سلام کردم وآن قصه را با وی بگفتم سوگند بر من داد که هرچه ترا گویم چنان کن
گفتم چنان کنم گفت خرقه مرا در گردن من کن ومرا بروی در زمین می کش ومنادی می کن که این سزای کسی که
بر خدای تعالی اعتراض کند خرقه را در گردن وی کردم وخواستم که وی را بکشم هاتفی آواز داد که ای علی وی را
بگذار که ملایکه آسمان بروی بزاری در آمدند وگریان شدند وخدای تعالی از وی خشنود گشت چون آن آواز

وی خرقه از شیخ علی قاری دارد ووی از شیخ ابو علی شیخ ابو الفضل بن کا شیخ ووی از شیخ علی هادی غلام ابن ترکان ووی از شیخ عجمی ووی از عجمی عجمی ووی از شبلی قدس الله تعالی ارواحهم ○

شنیدم بی‌خود شدم چون بخود باز آمدم خود را پیش خانهٔ خود دیدم والله ندانستم که چون رفتم و چون آمدم
چون وقتی کسی از سیدی احمد تعویذی طلبیدی و کاغذ بیاوردی که بنویسد اگر سیاهی نبودی کاغذ را
بگرفتی و بی سیاهی بنوشتی وقتی برای شخصی بی سیاهی بنوشت و مدتی تعویذ غایب شد بعد از آن آن کاغذ را
باز آورد بر سبیل امتحان و گفت ای شیخ برای من دعایی بنویس چون در آن کاغذ نگریست گفت ای فرزند
این کاغذ نوشته است و بوی داد ○ روزی دو تن از اصحاب وی بصحرا رفتند و با هم نشستند و حکایت
می‌کردند یکی از آن دیگری پرسید که ترا درین مدت از ملازمت سیدی احمد چه حاصل شد گفت تو هر تمنایی
که می‌خواهی بکن گفت ای سیدی می‌خواهم که نامهٔ آزادی ما از دوزخ همین ساعت از آسمان فرود آید آن دیگری
گفت کرم خدای تعالی بسیار است و فضل وی بیحد است درین حال که ایشان درین مقال بودند ناگاه ورقی
سفید از آسمان فرو افتاد آنرا برگرفتند در آن هیچ نوشته ندیدند پیش سیدی آمدند و از حال خویش
هیچ ناگفته آن ورق را بوی دادند چون سیدی در آن ورق نگریست خدا را سجده کرد و چون سر از سجده برداشت
و گفت الحمد لله الذی ارانی عتق اصحابی من النار فی الدنیا قبل الآخرة گفتند ای سیدی این ورق سفید است
گفت ید قدرت بسیاهی نمی‌نویسد این بنور نوشته شده است ― و گفته‌اند که وی را با کمال اشتغال بعبادات
اشعار لطیف بوده است فمنها ― اِذا جَنَّ لیلی هام قلبی بذکرکم ○ اَنوحُ کما ناحَ الحمام المطوّق
وفوقی سحابٌ یَمطر الهمّ والاسی ○ وتحتی بحارٌ للهوی تتدفّق ○ سَلوا امّ عمرٍو کیف بات اسیرها
تُفکّ الاُساری دونه وهو موثَق ○ فلا هو مقتولٌ ففی القتل راحة ○ ولا هو ممنونٌ علیه فیُطلَق ○ و بعضی
گفته‌اند که این ابیات را از قوال شنیده است و بر آن برفته از دنیا ○ وتوفی رضی الله عنه یوم الخمیس الثانی
والعشرین من جمادی الاولی سنة ثمان وسبعین وخمسمایة **حیوة بن قیس الحرانی قدس الله تعالی سره**
صاحب الکرامات الخارقة والانفاس الصادقة والاحوال الفاخرة والانوار الباهرة والمقامات العالیة و
المناقب السامیة وی یکی از آن چهار کس است که شیخ ابوالحسن قرشی گفته است که چهار کس را دیدم از مشایخ که
در قبور خود تصرف می‌کنند چنانکه احیا می‌کنند معروف کرخی و شیخ عبدالقادر و شیخ عقیل منبجی و شیخ حیوة حرانی
قدس الله تعالی اسرارهم ○ یکی از صلحا گفته است که از یمن در دریا نشستم چون بمیان دریای سند رسیدیم باد مخالف
برخاست و موج عظیم شد و کشتی بشکست من بر تخته پاره ماندم موج مرا بجزیره انداخت بسی بگشتم هیچ کس ندیدم
خرابه بسیار بود در آنجا ناگاه بمسجدی رسیدم که در وی چهار کس نشسته‌اند سلام گفتم جواب من دادند و حال من
پرسیدند حال با ایشان بگفتم و باقی روز پیش ایشان بنشستم و از حسن توجه و کمال اقبال ایشان بر حضرت حق سبحانه
امری عظیم مشاهده کردم چون شب رسید شیخ حیوة حرانی درآمد آن جماعت پیش دویدند و سلام کردند
پیش رفت و نماز خفتن بجماعت گزاردند و تا طلوع فجر در نماز ایستادند و شنیدم که شیخ حیوة بمناجات درآمد
و در آخر گفت یا حبیب التائبین ویا سرور العارفین ویا قرة عین العابدین ویا انس المنفردین ویا حرز اللاجئین

ویا ظهر

ویا ظهر المنقطعین ویا من حنّت الیه قلوب الصدیقین ویا من انِست به افئدة المحبین وعلیه عکفت همة الخاشعین
بعد از آن بگریست گریستنی سخت دیدم که انوار ظاهر شدن گرفت چنانکه آن مکان روشن شد چون روشن شدن
شب چهارده بعد از آن شیخ حیوة از مسجد بیرون آمد آن جماعت مرا گفتند در عقب وی برو برفتم دیدم که زمین
بیابان و دریا و کوه و هامون در زیر پای وی در نوردیده می‌شود و هر گامی که بر می‌داشت می‌شنیدم که می‌گفت یا رب حیوة
کن لحیوة در اندک زمانی بحران رسیدیم مردم هنوز در نماز بامداد بودند و شیخ حیوة ساکن حران بوده است
تا از دنیا رفته است در سنهٔ احدی وثمانین وخمسمایة **شیخ جاکیر قدس الله تعالی روحه**
شیخ ابوالوفا بروی ثنا گفته است و طاقیهٔ خود را بدست شیخ علی هیتی برای وی فرستاده است و وی را تکلیف
حضور نکرده است و گفته است که من از خدای تعالی درخواستم که جاکیر را از جملهٔ مریدان من گرداند خدای تعالی
وی را بمن بخشید و شیخ جاکیر در اصل از کردان بود در صحرایی از صحراهای عراق بیک روزهٔ سامرا متوطن
شد و آنجا می‌بود تا در سنهٔ تسعین وخمسمایة از دنیا برفت و قبر وی همانجاست ○ وی گفته من شاهد الحق
عز وجل فی سره سقط الکون من قلبه ○ یکی از اصحاب وی گوید که روزی با وی بودم گلهٔ گاوان از پیش
وی می‌گذشتند اشارت بیک گاو کرد و گفت این حامله است بگوسالهٔ نر چنین و چنین و آن فلان روز خواهد زاد
و نذر ما خواهد بود و فلان و فلان از آن خواهند خورد و اشارت بگاو دیگر کرد و گفت این حامله است
بگوسالهٔ ماده و فلان وقت خواهد زاد و فلان و فلان از وی خواهند خورد و سگی سرخ را از وی نصیب است
والله که هر چه شیخ گفته بود واقع شد سگی سرخ بزاویه درآمد و از آن گوساله یک پاره ببرد ○
شیخ ابوعبدالله محمد بن ابرهیم القرشی الهاشمی قدس الله تعالی سره امام العارفین ودلیل السالکین
صاحب الاحوال الفاخرة والکرامات الباهرة ○ وی گفته العالم من نطق عن سره واطلع علی عواقب امره
وی گفته که روزی در منا بودم تشنه شدم هیچ جا آب نیافتم و با من هیچ نبود که بآن آب خرم می‌رفتم تا جایی
بیابم که از آنجا آب کشم چاهی یافتم که اعاجم بر آن جمع آمده بودند و آب می‌کشیدند یکی از ایشان را گفتم که قدری
آب درین رکوه کن مرا بزد و رکوه را از دست من گرفت و بینداخت من برفتم تا رکوه را برگیرم و بسیار
شکسته خاطر بودم دیدم که در برکهٔ آب شیرین افتاده است آب برداشتم و بخوردم و رکوه را پر آب کرده پیش
اصحاب آوردم از آن آب بخوردند قصه را با ایشان بگفتم آنجا رفتند تا آب گیرند نه آب یافتند و نه اثر
آن دانستم که آیتی بود از آیات الهی توفی رحمه الله سنة تسع وتسعین وخمسمایة
ابوالحسن علی بن حمید الصعیدی المعروف بابن الصباغ رحمه الله تعالی صاحب احوال بلند
و مقامات ارجمند بود کرامات بسیار و خوارق عادات بی‌شمار از وی ظاهر شده است پدر وی صباغ
بود و می‌خواست که پسرش هم صباغ باشد بروی گران می‌آمد که وی بصحبت صوفیه می‌رفت و طریقهٔ ایشان می‌ورزید
و از صباغی باز می‌ماند روزی پدرش آمد دید که جامهای مردم را رنگ نکرده است و وقت گذشته است در غضب شد

و در دکان تغارهای بسیار بود در هر یک رنگی دیگر چون غضب پدر را دید همه جامها را گرفت و در یک تغاره نهاد غضب پدر زیاده شد و گفت دیدی که چه کردی و جامهای مردم را ضایع کردی هر یکی رنگی خواسته بودند و تو همه را یک رنگ کردی ابوالحسن دست در آن تغاره کرد و همه را یکبار بیرون آورد هر یکی آن رنگ شده بود که صاحبش خواسته بود چون پدرش آن بدید حیران ماند و وی را بسلوک راه صوفیه باز گذاشت و از صنعت صباغی معذور داشت ○ عادت وی آن بود که مادام که نام کسی را در لوح محفوظ از مریدان خود ندیدی در صحبت خود راه ندادی روزی شخصی از وی طلب صحبت کرد شیخ ساعتی سر در پیش افکند و گفت نزدیک ما هیچ وظیفهٔ خدمتی نمانده است که بآن قیام نمائی آن شخص مبالغه کرد که از آن چاره نیست گفت هر روز می‌رو و یک بقعهٔ حلفا می‌آور بعد از مدتی که آن کار کرد دست وی بدرد آمد آن حلفا را بآن می‌درود بینداخت و ترک صحبت فقرا کرد شبی در خواب دید که قیامت قایم شده است و مردم بر صراط می‌گذرند بعضی بسلامت می‌گذرند و بعضی در آتش می‌افتند چون می‌طلبید که دست در آن زند نیافت متحیر بماند ناگاه دید که یک بقعه از آن بقعهای حلفا بر روی آتش می‌رود خود را بر بالای آن انداخت وی را از آتش بیرون برد و نجات یافت ترسناک و هول زده از خواب در آمد پیش شیخ رفت چون چشم شیخ بر وی افتاد گفت نگفتم که ترا خدمتی بیش ازین نمانده است از شیخ استغفار کرد و بر کار خود رفت توفی رضی الله عنه سنه اثنتی عشرة وستمایه **ابو اسحق بن طریف رحمه الله تعالی**

وی از مشایخ شیخ محیی الدین ابن العربی است در فتوحات می‌گوید که وی از بزرگترین مشایخ است که من دیده‌ام و از وی می‌آرد که گفت کسانی که مرا می‌شناسند همه اولیاء الله اند گفتند چون چنین است یا ابا اسحق گفت زیرا که هر یک ازیشان از دو حال بیرون نیستند یا آنست که در حق من خیر و نیکوئی می‌گوید یا غیر آن اگر چنانچه در حق من خیر می‌گوید مرا صفت نمی‌کند مگر بآنچه صفت وی شده است اگر چنانچه وی محل آن صفت نبودی و موصوف بآن نگشتی مرا بآن صفت نکردی پس این شخص نزدیک من از اولیاء الله است و اگر چنانچه در حق من بد می‌گوید وی صاحب فراست و کشف است که خدای تعالی وی را بر حال من اطلاع داده است پس این کس هم از اولیاء الله است

ابن الفارض الحموی المصری قدس الله تعالی سره کنیت وی ابو حفص است و نام وی عمر از قبیلهٔ بنی سعد است قبیلهٔ حلیمه مرضعهٔ رسول صلی الله علیه وسلم حموی الاصل بود و مصری المولد و المحتد پدر وی از اکابر علماء مصر بود فرزند وی سیدی کمال الدین محمد گفته است که وی گفته که در اول تجرید و سیاحت از پدر خود اجازت می‌خواستم و در وادیها و کوهها که نزدیک مصر بود می‌گشتم و بعد از شبانروزی کم یا بیش از جهة مراعات خاطر وی باز می‌گشتم و پیش وی می‌آمدم و چون پدر وفات یافت بتجرید و سیاحت و سلوک طریق حقیقت بالکلیه باز گشتم اما بر من هیچ چیز ازین طریق فتح نمی‌شد تا آن زمان که روزی خواستم که بیکی از مدارس مصر در آیم دیدم که بر در مدرسه پیری است بقال وضو می‌سازد و وضوی نه بر ترتیب مشروع اول دستهای خود بشست بعد از آن پایها را بعد از آن مسح سر کشید بعد از آن روی بشست با خود گفتم عجب ازین پیر درین سن در دیار اسلام بر در مدرسه در میان

فقهای

فقهای مسلمانان وضوی می‌سازد نه بر ترتیب مشروع آن پیر در من نگریست و گفت ای عمر بر تو در مصر هیچ فتح نمی‌شود فتحی که ترا دست دهد در زمین حجاز و مکه خواهد بود قصد آنجا کن که وقت فتح تو رسیده است دانستم که وی از اولیاء الله است و مراد وی از آن وضوی غیر مرتب اظهار جهل و تلبیس و ستر حال. پیش وی نشستم و گفتم یا سیدی من کجا و مکه کجا غیر موسم حج است و هیچ رفیق و همراه یافت نیست بدست خود اشارت کرد و گفت اینک مکه پیش روی تست نظر کردم مکه را دیدم وی را بگذاشتم و روی بمکه نهادم و مکه از نظر من غایب نشد تا بآنجا در آمدم و ابواب فتح بر من گشاده شد و آثار آن مترادف گشت در کوهها و وادیهای مکه سیاحت می‌کردم تا آنکه بوادئی مقیم شدم که از آنجا تا مکه ده شبانروز راه بود و صلوات خمس را در حرم شریف بجماعت حاضر می‌شدم و با من در شدن و آمدن سبعی عظیم الخلقة همراهی می‌کرد و چون شتر بزانو در می‌آمد و می‌گفت یا سیدی ارکب و من هرگز سوار نشدم پانزده سال بر من گذشت ناگاه آواز آن شیخ بقال بگوش من آمد که یا عمر تعال الی القاهرة احضر وفاتی بتعجیل تمام بوی آمدم دیدم که محتضر است بروی سلام گفتم و وی نیز بر من سلام گفت دیناری چند بمن داد که باین تکفین و تجهیز من کن و حمالان تابوت مرا هر یک دیناری بده و بفلان موضع ببر از قرافه و می‌گویند که آن همان موضع است که اکنون قبر شیخ ابن الفارض آنجاست پس گفت تابوت مرا در آن موضع بنه و منتظر می‌باش که مردی از کوه فرود آید با وی بر من نماز گزار آنگاه منتظر باش تا خدای تعالی چه کند چون وی وفات کرد بوصیت وی عمل کردم و تابوت وی را در آن محل که گفته بود بنهادم دیدم که مردی از کوه فرود آمد چون مرغ شتابان و ندیدم که پای وی بر زمین آمده باشد وی را بشناختم شخصی بود که پیاده در بازارها می‌گشت و مردم با وی مسخرگی می‌کردند و بر قفای وی سیلی می‌زدند پس گفت ای عمر پیش رو تا بر وی نماز کنیم پیش رفتم دیدم که میان زمین و آسمان مرغان سبز و سفید با ما نماز می‌گزارند چون از نماز فارغ شدیم یک مرغ سبز عظیم الخلقة از میان ایشان فرود آمد و زیر پای تابوت وی بنشست و تابوت وی را فرو برد و با دیگر مرغان بپیوست و همه تسبیح گویان می‌پریدند تا از نظر غایب شدند من از آن حال تعجب کردم آن مرد گفت یا عمر اما سمعت ان ارواح الشهداء فی جوف طیر خضر تسرح من الجنة حیث شائت هم شهداء السیوف واما شهداء المحبة فکلهم اجسادهم وارواحهم فی جوف طیر خضر وهذا الرجل منهم یا عمر و من نیز ازیشان بودم از من زلتی در وجود آمد مرا از میان ایشان براندند و اکنون در بازارها مرا قفا می‌زنند و بر آن زلت تادیب می‌کنند ○ وی را دیوانی است مشتمل بر عیون معارف و فنون لطایف که یکی از قصاید آن قصیدهٔ تائیه است که هفتصد و پنجاه بیت است کما بیش و قد اشتهرت بین الفضلاء من المشایخ الصوفیة وغیرهم من الفضلاء والعلماء وعلی الحقیقة آنچه بعد از سیر و سلوک تمام درین قصیده از حقایق علوم دینیه و معارف یقینیه از ذوق خود و اذواق کاملان اولیا و اکابر محققان مشایخ روح الله تعالی ارواحهم اجمعین جمع کرده است در چنین نظمی رایق فایق گفته اند که کسی دیگر را میسر نشده است و میسور هیچ کس

از اهل فضل و هنر بلکه معذور را کثر نوع بشر نتواند بود عن کل لطف فیه لفظ کاشف فی کل معنی منه حسن بابه
بحر و لکن الطفاوة عنبر مزن و لکن الغیوث جواهر ○ شیخ رضی الله عنه فرموده است که چون قصیده تائیه
گفته شد رسول را صلی الله علیه و سلم بخواب دیدم فرمود که یا عمر ما سمیت قصیدتک گفتم یا رسول الله آنرا
لوایح الجنان و روایح الجنان نام کرده ام فقال رسول الله صلی الله علیه و سلم لا بل سمها نظم السلوک
فسمیتها بذلک و حکایت کرده اند از اصحاب وی که گفتی این قصیده را نه بر قاعده شعرا بود بلکه گاهی ویرا
جذبه ای می رسید و روزها هفته یا ده روز کما بیش از حواس خود غایب می شد چون بخود حاضر می شد املا می کرد
سی بیت یا چهل یا پنجاه آنچه خداوند سبحانه بروی در آن غیبت فتح کرده بود بعد از آن ترک آن می کرد تا آن وقت
که مثل آن حالت معاودت کردی ○ شیخ شمس الدین ایکی رحمه الله تعالی که از اصحاب شیخ صدر الدین قونوی است
قدس الله تعالی سره و شیخ الشیوخ وقت خود بود گفته است که در مجلس شیخ ما یعنی شیخ صدر الدین علما و طلبه
علم حاضر می شدند و در انواع علوم سخن می گذشت و ختم مجلس بر بیتی از قصیده نظم السلوک می شد و حضرت
شیخ بر آن بزبان عجمی سخنان غریب و معانی لدنی می فرمود که فهم آن نتوانستی کرد مگر کسی که از اصحاب ذوق
بودی و گاه بودی که در روز دیگر گفتی که در آن بیت معنی دیگر بر من ظاهر شده است و معنی غریب تر
و دقیق تر از پیشتر بگفتی و بسیار می فرمود که صوفی می باید که این قصیده را یاد گیرد و با کسی که فهم آن کند معانی
آنرا شرح کند و هم شیخ شمس الدین گفته است که شیخ سعید فرغانی تمامی همت خود را بر فهم آنچه حضرت شیخ
می فرمود آورده بود و آنرا تعلیق می کرد اولا آنرا بفارسی شرح کرد و ثانیا بعربی و آن همه از برکه انفاس حضرت
شیخ ما است شیخ صدر الدین قدس الله تعالی سره ○ قال الامام الیافعی رحمه الله و قد احسن یعنی الشیخ ابن الفارض
فی وصف راح المحبة فی دیوانه المشتمل علی لطایف المعارف و السلوک و المحبة و الشوق و الوصل و غیر ذلک
من الاصطلاحات و العلوم الحقیقیة المعروفة فی کتب مشایخ الصوفیة و من ذلک وصفه لها فی هذا البیت المشهور
هنیئا لاهل الدیر کم سکروا بها ○ و ما شربوا منها و لکنهم هموا ○ علی نفسه فلیبک من ضاع عمره ○ و لیس له فیها نصیب و لا سهم
و قال ایضا من المشهور انه وقع للشیخ شهاب الدین السهروردی رضی الله عنه قبض فی بعض حجاته فاتی الیه الشیخ
الناظم رحمه الله فاستنشده الشیخ شهاب الدین رحمه الله من قریضه فانشد الشیخ الناظم رحمه الله قصیدة
واستمر فی انشادها الی ان قال ○ اهلا بما لم اکن اهلا لموقعه ○ قول المبشر بعد الیاس بالفرج ○ لک البشارة فاخلع ما علیک فقد
ذکرت ثم علی ما فیک من عوج ○ فقام الشیخ شهاب الدین رحمه الله فتواجد و من عنده من شیوخ الوقت الحاضرین
و کان المجلس عامرا بشیوخ اجلاء و سادة من الاولیاء فخلع علیه هو و الحاضرون قیل ار بعمائة خلعة ○
وقتی از شیخ ابن الفارض هفوه صادر شد ویرا بآن مواخذه کردند و قبضی عظیم که نزدیک بود که روح وی مفارقت
کند واقع شد این بیت حریری بخواند من ذا الذی ما ساء قط ○ و من له الحسنی فقط ○ شنید که در میان
زمین و آسمان کسی می گوید اما شخص ویرا نمی دید ○ محمد الهادی الذی علیه جبرئیل هبط ○ شیخ برهان الدین

ابرهیم

ابرهیم جعبری رحمه الله تعالی گفته است که در نواحی جعبر در سیاحت بودم و با خود حدیث التذاذ بغنا در محبت
می کردم ناگاه مردی چون برق خاطف بگذشت و این بیت می خواند فلم تهونی ما لم تکن فی فانیا
و لم تفن ما لم تجتلی فیک صورتی ○ دانستم که آن نفس محبی است در پی وی بجستم و ویرا بگرفتم و گفتم این نفس
از کجا بتو رسیده است گفت این از انفاس برادرم شرف الدین ابن الفارض است گفتم اکنون وی کجاست
گفت پیش از این نفس وی از حجاز می شنیدم و اکنون از جانب مصر می آید و حالا وی محتضر است و مأمورم
بآن که در وقت انتقال وی حاضر باشم و بروی نماز گزارم و اکنون بسوی وی می روم و بسوی مصر متوجه شد
و من نیز متوجه شدم و بوی آن مرد می یافتم و در عقب بوی می رفتم تا بر شیخ ابن الفارض در آمدم و وی محتضر بود
گفتم سلام علیک و رحمة الله و برکاته گفت و علیک السلام یا ابرهیم بنشین و بشارت باد ترا که تو از زمره
اولیاء خدای سبحانه و تعالی گفتم یا سیدی می دانم که این بشارت از حضرت حق است سبحانه که بر زبان تو می گذرد
اما می خواهم که حجة آنرا بدانم تا دل من از آن اطمینان یابد که نام من ابرهیم است و مرا از سر مقام ابرهیمی گفت
و لکن لیطمئن قلبی نصیبی هست گفت از خدای تعالی درخواستم که در وقت انتقال من جماعتی از اولیاء الله
حاضر شوند و تو حاضر شدی پس لابد تو از ایشان باشی بعد از آن دیدم که بهشت بروی متمثل شد چون بآن نظر
کرد گفت آه و گریه عظیم بر گرفت و رنگ وی تغیر پذیرفت و این بیتها خواندن گرفت
ان کان منزلتی فی الحب عندکم ○ ما قد رأیت فقد ضیعت ایامی ○ امنیة ظفرت روحی بها زمنا ○
الیوم احسبها اضغاث احلام ○ من گفتم ای سیدی این مقام بزرگست گفت ای ابرهیم رابعه عدویه که زنی
بود گفته است و عزتک ما عبدتک خوفا من نارک و لا رغبة فی جنتک بل کرامة لوجهک الکریم و محبة فیک
و این مقام نه آن مقام است که من آنرا طلب کرده ام و عمر در جست و جوی آن بسر برده ام پس بعد از آن آرام گرفت
و خندان شد و بر من سلام گفت و وداع کرد و گفت در تجهیز من با جماعت حاضر باش و بر من نماز کن
و سه روز بر سر قبر من بباش بعد از آن ببلاد خود رو بعد از آن بمخاطبه و مناجات مشغول شد شنیدم که قایلی
می گفت که آواز وی می شنیدم اما شخص ویرا نمی دیدم یا عمر فما تروم گفت ○ اروم و قد طال المدی منک نظرة
و کم من دماء دون مرمای طلت ○ بعد از آن خندان و گشاده روی بحق پیوست دانستم که مقصود وی بدادند
و مراد وی در کنارش نهادند ○ و هم شیخ برهان الدین ابرهیم جعبری گفته است که در وقت انتقال وی جمعی
کثیر از اولیاء الله حاضر بودند بعضی را می شناختم و بعضی را نمی شناختم و از آن جمله بود عزیزی که سبب معرفت
من بوی شده بود و من در عمر خود جنازه از آن بزرگوارتر ندیده بودم مرغان سفید و سبز بر سر آن پرواز
می کردند و مردم بسیار بر جنازه گرد آمده بودند و بروی نماز می کرد و ارواح انبیا و اولیاء از روحانیون
طایفه بعد از طایفه اقتدا بآن حضرت کرده بروی نماز می کردند و من با هر طایفه نماز می گزاردم بدین
سبب دفن وی تاخیر یافت و تا آخر روز کشید و هر کسی در آن سخنی می گفتند بعضی می گفتند این

در روح مغفور حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم حاضر آمده بودم

در حق وی تادیبی است که در محبت دعوی مقامی بلند می کرد و بعضی غیر آن می گفتند و همه از سر کار محجوب بودند الا من شاء الله چون آخر روز وی را دفن کردند بمقتضای وصیت وی سر روز آنجا اقامت کردم و بسی احوال عجیب و غریب مشاهده افتاد که عقول را طاقت ادراک آن نیست ۝ و فتی شیخ برهان الدین مذکور با جمعی از کبار بزیارت وی رفته بودند دیدند که خاک بسیار گرد قبر وی در آمده و گرد بر آن نشسته این بیت بخواند ~ مساکین اهل العشق حتی قبورهم ۝ علیها تراب الذل بین المقابر ۝ بعد از آن آن خاکها و گردها را برفتند و بدامن مبارک خود می بردند تا حوالی قبر وی را پاک ساختند توفی رضی الله عنه فی الثانی من جمادی الاولی سنة اثنتین وثلثین وستمائة

ابرهیم بن معضاد الجعبری رحمه الله تعالی

کنیت وی ابو اسحق است صاحب آیات ظاهره و مقامات فاخره بوده است مذهب وی محو کلی و نفی وجود و افلاس و نا داشت بوده است ۝ شیخ عبد القادر گیلانی قدس الله تعالی روحه گفته ~ انا بلبل الافراح املأ دوحها ۝ طربا و فی العلیاء باز اشهب ۝ و شیخ ابرهیم در مقابله آن چنین گفته است انا ضرد المرحاض املأ بیره ۝ نتنا و فی البیداء کلب اجرب ۝ روزی یکی از شاگردان وی در آمد و گفت دو بیت شنیدم که مرا بسیار خوش آمد است گفت کدام است آن برخوان گفت ~ وقائلة انفقت عمرک مسرفا ۝ علی مشرف فی تیهه و دلاله ۝ فقلت لها کفی عن اللوم انني ۝ شغلت به عن هجره و وصاله ۝ شیخ ابرهیم گفت این نه مقام تست و نه مقام شیخ تو ۝ چنین گویند که چون اجل وی نزدیک شد بموضع قبر خود آمد و گفت یا قبیر قد جاک زبیر و آنجا مقیم شد تا آنکه وی را علتی و مرضی باشد و عن قریب بجوار رحمت حق پیوست

شیخ محیی الدین محمد بن علی بن العربی قدس الله تعالی سره

وی قدوه قایلان بوحدت وجود است و بسیاری از فقها و علما ظاهر در وی طعن کرده اند و اندکی از فقها و جماعتی از صوفیه وی را بزرگ داشته اند نحوه نحیبا عظیما و مدحوا کلامه مدحا کریما و وصفوه بعلو المقامات و اخبروا عنه بما یطول ذکره من الکرامات هکذا ذکره الامام الیافعی رحمه الله فی تاریخه ۝ و وی را اشعار لطیف غریب است و اخبار نادر عجیب مصنفات بسیار دارد یکی از کبار مشایخ بغداد در مناقب وی کتابی جمع کرده است و در آنجا آورده که مصنفات حضرت شیخ قدس سره از پانصد زیادت است و حضرت شیخ بالتماس بعضی از اصحاب رساله در فهرست مصنفات خود نوشته است و در آنجا زیادت از دویست و پنجاه کتاب را نام برده بیشتر در تصوف و بعضی در غیر آن و در خطبه آن رساله فرموده که قصد من در تصنیف این کتب نه چون سایر مصنفان تصنیف و تألیف بود بلکه سبب بعضی تصنیفات آن بود که بر من از حق سبحانه امری وارد می شد که نزدیک بود که مرا بسوزد خود را به بیان بعضی از آن مشغول می ساختم و سبب بعضی دیگر آنکه در خواب یا در مکاشفه از جانب حق سبحانه و تعالی بآن مأمور می شدم ۝ در تاریخ امام یافعی رحمه الله تعالی مذکور است که گفته اند که وی را با شیخ شهاب الدین سهروردی قدس الله تعالی روحهما اتفاق ملاقات و اجتماع افتاده

و هر یک

و هر یک از ایشان در دیگری نظر کرده و آنگاه از یکدیگر مفارقت نموده اند بی آنکه در میان ایشان کلامی واقع شود بعد از آن وی را از حال شیخ شهاب الدین پرسیده اند گفته است رجل مملوء من قرنه الی قدمه من السنة و شیخ شهاب الدین را از حال وی پرسیده اند گفته است که هو بحر الحقایق و نسبت خرقه وی در تصوف بیک واسطه بشیخ محیی الدین عبد القادر گیلانی قدس الله تعالی سره می رسد و نسبت دیگر وی در خرقه بخضر علیه السلام می رسد بیک واسطه قال رضی الله عنه لبست هذه الخرقة المعروفة من ید ابی الحسن علی بن عبد الله بن جامع ببستانه بالمقلی خارج الموصل سنة احدی وستمائة ولبسها ابن جامع من ید الخضر علیه السلام و فی الموضع الذی البسه ایاها البستنیها ابن جامع و علی تلک الصورة من غیر زیادة و نقصان و نسبت دیگر وی بخضر می رسد علیه السلام بی واسطه قال رضی الله عنه صحبت انا والخضر علیه السلام و تادبت به واخذت عنه فی وصیة اوصانیها شفاها التسلیم لمقالات الشیوخ و غیر ذلک و رایت منه ثلثة اشیاء من خرق العواید رایته یمشی علی البحر و طی الارض و رایته یصلی فی الهواء ۝ و اعظم اسباب طعن طاعنان در وی کتاب فصوص الحکم است و همانا که منشأ طعن طاعنان یا تقلید و تعصب است یا عدم اطلاع بر مصطلحات وی یا غموض معانی و حقایق که در مصنفات خود درج کرده است و آن مقدار حقایق و معارف که در مصنفات وی بتخصیص در فصوص و فتوحات اندراج یافته است در هیچ کتاب یافت نمی شود و از هیچ کس از این طایفه ظاهر نشده است و این فقیر از خدمت خواجه برهان الدین ابو نصر پارسا قدس سره چنین استماع دارد که می گفت که والد ما می فرمود که فصوص جانست و فتوحات دل و هر جا که والد بزرگوار ایشان در کتاب فصل الخطاب قال بعض کبراء العارفین گفته است مراد بآن حضرت شیخ است قدس سره روی الشیخ مؤید الدین الجندی فی شرحه لفصوص الحکم عن شیخه الشیخ صدر الدین القونوی قدس سرهما انه روی عن الشیخ رضی الله عنه انه قال لما وصلت الی بحر الروم من بلاد اندلس عزمت علی نفسی ان لا ارکب البحر الا بعد ان اشهد تفاصیل احوالی الظاهرة والباطنة الوجودیة مما قدر الله سبحانه علی ولی و منی الی آخر عمری فتوجهت الی الله سبحانه بحضور تام و شهود عام و مراقبة کاملة فاشهدنی الله سبحانه جمیع احوالی مما یجری ظاهرا و باطنا الی آخر عمری حتی صحبة ابیک اسحق بن محمد و صحبتک و احوالک و علومک و اذواقک و مقاماتک و تجلیاتک و مکاشفاتک و جمیع حظوظک من الله سبحانه ثم رکبت البحر علی بصیرة و یقین و کان ما کان و یکون من غیر اخلال و اختلال ۝ و هم در فتوحات آورده است حکایت از حال خود و لقد آمنا بالله و برسوله و ما جاء به مجملا و مفصلا مما وصل الینا من تفصیله و ما لم یصل الینا او لم یثبت عندنا فنحن مؤمنون بکل ما جاء به فی نفس الامر اخذت ذلک عن ابوی اخذ تقلید و لم یخطر لی ما حکم النظر العقلی فیه من جواز و احالة و وجوب فعملت علی ایمانی بذلک حتی علمت من این آمنت و بما ذا آمنت و کشف الله عن بصری و بصیرتی و خیالی فرایت بعین البصر ما لا یدرک الا به و رایت بعین البصیرة ما لا یدرک الا به و رایت بعین الخیال

ما لا یدرک الا به فصار الامر لی مشهودًا والحکم المتخیل المتوهم بالتقلید موجودًا فعلمت قدر من اتبعته و هو
الرسول المبعوث الیّ محمد صلی الله علیه وسلم وشاهدت جمیع الانبیاء کلهم من آدم الی محمد علیهم السلام و
اشهدنی الله تعالی المؤمنین به کلهم حتی ما بقی منهم من احد ممن کان و هو یکون الی یوم القیمة خاصتهم وعامتهم
ورایت مراتب الجماعة کلها فعلمت اقدارهم واطلعت علی جمیع ما آمنت به مجملاً مما هو فی العالم العلوی وشهدت ذلک
کله فما زحزحنی علم ما رایته وعاینته عن ایمانی فلم ازل اقول واعمل ما اقوله واعمله لقول النبی صلی الله علیه وسلم
لا لعلمی ولا لعینی ولا لشهودی فواخیت بین الایمان والعیان وهذا عزیز الوجود فی الاتباع فان من لزم
الاقتداء لا لاکابر انما یکون هنا اذا وقعت المعاینة لما وقع به الایمان فیعمل علی عین لا علی ایمان فلم یجمع بینهما
فما فاته من الکمال ان یعرف قدره ومنزلته فهو وان کان من اهل الکشف فاکشفه الله عن قدره ومنزلته فجهل
نفسه فعمل علی المشاهدة والکامل من عمل علی الایمان مع ذوق العیان وما انتقل ولا اثر فیه العیان وما رایت
لهذا المقام ذائقا بالحال وان کنت اعلم ان له رجالاً فی العالم لکن ما جمع الله بینی وبینهم فی رویة اعیانهم واسمائهم
فقد یمکن ان اکون رایت منهم وما جمعت بین عینه واسمه وکان سبب ذلک انی ما علقت نفسی قط الی جانب
الحق ان یطلعنی علی کون من الاکوان ولا حادثة من الحوادث وانما علقت نفسی مع الله ان یستعملنی فیما یرضیه
ولا یستعملنی فیما یبعدنی عنه وان یخصنی بمقام لا یکون لمتبع اعلی منه ولو اشرکنی فیه جمیع من فی العالم لم اتأثر
لذلک فانی عبد محض لا اطلب التفوق علی عباده بل جعل الله فی نفسی من الفرح انی اتمنی ان یکون العالم کله
علی قدم واحدة فی اعلی المراتب فخصنی الله بخاتمة امر لم یخطر لی ببالی فشکرت الله تعالی بالعجز عن شکره
مع توفیتی فی الشکر حقه وما ذکرت ما ذکرته من حالی للفخر لا والله وانما ذکرته لامرین الامر الواحد لقوله تعالی
واما بنعمة ربک فحدث وایة نعمة اعظم من هذه والامر الآخر لیسمع صاحب همة فتحدث فیه همة لاستعمال نفسه
فیما استعملتها فینال مثل هذا فیکون معی وفی درجتی وانه لا ضیق ولا حرج الا فی المحسوس ○ شیخ صدر الدین
قدس سره در کتاب فکوک می فرماید که شیخ ما را نظری بود مخصوص که چون خواستی که بر حال کسی اطلاع یافتی
نظر بوی کردی و از احوال اخروی و دنیوی وی خبر کردی ○ در باب چهل و چهارم از فتوحات مذکورست
که شیخ می گوید که وقتی مرا از من بستدند روزگاری بر من گذرانیدند که نماز می گزاردم بجماعت و امام بودم
و جمیع اعمال نماز چنانچه می بایست بجای می آوردم و مرا بآن هیچ شعوری نی نه بجماعت و نه بمحل آن و نه بهیچ چیز
از عالم محسوس و باین که می گویم مرا بعد از افاقت خبر کردند نه من بخود می دانستم هرچه از من واقع شده
بود چون حرکات نایم بود که از وی صادر می شود و وی از آن آگاه نه دانستم که حق سبحانه و تعالی وقت مرا
بر من محفوظ داشته بود و با من چنان کرده بود که با شبلی کرده بود که ویرا در اوقات نماز بوی باز می دادند
اما نمی دانم که ویرا بآن شعور می بود یا نه آنرا با جنید قدس سره گفتند گفت الحمد لله الذی لم یجر علیه لسان
ذنب ○ وهم در فتوحات مذکورست که حضرت شیخ این بیت فرموده بوده که یامن یرانی ولا اراه

کم ذا

کم ذا اراه ولا یرانی یکی از اصحاب گفت چون گفته لا یرانی و می دانی که او ترا می بیند بر سبیل بدیهه گفت
یا من یرانی مجرمًا ولا اراه آخذًا کم ذا اراه منعمًا ولا یرانی لائذا ○ وهم در فتوحات می آرد که بعد از نماز جمعه
گفته که طواف می کردم شخصی دیدم که طواف می کند که وی کسی را مزاحمت نمی کرد و کسی ویرا بمیان دو کس در می آمد
که ایشانرا از هم جدا نمی کرد دانستم که روحی است متجسد شده سر راه وی نگاه داشتم و بر وی سلام کردم
جواب من باز داد و با وی همراهی کردم و میان ما سخنان واقع شد دانستم که احمد سبتی است از وی پرسیدم
که چرا از روزهای هفته روز شنبه را بکسب تخصیص کردی گفت از آن جهت که خدای تعالی روز یکشنبه ابتدا
خلق عالم کرد و در جمعه فارغ شد پس درین شش روز که وی در کار ما بود من در کار وی بودم و برای حظ
نفس خود کاری نکردم چون شنبه آمد آنرا برای خود گردانیدم و در وی بکسب مشغول بودم از برای قوت
آن شش روز دیگر از وی سوال کردم که در وقت تو قطب زمان که بود گفت من بودم پس مرا وداع کرد
و برفت چون بآن جای که می نشستم باز آمدم یکی از اصحاب من گفت که مردی غریب دیدم که در مکه ویرا ندیده
بودم با تو در طواف سخن می کرد که بود آن و از کجا آمده بود قصه را باز گفتم حاضران تعجب کردند ○ وهم
در فتوحات می آرد که یکی از مشایخ ما را گفتند که دختر فلان پادشاه که خلق را از وی منفعت بسیارست
و نسبت بشما اخلاص و اعتقاد تمام دارد بیمارست بآنجا می باید رفت شیخ بآنجا رفت شوهر وی استقبال
کرد و شیخ را ببالین وی آورد دید که در نزع است گفت زود تو ویرا دریابید پیش از آنکه برود شوهرش گفت
چون دریابیم او را گفت ویرا باز خرید دیت کامل ویرا آوردند نزع و رنج جان کندن در توقف افتاد
و دختر چشم خود بگشاد و بر شیخ سلام کرد شیخ ویرا گفت ترا هیچ باک نیست ولیکن اینجا دقیقه ایست که بعد
از آن که ملک الموت نازل شد خالی باز نمی گردد چاره نیست از بدلی ما ترا از وی خلاص کردیم این زمان
از ما حق خود می طلبد باز نخواهد گشت مگر آنکه جانی قبض کند تو اگر زنده باشی خلق را از تو آسایش بسیارست
و تو بسیار عظیم القدری و فدای تو نمی شاید جز عظیم القدری مرا دختریست که دوستترین دختران منست
نزدیک من ویرا فدای تو می سازم بعد از آن روی بملک الموت کرد و گفت آنکه جان ببری نزدیک پروردگار
خود نمی روی جان دختر مرا بگیر بدل وی که ویرا از خدای تعالی باز خریدم بعد از آن شیخ پیش دختر
خود رفت و ویرا هیچ بیماری نی و گفت ای فرزند روح خود را بمن بخش زیرا که تو قائم مقام دختر پادشاه
نمی توانی بود در منفعت گفت ای پدر جان من در حکم تست ملک الموت را گفت جان وی بگیر در حال دختر
شیخ بیفتاد و بمرد پس شیخ ابن العربی رضی الله عنه می گوید که نزدیک ما آنست که از آنکه چیزی بدهند و
جان مریض را باز خرند چاره نیست ولازم نیست که در عوض جان دیگر بدهند زیرا که ما این از خود
مشاهده کرده ایم که جان کسی را باز خریده ایم و هیچ جان در عوض نداده ایم ○ وهم در فتوحات می آرد
که در سنه ست وثمانین وخمسمایه در مجلس ما حاضر شد یکی از علما که بو مذهب فلاسفه رفتی و اثبات نبوت

چنانک مسلمانان کنند نکردی وانکار خوارق عادات و معجزات انبیا علیهم السلام کردی و اتفاقا فصل زمستان
بود و در مجلس وی منقل آتش افروخته بودند آن فلسفی گفت که عامه می گویند که ابرهیم را علیه السلام در آتش انداختند
و نسوخت و این محالست زیرا که آتش بالطبع محرق است مر اجسام قابل را پس بنیاد تاویل کرد و گفت مراد
باتش مذکور در قرآن آتش غضب نمرودست و مراد با نداختن ابرهیم در آن آتش آنست که آن غضب بروی واقع
شد و مراد بانکه آتش ویرا نسوخت آنکه غضب را بروی نراند بجهت غلبهٔ ابرهیم بروی بدلیل و حجت چون آن
فلسفی از کلام خود فارغ شد بعضی از حاضران مجلس و ظاهر آنست که شیخ بآن خود را می خواهد گفت چه می گویی
که تو اصدق آنچ خدای تعالی گفته است که آتش را بر ابرهیم علیه السلام برد و سلام کردانیدم بنمایم و مقصود
من ازین رفع انکار معجزهٔ ابرهیم است علیه السلام نه اظهار کرامت خویش آن منکر گفت که این نمی تواند بود
گفت این آتش که درین منقل است همان آتش هست که می گویی بالطبع محرق است گفت هست منقل را بر داشت
و آتشها را در دامن منکر ریخت و مدتی بگذاشت و بدست خود مر طرف می گردانید و جامهٔ وی نسوخت باز
آن آتش را در منقل ریخت و منکر را گفت دست خود بیار چون دست وی بنزدیک آتش رسید بسوخت پس
گفت روشن شد که سوختن و ناسوختن آتش بفرمان خداوندست سبحانه نه بمجرد طبع منکر اعتراف نمود و ایمان
آورد ٥ و هم در فتوحات می آرد که شیخ ابو العباس حریری در سنهٔ ثلث و ستمایه در مصر با من گفت که با شیخ
ابو عبد الله قربانی در بازار می رفتیم و وی برای فرزند صغیر خود قصریه گرفته بود و قصریه ظرفی را گویند از شیشه
که در آنجا بول کنند جماعتی مردم صالح با ما بپیوستند جایی بنشستیم که چیزی خوریم خاطر بر آن قرار گرفت که بجهت
نان خورش قدری شیرهٔ شکر بگیرند ظرفی حاضر نبود گفتند آن قصریه نوست و هیچ ناپاکی در آن نرسیده آن
شیره را در آنجا کردند چون بخوردیم و مردمان پراکنده شدند با ابو عبد الله می رفتیم و قصریه در دست وی و الله
که من و ابو عبد الله قربانی هر دو شنیدیم که از آن قصریه آوازی آمد که بعد از آن که اولیاء خدای تعالی در من چیزی
خورده باشند من جایگاه بول و ناپاکی شوم سوگند بخدای تعالی که همچنین نخواهد بود از دست وی بجست
و بر زمین افتاد و خرد بشکست و از آن صورت حالی عجب در ما تصرف کرد شیخ گفته است رضی الله عنه که با شیخ
ابو العباس گفتم که شما از موعظهٔ آن قصریه غافل شده اید مقصود نه آنست که شما توهم کرده اید بسیار ظرفها که
در آنجا کسانی بهتر از شما چیزی خورده اند و جایگاه ناپاکی شده بلکه مقصود از آن تنبیه شما بوده است که
بعد از آن که دلهای شما موضع معرفت خدای تعالی شده است می باید که آنرا موضع اغیار نگردانید و در آنجا
چیزهایی را که خدای تعالی از آن نهی کرده است جای ندهید و آنکه بشکست اشارت بآنست که می باید
که پیش حق سبحانه همچنین شکسته باشید شیخ ابو العباس انصاف داد که ما از آنچ تو فرمودی غافل بوده ایم
و هم در فتوحات می آرد که یکی از اخوال من پادشاه تلمسان بوده است نام وی یحیی بن یغان و در زمان وی
شیخی بوده که ویرا ابو عبد الله تونسی می گفته اند از خلق منقطع گشته بوده و در بیرون تلمسان در موضعی بعبادت

مشغول می بوده روزی از آن موضع بتلمسان می رفته یحیی بن یغان در خیل و حشم خود در راه بوی رسیده ویرا
گفته اند که این ابو عبد الله تونسی است سر اسب باز کشید و بروی سلام کرده و جامهای فاخر در بر داشته
پرسیده است که ایها الشیخ با این جامها که من پوشیده ام نماز رواهست شیخ بخندیده است یحیی گفته است
گفت از نادانی و کم عقلی تو حال تو بحال سگی می ماند که در مرداری افتاده باشد و از آن سیر خورده باشد و سر
تا پای وی از خون و نجاست آلوده باشد چون ویرا بول آید پای خود بر دارد که ناگاه از آن بول رشاشه بوی
نرسد شکم تو از حرام پر بر آمده و مظالم عباد در گردن تو بسیارست و تو از آن می پرسی که نماز تو درین جامها
رواهست یا نه یحیی بگریست و از اسب خود فرود آمد و ترک سلطنت کرد و ملازم شیخ شد چون سه روز پیش
شیخ بود شیخ ریسمانی آورد و گفت ایام مهمانی تمام شد برخیز و هیزم می کش وی می فروش ریسمان بستد و هیزم
بر سر خود می نهاد و ببازار می آورد و مردم ویرا بعد از سلطنت بآن حال می دیدند و می گریستند هیزم را می فروخت
و مقدار قوت خود می گرفت و باقی را صدقه می کرد و همیشه در شهر خود بود تا در گذشت و قتی که کسی از شیخ التماس
دعا کردی گفتی التماس دعا از یحیی کنید که وی از پادشاهی بزهد آمد و شاید که اگر بآن مبتلا بودمی بزهد
نیامدمی ٥ شیخ رکن الدین علاء الدوله قدس الله تعالی روحه ببزرگی و کمال حضرت شیخ رضی الله عنه در بسیاری
از حواشی فتوحات اعتراف نموده است چنانک در خطاب بوی نوشته است که ایها الصدیق و ایها المقرب
و ایها الولی و ایها العارف الحقانی و این حواشی حالا بخط وی بر کنار فتوحات موجودست اما ویرا در آن معنی
که حضرت حق را وجود مطلق گفته است تخطیه بلکه تکفیر کرده است و بعضی از اهالی عصر که سخنان هر دو شیخ را
تتبع بسیار کرده بود و بهر دو اعتقاد و اخلاص تمام داشت در بعضی از رسایل خود نوشته است که در حقیقت
توحید میان ایشان خلاف نیست و تخطیه و تکفیر شیخ رکن الدین علاء الدوله مر شیخ را رضی الله عنه راجع
بآن معنی است که وی از کلام شیخ فهم کرده نه بآن معنی که مراد شیخ است زیرا که وجود را سه اعتبارست یکی اعتبار
وی بشرط شی که وجود مقیدست و دوم بشرط لا شی که وجود عام است و سیم لا بشرط شی که وجود مطلق است
آنکه شیخ رضی الله عنه ذات حق را سبحانه وجود مطلق گفته بمعنی اخیرست ٥ و شیخ رکن الدین علاء الدوله آنرا
بر وجود عام حمل کرده و در نفی و انکار آن مبالغه نموده با وجود آنکه خود باطلاق وجود ذات بمعنی اخیر
اشارت کرده است چنانچ در بعضی رسایل فرموده است که الحمد لله علی الایمان بوجوب وجوده و نزاهته
عن ان یکون مقیدا محدودا او مطلقا لا یکون له بلا مقیدات وجود چون مقید محدود نباشد و مطلق نباشد
که وجود وی موقوف باشد بر مقیدات ناچار مطلق خواهد بود لا بشرط شی که هیچ یک از تقید و عموم شرط
نباشد و قیود و تعینات شرط ظهور وی باشد در مراتب نه شرط وجود او فی حد ذاته و نزاعی که میان شیخ رکن الدین
علاء الدوله و شیخ کمال الدین عبد الرزاق کاشی رحمهما الله تعالی پیش ازین مذکور شد آن نیز ازین قبیل
تواند بود والله تعالی اعلم بالسرایر ٥ در رسالهٔ اقبالیه مذکورست که درویشی در مجلس شیخ علاء الدوله

جزای خیری م

همانا که مقصود از تکفیر ما بعد تکفیر قاصران که قوت فهم سخنان وی نداشته باشند از مطالعهٔ آن سخنان خواهد بود و اگر نظر حضرت که جمع میان کشف و ولایت و قرب و صدق بیعت می تواند بود والله سبحانه و تعالی اعلم ٥

پرسید که شیخ محیی الدین اعرابی که حق را وجود مطلق گفته است در قیامت بآن معاقب باشد یا نه فرمود که من
این نوع سخنانرا قطعا نمی‌خواهم که بزبان رانم کاشکی ایشان نیز نگفتندی چه سخن مشکل گفتن روا نیست اما
چون گفته شد ناکام تاویل می‌باید کرد تا درویشانرا شبهه در باطن نیفتد و نیز در حق بزرگان بد اعتقاد نشوند
من می‌دانم که محیی الدین اعرابی از این سخن خواسته که وحدت را در کثرت ثابت کند وجود مطلق گفته است تا معراج
دوم را بیان تواند کرد که معراج دواست یکی آنکه کان الله ولم یکن معه شیء و دریافتن این آسانست دوم آنکه الآن
کما کان و شرح این مشکلترست او خواست که ثابت کند که کثرت مخلوقات در وحدت حق هیچ زیادت نکند
وجود مطلق در خاطر او افتاده است چون یک شق اوبرین معنی راست بوده است ویرا خوش آمد و از شق دیگر
که نقصان لازم می‌آید غافل مانده پس چون قصد وی اثبات وحدانیت بوده باشد حق تعالی از وی عفو کرده
باشد چه هرکه از اهل قبله اجتهادی کرده است در کمال حق اگر خطا کرده است بنزدیک من چون مراد او کمال حق
بوده است از اهل نجات خواهد بود و مصیبان از اهل درجات ○ ولد الشیخ رضی الله عنه بمرسیة من بلاد الاندلس
لیلة الاثنین لسابع عشر من رمضان سنة ستین وخمسمائة وتوفی لیلة الجمعة الثانیة والعشرین من شهر
ربیع الآخر سنة ثمان وثلثین وستمائة بدمشق ودفن بظاهرها فی سفح جبل قاسیون و حالیا آن موضع بصالحیه
مشهورست

شیخ صدر الدین محمد بن اسحق القونیوی قدس الله تعالی روحه

کنیت وی ابو المعالی است جامع بوده است میان جمیع علوم چه ظاهری و چه باطنی و چه عقلی و چه نقلی میان
وی و خواجه نصیر الدین طوسی اسوله و اجوبه واقع است و مولانا قطب الدین علامه شیرازی در حدیث شاگرد
ویست کتاب جامع الاصول را بخط خود نوشته است و بروی خوانده و بآن افتخار می‌کرده و ازین طایفه
شیخ مویدالدین جندی و مولانا شمس الدین ایکی و شیخ فخر الدین عراقی و شیخ سعید الدین فرغانی قدس الله تعالی
ارواحهم و غیرایشان از اکابر در حجر تربیت وی بوده اند و در صحبت وی پرورش یافته اند با شیخ سعد الدین
حموی بسیار صحبت داشته است و از وی سوالات کرده ○ شیخ بزرگ رضی الله عنه در آن وقت که از بلاد مغرب
متوجه روم بود در بعض مشاهد خود بوقت ولادت وی و استعداد و علوم و تجلیات و احوال و مقامات
وی و هرچه در مدت عمر و بعد از مفارقت و برزخ و بعد از برزخ بروی گذشت و خواهد گذشت مکاشف شد
بل شهد احوال اولاده الآتیین و مشاهدهم و مقاماتهم و علومهم و تجلیاتهم و اسمائهم عند الله و حلیة کل واحد
منهم و احوالهم و اخلاقهم و کل ما یجری لهم و علیهم الی آخر اعمارهم و بعد المفارقة فی برازخهم و ما بعدها و چون
بقونیه رسید بعد از ولادت وی و وفات پدرش مادرش بعقد نکاح شیخ درآمد و وی در خدمت و صحبت
شیخ تربیت یافت ○ وی نقاد کلام شیخ است مقصود شیخ در مسئله وحدت وجود بر وجهی که مطابق عقل
و شرع باشد جز به تتبع تحقیقات وی و فهم آن کما ینبغی میسر نمی‌شود و ویرا مصنفاتست چون تفسیر فاتحه
و مفتاح الغیب و نصوص و فکوک و شرح حدیث و کتاب نفحات الهیه که بسیاری از واردات قدسیه خود را

درآنجا

درآنجا ذکر کرده است و هرکس که می‌خواهد که بر کمال وی درین طریق فی الجمله اطلاعی یابد گو آنرا مطالعه کن که بعضی
از احوال و اذواق و مکاشفات و منازلات خود درآنجا نوشته است ○ درآنجا می‌گوید که در سابع عشر شوال
سنه ثلث وخمسین و ستمائه در واقعه طویله حضرت شیخ را دیدم و میان من و وی سخنان بسیار گذشت در آثار
و احکام اسماء الهی سخنی چند گفتم بیان من ویرا بسیار خوش آمد چنانکه روی وی از بشاشت آن درخشیدن
گرفت سر مبارک خود را از ذوق می‌جنبانید و بعضی از آن سخنانرا اعاده می‌کرد و می‌گفت ملیح ملیح من گفتم
یا سیدی ملیح تویی که ترا قدرت آن هست که آدمی را تربیت کنی و بجایی رسانی که چنین چیزها را دریابد و الحمد لله
که اگر تو انسانی ماسوای تو همه لاشی‌اند بعد از آن بوی نزدیک شدم و دست ویرا بوسیدم و گفتم مرا با تو یک حاجت
دیگر مانده گفت طلب کن گفتم می‌خواهم که متحقق شوم بکیفیت شهود دایم ابدی تو مر تجلی ذاتی را و گفتم اعنی بذلک
حصول ما کان حاصلا له من شهود التجلی الذاتی لا حجاب بعده ولا مستقر للکمل دونه گفت آری و سوال مرا اجابت
کرد و گفت آنچه خواستی مبذول است با آنکه تو خود می‌دانی که مرا اولاد و اصحاب بودند و بسیاری از ایشانرا
گشتم و زنده گردانیدم و مرده انگاشتند و کشته شد آن که کشته شد و هیچ کدام را این معنی میسر نشد گفتم یا سیدی
الحمد لله علی اختصاصی بهذه الفضیلة اعلم انک تحیی و تمیت و سخنان دیگر گفتم که افشاء آن نمی‌شاید آنگاه از آن
واقعه درآمدم و المنة لله علی ذلک ○ میان وی و مولانا جلال الدین رومی قدس سرهما اختصاص محبت و صحبت
بسیار بوده است ○ روزی مجلسی عظیم بود و اکابر قونیه جمع و شیخ صدر الدین بر صدر صفه بالای سجاده
نشسته بود خدمت مولوی درآمد شیخ سجاده خویش را بوی گذاشت مولانا ننشست و گفت بقیامت چه جواب
گویم که بر سجاده شیخ چرا نشستم شیخ فرمود که بر یک گوشه تو بنشین و بر یک گوشه من بنشینم خدمت مولانا ننشست
شیخ فرمود که سجاده‌ای که نشست ترا نشاید ما را نیز نشاید سجاده را برداشت و دور انداخت ○ خدمت مولانا
پیش از وی وفات کرده است و وصیت نماز خود بوی کرده ○ گویند که شیخ شرف الدین قونیوی از شیخ
صدر الدین قدس سرهما پرسید که من این الی این و ما الحاصل فی البین شیخ جواب داد که من العلم الازلی
و الحاصل فی البین تجدد نسبة جامعة بین الطرفین ظاهرة بالحکمین

شیخ موید الدین الجندی رحمه الله تعالی

وی از شاگردان و مریدان شیخ صدر الدین است جامع بوده است میان علوم ظاهری و باطنی بعض
مصنفات شیخ بزرگ را چون فصوص الحکم و مواقع النجوم شرح کرده است و مأخذ سایر شروح فصوص شرح
ویست و درآنجا تحقیقات بسیارست که در سایر کتب نیست و کمال وی از آن معلوم می‌شود ○ وی
گفته است که خدمت شیخ صدر الدین قدس سره خطبه فصوص را از برای من شرح کرد و در اثنای آن واردی
غیبی بروی ظاهر شد و اثر آن ظاهر و باطن مرا فرو گرفت آنگاه در من تصرفی کرد عجیب و مضمون کتاب را
بتمام در شرح خطبه مفهوم من گردانید و چون این معنی را از من دریافت گفت من نیز از حضرت شیخ
درخواستم که کتاب فصوص را بر من شرح کند خطبه را شرح کرد و در اثنای آن در من تصرفی کرد که مضمون تمام

کتاب مرا معلوم شد بس بر این حکایت مسرور شدم ودانستم که مرا بهرهٔ تمام خواهد بود بعد از آن مرا فرمود
که آنرا شرحی بنویس پس در حضور وی اجلالا لقدره وامتثالا لامره خطبه را شرح کردم ٥ وهم وی گفته
در محل بیان این معنی که کمل را قوت ظهور در جمیع مواطن هست بعد از مفارقت ازین نشاه که در بغداد بودم
وشخصی در منزل من فرود آمد بود که دعوی وی آن بود که مهدی است واز من بر آن دعوی گواهی طلبید
من گفتم که پیش خدای تعالی گواهی میدهم که تو مهدی نیستی ودروغ میگویی با من بعداوت ودشمنی برخاست
وجماعتی را از ملاحده ونصیریه جمع کرد وایشانرا بایذای من دلالت کرد پناه بروحانیت شیخ بزرگ شیخ
محیی الدین بردم وبجمعیت همت متوجه وی شدم دیدم که ظاهر شد وبیک دست خود هر دو دست آن مدعی را بگرفت
وبیک دست دیگر هر دو پای وی را وگفت بر زمینش زنم گفتم یا سیدی حکم وفرمان تراست پس بازگشت وبرفت
من برخاستم وبمسجد رفتم وآن مدعی باتباع خود بقصد ایذای من اجتماع کرده بودند من بایشان التفات نکردم
وپیش محراب رفتم ونماز خود بگزاردم وایشان بر من هیچ دست نیافتند وشر ایشانرا خدای تعالی از من بگردانید
بعد از آن آن مدعی بر دست من توبه کرد ومسافر شد ٥ وهم وی گفته که از شیخ صدر الدین شنیدم که شیخ بزرگ را
با خضر علیه السلام اتفاق ملاقات افتاد گفت که از برای موسی بن عمران صلوات الرحمن علیه هزار مسئله از آنچه
از اول ولادت وی تا زمان اجتماع بروی گذشته بود مهیا ساخته بودم وی بر سه مسئله از آن صبر نتوانست کرد
واشارت باین معنی است آنکه حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم فرموده است که لیت اخی موسی سکت حتی
یقص علینا من انبائهما وویرا طریق ابن الفارض رحمه الله تعالی در بیان حقایق ومعارف اشعار عربی لطیف است
واز آن جمله است این دو بیت که شیخ فخر الدین عراقی در کتاب لمعات آورده ؎ البحر بحر علی ما کان فی قدم
ان الحوادث امواج وانهار ؎ لا یحجبنک اشکال تشاکلها عمن تشکل فیها وهی استار ٥ واین بیت دیگر
هو الواحد الموجود فی الکل وحده سوی انه فی الوهم سمی بالسوی وهمانا که وی قصیدهٔ تائیهٔ فارضیه را جوابی
گفته است واز آن قصیده است این دو بیت ؎ فما انفک یرضانی بکل محبة وما زلت اسواء بکل مودة
فمتنع عن انفصالی مواجب ٥ وصالی بلا امکان بعد وقربة شیخ سعید الدین الفرغانی رحمه الله تعالی
وی از کمل ارباب عرفان واکابر اصحاب ذوق ووجدان بوده است هیچ کس مسایل علم حقیقت را چنان مضبوط
ومربوط بیان نکرده است که وی در دیباچهٔ شرح قصیدهٔ تائیهٔ فارضیه کرده اولا آنرا بعبارت فارسی شرح کرده بوده است
وبر شیخ خود شیخ صدر الدین قونوی قدس سره عرض فرموده وشیخ آنرا استحسان بسیار کرده ودر آن باب چیزی
نوشته وشیخ سعید آن نوشته را بعینه بر سبیل تبرک وتیمن در دیباچهٔ شرح فارسی خود درج کرده است وثانیا
از برای تعمیم وتتمیم فایده آنرا بعبارت عربی نقل کرده وفواید دیگر بر آن مزید ساخته جزاه الله تعالی
عن الطالبین خیر الجزاء ووی را تصنیف دیگر هست مسمی بمناهج العباد الی المعاد در بیان مذاهب ائمهٔ اربعه
رضوان الله علیهم اجمعین در مسایل عبادات وبعض معاملات که سالکان این طریق را از آن چاره نیست

ودربیان آداب طریقت که بعد از تصحیح احکام شریعت سلوک را وحقیقت را بی آن میسر نیست والحق آن کتابیست
بس مفید که ما لا بد هر طالب ومریدیست ٥ در آنجا آورده است که انتساب مریدان بمشایخ بدو طریق است
یکی بخرقه ودوم بتلقین ذکر وسیم بصحبت وخدمت وتادب بآن وخرقه دو است خرقهٔ ارادت وآنرا جز از یک شیخ
ستدن روا نباشد ودوم خرقهٔ تبرک وآن از مشایخ بسیار بجهت برکت ستدن روا باشد ودر بیان خرقهٔ ارادت
خود گفته است که وی خرقه پوشید از شیخ نجیب الدین علی بن بزغش الشیرازی قدس الله تعالی روحه ووی از شیخ
الشیوخ شهاب الدین السهروردی ووی از عم خود قاضی وجیه الدین ووی از پدر خود ابو محمد عمویه واخی فرج
زنجانی دست هر یک در پوشانیدن خرقه مشارک دست آن دیگر اما ابو محمد از احمد اسود دینوری خرقه پوشید
ووی از ممشاد دینوری ووی از ابو القاسم جنید واما اخی فرج از ابو العباس نهاوندی ووی از ابو عبد الله خفیف
شیرازی ووی از ابو محمد رویم بغدادی ووی از جنید رضی الله تعالی عنهم ٥ وشیخ الشیوخ شهاب الدین السهروردی
رضی الله عنه نسبت خرقه را تا بابو القاسم جنید بیش اثبات نکرده است واز جنید تا مصطفی صلی الله علیه وسلم
بصحبت نسبت داده است نه بخرقه واما شیخ مجد الدین بغدادی قدس الله تعالی سره در کتاب تحفة البرره
آورده است که نسبت خرقهٔ ما متصل است به پیغمبر صلی الله علیه وسلم بحدیث درست متصل معنعن وفرموده است
که مصطفی صلی الله علیه وسلم خرقه پوشانید مر امیر المومنین علی را رضی الله عنه ووی مر حسن بصری را وکمیل بن
زیاد را وکمیل مر عبد الواحد زید را ووی مر ابو یعقوب نهرجوری را ووی مر عمرو بن عثمان مکی را ووی مر ابو یعقوب
طبری را ووی مر ابو القاسم رمضان را ووی مر ابو العباس بن ادریس را ووی مر داود خادم را ووی مر محمد بن
مانکیل را ووی مر شیخ اسمعیل قصری را ووی مر شیخ نجم الدین کبری را ووی مر بن فقیر یعنی مجد الدین بغدادی را
فعلی هذا نسبت خرقهٔ ما بمصطفی صلی الله علیه وسلم متصل میشود والله تعالی اعلم ٥ واما نسبت تلقین ذکر
این فقیر یعنی شیخ سعید رحمه الله از شیخ خرقهٔ خود شیخ نجیب الدین علی تلقین گرفت ووی از شیخ الشیوخ شهاب الدین
السهروردی رضی الله عنه ووی از عم خود شیخ ابو النجیب السهروردی ووی از شیخ احمد غزالی ووی از ابو بکر
نساج ووی از شیخ ابو القاسم گرگانی ووی از ابو عثمان مغربی ووی از ابو علی کاتب ووی از ابو علی رودباری
ووی از سید الطایفه جنید قدس الله تعالی ارواحهم ٥ بعد از آن میگوید که در نسبت خرقهٔ ارادت ونسبت
تلقین ذکر دو شیخ گرفتن مذموم است اما در نسبت صحبت محمود است لکن بشرط اجازت یا فوت صحبت شیخ
اول چنانکه این ضعیف بعد از مفارقت خدمت وصحبت شیخ نجیب الدین قدس الله تعالی سره از خدمت
مولانا وسیدنا وشیخنا صدر الحق والدین وارث علوم سید المرسلین سلطان المحققین محمد بن اسحق
القونوی قدس الله تعالی سره واز شرف صحبت وارشاد هدایت واقتباس فضایل وآداب ظاهر وباطن
وعلوم شریعت وطریقت وحقیقت تربیت یافت ومنتفع شد غایة الانتفاع وهمچنین از خدمت شیخ
ربانی محمد بن السکران البغدادی نور الله نفسه واز صحبت غیر ایشان از اکابر تربیت پذیرفت ومنتفع

هرچند از عهدهٔ رعایت حقوق و شرایط خدمت و صحبت ایشان نتوانست بیرون آمدن لکن ایشان از کرم بحسن قبول و ارشاد این بیچاره را تلقی فرمودند فجزاهم الله احسن الجزاء ٥ و هم وی آورده است که از شیخ نجیب الدین رحمه الله شنیدم که شمس الدین صفی امام جامع شیراز از اکابر صالحان و پاکان بود و همگی اوقاتش بذکر و تلاوت و انواع عبادات مستغرق و معمور لکن از کسی تلقین ذکر نداشت روزی در واقعه ذکر خود را بصورت نوری مصور شده مشاهده کرد که از دهان وی منفصل می‌شد و بزمین فرو می‌رفت با خود گفت که این علامت خیر نیست چه نص الیه یصعد الکلم الطیب بخلاف این نشان می‌دهد این نقصان مگر بسبب عدم تلقین ذکر است از مشایخ پس بیکی از مریدان شیخ روزبهان بقلی قدس الله تعالی روحه رجوع کرد و از وی ذکر تلقین گرفت و همان شب در واقعه ذکر خود را بصورت نوری مشاهده نمود که بالا می‌رفت و آسمانها را خرق می‌کرد و بعد از آن بصحبت شیخ الشیوخ شهاب الدین السهروردی رضی الله عنه پیوست و رسید بآنجا که رسید ٥

شیخ موسی سدرانی رحمه الله تعالی

وی از اکابر اصحاب شیخ ابومدین مغربی قدس الله تعالی روحه بوده است شیخ سعید فرغانی در شرح قصیدهٔ تائیه آورده است که از شیخ معتبر طلحة بن عبد الله بن طلحة التستری العراقی رحمه الله در سنهٔ خمس و ستین و ستمایه شنیدم که وی روایت کرد از شیخ عماد الدین محمد بن شیخ الشیوخ شهاب الدین السهروردی قدس الله تعالی روحه که گفت در یکی از حجات با والد خود بودم در میان آنکه طواف خانه می‌کردم ناگاه دیدم که شیخی معظم طواف می‌کرد و خلق بوی تبرک می‌جستند و وی را زیارت می‌کردند مرا پیش وی تعریف کردند که این فرزند شیخ شهاب الدین است مرا مرحبا گفت و سر مرا بوسید و مرا دعای خیر کرد و دایما برکت دعای وی را در خود می‌یابم و امید می‌دارم که در آخرت نیز برکت آن همراه من باشد پس من پرسیدم که این کیست گفتند که این را شیخ موسی می‌گویند چون از طواف فارغ شدم و پیش والد خود رفتم وی را خبر کردم که من زیارت شیخ موسی را دریافتم و مرا دعای خیر کرد والد من بسیار بآن مسرور شد بعد از آن حاضران در ذکر مناقب شیخ موسی شروع کردند و از آن جمله گفتند که وی را در شبانروزی ورد است که هفتاد هزار ختم قرآن می‌کند و والد من خاموش بود ناگاه یکی از کبار اصحاب والد من سوگند یاد کرد و گفت راست است آنچه از وی می‌گویند من پیش از این این سخن را شنیده بودم و در خاطر من فی الجمله انکاری بود تا آن وقت که شبی شیخ موسی را در طواف دریافتم در پی وی ایستادم دیدم که تقبیل حجر الاسود کرد و از اول فاتحه آغاز تلاوت کرد و می‌رفت همچنانکه معهودست که مردم در طواف می‌روند و تلاوت می‌کرد چنان تلاوتی که حرف حرف را فهم می‌کردم چون هم در آن طواف اول از برابر در خانه که از حجر الاسود تا آنجا مقدار چهار گام باشد کما بیش درگذشت یک ختم تمام کرد چنانکه من تمام آن ختم را حرف بحرف شنیدم خدمت والد من با همه اصحاب تصدیق وی کردند و آنچه گفت قبول کردند بعد از آن والد مرا ازین معنی سؤال کردند گفت این از قبیل بسط زمانست که نسبت ببعضی از اولیاء الله واقع می‌شود پس از برای صدق آن قضیه گفت که شیخ الشیوخ ابن سکینه را

رضی الله

رضی الله عنه مریدی بود صایغ و وظیفهٔ وی آن بود که سجاده‌های صوفیان را روز جمعه بمسجد جامع می‌برد و می‌انداخت و بعد از ادای نماز جمع می‌کرد و بخانقاه می‌آورد در یکی از جمعها سجاده‌ها را بر یکدیگر بست تا بمسجد برد و بکنار دجله رفت تا غسل جمعه بجای آرد جامها بیرون کرد و بر کنار دجله نهاد و بآب فرو رفت چون سر بیرون کرد دید که آن دجله نیست جای دیگرست پرسید که اینجا کجاست گفتند که این نیل مصرست تعجب کرد و از آب بیرون آمد و بشهر درون رفت ناگاه بدکان صایغی رسید آنجا بایستاد و بر وی جز میزری که ستر عورت وی کرده بود جامهٔ دیگر نبود صاحب دکان بفراست دانست که وی صایغ است وی را آزمایش کرد دید که آن صنعت را نیک می‌داند وی را گرامی داشت و بخانه برد و دختر خود را با وی نکاح کرد و از وی سه فرزند آمد و هفت سال بر آن گذشت روزی بکنار نیل آمد و در آب غوطه خورد چون سر برآورد دید که در دجلهٔ بغداد است در همان موضع که پیش از این بهفت سال بآب درآمده بود و جامهای وی همچنانکه نهاده بود بر کنار دجله است جامها را بپوشید و بخانقاه آمد دید که سجاده‌های صوفیان همچنان که بر هم بسته بود بر هم بسته است بعضی از اصحاب با وی گفتند که زودتر باش که بعضی از جماعت بنگاه بمسجد رفته‌اند سجاده‌ها را بمسجد برد و پس از ادای نماز بخانقاه آورد و بتعجیل تعجب کنان بخانهٔ خود رفت اهل بیت وی گفتند که مهمانانی که فرموده بودی که برای ایشان ماهی بریان کنیم کجااند که ماهی بریان شده است مهمانان را آورد و ماهی خوردند بعد از آن پیش شیخ خود ابن سکینه آمد و آنچه بر وی گذشته بود وی را اخبار کرد و قضیهٔ اولاد خود را بمصر با وی بگفت فرمود که فرزندان را از مصر ببغداد حاضر کن چون فرزندان را حاضر کرد و آنچه گفته بود راست بیرون آمد شیخ ابن سکینه از وی پرسید که آن روز در چه اندیشه بودی و در خاطرت چه بود گفت از اول روز در خاطر من ازین آیت که کان مقداره الف سنة دغدغه و نزاعی بود شیخ گفت این واقعه رحمتی بود از خدای تعالی بر تو در رفع اشکال و تصحیح ایمان و اعتقاد تست بآنکه خدای تعالی قادرست بر آن که نسبت ببعض بندگان خود زمان را بسط کند و دراز فرا نماید با آنکه آن کوتاه باشد نسبت ببعض دیگر و همچنین است حال در قبض زمان که زمان دراز را کوتاه فرا نماید والله القادر علی ما یشاء ٥ و نزدیک باین قصه است آنکه صاحب فتوحات رضی الله عنه ذکر کرده است که شخصی جوهری از خود حکایت کرد که مقداری خمیر از خانهٔ خود بفرن برد تا نان بپزند وی را جنابت رسیده بود بکنار نیل رفت و بآب درآمد تا غسل کند از خود غایب شد و دید همچنان که کسی در خواب بیند که وی در بغداد است آنجا کدخدا شد و مدت شش سال با خاتون خود بسر برد و از وی فرزندان آمد بعد از آن با خود آمد خود را در میان آب دید غسل تمام کرد و جامه بپوشید و بفرن رفت و نان گرفت و بخانه آمد و با اهل خانه آن واقعه را بازگفت چون ماهی چند برآمد آن خاتون از بغداد آمد و فرزندان را همراه آورد و خانهٔ جوهری را می‌پرسید چون باهم ملاقات کردند جوهری خاتون و فرزندان را بشناخت از آن زن پرسیدند که چند گاه است که ترا زن کرده است گفت شش سال

شیخ عیسی هتاد یمنی رحمه الله تعالی

امام یافعی کوید که وی روزی بر فاحشهٔ بکذشت وی را کفت بعد از خفتن بیش تو می آیم زن خرم شد و خود را
بیاراست بعد از خفتن بیش وی آمد و در خانهٔ وی دو رکعت نماز بکزارد و بیرون آمد آن زن را حال بکشت
و توبه کرد و از هرچه داشت بیرون آمد و شیخ وی را بزنی بیکی از درویشان داد و کفت طعام ولیمه را عصیده بسازید
و روغن مخرید امیری را که رونق آن زن می بود از آن خبر دادند تعجب کرد کفتند وی را بیکی از درویشان داد
و طعام ولیمه عصیده ساخته اند و روغن ندارند امیر بر طریق استهزا دو شیشه خمر فرستاد که این را بیش شیخ
برید و کویید که شاد شدیم و شنیدیم که روغن عصیده نیست این را با عصیده بخورید چون فرستادهٔ امیر آمد
کفت دیر آمدی یکی از آن دو شیشه را بستد و دست در آن کرد و بر عصیده ریخت و آن دیکری را همچنان کرد
و آن فرستاده را کفت بنشین و بخور چون بخورد روغنی دید که خوشتر از آن نخورده بود بیش امیر رفت و قصه را
باز کفت امیر نیز بیش شیخ آمد و بر دست وی توبه کرد

شیخ ابو الغیث جمیل الیمنی قدس الله سره

ذو المقامات العلیة والاحوال السنیة والانفاس الصادقة والکرامات الخارقة در اوایل حال از قطاع طریق بود
روزی در کمین قافله نشسته بود شنید که هاتفی می کوید یا صاحب العین علیک عین یعنی ای آنکه چشم بر قافله داری
دیکری را چشم بر تست در وی اثر عظیم کرد و از آنچه در آن بود باز ایستاد و بخدای تعالی اقبال نمود و توبه و انابت
کرد و بصحبت شیخ ابن الافلح الیمنی بیوست نفس وی باکیزه شد و دل وی منور کشت و صدق ارادت و سیماء
سعادت بروی بیدا آمد و خوارق عادات از وی بظهور انجامید ٥ کویند روزی بقصد آنکه از صحرا هیزم
آورد بیرون رفت و دراز کوشی با خود ببرد در میان آن که در بعض وادیها هیزم جمع می کرد دراز کوش وی را شیر بدرید
چون هیزم آورد که بار کند دید که دراز کوش وی را شیر بدریده است روی با شیر کرد و کفت دراز کوش مرا بکشتی
هیزم خود را برچه بار کنم سوکند بعزت معبود که آنرا بار نخواهم کرد مکر بر پشت تو پس هیزمها را جمع کرد و بر پشت
شیر نهاد و وی را می راند تا بنزدیک شهر رسید هیزم را از وی فرو کرفت و کفت هر جا که خواهی برو ٥ روزی اهل
بیت وی از وی قدری عطر طلبیدند ببازار رفت تا بخرد بیش یکی از عطاران رفت و با وی در آن باب سخن کفت
کفت در دکان من هیچ عطر نیست ابو الغیث کفت در دکان تو هیچ عطر نخواهد بود فی الحال هر عطر که در دکان وی بود
منعدم شد عطار بیش شیخ وی ابن الافلح از وی شکایت کرد شیخ وی را بخواند و بسبب آن که اظهار کرامت کرده بود
وی را سیاست بسیار کرد و کفت دو شمشیر در یک غلاف نمی شاید از صحبت من دور باش هر چند ابو الغیث مدارا کرد
و تضرع نمود قبول نکرد و از مصاحبت وی ابا کرد ابو الغیث برفت و طلب شیخ دیکر می کرد تا بصحبت وی منتفع کردد
بیش هر شیخ که رفت کفت ترا همین بسند است محتاج بشیخ نیستی تا آن بود که بشیخ کبیر علی اهدل رسید و التماس
صحبت کرد شیخ وی را قبول فرمود ابو الغیث فرموده است که چون بصحبت وی رسیدم کویا قطره بودم که در دریا
افتادم ٥ بادشاه یمن خادم وی را بکشت چون خبر بوی رسید در غضب شد کفت ما لی والحراسة انا انزل
عن المشباب واترک الذبع در همان وقت بادشاه کشته شد ٥ روزی فقرا کفتند ما را آرزوی کوشت می کند

کفت

کفت فلان روز که روز بازار است کوشت خواهید خورد چون آن روز آمد خبر رسید که قطاع طریق قافله را غارت
کرده اند چون ساعتی بر آمد یکی از قطاع طریق آمد و بجهة شیخ کاوی آورد شیخ فقرا را کفت که این کاو را بکشید و ببرید
اما سر وی را همچنان که هست نکاه دارید بعد از آن دیکری آمد و یک خروار کندم آورد شیخ کفت آرد کنید و نان بزنید
هرچه شیخ کفت کردند بعد از آن شیخ فقرا را کفت بخورید جمعی فقها حاضر بودند ایشانرا بسر سفره طلبیدند نیامدند
شیخ فقرا را کفت شما بخورید که فقها حرام نمی خورند چون فقرا از خوردن فارغ شدند ناکاه شخصی بیش شیخ آمد و کفت
ایها الشیخ کاوی نذر فقرا کرده بودم حرامیان بغارت بردند شیخ کفت اکر سر کاو خود را ببینی شناسی کفت آری شیخ
فرمود تا سر کاو را حاضر کردند کفت این سر کاو را حاضر کردند کفت این سر کاو منست بعد از آن شخصی دیکر در آمد
و کفت ایها الشیخ یک خروار کندم نذر شیخ کرده بودم حرامیان بردند شیخ کفت نذر فقرا بفقرا رسید چون فقها آنرا
مشاهده کردند از ترک موافقت فقرا بشیمان شدند توفی رضی الله عنه سنة احدی وخمسین وستمائة ٥

شیخ ابو الحسن المغربی الشاذلی رحمه الله تعالی

نام وی علی بن عبد الله است شریف است حسنی ساکن
اسکندریه بوده است و جمعی کثیر آنجا بصحبت وی بیوسته اند از کبار اولیاء الله و عظماء مشایخ است ٥ وی
کفته است که در سیاحت بودم شبی در پشته خفتم و سباع کرد من می کردیدند تا صبح و هرکز انسی چون انس آن شب
نیافتم چون بامداد شد در خاطر من کذشت که مرا از مقام انس با خدای تعالی چیزی حاصل شد برود خانه
فرود آمدم کبک بسیار دیدم که مثل آن ندیده بودم چون آواز بای من شنیدند همه بیکبار برپریدند چنانکه از ترس
مرا خفقانی بیدا شد شنیدم که مرا می کویند ای آنکه دوش با سباع انس کرفته بودی ترا چیست که از بریدن این
کبکان ترسانی ولیکن تو دوش با ما بودی و اکنون با نفس خودی ٥ وهم وی کفته که یکبار هشتاد روز کرسنه بودم
در خاطرم آمد که مرا ازین کار نصیبی حاصل شد ناکاه زنی دیدم که از مغاره بیرون آمد بغایت خوب روی کویا
روی او نور آفتاب بود و کفت منحوسی هشتاد روز کرسنه بود در ایستاد و ناز بر خدای تعالی می کند بعمل خود
و شش ماه بر من کذشته است که طعامی نچشیده ام ٥ وهم وی کفته که روزی در مغارهٔ بودم کفتم الهی کی ترا بندهٔ
شاکر باشم شنیدم که مرا می کویند هرکاه که مُنعَمٌ علیه غیر خود نبینی کفتم الهی چون منعم علیه غیر خود نه بینم و حال
آنکه بر انبیا انعام کردهٔ و بر علما انعام کردهٔ و بر ملوک انعام کردهٔ شنیدم که کفتند اکر نه انبیا بودندی تو راه راست
نیافتی و اکر نه علما بودندی تو اقتدا نکردی و اکر نه ملوک بودندی تو ایمن نمی بودی و این همه نعمت است از من برتو
وهم وی کفته که رفیقی داشتیم با وی در مغاره جای کرفتیم و طلب وصول بخدای تعالی می کردیم و می کفتیم فردا ما را
فتح شود ناکاه مردی در آمد با هیبت کفتیم تو کیستی کفت عبد الملک دانستیم که وی از اولیاء الله است کفتیم حال تو چیست
کفت حال تو چیست حال تو چیست چون باشد حال کسی که می کوید فردا مرا فتح شود و پس فردا مرا کشاد شود
نه ولایتست و نه فلاح ای نفس چرا پرستش خدای خاص از برای خدای نکنی ما دانستیم که وی را چرا بر ما در آوردند توبه
کردیم و استغفار نمودیم و ما را فتح بدید آمد ٥ وهم وی کفته است که رسول را صلی الله علیه و سلم بخواب دیدم

گفت یا علی طهر ثیابک من الدنس تحظ بمدد الله فی کل نفس یعنی پاکیزه گردان جامهای خود را از چرک تا بهره مند گردی
بمدد و تأیید الله تعالی در هر نفسی گفتم یا رسول الله ثیاب من کدام است گفت خدای تعالی بر تو پنج خلعت پوشانیده است
خلعت محبت و خلعت معرفت و خلعت توحید و خلعت ایمان و خلعت اسلام هر که خدا را دوست دارد بر وی
آسان شود هر چیزی و هر که خدا را بشناسد در نظر وی خرد نماید هر چیزی و هر که خدا را بیگانگی بداند بوی شریک
نیارد هیچ چیزی را و هر که بخدای ایمان آرد ایمن گردد از هر چیزی و هر که باسلام متصف گردد بر خدای عاصی
نشود و اگر عاصی شود اعتذار کند و چون اعتذار کند قبول افتد شیخ ابو الحسن گوید از اینجا فهم کردم معنی قوله
تعالی وثیابک فطهر ○ شاگرد وی شیخ ابو العباس مرسی گفته است که از مدینهٔ شریفه قصد زیارت امیر المؤمنین حمزه
رضی الله تعالی عنه کردم در راه کسی دیگر رفیق من شد چون بآنجا رسیدیم در قبهٔ مزار بسته بود ببرکت روحانیت
حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم گشاده شد درآمدیم دیدیم که نزدیک روضه مردی دعا می کند با رفیق خود گفتم
که این مرد از ابدال است و دعا درین ساعت مستجابست وی دعا کرد که خدای تعالی ویرا یک دینار روزی کند و من
دعا کردم و از خدای تعالی عافیت از بلای دنیا و عذاب آخرت خواستم چون در مراجعت نزدیک بمدینه رسیدیم
شخصی پیش آمد و رفیق مرا یک دینار داد و چون بمدینه درآمدیم و نظر شیخ ابو الحسن بر ما افتاد رفیق مرا گفت یا خسیس
الهمة ساعتی یافتی که در آن دعا مستجاب شود و آنرا بیک دینار صرف کردی چرا چون ابو العباس نبودی که از خدای
تعالی عافیت دنیا و آخرت خواست و خدای تعالی دعای وی اجابت کرد ○ وی گفته است که در بدایت حال
مرا تردد افتاد میان انقطاع و بودن در بیابان و میان بازگشتن بآبادانی و شهر و صحبت علما و اخیار و مرا وصف
کردند که در سر کوهی ولی هست قصد زیارت وی کردم شبانگاهی بآنجا رسیدم با خود گفتم در شب پیش وی نروم
بر در آن غار بخفتم شنیدم که از اندرون می گوید بار خدایا بدرستی که مردی چند هستند از بندگان تو که از تو می خواهند
که خلق خود را مسخر ایشان گردانی و خلق خود را مسخر ایشان گردانیدی و از تو بآن راضی شدند و بدرستی که
من از تو می خواهم که خلق خود را بد خوی گردانی با من تا مرا هیچ ملجائی نباشد الا حضرت تو من با خود گفتم
ای نفس بشنو که این شیخ از کدام بحر اغتراف می کند چون بامداد کردم پیش وی درآمدم و سلام کردم و از هیبت
و خوف وی پر برآمدم گفتم یا سیدی حال چونست گفت شکایت می کنم بخدای تعالی از برد تسلیم یعنی خوشی
و رضا همچنانکه تو شکایت می کنی از حر تدبیر و اختیار گفتم من حر تدبیر و اختیار می دانم و این زمان در آنم برد تسلیم
و رضا چیست و چرا از آن شکایت می کنی گفت می ترسم که حلاوت آن مرا مشغول گرداند از خدای تعالی گفتم ای سیدی
شنیدم که امشب می گفتی بار خدایا بدرستی که مردی چند از بندگان تو هستند که از تو می خواهند که خلق خود را مسخر ایشان
گردانی و مسخر گردانیدی و از تو بآن راضی شدند شیخ تبسم کرد و گفت ای فرزند عوض آن که می گویی اللهم سخر لی بگوی
اللهم کن لی تو گمان می بری که هر که خدای تعالی ویرا باشد بچیزی محتاج شود این بد دلی چیست ○ امام یافعی گوید
که از بعض مشایخ شنیده ام که چون کسی از وی طلب دعائی کردی می گفت کان الله لک و این کلمه با وجود کوتاهی

جامع

جامع همه مطلوبات است زیرا که چون خدای تعالی کسی را باشد همه مطلوبات ویرا بدهد اما خدای تعالی کسی را باشد
که وی خدا را باشد کما قال صلی الله علیه و سلم من کان لله کان الله له ○ شیخ ابو الحسن گفته انا لا نری مع الحق
من الخلق احدا ان کان ولا بد فکالهباء فی الهواء ان فتشته لم تجده شیئا ○ وهم وی گفته لا یکن حظک من دعائک
الفرح بقضاء حاجتک دون فرحک بمناجاتک لمحبوبک فتکون من المحجوبین ○ وهم وی گفته کل فقیر لم یکن فیه
اربعة آداب فاجعله والتراب سواء الرحمة للاصاغر والحرمة للاکابر والانصاف من النفس وترک الانتصار
لها ○ وی در سنه اربع و خمسین و ستمائه برفته از دنیا در وقت توجه بمکهٔ مبارکه در صحرائی که آب شور داشت چون
ویرا آنجا دفن کردند ببرکت وجود وی آب آن صحرا شیرین شد **شیخ یاسین المغربی الحجام الاسود رحمه الله تعالی**
وی از ارباب ولایت و اصحاب کرامت بود اما در صورت حجامی آنرا پوشیده می داشت امام نواوی رضی الله تعالی عنه
از جملهٔ مریدان و معتقدان وی بوده است بزیارت وی می رفته است و بصحبت و خدمت وی تبرک می جسته و نسبت
بوی در مقام ارادت بوده بهر چه اشارت کردی بر آن موجب رفتی روزی ویرا گفت که کتابهائی که پیش تو مستعار است
بخداوندانش باز ده و بدیار خود مراجعت نمای و اهل خود را زیارت کن سخن ویرا قبول کرد چون بدیار خود رسید
و اهل خود را دید بیمار شد و وفات کرد توفی الشیخ یاسین فی شهر ربیع الاول سنة سبع وثمانین وستمائة وکان
عمره ثمانین رحمه الله تعالی ○ والامام محیی الدین النواوی رحمه الله فی الرابع والعشرین من رجب سنة ست وسبعین
وستمائة **شیخ ابو العباس المرسی رحمه الله تعالی** وی شاگرد شیخ ابو الحسن شاذلی است
صاحب مقامات عالیه و کرامات ظاهره است روزی شخصی ویرا بضیافت برد و بجهة امتحان طعامی که در آن شبهه
بود پیش شیخ نهاد شیخ ویرا گفت اگر حارث محاسبی را رگی در انگشت بود که چون دست بطعام شبهه بردی حرکت
کردی من شصت رگ در دست دارم که مثل آن حرکت می کند صاحب طعام استغفار کرد و عذر خواست امام یافعی
گوید که چنین بمن رسیده است که یکی از سلاطین امتحان یکی از مشایخ کرد و طعامها پیش آورد که در بعضی گوشت کشته بود
و در بعضی گوشت مرده شیخ میان در بست و گفت ای درویشان من امروز خادم شماام درین طعام و در ایستاد هر طعام
که در آن گوشت کشته بود پیش درویشان می نهاد و هر چه در آن گوشت مرده بود دور می کرد که این از برای لشکریان
پادشاه و می گفت الطیب للطیب والخبیث للخبیث سلطان حاضر بود از آن امتحان استغفار کرد گویند که یعقوب
که امیر المؤمنین مغرب بود برادر خود را بکشت از برای غیرت بر ملک و از آن پشیمان شد و توبه کرد توبه که در وی اثر تمام
کرد و در باطن وی حالهای نیکو ظاهر شد و واقعهای ارباب ارادت می دید طالب شیخی گشت که خود را تسلیم وی
کند ویرا بشیخ ابو مدین رضی الله عنه نشان دادند شیخ را استدعا نمود اجابت کرد و گفت فرمان اولوا الامر
می باید برد اما من بوی نمی رسم مرا فرموده اند که بتلمسان روم رسولان یعقوب را گفت سلام من بصاحب خود برسانید
و بگویید که شفای تو در دست شیخ ابو العباس مرسی است و شیخ ابو مدین در تلمسان وفات کرد رسولان یعقوب
پیش وی آمدند و وصیت شیخ را گفتند یعقوب استدعاء شیخ ابو العباس کرد و وی نیز از حضرت حق باجتماع

باجتماع با یعقوب مأمور شد در روز اجتماع یعقوب فرمود تا یک خروس بچه بکشتند و دیگری را گلو ببفشردند و هر یک را
جدا بپختند و بپیش شیخ آوردند شیخ بخادم اشارت کرد که این یکی را ببر که مردار است و آن دیگر را خوردن
گرفت پس یعقوب ملک را بسپرداد و خود را بالکلیه تسلیم شیخ کرد و ببرکت نفس شیخ ابومدین و حسن تربیت
شیخ ابوالعباس گشایش یافت و در مرتبهٔ ولایت ثابت قدم گشت ۝ در سالی مردم بباران محتاج شدند شیخ
ابوالعباس با یعقوب بصحرا بیرون رفتند شیخ یعقوب را گفت نماز بگزار و طلب باران کن برای مسلمانان یعقوب
گفت یا سیدی تو باین لایقتری شیخ گفت ترا باین فرموده اند پس یعقوب نماز بگزارد و دعا کرد و علی الفور
اثر اجابت ظاهر شد و باران آمد **شیخ سعد حداد و مرید وی شیخ جوهر رحمهما الله تعالی**
شیخ جوهر در اوایل بندهٔ کسی بود آزاد شد در بازار عدن خرید و فروخت می کرد و بمجلس فقرا حاضر می شد و اعتقاد
و اخلاص تمام داشت با ایشان و وی امّی بود چون وقت وفات شیخ کبیر شیخ سعد حداد که در عدن مدفونست
رسید فقرا وی را گفتند که بعد از تو شیخ که خواهد بود گفت آن کس که در روز سیم از وفات من در محلی که فقرا جمع باشند
مرغ سبز بیاید و بر سر وی نشیند چون روز سیم رسید و فقرا از قرائت و ذکر فارغ شدند و منتظر وعدهٔ شیخ
بنشستند ناگاه دیدند که مرغی سبز فرود آمد و نزدیک بایشان بنشست هرکدام از بزرگتران فقرا امید می داشتند
که آن مرغ بر سر ایشان نشیند بعد از زمانی آن مرغ پرواز کرد و بر سر جوهر بنشست و این معنی هرگز در دل وی
نگذشته بود و در خاطر هیچ یک از فقرا نگذشته پس فقرا پیش وی آمدند تا وی را بزاویهٔ شیخ برند و بجای وی
بنشانند وی بگریست و گفت مرا چه صلاحیت این کارست من مردی بازاری ام و امّی و طریق فقرا و آداب
ایشان نمی دانم و بر من مردمانرا حقوقست و مرا با ایشان معاملاتست گفتند این امریست آسمانی و ترا ازین
چاره نیست خدای تعالی ترا تائید و تعلیم کند هرچه در بایست باشد گفت مرا چندان مهلت دهید که ببازار
بروم و حقوق مسلمانان از گردن خود بیرون کنم پس ببازار رفت و حق هر کس را ادا کرد و آنگاه بزاویهٔ شیخ آمد
و صحبت فقرا را لازم گرفت فصار کاسمه جوهرا وله الکمالات ما یطول ذکره فسبحان الکریم المنان ذلک فضل الله
یؤتیه من یشاء والله ذو الفضل العظیم **احمد بن الجعد و شیخ سعید که کنیت وی ابوعیسی است رحمهما الله تعالی**
امام یافعی گوید رحمه الله تعالی که در بلاد یمن دو شیخ بودند یکی شیخ کبیر عارف بالله شیخ احمد بن الجعد و دیگر
شیخ کبیر عارف شیخ سعید و هر یک را اصحاب و تلامذ بودند روزی شیخ احمد با اصحاب خود عزیمت
زیارت بعض گذشتگان کرده بود شیخ سعید رسید شیخ سعید نیز موافقت کرد چون مقدار راه برفتند
شیخ سعید پشیمان شد از موافقت ایشان بازگشت و شیخ احمد بر عزیمت خود برفت و زیارت کرد و باز آمد
بعد از چند روز دیگر شیخ سعید بیرون آمد با اصحاب خود و عزیمت همان زیارت کرد شیخ احمد وی را در راه
پیش آمد و با هم ملاقات کردند شیخ احمد شیخ سعید را گفت فقرا با بر تو حقی متوجه شده است که آن روز از موافقت
ایشان برگشتی شیخ سعید گفت بر من هیچ حق متوجه نشده است شیخ احمد گفت برخیز و انصاف ده

شیخ

شیخ سعید گفت هر که ما را برخیزاند وی را بنشانیم شیخ احمد گفت هر که ما را بنشاند وی را مبتلا گردانیم پس هر یک از آن
دو بزرگ آنچه دیگری گفته بود رسید شیخ احمد مقعد شد و بر جای بماند تا آن وقت که بحق پیوست و شیخ سعید
مبتلا شد بآن که تن خود را می کند و می برید تا بجوار حق تعالی پیوست امام یافعی رحمه الله می گوید احوال فقرا
از شمشیرهای برنده تیزترست چون اصحاب احوال با یکدیگر برابر باشند احوال ایشان در یکدیگر سرایت می کند
و اگر برابر نباشند حال قوی در ضعیف سرایت می کند و گاه می باشد که حال سابق تأثیر می کند دون المسبوق
هذا هو الظاهر والله اعلم بحقیقة الحال **شیخ نجم الدین عبدالله محمد الاصفهانی رحمه الله تعالی**
وی شاگرد شیخ ابوالعباس المرسی است سالهای بسیار مجاور مکه بوده و مناقب وی بسیارست و کرامات
وی بی شمار ۝ یکی از علما بمن گفته است که پدر خود را بیمار گذاشتم و بحج رفتم چون بمکه رسیدم و حج گزاردم خاطر
من بجهة پدر پریشان بود با شیخ نجم الدین گفتم چه شود که خاطر بر آن داری که در بعض مکاشفات خود بر احوال
وی مطلع شوی و با من بگویی در حال بنگریست و گفت اینک از بیماری صحت یافته است و بر بالای سریر خود مسواک
می کند و کتابهای خود را گرد خود نهاده و صفت و حلیهٔ وی چنین و چنین است و نشانهای راست باز داد
و وی را هرگز ندیده بود ۝ روزی همراه جنازهٔ یکی از اولیاء الله بیرون آمده بود چون ملقّن که یکی از کبار فقها بود
بر سر قبر بنشست که تلقین کند شیخ نجم الدین بخندید یکی از شاگردان سبب خنده را پرسید و برا زجر کرد پس بعد
از آن گفت که چون ملقّن آغاز تلقین کرد صاحب قبر گفت هیچ تعجب نمی کنید از مرده که تلقین زنده می کند ۝ وی را
گفتند هرگز زن خواسته گفت هرگز زن نخواسته ام و طعامی هم نخورده ام که آنرا زنی پخته باشد ۝ شیخ وی در بلاد
عجم وی را گفته بود که زود باشد که در دیار مصر با قطب ملاقات کنی بطلب قطب بیرون آمد در راه جمعی حرامیان وی را
بگرفتند و گفتند جاسوس است وی را نگاه داشتند و وی را ببستند می گوید ناگاه دیدم که پیری بر من فرود آمد
همچنان که باز بر شکاری فرود آید و مرا بگشاد و گفت ای عبدالله برخیز که مطلوب توم پس برفتم تا بدیار مصر
رسیدم هیچ مطلوب خود را نشناختم و ندانستم که کجاست تا آنکه روزی گفتند که شیخ ابوالعباس مرسی آمده است
جمعی فقرا گفتند بیایید تا برویم و بر وی سلام کنیم چون چشم من بر وی افتاد بشناختم که وی همان پیرست
که مرا بگشاد و وی نیز نشانی گفت که حاضران ندانستند خدمت و صحبت وی را لازم گرفتم تا آن وقت که از دنیا
برفت ۝ چون شیخ وی وفات کرد متوجه مکه شد در راه بقبر شیخ شیخ خود شیخ ابوالحسن شاذلی رضی الله عنه
رسید از قبر خود با وی سخن گفت و گفت بمکه رو و آنجا بنشین چون بطرف حرم شریف رسید شنید که هاتفی گفت
که قدمت الی خیر بلد و شرّ اهل پس مجاور مکه می بود تا در سنهٔ احدی و عشرین و سبعمایه از دنیا برفت و وی را
نزدیک بقبر فضیل عیاض دفن کردند ۝ وی را بظاهر در اوقات مجاورت بیرون مکه در مقامی دورتر از عرفات
ندیده اند و اما بحسب باطن دانستن آن راجع بعلماء باطن است بعضی از اولیاء الله گفته اند که از زیارت
رسول صلی الله علیه و سلم برگشته بودم و روی بمکه داشتم در فکر شیخ نجم الدین افتادم که هرگز بمدینهٔ شریفه

نرفت و زیارت نکرد و بحسب باطن بر وی اعتراض می‌کردم ناگاه سر بالا کردم دیدم که شیخ نجم الدین در هوا
بجانب مدینه می‌رود مرا آواز داد که یا محمد و با من سخنان گفت ه روزی بعض اصحاب وی با وی گفتند
که مردم بر شما انکار بسیار دارند که بزیارت رسول صلی الله علیه و سلم نرفته اید و نمی‌روید گفت منکر از دو
بیرون نیست متشرع است یا محقق اگر متشرع است با وی بگوی که بنده را تکلیف کنی که بی اذن خواجهٔ خود بسفر رود
و اگر محقق است بگوی که کسی که همیشه با تست و پیش تو حاضرست هرگز در طلب وی سفر می‌کنی بخط یکی از اکابر
خراسان یافته اند که در تاریخ سنهٔ ثلث و سبعمایه بسعادت زیارت حرم شریف مکه زادها الله تعالی شرفا مشرف شدم
و در آن وقت شیخ حرم شیخ نجم الدین اصفهانی بود بخدمت وی می‌رسیدم روزی از من پرسید که این حدیث بتو
رسیده است که بدلاء امتی اربعون اثنا عشر فی العراق و ثمانیة و عشرون فی الشام گفتم رسیده است اما مرا
مشکل می‌شود که چون این طایفه همین در شام و عراق می‌باشند شیخ فرمود که حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم
جمیع عالم را دو قسم کرده است نصف شرقی و نصف غربی از عراق نصف شرقی خواسته است و از شام نصف
غربی پس عراق و غیر آن چون خراسان و هندوستان و ترکستان و سایر بلاد شرقی در عراق داخل است و شام
و غیر آن چون بلاد مصر و مغرب هم در شام داخل است ناقل نوشته است که درین وقت در خاطر من افتاد که
از حال خواجه قطب الدین یحیی جامی نیسابوری سوال کنم پیش از آنکه من سوال کنم فرمود که خواجه قطب الدین یحیی
یکی از آن دوازده تن است که در عراق اند

خواجه قطب الدین یحیی جامی نیسابوری رحمه الله تعالی

کنیت وی ابو الفضل است جامی الاصل است و نیسابوری المولد بعلوم ظاهری و احوال باطنی موصوف و معروف
بوده و بصحبت شیخ رکن الدین علاء الدوله و شیخ صفی الدین اردبیلی و شیخ صدر الدین اردبیلی و شیخ شرف الدین
درگزینی رسیده است و هفت بار حج گزارده است روزی بجانب صحرا بسر رمه و گلهٔ خود رفته بود از آنجا ویرا
داعیهٔ زیارت بیت الله قوی شد و هم از آنجا روانه گشت و این رقعه باصحاب نوشت دی روز باطایفهٔ
بنیت ارتیاح و ابتهاج بطرف صحرا و تماج گذری افتاد بادوست ببوستان شدم رهگذری
بر گل نظری فکندم از بیخبری ه دلدار بطعنه گفت شرمت بادا ه رخسار من اینجا و تو در گل نگری ه ناگاه
غیرت آلهی از کمین گاه لا تدع مع الله برون تاخت و کمند جذبة من جذبات الحق در گردن دل محنت انداخته
گردنا ید بخوشی موی کشانش آرید ه بوطن نارفته و ندیده و تفکر را گذاشته هم از طرف صحرا بر اشارت و اذن
فی الناس بالحج یاتوک رجالا بر صوب خانهٔ معظم معلا روان گشت ه چون نبود از پی صاحب کمند
آهوی بیچاره بگردن اسیر ه والسلام علی من اتبع الهدی ه توفی رحمه الله لیلة الخمیس الحادی و العشرین من
جمادی الاخری سنهٔ اربعین و سبعمایه و تربت وی در بیرون درب فیروز آباد است بهراة

ابو محمد عبد الله المرجانی المغربی رحمه الله تعالی

از بزرگان مشایخ و اکابر صوفیه بود ابواب علوم
آلهی و معارف ربانی بر وی گشاده شده بود ه ویرا گفتند که فلان گفت که در وقتی که شیخ سخن می‌گفت از آسمان

تا دمان وی عمودی دیدم از نور چون شیخ خاموش گشت آن عمود منقطع شد شیخ بخندید و گفت وی ندانست
بلکه چون عمود منقطع شد من خاموش گشتم یعنی آن عمود نور از آسمان صورت امداد آلهی بود چون آن امداد
منقطع شد وی خاموش گشت توفی بتونس سنهٔ تسع و تسعین و ستمایه

ابو عبد الله المعروف بابن المطرف الاندلسی رحمه الله تعالی

وی مجاور مکه بوده و در هر شبانروزی ورد داشته که پنجاه اسبوع طواف کردی در سنهٔ سبع و سبعمایه از دنیا برفته
و پادشاه مکه از غایت اعتقاد و اخلاص که نسبت بوی داشته تابوت ویرا بر دوش خود گرفته امام یافعی گوید
که بعض اصحاب شیخ ابو محمد بکری مغربی رحمه الله تعالی که چون از دنیا برفت شیخ نجم الدین اصفهانی گفت که مات
النفر من الحجاز با من گفت که شیخ ابو محمد را عزیمت زیارت نبی صلی الله علیه و سلم شد بوداع شیخ ابو عبد الله بن
المطرف آمد شیخ ابو عبد الله گفت که من شنیده ام که در فلان منزل آب نیست سختی بسیار بشما خواهد رسید
اما عاقبت باران خواهد بارید و آب خواهید یافت ما چهار کس بودیم چون بآن منزل رسیدیم همچنان که گفته بود
آب نبود در راه در آمدیم هوا بسیار گرم شد و تشنگی غلبه کرد و با ما اندک آبی بود یکی خواست که آن آب را بخورد
شیخ ابو محمد گفت مخور که اگر می‌خوری می‌میری همین گلوی خود بآن تر کن بعد از آن چون سختی بسیار کشیدیم از تشنگی
و گرما و هیچ سایه نیافتیم که ساعتی بنشینیم شیخ ابو محمد پرسید که شیخ ابو عبد الله بن مطرف چه گفته بود گفتیم گفته
بود که سختی بسیار خواهید کشید گفت سختی ازین بیشتر نمی‌باشد که ما در آنیم پرسید که دیگر چه گفت گفتیم گفت که
در آخر باران خواهد آمد و سیراب خواهید شد گفت بشارت باد شما را بباران ناگاه دیدیم که باران ابر از یک طرف
پیدا آمد و بلند می‌شد تا ببالای سر ما رسید بیارید چندانکه گرد اگرد ما سیل روان شد آب خوردیم و وضو ساختیم
و غسل کردیم و آب برگرفتیم و روان شدیم چون گامی چند برفتیم از باران هیچ اثر نیافتیم ه

شیخ سلیمان ترکمانی موله رحمه الله تعالی

وی در دمشق می‌بوده کهنه عبایی چرکین در بر از جای خود کم
برخاستی و سخن کم گفتی بعضی از علماء ظاهر با جلالت و بزرگی خویش پیش وی نیازمندی می‌کرده اند و می‌نشسته اند
می‌گویند که در رمضان چیزی می‌خورده است و نماز نمی‌گزارده اما ویرا کشف و اطلاع بر مغیبات می‌بوده و اخبار
از آن می‌کرده امام یافعی می‌گوید که می‌تواند که آن از قبیل ستر حال و تلبیس بوده باشد و در اوقاتی نماز کرده باشد
که کسی ندیده باشد و چیزی در دهان نهاده باشد و خاییده بجلوی وی در بنامده باشد و مثل این بسیار ازین طایفه
مشاهده کرده اند چنانکه از قضیب البان موصلی و شیخ ریحان و غیر ایشان منقولست توفی الشیخ سلیمان
سنهٔ اربع و عشر و سبعمایه

شیخ علی کردی رحمه الله تعالی

وی از عقلاء مجانین
بوده است و از وی انواع کرامات و خوارق عادات ظاهر می‌شده است اهل دمشق همه مرید و معتقد وی بوده اند
و بر ایشان حکم می‌کرده است چنانکه مالک بر مملوک کند و انقیاد حکم وی می‌کرده اند ه روزی یکی از بزرگان
دمشق را فرمود که از برای درویشان فکر دعوتی و سماعی بکن آن شخص ترتیب دعوتی کرد و قوالان طلبید
و درویشان مشهور را بخواند چون ایشان جمع شدند شیخ علی کردی بآن خانه آمد و آنجا قالبهای شکر

دیدکه نهاده است صاحب خانه را گفت این همه را در حوض انداخت و درویشان شربت می خوردند و سماع می کردند تا آخر روز بعد از آن که چیزی بخوردند و بازگشتند شیخ علی کردی با صاحب خانه گفت که این قالبها را از حوض بیرون آر همه را بیرون آورد همچنان درست که اوّل بود و هیچ از آن نگداخته بود بعد از آن صاحب خانه را گفت تو بیرون رو و در را بر من قفل کن و پیش من میا الا بعد از سه روز چنان کرد روز دوم درِ رامی بشیخ علی رسید و بروی سلام کرد بعد از آن بخانه رفت خانه را همچنان دربسته یافت قفل بگشاد و درآمد دید که رخامهای فرش خانه و برا کنده است پیش وی آمد که ای سیدی چرا فرش خانه مرا کندی گفت روا باشد که تو مرد نیکو باشی و بر رخام حرام ضیافت درویشان کنی گفت ای سیدی این میراث پدر منست شیخ بخشم شد و وی را رها کرد و برفت آن شخص بکاشفات شیخ را می دانست تامّل بسیار کرد بخاطرش آمد که یکبار رخامها کنده بودند و اصلاح کرده استادی را که آن کار کرده بود طلب کرد و بمبالغه تمام از آن استفسار نمود آخر اعتراف کرد که رخام ترا فروخته بودیم و رخام مسجد بجای آن بکار برده ٥ در آن وقت که شیخ شهاب الدین سهروردی قدس الله تعالی روحه برسالت بدمشق آمده بوده است با اصحاب گفته است که بزیارت شیخ علی کردی می رویم گفته اند که وی مردیست که نماز نمی گزارد و اکثر اوقات مکشوف العوره می باشد شیخ گفته است البته وی را می بینیم شیخ سوار شده است و چون بنزدیک منزل وی رسیده فرود آمده چون شیخ علی دیده است که وی نزدیک رسیده است عورت خود را کشف کرده است شیخ فرموده است که اینها از تو باز نمی دارد امروز ما مهمان توییم پس نزدیک شد و سلام کرد و بنشست ناگاه دو حمال بیامدند و با ایشان طعام بسیار شیخ علی گفت پیش شیخ نهید که مهمان ماست و شیخ را گفت بسم الله که این ضیافت تست شیخ بخورد و علی کردی را بزرگ داشت ٥ شیخ علی کردی در اوایل در مسجد جامع می بوده است ناگاه مجذوبی دیگر که وی را یاقوت می گفته اند بشهر دمشق درآمده است در آن وقت که وی درآمد شیخ علی از دمشق بیرون رفت و ساکن صحرا شد و بعد از آن بشهر نیامد تا آنگاه که وفات کرد و یاقوت در شهر حاکم بود

شیخ مفرّج رحمه الله تعالی

وی از اهل صعید مصر است بسیار جلیل القدر و کبیر الشان بوده است بنده بود حبشی وی را جذبه رسید قوی که شش ماه طعام و شراب نخورد بنداشتند دیوانه شده است هرچند بزدند هیچ سود نداشت وی را قید نهادند چون آمدند قید جایی بود و وی جایی و برا در زندان کردند چون آمدند در بیرون زندانش یافتند چون این کرامتها از وی دیدند چند مرغ بریان کرده پیش وی آوردند آنها را گفت بپرید همه زنده شدند و پریدن گرفتند باذن الله تعالی ٥ یکی از اصحاب وی وی را روز عرفه در عرفات دید و یکی همان روز در خانه خودش دید و تمام روز با وی بود چون آن دو شخص بهم رسیدند و هر یک آنچه دیده بودند با هم گفتند میان ایشان نزاع شد یکی گفت وی در روز عرفه در عرفات بود و بر صدق آن سوگند بطلاق خورد پس خصومت کنان پیش شیخ مفرّج آمدند و آنچه میان ایشان گذشته بود باز گفتند شیخ گفت هر دو راست گفته اید و زن هیچ کدام طلاق نشده است یکی از اکابر می گوید که من از شیخ مفرّج پرسیدم که صدق هر یک موجب حنث دیگریست چون سوگند هیچ یک

حانث

حانث نشده باشد و در آن مجلس که من این پرسیدم جماعتی از علما حاضر بودند شیخ اشارت بهم کرد که در این مسئله سخن گویید هر کسی چیزی گفت اما هیچ کس جوابی شافی کافی نگفت در آن اثنا جواب آن بر من ظاهر شد شیخ اشارت بمن کرد که جواب آن بگوی من گفتم که چون ولی بولایت متحقق گردد و در آن معنی که روحانیت وی مصور بصورتی تواند شد متمکن شود می تواند بود که در وقت واحد در جهات مختلف خود را بصورتهای متعدد بنماید چنانکه خواهد پس آن کس که وی را در بعض از آن صور بعرفات دیده باشد راست دیده باشد و آنکه در بعض دیگر از آن صور در خانه خودش دیده باشد هم راست دیده باشد و سوگند هیچ یک حانث نشود شیخ مفرّج فرمود که جواب صحیح اینست که تو گفتی رضی الله تعالی عنه و نفعنا به

شیخ ابو العبّاس الدمنهوری رحمه الله تعالی

دمنهور موضعی است بمصر یکی از تاجران گفته است که در سفر بودم و با من چهارپایی بود که قماش من همه بروی بود چون بمصر درآمدم و با مردم درآمیختم آن چهارپای از من گم شد هرچند طلب کردم هیچ خبر نیافتم بعضی از یاران مرا گفتند پیش شیخ ابو العبّاس دمنهوری رو شاید که دعایی کند و من نیز پیش از آن وی را می شناختم پیش وی رفتم و بروی سلام کردم و حال خود با وی بگفتم گوش بسخن من نکرد لیکن گفت ما را مهمانان رسیده اند چندین آرد می باید و چندین گوشت و حوایج دیگر ذکر کرد از پیش وی بیرون آمدم و با خود گفتم که والله دیگر هرگز پیش وی نیایم این درویشان غیر از حوایج خود چیزی نمی دانند پس بدین نیت برفتم ناگاه مرا شخصی که پیش وی چیزی داشتم پیش رسید و وی را بگرفتم و گفتم ترا نمی گذارم تا آنچه پیش تو دارم بمن ندهی شصت درم بمن داد گفتم با این درمها معامله می کنم یا آنچه رفته است بیاید یا این هم برود در راه خدای تعالی هرچه شیخ گفته بود بخریدم و چند درم زیادت آمد بآن قدری حلوا خریدیم و همه را بحمالی دادم و قصد شیخ کردم چون بنزدیک زاویه شیخ رسیدم دیدم که چهارپای من بر در زاویه شیخ ایستاده است باز گفتم که این چهارپای من نخواهد بود بلکه مانند آنست چون نزدیک رسیدم دیدم که چهارپای منست و قماشها همچنان بر پشت وی گفتم آنرا بکسی بسپارم یا با خود در زاویه برم تا باز گم نشود باز گفتم آن کس که سلامت بمن رسانیده برای من نگاه خواهد داشت پیش شیخ درآمدم و آنچه آورده بودم بروی عرض می کردم چون بحلوا رسید گفت این چیست گفتم چیزی زیادت آمده بود باین دادم گفت این در شرط داخل نبود من نیز چیزی زیادت کنم برخیز و قماشهای خود را ببازار بر و بفروش و تعجیل مکن و هرچه می فروشی بهای آنرا فی الحال میستان و مترس از آن که بعضی تجار بیایند و باز از تو بشکنند دریا در دست راست منست و بیابان در دست چپ من پس ببازار رفتم و قماشها ببهای تمام زیادت بر معهود بفروختم و بها تمام بستدم چون فارغ شدم تاجران از بحر و بر درریختند چنانکه گویی در بند بوده اند که ایشانرا آزاد کرده اند

شیخ ریحان رحمه الله تعالی

یکی از اخیار گفته است که شخصی بر ساحل دریا بود نزدیک بعدن نتوانست که بعدن درآید که شب آمده بود و دروازه بسته بودند شب در ساحل بحر بماند و هیچ چیزی نداشت که شام بخورد وی در عدن می بوده است ٥

ناگاه دید که شیخ ریحان بر سر راه است پیش وی آمد و گفت ای سیدی در دروازه ببستند و هیچ ندارم که شام خورم می‌خواهم
که مرا هریسه دهی گفت این را ببینید از من شام می‌خواهد و نمی‌خواهد مگر هریسه گویا من هریسه‌پزم گفتم ای سیدی
از این چاره نیست ناگاه دیدم که کاسهٔ هریسه گرم حاضر شد اما روغن نداشت گفتم ای سیدی روغن می‌باید گفت
این را ببینید هریسه نمی‌تواند خورد بی روغن مگر من روغن‌فروشم گفتم ای سیدی این را بی روغن نخواهم خورد
گفت این رکوه را بکنار دریا بر و آب بیار تا وضو سازم رفتم و آب آوردم رکوه را از من بستد و از آنجا روغن بر سر هریسه
بریخت پس از آن بخوردم و هرگز مثل آن نچشیده بودم ○ دیگری گفته است که در ماه رمضان بین العشائین بیازار
رفتم تا برای اهل خود چیزی خرم ناگاه شیخ ریحان مرا دید و مرا پیش خود کشید و بهوا بالا برد بسیاری من بگریستم
و گفتم می‌خواهم که مرا بزمین بازگردانی مرا بزمین بازگردانید و گفت می‌خواستم که تفرجی کنی اما تو نخواستی امام یافعی
می‌گوید که همانا وی بآن تفرج مطالعهٔ عجایب ملکوت سماوات خواسته است ○ بعضی از صالحان گفته است
که روزی شیخ ریحان را گفتم خاطری با من می‌دار گفت مادام که این سر درست است مترس و اشارت بسر خود کرد
من پنداشتم که مراد وی آنست که مادام که زنده‌ام و مراد وی را ندانستم مگر روزی که بمرد بآن سبب که بپای
کوهی می‌گذشت بیفتاد و سر وی بشکست و بر آن بمرد رضی الله تعالی عنه

شیخ علاء الدین الخوارزمی رحمه الله تعالی

وی بزرگ بوده است امام یافعی گوید رحمه الله تعالی که وی دوازده روز بیک وضو نماز گزارد و پانزده سال پهلو
بزمین ننهاد و چند روز می‌گذشت که طعام نمی‌خورد و چون طعام خوردی چیزی اندک خشن خوردی و با من در معنی
قدری گوشت بود نمی‌خورد الا بعد از سختی بسیار بجهة موافقت و گفتند چند سال است که بجهة منکراتی که می‌بیند باختیار
خود حج می‌گزارد که وی را بآن فرموده‌اند ○ وهم امام یافعی گوید که شیخ علاء الدین گفت که در بعضی از سالهای
روم گوشه گرفته بودم چون روز عید فطر رسید بدیهی از دیههای مسلمانان بجهة نماز عید رفتم چون باز
آمدم آدمی دیدم که در خلوت من نماز می‌گزارد و در دیگر که بر در خلوت من بود هیچ اثر پای نبود تعجب کردم که
از کجا درآمده است بعد از آن بگریستن گریستنی زار من در فکر شدم که از برای وی چه آرم که روز عید است
التفات بمن کرد و گفت ای فلان فکر مکن که در غیب است آنچ تو نمی‌دانی ولیکن اگر نزد تو آب هست پیش آر
خاستم که ابریق بیارم پیش ابریق دو کرده نان دیدم بزرگ گرم و مغز بادام بسیار آنرا برداشتم و پیش وی بردم
نان بشکست و مغز بادام پیش من بریخت و گفت بخور و در ایستاد و از آن مغز بادام بمن می‌داد و من می‌خوردم
و وی نخورد مگر یک مغز بادام یا دو مغز بادام و من حضور آن طعام را عجب می‌دیدم گفت این را عجب مدار
که خدایرا بندگانی هستند که هرجا باشند هرچه خواهند بیابند تعجب من زیاده شد با خود گفتم از وی طلب
مواخات کنم گفت تعجیل مکن که باز بتو خواهم آمد ان شاء الله تعالی و از من غایب شد در حال و ندانستم که کجا رفت
شب ششم از شوال آمد و با من عقد مواخات بست رضی الله عنهما

امام عبد الله الیافعی الیمنی رحمه الله تعالی

هو ابو السعادات عفیف الدین عبد الله بن اسعد الیافعی الیمنی نزیل الحرمین الشریفین شرفهما الله تعالی
و رضی عنه از کبار مشایخ وقت خود بوده است عالم بوده بعلوم ظاهری و باطنی و ویرا تصنیفاتست از آنجمله است
تاریخ مرآة الجنان و عبرة الیقظان فی معرفة حوادث الزمان و کتاب روض الریاحین فی حکایات الصالحین
و کتاب الدر النظیم فی فضایل القرآن العظیم و ورای آن تصانیف دیگر دارد و اشعار نیکو نیز گفته است ○
وی گفته است که شیخ علاء الدین خوارزمی گفت رحمه الله که شبی در بعضی از بلاد شام در خلوت خود بعد از نماز خفتن
بیدار نشسته بودم و در خلوت از اندرون بسته بود دو مرد دیدم با خود در خلوت ندانستم که از کجا درآمدند ساعتی
با من سخن گفتند و با یکدیگر یاد احوال فقرا کردیم ذکر مردی از شام کردند و بر وی ثنا گفتند و گفتند نیک دوست
که بدانستی که از کجا می‌خورد بعد از آن گفتند سلام ما بصاحب خود عبد الله یافعی برسان گفتم او را از کجا می‌شناسید
و وی در حجاز است گفتند بر ما پوشیده نیست و برخاستند و پیش رفتند سوی محراب پنداشتم که نماز خواهند گزارد
از دیوار بیرون رفتند ○ وهم وی گفته است که شیخ مذکور گفت که در بعضی از سالها در شام در ماه رجب سنهٔ اثنتین
و اربعین و سبعمایه دو پیر بخلوت من درآمدند بعد از نماز پیشین و ندانستم که از کجا درآمدند و از کدام بلد آمده‌اند
چون بر من سلام کردند و مصافحه نمودند با ایشان انس گرفتم گفتم از کجا آمدید گفتند سبحان الله چون تو یی
از این حال سوال می‌کند بعد از آن خشک پارهٔ نان جو داشتم پیش ایشان نهادم گفتند نه از بهر این آمده‌ایم گفتم پس
از بهر چه آمده‌اید گفتند آمده‌ایم و ترا وصیت می‌کنیم برسانیدن سلام بعبد الله یافعی و گفتند بگو که بشارت بادا
ترا گفتم وی را از کجا می‌شناسید گفتند ما بوی رسیده‌ایم و وی بما رسیده است گفتم شما را درین بشارت رسانیدن
اذنی هست گفتند آری و چنان ذکر کردند که از پیش برادرانی می‌آیند که ایشانرا هست در شرق و فی الحال غایب شدند
○ وهم وی گفته که در اوایل حال متردد بودم که بطلب علم مشغول باشم که موجب فضیلت و کمال است یا بعبادت
که موجب ثمرهٔ حلاوت و سلامت از آفت قیل و قال است و درین کشاکش و اضطراب مرا نه قرار ماند و نه خواب
کتابی داشتم که روز و شب بمطالعهٔ آن می‌گذرانیدم درین بی‌قراری آنرا بگشودم در وی ورقی دیدم که هرگز ندیده
بودم و در وی بیتی چند نوشته که از کس نشنیده بودم و آن ابیات این بود ~ کن عن همومک معرضا ○
و کل الامور الی القضا ○ فلربما اتسع المضیق و ربما ضاق الفضا ○ و لرب امر متعب لک فی عواقبه رضا ○
الله یفعل ما یشاء فلا تکن متعرضا ○ چون این ابیات را خواندم گویا آبی بر آتش من زدند و شدت حرارت قلق مرا
نشاندند ○ و وی بنای کتاب مرآة الجنان را که در تاریخ نوشته بر سال نهاده است و تا سنهٔ خمسین و سبعمایه بیان
حوادث کرده و معلوم نیست که بعد از آن چند گاه دیگر بوده رضی الله تعالی عنه و نفعنا به ○

شیخ شهاب الدین السهروردی المقتول رحمه الله تعالی

نام وی یحیی بن حبش است در حکمت مشائیان
و اشراقیان متبحر بوده است و در هر یک از آن تصنیفات لایقه و تألیفات رایقه دارد و بعضی ویرا منسوب بسیمیا
داشته‌اند حکایت کنند که روزی با جماعتی از دمشق بیرون آمدند برمهٔ گوسفندی رسیدند آن جماعت گفتند ما را
یک سر گوسفند می‌باید یک سر گوسفند گرفتند و ده درم بترکمانی که صاحب گوسفند بود دادند وی مضایقه می‌کرد

[illegible]

که گوسفندی خردتر از آن بگیرید شیخ اصحاب را گفت شما بروید و گوسفند را ببرید که من وی را خشنود سازم ایشان
پیشتر رفتند با وی سخن می‌گفت و دل وی را خوش می‌کرد تا ایشان دور رفتند وی هم در پی ایشان برفت
ترکمان در پی وی می‌رفت و فریاد می‌کرد چون بوی رسید دست چپ وی را بگرفت و بکشید که کجا می‌روی دست
وی از شانه جدا شد و در دست ترکمان بماند و خون می‌رفت ترکمان بترسید دست وی را بینداخت و بگریخت
آنرا برداشت و بیاران رسید در دست وی مندیلی بود و پس امام یافعی گوید نداکار را که اینهاست و بدا کسانی
که این کار را کنند و بدا علمی که منقضی بچنین کار را کردد از سخنان ویست حرام علی الاجساد المظلمة ان تلج فی ملکوت
السموات فوحّد الله سبحانه وانت بتعظیمه ملآن واذکره وانت من ملابس الاکوان عریان و از اشعار ویست
خلعت هیاکلها بجرعاء الحمی ❊ وصبت لمغناها القدیم تشوقا ❊ وتلفتت نحو الدیار فشاقها ❊ ربع عفت اطلاله فتمزقا
وقفت تسائله فرد جوابها ❊ رجع الصدی ان لا سبیل الی اللقا ❊ وکانها برق تألق بالحمی ❊ ثم انطوی فکانه ما ابرقا
در تاریخ امام یافعی مذکورست که وی را بخلل در عقیده و باعتقاد حکماء متقدمین متهم می‌داشته‌اند چون بحلب رسید
علما بقتل وی فتوی داده‌اند بعضی گویند وی را حبس کردند و بخناق کشتند و بعضی گویند قتل و صلب کردند و بعضی
گویند وی را مخیر ساختند میان انواع قتل وی چون بریاضت معتاد بود آن اختیار کرد که وی را بگرسنگی بکشند طعام
از وی باز گرفتند تا بمرد و عمر وی بسی و شش یا بسی و هشت رسیده بود وکان ذلک فی سنة سبع وثمانین وخمسمائة
و اهل حلب در شان وی مختلف بودند بعضی وی را بالحاد و زندقه نسبت می‌کردند و بعضی بکرامات و مقامات
اعتقاد داشتند و می‌گفتند که بعد از قتل شواهد بسیار بر کرامت وی ظاهر شد و این موافق می‌نماید با آنکه شیخ
شمس الدین تبریزی قدس الله سره فرموده که در شهر دمشق شیخ شهاب الدین مقتول را آشکارا کافر می‌گفتند گفتم
حاشا که کافر باشد چون بصدق تمام درآمد در خدمت شمس بدر کامل گشت من سخت متواضع باشم با اینا زمان
صادق اما سخت با نخوت باشم با منکران آن شهاب الدین علمش بر عقلش غالب بود عقل می‌باید که بر علم غالب
باشد و حاکم دماغ که محل عقل است ضعیف گشته بود در عالم ارواح طایفه ذوق یافتند فرود آمدند و مقیم شدند
و از عالم ربانی سخن می‌گویند اما همان عالم ارواح است که ربانی پندارند مگر فضل الهی درآید یا جذبه از جذبات
یا مردی که او را در بغل گیرد و از عالم ارواح بعالم ربانی کشد **شیخ اوحد الدین حامد الکرمانی قدس سره**
وی مرید شیخ رکن الدین سجاسی است و وی مرید شیخ قطب الدین ابهری و وی مرید شیخ ابو النجیب سهروردی
قدس الله تعالی ارواحهم بسیار بزرگ بوده است و بصحبت شیخ محیی الدین بن العربی رسیده و شیخ در کتاب فتوحات
و بعضی رسایل دیگر از وی حکایت کرده است ❊ در باب ثامن از فتوحات می‌گوید که شیخ اوحد الدین کرمانی
رحمه الله گفت که در جوانی خدمت شیخ خود می‌کردم در سفر بودیم و وی در عماری نشسته بود و زحمت شکم داشت
چون بجائی رسیدیم که آنجا مارستانی بود درخواست کردم که اجازت ده که دارویی بستانم که نافع باشد چون اضطراب
مرا دید اجازت داد برفتم دیدم که شخصی در خیمه نشسته و ملازمان وی بپای ایستاده و پیش وی شمعی افروخته‌اند

و وی مرا نمی‌شناخت و من وی را نمی‌شناختم چون مرا در میان ملازمان خود دید برخاست و پیش من آمد و دست
مرا بگرفت و گفت حاجت تو چیست حال شیخ را با وی بگفتم فی الحال دارویی حاضر کرد و بمن داد و با من بیرون
آمد و خادم شمع را همراه می‌آورد ترسیدم که شیخ آنرا ببیند و بیرون آید سوگند بروی دادم که باز گرد باز گشت
پیش شیخ آمدم و دارو آوردم و آن اکرام و احترام که آن شخص کرده بود با شیخ گفتم شیخ تبسم کرد و گفت ای فرزند
چون اضطراب ترا دیدم مرا بر تو شفقت آمد لاجرم ترا اجازت دادم چون آنجا رسیدی ترسیدم که آن شخص
که امیر آن موضع است بتو التفات ننماید و شرمنده شوی از هیکل خود مجرد شدم و بصورت وی برآمدم و در موضع
وی بنشستم چون تو آمدی ترا گرامی داشتم و کردم آنچه دیدی ❊ در رساله اقبالیه مذکورست که شیخ رکن الدین
علاء الدوله رحمه الله تعالی گفته است که آن روز که تا فله در منی بود یکی از مریدان شیخ شهاب الدین سهروردی
قدس الله تعالی روحه آنجا بود بزیارت وی رفتیم الحق پس مردی عزیز بود ساعتی بنشستیم و از هر نوع
سخنان می‌رفت از وی پرسیدیم که ما شنیده‌ایم که شیخ شهاب الدین قدس سره شیخ اوحد الدین کرمانی را مبتدع
خوانده و پیش خود نگذاشته است راستست آن پیر گفت بلی و من در آن مجمع در خدمت شیخ حاضر بودم که
کسی ذکر شیخ اوحد الدین می‌کرد فرمود که پیش من نام وی مبرید او مبتدع است اما روز دیگر هم در خدمت
شیخ حاضر بودم که با شیخ گفتند که این سخن را شیخ اوحد الدین شنید و گفت که هر چند شیخ مرا مبتدع گفت
اما مرا این مفاخرت بس که نام من بر زبان شیخ رفت و درین معنی بیتی عربی گفته است و آن بیت اینست
ما سائنی ذکراک لی بمسبة ❊ بل سرنی انی خطرت ببالکا ❊ شیخ شهاب الدین قدس سره خلق وی را تحسین کرد
می‌تواند بود که مراد شیخ شهاب الدین قدس سره بابتداع وی آن بوده باشد که می‌گویند وی در شهود حقیقت
توسل بمظاهر صوری می‌کرده و جمال مطلق را در صور مقیدات مشاهده می‌نموده چنانکه گذشت که شیخ شمس الدین
تبریزی قدس سره از وی پرسید که در چه کاری گفت ماه را در طشت آب می‌بینم پس شیخ شمس الدین گفت اگر
بر قفا دمل نداری چرا بر آسمان نمی‌بینی و پیش مولانا جلال الدین رومی قدس سره گفتند که وی شاهدباز
بود اما پاکباز بود حضرت مولوی فرمود که کاشکی کردی و گذشتی و این رباعی وی هم برین معنی دلالت می‌کند
زان می‌نگرم بچشم سر در صورت ❊ زیرا که ز معنی است اثر در صورت ❊ این عالم صورتست و ما در صوریم
معنی نتوان دید مگر در صورت ❊ و در بعض تواریخ مذکورست که چون وی در سماع گرم شدی پیراهن امردان
چاک کردی و سینه بسینه ایشان بازنهادی چون ببغداد رسید خلیفه پسری صاحب جمال داشت این سخن
بشنید گفت او مبتدع است و کافر اگر از این گونه حرکتی کند وی را بکشم چون سماع گرم شد شیخ بکرامت دریافت
گفت ❊ سهل است مرا بر سر خنجر بودن ❊ در پای مراد دوست بی‌سر بودن ❊ تو آمده‌ای که کافری را بکشی
غازی چو توئی رواست کافر بودن ❊ پسر خلیفه سر بر پای شیخ نهاد و مرید شد ❊ قال بعض الکبراء قدس الله تعالی اسرارهم
نزد اهل تحقیق و توحید اینست که کامل آن کسی بود که جمال مطلق حق سبحانه در مظاهر کونی حسی مشاهده کند ببصر

همچنانکه مشاهده می‌کند در مظاهر روحانی ببصیرت یشاهدون بالبصیرة الجمال المطلق المعنوی بما یعاینون بالبصر
الحسن المقید الصوری و جمال باکمال حق سبحانه دو اعتبار دارد یکی اطلاق که آن حقیقت جمال ذاتی است من حیث
هی هی و عارف این جمال مطلق را در فنا فی الله سبحانه مشاهده تواند کرد و یکی دیگر مقید و آن از حکم تنزل
حاصل آید در مظاهر حسیه یا روحانیه پس عارف اگر حسن بیند چنین بیند و جمال را جمال حق داند متنزل شده
بمراتب کونیه و غیر عارف را که چنین نظر نباشد باید که بخوبان ننگرد تا بها و یه حیرت در نماند ٥ و قال ایضا
و از اهل طریق کسانی اند که در عشق بمظاهر و صور زیبا مقید نند و چون سالک در صدد عدم ترقی باشد در معرض
احتجاب بود چنانکه بعضی از بزرگان قدس الله تعالی ارواحهم ازان استعاذت کرده اند و فرموده اند نعوذ بالله
من التنکر بعد التعرف و من الحجاب بعد التجلی و تعلق این حرکت حبی نسبت باین سالک از صورتی ظاهر
حسی که بصفت حسن موصوف بود تجاوز نکند هر چند شهود و کشف مقیدش دست داده بود و اگر آن تعلق
و میل حبی از صورتی منقطع شود بصورتی دیگر که بحسن آراسته باشد پیوند گیرد و دایم در کشاکش ماند تعلق
و میل بصورت فتح باب حرمان و فتنه و آفت و خذلان او شود اعاذنا الله عز و جل و سایر الصالحین من شر
ذلک ٥ حسن ظن بلکه صدق اعتقاد نسبت بجماعتی از اکابر چون شیخ احمد غزالی و شیخ اوحد الدین کرمانی
و شیخ فخر الدین عراقی قدس الله تعالی اسرارهم که بمطالعه جمال مظاهر صوری حسی اشتغال می‌نموده اند آنست که
ایشان در آنجا مشاهده جمال مطلق حق سبحانه می‌کرده اند و بصور حسی مقید نبوده اند و اگر از بعض کبرا نسبت
با ایشان انکاری واقع شده است مقصود از آن آن بوده باشد که محجوبان آنرا دستوری نسازند و قیاس
حال خود بر حال ایشان نکنند و جاویدان در حضیض خذلان و اسفل السافلین طبیعت نمانند والله تعالی اعلم
باسرارهم ٥ و خدمت شیخ اوحد الدین را نظمهای لطیف است از مثنوی و غیره در آخر کتاب مصباح الارواح
می‌گوید ~ تا جنبش دست هست مادام ٥ سایه متحرکست ناکام ٥ چون سایه ز دست یافت مایه ٥ پس نیست خود از اصل سایه
چیزی که وجود او بخود نیست ٥ هستیش نهادن از خرد نیست ٥ هستست و لیک هست مطلق ٥ نزدیک حکیم نیست جز حق
هستی که بحق قوام دارد ٥ او نیست و لیک نام دارد ٥ بر نقش خود است فتنه نقاش ٥ کس نیست درین میان تو خوش باش
خود گفت حقیقت و خود شنید ٥ وآن روی که خود نمود و خود دید ٥ پس باد یقین که نیست والله ٥ موجود حقیقی سوی الله
ومن رباعیاته قدس الله تعالی روحه ~ اوحد در دل میزنی آخر دل کو ٥ عمریست که راه می‌روی منزل کو
در دنیای دون نی وفا می‌کردی ٥ یکجاه و دو جاه داشتی حاصل کو ~ جز نیستی تو نیست هستی بخدای
ای هشیاران خوش است مستی بخدای ٥ گر زانکه بنی بحق پرستی روزی ٥ حقا که رسی ز بت پرستی بخدای ٥
اسرار حقیقت نشود حل بسوال ٥ نی نیز بدر باختن حشمت و مال ~ تا خون نکنی دیده و دل پنجه سال
هرگز ندهند راهت از قال بحال ~ ذاتم ز ورای حرف بیرون ز حد است ٥ وز چشمه لطف او حیاتم مدد است
علت ناحد با وحد آمد حرفی ٥ علت بگذار کاینک اوحد احد است
امیر سید قاسم تبریزی قدس الله تعالی روحه

در اوایل ارادت بشیخ صدر الدین اردبیلی رحمه الله داشته و بعد از آن بصحبت شیخ صدر الدین علی یمنی که وی از اصحاب
شیخ اوحد الدین کرمانی بوده قدس الله تعالی روحهما رسیده و نسبت ارادت وی را بخط معتقدان وی دیده ام
در آنجا شیخ صدر الدین علی یمنی مذکور بود نه شیخ صدر الدین اردبیلی و چنین استماع افتاده که خدمت سید تعریف
شیخ صدر الدین علی یمنی را بسیار می‌پسندیده اند و اظهار ارادت می‌کرده و بالجمله اهل روزگار در قبول و انکار
وی دو فرقه اند و از وی دو اثر مانده است یکی دیوان اشعار مشتمل بر حقایق و اسرار وی که انوار کشف و عرفان
و آثار ذوق و وجدان از آن ظاهر است ٥ و دیگر جماعتی که خود را منسوب بوی می‌دارند و مرید وی می‌شمارند این فقیر
بعضی از ایشان را دیده و احوال بعضی را شنیده اکثر ایشان از ربقه دین و اسلام خارج بودند و در دایره
اباحت و تهاون بشرع و سنت داخل و می‌شاید که منشأ این آن بوده باشد که مشرب توحید بر خدمت سید قدس سره
غالب بوده و نظر در جمیع امور بر مبدأ داشته و بساط اعراض و اعتراض را بالکلیه طی کرده بوده و بمقتضای
کرم ذاتی که داشته است فتوحات و نذوری که می‌رسیده همه صرف لنگر می‌بوده اصحاب نفس و هوا را مقصود آنجا
حاصل بوده و مانعی نه جماعتی از اهل طبع مجتمع شده بوده اند و از معارف وی سخنان می‌شنیده اند و از سر نفس و هوا
در آن تصرف می‌کرده و آنرا مقدمه اشتغال بمشتهیات نفس و اعراض از مخالفات هوا می‌ساخته و در وادی اباحت
و تهاون بشریعت و سنت می‌افتاده و وی از این همه پاک ٥ یکی از درویشان وی را دیدم پیری بود روشن وظایف
طاعات را بجای می‌آورد و دوام ذکر و آگاهی داشت حال وی پرسیدم گفت من دو بار بخدمت وی رسیده ام یکبار
در هراة و یکبار در بلخ هر بار چون چند روز در خدمت وی بودم گفت بولایت خود باز رو و در میان ایشان مباش
که صحبت ایشان ترا ضرر می‌کند ٥ بعضی از عزیزان می‌فرمودند که در آن وقت که خدمت سید در سمرقند بود با وی
ملاقات کردم در اثنای معارفی که می‌گفت از صدیق اکبر رضی الله عنه نقل بسیار می‌کرد و هر بار که صدیق اکبر می‌گفت
رقت می‌کرد و قطرات اشک بزرگ سفید از چشم وی می‌ریخت مریدان می‌گفتند که وی اکنون در مقام ابوبکری است
٥ و خدمت مخدومی خواجه ناصر الدین عبید الله مد الله تعالی ظلال ارشاده فرمودند که خدمت سید قاسم حضرت
خواجه بزرگ خواجه بهاء الدین را قدس الله سره در نواحی ابیورد دیده بود و صحبت داشته و طریقه ایشانرا معتقد
بود و از وی فهم می‌شد که خود را بر آن طریقه می‌داشت و دیگر فرمودند که خدمت سید قدس سره می‌گفت که هر جا
می‌رسیدیم از مجذوبان می‌پرسیدیم و خود را بصحبت ایشان می‌رسانیدیم چون بروم رسیدیم گفتند که اینجا مجذوبی
هست مولانا جانی نام چون پیش وی رفتم وی را بشناختم که در اوان تحصیل در تبریز دیده بودم با وی گفتم ترا
چه شد بزبان روی گفت هر صباح که بر می‌خاستم مردی بودم در تفرقه افتاده مرا یکی از این طرف می‌کشید و یکی
از آن طرف بامدادی برخاستم مرا چیزی فرو گرفت که از همه خلاص شدم فرمودند که این سخن را چند بار
از خدمت سید شنیدم هر بار که می‌شنیدم متغیر می‌شد و قطرات اشک از چشم او می‌جست معلوم می‌شد که
آن سخن در آن وقت که آن عزیز فرموده بوده در وی تأثیر بسیار کرده بوده است ٥ و بعضی دیگر

از عزیزان که بصحبت وی رسیده بودند می‌گفتند که من بکرم ذاتی وی کس ندیده ام ○ و بعضی از مردم خرجرد جام که در قبول و انکار غالبا از تعصب خالی بود از وی کراماتها که این طایفه را می باشد نقل می‌کرد ○ عزیزی که بر سخن وی اعتماد است از بعضی مسافران معتمد نقل کرد که از تربت مقدسهٔ جام بعزیمت مشهد مقدس طوس السلام علی ساکنه شبگیر بجاه کرده بوده اند در راه که می‌رفته اند در جانب خرجرد روشنایی در نظر ایشان آمده بوده است که از زمین مرتفع شده و با سمان رسیده در تعجب مانده اند که آن چه روشنایی است هم در شب بخرجرد رسیده اند دیده اند که آن روشنایی در جانب لنگر خدمت سیدا ست قدس سره چون بلنگر آمده اند و قصد زیارت وی کرده اند چنان مشاهده افتاده که آن نوری است که از آن خانه که مرقد منور وی در آنجا ست می‌تابد ○ و از بعض درویشان چنان دریافته ام که توجه بمرقد منور وی موجب جمعیت تمام است والله اعلم ○ در بعض از رسایل خود آورده که در تاریخ سنه تسع وسبعین وسبعمایه بود که در شهر هراة در خانقاه جدیدی در جوار مولانا ظهیر الدین خلوتی رحمه الله تعالی ساکن بودیم ناگاه سحرگاهی خدمت مولانا از خلوت خود گریان بیرون آمد و روی بخلوت من نهاد و فریاد برآورد که از برای خدای بگوی که می‌گوید ونحن اقرب الیه من حبل الورید و شصت سال میرود تا هنوز نرسیده ام از ارباب فقر عزیزی حاضر بود گفت این همان حکایت مجنون ماوراء النهرست که بخانهای مردم رفتی و هرچند چیزی خوردی چون بیرون آمدی از وی پرسیدندی که هیچ خوردی تشنیع کردی که چیزی از کجا بود و هیچ نخوردم روزی امیرزاده وی را بخانه برد و نعمت فراوان از هر جنس پیش وی نهاد و بعد از آن که دیوانه چندان که خواست خورد شمشیر کشید که دیگر بخور دیوانه از ترس شمشیر آن مقدار دیگر که امکان داشت بخورد و گفت اگر می‌کشی بکش که دیگر گنجایی خوردن ندارم چون دیوانه بیرون رفت از وی پرسیدند که هیچ خوردی گفت نعمت فراوان بود اما از ترس شمشیر که چیزی می‌توانست خورد ○ در تاریخ سنه ثلاثین وثمانمایه پادشاه وقت را در جامع هراة شخصی زخمی زد چنان معلوم شد که وی را در لنگر خدمت سید خانه متفقل بوده بتوهم آن که مگر آن بوقوف وی بوده از شهر عزم خواستند بجانب بلخ و سمرقند رفت و از آنجا مراجعت کرد و در خرجرد جام متوطن شد و در سنه سبع وثلثین از دنیا برفت و قبر وی آنجاست رحمه الله تعالی ○

حکیم سنایی غزنوی قدس الله تعالی روحه کنیت وی ابوالمجد مجدود بن آدم است وی با پدر شیخ رضی الدین علی لالا ابناء عم بوده اند از کبراء شعراء طایفهٔ صوفیه است و سخنان وی را باستشهاد در مصنفات خود آورده اند و کتاب حدیقة الحدیقه بر کمال وی در شعر و بیان اذواق و مواجید ارباب معرفت و توحید دلیلی قاطع و برهانی ساطع است از مریدان خواجه یوسف همدانی است و سبب توبهٔ وی آن بود که سلطان محمود سبکتکین در فصل زمستان بعزیمت گرفتن بعضی از دیار کفار از غزنین بیرون آمده بود و سنایی در مدح وی قصیده گفته بود می‌رفت تا بعرض رساند بدر گلخنی رسید که از مجذوبان از حد تکلیف بیرون رفته که مشهور بود بلای خوار زیرا که پیوسته لای شراب خوردی در آنجا بود آواز وی شنید که با ساقی خود می‌گفت پرکن قدحی بکوری محمودک

سبکتکین تا بخورم ساقی گفت محمود مردی غازیست و پادشاه اسلام گفت بس مردکی ناخشنودست آنچه در تحت حکم وی در آمده است در حیز ضبط نیاورده میرود تا مملکت دیگر گیرد یک قدح گرفت و بخورد باز گفت پرکن قدح دیگر بکوری سنائیک شاعر ساقی گفت سنایی مردی فاضل و لطیف طبع است گفت اگر وی لطیف طبع بودی بکاری مشغول بودی که وی را بکاری آمدی گزافی چند در کاغذی نوشته که هیچ کار وی نمی‌آید و نمی‌داند که وی را برای چه کار آفریده اند سنایی چون آن را بشنید حال بروی متغیر شد و بتنبیه آن لای خوار از مستی غفلت هشیار شد و پای در راه نهاد و بسلوک مشغول شد ○ در سخنان مولانا جلال الدین رومی قدس الله تعالی سره مذکور است که خواجه حکیم سنایی در وقتی که محتضر بود در زیر زبان چیزی می‌گفت حاضران گوش به پیش دهانش بردند این بیت می‌خواند که

بازگشتم زانچ گفتم زانکه نیست ٭ در سخن معنی و در معنی سخن ○

عزیزی این را بشنید گفت عجب حالیست که در وقت بازگشتن از سخن بسخن مشغول بوده است ○ وی همواره منزوی و منقطع می‌بوده و از مخالطت اهل دنیا معرض یکی از ارباب جاه و جلال را عزیمت آن بوده که بملازمت و زیارت وی رود شیخ مکتوبی بوی نوشته مشتمل بر بعضی لطایف از آن جمله آن که این داعی را عقل و روح در پیش خدمتست ولیکن بنیه ضعیف دارد که طاقت تفقد و قوت تعهد ندارد ان الملوك اذا دخلوا قرية أفسدوها کالانه مندرس چه طاقت بارگاه جباران دارد و شیرزده ناقرچه تاب پنجهٔ شیران آرد باری عز اسمه داند که مرا باد که سراپردهٔ حشمت ایشان درین خط محتضر زدند حاجت آمدست این ضعیف منزوی را رخت عافیت بغرب خانهٔ غولان بردن و بضاعت قناعت را بهمراهان خضر و الیاس سپردن اکنون بزرگی که ذوالفضل الکبیر با آن بزرگ دین و دنیا کرده است که گوشهٔ دل این گوشه گرفته را بتفقد سایس خود خراب نکند که جسم حقیر این بنده نه سزای خشم قهر خداوندی است ○ و من مقولاته قدس سره

برکی شنیدی صفت روم و چین ٭ خیز و بیا ملک سنایی ببین ○
تا همه دل بینی بی‌حرص و بخل ٭ تا همه جان بینی بی‌کبر و کین ○
پای نه و چرخ بزیر قدم ٭ دست نه و ملک بزیر نگین ○
زنده و کان ملکی زیر دست ٭ جونه و اسب فلکی زیر زین ○

وایضا منها

این جهان بر مثال مردار یست ○ کرکسان اندرو هزار هزار ○
این مر آنرا همی زند مخلب ٭ وان مر این را همی زند منقار ○
آخر الامر بگذرند همه ٭ وز همه باز ماند این مردار ○

با همه خلق جهان گرچه از آن ٭ بیشتر گمره و کمتر برهند ○
تو چنان زی که بمیری برهی ٭ نه چنان چون تو بمیری برهند ○

ای با علمت خرد رد و گردون دون ٭ رد لیلا همه آب گشت و جانها همه خون ○
تا جیست حقیقت از پس پرده درون ٭ از تو دو جهان پر و تو از هر دو برون ○

قایم بخودی از آن شبیه و زعیمم ٭ بیمت زسموم است و امیدت بنسیم ○
با مایه از آب و آتشت باشد بیم ٭ چون سایه شدی تراچه جیحون چه جحیم ○

برین سریر سر سپاه آمد عشق ٭ برمیم ملوک ملک ماه آمد عشق ○
بر کاف کمال کل کلاه آمد عشق ٭ با این همه یک قدم ز راه آمد عشق ○

مردی که براه عشق جان فرساید ٭ باید که بدون یا بخود ننگراید ○
عاشق بره عشق چنان می‌باید ٭ کز دوزخ و از بهشت یادش ناید ○

ای نیست شده ذات تو در پرده هست ٭ وی صومعه ویران کن زنار پرست ○
مردانگنون چو عاشقان می‌دردست ٭ گرد در کفر گرد و کردر بست

ای من بتو زنده همچو مردم بنفس ❊ در کار تو کرده دین و دنیا بهوس ❊ گرمت ببینم چو بنگرم با همه کس ❊ سردی همه از برای من دار نه و بس
در هجر تو گر دلم گراید بخسی ❊ در بر نگذارمش که سازد هوسی ❊ ور دیده نگه کند بدیدار کسی ❊ در سر نگذارمش که ماند نفسی
چون چهرهٔ تو زنگ کوی ماشد برگرد ❊ زنهار بهیچ آب آلوده مکرد ❊ اندر ره عاشقی چنان باید مرد ❊ کز دریا خشک آید و از دوزخ سرد
ای عقل اگر چند شریفی دون شو ❊ وای دل ز دلی بگرد و خون خود شو ❊ در پردهٔ آن نگار دیگرگون شو ❊ ای چشم در آی و ای زبان بیرون شو
ای عشق ترا روح مقدس منزل ❊ سودای ترا عقل مجرد محمل ❊ سیاح جهان معرفت یعنی دل ❊ از دست غمت دست بر پای بگل
و ویرا قصیده ایست رائیه زیادت از صد و هشتاد بیت که آنرا رموز الانبیا و کنوز الاولیا نام نهاده بی معارف و حقایق و لطایف و دقایق در آنجا درج کرده و اولش اینست ❊
طلبای عاشقان خوش رفتار ❊ طرب ای نیکوان شیرین کار ❊ تا کی از خانه هین ره صحرا ❊ تا کی از کعبه هین در خمار ❊ در جهان شاهدی و ما فارغ ❊ در قدح جرعه و ما هشیار ❊ زین سپس دست ما و دامن دوست ❊ زین سپس گوش ما و حلقهٔ یار ❊
و ویرا ورای حدیقة الحقیقة سه کتاب مثنوی دیگرست هم بر وزن حدیقه اما مختصر و از آنهاست این ابیات ❊
ای بپرواز بر پریده بلند ❊ خویشتن را بما سپرده زبند ❊ باز پرسوی لا یجوز و یجوز ❊ رشته در دست صورتست هنوز ❊ تا تو در بند حبس تألیفی ❊ تختهٔ نقش کلک تکلیفی ❊
تاریخ تمامی حدیقه چنانچه خود بنظم آورده سنه خمس و عشرین و خمسمایه بوده است و بعضی تاریخ وفات ویرا همین نوشته اند والله اعلم

شیخ فرید الدین عطار نیشابوری قدس الله تعالی سره

وی مرید شیخ مجد الدین بغدادیست در دیباچهٔ کتاب تذکرة الاولیا که بوی منسوبست می گوید که یکروز پیش امام مجد الدین بغدادی در آمدم ویرا دیدم که می گریست گفتم خیرست گفت زهی اسفهسالاران که درین امت بوده اند بمثابهٔ انبیا علیهم السلام که علماء امتی کانبیاء بنی اسرائیل پس گفت از آن می ترسم که دوش گفته بودم خداوندا کار تو بعلت نیست مرا ازین قوم گردان یا از نظارگیان این قوم گردان که قسم دیگر را طاقت ندارم میگریم بود که مستجاب شود ❊ و بعضی گفته اند که وی اویسی بوده است در سخنان مولانا جلال الدین رومی قدس سره مذکورست که نور منصور بعد از صد و پنجاه سال بر روح فرید الدین عطار تجلی کرد و مربی او شد گویند سبب توبهٔ وی آن بود که روزی در دکان عطاری مشغول و مشعوف معامله بود درویشی آنجا رسید و چند بار شیئا لله گفت وی بدرویش نپرداخت درویش گفت ای خواجه تو چگونه خواهی مرد عطار گفت چنانکه تو خواهی مرد درویش گفت تو همچون من می توانی مرد عطار گفت بلی درویش کاسهٔ چوبین داشت زیر سر نهاد و گفت الله و جان بداد عطار را حال متغیر شد و دکان برهم زد و باین طریق در آمد و گفته اند مولانا جلال الدین رومی در وقت رفتن از بلخ و رسیدن بنشابور بصحبت وی در حال کبر سن رسیده است و کتاب اسرار نامه بوی داده و وی دایما آنرا با خود میداشته و در بیان حقایق و معارف اقتدا بوی دارد چنانکه می گوید ❊
گرد عطار گشت مولانا ❊ شربت از دست شمس بود نوش ❊ و در موضعی دیگر گفته ❊ ما از پی سنایی و عطار آمدیم ❊
و آن قدر اسرار توحید و حقایق اذواق و مواجید که در مثنویات و غزلیات وی اندراج یافته در سخنان

هیچ یکی

هیچ یکی از این طایفه یافت نمی شود جزاه الله سبحانه عن الطالبین المشتاقین خیر الجزاء ❊ و من انفاسه الشریفة ❊
ای روی در کشیده ببازار آمده ❊ خلقی باین طلسم گرفتار آمده ❊ و این قصیده بیست بیت زیادتست و بعضی از اهالی آنرا شرحی نیکو نوشته اند و در شرح این بیت چنین مذکور شد که یعنی ای آنکه روی خود را که نور ظاهر وجودست بروی پوش تعینات و صور در کشیده و پوشیده ببازار ظهور آمده ❊ خلقی بدین طلسم صور که بر روی این گنج مخفی کشیده بواسطهٔ کثرت تعینات مختلفه و آثار متباینه گرفتار بعد و هجران و غفلت و بنداد غیبت گشته یا خود بواسطهٔ سرایت پرتو جمال آن روی در روی پوش مظاهر و صور جمیله گرفتار بلای عشق و محنت محبت گشته بعضی عاشق معنی و بعضی عاشق صورت ❊ تو بی معنی و بیرون تو اسم است ❊ تو بی گنج و همه عالم طلسم است ❊ و عشاق صورت بوهم خود از معشوق دور افتاده اند و نمی دانند که عاشق کیستند و دلربای ایشان چیست ❊ میل خلق جمله عالم تا ابد ❊ گر شناسند و گرنه سوی تست ❊ و برین دستور تمام این قصیده را شرح کرده است و از جهة اختصار برین قدر اقتصار افتاده ❊ و حضرت شیخ در تاریخ سنه سبع و عشرین و ستمایه بر دست کفار شهادت یافته و سن مبارک وی در آن وقت می گویند که صد و چهارده سال بوده و قبر وی در نشابورست رحمه الله تعالی ❊

شیخ مشرف الدین مصلح بن عبد الله السعدی الشیرازی رحمه الله تعالی

از افاضل صوفیه بود و از مجاوران بقعهٔ شریفهٔ شیخ ابو عبد الله خفیف قدس الله تعالی سره از علوم بهرهٔ تمام داشته و از آداب نصیبی کامل سفر بسیار کرده است و اقالیم را گشته و بارها بسفر حج پیاده رفته و به بتخانهٔ سومنات در آمده بوده ❊ و بت بزرگتر ایشانرا شکسته و از مشایخ کبار بسیاری را دریافته و بصحبت شیخ شهاب الدین رسیده و با وی در یک کشتی سفر دریا کرده ❊ و گفته اند که وی در بیت المقدس و بلاد شام مدتی مدید سقایی می کرد و آب بمردم میداد تا بخضر علیه السلام رسید و ویرا از زلال انعام و افضال خود سیراب گردانید ❊ وقتی ویرا با یکی از اکابر سادات و اشراف فی الجمله گفت و گویی واقع شد آن شریف حضرت رسالت را صلی الله علیه و سلم بخواب دید که ویرا عتاب کرد چون بیدار شد پیش شیخ آمد و عذرخواهی نمود و استرضای وی کرد ❊ یکی از مشایخ منکر وی بود شبی در واقعه چنان دید که درهای آسمان گشاده شد ملایکه با طبقهای نور نازل شدند پرسید که این چیست گفتند برای سعدی شیرازیست که بیتی گفته که قبول حضرت حق سبحانه و تعالی افتاده و آن بیت اینست
برگ درختان سبز در نظر هوشیار ❊ هر ورقی دفتریست معرفت کردگار ❊
آن عزیز چون از واقعه در آمد هم در شب بصومعهٔ شیخ سعدی رفت که ویرا بشارت دهد دید که چراغ افروخته و با خود زمزمه می کند چون گوش کرد شنید همین بیت می خواند ❊ وی در شب جمعه ماه شوال سنه احدی و تسعین و ستمایه از دنیا رفته رحمه الله تعالی

شیخ فخر الدین ابراهیم المشتهر بالعراقی قدس الله تعالی سره

وی صاحب کتاب لمعات است و دیوان شعر وی مشهورست از نواحی همدان است در صغر سن حفظ قرآن کرده بود و بغایت خوش میخواند چنانکه همه اهل همدان شیفتهٔ آواز وی بوده اند و بعد از آن بتحصیل علوم اشتغال نموده چنانکه گویند در سن

بعد از آن سالکی در بعضی مدارس مشهورهٔ همدان بافادت مشغول بوده. روزی جمعی قلندران بهمدان رسیدند و با ایشان پسری صاحب جمال و بروی شرر عشق غالب، چون آن پسر را دید گرفتار شد، مادام که در همدان بودند با ایشان بود، چون از همدان سفر کردند و چند روز برآمد طاقت طاقت شد در عقب ایشان برفت، چون با ایشان رسید برنگ ایشان برآمد و همراه ایشان بهندوستان افتاد و در شهر مولتان بصحبت شیخ بهاء الدین زکریا رسید. گویند چون شیخ ویرا در خلوت نشاند و از آنجا وی یک ده گذشت ویرا وجدی رسید و حالی بروی مستولی شد این غزل را گفت:

نخستین باده کاندر جام کردند ۔ ز چشم مست ساقی وام کردند

و آنرا بآواز بلند می‌خواند و می‌گریست. چون اهل خانقاه آنرا دیدند و آنرا خلاف طریقهٔ شیخ دانستند چه طریقهٔ ایشان در خلوت جز اشتغال بذکر یا مراقبه امری دیگر نباشد آنرا بوسیلهٔ انکار بسمع شیخ رسانیدند. شیخ فرمود که شما را از اینها منع است او را منع نیست. چون روزی چند برآمد یکی از مقربان شیخ را گذر بخرابات افتاد شنید که آن غزل را خراباتیان با چنگ و چغانه می‌خواندند. بپیش شیخ آمد و صورت حال را باز نمود و گفت باقی شیخ حاکم است. شیخ سوال کرد که چه شنیدی؟ باز گو. چون بدین بیت رسید که:

چو خود کردند راز خویشتن فاش ۔ عراقی را چرا بدنام کردند

شیخ فرمود که کار او تمام شد. برخاست و بدر خلوت عراقی آمد و گفت عراقی مناجات در خرابات می‌کنی بیرون آی. بیرون آمد و سر در قدم شیخ نهاد. شیخ بدست مبارک خود سر او را از خاک برداشت و دیگر ویرا بخلوت نگذاشت و خرقه از تن مبارک خود کشید و در وی پوشانید. بعد از آن فرزند خود را بعقد نکاح وی درآورد و ویرا از فرزند شیخ پسری آمد ویرا کبیرالدین لقب کردند. بیست و پنج سال در خدمت شیخ بود. چون شیخ را وفات نزدیک رسید ویرا بخواند و خلیفهٔ خود ساخت و بجوار رحمت حق پیوست. چون دیگران التفات شیخ را نسبت بوی مشاهده کردند عرق حسد در ایشان بجنبید. بپادشاه وقت رسانیدند که اکثر اوقات وی بشعر می‌گذرد و صحبت وی همه با جوانان صاحب جمال است و ویرا استحقاق خلافت شیخ نیست. چون شیخ عراقی آنرا دانست عزیمت زیارت حرمین شریفین زادهما الله تعالی شرفا کرد و بعد از زیارت بجانب روم رفت بصحبت شیخ صدرالدین قونوی قدس سره. و از وی تربیت یافت. جماعتی فصوص می‌خواندند استماع کرد و در اثناء استماع آن لمعات را نوشت. چون تمام کرد بنظر شیخ آورد شیخ آنرا بپسندید و تحسین فرمود. معین الدین پروانه از امرای روم مرید و معتقد شیخ عراقی بود جهت شیخ در توقات خانقاهی ساخت و هر روز بملازمت شیخ می‌آمد. روزی مبلغی زر همراه آورد و بنیاز بنهاد تمام گفت که شیخ ما را هیچ کاری نمی‌فرماید و التفاتی نمی‌نماید. شیخ بخندید و گفت ای امیر ما را بزر نتوان فریفت بعزت و حسن قوال را بما رسان. و این حسن قوال در جمال دلپذیر بود و در حسن صوت بی نظیر و جمعی گرفتار وی بودند و در حضور و غیبت هوادار وی. چون امیر تعلق خاطر شیخ را بوی دریافت فی الحال کسی بطلب وی فرستاد. بعد از غوغای عاشقان و دفع مزاحمت ایشان ویرا آوردند. شیخ با امیر و سایر اکابر باستقبال وی کردند. چون نزدیک رسید شیخ بپیش رفت و بروی سلام کرد

و کنار گرفت. آنگه شربت خواست و ویرا با یاران وی بدست خود شربت داد و از آنجا بخانقاه شیخ رفتند و صحبتها داشتند و سماعها کردند و خدمت شیخ در آن وقت غزلها گفت و از آنجمله این غزل است:

ساز طرب عشق که داند که چه سازست ۔ کز زخمهٔ او نه فلک اندر تک و تازست

و بعد از مدتی حسن قوال اجازت خواست و بمقام خود مراجعت کرد. گویند روزی امیر معین الدین بطرف میدان می‌گذشت دید که شیخ چوگان در دست میان کودکان ایستاده. امیر با شیخ گفت ما از کدام طرف باشیم؟ شیخ گفت از آن طرف. و اشارت براه کرد. امیر روان شد و برفت. چون امیر معین الدین وفات یافت خدمت شیخ از روم متوجه مصر شد و ویرا با سلطان مصر ملاقات افتاد. سلطان مرید و معتقد وی شد و ویرا شیخ الشیوخ مصر کرد. اما وی همچنان بی تکلف در بازارها گردیدی و گرد هنگامها طواف کردی. روزی در بازار کفشگران می‌گذشت نظرش بر کفشگر پسری افتاد شیفتهٔ وی شد. پیش رفت و سلام کرد و از کفشگر سوال کرد که این پسر کیست؟ گفت پسر منست. شیخ بلبهای پسر اشارت کرد و گفت که ظلم نباشد که این چنین لب و دندانی با چرم خر صاحب باشد. کفشگر گفت ما مردم فقیریم و حرفهٔ ما اینست اگر چرم خر بدندان نگیرد نان نیابد که بدندان گیرد. سوال کرد که هر روز چه مقدار کار کند؟ گفت هر روز چهار درم. شیخ فرمود که هر روز هشت درم بدهیم تا او دیگر این کار نکند. شیخ هر روز برفتی و با اصحاب بر در دکان کفشگر بنشستی و فارغ البال در روی او نظر کردی و اشعار خواندی و گریستی. مدعیان این خبر بسلطان رسانیدند. از ایشان سوال کرد که این پسر را بشب یا بروز با خود می‌برد؟ گفتند نه. گفت با وی در دکان خلوتی می‌سازد؟ گفتند نه. دوات و قلم خواست و بنوشت که هر روز پنج دینار دیگر بر وظیفهٔ شیخ فخرالدین عراقی بیفزایند. روزی دیگر که شیخ را با سلطان ملاقات افتاد سلطان گفت چنین استماع افتاد که شیخ را در دکان کفشگری با پسری نظری افتاده است، محقری بجهت خرج شیخ تعیین یافت. اگر شیخ خواهد آن پسر را بخانقاه برد. شیخ گفت ما را منقاد وی باید بود بر وی حکم نتوانیم کرد. بعد از آن شیخ را از مصر عزیمت شام شد. سلطان مصر بملک الامرای شام نوشت که باجماع علما و مشایخ و اکابر باستقبال کنند. چون استقبال کردند ملک الامرا را پسری بود بس با جمال. چون شیخ را نظر بروی افتاد بی اختیار سر در قدم وی نهاد. پسر نیز سر در قدم شیخ نهاد. ملک الامرا نیز با پسر موافقت کرد. اهل دمشق را از آن انکاری در دل پیدا شد اما مجال نطق نداشتند. چون شیخ در دمشق مقام ساخت و شش ماه گذشت فرزند او کبیرالدین از مولتان بیامد و مدتی در خدمت پدر بسر برد. بعد از آن شیخ را عارضه پیدا شد. در روز وفات پسر را با اصحاب بخواند و وصیتها فرمود و وداع کرد و این رباعی بگفت که:

در سابقه چون قرار عالم دادند ۔ مانا که نه بر مراد آدم دادند

زان قاعده و قرار کان روز افتاد ۔ نه بیش بکس وعده و نی کم دادند

در هشتم ذوالقعده سنه ثمان و ثمانین و ستمائه از دنیا برفت و قبر وی در قفای مرقد شیخ محیی الدین ابن العربی است قدس الله تعالی روحهما در صالحیهٔ دمشق و قبر فرزند وی کبیرالدین در پهلوی قبر وی رحمه الله تعالی.

امیر حسینی رحمه الله تعالی

نام وی حسین بن عالم بن ابی الحسین است و اصل از کزیو است

کردیهی است از نواحی غور عالم بوده بعلوم ظاهری و باطنی و از کتاب وی کنز الرموز چنان متبادر می شود
که وی مرید شیخ بهاء الدین زکریاست بی واسطه و مشهور میان مردم نیز چنین است اما در بعض کتب نوشته
چنین یافتم که وی مرید شیخ رکن الدین ابو الفتح است و وی مرید پدر خود شیخ صدر الدین و وی مرید پدر خود
شیخ بهاء الدین زکریا مولتانی قدس الله تعالی ارواحهم و ویرا مصنفات بسیارست بعضی منظوم چون
کتاب کنز الرموز و زاد المسافرین و بعضی منثور چون کتاب نزهة الارواح و روح الارواح و صراط مستقیم
و مرا و را دیوان اشعارست بغایت لطیف و سوالات منظوم که شیخ محمود شبستری از آن جواب گفته است و بنای
کتاب گلشن راز بر آنست نیز از آن ویست ٥ گویند سبب توبهٔ وی آن بود که روزی بشکار بیرون رفته بود
آهویی پیش رسید خواست تا تیری بروی افکند آهو بوی نگریست و گفت حسینی تیر بر ما می زنی خدای تعالی
ترا از برای معرفت و بندگی آفریده است نه از برای این و غایب شد آتش طلب از نهاد وی مشتعل بر آورد از حرم
داشت بیرون آمد و با جماعتی جوالقیان همراه بمولتان رفت شیخ رکن الدین آن جماعت را ضیافت کرد
و چون شب شد حضرت رسالت را صلی الله علیه و سلم بخواب دید که گفت فرزندم را از میان این جماعت بیرون
آور و بکار مشغول کن روز دیگر شیخ رکن الدین با ایشان گفت که در میان شما سیدی کیست اشارت بامیر حسینی
کردند ویرا از میان ایشان بیرون آورد و تربیت کرد تا بمقامات عالیه رسید پس اجازت مراجعت بخراسان
داد بهراة آمد همه اهل هراة مرید و معتقد وی بودند در سادس عشر شوال سنه ثمان عشر و سبعمایه از دنیا
برفت و قبر وی در مصرخ است بیرون گنبد مزار عبدالله بن جعفر طیار رضی الله تعالی عنهم ٥

شیخ اوحدی اصفهانی قدس الله تعالی روحه چنین استماع افتاده که وی از جملهٔ اصحاب شیخ اوحد الدین
کرمانی است قدس سره چنانکه این نسبت مبنی از آنست و ویرا دیوان شعرست در غایت لطافت
و عذوبت و ترجیعاتی مشتمل بر حقایق و معارف و مثنوی بر وزن و اسلوب حدیقهٔ شیخ سنایی جام جم نام
در آنجا بسی لطایف درج کرده است و از آن مثنوی است این ابیات ـ اوحدی شصت سال سختی دید
تا شبی روی نیکبختی دید ٥ سر گفتار ما مجازی نیست ٥ باز کن دیده کین ببازی نیست ٥ سالها چون فلک بسر گشتم
تا فلک وار دیده ور گشتم ٥ بر سر پای جله داشته ام ٥ چون نه از بهر آن داشته ام ٥ از برون در میان بازارم
وز درون خلوتیست با یارم ٥ کس نه بیند جمال سلوت من ٥ ره ندارد کسی بخلوت من ٥ تا دل من بدوست پیوستست
شور ما گرد سر من بستست ٥ و وی قصیدهٔ رائیهٔ حکیم سنایی را جوابی نیکو گفته است و عدد ابیات آن صد و شصت
خواهد بود و مطلع آن این ابیاتست ـ سر پیوند ما ندارد یار ٥ چون توان شد ز بخت برخوردار ٥
کار ما با یکی است در همه شهر ٥ وان یکی تن نمی دهد در کار ٥ محرمی نیست تا بگویم راز ٥ محرمی نیست تا بنالم زار
در خروشم ز صیت آن معشوق ٥ در سماع بصوت آن مزمار ٥ و در تاریخ اتمام جام جم گفته است
چون ز تاریخ برگرفتم فال ٥ هفتصد رفته بود و سی و سه سال ٥ که من این نامهٔ همایون فر ٥ عقد کردم بنام این سرور

چون بسالی تمام شد بدریش ٥ ختم کردم بلیلة القدریش ٥ و قبر وی در مراغهٔ تبریزست و تاریخ وی بر آنجا سنه ثمان
و ثلثین و سبعمایه نوشته اند ٥ **افضل الدین بدیل الحقایقی الخاقانی رحمه الله تعالی** هر چند وی
شاگرد فلکی شاعرست و بشعر شهرت تمام یافته است چنین گویند که ویرا ورای طور شعر طوری دیگر بوده است
که شعر در جنب آن کم بوده چنانکه حضرت مولوی قدس سره گفته است ـ شعر چه باشد بر من تا که زنم لاف از و
هست مرا فن دگر غیر فنون شعرا ٥ و سخنان وی برین معنی شاهد است چنانکه می گوید ـ صورت من همه او شد صفت من همه او
لا جرم کس من و من نشود اندر سخنم ٥ نز تم هیچ دری تام نگویند آن کیست ٥ چون بگویند مرا باید گفتن که منم
و در محل دیگر می گوید ٥ عشق بیفشرد پای بر نمط کبریا ٥ برد بدست نخست هستی ما از ما ٥
ما و شما را بنقد بیخودی در خورست ٥ زانکه نگنجد درو زحمت ما و شما ٥ و ازین قبیل در سخنان وی بسیارست
و از آنها بوی آن می آید که ویرا از مشرب صافی صوفیان قدس الله تعالی اسرارهم شربی تمام بوده است ٥ وی
در زمان خلافت المستضیء بنور الله بوده و در قصیدهٔ عربی که در مدح بغداد گفته ذکر وی کرده و توفی المستضیء سنه
خمس و سبعین و خمسمایه ٥ و وی نیز قصیدهٔ رائیهٔ حکیم سنایی را جواب گفته است و عدد ابیات آن از صد و هشتاد
گذشته و آنرا سه مطلع نهاده مطلع اولش اینست ـ الصبوح الصبوح کامد کار ٥ النثار النثار کامد یار
کاریها ز روشنی چو آب خزان ٥ یاریها ز خوشدلی چو باد بهار ٥ چرخ برکار با وقت صبوح ٥ می کند لعبتان دیده نثار
و در آخر قصیده می گوید ٥ این قصیده زجمع سبعیاتست ٥ ثامن است از غرایب اشعار ٥ از در کعبه گو در آویزند
کعبه بر من فشاندی استار ٥ زد قفا بنگ را قفای بنگ ٥ وامرؤ القیس را فکند از کار ٥

شیخ نظامی رحمه الله تعالی ویرا از علوم ظاهری و مصطلحات رسمی بهرهٔ تمام بوده است اما از همه
دست باز داشته بوده است و روی در حضرت حق سبحانه و تعالی آورده چنانکه می گوید ـ هر چه هست از دقیقهای نجوم
با یکایک نهفتهای علوم ٥ خواندم و سر هر ورق جستم ٥ چون ترا یافتم ورق شستم ٥ همه را روی در خدا دیدم ٥
و آن خدا بر همه ترا دیدم ٥ عمر گرانمایه را از اول تا آخر بقناعت و تقوی و عزلت و انزوا گذرانیده است هرگز چون
سایر شعرا از غلبهٔ حرص و هوا ملازمت ارباب دنیا نکرده بلکه سلاطین روزگار بوی تبرک می جسته اند چنانکه
می گوید ـ چون بعهد جوانی از بر تو ٥ بدر کس نرفتم از در تو ٥ همه را بر درم فرستادی ٥ من نمی خواستم تو می دادی
چونکه بر درگه تو گشتم پیر ٥ ز آنچه ترسیدنیست دستم گیر ٥ مثنویهای پنجگانهٔ وی که به پنج گنج اشتهار یافته است
اکثر آنها باستدعای سلاطین روزگار واقع شده که امیدواری آنرا که نام ایشان بواسطهٔ وی بر صفحهٔ روزگار
بماند استدعا می نموده اند و اکثر آنها اگرچه بحسب صورت افسانه است اما از روی حقیقت کشف حقایق و بیان
معارف را بهانه است یکجا در بیان آن معنی که صوفیه گفته اند که طالبان وصال و مشتاقان جمال حق را دلیل وجود او
هم وجود اوست و برهان شهود او هم شهود او می گوید ٥ بژوهنده را یاوه زان شد کلید ٥ کز اندازهٔ خویشتن در تو دید
کسی کز تو در تو نظاره کند ٥ ورقهای بیهوده پاره کند ٥ نشاید ترا جز بتو یافتن ٥ عنان باید از هر دری تافتن

وجای دیگر در همین معنی می‌گوید: عقل آبله پای و کوی تاریک * وانگاه رهی چو موی باریک * توفیق تو گر نه ره نماید * این عقده بعقل کی گشاید * عقل از در تو بصر فروزد * گر پای درون نهد بسوزد * و یکجا در ترغیب و تحریض بر اعراض از ماسوای حق سبحانه و اقبال بر توجه بجناب کبریای وی می‌گوید: برپر ازین دام که خون خواره است * زیرکی از بهر چنین چاره است * گرگ کز روباه بدندان تر است * روبه از آن رست که بدُدان تر است * جهد در آن کن که وفادار شوی * خود نپرستی و خدادار شوی * تاریخ اتمام اسکندرنامه که آخرین کتابهای وی است سنه اثنتین و تسعین و خمسمایه بوده است و عمر وی در آن وقت از شصت گذشته بوده رحمه الله سبحانه *

خسرو دهلوی رحمه الله تعالی لقب وی یمین الدین است پدر وی از امرای قبیله لاچین بوده که از اتراک نواحی بلخ اند وی بعد از وفات سلطان مبارکشاه خلجی بخدمت و ملازمت شیخ نظام الدین اولیا پیوست و ریاضات و مجاهدات پیش گرفت گویند که چهل سال صوم دهر داشت و گویند که بهمراهی شیخ خود شیخ نظام الدین بطریق طی ارض حج گزارده است و شیخ بار حضرت رسالت را صلی الله علیه و سلم در خواب دیده است و با شیخ نظام الدین صحبت خضر را علیه السلام دریافته است و از وی التماس آن نموده که آب دهن مبارک خود در دهان وی کند خضر علیه السلام فرموده که این دولت سعدی برد خسرو با خاطر شکسته بخدمت شیخ نظام الدین آمده است و صورت حال باز نموده شیخ نظام الدین آب دهان خود در دهان وی انداخته است برکات آن ظاهر شد است چنانکه نود و نه کتاب تصنیف کرده است و می‌گویند که در بعض مصنفات خود نوشته است که اشعار من از پانصد هزار کمتر است و از چهارصد هزار بیشتر و می‌گویند که شیخ سعدی را در ایام جوانی دریافته بوده و بآن افتخار می‌کرده * وی را از مشرب عشق و محبت چاشنی تمام بوده است چنانچه در سخنان وی ظاهر است و صاحب سماع و وجد و حال بوده است شیخ نظام الدین می‌گفته که هر کسی در قیامت بچیزی فخر کنند فخر من بسوز سینه این ترک الله یعنی خسرو خواهد بود * وی گفته که وقتی در خاطر من افتاد که خسرو نام امراست چه بودی اگر نام من نام فقرا بودی که در حشر مرا بآن نام خواندندی و این معنی را بحضرت شیخ عرضه داشت کردم فرمود که بوقت صالح برای تو نامی خواسته شود خسرو مراقب این معنی می‌بود تا آنکه روزی شیخ گفت که بر من چنین مکشوف شد که ترا در قیامت محمد کاسه لیس خوانند وی شب جمعه فوت شده است در سنه خمس و عشرین و سبعمایه و مدت عمر وی هفتاد و چهار سال بوده است و در پایان شیخ خود دفن کرده اند *

حسن دهلوی رحمه الله تعالی لقب و نسبت وی نجم الدین حسن بن علاء السجزی است وی کاتب و مرید شیخ نظام الدین اولیا بوده باوصاف و اخلاق مرضیه متصف بوده است صاحب تاریخ هند گوید که در مکارم اخلاق و در لطافت و ظرافت مجالس و استقامت عقل و روش صوفیه و لزوم قناعت و اعتقاد پاکیزه و در تجرد و تفرد از علایق دنیوی و خوش بودن و خوش گذرانیدن بی اسباب صوری همچو او کمتر دیده ام و چنان شیرین مجلس و مؤدب و مهذب بود که راحتی که از مجالست وی می‌یافتم از مجالست هیچ کس نمی‌یافتم

و هم صاحب تاریخ گوید که سالها مرا با امیر خسرو و امیر حسن تودد و یگانگی بود نه ایشان بی صحبت من توانستندی بود و نه من بی صحبت ایشان و بواسطه من میان هر دو استاد چنان رابطه محبت و وداد استحکام یافته بود که بخانهای یکدیگر آمد شد کردندی * و هم وی گوید که از کمال اعتقادی که امیر حسن را بشیخ نظام الدین بود انفاس متبرکه شیخ را که در مجالس صحبت شنیده بود در چند جلد جمع کرده است و آن را فواید الفواد نام نهاده و درین روزگار درین دیار دستور ارباب ارادت شده و وی را ورای آن دواوین متعدد و صحایف نثر و مثنویات بسیار است

من رباعیاته دارم دلکی غمین بیامرز و مپرس * صد واقعه در کمین بیامرز و مپرس * شرمنده شوم اگر بپرسی عملم * ای اکرم الاکرمین بیامرز و مپرس *

وله یکحرف تو جل صباح عالم را نور * یکحرف تو هشت خلد را مایه حور * حرف سیمین جهل ولی را دستور * زان چار چهار رکن عالم معمور *

شیخ کمال خجندی قدس الله تعالی سره وی بسیار بزرگ بوده است و اشتغال وی بشعر و تکلف در آن ستر و تلبیس را بوده باشد بلکه می‌شاید که برای آن بوده باشد که ظاهر مغلوب باطن نشود و از رعایت صورت عبودیت باز نماند چنانکه خود می‌گوید: این تکلفهای من در شعر من * کلمینی یا حمیرای منست * علی الدوام بریاضات و مجاهدات مشغول می‌بوده خدمت خواجه عبید الله ادام الله بقاءه می‌فرمودند که وی چندگاه در شاش می‌بوده است و والد من می‌گفت که وی در آن مدت که آنجا بود حیوانی نمی‌خورد یکبار از وی التماس کردیم که چه شود که طعامی که در آن گوشت باشد خورده شود مرا گاوی بود بغایت خوب و فربه خدمت شیخ بروجه طیبت فرمود که هرگاه که تو گاو خود را بکشی ما گوشت بخوریم من بی آنکه وی را وقوف باشد گاو را بکشتم و از آن طعامی مهیا ساختم بجهة خاطر من از آن گوشت بخورد * در زاویه که در تبریز داشته خلوتی بوده است که شب در آنجا بسر می‌برده و کسی دیگر آنجا کم می‌رسید چون بعد از وفات وی آنجا دیدند غیر از بوریایی که بر آنجا می‌نشسته یا می‌خفته و سنگی که زیر سر می‌نهاده چیزی دیگر نیافتند * خدمت شیخ زین الدین خوافی رحمه الله می‌گفته است که در وقت تحصیل علوم در تبریز بصحبت وی رسیده می‌شدم مرا باین طریق دلالت می‌کرد و می‌گفت که بنسبت ارادت ما در آی من گفتم که مرا نسبت بشما دغدغها در خاطر می‌گردد گفت بگوی تا آن را جواب گویم من هیچ نگفتم اما در اواخر که باین طریق در آمدم و مرا گشادی شد دانستم که وی را مرتبه ارشاد که پیش وی کار توان کرد بود * گویند که در آن وقت که در سرای می‌بوده است موضعی بوده است که در آن وقت که آب طغیان می‌کرده در آن موضع خرابی بسیار می‌کرده چون وقت طغیان آب نزدیک رسیده آن قصه را با وی گفته اند فرموده است که خیمه مرا در آن موضع بزنید خیمه وی را آنجا زده اند در آنجا می‌بوده است چندان که وقت طغیان آب گذشته است و در آن موضع هیچ خرابی واقع نشده وفات وی در سنه ثلث و ثمانمایه بوده است و قبر وی در تبریز است و بر لوح قبر وی این بیت نوشته اند: کمال از کعبه رفتی بر در یار * هزارت آفرین مردانه رفتی *

مولانا محمد شیرین مشهور بمغربی رحمه الله تعالی وی مرید شیخ اسمعیل سیسی است که وی از اصحاب شیخ نور الدین عبد الرحمن اسفراینی است قدس سره و می‌گویند که در بعض سیاحات بدیار مغرب رسیده است

و آنجا از دست یکی از مشایخ که نسبت وی بشیخ بزرگوار شیخ محیی الدین بن العربی قدس الله تعالی روحه می رسیده است خرقه پوشیده ○ با شیخ کمال خجندی رحمه الله معاصر بوده و صحبت می داشته است گویند که در آن وقت که شیخ این مطلع گفته بوده است که شعر چشم اگر اینست و ابرو این و ناز و شیوه این ○ الوداع ای زهد و تقوی الفراق ای عقل و دین
چون بمولانا رسیده گفته است که شیخ بسیار بزرگ است چرا شعری باید گفت که جز معنی مجازی محملی دیگر نداشته باشد شیخ آنرا شنیده است از وی استدعاء صحبت کرده و خود بطبخ قیام نموده و مولانا نیز در آن خدمت موافقت کرده در آن اثنا شیخ آن مطلع را خوانده است و فرموده است که چشم عین است پس می شاید که بلسان اشارت از عین قدیم که ذات است بآن تعبیر کنند و ابرو حاجب است پس می تواند بود که آنرا اشارت بصفات که حجاب ذات است دارند خدمت مولانا تواضع نموده است و انصاف داده ○ وقتی شیخ اسمعیل سیسی رحمه الله درویشانرا در اربعین می نشاند خدمت مولانا را نیز طلب داشته است مولانا این غزل گفته است و بعرض رسانیده شعر ما مهر تو دیدیم ز ذرات گذشتیم ○ از جمله صفات از پی آن ذات گذشتیم ○ در خلوت تاریک ریاضات کشیدیم ○ در واقعه از سبع سموات گذشتیم ○ دیدیم که اینها همه خوابست و خیالست ○ مردانه ازین خواب و خیالات گذشتیم ○ با ما سخن از کشف و کرامات چه گویی ○ چون ما ز سر کشف و کرامات گذشتیم ○ ای شیخ اگر جمله کمالات تو اینست ○ خوش باش کزین جمله کمالات گذشتیم ○ اینها بحقیقت همه آفات طریقند ○ ما در طلب از جمله آفات گذشتیم ○ ما از پی نوری که بود مشرق انوار ○ از مغربی و کوکب و مشکات گذشتیم ○ چون شیخ این غزل را شنید وقت وی خوش شد و استحسان نمود ○ خدمت مولانا در سن شصت سالگی وفات کرده سنه تسع و ثمانمایه رحمه الله تعالی

شمس الدین محمد الحافظ الشیرازی رحمه الله تعالی

وی لسان الغیب و ترجمان الاسرار است بسا اسرار غیبیه و معانی حقیقیه که در کسوت صورت و لباس مجاز باز نموده هر چند معلوم نیست که وی دست ارادت پیری گرفته و در تصوف بیکی از این طایفه نسبت درست کرده اما سخنان وی چنان بر مشرب این طایفه واقع شده است که هیچ کس را آن اتفاق نیفتاده یکی از عزیزان سلسله خواجگان قدس الله تعالی اسرارهم فرموده است که هیچ دیوان به از دیوان حافظ نیست اگر مرد صوفی باشد و چون اشعار وی از آن مشهورتر است که بایراد احتیاج داشته باشد لاجرم عنان قلم از آن مصروف می گردد وفات وی در سنه اثنتین و تسعین و سبعمایه بوده است رحمه الله تعالی

فی ذکر النساء العارفات الواصلات الی مراتب الرجال

صاحب فتوحات رحمه الله تعالی در باب هفتاد و سیم از فتوحات بعد از آن که ذکر بعضی از طبقات رجال الله کرده است می گوید و کل ما نذکره من هؤلاء الرجال باسم الرجال فقد یکون منهم النساء ولکن یغلب ذکر الرجال قیل لبعضهم کم الابدال قال اربعون نفسا فقیل له لم لا تقول اربعون رجلا فقال قد یکون فیهم النساء ○ و شیخ ابو عبد الرحمن السلمی صاحب طبقات المشایخ رحمه الله تعالی در ذکر احوال نسوه عابدات و نساء عارفات علیحده کتابی جمع کرده است و شرح احوال بسیاری از ایشان در بیان آورده و قال بعضهم

ولو کان النساء کمن ذکرنا ○ لفضلت النساء علی الرجال ○ فلا التأنیث لاسم الشمس عیب ○ ولا التذکیر فخر للهلال

رابعه عدویه رحمها الله تعالی

وی از اهل بصره بود سفیان ثوری رضی الله عنه از وی مسایل می پرسید و بوی می رفت و بموعظت و دعای وی رغبت می نمود ○ روزی سفیان بر وی در آمد و دست بر آورد و گفت اللهم انی اسألک السلامة رابعه بگریست سفیان پرسید که چه می گریاند ترا گفت تو مرا بمعرض گریه در آوردی سفیان گفت چون گفت ندانسته که سلامت از دنیا در ترک اوست و تو بآن آلوده ○ رابعه گفته است که هر چیزی را ثمره ایست و ثمره معرفت روی بخدای تعالی آوردنست ○ و هم وی گفته استغفر الله من قلة صدقی فی استغفر الله ○ سفیان از وی پرسید که بهترین چیزی که بنده بآن بخدای تعالی تقرب جوید کدام است گفت آنکه بداند که بنده از دنیا و آخرت غیر وی را دوست ندارد ○ روزی سفیان در پیش وی گفت واحزناه گفت دروغ مگوی اگر تو محزون بودی ترا زندگانی خوشگوار نبودی ○ و هم وی گفته اندوه من از آن نیست که اندوهگینم اندوه من از آنست که اندوهگین نیستم

لبابه المتعبده رحمها الله تعالی

وی از اهل بیت المقدس است ○ وی گفته است که من از خدای تعالی شرم می دارم که مرا بغیر وی مشغول بیند ○ شخصی وی را گفت که بحج می روم چون بآنجا رسم چه دعا کنم گفت از خدای تعالی آن طلب که از تو خشنود شود و ترا بمقام خشنودان از خود برساند و ترا در میان دوستان خود گم نام کرداند

مریم البصریه رحمها الله تعالی

وی از اهل بصره است در روزگار رابعه بوده و با وی صحبت داشته و خدمت وی کرده و بعد از رابعه نیز چندگاه زیسته و در محبت سخن گفتی و چون سخنان محبت شنیدی بیخود گشتی و گویند که وی در مجلسی که از محبت سخن می گفتند حاضر شد زهره وی بدرید و هم در مجلس جان داد ○ وی گفته است که هرگز غم روزی نخوردم و در طلب آن رنج نکشیدم تا این آیت شنیده ام که وفی السماء رزقکم وما توعدون

ریحانه الواله رحمها الله تعالی

از متعبدات بصره بوده است در ایام صالح مری رحمه الله تعالی این ابیات را بر پیش گریبان خود نوشته بوده است شعر انت انسی و همتی و سروری ○ قد ابی القلب ان یحب سواکا ○ یا عزیزی و همتی و مرادی ○ طال شوقی متی یکون لقاکا ○ لیس سؤلی من الجنان نعیم ○ غیر انی ارید ان القاکا

معاذه العدویه رحمها الله تعالی

از اقران رابعه عدویه است و با وی صحبت داشته چهل سال روی خود بآسمان بالا نکرد و هرگز در روز چیزی نخورد و در شب خواب نکرد وی را گفتند که ضرر بسیار می رسانی بنفس خود گفت هیچ ضرر نمی رسانم خواب شب را بروز انداخته ام و خوردن روز را بشب

عفیره العابده رحمها الله تعالی

وی از اهل بصره است و با معاذه عدویه صحبت داشته چندان بگریست که چشم وی نابینا شد کسی گفت که چه سخت است نابینایی وی گفت محجوب بودن از خدای تعالی سخت تر است و کوری دل از فهم مراد خدای تعالی در امرهای وی سخت تر و سخت تر

شعوانه رحمها الله تعالی

وی از عجم بود و در ابله می نشست آواز خوب داشت و بنغمات خوش وعظ می گفت و چیزی می خواند زاهدان و عابدان و ارباب قلوب در مجلس وی حاضر می شدند

كانت من المجتهدات الخائفات الباكيات المبكيات ○ ویرا گفتند می‌ترسیم که از بس گریه چشم تو نابینا شود
گفت در دنیا کور شدن از گریه بسیار مرا دوستر است از کور شدن از عذاب النار ○ وی گفته است که چشمی که از لقای
محبوب خود باز ماند و بدیدار وی مشتاق باشد نکو بینک نمی‌نماید ○ گویند چندان اندوه بروی غلبه کرد
که از نماز و عبادت باز ماند در خواب کسی بوی آمد و گفت ○ اُذري دموعك إما كنت شاخصة إن النياحة تشفي المحزونينا
جِدّي وقومي وصومي الدهر دائبة فإنما الذوب من فعل المطيعينا ○ بطاعت باز گشت و باین ابیات ترنم می‌کرد
و می‌گریست و زنان با وی می‌گریستند ○ گویند که چون پیر شد فضیل عیاض بوی آمد و طلب دعا کرد گفت ای فضیل
میان تو و خدای تعالی هیچ چیزی هست که اگر دعا کنم سبب اجابت شود فضیل شهقه بزد و بیخود بیفتاد ○
کُردیه رحمها الله تعالی از بصره یا از اهواز بود و خدمت شعوانه می‌کرده است ○ وی گفته که شبی
پیش شعوانه بودم در خواب شدم پای خود بر من زد و گفت برخیز ای کُردیه که اینجا جای خواب نیست جای خواب
گورست ○ ویرا گفتند از برکات صحبت شعوانه چه رسید ترا گفت از آن وقت باز که بخدمت وی رسیدم
دنیا را دوست نداشتم و غم روزی نخوردم و هیچ کس از اهل دنیا در چشم من بزرگ ننمود از جهة طمع و هیچ یک
از مسلمانان را خُرد نشمردم ○ **حفصه بنت سیرین رحمها الله تعالی** خواهر محمد سیرین بود و در زهد
و ورع چون برادر خود بود و ویرا آیات و کرامات بوده است ○ گویند که وی شب در خانه خود چراغ روشن
می‌کرد و بر می‌خاست و نماز می‌گزارد وقت بودی که چراغ وی بمردی و خانه وی روشن بودی تا صباح
رابعه شامیه رحمها الله تعالی وی زوجه احمد بن ابی الحواری بود احمد بن ابی الحواری گوید که
احوال وی مختلف بود گاهی بر وی عشق و محبت غلبه می‌کرد و گاهی انس و گاهی خوف در حال غلبه محبت
می‌گفت ○ حبيبٌ ليس يعدله حبيب وما لسواه في قلبي نصيب ○ حبيب غاب عن بصري وشخصي
ولكن عن فؤادي لا يغيب ○ و در حال انس می‌گفت ○ ولقد جعلتك في الفؤاد محدّثي وأبحت جسمي من أراد جلوسي
فالجسم منّي للجليس مؤانس وحبيب قلبي في الفؤاد أنيسي ○ و شنیدم که در حال خوف می‌گفت ○
وزادي قليل لا أراه مبلّغي ألِلزاد أبكي أم لطول مسافتي ○ أتحرقني بالنار يا غاية المنى فأين رجائي منك أين مخافتي
و احمد بن ابی الحواری را می‌گفته لست أحبّك حبّ الأزواج إنما أحبك حبّ الإخوان ○ و وقتی که طعام می‌پختی
گفتی ای سیدی بخور که این طعام پخته نشده است مگر بتسبیح ○ احمد بن ابی الحواری گفته است که روزی پیش
وی طشتی بود گفت این طشت را بردارید که بر آنجا نوشته می‌بینم که امیر المؤمنین هارون الرشید مرد تفحص کردند
همان روز هارون الرشید مرده بود **حکیمه دمشقیه رحمها الله تعالی**
از سادات نساء شام بوده است و استاد رابعه شامیه است احمد بن ابی الحواری گفته است که رابعه گفت
که بر حکیمه دمشقیه در آمدم وی بر مصحف قرآن می‌خواند گفت ای رابعه شنیده‌ام که شوهر تو یعنی احمد بن ابی الحواری
بر سر تو زنی دیگر می‌خواهد گفتم آری گفت وی چون می‌پسندد با آن عقلی که دارد که دل خود را بدو زن از خدای تعالی

مشغول گرداند مگر بتو نرسیده است تفسیر این آیت که الا من اتی الله بقلب سلیم گفت نی گفت تفسیر این آنست
که بخدای تعالی برسی و در دل تو هیچ چیز نباشد غیر از وی ○ رابعه گوید که از پیش وی بیرون آمدم و از آن شور
آن سخن تمایل کنان می‌رفتم و از مردان که در آن راه پیش می‌آمدند شرم می‌داشتم که گمان برند که من مستم
ام حسّان رحمها الله تعالی از زهاد اهل کوفه بوده است سفیان ثوری بزیارت وی می‌رفته
و بعضی گفته‌اند که ویرا بزنی بخواست ○ سفیان گفته است که وقتی بر وی در آمدم در خانه وی غیر از یک پاره
حصیر کهنه هیچ ندیدم گفتم اگر رقعه به پسران عم تو نوشته شود رعایت حال تو می‌کنند وی گفت ای سفیان
در چشم و دل من پیش ازین بزرگتر بودی ازین که اکنون شدی من هرگز دنیا را سوال نمی‌کنم از کسی که مالک
آنست و قادرست بر آن و متصرفست چون سوال کنم از کسی که قادر نیست بر آن والله که من دوست نمی‌دارم
که بر من وقتی بگذرد که در آن وقت از خدای تعالی بغیر وی مشغول باشم سفیان از آن سخن بگریست ○
فاطمه نیسابوریه قدس سرها از قدماء نساء خراسان بود و از کبار عارفات ابو یزید بسطامی قدس الله
تعالی سره بر وی ثنا گفته و ذو النون مصری از وی سوالها کرده در مکه مجاور بوده و گاهی به بیت المقدس
می‌رفت و باز بمکه مراجعت می‌کرد بمکه در راه عمره در سنه ثلث و عشرین و مائتین برفته از دنیا ○ روزی برای
ذو النون چیزی فرستاد و ذو النون قبول نکرد و گفت در قبول کردن چیزی از نسوان مذلت است و نقصان
فاطمه گفت در دنیا هیچ صوفی از آن بهتر و بزرگتر نیست که سبب در میان نه بیند ○ ابو یزید گفته است که
در عمر خود یک مرد و یک زن دیدم آن زن فاطمه نیسابوریه بود از هیچ مقام ویرا خبر نکردم که آن خبر ویرا
عیان نبود ○ یکی از مشایخ ذو النون را پرسید که که را بزرگتر دیدی ازین طایفه گفت زنی بود در مکه که ویرا
فاطمه نیسابوریه می‌گفتند در فهم معانی قرآن سخنان می‌گفت که مرا عجب می‌آمد ○ وی گفته من لم یکن الله منه
علی بال فإنه یتخطّی فی کل میدان ویتکلم بکل لسان ومن کان الله منه علی بال أخرسه الا عن الصدق وألزمه
الحیاء منه والإخلاص ○ وهم وی گفته الصادق والمتقی الیوم فی بحر تضطرب علیه أمواجه یدعو ربه دعاء
الغریق یسأل ربه الخلاص والنجاة ○ وهم وی گفته من عمل لله علی المشاهدة فهو عارف ومن عمل علی
مشاهدة الله إیاه فهو المخلص **زیتونه رحمها الله تعالی** نام وی فاطمه است خدمت
ابو حمزه و جنید و نوری قدس الله تعالی ارواحهم کرده بود وی گفته است که روزی سرما سخت بود بر نوری
در آمدم و گفتم هیچ می‌خوری گفت آری گفتم چه چیز بیارم گفت نان و شیر آوردم و پیش وی آتش کرده بود
و دست وی از خاکستر سیاه شده بود هر جا از دست وی که شیر می‌رسید سیاهی نشسته می‌شد چون آن را بدیدم
با خود گفتم یا رب ما اقذر اولیاءک ما فیهم احد نظیف پس از پیش وی بیرون رفتم بجایی رسیدم زنی در من
آویخت که اینجا یک رزمه جامه بود تو برده و مرا پیش امیر برد نوری آن را شنید در عقب من پیش امیر
حاضر شد و گفت ویرا مرنجان که وی از اولیاء خدای است سبحانه امیر گفت من چه حیله کنم که خصم وی آن را

از وی می‌طلبد ناگاه کنیزکی سیاه پیدا شد و آن رزمه با وی و گفت وی را بگذارید که رزمه را یافتیم پس نوری دست
مرا بگرفت و از پیش امیر بیرون آورد و گفت چرا گفتی ما اوحش اولیاءک و اقربهم کنتم توبه کردم از آنچه گفته بودم

فاطمة البردعیة رحمها الله تعالی

در اردبیل می‌بوده قیل کانت من العارفات المتکلمات بالشطح بعضی
از مشایخ وی را از قول رسول صلی الله علیه وسلم که از حضرت حق سبحانه حکایت کرده است که انا جلیس من ذکرنی
سوال کرد ساعتی با آن سائل سخنان گفت پس گفت ان الذکران تشهد ذکر المذکور لک مع دوام ذکرک له و تفنی ذکرک
فی ذکره و یبقی ذکره لک حین لا مکان و لا زمان

ام علی زوجة احمد بن خضرویه رحمها الله تعالی

وی از اولاد اکابر بود و مال بسیار داشت همه را بر فقرا نفقه کرد و با احمد در آنچه بود موافقت نمود بایزید را
و ابوحفص را قدس الله تعالی روحهما دیده بود و از بایزید سوالات کرده بود ه ابوحفص گفته است که همیشه
حدیث زنان را مکروه می‌داشتم تا آن وقت که ام علی زوجه احمد خضرویه را دیدم پس دانستم که حق سبحانه معرفت
و شناخت خود را آنجا که می‌خواهد می‌نهد ه بایزید قدس سره گفته است هر که تصوف ورزد باید که بهمتی ورزد چون
همت ام علی زوجه احمد خضرویه یا با حالی همچون حال او ه ام علی گفته است که خدای تعالی خلق را بخود خواند
بانواع لطف و نیکویی اجابت نکردند پس بر ایشان بریخت بلاهای گوناگون تا ایشان را ببلا بسوی خود باز
گرداند زیرا که ایشان را دوست می‌دارد ه و هم وی گفته است فوت حاجت آسان‌تر است از خواری کشیدن
از برای آن ه زنی از اهل بلخ بوی آمد که آمده‌ام که بخدای تعالی تقرب جویم بوسیله خدمت تو مرورا گفت چرا
بواسطه خدمت خدای تعالی بدو تقرب نمی‌جویی

ام محمد والدة الشیخ ابی عبدالله بن خفیف رحمها الله تعالی

کانت من العابدات القانتات همراه پسر خود ابوعبدالله بن خفیف از راه بحر بسفر حجاز رفته مرورا
مکاشفات و مشاهدات بسیارست ه گویند که شیخ در عشر اخیر رمضان احیاء شب می‌کرد تا شب قدر دریابد
ببام برآمده بود و نماز می‌کرد و والده وی ام محمد در درون خانه متوجه حق سبحانه نشسته بود ناگاه انوار شب
قدر بروی ظاهر شدن گرفت آواز داد که ای محمد ای فرزند آنچه تو آنجا می‌طلبی اینجاست شیخ فرود آمد و آن
انوار را دید و در قدم والده افتاد و بعد از آن شیخ می‌گفت که از آن وقت باز قدر والده خود دانستم

فاطمه بنت ابی بکر الکتانی رحمها الله تعالی

وی در مجلس سمنون محب وقتی که از محبت سخن می‌گفت
جان بداد و با وی سه نفر دیگر از مردان جان بدادند

فضه رحمها الله تعالی

شیخ ابوالربیع مالقی رحمه الله گفته است که شنیدم حال زنی از صالحات در بعضی دیهها مرا داعیه زیارت وی
شد از برای اطلاع بر کرامتی که از وی شهرت گرفته بود و آن زن را فضه می‌خواندند چون بآن دیه که آن زن
آنجا بود رسیدیم حکایت کردند که گوسفندی دارد که از وی شیر و عسل می‌دوشد ما قدحی نو بخریدیم و بیامدیم
پیش آن زن و بروی سلام کردیم پس گفتیم می‌خواهیم که ببینیم آنچه می‌گویند از گوسفند شما گوسفند را حاضر
آورد بدوشیدیم در آن قدح و بیاشامیدیم شیر بود و عسل از قصه وی پرسیدیم گفت ما را گوسفندی بود

و ما قومی فقیریم روز عید شوهر من گفت و وی مردی صالح بود که ما امروز این گوسفند را قربان می‌کنیم گفتم نه
زیرا که ما را رخصت هست در ترک قربان و خدای تعالی احتیاج ما می‌داند با این گوسفند اتفاقا در آن روز
مهمانی رسید شوهر را گفتم ما باکرام ضیف مأموریم برخیز و آن را بکش ما جایی که طفلکان ما نه بینند که بر کشتن آن
گریه کنند آن را بیرون برد که در پس دیوار قربان کند ناگاه دیدم که گوسفندی بدر خانه برجست و بخانه در
فرود آمد من گفتم مگر آن گوسفند از شوهر من گریخته است بیرون رفتم دیدم که آن را پوست می‌کند در عجب ماندم
و قصه را با شوهر بگفتم گفت شاید که خدای تعالی عوضی داده باشد بهتر از آن که گرامی داشتیم مهمان را بعد از آن
گفت ای فرزند بدرستی که این گوسفند در دلهای مریدان چرا می‌کند چون دلهای ایشان خوش است شیر او
خوش است و اگر متغیر است شیر او متغیر است پس شما دلها خوش کرده‌اید امام یافعی می‌گوید مراد بمریدان
که آن زن گفت وی و شوهر ویست و لیکن عام ذکر کرد از برای ستر و تلبیس و از برای تحریض مریدان
بر طیب قلوب و معنی آنست که چون خوش است دلهای ما خوش است آنچه نزد ماست پس شما نیز خوش
گردانید دلهای خود تا خوش شود آنچه نزد شماست

تلمیذة سری سقطی رحمها الله تعالی

زنی بود شاگرد سری سقطی و آن زن را پسری بود پیش معلم معلم آن پسر را با آسیا فرستاد وی در آب افتاد و غرق
شد معلم شیخ سری را از آن معنی خبر داد سری گفت برخیزید و با من بیایید تا پیش مادر وی رویم برفتند
شیخ سری قدس سره با مادر کودک بنیاد سخن کرد در صبر بعد از آن در رضا زن گفت ای استاد مراد تو ازین
تقریر چیست گفت پسر تو غرق شده است گفت پسر من گفت بلی گفت بدرستی که خدای تعالی این نکرده است
شیخ سری باز در صبر و رضا سخن آغاز کرد زن گفت برخیزید و با من بیایید برخاستند و با وی برفتند
تا بجوی آب رسیدند پرسید که کجا غرق شده است گفتند اینجا آنجا رفت و بانگ زد که فرزند محمد گفت لبیک
ای مادر آن زن در آب فرو رفت و دست پسر بگرفت و بخانه برد شیخ سری التفات بشیخ جنید کرد و گفت این
چیست جنید گفت این زن رعایت کننده است هر چیزی را که خدای تعالی بروی واجب کرده است
و حکم هر که چنین باشد آنست که هیچ حادثه حادث نشود نسبت بوی مگر که وی را بآن اعلام کنند چون
وی را بفوت پسر اعلام نکرده بودند دانست که آن حادثه نشده است لاجرم انکار کرد و گفت خدای تعالی
این نکرده است

تحفه رحمها الله تعالی

سری سقطی گوید رحمه الله تعالی که شبی
خوابم نیامد و قلق و اضطرابی عجب داشتم چنانکه از تهجد محروم ماندم چون نماز بامداد کردم بیرون رفتم
و بهر جا که گمان می‌بردم که شاید آنجا از آن اضطراب تسکینی شود گذر کردم هیچ سودی نداشت آخر گفتم
به بیمارستان بگذرم و اهل ابتلا را بینم باشد که بترسم و متنبه شوم چون به بیمارستان در آمدم دل من بگشاد
و سینه من منشرح شد ناگاه کنیزکی دیدم بسیار تازه و پاکیزه جامه‌های فاخر پوشیده بوی خوش از وی
بمشام من رسید منظری زیبا و جمالی نیکو داشت و هر دو پای و هر دو دست در بند بود چون مرا دید

جشمها برآب کرد وشعری جند بخواند صاحب بیمارستان را گفتم که این کیست گفت کنیزکی است دیوانه
شده خواجهٔ وی ویرا بند کرده است مگر با صلاح آید جون سخن صاحب بیمارستان شنید گریه در گلوی
وی گره شد بعد از آن این ابیات خواندن گرفت ~ معشر الناس ما جُنِنْتُ ولکن ٭ انا سکرانةٌ وقلبی صاحی
اَغَلَلْتُمْ یدی ولم آتِ ذنباً ٭ غیر جهدی فی حبه وافتضاحی ٭ انا مفتونةٌ بحب حبیبٍ ٭
لستُ ابغی عن بابه من براحِ ٭ فصلاحی الذی زعمتم فسادی ٭ وفسادی الذی زعمتم صلاحی ٭
ما علی من احبّ مولی الموالی ٭ وارتضاه لنفسه من جناح ٭ سخن وی مرا بسوخت و باندوه وگریه آورد جون آب
جشم من بدید گفت ای سری این گریه است بر صفتش وجون باشد اگر او را بشناسی جنانچ حق معرفت است
بعد از آن ساعتی بیخود شد جون باخود آمد گفتم ای جاریه گفت لبیک ای سری گفتم مرا از کجا می شناسی
گفت جاهل نشدم از آن زمان که ویرا شناختم گفتم می شنوم که یاد محبت می کنی که را دوست می داری گفت آن کس را
که شناسا گردانید ما را بنعمتهای خود ومنت نهاد بر ما بعطای خود بدلها قریب است وسایلان را مجیب گفتم ترا
اینجا که محبوس کرده است گفت ای سری حاسدان با هم یاری کردند بعد از آن شهقهٔ بزد که من گمان بردم که مگر
حیوة از وی مفارقت کرد بعد از آن باخود آمد وبیتی جند مناسب حال خود بخواند صاحب بیمارستان را
گفتم او را رها کن رها کرد گفتم برو هرجا که خواهی گفت ای سری بکجا روم ومرا جای رفتن نیست آنکه حبیب
دل منست مرا مملوک بعض ممالیک خود گردانیده است اگر مالک من راضی شود بروم والا صبر کنم گفتم والله که وی
از من عاقلترست ناگاه خواجهٔ وی به بیمارستان درآمد وصاحب بیمارستان را گفت تحفه کو گفت در اندرونست
وشیخ سری پیش اوست خرم شد درآمد و بر من سلام گفت ومرا تعظیم بسیار کرد گفتم این کنیزک اولیترست
از من بتعظیم سبب جیست که ویرا محبوس کرده گفت جیزهای بسیار عقل وی رفته است نمی خورد ونمی آشامد
وخواب نمی کند وما را نمی گذارد که خواب کنیم بسیار فکر وبسیار گریه است وحال آنکه تمام بضاعت من ویست
ویرا خریده ام بهمه مال خود به بیست هزار درم وامید در بسته ام که مثل بهای وی بر وی سود کنم از جهة کمالی
که در صنعت خود دارد گفتم صنعت او جیست گفت مطربه است گفتم جند گاه است که این زحمت بوی رسیده
گفت یکسال گفتم ابتداء آن جه بود گفت عود در کنار داشت وتغنی باین ابیات می کرد که ~
وحقکَ لانقضتُ الدهرَ عهداً ٭ ولا کدّرتُ بعد الصفو ودّاً ٭ ملأتَ جوانحی والقلبَ وجداً ٭
فکیف الذّ او اسلو واهدا ٭ فیا من لیس لی مولی سواهُ ٭ اراک ترکتنی فی الناس عبدا ٭ بعد از آن
برخاست وعود بشکست وبگریه درآمد ما ویرا بمحبت کسی متهم داشتیم وروشن شد که آن را اثری نبود از وی
پرسیدم که حال جنین است با دل خسته وزبان شکسته گفت ~ خاطبنی الحقُّ من جنانی ٭
فکان وعظی علی لسانی ٭ قرّبنی بعد بُعدٍ ٭ وخصّنی الله واصطفانی ٭ اجبتُ لما دعیتُ طوعاً ٭
ملبیاً للذی دعانی ٭ وخفتُ مما جنیتُ قدماً ٭ فوقع الحبُّ بالامانِ ٭ بعد از آن صاحب کنیزک را گفتم

بهای وی بر منست وزیادت نیز می دهم آواز برداشت وگفت وافقراه ترا کجاست بهای او تو مرد درویشی ویرا
گفتم تو تعجیل مکن تو هم اینجا باش تا من بهای ویرا بیاورم بعد از آن گریان گریان برفتم وبخدای سوگند که از بهای
وی نزدیک من یک درم نبود وشب دراز متحیر وتنها مانده تضرع می کردم ونمی توانستم که جشم بر هم زنم ومی گفتم
ای پروردگار من تو می دانی پنهان وآشکار من ومن اعتماد بر فضل تو کردم مرا رسوا مگردان ناگاه یکی در بزد گفتم
کیست گفت یکی از احباب در بگشادم مردی دیدم با جهار غلام وشمعی با او گفت ای استاد اذن درآمدن می دهی گفتم
درآی جون درآمد گفتم تو کیستی گفت احمد بن مثنی امشب بخواب دیدم که هاتفی مرا آواز داد که پنج بدره بردار وپیش سری بر
ونفس ویرا باین خوش کن تا تحفه را بخرد که ما را با تحفه عنایتست جون این بشنیدم سجده شکر کردم بدانچ
خدای تعالی مرا داد از نعمت خود سری گوید بنشستم وانتظار صبح می بردم جون نماز صبح گزاردم بیرون آمدم دست وی
گرفتم وبه بیمارستان بردم صاحب بیمارستان جپ وراست می نگریست جون مرا دید گفت مرحبا درآی بدرستی
که تحفه را نزد خدای تعالی قربی واعتباری هست که دوش هاتفی بمن آواز داد وگفت ٭ انها منا ببالٍ لیس تخلو من نوالٍ
قُرِّبَتْ ثم ترقّت وعلت فی کل حالٍ ٭ جون تحفه ما را بدید جشم پرآب کرد وبا خدای تعالی در مناجات می گفت مرا
در میان خلق مشهور گردانیدی درین وقت که نشسته بودیم صاحب تحفه بیامد گریان گفتم گریه مکن که آنچ تو گفتی
آورده ام به پنج هزار سود گفت لا والله گفتم بده هزار گفت لا والله گفتم بمثل بها سود گفت اگر همه دنیا بدهی قبول
نمی کنم وی آزادست خالصا لله سبحانه گفتم قصه جیست گفت ای استاد دوش مرا توبیخ کردند ترا گواه می گیرم که از همه
مال خود بیرون آمدم ودر خدای تعالی گریختم اللهم کن لی بالسعة کفیلاً وبالرزق جمیلاً ٭ روی با ابن مثنی کردم وی نیز
می گریست گفتم جرا می گریی گفت گوییا خدای تعالی بآنچ مرا بآن خواند از من راضی نیست ترا گواه می گیرم که صدقه
کردم همه مال خود را خالصا لله سبحانه گفتم آیا جه بزرگست برکت تحفه بر همه بعد از آن تحفه برخاست وجامهائی که
در بر داشت بیرون کرد وبلاس پارهٔ بوشید وبیرون رفت ومی گریست گفتم خدای تعالی ترا رهائی داد گریه
جیست گفت ~ هربتُ منه الیه ٭ وبکیتُ منه علیه ٭ وحقّه وهو سؤلی ٭ لازلتُ بین یدیه ٭ حتی انال واحتظی
بما رجوتُ لدیه ٭ بعد از آن بیرون آمدیم وجندانکه تحفه را طلبیدیم نیافتیم عزیمت کعبه کردیم ابن مثنی در راه
بمرد ومن وخواجهٔ تحفه بمکه درآمدیم در آن وقت که طواف می کردیم آواز مجروحی شنیدیم که از جگر ریش می گفت
محب الله فی الدنیا سقیم ٭ تطاول سقمه فدواه داه ٭ سقاه من محبته بکاسٍ ٭ فارواه المهیمن اذ سقاه ٭
فهام بحبه وسما الیه ٭ فلیس یرید محبوباً سواه ٭ کذاک من ادعی شوقاً الیه ٭ یهیم بحبه حتی یراه ٭ ختن
پیش او رفتم جون مرا دید گفت ای سری گفتم لبیک تو کیستی که خدای بر تو رحمت کناد گفت لا اله الا الله بعد از شنا
ناشناختن واقع شد من تحفه ام ووی همجون خیالی شده بود گفتم ای تحفه جه فایده دیدی بعد از آن که تنهائی
اختیار کردی از خلق گفت خدای تعالی مرا بقرب خود انس بخشید واز غیر خود وحشت داد گفتم ابن مثنی مرد
گفت رحمه الله خدای تعالی ویرا از کرامتها جندان بخشید که هیچ جشم ندیده است وهمسایهٔ منست در بهشت

کنتم خواجهٔ تو کی ترا آزاد کرد با من آمده است دعایی بنهان کرد و در برابر کعبه بیفتاد و بمرد چون خواجهٔ وی بیامد و برا مرده دید بروی در افتاد برفتم و ویرا بجنبانیدم مرده بود بتجهیز و تکفین ایشان کردیم و بخاک سپردیم رحمهما الله تعالی **ام محمد رحمها الله تعالی** وی عمهٔ شیخ محیی الدین عبد القادر کیلانی است رضی الله تعالی عنهما از نساء صالحات بوده است ٥ کویند یکبار در کیلان خشک سال شد مردم باستسقا بیرون رفتند باران نیامد همه مردم بدر خانهٔ ام محمد آمدند و دعای باران خواستند ام محمد بیش خانهٔ خود با برفت و کفت خداوندا من جاروب کردم تو آب بپاش چندان برنیامد که باران در ایستاد چنانک کویی دهانهٔ مشکها را کشاده اند ٥ **بیبیک مرویه رحمها الله تعالی** شیخ ابو سعید ابو الخیر قدس الله تعالی روحه کوید که بمرو بودیم بیرزنی بود آنجا که اورا بیبیک کفتندی بنزدیک ما آمد و کفت ای ابو سعید بتظلم آمده ام ما کفتیم بر کوی کفت مردمان دعا می‌کنند که مارا یکنفس با باز مکذار سی سالست که می‌کویم که مرا یک طرفة العین بمن باز کذار تا ببینم که من کیم با من خود هستم هنوز اتفاق نیفتاده است **دختر کعب رحمها الله تعالی** شیخ ابو سعید ابو الخیر قدس الله تعالی سره کفته است که دختر کعب عاشق بود بر آن غلام اما پیران همه اتفاق کردند که این سخن که او می‌کوید نه آن سخن باشد که بر مخلوق توان کفت اورا جای دیگر کار افتاده بود روزی آن غلام آن دختر را ناکاه دریافت سر آستین وی را کرفت دختر بانک بر غلام زد کفت ترا این بس نیست که من با خداوندم و آنجا مبتلایم بر تو بیرون دادم که طمع می‌کنی شیخ ابو سعید کفت سخنی که او کفته است نه چنانست که کسی را در مخلوق افتاده باشد وی کفته است

عشق را بازنه اندر آوردم به بند ٭ کوشش بسیار نامد سودمند
عشق دریایی کرانه نابدید ٭ کی توان کردن شنا ای هوشمند
عشق را خواهی که با پایان بری ٭ بس که بپسندید باید ناپسند
زشت باید دید و انکارید خوب ٭ زهر باید خورد و انکارید قند
توسنی کردم ندانستم همی ٭ کز کشیدن تنگتر کردد کمند

فاطمه بنت المثنی رحمها الله تعالی شیخ محیی الدین بن العربی رضی الله عنه در فتوحات می‌کوید که من سالها بنفس خود خدمت وی کرده ام و سن وی آن وقت بر نود و پنج سال زیادت بود و من شرم می‌داشتم که بروی وی نکرم از تازکی و نازکی رخسارهٔ وی هر که ویرا بدیدی بنداشتی که چهارده ساله است و ویرا با حضرت حق سبحانه و تعالی حالی عجب بود و مرا بر همه کسانی که از ابنای جنس من بخدمت وی می‌رسیدند اختیار کرده بود و می‌کفت مثل فلان کسی ندیده ام وقتی که بیش من می‌آید بهمکی خود می‌آید و در بیرون هیچ نمی‌کذارد ٥ و هم شیخ می‌کوید که از وی شنیدم که می‌کفت مرا عجب می‌آید از کسی که می‌کوید که حق را سبحانه دوست می‌دارم و بوی شادمانی نمی‌کند و حال آنکه حق سبحانه مشهود ویست و چشم وی ناظر با ویست در هر چیزی یک طرفة العین غایب نمی‌شود این مردمان چون دعوی محبت او می‌کنند و می‌کریند آیا شرم نمی‌دارند قرب محب از همه مقربان زیاد تست بس برای چه می‌کریند بس کفت ای فرزند چه می‌کویی در آنچه من می‌کویم کفتم سخن آنست که تو می‌کویی بعد از آن کفت والله مرا تعجب می‌آید چیزی من فاتحة الکتاب بخدمت من فرموده است والله که هرکز مرا فاتحه از وی مشغول نساخته است و حجاب من نشده ٥ و هم شیخ می‌کوید در میان آن که با بیش وی

نشسته بودیم ضعیفه در آمد و شهری را نام برد که شوهر من بآنجا رفته است و داعیه داشته است که زن دیکر بکند کفتم می‌خواهی که باز آید کفت آری روی بفاطمه کردم و کفتم ای مادر می‌شنوی که چه می‌کوید کفت تو چه می‌خواهی کفتم قضای حاجت وی و حاجت وی آنست که شوهر وی بیاید کفت سمعا و طاعة حالی فاتحة الکتاب را می‌فرستم و ویرا وصیت می‌کنم که شوهر این زن را بیارد و فاتحه را خواندن کرفت و من هم با وی خواندم و دانستم که از قراءت فاتحه صورتی جدایی انشا کرد و ویرا فرستاد و در وقت فرستادن کفت ای فاتحة الکتاب می‌روی بفلان شهر و شوهر این زن را می‌بینی و ویرا نمی‌کذاری تا نمی‌آری شیخ می‌کوید که از فرستادن فاتحه تا آمدن شوهر وی بیش از آن فرصت نشد که قطع آن مسافت توان کرد **جاریهٔ سوداء رحمها الله تعالی** ذو النون کوید که کنیزکی سیاه دیدم که کودکان ویرا سنک می‌زدند و می‌کفتند این زندیقه می‌کوید که من الله را می‌بینم من در پی او برفتم مرا آواز داد و کفت ای ذو النون کفتم تو مرا چه شناختی کفت جانهای دوستان او سپاه اویند با یکدیکر آشنا کفتم این چیست که این کودکان می‌کویند کفت چه می‌کویند کفتم می‌کویند که تو می‌کویی که من الله را می‌بینم کفت راست می‌کویند تا اورا شناختم هیچ محجوب نبوده ام **امراة مجهولة رحمها الله تعالی** و هم ذو النون کوید قدس سره در میان آنکه در طواف بودم دیدم که نوری بدرخشید که برق آن بعنان آسمان رسید در عجب ماندم طواف خود را تمام کردم و پشت بدیوار کعبه باز نهادم و در آن نور فکر می‌کردم ناکاه آواز انین و مسکینی بکوش من آمد در پی آواز برفتم دیدم که جاریه با ستار کعبه در آویخته است و می‌کوید

أنتَ تدري يا حبيبي مَن حبيبي أنتَ تدري ٭ ونحولُ الجسمِ والدمعُ يبوحانِ بسرّي
قد كتمتُ الحبَّ حتى ضاقَ بالكتمانِ صدري

بیکبار بشدم و از درد وی کریان شدم بس کفت الهی و سیدی و مولای بحبک لی الا غفرت لی کفتم ای جاریه ترا این بس نیست که کویی بحبی لک که می‌کویی بحبک لی چه می‌دانی که او ترا دوست می‌دارد بس ایشان ویرا دوست می‌دارند نشنیدهٔ قول الله تعالی را که کفت فسوف یأتی الله بقوم یحبهم ویحبونه محبت وی مر ایشان را سابق است بر محبت ایشان مرویرا کفتم ترا بس نحیف و نحیف می‌بینم مکر بیماری کفت

محبُّ اللهِ في الدنيا عليلٌ ٭ تطاولَ سُقمُه فدواهُ داهُ
كذا من كان للباري محبًّا ٭ يهيمُ بذكرهِ حتى يراهُ

بس مرا کفت باز بس نکر بنکریستم هیچ کس ندیدم روی بوی کردم ویرا نیز ندیدم ندانستم کجا رفت **جاریهٔ مجهولة رحمها الله تعالی** و هم ذو النون کوید قدس سره که مرا کنیزکی صفت کردند متعبده از حال وی خبر برسیدم کفتند در دیری خرابست بآن دیر آمدم کنیزکی دیدم ضعیف جسم که بی‌خوابی شب در وی اثر کرده بود بروی سلام کردم جواب داد ویرا کفتم ای جاریه در مسکن نصاری می‌باشی کفت سر برداد غیر خدای تعالی در هر دو سرای می‌بینی کفتم هیچ وحشت تنهایی نمی‌یابی کفت از من دور شو او دل مرا از لطایف حکمت خود و محبت خود چنان پر کرده است و شوق دیدار خود بر من کماشته که در دل خود هیچ موضع از برای غیر او نمی‌یابم کفتم ترا حکیم می‌بینم مرا بیرون آر ازین تنکی و راه راست بر من بکشای کفت ای جوانمرد تقوی زاد خود ساز و زهد طریق خود و ورع بارکیر خود و سلوک کن درین طریق خائفانه

تا بوسی بدی کنه مُحاب بینی آنجا و نه بواب خانِ نان خود را بفرماید که در هیچ کاری نافرمانی تو نکنند ٥

امراة مصریه رحمها الله تعالی در تاریخ امام یافعی از یکی از مشایخ روایت کرده است که زنی در نواحی مصر سی سال بر یک جای اقامت کرد که در سرما و گرما از آنجا نرفت و درین سی سال هیچ نخورد و هیچ نیاشامید ٥

امراة مصریه اخری رحمها الله تعالی و هم امام یافعی در کتاب روض الریاحین آورده است که یکی ازین طایفه گفت که در نواحی مصر زنی دیدم واله و حیران سی سال بود و پای ایستاده بود در زمستان و تابستان نه نشیب نشست و نه روز و از آفتاب و باران پناهی نبود و مارها و ثعبانها گرد وی در می‌آمدند

امراة خوارزمیه رحمها الله تعالی و هم امام یافعی در تاریخ خود از یکی از علما نقل کرده که گفت در خوارزم زنی دیدم که زیاده از بیست سال هیچ نخورده بود و هیچ نیاشامید

جاریه حبشیه رحمها الله تعالی شیخ محیی الدین عبد القادر گیلانی قدس الله تعالی روحه فرموده است که اول بار که از بغداد عزیمت حج کردم بر قدم تجرید و هنوز جوان بودم تنها می‌رفتم شیخ عدی بن مسافر مرا پیش آمد و وی نیز جوان بود پرسید که کجا می‌روی گفتم بمکه گفت میل صحبت داری گفتم من بر قدم تجریدم گفت من نیز بر قدم تجریدم با هم روان شدیم در بعضی از روزها دیدیم که جاریه حبشیه پیدا شد برقع بسته و پیش من بایستاد و تیز تیز در روی من می‌نگریست پس گفت از کجایی ای جوان گفتم از عجم گفت امروز مرا در رنج افکندی گفتم چرا گفت درین ساعت در بلاد حبشه بودم مرا مشاهده افتاد که حق سبحانه تعالی بر دل تو تجلی کرد و ترا عطا فرمود آنچه مثل آن عطا نفرمود غیر ترا از آنان که من می‌دانم خواستم که ترا ببینم و بشناسم پس گفت من امروز در صحبت شمایم و امشب با شما افطار می‌کنم و روان شد وی در یک طرف وادی می‌رفت و ما در یک طرف چون شب شد طبقی از هوا فرود آمد بر آن شش رغیف با سرکه و سبزی آن جاریه گفت الحمد لله الذی اکرمنی و اکرم ضیفی هر شب بر من دو رغیف فرود می‌آمد امشب برای هر یکی دو رغیف فرود آمد بعد از آن سه ابریق آب فرود آمد بیاشامیدیم در لذت و حلاوت با آبی که بر روی زمین می‌باشد نمی‌مانست پس در آن شب از ما جدا شد و برفت چون بمکه رسیدیم شیخ عدی را در طواف تجلی واقع شد که بخود بیفتاد چنانکه بعضی می‌گفتند که وی بمُرد ناگاه دیدم که آن جاریه بالای سر وی ایستاده است و می‌گوید زنده گرداناد ترا آن کس که میرانید است سبحان الذی لا یقوم الحادثات لتجلی نور جلاله الا بتثبیته ولا یستقر الکائنات لظهور صفاته الا بتائیده بل اختطفت سبحات قدسه ابصار العقول واختلست نفحات بهائه الباب الفحول بعد از آن در طواف مرا تجلی واقع شد و از باطن خود خطاب شنیدم و در آخر آن با من گفتند ای عبد القادر تجرید ظاهر را بگذار و تفرید توحید را لازم دار و از برای نفع مردمان بنشین که ما را بندگان خاص هستند که می‌خواهیم ایشان را بر دست تو بشرف قرب خود برسانیم ناگاه آن جاریه گفت ای جوان نمی‌دانم امروز چه شانست ترا که بر سر تو از نور خیمه زده‌اند و تا عنان آسمان ملایکه گرد تو در آمده‌اند و چشم همه اولیا از مقامهای خود در تو خیره مانده است و همه بمثل آنچه ترا داده‌اند امید وار شده‌اند بعد از آن آن جاریه برفت و دیگر وی را ندیدم

امراة اصفهانیه رحمها الله تعالی یکی از اصحاب شیخ عبد القادر رضی الله عنه گفته است که روزی شیخ را بر بالای منبر استغراقی واقع شد و یک گرد از عمامه وی باز شد و وی نمی‌دانست همه حاضران بموافقت شیخ دستارها و طاقیها در پای منبر انداختند چون شیخ بحال خود باز آمد و سخن آخر کرد عمامه خود را راست کرد و مرا گفت دستارها و طاقیها را با اصحاب آنها باز گردان چنان کردم یک عصابه باقی ماند که صاحب آن پیدا نبود شیخ گفت آنرا بمن ده بوی دادم بر دوش خود انداخت فی الحال ناپیدا شد من حیران ماندم چون شیخ از منبر فرود آمد با من گفت چون اهل مجلس عمامها بنهادند ما را خواهری است باصفهان وی هم عصابه خود را بنهاد چون من آنرا بر دوش خود انداختم وی از اصفهان دست خود دراز کرد و آنرا برداشت

امراة فارسیه رحمها الله تعالی شیخ نجیب الدین علی بزغش رحمه الله تعالی گفته است وقتی زنی از شهر کلبا بکان بشیراز آمده بود و وقتها بخانه ما می‌آمد و زنی با خبر بود وقتی چند روز در خانه ما می‌بود و مرا دست تنگی روی نموده بود و وی می‌دانست آن حال را و ظروفی چند در خانه بود که اگر وقتی حق تعالی از حبوبات مثل گندم و جو چیزی بفرستادی در آن ظروف کردیمی و آن ظروفها تهی بود و سرهای آنرا پوشیده بودیم تا پاک بماند تا وقت حاجت آن زن بپنداشت که مگر چیزی در آن ظرفهاست مرا گفت چون دست تنگی روی نموده است چرا آنچه درین ظروفست قوت نسازی گفتم آنها تهی است گفت چون تهی است چرا سرهای آنها پوشیده است گفتم تا پاک بماند آن زن برخاست و سرهای آنرا برگرفت و گشاده گذاشت و گفت ازآن تهی است که دهن بر هم نهاده است چون سر آن گشاده باشد همچون دهنی باشد که باز کرده باشد و گرسنه باشد حق تعالی آنرا قوت فرستد و قوت هر چیزی مناسب آن چیز برساند در وقت حاجت پس قوت این ظروف غله است چون تهی شکمی وی ظاهر گردد پر غله و حبوب گردانند پس چون آن زن این تصرف بکرد در حال حق تعالی چندان گندم فرستاد که آن ظروف پر کرده شد و آن زن از اولیاء خدای تعالی بود ٥

باتمام رسید و باختتام انجامید کتاب نفحات الانس من حضرات القدس که مقصود از آن شرح اخلاق و افعال و بیان مقامات و احوال کرام روانی بود که بقدم صدق راه بادیه طلب را سپرده‌اند و بدو گام خطوتین و قدو صلت بکعبه مطلوب برده مورد اخلاق الهی شده‌اند و مظهر اسما، نامتناهی گشته حکمت در ایجاد عالم وجود ایشان نسبت و مقصود از اظهار بینش و بنا آدم مقام کشف و شهود ایشان ———

حبذا قومی که دید حق بود دیدار شان ٭ محو باشد در شهود سر غیب اسرار شان

جمله در کهف فنا از هستی خود خفته‌اند ٭ لیک بیدارند خواب آلودگان بیدار شان

گر چه اندایند خورشید جمال خود بگل ٭ مشرق و مغرب گرفته پرتو انوار شان

از خدا خواهند ستر ذات خود در ذات او ٭ این بود ساعت بساعت سر استغفار شان

ریخته باران عرفان از سحاب مکرمت ٭ شسته نقش حرف غیر از صفحه پندار شان

هر یکی را با خود از سودای دل بازارها ٭ ز آتش شوق و محبت گرمی بازار شان

یکدم از طوف درود یوار شان منشی که هست ٭ صد کشایش اندرو صد بستگی از دیوار شان

کار شان جز نفی ذات و وصف و فعل خویش نیست ٭ ای خراج بود که جامی را کنی در کار شان

رباعیه فی تاریخ اتمام

این نسخهٔ مقتبس ز انفاس کرام   کز وی نفحات انس آید بمشام

از هجرت خیر بشر و فخر انام   در هشتصد و هشتاد و یکم گشت تمام

و الحمد لله علی الاتمام و الصلوة علی خیر الانام و آله البررة الکرام

والسلام

بسم الله الرحمن الرحيم رب وفق للاتمام

الحمد لله الذی جعل صفایح قلوب ذوی الهمم قابلة لنقش فصوص الحکم والصلوة علی المظهر الاتم لاسم الاعظم محمد وآله الهادین الی الطریق الاقوم. سپاس وقیاس نثار حضرت خداوندی تعالی وتقدس که در جمیع مراتب وجود جامد وجود اوست وبس بزبان مرستایند نغمات حمد وثنای خود سراید ودر لباس مرستوده لمعات جمال وکمال خود نماید

هرچه در چشم جهان بینت نکوست ٭ عکس حسن وپرتو احسان اوست ٭ گر برانا احسان وحسن ای حق شناس

از تو روزی در وجود آید سپاس ٭ در حقیقت آن سپاس او بوده ٭ نام این وآن لباس او بود ٭ همچنین شکر تو ظل شکر اوست

آن او مغز آمد وآن تو پوست ٭ لیکن اینجا پوست باشد عین مغز ٭ چشم بگشا ورزه وحدت ملغز ٭

گر گشائی چشم عرفان اندکی ٭ اصل وفرع اینجا یکی بینی یکی ٭ ودرود نامحدود سزاوار پیشوای مطلق کنت نبیا وآدم بین الماء والطین ودانای محقق تعلمت علم الاولین والآخرین عارف خبیر حقایق لونی وآنی نا قد بصیر ارنا الاشیاء کما هی ٭ بلبل شاخ سار باغ بلاغ ٭ شاهباز نشیمن ما زاغ ٭ داشت چشم سرش چو دیده سر

روشنائی ز کحل نور بصر ٭ چون بنظاره جهان پرداخت ٭ هر بد ونیک را که دید شناخت ٭ کانچ نیک از خصایص قدم است وانچ بد از نقایص عدم است ٭ کنت الخیر کله بیدیک لکن الشر لا یعود الیک ٭ صلی الله علیه وعلی آله وارث علوم ومقاماته واحواله **اما بعد** این کلمه چندست از نصوص ارباب خصوص که در شرح معانی نقش الفصوص که شیخ کامل مکمل قدوة القائلین بوحدة الوجود واسوة الفایزین بشهود الحق فی کل موجود امام العارفین قطب الموحدین محیی الحق والملة والدین محمد بن علی العربی قدس الله تعالی سره واعلی ذکره از کتاب فصوص الحکم که خاتم مصنفات ویست اختصار فرموده است وبراصول وامهات آن اقتصار نموده بجهة تصحیح عبارات وتوضیح اشارات آن بی شایبه تکلف وعارضه تصرف جمع کرده می شود وبه نیت تیمن واسترشاد در قید کتابت آورده می آید چون مرقع صوفیان هر پاره از جائی اندوخته وبرشته مناسبت ورابطه ملایمت بریکدیگر دوخته از هر گوشه توشه واز هر خرمنی خوشه بعضی از انفاس متبرکه شیخ بزرگوار وبعضی از معارف قدسیه متابعان او از مشایخ کبار چون شیخ عالم مدقق وعارف کامل محقق وارث علوم سید المرسلین صدر الحق والملة والدین محمد بن اسحق القونوی روح الله تعالی روحه وعظم فتوحه ومریدان ومستفیدان او چون شیخ عارف کامل مؤید الدین الجندی که شارح قصیده تائیه فارضیه است وغیر ایشان از ارباب ذوق ووجدان واصحاب کشف وعرفان بتخصیص شارحان فصوص الحکم قدس الله تعالی ارواحهم شاید که خود را بدین وسیله توان بر فتراک دولت این صاحب دولتان بستن ودر زمره محبان ومعتقدان ایشان پیوستن وچون این شرح مشار الیه مشتمل آمد بر نصوصی که انتقاد کرده می شود از سخنان ارباب خصوص مسمی می گردد به نقد النصوص فی شرح نقش الفصوص بجا بکرم ارباب دانش واثق است وامید بالطاف اصحاب بینش صادق که وجود متصدی این جمع وتالیف را که بعجز وقصور معترف است وبقلت بضاعت درین صناعت

متصف ومنصف درمیان نبینند وزبان قدح بر سخنان کبراء دین وعظای اهل یقین نگشایند واز صورت عیب جوئی وسیرت بدگوئی اجتناب فرمایند ٭ چو دانی که مقصود گویند چیست ٭ مبین ای برادر که گوینده کیست نباید بدین قدر گوهر شکست ٭ که از دست بی قدر آید بدست ٭ که افتد را اعجاز قرآن شکی ٭ اگر خواندش لحن کرد کودکی ٭ وفی المثنوی المولوی قدس الله سره من افاده ٭ چون خدا خواهد که پرده کس درد ٭ میلش اندر طعنه پاکان برد ور خدا خواهد که پوشد عیب کس ٭ کم زند در عیب معیوبان نفس ٭ نکتها چون تیغ پولاد ست تیز ٭ گر نداری تو سپر واپس گریز پیش این الماس بی اسپر میا ٭ کز بریدن تیغ را نبود حیا ٭ واکنون پیش از شروع در مقصود ورجوع بشرح موعود ناچارست از تمهید مقدمه سابق که ممد باشد در فهم معانی لاحق والله الموفق **مقدمه** حقیقة الحق سبحانه وتعالی لیست غیر الوجود البحت من حیث هو وجود زیرا که موجودات را بتقسیم عقلی سه مرتبه می تواند بود اول موجودی که وجود وی مستفاد از غیر بود چون ممکنات موجوده دوم موجودی که حقیقت وی مغایر وجود وی باشد ومقتضی آن بروجهی که انفکاک وجود از وی محال باشد واگرچه بنابر تغایر میان ذات ووجود تصور انفکاک ممکن است چون واجب الوجود برمذهب متکلمین سیم موجودی که وجود او عین ذات او باشد یعنی بذات خود موجود بود نه بامری مغایر ذات ولا شک چنین موجود واجب بود ضرورت استحالة تصور انفکاک الشیء عن نفسه فضلاً عن انفکاکه وان اردت زیادة توضیح لما صورناه من المراتب الثلث فی الموجودیة فاستوضح الحال فیما نورده فی هذا المثال وهو ان مراتب المضیء فی کونه مضیئا ثلث ایضا الاول المضیء بالغیر ای الذی استفاد ضوءا من غیره کوجه الارض الذی استضاء بمقابلة الشمس فههنا مضیء وضوء یغایره وشیء ثالث افاده الضوء والثانی المضیء بالذات بضوء هو غیره ای الذی یقتضی ذاته ضوءا بحیث یمتنع تخلفه عنه کجرم الشمس اذا فرض اقتضاؤه لضوئه کذلک فهذا المضیء له ذات وضوء یغایر ذاته والثالث المضیء بالذات بضوء هو عینه کضوء الشمس فانه مضیء بذاته لا بضوء زاید علی ذاته فهذا اعلی واقوی ما یتصور فی کون الشیء مضیئا فان قیل کیف یوصف الضوء بانه مضیء مع ان معنی المضیء کما یتبادر الی الافهام ما قام به الضوء قلنا ذلک المعنی هو الذی یتعارفه العامة وقد وضع له لفظ المضیء فی اللغة ولیس کلامنا فیه فانا اذا قلنا الضوء مضیء بذاته لم نرد انه قام به ضوء آخر فصار مضیئا بذلک الضوء بل اردنا به ان ما کان حاصلا لکل واحد من المضیء بالغیر والمضیء بضوء هو غیره اعنی الظهور علی الابصار بسبب الضوء فهو حاصل للضوء فی نفسه بحسب ذاته لا بامر زاید علی ذاته بل الظهور فی الضوء اقوی واکمل فانه ظاهر بذاته ظهورا تاما لا خفاء فیه اصلا ومظهر لغیره علی حسب قابلیته للظهور واذا انکشف لک حال هذه المراتب فی الامور المحسوسة فقس علیها حالها فی الامور المعنویة المعقولة وپوشیده نماند که اکمل مراتب وجود مرتبه سیم است وفطرة سلیم حاکم است بانکه واجب تعالی می باید که بر اکمل مراتب وجود باشد پس حقیقت واجب تعالی عین وجود وی باشد **وصل** قال بعض اهل النظر اما البرهان الموضح لتحقیق کون وجوده سبحانه عین ماهیته وان لیست له حقیقة وراء الوجود فهو انه لو کان له وجود وماهیة لکان مبداء الکل اثنین وکل اثنین محتاج الی الواحد هو مبداء الاثنین والمحتاج الی المبداء لا یکون مبداء للکل فان قیل الماهیة موصوفة والوجود صفة والموصوف متقدم علی الصفة القایمة به فالمبداء الاول واحد وهو الماهیة

قيل الماهية على تقدير تقدمها على الوجود لا يكون موجودة فاذن يكون مبداء الموجودات غير موجود وهذا محال
واين مقدمه كه اتحاد وجود واجبست سبحانه با حقيقتش ميان حكماء متقدمين كه اصحاب نظرند وصوفيه موحدين
كه ارباب كشف وشهودند متفق عليها است اما پيش حكما جزئى حقيقى است ومتعين است بتعيينى كه عين ذات اوست
على طريقة الوجود وپيش صوفيه موحده نه كلى است ونه جزئى ونه خاص ونه عام بلكه مطلق است از همه قيود تا حدى
كه از قيد اطلاق نيز فان قيد بالاطلاق يشترط فيه ان يتعقل بمعنى انه وصف سلبى لا بمعنى ان الاطلاق ضد التقييد
بل هو اطلاق عن الوحدة والكثرة المعلومتين وعن الحصر ايضًا فى الاطلاق والتقييد وفى الجمع بين ذلك او التنزه عنه
نيصح فى حقه كل ذلك حال تنزهه عن الجميع واين احوال بكشف صريح وذوق صحيح مى كنند واين طوريست وراى طور عقل
يعنى قوة عقليه با دراك آن وافى نيست نه آنكه منافى طور عقل است زيرا كه بمقدمات عقليه نه اثبات آن مى توان كرد ونه نفى آن
والله تعالى اعلم **وصل** ومو اى الوجود اظهر من كل شئ تحققا وانية حتى قيل انه بديهى واخفى من جميع الاشياء
حقيقة وليس عبارة عن الكون والحصول والتحقق اذا اريد بها المعانى المصدرية لانها مفهومات عقلية اعتبارية لا تحقق
لها الا فى الذهن پس چون لفظ وجود بر واجب تعالى اطلاق كنند بدان موجودى خواهند كه بذات خود موجود است نه بارى
نايد ووجود همه اشيا علما وعينا باوست چون نور كه بنفس خود روشن است نه بروشنائى ديگر وروشنى همه چيزها
بدوست كما مر تفصيل ذلك **وصل** هستى حق تعالى پيداتر از همه هستيهاست زيرا كه او بخود پيداست وپيدائى
ساير هستيها بدوست الله نور السموات والارض همه اشيا بى هستى عدم محض است ومبداء ادراك همه هستى است هم
از جانب مدرك وهم از جانب مدرك وهرچه ادراك كنى اول هستى مدرك شود اگرچه از ادراك اين ادراك غافل باشى واز غايت
ظهور مخفى اند ~ همه عالم بنور اوست پيدا ❊ كجا او گردد از عالم هويدا ❊ زهى نادان كه او خورشيد تابان ❊
بنور شمع جويد در بيابان ❊ ادراك مبصرى واسطه نور ديگر چون شعاع صورت نه بندد با آنكه شعاع از غايت ظهور در آن
حالت غير مرئى مى نمايد تا طايفه انكار آن مى كنند نورى كه واسطه ادراك شعاع بود بران قياس بايد كرد نور على نور يهدى الله
لنوره من يشاء **وصل** كنه ذات حق وغيب هويت مطلقا ونعالى وتقدس مدرك ومفهوم ومشهود ومعلوم هيچ كس
نتواند بود كما اخبر هو عن نفسه بقوله ولا يحيطون به علما غيب هويت حق سبحانه اشارتست باطلاق او سبحانه باعتبار
لا تعينش يعنى حضرت ذات نه تقيد باعتبار ما عدا وعدم اعتبار ما عدا واين حضرت را غيب الغيب وابطن كل باطن
وهويت مطلقه نيز گويند وحق سبحانه از حيثيت اطلاق مذكور لا يصح ان يحكم عليه بحكم او يعرف او يضاف اليه نسبة
ما من وحدة او وجوب وجود او مبدائية او اقتضاء ايجاد او صدور اثر او تعلق علم منه بنفسه او بغيره زيرا كه اين همه مقتضى
تعين وتقيدست وشك نيست در آنكه تعقل هر تعينى مسبوق است بلا تعين واو باعتبار لا تعين مجهول مطلق جه هيچ شبهه نيست
كه جواسيس تخيلات واوهام با پيرامن اين حضرت ومقام راه كذر بربسته است وطايران عقول وافهام را در طيران هواى
او دون درك المرام بال وپر شكسته ~ خيال در نگنجد تو خيال خود مرنجان ❊ زجهت بود منزه مطلب بهيچ سويش ❊ آنها كه در هويت
يگانه اند ورنى نشانى نشانه از بى نشانى ذات چنين نشان باز داده اند ~ اى آنكه بجز تو نيست در هر دو جهان ❊

291

برتر زخيالى ومتوارى كان ❊ هرچند كه عين هر نشانى ليكن ❊ اينست نشانت كه ترا نيست نشان **وصل**
الهوية الذاتية مطلقة بالاطلاق الحقيقى وهى يقتضى لحقيقتها ان لا تعلم ولا تحاط وحقيقة العلم الاحاطة بالمعلوم وكشفه
على سبيل التمييز عن غيره فحقيقة العلم لا تتعلق بها اذ حقيقة الذات تقتضى ان لا تعلم والشئ اذا اقتضى امرًا لذاته
فانه لا ينفك عنه ما دامت ذاته وليس فى قوة الحقيقة العلمية ان تحيط بما يقتضى عدم الاحاطة به لذاته لان العلم سواء
اضيف الى الحق او الى الخلق لا يخرجه الاضافة عن حقيقته اذ الحقايق لا تتبدل والعلم على كل حال نسبة من نسب الذات
متميزة عن غيرها فلا تحيط بالذات الغير المحاطة والا لزم قلب الحقايق وخرجت الذوات عن مقتضياتها الذاتية
وذلك بين البطلان فان قيل العلم الذاتى عين الذات فلا يكون من هذا الوجه غيرها فلا يمتنع على العلم الذاتى
الاحاطة بالذات قلنا فعلى هذا لا يكون الاحاطة للنسبة العلمية من حيث هى كذلك بل يكون الاحاطة للذات
ومرادنا قصور النسبة العلمية فى حقيقتها من كونها نسبة من النسب الالهية عن الاحاطة بكنه الذات المطلقة تعالت
وتقدست فعلى كل تقدير الاحاطة بالذات المطلقة محال فلا تعلم اصلاً هكذا قال الشيخ مؤيد الدين الجندى فى شرحه
لفصوص الحكم وفى كتاب الفكوك ان تعلق علم الحق بذاته على نحوين فان للحق تعينًا فى عرصة تعقله نفسه ولهذا
التعين الاطلاق بالنسبة الى تعين كل شئ فى علم كل عالم بل وبالنسبة الى تعين الحق فى تعقل كل متعقل ويتعلق علمه تعالى
ايضًا بذاته على نحو آخر وهو معرفته بذاته من حيث اطلاقها وعدم انحصارها فى تعينها فى نفسها وهذه المعرفة
هى معرفة كلية جلية وقال بعضهم من ذهب من المحققين الى ان حقيقة الحق مجهولة فانما يعنى بذلك ان الحق من حيث
الاطلاق المشار اليه ولا يتعين فى تعقل ولا يتجلى فى مرتبة ولا ينضبط بمدرك وفى كتاب مفتاح الغيب ان الجهل بهذه الذات
عبارة عن عدم معرفتها مجردة عن المظاهر والمراتب والتعينات لاستحالة ذلك فانه من هذه الحيثية لا نسبة بين الله
سبحانه وبين شئ اصلا وايضًا فيه ويتعذر معرفة هذه الذات ايضًا من حيث عدم العلم بما انطوت عليه من الامور
الكامنة فى غيب كنهها التى لا يمكن تعينها وظهورها دفعة بل بالتدريج **وصل** ولما كان الحق سبحانه من حيث
حقيقته فى حجاب عزته لا نسبة بينه وبين ما سواه كان الخوض فيه من هذا الوجه والتشوف الى طلبه تضييعًا للوقت
وطلبا لما لا يمكن تحصيله ولا الظفر به الا بوجه جلى وهو ان وراء ما تعين امر به ظهر كل متعين لذلك قال سبحانه بلسان
الرحمة والارشاد ويحذركم الله نفسه والله رؤف بالعباد فمن رأفته ان اختار راحتهم وحجزهم عن السعى فى طلب
ما لا يحصل لكن لهذا الوجود الحق من حيث مرتبة عروض وظهور فى نسب علمه التى هى الممكنات وتتبع ذلك العروض
احكام وتفاصيل وآثار بها يتعلق المعرفة التفصيلية وفيها ومنها يقع الكلام واما ما وراء ذلك فلا لسان له ولا خطاب
نفصل بل الاعراب عنه يزيده اعجاما والافصاح ابهاما **وصل** ما فى الوجود الا عين واحدة هى عين الوجود الحق
المطلق وحقيقته وهو الموجود المشهود لا غير ولكن هذه الحقيقة الواحدة والعين الاحدية لها مراتب ظهور لا تتناهى
ابدًا فى التعين والتشخص ولكن كليات هذه المراتب منحصرة فى خمس اثنتان منها منسوبتان الى الحق سبحانه وثلث منسوبة
الى الكون وسادستها هى الجامعة بينها وذلك لان هذه المراتب لما كانت مظاهر ومجالى فلا تخلوا اما ان يكون مجلى

ومظهرًا يظهر فيه ما يظهر للحق سبحانه وحده لا للاشياء الكونية او يكون مظهرا يظهر فيه ما يظهر للحق وللاشياء الكونية
او يكون مظهرًا يظهر فيه ما يظهر للحق وللاشياء الكونية ايضًا فالاول يسمى مرتبة الغيب لغيبة كل شئ كونى فيها عن
نفسه وعن مثله فلا ظهور لشئ فيها الا للحق تعالى وانتفاء الظهور للاشياء يكون باحد من وجهين احدهما بانتفاء اعيانها
بالكلية حيث كان الله ولا شئ معه فينتفى الظهور لها علمًا ووجدانًا لانتفاء اعيانها بالكلية وذلك المجلى هو التعين الاول
والمرتبة الاولى من الغيب والوجه الثانى بانتفاء صفة الظهور للاشياء عن اعيان الاشياء مع تحققها وتميزها وثبوتها
فى العلم الازلى وظهورها للعالم بها لا لنفسها واشالها كما هو الامر فى الصور الثابتة فى اذهاننا وهذا المجلى والمظهر هو التعين
الثانى وعالم المعانى والمرتبة الثانية ويعمهما اسم الغيب لما ذكرنا واما ما يكون مجلى يظهر فيه ما يظهر للاشياء الكونية
ايضًا علمًا ووجدانًا فهو ثلثة اقسام فانه اما ان يكون مظهرًا ومجلى يظهر فيه ما يظهر للاشياء الكونية الموجودة البسيطة
فى ذاتها فذلك يسمى مرتبة الارواح او مظهرًا ومجلى يظهر فيه ما يظهر للاشياء الموجودة المركبة فتلك الاشياء الموجودة
المركبة اما ان تكون لطيفة بحيث لا تقبل التجزية والتبعيض والخرق والالتيام فمجلاها ومحل ظهورها ومحل الظهور لها
يسمى مرتبة المثال واما ان يكون الموجودات المركبة كثيفة بالنسبة الى تلك اللطايف او على الحقيقة بحيث يقبل التجزية
والتبعيض والخرق والالتيام فمجلاها ومحل صفة ظهور ما يظهر لها فيه يسمى مرتبة الحس وعالم الشهادة وعالم
الاجسام والانسان الحقيقى الكامل جامع للجميع وقد انحصرت اقسام المراتب الكلية بعون الله تعالى وصل
مراتب كليه شش است مرتبه اولى وآن غيب مغيب است ونام كرده شد است بغيب اول وتعين اول مرتبه ثانيه
غيب ثانيست كه مسماست بتعين ثانى واين مرتبه را غيب ثانى ناميده اند بواسطه غيبت اشياء كونيه دروى از نفس
خود وانمثل خود زيراكه منفى است صفت ظهور از اعيان ثابته با وجود تحقق وثبوت اعيان ايشان درين مرتبه جه اين
درحضرت علم اند مرتبه ثالثه مرتبه ارواح است واين مرتبه ظهور حقايق كونيه مجرده بسيط است مرنفس خود را
ومرمثل خود را جنانكه ارواح درين مرتبه مدرك اعيان خودند ومميز حقايق خود مرتبه رابعه مرتبه عالم مثال است
واين مرتبه وجود است مراشياء كونيه لطيفه راكه قابل تجزيه وتبعيض وخرق والتيام نباشد مرتبه خامسه عالم
اجسام است واين مرتبه وجود اشياء كونيه مركبه كثيفه است كه قابل تجزيه وتبعيض اند واين مرتبه را نام كرده اند
مرتبة الحس وعالم الشهادة ومرتبه سادسه مرتبه جامعه است مرجميع مراتب را وآن حقيقت انسان كامل است
زيراكه او جامع جميع است بحكم برزخيت كه دارد وصل وگاه باشد كه تعين اول وثانى را لاشتراكهما فى غيبة
كل شئ كونى فيهما عن نفسه ومثله مرتبه واحده اعتبار كنند ومراتب كليه را منحصر در پنج مرتبه دارند وآنرا حضرات
خمس خوانند اول را حضرت ومرتبه غيب ومعانى گويند وآن حضرت ذاتست بالتجلى والتعين الاول والثانى
وما اشتملا عليه من الشئون والاعتبارات اولا والحقايق الالهية والكونية ثانيا ودوم راكه درمقابله اوست مرتبه
شهادت وحس خوانند وآن از حضرت عرش رحمانيست تا بعالم خاك وآنچ درين ميانست از صور اجناس
وانواع واشخاص عالم وسيم راكه تلو مرتبه غيب است متناز لا مرتبه ارواح گويند وچهارم راكه تلو عالم حس است

حضرات خمس

متصاعدًا

292

متصاعدًا عالم مثال وخيال منفصل خوانند وپنجم كه جامع ايشانست تفصيلًا حقيقت عالم است واجمالًا صورت
عنصرى انسانى وصل قال بعضهم التعينات العارضة للوجود ان كانت فى مرتبة لا تقيد نسبة الوجود اليها بان لا تفيد
التعدد الوجودى بل التعدد العقلى فقط يسمى ذلك التعين بشيئية الثبوت وتلك المرتبة حضرة المعانى والاسماء والحقايق
وهى المسماة بعالم الجبروت عند الامام الغزالى رحمه الله وان كانت فى مرتبة تفيد التعدد الوجودى الاضافى يسمى بشيئية
الوجود فان لم يبلغ الى حد يدركها القوى الجسمانية من الخيال والحس بل انما يدركها العقل بآثارها كالقوى السبع الجسمانية
المودعة فى البدن تسمى تلك المرتبة حضرة الارواح النورية والملكية من العقول والنفوس وهى حضرة الملكوت الاعلى
والاسفل وعند الشيخ الكبير رضى الله عنه عالم الجبروت عالم النفوس والا فان بلغت الى حد يدركها الخيال المطلق فهى
حضرة المثال المطلق البرزخ الجامع بين الطرفين وان بلغت الى حد يدركها الخيال المقيد بالحيوان فهى حضرة المثال
المقيد وان بلغت الى حد من شانه ان يدركها الحس فهى حضرة الحس والشهادة والملك فهذه المراتب الكلية الخمس
تسمى الحضرات الخمس ولكونها مرتبة التعينات الكلية التى لا تعين فوقها تسمى الاسماء الذاتية والمفاتيح الاول كذا ذكره
الشيخ رضى الله عنه فى شرح الحديث وچون انحصار مراتب كليه درعدد مذكور معلوم شد اكنون دربيان آنها فصلى چند نوشته
مى شود از سخنان اهل تحقيق والله ولى التوفيق فصل اول كه هنوز حكم ظهور در بطون وواحديت در احديت مندرج
بود وهر دو در سطوت وحدت مندمج نام عينيت وغيريت واسم ورسم ونعت ووصف وظهور وبطون وكثرت ووحدت
ووجوب وامكان منتفى ونشان ظاهريت وباطنيت واوليت وآخريت مختفى بود شاهد خلوت خانه غيب هويت خواست
كه خود را بر خود جلوه دهد او را جلوه كه گرد بصفت وحدت بود پس اول تعينى كه از غيب هويت ظاهر گشت وحدتى بود كه
اصل جميع قابليات است واو را ظهور وبطون مساوى بود وباعتبار آنكه قابل ظهور وبطون نيز بود احديت وواحديت
از وى منتشى شدند والتعين التالى لغيب الهوية واللاتعين هى هذه الوحدة التى انتشت منها الاحدية والواحدية
فظلت برزخًا جامعًا بينهما وهى عين قابلية الذات لبطونها وغيبها وانتفاء الاعتبارات عنها وحكم ازليتها و
لظهورها ايضًا وظهور ما تضمنت من الاعتبارات المثبتة حكم ابديتها لنفسها اجمالًا ثم تفصيلًا پس تعين اول عبارت
از تميز ذات بود باعتبار قابليت مذكوره واين تعين اول را مرتبة الجمع والوجود واحديت جامعه واحديت جمع ومقام جمع
وحقيقة الحقايق نيز گويند ولتلك الوحدة اعتباران احدهما سقوط الاعتبارات عنها بالكلية وتسمى الذات بهذا
الاعتبار احدًا ومتعلقه بطون الذات واطلاقها وازليتها وعلى هذا يكون نسبة الاسم الاحد الى السلب احق من نسبة
الى الثبوت والايجاب والاعتبار الثانى ثبوت الاعتبارات الغير المتناهية لها مع اندراجها فيها فى اول رتبة الذات
كالنصفية والثلثية والربعية الثابتة والمندرجة فى الواحد العددى الذى ينتشى منه الاعداد والذات بهذا الاعتبار
تسمى واحدًا اسمًا ثبوتيًا لا سلبيًا ومتعلق هذا الاعتبار ظهور الذات ووجودها وابديتها ولا مغايرة بين هذين الاعتبارين
ولا بين اعتبار واعتبار فى اول رتبة الذات لان المغايرة من احكام الكثرة ولا كثرة ثم وصل الاحدية والواحدية
ذاتيتان للذات الواحدة اما احديتها فمقام انقطاع الكثرة النسبية والوجودية واستهلاكهما فى احدية الذات واما واحديتها

وان انتفت عنها الكثرة الوجودية فالكثرة النسبية متعقلة التحقق فيها اذ الواحد من كونه مبداء للعدد نصف الاثنين وثلث الثلثة وربع الاربعة وجزء من اى عدد فرض وهذه النسب ذاتية التحقق للواحد ولكن ظهورها مشروط بتعدد الواحد بذاته فى تفاصيل مراتب العدد وجودًا وعلمًا فافهم تفهم تقدم مقام الاحدية على مقام الواحدية والحضرات الاسمائية ان شاء الله تعالى **وصل** الذات الالهية حقيقة واحدة احدية جمعية لكل المعانى والنسب بالذات فهى فيها هى ليست زايدة عليها وان تعقلت كذلك فليس ذلك الا فى التعقل وكذلك الذات المطلقة ايضًا تتعقل مطلقة عنها وليست فى الوجود مجردة عن هذه النسب ولا هى زايدة عليها ولكن العقل ينتزع الحقايق الجمعية الاحدية ويتعقل كل واحدة على حدتها وتحكم عليها بانها زايدة على الذات فى التعقل ويتعقلها مجموعة احدية بمعنى استهلاك الكثرة الوجودية عنها وليس له ان يحكم عليها انها زايدة على الذات فى الوجود فلا تمايز ولا تغاير الا فى التعقل ولكن العقول الضعيفة تغلط فتحفظ ان شاء الله العزيز **وصل** وعبر عنه اى عن التعين الاول بعض الاكابر من حيث البرزخية المذكورة بحقيقة الحقايق الكلية وكونه اصلا لكل اعتبار وتعين وباطن كل حقيقة الهية اوكونية واصل الذى انتشى منه وهو سار بكليته فيه بحيث يكون فى الالهية الهية وفى الكونية كونية والكل مظاهره وصور تفصيله وسماه بعضهم البرزخ الاكبر الجامع لجميع البرازخ واصلها السارى فيها وكنى عنه الشرع بمقام اوادنى فانه باطن مقام قاب قوسين اى قرب قوسى الوحدة والكثرة او قل الفاعلية والقابلية او قل قوسى الوجوب والامكان وجمعها وجعلها دايرة واحدة متصلة لكن مع اثر ما خفى من التميز والتكثر بينهما وباطن هذا المقام وهو مقام اوادنى من قرب القوسين المذكورين لم يدع اثر التميز والتكثر فى دايره الجمعية بين حكم الاحدية والواحدية اصلاً وكنى بعضهم عنه بالحقيقة المحمدية الثابتة فى حاق الوسطية والبرزخية والعدالة بحيث لم تغلب عليه حكم اسم او صفة اصلا **فصل** وبعد از تنزل بمرتبه تعين اول تنزل است بمرتبه تعين ثانى وآن مرتبه دوم ذاتست كه ظاهر مى شود اشيا بصفت تميز علمى درو ولهذا اين مرتبه را ناميده اند بعالم معانى واين تعين بحقيقت صورت تعين اولست زيرا كه چون كثرت وتميز منتفى است از تعين اول بطريق تفصيل وثابت است مر او را بطريق اجمال بس آنچه قابل است صورت تفصيل اظل وصورتست مر آن حضرت را كه جميع اعتبارات درو مندرج ومندمج است واين حضرت واحديست واين مرتبه را حضرت عمائيه نيز خوانده اند بجهة آنكه برزخ وحايل شده است ميان وحدت وكثرت ومانع آمده است از اضافت نقايص لحق بوجهى از وجوه چنانكه عما اسم شده است مرغمى رقيق را كه حايل مى شود ميان ناظر وقرص شمس ومانع مى آيد ابصار را از رويت نور او **وصل** ويتعين فى هذه المرتبة المرتبة الجامعة لجميع التعينات الفعلية المؤثرة وهى مرتبة الالوهية ثم المرتبة التفصيلية لتلك المرتبة الجمعية الالهية وهى مرتبة الاسماء وحضراتها ثم المرتبة الجامعة لجميع التعينات الانفعالية التى من شانها التاثر والانفعال والانفصال والتقيد ولوازمها وهى المرتبة الكونية الخلقية ثم المرتبة التفصيلية لهذه الاحدية الجمعية الكونية وهى مرتبة العالم ثم هكذا فى جميع الاجناس والانواع والاصناف

والاشخاص **وصل** ثم ان هذا التعين الثانى المذكور يسمى باسماء كثيرة بحسب اعتبارات ثابتة فيه مع توحد عينه فباعتبار انه اصل ظهور التعينات ومنشأها ومنشاء جميع الكمالات المضافة الى كل واحد منها وقبلة توجهاتها ومرجعها سمى بمرتبة الالوهية وباعتبار تحقق جميع المعانى الكلية والجزئية وتميزها فيه سمى بعالم المعانى وباعتبار ارتسام الكثرة النسبية المنسوبة الى الاسماء الالهية والكثرة الحقيقية المضافة الى الكون وحقايقه فيه سمى بحضرة الارتسام وباعتبار تعلق العلم الازلى الذى هو ثانى تعيناته الكلية التى اولها الحيوة بما فيها على كثرتها واحاطته بجميعها وحدة وكثرة حقيقية ونسبية سمى بحضرة العلم الازلى وباعتبار كون المعلومات التى تعلق العلم الازلى بها ما بين واجب ظهوره وتحققه بنفسه وبين ممتنع ظهوره فى نفسه فى شئ من المراتب الكلية والجزئية وبين متوسط بينهما نسبته اليهما على السواء سمى المتوسط مرتبة الامكان وباعتبار انه صورة التعين الاول الذى هو اول مرتبة للذات الاقدس سمى بالمرتبة الثانية فتسمى جميع هذه الاسامى عين هذا التعين الثانى المذكور **وصل** ودرين مرتبه اسماء الهى وحقايق كونى متميز مى شوند واصول اسماء الهى هفت است كه بايمة سبعه معبر مى شوند حى وعالم ومريد وقايل وقادر وجواد ومقسط وامر ايجادى كه مطلوب حقيقى كه كمال جلا واستجلاست بروى متوقفست بدين اسما موقوفست چه حى موجب حضورست با با يستكى ايجاد وشعور بمصلحت وتدبير كلى در آن باب كه مطلوب حقيقى بوى باز بسته است وعالم مفصل آن تدبيرست باستحضار مفردات حقايق متنوعه وتابعه وتعينات وجودى اسمائى مضاف بحق حقيقتى واحكام او ومريد مخصص ومرتب ايشانست در ظهور فى مرتبه او مراتب او وقايل مباشر امر ايجاديست بمعنى كلمه كن وقادر ممد اوست ومؤثر بذلك القول وجواد معين ومعطى حصص وجوديست بحقيقتى ومقسط مثبت ومعين محل ومرتبه كه آن موجود در وى ظاهر خواهد شد ومثبت ومبين برزخيت وحكم عدالت او نيز در آن مرتبه كه حكم ايجادى اولا وثبات وبقاى او ثانيا بران موقوفست **وصل** حقايق اشيا تعينات وتميزات وجود حق است سبحانه در مرتبه علم ومنشأ آن تعينات وتميزات خصوصيات شؤن واعتباراتيست كه مستجن است در غيب ذاتيت الوجود يتجلى بصفة من الصفات فيتعين ويتميز عن الوجود المتجلى بصفة اخرى فيصير حقيقة ما من الحقايق الاسمائية وصورة تلك الحقيقة فى علم الحق سبحانه هى المسماة بالماهية والعين الثابتة وان شئت قلت تلك الحقيقة هى الماهية فانه ايضًا صحيح فالاعيان الثابتة هى الصور الاسمائية المتعينة فى الحضرة العلمية وتلك الصور فايضة من الذات الالهية بالفيض الاقدس والتجلى الاول بواسطة الحب الذاتى وطلب مفاتيح الغيب التى لا يعلمها الا هو ظهورها وكمالها فان الفيض الالهى ينقسم الى الفيض الاقدس والفيض المقدس وبالاول تحصل الاعيان واستعداداتها الاصلية فى العلم وبالثانى تحصل تلك الاعيان فى الخارج مع لوازمها وتوابعها **فصل** الاعيان الثابتة وهى التى يسميها الحكماء ماهيات غير مجعولة فقال بعضهم بنفى مجعوليتها انما هو من حيث انها صور علمية لانها معدومة فى الخارج والمجعول لا يكون الا موجودًا كما لا يوصف الصور العلمية والخيالية التى فى اذهاننا بانها مجعولة ما لم يوجد فى الخارج فالجعل انما يتعلق بها بالنسبة الى الخارج وههنا بحث

حاصله ان الماهية الممكنة كما انها محتاجة الى الفاعل في وجودها الخارجي كذلك محتاجة اليه في وجودها العلمي سواء كان ذلك
الفاعل مختارًا او موجبًا فالمجعولية بمعنى الاحتياج الى الفاعل من لوازم الماهية الممكنة مطلقا فانها اينما وُجدت كانت
متصفة بهذا الاحتياج سواء كان اتصافها به بيّنا او غير بيّن وان فسّر المجعولية بانها الاحتياج الى الفاعل في الوجود
الخارجي كان الكلام صحيحًا والتقييد تكلفًا فالصواب ان يقال المراد بكون الماهيات غير مجعولة انها في حدّ انفسها
لا يتعلق بها جعل جاعل وتأثير مؤثر فانك اذا لاحظت ماهية السواد مثلا ولم تلاحظ معها مفهومًا سواها لم يعقل هناك
جَعْلٌ اذ لا مغايرة بين الماهية ونفسها حتى يتصور توسط جعل بينهما فيكون احديهما مجعولة تلك الاخرى وكذا لا يتصور
تأثير الفاعل في الوجود بمعنى جعل الوجود وجودا بل تأثيره في الماهية باعتبار الوجود بمعنى انه يجعلها متصفة بالوجود
لا بمعنى انه يجعل اتصافها موجودًا متحققًا في الخارج فان الصباغ مثلا اذا صبغ ثوبًا فانه لا يجعل الثوب ثوبا ولا الصبغ
صِبغًا بل يجعل الثوب متصفًا بالصبغ في الخارج وان لم يجعل اتصافه به موجودًا في الخارج فليست الماهيات في انفسها
مجعولة ولا وجوداتها ايضًا في انفسها مجعولة بل الماهيات في كونها موجودة مجعولة وهذا المعنى مما لا ينبغي ان ينازع فيه
ولا منافاة بين نفي المجعولية عن الماهيات بالمعنى الذي ذكرناه اولا وبين اثباتها لها بما بيّناه آنفا فالقول بنفي
المجعولية مطلقًا وباثباتها لها بما بيّناه آنفًا فالقول بنفي المجعولية مطلقا وباثباتها كلا مما صحيح اذا حُملا على ما صورناه
وصل حضرت ذو الجلال والافضال در ازل الازال ذات خود را بذات خود مى دانست وقد افادوا ذلك بقولهم
تجلى بذاته لذاته وبهمان دانستن هرچه از آغاز آفرينش باد پرتو هستى بران افتاده يا خواهد افتاد الى ابد الاباد
درين جهان يا در آن جهان حتى المحسوسات مجموع مى دانست زيرا كه حقيقت حق سبحانه عبارت از تعينى است كلى كه
جامع جميع تعينات كليه وجزويه ازليه وابديه است كه آنرا تعين اول گويند پس علم او بتعينات نامتناهى بعين
علم او باشد بذات خودش وچون اشيا را با آثرها در ضمن علم او بذات او معلوميتى اندراج داشته مرآينه ازان هرچه
بظهور آيد چنان وچندان تواند بود كه اقتضاى آن معلوميت ضمنى بود زيرا كه آن نوع معلوميت ذات مقدسه از تغير
وتبدل است ازلا وابدًا واقتضاء مضاف بمعلوميت نوع راجع باصل واين مقتضيات آلى از تناهى مذكوراست
اجنه اشيا در مشيئة مشيت اولى وهمانست كه بعرف صوفيه يادا ازان نظرا الى ذاتها بشئونات ذاتيه رفته وبا ملاحظة
جانبين بطون وظهور بحروف عاليات وحروف اصلى وبعد از اعتبار تمايزى كه لازم نورانيت علم است باعيان
ثابته وحقايق ممكنه كه قدماء حكما ماهيات خوانند اند آنرا وچون تامل رود كه هريك از شئونات مذكوره را صلاحيت تعلق
ارادت ببروز او از علم بعين حاصل است ظاهر شود كه منشأ امكان وتساوى نسبت ببطون وظهور كه بعدم ووجود
تعبير ازان كنند كمال تنزه وتقدس ذاتى حق است سبحانه وتعالى از تقيد بمقتضاء اسماء متقابله وصل
الممكن هو الوجود المتعين فامكانه من حيث تعينه ووجوبه من حيث حقيقته وذلك ان التعين نسبة عقلية فهي بالنسبة
الى المرجح واجبة للمتعين والتعين هو حدوث ظهور الوجود من وجه معين يعينه القابل المعين للوجود بحسب خصوص
الذاتي فيمكن بالنظر الى كل تعين حادث للوجود ان ينسلخ الوجود عنه ويتعين تعينا آخر وينعدم التعين الاول الذي نفس

التعين هو الواجب للوجود الحق السارى في الحقايق لا التعين المعين وليس كل تعين معين واجبًا الا على التعين
الا الموجبات فيمكن ان ينعدم ويتعين الوجود تعينًا آخر اذ الوجود المتعين لا ينقلب عدمًا بل يتبدل تعينا ته
بتعينات أُخر غير تعينات قبلها فيتحقق من هذا حقيقة الامكان للتعين المعين وهو نسبة عدمية في الوجود
فهو بين عدم ووجود مهما بحّ الحق افاضة نور الوجود على ذلك الوجه المعين بقى موجودًا والكشف يقضى
بالتبدل مع الآنات وان اعرض عنه التجلى الوجودى انعدم وعاد الى اصله هذا اصل الامكان وامّا اسم الغير والسوى
للممكنات فذلك من حيث امتيازاتها النسبية والذاتية بالخصوصيات الاصلية فهي من هذا الوجه اغيار بعضها
مع بعض واما غيريتها للوجود المطلق الحق فمن حيث ان كلا منها تعين مخصوص للوجود الواحد بالحقيقة يغاير
الآخر بخصوصيته والوجود الحق المطلق لا يغاير الكل ولا يغاير البعض لكون كلية الكل وجزوية الجزو نسبًا
ذاتية له فهو لا ينحصر في الجزو ولا في الكل فهو مع كونه فيهما عينهما لا يغاير كلا منهما في خصوصهما ولكن غيريته
في احدية جمع الاطلاقى مطلقة عن الكلية والجزوية والاطلاق فما في الحقيقة الا وجود مطلق ووجود مقيد
وحقيقة الوجود فيهما حقيقة واحدة والاطلاق والتعين والتقييد نسب ذاتية له فافهم وصل وجود
ممكنات عبارتست از تعين وتميز وجود حقيقى در مرتبهٔ از مراتب ظهور بسبب تلبس او باحكام وآثار اعيان ثابته
كه حقايق ممكنا تست والايجاد عبارة عن تجليه سبحانه في الماهيات الممكنة الغير المجعولة التي كانت مرايا
لظهوره وسببًا لانبساط اشعة نوره ٥ اعلم ان الاثر لا يكون لوجود اصلا من كونه وجودًا فقط بل لا بد من
انضمام امر آخر خفيّ اليه يكون هو المؤثر او عليه يتوقف الاثر ولما كان امر الكون محصورًا بين وجود ومرتبة
وتعذر اضافة الاثر الى الوجود كما مرّ تعين اضافته الى المرتبة ومرتبة الوجود المطلق الالوهية فاليها والى
نسبها المعبّر عنها بالاسماء تستند الآثار والمراتب كلها امور معقولة غير موجودة في اعيانها فلا اثر الا للباطن
ومتى اضيف الى الظاهر لغموض سرّه وصعوبة ادراكه بدون الظاهر فمرجعه في الحقيقة الى امر باطن من ذلك
الظاهر وفيه فاعرف ٥ واين تأثير در نسبت ظهور ست نه در ثبوت وتحقق شئ مر شئ ديگر را اذ كل ما هو ثابت
للوجود الحق الواجب فهو ثابت له ازلًا وابدًا وكذا كل ما هو ثابت للممكن لكن كل واحد منهما مرآة للآخر
يظهر به احكامه فالمعرفة بالصفات والاحكام والنسب والمراتب وظهورها للممكنات هي الحادثة بحدوث
الممكنات لا ثبوتها وانتفاؤها لما هي ثابتة له او منتفية عنه فافهم وصل اعظم الشبه والحجب التعدادات
الواقعة في الوجود الواحد بموجب آثار الاعيان الثابتة فيه فتوهم ان الاعيان ظهرت في الوجود وبالوجود
وانما ظهرت آثارها في الوجود ولم يظهر هي ولا تظهر ابدًا فالظهور انما هو للوجود لكن بشرط التعدد مع آثار
الاعيان فيه والبطون صفة ذاتية للاعيان وللوجود ايضًا من حيث تعقل وحدته ٥ اگر وجود حق است سبحانه
وتعالى مرآت اعتبار كنى ظاهر در وى احكام وآثار اعيانست نه اعيان بذواتها فانها ما شمت رائحة الوجود
ونه وجود من حيث هو كما يشان المرآة واگر اعيان را مرآت اعتبار كنى ظاهر در وى اسما وصفات وشئون

وتجلیات وجودست یا وجود متعین بحسب هذا الامور نه وجود من حیث هو ونه اعیان لما عرفت من شان
المرآة پس وجود حقیقی واعیان ثابته هردو از لاً وابداً در مرتبهٔ بطونند وظاهر با احکام وآثار اعیانند باعتبار اول
وباسما وصفات وشؤن وتجلیات وجود حق سبحانه وتعالی یا وجود متعین بحسب هذا الامور باعتبار ثانی

ممکن زتنگنای عدم ناکشیده رخت ٭ واجب بجلوه گاه عیان نانهاده گام ٭ درحیرتم که این همه نقش غریب چیست ٭
بر لوح صورت آمده مشهود خاص وعام ٭ هر یک نهفته لیک زمرآت آن دگر ٭ برداشته زجلوهٔ احکام خویش کام ٭
باده نهان وجام نهان وآمده بدید ٭ درجام عکس باده ودر باده رنگ جام

فصل وبعد از تنزل بمرتبهٔ تعین ثانی تنزل است بمرتبهٔ ارواح که آنرا عالم غیب وعالم امر وعالم علوی وعالم ملکوت گویند وآن عبارت از عالمی است که اشارت حسی بدان راه نیابد چنانکه عالم شهادت عبارت از عالمی است که اشارت حسی بدان راه یابد وآنرا عالم خلق وعالم سفلی وعالم ملک نیز گویند فلا اقسم بما تبصرون اشارت بعالم خلق است و بما لا تبصرون اشارت بعالم امر وموجودات عالم امر بر دو قسمند قسمی آنند که بعالم اجسام بوجهی از وجوه تعلق ندارند بحسب تصرف و تدبیر وایشانرا کروبیان خوانند وایشان دو قسمند قسمی آنند که از عالم وعالمیان بهیچ وجه خبر ندارند هاموا فی جلال الله وجماله منذ خلقهم وایشانرا ملایکهٔ مهیمه خوانند ومصطفی صلی الله علیه وسلم از ایشان چنین خبر می‌دهد ان لله تعالی ارضاً بیضاء مسیرة الشمس فیها ثلثون یوماً هی مثل ایام الدنیا ثلثین مرة وهم لا یعلمون ان فی الارض خلقاً مشحونة خلقاً یعصون الله وانهم لا یعلمون ان الله خلق آدم وابلیس و قسمی دیگر آنند که اگرچه بعالم اجسام تعلق ندارند ودر شهود قیومیت شیفته ومتحیرند اما ایشان حجاب بارگاه الوهیت اند ووسایط فیض ربوبیت ورئیس ایشان فرشته ایست که آنرا روح اعظم خوانند ودر آنجا از وعظیم تر فرشته نیست و باعتبار دیگر اورا قلم اعلی خوانند که اول ما خلق الله القلم و باعتبار دیگر عقل اول گویند که اول ما خلق الله العقل واین روح اعظم صلوات الله علیه درصف اول این طایفه است وروح القدس که اورا جبرئیل گویند درصف آخر وما منا الا له مقام معلوم وقسمی دیگر آنند که بعالم اجسام تعلق دارند بتدبیر وتصرف وایشانرا روحانیان گویند وایشان نیز بر دو قسمند قسمی ارواحی اند که در سماویات تصرف می‌کنند وایشانرا اهل ملکوت اعلی خوانند وقسمی دیگر آنند که در ارضیات تصرف می‌کنند وایشان اهل ملکوت اسفل اند وچندین هزار از ایشان بر نوع انسان موکل اند وچندین هزار بر معادن ونبات وحیوان لا بل بر هر چیزی ملکی موکل است ودر کلمات انبیا علیهم السلام آمده است که ان لکل شئ ملکا واز صاحب شریعت ما صلی الله علیه وسلم وارد شده است ینزل مع کل قطرة ملک واهل کشف چنین گویند که تا صعنت فرشته نباشد برگی از شاخ بیرون نیاید هکذا جرت سنة الله ولن تجد لسنة الله تبدیلا وهمچنین در حدیث دیگر ملک الجبال وملک الریح وملک الرعد وملک البرق وملک السحاب آمده است وتا جمال فسبحان الذی بیده ملکوت کل شئ نقاب بر نینداز د این معنی بتحقیق نتوان دانست ٭ جسم را چون سایه دان شخص را چون جان شمر ٭ سایه را بی شخص هرگز کی بود هستی بدید ٭ وتا موجودی نبود ملکوتی جسم را خود وجود

متصور نشود واین از اسرار بزرگ است وقل علی وجه الارض من یحیط بهم وهمچنین ارواح ناری که ایشانرا جن وشیاطین خوانند از جنس ملکوت اسفل اند وبعضی از ایشانرا بر نوع انسان مسلط کرده اند وابلیس سید ورئیس ایشانست ودانستن سر تسلیط ایشان بر جنس انس از شعب سر قدر است وبعضی از ایشان قابل تکلیفند ومخاطب بوجهی کما نطقت به الشریعة الحقة وعلی الجملة پیش ایمهٔ طریق وسادات تحقیق در حقیقت وماهیت ایشان اختلاف بسیارست وهر یکی از مقام خود خبری داده اند وشرح آن درازست ودرین مختصر نگنجد اللهم ارنا الاشیاء کما هی وسددنا واشغلنا بک عن سواک

فصل وبعد از تنزل بمرتبهٔ ارواح تنزل است بمرتبهٔ مثال که واسط است میان عالم ارواح وعالم اجسام وجماعتی از علماء حکمت آنرا عالم مثال خوانند وبلسان شرع برزخ گویند وآنرا پیش محققان تفصیلی است بعضی از آن آنست که قوای دماغی در ادراک آن شرط است وآنرا خیال متصل می‌خوانند ومنامات وعجایبی که درین عالم است وبعضی را قوای دماغی در ادراک آن شرط نیست وآنرا خیال منفصل می‌خوانند وتجسد ارواح وتروح اجساد وتشخص اخلاق واعمال وظهور معانی بصور مناسب ومشاهدهٔ ذوات مجردات در صور اشباح جسمانی همه درین عالم است ودیدن مصطفی صلی الله علیه وسلم جبرئیل را علیه السلام بر صورت دحیهٔ کلبی درین عالم دیدی وارواح گذشتگان از انبیا واولیا که مشایخ در صور اشباح مشاهده می‌کنند درین عالم است وخضر را علیه السلام درین عالم می‌بینند وصوری که در آینها وچیزهای صافی می‌نماید همه از صور این عالم است وهر موجودی را کاینا ما کان صورتی درین عالم مناسب این عالم هست وحکم او شامل است جمله مراتب وافلاک وغیرها را والنفوس الانسانیة الکاملة ایضاً یتشکلون فی هذا العالم باشکال غیر اشکالهم المحسوسة وهم فی دار الدنیا ویظهرون بها علی من یریدون الظهور علیه لقوة انسلاخهم من ابدانهم وبعد انتقالهم الی الآخرة ایضاً لازدیاد تلک القوة بارتفاع المانع البدنی وهؤلاء هم المسمون بالبدلاء

وصل اعلم انه لما کان عالم الارواح متقدماً بالوجود والمرتبة علی عالم الاجسام وکان الامداد الربانی الواصل الی الاجسام موقوفاً علی توسط الارواح بینها وبین الحق سبحانه وتدبیرها اعنی تدبیر الاجسام مفوض الی الارواح وتعذر الارتباط بین الارواح والاجسام للمباینة الذاتیة الثابتة بین المرکب والبسیط فان الاجسام کلها مرکبة والارواح بسیطة فلا مناسبة بینهما فلا ارتباط وما لم یکن ارتباط لا یحصل تاثیر ولا تاثر ولا امداد ولا استمداد فلذلک خلق الله سبحانه عالم المثال برزخاً جامعاً بین عالم الارواح وعالم الاجسام لیصح ارتباط احد العالمین بالآخر فیتاتی حصول التاثر والتاثیر ووصول الامداد والتدبیر فبعالم المثال وخاصیته یتجسد الارواح فی مظاهرها المثالیة المشار الیها بقوله تعالی فتمثل لها بشراً سویاً والی عالم المثالیة المتروحنون فی معارجهم الروحانیة الحاصلة بالانسلاخ من صور الصور الطبیعیة العنصریة واکتساء ارواحهم المظاهر الروحانیة وهکذا هو شان روح الانسان مع جسمه الطبیعی العنصری الذی یدبره ویشتمل علیه علماً وعملاً فانه لما کانت المباینة المشار الیها ثابتة

بحیث لا یعرف احواله فقد وذلک معنی البدل لا عنوهم علی قلب ابراهیم علیه السلام کذا فی کتاب مصطلحات الصوفیة لکنه یخالف کلام الشیخ رضی
هؤلاء السبعة بالبدلاء وتابعها فی الحکم علیهم بانهم علی قلب ابرهیم قال رضی الله عنه فی الفتوحات المکیة ومنهم رضی الله عنهم الابدال وهم سبعة لا یزیدون
لکل بدل اقلیم فیه ولایته الواحد منهم علی قدم الخلیل علیه السلام وله الاقلیم الاول واسوقهم علی الترتیب الی صاحب الاقلیم السابع والثانی علی قدم الکلیم علیه
علی قدم ادریس والخامس علی قدم یوسف والسادس علی قدم عیسی والسابع علی قدم آدم علی الکل السلام وسموا هؤلاء ابدالاً لکونهم اذا فارقوا موضعاً و
الموضع لا مر یرونه فیه مصلحة وقربة یترکوا به شخصاً علی صورته لا یشک احد ممن ادرک رؤیة ذلک الشخص انه عین ذلک الرجل ولیس هو بل هو شخص روحانی یترک
الفقه فهو البدل ومن تقم الله عنه بدلاً فی موضع ما ولا علم له بذلک فلیس من الابدال المذکورین وقال ایضاً رضی الله عنه ومنهم رضی الله عنهم اثنا عشر نفساً وهم
لا یزیدون ولا ینقصون سموا بدلاء لان الواحد منهم لو لم یوجد الباقون ناب منابهم وقام بما یقوم بجمیعهم فکل واحد منهم فی عین الجمیع وما علی الله بمستنکر ان یجمع العا
مع الابدال من جهة الاسم

بين روحه وبدنه وتعذر الارتباط الذى يتوقف عليه التدبير ووصول المدد اليه خلق الله النفس الحيوانية
برزخا بين الروح المفارق والبدن فالنفس الحيوانية من حيث انها قوة معقولة هى بسيطة تناسب الروح
المفارق ومن حيث انها مشتملة بالذات على قوى مختلفة متكثرة منبثة فى اقطار البدن متصرفة بتصرفات
مختلفة متكثرة ومحمولة ايضا فى البخار الضبابى الذى فى التجويف الايسر من القلب الصنوبرى تناسب المزاج المركب
من العناصر فحصل الارتباط والتاثر والتأثير وتأتى وصول المدد والتدبير **وصل** ثم اعلم ان العالم
المثالى هو عالم روحانى من جوهر نورانى شبيه بالجوهر الجسمانى فى كونه محسوسا مقداريا وبالجوهر المجرد العقلى
فى كونه نورانيا وليس بجسم مركب مادى ولا جوهر مجرد عقلى لانه برزخ وحد فاصل بينهما وكل ما هو برزخ بين الشيئين
لابد وان يكون غيرهما بل له جهتان يشبه بكل منهما ما يناسب عالمه اللهم الا ان يقال انه جسم نورى فى غاية ما يمكن
من اللطافة فيكون حدا فاصلا بين الجواهر المجردة اللطيفة وبين الجواهر الجسمانية المادية الكثيفة وان
كان بعض من هذه الاجسام ايضا الطف من البعض كالسماويات بالنسبة الى غيرها فليس بعالم عرضى
كما زعم بعضهم لزعمه ان الصور المثالية منفكة عن حقايقها كما زعم فى الصور العقلية والحق ان الحقايق
الجوهرية موجودة فى كل من العوالم الروحانية والعقلية والخيالية ولها صور بحسب عوالمها واذا حققت
وجدت القوة الخيالية التى للنفس الكلية المحيطة بجميع ما احاط به غيرها من القوى الخياليات محل ذلك العالم
ومظهره وانما سمى بالعالم المثالى لكونه مشتملا على صور ما فى العالم الجسمانى ولكونه اول مثال صورى لما فى الحضرة
العلمية الالهية من صور الاعيان والحقايق ويسمى ايضا بالخيال المنفصل لكونه شبيها بالخيال المتصل فليس معنى
من المعانى الممكنة ولا روح من الارواح الا له صورة مثالية مطابقة لكمالاته والمثالات المقيدة التى هى الخيالات
متصلة بهذا العالم مستنيرة منه كالكوى والشبابيك التى يدخل منها الضوء فى البيت ولكل من الموجودات التى
فى عالم الملك مثال مقيد كالخيال فى العالم الانسانى سواء كان فلكا او كوكبا او عنصرا او معدنا او نباتا او حيوانا
غاية ما فى الباب انه فى الجمادات غير ظاهر كظهوره فى الحيوانات قال سبحانه تعالى وان من شئ الا يسبح بحمده ولكن لا تفقهون
تسبيحهم وقد جاء فى الخبر الصحيح ما يؤيد ذلك من مشاهدة الحيوانات امورا لا يشاهدها من بنى آدم الا ارباب الكشف
اكثر من ان تحصى وذلك الشهود يمكن ان يكون فى عالم المثال المطلق ويمكن ان يكون فى المثال المقيد والله تعالى اعلم
وصل وعليك ان تعلم ان البرزخ الذى يكون الارواح فيه بعد المفارقة من النشأة الدنياوية هو غير البرزخ
الذى بين الارواح المجردة والاجسام لان مراتب تنزلات الوجود ومعارجه دورية والمرتبة التى قبل النشأة
الدنياوية هى من مراتب التنزلات ولها الاولية والتى بعدها من مراتب المعارج ولها الآخرية وايضا الصور
التى فى البرزخ الاخير انما هى صور الاعمال ونتيجة الافعال السابقة فى النشأة الدنياوية بخلاف صور البرزخ الاول
فلا يكون كل منهما عين الآخر لكنهما يشتركان فى كونهما عالما روحانيا وجوهرا نورانيا غير مادى مشتملا على مثال
صور العالم وقد صرح الشيخ رضى الله عنه فى الفتوحات بان هذا البرزخ غير الاول وسمى الاول بالغيب الامكانى

والثانى

والثانى بالغيب المحالى لامكان ظهور ما فى الاول فى الشهادة وامتناع رجوع ما فى الثانى اليها الا فى الآخرة وقليل
من يكاشفه بخلاف الاول لذلك يشاهد كثير منا البرزخ الاول فيعلم ما يقع فى العالم من الحوادث ولا يقدر
على مكاشفة احوال الموتى والله هو العليم الخبير **فصل** وبعد از تنزل بمرتبه مثال تنزل است بمرتبه
اجسام وآن بر دو قسم است علويات وسفليات اما علويات چون عرش وكرسى وسموات سبع وثوابت
وسيارات وباتفاق اهل كشف عرش وكرسى را طبيعى گويند نه عنصرى واصلا قابل كون وفساد وفنا وزوال
نيستند چه سطح كرسى زمين بهشت است وعرش سقف بهشت چنانكه صريح حديث نبوى صحيح ودلالت نص
قرآن عزيز بآن ناطق است وديگر سماوات قابل فساد وخرق والتيام اند واما سفليات چون بسايط عنصريات
وآثار علوى مانند رعد وبرق وابر وبارات ومركبات چون معادن ونبات وحيوان وبدن انسان كه اشرف
عالم عناصرست وعموم وخصوص در ادراك اكثر اين اجسام مشترك اند واما حقايق ملكوت جز خواص را بر آن اطلاع
نبود وهمچنين عوالم ديگر كه توابع عالم اجسام اند چون حركت وسكون وثقل وخفت ولطافت وكثافت والوان
واضوا واصوات وروايح وانواع واصناف آن وهم ازين قبيل عوالم ديگرست كه تابع عالم ارواح است **وصل**
ظهور الوجود فى عالم الارواح اتم من ظهوره فى عالم المعانى ثم عالم المثال ثم عالم الاجسام وفى هذا العالم تم ظهور
الوجود ولعلهم ارادوا بتمامية ظهور الوجود والكلية فى المرتبة الاخيرة ان ما يكون مدركا على سبيل الاجمال ومعقولا
على سبيل التفصيل ومتخيلا او موهوما ومحسوسا بالحواس الظاهرة فان خواص الوجود وآثاره يكون فيه اكثر
واكمل مما لا يكون مدركا بجميع هذه الوجوه على ان من البين ان الانية المدركة المتصرفة فى المرتبة الاخيرة مدركة
بجميع هذه الادراكات بخلاف الانية المدركة المتصرفة فى المراتب الباقية التى هى فوق هذه المرتبة والانسان
المستكمل لا يكون كاملا الا بان يحصل له ملكات هذه الادراكات فى مراتبها ولا يكون الادراك الحسى وما يلزمه من
القيود الحاصلة له مانعا لساير الضروب الباقية **فصل** لما كانت الهوية الواحدة بالوحدة الحقيقية
احكام الوحدة فيها غالبة على احكام الكثرة بل كانت احكام الكثرة مختفية بمقتضى القهر الاحدى فى مقام الجمع المعنوى
ثم ظهرت فى مظاهر متفرقة غير جامعة من مظاهر هذه العوالم العينية على سبيل التفصيل والتفريق بحيث
غلبت الكثرة فى احكامها على احكام الوحدة وخفى هناك امر الوحدة بحسب اقتضاء التفريق الفعلى والتفصيل العينى
اراد ان يظهر ذاته فى مظهر كامل يتضمن ساير المظاهر النورية والمجالى الظلية ويشتمل على جميع الحقايق السرية
والجهرية ويحتوى على جملة الدقايق البطنية والظهرية فان تلك الهوية الواجبة لذاتها انما تدرك ذاتها فى
ذاتها لذاتها ادراكا غير زايد على ذاتها ولا متميز عنها لا فى التعقل ولا فى الواقع وهكذا تدرك صفاتها واسماءها
نسبا ذاتية غيبية غير ظاهرة الآثار ولا متميزة الاعيان بعضها عن بعض ثم انها لما ظهرت بحسب الارادة المخصصة
والاستعدادات المختلفة والوسايط المتعددة مفصلة فى المظاهر المتفرقة من مظاهر هذه العوالم المذكورة لم تدرك
ذاتها وحقيقتها من حيث هى جامعة لجميع الكمالات العينية وساير الصفات والاسماء الالهية فان ظهورها فى كل مظهر

ومجلی معین انما یکون بحسب ذلک المظهر لاغیر الاتری ان ظهور الحق سبحانه فی العالم الروحانی لیس کظهوره فی العالم الجسمانی فانه فی الاول بسیط فعلی نورانی و فی الثانی ظلمانی انفعالی ترکیبی فانبعث ابتعاثا ارادیًا الی المظهر الکلی والکون الجامع الحاصر للامر الالهی وهو الانسان الکامل فانه الجامع بین مظهریة الذات المطلقة وبین مظهریة الاسماء والصفات والافعال بما فی نشأته الکلیة من الجمعیة والاعتدال وبما فی مظهریته من السعة والکمال وهو الجامع ایضًا بین الحقایق الوجوبیة ونسب الاسماء الالهیة وبین الحقایق الامکانیة والصفات الخلقیة فهو جامع بین مرتبتی الجمع والتفصیل محیط بجمیع ما فی سلسلة الوجود لیظهر فیه بحسبه وتدرکه ذاته حسب ما ذکرنا من الحیثیة الشریفة الجامعة والجهة الکاملة **وصل** الحقیقة الانسانیة الکمالیة حاصرة لجمیع المظاهر فی کل المراتب فان المرتبة الاولی اعنی التعین الاول یوجد فیها العلم بالذات وبسایر الصفات والتعینات والماهیات علمًا اجمالیا غیر تفصیلی و فی المرتبة الثانیة اعنی التعین الثانی یوجد فیها العلم بالجمیع علما تفصیلیًا و فی سایر المراتب اعنی المرتبة الروحانیة والمثالیة والحسیة توجد تلک المعانی وجودا عینیًا تفصیلیًا و فی المرتبة الانسانیة الکمالیة یوجد جمیع ما فی هذه المراتب لاشتمالها علیها مع اشتمالها علی معنی الاحدیة الجمعیة الحقیقیة الکمالیة التی لا یتصور الزیادة علیها من جهة التمام والکمال فظهر ان الصورة الکاملة الالهیة الظاهرة بحسب جمیع هذه المظاهر لا یمکن ظهورها من حیث هی کذلک الا فی هذا المظهر وبهذا یندفع ما یقال لما کان حقیقة الحق وصورته الحقیقیة هی الوجود المتعین بجمیع التعینات وسایر الصفات والاضافات صح ان یکون مظهرها مجموع اجزاء العالم الکبیر الواحد بالموضوع وبالهیئة الصوریة الاجتماعیة المتألفة مثل مجموع الانسان المتألف من النفس المجردة والقوی الجسمانیة والبدن المادی **وصل** آدمی مرکب است از جمیع عوالم واکمل موجودات است وپیش اهل بصیرت میان او ومیان حق عز سلطانه هیچ واسطه نیست ومقصود از همه انعال اوست الامتر بان ملاء اعلی که مستثنی اند وسر لولاک لما خلقت الافلاک در حق سید المرسلین آمده است صلوات الله علیه وعند ذوی البصایر والتحقیق مقرر است وتخصیص او بدین معانی از برای آنست که باتفاق اهل کشف وعظماء مشاهده او اکمل اولین وآخرین است واکرنه مطلق اهل معرفت محبوبان جناب از لند کنت کنزا مخفیًا فاحببت ان اعرف یعنی میدان که ما چندین عجایب برای یک دل بینا نهادیم فرستادیم آدم را بصحرا جال خویش بر صحرا نهادیم **وصل** مرتبه انسان کامل عبارتست از جمع جمیع مراتب الهیة وکونیة از عقول ونفوس کلیة وجزئیة ومراتب طبیعت تا آخر تنزلات وجود واین مرتبه را مرتبه عمائیه نیز کویند از برای مشابهت این مرتبه بمرتبه الهیت وفرق میان این دو مرتبه بربوبیت ومربوبیت است ولهذا سزاوار خلافت حق ومظهر ومظهر اسما وصفات جناب مطلق اوست تو بقیمت ورای دو جهانی چه کنم قدر خود نمیدانی فالانسان الکامل هو خلیفة الحق سبحانه وتعالی وهو الذی یظهر فیه الکل من حیث هو کل وظهور الکل من حیث هو کل لا یکون الا فی الکل ولکن الکل ثلث مراتب الاولی مرتبة جمع الجمع والاحدیة

وهی الحقیقة الالهیة الانسانیة التی حذی آدم علیها والثانیة صورة التفصیل الالهی الانسانی اعنی العالم بشرط وجود الانسان الکامل فیه والثالثة صورة احدیة جمع الجمع الانسانی الکمالی وظهور الکل فی مرتبة جمع الجمع الاحدی احدی لا تفصیل فیه ولمرتبة الاجمال وظهور الکل فی المرتبة التفصیلیة فرقانی والکل ظاهر فیها بالکمال فی الکل لا فی کل واحد وظهور الکل فی مرتبة صورة احدیة جمع الجمع الانسانی ظهور کل جامع بالقوة دفعة وبالفعل فی کل زمان بالتدریج کما قال المترجم جمعت فی فؤاده همم ملاء فؤاد الزمان احداها فان اتی دهره باز منة اوسع من ذا الزمان ابداها **وصل** تعین اول مرتبه جمع واجمال است واین جمع واجمال را تفرقه وتفصیلی نسبی است که او را تعین ثانی خوانند واین تفرقه وتفصیل را جمع واجمالی است که او را قلم اعلی خوانند واین جمع واجمال را تفرقه وتفصیلی است که او را لوح المحفوظ خوانند بما اشتمل علیه من الارواح والملائکة واین تفرقه وتفصیل را جمع واجمالی است وآن عین هبائی است واین جمع واجمال را تفرقه وتفصیلی است که عبارتست از عرش وکرسی وجمیع صور مثالیه است واین تفرقه وتفصیل را جمع واجمالی است که او را عنصر اعظم خوانند وتفرقه و تفصیل او ارکان اربعه وسماوات سبعه ومولدات ثلثه است واین تفرقه وتفصیل را جمعی حقیقی واجمالی غائی است که آن صورت آدم است علیه السلام وتفرقه وتفصیل او من حیث کلیات لما کان معناه وصورته جامعًا له انما کان حقایق الخلفاء والکمل وصورة جمعیة الجمیع واحدیة جمع تفرقتهم الکلیة وجملة تفصیلهم الحقیقی تابعهم ومتبوعهم انما کانت الصورة المحمدیة الاکملیة ومعناه وحقیقته الاجمعیة وتفرقه وتفصیل این احدیه جمعیه حقایق کمل وخلفا واقطاب وابدال است ومن کان تحت حیطة کل واحد منهم من هذا الامة المحمدیة **فصل** از تقریر این معانی وتمهید این مبانی وبیان مراتب وحضرات وشرح درجات بعضی از اسما وصفات وذکر تنزلات وجود تا آخر انواع عالم شهود چون آفتاب روشن میکردد که این مختلفات جمله از یک اصلست وین جمله جلوها اناث بیچوناست حضرت مولوی فرماید قدس الله تعالی سره کاروان غیب می آید بعین لیک از ین زشتان نهان آید همی نغز رویان سوی زشتان کی روند بلبل اندر کلستان آید همی پهلوی نرکس بروید یاسمین کل بغنچه خوش دهان آید همی آید همی این همه رمزست مقصود این بود کان جهان در این جهان همچو روغن درمیان جان شیر لامکان اندر مکان آید همی همچو عقل اندر میان خون وپوست بی نشان اندر نشان آید همی **وصل** از غیب مطلق تا آخرین مرتبه مظاهر حق یک وجود است که بحسب اختلاف تجلیات وتعینات مسمی بمراتب وحضرات کشته است واین تعینات اعتبارات محض واضافات صرفه است چنانکه واحد را ربع اربعه وثلث ثلثه ونصف اثنین کویند این نسب واضافات قادح در واحدیت او نیست همچنین اطلاق اسما ومراتب وحضرات باعتبار تجلیات وتعینات بر ذات رفیع الدرجات مانع احدیت او نیست جز یکی نیست نقد این عالم باز بین وبعالمش معروش کل این باغ را توئی غنچه سر این کنج را توئی سرپوش پرده بردار تا به بینی خوش دست با دوست کرده در آغوش آن شناسد حریف این دل که از ین باده کرده باشد نوش

موجب مباعدت ودوری سالک بغیر از ین نسب ها واحکام امتیازی که حقیقت خود را بدان مخفوف کردانیده ومدارک خویش را بدان مغتشی ساخته امری دیکر نیست ۞ توهمت قدما ان لیلی تبرقعت ۞ وان لنا فی البین بالمنع اللثما فلاحت فلا والله ما ثم مانع ۞ سوی ان عینی کان عن حسنها اعمی ۞ معشوقه عیان بود نمی دانستم ۞ با ما بمیان بود نمی دانستم کفتم بطلب مکر بجایی برسم خود تفرقه آن بود نمی دانستم

وصل

لیس حال ما یطلق علیه السوی والغیر الا کحال الامواج علی البحر الزخار فان الموج لاشک انه غیر الماء عند العقل من حیث انه عرض قایم بالماء واما من حیث الوجود فلیس شیٔ غیر الماء فمن وقف عند الامواج التی هی وجودات الحوادث وصورها وغفل عن البحر الزخار الذی بتموجه یظهر من غیبه الی شهادته ومن باطنه الی ظاهره هذه الامواج یقول بالامتیاز بینهما ویثبت الغیر والسوی ومن نظر علی البحر وعرف انها امواجه والامواج لا تحقق لها بانفسها قایل بانها اعدام ظهرت بالوجود فلیس عنده الا الحق سبحانه وما سواه عدم تخیل انه موجود محقق فوجوده خیال محض والمحقق هو الحق لا غیر لذلک قال الجنید قدس سره الآن کما کان عند سماعه حدیث رسول الله صلی الله علیه وسلم کان الله ولم یکن معه شی ولله در الشیخ مؤید الدین الجندی حیث قال ۞ البحر بحر علی ما کان فی قدم ۞ ان الحوادث امواج وانهار لا یحجبنک اشکال تشاکلها ۞ عمن تشکل فیها فهی استار ۞ موجهای که بحر هستی راست ۞ جمله را آب را حباب بود کرچه آب و حباب باشد دو ۞ در حقیقت حباب آب بود ۞ بر از ین روی هستی اشیا ۞ راست چون هستی سراب بود

وصل

الوجود العارض للممکنات المخلوقة لیس بمغایر للوجود الحق الباطن المجرد عن الاعیان والمظاهر الا بنسب واعتبارات کالظهور والتعین والتعدد الحاصل بالاقتران وقبول حکم الاشتراک ونحو ذلک من النعوت التی تلحقه بواسطة التعلق بالمظاهر فللوجود اعتباران احدهما من حیث کونه وجودًا فحسب وهو الحق وانه من هذا الوجه لا کثرة فیه ولا ترکیب ولا صفة ولا نعت ولا اسم ولا رسم ولا نسبة ولا حکم بل وجود بحت والاعتبار الآخر من حیث اقترانه بالممکنات وشروق نوره علی اعیان الموجودات وهو سبحانه اذا اعتبر تعین وجوده مقیدًا بالصفات اللازمة لکل متعین من الاعیان الممکنة فان ذلک التعین والتشخص یسمی خلقا وسوی وینضاف الیه سبحانه اذ ذاک کل وصف ویسمی بکل اسم ویقبل کل حکم ویتقید بکل رسم ویدرک بکل مشعر من بصر وسمع وعقل وفهم ۞ لحبیب قد یسمی باسم کل من تسمی ۞ فانا عن ذاک اکنی فی صریح او معمی ۞ لتشاعی برباب وبهند وبسلمی ۞ غیره فاعتبروه فهو الاسم والمسمی ۞ وذلک لسریانه فی کل شیٔ بنوره الذاتی المقدس عن التجزی والانقسام والحلول فی الارواح والاجسام ولکن کل ذلک متی احب وکیف شاء وهو فی کل وقت وحال قابل لهذین الحکمین المذکورین المتضادین بذاته لا بامر زاید علیه اذا شاء ظهر فی کل صورة وان لم یشأ لا ینضاف الیه صورة لا یقدح تعینه وتشخصه بالصور واتصافه بصفاتها فی کمال وجوده وعزته وقدسه ولا ینافی ظهوره فی الاشیاء واظهار تعینه وتقیده بها وباحکامها من حیث هی علوه واطلاقه عن کل القیود وغناه بذاته عن جمیع ما وصف بالوجود بل هو سبحانه الجامع بین ما تماثل من الحقایق

وتخالف

وتخالف من وجه فیأتلف وبین ما تنافر وتباین فیختلف

وصل

حقیقة الحروف الف متشکلة باشکال مختلفة فی اللفظ والخط فهی آیة مبصرة لمن تبصر دالة بالمماثلة علی الوجود المطلق الذی هو اصل الموجودات المقیدة لا قید فیه ولا ظهور له الا فی ضمن وجود مقید وحقیقة المقید هو المطلق مع قید فحقیقة جمیع اجزاء الوجود وجود واحد ظاهر بسبب تعیناتها محتجب بها کظهور الالف بالحروف واحتجابها باشکالها فمن کاشفه الله بحقیقة الوجود المطلق اغناه عن تعلم حقایق وجود الاشیاء کمن اغناه عن تعلم حقایق الحروف بعد ما اراه حقیقة الالف وللشیخ عز الملة والدین محمود الکاشی شارح القصیدة الفارضیة رحمه الله فی هذا المعنی رباعی دل گفت مرا علم لدنی هوس است ۞ تعلیم کن گرت بدین دست رس است ۞ گفتم که الف گفت دگر گفتم هیچ ۞ در خانه اگر کس است یک حرف بس است

وکما ان فی الحروف سر التوحید واحتجاب الوحدة بالکثرة فکذلک فی الاعداد لان العدد هو الواحد المحتجب بلباس العدد الا تری ان العدد ملتیم من مادة هی الواحد وصورة هی الوحدة اما کون مادته من الوحدان فلا ریب فیه واما وحدة صورته فلان کل عدد واحد من جنسه کالاثنین والثلثة والاربعة کل منها فرد من افراد العدد فالکل واحد محتجب بلباس العدد عن نظر القاصرین کیلا یحظی برؤیته الا انظار ارباب البصیرة النافذة عن سجاف الحکمة وللشیخ المذکور ایضا ۞ کثرت چو نیک درنگری عین وحدت است ۞ ما را شکی نماند درین کر ترا شکیست در هر عدد ز روی حقیقت چو بنگری ۞ کر صورتش ببینی دکر ماده یکیست

وصل

کل ما لا تحویه الجهات وکان فی قوته ان یظهر فی الاحیان فظهر بنفسه او توقف ظهوره علی شرط او شروط عارضة وخارجة عنه ثم اقتضی ذلک الظهور واستلزم انضیاف وصف او اوصاف الیه لیس شی منها یقتضیه لذاته فانه لا ینبغی ان ینفی عنه تلک الاوصاف مطلقا وینزه عنها وتستبعد فی حقه وتستنکر ولا ان تثبت له ایضا مطلقا وتسترسل فی اضافتها الیه بل هی ثابتة له بشرط او شروط منتفیة عنه ایضا کذلک وهی له فی الحالتین وعلی کلا التقدیرین اوصاف کمال لا نقص لفضیلة الکمال المستوعب والحیطة والسعة التامة مع فرط النزاهة والبساطة ولا یقاس غیره مما یوصف بتلک الاوصاف علیه لا فی ذم نسبتان اقتضاء بعض تلک الاوصاف التی یطلق علیها لسان الذم او کلها ولا فی محمدة فان نسبة تلک الاوصاف واضافتها الی الذات شانها ما ذکرنا تخالف نسبتها الی ما یغایرها من الذوات والشروط اللازمة لتلک الاضافة یتعذر وجدانها فی المقیس علیه وهذا الامر شایع فی کل ما لا یتحیز سواء کان تحققه بنفسه کالحق سبحانه وتعالی او بغیره کالارواح الملکیة وهذه قاعدة من عرفها او کشف له عن سرها عرف سر الآیات والاخبار التی توهم التشبیه عند اهل العقول الضعیفة واطلع علی المراد منها فسلم من ورطتی التأویل والتشبیه وعاین الامر کما ذکر مع کمال التنزیه

وصل

نور وجود حق سبحانه وتعالی ولله المثل الاعلی بمثابه نور محسوس است وحقایق واعیان ثابته بمنزله زجاجات متنوعه متلونه

نور را تعلق منزه با عیانها من حیث غیب احدیته وکمال وجود منه

وتنوعات ظهور حق سبحانه در آن حقایق واعیان چون الوان مختلفه همچنانک نماینده الوان نور بحسب الوان زجاج است که حجاب اوست و فی نفس الامر او را لونی نیست تا اکر زجاج صافی است و سفید نور

دروی صافی وسفید نماید واگر زجاج کدرست وملون نور دروی کدر وملون نماید مع ان النور فی حد ذاته واحد
بسیط محیط لیس له لون ولا شکل همچنین نور وجود حق را سبحانه وتعالی با هریک از حقایق واعیان ظهوریست
اگر آن حقیقت وعین قریبست ببساطت ونوریت وصفا چون اعیان عقول ونفوس مجرده نور وجود در آن
مظهر در غایت صفا ونوریت وبساطت نماید واگر بعیدست چون اعیان جسمانیات نور وجود در آن کثیف نماید
با آنکه فی نفسه نه کثیفست ونه لطیف بل اوست تعالی وتقدس که واحد حقیقی است منزه از صورت وصفت ولون
وشکل در حضرت احدیت وهم اوست که در مظاهر متکثره بصور مختلفه ظهور کرده بحسب اسما وصفات وبتجلی اسمائی
وصفاتی وافعالی خود را بر خود جلوه داده وهذا بعینه کما انک لو قلت ان النور اخضر لخضرة الزجاج صدقت و
شاهدک الحس وان قلت لیس باخضر ولا ذی لون لما اعطاه لک الدلیل صدقت وشاهدک النظر العقلی الصحیح
اعیان همه شیشهای گوناگون بود • کافتاد بر آن پرتو خورشید وجود • هر شیشه که بود سرخ یا زرد وکبود • خورشید در آن هم بهمان رنگ نمود

وصل المسماة موجودات تعینات شؤونه سبحانه وهو ذو الشؤون لحقایق الاسماء والاعیان عین شؤونه التی
لم تتمیز عنه الا بمجرد تعینها منه من حیث هو غیر متعین والوجود المنسوب الیها عبارة عن تلبس شؤونه بوجوده وتعددها
واختلافها عبارة عن خصوصیاتها المستجنة فی غیب هویته ولا موجب لتلک الخصوصیات لانها غیر مجعولة ولا یظهر
تعددها الا بتنوعات ظهوره لان تنوعات ظهور ذاته فی کل منها هو المظهر لاعیانها لیعرف البعض منها من حیث
تمیزه البعض ومن ای وجه یتحد فلا یغایره ومن ایه یتمیز فیسمی غیرا وسوی وان شئت فقل کان ذلک لیشهد هو
خصوصیات ذاته فی کل شان من شؤونه ومثال هذا التقلب فی الشؤون ولله المثل الاعلی تقلب الواحد فی مراتب الاعداد
لاظهار اعیانها ولاظهاره عینه من حیثها فاوجد الواحد العدد وفصل العدد الواحد بمعنی ان ظهوره فی کل مرتبة
مما تسمیه فی حق الحق شانا کما اخبر سبحانه عن نفسه یخالف ظهوره فی المرتبة الاخری ویتبع کل ظهور من حیثیة کل شان
من الاسماء والاوصاف والاحوال والاحکام بمقدار سعة ذلک الشان وتقدمه علی غیره من الشؤون فکل ما یدری
ویدرک بای نوع کان من انواع الادراک فهو حق ظاهر بحسب شان من شؤونه القاضیة بتنوعه وتعدده ظاهرا من حیث
المدارک التی هی احکام تلک الشؤون مع کمال احدیته فی نفسه اعنی الاحدیة التی هی منبع لکل وحدة وکثرة وبساطة وترکیب
وظهور وبطون ولواحد منهم قدس الله اسرارهم ~ در باغ اگرچه لاله خود رو بود • سرو وسمن ونسترن خوش بو بود
در بحر اگرچه موج تو بر تو بود • چون نیک ببینیم آن همه خود او بود وصل اعلم ان الوجود کما انه من حیث حقیقته واحد
غیر منقسم فکذلک من حیث صورته هو واحد مصمت والفواصل کالامر الفاصل بین الظل والشمس وکالفواصل التی بین
الاجسام الشخصیة من لطف وکثافة ولین وصلابة ونحو ذلک المعددة لهذه الصورة العامة الوجودیة المشار الیها
المشهودة للکل معان مجردة یظهر اثرها لا عینها والظاهر العین لیس الا صورة واحدة وظلمة واحدة لا یحکم علیها
بالانقسام الا من حیث احکام هذه المعانی المحدثة للتمیز والمظهرة للتعدد فی الامر الواحد الغیر المنقسم فی ذاته انقسام
تجزیة وتبعیض فالوجود رق واحد منشور والفواصل برازخ معقولة ذات احکام معقولة مشهودة بعینها وهذه •

کالامر الفاصل بین الظل والشمس وکالفواصل التی بین الاجسام الشخصیة من لطف وکثافة ولین وصلابة ونحو ذلک نسخه

الفواصل

299

الفواصل البرزخیة هی الشؤون الالهیة وهی علی قسمین تابع ومتبوع والمتبوع علی قسمین متبوع تامة الحیطة وغیر تامة
فالتابعة اعیان العالم والمتبوعة التی لیست تامة الاحاطة هی اجناس العالم واصوله وارکانه وان شئت سمها الاسماء
التالیة التفصیلیة وانت صادق والمتبوعة التامة الحیطة والحکم اسماء الحق وصفاته وفی التحقیق الاوضح فالجمیع شؤونه
واسماء شؤونه واسماؤه من حیث هو ذو شان او ذو شؤون فتسمیته واحدا هو باعتبار معقولیة تعینه الاول بالحال الوجودی
بالنسبة الیه اذ ذاک لا بالنسبة الینا من حیث تعین ظهوره فی شان من شؤونه وبحسبه وتسمیته ذاتا هو باعتبار ظهوره
فی حال من احواله التی تستلزم تبعیة الاحوال الباقیة لها واحواله وان کانت کما قلنا بعضها تابعة وبعضها متبوعة
وحاکمة ومحکومة فان کلا منها من وجه له الکل بل هو عینه وتسمیته الله هو باعتبار تعینه فی شانه الحاکم فیه
علی شؤونه القابلة منه احکامه وآثاره وتسمیته الرحمن عبارة عن انبساط وجوده المطلق علی شؤونه الظاهرة
بظهوره فان الرحمة نفس الوجود والرحمن الحق من کونه وجودا منبسطا علی کل ما ظهر به ومن حیث کونه ایضا
باعتبار وجوده لکمال القبول لکل حکم فی کل وقت بحسب کل مرتبة وحاکم علی کل حال وتسمیته رحیما هو من کونه مخصصا
ومخصصا لانه خصص بالرحمة العامة کل موجود فعم تخصیصه وظهوره سبحانه من حیث الحال المستلزمة الاستشراف
علی الاحکام المتصلة من بعضها بالبعض تبعیة ومتبوعیة وتاثیرا وتاثرا کما قلنا واجتماعا وافتراقا بتناسب
وتباین واتحاد واشتراک یسمی علما وهو من تلک الحیثیة وباعتبار کونه مدرکا نفسه وما انطوت علیه فی کل
حال وبحسبه سمی نفسه عالما والسریان الذاتی الشرطی من حیث التنزه عن الغیبة والحجبة ودوام الادراک المتعدی
حکمه الی سایر الشؤون یسمی حیوة وهو الحی بهذا الاعتبار والمیل المتصل من بعض الشؤون بسر الارتباط بشؤون
اخر بموجب حکم المناسبة الثابتة فی البین المرجح تغلیب بعض الشؤون علی البعض واظهار التخصیص الثابت
فی الحالة المسماة علما لتقدم ظهور بعض الشؤون علی البعض یسمی ارادة وهو من حیثها یکون مریدا والحالة
التی من حیثها یظهر اثره فی احواله بترتیب یقتضیه التخصیص المذکور والنسب المتنزعة عن کل حال منها یسمی
قدرة وهو من حیثها یکون قادرا وانتظم امر الوجود وارتبط وزهق الباطل وسقط وها قد فتح لک باب
لا یلجه ولا یطرقه الا النذر من اهل العنایة الکبری فان کنت ممن یستحق مثل هذا فلج وافتح بهذا المجمل مفصله
ولن بجلیتک لله من کان لله کان الله له فصل بر طالب حقیر پوشیده نماند که مجرد حفظ مقالات
ارباب توحید وتخیل معانی آن اکتفا کردن وآن را مرتبه از مراتب کمال شمردن غایت خسران ونهایت حرمانست
علی که در وجود حکر باید خورد علم وادب وکتاب کی دارد سود نه هر که از مشاهدات صوفیه تعبیر کند صوفی مشاهد
باشد ونه هر که از معارف ارباب توحید دم زند عارف موحد گردد ~ این همه گفت وگوی توحیدست
راه وحدت بترک وتجریدست • سخن وحدتست همچو سراب • از سراب ای پسر که شد سیراب • سخن وحدت آنکه از عالی
زان چه خیزد بغیر بدنامی • ورضوان الله علی الشیخ الربانی اوحد الدین الکرمانی حیث قال ~ اسرار حقیقت نشود
حل بسوال • نه نیز بدر باختن حشمت ومال • تا دیده ودل خون نکنی پنجه سال • هرگز ندهند راهت از قال بحال

توحید حق ای خلاصه مخترعات
باشد سخن یافتن از منتعات
رونی وجود کن که از خود یابی
سری که نیابی ز فصوص ولمعات

پس بنا برین واجب آمد نقل کلمات قدسیهٔ ارباب مواجید در بیان مراتب توحید تا کاذب از صادق جدا
شود و مقلد از محقق ممتاز گردد و هرکس بواسطهٔ گفت وگوی این سخنان و پندار ادراک معانی آن بخود کمال
کمال نبرد وخود را از زمرهٔ ارباب توحید نشمرد **وصل** قال صاحب ترجمة العوارف قدس الله تعالی روحه
توحید را مراتبست اول توحید ایمانی دوم توحید علمی سیم توحید حالی چهارم توحید آلهی اما توحید ایمانی
آنست که بنده بتفرد وصف آلهیت و توحد استحقاق معبودیت حق سبحانه بر مقتضای اشارات آیات واخبار
تصدیق کند بدل واقرار دهد بزبان واین توحید نتیجهٔ تصدیق مخبر واعتقاد صدق خبر باشد ومستفاد
بود از ظاهر علم ومتمسک بدان خلاص از شرک جلی والخراط در سلک اسلام فایده دهد ومتصوفه بحکم ضرورت
ایمان با عموم مؤمنان درین توحید مشارکند وبدیگر مراتب متفرد ومخصوص واما توحید علمی مستفادست
از باطن علم که آنرا علم یقین خوانند وآن چنان بود که بنده در بدایت طریق تصوف از سر یقین بداند که موجود
حقیقی ومؤثر مطلق نیست الا خداوند عالم جل جلاله وجمله ذوات وصفات وافعال را در ذات وصفات وافعال
او محو وناچیز داند هر ذاتی را فروغی از نور ذات مطلق شناسد وهر صفتی را پرتو از نور صفت مطلق داند
چنانکه هرکجا علمی وقدرتی وارادتی وسمعی وبصری یابد آنرا اثری از آثار علم وقدرت وارادت وسمع وبصر
آلهی داند وعلی هذا در جمیع صفات وافعال واین مرتبه از اوایل مراتب توحید اهل خصوص ومتصوفه است
ومقدمهٔ آن با ساقهٔ توحید عام پیوسته ومشابه این مرتبه مرتبه ایست که کوته نظران آنرا توحید علمی خوانند
ونه توحید علمی بود بلکه توحیدی باشد رسمی ساقط از درجهٔ اعتبار وآن چنان باشد که شخصی از سر ذکا وفطنت
بطریق مطالعه یا سماع تصوری کند از معنی توحید و رسمی از صورت علم توحید در ضمیر او مرتسم گردد واز آنجا
در اثنای بحث ومناظره گاه گاه سخنی بی مغز گوید چنانکه از حال توحید هیچ اثر در و نباشد و توحید علمی اگرچه
فرود مرتبهٔ توحید حالی است ولیکن از توحید حالی مزجی بآن همراه بود ومزاجه من تسنیم عینا یشرب بها المقربون
وصف شراب این توحیدست واز ین جهة صاحب آن بیشتر در ذوق وسرور بود وبتأثیر مزج حالی بعضی از ظلمت
رسوم او مرتفع شود چنانکه در بعضی تصاریف بر مقتضای علم خود عمل کند و وجود اسباب را که روابط افعال
آلهی اند در میان نه بیند اما در اکثر احوال واوقات بسبب بقایاء ظلمت وجود از مقتضاء علم خود محجوب شود
وبدین توحید بعضی از شرک خفی برخیزد واما توحید حالی آنست که حال توحید وصف لازم ذات موحد گردد
وجمله ظلمات رسوم وجود او الا اندک بقیهٔ در غلبهٔ اشراق نور توحید متلاشی ومضمحل شود ونور علم توحید
در نور حال او مستتر ومندرج گردد بر مثال اندراج نور کواکب در نور آفتاب فلما استبان الصبح ادرج ضوءه
باسفاره اضواء نور الکواکب ◦ ودرین مقام وجود موحد در مشاهدهٔ جمال واحد چنان مستغرق عین جمع گردد
که جز ذات وصفات واحد در نظر شهود او نیاید تا غایتی که این توحید را صفت واحد بیند نه صفت خود
واین دیدن را هم صفت او بیند وهستی او بدین طریق قطره وار در تصرف تلاطم امواج بحر توحید افتد وغرق

جمع شود واز ینجاست قول جنید قدس سره التوحید معنی یضمحل فیه الرسوم ویندرج فیه العلوم ویکون الله کما لم یزل
وقول ابن عطا رحمه الله تعالی التوحید نسیان التوحید فی مشاهدة جلال الواحد حتی یکون قیامک بالواحد لا بالتوحید
ومنشأ این توحید نور مشاهده است ومنشأ توحید علمی نور مراقبه وبدین توحید اکثری از رسوم بشریت
منتفی شود بر مثال نور آفتاب که در غلبهٔ ظهور او بیشتر اجزاء ظلمت از روی زمین برخیزد وبتوحید علمی
بعضی از آن رسوم مرتفع گردد بر مثال نور ماهتاب که بظهور او بعضی از اجزاء ظلمت منتفی شود واکثر همچنان باقی
ماند وسبب وجود بعضی از بقایاء رسوم در توحید حالی آنست تا صدور ترتیب افعال وتهذیب اقوال از موحد
ممکن بود وبدین جهة در حال حیوة حق توحید چنانک باید گزارده نشود واز ینجاست قول استاد ابوعلی دقاق
رحمه الله التوحید غریم لا یقضی دینه وغریب لا یؤدی حقه وبدین توحید بیشتر از شرک خفی برخیزد وخواص
موحدانرا در حال حیوة از حقیقت توحید صرف که بیکبارگی آثار رسوم وجود درو متلاشی شود گاه گاه لمحه
بر مثال برق خاطف لامع گردد وفی الحال منطفی شود وبقایاء رسوم دیگرباره معاودت کنند ودرین حال بجلی
بقایاء شرک خفی مرتفع گردد ووراء این مرتبه در توحید آدمی را مرتبهٔ دیگر ممکن نیست واما توحید آلهی آنست
که حق سبحانه وتعالی در ازل الآزال بنفس خود نه بتوحید دیگری همیشه بوصف وحدانیت ونعت فردانیت
منعوت وموصوف بود کان الله ولم یکن معه شیء واکنون همچنان بر نعت ازلی واحد وفردست والآن کما کان
وتا ابد آباد هم برین وصف بود کل شیء هالک الا وجهه نگفت یهلک تا معلوم شود که وجود همه اشیا در وجود او
امروز هالکست وحوالت مشاهدهٔ این حال بفردا در حق محجوبانست والا ارباب بصایر واصحاب
مشاهدات که از مضیق زمان ومکان خلاص یافته باشند این وعده در حق ایشان عین نقدست یومئذ یرونه
بعیدا ونریه قریبا عزت فردانیت وقهر وحدانیت او خود غیر را در وجود مجال نداد واین است حق توحید
واین توحیدست که از وصمت نقصان بریست وتوحید ملایکه وآدمی بسبب نقصان وجود ناقص آمد
وشیخ ابواسمعیل عبد الله انصاری قدس الله تعالی روحه درین معنی گفته است ٭ ما وحد الواحد من واحد
اذ کل من وحده جاحد ٭ توحید من ینطق عن نعته ٭ عاریة ابطلها الواحد ٭ توحیده ایاه توحیده
ونعت من ینعته لاحد ٭ وفی شرح منازل السایرین للشیخ کمال الدین عبد الرزاق الکاشی رحمه الله یعنی ما وحد
الحق تعالی حق توحیده احد اذ کل من وحده اثبت فعله ورسمه بتوحیده فقد جحده باثبات الغیر اذ لا توحید
الا بفناء الرسوم والآثار کلها توحید من ینطق عن نعته عاریة اذ لا نعت فی الحضرة الاحدیة ولا نطق ولا رسم لشیء
والنطق والنعت یقتضیان الرسم وکل ما یشم منه رایحة الوجود فهو للحق عاریة عند الغیر فیجب علیه ردها الی
مالکها حتی یصح التوحید ویبقی الحق واحدا احدا فلذلک ابطل الواحد الحقیقی تلک العاریة التی هی ذلک التوحید
مع بقاء رسم الغیر فانه باطل فی نفسه فی الحضرة الاحدیة توحیده ایاه توحیده ای توحید الحق ذاته بذاته
هو توحیده الحقیقی ونعت من ینعته لاحد ای وصف الذی یصفه هو انه مشرک جایر عن طریق الحق

الظاهر ان النعت فی هذا البیت مصدر مضاف الی الفاعل
والمعنی ان نعته سبحانه عن نعته بنعت الوحدانیة الحادا
ای مایلا عن طریق التوحید الحقیقی لانه یقتضی اثبات النعت
والناعت والتوحید الحقیقی یابی ذلک منه

ما يليعنه لا انه اثبت النعت ولا رسم لشئ فی الحضرة الاحدیة والا لم تکن احدیة • واکنون جون بمدد توفیق آلهی وتایید نا متناهی تقدیم آنچ درین مقدمه واجب بود بوقوع بیوست وتصدیق آنچ درین دیباجه مناسب می نمود بحصول انجامید وقتست که در مقصود شروع کنیم وبشرح موعود رجوع نماییم والتکلان علی الملک المستعان انه ولی الاجابة والاحسان • شیخ امام محقق وعالم راسخ مدقق مظهر حکم آلهی مُظهر اسرار نا متناهی محی الملة والدین ابو عبد الله محمد بن علی بن العربی الطائی الحاتمی الاندلسی رضی الله عنه وارضاه وجعل اعلی الدرجات مثواه می فرماید •

بسم الله الرحمن الرحیم

فص حکمة آلهیة فی کلمة آدمیة

فص الشئ خلاصته وزبدته وفص الخاتم ما یزین به الخاتم ویکتب علیه اسم صاحبه وقال ابن السکیت کل ملتقی عظمین فهو فص والحکمة هی العلم بحقایق الاشیآء واوصافها واحکامها علی ما هی علیه وبالاقوال والافعال الارادیة علی وجه یقتضی سدادها والآلهیة اسم مرتبة جامعة لمراتب الاسمآء والصفات کلها بس فص حکمت آلهیه عبارت بود از خلاصۀ علوم ومعارفی که متعلق باشد بمرتبۀ الوهیت یا خود عبارت بود از محل انتقاش آن علوم ومعارف که دل انسان کامل است فان الفص کما انه قد انطوی علی قوسی حلقة الخاتم واشتمل علی احدیة جمعهما وکما انه یختم بما ینطبع فیه من الصور ویعرب عن کلیتها وکما انه تابع لقالبه من الخاتم فی التربیع والتثلیث والتدویر وغیرها ومستتبع لما یرد علیه کذلک قلب الانسان الکامل له الانطوآء علی قوسی الوجوب والامکان والانطباق علی احدیة جمعهما وله ان یعرب عما فیه من صور الحقایق وینبئ عن احدیة جمعها وکذلک له صورة تابعة لمزاج الشخص کما انه له ان یستتبع تجلی الحق ویصوره بصورته علی ما نص علیه الشیخ رضی الله عنه فی الفص الشعیبی من فصوص الحکم وهی شاید که فص حکمت آلهیه عبارت بود از احدیت جمع آن علوم ومعارف مذکوره بناء علی ان احدیة جمع الاشیاء زبدتها وخلاصتها او علی ان الفص الذی هو ملتقی قوسی حلقة الخاتم او ملتقی کل عظمین بمنزلة احدیة جمعهما فالحاصل ان خلاصة العلوم والمعارف المتعلقة بمرتبة الالوهیة او المحل القابل لها او احدیة جمعها متحققة فی کلمة آدمیة والمراد بالکلمة فی کل موضع من هذا الکتاب عین النبی المذکور فیه من حیث خصوصیته وحظه المتعین له ولامته من الحق سبحانه وهی فی عرف التحقیق عبارة عن هیئة اجتماعیة حرفیة من حروف النفس الرحمانی بس بدین تقدیر همه موجودات کلمات الله باشند کما قال سبحانه قل لو کان البحر مدادا لکلمات ربی الایة وموجودات را از آن سبب کلمات خوانند که مشابهتی دارد بکلمات لفظیۀ انسانیه جه اعیان موجوده عبارتست از تعینات واقعه در نفس رحمانی که عبارت از انبساط وجود وامتداد اوست بسبب مرور او بر مراتب چنانکه کلمات لفظیه عبارتست از تعینات واقعه در نفس انسانی بواسطۀ مرور او بر مخارج وفی کلام بعضهم ان الحقایق العلمیة ان کانت معتبرة لا باحوالها تسمی حروفا غیبیة ومع احوالها کلمات غیبیة والحقایق الوجودیة ان کانت معتبرة لا باحوالها تسمی حروفا وجودیة ومع احوالها کلمات وجودیة

وحکمت

وحکمت آلهیه از آن جهة تخصیص کرده شد بکلمۀ آدمیه که آدم علیه السلام چون مخلوق بود از برای خلافت وتدبیر او جامع جمیع مراتب عالم که مظاهر اسمآء آلهیه اند بس آینۀ مرتبۀ آلهیه آمد وقابل ظهور همه اسما شد وغیر او را استعداد این مرتبه وقابلیت چنین ظهور نه ودر حقیقت مظهر اسم الله اوست کما قیل

سبحان من اظهر ناسوته • سرّ سنا لاهوته الثاقب • ثم بدا فی خلقه ظاهرا • فی صورة الاکل والشارب

اعلم ان الاسمآء الآلهیة الحسنی • التی کلیاتها تسع وتسعون او الف وواحد واما جزویاتها فغیر محصورة لان الاسمآء هی التعینات الآلهیة فی حقایق الممکنات وهی غیر متناهیة لعدم تناهی الممکنات تطلب وتقتضی تلک الاسمآء بذواتها وجود العالم روحا ومثالا وحسا لیکون مرائی لانوارها المکنونة ومجالی لاسرارها المخزونة التی باعتبارها قال سبحانه کنت کنزا مخفیا الحدیث وانما اسند ذلک الطلب والاقتضاء الی الاسمآء التی هی الذات متقیدة بالصفات لا الی الذات نفسها لان الذات من حیث اطلاقها لا یضاف الیها حکم ولا تتعین بوصف ولا رسم لیس نسبة الاقتضاء الیها اولی من نسبة اللا اقتضاء لان کل ذلک یقتضی بالتعین والتقید ولا شک ان تعقل کل تعین یقتضی بسبق اللاتعین علیه • ثم اعلم ان ثبوت الکمال للحق سبحانه من وجهین احدهما کماله من حیث الذات وهو عبارة عن ثبوت وجودها منها لا من غیرها فهی غنیة فی وجودها وبقائها ودوامها عما سواها والکمال الثانی هو کمال تفصیلی للحق سبحانه من حیث اسمائه الحسنی وذلک انما یکون بظهور آثار النسب المرتبیة والحقایق الاسمائیة ونفوذ احکامها فی عوالمها ومظاهرها وکان الحق الواجب الوجود فی کماله الذاتی وغناه الاحدی یری ذاته فی ذاته رؤیة ذاتیة غیر زایدة علی ذاته ولا ممیزة عنها ویری اسمائه وصفاته ایضا نسبا ذاتیة لها وشؤونا غیبیة مستهلکة الاحکام تحت قهر الاحدیة غیر ظاهرة الآثار ولا متمیزة الاعیان بعضها عن بعض لکنه شاء ان یظهرها من حیث کماله الاسمائی ویراها فی مظاهرها متمیزة الاعیان والآثار فاوجد من حیث الاسم الله العالم وبسط نوره الوجودی علی الممکنات المعلومة فی الخلاء المتوهم فصار مظهرا تفصیلیا لحقایق الاسمآء ومجلی فرقانیا لصفات الاعتلاء لکنه کان بدون وجود آدم جسدا مسوّی • ومزاجا معدلا لا روح فیه وبیان ذلک ان المقصود الاصلی والعلة الغائیة من ایجاد العالم ان یحصل کمال الجلاء والاستجلاء اللذین هما عبارة عن ظهور ذاته سبحانه ورؤیته ایاها فی کل شان سبق فی علمه الذاتی ظهوره فیه متعینا بحسبه متنوعا بموجب حکمه ویظهر کل فرد من افراد مجموع الامر کله بصورة الجمیع ووصفه وحکمه بحیث یضاهی کل شان من الشؤون الشان الکلی الذی هو مفتاح مفاتیح الغیب اعنی التعین الاول فاذا لم یحصل الکمال المذکور علی النحو المطلوب فی العالم لم یکن له سرّ وروح ولا شک ان ذلک لا یحصل الا فی المظهر الاحدی الجمعی الکمالی الانسانی فالعالم من غیر وجود الانسان فیه کان کمزاج معدل وجسد مسوّی لا روح فیه ومن شان الحکم الآلهی انه ما سوی جسدا ولا عدل مزاجا الا وکمله بنفخ الروح فیه فانبعث انبعاثا ارادیا الی تکمیل جسد العالم وجعل روحه ای روح العالم وسره المطلوب منه آدم وحینئذ لم یکن

هذا الحكم مختصا بآدم ابى البشر عليه السلام بل يشاركه فيه اولاده الكاملون عمّ الحكم وقال واعنى بآدم وجود العالم الانسانى اى الحقيقة النوعيّة الانسانيّة الكمالية الموجودة فى ضمن اىّ فرد كان من افرادها وعلّمه اى علم الله سبحانه آدم يعنى الانسان الكامل الاسماء كلّها علم ذوق ووجدان بان جعله جامعًا لجميع الاسماء الالهية الفعليّة الوجوبيّة ومشتملا على جميع الصفات والنسب الربوبيّة فهو واجب الوجود بربّه عرش لله بقلبه حىّ عالم قدير متكلم سميع بصير وهكذا جميع الاسماء وقال بعضهم فى قوله تعالى وعلّم آدم الاسماء كلها اى ركّب فى فطرته من كل اسم من اسمايه لطيفة وهيّاه تلك اللطايف للتحقق بكل الاسماء الجمالية والجلالية وعبّر عنهما بيديه فقال لابليس ما منعك ان تسجد لما خلقت بيدىّ وكل ما سواه مخلوق بيد واحدة لانه امّا مظهر صفة الجمال كملايكة الرحمة او الجلال كملايكة العذاب والشيطان اعلم انك لا تعرف الغايب الا بالشاهد ومعناه انه كلما سألت عن كيفيّة فلا سبيل الى تفهيمك الا ان نقرر لك مثالا من مشاهداتك الظاهرة او الباطنة فى نفسك بالعقل فاذا قلت كيف يكون الاول سبحانه عالما بنفسه فجوابك الشافى ان يقال كما تعلم انت نفسك فتفهم الجواب واذا قلت كيف يعلم الاول غيره فيقال كما تعلم انت غيرك فتفهم واذا قلت كيف يعلم بعلم واحد بسيط ساير المعلومات فيقال كما تعرف جواب مسئلة دفعة واحدة من غير تفصيل ثم تشتغل بالتفصيل واذا قلت كيف يكون علمه بالشئ مبداء وجود ذلك الشئ فيقال كما يكون توهمك للسقوط على الجذع عند المشى عليه مبداء السقوط واذا قلت كيف يعلم الممكنات كلها فيقال يعلمها بالعلم باسبابها كما تعلم حرارة الهواء فى الصيف القابل بمعرفتك تحقيقا اسباب الحرارة واذا قلت كيف يكون ابتهاجه بكماله وبهائه فيقال كما يكون ابتهاجك اذا كان لك كمال تتميّز به عن الخلق واستشعرت بذلك الكمال والمقصود انك لا تقدر ان تفهم شيئا عن الله تعالى الا بالمقايسة الى شئ فى نفسك نعم تدرك فى نفسك اشياء تتفاوت فى النقصان والكمال فتعلم مع هذا ان ما فهمته فى حق الاول سبحانه اعلى واشرف مما فهمته فى حق نفسك فيكون ذلك ايمانا بالغيب مجملا والا فتلك الزيادة التى توهّمتها لا تعرف حقيقتها لان مثل تلك الزيادة لا يوجد فى حقك فاذن ان كان للاول سبحانه امر ليس له نظير فيك فلا سبيل لك الى فهمه البتة وذلك هو ذاته فانه وجود بلا ماهيّة هو منبع كل وجود فاذا قلت كيف يكون وجود بلا ماهيّة فلا يمكن ان يضرب لك مثل من نفسك فلا يمكنك اذن ان تفهم حقيقة الوجود بلا ماهيّة وحقيقة ان الاول سبحانه وخاصّته هو انه وجود بلا ماهيّة زايدة على الوجود لان انيته وماهيته واحدة وهذا لا نظير له فيما سواه فانّ ما سواه جوهر او عرض وهو ليس بجوهر ولا عرض وهذا ايضا لا يتحقق الملايكة فانهم ايضا جواهر وجودها غير ماهيتها وانما وجود بلا ماهيّة ليس الا الله تعالى فاذن لا يعرف الله الا الله وآز انفاس متبركه ولدست رحمه الله حق تعالى چون آدمى را آفريد قابليت آنش داد که او را بشناسد پس از هر صفتى باپان خود اندک اندک دروتعبيه کرد تا ازين اندک آن بسيار وبى نهايت را تواند فهم کردن چنانکه از مشت کندم انبارى را وازکوزهٔ آب جوى را بينايى داد تا معلوم شود که بينايى چه چيزست وهمچنين شنوايى ودانايى وقدرت الى مالانهاية مثنوى خلق را حق چو ساخت در ظلمت • نور شان ريخت بر سر از رحمت •

اندر ايشان نهاد گوهرها • از صفات قديم علم وسخا • تا تو در خود صفات او بينى • وز صفتهاش ذات او بينى • همچو عطار گوهر انبار • آورد در دکان ودر بازار • اندکى آورد نه بسيار او • همه را ناورد بيکبار او • باشد انبارها وانبسيار • برود در هر يکى دو صد خروار • نهد از هر يکى بطبله خود • قدر هر طبله بطلب بر د • گرچه در طبلها بود اندک • عاقلى زين بداند آن بى شک • هست دکان حق تن انسان • اندرونش صفات الرحمن • پس تو در خود ببين صفات خدا • گرچه اندک بود بدان ز صفا • گرچه ساخت آن صفات منير • سير کن زين قليل سوى کثير • زين صفات قليل رو سوى اصل • کمن اندر ميان هردو تو فصل • دل بحق ده اگر دلى دارى • چون از وى رسد ترا يارى • وانما علم الله سبحانه الانسان الكامل اسماءه الحسنى واودعها فيه فانّ الانسان الكامل روح العالم والعالم جسده كما سبق وان الروح هو مدبّر البدن والمتصرف فيه بما يكون فيه من القوى الروحانية والجسمانية وكذلك اى مثل ذلك المذكور من القوى الاسماء الالهية للانسان الكامل يعنى انها له بمنزلة تلك القوى الروحانية والجسمانية فكما ان الروح يدبّر البدن ويتصرف فيه بالقوى كذلك الانسان الكامل يدبّر امر العالم ويتصرف فيه بواسطة الاسماء الالهية اعلم انّ كل حقيقة حقيقة من حقايق ذات الانسان الكامل ونشأته برزخ من حيث احديّة جمعها بين حقيقة ما من حقايق بحر الوجوب وبين حقيقة مظهريّة لها من حقايق بحر الامكان هى عرشها وتلك الحقيقة الوجوبية مستوية عليها فلما ورد التجلى الكمالى الجمعى على المظهر الكمالى الانسانى تلقّاه بحقيقته الاحدية الجمعية الكمالية وسرى سرّ هذا التجلى فى كل حقيقة من حقايق ذات الانسان الكامل ثم فاض نور التجلى منها على ما يناسبها من العالم فما وصلت الآلاء والنعماء الواردة بالتجلى الرحمانى على حقايق العالم الا بعد تعيّنه فى الانسان الكامل بمزيد صبغة لم تكن فى التجلى قبل تعيّنه فى مظهرية الانسان الكامل لحقايق العوالم واعيانها رعايا له وهو خليفة عليها وعلى الخليفة رعاية رعاياه على الوجه الانسب الاليق وفيه يتفاضل الخلايف بعضهم على بعض • حق سبحانه وتعالى در آيينهٔ دل انسان كامل که خليفهٔ اوست تجلى مى کند وعکس انوار تجليات از آيينهٔ دل او بر عالم فايض مى کردد وبوصول آن فيض باقى مى ماند وتا اين كامل در عالم باقيست استمداد مى کند از حق تجليات ذاتيه ورحمت رحمانيه ورحيميه بواسطهٔ اسما وصفاتى که اين موجودات مظاهر ومحل استواء اوست پس عالم بدين استمداد وفيضان تجليات محفوظ مى ماند مادام که اين انسان كامل در وى هست پس هيچ معنى از معانى از باطن بظاهر بيرون نيايد مگر بحکم او وهيچ چيز از ظاهر بباطن در نيايد مگر بامر او اگرچه اين كامل در حال غلبهٔ بشريت نداند فهو البرزخ بين البحرين والحاجز بين العالمين واليه الاشارة بقوله سبحانه مرج البحرين يلتقيان بينهما برزخ لا يبغيان • آرى جهان را بلندى وپستى تويى • ندانم چه هرچه هستى تويى • سؤال اگر گويند پيش از تحقق وتعين اين صورت آدمى هيچ خللى ونقصى در عالم ودوران افلاک نبود پس او قطب او نباشد جواب گويم هرچند حسًا نبود امّا معنى وحكما بود زيرا که چون بحکم فاحببت ان اعرف مقصود از ايجاد عالم كمال پيدايى بود وكمال پيدايى بر ظهور حقيقت جمعيت ذات اجمالا وتفصيلا موقوف بود ومظهر آن حقيقت جمعيت كماهى جز اين صورت عنصرى انسانى نبود زيرا که هرچه غير او مى نمايد از افلاک وعناصر ومولدات وما فوقها وما تحتها

هر یک مظهر صفتی وحقیقتی واسمی ازین حضرت جمعیت بیش نبودند ولهذا از حمل امانت مظهریت این کمال جمعیت
وبیدایی همه اباکردند چنانک فرمود انا عرضنا الامانة ای مظهریة هذه الجمعیة وکمال الظهور علی السموات ای ما علا
من العالم والارض ای ما سفل منه والجبال ای ما بینهما فابین ان یحملنها لعوزٍ فی کمال القابلیة بغلبة حکم القید والجزئیة
علیها وحملها الانسان ای بهذه الصورة العنصریة لکمال القابلیة وجون بسبب حکمت ومصلحت عظیم کلی ایجاد عالم را
برتعیین این صورت عنصری انسانی تقدیم کردند قبل آن توجه ایجادی این صورت انسانی بود ازجهة آنک مقصد ومقصود
او بود بس مدد وبقاء اجزاء عالم بیش از تعین این صورت بآن کینونت او معنیً وحکماً در آن توجه ایجادی مضاف بود
وجون در حس متعین شد مرحفظ ومدد قیام وبقاء عالم را باین صورت متصدی کشت ودر مقام قطبیت ومرکزیت
واقع آمد ولهذا ای لکون العالم بمنزلة الجسد وکون الانسان الکامل بمثابة روحه یقال فی حق العالم انه الانسان
الکبیر فانه کما ان الانسان عبارة عن جسد وروح یدبره کذلک العالم عبارة عنهما مع انه اکبر منه صورة ولکن هذا
القول انما یصح ویصدق بوجود الانسان الکامل فیه ای فی العالم فانه لو لم یکن موجودا فیه کان کجسدٍ مُلقیً لا روح
فیه ولا شک ان اطلاق الانسان علی الجسد الذی لا روح فیه لا یصح الا مجازاً وکما یقال للعالم الانسان الکبیر
کذلک یقال للانسان العالم الصغیر وکل من هذین القولین انما یصح بحسب الصورة واما بحسب المرتبة فالعالم هو
الانسان الصغیر والانسان هو العالم الکبیر جمیع آنچ در عالم است مفصلاً مندرج است در نشأت انسان
مجملا بس انسان عالم صغیر مجمل است از روی صورت وعالم انسان کبیر مفصل اما از روی مرتبه انسان عالم کبیرست
وعالم انسان صغیر زیرا که خلیفه را استعلاست بر مستخلف علیه ای آنکه تراست ملک اسکندر وجم
از حرص مباش در بی نیم درم • عالم همه در تست ولیکن ز جهل • بنداشته تو خویش را در عالم • قال امیر المومنین کرم الله تعالی
وجهه • دواءک فیک وما تشعر • وداءک منک وما تبصر • وتزعم انک جرم صغیر • وفیک انطوی العالم الاکبر •
مثنوی
وانت الکتاب المبین الذی • باحرفه یظهر المضمر • کرتو آدم زادهٔ جون او نشین • جمله ذرات را در خود ببین
جیست اندر خم که اندر نهر نیست • جیست اندر خانه کان در شهر نیست • این جهان خم است ودل جون جوی آب
این جهان خانه ست ودل شهر عجاب • حضرت مولوی قدس الله سره از عالم بخم وخانه تعبیر فرموده است واز دل
انسان کامل بنهر وشهر ودرین اشارتست بانکه هرجه در عالم هست در نشأت انسان هست ودر نشأت انسان
امری هست که در عالم نیست وآن دو جیزست یکی آنکه هر یک از شؤن وصفات آلهیه در مرتبهٔ انسان کامل برنک
همه برآمده است وباحکام همه منصبغ کشته مضاهیاً للشان الکلی الذی هو التعین الاول کما سبق بیانه ودیکر
آنکه شؤن وصفات در مرتبهٔ جمعیت آلهیه مجمل است وبالقوه ودر مظاهر متفرقهٔ عالم منفصل وبالفعل ونشأة انسان
جامع است بین الاجمال والتفصیل والقوة والفعل زیرا که همه در روی دفعة مجمل است وبالقوه وعلی سبیل التدریج
مفصل است وبالفعل • خاطر بکی لطیفه حاضر نشود • کان از تو بروز کار ظاهر نشود • مجمل سخن اینست که در عمر دراز
تفصیل کمالات تو آخر نشود • وکان الانسان الکامل کتابا • مختصرا • منتخبا من ام الکتاب التی هی عبارة

عن الحضرة الاحدیة الجمعیة الآلهیة مشتملا علی حقایقها الاسمائیة الفعلیة الوجوبیة ومنطویاً علی رقایق
نسب صفاتها الربوبیة بحیث لا یشذ عنه شیء منها سوی الوجوب الذاتی فانه لا قدم فیه للممکن الحادث
والا لزم قلب الحقایق • ولذلک ای لکون الانسان مختصراً من الحضرة الآلهیة مشتملا علی ما فیها من حقایق
الصفات والاسماء اشتمالاً احدیاً جمعیاً • خص ای الله سبحانه الانسان بالصورة الآلهیة ای جعل الصورة
مختصة به بحسب الذکر وان کان العالم ایضا علی الصورة لان کلا الی الوحدة اقرب فاضافته الی الحق اولی
وصورة الانسان صورته الاحدیة الجمعیة وصورة العالم صورته التفصیلیة فقال علی لسان نبیه صلی الله علیه وسلم
ان الله خلق آدم • ای قدره اولا فی العلم واوجده ثانیا فی العین • علی صورته • الالوهیة الکاملة وصفته
الربوبیة الشاملة وحیث احتمل ان یعود الضمیر فی صورته الی آدم کما ذهب الیه بعض اردفه بقوله • وفی روایة
اخری • علی صورة الرحمن • نفیا لذلک الاحتمال لیکون نصاً فی مقصوده وفی روایة معانی الاخبار للشیخ ابی بکر بن
اسحق رحمه الله لا تقبحوا الوجوه فان ابن آدم علی صورة الرحمن وفی الصحیح انه صلی الله علیه وسلم قال فی
وصیته بعض اصحابه فی الغزو اذا ذبحت فاحسن الذبحة واذا قتلت فاحسن القتلة واجتنب الوجه فان الله
خلق آدم علی صورته قیل الصورة هی الهیئة وذلک لا یصح الا علی الاجسام فمعنی الصورة الصفة یعنی خلق آدم
علی صفة الله عز وجل ای حیاً عالماً مریداً قادراً سمیعاً بصیراً متکلما ولما کان الحقیقة یظهر فی الخارج
بالصورة اطلق الصورة علی الاسماء والصفات مجازاً لان الحق سبحانه بها یظهر فی الخارج هذا باعتبار
اهل الظاهر واما عند المحققین فالصورة عبارة عما لا تعقل الحقایق المجردة الغیبیة ولا یظهر الا بها والصورة
الآلهیة هو الوجود المتعین بسائر التعینات التی بها یکون مصدر الجمیع الافعال الکمالیة والآثار الفعلیة
وقال بعضهم اکر سایلی کوید که اطلاق صورت بر الله تعالی جکونه توان کرد جواب کوییم که بقول ظاهر مجاز
باشد نه حقیقت که نزد ایشان اطلاق اسم صورت بر محسوسات حقیقت باشد وبر معقولات مجاز اما
نزد این طایفه جون عالم بجمیع اجزائه الروحانیة والجسمانیة والجوهریة والعرضیة صورت حضرت
آلهیه است تفصیلاً وانسان کامل صورت اوست جمعا بس اضافت صورت بحق حقیقت بود وما سوای او
مجاز اذ لا وجود عندهم للسوی ولله در من قال • یاری دارم که جسم وجان صورت اوست •
جه جسم وجه جان هر دو جهان صورت اوست • هر معنی خوب وصورت باکیزه • کان در نظر تو آید آن صورت اوست
ومن مقولات الحضرة المولویة وانفاسها القدسیة بلسان الجمع • بهر طرف نکری صورت مرا بینی •
اکر بخود نکری یا بسوی آن شر وشور • ز احول بکریز ودو جشم نیکو کن • که جشم بد بود از روز از جمال تو دور •
بصورت بشرم هان وهان غلط نکنی • که روح سخت لطیف است وعشق سخت غیور • وجعله ای جعل الله الانسان
الکامل • العین المقصودة والغایة المطلوبة من ایجاد العالم وابقائه کالنفس الناطقة التی هی المقصودة
من تسویة جسد الشخص الانسانی • وتعدیل مزاجه الطبیعی الجسمانی • مقصود کلی وغرض اصلی از آفرینش

عالم دانش وبينش بنى آدم است مشكوة تعينات نور شهود ومرآت تنوعات ظهور وجود دل پاك وفهم دراك
اوست ومستجمع جميع انواع علوم وادراكات احديةً جمع علم وادراك او الحقيقة السارية فى الكل تدرك ذاتها بذاتها
وما عداذاتها من لوازم ذاتها علما عينيا اجماليا فى الانسان الكامل والكون الجامع المتضمن لسائر المظاهر المشتمل
على جملة المراتب ثم انها تدرك الامرين جميعا فيه بعض التعينات والاسماء الالهية ادراكا عقليا تفصيليا على حسب ما فيه
من القوابل وتدركهما ايضا ببعض تعينات واسماء اخر ادراكا وهميا وخياليا على حسب ما فيه من قوابل اخر وتدرك
ايضا ببعض تعينات واسماء اخر ادراكات حسية على حسب ما فيه من القوابل التى يتعلق بها تلك التعينات
فهى انما تدرك الكل بالكل بحسب ما فيه من الكل ادراكا تاما كاملا لا مزيد عليه اصلا جون آدمى را صفات كونى
بصفات حقانى مبدل شود وديده بصيرتش بنور وحدت مكحل كردد بجميع قوى ومشاعر در جميع مجالى ومظاهر
مشاهده جمال حق وادراك وجود مطلق او كند وثمره شجره آفرينش اوجز اين دانش وبينش نيست
آدمى ديدست وباقى پوستست • ديد آن باشد كه ديد دوستست • جونكه ديد دوست نبود كور به • ازوى مور به • كر سليمانست
ولهذا اى لان المقصود من ايجاد العالم وابقائه الانسان الكامل كما ان المطلوب من تسوية الجسد النفس
الناطقة تخرب الدار الدنيا بزواله • اى بزوال الانسان الكامل وانتقاله عنها كما ان الجسد يبلى ويفنى بمفارقة
النفس الناطقة عنه فانه تعالى لا يتجلى على العالم الدنيوى الا بواسطته فعند انقطاعه ينقطع عنه الامداد
الموجب لبقاء وجوده وكمالاته فينتقل الدنيا عند انتقاله ويخرج ما كان فيها من المعانى والكمالات الى الاخرة
قال رضى الله عنه فى كتابه المسمى بالقسم الالهى بالاسم الربانى الا ترى ان الدنيا باقية ما دام هذا الانسان
فيها والكائنات تتكون والمسخرات تتسخر فاذا انتقل الى الدار الاخرى مارت هذه السماء مورا وسارت
الجبال سيرا ودكت الارض دكا وانتثرت الكواكب وكورت الشمس الى غير ذلك وفى كتاب الفكوك الانسان
الكامل الحقيقى هو البرزخ بين الوجوب والامكان والمرآة الجامعة بين صفات القدم واحكامه وبين صفات
الحدثان وهو الواسطة بين الحق والخلق وبه ومن مرتبته يصل فيض الحق والمدد الذى هو سبب بقاء
ما سوى الحق الى العالم كله علوا وسفلا ولولاه من حيث برزخيته التى لا تغاير الطرفين لم يقبل شئ من العالم
المدد الالهى الوحدانى لعدم المناسبة والارتباط ولم يصل اليه فكان يفنى وانه عمد السموات والارض
ولهذا السر بوحلته من مركز الارض التى هى صورة حضرة الجمع واحديته ومنزل خلافته الالهية الى الكرسى
الكريم والعرش المجيد المحيطين بالسموات والارض ينخرم نظامهما فتبدل الارض غير الارض والسموات
ولهذا نبه ايضا عليه السلام على ما ذكرنا بقوله لا يقوم الساعة وفى الارض من يقول الله الله واكده بالتكرير
يريد وفى الارض من يقول الله قولا حقيقيا اذ لو اراد من يقول كلمة الله لم يؤكده بالتكرار ولا شك انه لا يذكر
الله ذكرا حقيقيا وخصوصا بهذا الاسم الجامع الاعظم المنعوت بجميع الاسماء الا الذى يعرف الحق المعرفة
التامة واتم الخلق معرفة بالله فى كل عصر خليفة الله وهو كامل ذلك العصر فكانه يقول صلى الله عليه وسلم

لايقوم

304

لا يقوم الساعة وفى الارض انسان كامل وهو المشار اليه بانه العمد المعنوى الماسك وان شئت فقل الممسوك
لاجله فاذا انتقل انشقت السماء وكورت الشمس وانكدرت النجوم وانتثرت وسيرت الجبال وزلزلت الارض
وجاءت القيمة ولولا ثبوته من حيث مظهريته فى الجنة التى محلها الكرسى والعرش المجيد لكان الحال فيهما كالحال
فى الارض والسموات وانما قيدت ثبوته بقولى من حيث مظهريته من اجل ما اطلعنى الله عليه من ان الجنة لا تسع
انسانا كاملا وانما يكون منه فى الجنة ما يناسب الجنة وفى كل عالم ما يناسب ذلك العالم وما يستدعيه ذلك
العالم من الحق من حيث ما فى ذلك العالم من الانسان بل اقول ولو خلت جهنم منه لم تبق وبه امتلأت واليه الاشارة
بقدم الجبار المذكور فى الحديث عند قوله عليه السلام ان جهنم لا تزال يقول هل من مزيد حتى يضع الجبار
فيها قدمه فاذا وضع الجبار فيها قدمه ينزوى بعضها الى بعض ويقول قط قط اى حسبى حسبى واخبرت من
جانب الحق ان القدم الموضوع فى جهنم هو الباقى فى هذا العالم من صور الكمل مما لا يصحبهم فى النشأة الجنانية
وكنى عن ذلك الباقى بالقدم لمناسبة شريفة لطيفة فان القدم من الانسان آخر اعضاء صورته فكذلك نفس
صورته العنصرية آخر اعضاء مطلق الصورة الانسانية لان صور العالم باجمعها كالاعضاء لمطلق صورة الحقيقة
الانسانية وهذه النشأة آخر صورة ظهرت بها الحقيقة الانسانية وبها قامت الصور كلها التى قلت انها
كالاعضاء وينتقل العمارة منها الى الدار الآخرة من اجله اى من اجل الانسان او بسبب انتقاله لما سبق ما دام كه
انسان كامل در دنيا بود عالم محفوظ وخزاين الهى مضبوط باشد وجون ازين عالم منتقل شود بآن عالم وازدنيا
مفارقت كند ومقيم دار آخرت كردد ودر افراد انسانى كسى نماند كه متصف بكمالات الهيه شود تا قايم مقام
او كردد وحق تعالى ورا خزينه دار خزاين خود سازد هرجه در خزاين دنيا باشد از كمالات ومعانى بآن كامل
از خزينه بيرون برند واين بعض دنيوى لاحق كردد بآنجه در خزاين اخروى است وكار خزانه دارى وخلافت
بآخرت افتد • التجليات الالهية لاهل الآخرة انما هى بواسطة الكامل كما فى الدنيا والمعانى المفصلة لاهلها
متفرعة من مرتبته ومقام جمعه ابدا كما تفرع منه ازلا وما للكامل من الكمالات فى الآخرة لا يقاس على ما له من
الكمالات فى الدنيا اذ لا قياس لنعم الآخرة على نعم الدنيا وقد جاء فى الخبر الصحيح ان الرحمة مائة جزء جزء منها
لاهل الدنيا وتسعة وتسعون لاهل الآخرة واعلم ان دار الوجود واحدة وانقسامها الى الدنيا والاخرى
بالنسبة اليك لانهما صفتان للنشأة الانسانية فادنى نشأتها الوجودية العينية النشأة العنصرية فهى الدنيا
لدناءتها بالنسبة الى نشأتها النورية الالهية او لدنوها عن فهم الانسان الحيوان ولما كانت النشأة الانسانية
الكلية فى الدنيا نشأتين نشأة تفصيلية فرقانية ونشأة احدية جمعية قرآنية وهذه النشأة الدنيوية
كثيفة وصورتها مقيدة بحيث من مادة جامعة بين النور والظلمة والنفس الناطقة المتعلقة بها من بعض
قوابل القوة العملية وهى ذاتية لها وبها يعمل الله سبحانه لاجلها فى كل نشأة وموطن صورة هيكلية تنزل
معانيها فيها ويظهر قواها وخصايصها وحقايقها بها وكانت هذه النشأة الجامعة بين النور والظلمة

لاتقتضى الدوام بل لابد لها من الانخرام والانصرام لكونها حاصلة من عناصر مختلفة متباينة متضادة تقتضى
بحقايقها الانفكاك وكون قوى مزاجها العنصرى غير وافية بجميع ما فى النفس من الحقايق والدقايق فان فى
النفس ما لا يظهر بهذه النشأة العنصرية مثل ما يظهر بنشأتها الروحانية النورية وقد حصل لها بحمد الله
سبحانه فى مدة عمرها التى كانت تعمر ارض جسد ه من الاخلاق الفاضلة والملكات الكاملة والعلوم والاعمال
الصالحة الحاصلة كمالا فعليا لما صار بها جميع ما كان بالقوة بالفعل فينشئ الله سبحانه للنفس بالقوة العملية اذا
خرجت عن الدنيا صورة اخروية روحانية ملائمة لها فى جميع افاعيلها وخصايصها من مادة روحانية
حاصلة لها من تلك الاخلاق والملكات والعلوم والاعمال فتظهر بحقايقها وخصايصها وآثارها فى تلك الصورة
ظهورا يقتضى الدوام الى الابد لان مادتها روحانية وحدانية نورية فاقتضت تلك النشأة الروحانية
الدوام والبقاء لرسوخ حقايقها واصولها الروحانية فى جوهر الروح ودوام التجلى النفسى الالهى فيها
فاذا انتقل الامر الى الآخرة وظهرت النفوس والارواح الانسانية فى صورها الروحانية البرزخية و
المثالية او الحشرية وغلبت الروحية على الصور والنورية على الظلمة واختزن الحق الاسرار والانوار
والحقايق فى تلك الصور الاخروية كان الانسان باحدية جمعه ختما على تلك النشأة الاخروية حافظا
لها الى الابد فافهم • فيض وقبول فيض دايمى است هر قابلى كه بصفت وجود متصف شد واجب الوجود كشت
بوجود حق دايم بس عدم بر وطارى نشود اما تعينات وظهورات ونشآت بر وطارى مى شود واين مخالف
آية كريمه كل من عليها فان نيست زيرا كه متعلق فنا تعين شخصى است نه متعين بس وجود متعين بعد
از زوال تعينى ظهور مى كند در تعينى ديكر اعم از آن كه برزخى بود يا حشرى يا جنانى يا جهنمى واين تجليات وظهورات
باقيست ابد الابدين وقابل ومقبول هر دو باقى ودايم بالحق الدايم الباقى الممكنات كلها شؤون الحق فى غيب
ذاته واسمائه ووقع اسم الغير عليها بواسطة التعين والاحتياج الى من يوجده فى العين وبعد الاتصاف
بالوجود العينى صار واجبا بالغير لا ينعدم ابدا بل يتغير ويتبدل بحسب عوالمه وطريان الصور عليه فهو
اى الانسان الكامل هو الاول بالقصد والارادة لما جعله الله سبحانه العين المقصودة والعلة الغايية
من ايجاد العالم ومن شان العلة الغايية التقدم فى العلم والارادة كما ان من شانه ايضا التأخر فى
الوجود كما اشار اليه بقوله والآخر اى ذلك الانسان هو المتأخر عما عداه بالايجاد فى سلسلة الموجودات
فان اول ما اوجد بالوجود العينى هو القلم الاعلى ثم اللوح المحفوظ ثم العرش العظيم ثم الكرسى الكريم ثم العناصر
ثم السموات السبع ثم المولدات ثم الانسان فانه منتهى تلك الآثار لجمعها • نشانندۀ درخت تا نخست
ملاحظۀ ميوه نكند درخت ننشاند وچون ملاحظۀ ميوه كرد ودرخت نشاند تا ساق درخت بلند نشود
وشاخها نجهاند وبرك بيرون نيارد وشكوفه نكند ميوه ندهد بس ميوه در مرتبۀ علم بر وى مقدم است ودر مرتبۀ
وجود از همه مؤخر وبر همين قياس است نسبت بنى آدم با ساير اجزاء عالم • نخستين فكرت بسين شما د

تو بی خویشتن را بیازی مدار • وفى كتاب المثنوى قدس الله سره ناظم • ظاهرا آن شاخ اصل ميوه است •
باطنا بهر ثمر شد شاخ هست • كر نبودى ميل واميد ثمر • كى نشاندى باغبان بيخ شجر • بس بمعنى آن شجر از ميوه زاد
كر بصورت از شجر بود ش ولاد • بهر اين فرموده است آن ذو فنون • رمز نحن الآخرون السابقون • كر بصورت من ز آدم زاده ام
من بمعنى جد جد افتاده ام • كز براى من بدش سجده ملك • وز پى من رفت بر هفتم فلك • اول فكر آمد آخر در عمل
خاصه فكرى كو بود وصف ازل • و هو الظاهر المحسوس بالصورة الجسمية العنصرية و هو الباطن الغير
المحسوس ايضا لكن بالسورة اى المنزلة والشرف فانها باعتبار روحانيته او نقول هو الظاهر فى عرصة الوجود
العينى بالصورة الاحدية الجمعية من جسم وروح وعقل وقوى وغيرها مما يصدق عليه اطلاق الخليقة وهو ايضا
الباطن لكن بمرتبته التى هى الخلافة فان المراتب لا تزال امورا معقولة لا وجود لها الا بالمتعينات المترتبة
فيها وجودا تتميز به عن المتعين بها وفيها كالسلطنة مثلا فان العقل يميز بينها وبين صاحبها اعنى السلطان
ولا يظهر لها فى الخارج صورة زايدة على صورة صاحبها لكن يشهد اثرها ممن ظهر بها ما دام له الظهور بها
ومتى انتهى حكمها لم يظهر عنه اثرها وبقى كسائر من ليست له تلك المرتبة • فهو من حيث صورته الجسمية العنصرية
او صورته الاحدية الجمعية المذكورة آنفا • عبد مخلوق مربوب • لله • سبحانه وتعالى ومن حيث معناه
وروحه او مرتبته • رب • يتحقق ربوبيته • بالنسبة • والاضافة الى افراد العالم كله غيبه وشهادته روحانيته
وجسمانيته قال رضى الله عنه فى انشاء الدواير الانسان نسختان نسخة ظاهرة وباطنة فنسخته الظاهرة مضاهية
للعالم باسره ونسخته الباطنة مضاهية للحضرة الالهية فالانسان هو الكلى على الاطلاق والحقيقة اذ هو القابل
لجميع الموجودات قديمها وحديثها وما سواه من الموجودات لا يقبل ذلك فان كل جزء من اجزاء العالم لا يقبل
الالوهية والاله لا يقبل العبودية بل العالم كله عبد والحق سبحانه وحده اله واحد صمد لا يجوز عليه الاتصاف
بما يناقض الاوصاف الالهية كما لا يجوز على العالم الاتصاف بما يناقض الاوصاف الحادثة العبودية فالانسان
ذو نسبتين كاملتين نسبة يدخل بها الى الحضرة الالهية ونسبة يدخل بها الى الحضرة الكيانية فيقال فيه عبد
من حيث انه مكلف ولم يكن ثم كان كالعالم ويقال فيه رب من حيث انه خليفة ومن حيث الصورة ومن
حيث احسن تقويم • آدم باعتبار آنكه تربيت عالم ميكند از مرتبۀ خلافت مظهريست جامع مر اسما وصفات
الهيه را ومرآت هويتست بس باين اعتبار رب باشد وباعتبار آنكه او نيز مربوب ذاتست وبصفت عبوديت
موصوف عبد باشد يا خود چنين كوييم كه آدم را صورتيست جسمانى ومعنيى روحانى بجسم از عالم خلقست
وبروح از عالم امر بس اكر كويند باعتبار قل الروح من امر ربى يا بحكم نفخت فيه من روحى حقست شايد
واكر كويند كه بمقتضاى خمرت طينة آدم بيدى اربعين صباحا خلقست شايد شيخ رضى الله عنه در عنقاى
مغرب مى فرمايد • حقيقة الحق لا تحد • وباطن الرب لا يعد • فباطن لا يكاد يخفى • وظاهر لا يكاد يبدو
فان يكن باطنا فرب • وان يكن ظاهرا فعبد • ولذلك اى لكون آدم له جهة ربوبية بها يناسب الحق سبحانه

وجهة عبوديته بها يناسب الخلق جعله الله سبحانه خليفة فی خليقته ليأخذ بجهة الربوبية ونشأته الروحانية
عن الله سبحانه ما يطلبه الرعايا ويبلغ بجهة العبودية ونشأته الجسمانية اليهم فبهاتين الجهتين يتم امرخلافته
كما قال سبحانه ولو جعلناه ملكا لجعلناه رجلا وللبسنا عليهم ما يلبسون ليجانسكم فيبلغكم امری وكذلك جعل
سبحانه ابناءه الكاملين خلفاء فی العالم كله والغير الكاملين فيما يتعلق به فان لكل فرد من الافراد الانسانية
نصيبا من هذه الخلافة يدبر به ما يتعلق به كتدبير السلطان لملكه وصاحب المنزل لمنزله وادناه تدبير الشخص لبدنه
والخلافة العظمى انما هی للانسان الكامل ○ هر فردی از افراد انسان را نصيبی ازين خلافت هست كه بدين نصيب تدبير
آنچ بدو متعلق است قيام می نمايد چون تدبير سلطان در مملكتش و تدبير صاحب منزل در منزلش و ادنای آن تدبير
شخص است در بدن خويش واين نصيبها اولاد را بطريق وراثت از والد اكبر حاصل است وخلافت عظمی انسان
كامل راست ○ از بهشت پادشاهی مسجود جبرئيلی ○ ملك پدر بجوی ای بی نواچه باشد ○ تو گوهری نهفته در كاه كل كرفته
كو رخ ز كل بشويی ای خوش لقا چه باشد ○ بی سرشوی وسامان از كبر و حرص خالی ○ وانكه سری برادی از كبريا چه باشد
ولهذا ای لمعنی اشتمال آدم علی جهتی الربوبية والعبودية ما ادعی احد من افراد العالم الربوبية والاتصاف
بصفاتها فی اعلی درجاتها الا الانسان لما فيه ای فی الانسان من القوة والتمكن من الاتصاف بالاوصاف الربوبية
والنسب الفعلية الوجوبية فمتی شاهدها فی نفسه ولم يفتح الله عين بصيرته لم يهتد الی انها صفات الحق انعكست
فی مرآة استعداده فتوهم انها له علی سبيل الاصالة فظهر بدعوی الربوبية والوهية كالفراعنة وكذلك ما احكم
احد من افراد العالم مقام العبودية فی نفسه ای ما جعله محكما راسخا بالهبوط فی اقصی دركاته الا الانسان فانه
متی شاهد تلك الاوصاف والنسب فی غيره وتوهم انها له بالاصالة اقر له بالعبودية كعبدة الاوثان فعبد الحجارة
وغيرها من الجمادات التی هی انزل الموجودات واسفلها لعدم خروج ما فی قوة القابلية فيها من الصفات
الوجودية كالحيوة والعلم وما يتبعها الی الفعل ○ مجوب كه ديده حق بين ودل حقيقت دان ندارد چون وجه حق
وجمال مطلق متلبس بحجب تعينات ومحتجب بصور تنزلات در مجالی اكوان و مظاهر اشكال والوان مشاهده افتد
صفات حق ظاهر را در هر مظهر از عين همان مظهر داند ودر نمود مظاهر از شهود ظاهر محروم ماند اگر نظر بر صفات
كمال خود اندازد نعره انا ربكم الاعلی زند واگر بتماشای جمال غير پردازد خود را برخاك مذلت وزمين عبوديت افكند
چو ره بندد قضا برآدمی زاد ○ نگردد از حجاب صورت آزاد ○ گهی از سركشی وخود ستايی ○ زند با همسران لاف خدايی
گه از سنگی بتی سازد چو آزر ○ برسم بندگی پيشش نهد سر ○ خوش آن روشن دلی كش چشم ادراك ○ زجز نور از لديدن بود پاك
ز لوح دل تراشد حرف اغيار ○ نه بيند در ديار غير ديار ○ همه كون ومكان يك نور بيند ○ ولی از ديگران مستور بيند
بود در ديد وحدت فتح بابش ○ نگردد كثرت صورت حجابش ○ فلا شیء اعز وارفع مرتبة من الانسان بربوبيته
ای بواسطة اتصافه بصفات الربوبية وظهوره بها فانه لا مرتبة ارفع منها وكذلك لا شیء اذل وانزل مرتبة
منه ای من الانسان بعبوديته ای بسبب اتصافه بصفات العبودية فانه كما ان الربوبية ارفع المراتب كذلك

مايقابلها اعنی العبودية انزلها ○ انسان مرآتيست ذات وجهين در يك رويش خصايص ربوبيت پيدا ودر ديگر
رويش نقايص عبوديت هويدا چون بخصايص ربوبيت نگری از همه موجودات بزرگوارترست وچون بنقايص
عبوديت بنگری از همه كاينات خوارتر ونی مقدارتر ○ چون در خود از اوصاف تو يابم اثری ○
حاشا كه بود نكوتر از من دگری ○ وآن دم كه فتد بحال خويشم نظری ○ در هر دو جهان نباشد از من بتری ○
وفی انشاء الدواير كان الانسان برزخ بين العالم والحق تعالی وجامع لخلق وحق وهو الخط الفاصل بين الظل
والشمس وهذه حقيقته فله الكمال المطلق فی الحدوث والقدم والحق له الكمال المطلق فی القدم وليس له فی الحدوث
مدخل تعالی عن ذلك والعالم له الكمال المطلق فی الحدوث ليس له فی القدم مدخل فصار الانسان جامعا فما اشرفها
من حقيقة وما اظهره من موجود وما اخستها وما ادنسها ايضا فی الوجود اذ كان منها محمد صلی الله عليه وسلم
وابو جهل وموسی عليه السلام وفرعون فتحقق باحسن تقويم واجعله مركز الطايعين وتحقق باسفل سافلين
واجعله مركز الكافرين الجاحدين فسبحان من ليس كمثله شیء وهو السميع البصير ○ فان فهمت ما سبق من
البيان فقد ابنت وكشفت لك حجاب الايهام عن وجه المقصود بالانسان ای الحقيقة التی تقصد بلفظ
الانسان ويعبر به عنها وحاصله انه رضی الله عنه انه ای الانسان حقيقة مطلوبة لاسماء الله الحسنی
لكونه احدية جمع جميع حقايق مظهرياتها مقصودة من ايجاد العالم نسبتها اليه نسبة الروح الی البدن
مدبرة له بما هو لها بمنزلة القوی مما اودع الله سبحانه فيها من اسمائه مختصرة من الحضرة الالهية مخلوقة
علی صورتها متوسطة بينه وبين خلقه فی ايصال فيضه اليه جامعة بين عز الربوبية وذل العبودية
فسبحان الله ما اشرف حال الانسان وما اعلی امره اذا عرف قدره ولم يتعد طوره
بكسل ز نی اصولان مشنو فريب غولان ○ كه تو از شريف اصلی كه تو از بلند جايی ○ تو بروح بی زوالی ز درونه با جمالی
تو از آن ذو الجلالی تو زبر تو خدايی ○ تو هنوز ناپديدی ز جمال خود چه ديدی ○ سحری چو آفتابی ز درون خود برآیی
تو چنين نهان دريغ كه مهی بزير ميغ ○ بدران تو ميغ تن را كه مهی و خوش لقايی ○ تو چو باز پای بسته تن تو چو كند بر پا
تو بچنگ خويش بايد كه گره ز پا گشايی ○ واذ فهمت ما ابنت لك فانظر بعين بصيرتك الی عزته ای عزة الانسان
وشرفه الحاصل له بالاسماء الحسنی ای بسبب اتصافه بها وبسبب طلبها ای طلب تلك الاسماء اياه ای الانسان ليكون
لها مظهرا كاملا ومجلی شاملا ثم من اجل طلبها ای طلب تلك الاسماء اياه ای الانسان واقتضائها وجوده لما مر
تعرف عزته ای عزة الانسان وشرفه لان عزة المطلوب وشرفه انما هی بقدر عزة الطالب وشرفه وكذلك من
اجل ظهوره ای الانسان بها ای بتلك الاسماء ووجوده بها مع عدمه فی حد ذاته وخفائه فی نفسه تعرف ذلته
اذ لا ذلة اعلی من الانها رتحت حكم العدم والاحتياج فی الوجود الی الغير ولشدة غموض هذا المقام وصعوبة
فهم المرام تردد الشيخ رضی الله عنه فی فهم المخاطب اولا وامره به ثانيا بقوله فافهم ومن ههنا ای من هذا المقام
حيث تفهم منه كون الانسان ربا من حيث باطنه عبدا من حيث ظاهره يعلم انه ای الانسان نسخة منتسخة من

سواء كان التقابل بين الصفات مطلقاً باعتبار الفاعلية والقابلية او كان بين الصفات المتقابلة باعتبار الجمال والجلال

الصورتين مطابقة لهما صورة الحق المشتمل عليها نشأة جمعية الباطنة وصورة العالم المشتمل عليها نشأة تفرقته
الظاهرة وهاتان الصورتان هما يدا الحق اللتان خلق بهما آدم قال سبحانه لابليس ما منعك ان تسجد لما خلقت
بيدى ولما كان الفاعل والقابل شيئاً واحداً فى الحقيقة ظاهراً فى صورة الفاعلية تارة والقابلية اخرى عبّر عنهما
باليدين يمناهما الصور الفاعلية المتعلقة بحضرة الربوبية وهى اليد المعطية ويسراهما الصور القابلية المتعلقة بحضرة
العبودية وهى اليد الآخذة بل كلتا يدى الرحمن يمين لان القابلة فى قوة القبول تساوى الفاعلة فى قوة الفعل لا نقص
منها والاكثر انهم يفسرون اليدين بالصفات الجمالية والجلالية ونحن المعنيين تفسيرهما بالصفات المتقابلة و
الصفتان المتقابلتان هما يدا الحق اللتان توجهتا منه سبحانه على خلق الانسان وخلقه سبحانه الانسان الكامل
بيديه عبارة عن استتاره بالصورة الانسانية وجعل الانسان الكامل متصفاً بالصفات الجمالية والجلالية
وابليس رأى من آدم صفات العالم من الانفعاليات القابلة كالخوف والرجاء ولم ير الصفات الفعلية ولم يعرف
ان القابلة ايضاً صفات الله سبحانه فانها من الاستعداد الفايض عن الفيض الاقدس فلو لم يكن لآدم تلك
القوابل لم يعرف الحق سبحانه بجميع الاسماء ولم يعبد بها وابليس لم يعرف ذلك لانه جزء من العالم لم تحصل له هذه
الجمعية فما عرف الا ما هو من العالم فاستكبر وتعزز لاحتجابه عن معرفة آدم وما عرف ان الذى حسبه نقصاً كان
عين كماله ولم تحصل لابليس هذه الجمعية التى لآدم لان ابليس مظهر الاسم المضل وهو من الاسماء الداخلة فى
الاسم الله الذى مظهره آدم عليه السلام فلا يكون لابليس استعداد القبول الجمعية الاسماء والحقايق فلذلك
شطن اى بعد ٭ حقيقت آدم بحسب مرتبهٔ خلافت تربيت مى كند همه عالم را ومدد مى دهد مظاهر جميع اسماء و
صفات را وشيطان كه مظهر اسم مضل است هم تربيت از حقيقت آدم مى يابد پس حقيقت آدم خود مضل نفس
خود بوده باشد در حقيقت بمظهر اسم المضل وخود را از بهشت بزمين آورده باشد تا هر كس را از افراد خود
بكمالى كه لايق او باشد برساند وبيكى از آن دو خانه كه بهشت ودوزخ نام وى است برسد چنانچه مقتضاى
استعداد اوست واگرنه آن بودى كه شيطان مدد از آدم يافته بودى بر آدم كى سلطنتش ميسر شدى واز اينجا
ظاهر مى شود سرّ قول حق سبحانه وتعالى فلا تلوموني ولوموا انفسكم شيطان گويد در قيامت كبرى مرا ملامت
مكنيد بسبب وسوسه واغوا نفس خود را ملامت كنيد زيرا كه اعيان انسان تقاضاى آنچ كرد واستعداد
آنچ داشت بدان رسيد پس اضلال شيطان آدم را واخراج او از جنت منافى خلافت وربوبيت آدم نيست
آدمى چيست برزخى جامع ٭ صورت خلق وحق دروواقع ٭ نسخهٔ مجمل است ومضمونش ٭ ذات حق وصفات بيچونش
متصل بادقايق جبروت ٭ مشتمل بر حقايق ملكوت ٭ باطنش در محيط وحدت غرق ٭ ظاهرش خشك لب بساحل فرق
يك صفت نيست از صفات خدا ٭ كه نه در ذات او بود پيدا ٭ هم عليم است هم سميع وبصير ٭ متكلم مريد حىّ قدير
همچنين از حقايق عالم ٭ همه چيزى بود درو مدغم ٭ خواهى افلاك خواهى اركان گير ٭ خواه كان يا نبات وحيوان گير
صورت نيك وبد نوشته درو ٭ سيرت ديو ودد سرشته درو ٭ گرنه مرآت وجه باقى بود ٭ از چه رو شد فرشته را مسجود

بود علم جال حضرت پاک ٭ اگر ابليس نى بر دچه باک فص حكمة نفثية فى كلمة شيثية
لما سبق ذكر معنى الفص والحكمة والكلمة لم يبق ما يجب التنبيه عليه فى ترجمة كل فص الا معنى اتصاف كل حكمة
بصفتها وسبب اختصاص تلك الحكمة بالنبى الذى نسبت اليه الكلمة فاقول النفث لغة ارسال النفس رخواً وههنا
عبارة عن ارسال النفس الرحمانى اعنى افاضة الوجود على الماهيات القابلة له والظاهرة به او عن القاء العلوم
الوهبية والعطايا الالهية فى روع من استعد لها وقلبه قال رسول الله صلى الله عليه وسلم ان روح القدس
نفث فى روعى ان نفسا لن تموت حتى تستكمل رزقها الا فاجملوا فى الطلب وعن النفث المخصوص باهل علم
الروحانية والنيرنج والعزايم والرقى شرعيها وحكميها وهو بث الروحانية وبسطها فى النفس وارسالها صورة
الى الامر المتوجه اليه ٭ ارباب علوم روحانيه واصحاب عزايم وفسون ونيرنجات حكميه واهل معارف اسما وحروف
ودعوات شرعيه بعد از قرائت وتلفظ واعمال مخصوصه نفس بدان امر متوجه اليه در مى دمند چنانك مشهورست
كه رسول صلى الله عليه وسلم دعوات خواندى ودر دميدى وهمچنين از كبار امت مأثورست وحكمت در آن
آنست كه باطن منطويست بر معانى الفاظ جاريه بر لسان ومر معنى از معانى منطوى بر سريست از اسرار آلهى
كه معتبر مى شود بروحانيت آن وخواننده بث آن روحانيت مى كند به بسط كردن آن در نفس وارسال آن
بحسب صورت در آن چيز كه متوجه آنست ٭ پس حاصل معنى اين كلام آن باشد كه خلاصهٔ علومى كه متعلق است
بعطاهاى حاصل آمده از مرتبهٔ فياضيت ومبدائيت حق سبحانه يا خلاصهٔ علوم حاصل آمده بر سبيل وهب
وتفضل لا على سبيل الكسب والتعمل يا خلاصهٔ علوم روحانيات محقق وثابت است در حقيقت روحانيت
شيث على نبينا وعليه الصلوة والسلام وانما خصت الحكمة النفثية بالكلمة الشيثية لانه اول انسان حصل
له العلم بالاعطيات الحاصلة من مرتبة المصدرية والمفيضية ونزلت عليه العلوم الوهبية الدينية ونزلت
عليه علوم الروحانيات والملايكة الخصيصة بالتسخير والتعريف والتصرف فى الاكوان بالاسماء والحروف
والكلمات والآيات وما شاكل ذلك ولما كان اول المراتب المتعقلة التعين الجامع للتعينات كلها وله احدية
الجمع وكان المرتبة التى تليه مرتبة المصدرية والفياضية وكان آدم عليه السلام صورة المرتبة الاولى
كما كان شيث عليه السلام مظهر الثانية قدم الفص الآدمى فى الذكر وجعل الشيثى تلوه موافقاً للوجود
الخارجى ٭ وچون آدم عليه السلام بعد از مفارقت هابيل از حضرت وهّابى حق سبحانه وتعالى موهبتى طلبيد
كه تسكين توجع فقدان هابيل بآن حاصل آيد حق سبحانه شيث را عليه السلام از محض وهب بدو عطا فرمود
وهمچنين هرچه حاصل شد او را از محض عطا بود لاجرم شيخ رضى الله عنه درين فص بحث عطا وتحقيق اقسام
مى كند ومى گويد اعلم ان اعطيات الحق سبحانه الاعطيات اما بفتح الهمزة وتخفيف الياء جمع اعطية وهى
جمع عطاء فهى جمع الجمع واما بضم الهمزة وتشديد الياء جمع اعطية على وزن امنية وبالجملة فاعطيات الحق
سبحانه وتعالى مشتملة على اقسام جمة وانواع كثيرة منها اى من تلك الاقسام انه اى الحق سبحانه وتعالى

بعطی عطاء لینعم ای یظهر انعامه وجوده بان یکون مقصوده تعالی اظهر الانعام خاصة بلا طلب عوض
من المعطی له من حمد او شکر او غیر ذلک آنچ از ید الواهب میرسد از عطایا جز بهر اظهار جود نیست
ودر مقابل آن از موهوب له نه عمل طلبد ونه حمد ونه شکر منعم ونه ثنا • زهی فیض فضل تو از حد فزون
نگنجد در افضال تو چند وچون • منزه عطایت ز شوب غرض • مبرا نوالت ز نیل عوض • اگر کسی گوید منعم علیه
مطالب است بشکر منعم در شریعت جواب گوییم که شکر منعم که بر منعم علیه واجب است از جهة عبودیت است نه از جهة
انعام منعم که هر کس که شکر منعم حقیقی از جهة نعمت کند او عبد المنعم باشد نه عبد الله ولا یکون هذا العطاء الا
من اسم الوهاب • الذی هو المعطی ابتداء من غیر مقابلة وجزاء بحیث یتملک الموهوب له الشیء الموهوب بعد قبوله
ایاه ووقوعه عنده باطیب موقع وتمام ذلک لا یکون الا فی النشأة الجنانیة او فیما یدوم اثره کالایمان والتوفیق
للاعمال الصالحة فان ما عداها مما یتعلق بهذه النشأة الدنیویة کلها امانة وعاریة واجب ردها فلا یتملکها الموهوب
له حقیقة وهی ای الاعطیة الحاصلة الواصلة من اسم الوهاب الی القابلین المستعدین لها منطویة علی قسمین
مندرجین تحتها احدهما هبة وعطیة ذاتیة ای مستندة الی ذات الالوهیة الاحدیة جمع جمیع الاسماء اذ الذات
من حیث هی هی لا تعطی عطاء ولا تتجلی تجلیا وثانیهما هبة وعطیة اسمائیة من حیث حضرة حضرة من حضرات
الاسماء بحسب قبول المتجلی له وخصوص قابلیته ومقامه فان قلت العطایا الحاصلة من الاسم الوهاب اسمائیة
فکیف تنقسم الی الذاتیة والاسمائیة قلت المراد بالعطایا الذاتیة ما یکون مبدؤه الذات من غیر اعتبار صفة
من الصفات معها وان کان لا یحصل ذلک الا بواسطة الاسماء والصفات اذ لا یتجلی الحق سبحانه من حیث
ذاته للموجودات الا من وراء حجاب من الحجب الاسمائیة وبالاسمائیة ما یکون مبدؤه صفة من الصفات من حیث
تعینها وامتیازها عن الذات فعلی هذا یمکن ان یکون بعض العطایا الحاصلة من الاسم الوهاب ذاتیة • فالذاتیة
ای فالعطایا الذاتیة لا تکون ابدا الا بتجل الهی ای بتجلی حضرة هذا الاسم الجامع الذی هو احدیة جمع جمیع الاسماء
لا بتجلی الذات الاحدیة لما عرفت غیر مرة ان لا حکم ولا رسم ولا اسم ولا تجلی ولا غیر ذلک فی الاحدیة الذاتیة
فیکون تعین التجلی من حضرة الالوهیة فیضاف التجلی بهذا السر الی ذات الالوهیة لا الی مطلق الذات والتجلی
من الذات لا یکون الا علی صورة المتجلی له وهو العبد وبحسب استعداده کما ان الحق یظهر فی مرایا الاعیان
بحسب استعداداتها وقابلیاتها یظهرون احکامه فیها غیر ذلک لا یکون • عطایاء ذاتیه را مراتب است اول فیض اقدس است
که فایض می شود از ذات حق هم بر ذاتش وحاصل میگردد از او اعیان واستعداداتش ودوم آنکه فایض
می شود بر طبایع کلیه خارجیه ازین اعیان وسیم آنکه فایض می شود از آن طبایع بر اشخاص موجوده بحسب
مراتب ایشان واین عطای ذاتی همیشه احدی النعت است کقوله تعالی وما امرنا الا واحدة کلمح بالبصر
وبحسب اسما وصفات ومظاهر وقوابل آن متکثر ومتعدد میگردد وعطایاء اسمائیه بخلاف اینست
چه صادر از اسم رحیم را مضاد نیست با صادر از اسم منتقم از برای تقید هر یک بمرتبه معینه ومصدر

عطای ذاتی از روی اسما اسم الله است ورحمن ورب وغیر آن از اسماء ذات • واما العطاء الاسمائیة فتکون
ابدا مع الحجاب • ای مع حجابیة التعین الاسمی بما به یمتاز احد الاسماء عن الآخر ویغایره لا غیر واهل الذوق
والوجدان یفرق بینهما ای بین العطایا الذاتیة والاسمائیة عند حصول الفیض والتجلی ویعرف منبع فیضانه بمیزانه
الخاص له الحاصل من کشفه والمراد باهل الذوق من یکون حکم تجلیاته نازلا من مقام روحه وقلبه الی مقام
نفسه وقواه کانه یجد ذلک حسا ویدرکه ذوقا بل یلوح ذلک من وجوههم قال تعالی تعرف فی وجوههم نضرة النعیم
وهذا مقام الکمل والافراد ولا یتجلی الحق بالاسماء الذاتیة الا لهم تجلی سه قسم است یکی تجلی ذات وعلامتش
اگر از بقایاء وجود سالک چیزی مانده بود فناء ذات وتلاشی صفاتست در سطوات انوار وآثار صعقه خوانند
چنانک حال موسی که او را بدین تجلی از خود بستدند وفانی کردند فلما تجلی ربه للجبل جعله دکا وخر موسی صعقا
واگر از بقایاء وجود فانی بتجلی متخلع شده باشد وحقیقتش بعد از فناء وجود ببقاء مطلق واصل گشته بنور
ازلی ذات ازلی را مشاهده کند واین خلعتیست که خاص رسول را صلی الله علیه وسلم بخشیدند وشربتیست
که خاص او را چشانیدند واز صبابات این جام جرعه در کام جان خواص متابعان او چکانیدند قسم دوم
از تجلیات تجلی صفاتست وعلامت آن اگر ذات قدیم بصفات جلال تجلی کند از عظمت وقدرت وکبریا
وجبروت خشوع وخضوع بود اذا تجلی الله لشیء خشع له واگر بصفات جمال تجلی کند از رافت ورحمت ولطف
وکرامت سرور وانس ومعنی این نه آنست که ذات ازلی تعالی وتقدس به تبدل وتحول موصوف بود تا وقتی
بصفت جلال متجلی شود ووقتی بصفت جمال ولکن بر مقتضای مشیت واختلاف استعدادات گاهی صفت
جلال ظاهر بود وصفت جمال باطن وگاهی برعکس • قسم سیم تجلی افعالست وعلامت آن قطع نظر
از افعال خلق واسقاط اضافت خیر وشر ونفع وضر بدیشان واستواء مدح وذم وقبول ورد خلق بود
چه مشاهده مجرد فعل الهی سالک را از اضافت افعال بخود معزول کرده اند واول تجلی که بر سالک آید تجلی افعال
بود وانگاه تجلی صفات وبعد از آن تجلی ذات شهود تجلی افعالی را محاضره خوانند وشهود تجلی صفاتی را
مکاشفه وشهود تجلی ذات را مشاهده ولا یقبل القابل هذه الاعطیة • ای عطیات الحق سبحانه ذاتیة کانت
او اسمائیة الا بما هو علیه ای الا بمقدار ما یکون القابل علیه من الاستعداد • فان التجلیات فی حضرة القدس
وینبوع الوحدة وحدانیة النعت هیولانیة الوصف لکنها تنصبغ عند الورود بحکم استعدادات القوابل و
مراتبه الروحانیة والطبیعیة والمواطن والاوقات وتوابعها کالاحوال والامزجة والصفات الجزئیة
فیظن لاختلاف الآثار ان التجلیات متعددة بالاصالة فی نفس الامر ولیس کذلک قال سبحانه وتعالی
وما امرنا الا واحدة کلمح بالبصر فکما ان الحق سبحانه واحد من جمیع الوجوه کذلک فیضه وامره کما اخبر
لا کثرة فیه الا بالنسبة الی القوابل • اعلم ان من المتفق علیه عند اهل الکشف واهل النظر الصحیح من الحکماء ان
حقایق العالم المسماة عند بعضهم بالماهیات الممکنة غیر مجعولة وکذلک استعداداتها الکلیة التی بها تقبل الفیض

الفيض الوجودي من المفيض الحق سبحانه والوجود الفايض واحد بالاتفاق بيننا وبينهم وهو مشترك بين
جميع الماهيات الممكنة فاذا كان كذلك فالتقدم والتأخر الواقع بين الاشياء في قبول الوجود الفايض من الحق
لاموجب له الا التفاوت استعدادات تلك الماهيات فالتامة الاستعداد منها قبلت الفيض اسرع واتم
وبدون واسطة كالقلم الاعلى المسمى بالعقل الاول وان لم يكن الاستعداد تامًا جدًا تأخر القبول وكان
بواسطة او وسايط كما وقع وثبت شرعًا وكشفًا وعقلاً والموجب للتفاوت بالنقص والتمام الاستعدادات
لا غير والفيض واحد والاستعدادات مختلفة متفاوتة مثل ورود النار على النفط والكبريت والحطب
اليابس والاخضر فلا شك ان اولها واسرعها قبولا للاشتعال والظهور بصورة النار النفط ثم الكبريت ثم
الحطب اليابس ثم الاخضر فانت اذا امعنت النظر فيما ذكرنا رايت ان علة سرعة قبول النفط الاشتعال
قبل غيره ثم الكبريت كما ذكر ليست الا قوة المناسبة بين مزاج النفط والنار واشتراكهما في بعض الاوصاف
الذاتية التي بها كانت النار نارًا وكذلك سبب تأخر قبول الحطب الاخضر الاشتعال انما موجبه حكم المباينة
التي تضمنها الحطب الاخضر من البرودة والرطوبة المنافية لمزاج النار وصفاتها الذاتية وهو اي الاستعداد
قوله اي مايدل عليه قوله عز وعلا اعطى كل شيء سواء كانت شيئيته شيئية ثبوتية او وجودية فانه كما
ان الحق سبحانه اعطى الاشياء الثبوتية في مرتبة العلم الاستعدادات الكلية الغير المجعولة التي بها تقبل
الوجود كذلك اعطى الاشياء الوجودية في مرتبة العين الاستعدادات الجزئية المجعولة التي بها تقبل الاحوال
الوجودية فالاستعداد الكلي ما به قبلت مثلا الوجود من الحق سبحانه حال تعين الارادة لك من بين الممكنات
وتوجه الحق نحوك للايجاد والاستعداد الجزئي ما تلبست به بعد الوجود من الاحوال الوجودية اذ كل منها يعدك
لما يليه كما قال تعالى لتركبن طبقا عن طبق اي حالا هو متولد عن حال والكلي الذي به قبلت وجودك ليس وجوديا
بل هو عبارة عن حالة غيبية لعينك الثابتة وما سواه من الاستعدادات الجزئية المشار اليها فوجودية وبالجملة
فهو سبحانه اعطى كل شيء علما وعينا خلقه اي ما قدر له من الاستعداد الكلي والجزئي وما يتبعهما فمن ذلك
اي من قبيل ما قدر الله سبحانه واعطاه كل شيء ٥ الاستعداد كليًا كان او جزئيًا ٥ حضرت ذو الجلال والاكرام
جواد على الاطلاق وفياض على الدوام است بخشت بحسب فيض اقدس بصور استعدادات وقابليات تجلي
فرمود وخود را در مرتبهٔ علم برنگ همه اعيان بنمود پس از آن بفيض مقدس اعيانرا على قدر استعداداتهم خلعت
وجود بخشيد ولباس هستي بوشانيد فالقابل لا يكون الا من فيض الاقدس والمقبول الا من فيض المقدس
آن يكي جوشش گدا آرد بديد ٥ وآن دگر بخشد گدايان را مزيد ٥ وبعد اتصاف الاعيان بالوجود هر حالي از احوال شان
معد حالي ديگر است وهر كمالي ممد كمالي ديگر ابد الآبدين استعداد در فزايش است وكمالات على حسب الاستعداد
در نمايش نه استعدادات را غايتي ونه كمالات را نهايتي تعالى الله نه هي دريای پر شود ٥ كز و بر تشنه آرد تشنگی زود
گرا زوی تشنهٔ صد جرعه نوشد ٥ براي جرعهٔ ديگر خروشد ٥ گذشت اين جسته جوا زجون وازجند ٥ نه آب آخر شود نی تشنه خرسند

وقد يكون

وقد يكون العطاء ذاتيا كان او اسمائيًا عن سؤال واقع من المعطى له بالحال الاستعدادي او الحال الباعث على السؤال
باللسان ولم يرد رضي الله عنه ههنا بالحال ما يقابل الاستعداد بل ما يشملهما جميعًا اما اولا فلانه لم يكن ح اصل الاقسام
الذي هو السؤال بالاستعداد مذكورا واما ثانيا فلانه لا يتضح قوله لا بد منه اي من السؤال بالحال فانه قد يصل
العطاء الى المعطى له من غير سؤال منه بلسان الحال كما اذا صادف كنزا بغتة فان ذلك مما يسأل له بلسان الاستعداد
لا بلسان الحال ومثال السؤال بلسان الاستعداد سؤال الاسماء الالهية ظهور كمالاتها وسؤال الاعيان الثابتة
وجوداتها الخارجية ومثال السؤال بلسان الحال سؤال الجايع يطلب بجوعه الشبع والعطشان يسأل العطش الري
والى لسان الحال اشار من قال ٥ وفي النفس حاجات وفيكم فطانة ٥ سكوتي بيان عندكم وخطاب ٥
چه حاجت است که گويم که حال من چونست ٥ چو روی زرد من از خون ديده گلگونست ٥ وفرق ميان استعداد وحال
آنست که صاحب استعداد را شعوری نباشد بتفاصيل استعدادات جزئيه که مقتضی بود فيضان معانی جزئيه را
الا اذا كان من كمّل الافراد المكاشفين بالاحوال الاعيان الثابتة في علم سبحانه العارفين بسر القدر وصاحب حال را
كاينا من كان شعوری باشد بحال خويش وميداند که باعث بر سؤال حال اوست وايضا لا بد في العطاء من سؤال
الاستعداد ولا يتخلف عنه العطاء واما الحال فهو الباعث على الطلب وهو ايضا من الاستعداد فلو لم يكن
في الاستعداد الطلب لم تحصل الداعية ولكن قد يكون العطاء بدونه وهو لا يقتضي حصول العطاء على القطع
او عن سؤال ٥ اي وقد يكون العطاء عن سؤال بالقول ٥ باللسان ٥ والسؤال بالقول ٥ مشتمل على قسمين ٥ احدهما
سؤال بالطبع ٥ بان يكون الباعث على السؤال الاستعجال الطبيعي فان الانسان خلق عجولا يسأل ويطلب الكمال
قبل حلول اوانه وذلك لان من شان الطبيعة وطين قابليتها اللازب ان يلتصق بما يستغرقه كما عاجلا
وهذا القسم من السؤال اما ان يوافقه سؤال الاستعداد او لم يوافقه فان وافق فلا بد من وقوع المسؤول في
الحال وان لم يوافق فلا يقع في الحال البتة ٥ سايلى را استعجال طبيعی که بحکم خلق الانسان عجولا در وی مرکوز است
باعث ميگردد او را تا از حق سبحانه وتعالى چيزی ميطلبد وملتمس خود ميخواهد وحال آنکه هنوز وقت رسيدن
آن مطلوب نرسيده است هر آينه از سر الامور مرهونة باوقاتها غافل است وسؤال او پيش از وقت نه حاصل.
چو پيش از وقت در کاری شتابی ٥ زجستجو بجز حرمان نيابی ٥ نشان ميوه پيدا نيست بر شاخ ٥ ميفکن سنگ سوی شاخ گستاخ
و ثانيهما سؤال بغير الطبع وهو ايضًا قسمان الاول ٥ سؤال امتثال الامر الالهي في قوله تعالى ادعوني استجب لكم فهذا
السائل هو العبد المحض الذي لا يشوب صرافة عبوديته نسبة اختيار ولا ارادة مطلوب ولا طلب مراد كما قيل
سقط اختياری مذ فنيت بحبكم ٥ عني فلا ارجو ولا اطلب ٥ ليس المحب حقيقة من يشتهي ٥ او يشتكي او يرتجي او يرهب
پس سؤال اين داعی بلسان مقال از برای امتثال امر حضرت ذو الجلال است نه از برای حصول حاجات ووصول
بمرادات ٥ چون طمع خواهد زمن سلطان دين ٥ خاک بر فرق قناعت بعد از اين ٥ او گدايی خواست شاهی چون کنم
او مذلت خواست عزت کی تنم ٥ چه او مبراست از طلب غير حق ومعراست از مشاهدهٔ غير جمال مطلق نه او را

نه او را میل مطالب دنیویه ونه رغبت مآرب اخرویه بل نظره علی الحق جمعًا فی مقام وحدته وتفصیلا فی مظاهره
فاذا اقتضی الحال السؤال اللفظی سأل عبودیة واذا اقتضی التفویض والسکوت سکت

در بحر صفات پاک اند جون وجرا ۔ کشتی صفتم نتاده نی دست ونه پاه ملاح ارادتست برمن حاکم ۔ کرو تفند و کر بسیر کنم در دریا

دعا را زمانیست خاص که دران زمان دعا فاضلتر وآن وقتی بود که بنده در دل خود رغبتی صادق وانشراحی وانبساطی
واستیناسی بدعا مشاهده کند وسکوت را او انیست معیّن که در آن اوان سکوت فاضلتر وآن وقتی بود که بنده
در دل خود هیبتی وتحرّجی وانقباضی واحتشامی در دعا یابد ایوب صلوات الرحمن علیه در حالت ابتلا وشداید محنت
وبلا مادام که حالش مقتضی دفع بلا نبود طریق مصابرت می سپرد وجون حالش مقتضی آن کشت فریاد رب انی مسّنی
الضرّ بر آورد ۔ نالم ایرا نالها خوش آیدش از دو عالم ناله وغم بایدش ه والثانی سؤال بما یقتضیه الحکمة والمعرفة
ای بسبب اقتضاء الحکمة والمعرفة السؤال وذلک لانّه ای السائل بمقتضی الحکمة والمعرفة امیر متصرف فی رعایاه
سواء کان رعیّته اهل العالم کله او اهل مملکته او اهل داره او بدنه بقواه العلمیة والعملیة علی حسب مرتبة السائل مالک
ازمّة امورهم کفیل المصالحهم عالم بانّ عند الله امورًا من مصالحهم قد سبق العلم الالهی بانها لا تنال الا بعد سؤال
فیسأل الله سبحانه ویدعوه لیحصل تلک الامور ویوصلهم الیها لانه یجب علیه ای علی ذلک السائل ان یسعی جهده
المقدور فی ایصال کل ذی حق من رعایاه الی حقه والذی یدل علی هذا الوجوب مثل قوله صلی الله علیه وسلم
انّ لاهلک الذین یستأملون لتربیتک کالازواج والاولاد فی الآفاق وکالقوی الروحانیة والجسمانیة فی الانفس
علیک حقا ینبغی ان توصلهم الیه وکذلک لنفسک امّارة کانت او لوّامة او مطمئنة فانّ لها فی کل مرتبة علیک حقا
یجب ایصالها الیه وکذلک لعینک فلا تمنعها عن حقها کالنوم مثلا کل المنع وکذلک لزورک ای الذین یزورونک
الحدیث ه اینست بیان حال ارباب سؤال بلسان مقال واما اولیا الله طایفه هستند که بالکلیه زبان مقال از سؤال
فرو بسته اند وهمواره در زاویه سکوت ورضا نشسته ۔ از رضا که هست رام آن کرام ه جستن دفع قضا شان شد حرام
در قضا ذوقی همی بینند خاص ۔ کفرشان آید طلب کردن خلاص ه وباعث ایشان برین معنی آنست که دانسته اند
که هرجه حضرت حق عزّ شانه از کمال ونقصان وربح وخسران نسبت با ایشان در قضای سابق خویش تقدیر
فرموده است نی آنک طلب وسؤال وتضرّع وابتهال ایشان درمیان باشد بدیشان خواهد رسید پس ایشان
بتطهیر محل که قابل واردات وتجلیات حقانی است مشغول کشته اند وباطن را از کدورات تعلقات فانیه
وتخیلات فاسده پاک کرده تا جون آینه دلهای ایشان از زنک علایق وزنک عوایق جلا یابد اعیان حقایق
در روی جال نماید وصور تجلیات آلهی مکشوف ومعاین شود ۔ اندیشه را رها کن ودل ساده شو تمام ه
جون روی آینه که بنقش ونکار نیست ه جون ساده شد ز نقش همه نقشها دروست ه آن ساده رو ز روی کسی شرمسار نیست
جون روی آهنی ز صفا این هنر بیافت ه تا روی دل جه یابد کورا غبار نیست ه کویم جه یابد او نکویم خمش به است
تا دلستان نکوید کو راز دار نیست ه وجماعتی ازین طایفه مذکوره بعد از علم بقضای سابق حق سبحانه وتعالی

وتقاعد

310

وتقاعد از تلبّس بسؤال ودعا بیقین می دانند که علم حق سبحانه درجمیع احوال تابع است مر آن امر را که عین ثابته بنده
حالة الثبوت در غیب مطلق بران بوده بیش از بوشیدن خلعت وجود عینی وبتحقیق در می یابند که آنج از منافع
مر ایشانرا حاصلست وآنج از مضارّ بدیشان واصل هم از ایشان است زیرا که حکم قضا وقدر تابع علم حق است
سبحانه وعلم تابع معلوم که عین ثابته است والی هذا المعنی اشار من قال ۔ ای عین تو نسخه کتاب اوّل
مشروح در آن صحیفه اسرار ازل ه احکام قدر جو بوده در روی مُدرج ، حق کرده باحکام کتاب تو عمل ه
وهیج جماعت از اهل الله بزرکقدرتر وصاحب کشف تر ازین جماعت نیستند ایشانند که بر سرّ قدر واقف ومطّلع اند
واین جماعت نیز بر دو قسمند یکی آنکه سرّ قدر را علی طریق الاجمال می دانند ودیکری آنکه بر وجه تفصیل می شناسد و
این قسم اخیر که مفصلا می دانند اعلی واتم است از آنکه مجملا می داند واین علم حاصل علی سبیل التفصیل یا باعلام
حق باشد بنده را بآنج عین او اعطا می کند از علم بدان طریق که القا کند در روح وقلب بنده واو را دانا سازد
بدان که عین ثابته او مقتضی این احوال معیّنه است نی آنک مکاشف شود بعین ثابته واحوالش یا برفع کردن
حجاب از روی عین ثابته واطلاع دادن بر طریان انتقالات احوال غیر متناهیه بران تا بنده مشاهده عین
ثابته کند ومطلع کردد بر لوازم واحوال او پس اکر عین این عبد مظهر اسم جامع باشد جون عین ثابته خاتم
النبوة صلی الله علیه وعلی آله وسلم اطلاع او بر عین خویش عین اطلاع باشد بر جمیع اعیان جه عین او محیط
همه اعیان است جون احاطه آن اسم که این عین مظهر اوست مر جمیع اسما را واکر قریب باشد بدان عین
در احاطه اطلاع او بر اعیان بحسب آن تواند بود واکر او را اصلا احاطه نباشد جز بر عین خویش مطلع
نشود واین مکاشف مطلع بر عین ثابته خود ازان قسم دیکر اعلاست جه علم او بنفس خود بمنزله علم
حق است بدو بران سبب که اخذ این مرد وعلم از معدن واحد است که آن عین ثابته عبدست وفرق
بین العلمین آنست که علم حق سبحانه بران عین لذاته است نه بواسطه امری دیکر وعلم عبد بعین خویش
واحوالش بواسطه عنایت آلهی است در حق او وعین این عنایت نیز از جمله احوال عین ثابته اوست
وصاحب این کشف جون بعنایت حق بر احوال عین ثابته خویش مطلع شود دریابد که این عنایت هم
از جمله مقتضیات احوال عین ثابته اوست لاجرم کوید ۔ کان تنعّم نیستان شکرم ه هم زمن می روید ومن می خورم
اما بدان که عنایت حضرت حق وفیض بادشاه مطلق سبحانه وتعالی بر دو قسم است قسمی آنست که عین ثابته
باستعداد خود اقتضای آن می کند واین عنایت بحسب فیض مقدس است وتابع مر عین ثابته را وقسمی
دیکر آنکه ذات آلهیه مقتضی آنست نه عین ثابته واین عنایت بحسب فیض اقدس است که اعیان واستعدادات
اثری از آثار اوست وفیض مقدس نیز تابع اوست فالامر کله یرجع الیه سبحانه منه ابتداؤه والیه انتهاؤه
ولا الی غیره

فص حکمة سبوحیة فی کلمة نوحیة

السبّوح المسبّح والمنزّه عن کل نقص وآفة کالقدّوس بمعنی المقدّس ولما کان بعد المرتبة الالهیة والمبدائیة

عالم الارواح التی هی العقول المجردة ولهم تنزیه الحق سبحانه من النقایص الامکانیة لان جمیع کمالاتهم بالفعل
موجودة ونقصانهم انما هو لحتیاجهم وامکانهم بحسب وجوداتهم المتعینة وذواتهم المقیدة فکل منزه انما هو
ینزه الحق عما فیه من النقص اردف الحکمة النفثیة بالحکمة السبوحیة ولما کان الغالب علی نوح علیه السلام تنزیه
الحق سبحانه لکونه اول المرسلین ومن شان الرسول ان یدعو امته الی الحق الواجب المنزه عن النقایص
الامکانیة وینفی الالهیة عن کل ما وقع علیه اسم الغیریة وان کان یعلم انه ایضا مجلی الهی وکان الغالب علی قوم
عبادة الاصنام وهو ینزه عنها قارن الحکمة السبوحیة بالکلمة النوحیة. التنزیه. ای تنزیه الحق سبحانه
الصادر من العبد المنزه عن امور یوجب استحسانه واستقباحه بفکره العادی وعقله العرفی تحدید
وتخصیص منه للمنزه الحق سبحانه بما عدا ما یثبت له تلک الامور اذ قد میزه ای العبد المنزه الحق المنزه
عما لا یقبل التنزیه عن تلک الامور ولا یکون تلک الامور منتفیة عنه ولا شک ان تمیزه عنه تحدید وتخصیص
له بما سواه فیکون التنزیه عین التحدید وعلی قیاس ذلک. فالاطلاق ایضا لمن یجب هذا الوصف ای الاطلاق
ویتقید به تقیید له بالاطلاق فانه ای عند التقیید بالاطلاق الا انه مقید بالاطلاق اعلاه ای العبد
المنزه باطلاقه ای جعل رتبته فوق رتبة المقیدات بسبب تقییده له بالاطلاق ولم یتنبه ان ذلک ایضا
تقیید مناف للاطلاق الحقیقی اذ الاطلاق الحقیقی یشترط فیه ان یتعقل بمعنی انه وصف سلبی لا بمعنی انه
اطلاق ضد التقیید بل هو اطلاق عن الوحدة والکثرة المعلومتین وعن الحصر ایضا فی الاطلاق
والتقیید وفی الجمع بین کل ذلک او التنزه عنه فیصح فی حقه کل ذلک حال تنزهه عن الجمیع فنسبة کل ذلک
الیه وغیره وسلبه عنه علی السواء لیس احد الامرین باولی من الآخر وکما ان المنزه بالتنزیه العقلی
ناقص المعرفة لکونه مقیدا للمطلق ومحددا لما لا حد له فکذلک المشبه من غیر تنزیه غالط لان التشبیه تقیید
وتحدید ایضا للمطلق الذی لا حد له یقیده ویحصره وذلک لان المشبه یشبهه تعالی بالجسمانیات ویحصره
فیها والمنزه ینزهه عنها کذلک فکل واحد منهما یقیده اذن بمفهومه ویحدده بمعلومه وحقیقته تعالی
یقتضی الاطلاق واللاحصر. قایل بتنزیه بلا تشبیه ازان جهه که معتقد حق مطلق است ناقص المعرفة است
زیرا که محدد حق غیر محدودست پس بمقدار آن امور که حق را ازان تنزیه کرده است از معرفت تعینات
نور وتنوعات ظهور او سبحانه محروم ومهجورست. لا تقتل دارها بشرقی نجد. کل نجد للعامریة دار
ولها منزل علی کل ماء. وعلی کل دمنة آثار. وهمچنین مشبه من غیر تنزیه ناقص است همچون مجسمه
که در تشبیه حدی پیدا کردند ومطلق را مقید دانستند اما کسی که میان تنزیه وتشبیه جمع کرد وهر یک را
در مقام او ثابت داشت وحق را سبحانه وتعالی بوصفی التنزیه والتشبیه نعت کرد فهو العارف المحقق
والکامل المحقق قال الشیخ رضی الله عنه. فان قلت بالتنزیه کنت مقیدا. وان قلت بالتشبیه کنت محددا
وان قلت بالامرین کنت مسددا. وکنت اماما فی المعارف سیدا. یعنی چون دانستی که هیچ تنزیهی نی شایبه

تقیید

311

تقیید نیست وهیچ تشبیهی نی غایله تحدید نی پس اگر قایل بتنزیه شوی مقیدی باشی واگر قایل به تشبیه گردی
محددی واگر بین الامرین جمع کنی بر طریق استقامت وسدادی ودر میان ارباب معارف امام واستاد
زیرا که او روی بمتابعت انبیا علیهم السلام نهاده وداد این دو مقام داده تنزیه از حیثیت حقیقت وذات
وتجرد از مظاهر کاینات وتشبیه باعتبار ظهور او در مرایای اکوان ونمود او در ملابس اشکال والوان
وفی المثنوی المولوی قدس سره افاده. گاه خورشید وگهی دریا شوی. گاه کوه قاف وگه عنقا شوی
تو نه این باشی نه آن در ذات خویش. ای برون از وهمها وز بیش بیش. از تو ای بی نقش با چندین صور
هم موحد هم مشبه خیره سر. قدوة المحققین شیخ صدر الدین قونوی رضی الله عنه در کتاب مفتاح الغیب باعتبار
مرتبه تنزیه می فرماید کل ما یدرک فی الاعیان ویشهد من الاکوان بای وجه ادرکه الانسان وفی ای حضرة حصل
الشهود ما عدا الادراک المتعلق بالمعانی المجردة والحقایق فی حضرة عینها بطریق الکشف ولذلک قلت
فی الاعیان ای ما ادرک فی مظهر ما کان لما کان فانما ذلک المدرک الوان واضواء وسطوح مختلفة الکیفیة
متفاوتة الکمیة او امثلتها تظهر فی عالم المثال المتصل بنشأة الانسان او المنفصل عنه من وجه علی نحو
ما فی الخارج او ما مفرداته فی الخارج وکثرة الجمیع محسوسة والاحدیة فیها معقولة او محدوسة وکل ذلک
احکام الوجود او قل صور نسب علمه او صفات لازمة له من حیث اقترانه بکل عین موجود بشرط ظهوره
فیها وبها ولها ونحسبها کیف شئت واطلقت لیس هو الوجود فان الوجود واحد ولا یدرک بسواه من حیث
ما یغایره ودر تفسیر فاتحه باعتبار مرتبه تشبیه می فرماید کل ما یری ویدرک بای نوع کان من انواع الادراک
فهو حق ظاهر بحسب شان من شئونه القاضیة بتنوعه وتعدده ظاهرا من حیث المدارک التی هی احکام
تلک الشئون مع کمال احدیته فی نفسه اعنی الاحدیة التی هی منبع لکل وحدة وکثرة وبساطة وترکیب
وظهور وبطون فافهم. وچون شیخ رضی الله عنه تنبیه کرد بر نقصان معرفت حق سبحانه وتعالی بحسب
صفات تنزیهی بحسب وحال معرفت او باعتبار تشبیه فقط بمقایسه معلوم شد تصریح می فرماید بمعرفة
کامل جامع بین التشبیه والتنزیه که بنده از قبل شارع بآن مامورست وبمقتضای شرایع بران ماجور
پس می گوید. واعلم ان الطریق الحق الذی طلب الله سبحانه بمثل قوله احببت او اردت ان اعرف
فخلقت الخلق ان یعرفوه به. هو ما جاءت به السنة الشرایع المنزلة علی الرسل صلوات الله علیهم اجمعین
کما یشیر الیه قوله وتعرفت الیهم ای بالسنة الشرایع فعرفونی ای علی ما عرفتهم فیما تعرفت الیهم فی وصف
الجامع بین التنزیه والتشبیه لانه تعالی نزه وشبه وجمع بینهما فی آیة واحدة فقال لیس کمثله شیء فنزه
وهو السمیع البصیر فشبه وهو جمع بینهما بل فی نصف هذه الآیة وهو قوله لیس کمثله شیء جمع بین التنزیه
والتشبیه علی قول من یقول ان الکاف غیر زایدة فان فیه نفی مماثلة الاشیاء لمثله فمثله المنزه وهو اثبات
للمثل المنزه وهو عین التشبیه فی نفس التنزیه بمعنی ان المثل اذا نزه فبالاولی ان یکون الحق منزها عن کل

ما ينزه عنه مثله لان تنزيه المثل المثبت في هذه الآية موجب لتنزيهه بالاحرى والاحق وكذلك النصف الثاني
فانه صريح في التشبيه ولكنه في التحقيق وتدقيق النظر الدقيق عين التنزيه الحقيقي في صورة التشبيه لان قوله
وهو السميع البصير يفيد تخصيصه باثبات السمعية والبصرية بمعنى انه لا سميع ولا بصير في الحقيقة الا هو فهو السميع
بعين سمع كل سميع والبصير بعين بصر كل بصير فهو تنزيهه تعالى عن ان يشاركه غيره في السمع والبصر وهو حقيقة
تنزيه المحققين فلا يتعداه اى لا يتجاوز لما جاءت به السنة الشرايع في وصفه تعالى عقل منور وفهم كامل بل يؤمن
به على الوجه الذى اراده الله من غير تاويل بفكره فتنزيهه الفكرى يجب انه يكون مطابقا لما انزل على السنة
الرسل صلوات الله عليهم وفي كتبه المنزلة عليهم والا فهو منزه عن تنزيه العقول البشرية بافكارها فان العقول
المتعينة في القوى المزاجية المقيدة الجزوية مقيدة جزوية كذلك بحسبها وانى للمقيد الجزوى ان يدرك الحقايق
المجردة المطلقة من حيث هي كذلك الا ان ينطلق عن قيودها او يتقيد المطلقات بحسب شهودها ووجودها
هرچه درعقل ووهم وفهم وحواس وقياس گنجد ذات حق سبحانه از ان منزه ومقدس است چه اين همه محدثات اند
ومحدث جز ادراك محدث نتواند كرد دليل وجود او هم وجود اوست وبرهان شهود او هم شهود او
تو بدو بشناس او را نى بخود • راه از وخيزد بدونى از خرد • وصاحب روشنايى حكيم سنايى فرمايد قدس سره
عقل رهبر وليك تا در او • فضل او مر ترا برد بر او • گر نه ايزد ورا نمودى راه • از خداى كجا شدى آگاه
بخودش كس شناخت نتوانست • ذات او هم بدو توان دانست • اى شده از نهاد خود عاجز • كى شناسى خداى را هرگز
تو كه در ذات خود زبون باشى • عارف كردگار چون باشى • عقل نى كحل آشنايى او • بى خبر بوده از خدايى او
نيست از راه وهم وعقل وحواس • جز خدا هيچ كس خداى شناس • عقل را خود كسى نهد تمكين • در مقامى كه جبريل امين
كم ز گنجشك آيد از هيبت • جبرئيلى بدان همه صولت • فقد علم مما ذكر ان معرفة الحق سبحانه بعد ورود الشرايع
وارسال الرسل انما هي بالجمع بين التنزيه والتشبيه على وجه يطابق ما جاءت به الشرايع واما قبل ورود الشرايع
واخذ العلم والمعرفة منها فالعلم به سبحانه تنزيهه عن سمات الحدوث والتركيب والافتقار وهو
التنزيه المشهور عقلا ولا يتجاوزه العقل بمقتضى فكره اصلا • فالعارف حقيقة صاحب معرفتين احديهما
معرفة يقتضيها العقل والدليل قبل ورود الشرايع واخذ العلم والمعرفة منها وثانيتهما معرفة تلقاها
العارف وقبلها من قبل الشارع ولكن شرطها اى شرط المعرفة الماخوذة من الشارع ان يرد العارف
علم ما جاءت الشرايع به عن الدليل العقلي الى الله سبحانه ويؤمن به وبكل ما جاءت به الشرايع على الوجه
الذى اراده الله سبحانه من غير تاويل بفكره ولا يحكم على ذلك برايه وامره لان الشرايع انما انزلها الله
سبحانه لعدم استقلال العقول البشرية بادراك الحقايق على ما هي عليه في علم الله سبحانه • فان كشف الله
سبحانه له اى للعارف عن العلم بذلك اى بما جاءت به الشرايع ووهبه علما بمراده من الاوضاع الشرعية
ومنحه اطلاعا على حكم من الاحكام الدينية الاصلية والفرعية بالاخبارات الالهية التى تحيلها العقل

بقوة

بقوة الفكرية فذلك الكشف والاطلاع من باب العطاء الالهى والفيض الرحمانى الذاتى وقيد الذاتى لم يوجد
في بعض النسخ وقد تقدم بيان العطاء الالهى واقسامه في فص شيث عليه السلام فمن اراد الوقوف عليه
فليرجع اليه • هرچند عقل بقوت فكريه ودلايل نظريه تنزيه حق كند چنان نباشد كه باتباع رسل كند چه
فرموده رسل فرموده حق است سبحانه وجناب حق ذات خود را داند كسى ديگر نداند ويكى از حكمتهاء ارسال
رسل صلوات الله عليهم آنست كه عقول بشرى باستقلال از ادراك حقايق اشيا عاجز است وچگونه
عاجز نباشد كه عقل نيز مقيد است بآنچه حاصل است نزد او واز ان تجاوز نمى تواند كرد والله تعالى شانه
ان يحيط به فكر واگر على سبيل الندرة بعضى از عقول چنان افتد در استعداد خويش كه دريافت حكمت احكام حق
تعالى بر وجهى تواند بود كه مطابق فرموده رسل باشد وموافق اوضاع شريعت اين از قبيل فيض الهى وتعليم
سبحانى بايد شمرد واضافت آن بفكر عقل نتوان كرد بس تنزيه وتقديسى كه لايق جناب رب الاربابست
آن باشد كه انبيا ورسل از ان اخبار كرده باشند بلسان شريعت خود يا آنكه سيمرغ روح كاملى بر ذروه كوه قاف
معارف بر پرد وغطا از بصر بصيرت او برداشته شود تا بعالم كشف ومشاهده ببيند آنچه ببيند ورسد بآنچه
رسد فكشفنا عنك غطاءك فبصرك اليوم حديد وصفحهاء او گردد هر تنزيه وتقديس كه او كند البته موافق
شريعت باشد كه از منبع حقيقت آورده بود ومعتمد عليه آنست زيرا كه از كشف تام آيد وباقى خام وناتمام بود
اعلم ان المعرفة الحاصلة للعقلاء توجب باتفاقهم ويقتضى باجماعهم واطباقهم تنزيه الحق سبحانه عن صفات
المحدثات والجسمانيات وسلب النقايص عن جنابه ونفى النعوت الكونية الحدوثية عنه فالعقول مطبقة على
ذلك ولو كان المراد الالهى من معرفته هذا القدر لكان بالعقول استغناء عن انزال الشرايع والكتب واظهار
المعجزات والآيات لاهل الحجب ولكن الحق سبحانه وتعالى غنى عن تنزيه العقول بمقتضى افكارها المقيدة بالقوى
الجزئية المزاجية ويتعالى عن ادراكها ما لم تتصل بالعقول الكلية فاحتاجت من حيث هي كذلك في معرفته
الحقيقية الى اعتناء ربانى والقاء رحمانى يهبها استعداد المعرفة ما لا يستقل العقول البشرية بادراكه مع قطع
النظر عن الفيض الالهى فلما جاءت السنة الشرايع بالتنزيه والتشبيه والجمع بينهما كان الجنوح الى احدهما
دون الآخر باستحسان فكرى تعيينا او تحديدا للحق بمقتضى الفكر والعقل من التنزيه عن شئ او اشياء او التشبيه
بشئ او اشياء بل مقتضى العقل المنصف المتصف بصفة نصفه ان يؤمن بكل ما وردت به الشرايع على الوجه
المراد للحق من غير جزم بتاويل معين ولا جنوح الى ظاهر المفهوم العام مقيدا بذلك ولا عدول الى ما يخرجه
عن ظاهر المفهوم من كل وجه محددا الى ذلك ولكن الاحق والاولى ان ياخذ القضية شرطية فيقول ان شاء
الحق سبحانه ظهر في كل صورة وان لم يشأ لم تنضف اليه صورة بل الحق ان الحق منزه في عين التشبيه ومطلق
عن التقيد والحصر في التشبيه والتنزيه وذلك لان التنزيه عن سمات الجسمانيات وصفات المحيزات
تشبيه استلزامى وتقييد تضمنى بالمجردات العرية عن صفات الجسمانيات من العقول والنفوس التى هى عرية

عن سمات المحدثات برية عن احكام الظلمانيات وان نزه الحق ايضا منزه عن الجواهر العقلية والارواح العلية والنفوس الكلية فذلك ايضا تشبيه معنوى بالمعانى المجردة عن الصور العقلية والنسب الروحانية والنفسانية وان نزه عن كل ذلك فذلك ايضا الحاق للحق بالعدم اذ الموجودات المحققة الوجود والحقايق المشهودة على النحو المعهود منحصرة فى هذه الاقسام الثلثة والخارج عنها بحكم وهمى وتوهم تخيلى لا علمى وذلك ايضا تحديد عدمى بعدمات لا تتناهى وعلى كل حال فهو تحديد وتقييد وذلك تنزيه ليس له فى التحقيق وجه سديد وحقيقة الحق المطلق تاباه وتنافيه ولاسيما وقد نزلت الشرايع بحسب فهم المخاطب على العموم ولا يسوغ ان يخاطب الحق عبيده بما يخرج عن ظاهر المفهوم فكما امرنا ان نكلم الناس بقدر عقولهم فلا يخاطبهم ايضا كذلك الا بمقتضى مفهومهم ومعقولهم ولو لم يكن المفهوم العام معتبرا من كل وجه لكان ساقطا وكانت الاخبارات كلها مرموزة وذلك تدليس والحق تعالى يجل عن ذلك فيجب الايمان بكل ما اخبر به من غير تحكم عقلى ولا تاويل فكرى اذ لا يعلم تاويله الا الله والراسخون فى العلم يقولون آمنا به وحيث اقرت العقول بالعجز عن ادراك الحقايق فعجزها عن ادراك حقيقة الحق احق فلا طريق لعقل عاقل ولا وجه لفكر مفكر ان يحكم على الذات الالهية باثبات امر لها او سلب حكم عنها الا باخباره عن نفسه فان الذات المطلقة غير منضبطة فى علم عقلى ولا مدركة بفهم فكرى ولاسيما لا وجه للحكم بامر على امر الا بادراك المحكوم به وبالمحكوم عليه وبالحكم حقيقة وبحقيقة النسبة بينهما وهذا مقرر عقلا وكشفا وايمانا فليس لاحد ان يتحكم بفكره على اخبارات الحق عن نفسه ويأولها على ما يوافق غرضه ويلايم هواه فان الاخبارات الالهية مهما لم يرد فيها نص بتعيين وجه وتخصيص حكم فهى متضمنة جميع المفهومات المحتملة فيها من غير تعيين مفهوم دون مفهوم وهى انما تنزلت فى العموم على المفهوم الاول وفى الخصوص على كل مفهوم لفهم الخاصة من تلك العبارة والحق انما ذكر تلك العبارة عالما بجميع المفهومات محيطا بها وجميعها مراد بالنسبة الى كل فاهم ولكن بشرط الدلالة اللفظية بجميع وجوه الدلالة المذكورة على جميع الوجوه المفهومة عنها فى الوضع العرفى او غيره اى لغة كانت تلك الاخبارات بها لان للحق ظهورا فى كل مفهوم ومعلوم وملفوظ ومرقوم وفى كل موجود موجود سواء كان من عالم الامر او من عالم الخلق او من عالم الجمع فهو الظاهر فى الكل بالكل وهو عين الكل والجزء وكل الكل فهو الظاهر فى كل مفهوم بحسبه غير منحصر فيه ولا فى غيره من المفهومات وهو الباطن عن كل فهم ومفهوم الا من رزقه الله تعالى فهم الامر على ما هو عليه وهو ان يرى ان العالم صورة الحق وهوية العالم هوية الاسم الظاهر وصورة العالم هو الاسم الظاهر وهوية العالم هو الاسم الباطن وهو من حيث هو المطلق عن التقييد بالظاهر والباطن والحصر فى الجمع بينهما وهو الغير المتعين المطلق مطلقا فى عين تعينه بعين كل عين من اعيان العالم فافهم والله الملهم حضرت حق سبحانه وتعالى متجلى وظاهرست در هر مفهوم ومدرکی ومختفى است وباطن از هر فهم وادراک مگر از فهم کسی که همه عالم را صورت حق ومظهر هویت او داند

ودرمقام اضمحلال رسوم وآثار هستی موهوم خویش بحکم فبی یبصر هم ببصر حق مشاهد او در جمیع مظاهر تواند بایزید قدس الله سره می گوید سی سالست که با حق سخن می گویم وخلق پندارند که با ایشان می گویم اما باید دانست که این فهم نیز بحسب ظهور وتجلی حق است نه بحسب حقیقت از انکه حقیقت وذات حق ابدا از مدارک فهوم بیرون وازحیز احاطه افزونست آن نکو چون در اشارت نایدت • دم مزن چون در عبارت نایدت • نی اشارت می پذیرد نی نشان نی کسی زو علم دارد نی عیان • ومشاهد او بحسب ظهور وتجلی بروجه تفصیل در جمیع مظاهرش نیز متعذرست زیرا که تفاصیل مظاهر حق سبحانه غیر متناهی است اگرچه بحسب امهات نهایت پذیر تواند بود والله اعلم

فص حكمة قدوسية فى كلمة ادريسية

انما ذكر الشيخ رضى الله عنه ادريس بعد نوح عليهما السلام لمناسبة مخصوصة بينهما من حيث ان الصفة القدوسية تلى الصفة السبوحية فى المعنى والمرتبة فان السبوح هو المبرأ المنزه عن ان يلم به نقص والقدوس هو الطاهر المقدس عما يتوهم فيه من امكان تطرق نقص ما اليه يشينه واما سر اختصاص هذه الصفة بادريس فلاجل ان الكمال الذى حصل له انما كان بطريق التقديس وهو تروحنه وانسلاخه عن الكدورات الطبيعية والنقايص العارضة له من المزاج العنصرى قدوس بمعنى مقدس است مشتق از تقديس وتقديس در لغت تطهيرست ودر اصطلاح تطهير حق از هرچه لايق جناب او نيست از امكان واحتياج ونقايص كونيه مطلقا واز جميع آنچه معدود باشد از كمالات نسبت با غير او از موجودات مجرده وغير مجرده زيرا كه حق سبحانه وتعالى وكمالات ذاتيه او اعلاست از هر كمال كه مدرک گردد بعقل ووهم وخيال چنانكه اهل كمال در مخاطبه جناب كبريا وجلال او گفته اند اى پاک از نقص واى مبرا ز عدم • در وصف تو كى بيش نهد عقل قدم • كى كور بسمع بيند الوان وصور يا كر ببصر بشنود الحان ونغم • از آنكه كمالات منسوبه بغير حق متنزل است از مقام اصلى ومتقيد وخارج از اطلاق حقيقى ومتفرع بر كمال الهى وقدوس از روى كيفيت وكميت اخص است از سبوح يعنى اشد واكثر ست در تنزيه چنانكه در مقام تنزيه بحسب ذات مى گويى جل الحق ان يتنزه ويشبه پس تنزيه ميكنى از تنزيه وتشبيه واين اكرچه نوعى است از تنزيه ولى مبالغه در وى بيشترست چنانكه فنا عن الفنا ابلغ است از فنا ومى شايد كه گويند تسبيح تنزيه است بحسب مقام جمع فقط وتقديس بحسب مقام جمع وتفصيل پس از روى كميت اكثر باشد ولهذا مى گويند تنزيه نوح عليه السلام تنزيه عقلى بود وتنزيه ادريس عليه السلام عقلى ونفسى وچون اين حكمت را از روى معنى ومرتبه مناسبتى با حكمت متقدمه بود شيخ قدس سره مردو را مقارن يكديگر ساخت وچون ابلغ بنا خير اولى است قدوسيه را از سبوحيه تاخير كرد با وجود آنكه نوح عليه السلام بحسب زمان از ادريس عليه السلام متاخرست واين حكمت را تخصيص كرد بادريس عليه السلام از آن جهة مناسب ديد كه ادريس مبالغه داشت در تطهير نفس خويش بر رياضات شاقه ودر تقديس از صفات حيوانيه تا روحانيت او بر حيوانيتش غالب شد وكثير الانسلاخ گشت از بدن وصاحب معراج آمد واو را مخاطبه با ملايكه وارواح مجرده دست داد وگويند

شاتوده سال بخورد وبخفت تاعقل بجود باقی ماند ولما نزل فیه علیه السلام انه رفع مکانا علیًّا وکان العلو
علی قسمین اشار رضی الله عنه الیهما بقوله العلو ای العلو المتفاهم لجمهور الخلایق علوان احدهما
علو مکان وما یقتضی نسبة العلو المکانی الیه سبحانه هو مثل قوله تعالی الرحمن علی العرش استوی فان
العرش اعلی الاماکن وهو مستو علیه بحسب ظهوره فیه ومثل العماء المذکور فی قوله صلی الله علیه وسلم
کان فی عماء ما فوقه هواء وما تحته هواء فی جواب الاعرابی حیث قال این کان ربنا قبل ان تخلق خلقه
ومثل السماء المذکور فی قوله تعالی وهو الذی فی السماء اله و فی الحدیث الوارد بنزوله سبحانه کل لیلة
الی السماء الدنیا وثانیهما علو مکانة ای مرتبة وما یقتضی نسبة علو المکانة الیه تعالی قوله کل شیء هالک الا
وجهه وقوله والیه یرجع الامر کله وقوله الم مع الله اذ البقاء مع هلاک الاشیاء وکونه مرجع الامور والانفراد
بالالهیة منزلة عظیمة ومکانة رفیعة لایمکن ان یکون فوقها مرتبة وقد تخص علو المکانة بولاة الامر
کالسلطان والحکام والوزراء والقضاة وکل ذی منصب ویسمی ما عدا ذلک بالعلو الصفاتی کعلو العلماء علی
غیرهم بسبب صفة العلم والاول فی معرض الزوال بخلاف الثانی ثم اعلم ان نسبة العلوین المکانی والمرتبی
الیه سبحانه انما هی بحسب المراتب والمظاهر والاسماء والصفات واما بحسب الذات فهو منزه عنهما اما تنزهه
عن العلو المکانی فواضح لعدم تحیزه واما التنزه عن علو المکانة فلان کل علی بمکانة فانه یتقید بها وان
علوه انما یثبت فیها من حیث هی لا غیر وهو سبحانه یتعالی عن ذلک فلا اشتراک بین الحق سبحانه وبین غیره
فیما یفهم الجمهور من العلو ولذلک قال سبحانه سبح اسم ربک الاعلی بمعنی انه متی اضیف العلو الی الحق بحسب
معتقدهم فالحق اعلی من ذلک والسر فیه ان الحق فی کل متعین غیر متعین فکما ینتفی عنه الاشارة الحسیة
ینتفی عنه الاشارة العقلیة فتقدس عما یتوهم فیه من الاشتراک بسبب المفهوم من المعیة حیث اخبر انه تعالی
مع کل شیء مع ان الاشیاء لا تخلو عن احد العلوین فهو سبحانه مقدس عن مفهوم الجمهور من العلوین منزه
عنه فعلوه حیازته لکمال المستوعب کل وصف وعدم تنزهه عما یقتضیه ذاته من حیث احاطتها واتسام
کل وصف بصفة الکمال من حیث اضافة ذلک الوصف الیه فاعلم ذلک تعرف سر العلو الحقیقی الذاتی اللایق
اضافته الی الحق وتنزهه عن العلوین المفهومین للجمهور المضافین الی الغیر والناس موصوفون بالعلوین
لانهم دایرون بین علم بالله وعمل له سبحانه فبعضهم یترقون فی مراتب العلم بالله للمکانة کالعارفین و
بعضهم یتدرجون فی درجات العمل کالعباد والزهاد وبعضهم یجمعون بینهما کالکمل فالعمل الصالح الخالص
للمکان العلی فانه یثمر العلو المکانی کالجنة ودرجاتها والعلم بالله للمکانة العلیة فانه یوجب العلو فی
مراتب القرب الی الله سبحانه وذلک لان المکانة للروح کما ان المکان للجسم والعلم روح العمل والعمل جسده
فاقتضی کل منهما بحسب المناسبة ما یشبهه ویماثله فعلو المکانة للعالم وعلو المکان للعامل ومن جمع بینهما فله
العلوان اعیان ثابته که عبارتست از حقایق موجودات نست صوریست علمیه که موجود نیست مگر در علم حق

واعیانرا دو اعتبارست اول آنکه آن اعیان مرایاء وجود حق واسماء حق وصفات حقاست دوم آنکه وجود
حق مرآة آن اعیانست پس باعتبار اول ظاهر نمی شود درخارج مگر وجودی که متعین است در مرایاء اعیان
ومتعددست بتعدد اعیان پس بر مقتضای این اعتبار غیر از وجود حق درخارج هیچ نیست واعیانرا ثبوتی
جز در حضرت علم نه وبوئی از وجود خارجی بمشام اعیان نرسیده است واین بیان حال موحدیست که شهود
حق بروی غالبست بیت
از قبه عرش تا بایوان سماک ٭ وز طارم چرخ تا بمطمورهٔ خاک ٭ هر ذره که هست آینه خورشید
رخ دید آن کو نظری دارد پاک ٭ وباعتبار دوم در وجود غیر از اعیان هیچ نیست ووجود حق که مرآة اعیانست
در غیبست ومتجلی وظاهر نیست مگر اندر ای تتق غیب وسرادقات جلال وجمال واین بیان حال کسیست که
شهود خلق بروی غالبست والی هذین الاعتبارین اشار من قال اندر نظر کمل ارباب فهوم
خالق مشهودست وخلایق موهوم ٭ واندر نظر طایفهٔ محجوبان ٭ خلق است که ظاهرست وخالق مکتوم ٭
اما محقق همیشه مشاهدهٔ هر دو مرآت میکند اعنی مرآة اعیان ومرآة حق ومشاهده صوری که در هر دو مرآتست
بی اشتراک وامتیاز ما از حق وحق نیز ز ما نیست جدا ٭ بنگر همه در رضا و در جمله خلا ٭ بل موجب بینی همه خلق است بحق
لا بل همه حق نه خلق بیند بینا ٭ پس از آن حیثیت که اعیان مرایاء وجود حق اند ودر مرآت ظاهر نمی شود مگر
عین مرئی وصورت او وموجودات مسمی بمحدثات صور تفاصیل حقاست پس این موجودات علیه لذاتها
باشند زیرا که حق علی لذاته است لا بالاضافة پس در عالم ازین حیثیت یعنی ازین حیثیت وحدت عین علو
اضافت نیست بلکه علو همه عالم بذات اوست چه ظاهرش ظاهر حقاست وباطنش باطن حق ومجموع راجع
بعین واحده که آن عین حقاست جز یکی نیست نقد این عالم ٭ باز بین وبعالمش مفروش ٭
ولیکن اگرچه کل عالم را از حیثیت احدیت علو بالذاتست باعتبار دیگر که آن جهة غیریت واعتبار کثرتست
علو اضافی حاصل است زیرا که تفاضل در وجوه وجودیه که مظاهر ست ظاهرست چه بعضی متصف اند بعلوم
واحوال وبعضی بجهل وضلال ودرجات اول چون درکات ثانی متفاوت پس حاصل باشد علو اضافی در عین
واحده که ذاتست از وجوه کثیره متفاضله والی هذا اشار الشیخ رضی الله عنه بقوله واما علو المفاضلة ای العلو
الاضافی الذی یکون لبعض العالین فیه فضیلة علی بعض فقوله ای فما یقتضی نسبته الی الحق سبحانه قوله تعالی
وانتم الاعلون والله معکم حیث اثبت الاعلویة للمخاطبین واخبر انه معهم فی هذه الاعلویة فیلزم اثبات
الاعلویة له سبحانه فهذا العلو ای علو المفاضلة راجع الی تجلیه سبحانه وظهوره فی مظاهره المتکثرة المتفاضلة
لا الی احدیة ذاته فهو سبحانه فی تجل ما من تجلیاته اعلی منه فی تجل آخر منها فاذا تجلی بصفة التنزیه مثلا مثل
قوله لیس کمثله شیء فهو اعلی منه اذا تجلی بصفة التشبیه وفی التجلی بصفة التشبیه اذا تجلی بالصفات الکمالیة فهو
اعلی منه اذا تجلی بغیرها بحسب الظاهر والاول مثل قوله اننی معکما اسمع واری حیث تجلی بصفتی السمع والبصر اللذین
هما من الصفات الکمالیة والثانی مثل قوله جعت فلم تطعمنی حیث تجلی بصفة الجوع التی هی من الصفات

الغير الكالية فظهر ان علو المفاضلة له سبحانه انما هو باعتبار كثرة التجليات والاعتبارات لا باعتبار احدية الذات
وان في مرتبة الاحدية ليس الا العلو الذاتي الحقيقي لا الاضافي شيخ رضي الله عنه در فصوص ظهور عين واحد با وجوه
كثير تفهيما للطالبين وتوضيحا للسالكين دو مثال واضح ودو نظير لايح مى نمايد يكى انكه هر انسان بوجدان خويش
درمى يابد كه نفس را حديثى هست كه خود متكلم است بآن وخود سامع آن وخود عالم بآنچ خود گفت وخود شنيد
وديگرى را درميانه ازين گفت وشنيد وعلم نصيبى نه پس عينى واحده وذاتى يگانه مى يابيم يعنى نفس كه بصور
مختلف بر مى آيد وبوجوه كثيره ظاهر مى شود از شنوايى وگويايى ودانايى واز وى بحسب هر صورتى حكمى
واثرى صادر مى گردد واين كثرت وجوه واختلاف احكام در وحدت حقيقى او مطلقا قادح نيست
هر لحظه رسد ز مهى روحانى • صد نكته بگوش جان ترا پنهانى • نى غلطم كه درميان غير تو نيست
خود گويى وخود نيوشى وخود دانى • همچنين وجود حق وهستى مطلق اگرچه بسبب اختلاف مرايى ومظاهر متعدد ومتكثر
مى نمايد في حد ذاته بر همان وحدت حقيقى وبساطت اصلى خود است كه ازلا بود وابدا خواهد بود لا ينافي
ظهوره في الاشياء وتعينه وتقيده بها وباحكامها من حيث هي وحدته واطلاقه عن القيود ولا غناه بذاته
عن جميع ما وصف بالوجود بل هو سبحانه الجامع بين ما تماثل من الحقايق وتخالف من وجه وما تألف وبين
ما تنافر وتباين فبخلعة بتجليه الوجودي ظهرت الخفيات وتنزلت من الغيب الى الشهادة البركات اذا شاء
ظهر في كل صورة وان لم يشأ لا ينضاف اليه صورة مثال ديگر آنكه واحد در مراتب اعداد از اثنين الى ما لا نهاية
له ظهورى دارد كه در هر يك خاصيتى وفايده مى دهد كه در آن ديگر نيست وحقيقت هر يك مغاير حقيقت ديگرست
وهمه تفصيل مرتبه واحد مى كنند يعنى مبين آنند كه واحدست كه درين مراتب بتكرار ظهور كرده است زيرا كه
اثنين دو واحدست وثلثه سه واحد وهمچنين جميع اعداد كه آن در هيئتى وحدانى مجتمع گشته است واز ان
اثنان وثلثه وغيرهما من الاعداد حاصل شده پس ماده اعداد واحد متكررست وصورت اعداد هم واحد
پس همه اعداد بواحد موجود شدند وواحد بر واحديت خود ازلا وابدا باقيست خار آمده
گرهر دو كون موج برارند صد هزار • جمله يكى است ليك بتكرار آمده • در باغ عشق يك احديت كه تا نشست شاخ ودرخت وبرگ وگل و
عكسى ز زير پرده وحدت علم زده • در صد هزار پرده پندار آمده • يك عين متفق كه جز او ذره نبود • چون گشت ظاهر اين همه اغيار آمد
غيرى چگونه روى نمايد چو هرچه هست • عين دگر يكيست بديدار آمده

فص حكمة مهيمية في كلمة ابرهيمية

الهيمان شدة العشق وموصفة تقتضي عدم انحياز صاحبها الى جهة بعينها بل الى المحبوب في اى جهة كان لا على
التعيين وعدم امتياز صاحبها بصفة مخصوصة تقيده وهذه المرتبة تحققت اولا في الارواح العالية المهيمة
تجلى لهم الحق سبحانه في جلال جماله فهاموا فيه وغابوا عن انفسهم فلا يعرفونها ولا غير الحق وغلب على خليقتهم
حقيقة التجلي فاستغرقهم واستهلكهم وثانيا من كمل الانبياء في ابرهيم عليه السلام حيث غلب عليه محبة الحق
حتى تبرأ عن ابيه في الحق وعن قومه وذبح ابنه في سبيل الله وخرج عن جميع ماله مع كثرته المشهورة لله

315

وايضا من شدة المحبة جعل يطلبه في مظاهر الكواكب لظهور النورية فيها ومن غلبة الهيمان قال لئن لم يهدني ربي
لاكونن من القوم الضالين اى الحايرين في جمال الحق وعند كمال الهيمان فني عن نفسه وتجلى له الحق فبقي بالحق في مقام
الجمع والفرق وادركه في مظاهر سموات الارواح وارض الاجسام والاشباح فقال اني وجهت وجهي للذي فطر السموات
والارض بتجليه الوجودي عليها وسريان ذاته فيها حنيفا مسلما فانيا عن الافعال والصفات والذات في افعاله وصفاته
وذاته وما انا من المشركين المثبتين للغير لوجداني الذات الالهية في صور جميع الاكوان بالكشف والعيان وهمچنين
هر يك را از كاملان كه محبوبان حق ومجذوبان جمال مطلق اند بحسب اختلاف طبقات وتفاوت درجات ايشان
نصيبى است از هيمان بعضى را در ابتداء حال چون جذبه پيش از سلوك بود وبعضى را در انتهاى كمال چون جذبه
بعد از سلوك بود تا بدان جذبه بمقصد اقصى ومطلب اسنى رسيده انخراط در سلك هيمين يابند وكانه الى
الى هذا المقام اشار من قال قدس الله سره اى عشق منم از تو سرگشته وسودايى • وانده همه عالم مشهور بشيدايى
در نامه مجنونان از نام من آغازند • زين پيش اگر بودم سردفتر دانايى • اى باده فروش من سرمايه جوش من
از تست خروش من من نايم وتو نايى • سرمايه نازان تو هم اصل نياز از تو • هم وامق شيدايى هم دلبر عذرايى
گر زندگيم جويى در من نفسى در دم • من مرده صد ساله تو جان مسيحايى • اول تو وآخر تو باطن تو وظاهر تو
مستور ز هر چشمى در عين هويدايى • تنظيما لما سلف وجه اختصاص حكمة التهيم بكلمة ابرهيم وانما قرنها بالحكمة
القدوسية لانه وجب ان يذكر بعد الصفات التنزيهية السلبية احكام الصفات الثبوتية ومراتبها واول
مظاهرها الانسانية لتكميل مرتبة المعرفة بالذات فان السلوب لا تفيد معرفة تامة اصلا وكان الخليل
عليه السلام اول مرآة ظهرت بها احكام الصفات الالهية الثبوتية واول من جاز التخلق بها فله اولية الظهور
بالصفات الالهية الثبوتية بمعنى انه تحقيقه كسا الذات بالصفات ولهذه المناسبة ورد في الصحيح ان اول
من يكسى من الخلق يوم القيمة ابراهيم لانه الجزاء الوفاق ولما كان الخليل عليه السلام متحققا بالفناء في الحق
سبحانه وكان لمتوهم ان يتوهم ان الفاني لا شيء محض واللاشيء يستحيل ان يتصف بالصفات الثبوتية فكيف
يتصف الخليل عليه السلام بالصفات الالهية الثبوتية دفعه الشيخ رضي الله عنه بقوله لا بد اى في مقام الفناء
في الله من اثبات عين العبد الفاني فيه وذاته اذ ليس المراد بالفناء ههنا انعدام عين العبد مطلقا بل
المراد منه فناء جهة البشرية في الجهة الربانية اذ لكل عبد جهة من الحضرة الالهية هي المشار اليها بقوله تعالى
ولكل وجهة هو موليها وذلك لا يحصل الا بالتوجه التام الى جناب الحق المطلق سبحانه اذ به تقوى جهة حقيته
فتغلب جهة خلقيته الى ان تقهرها وتفنيها كالقطعة من الفحم المجاورة للنار فانها بسبب المجاورة والاستعداد
لقبول النارية والقابلية المختفية فيها تشتعل قليلا قليلا الى ان تصير نارا فيحصل منها ما يحصل من النار من
الاحراق والانضاج والاضاءة وغيرها وقبل الاشتعال كانت مظلمة كدرة باردة وذلك التوجه لا يمكن
الا بالمحبة الذاتية الكامنة في العبد وظهورها لا يكون الا بالاجتناب عما يضادها وينافيها وهو التقوى

في حب نقل سماع العبد كان به • وفي الفرايض تكميل لادراك
الدرك نقلا على استعداد صاحبه • والدرك بالفرض تعميم لادراك
هذا من معضلات الفن ان نفطوا • اياك اياك من اشراك اشراك
منه

مما عداها فالمحبة هي المركب والزاد التقوى وهذا الفناء موجب لان يتعين العبد بتعينات حقانية وصفات
ربانية وهو البقاء بالحق فلا يرتفع التعين منه مطلقا لفظ فنا و بقا دو لفظ اند متداول میان این طایفه
که کویند فلانی فانی شد است یا باقی شد است و بمعنی فنا و بقا نه آن خواهند که اهل لغت خواهند از بهر آنک
نزدیک اهل لغت باقی آنست که بوقت ثانی بقا یابد و آن بر دو کونه است بقاء الی مدة چون بقا دنیا و اهل او
و بقاء لا الی مدة چون بقاء آخرت و اهل او و بقاء حق تعالی و صفات او و اما فانی نزدیک اهل لغت آن باشد
که او را بقا نماند و چون بقاء او را نهایت آید او را فانی خوانند اما اهل اصول یعنی کلام چنین کویند که بقا صفة
باقی است و فنا صفت فانی نیست از بهر آنک باقی شئ باشد و شئ را صفت روا باشد اما فانی لا شئ باشد و لا شئ را
صفت محال باشد وجود موصوف باید تا صفت بوی قایم کردد بس مراد بفنا و فانی کشتن عدم است اما
بنزدیک این طایفه فنا و بقا را معنی دیکرست از بقا بقاء ذات چیزی نخواهند بقاء صفات او خواهند
و از فنا فناء ذات چیزی نخواهند فناء صفات او خواهند بآن معنی که مراد از هر چیزی عین آن چیز نیست
لکن معنی آنست که چون این معنی در آن چیز موجود باشد آن چیز را نام بقا دهد از بهر آنک مقصود از آن
چیز حاصل است و چون از آن چیز معدوم کردد آن چیز را فانی خوانند از بهر فوات مقصود از و و این در تعارف
ظاهرست که چون کسی پیر و ضعیف کردد کوید من نه آنم که بودم مرد همانست لکن صفات دیکر شد است
کذا فی شرح التعرف فناء ممکن در واجب باضمحلال آثار امکانست نه انعدام حقیقتا و چون اضمحلال انوار
محسوس در نور آفتاب ~ چراغ آنجا که خورشید منیرست ° میان بود و نابودی اسیرست ° شیخ جنید فرموده است
المحدث اذا قورن بالقدیم لم یبق له اثر ° چون تجلی کرد اوصاف قدیم ° بس بسوزد وصف حادث را کلیم
و اضمحلال آثار امکان در لطیفهٔ انانیت عارف باشد در هوش و ادراک او نه در جسم و روح و بشریت و اکرچه نحکم
و للارض من کاس الکرام نصیب ° اینها را نیز حظی باشد ° ای برادر تو همین اندیشهٔ ° ما بقی تو استخوان و ریشهٔ
بس تو آن هوشی و باقی هوش پوش ° خویشتن را کم مکن یاوه مکوش ° وحینئذ ای وحین اذ اثبت عین العبد
حال الفناء فی الله و بقی ببقائه سبحانه و لم ینعدم مطلقا یصح ان ینضاف الیه الامور و یکون الحق سمعه الذی
به یسمع و بصره الذی به یبصر و لسانه الذی به ینطق و یده التی بها یبطش و رجله التی بها یمشی فعم الحق
سبحانه قواه ای قوی العبد الظاهرة و الباطنة و جوارحه و اعضائه البدنیة بهویته الساریة فی الموجودات
کلها علی المعنی الذی یلیق ذلک المعنی به سبحانه یشیر رضی الله عنه الی ما یخطر لبعض المحجوبین ان الحق
تعالی اذا کان عین سمع او بصر او غیر ذلک کان محدودا بحده و هو غیر محدود فنبه علی ان عموم الحق قوی
العبد و جوارحه انما یکون علی وجه یلیق به سبحانه و هو ان یحیط بالکل و یستوعب الکل غیر منحصر فی الکل
لم یغادر صغیرة و لا کبیرة الا احصیها بعینه فکان عینها و لم یتعین فی عین علی التعیین فلم یتحدد بحد
محصور علی التخصیص و التمییز فلم یدرکه حد و لم یبلغه حصر و ان کان محدودا بکل حد فانه غیر محصور

فی ذلک

316

فی ذلک فافهم ان شاء الله العزیز و هذه ای کون الحق سمع العبد و بصره و عمومه سایر قواه و جوارحه نتیجة حب
النوافل و قربها فی السیر المحبی و تقدم السلوک علی الجذبة و سبق الفناء علی البقاء حیث یتجلی الحق بالاسم
الباطن و یکون آلة لادراک العبد المتجلی له ° و المحب الفرایض و قربها ای نتیجتها فی السیر المحبوبی و تاخر السلوک
عن الجذبة و تقدم البقاء الاصلی علی الفناء حیث یتجلی الحق سبحانه بالاسم الظاهر و یکون العبد المتجلی له
آلة لادراک الحق المتجلی فهو ان یسمع الحق بک علی ان یکون المدرک هو الحق سبحانه و انت آلة لادراکه و یبصر بک
کذلک و اما حب النوافل فهو ای نتیجته ° ان تسمع به و تبصر به ° علی ان یکون الحق سبحانه آلة لادراکک علی عکس
قرب الفرایض ° اعلم ان الوجود الحق هو الاصل الواجب و هو الفرض و وجود العالم و هو العبد نفل و فرع علیه
فاذا ظهر الحق خفی فیه العبد فکان العبد سمع الحق و بصره و سایر قواه و جوارحه کما قال صلی الله علیه و سلم
ان الله قال علی لسان عبده سمع الله لمن حمده هذه ید الله و الید ید محمد صلی الله علیه و سلم و کذلک هو الرامی
حقیقة فی اذ رمیت فیده ید الحق و هو الرامی لنفیه الرمی عن محمد صلی الله علیه و سلم فی قوله و ما رمیت و اثباته
الرمی للحق سبحانه بقوله و لکن الله رمی هذا قرب الفرایض و اما قرب النوافل فهو کون الحق سبحانه مجهولا فی انیة
العبد مستورا باطنا فیه فهو سمع العبد و بصره و لسانه و سایر قواه حال از دو امر خالی نیست یا حق ظاهرست
و خلق باطن یا خلق ظاهرست و حق باطن اکر تجلی اسم الظاهر را بود خلق مختفی و باطن کردد در حق و حق
ظاهر باشد و درین مرتبه بنده سمع و بصر حق کردد چنانچه در تقرب الی الله بالفرایض است و اکر تجلی اسم الباطن را
باشد حق در خلق مختفی کردد و خلق ظاهر باشد و درین مرتبه حق سمع و بصر و ید و رجل بنده کردد چنانچه
در تقرب الی الله بالنوافل است ° اعلم ان مراتب القرب التی هی العلة الغایة لرفع الموانع من وجهی العنایة
بالجذبة و الهدایة بالسلوک منحصرة فی رتب اربع اولیها رتبة المحبة المترتبة علی الجذبة المعینة بقوله ما تقرب
احد احب الی من اداء ما افترضته علیه او علی السلوک المعینة بقوله و لا یزال العبد یتقرب الی بالنوافل حتی
احبه و الثانیة رتبة التوحید المبنیة علی المحبة المعینة بقوله فاذا احببته کنت سمعه و بصره و الثالثة رتبة
المعرفة المعینة بقوله فبی یسمع و بی یبصر و بی یعقل المعبر عنها فی لسان القوم بمقام البقاء بعد الفناء و الرابع
رتبة التحقیق و هی رتبة الخلافة و الکمال المشتمل علی الجمع الجامعة بین البدایة و النهایة و احکامهما و احکام
الجمع و التفرقة و الوحدة و الکثرة و الحقیة و الخلقیة و القید و الاطلاق عن حضور من غیر غیبة و یقین
بلا ریبة ثم فوق کل ذلک طور الاکملیة المختصة بالحضرة المحمدیة صلی الله علیه و سلم فتدرک انت بالنوافل
ای بسبب القرب الحاصل منها حیث کان الحق سبحانه آلة لادراکک علی قدر استعداد المحل الذی هو انت لتجلی
الحق فیه بصفة السمع و البصر و غیرهما فان تجلیه سبحانه بای صفة کان لیس الا بمقدار استعداد المتجلی له لا علی
ما هو علیه فی حد ذاته فان ذلک لا یسعه مجلی و لا یضبطه مظهر کیف و لو لم یکن الامر کذلک لزم ان یکون کینونة الحق
سمع عبده و بصره و عقله و اقتصر علی نحو ما هو الحق علیه فی نفسه فیری العبد اذن کل مبصر و سمع کل مسموع

سمعه الحق وابصره ولزم ايضًا ان يعقل كل ما عقله الحق وعلى نحو ما عقله ومن جملة ذلك بل الاجل من كل ذلك عقله
سبحانه ذاته على ما هى عليه ورويته لها كذلك وسماع كلامها وكلام سواها ايضًا كذلك وهذا غيروا قع
لمن صح له ما ذكرنا ولمن تحقق باعلى المراتب واشرف الدرجات فما الظن بمن دونه ويدرك الحق سبحانه بك حيث
تكون آلة له سبحانه بالفرايض اى بسبب القرب الحاصل منها وفى بعض النسخ وتدرك بصيغة الخطاب وح يكون
من قبيل اسناد الفعل الى الآلة اى يدرك الحق بك او تدرك انت حيث تكون آلة لادراكه كل مدرك من غير اختصاص
بشئ دون شئ لان المدرك ح هو الحق سبحانه فيسرى حكم احاطته الى الآلة قال الشيخ رضى الله عنه اذا كنت مع
الحق اينما كان كهو معك اينما كنت فانت الرجل وهذا من قرب الفرايض ولا يخفى عليك ان تلك الاحاطة
الادراكية لا يمكن وقوعها الا بالتدريج والقوة لا دفعة وبالفعل لما مر آنفا فافهم فانه دقيق وبالتامل حقيق
والله ولى الهداية والتوفيق

فص حكمة حقية فى كلمة اسحقية

لما كان اخص احكام الصفات السلبية سلب الكثرة عن وحدة الحق سبحانه كانت الموجودات الصادرة
عن الحق من حيثية الصفات السلبية التنزيهية اقربها نسبة الى الوحدة وابعدها من مرتبة الظهور وهى
الارواح بخلاف الصفات الثبوتية فانه يجب ان يكون الموجودات الصادرة عن الحق من حيثها اقرب
نسبة الى الظهور واتم تحققا به وقد سبق ان اول حامل وظاهر باحكام الصفات الثبوتية الخليل عليه السلام
فلزم ان يظهر فى ولده الذى هو نتيجته حكم عالم المثال الذى اذا اعتبر مطابقته للواقع يسمى حقا فلذلك وصفت
تلك الحكمة بالحقية واختصت الحكمة الحقية بالكلمة الاسحقية وقرن فصها بالفص الابراهيمى. اين حكمت را
بحكمة حقية ازان مسمى كردانيد كه خواب ابرهيم عليه السلام درحق او محقق كشت ازجهة جهة يكى تلقى نمودن
او اين امرخطير را بوجهى منبسط وقبول تام وديكر بذل او ستادن حق تا خواب خليل محقق كردد وديكر انكه ارادت
حق درين واقعه ابتلاى خليل وظهور صورت تسليم ذبيح بود وهردو محقق كشت وايضًا اسحق روياى ابرهيم را
عليهما السلام حق ديد وكفت يا ابت افعل ما تؤمر ستجدنى ان شاء الله من الصابرين وجون خيال مقيد مثال
وانموذج عالم مثال مطلق است واين مراحدى را حاصل است بس هركس بملاحظه اين مقيد راه بمطلق تواند
برد واز ادراك كيفيات فرع اطلاع براصل حاصل تواند كرد لاجرم شيخ رضى الله حضرت مثال مطلق را تعرض
نفرمود وبرذكر حضرت خيال مقيد اختصار نمود بس كفت. اعلم ان حضرة الخيال يعنى المرتبة الجامعة للصور
المرتسمة فى القوة المتخيلة المتصلة بنشأة الانسان واى متخيل كان وتسمى مثالا مقيدًا ايضًا كما يسمى عالم المثال
خيالا مطلقًا ونسبتها الى الحضرة المثالية نسبة الجداول الى النهر العظيم الذى منه تفرعت. هى الحضرة الجامعة الشاملة
لكل شئ. موجود فى الخارج و لكل غير شئ موجود فيه يعنى الموجودات والمعدومات كلها فلها اى لحضرة
الخيال على الكل. اى على كل واحد من الموجود و المعدوم. حكم التصوير. وقدرة عرضها على النفس فى صور
المحسوسات نوما بالنسبة الى عموم الناس ويقظة بالنسبة الى بعضهم سواء كان مع الغيبة عن الاحساس ام لا

اهل خلوت را كاه كاه دراثناء ذكر واستغراق درآن حالتى اتفاق افتد كه از محسوسات غايب شوند وبعضى
از حقايق امور غيبى برايشان كشف شود جنانكه نايم درحالت نوم ومتصوفه آنرا واقعه خوانند وكاه بود كه
درحال حضور نيز آنكه غايب شوند اين معنى دست دهد وآنرا مكاشفه خوانند وواقعه بانوم دراكثر احوال مشابه
ومناسبست وازجملة واقعات بعضى صادق باشد وبعضى كاذب همجنانكه منامات ومكاشفه هركز كاذب
نبود جه مكاشفه عبارتست از تفرد روح بمطالعه مغيبات درحال تجرد از غواشى بدن ودريشتر وقايع ومنامات
نفس باروح مشاركت بود ودر بعضى مستقل وصدق صفت روح وكذب صفت نفس مكاشفات همه صادق
باشند وواقعات ومنامات بعضى صادق وبعضى كاذب وهى اى حضرة الخيال والصور المرتسمة فيه
كلها صدق مطابقة للواقع بشرط ان يكون انطباعها فى الخيال من الجهة العلوية او القلب النورانى لا من الجهة
السفلية فان المعنى الكلى العلمى ينزل من ام الكتاب الى عالم اللوح المحفوظ وهو بمثابة القلب للعالم ومنه
الى عالم المثال فيتجسد فيه ثم الى عالم الحس فيتحقق فى الشاهد وهو المرتبة الرابعة من الوجود النازل من العالم
العلوى الى العالم السفلى ومن الباطن الى الظاهر ومن العلم الى الكون والخيال من الانسان هو عالم المثال
المقيد كما ان عالم المثال هو الخيال المطلق اى خيال العالم فللخيال الانسانى وجه الى عالم المثال لانه منه فهو
متصل به ووجه الى النفس والبدن وكلما انطبع فيه نقش من هذه الجهة السفلية وتمثلت فيه صورة كان ذلك
محاكاة لهيئة نفسانية او هيئة مزاجية او لبخار يرتفع الى مصعد الدماغ كما للمحرورين واصحاب الماليخوليا
ولا حقيقة له ويسمى اضغاث احلام وكلما انطبعت فيه صورة من الجهة العلوية اى من العالم المثال او
من القلب النورانى الانسانى فيتجسد فيه كان حقا سواء كان فى النوم او فى اليقظة. وتنقسم الصور المرتسمة
فى حضرة الخيال قسمين قسم مطابق لما صورته حضرة الخيال الصورة الكائنة من خارج اى من خارج ما
فى حضرة الخيال يعنى يكون الصورة الخارجية مطابقة لما صورته القوة المتخيلة وهو اى القسم المطابق
هو المعبر عنه بالكشف المجرد عن تصرفات القوة الخيالية وقسم آخر غير مطابق لما صورته الصورة من
خارج لان القوة المصورة تصرفت فيه والبسته صورة مناسبة له وان لم يكن مطابقة وهذا القسم يسميه
بعضهم بالكشف المخيل وفيه اى فى القسم الغير المطابق يقع التعبير وهو الجواز من صورة ما راه الى امر آخر
هريك از واقعه ومنام منقسم مى شود بسه قسم قسم اول كشف مجرد وآن جنان بود كه بديده روح مجرد از خيال
صورت حالى كه هنوز درحجاب غيب بود درخواب يا واقعه مطالعه كند وبعد از ان همجنان كه ديده باشد بعينها
درعالم شهادت واقع شود يا از حجاب غيب بعالم شهادت آمده باشد ولكن نسبت با بيننده آن هنوز
حكم غيب دارد بسبب غيبت آن از حس ظاهر او جنانكه مثلا كسى بخواب بيند كه فلان جاى دفينه ايست بعينه
صفت جون بازجويد بهمان صفت بيابد واين معنى اكر بطريق مشاهده ادراك افتد مدرك آن بصيرت
روح بود واكر با سماع هواتف والقاء سمع معلوم شود واسطه ادراك آن سمع روح بود جنانكه قوت بغداد

درویشی بود که طریق توکل سپردی وراه سوال مسدود داشتی روزی احتیاجش بغایت رسید خواست که فتح الباب
سوال کند بشیمان شد با خود گفت حالی که با حق سبحانه چندین گاه بسر برده ام اکنون نقض آن نکنم شب بخواب دید که
هاتفی آواز داد که فلان جای خرقه ازرق نهاده است و در وی قراضه چند زر بسته بردار و در مصالح خود صرف کن
درویش بهمان جای رفت وآن خرقه را بهمان وصف یافت ومثل این قسم در واقعات حکایت آن درویش است که مجاور
مکه بود و دوستی داشت به بغداد خبر وفات او شنید متألم شد خواست که بتحقیق معلوم کند نفسی غایب شد در واقعه
دید که آن دوست در میان بازار بغداد بر استری نشسته چون باز آمد یار آنرا از صورت واقعه خبر داد بعد از تفحص بلیغ
معلوم شد که حال آن دوست در همان وقت بر همان صفت بود واین درویش حکایت کرد که در آن حال آواز مطرقه
آهنگران بغداد بکوش من رسید ودرین قسم کذب صورت نه بندد اصلا چه روح درین کشف متفرد بود وکذب از و منفی
اما قسم دوم از اقسام نوم و واقعه کشف مخیل است وآن چنان بود که روح انسانی در خواب یا واقعه بعضی از مغیبات
دریابد ونفس بجهة تعلق بدو با وی در آن مشارکت ومداخلت نماید وبقوت متخیله آنرا از خزانه کسوت صورت مناسب
از محسوسات در پوشاند و در آن کسوتش مشاهده کند پس معبر یا شیخ در تعبیر و تفسیر آن بوجه مناسب از صورت خیالی
عبور کند و حقیقت آنرا که مدرک روح بود دریابد وبیان کند ودرین قسم امکان مداخلت کذب باشد ولکن کذب محض
صورت نه بندد بسبب آنکه از ادراک روح خالی نباشد پس اگر در حال ادراک روح خواطر نفسانی با مدرک روحانی منضم
نشود و متخیله جز حقایق مدرکات روح را لباس خیالی نپوشاند آن واقعه یا خواب صادق بود واگر بعضی از خواطر
نفسانی با مدرکات روحانی بپیوندد و متخیله جمله را کسوتهای خیالی بپوشاند بعضی از آن صادق بود وبعضی کاذب پس
معبر بقوت علم تعبیر حقایق مدرکات روحانی را از شوایب خواطر نفسانی منقح و خالص کرده اند وآنرا تعبیر کند
واما قسم سیم خیال مجرد بود وآن چنان بود که خواطر نفسانی بر دل غلبه کند و بغلبه آن روح از مطالعه عالم غیب
محجوب ماند پس در حال نوم یا واقعه آن خاطر قوی تر گردد و متخیله هر یکی را کسوتی خیالی در پوشاند ومشاهد افتد
یا صور آن خاطر بعینها بی تصرف متخیله وتلبیس او مرئی ومشاهد شود چنانکه کسی را پیوسته خاطر گنج یافتن غالب
بود در خواب بیند که گنجی یافت یا مرتاضی که داعیه قبول خلق و را بران باعث بود در واقعه بیند که مسجود خلایق است
معبر داند که این مشاهده آرزوی نفس است که بر بیننده مصور گشته لاجرم آنرا اعتباری نکند واین اگر در خواب افتد
اضغاث احلام خوانند واگر در واقعه کاذبه ودرین قسم صدق اصلا صورت نه بندد چه نفس باستقلال
منشی آن خاطر بود وصدق از صفات او دور. وللصدق والاصابة اسباب بعضها راجع الى النفس وبعضها الى
البدن وبعضها اليهما جميعًا اما الاسباب الراجعة الى النفس كالتوجه التام الى الحق سبحانه والاعتقاد بالصدق
وميل النفس الى العالم الروحاني العقلي وطهارتها عن النقايص واعراضها عن الشواغل البدنية واتصافها
بالمحامد لان هذه المعاني توجب تنورها وتقويها وبقدر ما قويت النفس وتنورت تقدر على خرق العالم الحسي
ورفع الظلمة الموجبة لعدم الشهود وايضا تقوى المناسبة بينها وبين الارواح المجردة لاتصافها بصفاتها

ينبغي

فيفيض عليها المعاني الموجبة للانجذاب اليها من تلك الارواح فيحصل الشهود التام ثم اذا انقطع حكم ذلك
الفيض ترجع الى الشهادة متصفة بالعلم منتقشة بتلك الصور بسبب انطباعها في الخيال والاسباب الراجعة الى البدن
صحته واعتدال المزاج الشخصي ومزاج الدماغ والاسباب الراجعة اليهما الاتيان بالطاعات والعبادات البدنية
والخيرات واستعمال القوى وآلاتها بموجب الاوامر الالهية وحفظ الاعتدال بين طرفي الافراط والتفريط فيه ودوام
الوضوء وترك الاشتغال بغير الحق دايما بالاشتغال بالذكر وغيره خصوصًا من اول الليل الى وقت النوم واسباب الخطاء
ما يخالف ذلك من سوء مزاج الدماغ واشتغال النفس باللذات الدنيوية واستعمال القوى المتخيلة في التخيلات
الفاسدة والانهماك في الشهوات والحرص على المخالفات فان كل ذلك مما يوجب الظلمة وازدياد الحجب فاذا اعرضت
النفس من الظاهر الى الباطن بالنوم يتجسد لها هذه المعاني فتشغلها عن عللها الحقيقي فيقع مناماته اضغاث
احلام لا يوبه بها ويرى ما تخيلته المتخيلة بعينه. والناس هنا اي في معرفة القسم الثاني من المنامات على قسمين
احدهما عالم بموطن الرؤيا يعلم ما اراد الله سبحانه بالصور المرئية كنبينا صلى الله عليه وسلم حيث اتي في المنام
بقدح لبن قال فشربته حتى خرج الري من اظفاري ثم اعطيت فضلي عمر قيل ما اولته يا رسول الله قال العلم وما تركه
لبنا على صورة ما رآه لعلمه بموطن الرؤيا وما يقتضيه من التعبير وهذا العلم لا يحصل الا بانكشاف رقايق الاسماء
الالهية والمناسبات التي بين الاسماء المتعلقة بالباطن وبين الاسماء التي تحت حيطة الظاهر لان الحق
سبحانه انما يهب المعاني صورا بحكم المناسبة الواقعة بينها لا جزافا كما يظن المحجوبون ان الخيال يخلق تلك الصور
جزافا فلا يعتبرون ويسمونها اضغاث احلام بل المصور هو الحق من وراء حجابية الخيال ولا يصدر منه ما يخالف
الحكمة فمن عرف المناسبات التي بين الصور ومعانيها وعرف مراتب النفوس التي يظهر الصور في حضرة خيالاتها
يحسنها بعلم علم التعبير كما ينبغي ولذلك يختلف احكام الصورة الواحدة بالنسبة الى اشخاص مختلفة المراتب
وهذا الانكشاف لا يحصل الا بالتجلي الالهي من حضرة الاسم الجامع بين الظاهر والباطن وثانيهما متعلم
غير عالم بما اراد الله سبحانه بتلك الصور لكنه مستاهل مستعد للترقي الى مرتبة العلم والعالم يصدق في الرؤيا
اي يوفي حقها من قولهم صدق في القتال اذا اوفى حقه وفعل على ما يجب وعليه قوله تعالى رجال صدقوا ما عاهدوا الله
اي حققوا العهد بما اظهروه من افعالهم. والمتعلم يصدق الرؤيا اي يأخذ الصور المرئية صادقة مطابقة
لما في نفس الامر بما يجب عليه ويجتهد في تحققها حتى يعلم الحق انه ما اراد واي امر شاء. بتلك الصورة المرئية التي جلى
الحق سبحانه وكشفها له في المنام كالخليل صلوات الله عليه حيث رآى في المنام انه يذبح ابنه وكان كبش ظهر
في صورة ابنه فصدق الرؤيا ولم يعبرها لان الانبياء والكمل اكثر ما يشاهدون الامور في العالم المثالي
المطلق وكل ما يرى فيه لا بد ان يكون حقا مطابقًا للواقع فظن عليه السلام انه شاهد فيه فلم يعبرها فصدق
منامه حتى علم الله سبحانه ان المراد بصورة ابنه هو الكبش اعلم ان عالم المثال المقيد وهو عالم الخيال اذا شوهدت
فيه صورة وتجسد له المعنى او الروح في صورة مثالية او خيالية ثم اذا رجع الى الحس وشاهد حقيقة ذلك

على الوجه المشهود فقد جعله الله حقا اى اظهر حقيقة ما رآى فى الوجود العينى حسًّا فان الخيال لا حقيقة له ولا ثبات
كما قال يوسف عليه الصلوة والسلام هذا تاويل رؤياى من قبل قد جعلها ربى حقا وكان هذا حال ابراهيم
عليه الصلوة والسلام فى مبدائه فكان لا يرى رؤيا الا وجد مصداقها فى الحس ورأى حقيتها عينا فكان عليه السلام
لا يأول رؤياه وهو نوع من الكشف الصورى وسر ذلك ان الوارد اذا نزل من الخارج على القلب ثم انعكس من القلب
الى الدماغ فصورته القوة المصورة فى المتخيلة وجسدته خرج على صورة الواقع لان عكس العكس مطابق للصورة الاصلية
فيشاهد صاحب الكشف المذكور شاهد الوارد مطابقا للصورة الاصلية على ما رآه فى عالم الخيال وكان مشاهد
ابراهيم عليه السلام على هذا وقد تعوّد بذلك ثم لما نقله الله سبحانه الى مقام من وسع قلبه الحق وصار محل الاستواء
الالهى فلا ينطبع فى قلبه غالبا امر من خارج بل من قلبه يكون المنبع والانطباع الاول فى الدماغ فانبعث الوارد
يعنى القربان من قلبه الى القوة المتخيلة فصورت له المصورة ذلك القربان وهو الكبش على صورة اسحق
عليه السلام لمناسبة واقعة بينهما وهى اسلامه لوجه الله وانقياده لاحكامه وايضا كان الكبش صورة السر
الذى وجب عليه القربان وهو استسلامه لله وفناؤه فيه والولد سرّ ابيه وحيث كان الانطباع واحدًا لم يظهر
بصورة الاصل فاحتاج الى التاويل المعرب عن الامر المراد بذلك التصوير على نحو ابنعاثه من القلب فلما استيقظ
عليه السلام لم يفسّر رؤياه بمقتضى الموطن بل جرى على سيرته الاولى على ما اعتاده وكان مشهد اسحق عليه السلام
ايضا من هذا القبيل فلما قال له يا بنى انى ارى فى المنام انى اذبحك اى لله قربانا قال يا ابت افعل ما تؤمر ستجدنى
ان شاء الله من الصابرين

فص حكمة علية فى كلمة اسمعيلية

انما خصت الكلمة الاسمعيلية بالحكمة العلية لما شرف الله سبحانه اسمعيل عليه السلام بقوله وجعلنا له لسان
صدق عليًّا ولانه كان صادقا فى الوعد وذلك دليل على علو الهمة فى الفعل والقول وايضا كان كالوعاء
الحامل لسر الكمال المحمدى الذى نسبته الى ذات الحق اتم كما ان اسحق كان وعاء لاسرار الاسماء التى كان
الانبياء مظاهرها والاشارة الى ذلك من القرآن العزيز قوله تعالى فى سورة العنكبوت فى قصة الخليل
عليه السلام ووهبنا له اسحق ويعقوب وجعلنا فى ذريته النبوة والكتاب فكل نبى هو مظهر اسم من الاسماء
والكتاب ههنا الامر الجامع للشرايع وانفرد اسمعيل بنبينا عليهما السلام الجامع لخواص الاسماء بشريعة جامعة
لاحكام الشرايع فكان له علو بالنسبة الى بقية اولاد الخليل عليه السلام. وچون اسمعيل عليه السلام مظهر
اسم العلى بود وآن اسميست از اسماء ذات شيخ رضى الله عنه خواست تا دو مرتبه كه آن اسم راست احدية
ذاتيه واحدية كثرت اسمائيه درين حكمت بيان كند فقال مبتديا بما يفضى الى بيانهما وجود العالم الذى لم يكن
كما قال صلى الله عليه وسلم كان الله ولم يكن معه شئ ثم كان اى وجد بتكوين الحق اياه وايجاده له يستدعى
بحسب ما فيه من الاعيان والحقايق القابلة للتجلى الوجودى والفيض الجودى نسبا كثيرة متعقلة فى موجده
سبحانه او اسماء او صفات او غير ذلك ما شئت من العبارات فقل اذ لا مشاحة فيها لا بد فى وجود العالم

من ذلك اى من تحقق الكثرة الاسمائية فى موجده سبحانه وبالمجموع اى بمجموع تلك النسب الاسماء واحدية كثرتها يكون
وجود العالم لا باعتبار احدية الذات لان الواحد من حيث هو واحد لا يكون منبعًا للكثرة من حيث هى كثرة اذ لا يصح
ان يظهر من شئ كان ما كان ما يضاده من حيث الحقيقة ولا خفاء فى منافاة الوحدة للكثرة والواحد للكثير فتعذّر
صدور احدهما عن الآخر من الوجه المنافى لكن للواحد والوحدة نسب متعددة وللكثرة احدية ثابتة فمتى ارتبطت
احديهما بالاخرى او اثرت فبالجامع المذكور وصورته فيما نروم بيانه ان للواحد حكمين احدهما كونه واحدا لنفسه
بحسب من غير تعقل ان الوحدة صفة له او اسم او نعت او حكم ثابت او عارض او لازم بل بمعنى كونه هو لنفسه
هو وثانيهما هو كونه يعلم نفسه بنفسه ويعلم انه يعلم ذلك ويعلم وحدته ومرتبته وكون الوحدة نسبة ثابتة له او حكما
او لازما او صفة لا يشارك فيها ولا تصح لسواه وهذه النسبة هى حكم الواحد من حيث نسبه ومن هذه النسبة
انتشت الكثرة من الواحد بموجب هذا التعدد النسبى الثابت من حيث ان معقولية نسبة كونه يعلم نفسه بنفسه
وكونه واحدًا لذاته لا شريك له فى وجوده مغايرة لحكم الوحدة الصرفة فالتعدد بالكثرة النسبية اظهر التعدد
العينى واذ قد نبهنا على مرتبة الوحدة فلننبه على مرتبة الكثرة ايضًا فنقول الكثرة على قسمين احدهما كثرة
الاجزاء والمقومات التى تلتئم منها الذات كجزئى المادة والصورة او الجوهر والعرض بالنسبة الى الجسم على
اختلاف المذهبين وكالاجناس والفصول بالنسبة الى الانواع الحاصلة منهما وبالجملة كثرة يفتقر اليها اولا ليتصور
حصول الشئ منها ثانيا والقسم الثانى كثرة لوازم الشئ وهو ان يكون الشئ الواحد فى نفسه الوحدة الحقيقية
او المركب من اجزاء او مقومات تلزمه بعد وجوده كيف ما كان معان واوصاف فى ذاته ولا يكون ذاته ملتئمة
منها سواء كان فى نفسه ملتئما من غيرها او لم يكن بل تتبع ذاته ضرورة ووجودا بحيث لا يتصور وجود ذلك
الشئ او تعقله الا ويلزمه تلك المعانى كالستة مثلا التى لا يتصور وجودها الا ان يكون زوجا لان الزوجية
جزء من اجزاء الستة بل هى لازمة لها لزوم اضطرار وتاخر فى الرتبة ويتضمن ايضا معقولية النصف
والثلث ومن هنا يتنبه الفطن الذى لم يبلغ درج التحقيق لمعرفة سر الاحاطة مع كون المحيط ليس ظرفا
للمحاط به ولا المحاط بجزء من اجزاء المحيط وكون الصفات اللازمة غير قادحة فى احديته وغير ذلك
فالعالم بكثرته الحقيقية ووحدته النسبية موجود صادر عن موجد احدى الذات اى واجب بالوحدة
الحقيقية الذاتية منسوب اليها احدية الكثرة النسبية وجمعيتها من حيث الاسماء والصفات لان حقايق
العالم تطلب ذلك المذكور من احدية الكثرة الاسمائية وجمعيتها منه اى من موجده سبحانه وذلك لان الموجودات
كلها وان كانت تحت ربوبية الاسم الله والهيته والله هو رب الارباب ولكن كل جنس جنس ونوع نوع و
شخص شخص له حصة خاصة من مطلق ربوبية الله يربه بها ولا يصلح لتربيته الا هى همه موجودات اگرچه
در تحت ربوبيت الله اند كه رب الارباب است اما هر جنسى ونوعى وشخصى را حصه خاص هست از مطلق ربوبيت
كه آن مربى ومقوم اوست كه جز آن او را نشايد كه تربيت كند مثلا در علويات مريخ را از رب الارباب

که الله است تربیت از جهة صفات قهریه که آن غلبه و شدت و استعلا و استیلا و قتل و فتک و هتک و امثال آنست
رسید و این حقایق بر بوبیت مریخ برخاستند و تعین ربوبیت خویش بنسبت با مریخ از اسماء الله که آن
القوی و القادر و القاهر و الشدید الغالب و غیرها است درخواستند و در سفلیات مرچیز را که تعلق بمریخ
داشت بهمین صفات بیاراستند همچنانکه ربوبیت مشتری از علم و حلم و عدل و صلاح و عفت و رافت
و لطف رسید و این حقایق بربوبیت مشتری قیام نمودند و از اسماء لطیفه مثل العلیم الحلیم العدل اللطیف
الرحیم الرؤف تعین ربوبیة ایشان باتمام انجامید و در سفلیات مرچه متعلق بمشتری بود از ان تربیت
و انتظام یافت بس مریخ و مشتری بمثل مظهر اسم الله باشند لکن من حیث الربوبیة الخاصة ثم ان العالم
لیس بواجب فهو ممکن لانه ان لم یکن ممکناً فهو ممتنع و اذا کان ممتنعاً فما هو قابل للوجود لکنه قابل للوجود فهو
ممکن و الممکن نسبتا طرفی الوجود و العدم الیه متساویتان فلا بد فی وجوده من فاعل یرجح جانب وجوده
علی عدمه و من قابلیة من جانبه فما وجد العالم الذی ثبت امکانه الا عن امرین عن اقتدار الهی منسوب
الیه ای الی موصوف یعنی الذات الالهیة ما ذکرناه من احدیة کثرة الاسماء و الصفات لیرجح جانب وجوده
علی عدمه و عن قبول لصفة الوجود من جانبه فانه لو لم یکن قابلاً للوجود لم یکن ممکنا فلا یتمکن الفاعل
الموجد من تکوینه فان المحال لا یقبل التکوین من الموجد تعالی و لهذا ای لکون العالم بحیث لم یوجد الا
عن الامرین المذکورین قال تعالی عند قوله کن الدال علی تعلق صفة الاقتدار بالشیء المراد فیکون
معول القول قال و ذلک فی مثل قوله تعالی انما امره اذا اراد شیئاً ان یقول له کن فیکون ای فلم یلبث ان یمتثل
الامر فکان عقیب الامر فنسب التکوین ای التکون علی ان یکون المصدر مبنیا للمفعول او یکون للمبالغة
فی الکون کالتقتیل للمبالغة فی القتل الی العالم من حیث قبوله للکون و استعداده له فان الکون کان
کامنا فیه معدوم العین و لکنه مستعد لذلک الکون بالامر فلما امر و تعلقت ارادة الموجد بذلک و اتصل
فی رای العین امره به ظهر الکون الکامن فیه بالقوة الی الفعل فالمظهر لکونه الحق و الکامن القابل للکون
فلولا قبوله و استعداده للکون لما کان فما کونه الا عینه الثابتة فی العلم باستعداده الذاتی الغیر المجعول
و قابلیته للکون و صلاحیته لسماع قول کن و اهلیته لقبول الامتثال فما اوجده الا هو و لکن بالحق و فیه
و قال بعضهم ذات الاسم الباطن هو بعینه ذات الاسم الظاهر و القابل بعینه هو الفاعل فالعین الغیر
المجعولة عینه تعالی و الفعل و القبول له یداه فهو الفاعل باحدی یدیه و القابل بالاخری و الذات واحدة
و الکثرة نقوش فصح انه ما وجد الشیء الا نفسه و لیس الا ظهوره اگر گویند اشیا معدوم اند [پیش از وجود] بس چگونه
متصف شوند بامتثال و قبول امر و انقیاد و این معانی حاصل نمی شود مگر از آنچ او را وجود باشد
و نیز چگونه ممکن بود چیزی که وجودش [بکون] مستفاد از غیرست بنفس خود جواب گوییم که اشیا موجود ند
بوجود علمی الهی ازلا و ابدا اگرچه نسبت با وجود خارجی معدوم اند و این صفاتی که مذکور شد تنها

از لوازم وجود خارجی نیست بلکه از لوازم وجود ست مطلقا بس اشیا در حالت اتصاف بوجود علمی نیز بدین
اوصاف موصوف اند غایة ما فی الباب ظهور این صفات بحسب عوالم مختلف باشد چون تفاوت لطافت
و کثافت در اعیان بحسب عالم ارواح و اجسام و سر نسبت تکوین باعیان و کشف تحقیق آن آنست که اعیان
از ان روی که از حیثیت حقیقت عین حق اند ایشانرا ظهور و اظهار لنفسه در جمیع مراتب وجود هست بواسطهٔ
اتصاف بصفات الهی لاجرم نسبت فعل و اقتدار بما هم از ان روی بود کو ما شد اگرچه از ان روی که اشیا
متعین اند بتعینات خاصه مستند اند از ذاتی که منزه است از تعین و اشیا را عجز و ضعف و فقر و مسکنت باعتبار
ثانی است و بملاحظهٔ این تحقیق دفع می شود مناقضه میان این کلام که شیخ رضی الله عنه فعل را نسبت بعین عبد
کرد و میان آنک در فصوص در کلمهٔ اسمعیلیه فرموده لا فعل للعین بل الفعل لربها فاطمأنت العین من ان یضاف
الیها فعل تدبر تدر ما قلنا آری در چشم تو صورت ارچه بسیار آمد چون در نگری یکی بتکرار آمد
کر قدرت و فعل هست ما را نه زماست نه آنست که او بما بدیدار آمد فلا تضیق صدرک مما سمعت و احمد ربک
علی ما فهمت

فص حکمة روحیة فی کلمة یعقوبیة

الظاهر ان الروح
مفتوح الراء و هو الراحة اورده لملاحظة لقوله تعالی عن لسان یعقوب علیه السلام و لا تیأسوا من روح الله
انه لا ییأس من روح الله الا القوم الکافرون کما ذکر فی حکمة کل نبی ما جاء فی حقه فی التنزیل لانه بین فی هذه
الحکمة ان الدین هو الانقیاد و بالانقیاد تحصل الراحة الحقیقیة و یترتب علیه الروح الدائم السرمدی
لان من انقاد لاوامر الحق و انتهی عن نواهیه و اسلم وجهه الی الله نال الدرجة العلیا و وجد الراحة القصوی
و یمکن ان یکون مضموم الراء لان معنی الدین الذی هو الانقیاد من شان الروح المدبر للبدن و الیه
مال صاحب الفکوک قدس سره و تخصیصها بالکلمة الیعقوبیة لانه علیه السلام کان یعلم علم الانفاس
و الارواح و کان کشفه روحانیا لذلک قال لا تیأسوا من روح الله فانه یجد فی مقام روحه بقاء یوسف
و اخیه وجدانا اجمالیا کما قال انی لاجد ریح یوسف و لا یجده عیانا تفصیلیا لذلک ابیضت عیناه من
الحزن و ذوق اهل الانفاس عزیز المنال قد جعل الله لهم التجلی و العلم فی الشم قال رسول الله صلی الله
علیه و سلم انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن قیل انه علیه السلام کنی بذلک عن الانصار و هم صور القوی
الروحانیة التی تنصر بهم علی صور القوی الطبیعیة و الیمن ایضا من الیمین و هو اشارة الی الروحیة و عالم
القدس الدین عند الله الاسلام و معناه ای معنی الاسلام لغة الانقیاد فالدین هو الانقیاد مراد از اسلام
انقیاد بنده است مر حکم حق تعالی را بهر وجهی که انبیا و علما که ورثهٔ انبیا اند از ان اخبار کرده باشند
ظاهرا و باطنا اما ظاهرا باتیان بما امر الله و رسوله و اما باطنا بتصدیق بدل و نفی توقف آنرا بقبول
تلقی کردن و حقیقت انقیاد باطن آنست که نه حرجی و تنگی و تردد ی نفس تسلیم حکم خداوند تعالی
و رسول او شود کما قال عز من قایل فلا و ربک لا یؤمنون حتی یحکموک فیما شجر بینهم ثم لا یجدوا فی

انفسهم حرجًا مما قضيت ويسلموا تسليمًا. ومن طلب منه امر كاينًا من كان فانقاد الى الطالب وامتثل امره
فيما طلب ذلك الطالب منه فهو اى ذلك المنقاد الممتثل مسلم فافهم ما ذكرته من ان كل من طلب منه امر فانقاد
فهو مسلم فانه اى هذا الحكم يسرى. ويتعدى الى الخلق كلهم موافقين كانوا او مخالفين بل الى الحق سبحانه
وتعالى اما سرايته الى الخلق اذا كانوا موافقين مطيعين لاوامر الحق ونواهيه فظاهر لا حاجة الى البيان
واما اذا كانوا مخالفين غير منقادين لاوامره ونواهيه فلان الامر الالهى ينقسم قسمين احدهما الامر الارادى
والآخر التكليفى كما سيذكر والمخالفون وان لم ينقادوا الى الامر التكليفى فقد انقادوا الى الامر الارادى وهذا
ما قال بعض المحققين ان لله تعالى امرا ايجابيًا وامرًا ايجاديًا فلا يدخل المخالفة الامر الايجادى ومما وقع
فى هذا المعنى بالفارسية قول الناظم اى بر تو پديد هرچه پنهان كردم. عصيان همه بر اميد غفران كردم
كيرم كه بسى خلاف فرمان كردم. آخر نه مراد خواستى آن كردم. كفتى كه بكن كار و به بستى دستم
كفتى كه بزن تير و بريدى شستم. بر موجب فرمان تو كر زانك نيم. بر وفق ارادت تو بارى هستم. واما سرايته الى الحق
سبحانه فبيانه ان العبد المكلف اما منقاد بالموافقة واما مخالف فالموافق المطيع لا كلام فيه لوضوحه لانه سبحانه
ينقاد اليه بما يرضيه من عطاء الجنة والخير والثواب والمخالف يطلب بحاله فى امر الحق احد الامرين
اما العفو والمغفرة ليظهر كمال الاسم العفو والغفور وحكمهما وح ينقاد اليه الحق سبحانه بما يرضيه من العفو
والتجاوز عن سيأته واما المواخذة بذلك الخلاف ليظهر حكم المنتقم والقهار وح ينقاد اليه بما لا يرضيه
من العذاب والعقاب فعلى كل حال ينقاد الحق سبحانه الى عبده باعطاء ما يطلب منه بحسب استعدادته الجزئية
الوجودية ولا يخفى ان ما يطلبه العبد انما هو جزاء لاعماله واحواله فيتحقق الدين هنا بمعنى ثان وهو الجزاء
والجزاء حال من احوال العبد يعقب حالا آخر فيصدق الدين بمعنى ثالث وهو العادة لانه عاد اليه
ما يقتضيه ويطلبه حاله. لفظ دين را بحسب وضع لغوى مفهوماتست كه باشتراك لفظى بر آن اطلاق كرده
مى‌شود و آن انقيادست وجزا وعادت كما سبق اليه اشارة ومجموع اين مفهومات در موضوع لها بحسب
وضع شرعى معتبرست زيرا كه انسان تا انقياد احكام الهى ظاهرًا و باطنا نكند و براتيان باوامر وانتها
از نواهى عادت نكند وجزاى اعمال را يوم الجزا معتقد نشود مؤمن وصاحب دين نباشد واين دين
خالى از آن نيست كه صادرست از حضرت جمع الهى بارسال رسل وانزال كتب يا صادرست از حضرت
تفصيل او كه مظاهر اسماء اويند واول دينى است كه حق سبحانه آنرا بركزيده است وآنرا بانبيا عليهم السلام
عطا داده وايشانرا شناساى آن ساخته وباقى مؤمنانرا بواسطهٔ ايشان شناسا كردانيده وبدين
تعريف وتبليغ رسالت وتبيين دين حجت حق برخلق كشته ودوم طريقه ايست خاص در انقياد امر
حق سبحانه ورسول او صلى الله عليه وسلم كه راه يافتكان بنور حق ومتفكران در عالم امر وخلق از نزد خود
بر نفس خود تكليف كرده اند ودر مقام عبوديت حق حق ربوبيت حق وشكر نعمت حق بجاى آورده اند

وملازم

وملازم عتبهٔ عبوديت كشته اند وآنچ حق تعالى بر ايشان فرض نفرموده از غايت شفقت بر نفوس ضعيفهٔ ايشان اما فضيلت
آنرا بزبان انبيا يا بلمعان انوار در باطن ايشان وا ايشان نموده ايشان آنرا بجاى فرض داشته اند وبر نفوس خود
لازم كردانيده اند والى هذين القسمين اشار الشيخ رضى الله عنه بقوله والدين بحسب العرف الشرعى دينان احدهما
دين مامور به امر الله سبحانه عباده به وهو اى الدين المامور به من عند الله هو ما جائت به الرسل ونزلت به الكتب
من الاوضاع الشرعية والاحكام الاصلية والفرعية وهذا هو الذى اصطفاه الله واعطاه الرتبة العلية على دين
الخلق فقال تعالى ووصى بها ابراهيم بنيه ويعقوب يا بنى ان الله اصطفى لكم الدين فلا تموتن الا وانتم مسلمون
اى منقادون اليه وثانيهما دين معتبر اعتبره الله سبحانه اعتبار ما شرعه من عنده لان الغرض منه موافق لما اراده
الله سبحانه من الشرع الموضوع من عنده وهو تكميل النفوس علما وعملا وهو اى الدين المعتبر هو الابتداع اى الطريق
المبتدع المخترع الذى فيه تعظيم الحق سبحانه وطلب لمرضاته اصطلح عليه طايفة من اهل الصلاح استحسانا منهم يؤدى
الى سعادة المعاد والمعاش كالرهبانية التى ابتدعها الراهبون اعنى علماء دين المسيح عليه السلام قال تعالى
ورهبانية ابتدعوها ما كتبناها عليهم اى ما فرضنا عليهم تلك العبادة الا ابتغاء رضوان الله فما رعوها اى الذين
كلفوا نفوسهم بها حق رعايتها فآتينا الذين آمنوا بها اى بتلك العبودية اجرهم من الانوار القدسية والملكات
النفسية التى هى الاخلاق الشريفة والملكات الفاضلة وكثير منهم اى من هولاء الذين شرعت فيهم هذه العبادة
وهم المقلدون فاسقون اى الخارجون عن الانقياد اليها وكطريقة الصوفية فى هذه الامة فانهم اتوا بامور
زايدة على الطريقة النبوية موافقة للغرض منها ما فرض الله ذلك عليهم كتقليل الطعام والمنع من الزيادة فى
الكلام والخلطة بالانام والخلوة والعزلة عنهم وكثرة الصيام وقلة المنام والذكر على الدوام وغير ذلك
مما ذكروه فى كتبهم ونفعنا الله تعالى لا قتفاء آثارهم والاهتداء بانوارهم. فمن رعاه اى الدين المعتبر من هولاء
الذين شرعوه او الذين اتبعوهم حق رعايته بالايمان به اولا والاتيان بما امروا به والانتهاء عما نهوا عنه ثانيا
ابتغاء رضوان الله سبحانه اى خالصا لوجهه وطلبا لمرضاته لا لامر آخر من المطالب العاجلة والمآرب الآجلة
فقد افلح وفاز بالسعادة الابدية والكرامة السرمدية ولما ذكر الامر الالهى فى الاول من قسمى الدين وكان
ينقسم الى قسمين اراد الشيخ رضى الله عنه ان يشير اليهما ليعلم المراد منهما فى هذا المقام فقال والامر الالهى
اى الصادر من مرتبة الجمع الالهى امران احدهما امر بواسطة اى بواسطة الانبياء والرسل صلوات الله
عليهم اجمعين حيث توسطوا بين الله سبحانه وبين عبيده فبينوا شرايعه لديهم وبلغوا اوامره واحكامه
اليهم فما يجب فيه اى فى الامر بواسطة من حيث انه امر بواسطة مع قطع النظر عن الامر التكوينى الا صيغة
اى صيغة الامر وهى افعل كذا سواء تعلق الارادة بتكوين الفعل المامور به او لم تتعلق ويسمى هذا القسم بالامر
التكليفى وثانيهما امر بلا واسطة اى بلا واسطة الانبياء والرسل صلوات الله عليهم اجمعين وهو الامر التكوينى
الارادى المتعين بكلمة كن المتعلق بتكوين الشئ المعدوم المعلوم الذى لا يتصور من المامور المراد تكوينه

مخالفة اى مخالفة ذلك الامر لامتناع تخلف المراد عن ارادته سبحانه كما قال تعالى انما امرنا لشئ اذا اردنا ه
ان نقول له كن فيكون والامر بالواسطة قد تخالف اى تخالفه المأمور ولا ينقاد اليه وذلك اذا لم يوافق الامر
بلا واسطة چنانکه وجود عبد مأمور بايجاد حق است سبحانه وتعالى همچنین وجود فعل مأمور به نیز بایجاد اوست
پس مادام که امر تکوینی بوجود فعل مأمور به تعلق نگیرد انقیاد امر تکلیفی از عبد مأمور ممتنع است آری چیزی را
که خود وجود نباشد چون تواند بخود بر معدوم دیگر افاضهٔ وجود کردن واو را از کتم عدم بصحرای وجود
آوردن عزیز من والله خلقکم وما تعملون می‌خوان وهستی ذات وفعل خود از حضرت بیچون می‌دان
عین ممکن که پیش اهل شهود ه نیست فی حد ذاته موجود ه فعلش از وی وجود چون یابد ه نیست از نیست بود چون یابد ه
آن مثل یاد کن که صاحب هُش ه ثبت العرش گفت ثم انقش ه اگر سایلی پرسد که چه فایده باشد در آن که حق تعالى
بنده را بچیزی امر فرماید که بکن ونخواسته باشد که آن فعل از وی صادر گردد جواب گوییم که تکلیف حالیست
از احوال عین ثابتهٔ عبد وعبد را استعدادی خاص هست مر تکلیف را که آن استعداد خاص مغایر استعداد
فعل مأمور به است پس عین عبد بآن استعداد خاص خویش از حق سبحانه طلب می‌کند که مرا بچیزی تکلیف کن
که در استعداد من مطلقا قبول آن نهاده باشی پس حق سبحانه بآن طلب استعداد خاص او را بآن تکلیف می‌فرماید
ونمی‌خواهد که آن مأمور به از آن عبد مأمور واقع گردد چرا که حق تعالى عالم است بانکه او را در اصل استعداد
قبول آن نیست پس هر آینه وقوع ضد مأمور به از وی متوقع باشد وفایده وحکمت درین تعیین مستعد قبول مأمور به
باشد از غیر مستعد والله اعلم ولیس المأمور بالامر بلا واسطة الا الشئ المعدوم المعلوم الکائن
عند الامر به خاصة لا الشئ الموجود قبل الامر ضرورة امتناع ایجاد الموجود بخلاف المأمور بواسطة فانه
لیس الا الموجود خاصة لامتناع تکلیف المعدوم بالاوامر والنواهی

فص حکمة نوریة فی کلمة یوسفیة

لما کان عالم المثال عالما نورانیا وکان کشف یوسف علیه السلام مثالیا وایضا ظهر فیه علیه السلام سلطنة
النوریة العلمیة المتعلقة بکشف الصور الخیالیة والمثالیة وهو علم التعبیر على الوجه الاکمل وکل من یعلم
بعده ذلک العلم فمن مرتبته یأخذ ومن روحانیته یستفید اضاف رضی الله عنه الحکمة النوریة الى الکلمة
الیوسفیة ه اعلم ان النور الحقیقی یدرک به وهو لا یدرک لانه عین ذات الحق سبحانه من حیث تجرده عن النسب
والاضافات ولهذا حین سئل النبی صلى الله علیه وسلم هل رایت ربک قال نور انی اراه اى النور المجرد لا یمکن
رؤیته وکذا اشار الحق فی کتابه لما ذکر ظهور نوره فی مراتب المظاهر وقال الله نور السموات والارض فلما فرغ
من ذکر مراتب التمثیل قال نور على نور فاحد النورین هو الضیاء والآخر هو النور المطلق ولهذا تمم فقال
یهدی الله لنوره من یشاء اى یهدی الله بنوره المتعین فی المظاهر الى نوره المطلق الاحدی ولما سئل ابن
عباس رضی الله عنهما عن رؤیة النبی علیه السلام ربه اخبر انه رآه فاخبر بقول عایشة عن النبی صلى الله علیه وسلم
وقد سالته عن رؤیته ربه وقوله علیه السلام نور انی اراه فراجع السائل ابن عباس فی ذلک فقال ابن عباس

ویحک

ویحک اذا تجلى فی نوره الذی هو نوره اى انما یتعذر الرؤیة والادراک باعتبار تجرد الذات عن المظاهر والنسب
والاضافات فاما فی المظاهر ومن وراء حجابیة المراتب فالادراک ممکن کما قیل کالشمس تمنعک اجتلاء وجهها ه
فاذا اکتست برقیق غیم امکنا ه خورشید چو بر فلک زند رایت نور ه در پرتو او خیره شود دیده ز دور ه
وآن دم که کند زیردهٔ ابر ظهور ه فالناظر بتجلیه من غیر قصور ه والى مثل هذا اشار النبی صلى الله علیه وسلم
فی بیان الرؤیة الجنانیة المشبهة برؤیة الشمس والقمر فاخبر عن اهل الجنة انهم یرون ربهم وانه لیس بینه وبینهم
حجاب الا رداء الکبریاء على وجهه فی جنة عدن فنبه صلى الله علیه وسلم على بقاء رتبة الحجابیة وهی رتبة المظهر
فاعلم ذلک واذ قد نبهت على شان النور الحقیقی وانه یدرک به وهو لا یدرک فاعلم ان الظلمة لا تدرک ولا یدرک
بها وان الضیاء یدرک ویدرک به ولکل واحد من الثلثة شرف تختص به فشرف النور الحقیقی هو من حیث الاولیة
والاصالة اذ هو سبب انکشاف کل مستور وشرف الظلمة هو انه باتصال النور الحقیقی بها یتأتى ادراک النور مع
تعذر ذلک قبل الاتصال وشرف الضیاء هو من حیث الجمع بالذات بین الامرین واستلزام ذلک حیازة الشرفین
ثم ان النور المحض المشار الیه لا یغایر الوجود الحق ولا شک ان الوجود المحض یتعقل فی مقابلة العدم المضاد له
فان للعدم تعینا فی التعقل لا محالة وله الظلمة کما ان الوجود له النوریة ولهذا یوصف الممکن بالظلمة وانه
یتنور بالوجود فیظهر فظلمته من احد وجهیه الذی هو العدم والیه الاشارة بقول النبی علیه السلام ان الله
خلق الخلق فی ظلمة ثم رش علیهم من نوره فظهر واذا تقرر هذا فالعدم المتعقل فی مقابلة الوجود لا تحقق
له بدون التعقل والوجود المحض لا یمکن ادراکه فمرتبة العدم من حیث تعقل مقابلیته للوجود کالمرآة له والمتعین
بین الطرفین هو حقیقة عالم المثال والضیاء صفته الذاتیة ثم لما کان الغالب على عالم المثال النوریة
لقربها من عالم الارواح وما فوقه من عوالم الاسماء والصفات کما ان الغالب على صور عالم الکون والفساد
الظلمة لکونها فی مقابلة عالم الارواح الذی هو عالم النور وکان من حکم کل متوسط بین شیئین انه اذا کان
نسبته الى احد الطرفین اقوى من نسبته الى الطرف الآخر ان یوصف بما یوصف به ذلک الطرف الغالب
وسمى باسمه لقب الشیخ رضی الله عنه هذه الحکمة بالنوریة والا فهی فی الحقیقة ضیائیة لا نوریة محضة وعبر عن
الضیاء بالنور حیث قال النور اى ما عدا النور الوجودی الحقیقی الذی هو ذات الحق سبحانه یکشف
ان یدرک لذاته ویکشف به اى یدرک به ما سواه واتم الانوار التی یکشف ویکشف بها فی الکاشفیة واعظمها نفوذا
فی الاشیاء بالکشف عن حقایقها هو النور التام العلمی الذی یکشف به ویدرک ما اراد الله بالصور المتخیلة المرئیة
فی النوم المتغیرة عما کانت علیه فی عالم المثال ویصیر مشاهدا فی عالم الحس بتصرف القوة المتصرفة وهو ای الکشف
عما اراد الله بها هو علم التعبیر وانما کان ذلک النور التام العلمی اتم الانوار واعظمها نفوذا لان الصورة الواحدة
المتخیلة المرئیة فی النوم قد تظهر فی خیال اشخاص متعددة لمعان کثیرة مختلفة لتفاوت استعدادات تلک الاشخاص
واختلاف امزجتهم وتباین امکنتهم وازمنتهم وغیر ذلک لکن یراد منها اى من هذه الصورة فی حق صاحب

خلق بمعنى التقدیر فان التقدیر سابق على الایجاد ورش النور کنایة عن افاضة الوجود على الممکنات ١٢ منه

الصورة اى صاحب كان معنى احد من تلك المعانى الكثيرة فمن كشفه اى المعنى المراد ومتنزه عن غيره
دعبر الصورة المرئية بذلك النور التام العلمى فهو صاحب النور الاتم ونوره اتم الانوار لانه يتميز به ما هو فى
غاية الالتباس ونهاية الاشتباه وانما قلنا ان الصورة الواحدة تظهر لمعان كثيرة فان الشخص الواحد
من جماعة قد يرى فى النوم انه يؤذن فيحج فى عالم الحس وشخص آخر منهم يرى فيه انه يؤذن فيسرق فى الحس
اما الحج فمن قوله تعالى واذن فى الناس بالحج واما السرقة فمن قوله تعالى ثم اذن مؤذن ايتها العير انكم لسارقون
وصورة الاذان واحدة لكن التعبير مختلف لاختلاف الرائين وكذلك شخص آخر يرى فيه انه يؤذن فيدعو
الى الله على بصيرة وشخص آخر يرى انه يؤذن فيدعو الى الضلالة وذلك لاشتراك الاذان مع هاتين الدعوتين
فى مطلق الدعوة الى امر ما وانما اختلف المدعو اليه لاختلاف الرائى اعلم ان كل ما يظهر فى الحس هو مثل
ما يظهر فى النوم والناس غافلون عن ادراك الحقايق ومعانيها التى تشتمل الصور الظاهرة عليها كما قال
صلى الله عليه وسلم الناس نيام فاذا ماتوا انتبهوا وكما يعرف العارف بالتعبير المراد من الصور المرئية
فى النوم كذلك يعرف العارف بالحقايق المراد من الصور الظاهرة فى الحس فيعبر عنها الى ما هو المقصود
منها فالعارف اذا شاهد صورة فى الحس او سمع كلاما او وقع فى قلبه معنى من المعانى يستدل منها على
مباديها ويعلم مراد الله من ذلك ومن هذا المقام ما يقال ان كل ما يحدث فى العالم رسل من الله تعالى
الى العبيد يبلغون رسالات ربهم يعرفها من يعرفها ويعرض عنها من يجهلها قال تعالى وكاين من آية
فى السموات والارض يمرون عليها وهم عنها معرضون لعدم انتباههم ودوام غفلتهم ولا يعرف هذا
المقام الا من يكاشف جميع المقامات العلوية والسفلية فيرى الامر النازل من الحضرة الى العرش
والكرسى والسموات والارض ويشاهد فى كل مقام صورته قال رضى الله عنه انما الكون خيال وهو حق فى الحقيقة
كل من يفهم هذا حاز اسرار الطريقة ومن مقولات الشيخ كمال الدين عبد الرزاق القاشى رحمه الله تعالى
يک موج ز بحر عشق وعالم طوفان يک شعله ز نار عشق وكونين دخان اعيان دو كون چون حبابند وعقى
ماران بخيال عقل وعشقت نعبان بدانک عوالم مع كثرتها منحصر در پنج است وآنرا حضرات خمس خوانند واين
پنج حضرت جاى ظهور وبروز حق است در آن بصفتى از صفات خويش وصفت لازم ذات است اول حضرت
ذاتست كه آنرا غيب مطلق گويند كه از آن هيچ كس حكايت نتواند كرد زيرا كه آنجا اسم ورسم نگنجد وعبادت
چون اشارت مجال ندارد نه دل از نى نشان چه گويد باز دوم حضرت اسماست كه در آن بروز حق است
بالوهيت سيم حضرت افعالست يعنى عالم ارواح كه در آن بروز حق است بربوبيت چهارم حضرت مثال
وخيال كه آن جاى بروز است بصور مختلفه دال بر معانى وحقايق پنجم حضرت حس است ومشاهده كه
جاى بروز ست بصور متعينه گونه پس حضرت اعلى غيب مطلق باشد وحضرت انزل شهادت مطلق
وتو از اين حضرت كه انزل واسفل حضرات است بطريق قهقرى باز گرد وببين كه هرچه در عالم محسوس است

مثال

مثالى وصورتى است مر آن چيزى را كه در عالم مثال است وهرچه در عالم مثال است صورت ومثال
شانى از شؤون حضرت ربوبيت است وهرچه در حضرت ربوبيت است صورت اسمى است از اسماء الله وهر اسمى
صورت صفتى وهر صفتى وجهى مر ذات متعاليه را كه بآن وجه ظهور وبروز مى كند در كونى از اكوان پس عارف
بداند كه هرچه در عالم حس ظاهر مى گردد صورت معنى است غيبى ووجهى است از وجوه حق باقى كه ظاهر وبارز
شده بآن شعر كل ما فى الكون وهم او خيال او عكوس فى مرايا او ظلال لاح فى ظل السوى شمس الهدى
لا تكن حيران فى تيه الضلال كيست آدم عكس نور لم يزل چيست عالم موج بحر انفصال لا يزال
عكس را كى باشد از نور انقطاع موج را چون باشد از بحر اتصال عين نور وبحر دان اين عكس وموج
چون دوى اينجا محال آمد محال رهروان عشق را بنگر كه چون هر يكى را بر دگر گونست حال
آن يكى در جمله ذرات جهان ديده تابان آفتابى بى زوال وآن دگر زآيينه هستى عيان
ديده مستورات اعيان را جمال وآن دگر در هر يكى آن ديگرى ديده من غير احتجاب واختلال
وفقنا الله للخروج من مضيق العلم الى فضاء العين ورزقنا الجمع بين هاتين الحسنيين

فص حكمة احدية فى كلمة هودية

بدانك احديت را سه مرتبه است اول احديت
ذات كه در آن مرتبه بهيچ وجه كثرت را اعتبار وگنجايى نيست كه قل هو الله احد بيان آن مرتبه احديت
مطلقه است وهى الاحدية الذاتية المطلقة وليست الوحدة من هذا الوجه نعتا للواحد بل هى ذاته
فنفى ذكرت الاحدية الذاتية وكان المترجم عنها الحق سبحانه او احد من اكابر المحققين الراسخين فى العلم فانما
يطلقها بهذا الاعتبار ولكل شئ احدية تخصه وهى اعتباره من حيث عدم مغايرة كل شان من الشؤون
الذاتية للذات المنعوتة بالاحدية بالتفسير المشار اليه ودوم احديت اسما وصفاتست يعنى كه همه اسما
وصفات مع كثرتها التى لا تخفى با ذات يكى است وباين اعتبار گويند كه الله واحدست هو الله الواحد
القهار يعنى جميع اسما وصفات در آن ذات مستهلک وعين ذاتند وهذه الاحدية هى الاحدية الالهية والوحدة
بهذا الاعتبار نعت للواحد لا ذاته ويسمى بوحدة النسب والاضافات اى وحدة تعدد لا باعتبار الوجود
المتعدد والتعين الحقيقى بل تعدد نسبى من حيث ان ذلك المتعدد عين ذلك الواحد كالخالق والقادر
والعالم من حيث الذات التى يثبت لها هذه الاحكام فانها اى تلك الاسماء من هذه الحيثية اى حيثية
وحدة الذات واحدة سيوم احديت افعال وتاثيرات ومؤثراتست يعنى كه آن ذات متعاليه است كه
فى الحقيقة مصدر جميع افعال ومؤثر در منفعلاتست وبحكم تربيت هر يكى را بحسب قابليات سوى حضرت
ذات مى كشاند كما قال تعالى ما من دابة الا هو آخذ بناصيتها ان ربى على صراط مستقيم كشش كشانش مى كشد
كانا اليه راجعون وهذه الاحدية هى احدية الربوبية وچون غالب بر هود عليه السلام شهود احديت
كثرت ربوبيت بود كه تربيت رب واحد در مظاهر مربوبات متكثره مشاهده مى نمود لاجرم حكمت احدية

بعنی احدیت ربوبیت مخصوص گشت بکلمهٔ هودیه • غایات الطرق التی یسلکها السالکون صوریة کانت او معنویة
کلها راجعة الى الله سبحانه والله غایتها • وذلک لان الحق سبحانه لما کان محیطا بکل شیء وجودا وعلما ومصاحبا
کل شیء بمعیة ذاتیة مقدسة عن المزج والحلول والانقسام وکل ما لا یلیق بجلاله کان سبحانه منتهی کل صراط
وغایة کل سالک کما اخبر سبحانه بعد قوله وانک لتهدی الى صراط مستقیم صراط الله الذی له ما فی السموات وما فی
الارض بقوله الا الى الله تصیر الامور فنبه ان مصیر کل شیء الیه وکل من الاشیاء یمشی على صراط اما معنوی
او محسوس بحسب سالکه والحق غایته کما قال والى الله المصیر فعرف سبحانه نبیه صلى الله علیه وسلم لیعرفنا
فقال وانک لتهدی الى صراط مستقیم منها بالنسبة الى غیره فهو تعالى غایة السایرین کما انه دلیل الحایرین
فکلها ای کل الطرق صراط مستقیم باعتبار انها موصلة الیه تعالى استقامة مطلقة لا بالنسبة الى الغیر
لکن لا شرف فی مطلقاته التی یرتفع فیها التفاوت کمطلق معیته ومصاحبته ومطلق استقامة صراط
ومطلق الانتهاء الیه من حیث احاطته ومطلق توجهه الذاتی والصفاتی معا للایجاد فانه لا فرق بین توجهه
الى ایجاد العرش والقلم الاعلى وبین توجهه الى ایجاد النملة من حیث احدیة ذاته ومن حیث التوجه
قال تعالى ما ترى فی خلق الرحمن من تفاوت وهکذا الامر فی معیته الذاتیة وصحبته فانه مع ادنى مکوناته
کهو مع اشرفها واعلاها بمعیة ذاتیة قدسیة لایقة وهکذا الامر فی احاطته فانه بکل شیء محیط رحمة وعلما
ورحمة هنا وجوده اذ لیس ثمة ما یشترک فیه الاشیاء على ما بینها من التفاوت والاختلاف الا الوجود
وعلمه سبحانه فی حضرة احدیة ذاته لا یغایر ذاته ولا عیان عنه اذ لا تعدد هناک بوجه اصلا فاذن بمجرد
ثبوت انه غایة کل شیء ومنتهى کل طریق ومع کل شیء ومحیط بباطن کل شیء وظاهره لا تعم الفایدة ولا یتم
السعادة وانما یظهر الفواید بتمییز الرتب واختلاف الجهات والطرق وتفاوت ما به یصحبک وما الیه
یدعوک ویجذبک فلذلک تعبدنا الله ای اخذنا عبادا نعبده بالطریق الموصل لنا الى سعادتنا التی هی
الفوز بالنجاة والدرجات خاصة لا بای طریق کان فان کل طریق وان کان یوصلنا الیه من حیثیة
اسم من الاسماء لان کل اسم من وجه عین المسمى فذلک لا یجدی نفعا ولا یورث سعادة فانها ای الاسماء
من حیث حقایقها وآثارها مختلفة فاین الضار من النافع والمعطی من المانع واین المنتقم من الغافر
والمنعم اللطیف من القاهر وهو ای الطریق الموصل لنا الى سعادتنا هو ما شرعه الله سبحانه لنا على لسان
رسوله وامره بان یدعونا الیه بقوله قل هذه سبیلی ادعو الى الله على بصیرة انا ومن اتبعنی وسبحان الله
وما انا من المشرکین ولما کان فی الدعوة الى الله مما یکون المدعو فیه وعلیه ایهام من وجه بان الحق متعین
فی الغایة مفقود فی الامر الحاضر وکان حرف الى المذکور فی قوله ادعو الى الله حرفا یدل على الغایة ویوهم التحدید
امره ان ینبه اهل التیقظ والیقین على سر ذلک فکانه یقول لهم انی وان دعوتکم الى الله بصورة اعراض
وانتقال فلیس ذلک لعدم معرفتی ان الحق مع کل ما اعرض عنه المعرض کهو مع ما اقبل علیه لم یعدم من البدایة

فیطلب فی الغایة بل انا ومن اتبعنی فی دعوة الخلق الى الحق على بصیرة من الامر وما انا من المشرکین ای لو اعتقدت
شیئا من هذا کنت محددا للحق ومحجوبا عنه فکنت اذا مشرکا وسبحان الله ان یکون محدودا متعینا فی جهة دون
جهة او منقسما او ان اکون من المشرکین الظانین بالله ظن السوء وانما موجب الدعوة الى الله اختلاف مراتب
اسمایه بحسب اختلاف من یدعى الیه فیعرضون عمن حیث ما ینبغی عنه ویحذر ویقبلون علیه بما هو ویبشر
لما یرجى من الفوز به وبفضله فافهم وتدبر فللاول ای فللامر المذکور اولا وهو کونه تعالى غایة لکل طریق ومحیطا
بکل شیء وسعت رحمته الرحمانیة بل الرحیمیة ایضا کل شیء من الاشیاء واذا وسعت رحمته کل شیء فالمآل والرجوع
عاقبة الامر الى السعادة حیث کان العبد من الجنة والنار ولما کان لمتوهم ان یقول السعادة هو الوصول
الى الجنة ودرجاتها فکیف یکون مآل کل احد الیها مع خلود بعض فی النار عمم الامر وقال وهو ای السعادة
هو الوصول الى الامر الملایم لمزاج العبد سواء کان من درجات النعیم او درکات الجحیم • ارواح بحسب فطرت
اصلیه قابل توحید وطالب راه راست بودند چنانچه در اول که ملوث بالواث ومحجب بحجب نگشته بودند چون خطاب
رسید که الست بربکم جمله از سر صفای اصلی بلى گفتند واین چون مختص بعضی دون بعضی نبود بدلیل حدیث
کل مولود یولد على الفطرة فابواه یهودانه وینصرانه ویمجسانه بس ضلالی که ایشانرا بود عارض استعداد تعینی
ایشان گشته بود نه عارض استعداد ذاتی اصلی حقانی وچون غواشی طبیعت آنرا فرو گرفت وحجب ظلمانیه که مناسب
استعداد تعینی بود او را محتجب گردانید ضلال عارض آن ارواح گشت وآن ضلال عارض طالب عارض شدن
غضب گشت بس هم ضلال عارض باشد وهم غضب عارض باشد ورضا ورحمت بحکم سبقت رحمتی غضبی ذاتی باشد
والعرض یزول والذاتی لا یزول بس مآل همه برحمت سابقهٔ حق سبحانه وتعالى باشد ازمجرم عاصی غرامت بعذاب
وملامت بستانند واز درک ذنوب او را پاک گردانند وبرحمت جنت ونعمت باز رسانند وکافر خالد فی النار را
هم از رحمت رحیمی محروم نگذارند نه آنکه از جهنم بیرون آرند بلکه هم در جهنم عاقبة الامر فاقد آلام وعذاب
گردند بانکه احساس عقاب وعذاب از ذوات ایشان مرتفع گردد یا ایشانرا نعیمی زاید بر فقدان
آلام ارزانی فرمایند بحسب استعدادات نفوس ایشان بعضی را زیاده از بعضی چنانکه نعیم بهشتیان اما نعیم ایشان
مباین نعیم بهشتیان باشد اعلم ان العبید وان استحقوا العقاب ودخلوا دار الشقاء وهی جهنم فلا بد ان یسبق
رحمته غضبه فی الاخیر فینقلب العذاب عذبا عند اهل النار وان یؤل عواقب اهل العقاب الى الرحمة بعد الاحقاب
وذلک لان اهل النار الذین هم خالدون فیها اذا دخلوها کانوا على احوال ثلث حالة اولى آنست که عقوبت
وعذاب بر ظواهر وبواطن ایشان کاشته شده باشد بایکدیگر بمخاصم ومعاتبه درآیند وزبان بمطاعنه وملامت
بگشایند فیکفر بعضهم ببعض ویلعن بعضهم بعضا ومأویهم النار وما لهم من ناصرین فیقول الضعفاء للذین
استکبروا ربنا هؤلاء اضلونا فآتهم عذابا ضعفا من النار قالوا بل انتم قدمتموه لنا فبئس القرار وقالوا انا
کنا لکم تبعا فهل انتم مغنون عنا نصیبا من النار وقال الذین استکبروا للذین استضعفوا انحن صددناکم

عن الهدى بعد اذ جاءكم بل كنتم مجرمين وامثال هذه المخاطبات والمعاتبات التي بها تخاصم اهل النار والعذاب
قد احاط بهم سرادق ناره وتسلط على ظواهرهم وبواطنهم بشراره • حالت ثانيه آنست كه چون از تخفيف عذاب
نوميد شوند وخطاب اخسأوا فيها ولا تكلمون بشنوند دانند كه نه در جزع وفزع سود يست ونه در تخاصم
وملاعنه اميد بهبودي بايكديكر كويند سواء علينا اجزعنا ام صبرنا ما لنا من محيص دل بر عقاب بنهند
وتن بعذاب دردهند ناكاه رحمت كامله وعاطفت شامله حق جل شانه ايشانرا دريابد وشعلهٔ نار الله الموقدة
التي تطلع على الافئدة را از بواطن ايشان بنشاند راحت دردرون وجراحت بر بيرون بماند حالت ثالثه
آنست كه چون احقاب واعصار در حالت ثانيه بر ايشان بكذرد بانواع عذاب الفت كيرند وبتعاقب عقاب
انس بذيرند لا يحسون بحدته ولا يتالمون بشدته مع طول مدته بواسطهٔ حذر وعدم احساسي كه خداوند تعالى
از محض رحمت وكمال رافت ايشانرا اعطا فرمايد بهيچ حال از ان آتش متالم نكردند كما قال سبحانه لا يموت
فيها ولا يحيى بلكه جنان مالوف طباع ومانوس مزاج ايشان كردد كه اكر نفحهٔ المثل رائحهٔ از روايح روح افزاى
رياض جنان بر ايشان بوزد از وزيدن آن متنفر شوند واكر فايحهٔ از فوايح راحت بخش دار القرار بمشام
ايشان برسد از شنيدن آن متضرر كردند كالجعل وتعوده وتعذبه بالقاذورات وتعوده وتعذبه برائحة
الورد وكانه الى هذه الحالة الثالثة اشار النبي صلى الله عليه وسلم بقوله ان بعض اهل النار يتلاعبون
فيها بالنار وبقوله سياتي على جهنم زمان تنبت من قعرها الجرجير • اينست شرح كلام حضرت شيخ وتقرير
سخنان تابعان ايشان قدس الله تعالى ارواحهم واكر كسيرا در خاطر خلجاني افتد بنا بر توهم مخالفت
آن با ظاهر بعضي از آيات واحاديث بايد كه بر انكار اصرار ننمايد وبطعن در اولياء خداوند سبحانه مبادرت
نجويد وبر قصور فهم خود حمل كند نه بر نقصان حال ايشان آمنا بما جاء من عند الله على مراد الله وبما جاء
من عند رسول الله على مراد رسول الله وبما جاء من عند اهل الراسخين في العلم على مرادهم احيانا الله على
ملتهم واماتنا على سيرتهم وحشرنا في زمرتهم وجعلنا منهم ومعهم او ممن احبهم واتبعهم ولما كانت الرحمة
المشار اليها آنفا نوعين رحمة ذاتية مطلقة امتنانية هي التي وسعت كل شيء ومن هذه الرحمة كل عطاء
نتج لا عن سوال وحاجة ولا لسابقة حق او استحقاق لوصف ثابت للمعطى له او حال مرضي يكون عليه كالدرجات
والخيرات الحاصلة في الجنة لقوم بالتسمى في الجمهور عناية لا لعمل عملوه او خير قدموه كما ورد انه يبقى
في الجنة مواضع خالية يملاها الله سبحانه بخلق يخلقهم لم يعملوا خيرا قط امضاء لسابق حكمه وقوله لكل واحدة
منها ملؤها ومتعلق طمع ابليس هذه الرحمة الامتنانية التي لا يتوقف على شرط وقيد والرحمة الاخرى هي الرحمة
الفايضة عن الرحمة الذاتية والمنفصلة عنها بالتقيد التي من جملتها الكتابة المشار اليها بقوله كتب ربكم على
نفسه الرحمة وبقوله فساكتبها للذين يتقون فهي مقيدة موجبة بشروط من اعمال واحوال وغيرهما اراد الشيخ
رضي الله عنه ان يشير اليهما فقال ومن الناس من نال الرحمة واصابها من عين المنة ومحض الفضل

من غير

325

من غير سابقة فعل يوجبها او صدور عمل يجلبها بل بها تحصل القدرة على كل الافعال والتمكن من جميع الاعمال
ومنهم اي من الناس من نالها اي الرحمة من حيث الوجوب اي من جهة وجوبها على الله بايجابه
اياها على نفسه في مقابلة اعماله التي كلفه بها مجازاة له وعوضا عن عمله وذلك على سبيل الامتنان فان العبد
يجب عليه طاعة سيده والاتيان باوامره فاذا اوجب على نفسه شيئا في مقابلة اعماله يكون ذلك رحمة وامتنانا
منه عليه والى ذلك اشار رضي الله عنه بقوله ونال بسبب حصولها اي سبب حصول الرحمة الوجوبية الذي
هو ذلك الايجاب من عين المنة فانه ليس في مقابلة عمل ولا جزاء فعل ويحتمل ان يراد بسبب حصولها
اعمال العبد وافعاله فان التمكين والاقدار عليها بل ايجادها فيه من الرحمة الامتنانية ايضا واما العبد
المتقي الذي كتب الله سبحانه على نفسه الرحمة له كما قال تعالى فساكتبها للذين يتقون فله حالان احدهما
حال يكون ذلك العبد المتقي فيه اي في ذلك الحال وقاية لله تعالى اي اتخذ نفسه وقاية يقي بها الله سبحانه
من نسبة المذام والنقايص اليه فانه يضيفها الى نفسه لا اليه كما يقتضيه التحقيق اذ المذام والنقايص والقبايح
كلها احكام العدم اللازم للعبد الممكن القابل واليه الاشارة بقوله عليه السلام اللهم اغفر لي هزلي وجدي
وخطاي وعمدي وكل ذلك عندي وبقوله عليه السلام والشر ليس اليك وثانيهما حال يكون الله له اي للعبد
المتقي وقاية فيه اي في ذلك الحال من ان يضاف اليه المحامد فانه يضيف الفضايل والمحاسن والمحامد
والكمالات الى الله سبحانه فكان وقاية له من اضافة ما ليس له من ذاته بالحقيقة لكونها امورا وجودية
والوجود للحق بل الوجود هو الحق حقيقة وهو اي كون الله سبحانه وقاية للعبد المتقي في الحال الثاني
امر معلوم مكشوف لظهور استناد الامور الوجودية اليه سبحانه • افعال واقوال آدمي بتمام منحصرست
در محامد ومذام متقي آنست كه در نسبت محامد حق را سبحانه وقايهٔ خود سازد واضافت همه فضايل
وكمالات بحضرت او كند تا سلوك مسالك ادب وانتهاج مناهج علم بتقديم رسانيده باشد ودر نسبت محامد
بحق از ظهور انانيت وتقيد بعقيدهٔ هستي خلاصي يافته • علتي بدتر ز پندار كمال • نيست در جان تو اى مغرور ضال
از دل واز ديده ات بس خون رود • تا ز تو اين معجبي بيرون رود • ودر اضافت مذام خود را وقايهٔ حق سبحانه
كرده اند زيرا كه توحيد اكرچه مقتضي استناد خير وشر است بحق سبحانه وتعالى اما اكر سالك پيش از طهارت
نفس مردود انحق اسناد كند ممكن كه در بوادى اباحت هلاك شود واكر بعد از ان اسناد كند باساءت
ادب موسوم كردد • كفت آدم كه ظلمنا نفسنا • او ز فعل حق نبد غافل چو ما • در كنه اوز ادب پنهانش كرد
زان كنه بر خود زدن او بر بخورد • بعد توبه كفتش اى آدم نه من • آفريدم در تو آن جرم ومحن • نى كه تقدير وقضاى من بد آن
چون بوقت عذر كردى آن نهان • كفت ترسيدم ادب نكذاشتم • كفت من هم پاس آنت داشتم • هر كه آرد حرمت او حرمت برد
هر كه آرد قند لوزينه خورد • وشيخ رضي الله عنه در بعضي از مواضع فصوص متقي كسيرا داشته است كه حق را
سبحانه وتعالى وقايهٔ خود كرفته باشد در ذات وصفات وافعال افعال او در افعال حق فاني شده باشد

الان ما خوذ من ورقتي ... فاني اي لعدم وقاية منه

اي الان وقاية كاني ... خلا ... اي الذ ... منه

وصفاتنا او درصفات حق مستهلک وذاتنا او درذات حق مستتر • تسترت عن دهری بظل جناحه •
فعینی تری دهری ولیس یرانی • فلو تسأل الایام ما اسمی ما درت • واین مکانی ما درین مکانی •
تن باخت بزد درد سرمایهٔ خویش • دل ساخت زطوق شوق پیرایهٔ خویش • میخواست اجل نجان من دایهٔ خویش
عشق تو رانهفت درسایهٔ خویش مثنوی کم شدن درکم شدن دین منست • نیستی درهستی آیین منست
کم شدم جون سایه اندرآفتاب • یا جوبوی کل دراجزای کلاب • وهو اعلم بالصواب والیه المرجع والمآب

فص حکمة فتوحیة فی کلمة صالحیة

لما کان الفتوح عبارة عن حصول شیء مالم یتوقع ذلک منه نسب رضی الله عنه حکمته الی کلمة صالح علیه السلام لخروج الناقة التی هی معجزته من الجبل وهو مما لم یتوقع خروجها منه وایضا لما کان الفتوح ماخوذا من الفتح اذ هو جمع کالعقول للعقل والقلوب للقلب وصالح مظهر الاسم الفتاح لذلک انفتح له الجبل لخروج منه الناقة وهو من جملة مفاتیح الغیب قرن الحکمة الفتوحیة الکلمته وبین فیها الایجاد وکونه مبنیا علی الفردیة وانما قال فتوحیة ولم یقل فاتحیة لان الفتوح انواع عددها عدد مفاتیح الغیب نراعی فی ذلک الادب الالهی وقصدا الموافقة للحق سبحانه فی التنبیه علی البدء الایجادی من الغیب الذاتی والوجود المطلق الاحاطی لما اعطت الحقایق واقتضت معرفتها علی ما هی علیه ان النتیجة ذهنا وخارجا لا تکون ای لا توجد او لا تکون صادرة الا عن الفردیة العددیة التی هی عدم الانقسام بمتساویین عما من شانه الانقسام والثلثة اول الافراد واقل ما به یتحقق الفردیة التی شرطت فی ظهور النتیجة ضرورة ان الفردیة بالتفسیر المذکور لا تشمل الواحد جعل الله سبحانه ایجاد العالم عن امور ثلثة نفسه ای ذاته وارادته التی هی نسبة التوجه بالتخصیص لیکون امرا ما وقوله الذی هو مباشرة الامر الایجادی بمعنی کلمة کن والعین یعنی الهویة الالهیة فی هذه الصور واحدة وحدة حقیقیة والنسب والاعتبارات مختلفة متکثرة کثرة اعتباریة فانها باعتبار ظهورها فی حالة من احوالها التی یستلزم تبعیة الاحوال الباقیة لها تسمی ذاتا وباعتبار التوجه التخصیصی المذکور مریدا وباعتبار مباشرتها للایجاد بکلمة کن قائلا فقال سبحانه وتعالی مشیرا الی الامور الثلثة • انما قولنا لشیء اذا اردناه ان نقول له کن فیکون • فاشار الی الذات فی ثلثة مواضع والی الارادة فی موضع واحد والی القول فی موضعین وفی تکریر الذات فی المواضع الثلثة اشارة الی اعتباراتها الثلثة مع وحدة العین وفی الدلالة علیها آخرا بالضمیر المستتر فی القول ایماء الی استتارها بصورة الشیء المراد تکوینه عند تعلق القول به ولما کان الذات والارادة فی التکوین بمنزلة المادة التی بها الشیء بالقوة والقول بمنزلة الصورة التی بها الشیء بالفعل وقع ذکر القول مرتین ضرورة ان الصورة من الشیء التی هی الغایة للحرکة الایجادیة لها تکرر تقدم ذاتی اولا علی الکل وتاخر رتبی ثانیا عنه ثم اعلم انه کما ظهرت الفردیة الثلثیة فی جانب المکون الموجد سبحانه کذلک ظهرت فی جانب الشیء المراد تکوینه وهی شیئیته الثبوتیة بازاء ذاته سبحانه وسماعه امر کن بازاء ارادته وقبوله وامتثاله لما امر به من التکون بازاء قوله ولا یحجبنک

ای لا یمنعک عن التصدیق بما قلنا من اشتراط الفردیة فی صدور النتیجة ترکیب المقدمات المنتجة من اربعة اجزاء فی النظر الفکری فی المعقولات فانها ای تلک المقدمات وان کانت بحسب الاجزاء اربعة ضرورة ترکب کل من مقدمتی القیاس من امرین محکوم علیه ومحکوم به فهی فی الحقیقة ثلثة لکون المفرد الواحد من تلک الاربعة وهو الحد الاوسط یتکرر فی المقدمتین ای الصغری والکبری والتکرار لا یخل بوحدته فی نفسه فیرجع الی ثلثة اجزاء الحد الاصغر والاکبر والاوسط فافهم ذلک فالتثلیث معتبر فی الانتاج ذهنا کان او خارجا والعالم نتیجة بلا شک فالتثلیث معتبر فی ما ینتج کما سبق

فص حکمة قلبیة فی کلمة شعیبیة

انما خصت الحکمة القلبیة بالکلمة الشعیبیة لامرین احدهما رعایة المفهوم من اسمه علیه السلام وهو التشعیب فان شعیبا علیه السلام کان من العرب واسمه اسم عربی کذا ورد فی النقل ان هودا وصالحا وشعیبا ویونس ولوطا کانوا من العرب وبالجملة فلما کان القلب منبع الشعب المنبثة فی اقطار البدن الانسانی بل فی سایر الحیوانات التامة الخلقة وهو اول ما یتکون من الانسان والحیوان وکان شعیب علیه السلام ایضا کثیر الشعب لکثرة نتایجه واولاده ناسب التخصیص المذکور والامر الآخر انه کان الغالب علی شعیب علیه السلام الصفات القلبیة من الامر بالعدل وایفاء الکیل والوزن بالقسط والقلب هو مظهر العدل وصورة احدیة الجمع بین الظاهر والباطن واعتدال البدن وعدالة النفس ومنه یصل الحیوة والفیض الی جمیع الاعضاء علی السویة بمقتضی العدل وله احدیة جمع القوی الروحانیة والنفسانیة والبدنیة ومنه ینشعب هذه القوی بالقسطاس المستقیم ویتوزع علی کل عضو عضو بمقتضی استعداده وقوة قبوله ویاتی المدد الیها دایما علی نسبة محفوظة القدر بالعدل وله ایفاء کل ذی حق حقه اعلم ان القلب یعنی قلب العارف بالله لان قلب غیره لا یسمی قلبا فی عرفهم الا مجازا کما قیل دل یکی منظریست ربانی • خانهٔ دیو را چه دل خوانی • آنکه دل نام کردهٔ بمجاز • رو به پیش سکان کوی انداز وانما قلنا بالله لان قلب العارف بغیره من الاسماء لیس له السعة المذکورة فیما بعد اسم الله احدیة جمع جمیع اسماء الهی است بس هر دلی که شناسای آن شد شناسای همه اسما شد بخلاف سایر اسما که از شناسایی هیچ یک شناسایی اسم الله لازم نمی آید بس این سعة وکنجایی که بعد ازین مذکور خواهد شد ثابت نباشد مکر دلی را که عارف بالله باشد ودرشان چنین دل کفته است آنکه کفته است این کوهر بحر آشنایست نه دل سرچشمهٔ فیض کبریاییست نه دل • القصه بطولها سخن دور کشید • مجموعهٔ اسرار خداییست نه دل • وان کان ای القلب موجودا من رحمة الله ای الوجود المفاض عنه علی عباده او ما به یتعطف علیهم ویشفق علیهم ویرحمهم فیهب لهم الوجود فانه ای القلب اوسع من رحمة الله لان الله اخبر علی لسان رسوله صلی الله علیه وسلم فی حدیث قدسی ان قلب العبد وسعه جمعا وتفصیلا حیث قال سبحانه ما وسعنی ای من حیث مرتبتی جمعی وتفصیلی ارضی ای الاجسام السفلیة ولا سمائی ای الارواح العلویة ووسعنی من حیثهما قلب عبدی المؤمن فانه یتقلب معی وفی وی ولی بحسب تقلبی فی الشؤون ورحمته لا تسعه الا فی مرتبة تفصیله فان قیل رحمته تسع القلب والقلب لا یتسع نفسه

فانما ای الوجود لا یتعلق حکمها الا بالموجودات التی هی مرتبة تفصیله

فلا يكون القلب اوسع قلنا القلب يسع نفسه فلا يكون القلب اوسع قلنا القلب يسع نفسه من حيث الاحاطة العلمية
وكيف لا وقد وسع الحق جمعا وتفصيلا فلا يشذ عنه شئ من الموجودات معتقد عموم خلايق آنست كه حق تعالى
راحم است مطلقا وبهيچ وجهى از وجوه مرحوم نيست اما مشهود ارباب كشف وشهود آنست كه هم راحم حق است
وهم مرحوم او وهم عالم حق است وهم معلوم او واوست هست مطلق اينجا غير نيست واغيار كه مسمى است بعالم
عين اوست نه غير او آرى ¶ درمذهب اهل كشف وارباب شهود ¶ عالم همه نيست جز تفاصيل وجود
چندين صور ار چه ظاهر ازوى بنمود ¶ چون در نگرى نيست بجز يک موجود ¶ پس حق سبحانه وتعالى رحم نكرد مگر نفس
خود را اوست راحم درمقام جمع احديت واوست مرحوم درمرتبه تفصيل وكثرت ¶ همسايه وهمنشين وهمره همه اوست
بادلق گدا واطلس شه همه اوست ¶ درانجمن فرق ونهان خانه جمع ¶ بالله همه اوست ثم بالله همه اوست ¶ وهذه
اى كون القلب اوسع من رحمة الله سبحانه مسئلة عجيبة وفايدة غريبة ان عقلت وفهمت منها المراد واستفدت منها
ما ينبغى ان يستفاد والله ولى الرشاد والموفق للسداد اعلم ان لكل قلب خمسة اوجه وجه مواجه حضرة الحق سبحانه
لا واسطة بينه وبين الحق ووجه يقابل به عالم الارواح ومن جهته ياخذ من ربه ما يقتضيه استعداده بواسطة
الارواح ووجه يختص بعالم المثال ويحتظى منه بمقدار نسبته من مقام الجمع وبحسب اعتدال المزاج واخلاقه
وانتظام احواله فى تصرفاته وحضوره ومعرفته ووجه يلى عالم الشهادة ويختص بالاسم الظاهر والآخر ووجه
جامع يختص باحدية الجمع وهى التى تليها مرتبة الهوية المنعوتة بالاولية والاخرية والظهور والبطون
والجمع بين هذه النعوت الاربعة ولكل وجه مظهر من الاناسى والذى هو صورة قلب الجمع والوجود كنبينا صلى الله
عليه وسلم فان مقامه نقطة وسط الدايرة الوجودية فوجوه قلبه الخمسة تواجه كل عالم وحضرة ومرتبة وتضبط
احكام الجميع وتظهر باوصافها كلها بالوجه الجامع المنبه عليه آنفا واذا عرفت هذا فنقول اعظم الاشياء
الموصوفة بالسعة من جانب الحق الرحمة والقلب الانسانى والعلم فانه قال فى سعة الرحمة ورحمتى وسعت كل
شئ وقال فى الرحمة والعلم معا بلسان الملائكة ربنا وسعت كل شئ رحمة وعلما وقال فى سعة القلب الانسانى
ما وسعنى ارضى ولا سمائى ووسعنى قلب عبدى المؤمن الحديث ولا شك ان بين سعة كل واحد من هذه الثلثة وبين
الآخرين تفاوتا لا يعرف حقيقته ما لم يعرف حقيقة الرحمة واحكامها وحقيقة العلم وكيفية تعلقه بالمعلومات
وحقيقة القلب الذى وسع الحق فلنبداء بتاييد الله وامداده بذكر سعة العلم الذاتى الالهى وتعلقه بالحق وبالمعلومات
فنقول اعلم ان تعلق علم الحق بذاته على نوعين وكذلك تعلقه بالمعلومات فان للحق تعينا فى عرصة تعقله نفسه
ولهذا التعين الاطلاق بالنسبة الى تعين كل شئ فى علم كل عالم وبالنسبة الى تعين الحق فى تعقل كل متعقل فعلمه سبحانه
يتعلق من حيث تعينه فى نفسه ومن حيث تعينه فى تعقل كل متعقل ويتعلق علمه تعالى ايضا بذاته على نحو آخر وهو معرفته
بذاته من حيث اطلاقها وعدم انحصارها فى تعينها فى نفسها وهذه المعرفة هى معرفة كلية جلية ويتعلق
علمه بالمعلومات ايضا على نحوين احدهما باعتبار تعينها فى علمه وتعقل امتياز بعضها عن بعض وان هذا النحو

من

من التعلق العلمى لا يشمل جميع الممكنات بل يختص بما قدر دخوله فى الوجود فى دور او ادوار محصورة واما بالنسبة الى
جميع الممكنات من حيث انها غير متناهية فان العلم لا يتعلق بها الا تعلقا كليا جليا كما اشرت اليه فى شان
الحق سبحانه من حيث اطلاقه وعلة هذا الشبه والاشتراك التام بين الحق والممكنات هو انها فى التحقيق الاوضح
شؤن ذاته الكامنة فى اطلاقه وغيب هويته ولا مخلص لاحد فى علمه بالحق من تجاوز التعينات التعقلية و
الانتهاء الى تعين الحق فى تعقله نفسه وشهوده اتصال ذلك التعين من وجه بالاطلاق الذاتى الغيبى العديم الوصف
والاسم والوسم والحصر والحكم الا لمن كان حقيقته البرزخ الجامع بين الوجوب والامكان واحكامهما فانه نواجه
باطلاق غيب الذات باعتبار عدم مغايرته له دون توهم تعدد وامتياز فافهم وتدبر غريب ما سمعت وما عليه
نبهت تعرف انه ليس شئ اوسع من العلم بشرط معرفته على الوجه المذكور واما سعة الرحمة المشار اليها فى الكتاب
والسنة فيختص ببعض المحدثات المتعينة فى اللوح المحفوظ بكتابة القلم الاعلى وهى المنشعبة الى مائة شعبة
كما اشار اليه صلى الله عليه وسلم واما سعة القلب الذى وسع الحق فهى عبارة عن سعة البرزخية المذكورة
المخصصة بالانسان الحقيقى الذى هو قلب الجمع والوجود فالانسان الحقيقى الذى هو قلب الجمع والوجود وقلبه
برزخيته وعلمه المنبه عليه آنفا فافهم ¶ واذا كان الحق سبحانه كما ورد فى الصحيح يتحول يوم القيمة لاهل المحشر
فى الصور اى صور اعتقاداتهم بحسب قابلياتهم وموجب استعداداتهم ¶ مع انه تعالى فى نفسه لا يتغير عما هو عليه
من حيث هو فالقلوب المتجلى لها له اى للحق سبحانه كاشكال الاوعية المتشكلة باشكال مخصوصة كالاستدارة
والتثليث والتربيع وغيرها للماء الذى ليس متقيدا بشكل مخصوص لكنه يتشكل بشكلها اى الاوعية مع كونه
فى حد ذاته لا يتغير عن حقيقته المايية فافهم ماذكرنا من المثال لتعرف منه حال الممثل له فانه كما ان الماء لا شكل
له فى نفسه يتقيد به بل يتشكل بشكل وعائه كذلك الحق المطلق سبحانه ليس له فى ذاته صورة مخصوصة يتجلى بها
بل يتجلى على صورة العبد المتجلى له فان اهل التجليات انما يرد عليهم التجلى بحسب استعداداتهم فى عرصة الوجود
العينى انما يكون بموجب استعداداتهم الغيبية الغير المجعولة فى حضرة العلم الذاتى فمهما حصل تجلى للمتجلى له
فى حضرة الوجود العينى فانما يحصل على صورة استعداد العين الثابتة الازلية التى لهذا المتجلى له فارباب
الاستعدادات المخصوصة التى تعطيهم استعداداتهم الاعتقادات الجزوية التقييدية اذا تجلى الحق لهم رأى
كل احد صورة معتقده فيه فما راى سوى نفسه وما جعله فى نفسه من صور الاعتقاد والعبد الكامل ليس
كذلك فان له استعدادا كليا وقابلية احدية جمعية وخصوصه الاطلاق من كل قيد والسراح من كل حصر
والخروج عن كل طور فهو يقابل باطلاقه عن نقوش القيود الاعتقادية اطلاق الحق ويقابل كذلك كل
حضرة حضرة من الحضرات التى تكون منها وفيها وبحسبها التجلى بما يناسبها مما فيه من تلك الحضرة فيقبل جميع
التجليات مع الذات بمرآتيه ومجاليه التى فيه من غير مزاحمة والتجلى الذاتى الغيبى دايم الاشراق من الغيب
المطلق الالهى الذاتى على غيب قلبه المطلق الالهى الاحدى الجمعى الكمالى جعلنا الله واياك من اهله بحوله

وطول تجليات حق سبحانه تابع اعتقادات است واعتقادات بحسب استعدادات جزئیه وجودیه واستعدادات
جزئیه وجودیه بموجب استعدادات کلیه غیبیه که صفت اعیان ثابته ارباب تجلیات است واعیان ثابته مع
استعداداتها فایض از فیض اقدس که عبارت است از تجلی ذات بصور اعیان واستعداداتش ودر آن تفاوت
بسیار است چه بعضی از آن اعیان صورت اسماء جزئیه اند علی اختلاف درجاتها وبعضی صورت اسماء کلیه علی تفاوت
طبقاتها وبعضی صورت اسمی که جامع است جمیع جزویات وکلیات را پس حق را سبحانه وتعالی دو تجلی است یکی
تجلی ذاتی غیبی که مفیض اعیان ثابته است مع استعداداتها الکلیة ولا شک سعت واحاطه استعداد متجلی له بمقدار
سعت واحاطه آنست ودیگر تجلی وجودی شهادی وآن تابع استعداد متجلی له است وبحسب سعت واحاطه آن
وچون اعتقادات متنوع است واستعدادات متفاوت پس چون حق سبحانه تجلی کند هر که او را تقیید کرده
باشد بصورتی اسمی ورسمی مخصوص انکار کند او را در غیر آن صورت وهر که اطلاق کرده باشد او را از تقیید بصورتی
دون صورتی چون کاملان وعارفان در هیچ صورتی از صور تجلیات انکار او نکند بلکه حق تعظیم او بجای آرد
وعبادتی که مناسب مقام اوست بتقدیم رساند چه تجلیات حق وصور آن را نهایتی نیست که کامل عارف
وحق شناس واقف بان ووقوف کند. نعم او تمّص وتتبّا. فلا وابیک الا ازداد حبا
کر دربوا وقبا وکر بیرهن است، در هر صورت که بینمش جان منست. الا ترى هذا توضیح وتنویر لما سبق
من تحول الحق فی الصورات الحق کل یوم ای کل آن فان الآن هو یوم الذات لا ینقسم ابدا هو فی شان وما اعظم
شان ذی الشان الذی هذا شانه فی کل آن کذلک ای کما یتقلب الحق سبحانه فی شونه کذلک القلب یتقلب
حسب تقلبه سبحانه فی الخواطر والصفات والاحوال ولذلک ای ولتقلب القلب فی الخواطر قال سبحانه ان فی
ذلک ای القرآن لذکرى لمن کان له قلب یتقلب فی انواع الصور والصفات ولم یقل له عقل لان العقل یتقید
بالاعتقادات الجزئیة فیحصر الامر الالهی الذی لا ینحصر فیما یدرکه بخلاف القلب فانه لکونه محلا للتجلیات
المختلفة من الالهیة والربوبیة وتقلبه فی صورها یتذکر ما نسیه مما کان یجده قبل ظهوره فی هذه النشأة العنصریة
ویجد هنا ما اضاعه کما قال علیه السلام الحکمة ضالة المومن فافهم اعلم ان بین القلب والتقول والقابلیة
مناسبة معنویة ولفظیة اما المعنویة فلان له قابلیة قبول صور جمیع التجلیات واما اللفظیة فلانه لولا قلبیة
بعض حروف القلب والقابل وقلبه لکان هو هو وقلب الشیء لغة ان تجعل اوله آخره اوظاهره باطنه جمعا
وفرادى واذا قلبت لفظ القلب فان القبول والقابلیة من تقالیبه واما العقل لغة فهو القید والربط
والضبط فمقتضاه التقیید وحقیقة الذکرى بالحق عن الحق المطلق عن کل قید حتى عن قید الاطلاق
الذی یقابله التقیید تنافی العقل الذی حقیقته القید والضبط ولمناظر هذا الحصر والقید اولا فی
العقل الاول الذی عقل نور التجلی المطلق باستعداده الخصوصی التقییدی فاقامه الله لمظهریة هذا السر
وهو القید فحقیقته تقیید النور المطلق فقال له الحق اکتب ای قید واجمع علمی فی خلقی الى یوم القیمة وذلک

قید لقید فی قید وقبول جمیع التجلیات الغیر المتناهیة دایما ابدا لیس الا للحقیقة الانسانیة الالهیة الازلیة
الابدیة الکمالیة الجمعیة الاحدیة هی قلب الوجود الحق ولحقیقة الذکرى

فص حکمة ملکیة فی کلمة لوطیة الملک بفتح المیم وسکون اللام هو الشدة والقوة التامة وانما
قرن الشیخ قدس الله روحه هذه الحکمة بالصفة الملکیة مراعاة للامر الغالب علی حال لوط وامته وما عامل
الحق به قومه من شدة العقوبة فی مقابلة الشدة التی قاساها لوط منهم حتى نطق لسان حاله معهم بقوله لو
ان لی بکم قوة او آوی الى رکن شدید لوط علیه السلام در قومش ضعیف بود وایشان اقویا وشدید الجانب
وانقیاد فرمان حق وقبول دعوت نمی کردند وبواسطه اشتغال بشهوات بهیمیه وانهماک در امور طبیعیه در زمین
افساد می کردند تا لوط گفت لو ان لی بکم قوة او آوی الى رکن شدید پس التجا بحق که قوی شدید است آورد تا حق
بشدت عذاب آن قوم را استیصال کرد. قال الله تعالى الله الذی خلقکم من ضعف ای اساس امرکم
وما علیه جبلتکم وبنیتکم الضعف الذی هو عدم القوة فانه خلقکم من تراب ثم من نطفة ثم من علقة ثم
من مضغة مخلقة وغیر مخلقة ثم یخرجکم طفلا ثم جعل من بعد ضعف قوة حیث بلغتم وقت الاحتلام
والشبیبة وتلک حال القوة الى الاکتهال وبلوغ الاشد ثم جعل من بعد قوة ضعفا وشیبة ای ردکم الى اصل
حالکم وهو الضعف بالشیخوخة والهرم فالضعف الاول بلا خلاف ضعف المزاج فی فهم ارباب العموم و
الخصوص جمیعا والقوة التی بعده ای بعد الضعف الاول قوة المزاج بحسب مفهومها الظاهر عندهم جمیعا
وینضاف الیه الى مفهومها الظاهر فی فهم ارباب الخصوص قوة الحال وهی التی یقتضی التصرف والتاثیر فی
العالم بالهمة والضعف الثانی ضعف المزاج بموجب مفهومه الظاهر عند الجمیع وینضاف الیه فی فهم ارباب
الخصوص ضعف المعرفة ای ضعف حصل بسبب المعرفة ای المعرفة بالله تضعفه وتخرجه عن قوته العرضیة
وترده الى ضعفه الاصلی حتى تلحقه بالتراب الذی هو اصله ویلحقه به فیرجع الى ضعفه الاول فلا یقدر
على شیء بالتصرف والتاثیر بقوة الهمة فیصیر فی نفسه ای فی حد ذاته مع قطع النظر عن ظهور الصفات الالهیة
فیه عند نفسه ای فی نظره واعتقاده کالصغیر عند امه الرضیع ای کالطفل الصغیر الرضیع عند امه فکما
انه لا یرى لنفسه قوة ولا قدرة ویکل امره بالکلیة الى امه التی ترضعه وتربیه فکذلک العارف بالنسبة الى الوجود
الحق والرب المطلق. عارف صاحب تصرف را مانع از تصرف دو امر است یکی تحقق بمقام عبودیت وظهور
بضعف حقیقی وعدم اصلی خویش چه عدم اصل هر متعین است ورجوع همه امور کونیه بسوی اوست
تو ز کجا میرسد کهنه کجا می رود. کهنه ورای نظر عالم فی منتهاست. وقوت وشدت بالاصالة حق راست
وغیر او را بالتبع پس هر چند بسبب تحقق بمقام عرفان مرتبه تاثیر وتصرف در عالم همت یافته باشد حضرت
حق را بر خود اختیار کند وآن تصرف را بحق ایثار کند ممکن که بود حقیقتش محض عدم
حاشا که تواند زدن از هستی دم. هر چند که بیند ز خود آثار قدم. آن به که برون ننهد از اندازه قدم

ثم تراب خلقنا آدم منه او من الاغذیة التی یتکون منها المنی
ثم من نطفة ای منی من النطفة وهو الصب ثم من علقة ای قطعة
من الدم جامدة ثم من مضغة ای قطعة من اللحم وهی فی الاصل
قدر ما یمضغ مخلقة وغیر مخلقة مسواة لا نقص فیها
ولا عیب وغیر مسواة او تامة وساقطة او مصورة
وغیر مصورة منه

لاسيما وفى كه آية كريمه وانفقوا مما جعلكم مستخلفين فيه شنيده باشد ودانسته كه هرچه در دست اوست نه از وست
بلكه او در آن امر خليفه حق است سبحانه ونايب مناب او وبا اين همه بموجب فرموده فاتخذه وكيلا مأمورست
كه حق را در ان امر خليفه ووكيل خود سازد پس با وجود اين معرفت وشهود عارف را كجا آن همت باقى ماند
كه بدان تصرف تواند كرد چه همت اثر نكند مگر بجمعيت تمام كه صاحب همت را كجا بى توجه بغير امر متصرف فيه
نماند واين معرفت مفرق جمعيت همت اوست وموجب رجوع او بعدم اصلى وعجز جبلى
از دور بر بينى تو مرا شخص روند • زان شخص مپرهيز كه او غير عدم نيست • بيش آى كه عدم شو كه عدم معدن جانست
ليكن نه چنين جان كه بجز غصه وغم نيست • وامر دوم احديت متصرف ومتصرف فيه است زيرا كه عارف
چون بداند كه متصرف ومتصرف فيه در حقيقت واحدست اگر چه بحسب صورت مختلف است وجود اعتبار
از نظر شهود او برخيزد پس همت بچه دارد وجمعيت خاطر بر كه گمارد وللشيخ الكامل العارف مؤيد الدين
الجندى رحمه الله ههنا كلام لخصه بعضهم بهذه العبارات والوجه الثانى وهو شهود احدية المتصرف والمتصرف
فيه كما يمنع من التصرف فقد يقتضى التصرف لانه واقع فى نفس الامر اذ ليس فى الوجود الا الحق وحده والتصرف
واقع فلو تصرف العارف بالاحدية المذكورة ما كان ذلك التصرف الا للحق سبحانه ولا سيما العبد الكامل فانه
هو الذى لجميع ما للرب من الحقايق الاسمائية الالهية وما للعبد من الصفات العبدانية باحدية العين
والا لم يكن كاملا لكن لا يكون بارسال الهمة وتسليطها لئلا تخل بمقام العبودية بل باظهار الحق ذلك منه
وظهوره تعالى على مظهره بالتصرف من غير تقيد منه بذلك ولا ارسال همة ولا تسليط نفس ولا ظهور به
فالمانع بالحقيقة هو الوقوف فى مقام العبودية الذاتية لورد امانة الربوبية العرضية الى الله تأدبا باداب
اهل القرب فلا يتصدى للتصرف والتسخير ويتوجه بالكلية الى الله الواحد الاحد المتفرد بالتقدير والتدبير
گويند عشق چيست بگو ترك اختيار • آنكو ز اختيار نرست اختيار نيست • عارف شهنشهيست دو عالم بر و نثار
هيچ التفات شاه بسوى نثار نيست • كار من اگر باختيارم بودى • آشفته تر از زلف نگارم بودى
گر من نظرى بكار خود داشتمى • او را نظرى كجا بكارم بودى • ولذلك اى للضعف الحاصل بسبب المعرفة
بالله وعدم الاقتدار على شىء بالتصرف فيه • قال لوط عليه السلام لو ان لى بكم قوة اى ليت لى بكم قوة من الهمة
القوية اقاومكم بها او اقاويكم او آوى اى التجاء الى ركن شديد يريد لوط عليه السلام بالركن الشديد
بحسب الظاهر القبيلة القوية الغالبة على اعاديها ويقول رسول الله صلى الله عليه وسلم مشيرا الى ما اراده
لوط عليه السلام بالركن الشديد بحسب الباطن رحم الله اخى لوطا لقد كان يأوى الى ركن شديد يريد صلى الله
عليه وسلم ضعف المعرفة اى يشير بهذا الكلام الى ضعفه الحاصل بسبب معرفته بالله حيث تعطف عليه اولا
بالدعاء له بالرحمة فان ذلك ينبئ عن ضعفه وعجزه عليه السلام ونسبه ثانيا الى نفسه بالاخوة المشعرة بمشاركته
اياه فى هذا الضعف الظاهر تحققه صلى الله عليه وسلم به فالركن الشديد الذى التجاء اليه لوط عليه السلام

بحسب الباطن هو الحق سبحانه مدبره الذى يدبر امره بمقتضى علمه وحكمته ومربيه الذى يربيه بموجب لطفه ورحمته
لوط عليه السلام عارف بود بآنكه هر اسمى را خاصيتى است وتأثيرى ومظهرى كه در ان مظهر خاص خواص وتأثير آن
اسم بظهور مى پيوندد چه افعال او سبحانه در خارج جز بواسطه مظاهر بظهور نمى رسد واز قوت بفعل نمى آيد پس بظاهر
التجاء او بمظاهر بود نفس او وقبيله وبه باطن بحضرت حق سبحانه وهر كه بباطن متوجه استمداد از حضرت اسمى از اسماء
الهى شود وبظاهر قصد آن مظهر كند كه خاصيت آن اسم را از قوت بفعل آورد بى توقف بمراد رسد والله الموفق

فص حكمة قدرية فى كلمة عزيرية

القضاء عبارة عن الحكم الكلى الالهى فى اعيان الموجودات
على ما هى عليه من الاحوال الجارية من الازل الى الابد والقدر هو تفصيل ذلك الحكم بايجادها فى اوقاتها وازمانها
التى يقتضى الاشياء وقوعها فيها باستعداداتها الجزئية فتعليق كل حال من احوال الاعيان بزمان معين وسبب
معين عبارة عن القدر وسر القدر انه لا يمكن لعين من الاعيان الخلقية ان يظهر فى الوجود ذاتا وصفة وفعلا
الا بقدر خصوصية قابليته واستعداده الذاتى وسر سر القدر ان هذه الاعيان الثابتة ليست امورا خارجة عن الحق
قد علمها ازلا وتعينت فى علمه على ما هى عليه بل هى نسب وشئون ذاتية فلا يمكن ان تتغير عن حقايقها فانها حقايق
ذاتيات وذاتيات الحق سبحانه لا تقبل الجعل والتغيير والتبديل والمزيد والنقصان فبهذا علم ان الحق سبحانه
لا يعين من نفسه شيئا لشىء اصلا صفة كان او فعلا او حالا او غير ذلك لان امره واحد كما انه واحد وامره
الواحد عبارة عن تأثيره الذاتى الوحدانى بافاضة الوجود الواحد المنبسط على الممكنات القابلة له الظاهرة به
والمظهرة اياه متعددا متنوعا بمختلف الاحوال والصفات بحسب ما اقتضته حقايقها الغير المجعولة المتعينة فى علمه
الازل فكان من مقتضى حقيقة عزير عليه السلام واحكام لوازمها انبعاث رغبة منه نحو معرفة سر القدر وانشاء
فكره فى القرية الخربة بصورة استبعاد اعادتها على ما كانت عليه فاظهر الله له بواسطة فكره واستبعاده انواعا
من صور الاعادة وانواعا من احكام القدرة فلذلك نسب رضى الله عنه الحكمة القدرية الى الكلمة العزيرية لله
الحجة البالغة التامة القوية على خلقه فيما يعطيهم ويحكم به عليهم من الكفر والايمان والطاعة والعصيان لا للخلق
عليه كما قالت الجهلة البطلة الظلمة فى حكمهم على الله سبحانه انه قدر على الكافر والجاهل والعاصى الكفر والمعصية والجهل
ثم يواخذهم عليها بما ليس فى قوتهم ووسعهم لانهم اى الخلق هم المعلومون له وهو العالم بهم والمعلوم كاينا ما كان
يعطى العالم به كاينا من كان اى يجعله بحيث يدرك ما هو عليه فى نفسه اى فى حد ذاته من الاحوال الجارية عليه من الازل
الى الابد واستعداداتها وهو اى ذلك الادراك هو العلم ولا اثر للعلم فى المعلوم • بان يحدث فيه ما لا يكون له فى حد ذاته
بل هو تابع للمعلوم والحكم على المعلوم تابع له فلا حكم من العالم على المعلوم الا به اى بالمعلوم وبما يقتضيه بحسب استعداده
الكلى والجزئى فما قدر الله سبحانه على الخلق الكفر والعصيان من نفسه بل باقتضاء اعيانهم وطلبهم بلسان استعداداتهم
ان يجعلهم كافرا او عاصيا كما تطلب عين الكلب صورته الكلبية والحكم عليه بالنجاسة العينية وهذا هو عين سر
القدر فان قلت الاعيان واستعداداتها فايضة من الحق تعالى فهو جعلها كذلك قلت الاعيان ليست بمجعولة

كامرّ غير مترة بل هى صور علمية للاسماء الالٓهية التى لا تاخر لها عن الحق سبحانه الا بالذات لا بالزمان فهى ازلية
ابدية غير متغيرة ولا متبدلة والمراد بالافاضة التاخر بحسب الذات لا غير. اعلم انّ كل رسول نبى من غير
عكس كلى فالرسالة خصوص مرتبة فى النبوة وكل نبى ولى من غير عكس كلى فالنبوة خصوص مرتبة فى الولاية
فكل رسول ولى كما انه نبى فالرسل صلوات الرحمن عليهم اعلى مرتبة من غيرهم لجمعهم بين المراتب الثلث الولاية
والنبوة والرسالة ثم الانبياء لجمعهم بين المرتبتين لكن مرتبة ولايتهم اعلى من نبوتهم ونبوتهم اعلى من رسالتهم
لانّ ولايتهم جهة حقيتهم لفنائهم فيه ونبوتهم جهة ملكيتهم اذ بها يحصل المناسبة لعالم الملائكة فيأخذون
الوحى منهم ورسالتهم جهة بشريتهم المناسبة للعالم الانسانى واليه اشار الشيخ رضى الله عنه بقوله مقام النبوة
فى برزخ دون الولى وفوق الرسول اى النبوة دون الولاية التى لهم وفوق الرسالة نبى آن كس باشد كه فرستاده
شود بخلق از براى هدايت وارشاد ايشان بكمالى كه مقدر است بحسب استعداد اعيان ايشان را ونبى فعيل است
بمعنى فاعل از نبأ كه عبارتست از خبر يعنى مخبر از حق تعالى وذات واسما وصفات او مرينكان او را
يا بمعنى مفعول يعنى او را حق تعالى اخبار كرده است از امور مذكوره ورسول آن نبى را كويند كه مامور بود
بوضع شرع يعنى ابتدا يا بنسخ بعضى از احكام شرعى كه بيش از او موضوع بوده وولايت ماخوذست از ولى
كه قربست وآن منقسم مى شود بدو قسم عامه وخاصه ولايت عامه شامل باشد جميع مومنان را بحسب مراتب
ايشان وولايت خاصه شامل نباشد الا واصلان را از سالكان بس آن عبارت باشد از فانى شدن بنده
در حق بآن معنى كه افعال خود را در افعال حق وصفات خود در صفات حق وذات خود را در ذات حق فانى يابد
ناميست زوى بروى وباقى بهم اوست. فالولى هو الفانى فى الله سبحانه والباقى به والظاهر باسمائه وصفاته
وولايت باطن نبوتست نبى از راه ولايت كه باطن ويست از حق عطا وفيض مى ستاند واز راه نبوت كه ظاهر
ويست بخلق افاضه مى كند ومى رساند وآنچه منقولست از بعضى از اولياء الله كه ولايت از نبوت فاضلترست
مراد آنست كه جهة ولايت نبى از جهة نبوت او فاضلترست نه آنكه ولايت ولى تابع فاضلترست از نبوت
نبى متبوع قال الشيخ رضى الله عنه اذا سمعت احدًا من اهل الله او ينقل اليك عنه انه قال الولاية اعلى من النبوة
فليس يريد ذلك القائل الا ما ذكرناه وهو انّ ولاية النبى اعلى من نبوته او يقول ان الولى فوق النبى
والرسول فانه يعنى بذلك فى شخص واحد وهو انّ الرسول من حيث انه ولى اتم منه من حيث انه نبى ورسول
لانّ الولى التابع له اعلى منه

فص حكمة نبوية فى كلمة عيسوية

انما خصت الحكمة النبوية بالكلمة العيسوية وان كانت جميع هذه الحكم نبوية لانّ نبوته فطرية غالبة على حاله
وقد انبأ عن الله فى بطن امه بقوله لا تحزنى قد جعل ربك تحتك سريا وفى المهد بقوله آتانى الكتاب وجعلنى
نبيا الى وقت بعثه وهو الاربعون من سنه لقوله عليه السلام ما بعث نبى الا بعد الاربعين وقيل انها ليست
مهموزة من النبأ بل ناقصة من نبا ينبو نبوًّا بمعنى ارتفع لارتفاع مقامه من ابناء البشر ولقوله تعالى

بل رفع

بل رفعه الله وختم الولاية عليه من خصايص الروح الذى هو نفس رحمانى من صفاته الذاتية الحيوة انه
ما يمرّ على شئ من القوابل ولم يباشره بصورته المثالية الا حيى ذلك الشئ بقوة قبوله وظهر فيه خاصية الحيوة واثر
من آثارها بحسب تلك القوة ولكن اذا حيى ذلك الشئ الذى مرّ عليه الروح وباشره وسرت الحيوة فيه يكون تصرفه
اى تصرف الروح وتاثيره بحسب مزاجه اى مزاج ذلك الشئ واستعداده لا بحسب الروح نفسه فانّ الروح امر
قدسى ليس له حسب معين وحيثية مخصوصة فاذا كان ذلك الشئ ذا مزاج معتدل قابل للحيوة ظهر فيه الحس
والحركة وجميع خواص الحيوة بحسب المزاج المخصوص وان لم يكن ظهر فيه اثر من الحيوة بحسب صورته كالخوار
لصورة البقر على ما يجئ ارواح مظاهر اسم رب اند زيرا كه حق سبحانه بدان ارواح تربيت مى كند مظاهر را
واول صفت كه بحسب وجود لازم ارواح است حياتست وآن اصل جميع صفات وجوديه است ولهذا
اسم حى امام ائمه سبعه كشت بدان سبب كه علم وارادت وقدرت وغيرها من الصفات متصور الوجود نيست
مكر بعد از حيات وهر چيزى را روحى است خاص كه فايض است بروى از ربش واو را حياتى است خاص
مناسب او كه ظاهر مى شود در وى آن حيات وتوابع او من العلم والقدرة والارادة وغيرها بحسب مزاج
آن چيز بس اكر مزاج او قريب باعتدال باشد چون انسان ظاهر مى شود در وى جميع خواص يا اكثر ش
واكر بعيد باشد از اعتدال خاصيت حيات ولوازمش در وى مختفى مى كردد چون جماد ومعدن الا اثرى
انّ النفخ الالهى اى الروح الالهى المنفوخ فى الاجسام المسواة لنفخ الروح فيها مع نزاهته عن خواص تلك
الاجسام وعلو حضرته فى حد ذاته عن التقيد بصفاتها كيف يكون تصرفه اى تصرف الروح فى الجسم المنفوخ
فيه او فى ما عداه بتوسط بقدر استعداد الجسم المنفوخ فيه وقابليته لا بحسب الروح فى نفسه الا ترى ان السامرى
لما عرف تاثير الارواح فيما تمر عليه وتباشره كيف قبض قبضة من اثر الرسول يعنى الروح الامين الذى
هو جبرئيل حين ظهر متمثلاً على البراق وكان البراق ايضًا روحًا متمثلا فاثر ذلك فى التراب الذى مرّ
عليه وسرت الحيوة فيه فعرف السامرى ذلك بنور باطنه وقوة استعداده فقبض قبضة من اثره فنبذها
على صورة العجل المتخذة من حلى القوم فخار العجل بعد ما حيى فذلك اى الخوار بسبب استعداد المزاج التابع
لصورة العجل فلو كان صورة حيوان آخر لنسب اليها اسم الصوت الذى لتلك الصورة كالرغاء للابل
والثواج للكبش واليعار للشاة وغير ذلك جبرئيل عليه السلام نزديك ارباب عرفان عبارتست از روحى
كه مسلط است بر سماوات سبع وما فيها من العناصر والمواليد ومحل سلطنت او سدرة المنتهى است وهر روحى
از ارواح كه در مرتبه از مراتب عاليه واقع است در ما تحت خود از مراتب سافله مؤثر مى باشد بس ارواح
باقى سماوات كه در تحت سابع واقع اند از اعوان واتباع جبرئيل باشند واما روح فلك قمر كه بيش فلاسفه مسماست
بعقل فعال عند ارباب التحقيق مسمى باسمعيل است نه بجبرئيل كما زعمت الفلاسفة وان اسمعيل ملكى است
مسلط بر عالم كون وفساد از اعوان واتباع جبرئيل عليه السلام وليس له حكم فى ما فوق فلك القمر كالاحكام

لجبرئيل فيما فوق السدرة والله تعالى اعلم

فص حكمة رحمانية في كلمة سليمانية

انما اختصت الكلمة السليمانية بالحكمة الرحمانية لعموم حكمها فانه كما ان للاسم الرحمن شمول حكم على الموجودات كلها كذلك للكلمة السليمانية احاطة سلطنة وتصرف في العالم كله فسخر الله له العالم الاعلى والاسفل فاما تسخيره له العالم السفلي فواضح بتحكمه في الجن والانس والوحش والطير وساير الحيوانات البرية والبحرية وتعدى حكمه الى العناصر فسخر له الريح تجرى بامره وسخر له الماء يغوص له فيه الشياطين النارية وهذا من اعظم التسخيرات لما فيه من الجمع بين ما من النار مع الماء ومع ما من الماء مع تضاد طبايعهما ولذلك نبه سبحانه وتعالى بقوله ومن الشياطين من يغوصون له ويعملون عملا دون ذلك فاخبر تعالى ان كل ما كانوا يعملون له فهو دون غوصهم لما ذكرت من صعوبة الجمع بين الاضداد وسخرت له الارض يتبوء منها حيث يشاء

واما تسخير الحق له العالم العلوى فواضح ايضا عند المستبصرين فان كل ما تيسر له عليه السلام في هذا العالم فانه من آثار تسخير الله له ذلك العالم وتعليمه اياه اسباب التصرفات فانهم لما كانت بلقيس خالصة له اى لسليمان عليه السلام بالانقياد اليه والايمان به من حيث لا تشعر هى بذلك اى بكونها له وذلك لمناسبة فطرية ومجانسة ذاتية وتوفيق آلهى قالت لقومها ظاهرة بالقوة اى بقوة الهمة والتصرف بها فيهم لينقادوا اليه في حق كتاب سليمان حين القاه الهدهد اليها واريتهم اياه انه كتاب كريم حيث قالت انى القى الى كتاب كريم اى مكرم عليها معظم عندها انه اى هذا الكتاب الكريم من سليمان هذا بيان لمرسل الكتاب او اشارة الى عنوانه وانه اى مضمونه بسم الله الرحمن الرحيم الا تعلوا على واتونى مسلمين فتكريم بلقيس وتعظيمها لكتاب سليمان كان لعناية ازلية ومناسبة جبلية لا لما قال بعض اهل الظاهر من المفسرين من ان السبب فيه تقديم سليمان اسمه على اسم الله فانه انما قدم اسمه على اسم الله وقاية له ان يقع عليه الخرق وانه ان وقع الخرق يكون على اسمه لا على اسم الله وان اسمه لكمال مهابته في قلوب البرية مانع لهم عن الخرق اما اولا فلان قوله انه من سليمان ليس من مضمون الكتاب كما سبق اليه اشارة واما ثانيا فلان بلقيس لو كانت مريدة للخرق ولما كانت موفقة لاكرام الكتاب لم يكن تقديم اسمه مانعا من الخرق ولا تاخيره بل كانت تقرأ الكتاب وتعرف مضمونه كما فعل كسرى ثم كانت تمزقه لو لم تكن موفقة جون بلقيس نامهٔ سليمانرا بكشاد وبر مضمون آنش اطلاع افتاد سابقهٔ عنايت ازلى ورابطهٔ مناسبت جبلى در حركت آمد بحسب باطن ايمان آورد وانقياد نمود ومضمون آنرا بر اتباع واشياع خويش عرضه فرمود تا هر كرا با او در آن جنسيت ومناسبت مشاركتى باشد بر قبول آن اقبال نمايد چه سرمايهٔ ايمان با نبيا ورسل عليهم السلام آن مناسبت وجنسيت است نه مشاهدهٔ معجزات ومطالعهٔ خوارق عادات

موجب ايمان نباشد معجزات • بوى جنسيت كند جذب صفات •
معجزات از بهر قهر دشمن است • بوى جنسيت پى دل بردن است •

ولهذا چون كسرى را از آن مناسبت

وجنسيت

331

وجنسيت اثرى نبود واز عنايت ازلى وسعادت اصلى خبرى نه بر قبول نامهٔ حضرت رسالت صلى الله عليه وسلم اقبال ننمود وبعد الاطلاع بر مضمون آن قاعدهٔ عناد واستكبار پيشه كرد وبتمزيق وتفريق آن نامهٔ همايون كستاخى وبى ادبى پيش آورد

جون خدا خواهد كه پردهٔ كس درد • ميلش اندر طعنهٔ پاكان برد

واما ظهر آصف وزير سليمان عليه السلام بالقوة وجمعية الهمة على الاتيان بالعرش اى عرش بلقيس من سبا قبل ارتداد طرف الناظر اليه دون سليمان مع كونه عليه السلام اقوى واقدر منه الا ليعلم آصف الجن الذى ادعى عفريت منهم انه يأتى به قبل قيام القايم من مقامه غيرة منه على سليمان وملكه ان شرف سليمان عظيم اذ كان لمن هو حسنة من حسناته واحد من خاصته هذا الاقتدار العظيم والتصرف القوى فكيف كان الحال لو تصرف هو بنفسه اعلم ان آصف بن برخيا مع فنون علومه كان مؤيدا من عند الله معانا من عالم القدرة باذن الله وتائيده اعطاه الله التصرف في عالم الكون والفساد بالهمة والقوة الملكوتية فتصرف في عرش بلقيس بخلع صورته عن مادته في سبا وايجاده عند سليمان فان النقل بالحركة اسرع من ارتداد طرف الناظر اليه محال اذ النقل زمانى وحركة البصر نحو المبصر وعنه آنية لوقوع الابصار مع فتح البصر في وقت واحد فاذن ليس حصول عرش بلقيس عند سليمان بالنقل من مكان الى مكان ولا بانكشاف صورته على سليمان في مكانه لقوله تعالى فلما رآه مستقرا عنده فلم يبق الا انه كان بالتصرف الآتى من عالم الايد والقدرة فكان وقت قول آصف انا آتيك به قبل ان يرتد اليك طرفك عين وقت انعدام العرش في سبا وايجاده عند سليمان عليه السلام وهذا التصرف اعلى مراتب التصرف الذى خص الله به من شاء من عباده واقدره عليه وما كان ذلك الا كرامة لسليمان عليه السلام حيث وهب الله لبعض اصحابه واحد خاصته هذا التصرف العظيم وهو من كمال العلم بالخلق الجديد فان الفيض الوجودى والنفس الرحمانى دايم السريان والجريان في الاكوان كالماء الجارى في النهر فانه على الاتصال يتجدد على الدوام فكذلك تعينات الوجود الحق في صور الاعيان الثابتة في العلم القديم لا يزال يتجدد على الاتصال فقد ينخلع التعين الاول الوجودى عن بعض الاعيان في بعض المواضع ويتصل به الذى يعقبه في موضع آخر وما ذلك الا الظهور العين العلمى في هذا الموضع واختفائه في الموضع الاول مع كون العين بحاله في العلم وعالم الغيب ولما كان آصف عارفا بهذا المعنى معتنيا به من عند الله مخصوصا منه بالتصرف في الوجود الكونى وقد آتى الله تعالى سليمان بصحبته وآزره وقواه بمعونته اكراما له واتماما لنعمته عليه في تسخير الجن والانس والطير والوحش واعلاء لقدره واعظاما لملكه سلط الغيرة على آصف فغار على سليمان وملكه الذى آتاه من ان يتوهم الجن ان تصرفهم الذى اعطاهم الله تعالى اعلى واتم من تصرف سليمان وذويه فاعلمهم ان الملك والتصرف الذى اعطى بعض اصحابه من خوارق العادات اعلى واتم من الذى خص الجن به من الاعمال الشاقة والخارجة عن قوة البشر والخارقة للعادة بحسب الفكر والنظر واعلم ان الجن ارواح قوية متجسدة في اجرام لطيفة تغلب عليها الجوهر النارى والهوائى كما غلب علينا الجوهر الارضى والمائى

وللطافة جواهر اجسادهم وقوة ارواحهم اقدرهم الله على التشكل باشكال المختلفة والتمكن من حركات سريعة واعمال عن وسع البشر متجاوزة كالملائكة الا انها سفلية والملائكة علوية والله اعلم فضل آصف بران جنى كه گفت انا آتيك به قبل ان تقوم من مقامك بتصرفات نفسانى است با معاونت از تاثيرات فلكى وخواص طبايع اشيا چه رجوع طرف بناظر اسرع است از قيام قايم از مقامش پس آصف در عمل اتم بود از ان جنى زيرا كه تصرف كرد در عين عرش با عدام وايجاد در آن واحد پس اعدام كرد در موضعش وايجاد كرد نزد سليمان از انكه قول كاملان مثل قول حق است سبحانه چيزى را كه وجود او مطلوب باشد پس چون كامل كن گويد همان زمان آن چيز موجود شود وليكن باذن حق تعالى چه حق سبحانه عين جوارح وعين قواى روحانى وجسمانى ايشان شده است وبسبب اين نسبت آن كامل وزير سليمان عليه السلام بود

جز صحبت عارفان كامل مگزين • جز جانب بندگان مقبل منشين • شد هيزم تيره نور از صحبت نار شد زنده غذا چو گشت با زنده قرين • وسليمان قطب وقت خود بود ومتصرف وخليفه بود در عالم وخوارق عادات از اقطاب وخلفا كم صادر مى شود بلكه از وزرا ونايبان ايشان واقع مى شود زيرا كه اقطاب قايم بعبوديت تامه ومتصف بفقر كلى اند تصرف نمى كنند از براى خود در چيزى ولما قالت بلقيس في جواب السؤال عن عرشها حيث قيل لها اهكذا عرشك كانه هو اى كان العرش المشاهد المشار اليه هو العرش الذى خلفته فى سبا فعنه اى فيما قالت بلقيس عثور واطلاع منا على علمها اى على كونها عالمة بتجديد الخلق بالامثال فى كل زمان بل فى كل آن فانت بلقيس بكاف التشبيه فى قولها كانه هو وحكمت بالمغايرة والمشابهة فان التشبيه لا يكون الا بين متغايرين وصدقت فيما قالت لما ذكرنا من تجديد الخلق بالامثال فان مثل الشئ لا يكون عينه من حيث التعين وهو هو من حيث الحقيقة واراها اى سليمان بلقيس صرح القوارير فحسبته كانه لجة اى ماء فكشفت عن ساقيها حتى لا يصيب الماء ثوبها وما كان لجة فى نفس الامر كما ان العرش المرئى الموجد عند سليمان ليس عين العرش الذى خلفته فى سبا من حيث الصورة فانه قد انخلع عن الصورة الاولى وتلبس بصورة اخرى ولكن الجوهر الذى تعاقبت عليه الصورتان واحد والصورتان متماثلتان فنبهها بذلك على ان حال عرشها كحال الصرح فى كون كل منهما مماثلا مشابها للآخر اما العرش فلانه انعدم وما اوجده الموجد مماثل لما انعدم واما الصرح فلانه من غاية لطفه وصفائه صار شبيها بالماء الصافى مماثلا له وهو غيره فنبهتها بالفعل على انها صدقت فى قولها كانه هو فانه ليس عينه بل مثله وهذا غاية الانصاف من سليمان عليه السلام فانه صوبها فى قولها كانه هو وهذا التنبيه الفعلى كالتنبيه القولى الذى فى سواله اهكذا عرشك حيث لم يقل اهذا عرشك فافهم وهذا اى تجديد الخلق مع الآنات ليس مخصوصا بعرش بلقيس بل هو سار فى العالم كله علوه وسفله فان العالم بمجموعه متغير ابدا وكل متغير يتبدل تعينه مع الآنات فيوجد فى كل آن متعين غير المتعين الذى هو فى الآن الآخر مع ان العين الواحدة التى يطرأ عليها هذه

التغيرات

التغيرات بحالها فالعين الواحدة هى حقيقة الحق المتعينة بالتعين الاول اللازم لعلمه بذاته وهى عين الجوهر المعقول الذى قبل هذه الصور المسماة عالما ومجموع الصور اعراض طارية متبدلة فى كل آن والمحجوبون لا يعرفون ذلك فهم فى لبس من هذا التجدد الدايم فى الكل واما اهل الكشف فانهم يرون ان الله تعالى يتجلى فى كل نفس ولا يتكرر التجلى فان ما يوجب البقاء غير ما يوجب الفناء وفى كل آن يحصل البقاء والفناء فالتجلى غير مكرر ويرون ايضا ان كل تجل يعطى خلقا جديدا ويذهب بخلق فذهابه هو الفناء عند التجلى الموجب للفناء والبقاء لما يعطيه التجلى الآخر الموجب للبقاء بالخلق الجديد ولما كان هذا الخلق من جنس ما كان اولا التبس على المحجوبين ولم يشعروا بالتجدد وذهاب ما كان حاصلا بالفناء فى الحق لان كل تجل يعطى خلقا جديدا ويفنى فى الوجود الحقيقى ما كان حاصلا ويظهر هذا المعنى فى النار المشتعلة من الدهن والفتيلة فانه فى كل آن يدخل منهما شئ فى تلك النارية ويتصف بالصفة النورية ثم تذهب تلك الصورة بصيرورته هواء هكذا شان العالم باسره فانه يستمد دائما من الخزاين الالهية فيفيض منها ويرجع اليها والله اعلم بالحقايق اعلم ان امداد الحق وتجلياته واصل الى العالم فى كل نفس وفى التحقيق الاتم ليس الا تجل واحد تظهر له بحسب القوابل ومراتبها واستعداداتها تعينات فيلحقه لذلك التعدد والنعوت المختلفة والاسماء والصفات لا ان الامر فى نفسه متعدد او وروده طار ومتجدد وانما التقدم والتأخر وغيرهما من احوال الممكنات توهم التجدد والطريان والتقيد والتغير ونحو ذلك كالحال فى التعدد والا فالامر اجل من ان ينحصر فى اطلاق او تقييد او اسم او صفة او نقصان او مزيد وهذا التجلى الاحدى المشار اليه ليس غير النور الوجودى ولا يصل من الحق الى الممكنات بعد الاتصاف بالوجود وقبله غير ذلك وما سواه فانما هو احكام الممكنات وآثارها تتصل من بعضها بالبعض حال الظهور بالتجلى الوجودى الوحدانى المذكور ولما لم يكن الوجود ذاتيا لسوى الحق بل مستفادا من تجليه افتقر العالم فى بقائه الى الامداد الوجودى الاحدى مع الآنات دون فترة ولا انقطاع اذ لو انقطع الامداد المذكور طرفة عين لفنى العالم دفعة واحدة فان الحكم العدمى امر لازم للممكن والوجود عارض له من موجده از نفاذ فرمان قهرمان وحدت حقيقى است كه در محل ظهور آثار اسم بزرگوار الظاهر هيچ چيز را بهره از ثبات وقرار اصلا نيست حتى زمان متعارف موهوم الاتصال كه معنى بقا بى ملاحظه آن تصور نمى توان كرد واز دقايق الطاف آلهى كه جلايل نعم نامتناهى اشتمال دارد بران در اكمل كتب كه با فضل رسل عليه وعليهم الصلوة والسلام فرود آمده هدايت وراهنمايى خلايق را بمخلوقات بكلمات الله مودى شده وحال انكه كلمات را در نسخه جامع مطابق وفى انفسكم افلا تبصرون عدم ثبات واستقرار چنان ظاهر است كه واهمه را دران مكنت دغدغه وتشكيك نيست تا از اطلاع بر آن تطابق واند يشه در آن حال طالب صادق دريابد كه ماك ملك بتاج واحد قهار نيست • قهرش آن كز غير در وادى او ديار نيست • اوست كز نور ظهورش مى نمايد اين وآن

وآنچ می‌بیندا بیش عالم بجز پندار نیست — آنکه هست و بود و باشد برتر از ادراک ماست ، وآنکه هستش می‌شمارد بینش آبصاد نیست
وچون بر حسب فرموده کل یعمل علی شاکلته از هستی و یگانگی حقیقی حضرت صانع سبحانه اثری در مصنوعات
ظهور می‌یابد که پرتو شعور اهل تمییز از صغار و کبار بدان می‌تابد اکثر مردم مدرکات بحواس را تا بریک و تیره
می‌یابند موجود می‌دانند بوجودی که در بدو حدوث یافته و مستمر مانده و در واقع استمرار نمایش آن مدرکات
که همه از قبیل اعراض تواند بود از وصول رحمت ایجادی بود که لحظه فلحظه بهر یک رسد و اشارت بانیست
العرض لایبقی زمانین که شیخ اشاعره رحمة الله و رضوانه علیه بر لوح بیان نگاشته و بقا را نامن صفات سبع الهیه
داشته و بعضی امور معقوله که برای رویت جوهر نماید و نمایشش بر یک وتیره مدتها باید نمایند کی و یابند کی
از دیمومیت قیومیت آفرینند و پرورنده او باید شناخت و خود را بغلط نیندا خت —

حادث ممکن که بناشد بخود — فیض وجودش متعاقب رسد
بی‌خبر از سر شدید العقاب — ره ببرد معنی مر السحاب
کو بنگر روشنی مستنیر — کز مضی چون شده تابش پذیر
تابش مر آن نه دران آن رسد — بهره ز هستی بهمان سان رسد
آنچ نماید چو نیابد دو آن — سهو بود نسبت هستی بآن
وانکه بخود هست بود لایزال — برتر از اندیشه و وهم و خیال
عقل درین دایره سرگشته ایست — حایر ازین معرکه برگشته ایست

والملک الذی لاینبغی لاحد من بعده . ای من بعد سلیمان علیه السلام کما سأله عن ربه بقوله رب اغفر لی وهب لی ملکا لاینبغی لاحد من بعدی هو الظهور فی عالم الشهادة بالمجموع ای بمجموع الاملاک المتعلقة بالعالم علی طریق التصرف فیه ای فی العالم لا الظهور ببعضها فانه علیه السلام قد شورک فی کل جزء جزء من الملک الذی اعطاه الله ولا الاقتدار والتمکن من مجموعها من غیر ظهور به فان الاقطاب والکمل متحققون بهذا المقام قبله وبعده لکن لایظهرون به الا تری ان رسول الله صلی الله علیه وسلم کیف مکنه الله سبحانه تمکین قهر من العفریت الذی جاءه باللیل لیضل به فهم باخذه وربطه بساریة من سواری المسجد حتی یصبح فیلعب به ولدان المدینة فذکر صلی الله علیه وسلم دعوة سلیمان علیه السلام فرده الله ای العفریت خاسئا عن الظفر علیه فلم یظهر صلی الله علیه وسلم بما اقدره الله علیه وظهر بذلک سلیمان علیه السلام ابوهریره رضی الله عنه روایت می‌کند از رسول صلی الله علیه وسلم که گفت دوشینه عفریتی می‌خواست که قطع صلوة من کند خداوند سبحانه مرا قادر کردانید بر گرفتن او می‌خواستم که او را بگیرم و بر ستونی از ستونهای مسجد ببندم تا کودکان مدینه و همه شما در وی نظر کنید پس بیاد آوردم دعوت برادر خود سلیمان را که گفته بود رب اغفر لی وهب لی ملکا لا ینبغی لاحد من بعدی و آن عفریت را از نیل ظفر بر مراد نومید و حسرت زده کذاشتم چون رسول صلی الله علیه وسلم خبر داد که حق تعالی مرا بر اخذ او قادر کردانید دریافتیم که موهبت تصرف از حق یافت بعد از ان بتذکیر حق سبحانه تذکر دعوت سلیمان کرده طریق ادب مرعی داشت پس معلوم شد که آنچ مختص است بسلیمان علیه السلام ظهور ست بملک موهوب در میان عموم خلایق نه تمکن و اقتدار او بران مشوی و لا رحمه الله

هر نبی و ولی بر همه معجزات و کرامات قادر بود اگرچه هر یکی معجزه و کرامتی ظاهر کرد الا به تمامت قادر بود بحسب اقتضای هر دوری یکی شق قمر کرد و یکی مرده زنده کرد و همچنین الی ما لانهایة چنانک طبیب هر رنجوری را دوای دیگر کند لایق رنجش نه از آنست که همان قدر می‌داند اما دران محل آن می‌باید نظیر این بسیارست چون انبیا و اولیا علیهم السلام مظهر و آلت حق اند هرچه آلت کند در حقیقت صانع کرده باشد همچنانک قلم در دست نویسنده مختار نیست اختیار در دست کاتبست پس چون از صورت ایشان معجزات و کرامات را حق تعالی می‌نماید چون توان گفتن که حق بر بعضی قادرست و بر بعضی قادر نیست این سخن و این اندیشه فی الحقیقة کفر باشد

هر ولی جمله کرامت داشت — گرچه هر یک یکی در آن افراشت
هر یکی را هزار چندان بود — اندکی گرچه بهر خلق نمود
وانبیا و گزیده تا آدم — مثل موسی و عیسی مریم
معجز هر یکی دگرگون بود — هر یکی سوی حق رهی بنمود
هر یکی بود بر همه قادر — گرچه جز یک نشد ظاهر
قدرت و معجزات از حق خاست — کی بود عجز آن طرف که خلاست
انبیا آلت اند و حق برکار — همه بی اختیار او مختار
آب اگرچه شود ز لولو روان — نبود اصل آب لولو بدان
اصل آن آب باشد از دریا — گرچه از لولها شود پیدا
تن چو لولواست و قدرت حق آب — در سبب منگر گذر ز اسباب

تسخیر الریاح الذی اختص به سلیمان وفضل به علی غیره وجعله الله له من الملک الذی لاینبغی لاحد من بعده هو . تسخیر الارواح الناریة التی تکون لنوع الجن کما قال تعالی خلق الجان من مارج من نار لانها ای الارواح الناریة ارواح متصرفة فی ریاح هی کالابدان لها قال الشیخ رضی الله عنه التسخیر من حیث هو تسخیر لیس مما یختص به سلیمان فان الله یقول فی حقنا کلنا من غیر تخصیص باحد منا وسخر لکم ما فی السموات وما فی الارض جمیعا منه وقد ذکر تسخیر الریاح والنجوم وغیر ذلک ولکن لا عن امرنا بل عن امر الله فما اختص سلیمان ان عقلت الا بالامر من غیر جمعیة ولا همة بل بمجرد الامر وانما قلنا ذلک لانا نعلم ان اجرام العالم تنفعل لهمم النفوس اذا اقیمت فی مقام الجمعیة وقد عاینا ذلک فی هذا الطریق فکان من سلیمان مجرد التلفظ بالامر لمن اراد تسخیره من غیر همة ولا جمعیة یرید رضی الله عنه ان التسخیر المختص بسلیمان هو التسخیر بمجرد امره لا بالهمة والجمعیة وتسلیط الوهم ولا بالاقسام العظام واسماء الله الکرام والظاهر انه کان له اولا باسماء الله والکلمات التامات والاقسام ثم ترقی حتی بلغ الغایة وانقادت له الخلایق واطاع الجن والانس والطیر والوحش وغیرها لمجرد الامر والتلفظ بما یرید منها من غیر جمعیة ولا تسلیط وهم وهمة عطاء من الله وهبة وکان امره اذا اراد شیئا ان یقول له کن فیکون ویحتمل ان یکون ذلک اختصاصا له من الله بذلک ابتداء قوله تعالی بغیر حساب حیث قال سبحانه هذا عطاؤنا فامنن ای اعط او امسک بغیر حساب معناه لست یا سلیمان محاسبا فی الآخرة علیها . ای علی ما اعطاک الله من الملک والمال وتسخیر الریاح وغیر ذلک وفی بعض النسخ لیست علی صیغة الغیبة ای لیست تلک الامور محاسبا علیها فی الآخرة قال رضی الله عنه علمنا من ذوق هذا الطریق ان سؤاله علیه السلام کان عن امر ربه والطلب اذا وقع عن الامر الالهی

علیه السلام

كان الطالب له الاجر التام على طلبه لكونه مطيعًا لربه فى ذلك ممتثلاً لامره والبارى تعالى ان شاء قضى حاجته فيما طلب منه وان شاء امسك فان العبد قد وفى ما اوجب الله عليه من امتثال امره فيما سأل ربه فيه فلو سأل ذلك من نفسه عن غير امور ربه له بذلك لحاسبه به وهذا سار فى جميع ما يسأل الله فيه والله اعلم

فص حكمة وجودية فى كلمة داودية

انما خصت الكلمة الداودية بالحكمة الوجودية لان الوجود انما تم بالخلافة الالهية فى الصورة الانسانية واول من ظهر فيه الخلافة فى هذا النوع كان آدم عليه السلام واول من كمل فيه الخلافة بالتسخير حيث سخر الله له الجبال والطير فى ترجيع التسبيح معه كما قال تعالى انا سخرنا الجبال معه يسبحن بالعشى والاشراق والطير محشورة كل له اواب وجمع الله فيه بين الملك والحكمة والنبوة فى قوله تعالى وشددنا ملكه وآتيناه الحكمة وفصل الخطاب وخاطبه بالاستخلاف ظاهرا صريحا هو داود عليه السلام ولما كان التصرف فى الملك بالتسخير امرا عظيما لم يتم عليه بانفراده وهب سليمان وشركه فى ذلك كما قال ولقد آتينا داود وسليمان علما وقال الحمد لله الذى فضلنا على كثير من عباده المؤمنين وقال تعالى ففهمناها سليمان وكلا آتينا حكما وعلما وكان تمام لكماله فى الخلافة بما خصصه الله به من كمال التصرف فى العموم فبلغ الوجود بوجوده كماله فى الظهور وهذا هو السر فى اقتران الحكمة الداودية بالحكمة السليمانية وتقديم السليمانية على الداودية للمرتبة الظاهرة لخصوصيته فان داود عليه السلام كان مظهر كليات الاحكام الاسمائية والصفات الربانية والآثار الروحانية والقوى الطبيعية وجمعها فاستحق لظهور مقام الخلافة واحكامها واحكام الحكمة وفصل الخطاب وورثه سليمان فى الجمع وزاد فى التفصيل الفعلى والحكم الظاهر الجلى والتسخير العام الكلى العلى فما ظهر فى الوجود احد من الناس اعظم ملكا ولا اعم حكما منه ولا يظهر بعده لانه لما بلغ ظهور ما قدر الله ظهوره من اسرار الربوبية والامور التى سبق ذكرها المضافة الى الحق والى الكون من حضرة العلم الى اقصى درجات الظهور المعلومة عند الله وقع التحجير باجابة دعوته فعادت هذه الامور بعد كمال ظهورها راجعة من حضرة الظهور الى حضرة البطون بنحو من التدريج الواقع فى ازمنة بروزها من حضرة البطون الى حضرة الظهور فانه ما ثم الا ظهور من بطون او بطون من ظهور فما نقص من الباطن اخذه الظاهر وبالعكس اعلم ان النبوة والرسالة يكونان بالاختصاص الالهى وليستا بكسب ولا مجازاة عن عمل او ثوابا عن سابق حسنة وطاعة يكونان نتيجة عنهما ولا لشكر وعبادة متوقعة منهم عليهما واذا كانتا كذلك فلا يحصلان لاحد بتعمل وكسب وعمل كما توهم القائلون من اهل النظر الفكرى بانهما يحصلان لمن كمل علمه وعمله فان النبوة عندهم عبارة عن كمال العلم والعمل فمن كمل علومه واعماله فهو نبى فى زعمهم وهذا باطل والا لكان كل من تكامل علمه وعمله رسولا نبيا يوحى اليه وينزل عليه الملك بالوحى والتشريع فصح انهما ليستا الا من اختصاص الهى ومن لوازمهما كمال العلم والعمل فلا يتوقف تحققهما على لوازمهما فان تحقق وجود اللازم انما هو بتحقق وجود الملزوم لا بالعكس وهذا ظاهر ولما كانتا من اختصاص الهى لم يطلب منهم عليهما جزاء ولا شكورا

وان

334

وان وقع الشكر منهم دائما واتوا بالاعمال الصالحات فى مقابلتهما فليس ذلك مطلوبا بالقصد الاول من الاختصاص ولا هم مطالبون بذلك عوضا عنهما چون مرتبهٔ نبوت ومنصب رسالت اختصاصى است الهى وموهبتى است از مواهب نامتناهى نه جزائى مترتب بر عملى سابق ونه عطائى منبعث از توقع شكر وعبادتى لاحق وهچنين اكثر عطيائى كه متفرع است بران فايض است از محض فضل واحسان وكمال رحمت وامتنان شيخ رضى الله عنه درين حكمت ببعضى از آنها كه نسبت با داود عليه السلام بوصول رسيده است وبحصول انجاميده اشارت ميفرمايد وميگويد وهب الله سبحانه لداود فضلا اى على وجه التفضل والامتنان معرفة متعلقة به بذاته وصفاته وافعاله معرفة لا يقتضيها عمل من انواع العبادات واصناف المبرات فلو اقتضاها اى تلك المعرفة عمله عليه السلام كما قال النبى صلى الله عليه وسلم من عمل بما علم ورثه الله علم ما لم يعلم لكانت تلك المعرفة جزاء لا هبة وعطاء وقد سبق ان النبوة والرسالة اختصاص الهى لا مدخل فيهما للكسب والتعمل وكذلك اكثر ما ترتب عليهما من المواهب والعطايا وكذلك وهب الله سبحانه له اى لداود سليمان عليه السلام لكونه تتمة فى كماله فى خلافته فقال تعالى ووهبنا لداود سليمان وبقى قوله تعالى ولقد آتينا داود منا فضلا فى محل التوقف حيث لم يصرح فيه بالهبة ولا بما يقابلها هل هذا العطاء المعبر عنه بايتاء الفضل عطاء جزاء لعمله فيكون فضلا على مثل العمل كقوله تعالى من جاء بالحسنة فله عشر امثالها او هو عطاء بمعنى الهبة غير مترتب على عمل ولا مطلوب منه جزاء لكن الظاهر هو الثانى لانه تعالى ذكر انه آتى داود فضلا ولم يذكر انه اعطاه ما اعطاه جزاء لعمله ولم يطلب منه جزاء على ذلك الفضل ولما طلب الشكر على ذلك بالعمل طلبه من آله لا منه كما قال تعالى اعملوا آل داود شكرا لان النعمة على الاسلاف نعم على الاخلاف فهو فى حق داود عليه السلام عطاء هبة وافضال وفى حق آله لطلب المعاوضة وقال تعالى بعد ما طلب من آل داود الشكر بالعمل وقليل من عبادى الشكور فما ورد الشكور ببنية المبالغة فان صيغة فعول ههنا للمبالغة فى فاعل ليعم ويشمل شكر التكليف الذى كلف الله سبحانه به عباده وشكر التبرع الذى لم يكلفهم به لكنهم اتوا به تبرعا فان المبالغة فى الشكر انما هو بالاتيان بقسميه كليهما فشكر التبرع ما يشير اليه قوله افلا اكون عبدا شكورا قول النبى صلى الله عليه وسلم حيث قام الليل كله حتى تورمت قدماه فقيل له انفعل هذا وقد غفر الله لك ما تقدم من ذنبك وما تأخر فقال صلى الله عليه وسلم ذلك وشكر التكليف ما وقع به الامر التكليفى الالهى مثل قوله تعالى واشكروا لله وقوله تعالى واشكروا نعمة الله وغير ذلك مما ورد فى الكتاب والسنة وبين الشكرين شكر التكليف وشكر التبرع من التفاوت والتفاضل ما بين الشكورين الشكور المكلف والشكور المتبرع فكما ان الشكور المتبرع افضل من الشكور المكلف والشكور المتبرع فكما ان الشكور المتبرع افضل من الشكور المكلف فكذلك شكر التبرع افضل من شكر التكليف وذلك ظاهر جلى لمن عقل وفهم الامور من الله لا من نظره العقلى سؤال اگر گويند مى شايد كه شخصى از عهدهٔ شكر تكليفى بيرون نيايد وباداء شكر تبرعى قيام نمايد ولا شك شاكر مكلف كه از عهدهٔ

شكر تكليفى بيرون آمده باشد ازان شاكر متبرع افضل خواهد بود پس حكم با فضليت شاكر متبرع على الاطلاق
صحيح نباشد جواب گوييم كه مادام كه شاكر متبرع از عهدهٔ شكر تكليفى كما ينبغى بيرون نيايد شكر تبرعى از وى صورت
نه بندد زيرا كه شكر تبرعى از نوافل است وتكليفى از فرايض وهر گاه كه اداء فريضه بروجه تصور ونقصان نشست
اقدام بر نافله متمم ومكمل آنست پس فى الحقيقه آن نافله از فريضه واقع شده باشد نه از نفل واين بعينه چنانست
كه شيخ رضى الله عنه در فتوحات مى فرمايد كه نماز تهجد كه از نوافل است وقتى از تهجد واقع شود كه متهجد اداى فرايض
بروجه كمال كرده باشد والا آن تهجد متمم ومكمل فرايض او خواهد بود پس فى الحقيقه آن از فرايض واقع شده
باشد نه از نوافل وتهجد از نوافل است فافهم. وداود عليه السلام منصوص على خلافته عن الله سبحانه فى الحكم
على الخليقة والتصرف فيهم كما قال عز من قائل يا داود انا جعلناك خليفة فى الارض فاحكم بين الناس بالحق
على صورة التفويض مخاطبا اياه آمرا له بالحكم والامامة اى وكذلك هو عليه السلام منصوص على امامته
فان الامامة بالنسبة الى الخلافة كالولاية بالنسبة الى النبوة فكل خليفة امام من غير عكس وغيره اى غير
داود كادم والخليل عليهم السلام ليس كذلك منصوصا على خلافته وامامته معا اما الخليل عليه السلام
فلانه تعالى قال فى حقه انى جاعلك للناس اماما ولم يقل خليفة وان كنا نعلم ان الامامة ههنا خلافة
ولكن ما هى مثلها لو ذكرها باخص اسمائها اعنى الخلافة واما آدم عليه السلام فلانه وان نص على خلافته
فليس ما نص مثل التنصيص على خلافة داود عليه السلام فانه تعالى قال للملائكة انى جاعل فى الارض خليفة
ولم يقل انى جاعل آدم خليفة وما ذكر فى قصته بعد ذلك لا يدل على انه عين ذلك الخليفة الذى نص الله عليه
وايضا لم يصرح سبحانه بتحكيمه فى الناس فيجوز ان يكون خلافته فى الارض ان يخلف فيها من كان قبله
لانه نائب عن الله فى خلقه بالحكم الالهى فيهم وان كان الامر فى نفسه كذلك اذ ليس كلامنا الا فى التنصيص
عليه والتصريح به وقال بعضهم قدست اسرارهم ان فى قوله تعالى انى جاعل فى الارض خليفة احتمالا فى حق
آدم عليه السلام من كونه اول الخلفاء وابا هم ولكن الاحتمال متناول غيره من اولاده وقرينة الحال تدل
على ان الاحتمال فى حق داود ارجح لان آدم ما افسد ولا سفك الدماء ومحاجة الملائكة مع الرب تعالى
فى جواب قوله انى جاعل فى الارض خليفة بقولهم اتجعل فيها من يفسد فيها ويسفك الدماء مرجحة للاحتمال
فى حق داود لانه سفك دماء اعداء الله من الكفرة كثيرا وقتل جالوت وافسد ملكه وحله كما قال تعالى
حكاية عن بلقيس ان الملوك اذا دخلوا قرية افسدوها وجعلوا اعزة اهلها اذلة وكذلك يفعلون فظهر
من داود عليه السلام هذا النوع من الفساد فى الكفار الذين امر الله داود واولى العزم من خلفائه بافساد
ملكهم وحالهم لانه عين اصلاح الملك والدين فصحت فى حق داود عليه السلام ما قالت الملائكة فلقائل
ان يقول المراد على التعيين من قوله انى جاعل فى الارض خليفة هو داود عليه السلام وفى كتاب الفكوك قدس سره
من افاده ومن جملة ما بحثت به خلافة داود على خلافة آدم عليهما السلام ان حظ آدم من الاسماء على ما صرح به

عليه السلام

كان

335

كان علمه بها واما داود فتحقق بها علما وعملا وحالا فاما علما فلانه لا يخفى على الالباء ان اعظم الشروط فى
التحقق بمرتبة الخلافة واولها واولاها هو العلم والتحقق من حيث العمل فاخبار النبى صلى الله عليه وسلم
عنه انه كان اعبد اهل الارض واما تحققه بها اعنى بالاسماء حالا فكون الحق سبحانه قدر له تزويج تسع وتسعين
زوجة حذو مثال الاسماء الحسنى وايضا فانه يعنى آدم حين اعطى الخلافة لم يكن ثمة من الناس من يحكم عليه
واما الجن فلم يكن الا ابليس الذى ابى ان يسجد له اولا وان له وزوجته ودلاهما بغرور ثانيا بخلاف داود
وسليمان عليهما السلام فانه نفذ حكمهما فى الجن والانس وغيرهما من الموجودات فكانت الجن والشياطين
محكومين لهما بين بناء وغواص وآخرين مقرنين فى الاصفاد فشتان بين الامرين ومن اعطى الخلافة
العامة عن الله سبحانه فقد اعطى التحكم والتصرف فى العالم كله وداود عليه السلام من هذا القبيل فلذلك
اعطى التصرف فى انواع الموجودات كما اشار اليه رضى الله عنه بقوله ترجيع الجبال وترديدها اصواتها
معه اى مع داود عليه السلام بالتسبيح بحيث كلما كان يرجع التسبيح ويردد صوته به كانت الجبال
ترجعه وتردد اصواتها به وكذلك ترجيع الطير معه بالتسبيح يؤذن بالموافقة اى بموافقة هذين النوعين
وانقيادهما له والوجه فى تخصيص هذين النوعين بالموافقة والمتابعة هو انهما اشد انواع الاكوان ترفعا
على الانسان وعلوا عليه وابا عن قبول الاذعان له لغلبة القساوة والخفة فيهما وبين ان كلا منهما يمنع الانقياد
وقبول التصرف اما الاول فلافراطهما فى طرف الكثافة العاصية عن القبول واما الثانى فلتفريطه فى طرف
الخفة وعدم استقراره بين يدى الفاعل عند التأثر والقبول وبين ان الطرفين مع علو ابائهما وعلوهما
على الانسان اذا دخلا فى انقياده وموافقته فموافقة الانسان الذى هو مما فى واسطهما مما يقرب الى حد
الاعتدال له اى لداود اولى واحرى ضرورة ان رفيقه نسبته الى الانسان اوثق واظهر ولا يخفى على
الواقف المستبصر ان تاويل الجبال والطير ههنا بالعظام والقوى لا يوافق كمال خلافة داود عليه السلام
وانقياد البرية له وتسلطه عليها ثم هذا المعنى وان كان له وجه فى حده عند الكلام على الحكم الانفسية
لكن لا يوافق المقصود فانه فى صدد تسخير الاكوان الآفاقية له على ما هو من خصايص خلافته عليه السلام

فص حكمة نفسية فى كلمة يونسية قال الشيخ الكامل العارف مؤيد الدين الجندى
رحمه الله وهو الشارح الاول للفصوص الحكم انما اضيفت الحكمة النفسية الى الكلمة اليونسية لما نفس الله
بنفسه الرحمانى عنه كربه التى البت عليه من قبل قومه واهله واولاده ومن جهة انه كان من المدحضين
فالتقمه الحوت وهو مليم فلما سبح واعترف واستغفر فنادى ان لا اله الا انت سبحانك انى كنت من الظالمين
فنفس الله عنه كربه ووهبه اهله وسربه قال تعالى فنجيناه من الغم وكذلك ننجى المؤمنين وقال ايضا
رحمه الله وجدت بخط الشيخ المص رضى الله عنه مقيدا بفتح الفاء فى النفس فصححنا النسخ به وكان عندنا
بسكون الفاء فيها وقد شرح شيخنا الامام الاكمل ابو المعالى صدر الدين محيى الاسلام والمسلمين محمد بن اسحق بن

وما وهب فى هذا العالم للواصلين اليه التصرف فى الملكوت الادنى
بنفع الخواص من الاجسام وارثا بها خواص آخر وهو اصل خوارق
العادات والمعجزات وارباب هذا التصرف على درجات
فمنهم من وهب له التصرف فى ملكوت العناصر فقط كتصرف ابراهيم
عليه السلام فى ملكوت النار بالتبريد وتصرف موسى عليه السلام
فى ملكوت الماء والارض بالتلقف والتفجير وتصرف سليمان
عليه السلام فى ملكوت الهواء بالتسخير ومنهم من وهب
له التصرف فى ملكوت السماء ايضا كتصرف النبى
صلى الله عليه وسلم فى ملكوت القمر بالشق
منه

محمد فى فك الختوم لم على انها حكمة نفسية والوجهان فيها موجهان قال رضى الله عنه فى فك الختوم اعلم ان كل
نبى وولى ما عدا الكمل منهم فانه مظهر حقيقة كلية من حقايق العالم والاسماء الالهية المخصيصة بها وارواحهم
الذين هم الملاء الاعلى على اختلاف مراتبهم ونسبهم من العالم العلوى واليه الاشارة بقول النبى صلى الله
عليه وسلم ان آدم فى السماء الاولى وعيسى فى الثانيه ويوسف فى الثالثه وادريس فى الرابعة وهرون فى
الخامسة وموسى فى السادسة وابرهيم فى السابعة صلوات الله عليهم اجمعين ومن البين ان ارواحهم غير
متحيزة فليس المراد من ذلك الا التنبيه على تفاوت نسبهم من حيث مراتبهم وعلومهم واحوالهم ومراتب
اممهم الى تلك السماء التى كانت احوالهم هنا صورة احكامها اعنى احكام المراتب والسموات ومن هذا الباب
ما ذكره الاكابر من اهل الله فى اصطلاحهم بالاتفاق بان من الاولياء من هو على قلب جبرئيل ومنهم من هو
على قلب ميكائيل وثم من هو على قلب اسرافيل على جميعهم السلام ونحو ذلك واذا تقرر هذا فاعلم ان سر تسمية
شيخنا قدس الله روحه هذه الحكمة بالحكمة النفسية هو من اجل ان يونس عليه السلام كان مظهرا للصفة الكلية
التى تشترك فيها النفوس الانسانية ومثالها من حيث تدبيرها للابدان العنصرية واحواله عليه السلام
صور احكام تلك الصفة الكلية وامثلتها بحسب ما يقتضيه مرتبته واستعداده عادت بركته اى بركة يونس
عليه السلام على قومه بان آمنوا فنفعهم ايمانهم وكشف عنهم العذاب لان الله سبحانه اضافهم اليه
والحقهم به اضافة الجزء الى الكل والحاق الفرع الى الاصل وحكم الاصل يسرى الى الفرع فلما وصلت عناية الله
ورحمته الى يونس وصلت الى قومه ايضا كما قال تعالى فلولا كانت قرية آمنت فنفعها ايمانها الا قوم يونس
وذلك اى عود بركته الى قومه كان لغضبه عليهم فيه اى فى الله حين حرج صدره لطول ما ذكرهم فلم يذكروا
واقاموا على كفرهم ففارقهم فظن ان ذلك يسوغ حيث لم يفعله الا غضبا فى الله وتعصبا لدينه وبغضا
للكفر واهله وكان عليه ان يصابر وينتظر الاذن من الله فى المهاجرة عنهم فابتلى ببطن الحوت
ولما عادت بركته عليه السلام عليهم مع كون حاله معهم حال الغضب عليهم فى الله فكيف كان الامر
لو كان حاله عليه السلام معهم حال الرضا عنهم فيه سبحانه غضب يونس عليه السلام با قومش خالصا لوجه الله
بود نه بهواى نفس وخوش آمد خاطر لاجرم آثار وانوار آن در احوال اقبال ايشان لايح شد وبركات
وثمرات آن با ايام سعادت فرجام شان راجع گشت پس اگر با لفرض بجاى مفارقت شيوهٔ مواصلت
پيش بردى ودر مقام غضب طريق رضا وخشنودى سپردى شرف وقدر آنرا كه دانستى وقياس يمن وبركت
آن كه توانستى ٭ زان ماه چو خشم وناز موزون باشد ٭ بنگر كه رضا ورحمت چون باشد ٭ فظن يونس
عليه السلام بالله سبحانه خيرا كما اخبر سبحانه عنه بقوله فظن ان لن نقدر عليه اى لن نضيق عليه فى مهاجرته
قومه من غير انتظار لامر الله فنجاه الله سبحانه من الغم ببركة ذلك الظن وكذلك ينجى الله سبحانه المؤمنين
يعنى المؤمنين الصادقين فى احوالهم كصدق يونس عليه السلام فى حاله اعنى الغضب فى الله ومن لطفه

سبحانه

سبحانه وعنايته به عليه السلام انبت عليه شجرة من يقطين الى الدباء فان من فوايد الدباء ان الذباب
لا يجتمع عنده فكان يستظل بها اذ خرج من بطن الحوت ونبذ بالعراء كالفرخ الذى ليس عليه ريش
فلو نزل عليه الذباب آذاه ثم انه لما ساهمهم اى قارع اهل السفينة حين ذهب مغاضبا على قومه وركب فى
السفينة فوقفت فقالوا ههنا عبد ابق من سيده وفيما يزعم البحارون ان السفينة اذا كان فيها آبق لم تجر
ادخل نفسه فيهم اى فى اهل السفينة فقال لا قترعوا فخرجت القرعة عليه فقال انا الآبق واوقع نفسه فى الماء
فالتقمه الحوت فعمت الرحمة جميعهم ببركة ادخاله نفسه فيهم عند تلك المساهمة فان الحوت سار مع السفينة
رافعا رأسه يتنفس فيه يونس ويسبح ولم يفارقهم حتى انتهوا الى البر فلفظه سالما لم يتغير منه شئ فلما شاهدوا
ذلك ادركتهم الرحمة واسلموا قال صاحب الفكوك قدس سره لما كانت النفوس فى الاصل منبعثة عن الارواح
العالية الكلية المسماة عند الحكماء بالعقول وكان للنفوس الانسانية شبه قوى بتلك الارواح من وجوه شتى
من جملتها البساطة ودوام البقاء ظنت ان تعلقها بالاجسام من حيث التدبير والتحكم لا يكسبها تقييدا
وتعشقا وانها متى شاءت اعرضت عن التدبير بصفة الاستغناء وكانت كالارواح التى انبعثت عنها
وذهلت عن نزول درجتها عن درجة تلك الارواح فى هذا الامر وعن عدم استغنائها عن التعلق والتدبير
فلما الفت الابدان وانصبغت باحكام الامزجة حتى اثرت فيها كما اثرت هى فى المزاج وتعشقت بها
واشتد تقيدها بصحبة البدن ادركها الحق بعجزها وقصورها عن البلوغ الى درجة من اوجدها الحق بواسطة
ورات فقرها وتعشقها فرجعت متوجهة الى الحق بصفة التضرع والافتقار الذاتى من الوجه الذى لا واسطة
فيه بينها وبين الحق فاجاب الحق نداءها وامدها من لدنه بقوة ونور استشرفت به على ما شاء الحق ان يطلعها
عليه من حضراته القدسية ولطايف اسراره العلية فانعكس تعشقها الى ذلك الجناب الاقدس واتصلت به
وحصل لها بذلك الاتصال الرافع لاحكام الوسايط ما وجب انتظامها فى سلك اولى الايدى والابصار
وانفتح لها باب كان مسدودا فصار تدبيرها مطلقا غير متقيد بصورة بعينها دون صورة بل حصل لها
من القوة والكمال ما تمكنت به من تدبير صور شتى فى الوقت الواحد دون تعشق وتقيد وربما اكسبتها
العناية عز النعت به ان تقف فى مراتب الارواح العالية وتكون كهى لما رات من حسن ما تجلى لها من وراء
باب الوجه الخاص الذى فتح لها بينها وبين موجدها وما استفادته من ربها من تلك الجهة وسرى
من بركة ما حصلته الى صورتها التى كانت متقيدة بتدبيرها قوى وانوار سارية متعدية فى الموجودات
علوا وسفلا وصارت حافظة باحدية جمعها من حيث تلك الصورة التى كانت متقيدة بتدبيرها صورة
الخلاف الواقع والثابت فى الموجودات صورة ومعنى روحا ومثالا واذا فهمت هذا فاعلم ان يونس
عليه السلام من حيث احواله المذكورة لنا فى الكتاب العزيز مثال ارتباط الروح الانسانى بالبدن
والحوت مثال الروح الحيوانى المخصيص به والسر فى كونه حوتا هو لضعف صفة الحيوة فيه فان الحوت

المفارق
ليست النفس سايلة كذلك حيوانية الانسان ذات حيوة ضعيفة ولهذا يقبل الموت بخلاف روح
فان حيوته تامة ثابتة ابدية واليم مثل عالم العناصر ووجه شبهه باليم هو ان تراكيب الامواج المتكونة
من العناصر غير متناهية واما موجب النداء والاجابة وسر قوله تعالى فظن ان لن نقدر عليه فقد سبقت
الاشارة اليه آنفا عند الكلام على احوال النفوس المدبرة للابدان واما سر قوله تعالى وارسلناه الى مأية
الف او يزيدون فانه اشارة الى امهات حقايق العالم وقواه وانها على عدد الانبياء وهم مأية واربعة
وعشرون الفا فان كل نبي ووارث من الاولياء مظهر حقيقة كلية من حقايق العالم والاسماء كما اشير
اليه في اول هذا الفص واما سر قوله تعالى لما آمنوا كشفنا عنهم عذاب الخزى في الحيوة الدنيا ومتعناهم
الى حين فهو مثل ما ذكر من ان لنفوس الكمل بركة تسرى في ابدانهم وقواهم فيحصل لها ضرب من البقاء ولا تتخلخل
صورة ابدانهم وان فارقتها ارواحهم بل يبقى الى زمان انشاء النشأة الاخراوية كما قال النبي صلى الله
عليه وسلم ان الله حرم على الارض ان تاكل اجساد الانبياء ۵

فص حكمة غيبية في كلمة ايوبية

لما كانت احواله عليه السلام في زمان الابتلاء وقبله وبعده
غيبية استندت هذه الحكمة الغيبية الى الكلمة الايوبية اما قبل زمان الابتلاء فلان الله تعالى اعطاه
من الغيب بلا كسبه ما لم يعط احدا من المال والبنين والزرع والضرع والخول والعبيد واما في زمان الابتلاء
فلانه كان يصعد له من الاعمال الزاكية مثل ما يصعد من اهل الارض او في فغار عليه ابليس وبنوه وقصده
بالاذية هو وذووه وكانوا يستكبرون ما يعمل ويستكثرونه وكان الله تعالى يشكره في الملاء الاعلى ويذكره
فقال ابليس مع هذه المواهب والنعماء والآلاء التى انعم بها الله عليه اعماله قليلة فلو كان في حال الابتلاء والفقر
وصبر ولم يجزع لكان ما يأتي من الاعمال اعظم قدرا واعلى مكانة فاذن له في اختياره وابتلايه والقصة
مشهورة في بلايه فسلط الشيطان على ما تمنى فغارت العيون وانقطعت الانهار وخربت الديار ويبست
الاشجار والثمار وهلكت مواشيه ومات من كان من بناته وبنيه وهجره جل اهله وذويه كل هذا ابتلاء
غيبى من غير سبب معهود وموجب مشهود في مدة يسيرة وبعد غيبته عن اهله وماله مسه الشيطان بضر
في نفسه فظهرت من غيوب جسمه الآلام والاسقام وتولد الدود في جسمه وغيوب اعضايه واجزايه فصبر
لما عرف القدر ولم يجزع ولم يقطع الذكر والشكر متلقيا بحسن الصبر هذا الامر ولم يشك الى غير الله الى انقضاء
مدة الابتلاء واما بعد زمان الابتلاء فلانه لما بلغ الابتلاء غايته وتناهى الضر نهايته ولم ينقص من اعماله
وطاعاته واذكاره وانواع شكره شيئا ولم يظهر الشكوى والجزع تمت حجة الله على اللعين وعلى غيره
من الشياطين فتجلى من غيبه ربه تجليا غيبيا فنادى ربه انى مسنى الشيطان بضر فكشف عنه ما به من ضر
ووهب له اهله ومثلهم معهم رحمة من عنده وخزانة غيبه واظهر له من غيب الارض مغتسلا باردا وشرابا
وكل ذلك كان من قوة ايمانه بالغيب وثقته بما ادخر الله له في الغيب فكان امره كله من الغيب لما لم

ينافض الصبر الشكوى الى الله سبحانه ولذلك اثنى الله على ايوب بالصبر مع دعايه في رفع الضر عنه ولاقادم
يعني ايوب عليه السلام الا اقتداءً بالالهي بصبره وحبس النفس عن الشكوى اليه تعالى بل شكا اليه وناداه انى
مسنى الضر وانت ارحم الراحمين وعلم هذا الامر يعني عدم المقاومة منه اي من ايوب اعطاه الله اهله
بان احيى من مات من بنيه وبناته ورزقه مثلهم معهم من الاولاد ذهب علماء الظاهر واهل السلوك الذين
لم يصلوا الى مقام التحقيق بعد الى ان الصبر هو حبس النفس عن الشكوى مطلقا زعما منهم ان من يكون
شاكيا لا يكون راضيا بالقضاء سواء كانت الشكاية الى الله او الى غيره وليس كذلك لان القضاء حكم الله في
الاشياء على حد علمه بها وما يقع في الوجود المقضى به الذى تطلبه عين العبد باستعداده من الحضرة الالهية
ولا شك ان الحكم غير المحكوم به والمحكوم عليه لكونه نسبة قايمة بهما فلا يلزم من الرضى بالحكم الذى هو من طرف
الحق الرضى بالمحكوم به ومن عدم الرضى بالمحكوم به لا يلزم عدم الرضى بالحكم وانما الزم الرضى بالقضاء ولان
العبد لا بد ان يرضى بحكم سيده واما المقضى به فهو مقتضى عين العبد سواء رضى بذلك او لم يرض وذهب
المحققون من هذه الطايفة الى ان الصبر هو حبس النفس عن الشكوى الى غير الله لا الى الله لان الشكاية
الى الغير يستلزم الاعراض عن الله وهو مذموم والشكاية الى الله يستلزم اظهار العجز والمسكنة والافتقار
الى الله سبحانه واظهار ان الحق قادر على ازالة موجبات الشكوى وكلها محمودة قال رضى الله عنه في فتوحاته
المكية ان كان الدعاء الى الله في رفع الضر ودفع البلاء ينافض الصبر المشروع المطلوب في هذا الطريق
لم يثن الله على ايوب بالصبر وقد اثنى عليه به بل عندنا من سوء الادب مع الله ان لا يسأل العبد رفع البلاء
عنه لان فيه رايحة من مقاومة القهر الالهى بما يجده من الصبر وقوته قال العارف انما جوعنى لابكى فالعارف
وان وجد القوة الصبرية فليفتقر الى موطن الضعف والعبودية وحسن الادب فان القوة لله جميعا فيسأل
ربه رفع البلاء عنه او عصمته منه ان توهم وقوعه وهذا لا ينافض الرضا بالقضاء فان البلاء انما هو عين المقضى
لا القضاء فيرضى بالقضاء ويسأل الله في رفع المقضى عنه فيكون راضيا صابرا وفي شرح التعرف از دوست
بغير دوست ناليدن ناصبوريست واز دوست هم بدوست ناليدن صبوريست انكه بغير دوست مى نالد
جز دوست مى بيند وانكه هم بدوست نالد جز دوست نمى بيند وحق تعالى از ايوب عليه السلام خبر نداد
كه از ما بنا ليد ليكن خبر داد كه بما ناليد وگفت نادى ربه انى مسنى الضر وفي القصيدة التائية الفارضية قدس الله
سر ناظمها ويحسن اظهار التجلد للعدى ويقبح الا العجز عند الاحبة مى گويد بسنديده مى آيد صبر نمودن
بيش دشمنان وبد انديشان زيرا كه اظهار عجز وبيچارگى با ايشان شكايت از يار كردنست وبناه با اغيار آوردن
وناخوش مى نمايد نزديك دوستان جز داستان عجز وافتقار راندن وجز طومار ضعف وانكسار خواندن
چه اينجا دم از قوت مصابرت زدن بمقام مقاومت در آمدنست واين دليل خامى وعلامت ناتماميست
در بيش حسود خود بسندى خوشتر ۰ وز عجز وفروتنى بلندى خوشتر ۰ وآنجا كه زند دوست سرا پرده ناز

بجاذکی ونیاز مندی خوشتر سمنون محب در بعض خلوات در مقام مباسطت ومناجات این بیت بر زبان راند
کرلیس لی فی سواک حظٌّ فکیف ماشیٔت فاختبرنی فی الحال عسر البول بلا بروی کما شتند باستغفار وعذر خواهی آن
مدتی در کوچهای بغداد میکشت وکودکانرا نوابر دمیکرفت ومیکفت ادعوا لعمکم الکذاب همه را مایه وعاشق را
مایه عجز ست وپایه مسکینی ورکض ایوب علیه السلام برجله ای ضرب الارض بها رکضة صادرة عن امر ربه
حیث امره بها بقوله ارکض برجلک هذا مغتسل بارد وشراب فاذاک ربه بتلک الرکضة الآلام واماط بها
اسقامه ونبع ایضا بها ای بتلک الرکضة من تحت رجله الماء الذی هو سر الحیوة واصلها فان بالماء حی
ما حی من الاجسام الطبیعیة العنصریة فهو اصل الحیوة ای الحیوة الساریة فی کل حی جسمانی طبیعی عنصری
فان کل ما له حیوة من الاجسام الطبیعیة العنصریة خلق من الماء اذا النطفة التی تخلق منها الحیوان ماء وما یتکون
بغیر تو الد فهو ایضا بواسطة المائیة المتعفنة وکذلک النبات لا تنبت الا بالماء من ماء یعنی النطفة خلق
وبه ای بالماء حین نبع من تحت رجله بری من الآلام والاسقام فانه علیه السلام لما ضرب برجله الارض نبعت
عینان فاغتسل باحدیهما حتی ذهب الداء من ظاهره ثم شرب من الاخری فذهب الداء من باطنه فجعله ای
جعل الله سبحانه الماء النابع من تحت رجله رحمة من عنده وذکری ای تذکیرا لنا وله ای لایوب علیه السلام
یعنی جعله رحمة وذکری لکل واحد منا ومنه اما کونه رحمة له فلما بری به من الاسقام واما کونه رحمة لنا فلان جعله
تذکیرا لنا ولانا اذا سمعنا بما انعم علیه لصبره نرغب فی الصبر علی البلاء واما کونه تذکیرا له فبالنسبة الی سایر
احواله او واو قانه ویجوز ان یکون قوله لنا وله نشرا علی غیر ترتیب اللف بان یکون رحمة له وذکری لنا وفی
بعض النسخ رحمة له وذکری لنا وله فیکون رحمة بالنسبة الیه علیه السلام وذکری بالنسبة الی الکل ورفق الله
سبحانه به ای بایوب ورخص له فیما نذره حین حلف فی مرضه لیضربن امراته مایة ان برأ فلما برأ امره الله
سبحانه ان یاخذ ضغثا ای حزمة من الحشیش یضرب بها امراته فحلل الله یمینه باهون شیٔ علیه وعلیها
لحسن خدمتها ایاه ورضاه عنها ثم انه سبحانه اخبرنا بذلک تعلیما وترخیصا لنا لنتمیز بهذا الرفق و
الترخیص فی الموفین بالنذر ای فیما بین الذین یوفون بنذورهم وایمانهم فان هذه الرخصة باقیة
وعن النبی صلی الله علیه وسلم انه اتی بمخدج قد خبث بامة فقال خذوا عثکالا فیه مایة شمراخ فاضربوه
بها ضربة وجعلت الکفارة وشرعت فی امة محمد صلی الله علیه وسلم لتستر هم الکفارة عما یعرض لها ای لهذه
الامة ویتوجه الیها من العقوبة الواقعة فی مقابلة الحنث فی الایمان وفیه اشارة الی ان الکفارة من الکفر
بمعنی الستر سمیت بها لانها تستر الحالف وتحفظه عما یعرض له من عقوبة الحنث والکفارة عبادة مامور بها
والامر بها قبل الحنث امر بالحنث ضرورة توقف تحققها علی تحققه فیکون الحنث ایضا مامورا به لکن اذا رای
الحالف خیرا مما حلف علیه فراعی الله سبحانه الایمان ای راعی حقها لا شتمالها علی ذکره تعالی حیث شرع
الکفارة المانعة عن ان یعرض للحالف عقوبة وان کان الحالف فی معصیة بسبب الحنث فانه ای الحالف

ذاکر

ذاکر لله فی یمینه ببعض الاعضاء فیطلب العضو الذاکر منه وهو اللسان نتیجة ذکره ایاه سبحانه من الرحمة
والثواب وحفظه مع سایر الاجزاء من العقاب فانه بالجزء الذاکر یحفظ باقی الاجزاء کما یحفظ العالم بوجود
الکامل الذی یعبد الله فی جمیع احواله فکما ان الدنیا لا یخرب ولا یستاصل ما فیها ما دام الکامل فیها فکذلک
وجود العالم الانسانی یکون محفوظا بالعنایة الالهیة ما دام جزء منه ذاکرا للحق سبحانه وکونه ای کون الحالف
فی معصیة او طاعة حکم آخر لا یلزم العضو الذاکر منه ای من ذلک الحکم شیٔ من عقوبة ومثوبة فان الانسان
من حیث انه مرکب من حقایق مختلفة روحانیة او جسمانیة کنفس لیس احدی العین وان کان من حیث کله المجموعی
احدیا وما یلزم من طاعة جزء له ومعصیته طاعة جزء آخر ومعصیته اعلم ان البلایا والمحن التی تلحق بالانبیاء
والاکابر من اهل الله تنقسم الی ثلثة اقسام لکل قسم منها موجب وحکم وثمرة فتارة تکون بالنسبة الی البعض
مصاقل لقلوبهم ومتممات لاستعداداتهم الوجودیة المجعولة لیتهیؤ بتلک الامور لقبول ما یتم به لهم اذواق
مقاماتهم التی حصلوها ولم یحصل لهم التحقق بها فیکون تلبسهم بتلک المحن سببا لاستیفائهم ذوق مقامهم
الناقص وترقیهم فیه الی ذروة سنامه الموجب للاطلاع علی ما فیه فانه من لم یتکلم علی المقام ای مقام کان
ولم یترجم عنه بطریق الحصر لاصوله والاستشراف علی جملة ما فیه فانه انما یتکلم علی ذوقه من ذلک المقام
لیس بحاکم علیه ولا محیط به فافهم وموجب القسم الثانی هو سبق علم الحق سبحانه بان المقام الفلانی سیکون
لزید لا محالة مع علم الحق ایضا ان حصول ذلک المقام لمن قدر حصوله له لا بد وان یکون للکسب فیه مدخل
فلا یتمحض الموهبة الذاتیة فیه فان ساعد القدر الالهی والتوفیق بارتکاب الاعمال التی هی شروط فی حصول ذلک
المقام کان ذلک وان لم یساعد القدر ولم یف العمر باستیفاء تلک الاعمال المشترط ارتکابها للتحقق بذلک
المقام ارسل الله المحن علی صاحب المقام ورزقه الرضا بها والصبر علیها وحبس النفس فیها عن الشکوی
الی غیر الله والاستعانة فی رفعها بسواه فکان ذلک کله عوضا عن تلک الاعمال المشترطة فیما ذکرنا وقایمة
مقامها لحصول المقام المقدر حصوله لصاحبه بالشروط التی یتوقف حصوله علیها فان الصبر والرضا والاخلاص
لله دون الالتجاء الی غیره وطلب المعونة من سواه کلها اعمال باطنة یسری حکمها فی الاحوال الظاهرة
کالنیة ونحوها فاعلم ذلک وتدبر ما ذکرلک تعرف کثیرا من اسرار محن ایوب علیه السلام وما ابتلی به وثمراته
واما موجب القسم الثالث فهو سعة مرآة حقایق الاکابر المضاهیة للحضرة الالهیة المترجم عنها بقوله تعالی
وان من شیٔ الا عندنا خزاینه فمن کانت مرآة حقیقته اوسع کان قبوله ما فی الحضرة وحظه منها اوفر
فکما ان حظهم مما یعطی السعادة ویثمر مزید القرب من الحق سبحانه والاحتظاء بعطایاه الاختصاصیة اوفر
فکذلک قبولهم لما لا یلایم الطبع والمزاج العنصری الذی به تمت الجمعیة وصحت المضاهاة المذکورة یکون اکثر
فافهم فقد بین لک اسرار المحن والبلایا المختصة بالاکابر محصورة الاقسام واما المخصیصة بعموم المؤمنین
فهی وان کانت من بعض فروع القسم الاول لکن قد اخبر الشریعة باحکامها وثمراتها فلا حاجة الی ضبط

القول فيهما والله المرشد

فص حكمة جلالية في كلمة يحيوية

انما اختصت الكلمة اليحيوية بالحكمة الجلالية لان من شان الجلال القهر لما يقابله الغير والسوى واثبات الوحدة الاطلاقية ونفي ما يشعر بالثنوية على ما هو مقتضى التعينات الجلالية ولذلك يستلزم الاولية والخفاء وكان في يحيى ايضا هذه الوحدة حتى لا تغاير بين اسمه وصفته وصورته ومعناه وبه صار مظهرا للاولية بان لم يكن له سميا قبل وايضا كان الغالب على حاله احكام الجلال من القبض والخشية والحزن والبكاء والجد والجهد في العمل والهيبة والرقة والخشوع في القلب روى انه بكى من خشية الله حتى خرقت الدموع في خده اخاديد وكان لا يضحك الا ما شاء الله وورد في الحديث ما معناه ان يحيى وعيسى عليهما السلام تفاوضا فقال يحيى لعيسى كالمعاتب له لبسط كانك قد امنت مكر الله وعذابه فقال له عيسى كانك ايست من فضل الله ورحمته فاوحى الله اليهما ان احبكما الي احسنكما ظنا بي وكل ذلك من مقتضيات حضرة الجلال والقيام بحقها ولذلك قتل في سبيل الله وقتل على دمه سبعون الفا حتى سكن دمه من فورانه اعلم انه ليس في الوجود موجود يستهلك كثرة صفاته وافعاله في وحدة ذاته بحيث يضمحل لديها كل عدد ومعدود الا الحق سبحانه فمن عنايته بشان يحيى عليه السلام ان جعل له من هذا الكمال نصيبا فاقامه مقام نفسه فادرج اسمه وصفته وفعله في وحدة ذاته بان جمع في اسمه بين الدلالة على ذاته وبين الدلالة على صفته وفعله فاتحد الكل بحسب الوجود اللفظي اما دلالته على ذاته فللعلمية واما على فعله فلانه صيغة فعل يدل على احيائه ذكر زكريا عليه السلام واما على صفته فلانه ليس احياؤه ذكر زكريا الا للاتصاف بصفاته والظهور بها ولما كانت الوحدة يستلزم الاولية وعدم المسبوقية بالغير انزله اي انزل الله يحيى منزلته اي منزلة نفسه تعالى في اولية الاسماء فكما كان لاسمه سبحانه الاولية اعني الاسم الله حيث لم يتسم به غيره سبحانه قبله ولا بعده كذلك اعطاه الاولية في الاسم فلم يجعل له اي ليحيى من قبل اي قبل تسميته بيحيى سميا اي مشاركا له في هذا الاسم والمراد باولية اسم الشيء ان يكون اسميته وعلميته اولا بالنسبة الى ذلك الشيء لا الى غيره فبعد ذلك اي بعد ان اعطاه الاولية في ذلك الاسم وقع من غيره الاقتداء اي بيحيى في اسمه هذا ليرجع اليه ويجعل اصلا في التسمية بهذا الاسم فمن سمي به انما سمي به على سبيل التطفل والتبعية واثرت فيه اي في يحيى همة ابيه زكريا عليه السلام فان الهمة من الاسباب الباطنة لما اشرب قلبه اي قلب ابيه زكرياء من حب مريم فان اول الاسباب في وجود يحيى استحسان ابيه عليهما السلام حال مريم فتوجه بهمته ملتجئا الى ربه بدعائه فاستجاب له ربه ورزقه يحيى عليه السلام فجعله الله او ابوه حصورا لم يقرب النساء حصر النفس اي منعها عن الشهوات بهذا التخيل اي بسبب تخيله مريم واستحسانه احوالها عند ارسال همته على وجود يحيى وفي بعض النسخ فجعله حصورا هذا التخيل على ان يكون هذا التخيل فاعلا لقوله جعله والحكماء عثرت واطلعت على مثل هذا فاذا جامع احد اهله فلتخيل هو في نفسه

واهله

339

واهله ايضا في نفسها عند انزال الماء في رحمها افضل الموجودات المستحضرة عنده فان الولد يأخذ من ذلك التخيل بحظ وافر ونصيب كامل من الامر المتخيل واحواله واوصافه واخلاقه ان لم يأخذ كله وذلك لان الولد انما يتكون بحسب ما غلب على الوالدين من الصفات والهيأت النفسانية والاعراض الجسمانية والصور الذهنية الخيالية فالصورة التي يشهدها الوالدان او يتخيلانها حال المواقعة لها تاثير عظيم في حال الولد حتى قيل ان امراة ولدت ولدا صورته صورة البشر وجسمه جسم الحية ولما سئلت عنها اخبرت بانها حين المواقعة رأت حية

فص حكمة مالكية في كلمة زكرياوية

اعلم ان سر وصف حكمته بالحكمة المالكية هو من اجل ان الغالب على احواله كان حكم الاسم المالك لان الملك الشدة والمليك الشديد وان الله ذو القوة المتين فايده الله بقوة سرت في همته وتوجهه فاثمرت الاجابة وحصول المراد وقد علمت ان الهمة من الاسباب الباطنة والاسباب الباطنة اقوى حكما من الاسباب الظاهرة المعتادة واحق نسبة الى الحق ولهذا كان اهل عالم الامر اتم قوة من اهل عالم الخلق واعظم تاثيرا وايضا فليتذكر قضيته واصلحنا له زوجه فانه لولا امداد الحق زكريا وزوجته بقوة غيبية ربانية خارجة عن الاسباب المعتادة ما صلحت زوجته ولا تيسر لهما الحمل منه ولهذا لما بشره الحق بيحيى استغرب ذلك وقال رب انى يكون لي غلام وكانت امراتي عاقرا وقد بلغت من الكبر عتيا فاجابه الحق تعالى بقوله قال كذلك قال ربك هو علي هين وقد خلقتك من قبل ولم تك شيئا اي وان كان حصول مثل هذا من جهة الاسباب الظاهرة صعبا بل متعذرا فانه بالنسبة الى ذي القدرة التامة والقوة والمتانة هين ثم انه كما سرت تلك القوة من الحق في زكريا وزوجته تعدت منهما الى يحيى ولذلك قال له الحق سبحانه يا يحيى خذ الكتاب بقوة فاعلم ذلك والله الهادي لما فاز زكريا عليه السلام برحمة الربوبية بمعنى التربية بالنعمة والمدد والقيام بما فيه صلاحه وبمعنى الاصلاح ايضا لقوله تعالى واصلحنا له زوجه ستر نداءه ربه ودعاءه اياه سبحانه عن اسماع الحاضرين فناداه بستره ليكون اجمع للهمة وابعد عن التفرقة فيكون اقوى تاثيرا فانتج نداء الخفي لقوة تاثيره من لم تجر العادة بانتاجه وهو يحيى الذي ولد بين شيخ فان وعجوز عقيم لم يعهد انتاجها فان العقم مانع من الانتاج ولذلك اي لكون العقم مانعا من الانتاج قال الله سبحانه الريح العقيم فوصف سبحانه الريح بالعقم لعدم انتاجها خيرا وفرق بينها اي بين الريح العقيم وبين اللواقح فاللواقح ما انتجت خيرا من انشاء سحاب ماطر والعقيم ما كانت بخلافها فالعقم انما كان مانعا من الانتاج وجعل الله يحيى ببركة دعائه اي دعاء زكريا عليه السلام حيث قال فهب لي من لدنك وليا يرثني ويرث من آل يعقوب وارث ما عنده من العلم والنبوة والدعوة الى الهداية والابعاد من الضلالة وغيرها فاشبه يحيى عليه السلام مريم في الوراثة لانه لما كفل زكريا عليه السلام مريم وتصدى لتربيتها اورث فيها بعض صفاته الكمالية في ترث ما عنده او في الحصورية لانها كانت من جملة ما كان عند زكريا لكفالته اياها فلما ورث يحيى

ما عنده ورث بعض صفاتهما فاشبههما فيه وكذلك جعله وارث جماعة من آل ابراهيم من الانبياء والاولياء والعلماء في الامور المذكورة آنفاً

فص حكمة ايناسية في كلمة الياسية

انما خصت الكلمة الالياسية بالحكمة الايناسية لانه عليه السلام قد غلب عليه الروحانية والقوة الملكوتية حتى ناسب بها الملائكة وانس بهم كما انس بواسطة جسمانيته بالانس فقد انس بالطائفتين وخالط الفريقين وكان له من كل منهما رفقاء يأنس بهم وبلغ من كمال الروحانية مبلغاً لا يؤثر فيه الموت كالخضر وعيسى عليهما السلام قال رضي الله عنه الياس هو ادريس كان نبياً قبل نوح عليه السلام ورفعه الله مكاناً علياً فهو في قلب الافلاك ساكن وهو فلك الشمس ثم بعث الى قرية بعلبك ثم مثل له انفلاق الجبل المسمى لبنان عن فرس من نار وجميع الآلة من نار فلما رآه ركب عليه فسقطت عنه الشهوة فكان عقلاً بلا شهوة يقول الياس عليه السلام مخاطباً لقومه العاكفين على عبادة صنم كانوا يسمونه بعلاً اتدعون بعلاً وتذرون احسن الخالقين جعل عليه السلام صفة الخالقية مشتركة بين الحق سبحانه وبين من سواه ويقول الله تعالى افمن يخلق كمن لا يخلق اثبت الخلق لذاته ونفاه عمن سواه فبين الكلامين بحسب الظاهر تدافع وتناقض فاشار رضي الله عنه الى التوفيق بينهما بقوله فخلق الناس المفهوم من كلام الياس عليه السلام هو التقدير فان الخلق في اللغة جاء على ثلثة معان احدها التقدير يقال خلقت النعل اذا قدرته وثانيها الجمع ومنه الخليقة لجماعة المخلوقات وثالثها بمعنى القطع يقال خلقت هذا على ذاك اى قطعته على مقداره فمعنى كونه احسن الخالقين انه احسن المقدرين وهذا الخلق الآخر المذكور في قوله تعالى افمن يخلق كمن لا يخلق هو الايجاد عرفاً شرعياً لان الموجد سبحانه يجمع بين الوجود والماهية ويقتطع من اشعة مطلق نور الوجود نوراً معيناً ويضيفه الى الحقيقة الكونية بقطع نسبته من اطلاقه حال ادريس عليه السلام في الرفع الى السماء كانت كحال عيسى عليه السلام وكان كثير الرياضة مغلباً لقواه الروحانية على النفسانية مبالغاً في التنزيه وقد تدرج في الرياضة والسير الى عالم القدس والتجرد عن علائق الجسم حتى بقي ست عشر سنة لم ينم ولم يأكل ولم يشرب على ما نقل فعرج الى السماء الرابعة التي هي محل القطب ثم نزل بعد مدة ببعلبك كما ينزل عيسى عليه السلام على ما اخبرنا نبينا صلى الله عليه وسلم فكان الياس النبي صلى الله عليه وسلم والجبل المسمى لبنان حقيقته الجسمانية التي يبلغ فيها الروح الانساني الالهي لبانتها وحاجتها من تكميل قواها بها وفيها وانفلاقها صورة الفرقان العقلي بين العالي الشريف والسافل السخيف من قواها وحقايق ذاتها والصورة الفرسية المتمثلة من نار نفسه الناطقة وهي نور في صورة فرس من نار فالصورة النارية لشدة الشوق والطلب الارادي لاحراق القوى الشهوية واحراق حجبها المانعة عن الانسلاخ والتقديس والطهارة عن الاوساخ والصورة الفرسية حقيقة همته المترقية الى اعالي درج العروج وجميع الآلة صورة تكامل قواه الروحانية للانسلاخ والمفارقة عن الادناس والاوساخ لاجل السير والسلوك

الروحاني الذي كان بصدده فلما امر بالركوب عليه ركبه فسقطت القوى الشهوية منه عن التعلق بالملاذ الجسمانية الطبيعية فبقي روحاً مجرداً عن الشهوات كالملائكة والارواح

فص حكمة احسانية في كلمة لقمانية

الاحسان له ثلث مراتب احدها فعل ما ينبغي لما ينبغي كما ينبغي قال عليه السلام ان الله كتب الاحسان على كل شيء فاذا ذبحتم فاحسنوا الذبحة واذا قتلتم فاحسنوا القتلة الحديث وثانيها العبادة بحضور تام كان العابد يشاهد ربه كما قال صلى الله عليه وسلم الاحسان ان تعبد الله كانك تراه وثالثها العبادة على المشاهدة دون كان كما قيل لبعض الاكابر هل رايت ربك فقال لست اعبد رباً لم اره وانما خصت الحكمة الاحسانية بالكلمة اللقمانية لانه صاحب الحكمة بشهادة قوله تعالى ولقد آتينا لقمان الحكمة والحكمة وضع الشيء في موضعه فهي اى الحكمة والمرتبة الاولى من الاحسان من واد واحد وايضاً الحكمة يستلزم الاحسان فلذلك نسبت حكمة اليه لما علم لقمان ان الشرك بالله ظلم عظيم للشريك مع الله لانه اى الشريك وجود متعين هو عين الوجود الحق المطلق مع التعين الذي هو من جملة شؤونه وتجلياته وقد اعتقده المشرك وجوداً مغايراً مشاركاً له تعالى في مرتبة الالوهية فوضعه في غير موضعه واوقعه في غير موقعه وليس المراد بالظلم الاهنا فهو اى الشرك من مظالم العباد عنده لان الشريك كائناً ما كان من جملة عباده سبحانه قال تعالى ان كل من في السموات والارض الا آتي الرحمن عبداً فالظلم في حقه يكون من مظالم العباد ولهذا بالغ في وصيته لابنه بعدم الاشراك كما قال يا بني لا تشرك بالله ان الشرك لظلم عظيم وكما ان الشرك ظلم للشريك فكذلك هو ظلم للمرتبة الالهية فانه حكم بانقسامها واشتراكها مع ان الامر في نفسه لا يقبل الاشتراك وله اى للقمان الوصايا بالجناب الالهي من الايمان به وعدم الاشراك معه والايتمار باوامره والانتهاء عن ما نهى عنه مثل وصايا المرسلين كما حكى الله سبحانه بعضها في سورته من القرآن وشهد الله له اى للقمان بانه سبحانه آتاه الحكمة في قوله تعالى ولقد آتينا لقمان الحكمة فحكم لقمان اى قيد وضبط بها اى بتلك الحكمة الاقوال الغير المفيدة والآراء والتصورات الفاسدة ولما آتاه الحكمة آتاه جوامع الخير ايضاً اى الخيرات الجامعة الشاملة لجزئيات كثيرة كما قال تعالى ومن يؤت الحكمة فقد اوتي خيراً كثيراً

فص حكمة امامية في كلمة هارونية

اعلم ان الامامة المذكورة في هذا الموضع اسم من اسماء الخلافة وهي تنقسم الى امامة لا واسطة بينها وبين حضرة الالوهية والى امامة ثابتة بالواسطة والتعيين عن الامامة الخالية عن الواسطة مثل قوله تعالى للخليل عليه السلام اني جاعلك للناس اماماً والتي بالواسطة مثل استخلاف موسى هرون عليهما السلام على قومه حين قال له اخلفني في قومي اذا عرفت هذا فنقول كل رسول بعث بالسيف فهو خليفة من خلفاء الحق وانه من اولي العزم ولا خلاف في ان موسى وهرون عليهما السلام بعثا بالسيف فهما من خلفاء الحق الجامعين بين الرسالة والخلافة فهرون له الامامة التي لا واسطة بينه وبين الحق فيها وله الامامة بالواسطة من جهة استخلاف اخيه اياه على قومه فجمع بين قسمي الامامة فوقيت نسبته اليها فلذلك

اضيفت حكمته اليها دون غيرها من الصفات فاعلم ذلك هرون لموسى عليهما السلام حين استخلفه على
قومه وذهب لميقات ربه بمنزلة نواب محمد لمحمد صلى الله عليه وسلم بعد انفصاله عن هذه النشأة العنصرية
ذاهبا الى ربه فكما ان نواب محمد صلى الله عليه وسلم من الكمل والاقطاب ورثته وخلفائه في امته يتصرفون
فيهم كتصرفه صلى الله عليه وسلم فكذلك كان هرون وارثا لموسى عليهما السلام وخليفة عنه في قومه ومتصرفا
فيهم مثل تصرفه فلينظر الولي الوارث الذي يرث من قبله من الانبياء من يرث منهم فان الوارث اما محمدي
او غير محمدي والغير المحمدي اما وارث لموسى او عيسى او ابراهيم او غيرهم من الانبياء صلوات الله عليهم
اجمعين وليتنظر الوارث ايضا فيما استنيب اي في اي شيء اريد نيابته ووراثته اما في العلم والحال والمقام جميعا
او في العلم دون الحال والمقام او في العلم والحال دون المقام كذي مقام ينصبغ بحال ذي حال في مقام آخر
توجب العلم والحال اما بتأثيره الروحاني او بكلامه وارشاده فيسري العلم والحال فاذا سرى عنه انصبغ بحال
مقام هو فيه فتعينه اي الولي الوارث صحة ميراثه وقوة وراثته للنبي المورث ليقوم فيه اي فيما استنيب
مقام ذلك النبي الذي هو بمنزلة رب المال فيأخذ العلم مثلا من المأخذ الذي اخذ النبي المورث
ايضا منه فان علوم الانبياء كانت الهية وهبية وكشفية بالتجلي لا بالكسب والنقل فوجب ان يكون
الوراثة الحقيقية كذلك وهبية لا نقلية ولا عقلية فيرث الولي الوارث العلم من المعدن الذي اخذه
النبي الرسول عنه فليس العلم ما يتناقله الرواة باسانيدهم الطويلة فان ذلك منقول يتضمن علوما
لا يصل الى حقيقتها وفحواها الا اهل الكشف والشهود والنبي الرسول انما اخذ العلم عن الله لا عن المنقول
فالوارث الحقيقي انما هو في الاخذ عن الله لا عن المنقول قال سلطان العارفين ابو يزيد البسطامي
رضي الله عنه لبعض علماء الرسوم ونقلة الاحكام والآثار والاخبار اخذتم علمكم ميتا عن ميت واخذنا
علمنا عن الحي الذي لا يموت وكذا الحال في الاحوال والمقامات فمن لم يأخذها عن الله كما اخذ الاولون
عنه تعالى بل حفظ كلماتهم ومقالاتهم وروى عنهم فليس وارثا على الحقيقة بل بالمجاز فمن كان من الاولياء
الوارثين على اخلاقه اي على اخلاق النبي المورث وصفاته في تصرفه فيما يورثه باعطائه غيره او في الخلق
بالارشاد والتكميل كان ذلك الولي الوارث كانه هو ذلك النبي المورث بعينه كما قال عليه السلام علماء
امتي كانبياء بني اسرائيل اعلم ان الاولياء الوارثين يأخذون العلوم والاحوال والمقامات عن ارواح
الانبياء الذين كانوا فيها قبلهم ويصل امداد هؤلاء من ارواحهم ومنهم من يأخذها كما ذكرنا عن الله
الممد مواد تلك الرسل والانبياء او في الحضرات الالهية والوارث المحمدي يأخذ العلوم النبوية عن روح
رسول الله صلى الله عليه وسلم بحسب نسبته منه والاعلى يأخذ عن الله في الصورة المحمدية او عن روح خاتم
الولاية الخاصة المحمدية او عن الله فهو كذلك فالمقامات الالهية والاحوال والعلوم معمورة ابدا بعد الانبياء
بالورثة المحمديين وغير المحمديين ويسميهم المحقق انبياء الاولياء كما اشار الى ذلك رسول الله صلى الله عليه وسلم

بقوله

341

بقوله علماء امتي كانبياء بني اسرائيل وفي رواية انبياء بني اسرائيل بلا كاف التشبيه والروايتان صحيحتان
فالآخذون عن ارواح الرسل من كونهم رسلا ليست علومهم واحوالهم ومقاماتهم جمعية احدية محيطة والآخذون
علومهم عن الله في الصورة المحمدية الختمية هم الكمل من اقطاب المقامات واكمل الكمل وراثة اجمعهم واوسعهم
احاطة بالمقامات والاحوال والمشاهد وهو خاتم الولاية الخاصة المحمدية في مقامه الختمي فوراثته اكمل الوراثات
في الكمال والسعة والجمع والاحاطة لعلوم رسول الله صلى الله عليه وسلم واحواله ومقاماته واخلاقه ويطابقه
في الجميع

فص حكمة علوية في كلمة موسوية

انما خصت الحكمة العلوية بالكلمة الموسوية لعلو
مرتبة موسى عليه السلام ورجحانه على كثير من الرسل بامور اربعة احدها اخذه عن الله بدون وساطة
ملك وغيره الثاني كتابة الحق له التوراة بيده الثالث قرب نسبته من مقام الجمعية التي خص بها نبينا صلى الله
عليه وسلم المشار اليه بقوله تعالى وكتبنا له في الالواح من كل شيء موعظة وتفصيلا لكل شيء وباعطاء الحق به
لما وقع حظه من عطايا اسمه الظاهر اراد ان يريه طرفا من احكام الاسم الباطن ليجمع بين الطرفين فجمع
بينه وبين الخضر عليهما السلام واراه انموذجا من احكام الارادة فعلم الفرق بينها وبين الامر الرابع اخبار
نبينا صلى الله عليه وسلم في حديث القيمة حال عرض الامم عليه صلى الله عليه وسلم انه لم ير امة نبي من الانبياء
اكثر من امة موسى عليه السلام وقوله ايضا صلى الله عليه وسلم لا تفضلوني على موسى فان الناس يصعقون
فاكون اول من يفيق فاجد موسى باطشا بقائمة العرش فلا ادري اجوزي بصعقة الطور او كان ممن استثنى
الله تعالى اعلم انه لما اراد الله سبحانه اظهار آياته الكاملة في الكلمة الموسوية وسرى حكم هذه الارادة في
الاسباب العلوية والسفلية من الاوضاع الفلكية والحركات السماوية المعدة لمواد العالم والامتزاجات
العنصرية والاستعدادات القابلة المهيأة لظهور ذلك في قرب زمان ظهوره تعينت امزجة كثيرة بحسب
حقائق ما في الروح الموسوي قبل تعين مزاجه الكامل النبوي فتعلقت بها ارواح جزوية وكان حكماء الزمان
اخبروا فرعون ان هلاكه وهلاك ملكه يكون على يدي مولود يولد في ذلك الزمان فامر فرعون بقتل كل
من يولد من ابناء بني اسرائيل حذرا مما قضى الله وقدر ولم يعلم ان لا مرد لقضائه ولا معقب لحكمه فكان ذلك
سببا لاجتماع تلك الارواح في عالمها وانضمامها الى روح موسى وعدم تفرقها وانبثاثها عنه بالتعلق البدني
والانفراد في عالم الطبيعة فتقوى بهم واجتمعت فيه خواصهم واعتضد بقواهم وكان كل ذلك اختصاصا
من الله لموسى وتاييدا بامداده بتلك الارواح كامداده بالارواح السماوية فلما تعلق الروح الموسوي
ببدنه تعاضدت تلك الارواح كالارواح السماوية في امداده بالقوة والنصرة وسرت اليه حيوتهم والى ذلك
اشار الشيخ رضي الله عنه بقوله سرت اليه اي الى موسى عليه السلام حيوة كل من قتل فرعون وقومه من ابناء
بني اسرائيل من اجله اي من اجل موسى يعني لارادة قتله فانهم ما قتلوا احدا من هؤلاء الابناء الا على توهم انه
موسى والمراد انهم قتلوا كل واحد منهم من اجل موسى ليتأيد بروحانيتهم ويسرى اليه حيوتهم فكان قتلهم

فى الحقيقة لاجله عليه السلام وان لم يكن لفرعون وقومه شعور بذلك ولما كانت حيوتهم سارية اليه ففرار ه
اى فرار موسى عليه السلام من فرعون وقومه لما خاف منهم ان يقتلوه انما كان لابقاء حيوة المقتولين فى ضمن
حيوته لا لابقاء حيوته فحسب فكان فرط شفقة ورحمة فى حق الغير الذى هو هولاء الابناء المقتولون فاعطاه الله
سبحانه بواسطة تلك الرحمة والشفقة الرسالة التى هى خصوص مرتبة فى النبوة وكذلك اعطاه الكلام بغير
واسطة والامامة التى هى خصوص مرتبة فى الرسالة ولقبه من القاب الخلافة التى هى الحكم اى التحكم
والتصرف فى العالم ثم انه لما اعطى موسى عليه السلام الكلام كلمه الله تعالى بالتجلى الصورى المثالى فى عين
حاجته اى فى صورة عين ما مست اليه حاجته يعنى النار لاستفراغ همته اى بذل همته بالكلية فيها اى فى
تحصيل حاجته التى هى النار فتجلى له الحق سبحانه فى صورتها ليقبل على الحق المتجلى الظاهر على صورة مطلوبه
ولا يعرض عنه اذ لو تجلى له فى صورة غير الصورة النارية لكان يعرض عنه ويقبل على مطلوبه لاجتماع
همته عليه ولو اعرض لعاد حكم عمل اعراضه عليه فكان يعرض عنه الحق ايضا مجازاة له فعلنا من تجلى
الحق سبحانه له فى الصورة النارية لاجتماع همته عليها ان الجمعية موثرة وهو اى الجمعية وتذكير الضمير
باعتبار الخبر الفعل والتاثير بالهمة التى هى القصد والتوجه بجميع القوى ولما علم كون الجمعية موثرة
من علم مثل هذا من المومنين المطيعين ومن غيرهم ضل بعضهم عن طريق هداه لصرفه جمعية همته فى
امر غير مرضى حين اهتدى به غيره اى غير ذلك البعض به اى بالفعل بالهمة والجمعية حيث تصرف فى امر
مرضى نافع اى اقام الله سبحانه الفعل بالهمة والجمعية مقام القرآن الذى له جمعية جميع ما فى الكتب السماوية
فى المثل المضروب الذى ضرب فى حقه فقال تعالى يضل به كثيرا ويهدى به كثيرا وما يضل به الا الفاسقين
وهم اى الفاسقون هم الخارجون فان الفسق لغة هو الخروج عن القصد اى وسط الطريق وفى
العرف الشرعى عبارة عن الخروج عن طريق الهداية والفاسقون هم الخارجون عن طريق الهدى
الذى هو اى ذلك الطريق فيه اى فى القرآن فكما ان القرآن يضل الله به كثيرا ويهدى به كثيرا فكذلك
الجمعية والفعل بالهمة يضل به كثيرا ويهدى به كثيرا كما عرفت فهو قايم مقام القرآن فى ذلك الوصف وكان
الشيخ رضى الله عنه اشار بهذا الى البطن من بطون هذه الآية المنزلة فى شان القرآن فان القرآن لغة
هو الجمع فافهم

فص حكمة صمدية فى كلمة خالدية

الصمد يقال على ما لا جوف له نقول هذا مصمود اى ليس بمجوف ويقال للمقصد والملجاء قال الله تعالى
الله الصمد ولما كان خالد عليه السلام فى قومه مظهر الصمدية يصمدون اليه فى المهمات ويقصدونه فى
الملمات فيكشف الله عنهم بدعائه البليات وكان دعوته الى الاحد الصمد ومشهده الصمدية وتحيراه
فى ذكره الاحد الصمد اختصت الحكمة الصمدية بكلمته عليه السلام لما استشرف خالد بن سنان
عليه السلام كمال نبوة محمد صلى الله عليه وسلم وعلم انه المبعوث رحمة للعالمين كافة تمنى ان يكون له عموم

انباء

انباء ونبوة مستندة الى العلم الحاصل للكافة بما فى البرزخ بعد الموت فان العامة لا ينقادون لانباء الانبياء
انقيادهم لانباء من يبنى بعد ان يموت فيحييه الله فيخبر بما شاهد هنالك فان تاثير مثل ذلك فى ايمان عموم
الخلق ابلغ فلذلك جعل اى خالد عليه السلام آيته الدالة على نبوته بعد انتقاله الى ربه بالموت ولما ظهر نبوته
فى الدنيا لذلك قال النبى صلى الله عليه وسلم انا اولى الناس بعيسى بن مريم فانه ليس بينى وبينه نبى اى نبى
داع للخلق الى الحق ومشرع فاضاع الآية حيث لم يظهرها فى حيوته واضاع قومه ايضا اذ لم يطلعهم عليها
فاضاعوه اى اضاعوا وصيته ولم يبلغوا مراده جزاء له ولهذا اى لان قومه اضاعوه قال النبى صلى الله عليه وسلم
فى حق ابنته حين جاءت اليه صلى الله عليه وسلم بعد البعثة مرحبا بابنة نبى اضاعه قومه انتهى الحديث
ويقول الشيخ رضى الله عنه وما اضاعه الا بنوه حيث لم يتركوا الناس المومنين ينبشونه لما يطرأ على العرب
من العار المعتاد فيما بينهم لحميتهم الجاهلية وقصته انه كان مع قوم يسكنون بلاد عدن فخرجت نار
عظيمة من مغارة فاهلكت الزرع والضرع فالتجأ اليه قومه فاخذ خالد يضرب تلك النار بعصاه حتى
رجعت هاربة منه الى المغارة التى خرجت منها ثم قال لاولاده انى ادخل المغارة خلف النار حتى اطفئها
وامرهم ان يدعوه بعد ثلثة ايام تامة فانهم ان نادوه قبل ثلثة ايام فهو يخرج ويموت وان صبروا
ثلثة ايام يخرج سالما فلما دخل صبروا يومين واستفزهم الشيطان فلم يصبروا تمام ثلثة ايام فظنوا انه هلك
فصاحوا به فخرج عليه السلام من المغارة وعلى رأسه الم حصل من صياحهم فقال ضيعتمونى واضعتم قولى
ووصيتى واخبرهم بموته وامرهم ان يقبروه ويرقبوه اربعين يوما فانه ياتيهم قطيع من الغنم يقدمها
حمار ابتر مقطوع الذنب فاذا حاذا قبره ووقف فلينبشوا عليه قبره فانه يقوم ويخبرهم باحوال البرزخ
والقبر عن يقين ورؤية فانتظروا اربعين يوما فجاء القطيع ويقدمه حمار ابتر فوقف حذاء قبره فهم مومنوا
قومه ان ينبشوا عليه فابى اولاده خوفا من العار لئلا يقال لهم اولاد المنبوش فحملتهم الجاهلية على ذلك
فضيعوا وصيته واضاعوه

فص حكمة فردية فى كلمة محمدية

انما خصت الكلمة المحمدية بالحكمة الفردية لانه صلى الله عليه وسلم اول التعينات الذى تعين به الذات
الاحدية قبل كل تعين تظهر به من التعينات الغير المتناهية وهذه التعينات مترتبة ترتب الاجناس
والانواع والاصناف والاشخاص مندرج بعضها تحت بعض فهو يشمل جميع التعينات فهو واحد فرد فى الوجود
لا نظير له اذ لا تعين يساويه فى المرتبة وليس فوقه الا الذات الاحدية المطلقة المنزهة عن كل تعين وصفة
واسم ورسم وحد ونعت فله الفردية مطلقا وايضا اول ما حصل به الفردية انما هو بعينه الثابتة لان اول
ما فاض بالفيض الاقدس من الاعيان هو عينه الثابتة فحصل بالذات الاحدية والمرتبة الالهية وعينه الثابتة
الفردية الاولى وتوصيف هذه الحكمة بالكلية كما وقع فى بعض نسخ الفصوص لشمول التعين الاول الذى
هو حقيقته عليه السلام كل التعينات اعلم ان الحقايق العلمية ان كانت معتبرة لا باحوالها تسمى حروفا

غيبية ومع احوالها كلمات غيبية والوجودية بلا احوالها حروفا وجودية ومعها كلمات وجودية فالدالة
منها على جملة معينة آية والبعض الجامع لتلك الجمل سورة ومجموع المعقولات او الموجودات باعتبار التفصيل
فرقانا وباعتبار الجمع قرآنا وجمعيتها فى الانسان الكامل سمى نفسه ايضا قرآنا وعبارتها الواردة عليه من الحق
ايضا قرآنا اذا عرفت هذا فنقول معجزته الدالة على نبوته صلى الله عليه وسلم هى القرآن الذى هو نفسه
وحقيقته باعتبار جمعيتها الحقايق كلها او العبارة الدالة على تلك الجمعية الواردة عليه صلى الله عليه وسلم
من الحق سبحانه واياما كان فهو معجز فانه ليس لحقيقة من الحقايق هذه الجمعية لان الحقايق كلها داخلة تحت
الحقيقة المحمدية دخول الجزء تحت الكل ولا لكتاب من الكتب الدالة على تلك الجمعية فان القرآن احدية جمع
جميع الكتب الالهية وقد ورد عن النبى صلى الله عليه وسلم انه قال انزل الله مائة واربع كتب من السماء فاودع
علوم المائة فى الاربع وهى التورية والانجيل والزبور والفرقان ثم اودع علوم هذه الاربع فى القرآن ثم اودع علوم
القرآن فى المفصل من سوره ثم اودع علوم المفصل فى الفاتحة فمن علم تفسير الفاتحة علم تفسير جميع كتب الله المنزلة
ومن قرأها كانما قرأ التورية والانجيل والزبور والفرقان . حضرت حق سبحانه بذات خود مستغنى است
از عالم وعالميان اما اسماء نامتناهى آلهى مقتضى آنست كه هريك را مظهرى باشد تا اثر آن اسم در آن مظهر
بظهور رسد ومتجلى كه ذات است تعالى شانه در آن مظهر بنظر موحد جلوه كند مثلا الرحمن الرزاق القهار
هريك اسمى است از اسماء حق سبحانه وظهور آن براحم ومرحوم ورازق ومرزوق وقاهر ومقهور توانند بود
كه تا در خارج راحمى ومرحومى نباشد رحمانيت ظاهر نگردد وهمچنين رازقيت وقاهريت وجميع اسما را برين
قياس بايد كرد پس سبب اظهار جميع موجودات جزويه طلب اسماء حق بود عز شانه و همه اسماء حق
در تحت حيطه اسم الله است كه جامع جميع اسماست وبهمه محيط است واو نيز اقتضاى مظهرى كلى كرد
كه آن مظهر را از راه جامعيت مناسبتى با اسم جامع باشد تا خليفة الله باشد تا خليفة الله باشد در رسانيدن
فيض وكمالات از اسم الله بما سواه وآن مظهر جامع روح محمدى بود صلوات الله عليه كه اول ما خلق الله روحى
او نورى عبارت از آنست آصل ومنشاء ومعاد جملة خلايق حضرت حقيقة الحقايق است وآن حقيقت محمدى
ونور احمدى است كه صورت حضرت واحدى احديت جامع جملة كمالات آلهى وكيانى وواضع ميزان همه مراتب
اعتدالات ملكى وحيوانى وانسانى آن حضرت است عالم وعالميان صور واجزاء تفصيل او وآدم وادميان مسخر
براى تكميل او واليه الاشارة بقوله صلى الله عليه وسلم انا سيد ولد آدم وبقوله آدم ومن دونه تحت لوائى
آنچ اول شد پديد از جيب غيب . بود نور جان او بى هيچ ريب . بعد از آن آن نور مطلق زد علم . گشت عرش وكرسى ولوح وقلم
يك علم از نور پاكش عالم است . يك علم ذريت وآدم است . نور او چون اصل موجودات بود . ذات او چون معطى هر ذات بود .
واجب آمد دعوت هر دو جهانش . دعوت ذرات بدو او نهانش . ولما كانت جمعية الهمة من بعض بطون معنى القرآن
كما وقعت الاشارة اليه فى النص الموسوى اراد رضى الله عنه ان ينبه على ان تلك الجمعية ايضا اعجاز فقال والجمعية

اعجاز على امر واحد اى جمعية الهمة على امر واحد اعجاز لما هو الانسان عليه من الحقايق المختلفة والقوى
المتعددة المتكثرة الروحانية او الجسمانية ولكل من تلك الحقايق والقوى اقتضاء خاص وحكم متعين يغاير
احكام ما عداه فالجمعية التى هى استهلاك تلك الكثرة فى الوحدة امر خارق لعادة الجمهور فهو اعجاز والانسان
المتكثر بحقايقها المختلفة كالقرآن المتكثر بالآيات المختلفة اى المنقسم بما هو كلام الله مطلقا اى من غير ان يكون
حكاية عن كلام احد حكاية لفظية وبما هو كلام الله من حيث انه سبحانه تكلم به ولكنه فى الحقيقة ليس كلام الله
بل حكاية الله عن كلام متكلم آخر حكاية لفظية فمن كونه اى فالقرآن من حيث كونه كلام الله مطلقا هو
معجز لا من حيث ان بعضه كلام متكلم آخر حكاه الله سبحانه بلفظه فانه ليس يلزم ان يثبت له الاعجاز من هذه
الحيثية وهو اى كون القرآن المتكثر باياتها المختلفة متحدا فى كونه كلام الله هو الجمعية التى يستلزم الاعجاز
وعلى هذا اى على طريق تلك الجمعية يكون جمعية الهمة للانسان بحقايقها المختلفة فكان تلك الجمعية اعجاز فكذلك
جمعية الهمة لما عرفت قال تعالى وما صاحبكم يعنى محمدا صلى الله عليه وسلم بمجنون من الجنون بمعنى الستر اى ما ستر
عنه شئ اذ لا يعزب عن علمه مثقال ذرة فى الارض ولا فى السماء من حيث حقيقته وان كان يقول انتم اعلم بامور
دنياكم من حيث بشريته وذلك لان الحقيقة المحمدية التى هى صورة الاسم الجامع الالهى هى التى تربب صور العالم
كلها بالرب الظاهر فيها الذى هو رب الارباب فلا بد لها من الاتصاف بالصفات الالهية كلها من العلم الشامل
والقدرة الكاملة وغيرهما لتتصرف بها فى اعيان العالم على حسب استعداداتها ولكن ذلك انما هو من جهة حقيقتها
لا من جهة بشريتها فانها من تلك الجهة عبد مربوب محتاج الى ربها كما نبه سبحانه على هذه الجهة بقوله قل انما انا بشر
مثلكم يوحى الى وعلى الجهة الاولى بقوله وما رميت اذ رميت ولكن الله رمى فاسند رميه الى الله والحاصل ان
ربوبيته للعالم بالصفات الالهية التى له من حيث مرتبته وعجزه ومسكنته وجميع ما يلزمه من النقايص الامكانية
من حيث بشريته الحاصلة من التقيد والتنزل الى العالم السفلى ليحيط بظاهره بخواص العالم الظاهر وبباطنه
بخواص العالم الباطن فيصير مجمع البحرين ومظهر العالمين فنزوله ايضا كمال له كما ان عروجه الى مقامه الاصلى
كمال فالنقايص ايضا كمالات باعتبار آخر يعرفها من تنور قلبه بالنور الالهى ولا بضنين من الضن وهو البخل
اى ليس صاحبكم صلى الله عليه وسلم ببخيل فما بخل بشئ مما هو لكم اى بشئ يكون من جملة ما ينبغى لكم ويقتضيه
استعداداتكم ولا بظنين من الظن بمعنى التهمة كما وقع فى بعض القراآت اى ما يتهم فى انه بخل بشئ حاصل
لديه من عند الله هو لكم لانه صلى الله عليه وسلم بربوبيته المذكورة اعطى كل ذى حق حقه وافاض عليه
جميع ما احتاج اليه واستحقه ثم انه لما كان الخوف لا يتحقق الا مع الضلال الذى هو الحيرة فان الخوف عبارة
عن انسلاخ القلب عن طمانينة الامن لتوقع مكروه ممكن الحصول ولا شك ان توقع المكروه من غير جزم به حيرة
وتردد فحيث اراد الله تعالى نفى الخوف عنه صلى الله عليه وسلم حكم بنفى الضلال عنه كما قال سبحانه ما ضل صاحبكم
وما غوى . ولكن ينبغى ان تعلم ان للضلال ثلث مراتب بداية ووسط ونهاية والضلال المنفى عنه صلى الله عليه وسلم

هو ما عدا المرتبة الاخيرة فان المرتبة الاخيرة هي مقام صلى الله عليه وسلم الذي طلب المزيد فيه بقوله رب
زدني فيك تحيرا كما اشار اليه رضي الله عنه بقوله اي ما خاف في حيرته التي هي المرتبة الاخيرة التي يتمنا ها
الكمل ولا يتعدونها ابد الآباد وانما لم يخف صلى الله عليه وسلم في هذه المرتبة لانه اي لان الشان انه صلى الله
عليه وسلم علم ان الغاية القصوى في معرفة الحق سبحانه هي الحيرة فقد اهتدى في حيرته الى انها هي الغاية
ومن اهتدى في حيرته الى ذلك فهو صاحب هدى وبيان في اثبات الحيرة وانها هي الغاية فكيف يخاف
فيها اعلم ان المرتبة الاولى من الضلال تختص بحيرة اهل البدايات من جمهور الناس وحكم الثانية يظهر
في المتوسطين من اهل الكشف والحجاب وحكم الثالثة مختص باكابر المحققين اما سبب الحيرة الاولى العامة
فهو كون الانسان فقيرا طالبا بالذات فلا يمر عليه نفس يخلو فيه من الطلب وذلك الطلب متعلق في نفس الامر
بالكمال الذي هو غاية الطالب والغايات تتعين بالهمم والمقاصد والمناسبات الداعية الجاذبة
فما لم يتعين للانسان وجهة يرجحها او مذهب او اعتقاد يتقيد به بقي حائرا قلقا واول مزيل لهذه الحيرة
تعين المطلب المرجح ثم معرفة الطريق الموصل ثم السبب المحصل ثم ما يمكن الاستعانة به في تحصيل الغرض
ثم معرفة العوايق وكيفية ازالتها فاذا تعينت هذه الامور تزول هذه الحيرة ثم ان حال الانسان بعد ان
يتعين له وجهة ويترجح امر ما يراه الغاية على ضربين اما ان يتوغل ذلك الامر بحيث لا يبقى فيه فضلة بطلب
بها المزيد كما هو حال اهل الاعتقادات والنحل غالبا او يبقى فيه فضلة من صحو فتراه مع ركونه الى حال معين
وامر مخصوص تخفض احيانا وتلجلج عسا بجد ما هو اتم مما ادرك فان وجد ما اقلقه وتبعه انتقل الى دايرة المرتبة
الثانية وحاله في المرتبة الثانية كحاله فيما تقدم من انه لا يخلو اما ان يكون في كل ما يحصل له مطمئنا فاترا
عن طلب المزيد او قد بقيت فيه فضلة تمنعه من الاستقرار وسيما اذا راى المتوسطين قد تفرقوا شيعا
وكل منهم يرى انه المصيب ومن وافقه وان الغير في ضلالة ويرى ماخذ كل طايفة ومتمسكها فلا يجده
يقوم على ساق ويرى الاحتمال متطرقا والنقوض واردة فانه يحار ولا يدري اي المعتقدات اصوب
في نفس الامر فلا يزال حايرا حتى يغلب عليه آخر الامر حكم مقام ما من المقامات التي يستند اليه بعض اهل
العقايد فينجذب اليه ويطمئن او يتنوق له بالعناية او بها وبصدقه في طلبه وجده في عزيمته وبذله المجهود
الحجاب فيصير من اهل الكشف وحاله في اول هذا المقام كحاله فيما سبق من انه اذا سمع المخاطبات العلية
وعاين المشاهدات السنية وراى حسن معاملة الحق معه وما فاز به مما فات اكثر العالمين هل يستعبد
بعض ذلك وكله او يبقى فيه بقية من غلظ الطلب فينظر في قوله تعالى وما كان لبشر ان يكلمه الله الا وحيا
او من وراء حجاب او يرسل رسولا فيوحي باذنه ما يشاء انه علي حكيم وفي امثاله من الاشارات الربانية
والتنبيهات النبوية فيتنبه الى ان كل ما اتصل بالحجاب او تعين بالواسطة فللحجاب والواسطة فيه حكم لا محالة
فلم يبق على طهارته الاصلية فيتطرق اليه الاحتمال وسيما اذا عرف سر الحال والمقام الذي هو فيه والوصف

الغالب

الغالب عليه وان لكل مما ذكرنا فيما يبدو له ويصل اليه فلا يطمئن ولا يبقى له في حضرة الحق من جهة معينة واعتبار
مخصوص رغبة ويتعدى مراتب الاسماء والصفات وما ينضاف اليها من الاحكام والآثار والتجليات فلم يتعين
له الحق سبحانه في جهة معنوية او محسوسة من حيث الظاهر او الباطن بحسب العلوم والمدارك والعقايد و
المشاهد والاخبار والاوصاف لشعوره بعزة الحق سبحانه وعدم انحصاره في كل ذلك او في شيء منه ولعدم
امتلائه ووقوف همته عند غاية من الغايات التي وقف فيها اهل المواقف وان كانوا على حق ووقفوا بالحق
له فيه بل ادرك بالفطرة الاصلية دون تردد ان له مستندا في وجوده واقبل عليه باجمل ما فيه بل بكليته وجعل حضوره
في توجهه اليه سبحانه على نحو ما يعلم سبحانه نفسه في نفسه بنفسه لا على نحو ما يعلم نفسه في غيره او يعلم غيره
ولا بحسب علومه الموهوبة او المكتسبة وهذه الحالة اول احوال اهل الحيرة الاخيرة التي يتمناها الاكابر
ولا يتعدونها بل يرتقون فيها ابد الآباد دنيا وبرزخا وآخرة ليست لهم وجهة معينة في الظاهر او الباطن
لانه لم يتعين للحق عندهم رتبة يتقيد بها في بواطنهم وظواهرهم فيتميز عن مطلوب آخر بل قد اشهدهم
احاطته بهم من جميع جهاتهم الخفية والجلية وتجلى لهم فيهم لا في شيء ولا جهة ولا اسم ولا مرتبة فحصلوا من شهوده
في بيداء التيه فكانت حيرتهم منه وبه وفيه وفي تبصرة المبتدي للشيخ صدر الدين قدس الله سره حيرت بردو گونه است
حيرت نظارست وحيرت اولوا الابصار حيرت نظار مذموم است چه آن از تصادم شكوك و تعارض ادله بود
چنانكه حسين منصور گويد من رامه بالعقل مسترشدا ❊ اسرحه في حيرة يلهو ❊ وشاب بالتلبيس اسرار ❊
يقول في حيرته هل هو ❊ راه توحيد را بعقل مپوی ❊ ديده روح را بخار مخار ❊ زانكه گردست قهر الا الله
عقل را از دو شاخ لا بردار ❊ وحيرت اولوا الابصار محمودست واين از توالي تجليات وتتالي بارقات بود در مشاهده
كبريا ومباهته توحيد وعجايب امور واحكام ربوبيت رب زدني تحيرا فيك اشارت بدين مقام است
قد تحيرت فيك خذ بيدي ❊ يا دليلا لمن تحير فيكا ❊ چه بر روی ياد ای زلف هر ساعت دگرسانی ❊
ای زنجيری از عنبر که از مشک چوگانی ❊ زره چندين چه می بافی نه داود زره بافی ❊ فسون چندين چه می خوانی نه هاروت
ولكن هذا آخر ما اريد ايراده في هذا الكتاب والله هو المرجع والمآب فارغ شد از جمع اين فوايد ونظم اين
فرايد پای شكسته زاويه خمول و گمنامی عبد الرحمن بن احمد الجامي وفقه لما يحبه ويرضاه وجعل اجزاه خيرا
من اولاه متمما لها بهذه الكلمات المنظومة ومختتما اياها بهذه الابيات المرقومة
اين نازه رقم كرد زمانه ❊ بر لوح بقای جاودانه ❊ مفتاح خزانه وجودست ❊ مصباح زجاجه شهود
ننموده بچشم اهل ايقان ❊ جز نقش فصوص علم وعرفان ❊ نقدست درو فصوص كمل ❊ كاهی كه محل كه منفصل
نامش بر نافذان اين فن ❊ زان نقد نصوص شد معين ❊ الحمد لملهم السراير ❊ كامد بمباركی بآخر
پيوست زحسن سعی اقلام ❊ در هشتصد و شصت وسه باتمام ❊ آسوده بنان عقد فرسود ❊ نان باد كه بروی از قلم بود
زآسيب خراش رست نامه ❊ وز زخم تراش جست خامه ❊ بنهاد دوات عنبرين دم ❊ مهری بدهان خويش محكم

یارب بکمال بی نیازیت ⁕ یارب بوفور کارسازیت ⁕ کز راقم این خجسته دفتر ⁕ وز ناظم این ستوده گوهر
گر شد حرفی بسهو مرقوم ⁕ یا خود غزلی زجهل منظوم ⁕ منویس بلوح اعتبارش ⁕ در سلک عمل مکن شمارش
از بزم صفا بشادکامی ⁕ یکجام حواله کن بجامی
زان جام مدام مست و واله ⁕ دارش بمحمد و آله

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله الذی جعل الکعبة البیت الحرام مثابةً للناس واحلّ طوایف الطایفین حولها محل الائتلاف بها والاستیناس والصلوة علی من وَلّی وجهه شطر المسجد الحرام لیکون له قبلةً یرضیها علی مرّ الشهور و الاعوام وعلی آله الاطهار وصحبه الاخیار وعلی من تبعهم وتبع تابعیهم الی یوم الدین رضوان الله علیهم اجمعین اما بعد این ورقی چند در بیان مناسک حج وعمره وآداب زیارت روضه حضرت رسالت صلی الله علیه وعلی آله وصحبه وسلم که چون در شهور سنه سبع وسبعین وثمانمائه بقصد زیارت حرمین شریفین زادهما الله تشریفًا وتکریمًا ومهابةً وتعظیمًا بمدینة السلام بغداد لازالت محروسة عن تسلط الاضداد رسید شد وبواسطه انتظار موسم چند روزی توقف افتاد بجهة ضبط واختصار وحفظ واستحضار در قید کتابت آمد مشتمل بر مذاهب ائمه اربعه رضی الله تعالی عنهم تا طالب صادق بقدر وسع وطاقت چنانکه طریقه سنیه طایفه صوفیه است قدس الله اسرارهم میان آنها جمع تواند کرد واز محل خلاف بیرون تواند آمد والتکلان علی المهیمن المنان فصــــل حج رکن خامس از ارکان اسلام است ورسول گفت صلی الله علیه وسلم که هر که بمرد وحج بروی واجب بود ونکرد وبغرمود خواه جهود میرخواه ترسا وگفت صلی الله علیه وسلم هر که حج کند وانکه تن بفسق آلوده کند وزبان ببیهوده وناشایست از همه گناهان بیرون آید همچنانکه آن روز که از مادر زاده است وگفت صلی الله علیه وسلم بسیار گناه است که هیچ چیز آنرا کفارت نکند مگر ایستادن بعرفات وگفت صلی الله علیه وسلم شیطانرا هیچ روز خوارتر وحقیرتر نه بینند وزردروی‌تر از آن که در روز عرفه از بس رحمت که خدای تعالی بر خلق می باراند واز بس گناه عظیم که عفو می کند وگفت صلی الله علیه وسلم هر که از خانه بیرون آید بر اندیشه حج ودر راه بمیرد تا روز قیامت هر سالی ویرا مزد حجی وعمره بنویسند وهر که در مکه بمیرد یا در مدینه ویرا نه عرض بود ونه حساب وگفت صلی الله علیه وسلم یک حج مبرور بهتر از دنیا وهر چه در ویست وویرا هیچ جزا نیست جز بهشت وگفت صلی الله علیه وسلم هیچ گناه عظیم‌تر از آن نیست که کسی بعرفه بایستد وگمان برد که آمرزیده نیست وگفت صلی الله علیه وسلم که حضرت حق عز وجل وعده داده است که هر سالی ششصد هزار بنده این خانه را زیارت کنند بحج واگر کمتر ازین باشد از ملایکه خدای بفرستد که آن عدد تمام شود وکعبه را حشر کنند چون عروسی که جلوه خواهد کرد وآنان که حج کرده باشند گرد وی می گردند ودست در پرده‌های وی زده تا آنکه در بهشت شود وایشان با وی در بهشت شوند الحج فریضة محکمة ثبتت فرضیتها بالکتاب والسنة والاجماع اما الکتاب فبقوله تعالی ولله علی الناس حج البیت من استطاع الیه سبیلاً ومن کفر فان الله غنی عن العالمین واما السنة فبقوله صلی الله علیه وسلم فی الحدیث الصحیح بنی الاسلام علی خمس شهادة ان لا اله الا الله وان محمدا عبده ورسوله واقام الصلوة وایتاء الزکوة وحج البیت وصوم رمضان واما الاجماع فهو منعقد علی فرضیته من غیر نکیر وحج در جمیع عمر یکبار بیش فرض نیست مگر از جهة عارضی چون نذر وقضا وشروع در آن بر سبیل تطوع ووقت او در سالی یکبار بیش نیست وآن شوال وذو القعده وعشر ذو الحجه تا طلوع فجر روز عید وبمذهب امام شافعی رحمه الله بیش ازین ماهها احرام بحج جایز نیست واگر کسی احرام بندد از عمره واقع شود وبمذهب امام ابوحنیفه رحمه الله جایز است اما مکروه اما عمره بمذهب امام شافعی وامام احمد بن حنبل رحمهما الله تعالی همچون حج

فریضه است لیکن همه سال وقت اوست وبمذهب امام ابوحنیفه کوفی وامام مالک رحمهما الله تعالی سنت مؤکد است وحج را یک سبب است وآن کعبه است لیکن او را شرایط وارکان ومحظورات وسنن وآداب است اما شرط صحت مطلقا او اسلام است وبس ولا یصح من الکافر ولا من المسلم للکافر وتکلیف وتمییز در وی شرط نیست بس اگر ولی از قبل طفل غیر ممیز یا مجنون احرام بندد جایز باشد خلافا لابی حنیفه رحمه الله تعالی وشرط صحت مباشرت او اسلام وتمییز است بس مباشرت مجنون وطفل غیر ممیز جایز نیست اما مباشرت مجنون وطفل ممیز وبنده جایز است وشرط وقوع آن از فرض بعد از اسلام وتمییز بلوغ وحریت است لما روی ان النبی صلی الله علیه وسلم قال ایما صبی حج ثم بلغ فعلیه حجة الاسلام وایما عبد حج ثم عتق فعلیه حجة الاسلام وشرط وجوب آن جمیع این شرایط است باستطاعت واستطاعت دو نوع است یکی استطاعت مباشرت ودوم استطاعت نیابت اما استطاعت مباشرت بچیز متعلق است یکی بنفس وآن صحت بدن است وبمذهب ابوحنیفه رحمه الله تعالی آن شرط در نابینا مفقود است تا بوجود مال وقاید آن بسیار بروی حج فریضه نیست بخلاف دیگران رحمهم الله تعالی ودوم بملک ومال متعلق است وآن قدرت بر زاد وراحله است که بر نفقه خود وهر که شرعا بروی نفقه او واجب است نفقه میانه مناسب حال او تا رفتن وآمدن زیادت از قضای وامها ومسکن ولباس وخدمتکار وآنچه لابد او باشد وبر ملک یا کرایه راحله نشین اگر تواند که راو براشتر نشستن والا قدرت بر ملک یا کرایه کژاوه وحمل زاد ونفقه او تمام وآنچه لابد او باشد در سفر قادر باشد وسیم بغیر نفس ومال تعلق دارد وآن ایمنی راه است از تلف نفس ومال وآن که قوت نایافت نباشد وغلا نیز نباشد ودر راه دریای خطرناک نباشد ودر راه باجها وصرتهای بسیار نباشد وبمذهب مالک رحمه الله تعالی قدرت بر راحله شرط استطاعت نیست اگر قوت پیاده رفتن دارد ومذهب غیر مالک موافق اوست اگر مسافت میان او وکعبه کمتر از مدت قصر نماز باشد واما نوع دوم از استطاعت آنست که کسی را مرضی مزمن باشد که به شدن از آن ممکن نباشد ومال دارد بروی واجب باشد که کسی را باجرت گیرد تا از برای او حج کند الا بمذهب محمد بن حسن که واجب نباشد واین اجیر بمذهب شافعی واحمد باید که حج گزارده باشد تا نیابت واجرت او درست افتد خلافا للغیرهما تا آنکه کسی که حج بروی واجب بوده باشد بمیرد حج ناکرده بمذهب شافعی واحمد بی وصیت از ترکه او بستانند وبکسی دهند تا از برای وی حج کند وبمذهب ابوحنیفه ومالک در ذمت او بماند اگر وصیت نکرده باشد وبی رضای وارثان از ترکه وی چیزی نستانند برای حج فصــــل ارکان حج بمذهب شافعی ومالک واحمد رحمهم الله چهار است وبقول از شافعی پنج اول احرام دوم وقوف بعرفات سیم طواف زیارت وچهارم سعی میان صفا ومروه وپنجم بقول از شافعی رحمه الله سر زدن یا کوتاه کردن موی سر واقل آن بمذهب ابوحنیفه رحمه الله ربع سر است قیاس بر مسح وسه تا رموی بمذهب دیگران رحمه الله تعالی واما ارکان حج بمذهب ابوحنیفه رحمه الله تعالی دو چیز بیش نیست یکی وقوف بعرفات ودوم طواف زیارت واما احرام شرطی مانند است بر کن همچو نیت نماز وسعی میان صفا ومروه وموی سر زدن یا کوتاه کردن از قبیل واجبات است چنانکه بیاید انشاء الله تعالی وعمره را بمذهب ابوحنیفه رحمه الله سه رکن است دیگر شرط اما ارکانش طواف وسعی وحلق یا تقصیر وشرطش احرام است واما بمذهب شافعی رحمه الله تعالی احرام وطواف

وسعی تولا واحد ارکان عمره اند و در حلق یا تقصیر دو قول است و بمذهب مالک حلق یا تقصیر اصلا رکن عمره نیست واجبات
حج که ترک آن بقربان منجبر می شود شش است یکی از میقات احرام گرفتن و میقاتها پنج طرف معین است که باقی را
بمحاذات ایشان اعتبار باید گرفت بهر کدام ازین میقاتها نزدیکتر باشد و فایدة التاقیت المنع عن تاخیر الاحرام
عنها لانه یجوز التقدیم علیها بالاتفاق اما اهل مدینه را میقات ذو الحلیفه است و شامیان و مصریان را جحفه و عراقیانرا
ذات عرق و یمنیانرا یلملم و نجدیانرا قرن و هرکرا خانه اندرون این میقاتها باشد میقات او از خانه اش باشد
و هر کسی که عزم در آمدن مکه دارد خواه بعزم حج و خواه بعزم تجارت و غیر آن بمذهب ابوحنیفه رحمه الله تعالی احرام گرفتن
بروی ازین میقاتها واجبست و بی احرام نشاید بمکه در آمدن و بمذهب دیگران رحمهم الله تعالی این حکم مخصوص است بکسی
که نیت حج و عمره دارد لا غیر والاحب ان یحرم من اول اجزاء المیقات وجاز من آخره و اگر کسی از ینها علی اختلاف المذاهب
احرام ناگرفته بگذرد بروی قربان گوسفندی لازم شود مگر که پیش از شروع در طواف بمیقات باز گردد و از انجا احرام گرفته
بمکه آید انگاه قربان از وی ساقط شود و واجب دوم سنگ انداختن است در منی هفتاد سنگ هفت سنگ جمرة العقبه را
در روز نحر و در ایام تشریق هر روزی بیست و یک سنگ در سه جای الا آنکه اگر در نفر اول بمکه در آیند بیست و یک سنگ
انداختن روز آخرین ساقط گردد و در ترک همه بمذهب ابوحنیفه رحمه الله تعالی و یک قول از شافعی رحمه الله تعالی یک قربان
بسنده باشد و بیک قول دیگر از شافعی رحمه الله تعالی از وی چهار گوسفند قربان کردن واجب آید و ترک آن بفرو رفتن آفتاب
روز سیم از ایام تشریق محقق می گردد چه پیش از آن تدارک ممکن است که بترتیب قضا کند و بترک رمی یک روز قربانی لازم شود
بمذهب ابوحنیفه و قولی از شافعی رحمهما الله تعالی یا بترک هر وظیفه جمره بقول دیگر از شافعی رحمه الله تعالی یا بترک سه حصاة
بقول دیگر از و بترک هر حصاتی از جمره صدقه واجب می شود و واجب سیم جز و از روز عرفه را با جزو از شب نحر در وقوف جمع کردن
واجب است و بترک آن قربان گوسفندی لازم می شود و بمذهب مالک ضم کردن بعضی از شب نحر با بعضی از روز عرفه فریضه است
و ترکش موجب بطلان حج و بقربان منجبر نشود واجب چهارم شب عید بمزدلفه خفتن است بر غیر راعیان و اهل سقایه عباس
هر کس آنجا مقام نکند گوسفندی بباید کشت و بمذهب ابوحنیفه رحمه الله وقوف بمزدلفه بعد از نماز صبح روز نحر بنزد یک مشعر
حرام واجب است و ترک آن موجب قربان و واجب پنجم شبها اقامت در منی خفتن است بقول از شافعی و احمد رحمهما الله تعالی
و بترکش قربان لازم و بیک قول از شافعی در ترک خفتن در هر یکی قربانی علی حده واجب است و بقولی در هر دو یک قربان بسنده است
و بمذهب امام ابوحنیفه رحمه الله ترک شب خفتن درین هر دو جای موجب قربان چیزی نیست و لی ترک سنت است واجب ششم
طواف وداع کردن است بر غیر مکی و ترک آن بقربان گوسفندی منجبر می شود بمذهب ابوحنیفه و شافعی رحمهما الله تعالی
و اگر پیش از آنکه مقدار مسافت قصر نماز رفته باشد باز گردد و طواف کند روا باشد و قربان ساقط شود و در چهار آخر
از واجبات ششگانه شافعی را رحمه الله قول است که کشتن گوسفندی واجب نباید اما اولی آن باشد که اگر کشتن خواهد قربان
کند و الاده روز روزه دارد چنانکه شرح آن بیاید ان شاء الله تعالی و بمذهب ابوحنیفه رحمه الله سعی میان صفا و مروه
نیز از قبیل واجباتست و ترک آن بقربان گوسفندی منجبر شود و اما بمذهب دیگران رحمهم الله از فرایض و ارکان است

و ترکش

347

و ترکش بقربان منجبر نمی شود و همچنین بمذهب ابوحنیفه موی سر زدن یا کوتاه کردن از واجباتست و ترک آن بقربان منجبر می شود
و در تاخیرش از نحر و ایام تشریق و تاخیر طواف زیارت ازین روزها و تاخیر سنگ انداختن ازین روزها و تقدیم حلق بر رمی عقبه
و نحر قارن پیش از رمی و حلق پیش از ذبح درین جمله بمذهب ابوحنیفه رحمه الله تنها قربانی واجب می شود **فصل**
محظورات حج و عمره هفت نوع است و آن دو جهت دارد یکجهة اثم از ارتکاب منهی و هتک حرمت احرام و دوم جهة لزوم کفارت
که پوشندهٔ گناه و زاجر است پس هیچ کس را روا نباشد که مرتکب آن شود بآن نیت که گوید برین اقدام کنم تا بفقرا و مساکین بر راحت رسد
بلکه اسم ارتکاب آن بتوبه مرتفع شود نه بقربان لیکن نقصان احرام حج و عمره بقربان مرتفع گردد و در نسیان نقصان منجبر شود
و اثم خود حاصل نشود است اما محظور اول پوشیدن جامهای دوخته است همچون قمیص و قبا و جبه و سراویل و بافته همچون
جامها که درویشان بی سوزن می بافند همچون جامه نمد یکباره و هر جامه که درین معنی باشد و پوشیدن موزه مگر از زیر کعبها آنرا
بریده باشند چنانچه مسح در آنجا روا نباشد و همچنین روی را پوشیدن بمذهب ابوحنیفه رحمه الله لا غیر و سر را پوشیدن بکلاه
و عمامه و غیر آن باجماع و زن را روی پوشیدن غیر جامها باجماع محظورست لیکن پوشیدن یکی از ینها روزی یا شبی تمام موجب
قربان گوسفند نیست بمذهب ابوحنیفه رحمه الله و مجرد پوشیدن بمذهب غیر او و در سایهٔ محمل و خیمه سر داشتن بمذهب ابوحنیفه و
شافعی رحمهما الله رواست و اگر سرش از جامها خالی باشد و بمذهب مالک رحمه الله مکروهست و بمذهب احمد محظورست تا سر را
بمذهب او بمحمل سایه کردن موجب قربان گوسفند نیست و بمذهب ابوحنیفه رحمه الله اگر اینکه گفته شد از محظورات لباسی در کمتر
از روزی یا شبی پوشد نیم صاع گندم صدقه دادن کافی باشد و اما محظور دوم استعمال بوی خوش عضو تمام را بمذهب ابوحنیفه
رحمه الله و هر اندکی که باشد بمذهب غیر او موجب قربان گوسفند نیست و طیب مشکست و زعفران و عنبر و کل و بنفشه و مرجه بوی او
مقصود باشد غیر میوها همه و غیر نوابل مثل قرنفل و امثال آن و اگر در مجلسی بوی خوش سوزند چیزی واجب نشود و اگر خود را
بران مجمر دارد قربان لازم شود و خضاب کردن بحنا و سر را بخطمی شستن بمذهب ابوحنیفه رحمه الله موجب قربان گوسفند است
و استعمال طیب از ان جهة محظورست که بآن سبب استعمال کنند که طیب است نه بجهة تداوی بمذهب ابوحنیفه و اما محظور سیم استعمال
روغن زیت و کنجد و امثال آن است بهر طریق که استعمال کنند و اما بمذهب شافعی رحمه الله استعمال روغن زیت و کنجد در شانه
کردن موی بجهة ازالت شعث موجب قربان است و در غیر آن موجب نیست و اما روغنی که با بوی خوش آمیخته باشند بهر طریق
که استعمال کنند قربان لازم شود و اما محظور چهارم موی را از خود بریدن یا کندن است هر موی که باشد مگر موی که در چشم
رسته باشد و بمذهب ابو حنیفه رحمه الله در موی سر و ریش اگر ربعی را کم کند قربان گوسفندی لازم شود و در باقی اعضا
همچون سینه و ساق و عانه و زیر های بغل بکم کردن موی از عضوی تمام قربانی لازم می شود و در کمتر از ان صدقه نیم صاع طعام
و در موی لب گرفتن چنانکه عادتست عدل قیاس کنند که موی لب چه مقدار می باشد از ربع ریش بآن مقدار صدقه دادن واجب است
و اما بمذهب مالک رحمه الله تا همه سر یا همه ریش را موی کم نکند قربان واجب نباشد و در کمتر صدقه واجب باشد و بمذهب شافعی
رحمه الله در کم کردن سه تار موی قربان لازم است و در یکی بقولی مدی طعام و بقولی یک درم و بقولی ثلث قربان گوسفندی
و بقولی قربان تمام و بمذهب احمد رحمه الله در چهار موی قربانی و در کمتر بهر موی مدی و اگر بسبب علتی لزند با جراحت

یا مرضی سر تراشد روا باشد و فدیه شش مسکین را سه صاع طعام دادن یا سه روز روزه داشتن یا قربان کردن گوسفندیست واما
بریدن ناخن بمذهب ابوحنیفه رحمه الله دستی را تمام یا پای را تمام یا همه را در یک مجلس بریدن یک گوسفند قربان کردن لازم است
واگر در چهار مجلس چهار دست و پای را ناخن گیرد چهار قربان لازم شود و در کمتر از دستی یا پای بنیم صاع صدقه دادن بیش واجب
نیست وعدد را بنزد وی اعتبار نیست وبمذهب شافعی واحمد رحمهما الله تعالی حکم همانست که در موی وبر محرم که موی غیر محرم را
بسترد بمذهب ابوحنیفه رحمه الله تعالی قربان لازم شود خلافا لغیره واگر جنایات از یک جنس باشند باتحاد مجلس وجوب فدیه متعدد نباشد
واگر مجلس متعدد بود باتحاد واختلاف اجناس وجوب فدیه متعدد شود وبمذهب شافعی واحمد رحمهما الله نسیان در پوشیدنها
واستعمال بوی خوش وقبله واستمتاع جماع بغیر فرج عذرست ودر دیگر انواع جنایات عذر نیست وفدیه بر ناسی در همه واجبست
ودر وجوب فدیه در لبس وطیب وموی ستردن وناخن چیدن تخیرست میان قربانی گوسفندی ومیان اطعام شش مسکین هر یکی را
نیم صاع گندم ومیان سه روز روزه داشتن وباجماع این صوم بمکان وزمان معین مخصوص نیست وقربان باهل حرم دادن
مخصوص است واما طعام بمذهب ابوحنیفه رحمه الله بحرم واهل او مخصوص نیست واما محظور پنجم مجامعت است وآن دو نوع است
یکی در فرج ویکی در غیر فرج اما اول اگر جماع بیش از عرفات باشد باجماع حج را باطل کند وکفارت واجب آید وحج فاسد شده را تمام
باید کردن وقضا در سال آینده واجب باشد وآن کفارت بمذهب ابوحنیفه رحمه الله قربان گوسفندی است وحکم زن نیز همین است
الا در کفارت او خلافست بقولی از شافعی رحمه الله بر زن واجب نباشد وبقولی مرد تحمل کفارت کند چنانکه در صوم واما اگر جماع
بعد از وقوف بعرفه باشد بیش از حلق بمذهب ابوحنیفه رحمه الله حج فاسد نشود ولیکن بدنه واجب شود واما مجامعت اگر بعد
از رمی وحلق باشد بیش از طواف زیارت قربانی گوسفندی واجب آید وحج صحیح بود باجماع واما بمذهب شافعی واحمد رحمهما الله
جماع بیش از وقوف وبعد از وقوف بیش از حلق یا تقصیر در حکم برابرست وسه چیز آنجا لازم است یکی فساد حج دوم وجوب قضا
سیم وجوب کفارت وآن بدنه است اولی شتر پنج ساله است اگر نیابد گاو دو ساله اگر نیابد هفت گوسفند یا بز اگر نیابد بقیمت
اشتر طعام بر درویشان حرم دادن هر یکی را مدی واگر یافت نشود بهر مدی طعام یک روز روزه داشتن اما اگر بعد از حلق
بیش از طواف زیارت وقاع واقع شود یک گوسفند قربان کردن کفایت باشد وحج درست بود بر درسترین قول از عمد ونسیان
درین باب یکسانست بمذهب ابوحنیفه ومالک رحمهما الله تعالی ویک قول از شافعی رحمه الله واما محظور ششم مقدمات
جماع است چون قبله وملامسه وجماع فیما دون الفرج وامثال آن غیر انزال بنظر وفکر وواجب آن قربان گوسفندیست لیکن بمذهب
مالک رحمه الله وبروایتی از احمد رحمه الله فیما دون الفرج مع الانزال مفسد حج است با وجوب بدنه وبروایتی وجوب بدنه با صحت
حج ودر انزال بنظر یکبار قربان گوسفندی واجبست ودر انزال بتکرار نظر بدنه خلافا لغیره وبمذهب ابوحنیفه رحمه الله تعالی
خود عقد نکاح کردن وبکسی زن دادن محرم را رواست ونکاح منعقد وهیچ چیز واجب نه واما بمذهب شافعی واحمد ومالک رحمهم الله
هیچ کدام روا نیست ونکاح منعقد نه وچیزی نیز واجب نه واما در عمره اگر مجامعت بیش از سعی افتد عمره فاسد گردد وبمذهب
شافعی واحمد رحمهما الله بدنه چنانکه در حج واجب آید وبمذهب ابوحنیفه رحمه الله گوسفندی واجب شود واگر بعد از سعی افتد
بران قول از شافعی که حلق رکن نیست عمره فاسد نشود وبران قول که رکن است فاسد شود وکفارت آن بدنه لازم آید

واما المحظور هفتم کشتن صید بری است نه بحری در احرام در حرم وآن هر حیوانی باشد بمذهب ابوحنیفه رحمه الله که در اصل خلقت
ممتنع ومستوحش باشد ماکول وغیر ماکول اجزا آنچ مستثنی است بقول رسول صلی الله علیه وعلی آله وسلم وآن پنج چیز است یکی
سگ گزنده ودوم گرگ وسیم خاد که مردار خارش گویند وچهارم کلاغ وپنجم مار وکژدم که کشتن اینها رواست ودر مقابله قتل اینها
هیچ چیز واجب نیست واما بمذهب شافعی ومالک رحمهم الله تعالی هر حیوانی بری که غیر ماکول اللحم باشد رواست وموجب جزا نیست
بخلاف مذهب ابوحنیفه رحمه الله وبنزدیک غیر او اشارت ودلالت مکروه است ولیکن موجب جزا نیست واما جزاء صید بمذهب
ابوحنیفه رحمه الله تعالی آنست که آن صید را دو مرد عادل قیمت آن دانند باعتبار آن مکان یا جایی که نزدیکتر باشد بآن مکان
قیمت وبعد از ان اگر خواهد بآن قیمت حیوانی خرد ودر حرم قربان کند واگر خواهد بآن قیمت طعام خرد وبمساکین صدقه دهد
هر جا که خواهد هر مسکین را نیم صاع گندم یا صاع جو واگر خواهد بعوض هر نیم صاع گندم یک روز روزه دارد واما بمذهب شافعی
ومالک واحمد رحمهم الله تعالی بنگرند که آن صید از حیوانات مثلی همچون اشتر وگاو وگوسفند وبزغاله ومانند آن نیست مانند
آن مثل را قیمت کنند اگر خواهد آن مثل بخرد وقربان کند واگر خواهد بقیمت آن مثل طعام خرد وبهر مسکینی از مساکین حرم را
مدی از ان طعام صدقه دهد وبمذهب مالک رحمه الله بمساکین آنجا که جزا بر وی واجب شده است واگر خواهد بدل هر مدی
روزی روزه دارد وآن صید بمذهب ابوحنیفه ومالک ویک قول از شافعی رحمهم الله تعالی مردار باشد هیچ کس را از ان نشاید
خوردن وبقول دیگر از وی بران کشنده حرام است وبر غیر او حلال واگر صید را جراحتی کند بقدر نقصان آن جراحت صدقه
بر وی لازم آید وعمد ونسیان درین برابرست ودر کشتن کبوتر بمذهب شافعی رحمه الله وبعضی از اصحاب ابوحنیفه رحمهم الله
قربان گوسفندی واجبست وقمری وفاخته بنزدیک بعضی در معنی اویند ودر حیوانات خرد مثل گنجشک وغیر آن اعتبار
قیمت راست بقیمت آن صدقه دهد وهمچنانکه صید وقتل حیوانات وحشی حرام است تعرض بیضه وبچه ایشان وتنفیر
ایشان حرام است واگر آن بیضه شکسته شود یا بچه هلاک گردد بقیمت آن صدقه دادن واجبست ودر هر جزا از ین جنایات
بر مفرد یک جزا واجب شود ودر شرکت محرمان در قتل صید بر هر یکی جزاء کامل واجب شود بمذهب ابوحنیفه رحمه الله
وبمذهب دیگران بر همه وقارن یک جزا بیش واجب نشود واگر سبعی بر وی حمله کند واو او را بکشد هیچ چیز واجب نیاید
وگوشت صیدی که حلال کشته باشد بر محرم حلال بود واگر باذن وامر واشارت او نبوده باشد وهر حکمی که بر محرم با حرام
در غیر حرم ثابتست بر محرم وغیر محرم نیز در حرم ثابتست بزیادت عدم جواز تعرض بدرختان وگیاههای وی وخارها
حرم پس هر که صیدی را از حرم بترساند یا تعرضی رساند بزه کار باشد واگر بکشد غرامت آن بقیمت بر وی لازم
باشد بآن طریق که در احرام گفته شد ودرخت حرم را بریدن وگیاه او را وخار او را حرامست وقیمت آن بر وی لازم باشد
که بفقراء حرم صدقه دهد مگر درخت اذخر را که نوعی از گیاه مکه است واز جهة سقفها بآن محتاج اند این حکم در درخت
وگیاهی است که خود رسته باشد اما چیزی که کشته باشند وعمل کسی را در آن مدخلی باشد آن کس را رسد قطع آن واین نیز
در چیزی باشد که حرث وزرع آن عادت شده باشد اما چیزی که کشتن آن عادت نباشد در حرمت داخل باشد واگر در ملک
کسی درختی یا گیاهی بنفس خود رسته باشد بریدن آن ضمان واجب آید وبمذهب شافعی رحمه الله بریدن درختان بزرگ

وليس في قتل البعوض والنمل والبراغيث والقراد شيء لانها ليست بصيود وليست بمتولدة من البدن ثم هي مؤذية بطباعها والمراد بالنمل السوداء او الصفراء التي تؤذي وما لا تؤذي لا يحل قتلها ولكن لا يجب الجزاء للعلة الاولى ومن قتل قملة تصدق بما شاء مثل كف من طعام او كسرة خبز لانها متولدة من التفث الذي على البدن
هدايه

کوسفندی لازم آید ودر باقی قیمت و بمذهب ابوحنیفه رحمه الله در همه قیمت لازم باشد صدقه دادن ودر درخت خشک
بریدن ضمان نباشد و بمذهب شافعی رحمه الله حرم مدینه همچون حرم مکه است درین احکام الا در ضمان دو وجه است و بمذهب
ابوحنیفه رحمه الله این احکام جاری نیست والله تعالی اعلم **فصل** وجوه ادای حج سه نوع است یکی افراد
وآن چنانست که در وقت نیت احرام نیت حج تنها کند وبکوید اللهم انی ارید الحج فیسره لی وتقبله منی و بمذهب مالک رحمه الله
تنها در حج وعمره اکر بر نیت دل اقتصار کند فاضلترست از آنکه بزبان نیز بکوید وبعد از فراغ از تمام افعال حج
از حرم مکه بحل باید یکی از سه جای یکی جعرانه ودوم تنعیم وسیم حدیبیه واز آنجا احرام عمره بندد وبکوید اللهم انی ارید العمرة
فیسرها لی وتقبلها منی ولبیک زنان بسوی مکه آید وتا کعبه را نبیند تلبیه را قطع نکند و بمذهب ابوحنیفه رحمه الله
تا تقبیل حجر الاسود نکند و باید که معتمر از باب ابراهیم در مسجد الحرام درآید وطواف وسعی کند وانکاه سر بتراشد
واکر موی ندارد استره بر سر راند واز احرام عمره نیز بتمام بیرون آید واما وجه دوم ادای حج قرانست که در احرام نیت حج
وعمره باهم کند وکوید اللهم انی ارید الحج والعمرة معا فیسرهما لی وتقبلهما منی وتلبیه کند الا قارن بیش از وقوف بعرفات
درآمدن در مکه لازم می شود وچون درآید اول طواف عمره کند ودر سه کردش اول رمل کند یعنی کتفها را بجنباند وبدود بی مبالغه
ودر چهار کردش آهسته رود واضطباع نیز کند یعنی میانه ردای احرام را در زیر بغل راست دارد وهر دو کنارش را بر دوش
چپ اندازد خواهد هر دو را از پس وخواهد یکطرف را بیش ویکطرف را بر دوش راست یعنی بایدکه باشد پس میان
صفا ومروه سعی کند بآن صفت که بعد ازین کفته شود وچون سعی تمام کند انکاه بهمان احرام باز بطواف قدوم شروع کند
وسعی دیکر در پی آن بکند ورمل واضطباع بجز در طواف اول هرکدام که باشد بنا ید کرد وبهمان احرام بافعال حج مشغول
شود وبیش از حلق کوسفندی بجهة قران قربان کند بعد از جمره عقبه واین جمله بمذهب ابوحنیفه است رحمه الله تعالی
واما بمذهب شافعی ومالک واحمد رحمهم الله تعالی قارن چون یکطواف قدوم ویک سعی تمام کند پس بافعال حج مشغول
شود قارن باشد وعمره در حج مندرج کردد چون اندراج وضو در غسل واکر احرام عمره تنها کیرد در اشهر حج وبیش از شروع
در طواف حج را در عمره درارد هم قارن باشد واما وجه سیم تمتع است که در اشهر حج از میقات حج احرام عمره کیرد وبکوید
اللهم انی ارید العمرة فیسرها لی وتقبلها منی وتلبیه کویان بمکه درآید وطواف وسعی تمام کند وسر سترد وتمام از همه چیز
حلال شود انکاه باز از حرم احرام حج کیرد وبکوید اللهم انی ارید الحج فیسره لی وتقبله منی انکاه بعرفات رود
وبعد از وقوف بعرفات ومزدلفه در روز نحر یا ایام تشریق کوسفندی قربان کند بجهة تمتع وبمذهب شافعی رحمه الله تعالی
بیشتر از نحر وایام تشریق نیز این قربان روا باشد واکر قربان نباشد سه روز در ایام حج روزه دارد وهفت روز بعد
از رجوع بخانه اش بمذهب ابوحنیفه رحمه الله تعالی وبعد از عرفات ومنی بمذهب احمد رحمه الله تعالی آن روزه در ایام
تشریق نیز روا باشد وبمذهب ابوحنیفه رحمه الله تعالی روا نباشد ودر تمتع پنج شرط است یکی تقدیم عمره بر حج ودوم
وقوع عمره در اشهر حج وسیم حج کردن همین سال وچهارم آنکه میان وطن متمتع ومیان مکه مسافت قصر نماز باشد واین شرط
چهارم بمذهب غیر ابوحنیفه رحمه الله تعالی شرط وجوب هدی است نه شرط صحت تمتع است وشرط پنجم احرام حج از مکه

کرفتن

کرفتن و بمذهب شافعی رحمه الله تعالی بمجرد نیت احرام ثابت می شود و بمذهب ابوحنیفه رحمه الله تعالی قران فاضلترست
و بمذهب شافعی ومالک رحمهما الله تعالی افراد فاضلترست و بمذهب احمد رحمه الله تعالی تمتع فاضلترست والله تعالی اعلم
فصل در ذکر تفاصیل ارکان وسنن وآداب وادعیه حج باید که چون عزیمت سفر حج کند اول هر مظلمه که در ذمه وی
بوده باشد ادا کند ونفقه وصداق زن بتمامی برساند ومال حلال برای نفقه برکزیند وجامه احرام از بهترین وجهی مهیا کند
دو حاج سعید ورفیق دین دار نیکوکار طلب کند وجمله دوستان را وداع کند واز هر یک دعا وهمت طلب کند وسنت در وداع بر مسافر
مر مقیم را کفتن این دعاست که استودع الله دینک وامانتک وخواتیم عملک ومقیم را سنت آنست که کوید فی حفظ الله وکنفه
زودک الله التقوی وغفر ذنبک ووجهک للخیر اینما توجهت وچون از خانه خواهد که بدر آید دو رکعت نماز بکند با قل یا ایها
الکافرون وسوره اخلاص وبعد از سلام دست بردارد واز سر حضور بکوید اللهم انت الصاحب فی السفر **فصل**
واجبات طواف اول ستر عورتست وطهارت از حدث واز نجاست در بدن وجامه ومکانی که در طواف قدم بر آنجا نهد
دوم ترتیب چنانک ابتداء طواف از حجر الاسود کند ودر طواف خانه بر جانب دست چپ او باشد سیم آنکه بجملتش از خانه
بیرون باشد وشاذروان وحطیم از خانه است واکر از بالای شاذروان دست بر دیوار می مالد وهی رود روا باشد زیرا که
بیشتر تنش بیرون شاذروان می افتد چهارم آنکه طواف در اندرون مسجد الحرام باشد پنجم رعایت عدد هفتگانه اکر بر شش
اقتصار کند بمذهب شافعی ومالک رحمهما الله اصلا جایز نباشد وبمذهب ابوحنیفه رحمه الله تعالی اکر سه کردش از طواف
زیارت ترک کند جایز باشد وقربان کوسفندی لازم شود ششم دو رکعت نماز بعد از طواف کزاردن واجبست وسنت
آنست که در مقام ابرهیم کزارد وهفتم نیت طوافست در غیر حج وعمره واما در حج وعمره اولی آنست که نیت کند واکر نیت نکند
صحیح باشد علی الاصح زیرا که نیت حج وعمره متضمن آنست هشتم موالاة است بین الاشواط واصح بیش شافعی رحمه الله آنست که
موالاة ورکعتی الطواف از سنن مؤکد است نه از واجبات واما سنن وآداب طواف اول آنست که ماشی باشد نه راکب
الا لعذر دیکر اضطباع ورمل واستلام حجر الاسود وتقبیل ووضع جبهه بران ودیکر دعوات ماثوره که بعد ازین مذکور خواهد شد
ودیکر آنکه در طواف خاضع وخاشع باشد ودل خود را حاضر دارد وادب ظاهر وباطن را رعایت کند واما واجبات سعی اول
آنست که جمیع مسافتی را که میان صفا ومروه است قطع کند که اکر یک خطوه یا کمتر بماند آن سعی صحیح نباشد دوم ترتیبست
که در مره اولی ابتدا از صفا کند ودر مره ثانیه از مروه وبرین ترتیب با تمام رساند سیم تکمیل عدد هفتگانه است بآن طریق
که رفتن از صفا بمروه را یکبار کند ورفتن از مروه بصفا یکبار دیکر وعلی هذا القیاس چهارم آنکه سعی بعد از طواف صحیح واقع
شود چون طواف قدوم وطواف زیارت واما سنن وآداب آن بعد ازین مذکور شود ان شاء الله تعالی واما واجبات وقوف
بعرفات دو چیزست اول آنکه در وقت معین واقع شود وآن از زوال آفتابست در روز عرفه تا طلوع صبح در شب عید دوم
آنکه واقف بعرفات را اهلیت عبادت باشد سواء فیه الصبی والنایم وغیرهما واما مغمی علیه وسکران چون صلاحیت عبادت
ندارند وقوف ایشان صحیح نیست واما سنن وآداب آن بعد ازین بتفصیل مذکور شود ان شاء الله تعالی تا اینجا ه
والخلیفة فی الاهل والولد احفظنا وایاهم من کل آفة وعاهة اللهم انی اعوذ بک من وعثاء السفر وکآبة المنقلب

وسوء المنظر فی الاهل والمال والولد والاصحاب اللهم اجعلنا وایاهم فی جوارک وچون بدرخانه رسد بگوید بسم الله توکلت
علی الله ولا حول ولا قوة الا بالله العلی العظیم اللهم انی لم اخرج بطرًا ولا ریاءً ولا سمعةً بل خرجت اتقاء سخطک وابتغاء
مرضاتک وقضاء فرضک واتباع سنة نبیک وشوقا الی لقائک وچون بدر آید وروانه شود بگوید اللهم بک انتشرت وعلیک توکلت
وبک اعتصمت والیک توجهت اللهم زودنی التقوی واغفرلی ذنبی ووجهنی للخیر اینما توجهت واین دعا در منزل بگوید پس چون
سوار شود بگوید بسم الله وبالله لا اله الا الله والله اکبر سبحان الذی سخر لنا هذا وما کنا له مقرنین وانا الی ربنا لمنقلبون آنگاه هفت بار
بگوید سبحان الله والحمد لله ولا اله الا الله والله اکبر پس بگوید الحمد لله الذی هدانا لهذا وما کنا لنهتدی لولا ان هدانا الله اللهم انت
الحامل علی الظهر وانت المستعان علی الامور وچون منزلی ببیند بگوید اللهم رب السموات وما اظللن ورب الارضین وما اقللن ورب
الشیاطین وما اضللن ورب الریاح وما ذرین اسالک خیر هذا المنزل وخیر اهله واعوذ بک من شر هذا المنزل وشر ما فیه اصرف عنی
شر شرارهم ودر هر منزلی پیش از کارها دو رکعت نماز سبک بگذارد وهرگاه دشمنی یا حیوانی زیان کار پیش آید زود فاتحة الکتاب
وآیة الکرسی وشهد الله وسورهٔ اخلاص ومعوذتین واول سورهٔ یس تا فهم لا یبصرون بخواند وگرد یاران خود بدمد وآنگاه این دعا را
بخواند بسم الله ما شاء الله لا حول ولا قوة الا بالله حسبی الله توکلت علی الله ما شاء الله لا یاتی بالخیرات الا الله ما شاء الله لا یصرف
السوء الا الله حسبی الله وکفی سمع الله لمن دعا لیس وراء الله منتهی ولا دون الله ملجا کتب الله لاغلبن انا ورسلی ان الله لقوی عزیز
تحصنت بالله العظیم واستعنت بالحی الذی لا یموت اللهم احرسنا بعینک التی لا تنام واکنفنا بکنفک الذی لا یرام وهرگاه که به بلندی
برآید تکبیر گوید ودر پستی تسبیح گوید وهمچنین در هر شهری ومنزلی تا آنگاه که بمیقات احرام رسد واو غسل کند بنیت احرام حایض
ونفسا وصبی را نیز این غسل سنت است پس بعد از تمام کردن پاکی خود از موهای لب وبغل وعانه وناخنان چیدن واستعمال
بوهای خوش وبیرون کردن جامه های دوخته دو چادر سفید را که مهیا کرده بود یکی را برمیان بندد ودوم را بر دوش اندازد وآنگاه
دو رکعت نماز بنیت سنت احرام با فاتحه وقل یا ایها الکافرون وقل هو الله احد بگذارد وچون سوار شود ومرکوب در روش آید
از سر خضوع وخشوع وشکستگی وبیچارگی حالت بجهت پوشیدن کفن واعراض از همه عادتها ومجرد شدن از جمله احباب واتراب
یاد آورد ونیت احرام کند بحج تنها یا بحج وعمره یا بعمره تنها ودر وقت نیت احرام بخاطر آورد که از جمله خلقها وعادتهای بد که میان من
وخلق بود از همه بدر آمدم وهمه را بر خود حرام کردم واز سر پاکی متوجه حضرت الوهیت شدم وبزبان در آن حالت بگوید اللهم انی ارید
الحج فیسره لی وتقبله منی اگر حج تنها گذارد واگر حج وعمره مقارن گذارد بگوید اللهم انی ارید الحج والعمرة فیسرهما لی وتقبلهما منی پس
آنگاه باواز بلند تلبیه بردارد وبگوید لبیک اللهم لبیک لبیک لا شریک لک لبیک ان الحمد والنعمة لک والملک لا شریک لک لبیک وسعدیک
والخیر کله بیدیک والرغباء الیک لبیک بحجة حقا تعبدا ورقا وصلی الله علی سیدنا محمد وآله واصحابه اجمعین واگر خواهد بعد ازین بگوید
در اول گرفتن احرام که اللهم انی نویت اداء فریضتک فی الحج فاجعلنی من الذین رضیت وارتضیت وتقبلت اللهم فیسر لی اداء
ما نویت من الحج اللهم قد احرم لک شعری ولحمی ودمی وعصبی ومخی وعظامی وحرمت علی نفسی النساء والطیب ولبس المخیط ابتغاء وجهک
والدار الآخرة وهرگاه که حیثیات مختلف شود از انبوهی وتنگی جای وفراخی وبلندی وپستی ودیدن جماعتی یا قافله که ندیده باشد
تلبیه را تجدید کند باواز بلند ودر پس نمازها هم تلبیه سنت است پس چون بحرم مکه رسد پیش از در آمدن بمکه بمذهب شافعی رحمه الله تعالی

غسل کردن سنت است وبنزدیک دیگران رحمهم الله مستحب وچون معلوم شود که بحرم پای درنهاد این دعا بگوید اللهم هذا
حرمک وامنک فحرم لحمی ودمی وشعری وبشری علی النار وامنی من عذابک یوم تبعث عبادک واجعلنی من اولیائک واهل
طاعتک وسنت آنست که در مکه وقت درون آمدن از راه ابطح کرا بالای مکه است در آید از جای که او را کدا خوانند بفتح
کاف ودر وقت بیرون آمدن از جانب زیر بیرون آید از موضعی که او را کدا خوانند بضم کاف وچون در مکه در آید وبجای رسد
که نظرش بدیوار کعبه افتد اگر مشتاق باشد خود را از گریه وذوق هیچ نبرد اگر تواند در آن میان بگوید که اللهم انت السلام
ومنک السلام ودارک دار السلام تبارکت یا ذا الجلال والاکرام اللهم هذا بیتک عظمته وکرمته وشرفته اللهم فزده تعظیما وتکریما
وتشریفا وزده مهابة وزد من حجه برا وکرامة اللهم افتح لی ابواب رحمتک وادخلنی جنتک واعذنی من الشیطان الرجیم پس
چون در مسجد حرام در آید باید که از باب بنی شیبه در آید وبگوید بسم الله وبالله وفی سبیل الله وعلی ملة رسول الله صلی الله
علیه وسلم وچون نزدیک کعبه معظمه رسد بگوید الحمد لله وسلام علی عباده الذین اصطفی اللهم صل علی محمد عبدک ورسولک
وعلی ابراهیم خلیلک وعلی جمیع انبیائک ورسلک پس دستها بردارد وبگوید اللهم انی اسالک فی مقامی هذا اول مناسکی ان تقبل
توبتی وتجاوز عن خطیئتی وتضع عنی وزری الحمد لله الذی بلغنی بیته الحرام الذی جعله مثابة للناس وامنا وجعله مبارکا
وهدی للعالمین اللهم انی عبدک والبلد بلدک والحرم حرمک والبیت بیتک جئت اطلب رحمتک پس آنگاه اول قصد حجر الاسود
کند ودست راست را بر آنجا بتبرک بساید آنگاه بوسه دهد اگر تواند اگر کسی میسر شود والا در مقابل بایستد وبانگشت مسبحه
دست راست را باو اشارت کند اللهم امانتی ادیتها ومیثاقی تعاهدته اشهد لی بالموافاة آنگاه نیت طواف قدوم کند وبشروع
در طواف اضطباع کرده یعنی میانه ردا احرام را در زیر بغل دست راست در آورده وکناره هاش را بر دوش چپ انداخته وسر دوش
راست را برهنه گذاشته تلبیه قطع کند وپیش از آن که از حجر الاسود درگذرد بگوید بسم الله والله اکبر اللهم ایمانا بک وتصدیقا
بکتابک ووفاء بعهدک واتباعا لسنة نبیک محمد صلی الله علیه وسلم پس اول که از حجر الاسود بگذرد در خانه را بر دست چپ
ومقام ابراهیم را بر دست راست داشته روان شود وبدر کعبه معظمه رسد وبگوید اللهم هذا البیت بیتک وهذا الحرم حرمک
وهذا الامن امنک وهذا مقام العائذ بک من النار واشارت کند بمقام ابراهیم اللهم بیتک عظیم ووجهک کریم وانت
ارحم الراحمین اعذنی من النار ومن الشیطان الرجیم وحرم لحمی ودمی علی النار وامنی من اهوال یوم القیمة واکفنی اهوال الدنیا
والآخرة پس تسبیح وتحمید گویان چون برکن عراقی رسد پیش از گذشتن از حطیم بگوید اللهم انی اعوذ بک من الشرک والشک
والنفاق والشقاق وسوء الاخلاق وسوء المنظر فی الاهل والمال والولد وچون بمیانه حطیم رسد از بیرون دیوار حطیم در مقابل
ناودان کعبه بگوید اللهم اظلنی تحت ظل عرشک یوم لا ظل الا ظل عرشک اللهم اسقنی بکاس محمد صلی الله علیه وسلم شربة
لا اظماء بعدها ابدا وچون از حطیم تمام بگذرد برکن شامی رسد بگوید اللهم اجعله حجا مبرورا وسعیا مشکورا وتجارة لن تبور
یا عزیز یا غفور وارحم وتجاوز عما تعلم انک انت العزیز الاکرم وچون برکن یمانی رسد اگر خواهد آنرا بوسه دهد که پیغمبر
صلی الله علیه وعلی آله وسلم بوسه داده است واگر خواهد حجر الاسود را بوسه دادن مخصوص دارد ودست برین رکن بساید حرمت
وبعد از آن بر دست بوسه دهد وبگوید اللهم انی اعوذ بک من الکفر واعوذ بک من الفقر وعذاب القبر وعذاب النار ومن فتنة

الحیا والممات واعوذ بک من الخزی فی الدنیا والاخرة ودرمیانهٔ رکن یمانی ورکن حجرالاسود بکوید ربنا آتنا
فی الدنیا حسنةً وفی الآخرة حسنةً وقنا عذاب القبر وعذاب النار وچون بازبحجرالاسود رسد یک دور
از طواف تمام کرده بکوید اللهم اغفر لی برحمتک اعوذ برب هذا الحجر من الدین والفقر وعذاب القبر وانکاه باز حجرالاسود را
بوسه دهد ودر دور دیکر شروع کند بهمان دعاها که در دور وشوط اول کفته شد تا هفت دور وشوط از حجرالاسود تا باز بحجرالاسود
تمام کند در سه دور اول کتفها را میجنباند ومیدود بمبالغت واین دویدن را رمل کویند وچهار دور دیکر را باهستکی وهینت ووقار
تمام کند انکاه بملتزم آید که میان حجرالاسود ودر کعبه است وموضع اجابت دعاست ودست در استار کعبه زند همچون کسی که پناه
برد بکسی وبهر دو دست دیوار کعبه را در کنار کیرد وشکم را بر دیوار او ساید وروی بران دیوار نهاده می مالد ومیکوید اللهم
یا رب البیت العتیق اعتق رقبتی من النار واعذنی من الشیطان الرجیم واعذنی من کل سوءٍ واقنعنی بما رزقتنی وبارک لی
فیما آتیتنی اللهم ان هذا البیت بیتک والعبد عبدک وهذا مقام العایذ بک من النار اللهم اجعلنی من اکرم وفدک علیک ودران
مقام از سر حضور تمام حمد وثنا حق تعالی وصلوات بر حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم بسیار بکوید وبتضرع وزاری وکریه
مسکنت وبیچارکی خود را عرضه دارد وهر حاجتی که باشدش بعد ازان بخواهد پس از آنجا بمقام ابراهیم رود ودر پس آن دو رکعت
بنیت رکعتی الطواف بفاتحه وقل یا ایها الکافرون وسورة الاخلاص بکذارد وبعد ازان بکوید اللهم یسر لی الیسری وجنبنی
العسری واغفر لی فی الآخرة والاولی اللهم اعصمنی بالطافک حتی لا اعصیک واعنی علی طاعتک بتوفیقک وجنبنی عن معاصیک
واجعلنی ممن یحبک ویحب ملایکتک ورسلک وعبادک الصالحین اللهم حببنی الیک والی ملایکتک ورسلک وعبادک الصالحین
اللهم کما هدیتنی للاسلام فثبتنی فیه بالطافک ولایتک واستعملنی بطاعتک وطاعة رسولک ومتابعته واجرنی من مضلات
الفتن پس باز بحجرالاسود رود وبوسه دهد واکر تواند روی در وی مالد انکاه بر سعی اقدام کند واز باب صفا که برابر
ضلعی است که میان رکن یمانی وحجرالاسود است بنیت سعی بیرون آید وبر بالای درجها که بر صفاست برآید وروی بکعبه آرد وچنان
کند که کعبه در نظرش آید که پیغمبر صلی الله علیه وعلی آله وسلم چنین کرده است وبکوید الله اکبر الله اکبر الحمد لله علی ما هدانا الحمد
لله بمحامده کلها علی جمیع نعمه کلها لا اله الا الله وحده لا شریک له له الملک وله الحمد یحیی ویمیت وهو حی لا یموت بیده الخیر وهو علی
کل شیء قدیر لا اله الا الله وحده صدق وعده ونصر عبده واعز جنده وهزم الاحزاب وحده لا اله الا الله ولا نعبد الا ایاه
مخلصین له الدین ولو کره الکافرون الحمد لله رب العالمین فسبحان الله حین تمسون وحین تصبحون وله الحمد فی السموات والارض
وعشیا وحین تظهرون یخرج الحی من المیت ویخرج المیت من الحی ویحیی الارض بعد موتها وکذلک تخرجون ومن آیاته
ان خلقکم من تراب ثم اذا انتم بشر تنتشرون اللهم انی اسالک ایمانا دایما ویقینا صادقا وعلما نافعا وقلبا خاشعا ولسانا
ذاکرا واسالک العفو والعافیة والمعافاة الدایمة فی الدین والدنیا والآخرة وان تصلی علی سیدنا محمد صلی الله علیه وعلی آله
وسلم ودیکر هر دعایی وحاجتی که دارد بکوید وبخواهد انکاه از درجهای کوه صفا زیر آید ودر وادی روان شود بسوی مروه
ودر راه این دعا میکوید رب اغفر وارحم وتجاوز عما تعلم فانک انت العزیز الاکرم اللهم ربنا آتنا فی الدنیا حسنة وفی
الآخرة حسنة وقنا عذاب النار وآهسته آهسته میرود تا بان نزدیک میل سبز رسد که بزاویهٔ مسجد الحرام است بیش از ان

351

بیشترک بدود تا بان دو میل سبز رسد که بر یمین ویسار وادی وراه است انکاه باز آهسته آهسته روان شود تا رسیدن بمروه
انکاه بر مروه بالا رود چنانکه بر صفا وروی بصفا کرده همان اذکار ودعوات که بر کوه صفا کفته بود اینجا بکوید وچنین
یک سعی تمام شود واز آنجا بازکشته همان دعا که در آمدن میخواند میخواند وآهسته آهسته میرود تا بان دو میل رسد بدود باز
تا بان یک میل سبز واز آنجا آهسته میرود تا کوه صفا وباز بر درجهای کوه صفا برآید چنانکه اول در آن اذکار ودعاها که در اول
کفته بود بعینه بکوید وچنین دو سعی تمام شود وهمچنین بهمین هیات برفتار ودعاها واذکار هفت بار میان صفا ومروه
سعیها تمام کند واین سعی از فریضه یا واجبش محسوب افتد چه شرط نیست که فرض سعی بعد از وقوف بعرفات باشد اما طواف
فریضه را شرط لازم است که بعد از وقوف باشد وباجماع طهارت در سعی ووقوف مستحب است نه فریضه یا شرط اما در طواف
بمذهب شافعی ومالک واحمد رحمهم الله تعالی طهارت شرط صحت طوافست چنانکه در نماز وبمذهب ابوحنیفه رحمه الله تعالی
واجبست نه فرض وشرط ودر سعی شرط است که بعد از طواف واقع باشد پس اکر مفرد باشد این طواف وسعی از طواف قدوم و
سعی فرض محسوب باشد واما اکر قارن بود بمذهب شافعی واحمد رحمهما الله تعالی برهمین یک طواف قدوم وسعی اقتصار کند
وعمره اش درج مندرج باشد واما بمذهب ابوحنیفه ومالک رحمهما الله تعالی این طواف وسعی اول که کرد از عمره اش محسوب
بود آنکه یکبار دیکر طواف وسعی کند بهمان هیات وادعیه واذکار مذکور ولیکن درین طواف دوم رمل واضطباع نکند
واین طواف قدوم باشد که واجبست بمذهب مالک وسنت بمذهب دیکران رحمهم الله تعالی پس علی کل حال بعد ازین در مکه
ساکن باشد بهمان احرام وفرصت را غنیمت بشمرد جز بحاجت ضروری باید که از مسجد الحرام بیرون نیاید واوقات را
بطواف که از همه فاضلترست یا بنماز که هر رکعتی در مسجد حرام مثل هزار رکعت است بنص حدیث صحیح وبروایت غریب مثل
ده هزار رکعت وبروایت ابن عباس رضی الله تعالی عنهما از پیغمبر صلی الله علیه وعلی آله وسلم نماز در مسجد حرام یک رکعت
مثل صد هزار در اماکن دیکر ویک رکعت در مسجد مدینه ده هزار رکعت ودر مسجد اقصی هزار رکعت یا بنظر در کعبه مصروف میدارد
که در حدیث است که نظر کردن در کعبه عبادتست تا انکاه که روز هفتم ذی الحجه در آید چنین امام بعد از نماز ظهر یک خطبه
کوید نه دو خطبه ومردم را باستعداد بیرون آمدن بمنی وعرفات ووقوف بعرفات واداء فرایض ولوازم آن تحریض کند
وروز هشتم ذی الحجه تلبیه کویان بهمان احرام اول بسوی منی بیرون آید واکر پیاده تواند رفتن فاضلتر باشد وچون
بمنی رسد بکوید اللهم هذا منی وامنن علی بما مننت به علی اولیایک واهل طاعتک پس آن شب در منی باشد واکر خواهد
که بعرفات رود روا باشد نسکی بدان متعلق نیست واکر آنجا خسبد اولیتر آن باشد که اکثر شب را در مسجد خیف بنماز
وذکر وتلاوت مصروف کند وچون بامداد عرفه نماز صبح بجماعت بکذارد بعد از طلوع آفتاب بر کوه ثبیر روی بعرفات
نهد وچون بانجا رسد بکوید اللهم اجعلها خیر غدوة غدوتها واقربها من رضوانک وابعدها من سخطک اللهم الیک
توجهت وایاک اعتمدت ووجهک الکریم اردت فاجعلنی ممن یباهی الیوم من هو خیر منی وافضل در عرفات اکر تواند
بنمره نزدیک مسجد فرود آید که آنرا بطن عرنه کویند ووقوف در آنجا محسوب نیست وچون نزدیک زوال شود از جهت
وقوف غسل کند که آن غسل مسنونست باجماع وچون زوال محقق کردد بیرون آید وبر اشتر سوار شود یا بسر مسجد

ثم يصلي اوسنة الظهر ثم يصلي الظهر ثم العصر ثم يصلي الظهر التي بعدها ثم سنة العصر ولا ينتفل بعدها لو تبين
بغية الرائد بل يعجل الوقوف نص عليه الشافعي رحمه الله

ابراهیم براید بمذهب ابوحنیفه رحمه الله تعالی بنشیند تا موذن از اذان فارغ شود چنانکه در جمعه وانگاه خطبه شروع کند
وبعد از فراغ از خطبه دوم اقامت کند و امام بنماز شروع کند و بمذهب مالک رحمه الله تعالی بعد از فراغ امام از هر دو خطبه
موذن اذان و اقامت بیکبار بگوید و خطیب بنماز شروع کند و بمذهب شافعی و احمد رحمهما الله تعالی موذن بعد از خطبه
اول در میان خطبه دوم باذان شروع کند و اذان را با اقامت بپیوندد و بفراغ موذن از اقامت باید که خطیب از خطبه
دوم فارغ شده باشد و خطیب باید که در خطبه مردم را وقوف بعرفه و افاضت از عرفات و وقوف بمزدلفه و رمی جمار
و حلق و ذبح و طواف زیارت تعلیم کند پس نماز ظهر و عصر را بیک اذان و دو اقامت جمع کند و میان هر دو نماز بنافله
مشغول نشود و بمذهب ابوحنیفه رحمه الله تعالی جمع میان ظهر و عصر تنها گذارنده را جایز نیست و بجماعت با امام رواست
لا غیر خلافا لغیره و اما در مزدلفه رواست تنها گذار را جمع کردن انگاه رود بموقف رود و خود را از وقوف در بطن عرنه
نگاه دارد و جهد کند تا نزدیک امام ایستد روی بقبله آورده و اگر تواند در شرقی کوه عرفات سنگهای بزرگ است
بر دامن کوه عرفات آنجا ایستادن بهترست و امام باید که در وقوف متابعت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم
کند و بر اشتر سوار وقوف آرد و ادعیه مأثوره را بلند خواند تا خلق متابعت او کنند و مصطفی صلی الله علیه و سلم
چون وقوف کردی هر دو دست بر آوردی همچون کسی که از سر مسکنت و اضطرار نان خواهد و سوال کند و اگر پیاده
وقوف کند روا باشد و هر جهدی که ممکن باشد در دعا و تکبیر و استغفار و تهلیل و ادعیه که یاد کرده میشود بنماید و
در آن هیچ تهاون و اهمال نکند و در میان دعا تلبیه نیز میگوید و صلوات بر مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم نیز
نیز میفرستد و درین روز عرفه باید که روزه ندارد تا در دعا و استغفار جد تواند نمود و از دعاهای مروی از مصطفی
صلی الله علیه و علی آله و سلم و از صحابه رضی الله عنه و از سلف صالح رحمه الله در روز عرفه اینست صد بار لا اله الا الله
وحده لا شریک له له الملک وله الحمد یحیی و یمیت و هو حی لا یموت بیده الخیر و هو علی کل شیء قدیر و بعد از ان اللهم اجعل
فی قلبی نورا و فی سمعی نورا و فی بصری نورا اللهم اشرح لی صدری و یسر لی امری اللهم ربنا لک الحمد کما تقول و خیرا
مما نقول لک صلوتی و نسکی و الیک مآبی و لک محیای و مماتی و الیک تراثی اللهم انی اعوذ بک من وساوس الصدر و شتات
الامر و عذاب القبر اللهم انی اعوذ بک من شر ما یلج فی اللیل و النهار و من شر ما تهب به الریاح و شر بوایق الدهر اللهم
انی اعوذ بک من تحول عافیتک و فجاة نقمتک و جمیع سخطک اللهم اهدنی بالهدی و اغفر لی فی الآخرة و الاولی یا خیر مقصود
و ابر منزول علیه و اکرم مسؤل ما لدیه اعطنی العشیة افضل ما تؤتی احدا من خلقک و حجاج بیتک یا ارحم الراحمین اللهم
یا رفیع الدرجات و یا منزل البرکات و یا فاطر الارضین و السموات ضجت الیک الاصوات بصنوف اللغات نسألک الحاجات
و حاجتی ان لا تنسانی فی دار البلی اللهم انت تسمع کلامی و ترى مکانی و تعلم سری و علانیتی انا البایس الفقیر المستغیث المستجیر
المشفق المعترف بذنبه اسألک مسألة المسکین و ابتهل ابتهال المذنب الذلیل و ادعوک دعاء الخایف العاجز دعاء من خضعت
رقبته و فاضت لک عبرته و ذل لک جسده و رغم لک انفه اللهم لا تجعلنی بدعایک رب شقیا و کن بی رؤفا رحیما یا خیر المسؤلین
و اکرم المعطین الهی من مدح الیک نفسه فانی ذامها و لایمها الهی اخرست المعاصی لسانی فما لی وسیلة من عمل و لا شفیع سوی الامل

الیک اللهم انی اعلم ان ذنوبی لم یبق لی عندک جاها و لا للاعتذار وجها و لکنک اکرم الاکرمین اللهم انی لم اکن اهلا ان ابلغ رحمتک
فرحمتک اهل ان تبلغنی رحمتک وسعت کل شیء و انا شیء اللهم ان ذنوبی و ان کان عظیما و لکنها صغار فی جنب عفوک فاغفرها
یا کریم الهی انت انت و انا انا العواد الی الذنوب و انت العواد الی المغفرة الهی ان کنت لا ترحم الا اهل طاعتک فالی من یفزع
المذنبون الهی تجنبت عن طاعتک عمدا و توجهت الی معصیتک قصدا فسبحانک ما اعظم حجتک علی و اکرم عفوک عنی فبوجوب
حجتک علی و بانقطاع حجتی و فقری الیک و غناک عنی الا غفرت لی یا خیر من دعاه داع و افضل من رجاه راج بحرمة
الاسلام و بذمة محمد علیه الصلوة و السلام اتوسل الیک فاغفر لی جمیع ذنوبی و اصرفنی من موقفی هذا مقضی الحوائج وهب لی
ما سألت و حقق رجایی فیما تمنیت الهی دعوتک بالدعاء الذی علمتنیه و امرتنی به فلا تحرمنی الاجابه و الرجاء الذی عرفتنیه و دونی
به الهی ما انت صانع العشیه بعبد مقر لک بذنبه خاشع لک بذلة مسکین معترف بجرمه متضرع الیک من عمله تایب الیک من اقترافه
مستغفر لک من ظلمه مبتهل الیک بالعفو عنه طالب راغب الیک فی انجاح حوایجه راج الیک فی موقفه مع کثرة ذنوبه فیا ملجأ کل حی
و ولی کل مومن من احسن فبرحمتک یفوز و من اساء فبخطیئته یهلک اللهم الیک خرجنا و بفنائک انخنا و ایاک املنا و ما عندک طلبنا
و لاحسانک تعرضنا و رحمتک رجونا و من عذابک اشفقنا و لبیتک الحرام حججنا یا من یملک حوایج السائلین و یعلم ضمایر الصامتین
یا من لیس معه رب یدعی یا من لیس فوقه و لا دونه خالق یخشی یا من لیس له وزیر یؤتی و لا حاجب یرشی یا من لا یزداد علی السؤال
الا کرما و جودا و علی کثرة الحوایج الا تفضلا و احسانا انک جعلت لکل ضیف قری و نحن اضیافک فاجعل قرانا منک الجنة اللهم
ان لکل وفد جایزة و لکل سایل عطیة و لکل راج ثوابا و لکل مسترحم عندک رحمة و لکل راغب الیک زلفة و لکل متوسل الیک
عفوا و قد وفدنا الی بیتک الحرام و وقفنا هذه المشاعر العظام و شاهدنا هذه المشاهد الکرام رجاء لما عندک فلا تخیب رجانا الهنا
انک قلت فی کتابک المبین لمحمد خاتم النبیین قل للذین کفروا ان ینتهوا یغفر لهم ما قد سلف فارضاک عنهم الاقرار بکلمة التوحید
بعد الجحود و انا نشهد بالتوحید مخبتین و لمحمد صلی الله علیه و علی آله و سلم بالرسالة مخلصین فاغفر لنا بهذه الشواهد سوالف
الاجرام و لا تجعل حظنا انقص من حظ من دخل فی الاسلام الهنا انک احببت التقرب بعتق ما ملکت ایماننا و نحن عبیدک
و انت اولی بالتفضل فاعتقنا و انک امرتنا بالتصدق علی فقرائنا نحن فقراؤک و انت احق بالتطول فتصدق علینا و وصیتنا
بالعفو عمن ظلمنا و قد ظلمنا انفسنا و انت احق بالکرم فاعف عنا ربنا اغفر لنا و ارحمنا انت مولانا ربنا آتنا فی الدنیا حسنة
و فی الآخرة حسنة و قنا عذاب النار و بعد ازین دعاها این دعای خضر را علیه السلام بسیار مکرر کند که یا من لا یشغله سمع عن سمع
و لا تشتبه علیه الاصوات یا من لا یغلطه المسایل و لا تختلف علیه اللغات یا من لا یبرمه الحاح الملحین و لا تضجره مسالة السایلین
اذقنا برد عفوک و حلاوة رحمتک و بعد ازین دعا استغفار صد بار و تسبیح سبحان الله و الحمد لله و لا اله الا الله و الله اکبر صد بار
و صلوات صد بار و میان دعاها هر باری که دعای و سلنی تازه کند در اول و آخر صلوات فرستادن دلیل اجابت و قبول دعاست
و از جهت مادر و پدر خصوصا و از جهت مسلمانان عموما استغفار کند بسیار و در دعا الحاح و تضرع بسیار بکار برد و سوال هر چند بزرگتر
بنزد کریم پسندیده تر افتد و بنزد اکرم الاکرمین اولیتر و پسندیده تر و باجابت نزدیکتر باشد پس تا نزدیک غروب بدعا
و تضرع و زاری مشغول باشد و چون غروب نزدیک شود استعداد افاضت کند از عرفات و باید که پیش از امام حرکت نکند

ازجای خویش بسوی منی واکرخواهد بجهة دفع ازدحام پارهٔ بیشتر رود بشرط انکه ازان دو میل که نشان وحد عرفاتست
بجانب راه منی درنکذرد تا آفتاب تمام غروب کند زیراکه انضمام جزوی از شب با جزوی از روز در وقوف عرفات
بمذهب مالک رحمه الله رکن است و بمذهب دیکران واجب و بترکش وجوب قربان متعلق وبعد از غروب آفتاب
در حرکت آید با امام وجمله خلایق تلبیه کویان بآواز بلند بسوی مزدلفه روان شود با آهستکی وساکتی و بمذهب مالک رحمه الله تعالی
تلبیه را چون بعرفات رسد قطع کند و بعد ازان تکبیر کوید و بنزدیک دیکران تلبیه را با جمرهٔ اول قطع کند و نماز شام را نکذارد
اینجا و بکذارد تا در مزدلفه با نماز خفتن جمع کند و بمذهب ابوحنیفه رحمه الله تعالی جمع میان عصر و ظهر و میان مغرب و عشا
جز درین روز روا نیست پس چون بمزدلفه رسد غسل تازه کند چه مزدلفه از حرم است و بجهة دخول در حرم غسل مسنونست
بمذهب غیر ابی حنیفه رحمهم الله تعالی پس این دعا بخواند اللهم منه مزدلفة فیها السنة مختلفة تسالک حوایج مؤتنفة
فاجعلنی ممن دعاک فاستجبت له وتوکل علیک فکفیته پس بنماز مشغول شود و میان مغرب و عشا جمع کند خواهد با امام
بجماعت وخواهد تنها و بجماعت فاضلتر بیک اذان و دو اقامت و در میان هردو فریضه جز اقامت فاصله نکند و بعد از فراغ
از فرایض نوافل هردو فرض را و وتر را بترتیب بکذارد پس آن شب بمزدلفه باشد و شب بودن بمزدلفه نیمهٔ اول شب
بمذهب غیر ابوحنیفه از مناسک مجبوره بالدم است و بمذهب ابوحنیفه رحمه الله تعالی در ترکش چیزی واجب نیست
الا در ترکش چیزی واجب نیست الا در ترک وقوف بمزدلفه بعد از نماز صبح قربان واجبست بمذهب ابوحنیفه خلافا لغیره
پس دران شب مستحب است که هفتاد سنک انجا جمع کند و آماده دارد بجهة رمی جمار هر سنک باندازهٔ باقلی و احیای
آن شب از مستحبات و قرباتست پس نماز صبح را باتفاق در اول وقت بتاریکی بکذارند و روانه شوند تا بمشعر حرام
رسند که آخر مزدلفه است آنجا تا وقت روشن شدن تمام وقوف کردن از واجباتست بمذهب ابوحنیفه رحمه الله و
بمذهب غیر او سنتاست و بترکش چیزی واجب نیست و آنجا در وقت وقوف بمزدلفه این دعا بخواند اللهم بحق المشعر الحرام
والبیت الحرام والشهر الحرام والرکن والمقام بلغ روح محمد صلی الله علیه وسلم منا التحیة وادخلنا دار السلام یا ذا الجلال
والاکرام ومزدلفه همه موقفاست الا وادی محسر که موقف نیست پس چون تمام روشن شود بیش از طلوع آفتاب از آنجا
بسوی منی روان شود چون بوادی محسر رسند اشتر را تیز رانند و پیاده تیزتر رود تا از دهان آن وادی بکذرند
و تلبیه را با تکبیر کویند چون صبح روز نحر شود وقتی تلبیه کنند و وقتی تکبیر کویند تا بمنی رسند انکاه از دو موضع جمره
بکذرند و هیچ توقف نکنند و سنک آنجا نیندازند تا بجمرهٔ سیم رسند که آنرا جمرة العقبه کویند و آن در راه بر یمین مستقبل
قبله است اندکی بلندتر از راه پس از طلوع آفتاب بمقدار نیزه هفت سنک آنجا بیندازند و با اول سنک تلبیه را قطع
کنند و روی بقبله بایستند واکر روی بجمره کنند هم روا باشد و سنک اکر خواهد بر پشت ابهام دست راست نهد و بمسبحه
مدد کند و بیندازد چندانکه مقدار پنج کز از اندازهٔ ره دورتر افتد و باید که در موضع جمرات افتد نه دورتر واکر خواهد
سنک را بسر انکشت مسبحه و سر انکشت ابهام بکیرد چنانکه محاسب عقد ثلثین می کیرد و بیندازد و با هر سنکی که بیندازد
بعد از تکبیر این دعا می کوید اللهم ایمانا بک وتصدیقا بکتابک ووفاء بعهدک ومتابعة لسنة نبیک صلی الله علیه وسلم

وجون

وجون هفت سنک انداختن تمام کند بهیچ جیز از دعا وغیره آنجا توقف نکند و بمذهب غیر ابوحنیفه رمی جز بسنک روا نیست و بمذهب
ابوحنیفه رحمه الله تعالی بکل سخت و بهر از جنس زمین باشد سخت شده روا باشد پس از آنجا باز کرده وزود بقربان مشغول شود اکر دارد
وسنت در ذبح آنست که قربان بنفس خود کند و روی خود و قربانی بسوی قبله کند و بکوید بسم الله والله اکبر اللهم منک ولک
تقبل منی کما تقبلت من خلیلک ابراهیم علیه الصلوة والسلام و با کارد تیز زود بکشد و قربانی اشتر فاضلتر بعد ازان کاو و بعد ازان
کوسفند فاضلتر از مشارکت داشتن و کاو که هر شتری و کاوی از هفت کس جایزست و کوسفند جز از یک کس جایز نیست و
و بهترین کوسفند سست پس بز و سفید انکاه غبرا انکاه سودا واکر قارن یا متمتع بوده باشد اکنون قربان کردن فاضلترست
و شرایط قربانی در اعتبار اضحیه کرده شده است پس بسر ستردن مشغول شود و سنت در موی ستردن آنست که روی بقبله نشیند و
از پیش سر تراشیدن آغاز کند و جانب راست را تا استخوان که بالای منبت عذارست بتراشد انکاه باقی را بتراشد و در وقت
ستردن موی بکوید اللهم اثبت لی بکل شعرة حسنة وامح بها سیئة وارفع لی بها درجة وزن از موی سر مقدار سر انکشتی سه موی را ببرد
و مرد را نیز قصر نیز رواست واکر بر سر مویش نباشد استره را بر سر راند و جون بعد از رمی جمرة العقبه حلق یا قصر کرد جز جماع
با صید همه چیز بروی حلال شود و بمذهب مالک و احمد رحمهما الله تعالی طیب نیز همچون جماع بیش از طواف زیارت حلال نیست
و بمذهب شافعی رحمه الله تعالی درین روز نحر بعد از ظهر امام یک خطبه کوید و مردم را طواف زیارت و رمی جمار تعلیم کند و بمذهب
ابوحنیفه رحمه الله تعالی در روز نحر خطبه مسنون و مشروع نیست بلکه بنزد وی مسنون سه خطبه است یوم سابع و عرفه و اول ایام
تشریق و بمذهب شافعی رحمه الله تعالی چهار خطبه مسنونست سابع و عرفه و نحر و دوم ایام تشریق الا انکه روز عرفه باجماع دو خطبه
کوید و در میان بنشیند همچون خطبه جمعه و در دیکرها یک خطبه انکاه قصد مکه کند بجهة طواف زیارت که فریضه است و جون طواف
زیارت بآن هیئت و صفت و ادعیه که کفته شد در طواف قدوم بکند الا رمل و اضطباع اکر طواف قدوم کرده باشد بکلی حلال شود
واکر این طواف اصلا نکند همیشه محرم بماند و اول وقت طواف زیارت بمذهب شافعی رحمه الله تعالی بعد از نیمهٔ شب است از یوم
النحر و بمذهب غیر او طلوع فجر یوم النحر و آخر وقتش بطریق جواز هر وقت که خواهد و بطریق وجوب آخر ایام تشریق که اکر ازین
تاخیر کند قربانی لازم شود بمذهب ابوحنیفه رحمه الله تعالی واکر بعد از طواف قدوم سعی کرده باشد بعد ازین طواف سعی نکند
وانکاه باز بمنی رجوع کند و شب بمنی باشد و احیاء این شبها در مسجد خیف و مراعات نماز جماعت در و فضیلت بی شمار دارد
و روز دیکر که اول ایام تشریق باشد وقت زوال غسل کند بجهة رمی جمار و این غسل بمذهب شافعی و مالک و احمد رحمهم الله تعالی
مسنونست و بعد از زوال نماز ظهر در مسجد خیف با امام جماعت بکذارد و انکاه زود بجمرهٔ اولی آید که نزدیک مسجد خیف است
و آنجا هفت سنک بیندازد با هر سنکی تکبیر می کوید پس جون از سنک انداختن بهمان صفت که در جمرة العقبه کفته شد فارغ شود
چندی از جای سنک انداختن دورتر رود و آن جای را بر یسار خود داشته روی بقبله دستها برداشته بتکبیر و تهلیل و استغفار
و صلوات و دعا از سر ضراعت و مسکنت و حضور دل و خشوع جوارح و جمع هم مشغول شود و هر دعا که خواهد بکند و هر حاجتی
که دارد بخواهد و بمقدار انکه کسی سورة البقره خواند توقف کند بدعا و ذکر مشغول پس بجمرهٔ میانین رود و آنجا نیز هفت سنک
بیندازد و بعد ازان هیچ توقف نکند و زود بمنزل رجوع کند و آن شب نیز در منی باشد و روز دیکر که دوم ایام تشریق است

بهمان صفت وطریق که روز پیشین گفته شد بعد از زوال نماز ظهر گزارده برمی جمار مشغول شود و در سه جمره در هر جمره هفت سنگ
بیندازد آخر شر جمره عقبه آنگاه او مخیر باشد میان آنکه در منی مقام کند و روز دیگر بیست و یک سنگ دیگر اندازد و درین جای سه
که گفته شد بهمان صفت که در روز گذشته کرده بود و میان آنکه بمکه درآید ورمی روز سیم از ایام تشریق از وی ساقط شود و اگر
درین روز تا بعد از غروب اینجا باشد بعد از آن لازم شود در منی باشیدن و روز دیگر سنگ انداخته بمکه درآمدن و چون عزم کند
درین روز سنت آنست که چون بمحصب رسد که آنرا بطحا نیز گویند آنجا منزل کند و نماز عصر و مغرب و عشا آنجا بگذارد آنجا خوابی
سبک بکند و آنگاه بمکه درآید آنگاه بعمره مشغول شود و عمره چنانکه گفته شد بمذهب ابوحنیفه رحمه الله سنت است و بمذهب
غیر ابوحنیفه فریضه و کیفیت آن در صفت تمتع بیان کرده شد و هرچه در احرام حج سنت است و مستحب از غسل و بوی خوش و تنظیف
پیش از احرام و از محظورات و آداب و غیرها در احرام عمره همانست الا آنکه چون بمیقات احرام رود باید که در مسجد عایشه دو رکعت
نماز بگذارد و مادام که در مکه مقیم باشد عمره بسیار کند و شیخ سعید فرغانی میفرماید که ما دیدیم که هر شبانروزی چهار عمره می آوردند و باید
که هم مشاهد را زیارت کند و مجاوران را بنفس و مال هرچه تواند خدمت کند و هرچه دست دهد از صدقه را بهل حرم تقصیر و تاخیر
نکند که همچنانکه بروایت عبدالله عباس رضی الله عنهما یک رکعت نماز در مسجد الحرام بجای صدهزار رکعت نماز است در جای دیگر
در صدقه نیز همچنین است و تا تواند از چاه زمزم هر روز آب بدست خود میکشد و بسیار میخورد و این دعا در وقت خوردن
میخواند اللهم اجعله شفاء کل داء وسقم وارزقنی الاخلاص والیقین والمعافاة فی الدنیا والآخرة زیرا که مصطفی صلی الله علیه وسلم
فرموده است ماء زمزم لما شرب له یعنی آب زمزم بهر نیتی که خورده شود آن مقصود حاصل آید خواه بنیت شفا از امراض ظاهر
و خواه از امراض باطن یا حصول مقاصد و مطالب دینی و دنیوی و اگر خواهد که در کعبه معظمه درآید باید که از سر خشوع و هیبت
و شرمساری آید چه از بعضی بزرگان پرسیدند که در خانه خدای تعالی درآمدی گفت والله من مرین پایهای خود را که میدانم که جز سعیها
باطل و فضول مشغول بوده اند سزاوار آن نمیدانم که گرد خانه او بیرون طواف کنم با ایشان چون روا دارم که باین پایها در خانه
توانم رفت و چون درآید نیت کند که بعد ازین پایها را که بشرف مساس زمین این خانه معظم مشرف شده است بسعی در باطل
و تردد بدرگاه ظالمان که دشمن داشته و نفرین کرده اند خدای تعالی اند قال الله تعالی الا لعنة الله علی الظالمین آلوده نکنم
و پای برهنه درآید و بنماز میان دو استون کعبه مشغول شود و بتضرع و ابتهال هرچه تمام تر خود را و مادر و پدر را آمرزش
خواهد و در مدت مقام بمکه اگر خواهد شبها را زنده دارد بطواف که آنجا بهترین اعمال است یا نماز یا نظر در کعبه که فضیلتی عظیم
یابد زیرا که ابن عباس رضی الله عنهما از مصطفی صلی الله علیه وسلم روایت میکند که ینزل علی هذا البیت کل یوم مائة وعشرون رحمة
ستون للطائفین واربعون للمصلین وعشرون للناظرین و چون عزیمت رجوع کند از جمله اشغال فراغتی تمام حاصل
کرده در ساعت خروج از مکه آخر همه کارها باید که طواف وداع باشد که بمذهب غیر مالک واجبست و ترکش موجب قربان مگر
از مسافت کمتر از جواز قصر رجوع کند و طواف وداع بکند که قربان از وی ساقط شود و الا گوسفندی بحرم فرستد تا قربان
کنند و چون از طواف وداع که طواف صدرش نیز خوانند فارغ گردد دو رکعت از سر حضور بگذارد آنگاه بزمزم رود و آب
بسیار بخورد و بملتزم که میان باب و میان حجر الاسود است بیاید و آنرا چنانکه گفته شد در کنار گیرد و بگریه و زاری بهرچه تمام تر

بگوید اللهم هذا البیت بیتک والعبد عبدک وابن عبدک وابن امتک حملتنی علی ما سخرت لی من خلقک حتی سیرتنی فی بلادک وبلغتنی
بنعمتک حتی اعنتنی علی قضاء مناسکک فان کنت رضیت عنی فازدد عنی رضا والا فمن الآن بالعفو والمغفرة قبل تباعدی عن بیتک
وهذا اوان انصرافی ان اذنت لی غیر مستبدل بک ولا راغب عنک ولا عن بیتک اصحبنی العافیة فی بدنی والعصمة فی دینی واحسن
منقلبی وارزقنی طاعتک ما ابقیتنی واجمع لی خیر الدنیا والآخرة انک علی کل شیء قدیر اللهم لا تجعل هذا آخر عهدی ببیتک
الحرام وان جعلته آخر عهدی فعوضنی عنه الجنة پس بار دیگر حجر الاسود را بوسه دهد و روی مالد و آنگاه گریان و نالان وداع کند
و روانه شود و باید که تا از مسجد الحرام تمام بیرون نیاید چشم را از کعبه برندارد و روی بکلی از وی نگرداند و علامت قبول حج
ده چیز است اول زهد در دنیا و دوم اقبال بر آخرت بتحصیل اسباب معاد و سیم زحمت از خلق دور داشتن و چهارم تحمل رنجهای
خلق بعدم مکافات بدیها قولا و فعلا کردن پنجم در همه احوال با یاران و همراهان بخلق خوش زیستن و ششم لقمه از حلق آنچه متیسر شود
دریغ نا داشتن و هفتم ترک کردن هر معصیتی که پیش از حج از وی در وجود می آید و هشتم صحبت یاران بطالت و جهالت را بصحبت
اهل صلاح و عدالت بدل کردن و نهم مجلس لهو و غفلت را بمجالس ذکر و تیقظ معوض گردانیدن و دهم بگذاردن حج عجبی در خود
نادیدن و بر کسی که حج نکرده باشد تکبر نانمودن و علامت ترک عجب آن باشد که سخن حج در مجالس بسیار نگوید و بآن افتخار نجوید
والله سبحانه هو الموفق پس چون از فرایض و آداب حج و زیارت خانه خدای تعالی تمام فراغت یافت زودش بعد از آن بزیارت
روضه رسول صلی الله علیه وسلم باید شتافت قال رسول الله صلی الله علیه وسلم من وجد سعة ولم یغد الی فقد جفانی ومن جائنی
زایرا لا یهمه الا زیارتی کان حقا علی ان اکون له شفیعا پس چون بر قصد زیارت مصطفی صلی الله علیه وعلی آله وسلم بسوی مدینه
روانه شود باید که در راه صلوات بروی بسیار فرستد و چون بمدینه رسد و نظرش بر درختها و دیوارهای مدینه افتد بگوید
اللهم هذا حرم رسولک فاجعله لی وقایة من النار وامانا من العذاب وسوء الحساب پس بجهة درآمدن در مدینه غسل آرد
و بوی خوش استعمال کند و بهترین و پاکیزه ترین جامها که دارد در پوشد و چون در مدینه خواهد که درآید متواضع و مسکین و
محتاج وار درآید از سر تعظیم و وقار و حضور بروضه مطهره رسول صلی الله علیه وسلم زیرا که فرموده است که من زارنی بعد وفاتی
فکانما زارنی فی حیوتی پس ذات مبارکش را زنده باید دانست و حاضر باید شمرد و از سر حضور و خشوع بحرم محترم او درآید و در وقت
درآمدن در شهر مدینه علی ساکنها السلام والتحیة بگوید بسم الله وعلی ملة رسول الله صلی الله علیه وسلم رب ادخلنی مدخل صدق
واخرجنی مخرج صدق واجعل لی من لدنک سلطانا نصیرا پس قصد مسجد کند و در پهلوی منبر رسول صلی الله علیه وعلی آله وسلم
دو رکعت نماز بنیت تحیت مسجد بگذارد چنانکه عمود منبر در مقابله دوش راستش باشد و استونی که بر پهلوی آن صندوق است
که علامت جایگاه سر مبارک اوست صلی الله علیه وعلی آله وسلم در پیش او باشد و دایره که در قبله مسجد است میان دو چشمش بود
چه این موقف او صلی الله علیه وعلی آله وسلم بوده است پیشتر از آنکه مسجد را تغییر کردند آنگاه بقبر معطر و روضه مطهر او صلی الله
علیه وعلی آله وسلم بیاید و در روضه در مقابل روی مبارکش بایستد نه آنکه دیوار روضه را بدست بساید که آن بحرمت نزدیکتر
باشد آنگاه بگوید السلام علیک یا رسول الله السلام علیک یا نبی الله السلام علیک یا امین الله السلام علیک یا حبیب الله السلام
علیک یا صفوة الله من خلقه السلام علیک یا خیرة الله من عباده السلام علیک یا احمد السلام علیک یا محمد السلام علیک

یا ابا القاسم السلام علیک یا بشیر السلام علیک یا نذیر السلام علیک یا طهور السلام علیک یا طاهر السلام علیک یا اکرم
ولد آدم السلام علیک یا سید المرسلین السلام علیک یا خاتم النبیین السلام علیک یا رسول رب العالمین السلام علیک
یا قاید الخیر السلام علیک یا فاتح البر السلام علیک یا نبی الرحمة السلام علیک یا شفیع الامة السلام علیک یا کاشف
الغمة السلام علیک یا قاید الغر المحجلین السلام علیک یا سابق المتقدمین السلام علیک یا سابق المتاخرین السلام علیک وعلی
اهل بیتک الذین اذهب الله عنهم الرجس وطهرهم تطهیرا السلام علیک وعلی اصحابک الطاهرین الطیبین وازواجک الطاهرات
امهات المومنین جزاک الله عنا خیر ما جزی نبیا عن قوم ورسولا عن امته وصلی علیک کلما ذکره الذاکرون او غفل عن ذکره
الغافلون وصلی علیک فی الاولین والآخرین افضل واکمل واجل واعلی واطیب واطهر ما صلی علی احد من خلقه کما استنقذنا بک
من الضلالة وبصرنا بک من العمایة وهدانا بک من الجهالة اشهد ان لا اله الا الله وحده لا شریک له واشهد ان محمدا عبده
ورسوله وامینه وصفیه واشهد انک قد بلغت الرسالة وادیت الامانة ونصحت الامة وجاهدت عدوک وهدیت امتک
وعبدت ربک حتی اتیک الیقین وصلی الله علیک وعلی اهل بیتک الطاهرین واگر کسی وصیت کرده باشد بسلام رسانیدن
بحضرت رسالت صلی الله علیه وعلی آله وسلم بگوید السلام علیک من فلان بس بمقدار گزی فراتر رود بجانب دست
راست خود و بر امیر المومنین ابوبکر صدیق رضی الله تعالی عنه سلام گوید چه سر ابوبکر رضی الله عنه نزدیک دوش آن
حضرتست صلی الله علیه وعلی آله وسلم بس بمقدار گزی دیگر فراتر رود بجانب دست راست خود و بر امیر المومنین
عمر رضی الله تعالی عنه سلام کند و بگوید السلام علیکما یا صاحبی رسول الله صلی الله علیه وعلی آله وسلم و وزیریه ومعاونیه
علی القیام بالحق ما دام حیا والقائمین فی امته بعده بامور الدین متبعین فی اثره وعاملین بسنته فجزاکما الله خیر ما جزی
وزراء نبی علی دینه بس باز گردد و برابر سر مبارکش مستقبل قبله بایستد وتحمید وتمجید حق تعالی بگوید وصلوات بسیار
بر رسول صلی الله علیه وعلی آله وسلم بدمد و بگوید اللهم انت قلت وقولک الحق ولو انهم اذ ظلموا انفسهم جاؤک
فاستغفروا الله واستغفر لهم الرسول لوجدوا الله توابا رحیما اللهم انا قد سمعنا قولک واطعنا امرک وقصدنا نبیک
مستشفعین به الیک فی ذنوبنا وما اثقل ظهورنا من اوزارنا تائبین من زلاتنا معترفین بخطایانا وتقصیراتنا فتب
اللهم علینا وشفع نبیک هذا فینا وارفعنا بمنزلته عندک وحقه علیک اللهم اغفر المهاجرین والانصار واغفر
لاخواننا الذین سبقونا بالایمان ولا تجعل اللهم هذا آخر عهدنا من زیارة نبیک ومن حرمک ومن حرمه یا ارحم
الراحمین بس آنگاه بروضه بیاید که میان قبر و منبر است قال رسول الله صلی الله علیه وعلی آله وسلم ما بین قبری ومنبری
روضة من ریاض الجنة وآنجا دو رکعت نماز بگذارد وآنجا تکبیر وتحمید وتهلیل وصلوات ودعاء بسیار بگوید بس نزدیک
منبر آید وآنجا نیز دعاء بسیار بگوید وبعد از آن در مدت مقام بمدینه مرجه میسرش شود از زنده داشتن شبها
در مسجد مدینه ونماز که بحدیث صحیح یک رکعت هزارست وبحدیث غریب ده هزار وتلاوت که در محل نزول وحی واقع
می‌شود باید که هیچ تقصیر وتهاون نکند وبصدقه دادن بر اهل حرم مدینه ومحتاجان حرص عظیم نمودن علامت
قبول زیارتست وبعد از آن در مدت مقام بمدینه باید که بزیارت گورستان بقیع بیرون آید بعد از آنکه سلام

بروضهٔ مطهره علی ساکنها التحیة والسلام داده باشد بر همه اهل گورستان عموما سلام فرستد وقبهٔ امیر المومنین حسن وزین العابدین
ومحمد باقر بسرش وجعفر صادق بسر محمد باقر را صلی الله علی نبینا وعلیهم که این جمله در یک قبه اند نزدیک دروازهٔ بقیع
زیارت کند وقبر ابرهیم فرزند رسول صلی الله علیه وسلم وقبر صفیه عمه رسول صلی الله علیه وعلی آله وسلم ورضی
عنها وازواج طاهرات وباقی صحابه واخیار وقبهٔ عثمان را رضی الله تعالی عنهم زیارت کند وهر روز شنبه بقبا رود
ودر مسجد قبا که ایت لمسجد اسس علی التقوی در حق اوست نماز گذارد واز بیر اریس وضو سازد وآب خورد وهر روز
پنجشنبه بزیارت کوه احد که بشرف مدح هذا جبل یحبنا ونحبه مشرف است رود وآنجا زیارت شهداء احد کند واز آنجا
بتربت حمزه عم مصطفی صلی الله علیه وعلی آله وسلم آید وزیارت کند ودر رجوع از آنجا مسجد فتح را که اذا جاء نصر الله
والفتح آنجا نازل شده است زیارت کرده باز بمسجد مصطفی صلی الله علیه وعلی آله وسلم آید ودر وقت خروج بعزم
زیارتها ورجوع از ایشان بدو رکعت نماز درین مسجد وسلام بر روضهٔ مقدس ابتدا وختم کند وچون وقت رحلت شود
وداع کند ودر وقت بیرون آمدن از مسجد پای چپ بیرون نهد وبگوید اللهم صل علی محمد وعلی آل محمد ولا تجعل هذا
آخر العهد بنبیک وحط عنی اوزاری بزیارته ویسر لی الرجوع الی وطنی سالما برحمتک یا ارحم الراحمین وصلی الله علی
سیدنا محمد وآله واصحابه اجمعین ودر روز بیرون آمدن از مدینه باید که همه مجاوران وفقراء مدینه را بمواساة وزیارت
وصدقه مخصوص گرداند وآنگاه در زمان سفر همان دعا که در بیرون آمدن از خانهٔ خود گفته بود بگوید ودر هر
بیرون آمدن از شهری ومنزلی هم بران محافظت نماید ودر راه در وقت رجوع بهر بلندی وپستی که برسد بعد از گفتن
تکبیر ولا اله الا الله وحده لا شریک له له الملک وله الحمد یحیی ویمیت بیده الخیر وهو علی کل شیء قدیر بگوید آیبون تائبون
عابدون لربنا حامدون کل شیء هالک الا وجهه علیه توکلت وهو رب العرش العظیم که سنت مصطفی است صلی الله علیه
وعلی آله وسلم وچون بشهر خود رسد مرکوب را بیشتر راند وبگوید اللهم اجعل لنا بها قرارا ورزقا حسنا وباید که ناگاه
در خانه بر سر فرزندان در نیاید که پیغمبر صلی الله علیه وعلی آله وسلم نهی فرموده است بلکه اول ایشان را اول خبر کند وآنگاه
بخانه رود وچون بشهر در آید اول قصد مسجد کند ودو رکعت نماز بگذارد که سنت چنین است وچون بخانه در آید
بگوید توبا توبا اوبا اوبا لا یغادر علینا حوبا وچون متمکن شود برغبت توفیق وهدایت را بر ادای فرایض وسنن حج
وزیارت مصطفی صلی الله علیه وسلم بشکر بسیار تلقی نماید واصلا آنرا فراموش نکند تا بمزید توفیق سلوک طریق
تحقیق مخصوص شود والله تعالی اعلم فصل عن الصادق رضی الله تعالی عنه انه قال من زار واحدا من الائمة
کان کمن زار رسول الله صلی الله علیه وعلی آله وسلم وقیل للرضا رضی الله تعالی عنه علمنی قولا بلیغا کاملا اذا زرت
واحدا منکم فقال اذا صرت الی الباب فقف واشهد الشهادتین وانت علی غسل واذا دخلت ورایت القبر فقف
وقل الله اکبر ثلثین مرة ثم امش قلیلا وعلیک السکینة والوقار وقارب بین خطاک ثم قف وکبر الله ثلثین مرة ثم ادن
من القبر وکبر الله تعالی اربعین مرة تمام مایة مرة ثم قل السلام علیکم یا اهل بیت الرسالة ومختلف الملائکة
ومهبط الوحی وخزان العلم ومنتهی الحلم ومعدن الرحمة واصول الکرم وقادة الامم وعناصر الابرار ودعائم الاخیار

وابواب الايمان وامناء الرحمن وسلالة النبيين وعترة صفوة المرسلين ورحمة الله وبركاته السلام على ايمة
الهدى ومصابيح الدجى واعلام التقى وذوى الحجى والنهى ورحمة الله وبركاته السلام على محال رحمة الله ومساكن
بركة الله ومعادن حكمة الله وحفظة سر الله وحملة كتاب الله وورثة رسول الله ورحمة الله وبركاته السلام على الدعاة الى
حكم الله والادلاء على مرضات الله والمظهرين لامر الله ونهيه والمخلصين فى توحيد الله ورحمة الله وبركاته انى مستشفع
بكم ومقدمكم امام طلبى وارادتى ومسئلتى وحاجتى اشهد الله تعالى انى مؤمن بسركم وعلانيتكم وانى ابرأ الى الله عز وجل
من عدو محمد وآل محمد من الجن والانس وصلى الله على محمد وآله الطاهرين وسلم تسليما وقع الفراغ من تاليف
هذه الاوراق وجمعها ضحوة يوم الخميس الثانى والعشرين من شعبان المنتظم فى شهور سنة سبع وسبعين وثمانمائة
بمدينة السلام بغداد وانا الفقير عبد الرحمن بن احمد الحاجى.
وفقه الله سبحانه لما يحبه ويرضاه
تم

بسم الله الرحمن الرحیم

لولا لمعات برق نور القدم من لُجج الجود وحیّ الکرم من یخرجنا من ظلمات العدم او یعصمنا من مَعْوات العدم
پاکا خداوندی که آینهٔ حقیقت محمدی را مطرح اشعهٔ لمعات جمال جمع احدی ساخت وازآنجا پرتوی برحقایق
سایر خلایق علی تفاوت درجاتهم وتباین طبقاتهم انداخت غایت کمالات را در آن آینه دید وآنرا بتجلی
بسندید پس بر دست عنایت گرفته بخالص محبت خودش برگزید وحال آنکه هنوز علم هستی آدم برافراشته
نشده بود وقلم نگارنده ولوح نگاشته نگشته هم کلید خزانهٔ جود دست وهم نقد گنج خانهٔ وجود لوای حمد
بدست اوست ومقام محمود جای نشست او همیشه با آدم وآدمیان زبان مرتبه اش بدین کلمه در تکلم است

رباعیه
آدم که بصورت پدر من پسرم ۰ آن دم که بدیدهٔ حقیقت نگرم ۰ صدگونه گواه آید از وی در نظرم
کو از ره معنی پسر من پدرم

وهمواره با عالم وعالمیان لسان منقبتش بدین ترانه در ترنم که

احکام شریعت همه اقوال منست ۰ اسرار طریقت همه احوال منست ۰ بیرون از من حقیقتی دیگر نیست ۰ عالم تفصیل وآدم اجمال منست
صلی الله وسلم علیه وعلی آله مقتبسی انوار جماله من مشکوة کماله **اما بعد** موده آید که در آن وقت که شیخ عامل
عارف عاشق صاحب النثر الفایق والنظم الرایق آن زحام کرم ارباب همم راساتی فخرالدین ابرهیم الهمدانی
المشتهر بالعراقی بصحبت قدوة العلماء المحققین واسوة العرفاء الموحدین ابو المعالی صدر الحق والملة والدین محمد
القونیوی قدس الله تعالی سرهما رسیده است واز وی حقایق فصوص الحکم شنیده مختصری فراهم آورده وآنرا بسبب
اشتمال بر لمعهٔ چند از بوارق آن حقایق لمعات نام کرده بعباراتی خوش واشاراتی دلکش جواهر نظم ونثر بر هم ریخته
ولطایف عربی وفارسی در هم آمیخته آثار علم وعرفان ازان پیدا وانوار ذوق ووجدان در آن هویدا خفته را بیدار
کند وبیدار را واقف اسرار گرداند آتش عشق برافروزد وسلسلهٔ شوق بجنباند اما بواسطهٔ آن که زبان زده
بدنام کنندهٔ نکونامی چند شده است ودست فرسودهٔ ازراه فتاده بی سر وپای چند گشته اهل تقلید رقم رد
بر آن کشیده اند ودامن قبول ازان در چیده واین فقیر نیز چون آن رد وانکار را می دید از شغل بآن فراغتی می ورزید
تا آنکه درین ولا اجلّ اخوان الصفا واعز خلان الوفا سیره الله علی سیر عباده العرفا که نام خجسته فرجامش
در اثنای این دعا بخوبترین صورتی از صور رمز وایما بین الله وعباده سمت ادا یافت استدعاء مقابله وتصحیح
آن نمود در مقابلهٔ آن جز انقیاد چاره نبود چون متصدی این شغل گشتم وبر تفاصیل اجزای آن بگذشتم بهر ورقی
ازان لمعهٔ از انوار حقایق دیدم ودر هر صفحهٔ نفحهٔ از ازهار معارف شنیدم باطن را بفهم دقایق آن انجذابی واقع شد
وخاطر را از صعوبت ادراک مقاصد آن اضطرابی حاصل آمد نسخ متن مختلف بود وبعضی از طریق صواب منحرف می نمود
در مواضع اجمال ومواقع اشکال بشرحهای آن رجوع افتاد نه از هیچ یک مشکلی حل شد ونه در هیچ کدام مجملی مفصل گشت
لاجرم بر دل بفهم لطایف مایل این خاطر گذشت ودر خاطر بکتهٔ حقایق ناظر این داعیه متمکن گشت که از برای تصحیح
عبارات وتوضیح اشارات آن شرحی جمع کرده شود ملتقط از سخنان مشایخ طریقت وکبراء حقیقت بتخصیص شیخین

357

کبیرین محیی الملة والدین محمد بن العربی ومرید وتلمیذ وی صدر الحق والدین محمد القونیوی ومتابعان ایشان قدس الله
تعالی اسرارهم پس بر مقتضای آن داعیه خاطر بارتکاب این امر خطیر آرامید وبامداد توفیق الهی در زود ترین
وقتی باتمام انجامید وچون بسیاری ازان سخنان که در آن شرح اندراج یافته ازان قبیل است که از تأمل در فقرات
کلمات متن بر دل تافته ۰ می شاید که آنرا اشعة اللمعات نام نهند وباین وصفش بر نظر طالبان جلوه دهند
مأمول از ناظران منصف نه منکران بعناد متعسف آنکه چون این مجموعه را در نظر آرند واندیشه بر مطالعهٔ آن
گمارند هرکجا خیری وکمالی بینند از مواهب حق سبحانه وتعالی شمارند ۰ وهرکجا عیبی ونقصانی یابند بعجز وقصور بشریت
راجع دارند واین کمینه را بخصوص هدف تیر ملامت نسازند وخود را در ورطهٔ بدخویی وبدگویی نیندازند
والتوفیق من الله سبحانه **تمهید** در ایما واِلماع ببعضی حقایق ومعارف ومصطلحات موقوف بر سماع که محتاج الیه
وموقوف علیه شرح مذکور است **فمن جملتها** هرچیز که در خارج هست واز لوازم هستی وی آنست که آثار مختصهٔ وی
بر وی مترتب گردد یا ازان قبیل است که در ترتب این آثار محتاج است بضمیمه که مادام که بوی منضم نگردد آن آثار
بر وی مترتب نگردد یا محتاج نیست بآن ضمیمه بلکه آن آثار بی اشتراط انضمام امری مغایر وی بوی بر وی
مترتب می گردد از آنچه محتاج است بضمیمه بممکن تعبیر می کنند واز آنچه محتاج نیست بواجب واز آن ضمیمه بوجود
وصوفیه قایلین بوحدت وجود که ارباب کشف وشهودند بآن رفته اند که ذات واجب تعالی عین آن ضمیمه است
که وجودست ووی بذاته بهمه اشیا محیط ودر همه اشیا ساری ووجود همه اشیا باحاطه وسریان وی است در ایشان
وایضا منها پوشیده نماند که ممکن را عند اقترانه بهذه الضمیمه وجود بمعنی کون وحصول که واجب بی آن اقتران ثابت است
طاری می شود پس وجود بمعنی کون وحصول عرضی عام باشد نسبت بجمیع موجودات واز قبیل مفهومات اعتباریه
که آنرا جز در عقل وجودی نیست پس حمل این مفهوم بر واجب باشتقاق تواند بود نه بمواطاة بآن طریقه که لفظ موجود
از وجود بمعنی عام عرضی اشتقاق کنند وبر واجب حمل کنند واما حقیقت وجود که عین واجب است در حمل بر واجب
احتیاج باشتقاق ندارد بلکه بمواطاة بر وی محمول است واگر صیغهٔ موجود را از وجود بآن معنی اشتقاق کنند
معنی موجود ذو الوجود خواهد بود اعم من ان یکون الوجود نفسه او غیره **سوال** اگر کسی گوید چون واجب نیز
بوجود بمعنی کون وحصول موصوف باشد پس وی نیز در ترتب آثار مختصه محتاج بضمیمهٔ وجود باشد **جواب**
گوییم که ترتب آثار بر واجب نه بواسطهٔ عروض وجود عام است مر او را بلکه ترتب آثار بر وی لذاته است ویکی ازان
آثار وجود بمعنی عام است که ثبوت وی نیز نوعی وجود مثبت له است وبهمچنین است حال در ذوات ممکنه نیز که وجود بمعنی
عام از احوال خارجیهٔ ایشانست وثبوت آن مر ایشانرا بواسطهٔ موجودیت ایشانست بالوجود الحق زیراکه ایشان
موجودند بمعنی ذو الوجود وثبوت وجود عام مر ایشانرا در خارج بواسطهٔ موجودیت ایشانست باین معنی وآنکه
گفته اند که ثبوت وجود خارجی مر ماهیت را در عقل است پس موقوف بر وجود عقلی باشد نه خارجی دفع محذوری نمی کند
زیراکه چون نقل کلام بوجود عقلی می کنیم محذور لازم می آید **سوال** اگر کسی گوید چون لفظ وجود را دو معنی پیدا شد

آنکه می‌گوید وجود عین واجب است از آن معنی دیگر می‌خواهد و آنکه می‌گوید از معقولات ثانیه است و عین واجب نیست معنی دیگر پس نزاع لفظی باشد نه حقیقی **جواب** گوییم که نزاع فی الحقیقة در آنست که آن امری که با نضمام و اقتران وی با ماهیت احکام و آثار بروی مترتب می‌گردد و از آن تعبیر بوجود می‌کنند ذات واجب است بعینها یا امری عرضی اعتباری پس نزاع حقیقی باشد نه لفظی **وایضاً منها** حقیقت وجود را من حیث هو بی ملاحظهٔ نسب و اعتبارات و اگرچه نسبت تجرد از همه باشد وجود مطلق و ذات بحت و هستی صرف و غیب هویت و احدیهٔ مطلقه و احدیهٔ ذاتیه گویند و از این حیثیت مرتبهٔ وی از آن بلندترست که متعلق علم و کشف و شهود تواند شد نه بدست علم و دانش دامن ادراک او توان گرفت و نه بدیدهٔ کشف و شهود پرتو جمال او توان دید اما وی را مراتب تنزلاتست علماً و عیناً که باعتبار آن متعلق ادراک و کشف و شهود می‌گردد و اول مراتب تنزلات وی علماً تنزل اوست بشانی کلی جامع مر جمیع شئون الهیه و کونیه ازلیه ابدیه را بآن طریقه که خود را باین شان کلی جامع بداند و صورت علمیهٔ ذات متلبس بآن مر او را حاصل شود اما بروجه کلی جملی نه امتیاز شئون از یکدیگر و وی را باعتبار تقید و تلبس باین شان کلی و با صورت معلومیت وی را باین اعتبار حقیقت محمدی گویند و اگر با آن ملاحظهٔ انتفاء اعتبارات کنند احدیت گویند و اگر ملاحظهٔ اثبات اعتبارات کنند واحدیت گویند و باعتبار صلاحیت وی مر اعتبارین را که همان حقیقت محمدیست وحدت و برزخیهٔ اولی گویند زیرا که وی برزخی است جامع بین الاحدیة والواحدیة و امتیاز میان این اعتبارات در مرتبهٔ علم است و اگرنه ظاهر وجود که ذاتست در مرتبهٔ عین همچنان بر صرافت اطلاق خودست و هیچ تعینی و تعددی بوی راه نیافته است و بعد از آن تنزل اوست بتفاصیل این شان کلی و این را تعین ثانی گویند بآن طریقه که خود را بهمه شئونات الهیه و کونیه ازلیه ابدیه که در آن شان کلی اندراج داشتند بتفصیل بداند یکی بعد از دیگری بآن معنی که چون عقل ملاحظهٔ آنها کند حکم کند بتقدم ذاتی بعضی بر بعضی و انتشاء بعضی از بعضی نه آنکه بحسب زمان علم ببعضی متقدم باشد بر علم ببعضی دیگر زیرا که علم حق سبحانه بهمه اشیا متعلق است ازلاً و ابداً بی شایبهٔ حدوث و تجدد مثلاً چون ذات متعقل شده است بآن شان کلی جامع که فوق آن مرتبه لاتعین است و این صورت علمیه حقیقت قلم اعلی است از آن تعقل منتشی شده است تعقل ~~منتشی شده است~~ تعقل ذات بشانی دیگر که آن حقیقت لوح محفوظ است و سر درین آنست که ذات مع الصادر الاول علة تامهٔ آن موجودیست که در مرتبهٔ ثانیه ظاهر می‌شود و علم بعلت تامه مستلزم علم است بمعلول و همچنین ذات مع الصادر الاول والثانی علت تامهٔ امری ثالث است پس علم بآنها مستلزم علم بوی باشد و هکذا الی ما لانهایة له **وایضاً منها** حقایق ممکنات صور معلومیت ذاتست متلبسه بالشئون والصفات بآن معنی که هرگاه علم حق را سبحانه بذات خودش اعتبار کنیم مقید بیک شان یا بیشتر آن صورت علمیه را حقیقت ممکنی از ممکنات می‌گویند و چون اعتبار کنیم بیک شان یا شئون دیگر آنرا حقیقتی دیگر از حقایق ممکنات می‌گوییم و علی هذا القیاس پس علم بحقایق ممکنات عین علم خودش باشد بذات و شئون ذاتیهٔ خویش و اینست معنی آنکه می‌گویند علم

حق

358

حق سبحانه بعالم عین علم وی است بذات خودش **وایضاً منها** مراد بشئونات ذاتیه که آنرا حروف عالیات خوانند نسب و اعتباراتی است مندرج در ذات اندراج اللوازم فی ملزوماتها لا اندراج الاجزاء فی الکل سواء کانت الاجزاء عقلیة او خارجیة ولا اندراج المظروف فی الظرف و مراد از اندراج آنها در ذات بودن آنهاست بحیثیتی که هنوز از قوت بفعل نیامده باشند چون اندراج نصفیت و ثلثیت و ربعیت در واحد عددی بیش از آنکه جزو اثنین یا ثلثه یا اربعه واقع شود و این نسب و اعتبارات که آنرا شئونات ذاتیه می‌گویند بعینها همان نسب و اعتباراتی است که بعد از ظهور در مراتب و جزئیات آن ظاهر می‌شود چنانکه نصفیت و ثلثیت و ربعیت واحد عددی را بیش از آنکه واحد جزو این اعداد واقع شود و این نسب در وی از قوت بفعل آید شئونات ذاتیه گویند و چون جزو این اعداد واقع شود و آن نسب از قوت بفعل آید آنرا آثار و احکام خارجیه گویند **وایضاً منها** وجود ممکنات عبارت از ظهور وجود حق است سبحانه در حقایق ایشان بآن معنی که چون ممکنی از ممکنات را شرایط وجود عینی متحقق گردد و وی را نسبتی خاص مجهول الکیفیه بظاهر وجود که بمنزلهٔ مرآتست مر باطن وجود را پیدا شود که بجههٔ آن مناسبت احکام و آثار عین ثابتهٔ آن ممکن در مرآت ظاهر وجود منعکس گردد و ظاهر وجود بآن احکام و آثار منصبغ و متعین نماید و اسما و صفات وی بآن قدر که خصوصیت شانی که عین ثابتهٔ آن ممکن صورت علمیهٔ آنست تقاضا کند ظاهر گردد پس ظاهر وجود متعین و منصبغ بآن احکام و آثار موجودی باشد از موجودات عینی خارجی **وایضاً منها** مراد بانضمام و اقتران و معیت وجود حق بماهیت ظهور آن نسبتست میان ایشان و از مقتضیات آن نسبتست ظهور ماهیت در خارج و ترتب احکام خارجیهٔ وی بر وی نه آنکه وجود عارض ماهیت شود بلکه ماهیت عارض وجودست و قایم بوی و وجود معروض و قیوم وی اما نه عارضی که بعروض وی مر معروض را صفتی وجودی نو شود و بزوال آن صفتی حقیقی زایل گردد زیرا که تجدد صفات و زوال آن موجب تغیر معنی بحدوثست تعالی الله عن ذلک علواً کبیراً بلکه عروض ماهیت مر وجود را چون عروض صورتست مر آینه را زیرا که صورت مرئی در آینه بحسب حس عارض آینه می‌نماید اما چون رجوع بعقل می‌کنیم می‌دانیم که عارض آینه نیست نه بسطح وی قایم است و نه در بخشی وی حال بلکه وی را نسبتی است مخصوص با آینه که سبب نماینده گی آینه می‌شود مراورا و بحسب حس توهم آن می‌شود که مگر آن صورت عارض آینه است و قایم بوی قیام العارض بالمعروض و در حقیقت آینه را از نماینده گی صورت جز نسبت نماینده گی نمی‌افزاید و بزوال صورت جز نسبت نماینده گی زایل نمی‌شود و شک نیست که از تغیر و تبدل نسب هیچ تغیری و نقصی بوی لاحق نمی‌شود **وایضاً منها** و از اینجا معلوم می‌شود که معیت حق سبحانه با اشیا و قیومیت وی مر ایشان را نه چون معیت جوهر است بجوهر یا عرض بعرض یا جوهر بعرض یا عرض بجوهر بلکه نه چون معیت وجودست بموجود بلکه معیت وجودست با ماهیت من حیث هی که بآن معیت ماهیت موجود می‌گردد و دوام وجود و بقای وی بدوام آن معیتست با وی من حیث هی لا من حیث الوجود پس علت بقای ماهیت نیز معیت حق است سبحانه با وی من حیث هی و ورای این معیت حق را سبحانه

معیّتی دیگر نیست بحسب ذات با اشیا و شک نیست که ماهیات را من غیر اتصافها بالوجود تقذر و تلوث معقول نیست پس از معیّت حق سبحانه با اشیایی که تقذر و تلوث از احکام خارجیهٔ ایشان باشد ملابسهٔ وی بقاذورات لازم نیاید با آنکه قذارت امریست نسبی مرجه مستقذرست نسبت بیعضی طباع مستقذر نیست نسبت بهمه چنانکه فضلهٔ حیوانات مثلا نسبت بطبیعت انسان مستقذرست نه نسبت بطبیعت جعل وایضا تلطخ بقاذورات و تلوث بآن از خواص اجسام کثیفه است نمی‌بینی که انوار و الوان را از ملابسهٔ اجسام مستقذره هیچ تلطخ و تلوثی لاحق نمی‌شود و ازین مقدمات دانسته شد که آن کس که منع معیّت ذاتی حق سبحانه و انکار احاطه و سریان او در جمیع موجودات کرده است بنا بر لزوم ملابسهٔ وی مر قاذورات و اشیاء خسیسه را از آن جهة است که وی ملابسهٔ ورای ملابسهٔ موجود بموجود بلکه ملابسهٔ جسم بجسم تعقل نکرده است و منشأ آن جز قصور عقل و قلت تأمل امری دیگر نیست

سؤال اگر کسی گوید که موجودات بفیض حق سبحانه موجودند نه بذات وی چنانچه در سخنان بعضی از مشایخ واقع است پس ملابسهٔ حق سبحانه با اشیاء خسیسه لازم نیاید و احتیاج باین تطویل و تحقیق نباشد جواب گوییم که خالی از آن نیست که این فیض موجودیست حقیقی یا امریست اعتباری و بر تقدیر اول موجود بذاته نتواند بود و الا واجب باشد پس موجود بفیض دیگر باشد و متسلسل گردد یا منتهی بذات واجب شود و آن اعتراف بمدعای ما لازم آید زیرا که در موجودات باین اعتبار تفاوت نیست ما تری فی خلق الرحمن من تفاوت و بر تقدیر ثانی که امری اعتباری عدمی باشد انضمام و اجتماع وی با امری دیگر اعتباری عدمی که ماهیت است در قیام هر دو یا یکی با امری وجودی حقیقی معقول نیست و تحقیق آنست که فیض همان ذات مفیض است اما باعتبار نسبت عموم و انبساط بر حقایق ممکنات و این نسبت از امور اعتباریست پس ذات مأخوذ با این نسبت از امور اعتباری باشد و فی نفسها از امور حقیقی و الله تعالی اعلم وایضا منها پوشیده نماند که درین قرب و معیّت همه ماهیات چه شریفه و چه خسیسه برابرند و میان ایشان هیچ تفاوت نیست تفاوت در آنست که بعضی ماهیات در تحقق باین معیّت مسبوق‌اند بتحقق بعضی ماهیات دیگر بآن معیّت و بعضی ماهیات از آن قبیل‌اند که درین تحقق بر همه ماهیات سابق‌اند چون ماهیت قلم اعلی که وی را نسبتی است خاص با وجود حق سبحانه که مقتضی معیّت ویست بالوجود الحق سبحانه بی اشتراط بامری دیگر بخلاف ماهیت لوح مثلا که وی در معیّت مشروط است بمعیّت ماهیت قلم اعلی بالوجود الحق سبحانه و همچنین بعضی ماهیات دیگر مشروط است بمعیّت قلم و لوح معا بالوجود الحق سبحانه و هکذا الی ماشاء الله و پوشیده نماند که هر چند شرایط وجود بیش می‌شود بعد آن موجود از حضرت حق سبحانه بیش می‌گردد و ابعد موجودات ازین حیثیت ماهیت انسانی است بوجوده العنصری زیرا که وی نوع اخیرست از مولود آخرین از موالید ثلاث پس جهات احتیاج و امکان در وی از همه موجودات بیشتر باشد و حجب مانع از رجوع بوحدت افزون تر اما حضرت حق سبحانه در حقیقت انسانی استعداد رفع آن حجب نهاده است بخلاف سایر حقایق که هر یک از ایشان بمقتضای وما منا الا له مقام معلوم

درمقام

359

در مقام خود محبوس‌اند و استعداد تجاوز از آن ندارند وایضا منها مظهر شیء صورت اوست و صورت شیء عبارت از امریست که آن شیء بوی معقول یا محسوس شود و ظهور شیء تمیز و تعین ویست چنانکه ظهور جنس مثلا در مرتبهٔ انواع تمیز و تعین ویست بمنوعات و ظهور نوع در مرتبهٔ اشخاص تعین و تمیز ویست بمشخصات وایضا منها هر مظهری که هست مغایر ویست مر آن چیزی را که در وی ظاهرست و ظاهر بصورت و شبح خود در آن مظهرست نه بذات خود همچنانکه از آینه و آب و آنچه در ایشان می‌نماید این معنی ظاهرست مگر مظاهر حقایق مطلقه چون آینه که در آنجا ظاهر و مظهر با یکدیگر متحداند و فرق میان ایشان باطلاق و تقیید است مثلا حقیقت مطلقهٔ انسانیه باعتبار اطلاق ظاهرست و باعتبار تقید بمشخصات مظهر و شک نیست که آن حقیقت مطلقه عین افراد خودست که مظاهر ویند پس اینجا مظهر غیر ظاهر نباشد و ظاهر بذاته در مظهر ظاهر باشد نه بصورت و شبح وایضا منها ظاهر در تعین و تقید تابع مظهرست و مظهر در تحقق و ظهور تابع ظاهر پس مظهر را باعتبار تبعیت ظاهر مر او را مرتبهٔ اولیت است و باعتبار تبعیت وی مر ظاهر را مرتبهٔ آخریت وایضا منها مظهر من حیث هو مظهر باطن است زیرا که وی حکم آینه دارد چون آینه از صورت پر باید صورت می‌نماید نه آینه پس ظهور صفت ظاهرست نه مظهر و باطن این ظاهر همان نفس ظاهرست اما باعتبار حال تقدم وی بر حال ظهور و باطن آنچه بر سبیل اجمال می‌دانیم از غیب هویت ذات که هر متعینی مسبوق است بلا تعین وایضا منها موجودات خارجیه در صلاحیت مظهریت اسما و صفات الهی متفاوت‌اند زیرا که ایشان مظاهر اعیان ثابته‌اند و اعیان ثابته صور شئونات ذاتیه و شئونات در اطلاق و کلیت و جمعیت و مقابلات آنها مختلف بعضی از آن قبیل‌اند که در کمال اطلاق‌اند که در مراتب تعینات فوق آن تعینی دیگر نیست چون تعین اول که فوق آن مرتبهٔ لا تعین است و بعضی در کمال تقیید چون تعینات شخصیه جزویه و بعضی میان این دو مرتبه چون سایر حقایق و همچنین بعضی در کمال جمعیت‌اند که هیچ شأنی از شئون از حیطهٔ آن خارج نیست و بعضی از آن قبیل است که مشتمل بر بعضی از شئون است چون حقایق متفرقه عالم که غیر انسان کامل است و فضیلت کمال جمعیت از خصایص کمل افراد انسانی است چون انبیا و اولیا و ایشان نیز درین فضیلت متفاوت‌اند زیرا که اگرچه همه در مظهریت همه اسما متساوی‌اند اما بعضی از آن قبیل‌اند که احکام و آثار بعضی اسما در ایشان ظاهرتر و غالب‌ترست و باقی اسما در تحت آن مغلوب و مندرج و همه انبیا و آنان که بر قدم ایشان‌اند از اولیا غیر نبی ما صلی الله علیه و سلم و کمل ورثهٔ وی هم ازین قبیل‌اند و بعضی ایشان از آن قبیل‌اند که ظهور اسما و صفات در ایشان بر سبیل اعتدال است نه غالبیت و مغلوبیت چون نبی ما صلی الله علیه و سلم و کمل ورثهٔ وی وایضا منها اثر وجود حق سبحانه در اعیان ثابته در نسبت ظهورست یعنی اعیان را و احوال اعیان را در عین ظاهر می‌کرداند همچنانکه در علم بود و اثر اعیان ثابته در وجود حق سبحانه تعین و تقیید وی و تعیین و تقیید صفات ویست زیرا که وجود را فی نفسه اطلاق و عدم تعین و تقیید است و همچنین اسما و صفات او را و چون با حکام و احوال عینی از اعیان ثابته منصبغ گردد و بسبب آن انصباغ

متعین و متقید گردد و بحسب تعین و تقید وی اسما و صفات وی نیز متعین و متقید شوند زیرا که ظهور اسما و صفات
بحسب استعداد ایشانست و شک نیست که استعداد هر عینی نوعی از تعین و تقید را تقاضا می‌کند چه در ذات و چه در اسما
و صفات **وایضاً منها** موجودات ممکنه مظاهر و صور اسما و صفات الهی‌اند و ظاهر در هر یک اسما و صفات حق
بقدر قابلیت وی مر ظهور آنها را پس همه موجودات را آینه‌های متعدد فرض کن و آنچه می‌بینی در ایشان از کمالات
محسوسه و معقوله صور اسما و صفات حق تعالی دان بلکه همه عالم را یک آینه فرض کن و در وی حق را بهمه اسما
و صفات وی تا از اهل مشاهده باشی چنانکه در اول از اهل مکاشفه بودی پس ازین برتر آی و چنان ملاحظه
کن که تو چون عالم را می‌بینی و می‌دانی و ذات تو محیط است بهمه و همه مرتسم اند در وی پس ذات تو آینه ایست
مر آنها را در او مشاهده حق سبحانه در غیر خود می‌کردی و اکنون در خود می‌کنی پس ازین برتر آی و آنرا ملاحظه کن
که ممکنات من حیث هی غیر موجودند پس ایشانرا از میان بیرون کن و همه را صور تجلیات حق بین و قایم
بوی پس همه کمال و جمال حق اند سبحانه که در حق مشاهده میکنی بعد از آن ازین برتر آی و خود را از میان
بیرون کن و مدرک و مشاهد حق را بین فهو الشاهد والمشهود **وایضاً منها** از پیش معلوم شد که هر
موجودی را از موجودات دو جهت است نسبت با حق سبحانه یکی جهة معیت وی با حق سبحانه و احاطه و
سریان وی سبحانه در وی بالذات بی توسط امری دیگر و این جهة را طریق وجه خاص گویند و فیضی که ازین طریق
می‌رسد بی واسطه است و توجه بنده را باین جهة توجه بوجه خاص گویند و استیلاء این جهة را بر بنده و استهلاک
و اضمحلال بنده را درین جهة جذبه گویند و جهة دیگر سلسله ترتیب است که فیضی که بوی رسد بوساطت اموری بود که
در معیت وی بالوجود الحق سبحانه مدخلی داشته باشند و فیضی که بوی رسد بر مراتب آنها مرور کند و منصبغ
باحکام آنها متنازلا بوی برسد و چون بنده بهمین طریق متصاعدا بحق سبحانه و تعالی باز گردد بانکه احکام
یک یک مرتبه را باز می‌گذارد و بمرتبه فوق آن ترقی میکند تا بآن اسمی که مبدأ تعین ویست برسد و در آن
مستهلک و مضمحل گردد و آن نسبت بوی تجلی ذاتی وی باشد این طریق را طریق سلسله ترتیب گویند و روش
بنده را برین طریق مرتبه بعد مرتبه سلوک گویند و واصل باین طریق را اگرچه کمتر باشد از واصل بطریق اول
احاطه هست باحوال مراتب که واصل بطریق اول را نیست و واصل بطریق اول را چون باز گردانند و بطریق
سلسله ترتیب بان مطلوب رسانند وی را مجذوب سالک خوانند و سالک بر طریق ثانی را چون سلوک وی
منتهی بوجه خاص و استهلاک در آن گردد سالک مجذوب گویند و هر یک ازین دو صاحب دولت را شاید و تربیت
مریدان از وی آید **وایضاً منها** مقربات که اعمال و عبادات اند یا از قبیل نوافل‌اند که حق سبحانه و تعالی
آنرا بر بندگان خود ایجاب نکرده است بلکه ایشان آنها را تقربا الی الله تعالی بخود ارتکاب نموده‌اند و بر خود
لازم کرده‌اند و چون درین ارتکاب و التزام وجود ایشان در میان است نتیجه آن فنای ذات و استهلاک جهة خلقیت
در جهة حقیقت نمی‌دهد بلکه نتیجه آن همین است که قوی و اعضا و جوارح وی عین حق گردد بان معنی

که جهة

که جهة حقیقت بر خلقیت غالب آید و جهة خلقیت مغلوب و مقهور گردد و این را قرب نوافل گویند و درین قرب
بنده سالک فاعل و مدرک باشد و حق سبحانه و تعالی آلت وی و اشارت باین مرتبه است حدیث کنت سمعه
و بصره و لسانه و یده و رجله بی یسمع و بی یبصر و بی ینطق و بی یبطش و بی یسعی و یا از قبیل فرایض اند که حق سبحانه
و تعالی آن اعمال و عبادات را بر ایشان ایجاب کرده است و ایشان بنا بر امتثال امر ارتکاب آن نموده‌اند
و چون درین ایجاب و ارتکاب وجود ایشان در میان نیست نتیجه آن فنای ذات سالک و استهلاک جهة خلقیت اوست
در جهة حقیقت و این را قرب فرایض گویند و درین قرب حضرت حق سبحانه فاعل و مدرک است و سالک با قوی
و اعضا و جوارح خود بمنزله آلت و اشارت باین مرتبه است ان الله قال علی لسان نبیه او عبده سمع الله لمن حمده
و ان الحق لینطق علی لسان عمر و چون این را دانستی بدانکه مقربان از چهار حال بیرون نیستند یا متحقق
بقرب نوافل‌اند فقط و ایشانرا صاحب قرب نوافل خوانند و یا بقرب فرایض و ایشانرا صاحب قرب فرایض
خوانند و یا بالجمع بین القربین بی تقید باحدهما و بی منافاة بحکم یکی باشد و گاهی دیگری بلکه معاً معاً بهر دو قرب
و احکام آن متحقق باشند و این مرتبه جمع الجمع و قاب قوسین و مقام کمال خوانند و آیة ان الذین یبایعونک
انما یبایعون الله ید الله فوق ایدیهم و حدیث هذه ید الله و هذه ید عثمان اشارت باین مرتبه است و یا بهیچ
ازین احوال سه گانه متقید نیستند بلکه مر ایشانراست که بهر یک از قربین ظاهر شوند و جمع بینهما بی تقید بهیچ
ازین احوال و این را مقام احدیت جمع و مقام او ادنی خوانند و اشارت باین است و ما رمیت اذ رمیت
و لکن الله رمی و این مقام باصالت خاص خاتم النبیین است صلی الله علیه و سلم و بوراثت و کمال متابعت
کمل اولیا را ازین حظی است **وایضاً منها** تجلیات حضرت حق سبحانه و تعالی بر چهار گونه است یکی تجلی
علمی غیبی که در آن تجلی بصور اعیان موجودات بر آمده است و ازین قبیل است تجلی وی بصور معلومات
و موهومات و خیالات بر ذوی العلم و اگرچه ایشانرا بآنکه آن از صور تجلیات ویست شعور نباشد
دوم تجلی وجودی شهادی که بصور اعیان موجودات بر آمده است سیم تجلی شهودی که بر نظر شهود اصحاب
تجلی ظاهر می‌شود و آن بر دو گونه است یکی آنکه موجودات عینی خارجی یا علمی ذهنی همه را بعضی لباس غیریت
بیرون کنند و در نظر صاحب تجلی صور تجلیات حق سبحانه نمایند و دوم آنکه آن تجلی در حضرت مثال مقید
یا مطلق واقع شود و آن بر صور جمیع موجودات می‌باشد و در صور انواری باشد و یا آن تجلی از ورای عالم
مثال در کسوت معانی ذوقی باشد و یا بیرون از صورت و معنی چون تجلیات ذاتی و برقی چهارم تجلی علمی اعتقادی
که از پس حجاب فکر یا تقلید بصور اعتقادات مقیده بر اصحاب آن ظاهر می‌شود **وایضاً منها**
رقیقه مناسبتی که میان طالب و مطلوب می‌باشد گاهی که سبب انجذاب از طرفین گردد و التقا در وسط واقع
شود آن التقا را در اصطلاح این طایفه منازله گویند قال الشیخ رضی الله عنه فی الباب الرابع والثمانین و ثلثمایه
من الفتوحات المکیة اعلم ان المنازلة فعل فاعلین هنا و هی تنزل من اثنین کل واحد یطلب الآخر لینزل علیه

معقط م

منازله

ییجتمعان فی الطریق فی موضع معین فیسمی تلک منازل لهذا الطلب من کل واحد و هذا النزول علی الحقیقة من العبد صعود و انما سمیناه نزولا لکونه یطلب بذلک الصعود النزول بالحق و وقتی که آن التقا در وسط واقع نشود بهر طرف که نزدیکتر باشد صاحب آن طرف در محبوبیت مقدم خواهد بود و در محبت مؤخر اگر جانب بجانب حق سبحانه اقرب باشد آن قرب را وقتی که مضاف به بنده دارند بدنی گویند و اگر جانب به بنده اقرب باشد آن قرب را از جانب حق سبحانه تدلی خوانند والله اعلم **وایضا منها** معرفت و ادراک حق سبحانه و تعالی به دو گونه است اول ادراک بسیط و هو عبارة عن ادراک الوجود الحق سبحانه مع الذهول عن هذا الادراک و عن ان المدرک هو الوجود الحق سبحانه و ثانی ادراک مرکب و هو عبارة عن ادراک الوجود الحق مع الشعور بهذا الادراک و بان المدرک هو الوجود الحق سبحانه و در ظهور وجود حق بحسب ادراک بسیط خفائی نیست زیرا که هرچه ادراک کنی اول هستی مدرک شود اگرچه از ادراک این ادراک غافل باشی و از غایت ظهور مخفی ماند و اما ادراک ثانی که ادراک مرکب است محل فکر و خطا و صواب اوست و حکم ایمان و کفر راجع باوست و تفاضل میان ارباب معرفت بتفاوت مراتب او **وایضا منها** رابطه محبت میان محب و محبوب نتیجه مناسبت است میان ایشان از پنج قسم بیرون نیست اول مناسبت ذاتی است که میان محب و محبوب مناسبتی باشد بحسب ذات بحسب و علامت آن آنست که محب در باطن خود انجذابی بجانب محبوب بازیابد که سبب آن معلوم نباشد و اگر آن مناسبت بسبب معنی باشد زاید بر ذات که بسبب آن معنی اثری بغیر تعدی کند آنرا مناسبت فعلی گویند و اگر چنانچه اثری بغیر تعدی نکند خالی از آن نیست که آن معنی را در محل خود دوام و ثباتی هست یا نی اگر نیست آنرا مناسبت حالی گویند و اگر آن معنی را و برا دوام و ثباتی هست مرتبه ایست از مراتب چون مرتبه نبوت و ولایت و سلطنت و غیرها آنرا مناسبت مرتبی گویند و الا مناسبت صفاتی و چون در حقیقت فعل و حال و مرتبه همه از قبیل صفات اند همه اقسام مناسبات را راجع بذاتی و صفاتی می توان داشت و چون این مقدار از مقدمات و اصطلاحات این طایفه مذکور شد وقت آن آمد که در مقصود شروع کنیم و بشرح موعود رجوع نمائیم بعون الله المستعان انه ولی الاحسان و علیه التکلان

و مناسبت میان ایشان

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد حمد در عرف طایفه صوفیه قدس الله تعالی اسرارهم عبارتست از اظهار کمال المحمود بصفات جمال و نعوت جلال بر سبیل تعظیم و اجلال و آن یا از مرتبه جمع است بر جمع چنانکه حق سبحانه و تعالی در مرتبه غیب و معانی مثلا اظهار کرد کمالات خود را بوجود بالتعین و التجلی الاول و الثانی و ما اشتملا علیه من الشئون و الاعتبارات اولا و الحقایق الالهیة و الکونیة ثانیا **بیت** دی عشق نشان بی نشانی میگفت ٭ اسرار کمال جاودانی میگفت اوصاف جمال خویشتن بی من و تو ٭ با خود بزبان بی زبانی میگفت ٭ و یا از مرتبه فرق بر فرق چنانکه مظاهر خلقیه و مجالی کونیه بألسنه اقوال و افعال و احوال اظهار کمال و جمال یکدیگر کنند و آن بحقیقت حمد حضرت حق است مر خود را بواسطه تنزل بحضرات وجود و مراتب شهود **بیت** هر صبح که می زنند مرغان چمن ٭ کلبانگ جمال سوری و سرو و سمن

باشد

باشد همه وصف شاه خوبان زمن ٭ کاید ز زبان او بگوش دل من ٭ و یا از مرتبه جمع بر فرق چنانکه با فاضه نور وجود بر حقایق و اعیان موجودات که بلسان اصطلاح از آن بفیض مقدس تعبیر می کنند اظهار می کنند تعداد قابلیات ایشان مر وجود و کمالات تابعه آنرا که این استعدادات و قابلیات از مقتضیات فیض اقدس است **رباعیه** عشق است غنی ز بود و نابوده ٭ جاوید بستر عز آسوده ٭ عکس رخ خود از این و آن بنموده ٭ وانگه بجمال حسن شان بستوده ٭ و یا از مرتبه فرق بر جمع چنانکه جمیع مراتب وجود روحا و مثالا و حسا بجمیع السنه قولا و فعلا و حالا حمد حضرت ذو الجلال و الاکرام می گویند و اظهار کمال ذات و صفات و افعال حضرت او می کنند **بیت** خوبان که ز بیت عقل و جانند همه ٭ در عشق تو شهره جهانند همه ٭ هرچند بحسن داستانند همه اوصاف شمایل تو خوانند همه **ناید** ٭ صیغه حمد مصدریست مصدر بلام جنس مشترک و بلام اختصاص یعنی جنس مفهوم حمد خواه مبنی للفاعل و خواه مبنی للمفعول اعنی حامدیت و محمودیت مختص است بحضرت حق سبحانه و تعالی زیرا که در جمیع مراتب وجود هم حامد اوست و هم محمود بزبان هر ستاینده نغمات حمد و ثنای خود سراید و در لباس هر ستوده لمعات کمال و جمال خود نماید **رباعیه** در چشم عیان شاهد و مشهود تویی در قبله جان ساجد و مسجود تویی بی نام و نشان قاصد و مقصود تویی بی گوش و زبان حامد و محمود تویی **لله** بعضی از این طایفه گفته اند که این اسم مبارک موضوع است بازاء ذات مطلقه بی اعتبار قیدی و مرتبه و بی اعتبار عدم آن بلکه مجرد از جمیع نسب و اعتبارات حتی عن ذلک التجرد ایضا و بعضی دیگر بآن رفته اند که علم است مر مرتبه الهیت را که عبارتست از احدیت جمع جمیع نسب و اعتبارات اسمائیه فعلیه وجوبیه نه مر ذات مطلقه را زیرا که وضع اسم بازاء ذات مطلقه اگرچه ممکن است اما فایده آن ظاهر نیست چه مقصود از وضع الفاظ افاده یا استفاده معنی موضوع له است و اینجا معنی موضوع له که ذات حق و هستی مطلق است تعالی و تقدس مدرک و مفهوم و مشهود و معلوم هیچ کس نتواند بود فکیف که بدلالت لفظ و عبارت بدان اشارت توان نمود **رباعیه** عشق است برون ز پرده نور و ظلام ٭ خارج ز احاطه عقول و افهام ٭ خواهم که بخوانمش بصد نام اما او برتر از آنست که گنجد در نام ٭ الذی نور وجه حبیبه بتجلیات الجمال حبیب فعیلی است از برای مبالغه در فاعل یا مفعول و مراد بآن حضرت رسالت است صلی الله علیه و سلم زیرا که در هر یک از فضیلتین محبیت و محبوبیت در اعلی مراتب کمال است اما در فضیلت محبوبی چنانکه خطاب لولاک لما خلقت الکون مشعر است بآن و اما در فضیلت محبی چنانکه حدیث ما اوذی نبی مثل ما اوذیت منبئ است از آن **رباعیه** ای رشک جمال یوسف اندر خوبی در عشق و بلا زیادت از یعقوبی ٭ بر جمله کاینات سبقت داری ٭ در منقبت محبی و محبوبی ٭ و مراد بوجه حبیب ذات و حقیقت وی قال تعالی و یبقی وجه ربک ای ذاته و حقیقته می تواند بود که با در قوله بتجلیات الجمال صله تنویر باشد ای نوره بانوار التجلیات الجمالیة و ح سؤال می آید که حقیقت محمدی همچنانکه بتجلیات جمالی منور شده است بتجلیات جلالی نیز شده است زیرا که وی جامع است بین الجمال و الجلال که آن را کمال گویند پس تخصیص از جهة چیست

بعضی جواب کفته اند که جهة تخصیص آنست که باعث حمد حامد تجلیات جمالیست که هدایت مهتدیان از آثار آنست و می تواند بود که با سببیت را بود و ح آن سوال ساقط می شود زیرا که معنی چنین می شود که تنویر وجه حبیب خود کرد بانج کرد بسبب تجلیات جمالی جه تنویر شیء جه بصفات جمالی وجه بصفات جلالی از مقتضیات صفات جمالی است و پوشیده نماند که تنویر را مراتبست زیرا که حقایق اشیا را بیش از اعتبار دخول در تحت نورانیت علم مرتبه استجنان است در غیب هویت ذات پس تنویر آن اولا جز بآن نتواند بود که از مرتبه استجنان در حضرت علم ظاهر شوند و ظهور در حضرت علم یا اجمالی و تفصیلی است پس تنویر آن ثانیا بآن تواند بود که از ظلمت اجمال بنورانیت تفصیل آیند و هنوز محصور ظلمت عدم خارجی اند پس تنویر آن ثالثا بآن تواند بود که از ظلمت عدم رهائی یافته بنورانیت وجود عینی بهره مند شوند و بعد از وجود عینی لازم نیست که همه کمالات تابع وجود در ایشان بالفعل حاصل باشد پس تنویر آن رابعا بآن تواند بود که از ظلمت قوت بنورانیت فعل در آیند و این جز بتجلیات جمالی لم یزلی لا یزالی نمی تواند بود و ظاهرست که جمیع اقسام این تنویرات نسبت بحقیقت محمدی واقع شده است پس تنویر وجه وی همه این اقسام را شامل خواهد بود. فتلالا ای الله سبحانه منه ای من وجه حبیبه وقوله نورا تمیز من نسبة الفعل الی الفاعل ای فتلالا نوره سبحانه من وجه حبیبه ویجوز ان یکون ضمیر الفاعل عایدا الی وجه حبیبه والضمیر المجرور الی الله سبحانه والاول اوفق بقوله ففرح به سرورا کما لا یخفی یعنی بدرخشید و منبسط شد نور حق سبحانه از مشکوة حقیقت حبیب وی بر سایر حقایق زیرا که انبساط نور علم بر سایر حقایق بواسطه وی است و علم همه منتشی از علم نبوی و همچنین انبساط وجود خارجی بر سایر حقایق و انبساط کمالات تابعه مر آنرا بواسطه صورت وجودی روحانی وی است که قلم اعلی است و انبساط بعضی از آن کمالات بر امت متابعت وی بخصوصهم بواسطه وجود جسمانی عنصری وی یا خود بدرخشید نور وجه حبیب حق سبحانه از جهة حق سبحانه و تنویر وی و منبسط شد بر سایر حقایق علما و عینا چنانچه مذکور شد. وابتهج ای الله سبحانه. فیه ای فی وجه حبیبه غایات الکمال. ای غایات کمالات الاسماء والشئون حضرت حق را سبحانه کمالی است ذاتی که در اتصاف بآن تعدد وجودی شرط نیست چون وجوب وجود و قدم و تقدس از صفات نقصان و شهود وی مر شئون و احوال و اعتبارات ذات را باحکامها و لوازمها علی وجه کلی جملی فی بطون الذات واندراج الکل فی وحدتها کما تظهر و تشاهد فی المراتب الالهیة والکونیة و کمالیست اسمائی که ظهور حق است در هر شان بحسب آن شان بر خودش سبحانه یا بر همان شان یا بر امثال او جمعا و فرادی یا خود ظهور آن شانست بر حق سبحانه یا بر خودش یا بر امثال خودش کذلک جمعا و فرادی یا خود جمع بین الظهورین والشان الذی ظهر الحق بحسبه اما شان کلی جامع لجمیع افراد شئونه او شان هو بعض من افراد تلک الشئون فظهوره سبحانه بکلیته واحدیة جمعه لا یتحقق الا بالنسبة الی هذا الشان الکلی الجامع للشئون او بالنسبة الی بعض منها لکن باعتبار تحققه فی ضمن الشان الکلی الذی هو حقیقة الانسان الکامل زیرا که همچنانکه در مرتبه احدیت جمع هر شانی از شئون بر همه مشتمل است همچنین در مرتبه انسان کامل آن شان

کلی

کلی جامع است هر یک از آن شئون بر همه مشتمل است پس حق سبحانه در مرآت انسان کامل بر خودش از حیثیت شان جامع و هر یک از افراد او بکلیته واحدیه جمعه ظاهر باشد فاکتسب کل شان حکم سایر الشئون فظهر کل فرد من افراد مجموع الامر کله بصورة الجمیع و وصفه و حکمه والمراد لعینه من ظهوره بحسب کل شان هو الاکتساب المذکور لا ان یظهر عین الشان فقط او یظهر هو سبحانه بحسبه پس ظهور شان یا ظهور حق بحسب آن کمال اسمائی است و غایت کمال اسمائی اکتساب مذکور و شک نیست که اکتساب مذکور در حقیقت محمدی بعد از ظهور در نشاء عنصری و وصول آن بمرتبه کمال خود اکمل مراتب اکتسابات است و تفاضلی که میان سایر کمل از انبیا و اولیا واقع است بحسب قرب مرتبه هم و بعد از کمال محمدیست صلی الله علیه و سلم ففرح ای الله سبحانه به ای بوجه حبیبه ابتهج فیه غایة الکمال سرورا ای فرحا فهو مصدر موکد من غیر لفظ فعله هرچه مشعرست بتشبیه از صفات و جوارح چون مضاف بحق سبحانه و تعالی می گردد بعضی آنرا تاویل می کنند چنانکه بعضی از شارحان فرح را درین مقام بر رضا حمل کرده است و بعضی بر تجلی وجودی انبساطی اما مذهب محققان بخلاف اینست صاحب فصوص الحکم رضی الله عنه تصریح کرده است بآنکه صفاتی را که حق سبحانه و تعالی بخود اضافت کرده است همه بر معنی ظاهر محمولست بلا تاویل و تعطیل لیکن اضافت آن بحق نه بروجه اضافت آنست بممکن یعنی بدایات آن صفات که انفعالات نفسانیست از حق منفی است و حقایق آن مثبت و مذهب سلف از علما، حدیث و غیرهم نیز همینست که صفاتی که در قرآن و حدیث وارد است مثل فرح و ضحک و نزول و اتیان و استوا بر عرش همه حق است و ایمان بهمه واجب نه تاویل و تعطیل و هم صاحب فصوص رضی الله عنه در کتاب المعرفه فرموده است که تو خدایرا بهتر از خدای مشناس که صفاتی را که او بخود اضافت کرده است از وی نفی کنی و بر تنزیه صرف که طریق معطله است اقتصار نمائی و این سخنان بر تقدیریست که آن صفات مضاف بمرتبه جمع باشد و اما اگر مضاف بمرتبه فرق باشد نه بتاویل حاجت است و نه بتنزیه بلکه مر او راست کمال مستوعب جمیع صفات را خواه موهم تشبیه باشد و خواه نباشد. فصدره علی یده وصافاه. پس بر سر دست عنایت گرفت او را و دوست داشت و برا دوستی خالص بی آمیزش با دوستی دیگری زیرا که دوستی همه اشیا بتبعیت دوستی اوست و دوستی وی تابع دوستی هیچ چیز نیست بلکه وی محبوب بالاصالة است. وآدم لم یکن شیئا مذکورا. ای بالذکر الوجودی بعد از آن ترقی کرد و گفت ولا القلم کاتبا ولا اللوح مسطورا. زیرا که وجود قلم و لوح بر وجود آدم مقدم است یعنی این تصدیر و مصافاة در حالی بود که هنوز آدم علیه السلام بشیئیت وجودی مذکور نشده بود و قلم نیز حروف حقایق را که در وی بر سبیل کلیت و اندراج اجمال مندرج بود بر لوح که نفس کل است بتفصیل نوشته بود و لوح نیز بآن حروف منتقش نشده بود و چون کتابت لازم قلم است و مسطوریت لازم لوح و نفی لازم مستلزم نفی ملزوم پس این کلام در قوت آن شود که ولا القلم واللوح موجودین سوال اگر کسی گوید که تصدیر و مصافاة که بفاء تعقیبی معطوفست بر ابتهاج و تنویر چون موقت تواند بود بوقت نابودن قلم که صورت وجودی حقیقت محمدیست و حال آنکه تنویر آن حقیقت عبارت از ایجاد قلم است جواب گوییم که می تواند بود که مراد بتنویر ایجاد نباشد بلکه مراد آن مراتب

تنوبرست که برایجاد سابق است و می تواند بود که فرق کنند میان نفی وجود قلم و میان نفی وصف کاتبیت
از وی زیرا که چون وجود قلم را تقدم ذاتی است بر وجود کتابت وی پس در مرتبهٔ وجود قلم کتابت نیست بلکه
مرتبهٔ ثبوت کتابت فرود تر از مرتبهٔ وجود قلم است پس توان گفت که در مرتبهٔ وجود قلم کتابت نبود و می شاید که
مراد بکتابت آن کتابت باشد که حق تعالی باوی گفت که اکتب علمی فی خلقی الی یوم القیمة زیرا که این کتابت در ابتداء
مردونهٔ ایست و آن بعد از وجود لوح است بلکه بعد از وجود عرش و کرسی • مخزن کنز الوجود • و این باعتبار
جامعیت ویست مر جواهر و نفایس اسماء الهی و حقایق کونی را • و مفتاح خزاین الجود • و این باعتبار مدائت
ویست مر فتح باب ایجاد را • و قبلة الواجد والموجود • واجد و موجود مأخوذ از وجدست بمعنی وجدان که یافت است
نه از وجود بمعنی کون و حصول بدانک مر تجلی را الحکم و لکل وجهة هو مولیها استناد باسمی است از اسماء الهی که تربیت
و مدد جز از حیثیت آن اسم بوی نرسد و مرجعش عاقبت آن اسم خواهد بود و موجود و مشهود وی آنست و آن اسم
نسبت بوی اسم ذات است و غایت معرفت اوست چنانچ در نصوص مذکورست پس حقیقت محمدی که احدیت جمع
همه اسماست باعتبار آن اسم قبلهٔ وجود و نهایت یافت ویست و همچنین قبلهٔ آن اسم که موجود ویست حقیقت
محمدیست زیرا که مرجع همه اسما همان حقیقت است و می شاید که وی را قبلهٔ موجود بآن اعتبار گویند که غایت و منتهی
الیه حضرت حق که موجود و مشهود همه اوست باعتبار تجلی وجودی وجود حقیقت محمدیست و ظهور وی در موطن
حس و شهادت صاحب لواء الحمد • اشارت بآن معنی است که وارد شده است در اثناء حدیثی طویل که فاستأذن
علی ربی فیوذن لی و یلهمنی محامد احمده بها لا یحضرنی الآن فاحمده بتلک المحامد • و المقام المحمود • مراد از مقام محمود فتح
باب شفاعت است زیرا که فتح این باب وی کند و بعد از وی انبیا و اولیا و مؤمنان شفاعت کنند و در آخر همه
ارحم الراحمین کما ورد فی الحدیث النبوی الذی لسان مرتبته الحاصلة من حیث توسط بین الحق والخلق فی انتشاء
حقایقهم من حقیقته و وجوداتهم من وجوده و رجوعهم الیه بالسلوک او الجذبة یقول و انی و ان کنت ابن آدم صورة
فلی فیه معنی شاهد بابوتی این بیت از قصیدهٔ تائیهٔ فارضیه است قدس الله سره نا ظمها یعنی اگرچه من بحسب صورت
حسی و بدن عنصری خود پسر آدم که ابو البشرست اما مرا با از برای من در وی از روی معنی گواهی هست مر پدر بودن من
وی را و آن گواه انتشاء حقیقت آدم است از حقیقت وی و انتشاء صورت وجودی آدم از صورت وجودی وی چنانچ
گذشت و اگر چنانچ بحسب وجود عنصری گیرند بآن اعتبار تواند بود که وی علت غایی وجود آدم است و علت
غایی را باعتبار وجود علمی مرتبهٔ پدریست نسبت با ذو الغایة کفتا بصورت ارچه ز اولاد آدم
از وی مرتبه بهمه حال برترم این بیت ترجمهٔ بیت عربی سابق است چون بنگرم در آینه عکس جمال خویش
گردد همه جهان بحقیقت مصورم • یعنی چون بنگرم در آینهٔ علم و شهود عکس جمال خویش را که آن جمال احدیت جمع جمیع
حقایق است بروجه کلی جملی حقیقت جهان و جهانیان در آن آینه مصور شود و صورت بندد زیرا که همه اجزا
و تفاصیل منند • خورشید آسمان ظهورم عجب مدار ذرات کاینات اگر گشت مظهرم • نسبت ظهور وی را مرتبهٔ

اسم

اسم الظاهرست از جهة رفعت قدر و اشتمال بر نجوم تعینات الهی و کونی زیرا که اسمی است کلی از اسماء الهی که اول مراتب وی
تعین اول است و همه مراتب تعینات تا ابد الآبدین در وی مندرج بآسمان تشبیه کرده است و حقیقت محمدی را
بآفتاب که از باطن غیب هویت بحرکتی معنوی بر افق آسمان ظهور که آن افق اول مراتب اسم الظاهرست طالع
شده و از آنجا در همه حقایق موجودات عالم که ذرات کاینات اشارت بآنست تافته و ظهور کرده و همه مظهر وی
شده اند ارواح قدس چیست نمودار معنیم مراد بمعنی حقیقت روحانیت ویست اشباح انس چیست نگهدار پیکرم
همانا که مراد به پیکر که معنی آن صورتست و لهذا در مقابلهٔ معنی واقع شده است عالم شهادتست که صورت تفصیلی
حقیقت محمدیست و آنکه گفته است که اشباح انس نگهدار این صورتست معنی آن چنان می تواند بود که صورت
عالم بوجود انسان کامل بصورة العنصریة انتظام دارد کما قال الشیخ رضی الله عنه فی الفصوص فلا یزال العالم
محفوظاً ما دام فیه هذا الانسان الکامل الا تراه اذا زال و فک من خزانة الدنیا لم یبق فیها ما اختزنه الحق
فیها و خرج ما کان فیها والتحق بعضه ببعض و انتقل الامر الی الآخرة و اگر به پیکر بدن عنصری محمدی که صورت اجمالی
حقیقت ویست خواهند در نگاه داشتن اشباح انس مر آنرا بتخصیص اشباحی که بر وی متقدم یا از وی متأخرند
خفایی هست • بحر محیط رشحهٔ از فیض فایضم نور بسیط • یعنی منبسط بر عالم یا مقدس از ترکیب در علم
و هم در عین لمعهٔ از نور از هرم • این بیت تفصیل بیت ثانی است و اشارت بآن معنی است که در تائیه
فارضیه واقع است که ومن مطلعی النور البسیط کلمعة ومن مشرعی البحر المحیط کقطرة
از عرش تا بفرش همه ذرهٔ بود در نور آفتاب ضمیر منورم اشارت بسعت قلب و بیت بایزید قدس سره
گفته است لو ان العرش و ما حواه مائة الف مرة فی زاویة من زوایا قلب العارف ما احس به روشن شود ز روشنی ذات
گر برده صفات خود یعنی صفات بشریت از هم فرو درم • اشارت بآنست که وی مظهر اسم الهادی است و عدم
اهتداء بعضی بوی بسبب اتصاف وی بصفات کونی و هنات بشری بوده است کما قال سبحانه حکایة عنهم
و قالوا ما لهذا الرسول یأکل الطعام و یمشی فی الاسواق و اگر بعرض مغشی بغواشی صفات بشری نبودی
نور هدایت وی همه را شامل آمدی و همه بنور وی مهتدی شدندی آبی که زنده گشت از و خضر جاودان
آن آب چیست قطرهٔ از حوض کوثرم • و آن دم که زو مسیح همی مرده زنده کرد یک نفخه بود از نفس روح پرورم
این دو بیت نیز تفصیل بیت ثانی است و اگر این تفصیلات بهم متصل بودی و در عقب بیت ثانی بودی انسب بودی
فی الجمله مظهر همه اسماست ذات من یعنی اسماء الهی بل اسم اعظم بحقیقت چو بنگرم • اعراب که افادهٔ تنزل
می کنند بنا بر آنست که از مظهریت با سمیت عدول کرده است و آن یا بملاحظهٔ اتحاد بین المظهر والظاهر
خواهد بود یا بملاحظهٔ آن که موجودات کونی نیز فی الحقیقة اسماء الهی اند زیرا که اسم عبارتست از ذات مأخوذ
با تعینی از تعینات • و صلی الله علیه و علی آله و سلم اما بعد کلمهٔ چند در بیان مراتب عشق یعنی وجود مطلق
چنانکه بباید برسنن سوانح یعنی بر طریق سوانح که رساله ایست فارسی که شیخ احمد غزالی قدس الله سره در بیان

عشق ومعشوق وعاشق تصنیف کرده است بزبان وقت املا کرده می آید تا آینهٔ معشوق نمای عاشق آید
شیخ مصنف رضی الله عنه درین کتاب از واجب تعالی بمعشوق تعبیر کرده است واز ممکن بعاشق چنانچ
بعد ازین خواهد آمد اما مراد وی بعاشق درین مقام عاشق مخصوص است که آن طالب ومریدی است که
سالک راه حق باشد سبحانه وتعالی وقرینهٔ واضح برین معنی آنست که گفته است تا آینهٔ معشوق نمای عاشق
آید وشک نیست که سایر ممکنات را صلاحیت آن نیست که در آینهٔ کلام وکلام جمال معشوق توانند دید
واما در باقی مقامات در بعضی معنی عام خواسته است و در بعضی معنی خاص وبغیر این احوال واوصافی که ذکر
می کند مقصود متبین می گردد وتخصیص کلمات مذکوره درین کتاب بفضیلت معشوق نمائی بنا بر آن تواند بود
که اهتمام بشان معشوق وبیان احوال وی بیشترست واگرنه بعد ازین معلوم خواهد شد که درین کتاب
همچنانکه بیان احوال معشوق کرده است بیان احوال عاشق نیز کرده **با آنکه رتبت عشق** یعنی من حیث الاطلاق
برتر از آنست که بقوت فهم وبیان بر امن سرا بودهٔ جلالت او توان گشت یا بدیدهٔ کشف وعیان بجمال حقیقت او
نظر توان کرد وشک نیست که اگر بقوت فهم یا کشف ادراک حقیقت آن توانستی کرد بیان مراتب وی آسان تر بودی
تعالی العشق عن همم الرجال یعنی پایهٔ عشق بلند تر از آنست که دست همت مردان مرد بآن تواند رسید در تحت
احاطهٔ علم ومعرفت در تواند آورد **وعن وصف التفرق والوصال** ° وهمچنین پایهٔ عشق برتر از آنست که
بتفرق ووصال موصوف تواند شد زیرا که فراق ووصال وصف اثنینیت ممکن نیست ومیان عشق ومراتب وی
اثنینیت نیست زیرا که وی در مراتب عین مراتب است **متی ما جل شیء عن خیال یجل عن الاحاطة والمثال**
یعنی هرگاه که چیزی از مرتبهٔ خیال برتر باشد وآن مرتبهٔ ارواح وعقول ونفوس مجرده است از آن برتر خواهد بود
که بوی احاطه توان کرد وبرا مثالی توان یافت که احاطت بآن مثال وسیلهٔ احاطت بوی شود وسبب درین آنست
که موجودات حسی وخیالی که صورتهای محدود دارند احاطه بهمه جهات وحدود آن می تواند کرد اما مجردات
موجوده را جز باحکام ولوازم آن نمی توان دانست وشک نیست که ادراک چیزی بلوازم آن موجب احاطهٔ بحقیقت
آن چیز نیست **بتقی عزت** ° می شاید که اضافت تتق بعزت از قبیل لجین الما باشد یعنی بعزت وحدت
وقهر احدیت که بمثابهٔ حجابست مر او را ومانع است از ادراک او **محتجب است** کما قیل سبحان من احتجب بسطوة نوره
وشدة ظهوره ° ومی شاید که اضافت بمعنی لام باشد یعنی بتتقی که مقتضای عزت وکبریای ویست زیرا که
عزت وکبریای وی تقاضای آن می کند که نه بحجاب تعینات الهی وکونی معلوم ومشهود نشود پس محتجب
از برای آنست تا متعلق ادراک وشهود تواند شد وباین معنی ناظرست آنچ بعد ازین خواهد گفت که بحجب ذات او
صفات اوست زیرا که ظاهر آنست که آن بیان حجابی است که از احتجاب فهم می شود واحتجاب آنست که محتجب
بشعور واختیار خود بحجاب در آید ودر حجاب قاهر وغالب باشد نه مقهور ومغلوب واشارت باین معنی است
آنکه شیخ صدر الدین قدس سره گفته است ان شاء ظهر فی کل صورة وان شاء لم ینضف الیه صورة **پس از اینجا**

معلوم

364

معلوم می شود که حجب ضروری وی نیست واز آن بحسب صرافت ذات خود مستغنی است کما اشار الیه بقوله ° **وبکمال**
استغنا متفرد پس بنا بر معنی ثانی تحقیق آن حجب می کند وبنا بر تقدیر معنی اول نوعی دیگر از حجاب را بیان می کند ومی گوید
حجب ذاتش صفات اوست ° خواه صفات الهی باشد وخواه تعینات کونی زیرا که تعین صفت متعین است و
صفاتش مندرج در ذات ° اندراج الاعداد فی الواحد **وعاشق جلال او** یعنی ظاهر المنبسط علی الکاینات° **جلال** اوست
مراد بجلال باطن وجود است وعاشق وی مر جمال را بآن اعتبارست که منشأ محبت وعشق اولا بحکم احببت ان اعرف
باطن است ومی تواند بود که مراد بجلال صور تعینات وجودیه باشد زیرا که چنانکه جمال تعلق بظهور می دارد جلال
تعلق بطون می دارد پس تعینات باعتبار خفا وستر ذات بایشان از قبیل جلال باشند ° **وجمالش مندرج در جلال**
اندماج الظاهر فی الباطن قبل نشأة الظهور علی التقدیر الاول اوانداماج الواحد فی الاعداد علی التقدیر الثانی
علی الدوام من الازل الی الابد خود من حیث باطنه المطلق او من حیث التعینات الجلالیة **با خود** من حیث جماله
المطلق **عشق بازد با غیر خود نبردازد** زیرا که غیر نیست تا آنکه غیر هست وبا وی نبردازد **هر لحظه از روی**
معشوقی برده ° یعنی بحجابی براندازد ° یعنی بحسب استعداد عاشق تجلی کند **وهر نفس از راه عاشقی برده** یعنی دستانی
آغاز زد ° یعنی بلسان استعدادی که از تجلی نخست حاصل آمده است طلب تجلی دیگر کند ° **عشق در برده می نوازد ساز**
یعنی در بردهٔ تجلیات جمالی ساز معشوقی می نوازد **عاشق کو که بشنود آواز** ° یعنی عاشقی می باید که بتصفیهٔ آینهٔ دل
از زنگ صور کونیه خود را قابل آن تجلیات ساخته باشد تا آنرا قبول کند **هر نفس نغمهٔ دگر سازد** ° یعنی هر نفس
از روی معشوقی نغمهٔ دگر سازد یعنی تجلی دیگر کند ° **هر زمان زخمه کند آغاز** ° یعنی هر زمان از روی عاشقی بلسان
استعداد طلب تجلی دیگر کند ودرین بیت اشارتست بآنکه در تجلی تکرار نیست **همه عالم صدای نغمهٔ اوست**
یعنی همه اجزاء عالم باعتبار حقایقها ووجوداتها صدای نغمهٔ یعنی فرع تجلی علمی غیبی ووجودی شهادی اوست
که شنید این چنین صدای دراز ° **راز او از جهان برون افتاد** ° یعنی راز ذات
واسما وصفات او از جهان یعنی از سبب وجود جهان ومظهریت وی مر آنها را از نهان خانهٔ بطون بصحرای ظهور
آمده ° **خود صدا کی نگاه دارد راز** زیرا که صدا همان صوت اصل است که در مرتبهٔ دوم می نماید پس همچنانکه صوت
اصل افشای ما فی الضمیر صاحب صوت می کند صدا نیز که بر صورت ویست افشای آن می کند پس از وی توقع ستر
وکتمان آن چون توان داشت ° **سر او از زبان هر ذره** ° یعنی سر وحدت ذات وصفات او از زبان هر ذره از ذرات
موجودات که نخکم وان من شیء الا یسبح بحمده بتحمید وتسبیح حق سبحانه ناطق اند ° **خود توبشنو که من نیم غماز**
یعنی تو خود را قابل سماع آن کن که من آن راز را بیش ازانکه تو تحصیل صلاحیت آن کرده باشی نمی گویم زیرا که
افشای راز بغیر اهل آن غمازی است وآن سیرتی است ناپسندیده وبفرض اگر بگویم تو فهم آن نتوانی کرد **هر زمان**
بهر زبان راز خود با سمع خود گوید هر دم بهر گوش سخن خود از زبان خود شنود هر لحظه بهر دیده حسن خود را بر نظر
خود جلوه دهد هر لحظه بهر دی وجود خود را یعنی هستی ذات یا یافت خود را ° **بر شهود خود عرض می کند**

واین همه بنا بر آنست که ظاهر در همه مظاهر اجزاء عالم اوست وظاهر در مرتبهٔ ظهور عین مظاهر است وصف او
چنانکه هست از من بشنو. زیرا که اوست که بزبان من سخن می‌گوید ومن درمیان نی تحدثنی فی صامتٍ ثم ناطقٍ
ای بلسان صامتٍ او ناطقٍ ولما کان هذا التحدیث امراً مستقراً فی اللسان استعمل ما یفید الظرفیة مکان حرف الا لة
اعنی البآء تنبیهاً علی هذا الاستقرار والمراد باللسان الصامت لسان الحال اولسان برزخ اهل الکشف بحسب فان کل
واحد منها صامت عند الکثرین والمراد باللسان الناطق ما یکون ناطقاً عند الجمهور فالصامت آلسنة جمیع الموجودات
والناطق آلسنة جمیع الکتب الالٰهیة وغیرها من انواع الکلام او نقول معناه تحدثنی بظهوره فی مظهر صامت او ناطق ویکون
قوله وغمز عیون ثم کسر الحواجب عطفا علی ذلک المقدر والغمز الاشارة بالعین ویمکن ان یراد به اشارات الکمل فان کلا منهم
عین من عیون الحق ینظر به الی الخلایق فیرحمهم وان هو یراد بکسر الحواجب کسر طلسمات صنمیات التعینات الحاجبة
عن الوصول الی شهود کنز الحقیقة ودر ترجمهٔ این بیت گفته شده است. عشق از لب خامشان شکر بخت فرو
شد از دهن سخن وران نادره گو در صورت نیکوان دو صد رمز نکو گفت از زدن چشم وشکست ابرو دانی چه حدیث
می کند در گوشم می‌گوید عشقم که در دو کون مکانم بدید نیست عنقاء مغربم که نشانم بدید نیست. این بیت
اشارت به تنزیه محض و بی نشانی حق است زابرو و غمزه هر دو جهان صید کرده ام یعنی اولا بقید وجود در آورده ام
وثانیا بقید عبودیت ودر ذکر ابرو وغمزه که مبنی از کثرتست اشارتست بمرتبهٔ واحدیت منگر بدان که تیر و کمانم پدید نیست
اشارتست بمرتبهٔ احدیت است. چون آفتاب در رخ هر ذره ظاهرم از غایت ظهور عیانم پدید نیست یعنی بر محجوبان
مصراع اول اشارتست بادراک بسیط است که ضروری هر مدرکی است ودر مصرع ثانی فی الجملة اشارتیست بادراک مرکب
که ادراک ادراک است ودر هر کسی حاصل نیست گویم بهر زبان وبهر گوش بشنوم وین طرفه تر که گوش و زبانم پدید نیست
مصراع اول اشارتست باثبات آلت من حیث ظهوره فی المظهر از مقام تشبیه ومصراع ثانی به تنزیه و تمام بیت
بجمع بینهما نی تقیید بیکی وجمع نیز. چون هر چه هست در همه عالم همه منم هم من حیث الحقیقة و هم من حیث الوجود
او من حیث اتحاد الظاهر بالمظهر مانند در دو عالم از آنم پدید نیست. زیرا که مثلیت تقاضای مغایرت واثنینیت
می‌کند ولا غیر فی الوجود قال تعالی لیس کمثله شیٔ لان کل شیٔ عینه فاین المثلیة سبحان من خلق الاشیاء وهو عینها
مقدمه در اشارت بموضوع ومحمولات مسایل علم که شیخ مصنف قدس سره در صدد ایراد بعض مسایل آنست
بدانکه در اثناء هر لمعه از این لمعات که درین کتاب مذکور خواهد شد ایما می کرده می‌آید بحقیقتی منزه از تعین
که آن حقیقت موضوع مسایل این علم است ومراد به تنزیه آن از تعین آنست که با وی هیچ خصوصیتی از وجوب وامکان
وما یتبعهما من الصفات والاحکام ملحوظ نباشد بلکه مطلق باشد از جمیع قیود واعتبارات حتی عن التقیید بالاطلاق
ایضاً خواه خوش نام نه خواه عشق اذ لا مشاحة فی الالفاظ مشاحه مفاعله است از شح که بخل است یعنی بخل
وتنگی نیست در الفاظ وعبارات هر لفظی را بر هر معنیی که می‌خواهند اطلاق می توان کرد خواه بوضع از برای وی
بر سبیل ارتجال اگر این لفظ را بیش از ین معنی دیگر نبوده باشد یا اگر بوده باشد مناسبت بین المعنیین ملحوظ باشد

بابر سبیل

النمز الاشارة بالعین وغیرها وهم یتغامزون صحاح

واگر از بیت ثانی نیز این نکتها را قصد کنند دور نمی نماید صح

بابر سبیل نقل وتجوز که میان معنی اول وثانی مناسبتی ملحوظ باشد که مصحح نقل وتجوز باشد واطلاق لفظ عشق بر حقیقت
مطلقه ازین قبیل است که مناسبت بین المعنیین مرعی است از دو وجه یکی مشابهت حقیقت مطلقه مر معنی عشق ومحبت را
در عموم سریان در همه موجودات چه واجب وچه ممکنات پس حقیقت مطلقه را در عموم سریان بمعنی عشق ومحبت تشبیه کرده اند
واسمی را که موضوع است بازاء مشبه به در مشبه استعمال کرده چنانچه در استعاره می باشد ودیگری لزوم معنی عشق است مر حقیقت
مطلقه را در جمیع تنزلات وتجلیات پس لفظی که موضوع است بازاء لازم در ملزوم استعمال کرده اند چنانچه در مجاز مرسل
می کنند وچون شیخ مصنف قدس سره بنابر استمالت قلوب طالبان ومریدان وستر بر منکران ومعاندان درین رسالة بیان
حقایق اکثر در صورت مجاز کرده است ومنظوماتی که ایراد افتاده بیشتر بر آن اسلوب وقوع یافته لاجرم لفظ عشق را
که بآن اسلوب مناسبتی تمام دارد ودر عرف ارباب آن شیوع کامل اختیار نمود وبحقیقت منزه از تعین که موضوع
این علم است اشارت نمود وبعد از اشارت بموضوع اشارت می کند بمحمولات که آن در حقیقت عبارتست از احوال
واوصافی است که آن حقیقت را باعتبار تنزلات وتجلیات لاحق می گردد پس می گوید واشارتی نموده می آید بکیفیت
سیر او در اطوار یعنی اطوار عالم ملکوت از ارواح وعقول ونفوس ومظاهر مثالی ایشان وغیر آن از صور مثالی وادوار
یعنی ادوار عالم ملک از افلاک وعناصر وموالید وقوای منطبعه در آن وسفر او در مراتب استیداع که در نشأه انسانی
از عقول است تا اصلاب آبا واستقرار که ارحام امهات است قال تعالی وهو الذی انشاکم من نفسٍ واحدةٍ فمستقر
ومستودع ای فلکم استقرار فی ارحام الامهات واستیداع فیما فوقها من المراتب وممی تواند بود که از مراتب استیداع
احوال ومقاماتی خواهند که سالکان از آن عبور می باید کرد واز مقام استقرار مستقر آخرین وی از مراتب کمال وظهور او بصورت
معانی یعنی اعیان ثابته در تجلی علمی غیبی وحقایق یعنی اعیان موجودات در تجلی وجودی شهادی وبروز او
بکسوت معشوق یعنی واجب تعالی وتقدس وقتی که آن حقیقت مطلقه با اسما ونسب آلهی اعتبار کرده شود
وعاشق یعنی ممکن وقتی که بتجلی وی بصور ممکنات علماً او عیناً اعتبار کرده شود وباز یعنی بعد از بروز وی
بکسوت معشوق وعاشق انطوا یعنی در نوردیده شدن وفانی گشتن وجود عاشق است بشرط آنکه از افراد
انسانی باشد وبسلوک طریق وصول بحق سبحانه موفق شده باشد در معشوق یعنی واجب تعالی عیناً ای ذاتا واین
در تجلیات ذاتی باشد که حق سبحانه وتعالی بتجلی ذاتی عین عاشق را یعنی ذات وی را در نظر شهود وی ناچیز گرداند وجز حقیقه
مطلقه مقید بمرتبهٔ الٰهیت هیچ چیز مشهود وی نماند واین نتیجهٔ قرب فرایض است وانزوا معشوق یعنی واجب تعالی
در عاشق یعنی ممکن بشرط مذکور حکماً یعنی باحکام خود که صفات واسماء اوست واین در تجلیات صفاتی باشد که
عاشق از اوصاف خود منسلخ گردد وبصفات معشوق متصف بآن معنی که جهة حقیت واطلاق صفات او بر جهة
خلقیت وتقیید آن غالب آید واز ین معنی بانزوا تعبیر کرده است زیرا که آن احکام از مقام سعت اطلاق در مضیق
تقیید ظاهر شده است واین نتیجهٔ قرب نوافل است واین مرتبه اگرچه در تحقق سالک بآن مقدم است بر مرتبهٔ اولی
تاخیر کرده شده است در ذکر از جهة شرف مرتبه اولی وتاخیر مرتبهٔ اخیر اگرچه اشرف است از مرد و بنا بر آنست که وی

وقد یعنا وحکما منصوبان علی التمیز بعض مستوی در معشوق ذات عاشق باشد وسریان وی در عاشق حکم معشوق یعنی احکام وصفات او ه

نهایت مراد است • و اندراج هردو • یعنی عاشق و معشوق • در سطوت وحدت او • یعنی وحدت عشق • جمعاً
ای اندراجاً جمعیاً بان یندرجا فی الحقیقة المطلقة بحیث یتعین من غیر افتراق و یتمیز فی نظر المشاهد • و هنالک • یعنی
آنجا که عاشق و معشوق در سطوت وحدت عشق اندراج یابند • اجتمع الفرق • یعنی المتفرقین المتمیزین بالعاشقیة
والمعشوقیة و علی هذا القیاس معنی قوله • وارتتق الفتق • و قوله • واستتر النور • ای نور کل واحد من المعشوق
والعاشق • فی النور • ای فی نور الحقیقة المطلقة الظاهرة بینهما • و بطن الظهور فی الظهور • ای بطن ظهورهما
فی ظهورها • و در عبارت استتار و بطون اشارتست بآن که معشوق و عاشق منعدم نمی شوند بلکه مختفی می شوند
از نظر شهود مشاهد • و نودی من ورای سرادقات العزة • مراد بسرادقات عزت تعینات و تمیزات مراتبست
که سرادق عزت وحدت اند و مراد بوراء آن مرتبه اطلاق حقیقت • ع • الا کل شیء ما خلا الله باطل • یعنی هر چیزی
از مراتب و ارباب آن غیر از حقیقت مطلقه که ذات بحت و وجود مطلق است باطل است یعنی از نظر شهود
منتهیان در معنی مشاهد زایل است • و اگر این مصرع را در مرتبه انطوا عاشق در معشوق ایراد نمودی بنسبت و بطریق
ادب اقرب بودی • و غابت • من الغیبوبة • و بعض شارحان آنرا تصحیف و تحریف کرده اند • و غابة العین ساخته
و در بیان معنی آن تکلفات بارده التزام نموده • العین • ای غابت عین العاشق فی عین المعشوق و عین المعشوق
فی الحقیقة المطلقة • لا رسم • بقی منهما فی نظر المشاهد • و لا اثر • و برزوا • من حجب التعینات الساترة وجه الوحدة
لله الواحد القهار • ای للحقیقة المطلقة التی قهرت بوحدتها کثرة التعینات الاسمیة والصفاتیة والمظهریة
و ذلک البروز انما هو باستهلاکهم فیها • **لمعه اولی** • در بیان مبدائیت عشق و معشوق و عاشق را و کیفیت
انتشاء ایشان از وی و این در تعین اول است و در بیان آنکه هر یک در جز محتاج است بآن دیگر • اشتقاق
عاشق و معشوق از عشق است • از انتشاء عاشق و معشوق از حقیقت مطلقه عشق که هر یک همان حقیقت
مطلقه است مأخوذ با خصوصیتی باشتقاق تعبیر کرده است تا اشارت باشد بآن مشابهتی که میان مصدر
که مبداء اشتقاق مشتقاتست و میان حقیقة مطلقه که مبداء انتشاء همه تعیناتست واقع است و بیان
آن آنست که مصدر ضارب و مضروب و سایر مشتقات ملاحظ ضربست بر وجهی که در آنجا هیچ نوع
خصوصیتی از حرکات و سکنات و لحوق زواید و عدم آن در آن ملحوظ نیست و همچنین معنی مصدر حدثی است
که در وی اقتران بزمان و نسبت بفاعل یا مفعول یا عدم آنها اصلا مأخوذ نیست زیرا که آنچه ساریست
در جمیع مشتقات لفظا و معنی مصدر باین معنی است که گذشت و از این مصدر تعبیر بلفظ ضرب بفتح ضاد و سکون را
برای آن کرده اند که این اقرب الفاظ است بآنچه مصدر حقیقیست چنانکه ظاهرست و اگرنه معلوم است که
در صیغه ضارب و مضروب مثلا لفظ ضرب بخصوصه ساری نیست بلکه ساری در آنها لفظ مطلق است
و عشق در مقر عز • و مقام وحدت • خود از تعین • یعنی تعین عاشقی و معشوقی • منزه است و در حرم
عین خود از بطون که صفت عاشقیست و ظهور که صفت معشوقیست • مقدس بلی بهر اظهار کمال •

یعنی کمال ذاتی و اسمائی • از آن روی که عین ذات خودست • زیرا که وی را باعتبار انتساب اسما و صفات بوی
ذات گویند • و عین صفات خود • زیرا که صفات وی که نسب و اعتبارات و نیست عین وی نیست در وجود
خارجی بامری زاید بر وی و این کلام تعلیل است مر وحدت متجلی و متجلی له را که بعد از این مذکور می شود
زیرا که امتیاز میان ایشان جز باختلاف نسب و اعتبارات نیست و بحسب ذات متفق اند چنانکه می گوید
خود را در آینه عاشقی • من حیث باطن الوجود الذی من خواص الامکان • و معشوقی • من حیث ظاهر الوجود
الذی من لوازم الوجوب • بر خود عرضه کرد حسن خود را • من حیث ظاهر الوجود • بر نظر خود • من حیث
باطن الوجود • جلوه داد • از روی ناظری • یعنی ناظری باطن وجود • و منظوری • یعنی منظوری ظاهر وجود
نام عاشقی • مر باطن وجود را • و نام معشوقی • مر ظاهر وجود را • پیدا شد نعت طالبی و مطلوبی • بر همین قیاس
ظاهر گشت ظاهر را • یعنی ظاهر وجود را که واجبست تعالی • باطن • یعنی باطن وجود که ممکنست نمود • آوازه عاشقی
از ممکن برآمد • باطن را • یعنی باطن وجود را که ممکنست • بظاهر • یعنی بظاهر وجود من حیث تجلیاته الجلالیة
بیاراست • پس جمال ظاهر وجود مشهود شد • نام معشوقی • مر ظاهر وجود را • آشکارا شد • یک عین متفق
یعنی حقیقت مطلقه عشق • که بحکم کان الله و لا شیء معه • جز و در ره نبود چون گشت ظاهر • بتجلیین علمی غیبی
و وجودی شهادی • این همه اعیان آمده • یعنی وجودات متغایره بخصوصیاتها و مغایره مر حقیقت مطلقه را
بسبب تعینات خودشان و اطلاق حقیقت از باطن بظاهر آمده • ای ظاهر تو عاشق و معشوق باطنت
مطلوب را که دید طالب کار آمده • می شاید که مراد بظاهر اینجا حقایق ممکنات باشد من حیث تجلی الوجود الحق
بصورها • و مراد بباطن وجود حق سبحانه من حیث تجرده عنها زیرا که وجود من حیث التجرد عن المظاهر
باطن است • و برین تقدیر نیز عاشق و معشوق ممکن و واجب باشند موافق آنچه در متن مذکور شد اما در تعبیر
از آن بظاهر و باطن مخالفت آن می نماید • و می شاید که مراد بظاهر ظاهر وجود باشد که واجبست تعالی و بباطن
حقایق ممکنات موافق آنچه در متن مذکور است اما در تعبیر از ایشان بعاشق و معشوق مخالفت آن می نماید اگرچه
فی نفسه صحیح است زیرا که واجب نیز طالب ممکناتست تا مجالی اسما و صفات او باشند • و همانا که مراد مصنف
قدس سره از ایراد این بیت بوجه تقدیر تنبیه بوده باشد بر آن که هر یک از ظاهر و باطن یا عاشق و معشوق را
بر هر یک از واجب و ممکن بملاحظه اعتبارات مختلفه اطلاق می توان کرد والله تعالی اعلم • عشق از روی معشوقی
که ظاهر وجودست • آینه عاشق آمد تا عاشق در وی • یعنی در معشوقی که بمنزله آینه است مر او را • مطالعه ذات
و وجود خود کند • اولا و مطالعه توابع ذات خود ثانیا زیرا که وی فی ظهوره در مرآت ظاهر وجود از خود و غیر خود
غافل است چون در مرآت وجود ظاهر شود از ذات خود و توابع آن خبردار گردد • و از روی عاشقی آینه معشوقی
تا در وی اسما و صفات خود بیند • زیرا که معنی معشوق لذاته است و در آن احتیاج بهیچ ندارد اما تا اسما و صفات
وی ممیزة الاحکام والآثار ظاهر شود عاشق در یابد تا در وی و بوی ظاهر گردد • و چون در کلام سابق

اشتقاق عاشق و معشوق از عشق مذکور شد و هر یک ازین دو مشتق بخواص و احکام از آن دیگری ممتاز گشت
محل آن بود که هیچ بازنا نوتهم آن شود که مغایرت بینهما حقیقی است لاجرم عذر آن می خواهد و می گوید هرچند در دیدهٔ
شهود یک مشهود بیش نیاید که آن حقیقت مطلقهٔ عشق است ◦ اما چون یک روی بدو آینه نماید ◦ می تواند بود
که مراد بدو آینه مرتبهٔ معشوقی و عاشقی و وجوب و امکان باشد و آن خصوصیت این عدد بر حقیقت خود باشد
و ملایم کلام سابق اینست زیراکه مقصود از آن جز بیان این دو مرتبه نیست و می تواند بود که مراد بآن مجرد تعدد
و کثرت بود نه خصوصیت اثنینیت و مصحح این ارادت آن مصراع تواند بود که چون گشت ظاهر این همه اغیار آمده
هر آینه در هر آینه روی دیگر پیدا آید بحسب خصوصیتی که آن آینه تقاضای آن کند در آینهٔ مرتبهٔ وجوب مثلاً حقیقت
عشق متلبس باسماء الهی که مبداء تاثیر و فعل است پیدا آید و در مرتبهٔ امکان استعدادات و قابلیات که منشأ
تاثر و انفعال است ظاهر شود ◦ و ما الوجه الا واحد غیر انه اذا انت عددت المرایا تعددا ◦ یعنی نیست روی
مگر یکی لیکن آنست که هرگاه تو آینها را متعدد گردانی آن روی بتعدد آنها در نمایش متعدد گردد ◦
گر تو بدو رخ نظارهٔ یار کنی ◦ شک نیست که بر دو نقش انکار کنی ◦ نبود رخ او بجز یکی لیک شود ◦ بسیار چو تو آینه بسیار کنی ◦
غیری چگونه روی نماید چو هرچه هست ◦ عین دگر یک است بدیدار آمده ◦ یعنی هرچند آن روی بنسبت با آینهای
مختلف متعدد می نماید نسبت غیریت بحسب حقیقت از آن متعددات منتفی است زیراکه آنها نه بملاحظهٔ خصوصیات
مرایا و مجالی عین یکدیگرند زیراکه خصوصیات ایشان در وحدت حقیقت مضمحل و مستهلک است و تعدد و تغایر
و تکثری که می نماید در حقیقت بود نیست بلکه بحسب نمود است و بنا برین معنی است اثبات غیریتی که بیشتر مذکور
شد که چون گشت ظاهر این همه اغیار آمده ◦ پس بین البیتین تناقضی نباشد لمعهٔ دوم در بیان
کمال جلاء که نمود خود ستش در مجالی و مظاهر و این منشی از تعین ثانی است ◦ سلطان عشق ◦ بعد از تنزل وی بمرتبهٔ
معشوقی و عاشقی خواست ◦ بمشیة الازلیة و اقتضائه الذاتی لیکن از روی معشوقی لا من حیث الاطلاق زیراکه ذات را
من حیث هی نسبت بوجود عالم و عدم آن برابر است نه اقتضای وجود آن می کند و نه اقتضای عدم آن ◦ که خیمه
یعنی خیمهٔ ظهور ◦ بصحرا ◦ یعنی بصحرای مکونات ◦ زند در خزاین ◦ یعنی خزاین اسما و صفات زیراکه هر اسم و صفت بمنزلهٔ
خزینه ایست که جواهر احکام و آثار آن در وی مختفی است و بعد از تعین قابل بظهور می آید ◦ بگشود گنج ◦ یعنی
گنج جواهر احکام و آثار اسما و صفات بر عالم ◦ یعنی بر اعیان ثابتهٔ عالم پاشید ◦ چتر برداشت ◦ برکشید علم
یعنی از بطون متوجه ظهور شد زیراکه چتر برداشتن و علم برکشیدن سلطان در وقت توجه وی می باشد از خلوتگاه
خاص بجلوه گاه عام و می تواند بود که مراد بچتر اعیان ثابتهٔ عالم باشد و مراد برداشتن آن رفع آن از مرتبهٔ ثبوت
در علم بظهور در عین زیراکه چون از مرتبهٔ علم بعین آیند تا چتر سایهٔ احکام و آثارشان بر مظاهر وجود افتد و مظاهر
وجود بآن احکام و آثار منصبغ و مستتر گردد چنانچه صاحب چتر بسایهٔ چتر و مراد بعلم اسماء الهی باشد و مراد
برکشیدن آن رسانیدن آن از مرتبهٔ قوت ظهور آثار بمرتبهٔ فعل ◦ تا بهم برزند وجود و عدم ◦ یعنی عدم را که عبارت

از اعیان

از اعیان ثابته است با وجود بیامیزد آمیختنی معلوم الانیة مجهول الکیفیة ◦ بیقراری عشق شورانگیز ◦ یعنی بی آرامی
وی در مقام بطون و جنبش نمودن وی بمرتبهٔ ظهور ◦ شر و شوری فکند در عالم ◦ زیراکه چون اعیان از علم بعین آمدند
میان احکام و آثار ایشان مخالفات و مصادمات ظاهر شد و مخالفت و مصادمت عین شور است و هر اثری نسبت
با اثری دیگر که مخالف و مضاد اوست شر است ◦ و اگر نه عالم ◦ بیش از افاضهٔ وجود بروی ◦ بابود ◦ در مرتبهٔ علم و نابود
در مرتبهٔ عین ◦ آرمیده بود ◦ و در خلوت خانهٔ شهود ◦ یعنی حضور مع الحق سبحانه از مزاحمت اغیار و حجابیت ایشان
آسوده آنجا که کان الله و لا شیء معه ◦ آن دم که ز مرد و کون آثار نبود ◦ بر لوح وجود نقش اغیار نبود
معشوقه و عشق و ما بهم می بودیم ◦ در گوشهٔ خلوتی که دیار نبود ◦ و چون در کلام سابق اشارتی بتجلی وجودی که مسماست بجلاء
واقع شد بر سبیل اجمال خواست که تصریح کند بآنکه هر یک از فعل و تاثیر و قبول و تاثر بکدام یک از مرتبتین معشوقی
و عاشقی مستندست و بآنکه رجوع قابل نیز بعشق است لاجرم می گوید ◦ ناگاه عشق بی قرار بهر اظهار کمال ◦ یعنی کمال
مرتبت علم و وجود تا همچنانکه علم و وجود در مرتبت وجوب نموده بودند در مرتبت امکان نیز بنمایند ◦ پرده ◦ یعنی
پردهٔ خفا و بطون ◦ از روی کار ◦ یعنی کار اعیان ثابتهٔ عالم بگشود ◦ و از روی معشوقی ◦ یعنی ظاهر وجود که وجوب
وصف خاص اوست خود را ◦ بتجلیة الوجودی ◦ بر عین عالم که اعیان ثابتهٔ موجودات خارجیه ممکنه است ◦ جلوه
نمود ◦ و بآن جلوه همه را خلعت هستی بخشید ◦ پرتو حسن او ◦ یعنی وجود مفاض چو پیدا شد ◦ عالم اندر نفس ◦ یعنی
فی الحال بی تراخی یا در نفس الرحمن که وجود عام منبسط است هویدا شد ◦ وام کرد از جمال او نظری ◦ حسن رویش بدید
و شیدا شد ◦ یعنی هر دانش و بینش که در مرتبهٔ امکان نمود مستفاد از مرتبهٔ وجوب است و ظل و عکس آنست آنجا نمود ◦
زیراکه ممکن را از خود هیچ نیست ◦ عاریت بستد از لبش شکری ◦ ذوق آن چون بیافت گویا شد ◦ یعنی بحسب استعداد
و قابلیت خود اثری از تجلی اسم متکلم یافت و از چاشنی آن تجلی بکشف حقایق و شرح معارف گویا شد و چون از بیان
آن فارغ شد که وجود عالم بتجلی وجودی است که مسماست بفیض مقدس و آن از حیثیت معشوقی است خواهد
که اشارت کند بآن که استعداد آن فیض مستند بتجلی علمی غیبی است که مسماست بفیض اقدس و آن از حیثیت
عاشقی است پس می گوید ◦ فروغ آن جمال ◦ یعنی جمال معشوقی که مراد بفروغ آن اینجا تجلی علمی غیبی است ◦ عین
ثابتهٔ عاشق را که عالمش نام نهی ◦ پیش از تجلی وجودی عینی ◦ نوری ◦ یعنی استعدادی داد ◦ در مرتبهٔ ثبوت در علم
تا بدان نور آن جمال بدید چه او را جز بدو نتوان دید لا یحمل عطایاهم الا مطایاهم ◦ عاشق ◦ یعنی عین ثابتهٔ عالم
چون لذت شهود دریافت ◦ دریافتنی مناسب مرتبهٔ ثبوت ◦ ذوق وجود ◦ یعنی یافت بخشید ◦ چشید ◦ یعنی مناسب
همان مرتبه ◦ زمزمهٔ قول کن ◦ که صورت ارادت است ◦ بشنید ◦ شنیدنی مناسب همان مرتبه و تقیید این امور بمرتبهٔ ثبوت
بجهت آنست که شیخ مصنف رضی الله عنه اثبات آنها مر عالم را پیش از وجود عینی کرده است و بعد از وجود عینی
نیز اثبات بعضی از آنها خواهد کرد چنانکه هم درین لمعه خواهد آمد و شیخ رضی الله عنه در فتوحات اثبات
امثال این امور کرده است مر اعیان را در مرتبهٔ ثبوت حیث ذکر رضی الله عنه فی الباب السابع و الخمسین و ثلثمائة

فی معرفة منزل البهایم ان اعیان الممکنات فی حال عدمها رائیة مرئیة مسموعة سامعة برؤیة ثبوتیة وسمع ثبوتی
فعین الحق سبحانه ما شاء من تلک الاعیان فوجه علیه دون غیره من امثاله قوله المعبّر عنه باللسان العربی المترجم
بکن فاسمعه امره فبادر المامور فیکون عن کلمته بل کان عین کلمته ولم یزل الممکنات فی حال عدمها الازلی لها تعرف
الواجب الوجود لذاته وتسبحه وتمجده بتسبیح ازلی وتمجید قدیم ذاتی ولا عین لها موجود ولا حکم لها مفقود
رقص کنان بر در میخانهٔ عشق که رشحهٔ فیض وجود هستند وید و با عشق باعتبار مبدائیت و فیاضیت می گفت
که ای ساقی ازان می یعنی وجود مفاض که دل ودین مست پر کن قدحی یعنی قدح استعداد مرا که بوجود در علم نیم کرده
بوجود در عین پر کن که این قدح با آن می جان شیرین منست زیرا که من از مردگی عدم عینی بواسطهٔ قدح استعداد
خود با فیضان آن می بزندگی وجود عینی می رسم که رسمست شراب خوردن آیین کسی یعنی محجوبان چون حکیم و متکلم
زیرا که ایشانرا اعتقاد آنست که فیض وجود مغایر وجود مفیض است بالذات معشوقه بجام خوردن آیین منست
یعنی کشف و شهود من تقاضای آن می کند که وجود مفاض همان وجود حق است سبحانه که باعتبار عموم وانبساط مر اعیان
ممکنات آنرا وجود مفاض و مفیض می گویند ساقی که بتجلی وجودی عینی افاضهٔ وجود بر ماهیات می کند چندان شراب
هستی که وجود مفاض است در جام نیستی یعنی اعیان ثابته که بعدم خارجی موصوفند ریخت که از صفای می یعنی وجود
مفاض و لطافت جام یعنی جام اعیان ثابته در هم آمیخت رنگ جام که احوال و احکام هر عین ثابته است و رنگ مدام
که ظهور هست در عین یعنی احوال هر یک از احوال آن دیگر متمیز نمی گردد گاه نسبت ظهور که حال وجود است با عیان می کنند
و گاه نسبت سایر احکام که احوال اعیانست بوجود همه جام است و نیست گویی می پس احوال و احکام و نسبت ظهور همه
مضاف باعیان باشد و این اشارت بحال صاحب فرق قبل الجمع است یا مدام است یعنی وجود و نیست گویی جام
پس همه مضاف بوجود باشد و این اشارت بحال صاحب جمع است چون هوا یعنی اعیان ثابته رنگ آفتاب گرفت
یعنی بوجود منصبغ شد رخت برداشت از میانه ظلام یعنی ظلمت عدم روز یعنی پرتو وجود و شب یعنی اعیان
ثابته باعتبار ظلمت عدمیت ایشان باهم آشتی کردند کار عالم باعتبار وجود عینی ازان گرفت نظام صبح
ظهور در مرتبهٔ وجود عینی نفس زد نسیم عنایت که متعلق بوجود اعیان ثابته بود در مرتبهٔ عین بوزید دریای جود
بافاضهٔ وجود بر اعیان ثابته در جنبش آمد سحاب فیض یعنی فیض مقدس چندان باران وجود مفاض که اشارت
بآنست حدیث نبوی ثم رش علیهم من نوره بر زمین استعداد یعنی استعداد اعیان ثابته روجود عینی را بارید
که واشرقت الارض یعنی ارض استعدادات الاعیان الثابتة بنور ربها ای بتجلیة الوجودی عاشق یعنی اعیان ثابته
سیراب آب حیات که وجود مفاض است شد از خواب عدم در عین برخاست قبای وجود یعنی هستی بایافت
زیرا که یافت هست اگرچه علم بیافت ندارد در پوشید کلاه شهود یعنی حضور مع الحق سبحانه بر سر نهاد لیکن بآن
شهود حاضر نبود لاجرم چون بوجود و شهود خود هر موجود و مشهود را حاضر نبود بحکم الجذابی که فرع را باصل
می باشد کمر شوق در میان بست قدم در راه طلب نهاد از علم بعین آمد و از گوش باغوش این مصراع اجمال

تفصیلی است که از انجا که گفت عاشق سیراب آب حیات شد تا اینجا مذکور گشت و ح معنی وی آن می شود که از مرتبهٔ
ثبوت بمرتبهٔ وجود عینی آمد و می شاید که متعلق بهمین اخیر باشد که قدم در راه طلب نهاد و ح معنی آن می شود که از مرتبهٔ
علم بوجود حق سبحانه بمرتبهٔ شهود و عیان آمد یعنی آنرا که می دانست بدید وانرا که می شنید در آغوش کشید و این معنی
بسابق ولاحق مناسب تر می نماید نخست بار که بحسب سلوک بقرب نوافل متحقق شد و بصر وی حق بود دیده بگشاد
نظرش بر جمال معشوق افتاد با شعور بانک آن جمال معشوق است کقوله ما رایت شیئا الا رایت الله قبله زیرا که محقق را
که وحدت در شهود ست نخستین نظر بر نور وجود ست اما چون صاحب قرب نوافل بود ادراک و شهود مستند
بوی بود و حق سبحانه مر او را بمنزلهٔ بصر و چون بقرب فرایض ترقی کرد در خود نظر کرد همگی خود او را یافت و
ادراک و شهود را مستند بوی دید و خود را بمثابهٔ آلت تصور نمود گفت بلسان الجمع فلم انظر بعینی یعنی ببصری
غیر عینی ای نفسی و ذاتی اولم انظر بذاتی غیر ذاتی عجب کاریست چون من همه معشوق شدم عاشق کیست
اینجا عاشق در چشم شهود خودش عین معشوق آمد چه درین مقام دریافت که او را از خود بودی نبود تا آن بود
عاشق تواند بود پس عاشق نیز مستند بمعشوق باشد زیرا که او یعنی عاشق هنوز کالم یکن یعنی همچنانکه نبود
در ازل در عدم برقرار خودست و معشوق کالم یزل یعنی همچنانکه همیشه بود در قدم برقرار خودست نی معیت وجود
غیری وهو الآن علی ما علیه کان فی الازل من عدم معیّة بوجود الغیر معشوق و عشق و عاشق هر سه یکی است اینجا
چون وصل در نگنجد هجران چه کار دارد لمعهٔ سیم در بیان کمال استجلا که شهود خود ستش در مظاهر
و مجالی و ما یتبع هذا الشهود من الاحوال عشق از روی معشوقی هرچند دایم خود را بخود یعنی بی وساطت
مظاهر و مجالی می دید خواست که در آیینه یعنی آیینهٔ مظاهر و مجالی نیز جمال کمال معشوقی خود مطالعه زیرا که دیدن
چیزی فی حد ذاته چنان نیست که در آیینه بسبب آنکه خصوصیت آیینه در روی چیزی می فزاید که بی آیینه حاصل نیست
و بر الاجرم نظر در آیینهٔ عین عاشق یعنی ذات وی کرد صورت خودش متلبس بخصوصیتی که مقتضای خصوصیت
مظهر بود در نظر آمد گفت انت یعنی بملاحظهٔ خصوصیة المظهر ام انا بملاحظهٔ نفس الحقیقة هذا العین
المتجلی فی العین المتجلی فیه او العین الباصرة حاشای حاشای تکرار کلمهٔ تنزیه می تواند بود که نظر بحیثیتین ظاهریت
و مظهریت باشد یعنی بهریک از حیثیتین ظاهریت و مظهریت که نظر می کنم هم منم باعتبار اطلاق ظاهرم و باعتبار
تقیید مظهر و اطلاق و تقیید صفت من و صفت من عین من فانا منزه من اثبات اثنین چون در آیینهٔ عین
عاشق صورت خود دید عاشق صورت خود گشت و دیده بتجسم در جهان انداخت و چون بچشم حقیقت بین
در نگری بینی که بر نقش خود ست فتنهٔ نقاش کس نیست درین میان تو خوش باش چون از کلام سابق
چنان معلوم شد که ظاهر در آیینهٔ عین عاشق صورت معشوق است محال آن بود که محجوب را توهم آن شود که معشوق
با چیزی از وی در عاشق حلول کرده است ظهور معشوق را در عاشق بظهور آفتاب در ماه تمثیل می کند و می گوید
ماه آیینهٔ آفتاب است می تواند بود که از ماه نود میتر بظهور درجرم وی خواهند و با آفتاب نور بسیط مطلق که

که از جرم وی منبسط می‌گردد و چه مماثلت میان مثال و ممثل له بر وجه کمال واقع می‌باشد زیرا که بر این تقدیر حکم بآن که
همچنانکه از ذات مهر در ماه هیچ نیست کذلک لیس فی ذاته من سواه شیء ولا فی سواه من ذاته شیء بنا بر آن خواهد بود که
میان ماه و آفتاب اثنینیت نیست چنانکه میان مظهر و ظاهر چه یک حقیقت را باعتبار تقیید مظهر گویند و باعتبار
اطلاق ظاهر و اگرچه انچ از ماه و آفتاب آن دو جرم نیز خواهند مماثلت جز بآن نخواهد بود که از جرم یکی در جرم
دیگری هیچ نیست اما نه بسبب وحدت چنانکه در ممثل له است بلکه بسبب مغایرت و قول لیس فی ذاته من سواه شیء از برای
تعمیم فایده است و اگرنه در ادای مقصود لیس فی سواه من ذاته شیء کافی است چنانکه نور مهر را که در آینه ماه ظاهر شده است
بماه نسبت کنند و نور ماه گویند همچنین صورت محبوب را که محبوب در مراتب بآن صورت ظاهر می‌گردد بمحب اضافت کنند
چنانکه مولانا شمس الدین کشی رحمه الله درین رباعی بآن اشارت کرده است هر نقش و صورت که از ظهور احکام و آثار
اعیان ثابته برتخته هستی که ظاهر وجود ست پیداست آن صورت آن کس است کان نقش آراست دریای کهن
که وجود قدیم است چو برزند موجی نو از صور حوادث موجش خوانند و صورت تموج را مضاف بآن موج دارند و آن
موج در حقیقت دریاست و صورت تموج مضاف بوی چنانک کثرت و اختلاف صور امواج بحر را متکثر نکرداند
همچنین اسماء الهی و چه کونی که بمنزله امواج اند مسمی را یعنی وجود حق را سبحانه که بمثابه بحر ست من جمیع الوجوه
متعدد نکند زیرا که اگر اسماء الهی است موجب تعدد ست در عقل نه در خارج و اگر اسماء کونی موجب تعدد ست در نمود
نه در حقیقت بود دریا چون بسبب تاثیر حرارت نفس زند یعنی اجزاء صغار گشته بجانب هوا متصاعد گردد بخار
گویند متراکم شود و برهم نشیند ابر خوانند فروچکد و متقاطر گردد باران نام نهند جمع شود و روان گردد سیلش
گویند و چون بدریا بپیوندد همان دریا بود فالبحر ای بحر الوجود الواحد بعد ظهوره بصور التعینات الالهیة والکونیة
بحر ثابت علی ما کان علیه فی قدم من الوحدة الحقیقیة ان الحوادث ای التعینات الطاریة علیه امواج وانهار
ای مثل الامواج والانهار بالنسبة الی بحر الماء فکما لا یتکثر بحر الماء بتکثر الامواج والانهار فکذلک لا یتکثر الوجود
الحق المطلق بتکثر التعینات لایحجبنک ای لایمنعک اشکال ای تعینات تشاکلها ای تشابه هذه الاشکال تلک الامواج
والانهار عمن تشکل فیها ای فی تلک الاشکال فهی ای تلک الاشکال بسبب کثرتها استار وحجب علی وجه وحدة الوجوب
الواحد المستتر بها نفراین بحر ازل است و ساحلش ابد و این نفر و ساحل را نظر بوجود موهوم ما حاصل
آمده است و اگرنه باعتبار ذات بحر ساحلش نفر ست و فقرش نیکرات و برزخ فاصل میان ازل و ابد تویی تو
بحر فی حد ذاته یکی است از تویی موهوم حادث تو دو می‌نماید و بازل و ابد منقسم می‌گردد زیرا که چون تو نبودی
وحدت صرف بود و چون تو بیدا آمدی و ترا مبداء و منتهی لازم وجود را باعتبار عدم انتها از جانب بدایت
ازل گفتند و بجهة عدم انتها از جانب نهایت ابد اگر تو خود را فرا آب این دریا دهی و در وی ناچیز شوی
برزخی که آن تویی تست از میان برخیزد بحر ازل با بحر ابد بیامیزد اول که ازلست برنگ آخر که ابدست برآید
و آخر برنگ اول یعنی اول و آخر یکی بود امروز و دیروز دی و فردا همه جا یکی بود باعتبار حقیقت زمان زیرا که

حقیقت زمان را باعتبار مقارنه با امور حادثه حاضره امروز گویند و باعتبار اقتران با امور حادثه منقرضه
دی و پریر و نظر باقتران با امور حادثه آینده فردا پس تو از این اعتبارات فرد آی یعنی منفرد شو و بعنا در واحد
فرد متحقق باش تا بذوق دریابی که این اعتبارات جهات کانه یکی است آنگاه که از همه متفرد شده باشی و بعنا در واحد
فرد متحقق گشته چون دیده بگشایی در نظر شهود خود همه تو باشی زیرا که چون کسی در مشهود خود فانی شود خود را
او بیند و چون مشهود او همه باشد وی نیز همه باشد و تو در میان نه زیرا که تو از تویی خود فانی شده ۵
همه خواهی که باشی ای او باش رو بنزدیک خویش هیچ مباش لمعه چهارم در بیان آنک معشوق و محبوب
بلکه عاشق و محب نیز در همه مراتب حضرت حق است سبحانه بدانک غیرت حق سبحانه و تعالی از مقتضیات غیرت
وحدت و قهر احدیت اوست زیرا که در مقام احدیت وی بموجب کان الله ولم یکن معه شیء هیچ چیز نبود لا علما و لا عینا
نخست تجلی که کرد آن بود که خود را بشئون ذاتیه خود دانست و بصور آنها بر خود تجلی کرد پس اعیان ثابته در مرتبه
علم متحقق شدند و ثانیا منصبغ باحکام و آثار آن اعیان در عین ظاهر شد و موجودات عینی خارجی گشت پس
هر نسبتی از نسب را چون عاشقی و معشوقی و ذاکری و مذکوری و عارفی و معروفی و غیرها که ملاحظه کنند غیرت وحدت
وجود حق سبحانه و عموم سریان وی در مراتب تقاضای آن کند که آن نسبت جز وی را ثابت نباشد و در هر مرتبه
هرچیز را که آن نسبت ثابت باشد بحقیقت وی را ثابت باشد و اشارت باین معانی است این که شیخ مصنف
رضی الله عنه می‌گوید غیرت معشوقی آن اقتضا کرد که عاشق که بواسطه اشتمال وی بر امور متعدده متغایره با شیا
مختلفه محتاج است و بقدر احتیاج وی را محبت آنها ثابت غیر او را یعنی غیر معشوق را هم آن غیر عین عاشق
باشد و هم غیر او دوست ندارد و بغیر او محتاج نشود لاجرم خود را بتجلیین مذکورین آنفا عین اشیا کرد
تا هرچه را دوست دارد و بهرچه محتاج شود او بود غیرتش غیر در جهان نگذاشت لاجرم عین جمله اشیا شد
اینجا بدان که تو کیستی و آدمی هیچ چیز را چنان دوست ندارد که خود را اگر کوئی دوستی آدمی مر خود را چون بواسطه آن
باشد که معشوق خود را عین اشیا کرده است جمیع اشیا درین برابرند پس چرا خود را دوستر باید داشت گوییم
محبت بقدر معرفت می‌باشد و شک نیست که آدمی بخود اعرف است از همه چیز و لهذا معرفت وی بنفس خودش کلید
معرفت حق ساخته اند که من عرف نفسه عرف ربه رباعیه تا ظن نبری که هست این رشته یعنی سلسله
وجود اشیا دو تو که هر تویی را وجودی باشد مغایر وجود تویی دیگر که یکی را اصل گویی و یکی را فرع یک تو ست
یعنی یک وجود ست خود اصل و فرع که آن وجود را باعتبار اطلاق اصل گویند و باعتبار تقیید فرع بنگر بنگر این
یعنی سلسله وجود اشیا اوست همه یعنی وجود مطلق است که اصل است و لیک بپیداست من یعنی حیثیت
ظهور و پیدایی از تعینات خلقیه است که فرع اند شک نیست که این جمله همه من حیث الظهور لیک بدو یعنی قیام من
بدوست و وی قیوم منست زیرا که اگرچه ظهور مطلق در مراتب بمقید ست قیام مقید بمطلق ست چون آفتاب
با سطوت نور خود در آینه تابد آینه خود را در سطوت آن نور گم کرده آفتاب بندارد و در بعضی نسخ چنین است

که خود را آفتاب یابد لاجرم خود را • یعنی آفتاب را که خود بنداشته دوست گیرد چه همه جز محبوب است
نزد دوستی خود و در حقیقت اوئی او • که متعلق دوستی و مناط احکام اوست آفتابست چه درین حال در نظر شهود او
ظهور او راست یعنی آفتاب را آینه قابلی بیش نیست مرظهور آفتاب را و خصوصیات وی در سطوت نور
آفتاب مضمحل ظهرت شمسها فغیبت فیها فاذا اشرقت فذاک شروقی • می گوید خورشید رخت حجاب بودم بشکافت
جون سایه دلم بسوی نابود شتافت از آینه نیستی من جو بتافت مسکین دلم او را خود و خود را او یافت
اوست که خود را دوست میدارد در تو یعنی دوستی تو مر خود را دوستی اوست مر خود را اما در تو که مظهر اوئی هم
از روی محبی و هم از روی محبوبی از ینجا معلوم شود که لا یحب الله غیر الله • بلکه لا محب ولا محبوب الا الله چه معنی دارد
مفهوم گردد که لا یری الله الا الله • بلکه لا رائی ولا مرئی الا الله چه اشارتست روشن شود که لا یذکر الله الا الله
بلکه لا ذاکر ولا مذکور الا الله • جه اگویند مبرهن گردد که مصطفی صلی الله علیه وسلم به چه می گوید اللهم متعنی بسمعی و بصری
مگر می گوید متعنی بکه جه • بمقتضای قرب نوافل سمع و بصر من توئی وانت خیر الوارثین ای الباقین یعنی جون سمع
و بصر صوری فانی شود سمع و بصر معنوی که توئی باقی خواهند • تبارک الله وارث عینه محجب فلیس یعلم الا الله ما الله
یعنی بزرگوار خدائی که بوشانید عین ذات و برا حجابهای عالم امکانی بس محجب به همه حجابها اوست و هر دانشی
و بینشی که نسبت بوی ازین حجابها سر بر می زند فی الحقیقه دانش و بینش اوست که از آنها سر بر زده است
خذ حیث شئت فان الله ثم وقل ما شئت عنه فان الواسع الله • یعنی هر طرف که خواهی گیر که بدرستی که خدای تعالی
بحکم فرموده اینما تولوا فثم وجه الله همه جاست بلکه گیرنده آن طرف در صورت تو هم اوست و بگوی هر چه خواهی که بحکم
فرموده ان الله واسع علیم گنجائی آن دارد که هم به صورت همه گویندگان و هم بصورت هر چه گویند بر آید بس هر که
گوید و هر چه گوید همه راست باشد اظهار چنین اسرار هر چند نازکی دارد اما معذور دار که خود گفت حقیقت و
خود اشنید • زان روی که خود نمود و خود دید • یعنی هر سخن که گفته و هر صفت که کرد از ان روی یعنی من وجه الباقی
که خود نمود و خود دید آن روی را در مظاهر موجودات بحقیقت گوینده آن سخن و شنونده آن هم وی است و بس
همچنانکه نماینده آن روی و بیننده آن وی است و بس جنید رضی الله عنه که لسان استاذ السنة حق سبحانه و تعالی
گفت سی سال است تا با حق سخن می گویم و خلق بندارند که با ایشان می گویم • یعنی جنید رضی الله عنه در مجالی خلق
حق را می دید و شنوند وی را می دانست و محجوبان بنداشتند که با خلق می گوید و شنونده ایشانند بلکه جنید نیز در میان
نبود حق می گفت و محجوبان می بنداشتند که جنید می گوید بسمع موسی علیه السلام همو شنید که بزبان شجره گفت که
انی انا الله رب العالمین خود می گویند راز و خود می شنوند وز ما و شما بهانه بر ساخته اند لمعه بیستم
در بیان اختلاف مظهر در هر آن و تفاوت ظهور ظاهر بحسب اختلاف مظهر محبوب در هر آینه خواه در تجلیات وجودی
و خواه در تجلیات شهودی هر لحظه روی دیگر نماید یعنی باسمی دیگر و صفتی دیگر ظاهر شود • هر دم بصورتی دیگر
بر آید زیرا که صورت بحکم آینه هر دم دیگر گون می شود و آینه هر نفس بحسب اختلاف احوال • یعنی احوال استعدادات

مثنا

سخن ناوی ...

دیگر گون می گردد زیرا که تجلی به صورتی متجلی له را استعداد دیگر می بخشد و هر استعدادی تقاضای صورت دیگر
مغایر صورت بیشتر می کند بس لا یزال استعدادات در فزایش است و صور بحسب آن در نمایش
در هر آینه روی دیگر گون می نماید جمال او هر دم که در آید بکسوت جوا که بر آید بصورت آدم بیت ثانی مناسب
مقام نیست زیرا که کلام در آنست که در مرآتی واحد در هر آنی بصورت دیگر متجلی است و بیت ثانی افاده آن می کند که
در دو مرآت بدو صورت متجلی است و این احد بها عن الآخر مگر گویند که مراد آنست که در هر آینه در آنی بکسوت جوا
بر می آید و در آنی دیگر بصورت آدم یعنی بصور مختلف ازینجاست که در تجلی تکرار نیست • که هرگز در یک آینه بیک صورت
دو بار روی ننماید و در دو آینه بیک صورت بیدا نیاید ابو طالب مکی قدس سره فرماید لا یتجلی ای الحق سبحانه فی صورة
واحدة لشخص واحد مرتین ولا فی صورة • واحدة لاثنین والا یلزم التکرار فی التجلی و هو عبث و تعالی الواجد الحق
عن العبث اگر کسی گوید از عدم تکرار تجلی لازم می آید که معدوم بعینه معاد نگردد و آن مستلزم دو فساد است یکی
بطلان جزا دادن مکلفین در دنیا و آخرت زیرا که مکلف در وقت جزا غیر آنست که در وقت عمل بود دوم حشر اجساد
و جزا اعمال و حشر اجساد ثابت شده است شرعا و کشفا جواب گوئیم که مبنای ثبوت امرین مذکورین بر اتحاد
در ذات و حقیقت است و آن منافی اختلاف در صور و احوال و نشآت نیست • جون جمال شر صد هزاران روی داشت
بود در هر روی دیداری دگر یعنی استعداد دیدار دیگر در فیض اقدس لاجرم هر ذره را بنمود باز یعنی در فیض مقدس
از جمال خویش رخسار دگر • که مناسب استعداد اوست می تواند بود که بیت اول را اشارت دارند بعدم تکرار تجلی در مظاهر
مختلفه در مرتبه علم که اعیان ثابته اند و بیت ثانی را بعدم تکرار در مظاهر مختلفه در عین که اعیان خارجیه اند و معنی
بیتین آن باشد که جون جمال شر که ظاهر وجودست صد هزاران روی داشت از نسب و اعتبارات شئون و صفات
و برا در عین ثابته هر ذره از ذرات موجودات در تجلی علمی غیبی نمود دیدار دیگر بود لاجرم هر ذره را بنمود باز
یعنی بار دیگر در تجلی وجودی عینی رخسار دیگر مناسب آنچ استعداد آن یافته بود در تجلی علمی غیبی جون یکی
اصل عدد استفهام است و سوال و جواب آنست که می گوید از بهر آن تا بود هر دم گرفتاری دگر • و حاصل
سوال آنست که واحد صفت اطلاق دارد و از خواص و احکام خصوصیات اعداد مقدس چرا اصل و منشا اعداد
شد و بتکرار تجلیات بصور اعداد بر آمد و حاصل جواب آنست که سر و حکمت درین آنست که تا هر دم گرفتاری دگر
یعنی عددی مقید بمرتبه خاص بیدا شود و مظهر صفتی از صفات واحد مطلق گردد لاجرم نتیجه تفاوت استعدادات
که عاشقانرا که طالبان و مریدانند و عارفانرا که بسر توحید شناسا شده اند اما بنهایت کار نرسیده اند
و محققانرا که بنهایت رسیده اند واقع است هر عاشقی از و نشانی دیگر دهد و هر عارفی از و عبارت
دیگر گوید و هر محققی اشارت دیگر فرماید و سخن هم اینست که عباراتنا شتی و حسنک واحد و کل الی ذاک الجمال یشیر
مثنا • یعنی عبارات ما در بیان جمال با کمال تو بریا کنده است اما جمال تو در ذات برا که تو کی جمع است
و در آن کثرت صاحب وحدت و مصرف سهام اشارات اما از ان عبارات حسن یگانه و جمال جاودانه تست و جون

دین بیت عزنی بتفاوت عبارات ارباب اشارات تصریح کرد بدین دو بیت فارسی بلیت آن تفاوت را بیان می کند
و می گوید نظارگیان روی خوبت چون درنگرند از کرانها در روی تو روی خویش بینند زینجاست تفاوت نشانها
یعنی متجلی در صورت متجلی له مشهود ایشان کردد و نهایت تجلیات ذاتی این می باشد چنانکه ارباب آن گفته اند و شک
نیست که حقایق اصحاب تجلیات متفاوتست پس تجلیات را نیز متفاوت باید بود و نشانی که ازان باز دهند
مختلف و می شاید که این را از تجلی ذاتی عام تر دارند بلکه دعوی کنند که تعمیم ظاهرترست شیخ عطار قدس سره
زاید هرجه دانی آن تو باشی نی شکی کر ندانی آنخوان باشی یکی و امیر حسینی رحمه الله گوید قومی که زجهل پیش دیدند
درآینه عکس خویش دیدند و فی فصوص الحکم التجلی فی الذات لا یکون الا بصورة المتجلی له داند که برین شهود یعنی شهود
این معنی که محبوب در هرآینه هر لحظه روی دیگر نماید کرا اطلاع دهند لمن کان له قلب یعنی آنرا که صاحب دل باشد
و تقلب دل خود در احوال مثل قبض و بسط و خوف و رجا و انس و هیبت و غیرها که بحسب هریک ازینها دل را استعداد
مر تجلی حق را بصورتی خاص حاصل آید تقلب او یعنی تقلب حق را سبحانه در صور یعنی صور تجلیات مطالعه
داند کرد و ازان مطالعه فهم تواند کرد که مصطفی صلی الله علیه و سلم چرا فرمود که من عرف نفسه ای قلبه بتقلبه
فی الاحوال و افاده کل حال لها استعدادا خاصا لصورة خاصة من صور التجلیات فقد عرف ربه بتلک الصور
و جنید رضی الله عنه هم گفت لون الماء لون انائه یعنی آب فی حد ذاته هیچ گونه رنگی نیست رنگی که در وی نموده
می شود رنگ آن ظرفی است که آب در وی است اگر آن ظرف سبز است آب سبز می نماید و اگر سرخ سرخ و اگر زرد
زرد همچنین تجلی حق سبحانه مطلق و وحدانی است و در وی هیچ نوع تقید و خصوصیتی نیست مگر بحسب استعدادات
قوابل و مظاهر می گوید یعنی جنید رضی الله عنه صورت یعنی هر صورت بحکم اختلاف آینه در استعداد
قبول صور مردم بصورت دیگر مغایر صورت بیشتر متبدل شود چنانکه دل بحسب تنوع احوال هر لحظه استعداد
وی بر صور تجلیات را مختلف می کردد و هر صورت از صور تجلیات بصورتی دیگر مغایر صورت بیشتر متبدل می کردد
تا اینجا سخن در تبدل صور تجلیات بود بحسب تنوع احوال دل پس میخواهد که تنبیه کند بر آن که تقلب دل در احوال
بحسب تقلب حق است سبحانه در شئون افعال لاجرم می گوید در خبر است که مصطفی صلی الله علیه و سلم فرمود که
مثل القلب کریشة فی فلاة تقلبها الریاح ظهرا لبطن یعنی مثل دل آدمی زاد چون پریست که باد آنرا در بیابان
بدست تصرف خود گرفته از رو به پشت و از پشت برو می گرداند اصل این ریاح که گرداننده دل است آن ریح تواند
بود که مصطفی صلی الله علیه و سلم ازان بنفس الرحمن تعبیر کرد آنجا که فرمود لا تسبوا الریح فانها من نفس الرحمن
زیرا که تجلیات حق سبحانه بجمیع شئون از مقتضیات رحمت رحمانیه است که بنفس الرحمن ازان تعبیر رفته اگر خواهی
که ازان نفحات این نفس یعنی نفس الرحمن با این نفس که بر لب ما گذرانیده که اصل این ریاح آن ریح تواند بود بوئی
بمشام تو رسد درکارستان کل یوم هو فی شان نظاره شو و بنظر کشف و یقین ببین که تجدد همه افعال و احوال که
در مرتبه امکان می نماید مترتب بر تقلب حق است سبحانه در شئون تا عیان ببینی که تنوع تو در احوال از تنوع اوست در شئون

زینجاست تفاوت نشانها متن

و افعال پس معلوم کنی که لون الماء لون انائه اینجا یعنی درین محل که بدانی که تنوع تو در احوال از تنوع اوست در شئون
و افعال همان رنگ یعنی همان معنی دارد که لون الحب لون محبوبه زیرا که چون احوال دل تابع تجلی حق سبحانه
باشد بشئون و افعال پس دل بمنزله آب باشد و صور تجلی بمثابه انا پس باین اعتبار معنی لون الماء لون انائه
همان معنی لون الحب لون محبوبه باشد و حاصل این سخنان آنست که حضرت حق را سبحانه نسبت بدل
صاحب تجلی دو نوع تجلی واقع است یکی آنست که دل بحسب آن متقلب است در احوال پس اینجا دل تابع تجلی است
و تجلی متبوع و برین تقدیر لون الماء لون انائه یعنی لون الحب لون حبیبه باشد و دیگری تجلی است که مترتب
بر استعداد دل است بحسب تقلب در احوال و اینجا تجلی تابع است و دل متبوع و برین تقدیر لون الماء لون انائه
یعنی لون المحبوب لون محبه باشد و ازینجا معلوم می شود جواب آن سوال که قدوة العرفا خواجه ابوالوفا رحمه الله
بنظم آورده است و آن اینست قدوه اهل دانش و تقوی که نویسد جواب این فتوی
که چه باشد مراد شیخ جنید رحمه الله زرمز لون الماء ازچه فرمود صاحب لمعات عکس آنرا که شیخ کرد ادا
عکس آن چیست این که رنگ محب هست رنگ حبیب نی همتا پس بملاحظه این دو اعتبار گوئی شعر
رق الزجاج و رقت الخمر فتشابها فتشاکل الامر فکانما خمر و لا قدح و کانما قدح و لا خمر یعنی هریک از آبگینه
و شراب از بس که رقیق و لطیف شدند و بصفت یکدیگر برآمدند بآن دیگری می ماند گوییا که همه شرابست و آبگینه نیست
آنجا که اعتبار کنیم که آبگینه بصفت شراب برآمده است یا همه آبگینه است و شراب نیست چون اعتبار کنیم که شراب بصفت
آبگینه برآمده است همچنین وقتی که بتعینات تجلی مرد دل را اعتبار کنیم گوییا همه دل است و چون بتعینات دل مر تجلی را
گوییا همه تجلی است و ترجمه این دو بیت در لمعه دوم از نظم شیخ مصنف قدس سره گذشت از جام اگر که از صفای
و لطافت جام الابیات اما آنجا در بیان تجلی وجودی ایراد یافته بود و اینجا در بیان تجلی شهودی والله تعالی اعلم

لمعه ششم در بیان آنکه هریک از محبوب و محب آینه یکدیگرند و هریک بطور آن دیگر بر می آید و بخصوصیت
خود مقید نیست نهایت این کار خواه بطریق سلوک باین نهایت رسند و خواه بطریق جذبه آنست که محب
محبوب را آینه خود بیند پس مشهود در آنجا محب باشد نه محبوب و خود را آینه او پس مشهود در آنجا محبوب
باشد نه محب یعنی نهایت کار جمع است میان این دو رویت و آنرا مقام جمع الجمع گویند و این مرتبه سیم باشد
از توحید حالی و مرتبه چهارم احدیت جمع است که مرتبه الکملیت و وراثت مقام محمدیست و آن جمع است میان
احوال سه گانه نی تقید بیکی و نهایت علی الاطلاق این مقام است و مقام جمع الجمع که شیخ مصنف رضی الله عنه
آنرا نهایت گفته است نهایت اضافی است هرگه که در صفای رخ یار بنگرد گردد همه جهان بحقیقت مصورش
این بیت ناظر بآنست که محبوب آینه است و محب مشهود و چون حقیقت محب که انسان کامل است احدیت
جمع جمیع حقایق است ازان جهت گفت که از شهود خود در آینه محبوب گردد همه جهان بحقیقت مصورش
چون باز در فضای دل خود نظر کند بیند جو آفتاب رخ خوب دلبرش و این بیت ناظر بآنست که محب

آینه محبوب باشد گاه این یعنی عاشق شاهد او یعنی معشوق آید واو یعنی معشوق مشهود این یعنی عاشق
گاه این مشهود که معشوق است ناظر او یعنی عاشق گردد واو یعنی عاشق منظور این یعنی معشوق ودرین مقام
نسخ مختلف است ومقصود ظاهرست گاه این برنگ او برآید وگاه او بوی این گیرد هریک از اسم اشارت وضمیر می تواند
بود که کنایت از عاشق ومعشوق باشد عشق مشاطه ایست رنگ آمیز که حقیقت کند برنگ مجاز یعنی
معشوق را که حقیقت است برنگ مجاز که عاشق است برآرد واما بیت ثانی را کر اینست که تا بدام آورد دل محمود
بطرازد بشانه زلف ایاز باسوق کلام مناسبتی ظاهر نیست گاه عاشق را حله بها وکمال که خلعت خاص معشوقست
در پوشاند وبزیور حسن وجمال بیاراید تا چون در خود نظر کند همه رنگ معشوق بیند بلکه خود را همه او بیند گوید سبحانی
ما اعظم شانی من مثلی وهل في الدارین غیری وگاه لباس عاشق در معشوق پوشاند تا از مقام کبریا واستغنا که مقام اصلی
اوست نزول فرماید وباعاشق لابه گری کند که انی وحقی لک محب بحقی علیک کن لی محبا می گوید ای همدم روزگار من باش
در خلوت انس یار غار من باش سوگند بحق من که من یار توام تو نیز بحق من که یار من باش گاه طلب این یعنی معشوق
زیرا که معنی طلب بارادت نزدیک است وارادت صفت معشوق است بدامن او یعنی عاشق درآویزد که الا طال شوق الابرار
الی لقائی زیرا که شوق مستلزم طلب وارادت نیست وگاه شوق او یعنی عاشق از گریبان این یعنی معشوق سر برزند که انی
لاشد شوقا الی لقائهم گاه این یعنی معشوق بینایی او یعنی عاشق شود که رایت ربی بعین ربی فقلت من انت
قال انت می گوید دی گفت که ای عاشق شیدا تا تو یکتا شده از دویی یکی ام با تو دیدم او را بچشم او پس گفتم
ای جان وجهان تو کیستی گفتا تو واین اشارت بقرب نوافل است زیرا که رویت را بخود اسناد کرده است والت
آن عین حق را داشته وگاه او یعنی عاشق گویایی این یعنی معشوق آید که فاجره حتی یسمع کلام الله واین اشارت
بقرب فرایض است زیرا که کلام را اضافت بحق کرده پس متکلم حق باشد وشک نیست که آن بر لسان نبی بوده است
صلی الله علیه وسلم پس وی آلت حق بوده باشد در تکلم در عشق چنین بو العجبیها باشد یعنی مراتب وی
در مرتبه جمع الجمع که در صدر لمعه گذشت ودر قرب نوافل وفرایض که اینجا مذکور شد منحصر نیست ودور نیست که
این را اشارت بمرتبه چهارم دارند که مرتبه الکملیت ووراثت محمدیت

لمعه ششم

در بیان ظهور عشق بالاطلاق در جمیع مظاهر وبروز او بکسوت معشوقی بر همه مدارک ومشاعر عشق بالاطلاق
ذاتی خود در همه موجودات چه علمی غیبی وچه وجودی شهادی ساریست زیرا که اول بصور شئون ذاتیه خود
بر خود تجلی کرد اعیان ثابته که ماهیات اشیااند در مرتبه علم متعین شدند وثانیا منصبغ باحکام وآثار اعیان
ثابته در عین ظاهر گشت موجودات خارجی ظاهر شد ومراد بسریان وی در همه عموم تجلی اوست بر موجودات را
ظاهرا وباطنا پس هیچ چیز را در هیچ مرتبه بی وی تحقق نتواند بود لاجرم ناگزیر جمله اشیاست وکیف
ینکر العشق وما فی الوجود الا هو یعنی چون ناشناخته ماند عشق وحال آنکه در وجود نیست الا عشق
در کون ومکان هیچ نبینم جز عشق پیدا ونهان هیچ نبینم جز عشق حاشا که ز عشق غافل مانم چون در دو جهان هیچ نبینم جز عشق

ولولا

ولولاه ماظهر ما ظهر واگر عشق نبودی ظاهر نشدی آنچ ظاهر شده است زیرا که حقایق اشیا صور تجلیات او
وظهور ایشان بتجلی وجودی او بعد از حصول شرایط که آنها نیز از صور تجلیات اوست پس وی در هر مرتبه
ازین مراتب که مفقود بودی ظاهر نشدی آنچ ظاهر شده است ومن الحب ظهر وآنچ ظاهر شده است
از عشق ظاهر شده است واین اشارت بمبدائیت اوست مر اشیا را وبالحب ظهر یعنی هرچه ظاهر شده است
بعشق ظاهر شده است واین اشارت بنوریت ویست که وی بذات خود ظاهرست وظهور سایر اشیا باوست
والحب سار فیه یعنی عشق ساریست در آنچ ظاهر شده است چنان سریانی که دانستی بل هو الحب کله یعنی بلکه
آنچ ظاهر شده است همه عشق است چنانکه بتحقیق پیوست ترا ز دوست بگویم حکایتی بی پوست
همه از وست وگر نیک بنگری همه اوست جمالش از همه ذرات کون مکشوفست حجاب تو همه پندارهای تو بر توست
حب یعنی نسبت محبت ودوستی چنانکه سخنان آینده مشعرست بآن ذات محال است یعنی صفت ذاتی محبت
ولازم ممتنع الانفکاک از وی وانچه مبالغه درین لزوم وبر ذات او کنه وعین او یعنی نفس او محالست که از محب
مرتفع شود زیرا که هیچ کس نیست که از محبت امری کونی یا الهی صوری یا معنوی خالی باشد پس اصل محبت از هیچ کس
مرتفع نتواند شد بلکه تعلقا ونقل شود از محبوبی بمحبوبی وفی الحقیقه متعلق آن حب در همه محبوبان محبوب حقیقی
خواهد بود وباین معنی اشارت کرده است درین بیت نقل فوادک حیث شئت من الهوی ما الحب الا للحبیب الاول
می گوید دل خود را بهر مرتبه که خواهی از مراتب دوستی نقل کن که وی در همه مراتب تعلق بمحبوب اولین دارد رباعیه
با آنکه نخست قبله گاه دل تست هرگز نشود رابطه عشق تو سست صدجای اگر کنی رسوم عشق درست عشق تو بود در همه با یار نخست
هر کرا دوست داری وبهر چه روی آری او باشد اگر چه ندانی وکل مغری بمحبوب بدین له جمیعهم کلهم دانوا وما فطنوا
یعنی هر محبی که شیفته وفریفته محبوبی شده است وفرمان برداری او می کند از هر جنس که باشد آن محبوب جمیع آن محبان
بحکم فرموده وقضی ربک الا تعبدوا الا ایاه فرمان برداری تو می کنند وبندگی تو بجای می آرند ولی نمی دانند
آنان که بعشق این وآن ساخته اند غافل ز تو عشق با بتان باخته اند رباعیه اگر کافر ز بت آگاه گشتی کجا در دین خود گمراه گشتی
حقا که ندیده اند در روی بتان جز روی ترا اگر چه نشناخته اند مگر می گوید میل خلق جمله عالم تا ابد
گر شناسند وگرنه سوی تست جز ترا چون دوست نتوان داشتن دوستی دیگران بر بوی تست غیر او را
نشاید که دوست دارند بلکه محالست زیرا که هرچه را دوست بعد از محبت ذاتی که موجبش معلوم نبود یعنی دوست
می دارند ونمی دانند که چرا دوست می دارند وآن اثر مناسبت باشد میان ذات محبوب ومحب فانضمام امری دیگر
از اوصاف وافعال پس متعلق محبت ذاتی جز ذات نتواند بود وشک نیست که هر ذات ظل وفرع ذات حق است
سبحانه پس محبت آن هم راجع بمحبت ذات حق سبحانه باشد وهمانا که شیخ مصنف قدس سره رجوع محبت ذاتی را
بمحبت حق سبحانه ظاهر داشته است ولهذا اثبات آن نکرده والا در تعلیل از آن چاره نیست یا بهر حسن دوست
دارند یا بهر احسان واین هردو غیر او را نشاید چه حسن خوبان پرتو جمال اوست بلکه عین آن بملاحظه اتحاد

الظاهر والمظهر وبرین قیاس است احسان بحسنان • فکل ملیح حسنه من جمالها معارله بل حسن کل ملیح

یعنی هر خوبروی که پیرایهٔ حسن را سرمایهٔ بازار دلربایی کرده آن پیرایه از خزانهٔ کرانهٔ جمال مطلق بیش او عاریت است

خواه بر سر بازار ظهور و ذکورت باشد و خواه در زاویهٔ خفا و انوثت الا آنست که این حسن و احسان پس پردهٔ

اسباب و حجب احتجاب محتجب است • فلیله نظر مجنون بحسب ظاهر هرچند جمال لیلی است • اما بحسب حقیقت

لیلی آیینه بیش نیست که عکس جمال مطلق در آن نموده • و لهذا یعنی از برای آنکه جمال مجازی همان جمال حقیقی است که در صور

مجازی نموده • قتیل عشق آنرا بشرط عفت و کتمان قدری بلند نهاده اند و مرتبهٔ شهادت داده چنانکه در حدیث وارد است

که من عشق و عف و کتم و مات مات شهیدا • یعنی هر که محبت وی هر جمال صوری را بحد عشق انجامد و در آن عشق بهای

نفس نیا رامد و آنرا بقصد چاره سازی با اغیار در میان ننهد و اندوه آنرا از دل بیرون ننهد و در آن اندوه

از هستی خود بمیرد هر آینه از سعادت شهادت بهره گیرد و شرط عفت و کتمان از برای آنست که عفت دلیل است بر آن

که سبب محبت یکی از آن مناسبا نیست که در مقدمات مذکور شد نه میل طبیعی شهوانی و کتمان بران دلالت می‌کند

که محبت مضاف بآن سر وجودیست که مکتوم و باطن است نه بنفس و طبیعت تا بافشا و اظهار بغیر چاره جویی کند

نظر مجنون در حسن لیلی بر جمالیست • یعنی جمال مطلق که هرچه جز آن جمال مطلق نماید در مظاهر و مجالی همه قبیح است

زیرا که ظاهر در مظاهر همان جمال مطلق است متعین بتعینات عدمی و تقیدات اعتباری پس آنچه در مظاهر مغایر

جمال مطلق است جز تعینات و تقییدات که روی در عدم دارند امری دیگر نیست و هرچه روی در عدم دارد قبیح است

و اگر چه مجنون نداند ان الله جمیل یعنی خدای تعالی جمیل است و چون در ادای مقصود اثبات جمال مر آن حضرت را

کافی نبود بلکه انحصار آن در وی چاره نیست • غیر او را نشاید که جمال بود آنرا که بخود وجود نبود او را از کجا جمال یا

و هو یحب الجمال و خدای تعالی دوست میدارد جمال را چه جمال در هر مرتبه که باشد چه الهی و چه کونی محبوب لذاته است

پس هر کس که مشاهدهٔ آن کند چه حق و چه خلق آنرا دوست دارد و از اینجا لازم نمی‌آید که محبت در حضرت حق سبحانه

منحصر باشد با آنکه مقصود بی آن تمام نمی‌شود لاجرم تصریح با انحصار آن می‌کند و می‌گوید اوست نه غیر او که بچشم مجنون

مثلا نظر بجمال خود می‌کند در حسن لیلی مثلا و بدو • یعنی بچشم مجنون مثلا خود را در صورت لیلی مثلا دوست میدارد

مرد عشق تو هم تو یی که تویی دایما بر جمال خود نگران • و چون معلوم شد که جمال و محبت جمال هر دو منحصر است در آن حضرت

پس بر مجنون بشرط آنکه نظرش که همان نظر حق است سبحانه بچشم وی در آیینه حسن لیلی بر جمال مطلق بود قلم انکار

نرود زیرا که آن فی الحقیقه نظر حق است بر جمال حق و مجنون در میان نی این چنین عاشقی که می‌شنوی •

در همه آفتاب گردش نیست • می‌تواند بود که یای عاشقی منسوب باشد و مصدری و می‌شاید که غیر منسوب باشد و افادهٔ

تنکیر کند یعنی چنین عاشقی که در مظاهر مقیده جمال مطلق بیند و بآن حاضر باشد یا عشقی که متعلق آن در مقیدات

مطلق باشد در گردش روزگار نایاب بود هیهات هیهات یعنی دور است دور است که عشقی چنین یا عاشقی

چنین یافت شود زیرا که تا سالک از بشریت خود خلاص نیابد این سعادت وی را دست ندهد و از هزاران یکی را

این خلاصی روی ننماید • دعوی عشق مطلق مشنو ز نسل آدم آنجا که شهر عشق است انسان چه کار دارد • یعنی دعوی

عشق جمال مطلق یا دعوی عشقی که خودش مطلق باشد باعتبار متعلق مشنو ز نسل آدم یعنی مادام که به بشریت گرفتار است

و از گرفتاری بخود رهایی نیافته آنجا که مقام چنین عاشقی است مراسم انسانیت را چه کار • و چون جمال و محبت جمال را

در حضرت حق سبحانه و تعالی منحصر داشت می‌خواهد که بیان کند که همه موجودات جمیل اند و محبوب پس می‌گوید هرچه بینی

آیینهٔ جمال اوست پس همه جمیل باشند قال تعالی الذی احسن کل شیء خلقه لاجرم همه را دوست دارد و چون در نگری

خود را دوست داشته باشد زیرا که جمال اوست که در آیینهٔ اشیا نموده • خود هر عاشقی که بینی چه آن عاشق حق باشد

سبحانه و چه بنده جز خود را دوست ندارد زیرا که در آیینه معشوق جز خود را نبیند و این معنی وقتی که عاشق حق

باشد و معشوق بنده ظاهر است زیرا که همه موجودات مظاهر و مجالی جمال و کمال اویند و وقتی که عاشق بنده

باشد و معشوق حق بنا بر آنست که وجه باقی حق سبحانه از آن برتر است که در دیدهٔ شهود گنجد و در احاطهٔ ادراک در آید

پس عاشق خود را بیند اما در آیینهٔ وی لاجرم عاشق هر که باشد جز خود را دوست نگیرد • والمومن مرآة المومن

والله المومن بیان این همی کند اما بیان آنکه حق سبحانه در آیینهٔ بنده جز خود را نبیند بنا بر آنست که از مومن اول

بنده گیرند و از مومن ثانی حق سبحانه و اما بیان آنکه بنده در آیینهٔ وجود حق جز خود را نبیند بنا بر آنست که

از مومن اول حق گیرند سبحانه و از مومن ثانی بنده و اگرچه آنچه از هر دو مومن حق خواهند بیان آن می‌کند که رایی

و مرئی و مرآة همه حق است چنانچه از عموم سریان وی که بیشتر در اول این لمعه مذکور شد مفهوم می‌گردد و چون بیان

کرد که معشوق مرآة است و مرئی در وی عاشق از آن ترقی می‌کند و می‌گوید که مرآة بودن در معشوق منحصر نیست

و مرئی شدن در عاشق بلکه هر چیزی را صلاحیت مرآتیت آن هست که در وی همه چیز مرئی شود و از برای بیان

این معنی این بیت را ایراد می‌کند که رو دیده بدست آر که هر ذرهٔ خاک جامی است جهان نمای چون در نگری

یعنی تو دیده که بمقتضای کنت سمعه و بصره عین حق باشد حاصل کن که هر ذره‌ای از ذات خاک زمین امکان بجهة

سریان وجود حق سبحانه در وی با حدیث جمع آیینه‌ایست که همه حقایق الهی و کونی را در وی مشاهده توانی کرد

زیرا که همه در هر یک هست • دل یک قطره را گر بر شکافی • برون آید از آن صد بحر صافی • یک ذره و صد هزار خورشید

یک قطره و صد هزار دریا • آنکه می‌بینی که محب در آیینهٔ ذات خود صورت محبوب بیند آن محبوب بود که صورت

خود را در آیینه • یعنی آیینهٔ ذات محب بیند زیرا که شهود محب مر محبوب را ببصر بود و بصر او بمقتضای کنت سمعه

و بصره و یده و لسانه عین محبوبست پس هرچه عاشق بیند و گوید و شنود از مبصرات و مقولات و مسموعات

بآنچه بیند و داند و گوید و شنود یعنی آلات بینش و دانش و گفتن و شنیدن یا بیننده و داننده و گوینده و شنونده

همه عین محبوب آمد فانما نحن به وله و در بعضی نسخ والیه نیز هست یعنی بدرستی که ما متحقق و قایم بوییم و او قیوم

ماست و از برای ویم تا در ما بصفات و اسمای خود ظاهر شود و رجوع ما نیز باستهلاک در وی است پس محب

و محبوب و طالب و مطلوب و مسمع یعنی شنواننده که حق است سبحانه و سمیع یعنی شنونده که بنده است و مطاع

که حق است سبحانه و مطیع که بنده است از روی ظهور یکی اند زیرا که ظاهر و مظهر اگرچه فی حد انفسهما باعتبار
اطلاق و تقیید مختلف اند اما بحسب ظهور متحد اند زیرا که ظاهر در مرتبه مظهر عین مظهر است و در ورای مظهر
در آن مرتبه ظهوری نیست قال الشیخ رضی الله عنه فی الفتوحات المکیة فهو عین کل شیء فی الظهور ما هو عین
الاشیاء فی ذواتها سبحانه و تعالی بل هو هو والاشیاء اشیاء • و چون درین معنی خفایی بود فرمود که اما فهم
هر کس اینجا نرسد هر گدایی مرد سلطان کی شود پشه آخر سلیمان کی شود • می تواند بود که ترکیب مرد
سلطان وصفی بود چون مرد گدا در بیت دوم و می شاید که ترکیب اضافی بود یعنی هر گدایی که از دنائت همت نقد
هستی را صرف نتواند کرد مرد سلطان حقیقت کی تواند بود و طاقت تجلی قهر احدیت وی کی تواند آورد
و هر ضعیفی که پشه وار تاب تند باد فنا فی الله نتواند آورد سلیمان تخت تمکین بقا بالله نتواند شد
ای عجب اینست کین مرد گدا چونکه سلطان است سلطان کی شود بوالعجب کاری و بس نادر همی این چو عین آن بود آن کی شود
منشأ تعجب آنست که چون محب و محبوب بحسب ظهور یا بحسب حقیقت عین یکدیگر اند چون یکی آن دیگری شود
و حال آنکه صیرورت شیء شیء دیگر تقاضای اثنینیت می کند و رفع تعجب آن می شود که مظهر و ظاهر اگرچه بحسب ظهور
یا حقیقت عین یکدیگر اند اما بحسب اطلاق و تقیید غیر یکدیگر اند و تا مظهر از حجاب تقیید و تعین بیرون نیامده است
خود را غیر ظاهر می پندارد و چون بواسطه سلوک یا جذبه از قید تعین خلاصی یابد و قید تعین از نظر شهود
وی برخیزد در نظر شهود خود نیز عین وی شود

لمعه هشتم

در اشارت بتجلیاتی که ارباب
سلوک را واقع می شود و بیان احکام آن و آن بر سه قسم است تجلیات صوری که در صور همه موجودات می باشد
و ختم آن بر صورت صاحب تجلی می باشد و تجلیات نوری نیز در صوری داخل است و تجلیات ذوقی و آن در علوم
و اذواق و معارف می باشد و تجلیات ذاتی اختصاصی برقی که ارباب نهایات راست محبوب یار در آینه
صورت روی نماید چنانکه در تجلیات صوری می باشد یا در آینه معنی چون تجلی در علوم و لذات و امثال آن
یا ورای صورت و معنی و آن تجلی ذاتی اختصاصی برقی است اگر محبوب جمال را بر نظر محب که صاحب تجلی است
در کسوت صورت جلوه دهد محب از شهود در آن صورت لذت تواند یافت از ملاحظه قوت تواند خورد
زیرا که تجلی در کسوت صورت معنی متجلی له می باشد سر رأیت ربی فی احسن صورة که آن سر دلالت این خبر است
بر امکان ظهور حقیقت مقدس از صورت در صورت با وی بگوید که فاینما تولوا فثم وجه الله هم وجه دارد
زیرا که چون امکان ظهور حقیقت در صور ثابت شد وجه فثم وجه الله آن خواهد بود که آن باعتبار ظهور اوست
در جمیع صور موجوده در جمیع جهات و برین قیاس است آنکه می گوید که معنی الله نور السموات والارض
با او در میان نهد که جهانا بلندی و پستی توئی ندانم چه هر چه هستی توئی جلوه بود معلوم کند که آن کس که
گفت یاری دارم که جسم و جان صورت اوست • همانا که بجسم و جان ابدان حیوانات و ارواح متعلقه بآن
مراد است لاجرم تعمیم می کند و می گوید هم جسم و هم جان جمله جهان صورت اوست • یعنی نه تنها جسم و جان

بلکه

بلکه باقی جواهر و جمیع مقولات تسع عرض نیز صورت و مظهر اوست • هر صورت خوب و معنی پاکیزه • همانا که بصورت خوب
آن خواسته است که مرضی آناسی باشد که آن صورت مظهر اوست و معنی پاکیزه آنکه از صفات صورت و لوازم آن
مبرا باشد و این تعمیم برای آنست که مظهریت وی خصوصیت بهیچ صورت و معنی ندارد • کاندر نظر آید آن صورت اوست
جز آلکنه است و اگر جلال او یعنی جلال محبوب بقهر احدیت او از درون پرده معنی یعنی در لباس معنی بر عالم ارواح
زیرا که متجلی له در تجلی معنوی حقیقت روحانیت سالک است تاختن آرد محب را چنان از وی یعنی از وجود کونی او بستاند
که از وی یعنی از وجود کونی او • نه رسم ماند و نه اسم • اینجا المحب من حیث وجوده الکونی • نه لذت شهود یابد و نه ذوق وجود
یعنی یافت شناسد • و اگر لذتی و ذوقی بوی مضاف بود باعتبار وجود حقانی و بقا بعد الفنا تواند بود اینجا
فنای من لم یکن که وجود ممکن است و بقای من لم یزل که وجود واجب است باو غاید که ظهرت لمن ابقیت
ای ابقیته بعد فنائه فکان بلا کون لانک کنته ای کنت ایاه فوضع الضمیر المتصل موضع المنفصل علی غیر المختار د
یعنی ظاهر شدی مر آن کسی را که باقی گردانیده او را ببقای خود بعد از فانی شدن وجود کونی او پس وی می باشد
نی وجود کونی زیرا که تو قایم مقام وجود کونی وی شده • و اگر محبوب که فی حد ذاته مجرد و مبرا است از تعینات صوری
و معنوی • حجاب صورت و معنی از پیش جمال و جلال • این نشریست بر ترتیب لف زیرا که جلال که مبنی از بطون است
تعلق بمعنی می دارد و جمال که مشعر بظهور است نسبت بصورت می یابد بر افکند سطوت ذات نی حجاب صورت
و معنی اینجا با محب همه این گوید که • در شهر بگوی یا تو باشی یا من کاشفته بود کار ولایت • یعنی حکومت بدو تن
رخت بر بند بصیغه امر است و از مقوله قول است که اذا جاء نهر الله بطل نهر عیسی نهر عیسی جوی است در بغداد
که بنای زراعت بسیار مواضع آنجا بر آنست هرگاه که باران بسیار بارد و سیل از هر طرف در دجله و فرات جمع گردد
و مزارع ایشان از آن سیراب گردد این مثل گویند بشر پیش سلیمان از باد بغی یاد آمد سلیمان گفت خصم خود را
حاضر کن گفت اگر مرا طاقت مقاومت او بودی خود از وی فریاد بنا مدی • خلق را روی کی نماید او
در کدام آینه در آید او • و پوشیده نماند که در هر دو قسم آخر فنای بنده باشد در وحدت صرف لیکن در ثالث فنا اتم
باشد و بقا مترتب بر آن اکمل و لذت در بقا باشد و لهذا رسول صلی الله علیه و سلم می فرماید اسالک لذة النظر
الی وجهک و نمی گوید که اسالک النظر الی وجهک و لذت بآن باشد که بعد از شهود که مغنی است از پی صوری یا معنوی
بر آن ترتیب یابد که صاحب تجلی بآن ملتذ باشد والله تعالی اعلم

لمعه نهم

در بیان آنکه
مشهود هر یک از معشوق و عاشق در آینه آن دیگری هم چیز هست و در بیان مراتب شهود عاشق و نهایت آن • محبوب
آینه محب است پس محب وقتی که بقرب نوافل متحقق نشده باشد در وی یعنی در محبوب بچشم خود جز خود را نه بیند
و چون بآن قرب متحقق شده باشد حکم آن خواهد آمد و محب آینه محبوب است محبوب در وی یعنی در محب جز اسما
و صفات خود مطالعه نکند • و احکام آن نه بیند زیرا که اسما و صفات ظاهر نی اعتبار ظهور آن در مظهر در ذات
ظاهر باطن اند و احکام ایشان در ایشان مستجن و بعد از ظهور ظاهر در مظهر متمایزة الاحکام و الآثار می نمایند

وچون محب اسما وصفات او را یعنی محبوب را که در خود ظاهر بیند عین او یعنی عین محبوب یابد لاجرم
از آن بنفس محبوب تعبیر کند ودر مخاطبه محبوب بملاحظه آن که خود را آینه او داند گوید شهدت نفسک فینا
وهی واحدة کثیرة ذات اوصاف واسماء • یعنی در مرآیای اعیان ما ذات خود را که واحدست بوحدت حقیقی
مشاهده نمودی کثیر بکثرت نسب اسمایی زیرا که در هر یک از اعیان ما باسم دیگر ظاهر شده وبملاحظه آن که محبوب را
آینه خود داند گوید • ونحن فیک شهدنا بعد کثرتنا عینا بها اتحد المرئی والرائی • یعنی وما در تو که محبوبی
مشاهده کردیم بعد از محو کثرت ما واضمحلال آن از نظر شهود ما عینی یعنی حقیقتی که بآن از میان رائی ومرئی
دویی برخاست وهر دو یکی بودند وآن حقیقت هستی صرف ووجود مطلق است که ذات تست ومشاهده کردن
مراد بآن عین محب باشد زیرا که چون محبوب آینه محب باشد محب در وی جز خود را نه بیند پس رائی ومرئی
متحد باشند واین معنی بسوق کلام مناسبتر می نماید • جام جهان نمای من روی طرب فزای تست •
این مصراع ناظر به بیت ثانی است • گرچه حقیقت منست جام جهان نمای تو • این مصراع ناظر به بیت اول است
گاه این آینه او بود وگاه او آینه این آنگاه که محبوب آینه بود محب نظر کند اگر در وی • یعنی در محبوب صورت باطن
ومعانی خود را بیند متشکل بشکل ظاهر خود نفس خود را دیده باشد بچشم خود • زیرا که وی هنوز بقرب نوافل
متحقق نشده است تا ببصر حق سبحانه بلکه بحق دیده باشد قال الشیخ رضی الله عنه فی الباب الثامن والخمسین
وخمسمائة من الفتوحات المکیة فی معرفة الاسماء الحسنی فی حضرة الاسم السلام فاذا حضر العبد فی هذه الحضرة وکان
الحق مرآته فلینظر ما یری فیها من الصور فان رأی فیها صورة باطنه ومعانیه متشکلة بشکل ظاهره فعلم انه رأی
نفسه وما حصلت له درجة من یکون الحق جمیع قواه • واگر صورتی بیند جسدی یعنی مثالی که بر صورت اجسام
باشد اما از مقوله اجسام نباشد غیر شکل خود وورای آن چیز دیگر داند که هست که با این صورت مصور شده است
وفی حد ذاته از این صورت منزه است • صورت محبوب دیده باشد بچشم محبوب زیرا که محب متحقق است بقرب
نوافل وحق سبحانه جمیع قوای وی گشته است قال الشیخ رضی الله عنه فی الباب المذکور آنفا وان رأی یعنی العبد
صورة غیر متشکلة بشکل جسدی مع تعقله ان ثم امرا ما هو عینه فتلک صورة الحق وان العبد فی ذلک الوقت قد تحقق
بان الحق قواه لیس هو والمراد بقوله رضی الله عنه صورة غیر متشکلة بشکل جسدی ان یکون تلک الصورة غیر متشکلة
بشکل جسدی واقع علی شکل ظاهر العبد کما یشهد به الشق المقابل له المذکور آنفا فلا بد ان یکون الصورة
جسدیة لکن علی غیر شکل ظاهر العبد وپوشیده نماند که برین تقدیر عبارت شیخ مصنف با عبارت شیخ در فتوحات
موافق است بحسب حقیقت اگرچه بظاهر مخالف می نماید واعتراض بعض شارحان مندفع گردد • اما اگر محب
آینه بود ومتجلی در آن محبوب بود محب نظر کند اگر صورت • یعنی صورت محبوب متجلی در آینه محب مقیدست
بشکل آینه که عین محب است ومراد بشکل آینه که عین محب است احکام وخصوصیات وی است هرچه باشد نه مجرد
اوصاف جسمانی حکم او را • یعنی آینه را باشد بر صورت مرئی در وی یعنی صورت محکوم ومغلوب احوال آینه باشد

نه آینه مغلوب وی همچنانکه شیخ جنید رضی الله عنه فرموده است که لون الماء لون انائه • وحما اشارت بصورت
محبوب متجلی است وانا بآینه عین محب زیرا که تعین وتمیز صورت محبوب بحسب عین محب است • واگر چنانچه محب
صورت محبوب را در آینه عین خود خارج از شکل خود بیند یعنی مکیف بکیفیات عین خود نه بیند ومغلوب احوال
واحکام خود نیابد بداند که آن متجلی در آینه وی مصورست ولکن از آن حیثیت که محیط است بهمه صور در همه صور
ظاهر می تواند شد نه از آن حیثیت که ظاهر مقیدست باحکام آینه والله من ورائهم محیط • قال الشیخ رضی الله عنه
فی الباب المذکور وان کان العبد فی هذا الشهود هو عین المرآة وکان الحق هو المتجلی فیها فلینظر العبد من کونه مرآة
ما تجلی فیه فان تجلی فیه ما یتقید بشکله فالحکم للمرآة لا للحق فان الرائی قد یتقید بحقیقة شکل المرآة من طول وعرض
واستدارة وانحناء وکبر وصغر فترد الرائی الیها ولها الحکم فیه فیعلم بالتقیید المناسب لشکل المرآة ان الذی رآه
قد تحول فی شکل صورته فی انواع ما یعطیه حقیقته فی تلک الحال وان رآه خارجا عن شکل ذاته فیعلم انه الحق الذی هو بکل
شیء محیط • وچون محب مفلس • ودر بعض نسخ بجای مفلس مخلص است ومراد باخلاص آنست که تخلیص حقیقت خود از تقید
بمجالی صوری ومعنوی کرده باشد وبافلاس آنکه از نقد وجود مضاف بخود وتوابع آن مفلس شده باشد از عالم صور
هم صور ظاهری وهم معنوی قدم فراتر نهد • همتش که از رق تقید بصورت ومعنی خلاص یافته است محبوب
متعالی صفت که از ورای صورت ومعنی متجلی است • خواهد وسر بمحبوبی فرو نیارد که مقید بود بقید شکل ومثال چنانچه
در تجلیات صوری باشد یا ببند علم • چنانچه در تجلیات معنوی وخیال که مثال متصل است وآن نیز از قبیل تجلیات
صوری تواند بود جمله از شهود او محو شود ومحبوب را بی واسطه صور خواه ظاهری وخواه معنوی ببیند زیرا که انما
یتبین الحق عند اضمحلال الرسوم یعنی حق بوحدت حقیقی گاهی ظاهر شود ومتبین گردد که رسوم بشریه ونسب امکانی
مرتفع وناچیز گردد • تا تو باشی واو جدا باشد • آسمان از زمین نبود از فی • نقش خود بر تراش واو را باش •
تا شود جمله جهان یک شیء • در تنگنای صورت معنی چگونه گنجد • یعنی در تنگنای تقیدات صوری ومعنوی معنی مطلق
که فی حد ذاته از همه مبراست گنجایی ندارد لان الصورة معنویة کانت او صوریة محدودة والحقیقة بخلافها فکیف یسع
الحقیقة • در بنگه گدایان سلطان چه کار دارد • بنگه بتقدیم الباء المضمومة علی النون جایی را گویند که رخت وبنه در وی
نهند • صورت پرست غافل معنی چه داند آخر • یعنی آن کس که بمشاهده صور مقیدات مقیدست واز آن معنی مطلق
که بآن صور ظاهر شده است غافل آن معنی مطلق را چه داند واز آن چه بهره تواند گرفت • کو با جمال جانان پنهان چه کار دارد
در جمیع نسخها که دیده شده است این مصراع بر همین وجه است وهمانا که حرف کاف در اول آن از تحریف کاتبان است
که بنا بر توهم آنکه آن مقول چه داند واقع شده است الحاق کرده اند واختلال معنی بیت راه یافته است وبر تقدیر
اسقاط کاف معنی چنان می شود که او یعنی صورت پرست غافل با جمال جانان که آن معنی مطلق است پنهان یعنی
در مقام بطون واطلاق وتجرد از صور مظاهر چه کار دارد واز آن چه بهره دارد وح مصراع ثانی تاکید مصراع
اول می شود والله تعالی اعلم **لمعه دهم** در بیان آنکه ظاهر در مظهر را لاحق می شود از جهت خصوصیت مظهر

وآنچه مظهر را عارض می‌شود از جهت ظهور ظاهر در وی ظهور در عرصهٔ وجود عینی دایم صفت محبوب است
یعنی صفت وجود مطلق زیرا که وجود مطلق بخود موجود است و در وجود خود احتیاج بهیچ ندارد و همچنین
ظهور بر بصایر و ابصار صفت ویست لیکن بشرط انصباغ وی باحکام محب که عین ثابته است لا مطلقًا
زیرا که من حیث الاطلاق وی نیز باطن است وخفا وکمون صفت محب یعنی عدم ظهور در عرصهٔ وجود عینی
صفت عین ثابته است فانها ماشمت رایحة الوجود و همچنین عدم ظهور بر بصایر و ابصار صفت عین ثابته است
وظهور وی لاحق وی می‌شود بتبعیت ظهور ظاهر ست چنانکه ظهور مظلم مستنیر بتبعیت ظهور نور ست
نه بواسطهٔ ذات وی وذکر الشیخ صدر الدین القونوی قدس الله تعالی سره فی النص الاخر من کتاب النصوص
ان الظهور للوجود لکن بشرط التعدد مع آثار الاعیان فیه وان البطون صفة ذاتیة للاعیان وللوجود
ایضًا من حیث تعقل وحدته و می‌تواند بود که حکم بانکه دوام ظهور صفت محبوبست وخفا صفت محب از حیثیت
ظاهریت ومظهریت ایشان باشد لان المظهر من حیث مظهریته باطن لان حکمه حکم المرآة فالمرآة اذا امتلأت
بما ینطبع فیها لا تری وانما یری المنطبع فلذا قیل کل مظهر باطن والظاهر هو المنطبع واین معنی مناسب می‌نماید
با آنچه بعد ازین مذکور می‌شود چون صورت محبوب عند التجلی الوجودی او الشهودی در آینهٔ عین محب ظاهر
شود آینه یعنی آینهٔ عین محب بحسب حقایق خود یعنی حقایقی که مر خود ست در وی از ذاتیات و عرضیات
در تجلی وجودی یا اموری که بآن متحقق شده است در سلوک از احوال و مقامات در تجلی شهودی محبوب
ظاهر را حکمی بخشد که آن حکم بیش از ظهور در آینه نبوده باشد یعنی باحکام خود منصبغ کرده اند چنانکه
در آینهٔ محسوس می‌بینی که احکام وی از استداره وطول وغیرهما در صورت منطبع در وی تأثیر می‌کند چنانکه ظهور
صورت ظاهر در آینه اورا یعنی آینه را اسمی بخشد که بیش از ان ظهور آن اسم بر آینه منطلق نشدی چون
اسم موجود واقسام آن از جوهر وعرض وانواع واشخاص آن زیرا که اعیان ثابته که صورت معلومیت آنهااند
در مرتبهٔ علم مادام که آینهٔ وجود مطلق نشوند و وجود مطلق منصبغ باحکام ایشان نشود موجود نشوند
واسم جوهر وعرض واسماء انواع واشخاص ایشان بر آنها بحقیقت منطلق نگردد و این در تجلی وجودی است و اما
در تجلی شهودی چون اسم مرید و عارف و محقق وغیر اینها از اسمایی که بر بنده بحسب اختلاف تجلیات منطلق
می‌گردد زیرا که تا حق سبحانه وتعالی بر باطن بنده بصفت ارادت تجلی نکند ویرا مرید نگویند و همچنین در سایر
اسما ولدت امی اباها ان ذا من العجبات ای عجوبات خففت لرعایة الوزن و همانا که این مصراع از زبان
محب است می‌گوید که بزاد مادر من که عین ثابتهٔ منست پدر خود را که محبوبست اعنی الوجود المطلق زیرا که تعین
عین ثابتهٔ وی بتجلی علمی غیبی وجود مطلق حاصل آمده است پس وجود مطلق باعتبار تجلی علمی غیبی والد
عین ثابتهٔ وی باشد وولادت وجود مطلق از عین ثابته باعتبار آنست که بعد از ظهور در وی منصبغ باحکام
ویست فهو من حیث التقید والانصباغ باحکامها متولد عنها مقصود شیخ مصنف قدس سره از ایراد این مصراع

این معنی است که مذکور شد اما مقصود ناظم که حلاج است قدس الله تعالی سره ظاهرا ولادت ثانیه است واشارت
باین ولادتست قول عیسی علیه السلام که لن یلج ملکوت السموات من لم یولد مرتین ومصراع اخیر اینست که وابی شیخ
کبیر فی حجور المرضعات واین از لمعات نیست لیکن کاتبان در بعضی نسخ نوشته اند اینجا یعنی درین مقام
که هریک از ظاهر ومظهر را در آن دیگر نوعی اثر باشد وبآن اثر از یکدیگر متمیز گردند منی ومایی پیدا آید تویی
واوی آشکارا گردد یعنی امتیاز حاصل آید وتا اینجا از اول لمعه محتمل بود مر هریک از تجلی وجودی وشهودی را
وآنچه بعد ازین می‌آید نص است در تجلی شهودی مادام که محب را که قابل تجلی شده باشد جمال محبوب در آینهٔ صورت
روی نماید لذت والم صورت بندد اندوه وشادی ظاهر شود خوف ورجا کرد گردد قبض وبسط دامن
گیرد زیرا که تجلی صوری مقتضی محب متجلی له نیست پس این احوال که بر وجود متجلی له موقوفست بالتجلی صوری جمع
تواند شد بخلاف وقتی که آن تجلی از ورای صورت باشد چنانکه می‌گوید اما چون محب بواسطهٔ تحقق بمعنا
لباس صورت از خود برکشد ودر محیط احدیت غوطه خورد ودر آن ناچیز شود اورا از عذاب خبر بود از نعیم
نا امید داند نه بیم نه خوف شناسد نه رجا چه تعلق خوف ورجا بماضی ومستقبل بود هرچند تحقق خوف ورجا
بنسبت با مستقبل است می‌باشد اما چون بعض امور مستقبله نتیجه احوال ماضیه است از جهت اشعار باین معنی ذکر ماضی
نیز کرد والا بر مستقبل اقتصار می‌بایست نمود واو در بحری غرق است یعنی بحر احدیت که آنجا نه ماضی
ونه مستقبل است بل حال است در حال سکی کاندر نمکسار او فتد گم گردد اندر وی من این دریای پر شور از نمک کمتر ازانم
ونیز غایت خوف یا از حجاب بود که مانع شهود ست یا از رفع حجاب که بترسد که از سبحات وجه سوخته گردد
واینجا یعنی در مقام استهلاک در بحر احدیت محب از هر دو ایمن است زیرا که حجاب میان دو چیز فرض توان کرد
واینجا یعنی در مقام استهلاک جز یکی نمی‌تواند بود واز رفع حجاب هم باک ندارد چه از رفع حجاب کسی را باک بود که
ترسد که از تاب سبحات بحکم لو کشفها لاحرقت سبحات وجهه کل ما انتهی الیه بصره من خلقه سوخته گردد ومن
هو النار کیف یحترق آن کس که باشد آتش ز آتشش چه باک دارد او لا یحرق بالنار من یمس به ودر متن همان
مصراع ثانی مذکور ست نیست باکعبه وکنشت یکی است سایه را دوزخ وبهشت یکی است
اذا طلع الصباح لنجم راح تساوی فیه سکران وصاحی راح خمرست یعنی وقتی که طالع شود صباح کشف
وشهود حقیقت احدیت از جهت اشراق نور ستارهٔ راح محبت که مزیل ظلمات کثرت تعینات خلقیه است برابر
شود در آن صباح هم متقابلات مست با هشیار ومی پرست با پرهیزکار یکی نماید وحمل بیت برین معنی
از جهت مناسبت مقام است واگرنه معانی دیگر نیز محتمل است وچون در کلام سابق مذکور شد که محب در بحر
احدیت مضمحل وناچیز می‌گردد محل آن بود که محجوبان را توهم آن شود که مراد بآن فنای ویست در نفس الامر
نه در نظر شهود خودش دفع آن توهم را می‌گوید نور یعنی نور غالب نور را یعنی نور مغلوب را نسوزد بلکه نور مغلوب
در و یعنی در نور غالب متدرج گردد چنانکه در شعشعهٔ نور ستاره در نور آفتاب اندراج می‌یابد نه آنکه نیست می‌شود

ابو یزید را قدس الله تعالی سره گفتند کیف اصبحت گفت لا صباح عندی ولا مساء یعنی در وقت من اختلاف نیست
که گاهی صبح کشف و تجلی آید و گاهی شب احتجاب و استتار روی نماید اینجا که منم نه بامداد است نه شام
نه بیم و نه امید نه حال و نه مقام انما الصباح والمساء لمن یتقید بالصفة وانا لا صفة لی یعنی در عالم تقابل و دو رنگی
که عالم صفات است صباح تجلی و مساء استتار باشد و اهل آن عالم کسانی اند که بصفات خود مقیدند و بمقام
نصفتی نرسیده اند و بذات متحقق نگشته و من که در بحر احدیت ذات مضمحل شده ام و بکشف ذات متحقق گشته مرا
صفت نیست تجلی و استتار کی تواند بود چون نیست مرا ذات صفت چون باشد

لمعهٔ یازدهم

در دفع شبهه چند که سالکان الی الله را روی می نماید و بدان در ورطهٔ حلول و اتحاد و زندقه و الحاد می افتند این شبهه را
از دو وجه دفع می کند یکی آنکه ظهور حق متجلی را در عبد متجلی له بظهور صورت مرئی در مرآة تمثیل میکند یعنی همچنانکه
صورت حال نیست در آینه و متحد نیست با آن بلکه میان صورت و آینه نسبتی است مخصوص که سبب ظهور صورت
می شود در آینه همچنین میان حق متجلی و عبد متجلی له نسبتی است مخصوص مجهول الکیفیة که سبب انکشاف حق می شود
بر بنده نی توهم حلول و اتحاد و بدین وجه اشارت کرده است اولا که می گوید بدانکه میان آینه و صورت
بهیچ وجه نه اتحاد که عبارتست از صیرورت شیئین شیء واحد ممکن بود نه حلول که عبارتست از در آمدن چیزی
در چیزی و همچنانکه میان آینه و صورت هیچ ازین واقع نیست همچنین میان حق متجلی و عبد متجلی له واقع نیست
گوید آن کس درین مقام فضول که تجلی بدانند او ز حلول و وجه دیگر آنست که حلول بحسب واقع و اتحاد بحسب
توهم در دو ذات یعنی دو موجود متمیز از یکدیگر خواه هر دو جوهر باشند و خواه هر دو عرض و خواه یکی جوهر
و دیگر عرض صورت بندد و در چشم شهود در همه وجود جز یک موجود نمی تواند بود که آن ذات فی حد ذاته
بر صرافت اطلاق باشد و بصورت سایر موجودات مقیده برآمده وی باعتبار ظهور عین مقیدات باشد
و مقیدات در مرتبهٔ بطون عین وی پس وقتی که وی را قیاس با مقیدات کنند عین مقیدات باشد پس نه حلول
ممکن باشد و نه اتحاد و اما میان مقیدات حلول در نفس الامر می تواند بود و اتحاد بحسب توهم زیرا که اتحاد
بین الشیئین مطلقا محال است چنانچه در علوم عقلیه بیان کرده اند العین واحدة والحکم مختلف وذاک سر
لاهل العلم ینکشف یعنی ذات حق که وجود مطلق است یکی است اما احکام اعیان ثابته که در وی نمایان
شده است مختلف است زیرا که اعیان بحسب احکام و آثار متفاوت اند پس تعدد و تکثری که می نماید منشأ
آن اختلاف احکام است نه تعدد ذوات و این معنی که عین واحد است و تعدد متوهم ناشی از احکام مختلفه است
نه آنکه ذوات متعدد باشند سریست که ارباب علم موهوب منکشف می شود نه بر اصحاب علوم مکتسبه صاحب
کشف که حقیقت کار بر وی چنانکه هست منکشف شده است کثرت در احکام بیند نه در ذات چه داند که ذات
واحد است و تعدد و تکثر احکام متغیر و متکثر نگردد زیرا که تغیر احکام در ذات اثر نکند و آنرا متغیر نگرداند
چه ذات را کمالیست که قابل تغیر و تاثر نیست و آن کمال وجوب وجود و قدم و وحدتست پس وحدت ذات

باحکام

باحکام مختلفه متغیر نگردد و ذات متکثر نشود بلکه متکثر نماید چنانکه نور فی حد ذاته بالوان آبگینه از حمرت
و صفرت و خضرت و غیرها منصبغ نشود اما چنان نماید که منصبغ شده است لا لون للنور لکن فی الزجاج بدا
شعاع فترای فیه الوان یعنی نور را که عین واحدست درین مثال هیچ رنگی نیست لیکن زجاج را رنگ هست
چون بر زجاج پرتو آن نور می افتد و رنگ او را ابدا می کند چنان می نماید که آن نور رنگین شده است و یقین است
که نور فی حد ذاته قابل و پذیرای رنگ نیست واگر بدانی که چه می گویم در چشم من آی و می نگر تا بینی
آفتابی در هزاران آبگینه تافته پس برنگ هر یکی تابی عیان انداخته جمله یک نورست اما رنگهای مختلف
اختلافی در میان این و آن انداخته یعنی پرتو هستی حق و آفتاب وجود مطلق بر آبگینهٔ اعیان ثابته تافته است و بصبغ
احکام هر یک از آن اعیان منصبغ گشته و متعدد نموده این تعدد وی بحسب نمایش است و در حقیقت همچنان بر صرافت
وحدت خودست و این اختلاف از تغایر احکام اعیان متوهم می شود شعر اعیان همه شیشهای گوناگون بود
کافتاد بران پرتو خورشید وجود هر شیشه که بود سرخ یا زرد و کبود خورشید در آن هم بهمان رنگ نمود

لمعهٔ دوازدهم

در بیان وصول سالکان بتمامی سیر الی الله و شروع ایشان در سیر فی الله و تحقیق آن
بر هر که بحقیقت از راه سلوک یا جذبه این در بگشایند که در خلوت خانهٔ نابود خود نشیند و از ذات و صفات خود
کرانه گزیند و خود را و دوست را آینهٔ یکدیگر بیند در آینهٔ دوست خود را نگرد و در آینهٔ خود مطالعهٔ اسما
و صفات دوست کند بیش سفر که سیر الی الله است نکند زیرا که سیر الی الله تا فنا فی الله که فتح عبارت از آنست
بیش نیست لا هجرة بعد الفتح یعنی همچنانکه بعد از فتح مکه هجرت بمدینه نماند و اجری که بر هجرت مترتب می شد
منقطع شد همچنین بعد از فنا فی الله که بمنزلهٔ فتح مکه است هجرت سیر الی الله نماند زیرا که سیر الی الله تا فنا فی الله
بیش نیست آینهٔ صورت از سفر دورست کان پذیرای صورت از نورست یعنی آینهٔ صوری که عبارت
از آن آهن مصقول است از برای انطباع صورت ناظر در وی حاجت بآن ندارد که بجانب صورت سفر کند و
جنبش نماید زیرا که وی پذیرای صورت از جهة صفا و نورانیت وجه خود شده است هر چه در مقابل وی می افتد در وی
می نماید و صورت آن در وی منطبع می گردد نه حرکت وی بسوی صورت همچنین چون آینهٔ معنوی دل از خشونات
صور کونیه خلاص یافت و نورانیت و صفا در او گرفت و ظلمات خواستهای طبیعی از وی زایل شد در قبول تجلیات
ذات و صفات الهیه حاجت بسیر و سلوک ندارد زیرا که سیر و سلوک وی عبارت از تصفیه و تصقیل وجه
قلب است چون آن بصفا و صقالت رسید از آن مستغنی شد خود ازین خلوت خانه سفر نتوان کرد زیرا که
سفر که سیر الی الله است تا اینجا بیش نیست فاین تذهبون یعنی چون در عین مقصود اید کجا می روید اینجا
غربت ممکن نیست زیرا که الفانی لا یرد الی اوصافه لا سیاحة فی امتی درین اشارتست که بحقیقت امت وی
اهل فنا فی الله اند اینجا راه که عبارت از مسافتی است که میان بنده و خداوندست برسد طلب یعنی طلب وصول
نماند زیرا که بعد از وصول طلب آن محال است قلق و اضطرابی که از برای وصول باشد بیارامد ترقی در مراتب

سیر الی الله تمام شود اضافات ساقط افتد اشارات مضمحل گردد زیرا که در اضافت و اشارت از مضاف
و مضاف الیه و مشیر و مشار الیه ناچارست و درین مقام همه متقابلات لباس اثنینیت بیرون کرده اند
حکم من که مبنی ان ابتداست و حکم الی که مشیر بانتهاست طرح افتد چه وجود را یعنی بحر وحدانیت وجود حق را
ابتدا و انتها نیست تا ظرف تواند بود اینجا زبان حال صاحب خلوت هم این گوید خلوت بمن اهوی فلم یک غیرنا
ولو کان غیری لم یصح وجودها کان در موضعین تامه است و وجود بمعنی یافت است نه بمعنی کون و حصول
و ضمیر وجودها راجع بمن اهوی و تانیث بنا بر آنست که شایع در عرف شعرای عرب تانیث محبوبست یعنی
خلوت گزیدم با آن که دوست میدارم ویرا و نبود در آن خلوت کسی که غیر یکی از ما هر دو باشد و شک نیست که چون
در آن خلوت غیر هیچ یک نباشد می باید که ایشان لباس غیریت بیرون کرده باشند و اگر نه غیر هر یک باشد که آن
دیگریست و اگر بودی آنجا غیر من بآن سبب که غیر ما بودی یا ما لباس غیریت بیرون نکردیمی درست نبودی
یافت وی با طلاقه زیرا که اثبات غیر موجب تمیزست از غیر و تمیز تحدیدست و تحدید تقیید و می شاید
که کان در موضعین ناقصه باشد و اسم وی ضمیر من اهوی و تذکیر بنا بر ظاهر لفظ موصول یعنی خلوت گزیدم
با دوست و در آن خلوت وی غیر من نبود و اگر چنانچ وی غیر من بودی درست نبودی یافت او باطلاقه
چنان که گذشت — با یار خوذم کرده بیکجای مقام ، جایی که نه از غیر نشانست نه نام
گر من بودی گرفته با غیر آرام که دولت یافت دادیم دست تمام بلی بعد ازین اگر سفر بود در وبود و در صفات او
که آن سفر دوم است که سیر فی الله گویند ابویزید قدس الله تعالی سره این آیت بشنید که یوم نحشر المتقین
الی الرحمن وفدا یعنی که روزی که حشر کنیم پرهیزکاران را بسوی رحمن گروه گروه نعره زد و گفت من یکون
عنده الی این یحشر آنکه نزدیک ویست بکجاست که حشر کنند دیگری بشنید گفت من اسم الجبار الی اسم الرحمن
و من القهار الی الرحیم یعنی که چه سیر الی الله منتهی شد اما سیر فی الله باقی مانده است و آنرا نهایت نیست پس
می تواند بود که ویرا از اسمی باسمی حشر کنند قال الشیخ رضی الله عنه فی الباب الثالث والثلثین من الفتوحات المکیة
سمع ابویزید البسطامی قدس سره قاریا یقرا بهذه الآیة یوم نحشر المتقین الی الرحمن وفدا فبکی حتی ضرب الدمع
المنبر و صاح وقال یا عجبا کیف یحشر الیه من هو کان جلیسه فلما جاء زماننا فسألنا عن ذلک قلت لیس العجب
الا من قول ابی یزید واعلموا انما کان ذلک لان المتقی جلیس الجبار فیتقی سطوته والاسم الرحمن ماله سطوة من
کونه الرحمن انما الرحمن یعطی اللین واللطف والعفو والمغفرة فلذلک یحشر الیه من اسم الجبار الذی یعطی
السطوة والهیبة وانه جلیس المتقین فی الدنیا من کونهم متقین وعلی هذا الاسلوب تاخذ الاسماء کلها وکذا
تجدها حیث وردت فی السنة النبوات اذا افضت حقیقة الاسم و تمیزه من غیره فان له دلالتین دلالة علی المسمی
و دلالة علی حقیقته التی بها تمیّز عن اسم آخر و ازین کلام معلوم میشود که آنکه شیخ مصنف قدس سره گفت که دیگری
بشنید مراد شیخ است رضی الله عنه و پوشیده نماند که اگر مراد ابویزید قدس سره آن بوده باشد که متقی نزدیک او

378

پس ویرا چون بوی حشر کنند آنچ دیگری گفته است که متقی نزدیک اوست من حیث اسم الجبار پس ویرا بوی حشر
کنند من حیث اسم الرحمن در مقابله مناسب می افتد و اما اگر مراد ابویزید رضی الله عنه آن باشد که آن کس که نزدیک
اوست یعنی در مسمی مستهلک شده است و از مرتبهٔ اسما بر گذشته ویرا بکجا حشر کنند جواب چنان باید گفت که مراتب
تجلیات حق را سبحانه نهایت نیست و اگر نه تکرار در تجلی لازم آید پس هیچ مرتبه از مراتب تجلیات نتواند بود که مگر
بعد از این مرتبهٔ دیگری باشد پس ویرا از آن مرتبه باین حشر کنند والله تعالی اعلم لمعهٔ سیزدهم
در بیان حجب نورانی و ظلمانی که موجبات سفر مذکورند و سفر مذکور عبارت از رفع آن حجابست محبوب را هفتاد
هزار حجاب نور و ظلمت چنانچ حدیث نبوی بآن مشعرست که ان لله سبعین الف حجاب من نور و ظلمة از بهر آن
فرو گذاشت تا محب خوی فراکند و او را یعنی محبوب را پس پرده می بیند تا چون دیده آشنا شود و عشق سلسلهٔ
شوق بجنباند محب بمدد عشق و قوت شوق پردها یکان یکان فروگشاید پرتو سبحات جلال یعنی انوار جلال که اشراق
آن موجب تسبیح و تقدیس ملایکهٔ مقربین میگردد غیریت موهوم را که محب میان خود و محبوب توهم کرده است بسوزد
و او یعنی معشوق بجای او یعنی عاشق بنشیند و همگی عاشق شود چنانکه مرجع گرد از وی بدو گیرد مرجع بخشد
از وی بدو بخشد یعنی عاشق مرجع گیرد از معشوق گیرد نه از غیر او و با وی گیرد نه بخود زیرا که معشوق عین قوای
وی شده است و برهمین قیاس است معنی مصراع ثانی گفته اند این حجب که از حدیث مذکور مفهوم میشود صفات
آدمی است نورانی چنانکه علم و یقین و احوال و مقامات و جملهٔ اخلاق حمیده و ظلمانی چنانکه جهل و گمان و رسوم
و عادات و جملهٔ اخلاق ذمیمه پردهای نور و ظلمت را که از حدیث مذکور مفهوم میگردد از جهة عجز ادراک و قصور فهم منحصر
در یقین و گمان و امثال آنها از صفات آدمی دانسته اند لکن اینجا حرفیست اگر چنانچ حجب مذکوره در حدیث مذکور
صفات مذکوره بودی هر آینه این صفات با موصوفات سوخته گشتندی زیرا که لو کشفها لاحرقت سبحات وجهه
ما انتهی الیه بصره و فی بعض النسخ ما ادرکه بصره های بصره عاید با خلق تواند بود بآن طریق که عاید باسم موصول باشد
که مبین شده است بقوله من خلقه و برین تقدیر های الیه عاید بحق تواند بود لا غیر یعنی اگر چنانچ خلق و اوصاف
خلق بر تقدیر کشف حجب اوصاف ادراک سبحات کنند یعنی بآن برسند و میان ایشان هیچ واسطه نباشد انگه
آنرا ببینند و بدانند سوخته شوند اما صفات از برای آنکه میان صفات و حق سبحانه حجابی که عین آن صفات
باشد نیست و اما میان موصوف آن صفات و حق سبحانه از برای آنکه چون صفات سوخته گشتند میان موصوف
آنها و حق سبحانه نیز حجاب آنها نماند و می بینیم که خلق و اوصاف خلق نمی سوزند و حجب یعنی حجب مانع از سوختن
میان ایشان و سبحات دایم مسدول یعنی فروگذاشته می یابیم پس می باید که آن حجب مسدول اوصاف خلق نباشد
بلکه اسما و صفات او یعنی حق سبحانه تواند بود زیرا که اگر غیر اسما و صفات خواهند از امور کونیه چنانکه بعضی
گفته اند که مراد بحجب نوری روحانیاتست از عقول و نفوس و بحجب ظلمانی جسمانیات تا احراق ایشان عین کشف
ایشان باشد نه امری مترتب بر آن تا جزای آن واقع تواند شد و درین مقام ناچارست از تحقیق معنی حدیث

مذکور و تفصیل احتمالات آن تا آنچه صواب است ظاهر گردد پس می‌گوییم می‌تواند بود که هر یک از حجاب کشف و احراق را
نظر بتجلیات وجودی اعتبار کنند و می‌تواند بود که نظر بتجلیات شهودی ملاحظه نمایند و همچنین احتمال دارد
که ضمیر بصره عاید بحق باشد یا بخلق و بر تقدیری که عاید بحق باشد ضمیر الیه عاید بخلق خواهد بود و چون متبادر
از قوله ما انتهی الیه بصره آنست که این انتها بعد از کشف حجب باشد و تعلق بصر حق سبحانه بمبصر بعد الکشف و قبل
الکشف برابر است از انتها، بصر معنی بی‌حجابی و بی‌واسطگی باید خواست که نسبت بخلق لازم انتها، بصر است و چه معنی حدیث
وقتی که نظر بتجلیات شهودی اعتبار کنند این می‌شود که ان لله سبعین الف حجاب من نور و ظلمة لو کشفها الله سبحانه
عن نظر شهود بعض عباده لأفنته اشراقات نور الذات عن وجوده و وجود اوصافه فی نظر شهوده حیث لم یبق بینه
و بین الله حجاب یبقی علیه وجوده و وجود اوصافه فی نظر شهوده. و وقتی که معنی حدیث را نظر بتجلیات وجودی
اعتبار کنند چنین شود که ان لله سبحانه سبعین الف حجاب لو کشفها الله سبحانه فی نفس الامر بالنسبة الی الموجودات
العینیة کلها او بعضها و تجلی بوحدته الصرفة لاحرقت اشراقات وحدة الذات ما ارتفعت بالنسبة الیه تلک الحجب و
اخرجته من مرتبة الوجود العینی الی العدم و بر تقدیری که ضمیر بصره عاید بخلق باشد چنانکه شیخ مصنف قدس سره
اعتبار کرده است ضمیر الیه عاید بحق خواهد بود و چه معنی حدیث وقتی که نظر بتجلیات شهودی اعتبار کنند چنین شود
که ان لله سبحانه سبعین الف حجاب لو کشفها عن نظر شهود بعض عباده افنته التجلیات الذاتیة عن وجوده و وجود
اوصافه فی نظر شهوده حین انتهی بصره الی تلک الاشراقات و ادرکها و پوشیده نماند که بنا برین معنی انتها، بصر بر حقیقت
خود است و احتیاج بتأویل ندارد و همانا که شیخ مصنف رضی الله عنه نظر بهمین جهة عود ضمیر بصره را بخلق متعین
داشته است و مع هذا در ایراد اعتراض بر بعضی از انتها، بصر لازم معنی خواسته است چنانکه معلوم شد و وقتی که نظر
بتجلیات وجودی اعتبار کنند معنی چنین شود که ان لله سبعین الف حجاب لو کشفها فی نفس الامر بالنسبة الی الموجودات
العینیة کلها او بعضها لاحرقت انوار الذات ما لم یبق بینه و بین الحق حجاب و ظاهر است که برین تقدیر انتها، بصر
بر حقیقت خود نخواهد بود زیرا که بعض موجودات را قوت ابصار و ادراک نیست چون اوصاف خلق مثلا که شیخ
مصنف قدس سره وی را از جمله ما انتهی الیه بصره داشته است و چون این تفصیل را دانستی بر تو ظاهر خواهد بود که آن
کسی که از حجاب اوصاف حمیده و ذمیمه خلق خواهد آنرا حجب در تجلیات شهودی خواهد داشت نسبت بموصوف آن
و شک نیست که چون آن صفات و آثار آن از سالک منمحی گردد و از نظر شهود وی برخیزد وی صفت و بی‌نشان شود
قابل تجلی ذاتی خواهد شد و سوخته خواهد گشت پس آنکه شیخ مصنف قدس الله سره می‌گوید که می‌بینیم که نمی‌سوزند تا
نباشد مگر وقتی که آنرا حجب در تجلیات وجودی اعتبار کنند و از انتها، بصر لازم آن خواهند که بی‌واسطگی و بی‌حجابی است
زیرا که بر آن تقدیر لازم می‌آید که اولا صفات بسوزند و ثانیا موصوف آنها یعنی منعدم گردند فی نفس الامر و می‌بینیم
که نمی‌سوزند و منعدم نمی‌شوند بلکه موجودند و در بعض نسخ چنین است که می‌بینیم که با رویت نمی‌سوزند و چه می‌باید که رویت را
چون انتها، بصر بر لازم معنی حمل کنند تا مناسب آن گردد که اوصاف خلق را ادراک سبحات اثبات کرده است و چون

شیخ مصنف قدس سره حجب را بر اسما و صفات فرود آورد آنرا تقسیم می‌کند بنورانی و ظلمانی پس می‌گوید حجب نورانی چنانک
ظهور و لطف و جمال و ظلمانی چنانک بطون و قهر و جلال نشاید که این حجب که اسما و صفات است مرتفع شود چه اگر حجب اسما و صفات
مرتفع شود احدیت ذات از پرده عزت بتابد اشیا بتجلی متلاشی شوند و ناچیز گردند چه اتصاف اشیا بوجود بواسطه
اسما تواند بود هرچند وجود اشیا بتجلی ذاتست که وجود بحت و هستی ساذج است اما تجلی ذات پس پرده اسما و صفات
اثر کند زیرا که اثر را از مناسبتی چاره نیست و میان ذات من حیث هی و هیچ چیز مناسبتی نیست اگر مناسبتی هست
من حیث الاسما و الصفاتست. پس حجب او اسماء او تواند بود نه صفات آدمیت چنانک بعضی گفته‌اند چنانکه صاحب
قوت القلوب فرموده حجب ای الله سبحانه الذات بالصفات و حجب الصفات بالافعال و ظاهرست که معنی احتجاب
ذات بصفات و صفات بافعال تنزل است از مرتبه اطلاق و ما یقرب منها بمرتبه تقید و تعین تا ادراک ممکن گردد نه
آنکه از ادراک امری ممکن الادراک مانع آیند پس در ایشان معنی مرآتیت است نه حجابیت بلکه ایشان حجاب اند
یعنی مانع اند از سطوت نور و شدت اشراق آن که مانع رویت است و لهذا شیخ مصنف قدس سره می‌گوید و اگر بحقیقت
نظر کنی حجاب او هم او تواند بود بشدت ظهور محتجب است زیرا که از بس که ظاهرست و ظهور وی دایم بی طریان ضدی
هیچ کس بوی حاضر نمی‌شود لما قیل و بضدها تتبین الاشیاء و بسطوت نور مستترست پس هیچ دیده را تاب اشراق انوار
آن نیست. لقد بطنت فلم تظهر لذی بصر فکیف یدرک من بالعین مستتر. یعنی پنهان شدی بواسطه شدت
ظهور و سطوت نور پس پیدا نیامدی بر هیچ صاحب دیده زیرا که دیده هیچ صاحب دیده طاقت اشراق نور ظهور تو
ندارد و چگونه دریافته شود کسی که بسبب دیده هر ناظر و قصور آن از ادراک نور ظهور وی پوشیده ماند و دریافته نشود
یا خود چگونه دریافته و دیده شود کسی که بعین بینایی بیننده پنهان ماند و حال آنکه دیده قاصر باشد از دیدار خویش
یا خود چگونه دریافته شود کسی که بذات و نفس خود پوشیده باشد می‌بینیم یعنی نور وجود او را زیرا که وی بذاته دیده
می‌شود و سایر اشیا بواسطه وی و نمی‌دانیم که چه می‌بینیم از جهة دوام ظهور و عدم طریان ضد لاجرم می‌گوییم
حجاب روی تو هم روی تست در همه حال نهانی از همه عالم ز بس که پیدایی این بیت آن معنی را ادا می‌کند که خفی
لشدة ظهوره. بهر چه می‌نگرم صورت تو می‌بینم از آن میان همه در چشم من تو می‌آیی معنی بیت ناظر بآنست که ما رأیت
شیئا الا رأیت الله فیه. ز رشک تا نشناسد کسی ترا هر دم جمال خود بلباس دگر بیارایی. یعنی از رشک و غیرت آن که مبادا
کسی ترا بشناسد در هر آنی بلباس دیگر ظاهر شوی زیرا که اگر ترا در یک لباس دایم یا مکرر بیند محال آن هست که ترا
بشناسد و بتو آشنا شود. نشاید که غیری او را حجاب آید چه حجاب محدود را باشد. زیرا که حجاب را از آن چاره
نیست که بر محجوب محیط باشد پس محجوب محاط وی باشد و محاط را البته محدود باید بود و او را حد نیست
پس محدود نتواند بود. هرچه بینی در عالم صورت و معنی صورت اوست. زیرا که صور صوری و معنوی همه مقیدات اند
و مقید صورت مطلق و او فی حد ذاته و مرتبه اطلاقه بهیچ صورت مقید نه. عجب کاری در هر چه او نباشد آن چیز خود
نباشد زیرا که حقایق همه موجودات و وجودات ایشان وی است پس در هر چیز که وی نباشد آن چیز نباشد و در هر چه او

باشد آن چیز هم نباشد بلکه هم او باشد منصبغ باحکام آن چیز و آن چیز فی نفسه معدوم   تو جهانی لیک چون آئی پدید
یعنی اتحاد تو با جهان خواه جسمانی و خواه روحانی من حیث الظهور است زیرا که ظاهر با مظهر من حیث الظهور
متحد می باشد   نی که جانی لیک چون کردی نهان   یعنی جان این جهانی و متصرف در آن من حیث البطون
چون بدید آیی جو نهانی مدام   من حیث صرافة ذاتک   چون نهان کردی چو جاویدی عیان   من حیث الاتحاد که
بالمظاهر   هم نهانی هم عیان هم هر دویی   هم نه آنی هم نه این هم این و آن   یعنی هم نه این و آن تا استدراک لازم نیاید

لمعهٔ چهاردهم

در بیان تمایز قوس وجوب و امکان از یکدیگر و تحقیق مقام قاب قوسین و بیان سرّ
و باطن آن مقام او ادنی است و تمیز میان ایشان محب و محبوب   یعنی ممکن و واجب را یک دایره فرض کن که انرا
خطی بدو نیم کند که بر شکل دو کمان ظاهر شود • مقصود ازین کلام تمثیل هویت مطلقه غیبیه است بدایره و تمثیل
انقسام ممکن و واجب از آن بانقسام دایره بقوسین و تخصیص دایره باین تمثیل از آن جهة است که مثال می باید که
قابل قسمت باشد و بوحدت و بساطت اقرب باشد نقطه قابل تمثیل نیست لعدم انقسام و خط متناهی در وضع که
غیر محیط دایره است اگرچه قابل تقسیم هست اما محیط دایره بوحدت اقرب است زیرا که خط متناهی مشتمل است
بر نقطهای بالفعل که طرفین خط است بخلاف محیط دایره و در سطح و جسم خود کثرت زیادتست و حاصل این تمثیل
آنست که هویت مطلقه غیبیه بمثابهٔ دایره است و تنزل آن بمرتبهٔ وجوب و امکان بمنزلهٔ انقسام دایره بقوسین و تعیناتی
که ممکن را از واجب امتیاز می کند خواه در مرتبهٔ علم و خواه در مرتبهٔ عین بمنزلهٔ خط فاصل بین القوسین و این تعینات
امریست متوهم یعنی وجود حقیقی ندارد بلکه از نسب و اعتبارات حقیقت مطلقه است و اشارت باین تعینات است
این که می گوید اگر این خط یعنی تعینات امکانیه که مابه الامتیاز ممکن است از واجب که می نماید در وهم که هست
هستی حقیقی و در حقیقت نیست وقت منازله از میان   یعنی از میان ممکن و واجب طرح افتد   و از نظر شهود
سالک برخیزد نه آنکه فی الواقع منعدم شود دایره چنانکه هست   فی الحقیقه در نظر شهود وی نیز یکی نماید سرّ
قاب قوسین و باطن آن که مقام او ادنی است   یعنی تعین اول که جامع است میان احدیت و واحدیت
و این تعین اول سرّ و باطن تعین ثانی است که مرتبهٔ قاب قوسین و الوهیت است پیدا آید
می نماید که هست و نیست جهان   جز خطی در میان نور و ظلم   • یعنی می نماید که هست جهان هستی حقیقی و نیست
جز مثل خطی متوهم فاصل میان نور و ظلم   گر بخوانی تو این خط موهوم   بشناسی حدوث را ز قدم   • یعنی اگر حقیقت
این خط موهوم را که تعینات امکانیست بدانی که وجود حقیقی ندارد بشناسی که حدوث عبارت از ظهور
حقیقت است متلبسه بالتعینات الامکانیه و قدم عبارت از بقاء آن برصرافت اطلاق و تجرد خود مر که این
خط را که دایره بسبب وی انقسام یافته است چنانکه هست بخواند • و حقیقت آنرا که امریست اعتباری بداند
یقین بداند که همه هیچ اند هیچ اوست که اوست • اما اینجا حرفی است باید دانست اگر این خط که دایره را بدو نیم
کرده است از میانه طرح افتد و از نظر شهود سالک برخیزد و صورت دایره در نظر شهود وی چنان شود

که اول

که اول بود نی توهم انقسام و نظر فی کثرت بوی حکم خط و اثری که بروی مترتب شده بود زایل نگردد اگرچه خط
از نظر شهود زایل شود اثرش فی الواقع باقی ماند زیرا که معلوم است که ارباب شهود و عرفان را در مشاهد و معارف
خود تفاوت بسیار است و آن تفاوت مقتضای تعینات ایشانست اگرچه آن تعینات چنانچه از نظر
شهود ایشان برخاسته است بحسب واقع نیز مرتفع شود می باید که میان ایشان بلکه میان ایشان و حق سبحانه نیز در علم
و شهود هیچ تفاوت نماند   خیال کژ مبر اینجا و بشناس   که هرگز در خدا گم شد خدا نیست   زیرا که هر وحدانیتی که از اتحاد
دو کائن حاصل آید در وی ناچار است از دو چیز و از اتحاد که فنای احدهماست در دیگری   فردانیتش یعنی فردانیت
وحدانیت که عبارتست از اشتمال بر بینا مور متکثره است یا خود فردانیت حق سبحانه که انفراد ویست باحدیت آن
وحدانیت را نگذارد که گرد سراپردهٔ احدیت یعنی احدیت ذاتیه گردد که در وی هیچ شایبهٔ کثرت نیست
و من بعد هذا ما تدق صفاته   و ما کتمه احظی لدیه و اجمل   یعنی بعد ازین مرتبه که خط فاصل بین الواجب و الممکن زایل
گردد و سرّ قاب قوسین پیدا آید مقامیست که صفات آن در غایت دقت و نهایت خفاست و آن امریست که پوشیدن
آن در تحت استار جلال نزدیک حصول آن و فوز بآن بهره ناکترست و با جمال نزدهم منظم را و هم سامع را
کسی را دل دهد کین راز گوید   فذره مصونا بالجلال محجبا   • احدیت از روی اسماء احدیت کثرت تواند بود • یعنی
امور متکثره را وحدتی لاحق شده باشد که بملاحظهٔ آن وحدت آن امور را احد توان گفت • و از روی ذات احدیت
عین که عین واحده را ملاحظه نمایند نی شایبهٔ کثرتی • و در هر دو صورت اسم از واحد آید • و این کلام اشارت
بآن معنی است که شیخ رضی الله عنه در فص یوسفی می فرماید که فاحدیة الله من حیث الاسماء الالهیة التی تطلبنا
احدیة الکثرة و احدیة الله من حیث الغنی عنا و عن الاسماء احدیة العین و کلاهما یطلق علیه اسم الاحد
احد خواه احد باحدیت کثرت باشد و خواه باحدیت عین • در اشیا همچنان ساریست که واحد در اعداد
اگر احد نباشد در اعیان موجودات تجلی نکند اعیان موجودات ظاهر نشوند که ظهور ایشان بتجلی و سریان
احدست در ایشان و اگر احد باحدیت خود ظاهر شود هیچ عینی از اعیان موجودات را وجود نباشد چنانکه
اگر واحد نباشد و بتکرار خود اعداد را ظاهر نگرداند اعیان اعداد ظاهر نشود و اعداد را اسم چون اثنین
و ثلثه و اربعه و غیرها نبود و اگر واحد باسم خود که مبنی از واحدیت است و عدم تکرار وی در مراتب ظاهر شود
عدد را عین ظاهر نشود • گر جمله توی پس این جهان چیست   ور هیچ نیم من این فغان چیست
هم جمله تویی و هم همه تو • می تواند بود که مراد بجمله واحد باشد باعتبار اندراج اعداد در وی بالقوه و علی سبیل الاجمال
و به مجموع اعداد که عالم است بتفاصیل اجزاء خود   و آن چیز که غیر تست آن چیست   چون مثبت یقین که نیست جز تو
آوازهٔ این همه گمان چیست • وحدت او را از وحدت تو توان شناخت • یعنی وحدت حق را سبحانه بطریق
ذوق و وجدان از وحدت خود توانی شناخت زیرا که تو باعتبار وحدت و تجرد و کلیت حقیقت خود
یکی و کثرت و دویی را بتو راه نیست او را یعنی یکی او را بطریق ذوق و وجدان نه دانی جز بدان یکی یعنی یکی خود

بآن طریقه که از صورت کثرتی که حقیقت مجرده تو بآن متلبس شده است اعراض کنی و بوحدت حقیقی خود باز
گردی و آنرا وحدت حق بینی که در تو تجلی نموده است و این دانش و بینش را بواسطه تحقق بقرب فرایض مستند
بحق بینی و خود از میان بیرون آیی پس بدین تقدیر یکی که حق است سبحانه نفس خود را دانسته باشد و تو واق
یعنی اثنینیت در میان نی پس تنظیر می کند شیخ مصنف قدس سره تجلی حق را سبحانه در صورت وحدت بنده
با رجوع وحدت بنده را بوحدت حق سبحانه چنانکه دانستی بضرب واحد در واحد بآن معنی که همچنانکه ضرب
واحد در واحد موجب کثرت نیست و حاصل الضرب همان واحدست همچنین ظهور وحدت حق در وحدت
بنده یا رجوع وحدت بنده بوحدت حق سبحانه موجب کثرت نیست و حاصل آن تجلی یا آن رجوع همان
یک وحدتست که در مرتبه دیگر می نماید پس می گوید افراد الاعداد فی الواحد و فی بعض النسخ فی الوحدة و فی
بعضها فی الاعداد ○ واحد یعنی هر فردی از افراد اعداد را چون واحد و اثنین و ثلثه و اربعه که هر یک از اینها عدد
واحداند چون در واحد یعنی واحد حقیقی یا عدد واحد که از صور تجلیات واحدست و وحدت وی
از سرایت وحدت واحدست در وی ضرب کنند حاصل الضرب آن واحد خواهد بود یعنی واحد حقیقی
اگر هر یک از مضروب و مضروب فیه واحد حقیقی باشد یا عدد واحد اگر یکی از طرفین ضرب یا هر دو عدد
واحد باشد نه واحد حقیقی مثلا وقتی که اثنین را که عدد واحدست در نفس خودش ضرب کنی اربعه که وی
نیز عدد واحدست حاصل خواهد شد و همین معنی است آنکه می گوید یکی یعنی واحد حقیقی یا عدد واحد
اندر یکی بر همین قیاس یکی باشد مثل ذلک توحید بدین حرف که تفصیل کرده شد درست شود و کم کسی
این معنی را بطریق ذوق و وجدان داند و اگرچه بطریق فکر و کمان تعقل آن تواند والله تعالی اعلم

لمعهٔ پانزدهم در بیان فعل محب و چگونگی اضافت هر چیز باو و تحقیق سعادت و شقاوت

محب سایهٔ محبوبست یعنی تابع اوست در وجود و توابع وجود و محبوب بمنزلهٔ شخص همچنانکه هرجا
که شخص رود سایه در پی او رود همچنین محبوب بهر صفت که تجلی کند محب در آن صفت تابع او باشد اگر
محبوب مثلا بصفات جلال تجلی کند محب باحکام و آثار آن چون هیبت و خشیت منصبغ شود و چون بصفات
جمال تجلی کند محب باحکام و آثار آن چون بسط و انس برآید و علی هذا القیاس ○ سایه از نور کجا جدا باشد
اگر درین مصراع بجای نور شخص می بود بسیاق کلام انسب می نمود و همانا که ایراد نور از برای تنبیه بر آن
باشد که همچنانکه از وجهی نسبت محب بمحبوب چون نسبت سایه است بشخص از وجهی دیگر چون نسبت
سایه است بنور و هر دو نسبت در کلام این طایفه واقعست و چون محب در پی او یعنی در پی محبوب
رود بحکم ان ربی علی صراط مستقیم کج نرود ناصیه او یعنی ناصیه محب بحکم ما من دابة الا هو آخذ بناصیتها
بدست اوست یعنی بدست محبوب پس محب جز براه راست نتواند رفت ○ فلا عبث والخلق لم یخلقوا سدی
وان لم یکن افعالهم بالسدیدة ○ علی سمة الاسما تجری امورهم وحکمة وصف الذات للحکم اجرت ○

عین ثابته هر موجودی که آن موجود عبارت از حقیقت وجودست منصبغ باحکام و آثار آن عین ثابته عبارتست
از صورت معلومیت ذات متلبسه بالشئون والصفات و هر عین ثابته را استعدادیست کلی بر قبول وجود را بعضی
بلا شرط چون استعداد قلم اعلی و بعضی بشرط واحد چون لوح محفوظ و بعضی بیک شرط بیشتر چون ما عدای قلم و لوح
و هر عین ثابته را که بعد از تحقق شرایط وجود موجود می شود بعد از وجود استعدادات جزویه می باشد بحسب تجلیات
اسمایی یکی بعد از دیگری تا آخر الامر بکمالی برسد که نهایت کمالات ویست و آن مظهریت ویست مر اسما و صفاتی را
که حقیقت وی از آنها منتشی شده است و شک نیست که مربی هر عینی همان اسم است که مبداء انتشاء آن عین شده و کمال
این عین ثابته آنست که بآن مبدأی که از آنجا انتشا یافته راجع گردد پس آن راهی که این رجعت بر آن واقع شود
نا جاده مستقیم باشد زیرا که استقامت عبارت از آنست که آن راه وی را بکمال برساند و آن اسمی که وی را برین راه می برد
نیز مستقیم است نظر بآن کمال که منتهای این سیرست اگرچه می شاید که نظر بکمال اسماء دیگر غیر مستقیم باشد و مراد
برب مضاف باعیان آن اسم است که مبداء و معاد ویست از جنید قدس سره پرسیدند که ما التوحید گفت از مطربی
شنیدم که می گفت وغنی لی منی قلبی وغنیت کما غنی وکنا حیثما کانوا وکانوا حیثما کنا یعنی سرود گفتند از برای من
آرزوهای دل من و من نیز سرود گفتم چنانکه ایشان می گفتند و بودیم ما آنجا که ایشان بودند و ایشان هم بودند آنجا
که ما بودیم حلاج را پرسیدند که تو بر چه مذهبی گفت بر مذهب خدا یعنی من بر همان راه می روم که مرا می برد
آنکس که هزار عالم از رنگ نگاشت رنگ من و تو کجا برد ای ناداشت ○ این رنگ همه هوس بود یا پنداشت
او بی رنگست رنگ او باید داشت ○ یعنی آنکس که همه رنگها نگاشته ویست کی تابع من و تو خواهد بود بلکه ما را تابع او
که هیچ یک مقید نیست می باید بود تا ما را بهر رنگ که برآرد برآییم پس ما بر مذهب وی باشیم و تابع وی نه وی بر مذهب ما
و تابع ما اگر از ناهمواری زمین در سایه کژی بینی آن کژی عین استقامت او یعنی استقامت سایه دان چه راستی
ابرو در کژی اوست ○ از کژی راستی کمان آید ○ یعنی همچنانکه راستی هر یک از کمان و ابرو در کژی اوست زیرا که راستی
ایشان عبارت از آن هیئتیست که می باید که بر آن باشند تا ابرو و کمان باشند و شک نیست که آن معنی در کژی ایشان
راست می آید همچنین استقامت و راستی حقیقت و بودن آن بر طریق مستقیم آنست که می باید که ظهور آن در قوابل بحسب
اقتضای قابلیت ایشان باشد و هر چه قابلیت ایشان تقاضا کند بر آن وجه باشد پس اگر چنانچه قابل تقاضای
آن کند که حقیقت در آن باسم المضل ظاهر شود ظهور وی بر طریق استقامت خواهد بود که اگر بفرض محال در آن مظهر
باسم الهادی ظاهر شود آن حقیقت در آن مظهر بر طریق مستقیم نخواهد بود پس ظهور اسم المضل مثلا در مظهر خود
بر طریق استقامتست و کژی که در وی متوهم می شود بقیاس وی بمظهر اسم الهادیست آن کژی عین راستی اوست چون
سایه کج بر زمین معوج والحقیقة کالکرة یعنی حقیقت منتشی بجمیع اسما و ساری در جمیع حقایق و ظاهر در جمیع مظاهر
همچون کره است همچنانکه بر هر جا از کره که انگشت نهی حاق وسط او باشد و نسبت آن بجمیع جوانب متساوی
همچنین نظر بهر اسم از اسماء کلی و ظهور آنرا در مظاهر آن ملاحظه نمایی بر عین استقامت خواهد بود چنانک

شرح کرده شد. مهمات کجا افتادم یعنی بحث در سایه بود از آن دور افتادم بدانک آفتاب محبت و ظاهرا
که مراد بمحبت همان معنی است که بعشق خواسته است. از مشرق غیب بتافت. و بصورت محبوبی و محبی برآمد
محبوب یعنی واجب تعالی سراپرده سایه خود که وجود عام منبسط است بصحرای ظهور که عالم امکانست کشید
انگاه محب را یعنی ممکن را گفت ع آخر نظری بسایه من نکنی الم تر الی ربک کیف مد الظل ای الظل الممتد علی
اعیان الممکنات و هو الوجود المضاف در امتداد او مرا نبینی ع کز خانه بکدخدای ماند همه چیز فالکل یعمل علی
شاکلته یعنی کار هر فاعل بر طریقه وی است اسما و اوصاف فاعل در فعل وی ظاهر است و احکام و آثار موثر
در اثر وی متبین مثل شخص و سایه وی اعتبار کنی که اگر حرکت شخص نباشد سایه متحرک نشود پس حرکت سایه
تابع حرکت شخص باشد همچنین همه حرکات و سکنات ممکن بلکه همه صفات او بلکه ذات او در وجود و توابع وجود
تابع وجود حق است سبحانه ولو شاء لجعله ساکنا یعنی اگر خدای تعالی خواهد آن سایه را ساکن گرداند بآن
که در دنی ظل بالقوه بماند و از قوت بفعل نیاید و ازین قبیل است حرکت ممکن از عدم بوجود و از علم بعین تابع
تجلی وجودی حق است سبحانه که حرکتی است معقوله اگر جنانچ آن حرکت معقوله واقع نشدی ممکن همچنان
بر عدمیت خود ساکن بودی و از مرتبه علم بعین جنبش ننمودی و اگر خود بعد از امتداد سایه ما بر اعیان ممکنات
آفتاب احدیت ما ی پرده اسما و صفات از مطلع عزت یعنی قهر احدیت هر کثرت را بتابد از سایه خود که بی
تشخص بود و محلی که سایه بران امتداد یابد نمی تواند بود اثر نماند چه هر سایه که همسایه آفتاب شود آفتابش بحکم
ثم قبضناه الینا در بر گیرد و از وی هیچ اثر باقی نگذارد روی صحرا چو همه پر تو خورشید گرفت نتواند نشست سایه بآن صحرا
عجب کاری هر جا که آفتاب بتابد بی آنکه شخص میان آفتاب و آن جا حایل گردد سایه نماند و سایه را که آفتاب
که پرتو وی در مرتبه ثانیه بر محلی افتد که میان وی و آفتاب حایلی باشد خود وجود نبود هر چیز را ذاتی است که
همه احکام و اوصاف وی مضاف بآن ذاتست و ذات سایه شخص است که حرکات و سکنات سایه مستند
بشخص است و ظاهر است که این حکم که ذات سایه شخص است در مثال بر سبیل تجوز و توسع صحیح است اما در ممثل له
بر سبیل حقیقت است زیرا که بنده و همه صفات وی قایم و مستند بذات حق است سبحانه و جون ذات سایه شخص
باشد لاجرم حرکت سایه بحرکت شخص باشد ع تا جنبش دست هست مادام سایه متحرک است ناکام
جون سایه ز دست یافت مایه پس نیست خود اندر اصل سایه جیزی که وجود او بخود نیست هستیش نهادگی
هستی که بحق قوام دارد او نیست و لیک نام دارد. شیخ الاسلام ابو اسمعیل عبد الله الانصاری الهروی قدس سره
گفت هر گاه مخلوقی بنا مخلوقی که واجب لذاته است قایم گردد و این قیام را بطریق ذوق و وجدان دریابد زیرا که
جمیع مخلوقات قایم بحق اند سبحانه و حق تعالی قیوم همه است بلا تفاوت اما تحقق باین معنی بذوق و وجدان
مشروط است بصفا حقیقت عارف از احکام قیود و غیریت موهوم و غلبه حکم حقیقت مطلق بر قوای معنوی
و حسی او آن مخلوق که حادثست در آن نامخلوق که وجود قدیم است متلاشی شود و محو گردد و حقیقت وی

ازکدورات

ازکدورات خلقیت صافی شود جون قدم آید حدث گردد عبث پس کجا یابد قدیمی را حدث
بر حدث جون زد قدم دنگش کند جونکه کردش نیست همرنگش کند. و جون حقیقت یعنی حقیقت بنده از امور
مذکوره صافی گردد بداند که منی بر وی عاریت بود و من بعد اگر از وی منی واقع شود در حقیقت بر حق واقع خواهد
بود نه بر وی منی جیست گفتن من و تو یعنی آن تمیز و تعین که بآن متکلم از مخاطب ممتاز گشت یعنی تعینات
خلقیه این وقتی است که از من و تو هر دو مراد خلق باشد و اگر مراد از من خلق باشد و از تو حق سبحانه معنی بر آن
باشد که منی تعینی است که متعین را از غیر متعین ممتاز می گرداند. اگر تو یی بحقیقت پس حق کو و اگر حق است
حق یکی بود نه دو زیرا که وجود یکی بیش نیست اگر آن خلق است حق نیست و اگر حق است خلق نیست من و تو
کرد آدمی را دو. این مصراع ظاهر در آنست که مراد بمن و تو تعینات خلقیه باشد. نی من و تو تو یی من و تو

لمعه شانزدهم در اشارت بمثالی که بآن روشن گردد که جگونه کثرت اشکال مختلفه در وحدت واحد
حقیقی اثر نکند و در عین کثرت واحد همان وحدت حقیقی خود باشد یک استاد یعنی لعبت باز مستور پس
پرده ظل و خیال یعنی پس پرده که جون ظل و خیال مرجع مستند باشد بآن از اشکال و افعال آن استناد بر سبیل
توهم و تخیل باشد نه بر سبیل حقیقت جندین صور مختلف از اسب و سواران و اسلحه و غیرها و اشکال متضاد می نماید
و حرکات و سکنات و احکام و تصرفات همه بحکم او و او پس پرده نهان جون پرده براندازد آن استاد مستور
خلف الاستار مشاهده گردد. ترا معلوم شود که حقیقت آن صور مختلف و افعال آن صور که بیرون پرده مستند بآن صور
می نماید جیست حقیقت آن صور همان استاد است که آن صورت ملابس و مظاهر افعال خود ساخته است و حقیقت
آن افعال افعال آن استاد که بحسب ظاهر مستند بآن صور می نماید و می تواند بود که مراد بیک استاد فاعل حقیقی باشد
جل ذکره و بصور مختلف و اشکال متضاد صور اعیان عالم و بیح در تعبیر از فاعل حقیقی باستاد و از مظاهر افعال
وی بصور مختلفه و اشکال متضاد اشارت باشد بآن تمثیل گذشته. و کل الذی شاهدته فعل واحد
بمفرده لکن بحجب الاکنه و هر جه مشاهده کردی ازین صور از جنس افعال همه فعل فاعلی است یگانه متلبس بتنهایی
خود لکن مستورست بحجابهای پوششها که بواسطه آن متعدد می نماید و آن افعال مستند بآن متعدد
اذا ما ازال الستر لم تر غیره ولم یبق بالاشکال اشکال ریبة یعنی جون آن حجب را از پیش بردارد و آن سترها را
زایل گرداند غیر آن لعبت باز را نبینی و آن جمله صور از نظر تو مضمحل و متلاشی شوند و هیچ اشکالی که موجب شکی
و ریبتی تواند بود ترا باقی نماند. اشارت ان ربک واسع المغفرة یعنی پروردگار تو فراخ پوشش. آن اقتضا
می کند که جمله کاینات ستر او باشد زیرا که مغفرت از غفر است و غفر ستر. اقتضای است حضرتش که دو کون
پیش او سایه بان همی بینیم و او فاعل پس این سایه بان وهم لا یشعرون. یعنی وحدت فاعل را نمی دانند و پندارند
که این فعلهای مختلف ازین حجب مختلف صادر می شود اگر سر و الله خلقکم و ما تعملون که سر خلق ایشان ظهور
حق است بصورت ایشان و سر خلق افعال ایشان ظهور فعل حق از ایشان بقدر استعداد ایشان با ایشان

غمزه زدی جبراً و قهراً همه را معلوم شدی • زیرا که علم بنتیجه بعد از ترتیب مقدمات یا بمشهود بعد از کشف وشهود
بر سبیل جبر و قهر و اضطرار است که نسبت فعل و اقتدار بما هم از آن روی بود کو ما شده • یعنی بصورت ما
ظاهر شد بلکه عین ما شد لاتحاد الظاهر والمظهر پس فعلی و قدرتی که از ما ظاهر می شود همان فعل و قدرت
وست که در ما می نماید • والا آنرا که بخود وجود نبود فعل چگونه بود اقتدار کی تواند بود • هم از و دان که جان سجود کند
ابر هم ز آفتاب جود کند اصل فعل که تجلی وجود ست یکیست الا آنست که در هر محلی بمقتضای استعداد آن محل
آن فعل رنگی دیگر نماید و در هر جایی نام دیگر یابد تسقی بماءٍ واحدٍ ونفضّل بعضها علی بعضٍ فی الاکل • یعنی
پرورش داده می شوند همه موجودات بفیض واحد و فضیلت می نهیم بعضی را بر بعضی در اغتذا بآن فیض که بعضی را
صلاحیت آنست که آن غذا در وی بر وجه اکمل واشرف ظاهر شود و بعضی را نه لمعه سیزدهم
در بیان تنوع تجلیات معشوق و ترقی عاشق در استعدادات بحسب آن تجلیات و در تحقیق سخنانی که این طایفه
در معنی استعداد گفته اند و اشارت بی نهایتی راه در سیر فی الله • معشوق هر لحظه بحکم کل یوم هو فی شان
از در بحر صفتی جمالیة کانت و جلالیة • با عاشق روی دیگر نماید • یعنی بوجه دیگر تجلی کند عین عاشق
یعنی حقیقت وی یا چشم بصیرت وی از پرتو نور روی او یعنی از نور تجلی وی بوجه مذکور روشنایی
دیگر یابد هر نفس بینایی دیگر کسب کند مراد باین روشنایی و بینایی صفای استعداد وست مر تجلی دیگر را
و شک نیست که چون روشنایی و بینایی زیادت گردد ظهور جمال و عرض آن بر عاشق زیادت گردد لاجرم
هر چند معشوق جمال بیشتر عرضه کند عشق و محبت بر عاشق غالب تر آید زیرا که غلبهٔ عشق بحسب غلبهٔ
ظهور جمال است • و هر چند عشق غالب تر آید جمال خوبتر نماید • زیرا که نمایش جمال بقدر فزایش عشق است
و هر چند جمال خوبتر یعنی کامل تر نماید • بیگانگی معشوق از عاشق و امتیاز محبوب از محب بیشتر بود زیرا که
هر چند کمال و عزت معشوق بیشتر نماید در مقابلهٔ آن نقصان و ذلت عاشق بیشتر گردد پس بیگانگی
و امتیاز میان ایشان افزون گردد تا غایتی که عاشق از جفای معشوق یعنی از جفای بیگانگی وی و غلبهٔ
امتیاز از وی در پناه عشق • و وحدت وی که در آن مرتبه میان عاشق و معشوق اثنینیت نیست • می گریزد
و از دوگانگی یعنی دوگانگی عاشقی و معشوقی در یگانگی یعنی یگانگی عشق می آویزد و بشهود وحدت متحقق
می گردد و حکم مابه الامتیاز بالکلیه از نظر شهود وی بر می خیزد و زبان حالش می گوید رباعیه
با دوست بعاشقی بسی بنشستیم • و ز ناخن کثرت رخ وحدت خستیم • در وحدت عشق چون بهم پیوستیم
از معشوقی و عاشقی وارستیم تمهید پوشیده نخواهد بود که در آن مرتبه که شئون و صفات حق سبحانه
در وحدت ذات مستجن بودند استجنان اللوازم فی الملزوم آن شئون را استعداد ظهور بود اولا در مرتبهٔ
علم و ثانیا در مرتبهٔ عین و همچنین وجود حق را سبحانه استعداد آن بود که تعدد و تکثری که کامن بود در وی بتعدد
و تکثر تجلیات وی ظاهر شود اولا در علم و ثانیا در عین وجود آن شئون در علم متعین شدند صور علمیه ایشان را

اعیان ثابته خوانند استعداد وجود عینی پیدا آمد و استعدادات ایشان وجود عینی متفاوت شد بعضی را
استعداد وجود عینی و کمالات تابعه مر آنرا همیشه بالفعل ثابت است و از تغیر زیادت و نقصان مبراست
چون عقل اول که در شریعت از آن بقلم اعلی تعبیر کنند و غیر آن و بعضی از آن قبیل اند که ظهور آنچه استعداد آن دارند
در ایشان مشروط است ببعضی شرایط که مادام که آن شرط وجود نگیرد مشروط وجود نگیرد و از آن قبیل اند افراد
انسانی که ظهور کمالات مشروط است بشرایط که مادام که آن شرایط موجود نشود آن کمالات ظاهر نمی شود مثلا کمالات
که ارباب سلوک را می باشد از انواع تجلیات ذاتی و اسمایی و صفاتی که هر یکی ازین تجلیات را شرایطی است مخصوص
از تخلیه و تحلیه و توجه تام بحضرت حق سبحانه که بوجود آن شرایط ایشان را استعداد آن تجلیات حاصل می شود و بنا
که اشارت باین معنی است آنکه شیخ مصنف قدس سره می گوید که گفته اند ظهور انوار یعنی انوار تجلیات حق سبحانه
بقدر استعداد ست یعنی استعداد متجلی له مر آن انوار را و فیض یعنی فیوض مترتبه بر آن تجلیات از علوم و معارف
بقدر قابلیت یعنی قابلیت متجلی له مر آن فیوض را و فقدان ظهور انوار و حصول فیض بقدر فقدان استعداد و قابلیت
گر زخورشید بوم بی بهره ست از بی ضعف خود نه از پی اوست هر چه روی دلت مصفا تر زو تجلی ترا مهیا تر
این که گفته اند که ظهور انوار بقدر استحقاق است و فیض بقدر قابلیت خود هست یعنی مطابق واقع است ولیکن
بمجرد این سخن تمام نمی شود و رجوع جمیع امور بجانب حق سبحانه و تعالی معلوم نمی گردد زیرا که این کلام افاده آن
بیش نمی کند که افاضهٔ انوار مستند بحضرت حق است سبحانه اما بحسب استعداد عین عبد پس استعداد عین عبد را
نیز در آن افاضه مدخل است لاجرم شیخ مصنف قدس سره تنبیه می کند که آن استعداد نیز از جانب حق است چنانکه گوید
که لیکن قول ایشان که یا مبتدیا بالنعم قبل استحقاقها یعنی ای آنکه نخست باد نعمت می دهی نه آنکه مسبوق باشد
باستحقاق عبد منعم علیه مر آنرا پوشیده نماند که نعمتی که مسبوق باستحقاق نیست نعمت استحقاق است بیان
می کند که چون محبوب خواهد که خود را بر عین عاشق یعنی بر دیدهٔ شهود وی جلوه دهد نخست از پرتو جمال خود که
استعداد بخش هر قابل است عین او را یعنی دیدهٔ شهود او را نوری یعنی نور استعدادی عاریت دهد تا بدان
نور آن جمال را ببیند و از و تمتع گیرد و چون بدان نور از آن شهود یعنی شهود جمال حظ تمام بستد بان فروغ نور روی
او عین عاشق را نوری دیگر یعنی نور استعدادی دیگر بخشد تا بدان نور یعنی نور استعداد ملاحظهٔ نوری یعنی
نور جمالی • روشن تر از اول کسب کند • زیرا که هر بار استعداد زیادت می شود و علی هذا القیاس هر نور استعدادی
مستلزم شهود نور جمالی است و هر شهود نور جمالی مستتبع نور استعدادی الی ما شاء الله • بر مثال تشنه که آب دریا
خورد هر چند بیش خورد تشنه تر گردد • و هر چند تشنه تر گردد بیش خورد نه آب دریا را نهایتی و نه تشنگی تشنه را
غایتی و همچنانکه هر چند آب دریا خوردن بیش تشنگی بیش همچنین هر چند یافت یعنی وجدان حقیقت بیش طلب
یعنی طلب وی بیش • همه چیز را تا نجویی نیابی بجز دوست را تا نیابی نجویی • یافت آنست که ذات یافت شده
یابنده را حاصل باشد و شک نیست که علم بچیزی مستلزم یافت وی نیست می تواند بود که معلوم مفقود بود

وشرط در جستن وطلب کردن هر چیز آنست که آن چیز معلوم بود زیراکه تا چیزی را ندانند طلب نتوان کرد
و تا طلب نکنند نیابند اما در طلب حق سبحانه همچنانک معلومیت وی بوجهی از وجوه شرط است همچنین یافت وی
بوجهی شرط است زیراکه تا باسم المرید بر باطن مرید طالب تجلی نکند و طالب آن تجلی را در خود باز نیابد بارادتی
معتد بها که شرط یافت و وصول است متحقق نگردد و بمجرد علم بوی مادام که این ارادت از باطن وی سر بر نزند
وصول میسر نیست ﻩ تشنهٔ این آب هرگز سیراب نشود ﻩ ما یرجع الطرف عنه عند رؤیته حتی یعود الیه الطرف مشتاقا
می گوید رباعیه یکچشم زدن زروی آن شمع طراز ﻩ هرگز نکنم دیده بمغ دیده فراز تا سوخته دل بشعلهٔ شوق و نیاز
نظارهٔ روی او ببینم باز ﻩ قوله حتی یعود الیه الطرف غایة لانتفاء رجوع الطرف عنه ای ینتفی رجوع الطرف عنه
الی وقت عود الطرف الیه مشتاقا فلا یتحقق رجوع الطرف عنه الا وقت عوده الیه مشتاقا فکلما یتحقق الرجوع یتحقق
العود فلا یحصل الری ابدًا ویحتمل ان یکون غایة للرجوع ای ما یرجع عنه حتی یعود الیه مشتاقا فیکون دائم
النظر الیه فلا یحصل له الری ابدًا والاول انسب بسیاق کلام الشیخ المصنف قدس سره کما لا یخفی ﻩ یحیی معاذ رازی
ببایزید قدس سرهما نوشت که مستی ام ز عشق آنجنانم که اگر یکجرعه از این بیش خورم پست شوم بایزید وی را
در جواب نوشت که شربت الحب کاسا بعد کاس فما نفد الشراب ولا رویت کردر روزی هزار بار ت بینم
در آرزوی بار دگر خواهم بود ورآق قدس سره گفت لیس بینی وبین ربی فرق الا انی تقدمت بالعبودیة یعنی میان
من و پروردگار من در معنی مدخلیت در فیضان وجود و کمالات تابعهٔ وجود را فرقی نیست مگر آنکه من بعبودیت
و افتقار و استعداد بیش آمدم و پروردگار من بربوبیت و افاضهٔ آن امور و نیز استعداد من بربوبیت و افاضهٔ آن
امور و نیز استعداد من ربوبیت او را ظهور نیست پس همچنانک ویرا در آن فیضان مدخل است مرا نیز مدخلست
بلکه مفتاح ربوبیت وی عبودیت منست چنانک شیخ مصنف قدس سره در شرح کلام وی می گوید گفت یعنی
ورآق افتقار و استعداد من مفتاح جود اوست که اگر من بلسان استعداد طلب وجود و توابع آن نکردمی
هرگز بر من افاضه نکردی دیگری تیز بین تر از ورآق چون سخن ورآق را بشنید گفت من اعدی الاول
یعنی مفتاح جود نخستین که فیض اقدس است و استعداد مستعدان بحسب آنست جه بود وعنده مفاتح الغیب
یعنی نزدیک حق تعالی است مفاتیح غیب هویت که ابواب تجلیات را بروی بگشاد و اولا آنرا بصور اعیان
ثابته و استعدادات آن جلوه داد و مراد بمفاتیح غیب اسماء کلیهٔ الهیه است که مبادی افتتاح وجود کونی اند
از عدم چنانک در مواضع آن تحقیق کرده اند خرقانی قدس سره اینجا رسید یعنی مکاشف شد بانکه همچنانک
افاضهٔ وجود که تعبیر از آن بفیض مقدس کرده اند از وست استعداد قبول وجود که تعبیر از آن بفیض اقدس کنند
هم از وست فریاد بر آورد که انا اقل من ربی بسنتین یعنی من بدو چیز از پروردگار خود کمترم و فروترم که یکی
از آن دو چیز استغنا از فیض مقدس است و دیگری استغنا از فیض اقدس زیراکه حقیقت حق سبحانه نفس
وجودست نه با فاضهٔ وجود محتاج است و نه باستعداد آن و در بعض روایات بسنتین واقع است یعنی بسنه

کسال

که سالاست و حق می شاید که مراد بسنتین مجموع مرتبتین تقدم حق سبحانه باشد بر خلق باعتبار فیض اقدس
و فیض مقدس ابو طالب مکی چون سخن خرقانی را قدس الله سرهما بشنید فرمود ابو الحسن راست می گوید هو خالق
العدم کما هو خالق الوجود ﻩ همانا که مراد بخلق تقدیر و تعیین است بلکه بمجرد فیضان نفس مشیت نه ایجاد و مراد
بعدم اعیان ثابته است یعنی تعیین و تقدیر اعیان ثابته بر استعداد خاص حق سبحانه می کند همچنانک تعیین
و تخصیص وجود بحسب استعدادات اعیان وی می کند و می شاید که مراد بوجود موجود باشد چنانک مراد بعدم
معدوم است که اعیان ثابته است و بخلقی که در خالق الوجود ملحوظ می شود ایجاد و جعل و چون از قوله خالق
العدم توهم آن می شود که استعدادات اعیان ثابته بجعل است و جعل مسبوق بمشیت دیگری یعنی صاحب
فتوحات مکیه رضی الله عنه در رد آن متوهم گفت مشیت در استعداد اثر نکند بانکه ثبوت استعدادات را اعیان ثابته را
مسبوق بمشیت باشد زیراکه اعیان ثابته صور علمیه اند که از ذات فایض شده اند نه بسبق مشیت و استعدادات
از لوازم ایشانست پس مشیت را در آن نیز مدخل نباشد و بعد از آن که استعدادات از لوازم اعیان باشند حقیقت
استعداد یعنی استعداد اعیان نیز بحسب مشیت دیگر نشود نه بانقلاب باستعداد دیگر و نه بتبدل آن بلی اثر او
یعنی اثر مشیت در تعیین محلی خاص باشد ﻩ و ماده مخصوصه مر ظهور استعدادی خاص را چنانک مادهٔ مخصوصه
ممتزج از عناصر را باستعداد فیضان صورت انسانی مخصوص کرد انده این تخصیص بحسب مشیت است زیراکه
ممتنع نیست که آنرا باستعداد فیضان صورت فرسیه مثلا مخصوص کرداند حاصل این اشارت آنست که حق تعالی
در عالم غیب یعنی غیب علم که محل ثبوت اعیان ثابته است حکم بتجلی باطنی را که اثری خارجی بر آن مترتب نمی گردد
در حقیقت بنده ﻩ یعنی عین ثابتهٔ وی بصورت استعداد اصلی کلی که عبارت از قابلیت وی است مر وجود عینی
خارجی را و مشیت در آن هیچ اثری نیست ظاهر کرد اند تا بدان استعداد تجلی وجودی عینی بالعین المهملة والنون
قبول کند و موجودی گردد از موجودات عینی و محلی خاص گردد مر استعداداتی که تعیین آن محل مران استعدادات را
مسبوق بمشیت باشد و چون این تجلی وجودی عینی حاصل شد آنگاه بواسطهٔ آن تجلی یعنی تجلی وجودی عینی
منضم با امور دیگر از ریاضات و توجهات که موجب ارتفاع حجب باشد استعدادی دیگر یابد فرعی جزوی زیراکه
فرع استعداد اصلی است و جزوی از استعدادات مندرجه در تحت آن که یکی بعد از دیگری ظاهر می شود در عالم
شهادت بعد از اتصاف بوجود عینی که بدان استعداد فرعی جزوی تجلی شهادی وجودی ﻩ یعنی تجلی شهودی
که در عالم شهادت بعد از اتصاف بوجود باشد قبول کند پس مراد بتجلی شهادی وجودی تجلی باشد که سبب شهود
حقیقت گردد نه سبب وجود در شهادت زیراکه این تجلی بعد از وجود در عالم شهادتست و غالبا که این سهو است
که از ناسخ تجلی شهودی بوده است وی شهادی ساخته و دلیل برین آنست که این مأخوذ از کلام شیخ است رضی الله عنه
در حکمت شعیبیه از فصوص آنجا که گفته است و تحریر هذه المسئلة ان لله سبحانه تجلیین تجلی غیب و تجلی شهادة
فمن تجلی الغیب یعطی الاستعداد الذی علیه القلب وهو التجلی الذاتی فاذا حصل له یعنی للقلب هذا الاستعداد تجلی

ای الحق را التجلی الشهودی فی الشهادة و بعد از آن تجلی شهودی بحسب احوال و احکام مترتب بر آن تجلی یکی بعد از دیگری
مردم استعدادی دیگر می یابد مر تجلی دیگر را و بآن سبب در تجلیات بی نهایت بروی گشوده می گردد و می شاید
که معنی کلام مذکور در بیان حاصل اشارت آن باشد که حق تعالی در عالم غیب یعنی غیب عارف کامل که جهت
روحانیت بلکه جهة انانیت ویست حکم تجلی باطنی و اثر آنرا در حقیقت وی بصورت استعداد اصلی کلی که عین
ثابته وی در مرتبه علم داشت ظاهر کرداند یعنی همچنانکه استعداد اصلی کلی هیولانی الوصف بود نسبت بقبول
تجلیات مترتب بر استعدادات جزئیه همچنین حکم تجلی باطنی نسبت بحقیقت وی آن باشد که حقیقت موجوده وی را
هیولانی الوصف کرداند و وی را حیثیتی خاص و جهتی معین نگذارد تا بدان استعداد تجلی وجودی غیبی بالغین المعجمة
والباء که تجلی ذاتی برقی است قبول کند و چون این حاصل شد انگاه بواسطه آن تجلی ذاتی استعدادی دیگر یابد
در عالم شهادت که بدان استعداد تجلی شهادی وجودی که از مقوله عالم شهادت باشد قبول کند زیرا که چون
وی صافی شد هرچه در مقابله وی افتد از صور تجلیات مشهود وی گردد و بعد از آن بحسب احوال خارجه
از وی مردم استعدادات دیگرش حاصل می شود بی تقید وی بیکی از آنها و در تجلیات بی نهایت بروی گشاده
می گردد پس بر تقدیر این معنی مجموع این تجلیین در تجلیات شهودی باشد نه تجلی وجودی و شهودی و ظاهر کلام
نصوص محمول برین معنی است چنانکه بتامل صادق در ما قبل و ما بعد آن ظاهر می گردد و چون تجلیات را نهایت نیست
و هر تجلی مستلزم علمی است مر عبد متجلی له را بحق متجلی پس علم او را غایت نباشد لا جرم مخاطب می گردد بلسان الحال
او المقال بعد از حصول هر علمی بامر قل رب زدنی علما اصحاب ریاضت که باول مراتب وصول که نهایت سیر الی الله است
رسیدند و از سرچشمه وصال سیراب شدند پنداردند که چون واصل شدند غرض حاصل شد و بغایت مراد رسیدند و بالیه
ترجعون بسند گشت هیهات منازل طریق الوصول که مراتب سیر فی الله است لا تنقطع ابد الآبدین زیرا که شئون
و صفات الهی که تجلیات بحسب آنست غیر متناهی است چون رجوع بعد از تمامی سیر الی الله نه بدانجا بود که صدور
عند انشاء حقیقة العبد منه سبحانه سلوک که سیر الی الله است اولا و سیر فی الله ثانیا کی منقطع شود راه کی برسد زیرا که
اگرچه سیر الی الله منتهی شود و بنده در آن سیر بهمان اسم که مبداء انشاء وی بود راجع می گردد اما بران نمی ایستد بلکه
بلجه وصول در می آید و غوطه می خورد و ابد الآبدین در مراتی گوهری دیگر بدست می آرد صاحب گلشن راز گوید

زحق با هر یکی حظی و قسمیست　　معاد و مبداء هر یک ز اسمیست
بدان اسم اند موجودات قایم　　و زان اسم اند در تسبیح دایم
بمبداء هر یکی زان مصدری شد　　بوقت باز گشتن چون دری شد
از آن در کامد اول هم بدر شد　　و گرچه در معاش او در بدر شد

و درین مصراع که از آن در که آمد اول هم بدر شد اشارتست بآن بران در که کنایت از اسمی است که مرجع وی است نمی ایستد
و بدر می شود و بلجه وصول در می آید اگر مرجع عین مصدر باشد و بعد از رجوع بآن اسم که مصدر بوده بباید ایستاد
پس آمدن چه فایده دهد یعنی فایده که در نظر کمل معتد بها باشد و اگرنه بعد از آن که بر مراتب گذشته و از آن منخلع
شد خواص آن باقی خواهد بود همچنانکه آبی که بر مرتبه گل گذشته باز آب شود خواص گل چون بوی و غیر آن بماند

باوی نوری از بی نهایتی و دوری این راه باعتبار سیر فی الله چنین خبر داد که شهدته لم اشهد لحاظا
وحسب لحاظ شاهد غیر مشهد و فی بعض النسخ غیر مشهود ای حسب لحاظ لحاظ شاهد غیر مشهود قبل
ذلک می گوید دیدم و نگریستم محبوب را نگریستنی که هرگز بآن نگریستن و بر آن نگریسته بودم زیرا که جمال وی غیر
متناهی است هر بار که می نگرم جمال دیگر می نگرم پس آن نگریستن دیگرست و نگریستنی است پسندم را نگریستن
شاهدی که بیش از این مشهود نشده باشد شعر

مردم ز تو در دیده خیالی بینم　　در هر دیدن تازه جمالی بینم
چون جلوه تو نیست نگرم حاشا　　گز دیدن تو بدل ملالی بینم

اگر واصلان آنکه در سیر فی الله چون بعضی از مراتب وصول
برسند شوق باعث نباید بر طلب اولی و اعلی از آنچه یافته اند بر آن قدر که یافته اند اقتصار کنند و در مقام
ثم رددناهم الی قصورهم بمانند خالدین فیها لا یبغون ای لا یطلبون عنها حولا ای تحولا و انتقالا ه

لمعه سیزدهم در بیان سبب حرکت عاشق و طلب او و تحقیق آن حرکت و ترقی او ابد الآبدین عاشق
بابود در مرتبه علم و نابود در مرتبه عین آرمیده بود هنوز روی معشوق ندیده بود چنان دیدنی که بعد از وجود
در عین باشد چون در آن مرتبه نیز سمعی و بصری مناسب آن مرتبه اثبات می کنند چنانکه گذشت که نغمه قول کن او را
از خواب عدم بر انگیخت از سماع آن نغمه او را وجدی که عبارت از حصول حالیست که بیشتر نبوده باشد حاصل شد
و آن حال قبول ویست مر آن امر را و جنبش وی از عدم بوجود و از آن وجد وجودی یافت در عین ع
ذوق آن نغمه در سرش افتاد در حال گفت ع عشق شوریده در نهاد ما نهاد و الاذن تعشق قبل العین احیانا یعنی
گاه باشد که گوش بواسطه شنیدن اوصاف و احوال معشوق سبب عشق گردد بیش از آنکه چشم دیدار وی بیند
و می تواند بود که معنی آن باشد که گوش بواسطه شنیدن آواز و گفتار معشوق بیش از آنکه دیدار وی بیند سبب
عشق می گردد و معنی اخیر بسیاق کلام مناسبتی می نماید عشق مستولی گشت ظاهر و باطن عاشق را بتوانه
ان المحب لمن یهواه زوار یعنی عاشق سرگشته دایم گرد کوی محبوب گردد و خاک مشکبوی او را بوید
طواف حاجیان در کعبه باشد　طواف عاشقان در کوی جانان برقص و حرکت در آورد باطن را همیشه و ظاهر را
در بعض اوقات رقص ظاهر رقص معهودست یا اعمال ظاهره مترتب بر استیلای عشق و رقص باطن تقلب
و تحول وی در احوال و مقامات باطنی تا ابد الآبدین نه آن نغمه منقضی شود و نه آن رقص منقرض چه مطلوب
که حضرت حقست باعتبار شئونات و تجلیات جزئیه نامتناهی است اینجا زمزمه عاشق همه این بود که
تا چشم برگشادم نور رخ تو دیدم　تا گوش باز کردم آواز تو شنیدم پس عاشق دایم در رقص و حرکت معنویست
و اگرچه در بعض اوقات ظاهر ساکن نماید و تری الجبال تحسبها جامدة و هی تمر مر السحاب مرا ز طعن ای مدعی می گردی
که از جا نجستیم در رقص گرد　بصورت چو کوهیم مانند بجای　بمعنی چو ابریم گیتی نورد خود چگونه ساکن
تواند بود که هر ذره از ذرات متحرک اوست چه هر ذره کلمه ایست از کلمات وجودی و هر کلمه را اسمی است از اسماء
الهی که آن کلمه مظهر اوست و هر اسمی را زبانی است خاص در بیان اسرار مسمی و هر زبانی را قولی دال بر آن اسرار

و هر قولی را ان محب سمعی مناسب آن قول و چون تیز گوش شوی و نیک بشنوی قایل و سامع را که در مرتبه فرق دو می نماید در مرتبه جمع یکی یابی که السمع طیر یطیر من الحق الی الحق ع مرغیست سماع کز حق آمد سوی حق
جنید با شبلی قدس سرهما عتاب کرد که سری که ما در سرداب‌ها پنهان می گفتیم تو بر سر منبر آشکارا کردی
شبلی گفت انا اقول و انا اسمع و هل فی الدارین غیری می گوید ه در دایرهٔ دور زمان جز من کیست
در سلسلهٔ کون و مکان جز من کیست • من محو در و او در اعیان ساری • زان می گویم که در جهان جز من کیست
هر بوی که از مشک و قرنفل شنوی • از سایهٔ آن زلف چو سنبل شنوی • چون نغمهٔ بلبل از دل گل شنوی • هم گل گوید آنچه ز بلبل شنوی

لمعهٔ نوزدهم در فراخی حوصلهٔ عاشق و کمال سعت و تمامی قابلیت او و تحقیق معنی قلب و بیان

وحدت حقیقی عاشق را دلی است منزه از تعین که محیط قباب عزتست یعنی عزت وحدت و غلبهٔ وی بر کثرت را و مجتمع بحر غیب که از غیب هویت ذاتست تا مرتبهٔ حس و شهادت که مرتبهٔ حس است و این دل را همتی است که اگر بساغر دریا هزار باده کشد هنوز همت او بادهٔ دگر کشد لاجرم سعت او بمثابه ایست که آنکه در همه عالم نی وجود در انسان کامل در وی نگنجد زیرا که اگرچه در وی مظاهر متفرقه اسمائیه هست اما مظهر احدی جمعی کمالی نیست بلکه جمله عوالم در قبضهٔ وحدت و جمعیت و اطلاق او ناپدید بود زیرا که متناهی را در جنب نامتناهی هیچ قدری نیست سراپردهٔ فردانیت یعنی وحدت حقیقی در ساحت وحدانیت یعنی وحدت مجموعی • او زند بارگاه سلطنت و تصرف در همه عوالم آنجا سازد کار آنجا بر دارد حل و عقد قبض و بسط تلوین و تکوین همه آنجا ظاهر گرداند فاذا قبض اخفی ما ابدی بالبسط • و اذا بسط اعاد ما اخفی بالقبض و همانا که این کلمات اشارت بمقام قطبیت و غوثیت است زیرا که هر فیض که بعالم می رسد همه از ممر وی می رسد و وی چون مرآتی است که وی در مرکز عالم نهاده هم مواجه حق و هم مواجه خلق بروئی که در حق دارد فیض می گیرد و بروئی که در خلق دارد فیض می رساند ه بنگر حسن در عالم نمی گنجد عجب دارم که دایم در دل تنگم چگونه خان و مان سازد بایزید قدس سره از سعت دایرهٔ دل خود چنین خبر داد که اگر عرش و صد بار صد هزار بار چند عرش و هرچه در روست در گوشهٔ دل عارف بنهند عارف از آن خبر نیابد جنید رضی الله عنه گفت چگونه خبر یابد که المحدث اذا قورن بالقدیم لم یبق له اثر • یعنی آنجا که آفتاب قدم نور افشاند از سایهٔ محدث هیچ اثر باقی نماند و شک نیست که چنین دل مطرح انوار قدم است لاجرم عرش و ما دون عرش بنسبت بوی در حکم عدم است • بایزید چون نظر در چنین دل کند که محدث را اثر نبود بصر حق هم قدم بیند لاجرم بلسان حق سبحانی گوید **تمثیل** یکی از یخ که آبی است منجمد کوزهٔ ساخت و پر آب کرد شک نیست که آن کوزه بصفت انجماد و صورت کوزگی از آب ممتاز بود اما چون آفتاب بتافت و کوزه بگداخت شناخت کوزه را آب یافت همچنین چون حقیقت مطلقه بصور تعینات ظاهر شد و مظاهر متکثره پیدا آمد ناگاه آفتاب احدیت بر دل صاحب دولتی تافتن گرفت و صور تعینات را از نظر شهود وی مضمحل گردانید همه را یکی دید • گفت لیس فی الدار غیره دیار صیاد همو صید همو دانه همو • ساقی و حریف و می و پیمانه همو • عجب کاریست وسعنی قلب عبدی و القلب بین

اصبعین من اصابع الرحمن او در دل و دل در قبضهٔ او مگر بزبان ترجمان بیان این معنی رفته است ه گرچه در زلف تست جای دلم • در میان دل چرا زین متی • تا بدانی که از لطافت خویش • هم تو در بند زلف خویشتنی •
هم در بند خود بود پروای غیر ندارد زیرا که غیر نیست • جز در خود نگنجد یگانگی جز در یگانگی قرار نگیرد • یعنی فردانیت که وحدت حقیقی حق است سبحانه جز در وحدانیت که وحدت مجموعی دل است آرام نیابد از این حرف حقیقت دل معلوم توان کرد و آن برزخیتی است جامع میان حقایق الهی و کیانی و برزخ را دو نسبت بطرفین خود چنانکه از لوازم برزخیت است و کم کسی داند صاحبدلی خبر داد گفتم که لوای تو بدین زیبائی گفتا خود را که خود منم یکتائی • هم عشقم و هم عاشق و هم معشوقم هم آینه هم جمال هم بینائی

لمعهٔ بیستم در بیان تتمیم صفات وجودی و عدمی و اضافت صفات وجودی بمعشوق و صفات عدمی بعاشق و تحقیق معنی فقر و بیان مراتبش و بیان الفقر سواد الوجه فی الدارین و ترجیح فقر بر غنا عشق یعنی نسبت محبت که طالب طرفین عاشق و معشوق است سلطنت و استغنا بمعشوق داد نه بعاشق و مذلت و افتقار بعاشق نه بمعشوق زیرا که عاشق را از جهت عاشقی ناچار است از شعور بجمال معشوق و میل بآن و طلب وصول بآن و رفع موانع از وصول و استمرار وصول بعد الحصول و دفع قوادح در آن و این همه افتقار است و افتقار مایهٔ مذلت و اما معشوق اگرچه در اتصاف بصفت معشوقی محتاج است بعاشق اما می شاید که وی را شعور بآن نباشد و اگر باشد طالب وجود و بقای آن نباشد پس وی را من حیث هو معشوق هیچ نوع حاجتی که موجب تذلل باشد نیست و اگر وی را فرضاً شعور بصفت معشوقی باشد و ابقای آنرا خواهد و در میل با بقا مذلتی کشد از آن حیثیت وی عاشق خواهد بود نه معشوق و آن مذلت از جهت عاشقی خواهد کشید نه از جهت معشوقی و چون این را دانستی که مذلت لازم عاشقی است نه معشوقی بدانکه عاشق مذلت از عزت عشق یعنی غلبه و استیلای وی کشد نه از عزت معشوق یعنی غلبه و استیلای وی چه بسیار باشد که معشوق یعنی غلبه و استیلای وی چه بسیار باشد که معشوق بنده و مملوک عاشق بود در حدیث قدسی واقع است که یا عبادی اشتقت الیکم و شک نیست که مملوک را هیچ نوع غلبه و استیلا نیست بر مالک خود • و علی کل حال خواه معشوق مالک بود و خواه مملوک غنا صفت معشوق آمد و فقر صفت عاشق • پس عاشق وقتی که از ممکنات متعینه باشد و معشوق حقیقت مطلقه که در جمیع اشیا ظهور دارد هنوز عاشق بکمال فقر متحقق نشده باشد • فقیری بود که یحتاج الی کل شیء و لا یحتاج الیه شیء او بهمه محتاج بود و هیچ محتاج نه یعنی در نظر شهود وی زیرا که می شاید کسی که بچنین فقری متحقق شده باشد محجوبان وی را محتاج الیه توهم کنند اما آنکه او بهمه محتاج بود جهت آن بود که نظر محقق بر حقیقت اشیا آید و هو الوجود الحق سبحانه اما در پس پردهٔ اشیا و مظاهر آن بیند پس ع در هرچه نظر کند رخ او بیند لاجرم بهمه اشیا محتاج بود که الفقر احتیاج ذاتی من غیر تعیین حاجة • و معنی احتیاج ذاتی آنست که وصف ذات فقیر بود بی انضمام امری دیگر بوی و معنی عدم تعیین حاجت آنست که چون فقیر طالب وی حقیقت مطلقه است و آنرا بهیچ خصوصیتی از خصوصیات تعینات اختصاصی نه پس نسبت آن فقیر برابر بود پس بهمه از جهت ظهور آن حقیقت محتاج بود و خصوصیت هیچ تعین را در آن احتیاج مدخلی نبود و اما آنکه هیچ جز از موجودات عینی در نظر شهود وی بدو محتاج نبود آنست که موجودات را احتیاج بموجود تواند بود

و عاشق را در حال تجرید که قطع علایق ظاهر است و مقام تفرید که قمع عوایق باطنی است خلعت هستی و توابع آن
از صفات و افعال و آثار که نزد او امانت بود بحکم ان تؤدوا الامانات الی اهلها بمعشوق باز گذاشته است و او بسر خرقه
نایافت خود در خارج که مرتبهٔ ثبوت ویست در علم رفته و هو الآن مع الله کما هو فی الازل حالا و آمده و از خود جز عین ثابته
باز نیافته زیرا که از اجزاء عین ثابته نبود در چنین حال هیچ چیز در نظر شهود او بدو محتاج نتواند بود زیرا که الحاح
مطالب و قضای حاجات موجودات جز از موجود نتواند بود و وی در نظر خود بعدم یعنی عین ثابتهٔ خود باز گشته است
و از خلوت وجود عارضی منخلع شده و اما چون از وی عین ثابته باقی مانده است باحتیاج موصوف تواند شد زیرا که
عین ثابته بوجود و توابع آن محتاج است و در فقر مقامی است که فقیر چنانکه هیچ چیز در نظر شهود وی بوی محتاج
نتواند بود وی نیز بهیچ چیز محتاج نشود چنانکه آن فقیر گفت الفقیر لا یحتاج الی الله زیرا که احتیاج صفت
موجود باشد علما و عینا و فقیر چون در بحر نیستی غوطه خورد نه در عین وجود دارد و نه در علم ثبوت زیرا که حق عین
ثابتهٔ خود را از جملهٔ تجلیات حق داند بصور قابلیات پس وی نیز از جملهٔ اسماء حق باشد و بفقیر مضاف نگردد
لاجرم احتیاجش نماند زیرا که احتیاج را لا اقل ثبوت در علم می باید و آن نیز ازین فقیر مرتفع شده است فقرش تمام
شد زیرا که هیچش نماند تا غایتی که احتیاج که سرمایهٔ فقر وی آن بود هم نماند و اذا تم الفقر فهو ای من تم فقره الله
زیرا که الشیء اذا جاوز حده انعکس ضده ای انقلب الی ضده فقوله ضده منصوب علی نزع الخافض او قوله انعکس فیه معنی
الصیرورة یعنی چون صفت فقر از حد خود درگذرد بضد خود که غناست منقلب گردد و غنی مطلق حضرت حق است
سبحانه و تحقیقش آنست که چون فقیر بکمال فقر متحقق گردد چون بوجود عینی خود نگرد وجود حق را بیند منصبغ
باحکام عین ثابتهٔ خود و چون بعین ثابته نظر کند هم وجود حق را بیند متجلی بصور قابلیات پس هیچ چیز را
در علم و عین مضاف بخود نبیند بلکه همه را عین حق بیند پس هر چیز را که پیش ازین توهم کرده بود الکون خیال
سبحانه و الله تعالی فهو هیچ چیز بهیچ چیز که بسمت غیریت موصوف باشد محتاج نیست • اگر احتیاجی هست بعضی
از اسماء است ببعضی دیگر و الاسم عین المسمی • هیچ باشی چو جفت فردی تو • همه باشی چو هیچ گردی تو •
یعنی چون جفت فرد باشی وجود را در برابر وی وجودی اثبات کنی که شفع کنندهٔ وجود وی باشد هیچ باشی
زیرا که ترا بخود وجودی نیست و در حق نیز فانی نشده تا وی بجای تو بنشیند اما چون بفنا در وی هیچ گردی
وی بجای تو بنشیند همه مضاف بوی باشد نه مضاف گردد پس آن وقت همه تو باشی • پس رتبت فقری
که لا یحتاج الی الله تعالی بر آمد از منزلت فقیری که یحتاج الی کل شیء و لا یحتاج الیه شیء چه آن محتاج است بهمه اشیا
مطلوب را پس بوده اشیا می بیند و از هستی وی نیز چیزی باقی مانده است که ثبوت در علم است که صفت احتیاج
باشیا بوی قایم است و آنکه در خلوت خانهٔ نابود علما و عینا با یافت و نایافت بساخت فهو کما قال الجنید رضی الله
تعالی عنه الفقیر لا یفتقر الی نفسه و لا الی ربه و قال الجریری قدس سره الفقیر عندی من لا قلب له و لا رب و درین
حال که فقیر از سر وجود خود برخاست و با عدم خود بساخت اگر بچشم خود نه بسر حق نظر بجمال دوست کند آینهٔ

ویست که عکس ظلمت نابود خودش در نظر آید خود را بیند برقع سواد الوجه فی الدارین ای فی داری الوجود
والعدم بر روی افکنده نه در سرای وجود یعنی وجود عینی خود را نوری بیند که بدان نور سفید روی گردد و نه
در سرای عدم یعنی عالم اعیان ثابته ظهوری که از سیه رویی خلاص یابد • اگر کسی گوید که چون بفقیری چنین هیچ چیز
مضاف نیست شیخ مصنف قدس سره چرا گفت اگر بچشم خود نظر کند جواب گوییم که در نظر شهود آن فقیر هیچ بوی
مضاف نیست نه فی نفس الامر پس می تواند بود که چیزی بوی مضاف باشد اما از نظر شهود وی برخاسته باشد
پس ملاحظهٔ وی آن اضافت را منافی فقر است نه نفس اضافت کاد الفقر ان یکون کفرا در مذهب یا سواد اعظم است
که سواد فقر پوشند • و همانا این اشعار بآنست که قوله علیه السلام علیکم بالسواد الاعظم تحریض بر تحصیل این مقام است
بلسان اشارت • توانگر غالبا در غایت قرب بحسب ظاهر بسبب تلبس وی بمقربات بعید بود بحسب معنی زیرا که
سرمایهٔ قرب فناست و آن باملاک و اضافات جمع نشود الا نادرا در بعضی کمل و شیخ مصنف قدس سره غالبا برای این گفت
و درویش در غایت بعد بحسب صورت از جهة تلبس وی بمبعدات قرب زیرا که موانع مرتفع است و خالی بودن وی
از اضافات ممد و معاون وی در تحقق بقرب • متی عصفت ریح الولاء قصفت • اخا غنا و لو بالفقر هبت لربت
یعنی هر گاه که بجهد باد حقیقت عشق در هم شکند توانگر را با همه اضافات و تعلقات و اگر آن باد بر درویشی وزد
که از آن اضافات و تعلقات رسته باشد مر اینه وی را پرورش دهد در آن صفت فقر و بکلی از خویشش بستاند و بقلم
یکانگی برساند • زاهدی کو کلاه از سر کند دور • گیاه آسوده باشد سرو رنجور • دانی چه می گوید اگر
دست م
توانگری و درویشی قصد عالم عشق کنند مثلا در دست توانگر چراغی بود افروخته و در دست درویش هیزم نیم سوخته
نسیمی که از آن عالم یعنی عالم عشق بوزد چراغ توانگر را بنشاند و هیزم درویش را بر افروزاند • بس نحو کان انا
عند المنکسرة قلوبهم برد شکستگان ازین میدان گوی • **لمعه بیست و یکم** در بیان آنکه عاشق
می باید که از غرض پاک شود و طلب و ارادت خود را از میان بردارد و بمراد معشوق نگرد اما میان مرضی و نامرضی
فرق کند • عاشق باید که بی غرض با معشوق صحبت دارد • زیرا که چون صحبت عاشق با معشوق بنا بر غرضی
باشد بحقیقت معشوق وی آن غرض باشد نه معشوق خواست از میان بردارد و کار بمراد او گذارد چنانک
گفته اند الارادة ترک الارادة و الا عاشق مراد خود باشد نه عاشق او و ترک طلب گیرد • شیخ ابو الحسن شاذلی
رحمه الله گوید در مناجات خود تلطفت لی حتی علمت ان طلبی لک جهل و طلبی لغیرک کفر فاجرنی من الجهل و اعصمنی
من الکفر چه طلب عاشق سد راه اوست از وصول بمعشوق و حجاب معشوقست زیرا که هر مطلوب که پس از طلب
یافت شود بقدر حوصلهٔ طالب باشد و مرتبهٔ معشوق از آن برترست که حوصلهٔ هیچ طالبی گنجایی وی داشته باشد
فی الجمله ترک طلب و مراد خود گیرد و کار با مراد او گذارد و هرچه در عالم واقع شود چون بر حسب ارادت معشوق است
مراد خود انگارد تا آسوده و شادمان بماند • تا ترک مراد خود نگویی صد بار • یکبار مراد در کنارت ناید •
و اگر واقع نامرضی باشد از جهة عدم موافقت با حکم و امر معشوق زیرا که مراد اگر موافق امر ایجابی باشد

جانب موافق امر ایجادیست آنرا مرضی گویند والا غیر مرضی پس رضا همان ارادتست لیکن بشرط آنکه آن ارادة
موافق امر ایجابی باشد در دفع و تغییر آن واقع نامرضی چندانکه تواند جهد کند باشد که واقع بعد ازین جهد که در
تغییر آن نامرضی باشد و محبوب آن تغییر را خواسته باشد و اگر عارف کامل نیز داند که محبوب تغییر آن نخواسته است
و واقع آن نامرضی خواهد بود می باید که در تغییر آن کوشد عبودیةً و امتثالا لامر محبوبه زیرا که مقصود کامل امتثال
امرست نه تغییر آن و اگر محب مکاشف بود چنانکه در هر صورتی روی دوست عیان بیند و در همه صور فاعل او را
داند باید که در نامرضی اگرچه وجه او بیند و مؤثر در آن او را داند رضا ندهد چه وجه او یعنی وجه حق در نامرضی آنست
که اگرچه آن نامرضی بارادت ویست اما موافق امر و حکم وی که امر ایجابی است نیست پس بآن راضی نیست قال
تعالی ولا یرضی لعباده الکفر کفر در کافر اگرچه بارادت و ایجاد اوست اما موافق امر ایجابی نیست زیرا که همه کافران
مأمورند بایمان پس مرضی نباشد پس باید که مرضی بنده نیز نباشد اگر کسی گوید شک نیست که نامرضی مقتضی حق است
در رضا بقضا واجب گوییم فرقست میان رضا بقضا و رضا بمقتضی و شاید که رضا بقضا باشد و بمقتضی نه تجلی که از مقام
کنت سمعه و بصره حق را بحق بیند و عالم را همه صور تجلیات حق بیند بر منکرات انکار کند بحق نه بخود زیرا که حق
ویرا بآن انکار فرموده است و اگرچه همه در نظر وی معروفست و بر حق زیرا که فاعل آن منکر در نظر شهود وی
یکی از مظاهر حقست سبحانه و برای حق نه برای حظ نفس خود و بجهتش درین انکار قایم بود چه در هر جنس عام است
جمال حق نه بیند بلکه جلال و قهر وی بیند لاجرم از آن اجتناب نماید بلکه در آن طبعا رغبتش نبود زیرا که اجتناب
از مظاهر قهر و سخط طبع وی شده است اینجا شبهه زحمت میدهد که چون او یعنی محب مکاشف محکوم تجلی است و تجلی
همه اشیا را خواه مظاهر جمالی باشند و خواه جلالی شامل است تجلی را وقتی که در امری نامرضی باشد از نظر خود چون
دفع تواند کرد بآن معنی که بر آن نامرضی که تجلی در آن واقع است انکار آرد و در تغییر آن کوشد گوییم تجلی که کمال
ظهور و وضوح حقست بر متجلی له بجهة تصفیه محل دو گونه است تجلی ذات که انکشاف ذاتیست فی ملاحظة اسماء
و صفات و تجلی اسما و صفات که انکشاف ذاتست متلبس باسما و صفات تجلی ذات را القوة و استیلاء علی المتجلی له
دفع نتوان کرد و از احکام آن اعراض نتوان نمود اما در تجلی اسما و صفات چون قوت تجلی نه در آن مرتبه است
که متجلی له را قوت تمیز و تصرف نماند تجلی قهری را از تجلی لطفی جدا توان ساخت و اثر تجلی لطفی دفع توان کرد
در هرچه نامشروع است نشان قهر و جلال بیند و در هرچه مرضی بود نشان لطف و جمال باید از مظاهر قهر
بگریزد و در مظاهر لطف آویزد و از اسم و صفتی که بر مظاهر قهر حاکم است پناه گیرد باسم و صفتی که بر مظاهر
لطف حاکم است پس اینجا یعنی در تجلی صفات گوید اعوذ برضاک من سخطک معوذ به رضا را دارد و معوذ منه
سخط را و در تجلی ذاتی گوید اعوذ بک منک معوذ به و معوذ منه را یکی بیند • از تو بتو گر در نگریزم چه کنم

بیش که روم فضه بدست که دهم **لمعه بیست و دویم** در بیان ترتب تکلیف عاشق سالک باشتغال وی بصور
افعال و اعمال از مجاهدات صوری و معنوی و احتجاب وی بآنها از شهود عین جمع که بعدی که مراد محبوبست

عبارت از آنست و در تحقیق معنی قرب در عین بعد که مترتب بر آن تکلیف است شرط عاشق آنست که هرچه دوست
دوست دارد • یعنی مرضی وی بود او نیز دوست دارد و مرضی وی باشد اگرچه بعد و فراق بود یعنی بعد و فراق
عاشق از شهود عین جمع و استهلاک در آن باشتغال بصور عبادات و طاعات و غالبا محبوب بعد و فراق
محب خواهد و غالبا برای آن گفت تا مغلوبان و مجذوبان مستهلک در عین جمع بیرون روند که ایشان درین حکم
داخل نیستند تا از جفای او یعنی جفای محبوب و محابیت وی بر شهود حقیقة مطلقه عشق را در پناه عشق
و شهود او بوحدته و اطلاقه گریزد تا جانب افنای وی کرده است بالکلیة ذاتا و صفةً حتی عن نظره والتفاته
الی نفسه بجنین ویرا فانی گردانند از نظر و التفات بمعشوق بل عن العشق ایضا و هی التی تسمی الحیرة العظمی
المضافة الی اکابر الاکابر النار سوط یسوق اهل الله الی الله اشارت بچنین چیزی تواند بود یعنی بعد و فراق
از مرتبه شهود حقیقة مطلقه بارتکاب فرایض و نوافل عبادات تا وسیلهٔ آن شود تا نیابد استکمال بآن
تحقق بآن شهود را بآن می راند و می رساند پس چون بعد و فراق مستتبع چنین قرب و وصالی است محب را بعد دوست
باید داشت و تن بفراق در داد • باشد بچنین قرب و وصالی برسد • و معنی این آنست که ارید وصاله ای باستهلا کی
فی شهود الجمع ویرید هجری بردی الی وادی الفرق فاترک ما ارید لما یرید لا صل بذلک الترک الی جمع الجمع • الفراق را
بعینه دوست ندارد • یعنی صور عبادات را که سبب بعد ویست از عین جمع بعینه دوست ندارد چون عابدان
که قبلهٔ ایشان عبادات و نتایج آنست از لذات و شهوات بهشت زیرا که این همه حجابست • بلکه از آن روی دوست
دارد که محبوب محبوبست زیرا که ازین جهة محبت آنها عین محبت محبوبست • و کل ما یفعل المحبوب محبوب
مسکین چه کند جز آنکه گوید خواهی بفراق کوش خواهی بوصال من فارغم از هر دو مرا عشق تو بس • یعنی خواه
مرا در وادی فرق دار و خواه در بحر جمع من فارغم از خصوصیت هر یک بهیچ یک مقید نیستم مرا شهود وجدت
مطلقهٔ تو کنه در صورت فرق از آن خالیم و نه در صورت جمع از آن عاری بس است • بلکه باید که فراق را دوستر
از وصال دارد و بعدش خوشتر از قرب آید چون داند که دوست آن دوستی دارد خود بعدش مقرب تر بود
از قرب و هجرش سود مندتر از وصال زیرا که در قرب و وصال بصفت مراد خودست و در بعد و فراق بصفت مراد
محبوب • و همانا که بنا بر همین بوده است آنچه از سر ارباب ولایت امیر المومنین علی رضی الله عنه منقولست اگر
خدای تعالی مرا مخیر کرداند میان مسجد و بهشت من مسجد را اختیار کنم نه بهشت را • هجری که بود مراد محبوب
از وصل هزار بار خوشتر لانی فی الوصال عبید نفسی وفی الهجران مولی للموالی وشغلی بالحبیب بکل وجه
احب الی من شغلی بحالی • یعنی بعدی که مراد محبوبست پیش من خوشترست از قربی که مراد من باشد زیرا که
وقتی که در قرب ام که مراد منست بنده حقیر ذلیل نفس خودم که در تحصیل مراد وی ایستادگی می نمایم و در بعدی
که مراد محبوب باشد خواجه ام مر خواجگان را زیرا که چه بنده خواجه ام و بتحصیل مراد خواجه قیام می نمایم که همه
خواجگان بندهٔ بندگان ویند و مشغول من بمحبوب من و در بندگی وی ایستادگی نمودن بهر وجه که باشد دوستر

تو دم

بی از شغل من بحال نفس خود و مراد وی دادن واگرچه این حال بر نفس گرانست اما چه توان کرد حکم عشق
اینست مگس قند و پروانه آتش گزید هوس دیگر و عاشقی دیگرست واگر محبی باشد که از مقام کنت
سمعه وبصره محبوب صفت او شده باشد و آن خصوصیت بصفتی دون صفتی نمی‌دارد و بعد و محبت هر دو صفت
محب اند پس عین حق باشند پس محب اگر بعد را دوست داشته باشد محبوب را که بصورت صفت بعد ظاهر
شده محبوب که بصورت صفت محبت برآمده دوست داشته باشد و این غایت وصل بود در عین بعد زیراکه
بعد از جهت صدق معنی خود مقتضی مفارقت است و از آن جهت که وی صفت محب است و صفات محب عین محبوب
غایت وصل است و هر کس راه اینجا نبرد و این سخن خالی از خفایی نیست زیراکه عینیت صفات محب با محبوب
در صفات وجودی راستست زیراکه هرچه بوجود متصف است چه در عین و چه در علم و چه از ذوات و چه از صفات
از قبیل صور تجلیات وجود حق است سبحانه اما در صفات اعتباری نسبی چون قرب و بعد مثلا عینیت
مشکل می‌نماید زیراکه آن صفات را در عین و علم وجودی نیست پس چون آنرا از قبیل صور تجلیات وجود
حق توان داشت اللهم مگر گویند که آن صفات اگرچه فی نفسه بوجود متصف نیستند اما بوجود و ثبوت موصوفات
موصوفات خود را متصف اند و فرقی ظاهرست میان این نوع صفات و میان معدومات که نه فی حد ذاته موجودند
و نه غیر را ثابت بدانکه موجب بعد اوصاف محب است که مابه الامتیاز است میان وی و میان محبوب
و اوصاف او عین محبوب بمقتضای کنت سمعه وبصره که اشارت بقرب نوافل است لاجرم می‌گوید اعوذ بک منک
یعنی پناه می‌گیرم بتو که بصورت من برآمده و پناه می‌گیری از تو که عین اوصاف منی آن اوصافی که مابه الامتیاز است
میان من و تو و موجب بعد منست از تو پس عایذ و ما یعاذ منه همه تو باشی تا بدانی که
دامنش چون بدست بگرفتم دست او اندر آستین دیدم زیراکه معنی بیت قیاس بر اعوذ بک منک آن می‌شود که در وقت
پناه گرفتن بوی چون دامنش را بدست بگرفتم دست او را در آستین خود دیدم و در آستین من جز دست من نبود
پس دست من دست او باشد یا خود دست او را در آستین دست او دیدم که آن دست منست زیراکه
دست او را آستین دست منست و بر هر تقدیر دامن گیر او دست او باشد پس عایذ و ما یعاذ به وی باشد
پس برین قیاس گویی لا احصی ثناء علیک انت کما اثنیت علی نفسک یعنی ثنائی گویم بر تو همچنانی که ثنائی گویی
بر خود در من پس درین ثنا من چون زبانم ترا و تو بمن ثنا گویی بر خود پس ستاینده و ستوده شده هر دو تو
باشی چنانکه در اعوذ بک منک عایذ و ما یعاذ به همه تو بودی

لمعهٔ بیست و سیم

در بیان آنکه صفات وجودی که عاشق راست در حقیقت آن صفات معشوقست و پیش عاشق امانت است
و تحقیق آنکه تبادل میان ایشان در صفات واقع است طلب و جست و جوی عاشق بحکم یحبهم و یحبونه همه نه
طلب معشوقست خود هر صفت از صفات وجودی که عاشق بدان متصف شود چون حیا و شوق و ذوق و فرح و ضحک
بل هر صفت از صفات وجودی که محب بدان مجبولست بالاصاله صفت محبوب تواند بود پیش محب امانتست

اگرچه از صفات نقص باشد زیراکه آن نقص باعتبار اضافت بممکن است و باعتبار اضافت بحق محض کمال و خیرست
و موجب ظهور صفات الهی و کمال معرفت و پیدایی پس بد مطلق نباشد در جهان بد بنسبت باشد این را هم بدان
او را یعنی محب را در آن صفات هیچ شرکتی نیست چه مشارکت در صفات مشارکتی حقیقی دلیل کند بر مباینت ذوات
مباینتی حقیقی زیراکه شرکت حقیقی را از دوئی حقیقی چاره نیست و در چشم شهود در همه وجود بحقیقت جز یک ذات
موجود نتواند بود اگرچه بحسب نمود متعدد و متکثر نماید اشیا اگر صدست و گر صد هزار بیش
جمله یکی بود بحقیقت چو بنگری یعنی همه یکی بود هم از جهت حقیقت که عین ثابته است و هم از جهت وجود و هم از جهت
تعیّن زیراکه عین ثابته اشیا همان حقیقت وجودست که در حضرت علم بصور آنها برآمده است و وجود اشیاء
نیز حقیقت وجودست که بسبب اقتران باعیان ثابته متعدد و متکثر گشته است و تعینات وجود بسبب آن
اقتران باعیان ثابته متعدد و متکثر گشته است و تعینات وجود بسبب آن اقتران صور شئون مستجنه در غیب
ذاتست پس همه یکی بود و از غیر نشان نباشد و چون همه یکی باشد و صفات ایشان صفات آن یکی که محبوبست
پس صفات جمله محبوب را باشد و محب را از خود هیچ صفتی وجودی نتواند بود عدم را صفت وجودی چگونه
تواند بود اما اگر از راه کرم محبوب بتجلی وجودی یا تجلی شهودی در خانه محب یعنی عین ثابته وی بتقدیر اول
و دل صافی شده وی بتقدیر ثانی قدم نهد و تجلی کند و خانه را بجمال خود منور کند و صاحب خانه را که محبست
بکسوت صورت اسما و صفات خود مشرف گرداند و خود را در لباس محب بر خود در مرتبه جمع با فرق جلوه دهد
محب را در خود بغلط نباید افتاد و توهم اتصاف خود بآن صفات را بخود راه نباید داد که ع
همه هیچ اند هیچ اوست که اوست شیخ الاسلام ابو اسمعیل عبدالله الانصاری قدس سره گفت که حق تعالی خواست
که صنع خود ظاهر کند تا مصنوعات مجالی اسما و صفات او باشند عالم را آفرید زیراکه مظاهر متفرقه عالم مجالی
اسما و صفات اویند و خواست که خود را ظاهر کند با حدیت جمع کمالی آدم را آفرید زیراکه آدم مظهر کمالی جمعی واحدی
احدی است و در بعض نسخ این بیت را الحاق کرده اند آن پادشاه اعظم در بسته بود محکم ناگاه دلق آدم پوشید و بدر آمد

لمعهٔ بیست و چهارم در بیان تفرقه میان علم الیقین و عین الیقین و حق الیقین و بیان مراتب عاشق
در آن اطوار بدانکه چون کسی چشم بپوشاند علم وی بوجود آتش بدلالت حرارت بروی علم الیقین است و چون
چشم بگشاید و آتش را معاینه ببیند عین الیقین است و چون در آتش افتد و ناچیز شود و صفات آتش از وی
ظاهر شود چون احراق و اشراق حق الیقین باشد محب هر چند بدلالت آیات و آثار بعلم الیقین وجود دوست و کمال
وی میدانست خواست که بی‌واسطت آنها بعین الیقین جمال دوست ببیند عمری درین طلب بموجب سنریهم
آیاتنا فی الآفاق سرگشته می‌گشت تا که بموجب و فی انفسهم بسمع تراو ندا آمد کان چشمه که خضر خورد ازو آب حیات
در منزل تست لیکن انباشته چون بعین الیقین در خود نظر کرد خود را باعتبار تعینی که مابه الامتیاز وی بود
از ماعدای وی گم یافت آنگاه که حجاب تعین مرتفع شد دوست را باز یافت و بعین الیقین مشاهده کرد چون

نیک نظر کرد خود عین او بود زیرا که مانع از آنکه خود را عین او بیند تعین بود و آن مرتفع شده بود پس بحق الیقین
متحقق شد و گفت ای دوست ترا بهر مکان می جستم هر دم خبرت از این و آن می جستم دیدم بتو خویش را تو خود من بودی
خجلت زده ام کز تو نشان می جستم ❁ بیت اول اشارت بمشاهده آیات آفاقی است و آن مفید علم الیقین است و بیت
ثانی اشارت بعین الیقین و حق الیقین زیرا که دیدن بوی دلالت بر آن می کند که اول او وی مشهود بود چون نور که چون
چیزی را بوی ببیند اول نور مشهود شود و این عین الیقین است و چون این مشاهده منتهی بآن شود که خود را
وی بیند آن حق الیقین باشد این دیده که بوی دوست را معاینه ببیند هر دیده وری را حاصل است اما آنست
که از شدت ظهور نمی دانند که چه می بینند چون نور وقتی که بوی اشکال و الوان ببینند اول او وی دیده شود اما از وی
غافل باشند تا غایتی که بعضی از ارباب نظر انکار وجود وی کرده اند و گفته اند که غیر از الوان و اشکال امری
دیگر نیست که مرئی شود در هر ذره یعنی موجه که از خانه بصحرا شود بضرورت آفتاب را ببیند اما اندکه چه می بینند
عجب کاری همه بعین الیقین جمال دوست می بینند چه در حقیقت جز احدیت مجرد نیست اما نمی دانند که چه می بینند
یعنی ایشان را ادراک بسیط حاصل است و ادراک مرکب که ادراک ادراک است مفقود لاجرم لذتی نیابند لذت
آن یابد که حجاب تعین وی از نظر بصیرتش برخیزد و بحق الیقین بداند که چه می بیند حق را می بیند در خلق و بچه
می بیند بحق می بیند زیرا که نور محیط ببصر و مبصر اوست و بهر چه می بیند برای آنکه تا جانچ خود را بتفاصیل شئون
و صفات و اسما در مرتبه جمع و اجمال می دانست در مرتبه فرق و تفصیل ببیند قوله تعالی و لکن لیطمئن قلبی که بر سبیل
حکایت از ابراهیم علیه السلام واقع شده است مر اشارت بچنین یقینی یعنی حق الیقین بود اطمینان قلب و سکون
نفس جز بحق الیقین حاصل نیاید زیرا که صاحب علم الیقین طالب آنست که معلوم وی مشهود گردد پس بر آن علم
اطمینان و قرار ندارد و صاحب عین الیقین طالب آنست که در مشهود خود فانی شود و تعین وی مرتفع گردد و
خود را عین وی داند و بیند پس بآن مشاهده اطمینان ندارد اما وقتی که تعین وی مرتفع شد و مشهود وی
بجای وی بنشست و بحق الیقین متحقق گشت اطمینان حاصل آمد و مرتبه دیگر نماند در دانش که طالب آن باشد
از سهل بن عبدالله تستری رضی الله عنه پرسیدند که ما الیقین گفت الیقین هو الله یعنی نهایت یقین که حق الیقین
است آنست که همه حق بینی بلکه همه را حق بینی ع خود را چو همه هستی مطلق بینی ❁ تو بینی و اعبد ربک حتی یاتیک
الیقین ای الله سبحانه بتجلیه علیک و افنائک فیه در بین ره گر بزرگ خود بگویی یقین گردد ترا کو تو تو او یی
بزرگ خود بگویی یعنی رفع تعین خود کنی تو او شوی زیرا که امتیاز تو از وی جز بآن تعین نیست چون آن مرتفع
شد تویی و اویی یکی گشت **لمعه بیست و پنجم** در بیان کیفیت مراقبه محب و محبوب و بیان احتیاج
هر یک بآن دیگری از حیثیت محبیت و محبوبیت محب چون خواهد که مراقب محبوب باشد چاره او آن بود که محبوب را
بهر چشمی خواه بصر و خواه بصیرت مراقب باشد و بهر نظری که بهر چشمی باشد ناظر او را یعنی محبوب را در عالمی از عوالم
حس و مثال و ارواح و معانی صورتی است مناسب آن عالم و در هر صورت وجهی یعنی اسمی از اسما که متعین بود از وجود آن

صورت ظهور آن وجه است در همه اشیا ظهور او را مراقب باشد و ظاهر همه او را بیند چه ظاهر همه اشیا اوست زیرا که
ظاهر اشیا نیست الا ظاهر وجود منصبغ باحکام باطن وجود که اعیان ثابته است چنانکه باطن و حقیقت اشیا
اوست زیرا که باطن و حقیقت اشیا نیست الا اعیان ثابته که ظل و صورت شئونات ذاتیه است که آن شئونات در مرتبه
غیب هویت عین اوست و هو الظاهر و الباطن هیچ چیز نبیند بهیچ چشمی و هیچ نظری که او را یعنی حق را سبحانه پیش از آن
چیز وقتی که موثر باثر رود یا پس از آن چیز وقتی که از اثر بموثر رود یا در آن بحکم و فی انفسکم افلا تبصرون یا با آن بحکم
و هو معکم اینما کنتم نه بیند محب اینجا پیش در خلوت نتواند نشست عزلت نتواند گزید چه عزلت و خلوت از اغیار بود و
وی محبوب را عین اشیا بیند بلکه نفی خواطر نتواند کرد زیرا که خواطر نیز از صور تجلیات وی است در باطن محب
مقامی بر مقامی نگزیند از هیچ چیز عزلت نتواند کرد چه غایت عزلت آن بود که در خلوت خانه نابود خود نشیند و از جمله
اسما و صفات حق زیرا که وی مراقب ذات است و متوجه آن و از اسما و صفات خلق که تعینات و توابع آنست عزلت گزیند
زیرا که این همه از مراقبه ذات که قبله توجه وی آنست مانع اند اگر چه از ملاحظه اسما مانع نیستند و لیکن پس از آن که ناظری
او جز ای منظوری دوست آمد و دانست که مرتبه معشوقی را با عاشقی او تعلق گونه هست زیرا که بازاء هر صفتی که معشوق راست
صفتی دیگر است مر عاشق را که تحقق آن صفت معشوقی بدون آن نمی تواند بود چون ناز و نیاز و تعزز و تذلل و غیر
اینها عزلت از صفات خود و خلق جلوه نکند و در خلوتخانه نابود خود چون نشیند الربوبیة بغیر العبودیة محال یعنی صفات
ربوبیت را بی مقابلات خود از صفات عبودیت محال است عاشق اینجا هم بحسابی در می آید چه اگر عاشق کرشمه معشوقی را
قابل نباید معشوق از کرشمه معشوقی تهی ماند زیرا که ان للربوبیة سرا لو ظهر لبطلت الربوبیة ❁ شیخ رضی الله عنه در فصوص
می فرماید که قال سهل رضی الله عنه ان للربوبیة سرا و هو انت تخاطب کل عین لو ظهر لبطلت الربوبیة و در فتوحات گفته است
ظهر منها بمعنی زال پس حاصل معنی آن شود که ربوبیت را سری است و آن عین تست که اگر آن سر زایل شود ربوبیت باطل
گردد و نماند زیرا که ربوبیت نسبتی است میان رب که حق است سبحانه و میان مربوب که تویی و نسبت را بی هیچ یک
از منتسبین وجود نمی تواند بود پس وقتی که تو یکی از منتسبینی باطل شوی و نمانی نسبت ربوبیت نیز باطل شود و نماند
هر چند معشوق را حسن و ملاحت بکمال است و از روی کمال هیچ در نباید ❁ بت را چه زیان کابت پرستش نبود لیکن
از روی معشوقی نظاره عاشق در باید حریت اینجا از جانبین یعنی عاشق و معشوق و رب و مربوب متعذر می نماید
چه هر جا که میان دو چیز نسبت آمد حریت از طرفین رفت زیرا که هر یک از طرفین بجهت آن نسبت بآن دیگری محتاج است
آزادی ز عشق چون نمی آید راست بنده شدم و نهادم از یکسو خواست حریت مطلق در مقام غنی مطلق است که نفس ذات راست
بی ملاحظه اسما و صفات و الا از روی معشوقی همچنانکه نیاز و عجز عاشق را ناز و کرشمه معشوق در باید همچنین کرشمه و ناز او را
طلب و نیاز عاشق بکار آید این کار بی یکدیگر راست نیاید اینجا صفات معشوقی با نعوت عاشقی همه این گوید
نحن فی اکمل السرور و لکن لیس الا بکم یتم السرور دانی چه گفت و شنید می رود می گوید تشریف دست سلطان چوگان و لیکن ببرد
گوی روز میدان چوگان چه کار دارد مراد بسلطان حضرت ذات است و بچوگان صفت ربوبیت و معشوقی و مراد بگوی عاشق

یعنی اگرچه ربوبیت و معشوقی صفت ذات یگانه است که استغنا صفت اوست بعاشق محتاج است چنانکه دانستی و پوشیده
نماند که این سخن نظر بنفس مقدس است که تا با عین بند است اما نظر بمجموع نفس مقدس و اقدس که قابل و مقبول هر دو را جامع
بحضرت حق است سبحانه آنست که درین دو بیت می گوید ۔ نه غلط کنم که اینجا عاشق و معشوق اوست ۔ گرچه ما از عشق او
اندر جهان افسانه ایم ۔ ما کیم از ما چه آید تا نپنداری که ما ۔ روی او را آینه یا زلف او را شانه ایم ۔ لمعه بیست و ششم
در بیان کمال التجرید و تفرید عاشق و انقطاع او از همه حتی که از معشوق نیز و تحقیق وحدت ذاتی عشق ۔ عشق یعنی حقیقة
مطلقه بتجلی ذاتی خود با نسبت محبت ۔ آتشی است که چون در دل افتد هر چه در دل یابد همه را بسوزد تا بحدی که صورت
معشوق من حیث هو معشوق که مرتبه نسب و اعتبارات است نیز از دل محو کند و جز نفس عشق هیچ نماند مجنون مگر درین
سوزش بود که چون لیلی آمد گفت من خود لیلی ام و سر بگریبان فراغت فرو برد لیلی گفت سر بردار که منم محبوب تو منم مطلوب تو
آخر بنگر که آنکه می نازی منم ۔ مجنون گفت الیک عنی فان حبک قد شغلنی عنک ۔ دور باش از من که دوستی تو مرا از تو فارغ گردانید
آن شد که بدیدار تو می بودم شاد ۔ از عشق تو پروای توام نیست کنون ۔ در دعای مصطفی صلی الله علیه و سلم ازین مقام خبر داد
که اللهم اجعل حبک احب الی من سمعی و بصری ۔ گفت ای آنکه بینایی و شنوایی من تویی ۔ خواهم که چنان بعشقت مشغول
گردم که با عشق تو با تو هم نپردازم بیش ۔ و اگر نظر بالا تر کنی یعنی از محب نظر بر محبوب اندازی اشارت دیگر نیز هم با تو نماید که چنانکه
محب مغلوب عشق چگونه گردد و نسب و اعتبارات محبوبی از نظر شهود وی چگونه برخیزد همچنین محبوب نیز مغلوب عشق
چگونه گردد و نسب و اعتبارات محبی چگونه زایل شود که تجلی بصفت اطلاق و وحدت وقوع یابد نه بحسب نسب و اعتبارات
محبی و همانا که مراد بنسیان محبوب محب را که باعتبار مقام جمع ازان مقدس است مثل این معنی تواند بود ۔ فهم من فهم
و من لم یذق لم یعرف یعنی این سخن را کسی فهم کند که این معنی را چشیده باشد و بذوق دریافته و این اشارت بطرف افراط
عشق و نهایت وی تواند بود که کمال تمکن عشق است در ولایت هستی مجازی عاشق و افناء او بالکلیة ذاتاً و صفةً حتی
عن نظره و التفاته الی نفسه بل عن نظره الی المعشوق بل عن العشق ایضاً و هی التی تسمی الحیرة المضافة الی الاکابر
شرح این رموز آنست که نخست عشق بصورت طلب و ارادت معشوق سر از گریبان عاشق برزند آنگاه در لباس ارادت
تجلی بحسب اقتضای طلب و ارادت محب دامن معشوق در آویزد و چون هر دو را بسمت دویی و کثرت یعنی کثرت عاشقی
و معشوقی موسوم یابد نخست روی هر یک از دیگری بگرداند ۔ روی عاشق را از معشوق بگرداند بآنکه نسب معشوقی را از نظر
شهود وی محو کند و وجهه طلب وی احدیت ذات را گرداند و روی معشوق را از عاشق بگرداند بآنکه نسب و اعتبارات
محبی را محو گرداند و ارادت وی بآنکه بصفت وحدت و اطلاق تجلی کند نه بحسب نسب و اعتبارات محبی انبعاث
یابد و چون وجهه طلب محب احدیت ذات شود و ارادت محبوب بتجلی بصفت وحدت انبعاث یابد آنگاه لباس کثرت
یعنی محبی و محبوبی از هر دو برکشد و هر دو را برنگ خود که یگانگی صرفست برآرد ۔ این همه رنگهای پر نیرنگ
خم وحدت کند همی یکرنگ ۔ لمعه بیست و هفتم ۔ در بیان مبداء شهود عاشق و تحقیق آنکه شاهد چگونه مشهود می شود
عاشق را بحکم و لم تنل ما لا بالتجلی فیک صورتی طلب شهود بمجاهدات و ریاضات و دوام ذکر و توجه بهر فناست از وجود

و هستی مجازی در عدم و نابود برای آن زند که در حال عدم یعنی عدم اعیان ثابته از رنج وجود و ذل حجابیت آن آسوده بود
هم شاهد بود و هم مشهود ۔ زیرا که در آن مرتبه علم با عالم و معلوم متحد است ۔ زان قبل بود شاهد و مشهود ۔ که بنزدیک خویش هیچ بود
چون موجود شد بظهور حقیقت وجود در وی و تقید اطلاقش پری بسبب آن تقید و تعین غطا بصر خود گشت از شهود محروم ماند
بصر او عین محبوب آمد بدلیل کنت سمعه و بصره و اوی او غطای این بصر انت الغمام علی شمسک فاعرف حقیقة نفسک ۔ تو ای ابر
بر آفتاب حقیقت که بصورت تو متلبس شده است پس بشناس حقیقت نفس خود را که همان آفتاب است بصورت تو متلبس شده
با آن صورت حجابیت تعین و تقید تست که غطای بصر تو شده است از شهود آن آفتاب ۔ اگر این غطا که تویی تست از پیش
بصر کشف شود محبوب محجوب را ببیند و محب در میان نه آنگاه بسمع سر او این ندا آید که ۔ بدا لک سر طال عنک اکتتامه
و لاح صباح کنت انت ظلامه ۔ فانت حجاب القلب عن سر غیبه ۔ و لولاک لم یطبع علیه ختامه ۔ یعنی ظاهر شد بر تو سری
که دراز کشید پنهانی وی از تو و روشن شد صباحی که بودی تو تاریکی او پس تویی پرده دل خود که او را از سر غیب خودش
در حجاب کردی و اگر تو نبودی مهر تعین و هستی بروی منطبع نشدی و حجاب سر غیبش نگشتی ۔ رباعی
روزت بستودم و نمی دانستم ۔ شب با تو غنودم و نمی دانستم ۔ ظن بود مرا بمن که من جمله منم ۔ من جمله تو بودم و نمی دانستم
اینجا دعای عاشق همه این بود که اللهم اجعلنی نوراً یعنی مرا از ظلمت هستی من برهان و در مقام شهود بدار تا ببینم تو
که من توام آنکه گویم من رآنی فقد رأی الحق ۔ ع ۔ هر کس که مرا دید عیان حق را دید ۔ و من یطع الرسول فقد اطاع الله ۔ ع
زمان بر بیم زمان برخداست ۔ که اگر من من باشم ۔ و حرف تعین خود را از لوح هستی نتراشم ترا نبینم لاجرم گویم نورانی اراه
ع ۔ نوریست محیط چون ببینم او را ۔ خلق را روی کی نماید او ۔ در کدام آینه در آید او ۔ یعنی کسی را که از خلقیت خود نرسته و
بظلمت تعین خود محجوب است روی کی نماید و مادام که از قید تعین نرسته آینه ایست محدود آن نور نامحدود در وی چون
گنجد و چگونه در آید و ما قدروا الله حق قدره زیرا که نور خدای بی اندازه است در آنچه اندازه دارد نگنجد مگر باندازه و قدر وی
بی اندازگی است ۔ لمعه بیست و هشتم ۔ در بیان تبدل صفات عاشق و بقا بعد الفنا و وصول او بمقام فرق بعد
الجمع و موطن تکمیل و ارشاد محبوب چون خواهد که محب را از حضیض بعد و نقصان برکشد و بذروه قرب و کمال رساند
نخست هر لباس از احوال و اوصاف که از هر عالمی از عوالم اعیان و ارواح و امثال و حس با او همراه شده باشد از وی برکشد
و بدل آن خلعت صفات خودش در پوشد پس بهمه نامهای خودش بخواند سوی القدم و الوجوب الذاتیین و بجای خودش
بنشاند و حال او از دو بیرون نیست یا در موقف الموافقة که مقام استهلاک در شهود عین جمع است موقوف گرداند یا بعالمش
بهر تکمیل ناقصان باز گرداند و چون بعالمش بهر تکمیل ناقصان مراجعت فرماید آن رنگهای عالم که از و برکشیده بود اکنون
برنگ خود در وی بپوشاند عاشق چون در کسوت خود نگرد خود را برنگ دیگر ببیند حیران بماند که ۔ این چه رنگیست بر تن زیبا
چه لباس است بدین یکتایی ۔ از خود بوی دیگر یابد با خود گوید ۔ اشم منک نسیما لست اعرفه ۔ اظن لمیاء جرت فیک اردانا
می گوید بوی تو ای خاک نا چیز از گل و ریحان گذشت ۔ یار کوی بر تو امروز آستین افشان گذشت ۔ در خود نگرد همگی خود او را یابد
گوید ع انا من اهوی و من اهوی انا ۔ یعنی جانا زمان ما می رفت و تویی ۔ چون من تو شدم تو من مکن ذکر دویی ۔ در هر چه

نظر کند وجه دوست ببیند معلوم کند که کل شیء هالک الا وجهه چه وجه دارد چرا نشاید که ضمیر وجهه اکرچه مفسران عاید بحق
داشته‌اند عاید بشیء باشد یعنی هر چیزی هالک است مکر وجه او که حقیقت وعین ثابتهٔ اوست قال الشیخ رضی الله عنه فی
الباب السادس والخمسین وثلثمایه من الفتوحات المکیة کل شیء هالک للاستحالات الا وجهه والضمیر فی وجهه یعود علی الشیء
فالشیء هالک من حیث صورته غیر هالک من حیث وجهه وحقیقته چه هر شیء از روی صورت هالک است لاستحالات الصور
بعضها ببعض واز روی معنی یعنی از روی حقیقت وعین ثابته باقی زیرا که صور علمیهٔ حق سبحانه وتعالی ممتنع الزوال است
ونیز وجه معنی آن وجه که در الا وجهه واقع است ظهور حق است سبحانه بدان وجه که حقیقت هر شیء وعین ثابتهٔ وی ظهور
حق است سبحانه بر خودش باعتبار شانی که آن شیء مظهر اوست وشک نیست که ظهور حق باین معنی باقی است وغیر هالک
بخلاف ظهور وی بحسب صور ودلیل برین معنی که معنی وجه ظهور حق می تواند بود آنست که ویبقی وجه ربک حیث اضیف
الوجه الی الرب لا الی ضمیر المخاطب ای دوست چون دانستی که معنی وحقیقت اشیا وجه اوست یعنی وجه حق سبحانه
بس ارنا الاشیاء کما هی می کوی تا مکاشف شوی بانکه حقایق اشیا واعیان ثابتهٔ ایشان وجه حق است یعنی ظهور وی
بر خودش در مرتبهٔ علم وآن نیست جز ظهور وجود واحد باعتبار خصوصیات شئون که در غیب هویت عین ذات‌اند بس صور
همه اشیا باعیان ثابتهٔ ایشان راجع شود واعیان ثابته بوجود واحد بس چون باین معنی حاضر شوی عیان ببینی که
ففی کل شیء له آیة وهی رجوع صورته الی عینه الثابتة ورجوع عینه الثابتة ورجوع عینه الثابتة الی وحدة الوجود الحق
سبحانه ولا شک ان هذه الآیة تدل علی انه ای الوجود الحق واحد بس شیخ مصنف قدس سره تاکید همین معنی باین آیت بیان میکند
که قل لمن الارض ومن فیها ان کنتم تعلمون سیقولون لله یعنی بکوی با اهل حجاب که مر کراست زمین استعدادات
وقابلیات که اعیان ثابته است وآنچه ظاهر ومؤثر است در آن از اسماء الهی اکر چنانچه شما میدانید حقایق اشیا را که
بازکشت ایشان بحیست زود باشد که بکویید بعد از زوال حجاب بموت اختیاری یا اضطراری که همه مر خدایراست
سبحانه همه قابلیات راجع باوست وهمه فاعلیات فانما نحن من حیث اعیاننا الثابتة باقون به ازلا وابدا وثابتون
که فان الصور العلمیة ثابتة للعالم لا محالة او ثابتون لاجل لنکون مظاهر اسمایه وصفاته وچون درین محل افشا
بعض اسرار توحید کرد اعتذار می کند ومی کوید سخن مستانه می رود یعنی از غلبهٔ حال می آید معذور دار
من کل معنی لطیف اجتلی قدحا وکل ناطقة فی الکون تطربنی یعنی چون سخن مستانه نرود که از هر معنی لطیف که بذایقه
ذوق بچشم قدحی در می کشم وهر که از حقایق عشق ودقایق جمال بزبان حال یا مقال سخنی میکذارد مطرب وار مرا در طرب می آرد
چه توان کرد مرا چو دل بخرابات می کشد مردم بکرد اهل مناجات وزهد کی کردم در بحری افتاده‌ام یعنی بحر جمعیت
وحدت که کرانش پدید نیست حرفی میکنم با صفت دریا یعنی با دریای وحدت که احدیت جمیع صفات مستجمع کمالیه است
که همه صفات راجع باو تمام اند اکرچه زورق شبنم ندارم اکر معانی این کلمات نسبت با بعضی فهوم که در هر محل ادراک
خصوصیتی نتواند کرد مکر نماید معذورم که هرچند قصد میکنم که خود را بساحل اندازم تا خرست موج در ربوده است ودر لجه
یعنی معظم بحر که محل تلاطم امواج است افکند الحمد لله علی اننی کضفدع تسکن فی الیم ان فتحت ملأت فاها

او سکتت ماتت من الغم یعنی سپاس خدایرا بر آنکه من چون غوکی‌ام کرفته در بحر وطن اکر دهان بکشاید دهانش را
تمام آب بکیرد واکر خاموش کردد از اندوه بمیرد **رباعیه** من غوکی‌ام بحر شده منزل من
حل ناکشته ز هیچ کس مشکل من کر لب بکشایم دهنم پر کردد ور دم نزنم ز غم بدرّد دل من وچندانکه خود را ملامت
می کنم که آنجا که بحر نامتناهی است موج زن شاید که شبنمی نکند قصد آشنا اما همت می کوید که نا امیدی شرط نیست
اندرین بحر بیکرانه چو غوک دست وپایی بزن چه دانی بوک یعنی بوک از خود بر می واز هستی خود خلاص شوی بلکه
دیکری را اخلاص کردانی دل نیز موجب فزوده همت برای خلاصی خود واستخلاص دیکران دست وپایی می زند
وبا جان بلب رسید یعنی بلب دریای نیستی رسیده خطابی میکند که کی بود ما ز ما جدا مانده من وتو رفته وخدا مانده
یعنی ما که بحسب حقیقت اعیان ثابته ایم که صور تجلیات ذات اند بصور قابلیات وبحسب وجود وجود منصبغ باحکام
آن اعیان کی باشد که از ما جدا مانیم بانکه حقایق خود را صور تجلیات ذات دانیم در مرتبهٔ علم ووجودات خود را
وجود حق منصبغ باحکام آن صور تجلیات در مرتبهٔ عین بس من وتو از میان بیرون رویم وهمه را خدا بینیم بحسب
تنزلات یا خود در شهود وحدت چنان مستهلک شویم که همه را یکی بینیم واول اکمل است **رباعیه**

خوش آنکه لباس وهم را شق بینیم | حق را همه خلق وخلق را حق بینیم | نی آنکه شود قید حجاب اطلاق | در ضمن مقیدات مطلق بینیم

رباعیه فی الخاتمه

جامی تن زن در سخن چند زنی | بیهوده دم از کن ومکن چند زنی | افتاده خسی بر روی این تازه غدیر | لاف از تک دریای کهن چند زنی

رباعیه اخری فی النصیحه

توحید حق ای خلاصهٔ مخترعات | باشد سخن یافتن از ممتنعات | رو نفی وجود کن که در خود یابی | سری که نیابی ز فصوص ولمعات

قطعه فی التاریخ

با نام مسنی است جامی که | محی الله آثار آثامه | بتسوید این شرح توفیق یافت | مقرّ ابزلات اقلامه
واذ قال الحمد قد بدا | بما قال تاریخ اتمامه

۸۸۶ م

بسم الله الرحمن الرحیم

سبحان من جمیل لبس لوجهه نقاب الا النور ولا لجماله حجاب الا الظهور ای گشته نهان ز غایت پیدائی
عین همه عالمی ز بس یکتائی زان بیشتری که در عبارت گنجی زان پاکتری که در اشارت آیی الهی بحرمت آنان که بکام همت
نی براورده عزت وحدت تو برده اند و در راه ایشان نه گام بیدا و نه ثنی و از جام وحدت می عشق و محبت تو خورده اند و در بزم ایشان
نه جام هویدا و نه می که بعرق ذلت ما خاک نشینان از شاه راه آن نازنینان تحفه کردی فرست و بکام امید ما خام کاران از بزم کام
آن کام کاران جرعه دردی برسان رباعی یارب ز می محبتم جامی بخش وز ساغر دولتم سرانجامی بخش کامم ز تو چه غایت نیکنامی نیست
ای غایت کامها مرا کامی بخش الهی بعزت آنان که قدم عزیمت در طریق متابعت حبیب بحق استوار داشته اند و علم کرامت از حضیض
خودی و هستی باوج بیخودی و مستی افراشته اند که قدم همت ما شکسته قدمان از رسوخ بر جاده شریعت و سجاده طریقت او بهره مند
دار و علم دولت ما بسته علمانرا باقتفاء آثار و اقتباس انوار او سربلند گردان رباعی یارب بحریم نیستی بارم ده
باشد که شود ز نیستی کارم به مختار نه مجبور نه در راه فنا سر بر قدم احمد مختارم نه صلی الله و سلم علی حبیبه محمد و آله مجالی انوار
جماله و مرایای اسرار کماله اما بعد این ورقی چند است در شرح الفاظ و عبارات و کشف رموز و اشارات قصیده
میمیه خمریه فارضیه قدس الله سر ناظمها که در وصف راح محبت که شریف ترین مطلوبی است بلطیف ترین اسلوبی انتظام
یافته و در میان ارباب عرفان و اصحاب ذوق و وجدان شیوعی کامل و شهرتی تمام گرفته رباعی عشق
زین نظم که مست نعره دردانه عشق آفاق پر از صلاست افسانه عشق هر بیت چو خانه و هر حرف در وی ظرفیست پر از شراب میخانه عشق
و چون شروع درین مقصود بی تعرض بتعریف و تقسیم محبت و بیان اصل و فرع آن متعذر می نمود طرفی از کلمات این طایفه
متعلق بدین امور مذکور می گردد و مسطور و هر مقداری مستقل از آن کلمات جامعه تصدیر می یابد بکلمه لامعه تنبیها
علی انها من لوامع انوار الکشف والشهود علی قلوب ارباب الذوق والوجود ومن الله التوفیق للسداد ومنه المبدأ والیه
المعاد رباعی یارب بدلم نوید اکرام رسان نقدی بکفم ز گنج انعام رسان در ساحت امید من این کاخ مراد
بنیاد نهاده با تمام رسان لامعه حضرت ذو الجلال والافضال در ازل آزال حیث کان الله ولم یکن معه شیء
آنجا که نه لوح و نه قلم بود هنوز اعیان همه در کتم عدم بود هنوز خود را بخود می دانست و جمال و کمال ذاتی خود را بخود می دید
و بهمین دانستن و دیدن همه متنوعات شئون و صفات را که در غیب هویت ذات اندراج و اندماج داشت بی شایبه
افتقار بظهور غیر و غیریت می دانست و می دید و صدای استغنای ان الله لغنی عن العالمین بر گوش تاریک نشینان
ظلمت آباد عدم می زد و می گفت رباعی در ملک بقا منم باستغنا فرد با من دگری را نرسد صلح و نبرد
عاشق خود و معشوق خود و عشق خودم ننشسته ز اغیار بدامانم گرد اما در ضمن آن کمال ذاتی کمالی دیگر اسمائی که موقوف بود
بر اعتبار غیر و سوی و لوثیت و اعتبارها و در متعارف این طایفه مسماست بکمال جلا و استجلا مشاهد می کرد کمال جلا
یعنی ظهور او در مراتب کونیه و مجالی خلقیه بحسب تلک الشئون والاعتبارات متباینة الاحکام متخالفة الآثار روحا
و مثالا و حسا و کمال استجلا یعنی شهود خودش مر خودش را در همین مراتب تا همچنانکه خود را بغیر خود در خود یا بخود

در غیر خود

در غیر خود یا بغیر خود در غیر خود بیند در مراتب تفصیل و کثرت رباعی عشق است نموده روی نیک و بد را
بیرنگ زد نقش قبول و رد را در جلوه گریست کل یوم فی شان خواهد بهمه شئون ببیند خود را لامعه
پس از آن شعور بکمال اسمائی حرکتی و میلی و طلبی انبعاث یافت بسوی تحقق و ظهور آن و این میل و طلب و خواست
سرچشمه همه عشقها و خمیرمایه همه محبتهاست همه عشقها و محبتها و مودتها و میلها صور تعینات و مراتب تقیدات آنست
چنانکه همه حسنها و جمالها و فضلها و کمالها فروع آن کمال و فروغ آن جمالست تعالی کبریاؤه و تقدست اسماؤه
ای بر قد تو قبای حسن آمده چست بر قامت ما لباس عشق از تو درست زان سان که جمال هم عکس رخ تست
عشق هم از تو خاست در روز نخست رباعی بر شکل بتان رهی کنی جلوه گری وز دیده عاشقان در آن می نگری
هم جلوه حسن از تو هم جذبه عشق باشد ز غبار غیر کوی تو بری لامعه و این محبت در مقام احدیت
چون سایر صفات عین ذات یگانه است و چون ذات یگانه در صفت نی صفتی و نشان بی نشانی نشانه علم و عقل را
در بیان ماهیتش زبان عبارت نیست و ذوق و معرفت یا وجدان حقیقتش امکان اشارت نی ساحت قدس
جلالش از غبار سیاحت وهم و حواس خالی است و کنگره اوج کمالش از کمند احاطت فکر و قیاس متعالی رباعی
ز آغاز از آن عشق بود پیشه ما جز عشق مباد شیر در بیشه ما بس مرد که گرد شد در اندیشه عشق حاشا که رسد بکنه کس اندیشه ما
اما در مرتبه واحدیت که مقام تمایز است بین الصفات و محل تغایر بین الصفات والذات از ذات و سایر صفات
ممتاز است و سبیل معرفتش بر ارباب دانش و بینش باز لیکن شربتیست پنهانی و امریست ذوقی و وجدانی تا نچشند
ندانند و چون بدانند بیان نتوانند فالاعراب عنه لغیره واجب ستره والاظهار لغیره ذایقه اخفاء رباعی
هر کس بویی ز باده عشق شنید از کوی خرد رخت بمیخانه کشید وان کس که بکام ذوق آن می نچشید فهمش هرگز بسر آن می نرسید
با پیر مغان دوش ز بس حیرانی گفتم رمزی ز می بگو پنهانی گفتا بود آن حقیقتی وجدانی ای جان پدر تا نچشی کی دانی
لامعه و با وجود آنکه محبت شربتی است که تا نچشند ندانند و محنتی است که تا نکشند ادراک آن نتوانند
جماعتی که تعریف ماهیات و توضیح مخفیات مانوس طبیعت و مالوف جبلت ایشانست گوهر تحقیق بالماس تفکر
سفته اند و در کشف حقیقت و بیان اقسام آن گفته که محبت میل جمیل حقیقی است عز شانه بجمال خودش جمعا و تفصیلا
و آن یا از مقام جمع بود بجمع و آن شهود جمال ذاتست در مرآت ذات بی توسط کاینات رباعی
معشوقه که کس سر جمالش نشناخت در ملک ازل لوای خوبی افراخت نی طاس سپهر بود و نی مهره مهر هم خود با خود نرد محبت می باخت
و یا از جمع بتفصیل چنانکه آن ذات یگانه در مظاهر متعدده کرانه مشاهده لمعات جمال خود می کند و مطالعه صفات کمال
خود می نماید جانان که دم عشق زند با همه کس کس را نرسد بدامنش دست هوس مرآت شهود اوست ذرات وجود
با صورت خود عشق همی بازد و بس و یا از تفصیل بتفصیل چنانکه اکثر افراد انسانی عکس جمال مطلق را در مرایای تعلقات
آثاری مشاهده کنند و جمال مقید زایل را مقصود کلی دانند و بلذت وصال خورسند و بمحنت فراق دردمند گردند
ای حسن تو کرده جلوه ها در پرده صد عاشق و معشوق پدید آورده بر بوی تو لیلی دل مجنون برده وز شوق تو وامق غم عذرا خورده

و یا از تفصیل بجمع چنانکه بعضی از خواص رخت فکرت از کارخانهٔ افعال و آثار بیرون برده‌اند و خرق حجب و اسناد شئون
و صفات که مبادی افعال و آثار ندکرده متعلق همم و قبلهٔ توجهات ایشان جز ذات متعالی الصفات رفیع الدرجات
امری دیگر نیست **رباعی** آنم که بملک عاشقی بیدلم • در شهر وفا بپاکبازی مثلم • پاک آمده ز آلایش علم و عملم
بنهاده نظر بقبله‌گاه ازلم • **رباعی** بیرون ز حدود کاینات است دلم • برتر ز احاطهٔ جهات است دلم
فارغ ز تقابل صفات است دلم • مرآت تجلیات ذات است دلم • **لامعه** چون ذو الجمال و الجلال بحکم ان الله جمیل
یحب الجمال محبت جمال و کمال حسن ذاتی اوست و آدمی را بموجب خلق الله تعالی آدم علی صورته بر صورت خود آفریده است
و خلعت صفات خود پوشانید بس بالضروره میل خاطر بحسن و جمال شیوهٔ اصلی او باشد و انجذاب باطن بفضل و کمال
سیرت جبلی او در هر مرتبه از مراتب وجود که فی الجمله جمالی بنظر شهود او در آید دل در آن بندد و رشتهٔ تعلق بدان پیوندد
رباعی که در هوس روی نکو آویزم • که در سر زلف مشک بو آویزم • العقصه بهر چه رنگ و بویی دارد • از حسن تو فی الحال در او آویزم
لامعه شک نیست که تفاوت درجات محبان بقدر تفاوت طبقات محبوبان تواند بود هرچند محبوب را
مایهٔ حسن و بهجت ارجمندتر محب طالب را پایهٔ همت بلندتر و اعلای درجات آن محبت ذاتی است که محب طالب را میل
و تعلق و انجذاب و تعشق بمحبوب حقیقی و مطلوب مطلق در باطن پدید آید و چنانش از خودش بستاند که مجالی توانایی
بر دفع و رفع آنش نماند نه تعیین سببی تواند کرد و نه تمییز مطلبی دوست می‌دارد اما نمی‌داند که چون و چرا و در خود
کششی می‌یابد لیکن نمی‌داند که از کجاست **رباعی** ای یکجا شیرین پسر اسنکدلا بسم الله • با تو کاری عجب فتاد دست مرا
محبوب منی لیک ندانم زچه روی • مشعوف توام لیک ندانم که چرا • و علامت صحت این آنست که صفات متقابلهٔ محبوب
چون وعد و وعید و تقریب و تبعید و اعزاز و اذلال و هدایت و اضلال بر محب یکسان شود و کشیدن مرارات آثار نعوت
قهر و جلال چون چشیدن حلاوات احکام صفات لطف و جمال بروی آسان گردد **رباعی** متقابل همه خوش
خوبی رخ تو شکل و شمایل همه خوش • با عشق تو جان و خرد و دل همه خوش • خواهی تو بلطف کوش خواهی بستم • هست ان ز صفات
که تو زند دیدهٔ گریان منی • ور داغ نه سینهٔ بریان منی • هر تو قدم بر سر عالم زده‌ام • باز آکه ز سر تا بقدم جان منی
لامعه محبت ثمرهٔ مناسبت است بین المتحابین و حکم غلبهٔ ما به الاتحاد بر ما به الامتیاز پس محبت
ذاتی را ناچار باشد از مناسبت ذاتی و مناسبت ذاتی بین الحق و العبد بر دو وجه تواند بود یکی آنکه جهت مرآتیت
و جهت مظهریت عین عبد مر تجلی وجودی را ضعیف بود و اکثر احکام امکان و خواص وسایط سلسلهٔ
ترتیب از وی منتفی تعین آن تجلی بواسطه تقید بعین عبد در قدس ذاتی او تأثیر نتواند کرد و طهارت اصلی او را
تغییر نتواند داد و تفاوت درجات مقربان محبوب نزدیکان مجذوب باعتبار تفاوت در کمال و نقصان این وجه
تواند بود **رباعیه** دیدم پری که زیبا این چرخ کبود • چون او دگری ز بود خود پاک نبود • بود آینه که عکس خورشید وجود
جاوید در و بصورت اصل نمود • و وجه دیگر از مناسبت بحسب حظ عبد است از جمعیت مرتبهٔ الهیت یعنی باعتبار
تخلق باخلاق الهی و تحقق باوصاف نامتناهی و این متفاوت می‌باشد بحسب تفاوت جمعیت هر کس و سعت دایرهٔ

جمعیتش بیشتر قدم او در استیفای این حظ بیشتر و من جمع بین هذین الوجهین من المناسبة فهو محبوب الحق ذو الکمال
المطلق و حقیقته مرآت الذات و الالوهیة معا و احکامهما و لوازمهما جمیعا بلکه او برزخی است جامع بین مرتبتی
الوجوب و الامکان و مرآتیست واقع بین عالمی القدم و الحدثان از یک روی مظهر اسرار لاهوتی است و از دیگر روی
جمع احکام و آثار ناسوتی علی الدوام لسان مرتبتش بدین مقاله متکلم است و زبان جمعیتش بدین ترانه مترنم که
نظم برا وج کمال صبح صادق ماییم • حلاکت و کشف دقایق ماییم • از حق و خلق از دل ما بیرون نیست • مجموعهٔ مجموع خلایق ماییم
لامعه و تالی محبت ذاتی است محبت حق سبحانه و تعالی بواسطهٔ اموری که اختصاص کلی و ارتباط
تمام بآن حضرت داشته باشد چون معرفت و شهود و قرب و وصول بدو و این نسبت بمرتبهٔ اولی اگرچه نازل است و معلول
فان للمحب فی المرتبة الاولی وقوف مع الحق سبحانه و فی هذه المرتبة وقوف مع حظه منه و شتان بین الوقوف معه و بین الوقوف
مع الحظ منه **رباعی** معشوقه که شد نکارها عاشق من • دی گفت نه بعاشقی لایق من • وصل است نه من کام تو ای مسکین
تو عاشق کام خویشی نه عاشق من • اما نسبت بمرتبه که تالی اوست رفیع و عالی است و آن محبت حق است سبحانه بواسطهٔ
اموری که آن اختصاص و ارتباط مذکور نداشته باشد چون فوز بمرادات عاجله از مطعومات و مشروبات و ملبوسات
و مرکوبات و چون ظفر بسعادات آجله از حور و قصور و غلمان و ولدان زیرا که میان این دو تفاوت بسیار است میان وقوف
مع الحظ منه و وقوف مع الحظ من الآیه و نهایه همت صاحب این مرتبه را مطلوب بالاصاله و مقصود بالحقیقه راحات دنیوی
و لذات اخروی است و حضرت حق را سبحانه وسیلهٔ حصول آن ساخته و واسطهٔ وصول بدان شناخته و کدام غبن از این
فاحش‌تر که مطلوب اصلی را تابع مطالب عارضی دارند و مقصود حقیقی را طفیل مقاصد مجازی پندارند **رباعیه**
آنم که وفا و دلبری خوست مرا • کونین بهای یکسر موست مرا • شرمت بادا که با چنین حسن و جمال • داری بطفیل دیگران دوست مرا
رباعیه من شحنهٔ شهر دلبری بس باشم • زانبازی این و آن مقدس باشم • خوبان جهان طفیلی خان منند
مهمان که من طفیلی کس باشم **لامعه** ما عدای مرتبه اولی که محبت ذاتی است از قبیل محبت اسمایی و صفاتی
یا افعالی و آثاری تواند بود محبت اسمایی و صفاتی آنست که محب بعضی از اسما و صفات محبوب را چون افضال و انعام
و اعزاز و اکرام بر اضداد آن ایثار و اختیار کند بی ملاحظهٔ وصول آثار آنها بوی و محبت افعالی و آثاری آنست که
آن اختیار و ایثار بنا بر وصول احکام و آثار آنها باشد بوی و این محبت لایزال در صدد زوال و معرض تغیر و انتقال
باشد هرگاه که محبوب بصفات حمیده و افعال پسندیده که متعلق محبت محب است تجلی کند بهمگی قصد و همت خود
بر آن اقبال نماید و در آن آویزد و چون بمقابلات این صفات و افعال که ملایم هوا و موافق رضای او نباشد تجلی
کند بتمامی حول و قوت خود از آن اعراض کند و بگریزد قال تعالی و من الناس من یعبد الله علی حرف فان اصابه
خیر اطمأن به و ان اصابته فتنة انقلب علی وجهه **رباعیه** چون یار وفا کند در او آویزی • در تیغ جفا زند از او بگریزی
آب رخ عاشقان چرا می‌ریزی • کاش از سر کوی عاشقی برخیزی • **لامعه** ادنی مراتب محبت محبت
آثاری است و متعلق آن جمال آثار است که معتبر می‌شود بحسن و ملاحت و روح منفوخ در قالب تناسب و فی الحقیقه

مع الحظ منه و وقوف مع الحظ من عمل دون الحظ منه دون …

ظهور سر وحدتست در صورت کثرت و آن یا معنوی روحانی باشد چون تناسب در عدالت اخلاق و اوصاف کاملان
که محل تعلق ارادت و محبت طالبان و مریدان می گردد و ارادت و اختیار خود را فدای ارادت و اختیار ایشان
می کنند یا صوری غیر روحانی چون تناسب اعضا و اجزای بعضی از صور عنصری انسانی که بصفت حسن و ملاحت
موصوف باشند و مشاهدان صفت جمال در صور عنصری انسانی بر چهار طبقه اند طبقهٔ اولی روشن دلانی
که نفوس طیبهٔ ایشان از شوب شهوت مصفا شده باشد و قلوب طاهرهٔ ایشان از لوث طبیعت پاک گشته در مظاهر خلقیه
جز مشاهدهٔ وجه حق نمی کنند و در هر آیینه جز مطالعهٔ جمال مطلق او نمی نمایند در عشق بشکلهای مطبوع و صور تمثال زیبا
مقید نیستند بلکه هر صورتی که در کل عالم هست نسبت با ایشان کار آن اشکال و صور می کند رباعیه
هر را بینم روی توام یاد دهد گل را بویم بوی توام یاد دهد چون زلف بنفشه را زند برهم باد آشفتگی موی توام یاد دهد
رباعیه عارف ز وجود خلق رسته الحق در بحر شهود حق بود مستغرق بر خود محجب حسن مقید زده شق
حیران شده در بی جمال مطلق طبقهٔ ثانیه پاکبازانی که نفس ایشان بغایت نه علت یا بواسطهٔ مجاهدت و ریاضت
از احکام کثرت و انحراف و ظلمت و کدورت طبیعت فی الجمله صافی شده باشد اگرچه آن احکام بالکلیه زایل گشته
باشد ادراک معانی مجرده شان بی مظهری مناسبت حال و نشأت ایشان میسر نشود لاجرم برابطهٔ معنی حسن
صوری از حیثیت مظهری انسانی که اتم مظاهرست آتش عشق و سوزش شوق در نهاد شان شعله ور گردد بقایای
احکام ما به الامتیاز سوختن گیرد و حکم ما به الاتحاد قوت یابد آن تعلق و میل حبی از آن مظهر منقطع گردد و ستر
جمال مطلق از صور حسن مقید تجرید یابد دری از درهای مشاهده بروی ایشان گشاده گردد و عشق مجازی عارضی
رنگ محبت اصلی حقیقی گیرد رباعیه بس کس که بدید روی خوبان طراز، وافتاد ز داغ عشق در سوز و گداز
در مجلس اهل ذوق شد محرم راز، نوشید می حقیقت از جام مجاز طبقهٔ ثالثه گرفتارانی که در صدد عدم
ترقی بلکه در معرض احتجاب باشند چنانکه بعضی بزرگان از آن استعاذت کرده اند و گفته نعوذ بالله من التنکر
بعد التعرف و من الحجاب بعد التجلی و تعلق آن حرکت حبی نسبت با ایشان از صورتی ظاهر حسی که بصفت حسن
موصوف باشد تجاوز نکند هرچند شهود و کشفی معتد شان دست داده باشد و اگر آن تعلق و میل حبی از صورتی
منقطع شود بصورتی دیگر که بحسن آراسته باشد پیوند گیرد و دایما درین کشاکش بمانند و این تعلق و میل
بصورت فتح باب حجاب و حرمان و فتنه و آفت خذلان شود در دین و دنیا اعاذنا الله و سایر الصادقین
من شر ذلک رباعیه در ماند کسی که بست در خوبان دل، وز مهر بتان نگشت پیوند گسل
در صورت گل معنی جان دید و بماند، پای دل او تا بقیامت در گل رباعیه ای خواجه ز حسن خاکیان خو واکن
آهنگ جمال اقدس اعلی کن تا چند در آب چاه بینی مه، سرتافت ز اوج چرخ سر بالا کن طبقهٔ رابعه
آلودگانی که نفس امارهٔ ایشان نمرده است و آتش شهوت ایشان نفسرده در اسفل السافلین طبیعت افتاده اند و
در سجن سجین بهیمیت رخت نهاده وصف عشق و محبت از ایشان منتفی است و نعت رقت و لطافت در ایشان

محبتی و محبوب حقیقی را بالکلیه فراموش کرده اند و با محبوبان مجازی دست در آغوش آورده با آرزوی طبع آرام گرفته اند
و هوای نفس را عشق نام نهاده هیهات هیهات رباعیه اینان نگجا و عشق بازی زکجا، هندو بچگان زبان تازی زکجا
چون اهل حقیقت سخن عشق کنند، بیهوده این قوم مجازی زکجا رباعیه قومی که بنا مدند در عشق تمام،
خوانند هوای نفس را عشق بنام، کی شاید شان در حرم عشق مقام، خود مست پریشان سخن عشق چرام
رباعیه عشق ار نه کمال نسل آدم بودی، آوازهٔ عشق در جهان کم بودی، ور شهوت نفس عشق بودی خر و گاو
سر دفتر عاشقان عالم بودی لامعه ادنی مراتب محبت آثاری محبت شهوتست و این نسبت با مجنونی است
که هنوز از رق نفس و قید طبع خلاص نیافته است و پرتو کشف و مشاهده بر ساحت ذوق و ادراک او نتافته جز مراد
نفس مقصودی نه بیند و مطلوبی نداند هرچه دهد بحکم نفس دهد و هرچه ستاند بحکم نفس ستاند اما نسبت با اهل الله
که ارباب کشف و شهودند از قبیل تجلیات اسم بزرگوار الظاهرست بلکه آنرا صاحب فصوص الحکم رضی الله عنه اعظم
شهوات داشته است و آنکه علما و عرفا آنرا مذمت کرده اند و از مراتب بهیمیت شمرده نسبت با اهل حجابست الا تری
ان النبی صلی الله علیه وسلم کیف قال حبب الی من دنیاکم ثلث النساء والطیب و قرة عینی فی الصلوة مع ان اکمل
الوری و انزل فی شانه ما زاغ البصر و ما طغی و شرح این حدیث و سر این محبت در حکمت فردیه از فصوص مذکورست
فمن اراد الاطلاع علیه فلیرجع الیه و مقصود اینجا تنبیه است بر آنکه آنچه اهل الله می گذرانند صورت شهوت و طبیعت است
نه حقیقت آن تا محجوبان حال این طایفه را بر خود قیاس نکنند و خود را در ورطهٔ ادبار و انکار نیفکنند رباعیه
خوش نیست قیاس پاکبازان کریم، در شهوت و آز بر خسیسان لئیم، زان آتش دلفروز کش دید کلیم، تا آتش خانه سوز فرقیست عظیم
رباعیه احکام طبیعت که بود گوناگون، نحس است یکی را و یکی را میمون، در قصه شنید باشی از نیل که چون
بر سبطی آب بود و بر قبطی خون لامعه اسباب محبت پنج است اول محبت نفس و وجود و بقاء او و بضرورت
معلوم است که همه کس طالب بقای وجود خود است و اهتمام همه در جذب منفعت و دفع مضرت بجهة ابقای وجود خود است
چون محبت وجود و بقا ضروری انسان باشد محبت موجد و مبقی بطریق اولی عجب بود از کسی که از گرما گریزد و سایه
درخت را دوست دارد و درخت را که قوام سایه بویست دوست ندارد مگر که این خود نداند و شک نیست که جاهل
حق را سبحانه دوست ندارد زیرا که محبت وی ثمرهٔ معرفت وی است رباعیه تا کی بهوای خویش یکدل باشی
در حق بقای نفس مایل باشی، ای برده بسایه رخت در پای درخت، سهل است که از درخت غافل باشی، دوم محبت
محسن و منعم پوشیده نیست که آفرینندهٔ منعم و منعم به حضرت حق است سبحانه و همچنین باعث منعم بر انعام نیز وی است
زیرا که حق سبحانه در خاطر منعم می افکند که سعادت و خیریت وی در رسانیدن منعم به است بمنعم علیه و او را در آن مضطر
گردانیده که نتواند که نرساند پس حضرت حق سبحانه بمحبت اولی باشد از هر منعمی و محسنی رباعیه این نعمتها که دیدی از دوست
کو شکر کسی که شکر ورزیدن از وست، بخشش ز خدای دان که در ملک وجود، بخشنده و بخشیده و بخشیدن از وست
سیم محبت صاحب کمال جود یعنی کسی که بصفتی از صفات کمال موصوفست از علم و سخا و تقوی و غیرها آن صفت کمال

موجب محبت می‌گردد حضرتی که منبع جمیع کمالاتست و همه مکارم اخلاق و محامد اوصاف نتیجهٔ از فیض کمال اوست محبت اولی رباعیه
هر بت که کند کمان زیبائی زه • صد دل اشد بیش باشدش از که و مه • ای جمله بتان بلکه توان جمله زره
چون دل ندهم ترا خود انصاف بده • چهارم محبت جمیل است چون جمال عاریتی که در حقیقت عکس و خیالی بیش نیست که از پس پردهٔ آب و گل و حجاب گوشت و پوست می‌تابد و مع هذا بحدوث اندک عارضهٔ متغیر می‌گردد و فی ذاته محبوبست پس جمیل علی الاطلاق که جمال جمیع ممکنات پرتو انوار جمال اوست و ظهورش بمظاهر و صورتی معیّنه نه محبتست اولی
رباعیه
که جلوه‌گران عارض گلگون باشی • که خنده زن از لؤلؤ مکنون باشی • در پرده چنین لطیف و موزون باشی
آن لحظه که بی‌پرده شوی چون باشی • پنجم محبتی که نتیجهٔ تعارف روحانیست و این تعارف مترتب بر مناسبت روحانیست بین المتحابین و این مناسبت متفرع بر اشتراک در مزاج بآن معنی که مزاج شان در یک درجه از درجات اعتدال واقع شده باشد یا درجهٔ مزاج یکی نزدیک باشد بدرجهٔ مزاج دیگری زیرا که موجب تفاوت درجات ارواح در شرف و علو و بعد قضاء الله و قدره تفاوت درجات امزجه است فالاقربیّة الی الاعتدال الحقیقی یستلزم قبول روح واشرف واعلی والا بعد بالعکس فی الخسّة و نزول الدرجة لاجرم چون دو مزاج در یک درجه باشند یا درجهٔ یکی قریب باشد بدرجهٔ دیگری مرتبهٔ روح فایض بر یکی از آن دو مزاج در شرف و علو بعینها مرتبهٔ آن دیگری باشد یا قریب بدان و برابطهٔ این اتحاد یا قرب مرتبه میان ایشان تعارف واقع شود و موجب ایتلاف و محبت گردد پس چون تعارف روحانی که مترتب برین همه اسبابست موجب محبت می‌گردد حضرت مسبب الاسباب که تقدیر این اسباب فرمود نه هیچ علتی را استحقاق مراینه بمحبت اولی
رباعیه
ای رفته بعشق داستان من و تو • در مهر و وفا یکی است جان من و تو • من بندهٔ آن یگانه کز عهد ازل • روز خواست یگانگی میان من و تو
لامعه
عشق و محبت را با شراب صوری مشابهتی تمام است لاجرم الفاظ و عباراتی که در عرب یا عجم بازاء این موضوع است از برای آن استعاره می‌کنند و از عشق و محبت مثلا براح و مدام و می تعبیر می‌نمایند و این مشابهت را جهات متعدد و وجوه گوناگونست و از آنجمله آنست که چنانکه می را در مقام اصلی و مستقر اول خویش که خم و قمع دنست بواسطهٔ قوت جوشش و شدت غلیان نه محرک خارجی میل بجانب ظهور و اعلان می‌باشد همچنین سرّ محبت که در تنگنای سینهٔ عشاق و سویدای دل هر مشتاق مستورست بسبب غلبه و استیلا نی باعثی بیرونی مقتضی انکشاف و متقاضی ظهورست
رباعیه
عشق تو که بود شاه در ملک درون • چون دید به شاهی او گشت فزون • شد همره آه دیده و همدم آه • وز پرده‌سرای سینه زد خیمه برون • و از آنجمله آنست که چنانکه می را فی حد ذاته شکلی معین و صورتی خاص نیست بلکه اشکال و صور او بحسب اشکال و صور ظروف و اوانی اوست در خم بشکل ندیدم است و در سبو بصورت تجویف سبو و در پیمانه بهیئت درون پیمانه همچنین معنی محبت حقیقیست مطلق و ظهور او در ارباب محبت بحسب ظروف قابلیات و اوانی استعدادات ایشانست در بعضی بصورت محبت ذاتی ظاهر می‌شود و در بعضی بصورت محبت اسمائی و صفاتی و در بعضی بصورت محبت آثاری علی اختلاف مراتبها و موجب این تفاوت جز تفاوت قابلیات و استعدادات ایشان نیست
رباعیه
عشق ارچه ببوی هرکسش آمیزه است • با هیچ کسش آشتی نی جنگ است

بی‌رنگ است بادهٔ عشق ودرو • این رنگ ز شیشه‌های رنگارنگ است • و از آنجمله عموم سریانست چنانکه اثر شراب صورت در همه جوارح و اعضای شارب ش جاریست همچنین حکم شراب محبت در جمیع مشاعر و قوای صاحبش ساریست یک موی بر تن او از ابتلای محبت بی‌بهره و یک رگ بر بدن او از اقتضای مودت بی‌نصیب چون خون در گوشت و پوست او راه کرده است و چون جان درون و بیرونش منزل گرفته
رباعیه
فصاد بقصد آنکه بردارد خون • شد تیز که نشتری زند بر مجنون • مجنون بگریست گفت از آن می‌ترسم • کاید بدل خون غم لیلی بیرون • و از آنجمله آنست که می شارب جود را و عشق صاحب جود را اکرم و بخیل را سخی و لئیم جواد سازند و کریم ام امتیازهٔ آن کرم بذل دینار باشد و درم و مقتضای این جود بذل کل ما فی الوجود مست می درهم بخشد یا دینار و مست عشق نقد دو جهان بیکبار
رباعیه
مست می اگر دست کرم جنباند • جز بخشش دینار و درم نتواند • چون مست غم تو مرکب همت راند • بر فرق دو کون آستین افشاند • و از آنجمله آنست که هر یک از مست عشق و مست می بی‌باک اند و لاابالی و از صفت جبن و ترسناکی خالی در مخاوف دلیرند و در مهالک از جان سیر اما شجاعت آن از مغلوبی عقل آخربین است و دلیری این از غالبی نور کشف و یقین آن بهلاک دو جهانی کشد و این بحیات جاودانی انجامد
رباعیه
ما مست و معربدیم و رند و چالاک • در عشق نهاده پا بمیدان هلاک • صد بار بتیغ عشق اگر کشته شویم • آن مایهٔ عمر جاودانیست چه باک • و از آنجمله تواضع است و نیاز مستی عشق و سکر محبت نازنینان را از بیشگاه ترفع و سربلندی بآستان تواضع و نیازمندی اندازد و عزیزان جهان را از اوج عزت و کامکاری بحضیض مذلت و خواری افکند
رباعیه
بس تخت نشین کشد ز سودای تو مست • در خیل گدایان تو بر خاک نشست • سر بر در تو نهاده بوسید بپوست • سلطان بنیاز پای و سگبان ز دست • و از آنجمله افشای اسرارست این همه اسرار توحید و حقایق اذواق و مواجید که بر صفحهٔ روزگار در صحیفهٔ لیل و نهار ماندست ثمرهٔ گفت و گوی متجرعان جام سلسبیلی معرفت و نتیجهٔ قیل و قال متعطشان شراب زنجبیلی عشق و محبت است
رباعیه
عشق تو بدین نشیمن نیست روبن • آورد مرا که تو کنم عهد کهن • در کام ریخت جامی از خم لدن • سرخوش گشتم زبان گشادم بسخن • و از آنجمله شیوهٔ بیهوشی است و مستی و خلاصی از قید هستی و خودپرستی اما مستی محبت کمال شعور و آگاهیست بمحبوب و مستی می غایت جهالت و غفلت از هر مطلوب این دور را طریق درکات بعد و نکال می‌نماید و این نزدیکان را علو درجات قرب و وصال افزاید
رباعیه
عیبم مکن ای خواجه اگر می نوشم • در عاشقی و باده‌پرستی کوشم • تا هشیارم نشسته با اغیارم • چون بیهوشم بیار هم آغوشم • و از آنجمله آنست هرچند بیش نوشند در جستجوی آن بیش کوشند و هرچند افزون خورند رنج در طلب آن افزون برند نه مست آن هوشمند گردد و نه حریص آن خرسند بزرگی بدیگری نوشت
رباعیه
حاشا که دگر زنی ساغر برو م • یا در طلب بادهٔ احمر برو م • آن جام لبالبم که گر خود مثلا • یک قطره شود زیاد تا از سر برو م • او در جواب گفت
شربت الحب کاساً بعد کأس • فما نفد الشراب ولا رویت • یعنی
رباعیه
من بحر کرام تشنه‌لبی بالاب • نا نای ساقی تشنه‌لبی را دریاب • عمریست جواب می خورم بادهٔ ناب • لیکن شود تمام نه من سیراب • و از آنجمله است رفع پردهٔ حیا و حشمت و زوال حجاب ناموس و دهشت چون سکر محبت استیلا یابد محبان این همه روی بر تابد بر بساط انبساط نشیند و دامن از هر چه ضد آنست چیند

رباعیه خوش آنکه شوم مست و بسویت گذرم • گستاخ آیم بماه رویت نگرم • که حقه لعل دُرفشانت بوسم • که حلقه جعد مشکبویت شمرم

لامعه نکته در ادای معانی بلباس صور چند چیز تواند بود یکی آنکه آدمی در بدایت حال بواسطه اعمال آلات حس و خیال از محسوسات بمعقولات رسیده و از جزئیات کلیات را دانسته بس ادراک معانی جز در ضمن صور مأنوس نفس و مألوف طبع او نباشد اگر خلاف آن کنند ممکن که قوت فهم او بآن نرسد و طاقت ادراک آن نیارد رباعیه هر چند ترا رای جفاکاری نیست • در سینه تمنای دل آزاری نیست • بی پرده بسوی عاشق خود مگذر • کش طاقت آن که پرده برداری نیست • دیگر آنکه از ادای معانی بی لباس صور جز اهل معنی بهره ور نتوانند شد اما چون بلباس صور مؤدی گردد نفع آن عام باشد و فایده آن تمام رباعیه معنیست که دل همی رباید دین هم • معنیست که مهر می فزاید کین هم • لیکن بلباس صورتش جلوه دهند • تا بهره برد دیده صورت بین هم • و بسیار باشد که صورت پرست را بمناسبت آنکه بعضی معانی در لباس صورت مؤدی شده باشد باستماع آن میل افتد جمال معنی از پرده صورت پرتو اندازد فهم او را تیز گرداند و سر او را لطیف سازد از صورت بگریزد و در معنی آویزد رباعیه بس کس که کشد بره روی بهمه رنج • تا که برسد زور و دو پای بکنج • بس کس که بقصد سنگ بشکافد کوه • تا که شود از کان گهر کوه گهر سنج • دیگر آنکه هر کسی محرم اسرار حقیقت و واقف احوال اهل طریقت نیست بس از برای ستر آن اسرار و اخفاء آن احوال الفاظ و عباراتی که در محاورات اهل صورت در مقاصد مجازی مستعمل و مشهور باشد استعاره کنند تا جمال آن معانی از دیده بیگانگان دور ماند و از نظر نامحرمان مستور رباعیه دی شانه زد آن ماه خم گیسو را • بر چهره نهاد زلف عنبر بو را • پوشید بدین حیله رخ نیکو را • تا هر که نه محرم نشناسد او را • دیگر آنکه اذواق و مواجید ارباب محبت و اسرار و معارف اصحاب معرفت چون بلسان اشارت مذکور گردد تاثیر آن در نفوس مستمعان زیادت از آن باشد که بصریح عبارت و لهذا بسیاری از این طایفه را از استماع آیات قرآنی و کلمات فرقانی حال متغیر نگردد و از سماع یک بیت یا بیشتر عربی یا فارسی که مشتمل بر وصف زلف و خال خوبان و غنج و دلال محبوبان یا بر ذکر می و میخانه و ساغر و پیمانه حال متغیر شود و شور افتد رباعیه چون فاتحه نا بدآن پری چهره جمال • عاشق بود از عشوه او فارغ بال • ور غمزه زند بهغنج با غنج و دلال • بر عاشق بیچاره بگرداند حال

لامعه چون بنا بر مصلحات بیان معانی در لباس صور و مرجحات آنکه در این دو لامعه مذکور شد شیخ ناظم قدس سره معنی عشق و محبت را در کسوت شراب صورت باز نموده است از جمله الفاظ و عباراتی که بازاء آن موضوع است لفظ مدام را اختیار کرده است از جهت اشعار بمداومت و مواظبت بر شرب آن و کدام مداومت از این افزون تواند بود که بدایت این شراب از الست و نهایتش ابد رباعیه ساقی می از آن مهینه جام درده • از هم مکسل علی الدوام درده • چون در لغت عرب مدام آمد می • ای ماه عجم تو هم مدام درده • و چون کمل این طایفه متحقق اند بمحبت ذاتیه که متعلق آن ذاتست و لفظ ذات مونث و محب صادق هرچه گوید مناسب محبوب خود گوید و هرچه جوید موافق مطلوب خود جوید لاجرم لفظ مدام را که صیغه مونث است از برای محبت ذاتیه استعاره کرد تر مدام را رباعیه هر روز بباغ رفتنی است آیینم • باشد که دهد لاله و گل تسکینم • هر جا که گلی برنگ و بویش بینم • آن گل بویم بباغ و آن گل چینم

قال الشیخ الامام العالم العامل والسیار العارف الفاضل شرف الدین ابو حفص عمر بن علی السعدی المعروف بابن الفارض المصری قدس الله تعالی سره واعلی فی الملاء الاعلی ذکره بیت

شَرِبنا علی ذِکرِ الحَبیبِ مُدامَةً • سَکِرنا بها مِن قَبلِ اَن یُخلَقَ الکَرمُ • الشُّربُ بالحرکات الثلث آشامیدن آب و غیر آن از باب سمع از ابواب ششگانه ثلاثی مجرد مدامة خمر را گویند بآن اعتبار که شارب آن بر آن مداومت می نماید و السکر بالفتحتین مست شدن از باب سمع الکرم درخت انگور جمله سکرنا بها صفة مدامة است و جار و مجرور در من قبل ان یخلق متعلق بشربنا میگوید که نوش کردیم و بایکدیگر بدوستکانی خوردیم بر یاد حضرت دوست که روی محبت همه بدوست شرابی که بدان مست شدیم بلکه بی آنکه از آن از دست شدیم و این پیش از آن بودن کرم بود که درخت انگور رست و ماده شراب مشهور پر شور شود رباعیه روزی که مدار چرخ و افلاک نبود • و آمیزش آب و آتش و خاک نبود • بر یاد تو مست بودم و باده پرست • هر چند نشان باده و تاک نبود رباعیه ماییم ز جام عشق تو جرعه کشان • بر جرعه کشان خود کز جرعه فشان • بر یاد تو آن روز صبوحی زده ایم • کز تاک نشان نبود و از تاک نشان

لامعه حضرت حق را سبحانه دو تجلی است یکی علمی غیبی که عبارت از ظهور وجود حق است سبحانه بر خودش در حضرت علم بصور اعیان و قابلیات و استعدادات ایشان و در این تجلی اعیان متصف بوجود عینی نیستند و کمالات اعیان چون علم و معرفت و عشق و محبت و امثال آن در ایشان پوشیده است و پنهان دوم تجلی وجودی شهادی که عبارت از ظهور وجود حق است سبحانه بحسب استعدادات و قابلیات اعیان روحا و مثالا و حسا و این تجلی ثانی مترتب بر تجلی اول است و مظهر مر کمالاتی را که بتجلی اول در استعدادات و قابلیات ایشان اندراج داشته رباعیه ما را طلب تو بنیاد دادی ز آغاز • بس بر حسب طلب کرم کردی ساز • اینها همه چیست تا کنی گنج نهان • بر خلق جهان عیان ز گنجینه راز • بس می شاید که مراد بمدام محبت ذاتیه باشد و بشرب مدام قبول استعداد آن محبت در مرتبه اعیان ثابته و بذکر حبیب تجلی علمی غیبی خودش در حضرت علم بصور اعیان و قابلیات و وجه اضافت ذکر بحبیب اضافت مصدر باشد بفاعلش و مراد بسکر استعداد سکر باشد در همان مرتبه یا حقیقت سکر در مراتب دیگر از آن فرودتر و بکرم کثرت وجودی عینی یعنی قابل شدیم و مستعد گشتیم نزدیک تجلی علمی غیبی حق سبحانه بصورت اعیان ثابته ما در حضرت علم مر شراب صفت محبت ذاتیه را که سبب استعداد سکر ما بود در همان مرتبه یا موجب حقیقت سکر در مراتب دیگر و این قبول و استعداد پیش از ظهور کثرت وجودی عینی بود رباعیه خوش آنکه برون ز عالم سر و علن • بی راحت روح دیده بی زحمت تن • در زاویه کتم عدم کرده وطن • من بودم و عشق تو و عشق تو و من • و می شاید که مراد بشرب مدام تحقق بصفت محبت باشد در عالم ارواح و وجه اضافت ذکر بحبیب اضافت مصدر باشد بمفعولش و مراد بسکر حقیقت سکر یعنی حیرت و هیمانی که ارواح کمل را در مشاهده جمال و جلال حق سبحانه بوده باشد یعنی آشامیدیم پیش از تعلق جان بتن و تعلق روح ببدن بر یاد دوست شراب محبتی را که مستی و حیرت ارواح ما در مشاهده جمال و جلال او بآن شراب بود رباعیه زان پیش که خضر جان فتد در ظلمات • در چشمه تن روان شود آب حیات • خوردیم می عشق ز خمخانه ذات • بی کام و دهان ز جام اسما و صفات

سوال اگر کسی گوید توجیه ثانی موقوفست بر وجود ارواح بیش از اشباح و این مسلم نیست زیرا که مذهب حکما آنست که وجود ارواح بعد از حصول مزاج و تسویهٔ اشباح است و امام حجة الاسلام رحمه الله با ایشان موافقت کرده است و آن خبر مشهور را که ان الله خلق الارواح قبل الاجساد بالفی عام بر آن حمل کرده که مراد بارواح ارواح ملکیه است که مبادی سلسلهٔ وجود اند و در لسان حکما معبر بعقول و نفوس و مراد باجساد اجساد عالم که عرش و کرسی و افلاک و انجم و عناصر ست جواب گوییم که شیخ کامل محقق شیخ صدر الدین قونیوی را قدس الله تعالی سره در بعضی از رسایل خود اینجا تحقیق و تفصیلی است و تقریرش آنست که وجود نفوس جزئیهٔ انسانیه که عموم آدمیانرا ست بعد از حصول مزاج است و بحسب آن و اما وجود نفوس کلیهٔ انسانیه که کمّل و خواص راست بیش از حصول مزاج است و از شیخ خود صاحب فصوص الحکم نقل میکند و می گوید اخبرنی شیخی الامام الاکمل رضی الله عنه مشیرًا الی حاله انّ ثمّ من یکون مدبر الاجزاء بدنه قبل اجتماعها بعلم و شعور و بعد از آن می گوید و ذلک لکلیة نفسه اذ من یکون نفسه جزئیه یستحیل علیه ذلک لانّ النفوس الجزئیة لا یتعین الا بعد المزاج و بحسبه فلا وجود لها قبل ذلک حتی یتأتی لها تدبیر الاجزاء البدنیة بعلم و شعور و مراد بنفوس کلیه چنانک از کلام شیخ مذکور در همان رساله معلوم می شود نفوسی است جزئیه که در استعداد ایشان با شدتر قی کردن از مرتبهٔ جزئیه و منسلخ شدن از صفات تقییدیه عرضیه بحیثیتی که بکلیات خود عود کنند و متصل گردند و ذلک لانّ ذوات الجزئیة من حیث جزئیتها محال ان تشاهد المبداء الاول اذ من المتفق علیه عند اهل الشهود انهم لا یشاهدون کلیا ما حتی یصیرون کذلک ثم یزدادون ترقیا باتصالهم بالکلیات علی الوجه المذکور فی امر المعراج طبقةً بعد طبقة مستفیدین من کل اتصال استعدادًا وجودیًا و نورًا و بصیرة هکذا حتی ینتهوا الی العقل الاول فیستفیدون من الاتصال ما یستعدون به لمشاهدة المبداء کما هو شان العقل الاول سوال اگر کسی گوید دلایلی که اقامت کرده اند بر وجود ارواح جزئیه بعد حصول المزاج خصوصیت ببعضی دون بعضی ندارد جواب گوییم که آن دلایل نا تمام است و دلیل بر تمامی آن همین بس که مکاشفات ارباب کشف و شهود که مقتبس از مشکاة نبوتست بخلاف آن گواهی می دهد

بیت

در وحی جلیل کی رسد عقل علیل ۰ هر چند که هر دو را نهی نام دلیل ۰ کر پشه چو فیل صاحب خرطوم است ۰ هیهات که پشه را بود قوت پیل

لامعه هر جزوی از اجزاء عالم مظهر اسمی است از اسماء الهی و مجموع عالم مظهر جمیع اسما اما بر سبیل تفرقه و تفصیل و حقیقت انسانیه کامله احدیت جمع جمیع مظاهرست هیچ جزوی از اجزاء عالم نیست که او را در انسان کامل نموداری نیست لیکن بر سبیل جمعیت و اجمال گوییا عالم کتابیست مفصل مبوب و انسان کامل انتخاب آن یا فهرست فصول و ابواب آن

رباعیه

ایزد که نگاشت خامهٔ احسانش ۰ ابواب کتاب عالم ارکانش ۰
بر لوح وجود زد رقم فهرستی ۰ در آخر کار و نام کرد انسانش ۰

پس می شاید که ایراد شربنا و سکرنا بضمیر ما فوق متکلم واحد از برای اشارت بجمعیت مذکوره بوده باشد نه ملاحظهٔ مشارکان درین شرب و سکر و می شاید که بنا بر ملاحظهٔ این مشارکت باشد زیرا که اعیان و ارواح کمّل افراد و اقطاب در شرب و سکر این شراب با شیخ

ناظم مشارکت کند و مساهم

رباعیه

تنها نه منم ز عشق تو باده پرست ۰ آن کیست تو خود بگو کزین باده برست ۰
آن روز که من گرفتم این باده بدست ۰ بودند حریف می برستان الست ۰

وقال قدس سره

لها البدر کأس و هی شمس یدیرها ۰ هلال و کم یبدو اذا مزجت نجم ۰

الکاس لا یسمی کاسًا الا و فیها الشراب والشمس تطلق علی الجرم و علی الضوء البدو ظاهر شدن والمزج آمیختن مرد و از با باول و او در وهی شمس هر یک از عطف و حال را می شاید و میز که خبری محذوفست ای کم مرة یبدو نجم تشبیه کرده است جام مدام را در استدارت و اشتمال بر امری صافی کثیر الفیضان بماه تمام و مدام را در صفا و نورانیت و فیضان بضوء شمس و انگشتان ساقی را حین اخذ الکاس در دقت و استقواس بهلال و شکلهای حبابی را در استدارت و نورانیت و صغر حجم بنجم می گوید مران شراب را علی الدوام ماه تمام است جام و حال آنکه خودش آفتابیست در فیضان و براقی که می گرداندش انگشت هلال مثال ساقی و بسیار پیدا می آید وقت آمیختنش با آب ستارهٔ رخشنده از شکلهای حباب

رباعیه

ماهیست تمام جام وی مهر منیر ۰ وان مهر منیر را هلال است مدیر ۰
صد اختر رخشنده هویدا گردد ۰ چون آتش می ز آب شود لطف بذیر ۰

لامعه حقیقت محمدی را که صورت معلومیت ذاتست مع التعین الاوّل و صورت وجودی وی قلم اعلی است نسبت با شمس ذات احدیت محاذاتی تام و مقابله کامل که برتر از آن مرتبه متصور نیست حاصل است در استفاضهٔ نور وجود و کمالات تابعهٔ آن احتیاج بهیچ واسطه ندارد بلکه سایر حقایق و اعیان که تاریک نشینان ظلمات امکان اند در استفاضهٔ مذکور بوی محتاج اند پس نسبت وی در کمال المحاذات با ذات احدیت و توسط او میان آن ذات و حقایق امکانی در افاضهٔ وجود و توابع آن بعینها چون نسبت مقابله ماه تمام باشد با آفتاب و توسطا و میان آفتاب و ساکنان شب ظلمانی در افاضهٔ نور و لوازم آن پس بنا برین علاقه لفظ بدر را که موضوع است بازاء ماه تمام برای آن حقیقت استعاره توان کرد

رباعیه

ای جان و دل آخر بچه نامت خوانم ۰ هم جانی و هم دل بکدامت خوانم ۰
چون یافت شب تمام عالم ز تو نور ۰ معذورم اگر ماه تمامت خوانم ۰

و بعد از تعبیر از آن حقیقت به بدر و از محبت بمدام چون متعطشان بادیهٔ ضلال و گمراهی بشرب راح سلسبیلی محبت الهی و تجرع شراب زنجبیلی مودت و آگاهی بدستیاری هدایت او توانند رسید او را کاس آن مدام توان داشت و جام آن شراب توان انگاشت

رباعیه

دور مه رخسار تو ای ماه تمام ۰ جامی است کزو خوریم عشق مدام ۰
از بسکه فتاده ای خودم زین می و جام ۰ می جبست نمی شناسم و جام کدام ۰

و چون متصدی ادارت این کاس جز اسماء الوهیت و اوصاف ربوبیت که در حدیث صحیح قلب المؤمن بین اصبعین من اصابع الرحمن از آن باصابع تعبیر رفته نتواند بود هلال را که مشیر بانگشت ساقی است اشارت بدان توان داشت و اسناد ادارت کاس باو توان کرد

رباعیه

این بزم جم بزم است که ارباب کمال ۰ نوشند می محبت از جام جمال ۰
بین بر کف ساقی قدح مالامال ۰ بدری که بود مدیر آن چند هلال ۰

لامعه واصلان و کاملان دو قسمند جماعتی عزیزان حضرت جلال اند که بعد از وصول بدرجهٔ کمال حوالهٔ تکمیل دیگران با ایشان نرفت چندان شراب عشق و محبت بر ایشان پیمودند که ایشانرا از ایشان بربودند غرقهٔ بحر جمع گشتند از ربقهٔ علم و عقل منخلع شدند احکام شریعت

و آداب طریقت از ایشان برخاست شکان قباب عزت و قطان دیار حیرت اند ایشانرا از وجود خود آگاهی نبود
بدیگری کجا توانند پرداخت رباعیه خوش وقت کسی که می درین خم خانه • از خم و سبو خورد نه از پیمانه
صد بار اگر نیست شود عالم و هست • واقف نشود که هست عالم یا نه ٥ و قسم دوم آنانند که چون ایشانرا از ایشان بربایند
باز تصرف جمال ازل ایشانرا بایشان دهد و از استغراق در عین جمع و لجهٔ فنا بساحل تفرقه و میدان بقا خلاصی ارزانی
دارد با احکام شریعت و آداب طریقت معاودت نمایند شراب تجلیات جذب محبت را بآب زلال سلسبیل علم و معرفت بیامیزند
از مزج این آب با آن شراب بسیار حباب نجوم آثار معارف و اسرار برخیزد و هر یک نجم هدایت فرو ماندگان ظلمت بیابان
ضلال و حیرت شوند و همانا که اشارت باحوال این طایفه تواند بود قول ناظم قدس سره که و کم بیدو اذا مزجت نجم
رباعیه این طایفه اند مطلق از قید رسوم • فارغ شده ز اندیشهٔ احوال و علوم ٥ بر ظاهر شان لوامع نور هدی
للدین نجوم و للشیاطین رجوم و قال قدس سره ولولا شذاها ما اهتدیت لحانها • ولولا سناها ما تصورها الوهم
شذا رائحهٔ طیب است و حان جمع حانه است و حانه خانهٔ میفروشان سنا بقصر ضوء برق است و بمد رفعت همه ضمیرهای غایب
عاید بمدام است می‌گوید اگر نه بوی خوش و شمیم دلکش می فایح شدی راه صواب بصوب خمخانهٔ او ندانستی بردن و اگر نه
لمعهٔ نور و پرتو ظهور وی لایح گشتی بقدم وهم طریق تصور حقیقت او نتوانستی سپردن رباعیه گر رهبر مستان نشدی نکهت می
مشکل بردی کسی سوی میکده پی • ور چشم خرد نیافتی نور زوی ٥ کی در که حقیقتش توانستی پی لامعه
همچنانکه جمال آثاری که متعلق عشق مجازی است ظل و فرع جمال ذاتی است که متعلق محبت حقیقی است همچنین عشق مجازی
ظل و فرع محبت حقیقی است و بحکم المجاز قنطرة الحقیقة طریق حصول آن و وسیلهٔ وصول بآن زیرا که چون متبلی را بحسب فطرت
اصلی قابلیت محبت ذاتی جمیل علی الاطلاق عز شانه بوده باشد و بواسطهٔ تراکم حجب ظلمانیهٔ طبیعیه در حیز خفا مانده
اگر ناگاه پرتوی از نور آن جمال از پردهٔ آب و گل در صورت دلبری موزون شمایل متناسب الاعضا متماثل الاجزاء رشیق
القد صبیح الخد کریم الاخلاق طیب الاعراق رباعیه شیرین کاری خوش سخنی چالاکی • مرهم نه داغ دل هر غمناکی
همچون گل نو شکفته دامن پاکی • ز آلایش دست برده هر بی باکی ٥ نمودن گیرد همانا مرغ دل آن متبلی بر آن اقبال نماید و در هوای
محبت او پر و بال گشاید اسیر دانهٔ او شود و شکار دام او گردد از همه مقصودها روی بگرداند بلکه جز وی مقصودی نگزیند
رباعیه از مسجد و خانقه بخمار آید • می نوشد و مست بر در یار آید • از هر چه نه عشق یار بیزار آید • او را بهزار جان خریدار آید
آتش عشق و شعلهٔ شوق در نهادش افروختن گیرد و حجب کثیفه که عبارت از انتقاشات است بصور کونیه سوختن پذیرد
غشاوهٔ غفلت از بصر بصیرت او بگشایند و غبار کثرت از آیینهٔ حقیقت او بزدایند دیدهٔ او تیزبین شود و دل او حقیقت
شناس گردد نقص و اختلال حسن سریع الزوال را دریابد و بقا و کمال جمال ذو الجلال را ادراک کند از آن بگریزد و درین
آویزد سابقهٔ عنایت استقبال او کند اول جمال وحدت افعال بر وی ظاهر شود چون در محاضرهٔ افعال متمکن گردد
جمال صفات منکشف شود و چون در مکاشفهٔ صفات رسوخ یابد جمال ذات تجلی کند بمحبت ذاتی متحقق گردد
ابواب مشاهده بر وی مفتوح شود وجود را من اوله الی آخره یک حقیقت بیند که ظاهرش چون بجمیع شؤون و اعتبارات

بر باطنش تجلی کرد حقایق علمی امتیاز یافت و چون باحکام حقایق علمی باطنی منصبغ گشت اعیان خارجی تعین
پذیرفت بر مرجه گذرد او را یابد و در هر چه نگرد او را بیند هر لحظه وی در مشهود خود کند و گوید رباعیه
رسید نهان تو بوده من غافل • در دیده عیان تو بوده من غافل • عمری ز جهان ترا نشان می جستم ٥ خود جمله جهان تو بوده من غافل
چون اینجا برسد بداند که عشق مجازی بمنزلهٔ بویست از شرابخانهٔ عشق حقیقی و محبت آثاری بمثابهٔ پرتوی از آفتاب
محبت ذاتی اما اگر آن بوی نشنیدی باین شرابخانه نرسیدی و اگر این پرتو نتافتی از ین آفتاب بهره نیافتی رباعیه
خوش وقت کسی که بوی میخانه شنید • رفت از پی آن بوی و بمیخانه رسید • آمد برقی ز کوی میخانه پدید • در پرتو آن حریم میخانه بدید
و قال قدس سره ولم یبق منها الدهر غیر حشاشة • کان خفاها فی صدور النهی کتم ٥ حشاشه بقیهٔ روح را گویند
و نهی جمع نهیه است و نهیه خرد را گویند باعتبار نهی کردن او از ناشایستها الکتم و الکتمان پنهان کردن از باب اول
و اینجا کتم بمعنی مکتوم است ضمیر منها راجع بمدام است و ضمیر خفاها بحشاشه و جملهٔ کان خفاها صفت حشاشه و می شاید
که مرد و ضمیر راجع بمدام باشند و جملهٔ ثانیه موکد مضمون اولی اضافت صدور بنهی یا بنا بر حذف مضافست یعنی صدور
ذوی النهی یا از قبیل استعاره بالکنایه است که نهی را باصحاب صدور تشبیه کرده باشند و صدور که از لوازم مشبه باست
مر او را اثبات کرده می‌گوید باقی نگذاشت مصروف روزگار و تحول لیل و نهار از آن می که جانها را بمنزلهٔ جانست و جانها
مر او را بمثابهٔ ابدان جز بقیه جانی که گویا بنهانی وی در سینهای خردمندان پوشیده گشته است و پنهان رباعیه پنهان
ز یاد و فغان که باز در کوی مغان • می خانه ز می نه نام یابد نه نشان • زان گونه نهان گشت که بر خلق جهان • گشتست نهان گشتن او نیز نهان
لامعه حضرت حق را سبحانه اسماء متقابله هست و هر یک را بحسب ظهور احکام و آثار دولتی و سلطنتی که چون
نوبت دولت و سلطنت او رسد احکام او ظاهر گردد و احکام مقابل او باطن و بالعکس و این همه بمقتضای علم شامل و حکمت
کامل حق است سبحانه و هر یک در موقع خود در غایت کمال و نهایت جمال رباعیه گر جلوه دهی طلعت از ماه فزون •
در شانه زنی طرهٔ بر تاب کرون • ور هیچ کان کنی خم ابروی ٥ حقا که بود جمله ز یکدیگر به • و از قبیل اسماء متقابله است دو اسم
الظاهر و الباطن و ظهور و کثرت چون بطون و وحدت متلازمانند زیرا که ظهور عبارتست از تلبس حقیقت بصور
تعینات و بطون عبارتست از عدم آن و این تلبس عین کثرتست و عدم آن عین وحدت و شک نیست که در کثرت غلبهٔ احکام
ما به الامتیاز است بر ما به الاتحاد و در وحدت بالعکس پس هرگاه حضرت حق سبحانه و تعالی باسم الظاهر تجلی کند
ناچار احکام ما به الامتیاز بر احکام ما به الاتحاد غالب باشد و پوشیده نباشد که علم و معرفت و محبت و امثال آن همه
از احکام ما به الاتحاد است بین العالم و المعلوم و العارف و المعروف و المحب و المحبوب پس نزدیک غلبهٔ احکام ما به الامتیاز
اینها همه در مقام خفا و بطون باشد و ارباب آن در حجاب ستر و کمون زیرا که بسبب غلبهٔ احکام ما به الامتیاز بینهم و بین سایر
الخلایق هیچ کس را علم و معرفت بدیشان تعلق نتواند گرفت الا علی سبیل الندره و همانا که شیخ ناظم قدس سره درین
بیت اشارت بدین خفا و بطون و ستر و کمون کرده است و این طایفه در زمان شیخ مذکور چنانکه مشهور است
بسیار بوده اند اما رباعیه هر چند ترا ز وصال من کم تابی • اشکم بود از شوق لبت عنابی •

مستغنی را میان بحر ارپانی ٭ شک نیست که تا کی بود از بی آنی ٭ **وقال قدس سره** فان ذکرت فی الحی اصبح اهله

نشاوی ولا عار علیهم ولا اثم ٭ حی قبیله را گویند النشوة مستی نشأ ینشؤ و نشی ینشی از باب اول و سیم و هو

نشوان و هی نشوی و هم و هن نشاوی **می گوید** اگر یاد کرده شود آن می در نواحی حی که قبیله مقبلان و قبله زنده

دلانست هر اینه اهل آن حی مست شوند و از غایت مستی از دست روند و حال آنکه بر ایشان نه از ان مستی عاری بود

و نه از گناه می پرستی غباری **رباعیه** آن می خواهم که عقل از و پست شود ٭ سر رشته اختیار ش از دست شود

مطرب چو بوصف او سرود آغازد ٭ هر زنده دلی که بشنود مست شود **رباعیه** هر کز می عشق را خماری نبود

یکدم زان می مرا کناری بنود ٭ جز می خوردن مرا چو کاری بنود ٭ باری زان می که عیب و عاری بنود **لامعه**

سر حیات در همه موجودات ساریست زیرا که بحکم وان من شیء الا یسبح بحمده ولکن لا تفقهون تسبیحهم همه اشیا تسبیح

حضرت حق سبحانه و تعالی می گویند و تسبیح بی صفت حیات ممتنع **رباعیه** چه چرخ چه ارکان چه معادن چه نبات

ساریست در اجزا همه سر حیات ٭ گویند همه کل عشی و غدات ٭ تسبیح خداوند رفیع الدرجات ٭ و تاویل تسبیح

بدلالت اشیا بر تنزیه و تقدیس حق سبحانه و نفی تسبیح حقیقی مخالف کشف انبیا و اولیاست علیهم السلام

و سریان سر حیات در هر شیء بواسطه سریان هویت الهیه است منصبغ بصفة الحیوة در اشیا اما هر موجودی را

حیاتیست مناسب او که ظاهر می شود در وی بحسب قابلیت و استعداد وی و کذا الحال فی لوازم الحیوة من العلم

والارادة والقدرة وغیرها بس اگر چنانک آن موجود را مزاجی باشد نزدیک باعتدال چون انسان ظاهر شود

در وی صفات حیات با جمیع لوازم یا اکثر آن و اگر مزاج آن موجود از اعتدال دور باشد چون معدن و نبات

صفت حیات و لوازم آن در وی پوشیده ماند پس می شاید که مراد بحی درین بیت عالم کبیر باشد و در تعبیر از و بحی اگر چه

مقصود از وی قبیله است اشعار باشد بسریان حیات در جمیع اجزاء عالم جماد کان او حیوانا و ح مراد باهل حی طایفه

باشند که ایشان را اهلیت شرب شراب محبت و قابلیت قبول اسرار معرفت باشد زیرا که ما عدای این طایفه در حکم عدم اند

بلکه از عدم بسیاری کم **رباعیه** آنان که براه عشق ثابت قدم اند ٭ در ملک وفا بر فرازی علم اند ٭ مقصود و خلاصه وجود ایشانند

باقی همه با وجود ایشان عدم اند ٭ و می شاید که مراد بحی قبیله ارباب محبت و خانواده اصحاب عشق و مودت باشد زیرا که این

طایفه که بحقیقت ایشان زنده اند و بحیوة حقیقی ارزنده اگر فی المثل یکی در مشرق باشد و یکی در مغرب با هم متصل اند

و با یکدیگر یک روی و یکدل **رباعیه** عشاق تو گر شاه و گر درویشند ٭ چون تیر ز راستی همه همکیش اند

از خویش چو عاشق تو دل ریشند ٭ بیگانه که عاشق است با او خویشند ٭ و می شاید که مراد بحی مجموعه وجود انسانی

کمالی باشد و مراد باهل حی روح و نفس و قوای روحانی و جسمانی زیرا که هر یک از اینها را در وجود انسان کامل از سماع

ذکر شراب محبت مستی دیگر و بیخودی هر چه تمام ترست **رباعیه** هر جا که کند مطرب فرخنده خطاب ٭

ذکر می عشق تو بر آواز رباب ٭ از ذوق سماع ذکر آن باده ناب ٭ عقل و دل و جان من شود مست خراب

وقال قدس سره و من بین احشاء الدنان تصاعدت ٭ و لم یبق منها فی الحقیقة الا اسم ٭ چشا اندرون تهیگاه

قلب م

احشا جمع وی دنان خم شراب دنان جمع وی تصاعدت ای ارتفعت **می گوید** آن می از میان درونهای خم متصاعد شد

و بمیل مقامات علوی از مقاد سفلی متباعد گشت و از وی بین الانام هیچ باقی نماند الا نام **رباعیه**

دردا که حریف درد آشام نماند ٭ و ز باده بنی در قدح و جام نماند ٭ گرد از دل خم ز لطف می میل صعود ٭ در خمکده ها از و بجز نام نماند

لامعه وجود و کمالات تابعه وجود را چون حیات و علم و ارادت و قدرت و غیرها که در آخرین

مراتب موجودات که انسانست می نماید بعینها همان وجود و کمالات حضرت احدیت جمع است که از اوج درجات

کلیت و اطلاق تنزل فرموده و در حضیض درکات جزئیه و تقیید روی نموده و در نظر محجوبان منسوب و مضاف

بمظاهر جزئیه تقییدیه می نماید اما چون در دیده بصیرت اهل شاهد بواسطه صدق مجاهده اضافت این امور بمظاهر

جزئیه ساقط می شود و نسبت شان بمراتب تقییدیه زایل می گردد و باز بمرتبه کلیت و اطلاق خود عود می کنند

می توانند بود که از سقوط اضافات و زوال نسب و اعتبارات و عود بمرتبه کلیت و اطلاق بتصاعد تعبیر کنند

چنانک از مقابل اینها بتنزل تعبیر می کردند زیرا که صعود و نزول متقابلانند پس می شاید که مراد بدنان نفوس کامله

اولیاء الله باشد باعتبار احاطه و اشتمال آن بر شراب عشق و محبت و مراد بتصاعد انقطاع اضافت و نسبت محبت

از مراتب تنزلات و رجوع آن بمقر اصلی و مستقر اولی خود که حضرت احدیت جمع است زیرا که چون محب عارف بمقام فنا

متحقق می شود نسبت همه کمالات در نظر شهود وی از وی منقطع می گردد و باقی نمی ماند بر وی الا آنکه مجوبا

اطلاق اسامی آنها می کنند بر وی و می گویند فلان از ارباب محبتست یا از محبانست و امثال آن و فی الحقیقة

آن صفت محبت بحق قایم بود نه بوی **رباعیه** شهباز محبت تو از اوج جلال ٭ نازل شد بود بر من شیفته حال

در جنگل او جو رو نهادم پر و بال ٭ زد باز سوی نشیمن خود پر و بال **رباعیه** با عشق تو ام هوا نماندست و هوس

با آتش سوزنده چه سان ماند خس ٭ از هستی من نشان نمی یابد کس ٭ ماندست مرا بعاریت نامی و بس ٭ و می شاید

که مراد بدنان ابدان کاملان باشد بنا بر احاطه و اشتمال مذکور و می شاید که مراد اجرام سماویه باشد بمشابهت استداره

و احاطه و مراد باحشا طبقات عناصر و به بین الاحشا کره ارض که مستقر افراد انسانیست و علی کلا التقدیرین

مراد بتصاعد شراب محبت آن باشد که چون نفوس کاملان گذشته بحکم الیه یصعد الکلم الطیب از بین نشیمن

سفلی بحظایر قدسی صعود کردند بتبعیت آن صفات کمال از علم و معرفت و عشق و محبت صعود کردند و از بین

طایفه جمعی دیگر که در کثرت و ظهور بمنزله گذشتگان باشند موجود نشوند و این کمالات بدان مثابه از هیچ کس دیگر

ظاهر نگشت **رباعیه** در عرصه کون همدمی نتوان یافت ٭ در قصه عشق محرمی نتوان یافت ٭

زان می که حریفان همه خوردند و گذشت ٭ در خم کرن نلک نمی نتوان یافت ٭ و ح مقصود ازین بیت اظهار تلهف

و تاسف باشد بر نا یافت این طایفه و عدم ظهور این کمالات و نفی مرتبه ولایت و اهل آن والله تعالی هو المستعان

وقال قدس سره وان خطرت یوما علی خاطر امرء ٭ اقامت به الافراح و ارتحل الهم ٭ خطر الامر ببا له

و علی باله خطرا و خطورا بگذشت کار بر دلش از باب اول والخاطر ما یرد علی القلب والمراد به ههنا القلب تسمیة

للمحل یا سم الحال ضمیر مجرور عاید ست بخاطر و با جاره بمعنی فی و می شاید که عاید باشد بخطوری که از خطرت مفهوم می شود و با سببیت یا بود **می گوید** اگر خطور کند روزی یاد آن باده بر ساحت خاطر جوانمردی آزاده مسافران آن ساحت یعنی شادی و راحت قصد اقامت کنند و مجاوران حرم یعنی اندوه و الم کوس رحلت زنند **رباعیه** از بادهٔ عشق غصه بر باد شود ۰ ویران شدهٔ حادثه آباد شود ۰ بر خاطر غمگین گذرد شاد شود زاندوه و غم زمانه آزاد شود. **لامعه** تعلق علم و شعور با مور بر دو وجه می تواند بود یکی بحصول ظل و صورت معلومات چنانکه چون زید و عمرو را ببینی در ذهن تو صورتی حاصل شود که بدان صورت بیش تو از ما عدای خود ممتاز شوند و دیگری بحضور ذوات معلومات چون علم بجوع و شبع و شهوت و غضب و محبت و عداوت بعد از اتصاف نفس با نها و این علمی بود ذوقی و وجدانی و شک نیست که خطور محبت ذاتیه بر دل و شعور بدان بر وجه اول یا آن طریقه که از کسی شنوی یا از کتابی بر خوانی یا بفکرت خود دریابی مثمر سعادتی و موجب کرامتی معتدبها نیست بلکه سعادت جاودانی و کرامت دو جهانی در آن تواند بود که حضرت حق سبحانه بحکم ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا لها صاحب دولتی که باستعداد کلی اصلی و صفای روحانیت و دوام توجه و افتقار بموجب الا فتعرضوا لها متعرض نفحات الطاف ربانی شده باشد بتجلیات ذاتی اختصاصی تجلی کند و اورا بتجلیه از و بستاند و چاشنی محبت ذاتی خودش بچشاند روح او را بواسطهٔ آن ابتهاجی حاصل شود بر تو روح بر دل تابد و تبعض او و بسط بدل گردد عکس دل بر نفس افتد حزن و اندوه رخت بر بندد و فرح و سرور بجای آن بنشیند **رباعیه** شرار شد بود زگریه چشم من ابر بهار ۰ برقی بدرخشید ز سوز ایار ۰ در خانهٔ عیش و طرب افروخت چراغ ۰ در خرمن اندوه و غم انداخت و همانا که مراد شیخ ناظم قدس سره بخطور معنی ثانی بوده باشد نه اول و من الله الهدایة و علیه المعول **وقال قدس سره** ولو نظر الندمان ختم انائها ۰ لاسکرهم من دونها ذلک الختم ۰ نظر الی الشیء و نظره نظرا و نظرانا نگریست بوی از باب اول می شاید که ندمان بضم نون باشد جمع ندیم چون رغفان جمع رغیف و می شاید که بفتح نون باشد بر صیغ مفرد و مرجع ضمیر جمع باعتبار معنی باشد زیرا که جنس است سواء کان اللام للجنس او الاستغراق و شامل افراد بسیار و فی الصحاح نادمنی فلان علی الشراب فهو ندیمی و ندمانی و جمع الندیم ندام و جمع الندمان ندامی و یقال المنادمة مقلوبة من المدامنة لانه یدمن الشراب مع ندیمه ختم علی الشیء ختما مهر نهاد بر چیزی از باب دوم و مراد بختم اینجا مهرست نه معنی مصدری انا ظرفی را گویند که در وی شراب و غیر آن کنند جمع او آنیه است و جمع آنیه اوانی **می گوید** اگر ببینند ندیمان انجمن محبت و مقیمان نشیمن عشق و مودت ختم انا و مهر دعای آن شراب را هر آینه مست گرداند شان بی شراب نوشیدن مهر انای او دیدن **رباعیه** یار سخن می است این که بود همواره ۰ در اغم بر میزم از و صد باره ۰ که مهر خمش دانکه دید میخواره ۰ نی باده شود مست از آن نظاره ۰ می تواند بود که مراد ناظم قدس سره با نا دلهای کاملان و ارواح واصلان بوده باشد که حامل محبت ذاتیه بحقیقت آنها اند و مراد بختم انا بدن جسمانی عنصری که محفوف است بهنات بشری و عارف و جاهل و ناقص و کامل را در ان با یکدیگر صورت برابری بس محجوبان بنا بدین مساوات صوری قیاس

حال ایشان بر خود می کنند و بر احوال باطنی ایشان اطلاع نمی یابند بلکه بر نفی آن اصرار می نمایند و اما طالبان قابل و مریدان صاحب دل که باستعداد وهبی و قابلیت کسبی ندیمان محفل و حریفان مجلس این طایفه اند و بر شرف شرب این شراب آثار آن بر صفحات وجوه و فلتات السنهٔ ایشان مشاهده می کنند و آن مشاهده در باطن ایشان تأثیر می کند و ایشان را از ایشان می رباید و بمقام بیخودی و بی نشانی می رساند با آنکه هنوز با حوال باطنی ایشان متحقق نشده اند و با خلاق معنوی ایشان متخلق نگشته **رباعیه** آنی تو که از نام تو می بارد عشق ۰ وز نامه و پیغام تو می بارد عشق ۰ عاشق شود آن کس که بکوی تو گذرد ۰ کوی زدر و بام تو می بارد عشق ۰ و الحق این معنی از خواجگان ماوراء النهر و خلفا و اصحاب ایشان قدس الله اسرارهم ظاهر و هویداست چه بمجرد آنکه صادقی را نظر بر جمال مبارک یکی از آن عزیزان افتد یا یک لحظه سعادت صحبت او دست دهد یا التفاتی از آن عزیز نسبت بوی واقع شود در خاطر خود نسبت جمعیتی دریابد و در باطن خود معنی انجذابی مطالعه کند که بعد تها ریاضت و مجاهده میسر نشده باشد و عمده در رابطهٔ صحبت آن عزیزان دریافت این نسبت است از هر که این نسبت دریافتند بدریافت صحبت او شتافتند و از هر که نه دریافتند این نسبت نشد از صحبت او روی برتافتند و انفاس قدسیه یکی از آن عزیزان است این رباعی که بر سبیل تیمن و تبرک آورده می شود **رباعیه** با هر که نشستی و نشد جمع دلت ۰ و ز تو نرمید زحمت آب و گلت ۰ زنهار ز صحبتش گریزان می باش ۰ ورنی نکند روح عزیزان بحلت ۰ الحقنا الله سبحانه بالصالحین و وفقنا للصالحات **وقال قدس سره** ولو نضحوا منها ثری قبر میت ۰ لعادت الیه الروح و انتعش الجسم ۰ النضح باشیدن آب از باب دوم ثری خاک نمناک الانتعاش برخاستن ضمیر نضحوا عاید بندمان است در بیت سابق العند لام در الروح و الجسم بدل از مضاف الیه است ای لعادت الی المیت روحه و انتعش جسمه **می گوید** اگر باشند ندیمان رشحه ای از آن باده بر خاک نمناک گور یکی جان داده هر آینه جان مفارقت کرده بتنش باز گردد و تن از پای افتاده اش بسبب معاودت جان در انتعاش و اهتزاز آید **رباعیه** عاشق نتواند که زمی بر میزد خاص زمی که شور عشق انگیزد ۰ یک جرعه بخاک مرگ ازان می ریزد ۰ جان در تنش آید ز لحد برخیزد **لامعه** حیات بر دو گونه است یکی حیات حسی حیوانی که مشترکست میان همه حیوانات از انسان و غیره و دیگری حیات حقیقی روحانی که مختص است بخواص افراد انسانی و این بر سه درجه است درجه اول زنده شدن است بعلم و دانش از مردگی جهل و نادانی قال تعالی او من کان میتا فاحییناه قال بعضهم ای من کان میتا بالجهل فاحییناه بالعلم زیرا که دل بواسطهٔ علم حق را می داند و در طلب آن جنبش می نماید و دانش و جنبش از خواص حیاتست چنانکه نادانی و سکون از خواص موت **رباعیه** علم است حیات جاودان بی علما ۰ چشمی بگشا بخشبه سار علم آ ۰ آن چشمه که خورد خضر از و آب حیات بود آتینا من لدنا علما ۰ درجه دوم زنده شدن دل است بجمعیت همت در توجه بجناب حق سبحانه و قصد سلوک راه او از مردگی تفرقه و این جمعیت مودی بحیات حقیقی ابدی است بلکه عین آنست چنانکه تفرقه که نوع خاطر ست بسبب تعلق نفس بمحبوبات متنوع و مشتهیات گوناگون که همه مردگانند موت است و تعلق بمردگان عین مردگیست **رباعیه**

ای من ادنی بمکان منها ای قد امها و المقصود قبل الوصول الیها

هر چیز که در جهانست جز حی جلیل ٭ مرده است مشو ز عشق مرده ذلیل ٭ بر مردگی میل انها است دلیل ٭ الجنس الی الجنس کما قیل یمیل
درجه بسم زنده شوی که بوجود دریافت حضرت حق سبحانه از مردگی فقد و نایافت بآن معنی که در بقای حق سبحانه فانی شوی
و ببقای وی باقی گردی و بحیوة وی زنده باشی و بدانی که هر زندگی که نه بدوست مردگیست و هر گرمی که نه ازوست افسردگی
رباعیه تا دل ز وجود خویش بر کنده نه ٭ در بند خودی خدای را بنده نه ٭ گیرم که تو جانی و جهان زنده بتست
تا زنده بجانان نشوی زنده نه ٭ پس می تواند بود که مراد ناظم قدس سره آن باشد که اگر برسانند نوری از انوار و اثری
از آثار محبت ذاتی بشخصی که او را موت جهل یا موت تفرقه یا موت فقد و نایافت دریافته باشد هر اینه عود کند
بسوی او روح علم یا روح جمعیت همت یا روح وجود و یافت حق سبحانه و منتعش گردد جسم او بدان روح و قیام
نماید بشکرگزاری حیاتی که بسبب معاودت آن روح مر او را حاصل آمده است بصرف کردن آن حیات در آنچه حق تعالی
او را برای آن عطا فرموده است رباعیه هر جا جانان مجلس وصل انگیزد ٭ تا در جامم جرعهٔ عشرت ریزد
جان در کمرش دست امید آویزد ٭ تن بسته کمر بخدمتش برخیزد ٭ وقال قدس سره ولو طرحوا فی فیء حائط کرمها
علیلاً وقد اشفی لفارقه السقم ٭ طرحوا طرحاً بینداختن او را از باب چهارم الفیء ما بعد الزوال من الظل وحکی
ابو عبیدة عن رؤبة کل ما کانت علیه الشمس فزالت عنه فهو فیء وظل وما لم تکن علیه الشمس فهو ظل حایط دیوارست
اعتل ای مرض فهو علیل اشفی المریض علی الموت ای اشرف السقام المرض وکذلک السُقم والسَقم وهما لغتان مثل
حُزن وحَزن می‌گوید اگر بیندازند در سایهٔ دیواری که محیط است بکرم آن باده بیماری را و حال آنکه بر بستر هلاک
بود افتاده هر اینه مفارقت کند در سایهٔ آن دیوار ضعف سقم و رنجوری از تن آن بیمار ٭ رباعیه
گر مست می عشق بیازار رود ٭ از دیدنش اندوه خریدار رود ٭ در سایهٔ دیوار رزی کان می ازوست ٭ بیماری مرگ از تن بیمار رود
می تواند بود که مراد بکرم حدایق ذات بخش دلهای عارفان و کاملان بوده باشد که شراب محبت ذاتی عصارهٔ فواکه
علوم و خلاصهٔ ثمرات معارف ایشانست و مراد بحایط وجود جسمانی و صورت هیولانی ایشان باعتبار احاطه و اشتمال
بر کرم مذکور و منع اغیار از وصول بدان یعنی اگر برسانند بجای حمایت و سایهٔ عنایت عارفان واصل و کاملان
مکمل که عیسی وار صد بیمار را بیکدم شفا دهند بلکه هزار مرده را بیک نفس جان بخشند بیماری را که از سقم جهالت و علت
بطالت نزدیک آمده باشد که استعداد فطری او مر زنده شدن را بحیوة طیبهٔ محبت ذاتی باطل شود هر اینه
بیمن صحبت و برکت ملازمت آن صاحبدولتان آن سقم از وی زایل گردد و از آن علت بشفای عاجل برسد
رباعیه پیری که بود باده فروشی کارش ٭ ره جو بحریم بزم خلد آثارش ٭ ور درد و غمش باد بنالی باری ٭
خود را برسان بسایهٔ دیوارش ٭ رباعیه آنان که ره عشق بمردی سپرند ٭ هر یک بشفا دهی مسیح دگرند ٭
آنجا که بچشم لطف و رحمت نگرند ٭ بیماری صدساله بیکدم ببرند ٭ وقال قدس سره ولو قربوا من حانها مقعداً مشی
وینطق من ذکری مذاقتها البکم ٭ التقریب نزدیک گردانیدن مقعد اسم مفعول از اقعاد بر جای ماند را گویند
الذکر والذکری یاد کردن از باب اول الذوق والذواق والمذاق والمذاقة چشیدن از باب اول البکم جمع ابکم

وابکم گنگ را گویند می‌گوید و اگر نزدیک گردانیده شود بخمخانهٔ آن شراب زمن بر زمین مانده پای او برفتار
آید و اگر یاد کند از چاشنی آن باده ناب گنگ زبان گرفته بگفتار گشاید رباعیه عقده کشای
آن می خواهم که سالک مانده بجای ٭ یابد بهوای فرسا قوت پای ٭ ور گنگ کند تخیل چاشنیش ٭ گردد ز زبان بستاش
زبان م
می تواند بود که مراد ناظم قدس سره آن باشد که اگر نزدیک گردانند بعلاقهٔ شوق و کمند ارادت بحریم صحبت کاملان
مکمل که خرابات عشق و شرابخانهٔ محبت است برجای مانده را که بدستیاری سعی و کوشش خویش قدم از پس پستی
و تنگنای خودپرستی بیرون نتواند نهاد هر اینه بامداد تربیت پیر مکمل قوت سلوک و مکنت رفتار یابد و گام همت
بر سر دنیا و آخرت نهاده بحکم خطوتین وقد وصلت به پیشگاه وصال و بارگاه اتصال بشتابد و اگر فرا یاد آید شرابی
که از جام محبت در مجالس قدس کشیده و چاشنی آن در محافل انس چشیده است فراموشکاری را که در بیان حقایق
ابکم باشد و در کشف دقایق از شکسته زبانان بسته لب کم طوطی ناطقه‌اش بعرض تکلم در آید و زبان باظهار اسرار
عرفان بگشاید رباعیه چون مست من از خانهٔ خمار آید ٭ گر بوی خوشش بطرف گلزار آید ٭ هم سرو بجا مانده خرامان گردد
هم سوسن بی زبان بگفتار آید ٭ وقال قدس ولو عبقت فی الشرق انفاس طیبها ٭
وفی الغرب مزکوم لعاد له الشم ٭ عبق به الطیب بالکسر ای لزق به عبقاً بالتحریک وعباقیةً مثل ثمانیة می‌گوید
و اگر بوی خوش دهد آن می در حدود شرق که مطلع انوار و منشأ ظهور و اظهار است و حال آنکه در جانب غرب که موطن
بطون و مقام خفا و کمون است مزکومی بود از ادراک هر مشموم محروم هر اینه از قوت شم بهره ور شود و مشامش
از استنشاق رایحهٔ آن می معطر گردد رباعیه می جان رمیده از عدم باز آرد ٭ شادی دل غرقه بغم باز آرد ٭
گر بوی دهد بشرق در جانب غرب ٭ مزکوم را قوت شم باز آرد ٭ و می تواند بود که مراد شیخ ناظم قدس سره آن باشد
که از مشرق ذات احدیت که مطلع اقمار و شموس ارواح و نفوس است روایح ارادت ازلی و فوایح محبت لم یزلی وزیدن
گیرد و در مغرب ابدان عنصری افراد و اشخاص بشری که محل استتار انوار آن شموس و اقمارست مزکومی بود محروم که بواسطهٔ
استیلای برودت هوای نفس و کثافت بخار طبیعت مشام ذوق و ادراکش اختلال پذیرفته باشد هر اینه سرعت
سریان آن روایح و شدت نفوذ آن فوایح مشام ذوق و ادراکش را گشاده گرداند و باستشمام نفحات انی لاجد
نفس الرحمن من قبل الیمن برساند رباعیه باد سحری که جا کند در جیب سمن ٭ شد نافه گشای نازنینان چمن ٭
جان باد فدای او که آورد بمن ٭ بویی که نبی شنید از خاک یمن ٭ وقال قدس ولو خضبت من کأسها کف لامس
لما ضل فی لیل وفی یده النجم ٭ الخضاب ما یختضب به وقد خضبت الشیء اخضبه خضباً اللمس المس بالید وقد لمسه
یلمسه بالکسر والضم می‌گوید اگر خضاب کرده شود از انعکاس انوار کاس آن می کف مساس کننده‌ای هر اینه گمراه
نشود در هیچ شب ظلمانی و حال آنکه بدستش از عکس آن کاس ستاره‌ای بود نورانی رباعیه هر کس که نهد بدست جام می ناب
گردد کفش از عکس می ناب خضاب ٭ در ظلمت شب گم نکند راه صواب ٭ بنهاده بکف مشعلهٔ عالمتاب
و می شاید که مراد شیخ ناظم قدس سره آن باشد که اگر خضاب کرده شود بانعکاس انوار و اقتباس آثار کاس

شراب محبت ذاتیه که حقیقت محمدی و روح احمدی است چنانکه تحقیق آن در شرح بیت لها البدر کأس و هی شمس یدیرها گذشت دست ارادت متبلی و کف کفایت صاحب دلی که بحسن اجتهاد و قوت استعداد بعرض مساس آن کاس درآمده باشد هر آینه گمراه نشود در ظلمات احتجاب بحجب ظلمانی طبیعی و حال آنکه در دست وی از آن انوار منعکس و آثار منتبس تجلی باشد از افق کرامت طالع و لمعه هدایت و بالنجم هم یهتدون از آن لامع رباعیه
هر جنس که داشت عاشق از کهنه و نو • در مسلک عشق می‌کرد گرو • که در شب تیره گم کند راه که یکف • دارد ز قدح شمع هدایت پرتو
وقال قدس سره ولو جلیت سرا علی اکمه غدا • بصیرا و من راووقها یسمع الصم • جلیت علی البناء للمفعول ای اظهرت و کشفت راق الشراب یروق روقا ای صفا و روقته انا ترویقا والراووق المصفاة
می‌گوید اگر ظاهر کرده شود شراب مذکور ظهوری از اغیار مستور بر دیده کسی که از مادر کور زاده باشد و دل بر کوری جاوید نهاده هر آینه دیده او منور شود و از دولت بینایی بهره‌ور گردد و از صدای چکیدن آن می از بالای گوش اصم از علت صمم رهایی یابد و بسعادت شنوایی برسد رباعیه چون می صفت جلوه نمایی یابد • صد دیده کور روشنایی یابد • ور زانکه رسد صدای پالودن او • در گوش کر از کری رهایی یابد • و می‌شاید که مراد شیخ ناظم قدس سره آن باشد که اگر جلوه داده شود شراب محبت ذاتی بر باطن و سر کوری مادرزاد که از آن وقت باز که از آبای علوی و امهات سفلی زاده است دیده شهودش بروجه حق و جمال مطلق نیفتاده است هر آینه بصر بصیرت او بینا شود و بر شهود وحدت در کثرت توانا گردد در مجالی خلقیه جز وجه حق نبیند و در مراتب تقیید به جز جمال مطلق مشاهده نکند و از صدای صوت صیت اسرار شراب محبت بر راووق ریاضات شاقه و مجاهدات صادقه تا از کدر تعلق بما سوای حضرت ذات صافی گردد که اصلی و اصم جبلی را گوش سخن نیوش کنت له سمعا فبی یسمع باز شود و از استماع اسرار روحانی و اخبار ربانی در اهتزاز آید رباعیه عشق کهن تو دیده و گوش نوم • تا داد ز مانی ز تو خالی نشوم • در هر چه نظر کنم جمالت بینم • ور هر که سخن کند حدیثت شنوم رباعیه
عشق آمد و بر من در دولت بگشاد • هر کو این در بروی کس بسته مباد • هم سامعه را نوبت یسمع زد • هم باصره را المعنی یبصر داد
وقال قدس سره ولو ان رکبا یمموا ترب ارضها • و فی الرکب ملسوع لما ضره السم • یقال مر بنا راکب اذا کان علی بعیر خاصة والرکب اصحاب الابل دون الدواب یممته برمحی تیمما ای قصدته دون من سواه لسعته الحیة بگزید و یا مار از باب چهارم ضرضرا و مضرة زیان کرد او را از باب اول والسم القاتل بفتح و بضم می‌گوید اگر جمعی شترسواران قصد خاک بوسی زمینی کنند که آن شراب آنجا یافت شود و در میان ایشان مارگزیده بود زهر جشیده هر آینه آن زهرش مضرتی نتواند رسانید و چاشنی شربت هلاکش نتواند چشانید رباعیه باغی که بقصد وی نشانی تاکش رو یکدل بجهت از خس و خاشاکش • گر مارگزیده بگذرد بر خاکش • آن خاک دهد خاصیت تریاکش • و می‌شاید که مراد شیخ ناظم قدس سره آن باشد که اگر جمعی از دولتمندان بخت یاد بر بختیان شوق سوار قصد زیارت خاکی نهادی کنند که زمین استعدادش مغرس تاک آن باده پاک افتاده باشد و حال آنکه در سلک نظم آن جمع آفت رسیده بود

مار نفس و هوایش گزیده و زهر انفعی حب دنیا چشیده که با ایشان دم موافقت زند و قدم موافقت نهد هر آینه آن زهر زیانش نرساند و گزندی نرساند چه صحبت این طایفه مارگزیدگان نفس و هوا را و زهر چشیدگان محبت دنیا را تریاق اکبر است بلکه از تریاق اکبر نافع‌تر رباعیه قومی که حقیقت قبله همتشان • تا سر داری سر مکش از خدمتشان • آنرا که چشید زهر آفات زدهر • خاصیت تریاق دهد صحبتشان • وقال قدس سره ولو رسم الراقی حروف اسمها علی جبین مصاب جن ابراه الرسم • رسم علی کذا و کذا ای کتب رقاه رقیة افسون کرد ش از باب دوم اصابته المصیبة رسید او را مصیبت جن الرجل جنونا و اجنه الله فهو مجنون ولا یقال مجن اگر نقش کند تعوید نویس افسون نگار حرفهای نام آن باده خوشگوار بر پیشانی پری گرفته دیوانه هر آینه هوشمند گردد و فرزانه رباعیه زان می در کش که طبع خندان کردد • تمیز و خرد هزار چندان کردد • بر جبهه دیوانه ز نامش حرفی • گر نقش کنی نه هوشمندان گردد • و می‌تواند بود که مراد ناظم قدس سره آن باشد که اگر عارف واصل و مرشد کامل که رقیه دان مجنونان نفس و هوا و افسون خوان مصروعان محبت دنیاست تفاصیل سمات و علامات شراب محبت ذاتیه را بقلم نصیحت و ارشاد بر باطن جبین ایشان که صحیفه خیال و روزنامه امانی و آمال است رقم زند هر آینه از علت آن صرع و آفت آن جنون شان برهاند و از غوایل آن محفوظ و مأمونشان گرداند رباعیه آن قوم که با عشق و ولا پیوستند • بر خود در تزویر و ریا دربستند • در زاویه صدق و صفا بنشستند • وز کشمکش حرص و هوا وارستند • وقال قدس سره وفوق لواء الجیش لو رقم اسمها لاسکر من تحت اللواء ذلک الرقم می‌گوید اگر رقم زده شود اسم و صفت و علامت و سمت آن باده خوشگوار بر فراز علم سپاهی بسیار هر آینه آن رقم سایه نشینان آن علم را مست گرداند و از ظلمت تنگنای هشیاری‌شان برهاند رباعیه آن باده طلب که نهی بر کف شاه • یک ساغر از آن نسر نهد افسر جاه • ور بر علم جیش نگاری نامش • در سایه آن مست شود جمله سپاه • و می‌شاید که مراد بجیش گروه مریدان و جماعت ابنوه مستفیدان باشد و مراد بلوای جیش مرشد کامل که علم وار در علو مقام و هدایت بهر مقصد و مرام میان این طایفه اشتهار تمام یافته است یعنی اگر رقم زند کاتب حقیقی و ربک الاعلم الذی علم بالقلم بر لوح جهت روحانیت مرشد کامل که تفوق دارد و بر جهت جسمانیش سمات و صفات شراب محبت ذاتیه را تجلیات ذاتی اختصاصی هر آینه مست گرداند و از وحشت هستی برهاند آن رقم هر کسانی را که در تحت احاطت و ظل تربیت آن کامل اند و بعلاقه ارادت و رقیقه مناسبت در استفاضه کمالات و استفاده مقامات و حالات یک روی و یکدل
یاری که بدیدار وی از دست شوی • آن به که بزیر پای او پست شوی • گر می نخوری ز جام لعلش باری • از شیوه چشم مست او مست شوی
وقال قدس سره تهذب اخلاق الندامی فیهتدی بها لطریق العزم من لا له عزم وقال ویکرم من لا یعرف الجود کفه • ویحلم عند الغیظ من لا له حلم خلق عبارتست از هیأتی راسخ در نفس که مبدأ صدور افعال حسنه یا سیئه گردد بسهولت و تهذیب آن عبارتست از تبدیل آن اخلاق سیئه بحسنه و عزم توجه است بجمیع قوای ظاهری و باطنی بجانب مطلوب کرم کرما آزاد شده و هو کریم و حلم حلما برد بار شد و هو حلیم مردو از باب ششم جاد علیه بالمال جودا جوانمردی کرد بر وی بمال و جود از باب اول

می‌گوید از ذمایم صفات می‌رهانند و بمحامد اخلاق می‌رساند آن مدام و شرب آن ندیمان محفل و حریفان مجلس اهل
دل را بس راه می‌باید بسوی عزم درست هر کس که از نخست در کلبهٔ داتش لنک بوده باشد و عنان عزیمتش سست رباعیه

می نیک کند خوی بد آن نادانرا • پاکیزه کند سیرت میخوارانرا • ره می‌نماید بسوی عزم درست • در جستن مطلوب طلب کارانرا

و همچنین بسبب آن مدام و شرب آن قدم در دایرهٔ کرم می‌نهد ناجوانمردی که نه دست او بر بذل و سخا توانا باشد و نه کف او
با بحر جود و عطا آشنا و همچنین بهمین سبب پای حلم برجای می‌فشارد آنجا که تندباد خشم حمله می‌آرد سبکساری که نه بحلم
موصوف بوده باشد و نه ببردباری معروف رباعیه

مدخل که شبی وز درم اندوزد • از جودت می جود و کرم آموزد
وانرا که نشست ز آب می آتش خشم • کی نایرهٔ ظلم و ستم افروزد

لامعه بدانکه تهذیب اخلاق و تحسین آن یا بحسن
عادت بود بدان طریق که نفس بواسطهٔ حسن تربیت ابرار و ملازمت صحبت اخیار بنقوش آثار خیر منتقش گردد و هیأت
اخلاق حسنه بواسطهٔ تکرر مشاهدهٔ آن در وی مرتسم و راسخ شود و عروق صفات ذمیمه و اخلاق سیئه از وی مستأصل گردد
و یا بنور عقل که میان خیر و شر تمیز کند و بحسن اخلاق مهتدی گردد و ارادت آن در دل او پدید آید و بتکرار تصور آن
و ممارست عمل بموجب آن مبانی چند پسندیده در نفس ارتسام یابد و یا بنور ایمان که نتیجهٔ ایمان بآخرت اعتقاد ترتب
ثواب کند بر اخلاق حسنه و تصدیق بوجود عقاب نماید بر اخلاق سیئه و بر خیر حریص گردد و از شر منزجر شود
بواسطهٔ مواظبت بر اکتساب خیر و اجتناب از شر ملکات حمیده در نفس حاصل شود و صفات ذمیمه زایل گردد و یا بنور
توحید که سالک بعد از آنکه تجلی ذات او را از خود فانی گردانید و بخود باقی دل او عرش ذات شود و نفس او مظهر صفات
از تجرد ذات جدا و لصفات و نعوت در مجاری صفات او جریان یابد و تخلق باخلاق الهی محقق شود و برتر ازین مرتبه
دیگر نیست هر که بدین مقام رسید منزلتی یافت که فوق آن منزلتی نیست و کمال این منزلت رسول را بود صلی الله علیه و سلم
که بخطاب وانک لعلی خلق عظیم مخاطب گشت و بعد از و بحسب مناسبت و اندازهٔ قرب خواص امت را نصیبی از آن کرامت
شد و فرق میان این متخلق و سایر متخلقان آنست که نصیب ایشان از حقایق اخلاق جز آثار و رسوم نباشد و متخلق نشوند
الا ببعضی و متخلق موحد بجمیع حقایق اخلاق متخلق و متصف باشد و همانا که شیخ ناظم قدس سره درین ابیات اشارت
بدین مرتبهٔ اخیر می‌کند و می‌گوید رباعیه

عشق تو ز تاب شوق بگداخت مرا • وز جمله صفات من بپرداخت مرا
پس خلعتی از صفات خود ساخت مرا • زان خلعت دلنواز بنواخت مرا

وقال قدس سره

ولو نال فدم القوم لثم فدامها • لاکسبه معنی شمایلها اللثم

نال خبرها ینال ای اصاب و اصل نیل ینیل مثل تعب یتعب و رجل فدم ای غبی ثقیل
والفدام ما یوضع فی فم الابریق لیصفی به ما فیه والفدام بالفتح والتشدید مثله واللثم القبلة و قد لثمت فاها بالکسر
اذا قبلتها و ربما جاء بالفتح والشمال الخلق والجمع الشمایل کذا فی الصحاح الفدم فاعل نال و اللثم مفعوله و یجوز العکس
ایضا و اکسبه یقتضی مفعولین فاولهما ضمیر الفدم و ثانیهما معنی شمایلها می‌گوید اگر برسد شخصی که میان قوم خویش
ببلادت و نادانی و غباوت و گرانجانی اشتهار یافته باشد ببوسیدن آنچه در دهان ابریق می و گلوی صراحی تعبیه کنند
تا می را بدان بگذرانند و صافی را از درد جدا گردانند هر اینه حاصل گرداند آن بوسیدن مر آن شخص را اخلاق حمیده

واوصاف پسندیده که مقتضای شرب آن می و ثمرهٔ مداومت بر وی است چون جود و سخا و حلم و حیا و غیر هما رباعیه

آن ساده که راه هوشیاران گیرد • وز جمله طریق توبه کاران گیرد
سر پیش سبوی می اگر بوسه زند • خاصیت خوی میکساران گیرد

رباعیه

آن ساده که ساخت طالع مقبل او • خاک در میخانه نما منزل او
خشت لب خم را بادب زد بوسه • سِرّ دل خم ریخت فرو بر دل او

و می‌شاید که مراد بفدم القوم مریدی باشد که در فطرت وی استعداد معرفت و قابلیت محبت
بود و بنابرین استعداد و قابلیت بقوم انتساب یابد اما هنوز آن معرفت و محبت از قوت بفعل نرسیده باشد و از بطون
بظهور نینجامیده و بدین سبب بجهل و بلادت موسوم گردد و مراد بفدام کاملی باشد که دهان بند خم محبت و سرپوش خم
معرفتست و تمیز میکند میان آنچه لایق استعداد مرید صادق و محب عاشق است از حقایق محبت و دقایق معرفت
و میان آنچه لایق استعداد او نیست لایق را بوی می‌رساند و از نالایق نگاه می‌دارد پس حاصل معنی آن شود که اگر برسد
مستعدی که هنوز اسرار محبت و انوار معرفت در وی بظهور نه پیوسته باشد بپای بوس عارف کامل و محبی واصل هر اینه
حاصل شود مراد او را بهمین خدمت و برکت صحبت آن کامل هر چه در استعداد او بوده باشد از اسرار محبت و انوار معرفت

رباعیه

ای دل کم غافلان دون با کان گوی • واکنون ز ره و رسم هوس پاکان خوی
خواهی که ز آلایش خود پاک شوی • زنهار متاب از قدم پاکان روی

وقال قدس سره

یقولون لی صفها وانت بوصفها • خبیر اجل عندی باوصافها علم
صفاء ولا ماء ولطف ولا هوی • ونور ولا نار وروح ولا جسم

اجل بمعنی نعم است یعنی آری و لا فی قوله
ولا ماء واخواته هی المشابهة للیس و خبرها محذوف ای المدامة صفاء ولیس هناک ماء فلایکون ذلک الصفاء صفاء الماء
و هی لطف ولیس هناک هواء فلایکون ذلک اللطف الهواء وکذلک هی نور ولیس هناک نار فلایکون ذلک النور نور النار
و هی روح ولیس هناک جسم فلایکون روحا متعلقا بالجسم والهواء بالمد قصر لضرورة الشعر می‌گوید می‌گویند مرا طالبان
مستعد و مریدان مسترشد که ازین مدام که در ابیات گذشته شرح خواص آن گفتی و بالماس فصاحت گوهر اوصافش سفتی
وصفی چند خاص بازگوی که آتش عطش ما را بنشاند و فهم ما را بسر حد ادراکش برساند و حال آنکه تو بکماهی اوصاف او دانایی
و بر بیان آن کما ینبغی توانا می‌گویم آری من که پیر میخانهٔ عشق و ولا و میر خرابات فقر و فنایم بخواص آن می شناسا و باوصاف
او دانایم جز گفت و گوی آن می پیشه ندارم و بجز شرح و بسط اوصاف وی اندیشه نه رباعیه

گوشم همه تن چون سخنی می‌شنوم • حرفی که نه وصف می بود کی شنوم
اوصاف می صاف نکو می‌دانم • از وی گویم مدام و از وی شنوم

صفت آن می اینست که هم
صفاست اما نه چون صفای آب که بغباری کدورت گیرد و هم لطافتست لیکن نه چون لطافت هوا که بخاری کثافت پذیرد
و همچنین هم نورست نه چون نور آتش که با ظلمت دخانش آمیزش باشد و هم جانست نه چون جان متعلق با بدان که با جسمش
آویزشی افتد رباعیه

با لطف هواست می و لیکن نه هواست • آبش نتوان گفت ولی جمله صفاست
باشد همه روشنی ولی آتش نیست • روح است ولی ز ظلمت جسم جداست

لامعه معرفت حقایق مجرده بسیطه
باعتبار تجرد و بساطت متعذرست زیرا که ادراک ما حقایق اشیا را نه باعتبار حقایق مجردهٔ ماست فقط و نه باعتبار
وجود بحسب بلکه باعتبار اتصاف حقایق ماست بوجود و بتوابع وجود حیوة و علم باعتبار ارتفاع موانع

لطف م

بسیط م

حایل بین مدرِک و مدرکاتِ بس آن معرفت که کنهی از جانب مدرک محقق نتواند شد و من القواعد المقررة عندهم ان الواحد والبسیط لا یدرکه الا الواحد والبسیط بس دانسته نمی شود از هیچ شی مگر صفات و عوارض وی لکن لا من حیث حقایقها المجردة بل من حیث انها صفات و عوارض لذلک الشی و لهذا شیخ ناظم قدس سره در حکایت سوال مریدان و مستفیدان می گوید وانت بوصفها خبیر و نمی گوید وانت بها خبیر و جون تعذر این معرفت و ادراک این نسبت بمریدی است مستفید که هنوز حکم نسب کونیه و صفات تقییدیه از وی مرتفع نشده است اما نسبت بعارفی که این حکم از وی مرتفع شده باشد و در قرب نوافل بمقام کنت سمعه و بصره یا در قرب فرایض بمقام ان الله قال علی لسان عبده سمع الله لمن حمده متحقق گشته متعذر نیست آنچ در حکایت جواب مرشد واصل و محقق کامل بر لسان شیخ ناظم قدس سره گذشته است که اجل عندی باوصافها علم بنا بر ملاحظه مطابقه جواب مر سوال را بوده باشد والا آنجا که حق سبحانه آلت ادراک بنده باشد در قرب نوافل یا بالعکس در قرب فرایض ادراک حقایق مجرده بسیط مطلقا ممنوع نیست بلکه متعلق بمشیت است

رباعیه

ای کرده بخود اضافت علم و عمل • علم و عملت بود همه نقص و خلل • جون حق بتو داند بود یا تو بحق • هر نکته مشکل که بود گردد حل •

و در قول شیخ ناظم قدس سره که اجل عندی باوصافها علم اشارتیست بانکه مرشد کامل که از قید نفس و هوا جسته است و از حبالهٔ عجب و ریا باز رسته نمی شاید بلکه نمی باید که بحکم واما بنعمة ربک فحدث با طالبان مستعد و مریدان مسترشد از برای تاکید رابطهٔ ارادت که واسطهٔ هر دولت و سعادتست فضل و کمال خود را عرض کند و حسن و جمال خود را جلوه نماید بلکه او خود می داند که آن فی الحقیقه کمال و جمال حضرت ذو الجلال والافضال است که بر مرآهٔ وجود او تافته است و حقیقت خود را بآن متصف یافته بس عرض آن کمال و عرض آن جمال بحقیقت عرض کمال و عرض جمال حضرت حق باشد سبحانه ما اعلی شانه و ما اجلی برهانه

رباعیه

کامی که فتد بجانب خود نظرم • تا ظن نبری که من ز خود بهره ورم • در طلعت خود جمال حق می نگرم • و ز نسخهٔ خود کمال حق می شمرم

وقال قدس سره

مَحَاسِنُ تَهدی الواصفین لِوَصفها • فیَحسُنُ فیها منهم النثرُ والنَّظمُ • هداه الطریق و هداه الیه کلها بمعنی واحد یعنی نمود و برا راه والضمیر فی لوصفها و فیها للمدامة و جعل بعض الشارحین المحاسن والاول احسن و محاسن مبتدا خبره محذوف ای لها محاسن

می گوید

مر آن مدام راست صفات زیبنده و خواص فریبنده که باعث می آیند و راه می نمایند واصفان عارف و مادحان واقف را بوصف کمال او و گفتن و گوهر مدحت او سفتن بس در شان آن مدام از واصفان بواسطهٔ آن صفات لطیفه و معانی شریفه خوب می آید کلمات منثور و بسمت ان من البیان لسحرا اتسام می یابد و مستحسن می نماید سخنان منظوم و در سلک ان من الشعر لحکمة انتظام می گیرد

رباعیه

جون می ز صفای حسن خود پرده کشود • وصافانرا بوصف خود راه نمود • گر خود بمثل داشت سخن شان لطفی • صد لطف دگر بر سر آن لطف فزود •

رباعیه

هر کس که بوصف می زبان بکشاید • حسن سخن خویش بآن افزاید • و صف همه جیزی بسخن آرایند • وین طرفه که وصف می سخن آراید

وقال قدس سره

وَیَطرَبُ من لم یَدرِها عند ذکرِها • کَمُشتاقِ نُعمٍ کلما ذُکِرت نُعمُ

می گوید

طرب من الفرح و من الحزن طربا و هو طرب و طروب سبکبار شدن از شادی و از اندوه از باب سیم و فی الصحاح الطرب خفة

تصیب الانسان لشدة حزن او سرور و ایضا فی الصحاح نُعم بضم النون اسم امراة قوله ویطرب البیت اما عطف علی البیت السابق عطف قصه علی قصة کالبیت الآتی اعنی قوله و قالوا شربت الاثم البیت والضمیران للمدام او علی جملة یحسن فیها او علی جملة تهدی الواصفین و علی التقدیرین فالضمیران اما للمدامة و ح لا بد من تقدیر ضمیر عاید الی المحاسن للربط ای عند ذکرها بها ای بتلک المحاسن و اما للمحاسن و لا حاجة ح الی تقدیر الضمیر

می گوید

سبکبار می شود و بی قرار می گردد کسی که آن می را ندیده است و جاشنی ادراک حقیقتش نچشیده نزدیک راندن نام وی بر زبان یا شنیدن آن از زبان دیگران جنانکه عاشق مشتاق در زاویهٔ بعد و فراق از یاد معشوق خود در اهتزاز می آید و وجد و طرب وی از آن می فزاید

رباعیه

ویران غم از ذکر تو آباد شود • و ز بند بلا و محنت آزاد شود • هر جند نداندش کسی جون شنود • نامش ز سماع نام او شاد شود •

و می شاید که مراد شیخ ناظم قدس سره آن بوده باشد که جون طینت آدمی را در بدایت فطرت بآب محبت سرشته اند و در زمین استعداد و قابلیت او تخم عشق و مودت کشته هر گاه که بلسان عبارت یا زبان اشارت سری از اسرار محبت یا رمزی از رموز عشق و مودت بشنود مر این بان سر اصلی و معنی جبلی متذکر شود اگر جه عمرها بسبب تعشقات صوری و معنوی از آن سر غافل بوده باشد و بواسطه تعلقات دینی و دنیوی از آن معنی ذاهل

رباعیه

هر گه که از ان حسن برون ز اندازه • در شهر وجود من فتد آوازه • صد درد قدیم در دلم نو گردد • صد داغ کهن بر جگرم من تازه

وقال قدس سره

وقالوا شربت الاثم کلا وانما شربت التی فی ترکها عندی الاثم • الاثم الذنب و قد تسمی الخمر اثما قال الشاعر شربت الاثم حتی ضل عقلی • کذاک الاثم یذهب بالعقول

می گوید

گفتند قاصران از فهم معانی در ضمن صورت و عاجزان از ادراک حقایق در لباس مجاز که مراد بآن مدام که در صدد قصیده بشرب آن اقرار کردی و در سایر ابیات از خواص و آثار آن اخبار نمودی خمریست که در لغت از آن باثم تعبیر نمایند و در شریعت شارب آنرا باثم تعبیر کنند یعنی شراب صوری و خمر انگوری که شرب آن نتیجهٔ ضلال است و شارب آن مستحق عذاب و نکال بس ردع و منع آن جمع می کند که کلا و حاشا که من مر کز از آن می آشام یا با شرب آن آرام من شراب از جام محبت نوشیده ام و در مداومت بشرب آن کوشیده ترک این شراب نزدیک من گناه است و تارک شرب آن دور از مشرب هوشمندان آگاه

رباعیه

جز در ره عشق رنج بردن گنه است • جز شارع میخانه سپردن گنه است • گفتی گنه است باده خوردن حاشا • در مذهب ما باده نخوردن گنه است

وقال قدس سره

هنیئاً لاهل الدیر کم سکروا بها • و ما شربوا منها و لکنهم هَمّوا • هنؤ الطعام یهنؤ هناءً و هناءةً و هو هنی گوارنده شد طعام از باب ششم والدیر معبد النصاری و در مصطلحات صوفیه آنرا عبارت از عالم انسانی داشته اند همت بالشی اهم هما اذا اردته قوله هنیئاً صفة مصدر محذوف ای لیشرب اهل الدیر شربا هنیئاً کهم خوش گوار باد باده محبت ذاتیه متوطنان متوسط الحال دیر عالم انسانی که بشرب آن باده از بس پیدهای افعالی و صفاتی بسیار مستی نموده اند و اندکی از ثقل بار وجود هستی آسوده و حال آنکه هنوز جون منتهیان از صرف آن باده جرعهٔ نخورده و لکن قصد و اندیشهٔ آن کرده اند

رباعیه

آنانکه بپای خم می بست شدند • نا برده بباده دست از دست شدند

یک جرعه نخوردند ولیکن چو لاشت . اندیشه می بردا شان مست شدند وقال قدس سره

وَعِنْدِی مِنْهَا نَشْوَةٌ قَبْلَ نَشْأَتِی • مَعِی اَبَدًا تَبْقَی وَاِنْ بَلِیَ الْعَظْمُ • النشوة بالفتح السکر وزعم بعضهم انه سمع

فیه نشوة بالکسر نشأ الغلام نشأ ونشأة بالید کودک از باب چهارم بلی بِلیً وبلاءً کهنه شد از باب سیم

می گوید نزدیک منست ازان می مستی بی هستی من مقدم ونشوه بیش از نشأه من درین عالم وبا من جاودان

آن مستی بپاید اگرچه استخوانهای من که قوام تن واستحکام بدن بدانست بفرساید رباعیه

برمن ز وجود من نشان نابوده • عشق تو شراب بیخودی بپموده • زان می باشم ز بود خویش آسوده

گر خود شود استخوان من فرسوده وقال قدس سره عَلَیْكَ بِهَا صِرْفًا وَاِنْ شِئْتَ مَزْجَهَا • اول

فعدلك عن ظلم الحبیب هو الظلم • شراب صرف بحت غیر ممزوج مزج الشراب مزجا بیامیخت شراب از باب

العدل ههنا بمعنی العدول عدل عن الطریق عدولا بگشت از راه از باب دوم الظلم بالفتح ماء الاسنان وبریقها

ظلم ظلما وظلما ستم کرد بروی از باب دوم بر تو باد که در آن کوشی که آن می را صرف نوشی و اگر صرف نتوانی

وخواهی که ممزوج کردانی بارشحه زلالی که از لب دندان معشوق مکی ممزوج ساز وبعدول از آن خود را در ظلمات ظلم

وستم میندان رباعیه جام می ناب گرچه ای باده کسار • تلخ است بتلخی از کف آنرا مگذار •

ورتاب می تلخ نداری آن به • کش چاشنی دهی ز نوشین لب یار • و می شاید که مراد شیخ ناظم قدس سره آن باشد که ترا تو باد

ای محب عاشق و مرید صادق که دوست گیری وبدوستی بپذیری حضرت ذات رفیع الدرجات را نی ملاحظه صفات

جمال یا جلال و مطالعه صدور آثار و افعال چه محبتی که نه از محض ذات انگیخته شود وبشوایب اغراض واعراض

آمیخته گردد متعلق آن فی الحقیقه نه ذات بود بلکه امری باشد از متعلقات ذات وکدام غبن ازین فاحش تر

وخسارت ازین موحش تر که محبوب اصلی و مطلوب حقیقی را بگذاری و روی ارادت در محبوبان طفیلی ومطالب مجازی

آری رباعیه تا چند ای دل بداغ حرمان سازی • خود را ز حریم وصل دور اندازی • معشوقه نقاب کرده باز از رخ خویش

تو آیی و عشق با نقابش بازی • واگر جناب استعداد تو بظهور محبت ذاتی وافی نباشد و مشرب عذب تو از کدر تعلق

بما ورای ذات صافی نه باری از محبت اسما وصفات که من وجه عین ذاتست عدول مکن وباطن خود را بشائبه تعلق

بافعال و آثار معلول مگردان رباعیه آنمه که وفا و مهر سرمایه اوست • اوج فلک حسن کمین پایه اوست

خورشید حسن نکر و گر نتوانی • آن زلف سیه نکر که همسایه اوست وقال قدس سره وَدُونَکُمَا فِی الْحَانِ وَاسْتَجْلِهَا

عَلَی نَغَمِ الْاَلْحَانِ فَهِیَ بِهَا غُنْمٌ • وَدُونَکُمَا بمعنی خذها الاستجلاء طلب الظهور والجلاء النغم جمع نغمه وهی صورة

لا تبث زمانا ما واللحن ما یترکب من النغم فمعنی قوله علی نغم الالحان علی نغم یترکب منها الالحان غنم المال غنما

غنیمت گرفت مال را از باب سیم والغنم ههنا بمعنی الغنیمة واول الضمیرین المجرورین للحان والثانی للالحان

وماعداها للمدامة می گوید آن می را بستان در میخانه مستان ودی پرستان وطالب جلوه او باش بدان میخانه در جلوه گاه

جام وپیمانه بر نغمات خوش ولحنهای دلکش که شرب آن می با طیب الحان وحسن نغم مرغوبست ومغتنم رباعیه

می گوید که

مردانه نشین بگوشه میخانه • بین جلوه می ز ساغر و پیمانه • میخور که غنیمت است ای فرزانه • با نغمه می توانه مستانه نو

و می شاید که مراد شیخ ناظم قدس سره بخانه مجلس کاملان مکمل و صحبت عارفان صاحب دل باشد که شراب عشق آنجا نوشند

و باده محبت آنجا فروشند بنغم والحان هر چه سماع آن منتج ذوقی شود یا مهیج شوقی گردد از انفاس شریفه ارباب

کمال واشارات لطیفه اصحاب مواجید واحوال وآیات بینات قرآنی وکلمات با برکات تنزیل آسمانی واذکار غفلت

زدای واشعار حرقت فزای ونغمهای درد آمیز ونواهای شوق انگیز وتوح مقصود ازین بیت تنبیه باشد بر آنکه تربیت

صفت محبت وپرورش معنی ارادت جز در صحبت این طایفه متصور نیست ودولت حصول وسعادت وصول

بآن را جز مشاهده حال واستماع مقال این گروه طریقی دیگر نیست پس بر طالب صادق واجبست که تا جان دارد دامن

صحبت این جماعت را نگذارد ودولت خدمت وملازمت این قوم را غنیمت شمارد رباعیه

ای آنکه به پندار وگمانه در گروی • آن به که بکیش عشق بازان گروی • عاشق شوی ار حدیث ایشان شنوی •

عاشق چه بود بلکه همه عشق شوی وقال قدس سره فَمَا سَکَنَتْ وَالْهَمُّ یَوْمًا بِمَوْضِعٍ • کَذَلِکَ لَمْ یَسْکُنْ مَعَ النَّغَمِ الْغَمُّ

سکن سکونا آرام گرفت وسکن الدار سکونا وسکنی وسکنا بنشست اندر خانه هر دو از باب اول الهم الحزن والجمع

هموم وقوله والهم مرفوع عطفا علی الضمیر المستکن فی سکنت او منصوب علی انه مفعول معه می گوید می نی غش

می نوش و نغمات دلکش می بنوش که نه می هرگز بکزمان در یکمکان با هموم واحزان آرام یافت ونه غم بکلام با طیب

الحان ونغم یکجا مقام گرفت رباعیه خواهی نه فلک نه غصه بینی ونه غم • در میکده می نوش با لحان و نغم

دور قدح وغصه دوران یکجا • همچون نغم وغم نشود جمع بهم لامعه هر کرا غمی رسد یا اندوهی از فوات

مطلوبی تواند بود یا اصابت مکروهی ولاشک محب ذات را همه صفات متقابله محبوب وافعال وآثار متخالفه مترتبه

بران مطلوبست و مرغوب اساءت او عین احسانست واذلال او با اعزاز یکسان جز مراد محبوب او را مرادی دیگر

نیست وامری بر خلاف مراد محبوب او متصور نی هر چه در جهان وجود آید با مراد او موافق باشد و هر چه بکم عدم گراید

با مقصود او مطابق افتد آنجا نه فوات مطلوبی صورت بندد ونه اصابت مکروه پس نه غم بر دامن خاطر او نوا ند

کشت ونه اندوه رباعیه نی زادی را عشق زاد دست مرا • بیدادی تیغ هجر داد دست مرا • تا دل بارادت تو شاد دست مرا

اشیا همه بر طبق مراد دست مرا رباعیه آن نیست که من عیش جهان میخواهم • یا دولت عمر جاودان میخواهم

اندیشه خواستها ز دل کردم پاک • چیزی که دل تو خواهد آن میخواهم رباعیه نی وهم وخیال باشد آنجا که منم

نی رنج وملال باشد آنجا که منم • کار دو جهان بوفق دلخواه منست • غم را چه مجال باشد آنجا که منم وقال قدس سره

وَفِی سَکْرَةٍ مِنْهَا وَلَوْ عُمْرَ سَاعَةٍ • تَرَی الدَّهْرَ عَبْدًا طَائِعًا وَلَکَ الْحُکْمُ • السکرة مرة من السکر عمر الرجل

بالکسر یعمر عمرا او عمرا ای عاش زمانا طویلا از باب سیم والمراد ههنا بعمر ساعة مدتها طاع وطاع له یطوع

ویطاع طوعا وطواعیة گردن داد اول از باب اول وچهارم حکم بین القوم حکما وحکومة وهو حاکم وحکم حکم کرد

میان مردمان از باب اول می گوید ودر یک مستی ازان باده خوشگوار واگرچه بمقدار ساعتی باشد از روزگار بینی

روز کار را بندهٔ فرمان بردار وخود را خداوند فرمان گذار **رباعیه** خوش آنکه بی کروکنی ز بند خویش
تا جمع کنی وقت پراکنده خویش   چون مست شوی ز بند هستی برهی • یابی همه روز کار در بند خویش **لامعه**
چون سالک در مقام فنا فی الله والبقاء به بواسطهٔ استیلاء مستی شراب محبت از بار هستی واد بار خودپرستی خود خلاص
یافته باشد وبشرف خلعت بقا، حقیقی که من فنا محبتی فانا دیته اختصاص کرفته تصرفات حضرت حق را سبحانه همه مضاف
بخود بیند وهمه موجودات را مطیع تصرفات خود یابد زیرا که تصرفات فانی مستغرق نیست الا عین تصرف حضرت حق
سبحانه وتصرف حق تصرفیست کامل وهمه موجودات را شامل **رباعیه** معشوقه زروی خویشتن پرده کشید
در هستی او هستی من وا برسید • چون من همه او شدم دلم از من دید • هر فعل وتصرف که از و کشت بدید **وقال قدس سره**
فلا عیش فی الدنیا لمن عاش صاحیا • ومن لم یمت سکرا بها فاته الحزم • عاش عیشا وعیشة ومعاشا ومعیشة
بر بیست از باب دوم صحا من السکر ومن العشق صحوا هشیار شد از مستی واز عشق از باب اول مات یموت ویمات
موتا ومماتا ومیتة بمرد از باب اول سیم فاتنی فلان بشد از دست من فلان وفات الوقت بکذشت وقت از باب
اول حزم حزما استوار کاری کرد از باب دوم قوله صاحیا نصب علی الحال من فاعل عاش وقوله سکرا بها نصب
علی انه مفعول له لقوله لم یمت **می کوید** چون سرمایهٔ هر عیشی تصرف در موجودات است وتسلط بر کاینات وآن معنی
چنانکه دانستی منحصر در مستی ومقتصر بر می پرستی بس هر که هشیاری کزید واز آن شراب جرعهٔ نچشید از عیش دنیی
بهره ندید وهر که بدان می دست نبرد واز آن می مست نشد طریق عقل وفراست نرفت وسبیل حزم وکیاست نسپرد
رباعیه آن کو ز شراب عشق هشیار نشست • جام طربش ز سنگ ادبار شکست • وآن کس که ازین شراب سرمست نشد
در عشق طریق حزم را کار نبست **لامعه** هر ذوق وحضور وابتهاج وسرور که نتیجهٔ حصول مرادات دنیوی
ووصول سعادات اخروی باشد یا ثمرهٔ تحقق بمعارف روحانی وکمالات انسانی در جنب استهلاک در عین جمع واستغراق
در لجهٔ فنا که بر محبت ذاتی ومناسبت اصلی مترتب می شود مستحقر خواهد بود ومستنکر خواهد نمود بس حرمان زده،
که این دولتش دست ندهد وسعادتش روی ننماید از حقیقت زندکانی چه بهره خواهد داشت واز کمال بهجت
وشادمانی چه تمتع تواند یافت **رباعیه** دور از در تو کر بمثل سلطانست • هر عیش که می کند برو تاوانست
آنجا که کدایان درت سود برند • سرمایهٔ خسروان همه خسرانست **وقال قدس سره** علی نفسه فلیبک من ضاع عمره
ولیس له فیها نصیب ولا سهم • بکی بکاء وبکی بالمد والقصر بکریست ضاع الشیء ضیعة وضیاعا ضایع شد چیزی از هر دو
از باب دوم السهم النصیب والنصیب الحظ من الشیء **می کوید** هر خود باید کریست وماتم خود باید داشت آنرا که
نقد حیات وسرمایهٔ اوقات خود ضایع کذاشت وآنرا وسیلهٔ می پرستی وواسطهٔ بیخودی ومستی نشناخت وبتحصیل
جرعهٔ وتکمیل بهرهٔ از آن نپرداخت **رباعیه** سرمایهٔ عمر بهر می خواهد مرد • نی خوردن عمر بود مایهٔ درد
هر کس که زمی بعمر خود بهره نخورد • کو خون بکری که عمر خود ضایع کرد **لامعه** مقصود از آفرینش عالم وجود
بنی آدم است ومطلوب از وجود بنی آدم معرفت ومحبت حق تقدس وتعظم که دولت ابدی بران منوط است

وقوله ولیس الی آخره اما حال من فاعل احد الفعلین او عطف علی جملهٔ ضاع صح

وسعادت سرمدی بدان مربوط واعظم اسباب اکتساب معرفت ومحبت نقد حیات وسرمایهٔ اوقات وساعاتست که
چون طالب لبیب آنرا بمواظبت بر وظایف طاعات ومداومت بر مراسم عبادات مع التوجه التام واخلاص النیة علی الدوام
وتفریغ القلب بالکلیة عن الاغراض الدینیة والدنیویة بل عن جمیع التعلقات الکونیة مصروف کرداند سابقهٔ عنایت
باستقبال او آید وسبیل هدایت بروی او بکشاید دل او مهبط انوار معرفت شود وجان او مخزن اسرار محبت کردد خلعتهای
دولت ابدی در وبوشاند ونثارهای سعادت سرمدی بروافشاند خاتمت احوال وی از غرامت مصون ماند وعاقبت
افعال واعمال وی از حسرت وندامت مامون کردد واکر عیاذا بالله برخلاف این ناکاه ابلهی بلکه اکمهی که دیدهٔ بصیرتش
بکحل هدایت مکحل نشده باشد وظلمت جهالتش بنور درایت مبدل نکشته همه لذات را در تمتعات حسی منحصر دارد وهمه
راحات را بر شهوات بهیمی مقتصر شمارد ایام حیات را سرمایهٔ استیفای مناهی داند وحاصل اوقات را بیرایهٔ
استقصای ملاعب وملاهی کرداند وآخر الامر از نفحات ریاض لطف وجمال بهره نادیده واز دمحات اقداح قرب
ووصال جرعهٔ ناچشیده بر لب تیغ حسرت در دل ذخیر محنت بر سینه داغ خسران در دیده آب حرمان راه عدم بر کرفته
بار بانی از کار رفته زبان حالش این ترنم آغازد واین ترانه بردارد که **رباعیه** افسوس که وقت کار از دست برفت
اسباب وصال یار از دست برفت • در معرض یک دولت نا باینده • صد دولت پایدار از دست برفت **رباعیه**
از جام اجل ز هر چشیدیم دریغ • وز کاخ امل رخت کشیدیم دریغ • از راحت فانی ببریدیم امید • در دولت باقی نرسیدیم دریغ
جای آن دارد که خاکیان از حرمان آن غمدیده ناله حسرت بافلاک رسانند وافلاکیان از خذلان آن ماتم رسیده سرشک
اندوه ومحنت بر خاک افشانند **رباعیه** آنرا که ز فرقت تو جان فرساید • وز نوک مژه خون جکر پالاید
کر کوه ز درد او بنالد زیبد • ور سنگ بحال او بکرید شاید **رباعیه** هر غمزده که طالع وارون کرید
وز فرقت آن دلبر موزون کرید • با کوه کر اندوه دل خود کوید • هر چشمه شود چشم وبرو خون کرید **خاتمة فی المناجات**
الهی هر چه در دل ما کذشت یا بر زبان ما کذشت اگر در حساب صدق وصوابست نتیجهٔ انعام وثمرهٔ کشف والهام تست ما را
بر ادای شکر آن فرصت ده واکر از عداد کذب وفسادست از قصور اهلیت ونقصان قابلیت ماست بر ما بحس
نخاون وغفران منت نه **رباعیه** فعلی که ز تست موجب شکر وثناست • کاری که ز ماست مایهٔ جرم وخطاست
خاطر ما را از تقیید بما سوای خود مطلق ساز • فی الجمله شری که هست از جانب ماست • جز خیر وکمال نیست آنجا که توئی
واوقات ما را باستغراق در شهود کبریای خود مستغرق کردان آنجا که هر کسی پی بمقصودی برد وطریق بهبودی سپرد قبلهٔ
مقصود ما تو شو وغایت بهبود ما تو باش **رباعیه** از زندکیم بندکیت هوس • بر زنده دلان زندکی تو حرامست نفس
خواهد ز تو مقصود دل خود همه کس • جامی از تو ترا خواهد وبس • عاقبت امر ما را از غایلهٔ غرامت نکاه دار وخاتمت
عمر ما را از شایبهٔ حسرت وندامت در پناه آور تا لتنی باقیست با ما بفضل وکرامت همنفسی کن وچون منقطع کردد
بلطف وعنایت فریادرسی نمای **رباعیه** ای صنع تو لحظ لحظ از خامه کن • صد نقش نوانکیخته بر لوح کهن
خواهم که شود صحیفهٔ عمر مرا • بر یاد تو ختم شد برین ختم سخن   **تمت الرسالة**

بغایت رسید وبنهایت انجامید روش قلم تیزگام وجنبش خامهٔ نی‌ارام درقطع مراحل ترتیب این لوامع وطی
منازل تالیف این بدایع فی تاریخ یفهم من هذه الرباعیة علی سبیل الایماء والتعمیه

بی دعوی فضل جامی ولاف هنر ‌ ‌ ‌ درسلک بیان کشید این عقد گهر
وان لحظه که شد تمام آورد بدر ‌ ‌ ‌ تاریخ مه وسال وی از شهر صفر

بسم الله الرحمن الرحیم

پاکا خداوندی که صفحات کاینات نامهٔ سپاس وستایش اوست وصحیفهٔ مکونات نسخهٔ بخشش وبخشایش او بزبان
هرستایندهٔ حامد اوست ودرلباس هرستوده محمود او ودردیدهٔ هرناظر شاهد اوست ودرصورت هرمنظور مشهود او
ذات متعالی صفاتش درمقر عزت یگانه وافعال مبنی بر کمالش درمستقر حکمت بی‌علت وبهانه نه ذاتش را از تعدد
صفات شایبهٔ تکثر ونه صفاتش را از تجدد افعال عارضهٔ تغیر فسبحانه ثم سبحانه ما اعلی شانه وما اجلی برهانه
وشرایف تحیات از اشرف صفات واکمل تجلیات ورود یافته نثار روح اقدس وقلب مقدس سروری که دایرهٔ نبوتش را
نقطهٔ نخستین کنت نبیا وآدم بین الماء والطین بوده وخاتم رسالتش را نقش نگین ولکن رسول الله وخاتم النبیین
آمده صلوات الله وسلامه علیه وعلی آله وارثی علومه ومقاماته واحواله **اما بعد** نموده می‌آید که چون درین
فرصت این کمینه بی‌بضاعت را مطالعهٔ قصیدهٔ تائیهٔ فارضیهٔ موسومه بنظم الدر لله دُرّ ناظمها اتفاق افتاد
وبقدر قوت واستطاعت استفادهٔ معانی وحقایق آن از شروح عربی وفارسی آن دست داد درخاطر فاتر چنان آمد
که شرحی جمع کرده شود مشتمل بر مجرد حل لغات وبیان حاصل المعنی بعبارتی فارسی که فایده‌اش ظاهرتر وعام
وترجمهٔ آن بوزن رباعی که کلامی است مختصر وتمام وچون بیتی چند معدود بطریق معهود مشروح گشت مناسب بلکه
واجب چنان نمود که بمیزان طبع سلیم ومعیار ذهن مستقیم اجلهٔ احباب واعزهٔ اصحاب سنجیده شود اگر چنانکه بمحک
قبول ایشان صحیح العیار آمد امید است بعد توفیق الله سبحانه که باتمام انجامد والا هر نکته که لایق ارباب ذوق نیست

ناکفتنش به نزد خرد به زگفتنش ‌ ‌ ‌ هرگوهری که همچو صدف بی‌خطر بود ‌ ‌ ‌ نادان کسی که رنج برد بهر سفتنش

ومن الله التوفیق وبیده ازمة التحقیق ‌ ‌ ‌ **وقال قدس سره**

سقتنی حمیا الحب راحة مقلتی ‌ ‌ ‌ وکاسی محیا من عن الحسن جلت ‌ ‌ ‌ حمیا الکاس اول سورتها والراحة الکف
والمحیا الوجه وجلت ارتفعت مراد بحمیا حب محبت ذاتی است وچون می‌شاید که ظهور این معنی بواسطهٔ مشاهدهٔ
جمال مطلق در مظاهر کونی حسی صورت بندد حوالهٔ آن بآلت بصر کرد ومراد بمحیا ظاهر وجود است بوحدته الحقیقیه
که جمال مطلق ووجه حق است ودوام وبقا لازم ذاتی او ومراد بموصول مع صلته ذات حق است عز وعلا من حیث
الاطلاق یعنی حقیقت وجود من حیث اعتبار تقیده بشیء من التعینات ولهذا حسن را که مبنی از کثرت است وبعالم
ارواح واشباح مقید ازوی نفی فرمود **می‌گوید** که ساقی من در نوشیدن شراب محبت نظر من بود وجام من روی
دلارامی که ذات متعالی صفاتش از نسبت حسن که ملایمت اوصاف واخلاق یا مناسبت اجزا واعضاست مقدس
ومعلاست **رباعیه** دارم بسر امروز خماری که مپرس ‌ ‌ ‌ شادم بغم روی نگاری که مپرس ‌ ‌ ‌ دادست می عشقم ساقی چشم
از ساغر دو رخ یاری که مپرس **وقال قدس سره** فاوهمت صحبی ان شرب شرابهم ‌ ‌ ‌ به سر سری فی انتشائی بنظرة
الصحب اسم لجمع الصاحب وسر علی البناء للمفعول بمعنی فرح والانتشاء السکر مراد بصحب جماعتی اند از اهل طریق که صاحب
کشف وشهود جزئی اند ودر عشق بمظاهر کونی وصور حسی مقید نه طایفه که بمقام نفس فرود آمده اند ودر اسفل السافلین
طبیعت مانده نعوذ بالله من الخذلان **می‌گوید** بگمان افکندم حریفان می کده عشق صورت را که سروری که سر مرا
در مستی شراب محبت که از دست ساقی نظر نوش کرده‌ام حاصل آمده بمجرد تجرع جام ایشان وتمتع بجمال دلارام ایشانست
رباعیه یاران همه دل بمه خوبان بستند ‌ ‌ ‌ وز بادهٔ عشق تو بها نشکستند ‌ ‌ ‌ من مست تو وایشان بگمان مانده که من
زان می شدم مست که ایشان مستند ‌ ‌ ‌ ندانستند که من حسن مقید را آینهٔ جمال مطلق ساخته‌ام ومظاهر خلقیه را مجالی وجه
حق شناخته چه در هر صورتی ظاهر اوست وظهورش بمظهری وصورتی مقید نه **رباعیه** عارف که بکوی مغان بست بود
نی چون دگران زجام می مست بود ‌ ‌ ‌ هرچند زیک دست رسد بادهٔ عشق ‌ ‌ ‌ زنهار گمان مبر که یکدست بود **وقال قدس سره**
وبالحدق استغنیت عن قدحی ‌ ‌ ‌ ومن شمایلها لا من شمولی نشوتی ‌ ‌ ‌ الشمایل جمع شمال بالکسر وهو الخلق والشمول
بالفتح الخمر والنشوة بالفتح السکر مراد بقدح صور حسنه حسیه است وبشمایل جمال ذات وبشمول حسن صورت
می‌گوید بچشم سر وبدیده ظاهر که هریک مالامال رحیق مشاهدهٔ جمال مطلق است بی‌نیاز گشتم از قدح صورت که پیمانهٔ
شراب جمال مقید است وسبب مستی من مشاهدهٔ جمال آن ذات یگانه است نه شهود حسن صورت **رباعیه**
بی روی تو آرام ندارم پس ازین ‌ ‌ ‌ جز لعل لبت کام ندارم پس ازین ‌ ‌ ‌ پر شد زمی جمال تو ساغر چشمم ‌ ‌ ‌ پروای می وجام ندارم پس ازین
وقال قدس سره ففی حان سکری حان شکری لفتیة ‌ ‌ ‌ بهم تم لی کتمی الهوی مع شهرتی ‌ ‌ ‌ حان الاول
جمع حانة وحانة خانهٔ خمار را گویند وقیل اصل حانة ترک التاء للضرورة وحان الثانی فعل من حان الامر بحین
حینونة بمعنی جاء حینه والکتم الستر مراد بسکر دهشت وحیرتی است که عاشق را بسبب مشاهدهٔ جمال معشوق ناگاه
حاصل آید ومراد بفتیه مبتدیان طریق محبت اند که وابستهٔ حسن وجمال صورت اند ومراد بهوی محبت ذاتی که سابقا
مذکور شد **می‌گوید** وقت آمد که در میکدهٔ مستی عشق جوانمردان طریقت را که مبتدیان طریق محبت اند شکر گزارم

در مظاهر کاینات
تجلی صفات ... شهود حق صورت

زیراکه بسبب تقیید عشق و معشوق ایشان اطلاق عشق و معشوق من با کمال اشتهار من درین کار از نظر قبول اغیار
پوشیده ماند چه هر کس عشق مرا چون عشق ایشان دانست و هیچ کس ادراک حقیقت آن نتوانست رباعیه
جمعی که ز غم دل پریشان دارند • زین سخت دلان شکست ایشان دارند • شکر ایشان را که عشق من پنهان ماند •
چون خلق مرا نه از ایشان دارند وقال ولما انتهی صحوی تقاضیت وصلها • ولم یغشنی فی بسطها قبض خشیة
می گوید
العشیان الاتیان مراد بصحو صحو اول است که بر حال سکر مقدم است و تفرقه محض است چون غلبات مستی عشق دفع
حجاب مستی و خودپرستی من کرد تقاضای وصال معشوق و مطالبت اتصال او نمودم و در آن مباسطت مطالبت
هیچ انقباضی بجهة خوف نایافت وصال و دهشتی بواسطه حشمت و جلال او بمن راه نیافت رباعیه
معشوق ندا از پی لده کلبانک تعال • داد از پی عشقم فتح الآمال • از درد سر خرد شدم فارغ بال • برداشتم افغان بتقاضای وصال
وقال قدس سره وابثثتها ما بی ولم یک حاضری • رقیب بها حظ بخلوة جلوة • الابثاث اظهار
البث ای الحزن می گوید چون هشیاری من بمستی کشید و بیگانگی به یگانگی انجامید زبان انبساط بگشادم و آنچ
بمن نازل شده بود از محنت محبت شرح دادم و حال آنکه در خلوت گاه نابودن که جلوه گاه حضرت معشوق بود هیچ
بقیه حظی که رقیب وار مانع مباسطت گردد واقع نبود رباعیه خوش آنکه نشینم ز رقیب آزاده
در دید جمال یار و بر کف باده • او گوش رضا بسوی من بنهاده • من شرح غم و درد جدایی داده • وقال قدس سره
وقلت وحالی بالصبابة شاهد • ووجدی بها ماحی والفقد مثبتی • هبی قبل یفنی الحب منی بقیة
اراک بها لی نظرة المتلفت • الصبابة شدة الشوق وهبی امر للمؤنث من وهب یهب هبة مراد بوجد
یافتن باطن عاشق است نور تجلی معشوق را و بفقد زوال آن می گوید در حالی که صورت حال من شاهد کمال شوق
من بود و یافت تجلی معشوق وجود مرا محو می کرد و نایافت آن بوجود می آورد بلسان ذل و افتقار و زبان عجز و انکسار
گفتم پیش از آنکه هجوم عشق مرا از من بستاند و بقیه وجودی که تماشای جمال تو توانم کرد نماند مرا مجال آن ده و فرصت
آن بخش که حسن عالم گیرت را یک نظاره کنم و بر جمالت نظرت یک نظر افکنم چون نظر افکندن عاشقی که وداع
معشوق کرده راه فراق می سپرد و نظر تحسری بر جمال تو باز پس می نگرد رباعیه ای در جگرم ز آتش شوقت شرری
تا با توام از خویش ندارم خبری • زان پیش که از من نگذاری اثری • بگذار که افکنم برویت نظری • وقال قدس سره
ومنی علی سمعی بلن ان منعت ان • اراک فمن قبلی لغیری لذت • منی امر من من علیه یمن منة احسن
الیه ولذت ای طابت می گوید اگر چشم مرا شایسته دیدار خود نشناختی و بتماشای جمال خویش روشن نساختی
باری گوش مرا تشریف خطاب خود ده و بجواب لن ترانی بروی منت نه که پیش از من غیر مرا این جواب خوش
آمده است و این خطاب دلکش افتاده و بآن حضرت موسی می خواهد علی نبینا و علیه من الصلوات انفسها و من
التحیات اکملها [اتمها] [باد] رباعیه بر طور تجلی تو ای مایه ناز • موسی صفت آمدم بصد گونه نیاز • چشم من اگر ماند ز دیدار تو باز
گوشم بجواب لن ترانی بنواز • وقال قدس سره نعذبی لسکری فاقة لا فاقة • لها کبدی لولا الهوی لم تفتت

الافاقة

الافاقة بهوش باز آمدن والتفتت پاره پاره شدن می گوید پس نزدیک من بسبب شدت غلبات بیخودی
و مستی احتیاج است که رجوع نمایم بمقام هشیاری و هستی باشد که خلوت دل را از شواغل بقا پاک و وجود با لکلیه
توانم پرداخت و دیده حرمان رسیده را شایسته دیدار توانم ساخت که گرنه هوای تماشای جمال و تمنای اکتساب
وصال تو بودی دل برگشته و جگر بخون آغشته در آرزوی هشیاری که مایه تفرقه و دوری و موجب محرومی و مهجوری [است]
پاره پاره نگشتی رباعیه چون مست شوم ببویت ای عشوه فروش • آرد مدد عشق توام باز بهوش •
تا بوکه وصال سازم آنکه باشم • کو رخ بر خت نهاده که دوش بدوش • وقال قدس سره ولو ان ما بی بالجبال وکان طور سینا
بها قبل التجلی لدکت • الدک کسر الشیء وتسویته بالارض می گوید اگر آنچ بمن فرود آمده است از شداید آلام
و مصایب اسقام بر جبال که کوههای عالم بودی و حال آنکه طور سینا با آن منضم بودی با آنکه سخت ترین اجسام و بزرگترین
اجرام اند هر آینه پیش از ظهور صدمت تجلی همه از یکدیگر ریزان گشتی و از احتمال آن بار گران گریزان آمدی
رباعیه ای روی همه سوی تو من کل وجوه • زاندوه تو خالی نه دل هیچ گروه • در عشق تو می کشم غمی کوه شکوه •
کز صدمت آن زهم فرو ریزد کوه • وقال قدس سره هوی عبرة نمت به وجوی نمت • به حرق ادوائی افدت
الجوی حرقة الباطن من حرارة الوجد نمت من النمیمة ونمت مخففا من النمو والادواء جمع الداء اودی به اهلکه
می گوید آنچ بمن فرود آمده است محبتی است که اشک غماز و سرشک نمام تمام خاص و عام را از آن اعلام نمود
دانند و هوی است سوزش افزای که سوزش روز افزونش مرا بتیغ بی دریغ آلام کشت رباعیه بر چهره سرشک سرخ من [درست] بر بده
رازم بمیان مردم از وی سمرست • درد ار ز دردهای بی درمان گشت • سوزی که ز عشق تو مرا در جگرست •
فطوفان نوح عند نوحی کادمعی • وایقاد نیران الخلیل کلوعتی • النوح گریستن بزاری والایقاد [آتش]
افروختن واللوعة الحرقة پس طوفان نوح که عرصه جهانرا آب آن مالامال کرده بود از گریه من هنگام نوحه گری
نشانه ایست و آتش افروخته خلیل که روی زمین را تا ماه آن میلامیل گرفته بود از آتش من در سوزش و گدازش
چون زبانه رباعیه زین پیش تر آب و آتش نوح و خلیل • بودند بر اشک و آه من گشته دلیل • آن ساخت چو اشک من زمین [مالامال]
وین سوخت چو آه من جهان میلامیل • وقال قدس سره ولولا زفیری اغرقتنی ادمعی • ولولا دموعی احرقتنی زفرتی
الزفیر والزفرة الحرقة می گوید اگر نه آتش سینه مانع آب دیده گشتی مرا سیل سرشک از سر بگذشتی و اگر نه آب
دیده دفع آتش سینه کردی سوزش آن دود از من برآوردی رباعیه خشک ار نشدی ز آتش دل چشم ترم
از سیل مژه آب گذشتی ز سرم • آب ار نزدی سیل مژه بر شررم • از سوزش آن سوخته بودی جگرم • وقال
وحزنی ما یعقوب بث اقله • وکل بلا ایوب بعض بلیتی • البث اظهار الحزن می گوید اندوه و محنت من
بغایتی رسیده که از فراق دیدگان یعنی یعقوب علیه السلام کمترین حصه از آن بمضمون انما اشکو بثی وحزنی
الی الله بیان کرده و بلا و مصیبت من بنهایتی انجامیده که سرور بلا رسیدگان یعنی ایوب علیه السلام در کشیدن
بعضی از آن ناله رب انی مسنی الضر بر آورده رباعیه گر رنج من ایوب تصور کردی • کی درد زبان مسنی الضر کردی

وآخرها الّتی الأُلی عشقوا الی الرّدی
یعقوب غم من ارشیندی جاشا. کز یا اسفا کوش جهان پر کردی وقال قدس سرّه
بعض ما لا قیت اول محنتی • الأُلی اسم موصول بمعنی الذین لا واحد له من لفظه والرّدی الهلاک می‌گوید
باز بسین رنج وبلایی که سابقان طریق محبت را بوادی هلاک کشید بعضی است از نخستین محنت وعنایی که بمن
در بدایت این راه خطرناک رسیده رباعیه تو چون که ز صدق همّت وعزم درست • بر قامت شان قبای عشق آمد چست
آن درد که کشت زارشان آخر کار • من در غم تو کشیده‌ام روز نخست وقال فلو سمعت اذن الدّلیل تأوّهی
لآلام اسقام بجسمی اضرّت • لأذکره کرّنا ذی عَشِر ازمّة • بمنتطعی رکب اذا العیس زمّت • الادکار
بمعنی التذکیر والازمّة الشدّة والعیس اصله الابل البیض یخالط بیاضها شئ من الشقرة والمراد ههنا الابل
مطلقا وزمّت ای خطمت می‌گوید اگر آه وناله من از آلام شداید هجران واسقام نوایب حرمان که بمن تنهای
من رسید بگوش دلیل راه ورهبر کاروان رسد هر آینه بیاد آورد همه بدی حال وسختی عیش آن بازماندگان
از کاروان که در میان بیابان بی‌پایان بی‌زاد وتوشه افتاده باشند دل بفراق نهاده وتن بمرگ داده ورفیقان
سفر شتران مهار کرده بوداع ایستاده رباعیه گر بشنود دلیل ره کنم ناله زار • یاد آیدش از غمزده ماندۀ زکار
افتاده میان بادیه خسته وخوار • یاران بوداع اشتران کرده مهار وقال وقد برّح التبریح بی وابادنی
وابدی الضّنا منّی خفیّ حقیقتی • برّح به در رنج افکندش التبریح سختی دوستی والابادة الاهلاک والابداء
الاظهار والضّنا النحول می‌گوید بتحقیق ویقین سختی عشق وشدت شوق وپروانه دلم را منزل اقامت ساخته
وغم خانه آب وگلم را از نقد حیوة ومایۀ زندگی پرداخته وکاهش تن وگدازش بدن بغایتی رسیده که هر
که در حقیقت روح وسویدای دل پنهان بود از نظاره بشره ادراک توان کرد واحساس توان نمود رباعیه
تا ساخت غمت خانه ز آب وگل من • شد خاک سر کوی عدم منزل من • از بس که حجاب تن شد از ضعف تنک
از سینه عیان نمود سرّ دل من وقال فنادمت فی سُکری النحول مُراقبی • بجملة اسراری وتفصیل سیرتی
السیرة الطریقة والمذهب می‌گوید پس آشکارا کردم وندیمانه درمیان آوردم در مستی عشق وسکر محبت با مصاحب
لیل ونهار خویش ومراقب احوال واسرار خود شرح همه رازهای نگفته وتفصیل مذهب وروش نهفته، خود را نادانست
که متعلق عشق من کیست ومقصود من در نوشیدن این شراب چیست وسبب این منادمت وموجب این مکالمه
ضعف تن ونحافت بدن بود چه در بیت سابق گذشت که این بغایتی رسید بود که اسرار باطن از ظاهر می‌نمود رباعیه
با همرکندیم بزم عشقم ساز • بی رنج زبان دلم سخن پرداز • زیرا که چنان شد از نحیفی تن من • کاسرار درون عکس برون انداز
وقال قدس سرّه ظهرت لمعنی وذاتی بحیث لا یراها • لبلوی من جوی الحبّ ابلت • اراد بالمعنی حدیث
النفس وبالذات الجسم والبلوی مبالغة البلاء والابلاء الاخلاق والاهلاک می‌گوید ظهور من بر مراقب احوال
واسرار خویش از روی معنی وصفات بود نه از حیثیت حقیقت وذات چه ذات من از شدت بلای حرقت محبت
چنان سوخته وگداخته بود وچندان سوده وفرسوده گردید مراقب از قدرت وقوت ادراک ورویت آن نماند بود

415

زین بیش تنم بود بکوی تو عیان • واندیشه تو نهفته در سینه چو جان • یکدا ختم از سوز تو امروز چنان
کاندیشه عیان شد وتن غم بیش نهان وقال قدس سرّه فابدت ولم ینطق لسانی لسمعه • هواجس نفسی سرّ ما عنه اخفت
الهواجس جمع هاجسة وهی حدیث النفس می‌گوید پس سخنانی که در دل من می‌گذشت واندیشهایی که بر خاطر من
می‌گذشت ظاهر گردانید وبگوش مراقب من رسانید اسراری را که نفس من از وی می‌نهفت وحال آنکه ترجمانی زبان
هیچ نمی‌گفت رباعیه از بس که تنم گداخت از سوز وصال • هر نکته که در عشق دلم بست خیال • جا کرده بکامگهی در گوش رقیب
با آنکه زبان بود درین واقعه لال وقال وظلّت لفکری اذنه خلداً بها • یدور بها عن رؤیة العین اغنت
الخلد القلب می‌گوید گوش مراقب اسرار در استماع افکار من که سخنان معنوی اند قایم مقام دلش گشته بمثابه
که هیچ دقیقه ازین سخنان از سمع او تخلّف نمی‌کند ودر جمیع احوال را او چنان در یافت وگویا دانست که مراقب بسبب
آن گوش در حصول علم بمرتبه یقین رسیده از دیدن دیده بی‌نیاز گردانیده رباعیه درد ار رقیب بخت برگردیده
با آن که ز ضعف نابشر دیده • دریافت بجو دل گوش وی اسرار مرا • زان سان که مگر بدیده نگردیده وقال قدس سرّه
فاخبر من فی الحیّ عنّی ظاهراً • بباطن امری وهو من اهل خبرتی • کانّ کرام الکاتبین تنزّلوا
علی قلبه وحیاً بما فی صحیفتی می‌گوید پس اخبار کرد این مراقب اعیان قبیله عشق وارباب حی محبت را بزبان
افشاد واظهار از حقیقت حال وسرّ کار من وحال آنکه وی از کما هی حال من آگاهی داشت چنانکه گویی کرام
الکاتبین که بر ضمایر وسرایر من بواسطه آنکه باطن من از غایت ضعف ونحافت بدن حکم ظاهر گرفته بود
وقوف یافته بودند ودر صحیفه اعمال وجریده افعال من ثبت کرده بر دل وی فرود آمده بودند واورا از مطالب
ومقاصد من آگاهی داده رباعیه نشنید رقیب قیل یا قال مرا • گوید بکسان نهفته احوال مرا
گویی که کرام کاتبین بر دل او • آرند فرو نامۀ اعمال مرا • وقال قدس وما کان یدری ما اجنّ وما الّذی
حشای من السرّ المصون اکنّت • فکشف حجاب الجسم ابرز سرّ ما • به کان مستورا له من سریرتی
الاجنان والاکنان الاخفاء والحشا القلب والسریرة الباطن من الشئ می‌گوید چنانچه بنود این مراقب
که مطالب نهفته ومقاصد ناگفته مرا دانستی وادراک اسرار مصون از اغیار که مکنون دل افکار بود توانستی
لیکن چون ضعف تن قوت گرفت وقوت بدن ضعف پذیرفت حجاب جسم از پیش چشم او منکشف گشت
پس آن انکشاف ابراز رازی کرده که پوشیده‌ترین چیزهایی بود که زیر پرده جسمانیت مستور مانده بود از سرّ ایر
خاطر من رباعیه می‌بود نهان واقف مشکل ما • تا نی بنزد رقیب حاصل ما • برداشت غمت حجاب آب وگل ما
افتاد برو روز راز دل ما وقال قدس سرّه وکنت بسرّی عنه فی خفیة وقد • جفته لوهن من نحولی انّتی
الانة الانین می‌گوید من بالمرّه خود از سر کوی شهرت دور بودم واز چشم مراقب مستور ناله وزاری بسبب ضعف
ونزاری بر من زور کرد وراز مرا از کنج خفا باز ظهور آورد رباعیه با آنکه تنم گداخت از روی تو دود
چندانکه شدم ز چشم مردم مستور • هر لحظه جفای ناله اسرار مرا • از کنج خفا کشد ببازار ظهور وقال قدس سرّه

فاظهرني سقمٌ به كنت خافياً • له والهوى ياتي بكل عجيبة • می‌گوید پس ظاهر گردانید بیماری که بواسطهٔ
سستی و نزاری مرا بر او به خفا و تواری کشیده بود و این بحسب ظاهر جمع بین الاضداد ست اما در عشق از بن
شیوه بسی افتاده است رباعیه از بس که شدم کم به سر کوی طلب • نی روز نشان من توان یافت نه شب
با این همه مشهور شدم در همه شهر • در عشق از این بوالعجبیها چه عجب وقال واقرط نی ضر تلاشت لمّت
احادیث نفسٍ کالمدامع لُمّتِ • فلو همّ مکروه الردی بی لما دری مکانی ومن اخفاء حبک خفیتی
التلاشی تفاعل من لاشیٔ والردی الهلاک می‌گوید از حد در گذشت مضرتی که بمن از آن گشت زیرا که
مساس آن مضرت واحساس آن مشقت چنانک حجاب جسم را بالکلیه مرتفع گردانید همچنین قوای نفس
واحادیث او را که اشک صفت تمامی اسرار مرا غمازی کردند متلاشی ساخت و بالجمله نه از ظاهرم بسبب ضعف
قوای جسمانی اثری پیداست و نه از باطنم بواسطهٔ تلاشی احادیث نفس خبری هویدا پس اگر قاصد اجل بقصد
هلاک من بشتابد مرا اینه بوجود من پی نبرد و مکان مرا در نیابد و این خفای من نه جهة آنست که عشق تو وجود
مرا فانی گردانید و خلعت هستی خود در من پوشانید تا بحدی که من در روی پنهان گشته‌ام و بنساط پیدایی
خود در پوشیده رباعیه تن باخت بنرد درد سرمایهٔ خویش • دل ساخت ز طوق شوق پیرایهٔ خویش
میخواست اجل جان من واینه خویش • عشق تو مرا نهفت در سایهٔ خویش • وقال قدس سره
وما بین شوقٍ واشتیاقٍ فنیت فی • تولٍّ بحظرٍ او تجلٍّ بحضرة • التولی الاعراض والحظر المنع والحضرة مرّة
من الحضور مراد بشوق کشش باطن عاشق است بمعشوق در حال فراق و مراد باشتیاق کشش باطن او ست
در حال وصل بدوام آن یا بمرتبهٔ برتر از آنکه رسیده است می‌گوید در میان نوایب اشواق و بوارق اشتیاق
که این اندوخته وصل است و آن افروخته فراق خرمن هستی من کاه بر آتش سوزان اعراض و تولی محبوب
نهاده شد و کاه ببرق درخشان اقبال و تجلی او سوخته گشت رباعیه در ببرده ز سوزش جگر می‌کشدم •
در جلوهٔ زلفت نظری کشدم • گر محنت هجر ست و گر دولت وصل • هر جا بهانه‌ای دگر می‌کشدم •
وقال فلولا لغنانی من فنائک ذلتی • فؤادی لم یرغب الی دار غربة • الفناء بالکسر حوالی الدار می‌گوید
پس اگر جانب دل مرا از ساحت عزت تو برای تدارک فنای ذات و زوال تعینات من بمن رجوع فرمایند تا باد
در مراتب وجود به نور تعینات برآید مراینه بدان رغبت ننماید زیرا که وطن اصلی و نشیمن حقیقی او حضرت
قدس و حظیرهٔ انس تست و مراتب وجود دار غربت و مقام کربت او رباعیه دلرا بغم تو ترک جان آسانست
و ز کوی تو آمدن نه در امکانست • ان را که وطن در حرم جانانست • بستان ارم نزد غریب زندانست
وقال قدس سره وعنوان شانی ما ابثک بعضه • وما تحته اظهاره فوق قدرتی • عنوان الشیٔ
ظاهره الذی یستدل به علی باطنه اجمالا ومنه عنوان الکتاب می‌گوید آنچ بلسان حال و زبان مقال بیان
بعضی از آن کردم عنوان طومار شوق و محبت منست و آنچ ما تحت العنوان است اظهار آن فوق طوق قدرت من

رباعیه غم نامهٔ من که دیدهٔ گلگونش • اندیده و دل گرفته ام در خونش • یک حرف ز عنوان چو شنیدی بگذر •
کز حد و بیان برون بود مضمونش • وقال قدس سره واسکت عجزاً عن امورٍ کثیرة • بنطقی لن تحصی ولو قلت قلت
می‌گوید بواسطهٔ عجز و قصور در خاموشی می‌کوشم و بسیاری از احوال و اسرار خود می‌پوشم زیرا که بدستیاری ناطقه شمار آن
نتوان کرد و شمهٔ از آن در بیان نتوان آورد و اگر بالغرض زبان بگشایم و بقصد عرض آن در آیم آنچ در تنگنای عبادت
باز توان نمود از هزار یکی و از بسیار اندکی خواهد بود رباعیه شرح غم تو کردنی شکی نتوانم • تا عمر بود ز صد یکی نتوانم
هر چند که بسیار کنم اندیشه • حقا که شمار اندکی نتوانم وقال قدس سره شفائی اشفی بل قضی الوجد ان قضی •
وبرد غلیلی واجد حرّ غلتی • اشفی المریض علی الموت اشرف علیه وقضی الاول بمعنی حکم والثانی بمعنی مات والغلیل
والغلة العطش می‌گوید اثر رنج و بیماری من بحقیقت شفا رسیده و او را بر حد هلاک و فنا رسانید بلکه قاضی آتش
عشق و وجد را بنا بود او حکم مطلق رفته و صورت نفاذ پذیرفته و هر شربت زلال که از مشرب عذب آمال وصال اطفاء
وتسکین حرارت عطش من می‌کرد پرتو حال من بر و تافته اثر آن حرارت در خود یافته رباعیه بیماری من کرد سرایت بشفا
زان سان که کشیدش بر کوی فنا • آبی که نشاندی آتشم از تو جدا • خاصیت آتشم بهداد و مرا • وقال قدس سره
وبالی ابلی من ثیاب تجلدی • به الذات فی الاعدام نیطت بلذتی • البال الحال او القلب والتجلد التصبر والاعدام
وجدان الشیٔ معدوما ونیطت علقت می‌گوید ملابس احوال و اوصاف من که ذات من بدان متلبس بود کهنه تر
از اثواب صبر و شکیبایی و پاره تر از جلباب طاقت و توانایی منست بلکه ذات من در راحت آباد عدم بلذت خود
پیوسته است و از محنت وجود و صفات خود باز رسته • مردم دل من ز درد بیچاره ترست • و ز جامه صبر جیب جان پاره ترست
چون لذت ذات من ز نابود خودست • هر لحظه ز کوی هستی آواره ترست وقال فلو کشف العواد بی وتحققوا
من اللوح ما منی الصبابة ابقت • لما شاهدت منی بصائرهم سوی • تخلل روحٍ بین اثواب میت • التخلل
النفوذ می‌گوید حال من از غایت نزاری و شدت بیماری بجایی رسید که هیچ بکباره ذات و صفات من قابل ادراک بصر
نمانده است پس اگر عیادت کنندگان در مقام مکاشفه بودی و از لوح المحفوظ که خزانهٔ معلومات است بقیه که عشق از من
گذاشته است بدیده تحقیق و یقین ادراک کردی مراینه بدیدهٔ بصیرت شان در نیامدی جز روحی نفوذ کرده در میان جامهای
کهنه که سرشتهٔ حیاتش گسسته و بزاویهٔ ممات نشسته رباعیه چون می‌نشود تن از نحیفی دیده • آن کو بعیادتم کرم ورزیده •
گر تیز بود بنور کشفش دیده • جانی بیند در کفنی پیچیده وقال قدس سره ومنذ عفا رسمی وهمت وهمت فی
وجودی فلم تظفر بکونی فکرتی • عفا المنزل درس یتعدی ولا یتعدی والواو فی وهمت الاول للعطف علی عفا و فی الثانی
من اصل الکلمة فالاول من همت علی وجهی اهیم هیما وهیمانا والثانی من قولک وهمت فی الحساب اوهم وهما
اذا غلطت می‌گوید از آنگاه باز که بحر نکبات و عواصف بلیات رسوم و آثار منازل وجود یا هستی من نابدید شد
در بادیهٔ حیرت و هیمان بیخود و سرگردان بماندم زمام خرد بدست گمان دادم و در هستی خود بغلط افتادم پس بر تمکنت
و قدرتی که داشتم قوت فکرت را بر گماشتم اصلا بر وجود مضاف بمن پیروزی نیافت و ادراک هستی منسوب بمنش

روزی نشد رباعیه این باده تو داده بدستم یا نه ه کز خود خرم نیست که مستم یا نه ه در بود من اندیشهٔ من ده کم کرد
اندر غلطم کنون که هستم یا نه وقال قدس سره و بعد فنایی فیک قامت بنیتی بها و بنیتی فی سبق روحی بنیتی
البینة البرهان القایم علی الدعوی و البنیة نوع من البناء و المراد بناء الجسد می گوید بعد از آنک من از سر کوی هستی رخت
بستم و در خلوتخانهٔ نابود خود نشستم حال من اعنی عشق و محبت تو در ساحت عزت و حضرت احدیت تو بذات خود قایم است
نه بمن زیرا که چون نسبت او بواسطهٔ تحقق من بفنا از من منقطع گشت مضاف بذات متعالی صفات تو خواهد بود و صفات
تو در مرتبهٔ احدیت عین ذات ع آنجا که تویی دویی نگنجد و شاهد حال و بینهٔ مقال من درین دعوی قیام روح است بذات
در عالم ارواح قبل حصول المزاج و تسویة الاشباح چه عشق و محبت تو نسبت با حقیقت من بمنزلهٔ روح است مر جسد را
زیرا که حقیقت من محل تصرف عشق و آینهٔ احکام و آثار اوست چنانک جسد محل تدبیر و تصرف روح و مظهر احوال و اوصاف او
رباعیه عشق تو که ساخت در دل خسته مقام ه چون بود من از میانه برخاست تمام ه در حضرت تو بذات خود قایم گشت
چون روح که بی جسد بخود داشت قیام وقال قدس سره و لم اشک فی حبیک حالی بترنما بها لا اضطرابی بل لتنفیس کربتی
حبیک ای حبی ایاک و التبرم السآمة و التنفیس التفریح و ازالة الغم می گوید قصه غصه که می آغازم و حکایت شکایت که می پردازم
نه بواسطهٔ آنست که مرا شدت حال و اضطراب بال بسر حد سآمت و ملال کشید بلکه تنشیط دل غمدیده و تسکین خاطر ستم رسیده
می کنم که اگر نه عاشق گاه گاهی در حضرت معشوق درد دل پرداختی هجوم احزان و هموم بنیاد وجود کش برانداختی رباعیه
بعد از عمری که بی شوی همرازم ه گر قصهٔ درد خود همی آغازم ه آن نیست که با بهانهٔ می سازم ه وز غم دل تنگ خود همی پردازم
وقال قدس سره و یحسن اظهار التجلد للعدی و یقبح الا العجز عند الاحبة ه التجلد التصبر و العدی جمع عدو و
پسندیده می آید صبر نمودن پیش دشمنان و بد اندیشان زیرا که اظهار عجز و بیچارگی با ایشان شکایت از یار کردن است
و بناء با اغیار آوردن و ناخوش می نماید نزدیک دوستان جز داستان عجز و افتقار با طومار ضعف و انکسار خواندن چه اینجا
دم از قوت مصابرت زدن بمقام مقاومت در آمدنست و این دلیل خامی و علامت ناتمامی رباعیه در پیش حسود خود پسندی خوشتر
وز عجز و فروتنی بلندی خوشتر ه و آنجا که ز ندوستی سرافکنده ناز ه بیچارگی و نیازمندی خوشتر وقال قدس سره
و یمنعنی شکوای حسن تصبری ه و لو اشک ما بی للاعادی لا شکت ه اشکت ای ازالت سبب شکوای می گوید باز می دارد
مرا حسن مصابرت و شکیبایی از حکایت فراق و شکایت جدایی و اگر بالغرض عرض اندوهی که بمن نازل شده بر دمی کنم که
موسوم بعداوت مند مرا ازالت اسباب شکایت من کنند رباعیه امروز منم کرده بساط کلفت طی ه و آورده بکوی صبر درد تو پی
دشمن که زدی ز اشک من دی خندد ه لو اشک همومی لبکی الیوم علی وقال قدس سره و عقبی اصطباری فی هواک حمیدة
علیک و لکن عنک غیر حمیدة می گوید عاقبت مصابرت من در هوای تو بر محنت و بلای تو عظیم ستوده است زیرا که
آن علامت کمال محبت است و لیکن از وصال تو سخت ناپسندیده است زیرا که دلالت می کند بر ملالت از عشق و معشوق
رباعیه ای کرده خط قاعدهٔ کفر صریح ه عاجز شده لعل تو اعجاز مسیح ه بر مهر جمال تو بود صبر جمیل ه لیکن ز وصال تو قبیح است قبیح
وقال قدس سره و ما حل بی من محنة فهی منحة ه و قد سلمت من حل عقد عزیمتی المنحة العطیة می گوید هر محنتی که

که در عشق تو بمن نازل شده بمنزلهٔ نعمتی است و هر بلایی بمثابهٔ عطایی و حال آنکه توجه و اقبال من بحریم وصال تو دایم است و عقد
عزیمت من از وصمت اختلال سالم رباعیه ای درد تو درد و داغ تو باغ دلم ه جز سبزهٔ مهرت نه بود نابت کلم ه صد تیغ زنی مکن خدا را بحلم
کز رشتهٔ امید ز وصلت گسلم وقال قدس سره فکل اذی فی الحب منک اذا بدا جعلت له شکری مکان شکیتی
الشکیة الشکایة می گوید چون محنت تو نعمت است و بلای تو عطا پس هر آسیب و رنجی که در طریق محبت از جانب تو روی نمود
اگر چه باعث شکوه و موجب شکایت بود من قدم شکر پیش نهادم و بجای اظهار شکایت داد شکر گزاری دادم رباعیه
با دوست بغیر برد باری نتوان ه کاری بخلاف دوستداری نتوان ه هر جور و جفا کز دوست چون مهر و وفاست ه جای گله جز شکر گزاری نتوان
وقال قدس سره نعم و تباریح الصبابة ان عدت ه علی من النعماء فی الحب عدت ه عدی علیه یعدو عدوا ان ظلم
می گوید آری شدت الم عشق اگر چه بر من ستم کرد و دست برد او مرا از پای در آورد من در طریقت محبت آن ستم را محض کرم
داشتم و با احسان یکسان انگاشتم رباعیه دشوار غم تو بر من آسان باشد ه بیداد تو در حساب احسان باشد
گر جام وصال است و گر زهر فراق ه در مشرب عشق هر دو یکسان باشد وقال و منک شقائی بل بلائی منة
و فیک لباس البوس اسبغ نعمة ه الشقاء الحرمان و اللباس مصدر عامل فی البوس و هو الشدة می گوید از تو
هر شقاوت و حرمان بلکه هر بلا و امتحان که بمن میرسد محض کرم و عین احسانست و در محبت تو هر لباس تنگی و شدت و بلاس
سختی و محنت که در می پوشم فراخ ترین خلعت نعمت من آنست رباعیه زان جام بلا که بر امیدت نوشم ه یک جرعه براحت جهان نفروشم
و راز تو بلاس محنتی در پوشم ه آن خلعت نعمتی بود بر دوشم وقال قدس سره ارانی ما اولیته خیر قنیة
قدیم ولائی فیک من شر فتیة ه الایلاء الاعطاء و خیر قنیة ای خیر ذخیرة و الفتیة جمع فتی و هو المملوک یقول العرب
لکل مملوک فتی می گوید فرا نمود مرا عشق قدیم و آن عبارت از محبت ذاتست که بدترین کاشکان بر من بهترین ذخایر و خوبترین
عطیاتست زیرا که ایشان با تو بر عداوت من داشته و از برای امتحان بر من گماشته رباعیه بدخواه ز خار محنتم مرزش کرد
چون خسرو طبعم میانه آتش کرد ه هر ناخوشی ز تو که آن سرکش کرد ه مهر کهنت بر دلم آن را خوش کرد وقال قدس سره
فلاح و واش ذاک یهدی لعزة ه ضلالا و ذا بی ظل یهدی لغیرة ه اللاحی اللایم و الواشی النمام و العزة من العزو ر
و یهدی من الهدایة و یهدی من الهذیان مراد بلاحی شیطانست که سالک را بر معاناة سلوک راه عشق و ترک حظوظ خودش
ملامت می کند و مراد بواشی ملکیست که سالک را بواسطهٔ تلبس او بصفات کثرت و نقصان لایق انتساب بعشق حضرت معشوق
نمی بیند و در باب او طعنه ما للتراب و رب الارباب میزند می گوید یکی از آن بدترین کاشکان بر من که در بیت سابق گذشت
لایم است که بسبب غرور دایم طریق ملامت من سپرده و بکمراهی ترک عشقم رهنمایی کرده و دیگری نمام که از سر غیرت تمام زبان
بهرزه گویی گشاده و در حضرت تو داد عیب جویی من داده رباعیه از دست رقیب جاسدای غیرت جو ه نزدیک شدم گرفتم از کوی تو دور
آنم ره کمرهی نماید ز غرور ه وین سازدت از منی به بیهوده نفور وقال قدس سره اخالف ذا فی لومه عن تقی کما
اخالف ذا فی لومه عن تقیة ه اللوم الملامة و اللوم الخساسة و المراد بالمخالفة ضد المخالفة اعنی الموافقة می گوید
مخالفت می کنم لایم را در ملامت کردنش مرا بر ترک لذات نفسانی مخالفتی صادر از مقام تقوی و پرهیزکاری از آنچ

مانع سلوک این راه ودافع وصول بدین درگاه است مجملاً آنکه موافقت فرامی تمام واشیا را در ذات معشوق که موجب اقتصار است
برحظوظ روحانی موافقتی ناشی از صفت خوف وترسناکی از اطلاع او بر سر من که متوجه فنا و بقا فی الله وبالله است
رباعیه تا عشوه بو نشکند بجانم • وز سرزنش ملک نگاه دارد جانم • با آن صفت مخالفت می‌ورزم • با این ورق موافقت بخوانم
وقال وما رَدَّ وجهی عن سبیلک هَوْلُها • لقیتُ ولا ضَرّاءُ فی ذاک مَسَّتِ • الضرّاء والضرّ الشدة می‌گوید
نگردانید روی مرا از طریق محبت وسبیل مودت تو خوف آنچ دیدم از بلاها وسختی آنچ کشیدم از عناها اگرچه آن سختی
باطن مرا بسود وظاهر مرا بفرسود رباعیه از بیم بلا کر شودم دید جوی • وز سختی عشق این تن غم دیده جوی
هیهات که از کوی تو بر بندم رخت • حاشا که زراه تو بگردانم روی وقال ولا حِلْمَ لی فی حَمْلِ ما فیکَ نالنی
یُؤدّی لحمدی او لمدح مودّتی • فقضی حُسْنُک الداعی الیک احتمال ما • قصصتُ واقصی بُعْدِ ما بَعْدَ قصتی
قضی ای حکم واقصی الشئ غایته والبعد المسافة الطویلة والمراد بها المشقة للزومها ایاها قوله یؤدی صفة لحلم
اسم لا لنفی الجنس وقوله اقصی عطف علی ما الموصولة ای احتمال غایة مشقة مهورا ما قصصت می‌گوید نیست تحمل
وبردباری من در مقاساة شدایدی که در عشق تو بر من آید بواسطه آنکه کسی مرا با محبت مرا بستاید بلکه حسن بر کمال
وجمال تام الاشتمال تو که بدید وری را بسوی تو می‌خواند بر من حکم کرد با حتمال آنچ گفتم وتحمل آنچ بسبب عدم اقتدار بر اظهار
آن نهفتم رباعیه بردرد وغمت صبر من شیدایی • بی‌بود زبی آنکه مرا بستایی • ناچار بود بستمش صبر و قرار •
آنرا که بود روی بدین زیبایی وقال وما هو الا ان ظهرتَ لناظری • باکملِ اوصافٍ علی الحسن اربت
اربت ای زادت مراد با کمل اوصاف اطلاق جمال ذاتست واحاطه او بجمیع مظاهر صوریه ومعنویه که حسن مقید
جزوی از وست می‌گوید نیست این حکم حسن تو بر من بتحمل نوایب واحتمال مصایب الا بسبب آنکه ظاهر شدی بر نظر شهود من
بکمال ملتزین جهات وشامل‌ترین صفات یعنی جمال مطلق که از مرتبه حسن افزونست واز تحت تقید بیرون رباعیه
مسکین دلم از حضوری خون نست • وآب مژه‌ام زخون دل گلگونست • مستی همه زانکه ظاهر شد • بر دیده بوصفی که ز حسن افزونست
وقال فحلّیتَ لی البلوی فخلّیتُ بینها • وبینی فکانت منک اجمل حلیة • حلیت المراة جعلتها
ذات حلی وحلیت الطعام جعلته حلواً خلی سبیله بکشاد راهش می‌گوید در دل من بلا ومحنت را شیرین
کردی یاد در نظر منش زینت دادی وبسوی منش راه آمد شد بکشادی پس آن بلا مرا از تو خوبترین آرایشی است
ومرغوب‌ترین آسایشی رباعیه ای آنکه بخوی من بلا کاستهٔ • معجون من تو کامش من خواستهٔ • شادم ببلای تو که در دل من
در خوبترین زیورش آراستهٔ وقال ومن یتحرّش بالجمال الی الردی • اری نفسه من انفس العیش رُدَّتِ
یتحرش یتعرض من حرشت الضب تحرشه حرشا اصطدته می‌گوید هرکس بدام دلارای شکار شود ونخیال صاحب
جمالی گرفتار گردد من اورا می‌بینم از خوشترین عیشی وخوبترین عشرتی بفنا وهلاک خود که صعب‌ترین بلایی ودشوارترین
محنتی است باز گشته رباعیه بس غافل آسوده دل آزاده • کان غمزه بصید او کمین بکشاده • زی بینمش از مسند عیش افتاده
در زاویه محنت وغم جان داده وقال ونفسٌ تری فی الحبّ ان لا تری عنا • متی ما تصدّت للصبابة صُدّتِ

تری الاول یعنی الظن والثانی بمعنی الابصار و تصدّت تعرضت وصُدّت منعت می‌گوید نفسی که چنان گمان دارد
که در طریق محبت هیچ محنت وغمی نبیند وهیچ رنج والمی نکشد هرگاه بقصد سلوک این راه درآید چاوشان غیرتش
دست منع بر سینه نهند ودر آن حریم عزتش مجال دخول ندهند رباعیه هرکس که گمان برد که بی‌رنج دراز •
در برده عاشقی شود محرم راز • بنهاده قدم در آن حرم دست ردش • بر سینه نهند تا زدر گردد باز وقال
وما ظفرت بالود روح مراحةٍ • ولا بالولا نفسٌ صفا العیش ودّت • المراحة من ناله الراحة ودت
تمنت می‌گوید فیروزی نیافت بر حقیقت عشق جانی که بپشت فراغت بجای بالش استراحت نهاد وبهره‌مند
نگشت از رحیق محبت نفسی که در کام تمناش چاشنی صفاء عیش خوش گوار افتاد رباعیه آنرا که شبی بدرد وغم روز نشد
چون شمع قرین گریه وسوز نشد • با عیش دو روزه ساخت ودولت عشق • بر عشرت جاودانه فیروز نشد
وقال قدس سره وابن الصفا هیهات من عیش عاشقٍ • وجنّة عدنٍ بالمکاره حُفّتِ • جنة عدن
ای جنة اقامة یقال عدن بالمکان اذا قام به حفه بالقوم یحفه حفا کرد او در آورد مردمانرا می‌گوید هیهات صفای
عیش وزندگانی وطیب عشرت وکامرانی کجا حوالی احوال عاشق تواند گشت وحال آنکه ساحت ریاض بهشت محبت
عشق را بمقتضای حفة الجنة بالمکاره خارزار نوع رنج ومکروه دامن گرفته است ومغیلان صد گونه محنت واندوه
پیرامن درآمده رباعیه هرکس که زجام عشق مستش کردند • زیر لگد حادثه پستش کردند • باشد بمثل عشق چو گلزار بهشت
کز محنت ورنج خار بستش کردند وقال قدس سره ولی نفسٌ حرٍّ لو بذلت لها علی • تسلّیک ما فوق المنی ما تسلّت
التسلی تخلی القلب عن الوجد می‌گوید مرا بدولت عشق تو نفسیست آزاد از رقیت میل بمثل مقصود ومراد
که اگر دو کون معشوقی آنچ برترست از همه آمال وامانی وآرزوهای این جهانی وآن جهانی باو بخشی تا از تو وعشق تو تسلی
گیرد هرگز شکیبا نشود وخرسندی نپذیرد رباعیه آزاده دلم که شد ترا صید کمند • چون قامت تو همتش افتاد بلند
گر کام دو عالمش دهی یکباره • هرگز نشود بآن تو وصلت خرسند وقال ولو ابعدت بالصدّ والهجر والقلی
وقطع الرجا عن خلّتی ما تخلّتِ • الصد المنع والقلی العداوة می‌گوید اگر این نفس من از نزدیک تو
که معشوقی دور کرده شود به تیغ منع وزجر وداغ مفارقت وهجر واظهار دشمن داری وقطع امید واری
هرگز از میل اصلی ومحبت جبلی من بتو خالی نشود وفارغ نگردد رباعیه یک لحظه خیالت ز برابر نرود
نقشت رخت از دیده فراتر نرود • صد تیغ جفا اگر زنی بر سر من • حقا که تمنای تو از سر نرود وقال
وعن مذهبی فی الحب ما لی مذهبٌ • وان ملتُ یوما عنه فارقتُ ملّتی • ولو خطرت لی فی سواک ارادة
علی خاطری سهواً قضیتُ بردّتی • المذهب الاول اسم مکان والثانی مصدر میمی می‌گوید از کیش ومذهب
خویش که مرا در عشق ثابت است هیچ گونه روی گشتن وراه گردیدن ندارم واگر عیاذاً بالله روزی ازین مذهب روی
بچیزی دیگر آورده باشم مفارقت ملت خود کرده باشم چه اگر بطریق غفلت وسهو که نسبت با عموم خلق عفوست
ارادت غیر تو که ملت ودین وایمان ویقین منی بر خاطر من خطور کند بارتداد خود از دین حق اعتقاد جزم

وحکم مطلق کنم رباعیه روزی که بعشقت نه معتقد باشم ، بیزار ز دین و ملت خود باشم ، تو دین منی اگر کند جز تو کسی بر خاطر من خطور مرتد باشم وقال قدس سره لَکَ الحُکمُ فی اَمری فما شِئتَ فاصنعی فلم یَکُ الّا فیکَ لا عنکَ رغبتی یقال رغب فیه ای مال الیه ورغب عنه ای اعرض می‌گوید اکنون در کار من خواست و فرمان تراست آن کن که ترا باید و چنان باش که ترا شاید چه هر کشش باطنم بسوی تست و کوشش ظاهرم جستجوی تو من نه آنم که هیچ توانم که از تو و عشق تو روی بگردانم رباعیه کاهی به نهیب فرقتم گریان کن ، گاهی بنوید قربتم خندان کن جز سوی تو رغبت نکند خاطر من ، محکوم توام هر چه تو خواهی آن کن وقال ومُحکَمُ حُبٍّ لم تخامِرهُ بَینَنا تخیُّلُ نسخٍ وهو خیرُ الیَّةٍ المخامرة المخالطة والالیة القسم چون عاشق در ابیات گذشته دعوی مراتب بلند و مقامات ارجمند کرد بر وجهی که متضمن شطح و طامات بود و از قبیل زرق و ترهات می‌نمود لاجرم در تصدیق این دعوی و تحقیق این معنی سوگندهای عظیم یاد می‌کند و ایمان مغلظ ایراد می‌نماید می‌گوید سوگند بایت محکم محبت ذاتی که در شان ما نازل است و میان ما حاصل و هرگز تخیل نسخ و اختلال با آن نیامیخته است و توهم شک و احتمال در آن نیاویخته و حال آنکه این سوگند بمحبت ذاتی که محکم ترین پیوندهاست بهترین عهدها و عظیم ترین سوگندهاست رباعیه ای برد لم از کمند زلفت بندی ، با عشق توام بود قوی پیوندی سوگند بعشق بی زوال تو که نیست ، بیش من از این عظیم تر سوگندی وقال واخذِ کمیثاقِ الولا حیثُ لم اَبِن بمَظهرِ لبسِ النفسِ فی فیءِ طینتی باد بَیَنَ بیانا ای ظهر والفیء الظل می‌گوید قسم یاد می‌کنم بانکه در صورت خطاب الست بربکم از من میثاق محبت گرفتی و پیمان مودت بدین وفتی آنجا که هنوز در سایه حجره طینت بشری و نشاه عنصری بمظهر پوشش نفس پیدا نشده بودم و باین صورت حسی جزوی هویدا نگشته رباعیه سوگند بدان عهد که در روز الست ، جان من دلشکسته با عشق تو بست روزی که نداشتم من باد بدست ، در سایه آب و خاک تو جائی نشست وقال وسابقِ عهدٍ لم یَحُل مذ عَهِدتُهُ ولاحقِ عقدٍ جلَّ عن حلِّ فترةٍ لم یحل ای لم یتغیر من حال یحول حولا وحولانا والفترة الضعف می‌گوید بحق آن عهد سابق که از آن نگاه باز که در مکمن غیب عالم ارواح بحکم الم اعهد الیکم یا بنی آدم با من بسته از وصمت اختلال مصون است و بحق این عقد لاحق که چون در موطن شهادت بعد تعلق الارواح بالاشباح بموجب یا ایها الذین آمنوا اوفوا بالعقود استحکام داده از فترت اخلال محفوظ و مامون است رباعیه سوگند بعهد سابق صبح ازل کایمن بود از شائبه نقص و خلل سوگند بان عقد پسین کامد پاک از وصمت اخلال تا شام اجل وقال ومَطلعِ انوارٍ بطلعتِکَ التی لِبَهجتِها کلُّ البدورِ استَترَّتِ استتر القمر ای طلب الستار والخفاء لیلة الثامن والعشرین والتاسع والعشرین می‌گوید سوگند می‌خورم بطلوع انوار کامل و سطوع اشعه شامله از جمال خورشید آثار تو که وجود ظاهر منبسط عام و وجه باقی ویبقی وجه ربک ذو الجلال والاکرام است و چون بصفت اطلاق و صورت کمال بهجت و اشراق در آیینه کاملان بدر آیین و حقیقت صافی دلان صاحب تمکین تجلی کند

ایشانرا از ایشان بستاند و وجود مضاف با ایشانرا محو گرداند رباعیه سوگند بدان مطلع انوار جمال ، یعنی رخ خوب تو که خورشید مثال ، هرجا فکند نور نهد رو بزوال ، هر گرچه بود جلوه گر از اوج کمال وقال قدس سره ووَصفُ کمالٍ فیکَ اَحسَنُ صورةٍ واقوَمُها فی الخَلقِ منه استمدَّتِ الاقوم الاعدل والخلق اما مصدر یا و بمعنی اسم المفعول می‌گوید سوگند بوصف کمالی مستجمع در ذات تو یعنی احدیت جمع اسما و صفات تو که اجمل صورتی و اعدل خلقتی امتزاج عنصری اعتدالی انسانی کمالی استاناران فیض می‌گیرد و مدد می‌پذیرد رباعیه سوگند همی خورم بدان وصف کمال کش نیست بذات پاکت امکان زوال ، در روزه فیض از تو کند هر که بود ، در خوبترین صورتی از حسن و جمال وقال ونَعتِ جلالٍ منکَ یَعذُبُ دونَهُ عذابی ویحلو عندَهُ لی قتلتی سوگند بان نعت جلال و هیبت و کبریا و عظمت تو که مرارت عذاب خود را پیش آن عذب می‌شمارم و تلخی قتل خود را نزدیک آن شیرین می‌پندارم رباعیه سوگند بان نعت جلال جبروت ، کز صدمت آن شد اول ملک و ملکوت ، گر داغ نهد بود مرا راحت و عیش ، ور تیغ زند بود مرا قوت و قوت وقال قدس سره وسِرِّ جمالٍ عنکَ کلُّ ملاحةٍ به ظَهَرَت فی العالمینَ وتَمَّتِ می‌گوید سوگند بسر جمال ناشی از ذات متعالی صفات تو که همه حسنها و ملاحتها و لطفها و صباحتها در عالم و عالمیان و آدم و آدمیان بآن سر جمال ظهور یافته و بسر حد تمام و کمال شتافته رباعیه سوگند بان سر جمالی که زتست ، ظاهر شد در جهان روز نخست بر قد بتان خلعت زیبائی و لطف ، زان سر جمال آمد چست و درست وقال وحُسنٍ به تُسبی النُّهی دلَّنی علی هوًی حَسُنَت فیه لعزِّکَ ذِلَّتی می‌گوید سوگند بحسن تو که عقلها را ربوده و بعشق و محبت توام راه نموده آنچنان محبتی که در روی بمشاهده عزت تو چون ضربت ذلتی خورده ام بشربت لذتی پی برده ام رباعیه سوگند بحسنت که خردها بربود ، دلرا بر کوی عشق تو راه نمود ، چون عزت تو بدید بس زیبا بود ، عشق تو بر و مرد خواری که گشود وقال ومعنًی وراءَ الحُسنِ فیکَ شَهِدتُهُ به دقَّ عن ادراکِ عینِ بصیرتی و سوگند بان معنی که در تو از حسن برتر است و هم خود مرا بشهود خود رهبر است در دقت و لطافت بحدی رسیده که دیده بصیرت را از ادراک خود میل حرمان کشیده رباعیه سوگند بان معنی باریک دقیق ، کت هست ورای خوبی ای طرفه رفیق ، هرگز نرسد بفهم آن فکر عمیق ، او را بهمو کرده ام ادراک بلی وقال لانتَ مُنی قلبی وغایةُ بُغیتی واقصی مُرادی واختیاری وخیرتی می‌گوید این بیت جواب قسمهائی است که در ابیات سابق گذشته است سوگند باین امور که سبق ذکر یافته و بر تو شعور و آگاهی بر آن تافته که هر آینه تو آرزوی دل ناشادمنی و غایت مقصود و نهایت مرادمنی از همه خوبان ترا بسند بده ام و بر همه محبوبان ترا برگزیده رباعیه هم آرزوی خاطر افگار توئی هم غایت مقصود دل زار توئی ، هرچند دل اختیار یاری کردست ، مارا زمیان همه مختار توئی

شرح بیت مثنوی

باسمه سبحانه

عشق جز نای و ما جز نی نه ایم ٭ وی دمی بی ما و ما بی وی نه ایم ٭ نی که مردم نغمه ارائی کند ٭ در حقیقت از دم نائی کند
این سطری چندست بعضی منثور و بعضی منظوم بقلم صدق نیت و خلوص طویت مرقوم در بیان معنی نی و حکایت
شکایت وی که در منتخب مثنوی حضرت مولوی که کاشف حقایق اسرار معنویست وقوع یافته و پرتو شعور بعضی
بران تافته جعلتها تحفة لحضرة من خص بالمواهب الجلیه والمراتب العلیه ورسمتها خدمة لسدة من فاز بالفضایل
الانسیه والشمایل القدسیه مثنوی آنکه چون در مدحش اندیشم مقال ٭ ناطقه حیران بماند عقل لال
کی میسر گردد این تر شگرف ٭ جلوه دادن در لباس صوت و حرف ٭ هیچ ازان به نیست کین امر خطیر ٭ واگذارم هم بآن صافی ضمیر
تا کند از فضل و احسان و کرم ٭ مدح خود هم در عرب هم در عجم ٭ مدح خورشید ار نگوید هوشمند ٭ فیض نور او بود مدحش بسند
در بوصف مشک بگشاید نفس ٭ مشک را وصاف بوی مشک بس ٭ چون بمدح کس ندارد افتقار ٭ بر دعا اولی نماید اقتصار
متع الله تعالی عاکفی سدته الشریفه بطول بقایه و قاصدی عتبته المنیفه بشرف لقایه ٭ تملزجات بر جل من جراد
تو سلیمانی کن ای عالی نهاد ٭ آن محقر تحفه را بپذیر ازو ٭ مرتفع کن دهشت تشویر ازو ٭ چند ازین جرات بود خوار و خجل
عذر خود خود خواه ازین جهد المقل تمهید نی را با واصلان کامل و کاملان مکمل که از خود و خلق فانی شده اند
و بحق باقی گشته مناسبتی تمام است اما از روی اسم زیرا که این کلمه در بعضی مواضع بمعنی نفی استعمال می یابد و ایشان
نفی وجود عارضی خود کرده اند و بعدمیت اصلی خود بازگشته و اما از روی ذات زیرا که همچنان که نی از خود تهی شده است
و هرچه بصورت بوی مضافست از نغمات والحان فی الحقیقه صادر از صاحب ویست نه از وی همچنین این طایفه
علیه بالکلیه از وجود خود خالی شده اند و هرچه بدیشان منسوبست افعال و اخلاق و اوصاف و کمالات حضرت
حق است سبحانه و تعالی که در ایشان ظاهر شده است و ایشان را مرتبه مظهریت بیش نیست ولهذا قال الحضرة المولویه
فی منتخب کتابه المثنوی مشیرا الی نفسه و امثاله الفانین فی الحق الباقین به قدس الله تعالی اسرارهم مثنوی
بشنو از نی چون حکایت می کند ٭ وز جدائیها شکایت می کند تکمله کیست نی آنکس که گوید دم بدم ٭ من نیم جز موج دریای قدم
از وجود خود چو نی گشتم تهی ٭ نیست از غیر خدایم آگهی ٭ فانی از خویشم من و باقی بحق ٭ شد لباس هستیم یکباره شق
آرمیدم با حق و از خود رمید ٭ آن دم بیرون که حق در من دمید ٭ با لب دمساز خویشم گشته جفت ٭ می نیارم بر لب الا آنچ گفت
یابد از بانگم کلام حق ظهور ٭ خواه فرقان خواه انجیل و زبور ٭ رقص چرخ و انجم از ساز منست ٭ قدسیان را سبحه آواز منست
هر که دور افتاد با بخت نژند ٭ می کنم آگاهش از بانگ بلند ٭ وانکه اندر صف نزدیکان نشست ٭ راز می گویم بگوشش پست پست
گاه شرح محنت هجران دهم ٭ نی دلان را داغها بر جان نهم ٭ گاه می آرم مژده قرب و وصال ٭ بخشم اهل ذوق را صد وجد و حال
هم شرایع را بیان می کنم ٭ هم حقایق را عیان می کنم ٭ هرچه باشد نظم و نثر اندر منست ٭ نیست الا نغمهای لحن من

هست ازین خوش نغمهای جان فزا ٭ مثنوی گر شش مجلد یک نوا ٭ فرصت خوش باید و عمر دراز ٭ تا بگویم حال خود یک شمه باز
چون بپایان می نیاید این سخن ٭ می نهم مهر خموشی بر دهن ٭ و می تواند بود که مراد از نی قلم بوده باشد که استعاره
کرده باشند از برای انسان مذکور اگرچه بعضی اوصاف و احوال که حضرت مولوی بر نی اجرا کرده است ملایم
این معنی نمی نماید و جامع میان ایشان آن باشد که حرکات و سکنات هیچ یک فی الحقیقه مستند بوی نیست
بلکه وی مظهر افعال و احوال دیگریست که موثر و متصرف است در وی و وی را مرتبه مظهریت بیش نیست
خامه می گوید بالحان غریب ٭ می زنم مرغان معنی را صفیر ٭ می کشم ناگاه شان در دام خط ٭ دانه می ریزم بر ایشان از نقط
از سیه کاری بخت واژگون ٭ رفته در آب سیاهم سرنگون ٭ چون بر آرم سر ازان آب سیاه ٭ طره شب گسترم بر روی ماه
صفحه کافور را مشکین کنم ٭ سنبل تر زیور نسرین کنم ٭ می کنم چون شانه فرق خود شکاف ٭ می شوم زان شانه مردم باف
در بر جویان معنی زین عمل ٭ نو بنو می افکنم مشکین حلل ٭ این همه گویم ولی چون بنگری ٭ هستم از اثبات فعل خود بری
در کف کاتب وطن دارم مدام ٭ کرده بین الاصبعین او مقام ٭ نیست در من جنبشی از ذات من ٭ اوست در من گرم جنبش فکن
کو مرا یا من گذارد یک نفس ٭ بر زمین مانم نی خشکی و بس ٭ و می شاید که طریق مجاز و استعاره را بگذارند و نی را
عبارت هم ازین نی قلم ظاهر دارند زیرا که اولیای خداوند تعالی که ارباب فراست و اصحاب کیاست اند
از همه موجودات بلسان احوال و اوصاف ایشان معانی لطیفه و حقایق شریفه که مناسبتی ظاهر و ملایمتی کامل
و از با ایشان می دارد فهم می کنند و بطالبان صادق و مریدان موافق می رسانند ٭ بر همه آن کز ارباب شهود
در شهود حق کسی از وی نبود ٭ با مریدان روزی اندر گشت دشت ٭ بر حدود آسیای می گذشت ٭ گفت می گوید زبان آسیا
می رسد در گوش هوش من ندا ٭ که منم صوفی و جز صوفی گری ٭ نیست کار من چو نیکو بنگری ٭ گرد گردم می دهم اهل جهان
می ستانم می دهم شان نرم باز ٭ می کنم همواره گرد خود طواف ٭ نیست یکدم زین طوافم انحراف ٭ هرچه نایابست ازان باشم نفور
افکنم آنرا ز گرد خویش دور ٭ تمهید حقایق موجودات که از حیثیت اندراج و اندماج در غیب هویت ذات
مسمی اند بشئونات ذاتیه و حروف عالیات در آن مرتبه از حضرت ذات مقدسه و از یکدیگر ممتاز نیستند اصلا لا علماً
ولا عیناً و این مرتبه را غیب اول و تعین اول می گویند و در مرتبه ثانیه که غیب ثانی و تعین ثانی است حقایق را
درین مرتبه اعیان ثابته می خوانند اگرچه حقایق را امتیاز عینی نیست اما امتیاز علمی هست و چون درین مرتبه
اعیان ثابته متکثره بالکثرة النسبیه باعتبار انتفاء وجود خارجی از ایشان معدوم اند می شاید که حضرت مولوی
از نیستان باعتبار عدمیت اصلی اعیان و کثرت نسبی ایشان این مرتبه خواسته باشد یا مرتبه سابق بران
و مرتبه ثالثه مرتبه ارواح است و این مرتبه ظهور حقایق کونیه بسیط مجرده است مر نفس خود را و مر مثل خود را
و مرتبه رابعه مرتبه عالم مثال است و مرتبه خامسه عالم اجسام مرتبه سادسه مرتبه جامعه است مر جمیع مراتب را
و آن حقیقت انسان کامل است و پوشیده نماند که هرچند حقایق از مرتبه اولی دور تر می افتند احکام ما به الامتیاز
بر احکام ما به الاتحاد غالب تر می گردد و مراد بدوری و مهجوری که در امثال این مواضع واقع می شود غلبه احکام

مابه الامتیازست بر مابه الاتحاد والله سبحانه اعلم — کز نیستان تا مرا ببریده اند / در نفیرم مرد و زن نالیده اند

تکمله

حبذا روزی که پیش از روز و شب / فارغ از اندوه و آزاد از طلب // متحد بودیم با شاه وجود / حکم غیریت بکلی محو بود

بود اعیان جهان بی چند و چون / ز امتیاز علمی و عینی برون // نی بلوح علمشان نقش ثبوت / نی ز فیض خوان هستی خورده قوت

نی ز حق ممتاز نی از یکدگر / غرقهٔ دریای وحدت سر بسر // ناگهان در جنبش آمد بحر جود / جمله را در خود ز خود با خود نمود

امتیاز علمی آمد در میان / بی نشانی را نشانها شد عیان // واجب و ممکن ز هم ممتاز شد / رسم و آیین دویی آغاز شد

بعد از آن یک موج دیگر زد محیط / سوی ساحل آمد ارواح بسیط // موج دیگر زد پدید آمد از آن / برزخ جامع میان جسم و جان

پیش آن کز زمرهٔ اهل حق است / نام آن برزخ مثال مطلق است // موج دیگر باز در کار آمده / جسم و جسمانی پدیدار آمده

جسم هم گشت از طور با طور / تا بنوع آخرین افتاده دور // نوع آخر آدم است و آدمی / گشته محروم از مقام محرمی

بر مراتب سر بسر کرده عبور / پایه پایه ز اصل خود افتاده دور // گر نگردد باز مسکین زین سفر / نیست از وی هیچ کس مهجورتر

نی که آغاز حکایت می کند / زین جداییها شکایت می کند // کز نیستانی که در وی عدم / رنگ وحدت داشت با نور قدم

تا بتیغ فرقتم ببریده اند / در نفیرم مرد و زن نالیده اند // کیست مرد اسماء اخلاق ودود / کان بود فاعل در اطوار وجود

چیست زن اعیان جمله ممکنات / منفعل گشته ز اسما و صفات // چون همه اسما و اعیان خود قصور / دارد اندر رتبهٔ انسان ظهور

جمله را در ضمن انسان نالهاست / که چرا هر یک ز اصل خود جداست // شد گریبان گیرشان حب الوطن / این بود سر نفیر مرد و زن

اگر کسی سوال کند که چون انسان مذکور بمقام وصول رسیده است حکایت دوری و شکایت مهجوری برای چیست جواب آنست که گویند تا آدمی در نشاه دنیویه است حقیقت فنا از وی متعذر است و بقیهٔ ارتفاع بقایای وجود با او همراه و مادام که بقیهٔ وجود با او هست وصول تام ممکن نی یا خود گویند این حکایت و شکایت نظر باحوال ماضیه است که پیش از وصول بروی گذشته یا خود گویند که این از برای تنبیه اهل غفلت و تشویق ارباب حجابست

سوال

گر کسی گوید که کامل واصلست / واصلان را قرب جانان حاصلست // فرع ایشان متصل گشته باصل / جان ایشان بهره ور گشته ز وصل

پس ز مهجوری حکایت بهر چیست / وز جداییها شکایت بهر چیست // خوش نباشد بردن آب زلال / وز عطش کردن بیان رنج و ملال

خوش نباشد گنج قارون در بغل / خویش را در مفلسی کردن مثل // خوش نباشد دامن یوسف بکف / زار نالیدن چو یعقوب از اسف

جواب

گویم آری لیک وصل با کمال / باشد اندر نشاه دینی محال // تا بود باقی بقایای وجود / کی شود صاف از کدر جام شهود

تا بود پیوند جان و تن بجا / کی شود مقصود کلی برقع گشای // تا بود قالب غبار چشم جان / کی توان دیدن رخ جانان عیان

بی فنای کلی و محض فنا / کی حریم وصل را محرم شوی // این سعادت روی ننماید بکس / جز پس از عمری و آن هم یک نفس

چون پس از عمری بتو روی آورد / زود چون از برق خاطف بگذرد // تشنه را گر ز دریا خطره / در دل آید یا که بر لب قطره

خاطر او کی شود زان خطره خوش / کی رود از جانش آن قطره عطش // بلکه چون آن قطره بر لب آیدش / تشنگی بر تشنگی افزایدش

چون رسد از تشنگی جانش بلب / گر کند شور و شغب نبود عجب

جواب دیگر

یا خود آن گویم که هست این ماجرا / سرگذشت عاشقان در ما مضی // خود چه زان خوشتر که عاشق پیش یار / نالد از غمهای هجران زار زار

او چو بلبل در فغان و در خروش / یار چون گل سوی او ننهاده گوش // بر کشد آه و فغان کای نازنین / هجر تو با من چنین کرد و چنین

عمرها رنج و بلا بر من گماشت / خاطرم ریش و دلم افگار داشت // مرزبان حالم دگرگون بود ازو / سینه پر غم دیده پر خون بود ازو

این و مثل این حکایات دراز / پیش او گوید ز حال خویش باز

جواب دیگر

یا خود آن گویم که هست این گفتگوی / از برای غافل بی راه و روی // می کند سیر ابد دریای اضطراب / تا کند لب تشنگان را سوی آب

خواهی این معنی شود بر تو عیان / مالی لا اعبد از قرآن بخوان // بنده مستغرق اندر بندگی / می کند ظاهر ز خود شرمندگی

که چرا از بندگی سر می کشم / رخت ازین منزل فراتر می کشم // می کند تعریض آن مستکبران / که بر ایشان بندگی آید گران

تا ز راه بندگی آگه شوند / بگذرند از کبر و آن ره روند // همچنین واصل ز شست پیش یار / می کند از هجر نالشهای زار

تا شود مهجور محروم از وصال / واقف از هجران بر رنج و ملال // روی بر تابد ز ذل احتجاب / رود بشتابد بسوی حسن المآب

خاتمه

خیز جامی بال همت باز کن / سوی وکر اصلیت پرواز کن // طوطی شیرین مقالی تا بچند / باشی اندر حبس زاغان پای بند

بوده عمری با گروه طوطیان / شکرستانهای قدس آشیان // با شکرخایان هم آوا بوده / شکرافشان و شکرخا بوده

منزل اصلی فراموشت شده است / کربت غربت هم آغوشت شده است // دل ز یاران کهن ببریده / دامن از اهل وفا در چیده

وقت شد کز دوستان یاد آوری / رخت سوی منزل اصلی بری // پای قاصد از شد آمد پی کنی / قصهٔ پیغام و نامه طی کنی

جا کنی در کلبهٔ نابود خویش / رو نهی در قبلهٔ مقصود خویش // با وی از جان یک دل و یک رو شوی / بلکه خود را محو سازی او شوی

در بقای او شوی فانی تمام

باقی جاوید باشی والسلام

باسمه سبحانه

یا من لا رب غیره ولا اله سواه وفقنا فی القول والعمل لما تحب وترضاه دل عشق ترا مرید بادا همه عمر درد تو نابدید بادا همه عمر

لطفی کردی زیاده نزدی ما را الطاف تو برمزید بادا همه عمر اما بعد این کلمه چندست که برحسب اشارت

خدمت امارت مآبی سیادت انتسابی خصه الله تعالی بمزید التوجه الی جناب جلاله وجذبه بجذبات العنایة الی مشاهد

جماله نوشته می شود در شرح معنی بیتی که بردل و زبان بعضی از اصحاب نطق وبیان گذرانیده اند و بگوش هوش

ارباب ذوق و وجدان رسانیده و آن اینست بیت ز دریای شهادت چون نهنگ لا برآرد سر

تیمم فرض گردد نوح را در روز طوفانش مراد بشهادت والله تعالی اعلم شهادة ان لا اله الا الله است وتشبیه او

بدریا بسبب کمال احاطه اوست بحق سبحانه اثباتا و بما سوای او نفیا و همه موجودات بلکه همه مفهومات درین دو

منحصر وحمل شهادت را بر مقابل غیب اگرچه درین مقام مستبعد می نماید وجهی هست بتخصیص بیان تقدیر که

بجای لفظ سر کلمه هو باشد واشارت بغیب هویت دارند وتشبیه کلمه لا بنهنگ بواسطه ابتلاع یعنی فرو بردن

و ناچیز کردن اوست ماسوای حق را سبحانه در نظر ذاکر لا نهنگیست کاینات آشام

عرش تا فرش در کشید بکام هرکجا کرده آن نهنگ آهنگ از من و ما نه بوی مانده نه رنگ وچون تیمم بمقتضای

فتیمموا صعیدا طیبا متضمن معنی قصد ومیل است بخاک که بموجب خلقکم من تراب اصل نشاه عنصریه آدمی است بآن

از میل بعدم اصلی و رجوع بوحدت حقیقی که مبدا ومعاد همه آنست تعبیر توان کرد وچون غالب بر نوح علی نبینا وعلیه السلام

صفت تنزیه بود ذاکر را نزدیک استیلای نفی بر باطن او و تنزیه و تقدیس او مرتبه وحدت را از کثرت نوح توان

گفت وچون طوفان عبارتست از کثرت واجتماع امطار وانهاری که از آسمان باریدن و از زمین جوشیدن گرفته بود

آنرا از کثرت احکام و آثاری که بعضی از اسما وصفات نازل می گردد و بعضی از زمین استعداد و قابلیات حقایق

ممکنات انفجار می پذیرد کنایت توان داشت حاصل المعنی می گوید که چون ذاکر بر تکرار کلمه طیبه مداومت وملازمت

نماید و در طرف نفی کثرت وجود حادث ماسوی را بنظر فنا مطالعه کند و در جانب اثبات وحدت وجود قدیم حضرت

حق را جل ذکره بنظر بقا مشاهده نماید معنی نفی ماسوی چنان بر باطن او استیلا یابد که طوفان غلبه کثرت حقیقت حقایق

امکانیه وکثرت نسبیه اسمائیه الهیه در نظر شهود او مضمحل و ناچیز نماید ونوح وار بواسطه تنزیه و تقدیس حقیقت

وحدت از صورت کثرت رجوع او بعدم اصلی و وحدت حقیقی فرض ولازم گردد مثنوی عرضه لا اگر دریاییست

کش فزون از دو کون پهناییست نیست در کارگاه کن فیکون هیچ نقشی ز موج او بیرون

هرچه مفهوم گردد و مذکور در حق و غیر حق بود محصور هر دو را بیش نافتد کامل نفی و اثبات او بود شامل

لا که آمد نهنگ آن دریا چون گشاید دهان نهنگ آسا گرچه باشد ز کثرت اعیان در فضای وجود صد طوفان

آن چنان در کشد بکام فنا که نماند نشان ازان بیدا سالک راه را که نوح نهاد کرد تنزیه واحد از اعداد

فرض گردد تیمم آوردن روی در خاک نیستی کردن قصد کردن بمبدا فطرت خویش بازگشتن باصل وحدت خویش وچون بجای لفظ سر

کلمه هو باشد مراد بسر آوردن هو والله تعالی اعلم ظهور نور هویت وهستی حق سبحانه تواند بود زیرا که چون ذاکر صادق

چندگاه بر تکرار کلمه لا اله الا الله بمعنی نفی الوهیت از ماسوای حق سبحانه واثبات آن مر او را که توحید عوام است

مواظبت نماید پرتو نور هویت وظهور هستی حق سبحانه بر باطن او تابد هویات همه اشیا از نظر بصیرت او دور گرداند

و جز هویت حق سبحانه در دیده شهود او نماند معنی لا اله الا الله لا هو الا هو شود که توحید خواص است

چون کنی ورد خویش بیگه وگاه گفتن لا اله الا الله پرتو نور حق ظهور کند ظلمت هستی از تو دور کند

گرچه بود اول تو انیت نفی اشراک در الوهیت زان بتوحید حق ره آوردی دل ز شرک جلی تهی کردی

این دم از غیر نفی بود کنی محو اشراک در وجود کنی با خدا در بلندی و پستی کس نیابی شریک در هستی

لب گشاید نهنگ لا و بدم دو جهان را کشد بکتم عدم من و ما را برد تمام فرو برسر آرد ز قعر گوهر هو

پیش چشم شهود تو مطلق هیچ ناید بجز هویت حق بشنود گوش جانت از هر سو لا هو فی الوجود الا هو

ره دهندت بسر وحدت خاص یابی از شر شرک خفیه خلاص لا و هو هر دو نفی و اثبات اند نافی غیر و مثبت ذات اند

چند ازین غافلی و گمراهی لا و هو ورد خود کن ای لاهی تا دهد لا و هو ترا قوت ببرد تا سرادق لاهوت

بهوا و هوس درو نرسی تا ز لا نگذری بهو نرسی هو کنایت ز غیب ذات شناس مکنش پرده گرد ذات قیاس

هیچ ذاتی بذات او نرسد عقل کل در صفات او نرسد این چه مجد و بهاست سبحانه وین چه عز و علا و سلطانه

ای همه قدسیان قدوسی کرده کوی تو در زمین بوسی دو جهان جلوه گاه وحدت تو شهد الله گواه وحدت تو

همه مقرّ گفته با تو همه جاحد لمن الملک لله الواحد بر تو روی نشست از همه سو همه را رو بتست از همه رو

همه در راه و راه می جویند زعمت آه آه می گویند مبتدی در ره تو مویه کنان نغمه اهدنا الصراط زنان

منتهی در سجود بین یدیک گفته کیف الطریق رب الیک راه بنما که طالب راهیم ره بسوی تو از تو می خواهیم

قطع این ره براه بنمایی کی توان کرد تو راه ننمایی

رباعی

جانی غم دوست با تو عالم ندهی با هر که نه دوست شرح آن غم ندهی خاموش که رنج دام را دم ندهی رنج غم او بحیله شد با ما رام

تم

باسمه سبحانه

ای پاک ز چون و چرا ز کان خالی ز تو نه درون و بیرون جهان
از کنه تو کس نه نام باشد نه نشان در شرح عماست دیدهٔ عقل و گمان

عن ابی رزین العقیلی رضی الله عنه انه قال قلتُ یا رسول الله این کان ربّنا قبل ان یخلق خلقه قال کان فی عماء ما تحته هواء و ما فوقه هواء. صدور این کلمهٔ جامعه از مشکوة نبوت بصحت پیوسته است اما معنی آن بحسب ظاهر از اشکالی خالی نیست زیرا که کلمهٔ این که در کلام سایل واقع شده در لغت عرب موضوع است از برای سوال از مکان و ایضاً عما که در جواب آن اندراج یافته در همین لغت عبارت از سحابی است رقیق و آن از مقولهٔ جسم است و حال در جسم یا جسم می باید بود یا جسمانی و ایضاً تقیید سوال به قبل ان یخلق خلقه مشعر است بآنکه حق سبحانه بعد خلق الخلق در خلق است و آن موهم حلول است و هو سبحانه تعالی عن جمیع ذلک علواً کبیراً وشرح این حدیث بر وجهی که شبهه مرتفع شود و اشکال مندفع گردد چنانکه از سخنان کبرای دین و کلمات عظمای اهل یقین مفهوم می شود مبنی بر مقدمه ایست و آن آنست که حضرت حق را سبحانه و تعالی من حیث توجهه الی عالم الظهور مراتب است حضرات مرتبهٔ اولی تعینی است کلی جملی شامل جمیع تعینات ازلیه و ابدیه و جامع جمیع حقایق الهیه و کونیه اما بی تفصیل و امتیاز بعضی از بعضی و این را تعین اول گویند و فوق آن لا تعین و اطلاق است مرتبهٔ ثانیه تفصیل و تمیز مرتبهٔ اولی است و این مرتبه را تعین ثانی خوانند و درین مرتبه حقایق الهیه و کونی از یکدیگر ممتاز ند حقایق الهیه را وحدتی است حقیقی و کثرتی نسبی و حقایق کونی را بعکس آن کثرتی است حقیقی و وحدتی نسبی و درین دو مرتبه حقایق کونیه را اصلا از وجود خارجی نصیبی نیست و متعدد و متمیز نیستند بتعدد و تمیز خارجی مرتبهٔ ثالثه عالم ارواح است که مجرده بسیط است که ادراک آن متصور نیست جز قوت عقلیه را مشاهده آثار و احکام آن مرتبهٔ رابعه عالم مثال است که آلت ادراک آن خیال است مرتبهٔ خامسه عالم حس و شهادت است که مدرک می شود بحواس ظاهری مرتبهٔ سادسه احدیت جمع جمیع مراتب است و آن مرتبهٔ انسان کامل است و چون هر یک ازین مراتب بمنزلهٔ محل و مکانی است مر حقیقت مطلقه را پس بر سبیل تشبیه و مجاز بکلمهٔ این از ان سوال توان کرد و چون آن سوال تقیید یافته بقبل ان یخلق الخلق مقصود از ان مرتبه تواند بود از مراتب الهیه که مقدم باشد بتقدم ذاتی بر مراتب خلقیه اما تقدمی بی واسطه و شک نیست که آن مرتبه تعین ثانی است چنانکه مذکور شد و مراد بعما که در جواب سوال واقع شده است آن مرتبه است نه معنی متعارف لغوی و لهذا هوا را که از لوازم آنست از فوق و تحت آن نفی فرموده و مناسبت بین المعنیین آنست که همچنانکه سحاب رقیق حاجب و ساتر آفتاب می شود همچنین کثرت حقایق الهی و کونی درین مرتبه ساتر وحدت حقیقی می شود زیرا که کثرت حقایق الهی نسبی است نه حقیقی و کثرت حقایق کونی اگرچه حقیقی است اما علمی غیبی است نه خارجی شهادی و از بعض مواضع اطلاقات این طایفه چنان معلوم می شود که مرتبهٔ عمائیه را عبارت از مرتبهٔ اولی داشته اند و آن بحسب ظاهر موافق حدیث نبوی نمی نماید مگر آن که خلق را که در حدیث واقع شده است بمعنی تقدیر دارند نه ایجاد و مراد بآن تعیین هر یک از حقایق و ماهیات باشد بر قدری مخصوص و اندازهٔ معین از استعداد و قابلیت و شک نیست که این معنی در مرتبهٔ ثانیه است و مرتبهٔ مقدم بر آن مرتبهٔ اولی و هو سبحانه اجلی و اعلی

رباعیه

خوش آنکه رسیدگان باسرار قدم چون در نظر آورند این تازه رقم
هر حرف خطا که جسته باشد ز قلم شویند بآب عفو و باران کرم

تم

باسمه سبحانه

الحمد لله الذي تجلى بذاته لذاته فتعين في باطن علمه بمجالي ذاته وصفاته ثم انعكست آثار تلك المجالي الى ظاهره من الباطن
فصارت الوحدة كثرة كما تشاهد وتعاين والصلوة على من به رجعت تلك الكثرة الى وحدتها الاولى وعلى آله
وصحبه الذين لهم في وراثة هذا الفضل يد طولى اما بعد فهذه رسالة في تحقيق مذهب الصوفية والمتكلمين والحكماء
المتقدمين وتقرير قولهم في وجود الواجب لذاته وحقايق اسمائه وصفاته وكيفية صدور الكثرة عن وحدته من غير
نقص في كمال قدسه وعز تنزهه وما يتبع ذلك من مباحث آخر يؤدي اليه الفكر والنظر والمرجو من الله سبحانه ان ينفع بها كل طالب
منصف ويصونها عن كل متعصب متعسف وهو حسبي ونعم الوكيل تمهيد ان في الوجود واجبا والا لزم انحصار الموجود
في الممكن فيلزم ان لا يوجد شيء اصلا فان الممكن وان كان متعددا لا يستقل بوجوده في نفسه وهو ظاهر ولا في ايجاده
لغيره لان مرتبة الايجاد بعد مرتبة الوجود واذ لا وجود ولا ايجاد فلا موجود لا بذاته ولا بغيره فاذن ثبت وجود
الواجب ثم الظاهر من مذهب الشيخ ابي الحسن الاشعري وابي الحسن البصري من المعتزلة ان وجود الواجب بل وجود
كل شيء عين ذاته ذهنا وخارجا ولما استلزم ذلك اشتراك الوجود بين الوجودات الخاصة لفظا لا معنى وبطلانه
ظاهر كما بين في موضعه بعدم زوال الاعتقاد مطلقه عند زوال الاعتقاد بخصوصيته وبوقوعه موردا للتقسيم المعنوي
صرف بعضهم عن الظاهر بان مراده بالعينية عدم التمايز الخارجي اي ليس في الخارج شيء هو الماهية وآخر قايم
بها قياما خارجيا هو الوجود كما يفهم من تتبع دلايلهم وذهب جمهور المتكلمين الى ان الموجود مفهوما واحدا مشتركا
بين الوجودات وذلك المفهوم الواحد يتكثر ويصير حصصا باضافته الى الاشياء كبياض هذا الثلج وذاك ووجودات
الاشياء هي هذه الحصص وهذه الحصص مع ذلك المفهوم الداخل فيها خارجة عن ذوات الاشياء زايدة عليها ذهنا فقط
عند محققيهم وذهنا وخارجا عند آخرين وحاصل مذهب الحكماء ان الوجود مفهوما واحدا مشتركا بين الوجودات والوجودات
حقايق مختلفة متكثرة بانفسها لا بمجرد عارض الاضافة ليكون متماثلة متفقة الحقيقة ولا بالفصول ليكون الوجود المطلق جنسا
لها بل هو عارض لازم لها كنور الشمس ونور السراج فانهما مختلفان بالحقيقة واللوازم مشتركان في عارض النور وكذا بياض الثلج
والعاج بل كالكم والكيف المشتركين في العرضية بل الجوهر والعرض المشتركين في الامكان والوجود الا انه لما لم يكن لكل وجود اسم
خاص كما في اقسام الممكن واقسام العرض توهم ان تكثر الوجودات وكونها حصصا انما هو بمجرد الاضافة الى الماهيات المعروضة
لها كبياض هذا الثلج وذاك ونور هذا السراج وذاك وليس كذلك بل هي حقايق مختلفة متغايرة مندرجة تحت هذا المفهوم
العارض الخارج عنها واذا اعتبر تكثر ذلك المفهوم وصيرورته حصصا باضافته الى الماهيات فهذه الحصص ايضا خارجة
عن تلك الوجودات المختلفة الحقايق فهناك امور ثلثة مفهوم الوجود وحصصه المتعينة باضافته الى الماهيات والوجودات
الخاصة المختلفة الحقايق فمفهوم الوجود ذاتي داخل في حصصه وهما خارجان عن الوجودات الخاصة والوجود الخاص
عين الذات في الواجب تعالى ولابد خارج فيما سواه تفريع اذا عرفت هذا فنقول كما انه يجوز ان يكون هذا المفهوم
العام زايدا على الوجود الواجبي وعلى الوجودات الخاصة الممكنة على تقدير كونها حقايق مختلفة يجوز ان يكون زايدا
على حقيقة واحدة مطلقة موجودة هي حقيقة الوجود الواجب تعالى كما ذهب اليه الصوفية القايلون بوحدة الوجود ويكون
هذا المفهوم الزايد امرا اعتباريا غير موجود الا في العقل ويكون معروضه موجودا حقيقيا خارجيا هو حقيقة الوجود والتشكيك الواقع
فيه لا يدل على عرضيته بالنسبة الى افراده فانه لم يقم برهان على امتناع الاختلاف في الماهيات والذاتيات بالتشكيك واقوى ما ذكروه
انه اذا اختلفت الماهية او الذاتي في الجزئيات لم يكن ماهيتها واحدة ولا ذاتيها واحدا وهو منقوض بالعارض وايضا الاختلاف
بالكمال والنقصان بنفس الماهية كالذراع والذراعين من المقدار لا يوجب تغاير الماهية قال الشيخ صدر الدين القنوي قدس الله
في رسالته الهادية اذا اختلفت حقيقة بكونها في شيء اقوى او اقدم او اشد او اولى فكل ذلك عند المحقق راجع الى الظهور دون
تعدد واقع في الحقيقة الظاهرة اي حقيقة كانت من علم ووجود وغيرهما فقابل يستعد لظهور الحقيقة من حيث هي اتم
منها من حيث ظهورها في قابل آخر مع ان الحقيقة واحدة في الكل والمفاضلة والتفاوت واقع بين ظهوراتها بحسب الامر
المظهر المقتضي تعين تلك الحقيقة تعينا مخالفا لتعينه في امر آخر فلا تعدد في الحقيقة من حيث هي ولا تجزية ولا تبعيض
وما قيل لو كان الضوء والعلم تقتضيان زوال الغشي ووجود المعلوم لكان كل ضوء وعلم كذلك فصحيح لو لم يقصد به الحكم بالاختلاف
في الحقيقة ثم ان مستند الصوفية فيما ذهبوا اليه هو الكشف والعيان لا النظر والبرهان فانهم لما توجهوا الى جناب الحق
سبحانه بالتعرية الكاملة وتفريغ القلب بالكلية عن جميع التعلقات الكونية والقوانين العلمية مع توحد العزيمة ودوام الجمعية
والمواظبة على هذه الطريقة دون فترة ولا تقسم خاطر ولا تشتت عزيمة من الله سبحانه عليهم بنور كاشف يريهم الاشياء كما هي
وهذا النور يظهر في الباطن عند ظهور طور وراء العقل ولا يستبعدن وجود ذلك فوراء العقل اطوار كثيرة يكاد لا يعرف عددها
الا الله تعالى ونسبة العقل الى ذلك النور كنسبة الوهم الى العقل فكما يمكن ان يحكم العقل بصحة ما لا يدركه الوهم كوجود موجود مثلا
لا يكون خارج العالم ولا داخله كذلك يمكن ان يحكم ذلك النور الكاشف بصحة بعض ما لا يدركه العقل كوجود حقيقة مطلقة
محيط لا يحصرها التقيد ولا تقيد بها التعين مع ان وجود حقيقة كذلك ليس من هذا القبيل فان كثيرا من الحكماء والمتكلمين
ذهبوا الى وجود الكلي الطبيعي في الخارج وكل من تصدى لبيان امتناعه بالاستدلال لا يخلو بعض مقدماته عن شايبة اختلال
والمقصود ههنا رفع الاستحالة العقلية والاستبعادات العادية عن هذه المسئلة لا اثباتها بالبراهين والادلة فان الباحثين
عنها تصحيحا وترتيبا وتقوية وتضعيفا ما قرروا الا على حجج ودلايل غير كافية وشكوك وشبه ضعيفة واهية ومن الادلة الدالة
على امتناع وجود الكلي الطبيعي ما اورده المحقق الطوسي في رسالته المعمولة في اجوبة المسايل التي سأله عنها الشيخ صدر الدين القنوي
قدس الله تعالى سره وهو ان الشيء العيني لا يقع على اشياء متعددة فانه ان كان في كل واحد من تلك الاشياء لم يكن شيئا بعينه
بل كان اشياء وان كان في الكل من حيث هو كل والكل من هذه الحيثية شيء واحد فلم يقع على اشياء وان كان في الكل بمعنى
التفرق في آحاده كان في كل واحد جزء من ذلك الشيء وان لم يكن في شيء من الآحاد ولا في الكل لم يكن واقعا عليه واجاب
عنه المولى العلامة شمس الدين الفناري في شرحه لمفتاح الغيب باختيار الشق الاول وقال معنى تحقق الحقيقة الكلية
في افرادها تحققها تارة متصفة بهذا التعين واخرى بذلك التعين وهذا لا يقتضي كونها اشياء كما لا يقتضي تحول الشخص الواحد
في احوال المختلفة بل متباينة كونه اشخاصا ثم قال فان قلت كيف يتصف الواحد بالذات بالاوصاف المتضادة

كالمشرقية والمغربية والعلم والجهل وغيرهما قلت هذا استبعاد حاصل من قياس الكلى على الجزئي والغايب على الشاهد ولا برهان
على امتناعه في الكلى ومنها ما افاده المولى قطب الدين الرازى وهو ان عدة من الحقايق كالجنس والفصل والنوع يتحقق في فرد فلو وجدت
امتناع الحمل بينها ضرورة امتناع الحمل بين الوجودات المتعددة واجاب عنه العلامة الفنارى بانه من الجايز ان يكون عدة من الحقايق
المتناسبة موجودة بوجود واحد شامل لها من حيث هي كالابوة القايمة بمجموع اجزاء الاب من حيث هو مجموع ولا يلزم من عدم الوجودات
المتعددة عدم الوجود مطلقا بل هم مقرون بان جعل الجنس والفصل والنوع واحد واما الدلايل الدالة على وجود الكلى الطبيعى
في الجملة فليست مما يفيد هذا المطلوب على التعيين بل على الاحتمال مع انها مذكورة في الكتب المشهورة مع ما يرد عليها فلهذا وقع
الاعراض عن ايرادها والاشتغال بما يدل على اثبات هذا المطلوب بعينه فنقول لا شك ان مبدا الموجودات موجود فلا يخلو اما ان
يكون حقيقة الوجود او غيره لا جايز ان يكون غيره ضرورة احتياج غير الوجود في وجوده الى غيره هو الوجود والاحتياج ينافى الوجوب
فتعين ان يكون حقيقة الوجود فان كان مطلقا ثبت المطلوب وان كان متعينا يمتنع ان يكون التعين داخلا فيه والا
لتركب الواجب فتعين ان يكون خارجا فالواجب محض ما هو الوجود والتعين صفة عارضة فان قلت لم لا يجوز ان يكون التعين
عينه قلت ان كان التعين بمعنى ما به التعين يجوز ان يكون عينه لكن لا نضر[نا] فان ما به تعينه اذا كان ذاته ينبغى ان يكون هو
في نفسه غير متعين والا تسلسل وان كان بمعنى التشخص لا يجوز ان يكون عينه لانه من المعقولات الثانية التى لا يحاذى بها
امر في الخارج ثم انه لا يخفى على من يتتبع معارفهم المبثوثة في كتبهم ان ما يحكى من مكاشفاتهم ومشاهداتهم لا يدل الا على اثبات
ذات مطلقة محيطة بالمراتب العقلية والعينية منبسطة على الموجودات الذهنية والخارجية ليس لها تعين يمتنع معه ظهورها
مع تعين آخر من التعينات الالهية والخلقية فلا مانع ان يثبت لها تعين يجامع التعينات كلها لا ينافى شيئا منها ويكون عين ذاته
غير زايد عليه لا ذهنا ولا خارجا اذا تصوره العقل بهذا التعين امتنع عن فرضه مشتركا بين كثيرين اشتراك الكلى بين
جزئياته لا عين تحوله وظهوره في الصور الكثيرة والمظاهر الغير المتناهية علما وعينا وغيبا وشهادة بحسب النسب المختلفة والاعتبارات
المتغايرة واعتبر ذلك بالنفس الناطقة السارية في اقطار البدن وحواسها الظاهرة وقواها الباطنة بل بالنفس الناطقة
الكاملية فانها اذا تحققت بمظهرية الاسم الجامع كان التروحن من بعض خفايقها اللازمة فيظهر في صور كثيرة من غير تقيد
وانحصار فيصدق تلك الصور عليها وتتصادق لاتحاد عينها كما يتعدد لاختلاف صورها لذا قيل في ادريس عليه السلام انه
هو الياس المرسل الى بعلبك لا بمعنى ان العين خلع الصورة الادريسية ولبس الصورة الالياسية والا كان قولا بالتناسخ
بل ان هوية ادريس مع كونها قايمة في انيته وصورته في السماء الرابعة ظهرت وتعينت في انية الياس الباقى الى الآن فيكون
من حيث العين والحقيقة واحد ومن حيث التعين الصورى اثنين كجبريل وميكائيل وعزرائيل يظهرون في الآن الواحد
في مائة الف مكان بصور شتى كلها قايمة بهم وكذلك ارواح الكمل كما يروى عن قضيب البان الموصلى رحمه الله تعالى عليه انه
كان يرى في زمان واحد في مجالس متعددة مشتغلا في كل بامر غير ما في الآخر ولما لم يسع هذا الحديث اوهام المتوغلين
في الزمان والمكان تلقوه بالرد والعناد وحكموا عليه بالبطلان والفساد واما الذين منحوا التوفيق للخلاص من هذا المضيق
فلما راوه متعاليا عن الزمان والمكان علموا ان نسبة جميع الازمنة والامكنة اليه نسبة واحدة متساوية فجوزوا ظهوره

ذكر

في كل زمان وكل مكان باى شان شاء وباى صورة اراد تمثيل اذا انطبعت صورة واحدة جزئية في مرايا متكثرة
متعددة مختلفة بالكبر والصغر والطول والقصر والاستواء والتحديب والتقعير وغير ذلك من الاختلافات فلا شك انها تكثرت
بحسب تكثر المرايا واختلفت انطباعاتها بحسب اختلافاتها وان هذا التكثر غير قادح في وحدتها والظهور بحسب كل واحدة
من تلك المرايا غير مانع لها ان تظهر بحسب سايرها فالواحد الحق سبحانه ولله المثل الاعلى بمنزلة الصورة الواحدة
والماهيات بمنزلة المرايا المتكثرة المختلفة باستعداداتها فهو سبحانه يظهر في كل عين عين بحسبها من غير تكثر وتغير في ذاته
المقدس من غير ان يمنع الظهور باحكام بعضها عن الظهور باحكام سايرها كما عرفته في المثال المذكور في وحدته تعالى
لما كان الواجب تعالى عند جمهور المتكلمين حقيقة موجودة بوجود خاص وعند شيخهم والحكماء وجودا خاصا احتاجوا في
اثبات وحدانيته ونفى الشريك عنه الى حجج وبراهين كما اوردوها في كتبهم واما الصوفية القايلون بوحدة الوجود فلما ظهر
عندهم ان حقيقة الواجب تعالى هو الوجود المطلق لم يحتاجوا الى اقامة الدليل على توحيده ونفى الشريك عنه فانه لا يمكن
ان يتوهم فيه اثنينية وتعدد من غير ان يعتبر فيه تعين وتقيد فكل ما يشاهد او يتخيل او يتعقل من المتعدد فهو الموجود او الوجود
الاضافى لا المطلق نعم يقابله العدم وهو ليس بشئ ثم ان للوجود الحق سبحانه وحدة غير زايدة على ذاته وهى باعتبار من حيث
هو هو وهى ليست بهذا الاعتبار نعتا للواحد بل عينه وهى المراد عند المحققين بالاحدية الذاتية ومنها ينتشئ الوحدة والكثرة
المعلومتان للجمهور اعنى العدديتين وهى اذا اعتبرت مع انتفاء جميع الاعتبارات سميت احدية واذا اعتبرت مع ثبوتها سميت
واحدية **القول الكلى في صفاته سبحانه** ذهبت الاشاعرة الى ان لله سبحانه صفات موجودة قديمة زايدة على ذاته فهو عالم
بعلم قادر بقدرة مريد بارادة وعلى هذا القياس وذهب الحكماء الى ان صفاته سبحانه عين ذاته لا بمعنى ان هناك ذاتا وصفة
وهما متحدان حقيقة بل بمعنى ان ذاته تعالى يترتب عليه ما يترتب على ذات وصفة معا مثلا ذاتك ليست كافية في انكشاف الاشياء
عليك بل تحتاج في ذلك الى صفة العلم التى تقوم بك بخلاف ذاته تعالى فانه لا يحتاج في انكشاف الاشياء وظهورها عليه الى صفة
يقوم به بل المفهومات باسرها منكشفة عليه لاجل ذاته فذاته بهذا الاعتبار حقيقة العلم وكذا الحال في القدرة فان ذاته مؤثرة
بنفسها لا بصفة زايدة عليها كما في ذواتنا فهى بهذا الاعتبار قدرة وعلى هذا يكون الذات والصفات متحدة في الحقيقة متغايرة
بالاعتبار والمفهوم واما الصوفية فذهبوا الى ان صفاته سبحانه عين ذاته بحسب الوجود وغيرها بحسب التعقل قال الشيخ
رضى الله تعالى عنه قوم ذهبوا الى نفى الصفات وذوق الانبياء والاولياء يشهد بخلافه وقوم اثبتوها وحكموا بمغايرتها للذات
حق المغايرة وذلك كفر محض وشرك بحت وقال بعضهم قدس الله اسرارهم من صار الى اثبات الذات ولم يثبت الصفات
كان جاهلا مبتدعا ومن صار الى اثبات صفات متغايرة للذات حق المغايرة فهو ثنوى كافر ومع كفره جاهل وقال ايضا
ذواتنا ناقصة وانما تكملها الصفات فاما ذات الله سبحانه فهى كاملة لا تحتاج في شئ الى شئ اذ كل ما يحتاج في شئ الى شئ
فهو ناقص والنقصان لا يليق بالواجب تعالى فذاته كافية للكل في الكل فهى بالنسبة الى المعلومات علم وبالنسبة الى المقدورات
قدرة وبالنسبة الى المرادات ارادة وهى واحدة ليس فيها اثنينية بوجه من الوجوه **في علمه سبحانه** اطبق الكل على اثبات
علمه سبحانه الا شرذمة قليلة من قدماء الفلاسفة لا يعبأ بهم ولما كان المتكلمون يثبتون صفات زايدة على ذاته لم يشكل عليهم

الامر فی تعلق علمه سبحانه بالامور الخارجة عن ذاته بصور مطابقة لها زایدة علیه واما الحکماء فلما لم یثبتوها اضطرب کلامهم
فی هذا المقام وحاصل ما قال الشیخ فی الاشارات ان الاول لما عقل ذاته بذاته وکان ذاته علة للکثرة لزم تعقل الکثرة
بسبب تعقله لذاته بذاته فتعقله للکثرة لازم معلول له فصورة الکثرة التی هی معقولاته معلولاته ولوازمه مترتبة ترتیب
المعلولات فهی متاخرة عن حقیقة ذاته تأخر المعلول عن العلة وذاته لیست متقومة بها ولا بغیرها بل هی واحدة وتکثر اللوازم
والمعلولات لا ینافی وحدة علتها الملزومة ایاها سواء کانت تلک اللوازم متقررة فی ذات العلة او مباینة له فاذن تقرر الکثرة المعلولة فی
ذات الواحد القایم بذاته المتقدم علیها بالعلیة والوجود لا تنافی تکثره والحاصل ان واجب الوجود واحد ووحدته لا تزول
بکثرة الصور المتقررة فیه واعترض علیه الشارح المحقق بانه لا شک فی ان القول بتقریر لوازم الاول فی ذاته قول بکون الشی الواحد
فاعلا وقابلا معا وقول بکون الاول موصوفا بصفات غیر اضافیة ولا سلبیة وقول بکونه محلا لمعلولاته الممکنة المتکثرة تعالی
عن ذلک علوا کبیرا وقول بان معلوله الاول غیر مباین لذاته وبانه تعالی لا یوجد شیئا مما یباینه بذاته بل بتوسط الامور الحالة فیه الی
غیر ذلک مما یخالف الظاهر من مذاهب الحکماء والقدماء القایلون بنفی العلم عنه تعالی وافلاطون القایل بقیام الصور المعقولة
بذاتها والمشاؤن القایلون باتحاد العاقل والمعقول انما ارتکبوا تلک المحالات حذرا من التزام هذه المعانی ثم اشار الی ما هو الحق
عنده وقال العاقل کما لا یحتاج فی ادراک ذاته لذاته الی صورة غیر صورة ذاته التی بها هو هو فلا یحتاج ایضا فی ادراک ما یصدر عن ذاته
لذاته الی صورة غیر صورة ذلک الصادر التی بها هو هو واعتبر من نفسک انک تعقل شیئا بصورة تتصورها او تستحضرها فهی
صادرة عنک لا بانفرادک مطلقا بل بمشارکة ما من غیرک ومع ذلک فانت لا تعقل تلک الصورة بغیرها بل کما تعقل ذلک الشی بها کذلک
تعقلها ایضا بنفسها من غیر ان یتضاعف الصور فیک بل انما یتضاعف اعتباراتک المتعلقة بذاتک وبتلک الصورة فقط او علی
سبیل الترکیب واذا کان حالک مع ما یصدر عنک بمشارکة غیرک هذه الحال فما ظنک بحال العاقل مع ما یصدر عنه لذاته من غیر
مداخلة غیره فیه ولا تظنن ان کونک محلا لتلک الصورة شرط فی تعقلک ایاها فانک تعقل ذاتک مع انک لست بمحل لها وانما کان
کونک محلا لتلک الصورة شرطا فی حصول تلک الصورة لک الذی هو شرط فی تعقلک ایاها فان حصلت تلک الصورة لک بوجه آخر
غیر الحلول فیک حصل التعقل من غیر حلول فیک ومعلوم ان حصول الشی لفاعله فی کونه حصولا لغیره لیس دون حصول الشی
لقابله فاذن المعلولات الذاتیة للعاقل الفاعل لذاته حاصلة له من غیر ان تحل فیه فهو عاقل ایاها من غیر ان تکون هی حالة فیه
واذ تقدم هذا فاقول قد علمت ان الاول عاقل لذاته من غیر تغایر بین ذاته وبین عقله لذاته فی الوجود الا فی اعتبار المعتبرین وحکمت
بان عقله لذاته فی الوجود الا فی اعتبار المعتبرین وحکمت بان عقله لذاته علة لعقله لمعلوله الاول فاذا حکمت بکون العلتین اعنی ذاته
وعقله لذاته شیئا واحدا فی الوجود من غیر تغایر فاحکم بکون المعلولین ایضا اعنی المعلول الاول وعقل الاول له شیئا واحدا
فی الوجود من غیر تغایر یقتضی کون احدهما مباینا للاول والثانی متقررا فیه وکما حکمت بکون التغایر فی العلتین اعتباریا محضا
فاحکم بکونه فی المعلولین کذلک فاذن وجود المعلول الاول هو نفس تعقل الاول ایاه من غیر احتیاج الی صورة مستفادة مستانفة
تحل ذات الاول تعالی عن ذلک ثم لما کانت الجواهر العقلیة تعقل ما لیس بمعلولات لها بحصول صورها فیها وهی تعقل الاول الواجب
ولا موجود الا وهو معلول للاول الواجب کانت جمیع صور الموجودات الکلیة والجزئیة علی ما علیه الوجود حاصلة فیها

والاول

والاول الواجب یعقل تلک الجواهر مع تلک الصور لا بصور غیرها بل باعیان تلک الجواهر والصور وکذلک الوجود علی ما هو علیه
فاذن لا یعزب عنه مثقال ذرة من غیر لزوم محال من المحالات المذکورة انتهی کلامه واورد علیه بعض شارحی فصوص الحکم
ان تلک الجواهر العقلیة لکونها ممکنة حادثة مسبوقة بالعدم الذاتی معلومة للحق سبحانه قبل وجودها فکیف یکون علم الاول سبحانه
بها عین وجودها وایضا یبطل بذلک العنایة المفسرة عند الحکماء بالعلم الازلی الفعلی المتعلق بالکلیات کلیا وبالجزئیات ایضا
کلیا السابق علی وجود الاشیاء وایضا یلزم احتیاج ذاته فی اشرف صفاته الی ما هو غیره صادر عنه والحق ان من انصف من
نفسه علم ان الذی ابدع الاشیاء واوجدها من العدم الی الوجود سواء کان العدم زمانیا او غیر زمانی یعلم تلک الاشیاء بحقایقها
وصورها اللازمة لها الذهنیة والخارجیة قبل ایجاده ایاها والا لا یمکن اعطاء الوجود لها فالعلم لها غیر وجودها والقول
باستحالة ان یکون ذاته وعلمه الذی هو عین ذاته محلا للامور المتکثرة انما یصح اذا کانت غیره تعالی کما عند المحجوبین عن الحق
اما اذا کانت عینه من حیث الوجود والحقیقة وغیره باعتبار التقید والتعین فلا یلزم ذلک فی الحقیقة لیس حالا ولا محلا
بل شی واحد یظهر بالمحلیة تارة والحالیة اخری زیادة تحقیق اذا علم الاول سبحانه ذاته بذاته فهو باعتبار انه یعلم ویعلم
یکون عالما ومعلوما وباعتبار انه یعلم بذاته لا بصورة زایدة علیه یکون علما فهناک امور ثلثة لا تمایز بینها الا بحسب الاعتبار
واذا اعتبر غیره فانه شاهد ایاه غیرها یتعین نسبة الوجود والشهود والواجبیة والموجودیة والشاهدیة
والمشهودیة ولا شک ان علمه سبحانه بذاته وبهذه الاعتبارات التی هی صفاته لا یحتاج الی صورة زایدة علیه وکذلک علمه باعیان
الاشیاء وهویاتها فان ماهیاتها وهویاتها لیست عبارة الا عن الذات المتعالیة متلبسة بامثال هذه الاعتبارات المذکورة
المنتشیة المتعقل بعضها عن بعض جمعا وفرادی علی وجه کلی او جزئی فلا یحتاج فی العلم بها الی صورة زایدة فلا تعقل هناک
ولا قبول ولا حال ولا محل ولا الاحتیاج فی شی من کمالاته الی ما هو غیره صادر عنه تعالی الله عما یقول الظالمون علوا کبیرا فی ان علمه
بذاته منشأ لعلمه بسایر الاشیاء قالت الحکماء یعلم الاول سبحانه الاشیاء بسبب علمه بذاته لانه یعلم ذاته التی هی مبدأ لتفاصیل
الاشیاء فیکون عنده امر بسیط هو مبدأ العلم بتفاصیلها وهو علمه تعالی بذاته فان العلم بالعلة یستلزم العلم بالمعلولات
سواء کانت بواسطة او لا فالعلم بذاته التی هی علة ذاتیة للمعلول الاول یتضمن العلم به ثم المجموع علة قریبة للمعلول الثانی
فیلزم العلم به ایضا وهکذا الی آخر المعلولات فعلمه بذاته یتضمن العلم بجمیع الموجودات اجمالا فاذا فصل ما فیه امتاز بعضها عن بعض
وصارت منفصلة فهو کما من بسیط یکون مبدأ لتفاصیل امور متعددة فکما ان ذاته مبدأ لخصوصیات الاشیاء وتفاصیلها کذلک
علمه بذاته مبدأ للعلوم بالاشیاء وتفاصیلها ونظیره ما یقال ان تضمن العلم بالماهیة العلم باجزائها اجمالا وکونه مبدأ لتفاصیلها
ولا یذهب علیک انه یلزم من ذلک علمه بالجزئیات من حیث هی جزئیة فان الجزئیات ایضا معلولة کالکلیات فیلزم علمه بها
ایضا وقد اشتهر عنهم انهم ادعوا انتفاء علمه بالجزئیات من حیث هی جزئیة لاستلزامه التغیر فی صفاته الحقیقیة ولکن انکره
بعض المتاخرین وقال نفی تعلق علمه بالجزئیات مما احاله علیهم من لم یفهم کلامهم وکیف ینفون تعلق علمه بالجزئیات وهی صادرة
عنه وهو عاقل لذاته عندهم ومذهبهم ان العلم بالعلة یوجب العلم بالمعلول بل لما نفوا عنه الکون فی المکان جعلوا نسبة جمیع
الاماکن الیه نسبة واحدة متساویة ولما نفوا عنه الکون فی الزمان جعلوا نسبة جمیع الازمنة ماضیها ومستقبلها وحالها الیه

نسبة واحدة فقالوا كما يكون العالم بالامكنة اذا لم يكن مكانيا يكون عالمًا بان زايدًا فى اى جهة من جهات عمرو وكيف يكون الاشارة منه اليه وكم بينهما من المسافة وكذلك فى جميع ذوات العالم ولا يجعل نسبة شئ منها اليه لكونه غير مكانى كذلك العالم بالازمنة اذا لم يكن زمانيا يكون عالما بان زايدًا فى اى زمان تولد وعمرو فى اى زمان وكم يكون بينهما من المدة وكذلك فى جميع الحوادث المرتبطة بالازمنة ولا يجعل نسبة شئ منها الى زمان يكون حاضرا له فلا يقول هذا مضى وهذا ما حصل بعدُ وهذا موجود الآن بل يكون جميع ما فى الازمنة حاضرا عنده متساوى النسبة اليه مع علمه بنسبة البعض الى البعض وتقدم البعض على البعض اذا تقرر هذا عندهم وحكموا بانه لم يتبع هذا الحكم اوهام المتوغلين فى المكان والزمان حكم بعضهم بكونه مكانيا ويشيرون الى مكان تختص به وبعضهم بكونه زمانيا ويقولون ان هذا فاته وان ذلك لم يحصل له بعد وينسبون من ينفى ذلك عنه الى القول بنفى العلم بالجزئيات الزمانية وليس كذلك وفى كلام الصوفية قدس الله تعالى اسرارهم ان الحق سبحانه وتعالى لما اقتضى كل شئ اما الذاته او شرط او شروط فيكون كل شئ لازمه اولازم لازمه وهلم جرًا فالصانع الذى لا يشغله شان عن شان واللطيف الخبير الذى لا يعزب عنه كال لا بد وان يعلم ذاته ولازم ذاته ولازم لازمه جمعا وفرادى اجمالا وتفصيلًا الى ما لا يتناهى وايضا فى كلامهم ان الحق سبحانه وتعالى لاطلاقه الذاتى له المعية الذاتية مع كل موجود وحضوره مع الاشياء علمه بها فلا يعزب عن علمه مثقال ذرة فى السماء والارض ولا فى السماء فالحاصل ان علمه بالاشياء على وجهين احدهما من حيث سلسلة الترتيب على طريقة قريبة من طريقة الحكماء والثانى من حيث احديته المحيطة بكل شئ ولا يخفى عليك ان علمه سبحانه بالاشياء على الوجه الثانى مسبوق بعلمه بها على الوجه الاول فان الاول علم غيبى بها قبل وجودها والثانى علم شهودى بها عند وجودها وبالحقيقة ليس هناك علمان بل الحق الاول بواسطة وجود متعلقه اعنى المعلوم نسبة باعتبارها تسميه شهودا وحضورًا لا انه حدث هناك علم آخر فان قلت يلزم من ذلك ان يكون علمه على الوجه الثانى مخصوصًا بالموجودات الحالية قلت نعم لكن الموجودات كلها بالنسبة اليه حالية فان الازمنة متساوية بالنسبة اليه حاضرة عنده كما مر فى كلام بعض المحققين عن قريب القول فى الارادة : اتفق المتكلمون والحكماء على اطلاق القول بانه مريد لكن كثر الخلاف فى معنى ارادته فعند المتكلمين من اهل السنة انها صفة قديمة زايدة على الذات على ما هو شان ساير الصفات الحقيقية وعند الحكماء هى العلم بالنظام الاكمل ويسمونه عناية قال ابن سينا العناية هى احاطة علم الاول تعالى بالكل وبما يجب ان يكون عليه الكل حتى يكون على احسن النظام فعلم الاول بكيفية الصواب فى ترتيب وجود الكل منبع لفيضان الخير فى الكل من غير انبعاث قصد وطلب من الاول الحق وتحرير المذهبين ان يقول لا يخفى ان مجرد علمنا بما يجوز صدوره عنا لا يكفى فى وقوعه بل نجد من انفسنا حالة نفسانية تابعة للعلم بما فيه من المصلحة ثم نحتاج الى تحريك الاعضاء بالقوة المنبثة فى العضلات فلانا هو الفاعل والقوة العضلية هى القدرة وتصور ذلك الشئ هو الشعور بالمقدور ومعرفة المصلحة هى العلم بالغاية والحالة النفسانية المسماة بالميلان هى التابعة للشوق المتفرع على معرفة الغاية فهذه امور متغايرة لكل واحد منها مدخل فى صدور ذلك الشئ فالمتكلمون المانعون تعليل افعاله بالاغراض يثبتون له ذاتا وقدرة زايدة على ذاته وعلما بالمقدور وبما فيه من المصلحة زايدا ايضًا على ذاته وارادة كذلك ويجعلون للمجموع مدخلا فى الايجاد سوى العلم بالمصلحة فيكون هى غرضا وغاية لا علة غائية واما الحكماء فاثبتوا له ذاتا وعلما بالاشياء هو عين ذاته ويجعلون الذات مع العلم كافيين فى الايجاد فعلمه عين قدرته

وعين ارادته اذ هو كاف فى الصدور وليس له حالة شبيهة بالميلان النفسانى الذى للانسان مما يصدر بالنسبة الينا هى الذات مع الصفات يصدر عنه بمجرد الذات فهذا معنى اتحاد الصفات مع الذات فليس صدور الفعل منه كصدوره منا ولا كصدور من النار والشمس مما لا شعور له بما يصدر عنه واما الصوفية المحققون فيثبتون له سبحانه ارادة زايدة على ذاته لكن بحسب التعقل لا بحسب الخارج كساير الصفات فهم يخالفون المتكلمين فى اثبات ارادة زايدة على ذاته بحسب الخارج والحكماء فى نفيها بالمرة القول فى القدرة ذهب المليون كلهم الى انه تعالى قادر اى يصح منه ايجاد العالم وتركه فليس شئ منها لازما لذاته بحيث يستحيل انفكاكه عنه واما الفلاسفة فانهم قالوا ايجاده للعالم على النظام الواقع من لوازم ذاته فيمتنع خلوه عنه فانكروا القدرة بالمعنى المذكور لاعتقادهم انه نقصان واثبتوا له الايجاب زعمًا منهم انه الكمال التام واما كونه تعالى قادرا بمعنى ان شاء فعل وان لم يشا لم يفعل فهو متفق عليه بين الفريقين الا ان الحكماء ذهبوا الى ان مشية الفعل الذى هو الفيض والجود لازمة لذاته كلزوم ساير الصفات الكمالية فيستحيل الانفكاك بينهما فمقدم الشرطية الاولى واجب صدقه ومقدم الثانية ممتنع الصدق وكلتا الشرطيتين صادقتان فى حق البارى سبحانه واما الصوفية فيثبتون له سبحانه ارادة زايدة على الذات والعلم بالنظام الاكمل واختيارا فى ايجاد العالم لكن على النحو المقصور من اختيار الخلق الذى هو تردد واقع بين امرين كل منهما ممكن الوقوع عنده فيترجح عنده احدهما لمزيد فايدة او مصلحة يتوخاها فمثل هذا يستنكر فى حقه سبحانه لانه احدى الذات واحدى الصفات وامره واحد وعلمه بنفسه وبالاشياء علم واحد فلا يتجه لديه تردد ولا امتنان حكمين مختلفين بل لا يمكن غير ما هو المعلوم المراد فى نفسه فالاختيار الالهى انما هو بين الجبر والاختيار المفهومين للناس وانما معلوماته سواء قدر وجودها او لم يقدر مرتسمة فى عرصة علمه ازلا وابدًا مرتبة ترتيبا لا اكمل منه فى نفس الامر وان خفى ذلك على الاكثرين فالاولوية بين امرين يتوهم امكان وجود كل منهما انما هى بالنسبة الى المتوهم المتردد اما فى نفس الامر فالواقع واجب وما عداه مستحيل الوجود فان قلت قد استدل القونوى رحمه الله فى شرحه للقصيدة التائية بقوله تعالى الم تر الى ربك كيف مد الظل اى ظل التكوين على المكونات ولو شاء لجعله ساكنا ولم يمد على ان الحق سبحانه لو لم يشا ايجاد العالم لم يظهر وكان له ان لا يشاء فلا يظهر قلت قولهم ان لم يشأ لم يقع صحيح وقد وقع فى الحديث ما لم يشا لم يكن ولكن صدق الشرطية كما سبق لا يقتضى صدق المقدم او امكانه فلا ينافيه قاعدة الايجاب فضلا عن الاختيار الجازم المذكور فقولهم فى الايجاد الكلى للعالم كان له ان لا يشأ فلا يظهر اما النفى الجبر المتوهم للعقول الضعيفة واما لانه سبحانه باعتبار ذاته الاحدية غنى عن العالمين فالصوفية متفقون مع الحكماء فى امتناع صدق مقدم الشرطية الثانية يخالفون معهم فى اثبات ارادة زايدة على العلم بالنظام الاكمل لازمة له بحيث يستحيل انفكاكها عن العلم كما يستحيل انفكاك العلم عن الذات بقى القول فى ان الاثر القديم هل يستند الى المختار ام لا ثم اعلم ان المتكلمين بل الحكماء ايضا اتفقوا على ان القديم لا يستند الى الفاعل المختار بل ان فعل المختار مسبوق بالقصد الى الايجاد مقارن العدم لان قصد ايجاده ضرورة فالمتكلمون اثبتوا اختيار الفاعل وذهبوا الى نفى الاثر القديم والحكماء اثبتوا وجود الاثر القديم وذهبوا الى نفى الاختيار واما الصوفية فهم جوزوا اسناد الاثر القديم الى الفاعل المختار وجمعوا بين اثبات الاختيار والقول بوجود الاثر القديم فانهم قالوا افاد الكشف الصريح ان الشئ اذا اقتضى امرا لذاته اى لا بشرط زايد عليه وهو المسمى غيرا او اقتضاه على شرط او شروط من عين الذات كالنسب والاضافات فلا يزال على ذلك الامر ويدوم له ما دامت ذاته كالقلم الاعلى

لا ينافى وهذا الدواعى المختلفة اى يصح كل منهما عنه بحسب الدواعى بحيث لا يصح عدم لزوم الفعل عنه عند خلوص الداعى لانه ولا يستلزم عدم الفرق بينه وبين الموجب الذى يجب الفعل نظرا الى نفسه بحيث لا يتمكن من الترك اصلا ٥

لا يخفى ان هذا الاتفاق بين الفريقين بحسب العبارة فان المشية والارادة عند الحكماء ليس الا العلم بالنظام الاكمل فمعنى قولهم ان شاء ان حصل له العلم بالنظام الاكمل وجد العالم وان لم يحصل لم يوجد ومعنى قول المليين ان اراد ايجاد العالم بعد العلم به اوجده وان لم يرد لم يوجد ٥

فانه او المخلوق حيث لا واسطة بينه وبين خالقه يدوم بدوام وكانهم متمسكوا فى ذلك الى ماذكره الآمدى من ان سبق الايجاد
قصدا الوجود المعلول كسبق الايجاد ايجادا فكما ان سبق الايجاد الايجابى سبق بالذات لا بالزمان فيجوز مثله ههنا
بان يكون الايجاد القصدى مع وجود المقصود زمانا ومتقدما عليه بالذات وح جاز ان يكون بعض الموجودات واجبا فى
الازل بالواجب لذاته مع كونه مختارا فيكونان معا فى الوجود وان تفاوتا فى التقدم والتاخر بحسب الذات كما ان حركة اليد
سابقة على حركة الخاتم بالذات وان كانت معها فى الزمان فان قيل انا اذا راجعنا وجداننا ولاحظنا معنى القصد كما ينبغى
نعلم بالضرورة ان القصد الى ايجاد الموجود محال فلابد ان يكون القصد مقارنا لعدم الاثر فيكون اثر المختار حادثا قطعا قلنا
تقدم القصد على الايجاد كتقدم الايجاد على الوجود فى انهما بحسب الذات فيجوز مقارنتهما فى الوجود زمانا لان المحال هو القصد
الى ايجاد الموجود بوجود قبل وبالجملة فالقصد اذا كان كافيا فى وجود المقصود كان معه واذا لم يكن كافيا فقد يتقدم
عليه زمانا كقصدنا الى افعالنا فان قيل نحن اذا راجعنا وجداننا ولاحظنا معنى القصد جزمنا بان القصد الى تحصيل
الشئ والتاثير فيه لا يعقل الا حال عدم حصوله كما ان ايجابه لا يعقل الا حال حصوله وان كان سابقا عليه بالذات وهذا المعنى
ضرورى لا يتوقف الا على تصور معنى القصد والارادة كما ينبغى قلنا الراجع الى الوجدان انما يدرك قصده وارادته الحادثة
الناقصة لا الارادة الكاملة الازلية ولا شك انهما يختلفان حكما فالاولى ليست كافية فى تحصيل المراد ولهذا يتخلف المراد
عنها كثيرا والثانية كافية فيه فلا يمكن تخلفه عنها فاين احديهما عن الاخرى اعلم ان الصفات الكمالية كالعلم والارادة
والقدرة لها اعتباران احدهما اعتبار نسبتها الى الحق سبحانه بملاحظة وحدته الصرفة ومرتبة غناه عن العالمين وهى بهذا الاعتبار
ازلية ابدية كاملة لا شائبة نقص فيها وثانيهما ان نسبة الماهيات الغير المجعولة الى نوره الوجودى نسبة المرايا الى ما ينطبع
فيها ومن شان المتجلى بصفاته الكمالية ان يظهر بحسب المحل لا بحسب فاذا تجلى فى امر ما ظهرت صفاته الكمالية فيه بحسبه
لا بحسب المتجلى سبحانه فيلحقها النقص لنقصان المحل فالعارف اذا ادركها بوجدانه اضاف النقص الى عدم قابلية المحل
واسندها اليه سبحانه كاملة مقدسة عن شائبة النقص وان اسندها اليه ناقصة كان هذا الاسناد باعتبار ظهوره فى مجاليه
لا بحسب صرافة وحدته وعين العارف اما اسندها اليه سبحانه ناقصة من غير تميز بعض المراتب عن بعض او نفاها عنه
بالمرة تعالى الله عما يقول الظالمون **القول فى كلامه سبحانه وتعالى** والدليل على كونه تعالى متكلما اجماع الانبياء
عليهم السلام عليه فانه تواتر عنهم انهم كانوا يثبتون له الكلام ويقولون انه تعالى امر بكذا ونهى عن كذا واخبر بكذا
وكل ذلك من اقسام الكلام اعلم ان ههنا قياسين متعارضين احدهما ان كلام الله تعالى صفة له وكل ما هو صفة له
فهو قديم وثانيهما ان كلامه مولف من اجزاء مترتبة متعاقبة فى الوجود وكل ما هو كذلك فهو حادث فكلامه تعالى
حادث فافترق المسلمون الى فرق اربع فرقتان منهم ذهبوا الى صحة القياس الاول وقدحت واحدة منهما فى صغرى
القياس الثانى وقدحت الاخرى فى كبراه وفرقتان آخريان ذهبوا الى صحة الثانى وقدحوا فى احدى مقدمتى
الاول على التفصيل المذكور فاهل الحق منهم من ذهبوا الى صحة القياس الاول وقدحوا فى صغرى القياس الثانى
فقالوا كلامه ليس من جنس الاصوات والحروف بل صفة ازلية قائمة بذات الله سبحانه هو بها آمر ناه مخبر وغير

ذلك

423

ذلك يدل عليها بالعبارة او الكتابة او الاشارة فاذا عبر عنها بالعربية فقرآن وبالسريانية فانجيل وبالعبرانية فتورية
والاختلاف على العبارات دون المسمى والتفصيل فى هذا المقام انه اذا اخبر الله سبحانه عن شئ او امر به او نهى عنه
الى غير ذلك وادلة الانبياء عليهم السلام الى امهم بعبارات دالة عليه فلا شك ان هناك امورا ثلثة معانى معلومة
وعبارات دالة عليها معلومة ايضا وصفة يتمكن بها من التعبير عن تلك المعانى بهذه العبارات لافهام المخاطبين
ولا شك فى قدم هذه الصفة بالنسبة اليه سبحانه وكذا فى قدم صورة معلومية تلك المعانى والعبارات بالنسبة اليه
تعالى فان كان كلامه عبارة عن تلك الصفة فلا شك فى قدمه وان كان عبارة عن تلك المعانى والعبارات
فلا شك انها باعتبار معلوميته له سبحانه ايضا قديمة لكن لا تختص هذا القدم بها بل يعمها وسائر عبارات
المخلوقين ومدلولاتها لانها كلها معلومة لله سبحانه ازلا وابدا وان كان عبارة عن امور وراء هذه الامور الثلثة فليس
على اثباته دليل يقوم على ساق وما اثبته المتكلمون من الكلام النفسى فان كان عبارة عن تلك الصفة فحكمه ظاهر وان كان
عبارة عن تلك المعانى والعبارات المعلومة فلا شك ان قيامها به سبحانه ليس الا باعتبار صورة معلوميتها فليس صفة براسها
بل هو من جزئيات العلم واما المعلوم فسواء كان العبارات ومدلولاتها فليس قائما به سبحانه فان العبارات
بوجودها الاصيل من مقولة الاعراض الغير القارة فكيف يقوم به سبحانه واما مدلولاتها فبعضها من قبيل الذوات وبعضها
من قبيل الاعراض الغير القارة فكيف يقوم به سبحانه ولنذكر فى هذا كلام الصوفية ليتضح ما هو الحق ان شاء الله تعالى
قال الامام حجة الاسلام رحمه الله تعالى الكلام على ضربين احدهما مطلق فى حق البارى والثانى فى حق الادميين اما الكلام
الذى ينسب الى البارى تعالى فهو صفة من صفات الربوبية فلا تشابه بين صفات البارى تعالى وصفات الادميين
فان صفات الادميين زائدة على ذواتهم لتتكثر وحدتهم وتتقوم انيتهم بتلك الصفات ويتعين حدودهم ورسومهم بها
وصفة البارى لا تحد ذاته ولا ترسمه فليست اذن اشياء زائدة على العلم الذى هو حقيقة هويته تعالى ومن اراد ان
يعد صفات البارى فقد اخطا فالواجب على العاقل ان يتامل ويعلم ان صفات البارى لا تتعدد ولا ينفصل بعضها
عن بعض الا فى مراتب العبارات وموارد الاشارات واذا اضيف علمه الى استماع دعوة المضطرين يقال سميع واذا اضيف
علمه الى رؤية ضمير الخلق يقال بصير واذا افاض من مكنونات علمه على قلب احد من الناس من الاسرار الالهية ودقائق
جبروت ربوبيته يقال متكلم فليس بعضه آلة السمع وبعضه آلة البصر وبعضه آلة الكلام فاذن كلام البارى ليس شيئا
سوى افادته مكنونات علمه على من يريد اكرامه كما قال تعالى فلما جاء موسى لميقاتنا وكلمه ربه شرفه الله بقربه
وقربه بقدسه واجلسه على بساط انسه وشافهه باجل صفاته وكلمه بعلم ذاته كما شاء تكلم وكما اراد سمع وفى الفتوحات
المكية قدس الله تعالى سر مصنفها ان المفهوم من كون القرآن حروفا امران الامر الواحد المسمى قولا وكلاما ولفظا والامر الاخر
يسمى كتابة ورقما وخطا والقرآن يخط فله حروف الرقم وينطق به فله حروف اللفظ فلما يرجع كونه حروفا منطوقا بها هل لكلام الله
الذى هو صفته او هل للمترجم عنه فاعلم ان الله قد اخبرنا بنبيه صلى الله عليه وسلم انه سبحانه يتجلى فى القيمة فى صور مختلفة
فيعرف وينكر ومن كانت حقيقته تقبل التجلى فلا يبعد ان يكون الكلام بالحروف المتلفظ بها المسماه كلام الله لبعض تلك

تلك الصور كما يليق بجلاله وكما تقول بالتجلي في صورة كما يليق بجلاله كذلك نقول انه تكلم بحرف وصوت كما يليق بجلاله وقال رضي الله عنه بعد كلام طويل فاذا تحققت ما قررناه تبينت ان كلام الله هو هذا المتلو المسموع المتلفظ به المسمى قرانا وتورية وزبورا وانجيلا وقال الشيخ صدر الدين القونيوي قدس الله سره في تفسير الفاتحة كان من حلها من الله على عبده اراد به نفسه ان اطلعه على بعض اسرار كتابه الكريم الحاوي على كل علم جسيم وانه ظهر عن مقارعة غيبية واقعة بين صفتي القدرة والارادة منصبغا بحكم ما احاط به العلم في المرتبة الجامعة بين الغيب والشهادة لكن على نحو ما اقتضاه الموطن والمقام وعينه حكم المخاطب وحاله ووقته بالتبعية والاستلزام فالذي يظهر من كلام هولاء الاكابر ان الكلام الذي هو صفته سبحانه ليس سوى افادته وافاضته لمكنونات علمه على من يريد اكرامه وان الكتب المنزلة المنظومة من حروف وكلمات كالقرآن وامثاله ايضا كلامه لكنها من بعض صور تلك الافادة والافاضة ظهرت بتوسط العلم والارادة والقدرة في البرزخ الجامع بين الغيب والشهادة يعني عالم المثال من بعض مجاليه الصورية المثالية كما يليق به سبحانه فالقياسان المذكوران في صدر البحث ليسا بمتعارضين في الحقيقة فان المراد بالكلام في القياس الاول الصفة القايمة بذاته سبحانه وفي الثاني ما ظهر في البرزخ من بعض المجالي الالهية والاختلاف الواقع بين فرق المسلمين بعدم الفرق بين الكلامين والله سبحانه اعلم قال بعضهم في قوله تعالى واذ قال ربك للملايكة اني جاعل في الارض خليفة اعلم ان هذه المقاولة تختلف باختلاف العوالم التي يقع التقاول فيها فان كان واقعا في العالم المثالي فهو شبيه بالمكالمة الحسية وذلك بان يتجلى لهم الحق تجليا مثاليا كتجليه لاهل الاخرة بالصور المختلفة كما نطق به حديث التحول وان كان واقعا في عالم الارواح من حيث تجردها فهو كالكلام النفسي فيكون قول الله لهم القاء في قلوبهم المعنى المراد ومن هذا يتنبه الفطن على كلام الله ومراتبه فانه عين المتكلم في مرتبة ومعنى قايم به في اخرى كالكلام النفسي وانه مركب من الحروف ومعبر بها في عالمي المثالي والحسي بحسبهما ذهب الشيخ ابو الحسن الاشعري رحمه الله الى ان افعال العباد الاختيارية واقعة بقدرة الله تعالى وحدها وليس لقدرتهم تاثير فيها بل الله سبحانه اجرى عادته بانه يوجد في العبد قدرة واختيارا فاذا لم يكن هناك مانع اوجد فيه فعله المقدور مقارنا لهما فيكون فعل العبد مخلوقا له ابداعا واحداثا ومكسوبا للعبد والمراد بكسبه اياه مقارنته لقدرته وارادته من غير ان يكون هناك منه تاثير او مدخل في وجوده سوى كونه محلا له وقال الحكماء هي واقعة على سبيل الوجوب وامتناع التخلف بقدرة يخلقها الله تعالى في العبد اذا قارنت حصول الشرايط وارتفاع الموانع ٥

بسم الله الرحمن الرحيم

[illegible]

بســـــم الله الرحمن الرحیم

حمد الآله هو بالحمد حقیق ❊ در بحر نوالش همه ذرات غریق ❊ ناکرده بمحض فضل توفیق رفیق ❊ نسپرده طریق شکر او هیچ فریق

پاکا یکانه که کثرت ثنویت صفت و موصوف گرد سراپردهٔ عزت وحدتش را نیست و قوت رویت محجوب و مکشوف را

در امتناع ادراک هویتش دغدغهٔ اشتباه نی ❊ وحبذا فرزانه که مفهوم کلمهٔ اوتیت جوامع الکلم در بیان کمال جامعیتش

کلامی است جامع و بفحوای کریمهٔ وعلمک ما لم تکن تعلم بر رفعت مقام علم و معرفتش برهانی ساطع —

شاه عرش قبلهٔ ارباب نجات ❊ کاینهٔ ذات آمد و مرآت صفات ❊ در نی روی اوست علو درجات

لا زال علیه زاکیات الصلوات ❊ وعلی آله واصحابه طیبات التحیات وصالحات الدعوات وسلم تسلیما کثیرا

اما بعد نموده می شود که پیش از انشاء این نامهٔ نامی و افشای این صحیفهٔ گرامی رباعی چند در اثبات وحدت وجود

و بیان تنزلاتش بمراتب شهود با تنبیه بر کیفیت دریافتن آن علی سبیل الکشف والعرفان و رسیدن بآن بطریق

الذوق والوجدان سمت اتمام گرفته بود و صورت انتظام پذیرفته اما چون ترجمان زبانها بواسطهٔ رعایت

قافیه میدان عبارت تنگ بود و ره نوردیها نوانجه محافظت بر وزن پای اشارت لنگ مخدرات معانی آن

نی نقاب اجمالی جمال نمی نمود و مستورات حقایق آن نی حجاب اشکالی چهره نمی گشود لاجرم در ذیل آن رباعیات

از برای تفصیل مجملات و توضیح مشکلات کلمهٔ چند منثور از سخنان کبراء دین و عرفاء اهل یقین مرقوم می گردد

و مسطور امید بمکارم اخلاق مطالعه کنندگان منصف آنکه چون این ضعیف بعجز معترفست و بقصور

متصف اگر بر مواضع خلل و مواقع زلل مطلع شوند در اصلاح آن کوشند و بذیل عفو و اغماض بپوشند

و از صورت عیب جویی و سیرت بدگویی اجتناب کرده هر چیزی را بمصرفی شایسته صرف نمایند و بر محلی

بایسته حمل فرمایند والله ولی التوفیق ومنه الهدایة الی سواء الطریق فمن تلک الرباعیات

واجب که وجود بخش بود و کهن است ❊ تصویر وجود بخشیش قول کن است ❊ گویم سخن نغز که مغز سخن است

هستی است که هم هستی و هم هست کن است

وایضا منها

هر نیسو پارا نرسد دست بتو ❊ خوش آنکه ز خود برست و پیوست بتو ❊ هستی تو هستی که جز ذات تو نیست

ما نیست بذات خود ولی هست بتو ❊ درین دو رباعی اشارتست باتحاد وجود واجب تعالی و تقدس با حقیقتش

چنانکه مذهب حکما و صوفیهٔ موحده است و بیانش آنست که موجودات را بتقسیم عقلی سه مرتبه می تواند بود اول

موجودی که وجود وی مغایر ذات وی باشد و مستفاد از غیر چون ممکنات موجوده دوم موجودی که حقیقت

وی مغایر وجود وی باشد و مقتضی آن بر وجهی که انفکاک وجود از وی محال باشد واگرچه بنا بر تغایر

میان ذات و وجود تصور انفکاک ممکن است چون واجب الوجود بر مذهب متکلمین سیم موجودی که وجود او

عین ذات او باشد یعنی بذات خود موجود بود نه بامری مغایر ذات ولا شک چنین موجود واجب بود زیرا که

انفکاک شیء را از نفس خود تصور نمی توان کرد فکیف که بحسب خارج واقع تواند شد و پوشیده نماند که اکمل

مراتب وجود مرتبهٔ سیم است و فطرت سلیم جازم است بآنکه واجب تعالی و تقدس می باید که بر اکمل مراتب

وجود باشد پس ذات وی عین وجود وی باشد تنبیه و از اینجا معلوم شد که چون لفظ وجود و هستی

بر واجب تعالی اطلاق کنند مراد بدان ذاتیست که موجودست بنفس خود و موجدست مر غیر خود را نه کون

و حصول و تحقق که معانی مصدریه و مفهومات اعتباریه اند که آنرا تحقق و وجودی نیست مگر در ذهن تعالی الله

عن ذلک علوا کبیرا وایضا منها

هستی که بذات خود هویداست چو نور ❊ ذرات مکونات از و یافت ظهور

هر چیز که از فروغ او افتد دور ❊ در ظلمت نیستی بماند مستور وایضا منها

خورشید فلک بنور خویش است منیر ❊ جرم قمر از پرتو او نوربذیر ❊ روشن بخودست نور اگر عقل خبیر ❊ از وی نه بدش نه مهر و مه

درین دو رباعی اشارت بتمثیلی است که از برای بیان مراتب موجودات در موجودیت کرده اند و گفته که اشیاء نورانی را

در نورانیت سه مرتبه است اول آنکه نور وی مستفاد باشد از غیر چنانکه جرم قمر در مقابلهٔ آفتاب روشن گردد

بشعاع و درین مرتبه سه چیز باشد یکی جرم قمر دویم شعاع که بروی فتاده است سیم آفتاب که مفید شعاع است

مرتبهٔ دویم آنکه نور مقتضای ذات وی باشد چون آفتاب بفرض آنکه ذات وی مستلزم و مقتضی نور وی بود

و درین مرتبه دو چیز باشد یکی جرم آفتاب دویم نور وی مرتبهٔ سیم آنست که بذات خود ظاهر و روشن باشد

نه بنوری که زاید باشد بر ذات وی و چون نور بر هیچ عاقل پوشیده نماند که نور آفتاب تاریک نیست بلکه

بذات خود ظاهر و روشن است نه بنور دیگر که بذات وی قایم باشد و درین مرتبه یکچیز است که بخود بود بدیهای

مردم ظاهرست و دیگر چیزها بواسطهٔ وی ظاهر می شود بآن مقدار که قابلیت ظهور دارند و هیچ مرتبه در نورانیت

بالاتر از مرتبهٔ سیم نیست و چون این مقدمات در محسوسات متصور گشت مراتب سه گانهٔ موجودات که پیش

ازین مذکور شد روشن گشت و اکملیت مرتبهٔ سیم مبین شد والله تعالی اعلم وایضا منها

هر چیز که جز وجود در چشم شهود ❊ در هستی خویش هست محتاج وجود ❊ محتاج چو واجب نبود وصف وجوب

باشد بوجود خاص و هو المقصود ❊ این اشارتست بدلیل اتحاد وجود واجب با حقیقتش و تحریرش آنست که گوییم

هر چیزی که مغایر وجودست بحیثیتی که نه عین مفهوم وجود باشد و نه فرد وی چون انسان مثلا مادام که منضم

نگردد وجود بوی متصف نمی گردد بوجود فی نفس الامر پس هر چیزی که مغایرست مر وجود را در موجودیت فی نفس

الامر محتاج باشد بغیر خود که وجودست و هر چه محتاج است بغیر خود در موجودیت ممکن است زیرا که ممکن

عبارت از چیزیست که در موجودیت خود محتاج بغیر باشد پس هر چیزی که مغایر باشد مر وجود را واجب نتواند

بود و ببراهین عقلیه ثابت شده است که واجب موجودست پس واجب نتواند بود مگر وجود سوال

اگر کسی گوید ممکن آنست که در موجودیت خود محتاج باشد بغیری که موجد وی باشد نه وجود وی جواب گوییم

که هر چیزی که در موجودیت محتاج بغیرست استفادهٔ وجود از غیر می کند و هر چه استفادهٔ وجود از غیر کند ممکن است

خواه آن غیر را وجود گویند و خواه موجد وایضا منها

هستی که حقیقت حق آمد الحق ٭ نی آنکه بود بحق مضاف و ملحق ٭ قومی بتعینش مقید دارند ٭ قومی دگر از قید تعین مطلق
قایلان باتحاد وجود واجب تعالی با حقیقتش دو فرقه اند فرقهٔ اول ارباب فکر و نظر چون حکما و ایشان
می گویند نشاید که واجب الوجود کلی باشد یعنی نشاید که او را کلیت و عموم عارض تواند بود زیرا که وجود کلی
در خارج بی تعین صورت نه بندد پس لازم آید که واجب الوجود مرکب باشد از امر کلی و تعین و ترکیب واجب
محالست چنانکه مشهورست بلکه واجب باید که فی حد ذاته متعین باشد یعنی تعین وی عین ذات وی باشد
چنانکه وجود وی عین ذات ویست تا بهیچ وجه در وی ترکیب و تعدد صورت نه بندد و موجودیت اشیا
عبارت از آن باشد که ایشان را با حضرت وجود تعلقی خاص و نسبتی معین هست و از آن حضرت بر ایشان
پرتوی است نه آنکه وجود مر ایشان را عارض است یا در ایشان حاصل است و برین تقدیر موجود مفهومی
باشد کلی محمول بر امور متکثره و وجود جزئی حقیقی ممتنع الاشتراک بین الکثیرین **سؤال** اگر کسی گوید متبادر
بذهن از لفظ وجود مفهومی است مشترک میان چیزهای بسیار پس چون جزئی حقیقی باشد **جواب** گوییم
که سخن در حقیقت وجودست نه در آنچه متبادر می شود از لفظ وجود پس می شاید که حقیقت وجود جزئی حقیقی
باشد و مفهوم کلی متبادر از لفظ وجود عرضی عام نسبت بآن حقیقت چون مفهوم واجب قیاس با حقیقتش
فرقهٔ دوم صوفیهٔ قایلین بوحدت وجودند می گویند و رای طور عقل طوریست که در آن طور بطریق مکاشفه
و مشاهده چیزی چند منکشف می گردد که عقل از ادراک آن عاجزست همچنانکه حواس از ادراک معقولات که
مدرکات عقل است عاجزند و در آن طور محقق شده است که حقیقت وجود که عین واجب الوجودست
نه کلی است و نه جزئی و نه خاص و نه عام بلکه مطلق است از همه قیود تا حدی که از قید اطلاق نیز معراست
بآن قیاس که ارباب علوم عقلیه در کلی طبیعی گفته اند و آن حقیقت در همه اشیا که موصوفند بوجود تجلی و ظهور
کرده است بآن معنی که هیچ چیز از آن حقیقت خالی نیست که اگر از حقیقت وجود بکلی خالی بودی اصلا
بوجود موصوف نگشتی **وایضاً منها** هستی که مبراست ز حدوث و قدم ٭ نی کل و نه جزوست نه بسیار و نه کم
زیرا که تعین چه اخص و چه اعم ٭ مسبوق بود بلاتعین فافهم ٭ حقیقت وجود از حیثیت اطلاق مشار الیه
محکوم علیه نمی شود بهیچ حکمی و شناخته نمی شود بهیچ وصفی و اضافت کرده نمی شود بوی هیچ نسبتی از نسب
چون حدوث و قدم و وحدت و کثرت و وجوب وجود و مبدائیت یا تعلق علم او بذات خودش یا بغیر آن
زیرا که این همه مقتضی تعین و تقیدست و شک نیست در آنکه تعین و تقید خواه اخص تعینات باشد مطلقا
چون تعینات مخصصهٔ جزویه و خواه اعم و اوسع همه تعینات مطلقا چون تعین اول و خواه اخص و اعم من وجه
چون تعینات متوسط بینهما مسبوق است بلاتعین پس هیچ یک ازین تعینات حضرت وجود را من حیث هو
لازم نباشد بلکه لزوم آن بحسب مراتب و مقامات مشار الیهاست بقوله رفیع الدرجات ذوالعرش پس می گردد
مطلق و مقید و کلی و جزوی و عام و خاص و واحد و کثیر بی حصول تغیر و تبدل در ذات و حقیقتش وقتی که ملاحظه

کرده شود باعتبار اطلاق و فعل و تأثیر و وحدت و علو مرتبهٔ الوهیت است و هی حقیقة الله سبحانه و تعالی
و مرورا است وجوب ذاتی و قدم و امثال آن از صفات کمال و وقتی که ملاحظه کرده شود باعتبار تقیید و انفعال
و تأثر و انسفال و قابلیت وجود از حقیقت واجب بالفیض و التجلی حقیقت عالم است و مرورا است امکان
ذاتی و حدوث و غیرهما من الصفات و این باعتبار تنزل است بعالم معانی و تجلی او بصور علمیه که معبر می شود
باعیان ثابته و چون هر حقیقتین مفترقتین را لابدست از اصلی که ایشان در وی واحد باشند و او در ایشان
متعدد زیرا که واحد اصل عددست و عدد تفصیل واحد ناچارست از حقیقهٔ ثالثه که جامع باشد بین الاطلاق
والتقیید والفعل والانفعال والتأثیر والتأثر مطلق باشد از وجهی و مقید باشد از وجهی دیگر و فعال باشد
باعتباری و منفعل باشد باعتبار دیگر و این حقیقت احدیت جمع حقیقتین مذکورتین است و لها مرتبة الاولیة
الکبری والآخریة العظمی **وایضاً منها** واجب که بود خرد ز کنهش اعمی
هستی از همه در نسبت هستی اجلی ٭ ماهیتهٔ اخفی من ان تظهر ٭ انیته اظهر من ان تخفی
حضرت حق سبحانه از روی حقیقت و ذات از همه چیز پوشیده ترست کنه ذات و غیب هویت او تعالی و تقدس
مدرک و مفهوم و مشهود و معلوم هیچ کس نتواند بود کما اخبر هو عن نفسه بقوله ولا یحیطون به علما پایهٔ رفعت
ادراکش از متناول حواس و محاولهٔ قیاس متعالی است و ساحت عزت معرفتش از تردد افهام و تعرض
اوهام خالی نهایات عقول را در بدایات معرفت او جز تحیر و تلاشی دلیلی نه و بصیرت صاحب نظران را
در اشعهٔ انوار عظمت او جز تعامی و تعاشی سبیلی نه فی الجمله هرچه در عقل و فهم و وهم و حواس و قیاس گنجد ذات
خداوند سبحانه از آن منزه و مقدس است چه این همه محدثات اند و محدث جز ادراک محدث نتواند کرد
و اما از روی تحقق و هستی پیداتر از همه چیزها است و پوشیدگی و دشواری معرفت او سبحانه از غایت روشنی است
که بس ظاهرست و دلها طاقت دریافت آن ندارد خفاش برون نه بیند نه از آن که چیزها بشب ظاهرترست
لکن بروز بس ظاهرست و چشم وی ضعیف هرچه در وجودست علی الدوام یکصفت اند در گواهی دادن
بر کمال وجود و علم و قدرت و جلال و عظمت صانع جل ذکره اگر بیافریدگار سبحانه غیبت و عدم ممکن بودی
آسمان و زمین ناچیز شدی آنگاه وی را بضرورت بشناختندی هرکرا چشم ضعیف نیست هرچه را بیند از آن
روی بیند که صنع ویست چون چنین شد در هرچه نگرد خدای تعالی را بیند اگر خواهی در چیزی نگری که نه
از ویست و نه بویست نتوانی همه پرتو جمال حضرت اوست و همه از وست و همه بدوست بلکه خود همه
اوست که هیچ چیز را جز وی هستی بحقیقت نیست بلکه همه هستیها پرتو نور هستی اوست وقال بعضهم قدس الله تعالی
اسرارهم حق سبحانه از همه مخلوقات و موجودات ظاهرترست و از غایت پیدایی پنهانست خفی لشدة ظهوره
الحق سبحانه اظهر من الشمس فمن طلب البیان بعد العیان فهو فی الخسران گویی این آدمی را نمی شناسم بعد
از اختلاط که افعال و اقوال و اخلاق و هنرهای او را مشاهده کنی گویی نیک شناختم حق سبحانه که جمله مخلوقات

افعال و اقوال و آثار اوست کی نهان ماند جا با خود نکوئی خداوند سبحانه ذاتیست که هرچه دیدم و خواهم دید همه صنع اوست پس دایم خدا را سبحانه از همه بیداتر می بین و مگو که نمی بینم اگر غیر این دانی و بینی مثلت چنان باشد که کسی در باغ گوید برگ را می بینم و باغ را نمی بینم نه موجب ضحک باشد

این چنین فهم کن خدا را هم ... در همه روی او ببین هردم ... می نگر صباح در فالق ... زانکه خلق است مظهر خالق ... زآسمان و زمین و هرچه در وست ... جز خدا را مبین مان در پوست

وایضاً منها

ایزد که هزار در بروخ بگشودت ... راهی بکمال کنه خود ننمودت ... تا زحمت بیهوده نخود ره ندهی ... در ذات خود از فکر جز این فرمودت

وایضاً منها

نوری که بود جهان از و مالامال ... مشهود دل و دیده بود در همه حال ... تحصیل شهود آنچ مشهود بود ... در قاعده عقل محالست محال

وایضاً منها

ای آنکه دلت ز بحر در نوحه گریست ... تا کی خواهی چو نوح در نوحه گریست ... در عین شهودی غم هجران نی چیست ... چشمی بگشا ببین که مشهود تو کیست

معرفة و ادراک حق سبحانه بر دو قسم است قسم اول ادراک اوست باعتبار کنه ذات و تجرد او از تعینات اسما و صفات و تلبس بمظاهر کاینات و این ممتنع است مرغیر حق سبحانه را زیراکه ازین حیثیت بحجاب عزت محتجب است و برداء کبریا مختفی هیچ نسبت نیست میان او و میان ماسوای او پس شروع در طریق معرفت او ازین وجه اضاعت بضاعت وقتست و طلب آنچ ممکن نیست ظفر بر تحصیل او مگر بوجهی اجمالی که بدانند که ورای آنچ متعین شد امری است که ظهور هر متعین بدوست و او فی حد ذاته از تعین مبرا ولذلک قال سبحانه و یحذرکم الله نفسه والله رؤف بالعباد پس حق سبحانه برحمت کامله و رافت شامله راحت بندگان خود خواسته است که ایشانرا از سعی در طلب آنچ ممتنع الحصول است حذر فرموده و در حدیث نیز وارد است که تفکروا فی آلاء الله ولا تتفکروا فی ذات الله شیخ محیی الدین رضی الله عنه می فرماید التفکر فی ذات الله محال فلم یبق الا التفکر فی الکون سوال اگر گوئی چون تفکر در ذات محالست پس نهی متوجه چیست جواب گوییم متوجه بنظر در ذات و فکر در آن چنانک در مثنوی گوید

آنک در ذاتش تفکر کردنیست ... در حقیقت آن نظر در ذات نیست ... هست آن پندار او زیرا براه ... صدهزاران پرده آمد تا اله

و بدین قسم معرفت اشارت رفته است بر باعی اول و قسم دوم ادراک اوست سبحانه باعتبار تعینات نور و تنوعات ظهور او در مراتب تنزلات و مرائی مکونات و این ادراک نیز بر دو گونه است اول ادراک بسیط و هو عبارة عن ادراک الوجود الحق سبحانه مع الذهول عن هذا الادراک و عن ان المدرک هو الوجود الحق سبحانه و ثانی ادراک مرکب و هو عبارة عن ادراک الوجود الحق سبحانه مع الشعور بهذا الادراک و بان المدرک هو الوجود الحق سبحانه و در ظهور وجود حق بحسب ادراک بسیط خفائی نیست زیراکه هرچه ادراک کنی اول هستی مدرک شود اگرچه از ادراک این ادراک غافل باشی و از غایت ظهور مخفی ماند چنانک ادراک الوان و اشکال بواسطه ادراک ضیاییست که محیط است بآنها و شرط رویتست و با وجود این بیننده در ادراک آنها از ادراک ضیا غافل می شود و بغیبت ضیا معلوم می شود که ورای آنها امری دیگر مدرک بوده است که ضیاست

همچنین نور هستی حقیقی که محیط است بضیا و الوان و اشکال و بیننده و بجمیع موجودات ذهنی و خارجی قیوم همه است و ادراک شیئی بی ادراک او محالست اگرچه از ادراک او غافل باشی و آن غفلت بواسطه دوام ظهور و ادراک اوست که اگر چون ضیا این نور غایب شدی ظاهر گشتی که در وقت ادراک موجودات امری دیگر که نور وجود حق است سبحانه نیز مدرک بوده است زیراکه ظهور جمله اشیا بضد است و لحق لا ضد له و لا ند

جو ذات حق ندارد نقل و تحویل ... نیاید اندرو تغییر و تبدیل ... اگر خورشید بر یک حال بودی ... شعاع او بیک منوال بودی ... ندانستی کسی کین پرتو اوست ... نبودی هیچ فرق از مغز تا پوست

و نظر باین ادراک بسیط است آنک گفته اند بود در ذات حق اندیشه باطل ... محال محض دان تحصیل حاصل ... و بدین ادراک اشارت رفته است در رباعی ثانی و اما ادراک ثانی که ادراک مرکب است محل فکر و خفا و صواب و خطا اوست و حکم ایمان و کفر راجع باوست و تفاضل میان ارباب معرفت بتفاوت مراتب او و اشارت بآنست قول صدیق اکبر رضی الله عنه که العجز عن درک الادراک ادراک

چه نسبت خاک را با عالم پاک ... که ادراکست عجز از درک ادراک

و بدین ادراک ثانی اشارت رفته است برباعی ثالث اللهم وفقنا لهذا الادراک و اشغلنا بک عمن سواک

وایضاً منها

اندیشه در اسرار الهی نرسد ... در ذات و صفات حق کماهی نرسد ... علمی که تناهی صفت ذاتی اوست ... در ذات منزه از تناهی نرسد

درین رباعی اشارتست بوجه امتناع تعلق علم بکنه ذات حق سبحانه و تعالی و تقریرش آنست که غیب هویت ذات که مطلق است باطلاق حقیقی مقتضی آنست که منضبط و متمیز نشود و در تحت انحصار و احاطه در نیاید و حقیقت علم احاطه است بمعلوم و کشف او بر سبیل تمیز از ما عدا پس اگر حقیقت علم بدو متعلق شود بوی لازم آید تخلف مقتضای ذات از وی یا انقلاب و تبدل حقیقت علم و کلاهما محال پس صفت علم محیط نتواند شد بذات حق سبحانه من حیث الاطلاق المذکور و نسبت آنچ متعین می شود مر عارفانرا از ذات حق سبحانه و تعالی با آنچ متعین نشده است نسبت متناهی است بغیر متناهی و نسبت مقید است بمطلق و همچنانک متعذرست احاطه علم بذات حق سبحانه از حیثیت اطلاق مذکور همچنین متعذرست از حیثیت عدم تناهی اموری که مندرج و مندمج است در غیب هویت او و ممکن نیست تعین و ظهور آن دفعة بل بالتدریج

وایضاً منها

ادراک بطون حق و یکتائی او ... ممکن نبود ز عقل و دانائی او ... آن به که ز مرآت مراتب بینی ... تفصیل تنوعات بیدائی او

ادراک ذات حق سبحانه و تعالی باعتبار بطون و تجرد از مجالی تعینات شئون اگرچه ممتنع است اما باعتبار ظهور در مراتب ممکن بلکه واقع است و تابع است مرین ظهور را احکام و تفاصیل و احوال و آثاری که معرفت تفصیلیه بآن متعلق است جست و جوی طالبان و مبتدیان مبنی بر حصول آنست و گفت و گوی واصلان و منتهیان مبنی از وصول بدان و بعضی از مراتب ظهور جزویات اند و آنرا غایت و نهایت نیست و بعضی کلیات اند و ازین کلیات بعضی همچون محلها اند مر ظهور سایر حقایق کلی و جزویات و لوازم ایشانرا چنانک هر حقیقتی چند کلی یا جزوی یا تابع یکی از ان محال متعلق باشند بحیث

یا متبوع

لو قدر ظهورها تکون تحت حکم ذلک المحل و یکون ظهورها بحسبها و ایشانرا مراتب و عوالم و حضرات خوانند
و مراتب را من حیث هی مراتب وجودی نیست متمیز از وجود امور متعینه مترتبه در ایشان بلکه وجود ایشان
عین وجود امور متعینهٔ مترتبه است چنانکه مرتبهٔ حس و شهادت مثلا مرتبه ایست کلی شامل مر جمیع محسوسات
جزویهٔ متعینه را از افلاک و انجم و عناصر و موالید و وجود آن مرتبه کلی بعینه بوجود همین جزویات متعینه است
نه آنکه هر یک از کلی و جزویات او را جدا کانه وجودی باشد ممتاز از یکدیکر فتدبر وایضا منها
واجب جو کند تنزل از حضرت ذات ° پنج است تنزلات او را درجات ° غیبست و شهاده در وسط روح و مثال
والخامس جمعیة تلک الحضرات ° مراتب کلیه منحصر در پنج مرتبه است و آنرا حضرات خمس خوانند اول را حضرت
و مرتبهٔ غیب و معانی کویند و آن حضرت ذاتست بالتجلی والتعین الاول والثانی وما اشتملا علیه من الشؤون
والاعتبارات اولا والحقایق الالهیة والکونیة ثانیا و دوم را که در مقابلهٔ اوست مرتبهٔ شهادت و حس خوانند
و آن از حضرت عرش رحمانی است تا بعالم خاک و آنچ درین میانست از صور اجناس و انواع و اشخاص عالم
و سیم را که تلو مرتبهٔ غیبست متنازلا مرتبهٔ ارواح کویند و چهارم را که تلو عالم حس است متصاعدا عالم
مثال و خیال منفصل خوانند و پنجم که جامع ایشانست تفصیلا حقیقت عالم است و اجمالا صورت عنصری
انسانی و قال بعضهم قدس الله اسرارهم مراتب کلیه شش است زیرا که مراتب مجالی و مظاهر نیز خالی نیست
از آنکه آنچ ظاهرست در ایشان ظاهرست بر حق سبحانه تنها نه بر اشیاء کونیه یا هم بر حق ظاهرست و هم بر اشیاء
کونیه قسم اول را مرتبهٔ غیب کویند بسبب غایب بودن اشیاء کونیه در وی از نفس خود و از غیر خود پس هیچ چیز را
ظهور نیست مکر بر حق سبحانه و تعالی و این قسم منقسم می شود بدو مرتبه زیرا که عدم ظهور چیزی بر اشیاء کونیه
یا بسبب انتفاء اعیان ایشانست بالکلیة علما و عینا حیث کان الله و لم یکن معه شیء و این مرتبه را تعین
اول و مرتبهٔ اولی از غیب خوانند و یا بسبب انتفاء صفت ظهور بر اعیان ایشان و اکرچه ایشان متحقق و ثابت
و متمیز باشند در علم ازلی و ظاهر باشند بر حق سبحانه و تعالی نه بر خود و امثال خود کما هو الامر فی الصور الثابتة
فی اذهاننا و این مرتبه را تعین ثانی و عالم معانی و مرتبهٔ ثانیه از غیب خوانند و اما قسم ثانی از مراتب که آنچ ظاهرست
در وی هم بر حق ظاهرست و هم بر اشیاء کونیه منقسم می کردد بسه مرتبه مرتبهٔ اول مرتبهٔ ارواح و آن مرتبهٔ ظهور
حقایق کونیهٔ مجردهٔ بسیط است مر نفس خود را و مر مثل خود را چنانکه ارواح درین مرتبه مدرک اعیان خودند
و امثال خود مرتبهٔ دوم مرتبهٔ عالم مثال است و این مرتبهٔ وجود دست مر اشیاء کونیهٔ مرکبهٔ لطیفه را که قابل تجزیه
و تبعیض و خرق و التیام نباشند مرتبهٔ سیم عالم اجسام است و این مرتبهٔ وجود اشیاء مرکبهٔ کثیفه است که قابل
تجزیه و تبعیض اند و این مرتبه را نام کرده اند مرتبهٔ الحس و عالم الشهادة پس مجموع این مراتب پنج مرتبه باشد
و مرتبهٔ سادسه مرتبهٔ جامعه است مر جمیع مراتب را و آن حقیقت انسان کاملست زیرا که او جامع جمیع است
بحکم برزخیتی که دارد والله اعلم بالحقایق وایضا منها

429

در رتبهٔ اول که صفات جبروت ° از ذات جدا نبود و ملک از ملکوت ° اعیان وجود را پدیدار نبود ° در عین ظهور بلکه در علم ثبوت
در مرتبهٔ نخستین که تعین اولست ملک از ملکوت که مرتبهٔ ارواح است و ملکوت از جبروت که مرتبهٔ صفاتست
و جبروت از لاهوت که مرتبهٔ ذاتست ممتاز نیست بلکه وحدتیست صرف و قابلیتی است محض و این مراتب همه
در وی مندرج و مندمج من غیر امتیاز بعضها عن بعض لا عینا ولا علما و خصوصیات این اعتبارات را
باعتبار اندراج و اندماج درین مرتبه نه امتیاز ایشان از یکدیکر و اکرچه آن امتیاز بحسب علم خواهد باشد
شؤونات ذاتیه و حروف عالیات و حروف علویه و حروف اصلیه نیز میخوانند و بعد از امتیاز ایشان
از یکدیکر در مرتبهٔ ثانیه بسبب نورانیت علم صور شؤون مذکوره اند و مسمی باعیان ثابته و ماهیات
وایضا منها در عالم معنی که بنا شد اشیا ° از ذات خود و غیر خود آکه اصلا
هستند هم ز روی هستی یکتا ° نورانیت علمشان ز هم کرده جدا ° در مرتبهٔ دوم یعنی تعین ثانی که مسمی می کردد
باعتبار تحقق و تعین جمیع معانی کلیه و جزئیه در وی بعالم معانی اشیاء کونیه را بذات خود و ذوات امثال خود
اصلا شعور نیست بلکه تحقق و ثبوت ایشان درین مرتبه مقتضی اضافت وجود نیست بدیشان بحیثیتی
که ایشان متصف شوند بموجودیت و وجود بسبب اضافت و نسبت بدیشان متعدد و متکثر کردد و چون
بوجود متصف نشوند بطریق اولی لازم می آید که متصف نباشند بکمالاتی که تابع است مر وجود را چون شعور
بخود و مثل خود پس ایشان درین مرتبه متعدد و متمیز نباشند بتعدد و تمیز وجودی بلکه تعدد و تمیز ایشان
باعتبار علم باشد و پس بخلاف مرتبهٔ اولی که در آن مرتبه این تمیز و تعدد علمی نیز ملحوظ نیست و مثال این بعینه
دانه است که اصل شجره است وقتی که وی را دانا فرض کنیم پس تعین و تجلی دانه بر خودش نه آنکه تفاصیل
خصوصیات بیخ و ساق و شاخ و برک و شکوفه و میوه که در وی مندرج و مندمج اند ملحوظ وی باشد بمثابهٔ
تعین اولست که اشیا را در وی نه تعدد وجودیست و نه تمیز علمی و تعین و تجلی دانه بر خودش بصور تفاصیل
این خصوصیات که بر خود بصورت بیخ و ساق و شاخ و برک و شکوفه و میوه جلوه نماید و این مفصل را
در مجمل مشاهده کند بمنزلهٔ تعین ثانیست که اشیا را در وی اکرچه تعدد وجودی نیست اما تمیز علمی هست
و این خصوصیات مذکوره باعتبار اندراج و اندماج در مرتبهٔ اولی که تعدد وجودی و تمیز علمی نبود را
شؤونات ذاتیه است و صور معلومیت آنها در مرتبهٔ ثانیه مثل حقایق موجودات که مسماست باعیان ثابته
در عرف صوفیه و بماهیات نزد یک حکما چنانکه کذشت وایضا منها
اعیان ز سما علم ناکرده نزول ° حاشا که بود بجعل جاعل مجعول ° چون جعل بود افاضهٔ نور وجود °
توصیف عدم بآن نیفتد معقول ° صوفیهٔ موحدین با حکما محققین متفق اند در نفی مجعولیت از اعیان ثابته
و ماهیات و کلام شیخ محقق مدقق صدر الحق والدین القونوی و متابعان او قدس الله تعالی ارواحهم ناظر
بآنست که نفی مجعولیت از اعیان ثابته بنا بر آنست که جعل را عبارت می دارند از تاثیر موثر در ماهیات

باعتبار افاضهٔ وجود عینیٔ خارجی بر ایشان وشک نیست که اعیان ازان حیثیت که صور علمیه اند وجود
خارجی ایشان منتفی است پس لازم آید انتفاء مجعولیت نیز وبعضی از محققان ارباب نظر را اینجا تحقیق
است وحاصلش آنست که ماهیات ممکنه همچنانک در وجود خارجی محتاج اند بفاعل در وجود علمی نیز
محتاج اند بفاعل خواه این فاعل مختار باشد وخواه موجب پس مجعولیت بمعنی احتیاج بفاعل از لوازم
ماهیات ممکنه است مطلقا خواه در وجود عینی وخواه در وجود علمی واکر مجعولیت را تفسیر کنند باحتیاج بفاعل
در وجود خارجی قول بنفی مجعولیت از اعیان ثابته صحیح باشد اما پوشیده نماند که این تخصیص وتقیید تکلف است
وراجع باصطلاح پس صواب درین مقام آنست که کویند مراد بنفی مجعولیت از ماهیات عدم احتیاج
ایشان است فی حد انفسها بجعل جاعل وتاثیر موثر زیرا که ماهیت سواد مثلا وقتی که ملاحظ کرده نشود با او
مفهومی دیکر ورای مفهوم سواد عقل معنی جعل وتاثیر را در وی تجویز نمی کند بسبب آنک میان ماهیت ونفس
خودش مغایرتی نیست تا فاعل بجعل وتاثیر او را نفس خودش کرداند وهمچنین متصور نیست جعل وتاثیر فاعل
در صفت وجود بان معنی که وجود را وجود کرداند بلکه جعل وتاثیر وی متعلق بماهیت است باعتبار وجود
بان معنی که ماهیت را متصف میکرداند بوجود همچنان که تاثیر صباغ مثلا در ثوب مصبوغ نه بآنست که
ثوب را ثوب کردانیده است یا صبغ را صبغ بلکه بآنست که ثوب را متصف بصبغ کردانیده است پس
برین تقدیر هریک از نفی مجعولیت ماهیات فی حد انفسها واثبات مجعولیت ایشان باعتبار اتصاف
بوجود صحیح باشد کما لایخفی علی الفطن الذکی والله هو الولی   وایضا منها

اعیان که مخدرات ستر قدم اند ۰ در ملک بقا پردکیان حرم اند ۰ هستند همه مظاهر نور وجود ۰
با آنک مقیم ظلمات عدم اند ۰ این رباعی اشارتست بان معنی است که صاحب فصوص رضی الله عنه در فص
ادریسی می فرماید که الاعیان الثابتة ما شمت رایحة من الوجود یعنی اعیان ثابته که صور علمیه اند بر عدمیت
اصلی خودند وبویی از وجود خارجی بمشام ایشان نرسیده است ومعنی این سخن آنست که اعیان ثابته
نزد افاضهٔ وجود بر ایشان ثابت ومستقرند بر بطون خود وبهیچ وجه ظاهر نخواهند شد زیرا که بطون
وخفا ذاتی ایشانست وذاتی چیزی ازان چیز جدا نمی شود پس آنچه ظاهر می شود ازین اعیان احکام
وآثار این اعیانست که بوجود یا در وجود حق ظاهر می شوند نه ذات این اعیان   وایضا منها

اعیان همه آینه وحق جلوه کرست ۰ یا نور حق آینه واعیان صورست ۰ در چشم محقق که حدید البصرست
هریک زین دو آینهٔ آن دکرست ۰ اعیان که حقایق موجوداتست دو اعتبارست اول آنکه اعیان
مرایاء وجود حق واسما وصفات اوست سبحانه واعتبار دوم آنکه وجود حق مرآت آن اعیانست
پس باعتبار اول ظاهر نمی شود در خارج مکر وجودی که متعین است در مرایاء اعیان ومتعدد است
بتعدد احکام وآثار ایشان پس بر مقتضای این اعتبار غیر از وجود حق در خارج هیچ مشهود نیست

واین بیان حال موحدیست که شهود حق بروی غالبست وباعتبار دوم در وجود غیر از اعیان هیچ مشهود
نیست ووجود حق که مرآت اعیانست در غیبست ومتجلی وظاهر نیست مکر از ورای تتق غیب واین بیان
حال کسی است که شهود خلق بروی غالبست اما المحقق همیشه مشاهدهٔ هر دو مرآة می کند اعنی مرآة حق ومرآة
اعیان ومشاهدهٔ صوری که در هر دو مرآتست فی انعکاسها وامتیازها   وایضا منها

ذو العینی اکر نور حقت مشهودست ۰ ذو العقلی اکر شهود حق مفقودست ۰ ذو العینی وذو العقل شهود حق وخلق
بایکدیکر اکرت موجودست ۰ این رباعی اشارتست بالقاب ارباب مراتب ثلث که در شرح رباعی سابق
کذشت پس ذو العین در اصطلاح این طایفه عبارت ازان کسی است که شهود حق بروی غالب باشد حق را
سبحانه ظاهر بیند وخلق را باطن پس خلق در نظر او بمثابهٔ آینه باشد مر حق را بسبب ظهور حق در خلق همچو ظهور
صورت در آینه واختفای خلق در حق همچو اختفای آینه بصورت وذو العقل عبارت از کسی است که شهود
خلق بروی غالب باشد خلق را ظاهر بیند وحق را باطن پس حق در نظر او بمنزلهٔ آینه باشد مر خلق را
وخلق بمنزلهٔ صورت منطبع در آینه لاجرم حق باطن باشد کما هو شان المرآة وخلق ظاهر کما هو شان الصورة
المرتسمة فی المرآة وذو العین والعقل عبارت ازان کسی است که حق را در خلق مشاهده کند وخلق را در حق
بشهود هیچ کدام محجوب نکردد از شهود دیکری بلکه وجود واحد را بعینه از وجهی حق بیند واز وجهی خلق
نمود کثرت مانع نیاید شهود وحدت را وشهود وحدت مزاحم نکردد نمود کثرت را   وایضا منها

هستی نی شرط وحدتش نامزداست ۰ ورنه آنک بشرط لاست نعتش احدست ۰ ماخوذ بشرط شیٔ که باشد واحد
میدان ظهورش از ازل تا ابدست ۰ اول تعینی که تالی غیب هویت ومرتبهٔ لاتعین است وحدتی است که اصل
جمیع قابلیاتست واو را ظهور وبطون مساویست ومشروط ومقید بهیچ یک از انتفاء اعتبارات و
اثبات آن نیست بلکه او عین قابلیت ذاتست مر بطون وظهور وازلیت وابدیت وانتفاء اعتبارات
واثبات آنرا ومرین وحدت را دو اعتبارست اول اعتبار اوست بشرط عدم اعتبارات وسقوط آن
بالکلیه واین اعتبار احدیت است وذات را باین اعتبار احد خوانند ومتعلق این اعتبار بطون ذاتست
وازلیت او ودوم اعتبار اوست بشرط ثبوت اعتبارات غیر متناهیه مر او را واین اعتبار واحدیت است
وذات را باین اعتبار واحد می کویند ومتعلق این اعتبار ظهور ذاتست وابدیت او پس احدیت مقام
انقطاع واستهلاک کثرت نسبیه ووجودیه است در احدیت ذات وواحدیت اکرچه کثرت وجودیه منتفی است
ازوی کثرت نسبیه متعقل التحقق است در وی همچون تعقل نصفیت وثلثیت وربعیت در واحد عددی که انشا
همه اعداد ازوست وجمیع تعینات وجودیه غیر متناهیه مظاهر این نسب متعقله در مرتبهٔ واحدیت است

وایضا منها   هستی بمراتب چو تنزل فرمود ۰ هر جا زرخ شان دکر پرده کشود ۰
در مرتبهٔ باز پسین کانسان بود ۰ هر یک ز شئون بوصف مجموع نمود ۰ ایجاد عبارتست از استتار وجود حق

سبحانه بصور اعیان ثابته و ماهیات وانصباغ او باحکام و آثار ایشان و غایت ثمرهٔ استتار وجود حق بصورت هر عین ثابته ظهور اوست سبحانه بحسب شانی که این عین ثابته مظهر اوست بر خودش سبحانه یا بر همین شان یا بر امثال او جمعا و فرادی یا خود ظهور آن شانست بر حق سبحانه یا بر خودش یا بر امثال خودش کذلک جمعا و فرادی یا خود جمع بین الظهورین و هر شانی که ظاهر می شود حق سبحانه بحسب وی یا شانی است کلی جامع مر جمیع افراد شؤن را یا شانی است که بعضی است از افراد این شؤن و ظهور او سبحانه باحدیت جمع خودش محقق نمی شود مگر نسبت باین شان کلی جامع که حقیقت انسان کاملست پس حق سبحانه در مرآة انسان کامل بر خودش از حیثیت شان کلی جامع بکلیته واحدیته جمع ظاهر باشد پس اکتساب کند هر شانی حکم جمیع شؤن را و هر یکی برنگ همه بر آید و هر فردی بوصف مجموع بنماید زیرا که همچنان که در مرتبهٔ احدیت جمع هر شانی بر جمیع شؤن مشتمل است همچنین در رتبهٔ انسان کامل که آن شان کلی جامع است هر یک از آن شؤن بر همه مشتمل است و غایة غایات از ظهور وجود حق سبحانه بحسب هر شان این اکتساب مذکورست نه آنکه ظاهر شود آن شان فقط یا ظاهر شود حق سبحانه بحسب آن شان تمثیل حقیقت نوع انسانی را صنعت کتابت و شعر و علم و فضل و غیرها بالقوة حاصل است و این اوصاف همه در وی مندرج من غیر امتیاز بعضها عن بعض و چون این حقیقت در هر یکی از افراد خود بیکی ازین اوصاف ظهور کند مثلا در زید بشعر و در عمرو بکتابت و در بکر بعلم و در خالد بفضل این اوصاف بر یکدیگر مقول نشوند و باحکام یکدیگر منصبغ نگردند نتوان گفت که کاتب شاعرست و عالم و فاضل یا شاعر کاتب است و عالم و فاضل و علی هذا القیاس اما اگر این اوصاف در ذات واحد که بشرست مثلا جمع شوند مر آینه هر یک ازین اوصاف بما عدای خود موصوف گردد پس توان گفت که کاتب شاعرست و عالم و فاضل و شاعر کاتب است و عالم و فاضل الی غیر ذلک و همچنین هر یک ازین اوصاف مضاهی گردد آن شان کلی حقیقت انسانی را که قابلیت اوصاف مذکوره است در اتصاف بهمه و عدم خصوصیت بوصفی دون وصفی پس حقیقت نوع انسانی و لله المثل الاعلی بمنزلهٔ حضرت احدیت جمع الهی است و صنعت کتابت و شعر و غیرهما بمثابهٔ شؤن الهی و زید و عمرو و بکر و خالد نمودار مظاهر تفصیلی فوقانی که عالم است و بشر مثال مظهر احدی جمعی انسانی که در وی هر یک از افراد شؤن برنگ همه بر آمده است و مضاهی شان کلی که مفتاح مفاتیح غیب است گشته والله اعلم

وایضا منها واحد همه را احد عدد می بیند ◦ در ضمن عدد نیز احد می بیند ◦

یعنی بکمال ذاتی و اسمائی ◦ در خود همه و در همه خود می بیند ◦ حضرت حق را سبحانه و تعالی کمالیست ذاتی و کمالی اسمائی و مراد از کمال ذاتی ظهور ذاتست بر نفس خود در نفس خود بنفس خود از برای نفس خود بی اعتبار غیر و غیریت و غنای مطلق لازم کمال ذاتی است و معنی غنای مطلق آنست که شؤن و احوال و اعتبارات ذات باحکامها و لوازمها علی وجه کلی جملی که در جمله مراتب الهی و کیانی می نمایند مر ذات را فی بطونها و اندراج الکل فی وحدتها کاندراج جمیع الاعداد و مراتبها اجمع فی الواحد و الواحد فی الاحد مشاهد و ثابت باشند

بجمیع صورها و احکامها کما ظهرت و تظهر و تثبت و تشاهد مفصلة فی المراتب الی الابد پس ذات اقدس بدین مشاهده مستغنی باشد از عالم و عالمیان و از ظهور ایشان علی وجه التفصیل در مراتب ابد الابدین چه علم حق سبحانه و شهود او مر ایشان را بجمیع احکامهم و مقتضیاتهم عند اندراجهم فی واحدیته حاصل است اما شهودیست غیبی علمی چون شهود مفصل در مجمل و کثیر در واحد و نخل مع الاغصان و توابعها در نواة واحده و عالم و عالمیان درین شهود معدوم‌اند فی انفسها و موجب نیستند مر کثرت وجودی را زیرا که همه صور علمیه‌اند که تحقق و ثبوت نیست مر ایشان را در غیر ذات عالم بدیشان و مراد از کمال اسمائی ظهور ذاتست و شهود او در تعینات خود که تعبیر کرده‌اند آن تعینات را بغیر و سوی و این شهودیست عیانی وجودی چون شهود مجمل در مفصل و واحد در کثیر و نواة در نخل و توابع آن و مستلزم است مر تعدد وجودی را

وایضا منها واجب باشد که ممکن آید بعیان ◦ تا حق گردد بجمله اوصاف عیان ◦

ورنه بکمال ذاتی از عالمیان ◦ فردست و غنی چنانکه خود کرده بیان ◦ حضرت حق سبحانه و تعالی بموجب فرمودهٔ ان الله لغنی عن العالمین بحسب کمال ذاتی از وجود عالم و عالمیان مستغنی است و اما تحقق و ظهور کمال اسمائی موقوفست بر وجود اعیان ممکنات که مرایا و مجالی صفات و اعتبارات ذاتند چه کمال اسمائی چنانکه گذشت عبارتست از ظهور ذات مقدس و شهود او در مراتب تعینات که مسمی‌اند بغیر و سوی سؤال اگر گویند که ح استکمال حق بغیر لازم آید جواب گوییم که مرآت نیز که مظهر و مجلی است مطلقا غیر نیست تا استکمال بغیر لازم آید بلکه او را دو جهت است یکی تعین شخصی وی که لاحق وی شده و آن جهة غیریت است و یکی جهة وجودی که قیام همه موجودات بآن وجودست و این عین وجود حق است سبحانه هکذا قال بعض شارحی الفصوص و پوشیده نماند که مرآتیت و مظهریت موجودات مر وجود حق را از حیثیت غیریت است نه از جهة عینیت چه مظهریت مرایا و مظاهر باعتبار تعین و تقیدست و ایشان باعتبار تعین و تقید غیر وجود مطلق‌اند اگرچه در حقیقت وجود متحدند و محققان از غیریت این می خواهند و غیر حقیقی خود عدم محض است پس جواب صواب آنست که گویند ذات فی نفسها کامل است نی وجود اعیان که مظاهر مقیده است و کمال اسمائی بجهة کمال مظاهر و اسما و شؤنست نه بجهة کمال محض ذات پس استکمال ذات بغیر لازم نیاید

وایضا منها گر صاحب خانقه و گر راهب دیر ◦ گر طالب شر بود و گر کاسب خیر ◦

از روی تعین همه غیرند نه عین ◦ و ز روی حقیقت همه عینند نه غیر ◦ بیشتر گذشت که حقایق اشیا عبارتست از تعینات وجود مطلق در مرتبهٔ علم و وجودات اشیا عبارتست از تعینات او در مرتبهٔ عین پس حقایق اشیا و وجودات ایشان از حیثیت محض حقیقت وجود عین یکدیگر و عین وجود مطلق باشند و تمایز و تغایر بالکلیه مرتفع باشد و اما از حیثیت تعین مغایر یکدیگر و مغایر وجود مطلق نیز باشند اما مغایرت ایشان مر یکدیگر را باعتبار خصوصیاتی است که مابه الامتیاز ایشانست از یکدیگر و اما مغایرت ایشان

و وجود مطلق را بسبب آنست که هر یک از ایشان تعینی است مخصوص هر وجود واحد را که مغایر است مر سایر تعینات را
و وجود مطلق مغایر نیست مر کل را و مر بعض را بلکه در کل عین کل است و در بعض عین بعض و منحصر نیست در کل
و در بعض پس غیریت او باعتبار اطلاق باشد از کلیت و بعضیت و از اطلاق نیز فافهم انشاء الله العزیز

نسبت

وایضاً منها

ای انکه بفهم مشکلاتی منسوب ۰ وز معنی امکان و وجوبی محجوب

امکان صفت ظاهر علم است فحسب ۰ مخصوص بظاهر وجود ست وجوب ۰ گاهی ظاهر وجود می گویند در مقابله
باطن وجود که مرتبهٔ لاتعین و تجرد از مظاهر ست و مراد بظاهر وجود مراتب تعینات کلیه و جزئیه وجوبیه
و امکانیه است و گاهی ظاهر وجود می گویند در برابر باطن وجود که صور علمیه و اعیان ثابته است و مراد
بوی حیثیت عالمیت حضرت وجود ست زیرا که چون حضرت وجود بر خود تجلی کند بذات خود و شئون
و اعتبارات ذات خود لاشک او را دو حیثیت پیدا می شود حیثیت عالمیت و حیثیت معلومیت و حیثیت معلومیت
که صور علمیه و اعیان ثابته است باطن و پوشیده است در ذات عالم و ذات عالم نسبت بآن ظاهر چنانکه این
معنی را در خود و امثال خود باز می یابیم و پس ظاهر ست که هر یک از حیثیتین مذکورتین را و اگر چه تمایز بین العالم
والمعلوم بمحض اعتبار باشد اقتضایی چند خاص هست چون وحدت و وجوب و احاطه و تاثیر عالمیت را
و مقابلات این امور اعنی کثرت و امکان و محاطیت و تأثر معلومیت را پس وقتی که گویند وجوب صفت
ظاهر وجود ست مراد بآن ظاهر وجود باشد بمعنی ثانی نه بمعنی اول چه ظاهر وجود بمعنی اول شامل است مر همه
تعینات وجوبیه را و امکانیه را چنانکه گذشت پس صفت وجوب شامل جمیع تعینات ظاهر وجود بمعنی
اول نباشد و منبادر از نسبت وجوب بوی شمول است کما لایخفی و مراد بظاهر علم صور علمیه و اعیان ثابته است
که از لوازم ایشانست صفت امکان که عبارتست از تساوی نسبت ایشان بظهور و بطون که معنی می شوند
بوجود و عدم خارجی و باطن ظاهر علم عین وجود ست که شامل شئون و اعتبارات است و من حیث ظاهرهما

وایضاً منها

تمیز نیست واقع فافهم فانه سر مبهم
حق عالم و اعیان خلایق معلوم ۰ معلوم بود حاکم و عالم محکوم ۰ بر موجب حکم تو کند با تو عمل گر تو بمثل معذبی ور مرحوم

وایضاً منها

حکم قدر و قضا بود بی مانع ۰ بر موجب علم لایزالی واقع
تابع باشد علم ازل اعیان را ۰ اعیان همه مر شئون حق را تابع ۰ قضا عبارتست از حکم الهی کلی بر اعیان موجودات
باحوال جاریه و احکام طاریه بر ایشان من الازل الی الابد و قدر عبارتست از تفصیل این حکم کلی بانکه تخصیص
کرده شود ایجاد اعیان باوقات و ازمانی که استعدادات ایشان اقتضای وقوع میکند در آن و تعلیق کرده
آید هر حالی از احوال ایشان بزمانی معین و سببی مخصوص و سر قدر آنست که ممکن نیست مر هیچ عینی را از اعیان
ثابته که ظاهر شود در وجود ذاتاً و صفةً و فعلاً مگر بقدر خصوصیت قابلیت اصلی و استعدادات ذاتی خویش
و سر سر قدر آنست که اعیان ثابته امور خارجه نیستند از ذات حق سبحانه و تعالی که معلوم حق شده باشند

ازلاً و متعین گشته در علم وی علی ما هی علیه بلکه نسب و شئون ذاتیه حق اند پس ممکن نیست که متغیر گردند از حقایق
خود زیرا که ذاتیات حق سبحانه و تعالی منزه اند و مبرا از قبول جعل و تغییر و تبدیل و مزید و نقصان و چون این امور
دانسته شد بدانکه حکم حق سبحانه و تعالی بر موجودات تابع علم وی است باعیان ثابتهٔ ایشان و علم وی
سبحانه باعیان تابع اعیان است بآن معنی که مر علم ازلی را هیچ اثری نیست در معلوم باثبات امری مر او را که ثابت
نبوده باشد یا بنفی امری که ثابت بوده باشد بلکه تعلق علم وی بمعلوم بر آن وجه است که آن معلوم فی حد
ذاته بر آنست و علم را در وی هیچ گونه تاثیر و سرایتی نیست و اعیان ثابته صور نسب و شئون ذاتیهٔ حضرت
حق اند سبحانه و تعالی و نسب و شئون ذاتیهٔ حق مقدس و منزه از تغیر و تبدل ازلاً و ابداً پس اعیان نیز ممتنع
التغیر باشند از آنچه بر آنند فی حد انفسها و حکم حق بر ایشان بمقتضای قابلیات و موجب استعدادات ایشان
باشد هر چه بلسان استعداد از حضرت حق و جواد مطلق عز شانه طلب دارند چنانکه باید و چندانکه شاید
عطا نماید و انعام فرماید بی نقصان و زیادت خواه از درکات شقاوت و خواه از درجات سعادت ۰

وایضاً منها

علمان کامد ز کمین غیب پدید ۰ و ز حضرت حق خلعت هستی پوشید
بر موجب حکم و هویدی و یعید ۰ در هر آنش خلعی و لبسی است جدید

وایضاً منها

چیزی که نمایشش بیک منوالست ۰ واندر صفت وجود بر یک حالست ۰ در دیدهٔ نظر گرچه بقائی دارد
آن نیست بقا تجدد امثالست ۰ حقیقت آدمی بل هر ذره از ذرات عالم بالنسبة الی ذاته و حقیقته لا الی علم
موجده تعالی بها نیستی است که برابطهٔ وجودی علمی که صورت معلومیت او را در علم قدیم حق تعالی بود از فیض
جود حق تعالی بر وی بحسب قابلیتش عارض و طاری می شود قال الله تعالی و لا یذکر الانسان انا خلقناه من قبل
و لم یک شیئاً و بعد از یافتن این هستی که او را عارضی است بر موجب کل شیء یرجع الی اصله هر دم او را باصل خود
که نیستی است بالذات میل حاصل می شود یا خود گوییم از نفاذ فرمان قهرمان وحدت حقیقی در محل ظهور آثار اسم
بزرگوار الظاهر هیچ چیز را بهره از ثبات و قرار اصلا نیست حتی زمان متعارف موهوم الاتصال را که معنی
بقا بی ملاحظهٔ آن تصور نمی توان کرد یا خود گوییم که ذات الهی از آنجا که اسما و صفات اوست همیشه بر اعیان
عالم متجلی است و چنانکه بعضی از اسما اقتضای وجود اشیا می کند مثل معید و ممیت و قهار و غیرها پس حق
سبحانه گاهی تجلی میکند باسمائی که مقتضی وجود اشیاست و گاهی تجلی میکند باسمائی که مقتضی عدم اشیاست
بلکه در هر زمانی لا بلکه در هر آنی بهر یک از این دو نوع اسم متجلی است پس بنا برین امور اشیا در هر آنی بعدم اصلی
و فنای ذاتی خود راجع می شوند و از لباس عارضی و خلعت عاریتی وجود منخلع می گردند و لیکن بسبب مددی
که دم بدم از صفت بقای حق تعالی بدیشان می پیوندد در همان آن بوجودی دیگر متلبس می گردند و این خلع
و لبس دایما واقع است هیچ وقتی اثر موجدی و خالقی حق تعالی از یشان منقطع نیست هر چند ایشان را
از وصول این اثر آگاهی نیست کما قال تعالی بل هم فی لبس من خلق جدید و بعضی امور که برای رویت

باقی نماید و نمایشش بر یک وتیره مدتها باید آن نماید کی و پایندگی را از تجدد تعینات متماثله متوافقه باید شناخت
وجود را بغلط نباید انداخت چه فنا و بقا دو امر اعتباری اند که از تجدد تعینات متباینه و متوافقه نموده
می شوند بقای حقیقی لازم ذات وجود بود و مجازی بحسب امتداد مظاهر متوافقه و فنا اسم ارتفاع تعینات است
مخصوص و این لازم ذات تعین است ما عندکم ینفد و ما عند الله باق و قال بعضهم قدس الله اسرارهم
عالم بجمیع جواهره و اعراضه صور و اشکال اعیان ثابته است که ظاهر شده است در مرآة وجود حق مطلق
یا خود تعینات وجود حق و تنوعات هستی مطلق است که ظاهر شده در صور حقایق عالم و اعیان ثابته
و وجود حق مطلق دایم الفیضان و السریان است در حقایق اعیان پس آنچه قابل است از وجود حق صورت
عینی را از اعیان بروجه اول یا آنچه متعین است از وجود حق در صورت عینی از اعیان بروجه ثانی
متلبس می شود بصورت آن عین نزدیک ملاقات وجود و محاذاة او مر آن عین را و بسبب اتصال فیض
وجودی که تابع است مر فیض اول را منخلع می شود آن فیض اول از صورت آن عین و متلبس می گردد بصورتی
دیگر که مر آن عین را در مواطن دیگر هست تا ظاهر شود وجود بصورت این عین در جمیع مراتب و مواطن
و وجود در همین آن نیز متلبس می گردد و وجود متعین ثانیا که تابع است مر اول را بصورت آن عین چون
وجود متعین اولا و هکذا الامر دایما ابدا و مثال این بعینه آب جاری است که چون جزوی از وی محاذی
شود موضعی را از نهر بشکل آن موضع برآید و بصورت آن بنماید اما دو آن در آن موضع نپاید بلکه منعدم
بگذرد و موضع خود را بجزو دیگر سپرد و این جزو ثانی نیز بشکل آن موضع متشکل گردد و فی الحال بجزو ثالث
متبدل شود و هکذا الی لانهایة لکن حس بواسطه تشابه اجزاء مائیه و تشکل ایشان بشکل واحد میان
ایشان تمییز نتواند و جزو ثانی را مثلا بعینه همان جزو اول داند اگرچه حکم عقل صحیح و کشف صریح بخلاف آنست
وایضا منها ۰ حق وحدانی و فیض حق وحدانی ۰ کثرت صفت قوابل امکانی
هرگونه تفاوت که مشاهد بینی ۰ باید که ز اختلاف قابل دانی ۰ امداد حق سبحانه و تعالی و تجلیات او واصل
می شود باعیان موجودات در هر نفسی و در تحقیق اوضح اتم تجلی است واحد که ظاهر می شود مر او را بحسب قوابل
و مراتب و استعدادات ایشان تعینات متعدده و نعوت و اسما و صفات متکثره متجدده نه آنکه آن تجلی
فی نفسه متعدد است یا ورود او طاری و متجدد بلکه احوال ممکنات چون تقدم و تاخر و غیرهما موهم می شود
بتجدد و تعدد و مفضی می گردد بتغیر و تقید و اگر نه امر آن تجلی اجلی و اعلی از آنست که منحصر گردد در اطلاق
و تقیید و متصف شود بنقصان و مزید و این تجلی احدی مشار الیه نیست مگر فیض جودی و نور وجودی
که واصل می شود از حضرت حق سبحانه و تعالی به ممکنات غیر از آن نه بعد از اتصاف بوجود و نه قبل از آن
و هرچه غیر از آنست همه احکام و آثار ممکنات است که متصل می شود از بعضی به بعضی دیگر بعد الظهور
بالتجلی الوجودی المذکور و چون این وجود ذاتی نیست ما سوای حق را سبحانه بلکه مستفادست از تجلی

مذکور و عالم مفتقر باشد باین امداد وجودی احدی مع الآنات دون فترة و انقطاع چه اگر یک طرفة العین
این امداد منقطع گردد عالم بفناء اصلی و عدم ذاتی خود باز گردد زیرا که حکم عدم امریست لازم مر ممکن را
مع قطع النظر عن الموجد تعالی و وجود عارضیست مر او را و تفاوتی که میان ممکنات واقع است بتقدم
و تاخر در قبول این وجود فایض بسبب تفاوت استعدادات ماهیات ایشانست پس هر ماهیتی که تام
الاستعدادست در قبول فیض اسرع و اتم است چون ماهیت قلم اعلی که مسمی است بعقل اول و هر ماهیتی که تام
الاستعداد نباشد در قبول فیض متاخر باشد از تام الاستعداد خواه بیک واسطه و خواه بوسایط چنانک
ثابت شده است شرعا و کشفا و عقلا و مثال این بعینه ورود نارست بر نفط و کبریت و حطب یابس
و حطب اخضر چه شک نیست که نفط اسرع و اتم است در قبول صورت ناریه از باقی و بعد از وی کبریت پس
حطب یابس پس حطب اخضر و پوشیده نماند که علت سرعت قبول نفط صورت ناریه را قوت مناسبتیست
که میان نفط و نار هست از حرارت و یبوست که از صفات ذاتیه نارست و همچنین علت تاخر قبول
حطب اخضر آنرا حکم مباینتیست که مر او را ثابت است از رطوبت و برودتی که منافی مزاج نار و صفات
ذاتیه اوست لکن باید دانست که بیان علت مناسبت و مباینت درین امثله ممکنست و اما بیان
استعدادات و فیض صادر از موجد تعالی شانه متعذرست زیرا که این از اسراریست الهی که اطلاع بر آن
ممکن نیست مگر کمل اولیاء را رضوان الله علیهم اجمعین و افشای آن بر غیر اهلش جایز نه وایضا منها
در کون و مکان نیست عیان جز یک نور ۰ ظاهر شده آن نور بانواع ظهور ۰ حق نور و تنوع و ظهورش عالم
توحید همین است و دگر وهم و غرور ۰ نور حقیقی یکی بیش نیست و آن نور خدایست و نور خدای منبسط
و نامحدود و نامتناهی است و عالم تجلی نور خدایست که بچندین هزار صفت تجلی کرده است و بانواع صورتها
خود را ظاهر گردانیده است بدان وفقک الله و ایانا لفهم الحقایق که تعینات حق و تمیزات وجود مطلق
بحسب خصوصیات اعتبارات و شئونی که مستجن است در غیب ذات خالی از آن نیست که در مرتبه علم است
یا در مرتبه عین اگر در مرتبه علم است حقایق و ماهیات اشیاست که مسمی است در اصطلاح این طایفه
باعیان ثابته و اگر در مرتبه عین است وجودات اشیاست پس حقایق اشیا عبارت باشد از تعینات
وجود حق در مرتبه علم باعتبار خصوصیات اعتبارات و شئون مستجنه در غیب ذات هرگاه که وجود تجلی
کند بر خود متلبس بشانی از شئون تجلی علمی غیبی حقیقتی باشد از حقایق موجودات و چون تجلی کند متلبس
بشانی دیگر حقیقتی دیگر باشد از حقایق و علی هذا القیاس و وجودات اشیا عبارت باشد از تعینات
و تمیزات وجود حق در مرتبه عین باعتبار احکام و آثار این حقایق و ماهیات بآن طریق که حقایق و ماهیات
همیشه در باطن وجود اعنی مرتبه علم ثابت باشند و آثار و احکام شان که ظلال و عکوس اند مر ایشان را
در ظاهر وجود که مجلی و آینه است مر باطنش را ابدا و همواره هر وقت که ظاهر وجود متعین گردد بسبب انصباغ

باثار و احکام حقیقتی از حقایق موجودی باشد از موجودات عینی خارجی و چون منصبغ گردد باحکام حقیقتی دیگر موجودی دیگر باشد از آن موجودات هکذا الی ما لا نهایة پس این موجودات متکثرهٔ متعدده که مسماست بعالم نباشد مگر تعینات نور و تنوعات ظهور وجود حق سبحانه که ظاهر است بحسب مدارک و مشاعری که از احکام و آثار آن حقایق است متعدد و متکثر می نماید و حقیقت بر همان وحدت حقیقی خود است که منبع است مر هر وحدت و کثرت و بساطت و ترکیب و ظهور و بطون را و پوشیده نماند که تعین صفت متعین است و صفت عین موصوف است من حیث الوجود اگرچه غیر اوست من حیث المفهوم و لذا قیل التوحید للوجود والتمییز للعلم والله اعلم بالحقایق

وایضا منها

اعیان همه شیشهای گوناگون بود • کافتاد بر آن پرتو خورشید وجود • هر شیشه که بود سرخ یا زرد و کبود
خورشید در آن هم بهمان رنگ نمود •

نور وجود حق سبحانه و تعالی و لله المثل الاعلی بمثابهٔ نور محسوس است و حقایق و اعیان ثابته بمنزلهٔ زجاجات متنوعهٔ متلونه و تنوعات ظهور حق سبحانه در آن حقایق و اعیان چون الوان مختلفه همچنانک نمایند که الوان نور بحسب الوان زجاج است که حجاب اوست و فی نفس الامر او را لونی نیست تا اگر زجاج صافی است و سفید نور در وی یا بوی صافی و سفید نماید و اگر زجاج کدر است و ملون نور در وی کدر و ملون نماید با آنک نور فی حد ذاته از لون و شکل مجرد و معراست همچنین نور وجود حق را سبحانه و تعالی با هریک از حقایق و اعیان ظهوریست اگر آن حقیقت و عین قریب است ببساطت و نوریت و صفا چون اعیان عقول و نفوس مجرده نور وجود در آن مظهر در غایت صفا و نوریت و بساطت نماید و اگر بعید است چون اعیان جسمانیات نور وجود در آن کثیف نماید با آنکه فی نفسه نه کثیف است و نه لطیف پس اوست تقدس و تعالی که واحد حقیقی است منزه از صورت و صفت و لون و شکل در حضرت احدیت و هم اوست سبحانه که در مظاهر متکثره بصور مختلفه ظهور کرده بحسب اسما و صفات و بتجلی اسمایی و صفاتی و افعالی خود را بر خود جلوه داده

وایضا منها

چون بحر نفس زند چه خوانند بخار • چون شد متراکم آن نفس ابر شمار • باران شود ابر چون کند قطره نثار
وان باران سیل و سیل بحر آخر کار

وایضا منها

بحریست کهن وجود پس نه بآب • ظاهر گشته بصورت موج و حباب • هان تا نشود حباب یا موج حجاب
بر بحر که آن جمله سرابست سراب •

بحر که بلسان عرب اسم است مر آب بسیار را فی الحقیقه غیر از آب نیست و چون حقیقت مطلق آب متعین و متمیز شود بصورت امواج موجش خوانند و چون متقید گردد بشکل حباب حبابش گویند و همچنین چون متصاعد شود بخار باشد و چون آن بخار متراکم گردد و بر یکدیگر نشیند ابر شود و ابر بسبب تقاطر باران شود و باران بعد از اجتماع و قبل از وصول ببحر سیل و سیل بعد از وصول ببحر بحر پس فی الحقیقه نیست اینجا مگر امری واحد اعنی ماء مطلق که مسمی شده است

بدین اسامی بحسب اعتبارات و برین قیاس حقیقت حق سبحانه و تعالی نیست الا وجود مطلق که بواسطهٔ تقید بتعینات مسمی میگردد باسماء ایشان چنانک مسمی میگردد اولا بعقل پس بنفس پس بفلک پس باجرام پس بطبایع پس بموالید الی غیر ذلک و نیست فی الحقیقه مگر وجود حق و مسمی مطلق که مسمی گشته است بدین اسما بحسب اعتبارات تنزل از حضرت احدیت بواحدیت و از حضرت واحدیت بحضرت ربوبیت و از آن بحضرت کونیه و از آن بحضرت جامعهٔ انسانیه که آخر حضرات کلیه است پس جاهل چون نظر کند بصورت موج و حباب و بخار و ابر و سیل گوید این البحر و نداند که بحر نیست الا آب مطلق که بصور این متعددات برآمده است و خود را درین مظاهر مختلفه نموده و همچنین چون نظر کند بمراتب عقول و نفوس و افلاک و اجرام و طبایع و موالید گوید این الحق و نداند که این همه مظاهر ویند و وی سبحانه خارج نیست ازین مظاهر و مظاهر از وی و اما عارف چون نظر کند داند و بیند که همچنانک بحر اسم است مر حقیقت مطلقهٔ آب را که محیط است بجمیع مظاهر و صور خویش از موج و حباب و غیرهما و میان مطلق آب و این مظاهر و صور مغایرت و مباینتی نیست بلکه بر هر قطره از قطرات و هر موجی از امواج صادق است که عین آبست من حیث الحقیقه و غیر اوست من حیث التعین همچنین اسم حق عبارتست از حقیقتی مطلق که محیط است بهر ذرهٔ از ذرات موجودات و بهر مظهری از مظاهر کاینات و میان او و این مظاهر تغایر و تباین نیست بر هر یک ازینها صادق است که اوست من حیث الحقیقه اگرچه غیر اوست من حیث التعین پس نه بیند در واقع مگر وجودی مطلق و وجودی مقید و حقیقت وجود را در هر دو یکی داند و اطلاق و تقیید را از نسب و اعتبارات او شناسد

وایضا منها

اعیان حروف در صور مختلفند • لیکن همه در ذات الف مؤتلفند
از روی تعین همه با هم غیرند • وز روی حقیقت همه عین الفند •

الف ملفوظ صوتیست مطلق ممتد که غیر مقید باشد بصدور از مخرجی خاص و بعدم صدور از آن و الف مکتوبه امتدادیست خطی غیر مقید بشکل مخصوص از اشکال مختلفهٔ حرفیه و بعدم آن پس الف لفظی حقیقت حروف لفظیه است که بسبب مرور بر مخارج مخصوص مقید شده است بکیفیات مختلفه و مسمی گشته است باسامی کثیره و الف خطی حقیقت حروف رقمیه که متشکل شده است باشکال مختلفه و نامزد گشته بنامهای بسیار و بر هر تقدیر دال است بمماثلت بر وجود مطلق که اصل موجودات مقیده است و در وی هیچ قیدی نیست اما ظهور نیست او را مگر در ضمن وجود مقید و حقیقت مقید همان مطلق است بانضمام قیدی و مقیدات باعتبار خصوصیات قیود مغایر یکدیگرند و باعتبار حقیقت مطلقه عین یکدیگر پس حقیقت جمیع اجزاء وجود وجودیست واحد که ظاهر شده است بسبب احتجاب بصور تعینات موجودات و محتجب گشته است بواسطهٔ ظهور در ملابس تنوعات ایشان همچو ظهور الف بحروف و احتجاب وی بکیفیات و اشکال ایشان

وایضا منها

در مذهب اهل کشف و ارباب خرد • ساریست احد در همه افراد عدد • زیرا که عدد گرچه برونست ز حد

هم صورت و هم مادّه اش هست احد • **وایضاً منها**

تحصیل وجود هر عدد از احدست • تفصیل مراتب احد از عددست • عارف که رفیض روح قدسش مددست

ربط حق و خلقش این چنین معتقدست • واحد در مراتب اعداد از اثنین الی ما لا نهایة له ظهوری دارد که در هر یک

خاصیتی و فایده می‌دهد که در آن دیگر نیست و حقیقت هر یک مغایر حقیقت دیگریست و هم تفصیل مرتبهٔ

واحد می‌کنند یعنی مبیّن آنند که واحدست که درین مراتب بتکرار ظهور کرده است زیرا که اثنین دو واحدست

و ثلثه سه واحد و همچنین جمیع اعداد که آن در هیئة وحدانی مجتمع گشته است و از ان اثنان و ثلثه و غیرهما

من الاعداد حاصل شد پس مادّهٔ اعداد واحد متکررست و صورت اعداد هم واحد پس همه اعداد بواحد

موجوند و واحد بر واحدیت خود ازلاً و ابداً باقیست پیدا کردن واحد بتکرار خویش اعداد را مثالیست

مر پیدا کردن حق خلق را بظهور خویش در صور کونیه و تفصیل عدد مراتب واحد را مثالیست مر اظهار اعیان

احکام اسما و صفات را و ارتباط میان واحد و عدد که او موجد این و این مفصّل مرتبهٔ آنست مثالیست

مر ارتباط میان حق و خلق را که حق موجد خلق است و خلق مفصّل مرتبهٔ تنزلات و ظهورات حق و آنکه تو کویی

که واحد نصف اثنین است و ثلث ثلثه و ربع اربعه و خمس خمسه مثالیست مر نسب لازمه را که صفات حقّش

خوانند **وایضاً منها** معشوقه یکی است لیک بنهاده به پیش • از بهر نظاره صد هزار آینه بیش •

در هر یک از ان آینها بنموده • بر قدر صقالت و صفا صورت خویش • وجود حقیقی یکی است ممتاز از سایر موجودات

من حیث الاطلاق والذات و ظاهرست بذات خویش در صور اعیان جمیع موجودات من حیث الاسماء

والصفات و این اعیان مرایی تعیّنات نور و مجالی تنوعات ظهور وی‌اند تا در ایشان جز وجود متعیّن

بحسب غایتی که مرآت صفا و کدورت آن نماید و تعددی که مشاهده می‌افتد بحسب تعدد مرآتست و مثال آن

در محسوس چنانست که مثلا چون تو روی بدیواری آوری که در روی آن همه آینها نشانده باشند هر اینه

صورت تو در هر آینه از ان آینها ظاهر خواهد شد و لیکن ظهورات مختلف بحسب جوهر آینه و غایتی که آن

و بلا شک خواهی دانست که تویی که در آن آینها می‌نمایی و جز تو در ان کسی دیگر نیست و تو خود همچنانی و همان

صفتی که بودی در مرتبهٔ خود پس اعیان موجودات را بمنزلهٔ مرآتی متعدده متنوعه منکسره دان و ذات

آینه را ولله المثل الاعلی بمثابه وجه واحد • فما الوجه الا واحد غیر انه • اذا انت اعددت المرایا تعددا

در هر آینه روی دیگر کون • می‌نماید جمال او هر دم • یک روی و دو صد هزار برقع • یک زلف و دو صد هزار شانه

یک شمع و دو صد هزار مرآت • یک طایر و بیحد آشیانه • والله ولی الهدایة والاعانة **وایضاً منها**

ناکرده طلسم هستی خویش خراب • از گنج حقیقت نتوان کشف حجاب • دریاست حقیقت و سرابست سخن

سیراب نشد کسی ز دریا بسراب • **وایضاً منها** از ساحت دل غبار کثرت رفتن

خوشتر که بهرزه دُر وحدت سُفتن • مغرور سخن مشو که توحید خدای • واحد دیدن بود نه واحد گفتن

تامل

تامّل در کلمات قدسیهٔ ارباب توحید و تفکر در انفاس متبرکهٔ اصحاب مواجید قدس الله اسرارهم تنبیه و تشویق راست

تحصیل کمال معرفت و تحقیق را زیرا که علوم و معارف ایشان ذوقی و وجدانیست نه نقلی و تقلیدی یا عقلی و برهانی

پس بالجمله بساط جست و جوی در نوشتن و بگفت و گوی بی حاصل خرسند گشتن کمال جهالت و غایت ضلالتست

از گفتن بزبان تا یافتن بوجدان تفاوت بسیارست و از شنیدن بگوش تا کشیدن در آغوش درجات بی‌شمار

هرچند نام شکر بری تا شکر نخوری کام تو شیرین نشود و هرچند وصف نافه کویی تا نافه نبویی مشام تو مشکین نگردد

پس چون طالب صادق را بواسطهٔ مطالعهٔ این سخنان سلسلهٔ شوق در حرکت آید و داعیهٔ طلب قوت گیرد می‌باید

که بمجرد گفت و شنید بسنده نکند بلکه کمر اجتهاد در بندد و حسب المقدور در تحصیل این مطلوب بکوشد شاید

که توفیق موافق آید و سعادت مساعدت نماید و اعلای اطوار سلوک مشایخ طریقت قدس الله تعالی اسرارهم

در تحصیل این مطلوب طریق سلوک حضرت خواجه و خلفاء ایشانست اعنی حضرت علیه صدر مسند ارشاد

و هدایت جامع نعوت و خصایص ولایت ملاذ زمان و قطب اهل حقیقت و عرفان مظهر صفات ربانی مورد

اخلاق سبحانی انسان عیون المحققین وارث الانبیاء والمرسلین خواجه بهاء الحق والدین محمد بن محمد البخاری

المعروف بنقشبند قدس الله تعالی روحه و طیّب مشهده و نوّر ضریحه طریقت ایشان اقرب سبلست

الی المطلب الاعلی والمقصد الاسنی و هو الله سبحانه و تعالی فانها ترفع حجب التعیّنات عن وجه الذات

الاحدیة الساریة فی الکل بالمحو والفناء فی الوحدة حتی تشرق سبحات جلاله فتحرق ما سواه و تحقیقت نهایت

سیر مشایخ بدایت طریقت ایشانست چه اول در آمد ایشان در جذبه فناست و سلوک ایشان بعد از جذبه است

یعنی تفصیل مجمل توحید که مقصود از آفرینش عالم و آدم همین است و ما خلقت الجن والانس الا لیعبدون

ای لیعرفون **وایضاً منها** در مسند فقر چون بهینی شاهی • ز اسرار حقیقت بیقین آگاهی

گر نقش کنی بلوح دل صورت او • زان نقش بنقشبند یابی راهی • **وایضاً منها**

سر غم عشق دردمندان دانند • نی خوش منشان و خود پسندان دانند • از نقش توان بسوی بی‌نقش شدن

وین نقش غریب نقشبندان دانند • طریقهٔ توجه حضرت خواجه و خلفاء ایشان قدس الله تعالی اسرارهم و پرورش

نسبت باطنی ایشان چنانست که هرگاه که خواهند که بدان اشتغال نمایند اول صورت آن شخص که این نسبت

ازو یافته باشند در خیال در آورند تا آنزمان که اثر حرارت و کیفیت معهودهٔ ایشان پیدا شود پس ملازم

آن کیفیت بوده با آن صورت و خیال که آینهٔ روح مطلقست متوجه بقلب شوند که عبارتست از حقیقت

جامعهٔ انسانی که مجموع کاینات از علوی و سفلی مفصّل آنست اگرچه آن از حلول در اجسام منزه است اما چون

نسبتی میان او و میان این قطعهٔ لحم صنوبری هست پس توجه باین لحم صنوبری باید نمود و چشم و فکر و خیال و همه

قوی را بدان باید گماشت و حاضر آن بودن و بر در دل نشستن و ما شک نداریم که درین حالت کیفیت غیبت

و بیخودی رخ می‌نماید آن کیفیت را راه فرض کرده می‌باید کردن و از پی آن رفتن و هر فکری که در آید متوجه

حقیقت قلب خود نفی آن کردن وآن جزوی مشغول نشدن ودرآن محل تجلی درک نخستین تا آن نفی شود وزمان کیفیت
بیخودی امتداد یابد واز هم نگسلد چنانکه گفته اند ~ وصل اعدام اگر توانی کرد ٭ کار مردان مرد دانی کرد
ودر ترقی حال این کیفیت وزیاده شدن این نسبت ومقدم ظهور صفت بیخودی حضرت خواجه قدس الله سره
می‌فرموده اند مر ایشان وجود را آن بیخودی ده اگر خواطر تشویش دهد باحضار خیال مرشد امید است که مندفع
شود والا باید که سه نوبت نفس را بقوت بزند چنانکه از دماغ چیزی می‌راند وخود را خالی سازد وبعد از آن
بطریقه مذکور مشغول شود واگر همچنان خواطر عود کند باید که بعد از تخلیه بطریق مذکور سه نوبت بگوید
استغفر الله من جمیع ما کره الله قولا وفعلا وخاطرا وسامعا وناظرا ولا حول ولا قوة الا بالله ودل را در این استغفار
با زبان موافق دارد وباهم یا فقط بحسب معنی در دفع مشغول شدن در دفع وساوس اصلی تمام دارد واگر باین نیز
دفع نشود چند نوبت بجهر بگوید والله راهد بی هد وبدل فرو برد وآن مقدار مشغول شود که ملول نشود وچون
بیند که ملول خواهد شد ترک کند وچون آن وسوسه وخیال که متوجه او باشد موجودی خواهد بود از موجودات
ذهنی اگر آنرا بالحقیقة قائم بحق بلکه عین حق داند زیرا که باطن بعضی از مظاهر ات حق است کما قال الشیخ
ابو مدین قدس الله سره ~ لا تنکر الباطل فی طوره ٭ فانه بعض ظهوراته ٭ واعطه منک بمقداره ٭
حتی توفی حقا باثباته ٭ وقال الشیخ مؤید الدین الجندی فی تتمتها ~ فالحق قد یظهر فی صورة ٭ ینکرها الجاهل فی ذاته
شک نیست که بدین ملاحظه ذوقی حاصل شود ونسبت عزیزان قوت گیرد وباید که آن زمان آن فکر را نیز
نفی کند وبحقیقت بیخودی متوجه شود وخود را بآن باز دهد واز پی آن برود تا دائم که این نسبت غیبت و
بیخودی در ترقی باشد فکر در حقایق اشیا وتوجه بجزئیات عین کفر است ٭ با خودی کفر وبیخودی دین است
بلکه فکر در اسما وصفات حق هم نباید کرد واگر برسد آنرا نیز نفی باید کرد چه مطلب روحانیه این طایفه
توجه بذاتیست که سرحد وادی حیرتست ومقام تجلی انوار ذاتست وشک نیست که فکر در اسما وصفات
از این مرتبه دور تر است ~ تو مباش اصلا کمال اینست وبس ٭ رو در او گم شو وصال اینست وبس

وایضا منها ~ سررشته دولت ای برادر بکف آر ٭ وین عمر گرامی بخسارت مگذار
دایم همه جا با همه کس در همه کار ٭ میدار نهفته چشم دل جانب یار ٭ ودر ترقی این نسبت می‌باید کوشید که هیچ
وجه از این نسبت خالی نشود واگر دمی غافل شود باز بدان طریق که گفته شد بر سر کار رود دائما حاضر بوده
گوش چشم دل را در خانه وبازار وخرید وفروخت وخوردن وآشامیدن وهمه حالات برحقیقت جامعه خود
دارد واو را نصب العین خود سازد وحاضر داند وبصورت جزوی از وی غافل نشود بلکه همه اشیا را بوی
قائم داند وسعی کند که آنرا در همه موجودات مستجلی وغیر مستجلی مشاهده کند تا بجایی برسد که خود را در همه
بیند وهمه اشیا را آینه جمال با کمال خود داند بلکه همه را اجزای خود بیند ودرویش است چنانکه بو بد
ودر حالت سخن گفتن نیز از این مشاهده غافل نشود بلکه گوش چشم دل را بدان سو دارد واگرچه بظاهر

باور

که می‌بود از جان

بامری دیگر مشغول باشد چنانکه گفته اند ~ از درون شو آشنا واز برون بیگانه وش ٭ این چنین زیبا روش
وهرچند صحبت بیشتر باشد این نسبت قوی‌تر گردد وباید که خود را از غضب راندن نگاه دارد که راندن
غضب طرف باطن را از نور معنی تهی می‌سازد واگر نعوذ بالله غضبی واقع شود یا قصوری دست دهد
که کدورتی قوی طاری شود وسررشته گم گردد یا ضعیف شود غسلی برآرد اگر قوت مزاج وفا کند بآب سرد
که بسیار صفا می‌دهد والا بآب گرم وجامه پاک درپوشد ودر جای خالی دو رکعتی بگذارد وچند نوبت بقوت
نفس برکشد وخود را خالی سازد وبطریقه معهوده مشغول شود ودر ظاهر نیز پیش حضرت جامعه خود
تضرع نماید وبجلی باو توجه کند وبداند که این حقیقت جامعه مظهر مجموع ذات وصفات خدا یست
سبحانه نه آنکه خدای دروی حلول کرده تعالی الله عن ذلک بلکه بمنزله ظهور صورتست در مرآت پس این تضرع
بحقیقت نزدیک حق باشد سبحانه وتعالی وچون خواهد که بمهمی مشغول شود بتضرعی هرچه تمام‌تر در حضرت
جامعه خود این دعا بخواند اللهم کن وجهتی فی کل وجهة ومقصدی فی کل قصد وغایتی فی کل سعی وملجأی
وملاذی فی کل شدة ومهمی ووکیلی فی کل امر وتولنی تولی محبة وعنایة فی کل حال وبعد از ذکر حق سبحانه وتسمیه
با توجه وحضور با حضرت او سبحانه دران مهم شروع کند وبعضی از این طایفه علیه قدست اسرارهم بجای توجه
بشیخ ونگاه داشتن صورت او توجه بصورت کتابی ونگاه داشتن هیئتی رقمی کلمه طیبه لا اله الا الله یا اسم مبارک
فرموده اند خواه آنرا در محل خارج از خویش نوشته بنظر حس یا خیال ملاحظه فرمایند وخواه در حوالی دل وسینه
تخیل کنند چه مقصود از توجه ببعضی از امور کونیه دفع خواطر متفرقه است وتفریغ دل از کثرت صور
کونیه تا آثار کثرت در غلبه وحدت منمحی گردد وطالب متوجه را سرحد نسبت غیبت وکیفیت بیخودی کشد
وصورت آن جزوی متوجه الیه نیز بالکلیه زایل شود وشک نیست که آن امر متوجه الیه از هر جنس که باشد
مقصود حاصل است فکیف که میان آن ومطلوب نوعی مناسبت مرعی باشد وبعضی از اهل طریق که منسوبند
بسلطان ابرهیم ادهم قدس الله روحه در ابتدا توجه بیکی از محسوسات چون سنگی یا کلوخی وغیر آن می‌کنند
بدان طریقه که چشم ظاهر بران می‌دوزند واصلا مژه برهم نمی‌زنند وبجمیع قوای ظاهری وباطنی متوجه آن
می‌شوند تا آن غایت که خواطر بالکلیه مندفع می‌شود وکیفیت نسبت بیخودی دست می‌دهد وقال بعضهم
قدس الله تعالی اسرارهم نوع عالی از توجه آنست که طالب متوجه ملاحظه حضرت عزت را عز شانه مجرد از لباس
حرف وصوت وعربی وفارسی سمت توجه خود سازد ونگذارد که ملابسات حوادث از جسم وجوهر
وعرض نهمت آورد واگر بسبب قصور نتواند بنا بر حدیث رأیت ربی نورا انیا حضرت عزت را برصفت نور
نامتناهی برابر بصیرت بدارد وقال بعض الکبراء اتم توجهات بحضرت حق واکمل مراتب حضور مع المطلق
المطلق آنست که بعد از تعطیل قوای جزئیه ظاهره وباطنه از تصرفات مختلفه وفارغ گردانیدن خاطر
از هر علمی واعتقادی بل عن کل ما سوی المطلوب الحق سبحانه وتعالی توجه بحضرت حق کنی بروجهی که

معلوم حق است یعنی چنانکه اوست در واقع نه مقید به تنزیه و تشبیه مسموع یا مظنون بلکه توجهی مجمل مطلق
هیولانی صفت که قابل جمیع صور و امور است که از حضرت حق بروی فایض گردد و پاک از نقش اعتقادات
مستحسن و مستنکر مع توحش العزیمة والجمعیة والاخلاص التام والمواظبة علی هذا الحال علی الدوام او فی اکثر
الاوقات دون فترة ولا توزع خاطر ولا تشتت عزیمة با جزم بانکه کمال حق تعالی ذاتیست و مستوعب
جمیع اوصاف خواه حسن آن اوصاف پیدا باشد و خواه پنهان و با جزم بانکه هیچ عقلی و فکری و وهمی بستر
حق تعالی محیط نتواند شد بلکه او چنانست که از خود خبر داد و کلّ یوم هو فی شأن اگر خواهد در هر صورتی
از صور عالم ظاهر گردد و اگر خواهد از همه منزه باشد و هیچ صورتی و اسمی و رسمی با وی اضافت نتوان کرد
و اگر خواهد تمام احکام و اسما و صفات بروی صادق و محمول باشد و با این همه ذات پاک او منزه است از هر چه
لایق غظمت و جلالت او نیست نه از صفاتی که برهان و عیان اضافت آن با ذات پاک او کند و اگر کسی وجود را
از مبدا تا منتهی مراتب تجلیات حضرت حق سبحانه و تعالی ملاحظه نماید و این معنی را علی الدوام برابر بصیرت
بدارد پس نه بیند در واقع مگر وجودی مطلق و وجودی مقید و حقیقت وجود را در هر دو یکی شناسد و اطلاق
و تقیید را از نسب و اعتبارات او داند شک نیست که این ملاحظه او را حلاوتی عظیم بخشد و ذوقی تمام دهد
و ازین قبیل است ملاحظه معنی اتحاد و اتصال در عرف این طایفه فالاتحاد هو شهود الحق الواحد المطلق
الذی الکلّ به موجود فیتحد به الکلّ من حیث کون کل شیء موجودا به معدوما بنفسه لا من حیث ان لوجودا
خاصا اتحد به فانه محال والاتصال هو ملاحظة العبد عینه متصلا بالوجود الاحدی بقطع النظر عن تقید
وجوده بعینه و اسقاط اضافته الیه فیری اتصال مدد الوجود و نفس الرحمن الیه علی الدوام بلا انقطاع
حتی یبقی موجودا به **وایضا منها** هاغیب هویتت آمدای حرف شناس ۞ و انفاس ترا بود بران حرف اساس
باش که از آن حرف در امید و هراس ۞ حرفی گفتم شگرف اگر داری پاس ۞ شیخ ابو الجناب نجم الکبرا قدس الله
تعالی سره در رسالهٔ فواتح الجمال می فرماید ذکری که جاری است بر نفوس حیوانات انفاس ضروریهٔ ایشانست
زیراکه در برآمدن و فرو رفتن نفس حرف ها که اشارتست بغیب هویت حق سبحانه گفته می شود اگر خواهند
و اگر نخواهند و همین حرف هاست که در اسم مبارک الله است و الف و لام از برای تعریف است و تشدید لام
از برای مبالغه در ان تعریف پس می باید که طالب هوشمند در نسبت آگاهی بحق سبحانه برین وجه بود که در وقت
تلفظ باین حرف شریف هویت ذات حق سبحانه و تعالی ملحوظ وی باشد و در خروج و دخول نفس واقف باشد
که در نسبت حضور مع الله فتوری واقع نشود تا برسد بدآنجائی که بی تکلف نگاه داشت او این نسبت همیشه حاضر
دل او بود و بتکلف نتواند که این صفت از دل دور کند و دوام التجا و افتقار بصفت انکسار بجناب حق
سبحانه قوی ترین سببی است در دوام این نسبت باید که همیشه از حق سبحانه بوصف نیاز بقاء این صفت
طلبد اگر بعمر ابدی در نگاه داشت این نسبت سعی کند هنوز حق او گزارده نشود غریمٌ لا یقضی دینه گویا

درشان

درشان این نسبت است **وایضا منها** خوش آنکه دلت ز ذکر پر نور شود ۞
در پرتو آن نفس تو مقهور شود ۞ اندیشهٔ کثرت ز میان دور شود ۞ ذاکر همه ذکر و ذکر مذکور شود ۞ بدانکه
سرّ ذکر و ترقی در مراتب آن آنست که حقیقت مناسبت که میان بنده و ربست و باحکام خلقی و خواص و صفات
امکانی مغمور و محجوب شده زنده گردد و این حالت بی قطع تعلقات ظاهر و باطن و بی تفریغ دل از همه ارتباطات
که بعد از ایجاد میان انسان و سایر اشیا حاصل شده است خواه آنرا داند و خواه نداند حاصل نگردد پس
بر طالب سالک واجبست که رجوع کند اناًّ فاناًّ در آنست بمفارقت صورت کثرت بتدریج بواسطهٔ انفراد و
انقطاع تا مناسبتی فی الجمله میان او و حق تعالی حاصل شود و بعد از ان توجه با حضرت حق سبحانه و تعالی
کند بملازمت ذکری از اذکار و ذکر چون از وجهی کونیست و از وجهی ربانی زیراکه از روی لفظ و نطق کونیست
و از روی مدلول ربانی بلکه ربیست پس آن برزخ باشد میان حق و خلق و بسبب وی نوعی دیگر از انواع مناسبت
حاصل آید و مشایخ طریقت قدس الله تعالی ارواحهم از جملهٔ اذکار ذکر لا اله الا الله را اختیار کرده اند و
حدیث نبوی چنین وارد است که افضل الذکر لا اله الا الله و صورت این ذکر مرکب است از نفی و اثبات و تحقیقت
راه بحضرت عزت سبحانه باین کلمه توان برد بحجب روندگان نتیجهٔ نسیانست و حقیقت حجاب انتقاش
صور کونیه است در دل و در آن انتقاش نفی حق و اثبات غیرست و بحکم المعالجة بالاضداد در کلمهٔ توحید
نفی ما سوای حق و اثبات حق سبحانه است و خلاص از شرک خفی جز بمداومت و ملازمت بر معنی این کلمه
حاصل نیاید پس ذاکر می باید که در وقت جریان این کلمه بر زبان موافقت میان دل و زبان نگاه دارد و در طرف
نفی وجود جمیع محدثات را بنظر فنا مطالعه فرماید و در طرف اثبات وجود قدیم را جلّ ذکره بعین بقا مشاهده
نماید تا بواسطهٔ تکرار این کلمه صورت توحید در دل قرار گیرد و ذکر صفت لازم دل گردد و در اوقات
فترات ذکر لسانی فتور و قصور بذکر دل راه نیابد و صورت توحید که معنی ذکرست از وجه ظاهر دل
محو شود و حقیقت آن در وجه باطن دل مثبت گردد و حقیقت ذکر در دل متجوهر شود و حقیقت ذکر با جوهر
دل متحد شود و ذاکر در ذکر و ذکر در مذکور فانی گردد و از کلمات قدسیه و انفاس متبرکهٔ حضرت خواجه است
قدس الله روحه هر چه دیده شد و شنیده شد و دانسته شد همه غیرست و حجابست بحقیقت کلمهٔ لا آنرا
نفی می باید کردن و نفی خواطر که شرط اعظم سلوک است نفی تصرف عدم در وجود سالک که آن تصرف عدم
اثر و نتیجهٔ جذبهٔ الهی است بکمال میسر نگردد و وقوف قلبی برای آنست تا اثر آن جذبه مطالعه کرده
شود و آن اثر در دل قرار گیرد و رعایت عدد در ذکر قلبی برای جمع خواطر متفرقه است و در ذکر قلبی
چون عدد از بیست و یک بگذرد و اثر ظاهر نشود دلیل باشد بر بی حاصلی آن عمل و اثر ذکر آن بود
که در زمان نفی وجود بشریت منتفی شود و در زمان اثبات اثری از آثار تصرفات جذبات الوهیت مطالعه
افتد و وقوف زمانی که کار گزارندهٔ روندهٔ راهست آنست که واقف احوال خود باشد که در هر زمانی

صفت وحال او جیست موجب شکرست یا موجب عذر وگفته اند باز داشتن نفس در وقت ذکر سبب ظهور آثار لطیفه است ومفید شرح صدر واطمینان دل است ویاری دهنده است در نفی خواطر وعادت کردن باز داشت نفس سبب وجدان حلاوت عظیم است در ذکر وواسطهٔ بسیاری از فواید دیگر وحضرت خواجه قدس الله تعالی روحه در ذکر باز داشت نفس را لازم نمی شمرده اند جنانکه رعایت عدد را لازم نمی شمرده اند اما رعایت وقوف قلبی را مهم می داشته اند ولازم می شمرده اند زیرا خلاصه آنچ مقصودست از ذکر در وقوف قلبی است وان عبارات واصطلاحات سلسلهٔ خواجکانست قدس الله تعالی ارواحهم یاد کرد وباز گشت ونکاه داشت ویاد داشت یاد کرد عبارتست از ذکر لسانی یا قلبی وباز گشت آنست که ذاکر هرباری که بزبان دل کلمهٔ طیبه را بگوید در عقب آن بهمان زمان بگوید که خداوندا مقصود من تویی ورضای تو زیرا که این کلمهٔ باز گشت نفی کننده است هر خاطری را که بیاید از نیک وبد تا ذکر او خالص ماند وسرّ او از ماسوی فارغ گردد ونکاه داشت مراقبهٔ خواطرست جنانکه در یکی دم جند بار بگوید که خاطر او بغیر بیرون نرود ومقصود از یاد داشت آنست که مشاهده است وفانی شدن وذکر خفیه است علی الحقیقة وذکر لسانی وذکر قلبی بمنزلهٔ تعلّم الف وباست تا ملکهٔ خوانایی حاصل آید واگر معلّم حاذق بود ودر طالب صادق استعداد آن بیند شاید که در قدم اول او را خواننده کرداند وبمرتبهٔ یاد داشت رساند بی زحمت تعلّم الف وبا اما اغلب طالبان آنانند که ایشان را بیاد داشت دلالت کردن پیش از ذکر لسانی وذکر قلبی بمنزلهٔ آنست که یکی پر وبال ندارد او را تکلیف کنند وگویند بپر وبربام برآ ۝ ما به پر می پریم سوی فلک ۝ زانکه عرشی است اصل جوهر ما ۝ زهره دارد حوادث طبعی ۝ که بکردد بکرد لشکر ما ۝ ذرّهٔ ما نمی پذیرد روح ۝ از دم عشق روح پرور ما وخدمت قدوة العرفاء الکاملین واسوة الکبراء العارفین المتوجّه الی الله بالکلیّة والداعی الیه بالانوار الجلیّة ۝ قطب الکبرا که مرشد برحق بود ۝ جیزی که نه حق ز قید آن مطلق بود ۝ طی کرده تمام وادی تفرقه را در لجهٔ بحر جمع مستغرق بود ۝ مولانا ومخدومنا سعد الملة والدین الکاشغری قدس الله تعالی سرّه بالتماس بعضی از اجلّهٔ اصحاب واعزّهٔ احباب کلمهٔ جند در بیان کیفیت اشتغال این عزیزان بذکر وتوجه نوشته بودند اکنون آن نوشته هم بعبارات شریفهٔ ایشان بر سبیل تیمن واسترشاد در قید کتابت آورده می شود تا این رساله بآن کلمات قدسیه تمام شود وبآن انفاس متبرکه مسکیة الختام گردد وهی هذه بسم الله الرحمن الرحیم مبنای طریق مشغولی این عزیزان آنست که می گویند هوش در دم خلوت در انجمن معنی هوش در دم آنست که هر نفس که بر می آید می باید که از سر حضور باشد وغفلت راه نیابد وطریق مشغولی آنست که این کلمهٔ طیبه بتمام می گویند وکیفیت گفتن آنست که زبان را برکام می جسبانند ونفس را در درون نگاه می دارند آن مقدار که می توانند ومتوجه قلب صنوبری می شوند که ذکر از قلب گفته شود نه از معده واین توجه را مهم می دارند ودر عقب هر ذکری ملاحظهٔ این معنی را که خداوندا مقصود من تویی ورضای تو مرعی می دارند واین مشغول را

درجمیع

درجمیع احوال در رفتن وآمدن وطعام خوردن ووضوساختن نگاه می دارند وامری دیگر هست که بعضی زیاده می کنند وآن آنست که یکسر الف لا را از سر ناف اعتبار می کنند وکرسی لا را بر بستان راست ویکسو لا را بر سر قلب صنوبری وآله را متصل کرسی لا که بر بستان راست واقع شده است والا الله محمد رسول الله را متصل قلب اعتبار می کنند این شکل را باین کیفیت نگاه می دارند وبذکر مشغول بدان طریقه که مذکور شد می باشند طریقهٔ ذکر ایشان اینست والله اعلم وطریقهٔ توجه ایشان آنست که دل خود را بآن جناب مقدس تعالی وتقدس حاضر می دارند مجرد از لباس حروف وصوت وعربی وفارسی ومجرّد از جمیع جهات ودل خود را از محل او که قلب صنوبری است دور نمی دارند چه مقصود مجرّد از جهات هم آنجاست حق تعالی در کلام مجید خود فرموده است ونحن اقرب الیه من حبل الورید ۝ ای کمان وتیرها برساخته ۝ صید نزدیک تو دور انداخته ۝ هر که دوراندازتر او دورتر ۝ از جنین صیدست او مهجورتر ۝ اما بواسطهٔ ضعفی که بصیرت راست دریافت این معنی تمام میسر نمی شود ولیکن بتدریج این معنی پرتو می اندازد وجنان می شود که غیر این معنی در نظر بصیرت جیزی نمی ماند هرجند از خود خواهد که تعبیر کند نتواند مانند کسی که در بحر فرو رفته است تا کردن وچشم او بغیر بحر نمی افتد وبتدریج جنان می شود که اینها در نظر او آیند ولیکن مجون آن شیخ ضعیف که از دور دور مرئی شود ونمی تواند که باطن آن شخص را بنیک مشغول کرداند اما اگر درین توجه که مذکور شد تعسّری باشد این معنی را بآن اسم مقدس که اسم ذاتست بر دل خود تازه می کند ومراقب این معنی می باشد مانند کسی که چشم بر جیزی کماشته است ومی بیند واز دیدن بتعقل نمی پردازد والله اعلم بالصواب وحضرت مخدومی قدس الله تعالی روحه در ذیل این کلمات قدسیه این دو بیت مثنوی که موافق حال ومطابق قیل وقال این کمینه است نوشته بودند ۝

حرف درویشان بدزدد مرددون ۝ تا بخواند بر سلیمی آن فسون
کار مردان روشنی وگرمی است ۝ کار دونان حیله وبی شرمی است

رباعیة فی الخاتمة

جامی که نه مرد خانقاه است نه دیر ۝ نی با خبر از وقفه نه آگاه ز سیر
هم فاتحه هم خاتمه اش جمله تو ۝ فافتح بالخیر رب واختم بالخیر

بسم الله الرحمن الرحیم ربّ وفقنا للتکمیل والتتمیم

لا احصی ثناءً علیک کیف وکل ثناءٍ یعود الیک جلّ عن ثنائی جناب قدسک انت کما اثنیت علی نفسک خداوندا
سپاس تو بر زبان نمی‌آریم وستایش تو بر تو نمی‌شماریم هرچه در صحایف کاینات از جنس اثنیه ومحامد ثبت است
همه بجناب عظمت وکبریای تو عاید است از دست وزبان ما چه آید که سپاس وستایش ترا شاید تو چنانی که خود
گفته‌ای وگوهر ثنای تو آنست که خود سفته‌ای — آنجا که کمال کبریای تو بود ۰ عالم نمی از بحر عطای تو بود
ما را چه حد حمد وثنای تو بود ۰ هم حمد وثنای تو سزای تو بود ۰ جایی که زبان آور انا افصح علم فصاحت انداخته
وخود را در ادای ثنای تو عاجز شناخته هر شکسته زبانی را چه امکان زبان کشایی وهر آشفته رایی را چه یارای
سخن آرایی بلکه اینجا اظهار اعتراف بعجز وقصور عین قصور است وبا آن سرور دین ودنیی درین معنی مشارکت
جستن از حسن ادب دور — من کیستم اندر چه شمارم چه کسم ۰ تا همسری سگانش باشد هوسم
در قافله که اوست دانم نرسم ۰ این بس که رسد ز دور بانگ جرسم ۰ اللهمّ صلّ علی محمد ناصب لواء الحمد وصاحب
المقام المحمود وعلی آله واصحابه الفایزین ببذل المجهود لنیل المقصود وسلّم تسلیما کثیرا

مناجات

الهی الهی خلّصنا عن الاشتغال بالملاهی وارنا حقایق الاشیاء کما هی غشاوهٔ غفلت از بصر بصیرت ما بکشای وهر چیز را
چنانکه هست بما بنمای نیستی را بر ما در صورت هستی جلوه مده از نیستی بر جمال هستی پرده منه این صور خیالی را
آیینهٔ تجلیات جمال خود کن نه علت حجاب ودوری واین نقوش وهمی را سرمایهٔ دانایی وبینایی ما گردان نه آلت
جهالت وکوری محرومی ومهجوری ما همه از ماست ما را با ما مگذار ما را از ما رهایی کرامت کن وبا خود آشنایی
ارزانی دار — یارب دل پاک وجان آگاهم ده ۰ آه شب وگریهٔ سحرگاهم ده
در راه خود اول ز خودم بیخود کن ۰ آنگه بخود ز خود بخود راهم ده ۰ —
یارب همه خلق را بمن بدخو کن ۰ وز جمله جهانیان مرا یکسو کن ۰ روی دل من صرف کن از هر جهتی ۰
در عشق خودم یک جهت ویک رو کن ۰ — یارب برهانیم ز حرمان چه شود ۰ راهی دهیم بکوی عرفان چه شود
بس گبر که از کرم مسلمان کردی ۰ یک گبر دگر کنی مسلمان چه شود ۰ —
یارب ز دو کون بی‌نیازم گردان ۰ وز افسر فقر سرفرازم گردان ۰ در راه طلب محرم رازم گردان ۰
زان ره که نه سوی تست بازم گردان ۰ **تمهید** این رساله‌ایست مسمّی بلوایح در بیان معارف ومعانی
که بر الواح اسرار وارواح ارباب عرفان واصحاب ذوق ووجدان لایح گشته بعباراتی لایقه واشاراتی رایقه
متوقع که وجود مقصدی این بیانرا در میان نبینند وبر بساط اعراض وسماط اعتراض ننشینند چه او را
درین گفت وگوی نصیبی جز منصب ترجمانی نیست وبهره غیر از شیوهٔ سخن رانی نی —
من هیچم وکم ز هیچ هم بسیاری ۰ از هیچ وکم از هیچ نیاید کاری ۰ هر سرّ که ز اسرار حقیقت گویم ۰ زانم نبود بهره بجز گفتاری

درعالم

در عالم فقر بی‌نشانی اولی ۰ در قصهٔ عشق بی‌زبانی اولی ۰ زان کس که نه اهل ذوق اسرار وجود ۰ گفتن بطریق ترجمانی اولی
سفتم گهری چند چو روشن خردان ۰ در ترجمهٔ حدیث عالی سندان ۰ باشد ز من هیچمدان معتمدان ۰ این تحفه رسانند بشاه همدان

لایحه ما جعل الله لرجل من قلبین فی جوفه حضرت بیچون که ترا نعمت هستی داده است در درون تو جز یک دل
ننهاده است تا در محبت او یک روی باشی ویک دل واز غیر او معرض وبرو مقبل نه آنکه یک دل را بصد پاره کنی وهر پاره را
در پی مقصدی آواره — ای آنکه بقبلهٔ وفا روست ترا ۰ بر مغز چرا حجاب شد پوست ترا ۰ دل در پی این وآن نه نیکوست ترا
یک دل داری بس است یک دوست ترا **لایحه** تفرقه عبارت از آنست که دل را بواسطهٔ تعلق بامور متعدد
پراکنده سازی وجمعیت آنکه از همه بمشاهدهٔ واحد پردازی جمعی گمان بردند که جمعیت در جمع اسبابست در تفرقهٔ ابد ماندند
وفرقی بیقین دانستند که جمع اسباب از اسباب تفرقه است دست از همه افشاندند — ای در دل تو هزار مشکل ز همه
مشکل شود آسوده ترا دل ز همه ۰ چون تفرقهٔ دل است حاصل ز همه ۰ دل را بیکی سپار وبگسل ز همه **رباعیه**
تا دام که در تفرقه ووسواسی ۰ در مذهب اهل جمع شر الناسی ۰ لا والله لا ناس نز نشناسی ۰ نشناسی خود ز جهل می‌نشناسی
رباعیه ای سالک ره سخن ز هر باب مگوی ۰ جز راه وصول رب ارباب مپوی ۰ چون علت تفرقه است اسباب جهان
جمعیت دل ز جمع اسباب مجوی ۰ — ای دل طلب کمال در مدرسه چند ۰ تکمیل اصول حکمت وهندسه چند
هر فکر که جز ذکر خدا وسوسه است ۰ شرمی ز خدا بدار این وسوسه چند **لایحه** حق سبحانه وتعالی همه جا حاضر است
ودر همه حال بظاهر وباطن همه ناظر زهی خسارت که تو دیده از لقای او برداشته سوی دیگر نگری وطریق رضای او بگذاشته
راه دیگر سپری — آمد سحر آن دلبر خونین جگران ۰ گفتا ای ز تو بر خاطر من بار گران ۰ شرمت بادا که من بسویت نگران
باشم تو نهی چشم بسوی دگران **رباعیه** مایم براه عشق پویان همه عمر ۰ وصل تو بجد وجهد جویان همه عمر
یک چشم زدن خیال تو پیش نظر ۰ بهتر که جمال خوب رویان همه عمر **لایحه** ماسوای حق عز وعلا در معرض
زوال است وفنا ۰ حقیقتش معدومی است معلوم وصورتش موجودی موهوم ۰ دی روز نه بود داشت ونه نمود ۰ وامروز
نمود هست نی بود ۰ وپیداست که فردا از وی چه خواهد گشود ۰ زمام انقیاد بدست آمال وامانی چه دهی ۰ وپشت اعتماد
برین مزخرفات فانی چه نهی ۰ دل از همه برکن ودر خدای بند ۰ واز همه بگسل وبا خدای بپیوند اوست که همیشه بود و
همیشه باشد ۰ وچهرهٔ بقایش را خار هیچ حادثه نخراشد **رباعیه** هر صورت دلکش که ترا روی نمود
خواهد فلکش زود ز چشم تو ربود ۰ رو دل بکسی ده که در اطوار وجود ۰ بوده‌ست همیشه با تو وخواهد بود **رباعیه**
رفتند آنکه بقا بشان روی آرم ۰ هر زخم شان بلوح دل بنگارم ۰ آهنگ جمال جاودانی دارم ۰ چیزی که نه جاودان از آن بیزارم —
چیزی که تو در بقا باشی از و ۰ آخر بصد تیر فنا باشی از و ۰ از مرگ بزندگی جدا خواهی شد ۰ آن به که بزندگی جدا باشی از و —
ای خواجه اگر مال اگر فرزندست ۰ پیداست که مدت بقایش چندست ۰ خوش آنکه دلش بدلبری دربندست ۰ کش با دل وجان اهل دل پیوندست
لایحه جمیل علی الاطلاق حضرت ذو الجلال والافضال است هر جمال وکمال که در جمیع مراتب ظاهر است پرتو جمال وکمال
اوست آنجا تافته وارباب مراتب بدان سمت جمال وصفت کمال یافته هر کرا دانایی بینی دانایی اثر دانایی اوست وهر کجا بینایی بینی

ثمره بینایی او و بالجمله همه صفات اوست از اوج کلیت و اطلاق تنزل فرموده و در حضیض جزویت و تقیید تجلی نمود
تا تو از جزو بکل راه بری و از تقیید باطلاق روی آوری نه آنکه جزو را از کل ممتاز دانی و بمقید از مطلق باز مانی

رفتم بتماشای گل آن شمع طراز • چون دید میان گلشنم گفت بناز • من اصلم و گلهای چمن فرع منند • از اصل چرا بفرع می مانی باز

از لطف قد و صباحت خد چه کنی • وز سلسله زلف مجعد چه کنی • از هر طرفی جمال مطلق تابان • ای بیخبر از حسن مقید چه کنی

لایحه آدمی اگر چه بسبب جسمانیت در غایت کثافت است اما بحسب روحانیت در نهایت لطافت است بهر چه روی آرد
حکم آن گیرد و بهر چه توجه کند رنگ آن پذیرد و لهذا حکما گفته اند چون نفس ناطقه بتصور مطابق حقایق متحلی شود
و باحکام صادق آن متحقق گردد صارت کانها الوجود کله و ایضا عموم خلایق بواسطه شدت اتصال بدین صورت
جسمانی و کمال اشتغال بدین پیکر هیولانی چنان شده اند که خود را ازان باز نمی دانند و امتیاز نمی توانند و فی المثنوی
المولوی قدس الله سره من افاده **مثنوی** ای برادر تو همین اندیشه • ما بقی تو استخوان و ریشه • گر گلست اندیشه تو گلشنی
ور بود خاری تو هیمه گلخنی • پس می باید که بکوشی و خود را از نظر خود بپوشی و بر ذاتی اقبال کنی و بتحقیقتی اشتغال نمایی
که درجات موجودات همه مجالی جمال اویند و مراتب کاینات مرایای کمال او و برین نسبت چندان مداومت نمایی که با جان تو
در آمیزد و هستی تو از نظر تو برخیزد اگر بخود روی آوری روی باو آورده باشی و چون از خود تعبیر کنی تعبیر ازو
کرده باشی مقید مطلق شود و انا الحق هو الحق گردد **رباعیه** گر در دل تو گل گذرد گل باشی •
ور بلبل بیقرار بلبل باشی • تو جزوی و حق کلست اگر روزی چند • اندیشه کل پیشه کنی کل باشی **رباعیه**
تا آمیزش جان و تن تویی مقصودم • وز مردن و زیستن تویی مقصودم • تو دیر بزی که من برفتم ز میان • گر من گویم ز من تویی مقصودم

کی باشد کی لباس هستی شده شق • تابان گشته جمال وجه مطلق • دل در سطوات نور او مستهلک • جان در غلبات شوق او مستغرق

لایحه ورزش این نسبت شریفه می باید کرد بر وجهی که در هیچ وقتی از اوقات هیچ حالتی از حالات
ازان نسبت خالی نباشی چه در آمدن و رفتن و چه در خوردن و خفتن و چه در شنیدن و گفتن و بالجمله در جمیع حرکات
و سکنات حاضر وقت می باید بود تا ببطالت نگذرد بلکه واقف نفس تا بغفلت بر نیاید **رباعیه**
رخ گرچه نمی نمایم سال بسال • حاشا که بود مهر تو را وهم زوال • دارم همه جا با همه کس در همه حال • در دل ز تو آرزو و در دیده خیال

لایحه همچنانکه امتداد نسبت مذکوره بحسب شمول جمیع اوقات و ازمان واجبست همچنین ازدیاد
کیفیت آن بسبب تعری از ملابس اکوان و تبری از ملاحظه صور امکان اهم مطالبست و آن جز بجهدی بلیغ
و جدی تمام در نفی خواطر و اوهام میسر نگردد هر چند خواطر منتفی تر و وساوس مختفی تر آن نسبت قوی تر کوشش
می باید کرد تا خواطر متفرقه از ساحت سینه خیمه بیرون زند و نور ظهور هستی حق سبحانه بر باطن پرتو افکند
ترا از تو بستاند و از مزاحمت اغیار برهاند نه شعور بخودت ماند و نه شعور بعدم شعور بخود بل لم یبق الا الله
الواحد الاحد **رباعیه** یارب مددی که زدی خود برهم • از بد برهم وز بدی خود برهم • در هستی خود مرا ز خود بیخود کن
تا از خودی و بیخودی خود برهم •

آنرا که فنا شیوه و فقر آیین است • نه کشف و یقین نه معرفت نه دین است •

رفت او ز میان همین خدا ماند خدا • الفقر اذا تم هو الله اینست **لایحه** فنا عبارت از آنست که بواسطه
استیلای ظهور هستی حق بر باطن بما سوای او شعور نماند و فناء فنا آنکه بآن بی شعوری هم شعور نماند و پوشیده نباشد
که فناء فنا در فنا مندرج است زیرا که صاحب فنا را اگر بفنای خود شعور باشد صاحب فنا نباشد بجهة آنکه صفت فنا
و موصوف آن از قبیل ما سوای حق اند سبحانه پس شعور بآن منافی فنا باشد

زین سان که بقای خویشتن می خواهی • از خرمن هستیت جوی کی کاهی • تا یک سر موز خویشتن آگاهی • گر دم زنی از ره فنا گمراهی

لایحه توحید یگانه گردانیدن دلست یعنی تخلیص و تجرید او از تعلق بما سوای حق سبحانه هم از روی طلب و ارادت و هم از جهة علم
و معرفت یعنی طلب و ارادت او از همه مطلوبات و مرادات منقطع گردد و همه معلومات و معقولات از نظر بصیرت او
مرتفع شود از همه روی توجه بگرداند و بغیر حق سبحانه آگاهی و شعورش نماند

توحید بنزد صوفی ای صاحب سیر • تخلیص دل از توجه اوست بغیر • رمزی ز نهایات مقامات طیور • گفتم بتو گر فهم کنی منطق طیر

لایحه مادام که آدمی بدام هوا و هوس گرفتارست دوام این نسبت از وی دشوارست اما چون آثار جذبات لطف در وی ظهور کند
و مشغله محسوسات و معقولات را از باطن وی دور ... التذاذ بآن غلبه کند بر لذات جسمانی و راحات روحانی کلفت
مجاهده از میانه برخیزد و لذت مشاهده در جانش آویزد خاطر از مزاحمت اغیار بپردازد و زبان حالش بدین ترانه
ترنم آغازد

کای بلبل جان مست ز یاد تو مرا • وی پایه غم پست ز یاد تو مرا • لذات جهانرا همه در پا فکند • ذوقی که دهد دست ز یاد تو مرا

لایحه چون طالب صادق مقدمه نسبت جذبه را که التذاذ ست بیاد کرد حق
سبحانه در خود باز یابد می باید که تمامی همت او بر تربیت و تقویت آن گمارد و از هر چه منافی آنست خود را باز دارد
و چنان داند که اگر فی المثل عمرها و دانی را صرف آن نسبت کند هیچ نکرده باشد و حق آن کما ینبغی بجای نیاورده

بر عود دلم نواخت یک زمزمه عشق • زان زمزمه ام ز پای تا سر همه عشق • حقا که بعهدها نیایم بیرون • از عهده حق گذاری یکدم عشق

لایحه حقیقت حق سبحانه جز هستی نیست و هستی او را انحطاط و پستی نی مقدس است از سمت تبدل و تغیر
و مبراست از وصمت تعدد و تکثر از همه نشانها بی نشان نه در علم گنجد و نه در عیان همه چند ها و چونها ازو پیدا و او بی چند
و چون همه چیزها باو مدرک و او از احاطه ادراک بیرون چشم سر در مشاهده جمالش خیره و دیده سر بی ملاحظه کمالش تیره

یا من بهواه کنت بالروح سمحت • هم فوقی و هم تحت نه فوق و نه تحت • ذات همه جز وجود قایم بوجود • ذات تو وجود ساذج و هستی بحت

بس بی رنگ است یار دلخواه ای دل • قانع نشوی برنگ ناگاه ای دل • اصل همه رنگها ازان بیرنگیست • من احسن صبغة من الله ای دل

لایحه لفظ وجود را گاه بمعنی تحقق و حصول که معانی مصدریه و مفهومات اعتباریه اند اطلاق می کنند بدان
اعتبار از قبیل معقولات ثانیه است که در برابر وی امری نیست در خارج بلکه ماهیات را عارض می شود در تعقل چنانکه
محققان حکما و متکلمین تحقیق آن کرده اند و گاه لفظ وجود می گویند و حقیقتی می خواهند که هستی وی بذات خودست
و هستی باقی موجودات بوی و فی الحقیقة غیر از وی موجودی نیست در خارج و باقی موجودات عارض وی اند و قایم
بوی چنانکه ذوق کمل کبراء عارفین و عظماء اهل یقین بآن گواهی می دهد و اطلاق این اسم بر حضرت حق سبحانه و تعالی

یعنی ثانی است نه یعنی اول — هستی بقیاس عقل اصحاب قیود • جز عارض اعیان و حقایق ننمود ه
لکن بمکاشفات ارباب شهود • اعیان همه عارض اند و معروض وجود ه لایحه صفات غیر ذات اند من حیث
ما یفهم العقول و عین ذات اند من حیث التحقق والحصول مثلا عالم ذاتست باعتبار صفت علم و قادر باعتبار قدرت
و مرید باعتبار ارادت و شک نیست که اینها چنانکه بحسب مفهوم با یکدیگر متغایرند مر ذات را نیز مغایرند اما بحسب
تحقق و هستی عین ذات اند بآن معنی که آنجا وجودات متعدد نیست بلکه وجود یست واحد و اسما و صفات نسب و
اعتبارات او — ای در همه شان ذات تو پاک از همه شین • نی در حق تو کیف توان گفت نه این • از روی تعقل همه غیرند صفات
با ذات تو و ز روی تحقق همه عین لایحه ذات من حیث هی از همه اسما و صفات معراست و از جمیع نسب و اضافات
مبرا اتصاف او باین امور باعتبار توجه اوست بعالم ظهور در تجلی اول که خود بخود بر خود تجلی نمود نسبت علم و نور و وجود
و شهود متحقق گشت و نسبت علم مقتضی عالمیت و معلومیت شد و نور مستلزم ظاهریت و مظهریت و وجود و شهود
مستتبع واجدیت و موجودیت و شاهدیت و مشهودیت و همچنین ظهور که لازم نور است مسبوق است ببطون و بطون را
تقدم ذاتی و اولیت است نسبت با ظهور پس اسم اول و آخر و ظاهر و باطن متعین شد و همچنین در تجلی ثانی و ثالث
الی ما شاء الله نسب و اضافات متضاعف می شود و هر چند تضاعف نسب و اسمای او بیشتر ظهور او بلکه خفای او بیشتر
فسبحان من احتجب بمظاهر نوره و ظهر باسبال ستوره خفای او باعتبار صرافت و اطلاق ذاتست و ظهور باعتبار
مظاهر و تعینات — با گل رخ خویش گفتم ای غنچه دهان • هر لحظه مپوش چهره چون عشوه دهان • زد خنده که من بعکس خوبان جهان
در پرده عیان باشم و بی پرده نهان — رخسار تو بی نقاب دیدن نتوان • دیدار تو بی حجاب دیدن نتوان
مادام که در کمال اشراق بود • سر چشمه آفتاب دیدن نتوان — خورشید چو بر فلک زند رایت نور
در پرتو او خیره شود دیده ز دور • و آن دم که کند ز پردهٔ ابر ظهور فالناظر یجتلیه من غیر قصور لایحه
تعین اول وحدتیست صرف و قابلیتی است محض مشتمل بر جمیع قابلیات چه قابلیت تجرد از جمیع صفات و اعتبارات
و چه قابلیت اتصاف بهمه و باعتبار تجرد از جمیع اعتبارات تا غایتی که از قابلیت این تجرد نیز مرتبه احدیت است
و مرو راست بطون و اولیت و ازلیت و باعتبار اتصاف او بجمیع صفات و اعتبارات مرتبه واحدیت است
و مرو راست ظهور و آخریت و ابدیت و اعتبارات مرتبه واحدیت بعضی از آن قبیل اند که اتصاف ذات بآنها باعتبار
مرتبه جمع است خواه مشروط باشند بتحقق وجود بعض حقایق کونیه چون خالقیت و رازقیت و غیرهما و خواه
نباشند چون حیوة و علم و ارادت و غیرها و اینها اسما و صفات الهیت و ربوبیت اند و صور معلومیت ذات
متلبسة بهذه الاسماء والصفات حقایق الهیاست و تلبس ظاهر وجود بآنها موجب تعدد وجودی نیست و بعضی
از آن قبیل اند که اتصاف ذات بآنها باعتبار مراتب کونیه است چون فصول و خواص و تعینات که ممیزات اعیان
خارجیه اند از یکدیگر و صور معلومیت ذات متلبسة بهذه الاعتبارات حقایق کونیاست و تلبس ظاهر وجود
باحکام و آثار آنها موجب تعدد وجودی است و بعضی ازین حقایق کونیه را عند سریان الوجود فیها باحدیة جمع

شئونه و ظهور آثارها و احکامها به استعداد ظهور جمیع اسماء الهی است سوی الوجوب الذاتی علی اختلاف مراتب
الظهور شدة و ضعفا و غالبیة و مغلوبیة چون کمل افراد انسانی از انبیا و اولیا و بعضی را استعداد ظهور بعضی است
دون بعضی علی الاختلاف المذکور چون سایر موجودات و حضرت ذات باحدیة جمع شئونها الالهیة والکونیة ازلا
و ابدا در جمیع این حقایق که تفاصیل مرتبه واحدیت اند ساری است و متجلی چه در عالم ارواح و چه در عالم مثال و چه در عالم
حس و شهادت چه در دنیا و چه در آخرت و مقصود ازین همه تحقق و ظهور کمال اسمائی است که کمال جلا و استجلا است کمال جلا
یعنی ظهور او بحسب این اعتبارات و کمال استجلا یعنی شهود او مر خود را بحسب همین اعتبارات و این ظهور و شهود یست
عیانی عینی چون ظهور و شهود مجمل در مفصل بخلاف کمال ذاتی که ظهور ذاتست مر نفس خود را در نفس خود از برای نفس خود
بی اعتبار غیر و غیریت و این ظهور یست علمی غیبی چون ظهور مفصل در مجمل و غنای مطلق لازم کمال ذاتی است و معنی
غنای مطلق آنست که شئون و احوال و اعتبارات ذات باحکامها و لوازمها علی وجه کلی جملی که در جمله مراتب حقایق
الهی و کونی می نماید مر ذات را فی بطونها و اندراج الکل فی وحدتها مشاهد و ثابت باشند بجمیع صورها و احکامها کما ظهر
و یظهر و تثبت و تشاهد فی المراتب و ازین حیثیت از وجود جمیع موجودات مستغنی است کما قال سبحانه ان الله لغنی
عن العالمین — دامان غنای عشق پاک آمد پاک • ز آلودگی نیاز با مشتی خاک • چون جلوه گه نظارگی جلوه خودست
گر ما و تو در میان نباشیم چه باک — هر شان و صفت که هستی حق دارد • در خود همه معلوم و محقق دارد
در ضمن مقیدات محتاج بخویش • از دیدن آن غنای مطلق دارد — واجب ز وجود نیک و بد مستغنی است
واحد ز مراتب عدد مستغنی است • در خود همه را چو جاودان می بیند • از دیدن شان برون ز خود مستغنی است ه
لایحه چون تشخصات و تعینات افراد انواع مندرجه تحت الحیوان را رفع کنی افراد هر نوع در وی جمع شوند و
چون ممیزات آن انواع را که فصول و خواص اند رفع کنی همه در حقیقت حیوان جمع شوند و چون ممیزات حیوان و آنچه با او در تحت
جسم نامی مندرج است رفع کنی همه در جسم نامی جمع شوند و چون ممیزات جسم نامی را و آنچه با او مندرج است تحت الجسم
رفع کنی همه در حقیقت جسم جمع شوند و چون ممیزات جسم را و آنچه با او مندرج است تحت الجوهر اعنی العقول والنفوس
رفع کنی همه در حقیقت جوهر جمع شوند و چون ما به الامتیاز جوهر و عرض را رفع کنی همه در تحت ممکن جمع شوند و چون ما به
الامتیاز ممکن و واجب را رفع کنی هر دو در موجود مطلق جمع شوند که عین حقیقت وجود است و بذات خود موجود است
نه بوجودی زاید بر ذات خود و وجوب صفت ظاهر اوست و امکان صفت باطن او اعنی الاعیان الثابتة الحاصلة
بتجلیه علی نفسه متلبسا بشئونه و این ممیزات خواه فصول و خواص و خواه تعینات و تشخصات همه شئون الهی اند که مندرج
و مندمج بودند در وحدت ذات اولا در مرتبه علم بصورت اعیان ثابته بر آمدند و ثانیا در مرتبه عین بواسطه تلبس
احکام و آثار ایشان بظاهر وجود که مجلی و آینه است مر باطن وجود را صورت اعیان خارجیه گرفتند پس نیست
در خارج الا حقیقتی واحد که بواسطه تلبس بشئون و صفات متکثر و متعدد می نماید نسبت با آنان که در مضیق مراتب
محبوس اند و باحکام و آثار آن مقید — مجموعه کون را بقانون سبق • کردیم تصفح ورقا بعد ورق

حقا که ندیدیم و نخواندیم درو جز ذات حق و شئون ذاتیهٔ حق **رباعیه** تا چند حدیث جسم و ابعاد و جهات
تا کی سخن معدن و حیوان و نبات یک ذات فقط بود محقق نه ذوات این کثرت وهمی ز شئونست و صفات **لایحه**
مراد باندراج کثرت شئون در وحدت ذات نه اندراج جزوست در کل یا اندراج مظروف در ظرف بلکه مراد اندراج اوصاف
و لوازم است در موصوف و ملزوم چون اندراج نصفیت و ثلثیت و ربعیت و خمسیت الی ما لا نهایه له در ذات واحد عددی
زیرا که این نسب در وی مندرج اند و اصلا ظهور ندارند مادام که بتکرار ظهور در مراتب جزو اثنین و ثلثه و اربعه
و خمسه واقع نشود و ازینجا معلوم میشود که احاطهٔ حق سبحانه و تعالی بجمیع موجودات همچون احاطهٔ ملزوم است
بلوازم نه همچون احاطهٔ کل بجزو یا ظرف بمظروف تعالی الله عما لا یلیق بجناب قدسه **ه** در ذات حق اندراج شان معروفست
شان چون صفت و ذات حق موصوفست این قاعده یاد دار کانجا که خداست نی جزو و نه کل نه ظرف نی مظروفست
لایحه ظهور و خفای شئون و اعتبارات بسبب تلبس بظاهر وجود و عدم آن موجب تغیر حقیقت وجود
و صفات حقیقیهٔ او نیست بلکه مبنی بر تبدل نسب و اضافاتست و آن مقتضی تغیر در ذات نی اگر عمرو از یمین زید
برخیزد و بر یسارش نشیند نسبت زید با او مختلف شود و ذاتش با صفات حقیقیهٔ خود همچنان برقرار و همچنین
حقیقت وجود بواسطهٔ تلبس با مور شریفه زیادتی کمال نگیرد و بجهة ظهور در مظاهر خسیسه نقصان نپذیرد نور
آفتاب هرچند بر پاک و پلید تابد هیچ تغیر ببساطت نوریت او راه نیابد نه از مشک بوی گیرد و نه از گل رنگ و نه
از خار عار و نه از خارا ننگ **ه** چون خور ز فروغ خود جهان آراید بر پاک و پلید اگر بتابد شاید
نی نور وی از هیچ پلید آلاید نی پاکی او ز هیچ پاک افزاید **لایحه** مطلق بی مقید نباشد و مقید
بی مطلق صورت نبندد اما مقید محتاج است بمطلق و مطلق مستغنی از مقید پس استلزام از طرفین است و احتیاج
از یک طرف چنانکه میان حرکت ید و حرکت مفتاح که در ید ست **ه** ای در حرم قدس تو کس را جا نی
عالم بتو پیدا و تو خود پیدا نی ما و تو ز هم جدا نه ایم اما هست ما را بتو حاجت و ترا با ما نی وایضا مطلق
مستلزم مقیدیست از مقیدات علی سبیل البدلیة نه مستلزم مقیدی مخصوص و چون مطلق را بدلی نیست قبلهٔ احتیاج
همه مقیدات اوست لا غیر **ه** قرب تو باسباب و علل نتوان یافت بی واسطهٔ فضل ازل نتوان یافت
بر هر که بود توان گرفتن بدلی تو بی بدلی ترا بدل نتوان یافت **ه** ای ذات رفیع تو نه جوهر نه عرض
فضل و کرمت نیست معلل بغرض هر کس که نباشد تو عوض باشی ازو و آنرا که نباشی تو کسی نیست عوض استغنای
مطلق از مقید باعتبار ذاتست و الا ظهور اسماء الوهیت و تحقق نسب ربوبیت بی مقید از محالاتست
ای باعث شوق و طلب خوبی تو فرع طلب منست مطلوبی تو گر آینهٔ تجلی من نبود ظاهر نشود جمال محبوبی تو
لا بل که هم محب حق است و هم محبوب او و هم طالب حق است و هم مطلوب او مطلوب و محبوبست در مقام جمع احدیت
و طالب و محب است در مرتبهٔ تفصیل و کثرت **ه** ای غیر ترا بسوی تو سیری نه خالی ز تو مسجدی نه و دیری نه
دیدم همه طالبان و مطلوب ترا آن جمله توئی و در میان غیری نه **لایحه** حقیقت هر شی تعین وجود است

در حضرت علم باعتبار شانی که آن شی مظهر اوست یا خود وجود متعین بهمان شان در همان حضرت و اشیاء موجوده
عبارت اند از تعینات وجود باعتبار انصباغ ظاهر وجود بآثار و احکام حقایق ایشان یا خود وجود متعین
بهمین اعتبارات بر وجهی که حقایق همیشه در باطن وجود پنهان باشند و احکام و آثار ایشان در ظاهر وجود پیدا
زیرا که زوال صور علمیه از باطن وجود محالست و الا جهل لازم آید تعالی الله عن ذلک علوا کبیرا **ه**
ما ایم وجوه و اعتبارات وجود در خارج و علم عارض ذات وجود در پردهٔ ظلمت عدم مستور قدیم ظاهر شده عکس ما از مرآت وجود
پس هر شی بحسب حقیقت وجود یا وجود متعین است یا تعین عارض وجود را و تعین صفت متعین است و صفت
باعتبار مفهوم اگرچه غیر موصوفست باعتبار وجود عین اوست و تغایر بحسب مفهوم و اتحاد بحسب وجود موجب
صحت حمل **ه** همسایه و همنشین و همره همه اوست در دلق گدا و اطلس شه همه اوست در انجمن فرق و نهانخانهٔ جمع
بالله همه اوست ثم بالله همه اوست **لایحه** حقیقت وجود اگرچه بر جمیع موجودات ذهنی و خارجی مقول و محمول
میشود اما او را مراتب متفاوتست بعضها فوق بعض و در هر مرتبه او را اسامی و صفات و نسب و اعتبارات مخصوص است
که در سایر مراتب نیست چون مرتبهٔ الوهیت و ربوبیت و مرتبهٔ عبودیت و خلقیت پس اطلاق اسامی مرتبهٔ الهیت
مثلا چون الله و رحمان و غیرهما بر مراتب کونیه عین کفر و محض زندقه باشد و همچنین اطلاق اسامی مخصوصه
بمراتب کونیه بر مرتبهٔ الهیت غایت ضلالت و نهایت خذلان باشد **ه** ای برده گمان که صاحب تحقیقی
و اندر صفت صدق و یقین صدیقی هر مرتبه از وجود حکمی دارد گر حفظ مراتب نکنی زندیقی **لایحه**
موجود حقیقی یکی بیش نیست و آن عین وجود حق و هستی مطلق است اما او را مراتب بسیارست اول مرتبهٔ
لا تعین و عدم انحصار است و اطلاق از هر قید و اعتبار و ازین حیثیت منزه است از اضافت نعوت و صفات
و مقدس است از دلالت الفاظ و لغات نه نقل را در نعت جلال او زبان عبارتست و نه عقل را بکنه کمال او امکان
اشارت هم ارباب کشف از ادراک حقیقتش در حجاب و هم اصحاب علم از امتناع معرفتش در اضطراب غایت نشان
از وی بی نشانیست و نهایت عرفان وی حیرانی **ه** ای در تو بیانها و عیانها همه هیچ پندار یقینها و گمانها همه هیچ
از ذات تو مطلقا نشان نتوان داد کانجا که توئی بود نشانها همه هیچ **ه** هرچند که جان عارف آگاه بود
کی در حرم قدس تواش راه بود دست همه اهل کشف و ارباب شهود از دامن ادراک تو کوتاه بود **ه**
این عشق که هست جزو لاینفک ما حاشا که شود بعقل ما مدرک ما خوش آنکه ز نور او دمد صبح یقین ما را برهاند از ظلام شک ما
مرتبهٔ ثانیه تعین اوست بتعینی جامع مر جمیع تعینات فعلیهٔ وجوبیهٔ الهیه را و جمیع تعینات انفعالیهٔ امکانیهٔ کونیه را
و این مرتبه مسماست بتعین اول زیرا که اول تعینات حقیقت وجود اوست و فوق او مرتبهٔ لا تعین است لا غیر مرتبهٔ ثالثه
احدیت جمع جمیع تعینات فعلیهٔ موثره است و این مرتبهٔ الوهیت است مرتبهٔ رابعه تفصیل مرتبهٔ الوهیت است و آن مرتبهٔ
اسماء و حضرات ایشانست و اعتبار این دو مرتبه از حیثیت ظاهر وجودست که وجود وصف خاص اوست مرتبهٔ خامسه
احدیت جمع جمیع تعینات انفعالیه است که از شان ایشانست تأثر و انفعال و این مرتبهٔ کونیهٔ امکانیه است مرتبهٔ سادسه

تفصیل مرتبهٔ کونیه است که مرتبهٔ عالم است و عروض این دو مرتبه باعتبار ظاهر علم است که امکان از لوازم اوست
و آن تجلی اوست بر خود بصور حقایق و اعیان ممکنات پس فی الحقیقه وجود یکی بیش نیست که در جمیع این مراتب
و حقایق مترتبه در آن ساری است و وی درین مراتب و حقایق عین این مراتب و حقایق است چنانکه این مراتب
و حقایق در وی عین وی بودند حیث کان الله و لم یکن معه شیء — هستی که ظهور می کند در همه شیء
خواهی که بری بحال وی با همه پی • رو بر سر می حباب بین کز چه سان • می وی بود اندر وی و وی در می پی •
بر لوح عدم لوایح نور قدم • لایح گردید و کس درین سر محرم • چون آدم نیست • حق است هم جدا ز عالم زیرا که
عالم در حق حق است حق در عالم • جز عالم نیست • لایحه — حقیقة الحقایق که ذات الهی است تعالی شانه
حقیقت همه اشیاست و او فی حد ذاته واحدیست که عدد را باو راه نیست اما باعتبار تجلیات متکثره و تعینات
متعدده در مراتب تارة حقایق جوهریه متبوعه است و تارة حقایق عرضیه تابعه پس ذات واحد بواسطهٔ صفات
متعدد جواهر و اعراض متکثره می نماید و من حیث الحقیقه یکی است که اصلا متعدد و متکثر نیست —
ای برتر ازین و آن نازده خط • پندار دوئی دلیل کوریست و سخط • در جمله کاینات بی سهو و غلط • یک عین فقط بحسب دان یک ذات فقط
این عین واحد از حیثیت تجرد و اطلاق از تعینات و تقیدات مذکوره حق است و از حیثیت تعدد و تکثری
که بواسطهٔ تلبس او بتعینات می نماید خلق و عالم پس عالم ظاهر حق است و حق باطن عالم عالم پیش از ظهور عین
حق بود و حق بعد از ظهور عین عالم بلکه فی الحقیقه یک حقیقت است و ظهور و بطون و اولیت و آخریت از نسب
و اعتبارات او هو الاول و الآخر و الظاهر و الباطن — بر شکل بتان رهزن عشاق حق است •
لا بلکه عیان در همه آفاق حق است • چیزی که بود ز روی تقیید جهان • والله که همان ز روی اطلاق حق است •
چون حق بتفاصیل شئون گشت عیان • مشهود شد این عالم پر سود و زیان • گر باز روند عالم و عالمیان • بار تبهٔ اجمال حق آید بعیان
لایحه — شیخ رضی الله عنه در فص شعیبی می فرماید که عالم عبارتست از اعراض مجتمعه در عین واحد که حقیقت
هستی است و آن متبدل و متجدد می گردد مع الانفاس و الآنات در هر آنی عالمی بعدم می رود و مثل آن بوجود می آید
و اکثر اهل عالم ازین معنی غافلند کما قال سبحانه بل هم فی لبس من خلق جدید و از ارباب نظر کسی برین معنی
مطلع نشده است مگر اشاعره در بعض اجزاء عالم که اعراض است حیث قالوا الاعراض لا تبقی زمانین و مگر حسبانیه
که معروفند بسوفسطائیه در همه اجزاء عالم چه جواهر و چه اعراض و هر یک از فریقین من وجهی خطا کرده اند اما اشاعره
بسبب آنکه اثبات جواهر متعدده کرده اند ورای حقیقت وجود و اعراض متبدله متجدده را بآنها قایم داشته
و ندانسته اند که عالم بجمیع اجزایه نیست مگر اعراض متجدده متبدله مع الانفاس که در عین واحد جمع شده اند
و در هر آنی ازین عین زایل می شوند و امثال آنها بوی متلبس می گردند پس ناظر بواسطهٔ تعاقب امثال در غلط
می افتد و می پندارد که آن امریست واحد مستمر کما یقول الاشاعرة فی تعاقب الامثال علی محل العرض من غیر خلو آن
من شخص من العرض مماثل للشخص الاول فیظن الناظر انها امر واحد مستمر —

بحریست نه کاهنده نه افزاینده • امواج برو روند و آینده • عالم چو عبارت از همین امواج است • نبود دو زمان بلکه دو آن باینده
عالم بود ار نه ز عبرت عاری • جهری جاری بطورهای طاری • و اندر همه طورهای جهر جاری • سر یست حقیقة الحقایق ساری
و اما خطاء سوفسطائیه آنست که مع قولهم بالتبدل فی العالم باسره متنبه نشده اند بآنکه یک حقیقت است که متلبس می شود
بصور و اعراض عالم و موجودات متعینه متعدده می نماید و ظهور نیست او را در مراتب کونی جز باین صور و اعراض
چنانکه وجود نیست اینها را در خارج بدون او — سوفسطائی که از خرد بیخبر است • گوید عالم خیالی اندر گذر است
آری عالم همه خیالست ولی • پیوسته درو حقیقتی جلوه گر است • و اما ارباب کشف و شهود می بینند که حضرت حق سبحانه
و تعالی در هر نفسی متجلی است بتجلی دیگر و در تجلی او اصلا تکرار نیست یعنی در دو آن بیک تعین و یک شان متجلی نمی گردد
بلکه در هر نفسی بتعینی دیگر ظاهر می شود و در هر آنی بشانی دیگر تجلی می کند — هستی که عیان نیست دو آن در شانی
در شان دگر جلوه کند هر آنی • این نکته بجو ز کل یوم فی شان • گر بایدت از کلام حق برهانی • و سر درین آنست
که حضرت حق را سبحانه اسماء متقابله است بعضی لطفیه و بعضی قهریه و همه دایما برکارند و تعطیل بر هیچ یک جایز نه
پس چون حقیقتی از حقایق امکانیه بواسطهٔ حصول شرایط و ارتفاع موانع مستعد وجود گردد رحمت رحمانیه
او را دریابد و بروی افاضهٔ وجود کند و ظاهر وجود بواسطهٔ تلبس بآثار و احکام آن حقیقت متعین گردد
بتعینی خاص و متجلی شود بحسب آن تعین بعد از آن بسبب قهر احدیت حقیقی که مقتضی اضمحلال تعینات و آثار کثرت
صوری است از آن تعین منسلخ گردد و در همان آن انسلاخ بر مقتضای رحمت رحمانیه بتعینی دیگر خاص که مماثل
تعین سابق باشد متعین گردد و در آن ثانی بقهر احدیت مضمحل گردد و تعینی دیگر برحمت رحمانیه حاصل و هکذا
الی ماشاء الله پس در هیچ دو آن بیک تعین تجلی واقع نشود و در هر آنی عالمی بعدم رود و دیگری مثل آن بوجود آید اما
محجوب بجهة تعاقب امثال و تناسب احوال می پندارد که وجود عالم بر یک حال است و در ازمنه متوالیه بر یک منوال
سبحان الله زهی خداوند ودود • مستجمع فضل و کرم و رحمت و جود • در هر نفسی برد جهانی بعدم • و آرد دگری چو آن همانم بوجود
انواع عطا که هر خدا می بخشد • هر اسم عطیه جدا می بخشد • در هر آنی حقیقت عالم • یک اسم فنا یکی بقا می بخشد
دلیل بر آنکه عالم مجموع اعراض مجتمعه است در عین واحد که حقیقت وجود است آنست که هر چند حقایق موجودات را
تحدید می کنند در حدود ایشان غیر از اعراض چیزی ظاهر نمی شود مثلا وقتی که گویند انسان حیوان ناطق است
و حیوان جسم نامی حساس متحرک بالاراده و جسم جوهر قابل مر ابعاد ثلثه را و جوهر موجودیست لا فی موضوع و موجود
ذاتی است که مر او را تحقق و حصول باشد درین حدود هر چه مذکور می شود همه از قبیل اعراض است الا آن ذات
مبهم که درین مفهومات ملحوظ است زیرا که معنی ناطق ذات له النطق است و معنی نامی ذات له النمو و هکذا فی البواقی
و این ذات مبهم عین وجود حق و هستی حقیقی است که قایم است بذات خود و مقوم است مر این اعراض را و آنکه
ارباب نظر می گویند که امثال این مفهومات فصول نیستند بلکه لوازم فصول اند که از آن از فصول تعبیر می کنند بواسطهٔ
عدم قدرت بر تعبیر از حقایق فصول بوجهی که ممتاز شوند از ما عدای خود بغیر این لوازم یا لوازمی که از اینها اخفی باشد

مقدمه ایست ممنوع وکلامی است نا مسموع و بر تقدیر تسلیم هرچه نظر با جوهر ذاتی باشد قیاس بآن عین واحد
عرضی خواهد بود زیرا که اگرچه داخل است در حقیقت جوهر خارج است از آن عین واحد و قایم است با وجود عوی
آنکه اینجا امری هست جوهری ورای عین واحد در غایت سقوط است بتخصیص وقتی که کشف ارباب حقیقت که مقتبس است
از مشکوة نبوت بخلاف آن گواهی دهد و مخالف عاجز باشد از اقامت دلیل والله یقول الحق وهو یهدی السبیل

تحقیق معانی ز عبارات مجوی ۰ بی رفع قیود و اعتبارات مجوی ۰ خواهی یابی ز علت جهل شفا ۰ قانون نجات از اشارات مجوی
کشتی بوقوف بر مواقف قانع ۰ شد قصد مقاصدت ز مقصد مانع ۰ مرکز نشود تا نکنی کشف حجب ۰ انوار حقیقت از مطالع طالع
در رفع حجب کوش نه در جمع کتب ۰ کز جمع کتب نمی‌شود رفع حجب ۰ در طی کتب کجا بود نشاء حب ۰ طی کن همه را و عد الی الله و تب

لایحه عظیم ترین حجابی و کثیف ترین نقابی جمال وحدت حقیقی را تقیدات و تعددات امکانی است که در مظاهر
وجود واقع شده است بواسطه تلبس آن باحکام و آثار اعیان ثابته در حضرت علم که باطن وجودست و محجوبان را
چنان می‌نماید که اعیان موجود شده اند در خارج و حال آنکه بوی از وجود خارجی بمشام ایشان نرسیده است و همیشه
بر عدمیت اصلی خود بوده اند و خواهند بود و آنچه موجود و مشهودست حقیقت وجودست اما باعتبار تلبس
باحکام و آثار اعیان نه از حیثیت تجرد از آنها زیرا که ازین حیثیت بطون و خفا از لوازم اوست پس فی الحقیقه
حقیقت وجود همچنان بر وحدت حقیقی خودست که از لا بود و ابدا خواهد بود اما بنظر اغیار بسبب احتجاب
بصورت کثرت احکام و آثار متقید و متعین در می‌آید و متعدد و متکثر می‌نماید ۰ بحریست وجود جاودان موج زنان
زان بحر ندیده غیر موج اهل جهان ۰ از باطن بحر موج بین گشته عیان ۰ بر ظاهر بحر و بحر در موج نهان

لایحه

بنگر بجهان بر آبی پنهان ۰ چون آب حیات در سیاهی پنهان ۰ پیدا آمد ز بحر ماهی انبوه ۰ شد بحر در انبوه ماهی پنهان
هرگاه که چیزی در چیزی نموده می‌شود ظاهر غیر مظهرست یعنی ظاهر دیگر و مظهر دیگرست و ایضا آنچه نموده می‌شود
از ظاهر در مظهر شبح و صورتست نه ذات و حقیقت الا وجود حق و هستی مطلق که هرجا ظاهرست عین مظاهرست
و در همه مظاهر بذاته ظاهرست ۰ گو بیند دل آیینه آیین عجب است ۰ در روی رخ شاهدان خودبین عجب است
در آینه روی شاهدان نیست عجب ۰ خود شاهد و خود آینه این عجب است ۰ ای آینه را داده جلی صورت تو
یک آینه کس ندید بی صورت تو ۰ نی نی که ز لطف در همه آینها ۰ خود آمده بدید بی صورت تو

لایحه حقیقت هستی بجمیع شئون و صفات و نسب و اعتبارات که حقایق همه موجودات اند در حقیقت هر موجودی ساری است
و لهذا قیل کل شیء فیه کل شیء صاحب گلشن راز گوید ۰ دل یک قطره را گر بر شکافی ۰ برون آید ازو صد بحر صافی
هستی که بود ذات خداوند عزیز ۰ اشیا همه در وی اند و وی در همه نیز ۰ اینست بیان آنکه عارف گوید ۰ باشد همه چیز مندرج در همه چیز

لایحه هر قدرت و فعل که ظاهرا از مظاهر صادر می‌نماید فی الحقیقه از حق ظاهر در آن مظاهر ظاهرست
نه از مظاهر شیخ رضی الله عنه در حکمت علیه می‌فرماید لا فعل للعین بل الفعل لربها فیها فاطمأنت العین ان یضاف الیها
فعل پس نسبت قدرت و فعل به بنده از جهة ظهور حق است بصورت او نه از جهة نفس او والله خلقکم و ما تعملون

می‌خوان وجود و قدرت و فعل خود را از حضرت بیچون میدان ۰ از ما همه عجز و نیستی مطلوبست ۰
هستی و توابعش ز ما مسلوبست ۰ این اوست برآمده در صورت ما ۰ این قدرت و فعل از آن بما منسوبست ۰
چون ذات تو منفی بود ای صاحب هوش ۰ از نسبت افعال بخود باش خموش ۰ شیرین مثلی شنو مکن روی ترش ۰ ثبت العرش اولا ثم انقش
وصافی خود برغم حاسد تا کی ۰ ترویج چنین متاع کاسد تا کی ۰ تو معدومی خیال هستی از تو ۰ فاسد باشد خیال فاسد تا کی

لایحه چون صفات و احوال و افعالی که در مظاهر ظاهرست فی الحقیقه مضاف بحق ظاهر در آن مظاهرست
پس اگر احیانا در بعضی از آنها شری و نقصانی واقع باشد از جهة عدمیت امری دیگر تواند بود زیرا که وجود من حیث
هو وجود خیر محض است و از هر امری وجودی که شری متوهم می‌شود بواسطه عدمیت امر وجودی دیگرست نه بواسطه
آن امر وجودی من حیث هو امر وجودی ۰ هر نعت که از قبیل خیرست و کمال ۰ باشد ز نعوت ذات پاک متعال
هر وصف که در حساب شرست و وبال ۰ دارد بقصور قابلیات مآل ۰ حکما در آنکه وجود خیر محض است دعوی ضرورت کرده اند
و از برای توضیح مثالی چند آورده و گفته که برد مثلا که مفسد ثمارست و شرست نسبت با ثمار و شریت او نه از آن جهة است
که کیفیتی است از کیفیات زیرا که او ازین جهة کمالی است از کمالات بلکه از آن جهة است که سبب شده است مر عدم وصول ثمار را
بکمالات لایقه خود و همچنین قتل مثلا که شرست شریت او نه از جهة قدرت قاتل است بر قتل یا قاطعیت آلت یا قابلیت
عضو مقتول مر قطع را بلکه از جهة زوال حیوة است و آن امریست عدمی الی غیر ذلک من الامثله ۰ رباعی
هر جا که وجود کرده سیرست ای دل ۰ میدان بیقین که محض خیرست ای دل ۰ هر شر ز عدم بود عدم غیر وجود ۰
پس شر همه مقتضای غیرست ای دل ۰

لایحه شیخ صدر الدین قونوی قدس الله تعالی سره در کتاب نصوص می‌فرماید
که علم تابع است مر وجود را بآن معنی که هر حقیقت از حقایق را که وجود هست علم هست و تفاوت علم بحسب تفاوت
حقایق است در قبول وجود کمالا و نقصانا پس آنچه قابل است مر وجود را علی الوجه الاتم الاکمل قابل است مر علم را علی هذا
الوجه و آنچه قابل است مر وجود را علی الوجه الانقص متصف است بعلم علی هذا الوجه و منشأ این تفاوت غالبیت
و مغلوبیت احکام وجوب و امکانست در هر حقیقت که احکام وجوب غالب‌تر آید وجود و علم کاملتر و در هر حقیقت که احکام
امکان غالبتر وجود و علم ناقص تر و غالبا که خصوصیت حکم بنا بعینه علم مر وجود را که در کلام شیخ واقع شده است
بر سبیل تمثیل است و الا جمیع کمالات تابع مر وجود را چون حیات و قدرت و ارادت و غیرها همین حالاست
و قال بعضهم قدس الله تعالی اسرارهم هیچ فرد از موجودات از صفت علم عاری نیست اما علم بر دو وجه است یکی آنکه
بحسب عرف آنرا علم می‌گویند و دیگری آنکه بحسب عرف آنرا علم نمی‌گویند و هر دو قسم پیش ارباب حقیقت از مقوله
علم است زیرا که ایشان مشاهده می‌کنند سرایت علم ذاتی حق را سبحانه در جمیع موجودات و از قبیل قسم ثانی
آبست مثلا که بحسب عرف او را عالم نمی‌دارند اما می‌بینیم او را که تمیز میکند میان بلندی و پستی از بلندی عدول می‌کند
و بجانب پستی جاری می‌گردد و همچنین در داخل جسم متخلخل نفوذ می‌کند و ظاهر جسم متکاثف را ترطیب می‌کند و می‌گذرد
الی غیر ذلک پس از خاصیت علم است جریان وی بر مقتضای قابلیت قابل و عدم مخالفت با آن اما درین مرتبه علم

درصورت طبیعت ظاهر شده است وعلی هذا القیاس سرایة العلم فی سایر الموجودات بل سرایة جمیع الکمالات
التابعة للوجود فی الموجودات باسرها ❊ هستی بصفاتی که در وبود نهان ❊ دارد سریان درهمه اعیان جهان
هر وصف زعینی که بود قابل آن ❊ بر قدر قبول عین گشتست عیان ❊ **لایحه** همچنانکه حقیقت هستی
از جهت صرافت اطلاق خود در همه ذوات جمیع موجودات ساریست بحیثیتی که در آن ذوات عین آن ذواتست چنانکه
آن ذوات در وی عین وی بودند همچنین صفات کامله او لکلیتها واطلاقها درجمیع صفات موجودات ساری اند
بمثابه که در ضمن صفات ایشان عین صفات ایشانند چنانکه صفات ایشان در عین آن صفات کامله عین آن
صفات کامله بودند مثلا صفت علم در ضمن علم عالم بجزئیات عین علم بجزئیاتست ودر ضمن علم عالم بکلیات
عین علم بکلیات ودر ضمن علم فعلی وانفعالی عین علم فعلی وانفعالی ودر ضمن علم ذوقی ووجدانی عین علم ذوقی
ووجدانی تا غایتی که در ضمن علم موجوداتی که بحسب عرف ایشانرا عالم نمی دارند عین علمی است که لایق حال ایشانست
وعلی هذا القیاس سایر الصفات والکمالات ❊ ای ذات تو در ذوات اعیان ساری ❊ اوصاف تو در صفات شان متواری
وصف تو جو ذات مطلق است اما نیست ❊ در ضمن مظاهر از تقید عاری ❊ **لایحه** حقیقت هستی ذات حضرت
حق است سبحانه وتعالی وشئون ونسب واعتبارات آن صفات او واظهار او مر خود را متلبس بهذه النسب والاعتبارات
فعل و تأثیر او وتعینات ظاهره مترتبه علی هذا الاظهار آثار او ❊ خود را بشئون ذاتی آن پرده نشین
شد جلوه ده از مظاهر دنیی ودین ❊ زین نکته که گفتم ای طلبکار یقین ❊ ذات وصفت وفعل واثر جیست ببین
لایحه کلام شیخ رضی الله عنه در بعضی مواضع فصوص مشعر بآنست که وجود اعیان ممکنات وکمالات تابعه
وجود را مضاف بحضرت حق است سبحانه وتعالی ودر بعضی مواضع دیگر مشعر بانکه آنچه مضاف بحضرت حق است
سبحانه همین افاضه وجودست وبس وتوابع وجود از مقتضیات اعیانست وتوفیق میان این دو سخن آنست
که حضرت حق را سبحانه دو تجلی است یکی تجلی غیبی علمی که صوفیه تعبیر از آن بفیض اقدس کرده اند وآن عبارت
از ظهور حق است سبحانه ازلا در حضرت علم بر خودش بصور اعیان وقابلیات واستعدادات ایشان ودوم
تجلی شهادی وجودی که معبر میشود بفیض مقدس وآن عبارتست از ظهور وجود حق سبحانه منصبغ باحکام وآثار
اعیان واین تجلی ثانی مترتب بر تجلی اول است ومظهرست مر کمالاتی را که بتجلی اول در قابلیات واستعدادات
اعیان اندراج یافته بود ❊ یک جود تو نقش بست صد گونه گدا ❊ یک جود نصیب هر یکی داد جدا
آن جود نخستین ازلا بود وبدان ❊ این جود بسی راست ترتب ابدا ❊ پس اضافت وجود وکمالات تابعه
وجود را بحق سبحانه وتعالی باعتبار مجموع تجلیین است واضافت وجود بحق واضافت توابع آن باعیان
باعتبار تجلی ثانی است زیرا که مترتب نمی شود بر تجلی ثانی الا افاضه وجود بر اعیان واظهار آنچه اندراج یافته بود
در ایشان بمقتضای تجلی اول ❊ بشنو سخنی مشکل وسری مغلق ❊ هر فعل وصفت که شد باعیان ملحق
از یکجهة آن جمله مضافست بما ❊ وز وجه دگر جمله مضافست بحق ❊ **تذییل** جون مقصود ازین عبارات

ومطلوب ازین اشارات تنبیه بود بر احاطه ذاتی حضرت حق سبحانه وتعالی وسریان نور او در جمیع مراتب وجود
تا سالکان آگاه وطالبان صاحب انتباه بشهود هیچ ذات از مشاهده جمال ذات او ذاهل نشوند وبظهور هیچ
صفت از مطالعه کمال صفات او غافل نگردند وآنچه مذکور شد در ادای این مقصود کافی بود وبیان این مطلوب
وافی لاجرم برین قدر اقتصار افتاد وبرین چند رباعی اختصار کرده شد ❊
جامی تن زن سخن طرازی تا چند ❊ افسون گری وفسانه سازی تا چند ❊ اظهار حقایق سخن مست خیال ❊
ای ساده دل این خیال بازی تا چند ❊ در رند فقر عیب پوشی بهتر ❊ در نکته عشق تیز هوشی بهتر
جون بر رخ مقصود نقاب است سخن ❊ از گفت وشنید ما خموشی بهتر ❊ تا کی جو درای کردن افغان وخروش
یکدم شو ازین مرزه درایی خاموش ❊ گنجینه درهای حقایق نشوی ❊ مادام که جون صدف نکردی همه گوش ❊
ای طبع ترا گرفته وسواس سخن ❊ وی داد کرا هل دانش پاس سخن ❊ مکشای زبان بکشف اسرار وجود ❊
کین در نشود سفته بالماس سخن ❊ یک خط بهنر بکلی بعیب اندر کش ❊ وانگه نقش از جمال غیب اندر کش
جون جلوه آن جمال بیرون ز تو نیست ❊ یا در دامان وسر بجیب اندر کش ❊ ای کز غمش اوفتاده جاکت بکفن
آلوده مکن ضمیر پاکت بسخن ❊ جون لال تو آن بود در وگر بسر ازین ❊ لب بگشایی بنطق خاکت بدهن ❊

تم

بسم الله الرحمن الرحیم

حامداً لمن جعل جنان کل عارف مخزن اسرار الکمال ولسان کل واصف مطلع انوار الجمال شعر گنجینهٔ اسرار کمالش ماییم • آیینهٔ انوار جمالش ماییم • دور از فلک اساس جلالش ماییم • دستان زن اوتاد نوالش ماییم • ومصلیاً علی من نظم جواهر بره ونواله ونثر صحایف منه وافضاله محمد وعترته وآله شعر عالی‌گهران عالم عشق و وفا • صدر آرایان صفهٔ صدق و صفا • هر یک بکف نهاده دریا دریا • وایشان زده کف که حسبنا الله کفی • اما بعد این صدف پارهٔ چند است از جستجوی کارگاه نی سرانجامی گرد کرده شد و خزف ریزهٔ چند از رفت و روب بزم گاه شکسته جامی فراهم آورده آمد چه قدر آن دارد که در سلک جواهر شاهوار مخزن الاسرار حکیم گرامی شیخ نظامی انتظامش دهند یا در جنب جام زرنگار مطلع الانوار مورد بدایع لفظی و معنوی امیرخسرو دهلوی نامش برند چه آن در جودت الفاظ و سلاست عبارات بمنزلتیست که فصیح زبانان عجم در بیان اوصاف آن اعجمی‌اند و این در دقت معانی و لطافت اشارات بمثابه‌ای که نادره گویان عالم در معرض جواب آن معترف بابکمی اما امیدواری چنانست که چون این میوهٔ نیم خام از باغستان نیستی و پستی رسید و این غنچهٔ ناتمام از خارستان زبونی و زیردستی دمید بحکم من تواضع لله رفعه الله خورای خوان کرم اخوان الصفا افتد و نافه‌گشای مشام قبول خلان الوفا گردد شعر

زدی جامی برین چنگ شکسته • بمضراب فنا تارش گسسته
نوایی از مقام بی‌مقامی • بلند آوازه در نی تنگ نایی
درین وحشت سرای پر علایق • سماع این نوا را نیست لایق
جز آن کس کز نوای بی‌نوایی • کند فهم رموز آشنایی
بسمع مکرمت مسموع بادا • بحسن مغفرت مشفوع بادا

ومن الله مکون الکون والعصمة والعون •

در فتح باب سخن ببسمله کردن ازانکه بایش کلید در گنج حکیم است و صدای سینش صلای سر خوان کریم

بسم الله الرحمن الرحیم • هست صلای سر خوان کریم
فیض کرم خوان سخن ساز کرد • پرده ز دستان کهن باز کرد
بانگ صریر از قلم سحرکار • خاست که بسم الله دستی بیار
مایدهٔ تازه برون آمدست • چاشنی گیر که چون آمدست
در نخستین نکهت آن بس ترا • بوی خوشش طعمهٔ جان بس ترا
خاک بر اینجا همه جانهای پاک • بو که فتد ریزهٔ این خوان بخاک
هر که بود بر سر این خوان رسش • بر بود آغاز ز بسم اللهش
دیو که غارتگر این رحلاست • بسملش از خنجر این بسمله است
نی که نشین بودش زین خطاب • چون سر بستانست ام الکتاب
بسم شد از مهر و ز ترکیب میم • گفته بسم حرز تو از تیغ بیم
تا تو ز پستانش شوی طفل وش • بهر غذای دل و جان شیر کش
شکل چمن بین که بر چمن درست • کز چمن خلد نشان آورست
مژده دهد کز خط عنبر سرشت • بسمله باشد چمنی از بهشت
باکر دو با شد دری آمد و رخت • مدخل آن باغ سعادت درخت
سین وی از باد پر جبرئیل • سلسله بسته بنرخ سلسبیل
چشم گشا چشمهٔ هر میم بین • جاری از آن چشمهٔ تسنیم بین
هر الف از وی شجری میوه پاک • میوهٔ آن معرفت ذات پاک
طره حورست درو لامها • بهر دل دیده وران دامها
ها چو دو حلقه ست پی صید دل • گشته از آن طره بهم متصل
دال که بود غایت سور و سرود • زور سوی دست برامان جود

حا که بهشت است اشارت نما • بهر بهشت است بشارت بما
نون کالفش پای بود میم فرق • ماهی کوثر که در آبست غرق
باز دهد یاد ز یای ندا • کز نوبت بانگ که این سو بیا
زینت ما از قدم اهتمام • خوش بکذر بو چمن این کلام
کاتب آمد ز سور مختصر • درج درو شربتی از سور
صورت یاسین بود آن باد سین • در ورقش از همه بالا نشین
نعت نخستینش که شرح بیان • می‌دهد از سورهٔ رحمن نشان
کرده معلم که بتعلیم او • فهم جوامیم ز حا میم او
بر سر این دو الف لام را • داد نشان از دو الف لام را
از پی نونش الف اندر قلم • پرده کشا گشته ز نون والقلم
سطر حروفش ز بیاض و سواد • داده اثر از نور دخان یاد
فتحهٔ آن فاتح گنج ازل • کسرهٔ آن کاسر کاس امل
صورت جزمش که بود حلقه وار • گوش خرد دایم ازو حلقه دار
شانهٔ تشدید که بر لام وری است • تاج سر مد مدناه بهدایت
نقطه بی پست ز ارباب راز • تخم امیدست بخاک نیاز
نقطهٔ نونش پی دفع گزند • بر سر زاریست نهاده سپند
وآن دوی دیگر شده چون مردمک • نور ده دیدهٔ ملک و فلک
نوزده حرفست بوقت شمار • فیض رساننده بهژده هزار
وصف رحیم است شده ختم آن • صورت ختم آمده روی عیان
این دو دلیلست که از کردگار • فیض رحیمیت بود ختم کار

در ادای تسمیه بتحمید که فاتحهٔ کتاب مجید و فاتح ابواب مزید است

آنچه نگارد زپی این رقم • بر سر هر نامه دبیر قلم
حمد خداییست که از کلک کن • بر ورق باد نویسد سخن
چون رقم او بود این تازه حرف • جز بثنایش نتوان کرد صرف
لیک ثنایش نه بیان برتوست • هر چه زبان گوید ازان برتوست
نطق و ثنایش چه تمناست این • عقل و ثنایش چه بود است این
نیست سخن جز گرهی چند سست • طبع سخن ور زده بر باد جست
هیچ گشادی نبود در گره • گر نشود کار بآن بند به
صد گره از رشتهٔ بر تاب پیچ • گر بگشایند در آن نیست هیچ
عقل درین عقده ز خود گشته گم • کرده درین فکر سر رشته گم
رشتهٔ فکرش که سزد بر کفش • پر بود اینجا ز گره سر بسر
می‌دهد این رشته ز سبحه نشان • صد گره افتاده درو مهره سان
عقل گرفته بکفش سبحه وار • عاجزی خویش کند زان شمار
آنکه نه دم میزند از عجز کیست • غایت این کار بجز عجز چیست
عجز به از هر دل دانا که هست • برده از آن حجتی نوا ناله هست
سلسله بند گهر کان جود • سلسله پیوند نظام وجود
عزه فزون بحر خاکیان • مشعله سوز شب افلاکیان
خوان کرامت نه آینده کان • گنج سلامت ده پاینده کان
چشمه کن قلهٔ قاف قدم • نایژه بردار شکاف قلم
روز بر آرندهٔ شبهای تار • کارگزارندهٔ مردان کار
وام بر مایه که سود بیش هست • قبله هر سر که بسجود پست
دایره ساز سپر آفتاب • تیرگر باد و زره باف آب
عیب نهان دار هنر پروران • عذر پذیرندهٔ عذر آوران
آب زن آتش سودای عقل • تاب ده دست تمنای عقل
صیقلی صاف ضمیران پاک • صیرفی گنج پذیران خاک
نیز شکن خامهٔ تدبیرها • خامه کش نامهٔ تقصیرها
ایمنی وقت هراسندگان • روشنی حال شناسندگان
تازه کن جان بنسیم حیات • کارکن کارگه کاینات
ساخته چون صنعش قلم از کاف و نون • شد همه اربان رقمش ممنون
سطر نخست از ورق این سواد • قدسی نژادان مجرد نهاد
پایهٔ ایشان ز هیولی بری • پایهٔ ایشان ز صور برتری
جیب بقاشان ز فنا سوده نی • دامنشان ز آب و گل آلوده نی
جنبش ایشان بهنرهای خاص • از کشش جنگ طبیعت خلاص

ناشده اقلیم دوام و ثبات   تنگ بر ایشان ز حدود و جهات
سطر دوم نه فلک لاژورد   گرد یکی نقطه همه تیزگرد
کوشش ایشان به به بام سروش   کرده کش ایشان ز سر عقل و هوش
برده بچوگان ارادت همه   گوی ز میدان سعادت همه
بلکه برقص آمده صوفی وشند   دایم ازین رقص چو صوفی خوشند
داده بهر دور ز ادوار شان   نور دگر واهب انوار شان
سطر سیم نیست بجز چار حرف   درج بهر چار رموز شگرف
هرچه بود در خم طاق سپهر   جمله ازین چار نمودست چهر
قدرتش این چار بهم آمیخته ست   هر دم ازان نقش نو انگیخته است
نقش نخستین چو ازان شد جماد   کز حرکت بود او ایستاد
کوه نشسته بمقام وقار   یافته در قعدهٔ طاعت قرار
کان که بود خازن گنجینه اش   ساخته پر لعل و گهر سینه اش
هر گهری دیده رواج دگر   گشته ز وزنش تاج دگر
نوبت ازین پس بنبات آمده   جا بکش زین حرکات آمده
برزده از روزنهٔ خاک سر   برده بیک چند بر افلاک سر
چتر برافراخته از برگ و شاخ   ساخته بر سایه نشین جا فراخ
گاه فشانده ز شکوفه درم   گاه ز میوه شده خوان کرم
جنبش حیوان شد بعد از نبات   گشت روان در گلش آب حیات
از ره حس برده ز مقصود بوی   پویه کنان کرده بمقصود روی
با دل خواهنده ز جا خاسته   رفته بهر جا که دلش خواسته
خاتمهٔ این همه هست آدمی   یافته زو کار جهان محکمی
اول فکر آخر کار آمده   فکرکن و کارگزار آمده
بر کفش از عقل نهاده چراغ   داده ز هر شمع و چراغش فراغ
کارکنان داده بعقل از حواس   گشته بهر مقصد ازان ره شناس
باصره را داده ببینش نوید   راه نموده بسیاه و سفید
سامعه را کرده به بیرون دو در   تا ز چپ و راست بنوشد خبر
ذایقه را داده بروی زبان   کام ز شیرینی و شور جهان
لامسه را نقد نهاده بمشت   گنج شناسایی نرم و درشت
شامه را از گل و ریحان باغ   ساخته چون غنچه معطر دماغ
بر تنش این پنج حس ظاهرند   پنج دگر کارگر اندر سرند
کارکنان خرد این همه   بهر خرد نامزد این همه
تا عدد کاردی ایشان خرد   نی بشناسایی مبدع برد
جست به بندد کمر بندگی   بندگی مایهٔ صد زندگی
زندگی مدت آن لایزال   در کنف عاطفت ذو الجلال
جای اگر زنده دلی بنده باش   بندهٔ این زندهٔ پاینده باش
بندگیش زندگی آمد تمام   زندگی این باشد و بس والسلام

مناجات اول متضمن اشارت بشواهد جود و دلایل وجود حق سبحانه ما اعلی شانه و ما اجلی برهانه

ای صفت خاص تو واجب بذات   بسته بتو سلسلهٔ ممکنات
گر نرسد قافله بر قافله   فیض تو در هم رود این سلسله
کون و مکان شاهد جود تواند   حجت اثبات وجود تواند
دایرهٔ چرخ مدار از تو یافت   مرحلهٔ خاک قرار از تو یافت
کیسهٔ پر لعل و زر کان که هست   قدرت تو بر کمر کوه بست
در سخن پاک گهر کرده   در صدف سینه تو پرورده
عرصهٔ گیتی که بود باغ سان   تربیت لطف تواش باغبان
چشمهٔ مهر است گل اصفرش   گوی فلک غنچهٔ نیلوفرش
طاسچهٔ نرگس او دور ماه   جلوه گه نسترنش صبح گاه
شاخ شکوفه است ثریا درو   سرخ شفق لالهٔ حمرا درو
سوسن آزاده وی آزادگان   سبزه بزیر قدم افتادگان
سرو وی آن سایه ور سر بلند   کامده از دست تهی بهره مند
آنست بنفشه که ز چرخ درشت   جامه کبود آمده و گوژ پشت
شاخ گلش قامت شوخان شنگ   غنچهٔ آن خون شده دلهای تنگ
بلبل آن طبع سخن پروران   در چمن نطق زبان آوران
این همه آثار که نادر نماست   بر صفت هستی نادر گواست

رو بتو آریم که قادر توی   نظم کن سلک نوادر توی
باغ نشان کرده صد زیب باغ   باغ شود بر دل نظاره داغ
ورد صدش جلوه بهر زیوری   هر ورقی باشد ازان دفتری
ثبت در و قاعدهٔ هستیش   در همه خویش سبک دستیش
رنگرز باغ توی باغ ما   کارگه صنعت صباغ ما
همچو کلیم از تو شده سرخ روی   رنگرزیهای ترا شرح گوی
تیغ زبان آخته چون سوسنم   تیغ شناسایی تو میزنم
بودی و این باغ دلفروز نی   باشی و میدان شب و روز نی
بحر بقای تو و باقی سراب   منک المبدأ و الیک المآب

مناجات دوم متضمن اشارت بانکه حقیقت حق وجود صرف است و هستی مطلق جل ذکره و عم بره

ای علم هستی ما با تو پست   نیست بخود هست بتو هرچه هست
ذات تو هم هستی و هم هست کن   هست کن عالم نوی و کهن
هست توی هستی مطلق توی   هست که هستی بود الحق توی
هرچه نه هستی برای مجاز   باشدش البته بهستی نیاز
آنچه نه محتاج بکس هستی است   بر همه کس زانش زبر دستی است
نام و نشانت نه و دامن کشان   می گذری بر همه نام و نشان
پست و بلند از کرمت بهره مند   با تو یکی نسبت پست و بلند
با همه چون جان بتن آمیزناک   پاک ز آلایش ناپاک و پاک
چشم مشبه ز جمال تو کور   عقل منزه ز کمال تو دور
ناقهٔ تنزیه چو تنها فتاد   پای ز معموره بصحرا نهاد
حادی تشبیه چو محمل براند   رفت بمعموره و در گل بماند
ای ز تو معموره و صحرا همه   بود تو هم بی همه هم با همه
در تو نبینند این دو صفت جز بهم   چون نمایند تجاوز بهم
هست ز تنزیه تو تشبیه تو   نیست جز این غایت تنزیه تو
نور بسیطی و غباریت نه   بحر محیطی و کناریت نه
نیست کناریت ولی صد هزار   گوهرت از موج فتد بر کنار
موج تو بود آنکه شدی جلوه گر   در خود بر خود بهزاران صور
در تتق ذات تو هر سر که بود   روی در آیینهٔ علمت نمود
صورتشان عکس نباشد نه ذات   ذات ز تکرار صور شد ذوات
انجمن جمع همه عالم است   رونق آن انجمن از آدم است
با تو خود آدم که و عالم کدام   نیست ز غیر تو نشان غیر نام
گرچه نماید ببصر غیر تو   نیست درین عرصه کسی غیر تو
گشته به پیدایی تو در جهان   مانده ز پیدایی خویشی نهان
تو همه جا حاضر و من جا بجای   میزنم اندر طلبت دست و پای
چون فتم از پای مرا دست گیر   انت نصیری و الیک المصیر

مناجات سیم متضمن اشارت بانکه موجب غفلت آدمی از نور شهود او دوام فیض و استمرار وجود اوست و اگر فرضا یک لحظه آن فیض منقطع شدی همه کس بدان معنی مطلع گشتی

ای ز وجود تو نمود همه   جود تو سرمایهٔ بود همه
مبدع نوی و کهن ما توی   هست کن و نیست کن ما توی
کارگرانند درین کارگاه   زاتش لا سوخته در لا اله
نیست ز لا مخلصی الا ترا   حکم تبارک و تعالی ترا
فیض نوالت چو بپایان رسد   کس بشناسایی آن کی رسد
در خم این دایرهٔ مرز و جد   ضد متبین نشود جز بضد
از عدم انوار قدم باز گیر   وز رقم لوح قلم باز گیر
سبحه بکش از کف روحانیان   رخنه فکن در صف نورانیان
از سر کرسی بفکن عرش را   خوان بی کرسی نیش فرش را
پایهٔ کرسی بزمین بر فرو   گرد مذلت بنشین گو برو
زلزله در گنبد اخضر فکن   یکدو سه قاروره بهم در شکن
منطقه بگشا ز میان فلک   تیر بیفکن ز کمان ملک
باز گشا عقد ثریا ز هم   سان جدا پیکر جوزا ز هم
گاو چرا خوردهٔ این مرغزار   شیر جهان خوار فنا را سپار
قطع کن از داس اجل خوشه اش   ساز بی راه فنا توشه اش

باغ عناصر که زمینش خوش است — آب گوارنده هوا دلکش است
مست گلی رسته در آتش ببین — غنچهٔ آن گلشن چرخ برین
باد برین باغ ز انجم تگرگ — درهم و برهم شکنش شاخ و برگ
خاصترین میوهٔ آن کادمی است — لذتش از چاشنی محرمی است
تخته و خامش همه بر خاک ریز — برگ بشی از باد اجل خاک بیز
تا همه دانند که صانع تویی — مبدع این جمله بدایع تویی
هستی و پایندگی از تست و بس — مردگی و زندگی از تست و بس
جز تو کسی نیست بملک قدم — کوز لمن الملک فرازد علم
جای که نیست ز تخت نژند — چون علم خسرویش سربلند
از علم فقر بلندیش ده — زیر علم سایه بسندیش ده

مناجات چهارم در التجا و اعتصام بذو الجلال و الاکرام و طلب توفیق در تحقیق این مقصود و مرام

ای ز کرم چاره گر کارها — مرهم راحت نه آزارها
روشنی دیدهٔ بینندگان — پرده کش پرده نشینندگان
عقد گشایندهٔ هر مشکلی — قبله نمایندهٔ هر مقبلی
توشه ده گوشه نشینان پاک — خوشه ده دانه فشانان خاک
بازوی تأیید ده بیکسان — قبلهٔ توحید یک اندیشگان
شانه زن زلف عروس بهار — وسمه بند کلوی شاخسار
از نم لطفی که هوا ریخته — عقد در از گوش گل آویخته
در دل محروم ز حالت چراغ — سینهٔ محروم ز تو داغ داغ
طاعت تو نغزترین پیشه — فکرت تو مغز هر اندیشه
پای طلب راه گذار از تو یافت — دست توان قوت کار از تو یافت
بلکه تویی کارگر راستین — دست همه دست ترا آستین
تا نکنی تو نوا نیم ما — گر ندهی توجه ستانیم ما
نیست درین کار که گیرودار — جز تو کسی کاردار و هیچ کار
روی عبادت بتو آریم و بس — چشم عنایت ز تو داریم و بس
در که تا مشعل توفیق نه — ره بنهان خانهٔ تحقیق ده
اهل دل از نظم چو محفل نهند — بادهٔ ما از قدح دل دهند
رشحی از آن باده بجامی رسان — رونق نظمش ز نظامی رسان
پست چو خاکست بریز از نوش — جرعه از بزمگه خسروش
قافیه آنجا که نظامی نواست — بو که زنم قافیه جای سزاست
بر سر خسرو که بلند افسرست — از کف درویش گلی در خورست
این نفس از همت دون منست — وین هوس از طبع زبون منست
ورنه از آنجا که کم مایگیست — کی بودم رشتهٔ امید سست
صد چو نظامی و چو خسرو هزار — شاید ازین جام سخن جرعه خوار
بر همه در شعر بلندیم بخش — مرتبهٔ شرع پسندیم بخش
پایهٔ نظم ز همه بگذران — خاص بنعت سر پیغمبران

نعت اول مبنی از تقدم حقیقت وی بر همه حقایق امکانی بحسب مرتبهٔ وجود روحانی صلی الله علیه و سلم

اختر برج شرف کاینات — گوهر درج صدف کاینات
جنبش اول ز محیط قدم — سلسله جنبان وجود از عدم
کلک عنایت چو رقم ساز کرد — از همه پیش این رقم آغاز کرد
مطلع دیباچهٔ این ابجدست — پیشترین حرف که در احمدست
نقطهٔ وحدت چو قد افراخته — از نی احمد الفی ساخته
کرده چو قطر آن الف مستقیم — دایرهٔ غیب هویت دو نیم
نیمی از آن قوس جهان قدم — قوس دگر ممکن رو در عدم
بر صدف آن دو اختر از دست پاک — زین دو کمان تیر ز شست پاک
صدرنشین اوست درین پیشگاه — کنت نبیا بود آنرا گواه
بود ز رخ شمع نبوت فروز — آب نه دیده گل آدم هنوز
رفعت از و منبر افلاک را — رونق از و خطبهٔ لولاک را
جز پی آن شاه رسالت مآب — چرخ نزد خیمهٔ زرین طناب
جز پی آن شمع هدایت پناه — ماه نشد قبهٔ این بارگاه
تا نه فروغ از رخش اندوختند — مشعلهٔ مهر نیفروختند
تا نه نظر بر قدمش انداختند — قایمهٔ عرش نیفراختند

خندهٔ او چون بجهان در دمید — منصب احیا بمسیحا رسید
برق وی از وادی موسی بجست — لمعهٔ نور آمد از آتش بدست
قامت طوبی ز قدش سایه ایست — سدره ز کاخ شرفش پایه ایست
رشحهٔ جام کرمش سلسبیل — مرغ هوای حرمش جبرئیل
نور مبین ناصیهٔ پاک او — حبل متین حلقهٔ فتراک او
تا زدنش در خم فتراک دست — عرش برین بر سر کرسی نشست
او چو خور و صبح دبستان آفتاب — صبح ز خورشید بود نوریاب
گرنه فروغ رخش تافتی — صبح وی این نور کجا یافتی
هست درین دایره رسمی درست — تابش مهر از پس صبح از نخست
نور فشان اوست چه پیش و چه پس — منبع انوار همین اوست بس
جای از آلایش خود دور باش — ذره صفت غرقهٔ این نور باش

نعت دوم در صفت معراج که از آسمان رسالت وی پایه ایست بر بلندی و از آفتاب جلالت وی سایه ایست پس ارجمند

یک شبی از صبح دل افروزتر — وز شب روز همه فیروزتر
طرهٔ او نافهٔ دولت گشای — غمزهٔ او نور سعادت فزای
بارقهٔ لطف درفشان درو — ابر عنایت گهرافشان درو
خواجه که آمد دو جهان بنده اش — کرد مدد دولت پاینده اش
عشق رگ جانش کشیدن گرفت — دل بی جانانش طپیدن گرفت
بر مژه از اشک ره خواب زد — راه طلب از سر شک آب زد
چون نم آن ابر کرامت نثار — باز نشاند از ره مقصد غبار
قاصدی از کشور نوریان — پاک ز آلایش ظلمانیان
آمد و آورد براقی چو برق — پیکری از نور قدم تا بفرق
اوج سپر همچو شهاب اشهبی — چرخ نمر همچو قمر مرکبی
رفتن او جستن تیر از کمان — جستن او جستن طی مکان
پیش برفته نظر از گام او — بود بهم جنبش و آرام او
گفت که ای ساقی ابرار خیز — جرعه برین گنبد دوار ریز
ساخته عرش برین فرش را — فرش قدم کن چو زمین عرش را
راه مرو راست رو ما غوی — رهبر روشن نظر ما طغی
خلعت اسری برانداخته — جامهٔ شب رفتن از آن ساخته
پای در آورد به پشت براق — خواند بر آفاق که هذا فراق
یافت ز بیت الحرم او را لگام — زد بطواف حرم قدس گام
بود از و گام نهادن همان — در حرم قدس ستادن همان
باز از آنجا کمر عزم چست — روی سفر کرد بقصر نخست
شد بدر خانهٔ ماه آفتاب — یافت بیک حلقه زدن فتح باب
رفت در آن خانه بصد عز و ناز — خانه نشینان بهزاران نیاز
سجده کنان بوسه بپایش زدند — طبل دعا کوس ثنایش زدند
کای بدرت ملک و ملک ملتجی — جئت الینا و لنعم المجی
آمدی و آمدنت بس خوش است — دیدن روی تو عجب دلکش است
خاک رهت بر سر ما تاج باد — هر شب عمرت شب معراج باد
خانه بخانه همین رسم و راه — سایهٔ طوبی شدش آرامگاه
باز بر افراخت از آنجا لوا — رو به سراپردهٔ ثم استوی
همنفسش نه نفس لو دنوت — نوشرف همنفسی گشت فوت
پای از آن پایه فراتر نهاد — عرش برین بر قدمش سر نهاد
خرقهٔ تن را ز تن جان بکند — بر تنش خلعت احسان فکند
آنکه ازین خرقه مجرد شده — جاذبهٔ شوق بلی صد شده
خیمه برون زد ز حدود و جهات — پردهٔ او شد تتق نور ذات
ترک هستی از و دور گشت — پرده کی پردهٔ آن نور گشت
کیست که تا آن پرده شود پرده ساز — زمزمه گوید از آن پرده باز
هست ز پرده بدر این گفت و گوی — به که شود مختصر این گفت و گوی
خواجه در آن پرده چو دید آنچه دید — و آنچه نیاید بزبان هم شنید
یافت اجازت که از اقلیم راز — راحله راند بحریم مجاز
کرد گذر بر صف افلاکیان — شد ز تواضع شرف خاکیان
آمد و بر ریگ حرم بسترش — گرم نبود از تن جان پرورش
جود طلبیدند از آن گنج پاک — بهرهٔ خود خانه خرابان خاک

در دل هر خانه خرابی که خواست ریخت نصیبی بنصابی که خواست
بود بیک لحظه در آن نیم شب آمدن و رفتن او ای عجب
بود بلی نور زمین و آسمان در سفر نور نگنجد زمان
عالم از آن نور بود مستنیر دست بزن جای و دامانش گیر
بو که از آنجا بضیائی رسی راه بیابی و بجائی رسی

نعت سیم مبنی از بعضی معجزات وی که از حد عد متجاوز است و نطاق نطق از احاطهٔ آن عاجز

ای ز تو شق خرقهٔ ماه مبین پیش تو مهر آمد فرمان پذیر
قصر نبوت بتو چون شد بلند کسر بمقصورهٔ کسری فکند
جتر فرازندهٔ فرقت سحاب سایه نشین جتر ترا آفتاب
سایه ندیدت بزمین هیچ کس نور بود سایهٔ خورشید و بس
جانت ز آلایش تن پاک بود سایه نینداخت برین خاک تود
دیدهٔ تو هم ز پس و هم ز پیش دید چو چشم همه عالم ز پیش
روحی و غایب نه ز تو هیچ سوی در نظرت هست یکی پشت و روی
شمع ز نور از تو رسد جمع را پشتی و روبی نبود شمع را
سنگ سیه در کف تو سبحه سنج دل سیهان را نشد آن سحر سنج
بحر کرم موج زن از مشت تو منبع آن فرجهٔ انگشت تو
گرسنه و تشنه هزاران هزار کشته از آن جرعه کش و لقمه خوار
نخل که بود از بن زمین سخت پای جست بفرمودهٔ امرت ز جای
کرد بهر سو که تو خواندی خرام ساخت بهر جا که تو کردی مقام
بر در غاری که گذار تو بود وز طلب خصم حصار تو بود
پرده جرا بافت یکی جا بود بیضه برای جه نهاد آن دگر
تا نرسد زخمی از اهل خلاف آمدت این بیضه گران در غلاف
مایده کان نیم شبیت آمده روزی از خوان ابیت آمده
یطعمنی طعمه و یسقینی آب اینت گوارنده طعام و شراب
جون لب تو لقمه ز بزغاله کرد لقمه بزیر لب تو ناله کرد
گفت که آلوده بزهرم مخور گرچه برد تلخی زهر این شکر
قبضهٔ ریگی که فشاندی ز کف شد بسر ظلم گرانش هدف
سر بسر صفت تو نور بصر را کفیل بود که شد در نظر خصم میل
جای عاجز که نوا ساز تست بسته لب از نکتهٔ اعجاز تست
گرچه گهردار چو تیغ آمدست بلکه گهربار چو میغ آمدست
خواست بنعت گهری تاب ناک ریخت ز رویش چو خجلت بخاک

نعت چهارم در اقتباس نور و التماس حضور آن حضرت صلی الله علیه و سلم

ای بسرا پردهٔ یثرب بخواب خیز که شد مشرق و مغرب خراب
رفته زکستیم برون کن ز برد دستی و بنمای یکی دست برد
نوبه ده از سرکشی ایام را باز خر از ناخوشی اسلام را
مهد مسیح از فلک آور بزیر رایت مهدی بفلک زن دلیر
کالهٔ دجال بنه برخرش ره ببیابان عدم ده سرش
افسر ملک از سر دونان بکش دامن دولت ز زبونان بکش
باز بسا نرا فکن از پیشگاه داد ستم کش ز ستم کیش خواه
خامهٔ مفتی که چو انگشت آز شد ز پی لقمه ربائی دراز
دست سیاست بکش و بشکنش همچو نی اندر بن ناخن زنش
واعظ بد کو که به بستی است بند پایه خود کرده ز منبر بلند
چون نه بزرگیست نشر عش سخن منبر او بر سر او خرد کن
هر معمر را قاعده تازه نه رخت خرابات بدروازه نه
بدعتیان را ره سنت نمای غولشیان را در عزت کشای
خرقه تزویر بصد باره کن جان مزور ز تن آواره کن
شعله فکن خرمن ابلیس را مهر شکن سبحهٔ تلبیس را
گنج تو در خاک نهان دیر ماند نور تو غایب ز جهان دیر ماند
پرتو روی تو که هست آفتاب بود از او کشور دین نور یاب
برق فراقت چو جهان سوز شد مشعل یارانت شب افروز شد
مشعلشان چرخ چو بی نور کرد صبح هدی را شب دیجور کرد
ظلمت بدعت همه عالم گرفت بلکه جهان جامهٔ ماتم گرفت

کاش فتد ز اوج عروجت رجوع باز کند نور جمالت طلوع
دیدهٔ عالم بتو روشن شود گلخن گیتی ز تو گلشن شود
دولتیان از تو علم بر کشند ظلمتیان رو بعدم در کشند
جای از آنجا که هوادار تست روی تو نادیده گرفتار تست
گر لب جان بخش تو زمان دمد بر قومت سر نهد و جان دهد

نعت پنجم در ادب ضراعت امیدواران و طلب شفاعت گناهکاران

ای عربی نسبت امّی لقب بندهٔ تو هم عجم و هم عرب
رشک خوری تا فتد از اوج ناز مغرب تو یثرب و مشرق حجاز
کرد سرت ابطحی و یثربی خاک درت مشرقی و مغربی
تیغ عرب زن که فصاحت تراست صید عجم کن که ملاحت تراست
گر بقلم غالیه سا نیستی یا بخط انگشت نما نیستی
صبح تو کو دود چراغی مداد باغ تو کو پای کلاغی مداد
چون ز تو خوانند و نویسند هم گر تو نخوانی نه نویسی چه غم
از تو سیه راست سفیدی امید به که سیاهی ننهی بر سفید
خوانده تا این بس که بحق رانده دور روان را بخدا خوانده
گوش جهان کام خدا خوانیت درج گهر شد ز سخن رانیت
گر شبه ماند ازین درج دور با شری نتهد ازین برج نور
زان نبرد بهتی این درج را زین نرسد ظلمتی این برج را
لعل لبت چون شکرافشان کند کشور جان را شکرستان کند
طوطی طبعم که ثناخوان تست در هوس یک شکرافشان تست
بو که کنم تازه ثنا خوانی ای شکرستان شکرافشانی
خار جفا ریخت بر اهم گناه لب بگشا عذر گناهم بخواه
تا فتد این باد ز گردن مرا بوی رهایی رسد از من مرا
رسته ز خود بوسه بخاکت دهم رو بدر روضهٔ پاکت نهم
خاطر گویا و زبانی خوش اندل پر جوش برآدم خروش
گو بیتا ای خواجه فقیرم ببین عجز و نگونساری و بیرم ببین
شد الغلام ز غمهای ژرف گوش کن از حال من این یک دو حرف
آمده ام با همه آلاسته منتظر بخشش و بخشایشی
دایره کش کردم از انگشت دست تا بهم دور فلک پشت دست
گردم آن دایره حصن امان از خطر چرخ و خطای زمان
از همه آفات نشیمن سلیم بر در باد تو چو جای مقیم

در منقبت قطب الطرایق غوث الخلایق خواجه بهاء الملة والدین محمد البخاری المعروف بنقش بند قدس الله تعالی سره

رخم این دایرهٔ نقش بند چند شوی بند به نقش چند
نقش رها کن سوی بی نقش رو دیده به نقش چه داری گرو
نقش چو پرده است تو نا فرد کی مایل پرده شد از پرده کی
بر فکن از پرده کی این پرده را گرم کن از روی دل افسرده را
رستن ازین پرده که بر جان تست بی مدد پیر نه امکان تست
وآن گهر پاک نه هر جا بود معدن آن خاک بخارا بود
سکه که در یثرب و بطحا زدند نوبت آخر بخارا زدند
از خط آن سکه نشد بهره مند جز دل بی نقش شه نقش بند
خواجه بسته ز سر بند کی در صف صفوت کمربند کی
تاج بهاء بر سر دین او نهاد قفل هوا از در دین او کشاد
قطب یقین نقطهٔ توحید او خلعت دین خرقهٔ تجرید او
سر فنا را کس از او به نگفت در بقا را کس از او به نسفت
اول او آخر هر منتهی ز آخر او جیب تمنی تهی
سایهٔ او را قدم فرش سای پایهٔ او را سر عرش پای
صورت مستاو راست بمیزان شرع جان وی و زندگی از جان شرع
حق طلبان را بنظرهای خاص داده ز اندیشهٔ باطل خلاص
هر که بدان کنج عنایت رسید رخت بدایت بنهایت کشید
راهنمای سفر اندر وطن خلوتی دایره انجمن
کم زده بی همدمی هوش دم در نگذشته نظرش از قدم
بس که ز خود کرده بسرعت سفر باز نمانده قدمش از نظر
وقت توجه شده خم چون کمان از چله خلوتیان بر کران

بین که جه سان کرده دو صد قافله   جید کانی و کان نی حلقه
جون ز نشانها بعیان آمده   محو نشانهاش نشان آمده
یافته در طی مقامات خویش   نی صفتی را صفت ذات خویش
سلسلهٔ نسبت پیران او   عروهٔ وثقی اسیران او
افکند آوازهٔ آن سلسله   در صف شیران جهان زلزله
سلسله کز نامش بخقارت بود   نام خوه از لوح بصارت برد
دیدهٔ خفاش بود روز کور   ورنه ز خورشید نبودی نفور
طایر روحش که ازین کهنه دام   سدره نشیمن شد و طوبی مقام
باد بعز خنده بعز پیش تعز   عند ملیک صمد مقتدر

در دعای دولتخواهی جناب ارشاد پناهی خواجه ناصر الدین عبید الله ادام الله تعالی ظلال ارشاده علی مفارق الطالبین الی یوم الدین

زد بجهان نوبت شاهنشهی   کوکبهٔ فقر عبید اللهی
آنکه ز حریت فقر آگه است   خواجهٔ احرار عبید الله است
روی زمین کشت ز سروی بن است   در نظرش جون روی یک ناخن است
یک روی ناخن که بدست آیدش   کی بره فقر شکست آیدش
لجهٔ بحر احدیت دلش   صورت کثرت صدف ساحلش
باشد از آن لجه ناقع یاب   قبهٔ نه توی فلک یک حباب
داده جو نم کلک گهرریز را   شسته ستم نامهٔ جنگیز را
خامهٔ او کرده ز نسخ رقاع   محو خط نامهٔ ظلم از بقاع
رقعهٔ او نور ده هر سواد   بقعهٔ او ثانی خیر البلاد
تاج وران حلقه بگوش درش   یافته فوز از رخ فرخ فرش
از لب شیرین جو شکر ریخته   قوت روان با شکر آمیخته
کشته ملایک مکس خوان او   رانده خوار از شکرستان او
حلقهٔ اصحاب که کرد وی اند   بهره ور از وارد و ورد وی اند
دایرهٔ جمع مر امنیت است   مرکز آن نقطهٔ جمعیت است
هست بآن کعبهٔ صدق و صواب   نسبت شان سلسلهٔ زر ناب
تا ابد آن سلسله نگسسته باد   گردن ایام بدان بسته باد

در فضیلت مطلق سخن که در فضیلت وی مطلقا سخن نیست

بیشترین نخلهٔ باغ سخن   هست نسیم چمن آرای کن
صبحدم آن نخل جو برخاستست   خشک و تر این چمن آراستست
زان نفس اول قلم سر زده   سر ز نیستان عدم بر زده
گرچه قلم داد سخن داده است   نی سخن او هم ز سخن زاده است
جون ز سخن زاد سخن در گرفت   پرده ازین راز سخن بر گرفت
هست سخن پرده کش رازها   زنده کن مردهٔ آوازها
نغمهٔ خنیاگر دستان سرای   مرده بود بی سخن جان فزای
جون بسخن یار شود ساز او   جان بخریدان دهد آواز او
هر که نفس را کند اثبات جان   جز سخن خوش نبود جان آن
هست نفس قالب و جان نفس سخن   این نفس از زنده دلان گوش کن
گرچه سخن هست گهرها سواد   در گرهش بین کهی صد کشاد
هر گره از وی گهری بلکه بحر   بسته در آن گوهر دیگر گره
حرفی اگر زیر شود یا زبر   نیست گره بیش جز و جز گهر
نیست سخن بستهٔ این صوت و حرف   مرغ سخن راست نوای شگرف
هر جه فتد تری از آن در دلت   معنی نو گردد از آن حاصلت
بیش سخن دان سخن است آن همه   جان سخن را جو تنست آن همه
لاجرم آنان که زکار آگهند   کعبهٔ جان را کلمات اللهند
زانکه بآن معنی غیب اندرون   مید هد اسرار نهانی برون
مطرب خوش لهجه بآن در نواست   کنبد فیروزه از آن پر صداست
خیز و بگلزار درون آ یکی   نرگس بینا بگشا اندکی
از پی گوشی که کند فهم راز   بین دهن گل جو لب غنچه باز
سوسن آزاده و زبان در زبان   مرغ سحر خیز و فغان در فغان
کاشف اسرار و معانی همه   عرضه ده لحن نهانی همه
این همه خود هست ولی آدمی   کس نزد بیش ز دم محرمی
کشف حقایق بزبان وی است   حل دقایق ز بیان وی است
جنگ سخن گرجه بسی ساز یافت   از دم او نغمهٔ اعجاز یافت

زر سخن را جو نبودم عیار   از سخن زر جه کشم بار عار
جون فلک از زانکه ترازو نهی   زر مده و مهر بیک سو نهی
پلهٔ دیگر صدف در کنی   وز سخن همجو درش پر کنی
زر سبک آید شود جرخ سای   در گرانمایه بجنبد ز جای
جای که هست تراکوهری   پای شد آمد بکش از هر دری
بر زر هر سفله منه چشم آز   همجو صدف با گهر خود بساز

در فضیلت کلام موزون که هر نوع از آن بحریست مشحون بلآلی مکنون و جواهر کوناکون

ای پر از آوازهٔ کوس سخن   شاهد جانهاست عروس سخن
طرفه عروسی که ز زیور تهی   آید از دلبری و دلدهی
جون نکه بی زیور شود آراسته   طعنه زند بر همه ناکاسته
جون که گهر نظم حمایل کند   غارت صد قافلهٔ دل کند
جون کند از قافیه خلخال پای   پای خردمند بلغزد ز جای
جون زد و مصراع کند ابروان   تیغ شود قبلهٔ بیر و جوان
معنی رنگین جو کشد غازه اش   باغ شود دل ز گل تازه اش
من که زهر شاهد و بی زاهدم   عمر تلف کردهٔ این شاهدم
عقد حمایل که بر جلوه داد   عقدهٔ صبر از رگ جانم کشاد
دل که گرانمایه ز اقبال اوست   طوق کش حلقهٔ خلخال اوست
ابروی او کرچه نه بیوسته است   راه خلاصی بر خم بسته است
تا مشاطه کار آرایش آغاز کرد   غازه زخون جگرم ساز کرد
روز و شب آوارهٔ کوی ویم   شام و سحر در تک و پوی ویم
شکر مرا دل سوی او در برست   گرسیم از زانو و پای از سرست
از مدد همت والای خویش   بر سر کرسی جو نهم پای خویش
باز کشم پای ز دامان فرش   سر بدر آرم ز گریبان عرش
جامهٔ جسم از تن جان بر کشم   خامهٔ نسیان بجهان در کشم
بلکه ز جان نیز مجرد شوم   جرعه کش بادهٔ سرمد شوم
باده ز جام جبروتم دهند   نقل ز خوان ملکوتم نهند
ساقی سلسال دهم سلسبیل   مطربم آواز پر جبرئیل
ساقی و مطرب بهم آمیخته   نقل معانی همه جا ریخته
بهره جو بر گیرم از آن بزمگاه   از پی رجعت کنم آهنگ راه
هر جه دهد دستم از آن خوان پاک   زله کنم بهر حریفان خاک
بر طبق نظم بدست ادب   بر نهم از دلکش و طرزی عجب
پرده ز تشبیه و مجازش کنم   تحفهٔ هر محفل رازش کنم
جای که اهل دلی گوش کن   سامعه را بدرقهٔ هوش کن
هوش بدین تحفهٔ غیبی سپار   تا خردت نام نهد هوشیار

در تنبیه سخنوران هنرپرور بر آنچه در بایست شعرست تا مقبول طباع و مطبوع اسماع افتد

قافیه سنجان جو در دل زنند   در بن خیره دلان گل زنند
روی جو در قافیه سنجی کنند   پشت برین دیو سپنجی کنند
تن بکدازند و همه جان شوند   کوه بپرند و سوی کان شوند
جان کنی و کان کنی آیین شان   صیرفی جرخ گهر چینشان
ای که درین کان جگر خورده   گوهر رنگین بکف آورده
گوهر این کان همه یک رنگ نیست   لؤلؤ عمان همه هم سنگ نیست
گوهر و لعل از دل کان می طلب   هر جه بیابی به از آن می طلب
هر که بخس کرد قناعت خس است   بر طلبی کو که از آن بیش نیست
تا نشد از جوی بدت دل تهی   کی رسد از نظم تو بوی بهی
هر جه بدل هست ز پاک و پلید   در سخن آید اثر آن پدید
جیفه جو بندد دهن جوی تنگ   آب روان گیرد از و بوی و رنگ
جون گره نافه گشاید نسیم   غالیه بو گردد و عنبر شمیم
نظم که نسبت بکهی باشدش   بر که کهی باشد کو باشدش
لفظ جهان گشته و معنی غریب   لیک نه بیگانه ز فهم لبیب
قافیه کم یاب جو دیبای چین   وزن سبک سنگ جو ماء معین
نی رقم کلک تکلف بر او   نی کلف داغ تصلف بر او
یافته از صنعت و دقت جمال   لیک نه بیرون ز حد اعتدال

شاهد پرورده بصد عز و ناز / پیش ببساط نوازد نیاز
برخش از غالیهٔ مشکسای / خوب بود خال ولی یک دو جای
خال که از قاعده افزون فتد / بر رخ معشوق نه موزون فتد
خال جمالش بتباهی کشد / روی سفیدش بسیاهی کشد
این همه گفتیم ولی زین شمار / چاشنی عشق بود اصل کار
عشق که رقص فلک از شور اوست / خوان سخن را نمک از شور اوست
جای اگر درست این شور نیست / خوان سخن گو نهی دور نیست
مرد کرم پیشه کجا خوان نهد / تا نه ز آغاز نمکدان نهد

در کشف بوده از حقیقت دل و در بیان آنکه دل در پهلوی صاحب دل دل شود

گلبن جان را که بگل کاشتند / آرزوی غنچهٔ دل داشتند
چون نگر آن گلبن تر کشید / غنچهٔ نورستهٔ دل بر دمید
درج در آن غنچه جواهر گل / هرچه در آفاق ز جزو و ز کل
حسن بیان آیت تفصیل او / کون و مکان دفتر تفصیل او
چرخ فلک و آنچه بود در رخش / و آنچه خرد نام نهد عالمش
در سعت دایرهٔ دل کم است / آن همه چون قطره و دل عالم است
آنکه خدای همه گنجد درو / این همه پیداست چه سنجد درو
این که بس پردهٔ تن بود کی است / دست خوش زندگی و مردگی است
مظهر اسرار دل آمد نه دل / مطرح انوار دل آمد نه دل
دل اگر این مهره بود گر گل است / فرق بدین مهره ز خر مشکل است
لاف خردمندی ازین بهره چند / خر هم ازین مهره بود بهره مند
هر که برین مهره چو خر دل نهاد / در گل اعمایه بخر مهره داد
تا نکنی روی بدریا دلی / بنودت از گوهر دل حاصلی
تا نزنی خیمه بپهلوی پیر / مهجور دل از دل نشوی بهره گیر
هست دولت بیضه و مرغی نکو / نی اثر جنبش و پرورش درو
تا که بجنبش رسد آنکه پرورش / زیر پر پیر دهش پرورش
هر که باشد شه کون و مکان / خواجهٔ داد و ستد کن فکان
تخت نشانی ز سر افکند کی / تاج سرش خاک در بند کی
تن شده چون موی ز بیم و امید / موشده از ظلمت هستی سفید
چون مه نو لیک بجهد تمام / پشت دو تا کرده بخدمت قیام
جیب دلش مشرق انوار غیب / نور بکف کرده چو موسی ز جیب
زندگی دل چو مسیح از دمش / سبزی جان چون خضر از مقدمش
طلعت او نور سعادت فشان / خلعت او دامن دولت کشان
علم یقین برده بچرخش علم / گشته وی از عین یقین دیده‌ام
سینهٔ پاکیزه‌اش از کبر و کین / حقهٔ پر گوهر حق الیقین
صحبتش اکسیر مس هر وجود / همتش ایثار کن بحر جود
جای اگر نقد یقین بایدت / جدی و جهدی به ازین بایدت
پا بکش از هرچه بود زان گزیر / دامن اقبال چنین پیر گیر

صحبت اول با پیر روشن ضمیر در تاریکی شب ظن و تخمین و رسیدن مرید بواسطهٔ وی بدولت علم الیقین

دوش که چون نور یقین در گمان / روز شد اندر تتق شب نهان
پردهٔ شب روی زمین را نهفت / ظلمت شک نور یقین را نهفت
برق هدایت ز سحاب کرم / شعله برافراخت علم بر علم
چشم گشادند همه روشنان / ظلمتیان را همه چشمک زنان
کامشب از آنجا که طلبکاریست / نی شب خفتن شب بیداریست
چشم من از چشمک شان باز شد / دولت بیداریم آغاز شد
روشنی در دل تنگم فتاد / تیرگی غفلتم آمد بیاد
آه تلهف ز دلم تاب زد / اشک تأسف بگلم آب زد
سر ز گریبان وفا بر زدم / دست بدامان دعا در زدم
بهر دعا از کرم منت من / بند گشا گشت هر انگشت من
دست طلب بر فلک افراختم / تیر دعا بر هدف انداختم
گفتم کای قبلهٔ آزادگان / راهنمای ره افتادگان
صنع تو اکسیری هر جامسی / فضل تو سرمایهٔ هر مفلسی
همت دون رونق دینم برد / ظلمت شک نور یقینم برد

پیش رهم رهبر دینی فرست / بهر شبم شمع یقینی فرست
لب ز دعا سیر نگشته هنوز / وقت تضرع نگذشته هنوز
ناگهم از دور چراغی نمود / در دل من نور فراغی فزود
پیش تر آمد علم نور گشت / زنگ زدای شب دیجور گشت
چون علم نور گریبان شکافت / طلعت خضرش ز گریبان بتافت
خضر چه گویم که چو خضرش هزار / بود ز سرچشمهٔ دل جرعه خوار
آب خضر آتش سودا نداشت / زندگی از باد مسیحاش داشت
چشم من العصر چو بر روی فتاد / شعله درین خشک شد نی فتاد
نور یقینم ز درون بر فروخت / خار و خس وهم و گمانرا بسوخت
زود بجستم چو مصلی ز جای / همچو مصلاش فتادم بپای
روی چو نعلین بپاسودمش / پای ز بس بوسه بفرسودمش
دست کرم کرد بزرقم دراز / کای سر تو خاک براه نیاز
روی بمن کن که حبیب توام / نبض بمن ده که طبیب توام
ره که بدین مرحله‌ام داده‌اند / خاص برای تو فرستاده‌اند
باز نما علت بیماریت / شرح ده اسباب گرفتاریت
گفتمش ای خضر مسیحا نفس / خضر و مسیحا توی امروز و بس
از قدمت سبزهٔ عیشم دمید / وز نفست ذوق حیاتم رسید
عین شفا شد ز تو بیماریم / بر ز صد اطلاق گرفتاریم
صحت من دولت دیدار تست / شربت من لذت گفتار تست
روی تو شد حجت ایمان من / نور یقین زد علم از جان من
آنچه رسید از تو بجان سقیم / باشد از آن حجت و برهان عقیم
و آنچه شدم از تو بآن ره شناس / منتج آن نیست دلیل و قیاس
بر من ازین بس غم و باری نماند / بر رخ مقصود غباری نماند
لیکن ازین بیم ز پا او فتم / کز تو مبادا که جدا او فتم
اختر بختم متواری شود / صبح یقینم شب تاری شود
گفت که جای متو اندیشه ناک / چون شدت آینهٔ اندیشه پاک
باش همیشه ز ره دل بمن / آینه‌ات دار مقابل بمن
تا ز فروغی که ز من بر تو تافت / دانش تو دید شود دید یافت
یافت ترا از تو رهاند تمام / جمله یکی یابی و بس والسلام

صحبت دوم با پیر صاحب تمکین و روشن شدن چشم مرید بنور عین الیقین

صبح که بر حاشیهٔ این چمن / زد علم نور فشان نسترن
ریخت ازین گلشن فیروزه فام / شاخ شکوفه ورق سیم خام
باد سحر چین گل افشان رسید / رخت سلوکم بگلستان کشید
جلوه گهی یافتم آراسته / سوی بسو جلوه گران خاسته
بلکه یکی صومعه و بسته صف / اهل صفا کرده وی از هر طرف
سبزه مصلا ز گیا ساخته / گرد بگرد چمن انداخته
سبز لباسان بخشوع تمام / کرده ببالای مصلا قیام
مرغ چمن زمزمه ساز همه / کرده ادا ورد نماز همه
جسته حیا با شرف اوقات را / دست بر آورده مناجات را
او بمناجات چو تلقین شده / بیشتر یاسمین آمین شده
گل که بتجرید بود رهنمون / نقد خود آورده ز خرقه برون
غنچه بتعلیم طریق ادب / از سخن و خنده فرو بسته لب
کرده بنفشه چو مراقب نشست / با قد خم داده سر افکنده پست
نرگس آنکه که همه دیده بود / گفت چو دیدش نه بسندیده بود
دیده جهان بین نشود جز بدوست / کور بود هر که نه بینا باوست
کحل لالا شده سرمه سای / میل ز مرد برون داده جای
یا بمیانش الفی کرده راه / کشته بی نفی بسوی لا اله
قمری و بلبل زده راه سماع / مستمعان کرده بوجد اجتماع
بر دف گل برگ چلاجل تنش / شاخ ز رقت متمایل شده
من بچنین وقت پر از یاد پیر / جان و دلی شاد به ارشاد پیر
آتش شوقش ز درون شعله کش / برده ز من صبر و سکون عقل و هش
گرد چمن طوف کنان میشدم / جام در آن نعره زنان میشدم
روی نمود آدمی با جمال / مست و نه نیسته نه بیجون خیال

چشم گشادم بتأمل که کیست / وآمدنش سوی چمن بهر چیست
در دلم افتاد که پیر منست / صیقل مرآت ضمیر منست
پردهٔ دوری چو شد از پیش دور / دیدمش آن موج فشان بحر نور
پیش دویدم که سلام علیک / روحی بنفسی فوادی لدیک
گفت جوابی که چو آب حیات / داد نادیده ز مرگم نجات
از لمعات رخ و نور جبین / چشم مرا ساخت چو دل تیزبین
شد مدد نور نظر نور دل / گشت بصیرت به بصر متصل
آنچه دل از پیش بدانسته بود / پیش بصر جمله هویدا نمود
دید که عالم ز سمک تا سما / نیست بجز واجب ممکن نما
هستی واجب یکی آمد بذات / هست تعدد ز شئون و صفات
کثرت صورت ز صفا تست و بس / اصل همه وحدت ذاتست و بس
بحر یکی موج هزاران هزار / روی یکی آینهای بیشمار
دید چو شد بهره ور این سان ز پیر / گفتمش ای خواجهٔ روشن ضمیر
دیده زمین نظرت یافتم / وز همه بالاترت یافتم
آنچه مرا ز ابر نوالت رسید / سبزه ز باران بهاری ندید
وآنچه ز مهرت بدل و دیده تافت / ذره ز خورشید درخشان نیافت
مدح تو نی حوصلهٔ چون منیست / منقبتت جان نه حد هر تنیست
گفت که جای تو کجای هنوز / باش که تا صبح تو آید برون
راه سلوک تو بپایان رسد / دانش و دید تو بوجدان رسد
فارغ ازین چشم و دل و جان شوی / هرچه بدیدی بیقین آن شوی

صحبت سیم با پیر حقیقت بین و یافتن مرید گوهر مقصود از حق الیقین

چاشت که خورشید علم برفراشت / ظلمت سایه بزمین کم گذاشت
هر علم از سایه فزاید پناه / جز علم خور که بود سایه کاه
خنجر زرین چو کشید از شکوه / سایه شد از دشت گریزان بکوه
چهره چو افروخت ز نیلی تتق / زینت گریافت افق تا افق
سایهٔ ظلمت ز میان دور شد / ظلمت سایه همگی نور شد
من بچنین روز ز ناباد خویش / تیره چو سایه بسر دیوار خویش
تنگ شده بر دل من شهر و کوی / طوف کنان تافتم از شهر روی
پای نهادم بتماشا و گشت / رخت کشیدم سوی صحرا و دشت
عاقبتم گشت بدشتی کشید / کش بکران بود نه پایان پدید
بادیه‌ای همچو جهان امل / دور چو از دیدهٔ غافل اجل
هرکه سر از جستن وی کرد باد / خیمهٔ گردون شد ازان بی‌عماد
صد کله گوشه ز یمین و یسار / صد رمه آهوش بهر مرغزار
هرکه از آسیب شکار افکنان / آهو و گورش نشده تک زنان
بهر رهایی ز سگ تیزتاز / روبهش از حیله گری رسته باز
آنچه درو خواب بود زاضطراب / دیدهٔ خرگوش ندیده بخواب
کنده ز داغش همه دندان آز / از جگر خویش شده طعمه ساز
بود عجب بادیهٔ دلگشای / شوق در او قوت پای آزمای
در هوس پیر دمی میزدم / در طلبش قدمی میزدم
سیر من آخر بمقامی رسید / کز طربش مژده بکامی رسید
در پی آن کام شدم کامزن / تا بره درخور من آرام زن
تا بلب رنگ یکی سبزه زار / گرد چو خورشید یکی چشمه‌سار
بر لب آن چشمه وضو کرده پیر / نورفشان چهره چو بدر منیر
سبق نمودم بدعا و سلام / پیش گرفتم سبق احترام
گوش کرامت بخطابم نهاد / درج حقیقت بجوابم گشاد
لطف جوابش چو نسیم بهار / بند گشاد از دل من غنچه‌وار
کرد چو آن بندگشایی مرا / داد ز هر بند رهایی مرا
رشتهٔ من از گره قید رست / بر گرهم گوهر اطلاق بست
قطرهٔ ناچیز به بحر آرمید / هستی خود را همگی بحر دید
در صور بحر چو موج و بخار / یافت همه جلوهٔ خود آشکار
چون نی گوهر سوی دریا شتافت / هیچ گهر جز گهر خود نیافت
چون بتماشا سوی خود بنگریست / هیچ ندانست که جز بحر چیست
جامی اگر زانکه زدی دست و پا / تا که بدین بحر شدی آشنا
غرقهٔ بحر آمده غواص شو / طالب در و گهر خاص شو

ره دل اگر شعلهٔ حالیت هست / لایق آن حسن مقالیت هست
سوخته شعلهٔ حالات باش / ساخته شرح مقالات باش

مقالهٔ اول در آفرینش عالم که آینهٔ جمال نمای اسما و صفات آفریننده است سبحانه و تعالی

شاهد خلوتگه غیب از نخست / بود پی جلوه نظر گرد جست
آینهٔ غیب نمایش داشت / جلوه‌نمایی همه با خویش داشت
ناظر و منظور همو بود و بس / غیر وی این عرصه نپیمود کس
جمله یکی بود و دویی هیچ نه / دعوی مایی و تویی هیچ نه
بود قلم رسته ز زخم تراش / لوح هم آسوده ز رنج خراش
عرش قدم بر سر کرسی نداشت / عقل سر نادره پرسی نداشت
دایرهٔ چرخ ز صد دخل و خرج / بود بمطوی یک نقطه درج
سلک فلک ناظم انجم نبود / پشت زمین حامل مردم نبود
نطفهٔ آبا بمضیق جهات / بود مصون از رحم امهات
بود درین مهد فرو بسته دم / طفل موالید بخواب عدم
دیدهٔ آن شاهد نابوده بین / معنی معدوم چو موجود بین
گرچه همی دید در اجمال ذات / حسن تفاصیل شئون و صفات
خواست که در آینه‌های دگر / بر نظر خویش شود جلوه‌گر
در خور هر یک ز صفات قدم / روی دگر جلوه دهد لاجرم
روضهٔ جانبخش جهان آفرید / باغچهٔ کون و مکان آفرید
کرد ز هر شاخ و گل و برگ و خار / جلوهٔ او حسن دگر آشکار
سرو نشان از قد رعناش داد / گل خبر از طلعت زیباش داد
غنچه سخن از شکرش کرد ساز / قفل ز درج گهرش کرد باز
سبزهٔ نجل غالیهٔ تر سرشت / پیش گل اوصاف خط او نوشت
شد هوس طرهٔ او باد را / بست گره طرهٔ شمشاد را
نرگس جادوش بآن چشم مست / زد ره مستان صبوحی پرست
فاخته با طوق تمنای سرو / زد نفس شوق ز بالای سرو
بلبل نالنده بدیدار گل / پرده‌کشا گشت ز اسرار گل
کبک دری پا بحنا بر زده / زد بسر سبزه قدم سرزده
قمری بنهاده بشمشاد دل / سوخته بداغ غم او شاد دل
مرغ سحر ساخت بنا زو عتاب / در نظر نرگس بسیار خواب
حسن ز هر جا که زد القصه سر / عشق شد از جای دگر جلوه‌گر
حسن ز هر چهره که رخ برفروخت / عشق از آن شعله دلی را بسوخت
حسن بهر طره که آرام یافت / عشق دلی آمده در دام یافت
حسن ز هر لب که شکرخنده کرد / عشق دلی را بغمش بنده کرد
حسن جز از عشق نگیرد غذی / عشق هم از وی نگزیرد بلی
قالب و جانند بهم حسن و عشق / گوهر و کانند بهم حسن و عشق
از ازل این هر دو بهم بوده‌اند / جز بهم این راه نپیموده‌اند
هستی ما هست ز پیوندشان / نیست گشاده گره بندشان
حسن و کس از عشق گرفتار نی / جنس نفیس است خریدار نی

حکایت شیخ روزبهان قدس سره با بیوه که میوهٔ دل خود را شیوهٔ مستوری می‌آموخت

روزبهان فارس میدان عشق / فارسیان را شه ایوان عشق
پیش در پرده‌سرایی رسید / از پس آن پرده صدایی شنید
کز سر مهر و شفقت مادری / گفت بخورشید لقا دختری
کای بجمال از همه خوبان فزون / پای منه هردم از ایوان برون
ترسم از افزونی دیدار تو / کم شود اندوه خریدار تو
نرخ متاعی که فراوان بود / گر بمثل جان بود ارزان بود
شیخ چو آن زمزمه را گوش کرد / [illegible] ز دلش جوش کرد
بانگ برآورد که ای کنده پیر / از دلت این پیچ هوس کنده گیر
حسن نه آنست که ماند نهان / گرچه بود پرده جهان در جهان
حسن که در پردهٔ مستوریست / زخم هوس خوردهٔ منظوریست
تا نزند جا در مستور خویش / جا نشود منظر منظور خویش
جلوه که هر لحظه تقاضا کند / بهر دل آن که تماشا کند
تا ز غم عشق چو شیدا شود / گوهر گنج حسن هویدا شود

جامی اگر نه بویتنده ، درصف عشاق نشینده ، سر بنه زخاک قدم عشق گیر زنده بزی بعلم عشق میر

مقالهٔ دوم در بیان آفرینش آدم که آینهٔ ذات و مظهر جمعیت اسما و صفات آفرینندهاست سبحانه و تعالی

پیش که از ابر صفا نم نبود رستهٔ گل صفوت آدم نبود
بود جهان یک بیک آیینها بلکه سراسر همه گنجینها
بر سر هر گنج طلسمی دگر نقد در و گوهر اسمی دگر
لیک نشانی ز مسما نداشت مظهر جمعیت اسما نداشت
شاه ازل خواست جهان مظهری جید ز دریای قدم گوهری
ساخت دلش مخزن اسرار خویش کرد رخش مطلع انوار خویش
هرچه عیان داشت برو خرج کرد هرچه نهان خواست درو درج کرد
شور زده صورت و معنی بهم مجمع بحرین حدوث و قدم
علم الاسما رقم دفترش خمر طینه صدف گوهرش
کوته کندم بادلش سپرد نامش ازان روی جز آدم نبرد
سایه بر اوج فلک انداختش سجده که فوج ملک ساختش
جز سر فرتیت زد کان هر که بود چهره بخاک ره آن پاک سود
بزم کرامت ز رخش برفروخت هر که رخش دید بر آن دیده دوخت
چون برخش چشم مهین دید نیل عصی آدم بروی کشید
باز بحالش بند دفع کن ند تا بشی از تابع علیه او فکند
تیرگی معصیتش دور شد ظلمت تلبیسش علم نور شد
شیر و چو کش بلطافت رسید دور کمالش بخلافت کشید
کشور اسماء الهی گرفت مملکتی تا منتهای گرفت
پرتو او بود و بود تافت هر که از و مرحم طلب کرد یافت
آینه شد که برو چشم کس چون نظر انداخت خدا دید و بس
بلکه بنود از ظلمت زد ای شاهد و مشهود در و جز خدای
ای بره دور در دست آمده و ز کرش پشت بپشت آمده
پشت وفا بو کهر او مکن دست جفا دیگر او مکن
حیف بود صورت آدم ترا معنی شیطان شده همدم ترا
سهل بود جلد کتاب کریم بسته بر افسانهٔ دیو رجیم
دلق صفا در بر و دزد بغل کرده نهان دفتر زرق و حیل
کرکه دلی صورت یوسف که چه صورت اگر نیست تاسف که چه
اصل که معنی است چو بکذاشتی دل بسوی فرع جرا داشتی
قدر شناس که خویش باش صیرفی سیم و زر خویش باش
کر زر خالص شده خویش ترا ورنه چه جاه است از آتش ترا
آتشی از سوز طلب برفروز هر غش و غلی که بیابی بسوز
جوهر دل از عرض پاک کن چشم خرد از غرض پاک کن
دامن جان از کشی از آلودگی نیست در آلودگی آسودگی
بند ز تن بکسل و آزاده شو نقش دوبی دور کن و ساده شو
زاد مریدان ره آزاد کیست شیوهٔ آینه دلان ساده کیست
ساده دلی باش بپسندیده ذات پاک ز زنگ صور کاینات
تا هو از بن مرحله بیرون شوی منتقش شاهد موزون شوی
پیش نگاری شوی آینه نه کش نبود هیچ ز آینه به

حکایت مسافر کنعانی که برسم ارمغانی آینهٔ نورانی پیش روی یوسف علیه السلام نهاد

یوسف کنعان چو بمصر آرمید صیت وی از مصر بکنعان رسید
بود در آن عمکدهٔ یکدوستش پوشده مغز وفا پوستش
ره بسوی مصر جانش سپرد آینهٔ بهر ره آورد برد
یوسف از و کرد نهانی سوال کای شده محرم بحریم وصال
در طلبم رنج سفر برده ، زین سفرم تحفه چه آورده ،
گفت بهر سو نظر انداختم هیچ متاعی چو تو نشناختم
آینهٔ بهر تو کردم بدست پاک ز هر گونه غباری که هست
تا چو بر آن دیدهٔ خود وا کنی طلعت زیبات تماشا کنی
تحفه‌ای از من زلقای تو چیست کر روی از جای بجای تو کیست
نیست جهان را بصفای تو کس غافل ازین تیره دلان نند و بس

جامی ازین تیره دلان پیش باش صیقلی آینهٔ خویش باش
تا هو تیابی رخ ازین تیره جاب یوسف غیب شود رونمای

مقالهٔ سیم در بیان آنکه آدمیت آدمی نه بصورت است و طین است بلکه بسعادت اسلام و دین است و اول ارکان این سعادت اقرار است بکلمتین شهادت

اینکه در دولت دین کم ز نی جندم از نسبت آدم ز نی
آدمی آنست که دینی درست محو کمان کرده یقینی درست
کر بود این بیکر کل آدمی نور و دیوار ندارد کمی
بلکه فزون باشد ازو در نمود مهره دیوار بشکل وجود
آدمی بشت برایام کن روی بمعماری اسلام کن
پیش شریعت که اسلام بیخ میرسد ارکان چو حروف بیخ
رکن نخستش که شهادت بود راه خلاف آمد عادت بود
هست دو ره هر دو بهم متصل کام زنان زین دو ره ارباب دل
آن یکی اقلیم الهی کشای شد بخدایت ره وحدت نمای
وان دگرت کنج فتوت نشان برده به ملک نبوت کشان
در نهایت نگری یک ره است عاقبت هر دو ازان الله است
هست یکی ظرف بغایت شگرف ناطقه اش ساخته از صوت و حرف
نیست بجز شهد سعادت درو هر الف انگشت شهادت درو
دست درین شهد ز عادت بدار چون الف انگشت شهادت برآر
بو که ز منشور سعادت نویس بابی ازین شهد بکلک انگشت لیس
خامهٔ هر هیچ که بنگاردش از نکس نقطه نکند داردش
بعنی ازین شهد که صافی فتاد هر که مکس طبع بود دور باد
لام الفش هست درین بوستان کردن دیوان سواها دو شاخ
بلکه چو هر کاره وش آمد بدید خط عدم کرد دو عالم کشید
آلت قطع آمده مقراض وار تا بری از آن بنا یدکار
چون ز دو انگشت ولی تیر دست تبد تعلق بری از هرچه هست
هیچ که آمد بتو مقراض ده اطلس او در دم مقراض نه
تا بری از همت والای تو خلعت توحید ببالای تو
شاهد هرجان که بود دلفریب یافته زین خلعت زیبا شکیب
بیشه بتوحید درین دامگاه شیر دلا نیز بود دامگاه
شیر دلی روی در آن بیشه کن صید شیر دلان بیشه کن
با همه هم بیشه وهم بیشه باش یک دل و یک روی و یک اندیشه باش
روی در آن کن که ترا روی داد صدر امید برویت کشاد
چشم بر آن نه که زروز نخست روشنی چشم جهان بین تست
دست در آن زن که از و شد بپای قامت قدرت بتک و فرسای
صانع بیچون که ترا آفرید با تو بگویم که ترا آفرید
تا بشناسیش ببغت یکی نی یکی از کمی و اندکی
بل یکی زانکه بسیار بیش صد قدم از اندک و بسیار بیش
چون بشناسائی وی بری پیش نهی پای بپرستش کری
روی بمحراب عبادت کنی کسب بهای سعادت کنی
هر چه کند بند برون زین دوکار آخر از آن کار شود شرمسار
رخت بر هر چه ندامت برد داغ ندامت بقیامت برد
شعله زند از دل محنت قرین آتش آتش ابدآباد این

حکایت تیر بصری حسن بصری رضی الله عنه که نکته حکمت حجاج را درظلمات ظلم او مشاهده نمود

از حسن آن بصری نافذ بصر نکتهٔ آرند عجب مختصر
کز دل غفلت زده کردم فشاند آن نفس پاک که حجاج راند
گفت فضولی که در بند کی کشف خیات داد خدا زندگی
ساعتی از عمر بپایان برد کرچه در آن ملک سلیمان برد
شاید اگر داغ بحالش نهند مالش جور وی از آتش دهند
بیش روی آید المی جان گداز سوزد ازان حسرت دوردراز
همچو حسن هر که بود هوشمند کوش کند از لب حجاج پند
حکمت نو یافته هر جا بود کم شدهٔ خاطر دانا بود
کرچه بیابد بر هرزی طلب کیر کش انکار که دست ادب

گوهر گنجینه جان سازدش در صدف سینه نهان سازدش
جای اگر خلق تو آمد حسن از لب مظالم حجاج فن
نکته حکمت که رسد گوش کن ظلم رساند فراموش کن

مقاله چهارم در اقامت نمازهای پنجگانه که پنجه طاقت قوی پنجگان تاب مشقت داده اوست وجبین عزت کردن فرازان بخاک مذلت نهاده او

ای شده رخنه بطاعت تو مانده تهی سلک جماعت ز تو
بند غفلت ترا بست گوش سود نکردت زمودن خروش
نعره او خواب ترا کم نکرد قامت او قد ترا خم نکرد
میل نمازت بجوانی نبود پشت دو تا کنون به پیری چه سود
پشت چو محراب خمید ترا روی بقبله نرسید ترا
پنج نماز است به از پنج گنج به که بدین پنج شوی گنج سنج
بهر تو پنجاه به پنج آمده طبع تو زین پنج برنج آمده
پنجه خود ساز بدین پنج سخت پنجه ابلیس بده لخت لخت
گر نکنی پنجه بدین پنج اش کی بودت طاقت سرپنجه اش
شیر دلی پنجه ازین پنج کن شاخ هوا را بکن از بیخ و بن
شاخ هوا را نشود بیخ سست تا ندهی تن بطهارت نخست
دست بشو بهر تک تکبیر روی ز پندار توجه بغیر
از کف مسّاح بسر تاج نه پای چو شد شسته بمعراج نه
تا چو بمعراج ترا ره شود دست شیاطین ز تو کوته شود
وقت سیاست نی ادبارشان پایه معراج تو بس دارشان
دین ترا نیست ستون جز نماز بهر قیامش چو ستون قد فراز
پشت تواندم که ز طاعت دوتاست از پی این خیمه ستون نیست راست
مسجد تو شد همه جا سنگ و خاک خاک بشد از بهر تو چون آب پاک
تا ره طاعت بود آسان ترا زان نشود طبع مراشان ترا
لیک تو از کاهلی و جاهلی همچو خران مانده در آب و گلی
پای امرا از گل طینت برآر چشم خرد بر زر و زینت مدار
زینت تو بس که نهند کی تاج تو در سجده سر افکندگی
رفته عمر تو زمین فناست دولت آینده که داند کجاست
شاهد وقت تو همین ساعت است خوشترین زیور آن طاعت است
شرم تو باد اکه ببالا و پست سجده طاعت برد هر چه هست
تو کنی از سجده او سرکشی به که ازین شیوه قدم درکشی
ساق ادب بر زده عرش برین بر در طاعت شده کرسی نشین
چرخ فلک خرقه ازرق ببر بسته ز جوزای خدمت کمر
دوخته شب تا بسحر در رکوع دیده انجم بزمین خضوع
سبحه پروین ز کف آویخته اشک ستاره بسحر ریخته
ماه زده بر در او کوس مهر مهر بخاک ره او سوده چهر
جنبش ارکان بسوی تحت و فوق از کشش اوست بزنجیر شوق
کار جمادست ثنای حق پاک قعده طاعت بمصلای خاک
وصف نباتست نمودن قیام بر در قیوم جهان بر دوام
هیئت حیوان برکوع آیتست دایم از آنست که پشتش دوتاست
ور نبود میل بسجودش چرا سر بزمین می برد اندر چرا
خیز و تو هم برگ تعبّد بساز جمع کن این چند عمل در نماز
تا ز پریشانی ظاهر بری راه بجمعیت باطن بری
جمع نشینی بمقام حضور از خود و از هستی خود بی شعور

حکایت کشیدن پیکان از تیر راسته رو کیش ولایت کرم الله تعالی وجهه در وقتی که از کشاکش کمان مجاهده بر نشان مشاهده افتاده بود

شیر خدا شاه ولایت علی صیقلی شرک خفی و جلی
روز احد چون صف هیجا گرفت تیر مخالف بتنش جا گرفت
غنچه پیکان بگل او نهفت صد گل محنت ز گل او شکفت
روی عبادت سوی محراب کرد پشت بدرد سر اصحاب کرد
خنجر الماس چو بیدا ختند چاک بتن چون گلش انداختند
غرقه بخون غنچه زنگارگون آمد از آن گلبن احسان برون

گل گل خونش بمصلا چکید گفت چو فارغ ز نماز آن بدید
این همه گل چیست ته پای من ساخته گلزار مصلای من
صورت حالش چو نمودند باز گفت که سوگند بدانای راز
کز الم تیغ ندارم خبر گرچه ز من نیست خبردارتر
طایر من سدره نشین شد چه باک گر شود از تن چو قفس چاک چاک
جامی ازآلایش تن پاک شو در قدم پاکروان خاک شو
باشد از آن خاک بگردی رسی کرد شکافی و بمردی رسی

مقاله پنجم در اشارت بروزه رمضان که نوریست کثیر اللمعان هم روح را شمع انجمن افروزست وهم نفس را برق خرمن سوز

ای ز نی طبل شکم همچو نای جمله گلو گشته ز سر تا بپای
کار تو از هرچه تنور کنی نیست بجز آنکه شکم پر کنی
حرص تو لقمه ربا نصاف زد دایه ترا مهر شکم ناف زد
چند کشی رنج شکم از گزاف گر نزدت دایه برین شیوه ناف
ساز چو نافه شکم خویش خشک بو که دمد از نفست بوی مشک
نکهت روزه ز لب روزه دار به بود از نافه مشک تتار
معده مقعّر کرده بی نان و آب کی شوی از قوت روان بهره یاب
باطنت از نفس و هوا ممتلی چون رسدت لذت الصوم لی
هر چه بدان شرع بشارت ده است از همه حرف انا اجزی به است
شعله دوزخ چو شود تیغ زن یا فریش ناوک خذلان فکن
روزه گرد آمد در دفرت چون سپر نور کشد در برت
حرص و شره دوزخ پر آتش است مهر زدن بر در دوزخ خوش است
روزه بود مهر زدن بر درش مهر بزن تا برمی از شرش
چون خر کناس ز بس ناخوشی خوی گرفتی بنجاست کشی
بامن ازین نکته چه باشی درشت تو بشکم می کشی او به پشت
ماه نو روزه ببین از افق کابروی خورست زنیلی تتق
می کند ایما که لب از بهر ما مهر کن ای مهرلبت مهر ما
لب چو ببندی ز طعام و شراب در حرم مات شود فتح باب
طرفه کلیدی که درین تنگنای ماه به بند آمد و جنت گشای
سیصد و شصت است ترا روز سال بیش ز کم خواری یک سی منال
گر ز تو باید یک ازین سی شکست حلق ز کفارت افتد ببست
کرده قضا دین ترا غارتست کت ز ادا روی بکفارتست
گرسنگی طعمه خوان رضاست تشنه لبی شربت جام صفاست
روزه خاصان نه همین است و بس بلکه بریدن بود از هر هوس
هر چه نباید که بجویی مجوی هر چه نشاید که بگویی مگوی
چشم مکن باز بنادیدنی گوش ببر دار ز نشنیدنی
دست میالای بشغل دغل پای مفرسای براه امل
علم و عمل را ز ریا پاک کن بلکه دل از غیر خدا پاک کن
نیست ترا قبله دین جز خدای هیچ مدان هیچ مبین جز خدای
هرچه نه ذکر وی از آن دم ببند وآنچ ببندش نبود کم ببند
واینه نفس است جز و هرچه هست وای تو گر زان نکشی باز دست
جستن آن واینه ز نی ما یکی است مایه اقبال تو نی وایکی است
نفس و هوا گر شرفی داشتی اهل دلش کی بتو بگذاشتی
در دل و جان تخم ذکر کاشتند لاجرم آنرا بتو بگذاشتند

حکایت زشت رویی که خریدار کور یافته بود و وجه ناسره خود بیش وی می ستود ٥

خواست یکی کور زنی زشت روی کینه وری طعنه زنی زشت خوی
از شب اش چهره بسته رنگ تر وز سپرش چهره بر آژنگ تر
گوش کر و پشت گوژ و چشم کاژ خامشیش بیهده گفتار ژاژ
یک شبی از ناز بان کور گفت حیف که ماند از تو جمالم نهفت
طلعت من خواسته از مه خراج حرف جمالم زده بر لوح عاج
نرگس من چشم و چراغ چمن لاله من داغ نه یاسمن
از صفت قامت من کوتهی یافته آوازه سرو سهی
کور چو افسانه او گوش کرد خون دل از سینه او جوش کرد
گفت اگر حال چنین بودیت دولت اقبال قرین بودیت

دامن تو دیده وری داشتی / تخم هوایت دگری کاشتی
این همه بیننده ز نزدیک و دور / کس ننهد آینه در پیش کور
چشم من ار کور نبودی چنین / تو سر دعوی نگشودی چنین
بستگی چشم از اوصاف تو / بر تو گشاد دست در لاف تو
جای اگر نقد کمالیت هست / در حجب غیب جمالیت هست
بر بصرا اهل نظر جلوه ده / در نظر بی‌بصرانش منه
ورنه ز همت در انصاف زن / خط خطا بر ورق لاف زن

مقاله ششم در اشارت بزکوة که سرمایه بالش مال و مالش نفس بخل سگال است

ای شده زندان درم مشت تو / بند بر آنجا ز هر انگشت تو
بیش که ایام کند رخنه‌ات / گردش او تا بدهد بخیه‌ات
عیش ترا حال دگرگون کند / نقد خود از دست تو بیرون کند
خوش بگشا دست چو الصاییان / از پی آزادی زندانیان
مرد درم زن که درم کرد ساخت / ساختنش کرد چرا ورد ساخت
گردش از آن ساخت که گردان بود / کف بکف از راه نوردان بود
نی که بدستت ز خلاف کرم / ناخنی از سیم شود هر درم
ناش جدا کم کنی از مشت خویش / بر صفت ناخن از انگشت خویش
ناخن سیمت که بکف جا گرفت / ناخنهٔ دیدهٔ جان و دل است
ناخنه از دیدهٔ دل برتراش / ورنه بناخن دل خود میخراش
جمع مکن درهم و دینار را / سخرهٔ مشو تختهٔ ادبار را
ور بمثل جمع شود حرف کن / گوش بنوشند بدین حرف کن
مشت مبر که ترا سیبویه / گرچه بنحوست مشار الیه
هرچه بگوید بر اخفش شوی / ریش بجنبانی و دلخوش شوی
بیشه کنی از سر جهل شگرف / منع دنانیر و دراهم ز صرف
صرف همه گرچه نیاید ز تو / منع همه نیز نشاید ز تو
ده بده از سیم و زر است آن قدر / کارت از عهدهٔ واجب بدر
خوی چو ترا داد ز دینار بیست / بخل بیک نیمهٔ دینار چیست
ریختنی درهم بکنارت دویست / پنج چو خواهد ز کنارت مایست
زین زر و سیم است بباغ نعیم / قصر ترا خشت ز زر خشت سیم
خشت زر ریخته ده سیم خام / تا که بود قصر تو فردا تمام
مار مکن زر که شود مار مار / گردنت از مار شود طوق دار
چون بگلوی کس از آن مار پیچ / ندمی ازین بین بگلو مار پیچ
هر درم سیم که حق فقیر / زیر زمین میکنیش جای گیر
بهر جزای تو بروز شمار / سرخ چو دینار کنندش ز نار
گاه برخ داغ نهندت که هان / بهر چه رخ داشتی از وی نهان
گاه بپهلو که ز بس زرهی / پهلو از و بهر چه کردی تهی
گاه به پشتت که ز روی درشت / بهر چه کردی سوی بیچاره پشت
داغ دو رویه بتنت لاله وار / بس که بسوزند شوی لاله زار
جای دگر داغ کند هر درم / همچو تو ننهند ببالای هم
قدر درم گر بود افزون بعرض / طول دهندت بهمان قدر و عرض
تفرقه کن جمع درمهای خویش / سینه تهی کن ز المهای خویش
داغ جدا ایش که اینجا کشی / بهتر از آن داغ که فردا کشی
حیف بود کز پی فرزند و زن / داغ نهی این همه بر خویشتن
ضامن رزق همه شد کردگار / کار خدا را بخدا واگذار

حکایت آن صاحب کرم که بر همیان درم از رشتهٔ تو بیر بند گلو بند نهاد

دیده وری خواند بعقل سلیم / حرف فنا از ورق زر و سیم
خواست درین دایرهٔ تیز رو / ساز دهش از نقش بقا سکه نو
عقده ز همیان درم برگرفت / جلوه بمیدان کرم در گرفت
نی درم او را درم اندوز ساخت / نی کرم او را کرم آموز ساخت
هر رسد کسی که بدرویش داد / زآنچه طلب کرد بسی بیش داد
گفت فضولی ز کرم دست تنگ / کای شده پیش تو یکی سیم و سنگ
هر چه دهی از سر انصاف ده / قفل عدم بر در اسراف نه
بهر شکستن صدف خویش را / خوار مگردان خلف خویش را
بهره که دیدی ز خداوند خود / ساز ذخیرهٔ پی فرزند خود

تا چو برید صدفت زیر خاک / بهره ور آید ز تو آن دُرّ پاک
گفت که دارم سفری دور پیش / آنچه بدستست کنم زاد خویش
چون بپرد طوطی من زین قفس / بهرهٔ فرزند خداوند بس
دل چو قوی گشت بروزی دهم / از پی فرزند چه روزی نهم
جای از این به غم فرزند خود / زرد مکن روی و باز مهر زد
زآفت این ره زنش آگاه کن / قبلهٔ اش الرزق علی الله کن

مقاله هفتم در اشارت بزیارت بیت الله الحرام که بوادی تک و پویش در بس سنگی سر بنهاد و در وادی جست و جوش در هر بن خاری گرفتاری از پای در افتاد

ای ز کلال تا زده سر حب دل / مانده ز حُب وطنت پا بگل
خیز که شد پرده کش و پرده ساز / مطرب عشاق ز راه حجاز
یکدم ازین پرده سماعی بکن / هر چه نه زین پرده وداعی بکن
دین ترا تا شود ارکان تمام / روی نه از خانه بر کن و مقام
ناقه اگر نیست ترا زیر ران / بر قدم فاقه روان شو روان
گر نبود راحله باد پای / راحله از پای کن و در ره آی
گر بادیت نبود دسترس / جلد قدم پای فراز تو بس
تر نهش پشت ز گرد و غبار / کرده تهش خار پنج استوار
باشد از خنده دهان کرده باز / ز آبلها ریخته اشک نیاز
واله و حیرت زده و مستهام / خند زنان گریه کنان میخرام
پشت امید تو بخورشید گرم / بستر آسایشت از ریگ نرم
سایه بغربت که مغیلان کند / به که سراپردهٔ سلطان کند
باد مخالف زده در دیده ریگ / پای فرو رفته بتفسیده ریگ
به که نشینی بمهب شمال / پای فرو کرده بآب زلال
بانگ حُدی بشنو و صوت درای / شو چو شتر گرم رو و تیز پای
راه وفا می‌سپر و می‌گذار / بر خسک خشک چو ریحان تر
باد بمیعاد تعبد رسان / رخت بمیقات تجرد رسان
رشتهٔ تدبیر ز سوزن بکش / خلعت سوزن زده از تن بکش
هر چه بر آن بخیه زدی ماه و سال / ای برون از همه سوزن مثال
باز کن از بخیه زده جامه خوی / بو که ترا بخیه نیفتد بروی
گرنه ز تو گسست ز آمو شیت / به که بود کار کفن پوشیت
لب بگشا یافتن کام را / نعرهٔ لبیک زن احرام را
موی بشولید و رخ گرد ناک / سینه خراشید و دل درد ناک
رو بحرم کن که در آن خوش حریم / هست سیه پوش نگاری مقیم
صحن حرم روضهٔ خلد برین / او بجنان صحن مربع نشین
قبلهٔ خوبان عرب روی او / سجدهٔ شوخان عجم سوی او
باد چو در دامنش آویخته / غالیه در جیب جهان ریخته
ناشکنی شیشهٔ ناموس ننگ / کرده نهان در ته دامانش سنگ
باز شکن دامن شبرنگ او / دیدهٔ جان سرمه کش از سنگ او
سنگ سیاه هش که از آن گونه است / دست نمات یمین الله است
چون تو از آن سنگ شوی بوسه چین / بوسه زن دست که باشی یمین
بر سر گردون زنی از فخر کوس / گر رسدت دولت این دستبوس
از لب زمزم شنو این زمزمه / کز نم مانند دلند این همه
سوی قدمگاه خلیل الله آی / پا چو نیابی به پیش دیده سای
پای مروت بسوی مروه زن / چهرهٔ صفوت بصفا جلوه ده
تا نشود در عرفاتت وقوف / کی شود از راه نجاتت وقوف
کیش منی را بمنا ریز خون / نفس دنی را بفنا کن زبون
سنگ بدست آر ز می جار / دیو هوا را کن از آن سنگسار
چون دلا زین شغل بپرداختی / کار حج و عمره بهم ساختی
شکر خدا گوی که توفیق داد / ره بسوی خانهٔ خویشت گشاد
ورنه که یارد که بآن ره برد / ور چه شود مرغ بآن ره برد

حکایت علی بن موفق و مناجات وی با حضرت حق جل و علا

پور موفق که بتوفیق حق / برد ز هر پیر موفق سبق
بادیهٔ کعبه بسی می‌برید / محنت آن راه بسی می‌کشید
روزی از آنجا که دلی داشت تنگ / زد بدر کعبه سر خود بسنگ

کفت خدایا بسی بر محنتی — سوی من افکن نظر رحمتی
راه حج و عمره بسی رفته ام — بهر تو نی بهر کسی رفته ام
دل بوفای تو کرو بوده ام — نی سر و پا در تک و دو بوده ام
زین سفرم نیست بکف حاصلی — نی سر و وقتی نه بسامان دلی
هیچ ندانم که مرا حال چیست — بخت مرا مایهٔ اقبال چیست
شب چو درین درد و دوشند خواب — آمدش از حضرت بیچون خطاب
کای بهمه پای نه سر ساخته — بر همه زین پای سر افراخته
گر نه ترا خواستمی کی چنین — دادیمت ره سوی این سرزمین
هرکه نه مایل بسوی وی شوی — سوی خودش راه نما کی شوی
حاصلت این بس که ترا خواستم — باطنت از شوق خود آراستم
ره بسوی خانهٔ خود دادمت — بر در هر کس نفرستادمت
یاربا از آنجا که کرم آن تست — چشم همه بر در احسان تست
جای اگر چند نه صاحب دلیست — از تو با میدِ چنین حاصلیست

مقاله هشتم در اشارت بعزلت مشتمل بر عزتی که نی عین علم ذلت است و بنای زهد علت

ای چو گلت جیب بچنگ خسان — دامن صحبت بکش از ناکسان
گرچه ز آغاز گشادت دهند — عاقبة الامر بیادت دهند
غنچه وش از همنفسان لب ببند — چیره چو گل در رخ هر کس مخند
جلوه مده همچو خور انوار خویش — باش چو سایه بس دیوار خویش
بر کس و ناکس بحریم خمول — قفل کن ابواب خروج و دخول
دیرنشین باش چو عیسی دمان — خانه بپرداز ز نامحرمان
گر بود اندر بن غاریت جای — حلقهٔ مارت شود زنجیر پای
به که بهر حلقه نهی پای خویش — محفل هر سفله کنی جای خویش
ور شودت در کمر کوه سنگ — گرد میان منطقه دم پلنگ
به که دو رنگان منافق سیر — پیش تو بندند بخدمت کمر
گر کشدت شانه تبر پنجه شیر — کش ملش او کند از جانت سیر
به که حریفان کف راحت نهند — مرهم لطفت بجراحت نهند
گر کندت بحر پر آشوب غرق — یا گزدت موج ملالت ز فرق
به که بکشتی ز حریفان خاص — رخت خود آری بامید خلاص
در کنفِ پر تو خود کم نشین — تا نشود سایه ترا همنشین
راه ز گل گشت لب جو بتاب — تا نزند صورت تو سر ز آب
آینه را در نظر خود منه — تا نشود عکس ترا جلوه ده
اول فطرت که پدید آمدی — از همه کس فرد و وحید آمدی
عاقبت کار کز اینجا روی — از همه شک نیست که تنها روی
این همه اکنون گره و بند چیست — وین همه آمیزش و پیوند چیست
یکسر از اینان که زیان تواند — خصم دل و دشمن جان تواند
قدر تو کاهند گر افزون شوند — عیب تو سنجند که موزون شوند
گر تو شوی بنده همه آتش اند — ور تو نهی سر همه گردن کش اند
چون دلت از غصه پریشان شود — مایهٔ جمعیت ایشان شود
ور شود اسباب حضور تو جمع — شعله زند عرق حسدشان چو شمع
چند درین کشمکش بی کشاد — عمر دهی از دم اینان بباد
باد خزانست دم سردشان — سردی جانست ره آوردشان
ترسم از آن روز که سردت کنند — دل سپر ناوک دردت کنند
هر که نه مشغولی دینش رهست — غول رهست خدا آگه است
پای وفا بر پی غولان مدار — روی بپیغولهٔ تنهایی آر
ورنه بود از دل سودائیت — طاقت پیغولهٔ تنهاییت
خیز و قدم نه بره رفتگان — رو سوی آرام گه رفتگان
یاد کن از عهد فراموششان — نکته شنو از لب خاموششان
پر شده شان بین ز غبار استخوان — کحل بصیرت کن از آن سرمه دان
منزلشان بین بته سنگ تنگ — کوب سر افعی غفلت بسنگ
با نفس تنگ برآر از درون — زمزمهٔ نحن بکم لاحقون
بو که دلت یابد از آن زندگی — روز حیات تو فروزندگی

حکایت زنده دلی که با مردگان انس گرفته بود و از زندگان نفور می بود

زنده دلی از صف افسردگان — رفت بهمسایگی مردگان
پشت ملالت بعمارات کرد — روی ارادت بمزارات کرد
حرف فنا خواند ز هر لوح خاک — روح بقا جست ز هر روح پاک
گشتی ازین سگ منشان تیز تک — همچو تک آهوی وحشی ز سگ
کارشناسی پی تفتیش حال — کرد از و بر سر راهی سوال
کین همه از زنده رمیدن چراست — رخت سوی مرده کشیدن چراست
گفت بلندان بمغاک اندرند — پاک نهادان تک خاک اندرند
مرده دلانند بروی زمین — بهر چه با مرده شوم همنشین
همدمی مرده دهد مردگی — صحبت افسرده دل افسردگی
زیر گل آنان که پراگنده اند — گرچه بتن مرده بجان زنده اند
مرده دلی بود مرا پیش ازین — بسته هر چون و چرا بیش ازین
زنده شدم از نظر پاکشان — آب حیاتست مرا خاکشان
جای ازین مرده دلان گوشه گیر — گوشه بخود دار و ز خود توشه گیر
هرچه درین دایره بیرون تست — کام سعادت زده در خون تست

مقاله نهم در اشارت بصمت که سرمایه نجات و پیرایه رفع درجاتست

ای بزبان نکته گزار آمده — وای بسخن نادره کار آمده
نقطهٔ نطق است ترا بر زبان — گشته از آن نقطه زبانت زیان
گر کنی آن نقطه ازین حرف حک — بر خط حکم تو نهد سر فلک
هر که درین گنبد نیلوفری — افکند آوازهٔ نیکو فری
نیکویی فرّ وی از خامشی است — خامشیش تیغ جهالت کشی است
گفتن بسیار نه از نغزی است — ولولهٔ طبل ز بی مغزی است
خم پر از باده تهی از صداست — چونکه تهی شد ز صدا پر نواست
در دلت از غیب گلی چون گشاد — از دم ناخوش مده آنرا بباد
تا نه لبت بسته ز دعوی شود — کی دل تو مخزن معنی شود
غنچه که نبود بدهانش زبان — لعل و زرش بین گره اندر میان
سوسن رعنا که زبان آورست — کیسه تهی ماند ز لعل و زرست
منطق طوطی خطر جان اوست — قفل نه کلبهٔ احزان اوست
زاغ که از گفتنش آمد فراغ — جلوه کنانست بتماشای باغ
خسته طبع است درین کهنه کاخ — حوصلهٔ تنگ و حدیث فراخ
چرخ بدین گردش دایم خوش — چرخهٔ حلاج و هزاران خروش
رشتهٔ دندانت صف بست خوش — پیش صف آمد لب تو پرده کش
کرده زبان تیغ پی یک سخن — چند شوی پرده در و صف شکن
گرچه سخن خاصیت زندگی است — موجب هر گونه پراگندگی است
زندگی افزای دل زنده را — ورد مکن قول پراکنده را
چشم برآمد شد انفاس دار — وین دو سه نو آمده را پاس دار
هر نفس از تو که هیولی وش است — قابل هر نقش خوش و ناخوش است
گر ز کرم نقش جمالش دهی — منقبت فضل و کمالش دهی
بر ورق عمر تو عنوان شود — فاتحهٔ نامهٔ احسان شود
ور ز سفه داغ قصورش کشی — در درکات شر و شورش کشی
خامه کش صفحهٔ دین گرددت — میل زن چشم یقین گرددت
لب چو گشایی گره هوش باش — ورنه زبان درکش و خاموش باش
هوش چه باشد ز خدای آگهی — آگهی از آفت غفلت تهی
دل چو شود ز آگهیت بهره مند — پایهٔ اقبال تو گردد بلند
در سخن بیهده کم شو دلیر — تا که از آن پایه نیفتی بزیر

حکایت کشفی که بیال بطان بریدن آغاز نهاد و بیک سخن نابجا از اوج هوا بحضیض خاک افتاد

بست بصد مهر بر اطراف شط — عقد محبت کشفی با دو بط
شد بفراغت ز غم روزگار — قاعدهٔ صحبتشان استوار
روزی از آنجا که فلک راست خوی — گشت ز بیمهریشان کینه جوی
طبع بطان از لب دریا گرفت — رای سفر در دلشان جا گرفت
کرد کشف ناله که ای همدمان — وز الم فرقت من بی غمان
خو بکرمهای شما کرده ام — قوت ز نعمهای شما خورده ام
گرچه مرا پشت چو سنگ است سخت — دارم ازین بار دلی لخت لخت
هیچ کسم نیست بجای شما — پشت بکوهم ز وفای شما
نی بشما قوت همپاییم — نی ز شما طاقت تنهاییم

یک فرو مانده بکار خود مدام / پشت دو تا گشته ز بار خود مدام
بود ز پیش بلب آبگیر / چوبکی افتاده چو یک چوبه تیر
یک بط از آن چوب یکی سر گرفت / وآن بط دیگر سر دیگر گرفت
برد کشفی نیز بآنجا دهان / سخت بدندان بگرفتش میان
میل سفر کرد بمیل بطان / مرغ هوا گشت طفیل بطان
چون سوی خشکی سفر افتادشان / بر سر جمعی گذر افتادشان
بانگ برآمد ز همه کای شگفت / یک کشف آنک بدو بط گشته جفت
بانگ چو بشنید کشف لب گشاد / گفت که حاسد بجهان کور باد
ز لب خود بود گشادن دهان / زاوج هوا زیر فتادن همان
زان دم بیهوده که ناگاه زد / بر خود و بر دولت خود راه زد
جای ازین گفتن بیهوده چند / زیرکی ورز و لب خود بربند
تا که درین بادیهٔ هولناک / از سر افلاک نیفتی بخاک

مقاله دهم در اشارت بسحر که نشانه هوشیاری و علامت بخت بیداریست

ای بشکر خواب سحر داده هوش / خیز که برخاست ز مرغان خروش
مرغ سحر زنده و تو مرده دل / او ز نوا گرم و تو افسرده دل
ترک هوا گوی و نوایی بزن / چنگ بدامان وفایی بزن
هر شب ازین پردهٔ زنگار گون / این همه لعبت که سر آرد برون
هست نه آن که شود آشکار / بر نظرت قدرت لعبت نگار
شرم تو باد اگر کنی تا بروز / راه نظر با مژه میخ دوز
بنگری این دیر بقا برده را / وین همه اوضاع نو آورده را
بنگری سر که برین پرده چیست / نقش نگارنده درین پرده کیست
سبحهٔ انجم که بثریا که داد / طارم چارم بمسیحا که داد
تار که بر بربط ناهید بست / زنگ که بر محمل خورشید بست
نیل برین صحن خضرا که بیخت / مهره درین حقهٔ مینا که ریخت
خرقهٔ شب غالیه گون از چه شد / دامنش آلوده بخون از چه شد
شمع سحر لمعهٔ نور از که یافت / جبههٔ مه داغ قصور از که یافت
هست درین دایره قال و قیل / این همه بر هستی صانع دلیل
نقش نگر جانب نقاش رو / حسن بنا بین و به بنا گرو
بیش درین مرحله غافل مخسب / پای برآر از گل و در گل مخسب
خلعت عمر تو عجب کوته است / خون بدل از کوتهیش ته تر است
بیش میفزای بمقراض خواب / کوتهی آن که نیفتد صواب
خواب چو مرگ ار نبود ضد زیست / نکتهٔ النوم اخو الموت چیست
چهرهٔ این اخ بتف آلوده باد / خود بتف این اخ چه مناسب فتاد
هست یکی نیمه ز عمر تو روز / نیمهٔ دیگر شب انجم فروز
روز و شب عمر تو با صد شتاب / میگذرد آن بخور و این بخواب
روز نئی جز سگ دیوانه‌ای / خفته بشب مردهٔ کاشانه‌ای
روز جهان می‌کند و شب چنین / کی شوی آمادهٔ روز پسین
شب چو رسد شمع شب افروز باش / همنفس گریهٔ جانسوز باش
اشک همی‌ریز بصد درد و سوز / عذر همی‌خواه ز تقصیر روز
هرچه بروز از دل جانی کنی / وای تو گر شب نه تلافی کنی
روز تو شد شام بعصیان گری / شام بروز آر بعذر آوری
روز و شبت گر همه یکسان شود / بر تو شب و روز تو تاوان شود
روز که صد گونه گنه کرده‌ای / نامهٔ اعمال سیه کرده‌ای
شب بمژه که بسفیدی روی / از رخ آن نامه سیاهی بشوی
چند کنی خواب ز خود کاهلی / با دل فارغ ز سیه نامگی
کرده تو خواب بدو ای حجاب / ناظر حال تو منزه ز خواب
شب چه کنی روز بی حاصلی / گو بتو خوش حاضر و تو غافلی

حکایت عارف دل بیدار شب زنده دار

عارفی از ظلمت شب نوریاب / دید فرو بسته تجلی ز خواب
شب که ز خورشید نظر دوختی / شمع نظر تا سحر افروختی
هر مژه از دیده خونابه ده / بود بابروش همانا گره
روزی از او کرد فضولی سؤال / کای نزده راه تو خواب و خیال
چون دل بیدار تو از خواب رست / دیده چرا بایدت از خواب بست
رنج نخفتن چو گران دارد ات / یک دمه راحت چه زیان دارد ات

گفت نشاید که جزای جهان / هر شبی آید ز نخست آسمان
بانگ زند کز صف دوران راه / کیست که آید بدرم عذرخواه
تا کرم خویش شفیعش کنم / رحمت خود عذر پذیرش کنم
من بچنین حال نهم سر بخواب / گوش بخوابانم ازین خوش خطاب
او نظر لطف بمن کرده باز / دیدهٔ اقبال من از وی فراز
هر که کند دعوی سودای او / خواب کنان از رخ زیبای او
دعویش از صدق بود نی دروغ / چون نفس صبح نخستین دروغ
جای اگر دیدهٔ تو روشن است / در دلش از روضهٔ جان روزن است
سخت قدم باش درین ره نه سست / چشم بر آن دار که چشمش بشست

مقاله یازدهم در نشان دادن از حال صوفیان که نشان ایشان بی نشانی است و زندگانی ایشان در جان فشانی

ای ز صف تیره دلان خم زده / وز صفت اهل صفا دم زده
دل نشده صاف ز نام آوری / نام برآورده بصوفی گری
شیوهٔ صوفی چه بود نیستی / چند تو بر هستی خود ایستی
گم شو ازین هستی پر اشتلم / بلکه شو از گم شدگی نیز گم
تا شد از خویش تهی همچو نی / دم زدنت زانکه نئی تا بکی
گر تو نه‌ای این همه آوازه چیست / هر نفس این زمزمهٔ تازه چیست
نی چه بود آنکه بدستان خویش / دم نزند جز ز نیستان خویش
بادیهٔ هستی خود بسپرد / نی به نیستان عدم آورد
چون ز نیستان شکرافشان شود / بهر حریفان شکرستان شود
از شکرستان چو برآرد نفس / طوطی جانها شود آنجا مگس
بر لبت این لاف که چون نی نیم / در دلت اندیشه که جز کی کیم
قالب تو رومی و دل زنگی است / رو که این شیوه نه یکرنگی است
باطن رومی دل زنگی که چه / رنگ یکی گیر دورنگی که چه
رنگ دورنگی بدورنگان گذار / زانکه دورنگی همه عیب است و عار
به که شفا جو ز مسیحا شوی / تو که ازین عیب مبرا شوی
خشک ز روزه شکمت طبل سان / گشته علم بر کتفت طیلسان
سر نزده از دلت انصاف فقر / چند بدین طبل و علم لاف فقر
خرقهٔ صد پاره که داری بدوش / بر سر صد عیب بود پرده پوش
دلق ورع را چو بود تار سست / کی شود از خرقهٔ پاره درست
رشتهٔ تسبیح تو دام ریاست / مهرهٔ آن دانهٔ مرغ هواست
دانه و دام از پی آن گستری / تا غذی از گرسنه مرغی خوری
هست ز مسواک چو سوهان نوا / تیز بجوی هم دندان توا
تیزی دندانت بسوهان بسای / از سر هر سفره مشو لقمه خای
شرح محاسن چو دهد شانه‌ات / سر بقبایح نهد افسانه‌ات
نیست بروی تو یکی موی سیاه / چند کنی نامه سیاه از گناه
شکل کمان راست قدت شرح ده / بهر کمان تو عصا گشته زه
تا بکمانت فلک این سخته چله بست / تیر جوانیت برون شد ز شست
نوبت پیریست جوانی مکن / میل سوی نیل امانی مکن
بر سر سجاده چو پا سایدت / پا ز رعونت بزمین نایدت
رخ بزمین سای بوقت نماز / زانکه مصلاست حجاب نیاز
از کجی و کج روی اندیشه کن / نی روی راست روان پیشه کن
مدعی خرقهٔ تقوی مپوش / متقی جام تهی منوش
زهد ریا آلوده نیرزد بهیچ / مس بزر اندوده نیرزد بهیچ
صورت و معنیت بهم راست دار / تات شوند اهل صفا خواستکار
یا ز سرت خرقهٔ تقوی بکش / یا قدم از راه تمنی بکش

حکایت صوفی که در سماع غنای مغنیه خرقهٔ فقر از سر برکشید و از لجهٔ بی آرام بحر حقیقت بساحل مجاز آرمید

کعبه روی از سر وجدی عظیم / در صف پیران حرم شد مقیم
مرغ دل او ز خودی پر و بال / رسته ازین دامگه پر وبال
وجد الیش ز ماندی ز خویش / جذب حقش باز ستاندی ز خویش
آمدی از هستی خود گشته صاف / رقص کنان گرد حرم در طواف
روزی از آنجا که قضا ره زدش / زخم بلا بر دل آگه زدش
مطربه رونق کارش ببرد / در دل و جان صبر و قرارش ببرد

ذوق می عشوه و نازش چشید / دل ز حقیقت به مجازش کشید
بود همان حالت وجدش بجای / لیکن از آن شاهد دستان سرای
خرقه به پیران حرم داد و گفت / سر خود از خلق چه دارم نهفت
درد من وجد آهی نماند / جنبش من جز علامی نماند
ز آتش اغیار درونم بجوش / خرقه اصحاب چه دارم بدوش
خوش نبود بنگ دل از آن نگار / خلوت اسلام ببر کعبه وار
تا به حقیقت نکشید آن مجاز / باز نیامد ببر خرقه باز
جای از این قاعده دلپذیر / تا بتوانی سبق صدق گیر
زانکه درین مزرع مردآزمای / هیچ نیرزد جو گندم نمای

مقاله دوازدهم در شرح حال علما از عمل دور و بسخنان جهل و جدل مغرور

ای علم علم برافراخته / چون علم از علم سرافراخته
خویشتن از علم علم ساختی / چون عمل آمد علم انداختی
لاف درستی است علم سازیت / حجت سستی علم اندازیت
دعوی دانش کنی از جاهلی / حاصل تحصیل تو بی‌حاصلی
خواجه زند بانگ که صنعت ورم / مس شود از جودت صنعت زرم
لیکن اگر دست بجنبش نهی / چون کف مفلس بود از زر تهی
کیسه چو خالی بود از زر و سیم / دعوی اکسیر چه سود از حکیم
جمع کتب از سره و ناسره / کرده چو خشت بگردت حجره
آن حجره کن رخنه که از جاه جد / بسته میان تو و مقصود سد
هر ورقی زان کتب آمد حجاب / زان حجب روی بتو رخ بتاب
تا ببری از همه فردا سبق / زان کتب امروز بگردان ورق
علم که خواند بره ناصواب / باشد از آن علم سیه رو کتاب
نور دل از سینه سینا مجوی / روشنی از چشم نه بینا مجوی
جانب کورست اشارات او / باعث خوفست بشارات او
نکر شفایش همه بیماری است / میل نجاتش ز گرفتاری است
قاعده طب که بقانون نهاد / پای نه از قاعده بیرون نهاد
لیک نها نساخت بر اهل طلب / روی مسبب بحجاب سبب
خاصیت علم سبب سوزی است / شیوه جاهل سبب آموزی است
طب ز نبی جوی که طب النبی / سازدت از جمله علل اجنبی
از مرض جهل شفا بخشدت / وز کدر نفس صفا بخشدت
تا بدر از اسباب و علل روی تو / وا کند از هر جهت حق سوی تو
عمر تو شد صرف اصول و فروع / هیچ نیفتاد باصلت رجوع
هیچ دو وقت ز مقاصد جو نیست / از طلبات موافق ما نیست
بر تو چو نگشاد ز مفتاح راه / دولت فتح از در فتاح خواه
گر ز موانع دل تو صاف نیست / کشف موانع حد کشاف نیست
نور هدایت ز هدایه مجوی / راه نهایت بنهایه مپوی
ترک نفاق و کم تلبیس گیر / علم ز سرچشمه تقدیس گیر
هر چه نه قال الله و قال الرسول / هست بر اهل فضیلت فضول
فضل خدا بین و فضولی مکن / جهل ز خود رفت جهولی مکن
علم چو دادت ز عمل سر مپیچ / دانش بی کار نیرزد بهیچ
چون بیساط عملت سود پای / بی عملانرا بعمل ره نمای
بایدت اول ادب اندوختن / پس دگرانرا ادب آموختن
چون دگرانرا شوی آموزگار / کم طلب آنرا عوض از روزگار
علم بود جوهر و باقی سفال / آن چو حقیقت دگران چون خیال
بیع جواهر بسفالی که جست / بذل حقایق بخیالی که جست

حکایت آن عالم که در چاه افتاده که دست بشاگرد خود نداد تا جزای آخرت از دست ندهد

عالمی آنجا جهالت برون / در رهی افتاد بچاهی درون
ماند در آن راه چو یوسف بچاه / هیچ مدد دست ندادش ز راه
سایه صفت در تک چاه آرمید / سایه شخصی ببر چاه دید
نعره برآورد که ای ره نورد / از ره احسان و مروت مگرد
پای مروت ببر چاه نه / دست بافتاده از راه ده
راه رو آمد ببر چاه و گفت / دست بده ای بغم و آه جفت
گفت نخستت ز کرم عام خویش / گو خبرم از لقب و نام خویش

گفت که شاگرد کمین تو ام / در ره دین خاک نشین تو ام
گفت که حاشا که ازین چاه پست / در شوم امروز بدست تو دست
من که بتعلیم میان بسته ام / از غرض سود و زیان رسته ام
کوششم از روی خردمندی است / خاص پی فضل خداوندی است
کی بجزای دگر آلایمش / ور غرض آلوده کی افزایمش
در تک این چاه نشینم اسیر / تا شودم پی غرضی دستگیر
پایه علم چو بلند اوفتاد / هر چه جز آن نه بسند اوفتاد
همت جائی که بلندی گرفت / از شرف علم پسندی گرفت
علم بپسندید ز طبع بلند / هر چه بپسندید همانش پسند

مقاله سیزدهم در مخاطبه سلاطین که اگر بر دیگران می تابند آسمان عدل را چشم آفتاب اند و اگر همه گرد خود می گردند طوفان ظلم را گرداب

ای برت افزون زمان دهی / افسرت از گوهر احسان تهی
زیور سر افسر از آن گوهرست / خالی از آن مایه درد سرست
گرد میان تو مرصع کمر / مهره و مار آمده با یکدگر
لیک نه آن مهره که روز شمار / نفع رساند بتو ز آسیب مار
تخت زرت آتش و گوهر درو / هست درخشنده چو اخگر درو
شعله بجان در زده آن آتشت / لیک ز بیخودی آید خوشت
چون بخود آیی ز شراب غرور / آورد آن سوختگی بر تو زور
هر دمت از درد دو صد قطره خون / از بن هر موی تراود برون
سود سر ایوان ترا بر سپهر / شمسه آن گشت معارض بمهر
قصر تو چون کاخ فلک سربلند / حادثه را قاصر از آنجا کمند
حارس و بواب تو بر بدسگال / بسته ز بی حفظ تو راه خیال
لیک نیارند بمکر و حیل / بستن آن رخنه که آید اجل
زود بود کاید اجل از کمین / شیشه عمر تو زند بر زمین
نقد حیات تو بغارت برد / خصم ترا تخت بشارت برد
کنگر کاخ تو بخاک افکند / طاق بلندت بمغاک افکند
افسرت از فرق فتد زیر پای / پایه تخت تو بلغزد ز جای
روزی ازین واقعه اندیشه کن / قاعده دادگری پیشه کن
ظلم ترا بیخ چو محکم بود / ظلم تو ظلم همه عالم بود
خواجه بخانه چو بود دف سرای / اهل سرایش همه کوبند پای
شهری از آشوب تو غارت شود / تا ت یکی خانه عمارت شود
کاش کنی ترک عمارت گری / تا نکشد کار بغارتگری
باغی از آسیب تو گردد تلف / تا ت در آید نه سیبی بکف
به کز آن سیب شکیبت بود / ورنه بهر سیب حسیبت بود
میوه و مرغ سر خوانت مقیم / از حرم بیوه و باغ یتیم
مطبخیت همه ز خونی درشت / می کشد از کشته هر کوه پشت
باز ترا میوه شکاران بفن / طعمه ده از جوجه هر بیوه زن
بارگی خاص ترا هر پسین / کاه و جو از توبره خوشه چین
گوش کنیزان ترا داده بهر / از زر دریوزه گدایان شهر
چند کنی ظلم بهر بوم و مرز / چند کنی رسم ره عدل ورز
بین که ازین هر دو کدام است به / هر چه نه به بر رخ آن دست نه
ظلم نهد دام سراب غرور / عدل دهد جام شراب سرور
نان که جگر سوخته دارد کباب / بان نمانی بسرابانی شراب
شهر ده آباد بعدل است و بس / طبع جهان شاد بعدل است و بس
تو چو شبانی و رعیت همه / در کنف رحمت تو چون رمه
وای شبانی که کند کار گرگ / همچو سگ از دزد شود یار گرگ
بره کند باز ز پستان میش / تا دردش گرگ بدندان خویش
عدل تو گر فیض رسانی کند / بر رمها گرگ شبانی کند
بچه کند شانه بدشت و دره / شانه زند گردن و پشت بره

حکایت عمر عبدالعزیز که در همه عمر عزیز از افسر عین عدالت سربلند بود و از حلقه میم مروت کمربند

چون شد دوجه عبدالعزیز / دولت دین شد شرف ملک نیز
قاعده عدل عمر تازه کرد / ملک و خلافت بیک اندازه کرد
گوشه نشینان که ز ظلم سیاه / خاسته بودند ز سرهای راه

پویه کنان بر سر راه آمدند ... بهر خبر پرسی شاه آمدند
کان شه بی‌شین ستمگر چه شد ... حال وی از گردش اختر چه شد
وین شه عادل دل‌افروز روز ... کیست که شد نیّر عالم‌فروز
ره سپری گفت چه سان یافتید ... این خبر خیر که بشتافتید
مژده رسانند که بودی دلیر ... بره ز بیش بسی گرگ و شیر
بره از گرگ دلیری نماند ... شیر بخونخواری شیری نماند
بره و گرگند بهم گشته رام ... آهو و شیرند بهم در خرام
این همه از دولت این خسروست ... کز قدمش رسم عدالت نوست
آن ز حشاست صفت گرگ داشت ... بر سر ما گرگ دگر می‌گماشت
وین ز کرم چون به بزرگی رسید ... گرگ ز سر کسوت گرگی کشید
هست درین مرحله خود بزرگ ... باد مهین یوسف دندان گرگ
گرچه بود خوش لب خندانشان ... جای وی از زخم ز دندانشان

مقاله چهاردهم در اشارت بحال وزیران و دبیران که رقم عدل و ظلم بر صفحات ایام از رشحات اقلام ایشانست

ای چو قلم صورت خود کرده راست ... میل رقمهای کج از تو خطاست
تا قلم آسا بسر خود روی ... گرچه همه نیک و بدی بدروی
هر که بیک حرف قلم کج نهاد ... حرف وی از لوح بقا محو باد
چند بدفتر رقم ناصواب ... یاد کن از دفتر یوم الحساب
تو به انگشت شده خامه زن ... خلق ده انگشت تو در دهن
آن که تو خوانیش حریر قلم ... از دف دست تنی قلم
خط که ورق تو کند از دست تو ... خاک ببر بر کند از دست تو
جنبش کلک تو ز کم کاستی ... برده ز بالای الف راستی
ور قلمت قاف جهان تا بقاف ... بر شکن و تاب شد همچو کاف
نوک قلم از سر کلک مخاد ... تیز مکن بهده دندان ماد
عاقبت آن مار ز راه ستیز ... بر تو زند زخم بدندان تیز
بلکه زده زخم و تو ز افسردگی ... نیستی آگاه ز آزردگی
موکل زندیست سر کلک گره ... از ره معنیست بود پند ده
کای بخرد گشته سمر تا بچند ... جهد بکاری که بود بیست بند
چند مددکاری ظالم کنی ... ور مددش کسب مظالم کنی
تا ببری از دل ظالم غبار ... گردن مظلوم کنی زیر بار
خرمن دهقان که بخون جگر ... کشته وی در دمه آمده بر بر
سوخته آتش بیداد تست ... دانه و کاهش شده بر باد تست
دانه کنی نقل بانبار شاه ... کاه بری بهر ستور سپاه
حصه دهقان چو شوی غور رس ... دانه اشک که رویست و بس
مایه تاجر که در آوارگی ... جمع نشد جز بجگرخوارگی
شد ز براتت همه صرف زکات ... در کف قبض است هنوز از برات
کاسب بیچاره که در شهر و کوی ... زاید دست کند آب روی
در کف از آیین ستمکاریش ... هیچ بجز آبله نگذاریش
خارکش پیر که چون خار پشت ... خم بودش پشت ز خار درشت
چون شود از خار تهی پشت او ... قیمت آن واکشی از مشت او
گاوکش آوره بیوه زال ... خرج شد از تو خراجات سال
گرسنه و تشنه شد گوشه گیر ... خون جگر می‌خورد اکنون چو شیر
مال یتیمان برهت پایمال ... حاصل سایل ز تو ذل سؤال
زیور طفلانت ز طبع لئیم ... هست ز ره سایل و در یتیم
نقل شب عیش تو نقل سخن ... تو بنواز تیره دلان کهن
مطرب تو آنکه بیانگ بلند ... مال فلان گوید چونست و چند
حیله بهر گونه نمودن توان ... ور کفش آن مال ربودن توان
کار تو شد بار دل صد هزار ... شرم نمی‌داری ازین کار و بار
بیش مکن دست تطاول برون ... کز تو قلم زد چو قلم شد نگون
شهر ز تو بدنام و رعیت خراب ... ملک ز غوغای تو در اضطراب
کن نظر تجربه در همسران ... تا نشوی تجربه دیگران
تجربه چوب به پهلوست سخت ... به که بعبرت نگری بر درخت
لیک سر تجربه گیریت نیست ... تجربه جز حرص وزیریت نیست

حکایت در آن کسی که دست وی بریدن از قلم وزارت کوتاه شد

بود یکی شاه که در ملک و مال ... عهده وزیری چو رسیدی بسال
دست قلم سایش جدا ساختی ... چون قلم از بند بر انداختی
هر که گرفتی ز هوا دست او ... پایه اقبال شدی پست او
دست وزارت بوی آراستی ... جان حسود از حسدش کاستی
روزی ازین قاعده نابسند ... ساخت جدا دست وزیری نژند
دست بریده بهوا بر فکند ... تاش بگیرند صلا در فکند
چشم خرد کرد فراز آن وزیر ... دست دگر کرد دراز آن وزیر
دست چو از بیخردی خود گرفت ... بهر وزارت ره مسند گرفت
تجربه نگرفت ز دست نخست ... دست چو از دست دگر نیز شست
جای از آن بیش که تیغ اجل ... دست تو کوتاه کند از عمل
دست امل از همه کوتاه کن ... در صف کوته املان راه کن

مقاله پانزدهم در تنبیه آنان که صبح شیب از شب شبابشان دمیده است و در آن صبح گاه نسیم آگاهی بمشام شان نرسید

ای تنت از شمع گدازنده تر ... شعله زنان آتش شیبت ز سر
داده سر سبز تو آتش نشان ... از سحر اخضر و نارش نشان
جرخ که بر فرق تو کافور ریخت ... بر تو هم از شعر تو کافور بیخت
تا که کند سردی کافور سرد ... برد ز گرمت هوس خواب و خورد
کرده شب موی تو تصویر صبح ... روز اجل راست بتاثیر صبح
گردش دولابی چرخ برین ... برده آرام گرفته زمین
کالبدت چو جو آزادگان ... در ته سنگ ستم افتادگان
آرد کنان بس که بغز سود و کاست ... موی تو پر گرد از آن آسیاست
پشت تو مانند کمان گشته گوز ... خشک شده پوست بران همچو توز
رشته اشک تو بران بسته زه ... ناوک آه تو بران تیر ره
جز پی آن نیست که کاری کنی ... در ره مقصود شکاری کنی
قد تو لام و الف آمد عصا ... هر دو پی نفی وجود تو لا
یعنی از آیینه لوح وجود ... نفی شود صورت بود تو زود
یک نفسی زد و وقت شمار ... تا نکند شیشه دو چشم تو چار
پا بدم مار زنا دیده بنت ... خلق نغز یاد ز نشنیده بنت
سنگ بدندانت شدی لخت لخت ... موم کنون پیش تو چون سنگ سخت
با همه رخنه که بدندان تست ... نامده یک حرف برون زان درست
نایدت از دست که جنبی ز جای ... تا نشود دست مددکار پای
لرزش دست تو بهنگام کار ... برده ز دست تو برون اختیار
چون کف پر سیم شد مشت تو ... رفته چو سیماب ز انگشت تو
قوت امساک نماندت بدست ... گرچه که امساک ترا دست بست
قاعده حرص جز امساک نیست ... چاره امساک بجز خاک نیست
پیش که با خاک روی خاک شو ... پیش که ناپاک روی پاک شو
پیر شدی شیوه پیرانه گیر ... شیوه پیرانه خوش آید ز پیر
دست ز فتراک جوانان بدار ... عشق و جوانی بجوانان گذار
چون تو ازین پیری خویشی ملول ... کی کندت طبع جوانان قبول

حکایت سرد شدن پیر سفید موی از نفس آن خورشید گرم خوی که با زلف شبرنگ دم از صبح سفید مویی زد

فصل خزان کز دم باد وزان ... کاه که رنگ شان شد رزان
باغ جوان صورت پیری گرفت ... سبزه تر رنگ زریری گرفت
برگ درختان ز سر شاخسار ... مختلف الوان چو گل اندر بهار
موی سفیدی بقد خم شده ... سینه اش آتشکده غم شده
پای نشست از تر دامان کشید ... رخت تماشا بگلستان کشید
از ره فکرت قدمی می نهاد ... وز سر عبرت نظری می گشاد
دید که با گیسوی چون پر زاغ ... کبک خرامی شده طاوس باغ
معجر کافوری او مشک پوش ... گوهر زر ز آمدنش در خروش
رنگ حنا را ز کفش خون جگر ... هر سر انگشت چو عناب تر
پنجه مرجان زده انگشت او ... گوهر خود یافته در مشت او
گشته ز مهر ناخن او در خضاب ... بدر و هلالی ز شفق رنگ یاب
پیر چو آن دید دل از دست داد ... پشت دوتا روی بپایش نهاد
گفت بدین صورت زیبا کیی ... آدمیی یا پریی یا ... کیی

تا ز جوانی ز سر خود بنه   داد دل ای پیر ز خود بده
یم دمی همدم من بنده باش   جمع کن ای پیر پراکنده باش
غنچه نوشین به تبسم گشود   گفت که دیر آمده چیز زود
روی به من کن ببر از من امید   زانکه سرم هست چو مجمر سفید
بلکه نکوئی ببر این مجرم   شو سفید است ز موی سرم
پیر چو از موی شنید این خبر   خاست چو مو حالی و پیچید سر
تازه گل از پیر جوان شیوه دید   پرده کافور ز سنبل کشید
موی خود آورد ز مجمر برون   چون شبه شبرنگ و چو شب قیرگون
پیر بنالید که ای در فروغ   مهر تو کم بهر چه بود این دروغ
گفت پی آنکه کنم آگهت   کانچ زنند از طلب ما رهت
زان سبب افتاده ز راهیم ما   هر چه بخواهی تو نخواهیم ما
پیر شدی جای دو عبرت نشست   رشته پیوند به هفتاد بست
یاد جوانی و جوانان مکن   قبله جان جز در جانان مکن

مقاله شانزدهم در شرح حال نورسیدگان عزه تعهد جوانی که عزه ما عیش و کامرانی است ۵

ای شده با موی سیاه از غرور   از نفر موی سفیدان نفور
رخ ز سفیدی بسیاهی منه   بوز آهی ببلا می مده
طفلی و چون شیر شد موی پیر   هست عجب نفرت طفلان ز شیر
زاغ سیاهی تو درین بوم بیم   کی هلد این باز سفیدت سلیم
تکیه بر اسباب جوانی مکن   هر چه توان تا بتوانی مکن
بازوی تو گر به مثل آهن است   پوست اگر بر تن تو جوشن است
دست اجل موم کند آهنت   تیغ قضا چاک زند جوشنت
خم نکنی بهر خدا پشت خویش   سخت کمانی مکن ای سست کیش
قوت بسیار تو چون کم شود   گر همه تیرست قدت خم شود
بیش که سازد فلک عشوه ده   پشت ترا همچو کمان تن چو زه
باش کمان در پی طاعت دران   گوشه گزین از زه تحسین گران
بر تن خود راه ریاضت گشای   از تن خود کم کن و در جان فزای
سالک ره خشک بدن به بود   تک نزند اسب که فربه بود
تا شد پشت تو ز پیری دوتاه   راست همی رو ز پی پیران راه
بر صف دین بند چو پیران امید   باش به فتراک امیران اسیر
تا نه از ایشان به اسیری رسی   کی بود امکان که به پیری رسی
بر در هر پیر کمر بند بیت   به که بر تاج خداوندیت
پایه آن تاج بود بس بلند   کنگر آنرا کمر آمد کمند
کوه که صد کان گهر یافتست   تاج بلندی ز کمر یافتست
سرکشی کاف برون کن ز سر   میم صفت بند گره بر کمر
در قدم پیر سبک سایه شو   وز گهرش گنج گران مایه شو
چون تو بخدمت مددش میکنی   آن مدد از بهر خودش میکنی
آب چو ریزی بکفش در وضو   چهره اقبال بدی شسته شو
سنگ نه راهش چو نهی بر کران   بد طاعات کنی زان گران
کفش نهی چون به نهیش پیش پای   بر سر افلاک شوی کفش سای
رکوه که در حمل نهی او بری   آب ز سرچشمه حیوان خوری
خاک رهش را به مژه روب پاک   تا شودت دیده جان سرمه ناک
غاشیه دولت او کش بدوش   تا شودت ستر کرم عیب پوش
تا نشوی پیر چو پیران کار   دست خود از دامن خدمت مدار
پایه پیری بجوانی مجوی   راه ارادت بامانی مپوی
تا سمت آن پایه نگردد بساز   مانی از آداب جوانیت باز

حکایت زاغ که چند روز در قفای کبکی دوید و از رفتار خود باز ماند و بوی نرسید ۵

زاغ از آنجا که فراغی گزید   رخت خود از باغ براغی کشید
زنگ ز دود آینه باغ را   خال سیه گشت رخ راغ را
دید یکی عرصه بدامان کوه   عرضه ده مخزن پنهان کوه
سبزه و لاله چو لب مهوشان   داده ز فیروزه و لعل نشان
نادره کبکی بجمال تمام   شاهد آن روضه فیروزه فام
فاخته گون صدره پیر کرده تنگ   دوخته بر صدره سجاف دو رنگ

تیهو و دراج بدو عشق باز   بر همه از گردن و تر سر فراز
باز چها برزده تا ساق پای   کرده ز نخجی بر تیغ جای
بر سر هر سنگ زده قهقهه   نی سپرش هم ره و هم نی ره هم
تیز رو و تیز دو و تیز گام   خوش پرش و خوش روش و خوش خرام
هم حرکاتش متناسب بهم   هم خطواتش متقارب بهم
زاغ چو دید آن ره و رفتار را   وان روش و جنبش هموار را
باد دلی از دو گرفتار او   رفت بشاگردی رفتار او
باز کشید از روش خویش پای   در پی او کرد بتقلید جای
بر قدم او قدمی میکشید   وز قلم پاد رقمی میکشید
در پیش القصه در آن مرغزار   رفت برین قاعده روزی چهار
عاقبت از خامی خود سوخته   ره روی کبک نیاموخته
کرد فرامش ره و رفتار خویش   ماند غرامت زده از کار خویش
هر کس ازین دایره تیز رو   هست درین دیر بواری گرو
جای دو ازوار همه ساد کی   تاج در مسند آزادگی

مقاله هفدهم در اشارت بحسن خوبان و جمال محبوبان که دلفریب ترین گل این بهارستانند و ناشکیب ترین نقش این نگارستان

نقش سراپرده شاهی است حسن   لمعه خورشید الهی است حسن
حسن که در پرده آب و گل است   تازه کن عهد قدیم دل است
آنکه شد این سلسله بنیاد ازو   لایحه حسن دهد یاد ازو
ما که چنین کشته به مهوشیم   سوخته خرمن ز همان آتشیم
در دل هر سوخته جوشی که هست   بر لب هر خسته خروشی که هست
یک شرر از کوی آن آتش است   وقت کسی خوش که بآتش خوش است
ای که چو شکل خوشت آراستند   فتنه ارباب نظر خواستند
قد تو سرو بهشتی چمن   روی تو شمع سپهر انجمن
صورت موزون تو نظم جمال   مطلع آن جبهه فرخنده فال
جبهه‌ات از نور چو مطلع نوشت   ابرویت از مشک دو مصرع نوشت
سطری از ابروی تو خوشتر نبود   لیک کج آمد چو بمسطر نبود
تابد از آن مطلع مهر ارتفاع   بر مه رخسار تو هر دم شعاع
هست دو چشمت ز شعاعش بدو عین   بینی سیمین الفی بین بین
چشمه نوشت که عجب جانفزاست   از لب تو تا بلب آب بقاست
خضر خطت خرقه کبود آمده   بر لب آن چشمه فرود آمده
گوی زنخدان تو با گوی سیم   هست چو سیبی ز لطافت دو نیم
آب لطافت چکد از غبغبت   نیست بسی راه از آن تا لبت
بلکه چو نی طلعت رخشان تست   گرد شده زیر زنخدان تست
خال زنخدانت بدل تنگیم   ماند بگرداب بلا زنگی
بر لبت آن دانه مشکین که هست   تخم غم هر دل غمگین که هست
مشک برخسار چو گلنار تو   نقطه زده بر خی رخسار تو
دزد طری لرزه کنان بر تنت   لیک دری طوق کش گردنت
سینه تو چون دل عشاق صاف   جیب کتان چاک از او تا بناف
از ستم بازوی تو کرده بیم   زان زده در ساعد تو بخیه سیم
با تو اگر دولت همزانوئی   هست نصیب کسی آن هم تویی
بهر تماشاگری روی خویش   آینه کن لیک ز زانوی خویش
نیست بتو هم قدمی جز کس   سایه تو هم قدم تست و بس
صد پی اگر از قدم فکر دای   از سرت آیم فرو تا بپای
یک بیک اعضای تو موزون بود   هر یک از آن دیگری افزون بود
جلوه حسن تو در افزونی است   آینه چونی و بیچونی است
صورت چونی شد از او عیان   معنی بیچون شده در وی نهان
قبله هر دیده درین آینه است   منظر اهل نظر این آینه است
جلوه این آینه نور باد   از نظر بی‌بصران دور باد
کور چه داند که در آینه چیست   عکس خود افکند بر آینه کیست
چهره نهان دار که آلودگان   جز به بیهوده نه بیهودگان
چون بجمال تو نظر وا کنند   از روی خویش تماشا کنند
دیده شهوت نتوانند بست   از غرض خاطر صورت پرست
با تو بجز راه هوا نسپرند   جز بغرض در تو نظر نگرند

روی غرض چون نبود نورمند   رود ازین آینهٔ دل بسند   سیر شود چشم غرض بین شان   رنج و ملالت شود آیین شان

از نظر انداخته خوارش کنند   تیره رخ از گرد و غبارش کنند

حکایت زنگی که روی خود را در آینه‌ی زنگ دید و بعکس روی خود آینه را نه بسندید

دیو نژادی چو یکی تیره ابر   لب چو خم نیل کبود و سطبر

رنگ چو انگشت بتف سوخته   چهره چو جو بین طبق سوخته   مانده دهن چون دهن جیفه باز   تا شده همچون در محنت فراز

یافت بره آینهٔ گرد ناک   ساخت بدامن رخش از گرد پاک   دید چو بر روی وی اش آرمید   شکلی از آن سان که شنیدی بدید

آب دهان بر رخ پاکش فکند   در کف خود خوار بخاکش فکند   گفت که تا قدر تو نشناختند   بر ره ازین گونه بینداختند

بیش کسان نیست مقدار تو   نیست جز از زشتی دیدار تو   طینت اگر پاک چو من بودیت   کی بگل و خاک وطن بودیت

از بد و نیکی که نی اندر نیست   بهرهٔ هر چیز بقدر وی است   چون برخ خویش نظر کم گشاد   عیب بر آیینه نه بر خود نهاد

بود همه نور و صفا آینه   شد ز رخش عیب نما آینه   طلعت او بود بدان سان سیاه   آینه را چیست بنزد گناه

جای ازین کینه آینه رنگ   هر چه نماید بکه صلح و جنگ   کان سبب راحت و آزار تست   چون نگری صورت کردار تست

مقاله هفدهم در اشارت بعشق که شور آن نمک خوان جگرخوارانست و جراحت آن راحت جان دل افگاران

رونق ایام جوانی است عشق   مایهٔ کام دو جهانی است عشق   میل تحرک بفلک عشق داد   ذوق تجرد بملک عشق داد

چون گل جان بوی تعشق گرفت   با گل تن رنگ تعلق گرفت   رابطهٔ جان و تن ما ازوست   مردن ما زیستن ما ازوست

علوی و سفلی همه بند و بند   بست شود قد بلند و بند   مه که بشب نور دهی یافته   پرتوی از مهر بر او تافته

خاک ز گردون نشود تابناک   تا اثر مهر نیفتد بخاک   چون بتن آزاده ز مهرست دل   سنگ سیاهی است در آن تیره گل

هر که نه در آتش عشق است غرق   از دل او تا بصنوبر چه فرق   کار صنوبر چو بود غافلی   از غم عشق او که و صاحب دلی

زندگی دل بغم عاشقی است   تازگی جان بر قدم عاشقی است   تا نشود عشق بدل پرده کی   گر فی دل نیست جز افسرده کی

ای شده کار تو بد از نیکوان   جفت صد اندوه ز طاق ابروان   حال تو از خال سیاهان تباه   روز تو از مشک عذاران سیاه

روز نخوابت شده چشمان مست   توبهٔ تو یافته زیشان شکست   هر که شد ان سرو قدان سرفراز   ساخت سرت پست بخاک نیاز

هر که برخ نقطهٔ سودا نهاد   داغ غمت بر دل شیدا نهاد   هر که بلب آب حیات آمدت   رخ ز خطش در ظلمات آمدت

گردم از اندیشهٔ ماهی زنی   ماه فلک بینی و آهی زنی   گر ز گلی خرم و خندان شوی   نغمه سرا بلبل بستان شوی

گر بغزالی دل شیدا دهی   روی چو دیوانه بصحرا نهی   یاد هم آغوش بهر باده نوش   تو بسر زانوی غم اندر خروش

یاد هم آواز بهر حیله ساز   تو زنت فرقت او در گداز   یاد هم آهنگ بهر سینه تنگ   تو ز دلش کوفته بر سینه سنگ

زیرکی ورز و جهان گیر یاد   کش بود اندر دل و جانت قرار   محرم خلوتگه رازت شود   مونس شبهای درازت شود

غنچه نه جلوه بهر کاخ چند   مرغ نه نغمه ز هر شاخ چند   جلوه گر کنگر یک کاخ شو   نغمه زن طارم یک شاخ شو

دو یکی آر که فرخنده کیست   ترک دوی کن که پراکنده کیست   میوهٔ مقصود کی آرد درخت   تا نکند پای بیکجای سخت

حکایت عاشقی که در حضور معشوق بقصد دیگری دیده گشاد و بر آن کج نظری از نظر معشوق افتاد

بوالهوسی بر سر راهی رسید   جلوه کنان چارده ماهی بدید   نالهٔ شد گرد قمر مجمرش   خیمه زده بر مه و خور چادرش

نعره سرا جنبش خلخال او   نافه کشا زلف ز دنبال او   نعره برآورد که ای خود پرست   پای مکن تیز که رفتم ز دست

از تو بفریاد شدم هر نفس   راه کرم گیر و بفریاد رس   تازه صنم چون شغف او بدید   وان همه شور و شغب او شنید

چون گل خندان ز دم او شکفت   غنچهٔ نوشین شکفانید و گفت   خواهر من می‌رسد اینک ز پی   به ز چو من صد کره یک موی وی

نیست ز خوبان سخن آنجا که اوست   من کیم و صد چو من آنجا که اوست   با شرف حسن خداداد من   رفته بشاگردیش استاد من

ساده دل آن وسوسه چون گوش کرد   قاعدهٔ کار فراموش کرد   در غلط افتاد ز گفتار او   چشم وفا تافت ز دیدار او

کرد بسی در ره وی ره نگاه   دید رهی دور و کسی نی براه   باز دگر لب بسخن باز کرد   لابه گری پیشهٔ وی آغاز کرد

بانگ زد آن ماه که ای هرزه گوی   به که ازین هرزه بگردانی روی   قبلهٔ مقصود یکی بیش نیست   قاصد آن قبله دو اندیش نیست

شرط طلب ترک دوی کردنست   روی ارادت بیک آوردنست   چون ز یکی رو بدو آورده   رسم نو است این که تو آورده

چند کشیدت ز دو بینان گزند   دیدهٔ دل جای ازینان ببند   چشم ترا گر نه غبار شکیست   چون ز دو عالم نه رخت در یکی است

مقاله نوزدهم در حسب حال خام طمعان که از شعر شعر دامی برساخته اند و در دست و پای هر زخنه و خامی انداخته

بحر از آن موج گهر بو گرفت   دامن ساحل همه گوهر گرفت   جوهری طبع سخن پروران   کرد نگاهی بتراست در آن

هر چه سزا بود بسفتن بسفت   وانچه نه در پردهٔ نسیان نهفت   زانکه نسفته هزاران هزار   گوش جهان را شده زین گوشوار

حیف که این قوم گهر ناشناس   مهره کش سلک امید و هراس   هر چه بر آن نام گهر بسته اند   مهره صفت بر دم خر بسته اند

گوهر کرده ز شرف دهر کی   زان شرف افتاده بحر مهرکی   ای که رسد از دل دانش ورت   مرسله بر مرسله زان گوهرت

پرده کشای هنر خویش باش   نرخ فزای گهر خویش باش   باش بدکانچهٔ دوران بهوش   جنس گران ناسزاواران فروش

داشت فلک چون سواران نیش   تو مده ارزان ز گرانجانیش   چند ز تار طمع و پود لاف   بر قد هر سفله شوی حله باف

چند نهی نام لئیمان کریم   چند کنی وصف سفیهان حلیم   آنکه بصد نیش یکی قطره خون   ناید از امساک ز دستش برون

نام کفش قلزم احسان کنی   وصف بحر گهرافشان کنی   وانکه بتعلیم که ماه و سال   شکل الف را نشناسد ز دال

عارف آغاز ز اخوانیش   واقف انجام اندر اندیشش   وانکه چو از گربه برآید خروش   رو نهد از بیم بسوراخ موش

شیر ژیان بیو بیان گویش   بلکه دلاورتر از آن گویش   این همه اندیشهٔ ناراست چیست   این همه آیین کم و کاست چیست

این همه از حرص و طمع زاده است   خود که ز حرص و طمع آزاده است   دور بود جوع طمع از شبع   گرسنه چشمند حروف طمع

شب طمع بر تو کمین آورد   پشت قناعت بزمین آورد   رخت به بیغولهٔ ماتم کشی   بهر چه چند فراهم کشی

پوستین کنی معنی استاد را   عور کنی طرفهٔ بغداد را   برکشی از شاهد اطلس لباس   اطلس و سازش بلباس از پلاس

قافیه معیوب و روی نادوا   علت و زنش المی نی دوا   صدر و عجز نی مزه و خام از او   حشو خبر داده خود این نام از او

از تعب طبع کج اندیش خویش   چون شوی آسوده نهی پیش خویش   کهنه دواتی چو دلت تار و تنگ   کاغذی از تیره رخت پرده رنگ

خامه چو نظم سخنت سخت سست   املی نا راست خط نادرست   کشته دو تا میل سوادش کنی   واسطهٔ نیل مرادش کنی

در سر دستار زنی صبحگاه / نظره زنان تا در اصحاب جاه
خواجه برو تا که مبیناد کس / منتظر آن منشیناد کس
چون به در آید پس صد انتظار / بر زبر بهتر از خود سوار
پیش دوی بوسه بپایش دهی / لابه کنان داد ثنایش دهی
رقعهٔ شعر آوری از سر برون / صد رقم از حرص و طمع در درون
آردش آن رقعه که صد پاره باد / نامهٔ عصیان و قیامت بیاد
تا نخورد زخم سفاهت ز تو / رقعه ستاند بکراهت ز تو
او ز زبان طلبت در گریز / حرص تو دندان طمع کرده تیز
بهر گفتار تو در مدح کس / نقش بر آبست و گره بر نفس
مزد بر آن بهر بیهوده ماست / خاصه از آن کس که نفرموده است
طرفه که کاری به تبرع کنی / باز بر آن مزد توقع کنی
سوخت جهان از طمع خام تو / خلق بجان آمد از ابرام تو
ترک لجاج و کم ابرام گیر / یکدم ازین دغدغه آرام گیر
خواجه ز فضل تو بصد دل ملول / تو ز ندیمیش زبان پر فضول
تو بحضورش بسرور آمده / او ز حضور تو نفور آمده
منتظر وقت نشسته که چون / با تو دهد نفرت خاطر برون

حکایت مدح گفتن لاغری شاعر خواجهٔ را که بروی لباس آسودگی از فربهی تنگ آمده بود

فربهی از خوان سخن پروری / شاعریش کرده لقب لاغری
گفت بنظم خوش و شعر فصیح / بهر یکی خواجهٔ فربه مدیح
خواجهٔ مسکین چو مدیحش شنید / بوی توقع بمشامش رسید
کرد از آن نامهٔ پر رنگ و ریو / خاطر او رم چو ز لاحول دیو
خاست از آن انجمن پر گزند / کرد توجه سوی قصر بلند
چون نفس از فربهیش گشت تنگ / در رمش افتاد زمانی درنگ
گفت بدو لاغری مدح سنج / فربهیت می دهد ای خواجه رنج
خواجه از آن نکته چو گل بر شکفت / با دل صد پاره بخندید و گفت
رنج همه گرچه ز تن پروریست / رنج من اکنون همه از لاغریست
لاغری از فربهیم دست برد / در کف صد محنت و رنجم سپرد
جان تو جایی که برون لاغریست / حرص تو از جان تو فربه ترست
عمر گرانمایه بسر می بری / غافل ازین فربهی و لاغری

مقالهٔ بیستم در پند دادن فرزند ارجمند که در بستان طفولیت بنات حسن پرورده باد و در میدان بلاغت بنهایت کمال نی آورده

ای شب امید مرا ماه نو / دیدهٔ تخم نخیالت گرو
از پس سی روز بر آید هلال / روی نمودی تو پس از شصت سال
سال تو چارست بوقت شمار / چار تو چل باد و چلت بار چار
هر چل تو یک چله کز علم و حال / سیر کنی در درجات کمال
نام تو شد یوسف مصر وفا / باد لقب دولت و دین را صفا
می کنم از خامهٔ حکمت نگار / بهر تو این نامهٔ حکمت نگار
گرچه کنون نیست ترا فهم پند / چون بحد فهم رسی کار بند
تا نشود برقع تو موی روی / پا منه از خانه ببازار و کوی
سلسله بند قدم خویش باش / حجله نشین حرم خویش باش
هیچ که از صحبت بیگانگان / رخت مکش بر در بیگانگان
طلعت بیگانه نه میمون بود / خاصه که سالش ز تو افزون بود
ور بدبستان سر و کارت نهند / لوح الف بی بکنارت نهند
پهلوی هر سفله مشو جانشین / از همه یکتا شو و تنها نشین
گرچه نخود نیست کج اندام الف / بین که چسان کج شده در لام الف
لوح چو در آن دم که نهی بر کنار / چون الف انگشت از آن بر مدار
دال وش از شرم مکن سر به پیش / صاد صفت وز بر آن چشم خویش
خنده زنان گاه بآن گه باین / رشته دندان منما همچو سین
دل مکن از فکر پریشان دو نیم / تنگ دهان باش ز گفتن چو میم
گوش مکن بهده هر قیل و قال / تا نکشی در دسر گوشمال
دار ادب درس معلم نگاه / تا نشوی طبلک تعلیم گاه
سیلی او گرچه فضیلت ده است / گر تو بسیلی نرسانی به است
تا چو بسر منزل قرآن بری / روزی هر روزه از آن خوان خوری

چند گره زن بمیان رحل وار / شاهد مصحف بنشان بر کنار
باش ز رخسار نکو فال او / محو تماشای خط و خال او
هر چه کنی رو بره سلک خویش / ساز بتکرار زبان ملک خویش
حرف نوشته بدل طفل خرد / کز دل نسیان نتواند سترد
چون تو حق حفظ وی آری بجای / حفظ حق از جانت شود غم زدای
دست طلب بقلم گاه گاه / شو بسوی خط خط رو براه
باز نشان از ره کسب کمال / از غم آن نایژه کرد ملال
کوش بتحسین خط از هر نمط / لیک نه چندان که شوی جمله خط
صیقل مکن بهوس انگشت خویش / از پی هر هنری مشت خویش
شعر اگرچه هنر دیگرست / شمهٔ از عیب بشعر اندرست
شعر که عیبش ز میان سر زند / همت پاکانش قلم در زند
ور فتدت گه گهی اندیشه اش / گوش که چون من نکنی پیشه اش
هر نفس آمد گهری ارجمند / قیمت آن بیشتر از چون و چند
آن گهر از دست مده رایگان / خاصه که در مدح فرومایگان
محنت این کار نخورده مده / رنج کشی در طلب علم به
تاج سر جمله هنرهاست علم / قفل گشای همه درهاست علم
در طلب علم کمر چست کن / دست ز اشغال دگر سست کن
با تو بپرس از علم چه گویم سخن / علم چو آید بتو گوید چه کن
علم کثیر آمد و عمرت قصیر / آنچ ضروریست بآن شغل گیر
هرچه ضروریست چو حاصل کنی / به که عمارت گری دل کنی
آنست عمارت گری دل که دل / وا کشی از کشمکش آب و گل
پای بدامن کشی و سر بجیب / تن بشهادت دهی و جان بغیب
یاد خدا پرده کی هش سکنی / هرچه بجز اوست فراموش کنی

حکایت پیر هوشیار با مرید فراموشکار

ساده مریدی ز جهان شسته دست / آمد و در صحبت پیری نشست
گرم نکرده بزمین جا هنوز / خاست از آن انجمن جان فروز
پیر بر آشفت که تعجیل چیست / نفرت دیو از دم جبریل چیست
گفت قضا پرده کش هوش گشت / یاد ز چیزیم فراموش گشت
می روم این لحظه بهر راه و کوی / تا کنم آن گم شده را جست و جوی
پیر خروشید که ای بوالهوس / در دو جهان هست یکی چیز و بس
کان نه سزاوار فراموشی است / قبلهٔ گویایی و خاموشی است
گر همه آفاق در آغوش تو / باشد و آن چیز فراموش تو
غایت آگاهی تو غافلی است / حاصل اوقات تو بی حاصلی است
ور بود آن چیز ترا یاد تو / شاد کن خاطر ناشاد تو
گو دو جهان گشته فراموش باد / لب ز سخن شان شده خاموش باد
جامی ازین مشغله خاموش کن / هرچه نه آن چیز فراموش کن
زانکه سرانجام تو خاموشی است / وآخر کار تو فراموشی است

ختم خطاب و خاتمهٔ کتاب

خامه چو بر موجب جف القلم / خشک بایستاد ازین خوش رقم
بهر دعا از لب ام الکتاب / حرف سقاک الله اش آمد خطاب
روح امین دست بآمین گشاد / چرخ برین بحرهٔ پروین گشاد
گوهر آن بحر بپایش فشاند / در قدم غالیه سایش فشاند
گفت جزاک الله ازین فیض پاک / از تو نسجاده نشینان خاک
نقش شفا نامهٔ عیسی است این / یا رقم خامهٔ مانی است این
غنچهٔ از گلبن ناز آمده / یا گلی از گلشن راز آمده
حرز کش دفتر فرزانگی است / تازه کن مایهٔ دیوانگیست
قفل گشای در کاخ صفاست / عطر فزای گل شاخ وفاست
صبح طرب مطلع انوار اوست / جیب ادب مخزن اسرار اوست
نظم کلامش بنهایت بلند / تا نشود هر کس ازان بهره مند
سر معانیش نه زان سان دقیق / کش نتوان یافت بفکر عمیق
لفظ خوش و معنی ظاهر در او / آب زلال است و جواهر در او
از خس و خاشاک چو صافیست آب / می نشود برده ز گوهر حجاب
شاهد اسرار وی از صوت و حرف / کرده لباسی پی خود شگرف
بسته حروفش تتق مشک فام / حور مقصورات فی الخیام

ماشطهٔ خامه چو آراستش   از قبل من لقبی خواستش
تحفة الاحرار لقب دادمش   تحفه باحرار فرستادمش

هرکه بدان خردش روزنی است   در نظرش هر ورقی گلشنی است
راست چنانست درانجا سطور   پر گل شادی و نهال سرور

جوی ز جدولشان آب خورد   سبزهٔ تر کرده وی از لاژورد
کرد مجلد سوی جلدش چو میل   داد ادیم از سر مهرش سهیل

زهره شد از چنگ [illegible] آوازه اش   تار بریشم ده شیرازه اش
هیکل آیات کمالی است این   حرز حمایت که حمایلی است این

باش خدایا بکمال کرم   حافظ او ز آفت هر کج قلم
ظلمت کلک وی ازین حرف نور   دار چو انگشت بداندیش دور

چون بتراشد ز سر خامه نیش   سازد از آن نیش دل نامه ریش
خط وی از خطهٔ دانش برون   گشته بسرحد خطا رهنمون

چون خط تقطیع نه بر اصطلاح   ورز خط و اصلاح نکرد صلاح
تیغ کند خامهٔ سرتیز را   رشته برد نظم دلاویز را

کلک وی از چوب عوان بدتر است   وزن کش و قافیه ویران گر است
دیدهٔ حرفی که بود دیدبان   گردد ازو وقت کتابت فزان

حرف نگارد چو نگلک هوس   نقطه نه برجای نهد چون مگس
گاه زند بر رخ عم خال غم   گاه شود میم ز دستش ستم

بسکه مزید از قلمش هر دست   ضد وی آنجا که نویسد ضد است
چند ز لب باج حکایت دهیم   شکر بتاراج شکایت دهیم

شکر که این رشته بپایان رسید   تحفه این خرقه بدامان رسید
مهر نه خاتمهٔ این خطاب   شد رقم خاتم تم الکتاب

بسرحد اتمام رسیده شد و در رشتهٔ انتظام کشید آمد این مهرهای خراشیده از صدف و خزف تراشید هرچند چون عقد لؤلؤ آبدار کردن بند سروران و گوشوارهٔ هنرپروران را نشاید امید است که سبحه وار دست آویز ازپای افتادگان و انگشت نمای هر رشته از دست دادگان گردد و اتمام انتظام این سبحه در ماه تسبیح و شهر تراویح منتظم در سلک شهور سنه ست و ثمانین و ثمانمائه لازال مبارکا علی کل فیه اتفاق افتاد والحمد لله الکریم الجواد والصلوة علی محمد و آله خیر العباد وسلم تسلیما کثیرا ٥

تم

باسمه سبحانه

المنة لله که بخون کر خفتم • یک چند چو غنچه عاقبت بشکفتم • از کشمکش چرخ ببی آشفتم • کز گوهر راز بیجه و اری سفتم •

سبحان الله این چه گوهرهاست که در نیسان احسان از نفحات سحاب فضل در صدف صدق کرد آمده و بدستیاری غواص فکرت از قعر بحر حکمت بساحل نطق افتاده • تا طبع هر یک را بمثقب تامل سفته و بالماس تعمق بعقود آن در رفته انگاه برشتهٔ مناسبت و علاقه ملایمت بایکدیگر بمنت الیتام و صورت انتظام داده الحق سبحه آمده است که اگر مسبحان مجامع قدس دست بدستش گردانند رواست و اگر مقدسان مجالس انس بانگشتش فراهم نمایند بآن سزا • استغفر الله چه می گویم صدف پارهٔ چند بی مقدار است بر هم ریخته و خزف ریزهٔ چند بی اعتبار بایکدیگر آمیخته • لعب کودکان نالایق و طبع دیوانگان را موافق • نه بالغ نظران را بآن کاری • و نه کاملان خرد را ازان اعتباری • چون محالات مستان همه بیهوده • و چون خیالات تنکدستان بغرض آلوده • و با این همه امید میدارم که پردگیان نشیمن معنی را پیرایهٔ جمال گردد و جلوه نمایان انجمن دعوی را سرمایهٔ کمال مثنوی جای که قوی شکسته حالست وز دست زمانه پایمال است

جون قال زنان ناخردمند • گرد آورده دست مهرهٔ چند • باشد نظر بخندهٔ فالی • افتد بجهان شکسته حالی •
یارب بسبحان افلاک • صادق نفسان عالم پاک • کین سبحه که جان ناب بیجاست • هر چند که در حساب هیچ است •
با اهل صفاش روبرو دار • وز دست معاندان نگهدار • والسلام علی محمد واله و صحبه تابعیه و محبیه و اله

تاج ور ساختن این شاهد غیبی بی عیبی مباهی بتاج بسمله که مرصع است بجواهر اسما و صفات الهی

ابتدی بسم الله الرحمن / الرحیم المتوالی الاحسان   می کنم از نم این آب حیات / زندگی بخش دل اهل نجات
تر زبان خامهٔ مشک افشان را / تا معطر کند این عنوان را   نافهٔ آهوی تاتارست این / نخهٔ طبلهٔ عطارست این
خوش نسی غنچهٔ باغ قدم است / تازه رس میوهٔ شاخ کرم است   بر رخ عقل در غیب گشاد / لوح بونامهٔ لاریب نهاد
نقش هر لوح که این حرف وفاست / طالبان را در فردوس نماست   خرم آن کس که ازین در جو یافت / بوی فردوس بفردوس شتافت
نیست فردوس جز اسرار شگرف / که بود درج در و حرف بحرف   نتوانی که زنی از نی دم / تا نبندی لب از آغاز بهم
یعنی ای کرده باین نام بسند / لب تا هر چه جز این نام ببند   سینش از کنگرهٔ طارم عرش / قیرگون سایه بگانوری فرش
یعنی از چرخ چو جور تیغ ستیز / بر تو نیز است درین سایه گریز   بر تو مفتوح ز هر حلقهٔ میم / روزن رحمتی از باغ نعیم
هر الف جان عدو را خاری / بلکه در چشم دلش مسماری   کم شد نطق زبانی بنظام / تا زلامش نرسیده است بکام
هانش بسکه روان کرده بجهد / در گلوی تو دو چشمه است ز شهد   بهره ور شد دل مجروح ز ریش / ریش را یافت بهین مرهم خویش
حاش حاشا که بود کاه شمار / بجز از عد جنان نکته گزار   ابروی نون وی آن قبلهٔ راز / که کند دل ز وی آغاز نماز
یاش عز بیست ز آیات جلال / عشرهٔ کاملش نعت کمال   حرکاتش ز وفور برکات / داده جنبش بدل آثار حیات
سکناتش بسکون راهنمای / روح را در کنف فضل خدای   نقطهایش چو فروزنده نجوم / لشیاطین قوی الوهم رجوم
شکل تشدید که زو شانه نماست / فارق معنی شدت ز رخاست   جای این شاهد پاکیزهٔ غیب / کرد مد نکهت پاکیش ز جیب
شیوه جلوه نمایی ز تو یافت / صورت چهره گشایی ز تو یافت   کرده از بسمله تاج افرازش / عقد توحید حمایل سازش

نیست در گوش دل اهل نظر / هیچ زیور به ازین عقد گهر

در ترشیح اصل این شجره بر شجره توحید و توشیح صدر

این مخدره بوشاح تحمید

انما الله اله واحد / فهو المنعم و هو الحامد

می نهد شکر نعمت بدهان / می کند شکرگزاری بزبان   شکر نقش چو عطای دگر است / باعث شکر و ثنای دگر است
کی شود در نظر خرده شناس / منتهی سلسلهٔ شکر و سپاس   هر که جانیش بود در بدنی / گر شود هر بن مویش دهنی
باشد از هر دهنی گشته زبان / هر سر موی بصد نطق و بیان   ابد الدهر سخن ساز کنند / پرده از نوی و کهن باز کنند
نتوانند که آرند بجای / شکر موئی ز کرمهای خدای   آن تباریح قدم از همه پیش / وآن بتوقیع کرم از همه بیش
آنکه نی لوح و قلم کرد رقم / بر سر لوح عدم حرف قلم   چشمهٔ قاف قلم تا نگشاد / موج فیض از دل دریا نگشاد
نه فلک با همه اختر که دروست / نه صدف با همه گوهر که دروست   همه زان جنبش جود افتاده است / که بصحرای وجود افتاده است
نیلگون چرخ به پشت خمش / یک حباب است ز نیل کرمش   رنگ نیلی حباب است دلیل / که پدید آمد از لجهٔ نیل
زآنچه در کارگه بوقلمون / از شکاف قلم آورد برون   طرفه نونی است نگون چرخ برین / نقطهٔ حلقهٔ آن گوی زمین
مرکب پی پرده باین خوش رقم است / عارف نکتهٔ نون والقلم است   مرد راهش که رود پی زده گام / رخش او راست فلک کاسهٔ سم
اینک اینک بنگر شاهد حال / میخ انجم زده و نعل هلال   تا درین طبع ز زیبنده سرای / ننهد حادثهٔ زلزله پای
بهر سر کوبیش از سنگ جبال / کرده دامان زمین مالامال   بحر جوشش که فلک فلک آمد / بانگ موجش لمن الملک آمد
گوش هامش چو این حرف شنید / باخموشی ز سخن چاره ندید   از زبان گر چه تهی داشت دهان / لله الواحدش آمد بزبان
واحد است او و نهایی تا ما • / هم بوحدت شاد بند گوا •   نیست در رشتهٔ وحدت خم و پیچ / همه او آمد و باقی همه هیچ
مست در دایرهٔ لیل و نهار / بابی از رحمت او فصل بهار   باغ پر زیب ز صنعت ورنش / آب آیینه ز روشنگریش
باد ازو غالیه سایی اندوز / مرغ ازو نغمه سرایی آموز   تبت جیب سمن از غنچه گره / بافت گرد چمن از سبزه زره
زو دست عروس بنافوس سپهر / از دم حادثه شمع مه و مهر   باولی اجنحه مرغان فصیح / داده دانه ثنی قوت از تسبیح
دست صنعش گل آدم چو سرشت / بخلیفت گریش نام نوشت   تاج تکریم نهاد از کرمش / داد از علم آدم علمش
بر مسند تعلیم نشست / طاعنان را دهن از طعن ببست   همه را کرد ترشح ذ .. / ترشح سبحانک لا علم لنا
ساخت محراب ملایک رویش / سجده بردند یکایک سویش   بجز آن آتشی دیو نژاد / که بسجودی او سر ننهاد
کوردل بود بهیل انا خیر / دیده نگشاد بخیریت غیر   چون نه کردن نهی آمد فن او / لعن شد طوق نه کردن او
پشت در کینه دری محکم کرد / روی در وسوسهٔ آدم کرد   دانه را در نظرش زینت داد / ره بدام خطرش تلقین داد
سوی دانه ز طمع گام نهاد / دانه اش در ره بین دام نهاد   گرد عصیانش بخساره نشست / پشت عهدش ز عصی خرد شکست
زلتش پردهٔ ظلمت افراشت / توبه اش بانگ ظلمنا برداشت   تابش مشعلهٔ تاب علیه / ریخت انوار هدی بین یدیه
ما که در ظلمت هر مشغله ایم / طالب نور ازان مشعله ایم   خیز جایی که مناجات کنیم / روی در قبلهٔ حاجات کنیم
بو که زان مشعله نوری برسد / جان ز نورش بسروری برسد

دست تضرع بمناجات برآوردن و در حلقهٔ اجابت کعبهٔ حاجات استوار کردن

ای حیات دل بزنده دلی / سرخ رویی ده مرحبا خجلی
جاشنی بخش شکر گفتاران / کار شیرین کن شیرین کاران
برفرازنده فیروزه رواق / شمسه زرکش زنگاری طاق
تاج بر سر نه زرین تاجان / غنچه بند کمر محتاجان
خرمن بخشنده بخشاینده / در بر بر هم بگشاینده
ابد سیرابی تشنه لبان / خوان خرسندی روزی طلبان
گنج جان سنج بویرانه جسم / حارس گنج بصد گونه طلسم
وی بپروای بخود بسته دلان / زود پیوند دل از خود گسلان
قفل حکمت ز گنجینه دل / زنگ ظلمت برآینده دل
مرهم داغ جگر سوختگان / شادی جان غم اندوختگان
نقد کان از گهر کوه گشای / صبح عیش از شب اندوه نمای
مونس خلوت تنها شدگان / قبله وحدت یکتا شدگان
تیرباران فکن از قوس قزح / از صفا باده ده از لاله قدح
پرده عصمت گل پیرهنان / حله رحمت خونین کفنان
خانه نحل ز تو چشمه نوش / دانه نخل ز تو شهد فروش
لب پر از خنده ز تو غنچه بباغ / داغ بر سینه ز تو لاله براغ
غنچه تنگدل باغ توییم / لاله سان سوخته داغ توییم
هر که بر دل ز تو داغش باشد / ز آنچه غیر تو فراغش باشد
هرچه غیر تو رقم کرده تست / گرچه پرورده تو پرده تست
چند بر طلعت خود پرده نهی / پرده بردار که بی پرده بهی
این نوار قام قدیمی فهرست / برقم جای قدم باز فرست
تازه رس قافله باز بسان / بقدمگاه کهن باز رسان
بانگ بر سلسله عالم زن / سلک این سلسله را برهم زن
عرش را ساق بجنبان از جای / در فکن پایه کرسی از پای
جیره کن بر شجر سدره چمن / صرصر بیخ کن شاخ شکن
برخم رنگ فلک سنگ انداز / رخنه اش در خم نیرنگ انداز
رنگ او تیرگی است و تنگی / به ز رنگینی او بی رنگی
رنج و راحت که چنین پی زپی است / اثر رنگ رزیهای وی است
هست رنگ همه زین رنگرزی / دست نیلی شد ز انگشت گزی
مهره مهر را فکن طشت زبام / تا برآرند برسوائی نام
پرده پرده نشینان بدرند / وز سر پرده دری درگذرند
کمر بسته جوزا بگشای / گوهر عقد ثریا بگشای
زهره را چنگ طرب زن بزمین / چند باشد بفلک بزم نشین
خامه تیر بکش ز انگشتش / بلکز انگشت تهی کن مشتش
چار دیوار عناصر که بما / سر کشیدست ازین مرحله گاه
مهره مهره بکنش از سر هم / شو از آن مهره کش سلک عدم
آب را بر سر آتش بگمار / تا شود آگه ازو دود برآر
ز آتش قهر بپرتری آب / بهر تر عدیش ساز سراب
باد را خاک سیه ریز بفرق / خاک را کن ز نم طوفان غرق
نام زد کن بزمین زلزلها / ساز ازان عالیها سافلها
ماهی و گاو که در باد ویند / باهم باز نگهدار ویند
گاو را ذبح کن از خنجر بیم / پشت ماهی ببر از اره دو نیم
مرجع القصه بود رنگ نمای / هم ز آینه هستی بزدای
تا بمشتاقی افزون ز همه / بنگرم روی تو بیرون ز همه
نور پاکی تو و عالم سایه / سایه با نور نبود همسایه
حق همسایگیم دار نگاه / سایه وارم مفکن خوار براه
معنی یک سرانجامی را / جام صورت بشکن جامی را
باشد از سایگیان دور شود / ظلمت سایگیش نور شود
آرد از رنگ بی رنگی روی / یابد از گلشن بی رنگی بوی

تخم درود در زمین معذرت کاشتن و خوشه مغفرت درودن و توشه آخرت برداشتن

اولین زاده قدرت قلم است / کز نوکش دو جهان یک رقم است
ز قلم بلکه یکی تازه نهال / رسته از روضه اقلیم جلال
گوهر معنی خیر البشر است / که مر آنرا شد تخم و ثمر است

ملک هستی چو در آید بشمار / وی بود اول فکر آخر کار
صورتش گرچه ز آدم زاده / معنیش اصل وجود افتاده
روشن است این بر مردانه / گر نه بر زاد درخت و دانه
قبله بند و آزاد وی است / علت غائی ایجاد وی است
از رخش بود ربانی همه را / وز درش کارکشائی همه را
طرفه نامش که بآن نامزد است / کرده تعلیل ز حرفین مد است
آدم آینک شرف سرمد را / تاج سر کرده بیادش مد را
گل شهر دو جهان نیست بلی / هست شهری و گلی زو مثلی
گل که آمد عرق رخسارش / نیست جز شبنمی از گلزارش
بود بیش از رقم تازه او / نی صریر قلم آوازه او
لوح ز آثار قلم هیچ نداشت / که برخ حرف تمناش نگاشت
عرش را پایه نه بر کرسی بود / گر قدومش بخبر بوسی بود
تا در آید بسر کشته سوار / بود کرد و شتران کرده قطار
بودش ایام برون بنشسته / چار طاقی ز عناصر بسته
نورش از جبهه آدم بنمود / سر نهادند ملایک بسجود
نوح در مهلکه طوفان سفنی / پشت ازو یافت بکشتی بانی
بوی لطفش به براهیم رسید / گلش از آتش نمرود دمید
یوسفش بود بدرگاه کرم / بنده قیمت او معتق درم
طلعتش آتش موسی افروخت / لبش احیا بمسیحا آموخت
رفت در قافله فاقه خوشی / صالح از قافله اش ناقه کشی
رخت در زاویه فقر نهاد / داد صد تخت سلیمان برباد
در سر خوان ادب او ادریس / خانه روب حرم او بلقیس
فرخ آن روز که از مکمن راز / بارگی راند بجولان که ناز
علم جاه ببطحا افراخت / علم را سکه دولت نو ساخت
سرو بی سایه اش از قدر بلند / بر سر تشنه لبان سایه فکند
ریگ از اکسیر قدومش زر شد / بطن وادی صدف گوهر شد
آفتاب سحر ایمان اوست / تیر جاشتگه احسان اوست
مشرقش مکه و مغرب یثرب / پرضیا مشرق ازو تا مغرب
کرد بر خوان نبوت یکشب / دعوت گرسنه چشمان عرب
قرص مه را بی یک مشت لئیم / بسر انگشت کرم کرد دو نیم
نیست زین هیچ عجب تر عجبی / کز سودند بآن قرص لبی
شب دیگر ز قدم جان تا فرق / برد خندید براقی چون برق
اشهبی همچو شهاب آتش پای / نعل او چون مه نو گردون سای
گنبد خاک بسر پشت فکن / راند از آفاق برون گنبد زن
خرقه تن بسر عرش کشید / خرقه را کند و بذو العرش رسید
شد از آن نور بقا دیده فروز / آمد و خوابگهش گرم هنوز
بود نور بصر مخصص جهان / چون بصر از نظر خویش نهان
بیکی چشم زدن نور بصر / می کند بر همه افلاک گذر
آزمون را بسوی چرخ بلند / چشم بگشای و همان لحظه ببند
بین که نور بصرت بی تک و تاز / چون بگردون رود و آید باز
بقلم گر نرسید انگشتش / بود لوح و قلم اندر مشتش
بود روحش قلم صنع ازل / گر قلم نیست قلم زن چه خلل
از سواد خط اگر دیده ببست / بکمالش نرسد هیچ شکست
نور بود او و خط تیره ظلم / نشود نور و ظلم جمع بهم
چار یارش که ز گوهر کانند / قصر دین را چو چهار ارکانند
صدق و عدل آوری وجود و عطاست / کز ایشان بجهان مانده بجاست
همه مرضی همه راضی رفتند / رب حق را متقاضی رفتند
گشته در تربت حق اند اکنون هم / رضی الله تعالی عنهم

چهره شاهد سخن بنور خطاب آراستن و مهر ختم بر سعادت از خاتم نبوت خواستن

ای قمر طلعت مکی مطلع / مدنی مهد یمانی برقع
شقه برقع تو برق افروز / لمعه برق رخت برقع سوز
لیلة القدر ز مویت تاری / وحی منزل ز لبت گفتاری
طرات سود همه سوداها / انتخابی ز حروف طاها

قاب قوسین عیان ز ابروت / نقش جیم خم گیسوت
با تو آنان که در جنگ زدند / دُرج یاقوت ترا سنگ زدند
گوهرین جام لبت را خستند / ساغر دولت خود بشکستند
رخنه افتاد از آن جیله گران / در صدف گوهر صافی گهران
سلک دندانت بخون پنهان شد / رشته لولوء تو مرجان شد
کس نکرد دست ز دل سنگینی / دُر پاکیزه بدین رنگینی
نخل قدسی و رطب تازه لبت / خسته از سنگ خسیسان رطبت
یعنی از گوشه خسان در تو تنگ / دارد ای حولم ازین بس لب و سنگ
گوییا صیرفی ملک و ملک / زد از آن سنگ زرت را بمحک
تا کند عرض بهر ناسره کار / زیور حلم ترا پاک عیار
لاجرم حقه ات از صدمت سنگ / احمدقونی بیرون داد آهنگ
حلم تو بود بلی کوه شکوه / کی ز یک سنگ فرو ریزد کوه
گر ازین کوه صدایی برسد / هر گدایی بنوایی برسد
گر بر آری بشفاعت نفسی / بگشاید گره از کار بسی
تا بخواب اجل ای گوهر پاک / خوابگه ساختی از بستر خاک
فلک از غیرت خاک آشفته است / لیتنی کنت ترابا گفته است
چند در حجله بتنها خفتن / حجره از گرد فنا نارفتن
چند در ستر خفا بنشستن / در برین خاک نشینان بستن
چند از سنبل تو بیگانه / دل بصد شاخ نشیند شانه
چند نی نرگس پاکت ز غبار / خانه سرمه بود تیره و تار
چند نعلین ز پابوس تو فرد / جفت باشد بهزاران غم و درد
خوابت از سیصد و هشتصد بگذشت / قد برافراز که از حد بگذشت
دست از برد یمن بیرون آر / کف ز جلباب کفن بیرون آر
شانه زن سلسله مشکین را / سرمه کش نرگس عالم بین را
جلوه را خلعت ناز اندر پوش / حله لعل طراز اندر پوش
کرده نعلین جلادت در پای / از در حجره خرامان بدر آی
طاق محراب تهی کن ز خسان / برش از فخر بکیوان برسان
منبر از نی قدمان خالی ساز / قدرش از مقدم خود عالی ساز
خطبه ملت و دین از سر گیر / کشف اسرار یقین از سر گیر
پرده بگشا ز رخ صدیقی / بدران پرده هر زندیقی
دره عدل ز دست عمری / زن بعرق سر هر خیره سری
خوی عثمان کن ز حیا عثمانی / ریز بر کشت وفا بارانی
بخم ور کن اسداللهی را / پوست برکن دو سه روباهی را
ظالمان را نی کاری بنشان / آبشان ریز و غباری بنشان
تاج ملک از سر دونان بربای / تخت دولت ز زبونان بربای
ساعد کج روفان ساز قلم / زن از آن قاعده راست رقم
نی رها تا حشر بیم فرست / راه دانی بهر اقلیم فرست
ور نخواهی که ز اقلیم بقا / آوری روی بدین شهر فنا
تازه کن عهد نکو عهدی را / ده ولیعهدی خود مهدی را
علمش بر حرم بطحا زن / تیغ قهرش بسر اعدا زن
مهد عیسی ز سر چرخ برین / گستران در ستم آباد زمین
باد دجال وشان برخرمن / بیابان عدم سر درده
عاصیان نی سر و سامان تواند / دست امید بدامان تو اند
خاص جایی که کمین بند تست / چشم گریان بشکر خنده تست
بهره نیست ز طاعت و ریش / لب بجنبان بشفاعت گریش
بو که نقد خود ازین ورطه بیم / برد از ره زنی دیو سلیم

در دعای دوام دولت سایه شهریاری که سایه دولت شهریاران بخاک مذلت افتاده اوست واستدعای مزید رفعت تخت تاج داری که تخت رفعت تاج داران بپای خدمت ایستاده او

چون نی خامه شد انگشت نمای / بنواسازی توحید خدای
دلکشا زمزمه دیگر ساخت / پرده نعت پیمبر پرداخت
به چو آن زمزمه کوتاه کند / که ثنا گستری شاه کند
شاه والاگهر دریا کف / که فلک گوهر او راست صدف
حامی بیضه گیتی ز فتن / بر سر فتنه گران بیضه شکن

عدل او صفحه ایام بتیغ / کرده پاک از قلم درد و دریغ
رای او رایت جمشید افراخت / چتر او سایه بخورشید انداخت
کفش بوسه که گوهربارد / بلکه خورشید صفت زر بارد
گر چمن زابر کفش پر گردد / هر گل از وی طبقی دُر گردد
ور برو زر کند از جود نثار / مشت دینار شود دست چنار
خیل اعداش که از دسترس اند / دست در هم زده یک مشت خس اند
برق قهرش چو رسد زهر آلود / دودشان بگذرد از چرخ کبود
کار مظلوم بود ساخته اش / ظلم از آفاق بر انداخته اش
پیش ازین نقد بسی گنج شرف / نه بمیزان گهر گشتی صرف
عدلش اکنون که بعالم سمرست / مانع صرف چو عدل عمرست
نامش آن گوهر تاج اورنگ است / که بر او بحر کلام تنگ است
بین ز فضل ازل این اکرامش / گر جوی هست گرامی نامش
ذاتی از تاج وری یافته زین / تاج سلطان بود و ذات حسین
ای خرد داده جمال ابدت / نام نیکو ز ازل نامزدت
سکه را خطبه لقب داری نیست / خطبه را سکه بنام تو درست
هست نیک و بد عالم همه پوست / آنچه مغز است درو نام نکوست
چشم ازین پوست سوی مغز گشای / مغز نغز است سوی نغز گرای
نیک نام آمد بخرد بری / نام ور شو بنکونامتری
جام عیشت چو شود دست آویز / جرعه برخاک تهی دستان ریز
پاکبازان که همه خاک تواند / جرعه پرورد می پاک تواند
گنج نه گنج فشان مرد تویی / تاج ده تاج ستان مرد تویی
سرمه چشم جهان خاک درت / طوق جان حلقه بند کمرت
هست میدان سخن تنگ بسی / چون رود راه ثنای تو کسی
حرف را کی بود آن گنجایی / که شود طرف ثنا پیمایی
بحر معنی چو شود موج سگال / چشمه حرف بود تنگ مجال
کوزه از بحر چو دریوزه کند / بحر پیداست چه در کوزه کند
نیست چون این عرض انجام پذیر / به که گردم بدعا زمزمه گیر
هر سحر تا فلک صبح شکاف / تیغ خورشید برآرد ز غلاف
فرق حاسد ز تو بشکافته باد / روز و شب یافته و تافته باد
یافته کام تو در باغ امل / تافته جان وی از داغ اجل

سبب نظم جواهر آبدار سبحة الابرار که هر عقد وی از رشته آمال عقد گشاسته و هر مهره از آن در گردش احوال مهر افزا

شب که زد نیر گل مهره گل / قبه گون خیمه ز مخروطی ظل
اختر از سیم و شهاب از زر ناب / ساختند از پی آن میخ و طناب
چون مشبک قفسی مشکین رنگ / گشت بر مرغ دلم عالم تنگ
برخود این تنگ قفس چاک زدم / پای بر طارم افلاک زدم
عالمی یافتم از عالم بیش / هر چه اندیشه رسد زان هم بیش
عقل معزول ز گرد آوریش / وهم عاجز ز مساحت گریش
نور بر نور چراغ چمنش / فیض بر فیض سحاب کرمش
سنگ بطحاش گهردار همه / ابر صحراش گهرباد همه
بر سرم گوهر و دُر چندان ریخت / که ز ارشته طاقت بگسیخت
حیفم آمد که از آن گنج نهان / نشوم بهره ور و بهره فشان
گوش جان را صدف دُر کردم / جیب دل را ز گهر پر کردم
باز گشتم بعدم گاه نخست / عزم بر نظم گهر کرده درست
هر چه زآنجا گهر و دُر رفتم / همه زالماس تفکر سفتم
پس بحورها که بشام آوردم / شامها همچو شفق خون خوردم
هر سلک هر سلک بهم بستم / عقد بر عقد بهم پیوستم
سبحه شد نی ابرار تمام / خواندمش سبحة الابرار نام
قدسیان دست بآن آوردند / دعوی بخشش تسبیح کردند
مهره هایش ز خرد مهره ربای / عقد هایش ز فلک عقد گشای
سلک آن دایره مرکز دین / رشته شمع شبستان یقین
نقد هر عقد وی از کان دگر / داده آرایش دکان دگر
می رسد عدد عقودش بچهل / هر یک از دل گره جهل گسل
اربعینی است که درهای فتوح / زو گشاده است بخلوتگه روح

کرت این سبحهٔ اقبال و شرف / افتد از گردش ایام بکف
طوق گردن کن و آویزهٔ گوش / بدو صد عقد در آنرا مفروش
تو که چون سبحه درآیی بشمار / رسدت دست بسر رشتهٔ کار
چرخ کحلی سلب ازرق پوش / همچو ابنای زمان زرق فروش
سبحهٔ عقد ثریا در دست / خواست بر گوهر این سبحه شکست
گفتم این رشتهٔ گوهر بکفت / که بود نقد بلورین صدفت
گرچه بس لامع و نور افشانست / نور این سبحه دو صد چندانست
نور آن روی زمین را بگرفت / نور این کشور دین را بگرفت
نور آن چشم جهان روشن کرد / نور این دیدهٔ جان روشن کرد
گرچه آن گوهر بحر کهن است / این نو آیین در درج سخن است
گر بصورت بود آن پایه بلند / رفعت معنوی این راست پسند
گرچه در سلک زمان آن بیش است / چون درآری بشمار این بیش است
گرچه آنجا نرسد دست کسی / بهره ور گردد ازین دست بسی
گرچه آن هم وطن ماه و خور است / این بخورشید ازل راهبر است
گوش گردون چو شنید این سخنان / شد ز ذوق سخنم چرخ زنان
گفت قد جئت بنظم سامی / احسن الله جزاک ای جامی
ماه و اختر که بسلک تو باد / لوح خود بی سر کلکت مباد
باد نامهرهٔ گل مست بجای / سبحهٔ نظم تو انگشت نمای

عقد اول در پرده‌کشایی از کشادگی دل و بیان آنکه در پهلوی راستان بوی توان رسید نه که در پهلوی چپش طلبید

ای بپهلوی تو دل در پرده / سر ازین پرده برون ناورده
دل که هر سر بود آوردهٔ او / دل در پرده بود پردهٔ او
یک دم از پردهٔ غفلت بدرآی / باشد این راز شود پرده‌گشای
نیست این بیکره مخروطی دل / بلکه هست این قفس طوطی دل
گر تو طوطی ز قفس نشناسی / بخدا ناس نه نسناسی
دل شه خرگهی است این خرگاه / نام خرگه ننهد کس بر شاه
شه دگر باشد و خرگاه دگر / تو که خرگه کنی و در شاه نگر
گلبن جان چو نشانند بگل / بود مقصود ازان غنچهٔ دل
غنچهٔ دل چو شکفتن گیرد / روی آفاق نهفتن گیرد
عالم و عالمیان در وی گم / همچو یک قطرهٔ نم در قلزم
چرخ یک غنچه ز بستان دل است / نطق یک نغمه ز دستان دل است
عنصر از باغش وردی / تودهٔ خاک ز راهش گردی
یک نفس وار هوا از بحرش / هفت دریا صدف یک گهرش
نه فلک پیش درش دهلیزی / پیش جز بیش جهان ناچیزی
زیب دست ادبش خاتم دین / آسمانی گنبش نقش نگین
گنج پنهان ازل را گنجور / نثر احسان ابد را منشور
میوه زار کرمش نامقطوع / میوه خوار حرمش ناممنوع
کوی او دست خوش ما و تو نیست / رشتهٔ اش مهره کش ما و تو نیست
بلکه ما در کف او دست خوشیم / بستهٔ رشتهٔ او مهره وشیم
اوست چون باد صبا ما چو غبار / اوست چون ابر چمن ما چو بهار
گرد مشکین ز زمین چون خیزد / گر نه در دامن باد آویزد
کی کشد سبزه سر از خاک چمن / رشتهٔ ابر نیفکند رسن
هست از و بخشش و بخشایش ما / هست او کاهش و افزایش ما
تن بجان زنده و جان زنده بدل / نیست مرجان و را زنده بدل
زنده بودن بدل از بحر وی است / این هنر خاصیت آدمی است
نی دل زنده چه مردار چه تو / زین شرف مانده چه دیوار چه تو
دل بتن پرورد نتوان یافت / بگذار از خود که بخود نتوان یافت
این که در پهلوی چپ می‌بینی / به اگر پهلو از دور چینی
راستی جوی که در پهلویش / دل و جان زنده شود از بویش
سالها خون جگر باید خورد / خاک ره کحل بصر باید کرد
تو گر از زنده دلی یابی بوی / بره زنده دلی آری روی
دل شود زنده ز بی‌خویشتنی / نه ز پر علمی و بسیار فنی
به اگر حاصل خود را سوزی / که بتحصیل چراغ افروزی
ره به بی‌خویشتنی آوردن / بهتر از دود چراغت خوردن

گر تو از خود نه نشینی بفراغ / روشنایی ندهد دود چراغ
بچراغی چه شوی روی براه / که کند دود دویت خانه سیاه
چو چراغی که نباشد دودش / رهنما ساز سوی مقصودش
پرتو نور دل بیرست آن / که چو خورشید جهان گیرست آن
دیده مپسند ازان نور فراز / هستی خویش دران نور بباز
همچو خود گر بخود آتش نزنی / گر شوی صبح دمی خوش نزنی

حکایت عین القضاة همدانی که از همدانی موی می‌شکافت هر چند چون موی بر خود تافت تا بصحبت غزالی نشتافت سر رشتهٔ این کار نیافت

مردم دیدهٔ روشن خردان / بحر دانش همه بین همدان
بس که در مدرسها رنج علوم / برد شد حاصل وی گنج علوم
لیک ازان گنج بجز رنج ندید / بویی از سر حقیقت نشنید
روی همت بصفا کیشان کرد / کسب علم از کتب ایشان کرد
گرچه عمری بسر آن راه سپرد / ره ازان نیز بمقصود نبرد
در ره عشق نشد صاحب دل / گوهر دل نشد او را حاصل
ناگهان نیر اقبال بتافت / ره سوی احمد غزالی یافت
رشتهٔ عهد بغزالی بست / سر این رشته اش افتاد بدست
بود در صحبت وی روزی بیست / بس همه عمر به بهروزی زیست
یافت بینا بصری از رویش / برد روشن دلی از پهلویش
از قفس طایر روحش پر زد / وز بصر نور دلش سر بر زد
ما رایت شیئاً الا ورأی / فیه نور الله فی ظل سوی
از خدا کون و مکان را پر یافت / وز یکی مرد و جهان را پر یافت
دید یک واجب ممکن برقع / نور او طالع و ممکن مطلع
ظلمت خویش دران نور بباخت / بلکه خود را همگی نور شناخت

مناجات در اشارت به بیقراری تجربهٔ دل در مهب ریاح خواطر مختلفه و طلب توفیق تحقیق سخن که ثمرهٔ آن تجربه است

ای ز اندوه تو پرخون دل ما / دم بدم از تو دگرگون دل ما
دل ما در رهت افتاده پریست / که بر او باد هوا را گذریست
هر دم از جنبش هر باد درشت / پشت آن روی شد و روی شده پشت
وای ما گر تو قرارش ندهی / هر خود میل بکارش ندهی
بر در خود ندهی تسکینش / حرف تمکین نکنی تلقینش
بند جایی که بداغ تو خوش است / بفروغی ز چراغ تو خوش است
یاد خود راحت جانش گردان / نام خود ورد زبانش گردان
بکرمهای خودش بینا کن / بثناهای خودش گویا کن
بروی ابواب معانی بگشای / ره باسرار نهانی بنمای
بنشینش باش بتوفیق سخن / وا درش روی بتحقیق سخن

عقد دوم در شرح سخن که شریفترین گوهر صدف آدمیت است و لطیف ترین زیور شرف محرمیت

ای قوی رتبهٔ اخلاص بتو / خلعت لطف سخن خاص بتو
بحر معنی ز سخن پر گهر است / هر یک آویزهٔ گوش هنر است
در بلورین صدف چرخ کهن / نیست والا گهری به ز سخن
سخن آواز پر جبریل است / روح بخش از دم اسرافیل است
سخن از عرش برین آمده است / به پاکان بزمین آمده است
نیست در کان گهری بهتر ازان / یا در امکان هنری بهتر ازان
نامهٔ کون بوی طی شده است / آدمی آدمی از وی شده است
فضل کلک و شرف نامه باوست / عقل را گرمی هنگامه باوست
گر نبودی سخن تازه رقم / نشدی لوح و قلم لوح و قلم
قلم و لوح نگار سخن اند / روز و شب نقش نگار سخن اند
بسخن زنده شود نام همه / بسخن پخته شود خام همه
دل که لب تشنهٔ آب سخن است / پخته و خام خراب سخن است
طبع ما خرم از اندیشهٔ اوست / خرم آن کس که سخن پیشهٔ اوست
شب که از فکر سخن پشت خمیم / فرق را کرده ردیف قدمیم
حلقهٔ خاتم صد فهم و یقین / دل نگین حرف سخن نقش نگین
که کشد در ته ران مرکب جم / که بروم آورد از هند حشم
گوش ازان کوکبهٔ جم نکند / چشم ازین غالیهٔ هند چرد

زیور این دایرهٔ بی سر و بن / نتوان مدح سخن جز بسخن
مدح گویان که فلک معراج اند / گاه مدحت بسخن محتاج اند
جز سخن کو بغنا نامزد ست / مدحت و مادح و ممدوح خود ست
چون سخن راه سفر پیش گرفت / قوت و قوت هم از خویش گرفت
رخت بر راحلهٔ راز نهاد / پای بر طارم اعجاز نهاد
قیمت نرخ گرانان همه برد / نامهٔ سحر بیانان بسترد
حامل سرّ ودیعت سخن است / رهبر راه شریعت سخن است
شرع دستور کمال از وی یافت / دست بر دامن زوال از وی یافت
نکتهٔ اصل بیان کردهٔ اوست / چشمهٔ فرع روان کردهٔ اوست
گلی از باغ وفا ریخته است / در نسیم نفس آویخته است
گوش را آمد بویش بمشام / سخنش کرده لب ناطقه نام
مست ازین گل چمن دل نازد / بلبل شوق بلند آوازد
پاک خجلت زده از روی دمیم / رو درین باغچه بر بوی دمیم
مست بر بوی وی این بالش ما / و ز تنگ بوی وی این نالش ما
جلوهٔ حسن ز وصافی اوست / سکهٔ عشق ز صرافی اوست
سخن آنجا که زند لاف ادب / خامشی از زر صامت چه عجب
مس او به ز زر ده دهی است / ذکر زر در ره او بی رهی است
سخن و سحر بیک آهنگ اند / زر و زرنیخ بهم یک رنگ اند
سخن از چشمهٔ جان گیرد آب / زر درخشان ز شرر یابد تاب
آب آن روضهٔ دین افروزد / تا بر این خرمن ایمان سوزد
در سخن نیست بزر کس محتاج / سکهٔ زر ز سخن یافت رواج
ای بسا قفل درین کاخ دو در / که کلیدش نتوان ساخت ز زر
لب چو زافسون سخن آرایند / آن گره در نفسی بگشایند

حکایت آن مظلوم که از تیز زبانی یکجهت سنجیده برداخت و تیغ ظلم حجاج را در قطع عرق حیات خود کند ساخت

ظلم حجاج بغایت چو رسید / تیغ بر تهمتی چند کشید
کیجها از بند آوردند / گنج سان خاک بسر کردند
هیچشان حیله گری سود نکرد / کارشان روی به بهبود نکرد
حمله کردند سر اندر سر تیغ / سر نهادند در آبشخور تیغ
بجز آن بازپسین نکته گزار / که چو آمد بسرش نوبت کار
گفت کای داور فرمان فرمای / کار بر ما نه باحسان بیمای
ما نئی چند کز ان بی خردی / کار ما نیست بجز شغل بدی
نسپردیم ره احسان لیک / نزدی کام تو هم چندان نیک
از تو گر چه بدی شیوهٔ ماست / ترک احسان ز تو هم عین خطاست
چه ز ما رسم ستم ورزیدن / چه ز تو سر ز کرم پیچیدن
طبع حجاج ازان نکته شکفت / داد فرمان بخلاص وی و گفت
گفت بر آن طایفهٔ مرده دلان / در هوا و هوس افسرده دلان
که از آن قوم فرومایه کسی / بر نیاورد چنین خوش نفسی
کاش از اول ز تو بودی این کار / تا ز تو یافتی این کار قرار
کار هر یک ز تو سنجیده شدی / جرم هر یک بتو بخشیده شدی

مناجات در بیان قصور زبان سخن از شرح کمال آلای و شکر نوال نامتناهی و طلب بخشندگی و بی میزان طبع موزونی یابد و در کفهٔ قبول افزونی

ای زبان خرد از کنه تو بند / پایهٔ قدر سخن از تو بلند
بخرد شرح کمالت نتوان / بسخن شکر نوالت نتوان
سخن از باغ جمالت ورد بست / وندرین مرحله باد آورد بست
از گلی رونق باغی نشناخت / و ز نی نور چراغی که ساخت
به که زین زمزمه خاموش شویم / پای تا سر چو صدف گوش شویم
طبع جایی که ثناگستر تست / کمترین مرغ ثناپرور تست
هر طرف گرچه هوایی دارد / پای دل بسته بجایی دارد
عار دارد ز حدیث همه کس / بر زبان ذکر تو می خواهد و بس
رخت ازان دایره بیرون آرش / نطق ازین قافیه موزون دارش
بلبش خطبهٔ افزونی ده / بر زرش سکهٔ موزونی نه

عقد سیم در کلام منظوم که ان من الشعر لحکمة عبارتی است از حکمت آمیزی او و ان من البیان لسحرا اشارتی بسحر انگیزی او

ای بهر شاهد موزون مفتون / حالت از مشک خطان دیگرگون
هیچ شاهد چو سخن موزون نیست / سر خوبی ز خطش بیرون نیست
صبر از وصف و تسلی مشکل / خاص وقتی که نمی بردن دل
کشد از وزن بسر خلعت ناز / کند از قافیه دامانش طراز
پا بخلخال ردیف آراید / بر جبین خال خیال افزاید
رخ ز تشبیه دهد جلوه چو ماه / برد عقل صد افتاده ز راه
مو بتجنیس ز هم بشکافد / خالی از فرق دو گیسو بافد
لب ز ترصیع گهرریز کند / جعد مشکین گره آویز کند
چشم از ایهام کند چشمک زن / فتنه در انجمن وهم فکن
بر سر چهره نهد زلف مجاز / شود از پردهٔ حقیقت پرداز
چون بدین شکل بصد غنج و دلال / رو نماید ز شبستان مقال
گوش را حاملهٔ در سازد / صدف آسا ز گهر پر سازد
جیب را خرمن عنبر بخشد / بطبق غالیهٔ تر بخشد
گر بتمجید شود نغمه سرای / گر بتوحید شود عقده گشای
گاه در صومعهٔ خوش حالان / نکته گوید بلب قوالان
صوفی جان و جهان کرده وداع / گیرد از نکتهٔ او راه سماع
گاه دمساز شود با نی و چنگ / در خرابات برآرد آهنگ
مطرب مجلس مستان گردد / ره زن باده پرستان گردد
گاه غم نامهٔ عاشق خواند / پیش معشوق موافق خواند
بر دلش تازه کند عهد قدیم / سازدش در حرم لطف مقیم
که کند پردهٔ معشوقی ساز / دهد از پردهٔ معشوق آواز
پردهٔ عاشق بی دل بدرد / پرده سان بر در معشوق برد
ما که از سحر سحرسازی او / وز شب شعبده پردازی او
غرق دریای تفکر شده ایم / تنگ نشین چون صدف در شده ایم
قوت جان قوت دل ازو یابیم / گل درین مرکز گل زو یابیم
لعل دولت ز کد او جوییم / نیست عیب ار همه زو گوییم
گر چه بر نی همه آن پرده درست / چشم بد دور که یک سر هنرست
ور چه جویندهٔ هر نایابی / نکشد لب ز چنین حلوایی
آن نه زان جوهر قرآن منشش / زان نیالود بدان انگشتش
تا نه خلقی بگمان در مانند / کین دو گوهر مگر از یک کانند
بسمله تاج سر قرآنست / زانکه سنجیده بدین میزانست
وزن اگر موجب نقصان بودی / حرف موزون نه ز قرآن بودی
گر شکستی نشد از شعر درست / آن نه از وزن ز بی وزنی تست
چند باشی بزبان بیهده سنج / کشی از دست زبان بیهده رنج
شعر آبیست ز سرچشمهٔ دل / سرچشمه شد آلوده بگل
گر نه سرچشمه ز گل پاک شود / چه عجب ز آب که گل ناک شود
بایدت در سخن آسودگی / پاک کن دل ز هر آلودگی
تا درین مرحلهٔ مشغله ناک / پاک خیزد گهرت از دل پاک
پاکبازان همه خاک تو شوند / خازن گوهر پاک تو شوند
قدسیان طوف دیار تو کنند / تحفهٔ نور نثار تو کنند

حکایت شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی رحمه الله که چون این بیت بگفت که برگ درختان سبز در نظر هوشیار / هر ورقی دفتریست معرفت کردگار یکی از اکابر در واقعه دید که جمعی از ملایکه طبقهای نور از بهر نثار وی می برند

سعدی آن بلبل شیراز چمن / در گلستان سخن دستان زن
شد شبی بر شجر حمد خدای / از نوای سحری نغمه سرای
بست بیتی ز دو مصراع بهم / هر یکی مطلع انوار قدم
جان ازان مژدهٔ جانان می یافت / بر خرد پرتو عرفان می تافت
عارفی زنده دلی بیداری / که نهان داشت برو انکاری
دید در خواب که درهای فلک / باز کردند و گروهی ز ملک
رو نمودند ز هر در زده صف / هر یک از نور نثاری بر کف
پشت بر گنبد خضرا کردند / رو درین معبد غبرا کردند
با دلی دستخوش خوف و رجا / گفت کای گرم روان تا بکجا
مژده دادند که سعدی بسحر / سفت در حمد یکی تازه گهر

جشم زخمی نرسد کر ز قضا / می‌سزد مرسلهٔ کوش رضا
نقد ماکان ز مقدار و بست / بهر آن نکته ز اسرار و بست

خواب بین عقدهٔ انکار کشاد / رو بدان قبلهٔ احرار نهاد
بدر صومعهٔ شیخ رسید / از درون زمزمهٔ شیخ شنید

کرنج از خون جکر تر می‌کرد / با خود آن بیت مکرر می‌کرد

مناجات در شکرکزاری نعمت کلام موزون و طلبکاری توفیق

ای سخن را جو که سنجیده / خلعت نظم درو پوشیده

برآوردن دلایل هستی خداوند بیچون جل ذکره و عم نواله

کرده تمیز صحیحش ز سقیم / بترازوی زنی طبع سلیم
می‌کند وزن سخن نظم پرست / نه ترازوش بدیوار نه دست

طبع را دست و ترازو تو دهی / بر سخن قوت بازو تو دهی
اثر صنع بدیون سهل است / زان بصانع نرسیدن جهل است

جای عرق جهالت مانده / بر جبین آب خجالت رانده
نه از کلش سبزهٔ احسان خیزد / نه از دلش نکتهٔ عرفان خیزد

کرچه روزی خور هر روزه تست / دست امید بدریوزهٔ تست
فیضی از ابر یقین بروی ریز / تا درین مدرسه وسوسه خیز

هرچه دریوزه ز جود تو کند / صرف برهان وجود تو کند

عقد چهارم در استدلال بظهور آثار بر وجود آفریدکار

سبحانه ما اعز شانه و ما اجلی برهانه

ای درین کارکه هوش ربای / روز و شب جشم نه و کوش کشای

نه بجشم تو ز دیدن اثری / نه بکوشت ز شنیدن خبری
نرکس این جمن کز لب جوی / خوش نهادست نظر سوی بسوی

نه ز رخسار کلش دیداری / نه ببرو سمنش بازاری
کل این باغچه کز سر شاخ / صبحدم کوش کشادست فراخ

نه ز بلبل شنود آوازی / نه از لب غنچه نهانی رازی
نکی کوش و نه بینی چندین / کور و کر چند نشینی چندین

چند کاهی نه آکاهان کیر / ترک همراهی بی راهان کیر
پرده از جشم جهان بین کن باز / بنکر بیش و پس و شیب و فراز

بین کر این دایره کردان جیست / دور او کرد تو جاویدان جیست
بر سر جتر مرصع که افراشت / بروی این نقش ملمع که نکاشت

مهر را نور ده روز که کرد / ماه را شمع شب افروز که کرد
کیست میزان نه دکان سپهر / کفه ساز نه آن از مه و مهر

تا بمیزان جودکان آرایند / عمر بر خلق جهان بپیمایند
کیست کز دست دل آتش ناک / صبح جون اطلس کحلی زده جاک

سوزن و رشته ز خورشید اندوخت / وصله از زرد قصب بروی دوخت
کیست کز طاق فلک جون خم زد / زیر او جادکه بر هم زد

جون کهرها بهم آمیخته شد / نو بنو صورتی انکیخته شد
ساخت کرد آوری عالم را / خاتم جمله صور آدم را

بهر این کارکه جون خواره / بنیست از کارکزاری جاره
عین ممکن ببراهین خرد / نتواند که شود هست بخود

جون ز هستیش نباشد اثری / جون بهستی رسد از وی دکری
ذات نایافته از هستی بخش / جون تواند که بود هستی بخش

خشک ابری که بود ز آب تهی / ناید از وی صفت آب دهی
هرچه آنرا بود از بود نشان / کر بود منحصر اندر امکان

لازم آید که نیاید بوجود / هیچ موجود درین عرصه بود
نقش نی خامهٔ نقاش که دید / نغمه نی زخمهٔ مطرب که شنید

ناید از ممکن تنها جون کار / حاجت افتاد بواجب ناچار
او بخود هست و جهان هست بدو / نیست دان هرچه نه پیوست بدو

جنبش از وی رسد این سلسله را / روی در وی بود این قافله را
جون خلد جنبش مویت بپشت / زود آری سوی آن مور انکشت

زان خلش هستی او را دانی / بر انکشت ز جنبش رانی
باورت ناید و کاندر ژنده / خلدت پشت نه زان جنبنده

عالم و این همه آثار درو / جرخ و این جنبش بسیار درو
پرده ساز نه و نوا کر نیست / که بس پرده نواسازی هست

همه را جنبش و آرام از وست / همه را دانه از و دام از وست
زوست جنبنده نه از باد درخت / زوست فرخنده نه از کردون بخت

او بود تشنکی تشنه نه آب / او دهد شادی مستان نه شراب
غنچه در باغ نه خندد نی او / میوه بر شاخ نه بندد نی او

کارکر او دکران آلت کار / کارکر یافتی آلت بکذار
کار او کارکر او آلت اوست / اوست مغز و دکران جمله جو پوست

مغز خواهی نظر از پوست ببند / مغز جویی نکند پوست پسند
حرف غیر از ورق دل بتراش / خاطر از ناخن فکرت مخراش

از همه ساده کن آیینهٔ خویش / وز همه پاک بشو سینهٔ خویش
تا شود کنج بقا سینهٔ تو / غرق نور ازل آیینهٔ تو

طی شود وادی برهان و قیاس / تو بمانی و دل دوست شناس
دوست آنجا که بود جلوه نمای / حجت عقل بود تفرقه زای

جون نماید بتو این دولت روی / رو در آن آر و بکس هیچ مکوی
زانکه از کوهر عرفان خالی / به بود کیسهٔ استدلالی

حکایت آن متکلم و صوفی که متکلم زبان باستدلال کشاد و صوفی از صفای ذوق و وجدان خبر داد ٥

فاضلی وادی برهان بیمای / دربیابان جدل جان فرسای
عمر در بحث و جدل طی کرده / پای بکدران عمل نی کرده

نه دلش را ز طریقت نوری / نه سرش را ز حقیقت شوری
صوفیی دید ز آلایش پاک / ذره در چهرهٔ آسایش خاک

ز ریاضت شده جون موی تنش / سر مویی نه سر خویشتنش
زان تقابل که میان شب و روز / هست یا برد دی و جتموز

شد بجنک آوری شیر مصاف / زخم زن کشت بشمشیر خلاف
کفت کای روی تو جون خوی درشت / کرده بر صحبت دانایان پشت

باشناسایی خود ساخته / کو خدا را بجه بشناخته
کفت فیض که هر لحظه ازان ز غیب / ریزدم بر دل و جان پاک ز غیب

کرچه نشد موج زنم خاطر از آن / هست کفتار زبان قاصر از آن
فاضلش کفت بدین کشف نهان / جون شوی قاید کوران جهان

کفت من غرق شناسا وریم / نیست کاری بشناساکریم
هرکه نی بر پی من بشتابد / هرچه من یافتم او هم یابد

کار من نیست که سر را بجدال / ده نمایم بخدای متعال

مناجات در ثنا بر هستی آفریدکار کفتن و طلب داشتن توفیق بر کوهر توحید سفتن ٥ ٥ ٥ ٥

ای جهان از صفت و ذات تو پر / عالم از حجت اثبات تو پر

هیچ جا نیست که غوغای تو نیست / پر نوردی دل آرای تو نیست
تو چنین ظاهر و ما کور بصر / تو چنین حاضر و ما دور نکر

نور تو کر نبود ما جه کنیم / جشم بینا دل دانا جه کنیم
نیست از غایت کوته نظری / خبر ما ز تو جز بی خبری

کرچه جایی بود از بی خبران / جه شود کر بطفیل دکران
بخشی از هستی خویشش خبری / بندی از طاعت خویشش کمری

در دلش تخم هدایت کاری / بر کلش ابر عنایت باری
مهرش از مهرهٔ کل بکشایی / زنکش از جهرهٔ دل بزدایی

پا بکاشانهٔ قربت نهیش / می ز میخانهٔ وحدت دهیش

عقد پنجم در بیان یکتایی و برهان بی همتایی حق سبحانه و تعالی که در بیان و برهان همه زبان اوران یکسانند و همه بی زبانان یکزبان

ای درین بتکدهٔ طبع فریب / برده غوغای بتان از تو شکیب

طبع را بند خرد بر پا نه / پای اندیشه درین غوغا نه
بنکر این انجم و مهر و مه را / بت شکسته خلیل الله را

یافتندی بدلش راه قبول / کز بتشکنیشان سنک افول
سنک بر بتکدهٔ آزر زن / در جهان صیت خلیلی افکن

تیز کن خنجر لا بر سر لات / بیر از لات منی را ز منات
تاج عزت ز سر عزی کش / رخت طاعت بدر مولی کش

تنوی اهرمن و یزدان کوی / تافت از انجمن ایمان روی
عیسوی شد به کوی افزون / خیمه از ساحت دین زد بیرون

تو بصد بت چه بصد بلکه هزار … بلکه بیرون ز تو از وی شمار
کرده روی و لی هر نفسی … می دبرتی؟ در ره ایمان هوسی
گاه گویی که من آن دریایم … کز جهان تا بکهی آرایم
دل صدف گوهر توحیدم در … گوش دهر از در توحیدم پر
گاه گویی که من آن گلزارم … کز همه بوی گل عرفان خارم
هر که یابد ز گل من بویی … بوی عرفان دهد از هر مویی
بزبان می‌زنی این لاف ولی … نیست بر موجب اینت عملی
هرچه تقریر تو ترتیب کند … صورت حال تو تکذیب کند
هرچه یابد ز منال تو فروغ … سازدش حال تو مطعون بدروغ
نیست این راستی و راست روی … که چنان راست که گویی نشوی
راه رو پس سخن راه بگوی … آنچ خواهی بشو آنگاه بگوی
دل نکرده ز دورویی صاف … چه زنی کز دویی وحدت لاف
دیده بر شاهد وحدت بگشای … وز دورویی و دوگویی باز آی
سهل باشد که ز ماهی تا ماه … بر تو باشند درین نکته گواه
که چه قولت دم اقرار زند … فعل تو نعره انکار زند
از محیط فلک و اوج سماک … تا حضیض سمک و مرکز خاک
بین مرتب شده اجرام که هست … وین همه جنبش و آرام که هست
شکل و ترتیب فلک بر یک حال … دور و سیر همه بر یک منوال
یکی از صورت خود ناگشته … یکی از گردش خود نگذشته
متفق وضع دوایر با هم … منتظم سلک عناصر با هم
همه بر یک صفت و یک آیین … هیچ زیرین نشده بالایین
سال و مه روز و شب و شام و سحر … یک بیک کرده رو و نیز گذر
تا بآمد شده خود درگروند … بر یکی قاعد آیند و روند
چار فصلی که بهر سال درست … بهمین رسم و روش ره سپرست
این موالید سه کاندر جهان … پر از آنهاست چه پیدا چه نهان
نوع نوع هیچ نه کم آید نه فزون … از نهانخانه ابداع برون
کارگاهی بچنین ضبط و نسق … کار یک کارگزار است الحق
کشور آباد نگردد بدو شاه … بشکنند از دو سپهدار سپاه
از دو با تو چو شود آشفته … خانه امید مدارش رفته
رنج طفل است ادای دو ادیب … مرگ رنجور دوای دو طبیب

حکایت آن پادشاه مریض که از دست دو طبیب نبض او باعتدال نمی‌جست و تا فاروره وجود یکی نشکست مزاج وی از علاج دیگری بصحت نپیوست ۵

داشت آن شاه ببالین دو حکیم … هر دو دانا و خردمند و کریم
لب‌شان با دم عیسی همدم … کفشان راحت هر رنج و الم
دست هر یک چو بنبض آوردی … دستگیری ضعیفان کردی
شاه بیمار ز تغییر مزاج … وآن دو در کار بتدبیر علاج
لیک هم پیشگی و هم کاری … زد برایشان ره دولت یاری
هرچه این گفتی آن وا دادی … هرچه آن بستی این بگشادی
روز صحت شد از ایشان تاریک … شب ناداجل آمد نزدیک
شاه را بود وزیری زیرک … آن تعصب چو بدید از هر یک
حیله کرد بدانایی [illegible] … کان دو دانا یکی آمد با [illegible]
زان یکی شاه چو شد چاره‌پذیر … قصه را کرد بدو عرض وزیر
گفت ای از تو زیانم همه سود … این خیالات ز کجا روی نمود
گفت از آنجا که عاقلت خدای … که عمارت گر این طرفه سرای
گر بفرض از یکی افزون بودی … هردمش حال دگرگون بودی
طشت خورشید ز بام افتادی … کار گردون ز نظام افتادی
زاده خاک دگر خاک شدی … خاک چون گرد بر افلاک شدی
نیز گردی بعدم جمله قدم … بلکه سر بر نزدندی ز عدم

مناجات در طلب ترقی از مقام توحید بشهود وحدت که نهایت راه و مقصد اقصای عارفان آگاه است

ای بتوحید تو هر ذره گواه … نیست یک ذره بتوحید تو راه
در رهت ذره ناچیز شدیم … کمتر از ذره بی‌نیز شدیم
ماوی حاصل و تو مُیدی … گرنه فضل تو کند خورشیدی

جست وجوی تو ز ارزانا برد … ضعف تن قوت کار از ما برد
قوتی بخش که کاری بکنیم … بحریم تو گذاری بکنیم
جامی از کارگزاری مانده … نامه بهده کاری خوانده
می‌گذارد از تو طلب قوت کار … تا شود در طلبت کارگزار
قوت کارگزارش بده … سکه پاک عیارش بده
نقد دین از غش و غل پاکش کن … دل ز آلایش گل پاکش کن
شد پریشان ز دوبینی کارش … روی در قبله وحدت دارش

عقد ششم در بیان آنکه ذات حق سبحانه حقیقت وجود است و هر حقیقت که مشهودست بسریان ذاتی وی موجودست

ای درین خواب که خفته دلان … جمع ناگشته و آشفته دلان
زیر این پرده که لیلی هر سال … مانده در تفرقه خواب و خیال
لعبتانی که بدین پرده درند … که ازین پرده چنین جلوه‌گرند
که چه بس عشوه ده و طنازند … پرده وحدت لعبت بازند
این همه لعبت و لعبت سازی … وین همه شعبده لعبت بازی
نیست جز در نظر خواب آلود … جلوه گر گشته خیالی نبود
چند خرسند نشینی بخیال … هان و هان دیده خود نیک بمال
تو کزین خواب چو بیدار شوی … خارق پرده پندار شوی
گرددت تیز نظر چشم شهود … بر تو مکشوف شود سر وجود
وحدتی بینی خالی ز دویی … ظاهر از کسوت مایی و تویی
هستی ساده ز هر نام و نشان … برتر از مرتبه علم و عیان
در همه ساری و هم ز حلول … بریانی نه چو فهم عقول
ور همه عاری نی نقص زوال … منتقل ناشده از حال بحال
جلوه اول از حضرت ذات … بود بر خویش باسما و صفات
ذات ساذج چو باوصاف و نعوت … یافت در مرتبه علم ثبوت
دید در خود همه بیش و کم را … شد حقایق صور عالم را
وآن حقایق ز درون عکس انداخت … علم کثرت اعیان افراخت
شد ز هر عکس در آیینه ذات … ذات یک عین ز اعیان ذوات
اولاگشت ز تکرار عکوس … مرتبه مرتبه ارواح و نفوس
بعد از آن مرغ ظهورش پر و بال … زد ز ارواح باقلیم مثال
وز مثالش بحس افتاد گذر … یافت حس جسم ازو رونق و زر؟
نه فلک بر ورق حس بنگاشت … هر فلک دوره دایم برداشت
زیر آن ز آب و گل و آتش و باد … چار در خانه آغاز نهاد
ساخت در روی پی نیکو بختی … از موالید سه پایه تختی
آن نکوبختان زان تخت بلند … چشم بینش بجز او راست فکند
دیده دانست که موجود یکی است … در همه شاهد و مشهود یکی است
اوست در صورت لیلی ظاهر … اوست از دیده مجنون ناظر
زده از پیرهن یوسف سر … بوی او داده بیعقوب بصر
هرچه او نیست نه مغز است نه پوست … همه هیچند همین اوست که اوست
ژرف بحریست پر از آب حیات … موج زن آمده از کل جهات
بر هوا جام حبابش خوانند … بر هوا جز سحابش خوانند
در صدف ریخته نم نیسانست … منعقد گشته در غلطانست
تا همه هست یکی وقت شمار … نامهاش آمده افزون ز هزار
آنچ بر وحدت ذات مقیم … از دو نامش نتوان ساخت دو نیم
یک شود دیده یک بین بگشای … وز دو نامی بدو بینی مگرای
بین یکی علم و عیان در روی گم … اسم و رسم دو جهان در روی گم
در همه بر صفت یکتایی … ماند پوشیده ز بس پیدایی
گر بفرض از همه اعیان جهان … ماند آن نور یکی لحظه نهان
همه اعیان بعدم باز روند … وز عدم واقف این راز شوند
تیز بین کرد شان چشم شهود … غرقه کردند بدریای وجود

حکایت آن ماهیان که گوهر حیات در جست وجوی دریا باختند و تا بخشکی نیفتادند دریا را نشناختند

داشت غوکی بلب بحر وطن … دایم از بحر همی راند سخن
روز و شب قصه دریا گفتی … گوهر مدحت دریا سفتی
گفتی از بحر پدید آمده ایم … زو درین گفت و شنید آمده ایم

دل از او گوهر دانایی یافت / تن از او دست توانایی یافت
هرکجا می‌نگرم اوست همه / هرطرف می‌نگرم اوست همه

ماهیی چند رسیدند آنجا / وز وی آن قصه شنیدند آنجا
عشق بحر از دلشان سر بر زد / آتش شوق بجانشان در زد

پای تا سر همگی پای شدند / در طلب مرحله پیمای شدند
بر گرفتند تک و پوی نیاز / بحر جویان همه نشیب و فراز

گاه در تنگ چو صدف جا کردند / گه چو خس رو بکنار آوردند
نه نشان یافت شد از بحر نه نام / می‌نهادند بنومیدی گام

از قضا صیدگری دام نهاد / راهشان بر گذر دام فتاد
یکسر آن جمع بدام افتادند / تن بجان دادن خود در دادند

صیدگر برد سوی ساحلشان / ساخت بر خشک زمین منزلشان
چند تن کوشش و جنبش کردند / خزخزان راه ببحر آوردند

نیم مرده چو رسیدند ببحر / جام مقصود کشیدند بجهر
دانش و بینششان ره ننمود / کاب حی داد نشان غوک چه بود

زنده در بحر شهود آسودند / غرقه بودند در آن تا بودند

مناجات در اشارت بهجوم سریان حقیقت در مراتب وجود و طلب وصول بشهود آن که روش ارباب تصوف است

ای پر از فیض وجود تو جهان / غرق نور تو چه پیدا چه نهان
مایهٔ صورت و معنی همه تو / با همه نی همه تو وای همه تو

بی‌نصیب از تو نه چند و نه چون / خالی از تو نه درون و نه برون
مبدأ اولی و آخر نیست / منتفی باطنی و ظاهر نیست

کرده در همه اضداد ظهور / هیچ ضد نیست ز نزدیک تو دور
جامی از هستی خود پاک شده / در ره فقر و فنا خاک شده

در بقای تو فنا می‌خواهد / وز فنا در تو بقا می‌خواهد
از خود و کار خودش فانی دار / وآن فنا را بوی ارزانی دار

چون فنا شد ببقایش برسان / بر سر صدر صفایش بنشان
کن بصافی صفتان رهبریش / متصف دار بصوفی گریش

عقد هفتم در شرح تصوف که بستن دست تصرف است و رستن از قید تکلف

ای بصوفی گری آوازه بلند / کرده زین شغل بآوازه پسند
دل چو خم چند بر آوازه نهی / ناید آوازه جز از خم تهی

چون دهد کوس برون بانگ ز پوست / بانگ او شاهد بی‌مغزی اوست
نیست صوفی از این نام چه سود / دعوی پختگی از خام چه سود

کی سیاهی شود از زنگی دور / گرچه خوانند بنامش کافور
جامهٔ فوطه چه پوشی چو مگس / پر بهر خوان چه گشایی ز هوس

طوطی قدسی و از هیچ کسی / می‌زنی پر بهوای مگسی
دین که صد پاره زنی پاک نیست / نکند خرقهٔ صد پاره درست

چاک در تارکت از تیغ چه سود / بخیه بر پاشنهٔ موزه چه سود
کردی انداخته سجاده بدوش / گرد بازار چو سجاده فروش

لیک بازاریکان دیده ورند / صد از این جنس بیک جو نخرند
در ره اهل دل از همت پست / جز عصا نیست ترا هیچ بدست

آنکه در چه فتد از لغزش پا / دستگیریش نیاید ز عصا
هست مسواک بکف سوهانت / کز طمع تیز کند دندانت

ترسم از تیغ برد چون شجره / تیز دندانیت آخر چو اره
رشتهٔ سبحه بر انگشت مپیچ / که از آن حلقه برون ناید هیچ

مهرهٔ چند بود بی سر و بن / کعبتان طاسچهٔ نرد مکن
تا از آن چشم بود بسته و گشاد / هرگزت رو ننهد نقش مراد

گر حساب حسناتت هوس است / عقد انگشت تو تسبیح بس است
چون زنان موی بصد رعنایی / ریشت از شانه زدن آرایی

شانه بفکن چو نه‌ای مردانه / کر به این دست جدا از شانه
جمع از نان لبی آورده بچنگ / همچو دندان پی آن صوفی زده تنگ

بهر کم بهرهٔ آن هم نه حلال / در زنی سر بنیا نشان چو خلال
دستت از حرص و شره کوته کن / در صف اهل قناعت ره کن

نیست زیبنده درین دین مجاز / آستین کوته و از دست دراز

ذوق صوفی گری ار هست ترا / باید از خویش نظر بست ترا
صوفی آنست که از خود رستست / از نکو جسته و از بد رستست

بند هستی و ز هستی ساده / زادهٔ کون و ز کون آزاده
با اضافت ز اضافت بیرون / در مسافت ز مسافت بیرون

در مکان نی و مکان از وی پر / در زمان نی و زمان از وی پر
ابدش را با ازل جنگی نه / ازلش را ز ابد ننگی نه

نه ز ادوار درو تأثیری / نه ز اطوار ازو تغییری
گر حضیض سمک و اوج سما / وآنچ محصور بود بینهما

گیرد اندر دل پاکش خانه / نکند احساس که هست آن یا نه
دل او موج زنان دریاییست / کش فزون از دو جهان پهناییست

هفت دریا چو یکی شبنم ازو / بلکه یک ذره که عالم ازو
گنج عرفان بودش حاصل کسب / قبله‌اش نیست بجز ذات نسب

جلوه‌گر گشته برو وحدت ذات / نکشد رنج تقابل ز صفات
پیش او لطف همان قهر همان / نوش دارویش همان زهر همان

حکایت مناظرهٔ کلیم در نواحی طور با آن سیه گلیم مهجور که چرا سجدهٔ آدم نکردی و سر بطوق لعنت درآوردی

پور عمران بدلی غرقهٔ نور / می‌شد از بهر مناجات بطور
دید در راه سر دوران را / قاید لشکر مهجوران را

گفت کز سجدهٔ آدم ز چه روی / تافتی روی رضا راست بگوی
گفت عاشق که بود کامل سیر / پیش جانان ببرد سجدهٔ غیر

گفت موسی که بفرمودهٔ دوست / سر نهد هر که بجان بندهٔ اوست
گفت مقصود از آن گفت و شنود / امتحان بود محبت نه سجود

گفت موسی که اگر حال اینست / لعن و طعن تو چرا آیینست
بر تو چون از غضب سلطانی / شد لباس ملکی شیطانی

گفت کین مرد و صفت عاریتند / مانده از ذات بیک ناحیتند
گر بیاید صد ازین یا برود / حال ذاتم متغیر نشود

ذات من بر صفت خویشتن است / عشق او لازم ذات منست
تا کنون عشق من آمیخته بود / در غرضهای من آویخته بود

داشت بخت سیه و روز سفید / مردم دست خوش بیم و امید
این دم از کشمکش آن رستم / پس زانوی وفا بنشستم

لطف و قهرم همه یک رنگ شدست / کوه و کاهم همه هم سنگ شدست
عشق شستست ز دل من نقش هوس / عشق با عشق همی بازم و بس

مناجات در اشارت بسعادت ذوق و وجدان و علم و عرفان ارباب تصوف و طلب کمال قوت ارادت که مقدمهٔ آن سعادت است

ای صفاتت حجب وحدت ذات / جلوه‌گر ذات تو از اسما و صفات
آشکارا بجهان غیر تو کیست / زیر این پرده نهان غیر تو کیست

باطن عالم و ظاهر همه تو / غایب از دیده و حاضر همه تو
فضل تو شامل هر ناکس و کس / همه را روی بسوی تو و بس

جامی از جمله کسان ناکس تر / وز همه باز پس و واپس تر
می‌نهد در ره تو روی نیاز / بی‌نیازش نه همه کار بساز

سر ز هر راه بگردان او را / تر بنه در ره مردان او را
از همه وسوسها پاکش کن / در ره اهل طلب خاکش کن

لنگی از پای ارادت ببرش / ده باقلیم سعادت گذرش
بخشش از حسن ارادت کیشی / بر همه اهل ارادت بیشی

عقد هشتم در بیان ارادت که عنان قصد از مقاصد مجازی تافتن است و بر بادپای جهد بکعبهٔ مراد حقیقی شتافتن

ای درین دامگه وهم و خیال / مانده در ربقهٔ عادت همه سال
حق که منشور سعادت داده است / در خلاف آمد عادت داده است

چند سر در ره عادت باشی / تارک تاج سعادت باشی
کردهٔ عادت و خو پروردهٔ خویش / باز کن خوی ز خو کردهٔ خویش

دیده کز بهر صنایع باشد / تا دلیل ره صانع باشد
منظر شاهد رعنا سازی / بار خس بهر تماشا بازی

گوش کامد پی قرآن شنوی / تا بفرمودهٔ یزدان گروی
روز و شب بانگ نی و چنگ کنی / بسماع غزل آهنگ کنی

دست دادند که بی رنج و ملال / سازیش آید از کسب حلال
نه که از جام شوی باده کساد / داریش بر کف دست آباد داد
پات دادند که از راه وفا / آوری رو بصف اهل صفا
نه که دین در ره آفات نهی / پا بمیدان خرابات نهی
لب و دندان و زبانت دادند / قوت نطق و بیانت دادند
تا شوی بر نهج صدق و صواب / متکلم باسالیب خطاب
نه که بیهوده سخن سنج شوی / خلق را مایهٔ صد رنج شوی
آنچه گفتم همه عادات بدست / کنه شایستهٔ دین و خرد است
بگزینها همه پیوند گشای / آوری روی ارادت بخدای
هست ارادت بر همه آزاده / ترک ما کان علیه العاده
ای خوش آن وقت که آن فکر و نظر / بر زند خواستی از جان تو سر
کوه اگر بر تو کشد تیغ بجنگ / با مرصع کمر از دم پلنگ
دست خود در کمر آری با کوه / در دلت ناید از و هیچ شکوه
همچو خورشید که بنود میغش / خویش را عور زنی بر تیغش
خون لعل از جگرش بکشایی / نقد کان از کمرش بربایی
بلکه چون کبک نهی پا بسرش / وز کلکوب کنی نی سپرش
ور رسد بادیهٔ ژرف به پیش / فسحت آن ز دل عارف بیش
گرد بادش بفلک سوده کلاه / گشته گوی کلهش قبهٔ ماه
خار آن دشنهٔ بیداد گران / خاک آن تشنهٔ خونین جگران
کوه با صرصر آن ریگ نمای / ریگ چون اخگر سوزان ته پای
بهوایش چو کند مرغ گذر / همچو پروانه فتد سوخته پر
بگذری از سر آن همچو سحاب / از مژه بر تف آن ریزان آب
ور بگیرد ره تو دریایی / قلهٔ موج بگردون سایی
جرم سیاره چو گوهر در وی / ماهی چرخ شناور در وی
غوک آن بحر زنان با خرچنگ / کام اول زدی و کام نهنگ
زان کنی همچو صبا زود گذار / نکنی لب تر از آن کشتی وار
مرحبا القصه شود بند رهت / روی بر تابد ازین قبله گهت
یک بیک را زمیان برداری / قدم صدق بجان برداری
تا نهی بزم بخلوتگه راز / جنگ وحدت ز نوای تو بساز
ور بود تار ارادت ز تو سست / سازش اندر قدم پیر درست
باز در خواهش او خواهش خویش / رو در او و بنیش از کامش خویش
باش پیش رخش آیینه صاف / برتراش از دل خود زنگ خلاف
شو سمندر چو فروزد آتش / باش در آتش او خرم و خوش

حکایت آن مرید گرم رو که بفرمودهٔ پیر تخته کار در تنور فروزان نشست و از تاب آتش یک موی بر اندام وی کج نگشت

صادق راغم شبگیر گرفت / صبحدم دست یکی پیر گرفت
کمر خدمت او ساخت کمند / بهر معراج مقامات بلند
پیر روزی دم عرفان می‌زد / گوی اسرار بچوگان می‌زد
سامعان جمله سر افکنده به پیش / از ره گوش برون رفته ز خویش
آمد آن طالب صادق بحضور / که بفرموده ات ای چشمهٔ نور
خشک و تر هیمه همه سوخته شد / تا تنوری عجب افروخته شد
بعد ازین کار چه و فرمان چیست / آنچه مکنون ضمیرست آن چیست
پیر مشغول سخن بود بسی / در جوابش نزد اصلا نفسی
کرد آن نکته مکرر دو سه بار / پیر زد بانگ که ای نکته گزار
چند با ما کنی الحاح چنین / رو در آن آتش سوزان بنشین
باز دریای صفا پیر کهن / موج زن گشت بتحقیق سخن
موج آن بحر باخر چو رسید / یادش آمد ز مقالات مرید
گفت خیزید که آن نادره فن / کرده در آتش سوزانست وطن
زانکه عقد دل او نیست گزاف / با من آنسان که کند قصد خلاف
یافتندش چو زر پاک عیار / کرده در آتش سوزنده قرار
آتشش شعله زنان از همه سوی / بر تنش کج نشده یک سر موی

مناجات در اشارت بآنکه ارادت نخست از جانب مرادست نه مرید و طلب توفیق توبه که مبنای سایر مقاماتست

ای دل اصل ارادت بتو شاد / بتو نازم که مریدی و مراد
مرد تلوین ترا تمکین نیست / شوق مسکین ترا تسکین نیست
خواهش از جانب ما نیست درست / هر چه هست از طرف تست نخست
تا بنا خواست دمی کامش ما / هیچ سودی ندهد خواهش ما
ور بنا خواهش تو راست شود / مو بمو بر تن ما خواست شود
دولت نیک سرانجامی را / گرم کن ز آتش خود جامی را
در دلش از تف آن شعله فروز / هر چه غیر تو بود جمله بسوز
بو که بی درد سر خامی چند / باز سر کرده رود گامی چند
ره بسر منزل مقصود برد / پی به بیغولهٔ نابود برد
ور زند آتش هستی تا نی / ریزد از توبه بر آتش آبی

عقد نهم در مقام توبه که پشت بر مخالفات کردنست و روی در موافقات آوردنست

ای رقم کرده تو حرف گناه / نامهٔ عمرت ازین حرف سیاه
گرنه خامه سیه کاری چند / بهر حرف نگونساری چند
وای اگر عهد بقا پشت دهد / مرگ بر حرف تو انگشت نهد
گسترد دست اجل مهد فراق / وز نزع ساق تو پیچد بر ساق
دوستان نغمهٔ غم ساز کنند / دشمنان خرمی آغاز کنند
وارثان حلقه بگرد سر تو / حلقه کوبان ز طمع بر در تو
از برون سوی تو گریان نگرند / وز درون خرم و خندان گذرند
هیچ تن را سر سودای تو نی / هیچ کس را غم فردای تو نی
پیش از آن کاید این واقعه پیش / به که از توبه کنی چارهٔ خویش
دامن از نفس و هوا در چینی / پس زانوی وفا بنشینی
هر چه بد باشد از آن باز آیی / عقد اصرار ز دل بکشایی
ز آنچه بگذشت پشیمان باشی / اشک اندوده ز مژگان پاشی
ره بسر حد خطا کم سپری / سوی اقلیم جفا کم گذری
گل این باغ همه یک رنگ است / بانگ مرغانش بیک آهنگ است
میوه کامسال ز شاخش چینی / بر همان صورت پارش بینی
بوی آن هست همان رنگ همان / بکمال خوش آهنگ همان
بار خوش بود بچشم و دل تو / چیست امسال از آن حاصل تو
باشد اندر نظر نکته شناس / سال دیگر بهمین طرز و قیاس
نیست در کار ز تکرار بزه / لیکن آن می‌برد از کار مزه
چند باشی ز معاصی مزه کش / توبه هم بی مزه نیست بخش
ملک از عصمت عصیان پاکست / دیو کافر منش و ناپاکست
نکند طبع ملک میل گناه / ناید از توبه گری دیو براه
خاصهٔ آدمی آمد توبه / مایهٔ محو وی آمد توبه
گرت از نسبت آدم نه اباست / ره نکو و ظلمات کجاست
چهره پر گرد کن از خاک نیاز / مژه از خون جگر رنگین ساز
جامهٔ خود چو فلک زن در نیل / بر درون شعله فکن چون قندیل
دیده را سرمهٔ بیداری کش / رخت در ناویهٔ خواری کش
فرش آن زاویه خاکستر کن / چادر و بادل چون اخگر کن
سینه از ناخن حسرت بخراش / حرف میل گنه از دل بتراش
دست بردار بدرگاه خدای / کای خطابخش خطاگر بخشای
گریه و زاری و خواریم نگر / بر جگر ناوک کاریم نگر
آتش افکند بدل آوخ من / بس بود آتش دل دوزخ من
ز آتش دل شده‌ام گرم نفس / در کنه سوزیم این آتش بس
زین نمط گرد تواضع می‌تن / در زاری و تضرع می‌زن
بو که در دل کند این تاثیری / وا شود بر رخت از توبه دری
ور نه دریوزه کنان از زن و مرد / بر در هر کس و ناکس می‌گرد
درد دل می‌کن و همت می‌خواه / تا ازین ورطه برون آری راه
ای بسا شیر ز عجز آمد تنگ / کش شود صید غمار و به لنگ
وای بسا مرد فرومانده بجای / کش کشد پیر زنی خار ز پای

حکایت آن فرو رفته بچاه جاه که از دست دیگری رشتهٔ عنایتش بچنگ افتاد و کمند نجات او گشت

می‌شد اندر حشم حشمت و جاه / بادشاوار وزیری در راه
گرد او حلقهٔ مرصع کمران / موکبش ناظم عالی گهران

دیدن حشمت او باده اش / چشم نظارگیان مست نظر
هر که آن دولت و شوکت نگریست / بانگ برداشت که این کیست این کیست
بود جایی که نبی آنجا حاضر / گفت تا چند که این کیست آخر
رانده از حرم قرب خدای / کرده در کوکبهٔ دوران جای
خورده از شعبدهٔ دهر فریب / مبتلا گشته بدین زینت و زیب
زبر این دایره بر خود پیچ / ماند از همه محروم بهیچ
آمد آن زمزمه در گوش وزیر / داشت در سینه دلی پند پذیر
بر هدف کارگر آمد تیرش / صید شد گوهر نخچیرش
همه اسباب وزارت بگذاشت / محرم راه زیارت برداشت
بود تا بود در آن پاک حریم / همچو پاکان بدل پاک مقیم
ای خوش آن جذبه که ناگاه رسد / تخم آن بر دل آگاه رسد
صاحب جذبه ز خود باز رهد / وز بد و نیک خرد باز رهد
جای در کعبهٔ امید کند / روی در قبلهٔ جاوید کند

مناجات در طلب کردن توبه و ثبات بر آن و نا دیدن آن از خود و استوار ساختن آن بتقوی و ورع

ای ز هر رو همه را روی بتو / روی هر ذره ز هر سوی بتو
کار ما چیست گنه ورزیدن / عادت تو گنه آمرزیدن
توبه از بنده بود سست نهاد / توبه آنست کش از تست گشاد
بار نه بار فکن مرد و توی / توبه ده توبه شکن مرد و توی
هر که شد گم شدهٔ تیه گناه / جز بتوبه نشود روی براه
جای گم شده را بخش نجات / توبه روزی کن و بر توبه ثبات
نخوت توبه برون بر ز سرش / دیدن توبه بپوش از نظرش
پیش آن دیده که روشن نظر است / دیدن توبه گناه دگر است
می زند این همه از هستی سر / کس نخورد از شجر هستی بر
از ورع هر که زبر دستی یافت / بجز از روز و رهستی تافت

عقد دهم در کشف سر ورع که کاسر سورت حرص و طمع است و کاشف ظلمت اهوا و بدع

ای که بهر شکمت کردن آز / سوی کاسه چو صراحیست دراز
چون خم باده همین داری کام / که کنی پر شکم خود ز حرام
در نمازت چه شد ار پشت خم است / چون ترا قبلهٔ همت شکم است
چون بکامت ز ورع نیست مزه / لقمه را از مزه بر سی نه بزه
هر چه بر سفره و خوان تو نهند / هر چه در کام و دهان تو نهند
بخوری خواه کدر خواه صفی / گاو و خر نیست بدین خوش علفی
مرغ باید که مسمن باشد / صحن از چشمهٔ روغن باشد
هیچ غم نیست گرش غصب کنان / تخمه ده کشد از بیوه زنان
میوه باید که بود تازه و تر / چاشنی دار چو جلاب شکر
هیچ غم نیست اگر دزد لئیم / افکند رخنه به بستان یتیم
تخم لقمه است در آب و گل تو / نکند جز چو خودی حاصل تو
دانه ریزی بکف آید خرمن / خارکاری بدراند دامن
لقمهٔ خشک حلالت در کام / لقمهٔ چرب چه خواهی ز حرام
بره که لاغر بود و سنگ فربه / مست از این فربهی آن لاغر به
دست رنج تو حلالست ترا / عنبر آن رنج دو بالست ترا
نان خود با تره و دوغ زنی / به که از خوان شه آروغ زنی
نیست منا تو حرامت ز حلال / سیل تر است ترا آب زلال
دلق و دراعه همی آرایی / عطر تزویر بر آن می سایی
سبحه با شانه همی پیوندی / عقد تلبیس بر آن می بندی
می کشی خرقهٔ پشمینه بدوش / می کنی گوشه نشین اندرین گوش
باشد اینها همه دعوی یعنی / صوفی و قیم و صاحب معنی
تا فتد ساده دلی در دامت / طعمه چاشت دهد یا شامت
چون بدل افتدت از شهر کره / با کرومی روی از شهر بدر
که فلان هست ز نیکو کیشان / مخلص و معتقد درویشان
زیر صد بار دوی از ناداری / تو ز ادبار شوی سرباری
کند از مفلسی آن بی مایه / رخت خانه گرو همسایه
بهر تو سفره و خوان آراید / شربت و میوه بر آن افزاید

تو هم از دین و خرد مرد بری / بنشینی و بشهوت بخوری
تف بر این صورت و سیرت که تراست / تف بر این عقل و بصیرت که تراست
این نه صوفی گری درویشی است / نامسلمانی و کافرکیشی است
نفس را حلقهٔ حلقوم ببری / به که این لقمهٔ زقوم خوری
دزدی و راه زنی بهتر از این / کفن از مرده کنی بهتر از این
چند روزی که گم از دردان گیر / پی پیران و جوانمردان گیر
بین که مردان چه ریاضت بردند / تا درین مرحله پای افشردند
خاطر از وسوسه صافی کردند / در ورع موی شکافی کردند
کم شدی بر دلشان حرص و طمع / پردهٔ دیدن اسرار ورع
اگر از شبهه خلیدی خاری / پاک ببریدندی از گلزاری
ور ز شک قطره چکیدی جایی / دست شستندی از دریایی
صدق کوشان و ورع کیشانند / خصم حرص و طمع اندیشانند
مردم چشم جهان آن نفرند / که بعزت سوی دنیی نگرند
چشم جان بر اثر ایشان دار / گوش دل بر خبر ایشان دار

حکایت آن متورع که آبی از قبول مرغابی شکار کرده بچنگال بازی طمع از غیر وجه خورده

خسروی عاقبت اندیشی کرد / روی در قبلهٔ درویشی کرد
پارسایی که در آن کشور بود / بر سر اهل صفا سرور بود
نوبتی چند بهم بنشستند / عقد پیری و مریدی بستند
برد صد تحفهٔ خدمت سویش / هیچ از وی نشد تحفه پذیر
روزی از بالش زین مسند ساخت / قاصد صید سوی صحرا تاخت
باز را دیدهٔ بینا بگشاد / کله از سر گره از پا بگشاد
گرد از آن باز رها کرده ز قید / متعاقب دو سه مرغابی صید
صید را از خم فتراک آویخت / جانب پیر جنیبت انگیخت
بندگی کرد که ای خاص خدای / لقمهٔ پاکست بدین روزه گشای
هست از این طعمه درین منزلگاه / بجز از کسب خلایق کوتاه
پیر خندید که ای پاک نهاد / نامت از لوح بقا پاک مباد
جرهٔ باز که شکاری افکنست / جره از جوجهٔ هر بیوه زنست
رخش این ره چو بپایان بردست / جو ز توزیع گدایان خورده است
نیروی بازوی باز اندازت / باشد از دست ستم پردازت
چشم کز سنگ تراود پاکست / تیره از رهگذر گلناکست
هر که آلوده بگل رهگذرش / کی ز گل پاک بود آب خورش

مناجات در اشارت بآنکه حقیقت ورع اعراض است از ما سوی الله و طلب تحقق بمقام زهد

ای بخود خوانده ورع ورزان را / رغم بر حرص و طمع لرزان را
دید غیر تو حرامست مرام / ورع از غیر که حرام است تمام
نیست اهل ورع آن مانده ز راه / کش بغیر تو کند دیده نگاه
هر که از غیر تو شد بیگانه / ورع اینست دگر افسانه
هر درختی که نه بارش ورع است / رسته از دانهٔ حرص و طمع است
میوه در کف زورع خالی را / ببر از میوهٔ وی خالی را
عزهٔ دولت او سلخ مکن / طعم آن میوه برو تلخ مکن
بروی آن میوه چنان شیرین دار / که شود در دو جهان شیرین کار
از دلش رغبت دنیی کم کن / زآن اساس ورعش محکم کن
سازش از مال جهان مایل زهد / تا کشد رخت بسر منزل زهد

عقد یازدهم در مقام زهد که انقطاع رغبت است از نعم فانی و اقتصار همت بر نعیم جاودانی

ای گل تازه که از باغ الست / بجهان آمده دست بدست
بوده سبز فلک غنچه نشست / باشد این جامه بگلشن ز تو چست
باغبان گر چه کند غنچه هوس / قصد او جلوهٔ گل باشد و بس
گل تویی زین چمن و غیر تو خار / شیوهٔ خار پرستی بگذار
گلبن اندر رهت از خار درشت / که بکف زر کشد و گاه بمشت
غنچه مشتی است ز زر گل چو کفی / پی ایثار تو از هر طرفی
چشم نرگس بتماشای تو باز / نای بلبل ز نوای تو بساز
یاسمن بزم ترا الحلخه سای / نارون فرق ترا چتر کشای

سبزه در آرزوی مغز شیت … باد خرسند بمحل کشتیت
محلت راست بهر بیش و بسی … لاله از بانگ فتاده جرسی
کرننش نه ز دست سیلی … خورده اعضاش چو اشد نیلی
آینه روی ترا آب زلال … شانه کش موی ترا باد شمال
طرف حالی که ز خیل تو همه … واندرین بزم طفیل تو همه
تو ز حال همه پوشیده نظر … کشته مشغوف دو سه خرده زر
کاه بندیش نهانی بمیان … که نهی بر طبق عرض عیان
گه سرد دلق مرقع برت … رته دلق گره کرده زرت
یا مرقع ز سرت بیرون باد … یا ز دل مهر زرت بیرون باد
صوفی و مال پرستی نه خوش است … عالی و میل به پستی نه خوش است
نقد دین گوهر و دینی صرفست … وین صدف در صدد صد تلف است
چه دهی گوهر جاوید افانی … بصدف خاصه که باشد فانی
لذت خوردن و آشامیدن … بابت جوروش آرامیدن
خلعت فاخر ز اطلس کردن … خانه در قصر مقرنس کردن
زیر ران ابلق تازی راندن … بر مه و مهر غبار افشاندن
همه هیچند و بهیچی سمرند … بلکه از هیچ بسی هیچ ترند
هم ز نکند بر آیینه دل … تا نپیوند از اینها بگسل
کند بیریست جهان عشوه نما … دل صد تان جوان کنده ز جای
دل خورشید دلان خون کرده … تابان چهره شفق گون کرده
طره اش حلقه تزویر و فریب … غمزه اش صف شکن صبر و شکیب
ابرویش کهنه کمانیست دوتا … کرده از وسمه تلبیس سیاه
چشم او دام ره از تیر بلا … مژه اش میل کش چشم حیا
لبش از ماتم شوهر خندان … تیز در زخم کشانش دندان
دانه دام ضلالت خالش … کنده پای خرد خلخالش
قامتش خار دبی زین بستان … کل او حیله و برکش دستان
بازویش تاب ده پنجه دین … ساعدش پنجه بر صدق و یقین
ساق او دولت ناپاینده … پایه پایه بزوال آینده
نیست از شیوه بالغ نظری … که بدنباله چشمش نگری
صد ضرر بیند از و صرفه او … وای آن کس که شود عرضه او
ضراش کیست جهان جادو … که خرد راست نظرگاه امید
چند از و روی نهی در بستی … بجه از وی که جهتی رستی
مست از و بند امل بگسستن … بخدا عز و جل پیوستن

حکایت آن خفته چشم بیدار دل که روح الله بسر وقت وی رسید و عزم خواب کردن وی را از وی بسندید

عیسی آن روح که این صورت جسم … بود بر گنج الهیش طلسم
روزی از دل در راحت میزد … گام در راه سیاحت میزد
دید در کنج یکی دیو خراب … خفته رخت خرد داده بخواب
دیده از نادره دیدن بسته … گوش از نکته شنیدن بسته
ساخته در قفس تنگ دهان … طوطی ناطقه را گنگ زبان
زد سر پای که ای رفته ز دست … میل بالا کن ازین پایه پست
دیده و گوش و زبان را بگشای … تازه کن بر دل خود یاد خدای
صفحه لوح جهان دفتر اوست … نسخه صنع بدایع گر اوست
نقش این لوح بخوان حرف بحرف … بشنو از هر یکی اسرار شگرف
بر که و مهاش ثنا خوانی کن … بر رقمهاش دُرافشانی کن
خفته این گفته ز عیسی چو شنید … در جوابش ز سخن چاره ندید
سر بر آورد که بگذار مرا … نیست با خلق جهان کار مرا
پا بیک سوی کشیدم ز میان … فارغ از عالم و عالمیان
مژده از من بجهان جویان ده … که جهان هم بجهان جویان به
گفت عیسیش چو بشنید جواب … خواب کن خواب که خوش بادت خواب
بند اندوه نه شاد بخسب … بنده کس نه آزاد بخسب
هم مشغولی عالم کولی است … ترک کولی بخدا مشغولی است

مناجات در طلب مقام فقر بعد از تحقق بمقام زهد

ای در رحمت تو بر همه باز … غرفه نعمت تو شیب و فراز
عشق بازان بتمنای تو بند … زهد ورزان بخیالت خرسند

گر نه بابت ز تو باشد نامی … کس سوی تنگ ننهد گامی
گر نه بوی ز تو آید بدماغ … کس ببوید گل خوش بوی بباغ
داغ تو باغ دل جا بی بس … باشد از باغ تو بویش هوس
بوی از باغ خودش روزی کن … لاله داغ خودش روزی کن
منه از دام هوا ما بندش … بگسل از هر سوی پیوندش
بر دل نقش غم خویش نگار … خاطرش بسته بهر نقش مدار
بخته فقر زنش برنده … سازش از ذوق فنا دل زنده
تا جو سر بزند از زنده نفس … مرده خود بود و زنده فقر

عقد دوازدهم در ستر فقر که برقع سواد الوجه فی الدارین بیاض چهره هستی خود نهفتن است فی مرتبتی العلم والعین

ای گرانمایه ترین گوهر پاک … وی سبک سایه ترین پیکر خاک
پیکر خاک طلسم است و تو گنج … گنجی از بحر ازل گوهر سنج
هست گنج تو نهر کنج نه ره … گوهر فقر در وار همه به
این گهر را چو شوی قدرشناس … بر هی از آفت امید و هراس
خرقه گزدی نه دلت خشنود است … چشم چشم زره داودست
باشد از ناوک سینه بناه … دارد از خلش عجب نگاه
چون بر آن خرقه زنی بخیه مدار … چشم بر رشته کس سوزن وار
در غرامات که با نفس ردی است … خود فرقت کله ترک خودی است
می‌زند بر محک آگهیت … گونه زرد زر ده دهیت
بس بود وجه تو این زردی روی … سرخ رویی ز زر خواهم مجوی
خشک نانی که شب از دریوزه … بکف آری که کشایی روزه
جو بد از مایده کرده خمیر … بر سر خوان تو از شکر و شیر
پا بی کفش ز فقر است و فنا … کفش کوبی زده بر فرق غنا
به که کفش از چه کشی منت کس … کفش تو جلد قدمهای تو بس
از شکاف ار قدمت مضطرب است … صدرنیج از آن در عقب است
موی ژولیده گرد آلودت … خوش کمندیست سوی مقصودت
شب دی خانه تو گلخن گرم … مهد سنجاب تو خاکستر نرم
روز سرمات ببالای عبا … پرتو خورشید ز ربعت قبا
لب تو شرح تعطش گویان … شربت از جام سقاهم جویان
بر تنت پوست ز کم خواری خشک … نفست عطر ده از نافه مشک
چون بنفشه قد خود ساخته خم … که سر افکنده نشینی دژم
به که افتی چو گل از خنده بپشت … غافل از سرزنش خار درشت
دست خالی ز درم یا دینار … گر سر افراز سوی هیچ جناد
به که با خار و خس آیی هم سر … مشت چون غنچه پر از خرده زر
شب آسایشت از کلک حصیر … گر بود صفحه تن نقش پذیر
دان ز دیبای منقش بهتر … کت بود در ته پهلو بستر
کهنه ابریق سفالینت بدست … دسته و نایژه اش دیده شکست
در قیامت بتراز وی حساب … جر بد از مشربهای زر ناب
از غم بی زریت چهره چو زر … سرخ رویی دهدت در محشر
بس بود بسته بخدمت کمرت … کو مرکس دست بهمیان زرت
عقد همیان بکمرگاه لئیم … اژدهاییست درون پر زر و سیم
چون تو بر دیده نهی دیناری … پیش مقصود شود دیواری
هرچه محجوب بس دیوار است … دیده را دیدن او دشوار است
تا ز مقصود شوی برخوردار … بکن از پیش نظر این دیوار
پرده بر چشم جهان بین مپسند … هرچه پرده است از آن دیده ببند
حیف باشد که بود از تو نهان … آنکه بر باشد از جمله جهان
هرچه رویت بسوی خود کرد است … گر همه جان تو باشد پرده است
کسب اسباب بود پرده گری … شیوه فقر و فنا پرده دری
مردی کن همه را یکسو نه … ورنه در فقر و فنا زن زنوبه

حکایت آن شیرزن موصلی که برو هم بازی موصل اخبار خواهم که طالب مواصلت وی بود پای توکل از بیشه فقر بیرون نهاد

بود مردانه زنی در موصل … بر جان ز حقیقت واصل
همچو خورشید مؤنث در نام … لیک در نور یقین مرد تمام
رو بمحراب عبادت کرده … جا که در پرده عادت کرده

نه ره خورد بخود داده نه خفت   خاطرش فرد ز هم خوابی جفت
مال داری ز بزرگان دیاد   در بزرگی و نسب پاک عیاد
کس فرستاد بوی کای سره زن   در ره صدق و صفا نادره زن
زادمی فرد نشستن نه سزاست   انکه از جفت مبراست خداست
مر نخوت مکش از همسر بیم   تن فروده بزناشوهر بیم
مهرت ای رابعه ستر حال   مرچه خواهی دهم از مال و منال
شیرزن عشوه روبه نخرید   داد پیغام چو آن قصه شنید
که مرا گر بمثل بنده شوی   همچو خاکم بره افکنده شوی
همگی ملک شود مال تو ام   دست در هم دهد آمال توام
لیک از ینها چو غباری خیزد   وقت صافم بغبار آمیزد
حاش لله که بانها نگرم   راه اقبال بر اینها سپرم
پایه فقر بود وایه من   کی فتد بر دو جهان سایه من

مناجات در توجه بمقام صبر بعد از تحقق بمقام فقر

ای بسوی تو همه را روی نیاز   چشم لطف تو بروی همه باز
عاشقان کشته سودای تو اند   داغ بر دل بتمنای تو اند
درد دم بر دم تو همدم شان   داغ بی مرهم تو مرهم شان
رسته از خود ز پیوستندگیت   خواجگی یافته از بندگیت
خرقه فقر و فنا پوشیده   در ره صدق و صفا کوشیده
گردن افراخته از طوق سگی   کرده در راه وفا تیز تکی
بند جای که سگ ایشانست   همچو ایشان ز وفا کیشانست
در کمند تو فنا دست به بند   خالی از داغ سگانش مپسند
بسته از خوان غنا دیده خویش   استخوانی نهش از فقر به پیش
صبر بر فقر و فناش آیین کن   تلخی صبر بر و شیرین کن

عقد سیزدهم در بیان صبر که در اجتناب از مناهی رنج بردن است و بر اکتساب مراضی پای افشردن ٥

ای سبکسارتر از خشک گیا   که شود پی سپر باد صبا
نی ثباتی بره صدق و صواب   چون گره بر نفس نقش بر آب
مردم از جا چه روی کشتی وار   کوه شو لنگر خود سنگین دار
شاهبازی بگشا پای ز بند   بس نواساعد شه شاخ بلند
تا بکی گوی صفت نی سر و پا   وجهی از خم چوگان قضا
همچو گو گر بجهی صد میدان   نیست امکان که رهی زان چوگان
سر بنه در ره چوگانی شاه   بو که یکبار کند در تو نگاه
آمد از شاه ترا کن مکنی   که در ان نیست خرد را سخنی
هر کجا گفت بکن دست گشای   هر کجا گفت مکن باز بس آی
رو بر آن راه که فرموده اوست   نوش ازان باده که بیموده اوست
لب به بند از می نا بیموده   پا بکش از ره نافرموده
راست کردار و قوی پیمان باش   مرکز دایره فرمان باش
گر نگونسار ز گردون افتی   به کزین دایره بیرون افتی
گر ازین دایره تنگ مجال   حفظ معموره دین سور مثال
رخنه ازین سور چو بیرون رانی   نیست جز ماتم جاویدانی
کرد یک رخنه درین سور آدم   سور فردوس بروشد ماتم
ما که در لجه خون افتادیم   هم زان رخنه برون افتادیم
چند روزی بصبوری میکوش   باده تلخ صبوری می نوش
صبر کن همچو شکر با دل تنگ   صبر کن همچو گهر در دل سنگ
نشود نی بجز از صبر شکر   نشود سنگ جز از صبر گهر
تا نگردد ز صبوری خون خشک   نافه آهو نشود نافه مشک
تا بسر چرخ فلک گردانست   صبر در روی روش مردانست
آسیا را چو بسر گردانند   عاجزان صبر بران نتوانند
انبیا پای به صبر افشردند   لاجرم پایه عالی بردند
نوح از موج غم قوم نرست   تا بکشتی صبوری ننشست
شد وزان رایحه صبر جمیل   بشکفانید گل از نار خلیل
یوسف از صبر بیعقوب رسید   صحت از صبر بایوب رسید
یافت از صبر کلیم الله عون   جامه در نیل فنا زد فرعون

عیسی از صبر بر انداخت کمند   ساخت جا کنگر این کاخ بلند
احمد از صبر بر آزار قریش   زهرشان ریخت در اشخور عیش
صبر کن بر ستم بی خردان   نرسد جز بتن آزار ددان
چه غم از زخم که بر آب و گل است   غم از انست که بر جان و دل است
هر لگدکان ز فرومایه رسد   نکند کوب چو بر سایه رسد
خاتم صبر که عالی گهر است   نقش آن من صبر قد ظفر است
کشت ایمانرا صبر آمد ابر   این بود سر تواصوا بالصبر
خاصه صبر تو بران نعمت و ناز   که نشاند بسراپرده راز
سینه صافی کنی از زنگ وجود   دیده روشن سوی از نور شهود
وجه حق وجهه جانت گردد   قبله جان و جهانت گردد
گر کند گردش ایام بغرض   بر تو آمال و امانی همه عرض
پای صبر تو نلغزد از جای   نفتد چشم تو بر غیر خدای
ور شود چرخ یکی خونین میغ   که ازان میغ نبارد جز تیغ
بر تو یک مو نشود یادت سلیم   بلکه گردد همه چون فرق دو نیم
لب بدندان صبوری خایی   گره ناله ز دل نگشایی
شرمت آید که درین مشهد خاص   خواهی از کشمکش درد خلاص
گر فتد کوه بلا بر عاشق   نیست دل کوفتگی زو لایق
در بر فرقش ز جفا تیغ آید   به که چون زخم دهان نگشاید
خاصه وقتی که بود ناظر او   چشم آرام که خاطر او

حکایت عیاری که در زیر چوب شحنه چندان دندان افشرد که درم سیم در زیر دندان وی پاره پاره شد و دینار صبر وی درست بیرون آمد ٥ ٥

شحنه گفت که عیاری را   مانده در حبس گرفتاری را
بند بر پای برون آوردند   بر سر جمع سیاست کردند
شد ز بس چوب چو انگشت سیاه   لیک بر نامد از و شعله آه
رخت ازان ورطه چو آورد برون   پیش یاران ز دهان کرد برون
درم سیم بچندین پاره   بلکه مانی شد چند استاره
محرمی کرد سوالش کین چیست   بدر کامل شده چون پروین چیست
گفت جا داشت درین محفل بیم   زیر دندان من این درهم سیم
در صف جمع مهی حاضر بود   که بدو چشم دلم ناظر بود
پیش وی با همه بی باکی خویش   شرم آمد ز جزع ناکی خویش
اندران واقعه چندان دندان   بس که در صبر فشردم دندان
زیر دندان درم چو جو شد   سکه درهم صبرم نو شد
زد رقم سکه نو بر کارم   که بصبر اندر یک دینارم
چون بهد ناقد دوران معیار   سرخ رویی رسدم زین دینار
صبر اگر چند که زهر آیین است   عاقبت همچو شکر شیرین است
مکن از تلخی آن زهر خروش   کاخر کار شود چشمه نوش

مناجات در شکر بصبر آمیختن و از تلخی این در شیرینی آن گریختن

ای شکیبا نه دل ما از تو   از همه صبر خوش الا از تو
از در قرب تو دوری مشکل   وز جمال تو صبوری مشکل
صبر بی تو ره بی دردانست   صبر با تو روش مردانست
جبر بر قربت ازان مشکل تو   رخ بخون دل ازان مشکل تو
از کرم مشکل ما آسان کن   جای ما بیش که احسان کن
نقش کل زینت ظاهر ز تو یافت   سر دل کشف سرایر ز تو یافت
بر دانش کل از صحنه دل   بنما نور دل از پرده گل
کام جانی ز صبوری تلخ است   عیش ازان محنت دوری تلخ است
مپسند از دل غم فرجامش   که بتلخی گذرد ایامش
تا شود مرغ زبان آور شکر   کام شیرین کنش از شکر شکر

عقد چهاردهم در شکر که صرف کردن نعمت منعم است در حق گذاری او و اعتراف بعجز و قصور در سپاس داری او

ای که از پایت بنیام نا فرق   یک سر موی نه در نعمت غرق
صفحه جبهه آن لوح منیر   که بود لایح ازان سر ضمیر
طرفه لوحیست که بی نقطه و خط   زان توان حرف رضا خواند و سخط
مردمان حبشی بیکی چشم   دیده بانان تو در منظر چشم

ابروان جز سیه بر سر شان … مانع از آفت تیغ خورشان
گرد شان خار مژه پرچین بند … تا ز بیرون نرسد هیچ گزند
گوش بگشاده دهان از دو طرف … تا شود درج گهر همچو صدف
در صدف قطرهٔ نیسان افتد … وانده گوهر احسان افتد
در مشامت زده ما شوره سیم … می دمد بوی خوش انفاس نسیم
دهنت کار که تنگ و بسی … کارها آید از و هر نفسی
نکته رانی بمدد کاری هُش … چاشنی گیری شیرین و ترش
لقمه خایی وز لال انگیزی … لقمها را بزلال آمیزی
تا نگیرد بگلو راه نفس … طوطی جان نشود تنگ قفس
دست تو کارگزار از چپ و راست … کرده کار همه تن بی کم و کاست
پاک و ناپاک بشوید ز تنت … برد آلایش چرک از بدنت
کف او راحت احباب بهشت … مشتکی سازد بر نیان درشت
وقت شانه کشیت پنجه گشای … گاه تسبیح تو انگشت نمای
ناخنش زخمهٔ چنگ تن تست … گر بران نغمهٔ راحت زن تست
نیست چون پای تو صاحب قدمی … کت بمقصود رساند بدمی
رهبری رهسپری کام زنی … پای مرد تو بهر انجمنی
چون صف اهل صفا سازی جای … داردت از مدد ساق بپای
بمذلت چو شوی خاک نشین … مهد عزت بنهد زیر سرین
زانویش را چو کنی کرسی سر … پای از سر دل عرشش خبر
آمد آن آینهٔ شاهد غیب … گر کنی روی در آینه چه عیب
آنچ زینها بتو پرتو فکنست … لختی از نعمت بیرون تنست
شرح انواع عطاهای درون … باشد از حیز تقریر برون
دل کزین پرده بود پردگیی … نو بنو یافته پروردگیی
عقل و دین پردگی پردهٔ اوست … علم و دانش همه پروردهٔ اوست
وآنچ بیرون بود از جان و تنت … لیک در آمدن و زیستنت
باشدش مدخلی از نعمت تست … وز سر خوان کرم نعمت تست
گرچه آنرا نبود حد و قیاس … واجبست از تو بران شکر و سپاس
همچنین عافیت از هر چه بلاست … پیش صاحب نظران عین عطاست
نعمت است این که خدا ساخت بری … چشمت از کوری و گوشت ز کری
نعمتست این که دلت داشت نگاه … از غم حشمت و اندیشهٔ جاه
هر چه این چرخ کهن برگراست … نعمت عافیت از جمله براست
یک بلا یاد دگر آمد بسرت … داشت ایمن ز هزار دگرت
تو در این نعمت اگر می دانی … خاطر از غصه چه می رنجانی

حکایت آن حکیم دریا دل ساحل گرد که غریقی را بکمند نصیحت از گرداب اندوه بیرون آورد

زد حکیمی بلب دریا گام … تا کشد تازه شکاری در دام
آرد انداخته دامی ز نظر … ماهی حکمتی از بحر بدر
دید مردی غم گیتی بر دل … کرده بر ساحل دریا منزل
سر اندوه فرو برده بخویش … ناوک آه برآورده ز کیش
گفت چندین بلا اندوه که چه … کم ز کاهی غم چون کوه که چه
داد پاسخ که ز ناسازی بخت … کار شد بر من دل سوخته سخت
نه دلی ساده ز نقش هوسم … نه رسیدن بهوس دست رسم
کیسه از زر تهی و کاسه ز لوت … مانده پشت و شکم از قوت و قوت
گفت بپذیر که از مال و منال … کشتیی بود ترا مالا مال
بحر زد موجی و کشتی بشکست … پاره تخته ات افتاد بدست
شدی از هول بر آن تخته سوار … بعد بیگاه رسیدی بکنار
یا خود انگار که بودت بزمین … قاف تا قاف جهان زیر نگین
بر تو زین دایرهٔ حادثه ناک … ریخت رنجی که رسیدی بهلاک
با تو گفتند کزین غم نرهی … تا ز سر افسر شاهی ننهی
باختی ملک و ز مردن جستی … بفلاکت ز هلاکت رستی
این دم این گنج سلامت که تراست … عمر بی رنج غرامت که تراست
بهتر از کشتی پر مال و زرت … خوشتر از افسر زرین بسرت
شکر گو شکر کزین دیر سپنج … جز غم و رنج نبیند کله سنج

مناجات در انتقال از شکر و سپاس داری بخوف و ترس کاری

ای کشیده بجهان خوان کرم … حاضر خوان تو الوان نعم
نعم و شکر نعم هر دو زتست … نشود جز بنوای تو کار درست
شکرگویان ترا جرم زبان … یک نواله است از آن خوان بدهان
چون نواله ز نوا نیست جدا … زان نواله است جهانی بنوا
گرچه جایی بود از هیچ کسان … زان نواله بنوایش رسان
گر بآتش نگنی عود رسی … بکسی که رسد از هیچ کسی
بجمال نعمتش بینا کن … بسپاس نعمتش گویا کن
روز و شب با نعمتش همدم دار … بسپاس نعمتش خرم دار
ور کشد پا بره شکر ز طوف … زخم بر دل زنش از خنجر خوف

عقد پانزدهم در خوف که طریق احتیاط ورزیدن است در نعمت امنیت و انبساط لرزیدن

ای دلت را سر بیخویشی نه … جنبش عافیت اندیشی نه
که بکاشانه نهی گاه بباغ … مسند ایمنی و مهد فراغ
کرده عالم گل منزل دل … از تو تا عالم دل صد منزل
چرخ را بین که چه بیداد فنست … مرگ را بین که چه بنیاد کن است
آن ز بیداد فنی بر سر کین … وین ز بنیاد کنی کرده کمین
تو بغفلت ز همه آسوده … راه بازی و هوس پیموده
گر بدل آیت ترسیت بود … ور خردمندی در سیت بود
به کنی ترس چو زی آشامی … در صف بیخردان آرامی
یاد کن زانکه رسد مرگ فراز … کار بر تو شود از مرگ دراز
کشی از خانهٔ آراسته رخت … پای بر تخته نهی از سر تخت
از سر تخته برندت سوی خاک … وز بلندیت بآن تیره مغاک
بردت از بیم شمشیر اجل … در ته خاک تو مانی و عمل
یاد کن زآن که ز آوازهٔ صور … شق شود بر بدنت شقهٔ گور
همچو لاله بدر آیی ز کفن … پا دلی غرقه بخون عریان تن
تا بدت شعشعهٔ مهر بفرق … در عرق گردی از آن شعشعه غرق
یاد کن زانکه در آن روز گران … نامه گردد ز چپ و راست پران
نامه آید بیکی از سوی راست … وآن دگر را ز چپ پر کم و کاست
یاد کن زان که چو میزان بنهند … بد و نیک بدت عرضه دهند
زان دو بد یکی افزون آید … حال هر یک دگرگون آید
یاد کن زان که نهی پا بصراط … یا باندوه روی یا بنشاط
یا گرانی کشدت سوی جحیم … یا سبک بگذری از وی چو نسیم
یاد کن زانکه نماید ناگاه … پیش روی تو بیکبار دو راه
ره از آن سان که قضا بر تو نوشت … یا بدوزخ بردت یا بهشت
یاد کن زانکه برد هوش ز قوم … هیبت نعرهٔ وامتازوا الیوم
مجرمان بار تعب بردارند … محرمان راه طرب بردارند
بین که عالم ز جنان حور آباد … بیکی وسوسه چون دور افتاد
در غرور تو بعلم است و کمال … یا بگنج زر و بسیاری مال
خیز و مصحف بگشا و قرآن … قصهٔ بلعم و قارون برخوان
در غرور تو با صل است و نسب … شرف جد و کرم ورزی اب
بشنو افسانهٔ نوح و پسرش … که چه طوفان غم آمد بسرش
در بطاعت وری و تقدیس است … مایهٔ عزت تو ابلیس است
در بدیدار نکو کارانست … که نظرگاه وفاداران است
هر که را روی بمهبود نداشت … دیدن روی نبی سود نداشت
پای همت بکش از دام غرور … می غفلت مخور از جام غرور
نیست کاری ز خدا ترسی به … جهد کن داد خدا ترسی ده
هر که در کشتی این ترس نشست … ترس کس کشتی او را نشکست

حکایت آن حاجی غریب با آن جنی مهیب

ره روی روی بتنهایی کرد … بهر جا دیه پیمایی کرد
راحله پای بیابان پیمای … قافله دیو و دد جان فرسای
تفته نشان جگرش موج سراب … گرد شوی قدمش چشم پر آب
جز عصا کس نگرفته دستش … غیر نعلین نگشت پا بستش
روزی از دور یکی شخص غریب … شد پدیدار بدیدار مهیب
گفت تو آدمی یا پری … که عجب بر سر غارت گذری

کو مرا ایمنی از من بردی / بکف خایفیم بسپردی
گفت نی آدمیم من پریم / لیک چون آدمیان گوهریم
توکه مومن واحد دانی / یانه در شرک فرس می رانی
گفت من سوی یکی رو دارم / از دوگویان جهان بیزارم
گفت اگر زانکه خدای تو یکیست / در دلت از یکی او نه شکیست
شرم بادت که جز از وی ترسی / پای بگذاشته از پی ترسی
چون خداوان زخدا ترسد و بس / ترسد از وی همه چیز و همه کس
لیک ترسد چو بترسد ز خدای / همه وقت از همه کس در همه جای
ترس کاری ز خدا عاقلی است / لیکن از غیر خدا غافلی است

مناجات در اعتصام والتجا از موطن خوف بمأمن رجا

ای تن ما ز تو چون موی از بیم / فرق وار از تو دل ما بدو نیم
تیغ بیمت همه را در خون غرق / دارد اینک اثر تیغ بفرق
رو بپهنا نیم ز خاری رنجه / وای اگر شیر زند سر پنجه
گرچه از حیله و مکریم دلیر / حیلها را شکند حمله شیر
تا ز تو حلم امانی نرسد / تن امید نجاتی نرسد
بند جایی که در افزایش تست / چشم بر بخشش و بخشایش تست
بخششی ورز و ببخشای برد / گو ببخشایی ای وای برد
از جحیم سخطش ایمن دار / در نعیم کرمش ساکن دار
چشم جانش برخت روشن کن / گلخن دهر برو گلشن کن
بصفا اهل صفایش برسان / بقدم گاه رجایش برسان

عقد شانزدهم در رجا که بلوایح وصال زیستن است و بلوایح جمال نگریستن ٥

ای ز بس یاد تو انبوه شده / دل تو نقطه اندوه شده
خط ایام تو در صلح و برد / منتهی گشته باین نقطه درد
زین بوین نقطه درین دایره پای / کرد این نقطه چو پرکار برای
بو که از غیب نویدی برسد / زین چمن بوی امیدی برسد
هست در ساحت این پرشده کاخ / عرصه روضه امید فراخ
کار بر خویش چنین تنگ مگیر / وز دم ناخوشی آهنگ مگیر
گر بود خاطر تو جرم اندیش / عفو ایزد بود از جرم تو بیش
نامه ات گرز گنه پر رقم است / نامه شوی تو سحاب کرم است
گرچه کوهی است گناه تو عظیم / کاهش کوه دهد حلم حلیم
چون شود موج زنان قلزم جود / در کف موج خسی را چه وجود
هیچ بودی و کم از هیچ بسی / ساخت فضل ازل از هیچ کسی
از عدم صورت هستی دادت / ساخت از قید فنا آزادت
کل زاید براطوار کمال / پرورانید بانوار جمال
در دلت تخم خدادانی کاشت / دولت معرفت ارزانی داشت
یافت تاج شرف سجده سرت / زیور گوهر خدمت کمرت
نی توسل بجلید طلبی / نی تقید بکمند سببی
بر تو ابواب مطالب بگشاد / صید مقصود بدست تو نهاد
بهمین گونه قوی دار امید / کز جو افتی بجهان جاوید
نی سبب ساخته گردد کارت / نی درم سود کند بازارت
بردرد پرده شب نومیدی / صبح امید کند خورشیدی
ای بسا تشنه لب خشک دهان / برلب از تشنگی افتاده زبان
مانده حیرت زده در صحرایی / چرخ طولی و زمین پهنایی
خاک تفسیده هوا آتش بار / بادش آتش زده در هر خس و خار
نه در و خیمه بجز چرخ برین / نه در و سایه بجز زیر زمین
سوسها از تف آن در تب و تاب / همچو ماهی که فتد دور ز آب
ناگهان تیره سحابی ز افق / پیش خورشید فلک بسته تتق
بر سر تشنه شود باران ریز / گرد از بادیه طوفان انگیز
ریخته ابر کند سیرابش / سایه آن برد از تن تابش
وای بسا گم شده در شب تار / غرقه در سیل ز باران بهار
متراکم شده بروی ظلمات / منقطع گشته سبلهای نجات
دام و دد کرده برو دندان تیز / اژدها بسته برو راه گریز
بارکی جسته و باد افکنده / دل ز امید خلاصی کنده

ناگهان ابر ز هم بگشاید / نور مه روی زمین آراید
ره شود ظاهر و در هر جا خضر / راه رو خرم و روشن خاطر
آنکه این گونه کرم آید ازو / ناامیدیت کجا شاید ازو
روز و شب بر در امید نشین / طالب دولت جاوید نشین
تا بنام تو زند فال فرج / قرعه من قرع الباب و لج
فضل او گاه مده در شیب و فراز / آشنا پرور و بیگانه نواز
چون به بیگانه شود همخانه / آشنا را نکند بیگانه
هر که ره برد به همخانگیش / نبرد تهمت بیگانگیش

حکایت عتاب کردن حق سبحانه خلیل را علیه الصلوة والسلام و رسیدن آن پیر آتش پرست بدولت اسلام

پیری از نور هدی بیگانه / چهره پر دود ز آتشخانه
کرد از معبد خود عزم رحیل / میهمان شد بسر خوان خلیل
چون خلیل آن خللش در دین دید / بر سر خوان خودش نپسندید
گفت با واهب روزی بگرو / یا ازین مایده برخیز و برو
پیر برخاست که ای نیک نهاد / دین خود را بشکم نتوان داد
بالبی خشک و دهانی ناخورد / روی از آن مرحله در راه آورد
آمد از عالم بالا بخلیل / وحی کای در همه اخلاق جمیل
گرچه آن پیر نه بر دین تو بود / منعش از طعمه نه آیین تو بود
عمر او بیشتر از هفتاد است / که در آن معبد کفر آباد است
روزیش وا نگرفتم روزی / که نداری دل ازین اندوزی
چه شود گر تو هم از سفره خویش / دهیش یک دو سه لقمه کم و بیش
از عقب داد خلیل آوازش / گشت بر خوان کرم دمسازش
پیر پرسید که ای لجه جود / از پی منع عطا بهر چه بود
گفت با پیر خطابی که رسید / وان جگر سوز عتابی که شنید
پیر گفت آنکه کند گاه خطاب / آشنا را پی بیگانه عتاب
راه بیگانگیش چون سپرم / ز آشنا بیش چرا بر نخورم
رو در آن قبله احسان آورد / دست بگرفتش و ایمان آورد

مناجات در کف تضرع گشادن و قدم رجا در میدان توکل نهادن

ای غمت دولت جاوید همه / قرب تو غایت امید همه
بغمت خاطر نومیدان خوش / وز رخت جنت جاویدان خوش
مبتلای من و ماییم هنوز / مانده در خوف و رجاییم هنوز
چون همای خود اندر بندیم / بتوی فضل تو چون بپیوندیم
بین گرفتاری و رسوایی ما / بر رهان ما را از مایی ما
بو که سویت ره و رویی یابیم / وز گلستان تو بویی یابیم
جای از جان و جهان بگسستست / تار امید بلطفت بستست
دار پیوندش از آن تار قوی / کن بدل گسستگیش را بقوی
چون شود عقد امیدش محکم / عقده شک ز دلش گردد کم
ساز از شرب یقین آگاهش / ده بمیدان توکل راهش

عقد هفدهم در توکل که اعتماد دست بر کفیل ارزاق و تفویض امر بمدبر و وکیل علی الاطلاق عمت آلاءه و تقدست اسماءه

ای در اسباب جهان پای تو بند / مانده از راه بدین سلسله چند
بگسل از پای خود این سلسله را / باشد از پی برسی قافله را
قافله ی بسبب برده / تو در اسباب قدم افشرده
عنکبوت آسا تنی از طمع دنی / تار اسباب بهم چند تنی
پرده روی مسبب سبب است / عشق با پرده ز دانا عجب است
در خواست سبب روزی بدن / بر سبب روزی خود لرزیدن
تا سفتی ز سر دار وجود / بیش کن کاهلی پای مرود
بو که چینی ثمر بهبودی / نی تقاضای کلوخ امرودی
آنکه ذات تو نو آورده اوست / نقشه فعل نو رقم کرده اوست
نور او راه ترا بوده دلیل / فضل او رزق ترا گشته کفیل
جهل باشد که از او تابی روی / بالکندیش شوی روزی جوی
تا کند روز جهان افروزی / هیچ روزی نبود بی روزی
یاد کن آنکه چه سان مادر تو / بود عمری صدف گوهر تو
داشت بی خواسته تیمار خورشت / داد از خون جگر پرورشت

از شکم جا بکنارش کردی | شیر صافیش ز پستان خوردی
چون توانا شدی از قوت شیر | کشتی از کاسه و خوان قوت پذیر
خوردی از مایدهٔ بهروزی | سالها نی غم روزی روزی
غم روزیت چو در جان آویخت | آبت از دیده و خون از دل ریخت
دست و پا چون بمیان آوردی | کار خود را بزیان آوردی
اوفتادی ز زیادت طلبی | در کمند سبب از بی سببی
گاهی از کسب شدی نفس پرست | کشتی از کد یمین آبله دست
خوردی از آبله صد جرعه خون | زان نشد روزی تو هیچ فزون
گاه آهنگ تجارت کردی | نقد خانه همه غارت کردی
یا بصحرا درت دزد شبرد | یا بدریا ز کفت موج ببرد
گر زمین بهر زراعت کندی | حاصل خود بزمین افکندی
نشد از تخم پراکنده بکل | جز پراکندگی دل حاصل
گاه گشتی بکف نفس اسیر | سر نهادی بدر شاه و امیر
همه را خوار تر از خود دیدی | رو در ادبار تو از خود دیدی
تا بکی حملهٔ مردانه بزن | دل ازین کاخ پرافسانه بکن
کسب اسباب ز همت پستی است | ترک اسباب ز بالادستی است
پای بالا نه ازین پایهٔ پست | در توکلت علی الله زن دست
کار خود را بخدا بازگذار | گفت نبینم ازین بهتر کار
بجز او کیست که کار تو کند | نقد مقصود نثار تو کند
کار دانا کن هر کارگر اوست | پیشه پیش آور و هر پیشه ور اوست
سوی تو زوست بلا روی براه | وز بلا عاطفت اوست پناه
در پناهندگیش یکدل باش | رو متاب از همه و با او باش
راست کن قاعدهٔ نیت خویش | باز جو مایهٔ امنیت خویش
تا ز هر دغدغه ساکن باشی | در هر آفتکده ایمن باشی
خار صحرات دهد تحفهٔ ورد | ورد صلحت دهد از خار نبرد

حکایت آن شیخ صفی ابوتراب نخشبی که در اثنای جهاد بین الصفین بالین استراحت نهاد

بوتراب آن گهر بحر شرف | کاب رو یافت از و خاک نسف
با خود آن دم که جهادیش نماند | مرکب جهد سوی اعدا راند
چون شد از هر دو طرف صفها راست | بانگ جنگ آوری از صفها خاست
آمد از بارگی خویش بزیر | با دلی همچو دل شیر دلیر
زیر پهلو زره از دوش انداخت | تیغ همخوابه سپر بالین ساخت
شد میان دو صف آن کوه بخواب | که شنیدند نخیرش اصحاب
مدت خواب چو گشتش سپری | از سپر جست سرش در تری
پشتی لشکر بیداران شد | رخنه بند صف همکاران شد
سایلی گفت که در روز نبرد | که ز هیبت ببرد زهرهٔ مرد
دارم از خواب تو بسیار شگفت | شیخ خندان شد از آن نکته و گفت
گر بود ایمنیت روز مصاف | کم ز شبهای عروسی و زفاف
از قدم گاه توکل دوری | قایمی بر قدم مغروری
مرد را کش نه بدل زنگ شکی است | بستر خواب و صف جنگ یکی است
کار اگر مشکل اگر آسانست | همه با فضل ازل یکسانست
چون ترا عقد یقین آمد سست | هر چه آید بتو از سستی تست

مناجات در روی بریاض توکل آوردن و از آنجا استشمام نسیم رضا کردن

ای دو عالم همه اجزا و تو کل | خار صحرای توکل ز تو گل
جزو را معرفت کل تو دهی | توشهٔ راه توکل تو دهی
خاصگان را تو شوی راهنمون | سوی روزی ز سببها بیرون
گر بی تشنه لب پر تب و تاب | چشمهٔ آب براری ز سراب
گاه بر گرسنه از بی برشاخ | ریزی از بهر غذا میوه فراخ
مرده را جگر شیر دهی | باد او بر کتف شیر نهی
چون شود بر کتف شیر سوار | تازیانه دهیش از دم مار
جان جائی که درین گرداب است | مرکز دایرهٔ اسباب است
ده بگلزار توکل راهش | ساز از آن روضه تماشاگاهش
غنچهٔ آن چو شود نافه گشا | بشاممش برسان بوی رضا

عقد هیژدهم در رضا که کراهت از دل گشادن است

و تلخیها را چاشنی شیرینی دادن

ای درین مرحلهٔ تنگ بساط | مانده در ربقهٔ اندوه و نشاط
گاهی از دور فلک خشنودی | گاهی آزرده و خشم آلودی
باش همچون گل خندان خرم | چند چون غنچه کشی روی درهم
نیستی بحر فغان چندین چیست | رویت از باد هوا پر چین چیست
نیستی کوه چرا عربده ساز | هرچه گویند ترا گویی باز
راست چون چنگی نی زخم خموش | چون رسد زخم در آیی بخروش
زخم بر چنگ برای طرب است | تو بآن عربده این عجب است
کشتهٔ خنجر رضا راضی باش | هر ریاضت که رسد راضی باش
غایت کار گزاران سوده نیست | جز رضینا بقضاء الله نیست
رافع رنج مقامات رضاست | فاتح گنج کرامات رضاست
نی رضا روضهٔ رضوان مطلب | فیض سرچشمهٔ حیوان مطلب
تلخ را بر دل خود شیرین کن | خوردن آن بخوشی آیین کن
نوک پیکان قضا بر جان خور | در جبین چین مفکن همچو پکر
بو برت اره برد دندان نه | گر رسد فرق مکن از شانه
بلکه آن پیش دل کار آگاه | نیست جز کنگرهٔ افسر جاه
ور کند رنگ قفایت نیلی | دست بیداد جهان از سیلی
دارش از دولت اقبال نوید | گل نیلوفر بستان امید
ور نهد از شرر مشعل مهر | آتشین داغ بجان تو سپهر
دانش از پرورش لطف ازل | تازه تر لالهٔ صحرای امل
مشنو از شاخ بجز بوی بهی | گرچه آتی بود از میوه دهی
تلخی میوه مبین و آسیبش | خور ازین باغ چو شیرین سیبش
گره از دل بگشا همچون نی | بکی بند نشستن تا کی
بکش از بند کشایی المی | تا بر آید بخوشی از تو دمی
بند بر بند بود کار جهان | زین هوسها که بود در تو نهان
از هوسها چو بری پیوند | نهی از بوالهوسی بر خود بند
بند ایام گشاد تو شود | سیر گردون بمراد تو شود
هر که دارد ز مرادات فراغ | نامرادی ننهد بر وی داغ
بنودش خواست درین تنگ نفس | غیر چیزی که خدا خواهد و بس
هر چه آید بوی از بند و گشاد | باشد اندر همه در عین مراد
دل وی از همه خرم گردد | رنج و غم گرد دلش کم گردد
با همه بندگی آزاد زید | با صد اندوه و الم شاد زید
هر گزش هیچ گزندی نرسد | رنجش از رنج پسندی نرسد
هیچ شغلش نشود پردهٔ هش | هیچ تلخش نکند روی ترش
در جراحت همه راحت بیند | بخل را عین سماحت بیند
هر جفایش ز رنج و بلا پیش آید | یک بیک را برضا پیش آید
تو هم ای غافل ازین قافله باش | پای دل بسته بدین سلسله باش
مجوی جایزهٔ عفو طلب | تا زنی دست بدامان طرب
رشتهٔ عفو جویای ز عفو | چاک دین را کن از آن رشته رفو
گرچه این جایزه خوش جایزه ایست | جایزت نیست برین جایزه ایست
پای بیرون کش ازین تنگ فضا | بارگی ران سوی اقلیم رضا
کلک عفوی که نه رضوان نقطاست | خط آن جنت بعد و سخط است

حکایت آن بندهٔ گنهکار که چون دولت عفوش دست داد بر آن نیستاد و پای در میدان طلب رضا نهاد

با ادب بندهٔ از بی طلبی | گام زن شد بره بی ادبی
بسلاسل به نیرنگ از لغزش پای | مرکز بی ادبی ساخت جای
خواجه را ساخت چو آتش غضبش | سوختن خواست بداغ ادبش
رفت و با اشک ندامت ریزی | کرد آغاز شفیع انگیزی
مقبلی زد قدم همراهی | باوی از بهر شفاعت خواهی
خواجه بخشید گناهش بشفیع | بخشش از اهل کرم نیست بدیع
بندهٔ آن مژدهٔ بخشش چو شنود | چشمهٔ خون ز دل و دیده گشود
چهره از خون جگر گلگون کرد | دامن از سیل مژه پر خون کرد
با وی آن مرد شفاعت پیشه | گفت کای غافل بی اندیشه
از پس عفو که گریه ز چیست | کس برین سان که تو گریی نگریست

خواجه گفت از مژه زان خون بالاست کز پی عفو طلب کار رضاست عفوش از قول زبان حاصل شد بر رضاجویی دل مایل شد
عفو من خاص برای دل تست غرض از عفو رضای دل تست چون بود دل ز کسی ناخشنود بزبان عفو کیش دارد سود
هر چه او کرد به صورت بحلاست لیک خشنودی دل کار دلست

مناجات در مقام رضا طلبیدن و از آنجا رخت بسر منزل محبت کشیدن

ای رضا بخش ریاضت کیشان رابض طبع رضا اندیشان
قبلهٔ همت آگاهان قاضی حاجت حاجتخواهان دل راضی بقضایت طلبیم روضهٔ حسن رضایت طلبیم
نی رضای تو گل باغ نعیم هست بر سینهٔ ما داغ جحیم از تحفط لالهٔ این باغ مکن باغ را بر دل ما داغ مکن
باغ ما شیفتهٔ شبنم تست داغ ما سوختهٔ مرهم تست شبنم جود بدین باغ فرست مرهم لطف بدین داغ فرست
بند جایی که طلب کار رضاست مانده در کشمکش خوف و رجاست دامن از خوف و رجایش بفشان بر سر خوان رضایش بنشان
بنهش جام محبت بر دست سازش از نشوهٔ آن بیهش و مست

عقد نوزدهم در محبت که میل دلست بمطالعهٔ جمال صفات و انجذاب روح بمشاهدهٔ جمال ذات

ای دلت شاه سراپردهٔ عشق جان تو زخم بلا خوردهٔ عشق
عشق پروانهٔ شمع ازلست داغ پروانگیش لم یزلست بیقراری سپهر از عشق است گرم رفتاری مهر از عشق است
خاک یکجرعه از آن جام گرفت که درین دایره آرام گرفت دل بی عشق تن بیجانست جان از و زندهٔ جاویدانست
گوهر زندگی از عشق طلب گنج پایندگی از عشق طلب مرده خوان هر که نه از وی زنده است نیست دان هر چه نه زو پاینده است
عشق هر جا بود اکسیر گرست مس نحاسیت اکسیر زرست گونهٔ چون زر عشاق گواست کانچه شد گفته بود روشن و راست
عشق نی کار جهان ساختن است بلکه نقد دل و جان باختن است عشق نی دلق بقا دوختن است بلکه با داغ فنا سوختن است
عاشق آن دان که ز خود باز رهد تنهٔ ترک خودی ساز دهد ذره دولت دنی سپرد نه سوی نعمت عقبی نگرد
قبلهٔ همت او دوست بود هر چه جز دوست همه پوست بود آنچه با دوست دهد پیوندش شود از فرط محبت بندش
گرد مد خار ز پیرامن او که سوی دوست کشد دامن او بود آن خار به از گلزارش عین راحت شمرد آزارش
وآنچه از دوست حجابش گردد بر رخ وصل نقابش گردد گرچه خود در دم کد دیده بود پیش چشمش نه پسندیده بود
غم او شادی جانش باشد نام او ورد زبانش باشد گر بدو کوش گذارند همه سال نه نشیند بدلش گرد ملال
گوی گردد خم چوگانش را سر نهد ضربت فرمانش را نزند دم چو بگوید که بمیر شود از جام اجل جرعه پذیر
نشود رنجه ز بدخویی او نزند جز به رضاجویی او ترک خشنودی اغیار کند برضای دل او کار کند
خیره ماند چو جمالش بیند لال گردد چو دلالش بیند باشد از لذت صحبت رقصان لیک شوقش نه پذیرد نقصان
هر دمش حیرت دیگر زاید هر نفس شوق دگر افزاید گرچه در بحر بود کشتی وار عاقبت خشک لب آید بکنار
هر نفس صد نظر از حور و پری گر کند بر نظرش جلوه گری کم فتد جانب آنها نظرش نفرت افزون شود از هر نظرش
غنچه سان باشدش از زر تهی دل پر از یاد و ز اغیار تهی نه چو نرگس که چو بگشاید چشم بر همه خار و گلش آید چشم
گل همان در نظرش خار همان نشود بهر گل از خار رمان بر رخ تازه گل و خشک گیاه نکند جز بیکی چشم نگاه

نیست این قاعدهٔ عشق و وفا نیست این لازمهٔ صدق و صفا یا مکن بیهده از عشق خروش یا نظر ز آنچه نه معشوق بپوش

حکایت آن پیر خمیده پشت که در طریق محبت قالب راست بر زمین نهاد و بسبب کج روی خود از نظر معشوق راست بین افتاد

چاردهٔ سالهٔ مهی بر لب بام چون مه چارده در حسن تمام بر سر سرو کله گوشه شکست بر گل از سنبل تر سلسله بست
داد هنگامهٔ معشوقی ساز شیوهٔ جلوه گری کرد آغاز او فروزان چو مه و گرده هجوم بر در و بامش اسیران چو نجوم
ناگهان پشت خمی همچو هلال دامن از خون جگر مالامال کرد در قبلهٔ او روی امید ساخت فرش رهش او موی سفید
گوهر اشک بمژگان می‌سفت وز دو دیده گهر افشان می‌گفت کای پری با همه فرزانگیم نام رفت از تو بدیوانگیم
لاله سان سوختهٔ داغ توام سبزه وش پی سپر باغ توام نظر لطف بحالم بگشای زنگ اندوه ز جانم بزدای
نوجوان حال کهن پیر چو دید بوی صدق از نفس او نشنید گفت کای پیر براکنده نظر رو بگردان بقفا باز نگر
که در آن منظره گل رخساریست که جهان از رخ او گلزاریست او چو خورشید فلک من ماهم من کمین بندهٔ او او شاهم
عشق بازان چو جمالش نگرند من که باشم که مرا نام برند پیر بیچاره چو آن سو نگریست تا ببیند که در آن منظره کیست
زد جوان دست و فکندش از بام داد چون سایه بخاک آرامش کان که با ما ره سودا سپرد نیست لایق که دگر جا نگرد
مست آیین دو بینی ز هوس قبلهٔ عشق یکی باشد و بس

مناجات در طلب شوق که ثمرهٔ شجرهٔ محبت است و شجرهٔ محبت ثمرهٔ دریافت

ای فروزان ز تو کاشانهٔ چرخ بدی عشق تو خمخانهٔ چرخ ما درین خم که مستان توایم دست بر فرق ز دستان توایم
یافتیم از تو چو پیمانه شکست دست ما گیر که رفتیم ز دست گرچه در قید سیاهیم و سفید از تو بی قیدی داریم امید
به که از ما برهانی ما را دامن از ما بفشانی ما را دل جایی که بعشقت گروست ناقهٔ کوشش او کند روست
پای دل مانده بگل مپسندش از دو عالم بگسل پیوندش ره بره دار ز آوارگیش کند پایی بر از بارکشیش
زاد راه از کرم خویش دهش شادمانی بغم خویش دهش محمل عشق منازل گردان ربقهٔ شوق زمامش گردان

عقد بیستم در شوق که کمند بست برارند بکنگرهٔ وصال و زمامیست رسانند بسر منزل اتصال ه

ای دلت را بکف شوق زمام سیر عاشق شود از شوق تمام شوق اگر نآید راحت نشود کعبهٔ وصل پناهت نشود
شوق قلاب دل دورانست جاذب خاطر مهجورانست شوق کوتاه کند راه دراز بر رخ مرد به بندد در آز
شوق برقیست نشیمن او سوز مانع ره شد از خرمن سوز کوه هر ریگ که در راه بود پیش مشتاق کم از کاه بود
چون زند شعلهٔ شوق از دل تاب نشود کشته بصد دریا آب هر چه تسکین وی دست رس است آن نه شوق است هوا و هوس است
بهوس کام طلب نتوان زد خیمه در کوی طرب نتوان زد هوس آیین هوسناک بود جان عاشق ز هوس پاک بود
هوس ابریست ز باران خالی سایه‌اش مایهٔ بی اقبالی نه از و کشت امل آب خورد نه ز تن تب نه ز دل تاب برد
خواجه دل بستهٔ اسباب جهان کشتی افکنده بگرداب جهان خفته بر نطع امل مست غرور طبع غافل ز نفس و هوا بر شر و شور
چشمش از طلعت شاهد روشن گشته در کاخ بطالت روزن دل او پردگی پردهٔ آز مانده در پرده از و چهرهٔ راز
دستش از بازوی خذلان بخت زده در دامن حرمان بخت پای او ره سپر کوی خطا گام بیجای نی نفس و هوا

معده عادت کرده بر پخته و خام   خورده درهم چه حلال و چه حرام
گوشش از قول نصیحت گو کر   رام با زمزمهٔ رامشگر
ژاژخایی همه دندانش   همه دستور لب خندانش
شبش آبستن هر فسق و فساد   روز او برده در صدق فساد
با چنین فعل و صفت گر ناگاه   بشنود خارقی از اهل الله
که فلان پیر جهان پیما گشت   قدم خشک ز دریا بگذشت
وان دگر پردهٔ عادت بدرید   کرد پرواز و چو مرغان بپرید
وان دگر کرد سوی که نظر   کوه سنگ از نظر او شد زر
وان دگر زد بکرامت قدمی   کرد طی بادیه را بدمی
وان دگر لشکر همت انگیخت   لشکری را بدعایی خون ریخت
زین مقالات فتد در دل او   کین مقامات شود حاصل او
چند روزی ره مردان گیرد   شیوهٔ راه نوردان گیرد
لیکن آن شیوه از صدق تهی   ندهد بهره بجز دل سیهی
صدق باید که بود شوق فزای   تا بمقصود شود راهنمای
شوق صادق چو کشد محمل مرد   کعبهٔ وصل کند منزل مرد
هیچ مانع نگذارد در راه   تا دران کعبه کند منزلگاه
بلکه بنیاد وجود ار بمثل   افکند در ره مقصود خلل
کشتی آسانش بهم درشکند   رخت هستیش بدریا فکند
چون دران موج ز خود شوید دست   افتدش ماهی مقصود بشست

حکایت آن کنیزک و غلام که بر کنار دجله دست از زندگانی خود شستند و بغرق شدن در آب از خشک لبی ساحل فراق خلاصی جستند

بر لب دجله چو شد سبز بساط   زد سراپرده خلیفه بنشاط
داشت در ستر خلافت دو نگار   هر دو مه طلعت و خورشید عذار
آن یکی پردگی پردهٔ ناز   چنگ ناهید ازو یافته ساز
عکس گلگونهٔ رخسارش گل   بندهٔ حلقهٔ زلفش سنبل
وان دگر ساده غلامی چون ماه   سوده بر چرخ کله گوشهٔ جاه
سرو قدش ز قبا یافته زیب   عقل را نرگس او داده فریب
هر دو بودند بهم عاشق زار   عشقشان برده ز دل صبر و قرار
لیکن از دست رقیبان غیور   می طپیدند ز یکدیگر دور
مجلس از باده چو دیگرگون شد   پردگی را غم عشق افزون شد
پردهٔ نو ز پس پرده بساخت   چنگ را هم بهمان پرده نواخت
گفت صوتی که دگر وقت رسید   کاید از پرده گشادیم بدید
سوختم از دل غمخوارهٔ خویش   بکه سازم پس ازین چارهٔ خویش
دست زد پرده ز رخسار گشاد   تشنه لب سوی دجله نهاد
بیخودی کرد و دل از خود پرداخت   بار خود در خط موج انداخت
بود مه طلعت و ماهی اندام   کرد در آب چو ماهی آرام
می زدش شعلهٔ شوق از دل تاب   خواست تسکین دهد آن شعله بآب
دید چون حال وی آن طرفه غلام   خویش را در پی او انداخت چو دام
گشته صد چشم هواخواهی را   یافت در موج شط آن ماهی را
هر دو گشتند هم آغوش بهم   راز گویان لب خاموش بهم
لب بلب روی بروی بنهادند   دست در گردن هم جان دادند

مناجات در اظهار شوق و حیرت و طلب ترقی بمقام غیرت

ای سراسیمهٔ شوق تو فلک   سر بپیچیده ز طوق تو ملک
داغ بر جان و دل از شوق توایم   بندهٔ داغ و سگ طوق توایم
گرنه با طوق وفا تیز تکیم   در ره تو چو سگان کم ز سگیم
میل غیر از دل ما بیرون کن   شوق خود روز بروز افزون کن
گر می از ساغر وصلت نکشیم   بجگرخواری شوق تو خوشیم
هست بهر تو جگرخواری ما   عزت ما دگر و خواری ما
باد در لجهٔ این بحر سراب   جای ز خواری تو عزت یاب
گر کند لخت ره آموزی او   داغ شوق تو شود روزی او
هر چه جز شوق تو در جان فتاد   کار در افسوس و دریغ آرد باد
تا کند قطع ز افسوس و دریغ   بند از گردنش از غیرت تیغ

عقد بیست و یکم در غیرت که عبارتست از حمیت محب صاحب بقطع تعلق غیر از محبوب یا قطع التفات محبوب از غیره

ای بهر غیر گشاده نظری   در دلت نیست ز غیرت اثری
می کنی دعوی غیرت تا کی   لیکن از معنی غیرت پی کی
غیرت و دیدن اغیار که جمع   غیربین و خبر از یار که جمع
دیدن غیر ز غیرت دورست   غیربین در دو جهان مغرورست
دیده کو دیدن شه را شاید   برخ غیر نظر نگشاید
عشق شاه آمد و غیرت چاووش   هر کجا گوش بصد بانگ و خروش
منع اغیار کند از در شاه   غیر را در حرمش ندهد راه
حرم شاه حریم دل تست   شاه همواره مقیم دل تست
غیر شه را بحرم راه مده   بگدا محرمی شاه مده
شاه جو شاه نگر شاه پرست   هر چه جز شاه بشوی از وی دست
دست در دامن شه محکم دار   دل بداغ غم او خرم دار
هر چه جز وی ز دلت بیرون کن   داغ شوقش بدلت افزون کن
مکن آن داعیه چون بوالهوسان   که بتابی رخ مهرش ز کسان
فیض مهرش که جهان را عامست   حصر بر خود نه چه هر خامست
خواست ابلیس که آن فیض کرم   باز برد بفریب از آدم
آن خود از وی نتوانست برید   لیک ازان شیوه کشید آنچه کشید
گرد ازان شیوه بپیمون خویش   لعن را طوق نه گردن خویش
این قرین نی تو غیرت که بدل   شوی از هر چه نه او مهر گسل
رشتهٔ مهر بدو پیوندی   با وی انباز دگر نپسندی
نه که صد کس بوی انباز کنی   عشقبازی بهم ساز کنی
گاه با شاهد مهوش باشی   بهواداری او خوش باشی
گاه خیمه بدر شاه زنی   دست دل در کمر جاه زنی
گه سوی میر کنی روی امید   سازی از حرص سیه روی سفید
گه کنی جای ز ایوان وزیر   تا شوی از کرمش جایزه گیر
این همه قاعدهٔ کافریست   بخداوند شریک آوریست
نیست بر شرکت کس رخصت دین   حکم لا یغفر ان یشرک به
چرک شرک از دل خود پاک بشوی   پاک شو پس سوی پاک آور روی
هر کجا دل آلایش ناک   صحبت پاک نیابد جز پاک
دل که در خون نزند پر ز غش   کی بود مرغ حریم حرمش
جان که ناید بلب از شوق و نیاز   با لبش گو که چه سان گوید راز
دیده کز دل نکنی خون بارش   نیست شایستگی دیدارش
دم بدم شوی بخون دیدهٔ خویش   بس طلبکار بدیدار اندیش
هر که از محنت هجران نگریست   کی تواند رخ جانان نگریست
نیست خوش گنج چو رنجی نکشی   رنج کش گر طلبی گنج خوشی

حکایت دیده وری که بچشمی که در وقت وداع بمحبوب نگریسته بعد از ملاقات بجمال وی ننگریسته

بیدلی داغ دل افروزی داشت   در دل از آتش او سوزی داشت
عمرها مست لقایش می بود   بسته در قید وفایش می بود
دم بدم جلوهٔ دیگر می دید   وز جمالش گل دیگر می چید
چرخ از آنجا که ستم دین ویست   قطع یاران ز هم آیین ویست
خواست تا خانه براندازد شان   خانه در کوی دگر سازد شان
صبح دولت متواری گردد   روز صحبت شب تاری گردد
بر جدایی دل خود بنهادند   بر سر ره بوداع استادند
عاشق دلشده برداشت فغان   بر رخ از خون جگر اشک فشان
لیک یک دیدهٔ او اشک فشاند   وان دگر ز آتش دل خشک بماند
چشم تر تا شد [illegible]   تا نه بیند بس ازان طلعت یار
رشکش آمد که بچشمی که نریخت   اشک چون رشتهٔ صحبت بگسیخت
بار دیگر بجمالش نگرد   بلکه دیدن بخیالش گذرد
بعد یک چند رسیدند بهم   ساغر وصل کشیدند بهم
سالها هم نفس هم بودند   در یکی زاویه همدم بودند
هرگز آن دیده برویش نگشاد   کامش از دولت دیدار نداد

مناجات در طلب آتش غیرت افروختن و موانع مقام قرب سوختن

ای ز غیرت دم غیر زدای   زین صیقل آیینهٔ غیر نمای
جلوه گر در همه اعیان تویی   در همه گشته نمودار تویی

در همه کون و مکان غیر تو کو / تا کسی بر تو برد غیرت از او
گرد گشتیم درین خانه بسی / نیست غیر تو درین خانه کسی
هر کسی جسته بغیری پیوند / کرده دل را بغم غیر تو بند
جامی از غیر تو بر دوخته چشم / وز خیال رخت افروخته چشم
چشمش از طلعت خود روشن ساز / بر دلش کن در آن گلشن باز
رو بگردان ز در دورانش / هجرت آموز ز مهجورانش
سوز او ساز فزون روز بروز / ز آتش غیرت غیرت سوز
وادی بعد برو کوته کن / بسراپردهٔ قربش ره کن

عقد بیست و دویم در قرب که عبارتست از استغراق وجود سالک در عین جمع بغیبت از جمیع صفات خود تا غایتی که از صفت قرب نیز

ای زده در صف دوران دم قرب / ره فراوان ز تو تا عالم قرب
روز قرب آمد و دوری شب تار / روز چون نیست بشب گیر قرار
دور ازین روز شب تاریکی / چند چون صبح دم از نزدیکی
چون دهد دولت نزدیکی دست / با ادب بایدت از دور نشست
گر بنزدیکی خود مغروری / غم خود خور که بغایت دوری
پاکبازان که دم قرب زدند / نام خود بر درم قرب زدند
پاک کشیدند ازین دیر مغاک / رخت بردند ز مطمورهٔ خاک
بر سر آب نهادند قدم / برتر از باد کشیدند علم
گرم از آتش بگذشتند چو دود / پای کوبان بسر چرخ کبود
یک بیک اطباق فلک طی کردند / روی در کرسی و عرش آوردند
ساختند از سر کرسی پایه / عرش افکند برشان سایه
سر بدان سایه فرو نامدشان / خواب در سایه نکو نامدشان
مدد از دولت سرمد جستند / ظلمت سایگی از خود شستند
صدر راز لطف گشود ایشانرا / قرب بر قرب فزود ایشانرا
چشم شان سرمهٔ اقبال کشید / دیدن قرب نشد پردهٔ دید
غرقه در وصل و ز وصل آگه نی / جز از آن قبلهٔ اصل الله نی
پردهٔ قربتشان آمد جا / فارغ از پردهٔ خوف و رجا
لیک آنان که ز قرب آگاهند / جان ز آگاهی آن میکاهند
گرچه از قرب نوازش یابند / هر دم از بیم گدازش یابند
که مبادا آن بزوال انجامد / بدل اندوه و ملال آرامد
حالشان باشد از آن دیگرگون / دیده پر آب بود دل پر خون
چهرهٔ دولتشان گردد زرد / نفس عشرتشان آید سرد
شعله در رشتهٔ جان اندازند / شمع سان از تف آن بگدازند

حکایت سؤال و جواب ذو النون با آن عاشق مفتون

والی مصر ولایت ذو النون / آن باسرار حقیقت مشحون
گفت در مکه مجاور بودم / در حرم حاضر و ناظر بودم
ناگه آشفته جوانی دیدم / نه جوان سوخته جانی دیدم
لاغر و زرد شده همچو هلال / کردم از وی ز سر مهر سؤال
که مگر عاشقی ای شیفته مرد / که بدین گونه شدی لاغر و زرد
گفت آری بسرم شور کسیست / کش چو من عاشق دلجو بسیست
گفتمش یار بتو نزدیکست / یا چو شب روزت از و تاریکست
گفت در خانهٔ اویم همه عمر / خاک کاشانهٔ اویم همه عمر
گفتمش یکدل و یکروست بتو / یا ستمکار و جفاجوست بتو
گفت هستیم بهم شام و سحر / بهم آمیخته چون شیر و شکر
گفتمش یار تو ای فرزانه / با تو همواره بود همخانه
ساز کار تو بود در همه کار / بر مراد تو بود کار گزار
لاغر و زرد شدی بهر چه / سر بسر درد شدی بهر چه
گفت رو رو که عجب بیخبری / بگذر زین گونه سخن درگذری
محنت قرب ز بعد افزونست / جگر از هیبت قربم خونست
هست در قرب همه بیم زوال / نیست در بعد جز امید وصال
آتش بیم دل و جان سوزد / شمع امید روان افروزد

مناجات در انتقال از حال قرب بحیا

ای که چون روح بتن نزدیکی / چون رگ جان به بدن نزدیکی
بلکه نزدیکتری از رگ جان / لیک دورند ازین فهم کجان

قرب تو گر ننهد پیش قدم / باز گردد همه عالم بعدم
گر ز ما دور نشیند همه کس / مایهٔ هستی ما قرب تو بس
دور و نزدیک ز تو بهره ورند / وز سماط کرمت طعمه خورند
در رهت قطع مسافت دورست / وصل جستن بسفر مهجورست
چیست قرب تو ز خود ببریدن / دامن از کون و مکان درچیدن
رو بجایی که ز قربت دورست / تیره گشته چو شب دیجورست
از فروغ رخ خود نورش ده / مرهمی بر دل رنجورش نه
تا دمد بر تو ز قرب تو ضیا / درکشد روی بجلباب حیا

عقد بیست و سیم در حیا که محافظت ظاهر و باطن است از مخالفت احکام الهی بسبب مراقبهٔ نظر حق سبحانه و تعالی

ای برافکنده ز رخ ستر حیا / هیچ ازین کار حیا نیست ترا
خیره چشمی چه کنی اختروار / همچو خورشید حیایی پیش آر
دل تو مزرعهٔ تخم وفاست / نم آن مزرعه باران حیاست
نشود سبزه ز بستان تو خیز / تا نشد ابر بباران ریز
خوی که بر رخ ز حیا دارد گل / زان بسی نشو و نما دارد گل
غنچه کز شرم برخ بسته نقاب / زان نقابست ز زر گوهر یاب
لعل و زر باشد از آن حاصل او / منبسط گشته ز شادی دل او
لاله کز شرم بدل دارد داغ / سرخ رو گشته از آنست بباغ
بنگر آن سوسن شرمنده که چون / از زبان نامده حرفیش برون
لاجرم در صف سوری و سمن / شد بآزادی مشهور چمن
خیره چشم است به بستان نرگس / که دمد جام ببستان نرگس
زان سبب دیده اش از نور تهی / ماند بی خاصیت نور دهی
خوی که از شرم نشیند بجبین / تازه رو باشد از و شاهد دین
آنکه بر صخرهٔ صما شب تار / که بود در تک چه در بن غار
از نفوذ بصر نور فشان / بیند از ره روی مور نشان
ناظر حال تو باشد شب و روز / تو هم از ناظریش دیده فروز
ناظر ناظری او می باش / حاضر حاضری او می باش
بو که شرمندگیت آید پیش / که بتابی ز گنه خاطر خویش
در مقامی که کنی قصد گناه / گر کند کودکی از دور نگاه
شرم داری ز گنه درگذری / پردهٔ عصمت خود را ندری
شرم بادت که خداوند جهان / که بود واقف اسرار نهان
بر تو باشد نظرش بیگه و گاه / تو کنی در نظرش قصد گناه

حکایت یوسف و زلیخا که پرده پوشی زلیخا پرده کشایی دیدهٔ یوسف آمد تا حق را ناظر خود یافت و از نظر زلیخا روی بتافت

چون زلیخا ز مه کنعانی / ماند در دایرهٔ حیرانی
بازوی عشق برو زور آورد / تلخی هجر درو شور آورد
کردش از انجمن پیدایی / جای در زاویهٔ تنهایی
شد جدا از نظر اصحابش / پردهٔ غلقت الابوابش
دامن عصمتشان کرد رها / میل همت بهم و هم بهما
شوق بستد ز کف هر دو زمام / بر دو گشتند ز هم طالب کام
ناگهان جست زلیخا از جای / از سر تخت طرب پرده ربای
تا شود مانع دیدار کسی / پرده پوشید برخسار کسی
یوسفش گفت بصد گونه شگفت / که چه چیزست پس پرده نهفت
گفت دارم صنمی از زر ناب / پای تا سر گهر و لعل خوشاب
سالها شد که هوادار ویم / روی بر خاک پرستار ویم
شرم آید که پس از چندین سال / بیندم فاش درین ناخوش حال
گفت یوسف که نه فاضل نظرم / من بدین شرم سزاوارترم
تو ازین پیکر بی نفع و ضرر / که خود آراستی از گوهر و زر
مانده روی بخجالت در پیش / دیده بربندیش از دیدن خویش
من از آن پاک که نفع و ضرر از وست / بحر و کان پر ز در و گوهر از وست
چون نباشم خجل و شرمنده / سر تشویر به پیش افکنده
این سخن گفت و بدر روی نهاد / بر زلیخا در حرمان بگشاد

مناجات در طلب حیا از نقایص بشریت و تحقق بخصایص حریت

ای اولی اجنحه مرغان سر خویش پرده از شرم تو زیر پر خویش
کار آدم ز حیایت شد سخت ستر خود ساخته از برگ درخت
شب ز انجم نظر افروخته ایست چشم خجلت بزمین دوخته ایست
صبحدم کرد درین کار سپهر اشک ریزی بود از کوکب مهر
بند جای که نگین بنده نشست در ره عجز سر افکنده نشست
چون مه آورده رخ اندر کاست حلقه گشته بدر بحر لی است
محرم حلقه رازش گردان ور در بنده بازش گردان
گر بود حرص و هوا را بنده سازش از آن بندگیش شرمنده
چون بشرمندگی افتاده شود هرچه شرم آرد از آن ساده شود
زان رقم بر ورق ساده کیش حرف آزادی و آزادکیش

عقد بیست و چهارم در حریت که طوق بندگی حق را گردن نهادنست و ربقهٔ بندگی خلق از گردن گشادن

ای ملک زادهٔ اقلیم وجود بدرت خیل ملک را مسجود
سایبان حرمت چرخ برین تختگاه قدمت کوی زمین
و لقد کرمنا تاج سرت وحملنا هم رخش سفرت
کوه در خدمت تو بسته کمر کان بی زینت تو داده گهر
بحر هم بهر نثار تو درست بهر تو جیله ورد جلیه گرست
که دمد حقهٔ دُر از صدفت که نهد بحقهٔ مرجان بکفت
از پی مطبخ تو جانوران گله گله بدر و دشت چران
باغ صد میوه خوش پرورده نقل بزم تو مهیا کرده
هرچه زیر فلک نی سرو بن منت القصه بوی بحجه کهن
همه بهر تو و تو بهر خدای یکدم از رقد غفلت بخود آی
بازگونه مکن این وضع بدیع که وضیعی بود کار رفیع
نیستی باد چو صاحب هوسی درمیاویز بهر خار و خسی
نیستی آب چو آلوده دلی درمیاویز بهر لای و گلی
نیستی خاک بنه زین پستی قدم سعی ببالا دستی
گرم رو آمده چون آتش باش هرچه بینی ابدا زان سرکش باش
از خسان سرکشی آزادگی است بخسان بستگی افتادگیست
تا کی بندهٔ هر خس باشی بندهٔ هر کس و ناکس باشی
چیست خس هرچه نه شاه ازل است کش بهستی نه عوض نی بدل است
از همه بگسل و با او پیوند به از بندگیش هرچه بند
بوکه از بند غم آزاد شوی بغم بندگیش شاد شوی
شاه فردست مشو بنده گرد فرد شو بهر طلبکاری فرد
دست ز آلایش کونین بشوی ترک آسایش کونین بگوی
پای بیرون نه ازین دیر دو در دل بپرداز ز آویزش غیر
بندهٔ شو ز دو کون آزاده لوحی از نقش تعلق ساده
گر برآرد ز زمین باد دمار ننشیند بضمیر تو غبار
ور ز موجت گذرد آب از سر نشود دامن تجرید تو تر
در جهان شعله زند آتش و تش وقت تو گردد از آن آتش خوش
زیر این دایرهٔ زنگاری گل بود خار و عزیزی خواری
رونق گل مطلب از خارش مشو از بهر عزیزی خوارش
آن زمان خلعت عزت یابی که رخ از عزت ادبار تابی

حکایت آن پیر خارکش که از خار خوارش گل عزت می گشاد و جوان رعنا وش که گل عزتش بوی خواری می داد

خارکش پیری با دلق درشت پشتهٔ خار همی برد به پشت
لنگ لنگان قدمی برمی داشت هر قدم دانهٔ شکری می کاشت
کای فرازندهٔ این چرخ بلند وی نوازندهٔ دلهای نژند
کنم از جیب نظر تا دامن چه عزیزی که نکردی با من
در دولت برخم بکشادی تاج عزت بسرم بنهادی
حد من نیست ثنایت گفتن گوهر شکر عطایت سفتن
نوجوانی بجوانی مغرور رخش پندار همی راند ز دور
آمد آن شکرگزاریش بگوش گفت کای پیر خرف گشته خموش
خار بر پشت زنی زین سان گام دولتت چیست عزیزیت کدام
عمر در خارکشی باخته عزت از خواری نشناخته

پیر گفتا که چه عزت زین به که نیم بر در تو بالین نه
کای فلان چاشت بده یا شام نان و آبی که خورم آشامم
شکر گویم که مرا خوار نساخت بخسی چون تو گرفتار نساخت
بره حرص شتابنده نکرد بر در شاه و گدا بنده نکرد
داد با این همه افتادگیم عز آزادی و آزادگیم

مناجات در توجه از مقام حریت بفتوت ٥

ای همت مایه ده شادی ما بر درت بندگی آزادی ما
بندهٔ خاص ترا نیست پسند بردل از بندگی غیر تو بند
فارغ است از دو جهان درد و جهان نه عیان بسته چیزی نه نهان
جا گرفته بسر خشک زمین گشته در کوی فنا خاک نشین
نشد خاطر او بند بهیچ نه دلش یافته پیوند بهیچ
تافته روی ز روی همه کس روی در روی تو آورده و بس
جای از بندگی خویش ملول دارد از خواجگیت چشم قبول
بر درت عز قبولیش بده در رهت اذن دخولیش بده
بر وی افشان ز ره خود گردی بردلش نه ز غم خود دردی
افکن از منزل بی دردانش رخت در کوی جوانمردانش

عقد بیست و پنجم در فتوت که بار خود از گردن خلق نهادن است و زیر بار خلق ایستادن ٥

ای که از طبع فرومایهٔ خویش می زنی گام پی وایهٔ خویش
خاطر از وایهٔ خود خالی کن زین هنر پایهٔ خود عالی کن
بهر خود کوشی جز مردی نیست مردی آیین جوانمردی نیست
چند روزی ز قوی دستان باش در پی حاجت مسکینان باش
شمع شو شمع که خود را سوزی تا بآن بزم کسان افروزی
باید و نیک نکوکاری ورز شیوهٔ یاری و غمخواری ورز
ابر شو تا که چو باران ریزی بر گل و خس همه یکسان ریزی
چشم بر لغزش یاران مفکن ملامت دل یاران مشکن
درگذر از گنه و از دگران چون نه بینی گنهی در گذران
باش چون بحر ز آلایش پاک پیر آلایش از آلایش ناک
همه دید بسوی خویش مبین خویش را از دگران بیش مبین
بس عمارت که بود خانهٔ رنج بس خرابی که شود پردهٔ گنج
با همه باش بصلح آوری که نگنجد عیان داوری
همچو آن بخته خاک از خس و خار که ز ناب باران ابر بهار
کف پا را بنود زان دردی پشت پا را نرسد زان گردی
ور سوی داوریت افتد رای به که با خود کنی از بهر خدای
بت خود را شکن خوار و ذلیل نامور شو بفتوت چو خلیل
بت تو نفس هواپرور تست که بصد گونه خطا رهبر تست
بسط کن بر همه کس خوان کرم بذل کن بر همه سیان درم
کو براهیمی اگر زرد دشتی روی در هم مکش از هم پشتی
باز کش پای ز آزار همه دست بگشای بایثار همه
هرچه بد بینی بکسی باز مجوی دل ز اندیشهٔ آن پاک بشوی
آنچه بخشند چه بسیار و چه کم نیست بر گشتن از آن طور کرم
طفل چون صاحب احسان گردد زود از داده پشیمان گردد
هرچه خندان بدهد نتواند که دگر گوبه کنان نستاند
تا توانی مگشا جیب کسان منگر در هنر و عیب کسان
عیب بینی هنری چندان نیست هدف قصد هنرمندان نیست
هرچه نامش نپسندید کنی بهتر آنست که نادیده کنی
دل ز اندیشهٔ آن داری دور دیده از دیدن آن سازی کور
بو که از چون تو نکوکرداری بدل کس نرسد آزاری

حکایت آن جوانمرد که چون بروی معشوق که چشم روشن اش بود آبله افتاد خود را نابینا فرا نمود تا معشوق نداند که عیب او را می بیند

آن جوانمرد زنی زیبا خواست خانهٔ دل بخیالش آراست
لیک از آن پیش که بینند بهم وز پی وصل نشینند بهم
آن صنم عارضه پیدا کرد بر سر بستر و بالین جا کرد
ز آتش تب برخش تاب نماند ز آبله در گل او آب نماند

اختر منخسف ازون بنماند / ماند بر ماه رخش ثابت وار

قرص خورشید رخش برزده شد / خوان خوبیش بهم برزده شد

مرد دلداده چو آن قصه شنید / دیده بربست و برخ پرده کشید

هر دم از درد فغانی می‌کرد / دردمندانه بیانی می‌کرد

کز این درد که آمد بسرم / ماند از نور سواد بصرم

بعد یک چند برآورد نفیر / که فغان از اثر چرخ اثیر

کز دلم نقد شکیبایی برد / وز کفم گوهر بینایی برد

پس از آن هر دو بهم پیوستند / شاد و ناشاد بهم بنشستند

مرد کورانه معاشی می‌کرد / زن ز کوریش دریغی می‌خورد

آن نکو زن چو پس از سالی بیست / کرد زین دیر بر آفات بزیست

خیمه در عالم تنهایی زد / مرد حالی دم بینایی زد

لب گشادند حریفان بسؤال / شرح جستند ز کیفیت حال

گفت آن روز که آن عترت حور / ماند از آبله در عین قصور

نظر از جمله جهان دربستم / فارغ از دیدن او بنشستم

تا نداند که من آن می‌بینم / دامن از خاطر او می‌چینم

دردش ناید از آن اندوهی / بضمیرش نرسد مکروهی

چون ازین دیر فنا رخت ببست / بسراپردهٔ جاوید نشست

فارغ از وهم غم افزای خویش / کردم اقرار به بینایی خویش

همه گفتند که احسنت ای مرد / در حریفان بجوانمردی فرد

غایت دین مروت اینست / حد آیین فتوت اینست

مناجات در انتقال از فتوت بصدق

ای جوانمردی مردان از تو / جنبش راه نوردان از تو

ما برای تو جهان کردانیم / در وفای تو جوانمردانیم

جز بسر نیست جهان کردی ما / جز بجان نیست جوانمردی ما

فرخ آن کس که سرافرازی یافت / در رهت پایهٔ جانبازی یافت

سر تویی خیل سرافرازان را / جان تویی پیکر جانبازان را

جانی از رنج طلب آمده سیر / بر درت می‌گذرد دیر بدیر

تیر غفلت بکش از کیش او را / کرده‌ای ره بره خویش او را

چون صبا تیز عنانش گردان / در طلب گرد جهانش گردان

با دل تنگ و درونی تیره / شد برو بیهده گویی چیره

فیض نورش ده از عالم صدق / تا چو صبح از تو برآرد دم صدق

عقد بیست و ششم در صدق که عبارت از آنست که ظاهر و باطن برابر بود بلکه باطن از ظاهر خوبتر ۵

ای گرو کرده زبان را بدروغ / برده بهتان ز کلام تو فروغ

از ره صدق و صفا دوری چند / دل قیری رخ کافوری چند

این نه شایستهٔ هر دیده‌ور است / که زبانت دگر و دل دگر است

یک دل و یک جهت و یک رو باش / وز دورویان جهان یکسو باش

روی در قاعدهٔ احسان کن / ظاهر و باطن خود یکسان کن

راست چو راست نگر راست گزین / راست گو راست شنو راست نشین

از کجی خیزد هر جا خللی است / راستی رستی نیکو مثلی است

دور قمهای الف‌ها بنگر / که الف از همه باشد برتر

تیر اگر راست رود بر هدف است / ور رود کج ز هدف برطرف است

گر سبب جوید حکمت طلبی / نیست جز راستی آن را سببی

رو بتختهٔ ابجد بکنار / که در آید الف اول بشمار

صدق اکسیر مس هستی تست / پایه افزای فرودستی تست

راست رو راست که سرور باشی / در حسابات همه برتر باشی

صبح کاذب ز نفاذ کذب نفس / نور او یک دو نفس باشد و بس

اثر کذب نبود هیچ کسی / بکسی گر رسی از صدق رسی

دل اگر صدق پسندیت دهد / بر همه خلق بلندیت دهد

صبح صادق چو بود صدق پسند / علم نورش از آنست بلند

صدق پیش آر که صدیق شوی / گوهر جلهٔ تحقیق شوی

ور گر از کذب گزیند علمی / علم او بشکند بدمی

گر برین قاعده برهان خواهی / به که برهانش ز قرآن خواهی

گرچه صدیق نبی راست خلف / باشدش برد گر اصناف شرف

آنست صدیق که دل صاف شود / دعوی او همه انصاف شود

وعدهٔ او بوفا انجامد / دلش از غش بصفا آرامد

در درون تخم امانت فکند / وز برون خار خیانت بکند

بر فتد بیخ نفاق از گل او / سر زند شاخ وفاق از دل او

نه درو رنگ تکلف باشد / نه درو بوی تصلف باشد

دامن همت صدیقان گیر / در ره خدمت صدیقان میر

بو که بر جان تو خالی ز قصور / از صفای دلشان ریزد نور

مس قلب تو از آن زر گردد / سنگ بی قدر تو گوهر گردد

حکایت کعبه روی که بسبب راستی از کید ناراستی برست و آن ناراست برکت راستی وی براستان بپیوست ۵

رهروی کعبه تمنا می‌داشت / لیکنش مادر از آن وامی‌داشت

کعبه‌اش بود بلی مادر او / طوف می‌کرد بگرد سر او

یک زن رخت چو زین خانه ببست / ثمن خانه‌اش آورد بدست

زان ثمن کرد چو آمد بشمار / جیب راحت زن پنجه دینار

شد عصا در کف و نعلین بپای / در ره کعبه بیابان پیمای

چون ز ره مرحله‌ای چند برید / ناگهش راه زنی پیش رسید

گفت ای شیخ چه داری در جیب / جیب پر زر بود از صوفی عیب

بود چون راست گو راست سرشت / شیوهٔ راستی از دست نهشت

گفت در جیب پی توشهٔ راه / نیست دینار زرم جز پنجاه

راه زن گفت برون آور هان / هرچه داری بتک جیب نهان

بستد آن را و یکایک بشمرد / بوسه‌ها داد و بدو باز سپرد

گفت کافتاد ازین راستیم / در کم و کاست کم و کاستیم

صدقت از کذب رهانید مرا / پایه بر چرخ رسانید مرا

ناوک صدق توام صید نو ساخت / آهوی دام و سگ قید نو ساخت

پس بالحاح و نیازی غالب / ساخت بر مرکب خویشش راکب

که بدین راحله ره را کن طی / که منت می‌رسم اینک از پی

سال دیگر بجهان دست فشاند / در پی او بحرم راحله راند

هر دو بودند بهم پیر و مرید / تا اجل رشتهٔ صحبت برید

مناجات در انتقال از صدق باخلاص

ای ز نورت علم صبح سفید / صادقان را ز تو خوش صبح امید

ما چو صبح از تو بصدقیم علم / جز بمهرت ز ازل نازده دم

تا بکی جامهٔ جان چاک زنیم / علم صدق بر افلاک زنیم

انجم اشک چو گردون ریزیم / چون شفق اشک بخون آمیزیم

تاب مهری بدل ما افکن / تا شود زان نفس ما روشن

برسانیم بروشن نفسی / ناکسان را بمقامات کسی

هست در کش مکش نفس نژند / حامی از ناکسی خود گله‌مند

مده از کرم روان و ابیش / برهان از کسی و ناکسیش

گرچه راهی بخطا پیمود / از عملهای ریاآلوده

بخلاصی ز ریا خاصش کن / حلقه‌گوش در اخلاصش کن

عقد بیست و هفتم در اخلاص که پای همت بر سر هوا نهادن است و گردن ارادت از ربقهٔ ریا کشادن

ای نخود رسته که چون شاخ گیا / می‌دهد جنبش تو باد هوا

تا کی از باد هوا جنبیدن / چون هوا نیست خوش آرامیدن

هست جنبش ز هوا عادت خس / جنبش از بهر خدا باید و بس

چون هوا آید جنبش کم کن / کوه‌سان پا بزمین محکم کن

ور خدا خواندت از سر کن پای / بر هوا پا نه و در راه درآی

دام ازین وادی خونخوار بکش / دامن از صحبت اغیار بکش

روی در قبلهٔ یک رویی کن / خلق بگذار و خداجویی کن

تا کی از دین ببری رونق را / گزنی خلق پرستی حق را

چون نباشد نظر کس بتو باز / دانه‌چین مرغ شوی وقت نماز

نه آن کو بنهی سجده جبین / گو نهی دانه بری سر بزمین

وقت سجده که بسوی خانه بود / مدت چیدن یک دانه بود

نه دران سجده وقاری بودت / نه بدل هوش و قراری بودت

ور بود هیچ توئی حاضر تو / که در آن سجده بود ناظر تو

دیر ماند سر تو بسجده شناس   همچو در گاه سر گاو خراس
سجده جز بهر خدا شرک بود   شرک بر چهرهٔ جان چرک بود
ریشی از چشمهٔ اخلاص بجوی   وز رخ جان خود آن چرک بشوی
چیست اخلاص دل از خود کندن   کار خود را بخدا افکندن
نقد دل از همه خالص کردن   روی چون زر بخلاص آوردن
دل باسباب جهان نادادن   دیده بر جود و جفا ننهادن
ساختن از دو جهان قبله یکی   تافتن روی ز وهم و شکی
گر بوی ره بچنین اخلاصی   باشی اندر صف مردان خاصی
خطهٔ قرب بنام تو بود   جرعهٔ وصل بکام تو بود
هو تو جد شود و سهو صواب   هزل تو مایهٔ احسان و ثواب
محرم کعبهٔ اقبال شوی   محرم پردهٔ اجلال شوی

حکایت آن عجمی که کلمات عربی شنید دعا و استغفار پنداشت دست اخلاص تا بین برداشت هرچند آن دعا نبود تا مغفرت بدی بود

عربی چند بهم ذوق کنان   لب گشادند بنادر سخنان
یکی از نجد حکایت می‌کرد   یکی از وجد شکایت می‌کرد
یکی از ناقه و محمل می‌گفت   یکی از وادی و ساحل می‌گفت
یکی از عشق نکویان عرب   یکی از سعی در اسباب طرب
ناگهان مخلصی از ملک عجم   زد بر منزل آن قوم قدم
سنوی ادبش راه نبود   وز زبان عرب آگاه نبود
شد گمانش که دعا می‌خوانند   سخن از حمد و ثنا می‌رانند
طلب عفو گنه کار بهاست   بر در لطف عفو زاری بهاست
او هم آنجا بتواضع بنشست   گریه و آه و فغان در پیوست
هرچه آن قوم بیان می‌کردند   باهم اسرار عیان می‌کردند
او بتقلید همانها می‌گفت   گوهر اشک بمژگان می‌سفت
حشو می‌گفت و دعا می‌پنداشت   ذم همی خواند و ثنا می‌پنداشت
لیک چون بر لبش آن خاص کلام   بود در معنی اخلاص تمام
یافت دربارهٔ وی حکم دعا   داد خاصیت غفران و رضا
شد از آن دعوت آن نخوت دور   جرم او عفو و گناهان مغفور
کرد از اخلاص ز تقصیر بری   بر مس قلب خود اکسیرگری

مناجات در انتقال از اخلاص بجود

ای ز بیت دل عشاق دو نیم   خط مخلص ره تو عظیم
وای مخلص اگرش آید پیش   حظ دیدن اخلاص ز خویش
دید اخلاص ز خود اشراک است   نفی اشراک از آن ادراک است
کار مخلص همه نقص است و خلل   کسر او نانه بفتح است بدل
کسر مخلص ز وی و فتح ز تست   کسر او هست بفتح تو درست
نی تو جانی تنی آمد نی روح   بر تن ای روح فشان گنج فتوح
هر عمارت که ز وی ویران کن   همچو گنجش بخود آبادان کن
کیست او تا دم اخلاص زند   تا قدم در حرم خاص زند
دار در سایهٔ انعام خودش   بهره‌مند از کرم عام خودش
مکن از حرص و هوا پابستش   گوهر جود نه اندر دستش

عقد بیست و هشتم در بذل وجود که اول آن اعطاء درهم و دینار است و آخر آن بذل وجود

ای درم گرد تو بسیار شده   دین تو در سر دینار شده
گنج جود دست کف تو مپسند   از هر انگشت بر آنجا دو سه بند
دست بسته بود از مرد درشت   بهر آزار درم جویان مشت
مشت پر زر که نماید مدخل   مشت پر کرده بود بر سایل
کف بی‌جود وی از جوی نه خوب   بر گدایان ز قفا سیلی کوب
پنجهٔ جود بسماحت بکشای   بر درم جو در راحت بکشای
غنچه‌سان خرده چه پیچی بورق   خرج کن همچو گل آنرا بطبق
موجب قبض بود جمع درم   مایهٔ بسط و طرب بذل و کرم
بین کف را که ببینی و کمی   قبض و بسط از درم و بی‌درمی
باش چون حقه که هست از زر و مال   خواه پر خواه تهی بر یک حال
نه چو همیان که ز زر و بی‌زریش   می‌دهد فربهی و لاغریش

عقد همیان که پر از سیم و زر است   بر میان تو چو زرین کمر است
بر میان همچو کمر مپسند آن   جز پی خدمت حاجتمندان
گنج از امساک بود خاک بسر   کان ز امساک شود زیر و زبر
هرچه داری ز زر و گوهر ناب   ریز بر خاک و برآ خوش چو سحاب
بار فقر ار نکنی از یک تن   بار منت منهش بر گردن
کو همی از فقر اگر آید پیش   گاهی از منت از آن باشد بیش
چون عطا بخش خدا آمد و بس   به که دانا ننهد منت کس
در کرم حیله‌گری پیش منه   جود دار و مکدری پیش منه
چیست چندین عظموت و جبروت   پشت لب بر زدن و باد بروت
کیسه‌ات بیشتر از کان که شنید   کاسهٔ کرم تو از آن که دید
هر زر و مال که بخشیده دهی   باید از وجه پسندیده دهی
بستم سیم ستانی ز کسان   تا کشی خوان کرم بهر خسان
نیست لایق تر ازین هیچ کرم   کز کسان باز کشی دست ستم
فخر گو کسب زنا بخشد زر   بخل صد بار ز جودش بهتر
جود او دود شرارت ثمر است   بخل او نخل سعادت ثمر است
مال تا از دزد بتاراج افتد   به که نی در کف محتاج افتد
ابر باید که بصحرا بارد   زان چه حاصل که بدریا بارد
می‌دهد سبزه و گل صحرا را   می‌کند آبرو دریا را
دل فاسق که بزر شاد کنی   مجلس فسق وی آباد کنی
می و نقل کنی یاور عیش   مطرب و شاهد و شمع آوریش
ظالم زور ز زر یافته هست   ظلم را تیغ زر اندود بدست
از زر و سیم بر او جود مکن   ظلم را تیغ زر اندود مکن
هرچه بخشی که بگیری دگری   آن نه جود است که بیع است و شری
تخم تلبیس بود دانه بدام   نیست بر گرسنه مرغان انعام
صیدگر دانه که می‌افشانند   می‌کند حیله که جان بستانند
همتی ورز درین کاخ منیر   همچو خورشید ببخش و مپذیر
فیض خور نیست بهر شیء و واز   بهر نفعی که بوی گردد باز
بر عطا صیت و ثنای مطلب   وز عطا خواه جزای مطلب
ور فتد زو دو صدت گنج بچنگ   باز ده ور چه کشد کار بجنگ

حکایت اعرابی که در مقابلهٔ احسان و کرم بدرهٔ دینار و درهم میهمانان را بتخویف از زخم نیزه باز پس گردانید

آن عرابی بشتر قانع و شیر   در یکی بادیه شد مرحله گیر
ناگهان جمعی از ارباب قبول   شب در آن مرحله کردند نزول
خاست مردانه بمهمانی‌شان   شتری برد بقربانی‌شان
روز دیگر ره پیشینه سپرد   بهر ایشان شتری دیگر برد
عذر گفتند که باقیست هنوز   جزوی از دادهٔ دوشین امروز
گفت حاشا که ز بس ماندهٔ دوش   دیگ جود آیدم امروز بجوش
روز دیگر بکرم ورزی پشت   کرد محکم شتری دیگر کشت
بعد از آن بر شتری راکب شد   بهر کاری ز میان غایب شد
قوم چون خوان نوالش خوردند   عزم رحلت ز دیارش کردند
دست احسان و کرم بگشادند   بدرهٔ زر بعیالش دادند
دور ناگشته هنوز از دیده   میهمانان کرم ورزیده
آمد آن طرفه عرابی از راه   دید آن بدره در آن منزلگاه
گفت کین چیست زبان بگشودند   صورت حال بدو بنمودند
خاست بدره بکف و نیزه بدوش   وز پی قوم بر آورد خروش
کای سفیهان خطا اندیشه   وای لئیمان خساست پیشه
بود مهمانیم از محض کرم   نه چو بیع از پی دینار و درم
دادهٔ خویش ز من بستانید   پس ره و اهل بره خود رانید
ورنه تا جان برود از تنتان   در تن از نیزه کنم روزنتان
دادهٔ خویش گرفتند و گذشت   وان عرابی ز قفاشان برگشت

بیاض

مناجات در انتقال از جود بقناعت

ای محیط کرمت عرش صدف   عرشیان در طلبت باد بکف
ما که لب تشنهٔ احسان توییم   کشتی افتادهٔ طوفان توییم

نظر لطف برین کشتی دار / بسلامت بر ساحلش بگذار
خیمهٔ ما بسوی ساحل زن / صرف هستی ما را بشکن
پردهٔ ظلمت ما را بگشای / صفوت گوهر ما را بنمای
جامی از هستی خود گشته ملول / دارد از فضل تو امید قبول
بر سر خوان عطایش بنشان / دامن از گرد خطایش بفشان
بنگر اندوه وی و شادش کن / بندهٔ پیر شد آزادش کن
بینشش ده که ترا بشناسد / نعمت را ز بلا بشناسد
کمر خدمت طاعت بخشش / افسر عز قناعت بخشش

عقد بیست و نهم در قناعت که بر حد ضرورت وقوف نمودن است و چشم طمع بزیادتی نگشودن

ای کمر بسته بصد حرص چو مور / وای تو گر بری این حرص بگور
خرمن هستی تو شد جو جو / بهر دانه تو چنین در تک و دو
چون شود هیچ ندانم حالت / دور گردون چو کند پامالت
در کمین خانهٔ دوران دو رنگ / زخم زد بر دل تو کبر پلنگ
حرص در جان تو موش است بگوش / تا بخرمن نرسد آفت موش
گرد و عالم زبر و زیر شود / دیدهٔ حرص کجا سیر شود
صاد کز سلک حروفش زیری / یافت چشمی است تهی از سیری
چند در آز سوی عمر کسل / چیست زین عمر درازت حاصل
دلت از آز ببر دانکه هست / ماهی آزاد گرفتار بشست
خاطر از آز تهی کن که مدام / مرغ را آز کند بستهٔ دام
حرص در کن مکن دین هنرست / حرص درکش مکش خود خطرست
گلخن حرص بود تیره و تنگ / کن بگلزار قناعت آهنگ
گل که از خاک قناعت خیزد / نافه در ناف ریاحین بیزد
کنز لا یفنی ازوی کهریست / مال لا ینفد ازوی خبریست
آن که زیور گوش خردست / وین جو مایهٔ عمر ابدست
فاقد قاف قناعت عنقا / نیست جز ناعت انواع عنا
گنج خالی ز قناعت رنج است / هم قناعت که قناعت گنج است
دُنیی کم که ترا مست بسند / چون دهند دست بدان شو خرسند
کم که نزدیک بکارت سازد / به ز بسیار که دور اندازد
قانع از رنج طلب آسوده است / طامع اندر طلب بیهوده است
هرچه دادند بآن داده بساز / سوی نا آمده گردن مفراز
در قناعت که ترا دست رس است / گر همین عزت نفس است بس است
گر عنان سوی قناعت تابی / زندگانی خوش آن دم یابی
هست زیر فلک گردنده / قانع آزاده و طامع بنده
نیست جز قاعدهٔ بی‌خردی / از طمع بندگی هیچ خودی

حکایت آن حکیم که از تره زار جهان بشاخی چند تره قناعت کرده بود و از خوان جهانیان دندان طمع برکند

می‌شد آن خاصگی شاه بدشت / بر کنار تره زاری بگذشت
تره کاری ز قضا بر لب جوی / بود از آلودگی گل تره شوی
زان تره هرچه همی ماند در آب / طعمه می‌ساخت حکیمی بشتاب
خاصگی گفت بدو کای سره مرد / کس ندیدم که بدین سان تره خورد
ترهٔ تو که نه نان دیده نه دوغ / ندهد کار ترا هیچ فروغ
گر چو ما خدمت شاه شوی / صاحب مرتبه و جاه شوی
دستهٔ تره که بر خوان بودت / پهلوی برهٔ بریان بودت
لقمهٔ بره که با تره خوری / به ز هر تره که بی بره خوری
گفت با خاصگی آن مرد حکیم / کای ز جاه آمده در چاه مقیم
گر چو ما راه قناعت سپری / بحرمگاه قناعت گذری
باشد از خوان جهان تره بست / خوردن بره نبیند هوست
کمر خدمت شاهت چو کمند / نفکند گردن اقبال به بند
شاه از خلعت شاهی بیرون / نیست جز چون تو یکی مرد زبون
پیش شمشیر سر افکنده شوی / بر که پیش چو خودی بنده شوی
در دیاری که ز فقر آبادیست / بندگی خاک ره آزادیست

مناجات در انتقال از قناعت بتواضع

ای بزندان غمت شاد همه / بند تو بنده و آزاد همه
روی در قبلهٔ احسان توییم / بندی بند فرمان توییم
سر ما افسر طاعت ز تو یافت / دل ما عز قناعت ز تو یافت
حرص ما بر تو ز حد بیرونست / هرچه گوییم از آن افزونست
زان گرفتار صنایع نشویم / کز تو جز هم بتو قانع نشویم
جامی از حرص و قناعت رسته / در رهت محمل طاعت بسته
بارش از راه بمنزل برسان / رختش از موج بساحل برسان
شعله در خرمن پندارش زن / سکه بر صفحهٔ دینارش زن
ز آتش عشق شرارش بده / بر در قرب قرارش بده
پشت کبرش که ندیدست شکست / بلگدکوب تواضع کن پست

عقد سیم در تواضع که نتایج آن سربلندی است و بر خاک نیاز بندگی نشستن

ای گذشته سرت از چرخ برین / جز بمنت ننهی پا بزمین
می روی دامن اجلال کشان / آستین بر سر کونین فشان
گرد راهت که گذشتست ز میغ / داری از دیدهٔ خورشید دریغ
صد سلام ار شنوی از پس و پیش / بعلیکی نگشایی لب خویش
این چه جاه است و جلالت که تراست / وین چه طغیان ضلالت که تراست
نه ز چشمت بفقیران نظری / نه ز پایت باسیران گذری
پُری از خویش و ز جز خویش تهی / از همه در نظر خویش بهی
حکم بر عاقبت کار بود / جز خدا را نه که خبردار بود
شو چو مردان منی از خویش افکن / نه منی جوی و منی گیر چو زن
هست اصل گهرت ماء مهین / تا کی از بدگهری ما و منی
باد پندار برون کن ز دماغ / کت ازین باد شود کشته چراغ
راه بیرون ز بصارت مسپر / در حقیران بحقارت منگر
بس گدا صورت همت عالی / جیبش از نقد امانی خالی
پیش چشمش چو شود تیز نگاه / لعب شطرنج بود شاهی شاه
نایدش هیچ گمان پیش ضمیر / غیر بازیچهٔ شب میر و وزیر
وای تو گر بچنین آگاهی / بحقارت نگری ناگاهی
دین و دنیات همه هیچ شود / رشتهٔ جانت گلو پیچ شود
به ز خود بین همه نیک و بد را / در ره نیک و بد افکن خود را
سر نه آنجا که همه پای نهند / بوسه زن پا که بهرجای نهند
مرد سرکش ز هنرها عاریست / پشت خم خاصیت پربادیست
شاخ بی میوه کشد سر بقیام / شاخ پر میوه شود خم بسلام
چون تکبر ز لعین برزد سر / شد لگدکوب ابی و استکبر
وز تواضع بصفی داد خدا / مژدهٔ تاب علیه و هدی
سرفرازی مکن از کیسه پری / که بود کار فلک کیسه بری
چون برد کیسهٔ تو دزد فلک / شور دعوی کبریت را چه نمک
مفلس از جیب تهی کی لافد / پسته چون پوچ بود نشکافد
سر نهادن که نه از بهر خداست / سر نگونی ز پی نفس دغاست
سگ پی لقمه چو دم جنباند / عاقل آنرا نه تواضع خواند
بهتر از سبلت آن کس دم سگ / که برد بهر طمع جنبد رگ
هر تواضع که پی منفعت است / از خسان آن نه تواضع ضعت است
طمع از خلق گدایی باشد / گر همه حاتم طایی باشد
سره گر خواند یکی ناسره ات / سر فرو کن بنه تو بره ات
کآنچه گفت او بنه تو بره هست / یا نه بر تو سخنی ناسره بست
ز اول و آخر خود یادی کن / خویش را هم بخود ارشادی کن
وین زمان نیز ببین تا که چه‌ای / نکته دان شو ببین تا که چه‌ای
گر چنین نامهٔ خود برخوانی / باد نامه بس ازین نتوانی

حکایت پیر آزاده با جوان محتشم زاده

محتشم زادهٔ از نخوت جاه / می‌خرامید ظریفانه براه
به تبختر قدمی بر می‌داشت / وز تکبر علمی می‌افراشت
عارفی پشت دو تا در ره بود / دلی از نور الهی زنده
گفت کای تازه جوان تند مرو / پند سنجیدهٔ پیران بشنو
این روش نیست چو خوش پیش خدا / باز کش زین روش ناخوش پا
طبع او زان سخن پیر آشفت / بانگ برداشت ز نادانی و گفت

کای ز گفتار تو بر من باری / می شناسی که کیم گفت آری
اولت بود یکی قطرهٔ آب / کاز آن شستن تو بایست ثواب

از شکم تا بکنار آمده‌ء / از ره بول دو بار آمده‌ء
و آخرت جیفهٔ افتاده بخاک / کرده پنهان بیکی تیره مغاک

بر تو آن پرده بغرض ار بدرند / چشم نابسته کسان کم گذرند
در میانه که سراسر خوشی است / روز و شب کار تو سرگین کشی است

تنت آراسته از گوهر و در / چون شکنبه شکم از سرگین پر
گر بخود نیست شناسا و ریت / لب گشادم بشناساگریت

از من این نکته فراموش مکن / مدحت مدح گران گوش مکن

مناجات در انتقال از تواضع بحلم و مدارا

ای وجود همه پیش تو عدم / چرخ را پشت تواضع ز تو خم
با همه رفعت خود عرش برین / بر درت روی مذلت بزمین

هر که خود را برهت خوار فکند / کنگر عزت خود ساخت بلند
همه را عزت و خواری از تست / ملکت کارگذاری از تست

ما بخون خواری خواریت خوشیم / از کسان منت عزت نکشیم
عزتی کان نه ز تو خواری ماست / خواری کز تو سبکباری ماست

جای از عزت و خواری رسته / کمر شکرگذاری بسته
کز تواضع چو سر افراختیش / سایه بر کبر نینداختیش

نیستش چون بسر از کبر کلاه / دارش از خاصیت کبر نگاه
بکف خشم عنان مسپارش / روی در حلم و مدارا دارش

عقد سیوم در بعض از فضایل نوع انسان چون حلم و مدارا و عفو و احسان

ای رخ افروخته از آتش خشم / خرمنت سوخته از آتش خشم
از حسان آتشی افروخته / تر و خشک خود از آن سوخته

خار خشکی که ز تو صد خرمن / شود از یک شرر آتش روشن
آب حلمی بزن این آتش را / در ته پای کش این سرکش را

دهن از گفتن بیهوده ببند / لبت آلوده بناخوش مپسند
بهر آزار مکش تیغ زبان / بر زبونان مکن تیغ زنان

سر زمان بهر مکن از سر کین / پنجه در سیلی مشتی مسکین
دم بدم بر تن از خرم بری / پر مکن مشت ز بیدادگری

لب فرو بند بدندان ستم / بازکش از لگد ظلم قدم
چون ستوران چرا چند زجد / می بری زخم بدندان و لگد

خشم کم کن که بود روز جزا / ترک خشمت سپر خشم خدا
سازد ار دست نگیرد سیرت / دوزخ آماج سهام شررت

رویت امروز بهروزی کن / بهر فردات سپر دوزی کن
حلم اگر چند گرانست چو کوه / می رسد بر دل از آن رنج و ستوه

رود از آن کوه کن از موج غضب / بیش از آن کش گذرد موج ز لب
حلم کشتی و غضب طوفانست / صاحب حلم چو کشتی بانست

روز طوفانش چو کشتی شکند / موج طوفان بهلاکش فکند
سالها راه کنه بیمودی / قدم سعی بره فرسودی

مرحمت کردی نپسندید خدای / که خلد نشتر خاریت بپای
تو هم این شیوه بیاموز آخر / ز آتش قهر میفروز آخر

خرده بر کم خردان بیش مگیر / رنج نیکان و بدان بیش مگیر
هر که غمگین کندت شادش کن / و آنکه بندت نهد آزادش کن

نیکی اندیش بد اندیشان باش / مصلحت کوش خطاکیشان باش
گنج دان رنج جفاکاران را / باغ خوان داغ دل آزاران را

پیشه کن عفو نکوئی و خوشی / بگذر از ناخوشی و کینه کشی
در صف عفو و کرم منتظمی / بهتر از کش مکش منتقمی

کینه خواهی روش احسان نیست / هر که احسان نکند انسان نیست
مشو از ورزش ناحسانی / خارج از دایرهٔ انسانی

مردم از دیو پریشان چه شوی / و ز غضب سخرهٔ شیطان چه شوی
همه تن پای شد همچون گوی / اندرین معرکه داری تک و پوی

دیو افتاده ترا در دنبال / می دهد گردشت از حال بحال

حکایت راهبی که فریفته شد بدعوی شیطان که گفت من عیسی‌ام از آسمان نزول کرده

راهبی را گرد دل زد غم دین / شد درین دیر دو در گوشه‌نشین
در صحبت برخ خلق ببست / فارغ از خلق بخلوت بنشست

دیو هر چند جنب پاسنت شتافت / هیچ بر ره زنیش دست نیافت
روزی از خاک درش سر بر زد / سر انگشت ادب بر در زد

راهب از صومعه زد بانگ که کیست / بر در و در زدن او ز چیست
گفت من عیسی‌ام از چرخ برین / آمده تا شومت رهبر دین

گفت من دین دگر آموخته‌ام / دیده از نور وی افروخته‌ام
گر همان دین نخست آورده است / خالی از فایده کاری کرده است

ور پی دین دگر کرده نزول / هرگز آن دین ز دیم نیست قبول
دیو چون دید که آن زرق و فسون / هیچ نگرفت در آن پاک درون

بانگ برداشت که من ابلیسم / لیک تو ایمنی از تلبیسم
از خطا هر چه بپرسی بصواب / گویمت بر نهج صدق جواب

گفت از مکر تو آگاهم من / گفت و گوی تو نمی خواهم من
دیو چون گشت خجالت‌زده باز / داد راهب ز پی او آواز

کای شده کج رویت عادت و خوی / بر سمت یک دو سخن راست بگوی
که درین دایرهٔ دیر شکست / کی برین طایفه‌ات باشد دست

گفت آن روز که از ظلمت خشم / پرده‌شان بسته شود بر دل و چشم
دانش و بینششان گم گردد / پشت دین‌داریشان خم گردد

همچو گویی بکف نوزادان / یک بیک از زد و برد کش شادان
بیش چوگان من افتند زبون / حالشان هر نفسی دیگرگون

مناجات در انتقال از حلم به بشر و طلاقت وجه

ای ز حلمت همه را پشت بکوه / نیست بی‌پشتی از آن هیچ گروه
کوه حلم تو صدای احسانست / جان ما در تن از آن رقصانست

زان نوا مست سماعیم همه / جسم و جان کرده وداعیم همه
در سماعند چو ما ملک و ملک / دور آن بیشتر از دور فلک

هر سماعی که نه جاویدانیست / نه سماعست که سرگردانیست
یا که با هستی خود کوفتنیست / فرق خود را بلگدکوفتنیست

جای از دست خود از دست شداست / وز لگدکوب خودی پست شداست
از لگدکوب خودش باز رهان / وز غم نیک و بدش باز رهان

گرچه خود را بیقین جلوه دهاست / بر جبینش ز گمان صد گره است
پرده از چشم یقینش بگشای / گره دل ز جبینش بگشای

عقد سی و دوم در طلاقت وجه و مزاح که چین انقباض در جبین بینداختن است و بزبان انبساط سخنان شیرین برداختن

ای ترا صورت چین نقش جبین / خوی ناخوب تو صورتگر چین
ابرویت راست بهر مو گرهی / هر گره بر رگ جان عقده نهی

لبت از نکتهٔ شیرین خاموش / چهره‌ات از ترشی سرکه‌فروش
چیست چندین ترشی روی ترا / چون نه صفرا شکند خوی ترا

نامد تیر بلایی سویت / چون سپر چیست پر از چین رویت
در دلت صد گره از نادانیست / شاهد آن گره پیشانیست

از ته جوی چو ناهموارست / بر رخ آب گره ناچارست
از زمین بر نزند سر خاشاک / بیخ آن تا نبود در ته خاک

گر شود ساده دلی مهمانت / نخورد جز ترشی از خوانت
می گریزد ز تو طبع همه کس / نکند آرزوی سرکه مگس

از گره چهره پر آژنگ مکن / کار بر خسته‌دلان تنگ مکن
نیستی ابر ترش روی چیست / چند خواهی بترش رویی زیست

به که چون برق درخشان باشی / تا که باشی خوش و خندان باشی
در رخ تنگ‌دلی خندیدن / بهتر از تنگ شکر بخشیدن

از شکر کام و دهان آساید / وز شکرخنده روان افزاید
پر گره تو چو شب از انجم چند / نی گره شو چو دم صبح بخند

باغ خندان ز گل خندانست / خنده آیین خردمندانست
خنده هر چند که از حد دورست / چو بوسته نه از مقدورست

دل شود رنجه ز جد شام و صباح / می‌کند اصلاح مزاجش بمزاح
جد بود پا بسفر فرسودن / هزل یک لحظه براه آسودن

صلی الله علیه وسلم

کرنه آسوده کیست رنج زدای — شود از رنج در افتی از پای
لیک منزل که از درد و غ[م] — برد از چهره جد تو فروغ
تخم کین در گل دلها کارد — خوی خجلت ز جبینها بارد
شو ز فیاض خرد تلقین جوی — راست گو لیک خوش و شیرین گوی
مغز بادام که گردد خورده — به که باشد بشکر پرورده

حکایت آن پیرزال که از حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم پرسید که پیرزنان بهشت خواهند رسید

کرد آن زال کهن سال سوال — از نبی کای بشر ز خند خصال
روز محشر که بهشت آرایند — رستگاران به بهشت آسایند
شود آن منزل عالی وطنان — راحت آباد چو من پیرزنان
گفت حاشا که جنان خوش وطنی — گردد آرام که پیرزنی
گل آن باغ جوانان باشند — غنچه اش تنگ دهانان باشند
پیرزن چون ز نبی قصه شنید — ناله از سینهٔ پرغصه کشید
از فغان زمزمهٔ غم برداشت — وز مژه گریهٔ ماتم برداشت
شد نبی مژده دهش چابک و چست — که نه گرگینه عجوزان ز نخست
یک بیک دختر دوشیزه شوند — پی در آن روضهٔ پاکیزه شوند
اول کار جوانی بخشند — آنکه آمال و امانی بخشند

مناجات در انتقال از طلاقت وجه بتودد و تالف ٥

ای غمت شادی دولتمندان — لب امید بیادت خندان
باد یکشمه ز لطفت گفته — باغ را غنچهٔ دل بشکفته
می کشای بسر انگشت کرم — از جبینها گره غصه و غم
بستن از تست و کشادن از تو — خاستن از تو فتادن از تو
تا در خلق نه بندی بر ما — فتح بابی نه بندی بر ما
جای اکنون ز خود و خلق نفور — خواهد از تو شرف قرب و حضور
تیز بین ساز بدان سان نظرش — که تو باشی همه جا در نظرش
هیچ چیزش ز تو مانع نشود — جز بدیدار تو قانع نشود
همه جا از همه رو در همه کس — جلوهٔ نور ترا بیند و بس
نزت او زهم کم گردد — الفتش با همه محکم گردد

عقد سی و سیم در تودد و تالف که بشفقت و محبت با خلق خدای آمیختن است و از لوازم آمیزش ایشان بر گریختن

ای ز خود ناشده یکلحظه خلاص — مردم از عام مجو خلوت خاص
چون الف از همه کس فرد مشو — حکم المؤمن آلف بشنو
میل وصلت ز الف کم باشد — جز بحرفی که مقدم باشد
هرچه در مرتبه از وی بسست — در وصلت برخ وی بسست
گرنه همچو الف بند بهیچ — از سبق یافتگان پای مپیچ
لیک از آنان که به پستیت کشند — بره طبع به پستیت کشند
بسر کنگر همت سرکش — دامن وصلت ازیشان در کش
عزلت از غیر خوش آید نه زیاد — دامن صحبت یاران مگذار
یار از یار کند کسب کمال — یاد از یاد برد جاه و جلال
یار با یار بهم جان و تنند — سخت پیوند چو روح و بدنند
تن ز جان زندگی آموز بود — جان بتن بندگی اندوز بود
تن بی جان چه بود مرداری — جان بی تن که بود بیکاری
سنگ از پرتو خور گیرد تاب — گردد از صحبت گل آب گلاب
چون صبا بر گل و ریحان گذرد — بر سرت غالیه افشان گذرد
ور گذر سوی خس و خار کند — چشمت از زخم خس افگار کند
چون زنی در کمر صحبت دست — با حریفان که تا هنگ نشست
با بزرگان بادب کن پیوند — نیک و بد هرچه به بینی بپسند
بد ازیشان بنکویی بردار — خود ازیشان همه نیک آید کار
نطق ایشان ز مقامات وصول — وز تو ایمان و تلقی بقبول
با دقیقان بمروت می باش — تخم ایثار و فتوت می پاش
عیبشان چون فتد از پرده برون — دار پوشیده از آن عیب نظر
با فرودان شفقت ورزی کن — با فتی مرزکیا مرزی کن
در خطاشان بنصیحت پیش آی — ره برایشان بنصیحت بکشای

گر ترا صحبت نیکان باید — جز بنیکی ره آن نگشاید
نیک شو تا که بنیکان برسی — کس نیکان شوی از نیک کسی
ای بسا بد که ز یک خوی نکو — با نکوکار شود همزانو

حکایت آن زاغ و کبوتر که بسبب لنگی همپای یکدیگر شده بودند ٥

عارفی طوف کنان رفت بباغ — دید در باغ حمامی با زاغ
باهم از حکم دو جنسی رسته — چون دو همجنس بهم پیوسته
عارف آن حال عجب را چو بدید — بتعجب سر انگشت گزید
که دو ناجنس بهم چون گستاخ — میوه چین آمده اند از یک شاخ
ناگهان دید که از شاخ بلند — پر گشادند سوی خاک نژند
آب جویان بتک و پوی شدند — لنگ لنگان بلب جوی شدند
دید کان هر دو ازیشان در لنگی — می دهد خاصیت یکرنگی
زاغ را ور نه چه نسبت بحمام — که گزینند بیک شاخ مقام
بس دو خویش بنسب بیگانه — که نشینند ز هم بیگانه
آشنایی نه بقرب نسب است — قرب ارباب ادب از ادب است

مناجات در تقریب سماع

ای دل و دین صاحب نظران — از خیالت بجمال دگران
روی در روی تو باشد همه را — چشم دل سوی تو باشد همه را
همه جا پرتو رویت نگرند — باز سر کرده بسویت گذرند
بهوای تو نشینند بهم — بتمنای تو بینند بهم
هر نوایی که بجایی شنوند — با غمت دست در آغوش شوند
آستین بر سر جان افشانند — دامن از میل جهان افشانند
بند جایی نه ازان انجمن است — لیک در دامنشان دست زن است
مکسل دست ی از دامنشان — خوش جبینی دهش از خرمنشان
از نم زرق و ریا پاکش کن — در ره صدق و صفا خاکش کن

عقد سی و چهارم در سماع که از خود گذشتن است و آستین بر خلق افشاندن نه گرد خود گشتن و از خدای بازماندن

ای درین خوابگه بیخبران — بیخبر خفته چو کوران و کران
سر برآور که درین پرده سرای — می رسد بانگ سرود از همه جای
بلبل از منبر گل نغمه نواز — قمری از سرو سهی زمزمه ساز
فاخته چنبر دف کرده ز طوق — از نوا گشته جلاجل زن شوق
لحن قوال شده صومعه گیر — نه مرید از دم او جسته نه پیر
مطرب از مصطبهٔ دردکشان — داده از منزل مقصود نشان
بادنی بر دل مستان صبوح — فتح کرده همه ابواب فتوح
عود خامش ز یک مالش گوش — کودک آسا ست بر آورده خروش
چنگ با عقل ره جنگ زده — راه صد دل بیک آهنگ زده
تا بیک کاسه شکسته ز شراب — بیکی کاسه شده مست رباب
پیر راهب شده ناقوس زنان — نوبتی مقرعه بر کوس زنان
بانگ برداشته مرغ سحری — کرده بر خفته دلان پرده دری
موذن از راحت شب دل کنده — کرده صد مرده به بانگی زنده
چرخ در گرد ازین بانگ و نوا — کوه در رقص ازین صوت و صدا
هرگز از جای نمی خیزی تو — الله الله چه گران چیزی تو
هیچ دانی چه گران باشد فیل — بشنش از پشه ارزیز ثقیل
زیر آن بار گران جان داده — پشته بر پشت ز پای افتاده
گر بسنجد خرکش با تو بهم — یابدش از تو بسیاری کم
ساعتی ترک گران جانی کن — شوق را سلسله جنبانی کن
بگسل از پای خود این لنگر گل — گام زن شو بسوی کشور دل
آستین بر سر عالم افشان — دامن از طینت آدم افشان
سنگ بر شیشهٔ ناموس انداز — چاک در خرقهٔ سالوس انداز
هرچه بند است بکش از دو پای — هرچه حشو است تهی کن زان جای
نغمهٔ جان شنو از چنگ سماع — بجه از جسم بآهنگ سماع
همه ذرات جهان در رقص اند — رو نهاده بکمال از نقص اند
تو هم از نقص قدم زن بکمال — دامن افشان ز سر جاه و جلال

که ازان دوی وفا نشنوند
با تو تا سر همه یکی گوشنوند

زین سرودند بهایم هایم   نوازین گونه غنایم نایم
خواب بگذار که نی خوابی بم   دیده با سرمهٔ بیخوابی دم
حیف باشد که بآن جثهٔ شتر   باشد از لذت این زمزمه پر
تو بدین دبدبهٔ انسانی   زان صدا چون دهٔ خالی مانی

حکایت صوفی و اعرابی که غلام وی بلحن حدا شتران ویرا هلاک کرده بود ه

صوفیی را یقین می بیمود   پا بمیدان توکل می سود
روز در بادیه می بود بشب   یکشبی زندهٔ از حی عرب
آمدش در ره آن بادیه پیش   ساختش شمع سیه خانهٔ خویش
کرد در ساحت آن خانه نگاه   دید شبرنگ غلامی چون ماه
در غل و بند ز گردن تا پای   قوتش نی که بجنبد از جای
بر زمین روی تواضع مالید   پیش مهمان بتضرع نالید
که بود خواجهٔ من اهل کرم   نزند جز بره لطف قدم
نشود سد ره احسان را   نکند رد سخن مهمان را
خواه از عفو گنهکاری من   رحم بر عجز و گرفتاری من
خواجه چون روی بمهمان آورد   وز پی طعمهٔ او خوان آورد
گفت انگشت بخوانت ننهم   تا ببخشی گنه این سیهم
خواجه گفتا گنهش بخشیدم   لیک بشنو که چه از وی دیدم
شتران بود مرا جمله نجیب   در هنر نادره در شکل عجیب
کوه کوهان و همه دشت نورد   پشته پشتان همه صحرا گرد
گردن و اربسی بر و مند   فیل کردار تنومند و بلند
سخت رفتارتر از صرصر عاد   چون ارم پیکرشان ذات عماد
از سفر واسطهٔ روزی من   وز جرس نوبت فیروزی من
در سه روزه ره ازین سر منزل   کردشان بارگران مستعجل
وز حدی صوت طرب زای کشید   تا بیک روز بدین جای رسید
بارشان چون بگشادند ز هم   برگرفتند همه راه عدم
نیست اکنون که دل از غصه پرم   جز بصحرای عدم یک شترم
گفت صوفی بخداوند غلام   کای بدلجویی من کرده قیام
هستم از وصف خوش آوازی او   آرزومند حدی سازی او
خواجه گفتش که حدی کن آغاز   داد قانون حدی سازی ساز
بود صوفی بادب بنشسته   شتری در نظر او بسته
صوفی از ذوق گریبان زد چاک   وز جهان بیخبر افتاد بخاک
وآن شتر کرد رسن را پاره   روی در بادیه گشت آواره

مناجات در تقریب نصایح انگیختن ه

ای ز تو ملک ملک رفته ز دست   شتران فلک از شوق تو مست
بهم آنست که این هفت و چهار   بگسلانند ز مهر تو مهار
در بیابان غمت روی نهند   جان شیرین بتک و پوی دهند
ای خوش آن ره رو از خود رسته   رقص دایم ز تو در پیوسته
زیر پایش چو کند پای سپر   نشتر خار بود سبزهٔ تر
خارج از دایرهٔ صلح و نزاع   کرده سرگرمی سیر راه سماع
ساز خاک قدمش جامی را   ببر از وی بدمش خامی را
جرعهٔ جام فنایش بچشان   بر سر خوان وفایش بنشان
قید تقلید ز جانش بگشای   رشح حکمت ز زبانش بگشای
بنصیحت نفسش دار روان   باز کن گوش نصیحت شنوان

عقد سی و پنجم در دولت خواهی سلاطین که عدل ایشان سرمایهٔ آبادانی و ظلم ایشان پیرایهٔ ویرانی ه

ای بلند از قدمت پایهٔ تخت   تاج را گوهر تو مایهٔ بخت
کرده از صبح ازل همراهیت   سایه وش دولت ظل اللهیت
منصب خسرویت داده خدای   کاوری قاعدهٔ عدل بجای
عرش را قایمه این قاعده است   شرع را فایده زین مایده است
شه که از عدل نه فرخنده پی است   خسروی واسطهٔ خسروی است
نامهٔ جاه فنا انجام است   آنچه جاوید بماند نام است

جم ازین بزم شد و جام نماند   وز جم و جام بجز نام نماند
بد که بشکست ز مردن گهرش   نام بد بشکست دگرش
نیک اگر چه ز فنا کشته نم است   نام نیکوش بقای دوم است
رشتهٔ عمر سراسر پیچ است   با درازی خوش آخر هیچ است
زیر این دایرهٔ دیر مدار   مدت نوح شد افزون ز هزار
لیکن امروز هزاران سال است   که خدا ماند از آن اقبال است
گنج شاهی که خدا داد ترا   قیمت ملک بقا داد ترا
عدل یک ساعته ات را بقیاس   شصت ساله عمل خیر شناس
خود ده انصاف که این پایه کراست   بهر سودا بد این مایه کراست
گر بدین مایه زیان کار شوی   وای آن روز که هشیار شوی
روی در صحبت دین داران دار   که خرابست ز بیدینان کار
سفلگانی که سر افراخته اند   بهر دنیای تو دین باخته اند
جاهلانند همه جاه طلب   خویشتن را علما کرده لقب
چشمها بند درین تیره مغاک   گشته از جیفهٔ دنیی ناپاک
جستن پاکی ازین قوم خطاست   ز آب ناپاک طهارت نرواست
بیخ ظلم از دل خود پاک بکن   شاخ ظالم بسیاست بشکن
بلکه آن بیخ چو بر کنده شود   شاخ ناچار سر افکنده شود
تیشه بر بیخ جوانی گستاخ   تازه بر جای کجا ماند شاخ
حیف باشد که در آن روز گران   از تو پرسند گناه دگران
تیغ بر کس مکش از کینه وری   بد که باشد دلت از کینه بری
خشم و کین چشم خرد را رمد است   تارمنده ز رمد نی خردست
چون کشد آتش خشم تو علم   آب عفوش بزن از بحر کرم
تا بسوزی گهی از دشمن خویش   مشو آتش فکن خرمن خویش
خشم کز غیرت دین شعله کش است   روشنی جستن از آن شعله خوش است
گرچه در چشم خسان شعله نماست   بر لب خضر وشان آب بقاست
مکن اندر کشش خلق شتاب   که تانی است درین کار صواب
هر که شد سر بزمین افکنده   نشود جز بقیامت زنده
وانکه زنده است خود از خوی درشت   هر کش خواهی بتوانی کشت
گوی باد و طلب نرم نه تیز   عاجز از وی نبود تاب ستیز
نرم باران بزراعت دهد آب   چون رسد سیل شود کشت خراب
گر ستم دیدهٔ از کشور تو   دادخواهان برسد بر در تو
با تو مظلومی خود عرض کند   بر تو فریادرسی فرض کند
بین که آن ظلم ز ظالم مثل   گر رود با تو چه آری بعمل
سختی روز جزا آسان کن   از برای دگران هم آن کن
با اسیران محنت شد بند   آنچه با خود نپسندی مپسند
گوش بر قصهٔ محتاجان دار   کار حاجت طلبان زود گزار
تا بود حاجت حاجتمندان   نیست خوش طاعت دیگر چندان
همچو طاوس خودآرای مباش   در خودآرایی خودرای مباش
افسر فرق تو بس عز سجود   زیور دست تو زر بخشی وجود
بر میانت کمر طاعت بس   بندگی شو بکمربندی کس
کله از عدل و قبا پوش ز داد   بر تو این نکته فراموش مباد
زانکه آبادی ملک از عدل است   وز غم آزادی ملک از عدل است
تا رعیت ز ملک شاد نشد   ملک از سعی وی آباد نشد

حکایت معموری مملکت نوشیروان که جغد از نی خرابی یکی خراب بود و ویرانه چون گنج نایاب

عدل نوشیروان چون یافت کمال   ملکش انباشتهٔ عدل جمال
خواست تفتیش غم و شادی ملک   بخبرگیری از آبادی ملک
خویش را شهره به بیماری ساخت   وانکه آوازه بهر شهر انداخت
کان حکیمان که ز کار آگاهند   بهر درمان وی این میخواهند
کهنه خشتی ز یکی ویرانه   کاورندش سوی دار و خانه
کرد خلقی ز خرد یافته بهر   خشت جویی بده و شهر بشهر
هیچ جا یافت نشد ویرانی   کهنه کاخی و خراب ایوانی
تا بجایی نداری آن پاک سرشت   بکف آرند یکی قالب خشت
بازگشتند همه دست تهی   شاه را در صدد عرض رهی

کن معماری عدلت بجهان ... نیست ویرانه نه پیدا نه نهان
خشت بر خشت زمین معمور است ... از وی آثار خرابی درست
جغد در کشور تو مست برنج ... که خرابی شده نایاب چو گنج
شه چو دستور عمارت بشنید ... رخت نعمت بدر شکر کشید
گفت المنة لله که خدای ... شد سوی عدل مرا راهنمای
ساخت آباد من عالم را ... وز غم آزاد بنی آدم را
قالب من نه خلل آیین بود ... قصد من از طلب خشت این بود
ورنه هرگز نکند هیچ استاد ... خانهٔ تن بگل و خشت آباد

مناجات در انتقال از دولتخواهی ارباب سلطنت به نیکوخواهی ارکان دولت

ای ز عدل تو سماوات بپای ... نور عدلت ز زمین ظلم زدای
عدل شاهان که بهر خیر و شر است ... از جهانداری عدلت اثر است
نام تو عدل بود کار تو عدل ... آشکارا شده آثار تو عدل
ظلمهایی که بعالم پیداست ... همه عدل است ولی ظلم نماست
هم از آنست بلی کی شاید ... کز تو کاری که نه عدلست آید
نسبت ظلم بتو نیست ادب ... ظلمت ماست دهد ظلم لقب
جام عدلی بسر جای برین ... کش ز مستی نکند ظلم انگیز
معتدل ساز از آن جام اورا ... به ز آغاز کن انجام اورا
از همه ظلم رهایی بخشش ... دولت عدل امانی بخشش
تا بهر سفله که ظلم اندوزد ... رستن از ظلمت ظلم آموزد

عقد سی‌ام در نیکوخواهی ارکان دولت که میان پادشاه و رعایا رابطه‌اند و در وصول آثار عدل و ظلم واسطه

ای بقرب شهت برده ز دست ... زین قرابه نشد کس چو تو مست
حق این قرب بشکر آر بجای ... قرب حق بر سر این قرب فزای
چیست شکر این کرم و لطف شگرف ... در رضاجویی حق کردن صرف
شاه اگر خنجر خونریز شود ... بهر آزار کسان تیز شود
سخت روی چو سپر پیش آری ... زخم برنی که بکینش بگذاری
ور گر او برق فروزان گردد ... وز غضب آتش سوزان گردد
نا بد از تو که از و تاب زنی ... بلکه بر آتش او آب زنی
اهل حاجت چو در جود زنند ... دم اندیشهٔ مقصود زنند
اگر او راه خساست سپرد ... بخل را عقل و کیاست شمرد
تو سوی جود کنی رهبریش ... رو باحسان و عطا آوریش
ور گر او پشت بانصاف کند ... در عطا و کرم اسراف کند
تو در اصلاح تک و پوی کنی ... بطریق وسطش روی کنی
ور گر او راه طبیعت گیرد ... ترک قانون شریعت گیرد
باز داری ز طبیعت روشش ... هادی راه شریعت شویش
ور گر او راه جز ظالم نشود ... باعث ردّ مظالم نشود
تو بران زجر کنی انگیزش ... سازی از بهر مظالم تیزش
این بود رسم وزیر آگاهی ... شاه را صورت دولتخواهی
نه که در نیک و بدش یار شوی ... در شر و شور مددکار شوی
هر چه خواهد دل او آن خواهی ... عالمی را بستم جانکاهی
ظلم را قاعدهٔ شوم نهی ... بار بر گردن مظلوم نهی
دین فروشی و دیانت دانی ... کفرورزی و کفایت خوانی
کاینی آری و این پنهان نیست ... کز کفایت ده تو گشته دویست
تخم بشکنی فلکی در سور مه ... رونق دین شکنی از نور مه
خوان صد مظلمه آری سویش ... تا شکم پر کنی از پهلویش
همچو روبه که ز کوته نظری ... از چراگاه به صد حیله گری
کاو را در نظر شیر برد ... تا ز پس ماندهٔ او سیر خورد
دین خود جمله بدنیی دادی ... طرفه کز دنیی هم ناشادی
می سزد که بهدیت طبع کرام ... خسر الدنیا و الآخره نام
پیش از این نیز سلاطین بودند ... که همه صاحب تمکین بودند
بود شان کارگزاران درویش ... همه پاکیزه دل و نیک اندیش
دینی خود تبع دین کرده ... رسم دین پروری آیین کرده
برگرفته ز میان بهرهٔ خویش ... کرده مرآت صفا چهرهٔ خویش
گشته از عاقبت کار آگاه ... غم خور خلق و نصیحت گر شاه

چون یکی نکته بشاهی گفتی ... شاه از آن نکته چو گل بشکفتی
دل ز آلایش غفلت شستی ... زآن قبل نکتهٔ دیگر جستی

حکایت نصیحت کردن عمر عبدالعزیز رضی الله عنه آن غلام خود که خازن بیت المال بود

عمر ثانی آن همچو نخست ... کرده در دین سبق عدل درست
داشت در ستر حرم فرزندان ... چون پدر جمله سعادتمندان
عید شد پیش پدر جمع شدند ... همه پروانهٔ آن شمع شدند
اشک از دیده فشاندند چو شمع ... کای پریشانی عالم بتو جمع
باتن عور چو شمعیم همه ... بهر جامه شده جمعیم همه
نیست از اطلس و اکسون بحثی ... همچو فانوس کم از پیرهنی
تا بکی سرزنش دایه کشیم ... سردی طعنهٔ همسایه کشیم
چون عمر گریهٔ فرزندان دید ... بار غم بر دلشان نپسندید
بنده‌ای داشت عجب فرخ فال ... کار او خازنی بیت المال
گفتش آور بدر از مخزن خویش ... خرج یکماههٔ من بی کم و بیش
کار این چند جگرگوشه بساز ... خرجی من بدگر ماه انداز
بنده گفتا که تو ای خواجه ... بر سر دفتر دین دیباجه
می ندانم که ترا ضامن کیست ... که یکی هفته دگر خواهی زیست
چون خوری مال مسلمانان را ... که پذیری که دهد تاوان را
عمر آن نکتهٔ نیکو چو شنفت ... آفرین کرد و بفرزندان گفت
روی در زاویهٔ درد کنید ... وین هوس بر دل خود سرد کنید
زانکه بی خون جگر پالودن ... نیست امکان به بهشت آسودن

مناجات در انتقال از ارکان دولت برعایا

ای براه طلبت سعی کسی ... خالی از ترک هوسها هوسی
آه ازین هیچ کسیها که ز ماست ... بهر این بوالهوسیها که ز ماست
جان درین هیچ کسی چند کنیم ... در سر بوالهوسی چند زنیم
نیست در هیچ هوس بوی تهی ... دل ما را ز هوس ساز تهی
بلکه آنرا بهوا ساز بدل ... بهوایی که بود عشق ازل
نه هوایی که بود میل بمال ... یا بنیل شرف جاه و جلال
عمر جایی که متاعیست شگرف ... در هواها و هوسها شد صرف
گر از آن عارفه چیزی ماندست ... یا از آن گنج پشیزی ماندست
تو تشر ده که هوای تو کند ... صرف آن بهر رضای تو کند
از رضایت چو بیابد نظری ... برساند بکسان زان اثری

عقد سی و هفتم در دلالت رعایا چه غایب و چه حاضر بحق شناسی و شکرگزاری سلاطین چه عادل و چه جابر

ای درین تنگ فضا گشته اسیر ... زیر تیغ و قلم شاه و وزیر
گر ز تیغ ستمی همچو قلم ... فرق سر شق شده ز رنج و الم
گر بزخم قلمی همچون تیغ ... غرق خون مانده افسوس و دریغ
جگری گیر بدندان دو سه روز ... بنشین خرم و خندان دو سه روز
پردهٔ تنگدلی ساز مکن ... داستان گله آغاز مکن
همچو زخم از اثر تیغ بخند ... لوح سان نقش قلم را بر بند
تیغ شه بیش بود از ضررش ... خیر او نیز هم افزون ز شرش
شکر نعمش چو نگفتی هرگز ... چون گل از وی نشکفتی هرگز
این همه از ضرر او گله چیست ... خیر بین شو ز شر او گله چیست
گنج بی رنج ندیدست کسی ... گل بی خار نچیدست کسی
گر نشد داور عالم بودی ... کار عالم همه درهم بودی
گر شبان پاس ندارد رمه را ... گرگ از پای در آرد همه را
باغبان گر نزند بانگ بباغ ... قرص انجیر شود نان کلاغ
تیغ او گر ز میان سد نشود ... کید یاجوج فتن رد نشود
نخل او شاخ سعادت ثمرست ... کاز و کام امل میوه خورست
خود او بیضهٔ سیمرغ ظفر ... طایر نصرت از آنجا زده پر
برتن او زره پرخم و تاب ... چشمه سار چو مردیش ز تاب
تیر او مرغ پران سوی بسو ... نامهٔ مرگ بر جان عدو
بدکمانش که زه گوشه ز ماست ... زو بصید ظفرت توشه پراست

افزایش کنگرهٔ دولت تست   کمرش بستهٔ خدمت تست
شهر اگر نشود شحنهٔ شهر   شهد در کام کسان گردد زهر
خلق اگر نشود لطف طلسم   بگسلد رابطهٔ روح ز جسم
در حضر روشنی جاه تست از او   در سفر ایمنی راه تست از او
سوی تو ظلمی از او کرده گرد   دست ظلم دگران کوته کرد
تخم روزی که دهقان کارد   مکنت از بازوی سلطان دارد
تاجران رخت که از راه آرند   سوی شهر از مدد شاه آرند
پاسبان شبت از دزد دنی است   حارس روز تو نی مزد و بست
خویش و بیگانه از او قافله شو   راه وی را مدد از وی قافله رو
سنت و شرع از او پشت قوی   شرع دان زو بلدی و بدوی
مسجد و منبر از او معمور است   دین و دولت ز خرابی دور است
این همه کار دگر و کارگری   نیست جز بهر تو چون در نگری
قدر هر یک که شمردم بشناس   پیشه کن قاعدهٔ شکر و سپاس
از برای تو یکی کارگزار   گر نه مزد کند این همه کار
کرده صد گنج گهر افشانی   مزد یک روزه ادا نتوانی
نیست هر نقد که گیرد ز تو شاه   مزد یک کار دو کار آگاه
این همه ناله و فریاد که چه   این همه طعنهٔ بیداد که چه
گرچه پیش تو بود ظلم نمای   شاید آن عدل بود پیش خدای
ای بسا عدل که دارای جهان   کرده در صورت ظلم است نهان

حکایت مناجات موسی علیه السلام که دیدهٔ یقین وی بگشادند و عدل در صورت ظلم را بوی بنمایند

گفت روزی بمناجات کلیم   کای جهاندار خداوند حکیم
بر دلم روزن حکمت بگشای   عدل در صورت ظلم بنمای
گفت تا نور یقینت ننمود   طاقت دیدن اینت نبود
گفت یارب بده آن نور مرا   وافکن از ضعف یقین دور مرا
گفت نزدیک فلان چشمه نشین   می‌نگر قدرت ما را ز کمین
موسی آنجا شد و پنهان بنشست   منتظر پای بدامان بنشست
دید کز راه سواری برسید   چون خضر رخت بر آن چشمه کشید
جامه کند از تن و زد غوطه در آب   تن فرو شست و برآمد بشتاب
جامه پوشید و ز زین خانه گرفت   ره سوی منظر و کاشانه گرفت
بر زمین ماند از او کیسهٔ زر   از دل غفلت ز دنیی پر زر

مناجات در انتقال از نصیحت رعایا بوصیت فرزند

پس از او کودکی آمد از راه   جانب کیسه‌اش افتاد نگاه
از چپ و راست کسی را چو ندید   کیسه بربود و سوی خانه دوید
بعد از آن دید که نابینا پیر   ره جستی بعصا پیمایی
آمد و ساخت وضو بی‌انباز   بست بر یک طرف احرام نماز
تا که آن کیسه فرامش کرده   خبر یاد خرد و هش کرده
آمد و کیسه بجا باز نیافت   بهر پرسش بسوی کور شتافت
کور با وی سخنی گفت درشت   زد برو قهر کنان تیغ و کشت
موسی آن صورت هایل چو بدید   گفت کای تختگهت عرش مجید
آن یکی کیسهٔ پر زر برده   وین دگر ضربت خنجر خورده
کیسه آن برده برین زخم چراست   پیش شرع و خرد این حکم خطاست
آمدش وحی که ای نکته شناس   کار ما راست نباید بقیاس
داشت آن کودک نورس پدری   مزد را بهر کسان کارگری
در عمارت گری مرد سوار   کرد یک چند بمزدوری کار
مزد ناگرفته بیفتاد و بمرد   مزد وی بود در آن کیسه که برد
کور مقتول از این کوری پیش   ریخت خون پدر قاتل خویش
کشتنش امروز پسر بهر قصاص   وز بد روز جزا داد خلاص

[illegible] در وصیت فرزند ارجمند ضیاء الدین یوسف حفظه الله

ای ز تو اهل نظر تیز بصر   کارسازان قاعدهٔ عقل بدر
غایت کار تو نتوان دانست   کنه اسرار تو نتوان دانست
بس که بختیم درین نکته هوس   این قدر شد ز تو دانسته و بس
کانچه آید ز درت در همه باب   عین حکمت بود و محض صواب
وجه آن لیک معین نشود   جز بتعیین تو روشن نشود

مناجات در انتقال از نصیحت رعایا بوصیت فرزند

پایهٔ تیره‌دلان پست ز تست   هر کجا روشنی است ز تست
روشنی بخش دل جائی را   گل نشان آب و گل جائی را
زان دلش شمع منور گردان   زین دمش غالیه پرور گردان
تا از آن نور هدایت ریزد   یا از این عطر عنایت بیزد
بر حریفان پسندیدهٔ خویش   خاصه بر مردمک دیدهٔ خویش

عقد سی و هشتم در وصیت فرزند ارجمند ضیاء الدین یوسف حفظه الله عن موجب التحسر والتأسف

ای نهال چمن جان و دلم   غنچهٔ باغچهٔ آب و گلم
قرة العین و چشم بتو تیز   چرخ را کند کن چشم ستیز
قوة الظهری و پشتم بتو راست   بختم از پشتی تو بی کم و کاست
یوسفی آمده از مصر وفا   لعبت بر سر دین تاج ضیا
سال تو پنج و درین دیر سپنج   از دو پنجاه فزون باد این پنج
زین دو پنجاه ترا هر پنجی   در هنر پنجه گشا بر گنجی
در هنر کوش که زو چیزی نیست   گنج زر پیش هنر چیزی نیست
هنری نی که دهد گنج زرت   هنری کز دل و جان رنج برت
وان هنر نیست نصیب همه کس   بهرهٔ زنده دلان آمد و بس
چون کنی در هنرآموزی روی   دلی از خوان ادب روزی جوی
فال فرخندگی از مصحف گیر   مصحفی نورفشان بر کف گیر
جوی ادبی بقرآت کامل   لفظش از حسن ادا راحت دل
وحی کان بتو واصل شد است   زو جنان گیر که نازل شد است
زان زلالت چو زبان تر گردد   یاد گیر آنچه میسر گردد
بعد از آن پشت بعادات و رسوم   روی جهد آر بتحصیل علوم
حفظ کن مختصری در هر فن   گیر خوش بو گلی از هر گلشن
هر سبق را که نهی پیش نظر   تا ندانی ز سر آن مگذر
علم دارد طرق گوناگون   مرو از حد ضرورت بیرون
عمر کم فضل و ادب بسیار است   کسب آن کن که ترا ناچار است
در ره عشق بمیزان قبول   مستادب ادبی فضل فضول
پا منه جز بدر استادی   از کدورات جهان آزادی
مخبر و مخضر او هر دو نکو   بهتر از مخبر او مخضر او
سخنش مایهٔ ادراک شود   خلقت از صحبت او پاک شود
نه سفیهی لغتش گشته فقیه   مخبر و مخضر او هر دو کریه
نفس ازو میل بجاه آموزد   طبع از خوی تباه اندوزد
ور کنی روی سوی خط و خط   بایدت در ره آن سیر وسط
خط که از شایبهٔ حسن تهی است   بهرهٔ کاغذ از و روسیهی است
خط چنان به ز قلم راننده   که بیاساید از و خواننده
در کف نغز خط خوب رقم   رزق را طرفه کلیدیست قلم
لیک چندان چو قلم رنج مبر   که بجز خط نبود هیچ هنر
می‌نگویم سخن شعر و فنش   که خمش باد زبان از سخنش
گر شود بحر مکن لب تر ازو   ور شود کان مطلب گوهر ازو
کیسه خالی کن هر بی‌هنر است   میل کوری کش هر دیده‌ور است
رقم دل مکن این هندسه را   ره بخاطر مده این وسوسه را
دل که باشد حرم خاص خدای   حیف باشد که شود وسوسه جای
در جوانی کم نی مردی گیر   راه مردی و جوانمردی گیر
ره که باید بجوانی سپری   گر به پیری فکنی رنج بری
نیست کار تو بجز بازپسی   چون بسر منزل پیری برسی
بره خدمت درویشان پوی   کحل بینش ز در ایشان جوی
چون ترا بخت رساند بکسی   که ترا از تو رهاند نفسی
دست در دامنش آویز و بکش   دامن از صحبت هر ناخوش و خوش
ورنه در کسوت یکتایی باش   ساکن کلبهٔ تنهایی باش
رخت آن کلبه کن از ترس خدای   بنشین ایمن ز تو ترس سرای
بند بر خلق در گفت و شنو   قایل و سامع خود هم خود شو

حکایت امیر المؤمنین حسن رضی الله عنه با آن جوان منزوی

حسن آن سبط نبی سر ولی   طلعتش مطلع انوار جلی

صلی الله علیه

رفت در خانهٔ آن تازه جوان / در ره اهل دل از کرم روان
دید بر خلق خدا در بسته / وز همه خلق جدا بنشسته
گفت کام تو ز یکتایی چیست / مونس جانت به تنهایی کیست
گفت آن کس که مقیم دل اوست / تخم دل کشته در آب و گل اوست
من و او هم درین تنهایی / نیست کس را بمیان گنجایی
باز گفتا که درین کاشانه / مر ترا چیست متاع خانه
گفت چیزی که درین خانه مراست / ترسکاری دل از قهر خداست
گرد این خانه چو در می‌نگرم / غیر ازین نیست متاع دگرم
باز گفتا که دهد دور دراز / مجلس خوش حسن بصری ساز
وعظ او پردهٔ غفلت بدرد / کاملی را ز جبلت ببرد
چون سوی مجلس او می‌نروی / تا ازو نکتهٔ حکمت شنوی
گفت ناید بجز از بی‌خبران / حق پرستی بحدیث دگران
ای بدان بنده که در راه خدای / پند ناصح دهدش قوت پای

مناجات در انتقال از وصیت فرزند بنصیحت نفس خود

ای مراد دل تنها شدگان / مونس وحدت یکتا شدگان
مایهٔ صحبت تو تنهایی / سایهٔ وحدت تو یکتایی
فرخ آن کس که بتنهایی ساخت / رخش در عالم یکتایی تاخت
دیده را کحل شهود تو کشید / چون ترا دید دگر هیچ ندید
جز تو مقصود نداند کس را / بلکه موجود نخواند کس را
گر بخواهد ز درت خواهد و بس / ور بکاهد ز غمت کاهد و بس
از وصال تو بود بالش او / وز فراق تو سزد نالش او
حال جامی تو نکو معلوم است / ز آنچه شد گفته عجب محروم است
بگشا چشم عنایت سویش / وز همه خلق بگردان رویش
تا بجرم خود بپردازد / بنصیحت گری خود سازد

عقد سی و نهم در نصیحت نفس خود که از همه گرفتارتر است و بنصیحت سزاوارتر

جای این پرده سرایی تا چند / چون جرس هرزه درایی تا چند
چند بیهوده کنی خوش نفسی / هیچ نگرفت دلت زین جرسی
ساز بشکست چه افغانست این / تار بگسست چه دستانست این
نامهٔ عمر بتوقیع رسید / نظم احوال بتقطیع کشید
تنگ شد قافیهٔ عمر شریف / دم بدم می‌شودش مرگ ردیف
سر بجیبی همه شب قافیه‌جوی / تنت از معنی باریک چو موی
که شوی سوی مقاصد قاصد / باشی آن را بقصاید صاید
مدح ارباب مناصب گویی / فتح ابواب مطالب جویی
که پی ساده دلی سازی جا / بر سر لوح بیان حرف هجا
که کنی میل غزل پردازی / عشق با طرفه غزالان بازی
که پی مثنوی آری زیور / بر یکی وزن هزاران گوهر
که بترجیع شوی بندگشای / عقل و دین را فکنی بند بپای
کاهی از بهر دل غمخواره / سازی از نظم رباعی چاره
گاه با همدمی از طبع بلند / قطعه قطعه ز جواهر پیوند
که بیک بیت ز غم فرد شوی / مرهم سینهٔ پر درد شوی
که کنی کم متجا نا[…]ـ / خواهی از کم شده نامی کامی
کاهی از مرثیه ماتم داری / وز مژه خون دمادم باری
که فلان میر و فلان شاه بمرد / ملک میراث به بدخواه سپرد
بر کرداری چو نهایت نگران / ماتم خویش بمرگ دگران
بین که چون سهم اجل را قوسی / کرد گردون ز پی فردوسی
باد دل شق شده چون خامهٔ خویش / ماند سر زیر ز شهنامهٔ خویش
ناظم گنج نظامی که برنج / عدد گنج رسانید به پنج
روز آخر که ازین مجلس رفت / گنجها داده ز کف مفلس رفت
گرچه می‌رفت بسحر افشانی / بر فلک دبدبهٔ خاقانی
گشت پامال حوادث دبه‌اش / بی‌صدا شد چو دهل دبدبه‌اش
انوری کو دل انور او / حکمت شعر خرد پرور او
گو ظهیر آنکه چو خضر آب حیات / کلک او داشت روان ز ظلمات

> من به بیداری خود دیده‌ام / سر سخن مرغ سحر بیدارم

هر کمالی که سپاهانی داشت / که بکف تیغ سخنرانی داشت
شد ازین دایرهٔ دیر مسیر / آخر الامر همه نقص پذیر
کرد حرفی که رقم زد سعدی / برخ شاهد معنی جعدی
صرصر قهر چو شد حادثه زای / آمد آن جعد معنبر در پای
حافظ از نظم بلند آوازه / ساخت آیین سخن را تازه
لیک دون وشیش از بیم کمند / ز آن بلندی سوی پستی افکند
بخت از دور مه و گردش سال / میوهٔ باغ خجندی بکمال
لیک باد اجل آن میوهٔ پاک / ریخت در خطهٔ تبریز بخاک
آن دو طوطی که بتو خیز بیان / بود در هند شکر ریزی شان
عاقبت سخرهٔ افلاک شدند / خامشان قفس خاک شدند
کام بگشا که شکرخوان رفتند / یک بیک نادره حرفان رفتند
زود برگرد چو برخواهی گشت / زین تبه حرف که فرصت بگذشت
کیست کز باغ سخنرانی رفت / که نه با داغ پشیمانی رفت

حکایت حکیم سنایی رحمه الله که در وقت وفات این بیت می‌خواند

بازگشتم از سخن زیرا که نیست / در سخن معنی و در معنی سخن

چون سنایی شه اقلیم سخن / راقم تختهٔ تعلیم سخن
خواست گردون که شود پاک / رقم هستیش ان تختهٔ خاک
بر سر بستر کین افکندش / همچو سایه بزمین افکندش
لب هنوزش ز سخن نابسته / داشت با خود سخنی آهسته
همدمی برد بهش گوش نهاد / بحدیثش نظر هوش گشاد
آنچ از عالم دل تلقین داشت / بیتکی بود که مضمون این داشت
که ز اطوار سخن بگذشتم / لیک حالی ز همه برگشتم
بر دلم نیست ز هر بیش و کمی / بجز از حرف ندامت رقمی
زانکه دور است درین دیر کهن / سخن از معنی و معنی ز سخن
سخن آنجا که شود دام نمای / صید معنی نشود کام گشای
معنی آنجا که کشد دامن ناز / گفت و گو را نرسد دست نیاز
سخن آنجا که شود تنگ مجال / مرغ معنی نگشاید پر و بال
معنی آنجا که نهد پای بلند / از عبارت نتوان ساخت کمند
پایهٔ قدر سخن چون این است / وای طبعی که سخن آیین است
لب فرو بند که خاموشی به / دل تهی کن که فراموشی به

مناجات در انتقال از خود بمطالعه کنندگان

ای ز ما بی‌دهٔ بیهوشی / مهر بر لب نه خاموشی
هوای تو سخن کوشی ما / بتمنای تو خاموشی ما
گر تو در حرف نهی لطف شگرف / لجهٔ ژرف شود چشمهٔ حرف
ور برآفاق زنی حملهٔ بیم / قاف تا قاف شود حلقهٔ میم
بعد هست اصل همه تنگیها / قرب تو مایهٔ یکرنگیها
دل جامی که بود تنگ از تو / عندلیبی است غم آهنگ از تو
بال پروازش ازین تنگی ده / نکهتیش از گل یکرنگی ده
دور از تار رفنا دلق او را / برهان از خود و از خلق او را
عیبش از بی‌هنران ساز نهان / وز کمان هنرش باز رهان
تا ز عیب و هنر خود آزاد / زید اندر کنف فضل تو شاد

عقد چهلم در التماس از مطالعه کنندگان که بنظر شفقت و نیکویی نگرند و از طریقهٔ بدخویی و بدگویی درگذرند

ای ز گلزار سخن یافته بوی / وز تماشای چمن تافته روی
بلبل دل شده مشتاق چمن / نکته خوان گشته ز اوراق سمن
بخرد اوراق سمن طی کرده / رو در اوراق سخن آورده
هر ورق کز سخن انجاست رقم / نسخهٔ صحبت یار است و الم
دیده بر دفتر جمعیت نه / الم تفرقه را صحبت [ده]
باش با دفتر اشعار جلیس / انه خیر جلیس و انیس
دفتر شعر بود روضهٔ روح / فاتح غنچهٔ گلهای فتوح
هر ورق را که ز روی گردانی / گل دیگر شکفد گردانی
خواهی آن رونق باغ تو شود / نکهتش عطر دماغ تو شود
خاطر از شوب غرض خالی کن / همت از صدق طلب عالی کن

از درون رنگ تعصب بزدای / بر خرد راه تامل بگشای
مکن از فطرهٔ زنان همچو قلم / هیچ بر کار نجا دار قدم
زن بگرد آوری معنی رای / کرده هر نقطه و هر نکته برای
حق معنی بطلب از هر حرف / بنگر در ره بنگ معنی ژرف
غوطه نا خورده بدریا غواص / نکند کف صدف گوهر خاص
اگر افتد ز معانیش پسند / یکی از ده بهمان شو خرسند
بحر هرچند که کان گهرست / صدف او ز گهر بیشترست
اصل معنیست منه تاوانی / در عبارت چو فتد نقصانی
بسته هرچند که سربسته نکوست / به که از مغز درد بروی پوست
عیب اگر هست کرم ورز بپوش / ورنه بیهوده چو حاسد مخروش
عیب پوشی است ز احباب بهم / حبک الشیء یعمی و یصم
عیب جویی مه خود کردی / عیب نادیده یکی صد کردی
گاه بر راستی خط گزاف / گاه بر وزن زنی طعن زحاف
گاه بر قافیه کان معلول است / گاه بر لفظ که نا مقبول است
گاه نا برده سوی معنی پی / خرده گیری ز تعصب بروی
چون تو از نظم معانی دوری / زین قبل هرچه کنی معذوری
هرگز از دل نگشادی حزنی / بهر موزونی ناموزونی
مرغ تو قافیه آهنگ نشد / خاطرت قافیه سان تنگ نشد
بسر زانو ننشستی یکشب / دیده از خواب نبستی یکشب
تا کشی گوهری از مخزن غیب / سر فکرت نکشیدی در جیب
تا دهد معنی باریکت روی / نشدی ز آتش دل حلقه چو موی
رنج این کار ندانی هرگز / فهم آن هم نتوانی هرگز
به که از کج روی خم نزنیم / در دو صد طعنه زنی دم نزنیم

حکایت شهری با روستایی که وی را با باغ خود برده بود

شهری شد ز ره دشت بده / تا گشاید ز دلش گشت گره
دیده از ابنای دهش دهقانی / بردش از راه سوی بستانی
باغی آراسته چون باغ بهشت / بلکه از آراستگی داغ بهشت
میوه‌ها تازه و تر شاخ بشاخ / روزی باغ روان کرده فراخ
سیب و امرود بهم مشت زده / فندق از خرمی انگشت زده
نار پستان صنمی شاخ انار / سرکش از بوسه و آن زنکنار
تا کجا کرده ز رد بر پایه / همچو عالی گهران پرمایه
بخششهای وی از گوهر پاک / کرده یاقوت تر آویزهٔ تاک
هر که از خرمی او کلمه صفات / دهنش کرده پر از حب نبات
شهری القصه چو آن باغ بدید / کاو نفسش بچراگاه رسید
می نگرد از پس و از پیش نگاه / همچو گو که فتد در رمه گاه
همچو بادی که ز دشت آید سخت / میوه با شاخ شکستی ز درخت
کندی آنسان ز درختی سیبی / که رساندی بدرخت آسیبی
ور بر آن سیب نه دستش بودی / کردی از سنگ کلوخ امرودی
بسوی نار چو دست آوردی / حقهٔ لعل شکست آوردی
ور بکی خوشه ز تاک افکندی / تاک را پایه بخاک افکندی
بخود بهاش چو دهقان میدید / برخود از غصهٔ آن می‌پیچید
شهریش گفت که من این تک و پوی / گر نه بر وفق مرادست بگوی
گفت من با تو چه گویم آخر / وز تو انصاف چه جویم آخر
نه یکی دانه بگل کاشته / نه نهالی ز گل افراشته
نه زمینی ز تو آراسته گشت / نه درختی ز تو پیراسته گشت
نشد از بیل گفت آبله دار / نشدی غرقه بخون آبله وار
آب باریت شبی خواب نبرد / راحت خواب تر آب نبرد
در دلت نیست جزین اندیشه / کین بخود رسته چو گوه و بیشه
کی ز رنجم شود آگه دل تو / نیست جز بی‌خبری حاصل تو
رنج هم درد که داند هم درد / شرح آن هست بنی دردان سرد

مناجات در انتقال بخاتمه

ای بلطف انجمن جای آرای / تیغ مهرت چمن دل پیرای
دست جودت ز ازل نخل نشان / تا ابد بر سر ما نخل فشان
گرچه از خار ستم بی نم / زیر نخل تو رطب چینا نیم
در رطب ریزیت از نخل کرم / کوکشد خار ستم تیغ چه غم
کلک جامیست ز نخلت شاخی / ریخته تازه رطب گستاخی
نسزد زین رطب شهد آمیز / کار محرور حسد جز پرهیز
آن زمان کش ز رد این کلک ز دست / باید این شاخ رطب ریز شکست
چشم دارد که بجای رطبش / شهد ریزی ز نشها دت بلبش
وآن نفس کش برد عرق حیات / تیغ ان اجل الله لآت
کنی از همت رحمت املش / ختم بر خیر کتاب اجلش

ختم کتاب و خاتم خطاب

دامت آثارک ای طرفه قلم / دام دلها زدی از مشک رقم
واسطی نسبت و شامی اثری / تحفهٔ شام سوی روم بری
نقد عمرست نثار قدمت / نور چشمست سواد رقمت
مرغ جانم است صریر تو صفیر / وز صفیر تو در آفاق نفیر
از کجا بو سمت ای قاصد دل / که عجب مسرعی و بس مستعجل
مرکب گرم عنان میرانی / خوی چکان نطره زنان میرانی
نامهٔ نام فرا می آری / خیر مقدم ز کجا می آری
این چه نقش است که ناگاه زدی / بچهٔ شب برخ ماه زدی
باقتی برقد این حور سرشت / حله از طرهٔ حوران بهشت
این چه حورست درین حله نهان / کرده از دولت جاوید طراز
روی زیباش مه اوج شرف / زلف مشکینش من اللیل زلف
جبهه‌اش فاتحهٔ مصحف نور / بر میانش کمر خیر الامور
هر دو مصراع ز وی ابرویی / قبلهٔ حاجت حاجت جویی
چشمش از کحل بصیرت روشن / نظر لطف بعشاق افکن
طره‌اش پرده کش شاهد دین / خال او مردمک چشم یقین
لب او مرده ده باد مسیح / در فسون خوانی هر مرده فصیح
راستی شکل قد رعنایش / صدق عکس رخ صبح آسایش
گوشش از حلقهٔ اخلاص گران / دیدهٔ عشق برویش نگران
خرد کام زن از دنبالش / بیخود از زمزمهٔ خلخالش
جای آمد چو بخلخال سخن / از دعا گوهر خلخالش کن
یارب این عزت حور العین را / شاهد روضهٔ علیین را
از دل و دیدهٔ هر دیدوری / بخشش توفیق قبول نظری
خاصه آن در روش فضل دلیر / زان دلیریش شده نام دو شیر
آن یکی در ره دین شیر خدای / وآن دگر بچهٔ هر صید کشای
چشمش از خوش قلمان روشن کن / خاکش از پاکدمان گلشن کن
از خط خوب کنش پاینده / وز دم پاک طرب زاینده
لیک در جلوه که عزت و جاه / دارش از دست دونی پاک نگاه
اول آن خامه زن سهو نویس / بر دو که قلم ببهره رئیس
بر خط و شعر وقوف از وی دور / چشم داران حروف از وی کور
فصل و وصل کلماتش نه بجای / فصل پیش نظرش وصل نمای
که دو بیگانه بهم پیوسته / که دو همخانه ز هم بگسسته
نقطه‌هایش نه بقانون حساب / خارج از دایرهٔ صدق و صواب
خال رخساره زده بر کف پای / شده از زیور رخ پای آرای
ور باعراب شده راه سپر / رسم خط گشته از او زیر و زبر
که نوشته کم و گاه افزون / گشته موزون ز خطش ناموزون
یا ببریده یکی از پنج انگشت / یا فزوده ششم انگشت بمشت
از قلم باد جدا انگشتش / بلکه انگشت قلم در مشتش
دوم آن کس که کشد کزلک تیز / بهر اصلاح نه از سهو و ستیز
بتراشد ز ورق حرف صواب / زند از کلک خطا نقش بر آب
گل کند خار نجا بنشاند / خار را خوبتر از گل داند
بادش آن کزلک خنجر کردار / قاطع دست تصرف زین کار
حسن مقطع چو بود رسم کهن / قطع کردیم برین نکته سخن

ختم الله لنا بالحسنی و هو مولانا نعم المولی

باسمه سبحانه

الهی غنچهٔ امید بگشای — گلی از روضهٔ جاوید بنمای
بخندان از لب آن غنچه باغم — وزین گل عطر پرور کن دماغم
درین محنت سرای بی مواسا — بنعمتهای خویشم کن شناسا
ضمیرم را سپاس اندیش گردان — زبانم را ستایش کیش گردان
ز تقویم خرد بهروزیم بخش — بر اقلیم سخن فیروزیم بخش
دلی دادی ز گوهر گنج بر گنج — ز گنج دل زبانم کن گهرسنج
گشادی نافهٔ طبع مرا ناف — معطر کن ز مشکم قاف تا قاف
ز شعرم خامه را شکرزبان کن — ز عطرم نامه را عنبرفشان کن
سخن را خود سرانجامی نماندست — وزان نامه بجز نامی نماندست
درین خمخانهٔ شیرین فسانه — نمی یابم صدایی زان ترانه
حریفان باده‌ها خوردند و رفتند — تهی خمخانه‌ها کردند و رفتند
نبینم تختهٔ زین بزم و خامی — که باشد برکشم زان باده جامی
بیا جامی رها کن شرمساری — ز صاف و درد پیش آر آنچه داری

افتتاح نامه بنام یگانه که چشم روشن مهر از دریای نوالش یک نم است و دفتر ملون سپهر از آیات کمالش یک رقم

بنام آنکه نامش حرز جانهاست — ثنایش جوهر تیغ زبانهاست
زبان در کام کام از نام او یافت — نم از سرچشمهٔ انعام او یافت
خرد را زو نموده دم بدم روی — هزاران نکتهٔ باریک چون موی
نی آن مو زبانها شانه کرده — ز دندان شانه را دندانه کرده
تعالی الله زهی قیوم دانا — توانایی ده هر ناتوانا
فلک را انجمن افروز از انجم — زمین را زیب انجم ده ز مردم
مرتب ساز سقف چرخ دایر — فرازنده دیوار عناصر
بناف غنچه گل را نافه پیوند — ز گل بر شاهد گلبن حلی بند
قصب باف عروسان بهاری — قیام آموز سرو جویباری
بلندی بخش هر همت بلندی — به پستی افکن هر خودپسندی
گناه آمرز رندان قدح خوار — بطاعت گیر پیران ریاکار
انیس خلوت شب زنده داران — رفیق روز در محنت گذاران
ز بحر لطف او ابر بهاری — کند خار و سمن را آبیاری
ز کان جود او باد خزانی — کند فرش چمن را زرفشانی
ز شکرش پر شکر کام شکرفان — ز قهرش زهر عیش تلخ حرفان
وجودش آن فروزان آفتابست — که ذره ذره از وی نوریابست
گر از خورشید مهر ارد نهان روی — فتند در عرصهٔ نابود شان گوی
بما زان منت هستی نه آمد — که هست و هستی و هستی ده آمد
ز بام آسمان تا مرکز خاک — اگر صد پی بپای وهم و ادراک
فرود آییم یا بالا شتابیم — ز حکمش ذره بیرون نیابیم
مبرا ذات او از چونی و چندی — مبراتر ز پستی و بلندی
ز بیچونیش چون و چند ما پست — بلندان با علو قدر او پست
خرد در ذات او آشفته رایی — طلب در راه او بی دست و پایی
اگر ننهد بلطف خود قدم پیش — شود ز و دوری ما دم بدم بیش
چو خیزد صدمت صیت جلالش — بود در بارگاه لایزالش
ملک شرمنده از نادانی خویش — فلک حیران ز سرگردانی خویش
همان بهتر که ما مشتی هوسناک — کنیم آینه از زنگ هوس پاک
ز بود خود فراموشی گزینیم — بسر زانوی خاموشی نشینیم

ترتیب دلایل هستی واجب تعالی نمودن و نور غیب شامل در آن نمودن

دلا تا کی درین کاخ مجازی — کنی مانند طفلان خاکبازی
تویی آن دست پرور مرغ گستاخ — که بودت آشیان بیرون ازین کاخ
چرا زان آشیان بیگانه گشتی — چو دونان چغد این ویرانه گشتی
بیفشان بال و پر ز آمیزش خاک — بپر تا کنگر ایوان افلاک
ببین در رقص ازرق طیلسانان — ردای نور بر عالم فشانان
همه دور شبانروزی گرفته — بمقصد راه فیروزی گرفته
ولی هر یک چو گوی از جنبش خاص — بچوگان ارادت گشته رقاص
یکی از غرب رو در شرق کرده — یکی در غرب کشتی غرق کرده

شد گرم از یکی هنگامهٔ روز — یکی شب باشد هنگامه افروز
یکی حرف سعادت نقش بسته — یکی بر رشتهٔ دولت گسسته
چنان گرمند در منزل بریدن — کزین جنبش نداند آرمیدن
ز سیر راهشان فرسودگی نی — میان راه دو پا را سودگی نی
چه داند کس که چندین در چه کارند — همه تن روشن و رو در که دارند
بهر دم تازه نقشی می نمایند — ولیکن نقش بندی را نشایند
عنان تا کی بدست شک سپاری — بهر یک روی همرازی آری
خلیل آسا در ملک یقین زن — نوای لا احب الآفلین زن
کم مرو هم و ترک هر شکی کن — رخ و جهت و وجهی در یکی کن
یکی بین و یکی دان و یکی گوی — یکی خواه و یکی خوان و یکی جوی
ز هر ذره بدو روبی و راهی است — بر اثبات وجود او گواهی است
بود نقش دل هر هوشمندی — که باید نقشها را نقش بندی
بلوحی کو هزاران حرف پیداست — نیابد بی قلم زن یک الف راست
درین ویرانه نتوان یافت خشتی — برون از قالب نیکو سرشتی
نخست از کلک انگشتان نوشته است — که آن از دست دانایی سرشته است
ز لوح خشت چون این حرف خوانی — ز حال خشت زن غافل نمانی
بعالم این همه مصنوع ظاهر — بصانع چون نه‌ای مشغول خاطر
چو دیدی کار رو در کارگر دار — قیاس کارگر از کار بردار
دم آخر کزان کس را گزر نیست — سر و کار تو جز با کارگر نیست
بدو آر از همه روی ارادت — ورو جو ختم کارت بر سعادت

دست برداشتن بمناجات بدستیاری ارباب حاجات

خداوندا ز هستی ساده بودیم — ز بیم نیستی آزاده بودیم
نخست از نیست ما را هست کردی — بقید آب و گل پابست کردی
ز ضعف ناتوانایی رهاندی — ز نادانی بدانایی رساندی
فرستادی بما روشن کتابی — با مر و نهی فرمودی خطابی
میان نیک و بد تخلیط کردیم — گهی افراط و گه تفریط کردیم
ره فرمودنیها کم سپردیم — بنا فرمودنیها پا فشردیم
تو نگذشتی ز دستور عنایت — نپوشیدی ز ما نور هدایت
بران بودی تو گیرم کوششی نیست — چه حاصل زان چو از ما کوششی نیست
ز ناکوشیدن خود در خروشیم — بده توفیق کوشش تا بکوشیم
چو دانا بچو نادان گشته غرق است — ز دانش تا بنادانی چه فرق است
ز دستانهای نفس ناخوش آهنگ — مکن بر ما ره حسن عمل تنگ
در آن تنگی که ما باشیم و آهی — ز رحمت سوی ما بگشای راهی
از آن رو خوان سوی درگاه ما را — بپایان بر برون همراه ما را

تخصیص مناجات ناظم ز دستیاری مشارک و مساهم

من آن مرغم که دام دانه بست — فسون دشمن افسانه بست
تویی کاسباب کارم ساز کردی — در نعمت برویم باز کردی
کرامت کردی از خدمت پسندی — بتوفیق سجودم سربلندی
بر امت سرمه سا کردی جبینم — کشیدی سرمه چشم راه بینم
زبانم را بذکر خود گشادی — دلم را ذوق یاد خویش دادی
بشیرینی و چربی از زبانم — نهادی لقمهٔ خوش در دهانم
نه بر دندان از آن گونی رسیده — نه از خوردن گلو رنجش کشیده
بشکر آن شکر گفتاریم ده — ز تلخی رسته شیرین کاریم ده
به بدگفتن زبان من مگردان — زبان من زیان من مگردان
ز کلکم گر چه حرف خطایی — گزان پیش آیدم چون و چرایی
خط عفوم بران حرف خطا کش — چو کلکم زان میفکن در کشاکش
گیاهی ام وفا پرورده تو — ز آب گل برون آورده تو
سرم مست از هوا هر سوی مایل — ولی پایم بکوی تست در گل
گلی کان پای من گیرد بکویت — از آن گل بو که ندهد رنگ و بویت
چو غنچه یکدلم گردان درین باغ — چو لاله کن نشانمندم بیک داغ
درین ره حاصلی چون یکدلی نیست — دو دل بودن بجز بی حاصلی نیست
نه بیند بسته یک مغز خندان — چو بادام دو مغز آزادستان
چو خوشه پرورد صد دانه در بر — بهر دانه رسد تیغیش بر سر
چو غنچه یکدل آمد بروی از خار — نیابد با هزاران خنجر آزار

کناه من اگر از حد برونست هزاران بار از آن فضلت فزونست
اگر باشد دو صد خرمن کناهم توانی سوختن از برق آهم

وگر باشد ز عصیان صد کتابم توانی شستن از چشم پر آبم
بهر گلرخ که کردم سرخ دیده کنون از هر مژه خونم چکیده

خیال روی او از دیده شویم از آن رو اشک سرخ آید برویم
نظر کو سعی در بی آبیم کرد سرشک آتشی بروی کارم آورد

دو چشم من در و دوست از ندامت همین بس آبرویم در قیامت
از آن سودا رسم شاید نبودی رسان از من به پیغمبر درودی

نعت خواجه که خاتم خمیت در انگشت داشت و مهر خاتمیت بر پشت علیه من الصلوة افضلها ومن التحیات اکملها

محمد کش قلم چون نام و ساخت ز میمش حلقهٔ طوق کمر ساخت
خط لوح عدم زان حرف حک شد از آن سر حلقهٔ ملک و ملک شد

تواند شد ز سر حاش آگه خرد با جلد دانش حاش لله
درین دیر مسدس روست روشن مثمن روز نی از هشت گلشن

چو پای آراست از خلخال دالش سر دین پروران شد پایمالش
چه نام است این که در دیوان هستی برو نگرفته نامی پیش دستی

زبانم چون ز وی حرفی سراید دل و جانم ز لذت پر نوا آید
چو نام اینست نام آور چه باشد مکرم تر بود از هر چه باشد

مکرم شد ز عالم نسل آدم مکرم تر و بیست از هر مکرم
خدا بر سروران سرداریش داد ز خیل انبیا سالاریش داد

چو آدم در بهشتی قدم زد ز مهر روی صبح آرایش دم زد
ز جودش گر نگشتی راه مفتوح بنردی ره بجودی کشتی نوح

خلیل از وی نسیمی یافت کاتش برو شد همچو خرم گلستان خوش
مسیح از مقدم او مژده گویی کلیم از مشعل او شعله جویی

بمصر جاهش از کنعان رسیده غلامی بود یوسف زر خریده
در آن وادی که صالح ناقه کش بود بیاد محملش با فاقه خوش بود

ز بستان وفا آزاده سروی ز باغ اصطفا رعنا تذروی
قدش را پایهٔ گردون خرامی لبش را مایهٔ یحیی العظامی

ببالا سایه باد چتر سحابش چو زرین قبهٔ چتر آفتابش
چو مه را بر سپهر تیر اشارت زد از سبابه معجز بشارت

دو نون شد میم دور حلقهٔ ماه چهل را ساخت شست او ز دو نیماه
بلی چون داشت دستش بر قلم پشت رقم زد خط شق بر مه بانگشت

بنودش خط ولی زد خط بانجیل بکلک نسخ بر توریت و انجیل
خرامان سروی از سایه آزاد جهان از سایهٔ سروی آباد

ز سایه بود برتر پایهٔ او زمین و آسمان در سایهٔ او
تنش را بود جان پاک مایه نزید از جان کسی بر خاک سایه

فلک همچون زمین چون سایه دارش ندید افتاده در پا سایه وارش
بسنگ ار دست دشمن لعل او خست بمشتی ریگ پشت جمله بشکست

اگرچه کور شد زان چشم هر خام چو سرمه ساخت روشن چشم اسلام
دهانش بود از درج حقهٔ پر شد از خون درج مرجان حقهٔ در

یکی دینار بود از حلم و فرهنگ محک آمد نی دینارش آن سنگ
چو شد معیار او آن سنگ کاری نشد ظاهر بجز کامل عیاری

نه دیوانه ایمان بود کارش ولی شد چاره ای از چار یارش
کجا در راه دین درد آزمایی که تا یابد بهر دردی دوایی

دوای جان جای درد او باد دلش همواره غم پرورد او باد

در معراج وی که از آفتاب رفیع الدرجات ذو العرش سایه است و از معارج قدر آن از ذروهٔ عرش تا حضیض فرش پایه

شبی دیباچهٔ صبح سعادت ز دولتهای روز افزون زیادت

ز قدر او مثالی لیلة القدر ز نور او براتی لیلة البدر
سواد طره اش ظلمت وجود بیاض غره اش نور علی نور

نسیمش جعد سنبل شانه کرده هوایش اشک شبنم دانه کرده
بسماد ثوابت چرخ سیار ببسته بر جهان درهای ادبار

گرفته گرگ و میش آرام در وی گوزن و شیر با هم رام در وی
طرب با چون سحر خندان از و لب گریزان روز محنت زو شبا شب

درین شب آن چراغ چشم بینش سزای آفرین از آفرینش
چو دولت شد ز بد خواهان نهانی سوی دولت سرای ام هانی

به پهلو تکیه بر مهد زمین کرد زمین را مهد جان نازنین کرد
دلش بیدار و چشمش در شکر خواب ندید چشم بخت این خواب در خواب

در آمد ناگهان ناموس اکبر سبک رو تر از این طاوس اخضر
برو مالید پر کای خواجه برخیز که امشب خوابت آمد دولت انگیز

برون بر یک زمان زین خوابگه رخت تو تخت عالمی بی خواب بر تخت
بسیج راه عرشت کردم اینک براقی برق سیر آوردم اینک

جهنده بر زمین خوش باد پایی پرنده در هوا فرخ همایی
چو عقل سوی افلاک کردی چو فکر هندسی گیتی نوردی

نه دست کس عنان او بسوده نه از پایی رکابش گشته سوده
چو آن دل کز بتان دارد فراغی ندیده ران او آسیب داغی

گرش بایستی آخور بهر خوردن گرفتی شغل او گردون بگردن
ز زین نی رنج پشت نازنینش ندیده رنجی از کس پشت زینش

از آن دولت سرا چون خواجهٔ دین خرامان شد بعزم خانهٔ زین
شد از سبحان حیان گردون صدا ده که سبحان الذی اسری بعبده

نداز سم آن براق برق رفتار ز مکه سکه بر اقصی درم وار
زدش در نیم لحظه بلکه کمتر ز دورکاسه سم حلقه بر در

در آن مسجد امام انبیا شد صف پیشینیان را پیشوا شد
وز آنجا شد برین فیروزه خرگاه چو ماه خیمه زد برابر من ماه

کشیدش بر جبین داغ غلامی بر آمد ز انگشش نام تمامی
وز آنجا شد ببالا تو سبک خیز عطارد را بفرق سر عطار ریز

وز آنجا کرد سوی زهره آهنگ بدامان وفایش زهره زد چنگ
بقصد گشتن تو زین کلاه چهارم چرخش آورد آفتابه

چو زد بر کاخ انجم اشهبش گام گرفت از نعل او سش بهره بهرام
فشاند از لعل لب بر مشتری در شد از گوهر چو نقطه مشت او پر

بهفتم کاخ چون نعلین سودش زحل حل یافت هر مشکل که بودش
وز آن بس فطرت هشتم ساخت مسکن ثوابت را بر و شد چشم روشن

بنات النعش و پروین گشودند به نثر و نظم خود او را ستودند
ز مهر شمع رویش نسر طایر چو پروانه بگردش گشت دایر

فتاد از شوق سرو دلربایش چو سایه نسر واقع زیر پایش
چو شد بر چرخ اطلس عرش اندیش بپای اندازش افکند اطلس خویش

وز آنجا چون بشاخ سدره ره جست ز بر بودن پر جبریل شد سست
بند بیرش سرافیل از کمین جست ز رفرف هجلا آیین هودجش بست

چو رفرف شد مشرف از وجودش گرفت اندست و فوق عرش زودش
بدست عرش تن چون خرقه بگذاشت علم بر لامکان زین خرقه افراشت

گلی بر دند از این دهلیز و بست بدان درگاه والا دست بر دست
چو دامهر او از شش در رهانید مکان را مرکب از تنگی جهانید

مکانی یافت خالی از مکان نیز کز آن محرم نبود آنجا و جان نیز
قدم زنگ حدوث از جان او شست وجوب آلایش امکان او شست

یکی ماند آن هم از نعت یکی پاک ز بسیاری برون وز اندکی پاک
برید آنجا از حد بیرون برون بود مپرس آنجا که کیفیت که چون بود

نه چندی گنجد آنجا و نه چونی وز بند از کمی لب وز فزونی
شنید آنکه کلامی بی آوازی معانی در معانی راز در راز

نه آگاهی از و کام و زبان را نه همراهی بدو نطق و بیان را
ز درکش گوش جان را باد در مشت ز حرفش دست دل را کوته انگشت

لباس فهم بر بالای او تنگ سمند عقل در صحرای او لنگ
ز گفتن بر توست آن وز شنیدن زبان زین گفت و گو باید بریدن

مزن جامی ز حد خود برون پای وزین دریای جان فرسا برون آی
درین مشهد ز گویایی مزن دم سخن را ختم کن والله اعلم

لباس ضراعت پوشیدن و در اقتباس نور شفاعت کوشیدن

ز مهجوری بر آمد جان عالم ترحم یا نبی الله ترحم

نه آخر رحمة للعالمینی ز محرومان چرا فارغ نشینی
ز خاک ای لالهٔ سیراب برخیز چو نرگس خواب چند از خواب برخیز

برون آور سر از بُرد یمانی ‌ ‌ ‌ که روی تست صبح زندگانی
شب انور ما را روز گردان ‌ ‌ ‌ ز رویت روز ما فیروز گردان
بتن در پوش عنبر بوی جامه ‌ ‌ ‌ بسر بر بند کافوری عمامه
فرو آویز از سر گیسوان را ‌ ‌ ‌ فکن سایه بپا سرو روان را
ادیم طایفی نعلین پا کن ‌ ‌ ‌ شراک از رشتهٔ جانهای ما کن
جهانی دیده کرده فرش راهند ‌ ‌ ‌ چو فرش اقبال پابوس تو خواهند
ز حجره پای در صحن حرم نه ‌ ‌ ‌ بفرق خاک ره بوسان قدم نه
به دستی‌ نی پای افتادگان را ‌ ‌ ‌ بکن دلداری دلدادگان را
اگرچه غرق دریای گناهیم ‌ ‌ ‌ فتاده خشک لب بر خاک راهیم
تو ابر رحمتی آن به که گاهی ‌ ‌ ‌ کنی در حال لب‌خشکان نگاهی
خوش آن کز گرد ره سویت رسیدیم ‌ ‌ ‌ بدین گردی از کویت کشیدیم
بمسجد سجدهٔ شکرانه کردیم ‌ ‌ ‌ چراغ از جان پروانه کردیم
بگرد روضات گشتیم گستاخ ‌ ‌ ‌ دلی چون پنجره سوراخ سوراخ
زدیم از اشک ابر چشم بیخواب ‌ ‌ ‌ حریم آستان روضات آب
گهی رفتیم از آن ساحت غباری ‌ ‌ ‌ گهی چیدیم از و خاشاک و خاری
از آن نور سواد دیده دادیم ‌ ‌ ‌ وزین بر ریش دل مرهم نهادیم
بسوی منبرت ره بر گرفتیم ‌ ‌ ‌ ز چهره پایه‌اش در زر گرفتیم
ز محرابت بسجده کام جستیم ‌ ‌ ‌ قدم گاهت بخون دیده شستیم
بپای هر ستون قد راست کردیم ‌ ‌ ‌ مقام راستان درخواست کردیم
ز داغ آرزویت با دل خوش ‌ ‌ ‌ زدیم از دل بهر قندیل آتش
کنون گر تن نه خاک آن حریم است ‌ ‌ ‌ بحمد الله که جان آنجا مقیم است
بخود درمانده‌ایم از نفس خودرای ‌ ‌ ‌ ببین درماندگی چند و بخشای
اگر نبود چو لطفت دستیاری ‌ ‌ ‌ ز دست ما نیاید هیچ کاری
قضا افگند از راه ما را ‌ ‌ ‌ خدا را از خدا در خواه ما را
که بخشد از یقین اول حیاتی ‌ ‌ ‌ دهد آنگه بکار دین ثباتی
چو هول روز رستاخیز خیزد ‌ ‌ ‌ باتش آبروی ما نریزد
کند با این همه گمراهی ما ‌ ‌ ‌ ترا اذن شفاعت‌خواهی ما
چو چوگان سر فگنده آوری روی ‌ ‌ ‌ بمیدان شفاعت امتی گوی
بحسن اهتمامت کار جامی ‌ ‌ ‌ طفیل دیگران یابد تمامی

در تبرک جستن بذکر خواجه که مقتضای عند ذکر الصالحین تنزل الرحمة ذکر او سرمایهٔ استنزال رحمت نور شهود است و پیرایهٔ استخلاص از ظلمت ظهور وجود ٥

کتاب فقر را دیباچه راست ‌ ‌ ‌ سواد نوک کلک خواجه ماست
کسی چون او بلوح ارجمندان ‌ ‌ ‌ نزد نقش بدیع نقش‌بندان
چو فقر اندر قبای شاهی آمد ‌ ‌ ‌ بتدبیر عبید اللهی آمد
بفقر آنرا که لطفش آشنا کرد ‌ ‌ ‌ ببر گر خرقه نوکش قبا کرد
ز درویشی هر کس را نشانست ‌ ‌ ‌ ردای خواجگی در پا کشانست
جهان باشد بچشمش کشتزاری ‌ ‌ ‌ نمی‌خواهد در آن جز کشت کاری
از آن دانه کز و آدم بنا کام ‌ ‌ ‌ ز بستان بهشت آمد برین دام
هزارش مزرعه در زیر کشت است ‌ ‌ ‌ که زاد رفتن راه بهشت است
درین مزرع فشاند تخم و دانه ‌ ‌ ‌ در آن عالم نهد انبار خانه
زمین با همتش یک مشت خاکست ‌ ‌ ‌ ز مشت خاک اندر وی چه باکست
ز مشتی خاک کاندر راه بیند ‌ ‌ ‌ بدامانش کجا گردی نشیند
اگر قیصر و گر فغفور چین است ‌ ‌ ‌ بگرد خرمن او خوشه‌چین است
بهر جا افگند طرح زراعت ‌ ‌ ‌ بدیهی گاو ما دارد قناعت
اگر افتد قبول همتش جفت ‌ ‌ ‌ شود گاو زمین و آسمان جفت
بخرمن‌گاه او فضل بیچون ‌ ‌ ‌ ز نور آورده گاو از چرخ گردون
فلک را بین کواکب در میانه ‌ ‌ ‌ ز خرمنهاش یک غربال دانه
بر معانیش چون داری مسلّم ‌ ‌ ‌ بدان مانَد که گویی روح اعظم
که گر حال مرکب یا بسیط است ‌ ‌ ‌ بجمله فیض احسانش محیط است
گیاهی بهره ور شد از نوالش ‌ ‌ ‌ ز قوت سوی فعل آمد کمالش
کمال روح اعظم زین چه باشد ‌ ‌ ‌ بجز ذم وی این تحسین چه باشد
مقام خواجه برتر از گمانست ‌ ‌ ‌ برون از حد تقریر زبانست
دلش بحریست ز اسرار الهی ‌ ‌ ‌ از و یک قطره از مه تا بماهی

بجنبش چون درآید بحر زخّار ‌ ‌ ‌ بجنبش قطره چون آید بدیدار
چو بنشیند مراقب دیده بر هم ‌ ‌ ‌ ببندد دیدهٔ دل از دو عالم
یکی بیند که در قید یکی نیست ‌ ‌ ‌ وزان در تنگنای اندکی نیست
نموده روی در بالا و پست او ‌ ‌ ‌ اگر بسیار اگر کم هرچه هست اوست
کند در هستی او خویش را گم ‌ ‌ ‌ ببندد از دوی چشم توهم
چو گردد قطره اندر بحر ناچیز ‌ ‌ ‌ ز بحرش کی بود امکان تمییز
خوش آنانی که سر بر خاک اوبند ‌ ‌ ‌ دل و جان بسته بر فتراک اوبند
همه پرمایه از سرمایهٔ او ‌ ‌ ‌ همه در نور محو از سایهٔ او
مبادا سایهٔ او از جهان دور ‌ ‌ ‌ ز فقدش دیدهٔ ایام بی نور
سنین عمر احرار ملک کیش ‌ ‌ ‌ به بیشش باد از ادوار فلک بیش
خصوصا عمر فرزندان نامیش ‌ ‌ ‌ منضّد دار اخلاق کرامیش
درین زنگار گون کاخ زر اندود ‌ ‌ ‌ بهم یحیی رسوم الفضل والجود
جهان آیینهٔ مقصود شان باد ‌ ‌ ‌ در آن نور قدم مشهود شان باد

در مدح سلطانی که بموجب مدح السلطان یستنزل الامان مرحمت او طیب زندگانی را ضامن است و مادح او از فرط امانی در امان

جهان یکسر چو ارواح اند و اجسام ‌ ‌ ‌ بود شخصی معین عالمش نام
بود انسان درین شخص معین ‌ ‌ ‌ چو عین باصره بشناس روشن
درین عین آنکه چون انسان عین است ‌ ‌ ‌ جهان مردمی سلطان حسین است
بزیر این خمیده طاق مینا ‌ ‌ ‌ دو چشم آدمیت زوست بینا
خوشا چشمی که بینایی از و یافت ‌ ‌ ‌ به بینایی توانایی از و یافت
فلک صد چشم دارد بر ره او ‌ ‌ ‌ که چشم خود کند منزلگه او
ز روی اوست روشن چشم عالم ‌ ‌ ‌ بموی اوست گلشن خاک آدم
بحسن خلق و لطف خلق بی قیل ‌ ‌ ‌ بود یوسف درین مصر فلک نیل
ز اصلابش کرم رسم قدیم است ‌ ‌ ‌ کریم بن الکریم بن الکریم است
سزد گر از کمال خوبی او ‌ ‌ ‌ کند پیر فلک یعقوبی او
ز کف بحر نوال آورده در مشت ‌ ‌ ‌ کشید جویباری از هر انگشت
دو صد کشت امل در هر دیاری ‌ ‌ ‌ شد سرسبز از هر جویباری
ز دستش کابر دیم مستند از آن کم ‌ ‌ ‌ خروشان باشد ابر و لیکن از نم
نموده لمعهٔ از زرفشان تیغ ‌ ‌ ‌ نهفته تیغ خود خورشید در میغ
چو گشته برق تیغش بی‌نوا فکن ‌ ‌ ‌ جهان را کرده چون خورشید روشن
دو دم یکسر و گرچه بقا نیست ‌ ‌ ‌ بقا از تیغ او یکدم جدا نیست
بقای او فنای تیرگیهاست ‌ ‌ ‌ بناید روشنی با تیرگی راست
زهول او بوقت خواب شبگیر ‌ ‌ ‌ کند نطع از پلنگ خفته نخچیر
ز شب گردی چو یابد گرگ مالش ‌ ‌ ‌ نهد از دنبهٔ میش گرد بالش
ز بیم حربت چنگال باز ‌ ‌ ‌ شود قلاب مرغ تیز پرواز
درخت بیشه پر شاخ و پیوند ‌ ‌ ‌ اگر شاخ گوزنی را کند بند
کند شیر ژیان مشکل‌گشایی ‌ ‌ ‌ به پنجه بخشد از بندش رهایی
کمین‌گاه بد اندیشان بی‌باک ‌ ‌ ‌ بود ز اندیشهٔ ناایمنی پاک
اگر یک تن بود چون مهر انور ‌ ‌ ‌ ز مشرق تا بمغرب طشتی از زر
نیارد هیچ عور از دزد پرهیز ‌ ‌ ‌ که در طشتش نیارد بنگرد تیز
چو صبح آنجا که لطف او بخندد ‌ ‌ ‌ چو ظلمت ظلم از آنجا رخت بندد
چو برق آنجا که قهرش بر فروزد ‌ ‌ ‌ بیک شعله جهانی را بسوزد
خداوندا به پیران جوانبخت ‌ ‌ ‌ که تا هست آسمان چتر و زمین تخت
بزیر پای تخت شاهیش باد ‌ ‌ ‌ بتارک جز ظل اللهیش باد
فلک با چتر او در چاپلوسی ‌ ‌ ‌ زمین با تخت او در خاک بوسی
خراب آباد عالم باد معمور ‌ ‌ ‌ باولاد کرامش تا دم صور
بتخصیص آنکه چرخ آمد مطیعش ‌ ‌ ‌ زمانرا تاج سر نام بدیعش
زمانش آن عجم از وی مشرف ‌ ‌ ‌ بتعریف عرب بادا معرف
جهانرا تا بلندی هست و پستی ‌ ‌ ‌ مباد این نام پاک از لوح هستی
دگر شهزاده کز بخت مظفر ‌ ‌ ‌ بطفلی شد طفیلش تخت و افسر
خرد چون دید جاه و احترامش ‌ ‌ ‌ همی کرد آرزو نقشی ز نامش
درین میدان که بادا خالی از درد ‌ ‌ ‌ فلک طاس تهی را پر فرح کرد
ز بزمش هر یکی زرین قدح باد ‌ ‌ ‌ دلش چون نام دایم پر فرح باد

در بیان آنکه هر یک از جمال و عشق مرغیست از آشیانهٔ وحدت

پرید و بوشاخ ساد مظاهر کثرت آرمید اگر نوای عزت معشوقی است از انجاست و اگر ناله محنت عاشقی است هم از انجاست

درآن خلوت که هستی بی نشان بود   بکنج نیستی عالم نهان بود
وجودی بود از نقش دویی دور   ز گفت و گوی مایی و تویی دور
جمال مطلق از قید مظاهر   بنور خویش هم بر خویش ظاهر
دلارا شاهدی در حجلهٔ غیب   مبرا دامنش از تهمت عیب
نه با آینه رویش در میانه   نه زلفش را کشیده دست شانه
صبا از طره‌اش نگسسته تاری   ندیده چشمش از سرمه غباری
نگشته با گلش همسایه سنبل   نبسته سبزه‌اش پیرایه بر گل
رخش ساده ز هر خطی و خالی   ندیده هیچ چشمی زو خیالی
نوای دلبری با خویش می‌ساخت   قمار عاشقی با خویش می‌باخت
ولی زانجا که حکم خوب روییست   ز پرده خوب رو در تنگ خوییست
نکو رو تاب مستوری ندارد   ببندی در ز روزن سر برآرد
نظر کن لاله را در کوهساران   که چون خرم شود فصل بهاران
کند شق شقهٔ گلریز خارا   جمال خود کند زان آشکارا
ترا چون معنیی در خاطر افتد   که در سلک معانی نادر افتد
نیاری از خیال آن گذشتن   دمی بیرون بگفتن یا نوشتن
چو هر جا هست حسن اینش تقاضاست   نخست این جنبش از حسن ازل خاست
برون زد خیمه ز اقلیم تقدس   تجلی کرد بر آفاق و انفس
ز هر آیینه‌ای بنمود رویی   بهر جا خاست از وی گفت و گویی
از و یک لمعه بر ملک و ملک تافت   ملک سرگشته خود را چون فلک یافت
همه سبوحیان سبوح جویان   شدند از بیخودی سبوح گویان
ز غواصان این بحر فلک فلک   برآمد غلغلهٔ سبحان ذی الملک
ازآن لمعه فروغی بر گل افتاد   ز گل شوری بجان بلبل افتاد
رخ خود شمع از آن آتش برافروخت   بهر کاشانه صد پروانه را سوخت
ز نورش تافت بر خورشید یک تاب   برون آورد نیلوفر سر از آب
ز رویش روی خود آراست لیلی   بهر مویش ز مجنون خاست میلی
لب شیرین بشکرریز بگشاد   دل از پرویز برد و جان ز فرهاد
سر از جیب مه کنعان برآورد   زلیخا را دمار از جان برآورد
جمال اوست هر جا جلوه کرده   ز معشوقان عالم بسته پرده
بهر پرده که بینی پردگی اوست   قضا جنبان هر دل بردگی اوست
بعشق اوست دل را زندگانی   بعشق اوست جان را کامرانی
دلی کو عاشق خوبان دلجوست   اگر داند وگرنی عاشق اوست
هلا تا نغلطی ناگه نگویی   که از ما عاشقی وز وی نکویی
که همچون نیکویی عشق ستوده   از و سر برزده در تو نموده
تویی آیینه او آیینه آرا   تویی پوشیده و او آشکارا
چو نیکو بنگری آیینه هم اوست   نه تنها گنج او گنجینه هم اوست
من و تو در میان کاری نداریم   بجز بیهوده پنداری نداریم
خمش کین قصه پایانی ندارد   زبان‌دانی و همزبانی ندارد
همان بهتر که ما در عشق پیچیم   که بی این گفت و گو هیچیم هیچیم

نخل بیان فضیلت عشق بستن و شاخچهٔ آغاز نظم کتاب بان پیوستن

دل فارغ ز درد عشق دل نیست   تن بی درد دل جز آب و گل نیست
ز عالم روی آور در غم عشق   که باشد عالمی خوش عالم عشق
غم عشق از دل کس کم مبادا   دل بی عشق در عالم مبادا
فلک سرگشته از سودای عشق است   جهان پر فتنه از غوغای عشق است
اسیر عشق شو کازاد باشی   غمش بر سینه نه تا شاد باشی
می عشقت دهد گرمی و مستی   دگر افسردگی و خودپرستی
ز یاد عشق عاشق تازگی یافت   ز ذکر او بلند آوازگی یافت
اگر مجنون نه می زین جام خوردی   که او را در دو عالم نام بردی
هزاران عاقل و فرزانه رفتند   ولی از عاشقی بیگانه رفتند
نه نامی ماند از ایشان نه نشانی   نه در دست زمانه داستانی
بسا مرغان خوش پیکر که هستند   که خلق از ذکر ایشان لب ببستند
چو اهل دل ز عشق افسانه گویند   حدیث بلبل و پروانه گویند
بگیتی گرچه صد کار آزمایی   همین عشقت دهد از خود رهایی

متاب از عشق رو گرچه مجازیست   که آن بهر حقیقت کارسازیست
بلوح اول الف بی تا نخوانی   ز قرآن درس خواندن کی توانی
شنیدم شد مریدی پیش پیری   که باشد در سلوکش دستگیری
بگفت ار پا نشد در عشقت از جای   برو عاشق شو آنگه پیش ما آی
که بی جام می صورت کشیدن   نیاری جرعهٔ معنی چشیدن
ولی باید که در صورت نمانی   وزین پل زود خود را بگذرانی
چو خواهی رخت در منزل نهادن   نباید بر سر پل ایستادن
بحمدالله که تا بودم درین دیر   براه عاشقی بودم سبک سیر
چو دایه مشک من بی ناف دیده   به تیغ عاشقی نافم بریده
چو مادر بر لبم پستان نهاده   ز خون‌خواری عشقم شیر داده
اگرچه موی من اکنون چو شیر است   هنوز آن ذوق شیرم در ضمیر است
به پیری و جوانی نیست چون عشق   دمد بر من دمادم این فسون عشق
که جامی چون شدی در عاشقی پیر   سبک روحی کن و در عاشقی میر
بنه در عشق بازی داستانی   که باشد از تو در عالم نشانی
بکش نقشی ز کلک نکته زایت   که چون از جا روی ماند بجایت
چو از عشق این صدا آمد بگوشم   باستقبال بیرون رفت هوشم
بجان گشتم گرو فرمان بری را   نهادم رسم نو بحر آوری را
برآنم گر خدا توفیق بخشد   که نخلم میوهٔ تحقیق بخشد
کنم از سوز عشق آن نکته رانی   که سوزد عقل رخت نکته دانی
درین فیروزه گنبد افکنم دود   کنم چشم کواکب گریه آلود
سخن را پایه برجایی رسانم   که بنوازد به احسنت آسمانم

دستهٔ گل از چمن فضایل سخن چیدن و رشتهٔ اتمام سبب نظم کتاب بران پیچیدن

سخن دیباجهٔ دیوان عشق است   سخن نوباوهٔ بستان عشق است
خرد را کار و باری چون سخن نیست   جهان را یادگاری چون سخن نیست
بعالم هرچه از نو وز کهن زاد   چنین گو کز سخن دان کز سخن زاد
سخن از کاف و نون دم بر قلم زد   قلم بر صفحهٔ هستی قدم زد
چو شد کاف قلم زان کاف موجود   گشاد از حشمتش فوارهٔ جود
جهان با شان که در بالا و پستند   ز جوششهای آن فواره هستند
چو زان جوشش کند لب نکته رانی   گلی باشد ز گلزار معانی
زند باد نفس دستش بدامان   برون آرد ز گلزارش خرامان
کند ره بر در دروازهٔ گوش   فتد از مقدم او بوش در هوش
کند خاطر باستقبالش آهنگ   درآرد دل ببر چون غنچه‌اش تنگ
گهی لب از نشاطش خنده آرد   گه از دیده نم اندوه بارد
از و خندد لب اندوهمندان   وزو گریان شود لبهای خندان
چو این شان آگهی بینم از وی   معاذالله که دامن چینم از وی
بدین بی‌شغل گیری ساخت پیرم   به پیرافشانی اکنون شغل گیرم
دهم از دل برون راز نهان را   بخندانم بگریانم جهان را
کهن شد دولت شیرین و خسرو   بشیرینی نشانم خسرو نو
سرآمد نوبت لیلی و مجنون   کسی دیگر سرآمد سازم اکنون
چو طوطی طبع را سازم شکرخا   ز حسن یوسف و عشق زلیخا
خدا از قصه‌ها چون احسنش خواند   باحسن وجه از آن خواهم سخن راند
چو باشد شاهد آن وحی منزل   نباشد کذب را امکان مدخل
نگردد خاطر از ناراست خرسند   وگر خود گویی آن را راست مانند
سخن را زیوری چون راستی نیست   جمالش بجز ناکاستی نیست
از آن صبح نخستین بی‌فروغ است   که لاف روشنی از وی دروغ است
چو صبح راستی از صدق دم زد   ز خور بر آسمان زرین علم زد
بصنعت گر بیارایی دروغی   نگیرد زان چراغ وی فروغی
چرا دوزی بتن زشت دیبا   چو از دیبا نگردد زشت زیبا
ز دیبا زشت زیبایی نیابد   ولی دیبا سوی زشتی شتابد
رخ گلرنگ را گلگونه باید   کش از گلگونه گلرنگی فزاید
ز معشوقان چو یوسف کس نبوده   جمالش از همه خوبان فزوده
ز خوبان هر که ثانی ندانند   ز اول یوسف ثانیش خوانند
نبود از عاشقان کس چون زلیخا   بعشق از جمله بود افزون زلیخا

ز طفلی تا به پیری عشق ورزید بشاهی و اسیری عشق ورزید
پس از پیری و عجز و ناتوانی چو بازش تازه شد عهد جوانی

بجز راه وفا و عشق نسپرد بران زاد و بران بود و بران مرد
درین نامه سخن رانم ز هر یک بخامه گوهر افشانم ز هر یک

بهر نقدی که زیشان خرج سازم ز حکمت تازه گنجی درج سازم
طمع دارم که گر ناگه شگرفی بخواند زین محبت نامه حرفی

نتابد نامه سان بر روی من پشت نساید خامه وش بر حرفم انگشت
بدور از دور اگر بیند خطایی نیارد بر سر من ماجرایی

بتقریر سخن در اصلاح کوشد وگر اصلاح نتواند بپوشد

داستان شمع جمال یوسفی در شبستان غیب افروختن و پروانهٔ دل آدم را بشاهد فروغ آن سوختن

گهرسنجان دریای معانی ورق خوانان وحی آسمانی

چو تاریخ جهان کردند آغاز چنین دادند از آدم خبر باز
که چون چشم جهان بینش کشادند بر او اولاد او را جلوه دادند

صفوف انبیا یکجا بپیش ستاده هر صفی در پایهٔ خویش
صفوف اولیا قایم دگر جای نهاده در مقام نی روی پای

گروهی با شکوه پادشاهی بتاج شوکت شاهی مباهی
ستاده صف بصف دیگر خلایق بترتیب خوش و دستور لایق

چو آدم سوی آن مجمع نظر کرد ز هر جمعی تماشای دگر کرد
بچشمش یوسف آمد چون یکی ماه ز مه خورشید اوج عزت و جاه

چو شمع انجمن زان جمع ممتاز میان جمع شمع آسا سرافراز
جمال نیکوان در پیش او کم چنان کز پرتو خورشید انجم

ردای دلبری افکنده بر دوش فدای خاک پایش صد ردی پوش
کمال حسنش از اندیشه بیرون ز حد عقل و فکرت پیشه بیرون

به پیشش خلعت لطف الهی بفرقش تاج فر پادشاهی
جبینش مطلع صبح سعادت شب غیب از رخش روز شهادت

همه پیغمبران از پیش و از پس ز ظلمتهای جسمانی مقدس
همه ارواح قدسی بی کم و کاست علمها بر کشیده از چپ و راست

درین محراب خورشید قندیل فکنده غلغل تسبیح و تهلیل
از آن جاه و جمال آدم عجب ماند بعنوان تعجب زیر لب راند

که یارب این درخت از گلشن کیست تماشاگاه چشم روشن کیست
بر این پرتو دولت چرا تافت جمال و جاه چندین از کجا یافت

خطاب آمد که نور دیدهٔ تست فرح بخش دل غمدیدهٔ تست
ز باغستان یعقوبی نهالیست ز صحرای خلیل الله غزالیست

ز کیوان بگذرد ایوان جاهش زمین مصر باشد تختگاهش
ز بس خوبی که در رویش عیانست حسدانگیز خوبان جهانست

کند روی ترا آیینه داری ببخشش زانچه در گنجینه داری
بگفتا اینک از احسان کشادم ز حسنش دانگ جمالش دادم

از آن خوبی که باشد دلربا را دو بخش او را یکی مر دیگران را
همی نسخ بتان در جار کشاید خط حسنش همه ثلثش نماید

پس آوردش بسوی سینهٔ خویش صفا بخش از دل بی کینهٔ خویش
ز مهر خویشتن کردش خبردار به پیشانی زدش بوسی پدروار

چو گل از ذوق فرزندش شکفت چو بلبل بر گل رویش دعا گفت

نهال جمال یوسفی را از بهارستان غیب بباغستان شهادت آوردن و بآب دیدهٔ یعقوب و هوای دل زلیخا پروردن

درین نوبتگه صورت پرستی زند هر کس بنوبت کوس هستی

حقیقت را بهر دوری ظهوریست ز اسمی بر جهان افتاده نوریست
اگر عالم بیک دستور ماندی بسا انوار کان مستور ماندی

گر از گردون نگردد دور انجم نگیرد رونق بازار انجم
زمستان تا چمن بار از نه بندد ز تاثیر بهاران گل نخندد

چو آدم رخت ازین محراب بربست بجایش شیث در محراب بنشست
چو وی هم رفت کرد آغاز ادریس درین تلبیس خانه درس تقدیس

چو شد تدریس ادریس آسمانی بنوح افتاد دین را پاسبانی
بطوفان فنا چون غرقه شد نوح شد این در بر خلیل الله مفتوح

چو خوان دعوتش چیدند آفاق موفق شد بآن انفاق اسحق
ازین ماعون شد او را عزم کوب زد از کوه هدی کلبانگ یعقوب

چو یعقوب از عقب زین کار دم زد ز حد شام بر کنعان علم زد
اقامت را بکنعان محمل افکند فتادیش بیش از آنش مال و فرزند

شمار گوسفندش از بر و میش در آن وادی شد از مور و ملخ بیش
پسر بیرون ز یوسف یازده داشت ولی یوسف درون جانش ره داشت

چو یوسف بر زمین آمد ز مادر برخ شد ماه گردون را برادر
دمید از بوستان دل نهالی نمود از آسمان جان هلالی

ز گلزار خلیل الله گلی رست قبای نازکاندامی برو جست
برآمد اختری از برج اسحق ز روی او منور چشم آفاق

علم زد لاله از باغ یعقوب از او هم مرهم و هم داغ یعقوب
غزالی شد شمیم افزای کنعان وزو رشک ختن صحرای کنعان

ز جان نابوده بهره مادرش را ز شیر خویش بشستی شکرش را
چو دیدش در کنار خود دو ساله دمید ایام زهرش در نواله

گرامی دری از بحر کریمی ز مادر ماند با اشک یتیمی
پدر چون دید حال گوهر خویش صدف کردش کنار خواهر خویش

ز عمه مرغ حالش پرورش یافت بگلزار خوشی بال و پرش یافت
قدش آیین خوش رفتاری آورد لبش رسم شکر گفتاری آورد

دل عمه بمهرش شد چنان بند که نگسستی از و یک لحظه پیوند
بهر شب خفته چون جان در برش بود بهر روز آفتاب منظرش بود

پدر هم آرزوی روی او داشت ز هر سو میل خاطر سوی او داشت
جز او کس در دل غمگین نمی یافت بلی که دیدنش تسکین نمی یافت

چنان میخواست کان ماه دلفروز به پیش چشم او باشد شب و روز
بخواهر گفت ای گر مهر ورزی بفرقم چون درخت بید ارزی

ندارم طاقت دوری ز یوسف خلاصم ده ز مهجوری ز یوسف
بخلوتگاه راز من فرستش بمحراب نیاز من فرستش

ز یعقوب این سخن خواهر چو بشنید ز فرمانش بصورت سر نپیچید
ولیکن کرد با خود حیله سازی که تا گیرد ز یعقوبش بآن باز

بکف ز اسحق بودش یک کمربند بخدمت سوده در راه خداوند
کمربندی که هر دستش که بستی ز دست اندازی آفات رستی

چو یوسف خود روی در پدر کرد میان بندش نهانی زان کمر کرد
چنان بست آن کمر را بر میانش که آگاهی نشد قطعا از آنش

کمربسته بیعقوبش فرستاد وزان پس در میان آوازه در داد
که گشته است آن کمربند از میان گم گرفتی هر کسی را زان توهم

بزیر جامه جستجوی کردی پس آنگه در دگر کس روی کردی
چو در آخر بیوسف نوبت افتاد کمر را از میانش جست بگشاد

در آن ایام هر کس اهل دین بود بر او حکم شریعت این چنین بود
که دزدی هر که گشتی پای گیرش گرفتی صاحب کالا اسیرش

دگر باره بتزویر این بهانه چو کرد آماده بردش سوی خانه
برویش چشم روشن شاد بنشست پس از یک چند اجل چشمش فرو بست

بدو شد خاطر یعقوب خرم ز دیدارش نبستی دیده بر هم
به پیش رو چو یوسف قبله یافت ز فرزندان دیگر روی برتافت

بیوسف بود هر کاری که بودش بیوسف بود بازاری که بودش
بیوسف بود روحش راحت اندوز بیوسف بود چشمش دیده افروز

بلی هر جا گزانسان مه بتابد اگر خورشید باشد ره نیابد
چه گویم کان چه حسن و دلبری بود که بیرون از حد حور و پری بود

مهی بود از سپهر آشنایی از او کون و مکان پر روشنایی
نه مه مهتاب روشن آفتابی مه از رویش بر فلک افتاده تابی

چه گویم چه جای آفتابست که رخشان چشمه اش اینجا سرابست
مقدس نوری از قید چه و چون سر از جلباب چون آورده بیرون

جوان بیچون درین چون کرده آرام پی روپوش کرده یوسفش نام
بدل یعقوب اگر مهرش نهان داشت وگر گردش بجان جا جای آن داشت

زلیخایی که رشک حور و عین بود بمغرب پردهٔ عصمت نشین بود
ز خورشید رخش نادیده تابی گرفتار خیالی شد بخوابی

چو بر دوران غم عشق آورد زور   زند دیگان بنا شد عاشقی دور

در صفت و نسبت زلیخا که مغرب از طلوع آفتاب جمالش مشرق گشته بود بلکه بهزار درجه ازان درگذشته

چنین گفت آن سخن‌دان سخن‌سنج   که در گنجینه بودش از سخن گنج
که در مغرب زمین شاهی بنا موس   همی زد کوس شاهی نام طیموس
همه اسباب شاهی حاصل او   نماند آرزویی در دل او
ز فرقش تاج را اقبال‌مندی   ز پایش تخت را پایه بلندی
فلک در خیلش از جوزا کمربند   ظفر با بند تیغش بخت پیوند
زلیخا نام زیبا دختری داشت   که با او از همه عالم سری داشت
نه دختر اختری از برج شاهی   فروزان گوهری از درج شاهی
نگنجد در بیان وصف جمالش   کنم طبع آزمایی با خیالش
ز سر تا پا فزود آیم چو مویش   شوم روشن ضمیر از عکس رویش
ز نوشین لعلش استمداد جویم   ز وصفش آنچه در گنجد بگویم
قدش نخلی ز رحمت آفریده   ز بستان لطافت سر کشیده
ز جوی شهریاری آب خورده   ز سرو جویباری آب برده
بفرقش موی دام هوشمندان   از و تا مشک فرق اما نه چندان
فراوان موشکافی کرده شانه   نهاده فرق نازک در میانه
ز فرق او دو نیمه نافه را دل   وز و در نافه کار مشک مشکل
فرو آویخته زلف سمن‌سای   فکنده شاخ گل را سایه در پای
دو گیسویش دو هندوی رسن‌ساز   ز شمشاد سرافرازش رسن‌باز
فلک درس جمالش کرده تلقین   نهاده از جبینش لوح سیمین
ز طرف لوح سیمینش نموده   دو نون سرنگون از مشک سوده
بزیر آن دو نون طرفه دو صادش   نوشته کلک صنع اوستادش
ز چشم نون او تا حلقهٔ میم   الف واری کشیده بینی از سیم
فزوده بر الف صفر دهان را   یکی ده کرده آشوب جهان را
شده سینش عیان از لعل خندان   گشاده میم را عقد دندان
ز بستان ارم رویش نمونه   در و گلها شکفته گونه گونه
بر و هر جانب از خالی نشانی   چو زنگی بچگان در گلستانی
زنخدانش که سیمین زکاتست   در و چاهی پر از آب حیاتست
بزیر غبغب از دانا برد راه   بود گرد آمده نیمی ازان چاه
قرار دل بود نایاب آنجا   که هم چاه است و هم گرداب آنجا
بیاض گردنش صافی تر از عاج   بگردن آورندش آهوان باج
بر و دوشش زده طعنه سمن را   گل اندر جیب کرده پیرهن را
دو پستان هر یکی چون قبهٔ نور   حبابی خاسته از عین کافور
دو نار تازه بر رسته ز یک شاخ   کف امیدشان نبسوده گستاخ
ز بازو گنج سیمش در بغل بود   عیار سیم پیش آن دغل بود
پی تعویذ آن پاکیزه چون دُر   دل پاکان عالم از دعا پر
پری رویان بجان کرده پسندش   رگ جان ساخته تعویذ بندش
ز تاراج سران تاج و دیهیم   دو ساعد آستینش کرده پر سیم
کفش راحت‌ده هر محنت اندیش   نهاده مرهمی بر هر دل ریش
بدست آورده زانگشتان قلمها   زده از مهر بر دلها رقمها
دل از هر ناخنش بسته خیالی   فزوده بر سر بدری هلالی
به پنج انگشت مه را برده پنجه   ز زور پنجه مه را کرده رنجه
میانش موی بل کز موی نیمی   ز باریکی برو از موی بیمی
نیارستی کمر از موی بستن   کزان مو بودیش بیم گسستن
شکم چون تختهٔ قاقم کشیده   بزی دایه ناف او بریده
سرینش کوهی اما سیم ساده   چه کوهی کز کمر زیر اوفتاده
بدان نرمی که گر افشردیش مشت   برون رفتی خمیر آیین ز انگشت
ز دست افشار زرین بس خوش شو   بیاد این سیم دست افشار بشنو
ز زیر ناف تا بالای زانو   نگویم هیچ نکته کهنه یا نو
نداده در حریم آن حرم گاه   حصار عصمتش اندیشه را راه
سخن را نیز ساق او که چون است   بنای حسن را سیمین ستون است
بنامیزد بود گلدستهٔ نور   ولی از چشم هر نامحرم مستور
صفای او نمود آیینه را رو   درآمد از ادب پیشش بزانو
از آن آیینه هم زانوی او شد   که فیض نور یاب از روی او شد
بوی هر کس که هم زانو نشیند   رخ دولت در آن آیینه بیند
قدم در لطف نیز از ساق کم نیست   چو او در لطف کس صاحب قدم نیست
چنان بودی هر رفتی چست و چابک   قدم از پاشنه تا پنجه نازک
که گر بر چشم عاشق کردیش جای   شدی بر آبله زاشکش کف پای
ندانم از زر و زیور چه گویم   که خواهد بود قاصر هر چه گویم
بزیور خود که وصف آن پری کرد   که زیور را جمالش زیوری کرد
پر از گوهر بناگوش افسری داشت   که در هر یک خراج کشوری داشت
دُر و لعلش که بود آویزهٔ گوش   همی برد از دل و جان لطف آن هوش
اگر بگسستیش گوهر ز گردن   شدی گنج گهر جیب و دامن
مرصع موی بندش گر قفا بود   هزاران عقد گوهر را بها بود
نه گر لطفش گرفتی پاره را دست   که یارستی بگستانش پیوست
بنازم بیش ازین از زر خرداد   که شد خلخال او اندر پایش افتاد
گهی در عشوهٔ مسند نشینی   بزیبا دیبهٔ رومی و چینی
گهی در جلوهٔ ایوان خرامی   ز رنگش حلهٔ مصری و شامی
بهر روز نوی کافکند پرتو   بنوده برتنش جز خلعتی نو
بیک جیبش دو باره سر نسوده   چو مه هر روز از برجی نموده
ز پابوسان دامن کشیدی   بدین دولت مگر دامن رسیدی
ندادی دست جز پیراهنش را   که در آغوش خود دیدی تنش را
سهی سروان هواداریش کردی   پری رویان پرستاریش کردی
ز همزادان هزاران حور زاده   بخدمت روز و شب پیشش ستاده
نه هرگز بر دلش باری نشسته   نه یکبارش بپا خاری شکسته
بنوده عاشق و معشوق کس را   نداده ره بخاطر این هوس را
بشب چون نرگس سیراب خفتی   سحر چون غنچهٔ خندان شکفتی
بسیمین لعبتان از خردسالی   بصحن خانه در رعنا غزالی
دلی فارغ ز لعب چرخ دوار   بنودی غیر لعبت بازیش کار
بدین سان خرم و دلشاد بودی   وزان غم خاطرش آزاد بودی
کش از ایام بر گردن چه آید   وزین شبهای آبستن چه زاید

در بیان منام دیدن زلیخا نوبت اول تیغ آفتاب جمال یوسف را علیه السلام و کشتهٔ عشق شدن وی بآن تیغ نهفته در نیام

شبی خوش همچو صبح زندگانی   نشاط افزا چو ایام جوانی
ز جنبش مرغ و ماهی آرمیده   حوادث پای در دامن کشیده
درین بستان سرای پر نظاره   نماند باز جز چشم ستاره
ربوده دزد شب هوش عسس را   زبان بسته جرس جنبان جرس را
سگان را طوق گشته حلقهٔ دم   در آن حلقه فریادشان گم
ز شهپر مرغ شب خنجر کشیده   ز بانگ صبح نای خود بریده
ز لنگر دار کاخ شهریاری   چو حارس دیده شکل کوکناری
به بیداری نمانده دیگرش تاب   خواص کوکنارش کرده در خواب
ستاده از دهل کوبی دهل کوب   هجوم خواب دستش بسته بر چوب
نکرده موذن از گلبانگ یاحی   فرامش غفلت شب برد گان طی
زلیخا آن بلبها شکر ناب   شده بر نرگس شیرین شکرخواب
سرش سوده بپالین چون سنبل   تنش داده به بستر خرمن گل
ز بالین سنبلش در هم شکسته   بگل تا دامنش نقش بسته
بخوابش چشم صورت بین غنوده   ولی چشم دگر از دل گشوده
درآمد ناگهش از در جوانی   چه میگویم جوانی نی که جانی
همایون پیکری از عالم نور   بباغ خلد کرده غارت حور
ربوده سر بسر حسن و جمالش   گرفته یک بیک غنج و دلالش
کشیده قامتی چون تازه شمشاد   بآزادی غلامش سرو آزاد
ز بر آویخته زلفی چو زنجیر   خرد را بسته دست و پای تدبیر
فروزان لمعهٔ نور از جبینش   مه و خورشید را رو بر زمینش
مقوس ابرویش محراب پاکان   معنبر سایه بان بر خوابناکان
رخش را می ز اوج برج فردوس   ز ابرو کرده آن مه خانه قوس
مکحل نرگسش از سرمهٔ ناز   ز مژگان بر جگرها ناوک انداز
دو لعلش از تبسم در شکر ریز   دهانش در تکلم شکر آمیز

بریق درش از لعل درافشان   چو از گلگون شفق برق درخشان
بخند از ثریا نور می‌ریخت   نمک از پسته پرشور می‌ریخت
ذقن چون سیبی از غبغب مطوّق   ز سیب آویخته آبی معلق
بگل خال رخش از مشک داغی   گرفته آشیان زاغی بباغی
ز سیمش ساعد و بازو توانگر   ز بی‌سیمی میان چون موی لاغر
زلیخا چون بر رویش دیده بگشاد   بیک دیدارش افتاد آنچه افتاد
جمالی دید از حد بشر دور   ندید از پری نشنید از حور
ز حسن صورت و لطف شمایل   اسیرش شد بیک دل نی بصد دل
گرفت از قامتش در دل خیالی   نشاند از دوستی در جان نهالی
ز رویش آتشی در سینه افروخت   وز آن آتش متاع صبر و دین سوخت
وز آن عنبرفشان گیسوی دلبند   بهر مو رشته جان کرد پیوند
ز طاق ابرویش با ناله شد جفت   ز خواب آلوده چشمش غرق خون خفت
دل تنگ از لبش تنگ شکر ساخت   ز دندانش مژه عقد گهر ساخت
ز سیمین ساعدش بشکست از خود دست   میانش را کمر در بندگی بست
برویش دید مشکین خال دلکش   نشست از وی سپندآسا بر آتش
ز سیب غبغبش آسیب جان دید   بدان سان سیبی آسان کی توان چید
بنامیزد چه زیبا صورتی بود   که صورت‌ها ستد اندر معنی افزود
زلیخا از زلیخایی رمیده   از آن صورت بمعنی آرمیده
از آن معنی اگر آگاه بودی   یکی از واصلان راه بودی
ولی چون بود در صورت گرفتار   نشد در اول از معنی خبردار
همه در بند پنداریم مانده   بصورت‌ها گرفتاریم مانده
ز صورت گرنه معنی رو نماید   کجا یک دل بسوی صورت گراید
یقین داند که در کوزه نمی هست   از آن در کردن آرد تشنه‌اش دست
چو سازد غرقه دریای زلالش   نیاید یاد از دیرینه سفالش

وزیدن نسیم سحری بر زلیخا و نرگس خوابناکش را گشادن واز خیال شبانه غنچه وار خون بدل فرو خوردن و مهر بر لب نهادن

سحر چون زاغ شب پرواز برداشت   خروس صبحگاه آواز برداشت
عنادل لحن دلکش برکشیدند   لحاف غنچه از گل درکشیدند
سمن از آب شبنم روی خود شست   بنفشه جعد عنبربوی خود شست
زلیخا همچنان در خواب نوشین   دلش را روی در محراب دوشین
نبود آن خواب خوش بی‌هوشی بود   ز سودای شبش مدهوشی بود
کنیزان روی بر پایش نهادند   پرستاران بدستش بوسه دادند
نقاب از لاله سیراب بگشاد   خمارآلوده چشم از خواب بگشاد
گریبان مطلع خورشید دم کرد   ز مطلع سر زده هر سو نگه کرد
ندید از گلرخ دوشین نشانی   چو غنچه شد فرو در خود زمانی
بر آن شد کز غم آن سرو چالاک   گریبان همچو گل بر تن زند چاک
ولی شرم از کسان بگرفت دستش   بدامان صبوری پای بستش
نهان میداشت رازش در دل تنگ   چو کان لعل لعل اندر دل سنگ
فرو می‌خورد چون غنچه بدل خون   نمی‌داد از درون یک شمه بیرون
لب او با کنیزان در حکایت   دل او زان حکایت در شکایت
دهانش با رفیقان در شکرخند   دلش چون نی شکر در صد گره بند
زبانش با حریفان در فسانه   بدل از داغ عشقش صد زبانه
نظر بر صورت اغیار میداشت   ولی پیوسته دل با یار میداشت
عنان دل بدستش خود کجا بود   که هرجا بود با آن دلربا بود
دلی کز عشق در کام نهنگ است   ز جستجوی کامش پای لنگ است
برون از یار خود کامی ندارد   درون با کس آرامی ندارد
اگر گوید سخن با یار گوید   وگر جوید مراد از یار جوید
هزاران بار جانش بر لب آمد   که تا آن روز محنت را شب آمد
شب آمد ساز کار عشقبازان   شب آمد رازدار عشقبازان
از آن بر روزشان شب اختیار است   که آن یک پرده‌در وین پرده‌دار است
چو شب شد روی در دیوار غم کرد   برازی پشت خود چون چنگ خم کرد
ز تار اشک بست او تار بر چنگ   بدل پرداز نی خود ساخت آهنگ
ز نالان نغمه جان کاه برداشت   بزیر و بم فغان و آه برداشت
خیال یار پیش دیده بنشاند   هم از دیده هم از لب گوهر افشاند

که ای پاکیزه گوهر از چه کانی   که از تو دارم این گوهرفشانی
دلم بردی و نام خود نگفتی   نشانی از مقام خود نگفتی
نمی‌دانم که نامت از که پرسم   کجا آیم مقامت از که پرسم
اگر شاهی ترا آخر چه نام است   وگر ماهی ترا منزل کدام است
مبادا هیچ کس چون من گرفتار   که نه دل دارم اندر بر نه دلدار
خیالت دیدم و بربود خوابم   گشاد از دیده و دل خون نابم
کنون دارم من بی‌خواب مانده   دلی از آتشت در تاب مانده
چه باشد کز نمی آبم بر آتش   نباشی همچو آتش گرم و سرکش
گلی بودم ز گلزار جوانی   تر و تازه چو آب زندگانی
نه بر سر هرگزم بادی وزیده   نه در پا هرگزم خاری خلیده
بیک عشوه مرا بر باد دادی   هزارم خار در بستر نهادی
تنی نازکتر از گلبرگ صد بار   چه سان خواب آیدم بر بستر خار
همه شب تا سحر کارش این بود   شکایت با خیال یارش این بود
چو شب بگذشت دفع هر گمان را   بشست از گریه چشم خونفشان را
لبش تر بود از خون خوردن شب   کلوخ خشک را مالید بر لب
ببالین رونق از گلبرگ تر داد   به بستر جان ز سرو سیمبر داد
شب و روزش برین آیین گذشتی   سر مویی ازین آیین نگشتی

از مشاهدهٔ تغیر حال زلیخا گره تحیر بر رشتهٔ تفکر کنیزان افتادن و دایه بسر انگشت استفسار گره را از آن رشته گشادن

کمان عشق هرجا افگند تیر   سپرداری نباشد کار تدبیر
چو سازد در درون آن تیر خانه   ز بیرون باشد آنرا صد نشانه
خوش است از نکته‌دانان این نکته گفتن   که مشک و عشق را نتوان نهفتن
اگر بر مشک گردد پرده صدتوی   کند غمازی از صد پرده‌اش بوی
زلیخا عشق را پوشیده می‌داشت   بسینه تخم غم پوشیده می‌کاشت
ولی سر می‌زد آن مردم زجایی   همی کرد از درون نشو و نمایی
گهی از گریه چشمش آب می‌ریخت   بجای آب خون ناب می‌ریخت
بهر قطره که از مژگان گشادی   نهانی راز او بیرون فتادی
گهی از آتش دل آه می‌کرد   بگردون دود آهش راه می‌کرد
بهر آهی که از دل برکشیدی   کسان بوی کباب دل شنیدی
که از روز و شب نه خواب نه خورد   گل رخسارش نمودی لاله زرد
بدانستی همه کز هیچ باغی   نروید لاله خالی ز داغی
کنیزان این نشانها چو دیدند   خط آشفتگی بر وی کشیدند
ولی روشن نشد کان را سبب چیست   قضا جنبان آن حال عجب کیست
یکی گفتا کسی مثلش ندیدست   همانا کز کسی چشمش رسیدست
یکی افتاد این معنی پسندش   که از دیو و پری آمد گزندش
یکی گفتا همانا سحرسازی   ز سحرش بست بر دامن طرازی
یکی گفت این همه آثار عشق است   دلش بی‌شک بزیر بار عشق است
ولی کس را به بیداری ندیده   ز خوابش گو بیا این آفت رسیده
همی بستند ازینسان هرکس خیالی   همی کردند با هم قیل و قالی
ولی سر دلش ظاهر نمی‌شد   سخن بر هیچ چیز آخر نمی‌شد
از آن جمله فسونگر دایه‌ای داشت   که از افسونگری سرمایه داشت
براه عاشقی کار آزموده   گهی عاشق گهی معشوق بوده
بهم وصلت‌ده معشوق و عاشق   موافق‌ساز یاد ناموافق
شبی آمد زمین بوسید پیشش   بیاد آورد خدمتهای خویشش
بگفت ای غنچه بستان شاهی   بهاری از تو گلزار و یاد ماهی
دلت خرم لبت پرخنده بادا   ز فرت بخت ما فرخنده بادا
تو در باغ جمال آن تازه سروی   که گردد طوطی جانم تذروی
من از بحر وفا آن جوی بادم   که پروردت زمانه بر کنارم
رخت را آغاز من بودم که دیدم   به تیغ مهر نافت من بریدم
سر و تن شستم از مشک و گلابت   گلاب و مشک کردم خطابت
قماط از پرده دل کردمت ساز   ز جانش رشته پیچیدم بصد ناز
غذی از شیر دادم شکرت را   بپروردم تن جان پرورت را
شب آمد خواب در کار تو کردم   سحر شد زیب رخسار تو کردم
اگر رفتم طراز دوش بودی   چو خفتم خفته در آغوش بودی

جو شد شاخ گل سرو خرامان / هنوزت دست نگسستم ز دامان
بهر کاریت خدمتگار بودم / بخدمتکاریت درکار بودم
بهر جا رفت سرو دلربایت / فتادم همچو سایه در قفایت
چو بنشستی بخدمت ایستادم / چو خسپیدی بپایت سر نهادم
کنون هم در همان کارم که بودم / بدان صدقت پرستارم که بودم
ز من راز دلت پنهان چه داری / ز خود بیگانه ام زین سان چه داری
بگو آخر درین کارت که انداخت / که بود این سان بخون بارت که انداخت
چنین آشفته و درهم چرایی / چنین با درد و غم همدم چرایی
گل برخت چرا زرد است ازین سان / دم گرمت چرا سرد است ازین سان
تو خورشیدی چو ماهت کاستن چیست / زوال جاهت ناخواستن چیست
یقین دانم که زد نامی ترا راه / بگو روشن مرا تا کیست آن ماه
اگر بر آسمان باشد فرشته / ز نور قدسیان ذاتش سرشته
به تسبیح و دعا خوانم ز جانش / که آرم بر زمین از آسمانش
وگر باشد پری در کوه و بیشه / عزایم خوانیم کار است و پیشه
به تسخیرش عزیمتها بخوانم / کنم در شیشه و پیشت نشانم
وگر باشد ز جنس آدمیزاد / بزودی سازم از وی خاطرت شاد
گر باشد خود که پیوندت نخواهد / ز بند بارخداوندت نخواهد
زلیخا چون بدید آن مهربانی / فسون پردازی و افسانه خوانی
ندید از راست گفتن هیچ چاره / گرفت از گریه مروارید در ستاره
که گنج مقصدم بس ناپدید است / در آن گنج ناپیدا کلید است
چه گویم با تو از مرغی نشانه / که با عنقا بود هم آشیانه
ز عنقا هست نامی پیش مردم / ز مرغ من بود آن نام هم گم
چه شیرین است عیش تلخکامی / که می داند ز کام خویش نامی
ز دوری گرچه باشد تلخکامش / کند یادی زبان شیرین ز نامش
زبان بگشاد آنگه پیش دایه / ز مهر ازی بلندش ساخت پایه
بخواب خویشتن بیداریش داد / به بیهوشی خود هشیاریش داد
چو دایه حرفی از طومار او خواند / ز چاره سازیش حیران فرو ماند
بلی این حرف نقش هر خیال است / که نادانسته را جستن محال است
مرادی را ز اول تا ندانی / کجا در آخرش جستن توانی
نیارست از دلش چون بند بگشاد / به اصلاحش زبان پند بگشاد
نخستین گفت کاینها کار دیو است / همیشه کار دیوان مکر و ریو است
بمردم صورت زیبا نمایند / که تا بر وی در سودا گشایند
زلیخا گفت دیوی را چه یارا / که بنماید چنان شکلی دلارا
تنی کز شور و شر باشد سرشته / معاذالله کزو ناید فرشته
دگر گفتا که این خوابیست ناراست / چرا باید بهر ناراست جان کاست
بگفت این خواب اگر ناراست بودی / بدین سان راستانم کی ربودی
شمارند اهل دین این نکته را راست / که کج با کج گراید راست با راست
دگر گفتا که هستی دانش اندیش / برون کن این محال از خاطر خویش
بگفتا کار اگر بودی بدستم / کی این بار گران دادی شکستم
مرا تدبیر کار از دست رفتست / عنان اختیار از دست رفتست
مرا نقشی نشسته در دل تنگ / که بس محکم تر است از نقش در سنگ
اگر بادی وزد یا آبی آید / ز سنگ آن نقش محکم چون زداید
چو دایه دیدش اندر عشق محکم / فرو بست از نصیحت گوییش دم
نهانی رفت و حالش با پدر گفت / پدر زان قصه مشکل بر آشفت
ولی چون بود عاجز دست تدبیر / حوالت کرد کارش را بتقدیر

خواب دیدن زلیخا یوسف را علیه السلام نوبت دوم و سلسله عشق وی جنبیدن و او برا در ورطه جنون کشیدن

خوش آن دل کاندرو منزل کند عشق / ز کار عالمش غافل کند عشق
درو هر خنده برقی بر فروزد / که صبر و هوش را خرمن بسوزد
نماند در وی اندوه سلامت / شود گاهی بر او کوی ملامت
چنان جانش ملامت کیش گردد / که عشقش از ملامت بیش گردد
زلیخا همچو می کاست سالی / پس از سالی که شد پیکرش هلالی
هلال آسا بشب پشت خمیده / نشستی در شفق از خون دیده
همی گفت ای فلک با من چه کردی / رساندی آفتابم را بزردی

فکندی چون کمانم زاستقامت / نشانم کردی از تیر ملامت
بدست سرکشی دادی عنانم / کزو جز سرکشی چیزی ندانم
نهاده در دلم از مهر تابی / تخیلی می کند با من بخوابی
به بیداری نگردد همنشینم / نیاید هم که در خوابش ببینم
نشان بخت بیدار است آن خواب / که در وی بینم آن ماه جهانتاب
نگردد چشم من در خفتن آرام / ز بخت خویشتن خوابش دهم وام
بود بختم شود از خواب بیدار / نماید یارم اندر خواب دیدار
همی گفت این سخن تا پاسی از شب / رسیده جانش از اندوه بر لب
ز ناگه زین خیالش خواب بربود / بنود آن خواب بل بیهوشی بود
هنوزش تن نیاسوده به بستر / درآمد آرزوی جانش از در
همان صورت که اول زد برو راه / درآمد با رخی روشن تر از ماه
نظر چون بر رخ زیباش انداخت / ز جا برجست و سر در پاش انداخت
زمین بوسید کای سرو گل اندام / که هم صبرم ز دل بردی هم آرام
بدان صانع که از نور آفریدت / ز هر آلایشی دور آفریدت
ترا بر خیل خوبان سروری داد / بلطف از آب حیوان برتری داد
قدت را گلبن بستان جان ساخت / لبت را مایه قوت روان ساخت
ز روی دلفروزت شمعی افروخت / که چون پروانه مرغ جان من سوخت
ز مشکین گیسوان دادت کمندی / که بر من زو بهر مویی است بندی
تنم را ساخت چون مویی ز میانت / دلم را تنگ چون میم دهانت
که بر جان من بیدل ببخشای / بپاسخ لعل شکربار بگشای
بگو با این جمال و دلستانی / کئی تو وز کدامین خاندانی
درخشان گوهری کانت کدام است / گرامی شاهی ایوانت کدام است
بگفتا از نژاد آدمم من / ز جنس آب و خاک عالمم من
کنی دعوی که هستم بر تو عاشق / اگر هستی درین گفتار صادق
حق مهر و وفای من نگهدار / به ناجفتی رضای من نگهدار
مکن دندان رسیده شکرت را / مساز الماس دیده گوهرت را
ترا از من اگر بر سینه داغ است / ز بنداری که زان داغم فراغ است
مرا هم دل بدامت هست دربند / ز داغ عشق تو هستم نشانمند
زلیخا چون بدید آن مهربانی / ز لعلش و شنید آن نکته دانی
گرفت از نو پری دیوانه را / فتاد آتش بجان پروانه را
پری مست خیال از خواب برخاست / جگر پر سوز و جان پر تاب برخاست
بدل اندوه او انبوه تر شد / بگردون دودش از اندوه بر شد
یکی صد گشت سودایی که بودش / ز حد بگذشت غوغایی که بودش
زمام عقل بیرون رفتش از دست / ز بند پند و قید مصلحت رست
همی زد همچو غنچه جیب جان چاک / چو لاله خون دل می ریخت بر خاک
گهی از مهر رویش روی می کند / گهی بر یاد زلفش موی می کند
پرستاران بهر سویش نشستند / بگردش همچو هاله حلقه بستند
اگر آن حلقه بودی هیچ تقصیر / برون جستی ز حلقه راست چون تیر
وگر نگرفتی آن حلقه دامان / سوی برزن شدی سرو خرامان
وگر بندش نکردی غنچه کردار / چو گل بی پرده گردیدی ببازار
پدر زان واقعه چون گشت آگاه / دوا جو شد ز دانایان درگاه
بتدبیرش ز هر رایی دویدند / به از زنجیر تدبیری ندیدند
بفرمودند پیچان ماری از زر / که باشد مهره دار از لعل و گوهر
بسیمین ساقش آن مار گهرسنج / درآمد حلقه زن چون مار بر گنج
زلیخا بود گنج خوش آری / بود هر گنج را ناچار ماری
چو زرین مار زد دامنش خفت / ز دیده مهره می بارید و می گفت
مرا پای دل اندر عشق بند است / همان بندم ازین عالم پسند است
سبکدستی چرخ عمر فرسای / بدین بندم چرا سازد گرانپای
مرا خود قوت پایی نماندست / بهیچ آمد شدن رایی نماندست
بدین بند گران پابستنم چیست / بدین تیغ جفا دل خستنم چیست
ز رفتن پای سرو در گل / ز جنبش بود گشتن مشکل
چه حکمت باغبان بیند درین باب / که زنجیرش نهد بر پا ز آب
بپای دلبری زنجیر باید / که در یک لحظه هوش از من رباید
نباشد در نظر چندان درنگش / که بینم سیر روی لاله رنگش

زمین چون بوسه بخشان بگذرد زود / برآرد از دل پر آتشم دود
اگر یاری دهد بخت بلندم / بدین زنجیر زر پایش ببندم
ببینم روی او چندانکه خواهم / بدو روشن شود روز سیاهم
چه گویم نگاری ناز پرور / که گر بر پشت پایش بنشیند گرد
بروی جان نشیند کوه دردم / بساط شادمانی در نوردم
پسندم کی فتد بر خاطرش بار / بسیمین ساق او از بند آزار
مرا صد تیغ خونریز بر دل تنگ / گر در دامان او خاری زند چنگ
ازین افسانهای عاشقانه / یکی افتاد ناگه بر نشانه
فتاد از زخم آن در سینه‌اش چاک / چو صید زخم ناک افتاد بر خاک
به بیهوشی زمانی گشت دمساز / دگر آمد بحال خویشتن باز
بافسون دل دیوانهٔ خویش / ز سر آغاز کرد افسانهٔ خویش
گهی در گریه گه در خنده می شد / گهی مرده گهی زنده می شد
همی شد هر دم از حالی بحالی / بدین سان بود حالش تا بسالی

خواب آمدن یوسف علیه السلام زلیخا را و نام و مقام وی دانستن و بعقل و هوش باز آمدن

بیا ای عشق پر افسون نیرنگ / که باشد کار تو گه صلح و گه جنگ
گهی فرزانه را دیوانه سازی / گهی دیوانه را فرزانه سازی
چو بر زلف پری رویان نهی بند / بزنجیر جنون افتد خردمند
وگر زان زلف بندی برگشایی / چراغ عقل یابد روشنایی
زلیخا یک شبی بی صبر و بی هوش / بغم همراز و با محنت هم آغوش
ز جام درد ناشایی کرد / ز شور عشق بی آرامی کرد
کشید از مقنعه موی معنبر / فشاند از آتش دل خاک بر سر
بسجده پشت سرو ناز خم کرد / زمین را رشک گلزار ارم کرد
ز نرگس ریخت اشک ارغوانی / چو سوسن کرد سان خوش زبانی
شد از غمگین دل خود غصه پرداز / بیار خویش کرد این قصه آغاز
که ای تاراج تو هوش و قرارم / پریشان کردهٔ تو روزگارم
غمم دادی و غمخواری نکردی / دلم بردی و دلداری نکردی
ندانم نام تو تا سازمش ورد / نیابم جای تو تا گردمش گرد
بکام خویش می‌کردم شکر خند / کنون در بندم از تو چون نی قند
چو غنچه بس که خوردم از غمت خون / فتادم همچو گل از پرده بیرون
نمی‌گویم که در چشمت عزیزم / نه آخر مر ترا کمتر کنیزم
چه باشد گر کنیزی را نوازی / ز بند محنتش آزاد سازی
مبادا کس بخون آغشته چون من / میان خلق رسوا گشته چون من
پدر را آید از فرزندیم ننگ / دل مادر ز بد بودنم تنگ
پرستاران مرا بدرود کردند / بتنهایی غم و فرسود کردند
زدی آتش بجان چون من خسی را / نسوزد کس بدین سان بی کسی را
بآن مقصود جان و دل خطابش / بدین سان بود تا بربود خوابش
چو چشمش مست گشت از ساغر خواب / بخوابش آمد آن غارتگر خواب
بشکلی خوبتر از هر چه گویم / ندانم بعد ازین دیگر چه گویم
برآورد دست در دامانش آویخت / بپایش از مژه خون جگر ریخت
که ای در محنت عشقت رمیده / قرارم از دل و خوابم ز دیده
بپاکی کین چنین پاک آفریدت / ز خوبان دو عالم برگزیدت
که اندوه مرا کوتاهیی ده / ز نام و شهر خویش آگاهیی ده
بگفتا گر بدین کارت تمام است / عزیز مصرم و مصرم مقام است
بمصر از خاصگان شاه مصرم / عزیزی داد عز و جاه مصرم
زلیخا چون ز جانان این نشان یافت / تو گویی مردهٔ صد ساله جان یافت
رسیدش باز از آن گفتار چون نوش / بتن زور و بجان صبر و بدل هوش
از آن خوابی که دید از بخت بیدار / اگر چه خفته بود خاست هشیار
خبر زان مه که در دل جوش آورد / دگر باره بعقل و هوش آورد
کنیزان را ز سر سوداد آواز / که ای یاران درین اندوه دمساز
پدر را مژدهٔ دولت رسانید / دلش را از آتش محنت رهانید
که آمد عقل و دانش سوی من باز / روان شد زآب رفته جوی من باز
بیا بردار بند زر ز سیمم / که بنود از جنون من بعد بیمم
چو مدخل سیم را در بند مگذار / بدست جود بند از سیم بردار

پدر را چون رسید این مژده در گوش / باستقبال آن رفتا ز سر هوش
برسم عاشق اول ترک خود کرد / وزان پس رو بسوی آن سرو قد کرد
دهان بگشاد آن مار دو سر را / رهاند از بند زر آن سیم بر را
پرستاران بپایش سر نهادند / بزیر پاش تخت زر نهادند
نشاندندش فراز مسند ناز / بزرین تاج کردندش سرافراز
پری رویان ز هر جا جمع گشتند / همه پروانهٔ آن شمع گشتند
بهر زان چو در مجلس نشستی / چو طوطی لعل او شکر شکستی
شکر درج حکایت باز کردی / ز هر شهری سخن آغاز کردی
ز روم و شام گشتی نکته انگیز / شدی از ذکر مصر اندر شکر ریز
حدیث مصریان کردی سرانجام / که تا بردی عزیز مصر را نام
چو این نامش گرفتی بر زبان جای / در افتادی بسان سایه از پای
ز ابر دیده سیل خون فشاندی / نوای ناله بر گردون رساندی
بروز و شب همه این بود کارش / سخن از یار راندی و ز دیارش
بآن گفتار خوش گشتی سخن کوش / دگر نی بودی از گفتار خاموش

آمدن رسولان پادشاهان اطراف غیر از مصر بخواستگاری زلیخا و تنگدل گشتن وی از نومیدی آن

زلیخا گرچه عشق آشفت حالش / جهان پر بود از صیت جمالش
بهر جا قصهٔ حسنش رسیدی / شدی مفتون او هر کس شنیدی
سران ملک را سودای او بود / ببزم خسروان غوغای او بود
بهر وقت آمدی از شهریاری / بامید وصالش خواستگاری
درین فرصت که از قید جنون رست / بتخت دلبری هشیار بنشست
رسولان از شه هر مرز و هر بوم / چو شاه ملک شام و کشور روم
فزون از ده تن از ره در رسیدند / بدرگاه جلالش آرمیدند
یکی منشور ملک و مال در مشت / یکی مهر سلیمانی در انگشت
که هر یک تحفهٔ کشورستانی است / ز شاهی خواستگاری را نشانی است
بهر جا رو نهد آن غیرت حور / بود تخت آن او و تاج بر سر
بهر کشور که گردد جلوه گاهش / بود دیهیم شاهی خاک راهش
اگر گیرد چو مه در شام آرام / دعای او کنند از صبح تا شام
وگر آرد بسوی روم آهنگ / غلام وی شوند از روم تا زنگ
بدین دستور هر قاصد بیانی / همی گفت از لب فرخنده نائی
زلیخا را ازین معنی خبر شد / ز اندیشه دلش زیر و زبر شد
که با اینان ز مصر آیا کسی هست / که عشق مصریانم پشت بشکست
بسوی مصریانم می کشد دل / ز مصر ار قاصدی نبود چه حاصل
نسیمی کز دیار مصر خیزد / که در چشمم غبار مصر بیزد
مرا خوشتر از آن باد سحر باد / که آرد نافه از صحرای تاتار
درین اندیشه بود او کش پدر خواند / پدروارش به پیش خویش بنشاند
بگفتا ای نور چشم و شادی دل / ز بند غم خط آزادی دل
بدارالملک گیتی شهریاران / بتخت شهریاری تاجداران
بدل داغ تمنای تو دارند / بسینه تخم سودای تو کارند
بسوی ما بامید قبولی / رسیده است اینک از هر یک رسولی
بگویم داستان هر رسولت / ببینم تا کرا افتد قبولت
بهر کشور که افتد در دلت میل / ترا سازم بزودی شاه آن خیل
پدر می گفت و او خاموش می بود / بسوی آشنایی گوش می بود
خوشا گوش سخن گردن رجائی / بامید حدیث آشنایی
ز شاهان قصهائی در نی آورد / ولی از مصریان دم بر نیاورد
زلیخا دید کز مصر و دیارش / نیامد هیچ قاصد خواستگارش
ز دیدار پدر نومید برخاست / ز غم لرزان چو شاخ بید برخاست
بنوک دیده مروارید می سفت / ز دل خونابه می بارید و می گفت
مرا ای کاشکی مادر نمی زاد / دگر می زاد کس شیرم نمی داد
ندانم بر چه طالع زاده‌ام من / بدین طالع کجا افتاده‌ام من
اگر برخیزد از دریا سحابی / که ریزد بر لب هر تشنه آبی
چو ره سوی من لب تشنه آرد / بجای آب جز آتش نبارد
ندانم ای فلک با من چه داری / چو خویشم غرق خون دامن چه داری
کرم ندهی بسوی دوست پرواز / نه وی باری چنین دورم میندازی

گر از من مرگ خواهی مردم اینک   ز بیداد تو جان بسپردم اینک
وگر خواهی مرا در ریخ و اندوه   نهادی بر دلم صد ریخ چون کوه
بزیر کوه کامی چند باشد   بموج غم کیا می چند باشد
دلم از زخم تو صد جای ریش است   اگر رحمی کنی بر جای خویش است
اگر من شاد اگر غمگین ترا چه   وگر من تلخ اگر شیرین ترا چه
کیم من وز وجود من چه خیزد   وزین بود و نبود من چه خیزد
اگر شد خرمنم بر باد گو شو   دو صد خرمن ازین بر تو یکی جو
هزاران تازه گل بر باد دادی   ز داغ مرگ بر آتش نهادی
کجا کرده ترا خاطر پریشان   که من باشم یکی دیگر از ایشان
بصد افغان و درد آن روز تا شب   درون غنچه وار از خون لبالب
سرشک از دیده غمناک می‌ریخت   بدست غصه بر سر خاک می‌بیخت
پدر چون دید شوق و بیقراریش   ز سودای عزیز مصر زاریش
رسولانرا بخلعتهای شاهی   اجازت داد لب پر عذرخواهی
که هست از بهر این فرزانه فرزند   زبانم با عزیز مصر در بند
بود روشن بر دانش پرستان   که باشد دست دست پیش دستان
زبان دهر را به زین مثل نیست   که گوید دست پیشین را بدل نیست
رسولان زان تمنا دل گسستند   ز پیشش باد در کف باز گشتند

فرستادن پدر زلیخا قاصدی بسوی عزیز مصر و عرض کردن زلیخا را بروی و قبول کردن وی آنرا

زلیخا داشت از دل بر جگر داغ   ز نومیدی فزودش داغ بر داغ
بود هر روز را رو در سپیدی   بجز روز سیاه ناامیدی
پدر چون بهر پرسش خسته جان دید   علاج خسته جانیش آنچنان دید
که دانایی براه مصر پوید   علاجش از عزیز مصر جوید
برد از وی پیامی چند با او   زلیخا را دهد پیوند با او
ز نزدیکان یکی دانا گزین کرد   بدانایی هزارش آفرین کرد
بداد از تحفها صد گونه چیزش   برفتن رای زد سوی عزیزش
پیامش داد کای دور زمانه   ترا بوسیده خاک آستانه
بهر روز از نوال سعیهای گردون   عزیزی بر عزیزی بادت افزون
مرا در برج عصمت آفتابی است   که مه را در جگر افکنده تابی است
ز اوج ماه برتر پایه او   ندیده دیده جز سایه او
ز گوهر در صدف صافی بدن تر   ز اختر در شرف پرتو فکن تر
کند خورشید رخ مه را نظاره   که تو سد بینش چشم ستاره
جز آیینه کسی کم دیده رویش   بجز شانه کسی نبسوده مویش
نباشد غیر زلفش را میسر   که گاهی افکند در پای او سر
بصحن خانه چون گردد خرامان   نیارد پای بوسش غیر دامان
نوید سیب او مشاط در مشت   نسوده بر لبش نیشکر انگشت
جمال او ز گل دامن کشیده   که پیراهن به بدنامی دریده
ز نرگس جز او پوشیده رخسار   که نرگس جز چشم است و فرخ خوار
نپوید در فروغ مهر یا ماه   که تا با او نگردد سایه همراه
کند بر چشمه و جویش نیفتد   که چشم عکس بر رویش نیفتد
درون پرده منزلگاه کرده   ولی صد شور از و بیرون پرده
همه شاهان هواخواهان اویند   خراب لطف ناکامان اویند
سرافرازان ز چین و روم تا شام   همه از شوق او خون دل آشام
ولی وی در نیارد سر بهر کس   هوای مصر در سر دارد و بس
نگردد خاطر او رام با روم   شمارد آب و خاک شام را شوم
براه مصر چشم او سبیل است   برای مصر اشکش رود نیل است
ندانم سوی مصرش این شغف چیست   هوا انگیز طبعش آن طرف کیست
همانا خاک او زانجا سرشتند   برات سرنوشت او آنجا نوشتند
اگر افتد قبول رای عالی   فرستیمش بآن دلکش حوالی
اگر نبود بصدر خانه خوبی   بود خدمتگری را خانه روبی
عزیز مصر چون این قصه بشنود   کلاه فخر بر اوج فلک سود
تواضع کرد گفتا من که باشم   که در دل تخم این اندیشه پاشم
ولی چون شه مرا بر داشت از خاک   سزد گر بگذرانم سر ز افلاک

من آن خاکم که ابر نوبهاری   کند از لطف بر من قطره باری
اگر روید ز تن صد زبانم   چو سبزه شکر لطفش چون توانم
بدین لطفی که شه کرد استظهار   کند واجب که گر بختم شود یار
کنم از فرق پای از دیده نعلین   شوم سویش روان بالرأس والعین
ولی باشاه مصر آن کان فرهنگ   جهانم در گرفته خدمتی تنگ
که گر یک ساعت از وی دور گردم   ز تیغ سطوتش رنجور گردم
درین خدمت مرا معذور دارد   کمان نخوت از من دور دارد
اگر گوید برای حق گذاری   روان سازم دو صد زرین عماری
هزاران از کنیزان و غلامان   صنوبر قامتان طوطی خرامان
غلامانی ز بس نیکو سرشتی   مصفا تر ز غلمان بهشتی
ز شیرینی دهانشان در شکرخند   ز لعل و زر همه بر مو کمربند
قبا بسته کله گوشه شکسته   بزرین خانهای زین نشسته
کنیزانی همه در حله چون حور   چو حوران از قصور آب و گل دور
معنبر طرها بر گل گشاده   مقوس طاقها بر مه نهاده
ز هر گوهر بخود بر بسته زیور   نشسته جلوه گر در هودج زر
ز ارباب کیاست هر که باید   ز ارکان ریاست هر که شاید
فرستم تا بصد اعزازش آرند   بدین خلوت سرای نازش آرند
چو دانا قاصد این اندیشه بشنید   بسجده سر نهاد و خاک بوسید
که ای مصر از تو دیده صد عزیزی   ز تو کشت کرم در تازه خیزی
شما را سر خیل و حشم نیست   به پیشش نرخ گنجی هیچ کم نیست
غلامان و کنیزانی که دارد   نگنجد در شمار ار کس شمارد
به بزمش خلعت زر خند بخشان   بود افزون تر از برگ درختان
ز دستش بذل گوهرهای تابان   بود افزون تر از ریگ بیابان
مراد وی قبول خاطر تست   خوش آن کس کو قبول خاطرت جست
چو آن میوه سزای خوانت افتاد   برو دی بیش تو خواهد فرستاد

نسیم قبول از جانب مصر وزیدن و محل زلیخا را چون عماری گل بمصر کشیدن

چو از مصر آمد آن مرد خردمند   که از جان زلیخا بگسلد بند
خبرهای خوش آورد از عزیزش   تهی از خویش و پر کرد از عزیزش
گل بختش شکفتن کرد آغاز   همای دولتش آمد به پرواز
ز خوابی بند با بر کارش افتاد   خیالی آمد و آن بند بگشاد
بلی هرجا نشاطی یا ملالی است   بگیتی در ز خوابی یا خیالی است
خوش آن کز خیال و خواب بگذشت   سبکبار از چنین گرداب بگذشت
زلیخا را پدر چون شادمان یافت   بترتیب جهاز او عنان تافت
مهیا ساخت بهر آن عروسی   هزاران لعبت رومی و روسی
همه بسته دهان و بار بستان   عذار و بر گلستان بر گلستان
نهاده عقد گوهر بر بنا گوش   کشیده طوق مشکین گوش تا گوش
چو برگ گل بوقت صبح تازه   ز رنگ و سمه پاک و از غازه
نقول بسته بر لاله ز عنبر   ز گوش آویزه کرده لؤلؤ تر
هزار امرد غلام فتنه انگیز   بعشوه جان ستان و غمزه خونریز
کلاه لعل بر سر کج نهاده   گره از کاکل مشکین گشاده
ز اطراف کله هر تار کاکل   چنان کز زیر لاله شاخ سنبل
به بر کرده قباهای قصب رنگ   چو غنچه نازک و چون نی شکر تنگ
کمرهای مرصع بسته بر موی   بموی آویخته صد دل بهر سوی
هزار اسب نکو شکل خوش اندام   بگاه پویه تند و وقت زین رام
ز گوی پیش چوگان تیز دو تر   ز آب روی سبزه نرم رو تر
اگر سایه فکندی تازیانه   برون جستی ز میدان زمانه
چو وحشی گور در صحرا تکاور   چو آبی مرغ در دریا شناور
شکن در سنگ خارا کرده از سم   گره بر خیزران افکنده از دم
بریده کوه را آسان چو هامون   ز فرمان عنان کم رفته بیرون
هزاران شتر همه صاحب شکوهان   سراسر بسته پشت و کوه کوهان
بتنها کوه اما بی ستونی   ز راه باد رفتاری برونی
چو تند باد فنا عقل کش کم خوار   چو اصحاب تحمل بار بردار
بریده صد بیابان بر توکل   جریده خار را چون سنبل و گل

ز شوق ره روی در خواب و خور دان   بر آهنگ جدی صحرا نوردان
ز انواع نفایس صد شتروار   خراج کشوری بر هر شتر بار
دو صد مفرش ز دیبای گرامی   همه مصری همه رومی همه شامی
دو صد درج از گهرهای درخشان   ز یاقوت و در و لعل بدخشان
دو صد تنگ پر از مشک تتاری   ز بان و عنبر و عود قماری
به هر جا ساربان منزل گزین شد   همه روی زمین صحرای چین شد
مرتب ساخت از بهر زلیخا   یکی دلکش عماری محمل آسا
مقطع خانه از صندل و عود   موصل لوحهای وی زر اندود
مرصع سقف او چون چتر جمشید   زرافشان قبابش چون گوی خورشید
برون او درون او همه پر   ز مسمار زر و آویزهٔ در
فرو هشته بروی از بفت دیبا   برنگ دلپذیر و نقش زیبا
زلیخا را در آن محمل نشاندند   بصد نازش بسوی مصر راندند
به پشت بادپایان آن عماری   روان شد چون گل از باد بهاری
هزاران سرو و شمشاد و صنوبر   سمن بوی و سمن روی و سمن بر
روان گشتند گویی نوبهاری   رخ آورد از دیاری در دیاری
به هر منزل که شد جای آن صنم را   خجالت داد بستان ارم را
غلامان مست جولان در تک و تاز   کنیزان جلوه‌گر از هودج ناز
فکنده هر کنیز از زلف دامی   شکار خویشتن کرده غلامی
کشیده هر غلام از غمزه تیری   کشاده رخنه در جان اسیری
ز یک سو دلبری و عشوه‌سازی   ز دیگر سو نیاز و عشق‌بازی
هزاران عاشق و معشوق در کار   به هر جا صد متاع و صد خریدار
بدین دستور منزل می‌بریدند   بسوی مصر محمل می‌کشیدند
زلیخا با دلی از بخت خشنود   که راه مصر طی خواهد شدن زود
شب غم را سحر خواهد دمیدن   غم هجران بسر خواهد رسیدن
از آن غافل که آن شب بس سیاه است   از آن تا صبح چندین ساله راه است
بروز روشن و شبهای تاریک   همی راندند تا شد مصر نزدیک
فرستادند از آنجا قاصدی پیش   که راند پیش از ایشان محمل خویش
بسوی مصر پوید بیشتر راه   عزیز مصر را گرداند آگاه
که آمد نوعروس اینک بدولت تیز   گر استقبال خواهی کرد برخیز

خبر یافتن عزیز مصر از مقدم زلیخا و بعزیمت استقبال برخاستن و لشکریان مصر را بتجمل تمام آراستن

عزیز مصر چون آن مژده بشنید   جهان را بر مراد خویشتن دید
منادی کرد تا از کشور مصر   برون آیند یکسر لشکر مصر
ز اسباب تجمل هر چه دارند   همه در معرض عرض اندر آرند
برون آمد سپاهی پای تا فرق   شده در زیور و زر و گهر غرق
غلامان و کنیزان صد هزاران   همه گلچهرگان و مه عذاران
غلامانی بطوق و تاج زرین   چو رسته نخل زر از خانهٔ زین
کنیزانی همه هم صفت کرده   به هودج در پس زربفت پرده
شکرلب مطربان نکته پرداز   برسم تهنیت خوش کرده آواز
مغنی چنگ عشرت ساز کرده   نوای خرمی آغاز کرده
بمالش داده گوش عود را تاب   طرب را ساخته آماده اسباب
نوای نی نوید وصل داده   بجان از وی امید وصل زاده
رباب از تار غم جان را امان ده   برآورده که الحق نغمه زن ده
درافکنده دف این آوازه از دوست   که زود در دست ره کوبان بود پوست
بدین آیین رخ اندر ره نهادند   به ره داد نشاط و عیش دادند
چو مه چون یک دو سه منزل بریدند   بآن خورشید مه رویان رسیدند
زمینی یافتند از تیرگی دور   زده در وی هزاران قبهٔ نور
تو گویی ابر چرخ نیلی کناره   بسان ژاله بارید ستاره
کشیده در میانه بارگاهی   ز خوبان صف زده گردش سپاهی
عزیز مصر چون آن بارگه دید   چو صبح از پرتو خورشید خندید
فرود آمد ز رخش خسروانه   بسوی بارگه شد خوش روانه
مقیمان حرم پیشش دویدند   باقبال زمین بوسش رسیدند
یکایک را سلام و مرحبا گفت   چو گل در رویشان از خنده بشکفت
تفحص کرد از ایشان حال آن ماه   ز آسیب سواد محنت راه

برسم پیشکش چیزی که بودش   که پیش چشم خوشتر می‌نمودش
چه از زرین کلاهان کمربند   چه از شیرین وشاقان شکرخند
چه از اسبان زین در زر گرفته   ز دم تا گوش در گوهر گرفته
چه از موئینه و ابریشمینه   چه از نادر گهرهای خزینه
ز شکرهای مصری تنگ بر تنگ   ز شربتهای نوشین رنگ در رنگ
بدینها روی صحرا را بیاراست   تلطفها نمود و عذرها خواست
بفردا عزم ره را نامزد کرد   وز آن پس رو بمنزلگاه خود کرد

دیدن زلیخا عزیز مصر را از شکاف خیمه و فریاد برداشتن که این نه آن کس است که من در خواب دیده‌ام و سالها محنت محبت کشیده‌ام

کهن چرخ مشعبد حقه بازیست   فن آزار مردم حیله سازیست
بامیدی نهد بر نی دلی بند   بود آخر بنومیدیش پیوند
نماید میوهٔ کامش از دور   کند خاطر بناکامیش رنجور
عزیز مصر چون افکند سایه   در آن خیمه زلیخا بود دایه
عنان برد وش از کف شوق دیدار   برایه گفت کای دیرینه غمخوار
علاجی کن که یک دیدار بینم   کزین بس صبر دشوار بینم
نباشد شوق دل هرگز از آن بیش   که همسایه شود یار وفاکیش
چو گیرد آب بر لب تشنه جانی   بسوزد گر نه تر سازد زمانی
زلیخا را چو دایه مضطرب دید   بتدبیرش بگرد خیمه گردید
شکافی زد بصد افسون و نیرنگ   در آن خیمه چو چشم خیمگی تنگ
زلیخا کرد از آن خیمه نگاهی   برآورد از دل غمدیده آهی
که واویلا عجب کاریم افتاد   ببرنا بهره دیواریم افتاد
نه آنست این که من در خواب دیدم   بجست و جوش این محنت کشیدم
نه آنست این که عقل و هوش من برد   عنان دل به بیهوشیم بسپرد
نه آنست این که گفت از خویش رازم   ز بیهوشی بهوش آورد بازم
دریغا بخت سستم سختی آورد   طلوع اخترم بدبختی آورد
نشاندم نخل خرما خار بر داد   فشاندم تخم مهر آزار بر داد
برای گنج بردم رنج بسیار   فتاد آخر مرا با اژدها کار
شدم بر بوی گل چیدن بگلشن   سنان خار زد چنگم بدامن
منم آن تشنه در ریگ بیابان   برای آب هر سو در شتابان
زبان از تشنگی بر لب فتاده   لب از تبخاله موج خون گشاده
نماید ناگهان از دور آبم   فتان خیزان بسوی آن شتابم
بجای آب یابم در مغاکی   ز تاب خور درافشان شوره خاکی
منم آن راحلهٔ گم کرده در کوه   ز بی زادی بر او کوه اندوه
شده پا شاخ شاخ از زخم سنگم   نه پای سیر نی رای درنگم
ز ناگه چشم خون‌آغشتهٔ من   خیالی بیند از گم‌گشتهٔ من
کشایم کام سوی او دلیری   بود از بخت من درنده شیری
منم آن بحری کشتی شکسته   برهنه بر سر لوحی نشسته
رباید هر زمان از جای موجم   برد گه تا حضیض و گه براوجم
ز ناگه زورقی آید پدیدار   شوم خرم که آسان شود کار
چو نزدیک من آید بی‌درنگی   بود بهر هلاک من نهنگی
چو من در جمله عالم بیدلی نیست   میان بیدلان بی حاصلی نیست
نه دل اکنون بدست من نه دلبر   از آنم سنگ بر دل دست بر سر
خدایا ای فلک بر من ببخشای   بروی من دری از مهر بگشای
اگر ننهی بکف دامان یارم   گرفتار کسی دیگر مدارم
برسوائی مدر پیراهنم را   بدست کس میالا دامنم را
بمقصود دل خود بسته‌ام عهد   که دارم پاس گنج خود بصد جهد
مسوز از غم من بیدست و پا را   مده بر گنج من دست اژدها را
ازین سان تا بروزی زاری داشت   ز نوک هر مژه خونبار ریح اشت
همی نالید از جان و دل چاک   همی مالید روی از درد بر خاک
درآمد مرغ بخشایش بپرواز   سروش غیب دادش ناگه آواز
که ای بیچاره روی از خاک بر دار   کزین مشکل ترا آسان شود کار
عزیز مصر مقصود دلت نیست   ولی مقصود بی او حاصلت نیست
از او خواهی جمال دوست دیدن   وز او خواهی بمقصودت رسیدن
مباد از صحبتش هیچ بیمت   که زو ماند سلامت قفل سیمت

کلیدش را بود دندانه از موم / بود کار کلید موم معلوم
چه حاجت گوهرت را داشتن پاس / ز نرم آهن نیاید کار الماس
چو از خار درش دادند سوزن / چه سان گردد بخارا رخنه افکن
چو باشد آستین از دست خالی / نیاید ز آستین خنجر سگالی
زلیخا چون ز غیب این مژده بشنود / بشکرانه سر خود بر زمین سود
زبان از ناله و لب از فغان بست / چو غنچه خورده خون خود را میان بست
ز خون خوردن دمی بی غم نمی زد / ز غم می سوخت اما دم نمی زد
بره می بود چشم انتظارش / که کی این عقده بگشاید نگارش

در آمدن زلیخا همراه عزیز مصر و بیرون آمدن مصریان و طبقهای نثار بر عماری زلیخا افشاندن

۵۰۵

سحرگاهان که زد چرخ مکوکب / ز زرین کوس کوس رحلت شب
کواکب نیز محفل بر شکستند / بهمراهی شب محمل ببستند
شد از رخشانی آن زرفشان کوس / برنگ پر طوطی دم طاوس
عزیز آمد بعزم شهریاری / نشاند از خیمه مه را در عماری
سپه را از پس و پیش و چپ و راست / بآیینی که می بایست آراست
ز چتر زر بفرق نیکبختان / بپا شد سایه زرین درختان
مرصع زین بپای هر درختی / شد مسند برای نیکبختی
درخت و سایه و مسند روانه / نشسته نیکبخت اندر میانه
طرب سازان نواها ساز کردند / شتربانان حدی آغاز کردند
شد از بانگ حدی و غلغل لحن / فلکها را طبق پر دشت تا صحن
ز بس رفتار کز اسب و شتر بود / درو دشت از هلال و بدر پر بود
گهی کند بهر سو از تک و پوی / هلال از زخم ناخن بدر را روی
گهی طالع شد از خنگ بدری / هلال از وی شده ناچیز قدری
زمین را کرده ریش اسب از سم خویش / کف پای شتر مرهم بر آن ریش
نی مست آهوان زین نشیمن / صهیل بادپایان ارغنون زن
نی آسودگان هودج ناز / نفیر ساربانان پرده پرداز
کنیزان زلیخا خرم و خوش / که رستند از دو هجران آن پریوش
عزیز و اهل او هم شادمانه / که شد زین سان بتی بانوی خانه
زلیخا تلخ عمر اندر عماری / رساند بر فلک فریاد و زاری
که ای گردون مرا زین سان چه داری / چنین بی صبر و بی سامان چه داری
ندانم در حق تو من چه کردم / که افکندی چنین در رنج و دردم
نخست از من بخوابی دل ربودی / به بیداری هزارم غم فزودی
گه از دو انگی بندم نهادی / گه از وی زانکی بندم کشادی
چو شد از تو شکسته خود درستم / خطا کردم که از تو چاره جستم
چه دانستم که وقت چاره سازی / ز خان و مان مرا آواره سازی
مرا بس بود داغ بی نصیبی / فزون کردی بر آن درد غریبی
چو باشد جان گدازی چاره سازیت / معاذ الله چه باشد جان گدازیت
منه در ره دگر دام فریبم / میفکن سنگ بر جام شکیبم
دهی وعده که زین بس کام یابی / وز آن آرام جان آرام یابی
بدین وعده بغایت شادمانم / ولی گر نیست این باشد چه دانم
زلیخا با فلک این گفت و گو داشت / که آن برداشت را آمد فرو داشت
برآمد بانگ ره دانان بتعجیل / که اینک شهر مصر و ساحل نیل
هزاران تن سواره یا پیاده / خروشان بر لب نیل ایستاده
عزیز مصر را در حق گزاری / بکف هر یک نثار آن عماری
طبقهای زر از زر و درم پر / طبقهای دگر از گوهر و در
گهر ریزان برو صاحب نثاران / چو بر طرف چمن بر غنچه باران
ز بس کانها زر و گوهرفشان شد / عماری در زر و گوهر نهان شد
نمی آمد ز گوهر ریز مردم / در آن ره مرکبان را بر زمین سم
چو گشتی سم اسبی آتش افکن / ز لعل و نعل بودی سنگ و آهن
همه صحرا کشیده میل در میل / نثار افشان گذشتند از لب نیل
بنیل اندر شد از درهای شاهی / چو پر گوهر صدف هر گوش ماهی
شد از بذل درم ریزان بسیار / نهنگش نیز چون ماهی درم دار
بدین آرایش شاهانه رفتند / بدولت سوی دولتخانه رفتند
سرایی بلکه در دنیا بهشتی / ز فرشش لعل خشتی مهر خشتی

در آن دولت سرا تختی نهاده / بزیبایی ز مهر تخت زیاده
درو برده بکار استاد زرکار / بسی گوهرفشانی زر بخروار
بپای تخت زر مهدش رساندند / گهروارش بتخت زر نشاندند
ولی جانش ز داغ دل برشته / از آن زر بود در آتش نشسته
مرصع تاج بر فرقش نهادند / میان تخت و تاجش جلوه دادند
ولیکن بود از آن تاج گران سنگ / بزیر کوه از بار دل تنگ
فشاندندش بتارک گوهر انبوه / ولی بود آن بر و باران اندوه
ز گوهرها که بردی حور از آن رشک / بچشمش در نیامد جز در اشک
کسی کش دل ز هجران لخت لخت است / ز نیکبختی است کی مایل بتخت است
در آن میدان که با شد سر تاج / که صد سر می رود آنجا بتاراج
چو چشم از اشک نومیدی بود پر / کجا باشد درو گنجایی در

غم گزاریدن زلیخا در مفارقت یوسف علیه السلام و تلهف و تأسف وی بر آن مدی اللیالی و الایام

چو دل با دلبری آرام گیرد / ز وصل دیگری کی کام گیرد
کجا پروانه پرد سوی خورشید / چو باشد سوی شمعش روی امید
نهی صد دسته ریحان پیش بلبل / نخواهد خاطرش جز نکهت گل
ز مهر آتش چو در نیلوفر افتد / تماشای مهش کی در خور افتد
چو خواهد تشنه جانی شربت آب / نیفتد سودمندش شکر ناب
زلیخا را در آن فرخنده منزل / همه اسباب حشمت بود حاصل
غلامی بود پیش او عزیزش / نبود از مال و زر کم هیچ چیزش
پرستاران گل بوی گل اندام / پرستاریش را بی صبر و آرام
کنیزان دل آشوب دلارای / نی خدمت گری ننشسته از پای
غلامان قصب پوش کمر بند / ز سر تا پای شیرین چون نی قند
سیه فامانی از عنبر سرشته / ز شهوت پاکدامن چون فرشته
مقیمان حریم پاکبازی / امینان حرم در کارسازی
ز خاتونان مصری همنشینان / برعنایی و خوبی نازنینان
همه هم قامت و همزاد با او / ز ذوق همنشینی شاد با او
زلیخا با همه در صحبت یار / که یکسان باشد آنجا یار و اغیار
بساط خرمی افکنده بودی / درون پر خون و لب پر خنده بودی
بظاهر با همه گفت و شنو داشت / ولی دل جای دیگر در گرو داشت
لبش با خلق در گفتار می بود / ولی جان و دلش با یار می بود
از آن یاری گران در شادی و غم / نبود کش با کسی پیوند محکم
بصورت بود با مردم نشسته / بمعنی از همه خاطر گسسته
ز وقت صبح تا شب کارش این بود / میان دوستان کردارش این بود
چو شب بر چهره مشکین پرده بستی / چو مه در پرده اش تنها نشستی
خیال دوست را در خلوت راز / نشاندی تا سحر بر مسند ناز
بزانوی ادب بنشستیش پیش / بعرض او رساندی غم خویش
ز ناله چنگ محنت ساز کردی / سرود بیخودی آغاز کردی
بدو گفتی که ای مقصود جانم / بمهر از خویشتن دادی نشانم
عزیز مصر گفتی خویش را نام / عزیزی روزیت بادا سرانجام
بعزم تاج عزت از عزیزیت / بروی آثار دولت از کنیزیت
بمصر امروز محجور و غریبم / ز اقبال وصالت بی نصیبم
ندانم تا بکی سوزم بدین داغ / چراغ محنت افروزم بدین داغ
بیا و رونق باغ دلم باش / بوصلت مرهم داغ دلم باش
بنومیدی کشید از عشق کارم / سروش غیب کرد امیدوارم
بدین امیدم اکنون زنده مانده / ز دامن گرد نومیدی فشانده
بنوری کز جمالت بر دلم تافت / یقین دانم که آخر خواهمت یافت
ز شوقت گر چه خون بارست چشمم / بسوی شش جهت جارست چشمم
خوشا وقتی که از راهی برآیی / به برج دیده چون ماهی درآیی
چو دیدار تو بینم نیست گردم / بساط هستی خود در نوردم
کنم سر رشته پندار خود گم / شوم از بیخودی در کار خود گم
مرا دیگر بجای من نه بینی / چو جان آیی بجای من نشینی
نهم یکسو خیال ما و من را / نیابم گر چه جویم خویشتن را
تو ای از هر دو عالم آرزویم / ترا چون یافتم از خود چه گویم

سحر کردی بدین گفتار شب را — نبستی زین سخن تا روز لب را
چو باد صبح جستن کردی آغاز — بر این دل کردادی سخن ساز
چه گفتی گفتی ای باد سحرخیز — نسیم مشک در جیب سمن بیز
تماشاگاه سرو و سوسن آرای — ز سنبل جعد تو بر روی گل سای
بشاخ از برگ جنبانی جلاجل — شود رقاص درخت پای در گل
بمعشوقان بری پیغام عاشق — بدین جنبش دمی آرام عاشق
ز دلداران نوازش نامه آری — کنی غم دیدگان را غمگساری
کسی از من در جهان غمدیده‌تر نیست — ز داغ هجر ماتم دیده‌تر نیست
دلم بیمار شد دلداریی کن — غم بسیار شد غمخواریی کن
بعالم هیچ منزلگه نباشد — که آنجا گاه و بیگه ره نباشد
ز در ور خود بود ز آهن درآیی — چو در بندند از روزن درآیی
ببخشا بر چو من بی راه و رویی — بکن از جانب من جستجویی
درا در دار ملک شهریاران — برابر تختگاه تاجداران
بهر شهری خبر پرس از شه من — بهر تختی نشان جو از مه من
گذار افکن بهر باغ و بهاری — قدم نه بر لب هر جویباری
بود بر طرف جویی زین تکاپوی — بچشم آید ترا آن سرو دلجوی
بصحرای ختن نه از کرم گام — بصورتخانهٔ چین گیر آرام
تماشا کن ز روی او مثالی — بدام آور ز بوی او غزالی
چو گیرد رای رفتن زین دیارت — بهر کو و دری کافتد گذارت
اگر پیش آیدت کبک خرامان — بیاد او بزن دستش بدامان
وگر بینی برامی کاروانی — درو سالار گشته دلستانی
بچشم من ببین آن دلستان را — بدین کشور رسان آن کاروان را
بود کان دلستان را چون ببینم — گلی از گلبن امید چینم
زوقت صبح تا خورشید تابان — بجولانگاه روز آمد شتابان
دلی پر درد و چشم خونفشان داشت — بیاد صبحدم این داستان داشت
چو شد خورشید شمع مجلس روز — زلیخا همچو خورشید مجلس افروز
پرستاران به پیشش صف کشیدند — رفیقان با جمالش آرمیدند
بیاد صافی دلان پاک سینه — بجای آورد رسم و راه دینه
بهر روز و شبی این بود حالش — بدین آیین گذشتی ماه و سالش
چو در خانه دل او تنگ گشتی — بعزم کشت تیز آهنگ گشتی
گهی با داغ سینه زار و نالان — بر دشت افراختی خیمه چو لاله
از آن گلرخ بلاله راز گفتی — ز داغ دل سخنها باز گفتی
گهی چون سیل هر وادی بتعجیل — شدی با دیدهٔ گریان سوی نیل
نهادی در میان با او غم خویش — زدی بر نیل دلق ماتم خویش
بسر می‌برد ازین سان روزگاری — بره می‌داشت چشم انتظاری
که یارش از کدامین ره برآید — چو خور طالع شود چون مه برآید
بیا جامی که همت بر گماریم — ز کنعان ماه کنعان را بیاریم
زلیخا با دل امیدوارست — نظر بر شاهراه انتظارست
ز حد بگذشت درد انتظارش — دوا بخشی کنیم از وصل یارش

آغاز حسد بردن اخوان و دور انداختن یوسف را از کنعان علیه السلام

دبیر خامه زاستاد کهن زاد — درین نامه چنین داد سخن داد
که چون یوسف بخوبی سر برافراخت — دل یعقوب را مشغول خود ساخت
بسان مردمش در دیده بنشست — ز فرزندان دیگر دیده دربست
گرفتی بادی آن سان لطفهایش — که بر روی رشکشان هر دم شدی بیش
درختی بود در صحن سرایش — بسبزی و خوشی جنت فزایش
چو شگان صوامع سبز پوشی — ز جنبش نی وجدی پر خروشی
ستاده در مقام استقامت — فکنده بر زمین ظل کرامت
بتسبیح هر برگش زبانی — بنامیزد عجب تسبیح خوانی
گذشته شاخ ازین فیروزه کاخش — ملایک گشته گنجشکان شاخش
بهر فرزند کش دادی خداوند — از آن خرم درخت سدره مانند
همان دم تازه شاخی بر دمیدی — که با قدش برابر سر کشیدی
چو در راه بلاغت پا نهادی — بدستش زان عصای سبز دادی
بجز یوسف که از تأیید بختش — عصا لایق نیامد زان درختش
نهال باغ جان بود او نشاید — که با او شاخ چوبی همسر آید
شبی پنهان ز اخوان با پدر گفت — که ای بازوی بعثت با ظفر جفت
دعا کن تا کفیل کار و کشتم — برویاند عصایی از بهشتم
که از عهد جوانی تا به پیری — کند بر جا که افتم دستگیری
دمد در جلوه‌گاه جنگ و بازی — مرا او هر برادر سرفرازی
پدر سوی تضرع در خدا کرد — برای خاطر یوسف دعا کرد
رسید از سدره پیک ملک سرمد — عصایی سبز در دست از زبرجد
نه زخم تیشهٔ ایام دیده — نه رنج ارهٔ دوران کشیده
قوی قوت گران قیمت سبک سنگ — نیالوده بننگ و عن و رنگ
بیام آورد کین فضل آلهی است — ستون بارگاه پادشاهی است
چو شد یوسف از آن تحفه قوی دست — ز حسرت حاسدان را پشت بشکست
برایشان آن عصا از دست مستی — گران تر آمد از صد چوبدستی
بخود بستند از آن هر یک خیالی — نشاندند از حسد در دل نهالی
ز اول طبع را زان زندگی زاد — ولی آخر بشرمندگی داد

خواب دیدن یوسف علیه السلام که آفتاب و ماه و یازده ستاره ویرا سجده می‌بردند و شنیدن اخوان آنرا و زیادت شدن حسد ایشان

خوش آن کو بند صورت باز رسته — ز سحر چشم بندان چشم بسته
دلش بیدار و چشمش در شکرخواب — ندید کس چنین بیدار در خواب
بپوشیده ز ناپاینده دیده — ولی بر پوشیده آینده دیده
شبی یوسف به پیش چشم یعقوب — که پیش او چو چشمش بود محبوب
بخواب خوش نهاده سر به بالین — بخنده لعل نوشین کرد شیرین
ز شیرین خنده آن لعل شکرخند — بدل یعقوب را شوری درافکند
چو یوسف نرگس سیراب بگشاد — چو بخت خویشتن چشم از خواب بگشاد
بدو گفت ای شکر شرمندهٔ تو — چه موجب داشت شکرخندهٔ تو
بگفتا خواب دیدم مهر و مه را — ز رخشنده کواکب یازده را
که یکسر داد تعظیم بدادند — بسجده پیش رویم سر نهادند
پدر گفتا که بس کن زین سخن بس — مگوی این خواب را زنهار با کس
مبادا این خواب را اخوان بدانند — به بیداری صد آزارت رسانند
ز تو در دل هزاران غصه دارند — درین قصه گیت فارغ گذارند
نیارند از حسد این خواب را تاب — که بس روشن بود تعبیر این خواب
پدر کرد این وصیت لیک تقدیر — ببادی بر دهد زنجیر تدبیر
بیک تن گفت یوسف این فسانه — نهاد آنرا با خوان در میانه
شنیدستی که هر سر کز دو بگذشت — بباید کو وقت در هر زبان گشت
حکیمی گفت کان در جز دو لب نیست — گذر زان سر بگذرانیدن ادب نیست
بسا سر کز دو لب افتد ببیرون — درون صد دلا در افکند خون
چه خوش گفت آن نکوگوی نکوکار — که گر خواهی سلامت سر نگهدار
چو وحشی مرغی از بند قفس جست — دگر نتوان بدستان پای او بست
چو اخوان قصهٔ یوسف شنیدند — ز غصه پیرهن بر خود دریدند
که یارب چیست در خاطر پدر را — که نشناسد ز نفع خود ضرر را
نمی‌دانیم کز طفلی چه آید — که طفلی جز طفیلی را نشاید
بهر یک چند بر بافد دروغی — دهد زان گوهر خود را فروغی
خورد آن پیر مسکین زو فریبی — شود از صحبت او ناشکیبی
کند قطع نکو پیوندی ما — برد مهر پدر فرزندی ما
پدر گر دست زین سان سربلندش — نیفتد این قدر چشم پسندش
هوس دارد که ما از تیرگی پاک — بسجده پیش او افتیم بر خاک
نه تنها ما که مادر با پدر هم — نباید جاه جویی این قدر هم
پدر را ما خریداریم نی او — پدر را ما هواداریم نی او
اگر روز است در صحرا شبانیم — وگر شب خانه‌اش را پاسبانیم
برا عدا قوت بازوش از ماست — بر احباب آبرویش از ماست
بجز حیلت گری زو هیچ دیدست — کش این سان بر سر ما برگزیدست
بیا تا کار خود را چاره سازیم — بهر دامش بتان آواره سازیم
چو با ما بر سر غمخوارگی نیست — دوای او بجز آوارگی نیست
بباید چاره سازی را کمر بست — نرفته اختیار چاره از دست
چو خاری بر دمد از شوربختی — بباید کند تا گشته درختی

بقصد چاره سازی عهد بستند / بعزم مشورت یکجا نشستند

مشورت کردن برادران با یکدیگر که چه حیله سازند که یوسف را علیه السلام از پیش پدر دور اندازند

چو آید مشکلی پیش خردمند / کشاد مشکل فتد در کار او بند
کند عقل دگر با عقل خود یار / که تا در حل آن گردد مددکار
ز یک شمعش نگردد نور خانه / فروزد شمع دیگر در میانه
ولی مست این سخن در راستینان / بصدر راستی بالانشینان
نه در کج روحریفان کج اندیش / که گردد از دو کج رو کج روی بیش
چو مجلس ساختند اخوان یوسف / برای مشورت در شان یوسف
یکی گفت از ره حسرت خون ما ریخت / بخون ریزیش باید حیله انگیخت
ز دشمن ریز خون چون یافتی دست / که اندر سنتش خون ریزی توان رست
چو گردد کشته پنهان ماند این راز / ز کشته بر نیاید مرگ آواز
یکی گفت این نه دینی است باهی / که اندیشیم قتل بی گناهی
اگر اسباط دارانیم آخر / نه تا کشتن مسلمانیم آخر
غرض زین جمع بیرون بردن اوست / نه کشتن بازدن یا مردن اوست
جهان به کافکنیمش از پدر دور / بهامون وادی محروم و مهجور
بیابانی درو جز دام و دد نی / بجز روباه و گرگ از نیک و بد نی
نباشد آب او جز اشک نومید / نباشد نان او جز قرص خورشید
نه روی سایه جز در شب تار / نه روی بستری جز نشتر خار
چو یک چند اندران آرام گیرد / بمرگ خویشتن بی شک بمیرد
نکشته تیغ ما رنگین بخونش / رهیم از تیغ بیرنگ درونش
دگر گفتا که قتل دیگرست این / چه جای قتل از آن هم بدترست این
بیکدم زیر خنجر جان سپردن / به است از گرسنه یا تشنه مردن
صواب آنست کز دور و نزدیک / طلب داریم چاهی تنگ و تاریک
ز صدر عزت چاه افکنیمش / بصد خواری در آن چاه افکنیمش
بود کانجا نشیند کاروانی / برآساید در آن منزل زمانی
بچاه اندر کسی دلوی گذارد / بجای آب از آن چاهش برآرد
بفرزندیش گیرد یا غلامی / کند در بردن وی تیزگامی
شود پیوند او زینجا بریده / بوی از ما گزندی نارسیده
چو گفت او قصه چاه پر آسیب / شدند آنان همه بر چه سراشیب
ز غور چاه مکر خود نه آگاه / همه در ریسمان رفتند در چاه
گرفته با پدر در دل نفاقی / برآن تزویر کردند اتفاقی
وزان پس رو بکار خود نهادند / بفردا وعده آن کار دادند

رفتن برادران پیش پدر و درخواست کردن که یوسف را علیه السلام همراه خود بجانب صحرا برند

جوانمردان که از خود رستگانند / بکنج بیخودی بنشستگانند
ز قید طبع و کید نفس پاکند / براه درد و کوی عشق خاکند
نه زیشان بر دل مردم غباری / نه از مردم بریشان هیچ باری
بنا سازی عالم سازکارند / بهر باری که آید بردبارند
چو شب خسبند بی کین و ستیزند / سحر زان سان که شب خسبند خیزند
حسودان یوسف بامدادان / بگردیده خرم طبع و شادان
زبان پر مهر و سینه کینه اندیش / چو گرگان نهان در صورت میش
بدیدار پدر احرام بستند / بزانوی ادب پیشش نشستند
در زرق و تملق باز کردند / ز هر جانب سخن آغاز کردند
بیان کردند هر نوی و کهن را / رسانیدند تا اینجا سخن را
که از خانه ملالت خاست ما را / هوای رفتن صحراست ما را
اگر باشد اجازت قصد داریم / که فردا روز در صحرا گذاریم
برادر یوسف آن نور دو دیده / ز کم سالی بصحرا کم رسیده
چه باشد گر بما همراه سازی / بهمراهیش ما را سرفرازی
بکنج خانه ماند روز تا شب / فارسله غدا نرتع و نلعب
گهی با او ره صحرا نوردیم / گهی بر پشت کوه و پشته گردیم
گهی از گوسفندان شیر دوشیم / گهی شیرین و خندان شیر نوشیم
ز فرش سبزه بازیگاه سازیم / بهر لاله ببازی راه سازیم
ربائیم از سر لاله کلاهش / کنیم از فرق یوسف جلوه گاهش
زده بالا بسان کبک دامان / میان سبزه سازیمش خرامان
بیک جا گله آهو چرانیم / ز یک سو گرگ را از رمه رانیم
بود طبعش بایینها شاد گردد / ز اندوه وطن آزاد گردد
ز چو گرچه مزاد اعجوبه سازی / بخندد طبع کودک جز ببازی
چو یعقوب این سخن بشنید از ایشان / گریبان رضا بکشید از ایشان
بگفتا بردن وی کی پسندم / گران گردد درون اندوه مندم
از آن ترسم کز و غافل نشینید / ز غفلت صورت حالش نبینید
در این دیرینه دشت محنت انگیز / کهن گرگی برو دندان کند تیز
بدان نازک بدن دندان رساند / تنش را بلکه جانم را دراند
چو آن افسون گران این را شنیدند / فسون دیگر از نو در دمیدند
که آخر ما نه زان سان سست رائیم / که مرده تن بگرگی بس نیائیم
نه گرگ از شیر مردم خوار باشد / بجنگ ما چو روبه خوار باشد
چو زیشان کرد یعقوب این سخن گوش / ز عذر انگیختن گردید خاموش
بصحرا بردن یوسف رضا داد / بلا را در پی یاد خود صلا داد

بردن برادران یوسف را علیه السلام از پیش پدر و در راه هدایت خود چاه ضلالت کندن و ویرا بی هیچ جنایت در چاه افکندن

فغان زین چرخ دولابی که هر روز / بچاهی افکند ماهی دل افروز
غزالی در ریاض جان چرنده / نهد در پنجه گرگ درنده
چو یوسف را بآن گرگان سپردند / فلک گفتا که گرگان بره بردند
بچشمان پدر تا می نمودند / ز یکدیگر بمهرش می ربودند
گهی آن بر سر دوشش گرفتی / گه این تنگ اندر آغوشش گرفتی
چو پا بر دامن صحرا نهادند / برو دست جفاکاری گشادند
ز دوش مرحمت بارش فکندند / میان خاره و خارش فکندند
برهنه پا قدم بر خار میزد / بگل از خار و خس مسمار میزد
فکندی کفش ره بر خاره میکرد / کف سیمین ز خاره پاره میکرد
کف پایی که می بودش ز گل ننگ / ز خون در خار و خارا گشت گلرنگ
چو ماندی پس از آن ده سخت پنجه / طپانچه کردیش رخساره رنجه
بتیغ قطع باد آن دست کوتاه / که سرپنجه زند با پنجه ماه
چو رفتی پیش کردی زخم سیلی / قفایش چون رخ بدخواه نیلی
به بسته از قفا اولی است دستی / که بیند آن قفا از وی شکستی
چو با ایشان شدی پهلو بپهلو / رسیدی مالش گوشش ز هر سو
کسی کان گوش را مالد بانگشت / جز انگشتش مبادا هیچ در مشت
بزاری هر کرا دامن کشیدی / به بیزاری گریبانش دریدی
بگریه هر کرا در پا فتادی / بخنده بر سر او پا نهادی
بناله هر کرا آواز دادی / نواهای مخالف باز دادی
چو شد نومید از ایشان گریه برداشت / ز خون دیده بر گل لاله میکاشت
گهی در خون و که در خاک میخفت / ز اندوه دل صد چاک میگفت
کجایی ای پدر آخر کجایی / ز حال من چنین غافل چرایی
بیا بنگر کنیزک زادگان را / ز راه عقل و دین افتادگان را
که با کام دلت در دل چه دارند / حق الطاف تو چون میگذارند
گلی کز روضه جانت دمیده است / بر و باران احسانت چکیده است
چنان از تشنگی در تاب مانده / که بی رنگ اندرون بی آب مانده
نهال ناز پرورد بهشتی / که در بستان سرای عمر کشتی
چنان از باد جور افتاده بر خاک / که جوید بلندی خار و خاشاک
مهی کز وی شبت را نور بودی / ز ظلمتهای دوران دور بودی
رسیدش از فلک زان سان وبالی / که جوید لمعه نور از هلالی
بدین سان بود حالش تا سه فرسنگ / از و صلح و از آن سنگین‌دلان جنگ
از و نرمی و زیشان سخت رویی / از و گرمی و زیشان سرد گویی
ز ناگه بر لب چاهی رسیدند / ز رفتن بر لب چاه آرمیدند
چهی چون گور ظالم تنگ و تیره / ز تاریکیش چشم عقل خیره
لب او چون دهان اژدهایی / تهی جوفش از برون مردم ربایی
درونش چون درون مردم آزار / برای مردم آزاری پر از مار
مدار نقطه اندوه دورش / برون از طاقت اندیشه غورش
محیطش پر کدورت مرکزش دور / هوایش پر عفونت چشمه اش شور

نفس زن کرد و یکدم ننشستی نفس را بر نفس زن ره نبستی چو ایشان دفع آن کلمه و مه را ببستندی دهان آن ناسزا را
دگرباره از جفاشان داد برداشت بنوعی ناله و فریاد برداشت که گر آن سنگ را معلوم گشتی ز سوزش نرم تر از موم گشتی
ولی آن سادگان آهن نشد دل چون سنگ ایشان سنگ تر شد چه گویم کز جفا ایشان چه کردند دلم ندهد که گویم آنچه کردند
بر آن ساعد که بر بوی رسیدی حریر خلد از آن آزار دیدی رسن بستند از موی بر ویش برو شد هر سر مویی بلای نیش
میانش را که بودی موی مانند به پشمین ریسمان دادند پیوند کشیدند از بدن پیراهن او چو گل از غنچه عریان شد تن او
بتن خود بریدند از ملامت لباسی تا بدامان قیامت ز وا آویختند آنکه بجاهش در آب انداختند از نیمه راهش
ز خونی بود خورشید جهان تاب فکندش چرخ چون خورشید در آب برون از آب در چه بود سنگی نشیمن ساخت آنجا بی درنگی
چه دولت یافت بنگر آخر آن سنگ که کان گوهری شد بس گران سنگ ز لعلش نی که از شکر آیین شد آن شورابه همچو شهد شیرین
شد از نور رخش آن چاه روشن چو شب روی زمین از ماه روشن شمیم گیسوان عطر سایش عفونت را برون برد از هوایش
ز فر طلعت او مهر گزنده سوی سوراخ دیگر شد خزنده بتعویذ اندرش پیراهنی بود که حفظش را ز آتش ایمنی بود
فرستادش بابراهیم رضوان از آن رو شد برو آتش گلستان رسید از سدره جبریل امین زود ز بازوی وی آن تعویذ بگشود
برون آورد از آنجا پیرهن را بدان پوشید آن پاکیزه تن را از آن پس گفت کای مه چون غمناک بیامت می رساند ایزد پاک
که روزی این جنایت پیشگان را گروه ناصواب اندیشگان را ز تو دل ریش و پیشت رسانم فکنده پیش سر پیشت نشانم
بر ایشان این جفاها را شماری وز ایشان حال خود پوشیده داری تو دانی مو بمو کایشان کیانند سر مویی ترا ایشان ندانند
ز جبریل این سخن یوسف چو بشنود ز رنج و محنت اخوان برآسود نمود آن تخته سنگش تختگاهی نشست آنجا چو نیکو بخت شاهی
بتسکین دادن جان حزینش ندیم خاص شد روح الامینش

رسیدن کاروان بسر چاه و یوسف را بیرون آوردن و یکبار دیگر عالم را بآفتاب جمال وی روشن کردن

بنامیزد چه فرخ کاروانی کز ایشان آبجویان کاردانی
چو دلوی برکشد ناگه ز چاهی شود طالع ز برج دلو ماهی سه روز آن ماه در چه بود تا شب چو ماه نخشب اندر چاه نخشب
چهارم روز از این فیروزه خرگاه برآمد یوسف شب رفته در چاه ز مدین کاروانی رخت بسته بعزم مصر با بخت خجسته
ز راه افتاده دور آنجا فتادند پی آسودگی محمل گشادند خوش آن گمره که راه آرد بجایی که باشد همچو یوسف رهنمایی
بگرد چاه منزلگاه کردند بقصد آب رو در چاه کردند نخست آمد سعادتمند مردی بسوی آب حیوان ره نوردی
بتاریکی چاه آن خضر سیما ز وا آویخت دلو آب پیما بیوسف گفت جبریل امین خیز زلال رحمتی بر تشنگان ریز
نشین در دلو چون خورشید تابان ز مغرب سوی مشرق شو شتابان کنار چاه را دور افق کن افق را باز نورانی تتق کن
ز رویت پرتوی بر عالم افکن جهان را از سر نو ساز روشن روان یوسف ز روی سنگ برجست چو آب چشمه در دلو بنشست
کشید آن دلو را مرد توانا بقدر دلو وزن آب دانا بگفتا روز دلو ما گرانست یقین چیزی بجز آب اندرانست
چو آن ماه جهان آرا برآمد ز جانش بانگ یا بشری برآمد بشارت کز چنین تاریک جایی برآمد بس جهان افروز ماهی
بشارت کز میان چشمه شور برآمد آبی از شورابکی دور درآن صحرا گلی بشکفت او را ولی از دیگران بنهفت او را

نهانی جانب منزلگهش برد بیاران خودش پوشیده بسپرد بلی چون نیکبختی گنج یابد اگر پنهان ندارد رنج یابد
حسودان هم در آن نزدیک بودند ز حال او تفحص می نمودند همی بردند دایم انتظارش که تا خود چون شود انجام کارش
ز حال کاروان آگاه گشتند خبرجویان بگرد چاه گشتند نهان کردند یوسف را ندایی برون نامد ز چاه الا صدایی
بسوی کاروان کردند آهنگ که تا آرند یوسف را فرا چنگ پس از جهد تمام و جد بسیار میان کاروان آمد پدیدار
گرفتندش که ما را بنده است این ترا از طوق وفا تا بنده است این بکار خدمت آمد سست پیوند ره بگریختن گیرد بهر چند
ز نیکو بندگی فارغ نهادست فروشیمش اگرچه خانه زادست چو گیرد بنده بد بندگی پیش ز نیکویی کند بد بندگی بیش
به آن باشد که بفروشی به بخسش نداری از بدی در تاب و پیچش در اصلاحش از این بس نی نکوشیم بهر قیمت که باشد می فروشیم
جوانمردی که از چه برکشیدش بانداک قیمتی زایشان خریدش بمالک بود مشهور آن جوانمرد بنلسی چند مملوک خودش کرد
وزان پس کاروان محمل ببستند بقصد مصر در محمل نشستند زیان کار آنکه جنس جان فروشد چنان جنسی چنین ارزان فروشد
خراج مصر و یک دیدار از وی متاع جان و یک گفتار از وی ولی این نرخ را یعقوب داند زلیخا لیکن خریداری تواند
دهد گنج سعادت ناخردمند ستاند روکشیده درمی چند

رسانیدن مالک یوسف را علیه السلام بحوالی مصر و خبر یافتن پادشاه از آن و عزیز را باستقبال ایشان فرستادن

چو مالک را برون از دست رنجی فروشد پای از سودا بگنجی
همی آمد بروی آن دلارای در آن ره بر زمین از شادیش پای ببویش جان همی پرورد و میرفت دو منزل را یکی میکرد و میرفت
بمصر آمد چو نزدیک از ره دور میان مصریان شد قصه مشهور که آمد مالک اینک از سفر باز بعبرانی غلامی گشته دمساز
بر اوج نیکویی تابنده ماهی بملک دلبری فرخنده شاهی ندیده با هزاران دیده افلاک چو او نقشی بصورت خانه خاک
چو شاه مصر این آوازه بشنید از این غیرت بسی بر خویشتن پیچید که خاک مصر بستان جمال است بر از گلهای این بستان محال است
گلی کز روضه فردوس خیزد ز شرم رویشان بر خاک ریزد عزیز مصر را گفتا روان شو باستقبال سوی کاروان شو
بیاور رو بدین درگاه او را بچشم خود ببین آن ماهرو را عزیز از مصر رو در کاروان کرد نظر در روی آن آرام جان کرد
چنان دیدار او از خود ربودش که بیخود خواست تا آرد سجودش ولی یوسف سرش از خاک برداشت به پیش روی خویشش سجده نگذاشت
که سر جز پیش آن کس خم مبادت که بر گردن ز سر منت نهادت عزیز آنگه ز مالک شد طلبکار کش آرد تا در شاه جهاندار
بگفتا از آمدن فکری نداریم ولی از لطف تو امید داریم که ما را این زمان معذور داری بآسایش درین منزل گذاری
بود روزی سه چار آسوده گردیم که از رنج سفر لختی بخوسیم غبار از روی چرک از تن بشوییم تن پاکیزه سوی شاه پوییم
عزیز مصر چون این نکته بشنید بخدمتکاریش باز گردید بشاه از حسن یوسف شمه گفت بغیرت ساخت جان شاه را جفت
اشارت کرد کز خوبان هزاران بدار الملک خوبی شهریاران همه زرین کله بنهاده بر سر همه زرکش قبا پوشیده در بر
کمرهای مرصع بر میانشان بخنده در شکرریزی دهانشان چو گل از گلشن خوبی بچینند ز کاروان مصری برگزینند
که چون آرند یوسف را ببازار کنندش عرض بر چشم خریدار کشند ایشان بدین شکل و شمایل بدو همواره شان صف در مقابل
شود در خود بود مهر جهان گرد از این آتش رخان بازار او سرد

بآب نیل در آمدن یوسف علیه السلام و غبار سفر از خود شستن

و بقصد بارگاه پادشاه مصر در هودج نشستن

بچارم روز موعد یوسف خور   چو زد از ساحل نیل فلک سر

بیوسف گفت مالک کای دلارای   تو هم چون خور کنار نیل کن جای
ز خود کن گرد ره را شست و شویی   ز خاکت نیل را ده آبرویی

بحکم مالک آن خورشید تابان   بسوی نیل شد حالی شتابان
بزیر پیرهن برد از برون دست   سمن را پردهٔ نیلوفری بست

کلاه زرفشان از فرق بنهاد   نه زین بیضه چو زاغ شب نزاد
کشید آنگه چنان پیراهن از فرق   که جیبش غرب شد دامانش شرق

نمود آن دوش و بازو عطف دامن   چنان کز دور گردون صبح روشن
ازار نیلگون بسته بتعجیل   چو سیمین سروی آمد بر لب نیل

ز چرخ نیلگون برخاست فریاد   که شد نیل از قدوم آن مه آباد
بجای نیل من بودی چه بودی   ز پابوسش من آسوده چه بودی

بر آن شد چرخ کز خود را افکند پیش   برود نیل ریزد چشم خویش
نبیند چشم خود چون سزایش   طفیل نیل شوید دست و پایش

بدریا پا نهاد از سوی ساحل   چو مه در برج آبی ساخت منزل
بطلعت بود خورشید جهانتاب   چو نیلوفر فرو رفت اندر آب

تنش در آب چون عریان در آمد   بتن آب روان را جان در آمد
کشاد از هم مسلسل گیسوان را   برخ زنجیره بست آب روان را

مهیا ساخت بهر صید ماهی   معنبر دامی از مه تا بماهی
گهی می‌ریخت آب از دست بر سر   ز پروین ماه را می‌بست زیور

گهی می‌داد از کف مالش گل   ز پنجه شانه می‌زد شاخ سنبل
چو گرد از روی و چرک از تن فرو شست   چو سروی از کنار نیل بر رست

ز معزش دار مالک پیرهن خواست   بجلباب سمن گل را بیاراست
کشید آنگه برو دیبای زرکش   بچندین نقشهای خوش منقش

بزرین تاج سر را فر بشکست   کمربند مرصع بر میان بست
فرو آویخت زلفین دلاویز   هوای مصر از آن شد عنبرآمیز

بدان خوبیش در هودج نشاندند   بقصد قصر شه مرکب براندند
نمود از قصر بیرون تختگاهی   که شاه آنجا کشیدی رخت گاهی

به پیشش خیل خوبان صف کشیده   نمی‌دیدار یوسف آرمیده
فراز تخت هودج را نهادند   جهانی چشم بر هودج نهادند

قضا را بود زابر تیره آن روز   نهفته آفتاب عالم افروز
بیوسف گفت مالک کای دلارام   ز هودج نه بروی تختگه گام

تو خورشیدی ز عارض پرده بگشای   ز نور خویش عالم را بیارای
چو یوسف پیچ هودج را بپرداخت   چو خور بر چشم مردم پرتو انداخت

گمان شد ناظران را کافتابست   که طالع گشته از نیلی سحابست
نظر کردند در مهر جهانتاب   بدانستند کز وی نیست آن تاب

هنوز آن در پس ابرست مستور   ز روی یوسف است آن تابش نور
ز حیرت گفتن آن اهل نظاره   فغان برداشتند از هر کناره

که یا رب کیست این فرخنده اختر   که هم ماهست و شرمنده هم خور
بتان مصر سر در پیش ماندند   ز لوح حسن حرف نسخ خویش خواندند

بلی هر جا شود مهر آشکارا   سها را جز نهان بودن چه یارا

رسیدن زلیخا بدرگاه پادشاه و بسبب ازدحام پرسیدن و جمال یوسف را علیه السلام دیدن و وی را شناختن

زلیخا بود ازین صورت تهی دل   کزو تا یوسف آمد یکدو منزل

ولی جانش از آن معنی خبر داشت   ز داغ شوق سوزی در جگر داشت
نمی‌دانست کان شوق از کجا خاست   بحیلت سازیش تسکین همی خواست

بصحرا شد برون تا زان بهانه   ز دل بیرون دهد اندوه خانه
بسختی چند روز آنجا بسر برد   بر آن محنت بسی دندان بیفشرد

گرفت اسباب عیش و خرمی پیش   ولی هر لحظه شد اندوه او بیش
چو در صحرا بجز محنت نیفتاد   دگر باره بخانه میلش افتاد

به پشت بارگی هودج نشین شد   بمنزلگاه خود رحلت گزین شد
اگر چه روی در منزلگهش بود   گذر بر ساحت قصر شهش بود

چو دید آن انجمن گفت این چه غوغاست   که گویی رستخیز از مصر برخاست
یکی گفت این پی فرخنده نامیست   بساط عرض کنعانی غلامیست

غلامی کز رخشان آفتابی   بدار الملک خوبی کامیابی
زلیخا دامن هودج بر انداخت   چو چشمش بر غلام افتاد بشناخت

بر آمد از دلش بیخواست فریاد   ز فریادی که زد بیخود بیفتاد
روان هودج کشان هودج براندند   بخلوت خانهٔ خاصش رساندند

چو شد منزلگهش آن خلوت راز   ز حال بیخودی آمد بخود باز
از او پرسید دایه کای دلفروز   چرا کردی فغان از جان پرسوز

لب شیرین بافغان چون کشادی   بدان تلخی چرا بیخود فتادی
بگفت ای مهربان مادر چه گویم   که گردد آفت من هر چه گویم

در آن مجمع غلامی را که دیدی   ز اهل مصر وصف او شنیدی
ز عالم قبله گاه جان من اوست   فدایش جان من جانان من اوست

بخوابم روی زیبا وی نمودست   شکیب از جان شیدا وی ربودست
بتن در تب بدل در تابم از وی   ز دیده غرق خونابم از وی

درین کشور ز سودایش فتادم   بدین شهر از تمنایش فتادم
ز خان و مان مرا آواره او ساخت   درین آوارگی بیچاره او ساخت

بهر محنت که دیدی چند سالم   که بود از راحت گیتی ملالم
همه از آرزوی روی او بود   ز شوق قامت دلجوی او بود

ز کوه افزون بود بار من امروز   ندانم چون شود کار من امروز
مه من شاه ایوان که گردد   برخ شمع شبستان که گردد

کدامین دیده گردد روشن از وی   کدامین خانه گردد گلشن از وی
که یابد از لب جانبخش او کام   که گیرد در پناه سروش آرام

کمند جعد مشکینش که بافد   ز وصل نخل سیمینش که لافد
که بازد حاصل خود در بهایش   که سازد کحل دیده خاک پایش

مرا به گردد از وی حال یابی   رسد دستم بدین اقبال یابی
چو دایه آتش او دید کز چیست   چو شمع از آتش او زار بگریست

بگفت ای شمع سوز خود نهان دار   غم شب رنج روز خود نهان دار
صبوری پیشه کردی روزگاری   مکن جز صبر نیز امروز کاری

بود کز صبر امیدت برآید   ز ابر تیره خورشیدت برآید

بمعرض بیع در آوردن مالک یوسف را علیه السلام و خریدن زلیخا وی را باضعاف آنچه دیگران می‌خریدند

چه خوش وقتی و خرم روزگاری   که یاری برخورد از وصل یاری

برافروزد چراغ آشنایی   رهایی یابد از داغ جدایی
چو یوسف شد بخوبی گرم بازار   شنودش مصر یکسر خریدار

بهر چیزی که هر کس دست رس داشت   در آن بازار بیع او هوس داشت
شنیدم کز غمش زالی برآشفت   تنید ریسمان چند می‌گفت

همین بس گرچه بس کاسد قماشم   که در سلک خریدارانش باشم
منادی بانگ می‌زد کز چپ و راست   که می‌خواهد غلامی بی کم و کاست

رخ او مطلع صبح صباحت   لب او گوهر کان ملاحت
ز سیمای صلاحش چهره پر نور   باخلاق کرامش سینه معمور

نیارد بر زبان جز راستی هیچ   نباشد در کلام او خم و پیچ
یکی شد زان میانه اول کار   بیک بدره زر سرخش خریدار

از آن بدره که چون خواهی شمارش   بیابی از درست زر هزارش
خریداران دیگر رخش راندند   بمنزلگاه صد بدره رساندند

بر آن افزود دولتمند دیگر   بصد وزن یوسف مشک اذفر
بر آن دانای دیگر ساخت افزون   بوزنش لعل ناب و در مکنون

بدین قانون ترقی می‌نمودند   ز انواع نفایس می‌فزودند
زلیخا گشت از این معنی خبردار   مضاعف ساخت آنها را بیکبار

خریداران دیگر لب ببستند   بسر زانوی نومیدی نشستند
عزیز مصر را گفت ای دلارای   برو مالک این قیمت بپیمای

بگفتا آنچه من دارم دفینه   ز مشک و گوهر و زر در خزینه
بیک نیمه بهایش بر نیاید   ادای آن تمام از من کی آید

زلیخا داشت درجی پر ز گوهر   نه درجی بلکه برجی پر ز اختر
بهای هر گهر زان درج مکنون   خراج مصر بودی بلکه افزون

بگفتا کین گهرها در بهایش   بده ای گوهر جانم فدایش
عزیز آورد باز از نو بهانه   که دارد میل آن شاه زمانه

که در خیل وی این پاکیزه دامان بود سر دفتر دیگر غلامان بگفتا رو سوی شاه جهان داد چو خدمت گذاری را بجای آرد
نکو بود ار چنین بندی ندارم که بیش دیده فرزندی ندارم سرافرازی فزا زین احترامم که آید زیر فرمان این غلامم
به برج اختر تابنده باشد مرا فرزند و شه را بنده باشد چو شاه این نکته سنجیده بشنید ز بذل التماسش سر نپیچید
اجازت داد حالی تا خریدش ز مهر دل بفرزندی گزیدش بسوی خانه برگشت خرم و شاد زلیخا شد ز بند محنت آزاد
بمژگان گوهر شادی همی سفت دو چشم خود همی مالید و می‌گفت که بیداریست یا رب یا بخوابست که جان من ز جانان کامیابست
بشبهای سیه کی بود امیدم که گردد روزی این روز سفیدم شبم را روز فیروزی بر آمد غم و رنج شبانروزی سر آمد
شدم با نازنین خویش همراز سزد اکنون که بر گردون کنم ناز درین محنت سرای غم چو من کیست پس از پژمردگی خرم چو من کیست
چو بودم ماهی در ماتم آب طپان بر ریگ تفسان از غم آب در آمد سیلی از ابر کرامت بدریا برد از آن ریگم سلامت
که بودم گمرهی در ظلمت شب رسید جان ز گمراهیم بر لب بر آمد از افق رخشنده ماهی بکوی دولتم بنمود راهی
که بودم خفته بر بستر مرگ خلید در رگ جان نشتر مرگ در آمد ناگهان خضر از در من با آب زندگی شد یاور من
بحمد الله که دولت یاریم کرد زمانه ترک جان آزاریم کرد هزاران جان فدای آن نکوکار که آورد این چنین نقدی بیازار
چو غم کر حقهٔ گوهر شکستم چو آمد معدن گوهر بدستم بپیش نقد جان گوهر چه باشد طفیل دوست باشد هر چه باشد
جمادی چند دادم جان خریدم بنامیزد عجب ارزان خریدم کی از نقد خود آن کس بهره بیند که عیسی بدهد و خرمهره چیند
اگر خرمهره بر رود کردم چو عیسی آن من شد سود کردم بشعر فکرت این اسرار می‌بخت سرشک از چشم گوهر بار می‌ریخت
گهی در روی یوسف لال می‌بود ز داغ هجر فارغ بال می‌بود که از هجر گذشته یاد می‌کرد بوصلش خاطر خود شاد می‌کرد

داستان دختر بازغه نام از نسل عاد که بمال و جمال نظیر خود نداشت و غایبانه عاشق جمال یوسف شد علیه السلام و در آن آیینه جمال حقیقت دید و از مجاز بحقیقت رسید ۵

نه تنها عشق از دیدار خیزد بسا کین دولت از گفتار خیزد
در آید قصهٔ حسن از ره گوش ز جان آرام برباید ز دل هوش نوارد بیش ازین دلاله کاری که گوید قصهٔ زیبا نگاری
ز دیدن هیچ اثر نی در میانه کند عاشق کسان را غایبانه بملک مصر زیبا دختری بود که نسل عاد یا نرا سروری بود
زده درج عقیقش خنده بر در ز شکر خنده او مصر از شکر پر ز بس شیرین که شکر خنده او بود دل نی شکر اندر بند او بود
چو شکر ریختی از لعل خندان شکر انگشت بگرفتی بدندان شکر بود از دهانش با دل تنگ نبات از رشک لعلش شیشه بر سنگ
چو در لطف از نباتش لب فروشد نبات اندر دل شیشه گره شد نبات از خنده دادی شیشه را دل نمی‌شد با لب لعلش مقابل
نبود ایمن ز لعل می‌پرستش که با آن بر دلی آرد شکستش جهانی را فتنه بود آن غیرت حور ز شیرین شکر او مصر پر شور
سران ملک در سوداش بودند بتان شهر ناپرواش بودند ولی برچرخ می‌سود افسر او بهر کس در نمی‌آمد سر او
ز عز مال و استغنای جاهش نمی‌افتاد سوی کس نگاهش حدیث یوسف و وصفش چو بشنید بماه روی او مهرش بجنبید
چو شد گفت و شنید او بیانی شد آن اندیشه محکم در دل وی بدیدن میلش افتاد از شنیدن بلی باشد شنیدن تخم دیدن
نصاب قیمتش معلوم خود ساخت ز ترتیب نصابش دل بپرداخت مر آراستن همه پاکیزه گوهر پر از دیبا و مشک و گوهر و زر

ز انواع نفایس هر چه بودش که دادن در بها لایق نمودش مرتب کرد و راه مصر برداشت بمخزن از ذخایر هیچ نگذاشت
فتاد از مقدمش آوازه در مصر بر آمد های و هوی تازه در مصر بمصر آمد سری در راه یوسف خبر پرسان ز جولانگاه یوسف
چو از جولان که یوسف نشان یافت دل خرم بسوی او عنان تافت جمالی دید پیش از حد ادراک چو جان ز آلودگی آب و گل پاک
بگیتی مثل او نادیده هرگز ز کس مانند او نشنیده هرگز نخست از دیده او بیخود افتاد ز ذوق بیخودی گشت از خود آزاد
وز آن پس بیهشی هشیاری آورد ز خواب غفلتش بیداری آورد زبان بگشاد و پرسش کرد آغاز جواهر جست از آن گنجینهٔ راز
بگفتا ای از تو کار نیکویی راست بدین خوبی جمالت را که آراست کلامع ساخت خورشید جبینت که آمد خرمن مه خوشه چینت
کدامین خامه زن نقش تو پرداخت کدامین باغبان سرو تو افراخت که زد پرکار طاق ابرویت را که داد این تاب بند گیسویت را
گل سیراب تو آب از کجا خورد بدین آبش درین بستان که پرورد بسروت خوی رفتاری که آموخت بلعلت نغز گفتاری که آموخت
مه روی تو لوح نامهٔ کیست سر زلف تو حرف خامهٔ کیست که بینا نرگست را چشم بگشاد ز خواب نیستی بیداریش داد
که بر درج درت زد قفل یاقوت که دل را قوت آمد روح را قوت که کندت در زنخدان چاه غبغب که زد آب زندگی گردش لبالب
که خال عنبرینت زد بر خسار نشیمن ساخت زاغی را ز گلزار چو یوسف این سخنها کرد از و گوش غذای جان فشاند از چشمهٔ نوش
بگفتا صنعت آن صانع من که از بحر تو رشحی قانعم من فلک یک نقطه از کلک کمالش جهان یک غنچه از باغ جمالش
ز نور حکمتش خورشید تابی ز بحر قدرتش گردون حبابی جمالش بود پاک از تهمت عیب نهفته در حجاب پردهٔ غیب
ز ذرات جهان آیینها ساخت ز روی خود بهر یک عکسی انداخت بچشم تیز بینت هر چه نیکوست چو نیکو بنگری عکس رخ اوست
چو دیدی عکس سوی اصل بشتاب که پیش اصل نبود عکس را تاب معاذ الله ز اصل ار دور مانی چو عکس آخر شود نابود مانی
نباشد عکس را چندان بقایی ندارد رنگ گل چندان وفایی بقا خواهی بروی اصل بنگر وفا جویی بسوی اصل بگذر
غم چیزی که جانرا خار شد که گاهی باشد و گاهی نباشد چو دانا دختر این اسرار بشنید بساط عشق یوسف در نوردید
بیوسف گفت چون وصفت شنیدم بدل داغ تمنایت کشیدم گرفتم پیش راه آرزویت ز سر پا ساختم در جستجویت
چو دیدم روی تو افتادم از پای بجان دادن ته پایت زدم رای ولی چون گوهر اسرار سفتی نشان ز آن منبع انوار گفتی
بتحقیق سخن بشکافتی موی مرا از مهر خود برتافتی روی بهار از روی امیدم گشودی ز ذره ره بخورشیدم نمودی
کنون بر من در این راز بازست که با تو عشق ورزیدن مجازست چو باشد بر حقیقت چشم بازم بر افتد ترک سودای مجازم
جزاک الله که چشمم باز کردی مرا با جان جان همراز کردی ز مهر غیر بگسستی دل من حریم وصل کردی منزل من
اگر هر موی من گردد زبانی ز تو رانم بهر یک داستانی نیارم گوهر شکر تو سفتن سر مویی ز احسان تو گفتن
پس آنگه کرد بدرود وی و رفت برست از مایه و سود وی و رفت بنا کرد از پس رفتن بتعجیل عبادت خانهٔ بر ساحل نیل
دلی از ملک و مال عالم آزاد بمسکینان و محتاجان صلا داد که ملک و مال وی تاراج کردند بقوت یک شبش محتاج کردند
بجای تاج از گوهر مرصع قناعت کرد باز سودهٔ مقنع بجای بستن زرین عصا به بسر بربست پشمین پای تا به
تن خود را ز اطلس و اکسون بپرداخت لباس آیینه آسا از نمد ساخت بدست دی چو گوهر دار یاره سفالین سبحه آمد در شماره

بکنج آن عبادتخانه ره کرد / ز عالم رو در آن محرابگه کرد
ز گلخن دامن خاکستر آورد / بخلوت بستر سنجاب گسترد
زخارا زیر سر بنهاد بالش / در آمد گیتی از دردش بنالش
در آن معبد بسر می‌برد تا بود / بطاعت پای می‌افشرد تا بود
چو در طاعتگری عمرش سر آمد / بجان دادن چو مردان خوش بر آمد
نپنداری که جان را رایگان داد / فروغ روی جانان دید و جان داد
دلا مردانگی زین زن بیاموز / بماتم شیوه بی‌شیون بیاموز
غم خود خور اگر این غم نداری / بکن ماتم گر این ماتم نداری
بسر شد عمر در صورت پرستی / دمی ز اندیشه صورت نرستی
بهر دم حسن صورت را زوالیست / زحالی هر زمان گردان بحالیست
مزن هر دم قدم در سنگلاخی / ز شاخی هر زمان منشین بشاخی
نشیمن برتر از کون و مکان گیر / فراز کاخ معنی آشیان گیر
بود معنی یکی صورت هزاران / مجو جمعیت از صورت شماران
پریشانی بود هر جا شمارست / وز آن رو در یکی کردن حصارست
چو تاب حمله دشمن نداری / بر آن کز جنگ او باشی حصاری

تربیت کردن زلیخا یوسف را علیه السلام و خدمتگاری نمودن وی مر او را با گنج دسترس وی بود

چو دولت گیر شد دام زلیخا / فلک زد سکه بر نام زلیخا
نظر از آرزوهای جهان بست / بخدمتگاری یوسف میان بست
ز زرکش جامهای خز و دیبا / بدوختش همچو قدش چست و زیبا
مذهب تاجهای زرین کمرها / مرصع هر یک از رخشان گهرها
چو روز سال هر یک سیصد و شصت / مهیا کرد و فارغ بال بنشست
بهر روزی که صبح نو دمیدی / بدوشش خلعتی از نو کشیدی
چو از زر تاج کردی خسرو شرق / بتاج دیگرش آراستی فرق
چو سر افراختی سرو روانش / بآیین دگر بستی میانش
رخ آن آفتاب دلفریبان / نشد طالع دو روز از یک گریبان
دو بار آن تازه سرو گلشن ناز / بیک افسر نشد مرکز سرافراز
نبست آن نی شکر از یک کمربند / میان خود مگر چون نی قند
چو تاج زر بفرقش بر نهادی / هزاران بوسه‌اش بر فرق دادی
که چون تو خاک پایش تاج من باد / باوج سروری معراج من باد
چو پیراهن کشیدی بر تن او / شدی همراز با پیراهن او
تنم گفتی ز تو نیکو نهادا / وزان تن چون تو برخوردار بادا
قبا بر قد آن سرو دلارا / چو کردی راست گفتی مر قبا را
که دارم آرزو زان سرو گلرنگ / که همچون تو در آغوشش کشم تنگ
کمر چون چست کردی بر میانش / گذشتی این تمنا بر زبانش
که گر دستم کمر بودی چه بودی / ز وصلش بهره ور بودی چه بودی
مسلسل گیسویش چون شانه کردی / مداوای دل دیوانه کردی
بهم در بافتی از عنبر خام / شکار جان خود را عنبرین دام
بقصد خورد شام و طعمه چاشت / بنعمت خانه خود روز و شب داشت
مهیا کرده خوانهای ملون / بنعمتهای گوناگون مزین
نی حلواش قند و مغز بادام / گرفتی از لب و دندان او وام
برای میوه‌های گونه گونه / ز سیمین سیب او کردی نمونه
کباب از سینه‌های مرغ در پیش / کبابش ساز کردی چون دل خویش
گواه دی چو لعل آبدارش / ز ربهای خاص خوشگوارش
چو کردی شربتش از شکر ناب / شدی همچون نبات از شرم او آب
بهر چیزش که تنها میل دیدی / روان چون جان خود پیشش کشیدی
شبانگه کش خیال خواب بودی / ز روز و رنج او بی تاب بودی
بیفکندی فراش دلپذیرش / نهادی مهد دیبا و حریرش
نهالش را ز گل کردی نهالین / گلش را از سمن یالاده بالین
فسون خواندی بسی و افسانه گفتی / غبار خاطرش زافسانه رفتی
چو بستی نرگسش را پرده خواب / شدی با شمع همدم در تب و تاب
در دست آمدی خود را تا سحرگاه / چراندی بباغ حسن آن ماه
گهی با نرگسش همراز گشتی / گهی با غنچه‌اش دمساز گشتی
گهی از لاله‌زارش لاله چیدی / گهی از گلستانش گل چریدی

گرفتی از نوشین چشمه‌اش لب / گهش گرد ذقن گشتی بغبغب
گهی با گیسویش کردی سخن ساز / که ای بر عمر شد با گلبن ناز
مرا از دیده زان خونابه پاشی / که دیوی با پری همخوابه باشی
بدین افسوس پشت دست خایان / رساندی شب چو گیسویش بپایان
بروزان و شبان این بود کارش / نبود از کار او یکدم قرارش
غمش خوردی و غمخوارش کردی / بخاتونی پرستاریش کردی
بلی عاشق همیشه جان فروشد / بجان در خدمت معشوق کوشد
بمژگان از ره او خار چیند / بچشم از پای او آزار چیند
بچشم و جان نشیند خاطر او / بود کافتد قبول خاطر او

شرح دادن یوسف علیه السلام قصه محنت راه و زحمت چاه را و آگاه شدن زلیخا از آن که اندوهی که آن روز داشته است بسبب آن بوده است ٥ ٥

سخن پرداز این شیرین فسانه / چنین آرد فسانه در میانه
که پیش از وصل یوسف بود روزی / زلیخا را عجب دردی و سوزی
ز دل صبر و ز تن آرام رفته / شکیب از جان غم فرجام رفته
نه در خانه بکاری بند گشتی / نه بیرون بکس خرسند گشتی
مژه بر آب و دل پرخون همی رفت / درون می‌آمد و بیرون همی رفت
بدو گفتند آن بلند اقبال دایه / که ای مه پایه خورشید سایه
مبادت از جفای چرخ تابی / ز بیداد زمانه اضطرابی
نمی‌دانم که امروزت چه حالست / که جانت غرق دریای ملالست
چو آن برگی که گرداند نسیمش / که بر یکجا نبیند کس مقیمش
گهی بر پشت افتد گاه بر روی / که آن سو باشدش جنبش گه این سوی
بیک سر منزل آرامی ندارد / بجز گردندگی کامی ندارد
بگو کین بیقراری از که داری / ز تو رنجی که داری از که داری
بگفتا من ز خود حیرانم امروز / بکار خویش سرگردانم امروز
غمی دارم ندانم کین غم از چیست / ز جانم سر زده این ماتم از کیست
نهانی دردی آرامم ببردست / بجود دردایم سپردست
منم خاکی بخود ساکن نهادی / که پیچیدست در وی گردبادی
وجودش گر چه از جنبش تهی نیست / ولی از حال بادش آگهی نیست
چو یوسف همنشین شد با زلیخا / شبانروزی قرین شد با زلیخا
شبی پیش زلیخا راز می‌گفت / غم و اندوه پیشین باز می‌گفت
بترتیب سخن بگشاد ناگاه / زبان در شرح راه و قصه چاه
زلیخا چون حدیث چاه بشنید / بسان ریسمان بر خویش پیچید
فتاد اندر دلش کان روز بودست / که جانش در غم جانسوز بودست
حساب روز و مه چون نیک برداشت / به پیش او یقین شد آنچه پنداشت
بلی داند دلی کاگاه باشد / که از دلها بدلها راه باشد
خصوصا از دل صد چاک عاشق / که باشد در ره معشوق صادق
ز هر چاکش بود بگشاده راهی / سوی معشوق از آن راهش نگاهی
از آن ره پرتو احوال جانان / فتد بر چشم جان ناتوانان
اگر خاری خلد در پای دلدار / دل عاشق شود افگار از آن خار
و گر بادی وزد بر زلف محبوب / فتد در جان عاشق زان صد آشوب
و گر گردی نشیند بر عذارش / شود خم پشت عاشق زیر بارش
شنیدستم که روزی کرد لیلی / بقصد فصد سوی نیش میلی
چو زد لیلی نخی نیش از پی خون / بوادی رفت خون از دست مجنون
بیا جامی ز بود خود بپرهیز / ز پندار وجود خود بپرهیز
گرت فخری و ننگی هست از تست / ورت بویی و رنگی هست از تست
مصفا شو ز مهر و کینه خویش / مصیقل کن رخ آیینه خویش
بود نور جمال شاهد غیب / بتابد چون کلیم الله از جیب
شود چشم دلت روشن بدان نور / نماند سر جانان بر تو مستور

تمنا کردن یوسف علیه السلام شبانی را بحکم آنکه هیچ پیغمبر نبوده است که شبانی نکرده است و مهیا ساختن زلیخا اسباب شبانی را

خوش آن نی دل که دولت یار گردد / بگرد خاطر دلدار گردد
برون آید تمام از خواهش خویش / دمد در خواهش او کامش خویش
چو خواهد جان روانی بر لب آرد / ببوسد خاک او و جان سپارد

چو جوید دل کند دل را ز غم خون دهد دردم ز راه دیده بیرون

چو گوید خیز از سر پای سازد بخدمتگاری او سرفرازد

اگر راند نتابد سر چو خامه وگر خواند نپیچد رو چو نامه

بحکم آنکه امت پروری را شبان لایق بود پیغمبری را

ز یوسف با هزاران کامرانی همی زد سر تمنای شبانی

زلیخا آن تمنا را چو دریافت بتحصیل تمنایش عنان تافت

نخستین خواست استادان یکتن که کردند از برایش یک فلاخن

رسن همچون خور از زر تافتندش چو گیسوی معنبر بافتندش

زلیخا نیز می بخت آرزویی که گنجاند درو خود را چو مویی

چو نتوان بی سبب خود را برو بست ببوسم گاه گاهش زان سبب دست

دگر می گفت این را چون پسندم که یک مو بار خود بر وی ببندم

مرصع ساخت بهر زین ز زیور چو مژگان خودش از در و گوهر

بجنبش گر فتادی لعل خوش رنگ زنی مقداری افکندیش چون سنگ

وز آن پس داد فرمان تا شبانان رمه در کوه و در صحرا چرانان

جدا سازند نادر بره چند چو گردون چربه ای مثل و مانند

چو آهوی ختن سنبل چریده ز گرگان هرگز آسیبی ندیده

زره سان پشمشان چون موی زنگی ز ابریشم فزون در تازه رنگی

ز فربه دنبه‌ها یکسر گرانبار براه از پس گرانی نرم رفتار

بهر وادی چو رفتندی چرازن تو گویی موج میزد سیل روغن

بروی موج باد از سرفرازی گرفته صنعت زنجیرسازی

میان آن رمه یوسف شتابان چو در برج حمل خورشید تابان

چو مشکین آهوی تنها فتاده بسوی گوسفندان رو نهاده

زلیخا صبر و هوش و عقل و جان را سگ دنبال کش کرده شبان را

نگهبانان موکل ساخت چندی که دارندش نگاه از هر گزندی

بدین سان بود تا می خواست کارش نبود از دست بیرون اختیارش

اگر می خواست در صحرا شبان بود وگر می خواست شاه ملک جان بود

ولی در ذات خود بود آن پریزاد ز شاهی و شبانی هر دو آزاد

مطالبه کردن زلیخا وصال یوسف را علیه السلام و استغنا نمودن یوسف علیه السلام از وی

چو بندد بی دلی دل در نگاری نگیرد کار او هرگز قراری

اگر نبود بکف نقد وصالش بسی عشق بازد با خیالش

ولی خونش بود از دل چکیده که افتد کار وی از دل بدیده

چو یابد بهره چشم اشکبارش فتد اندیشه بوس و کنارش

وگر بوس و کنارش هم دهد دست ز بیم هجر باشد رنج پیوست

امید کامرانی نیست در عشق صفای زندگانی نیست در عشق

بود آغاز آن خون خوردن و بس بود انجامش از خود مردن و بس

براحت کی بود آن کس سزاوار که خون خوردن بود یا مردنش کار

زلیخا بود یوسف را ندیده بخوابی و خیالی آرمیده

بجز دیدارش از هر جست و جویی نمی دانست خود را آرزویی

چو دید از دیدن او بهره مندی ز دیدن خواست طبع او بلندی

بآن آورد روی جست و جو را که آرد در کنار آن آرزو را

ز لعل او ببوسه کام گیرد ز سروش با کنار آرام گیرد

بلی نظارگی کاید سوی باغ ز شوق گل چو لاله سینه پر داغ

نخست از روی گل دیدن بود مست ز گل چیدن بگل دیدن برد دست

زلیخا وصل را می جست چاره ولی می کرد از آن یوسف کناره

زلیخا بود خون از دیده ریزان ولی می بود از آن یوسف گریزان

زلیخا داشت بس جان سوز داغی ولی می داشت زان یوسف فراغی

زلیخا رخ بر آن فرخ لقا داشت ولی یوسف نظر بر پشت پا داشت

زلیخا بهر یک دیدن همی سوخت ولی یوسف ز دیدن دیده می دوخت

ز بیم فتنه روی او نمی دید بچشم فتنه جوی او نمی دید

نیارد عاشق آن دیدار در چشم که با یارش نیفتد چشم بر چشم

ز عاشق دم بدم اشکی و آهی نباشد جز بامید نگاهی

چو یار از حال عاشق دیده پوشد سزد کش خون دل از دیده جوشد

زلیخا را چو این غم بر سر آمد باندک فرصتی از پا در آمد

برآمد در خزان محنت و درد گل سرخش برنگ لاله زرد

بدل زانده پوشش بار انبوه سهی سروش خمید از بار اندوه

برفت از لعل لبها آنکه بودش نشست از شمع رخ تا که بودش

نکردی شانه زلف عنبرین بوی جدا از پنجه کی کندی بآن موی

بسوی آینه کم رو گشادی مگر زانو که بروی رو نهادی

ز بس کز دل فشاندی خون تازه نگشتی چهره‌اش محتاج غازه

همه عالم بچشمش چون سیه بود بچشمش سرمه را کی جایگه بود

ز سرمه زان سیه چشمی نمی جست که اشک از نرگس او سرمه می شست

زلیخا را چو شد زین غم جگر ریش زبان سرزنش بگشاد بر خویش

که ای کارت برسوایی کشیده ز سودای غلام زر خریده

تو شاهی بر سریر سرفرازی چرا با بنده خود عشق بازی

بمعشوقی چو خود شاهی طلب دار که شاهی را بود شاهی سزاوار

عجب‌تر آنکه از عجبی که دارد بوصل چون تویی سر در نیارد

زنان مصر اگر دانند حالت رسانند از ملامت صد ملالت

همی گفت این ولیکن آن یگانه نه زان سان در دل او داشت خانه

کش از خاطر توانستی برون کرد بدین افسانه دردش را فسون کرد

بلی چون دلبری با جان در آمیخت نیارد جان ازو پیوند بگسیخت

برد پیوند جان از تن بیکدم ولی با او بود جاوید محکم

چه خوش گفت آن بداغ عشق رنجور که بوی از مشک و رنگ از گل شود دور

ولی بیرون بود ناممکن عاشق که گوید ترک جانان جان عاشق

پرسیدن دایه از زلیخا سبب گداختن و سوختن وی را در مشاهده شمع جمال یوسف علیه السلام

زلیخا را چو دایه آن چنان دید ز دیده اشک ریزان حال پرسید

که ای چشم بدیدار تو روشن دلم از عکس رخسار تو گلشن

دلت پر رنج و جانت پر ملال است نمی دانم ترا اکنون چه حال است

ترا آرام جان پیوسته در پیش چه می سوزی ز ناآرامی خویش

در آن وقتی که از وی دور بودی اگر می سوختی معذور بودی

کنون در عین وصلی سوختن چیست بداغش شمع جان افروختن چیست

کرا از عاشقان این دست دادست که معشوقش بخدمت سر نهادست

همین بس طالع فرخنده تو که سلطان تو آمد بنده تو

مهی لایق بتاج پادشاهی بفرمان تو شد دیگر چه خواهی

بروی خرم و دلشاد می باش ز غمهای جهان آزاد می باش

ز سرو لاله رنگش کام می گیر برفتار خوشش آرام می گیر

لبش می بین و جان می پرور از وی زلال کامرانی می خور از وی

زلیخا چون شنید اینها ز دایه سرشکش را دل از خون داد مایه

ز ابر دیده خون دل فرو ریخت به پیشش قصه مشکل فرو ریخت

بگفت ای مهربان مادر همانا نه چندان بی‌خبر کار دانا

نمی دانی که من بر دل چه دارم وز آن جان و جهان حاصل چه دارم

بخدمت پیش رویم ایستاده ولی نی خدمتی را داد داده

ز من دوری نباشد هیچ کامش ولی نبود بمن هرگز نگاهش

بران تشنه بباید زار بگریست که بر لب آب باید تشنه اش زیست

چو رویم شمع خوبی برفروزد دو چشم خود به پشت پای دوزد

بدین اندیشه آزادش بجویم که پشت پاش به باشد ز رویم

چو بگشایم بدو چشم جهان بین به پیشانی نماید صورت چین

بران چین سرزنش از من روا نیست که از وی هر چه می آید خطا نیست

ز ابرویش مراد دل گرهاست کزان کج نیست کارم نیک و راست

چنین کز وی گره بر کارم افتد نظر کردن بوی دشوارم افتد

دهانش کز سخن با من تنگ است بجز خون خوردنم از وی چه رنگ است

ز لعلش گر دهانم آب گردد بچشمم آب خون ناب گردد

قدش کآمد نهال آرزویم ز رحمت کم شود مایل بسویم

چو خواهم کز نهالش سیب چینم بجنبد سیب صد آسیب بینم

ز چاه غبغبش چون کام خواهم بچاه غم کشد آرام کامم

برشکم ز آستین او که پیوست بدستان یافته بر ساعدش دست

ز دامانش ز نم در جیب جان چاک که دارد پیش پایش روی بر خاک

چو دایه این سخن بشنید بگریست / که با حال چنین مشکل توان زیست
فراقی کافتد از دوران ضروری / به از وصلی بدین تلخی و شوری
غم هجران همین یک تلخی آرد / چنین وصلی دو صد بدبختی آرد

فرستادن زلیخا دایه را بنزدیک یوسف علیه السلام و مطالبه مقصود کردن و ابا نمودن وی از آن

زلیخا با غم این راز ی / چو دید از دایه رحم چاره سازی
بگفتا ای از تو صد یاریم بوده / بهر کاری مواداریم بوده
مرا یکبار دیگر یاریی کن / ز غمخواریم بین غمخواری کن
قدم از تارک من کن بسویش / زبان من شو و از من بگویش
که ای سرکش نهال ناز پرورد / رخت را در لطافت ناز پرورد
ز بستان جمال و گلشن ناز / برسته چون قدت سروی سرافراز
ز جان و دل گل و آبی سرشتند / درو شاخی ز باغ سدره کشتند
چو برگ سربلندی داد آن شاخ / سهی سرو تو اش خوانند گستاخ
عروس دهر نادر زادن افتاد / ز تو پاکیزه تر فرزند کم زاد
بعز تو نیست آدم چشم روشن / ز گل رویت عالم تازه گلشن
کمال حسن تو حد بشر نیست / پری از خوبی تو بهره ور نیست
پری را گر نبودی شرمساری / نماندی از تو در کنج تواری
فرشته گرچه بر چرخ برین است / به پیش روی تو سر بر زمین است
فلک زین سان بلندت ساخت پایه / فکن بر مبتلای خویش سایه
زلیخا گرچه زیبا دلربایی است / فتاده در کمند مبتلایی است
ز طفلی داغ تو بر سینه دارد / ز سودایت غم دیرینه دارد
ملک خود سه بارت دیده در خواب / وزان عمریست مانده در تب و تاب
گهی چون آب در زنجیر بوده است / گهی چون باد در شبگیر بوده است
کنون هم گشته زین سودا چو مویی / ندارد جز تو در دل آرزویی
بروناکرده نقد زندگی کم / ترحم کن خوش است آری ترحم
بلب هستی زلال زندگانی / چه باشد قطرهٔ بر وی فشانی
بقد هستی نهال میوه آور / چه باشد گر خورد از میوه ات بر
رضا ده تا ز لعلت کام گیرد / بود سوز دلش آرام گیرد
قدم تو تا سر اندازه بپایت / رطب چیند ز نخل دلربایت
چه کم گردد ز جاه چون تو شاهی / که گر گاهی کنی سویش نگاهی
هوس دارد که با چندین عزیزی / کند پیشت کنیزانت کنیزی
چو یوسف این سخن از دایه بشنود / بپاسخ لعل گوهربار بگشود
بدایه گفت کای دانا بهر راز / مشو بهر فریب من فسون ساز
زلیخا را غلام زرخریدم / بسا از وی عنایتها که دیدم
گل و آبم عمارت کردهٔ اوست / دل و جانم وفا پروردهٔ اوست
اگر عمری کنم نعمت شماری / نیارم کردن او را حق گذاری
سری بر خط فرمانش نهاده / بخدمتکاریم اینک ستاده
ولی گوید من این اندیشه مپسند / که سر پیچم ز فرمان خداوند
ز بد فرمای نفس معصیت زای / نهم در تنگنای معصیت پای
بفرزندی عزیزم نام بردست / امین خانهٔ خویشم شمردست
نیم جز مرغ آب و دانهٔ او / خیانت چون کنم در خانهٔ او
خدای پاک را در هر سرشتی / جداگانه بود کاری و کشتی
بود پاکیزه طینت پاک کردار / زنازاده نباشد جز زناکار
ز مردم سگ نه سگ مردم بزاید / ز گندم جو نه جو گندم بیاید
بسینه سر اسرائیل دارم / بدل دانایی جبریل دارم
اگر هستم نبوت را سزاوار / بود ز اسحاقم استحقاق این کار
کلیم راز نادر وی نهفته / ز گلزار خلیل الله شکفته
معاذ الله که کاری پیشه سازم / که دارد از ره این قوم بازم
زلیخا زین هوس گو دور می دار / دل خویش و مرا معذور می دار
که من دارم ز فضل ایزد پاک / امید عصمت نفس هوسناک

رفتن زلیخا بخود بپیش یوسف علیه السلام و تضرع نمودن و عذر گفتن یوسف علیه السلام از تحصیل مراد وی

چو دایه باز زلیخا این خبر گفت / ز گفتن او چو زلف خود برآشفت
برخسار از مژه خون جگر ریخت / ز بادام سیه عناب تر ریخت

خرامان ساخت سرو راستین را / به سایه فکند آن نازنین را
بدو گفت ای سر من خاک پایت / سرم خالی مبادا از هوایت
ز مهرت یک سر مویم تهی نیست / سر مویی ز خویشم آگهی نیست
خیالت جان اندر تن من / کمندت طوق گردن من
اگر جانست غم پروردهٔ تست / وگر تن جان بلب آوردهٔ تست
ز حال دل چه گویم خود که چونست / ز چشمم خون فشان یک قطره خونست
چنان در لجهٔ عشق توام غرق / که زو خالی نیم از پای تا فرق
زمین فصاد هر رگ را که کاود / بجای خون غمت بیرون تراود
چو یوسف این سخن بشنید بگریست / زلیخا آه زد کین گریه از چیست
مرا چشمی تو چون خندان نشینم / که چشم خویش را در گریه بینم
چو از مژگان فشانی قطرهٔ آب / چو آتش افکند در جان من تاب
ز معجزهای حسن تست دانم / که از آب افکنی آتش بجانم
چو یوسف دید از و اندوه بسیار / شد از لب همچو چشم خود گهربار
بگفت از گریه زانم دل شکسته / که نبود عشق کس بر من خجسته
چو زد عمه براه مهر من گام / بدزدی در جهانم ساخت بدنام
ز اخوانم پدر چون دوستر داشت / نهال کین من در جانشان کاشت
ز نزدیک پدر دورم فکندند / بخاک مصر مهجورم فکندند
شود دل دم بدم خون در بر من / که تا عشقت چه آرد بر سر من
بلی سلطان معشوقان غیوریست / ز شرکت ملک معشوقیش دوریست
نمی خواهد جز انجام و جز آغاز / درین منصب کسی را با خود انباز
برعنایی چو سروی سرفرازد / چو سایه زیر پایش پست سازد
بزیبایی چو ماهی رخ فروزد / ز برق غیرتش خرمن بسوزد
رسد خور چون باوج چرخ دوار / بسوی مغربش سازد نگونسار
چو مه را بدر باید قالب از نور / کند زیخ محاقش زار و رنجور
زلیخا گفت کای چشم و چراغم / فروغ تو زمه داده فراغم
نمی گویم که در چشمت عزیزم / کنیزانت ترا کمتر کنیزم
نیابد زین کنیز کمترینه / بجز شوق درون و سوز سینه
زمن گر جان فزون می دارت دوست / گمان دشمنی بردن نه نیکوست
کسی آزار جان خود نخواهد / بهیچ آفت روان خود نکاهد
مرا از تیغ مهرت دل دو نیم است / ترا از کین من چندین چه بیم است
بکن لطفی و از دل کام من ده / زمانی رام شو آرام من ده
بزن یک گام در مرامی من / ببین جاوید دولتخواهی من
جوابش داد یوسف کای خداوند / منم بیشت به بند بندگی بند
برون از بندگی کاری ندارم / بقدر بندگی فرمای کارم
خداوندی مجوی از بندهٔ خویش / بدین لطفم مکن شرمندهٔ خویش
کیم من تا ترا دمساز گردم / درین خان با عزیز انباز گردم
نیابد پادشاه آن بنده را گشت / که زد بر یک نمکدان با وی انگشت
مرا به گر کنی مشغول کاری / که در وی بگذرانم روزگاری
ز خدمتکاریت سر بر نیارم / بصد جهدت حق خدمت گذارم
ز خدمت بندگان آزاد گردند / بمنشور عنایت شاد گردند
ز نیکو خدمتان خاطر شود شاد / نگردد بندهٔ بدخدمت آزاد
زلیخا گفت کای فرخنده گوهر / که هستم پیش تو از بنده کمتر
بهر جایی که کاری آیدم پیش / بود آنجا به پا صد کارگر بیش
نه خوش باشد که ایشان را گذارم / بهر کاری ترا در بار دارم
بود پای از برای ره سپردن / نباید دیده را چون پا شمردن
بجای پا چو ره پرخار بینی / اگر دیده نهی آزار بینی
چو یوسف این سخن بشنید از و گفت / که ای جان و دلت با مهر من جفت
چو صبح ار صادقی در مهر رویم / مزن دم جز بوفق آرزویم
مرا چون آرزو خدمتگذاریست / خلاف آن نه رسم دوستداریست
دلی کو مبتلای دوست باشد / مراد او رضای دوست باشد
رضای خود ببازد در رضایش / نهد روی رضا بر خاک پایش
از آن یوسف همی داد این سخن ساز / که تا در خدمت از صحبت زند باز
ز صحبت داشت بیم فتنه و شور / بخدمت خواست تا گردد از آن دور
خوش آن بینه که از آتش گریزد / چو نتواند که با آتش ستیزد

فرستادن زلیخا یوسف را علیه السلام بجانب باغ و تهیهٔ اسباب وی کردن

چمن پیرای باغ این حکایت / چنین کرد از کهن پیران روایت

که چون یوسف ز لبهای شکرخا / فشاند این تازه شکر بر زلیخا
زلیخا داشت باغی هم چو باغی / کزان بر دل ارم را بود داغی

بگردش ز آب و گل سوری کشیده / گل سوری ز اطرافش دمیده
درختانش کشیده شاخ در شاخ / بتنگ آغوشی هم تنگ گستاخ

چنارش را قدم بر دامن سرو / حمایل دستها در گردن سرو
نشسته گل ز غنچه در عماری / بعز و ناز چون در چتر داری

چمن نارنج بن را صحن میدان / بکف نارنج و شاخش گوی چوگان
در آن میدان کهی خالی ز آفت / ربوده از همه گوی لطافت

فرو رعنا کشیده نخل خرما / گرفته باغ را زو کار بالا
ز حلوا خرمنی هر خوشه از وی / گرفته خسته جانان توشه از وی

بسان دایگان بستان انجیر / پی طفلان باغ از شیره پر شیر
بران هر مرغک انجیرخواره / دهان برده چو طفل شیرخواره

فروغ خور بصحنش نیم روزان / ز زنگاری مشبکها فروزان
بهم آمیخته خورشید و سایه / ز مشک و زر زمین را داده مایه

ز جنبش لمعهای نور در ظل / دف گل را شده زرین جلاجل
عنادل زان جلاجل نغمه پرداز / درین فیروزه کاخ افگنده آواز

ز باد و سایهٔ بیدش هزاران / طپیده ماهیان بر جوی باران
برفت و روب باغ از خوب و ناخوب / کشیده سایهٔ هر شاخ جاروب

ز خط سبزه خاکش لوح تعلیم / کشیده جوی آبش جدول از سیم
ازان لوح مجدول خرده دانان / رموز صنع حق پاک خوانان

گل سرخش چو خوبان ناز پرورد / برنگ عاشقان روی گل زرد
صبا جعد بنفشه تاب داده / گره از طرهٔ سنبل گشاده

سمن با لاله و ریحان هم آغوش / زمین از سبزهٔ تر پرنیان پوش
بهم بسته در آن نزهتگه حور / دو حوض از مرمر صافی چو بلور

میان شان چون دو دیده فرقی اندک / بعینه هر یکی چون آن دگر یک
نه از تیشه در آن زخمی تراشی / نه از زخم تراش آنرا خراشی

ز آنرا بند پیدا و نه پیوند / شده بند اندران فکر خردمند
تصور کرده با خود هر که دیده / که نی بندست و پیوند آفریده

زلیخا بهر تسکین دل تنگ / چو کردی جانب آن روضه آهنگ
یکی بودی لبالب کرده از شیر / یکی از شهد گشتی چاشنی گیر

پرستاران آن ماه فلک مهد / ازان یک شیر نوشیدی وزین شهد
میان آن دو حوض افراخت تختی / برای همچو یوسف نیک بختی

بزرگ صحبتش کیفش رضا داد / بخدمت سوی آن باغش فرستاد
بگل مرغ چمن زد داستانی / که خوش باغی و نیکو باغبانی

چو باشد باغ و بستان جنت ایوان / نشاید باغبان جز حور و رضوان
صد از زیبا کنیزان سمن بر / همه دوشیزه و پاکیزه گوهر

چو سرو ناز قایم ساخت آنجا / پی خدمت ملازم ساخت آنجا
برو گفتا ای سر من پایمالت / تمتع زین بتان کردم حلالت

اگر من پیش تو بر تو حرامم / وزین معنی بغایت تلخ کامم
بسوی هر که خواهی کام بردار / ز وصل هر که خواهی کام بردار

بران کامی که ایام جوانی / بود وقت نشاط و کامرانی
کنیزان را وصیت کرد بسیار / که ای نوشین لبان زنهار زنهار

بجان در خدمت یوسف بکوشید / اگر زهر آید از دستش بنوشید
بهر جا جان طلب دارد ببازید / بجان بازی بپای او بنازید

بهر حکمی که راند شاد باشید / بزیر حکم او منقاد باشید
ولی از هر که گردد بهره بردار / مرا باید کند اول خبردار

همی زد گوییا چون ناشکیبی / بلوح آرزو نقش فریبی
که هر که افتد پسند وی ازان خیل / بوقت خواب سوی او کند میل

نشاند خویش را پنهان بجایش / خورد بر از نهال دلربایش
بزیر نخل رعنایش نشیند / رطب چیند ولی دزدیده چیند

چو یوسف را از آن تخت بنشاند / نثار جان و دل در پایش افشاند
کنیزان را به پیش او بپا کرد / بخدمت سرو بالاشان دوتا کرد

دل و جان پیش یار خویش بگذاشت / بتن راه دیار خویش برداشت
خوش آن عاشق که بر فرمان معشوق / بود خوش بر دلش هجران معشوق

چو خواهد خاطر معشوق دوری / کند بر محنت هجران صبوری
چو نبود وصل دلبر رای دلبر / بود صد بار هجر از وصل خوشتر

رسیدن شب و عرض کردن کنیزکان جمال خویش را بر یوسف علیه السلام تا بکدام یک از ایشان رغبت نماید

شبانگه کز سواد شعر کلریز / فلک شد نو عروس عشوه انگیز
ز پروین گوش را عقد گهر بست / گرفت از مه صقیل آیینه در دست

کنیزان جلوه گر در حلقهٔ ناز / همه دستان نمای و عشوه پرداز
بگرد تخت یوسف صف کشیدند / فسون دلبری بر وی دمیدند

یکی شد از لب شیرین شکرریز / که کام خود کن از من شکر آمیز
ز تنگ شکر من بند بگشای / بسان طوطی از من شو شکرخای

یکی از غمزه سویش کرد اشارت / که ای از وصف تو قاصر عبارت
مقامت می کنم چشم جهان بین / بیا بنشین بچشم مردم آیین

یکی بنمود سرو پرنیان پوش / که این سرو است بادا هم آغوش
کجا در مهد عشرت شاد خسپی / اگر زین سرو ناز آزاد خسپی

یکی در زلف مشکین حلقه افکند / که هستم بی تو سر با حلقه مانند
بروی من در از وصل بگشای / مکن چون حلقه ام بیرون در جای

یکی برداشت دست نازنین را / ببالا زد ز ساعد آستین را
که دفع چشم بد را زان شمایل / بگردن دست من بادت حمایل

یکی کرد میان مو را کمر کرد / ز موی آرایش موی کمر کرد
کمر کن دست یعنی در میانم / که بر لب آمد از دست تو جانم

بدین سان هر یکی زان لاله رویان / ز یوسف وصل یا می بود جویان
ولی بود او بخوبی تازه باغی / ور آن مشتی گیاه او را فراغی

بلی بودند یکسر کوردستان / بصورت بت بسیرت بت پرستان
دل یوسف جز این معنی نمی خواست / که گرداند رهشان در ره راست

بدیشان هر چه گفت از راه دین گفت / نبی بود و نکت اسرار یقین گفت
نخستین گفت کای زیبا کنیزان / بچشم مردم عالم عزیزان

درین عزت ره خواری مپویید / بجز آیین دینداری مجویید
ازین عالم برون ما را خدایی است / که ره گم کردگان را رهنمایی است

گل ما از نم رحمت سرشتست / ز دانایی در آن گل دانه کشتست
که تا زان دانه برخیزد نهالی / درین بستان سرا یابد کمالی

کشد سوی بلندی سر ز پستی / دهد بر میوهٔ یزدان پرستی
پرستش جز خدایی را روا نیست / که غیر او پرستش را سزا نیست

بیا تا بعد ازین او را پرستیم / که بی او هر کجا هستیم پستیم
بسجده باید او را سر نهادن / که داند سر برای سجده دادن

چرا دانا نهد پیش کسی سر / که با او سر بود پیشش برابر
بدست خود بتی سنگین تراشد / ز مهر او دل غمگین خراشد

بود معلوم کز سنگی چه خیزد / ز معبودیش جز تنگی چه خیزد
چو یوسف ز اول شب تا سحرگاه / بوعظ آن غافلان را ساخت آگاه

همه لب در ثنای او گشادند / سر طاعت بپای او نهادند
یکایک را شهادت کرد تلقین / دهان جمله شد زان شهد شیرین

خوش آن شهدی که هر کو از وی انگشت / بدست آرد بهر تلخی کند پشت
نگردد کور دیو بی سعادت / بجز از زخم انگشت شهادت

رسید از چشم زخم آن خردمند / که ز انگشت شهادت چشم او کند
زلیخا جست وقت بامدادان / بیوسف را خرم طبع و شادان

گروهی دید گرداگرد یوسف / پی تعلیم دین شاگرد یوسف
بتان بشکسته و بگسسته زنار / ز سبحه یافته سررشتهٔ کار

زبان گویا بتوحید خداوند / میان با عقد خدمت تازه پیوند
بیوسف گفت کای از فرق تا پای / دل آشوب و دل آرام و دل آرای

برخ سیمای دیگر داری امروز / جمال از جای دیگر داری امروز
چه کردی شب که از وی حسنت افزود / ره دیگر ز خوبی بر تو بگشود

چه خوردی دوش کین زیبایی داد / ز خوبان جهان بالاییت داد
مهانا صحبت این نازنینان / سمن رخسارگان سیمین سرینان

ترا حسن و جمالی دیگر آورد / جمالت را کمال دیگر آورد / بلی میوه ز میوه رنگ گیرد / ز خوبان خوب رو خوبی پذیرد
بسی زین نکته با آن غنچه لب گفت / ولی او هیچ زین گفتار نشکفت / دهان از تکلم تنگ میداشت / دو رخ را از حیا گلرنگ میداشت
سر از شرمندگی بالا نمیکرد / نگاه الا به پشت پا نمیکرد / زلیخا چون بدید آن سرکشیدن / بچشم مرحمت سویش ندیدن
ز حسرت آتشی در جانش افروخت / بدو غم ناامیدی سینه اش سوخت / بناکامی وداع جان خود کرد / رخ اندر کلبهٔ احزان خود کرد

تضرع نمودن زلیخا پیش دایه و التماس حیله که سبب مواصلت یوسف علیه السلام گردد کردن

چو با آن کشتهٔ سودای یوسف / ز حد بگذشت استغنای یوسف / شبی در کنج خلوت دایه را خواند / بصد مهرش به پیش خویشتن شاند
بدو گفت ای توان بخش تن من / چراغ افروز جان روشن من / که از جان دم زنم پروردهٔ تست / وز آن تن شیر رحمت خوردهٔ تست
ز مهر تو که از مادر ندیدم / بدین پایه که می بینی رسیدم / چه باشد گر طریق مهربانی / بمنزلگاه مقصودم رسانی
ز هجران تا بکی رنجور باشم / وز آن جان و جهان مهجور باشم / چو زین سان یار بیگانه ست با من / چه حاصل زانکه همخانه ست با من
مران معشوق کز عاشق نفورست / بصورت گرچه نزدیکست دورست / چو پیوندی نباشد جان و دل را / چه خیزد از ملاقات آب و گل را
جوابش داد دایه کای پریزاد / که ناید با تو از حور و پری یاد / جمالی دلربا دادت خداوند / که برباید دل و دین از خردمند
اگر نقاش چین از آرزویت / کشد از سنگ نقشی از رویت / بتان یکسر ببویت زنده گردند / رخت بینند و از جان بنده گردند
بکوه ار رخ نمایی آشکارا / نهی عشق نهان در سنگ خارا / چو بخرامی بباغ از عشق کاری / درخت خشک را در جنبش آری
بصحرا آهوانت گر ببینند / بمژگان از رهت خاشاک چینند / چو افسون خوانی از لعل شکرخا / رسد مرغ از هوا ماهی ز دریا
بدین خوبی چنین درماند چونی / چرا چندین کشی آخر زبونی / ز غمزه ناوک از ابرو کمان کن / شکار آن نگار دلستان کن
بتاب از زلف خم در خم کمندی / به پایش نه به بوم وصل بندی / رخت بنما رخش را سوی خود تاب / بهم رازیش همزانوی خود یاب
برفتار آور این نخل رطب بار / براه لطفش آن از لطف رفتار / بلبهای خنده شهد افشانی ده / وز آن شهدکش بخود جنبانی ده
ببین کو بخود کن چشم او باز / چو چوگان سوی خود سازش سرانداز / بروی از مشک خالی دلکشش نه / ز شوق خال خود داغش بدل نه
زلیخا گفت کای مادر چه گویم / که از یوسف چه می آید بر ویم / نیاز دیده هرگز سوی من باز / چه سان جولانگری با وی کنم ساز
اگر می گردم از دورم نبیند / وگر خود بر زمین نورم نبیند / چو مردم نور دیده گر فزایم / بچشم تنگ او مشکل در آیم
اگر کردی بسوی من نگاهی / بحال من فتادی گاه گاهی / غم من در دل او جا گرفتی / غم او کی چنین بالا گرفتی
نه تنها آفتم زیبایی اوست / بلای من ز ناپروایی اوست / اگر آن دلربا پروام کردی / کجا زینگونه ناپروام کردی
جوابش داد دیگر بار دایه / که ای چون از جمالت برده مایه / مرا در خاطر افتادست کاری / کز آن کارت براخیزد قراری
ولی وقتی میسر گردد آن کار / که سیم آری بیاشتر زر بخروار / بسازم چون ارم دلکش بنایی / بگویم تا در و صورت کشایی
بوضع موضع از طبع هنر کوش / کشد شکل تو با یوسف هم آغوش / چو یوسف بگذرد آن روی بیند / در آغوش خودت هر جا ببیند
بجنبد در دلش مهر جمالت / شود از جان طلبکار وصالت / ز مهر سو چون بجنبد مهربانی / بر آید کار تو زان سان که دانی
چو بشنید این حکایت را از دایه / بهر چه از زر و سیمش بود مایه / بر آن دست تصرف داد او را / بدان سرمایه کرد آباد او را

عمارت کردن دایه خانه که در وی تصویر یوسف علیه السلام و زلیخا کنند

چنین گویند معماران این کاخ / که چون شد بر عمارت دایه گستاخ
بدست آورد استادی هنرکیش / به انگشت دستش صد هنر بیش / برسم هندسی کار آزمایی / قوانین رصد را رهنمایی
ز تشکیلش مجسطی سخت آسان / ز تشکیک وی اقلیدس هراسان / چو از پرگار بودی خالیش مشت / نمودی کار پرگار از دو انگشت
چو بهر حفظ ز طبعش برزدی خواست / بر آن کار مسطر شدی راست / نجستی برشدی بر طاق اطلس / بر ایوان زحل بستی مقرنس
چو سوی تیشه کردی دستش آهنگ / ز خشت خام گشتی نرم تر سنگ / بطراحی چو کلک آغاز کردی / هزاران طرح زیبا ساز کردی
عمارات جهان ز سرو بن / نمودی جمله در یک روی ناخن / نقش آزرش چون زدی رای / شدی از خامه لوح هستی آرای
بتصویر آنچ بر کلکش گذشتی / ز تیغ آن روانی زنده گشتی / بسنگ ار صورت مرغی کشیدی / سبک سنگ گران از جا پریدی
بحکم دایه زین دست استاد / ز نا بوده سرایی کرد بنیاد / صفای صفه هایش صبح اقبال / فضای صحنهایش گنج آمال
تمهد فرش او مرمر تمامش / موصل ز آبنوس و عاج در بامش / در اندر هم در آنجا هفت خانه / چو هفت اورنگ ز مثل زمانه
مرتب هر یک از لون دگر سنگ / صقالت دیده و صافی و خوشرنگ / بهفتم خانه همچون چرخ هفتم / که هر نقشی و رنگی بود از و گم
مرصع چل ستون از زر برافراخت / ز وحش و طیر زیبا شکلها ساخت / ز طاوسان زرین صحن او پر / بدمهای مرصع در تبختر
میان آن درختی سر کشیده / که مثلش چشم نادربین ندیده / ز سیم خام بودش نازنین ساق / ز زر اغصانش از فیروزه اوراق
بهر شاخش ز صنعت بود طیار / ز مرد بال مرغی لعل منقار / نه امید درختی سبز و خرم / ندید هرگز از باد خزان خم
همه مرغان او با مردمان رام / بیکجا کرده صبح و شام آرام / در آن خانه مصور ساخت هر جا / مثال یوسف و نقش زلیخا
بهم بنشسته چون معشوق و عاشق / ز مهر جان و دل باهم معانق / بیکجا این لب آن بوسه داده / بیکجا آن میان این گشاده
اگر نظارگی آنجا گذشتی / ز حسرت دردمان آب گشتی / همانا بود سقف آن سپهری / برو تابنده هرجا ماه و مهری
عجب ماهی و مهری چون دو پیکر / ز جاک یک گریبان برزده سر / نمودی در نظر هر روی دیوار / چو در فصل بهاران تازه گلزار
بهر گل کاز میلش پیش پاکم / دو شاخ تازه گل پیچیده برهم / ز دوشش بود هر جا نی شکفته / دو گل با هم بعهد ناز خفته
در آن خانه نبود القصه جایی / تهی زان دو دلارام دلارای / بهر سو دیده ور دیده گشودی / زاول صورت ایشان نمودی
چو شد خانه بدین صورت مهیا / بیوسف شد فزون شوق زلیخا / بهر نوبت که آن بتخانه را دید / در و مهر دگر از نو بجنبید
بلی عاشق چو بیند نقش جانان / شود زان نقش پر شوق خانان / از آن حرف آتش او تازه گردد / اسیر داغ بی اندازه گردد

خواندن زلیخا یوسف را علیه السلام بسوی آن خانه و مطالبهٔ وصال نمودن

چو شد خانه تمام از سعی استاد / بتزیینش زلیخا دست بگشاد / زمین آراست از فرش حریرش / جمال افزود از زرین سریرش
قنادیلی که بویش آوریخت / ریاحین بهر عطرش در هم آمیخت / همه بایستنیها ساخت آنجا / بساط خرمی افراخت آنجا
در آن عشرت که از هر چیز و هر کس / نمی بایستش الا یوسف و بس / بلی بی روی جانان گر بهشت است / بچشم عاشق مشتاق زشت است
بر آن شد تا که یوسف را بخواند / بصد عزت بجاهش بنشاند / بخلوت با جمالش عشق بازد / بمیدان وصالش رخش تازد
ز لعل جانفزایش کام گیرد / بزلف سرکشش آرام گیرد / ولی اول جمال خود بیاراست / وز آن میل دل یوسف بخود خواست

بنیود آنجا بنودش احتیاجی / ولی افزود از آن خود را رواجی
بخونی گل به بستان تا سمر شد / ولی از عقد شبنم خوبتر شد

زغازه رنگ گل را تازگی داد / لطافت را نکو آوازگی داد
ز وسمه ابروانرا کار پرداخت / هلال عید را قوس قزح ساخت

نخست آن موی عنبرین را / گره در یکدگر زد مشک چین را
ز پشت آویخت مشکین گیسوانرا / ز عنبر داد پشتی ارغوانرا

مکحل ساخت چشم از سرمه ناز / سیه کاری مردم کرد آغاز
نهاد از عنبر تر جا بجا خال / بجانان کرد عرض صورت حال

که رویت آتشی در من فکندست / بران آتش دل و جانم سپندست
به خطی کشید از نیل چون میل / که شد مصر جمال آباد از آن نیل

بنود آن خط نیلی بر رخ ماه / که میلی بود بهر چشم بدخواه
مگر مشاطه دید آن نرگس مست / فتاد از جانش میل سرمه از دست

بدستان داد سیمین پنجه را رنگ / که زان دستان دلی آرد فراچنگ
بکف نقشی نهاد از خرده کاری / که زان نقشش بدست آید نگاری

بفندق گونه عناب تر داد / بجانان ز اشک عنابی خبر داد
بصنعت مه هلالی مه قفا را / ز جلباب شفق کرد آشکارا

که تا از طارم دولت هلالی / نشانش بخشد از عید وصالی
نمود از طرف عارض گوشواره / قران افکند مه را با ستاره

که تا آن دولت دنیا و دینش / بحکم آن قران گردد قرینش
چو غنچه با جمال تازه و تر / لباس نو بنو پوشید در بر

ز ترتیب ساخت بر تن پیرهن را / ز گل پر کرد دامان سمن را
شعار شاخ گل از یاسمین کرد / سمن در جیب و گل در آستین کرد

ندیدی گر کردی تامل / بجز آن تنگ بر لاله و گل
عجب آنی درو از نقره خام / دو ماهی از دو ساعد کرده آرام

ز دستینه دو ساعد دید رونق / ز زر کرده دو ماهی را مطوق
رخش میداد با ساعد گواهی / که حسنش گیرد از مه تا بماهی

چو بر نازک تنش شد پیرهن راست / بزرکش دیبه چینش بیاراست
نبسته جبین با هزاران نازنینی / بجولان آمد از دیبای چینی

نهاد از لعل سیراب و زر خشک / فروزان تاج را بر خرمن مشک
شد از گوهر مرصع جیب و دامان / بصحن خانه طاوس خرامان

خرامان میشد و آیینه در دست / خیال حسن خود با خود همی بست
چو عکس روی خود دید از مقابل / عیار نقد خود را یافت کامل

ز نقد خود درون گنج طرب کرد / بقصد آن خریداری طلب کرد
بجست و جوی یوسف کس فرستاد / پرستاران ز پیش و پس فرستاد

درآمد ناگهان از در چو ماهی / عطارد حشمتی خورشید جاهی
وجودی از خواص آب و گل دور / جبین و طلعتی نور علی نور

از و یک لمعه روشن جهانی / وز و یک حرف و مهر سود استانی
زلیخا را چو دید بروی افتاد / ز شوقش شعله گویی در نی افتاد

که ای نو دست کای پاکیزه سیرت / چراغ دیده اهل بصیرت
نیامیزد چو نیکو بنده تو / بها احسان و لطف ارزنده تو

به نیکو بندگیهای تو نازم / بطوق منت گردن فرازم
بیا تا حق شناست باشم امروز / زمانی در سپاست باشم امروز

کنم قانون احسانی کنون ساز / که تا باشد جهان گویند از آن باز
به نیرنگ و فسون کز حد برون برد / باول خانه زان منتش درون برد

ز زرین در چو داد آن دم گذارش / بقفل آهنین کرد استوارش
چو شد در بسته از لب مهر بگشاد / ز دل راز درون خود برون داد

نخستین گفت کای مقصود جانم / که جانرا جز تو مقصودی ندانم
خیال خود بخواب من نمودی / بطفلی خواب از چشمم ربودی

ز سودای خودم دیوانه کردی / ز غمهای خودم همخانه کردی
نظر نگشاده در نظاره تو / بدین کشور شدم آواره تو

ندیده جانه آوارگیها / کشیدم در غمت بیچارگیها
کنون کز دیدن روی تو شادم / ز نی روی تو بس نامرادم

ز نی روی کز روی بمن کن / ز روی مهر با من یک سخن کن
جوابش داد یوسف سر فکنده / که ای هجو منت صد شاه بنده

مرا زان بند غم آزاد گردان / بآزادی دلم را شاد گردان
مرا خوش نیست کاینجا با تو باشم / بس این بوده که تنها با تو باشم

تو کان آتشی من بنده خشک / تو باد صرصری من نخه مشک
کجا این بنده با آتش بر آید / چسان این نخه با صرصر برآید

زلیخا آن نفس جز باد نشمرد / سخن گویان بدیگر خانه اش برد
بر او قفلی دگر محکم فرو بست / دل یوسف از آن اندوه بشکست

دگر باره زلیخا ناله برداشت / نقاب از راز چندین ساله برداشت
بگفت ای خوشتر از جانم چند / بپایت میکشم سر سرکشی چند

تهی کردم خزاین در بهایت / متاع عقل و دین کردم فدایت
بآن نیت که درمانم تو باشی / رهین لطف و فرمانم تو باشی

نه آن کز طاعت من روی تابی / بهر ره بر خلاف من شتابی
بگفتا در گنه فرمان بری نیست / بعصیان زیستن طاعتگری نیست

مران کاری که نپسندد خداوند / بود در کارگاه بندگی بند
بران کارم شناسایی مبادا / بران دست توانایی مبادا

در آن خانه سخن کوتاه کردند / بدیگر خانه منزلگاه کردند
زلیخا بر درش قفل دگر زد / دگرسان قصها از سینه سر زد

بدین دستور از افسون و فسانه / همی بردش درون خانه خانه
بهر جا قصه دیگر همی خواند / بهر جا نکته دیگر همی راند

بشش خانه نشد کامش میسر / نیامد مهره اش بیرون ز ششدر
بهفتم خانه کرد او را قدم جست / گشاد کار خود از هفتمین جست

بلی نبود درین ره ناامیدی / سیاهی را بود رو در سپیدی
ز صد در گر امیدت بر نیاید / بنومیدی جگر خوردن نشاید

در دیگر بباید زد که ناگاه / از آن در سوی مقصد آوری راه

درآوردن زلیخا یوسف را علیه السلام بخانه هفتم و بذل کردن مجهود در نیل مقصود و گریختن یوسف علیه السلام و ماندن زلیخا در تحسر و تاسف

سخن پرداز این کاشانه راز / چنین بیرون دهد از پرده آواز
که چون نوبت بهفتم خانه افتاد / زلیخا را از جان برخاست فریاد

که ای یوسف بچشم من قدم نه / ز رحمت پا درین روشن حرم نه
در آن خرم حرم گردش نشیمن / بزنجیر درش زد قفل آهن

حریمی یافت از اغیار خالی / ز چشم حاسدان دورش حوالی
درش نامد شد بیگانه بسته / امید آشنایان زان گسسته

در آن جز عاشق و معشوق کس نی / گزند شحنه و آسیب عسس نی
رخ معشوق در پیرایه ناز / دل عاشق سرود شوق پرداز

هوس را عرصه میدان کشاده / طمع را آتش اندر جان فتاده
زلیخا دیده دل مست جانان / نهاده دست خود در دست جانان

بشیرین نکتهای دلپذیرش / خرامان برد تا پای سریرش
ببالای سریر افکند خود را / بآب دیده گفت آن سرو قد را

که ای گلرخ بروی من نظر کن / بچشم لطف سوی من نظر کن
اگر خورشید روی من ببیند / چو ماه از خرمن من خوشه چیند

مرا تا کی درین محنت پسندی / که چشم رحمت از رویم ببندی
بدین سان درد دل بسیار میکرد / بیوسف شوق خویش اظهار میکرد

ولی یوسف نظر با خویش میداشت / ز بیم فتنه سر در پیش میداشت
بفرش خانه سر افکنده در پیش / مصور دید با او صورت خویش

ز دیبا و حریر افکنده بستر / گرفته یکدگر را تنگ در بر
از آن صورت روان صرف نظر کرد / نظرگاه خود از جای دگر کرد

اگر در را اگر دیوار را دید / بهم جفت آن دو گلرخسار را دید
رخ خود در خدای آسمان کرد / بسقف اندر تماشای همان کرد

فزودش میل از آن سوی زلیخا / نظر بگشاد بر روی زلیخا
زلیخا زان نظر شد تازه امید / که تابد بر وی آن تابنده خورشید

بآه و ناله و زاری در آمد / ز چشم و دل بخونباری در آمد
که ای خود کام کام من روا کن / بوصل خویش دردم را دوا کن

منم تشنه تو آب زندگانی / منم کشته تو جان جاودانی
جنانم از تو دور ای گنج نایاب / که باشد کشته بیجان تشنه بی‌آب

ز داغت سالها در تاب بودم / ز شوقت نی خور و نی خواب بودم
مرا زین بیشتر در تاب مگذار / چنینم نی خور و نی خواب مگذار
بحق آن خدایی بر تو سوگند / که باشد بر خداوندان خداوند
بدین حسن جهانگیری که دادت / بدین خوبی که در عارض نهادت
بدین نوری که تابد از جبینت / که دارد ماه را در بر زمینت
بابروی کمان داری که داری / بسرو خوب رفتاری که داری
بمحراب کمان ابروی تو / بقلاب کمند گیسوی تو
بجادو نرگس مردم فریبت / بدیبا پوش سرو جامه زیبت
بآن مویی که می‌گویی میانش / بآن سری که می‌خوانی دهانش
بمشکین نقطهات بر روی گلرنگ / بشیرین خنده‌ات از غنچهٔ تنگ
بآب دیدهٔ من ز اشتیاقت / بآه گرمم از سوز فراقت
بحرمانی که زین کو هم از وی / گرفتار هزار اندوهم از وی
باستیلای عشقت بر وجودم / باستغنایت از بود و نبودم
که بر حال من بیدل ببخشای / ز کار مشکلم این عقده بگشای
بدل عمریست تا داغ تو دارم / هوای بوی آن باغ تو دارم
زمانی مرهم داغ دلم شو / ببوی رونق باغ دلم شو
ز قحط مهر تو بس ناتوانم / ببخش از خوان وصلت قوت جانم
ز نوای نخل تر خرما ز من سیر / مکن در خوان نهادن هیچ تقصیر
مرا زین شیر و خرما قوت جان ده / ز جان دادن درین قحطم امان ده
جوابش داد یوسف کای پری زاد / که ناید با تو کس را از پری یاد
مکن امروز بر من کار را تنگ / مزن بر شیشهٔ معصومیم سنگ
مکن تر ز آب عصیان دامنم را / مسوز از آتش شهوت تنم را
بآن بیچون که چونها صورت اوست / برونها چون درونها صورت اوست
ز بحر جود او گردون حبابیست / ز برق نور او خورشید تابیست
بپاکانی که ز ایشان زاده‌ام من / بدین پاکیزگی افتاده‌ام من
از ایشانست روشن گوهر من / وز ایشانست رخشان اختر من
که گر امروز دست از من بداری / مرا زین تنگنا بیرون گذاری
بزودی کام کاری بینی از من / هزاران خوشگذاری بینی از من
ز لعل جانفزایم کام یابی / بنقد دلکشم آرام یابی
مکن تعجیل در تحصیل مقصود / بسا دیرا که خوشتر باشد از زود
گر افتد صید نیکو دیر در دام / به است از زود نانیکو سرانجام
زلیخا گفت کز تشنه مجو تاب / که اندازد بفردا خوردن آب
ز شوقم جان رسید بر لب امروز / ندارم صبر کردن تا شب امروز
کی آن طاقت مرا آید پدیدار / که با وقت دگر اندازم این کار
ندانم مانعت زین مصلحت چیست / که نتوانی بمن یک لحظه خوش زیست
بگفتا مانع من زان دو چیز است / عقاب ایزد و قهر عزیز است
عزیز این کج نهادی گر بداند / بمن صد محنت و خواری رساند
برهنه کرده تیغ آنسان که دانی / کشد از من لباس زندگانی
زهی خجلت که چون روز قیامت / گر افتد بر زناکاران غرامت
جزای آن جفاکاران نویسند / مرا سر دفتر ایشان نویسند
زلیخا گفت زان دشمن میندیش / که چون روز طرب بنشینم پیش
دهم جامی که با جانش ستیزد / ز مستی تا قیامت بر نخیزد
تو می‌گویی خدای من کریم است / همیشه بر گنهکاران رحیم است
مرا از گوهر و زر صد خزینه / درین خلوت سرا باشد دفینه
فدا سازم همه بهر گناهت / که تا باشد ز ایزد عذرخواهت
بگفت آن کس نیم کافتد پسندم / که آید بر کسی دیگر گزندم
خصوصا بر عزیزی کز عزیزی / ترا فرمود بهر من کنیزی
خدای من که نتوان خوی از اندیش / برشوت کی سزد آمرزگاریش
بجان دادن جوی زر از کس نگیرد / در آمرزش کجا رشوت پذیرد
زلیخا گفت کای شاه نکوبخت / که هم تاجت میسر باد هم تخت
دلم شد تیر محنت را نشانه / ز بس کاری بهانه بر بهانه
بهانه کج روی و حیله سازیست / بهانه نی طریق راست بازیست
معاذالله که راه کج روم من / ز تو این حیله دیگر بشنوم من
بجنبش طاقتم آرام من ده / اگر خواهی وگرنی کام من ده

بگفتن گفتن آمد روز من سر / نگشت از تو مراد من میسر
زبان در بند دیگر زین خرافات / بجنب انجا کفی التأخیر آفات
مرا در خشک نی آتش فتادست / ترا با آتش من خوش فتادست
مرا این دود و آتش کی کند سود / چو در چشمت نگردد آب ازین دود
ازین آتش چو دودم مست تابی / بیا بر آتشم زن یکدم آبی
زلیخا چون بپایان برد این راز / تعلل کرد دیگر یوسف آغاز
زلیخا گفت کای عبری عبارت / که بردی از سخن وقتم بغارت
مزن بر روی کارم دست رد را / که خواهم کشتن از دست تو خود را
بعشرت دستم اندر گردن آویز / وگرنه بر تنم از خنجر تیز
نیاری دست اگر در گردن من / شود خون منت حالی بگردن
کشم خنجر چو سوسن بر تن خویش / چو گل در خون کشم پیراهن خویش
نهم بر تن ز جان داغ جدایی / ز تهمت گفتنت یابم رهایی
عزیزم پیش تو چون کشته یابد / پی کشتن عنان سوی تو تابد
پس از کشتن بزیر پردهٔ خاک / بتو پیوند این جان هوسناک
بگفت این و کشید از زیر بستر / چو برگ بید سبز از رنگ خنجر
دلی از آتش غم پر تف و تاب / بحلق تشنه برد آن قطره آب
چو یوسف آن بدید از جای برجست / چو زرین یاره بگرفتش سر دست
که زین تندی بیارام ای زلیخا / وزین ره باز کش گام ای زلیخا
ز من خواهی رخ مقصود دیدن / ز وصل من بکام دل رسیدن
زلیخا ماه اوج دلستانی / ز یوسف چون بدید آن مهربانی
گمان زد شد که خواهد کام او داد / بوصل خویشتن آرام او داد
ز دست خود روانی خنجر انداخت / بقصد صلح طرح دیگر انداخت
لب از نوشین دهانش پر شکر کرد / ز ساعد طوق و ز ساقش کمر کرد
به پیش ناوکش جانرا هدف ساخت / ز شوق گوهرش تن را صدف ساخت
ولی نگشاد یوسف بر هدف شست / پی گوهر صدف را مهر نشکست
دلش میخواست در سفتن بالماس / ولی میداشت حکم عصمتش پاس
زلیخا در تقاضا گرم و یوسف / همی انگیخت اسباب توقف
نهادی بر ازار خویش دستی / یکی عقده گشادی ره دو دستی
فتادش چشم ناگه در میانه / بزرگش پرده در کنج خانه
سوالش کرد کان پرده چه چیست / در آن پرده نشسته پرده گی کیست
بگفت آن کس که تا من بنده هستم / برسم بندگانش می‌پرستم
بتی تن از زر و چشمش ز گوهر / درونش طبله پر مشک اذفر
بهر ساعت فتاده پیش اویم / سر طاعت نهاده پیش اویم
درون پرده کردم جایگاهش / که تا نبود بسوی من نگاهش
ز من آیین نی دینی نه بیند / درین کارم که می‌بینی نه بیند
چو یوسف این سخن بشنید زد بانگ / که زین دینار نقدم نیست یک دانگ
ترا آید بچشم از مردگان شرم / وزین نازندگان در خاطر آزرم
من از دانای بینا می‌نترسم / ز قیوم توانا می‌نترسم
بگفت این و زمیان کار برخاست / وزان خوش خوابگه بیدار برخاست
الف کرد از دو شاخ لام الف دور / رهاند از گاز سیمین شمع کافور
چو گشت از در دویدن کام تیزش / گشاد از هر دری راه گریزش
بهر در کامدی نی درگشایی / پریدی قفل جایی بره جایی
اشارت کردنش گویی بانگشت / کلیدی بود بهر فتح در مشت
زلیخا چون بدید این از عقب جست / بوی در آخرین درگاه پیوست
پی باز آمدن دامن کشیدش / ز سوی پشت پیراهن دریدش
برون رفت از کف آن غم رسیده / بسان غنچه پیراهن دریده
زلیخا زان غرامت جامه زد چاک / چو سایه خویش را انداخت بر خاک
خوشی از دل ناشاد برداشت / ز ناشادی خود فریاد برداشت
که وا ویلا ز بی اقبالی بخت / که برد از خانه‌ام آن نازنین رخت
دریغ آن صید کز دامم برون رفت / دریغ آن شهد کز کامم برون رفت
عزیمت کرد روزی عنکبوتی / که بهر خود کند تحصیل قوتی
بجایی دید شهبازی نشسته / ز قید دست شاهان باز رسته
بگرد او تنیدن کرد آغاز / که بندد پر و بالش را ز پرواز
زمانی کار دیگر کار او کرد / لعاب خود همه در کار او کرد

چو آن شهباز کرد از وی کناره   نماندش غیر تاری چند پاره
منم آن عنکبوت زار رنجور   فتاده از مراد خویشتن دور
رگ جانم گسسته همچو تارش   نگشته مرغ امیدی شکارش
گسسته تارم از هر کار و باری   بدستم نیست جز بگسسته تاری

پیش رسیدن عزیز یوسف را علیه السلام بر بیرون آن خانه و تنها داشتن آنچه میان وی و زلیخا گذشته بود و افشا زلیخا انرا

چنین زد خامه نقش این فسانه   که چون یوسف برون آمد ز خانه
برون خانه پیش آمد عزیزش   گروهی از خواص خانه نیزش
چو در حالش عزیز آشفتگی دید   در آن آشفتگی حالش بپرسید
جوابی دادش از حسن ادب باز   تهی از تهمت افشای آن راز
عزیزش دست بگرفت از سر مهر   درون بردش بسوی آن پریچهر
چو با هم دیدشان با خویشتن گفت   که یوسف با عزیز احوال من گفت
بحکم آن گمان آواز برداشت   نقاب از چهرهٔ آن راز برداشت
که ای میزان عدل او را سزا چیست   که با اهلت نه بر کیش وفا زیست
بکار خویش نااندیشگی کرد   درین پرده خیانت پیشگی کرد
عزیزش داد رخصت کای پری روی   که کرد این کج نهادی راست بر گوی
بگفت این بندهٔ عبری کز آغاز   بفرزندی شد از لطفت سرافراز
درین خلوت براحت خفته بودم   درون از گرد محنت رفته بودم
چو دزدان بر سر بالینم آمد   بقصد خرمن نسرینم آمد
خیالش آنکه من از وی نه آگاه   بخرم گلستانم آورد راه
باذن باغبان ناگشته محتاج   برد سنبل بغارت گل بتاراج
چو دست آورد پیش آن ناخردمند   که بگشاید ز گنج وصل من بند
من از خواب گران بیدار گشتم   ز جام بیخودی هشیار گشتم
هراسان گشت از بیداری من   گریزان شد ز خدمتکاری من
رخ از شرمندگی سوی در آورد   بروی نیکبختی در برآورد
شتابان از قفای وی دویدم   برون ننهاده پا در وی رسیدم
گرفتم دامنش را چست و چالاک   چو گل افتاد در پیراهنش چاک
کشاده چاک پیراهن دهانی   کند قول مرا روشن بیانی
کنون آن به که همچو ناپسندان   کنی یک چند محبوسش بزندان
و یا خود بر تن و اندام پاکش   نهی دردی که سازد دردناکش
پسندی بروی این رنج گران را   که گردد عبرتی مر دیگران را
عزیز از وی چو بشنید این سخن را   نه بر جا دید دیگر خویشتن را
دلش گشت از طریق استقامت   زبان را ساخت تیغ تیر ملامت
بیوسف گفت چون گشتم گهرسنج   تهی بیع تو خالی شد دو صد گنج
بفرزندی گرفتم بعد از آنت   ز حشمت ساختم عالی مکانت
زلیخا را هوادار تو کردم   کنیزان را پرستار تو کردم
غلامان حلقه در گوش تو گشتند   صفا کیش و وفا کوش تو گشتند
بمال خویش دادم اختیارت   نکردم رنجه دل در هیچ کارت
نه دستور خرد بود این که کردی   عفاک الله چه بد بود این که کردی
نمی شاید درین دیر پر آفات   جز احسان اهل احسان را مکافات
تو احسان دیدی و کفران نمودی   بکار نعمتی طغیان نمودی
ز کوی حق گذاری رخت بستی   نمک خوردی نمکدان را شکستی
چو یوسف از عزیز این ناوک تیز دید   چو موی از گرمی آتش بپیچید
بدو گفت ای عزیز این داوری چند   گناهی نی بدین خواریم مپسند
زلیخا هر چه می گوید دروغ است   دروغ او چراغی بی فروغ است
زن از پهلوی چپ شد آفریده   کس از چپ راستی هرگز ندیده
بدان ای هر که بشناسد چپ از راست   که از چپ راستی مشکل توان خواست
مرا تا دیده دارد در پیم سر   که گردد کام وی از من میسر
گهی از پس در آید گه ز پیشم   بهر مکر و فسون خواند بخویشم
ولی هرگز برو نگشاده ام چشم   بخوان وصل او ننهاده ام چشم
که باشم من که با خلق کریمت   نهم پای خیانت در حریمت
بدان بنده که چون مولی نبیند   رود در مسند مولی نشیند
ز غربت داشتم بر سینه داغی   گرفته از همه کنج فراغی
زلیخا قاصدی سویم فرستاد   بر ویم صد در اندیشه بگشاد
بافسونهای شیرین از رهم برد   بهر امی درین خلوتگهم برد
قضای حاجت خود خواست از من   سکون عافیت برخواست از من
گریزان رو بسوی در دویدم   بصد درماندگی اینجا رسیدم
گرفت اینک قفای دامنم را   درید از سوی پس پیراهنم را
مرا با وی بجز این کاری نبودست   برون زین کار بازاری نبودست
گرت نبود قبول این بی گناهی   بگو بسم الله اینک هر چه خواهی
زلیخا چون شنید این ماجرا را   بپاکی یاد کرد اول خدا را
وز آن پس خورد سوگندان دیگر   بفرق شاه مصر و تاج و افسر
باقبال عزیز و عز و جاهش   که دولت ساخت از خاصان شاهش
بلی چون افتد اندر دعوی بند   گواه کاذبان چیست سوگند
کند سوگند بسیار آشکاره   دروغ اندیشی سوگندخواره
پس از سوگند آب از دیدگان ریخت   که یوسف از نخست این فتنه انگیخت
چراغ کذب را کافروزد شیطان   بجز اشک دروغین نیست روغن
از آن روغن چراغش چون فروزد   بیک ساعت جهانی را بسوزد
عزیز آن گریه و سوگند چون دید   بساط راستی بینی در نوردید
بسرهنگی اشارت کرد تا زود   زند بر جان یوسف زخم چون عود
بزخم غم رگ جانش خراشد   ز لوح خاطر آیت راحت تراشد
بزندانش کند محبوس چندان   که گردد آشکار آن سر پنهان

کشیدن سرهنگان یوسف را علیه السلام بجانب زندان و گواهی دادن طفل شیرخواره بپاکی وی و کلاه تن وی علیه السلام

چو یوسف را گرفت آن مرد سرهنگ   بمحنتگاه زندان کرد آهنگ
بتنگ آمد دل یوسف از آن درد   نهان روی دعا در آسمان کرد
که ای دانا باسرار نهانی   ترا باشد مسلم رازدانی
دروغ از راست پیش تست ممتاز   که داند جز تو کردن کشف این راز
ز نور صدق چون دادی فروغم   منه تهمت بگفتار دروغم
گواهی بگذران بر دعوی من   که صدق من شود چون صبح روشن
ز شست همت کشورگشایش   چو آمد بر هدف تیر دعایش
در آن مجمع زنی خویش زلیخا   که بودی روز و شب پیش زلیخا
سه ماهه کودکی بر دوش خود داشت   چو جان بگرفته در آغوش خود داشت
چو سوسن بر زبان حرفی نرانده   ز طومار بیان حرفی نخوانده
فغان زد کای عزیز آهسته تر باش   ز تعجیل عقوبت برحذر باش
سزاوار عقوبت نیست یوسف   بلطف و مرحمت اولیست یوسف
عزیز از گفتن کودک عجب ماند   سخن با او بقانون ادب راند
که ای ناشسته لب از لای شیر   خطابت کرده تلقین حسن تقریر
بگو روشن که این آتش که افروخت   که دامن پردهٔ عز و شرف سوخت
بگفتا من نیم نمام و غماز   که گویم با کسی راز کسی باز
ز غماز است مشک چین سیه روی   که از صد پرده بیرون می دهد بوی
ببین در تازه گلهای بهاری   که خندان و خوش اند از پرده داری
نیم غماز لیکن گر بدانی   بگویم با تو این راز نهانی
برو در حال یوسف کن نظاره   که پیراهن چه سانش گشته پاره
گر از پیش است در پیراهنش چاک   زلیخا را بود دامن از آن پاک
ندارد دعوی یوسف فروغی   همی گوید برای خود دروغی
ور از پس چاک شد پیراهن او   بود پاک از خیانت دامن او
دروغ است آنچه می گوید زلیخا   نه راه صدق می پوید زلیخا
عزیز از طفل چون گوش سخن کرد   روان تفتیش حال پیرهن کرد
چو دید از پس دریده پیرهن را   ملامت کرد آن مکاره زن را
که دانستم که این کید از تو بوده است   بر آن آزاده این قید از تو بوده است
چه کید است این که پیش آوردی آخر   چه بد بود این که با خود کردی آخر
ز راه نام و ننگ خویش گشتی   طلبکار غلام خویش گشتی
پسندیدی بخود این ناپسندی   وز آن پس جرم آن بروی فکندی
ز کید زن دل مردان دو نیم است   زنان را کیدهای بس عظیم است
عزیزان را کند کید زنان خوار   بکید زن بود دانا گرفتار
ز مکر زن کسی عاجز مبادا   زن مکاره خود هرگز مبادا
برو زین پس باستغفار بنشین   ز خجلت روی در دیوار بنشین

بگریه گرم کن هنگامهٔ خویش   بشو زین حرف ناخوش نامهٔ خویش
تو ای یوسف زبان زین راز دربند   به هر کس گفتن این راز مپسند
همین بس در سخن چالاکی تو   که روشن گشت بر ما پاکی تو
قدم از راه غمازی بدر نه   که باشد پرده پوش از پرده در به
عزیز این گفت و بیرون شد ز خانه   بخوش خویی سمر شد در زمانه
تحمل دلکش است اما نه چندین   نکوخویی خوش است اما نه چندین
چو مرد از زن بخوش خویی کشد بار   ز خوش خویی بدیوثی رسد کار
مکن بر کار زن چندان صبوری   که افتد رخنه در سد غیوری

دست از دامان باز داشتن زنان مصر و زبان طعن بر زلیخا کشیدن و بتیغ غیرت عشق دست و زبان ایشان بریدن ۵

نسازد عشق را کنج سلامت   خوشا رسوایی و کوی ملامت
غم عشق از ملامت تازه گردد   وزین غوغا بلندآوازه گردد
ملامت شحنهٔ بازار عشق است   ملامت صیقل زنگار عشق است
ملامتهای عشق از هر کرانه   بود کاهل تنان را تازیانه
چو باشد مرکب ره رو گران خیز   شود زان تازیانه سیر او تیز
زلیخا را چو بشکفت آن گل راز   جهانی شد بطعنش بلبل آواز
زنان مصر از آن آگاه گشتند   ملامت را حوالتگاه گشتند
به هر یک بدرش در می‌فتادند   زبان سرزنش بر وی گشادند
که شد فارغ ز هر ننگی و نامی   دلش مفتون عبرانی غلامی
چنان در مغز جانش جا گرفته است   که دست از دین و دانش واگرفته است
عجب گمراهیی پیش آمد او را   که رو در بندهٔ خویش آمد او را
عجبتر کان غلام از وی نفور است   ندم سازی ز همرازیش دور است
نگاهی می‌کند در روی گاهی   نگاهی می‌زند با وی براهی
بهر جا آن رود این ایستد باز   بهر جا ایستد رفتن کند ساز
بهر جا آن کشد برقع ز رخسار   زند این از مژه بر دیده مسمار
ز هر غم کو بگرید این بخندد   بر آن در کو گشاید این ببندد
همانا پیش چشم او نکو نیست   از آن رو خاطرش را میل او نیست
گر آن دلبر گهی با ما نشستی   ز ما دیگر کجا تنها نشستی
ره ناکامی ما کم گرفتی   بما هم کام دادی هم گرفتی
بمعشوقی کسی را دسترس نیست   قبول خاطر اندر دست کس نیست
بسا زیبا رخ نیکو شمایل   که سویش طبع مردم نیست مایل
بسا لولی وش شیرین کرشمه   که ریزد خون ز دلها چشم چشمه
زلیخا چون شنید این داستان را   فضیحت خواست آن ناراستان را
روان فرمود جشنی ساز کردند   زنان مصر را آواز کردند
چه جشنی بزمگاهی خسروانه   مرادش ناز و نعمت درمیانه
ز شربتهای رنگارنگ صافی   چو نور از عکس در ظلمت شکافی
بلورین جامها لبریز کرده   بماء الورد عطرآمیز کرده
ز زرین خوان زمینش مطرح خور   ز سیمین کاسها برجی پر اختر
بطعم و بوی خوش زآن کاسه خوان   طعامش قوت جسم و قوت جان
ز هر خوردنیها هرچه خواهی   ز مرغ آورده حاضر تا بماهی
نی حلواش داده نیکوان وام   ز لب شکر ز دندان مغز بادام
ز لخته لخته حلواهای رنگین   بنای قصر جشنش بود شیرین
برای زینش در صحن وی افکند   هزاران خشت از پالوده و قند
دهان تنگان بلبهای شکرخا   نداده در دهان لوزینه را جا
چو گشته کام جلوزینه ز آنها   بخشکش نام رفته بر زبانها
ز تازه میوهای تر نایاب   سبدها باغبان پر کرده از آب
نکرده هیچ نادر بین تصور   که از آب آید برون زان سان سبد پُر
روان هر سو کنیزان و غلامان   بخدمت همچو طاوسان خرامان
پری رویان مصری حلقه بسته   بمسندهای زرکش خوش نشسته
ز هر خوان آنچه می‌بایست خوردند   ز هر کار آنچه می‌شایست کردند
چو خوان برداشتند از پیش آنان   زلیخا شکرگویان مدح خوانان
نهاد از طبع حیلت‌ساز پُرفن   ترنج و گزلکی بر دست هر تن
بیک کف گزلکی در کار خود تیز   بدیگر کف ترنجی شادی انگیز
ترنجی رنگ او صفرا فزا رفع   پی صفراییان درمان نافع

بدیشان گفت کای نازنینان   بیزم نیکویی بالانشینان
چرا دارید ازین سان تلخ کامم   بطعن عشق عبرانی غلامم
اگر دیده ز روی پرنور دارید   به پندارش مرا معذور دارید
اجازت گر بود آرم برونش   بدین اندیشه کردم رهنمونش
همه گفتند کز هر گفته گویی   بجز وی نیست ما را آرزویی
بفرما تا برون آید خرامان   کشد بر فرق ما از ناز دامان
که ما از جان و دل مشتاق اوییم   رخش نادیده از عشاق اوییم
ترنجی کز تو اکنون بر کف ماست   پی صفراییان داروی صفراست
بریده نی رخش نیکو نیاید   نمی‌برد کسی تا او نیاید
زلیخا دایه را سویش فرستاد   که بگذر سوی ما ای سرو آزاد
برون نه پا که در پای تو افتیم   ببینش قد رعنای تو افتیم
بود غمخانهٔ دل تکیه گاهت   بیا تا دیده گردد فرش راهت
بقول دایه یوسف در نیامد   چو گل زافسون او خوش برنیامد
بپای خود زلیخا سوی او شد   در آن کاشانه همزانوی او شد
بزاری گفت کای نور دو دیده   تمنای دل محنت رسیده
ز خود کردی بخست امیدوارم   بنومیدی فتاد آخر قرارم
فتادم در زبان مردم از تو   شدم رسوا میان مردم از تو
گرفتم آنکه در چشم تو خوارم   بنزدیک تو بس بی اعتبارم
مده زین خواری و بی اعتباری   ز خاتونان مصرم شرمساری
دل ریشم نمکخوار لب تست   نمک ریزی بر آن کار لب تست
مده ره در وفاداریم شک را   نگه دار حق این نمک را
شد از انفاس آن افسون گر گرم   دل یوسف بیرون آمدن نرم
پی تزیین او چون باد برخاست   چو سرو از حلهٔ سبزش بیاراست
فرو آویخت گیسوی معنبر   ببیش جانش چون عنبر تر
تو پنداری که بود از مشک ماری   کشیده خویش را در سبزه زاری
میانش را که با مو همبری کرد   ز زرین منطقه زیورگری کرد
ز جیدان گوهر و لعل گران سنگ   عجب دارم که ناید آن میان تنگ
بر آن تاج مرصع از جواهر   ز هر جوهر هزارش لطف ظاهر
بپا نعلینی از لعل و گهر پر   برو بسته دوال از رشتهٔ دُر
ردایی از قصب کرده حمایل   بهر تارش کش صد جان و صد دل
بدستش داد زرین آفتابه   کنیزی از پیش زرکش عصابه
یکی طشتش بکف از نقرهٔ خام   پیاده سایه او را گام برگام
بدان سان هر که دیدش جا بجنبید   نخست آنجا که شیرین دست خود شست
نیارم بیش ازین گفتن که چون بود   که از هر وصف کاندیشم برون بود
ز خلوت خانه آن گنج نهفته   برون آمد چو گلزار شکفته
زنان مصر کان گلزار دیدند   ز گلزارش گل دیدار چیدند
بیکدیدار کار از دستشان رفت   زمام اختیار از دستشان رفت
ز زیبا شکل او حیران بماندند   ز حیرت چون تن بی‌جان بماندند
چو هر یک را در آن دیدار دیدن   تمنا شد ترنج خود بریدن
ندانسته ترنج از دست خود باز   ز دست خود بریدن کرد آغاز
یکی از تیغ انگشتان قلم کرد   بدل حرف وفای او رقم کرد
قلم دیدی که با تیغ ار ستیزد   ز هر بندش برون شنگرف ریزد
یکی بر ساخت از کف صفحهٔ سیم   کشیدش جدول از سرخی چو تقویم
بهر جدول روانه سیلی از خون   ز جدول خود نهاده پای بیرون
چو دیدندش که جز والا گهر نیست   برآمد بانگ زیشان کین بشر نیست
نه چون آدم ز آب و گل سرشته است   ز بالا آمده قدسی فرشته است
زلیخا گفت هست این آن یگانه   که زویم سرزنشها را نشانه
ملامتگر شما بر جان من بود   هم از عشق این نازک بدن بود
برادجان و تن من خواندم او را   بوصل خویشتن من خواندم او را
ولی او سر بکارم در نیاورد   امید روزگارم برنیاورد
اگر ندهد بکام من دگر پای   ازین پس کنج زندان سازمش جای
رسد کارش در آن زندان بخواری   گذارد عمر در محنت گزاری
ز زندان چون سرکش نرم گردد   دلش در تنگ خویی گرم گردد
نگردد مرغ وحشی جز بدان رام   که گیرد در قفس یک چند آرام

گروهی زان زنان کف بریده   ز عقل و صبر و هوش و دل رمیده
ز تیغ عشق یوسف جان نبردند   از آن مجلس بزفته جان سپردند
گروهی از خرد بیگانه گشتند   ز عشق آن پری دیوانه گشتند
برهنه پا و سر بیرون دویدند   دگر روی خردمندی ندیدند
گروهی آمدند آخر بخود باز   ولی با سوز و درد عشق دمساز
زلیخا وار مست از جام یوسف   فتاده مرغ دل در دام یوسف
جمال یوسف آمد خمی از می   بقدر خود نصیبی هر کس از وی
یکی را بهره مخموری و مستی   یکی را رستن از پندار هستی
یکی را جان فشاندن بر جمالش   یکی را لال ماندن در خیالش
نیاید جز بر آن کی بهره خشنود   گر آن کی بهره اش نی بهره کی بود

معذور داشتن زنان مصر بعد از مشاهده جمال یوسف علیه السلام زلیخا را و دلالت کردن یوسف را علیه السلام بر انقیاد زلیخا و تهدید کردن وی بزندان

چو کالا را شود جوینده بسیار   فزون گردد بدان میل خریدار
چو یک عاشق بود مفتون یاری   بود بر عشق عاشق را قراری
زند سر آتش سوداش از دل   چو بیند دیگری را در مقابل
چو شد حال ز یوسف کشتگان لال   جمال یوسفی را شاهد حال
زلیخا را از آن شوری دگر شد   بیوسف میل جانش بیشتر شد
بریشان گفت یوسف را چو دیدید   ز تیغ مهر او کفها بریدید
اگر در عشق وی معذور مستم   بدارید از ملامت کوته دست
چو یاران از در یاری در آیید   درین کارم مدد کاری نمایید
همه چنگ محبت ساز کردند   نوای معذرت آغاز کردند
که یوسف خسرو اقلیم جانست   بر آن اقلیم حکم او روانست
بدیوارش گرا آهنگ باشد   که نه مهد دل اگر خود سنگ باشد
غمش گر مایهٔ رنجوری است   جمالش حجت معذوری است
بزیر چرخ کس پیدا نکردد   که رویش بیند و شیدا نگردد
شدی عاشق ملامت نیست بر تو   درین سودا غرامت نیست بر تو
فلک گرد جهان بسیار گردید   بدین شایستگی معشوق کم دید
دل سنگین بمهرت نرم بادش   وزین نامهربانی شرم بادش
وز آن پس رو بسوی یوسف نهادند   سخن را در نصیحت داد دادند
بدان گفتند کای عمر گرامی   دری بد بر مزن در نیکنامی
درین بستان که گل با خار جفت است   گل بی خار چون تو کم شکفته است
درین دریا که پر جوش صدفهاست   بتو این جاه گوهر را شرفهاست
مکن پایه بلندی مایهٔ خویش   فرود آ اندکی از پایهٔ خویش
زلیخا خاک شد در راهت ای خاک   مکش یکره ز وی دامن برین خاک
چه کم گردد ز تو ای پاک دامن   اگر گه گه کشی بر خاک دامن
بدفع حاجتش همت رها کن   ز تو چون حاجتی خواهد روا کن
بنی حاجت ترا گر حاجتی هست   مکش از حاجت حاجت وران دست
مکن چون داشت حق خدمتت گوش   حقوق خدمت وی را فراموش
نیاز او نگر وز حد مبر ناز   از آن ترسیم ای نخل سرافراز
که چون نبود ترا جز سرکشی کار   نیارد سرکشی جز ناخوشی بار
فرو شوید ز دل مهر جمالت   کند دست جفایش پایمالت
حذر کن زانکه چون مضطر شود دوست   بخواری دوست را از سر کشد پوست
چو از لب بگذرد سیل خطرمند   نهد مادر بزیر پای فرزند
دمادم لحظه تهدیدت بزندان   که هست آرامگاه ناپسندان
چو گور ظلم جویان تیره و تنگ   گریزان زندگان از وی بفرسنگ
درو ضیق النفس هر زنده را   نشیمن هر مرگ ارزنده را
درو نگشاده دست صنع استاد   نه راه روشنی نی منفذ باد
هوایش مایه بخش هر وبایی   زمینش کشتزار هر بلایی
درش بسته بقفل ناامیدی   ندیده غرهٔ صبحش سفیدی
سیاه و تنگ چون قارورهٔ قیر   متاع ساکنانش غل و زنجیر
همه بر سفره نی آب و نانی   نشسته سیر لیک از زندگانی
موکل سخت روی جنگ جوی   مجاور تلخ گوی جنگ روی
در ابرو چین نی آزاد مردم   ز هر چین صد گره در کار مردم

زده آتش بعالم خوی ایشان   سیاه از دود آتش روی ایشان
کجا شاید چنین محنت سرایی   که باشد جای چون تو دلربایی
خدا را بر وجود خود ببخشای   بروی او در مقصود بگشای
قلم سان سر بنه بر خط تسلیم   بشوی از لوح خاطر نقطهٔ بیم
وگر باشد ترا از وی ملالی   که چندانش نمی بینی جمالی
چو وا مین شوی دمساز ما باش   نهانی همدم و همراز ما باش
که ما هر یک بخوبی بی نظیریم   سپهر حسن را ماه منیریم
چو بگشاییم لبهای شکرخا   ز خجلت لب فرو بندد زلیخا
چنین شیرین و شکرخا که ماییم   زلیخا را چه قدر آنجا که ماییم
چو یوسف گوش کرد افسونگریشان   نی کام زلیخا یاور ایشان
گذشتن از ره دین و خرد نیز   نه تنها بهر وی از بهر خود نیز
پریشان شد ز گفت و گوی ایشان   بگرداند روی از روی ایشان
بحق برداشت کف بهر مناجات   که ای حاجت روای اهل حاجات
پناه پردهٔ حاجت نشینان   انیس خلوت عزلت نشینان
چراغ دولت هر نیک زندی   حصار آفت هر ناپسندی
عجب درمانده ام در کار اینان   مرا زندان به از دیدار اینان
به ار صد سال در زندان نشینم   که یکدم طلعت اینان به بینم
بنامحرم نظر دل را کند کور   ز دولت خانهٔ قربت فکند دور
اگر تو مکر این مکارگان را   ز کوی عقل و دین آوارگان را
که آمد تنگ از ایشان جای بر من   نگردانی ز من ای وای بر من
چو زندان خواست یوسف از خداوند   دعای او بزندان ساختش بند
اگر بودی ز فضلش عافیت خواه   سوی زندان قضا ننمودیش راه
برستی ز آفت آن ناپسندان   دلی فارغ ز محنتهای زندان

انگیز کردن زنان مصر زلیخا را بر فرستادن یوسف علیه السلام بزندان و فرمان بردن زلیخا ایشان را

چو از دستان آن بیرون دستان   همه از خود پرستی بت پرستان
دل یوسف نگشت از عصمت خویش   بسی از پیشتر شد عصمتش بیش
همه خفاش آن خورشید گشتند   ز نور فیض وی نومید گشتند
زلیخا را غبار انگیز کردند   بزندان کردن او تیز کردند
بدو گفتند کای مسکین مظلوم   نبوده مشفقی چون تو محروم
چو یوسف گرچه نبود حور زادی   نیابی هرگز از وصلش مرادی
شدیم از پند گویی سخت کشتی   زبان کردیم سوهان از درشتی
ولی سوهان نگیرد آهن او   نباشد غیر روسختی فن او
چو کوره ساز زندان برو گرم   بود زان کوره گرد آهنش نرم
چو گردد نرم از آتش طبع پولاد   ازو چیزی تواند ساخت استاد
ز گرمی نرم اگر نتواندش کرد   چه حاصل زانکه کوبد آهن سرد
زلیخا چون از آن جادو زبانان   شد از زندان امید وصل جانان
برای راحت خود رنج او خواست   در آن ویران مقام کنج او خواست
چو نبود عشق عاشق را کمالی   نبندد جز مراد خود خیالی
طفیل خویش خواهد یار خود را   بکام خویش سازد کار خود را
ببوی یک گل از بستان معشوق   زند صد خار غم بر جان معشوق
زلیخا با عزیز آمیخت یک شب   ز دل این غصه بیرون ریخت یک شب
که گشتم زین بسر بدنام در مصر   شدم رسوای خاص و عام در مصر
درین قولند مرد و زن موافق   که من بر وی بجان گشته عاشق
درین ما مون شکار تیر اویم   بخاک و خون طپان نخچیر اویم
بجانم تیر او چندان نشسته است   که پیکان بر سر پیکان نشسته است
سر یکمویم از عشقش تهی نیست   بعشق او ز خویشم آگهی نیست
در آن فکرم که دفع این گمان را   سوی زندان فرستم آن جوان را
بهر کوشش بعجز و نامرادی   بگردانم منادی در منادی
که این باشد سزای آن بداندیش   که انبازی کند با خواجهٔ خویش
نه اندیشد ز قهر جان خراشش   نهد پای تمنا در فراشش
چو مردم قهر من با او ببینند   از آن ناخوش گمان یکسو نشینند
عزیز اندیشهٔ او را پسندید   ز استصواب آن طبعش بخندید
بگفتا من تفکر بیش کردم   درین معنی بسی اندیشه کردم

بچیدم گوهری بر زانکه سفتی   نیامد در دلم بر زآنچه گفتی
بدست تست اکنون اختیارش   ز راه خویشتن بنشان غبارش
زلیخا از وی این رخصت چو بشنید   سوی یوسف عنان کید پیچید
که ای کام دل و مقصود جانم   بعالم چون تو مقصودی ندانم
عزیزم بر تو بالادست کردست   سرت را زیر حکمم پست کردست
اگر خواهم بزندان سازمت جای   وگر خواهم بگردون سایمت پای
بنه سر سرکشی تا چند با من   بر آتش ناخوشی تا چند با من
قدم زن در مقام سازگاری   مرا از غم رهان خود را ز خواری
اگر کامم دهی کامت برآرم   باوج کبریا نامت برآرم
وگر نه صد در محنت گشاده   پی زجر تو زندان ایستاده
برویم خرم و خندان نشینی   از آن بهتر که در زندان نشینی
زبان بگشاد یوسف در خطابش   بداد آن سان که می‌دانی جوابش
زلیخا از جواب او برآشفت   بسرهنگان بی فرهنگ خود گفت
که زرین افسرش از سر فکندند   خشن پشمینه‌اش در بر فکندند
ز آهن بند بر سیمش نهادند   بگردن طوق تسلیمش نهادند
بسان عیسیش بر خر نشاندند   بهر کوی ز مصر آن خر براندند
منادی زن منادی برکشیده   که هر سرکش غلام شوخ دیده
که گیرد شیوهٔ بی‌حرمتی پیش   نهد پا در فراش خواجهٔ خویش
بود لایق که همچون ناپسندان   بدین خواری برندش سوی زندان
ولی خلقی ز هر سو در تماشا   همی گفتند حاشا ثم حاشا
کزین روی نکو بدکاری آید   وزین دلدار دل‌آزاری آید
فرشته است این بصد پاکی سرشته   نیاید کار شیطان از فرشته
نکورو می‌کشد از خوی بد پای   چه خوش گفت آن نکوروی نکورای
که هر کس در جهان نیکوست رویش   بسی بهتر ز روی اوست خویش
بصورت هر که زشت آمد سرشتش   براستی خوی زشتش روی زشتش
چنان کز زشت نیکویی نیاید   ز نیکو نیز بدخویی نیاید
بدین سان تا بزندانش بردند   بعیاران زندانش سپردند
چو آن دلبند در زندان درآمد   بجسم مرده گویی جان درآمد
در آن محنت سرا افتاد جوشی   برآمد ز آن گرفتاران خروشی
شدند از مقدم آن شاه خوبان   همه زنجیریان زنجیرکوبان
بپاشد بندشان قید ارادت   بگردن غلشان طوق سعادت
بشادی شد بدل اندوه ایشان   کم از کاهی غم چون کوه ایشان
بلی هر جا رسد حوراسرشتی   اگر دوزخ بود گردد بهشتی
بهر جا یار گلرخسار گردد   اگر گلخن بود گلزار گردد
چو در زندان گرفت از جنبش آرام   بزندانبان زلیخا داد پیغام
کزین بس محنتش مپسند بر دل   ز گردن غل ز پایش بند بگسل
تن سیمینش از پشمین مفرسای   بزرکش جامه‌های سوش بیارای
بشوی از فرق او گرد نژندی   ز تاج حشمتش ده سربلندی
یکی خانه برای او جدا کن   جدا از دیگران آنجاش جا کن
معطر دار دیوار و درش را   منور ساز طاق و منظرش را
زمینش را ز سندس مفرش انداز   ز استبرق بساط دلکش انداز
در آن خانه چو منزل ساخت یوسف   بساط بندگی انداخت یوسف
رخ آورد آن جهان کش بود عادت   در آن منزل بمحراب عبادت
چو مردان در مقام صبر بنشست   بشکر آن که از کید زنان رست
نبیند در جهان کس را بلایی   که ناید زان بلا بوی عطایی
اسیری کز بلا باشد هراسان   کند بوی عطا دشوارش آسان

در پشیمان شدن زلیخا از فرستادن یوسف علیه السلام بزندان و فریاد و زاری کردن بر موافقت وی

درین فیروزه کاخ دیربنیاد   عجب غافل نهاد است آدمی‌زاد
نباشد دانا او نعمت‌شناسی   نداند طبع او جز ناسپاسی
بنعمت گرچه عمری بگذراند   نداند قدر او تا در نماند
بسا عاشق که بر هجران دلیرست   بآن بیزار کز معشوق سیرست
فلک چون آتش هجران فروزد   چو شمعش تن بگدازد جان بسوزد
چو زندان بر گرفتاران زندان   گلستان شد از آن گلبرگ خندان

زلیخا کش از آن سرو یگانه   به از خرم گلستان بود خانه
چو آن سرو از گلستانش بدر شد   گلستانش ز زندان تیره‌تر شد
بتنگ آمد در آن زندان دل او   یکی صد شد ز هجران مشکل او
چه مشکل ز آن بتر بر عاشق زار   که بی دلدار بیند جای دلدار
چه آسایش در آن گلزار ماند   کزو گل رخت بندد خار ماند
سنان خار در گلزار بی گل   بود خاصه پی آزار بلبل
چو خالی دید از آن گل گلشن خویش   چو غنچه چاک زد پیراهن خویش
ز غم چون پر برآید جان غمناک   چه باک ار جیب خود عاشق زند چاک
دری بر سینهٔ خود می‌گشاید   که غم بیرون رود شادی درآید
بناخن همچو گل رخسار می‌کند   چو سنبل موی عنبربار می‌کند
چو بودش روی و موی از جان نشانی   ز هجر یار خود می‌کند جانی
ز دست دل بسینه سنگ می‌کوفت   بقصد هجر طبل جنگ می‌کوفت
اگرچه بود شاه خیل خوبی   شکست آمد بر آن طبل کوبی
بفرق سر ز پنجه خاک می‌بیخت   سرشک از دیدهٔ غمناک می‌ریخت
ز خاک و آب می‌کرد آبخین گل   که بندد رخنه‌های هجر بر دل
ولی رخنه که هجران در دل افکند   بدین یک مشت گل مشکل شود بند
بدندان لعل چون عناب می‌خست   بعقد از عقیق ناب می‌جست
مگر می‌خواست تا بنشاند آن خون   که از جوش دلش می‌ریخت بیرون
رخ گلگون خود می‌ساخت نیلی   چو نیلوفر ز ضربتهای سیلی
که سرخی در خور آمد خرمی را   نشاید جز کبودی ماتمی را
ز دل خونین رقم بر رو همی‌زد   بحسرت دست بر زانو همی‌زد
که این کاری که من کردم که کرده است   چنین زهری که من خوردم که خورده است
درین محنت سرا یک عشق پیشه   نزد چون من بپای خویش تیشه
بدست خویش چشم خویش کندم   ز کوری خویش را در چه فکندم
ز غم کوهی به پشت خویش بستم   بزیر کوه پشت خود شکستم
دلم خون شد چو چینی روزگاری   که آوردم بکف زیبا نگاری
ز دستان فلک بخت من آشفت   ز دست خویش دادم دامنش مفت
بجانم از دل آوارهٔ خویش   نمی‌دانم چه سازم چارهٔ خویش
بدین سان نوحهٔ جانسوز می‌کرد   شب اندوه خود را روز می‌کرد
ز هر چیزی کزو بویی شنیدی   ببوی او ز جان آهی کشیدی
گرفتی دم بدم پیراهن او   که روزی سوده بودی بر تن او
چو گل عطر دماغ خویش کردی   بدان مشکین دماغ خویش کردی
گهی رو بر گریبانش نهادی   بصد حسرت دهنش را بوسه دادی
که طوق حشمت آن گردن است این   چه گفتم رشتهٔ جان منست این
گهی در آستینش دست بردی   ز بخت آن دست بود خود شمردی
نهادی بر دو چشم خود بتعظیم   بیاد ساعدش کردی بتسلیم
گهی کردی بدیده دامنش جای   که روزی سوده رو بر پشت آن پای
نمودی ناامید از پای بوسی   بدامن بوسی آنجا پابلوسی
چو دور از فرق دیدی افسرش را   فشاندی گرد لعل و گوهرش را
که این همسایهٔ آن فرق بوده است   جهانی بر زمینش فرق سوده است
کمر را کز میانش یاد دادی   چو دیدی بندگی را داد دادی
بیاد آهوی صیدافکن خویش   کمندش ساختی در گردن خویش
چو نرگس چلاش از هم گشادی   بگریه دیدهٔ پرنم گشادی
بشستی دامن از اشک نیازش   ز اشک لعل خود بستی طرازش
چو نعلینش بجایی جفت دیدی   از آن بوسی بجانی مفت دیدی
بدو جفتش شدن در دل گذشتی   ز بی‌جفتیش طاقت طاق گشتی
نهادی بند بر دل از دوالش   ز خون دیده دادی رنگ آلش
بدین سان هر دمش از نوغمی بود   ز هر چیزی جدا درمانی بود
چو قدر نعمت دیدار نشناخت   بداغ دوری از دیدار بگداخت
پشیمان شد ولی سودی نبودش   بغیر از صبر بهبودی نبودش
ولی صبر از حبیبان چون توان کرد   کی از دل مهر او بیرون توان کرد
هلاک عاشق از جانان جدایی است   بتخصیص آنکه بعد از آشنایی است
چو افتد عقد صحبت در میانه   بود فرقت عذابی بیکرانه
وگر پیوند صحبت در میان نیست   جدایی ناخوش است اما چنان نیست

بتنگ آمد ز خود ترک خودی کرد / بنیکی چون نشد میل بدی کرد
سر خود بر در و دیوار می زد / بسینه خنجر خونخوار می زد
ببام قصر می شد پاسبان وار / کز آنجا افکند خود را نگونسار
طناب از گیسوی مشکین همی ساخت / بدان راه نفس را تنگ می ساخت
خلاصی از جفای دهر می جست / ز شربت دار جام زهر می جست
ز هر چیزی که بس بایست می خواست / همه اسباب مرگ خویش می خواست
همی بوسید دایه دست و پایش / همی گفت از صمیم دل دعایش
که از جانان مرتب باد کامت / ز لعل او لبالب باد جامت
رهایت آن جهان باد از جدایی / که هرگز نایدت یاد جدایی
زمانی با خود آی این بیخودی چند / خردمندی کزین ناخردی چند
دلم را از غم خون می کنی تو / که کردست این که اکنون می کنی تو
ز من بشنو که هستم پیر این کار / شکیبایی بود تدبیر این کار
زنی صبری فتادی در تب و تاب / برین آتش بریز از آب صبر آب
چو گیرد صرصر محنت وزیدن / نباید همچو کاه از جا پریدن
بر آن باشد که در دامن کشی پای / بسان کوه باشی پای برجای
صبوری مایهٔ فیروزی آمد / قوی تر پایهٔ بهروزی آمد
صبوری میوهٔ امید آرد / صبوری دولت جاوید آرد
بصبر اندر صدف باران شود دُر / بصبر از لعل و گوهر کان شود پر
بصبر از دانه آید خوشه بیرون / ز خوشه ره روان را توشه بیرون
بصبر اندر رحم یک قطرهٔ آب / شود نه ماه را ماه جهان تاب
زلیخا با دل و جان رمیده / شد از گفتار دایه آرمیده
گریبانی دریده تا بدامن / کشید از صبر کوشی پا بدامن
ولی صبری که گیرد عاشقش پیش / بقول ناصحان مصلحت کیش
چو گردد ناصح از گفتار خاموش / کند آن حرف را عاشق فراموش

بی طاقت شدن زلیخا در مفارقت یوسف علیه السلام و در شب همراه دایه بزندان رفتن و مشاهدهٔ جمال وی کردن

چو در زندان مغرب یوسف مهر / نهان کرد از زلیخای فلک چهر
زلیخای فلک را چهره شد گم / ز مهر یوسف انداشک انجم
زلیخا را غم یوسف چنان کرد / که از اشک شفق گون خون فشان کرد
شفق را شد ز اشک او جگر خون / وز آن خون دامن گردون جگرگون
بگریه نالهٔ جان سوز برداشت / همان آه و فغان روز برداشت
چو روی اندر شب آید روز عاشق / بشب گردد فزون تر سوز عاشق
ز هجران تیره باشد روزگارش / فزاید تیرگی شبهای تارش
ز غم روزش بود روز سیاهی / شبش گردد سیاهی بر سیاهی
شب آبستن بود آن دم که آید / برای عاشقان اندوه زاید
چو آرد از مشیمه بچه بیرون / بجای شیر از دلها مکد خون
از آن مادر که برخوردار باشد / کزین سان بچه اش خونخوار باشد
زلیخا را چو از بی صبری خویش / بدین خونخوار کی آمد شبی پیش
ز دلبر دور و از دلدار مهجور / شبش بی ماه ماند و خانه بی نور
چو نبود روی جانان پرتو افکن / بصد مشعل نگردد خانه روشن
ز بس اندوه دل چشمش نمی خفت / ز دیده خون دل می راند و می گفت
ندانم حال یوسف چیست امشب / کفیل خدمت او کیست امشب
که گسترده نه پا بسترش را / که کرده راست بر بالین سرش را
چراغ افروز بالینش که بوده است / کف راحت بیالینش که سوده است
که بگشوده کمربند از میانش / که بوده وقت خواب افسانه خوانش
هوای آن مقامش ساخت یا نه / چو مرغ آن دام رامش ساخت یا نه
گل او همچنان بر آب خود هست / مسلسل سنبلش بر تاب خود هست
نبرده آن هوا آب گلش را / بشولیده نکرده سنبلش را
دلش چون غنچه در تنگی فتاده / و یا چون گل بشادی لب گشاده
همی گفت این چنین در هر لباسی / غم خود تا بشب بگذشت پاسی
از آن بس طاقت و تابی نماندش / بدل از جوی صبر آبی نماندش
ز شوقش شعله در دل فتاد آتش تیز / بدایه دید پر خون گفت برخیز
که یکدم جانب زندان گراییم / بآن محنت سرا پنهان در آییم
نهان در گوشهٔ زندان نشینیم / مه زندانی خود را ببینیم
چو زندان جای آن سان گلعذاری است / نه زندان بلکه خرم نوبهاری است
دل هر عاشق از بستان گشاید / مرا این غنچه در زندان گشاید
روان شد همچو سرو ناز دایه / فتان خیزان ز دنبالش چو سایه
بزندان چون رسید آن ماه شبگرد / نهانی میر زندان را طلب کرد
اشارت کرد تا بگشاد در را / نمود از دور آن تابنده مه را
بدیدش بر سر سجاده از دور / چو خورشید درخشان غرقه در نور
گهی چون شمع بر پا ایستاده / ز رخ زندانیان را نور داده
گهی خم کرده قامت چون مه نو / فکنده بر بساط از چهره پرتو
گهی سر بر زمین از عذر تقصیر / چو شاخ تازه گل از باد شبگیر
گهی طرح تواضع در فکنده / نشسته چون بنفشه سر فکنده
ز خود دور و بوی نزدیک بنشست / ولی در گوشهٔ تاریک بنشست
ز جان زاری و از دل ناله می کرد / ز نرگس یاسمین را لاله می کرد
بلؤلؤ لعل لب را می خراشید / ز نخل تر رطب را می تراشید
بچشم خون فشان و اشک گلگون / همی داد از درون این راز بیرون
که ای چشم و چراغ نازنینان / مراد خاطر اندوهگینان
بجانم آتشی افروخت عشقت / سراپای وجودم سوخت عشقت
نزد بر آتشم وصل تو آبی / بآبی از دلم ننشاند تابی
بتیغ ظلم کردی سینه ام چاک / همی بینم ترا زین ظلم بی باک
نداری رحم بر مظلومی من / ز بی مرحومی و محرومی من
ز تو هر لحظه ام از نو غمی زاد / مرا ای کاش مادر می نزاد
و گر می زاد مادر کاش دایه / بفرق من نمی افکند سایه
ز شیر ناب کم می داد بهرم / بشیر از قهر می آمیخت زهرم
ز حال خود بدین سان در سخن بود / ولی یوسف بحال خویشتن بود
سر مویی بدو حاضر نمی شد / و گر می شد اثر ظاهر نمی شد
چو شب بگذشت همچو صبح خیزان / زلیخای فلک شد اشک ریزان
غریو کوس سلطانی بر آمد / مؤذن در سحرخوانی در آمد
دُم سگ حلقه بر حلقوم او بست / دمش را از فغان شب فرو بست
خروس از خواب شب شد گردن افراز / زنای ساز کرده تیز آواز
زلیخا دامن از چید و برگشت / بخدمت آستان بوسید و برگشت
بزندان تا مهش خلوت نشین بود / شد آمد سوی زندانش چنین بود
غذای جان او شد آن تکاپوی / نبودش جز در آن آمد شدن روی
نکردی کس به بستان میل جولان / که بود آن خسته دل را میل زندان
بلی آنرا که زندانی است یارش / بجز زندان کجا باشد قرارش

رفتن زلیخا در روز ببام قصر خویش و از آنجا نظارهٔ بام زندان کردن و بر مفارقت یوسف علیه السلام ناله و زاری برداشتن

شب آمد عاشقان را پردهٔ راز / شب آمد عاشقان را غصه پرداز
توان بس کار در شبگیر کردن / که روزش کم توان تدبیر کردن
زلیخا چون غم شب بگذرانید / نه غم بل ماتم شب بگذرانید
بلا و محنت روز آمدش پیش / صد اندوه جگرسوز آمدش پیش
نه روی آنکه در زندان کند روی / نه صبر آنکه زندان کند خوی
ز نعمتهای خوش هر لحظه چیزی / نهادی بر کف محرم کنیزی
فرستادی بزندان سوی یوسف / که تا دیدی بجایش روی یوسف
چو آن محرم ز زندان آمدی باز / بدو صد عشق بازی کردی آغاز
گهی رو بر کف پایش نهادی / گهی صد بوسه اش بر چشم دادی
که این چشمی است کان رخسار دیدست / که آن پایی که آنجا بار رسیدست
اگر چشمش نیارم بوسه دادن / و یا رو بر کف پایش نهادن
ببوسم باری آن چشمی که گاهی / کند در روی زیبایش نگاهی
نهم رو بر کف آن پای باری / که وقتی می کند سویش گذاری
بپرسیدی از او بس حال او را / جمال روی فرخ فال او را
که رویش را نفرسوده گزندی / بکار او نیفتاده است بندی
گلش را زان هوا پژمردگی نیست / تنش را زآن زمین آزردگی نیست
ز نعمتها که بردی خورد یا نی / از این دلداده یاد آورد یا نی
پس از پرسش نمودنهای بسیار / ز جا برخاستی با چشم خونبار
ببام کاخ در یک غرفه بودش / کز آنجا بام زندان می نمودش

در آن غرفه شدی تنها نشستی / در غرفه بروی خلق بستی
بدیده دُر بمژگان لعل سفتی / سوی زندان نظر کردی و گفتی
کنم تا روی گلفامش نبینم / بس این کز بام خود بامش ببینم
نیم شایسته دیدار دیدن / خوشم با آن در و دیوار دیدن
بهر جا ماه من منزل‌نشین است / نه خانه روضه خلد برین است
ز دولت سقف او سرمایه دارد / که خورشیدی چنان در سایه دارد
مرا دیوارش از غم پشت بشکست / که پشت آن مه برو بنهاده بنشست
سعادت سرفراز آید از آن در / که سرو من فرو آرد بآن سر
چه دولتمند باشد آستانی / که بوسد پای آن سان دلستانی
خوش آن کز تیغ مهرش آشکاره / تنم چون ذره گردد پاره پاره
در افتم سرنگون از روزن او / به پیش آفتاب روشن او
هزاران رشک دارم بر زمینی / که بخرامد بدان سان نازنینی
شود از گرد دامانش معطر / ز موی عنبرافشانش معنبر
سخن کوتاه تا شب کارش این بود / گرفتاریش آن گفتارش این بود
درین گفتار جانش بر لب آمد / درین اندوه روزش با شب آمد
چو آمد شب دگر شد حیله‌اندیش / که گیرد پیش آیین شب پیش
شبش آن بود و روز آن تا بدان روز / که زندان بود جای آن دلفروز
بشب زندان شدن را چاره کردی / بروز از غرفه‌اش نظاره کردی
نبودی هیچ کز خالی ازین کار / که دیوار دیدی گاه دیدار
چنان یوسف بخاطر خانه کردش / که از جان و جهان بیگانه کردش
ز بس در یاد او گم کرد خود را / بشست از لوح خاطر نیک و بد را
کنیزان گر همی دادندش آواز / نمی‌آمد بحال خویشتن باز
بگفتی با کنیزان گاه و بیگاه / که من هرگز نباشم از خود آگاه
بگفتار از من آگاهی مجویید / بجنبانیدم اول پس بگویید
ز جنبانیدن اول با خود آیم / وز آن پس گوش بشنیدن گشایم
دل من مست یار است و نه آنی من / از آنست این همه حیرانی من
بخاطر هر که را آن ماه گردد / کجا از دیگری آگاه گردد
بگشت از حال خود روزی مزاجش / بزخم نشتر افتاد احتیاجش
ز خونش بر زمین در دید کس / نیامد غیر یوسف یوسف و بس
بکلک نشتر استاد سبک‌دست / بلوح خاک نقش این حروف بربست
چنان از دوست پر بود از رگ و پوست / که بیرون نامدش از پوست جز دوست
خوش آن کس کو رهایی یابد از خویش / نسیم آشنایی یابد از خویش
کند در دل چنان جا دلبری را / که گنجایی نماند دیگری را
در آید همچو جانش در رگ و پی / نه بیند یک سر مو خالی از وی
نه بویی باشدش از خود نه رنگی / نه صلحی ماندش با کس نه جنگی
نه دل در تاج و نه در تخت بندد / ز کوی او هوسها رخت بندد
نیارد خویشتن را در شماری / نگیرد پیش غیر از عشق کاری
رخ اندر بختگی آرد ز خامی / ز بود خود برون آید تمامی
تو هم جامی تمام از خود برون آی / بدولت خانه سرمد درون آی
چو دانم راه دولت خانه دانی / نه از دولت بود چندین گرانی
برین دامگه گران جانان قدم نه / قدم در دولت آباد عدم نه
نبودی وز یانی زیان نبودت / مباش امروز هم کاینست سودت
مجوی از خودی بهبود خود را / کزین سودا نیابی سود خود را

در شرح احسانهای یوسف علیه السلام با اهل زندان و تعبیر کردن وی خواب مقربان پادشاه مصر را و وصیت کردن وی مر یکی از ایشان را که وی را پیش پادشاه یاد کنند

زمانه هر که دولتمند زاید / فروغ دولتش ظلمت زداید
بخارستان رود گلزار گردد / گل از وی نافه تاتار گردد
چو ابر از بگذرد بر شوره کشتی / شود از مقدمش خرم بهشتی
چو باد از در رود در تازه باغی / فروزد از رخ هر گل چراغی
بزندان گر در آید خرم و شاد / کند زندانیان را از غم آزاد
چو زندان بر گرفتاران زندان / شد از دیدار یوسف باغ خندان
همه از مقدم او شاد گشتند / ز بند درد و رنج آزاد گشتند
بگردن غل‌شان شد طوق اقبال / بپا زنجیرشان فرخنده خلخال

اگر زندانی بیمار گشتی / اسیر محنت تیمار گشتی
کمر بستی بتیمار داریش / خلاصی دادی از تیمارخواریش
وگر جا بر گرفتاری شدی تنگ / سوی تدبیر کارش کردی آهنگ
گشاده روشدی او را رضاجوی / ز تنگی در گشاد آوردیش روی
وگر بر مفلسی عشرت شدی تلخ / ز ناداری نمودی غرایش سلخ
ز زرداران کلید زر گرفتی / ز عیشش قفل تنگی بر گرفتی
وگر خوابی بدیدی نیک بختی / بگرداب خیال افتاده رختی
شنیدی از لبش تعبیر آن خواب / بخشکی آمدی رختش ز گرداب
دو کس از محرمان شاه آن بوم / ز خلوتگاه قربش مانده محروم
بزندان همدمش بودند و همراز / در آن ماتمکده با وی هم آواز
ولی تعبیر آن زیشان نهان بود / وز آن بر جانشان بار گران بود
بیوسف خوابهای خود بگفتند / جواب خوابهای خود شنفتند
یکی را گوشمال از دار دادند / یکی را بر در شه بار دادند
جوانمردی که سوی شاه می‌رفت / بمسندگاه عز و جاه می‌رفت
چو رو سوی شه مسندنشین کرد / بوی یوسف اشارت این چنین کرد
که چون در صحبت شه بار یابی / به پیشش فرصت گفتار یابی
مرا در مجلسش یادآوری زود / کز آن یادآوری وافر بری سود
بگویی هست در زندان غریبی / ز عدل شاه دوران بی‌نصیبی
چنینش بی‌گنه مپسند رنجور / که هست این از طریق معدلت دور
چو خورد آن بهره‌مند از دولت و جاه / می از فرابه قرب شهنشاه
چنان رفت آن وصیت از خیالش / که بر خاطر نیامد چند سالش
نهال وعده‌اش مایوسی آورد / بزندان بلا محبوسی آورد
بلی آنرا که ایزد برگزیند / بصدر عز معشوقی نشیند
ره اسباب بر رویش ببندد / رهین این و آنش کم پسندد
نتابد جز سوی خود روی او را / ز هر کس بگسلاند خوی او را
بدست غیر ناراجش نخواهد / بغیر خویش محتاجش نخواهد
نخواهد دست او در دامن کس / اسیر دام خویشش خواهد و بس

طلب کردن پادشاه مصر یوسف را علیه السلام برای تعبیر خواب خود و تعلل کردن وی تا آنچه میان وی و زنان مصر گذشته بود تفحص نمایند

بسا قفلا که ناپیدا کلید است / بر او راه گشایش ناپدید است
بود چون کار دانا پیچ بر پیچ / به پیشش کوشش فکر و نظر هیچ
ز ناگه دست صنعی در میان نه / بنقش هیچ صانع را گمان نه
پدید آید ز غیب او را گشادی / ودیعت در گشادش هر مرادی
چو یوسف دل ز حیلتهای خود کند / برید از رشته تدبیر پیوند
بجز ایزد نماند او را پناهی / که باشد در نوایب تکیه‌گاهی
ز پندار خودی و بخودی رست / گرفتش دامن فضل ایزدی دست
شبی سلطان مصر آن شاه بیدار / بخوابش هفت گاو آمد پدیدار
همه بسیار خوب و سخت فربه / بخوبی و خوشی از یکدگر به
وز آن پس هفت دیگر در برابر / پدید آمد سراسر خشک و لاغر
در آن هفت نخستین روی کردند / بسان سبزه آنها پاک خوردند
بدین سان هفت سبز و خرم و خوش / که دل زان قوت بردی دیده توش
برآمد وز عقب هفت دگر خشک / بر آن پیچید و کردش سربسر خشک
چو سلطان بامداد از خواب برخاست / ز هر بیدار دل تعبیر آن خواست
همه گفتند کین خوابی محال است / فراهم کرده وهم و خیال است
بحکم عقل تعبیری ندارد / بجز اعراض تدبیری ندارد
جوانمردی که از یوسف خبر داشت / ز روی کار یوسف پرده برداشت
که در زندان همایون فر جوانی است / که در حل دقایق خرده‌دانی است
بود بیدار در تعبیر هر خواب / دلش از غوص این دریا گهریاب
اگر گویی برو بگشایم این راز / وز او تعبیر خوابت آورم باز
بگفتا اذن خواهی چیست از من / چه بهتر کور را از چشم روشن
مرا چشم خرد زان لحظه کورست / که از دانستن این راز دورست

بگفت این یکی بد بود ... آن زندان ... ایشان دانی
یکی را فرق ... از آن ... یکی را مغز از طعم ...

روان شد جانب زندان جوانمرد / بیوسف حال خواب شه بیان کرد
بگفتا کاو خوش هر دو سالند / باوصاف خوش و صاف حالند

چو باشد خوشه سبز و گاو فربه / بود از خوبی سالت خبرده
چو باشد خوشه خشک و گاو لاغر / بود از سال تنگت قصه آور

نخستین سالهای هفت گانه / بود باران و آب کشت و دانه
همه عالم ز نعمت پر نوا بد / وز آن پس هفت سال دیگر آید

که قحطهای پیشین خورده گردد / ز تنگی جان خلق آزرده گردد
نبارد ز آسمان ابر عطایی / نروید از زمین شاخ گیایی

ز عشرت مالداران دست دارند / ز تنگی تنگدستان جان سپارند
چنان نانی کم شود بر خوان دوران / که گوید آدمی نان و دهد جان

جوانمرد این سخن بشنید و برگشت / حریف بزم شاه دادگر گشت
حدیث یوسف و تعبیر او گفت / دل شاه از غمش چون غنچه بشکفت

بگفتا خیز و یوسف را بیاور / که زو بکرد دم این نکته باور
سخن کز دوست آری شکرست آن / ولی گر خود بگوید خوشترست آن

چو از دلبر سخن شاید شنیدن / چرا از مردمش باید شنیدن
دگر باره بزندان شد روانه / ببرد این مژده سوی آن یگانه

که ای سرو ریاض قدس بخرام / سوی بستان سرای شاه نکام
خرام آن سو بدین روی دلارا / بیارا زین گل آن بستان سرا را

بگفتا من چه آیم سوی شاهی / که چون من نی کسی را نی گناهی
بزندان سالها محبوس کرده است / ز آثار کرم مأیوس کرده است

اگر خواهد که من بیرون نهم پای / ازین غمخانه کو اول بفرمای
که آنانی که چون رویم بدیدند / ز حیرت در رخم کفها بریدند

بیکجا چون ثریا باهم آیند / نقاب از کار من روشن گشایند
که جرم من چه بود از من چه دیدند / چرا رختم سوی زندان کشیدند

بود کین سر شود بر شاه روشن / که پاکست از خیانت دامن من
ورا بیشه گناه اندیشگی نیست / در اندیشه خیانت پیشگی نیست

در آن خانه خیانت نامد از من / بجز صدق و امانت نامد از من
ورا به کوزم نعمت خوا ین / که باشم در وثاق خانه خاین

جوانمرد این سخن چون گفت با شاه / زنان مصر را کردند آگاه
که پیش شاه یکسر جمع گشتند / همه پروانهٔ آن شمع گشتند

چو ره کردند در بزم شه آن جمع / زبان آتشی بگشاد چون شمع
که زان شمع حریم جان چه دیدند / که بر وی تیغ بدنامی کشیدند

زر و نقش در بهار و باغ بودید / چرا در سوی زندانش نمودید
بتی کاو نادر باشد برنش گل / کی از دانا سزد بر گردنش غل

گلی کش نیست تاب باد شبگیر / بپایش چون نهد جز آب زنجیر
زنان گفتند کای شاه جوانبخت / بنو خرسند فر هم تاج و هم تخت

ز یوسف ما بجز پاکی ندیدیم / بجز عز و شرف پاکی ندیدیم
بباشد در صدف گوهر چنان پاک / که بود از تهمت آن جان و جهان پاک

زلیخا نیز بود آنجا نشسته / زبان از کذب و جان از کید رسته
ز دستانهای پنهان زیر پرده / ریاضتهای عشقش پاک کرده

فروغ راستیش از جان علم زد / چو صبح راستی از صدق دم زد
بجرم خویش کرد اقرار مطلق / برآمد زان صدا حصحص الحق

بگفتا نیست یوسف را گناهی / منم در عشق او گم کرده راهی
نخست او را بوصل خویش خواندم / چو کام من نداد از پیش راندم

بزندان از ستمهای من افتاد / در آن غمها ز غمهای من افتاد
غم من چون گذشت از حد و غایت / بحالش کرد حال من سرایت

جفایی گر رسید او را ز جانی / کنون واجب بود آن را تلافی
مر احسان کاید از شاه نکوکار / بصد چندان بود یوسف سزاوار

چو شاه این نکته سنجیده بشنید / چو گل بشکفت و چون غنچه بخندید
اشارت کرد کز زندانش آرند / بدان خرم سرابستانش آرند

ز باغ لطف گلی کبست خندان / گل خندان ببستان به که زندان
بملک جان بود شاهی نکوبخت / مقام شه نشاید جز سر تخت

بیرون آمدن یوسف علیه السلام از زندان و گرامی داشتن پادشاه مر او را و وفات کردن عزیز و مبتلا شدن زلیخا به تنهایی و جدایی

درین دیر کهن رسمیست دیرین / که نی تلخی بباشد عیش شیرین
خورد نه ماه طفلی در رحم خون / که آید با رخ چون ماه بیرون

بسا سختی که بیند لعل در سنگ / که خورشید درخشانش دهد رنگ
شب یوسف چو بگذشت از درازی / طلوع صبح کردش کارسازی

چو شد کوه گران بر جانش اندوه / برآمد آفتابش از پس کوه
پی تعظیم و اکرام وی از شاه / خطاب آمد بهر دیگان درگاه

که از ایوان شه خورشید اورنگ / بمیدانی ز هر جانب دو فرسنگ
دو رویه تا بزندان ایستادند / تجملهای خود را عرضه دادند

چه از زرین کمر سرکش غلامان / همه در خلعت زرکش خرامان
چه از چابک سواران سپاهی / بتازی مرکبان باهم مباهی

چه از خورشید پیکر خوش نوایان / بعبرانی و سریانی سرایان
سران مصر بیرون از شماره / نثار آورده از هر کناره

تهی دستان بامید نثاری / گشاده هر طرف جیب و کناری
چو یوسف شد سوی خسرو روانه / بخلعتهای خاص خسروانه

فراز مرکبی از پای تا فرق / چو کوه گشته در زر و گهر غرق
بهر جا طبلهای مشک و عنبر / ز هر سو بدرهای زر و گوهر

براه مرکب او میفشاندند / گدا را از گدایی می رهاندند
چو آمد بارگاه شه پدیدار / فرود آمد ز رخش تیز رفتار

خز و اطلس بپایش انداختندش / بپای انداز فرق افراختندش
ببالای خز و اکسون همی رفت / بر اطلس چون مه گردون همی رفت

ز قرب مقدمش شه چون خبر یافت / باستقبال او چون بخت بشتافت
کشیدش در کنار خویشتن تنگ / چو سرو و گل رخ و شمشاد گلرنگ

به پهلوی خودش بر تخت بنشاند / به پرسشهای خوش با وی سخن راند
نخست از خواب خود پرسید و تعبیر / در آمد لعل نوشینش بتقریر

وز آن پس کرد شه از هر سوالی / بپرسیدش ز هر کاری و حالی
جوابی دلکش و مطبوع گفتش / چنان کامد از آن گفتن شگفتش

در آخر گفت کین خوابی که دیدم / ز تو تعبیر آن روشن شنیدم
چه سان تدبیر آن کردن توانیم / غم خلق جهان خوردن توانیم

بگفتا باید ایام فراخی / که ابرو نم نیفتد در تراخی
منادی کردن اندر هر دیاری / که نبود خلق را جز کشت کاری

بناخن سنگ خارا را خراشند / ز چهره خوی فشانان دانه پاشند
چو از دانه شود آکنده خوشه / نهندش همچنان از بهر توشه

ستانها خوشه را زان رسته از تن / که باشد بر رخ خصمان سنان زن
چو گردد خوشه در خانه درنگی / بباید روز کار قحط و تنگی

برد هر کس برای عیش تیره / بقدر حاجت خود زان ذخیره
ولی هر کار را باید کفیلی / که از دانش بود با وی دلیلی

بدانش غایت آن کار داند / چو داند کار را کردن تواند
ز هر چیزی که در عالم توان یافت / چو من دانا کفیلی کم توان یافت

بمن تفویض کن تدبیر این کار / که ناید دیگری چون من پدیدار
چو شاه از وی بدید این کارسازی / بملک مصر دادش سرفرازی

سپه را بندهٔ فرمان او کرد / زمین را عرصهٔ میدان او کرد
بجای خود بتخت زر نشاندش / بصد عزت عزیز مصر خواندش

چو بالای تخت زر نهادی / جهانی زیر تختش سر نهادی
چو رفتی بر سر میدان ز ایوان / رسیدی بانگ چاوشان بکیوان

بهر جانب که طوف اندیش بودی / جنیبت کش هزارش پیش بودی
بهر کشور که بگذشتی سواره / برون بودی سپاهش از شماره

چو یوسف را خدا داد این بلندی / بقدر این بلندی ارجمندی
عزیز مصر را دولت زبون گشت / لوای حشمت او سرنگون گشت

دلش طاقت نیاورد این خلل را / بزودی شد هدف تیر اجل را
زلیخا روی در دیوار غم کرد / ز بار هجر یوسف پشت خم کرد

نه از جاه عزیزش خانه آباد / نه از اندوه یوسف خاطر آزاد
فلک کو دیر مهر و زود کین است / درین حرمان سرا کار وی اینست

یکی را بر کشد چون خور بر افلاک / یکی را افکند چون سایه بر خاک
خوشا دانا که هر کاری و باری / که از کارش نگیرد اعتباری

نه از اقبال او کردن فرازد / نه از ادبار او جانش گدازد

در شرح حال زلیخا بعد از وفات عزیز مصر و استیلای محبت یوسف علیه السلام بروی و ابتلای وی بمحنت فراق

دلی کز دلبری ناشاد باشد / ز هر شادی و غم آزاد باشد

غم دیگر نگیرد دامن او / نگردد شادیی پیرامن او

اگر گردد جهان دریای اندوه / برارد موجهای غصه چون کوه

از آن نم دامن او تر نگردد / ز اندوهی که دارد بر نگردد

وگر جشن طرب سازد زمانه / دهد رو عیشهای جاودانه

فرو بیند از آن جشن طرب روی / نخواهد کم غم خود یک سر موی

زلیخا بود مرغی محنت آهنگ / جهان چون خانهٔ مرغان برو تنگ

در آن روزی که دولت یار بودش / حریم خانه چون گلزار بودش

عزیزش بود بر سر سایه گستر / نهالی بود رعنا سایه پرور

همه اسباب عشرت جمع میداشت / رخ افروخته چون شمع میداشت

غم یوسف ز جان او نمی‌رفت / حدیثش از زبان او نمی‌رفت

درین وقتی که رفت از سر عزیزش / نماند اسباب دولت هیچ چیزش

خیال روی یوسف یار او بود / انیس خاطر افکار او بود

بیادش روی در ویرانه کرده / وطن در کنج محنت خانه کرده

نه می‌خورد از فراق او نمی‌خفت / ز دیده خون همی بارید و می‌گفت

خوش آن کز بخت برخوردار بودم / درون یک سرا با یار بودم

دلی بی‌بار از هجران دیدار / جمالش دیدمی هر روز صد بار

از آن دولت چو بختم ساخت محروم / بزندان کردمش مظلوم و مرحوم

بشب پنهان بزندان بردمی راه / تماشا کردمی آن روی چون ماه

بروزم زنگ غم از دل زدودی / در و دیوار آن منزل که بودی

منم امروز از آنها دور مانده / بدل رنج بتن رنجور مانده

ندارم رو بجز در دل خیالی / وز آن خالی نیم در هیچ حالی

خیالش گر رود چون زنده مانم / که در قالب خیال اوست جانم

همی گفت این حدیث و آه میزد / ز آه آتش بمهر و ماه میزد

چو مد آه دایم دود آهش / بفرق سر شدی چتر سیاهش

ز خورشید حوادث چند گاهی / نبودی غیر از آن چترش پناهی

نبود آن چتر کش بالای سر بود / فلک را از خدنگ او سپر بود

خدنگش را اگر مانع نگشتی / ز صندوق فلک پران گذشتی

ز مژگان دم بدم خون ناب میریخت / مگو خوناب خون ناب میریخت

چو بود از تاب دل سوزان تب او / مژه میریخت آبی بر لب او

نمی‌شست از رخ آن خونابه گویی / از آن خونابه بودش سرخ رویی

چو آن خونابه رخ را غازه کردی / بدل عقد محبت تازه کردی

بروی کار ناوردی دم نقد / بجز خون جگر کابین آن عقد

گهی کندی بناخن روی گلگون / چو چشم خود گشادی چشمها خون

ز سرخی هر یکی بودی دواتی / نوشتی از غمش خط نجاتی

گهی سینه گهی دل می‌خراشید / ز جان جز نقش جانان می‌تراشید

همی زد بر سر زانو کف دست / سمن را رنگ نیلوفر همی بست

بمهر دوست یعنی در خور من / گر او خورشید شد نیلوفرم من

چو باشد آفتاب خاوری یار / مرا نبود به از نیلوفری کار

بدل همچو صنوبر کوفتی مشت / بسان نیشکر خاییدی انگشت

کفش کز هر نگاری داشتی عار / نگارین گشتی از انگشت افگار

ز انگشتان خونین خامه کردی / ز کاغذی کف خود نامه کردی

درون نامه حرف غم نوشتی / برون زین حرف چیزی کم نوشتی

ولی آن نامه مرکز داستانش / نخواندی دلبر ننوشته خوانش

فراوان سالها کار وی این بود / ز هجران رنج و تیمار وی این بود

جوانی تیره گشت از چرخ پیرش / برنگ شیر شد موی چو قیرش

برآمد صبح و شب هنگامه برچید / بمشکستان او کافور بارید

گریزان گشت زاغ از تیر تقدیر / بجای زاغ شد بوم آشیان گیر

مباشد یاد پیری را درین باغ / کزین سان بوم گیرد خانهٔ زاغ

سیاهی را سرشک از کیش شست / ز نرگس زاد چشمش یاسمین رست

بشادی زیر این طاق کج آیین / سپید پوشید شد چشم جهان بین

چو ماتم دار گشت از ناامیدی / چرا رفت از سیاهی در سفیدی

ز هندوستان مگر بودش نمونه / که باشد کار هندو باژگونه

بروی تازه چون گل چینش افتاد / شکن در صفحهٔ نسرینش افتاد

ز ناز آن چین که افکندی در ابرو / فتادش چون سپر ناز در رو

نه دارد کس درین بحر کهن یاد / که گیرد آب چین بی جنبش باد

ولی گر باد بودی در نبودی / رخ چون آب او پرچین نبودی

سهی سروش ز بار عشق خم شد / سرش چون حلقه همراز قدم شد

نه سر نی پای بود از بخت وارون / ز بزم وصل همچون حلقه بیرون

درین نم دیده خاک از خون مردم / چو شد سرمایهٔ بیناییش گم

به پشت خم از آن بودی سرش پیش / که جستی گم شده سرمایهٔ خویش

بسر بردی در آن ویران مه و سال / سرش ز افسر تهی پایش ز خلخال

تهی از حله‌های اطلسش دوش / سبک از دانه‌های گوهرش گوش

معطل گردن از طوق مرصع / معرا عارض از زربفت برقع

بزیر بالین از خاکش نهالین / عذار نازکش را خشت بالین

مهد یوسفش بر خاک بستر / به از مهد حریر حور گستر

بیاد او بزیر روی خشتش / مربع بالشی بود از بهشتش

درین محنت گزان یک شمه گفتم / بشرحش گوهر صد نکته سفتم

نرفتی غیر یوسف بر زبانش / نبودی غیر او آرام جانش

در آن وقتی که گنج سیم و زر داشت / هزاران حقه پر در و گهر داشت

ز هر کس قصهٔ یوسف شنیدی / بپایش گنج سیم و زر کشیدی

دهانش را چو درج از گهر پر / لبالب ساختی از گوهر و در

بدین بخشش که بودش کار پیوست / شد از سیم و زر و گوهر تهی دست

به پشمین جامه مسکین گشت خرسند / میان از لیف خرما شد کمربند

خبرگویان ز یوسف لب ببستند / پس از بی خاموشی نشستند

گذشت آن کز لب صاحب هوش / ز یوسف یافتی قوت از ره گوش

بران شد تا ز بی‌قوتی رهد باز / کند بر راه یوسف خانه‌ای ساز

که چون افتد گذر گاهی براهش / پذیرد قوت از آواز سپاهش

زهی بیچاره آن از پا فتاده / زمام اختیار از دست داده

ز خوان وصل جانان باز مانده / نوای عیش او ناساز مانده

نباشد قوتی از بوی یارش / نیابد قوتی از پیک دیارش

گهی یابادی از وی راز گوید / که از مرغی نشانش باز جوید

چو بیند ره روی بر ره گذاری / برویش از ره غربت غباری

ببوسد پای او کز شهر یار است / بشوید گرد او کز آن دیار است

وگر سلطانش از راهی سواره / برآید نبودش تاب نظاره

شود خرم بخاک گرد راهش / نشیند خوش بآواز سپاهش

آمدن زلیخا بسر راه یوسف علیه السلام و از نی خانه ساختن تا از آواز سپاه وی خرسندی یابد

زلیخا از تنهایی چو جان کاست / براه یوسف از نی خانه خواست

بدو کردند نی بستی چو لاله / چو موسیقار پر فریاد و ناله

چو کردی از جدایی ناله آغاز / جدا برخاستی از هر نی آواز

چو از مجمر آتش اندر وی گرفتی / ز آهش شعله اندر نی گرفتی

در آن نی بست بود افتاده خسته / چو صیدی تیرها گردش نشسته

ولی از ذوق عشقش چون [illegible] بود / بود هر تیر کوی نی شکر بود

برآخر داشت یوسف بونادی / سپهر اندازه گردون نهادی

تکاور ابلقی چون چرخ فیروز / ز شب بسته هزاران وصله بر روز

ز نور و ظلمت اندر وی نشانه / برابر چون شب و روز زمانه

گره بر حوصله چرخ از دم او / شکن در کاسهٔ بدر از سم او

بهر سمی هلالی بسته از زر / ز سیم اختر رخشان مسمر

بزخم سم چو سنگ خاره خستی / ز مه ماه نوش سیاره جستی

اگر نعلش پریدی در تک و دو / بچرخ اندر نشستی چون مه نو

گذشتی در شکارستان نخجیر / پران از پهلوی نخجیر چون تیر

گرش میدان شدی از غرب تا شرق / بیک جستن پریدی گرم چون برق

اگر گردش ز بازو پس کشیدی / بگردش باد صرصر کی رسیدی

براه ار چه شدی پر قطره از خوی / نزیدی هیچ کس یک قطره از وی

بخوشی رفتن در آن خوی بودیش میل
که چون کرد آمدی از قطرها سیل

چو کنجی بود از کوه روانه
بری ز آسیب مادر تازیانه

برآخر کو شدی دام و دد و تن
کرفتی خدمتش کردون بکردن

بدادیش ار درآوردی بآن سر
بسطل ماه آب از چشمه خور

مهیا ساختی در مرشد انکاه
خورش از سنبل وز کهکشان کاه

زشعر چشمه دار شب و سال
بمی چو کردیش آماده غربال

زسور سبحه خوان مرغان کزیدی
که تا سنک از خورش چون دانه چیدی

دو پیکر بود از زینش مثالی
رکاب از هر طرف تابان هلالی

چو یوسف در ملالش پای کردی
چو ماه اندر دو پیکر جای کردی

کشیدی زیر ران او صهیلی
که رفتی هر طرف اضعاف میلی

بهر جا کر بشنیدی صهیلش
بنودی حاجت کوس رحیلش

شتابان سوی آن شاه آمدندی
چو سیاره پی ماه آمدندی

زلیخا نیز چون آنرا شنیدی
از آن نی بست خود بیرون خزیدی

بحسرت بر سر راهش نشستی
خروشان بر کذرکاهش نشستی

چو بی یوسف رسیدی خیلی از راه
بطنزش کودکان کردندی آکاه

که اینک در رسید از راه یوسف
برو ای رشک مهر و ماه یوسف

زلیخا کفتی از یوسف در اینان
نمی یابم نشان ای نازنینان

بدل زین طنز مپسندید داغم
که ناید بوی یوسف در دماغم

بهر منزل که آن دلدار کردد
جهان پر نافه تاتار کردد

بهر محمل که آن جانان نشیند
شمیمش در مشام جان نشیند

چو یوسف در رسیدی با کروهی
کز ایشان در دل افتادی شکوهی

بکفتندی که از یوسف خبر نیست
درین قوم از قدوم او اثر نیست

بکفتی در فریب من مکوشید
قدوم دوست را از من مپوشید

بتی کش شاه ملک جان توان داشت
قدومش را کجا پنهان توان داشت

نسیمش باغ جانها تازه سازد
نه تنها جان جهانرا تازه سازد

چو جانرا تازکی همراه کردد
از آن جان تازه کن آکاه کردد

چو کردی کوش آن حیران مهجور
زجاوشان صدای دورباش دور

زدی افغان که من عمریست دورم
بصد محنت درین دوری صبورم

نباشد بیش ازینم تاب دوری
بخویم دوری الا از صبوری

زجانان تا بکی مهجور باشم
همان بهتر که از خود دور باشم

بکفتی این و بیهوش اوفتادی
زخود کرده فراموش اوفتادی

زجام بیخودی از دست رفتی
چنان بیخود بآن نی بست رفتی

در آن نی تا چو دم از جان ناشاد
دمیدی خاستی افغان و فریاد

برین دستور بودی روزکاری
نبودی غیر ازینش کار و باری

کرفتن زلیخا سر راه یوسف را علیه السلام والتفات نایافتن بعد از آن بخانه رفتن و بت را شکستن و ایمان بخدای تعالی آوردن بس بر راه وی آمدن و التفات یافتن

نداند عاشق از دل قناعت
فزاید حرص وی ساعت بساعت

دو دم نبود بیک مطلوبش آرام
بهر دم در طلب نو نهد کام

چو یابد بوی کل خواهد که بیند
چو بیند روی کل خواهد که چیند

زلیخا کرد بعد از ره نشینی
هوای دولت دیدار بینی

شبی سر پیش آن بت بر زمین سود
که عمری در پرستش کارش این بود

بکفت ای قبله جانم جمالت
سرم در عبادت پایمالت

ترا عمریست کز جان می پرستم
برون شد کوهر بینش ز دستم

بچشم خودبین رسوایم را
بچشم باز ده بینایم را

زیوسف چند باشم مانده مهجور
بده چشمی که بینم رویش از دور

مرا در هیچ وقتی و مقامی
بجز دیدار یوسف نیست کامی

بده کام مرا چون می توانی
چو دادی کام من دیکر تو دانی

درین جان سختیم مپسند چندین
بدین بدبختیم مپسند چندین

چو عمر است این که نابودن ازین به
ره نابود بمودن ازین به

همی کفت این و بر سر خاک می کرد
زکریه خاک را نمناک می کرد

چو شاه خور بتخت خاور آمد
صهیل ابلق یوسف برآمد

برون آمد زلیخا چون کدایی
کرفت از راه یوسف تنکنایی

برسم دادخواهان داد برداشت
ز دل ناله ز جان فریاد برداشت

ز بس بر آسمان می شد ز هر سوی
نفیر جاوشان طرقوا کوی

ز بس بر کوشها می زد ز هرجای
صهیل مرکبان راه پیمای

کس از غوغا بحال او نیفتاد
بحالی شد که آنرا کس مبیناد

ز نومیدی دلی صد پاره کشته
زکوی حرفی آواره کشته

ز درد دل فغان می کرد و می رفت
ز آه آتش فشان می کرد و می رفت

بمحنتخانه خود چون بیآورد
دو صد شعله بیک مشت نی آورد

به پیش آورد آن سنکین صنم را
زبان بکشاد تسکین الم را

که ای سنک سبوی عز و جاهم
بهر راهی که باشم سنک راهم

شد از تو راه بختم تنک بر دل
سزد کز تو کوبم سنک بر دل

به پیش روی تو چون سجده بردم
بر راه و بال خود سپردم

بکریه از تو هر کامی که جستم
ز کام هر دو عالم دست شستم

تو سنکی خواهم از سنک تو رستن
بسنکی کوهر قدرت شکستن

بکفت این پس بزخم سنک خاره
خلیل آسا شکستش پاره پاره

چو بشکستش بحال آکهی جستی
بکارش زآن شکست آمد درستی

ز شغل بت شکستن چون بپرداخت
بآب چشم و خون دل وضو ساخت

تضرع کرد و رو بر خاک مالید
بدرکاه خدای پاک نالید

که ای عشق ترا از زیردستان
بتان و بتکران و بت پرستان

اکرنه عکس تو بر بت فتادی
به پیش بت کسی کی سر نهادی

دل بتکر بمهر خود خراشی
وز آتش افکنی در بت تراشی

کسی در پیش بت افتاده بستست
که کوید بت پرست ایزد پرستست

اکر رو در بت آوردم خدایا
بآن بر خود جفا کردم خدایا

بلطف خود جفای من بیامرز
خطا کردم خطای من بیامرز

ز بس راه خطا پیمایی از من
ستاندی کوهر بینایی از من

چو آن کرد خطا از من فشاندی
بمن ده باز آنچ از من ستاندی

بود دل فارغ از داغ تاسف
بچینم لاله از باغ یوسف

چو برکشت از ره آن بر مصریان شاه
کرفت افغان کنان بازش سر راه

که پاکا آنکه شه را ساخت بنده
ز ذل و عجز کردش سرفکنده

بفرق بنده مسکین محتاج
نهاد از عز و جاه خسروی تاج

چو جا کرد این سخن در کوش یوسف
برفت از هیبت او هوش یوسف

بحاجب کفت کین تسبیح خوان را
که برد از جان من تاب و توان را

بخلوت خانه خاص من آور
بجولانکاه اخلاص من آور

که تا یکشمه از حالش بپرسم
وزین ادبار و ابتلاش بپرسم

کز آن تسبیح چون شور و شغب کرد
عجب ماندی که تاثیری عجب کرد

کر بشر دردی ندامن کیر باشد
کلامش را کی این تاثیر باشد

دو صد جان خاک در پابند شاهی
که دریابد بآهی یا نکاهی

فروغ صدق صادق دادخواهان
مزور قصه کم کرده راهان

شود هر صبح صادق را بنا شیر
مزور را دهد باداش تزویر

نه چون شاهان دوران زمانه
که میجویند بهر رشوه بهانه

ز هر ظالم که یک دینار رنک است
وکر زو دست صد کس زیر سنکست

ز دینار زرش صد سرخ رویست
تظلم کردن از وی هرزه کوییست

آمدن زلیخا بخلوت خانه یوسف علیه السلام و بدعای وی بینایی و جمال و جوانی را باز یافتن ۵ ۵

ازآن خوشتر چه باشد بهر عاشق
که کرد دیار نیک اندیش عاشق

بخلوتکاه رازش بار یابد
ز بارش سینه نی آزار یابد

به پیش او نشیند راز کوید
حکایتهای دیرین باز کوید

زغوغای سپه چون رست یوسف
بخلوتکاه خود بنشست یوسف

درآمد حاجب از درکاه یکانه
بخوی نیک در عالم فسانه

ستاده برد اینک آن زن پیر
که در ره مرکبت را شد عنانکیر

مرا کفتی که با وی باش همراه
بهمراهی رسانش تا بدرکاه

بکفتا حاجتش اول روا کن
اکر دردیش هست آنرا دوا کن

بکفت او نیست زان سان کوته اندیش
که با من باز کوید حاجت خویش

بکفتا رخصتش ده تا درآید
حجاب از حال خود هم خود کشاید

چو رخصت یافت همچون ذره رقاص
درآمد شادمان در خلوت خاص

چو کل خندان شد و چون غنچه بشکفت
دهان پر خنده بر یوسف دعا کفت

زبس خندید ازو یوسف عجب کرد — ز وی نام و نشان وی طلب کرد
بگفت آنم که چون روی تو دیدم — ترا از جمله عالم برگزیدم
فشاندم گنج گوهر در بهایت — دل و جان وقف کردم بر هوایت
جوانی در غمت برباد دادم — بدین پیری که می‌بینی فتادم
گرفتی شاهد ملک اندر آغوش — مرا یکبارگی کردی فراموش
چو یوسف این سخن دانست کو کیست — ترحم کرد و بر وی زار بگریست
بگفتا ای زلیخا این چه حالست — چرا حالت بدین سان در وبالست
چو یوسف گفت با وی ای زلیخا — فتاد از پا زلیخا بی زلیخا
شراب بیخودی زد از دلش جوش — برفت از لذت آوازش از هوش
چو باز از بیخودی آمد بخود باز — حکایت کرد با وی یوسف آغاز
بگفتا کو جوانی و جمالت — بگفت از دست شد دور از وصالت
بگفتا خم چرا شد سرو نازت — بگفت از بار هجر جانگدازت
بگفتا چشم تو نی نور چون شست — بگفت از بس که بی تو غرق خون شست
بگفتا کو زر و سیمی که بودت — بفرق آن تاج و دیهیمی که بودت
بگفت از حسن تو هر کس سخن راند — ز وصفت بر سر من گوهر افشاند
سر و زر را نثار پاسخش کردم — بگوهر پاسخش پاداش کردم
نهادم تاج حشمت بر سر او — گرفتم افسر از خاک در او
نماند از سیم و زر چیزی بدستم — کنون دل گنج عشق اینم که هستم
بگفتا حاجت تو چیست امروز — ضمان حاجت تو کیست امروز
بگفت از حاجتم آزرده جانی — نخواهم جز تو حاجت را ضمانی
اگر ضامن شوی اینرا بسوگند — بشرح آن گشایم از زبان بند
وگرنه لب ز شرح آن ببندم — غم و درد دگر بر خود پسندم
قسم گفتا بآن کان فتوت — بآن معمار ارکان نبوت
کز آتش لاله و ریحان دمیدش — لباس خلت از یزدان رسیدش
که هر حاجت که امروز از تو دانم — روان سازم بزودی گر توانم
بگفت اول جمالست و جوانی — بدان گونه که خود دیدی و دانی
دگر چشمی که دیدار تو بینم — گلی از باغ رخسار تو چینم
بجنبانید لب یوسف دعا را — روان کرد از دو لب آب بقا را
جمال مرده اش را زندگی داد — رخش را خلعت فرخندگی داد
بجوی رفته باز آورد آبش — وزان شد تازه گلزار شبابش
ز کافورش برآمد مشک تاتار — ز صبحش آشکارا شد شب تار
سپیدی شد ز مشکین موش دور — درآمد در سواد نرگسش نور
خم از سرو گل اندامش برون رفت — شکنج از نقره خامش برون رفت
جوانی پیریش را گشت حایل — بسان چل سالگی شد هژده ساله
جمالش را سر و کاری دگر شد — ز عهد پیشتر هم بیشتر شد
دگر ره یوسفش گفت ای نکوخوی — مرادی دیگرت گر هست برگوی
مرادی نیست گفتا غیر ازینم — که در خلوتگه وصلت نشینم
بروز اندر تماشای تو باشم — بشب رو بر کف پای تو باشم
فتم در سایه سرو بلندت — شکر چینم ز لعل نوشخندت
نهم مرهم دل افگار خود را — بکام خویش بینم کار خود را
بکشت خود که پژمرده است و درهم — دهم از چشمه سار صحبتت نم
چو یوسف این تمنا کرد ازو گوش — زمانی سر به پیش افکند خاموش
نظر بر غیب بودش ز انتظاری — جوابش را نمی گفتند آری
میان خواست حیران بود و ناخواست — که آواز پر جبریل برخاست
پیام آورد کای شاه شرفناک — سلامت می رساند ایزد پاک
که ما عجز زلیخا را چو دیدیم — بتو عرض نیازش را شنیدیم
ز موج انگیزی آن عجز و کوشش — درآمد بحر بخشایش بجوشش
دلش از تیغ نومیدی نخستیم — بتو بالای عرشش عقد بستیم
تو هم عقدش کن جاوید پیوند — که بگشاید بآن از کار او بند
ز عین عاطفت بانی نظرها — شود زاینده زآن عقدت گهرها

نکاح بستن یوسف علیه السلام زلیخا را بفرمان خدای تعالی و زفاف کردن با وی ه

چو فرمان یافت یوسف از خداوند — که بندد با زلیخا عقد پیوند
اساسی انداخت جشنی خسروانه — نهاد اسباب جشنی از میانه

مه مصر و سران ملک را خواند — بتخت عز و صدر جاه بنشاند
بقانون خلیل و دین یعقوب — بر آیین جمیل و صورت خوب
زلیخا را بعقد خود درآورد — بعقد خویش یکتا گوهر آورد
نثار افشان برسم نامی — مبارکباد گو شاه و سپاهی
برسم معذرت یوسف بپا خواست — بمجلس حاضران را عذرها خواست
زلیخا را به پوشش ساخت دلشاد — بخلوتخانه خاصش فرستاد
پرستاران همه پیشش دویدند — سراپرده همه پیشش کشیدند
خروشان از جمال دلفریبش — بزرگش جا نهادند زیبش
چو ماه و مهر مردم یافت آرام — بمنزلگاه خود زد هر کسی گام
عروس مه نقاب عنبرین بست — زر افشان پرده بر روی زمین بست
بفیروزی برین فیروزه طارم — چراغ افروز شد گیتی ز انجم
فلک عقد ثریا از بر آویخت — شفق یاقوت تر با گوهر آمیخت
جهان را شعر شب شد پرده راز — در آن پرده جهانی راز پرداز
بخلوت محرمان با هم نشستند — بروی غیر مشکین پرده بستند
زلیخا منتظر در پرده خاص — دل او از طپش در پرده رقاص
که این تشنه که بر لب دیده آبست — به بیداریست یارب یا بخوابست
شود زین تشنگی سیراب یا نی — نشیند از دلش این تاب یا نی
گهی بر آب چشمش ز اشک شادی — گهی بر خون ز بیم نامرادی
گهی گفتی که من باور ندارم — که گردد خوش بدین سان روزگارم
گهی گفتی که لطف دوست عامست — ز لطف دوست نومیدی حرامست
ازین اندیشه خاطر در کشاکش — گهی خوش بودی آنجا گاه ناخوش
زناگه دید کز در پرده برخاست — مهی کز پرده منزل را بیاراست
زلیخا را نظر چون بروی افتاد — تماشای ویش در پا فتاد
برون برد از خودش اشراق آن نور — ز نور خود ظلام سایه شد دور
چو یوسف آن محبت کیشش دید — ز دیدار خود آن بیخویشیش دید
ز رحمت جای بر تخت زرش کرد — کنار خویش بالین سرش کرد
ببوی خود بهوش آورد بازش — به بیداری کشید از خواب نازش
بآن رویی کزو پیوسته دیده — وزو می بود عمری دل رمیده
چو چشم انداخت روی دید زیبا — بسان نقش چین بر روی دیبا
چو روی حور عین مطبوع و مقبول — ز حسن آرایش مشاطه معزول
نظر چون یافت بر دیدن قرارش — عنان کش شد سوی بوس و کنارش
بلب بوسید شیرین شکرش را — بدندان کند عناب ترش را
چو بود از بهر آن فرخنده مهمان — دو لب بر خوان وصل او نمکدان
از آن رو کرد اول بوسه را ساز — که بر خوان از نمک باشد آغاز
نمک چون شور شوقش بیشتر کرد — دو ساعد در میان او کمر کرد
بزیر آن کمر نابرده گنجی — نشانی یافت از نایاب گنجی
میان بسته طلب را چابک و چست — از آن گنج گهر درج گهر جست
نهادش پیش آن سرو گل اندام — مقفل حقه از نقره خام
نه خازن برده سوی حقه دستی — نه خاین داده قفلش را شکستی
کلید حقه از یاقوت تر ساخت — گشادش قفل و در وی گوهر انداخت
کمیتش گام زد در عرصه تنگ — ز بس آمد شدن شد عاقبت لنگ
چو نفس سرکش اول توسنی کرد — در آخر ترک مایی و منی کرد
شبانگه تشنه برخاست از خواب — بسیمین بوکه سر در زد بی آب
شد اول غرقه و آخر با خوشی جفت — برون آمد بجای خویشتن خفت
دو غنچه از دو گلبن بردمیده — ز باد صبحدم با هم رسیده
یکی نشکفته و دیگر شکفته — نهفته ناشکفته در شکفته
چو یوسف گوهر ناسفته را دید — ز باغش غنچه نشکفته را چید
برو گفتا این گهر ناسفته چون ماند — گل از باد سحر نشکفته چون ماند
بگفتا جز عزیزم کس ندیدست — ولی او غنچه با غم نچیدست
بره جاه اگرچه تیز تک بود — بوقت کامرانی سست رگ بود
بطفلی در که خوابت دیده بودم — ز تو نام و نشان پرسیده بودم
بساط رحمت گسترده بودی — بمن این نقد را بسپرده بودی
ز هر کس داشتم این نقد را پاس — نزد بر گوهرم کس نوک الماس
بحمدالله که این نقد امانت — که کوته ماند ازان دست خیانت

دوصد بار ار چه تیغ بیم خوردم / بتو نی آفتی تسلیم کردم
جو یوسف این سخن زان آن پری چهر / شنید افزود از آنش مهر بر مهر
بدو گفت ای بحسن از حور بیش / نه این بود آنچه می‌جستی ازین پیش
بگفتا آری ولی معذور میدار / که من بودم ز درد عاشقی زار
بدل شوقی که پایانی نبودش / بجان دردی که درمانی نبودش
تراشکلی بدین خوبی که هستی / کزو هر دم فزاید شور و مستی
شکیبایی نبود از تو جدا من / بکش دامان عفوی بر بد من
ز جرمی کز کمال عشق خیزد / کجا معشوق با عاشق ستیزد

غلبه کردن محبت زلیخا بر یوسف علیه السلام و بنا کردن عبادت خانه از برای وی ۵

بصدق آن کس که زد در عاشقی گام / بمعشوقی بر آید آخرش نام
که آمد در طریق عشق صادق / که نامد بر سرش معشوق عاشق
زلیخا را چه صدقی بود در عشق / که یک عمر خود فرسود در عشق
بطفلی در که لعبت باز بودی / بنورس لعبتان دمساز بودی
نه بازی جو کردی چاره سازی / نبودی بازیش جز عشق بازی
دو لعبت را که پیش هم نشاندی / یکی عاشق یکی معشوق خواندی
جو دست جنبش دست راست دانست / ره و رسم نشست و خاست دانست
در آن خوابی که دید از بخت بیدار / بدام عشق یوسف شد گرفتار
هوای ملک خود از دل بدر کرد / بملک مصر آهنگ سفر کرد
ز شهر خود بشهر یوسف آمد / نه بهر خود ز بهر یوسف آمد
جوانی در خیال او بسر برد / بامید وصال او بسر برد
به پیری در تمنای وی افتاد / بکوری نی تماشای وی افتاد
پس از پیری که بینا و جوان شد / بمهر روی آن جان و جهان شد
وز آن پس در هوایش زیست تا زیست / بدل قید وفایش زیست تا زیست
جو صدقش بود بیرون از نهایت / در آخر کرد در یوسف سرایت
دل یوسف بمهرش شد چنان گرم / که می‌آمد از آن دلگرمیش شرم
چنان زد راه دل آن دلفریبش / که یک ساعت نماند از وی شکیبش
بگرد خاطرش گشتی رضاجوی / لبش بر لب نهادی روی بر روی
ز بس گشت طرب آباد آدی / تابش دم بدم حاجت فتادی
ولی زو بود زلیخا پرده بشکافت / ز خورشید حقیقت پرتوی تافت
چنان خورشید بر وی اشتلم کرد / که یوسف را در او چون ذره گم کرد
بلی در بوتهٔ عشق مجازی / گذشتش عمر در مانع گدازی
جو خورشید حقیقت گشت طالع / نبودش پیش دیده هیچ مانع
کشش‌های حقیقت در وی آویخت / ز هر چه آن نه از بویش بود بگریخت
شبی از چنگ یوسف شد گریزان / خلاصی جست از آن افتان و خیزان
جو زد دستی از قفا در دامن او / ز دستش چاک شد پیراهن او
زلیخا گفت اگر من بر تن تو / دریدم پیش از این پیراهن تو
تو هم پیراهنم اکنون دریدی / بپاداش گناه من رسیدی
در این کار از تفاوت بی هراسیم / به پیراهن دری با هم براسیم
جو یوسف زوی او در بندگی دید / وز آن نیت دلش را زندگی دید
بنام او ز زر کاشانه ساخت / نه کاشانه عبادت خانه ساخت
جو کاخ آسمان فیروزه خشتی / زمین از لطف وضع او بهشتی
پر از نقش و نگار از فرش تا سقف / مهندس را بود فکر نظر وقف
ز روزنهاش نور بخت تابان / ز درها قاصد دولت شتابان
ز عالی غرفهایش چشم بد دور / مقوس طاقها چون ابروی حور
ز عکس شمسه‌اش خورشید مایه / محال از وی درون خانه سایه
دمیده ز آب کلک نیکبختان / ز نخلستان دیوارش درختان
بهر شاخی از آن مرغان نشسته / ولیکن از نوا منقار بسته
میان خانه زد فرخنده تختی / ز زر لختی ز لعل ناب لختی
دو صد نقش بدیع انگیخت از وی / هزار آوینه در آویخت از وی
زلیخا را گرفت از مهر دل دست / نشاندش بر فراز تخت و بنشست
بدو گفت ای بانواع کرامت / وراشرمنده کرده تا قیامت
در آن وقتی که می‌خواندی غلامم / کرامت خانه کردی بنامم
ز لعل و زر نه سرخی و زردی / هر آن زینت که امکان داشت کردی
کنون من هم بشکر عطایت / عبادت خانه کردم برایت
درو بنشین پی شکر خدایی / کزو داری بهر مویی عطایی
توانگر ساختت بعد از فقیری / جوانی داد بعد از ضعف و پیری
بچشم نور رفته نور دادت / وز آن بر رو در رحمت گشادت
پس از عمری که زهر غم چشاندت / بتریاک وصال من رساندت
زلیخا هم بتوفیق الهی / نشسته بر سریر پادشاهی
در آن خلوت سرا می‌بود خرسند / بوصل یوسف و فضل خداوند

خواب دیدن یوسف علیه السلام مادر و پدر را و از خدای تعالی وفات خود طلبیدن و اضطراب زلیخا

زهی حسرت که ناگه نیکبختی / کشد با پیشگاه وصل رختی
کشیده شاهد دولت در آغوش / کند اندوه هجران را فراموش
ندیده خاطرش از غم غباری / بشادی بگذراند روزگاری
ز ناگه باد بادی برآید / سموم هجر را کاری برآید
درآید در ریاض وصل گستاخ / درخت آرزو را بشکند شاخ
زلیخا چون ز یوسف کام دل یافت / بوصل دائمش آرام دل یافت
بدل خرم بخاطر شاد می‌زیست / ز غمهای جهان آزاد می‌زیست
تمادی یافت ایام وصالش / در آن دولت ز چل بگذشت سالش
بپایی داد آن نخل برومند / برو فرزند بل فرزند فرزند
مرادی از جهان در دل نبودش / که بر خوان امل حاصل نبودش
شبی بنهاده سر یوسف بمحراب / ره بیداریش زد رهزن خواب
پدر را دید با مادر نشسته / برخ چون خور نقاب نور بسته
ندا کردند کای فرزند دریاب / کشید ایام دوری دیر بشتاب
ز ناخواهی بر آب و گل رقم زن / بنزهتگاه جان و دل قدم زن
جو یوسف یافت بیداری از آن خواب / بپهلوی زلیخا شد ز محراب
حدیث خواب را با وی بیان کرد / وز آن مقصود را بر وی عیان کرد
ز خوابش را خیال دوری افکند / بجانش آتش مهجوری افکند
دل یوسف ز طور خود برون شد / باقلیم بقا شوقش فزون شد
قدم زین تنگنای آز برداشت / ره فسحت سرای راز برداشت
متاع انس از این دیر فنا برد / بمحراب بقا دست دعا برد
که ای حاجت روای مستمندان / ببر افسر نه تارک بلندان
بفرقم تاج اقبالی نهادی / که مرکز هیچ مقبل را نه دادی
دلم زین کشور فانی گرفته است / ز تدبیر جهانبانی گرفته است
مرا فارغ ز من راهی بخود ده / مثال شاهی ملک ابد ده
نکوکاران که راه دین گرفتند / بقرب منزلت پیشین گرفتند
برون آر از شمار واپسانم / بعز قرب ایشان رسانم
زلیخا چون شنید این رازداری / بدل زخمی رسیدش سخت کاری
یقین دانست کز وی آن دعا را / اثر گردد برودی آشکارا
نیاید از کمان او خدنگی / که در تأثیر آن افتد درنگی
قدم در کلبه زد تیره و تنگ / کشاد از یکدگر گیسوی شبرنگ
همی کرد از غم دوری بسر خاک / همی مالید پر خون چهره بر خاک
ز شادی طاق و با اندوه و غم جفت / ز دیده اشک می‌افشاند و می‌گفت
که ای درمان درد دردناکان / بمرهم خرقه‌دوز سینه چاکان
مراد خاطر هر نامرادی / کشاد مشکل هر بی‌کشادی
مفاتیح آور درهای بسته / جبایربند دلهای شکسته
خلاصی بخش مهجوران ز اندوه / سبک سازندهٔ غمهای چون کوه
گرفتار دل افکار خویشم / عجب حیران شده در کار خویشم
ندارم طاقت دوری ز یوسف / ز تن کش جان من با جان یوسف
نخواهم بی جمالش زندگی را / بملک زندگی پایندگی را
نهال عمر بی برگست بی او / حیات جاودان مرگست بی او
بقانون وفا نیکو نباشد / که من باشم بگیتی و او نباشد
اگر با من نسازی همره او را / مرا بیرون بر اول انگه او را
نمی‌خواهم که زو یکسو نشینم / جهانرا بی جمال او ببینم
بسر برد این چنین در گریه و سوز / نه شب را گفت شب نه روز را روز
بلی هر کس ز غم دارد دلی تنگ / شب و روزش نماید هر دو یک رنگ

وفات یافتن یوسف علیه السلام و هلاک شدن زلیخا از الم فراق وی

بدیگر روز یوسف بامدادان / که شد دلها ز فیض صبح شادان

ببر کرده لباس شهریاری / برون آمد با آهنگ سواری

چو پا در یک رکاب آورد جبریل / بدو گفتا مکن زین بیش تعجیل

امان نبود ز چرخ عمر فرسای / که ساید بر رکاب دیگرت پای

عنان بگسل ز آمال و امانی / بکش پای از رکاب زندگانی

چو یوسف این بشارت کرد از و گوش / ز شادی شد بر و هستی فراموش

ز شاهی دامن همت بیفشاند / یکی از وارثان ملک را خواند

بجای خود شه آن مرز کردش / بخصلتهای نیک اندرز کردش

دگر گفتا زلیخا را بخوانید / بمیعاد وداع من رسانید

بگفتند او بدست غم زبونست / فتاده در میان خاک و خونست

ندارد طاقت این بار جانش / بکار خویش بگذار آنچنانش

بگفتا ترسم این داغ غرامت / بماند بر دل او تا قیامت

بگفتند این بکش خرسند داراد / بخرسندی قوی پیوند داراد

بکف جبریل حاضر داشت سیبی / که باغ خلد از وی داشت زیبی

چو یوسف را بدست آن سیب بنهاد / روان آن سیب را بویید و جان داد

بلی زان نکهت باغ بقا یافت / از آن نکهت بسوی باغ بشتافت

چو یوسف را از آن بو جان برآمد / ز جان حاضران افغان برآمد

ز بس بالا گرفت آواز فریاد / صدا در گنبد فیروزه افتاد

زلیخا گفت کین شور و فغان چیست / پر از غوغا زمین و آسمان چیست

بدو گفتند کان شاه جوانبخت / بسوی تخته رو کرد از سر تخت

وداع کلبهٔ تنگ جهان کرد / وطن بر اوج کاخ لامکان کرد

چو بشنید این سخن از خویشتن رفت / فروغ نیر هوشش ز تن رفت

ز هول این حدیث آن سرو چالاک / سه روز افتاد همچون سایه بر خاک

چهارم روز شد زان خواب بیدار / سماع آن ز خود بردش دگر بار

سه بار این سان سه روز از خود همی رفت / بداغ سینه سوز از خود همی رفت

چهارم بار چون آمد بخود باز / ز یوسف کرد اول پرسش آغاز

نه از وی بر سر بستر نشان یافت / نه تابوتش بآن عالم روان یافت

جز این از وی خبر بازش ندادند / که همچون گنج در خاکش نهادند

نخست از دور چرخ ناموافق / گریبان چاک زد چون صبح صادق

بر آن آتش که در دل داشت پنهان / رهی بگشاد از چاک گریبان

ولی زان راه در جانش بهر دم / فزون گشت آتش سوزنده نی کم

بناخن رخنها در روی می کند / برای چشم خون جوی می کند

بهر جویی کزان چشم روان کرد / سمن را جلوه گاه ارغوان کرد

شد از ناخن برخ گلگون خط افکن / چو عرق ناخنه در چشم روشن

بسینه از تغابن سنگ می زد / طپانچه بر رخ گلرنگ می زد

ز سیم آنجا عقیق تر همی رست / وزین بر لاله نیلوفر همی رست

بسوی فرق نازک برد پنجه / ز زور پنجه آنرا ساخت رنجه

ز ریحان سرو بستان را سبک کرد / بچیدن سنبلستان را تنک کرد

ز دل نوحه ز جان فریاد برداشت / فغان از سینهٔ ناشاد برداشت

که یوسف کو و تخت آرایی او / بمحتاجان کرم فرمایی او

چو عزمش کرد زین بربار کی تنگ / بملک جاودانی داشت آهنگ

ز بس بود اندرین رفتن شتابش / نکردم پای بوسی چون رکابش

ازین کاخ غم افزا چون برون رفت / نبودم در حضور او که چون رفت

سرش ننهاده بر بالین ندیدم / خویش از صفحهٔ نسرین بچیدم

چو آمد بر تن آن زخم درشتش / نکردم سینه پشتیوان پشتش

چو سوی تخته برد از تخت رختش / همایون تخت شد زان تخته چون تخت

گلاب از چشم اشک افشان نخستم / بآن روشن گلاب او را نشستم

کفن چون بر تن او راست کردند / تکفینش نشست و خاست کردند

نکردم رشته اندوزی فن خویش / که تا دوزم بر و لاغر تن خویش

چو از غم خارها در دل شکستند / وزین منزل محمل بر بستند

زبان پر از نوای بی نوایی / نکردم محمل او را درایی

چو جای خوابش در خاک کشادند / چو در پاک در خاکش نهادند

زمین را زیر بود و کشش نرفتم / بکام دل در آغوشش نخفتم

دریغا زین زیان کاری دریغا / دریغا زین جگرخواری دریغا

بیا ای کام جان محرومیم بین / ز ظلم آسمان مظلومیم بین

برفتی از من و یادم نکردی / بدیداری ز خود شادم نکردی

وفادارا وفاداری نه این بود / بیاران شیوهٔ یاری نه این بود

مرا از دل برون افکندی و رفتی / میان خاک و خون افکندی و رفتی

عجب خاری فکندی در دل من / که بیرون ناید الا از گل من

نه جایی را در رفتن کرده ساز / کز آنجا هیچ که آید کسی باز

همان بهتر کز اینجا پر کشاییم / بیک پرواز کردن سویت آییم

بگفت این و عماری دار را خواست / بروی خود عماری را بیاراست

بیک جنبش از آن اندوهخانه / برحلتگاه یوسف شد روانه

ندید آنجا نشان زان گوهر پاک / بجز خر پشتهٔ از خاک غمناک

بر آن خر پشته آن خورشید پایه / بخاک انداخت خود را همچو سایه

ز رخسار چو زر در زر گرفتش / ز اشک لعل در گوهر گرفتش

گهی فرقش همی بوسید و گه پای / فغان می زد ز دل کای وای من وای

تو زیر گل چو بیخ گل نهفته / ببالا من چو شاخ گل شکفته

تو زیر خاک منزل کرده چون گنج / بروی خاک من ابر گهر سنج

فرو رفته تو همچو آب در خاک / برون مانده من چون خار و خاشاک

خیالت موج خون بر خاک من زد / فراقت شعله در خاشاک من زد

زدی آتش بخاشاک وجودم / از آن پیچان رود بر چرخ دودم

بدود من کسی نگشاده دیده / که نی از دیدگانش آب چکیده

همی نالید و هر دم سینه چاک / بصد حسرت همی مالید بر خاک

چو درد و حسرتش از حد برون شد / برسم خاکبوسی سرنگون شد

بچشمان خود انگشتان در آورد / دو نرگس را ز نرگسدان برآورد

بخاک ره فکند از کاسهٔ سر / که نرگس کاشتن در خاک بهتر

چو باشد از گل رویت جدا چشم / چه کار آید درین بستان مرا چشم

بود رسم مصیبت بین مبهوت / سیه بادام افشاندن بتابوت

چو آن مسکین ز تابوتش جدا ماند / دو بادام سیه بر خاکش افشاند

بخاکش روی خون آلود بنهاد / بمسکینی زمین بوسید و جان داد

خوش آن عاشق که چون جانش برآید / ببوی وصل جانانش برآید

حریفان حال او را چون بدیدند / فغان و ناله بر گردون کشیدند

هزاران نوحه که بهر یوسف او کرد / همی کردند بر وی با دو صد درد

همی کردند نوحه نوحه گر را / بسان نوحه گر آن سیم بر را

چو ساز نوحه را آهنگ شد پست / نوردیدند بهر شستنش دست

بشستندش ز دیده اشک باران / چو برگ گل ز باران بهاران

بسان غنچه کز شاخ سمن رست / برو کردند ز نکاری کفن چست

ز گرد فرقتش رخ پاک کردند / بجنب یوسفش در خاک کردند

نوید مرگ از این دولت کس از مرگ / که یابد صحبت جانان پس از مرگ

ولی دانای این شیرین حکایت / که دارد از کهن پیران روایت

چنین گوید که با مهر جانب از نیل / که جسم پاک یوسف یافت تحویل

بدیگر جانبش قحط و وبا خاست / بجای نعمت انواع بلا خاست

برین آخر قرار کار دادند / که در تابوتی از سنگش نهادند

شکاف سنگ قیر اندای کردند / میان قعر نیلش جای کردند

بدین حیله که چرخ بی وفا کرد / که بعد مرگش از یوسف جدا کرد

نمی دانم که با ایشان چه کین داشت / که زیر خاکشان آسوده نگذاشت

یکی شد غرق بحر آشنایی / یکی لب تشنه در بر جدایی

چه خوش گفت آن قدم فرسوده در عشق / ز هر سود و زیان آسوده در عشق

که عشق آنجا که باشد گرم بازار / ندارد هیچ با آسودگی کار

کفن بر عاشق از وی چاک باشد / اگر خود خفته زیر خاک باشد

خوش آن عاشق که در هجران چنین مرد / بخلوتگاه جانان جان چنین برد

نگوید کس که مردی در کفن رفت / بدین مردانگی کان شیرزن رفت

نخست از غیر جانان دیده برکند / وز آن پس نقد جان بر خاکش افکند

هزاران فیض بر جان و تنش باد / بجانان دیدهٔ جان روشنش باد

در شکایت از فلک پر نکایت که اژدهاوار گرد عالمیان حلقه کرده و همه را بدایرهٔ تصرف خود در آورده بر یکی زخم زند و بر دیگری ن مه

افکند نه هیچ از دست رفته را باوی دست ستیز و نه هیچ از پای افتاده را از وی پای گریز ۵

فلک بر خویشتن پیچان اژدهایی‌ست نی آزاد ما زو در آزمایی است
گرفتاریم در پیچ و خم او رهیدن چون توانیم از دم او
نه بینی کس که زو زخمی نخورده ز صد کس بر یکی رحمی نکرده
ز ظلمش هیچ کس سالم نجسته کدامین سینه کان ظالم نخسته
بهر اختر که زو روشن چراغیست نهاده بر دل آزاده داغیست
هزاران داغ هست و مرهمی نی وزین نی مرهمی بخشش غمی نی
بود پیدا در و شبهای دیجور هزاران روزن اندر عالم نور
چه حاصل زان چو نوری در نیفتد بخاطر ها سروری در نیفتد
چو شیران روز دور است از درنگی ولی شبها کند با ما پلنگی
بجز آزار ما را زو چه رنگ است که با ما روز شیر و شب پلنگ است
ستیزد که عیش تنگ خود بنالیم که با شیر و پلنگ اندر جوالیم
ترا با مهر کرد و در آشنایی است قرار کارت آخر بر جدایی است
بسی گردش نمود این سبز طارم بسی تابش مه و خورشید و انجم
که تا با هم طبایع رام گشتند شکار مرغ جانها دام گشتند
هنوز این مرغ نافرخ سرانجام نچید دانه کامی از این دام
طبایع بگسلند از یکدگر بند کند هر یک با اصل خویش پیوند
بماند مرغ دور از آشیانه دلی پر خون ز فقد آب و دانه
مبین دور سپهر و مهر گرمش که هیچ از کین گذاری نیست شرمش
بهر شب دل کسی چون صبح کم بست که در خون چون شفق هر شام ننشست
ز سوزش کس دمی بی غم نیفتاد گذار در عمرها ماتم نیفتاد
به بستان پای نه فصل بهاران تماشا کن که گردد جویباران
چرا کرده ست غنچه پیرهن چاک بخواری سبزه چون افتاده بر خاک
چرا داغ گل پاره پاره است دهان پر شعله و دل پر شراره است
که افکند ز پا سرو روان را که کرده غرقه در خون ارغوان را
چرا سنبل پریشان است و درهم چرا تو چشم نرگس را ز اشک شبنم
بنفشه در کبودی سوگواری است بخون آغشته لاله داغ داری است
صنوبر بادلی گشته بصد شاخ تنی از تیغ خور سوراخ سوراخ
ز گل بر داغ پشته روی گلبن سمن در کندن رخ تیز ناخن
درختان را ز صبا در رقص اندوه غم جان کاه مرغان کوه بر کوه
بود کوکو زنان قمری ز هر سو که یعنی در جهان آسودگی کو
هزاران با هزاران نغمه درد که خوش آن کو غم این باغ کم خورد
مطوق فاخته گردن بخنجر کزین خنجر کسی نارد برون سر
جهان را دیدی و فصل بهارش بیا و از خزان گیر اعتبارش
ببین دم سردی باد خزان را ببین رخ زردی برگ رزان را
دم آن سرد از درد فراق است که باد از باد و جفت از جفت طاق است
رخ این زرد از اندوه دوری است که دوری بعد نزدیکی ضروری است
برفته آب و رنگ از شاهد باغ سیه پوش آمده در ماتمش زاغ
نموده عور هر شاخی بباغی دم طاوس را پای کلاغی
ز سر چادر فتاده نسترن را ز خیمه رفته پوشش نارون را
انار آن تاج تارک نادبن را که می‌بخشد نوی باغ کهن را
درونش را چو وقت خنده بینی بصد پرکاله خون آگنده بینی
بر آن خوبان بستان را شمامه ز رعنایی معصفر کرده جامه
نشسته بر رخ رزبش غباری است همانا مانده دور از روی یاری است
ز رو سختی یخ در آب منهل شد باد از زره سازی معطل
چنار از دست برد برد دیدی بباغ آوازه سرما شنیدی
نکردی دست خود را تا باکنون ز بیم از آستین شاخ بیرون
بهار آنست عالم را خزان این ازین هست آن غم افزا تو ازان این
درین غم خانه بی غم چون زید کس دل پژمرده خرم چون زید کس
بگیتی در نشان خرمی نیست وگر باشد نصیب آدمی نیست
نباشد سر بر از ناز جیبی نصیب آدمی جز بی نصیبی
دل از اندیشه شادی تهی کن دماغ از فکر آزادی تهی کن
بداغ نامرادی شاد می باش بغل بندگی آزاد می باش

ز هر چیزی که افتد دل پسندت کند خاطر بهر خویش بندت
بصد حسرت بریدن خواهی آخر غم هجرش کشیدن خواهی آخر
گشادستی و از پا بند بگسل وزین بی حاصلان پیوند بگسل
اگر تو نگسلی آن کس که بسته است نی بگسستنش بگشاده دست است
تو خفته غافل و او ایستاده بجا یک می ستاند آنچ داده
در آورد از درشتی پا بسنگت بمیدان روایی ساخت لنگت
عصا گیری بکف گاه روایی که لنگی را به هموار نمایی
چو صرصر تازه شاخی را ز بن کند بچوب خشک نتوان کرد پیوند
بزورت پنجه طاقت زبون کرد ز دستت نقد گیرایی برون کرد
بری دستی سوی هر کار پیوست ولی کاریت بر نیاید از دست
چو رفت از دست بیرون زور پنجه مکن خود را بزور پنجه رنجه
ز چشمت برد نقد روشنایی توان نی بینشی سرمه سایی
چو در بینش ترا اینست سیرت مکش سرمه مگر چشم بصیرت
یکی چشمانت در کوری و تنگی چه سازی چاره از چشم فرنگی
ز سیمین سین که سیمت را جلی بود چو لب عقد شمارش لام و نی بود
در آن عقدت چنان گسری فتاده که کس را نیست زان گسری نیاده
زبان دانی که نطق و خموشی کنی آن راز لبها پرده پوشی
بدین آیین ز بس سختی و سستی فتاده صد شکستت در درستی
تو بینی هر شکستی را ز جایی بهر جاییش گیری ماجرایی
بهر جا از تن سود کم از جانت باسباب جهان افتد کمانت
ز طبعت هر که این معنی نزاده است که آن کس می‌برد آنرا که داده است
جهان را کرده بر خویشتن تنگ نداری در جهانی دیگر آهنگ
نه واقف که دیگر عالمی هست کز اینجا خواست که بیش و کمی هست
از آن ترسم که چون مرگ آیدت پیش نیاری کندن از عالم دل خویش
دل و جانی پر از صد گونه وسواس روی بیرون ز عالم ناکس الراس
شود چرخت نه جام مرگ ساقی هنوزت میل این ویرانه باقی
شنیدستم که جالینوس کز دل نزد نو بیش سر در عالم گل
چنین گفتست چون جانش رسید بلب کای کاشکی بیشش دو دیده
ز فرج استرم یک فرجه بودی که عالم زان بس از مرگم نمودی
گشاد دل نبودش چون میسر فرج را فرجه جست از فرج استر
رهی بگشا درین کاخ دل افروز که نز منظره فردا بینی امروز
نیابی دولت هرگز که کاهی کنی در حال این عالم نگاهی
ادیم خاک کفش پا فشار است درو صد کوه سختی ریگوار است
بر آن کین کفش را از پا فشانی وگرنه خسته پا در رهانی
برافکن پرده افلاک از پیش مباش از پردگی محروم از این بیش
برون از پرده نامحدود نوری است گزان هر لمعه خورشید سروری است
در آن لمعه ز مهر امید کم شو بسان ذره در خورشید گم شو
چو گم گشتی درو یابی رهایی ز درد فرقت و داغ جدایی

در پند دادن و بند نهادن فرزند ارجمند که دست ادراکش در فتراک اکتساب کمالات استوار دارد و پای میل در ذیل اجتناب از جهالت برقرار وفقه الله لما یحبه و یرضاه

نولاک الله ای فرزانه فرزند نگه دارد ترا باد از بد خداوند
ز هر سنت دهاد آن بهره‌مندی که وقت حاجت آنرا کار بندی
ترا هفتاد شد سال و تو اهمت تو آید افتاد مرا رفت
پریشانم ز عمر رفته خویش ملول از سال و ماه و هفته خویش
زمین گشتی که کار آید بنامد گلی کافزون ز خار آمد نیامد
چه سود اکنون که کار از دست رفته است زمام اختیار از دست رفته است
تو جهدی کن که در کف مایه داری بعزم از شجر دولت سایه داری
بکن کاری که سودی دارد آخر بر باران جودی بارد آخر
نخست از کسب دانش بهره ور شو ز جهل آباد نادانان بدر شو
بود معلوم هر آزاد و بنده که نادان مرده و دانا است زنده
کسی کو دعوی فرزانگی کرد کجا با مردگان همخانگی کرد
ولیکن پا بدانش نه درین راه که علم آمد فراوان عمر کوتاه
نیابد هیچ کس عمر دوباره بعلمی رو که آنت نیست چاره

چو کسب علم کردی در عمل کوش / که علم بی عمل زهریست بی نوش
چه حاصل زانکه دانی کیمیا را / مس خود را نکرده زر سارا
ز توفیق عمل چون خلعتی خاص / رسد آن را مطرز کن باخلاص
عمل را معنی اخلاص عاریست / بذوق پخته کاران خام کاریست
ز کار خام کس سودی ندارد / چو حلوا خام باشد علت آرد
چو اخلاص آوری می باش آگاه / که باشد صد خطر ز اخلاص در راه
بخوش پوشی و خوش خواری مکن خوی / بتاب از راحت پشت و شکم روی
غرض از جامه دفع حر و برد است / ندارد میل زینت هر که مرد است
که افتد بر خشن پوشی قرارت / بود ز آفات چون قنفذ حصارت
چو روبه گر شوی از نرم شادان / کشندت پوست از سر سگ نهادان
بشیرینی مکن چون مگس جهد / که آخر بند بر پایت نهد شهد
بتلخی شاد زی زین بحر چون خار / که تا گنج گهر گردی صدف وار
ز خوان هر کسی کالای انگشت / در آزار وی انگشتان مکن مشت
نمک را چون کنی در خورد خود صرف / نمکدان را منه انگشت بر حرف
باحسان بر احبا دست بگشای / منه در تنگنای مدخلی پای
مده شان قرض و مستان نیم حبه / فان القرض مقراض المحبه
ببخشش باش از ایشان بار بردار / مساز از وام دار ایشان گران بار
چنان زن لیک در بخشش گری گام / که بر گردن نیاید بارت از وام
برای دوستان جان را فدا کن / ولیکن دوست از دشمن جدا کن
که باشد دوست آن یار خدایی / دلش روشن بنور آشنایی
کشد بار تو چون باشی گران بار / کند کار تو چون گردی زبان کار
بنا خوش کار ما گیرد خوشت دست / کند ز آب نصیحت آتشت پست
ز آلایش چو گردد دستگیرت / بر آرد پاک چون موی از خمیرت
بکار نیک گردد یاور تو / بکوی نیک نامی رهبر تو
چنین یاری چو یابی خاک او باش / اسیر حلقهٔ فتراک او باش
وگرنه روی در دیوار خود باش / ببر ز اغیار و یار غار خود باش
ز غمهای زمانه شاد بنشین / ز اندوه جهان آزاد بنشین
فراوان شغلها را اندکی کن / ز عالم روی شغل اندر یکی کن
اگر باشد شب تاریک اگر روز / بهر وقتی که باشد دل درو دوز
وگر ناید ترا این دولت از دست / نشاید عار بی کاری بخود بست
بکن زین کارخانه در کتب روی / خیال خویش را ده با کتب خوی
ز دانایان بود این نکته مشهور / که دانش در کتب داناست در گور
انیس کنج تنهایی کتابست / فروغ صبح دانایی کتابست
بود بی مزد و منت اوستادی / ز دانش بخشدت هر دم گشادی
ندیمی مغزداری پوست پوشی / بهر کاری گویایی خموشی
درونش همچو غنچه از ورق پر / بقیمت هر ورق زان یک طبق در
عماری کرده از رنگین ادیم است / دو صد گل بر سمن در وی مقیم است
همه مشکین عذاران تو بر توی / ز بس رقت نهاده روی بر روی
ز یک رنگی بهم روی و بهم پشت / که ایشان را زند کس بر انگشت
بنقد بر لطایف لب گشایند / هزاران گوهر معنی نمایند
گهی اسرار قرآن باز گویند / که از قول پیمبر راز گویند
گهی باشند چون صافی درونان / بانوار حقایق رهنمونان
گهی آرند در طی عبارات / بحکمتهای یونانی اشارات
گهیت از رفتگان تاریخ خوانند / که از آینده اخبارت رسانند
گهی بر بندت از دریای اشعار / بجیب عقل گوهرهای اسرار
بهر یک زین مقاصد چون نهی گوش / مکن از مقصد اصلی فراموش
گرت نبود تجلی سوی آن روی / مکن خالی از آن باری تک و پوی
بر آر از دل چو بگشایی لب خویش / نخست از خیر و شر آن بیندیش
چو آید از قفس مرغی بپرواز / دگر مشکل بود آوردنش باز
درونی پر ز از میل زخارف / زبان مگشای در شرح معارف
معارف گر چو مو باریک باشد / چه حاصل ز آن چو دل تاریک باشد
مکن با صوفیان خام یاری / که باشد کار خامان خام کاری
طریق پخته کاری را ندانند / بخامی میوه از باغت فشانند
ز اصل خویش آن میوه بریده / بماند تا قیامت نارسیده

منه دست تهی از سیم و از زر / بجز در دست پیری پیر پرور
چو در دستش نهی دست ارادت / بدست آید ترا گنج سعادت
چو عیسی تا توانی خفت بی جفت / مده تن را بجز در زلف مفت
ز دیده خواب راحت دور کردن / به از هم خوابگی با حور کردن
بگلخن پشت بر خاکستر گرم / به از پهلوی زن بر بستر نرم
اگر ترسی که تا نفس خودکام / بمیدان خطاکاری نهد گام
ز زن کردن بنه بندش بپای / که نتواند دگر جنبیدن از جای
بدین نیت در هر زن که کوبی / صلاح نفس جوی او لا نخوبی
زنی کش سرخ رویی از عفافست / سپید گلگونه رویش کفافست
در آن چلچال حور دارد / که از نامحرمش مستور دارد
بود قرب سلاطین آتش تیز / از آن آتش بسان دود بگریز
چو آتش بر فروزد مشعل نور / از آن می گیر بهره لیکن از دور
از آن ترسم که چون نزدیک رانی / ز نور زندگی تاریک مانی
منه پا منصبی را در میانه / که عزل و نصب را گردی نشانه
ز آسودن در آن مسند به پرهیز / که گیرد دیگری دستت که برخیز
ز منصب روی در بی منصبی نه / که از هر منصبی بی منصبی به
ز نخوت پاک کن اندیشهٔ خویش / تواضع کن بهر کس بیش خویش
چو خوشه خویش را از سرکشی پاک / ندارد سر نهد از ضربت داس
چو خود را دانه در خاک افکند خوار / ز خاکش مرغ بردارد بمنقار
طلب می کن بصد ارجمندی / ز تعظیم فرودان سربلندی
عدو را بین که چون از تخت فیروز / شد از تقدیم صفرا فزونی اندوز
مکن وعده وگر کردی وفا کن / طریق بی وفایی را رها کن
از آن حضرت که فیاض وجود است / خطاب جل او فوا بالعهود است
چو نادانان نه در بند پدر باش / پدر بگذار و در بند هنر باش
چو دود از روشنی نبود نشانمند / چه حاصل زانکه آتش راست فرزند
مکن یاد از پدر جز در خلوت خاص / که سازی شادش از تکبیر و اخلاص
چو پندی بشنوی از پند فرمای / چو دانا بایدش در جان کنی جای
نه چون نادان ز نیک کوشش داری / بدیگر گوش بیرونش گذاری
نه رو بینی در نگی دانه در خاک / بیابد قطره قدر گوهر پاک
نه باشد این مثل پوشیده بر کس / که گر در خانه کس حرفی بود بس
چو دریای قدر جنبش نماید / ز بانگ غوک بی سامان چه آید
همان به کاندرین دیر مجازی / کند فضل خدایت کارسازی

در مخاطبهٔ نفس و ترقی دادن وی از حضیض خویشتن داری و خودبسندی بذروهٔ دست کوتاهی و همت بلندی

بکار پختگان روی آر جامی / مکن زین بیشتر در کار خامی
چه باشد پختگی آزاده بودن / بخاک نیستی افتاده بودن
نه بینی زیر این زنگار گون کاخ / که از خامی است میوه بر سر شاخ
بیفتد چون کند در پختگی روی / نخورده سنگ طفلان جفاجوی
ز خوان پخته کاران توشه گیر / ز سنگ انداز خامان گوشه گیر
طمع را از قناعت بیخ بر کن / طرب را از نو گل شاخ بشکن
بشهرستان همت ساز خانه / بعزلتگاه عنقا آشیانه
زبان مگشای در مدح زبونان / مکش از بهر یک نان ننگ دونان
سران ملک را زن پشت پایی / قوی دستان گیتی را قفایی
نظر کن در فصول چار گانه / که چون گردد بیان دور زمانه
ببین یکسان بهار پار و امسال / خزان هر دو را بنگر بیک حال
میان هر دو تابستان و دی نیز / بدین منوال ممکن نیست تمیز
همی دانم درین شکل مدور / چرا شادی بدین وضع مکرر
مگر گرچه سحر آمیز باشد / طبیعت را ملال انگیز باشد
زبان بگذار و فکر سود خود کن / ز هستی روی در نابود خود کن
درون از شغل مشغولان بپرداز / دل از مشغولی غولان بپرداز
فسون عشق در دوران میاموز / چراغ از هر شب کوران میفروز
همی دار از گزاف انفاس را پاس / که شرط راه رو آمد پاس انفاس
نفس گز روی آگاهی نیاید / مزید عمر آگاهان نشاید
چراغ زندگانی را بود پف / دماغ عقل را دود تأسف

جوانی بر تو کی برد از دیارت   منور شد به پیری روزگارت
سر آمد ظلمت کوری و دوری   برآمد نیر الشیب نوری
ازان ظلمت ندیدی هیچ کامی   بزن در پرتو این نور گامی
بود زین گام راه آری بجایی   کز انجا بشنوی بوی وفایی
چه رنگ آخر ترا از موسفیدی   چو شد هم موسفیدی روسفیدی
بدل کن هست از آن رنگت حجابی   بکن همچون سیه کاران خضابی
ز پیری بر سرت برفی شگرفست   وزان غم گریهٔ تو آب برفست
در آ گریان به راه عذرخواهی   به آب برف شو از دل سیاهی
سیاهی گر ندانی شستن از دل   ندانم زین سیه کاری چه حاصل
قلم بشکن که دستت رعشه دارست   ورق بر در که فکرت هرزه کارست
چراغ فکر را تابی نماندست   ریاض شعر را آبی نماندست
نبینم از جنان رخنه باغی   ترا در دست جز پای کلاغی
بدین پارهٔ طاوسان چه پویی   خلاص از حبس محبوسان چه جویی
خلاصی رستن است از وهم و پندار   نظر بر سطور و نظم اشعار
نظامی گو و نظم دلکشایش   تکلفهای طبع نکته زایش
درون پرده اکنون جای کرده   وزو مانده همه بیرون پرده
نیابد بهره تا در پرده باشد   جز از سری که با خود برده باشد
ندارد آن سرا الا من اتی الله   بقلب سالم مما سوی الله
دلی کرده ازین بیغولهٔ تنگ   سوی فسحت سرای قدس آهنگ
ازین دام گرفتاران رمیده   بزیر دامن عرش آرمیده
درون از نقش کثرت پاک شسته   ز کثرت سوی وحدت باز جسته
به پهلوی خود این دل را نشانی   چه باشد گر ز خود پهلو تهانی
تهی پهلو بود کاردانی   میان کاردانان پهلوانی
چه خوش گفت آن دلاور کنج عرفان   که باشد روزه داری صرفهٔ نان
همی آید نماز از هرزه بیر   که باشد شیوهٔ او عجز و تقصیر
دلی گر مرد این راهی بدست آر   که پیش کاردانان این بود کار
چنان دارا که شرحش با تو گفتم   بوصفش گوهر اسرار سفتم
بجوی از پهلوی پیر مکمل   که این باشد بدست آوردن دل

خاتمه در شکر اتمام و تاریخ اختتام و دعای بعضی کرام ابقاهم الله تعالی الی یوم القیام

بحمد الله که بر رغم زمانه   بپایان آمد این دلکش فسانه
دلم کز نظم سنجی در عنا بود   ز فکر قافیه در تنگنا بود
بیفکند از کف فکرت ترازو   نشست از نظم سنجی سست بازو
ز دیوار فراغت یافت پشتی   براه نو میافتاد از درشتی
سرم برداشت از زانو گرانی   سبک شد خاطر از بار معانی
قلم آن فارس مرکب انامل   که کردی از جنیبش در روم منزل
بروم از مقدمش مانده اثرها   بحاضر دادی از غایب خبرها
تنی راحت ز مرکب شد پیاده   دراز افتاده فی مهد و ساده
ز تار دست قلم زن تار و پیست   نه آن کلک ابرو در سر زنش دست
دوات آن طبلهٔ مشک ختایی   بامداد قلم در مشکسایی
دهان طبله راز و مهری از موم   که تا باشد دهان طبله مختوم
ورقها از پریشانی رهیده   بدامن پای جمعیت کشیده
بسان گل دو صد برگ است یکپوست   که تا نه بر کند زیشان فلک پوست
چو گل مردم رواج تازه شان باد   ز پیوند بقا شیرازه شان باد
کتابی بین بکلک صدق مرقوم   بنام عاشق و معشوق موسوم
ز نامش طوطی آسایم شکرخا   چو بردم نام یوسف با زلیخا
بنامیزد چه خرم نوبهاریست   کز و باغ ارم را خار خاریست
بود هر داستان زان بوستانی   بهر بستان ز گلرویی نشانی
هزاران تازه گل در وی شکفته   دو صد نرگس بخواب ناز خفته
چمنهای معانی شاخ در شاخ   عبارتش نوا سنجان گستاخ
خط مشکین او بر لوح کافور   چو در پای درختان سایه نور
بهر حرفی که در وی چشم دارست   ز معنی موج زن یک چشمه سارست
بهر سو جدول از هر چشمه ساری   پر از آب لطافت جویباری
خوش آن ره رو که بخت سازگارش   نشاند بر لب آن جویبارش

نظر در آبش از دل غم بشوید   غبار از خاطر درهم بشوید
ز جانش سر زند سرو وفایی   ز جیب آید برون دست دعایی
ز موج بحر الطاف الهی   کند این تشنه لب را قطره خواهی
چو آرد تازه گلها را در آغوش   نگردد باغبان بر وی فراموش
قلم نساجی این جنس فاخر   رسانید آخر سالی با آخر
که باشد بعد از آن سال مجدد   نهم سال از نهم عشر از نهم صد
گرفتم بیت بیتش را شماره   هزار آمد و لیکن چار باره
خداوندا بمردان ره عشق   نهاده پا در منزلگه عشق
که باد این نوعروس حجلهٔ غیب   تهی دامان و جیب از وصمت عیب
مبارک بر سر ارکان دولت   غضنفر هیبتان شیر صولت
بتخصیص آن جوانمردی که شش از دیو   نسب چون نام باشد شیر بر شیر
ز بس در بیشهٔ مردی دلیرست   ز مردان جهان نامش دو شیرست
یکی در از در دونان کنده   یکی سر پنجه با گوران زننده
برسم تعمیه زان بود مشر نام   که ماند دور ازان اندیشهٔ عام
وگر نی کی توان از فهم دراک   بصد حقه نهفت این گوهر پاک
کند در شعر طبعش موشکافی   وز آن مو نوک کلکش شعربافی
نهد زین شعر مشکین دام دلها   دهد از شعر شیرین کام دلها
دل عشاق ازان یک مانده دربند   لب خوبان ازین یک ده شکرخند
بذکرش ختم شد این درس انفاس   بسان نور منزل ختم بر ناس
بلی در بارگاه آدمیت   جز او کم یافت راه محرمیت
همیشه تا عطای دور عالم   کند طبع لئیمان شاد و خرم
چنان دل با خدای عالمش باد   که تا باد از عطای عالمش یاد
سخن را از دعا دادی تمامی   بآمرزش زبان بگشای جامی
سیه کاری مکن چون خامهٔ خویش   بشوی از چشم پر خون نامهٔ خویش
ازین صحرا جواد خامه پی کن   وزین سودا سواد نامه طی کن
زبان را گوشمال خامشی ده   که هست از هر چه گویی خامشی به

تم

باسمه سبحانه

ای خاک تو تاج سربلندان / مجنون تو عقل هوشمندان
محجوب ترا نهاده لیلی / مکشوف ترا سها سهیلی
خورشید ز تست روشنی گیر / بی روشنی تو چشمه قیر
بر چشمه قیر اگر بتابی / گیرد فلکش به آفتابی
ای دست مقربان آگاه / از دامن عزت تو کوتاه
در راه تو عقل فکرت اندیش / صد سال اگر قدم نهد بیش
نا آمده از تو رهنمایی / دو دست که ره برد بجایی
هر رو که در آشنایی تست / از پرتو رهنمایی تست
ای هستی بخش هرچه هستست / کس نی تو ز نیستی نرستست
زمان ترا دراز دستی / بر عالم نیستی و هستی
خود راز تو نیست هست دیده / هست از تو به نیستی رسیده
جز تو همه سرفکنده تو / هر نیست چو هست بنده تو
ای از خم کاف و حلقه نون / صد نقش بدیع داده بیرون
آن نور که از شکاف کافست / پیدا کن قاف تا بقافست
بی نقطه نون نگشته دایر / بر مرکز هستی این دوایر
هر نخل کرم که حرف کردی / از چشمه این دو حرف کردی
ای در یکی و یگانگی فرد / با تو نفس از یگانگی سرد
پاکی ز توهم دویی تو / در حکم خرد همین تویی تو
رقام ازل بکلک تقدیر / قسام ابد به تیغ تدبیر
دیباچه نویس دفتر عقل / رخشانی بخش گوهر عقل
پرگار زن محیط افلاک / بر مرکز تنگ عرصه خاک
کاشانه فروز شب سیاهان / از مشعل نور صبحگاهان
در آغ طراز کوه و صحرا / از سبزی حلهای خضرا
بر قامت شاهدان نوروز / نی بخیه قبا و پیرهن دوز
شیرازه کن جریده گل / دم ساز جریده خوان بلبل
از کیسه غنچه بند فرسای / در کاسه لاله مشک نوسای
رخساره نگار هر نگاری / ناوک زن هر درون فگاری
یاری گر هر زیاد مانده / همراه هر از دیار مانده
تسکین ده درد بی قراران / مرهم نه داغ دلفگاران
شورابه گشای چشمه چشم / صفرا شکن زبانه خشم
دباغ ادیم لاجوردی / صباغ خزان چهره زردی
از طلعت دلبران طناز / بر طلعت خویش برقع انداز
خار افکن راه شسته پایان / خارا کن سد تیز پایان
عصیانگاه جنایت آمرز / اول گیر نهایت آمرز
بگذشت ز حد جنایت من / ناخوش چه شود نهایت من
گر بگذاری گناهکارم / ور بنوازی امیدوارم
بنگر به امیدواری من / بگذر ز گناهکاری من
هر چیز که خواهم از تو دارم / وین نیز که خواهم از تو دارم
مهر کهن مرا نوی ده / در خواهش خود دلی قوی ده
روزی که قوی نهاد بودم / بیرون ز طریق داد بودم
کارم نه بوفق عقل و دین بود / رویم نه به شارع یقین بود
وامروز که رو براه دادم / وز دل گره کهنه گشادم
در دست نماند قوت کار / وز پای برفت زور رفتار
بر سستی و پیریم ببخشای / بر عجز و فقیریم ببخشای
بنشسته بفرق من سفیدی / برفیست ز ابر ناامیدی
زین برف فسرده گشت روزم / زان آتش آه می فروزم
هر برف که بر زمین نشیند / بهر گل و یاسمین نشیند
زین برف که بر دلم نشستست / بس خار که در دلم شکستست
خاری که شکست در دل من / روزی که برآید از گل من
خواهم که کند بنوبت آهنگ / در دامن رحمتت زند چنگ
باشد به چو من شکسته رایی / زین چنگ زدن رسد نوایی

دست فکرت در سلسله ممکنات زدن و بذروه توحید واجب الذات برآمدن

نظارگیان این کهن دیر / در مرحله نظر سبکسیر
بالغ نظران آفرینش / روشن بصران تیز بینش
پوشیده درج چرخ دانان / نو نشته درج دهر خوانان
هرجا باثر نظر گمارند / زان پی بموثر آرند
نهند رشته بر خرد بند / گیرند برشته ریس پیوند
در خط چو قلم فرو نمانند / زان قصه خط نویس خوانند
هرجا بینند رشته تایی / در گردن شان شود طنابی
تا چرخ شوند ره نوردان / وز چرخ بسوی چرخ گردان
هرجا خوانند تازه حرفی / در نامه ز خامه شگرفی
زان حرف بسوی خامه آیند / وز خامه بخامه زن گرایند
از هرچه بود بملک امکان / در جلوه گری ز جسم تا جان
صد سلسله در میان نهند پای / لیکن همه منتهی بیک جای
از مرکز دایره بهر سوی / باشد خط نصف قطر ره روی
کارش بمحیط یابد انجام / سیرش بمحیط گیرد آرام
در دایره کین خطوط پیداست / هر یک بمحیط می رود راست
روزی بره راست گر نه پیچی / قدری داری وگرنه هیچی
ای میل بتاب و پیچ کرده / روی از دو جهان بهیچ کرده
یک لحظه ز تاب و پیچ باز آی / هیچند همه ز هیچ باز آی
در گردش این بلند پرگار / بین این همه نقشهای پرکار
هر نقش اگرچه دل پسندست / آیینه صنع نقش بندست
باید ره دل پسند رفتن / وز نقش بنقش بند رفتن
تا چند ز نقش بند مانی / آن به که بنقش بند رانی
هر نقش عجب که زیر و بالاست / برهان وجود حق تعالی است
هر جنبش کرم که نو نوردست / از کار که قدیم فردست
هر مرغ سخن که در ترانه است / توحیدسرای آن یگانه است
هر غنچه بشکر او دهانی است / هر برگ گل طوطی زبانی است
هر لاله که در حریم باغی است / از نور هدایتش چراغی است
از سبزه تر بطرف گلشن / داده خط بندگیش سوسن
با خلعت سبز نیکبختان / رقصان بهوای او درختان
راسخ قدمان باغ دایم / در طاعتش ایستاده قایم
ما را که بتخته گاه تعلیم / بنهاده بفرق تاج تکریم
هر تیغ بلا که بر سر آید / گردن کشی از درش نشاید
آن به که ز عنف پاک باشیم / در راه وفاش خاک باشیم
نقد دل و جان باو سپاریم / خود در دو جهان جز او که داریم
آن دم که رسد نفس بآخر / گردد سکرات مرگ ظاهر
جز دامن فضل او نگیریم / میریم بیاد او چو میریم

نخل خامه رطب باد بیراستن و نخلستان خواجه ابرار را بآن آراستن علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات

ای صدرنشین تخت کونین / تخم و ثمر درخت کونین
ای اول فکر و آخر کار / ای قبله صفت و زبده چار
چون روی بدین دیار کردی / وین صف شتر قطار کردی
شد عرش بدان بزرگواری / فرش تو درین شتر سواری
از پای شتر نشانه در راه / مهرست یکی و دیگری ماه
عیسی که بخر نشسته خوش بود / پیش شترت مهارکش بود
سررشته جاه و اعتبارش / افتاد بدست از آن مهارش
ای ناقه تو سرخ مویی / داده بدو کون سرخ رویی
رنگش که عجب شفق نسق بود / خورشید رخ ترا شفق بود
همرنگیش ار نخواست کردن / هر شام چرا شود شفق گون
اختر چشم و هلال گردن / زد نختی چرخ چشم روشن
گاهی که زده بره شتابان / زان نشته چهار بدر تابان
کوهانش بلند قدر چون طور / وز حق تو برده تجلی نور
ای کوه سلک محرمیت / پشت تو قوی بحامیت

ملکت خاتم نهاده در مشت / کردی تو ز کبریا بر آن پشت
خاص تو خلافت الهی / شاهان بخلافت مباهی
در جیب تو خاتم خلافت / تابان ز نقابت از لطافت
با بخت تو تخت سخت بیان / خاتم داری ترا سلیمان
مهر تو بخاتمش مهرکن بود / در دیوان تو مهرزن بود
او دست زده بعرش بلقیس / پای تو بعرش اوج تقدیس
او در صف وحش و موقف طیر / محتاج بهدهد سبا سیر
جبرئیل ز سروری بسر تاج / پیش تو بهدهدیش محتاج
ای مقصد کارگاه تقدیر / مقصود چهل صباح تخمیر
در خاک ارادت اولین کشت / وز کاخ نبوت آخرین خشت
این کاخ ز هیچ آفریده / یک خشت بقالبت ندیده
با تو ز دگر کسان چه حاصل / تو خشت زری و دیگران گل
برتر ز سپهر تکیه گاهت / خشت سر مهر فرش راهت
زان در که برآید از تو کاری / برما بگشای خشت واری
ای از تو بوعده شفاعت / خرم دل مفلسان طاعت
ما دولت طاعت از تو داریم / امید شفاعت از تو داریم
پاکیزه دل از غلو و تقصیر / از خوان تو ایم چاشنی گیر
دل کنج نوال تست ما را / سر در ره آل تست ما را
شادیم بآل نام دارت / یاریم بهر چهار یارت
آن چار ستون خانه دین / وآن چار چراغ بزم تمکین
هر یک بخلافت سزاوار / هر چار یکی و هر یکی چار
ایشان بیگانگی بهم راست / بیگانگی از فضولی ماست
شاهان بصفا موافق آهنگ / وز سگ خوئی سپاه در جنگ
جان بر شرف لقای شان باد / دل در کنف وفای شان باد

پایه معراج سخن را از رفعه عرش گذرانیدن و باوج درجه از درجات معارج قدر او صلی الله علیه وسلم رسانیدن

ای اشهب شب رو تو از نور / از ظلمت جسم پیکرش دور
از زرده مهر گرم رو تو / وز خنگ سپهر تیزدو تو
بر مرجه فکند نور دیده / با نور بهم بآن رسیده
نی ریخ کش زمین سم او / نی دست خوش صبا دم او
رانش ز نشان داغ ساده / با داغ تو در بهشت زاده
خضرای فلک چراگه اورا / بردید روشنان ره او را
آب از نم سلسبیل خورده / سبق از پر جبرئیل برده
برتر بودش سپهر کن سم / از نعل هلال و میخ انجم
باریک و خمیده پیکر ماه / گرد چو رکاب بر سر ماه
باشد ز رکابش خورد بر / پای تو باو در آورد سر
ای پایه اول تو معراج / نعلین تو فوق عرش را تاج
عمری بهزار دیده افلاک / گردید بگرد خطه خاک
تاکی تو بدیدامش نهی پای / سازی بسر جو افسرش جای
آن شب که بسیر آسمانی / رفتی بسرای ام هانی
در دیو براق زیر رانت / جبرئیل چو برق در عنانت
برداشت قدم ز ریگ بطحا / افراشت علم بسنگ اقصی
بر خیل رسل امامیت داد / وز سیر سبل تمامیت داد
این هشت بساط در نوشتی / وز چار رباط در گذشتی
در منزل هر مقام کردی / کار روی از آن تمام کردی
هر قدمت تمام سر شد / بر چرخ بسروری سمر شد
کاتب ز تو حرف راستی جست / از هر چه نه راست لوح خود شست
چون خامه نهاد بر خط سر / از مدح تو داد زیب دفتر
زهره ز تو یافت مژده خاص / شد چنگ نواز ذوق رقاص
می رفت رهت بگیسوی چنگ / میساخت بپای بوست آهنگ
بود آینه صیقل خورشید / عکسی ز رخ تو داشت امید
از روی تو لمعه بر آن تافت / رخشندگی این همه از آن یافت
بهرام ز دست خنجر افکند / زیر سم مرکبت سر افکند
در چاوشی رهت کمر بست / وز فخر کلاه گوشه بشکست

بر خورده چو نقطه مشتری مشت / کرده بنور و بهر و مه پشت
چون سایه فتاده در قفایت / تا سرمه خود ز خاک پایت
کیوان که برین حصار عالی / مشهور بود بکوتوالی
با تو بخلاف پا نیفشرد / روی تو بدید و قلعه بسپرد
از بام زحل عروج کردی / جا بر فلک البروج کردی
از اختر بر دوازده برج / همچون از دُر دوازده درج
کردند مقدسان نثارت / از تحفه خویش شرمسارت
از نقش جهانیان مقدس / بستی نقشی بچرخ اطلس
کرسی بزمین چو فرشت افتاد / ز آنجا سایه بعرشت افتاد
بر عرش ز سایه ات رسیدی / محمل سوی وایه ات کشیدی
از ششدره جهه تجتی / وز تنگی روز و شب برستی
ملکی دیدی در و مکانی / بی تیز زمین و آسمانی
کردی ز عنایت بیا می / هفتاد هزار پرده را طی
بی پرده جمال دوست دیدی / وز پرده به پردگی رسیدی
کشتی همه دیده پای تا فرق / در پرتو نور او شدی غرق
کرده همه کاینات را گم / چون قطره بموج خیز قلزم
گوشت ز زبان بی زبانی / بشنید کلام جاودانی
ذرات حقیقت تو شد گوش / گوشت ز جهات رست چون هوش
دریافت بتیز هوشی ذوق / از تحت همان حدیث کز فوق
هر نکته از آن شنیده پاک / سرمایه صد هزار ادراک
توریت کلیم از آن ندائی / انجیل مسیح از آن صدائی
بر سقف زبرجدی گرفتی / زان خوبتر آمدی که رفتی
چون ز اوج سپهر آمدی باز / هر رفتی و مهر آمدی باز
شد عالم تیره از تو پرنور / ویرانه گیتی از تو معمور
نور تو میان جان نشیناد / بی نور تو کس جهان مبیناد

در معنی عشق صادقان و صدق عاشقان

چون صبح ازل ز عشق دم زد / عشق آتش شوق در قلم زد
از لوح عدم قلم سر افراشت / صد نقش بدیع بیکران کاشت
هستند افلاک زاده عشق / ارکان بزمین فتاده عشق
بی عشق نشان ز نیک و بد نیست / چیزی که ز عشق نیست خود نیست
این سقف بلند لاجوردی / روزان و شبان بگرد گردی
نیلوفر بوستان عشق است / گوی خم صولجان عشق است
مغناطیسی که طبع سنگ است / در آهن سخت کرده چنگ است
عشقی است فتاده آهن آهنگ / سر برزده از درونه سنگ
بین سنگ که چون درین نشیمن / بی سنگ شود ز شوق آهن
زان گیر قیاس دردمندان / در جذبه عشق دلبندان
هر چند که عشق دردناک است / آسایش سینهای پاک است
از محنت چرخ بازگون گرد / بی دولت عشق کی رهد مرد
کس ز آدمیان چه دون چه عالی / از معنی عشق نیست خالی
لیکن از دوست فرق تا دوست / افزون باشد ز مغز تا پوست
معشوق یکی ز رست و سیم است / بی سیم چو زر دلش دونیم است
معشوق یکی ز رست و باغ است / زینهاش به سینه ماند داغ است
خوش آنکه بمهر شاهدی جست / زین دغدغها ضمیر خود شست
دل بست بطرفه نازنینی / در مجلس انس جرعه بینی
دامن پاکی ز دست اغیار / بی دامن چاک چون گل از خار
خوشتر ز وی آنکه چون اسیری / شد بسته بیرد بدیری
خجلت ده گل بتازه روئی / رشک سمن از سفید روئی
آئینه روحها جمالش / مفتاح فتوحها مقالش
عشقت چو ازین دوجا بخواند / محمل بحقیقتت رساند
صحرای وجود را گل است این / دریای مجاز را پل است این
زین عشق کسی که بی نصیب است / در انجمن جهان غریب است
غافل ز حریم محرمیت / نشنیده نسیم آدمیت
آرند که واعظی سخن ور / بر مجلس وعظ سایه گستر
از دفتر عشق نکته میراند / وافسانه عاشقان همی خواند

خرکم شده برده کرد وز کم شده خویش خبر کرد
زد بانگ که کیست حاضر امروز کز عشق نبوده خاطر افروز
نی محنت عشق دیده هرگز نه داغ بتان کشیده هرگز
برخاست ز جای ساده مردی هرگز ز دلش نزاده دردی
کان کس منم ای ستوده دهر کز عشق نبوده هرگزم بهر
خرکم شده را بخواند کای یار اینک خر تو بیار افسار
این راز خوی کزان درم بلیست جز گوش دراز هیچ کم نیست
سرمایه محرمی ز عشق است بل کادمی آدمی ز عشق است
هر کس که نه عاشق آدمی نیست شایسته بزم محرمی نیست
جایی بکند عشق شو بند بگسل ز همه بعشق پیوند
جز عشق مگوی هیچ و مشنو حرفی که نه عشق از آن خمش شو

در سبب نظم کتاب و باعث ترتیب این خطاب

از مرحله سخنوران بود اند وز لوح سخنوری نخوانند
مقبول ترین فسانه عشق است مطبوع ترین ترانه عشق است
زین راز چو پرده باز کردم وین طرفه ترانه ساز کردم
شد طوطی طبع من شکر خا از قصه یوسف و زلیخا
جستا ز کلکم در آن شکر ریز شیرین سخنان شکر آمیز
در عالم از آن فتاد شوری در خاطر عاشقان سروری
سرچشمه لطف بود لیکن زان تشنگیم نگشت ساکن
مرغ دل من ز جای دیگر میخواست زند نوای دیگر
چون قرعه زدم بفال میمون افتاد بشرح حال مجنون
هر چند که بیش از این دو استاد در ملک سخن بلند بنیاد
در نکته وری زبان کشادند داد سخن امتحان بدادند
از گنجه چو گنج آن گهر ریز وز هند چو طوطی این شکر ریز
آن معرکه زن بکوس دعوی وین جلوه ده عروس معنی
آن کنده ز نظم نقش در سنگ وین داده بحسن صنعتش رنگ
آن برده علم باوج اعجاز وین کرده فسون ساحری ساز
من هم که از قفا بجستم بر ناقه باد پا نشستم
هر جا که رسید رخش ایشان از خاطر فیض بخش ایشان
من نیز بفاقه ناقه راندم خود را بغبارشان رساندم
گر مانده ام از شمارشان بس بر چهره من غبارشان بس
اکسیر وجودم آن غبار است بر فرق نیازم آن نثار است
نی غرقم بموج قلزم از خاک چرا کنم تیمم
از چشمه همت آب جویم وز روی خود آن غبار شویم
فیاض همه سروش غیب است دریوزه کنی ز دوست عیب است
گوهر چو توان ز کان گرفتن سستی بود از دکان گرفتن
در مشرب منت دجله حقا حقا بنبایدم ز سقا
جام از کف دست خویش کردن آب از نم جوی خویش خوردن
بر زانکه خوری بکاسه زر از حوضه ساقیان دیگر
در لجه فیض نیست امساک لیکن قحط است خاطر پاک
بشکسته دهان چشمه را سنگ چون آب کند بجوششش آهنگ
سرچشمه کنم ز سنگ خالی تا سر کشد آب بر حوالی
هر سو جوی ز آب رانم هم خود خورم آب هم خورانم
سازم ز سروش غیب ساقی دریوزه کنم شراب باقی

در ذکر بعضی بیرون رفتگان از دایره ماه و سال و دعای بعضی مرکز نشینان نقطه حال ٥

ای ساقی جان فدای روحی پر کن قدح از می صبوحی
زان می که بر اهل دل مباح است روشن کن غره صباح است
تا حاضر صبحدم نشینیم در پرتو آن بهم نشینیم
رانیم بمجلس حریفان حرفی ز لطایف لطیفان
آنان که بهم رفیق بودیم بر یکدیگر شفیق بودیم
با هم قدم طلب نهادیم با هم ورق ادب کشادیم
در غیبت و در حضور هم پشت نی هم بیمک نبرده انگشت
ما را بگذاشتند و رفتند زین باغ گذاشتند و رفتند

چون لاله جدا ز باغ ایشان داریم بسینه داغ ایشان
فردوس برین مقامشان باد کوثر رشحی ز جامشان باد
ساقی می غم زدای در ده وان جام طرب فزای در ده
آن می که چو طبع از آن شود شاد از حال مقدمان دهد یاد
ثابت قدمان راه تجرید صافی قدحان بزم توحید
پیران مسالک طریقت شیران مهالک حقیقت
رو تافتگان ز خودپرستی ره یافتگان بترک هستی
بنهاده بسینه داغ بودند بر ظلمتیان چراغ بودند
خلقی ز ایشان درین شب تار بودند در اقتباس انوار
فارغ ز چراغ و شمع گشتند مستغرق نور جمع گشتند
هر جا ز ایشان نشان پایست تا پایه قرب رهنمایست
بادا سر ما فدای ایشان جان خاک ره وفای ایشان
ساقی دل ما ز ما گرفتست غم شیب و فراز ما گرفتست
می ده که از این منی و مایی یکدم ما را دهد رهایی
لبهای امید را بخندان از جرعه جام نقش بندان
از نقش خودی و خود پسندی ما را بود آن بنقش بندی
زین بیش اگر چه بود بغداد از یمن جنیدیان بس آباد
بغداد کنون شد سمرقند باشد ز عبیدیان خطرمند
چون نام بری جنیدیان را کن قافیه شان عبیدیان را
در شعر چو زان سخن برآید زین قافیه خوبتر نشاید
ترتیب رسوم صوفیانه نظمی است بدیع در زمانه
این نظم که باد لایزالی زین قافیها مباد خالی
ساقی بده آن می چو خورشید در جام جهان نمای جمشید
آن می که بود ز نور پر تو تاریخ کشای کهنه و نو
بهرام کجا و گور او کو وان بازوی شیر زور او کو
کاوس چه کرد کاس خود را وان کاخ سپهر اساس خود را
چنگیز که بود گرگ این دشت وین دشت ز گرگیش تهی گشت
در پنجه گرگ روبهی کرد قالب ز مصاف او تهی کرد
تیمور که آن چو سد آهن ایمن ز فساد رخنه افکن
شد در کف عجز نرم چون موم جان داد ز ملک و مال محروم
شهرخ که بفرخی بسر برد آوازه بشهرخی بدر برد
شد در صف این بساط آفات با شاه رخی قرینه مات
ساقی منشین بهانه بگذار رطلی دو سه مغانه پیش آر
آن می که دمد ببویش از دل ریحان دعای شاه عادل
شاهی که ز ظلم عار دارد وز عدل و کرم شعار دارد
عدلش چو پناه تخت و تاج است ادرار دعاش احتیاج است
فاروق چو نافه زین فضا راند آوازه عدل از و بجا ماند
حجاج چو رخت از این کده بست از ظلمت ظلم او جهان رست
آن کشت بعادلی از و نام در روضه رضا گرفت آرام
وین زیست ز ظالمی بداندیش صد عقبه عقوبت آمدش پیش
خوش وقت کسی که پند گیرد عبرت ز کسی دگر پذیرد
بر سیرت ناپسند خندد و آنرا که پسند کار بندد
ساقی بده آن می کهن سال یاقوت مذاب و لعل سیال
آن می که چو دوستان بنوشند با هم بوفا و مهر کوشند
آرام شود رمیدگان را پیوند دمد بریدگان را
یاری که کند بیار پیوند نخل املش شود برومند
یارست کلید گنج امید یارست نوید عیش جاوید
مقصود وجود کیست جز یار زین سودا سود چیست جز یار
تا خاتمت وجود از آغاز مرغی نکند چو یار پرواز
خاصه که بباغ آشنایی بر شاخ وفا بود نوایی
یعنی که نوای لطف سازد دلهای شکستگان نوازد
کاری نبود بجای این کار یاران جهان فدای این یار
ساقی دم صبح مشک بیز است و انفاس نسیم صبح خیز است
آمد ز شرابخانه بویی برخیز و بدست کن سبویی

زان پی که چو شمع جان فروزد / پروانهٔ عقل را بسوزد
چون عقل بسوخت عشق برزد / گنجشک نشد همای برزد
خود را برهان ز حیلهٔ عقل / وآزاده شو از عقیلهٔ عقل
تا سود بری ز مایهٔ عشق / وآسوده زی به سایهٔ عشق
هر جا عشق است پاکبازیست / هر جا عقل است حیله‌سازیست
جایی که جنون عشق بازی / خود را برهان ز حیله‌سازی
ور زانکه بدان شرف نیرزی / کایین جنون عشق ورزی
بنشین و فسانه‌خوان و افسون / زان کس که ز عشق بود مجنون

آغاز سلسله‌جنبانی داستان لیلی و مجنون

تاریخ‌نویس عشق‌بازان / شیرین‌رقم سخن‌طرازان
از سرور عاشقان چو دم زد / بر لوح بیان چنین رقم زد
کز عامریان بلندقدری / بر صدر شرف خجسته بدری
مقبول عرب بکارسازی / محبوب عجم به دلنوازی
از مال و منال بودش اسباب / افزون ز عمارت گل و آب
چون خیمه درین بساط غبرا / می‌بود مقیم کوه و صحرا
صحرای عرب مخیم او / معمور زمین مقدم او
عرض رمه‌اش برون ز فرسنگ / بر آهوی دشت کرده جا تنگ
اشترگله‌هاش کوه‌کوهان / چون کوه بلند پرشکوهان
زایشان گشتی که چرا خوار / کوهستانها زمین هموار
خیلش که ندان بهر کناره / چون گلهٔ گور بی‌شماره
بگشاده دری به میزبانی / در داده صلای میهمانی
هر شام بکوه و دشت تا روز / آتش پی میهمانی افروز
حاجت‌طلبان بروی او شاد / ویرانی‌شان بجودش آباد
دستش بایادی جمیله / انگشت‌نمای هر قبیله
داده کف او شکست حاتم / بربسته بجود دست حاتم
سادات عرب بجاپلوسی / پیش در او بخاک‌بوسی
شاهان عجم ز بخت‌یاری / با او بهوای دوستداری
از جاه هزار زیب و فر داشت / وآن از همه به که ده پسر داشت
هر یک ز نهال عمر شاخی / وز شهر امل بلند کاخی
لیکن ز همه گزیده فرزند / می‌داشت دلش بمهر خود بند
بر دست بود بلی ده انگشت / در قوت بجمله هم‌پشت
باشد ز همه بسور و ماتم / انگشت کهین سزای خاتم
آری بود او ز برج امید / فرخنده مهی تمام خورشید
فرخنده‌پی مه تمامش / بیرون ز قیاس و قیس نامش
سالش که قدم بچارده داشت / بر چارده مه خط سیه داشت
یاقوت لبش بخوش‌نویسی / ماهش بشعار مشک‌لیسی
تابان مه روشن از جبینش / خورشید فتاده بر زمینش
ابروش بلای نازنینان / محراب دعای پاک‌دینان
قدش نخلی عجب دلاویز / برخسته دلان ز لب رطب‌ریز
دور شکرش ز موی میمی / زیر کمرش ز موی نیمی
گوی ذقنش ز سیم ساده / سبزه ز درون برون نداده
سرو قد گلرخان دلجوی / چوگان شده در هوای آن گوی
سر تا قدم از ادب سرشته / بر دل رقم ادب نوشته
طبعش ز سخن بموشکافی / مشعوف بشعر شعربافی
چون لعل لبش خموش بودی / پر روزن راز گوش بودی
چون غنچهٔ تنگ اگر شکفتی / سنجیده هزار نکته گفتی
کلکش ز سواد طرهٔ حور / صورتش زدی بلوح کافور
هر حرف که بر ورق کشیدی / بر نغزخطان ورق دریدی
با طایفهٔ ز خردسالان / چون او همه مشکبو غزالان
همواره هوای گشت کردی / طوافی کوه و دشت کردی
گه بازدی بکوه دامان / با کبک دری شدی خرامان
گه نشستی بطرف وادی / بر رود زدی نوای شادی
گه سوی چشمه‌سار جستی / وز چشمه ز دل غبار شستی
گه در خت بمرغزار بودی / وز دل غم روزگار بودی

وز دلبری بهر بهانه / فارغ ز حوادث زمانه
نه در دلش از عشق تابی / نی بر جگرش ز شوق آبی
نه جامهٔ صابری دریده / نی نالهٔ عاشقی کشیده
شب خواب فراغتش ربودی / بر بستر عافیت غنودی
روزش در آرزو گشادی / در هر تک و پوی رو نهادی
کامی که عنان‌کش دلش بود / بر وفق مراد حاصلش بود
بینا نظر پدر بحالش / خرم دل مادر از جمالش
ناگشته هنوز آخراندیش / کاخر ز فلک چه آیدش پیش
حالیست عجب که آدمیزاد / آسوده زید درین غم‌آباد
غافل که چه بر سرش نوشتند / در آب و گلش چه تخم کشتند
شاخی کش از آب و خاک خیزد / در دامن او چه میوه ریزد
شیرین گردد از آن دهانش / یا تلخ شود مذاق جانش

ملاقات مجنون بیکی از محبوبان قبایل عرب و خشم کردن از وی بجهت التفات بدیگری

آنرا که بعشق گل سرشتند / وین حرف بلوح دل نوشتند
شسته نشود ز لوحش این حرف / در عمر کند بشستنش صرف
هر لحظه کند بیاری آهنگ / در دامن دلبری زند چنگ
گردد همه جا بجان خریدار / تا خود بکجا شود گرفتار
قیس آن ز قیاس عقل بیرون / نامش بزبان خلق مجنون
ناگشته هنوز اسیر لیلی / می‌داشت بهر جمیله میلی
یک ناقهٔ رهگذار بودش / کارند بهر دیار بودش
مویش چو شفق ز سرخ‌رنگی / زنجیر زده چو موی زنگی
از گردن و موی او مثالی / طالع شده در شفق هلالی
نی ماندگی اندر وش فلک‌سان / پیشش همه کوه و دشت یکسان
سیلی گردی میان وادی / بر قلهٔ کوه گردبادی
گردی نی راه‌بین بهر جای / آیینه گوی بهر کف پای
هر روز برو سواد گشتی / پویندهٔ هر دیار گشتی
آهنگ بهر قبیله کردی / جویای هر جمیله کردی
روزی بهمین طریقه می‌گشت / ناگه بیکی قبیله بگذشت
می‌کرد بهر طرف نگاهی / از دور بدید جلوه‌گاهی
خوبان چو ستاره حلقه بسته / ماهی بمیانشان نشسته
ماهی که ز روشن آفتابی / در هر دل از و فتاده تابی
سر جانبشان سلام‌گویان / زان ماه نشان و نام‌جویان
گفتند که بیمه نام دارد / اصل و نسب از کرام دارد
دستوری چو بسوی او راند / در ساحت او شتر بخواباند
زانوی شتر ببست و بنشست / بنهاد بزانوی ادب دست
در دید بروی او نظر کرد / در جان وی آن نظر اثر کرد
خندان خندان شکرشکن شد / با او بکرشمه در سخن شد
از لب سخن شکر همی بیخت / لؤلؤ ز عقیق تر همی ریخت
او هم بخوشی جواب می‌داد / وز ساغر لب شراب می‌داد
قیس از سخنش ز دست می‌شد / ناخورده شراب مست می‌شد
از جام هم آن دو باده‌پیمای / رفتند بیک دو جرعه از جای
بودند برین صفت زمانی / کز دور پدید شد جوانی
سروی ز ریاض زندگانی / پوشیده لباس ارغوانی
بر ناقهٔ تیزگام راکب / رخشنده رخی چو نجم ثاقب
بیخواست شدند پیش او باز / بگشاده بخیرمقدم آواز
در نغمه بساق‌شان خلاخل / چون در کف مطربان جلاجل
آن شیوه چو دید قیس ازیشان / برخاست ز جای خود پریشان
گرداند بر آن پری‌رخان پشت / وآورد زمام ناقه در مشت
آنان چو شتابش بدیدند / فریادکنان ز پی دویدند
کی قیس چنین شتاب منمای / وز قاعدهٔ عتاب باز آی
مپسند که ما ز خفت نشینیم / بنشین که رخ تو سیر بینیم
صحبت بمثل اگر زمانیست / از رابطهٔ ازل نشانیست
دامن ز وفا کشید نتوان / هر رشتهٔ آن برید نتوان

هرچند زره غبار رفتند صد نکتهٔ آبدار گفتند
چون زآتش شان نداشت دودی آن گفت و شنو نداشت سودی
برناقهٔ خود نشسته نالان برتافت عنان نشید خوانان
کای دل کم یار بی‌وفا گیر در زاویهٔ فراغ جا گیر
آن کس که چو گل دورویی باشد در وی زوفا چه بوی باشد
زانان چه کنم که چون دم من چون کوه کشند پا بدامن
در کم زمنی نماید اقبال باشند توانه زن ز خلخال
حاشا که اگر غبار گردم یا باد درین دیار گردم
ور ابر گهی نثار باشم یک قطره برین دیار باشم
زین گفت و شنود خامشی به وز هیچ کسان فرامشی به

شنیدن مجنون صفت جمال لیلی را و بقبیلهٔ وی رفتن و مشاهدهٔ جمال وی کردن و عاشق شدن بروی

برگشت چو قیس غم رسیده زان شمع قبیله دل رمیده
هر شب خود چراغ می‌جست وز لاله رخان سراغ می‌جست
هر زنده که آمدی ز هر حی کشتی بنیاز مردهٔ وی
کز خیل بتان خبر چه داری زین قصه بگوی هرچه داری
جمعی بدیار وی رسیدند وان میل و شغف ز وی بدیدند
گفتند که در فلان قبیله ماهی است چو حور عین جمیله
لیلی آمد بنام و خیلی هر سو بهواش کرده میلی
حسن رخش از صفت برون است هم خود برو و ببین که چون است
از گوش بجوی کار دیده زو دست زدیده تا شنیده
این قصه شنید قیس و برخاست خود را بلباس بهتر آراست
از شوق درون فغان برآورد وان ناقه بزیر ران درآورد
می‌راند در آرزوی لیلی تا سر بزد از کوی لیلی
چون مردم لیلیش بدیدند بر وی دم مردمی دمیدند
گفتند به نیکویی ثنایش کردند بصدر خانه جایش
لیک از هر سو نظر همی تافت از مقصد خود اثر نمی‌یافت
خون گشت ز نا امیدیش دل ناگاه برآمد از مقابل
آواز حلی و بانگ خلخال کرد اند سماع آن برو حال
در جلوهٔ ناز دید سروی چون کبک دری روان تذروی
رویی زحساب وصف بیرون گلگونه نکرده لیک گلگون
جبهه چو کشیده لوح سیمی نی نی ز مه تمام نیمی
ابروش کمان عنبرین توز مژگانش ز مشک تیر دلدوز
آهو چشمی که گویی آهو چشمش بنظاره دوخت در رو
چون لعل لبی ولی نه از سنگ چون می در لطف و لعل در رنگ
کوچک دهنی عجب شکربار زنبور عسل مگر بگزارد
بر برگ گلی نشسته مزگوش نیشی زده است و کرده پرنوش
درج گهرش ز عقد دندان چون غنچه ز ترشح صبح خندان
سیمین ذقنش ز لطف سیبی چون سیم عجب چرد فریبی
بر وی خالی ز مشک سوده با دانه ز لطف او نموده
غبغب که ازوست طوق داری گویی تو که سیم تن نگاری
سیمین سیبی گرفته در مشت حلقه شده گرد سیبش انگشت
هر موی ز زلف او کمندی بر پای دلی نهاده بندی
لیلی آمد بدین شمایل وز جای برفت قیس را دل
کشتند بروی یکدگر خوش در خرمن هم زدند آتش
آن حلقهٔ زلف باز می‌کرد وین دست هوس دراز می‌کرد
آن پرده ز رخ گشاد می‌داد وین صبر و خرد بباد می‌داد
آن ناوک زهرناک می‌زد وین زمزمهٔ هلاک می‌زد
آن خنده زنان شکر همی ریخت وین گریه کنان گهر همی ریخت
آن از نم خوی جبین همی شست وین دفتر عقل و دین همی شست
آن بر سر حسن و ناز می‌بود وین بر سر ره نیاز می‌بود
القصه شدند چاشنی گیر از یکدیگر چو شکر و شیر
چون غنچه بهم دو سرو گلرنگ کردند آغاز صحبتی تنگ
شد دیده چو بهره ور ز دیدار گشتند شکر شکن بگفتار

هر یک بهانه‌ای زجایی می‌گفت نبوده ماجرایی
نی شرح غم نو و کهن بود مقصود سخن همین سخن بود
غافل ز فریب این غم آباد بودند زبند هر غم آزاد
الا غم آن که چون سرآید این روز وصال و شب درآید
دور از دلبر چگونه باشند بی یکدیگر چگونه باشند
بی ترجمهٔ زبان هر یک می‌گفت زبان جان هر یک
زادم ز تو هم شب امروز دور از شب باد یا رب امروز
خورشید که پادشاه روز است وز ظلمت شب پناه روز است
تا حشر جهان فروز بادا شبهای زمانه روز بادا
این می‌گفتند لیک گردون می‌گردش خود کند دگرگون
زرین علمی که مشرق افراخت دور فلکش بمغرب انداخت
قیس و لیلی زهم بریدند دیدند ز فرقت آنچه دیدند
آن ناقه بجای خویشتن راند وین پای شکسته در وطن ماند

افسانهٔ شب گذرانیدن مجنون و لیلی بی جمال یکدیگر

شب گز سر چرخ لاجوردی گوی زر خود ز تیز گردی
در ظلمت چاه مغرب افتاد شد عرصهٔ دهر ظلمت آباد
زرین طاوس ازین کهن باغ بگذشت و نشست لشکر زاغ
مشکین پرها ز هم گشادند کافوری بیضها نهادند
افروخت هزار مشعل نور رخشانی بیضهای کافور
قیس از لیلی بریده بودند محمل بمنازل خود افکند
دل با لیلی و تن بخانه جان ناوک درد را نشانه
چون مار گزیده ناتوانی می‌کند بکار خویش جانی
لیلی می‌گفت و اشک می‌ریخت وز پنجه بفرق خاک می‌ریخت
لیلی می‌گفت واه می‌کرد آهش به سپهر راه می‌کرد
هرچند شدی فسانه پرداز کردی بی خواب حیله‌ها ساز
کاری بخیال نمی‌شدش راست می‌خفت و همی نشست و می‌خاست
پهلو چو ببسترش رسیدی خواب از مژهٔ ترش رمیدی
گویی که ز بسترش بهر تار در پهلو همی خلید صد خار
در بستنی سری بزانو آورده در آن دو آینه رو
هر صورت محنتی که بودی ز آن آینهاش رو نمودی
در زانک نخاستن زدی رای فریاد کنان بجستی از جای
بر سینه غمی گران تر از کوه صد چرخ زدی برقص اندوه
نومید ز چاره سازی شب راندی سخن از درازی شب
گفتی شب غم عجب بلایی است شب نی که سیاه اژدهایی است
بر در افق کشیده خود را در کام گرفته نیک و بد را
کافتاده بکام اژدهاییم کام از لب یار چون رباییم
گو صبح که یک فسون بخواند وز آفت او مرا رهاند
این بود ز داغ فرقت یار شب تا دم صبح قیس را کار
لیلی بحریم خانهٔ خویش هم داشت ازین قبیل دل ریش
از صحبت قیس یاد می‌کرد وز دست فراق داد می‌کرد
هر حال که قیس را توان داشت او نیز چو از وی همان داشت
چشمش ز خیال او نمی‌خفت می‌راند ز دیده اشک و می‌گفت
هست او مرغی بلند پرواز هر جا خواهد شدن کند ساز
من زرش حرم سرای خویشم جنبش نبود ز جای خویشم
رفتن سوی او ز من نشاید وای دل من گر او نیاید
مردان همه جا بجسته چالند بیچاره زنان که بسته بالند
آمد شد عشق کار زن نیست زن مالک کار خویشتن نیست
عشقی که برآورد سر از جیب از مرد هنر بود ز زن عیب
داغی که مراست بر دل از وی رنجی که مراست حاصل از وی
گر بر دل وی ز صد یکی هست امید وصالش اندکی هست
در نیست زمی بلا که افتاد این مردن نو مبارکم باد
تا صبحدم این ترانه می‌زد و آتش بدل شبانه می‌زد
القصه دو عاشق وفادار مردند بفراق هم گرفتار
تاریک شبی بروز بردند وز جان ره عاشقی سپردند

در دل غم آن کشش چه زاید / چون روز شود چه رو نماید

رفتن مجنون روز دیگر بقبیلهٔ لیلی و ملاقات کردن با وی و بجهت ازدحام اغیار مجال سخن نایافتن

چون عیسی صبح دم برآورد / وز زرد قصب علم برآورد

باد دم او بمشک بیزی / اخضر بمجره شکوفه ریزی

زرین علمش بزر فشانی / نیلی صدف ولای فشانی

قیس از دم او دهای شب رست / وز آه و نفیر دم فرو بست

برناقهٔ ره نورد دم زد / واندر ره بیخودی قدم زد

می راند شد شوق خوانان / تا ساحت خیمه گاه جانان

در خیمه چو سایه چون ره داشت / از دور مام خود نگه داشت

نادیدنیش کمی نشانی / می گفت بخیمه داستانی

کای قبهٔ نور و حجلهٔ حور / در سایهٔ آفتاب مستور

لیلی است مرا چو چشم روشن / تو پردهٔ چشم روشن من

مستم ز مژه سرشک باران / چون دامن تو بروز باران

بر گریهٔ زار من ببخشای / وز طلعت یار پرده بگشای

چون بیخم اگر رسد بسر سنگ / زانجا نکنم برفتن آهنگ

هر چند دهند پیچ و تابم / خود را بتو بسته چون طنابم

بر یاد تو تن نهاده دایم / هستم چو ستون ستاده قایم

بار دل من بسی است نی باد / از گردن من بیفکن این باد

در پیچش کار من چه کوشی / وز من رخ یار من چه پوشی

جیب من اگر دهد حکایت / دست من و دامن وفایت

من بودم و دلکش و گریه و سوز / وای از کرده چو دودم امروز

لیلی است چو آب زندگانی / من تشنه جگر چنانکه دانی

وقتست که برلبم فشاند / یک قطره و آتشم نشاند

من از عطش این چنین در آتش / او خرم و شادکام و دلخوش

قیس ارچه نشد بلند آواز / در خیمه شنید لیلی آن راز

در سینه زوخت آتش او / شد سوی برون عنان کش او

از پردهٔ خیمه چهره گلگون / آمد چو گل از غنچه بیرون

برناقه ستاده قیس را دید / چون صبح بروی او بخندید

از حقهٔ لعل گهر افشاند / وز پسته شود شکر افشاند

گفت ای زده دم ز مهر رویم / بر جان تو داغ آرزویم

دردی که توانش ستم در دل / یا کرده بسینهٔ تو منزل

داری تو گمان که موج آن درد / تنها بدل تو آشیان کرد

هستای تو باغ عیش خندان / در دل من مزار چندان

لیکن چو تو دم زدن نیارم / سوی تو قدم زدن نیارم

رازی که توانیش تو گفتن / من نتوانم بجز نهفتن

عاشق زده کوس چاه جاکی / معشوق و لباس شرمناکی

عاشق غم دل بناله پردازد / معشوق و بجان نهفتن این راز

عاشق نالد ز درد دوری / معشوق و خوشی و صبوری

عاشق که بدرد پرده بیرون / معشوق بدل فرو خورد خون

عاشق ره جست و جو سپارد / معشوق بخانه پا فشارد

عاشق کشد فغان بمعشوق / باشد ز هوای روی معشوق

معشوق بدرد و غم معانق / باشد با امید وصل عاشق

سازنده که ساز عشق پرداخت / معشوقی و عاشقی بهم ساخت

این پرده نوا ز یک مقام اند / از یکدیگر جدا بنام اند

چون قیس شنید این ترانه / برداشت سرود عاشقانه

از ذوق درید پیرهن را / بر خاک افکند خویشتن را

می خواست که از هوای لیلی / چون سایه فتد بپای لیلی

با او بگشند راز گوید / غمهای شبانه باز گوید

همزادانش دوان ز هر سوی / حاضر گشتند مرحبا گوی

دهشت زده گشت قیس از آنان / لب بست ز گفت و گوی جانان

محروم ز کام خویش برگشت / دل خسته و سینه ریش برگشت

می رفت دلی بدرد و غم جفت / با خویشتن این سرود می گفت

کای قوم که همدمان یارید / یکدم او را بمن گذارید

تا سیر جمال او ببینم / خرم بوصال او نشینم

زین جنبش بتو کرد انکاری / بر دست ز وقت انتظاری

پیمودن راه دیده بامدادان / گردد بوصال دوست شادان

نایافته نطق را مجالی / ناگفته سخن ز حسب حالی

ناگاه گروهی از کرانه / حایل کردند در میانه

از نطق زبان وی ببندد / بر جان وی این گره پسندد

کس روی چنین کسان مبیناد / جز دام این خسان مچیناد

روزی ز دین سان بشب رسیدش / رنجی و غمی عجب رسیدش

شب نیز بدین صفت بسر برد / محمل بنشیمن سحر برد

با ساخت ز سر براه لیلی / شد باز بخیمه گاه لیلی

دید از اغیار خیمه خالی / کم مرکز نه یاد از آن حوالی

بوسید بحرمت آستانه / برپای ستاد خادمانه

لیلی بدرون خیمه اش خواند / بر مسند احترام بنشاند

هنگامهٔ عاشقی نهادند / سرنامهٔ عاشقی گشادند

هر دو معشوق و هر دو عاشق / چون شیر و شکر بهم موافق

لیلی و سری بعشوه سازی / قیس و نظری بپاکبازی

قیس و خط سبز بر بناگوش / لیلی و سفر ز خط مشوش

لیلی و گره ز مو گشادن / قیس و دل و دین بباد دادن

قیس و سخنان خنده انگیز / لیلی و ز خنده شکر ریز

لیلی و کرشمهای خوبی / قیس و غم عشق و سینه کوبی

القصه دو دوست گشته همدم / کردند اساس عشق محکم

آن پرده سرود نا نشستند / وین در صفت عاشقی کربست

بودند بسر چنانکه دانی / در شیوهٔ عشق زندگانی

گذاشتن مجنون ناقهٔ بچه دار را که در وقت استغراق وی در محبت لیلی بسوی بچهٔ خود باز میگشت و از لیلی دور و انداخت

عشق او را او سرود شادی است / بیرون ز آهنگ نامرادی است

نی رنج غرامت است در وی / نی زخم ملامت است در وی

سرمایهٔ راحت و سرورست / از سود و زیان دهر دورست

چون میگذشت جز خوشی نیست / یکدم ز درد و مشقتی نیست

محنت کاهد طرب فزاید / وز دل غم روز و شب زداید

نی دردی ناگوار دارد / نی درد سر خمار دارد

قیس از پی عشق شادمانه / فارغ ز کشاکش زمانه

هر روز که بامداد کردی / در کار خود استاد کردی

از منزل خویش بار بستی / احرام حریم یار بستی

کردی چو بران قبیله اقبال / رستی ز تنش دو صد پر و بال

بر بوی وصال شاد رفتی / نی زحمت پا چو باد رفتی

بودی بر شتر چو میدانستر / از سبزه بزیر پای خوشتر

زانش ره صد گره پشت بر پشت / بودیش زریگ کوم یک مشت

کرناوک خار و تیغ خاره / کردی کف پاش پاره پاره

بخودیش انداز تک و پوی / از هر پاره درستی روی

زان قبلهٔ جان چو باز گشتی / چون کعبه رهش دراز گشتی

بودی بحساب خاطر تنگ / هر گام بوده هزار فرسنگ

رفتی بدو چشم اشک بالا / چون آب روان بسوی بالا

پویان قدمش بمنزل خویش / مویان ز فغان دل ریش

هر بار که رو براه کردی / صد باره بپس نگاه کردی

ناگه کسی برآید از راه / کارد خبری بوی از آن ماه

می رفت چو سیل از سر کوه / می آمد بچوگی اندوه

می رفت چو باد تیز در دشت / چون آب ستاده باز میگشت

روزی ز قضا نمی زنب شتشت / ره سوی دیار یار خود جست

پایش برهش نکرده یاری / بی واسطهٔ شتر سواری

یک ناقه بچه دار بودش / کز بچه بدل قرار بودش

از بچه اگر جدا فتادی / در رفتن او ز پا فتادی

قیس از بچه ناقه را جدا کرد / رو در ره یار دلربا کرد

میلی دو سه چون که راه ببرد / اندیشهٔ لیلی از خویش برد

ناقه چو زمام سست‌تر دید   بر بوی بچه ز ره بگردید
آن لحظه که قیس را خبر شد   تا بچه خویش ره سپر شد
زان قصه چو قیس آگهی یافت   دامن ز مراد خود تهی یافت
رو کرد براه ناقه را باز   وز نغمه شوق شد چو نی ساز
میلی دو سه چون برید ناقه   دور از بچه رنج دید و فاقه
شد قیس رمیده دل دگر بار   بیخود ز هجوم عشق دلدار
چون قیس ز ناقه بی‌خبر گشت   ناقه بره گذشته برگشت
این قصه چو قیس بر سر آورد   بار دگرش بره در آورد
بر قیس ز دست داده چاره   این واقعه شد سه چار باره
ز آمد شد ناقه شد دلش خون   این راز ز سینه داد بیرون
کان کج که من خراب اویم   منزلگه اوست پیش رویم
وان بچه که ناقه را غمش کشت   آرامگهش بود پس پشت
گر روی بمقصد من آرد   ز مقصد خویش جان سپارد
ور روی کند بمقصد خویش   زین غصه شود درون من ریش
همراهی ما بهم محال است   خشنودی ما ز هم خیال است
آن به که ز دل گره گشاییم   هر یک بره دگر گراییم
این گفت و ز ناقه رخت بگشاد   بند از دل لخت لخت بگشاد
او را بد یاد خویش بگذاشت   تنها ره یاد خویش برداشت
شد در ره او بفرق پویان   با خویشتن این سرود گویان
کای دل بموافقان در آویز   وز جنگ مخالفان بپرهیز
در راه وفا قدم ز سر کن   وآیین جفا ز سر بدر کن
زین راه کسی که داردت باز   از همرهیش درون بپرداز
گر هست بره رویت میلی   همراه تو بس خیال لیلی
لیلی می گوی و راه می رو   وآسوده درین پناه می رو
لیلی ز جهان ترا پسند است   هر کس که جز اوست بر تو بند است
از هر چه نه اوست بند بگسل   پیوند ز ناپسند بگسل
می زد زین سان ترانه خاص   می رفت بران ترانه رقاص
پا کرده ز سر بسر هر روز   می برد بکوی آن دلفروز
هر چیز که بود دیدنی دید   رازی که توان شنید بشنید
چون شب شد از آن مقام برگشت   با خوش دلی تمام برگشت
آمد غمگین و رفت دلشاد   حال دل عاشقان چنین باد

بر محک امتحان زدن لیلی نقد محبت مجنون را و تمام عیار بیرون آمدن

عنوان کش این صحیفه درد   در طی صحیفه این رقم کرد
کز قیس رمیده دل چو لیلی   دریافت بسوی خویش میلی
می خواست که غور آن بداند   تا بهره بقدر آن رساند
روزی که پری رخان آن حی   بودند ز نزو ماده با وی
با هر پری که خنده کردی   بی بیع و شراش بنده کردی
با هر دختر که لب گشادی   پیشش بکنیزی ایستادی
بودند درین هنر که ناگاه   قیس هنری درآمد از راه
رویی ز غبار راه پر گرد   جانی ز فراق یار پر درد
بوسید زمین و مرحبا گفت   بر لیلی و خیل او دعا گفت
لیلی سوی او نظر نینداخت   زان جمع بحال او نپرداخت
از عشوه کشید زلف بر رو   وز ناز فکند چین در ابرو
با هر که نه قیس خنده آمیز   با هر که نه قیس در شکر ریز
با هر که نه قیس در تبسم   با هر که نه قیس در تکلم
رو در همه بود و پشت با او   خوش با همه و درشت با او
قیس ار پی خویش نظاره کردی   از پیش نظر کناره کردی
ور آن سخن زبان گشادی   این گوش بدیگری نهادی
چون قیس ز لیلی آن هنر دید   حال خود از آن هنر دگر دید
شاخ املش گلی دگر کرد   شد لاله سرخ او گل زرد
از هر مژه لعل تر فرو ریخت   بر صفحه زر گهر فرو ریخت
پرده ز رخ نیاز برداشت   وین پرده جان گداز برداشت
کان رونق کار و بار من کو   وان حرمت و اعتبار من کو
خوش آنکه چو لیلیم بدیدی   از صحبت دیگران بریدی

با من بودی بهر نشستی   با من ز سخن دمی نبستی
زو خواستمی بروزگاران   عذر گنه گناهکاران
گویا همه بی‌گناهی من   یکرنگی عذرخواهی من
گر می نشود شفیع من کس   این اشک چو خون شفیع من بس
لیلی چو غزل سراییش دید   وین نغمه جانگداز بشنید
آورد ز جا ره بسویش   بگشاد زبان بگفتگویش
شد در رخ او ز لطف خندان   گفت ای شده خیل دردمندان
ما مرد وفا و مهربانیم   وز زخم عشق در فغانیم
بیگانه تنیم و آشنا دل   پر جنگ زبان و پر صفا دل
چین در ابرو اگر فکندم   تا ظن نبری که کین پسندم
بر روی گره میان مردم   باشد گره زبان مردم
عشقت که بود ز نقد جان به   چون گنج ز دیده‌ها نهان به
چون قیس شنید این بشارت   شد هوشش ازین سخن بغارت
بر خاک چو سایه بیخود افتاد   در سایه آن سهی قد افتاد
تا دیرگه از زمین نجنبید   گفتند بخواب مرگ خسبید
بر چهره زدند آبش از چشم   آن آب بزد خوابش از چشم
خوبان عرب ز جا بجستند   هنگامه خویش بر شکستند
رفتند همه فتان و خیزان   از تهمت قتل او گریزان
ننشست از آن پری رخان کس   او ماند همین و لیلی و بس
او خفته و لیلیش ببالین   بر ماه همی فشاند پروین
یعنی که بداغ شوق مرده است   وز محنت عشق جان سپرده است
تا آخر روز حالش این بود   چون مرده فتاده بر زمین بود
چون روز گذشت چشم بگشاد   چشمش بجمال لیلی افتاد
او نیز ز دیده خون فشان کرد   وز هر مژه سیل خون روان کرد
لیلی پرسید کای یگانه   در جمع عاشقان فسانه
این بیخودی از کجا فتادت   وین باده بیخودی که دادت
گفتا ز لب تو خوردم این می   وین باده تو دادیم پیاپی
بر من ز نخست تافتی روی   بستی ز سخن لب سخنگوی
گه در کف دیگران نهادی   رخ در رخ دیگران ستادی
پیش آمدت فکندیم پس   خوارم کردی بچشم هر خس
وآخر در لطف باز کردی   صد عشوه و ناز ساز کردی
چون پروردی بدرد و صافم   یکجرعه نداشتی معافم
گفتی سخنان مستی انگیز   کردی زان می بسینم تیز
گر بیخودی کنم چه چاره   من آدمیم نه سنگ خاره
لیلی چو شنید این حکایت   گفتا بکرشمه عنایت
با قیس که ای مراد جانم   قوت ده جسم ناتوانم
دردی که تراست حاصل از من   داغی که تراست بر دل از من
در دل من از آن فزون است   وز دایره صفت برون است
شد قیس ز ذوق این سخن شاد   شادان رخ خود بخانه بنهاد

عهد وفا بستن لیلی با مجنون و تاکید کردن آن بسوگند گوناگون

سر فتنه نیکوان آفاق   چون ابروی خود بنیکویی طاق
منصوبه گشای عرصه ناز   مجموعه نشین پرده راز
ریحان حدیقه امانی   گلبرگ بهار زندگانی
آهوی شکار گیر شیران   بازو شکن صف دلیران
سجاده نورد پارسایان   در آتش ربای خود نمایان
بازار شکن ستم فروشی   ارزان کن نرخ مهرکوشی
چشم عرب از جمال او باغ   جان عجم از هوای او داغ
از صوت وشاح و بانگ خلخال   خنیاگر وجد و مطرب حال
از طوق گلو و زیور گوش   بازی ده عقل و راه زن هوش
یعنی لیلی نگار موزون   آن چون قیسش هزار مجنون
چون دید که قیس حق شناس است   عشقش برون از حد قیاس است
در نقد وفاش هیچ شک نیست   محتاج گواهی محک نیست
چون روز دگر بسویش آمد   جایی بر از آرزویش آمد
دل جست بخنده رضایش   جان داد بمژده وفایش

برداشت دل از جفا پسندی / بگشاد زبان بعهد بندی
خواهان رضای او بصد جهد / گفتش پی استواری عهد
سوگند بذات ایزد پاک / گردش ده چرخهای افلاک
روشن کن این بلند طارم / از شمع مه و چراغ انجم
فیاض وجود و واهب جود / مقصود گذشتگان ز مقصود
سوگند بدیدهای روشن / بر عالم باز پرتو افکن
ناظر بحقایق نهانی / حاضر بدقایق معانی
بر لوح وجود هر چه دیده / تا کنه کمال آن رسیده
سوگند بسینهای دانا / بر دانش چیزها توانا
واقف ز کنوز آفرینش / عارف برموز اهل بینش
هر نکته مشکلی که خوانده / محروم ز حل آن نمانده
سوگند بهر غریب مهجور / افتاده ز یار خویشتن دور
نی در شب غم امیدی او را / نی از لب کس نویدی او را
هم ضربت تیغ هجر دیده / هم شربت زهر غم چشیده
سوگند بهر پری وشی / همچون مه خوب چون پری خوشی
دل کرده بمهر چون خودی بند / وز هر که نه او بریده پیوند
پیراهن غنچه بر تنش چاک / وز تهمت عیب دامنش پاک
سوگند بهر چه از خردمند / گویند بر آن خوش است سوگند
کز مهر تو تا مجال باشد / ببریدن من محال باشد
تا دور فلک دهد امانم / یاد تو بود انیس جانم
باشم بغمت درین غم آباد / از شادی هر دو عالم آزاد
صد بار گر از غمت بمیرم / پیوند بدیگری نگیرم
بخت ار ده مرا احتیاط کارم / از جان تو باشی احتیاط دارم
هر کج کند با تو بینش راست / یادی نکنم نشست یا خاست
کس همنفسم مباد بی تو / پروای کسم مباد بی تو
تا لوح وفات شد درستم / از حرف دو کون لوح شستم
زین عهد که با تو بستم امروز / عهد همه را شکستم امروز
این نخل وفا مباد بی بر / کین بس بقیامتم ز خیر
لیلی چو کمر بعهد دربست / در مهد وفا بعهد بنشست
دیدش ره می گرفت باریک / می کرد گران ز دور و نزدیک
ترک همه کار و بار خود کرد / روی از همه کس بیار خود کرد
بنهاد بطوق یار گردن / در چید ز دست غیر دامن
چون قیس بحجره رسیدی / سر در ره ناقهاش کشیدی
با او گفتی حکایت شب / شکر روز و شکایت شب
تا شب بودی نشسته باهم / از صحبت غیر رسته باهم
در وصل چو قیس جهد او دید / دین عهد وفا بعهد او دید
وسواس محبتش فزون شد / وآن وسوسه عاقبت جنون شد
آمد مجنون ز پرده بیرون / مجنون لقبش نهاد گردون
جا گشت بدین لقب سرانجام / از نامه دهر قیس را نام
در هر محفل که جاش کردند / مجنون مجنون نداش کردند
او نیز بدین خطاب خوش بود / زین تازه ترانه ذوق کش بود
زان نکته چه به که عشق راند / زان نام چه به که عشق خواند
جای بگل از هنر کاری / تا نام بعاشقی برآری
در کار کسی بهر دو دار / بهتر نبود ز عاشقی کار

استفسار کردن اهل قبیله مجنون از حال وی و اطلاع یافتن بر محبت وی با لیلی ۵

یغماگر متاع هوشیاری / رقاص سماع بیقراری
دیوانه نشین غار اندوه / دیوانه سوار قله کوه
گنجور خزانهای افلاس / رنجور فسانهای وسواس
آسوده سایه مغیلان / سرگشته وادی ذلیلان
دمساز مغنیان فریاد / همراز مجردان آزاد
همگردن آهوان صحرا / همشیون بلبلان شیدا
تاراج رسیده شه عشق / نعلین دریده ره عشق
سنگ افکن شیشه خانه عقل / برهم زن دام و دانه عقل

باگور و گوزن هم طویله / یادیو و پری ز یک قبیله
یعنی مجنون اسیر لیلی / شوریده دار و گیر لیلی
چون از خود و قوم خود بگردید / وز قاعده خرد بگردید
بر بستر شب نیارمیدی / چون روز شدی کسش بدیدی
سررشته عهد پاره کردی / وز همعهدان کناره کردی
هر یاری را که دیدی از دور / از یاری او رمیدی از دور
هر خویشی را که آمدی پیش / دور افکندی ز خویشی خویش
چون قوم وی این صفت بدیدند / در طعنه وی زبان کشیدند
کو را ز میان ما چه حالست / کز قوم خودش چنین ملالست
تیغی نه بمرحمت کشیدست / وز ما صله رحم بریدست
چون هاله بگرد او نشستند / پیرامن ماه حلقه بستند
دیدند دلیل و نبض جستند / وز خامشیش زبان بشستند
نگشاد گره ز پرده راز / وز پرده برون نداد آواز
یاری بودش در آن قبیله / قایم بمساعی جمیله
شیرین کاری سخن گزاری / در پرده عشق راز داری
گفتند بدو که قیس هر چند / گردست چو نی ره نفس بند
در وی دردم وفایی / باشد که برون دهد صدایی
افتاد پی تحقق حال / روزی دو سه قیس را ز دنبال
وآخر گفتش که ای برادر / دارم ز غمت دلی پر آذر
داغ غم تو بسوخت جانم / زد شعله ز مغز استخوانم
پیوند وفا بریدنت چیست / وز صحبت من رمیدنت چیست
زین پیش بهم حریف بودیم / چون لام و الف الیف بودیم
انصاف بده که آن کجا رفت / آن قاعده چون شد و چرا رفت
بنشین نفسی که راز گوییم / احوال گذشته باز گوییم
یار ار نه براز لب گشاید / بوی یاری ز وی نیاید
در خلوت دوستان دمساز / محرمی دوستان کند راز
مجنون چو شنید این ترانه / زد ناله و آه عاشقانه
گفت ای دیرینه همدم من / وی همره راز محرم من
کاریم بسر فتاده دشوار / در ورطه مردنم از آن کار
کاری نه که بار رنج و اندوه / صد بار فزون گران تر از کوه
این بارم اگر نیفتد از پشت / دانم بیقین که خواهدم کشت
پرسید که آن کدام بارست / وآن بر دلت از کدام یارست
گفتا غم لیلی و بیفتاد / از گفتن نام آن پری زاد
هم چشم نگار رفته هم گوش / هم لب ز حدیث گشت خاموش
دست از دو جهان فشاند تا دیر / نی مرده نه زنده ماند تا دیر
آن یار چو دید حال او را / در عشق و وفا کمال او را
دانست که کار او باد او چیست / معشوقه کدام و یار او کیست
زآشفتگیش بسی بیاشفت / وآن راز نهان بدیگران گفت
مقصود وی آنکه آن غم و رنج / گردد ز دواگران دواسنج

خبر یافتن پدر مجنون از عشق بازی وی با لیلی و نصیحت کردن وی را در آن باب

مسکین پدرش خبر چو زان یافت / چون باد بسوی او عنان تافت
مهر پدری ز دل زدش جوش / وز مهر کشیدش اندر آغوش
کای جان پدر چه حال داری / رو بهر چه در وبال داری
امروز شنیده‌ام که جایی / دادی دل خود بدلربایی
در خطه این خط مجازی / نیکو هنریست عشق بازی
لیکن همه کس بآن سزا نیست / هر منظر خوب دلکشا نیست
معشوق نکو سرشت باید / این کار ز اصل زشت ناید
لیلی که بچشم تو عزیزست / نسبت بتو کمترین کنیزست
در مذهب عقل نیست چیزی / مشعوف شدن بهر کنیزی
تو خضر وشی بس بلندی / خضرای دمن وی از نژندی
عالم همه خاک پای خضرست / خضرای دمن چه جای خضرست
بردار ز خوابها دل از وی / پیوند امید بگسل از وی
او خس تو گلی نه تازه سروی / او زاغ و تو نازنین تذروی

با خس گل و سرو را چه نسبت　با زاغ نه زور را چه نسبت
می‌بند نصیب خود ازین باغ　یک لاله که زو نهی بدل داغ
باغیست پر از گل و ریاحین　ریحان می‌بوی و لاله می‌چین
صد دسته بدست خویش می‌بند　دلبسته شدن بلاله چند
وین نیز مقرر است و معلوم　کان حی که بلیلی اند موسوم
با ما همه بر سر نزاع اند　سرباز زنان ز اجتماع اند
هستیم بهم چو آتش و آب　از صحبت یکدگر عنان تاب
داریم درین نشیمن جنگ　صد تیغ بخون یکدگر رنگ
با آنکه بدشمنی ستیزد　خود کو که ز دوستی چه خیزد
مجنون به پدر درین نصایح　گفت ای بزبان مهر ناصح
هر نکته حکمتی که گفتی　هر دُر نصیحتی که سفتی
نقش دل نکته دان من شد　آویزه گوش جان من شد
با تو نه دل عتاب دارم　لیکن همه را جواب دارم
گفتی که شدی ز عشق مفتون　وز جذبه عاشقی دگرگون
آری نزنم نفس ز انکار　عشق است مرا درین جهان کار
حاشا که ازین ره ایستم من　جز زنده بعشق نیستم من
هر کس که نه راه عشق ورزد　در مذهب من جوی نیرزد
عشق است خلاصه دل مرد　از گردش چرخ باژگون گرد
گفتی که بدلبری نشاید　هر نبت که نه ز اصل پاک زاید
خوبان که سرشته ز آب و خاکند　گر پاکدلی ز اصل پاکند
آیینه نور ذوالجلال اند　عنوان صحیفه جمال اند
بر آب و گل ار نتابد آن نور　یک تن نشود بحسن مشهور
نه ذوق دهد نه دلرباید　نه تن کاهد نه جان فزاید
گفتی لیلی بحسن بالاست　لیکن بنسب فروتر از ماست
عاشق بنسب چه کار دارد　کز هر چه نه عشق عار دارد
هر کس که بود فتاده عشق　فرزند دل است و زاده عشق
از نسبت آب و گل بریده　در روضه جان و دل چریده
ما در نشناسد و پدر نیز　وز عیب رهیده و ز هنر نیز
گفتی که بکش سر از هوایش　اندیشه تهی کن از هوایش
ترک غم عشق کار من نیست　وین کار باختیار من نیست
حرفی دو سه از وفا سرشتند　بر صفحه جان من نوشتند
از ناخن اگر چه جان خراشم　آن حرف وفا چسان تراشم
هر حرف صواب کش نگارند　حک کردن آن خطا شمارند
گفتی نسزد نصیبه کس　از گلشن دهر یک گل و بس
لیلی که نسیم اوست طیبم　بس باشد ازین چمن نصیبم
او جان منست و من تن او را　او مست مرا بس و من او را
گردون ز یکدگر نکاهیم　کام دگر از جهان نخواهیم
خاطر بهم است شاد ما را　شادی دگر مباد ما را
گفتی که بکین آن قبیله　داریم هزار کید و حیله
ما را که ز مهر سینه چاک است　از کینه دیگران چه باک است
لیلی چو زند ز مهر من دم　از کین قبیله کی خورم غم
من خود ز همه جهان بتنگم　با هر که نه او بود بجنگم
از صلح منش اگر بود ننگ　آغاز کنم بخویش هم جنگ
بیچاره پدر چو قیس را دید　وز وی سخنان عشق بشنید
دانست که کار وی سخت است　در سیل بلا فتاده رخت است
دربست زبان بگفتن پند　بگسست ز بند پند پیوند
انداخت ز فرط نیکخواهی　کارش بعنایت الهی

دلالت کردن بزرگان بنی عامر پدر مجنون را با نکه یکی از معشوقان قبایل عرب را بنکاح مجنون درآورد تا آتش سودای او فرو نشیند

چون قیس درید جیب دامان　از پند پدر نشد بسامان
اعیان قبیله پیش آن پیر　گفتند بحسن رای و تدبیر
کای عامری فلک عماری　معموری ملک کامکاری
فرزند تو نور دیده ماست　آرام دل رمیده ماست
چشم و دل ما باوست روشن　آب رخ گل ما از وست گلشن
بر آتش مهر او سپندیم　تا چند بر آتشش پسندیم
چون عشق و وفاست در سرشتش　این واقعه گشت سرنوشتش
آن زاکه فتد چنین بلایی　گر زانکه طلبد کند دوایی
شرط است ره سفر گرفتن　با مهر بتی دگر گرفتن
خود دست ورز و سفر نیاید　وز عهد آن بدر نیاید
آن به که پری رخی بجویی　مشهور جهان بخوب رویی
در عقد نکاح او درآری　همت بصلاح او گماری
باشد که بدو تسلّی　فارغ شود از هوای لیلی
در خدمت آن میان ببندد　وز قصه این زبان ببندد
این نکته ز صاحبان تدبیر　افتاد پسند خاطر پیر
بگشاد زبان و قیس را خواند　پیش نظرش بلطف بنشاند
گفت ای ز تو تخت من خجسته　در دیده چو مردم نشسته
چشم بعقایل تو بیناست　وز پشتی تست پشت من راست
طبعم بتو شاد و سینه خرم　حالم ز جدایی تو درهم
تا چند ز خانه دور باشی　تنها رو و هرزه گرد باشی
یکچند بسوی خانه باز آی　چون مرغ بآشیانه باز آی
ور نیست بخانه ات قراری　بیگانه کنم ترا نگاری
تا صحبت تو بناز دارد　وز هرزه رویت باز دارد
گاهی که قدم نهی بخانه　بوسد قدمت چو آستانه
ور سوی برون شوی خرامان　در پای تو سر نهد چو دامان
غم تو که هست نقطه غم　از صفحه روزگار او کم
در پرده یکی نگار دارد　کز مه بجمال عار دارد
صافی بدنی چو دُرّ مکنون　از حقه تنگ وصف بیرون
عشیره شهد شکر او　همخوابه ناز عبهر او
هر دم بجهان فکنده پرتو　از قامت او قیامتی نو
آوازه او بهر دیاری　آوازه او چو تو هزاری
بیرون ز حساب عقل مالش　وز مال فزون بسی جمالش
در افسر جاه همسر تست　در اصل و نسب برابر تست
بر دامن تو ز ننگی از وی　بر شیشه تو نه سنگی از وی
حیف است چنین دو گوهر پاک　ناگشته بوصل هم طربناک
خواهم که شود قرینه تو　خشنود ز مهر و کینه تو
گردد بتو جلوه گر ز یک سلک　ناسفته دُرش شود ترا ملک
باشید بهم چو جان و دل دوست　بادام صفت دو مغز و یک پوست
گردید بهم رفیق و دمساز　نی نیش حسود و زخم غماز
چون قیس شنید این سخن را　بگشاد لب شکرشکن را
هم از مژه هم ز لب گهر سفت　افشاند سرشک و باپدر گفت
کای اصل وجود گوهر من　خاک قدم تو افسر من
گل کرده تست آب و خاکم　پرورده تست جان پاکم
من عیسی مریم درین دیر　در راه مجردی سبکسیر
خورشید وشم ازین و آن فرد　پیوند بریده از زن و مرد
دارم دلی از جهان رمیده　آن به که من بلا رسیده
تا در خم این رواق باشم　ز آویزش جفت طاق باشم
دیوانه ام از بلند رایی　دیوانه چه مرد کدخدایی
من باد خود افکنم ز گردن　در باد کسان چرا دهم تن
جز من نسزد رفیق من کس　تنهایی من رفیق من بس
بیچاره پدر چو کرد از گوش　این طرفه جواب رفت از هوش
گفتا که ز کدخدایی تو　باشد غرضم رهایی تو
باشد یابی بکدخدایی　از لیلی و عشق او رهایی
پیوند کنی بدیگری سخت　بندد غم لیلی از دلت رخت
یک کفش بود برای یک پای　یک دل نشود دو دوست را جای
ماوای دو خصم نیست یک باغ　شهباز آید سفر کند زاغ
گفت ای پدر این چه حیله سازیست　با بیدلی این چه عشوه بازیست
هیهات که بگسلم ز لیلی　یا سیر شود دلم ز لیلی

لیلی نفس و دلم نگین است / لیلی تخم و دلم زمین است
لیلی جان است و من تن او / او طوطی و دل نشیمن او
گشتم یکسر همه جهان را / دیدم یک یک جهانیان را
هر چیز که روی در خلا داشت / چون درنگریستم بلا داشت
الا لیلی که گر بیاید / چیزی دگرش به دل نشاید
برنی به دل از بدل گزینم / جز در دل و دین خلاف بینم
چون دید پدر که حال مجنون / از پند نمی‌شود دگرگون
با خاطر خویش شد دعاگوی / در کشمکش قضا رضا جوی

غمازی کردن غمازان پیش لیلی که مجنون عهد دیگر کرده است و دختر عم را بعقد و نکاح درآورده

کی پردهٔ عاشقی شود ساز / از زخمهٔ عیب‌جوی غماز
تا دیده خواهش شد جنگ / از جنگ کجا برآید آهنگ
از قصهٔ قیس و دختر عم / در مجلس دوستان محرم
چون یافت وقوف مرد گویی / بر قیس شکسته عیب‌جویی
فی الحال بلیلی این خبر برد / کز عشق تو قیس را دل افسرد
در دل شوری که داشت بنشست / با تو نظری که داشت بربست
خاطر بهوای دیگری داد / باشد بلقای دیگری شاد
آمد پدر و گرفت دستش / با دختر عم نکاح بستش
امروز ویست و دختر عم / آسوده جگر ز نشتر غم
تو نیز نظر از او فرو بند / یاری بگزین و دل در او بند
با اهل جفا وفا روا نیست / پاداش جفا بجز جفا نیست
لیلی چو شنید این حکایت / کردش غم جان بدل سرایت
کاری افتاد و بختش افتاد / خرمن بره و رختش افتاد
کرد از غم و درد دست و پا گم / دُردی نوشید از اول خم
با قیس ز گردش زمانه / برداشت خطاب غایبانه
کای دلبر بی‌وفا چه کردی / با عاشق مبتلا چه کردی
با آنکه بجان غم تو خورده است / کردی کاری که کس نکرده است
رامش بزدی و گشتی از راه / احسنت احسنت بارک الله
با هم نه چنین کنند یاران / این نیست طریق دوستداران
گندم بنمودی از نخستم / چون عقد امید شد درستم
کردم ز گندمت نکو دو / هیچم نفروختی بجز جو
اول ز وفا نهادیم دام / وآن دم که زمن گرفتی آرام
دامان نکونوی گرفتی / وآرام بدیگری گرفتی
چون باد کریت دل خوش افتد / غم نیست که در من آتش افتد
باد از تو بلند آتش من / زآن مجلس عشرت تو روشن
لیلی بچنین غم جگر سوز / چون کرد شب سیاه خود روز
ناگه مجنون درآمد از راه / از لیلی و حال او نه آگاه
شد یاد طلب بوسم هر بار / لیلی بعتاب گفت زنهار
نه سند ره اندر آن حریمش / ور تیغ و سنان کنند بیمش
او مرد حرم سرای ما نیست / او شیفته لقای ما نیست
کو دامن یار خویشتن گیر / دنبالهٔ کار خویشتن گیر
شب بادگران و روز با ما / یکدل نبود هنوز با ما
مسکین مجنون چو آن جفا دید / بسیار بپای و آن بنالید
آن نالش او نداشت سودی / بنهاد بره سر سجودی
گریان گریان ز در برگشت / غمگین ز سرای سور برگشت
نادید ز یار خود نصیبی / می‌گفت بزیر لب نسیبی
دردا که عظیم دردناکم / در راه امید و بیم خاکم
هر لحظه فزون زموم برا هی / خود را بنرم کان گناهی
همراه سرشک من روان آه / وز جرم نکرده عذر من خواه
پاکم ز گناه هیچ بر هیچ / عشق است گناه من دگر هیچ
آنرا که بود چنین گناهش / بر نی گنهی بس این گواهش
حاشا که اگر فلک شود میغ / باران گردد بفرق من تیغ
از یاد تو اندم بریدن / سر بودر دیگری کشیدن
روزی که بزیر خاک باشم / ز آلایش جسم پاک باشم

جان من خسته پیش جانان / باشد نفحات شوق خوانان
بر قالب خود کفن زنم چاک / فریاد کنان برآیم از خاک
تا حشر رهِ وفاش گیرم / هر لحظه بخاک پاش میرم
با خویش همی سرود مجنون / این نکتهٔ هجو ز مکنون
وز دور همی شنید یاری / از آتش عشق داغ داری
برگشت و بلیلیش رسانید / لیلی ز دو دیده خون چکانید
شد باز بعشق تازه پیمان / وز کردهٔ خویشتن پشیمان
از شعر لطیف و نظم دلکش / او نیز زد این ترانهٔ خوش
کان کس که بحاسدان نهد گوش / آیین وفا کند فراموش
حاسد ببرد ز جان شیرین / شیرینی دوستان دیرین
یارب که مباد هیچ حاسد / جز بادگران و نرخ کاسد
حاسد ز میانه دور بادا / وز زخم زمانه کور بادا
بادا که جان او بریده / گز روی تو ام برید دیده
گفتم ز تو تبصیر گوشم / وز جام فراق زهر نوشم
چون شوق آمد چه جای صبر است / صبرم ز تو چو تیره ابر است
گز روی مه برق آه خیزد / باران سرشک درد ریزد
برخیز و بیا که بی‌قرارم / وز کردهٔ خویش شرمسارم
تا دل دهمت به بی‌گناهی / دستت بوسم بعذر خواهی
چون این دُرِ ناب گشت سُفته / وین غنچهٔ درد دل شکفته
در خون دل از مژه قلم زد / بر پارهٔ کاغذی رقم زد
پیچید و بدست قاصدی داد / سوی سر عاشقان فرستاد
مجنون چو بخواند نامهٔ او / پاسخ ز سر چو خامهٔ او
احرام حریم خیمه‌اش بست / دیگر چو ستون زپای ننشست
زآن وسوسه می‌طپید تا بود / وآن مرحله می‌برید تا بود

رفتن مجنون پیش لیلی و بیانگ زاغ فال نیکو گرفتن و نذر کردن که اگر دیدار لیلی میسر گردد یکجح باده بگذارد

چون باز سپیده دم درین باغ / بنشست بر آشیانهٔ زاغ
زاغان سیه ز بیم آن باز / کردند ز آشیانه پرواز
شد قیس چو زاغ صبحدم خیز / مقراض دو پاره بری تیز
چون از ره جی برید لختی / ناگاه پدید شد درختی
سبز و خرم چو نخل مینا / بگشاد بر آن دو چشم بینا
رخشنده بصر بدید زاغی / چون دود چراغی و چراغی
در تیره شبی ستارهٔ دو / با انگشتی شراره پرتو
عباسی خلعتی مرتب / کرده زپی خلافت شب
بانگی دو سه زد لطیف و موزون / نزدیک عرب بفال میمون
مجنون ز آن بانگ در طرب شد / رقاص نشیمن طلب شد
یعنی که خوش است فال امروز / روزی گردد وصال امروز
بر من باشد چو بیاده / یکجح چو بود که صد زیاده
گر باز دهد بخاطر خوش / سوی خودم آن نگار مهوش
چون راه بخیمه گاه جی برد / وز جی بحریم دوست پی برد
فرمود اجازت دخولش / بنشاند بمسند قبولش
سر نامهٔ راز برگشادند / هر راز که بود شرح دادند
گاه از ستم فراق گفتند / گاه از غم اشتیاق گفتند
کردند دو همنشین دمساز / معشوقی و عاشقی بهم ساز
لیلی ببری پادشاهی / مجنون بفقیر داد خواهی
لیلی و سر شرف بر افلاک / مجنون و رخ نیاز بر خاک
لیلی و بخنده شکرافشان / مجنون و زگریه گوهرافشان
لیلی و زحسن ناز پرناز / مجنون و ز عشق راز در راز
لیلی نه که شمع صبح خیزان / مجنون نه که ابر فیض ریزان
لیلی نه که ماه عالم افروز / مجنون نه که آتش جهان سوز
لیلی نه که لاله‌ای سرکوه / مجنون نه که کوه رنج و اندوه
لیلی چه سخن چراغ دلها / مجنون بگداز داغ دلها
لیلی بدو زلف مشک بیزی / مجنون بدو چشم اشک ریزی
لیلی گلی از گلاب شسته / مجنون خسی از سراب رسته

لیلی بنشاط خودپسندی	مجنون ببساط دردمندی
بودند بسر دو آرزومند	با هم روزی ز دو رخ خرسند
هر راز که داشتند گفتند	هر نکته که خواستند سفتند
یک درد دل نگفته کم ماند	یک غنچه ناشکفته کم ماند
چون خواست وداع آن دلارای	مجنون بنیاز خاست برپای
کای کعبهٔ رهروان مشتاق	وی قبلهٔ نیکوان آفاق
گلزار ارم حریم کویت	زوار حرم مقیم کویت
گیسوی تو طوق تاج داران	بر بوی تو شوق بیقراران
خلخال زر تو تاج بر سر	سلسال لب تو رشک کوثر
هر موی تو از زلف شبگون	آشفته چو من هزار مجنون
بگشاده لبت بخنده گوشی	بازارچهٔ شکرفروشی
بستم چو گشاده طبع و شادان	احرام در تو بامدادان
گفتم که بسجود خاک این در	امروزم اگر شود میسر
بر من باشد که بندم احرام	زین در بطواف حج اسلام
اکنون که بکام خود رسیدم	رویت بمراد خود بدیدم
فرمان تو گر بود درین کار	بندم سوی حج ز منزلت بار
گر عمر بود دگر بیایم	با پا روم و بسر بیایم
ور گردد و جیب عمر پاره	ماشاء الله کان چه چاره
لیلی ز وی این سخن چو بشنید	بر خویش چو زلف خویش پیچید
گفت ای ره صدق منهج تو	تو حج منی و من حج تو
گر چهره بوصل هم فروزیم	آن به که ز هجر هم بسوزیم
روزی که من از تو دور باشم	خود گو که چسان صبور باشم
تو شاد بشغل حج گزاری	من زار بکنج سوگواری
گفتا ز عنایت خدائی	خواهم که ز محنت جدائی
صابر دارد ترا مرا هم	چندان که رسیم باز با هم
این گفت و ز دیده خون روان کرد	گریان گریان وداع جان کرد

رفتن مجنون بحج بعد از اجازت خواستن لیلی

شرط است وفا بعهد کردن	در پاس عهود جهد کردن
سعیی که ازین بلند مهد است	یک نکته از آن وفا بعهد است
آنست همیشه مرد را جهد	کاید بیرون ز عهدهٔ عهد
مجنون که وفا بعهد می کرد	در رفتن کعبه جهد می کرد
از منزل دوست نی سروپای	شد بادیه گرد و راه پیمای
از گرمی ریگ و سختی سنگ	گرد آبله پای سعی او لنگ
از بس که شد از شکاف رنجه	شد باشنه شاخ شاخ چو پنجه
بودی کف پاش گاه رفتار	نعلین هزار میخ از خار
ساقش شده صد قلم ز خاره	کردی ز میان ره کناره
بر صفحهٔ ریگ از آن قلمها	از محنت خود زدی رقمها
گاهی قدمش ز بس شدی ریش	چون گو رفتی بپهلوی خویش
گاهی بودی بپویه اش رو	چون ناقهٔ بسته پا بزانو
سقای عطش سراب بودش	وز آبله پا در آب بودش
نانش ز فطیر ماه و خور بود	آبش ز تراوش جگر بود
خوابش چو فتادن ذلیلان	بیخود ته دامن مغیلان
هر خار شدی بوقت آن خواب	بهر رگ جان کشیش قلاب
هم مرحله مار و مور با او	همراه گوزن و گور با او
دیو انس و ددان رفیق راهش	با او شده آن همه سپاهش
هر خامهٔ ریگ را که دیدی	حرفی ز نگار خود کشیدی
خون از مژه ریختی بر آن حرف	چندان که شدی برنگ شنگرف
چون کعبه روان ز بعد میقات	لبیک زنان شدی در اوقات
او بسته لب از نوای لبیک	لیلی گفتی بجای لبیک
چشمش بسواد مکه از دور	چون شد ز جمال کعبه پرنور
آمد ز جمال لیلیش یاد	برداشت ز داغ شوق فریاد
زانجا بطواف خانه زد گام	بگرفته ز ماه خانگی کام
انداخت بخانه شعلهٔ آه	از رفت روی خانگی ماه
زد بر در خانه حلقهٔ شوق	در گردن جان ز حلقه اش طوق
از حلقهٔ غم در آن تگ و دو	می جست ز حلقه اش برون شو
آنگه ز دو دیده خون دل ریخت	در دامن ستر کعبه آویخت
کای پرده نشین حجلهٔ ناز	وی عقده گشای پردهٔ راز
در انجمن عرب نشستی	بازار همه عجم شکستی
روی عرب و عجم بسویت	جان همه مست آرزویت
در بادیهٔ تو زیر هر سنگ	افتاده سر هزار سرهنگ
سنگ تو و شرک شیشه خانه	دیده ز تو گرچه جاودانه
ریگ حرمت بسرمه سائی	در چشم زمانه روشنائی
از خوی منست مرز نکوشی	وز دامن تست پرده پوشی
از پرده دری پناه من باش	بر توبه گری گواه من باش
از هرچه نه نیک توبه کردم	بد کردم و لیک توبه کردم
معشوق ازل که اوست پیدا	در دیدهٔ عاشقان شیدا
عمری بدرش نشسته بودم	پیمان وفاش بسته بودم
از هرچه مرا شکست پیمان	هستم ز همه کنون پشیمان
یارب ز همه بتاب رویم	وز حرف همه ورق بشویم
الا ز هوای روی لیلی	وز دعوی آرزوی لیلی
لیلیست امیدگاه جانم	سرمایهٔ عمر جاودانم
لیلیست فروغ بخش دیده	و آرام ده دل رمیده
لیلیست چراغ زندگانی	نوباوهٔ باغ کامرانی
او شاه ولایت نکوئیست	جان تن عشق و مهرجوئیست
تا او شاه است بنده ام من	تا او جان است زنده ام من
هر کس که نه زنده زوست مرده است	هر کس که نه گرم ازو فسرده است
گر جمله جهان شوند یکرای	کز قاعدهٔ وفاش باز آی
حاشا که نهم بسوی شان گوش	یک لحظه کنم ازو فراموش
گویند بقصد حج چو مجنون	آمد سر و پا برهنه بیرون
زین واقعه اش پدر خبر یافت	دنبالهٔ او چو باد بشتافت
با او بطواف گر قرین بود	در وقت دعاش در کمین بود
بشنید چو آن دعا و زاریش	قانون وفا و دوستداریش
دست طمع از خلاصیش شست	دیگر همه جا رضای او جست
در محمل لطف و هودج ناز	آوردن بکوی لیلیش باز

واقف شدن قبیلهٔ لیلی از عشق مجنون باوی و منع کردن وی از ملاقات بالیلی

خوش نغمه مغنی حجازی	این پرده زند بنغمه سازی
کز کعبه چو باز گشت مجنون	با شوقی از آنچه بود افزون
محمل بدیار لیلی افکند	سررشتهٔ وصل یافت پیوند
آمد شد بیش ساخت پیشه	جویان وصال او همیشه
چون سر زدی آفتاب خاور	در راه طلب شدی تکاور
آئین وفا ز سر گرفتی	راه در دوست برگرفتی
جامی ز می طرب لبالب	بودی بر دوست روز تا شب
چون ظلمت شب علم کشیدی	خود را بحریم غم کشیدی
در کلبهٔ خود مقام کردی	آسایش شب حرام کردی
هرچند که دوست را ندیدی	با او گفتی و زو شنیدی
چون یک چندی برین برآمد	صد باد دل از زمین برآمد
آن واقعه فاش شد در افواه	گشتند کسان لیلی آگاه
در گفتن این فسانهٔ راز	تمام زبان کشید و غماز
مشروح شد این حدیث درهم	با مادر لیلی و پدر هم
یک شب ز کمال مهربانی	در گوشهٔ خلوتی که دانی
فرزند خجسته را نشاندند	بر وی ز سخن گهر فشاندند
کای مردم چشم و راحت دل	کم شو نمک جراحت دل
هرچند که چرخ پرده دار است	در پرده دری ستیزه کار است
کم دوز دو پرده ز آغاز	کاخر نکند دریدنش ساز
هر شب که ز مشک پرده بندد	از پرده دری سحر بخندد
یک گل بنقاب غنچه ننهفت	کز جنبش باد صبح نشکفت
یک دانه نشد به پردهٔ خاک	کان پرده نگشت عاقبت چاک

خلق از تو و قیس آنچه گویند / زآن قصه نه نیکی تو جویند
زین گونه حکایت پریشان / رسوایی تست و قصد ایشان

بشنید صبا سحر ز بلبل / آوازه پرده داری گل
بر روی تنش دمید و بگذشت / آن پرده بر و درید و بگذشت

زآن بیش که این سخن شود فاش / افتد سمری بدست اوباش
کوته کن از آن زبان مردم / بر در ورق گمان مردم

دیوار چو سست شد بیک نم / از یک دو نم دگر شود خم
کور و ننمایدش ز معمار / بشنوانی شود نکو نشاد

آتش بنشان ز آستانه / نا برده علم بسقف خانه
چون شعله بسقف خانه گیرد / صد حیله اگر کنی نمیرد

بردار ز قیس عامری دل / وز صحبت او امید بگسل
رفتن ز درت نه رای قیس است / تو کعبه و قیس بو قبیس است

لیکن تو مکن برای او کار / از پهلوی خود بیفکن این بار
یاری که از او بدل غبار است / یارش نکنی اگر که یار است

مپسند بگردن خود این بار / بر دامنت این غبار مگذار
در ستر عفاف باش مستور / دیگر مده هش بخانه دستور

مستور که رخ نهفته باشد / چون غنچه ناشکفته باشد
آسوده بود ز طوف گلزار / رسوا نشد بکوی و بازار

وآن دم که گشاد چهره چون گل / زد نغمه عشق و شوق بلبل
از طارم گلبنش شکستند / با شاخ گیاه دسته بستند

گردانیدند گرد هر کوی / بردند بهر زبان آبش از روی
هر چند که دامن تو پاک است / وز طعنه حاسدت نه باک است

آلوده هر گمان چه باشی / افتاده بهر زبان چه باشی
آنرا که ز درد سر معافست / طبعش خالی ز خرافست

از درد سر عصابه رستن / بهتر که بسر عصابه بستن
لیلی می کرد پندشان گوش / از آتش قیس سینه پر جوش

ایشان با قیس بهر جنگ / لیلی ز قیس با دل تنگ
ایشان بر قیس ناسزا گوی / لیلی او را بجان دعاگوی

ایشان با قیس آب و آذر / لیلی با او چو شیر و شکر
ایشان ز برون به پند گویی / لیلی ز درون بمهر جویی

چون روبه یار آن دلفروز / شد قیس روان بر سم هر روز
افتاد دو چار او عجوزی / همچون خر پیر پشت گوزی

رویی که ز سختی و درشتی / شاید صفتش بسنگ پشتی
از کشمکش حوادث دهر / فرقی چو کدو ز موی بی بهر

خالی سر او ز زیب معجر / عاری تن او ز ستر میزر
وا مانده دو لب ولی نه خندان / چون فوج دهان تهی ز دندان

چشمش چو دهان بجز یکی نه / در دجالی او شکی نه
زآن صورت زشت و شکل هایل / فالی بدش اوفتاد در دل

کان کس که نخست بیند این روی / آخر ز خوشی کیش رسد بوی
بیچاره چو با دل پریشان / شد همدم ماه مهر کیشان

آن مه ز حدیث شب خبر گفت / ناسازی مادر و پدر گفت
گفتا بنگر چه پیشم آمد / بر ریش جگر چه نیشم آمد

از عشق تو داشتم دلی ریش / شد زخم جداییت بر آن نیش
از یک شبه فرقت تو ام دل / می سوخت بسان شمع محفل

اکنون که کشد بماه یا سال / هم خود تو بگو که چون بود حال
از آمدن تو صد بلا بیم / گر زانکه رسد به تنگنا بیم

زان می ترسم که ناپسندی / تا که برساندت گزندی
مجنون چو شنید این سخن را / زد چاک ز درد پیرهن را

جانی و دلی ز غصه جوشان / برگشت بدین نوا خروشان
کای دل بس از این صبور می باش / از هر چه نه صبر دور می باش

گر ز تو گرد دوست غم نیست / آن رد ز قبول غیر کم نیست
هجری که بود مراد دلبر / وصل است و ز وصل نیز خوشتر

هر کس که نه بر رضای جانان / دارد هوس لقای جانان
در دعوی عشق نیست صادق / نتوان لقبش نهاد عاشق

عاشق که بود ز خویش رسته / بر خود در آرزو ببسته
افتاده بخاک نامرادی / خالی ز غم و تهی ز شادی

فارغ ز امید و ایمن از بیم / بنهاده سری بخط تسلیم
از محنت روزگار بی غم / با هر چه رسد ز یار خرم

خبر یافتن پدر لیلی از ملاقات کردن وی با مجنون و سیاست کردن وی بران لیلی را

مجنون چو بحکم آن دلفروز / محروم شد از زیارت روز
تا روز غمش بشب رسیدی / صد ره جانش بلب رسیدی

شبها بلباس شب روانه / گشتی بره طلب روانه
منزل بدیار یار کردی / وآنجا همه شب قرار کردی

هرگاه که یافتی مجالی / لب بگشادی بحسب حالی
گفتی ز فراق روزها او / صد قصه سینه سوز با او

هر چند ز هجر غصه کش بود / با این تک و پوی نیز خوش بود
یک شب بهم آن دو پاکدامان / در کشور عشق نیکنامان

بودند نشسته هر دو تنها / انداخته درمیان سخنها
از مرده دلان هیچ جوانی / در شیوه عشق بدگمانی

بگذشت بران شکسته حالان / با هم ز درون خسته نالان
بر صحبت تنگشان حسد برد / واندر حقشان گمان بد برد

آری نیکی ز بد نیاید / هر جا مه جنس خویش زاید
چیزی که بود ز سرکه یابی / در کوزه همان تراود از وی

القصه ز چشم ساد لیلی / یک قطره که دید ساخت سیلی
شد روز دگر بخلوت راز / پیش پدرش فسانه پرداز

در خرمن خشکش آتش افروخت / زآن شعله نخست خرمنش سوخت
آمد سوی لیلی آتش افکن / وآن راز شبانه ساخت روشن

بهر ادبش گشاد پنجه / گل را بطپانچه ساخت رنجه
چون نیلوفر ز زخم سیلی / گردش رخ لاله رنگ نیلی

از ضربت چوب تر بر اعضاش / گل خاست ز چوب گلبن آساش
هر دم می گفت توبه لیلی / از هر چه نه عشق قیس یعنی

هر دم می کرد ناله زار / لیکن نه ز ذلت ز فرقت یار
هر دم می ریخت از مژه خون / لیکن ز فراق روی مجنون

بعد از همه یاد کرد سوگند / اول بجلال آن خداوند
کز هیبت اوست چرخ افلاک / آورده رخ نیاز در خاک

وآنگه بلوایح کمالش / لامع ز بدایع جمالش
وآنگه بمقربان درگاه / ز اسرار صفات و ذاتش آگاه

کز جرأت قیس از این غم آباد / خواهم بخلیفه برد فریاد
او کیست که گاه صبح و گه شام / در طرف حریم من زند گام

صد دام نهد ز حیله و کید / تا طرفه غزال من کند صید
گر داد خلیفه داد من خوش / ور نی بندم من ستم کش

در رهگذر وی از ستیزه / محکم سبدی ز تیغ و نیزه
یا پای برون نهد از این راه / یا دست کند ز عمر کوتاه

مجنون چو از این حدیث جانسوز / آگاهی یافت هم در آن روز
شد عرصه دهر تنگ بر وی / زد غصه هجر چنگ در وی

گشت از تک و پوی پای او سست / وز حرف امید لوح دل شست
بنشست و کشید پا بدامان / از رفتن آشکار و پنهان

نی از غم خویش از غم یار / کز جور پدر نه بیند آزار

رفتن مجنون بخانه بیوه زنی که در همسایگی لیلی می بود و منع کردن پدر لیلی آن بیوه زن را ازان که مجنون را در خانه خود گذارد

همسایه لیلی آن جمیله / می بود زنی نه زان قبیله

از کربت غربتش درون ریش / وز محنت بیوگی غم اندیش
برداشته شوهر از سرش پای / وز وی دو یتیم مانده برجای

بودند بهم غریب و مهجور / هم معده گرسنه هم بدن عور
مجنون چو ز گنج وصل محروم / کردی چون جغد میل آن بوم

غمخانه وی مقام کردی / در خدمت وی قیام کردی
آن مرد و یتیم را چو دیدی / دست شفقت بسر کشیدی

هر سیم و زرش که دست دادی | پوشیده بدست شان نهادی
چون سایه یاد رفتش از دست | همسایهٔ وی بجاش بنشست
هر بادیه تشنه جان غمناک | مالد لب خود بریگ نمناک
کآب فتاده در تف و تاب | جوید از ریگ بی‌تری آب
ترک همه قیل و قال کردی | وز دلبر خود سوال کردی
گفتی چونست و حال او چیست | نظارگی جمال او کیست
پیوند وصال پاک دارد | آیین دلال پاک دارد
چون من دگریش هست یا نه | با من نظریش هست یا نه
دام دل کیست گیسوانش | محراب که طاق ابروانش
لعلش بعتاب خنده آمیز | در کام که می‌کند شکر ریز
درج گهرش بوقت گفتار | بر گوش که می‌شود گهربار
من می‌سوزم ز آرزویش | تا کیست نشسته پیش رویش
من می‌میرم ز اشتیاقش | تا کیست ملازم وثاقش
با آن همه نازنینی او | حاشا من و هم‌نشینی او
این بس که بخانه‌ات نشینم | ربع و طللش ز دور بینم
این گفتی و بر زمین فتادی | وز هر مژه سیل خون گشادی
چندان ز دو دیده اشک راندی | کش تاب گریستن نماندی
از بی‌تابی برفتی از هوش | کردی ز همه جهان فراموش
آن بیوه زنش برخ زدی آب | شستیش ز دیده سرمهٔ خواب
زان خواب چو چشمش آمدی باز | رفتن کردی بجای خود ساز
محروم ز یاد روزگاری | جز این تک و پو نداشت کاری
لیکن فلک ستیزه پیشه | کش پیشه همین بود همیشه
یک داغ دگر بدل نهادش | بر تافت زمام این مرادش
لیلی خواهان قدم نهادند | پیش پدرش زبان گشادند
ز آمد شد او فسانه گفتند | گرد وی از آن فسانه رُفتند
کین پدرش دگر بجوشید | در طعنهٔ بیوه زن خروشید
کای سفلهٔ ناکس این چه سستیست | در کار من این چه نادرستیست
آنرا که ببرد نام و ننگم | بر جام شرف فکند سنگم
در خانهٔ خود چرا دهی راه | گر باره دگر درین گذرگاه
گردن برضای او درآری | میدان بیقین که سر نداری
بیچاره چو آن عتاب بشنید | بر خویش چو نی در آب لرزید
مجنون رمیده دل دگربار | چون از ره دور شد پدیدار
زد بانگ که ای خجسته فرزند | آزار من شکسته مپسند
دیگر ره خانه‌ام مپیمای | در ساحت خیمه‌ام منه پای
لیلی بتو در مقام یاریست | لیکن پدرش بکین گذاریست
او میر قبیله من گدایم | با صولت او کجا برآیم
تنها نه ز جان خویش ترسم | بر زندگی تو بیش ترسم
دیگر ز درم قدم نگهدار | راندم دم راست دم نگهدار
مجنون ز حدیث او برآشفت | گریان گریان بزیر لب گفت
کای مادر مشفق این چه کار است | کز مشفقیت دلم فکار است
در نامهٔ نسبت نسیبان | خویش‌اند بهم همه غریبان
باشد ورق ادب دریدن | خط بر ورق نسب کشیدن
در کوی تو رو بلیلیم بود | زین روی بسی تسلیم بود
واکنون که ز من بتافتی روی | از جان و دلم ترا دعاگوی
از کوی تو رخت بستم اینک | در ورطهٔ خون نشستم اینک
شاد آمدم و حزین برفتم | با حال چنان چنین برفتم
دارم ز تو چشم آنکه گاهی | کافتد سوی لیلیت نگاهی
یاد آوری از غریبی من | وز محنت بی‌نصیبی من
گویی بزبان من دعایش | خواهی ز برای من لقایش
گر بو که دعا اجابت آید | این عقده ز کار من گشاید
ور نه ز فراق او بمیرم | دامن بقیامتش بگیرم
این نکته بگفت و شد شتابان | وحشت‌زده روی در بیابان

خشم گرفتن پدر لیلی از مجنون بجهت آمدن وی بخانهٔ همسایهٔ لیلی و بداد خواهی بدرگاه خلیفه رفتن و سوگند خود را که پیش ازین مذکور شد راست کردن

چون مانع دل رمیده مجنون | از صحبت آن نگار موزون
یعنی پدر بزرگوارش | آن در همه فن بزرگ کارش
سوگند که خورده بود از اول | از قصهٔ بیوه شد مسجل
برخاست بمقتضای سوگند | محمل بدر خلیفه افکند
برخواند برسم دادخواهی | افسانهٔ خویش را کماهی
کز عامریان ستیزه خویی | در بیت و غزل بدیهه گویی
آشفته سری بزرق و سالوس | بدریده لباس نام و ناموس
از قاعدهٔ ادب فتاده | خود را مجنون لقب نهاده
افکنده ز روی راز پرده | صد پرده ز عشق ساز کرده
دارم گهری یگانه چون حور | از چشم بد زمانه مستور
مستورهٔ حجلهٔ نکویی | محجوبهٔ ستر خوبرویی
جز آینه کس ندیده رویش | نپسوده بغیر شانه مویش
آن شیفته رای دیو دیده | رسوا شدهٔ دهل دریده
از بس که زند ز عشق او دم | آوازهٔ او گرفت عالم
در جمله جهان یک انجمن نیست | کافسانه سرای این سخن نیست
نامش که بسان جان نهان بود | در سینهٔ من بجای جان بود
از بس بغزل سراید آنرا | پر ساخت از آن همه جهان را
ز آمد شد او بخانهٔ من | فرسوده شد آستانهٔ من
نی حلقه زدن ز در درآید | پایش شکنم بسر درآید
گر در بندم درآید از بام | صبحش رانم قدم زند شام
همسایه که رنج او کشیدست | هم ز آمدنش بجان رسیدست
جز تو که رسد بغور من کس | از بهر خدا بغور من رس
حرفی دو بخامهٔ عنایت | بنویس بمیر آن ولایت
تا قاعدهٔ کرم کند ساز | وین حادثه از سرم کند باز
دانست خلیفه شرح حالش | بنوشت بوفق آن مثالش
چون میر ولایت آن رقم خواند | مرکب سوی قیس و قوم او راند
انداخت بساط داوری را | زد بانگ سران عامری را
قیس و پدرش بهم نشستند | اعیان قبیله حلقه بستند
منشور خلیفه کرد بیرون | مضمون وی آنکه قیس مجنون
کز لیلی و عشق او زند لاف | بیرون ننهد قدم ز انصاف
زین بس بی کار خود نشیند | بر خاک دیار خود نشیند
لیلی گویان غزل نخواند | لیلی جویان جمل نراند
پا باز کشد ز جست و جویش | لب مهر کند ز گفت و گویش
بر خاک درش وطن نسازد | وز کوی وی انجمن نسازد
نی بر دمنش ترانه گوید | نی با طللش فسانه گوید
منزل نکند بر آستانش | محفل ننهد ز داستانش
آتش نزند بعود هستی | نامش نکند سرود مستی
ور زانکه خلاف این کند کار | باشد بهلاک خود سزاوار
هر کس که کند بقتلش آهنگ | بر شیشهٔ هستیش زند سنگ
بر وی دیت و قصاص نبود | سرکوبی عام و خاص نبود
این واقعه را چو قوم دیدند | مضمون مثال را شنیدند
بر قیس زبان دراز کردند | چشم شفقت فراز کردند
گفتند که غور کار دیدی | منشور خلیفه را شنیدی
من بعد مجال دم زدن نیست | بالاتر ازین سخن سخن نیست
گر می‌نشوی بدین سخن راست | خونت هدرست و مال یغماست
بر مادر و بر پدر ببخشای | زین شیوهٔ ناصواب باز آی
لیلی و پدر اگر ستیزند | خون تو بدین گنه بریزند
ما را چه ره ستیزه رویی | امکان نزاع و کینه جویی
مجنون ز سماع این ترانه | برداشت نفیر عاشقانه
از هر مژه خون دل روان کرد | بر چهرهٔ زرد خون فشان کرد
خود را بزمین خواری افکند | در ورطهٔ خاکساری افکند
پیچید چو مار زخم خورده | افتاد چو مور نیم مرده
هوشش ز سر و توان ز تن رفت | مصروع آسا ز خویشتن رفت

گردش همه خلق حلقه بستند   در حلقهٔ ماتمش نشستند
داور ز غمش نشسته در خون   شد شیوهٔ داوری دگرگون

دستور حکومتش شده سست   منشور خلیفه را فرو شست
کین نامه که زیر کلک فرش است   قانون معاش اهل هوش است

جز بر سر عاقلان قلم نیست   دیوانه سزای این رقم نیست
تا دیر فتاده بود بر خاک   رخساره نهاده بود بر خاک

چون بیهشیش ز سر برون شد   هوشش بنشید رهنمون شد
باز خمهٔ عشق ساخت چون چنگ   شد ساز بدین نشیدش آهنگ

ما کوه روان راه عشقیم   غارت زده کان شاه عشقیم
جز عشق وظیفه نیست ما را   پروای خلیفه نیست ما را

زان پایه که عشق پای ما بست   کوتاه بود خلیفه را دست
آنجا که حمام ما گریزد   شهباز خلیفه پر بریزد

ما طایر سدره آشیانیم   بالای زمین و آسمانیم
زان دام که عنکبوت سازد   از بهلوی ما چه قوت سازد

لیلی چو درون جان نهد پای   در زاویهٔ دلم کند جای
گو بند برو خلیفه ره را   بستان ز روی این دو جلوه گرا

بیهات چه جای این خیال است   مهجوری من ز وی محال است
محوم ز روی چو سایه در نور   دورست که من شوم ز من دور

بیغام فرستادن مجنون پیش پدر تا لیلی را برای وی خواستگاری کند و بردن پدر وی اعیان قبیله را بجهة کفایت این مقصود

مشاطهٔ این عروس طناز   مشاطگی این چنین کند ساز
کان مه که سپر سپاه اندوه   در سیل بلا ستاده چون کوه

سرگشته چو گرد باد در دشت   با باد بسان گرد می‌گشت
چون ماند برون ز کوی لیلی   جانی پر از آرزوی لیلی

بودی دل و دیده تنگ و تاریک   از دوری او بمرگ نزدیک
یکجا دو دمش نبودی آرام   هر لحظه سوی دگر زدی گام

در وادی گرم ریگ بیمای   بر آتش تیز بر زدی پای
بر کوه فکند سایه چون میغ   می‌داشت قرار بر سر تیغ

گیرم که ز غم زبون توان بود   بر آتش و تیغ چون توان بود
هر جا که سیاهی بدیدی   چون اشک بسوی او دویدی

لیلی گفتی و حال کردی   وز لیلی از او سؤال کردی
گر یک دو سخن ز وی بگفتی   خاک قدمش بدیده رفتی

ور نی دامن کشیدی از وی   پیوند سخن بریدی از وی
حالش چو برین گذشت یک چند   بگسست ز عقل و هوش پیوند

شوق آمد و صبر را زبون کرد   مجنون قلمش علم نگون کرد
شد حیله گر و وسیله اندیش   زد گام سوی قبیلهٔ خویش

ز اعیان قبیله جست یک تن   چون جان ز فروغ عقل روشن
گفت ای بتو ام امید یاری   دارم بتو این امیدواری

کز من به پدر بری سلامی   وز نی برسانیش پیامی
کای نخل من از تو سر کشیده   وز پرورشت به بر رسیده

معجون گلم سرشتهٔ تست   مضمون دلم نوشتهٔ تست
باشد هنر تو هر چه دارم   من خود بجز این هنر چه دارم

پیراسته باغ عمرم از تو   تابنده چراغ عمرم از تو
دیدم ز تو نو بنو نویدی   دارم بتو این زمان امیدی

کز تو رسدم نوید دیگر   آماده شود امید دیگر
لیلی که مراد جان من اوست   فیروزی جاودان من اوست

در حجلهٔ عزتش نشاندند   چون چشم بدم ز در براندند
از فرقت او هلاکم امروز   دل خسته و سینه چاکم امروز

جز بر در او نبایدم جای   گر جان ز هند وای من وای
آخر طلب رضای من کن   دردم بنگر دوای من کن

گو با پدرش که کین نورزد   با من که جهان بدین نیرزد
طوقی ز برای من کند ساز   سازد بغلامیم سرافراز

باشم بحریم احترامش   داماد نه کمترین غلامش
گفتی که ترا نسب بلند است   وز نسبت او ترا گزند است

من سوختم از تب چه حاصل   جز محنت روز و شب چه حاصل
خواهم پدر من شود ز تو نیک   با من دم مهر میزنی لیک

جز کینه وریت نیست ظاهر   مهر پدریت نیست آخر
از رحم تو رحم شنید باشی   خاصیت رحم دیده باشی

رحمی بنما که مردم اینک   جان از ستمت سپردم اینک
قصدم نه از این هوای نفس است   اینجا که منم چه جای نفس است

کان ادبست خاک پاکم   ز آلایش طبع پاک پاکم
لیلی که بغم فروخت جانم   آنست درو که سوخت آنم

آنرا ز کسی دگر نیابم   زانست که رو بنظر نتابم
ور نه چه گری کند که مردی   از دغدغهای طبع فردی

از بهر زنی نه بهر انجام   در مرحلهٔ طلب نهد گام
بس باشدم این قدر که گاهی   از دور کنم درو نگاهی

او صدر سریر ناز باشد   آزاده و سرفراز باشد
من خاک صف نعال باشم   افتاده و پایمال باشم

آن یار تمام بی کم و کاست   گریان ز حضور قیس برخاست
زان ملتمسی که از پدر کرد   اشراف قبیله را خبر کرد

با یکدگر اتفاق کردند   سوگند بر اتفاق خوردند
سوی پدرش قدم نهادند   و آن دفتر غم ز هم گشادند

با او سخنان قیس گفتند   هر مهره که سفته بود سفتند
دانست پدر که حال او چیست   بر روی نهاد دست و بگریست

کش کار دل باستخوان رسیده است   وز محنت دل بجان رسیده است
با این المش چه سان پسندم   آن به که کنون میان ببندم

در چارهٔ کار او خروشم   چندان که توان بود بکوشم
در کف نهمش زمام مقصود   مستی دهمش ز جام مقصود

محمل پی ره روی بیاراست   وز اهل قبیله همرهی خواست
پیران بتضرع شفیعی   خردان بتواضع مطیعی

راندند ز آب دیده سیلی   تا وادی خیمه گاه لیلی
آمد پدرش چنانکه دانی   وافکند بساط میهمانی

خدام ز هر طرف رسیدند   خانهای پی نزلشان کشیدند
چون خان ز میانه بر گرفتند   افسون و فسانه در گرفتند

هر کس سخنی دگر در انداخت   پرده ز ضمیر خود برانداخت
از هر جانب جنیبه راندند   تقریب سخن بآن رساندند

کز مقصد خویشتن حکایت   گویند به پردهٔ کنایت
گفتند درین سراچهٔ پست   بالا نرود صدا ز یک دست

تا دست دگر نسازدش یار   نبود بصدا دهی سزاوار
طاقی که ترا بهر روا قست   در مهر دهی بنام طاقست

تا جفت نگرددش دو بازو   خود گو که چه سان شود ترازو
در طاق جمالها نهفت است   آیینهٔ آن جمال جفت است

بگذر بنظاره بر چمنها   هر چند که گل خوش است تنها
چون سبزه بسبک او در آید   پیش نظر تو خوشتر آید

و آنگاه بصد زبان ثناگوی   کردند بسوی میزبان روی
کای دست تو بیخ ظلم کنده   حی عرب از سخاوت زنده

در پرده ترا خجسته ماهیست   کز چشم دلت بدو نگاهیست
پاکیزه چو گوهر نسفته   دوشیزه چو شاخ ناشکفته

ما مست و ز مه دریغ باشد   کین گونه بزیر میغ باشد
بر ظلمت آن شب بخشای   وین میغ ز پیش ماه بگشای

طاقست و بود عطیهٔ جفت   با طاق دگر گرش کنی جفت
قیس است ز بیست اینک آن طاق   چون بخت به بندگیت مشتاق

در اصل و نسب یگانهٔ دهر   در فضل و ادب فسانهٔ شهر
محرومش از این مراد مپسند   داماد کن اشتیم و فرزند

بپذیر بدولت غلامیش   زین شهد رهان ز تلخ کامیش
آن حور است و این فرشته   از جوهر قدسیان سرشته

خوش نیست فرشته را که از حور   چون دیو بود همیشه مهجور
لایق بهم اند این دو گوهر   مشتاق هم اند این دو اختر

یک درج بهاست جای ایشان   یک برج طرب سرای ایشان
آیین وفا و مهربانی   گفتیم ترا دگر تو دانی

ابا نمودن پدر لیلی از پیوند دادن وی با مجنون

آن دور ز راه و رسم مردم   ره کرده برسم مردمی گم
آن در تن او بجای دل سنگ   از وی تا دل هزار فرسنگ
مطمورنشین چاه غفلت   طیاره سوار راه غفلت
از سر کی درون خود غرق   در آب سیاه پای تا فرق
از شارع دانش اوفتاده   بر جهل جبلی ایستاده
فارغ ز خیال عشق بازی   آسوده ز حال جان گدازی
نی داغ محبتی کشیده   نی جرعه محنتی چشیده
دوری فکن دو همدم از هم   طاقت شکن دو عاشق از غم
یعنی که کفیل کار لیلی   بر هم زن روزگار لیلی
هر چند کش از نسب پدر بود   لیک از پدری رهش بدر بود
رحم پدری نداشت بروی   صد محنت و غم بکاشت بروی
چون خواهش آن قبیله بشنید   از خواهش شان عنان بپیچید
بر ابروی ناگشاده چین زد   صد عقده خشم بر جبین زد
آن کس که بخنده دُر خراشد   ابرو چو گره زند چه باشد
گفت این چه خیال نادرست است   چون خانه عنکبوت سست است
گر این طلب از نخست بودی   در کیش خرد درست بودی
امروز که چیز ز ما نه   پر شد ز صدای این ترانه
یک گوش نماند در جهان باز   خالی ز سماع این سر آواز
طفلان که بهم فسانه گویند   این قصه بکنج خانه گویند
رندان که بنای دو نوش کوشند   پیمانه بدین خروش نوشند
ناصح که نهد اساس تعلیم   از صورت حال ما کند بیم
رسوایی ازین بتر چه باشد   باشد بتر این ز هر چه باشد
حاشا که بدین بود تلافی   از پرده شعر حیله بافی
آتش که بود منیض انوار   بر کوه بلند در شب تار
پوشیدن آن بخس چه امکان   ز اهل خرد این هوس چه امکان
شیشه که شود میان خاره   ز افتادن سخت پاره پاره
کی ز آب دهان درست گردد   بر قاعده نخست گردد
خیزید و در طلب مبندید   زین گفت و شنود لب ببندید
عاری که بگردن من آمد   آلایش دامن من آمد
عاری که بر من میارید   من بعد مرا بمن گذارید
بر هرزه چرا کنم من این کار   بیهوده کجا برم من این عار
آن خس که بدیده حشمت خارم   چون دیده خود بدو سپارم
زان کس که بدل نشانده تیرم   چون دعوی دل همی پذیرم
با آنکه زند خدنگ کاری   مشت است و درفش سازکاری
من مشت نکیم کنون ز یک مشت   زان در ندهم بیار او پشت
در مذهب رهروان سبکبار   باری نبود گران تر از عار
در بار گران میفکنیدم   وین پشت خمیده مشکنیدم
چون عامریان شنید خاموش   برگشت ازین محال شان گوش
مهر از لب بسته بر گرفتند   آیین سخن ز سر گرفتند
گفتند حدیث عار تا چند   زین بیهده افتخار تا چند
قیس هنری بجز هنر نیست   وز دایره هنر بدر نیست
عشقی که ز دست سر ز جیبش   هان تا نکنی دلیل عیبش
خود عشق چه جای قال و قیل است   بر پاکی باطنش دلیل است
تا دل نه ز میل طبع پاک است   کی ز آتش عشق سوزناک است
در پاکی طبع نیست عاری   بر چهره فخر از آن غباری
گفتی لیلی ازین فسانه   رسوا گشته است در زمانه
رسوایی او بگو کدام است   کز عاشقیش بلند نام است
گویا و گواست وجد و حالش   بر دعوی عفت و جمالش
معشوقه اگر جمیل نبود   عاشق بر عشق دلیل نبود
ور هست جمیل و نیستش جیب   پاکیزه ز وصل دور زهی عیب
زود آتش عشق او بمیرد   معشوقی او زوال گیرد

آنجا که مقام افتخار است   زین مرد و صفت بگو چه عار است
هر چند که قیس گفت و گو کرد   دلالگی جمال او کرد
دلاله اگر هزار باشد   زین سان نه سخن گذار باشد
دلالگی جمال دلدار   نی عیب بود درونی عار
آن کج رو کج نهاد کج دل   در دایره کجیش منزل
چون این سخنان راست بشنید   چون بیهنران ز راست رنجید
شد راه جواب آن برو بند   بگشاد زبان روان بسوگند
گفتا بخدای بی خدایی   کز وی نه تهی است هیچ جایی
او نی جای و جهان ازو پر   تنها نه جهان که جان ازو پر
مردن اگر چه ز و تهی نیست   یک ذره از وش آگهی نیست
دیگر به پیمبران مرسل   ثابت قدمان صف اول
دانش وران دانش آموز   بینش داران بینش افروز
پرواز ده شکسته بالان   نیرو شکن خطا سکالان
دیگر به پیران کعبه مسکن   از جعبه کعبه ناوک افکن
هر ناوک و صد هزار نخچیر   بیرون ز شکارگاه تدبیر
از صید حرم همه غذا خوار   کوته ز اذیتشان زبان انکار
کز لیلی اگر درین تک و پوی   خواهید برای قیس یک موی
و آن را دو جهان بها بیارید   ز آن کار بجز قفا نخارید
یک موی وی و هزار مجنون   کو دست زدی بدار مجنون
مجنون که بود که داد خواهد   وز لیلی من مراد خواهد
جان دادن او بس است دادش   مردن ز فراق او مرادش
با من دگر این سخن مگویید   کام دل خویشتن مجویید
آنان چو جواب او شنیدند   و آزار عتاب او کشیدند
نومید بخانه باز گشتند   با قیس حریف راز گشتند
هر قصه که گفته بود گفتند   هر گل که شکفته بود گفتند
امید وصال یار ازو رفت   و آرام دل و قرار ازو رفت
از گریه بخون و خاک می خفت   وز سینه دردناک می گفت
لیلی جان است و من تن او   یارب بروان روشن او
کان کس که مرا ازو جدا ساخت   کاری بمراد من نپرداخت
در مهر نشینش باد مرگی   وز زندگیش مباد برگی
و آن کس که دلم فگار کردست   دورم ز دیار یار کردست
جانش چو دلم فگار بادا   و آواره بهر دیار بادا
و آن کس که ز خصلت پلنگی   زد سنگ فراقم از دو رنگی
با تیغ شکاف سنگ بادش   سر در دهن پلنگ بادش
زو بر دل من چو دور خاتم   شد تنگ فراخنای عالم
و او گنده بتنگنای این دور   رویم چو نگین بناخن جور
بادش ناخن جدا ز انگشت   دستش که تهی ز خار پشت

دیدن نوفل مجنون را در بادیه و بروی ترحم کردن و وعده دادن که لیلی را از برای وی خواستگاری کند و اباکردن پدر لیلی از آن

سودا اگر چنین این صحیفه   این نافه برون دهد ز نیفه
کان دم که ز گریه چشم مجنون   دور از لیلی نشست در خون
نومیدی دیدن جمالش   گرد اندر آنچه بود حالش
ناقه ز حریم حی برون راند   وز خاک قبیله دامن افشاند
شد آهوی دشت و کبک وادی   خارا کن کوه نامرادی
بر هر حجری صبور می بود   وز هر نفری نفور می بود
کم داشت درین بساط غبرا   جز انس بوحشیان صحرا
شبها که خیال خواب کردی   وز پرده شب نقاب کردی
کردی ز سرین گور بالین   کیمخت گوزن را نهالین
هر صبح که بر زدی سر از خواب   وز گریه زدی زمین دشت آب
خونابه ز کاس لاله خوردی   هم کاسگی غزاله کردی
یک روز برهنه تن چو خامه   از صفحه ریگ کرده نامه
ز انگشت بران قلم همی زد   لیلی لیلی رقم همی زد
بر باد دو زلف مشک فامش   می کرد نظاره دو لامش

می‌ریخت ز خون دل تراوش   قطره ز مژه چو نقطه پاشش
بر ریگ چو نام او نوشتی   وز رشح جگر بخون سرشتی
از سیل مژه بشستیش پاک   باز از هوس دل هوسناک
آن طرفه رقم ز سر گرفتی   زان واله خویش برگرفتی
این بود تمام روزگارش   سرمایهٔ عیش روزگارش
ناگاه ز گرد ره رسیدند   جمعی و بگردش آرمیدند
بر کوهه زین همه سواران   در کوه و دره شکارکاران
نوفل نامی در آن میانه   چون مهر یگانهٔ زمانه
از دست کریم یم عطایی   زانگشت کرم گره‌گشایی
چون مهر بروز نازرافشان   چون چرخ بصبح گوهرافشان
در نظم بلند چون ثریا   در سجع لطایفش مهیا
با نوش‌لبان بعشق‌بازی   با تنگ‌دلان بدلنوازی
در معرکهٔ دلاوری شیر   در قطع امور ملک شمشیر
از افسر ملک سربلندیش   وز گنج نوال بهره‌مندیش
نوفل خود را ز رخش گستاخ   انداخت فرو چو میوه از شاخ
بر خاک نشست پیش رویش   بگشاد زبان بگفت‌وگویش
آن نام که می‌نوشت می‌خواند   وز صاحب نام حرف می‌راند
دانست نهفته راز او را   معشوقهٔ عشق‌ساز او را
وان ماتم و سوگواریش دید   وان گریهٔ زار و زاریش دید
بر حال ویش ترحم آمد   گریان شد و در تکلم آمد
کای تخت‌نشین خامهٔ ریگ   وای حرف‌نویس نامهٔ ریگ
این تخم خیال کشتنت چند   وین حرف هوس نوشتنت چند
زین وسوسهٔ خیال باز آی   زین دغدغهٔ محال باز آی
زین حرف که می‌کشی بانگشت   کامت ننهد حریف در مشت
زین ریگ که می‌کنی بخون رنگ   ناری گهری بکف بجز سنگ
یکچند بیا قرین من باش   همخانه و همنشین من باش
برکش ز سر این لباس عوری   تن پوش بخلعت صبوری
نی خواب بود ترا و نی خور   می‌خسب چو دیگران و می‌خور
تا باز آید آب و رنگت   وز شکل کمان رهد خدنگت
درخور باشی بوصل آن ماه   لایق گردی بیار دلخواه
دیوی تو کنون نخورد و نی خفت   با حور چگونه سازمت جفت
سوگند بنام آنکه از خرد مند   همواره بنام اوست سوگند
کانچ آوردم کنون بگفتار   گر زانکه کنی بوفق آن کار
چندانکه توان بود کنم جهد   تا کام تو خوش کنم بدین عهد
در کردن آن پری شمایل   بازوی ترا کنم حمایل
کاری که ز ساختن بود دور   سازم بزاری و بزر و زور
زاری که خلاف سربلندیست   با همچو خودی نیازمندیست
هرچند که زر بود ببازم   تا کار ترا چو زر بسازم
ور زانکه بزر نگردد آن راست   غم نیست که زور بازو اینجاست
این عقد که بر رهت فتاده   از نوک سنان کنم گشاده
ور کند بود سر سنانم   از تیغ بمقطعش رسانم
مجنون چو شنید این فسونها   بگذاشت فسانهٔ جنونها
سر در ره هوشمندی آورد   خاطر بخردپسندی آورد
شد چون دگران رفیق راهش   برداشت قدم بخیمه‌گاهش
اندام بشست و سر تراشید   خلعت پوشید و عطر پاشید
آن سنبل مشکبار رسته   شد چون گلش از غبار شسته
بربست عمامه را عروس‌وار   آورد شکوفه سرو او بار
نوفل با او بدیهه‌گویان   بودی پی نشاط پویان
هر لحظه بهانه‌ای نمودی   نوساز ترانه‌ای سرودی
بر عرصهٔ دشت باده خوردی   دلجویی او زیاده کردی
گاهی غزل نسیب خواندی   گاهی سخن از حبیب راندی
یکچند برین نمط چو بگذشت   مجنون ز گذشته تازه‌تر گشت
آمد قد او بلطف اول   شد برگ گلش ز خط مجدول
طوطی خطش شکر بمنقار   بر نوفل و بزم او شکربار
طاوس رخش ز جلوه‌کاری   خجلت‌ده لالهٔ بهاری
دیوانه لطافت پری یافت   تن پرتو روح‌پروری یافت
آشفتگی از سرش بدر شد   بین شیشه‌شکن که شیشه‌گر شد
القصه مصوریش بیاراست   زان گونه که لیلیش همی‌خواست
شغلی همه آرزوی لیلی   بر سنگ زدن سبوی لیلی
نوفل شد ازین تفاوت آگاه   دانا دلی او فکند در راه
نامی برباید لیلی آرد   پیش پدرش سخن گزارد
سازد بسخن مسلسل او را   آرد بحضور نوفل او را
آمد پدرش بدان وسیله   همراه سران آن قبیله
نوفل بهزار اهتمامش   بنشاند بصد احترامش
چون خوان بکشید و سفره بگشاد   نوبت بسخن‌گزاری افتاد
صد قصهٔ نو و کهن درانداخت   وآخر ز غرض سخن درانداخت
فرمود که قیس نیک‌پیوند   کامروز بود مرا چو فرزند
برتر باشد ز هر که گویی   موصوف بهر هنر که جویی
خواهم که بدین شرف تو هم نیز   ممتاز کنیش ز اهل تمییز
منظور کنی بمنظر خویش   پیوند دهی بگوهر خویش
بنگر که ز مال و زر چه خواهی   چه مال و چه زر ز هر چه خواهی
تا در نظرت بپای خیزم   وانهات بزیر پای ریزم
باشیم من و تو خویش باهم   صافی دل و مهرکیش باهم
آن سخت جواب تلخ گفتار   بگشاد در سخن دگربار
هر عذر که گفته بود ازین پیش   پیش پدرش ز جانب خویش
گفت آن همه را و بیشتر نیز   افزود بران بسی دگر نیز
از بس که بغیر شد سخن گوش   زد سینهٔ نوفل از غضب جوش
شد تیز زبان بسان شمشیر   تهدیدده از زبان شمشیر
کای مرز درای این بیابان   بر بانگ درای خود شتابان
ترسم که بدین تهی درایی   چون می‌شتران ز پا درآیی
خیز و مپای حال خود گیر   رنگ شفقت بر آل خود گیر
زان پیش که آورم سپاهی   چون دور زمانه کینه‌خواهی
نی بحر و چو بحر هیبت‌انگیز   موجش همه تیغ و خنجر تیز
زان موج شوند پای تا فرق   اعیان قبیلات بخون غرق
آن گوهر ناب را بمن ده   صد منت ازان بجان من نه
تا سر بسپهر برفرازم   جشنی بعروسیش بسازم
کایند شب عروسی او   حوران به بساط‌بوسی او
گفتا پدر عروس کای شاه   برتاب عنان خویش ازین راه
هرچند که ما نه مرد جنگیم   از جنگ تو آن‌چنان بتنگیم
روزی که زنی تو کوس نالی   ما نیز زنیم دست و پالی
گر زانکه شویم بر تو فیروز   عیدی باشد خجسته آن روز
از پیچش پنجهٔ تو رستیم   وز رنج شکنجهٔ تو جستیم
ور زانکه ترا ظفر دهد دست   ما را علم ظفر شود پست
چون برق جهم بخانهٔ خویش   پیش گهر یگانهٔ خویش
از تیغ زنم بسینه چاکش   آلوده بخون نهم بخاکش
پوشم تن آن عروس چالاک   در پردهٔ خون و خلعت خاک
وآسوده زیم درین غم‌آباد   از نام عروس و ننگ داماد
در خاک نهفته به نگاری   کافتاده بدست خاکساری
پوشیده به آن گهر بسنگی   کاید بوی از سفال تنگی
نوفل ز سماع قصهٔ نو   چشمی سوی قیس زد که بشنو
قیس هنری هنروری کرد   در معرکه‌شان دلاوری کرد
بگشاد زبان پیچ برداز   کای بدسخنان ناخوش‌آواز
بادی که ز نای جهل خیزد   در دیدهٔ عقل خاک بیزد
حرفی که نه دانشش نگارد   در نامه سیاه‌رویی آرد
نوفل نه سخن ز جهل گوید   تا نکتهٔ سهو و سهل گوید
مغزیست نه پوست هرچه او گفت   نغزیست و نکوست هرچه او گفت
از گفتهٔ او ورق مپیچید   روی دل ازین سبق مپیچید
آن فیض نسیم نیکخواهیست   نی باد بروت بادشاهیست

حکمت که تراود از دل شاه عکسی است ز نور حشمت ماه
زآن عکس کسی که دور ماند در ظلمت شب ز نور ماند

لیلی است زلال زندگانی من سوخته ز تشنه جانی
گر روی نهد به تشنه آب خاکش بر سر کز آن زند تاب

لیلی است گلی بطرف جویی من قانع از آن گلم ببویی
دل باد چو لاله باغبان را کز باد دریغ دارد آن را

لیلی است به بزم جان چراغی من دارم ازو به سینه داغی
آن کو چراغ من فروزد یارب که بداغ من بسوزد

لیلی مگوئید و آن حسودان کوران ز حسود دیده کبودان
فریاد بر وزدند کای خام در بند زبان بکام ازین نام

او نیست ز نام او چه حاصل زین حرف زبان خویش بکسل
هر لحظه مبر بهرزه نامش وآلوده مکن بگوش عامش

ور زانکه بری زبان نداری تنها نه زبان که جان نداری
خواهیم ترا زبان بریدن وز کالبد تو جان کشیدن

مجنون چو سماع این سخن کرد زو قطع امید خویشتن کرد
دانست کزان نهال نوبر کامش نمی شود میسر

رو گریه کنان بنوفل آورد کای مرهم داغ و داروی درد
درخواه ازین ستیزه کاران تا رسم ستیزه واگذاران

چندانکه بطرف جوی یکبار مرغی بنهد در آب منقار
بر من در مرحمت کشایند وز دور رخش بمن نمایند

تا یک نظرش ز دور بینم وآنکه بخیال او نشینم
سازم همه عمر از آن ذخیره بهر شب تار و روز تیره

گفتند کزین خیال بگذر زین داعیهٔ محال بگذر
دیدار وی تو ای رمیده همچون آبست و سک گزیده

خیز و ره این هوس سپردن بگذار که دیدنست و مردن
ور هستی ازین حیات دلگیر در محنت فراق می میر

مجنون نه بیاد خود رسیدن نی در همه عمر امید دیدن
با نوفل گفت کای ستمگر ای وعدهٔ تو سراب یکسر

رنج از دل من بگفت رفتی گفتی و نکردی آنچ گفتی
لیکن نه ز تست از منست این بر هر که نه کور روشنست این

تا مقبلیم علم برافراخت واقبال ترا علم بینداخت
من کی و سرود عیش سازان من کی و فسون عشق بازان

چون می نکند فسون مرا به آشفتگی و جنون مرا به
این گفت و ز جای خویش برخاست رقصان بنوای خویش برخاست

انداخت شکوفه سان عمامه چون شاخ خزان رسیده جامه
نومید دلیش ریخت در بر می زد چو چنار پنجه بر سر

خلقی ز پیش سرشک ریزان و او خاک بفرق خویش بیزان
خلقی ز غمش بر آزنان سنگ و او چاک فکن به سینهٔ تنگ

چون آهوی دام جسته بگذشت زآن مردم و رو نهاد در دشت
شد باز چنانکه بود و می رفت وین زمزمه می سرود و می رفت

لیلی و سریر عشرت و ناز مجنون و نفیر شوق پرداز
لیلی و عنان بدست دوران مجنون و بدشت یار گوران

لیلی و بناز و آن سبک رو مجنون و با آهوان تک و دو
لیلی و سکون بکوی و زنان مجنون و بکوه باگوزنان

لیلی و ترانه گوی هر کس مجنون و صفیر کوه و کرکس
لیلی و خروش چنگ و خرگاه مجنون و خراش گرگ و روباه

لیلی و چو مه بقلعه داری مجنون و بغار غم حصاری
آری هر کس برای کاریست هر شیر سزای مرغزاریست

دولت بدرم خرید نتوان ایوان بارم کشید نتوان
آن به که بنیک و بد بسازیم هر کس بنصیب خود بسازیم

گل نیست ز خار بهره گیریم با خار زییم تا بمیریم

در صحرا و دشت گردیدن مجنون و خطاب کردن وی با گرد باد

ریحان شکن حریم این باغ این بود صدا ز نسیم این باغ
کان لالهٔ داغدار هر دشت از نوفل و نوفلی چو برگشت

آزاده ز هر گروه بودی آوارهٔ دشت و کوه بودی
هر جا که کسی ز دور دیدی چون آهو و گور ازو رمیدی

یک روز فزود حال و جوشش شد جای بکوهسار نجدش
جا قلهٔ کوه خاره می کرد در هر طرفی نظاره می کرد

دید و بد یاد لیلی افکند در کوه ز گریه سیلی افکند
شوقش بدرون چو کوه بنشست قارورهٔ صبر خود بشکست

پیکی طلبید کز دیارش آرد بحریم دل قرارش
گوید خبر و بیان کند حال از منزل یار و ربع اطلال

ناگاه ز گرد ره سوادی بنمود چه دید گردبادی
زآن خاک دیار باد بستر پرده برخ از غبار بسته

افتاد بسجده بر زمینش بگشاد زبان بآفرینش
کای صوفی گرد گرد رقاص بی زحمت پای روی خاص

وای دشت نورد کوه پیمای نگرفته سکون دو دم بیکجای
در پای تو کوه و دشت یکسان در کوه روی چو دشت آسان

بیجان شده اژدها نمایی بر خویش دلی نه اژدهایی
سر بر فلک اژدها که دیده است جولان زده بر هوا که دیده است

خیزان نخلی ز خاک گستاخ نی بیخ ترا پدید و نی شاخ
وین طرفه که گرد باغ خیزی میوه فلکی و برگ ریزی

نی راه تو نی غبار هرگز نی یکجایت قرار هرگز
افتادهٔ تو درخت چالاک برداشتهٔ تو خار و خاشاک

پیچنده چو دودی و نه دودی دودی ز سیاهی و کبودی
پرکاری کاخ سقف زنگار چون قصر ارم ز تو ستون دار

کشتی است در آب ربع مسکون تو تیری و بادبانت گردون
برگشته و زان درین نشیمن ویران تو صد هزار خرمن

امروز دلم بسینه خرم از مقدم تست خیر مقدم
سوی که شدست رهنمایت جان باد فدای خاک پایت

بر من بره کرم گذشتی آرام من رمیده گشتی
از منزل یار بسته باید کاید ز تو بوی مشک تاتار

این خاک که عطر محملستت چون نافهٔ چین حمایلستت
گر از در اوست بر سرم ریز چون سرمه بدیده ام ریز

زآن آتش من بلند گردان بر روی دل من سپند گردان
زآن جان جهان خبر چه داری بگشای زبان بهر چه داری

نی او دل من ز غصه خونست نی من دل او بگو که چونست
از یاد ویم ز رامشی نیست در حرف وفاش خامشی نیست

مرکز کدام بدل نهانش جنبد بحدیث من زبانش
هیهات چه جای این سوالست دارم هوسی ولی محالست

شب هر کجا بخاک کشد آه مه سوی سهاکی افکند راه
شب کیست طفیلی مکانش سوده سر خود بر آستانش

او کرده ببالشی خوش آهنگ بر بستر غم سر من و سنگ
او داده بمهد عیش پهلو من خفته بخاک خواریم رو

چون روز شود ز خواب خیزد بر لاله ز تر گلاب ریزد
اول سوی او که می گراید دیده برخش که می کشاید

گرد دمنش ز من بدرکیست گریند چو من بر آن طلا کیست
از دور که می کند نگاهش در طوف بگرد خیمه گاهش

آنجا که شود بعشوه خندان گریه که کند ز دردمندان
وآن دم که شود ز لب شکرریز دندان طمع که می کند تیز

گامی که بود بهودجش جای در راه طلب که می نهد پای
روزی که نهد قدم بمحمل ز آب مژه کیست مانده در گل

شبها که بخانه اش مقامست بنشسته بپاسی او کدامست
بینا برخش کسان و من کور نزدیک همه باو و من دور

تو باد سبک روی و من خاک تو صرصر و من شکسته خاشاک
گامی که بسوی او زنی رای بردار بدست لطفم از جای

چون خاک رهم بکوی او بر خاشاک آسا بکوی او بر
تا بر سر راه او نشینم یکبار دگر رخش ببینم

ورنه بنکه نیم بدین سزاوار   بگذار مرا غریب و بیمار

بیماری من بگوی با او   وین زاری من بگوی با او

کای کام دل و مراد جانم   بینایی چشم خونفشانم

زان روز که مانده از تو دورم   تا ظن نبری که من صبورم

جان و دل پاره پاره دارم   لیکن چه کنم چه چاره دارم

هر تن که ز جان بداغ دوری است   تنهایی او نه از صبوری است

خواهد که ز جان جدا نماند   لیکن چه کند نمی‌تواند

هر حیله که بود آزمودم   نی صلح نه جنگ داشت سودم

سودی ندهد چو نیست تقدیر   نی سعی جوان نه همت پیر

زین بس من و داغ نامرادی   افتان و خیزان بکوه و وادی

امشب شبها چو ناتوانی   خیزم بسحر چو نیم جانی

دانم که دل تو نیز خون است   وز دست تو چاره ام برون است

لیکن بکن این قدر که باری   در دامن کوه و کنج غاری

چون بی تو بسر رسد حیاتم   یادی بکنی پس از وفاتم

این گفت و چو پادشاه خاور   بگسست طناب خیمهٔ زر

زد چرخ بعرصهٔ زمانه   بر رسم عرب سیاه خانه

مسکین سر خود بخاره بنهاد   بر بستر خار بیخود افتاد

چشمش همه شب بخواب نغنود   بیهوش فتاد خوابش این بود

باز خریدن مجنون غزالی را از صیاد و آزاد کردن وی بر یاد لیلی

چون صبحدم از غزالهٔ خور   پوشید زمین علالهٔ زر

افشاند فلک ز چشمهٔ قیر   از مهر غزاله قطرهٔ شیر

مجنون که بخواب بیخودی بود   از خواب شبانه چشم بگشود

گرم از سر خار و خاره برجست   از خاره مگر شراره برجست

از کوه قدم نهاد در دشت   در دشت چو گرد باد می‌گشت

می‌کرد بدام و دد نگاهی   وز سینه همی کشید آهی

می‌برد ز وحش و طیر رشکی   وز دیده همی فشاند اشکی

یعنی که بود ز فرقت یار   هر جنس خلاص و من گرفتار

هر زنده حریف جفت خویش است   و آسوده ز خورد و خفت خویش است

جز من که ز جفت خویش طاقم   سرگشتهٔ وادی فراقم

نی خورد بود مرا و نی خواب   گر کوه بود نیارد این تاب

می‌بود بهمین خیال کامی   ناگاه ز دور دید دامی

در مطرح آهوان نهاده   در بند وی آهویی فتاده

صیاد گرفته تیغ خونریز   چون تیغ دو دیده بر سرش تیز

آهو شکنجهٔ دو دیدن   صیاد و شتاب سر بریدن

مجنون چو بدید آه برداشت   تا پیش کشنده راه برداشت

دستش بگرفت و کرد فریاد   کز دست تو داد می‌کنم داد

هیچ ار ز حذاقتت بهره هست   از بهر خدا بدار از و دست

بردار بدست لطف و بگشای   تیغش ز گلو و بندش از پای

پایش قلمیست خیزرانی   شق کرده سرش نی روانی

بر صفحهٔ خاک کش گذار دست   انجا که قلم رقم نگار است

مفت است قلم درین شکی نیست   وز مفت جهان اندکی نیست

آن را مشکن بسخت بستن   عمدا نسزد قلم شکستن

در طوق جهانیان گلویی   لایق نبود بهیچ رویی

ظلم است به پیش عقل روشن   آن طوق فکندنش بگردن

زین مظلمه باز کش عنان را   وز گردن خود برون کن آن را

چشمی داری بسوی او بین   سرتا بقدم بوی فرد بین

چشمش که ز سرمهٔ خدایی   آسوده بود ز سرمه سایی

حیف است تهی ز نور مانده   وز بینش خویش دور مانده

آن گردن ساده برکشیده   کاسیب کمند کس ندیده

دانی که بطوق زر دریغ است   پولاد دلا چه جای تیغ است

آن سینه که لوح سیم پاک است   نی چون دل من سزای چاک است

از کینهٔ خلق پاک سینه است   با سینهٔ او ترا چه کینه است

در پهلوی او بلطف جا کن   دست ستمت از او جدا کن

خنجر چو قلم گرفته در مشت   کم زن رقمش بتخته پشت

آن را شده بند بند مپسند   بگذار نسفته مهرهٔ چند

بین گردن و پشت نازنینش   دندان طمع کن از سرینش

هر کس که بگرد ران برد دست   در پهلوی آنش گردنی هست

نافش که چو نافه مشکبار است   چون نافه دریدنش چه کار است

گر در شکم طمع زنی چاک   به زان که در آن شکم کنی چاک

مجنون چو بقصد صید صیاد   زین گفت و شنید دام بنهاد

صیاد اسیر قید او شد   چون صید گرفته صید او شد

چون موم دلش بنرمی افتاد   افکند ز دست تیغ پولاد

لیکن ز غم عیال مندیش   می‌بود آهو هنوز بندیش

مجنون که نه جامه داشت در بر   نی بار جامه نیز بر سر

در فکر عطای او فرو ماند   طیاره بجلهٔ پدر راند

زان گله گرفت گوسفندی   از آفت گرگ ناگزندی

لنگر کنش از خرام دنبه   سرتا بقدم تمام دنبه

آورد و بصید پیشه بسپرد   پا در رهٔ عذرخواهی افشرد

لیکن صید که سوی اوت میلی است   در گردن و چشم همچو لیلی است

قیمت نکنم که چندی ارزد   هر موی بگوسفندی ارزد

آن ظن نبری که این بهایی است   از بهر خلاص او فدایی است

اکنون رسنش بدست من ده   کاهوی چنین بدست من به

تا سر نهمش بجای لیلی   و آنگه کنمش فدای لیلی

مسکین چو رسن بدست او داد   صد بوسه بچشم مست او داد

پشمین رسن از سرش بدر کرد   وز ساعد خویش طوق زر کرد

خاک قدمش بدیده می‌رفت   می‌شست رخش باشک و می‌گفت

ای گردن تو چو گردن دوست   چشم تو چو چشم پر فن اوست

گر ساق تو ای بساق لاغر   از سیم بود چو او توانگر

گویم بزبان راست گویی   صد بار که او تو و تو اویی

تا یاد من سلیم باشی   آزردهٔ تیغ بیم باشی

رو کرد دیار یار می‌چر   سنبل می‌چین و لاله می‌خور

لاله چو خوری بگرد کویش   می‌گوی چو من دعای رویش

کان روی چو لاله تازه بادا   وآزاده ز عار غازه بادا

سنبل چو چری ز مرغزارش   می‌خور غم زلف مشکبارش

کان سنبل تر کسی مبیناد   یک شاخ از و کسی مچیناد

آهو می‌رفت و او هم از پی   می‌رفت طفیل رفتن وی

با هم دمه همرهی سپردند   تا پی بدیار یار بردند

مجنون بنشست زیر خاری   داو رفت بسوی مرغزاری

آن ناله ز هجر یار می‌کرد   وین طوف بمرغزار می‌کرد

چون مهر نشسته مه برآمد   تاراج شب سیه در آمد

یکدیگر را دگر ندیدند   هر یک بزمینی آرمیدند

ملاقات کردن مجنون با شبان لیلی و خبر یافتن که مردان قبیلهٔ لیلی بغارت بیرون رفته اند و پیش لیلی رفتن وی

خورشید بوقت بامدادان   چون داد مراد نامرادان

یعنی که بآفتابه زر ریخت   و ز حقهٔ پر گهر گهر ریخت

مجنون بهزار نامرادی   می‌گشت بگرد کوه و وادی

لیلی می‌گفت و راه می‌رفت   همراه سرشک و آه می‌رفت

هر جا که ز پای ره نوردی   دیدی بهوا ز دور گردی

چون باد صبا هواش کردی   سرمه ز غبار پاش کردی

پر شعله دلی ز داغ لیلی   از وی کردی سراغ لیلی

ناگه رمهٔ برآمد از راه   سردار رمه شبانی آگاه

در وادی خسته چو کلیمی   از پشم سیه بر گلیمی

موسی وارش بکف عصایی   در دیده که گرگ اژدهایی

از فرق بسوی او قدم ساخت   چون سایه بپای او سر انداخت

گفت ای دل و جان من فدایت   روشن بصرم بخاک پایت

یابم ز تو بوی آشنایی   آخر تو که‌ای و از کجایی

این طرفه رمه که از بز و میش   گرد تو گرفته از پس و پیش

گردی که ز راهشان بر آید   زان نکهت مشک و عنبر آید

این بوی ز منزل که دارند — شب پیش درگهی گذارند
گفتا که شبان لیلیم من — پروردهٔ خوان لیلیم من
مست این رمه‌ام بخش خوانش — آبادان ساز خان و مانش
اینک سر و گوش شان نشانمند — از داغ و درویش آن خداوند
شب خفتن شان به سگ اوست — این عطر ز بوی دامن اوست
هر جا که کشد بناز دامان — گیسو افشان شود خرامان
گردد همه مشکبو زمینش — جان بخش نسیم عنبرینش
مجنون چو نشان دوست بشنید — چون اشک بخون و خاک غلطید
افتاد ز پای رفته از کار — چشم از نظر و زبان ز گفتار
بیخود بزمین فتاد تا دیر — در بیخودی ایستاد تا دیر
و آخر که بهوشیاری آمد — در پیش شبان بزاری آمد
کای محرم خیل خانهٔ دوست — شبها سگ آستانهٔ دوست
امروز ز وی خبر چه داری — کو روی شد راست هر چه داری
سینه ز غمش بپوست تا لب — از بهر خدا که برگشا لب
گفتا که کنون خوش است در حی — کس نیست بگرد خیمهٔ وی
در خیمهٔ خود نشسته تنهاست — چون ماه میان هاله یکتاست
مردان قبیله رخت بستند — وز عرصهٔ حی برون نشستند
دارند هوای آن که غافل — بر قصد گروهی از قبایل
سازند کمین بصبح گاهان — بر غارت مال بی پناهان
از وی چو سماع این بشارت — صبری که نداشت کرد غارت
گفتا بشبان که ای نکوخوی — لطفی بکن و رضای من جوی
این کهنه گلیم خود بمن ده — صد منت از آن بجان من نه
چون بخت گلیم من سیه یافت — بخت تو بان ره از کجا یافت
محروم ز دلبر قدیمی — من بعد من و سیه گلیمی
باشد که ز نم چنانکه دانی — طبل طربی درونهانی
هر چند بود برون ز امکان — در زیر گلیم طبل پنهان
این گفت و گلیم را بپوشید — میرفت و ز شوق میخروشید
لیلی چو بیان ز حی در آمد — فریاد ز جان وی بر آمد
در مرقدی که پیش میرفت — اندک اندک ز خویش میرفت
چشمش چو بخانهٔ وی افتاد — شد خانهٔ سینه‌اش ز بنیاد
بانگی بزد از درون غمناک — وافتاد بسان سایه بر خاک
لیلی چو شنید بانگ بشناخت — از خانه برون مقام خود ساخت
بیرون از درچه دید مجنون — افتاده ز عقل و هوش بیرون
بالای سرش نشست خونریز — از نرگس شوخ فتنه انگیز
از گریه بروش آب میزد — نی آب که خون ناب میزد
زان خواب که از بهوش آورد — در غلغله و خروشش آورد
برخاست بروی دوست دیدن — بنشست بگفتن و شنیدن
هر دو بسخن زبان گشادند — غمهای گذشته شرح دادند
مجنون ز شکایت سفر گفت — لیلی ز غم وطن کهن سفت
آن خواند حدیث کوه و وادی — وین قصهٔ کنج نامرادی
آن بود ز ناله درد دل گوی — وین بود ز گریه رخ بخون شوی
آن گفت که ای رخت بجانم — این گفت که من فزون از آنم
آن گفت دلم هزار پاره است — این گفت که این زمان چه چاره است
آن گفت شدم ز جان خود سیر — این گفت که مرگ من رسد دیر
آن گفت که هجر جان گداز است — این گفت که وصل چاره ساز است
آن گفت که ای تو دردناکم — این گفت که از غمت هلاکم
آن گفت مراست دل ز غم ریش — این گفت مراست ریش از آن بیش
آن گفت نمی‌روم ازین کوی — این گفت بترک جان خود گوی
آن گفت درآتشم ز دوری — این گفت که پیشه کن صبوری
آن گفت که صبر نیست کارم — این گفت جز این دوا ندارم
آن گفت که خوش بود رهایی — این گفت ز محنت جدایی
آن گفت فغان ز کینه کیشان — این گفت که باد مرگ ایشان
آن گفت دلم ز غم دو نیم است — این گفت چه غم خدا کریم است
چون گفته شد آنچه گفتنی بود — و آن راز که هم نهفتنی بود
زد شعله درون لیلی از بیم — کان قوم ز عقل و دین بیک نیم
ناگاه ز راه در نیایند — و آن دلشده را بسر نیایند
بروی نکشند تیغ بیداد — و او را نرسد کسی بفریاد
گفت ای ز میان عاشقان فرد — در راه وفا بجان جوانمرد
برخیز که تیغ چرخ تیز است — با ما و تو بر سر ستیز است
باهم بوداع ایستادند — وز هر مژه سیل خون گشادند
آن روی بدشت کرد با کوه — وین ماند بجا چو کوه اندوه
ایمنست بلی زمانه را خوی — آسودگی از زمانه کم جوی
صد سال بلا و رنج بینی — کاسوده یکی نفس نشینی
ناکرده تو جای خویشتن گرم — بخشش نایدت ز دوری تو شرم
دستت گیرد که زود برخیز — پایت کوبد بسر که بگریز

حکایت کردن کثیر شاعر عاشق عزه از مجنون پیش خلیفه

راوی سخن عرب کثیر — بر طارم نظم نجم نیّر
با عزه که رشک حور عین بود — رونق شکن بتان چین بود
بیرون ز قیاس داشت میلی — چون قیس رمیده دل بلیلی
چون گل بنسیم او شکفتی — گفتی بهواش آنچه گفتی
شورش که حلاوتی نکو داشت — هر چاشنی که داشت زو داشت
آری نمک سخن ز عشق است — نور فلک سخن ز عشق است
از سوز دلست در سخن شور — وز شعلهٔ عشق بر فلک نور
روزیش خلیفه پیش خود خواند — بر خوان نوال خویش بنشاند
گفتا که بخوان نسیبی امروز — از آتش عزه مجلس افروز
برداشت بیاد او سرودی — وز دیده روانه ساخت رودی
در رفت او نسیب میخواند — وز هر مژه سیل اشک میراند
میکرد ز اشک و نظم خود پر — دامن ز عقیق و مجلس از در
چون دید خلیفه آن غم و درد — پرسید ز وی که ای جوانمرد
دانم که ز عاشقان بسی را — دیدی دیدی چو خود کسی را
گفتا که بلی دلی ز غم ریش — رفتم بدیار عزه زین پیش
در راه بوادی فتادم — کز بیم عنان ز دست دادم
رفتم دو سه روز بی خور و خواب — بی نان دیده ز دور بی آب
ناگه دیدم خجسته حالی — با پشت خمیده چون هلالی
خونین جگری چو نافهٔ مشک — از غم شده پوست بر تنش خشک
بنهاده بقصد صید دامی — رفتم کردم برو سلامی
بادی بادب خطاب کردم — در روزه نان و آب کردم
گفتا که ز حی فتاده دورم — وز مرده دلان حی نفورم
با من نه طعام نی شرابست — نانم گیه آب من سرابست
لیکن بنشین دمی که شاید — بر ما در روزی گشاید
یک صید بدام ما در افتد — وین رنج کشی ز ما بر افتد
من هم بکناره نشستم — بر راه امید چشم بستم
ناگاه شد آهویی خوش اندام — زنجیری بند و حلقهٔ دام
آهو نه که لعبتی مصور — زیبا شکل و بدیع منظر
چشمش برده ز آهوان دست — نی سرمه سیاه و نی قدح مست
مستان همه در خمار چشمش — آهو چشمان شکار چشمش
شاخش چو فتیله ز عنبر — بر فرق فتیله موی دلبر
شاخی نی برگ سر کشیده — زان گونه ز مشک تر دمیده
بر مشک تتار نافه شد جست — بر ناصیه زور کرد و بر دست
هر بند از آن دو شاخ نوزاد — قلاب دل هزار صیاد
از بی عقدی و بی وشاحی — با گردن ساده چون صراحی
آهو چشمی بعشوه جسته — پیوند حمایلش گسسته
سینه چو شکم برنگ کافور — نافش مشکین چو نیفهٔ حور
نسرین سرین او درین باغ — چون لاله ندیده محنت داغ
پشتش نکشیده هیچ باری — بر وی ننشسته جز غباری
پرورده میان سبزه و آب — آسوده ز دست رنج قصاب
پایش قلمی خط آزموده — جز بر خط سبزه سر نسوده
افتاده بدام خود چو دیدش — برجست و چو جان بر کشیدش

چشمش بوسید و گریه‌اش افشاند / صد بیت بوصف او فرو خواند
بگشاد ز پایش حلقهٔ دام / بگذاشت که در چرا زند گام
آهو چو ز بند او شد آزاد / نگریخته پیش او بایستاد
زد بانگ که ای بچشم لیلی / چشم تو چو صد بود طفیلی
باز آی و مترس کز همه کس / من یار توام ز عالم و بس
مادام که باشد آدمی زاد / بادی تو و لیلی از غم آزاد
این گفت و فتاد صید دیگر / در دام وی از نخست بهتر
با وی بهمین نسق بسر برد / پس دست بآهوی دگر برد
این قاعده با سه چار نخچی / پرداخت نخورده دست نخچی
از گرسنگی نماند تابم / گفتم که بزن بر آتش آبم
دام از پی صید داشتن چیست / چون بگرفتی گذاشتن چیست
مهمان توام بطعمه محتاج / این طعمه چرا همی بتاراج
گفتا که ازین هوس خمش باش / با هشیاری چو من بهش باش
زانش گیرم که مثل لیلیست / با مثل ویم عظیم میلیست
بوسم بمحبت ویش پای / بر دیدهٔ روشنش کنم جای
کام دل خویش از و برآرم / بازش بفدای او گذارم
چیزی که مرا بود چنین پشت / خود گوی که چون توانمش کشت
چیزی که بود شبیه یارم / چون طاقت خوردن وی آرم
ورنی من ازین شکار کردن / محتاج ترم ز تو بخوردن
چیزی بخورم ز خشک و تر هیچ / جز شاخ گیاهی و دگر هیچ
او بود درین که بود ناگاه / آهوی دگر بدام او راه
گفتم که دوان شوم از و پیش / وآنرا بکشم برشتهٔ خویش
او پیش ز من دوید و آنرا / بگرفت چنانکه دیگران را
صد بوسه بروی و چشم او داد / کردش بفدای لیلی آزاد
نومید شدم ز کار و بارش / بی طعمه بماندم از شکارش
زان گفت و شنود آن ز میمن / گشت از سخنان او یقینم
کز عامریان دریست مجنون / حال از غم لیلیش دگرگون

رسیدن کنیزک بروضهٔ پرغزالان و خبر آوردن پیش مجنون و جواب آن شنیدن

چون رفت کنیز آن هنرور / زان صید که اندکی فراتر
آراسته دید مرغزاری / از باغ بهشت یادگاری
از سبزه زمین چو سبز مفرش / وز گل گل مختلف منقش
یا مصحفی از زمردش حرف / از لاله بران وقوف شنگرف
یا خود ورقی بران زرنگار / بنوشته الف الف بتکرار
طفلان گیا مگر بهاران / بودند بران ز مشق کاران
یا خود زرهی نهفته در زنگ / پوشیده ز سبزه پیرهن تنگ
تا تیر سحاب و ناوک برق / در سینه و تن نکردش غرق
آورده ز جیب خاک لاله / بیرون ز عقیق تر پیاله
یا خود قدحی ز لعل سیراب / بر زیرش از زمرد ناب
کش باد بلعب خویش نازان / میگرداند چو کاسه بازان
یا مشعله‌ایست بس فروزان / بی روغن و بی فتیله سوزان
کز مشعله‌دار خرده بینش / محکم شده پای در زمینش
سوریش بیاسمین معانق / خیریش بیاسمین موافق
نیل آورده بنفشه با میل / تا بر رخ نسترن کشد نیل
گوگرد سرشت بود میلش / وان شعلهٔ نیلگون دلیلش
نرگس همه دیده از کناره / میکرد باین و آن نظاره
سوسن همه تن زبان بهر سوی / می‌بود ازین و آن سخنگوی
در بازی و رقص نوغزالان / با یکدیگر چو خرد سالان
گه این یک از آن ربوده لاله / گه آن یک ازین کشیده ناله
لب سرخ ز سرخ لاله خوردن / پا سبز ز سبزه پاسپردن
گشته رمهٔ آهوان بسیار / از سبزه و گل همه چرا خوار
لیکن رمهٔ بقوت تک / آزاده هم از شبان هم از سگ
چون دید کنیز آن نکورای / انبوهی آهوان بیکجای
برگشت بصیدگاه مجنون / کای خاطر تو بصید مفتون
خیز و دل ازین مقام برکن / دامن در چین و دام برکن
یکدم بفلان زمین بزن گام / واندر ره آهوان فکن دام
تا نی دری شکار بینی / وانگه بفراغ دل نشینی
بگریست که آن جای لیلیست / چون کعبه حرم سرای لیلیست
آنجا لیلی مقام کرده است / با همزادان خرام کرده است
چون کبک دری شده خرامان / بر سبزه و گل کشیده دامان
هر سبزه کزان زمین دمیده است / روزی دامن بران کشیده است
هر خار که خاسته ز آن خاک / افکنده چو گل بدامنش چاک
گلهاش که رنگ و بو گرفته است / از عارض و زلف او گرفته است
هر لاله بخون که چهره شسته / از خاک بداغ او سرشته
نرگس که گشاده چشم بیناست / چشمش بینا ز خاک آن پاست
سوسن که زبان دراز کرده / وصف رخ اوست ساز کرده
افتاده بنفشه از ذلیلی / در فرقت اوست جامه نیلی
آهو بچگان که مشک بویند / از تیر مژه شکار اویند
باشد که رسد ز راه ناگاه / مستند نهاده چشم بر راه
زان روز کزان زمین گذشته است / صیدش چو حرم حرام گشته است
آهو که چرد بمرغزارش / چون دام نهم پی شکارش
باشد دل و جان فکار اویم / کی نیک فتد شکار اویم
هر گه که کشد دلم بآن جای / از دیده خون فشان کنم پای
گردش گردم چو حج گزاران / چون چشمهٔ زمزم اشکباران
نی آهوی او ز من کند رم / نی شاخ گیاه او کنم خم
چون لاله ز خاک و خون نشستن / خوشتر که گیاه او شکستن
ور ناوک غم شکار ماندن / بهتر که شکار او رماندن
این گفت و پی شکار خود رفت / لیلی گویان بکار خود رفت
لیلی میگفت و کار میکرد / هر دم صیدی شکار میکرد
می‌بوسیدش بجای لیلی / پس میکردش فدای لیلی
کارش این بود صبح تا شام / زین کار نبود هیچش آرام

شنیدن خلیفه آوازهٔ مجنون را در عشق بازی و شعر پردازی و طلب داشتن وی

دهقان شکوفه بند این شاخ / استاد رقم نگار این کاخ
آوازهٔ نکته‌های چون در / کرد انجمن زمانه را پر
نگذاشت ز عقد آن لآلی / یک گوش بهیچ حلقه خالی
زان گوش خلیفه شد گهربند / چشمی بلقایش آرزومند
دادند خبر بوالی نجد / آن با خبر از حوالی نجد
کان عاشق عامری نسب را / مجنون لقب لبید ادب را
نشنید ز هیچ کس بهانه / سازد بدیار او روانه
والی بسران آن ولایت / شد نکته گزار ازین حکایت
گفتند که او ز عقل دور است / وز صحبت عاقلان نفور است
منزل نکند بهیچ جایی / طعمه نخورد بجز گیایی
گاهی که بود نشیمنش کوه / صد کوه ببینداش ز اندوه
هم پنجهٔ زور او پلنگ است / ماوای شبش شکاف سنگ است
گاهی که بگرد دشت و وادی / گردد بهزار نامرادی
با دام و دد است روز همگام / با آهو و گور گشته شب رام
درماند بکار او خلایق / دیدار خلیفه را چه لایق
فرمود که چون خلیفه فرمان / دادست بدین غرض چه درمان
کردند طلب بهر زمینش / جستند نشان آن و اینش
بر قلهٔ کوه یافتندش / با فر و شکوه یافتندش
از موی بفرق چتر شاهی / وز تن چو خلیفه در سیاهی
گردش دد و دام حلقه بسته / او خوش بمیان شان نشسته
گفتند که خیز و رخت بربند / فرمان خلیفه را کمر بند
گفتا که ز رخت داشتم دست / تا رخت بجز بنا بدم بست
در کوه و کمر کمر فکندم / تا بهر کسی کمر نبندم

ازدود درون سیاه بختم   بی رختی من بس است رختم
گفتند بترس ازین دلیری   مپسند در آنچ گفت دیو ی
ناگشته طمع مهار بینی   نتوان بخلیفه همنشینی
عاشق که بترک این دو خاص است   از کشتن تکش جهان خلاص است
گفتا چو بر بخت عشق خو نم   کی تیغ کسان کند زبو نم
بر زند جفای زیردستی   باشد هم از برای هستی
از وی بسخن چو باز ماند ند   ناقه بره دگر براند ند
کردند دراز دست تدبیر   بستند بپاش بند و زنجیر
می خورد ز مار حلقه کرد ه   صد زخم نهان بزیر پرد ه
من بستهٔ دام زلف یار م   زنجیری جعد مشکبار م
زنجیر من ار برآرد آوا ز   در مجلس عاشقان شود سا ز
پایی که بیک دو گام کمتر   بگذشت ز بند هفت کشو ر
هیهات که بیک دو حلقه آهن   لنگر شودش درین نشیمن
گیرم که د مد بخلد را هی   زان نیست عظیم تر گنا هی
چون یک دو سه هفته ناقه راندند   نزدیک خلیفه اش رساند ند
شد جود خلیفه مهرپرو ر   آراست تنش بخلعت نو
مسکین چو بحال خود فرو دید   خود را نه بشیوهٔ نکو دید
شد تنگ برو فضای هستی   دیوانگیش گرفت و مستی
از گفت و شنید لب فرو بست   در زاویهٔ خموش بنشست
در مجلس خاص حاضر آمد   دهشت بر آن مسافر آمد
زان کلک که شعر او نویسید   سازید انگشت و شهد لیسید
در وصف جمال لیلی   بی بهرگی از وصال لیلی
زین گونه چو خواند چند بیتی   زان یافت چراغ قیس زیتی
برخواند ز سوز یک قصیده   عقد عددش بصد رسیده
مصرع مصرع از آن چو در ها   آمد شد درد را گذر ها
بحریش که ز موج برکند کو ه   گرد آمده سیلهای اندو ه
هر حرف ز عشق داستا نی   هر نقطه ز خون دل نشا نی

پشتم ز سپاه غم شکستست   بر پشت چنین کمر که بستست
گفتا که طمع نکرده زیر م   برنا رفتن ازان دلیر م
بر خلق که کارها دراز است   از شومیهای حرص و آز است
گفتند مباد اگر ستیز د   خونت نه بتختی بریز د
از خنجر تیز کی کشم سر   برگشته چو برگ گل چه خنجر
هستی ز میان چو رخت بربست   خنجر بتهی فتاد و بشکست
او بود پی بلاکشی کو ه   جا کرده بزیر تیغ اندو ه
زان سان که زند بکوهساری   بر شاخ گیاه حلقه ماری
در پیچش مار مهره می سفت   از گوهر اشک خویش می گفت
زنجیر دگر بپای من چیست   زنجیر بر بلای من کیست
زنجیرکشان قید ند بیو   زان زمزمه بگسلند زنجیر
پی گر ز جاد میخ ارکا ن   وز سست شده تنگ این نه ایوا ن
سیری که نه سوی یار پوید   وز وی نه وصال یار جو ید
در مذهب آنکه نکته دانست   این بندگران جزای آنست
گرمش بآب گرم برد ند   چرک از تن و موز سر ستر دند
برخوان کرامتش نشاند ند   عطر کرمش برو فشاند ند
دانست که شد درین دبستان   سیلی خور دست خودپرستان
بر خویش فرو درید جا مه   افکند بخاک ره عما مه
فرمود خلیفه تا کشیر   آن دره اهل عشق خیتر
گفتا که نخست در برا بر   آماده کنید کلک و د فتر
برداشت بلند آنکه آوا ز   کرد از دل خود نشیدی آغا ز
بیماری قیس در فراقش   خونخواری وی ز اشتیاقش
کرد از رگ جان فتیله آنرا   بگشاد زبانه شرر با نو ا
هر بیت از آن چو خانه پر   ز اشک جگری سرشک چون در
بودش بمیان بیتها چاک   چاک افکن سینهای غمناک
از قافیهاش صد دل تنگ   از تنگی خود بسینه زن سنگ
خوناب جگر تراوش دل   از چشمهٔ حرفهاش سا یل

بر مطلعش اوفتاده تا بی   از روی چو لیلی آفتا بی
ز او صاعقها بخرمن دل   از یاد حبیب ذکر منز ل
از هر مژه سیل خون گشاد ه   صد داغ بهر دلی نهاد ه
خاک قدمش بخون سرشته   بنهاده بدستش آن نوشته
ز ایام وصال در حکا یت   ز آلام فراق در شکا یت
هر کس که بآن نوا نهد گوش   خون دلش از درون زند جوش
چون قصهٔ جان غصه پرور د   زان ماتم غم بآخر آور د
وز نوحهٔ درد گریه برداشت   یک چشم تهی ز گریه نگذاشت
چون دید خلیفه دردمندش   فرمود که برکنند بندش
پس گفت که در دیار ما باش   ساکن شده در جوار ما باش
کو همت خود بآن گمار د   تا لیلی را بدر بیار د
مجنون بوی التفات ننمود   بر وعدهٔ وی ثبات ننمود
چون آهوی دام جسته میرفت   وز جور زمانه رسته میرفت
کز درد سر خلیفه رستم   و احرام دیار یار بستم

بنجد و همراه شدن با قافله و ی

زین قصه روایت این چنین کرد   کان خاک نشین زمین گر د
چون ماند ز طوف کوی لیلی   و ز کام زدن بسوی لیلی
از چهره بخون غبار می شست   سرگشته نشان یار می جست
می سوخت ز درد داغ جانان   می کرد ز وی سراغ جانا ن
شد دشت ز ریگ و سنگپاره   طشتی پر از اخگر و شراره
گر گور بدشت رو نهاد ی   گامی بزمین او نهاد ی
گیتی ز هوای گرم ناخوش   تفسان چو تنورهٔ ز آتش
هر چشمه بکوه در خروشا ن   سنگین دیگی پر آب جوشا ن
هر تختهٔ سنگ داشت برخوان   نخجیر کباب و کبک بریا ن
بیچاره پلنگ از تف و تاب   در پای درخت سایه نایاب
گشته بجهان سایه نخجیر   ز آسیمه سری بوی پنه گیر
آن سیل نبود از نم میغ   بود آن شده آب کوه را تیغ

در مقطع او نوید امید   از طلعت آن خجسته خورشید
بگشاده زبان بشرح احوال   ز آثار خیام و رسم اطلال
قاصد کرده ز مرغ یا با د   بنوشته غم درون ناشا د
بردن سوی دوست گر نیارد   بادی بسگان او سپار د
کز جام دری ز دست غما ز   که نوحه گری زبخت ناسا ز
هر کس که بر آن رقم نهد چشم   از گریه بسیل غم دهد چشم
از شعلهٔ آه آتش افروخت   هر دل که نه سنگ از آتش سوخت
رخساره چو سایه بر زمین سا ی   افتاد ز پای بند بر پا ی
وانگه ز خزینه بند بگشا د   صد بدرهٔ سیم و زر عطا دا د
در طی صحیفهٔ عنا یت   خواهیم ز میر آن ولا یت
هم سلک کنیم در و گوهر   مقصود دلت شود میسر
دامن ز عطای او بیفشا ند   در وادی عشق بارگی را ند
می رفت و همی نشست و می خفت   هر لحظه هزار شکر می گفت

صفت تابستان و خبر یافتن مجنون از رفتن لیلی

سیاح حدود این ولا یت   نظام عقود این حکا یت
نخجیر در کوزن بیشه   نخجیر و گوزن تک پیشه
آشفته و بی قرار می گشت   شوریده بهر دیار می گشت
هر جا می دید کاروا نی   پیدا می کرد کاروا نی
روزی که سموم نیمروز ی   برخاست بکوه و دشت سوزی
حلقه شده مار از دو هر سو ی   زان سان که بر آتش او فتد موی
چون نعل ستور راه پیما ی   بر آبله گشته نیش کف پا ی
هر کوه گران در آن تنور ه   ریزان از هم چو سنگ نور ه
گردی ماهی ز آب لا به   با روغن داغ در روی تابه
از سایهٔ گوزن دل بریده   در سایهٔ شاخ خود خزید ه
افتاده چو سایهٔ درختی   ظلمت لختی و نور لختی
آن روز بهر دره که سیلی   کرد از بالا بزیر میلی
مجنون رسید در چنین روز   انگشت شده ز بس تف سوز

زو شعلهٔ دل زبانه می‌زد   آتش بهمه زمانه می‌زد
آرام نمی‌گرفت یکجای   می‌سوخت مگر بر آتشش پای
ناگاه چو لاله داغ بر دل   بالای تلی گرفت منزل
انداخت بهر طرف نگاهی   از دور بدید خیمه‌گاهی
خیمه زده جوق جوق مردم   گشته چو فلک زمین پر انجم
برجست و نفیر آه برداشت   ره جانب خیمه‌گاه برداشت
آنجا چو رسید از کناری   بیرون آمد شترسواری
بر روی سرش گرفت مجنون   کای طلعت تو بفال میمون
این قافله روی در کجا یند   محمل بکجا همی‌گشایند
آن جوق کدام وین کدام است   آن قوم چه نام وین چه نام است
آن ناقه‌سوار می‌شتابی   می‌گفت ز بیکسیش جوابی
گفتا همه روی در حجازند   بر نیت حج بسیج سازند
پرسید در آن میان ز خیلی   گفتا لیلی و آل لیلی
مسکین چو شنید از وی این نام   زان گفت و شنو گرفت آرام
از گرد وجود خویشتن پاک   افتاد بسان سایه بر خاک
بعد از چندی ز خاک برخاست   از هستی خویش پاک برخاست
احرام حجاز بست با یار   از بی‌یاری برست با یار
لیلی می‌راند محمل خویش   مجنون از دور با دل ریش
می‌رفت همی بآن درازی   با محمل او بعشق بازی
می‌بود دلش بناله زار   بر بستهٔ محملش جرس‌وار
هر بار که محملش بدیدی   افغان چو درای برکشیدی
گفتی که چه حاجتش بمحمل   این بس که مرا نشسته در دل
محمل که بر آن دو رخ حجاب است   محمل نه که برج آفتاب است
کو بخت که برج من خرامی   زین برج بتابد آفتابی
کردم فارغ ز هوش و تمییز   در پرتو آن چو ذره ناچیز
محمل‌کش او چو ناقه راندی   وز ناقه نشان پا بماندی
مجنون ز قفا بایستادی   بوسه بنشان پاش دادی
وز روی چو ذره بر گرفتی   وز مهرش در کهی گرفتی
کین ماند بره نشان یار است   وز ناقهٔ دوست یادگار است
گر یار بدست نیست باری   گیرم بنشان او قراری
مسکین عاشق بعاشقی بند   از دوست بود بهیچ خرسند
گر یاد بوصل در نسازد   با او بخیال عشق بازد
از پایش اگر اثر نیابد   بر خاک رهش بمی‌شتابد
زان دور که پای وی ببوسد   نایافته پای نی ببوسد
جایی بسگی که در چه کاری   وز دوست بدست خود چه داری
عالم همه مست جام اویند   دل کرده شکار دام اویند
هر یک شده مست آرزویی   آن مست برنگ و این ببویی
او خورشیدیست عرش پایه   از وی همه عرش و فرش سایه
می‌دار نظر بسایهٔ دوست   لیکن ز آن رو که سایهٔ اوست
در سایه مدار روی امید   زان سان که شود حجاب خورشید
از تیرگی حجاب بگذر   وز سایه در آفتاب بنگر

رسیدن مجنون در قافلهٔ لیلی بکعبه و در مناسک حج با وی عشق باختن

آن کعبه رو حجازی آهنگ   در بادیهٔ فراخ دلتنگ
با یار و ز وصل یار محروم   غمگین و ز غمگذار محروم
چون می بحریم خانه آورد   رو در ره آن یگانه آورد
بگرفت ره طواف کاهش   بنهاد سر وفا براهش
لیلی چو بعزم خانه برخاست   خانه بجمال خود بیاراست
چشمش سوی آن رمیده افتاد   خون جگرش ز دیده افتاد
بگریست که ای فراق دیده   درد و غم اشتیاق دیده
در کشمکش فراق چونی   در آتش اشتیاق چونی
من بی‌تو چه دم زنم که چونم   اینک ز دو دیده غرق خونم
روز آن و شبان در آرزویت   تنها منم و خیال رویت
جز مردم دیده کس ندارم   کز دل با او دمی برآرم

خوش حال تو در غم که باری   گفتی دانی بغم گذاری
مجنون بزبان بی‌زبانی   هم زین سخنان چنانکه دانی
می‌گفت و ز بیم ناکس و کس   چشمی از پیش و چشمی از پس
غم می‌خورد و فرصتی چنین تنگ   کردند بطوف خانه آهنگ
لیلی بطواف خانه در گرد   مجنون ز قفاش سینه پر درد
آن سنگ سیاه بوسه می‌داد   وین دل بخیال خال او شاد
آن بود دهان باب زمزم   وین کرد ز گریه دیده پر نم
آن روی بمروه و صفا داشت   وین جای بمروهٔ وفا داشت
آن در عرفات گشته واقف   وین واقف او در آن مواقف
آن روی بمشعر الحرامش   وین در غم شعر مشک فامش
آن تیغ بدست در منا تیز   وین بانگ زده که خون من ریز
آن کرده برمی سنگ آهنگ   وین داشته سر به پیش آن سنگ
آن کرده وداع خانه بنیاد   وین کرده ز بیم هجر فریاد
لیلی چو از آن وداع پرداخت   مسند بدرون محمل انداخت
مجنون بمیانه فرصتی جست   جا کرده به پیش محملش چست
هر دو بوداع هم ستادند   وز درد ز دیده خون گشادند
می‌گفت زبان ز چشم پرخون   دادند ز شیشه درد بیرون
کردند وداع یکدگر را   چون تن که کند وداع سر را
یک لحظه که سر رفیق تن نیست   تن را امکان زیستن نیست
آن راند بسوز و درد محمل   وین ماند ز گریه پای در گل
زان شد محمل چو نافه پر مشک   وین را در تن چو نافه خون خشک
چون نافه ز راز پرده بگشاد   وین شمه ز حال خود برون داد
کافسوس که تن بماند و جان رفت   از دل صبر و ز تن توان رفت
بنمود جمال خود پس از دیر   زان می‌سوزم که زود شد سیر
عمری ز قفای او دویدم   تا روی وی از نقاب دیدم
ناگشته هنوز چشم من گرم   پوشید و نداشت از خدا شرم
آن تشنه لبم که در بیابان   هر سو شدم آب جو شتابان
چون می‌بردم بچشمهٔ آب   صبر از دل من جواب نایاب
ننشسته هنوز آتش تیز   زد دشنه عرابیم که برخیز
از من تا مرگ ره بسی نیست   امروز بروز من کسی نیست
دل پر درد دست و سینه پرسوز   یارب که مباد کس بدین روز
خوش آن که این روز هم نماند   تیغ اجلم ز غم رهاند
این گفت و جدا ز آل لیلی   با همرهی خیال لیلی
با جمع دگر براه زد گام   نی تاب و توان نه صبر و آرام
ترسید که زان گروه بی‌باک   در همرهیش بجان فتد چاک
زان لیلی را رسد ملالی   واو را ز ملالش انفعالی

دیدن جوانی از ثقیف لیلی را در راه کعبه و عاشق شدن بروی و نکاح کردن وی

گوهرکش این علاقه دُر   زان دُر کند این علاقه را پُر
کان هودجی مراحل ناز   وان محملی عماری راز
آهوی شکارگیر شیران   تاراج‌گر دل دلیران
مجنون کن زیرکان دانا   آسیب توان صد توانا
چون بارگی از حرم برون راند   حادی بنجدی گری فسون خواند
هر کعبه روی بقصد منزل   می‌راند بصد شتاب محمل
از حی ثقیف نازنینی   خورشید رخی قمر جبینی
بر دور رخش خط معنبر   بر ماه ز مشک بسته چنبر
در خاتم مهتریش انگشت   سردار قبیله پشت بر پشت
آثار غناش از چه افزون   نی کوه از آن تهی نه هامون
آن کیسه تهی ز گنج پاشیش   وین پر ز حواشی و مواشیش
با محمل او مقابل افتاد   ز آنجا هوسیش در دل افتاد
بر پردهٔ محملش نظر داشت   بادی بوزید و پرده برداشت
در پرده چه دید آفتابی   بگذر رخش آفتاب تابی
زلفین نهاده بر بناگوش   کرده شب و روز را هم آغوش
ابروش هزار سرکش   انداخته نعلها در آتش

جشمش بنگاه جادوانه   نیرنگ فریب جاودانه
نوشین دهنش جو کشته خندان   بگشاده زجان گره بدندان

بشسته ز فنش بآب غبغب   لوح ادب دو صد مودب
جون دید زبرده روی آن ماه   رفت آگهیش زجان آگاه

شد مرغ دلش شکاری عشق   وافتاد بزخم کاری عشق
بیجاره شده زعشق بازی   دربست میان بجاره سازی

جون بود زجاره رای او سست   درجاره گری میانجی جست
هرجند که مرد جاره داند   کی جاره کار خود تواند

دورست به بیش دانش اندیش   از کارد تراش دسته خویش
دلاله کند بجا بلوسی   آراسته مجلس عروسی

کروی نبود کجا شود شاد   از وصل عروس جان داماد
آورد بدست کاردانی   افسون سخنی فسانه خوانی

ببری که ز نکتهای دلخوش   دادی صلح آب با آتش
بیش پدر ویش فرستاد   دعویها کرد و وعدها داد

کفتا بنسب بزرگوارم   جون تو نسب بزرگ دارم
درجاه و جلال کس جو من نیست   در مال و منال کس جو من نیست

هرجیز طلب کنی بیارم   دربای تو ریزم آنج دارم
وادی وادی زمیش تا بز   با جوبانان راد کربز

از اشتر و اسب کله کله   خادم نر و ماده یک محله
سیم و ذهبی از شمردن افزون   وز کفته وزن نیز بیرون

مملوک توام فسانه کوتاه   العبد و ماله لمولاه
دامادیم نوا و فرزند   هستم بقبول بندگی بند

کر زانکه کنی قبول خود خوش   یک خوش جه سخن بود که صد خوش
ور نی نتوان بزر کشیدن   یک ذره قبول دل خریدن

جون شد بدرش زخوان آن بیر   زین طعمه پاک جاشنی کیر
آن تازه جوان ببندش افتاد   نی تاب و کره ببندش افتاد

کفتا که جمال او بدیده   فرزند مست و نور دیده
شد خاطر بی قرار ساکن   بر دادن این مراد لیکن

با آنکه خلل بذیر نبود   از مشورتی کزیر نبود
رفت و طلبید مادرش را   آن قدرشناس کوهرش را

با او ز دگر کسان یگانه   این راز نهاد در میانه
او نیز باین سخن رضا داد   وین داعیه را بسینه جا داد

کفتا که مناسب است و لایق   این کار بحال مرد عاشق
لیلی جو باین شود هم آغوش   از یاد کهن کند فراموش

مجنون جو ازین خبر برد بوی   در آرزوی دگر کند روی
نام بوهیم در میانه   از کفت و شنید این فسانه

لیکن جو بلیلی این سخن کفت   زاندیشه دلش جو زلف آشفت
از شعله این غمش جکر سوخت   رنگ سمنش جو لاله افروخت

برک کلش از کلاب ترشد   جیبش ز سرشک بر کهر شد
دامن زخیال خود برافشاند   سرکشته بحال خود فروماند

نی تاب خلاف رای مادر   بیرون شدن از رضای مادر
نی طاقت ترک یار دیرین   سرتافتن از قرار دیرین

دختر که بود به برده شرم   سیراب کلش زآب آزرم
با مادر و با بدر جه کوید   بیرون ز رضای شان جه جوید

لیلی که درین حدیث جانکاه   می برد بسر بکریه و آه
نکشاد دهان بجاره کوشی   کفتند که رضاست این خموشی

دادند بخواستکار بیغام   تا در بی این غرض زند کام
دلداده جو این بیام بشنید   کار دو جهان بکام خود دید

سود افسر فخر بر ثریا   بودش همه کارها مهیا
جون جهره خود عروس خاور   بوشید بطره معنبر

کردون بسبند مجمر افروخت   مجلس بجراغ مه برافروخت
آرایش مجلس طرب کرد   اشراف قبیله را طلب کرد

هر یک بمقام خود نشستند   مه را بستاره عقد بستند
یاران زبی نثار آن عقد   جندین طبق از زر و کهر نقد

فومی بنثار زر فشانی   جمعی بشمار زر ستانی
کفهای توانکران درم ریز   دامان تهی کفان درم خیز

آن برده بزر ده دهی مشت   وین کرده قراضه جین انکشت
خلقی همه شاد غیر لیلی   خندان بمراد غیر لیلی

داماد جو دید کان نواله   کردند بکام او حواله
شد خوش کش ازان نواله بهرست   غافل که درو نهان جه زهرست

مرغی بیرید از آشیانه   بنشست بخاک بهر دانه
دید آمد دانه بدیدار   جون برد بسوی دانه منقار

از برده خاک دام برجست   وز حلقه تنک حلق او بست
جون از شب عقد رفت یک جند   باجان و دلی بس آرزومند

آمد بی آن مه حصاری   آراسته جون فلک عماری
بردش سوی خانه با صد اعزاز   بنشاند بصدر حجله ناز

لیلی بهزار عز و تمکین   در مسند ناز یافت تسکین
آورد جو ماه در زمین رو   نکشاد گره ز طاق ابرو

از خنده ببست درج کوهر   وز کریه کشاد لولوی تر
وآن تشنه جکر ستاده از دور   بر آب نظر نهاده از دور

نی صبر کشیدن تف و تاب   نی رخصت کرد کشتن آب
روزی دو سه جون بصبر بنشست   شوق آمد و بشت صبر بشکست

شد همبر نخل راستینش   زد دست هوس در آستینش
زد بانک که خیز و دور بنشین   زین ناز رطب صبور بنشین

زین نخل کسی رطب نخیدست   جیدن جه سخن رطب ندیدست
خوش نیست زنا شکسته شاخی   میدان هوس بدین فراخی

آن کس که نکار خاد اویم   دلخسته در انتظار اویم
صبر و دل و دین فدای من کرد   جان را هدف بلای من کرد

در بادیه از مشقت لنک   در کوه زمن زند بدل سنک
آهو بخیال من جراند   جامه بهوای من دراند

از زهر فراق من جکرجاک   از اشک کوزن خسته تر باک
از من نفسی نبوده غافل   وز تن بکسی نکشته مایل

یکبار ندیده سیر رویم   کامی نزده دلیر سویم
راضی است بسایه ز سروم   خرسند ببوی از تذروم

زان سایه نکردمش سرافراز   وین بر سوی او نکرد برواز
بیمان وفای اوست طوقم   غالب بلقای اوست شوقم

جون باد کری در آورم سر   وز وصل کسی دگر خورم بر
در حالت او و من نظر کن   وین وسوسه را ز دل بدر کن

مغرور مشو بحشمت خویش   می دار نکاه عزت خویش
سوکند بصنع صانع باک   اعجوبه نکار تخته خاک

کت باد دکر اکر ببینم   دست آورده بآستینم
بر روی تو آستین فشانم   بر فرق تو تیغ کین برانم

بر کین تو کر بنا شدم دست   خود دست بکشتن خودم هست
خود را بکشم به تیغ بیداد   وز دست جفا کنم دم آزاد

بیجاره جو این وعید و سوکند   بشنید ازان لب شکرخند
دانست که بای سعی کندست   وآن ناقه بی زمام تندست

جون بود بدام او کرفتار   وز بیم مفارقت دل افکار
ناجار بدرد و داغ او ساخت   با بوی کلی ز باغ او ساخت

هر لحظه ز وصل وقت آمیز   وز راحتهای محنت انکیز
بیخ املش کند می شد   صد ره می مرد و زنده می شد

تا بود همیشه کارش این بود   سرمایه روزکارش این بود
وآن روز که مرد هم برین مرد   زاد ره آن جهان همین برد

شنیدن مجنون شوهر کردن لیلی را و اضطراب نمودن وی از ان

طبال سرای این عروسی   در برده عاج و آبنوسی

این طبل کران نوا نوازد   وین برده سینه کوب سازد
کان زخم دوال خورده عشق   وآوازه بلند کرده عشق

چون از حرم حجاز برگشت / بر خاک حریم یار بگذشت
آن داغ که داشت تازه تر شد / وان باغ که کاشت تازه بر شد
شوری ز کرشمه‌اش بجان در آمد / وز بام و درش فغان بر آمد
می‌بست ز تار اشک رودی / می‌زد ز خراش دل سرودی
می‌گفت ترانه‌ای بران رود / می‌جست نشانه‌ای ز مقصود
چون بر در منی خرام کردی / یاد طللی مقام کردی
هر کس گفتی که این نشانی است / زان مه که بحسن داستانی است
یعنی لیلی بلای جانست / غارتگر طاقت و توانست
بر خاک دمن جبین نهادی / وز دیده سرشک خون گشادی
کردی ز طلل غزل سرایی / بر هر خس و خار چهره سایی
هر خیمه منزلی که دیدی / منزل بحریم آن کشیدی
چون گفتندی که لیلی آنجاست / در سایه آن گرفته ماواست
آنجا حرم دگر گرفتی / وآیین طواف بر گرفتی
در بادیه هر کجا نشستی / نامش بر ریگ نقش بستی
سیل مژه‌اش بران گذشتی / چندان که نام شسته گشتی
شخصی دیدش که خاک می‌بیخت / وآخر بر فرق خاک می‌ریخت
گفتا نی چیست خاک بیزی / وز کیست بفرق خاک ریزی
گفتا بیزم بهر زمین خاک / تا بو که بیابم آن در پاک
وآنگه که نیابمش چو بیزم / از درد بفرق خاک ریزم
سر طلبم ز خاک پا آب / ذوق طلب است درد نایاب
ور نی که گهی بخاک دیده است / وآن دانه در ز خاک چیده است
گفتا که ازین طلب بیارام / وز محنت روز و شب بیارام
کان تازه گهر که آرزویش / شد عمر تو صرف جستجویش
تو جان کندی و دیگری یافت / دل کند ز تو چو بهتری یافت
تو نیز براور دست ازین کار / وز پهلوی خود بیفکن این بار
یاری که ره وفا نورزد / صد خرمن از او جوی نیرزد
دست تو بعهد اوست پابست / وا او داده بعهد دیگری دست
تو لیلی گو چو در مکنون / وا او بسته زبان ز نام مجنون
دل بسته بیاد خوش شمایل / حرف غم تو سترده از دل
از حی ثقیف زنده جانی / با طبع لطیف نوجوانی
بر تو نی شوهری گزیده / خرمهره بگوهری خریده
چون لام الف اند هر دو یکجا / تو چون الف ایستاده یکتا
چون ناخن و گوشت مرد و هم پشت / تو ناخن چیده از سر انگشت
برخیز وازین خیال برگرد / زین وسوسه محال برگرد
با تیره‌دلان صفا چه یعنی / پاداش جفا وفا چه یعنی
خوبان همه همچو گل دورویند / مغرور شده برنگ و بویند
گل قاعده وفا نورزید / هر کس که بگه تر آمد او چید
باید چو بر غوان بسازد / بازد چو باغبان بسازد
دامن چو نهاد در کف خار / تو نیز بهشتن بخار بگذار
گل کان نه تراست خوار بهتر / بگذاشتنش بخار بهتر
مرزن که ز شوی شد رضاجوی / مردی کن و دست از او فروشوی
در یک موزه دو پا که دیدست / یکخانه دو کدخدا که دیدست
زن کیست فسون سحر و نیرنگ / از راستیش نه بوی نی رنگ
زن صعوه سرخ و زرد بال است / بودن برضای زن محال است
گر بگذاری شود هوا گرد / ور بفشاری بمیرد از درد
نخلیست ولی ز موم بسته / کز یک جنبش شود شکسته
نی از گل او مشام مشکین / نی میوه او بکام شیرین
بر وی همه شاخ و برگ بستند / جز شاخ وفا از او شکستند
چون باد که شود هم آغوش / پیمان ترا کند فراموش
بشکن عهدش چو عهد بشکست / کز عهدشکن بدین توان رست
بگسل کفش از کف نگارین / چون پاک شد از نگار پارین
گر دست برنگ دیگر آهنگ / کف را مده انحنای او رنگ
مجنون ز سماع این ترانه / برخاست برقص صوفیانه
بانگی بزد و بسر بغلطید / از صرع زده بتر بغلطید

در خاک شد از خون دل گل / گردید چو مرغ نیم بسمل
از بس که زد او بسنگ دل سنگ / می‌کوفت بسینه با دل تنگ
صد رخنه از آن بکارش افتاد / بر بیهوشی قرارش افتاد
بردندش از آن سرای تدبیر / بیهوشی آن چنان گلوگیر
کز لب نفسش گذر نکردی / در آینها اثر نکردی
امید ز زندگیش کنده / نشناختیش ز مرده زنده
بعد از دیری که جان نو یافت / جانها بهزار غم گرو یافت
چون بر نفسش گشاده شد راه / بر جای نفس نزد بجز آه
سینه بسنان آه می‌سفت / وز سینه همی زد آه و می‌گفت
آه از دل تنگ تنگدل آه / آه از غم یار دلگسل آه
فریاد که شمع دل فریبان / زد شعله بجان ناشکیبان
افسوس و هزار بار افسوس / کان جیب دریده لباس ناموس
ناموس مرا بجیب زد چاک / پاشید بفرق نام من خاک
هر عهد که بسته بود بشکست / با آنکه برید بود پیوست
او جفت کسان و من چنین فرد / او کان دوا و من بدین درد
محرومی از او کرم جگر سوخت / محظوظی دیگران بتر سوخت
آن داشت مرا چو موی باریک / وین ساخت کنون بمرگ نزدیک
نزدیکی مرگ و دوری یار / سهل است به پیش عاشق زار
یارش که بدست دیگرانست / این بار برو بسی گرانست
او عمر بکام کس بسر برد / نقدینه کان کسی دگر برد
در باغ درخت باغبان کاشت / بر غارتی سپاه برداشت
گو آنکه بهم نشسته بودیم / در بر رخ یاد بسته بودیم
تا باد نیاورد بما روی / وز ما نبرد بدیگران بوی
امروز در آرزوی آنم / کین سوخته جان بر او فشانم
کز من بنسیم آن پری زاد / آرد بطفیل دیگران یاد
ای باد بسوی او گذر کن / وز من بجمال او نظر کن
گو ای دل تو ز من رمیده / با دلبر دیگر آرمیده
روزی که شوی حریف جامش / نقل از لب خود نهی بکامش
یاد آر ز حال تلخ کامی / وز درد دل شکسته جامی
زان پیش که در غمت بمیرد / وز وصل تو بهره بر نگیرد
با خاک رود درست پیمان / ور کرده خود شوی پشیمان

زیادت شدن اندوه مجنون از شوهر کردن لیلی و از انسیان بگسستن و با وحشیان پیوستن

دانای منازل و مراحل / زین وادی جان گداز هایل
کاهی که شود فسانه پرداز / از پرده چنین برون دهد راز
کان طاق ز لطف یا ستم جفت / از لیلی و جفت چون سخن گفت
آن عاشق از خرد رمیده / ز اندیشه نیک و بد رهیده
از مستی عشق بود مجنون / دادش بیان مستی افزون
داغی ز فراق یار بودش / یک داغ دگر بران فزودش
لیکن داغی فزون ز هر داغ / آشفته ز عشق داغ بر داغ
وا کرد ز انس ناکسان خوی / آورد بسوی وحشیان روی
از کین کسان چو شست سینه / با او نکری نجست کینه
بادی همه وحش رام گشتند / در انس بوی تمام گشتند
می‌رفت بکوه و دشت چون شاه / با او چو سپه وحوش همراه
بنهاده بپای هر درختی / بودش از یک سنگ تختی
چون بر سر تخت خود نشستی / گردش دد و دام حلقه بستی
از پرتو عدل شد بر ایشان / بودند بهم ز صلح کیشان
آهو از گرگ رم نکردی / نخچیر از شیر غم نخوردی
نخچیر بره بلعب سازی / کردی بدم پلنگ بازی
رفتندی چون شدی ره اندیش / گوران چو جنیبتش پس و پیش
بودی چو قدم زدی بهر راه / جاروب کشیش کار روباه
تا بنشاندی ز ره تف و تاب / از اشک خودش زدی گوزن آب
بالای سرش ز چتر داری / زاغان سیه بحق گذاری
ور زانکه شدی که پیش میلی / تا نامه کند بسوی لیلی

آهو قلمش ز ساق هادی / وز جلد سرین ورق کشادی
بردیش برسم نیک خواهی / از چشم سیاه خود سیاهی
می‌رفت چنین نشیدخوانان / از دیده سرشک لعل رانان
و آهو بچگان بخیز و خوبی / بیش قدمش بپای کوبی
ناگاه بروضه‌ای رسیدند / وز دور جماعتی بدیدند
از سبزه بزیر پا بساطی / چون لاله ز ازدحام نشاطی
مجنون از دور ره بگرداند / زایشان خط سپه بگرداند
زان قوم یکی شناخت او را / وز ساز ثنا نواخت او را
کای سرور عاشقان شیدا / در روی تو نور عشق پیدا
وی خانه خراب این خرابات / رسته ز قبیله و قرابات
وای راه سپر بپای تجرید / تنها رو تنگنای تفرید
وی برق دو نیم تیغ اندوه / بنشسته بزیر تیغ چون کوه
سوگند بآنکه مست اویی / نی پا و نه سر ز دست اویی
سوگند بآنکه زنده کانی / جز دولت وصل او ندانی
سوگند بلعل آبدارش / سوگند بجعد تابدارش
سوگند بآهوان مستش / جادو منشان می‌پرستش
سوگند بآن دو ابروی مهوش / کش جای گرفته بر بناگوش
کز ما مگذر بدین روانی / بر ما مشکن ز دل گرانی
دیریست که ما شکسته چند / هستیم بوصلت آرزومند
تا گردانست دور عالم / امروز رسیده‌ایم باهم
نبود بس ازین بریدن ما / معلوم بهم رسیدن ما
بیش آی که بهم دمی برآریم / باید یکی غمی گذاریم
مجنون چو نیازمندیش دید / و آیین رضا پسندیش دید
بگذاشت بجای خود سپه را / بر مجلسیان فگند ره را
پرسید که این چه سرزمینست / کش خاک بنرخ مشک چینست
گفتند نواحی حجازست / رحلت که هر که پاکبازست
لیلی صد بار محمل اینجا / رانداست و گرفته منزل اینجا
باهم قدمان خود درین جای / مشکین دامان کشیده در پای
این خاک که همچو مشک خوشبوست / از مشک افشانی دامن اوست
مجنون چو شنید این سخن را / برجای ندید خویشتن را
خود را بزمین چو سایه انداخت / بانگی زد و این نشید برداخت
کای همنفسان کزین دیارید / وز دلبر من سخن گذارید
جان و دل من فدای تان باد / سر خاک بزیر پای تان باد
اینجا نه هوای کعبه دارم / نی نیت آن که حج گذارم
مقصودم ازین طواف لیلی است / باقی همه بیش او طفیلی است
نتوان چو بکوی او گذشتن / سودی نکند بکعبه گشتن
حج همه عمره دیدن اوست / نی اوج و عمره ام نه نیکوست
بی وصلش برون ز جعبه / سرگردانیست طوف کعبه
من تشنه او بوادی غم / کی آب خورم ز چاه زمزم
بازمزمه غم ویم شاد / ناید ز زلال زمزم یاد
آن زمزمه بر زبان چو رانم / از هر مژه زمزمی فشانم
در هر منزل که می نهم گام / زان کام وصال او بود کام
هر جا که نه روی او چراغست / گر باغ ارم بود که داغست
لیلی است ز هر سفر مرادم / نی طالب سلمی و سعادم
تا با غم او شدم هم آغوش / کردم ز دگر بتان فراموش
جوری که رود ز دوست بر من / آنرا مکشاد هیچ دشمن
انداخت مرا بخرد سالی / در پنجه عشق لاابالی
بگذشت ز زور پنجه عشق / عمرم همه در شکنجه عشق
امروز که نوبت وصالست / جانم ز فراق در وبالست
آن سگ بنام دیگری شد / و آن لقمه بکام دیگری شد
او همدم یار و من چنین دور / او واصل و من غریب مهجور
این گفت و جبین بخاک مالید / وز سینه چاک چاک نالید
خونابه جگر ز دیده بگشاد / چندان که ز گریه بیخود افتاد
شب را که ز بیخودی در آمد / گردون بلباس دیگر آمد

شد یکرنگی او دو رنگی / با حلیه شیریش بلنگی
از حلقه همرهان برون جست / با گور و گوزن خویش بیوست
جان بی جانان رسیده بر لب / شب برد بسر چنانکه هر شب

مهمان شدن مجنون شخصی را و همآواز گشتن با مرغی که از جفت خود جدا افتاده بود و ناله و فریاد می کرد

چون زرده بیضهای گردون / آمد سحر از سپیده بیرون
زیر خم طاق لاجوردی / زان زرده زمین گرفت زردی
مجنون پی جست و جوی دلبر / برداشت ز خواب بیخودی سر
لیلی گویان بره درآمد / تا نوبت چاشتگه سر آمد
می شد چو سموم نیم روزان / افتان خیزان بریگ سوزان
لب تشنه ز آه دشنه می کرد / بر سینه ز آه دشنه می خورد
می جست چو صید زخم خورده / از صید گران کناره کرده
ناگه بدهی گذارش افتاد / چون باغ بهشت راحت آباد
در وادی گرم شد بدیدار / از نار خلیل تازه گلزار
گشت از تف خورشید چو زاغی / دیوارنشین طرفه باغی
آمد بنیاز خواجه باغ / کای باز سیاه گشته چون زاغ
منت نه و مهمان من باش / زینت ده آشیان من باش
دیوار نه آشیانه تست / در دیده نشین که خانه تست
غم نیست اگر سیه نهادی / در دیده روشنم سوادی
مجنون ز نیاز آن جوانمرد / جنبید و هوای آشیان کرد
چون ورد عرابیان بحیف / نحن و العرب است و نکرم الضیف
او هم ز کرم کشید خوانی / در پیش گزیده میهمانی
و آماده نهاد بر سر خوان / شهد صافی و مرغ بریان
مجنون نگشاد سوی خوان دست / وز خوردن آن لب و دهان بست
گفتا که نه این طعام من نیست / در خورد گلو و کام من نیست
آیین دد است صید کردن / وز پهلوی کشته لقمه خوردن
بر من همه جانور حرام اند / زان رو بامن همیشه رام اند
دندان گردی بخونشان تیز / ناچار کنند از تو پرهیز
از شیره نحل آیدم قی / قی کرده نحل کی خورم کی
از پنج بنانهای شیرین / شد تلخ بکام ذوق من این
حلوای نبات من همین بس / لیک این نشود غذای هر کس
در چاشتگهان طعام من این بود / شب هم چو رسید شامم این بود
شب رونق روز را چو بشکست / شد خواجه بخانه خواب در بست
در صحن سرایش بود نخلی / آسان خرجی نیسر دخلی
خرجش ز نم سحاب توشه / دخلش سر شاخ غرق خوشه
هر خوشه رواج بخش خواهان / شیرین کن تلخی دهانها
خوشه نه که شوشهای زر بود / هر یک سلک عقیق تر بود
رنگش چو عقیق و چاشنی شهد / لب طالب کام از و بصد جهد
قمری چو قد شکر دهانان / مرغان ز سرش نشیدخوانان
مجنون بخیال قد لیلی / دریافت بوی ز خویش میلی
سر بر قدمش نهاد و بگریست / کز دوست جدا نه خوش توان زیست
خوش آنکه ز دوست بهره مندست / وز بوسه بپاش سربلندست
گردم بطلب همه جهان طی / در دستم از و نه پای نی پی
امروز بدرد و سوز من کیست / وز تیره شبی بروز من کیست
او بود درین که مرغی از شاخ / برداشت نوا بناله گستاخ
می کرد چنان فغانی از درد / کاندر دل سنگ رخنه می کرد
می داد ز پرخراش آواز / چون نوحه گران ترانه ساز
از عود بنوحه گری و تر بود / هر لحظه بپرده دگر بود
هر دم که ز غم زدی نوایی / از هر پرش آمدی صدایی
گویی که ز نالهای پر چال / موسیقاریش بود هر بال
یا خود چنگی ز ناله زار / رگهای تنش بران چو او تار
در هر نفس استخوان پرهاش / مضراب شدند بر و ترهاش
مجنون چو شنید ناله او / شد محنت و غم حواله او
هر چند که ناله زارتر شد / جان و دل او فگارتر شد

آن ناله چو زار شد چه بیش   افتاد برون ز طاقت خویش
برجست بغرق خاک ره رفت   تا خواجه در بود فرو کوفت
کای خواجه خانه این چه حالاست   کز جان خود امشبم ملالاست
این مرغ چه درد و سوز دارد   کین ناوک سینه‌دوز دارد
از ناله او که دردناک است   در سینه من هزار چاک است
زین نغمه غم که می‌سراید   ترسم جانم ز تن برآید
این نوحه او ز پرده راز   از درد منست قصه‌پرداز
گفتا دو حمامه مطوق   بودند به مهد وفا و رونق
زین نخل گرفته آشیانه   بر طارم شاخ کرده خانه
باهم بودی بخانه دمساز   باهم کردی براوج پرواز
باهم رفتی و دانه خوردی   تا چشمه آب می‌سپردی
نی مرکز شان زهم ملالی   نی دیده ز هجر گوشمالی
از دامن شان بگاه و بیگاه   آفات زمانه دست کوتاه
زین پیش بیکدو روز بازی   در شیوه صید حیله‌سازی
ره یافت به آشیانه ایشان   شد تفرقه گر میان ایشان
هریک بکوی پر گشادند   مهجور ز یکدگر فتادند
این باز آمد بخانه خویش   وآن ماند ز آشیانه خویش
معلوم نشد که حال او چیست   در چنگل باز مرد یا زیست
درد دل این ز دوری اوست   وز تفرقه ضروری اوست
مجنون چو شنید این فسانه   از خواجه آن سرا و خانه
بانگی بزد از درون پرتاب   کز زلزله در آمد از خواب
بگریست که درد من چنین نیست   زین درد کسی چو من حزین نیست
وانگه سوی نخل رفت و بنشست   بگشاد زبان بآن زبان بست
کای مرجان ساق لعل منقار   لعلت که ز خاک بردار
فندق سر فستقی پر و بال   هم خرقه آسمان مه و سال
یاقوتی چشم عنبرین طوق   سر بر کرده ز جنبر شوق
ناقوسی دیر آشنایی   مزماری بزم بی‌نوایی
چوبک زن کاخ این عماری   کافراخته شد ز چوب کاری
آگاهی بخش شب سیاهان   از غفلت خواب صبحگاهان
یا رب که بسابق عنایت   وز لاحق فضل بی‌نهایت
گم کرده خویش را بیابی   وآن دولت پیش را بیابی
مانده امان این کرامت   موصول بدامن قیامت
من هم باتو درین بلایم   وافتاده ز یار خود جدایم
عمری من و یار خویش باهم   فارغ ز مخالفان عالم
همراز حریم قرب بودیم   در مهد وفا بهم غنودیم
نی در ره ما ز هجر خاری   نی بر رخ ما ز غم غباری
هم بسته زبان پندگویان   هم خسته درون عیب‌جویان
بودیم بهم دو مغز و یک پوست   پوشیده ز چشم دشمن و دوست
ایام ز سنگ بی‌وفایی   افکند میان ما جدایی
اکنون از هم نشسته فردیم   بی یکدیگر ز بون دردیم
هیهات چه گفتم این دروغ است   خورشید دروغ بی فروغ است
من بودم از او چو لاله داغی   وز داغ منش چو گل فراغی
او فارغ و من عظیم مشتاق   او جفت کسان و من ز وی طاق
آنرا که بعشقش آشنایی است   این غم بتر از غم جدایی است
بر قصه درد عالم از من   واو همدمی دیگری کم از من
معشوقه بدست خار و خاره   بهتر که بود بدست اغیار
میوه بزمین فتاده در باغ   زآن به که بغارتش برد زاغ
این گفت و ز دیده سیل خون ریخت   خوناب دل از درون برون ریخت
وز خواجه میزبان جدا شد   معلوم نشد که تا کجا شد

نامه نوشتن لیلی بمجنون و عذر خواستن که شوهر کردن نه باختیار وی بود بلکه بتکلیف مادر و پدر بود

دردانه فروش درج این درج   این گوهر حرف را کند خرج
کان از صدف شرف مهین در   آن نه صدف از فروغ او پر
آن بانوی حجله نکویی   وآن بانی کاخ خوب‌رویی
آن ماه فلک حصاری از وی   آن برمه و خور عماری از وی
شمع حرم بزرگواری   سیاره برج نامداری
آهوی دمن غزال اطلال   پروین عقد هلال خلخال
چون گوهر سلک دیگری شد   آرایش تاج سروری شد
یعنی جفت مهی چو خود طاق   مشهور بنیکویی در آفاق
پیوسته ز کار خود خجل بود   وز عاشق خویش منفعل بود
ترسید که آن کمانش افتد   واندر خاطر جهانش افتد
کو پشت بدوستار خود کرد   وآن جفت باختیار خود کرد
با صحبت وی گرفت آرام   وز لب شکرش نهاد در کام
بر گنج مراد دست دادش   در دست کلید آن نهادش
تدبیر نیافت غیر از این هیچ   کان قصه درد پیچ بر پیچ
در طی صحیفه مطول   چون زلف سیاه خود مسلسل
تحریر کند بخون دیده   از خامه مژه چکیده
عنوان همه درد هجر مضمون   ارسال کند بسوی مجنون
این داعیه چون بخاطر آورد   آن نامه سینه‌سوز را کرد
آغاز بنام ایزد پاک   تسکین ده بیدلان غمناک
از ابروی نیکوان کمان‌ساز   وز غمزه خدنگ فتنه‌انداز
رخساره شاهد گل‌آرای   مشتاقی جان بلبل افزای
درمان کن درد دردناکان   مرهم نه ریش سینه‌چاکان
از برق جمال دین و دل سوز   وز صبح وصال دیده افروز
دیباچه نامه چون رقم زد   از صورت حال خویش دم زد
کین نامه که تازه داستانی است   از دلشده بدلستانی است
آن مانده بکنج نامرادی   وین رانده فرس بدشت و وادی
آن پای بدامن غرامت   وین روی بکوچه ملامت
نی نی غلطم ز بی‌زبانی   پیش سخن شکرفشانی
یعنی ز من بدام بسته   نزدیک تو ای ز دام جسته
ای رفته ز همدمان سوی دشت   همراه تو نی جز آهوی دشت
از درد تو تا شد آهو آگاه   باشد ز سه حرف او دو حرف آه
ای جسته ز محرمان خود دور   از تیز تکیت در جسد گور
کن تیز سوی من این تک و تاز   در گور چه سود آتش انداز
ای اشکفشان بهر کوه و نی   از بار دل تو کوه و زنی
خود را زین وزن اگر رهاند   پیدا باشد کزو چه ماند
ای ز اطلس و خز ترا کناره   پهلوی تو خوش بخار و خاره
از ما کرده کناره جویی   افتاده بخار و خاره جویی
سر پاک همی نهی ببالین   هم خواب کی بیک نهالین
بر مهد شبت که می‌نهد کام   وز شهد لبت که می‌خورد کام
بپسوده بدست راحت کیست   مرهم بخش جراحت کیست
بشنها کف پای تو که بیند   خار از کف پای تو که چیند
خوانت که نهد بچاشت یا شام   هم خوان تو کیست جز دد و دام
با این همه شکر کن که باری   نبود چو منت بسینه باری
بارچه که کوه‌های اندوه   مرد از آن بجای صد کوه
پند پدر و جفای مادر   دردسر و ماجرای شوهر
روزان و شبان بیم زمانی   دور از نظر نگاهبانی
چون آه کشم نظر براهست   گوید که برای کیست آهست
ور گریه کنم ز داغ هجران   گوید که بگریه نیست فرمان
وز خانه نهم چو پای بیرون   گوید که ز در میای بیرون
ور روی نهم بچشمه آب   گوید که ز چشمه روی برتاب
ور جای کنم بعرصه دشت   گوید تا کی چنین توان گشت
دوران چو گلم بناز پرورد   وز خار ستیز غنچه‌ام کرد
شوهر کردن نه کار من بود   کاری نه باختیار من بود
از مادر و از پدر شد این کار   زیشان بدلم خلید این خار
هر کس که چو گل رخ تو دیده است   یا بوی تو از صبا شنیده است
کی دیده بهر کسی کند باز   یا صحبت هر خسی کند ساز
همخوابه من نبوده هرگز   سر بر سر من نسوده هرگز

نه دست که گیرد آستینم نه پای که بسپرد زمینم
گشته ز من خراب مجهود فارغ ز نگاهی آن هم از دور
زین غم ز درش شبی است تاریک زین رنج تنش چو موی باریک
وز کشمکش غمش ز هر سوی نزدیک گسستن است آن موی
آن موست حجاب را بهانه خوش آنکه برافتد از میانه
تا روی تو بی حجاب بینم خورشید تو بی سحاب بینم
نامه که شد از حجاب بنیاد آخر چو به بی حجابی افتاد
زد خاتم مهر اختتامش از حلقهٔ میم والسلامش
بپیچید چو درج عیش عاشق از دست رفیق ناموافق
بنوشت بران ز چشم پر خون کامرزادش خدای بیچون
کز کلبهٔ غم بکوی هجران در شهر بلا ز ملک حرمان
پرسد خبر ز عمر سیری بر شیوهٔ جان دهی دلیری
وآن حرف وفا بدو رساند تا حال اسیر خود بداند

رسانیدن قاصد نامهٔ لیلی را بمجنون و خواندن وی آن را

لیلی چو ز مشک بوی نامه شد غالیه بند جیب جامه
قاصد جویان ز خیمه برخاست قد کرد پی برون شدن راست
با یک دو کنیز گام برداشت چون کبک دری خرام برداشت
بوکش خیمه مرغزاری نزدیک بخیمه چشمه ساری
چون کرد پر آب سیم گون طشت آبشخور تشنگان آن دشت
آمد بکنار چشمه و جست از هر چه نه یاد دوست خود شست
بنشست دلی ز خود نه آگاه بنهاد چو چشم چشم بر راه
تا بو که کسی ز ره در آید کز دست وی آن غرض برآید
ناگاه بدید کز غباری آمد بیرون شتر سواری
نی باد و ز باد گرم رو تر نی سیل و ز سیل تیز دو تر
دامن ز غبار ره برافشاند اشتر بکنار چشمه خواباند
چون خضر بچشمه سار پیوست خود آبی و خضر وار بنشست
لیلی گفتش که از کجایی کاید ز تو بوی آشنایی
گفتا که ز خاک پاک نجدم کحل بصرست خاک نجدم
زان خاک سرشته شد گل من زان گل شکفد چو گل دل من
لیلی گفتا که تلخ کامی مجنون لقبی و قیس نامی
سرگشته در آن دیار گردد غمدیده و سوگوار گردد
هیچت بوی آشنایی هست امکان زبان گشایی هست
گفتا بلی آشنای اویم سر در کنف وفای اویم
بسته کمر بدوستداریش بگشاده زبان بغمگساریش
مرحبا باشم دعاش گویم تسکین دل از خداش جویم
لیلی گفتا که در چه کارست گفتا که ز درد عشق زارست
همواره ز مردمان رمیده با وحشی رمیده آرمیده
گه قافیه خوان فراز سنگی سنگ از جگرش گرفته رنگی
گه زمزمه گو بکنج غاری بر چهرهٔ او ز غم غباری
لیلی گفتا که ای خردمند دانی که بعشق کیست دربند
گفتا آری بیاد لیلی مردم راند ز دیده سیلی
لیلی جویان بپای خیزد لیلی گویان سرشک ریزد
از هر چه نهد فلک بخوانش این نام بود غذای جانش
او را بزبان همین رود نام وا او را ز زبان همین بود کام
لیلی ز مژه سرشک خون ریخت واسرار نهان ز دل برون ریخت
گفتا که منم مراد جانش وآن نام منست بر زبانش
از درد منست سینه اش داغ وز یاد منست خاطرش باغ
سرمایهٔ سوز او منم من روشن کن روز او منم من
من نیز بجان خراب اویم بر آتش غم کباب اویم
وا او نی خبر از خرابی من غافل ز جگر کبابی من
جانم بفدات اگر توانی کز من خبری بوی رسانی
درجی دارم بخون نوشته بیرون و درون بخون سرشته
خواهم ببری ز روی یاری آن را و بدست او سپاری
آیین وفاگری کنی ساز واری سوی من جواب آن باز

دردی ببری و داغی آری شمعی بدمی چراغی آری
برخاست بپای آن جوانمرد کای مجنون را دل از تو پر درد
منت دارم بجان بگوشم کالای ترا بجان فروشم
هر حرفی زآن بچشم مجنون جانی است بقدر بلکه افزون
لطفی بر ازین همی ندانم کین ملطفه را بوی رسانم
شد لیلی را درون ز غم شاد وآن نامه ز جیب خویش بگشاد
بپیچید در آن بآرزویی برگ کاهی و تار مویی
یعنی زآن روز کز تو فردم چون مو زارم چو کاه زردم
وآنگه آن را بنامه برداد با دلبر نامور فرستاد
بر ناقهٔ ره نورد بنشست چون نامه بر آن گرفته بر جست
شد داخل تا ز راه مجنون مایل بقرارگاه مجنون
آنجا چو رسید بی کم و کاست بسیار دوید از چپ و راست
از وی اثری نیافت آنجا زین غم جگرش شکافت آنجا
زد گام بسایهٔ گاه سنگی کاساید از آن طلب درنگی
دیدش که چو مستی اوفتاده دستور خرد ز دست داده
در خواب نه لیک چشم بسته بیدار ولی ز خویش رسته
جسمش اینجا و جان دگر جای پیدا اینجا نهان دگر جای
از گردش ماه و مهر بیرون وز دایرهٔ سپهر بیرون
از دعوی عاشقی بریده وز معشوقی عنان کشیده
مستغرق بحر عشق گشته وز هر چه نه عشق درگذشته
قاصد هر چند حیله انگیخت تا بو که بوی تواند آمیخت
آن حیله نداشت هیچ سودش از بانگ بلند آزمودش
برداشت چو حادیان نوایی در کوه فکند از آن صدایی
لیلی گویان حدی همی کرد وآن دلشده را ندی همی کرد
کرد آن اثری در و سرانجام وآمد بخود از سماع آن نام
گفتا تو که‌ای و این چه نام است زین نام مراد تو کدام است
گفتا که منم رسول لیلی خاص نظر و قبول لیلی
لیلی که بود انیس جانت بینایی چشم خون فشانت
گفتا که ره ادب نجسته وز مشک و گلاب لب نشسته
هر دم بزبان چه آری این نام گستاخ چرا شماری این نام
زد لاف که من زبان اویم گویا شده ترجمان اویم
اینک بکف نیازم اکنون از وی رقعی چو در مکنون
خیز و بستان که نامهٔ اوست یک رشح ز نوک خامهٔ اوست
مجنون چو شنید نام نامه پا ساخت ز فرق سر چو خامه
پیشش ز سر نیاز بنشست وآن حرف وفا گرفتش از دست
چون بر سر نامه نام او دید بوسید و بچشم خویش مالید
زد نکهت وصل بر دماغش بنشاند نسیم آن چراغش
افتاد ز عقل و هوش رفته خاصیت چشم و گوش رفته
آمد چو ز بیخودی بخود باز این نغمهٔ شوق کرد آغاز
کین نامه ز غنچهٔ مرادست زو در دل تنگ صد گشادست
از خوان وفاست یک نواله گشته بمن گدا حواله
سربسته چو نافهٔ مشکبارست گویی که ز چین زلف یارست
تعویذ دل رمیدگانست طومار بلا کشیدگانست
حرزیست ببازوی ارادت مرقوم بخامهٔ سعادت
وآن دم که گشاد نامه را سر سر برزد از و نوای دیگر
کین نامه نه نامه نوبهاریست از باغ امل بنفشه زاریست
نقشی است بکلک دلنوازی آرایش لوح چاره سازی
دلکش رقمیست نو رسیده بر صفحهٔ آرزو کشیده
صفهاست کشیده عنبرین مور ره ساخته بر زمین کافور
هر مور از آن بسوی خانه برده دل بیدلان چو دانه
زآن نامهٔ دلنواز هر حرف بود از می ذوق و حال یک ظرف
هر جرعه کزان بخوردی از جا جستی و رقص کردی
خطهاش نمودی آشکارا چون سلسلهای مشکسا را
هر سلسله از آن سلاسل زنجیر نه هزار عاقل

از خواندن نامه چون بپرداخت … در کردن جان حمایلش ساخت
قاصد چو بدید آن بپاخاست … زو کرد جواب نامه درخواست
گفتا که جواب چون نویسم … بر چهره مگر بخون نویسم
از کاغذ و خامه ام تهی مشت … کاغذ ریگ است و خامه انگشت
قاصد بشتر نشست حالی … شد مرحله کوب آن حوالی
از هر طرفی بجهد بشتافت … شب ابلقی قبیله ره یافت
کاروی از آن قبیله شد راست … چون صبح علم کشید برخاست
شد بوره آمدن عنان تاب … و آورد پی دبیری اسباب
مجنون چو بنامه در رقم زد … در اول نامه این رقم زد

جواب نوشتن مجنون نامه لیلی را

دیباچه نامه امانی … عنوان صحیفه معانی
جز نام مسببی نشاید … کز وی در هر سبب گشاید
مطلق کردان دست تقدیر … زنجیری ساز پای تدبیر
دارای زمین و آسمان نیز … جان ده جان دار و جان ستان نیز
کوته کن دست بی‌نصیبان … مونس شو خلوت غریبان
فواره‌گشای چشمه جود … مسطور نشان گنج نابود
آنرا که بوصل چاره سازد … سر برتر از آسمان فرازد
و آنرا که ز هجر سینه سوزد … صد شعله بخرمنش فروزد
چون بست زبان از این سرآغاز … گشت از دل ریش راز پرداز
کین هست صحیفه نیازی … ز آزرده دلی بدلنوازی
یعنی ز من بخار خفته … نزدیک تو ای گل شکفته
ای همچو بهار تازه خندان … لیکن ز بروی درد مندان
ای باغ ولی نشیمن زاغ … بهر همه مردم و مرا داغ
ای روی زمین نهفته چون گنج … در دامن دیگران که سنج
ابری تو ولی بروز کاران … برق از تو رسد بمن نه باران
کشته همه از تو چون بهشت است … خاکم ز تو چون بخون سرشت است
اینست عنایت از تو بر من … کز برق توام بسوخت خرمن
بر سوخته خرمنان ببخشای … رنجی ز زلال لطف بگشای
ای چشمه آب زندگانی … لیک از پی تشنه کدانی
آن تشنه شد ز چشمه سیراب … من سوخته دل ز صد تف و تاب
خضر است بلب چشمه در خورد … کو تشنه بمیرد صد سکندر
زآبی که سکندرست لب خشک … با سوخته دل چو نافه مشک
کی بهره برد چو من گدایی … در ظلمت هجر مبتلایی
آن دم که رسید نامه تو … پر عطر وفا ز خامه تو
بر دیده خون فشان نهادم … در سینه بجای جان نهادم
تعویذ دل رمیده کردم … قوت تن قحط دیده کردم
هر حرف وفا ز وی که خواندم … از دیده سرشک خون فشاندم
هر نقش امل ز وی که دیدم … از سینه نوای غم کشیدم
در وی سخنان نوشته بودی … صد تخم فریب کشته بودی
غم خواری من بسی نمودی … غمهای مرا بسی فزودی
گفتی که بجاست نام شوی از من … هرگز نشوی فرامش از من
ز آغوش کسی بنا شد انصاف … از عشق کسی دگر زدن لاف
لب از دگری ببوسه آلود … پاکی زبان ندارم سود
گیرم که تو دوری از کم و کاست … ناید بزبان تو بجز راست
مسکین عاشق چه بدگمان است … هر لحظه اسیر صد گمان است
هر شب به بیش او دلیلی است … هر تشنه مرده زنده بیلی است
گاهی بیند کمان بر کوه … کوه پیش آید بسینه زانده
از مور کند تو هم ماری … صد زخم خورد بجان افکار
مرغی که بدام یار بیند … گو دانه ز دام یار چیند
زان مرغ بخاطرش غباری است … کز غیر بدوست نامه ای است
گفتی که ببوسه دل نوازم … وز فکر کنار برکنارم
این درد نه بس که صبح تا شام … هم صحبت نیست کام و ناکام
رویی که بسالها نه بینم … و آن میوه که عمرها نه چینم
هر روز هزار یار بیند … هر لحظه بکام خویش چیند

گفتی که ز درد پای مال است … و ز غصه بمعرض زوال است
خواهد ز میانه زود رفتن … بر باد هوا چو دود رفتن
گر او برود تراچه کم یار … کالای تراچه کم خریدار
زاغ ار ز برش جدا شود زاغ … صد مرغ دگر ستاده در باغ
ممکن بود از تو کام هر کس … نومید از آن همین منم بس
چون روز امیدم از سفیدی … دور است خوشم بنا امیدی
نومید چو خواهیم درین بار … بنود بامید واریم کار
گر از من خسته بر کرانی … این بس که بکام دیگرانی
کام دل دشمنان چو خواهی … حاصل بادا چنانکه خواهی
چون کام تو هست کام ایشان … بادا کام بکام ایشان
هر پوست که دوست دانی او را … حیف است که پوست خوانی او را
از دوستی تو پوست مغز است … آن پوست که خوانیش نه نغز است
آنرا که تو دوست داری ای دوست … گر دوست ندارمش نه نیکوست
با هر که تو دوستدار اولی … از من نسزد بجز نکویی
عاشق که برای دوست کاهد … آن به که رضای دوست خواهد
از خواهش خویش رو بتابد … در راه مراد او شتابد
عشق از طلب مراد دور است … عاشق ز مراد خود نفور است
شادان بغم و غمین ز شادی … خاک است بکوی نامرادی
هر چند که من از تو شادم … یکبار نداده ای مرادم
خاطر ز زمانه شاد بادت … گیتی همه بر مراد بادت
دمسازی دوستان ترا باد … ور من میرم ترا بقا باد

بیمار شدن شوهر لیلی و وفات یافتن با داغ محرومی از وصال لیلی

بیرنگ زن بیاض این راز … صورت گر این چنین کند ساز
کان کعبه بی‌نظیر منظر … چون صورت چین بدیع پیکر
یعنی لیلی مه حصاری … برج قمر از رخش عماری
با شوهر خود چو سرکشی کرد … پاداش خوشیش ناخوشی کرد
بر درج امل نداد دستش … وز برج امید بر شکستش
باوی ورق مراد نگشاد … سر بر خط انقیاد ننهاد
مسکین ز پی غم ز پا درافتاد … بیمار بروی بستر افتاد
آن وصل بلای جان او شد … سود اندیشی زیان او شد
وصلی که در آن نیاید دست … بر عاشق از آن هزار باد است
از دور بهشت عدن دیدن … میوه ز ریاض او نچیدن
بر دوزخیان عیش ناخوش … باشد بتر از عذاب آتش
می‌بود ز خاطر غم اندیش … بیماری او زمان زمان بیش
از تاب تبش که بود سوزان … شد رشته نبض او فروزان
زان گونه که نبض گیر را دست … چون نبض ز نبض او همی جست
انگشت بنبض او نهادی … چون شمع آتش در آن فتادی
آمد برش طبیب دانا … بر بودن رنجها توانا
بر صحت او دلیل می‌جست … قاروره چو دید دست ازو شست
گلنار فسرده برگ گشتش … قاروره دلیل مرگ گشتش
چون یک دو سه روز بود رنجه … مسکین بشکنجه این شکنجه
ناگاه عنایت ازل دست … بگشاد بر و شکنجه بشکست
از کشمکش نفس رهاندش … وز تنگی این قفس جهاندش
شد مرغ از این مخیم خاک … پرواز کنان بعالم پاک
جان داد بدرد و جاودان زیست … و آن کو نه چو برد جان کیست
جایی که بدرد بر نیاید … در قالب مرد در نیاید
باشی بجهان بدرد یک چند … وز وی بری بدرد پیوند
در بودن درد و در سفر درد … آوخ ز جهان درد پرورد
زین درد کسی کنار گیرد … کو بیشتر از اجل بمیرد
زین مکمن درد خیز برخیز … زین دشمن پرستیز بگریز
این رومی صبح و زنگی شام … طرار اند و شوخ و خودکام
آنت بدرست زر فریبد … و اینت بکف کهی فریبد
تا گنج ابد ز تو ستانند … در رنج مؤبدت نشانند

بان تا نخوری ز پیش ایشان — معزول بزین و زیب ایشان
لیلی که ز درد و داغ مجنون — می‌داشت دلی چو غنچه پرخون

از مردن شوی بهانه برساخت — وز خون دل خویشتن بپرداخت
آهی که به سینه‌اش گره بود — در خرمن صبر شعله‌نه بود

در ماتم شوی سینه بگشاد — واندوه نهان بباد برداد
در گریه چو دوست دوست گفتی — دُرها بفراق دوست سُفتی

زان دوست غرض نه شوهرش بود — با خویش خیال دیگرش بود
عمری بلباس سوگواری — بنشست برسم عده‌داری

شب بستر غم فکنده می‌داشت — تا روز بگریه زنده می‌داشت
در روز بدرد و سوز می‌بود — با آه جهان‌فروز می‌بود

عشقش برونه داشت خانه — شد ماتم شوهرش بهانه
عمری برباد گریه و آه — می‌کرد زبان خلق کوتاه

خبر وفات شوهر لیلی بمجنون رسیدن و گریستن وی از آن خبر و سبب پرسیدن قاصد از آن گریه

آن رفته ز قید عقل بیرون — کامد روزی بسوی مجنون
وز لیلی و عقد او خبر گفت — وآن شیفته راز نو برآشفت

می‌خواست ز تاب مهربانی — آن زخم گذشته را تلافی
چون یافت خبر ز مردن شوی — آورد بسوی کوه در روی

وآن گم شده را بجست بسیار — چون یافت نشانش آخر کار
گفتا که مرا بشارتی هست — گویم بتو گر اشارتی هست

خاری که فتاده در رهت بود — خرّت زن جان آگهت بود
باد اجلش ز راه برداشت — وز وی اثری براه نگذاشت

یعنی ز بیا جوان داماد — زد گام برون ازین غم‌آباد
درد سر خویشتن برون برد — زین منزل و عمر با تو بسپرد

مجنون ز حدیث مردن او — وز قصه جان سپردن او
برخود بپیچید و زار بگریست — چون ابر بنوبهار بگریست

چندان بگریست کان خبرگوی — از موجب گریه شد خبرجوی
گفت ای بمیان عاشقان شاه — ز اسرار نهان عشق آگاه

چون قصه عقد او شنیدی — از غصه لباس جان دریدی
از هر مژه سیل خون فشاندی — وز چشم زمانه خون چکاندی

وامروز که ذکر مردنش رفت — وافسانه جان سپردنش رفت
هم گریه زار بر گرفتی — وین نوحه گری ز سر گرفتی

با یکدگر این دو حال چون نیست — کز دانش عقل من برون نیست
گفتا کان روز گریه زان بود — کان عقد مرا گزند جان بود

آن کز غم جان سرشک بگشاد — سنگی باشد نه آدمی‌زاد
وامروز سرشک از آن فشانم — کافتاد آتش درون جانم

کان کو تنها نه سیم و زر باخت — هر نقد که داشت جمله در باخت
دل از هم طاق جفت او شد — مرغ گل نوشگفت او شد

هم خانه و هم سرای او بود — روشن نظر از لقای او بود
محروم ز وصلش این چنین مُرد — جان از غم عشقش این چنین برد

من خسته جگر که با دل تنگ — دورم ز درش هزار فرسنگ
گردم هر روز در دیاری — باشم هر شب بکنج غاری

بی‌دوست تو ما بهم خیال است — نزدیکی ما بهم محال است
جز این که مقیم یک جهانیم — در دایره یک آسمانیم

سائیم بروی یک زمین پای — داریم درون یک زمان جای
دانی که چگونه زار میرم — بر بستر هجر خوار میرم

در چشم منست آن که روزی — سر بر زندم ز سینه سوزی
مهجور زیاد و دور از اعیاد — افتم بمیان خاره و خاد

جز آهوی دشت همدمی نه — غیر از دد و دام محرمی نه
در حسرت آن غزال سرمست — از جیب هوس برون کنم دست

آهوی را کشم در آغوش — هوی زنم وزمن رود هوش
جان همره هوش رخت بندد — بر مردن من زمانه خندد

از مرقد آهوان بزورم — آرند بخواب‌گاه گورم
زان آهوی شوخ در غرامت — من باشم و گور تا قیامت

آنرا که بود رهی چنین پیش — جان و دل شد از غمی چنین ریش
چون مردن دشمنان کند یاد — حاشا که ز مرگشان شود شاد

رنجی که بخود نمی‌پسندم — چون بر دگری رسد چه خندم
این چرخ ستمگر جفاکوش — کی نوبت کس کند فراموش

دی کرد بزخم دشمن آهنگ — فردا بسوی من زند سنگ
شاد از غم کس نزیستن به — بر محنت خود گریستن به

دانا که بود درین غم‌آباد — آن کز غم کس نمی‌شود شاد
این گفت و بخیز باد برخاست — وز محنت راه عذر او خواست

آن سوی قبیله بارگی راند — وین بادو دد و دام خود بجا ماند

رفتن مجنون بحوالی دیار لیلی و ملاقات و مقالات وی با سگی که در کوی وی دیده بود

در قصه چنین کند روایت — گوهرکش سلک این حکایت
کان داده درین محیط مواج — سرمایه عقل و دین بتاراج

آن کشتی عافیت شکسته — بر تخته شکستگی نشسته
چون مژده مرگ دشمن خویش — بشنید ز یار مصلحت کیش

دانست که خاست مانع از راه — شد راهی کوی وصل کوتاه
تن در مهد بست و پاسبانی — گل نو عهد و غم خزانی

از قوت شوق کوی جانان — شد با قدم بادپای رانان
چون قوت شوق بارگی وار — بردش بدیار آن وفادار

حیران می‌گشت و زچپ و راست — از دوست نشانه‌ای همی‌خواست
ناگاه ز دور دید یک سگ — افتاده ز پای و مانده از تگ

هم بازوی او ز کار رفته — هم پنجه‌اش از شکار رفته
داء الثعلب ببرده مویش — وز زخم ددان فگار رویش

از لاغریش ز پوست هر سو — پیدا شده استخوان پهلو
بود انبانی ز استخوان پر — یا خود قربانی از کمان پر

دُمش که ز مو نداشت تاری — حلقه زده می‌نمود ماری
خالیش دهان لقمه‌سائی — از دندانهای استخوان‌خائی

چون گرسنگیش قصد جان کرد — گوئی دندان چو استخوان خورد
پهلوش ز سختی زمین ریش — در ناله ز دست پهلوی خویش

هر ریش به پوستش دهانی — در روی ز وفاکشان زبانی
همچون دندان ازان دهانها — بنموده سفید استخوانها

نی نی شده پوستش براندام — صد چشم زیاده بود چون دام
زان دام بجای صید نخجیر — کشته می‌قوت خود مگس‌گیر

روبه باوی ببر فرازی — مردم گفتی بطنز و بازی
کای شیر پلنگ گیر برخیز — با روبه خسته دل درآویز

تا کی عریان بهر زمینی — خسبی بکف آر پوستینی
مجنون چو بدید روی آن سگ — چون اشک دوید سوی آن سگ

چون سایه بزیر پایش افتاد — صد بوسه بخاک پای او داد
رُفتش ته پا بدیده تر — گسترد ز ریک نرم بستر

بالین سر ز انوی خویش ساخت — بر سر سایه ز مهرش انداخت
شستش بدو چشم تر جراحت — خارید تنش بدست راحت

گرد از سر و روی او بیفشاند — وز پهلو و پشت او مگس راند
چون رست ز شغل کارسازی — بگشاد زبان به دلنوازی

کای طوق وفا قلاده تو — شیران جهان فتاده تو
هستی تو ز آدمی بپیش — وز جمله براه محرمی بیش

یک لقمه ز دست هر که خوردی — صد سنگ خوری و سر نگردی
کار تو شبانه پاسبانی — وآیین تو روز پاشبانی

دزد از تو ز کار خویشتن سیر — گرگ از تو اسیر پنجه شیر
بانگت دل شبروان شکسته — دست عسسان بچوب بسته

در معرکه کار راست کاران — یک موی تو از عسس هزاران
چون دزد پردلی زنی تک — با شیری تو عسس کم از سگ

بس گم شده در شبان تاری — کز بانگ خودش بمنزل آری
آنرا که بشب ز ره برون است — بانگ تو نوای ارغنون است

ور زانکه ز کوی دوست آید — از رشته جان گره گشاید

روزی که بود شکار کارت / سلطان جهان بود شکارت
در بازوی وی بود کمندت / در پنجه وی گشاد و بندت
دولت ز حریر و خز ملمع / طوقت زند و گهر مرصع
از هم نکهی تو گر بیابند / در پی روی تو رخش پایند
کار تو بخود کند چو اول / و ز خوان خودت دهد نواله
چون سر دهدت بصید نخجیر / ناید بد و نیک از تو تقصیر
از بس که سبک روی کنی ساز / ماند تو ساید در قفا باز
کو مرغ شود شکار یا باد / مشکل ز دم تو گردد آزاد
بس ره و به حلد کار دیده / کش زخم تو پوستین دریده
و آنها که دوختی بهان روز / داده بدگان بوستین دوز
ناکشته پلنگ رنجه تو / نرسید ز زور پنجه تو
با آن درع و سلاح داری / بر قلعه کوه شد حصاری
شیران تو شنید مکر و دستان / از بیم خزید در نیستان
با آن همه ابهت ستیزه / پیچید از تو سر ستیزه
با زور تو کافت گوزناست / آهوی حقیر را چه وزن است
هر گور که زخم خورده از تو / جان با تک پا نبرده از تو
خرگوش ترا بخواب دیده / از ترس تو خواب از و رمیده
اینست حکایت جوانیت / تاریخ صفای زندگانیت
واکنون که فلک ز پا فکندت / شد رفته ز پای زور مندت
کردند رها ترا بخواری / ناکرده کسیت حق گزاری
تا مرگ نکردم هم آغوش / حاشا که ترا کنم فراموش
بودی سگ آستان لیلی / شبها شده پاسبان لیلی
هرچند که زان شرف فتادی / و آن مرتبه را ز دست دادی
هستم سگ تو من فتاده / از حلقه دم کنم قلاده
دست آرز دوستی سوی من / کن طوق سعادتم بگردن
بگذار بحرمت وفایت / تا روی نهم بخاک پایت
کین پای بکوی او رسیدست / گاهی ز قفای او دویدست
نگرفته شبی ز پاسش آرام / بر گرد سر خیمه اش زده گام
چشمت بوسم که گاه گاهی / کردست بروی او نگاهی
یا باد بمیل خار و خاشاک / شد سرمه کش ز راه آن پاک
بندم بدم تو زاشک گوهر / کان حلقه بسی زده بران در
داغی که از و بود برانت / و ز سر وفا دهد نشانت
خواهم دل خود نهم بران داغ / تا داغ دلم شود از آن باغ
هستی القصه پای تا فرق / در نور جمال یار من غرق
خواهم که ز خود تهی کنم جای / تا تو که بجای من نهی پای
من باد رهم ز دل جدا شی / درمان خرابی من تو باشی
خاکم بره تو ای وفادار / زنهار مزار باد زنهار
روزی که رسی بخاک آن کوی / یاد آیدت آب رفته با جوی
افتد بحریم او گذارت / بخشند بر آن ستانه بارت
هر جا که نشان پاش بینی / خاک ره فرق ساش بینی
بوسی ز لبم نشان آن پای / و ز فرق سرم سوی زمین سای
گاهی که طفیل میهمانی / یادی کندت باستخوانی
زان طعمه شوی چو بهره اندیش / یاد آری ازین طفیلی خویش
شبها که بر آستانه او / گردی پی پاس خانه او
بی خوابی من بخاک و خواری / دوران در او بخاطر آری
چون دامن خیمه اش بهاران / از ابر شود سرشک باران
آیی آری بروی کارم / از قصه چشم اشکبارم
بر گردن میخها طنابش / چون حلقه شود به پیچ و تابش
بر گردن مانده زیر باری / منت نه از آن بطوق داری
یک شب که بچشم ناید شخواب / آید بیرون بگشت مهتاب
ساز از بی خوابی او بهانه / گوی از من بیدل این فسانه
کای شیر شکار آهوی شنگ / تیغ تو بخون پردلان رنگ
تا چند من غریب شیدا / گردم ز تو گرد کوه و صحرا
عمری ز در تو دور بودم / دمساز گوزن و گور بودم

امروز که آمدم بنزدیک / چشمی ز غبار هجر تاریک
ترسم که اگر قدم نهم بیش / افزون تو بود دلم شود ریش
یک مانع اگر ز راه برخاست / صد مانع دیگرم مهیاست
گو گرد جهانه شیر شبگیر / در حیله گریست روبه پیر
بر شیر شکسته پای در سنگ / صد زخم رسد ز روبه لنگ
گر دل ز بیم کنم دلیری / در بیشه آن دیار شیری
سرپای کنم براه وصلت / آیم بشکارگاه وصلت
در بیشه تو مقام گیرم / و ز وصل تو صید کام گیرم
ورنی باشم چنانکه زین پیش / بودم بخیال مردن خویش
میرم بمراد بخت ناساز / توان من و من ز خود رهم باز

پوست پوشیدن مجنون و بمیان گوسفندان لیلی در آمدن و بحوالی خیمه گاه وی رفتن

آن پوست و مغز قصه اش نغز / از پوست چنین برون دهد مغز
کان پوست شناس مغز دیده / از پوست بمغز آن رسیده
چون شد بدیار یار نزدیک / شد کار برو چو موی باریک
نی رخصت پیش یار رفتن / نی صبر از آن دیار رفتن
از قرب دیار شوق افزود / و ز وصل مزار مانعش بود
سرگشته در آن دیار می گشت / آشفته و بیقرار می گشت
هرکس که در آن دیار دیدی / یا در راهی برو رسیدی
زو چاره کار خویش جستی / درمان درون ریش جستی
روزی می گشت گرد آن دشت / ناگه رمه ز دور بگذشت
شد گرد رمه عبیر جیبش / کامد ز عبیر دان غیبش
از روی شبان چو لمعه نور / می تافت فروغ لیلی از دور
زان لمعه چو یافت روشنایی / افروخت چراغ آشنایی
گفت ای ز تو در رسیده کلیمی / روشن شده آتش کلیمی
هر کوه ز مقدم تو طوری / در طور ز آتش تو نوری
ای وادی ایمن از تو این خاک / ترسان ز عصات نیل افلاک
هر جا که ز کف بیفکنی چوب / بر معرکه ددان فتد کوب
هرچند بصورت آن عصاییست / در دیده خصم اژدهاییست
بر بوده بدشت اژدهادام / آواز فلاخن تو آرام
هر کس سنگی بزور بازو / در کفه آن کنی ترازو
گرگ از رمه ات ز بیم آن سنگ / افتان خیزان جهد بفرسنگ
ورز انگشوی از آن فلاخن / بر برج فلک عروسک افکن
افتاده ز ترس لرزه بر شیر / خود با نان برج افکند زیر
ای کاسه تو کشیده خوانی / پرورده ز شیر خود جهانی
هر صبح ز خوانش این کهن پیر / بزغاله و بره داده شیر
باتشنه لبی منم اسیری / زین خوان کرم نخورده شیری
با تشنه لبان چو چرخ مستیز / یک جرعه شیر بر لبم ریز
شیری نه که تن به پروراند / شیری که غذی بجان رساند
یعنی که ز لطف و مهربانی / رحمی بنما چنانکه دانی
بگشای بکوی لیلیم در / ز دیده بسوی لیلیم بر
تا بو که بگوشه نشینم / پوشیده جمال او ببینم
از تو بقلاده سگم خویش / چون سگ بقلاده خودکشش
باشد که طفیلی سگانش / سایم سر خود بر آستانش
پاکن ز سر وفا پسندی / خاص بلباس گوسفندی
آمد تن من گسسته جانی / نی پوست و گوشت استخوانی
زین گله که جان فدای آنم / یک پوست بکش در استخوانم
شاید بحریم ارجمندان / گنجم بطفیل گوسفندان
چون گله بآن حرم در آید / لیلی سوی آن نظر گشاید
من نیز بآن نظر در آیم / پنهان سوی او نظر گشایم
روی بینم که در فراقش / دلسوخته ام ز اشتیاقش
این گفت و چو سایه بیخود افتاد / چون مرده بخاک مرقد افتاد
تا ماهی و ماه کرد از و راه / از دیده سرشک و از جگر آه
بالای سرش شبان نشسته / چشمی گریان دلی شکسته

زان بیهوشی چو باخود آمد / وانده شده یکی صد آمد
بگشاد شبان لب ترحم / گفت ای شده در هوای دل گم
خوش باش که وقت دلنوازیست / وامشب شب کار وصل‌سازیست
آورد بسوی او یکی پوست / کین پردهٔ نشست نادر دوست
این را در پوش شاد و خندان / میرقص میان گوسفندان
شاید کامروز همچو هر روز / گردد رمه گرد آن دلفروز
حال تو در آن میان ندانند / وز کف بتو راحتی رسانند
مسکین مجنون چو پوست را دید / سوی رمه میل دوست بشنید
برخاست فکند پوست در بر / برساخت ز دست پای دیگر
پیوسته دلی اسیر غم داشت / کاندر ره عشق پای کم داشت
با آن پایی که داشت بی‌پوست / مر پای دگر کش آمد از دوست
با آن رمه خم نهاد غم پشت / هم پای همی دوید و هم پشت
میزد با میدوست و پا پی / تا بوک از آن رسد بجایی
میگفت بزیر لب که یا رب / این خلعت نو رسیده کامشب
از نی دولتم به پشت است / با آن سنجاب بس درشت است
گر قصهٔ آن رسد بقاقم / در خود کشد از خجالتش دم
با نرمی آن ز مو درشتی / اقرار کند بخار پشتی
زین پوست شدم چو نافه مشکین / اینجا چه سگ است آهوی چین
این نیست سزا بقد هر کس / تا جاه دارم لباسم این بس
از شادی این لباس بر تن / صد پوست نشست گوشت بر من
زین پوست شدم سعادت اندوز / در پوست همی نگنجم امروز
باخود بود اندرین فسانه / کاورد ره آن شبان بخانه
لیلی آمد ز خانه بیرون / چون چارده مه ز دور گردون
گردن ز خلی بلند آواز / ساق از خلخال نغمه پرداز
پر کرده ز زلف پرخم و تاب / دامان جهان ز عنبر ناب
کرد از رمه جا بیک کناره / بگشاد نظر پی نظاره
مرزند بنوبت از بز و میش / زان گله همی گذشتن از پیش
نوبت چو بآن رمیده افتاد / از پوست برو دوست دیده بگشاد
نی صبر بماند نی قرارش / وز دست برفت اختیارش
بانگی زد و بیخبر بیفتاد / چون سایه ز سرو گز بیفتاد
لیلی چو شنید بانگ بشناخت / کان کیست نظر بسویش انداخت
افتاده چه دید پوستی خشک / پرخون جگر و چو نافهٔ مشک
هم عقل ز دست داده هم هوش / هم چشم نگار مانده هم گوش
بالین ز کنار خویش کردش / وز چهره بگریه شست گردش
از خوی گلاب عطرپرورد / زان بیهوشی بهوشش آورد
آمد چو بهوش دیده بگشاد / پیش رخ او بسجده افتاد
کای مردم چشم چشم بازان / وای قبلهٔ ناز پرنیازان
ای گلبن باغ سربلندی / وای نور چراغ ارجمندی
ای عرش برین تو و زمین من / هیهات که آن تو باشی این من
باور نکنم من فتاده / کین بر سر من تویی ستاده
سر برده باوج لامکان عرش / خاشاک زمین کیش سزد فرش
دامان تو در کفم محال است / گر نغلطم امشب این خیال است
مستان که بشب خیال بینند / در خواب دو صد محال بینند
آنجا که ز طالعم دلیل است / این واقعه هم از آن قبیل است
خوابی که درو رخ تو بینم / با تو بفراغ دل نشینم
بیداری دولت من است آن / بینایی چشم روشن است آن
لیلی چو نیاز مندیش دید / وان نکتهٔ دلنواز بشنید
گفت ای شده میهمانم امشب / آسوده نشسته جانم امشب
این پوست بود ز دوست مانع / از دوست مشو بپوست قانع
از گردن خود بیفکن این پوست / نی پوست نشین چو مغز با دوست
تا چند سخن ز پرده گوییم / رازی دو سه پوست کرده گوییم
شب روشن بود و ماه تابان / محنت بر عدم شتابان
تا صبح بیکدگر نشستند / یک لحظه لب از سخن نبستند
صد قصه باه و ناله گفتند / درد دل چندساله گفتند

صد نکته هنوز بود باقی / زد مرغ ترانهٔ فراقی
صبح از دم گرگ رایت افراشت / سگ خفت و خروس نعره برداشت
چون نعرهٔ او سماع کردند / یکدیگر را وداع کردند
آن جانب خیمه قد ستون کرد / وین دشت ز گریه لاله‌گون کرد
اینست بلی سپهر را کار / کز بعد هزار رنج و تیمار
گر خسته دلی جگرفکاری / یابد ره وصل پیش یاری
ناکرده نگاه در رخش تیز / چشمش گیرد که زود برخیز

رفتن مجنون بطفیل گدایان بخیمگاه لیلی و شکستن لیلی کاسهٔ ویرا و رقص کردن مجنون از ذوق آن

شیرین سخن شکرفسانه / کین قصه نهاد در میانه
افسانهٔ پوست چون فروخواند / از پوست برون سخن چنین راند
کان خوردهٔ چوب طبل غم بر پوست / در ناله ز دست رفتن دوست
میگشت بکوه و دشت یکچند / از دوست همی بپوست خرسند
چون پوست نشانه ز دوست میداد / خود را تسکین بپوست میداد
وآن دم که زمانه کند ازو پوست / وآن نیز بکف نماندش از دوست
میبرد بسر بکام دشمن / نی دوست به بر نه پوست بر تن
نی دوست که بود رفته جانی / نی پوست چه بود استخوانی
چون یکچندی برین برآمد / دود شرر دلش ز جیب برآمد
یک روز بوقت نیم روزان / شد پیش شبان ز درد سوزان
چون سایه بزیر پایش افتاد / برداشت ز سوز سینه فریاد
کای چاره‌گر درون ریشم / روزی عجب آمدست پیشم
در حال دلم نظاره‌ای کن / مردم ز فراق چاره‌ای کن
زین پیش ز هجر مرده بودم / جان را باجل سپرده بودم
انفاس توام بلطف بنواخت / وز نو چو مسیح زنده‌ام ساخت
افکن نظری دگر بکارم / کامروز همان امیدوارم
بگریست بدرد کای جوانمرد / سر تا بقدم همه غم و درد
ز اندوه تو شد مرا جگر خون / وز درد تو اشک من جگرگون
بختت بمراد دل رساناد / بر مسند دولتت نشاناد
از هیچ مقام و هیچ جایی / زین بیش نبینمت دوایی
کان نقش بدیع کلک تصویر / وآن شیرین‌تر ز شکر و شیر
هر اول هفته وقت شامی / از شیر رمه پزد طعامی
خاص از پی طعمهٔ گدایان / از خوان سپهر بی‌نوایان
هر کس که بود در آن حوالی / از سفرهٔ رزق دست خالی
آرند بآستان او روی / از خوان نوال او غذاجوی
مالد سر آستین خود باز / قسّامی آن بخود کند ساز
کفلیز بکف طعام سنجد / در کاسهٔ هر کس آنچ گنجد
دارند آن دم در آن گزرگاه / بیگانه و آشنا همه راه
امشب هنگام کام‌بخشی است / نی شام ترا طعام‌بخشی است
برخیز تو نیز کاسه برکف / خود را افکن بسلک آن صف
باشد که طفیل هر گدایی / زان مایده‌ات رسد نوایی
مجنون چو شنید این بشارت / برخاست بموجب اشارت
بگرفت بکف شکسته جامی / میزد بحریم دوست گامی
آن دلشده چون رسید آنجا / صد دلشده بیش دید آنجا
بر دست گرفته کاسه یا جام / دریوزه کنان ز خوان انعام
هر کس ز کف جنان حبیبی / مییافت بقدر خود نصیبی
مجنون از دور چون بدیدش / عقل از سر و جان ز تن رمیدش
بیخود شد و میل خاک ره داشت / خود را بطفیل پا نگه داشت
چون نوبت وی رسید پیشش / آورد او نیز جام خویشش
لیلی ویرا چو دید بشناخت / کارش نه چو کار دیگران ساخت
ناداده نصیب از آن طعامش / کفلیز زد و شکست جامش
مجنون چو شکست جام خود دید / گویا که جهان بکام خود دید
آهنگ سماع آن شکستش / چون راه سماع ساخت مستش
میبود بران سرود رقاص / میزد با خود ترانهٔ خاص
کالعیش که کام شد میسر / عیشی بتمام شد میسر

مجنون دگران نداد کامم / وز سنگ ستم شکست جامم
با من نظریش هست تنها / زآن جام مرا شکست تنها

بیهوده شکست من بخست است / کارم ز شکست او درست است
آن سنگ که زد بجام من فاش / زآن کاسهٔ سر شکستیم کاش

تا در صف واقفان این راز / جاوید نشستمی سرافراز
کو جام مرا شکست یارم / آزردگی جز این ندارم

کان لحظه مرا که جام بشکست / آزرده نگشته باشدش دست
صد سر نه بسی شکست او باد / جانها شده فرد دست او باد

از خنجر مهر او دلم چاک / وز مرهم مهر او دلم پاک

ملاقات کردن مجنون با لیلی در یکی از راهها و در انتظار راجوت او در مقام حیرت ایستادن و آشیان کردن مرغ بر سر وی

رامشگر این ترانهٔ خوش / دستان زن این سرود دلکش

بر عود سخن چنین کشد تار / کان مانده بچنگ غم گرفتار
چون شادی کاسه از سرش رفت / وآن خرمیش ز دل بدر رفت

با محنت دوری خود افتاد / با رنج صبوری خود افتاد
از تابش فراق می‌سوخت / وز شعلهٔ اشتیاق می‌سوخت

در هر منزل که جای بودش / بر تابهٔ گرم پای بودش
نی خوابگهش بمرغزاری / نی آبخورش ز چشمه‌ساری

نی صبری و نی قراری داشت / با هر خس و خار زاری داشت
از هر جهتی مدد همی جست / زآن ورطه خلاص خود همی جست

روزی بهوای نیم روزی / از تاب حرارت تموزی
ره بود بخیمهٔ ذ لیلان / یعنی که بسایهٔ مغیلان

بر ساخت از آن نظاره گاهی / می‌کرد بهر طرف نگاهی
ناگاه بدید قومی از دور / زایشان در و دشت گشته معمور

قومی همه از بزرگواری / ارباب محفه و عماری
کردند بیک زمان در آن جای / صد خیمه و بارگاه برپای

زآنجا که خیال عاشقان است / سودای محال عاشقان است
مجنون با خود خیال می‌کرد / وین آرزوی محال می‌کرد

کاینان لیلی و آل اویند / محملکش جاه و مال اویند
دیگر می‌گفت کین خیال است / وز بخت من این هوس محال است

با خود همه گفت و گویش این بود / اندیشه و آرزویش این بود
زآن خیمه کشان بخود ناگاه / با جمع ستارگان یکی ماه

کز خیمه هوای گشت کردند / زآن مرحله رو بدشت کردند
در پای کشان ز ناز دامان / گشتند بسوی او خرامان

او چشم نهاده کان کیانند / سرمایهٔ سود یا زیانند
وآنان شده سوی او شتابان / کان تنها کیست در بیابان

آن دم که به پیش هم رسیدند / یکدیگر را تمام دیدند
مسکین مجنون چو دید لیلی / با او ز زنان قوم خیلی

چشمش چو بر آن سهی قد افتاد / بیخود بر جست و بیخود افتاد
شد کالبدش ز هوش خالی / لیلی بسرش دوید حالی

بنهاد سرش بزانوی خویش / خونابه فشان ز سینهٔ ریش
زآن خواب خوشش بگلاب‌ریزی / زود آوردش بخواب خیزی

دیدند جمال یکدگر را / بردند ملال یکدگر را
هر راز که بود گفتند / هر در سخن که بود سفتند

در وقت وداع کاندرین باغ / کس سوخته دل مباد ازین داغ
مجنون گفتا که ای دلفروز / کامروز میان صد غم و سوز

بگذاشتی اندرین زمینم / من بعد کی و کجات بینم
گفتا که بوقت بازگشتن / خواهم هم ازین زمین گذشتن

گر زآنکه درین مقام باشی / از دیدن من بکام باشی
با طلعت من شوی ز غم شاد / من نیز ز بند محنت آزاد

این رفت ز جای و آن بجا ماند / چون مرده تنی ز جان جدا ماند
می‌رفت ز دیده دلربایش / می‌دید بحسرت از قفایش

از جان رمقی بماند باقی / می‌گفت قصاید فراقی
بر موجب وعده کو بشنید / از منزل خویشتن نجنبید

در حیرت عشق آن دلارای / ننشست درختوار بر پای
می‌بود ستاده چون درختی / مرغان بسرش نشسته لختی

یکجا چو درخت پاش محکم / مو رفته چو شاخهاش در هم
عهدی چو گذشت در میانه / مرغی بسرش گرفت خانه

مویش چو بتان مشک برقع / از گوهر بیضه شد مرصع
برخاست ز بیضها بپرواز / مرغان سرود عشق پرداز

یک چند برین نسق چو بگذشت / لیلی بدیار خویش برگشت
آمد چو بآن خجسته منزل / وز ناقه فرو گرفت محمل

هر کس ز مشقت سیاحت / آسود بخواب استراحت
برخاست بوقت نیم روزان / خورشید آسا رخی فروزان

در پای بناز پروریده / نعلین ادیم زر کشیده
پوشیده پرند آسمانی / بربسته حمایل یمانی

آراسته چون بهشت رویی / آماده درو هر آرزویی
چون سرو سهی بقد دلکش / چون کبک دری خرامش خوش

آمد بسر رمیده مجنون / دیدش ز حساب عقل بیرون
یکدم ز وی نماند برجای / مستغرق عشق فرق تا پای

چشمی بزمین بسان انجم / در پرتو آفتاب خود گم
هرچند بهنگ دادش آواز / نامد بوجود خویشتن باز

زد بانگ بلند کای وفاکیش / بنگر بوفا سرشتهٔ خویش
گفتا که کیی تو وز کجایی / بیهوده بسوی من چه آیی

گفتا منم مراد جانت / کام دل و رونق روانت
یعنی لیلی که مست اویی / اینجا شده پای بست اویی

گفتا رو رو که عشقت امروز / در من زده آتشی جهانسوز
برد از نظرم غبار صورت / دیگر نشوم شکار صورت

عشقم کشتی بموج خون راند / معشوقی و عاشقی برون ماند
باشد ز نخست روی عاشق / در هر چه بطبع اوست لایق

چون جذبهٔ عشق زور گیرد / از میل مراد خود بمیرد
آرد بمراد یار خود روی / دادار شود از جهان رضاجوی

چون جذبهٔ آن زیاده گردد / زآن دغدغه نیز ساده گردد
افتاده بموج قلزم عشق / ناچیز شود از تلاطم عشق

معشوقی و عاشقی کشد رخت / گردد نظر دو لخت یک لخت
یکسر نظر از دویی ببندد / چشم از منی و تویی ببندد

از کشمکش دویی سلامت / او ماند و عشق تا قیامت
لیلی چو شنید این سخنها / از صبر و قرار ماند تنها

دانست یقین که حال او چیست / بنشست و بهای های بگریست
گفت این دل و دین ز دست داده / در ورطهٔ عشق ما فتاده

بر تافت رخ از سرای امید / شد بی‌سپر بلای جاوید
نادیده ز خوان ما نوالی / افتاده بجاودان ملالی

مشکل که دگر بهم نشینیم / وز دور جمال هم ببینیم
این گفت و ره وثاق برداشت / ماتم کدهٔ فراق برداشت

از سینه بناله درد می‌گفت / می‌رفت و بآب دیده می‌گفت
دردا که فلک ستیزه کار است / هر چشمهٔ عیش ناگوار است

پیمانهٔ دهر زهر پیماست / لطفش بلباس قهر پیداست
ما خوش خاطر دو یار بودیم / دور از غم روزگار بودیم

دوران فلک بکام ما بود / حلوای طرب بجام ما بود
از دست حسودان زپا فتادیم / وز یکدیگر جدا فتادیم

او دور از من بمرگ نزدیک / من دور از وی چو موی باریک
او کرده بوادی عدم روی / من کرده بتنگنای غم خوی

او بر شرف هلاک نی من / افتاده بخون و خاک نی من
من در صدد زوال نی او / ناچیزتر از خیال نی او

امروز بریدم از وی امید / دل بنهادم بهجر جاوید
رفت آنکه دگر رسیم باهم / وین چاک درون شود فراهم

کس آنت داغ ما مبیناد / دودی ز چراغ ما مبیناد
این گفت و شکسته دل ز منزل / بر نیت کوچ بست محمل
مجنون هم از آن نشیمن درد / منزل بنشیمن دگر کرد
چون وعدهٔ دوست را بسر برد / بار خود از آن زمین بدر برد
برخاست چنانکه بود از آغاز / با کور و گوزن گشت دمساز

خبر یافتن اعرابی از حال مجنون و بزیارت وی رفتن و چند روز باوی بودن و اشعار یاد گرفتن

محمل بند عروس این راز / آهنگ چنین کند ساز
کز تیرهٔ عرب یکی عرابی / مقبول خرد بخرده یابی
در عرصهٔ عشق پاکبازی / در نکتهٔ شعر سحر سازی
آوازهٔ خوش شش مهیج شوق / چاک افکن جیب صاحب ذوق
بشنید حدیث عشق مجنون / صیت غزل چو درّ مکنون
شوقش بعنان جان درآویخت / طیارهٔ بادپا برانگیخت
از بس بره عرصهٔ دشت / بر عامریان چو باد بگذشت
با اهل قبیله گفت و گو کرد / وز مهر نغزی سراغ او کرد
گفتند که او ز خلق یکتاست / انسش همه با وحوش صحراست
او نیز ز جنس وحش گشتست / وز انس بانسیان گذشتست
با کور و گوزن دارد آرام / با اهل قبیله کم شود رام
بیچاره عرابی آن چو بشنید / از عامریان عنان بپیچید
در بست میان بگرد بادی / شد مرحله گرد کوه و وادی
می گشت بهر فراز و شیبی / می جست ز دام و دد نهیبی
ناگه گله ز آهوان دید / واو را چو شبان در آن میان دید
برپای ستاده نخم و بیچ / مجوالی و با الف هیچ
لیکن الفی که با سیاهی / می زد ز سموم جانشکاهی
کرده می ستر پردهٔ خویش / مشتی دو گیاه از پس و پیش
وز سر شده موی تار تارش / از شعر سیه بر شعارش
با ضعف و سیاهیش تن زار / زان شعر سیاه بود یکتار
چون دید عرابیش بدان حال / بروی بسلام کرد اقبال
پشتش چو شد از سلام او خم / کرد آن رمه از سلام او رم
مجنون بجفاش سنگ برداشت / نی صلح نه نیز جنگ برداشت
کای بیخبر این چه دم زدن بود / وز راه برون قدم زدن بود
یاران مرا ز من رماندی / وز دام جفای من جهاندی
این بیخردی ز خود جدا کن / برگرد و مرا بمن رها کن
تو بند بشر و من رمیده / تو رام بطبع و من رمیده
تو شاد بسور و من بماتم / مارا چه موافقیست باهم
با او بسخن نشد هم آواز / کرد از سر درد لحنی آغاز
برخواند طرب فزا نسیبی / دادش ز غذای جان نصیبی
شد وقت وی از سماع آن خوش / وز مهر میش نشد عنان کش
چون شیر و شکر بوی درآمیخت / وز بیت و غزل بروی شکر ریخت
صد نامهٔ درد خواند بروی / صد عقد گهر فشاند بروی
وی هم چو صدف شده همه گوش / بر گوش نهاده دیدهٔ هوش
هر دُر که بگوشش می رسیدش / در رشتهٔ حفظ می کشیدش
کارش همه روز تا شب این بود / در پیش همه شب مرتب این بود
روز آنچه ز وی شکار می کرد / پایش بشب استوار می کرد
حرفی که کشند رو بدر سلک / تکرار شبش همی کند ملک
روزی دو سه چند بود با او / وین گونه بکار بود با او
شد راحله ز آب و زاد خالی / زد دم ز وداع آن حوالی
از صحبت او برید پیوند / بر خاطر از و قصیدهٔ چند
بیتی که ز هر قصیده خواندی / خون از دل مستمع چکاندی

مراجعت کردن اعرابی بار دیگر بزیارت مجنون و بعد از جست و جوی بسیار وی را یافتن غزالی را در آغوش خود گرفته و مرده و جان داده

طغرا کش این فراق نامه / این رشحه برون دمد ز خامه
کان حلقه نشین عراقی راد / در ربع و دمن رئیس و استاد
یک چند چو در دیار خود بود / مشغول بکار و بار خود بود
سر زد ز دلش هوای مجنون / طیاره ز حله راند بیرون
بر عامریان گذشت از آغاز / جست از همه کس نشان او باز
گفتند که یک دو هفته بیش است / کز وی دل این قبیله ریش است
نی دید کسی ز وی نشانی / نی نیز شنید داستانی
بیرون ز وقوف غیب باشد / ان شاء الله که خیر باشد
برخاست عرابی و شتابان / رو کرد ز حله در بیابان
نی کوه گذاشت نی در و دشت / بر هر جایی چو باد بگذشت
می گشت و جیب جیب زمین را / می جست حریف نازنین را
چون یک دو سه روز جست و جو کرد / نومید براه خویش رو کرد
ناگاه نمود زیر کوهی / جمع آمده وحشیان گروهی
شد تیز بسوی شان روانه / مجنون را دید در میانه
با آهوکی سفید و روشن / همچون لیلی بچشم و گردن
خفته بمغاکی هم آغوش / وز مرگ شده بخواب خرگوش
بر بالش خاک و بستر خار / جان داده ز داغ فرقت یار
همخوابه چو دید ماجرایش / او نیز بمرده در وفایش
گردش دد و دام حلقه بسته / شاخ طرب همه شکسته
از سینهٔ آهوان آه خیزان / وز چشم گوزن اشک ریزان
روبه زده جیب پوستین چاک / وافشانده بسر بپنجها خاک
گرگان کنده از آن تغابن / رخساره زمین بزخم ناخن
گوران که ز داغ رسته بودند / زان داغ بخون نشسته بودند
زان واقعه دید چون عرابی / در کاخ حیات شد خرابی
انا لله راجعون خواند / وز نوک مژه سرشک خون راند
در کش بکش و فغانش نالید / رخساره بخاک پایش مالید
گورش چو نگاه در پس پشت / بر دیگر نوشته دید از انگشت
کاوخ که بداغ عشق مردم / بر بستر هجر جان سپردم
شد مهر زمانه سرد بر من / کس مرحمتی نکرد بر من
بشکست شب صبوریم پشت / و ایام بتیغ دوریم کشت
کس کشتهٔ بی دیت چو من نیست / محروم ز تعزیت چو من نیست
نی بر سر من گریست یاری / نی نشست ز روی من غباری
نه از دوست کسم سلامی آورد / در پرسش من بپای آورد
دادم بطبیبی فلک دست / نبضم نه باعتدال می جست
داد از قدح سرابم آبم / وز رشحهٔ خون دل شرابم
فکر غذیم جگر خراشید / بهر غذیم جگر تراشید
یک ذره غذی چو من نخورده / یک مرده بروز من نمرده
شد شیشهٔ چرخ بر دلم تنگ / زد شیشهٔ زندگیم بر سنگ
تا حشر خلد بهر دل ریشم / این شیشه ریزه چون نیشم
چو خواند عراقی این قصیده / پا بر آتش دل رمیده
شد معنی سینه سوز هر بیت / بر آتش او بخاصیت زیت
از آتش دل فغان برآورد / وآن ناقه بزیر بار درآورد
زان بادکی بلند پایه / بر عامریان فکند سایه
سایه نه که شعلهای سوزان / شد در دل و جان شان فروزان
یعنی که از آن خبر برافروخت / صد شعله و جان عالمی سوخت
چون اهل حی آن خبر شنیدند / بر خود همه جامها دریدند
از فرق عمامها فکندند / مو بر بریدند و چهره کندند
از مادر و از پدر چه گوییم / قاصر ز آنست هر چه گوییم
مسکین پدرش ز خود بدر شد / آغشته برشحهٔ جگر شد
زان داغ بسوخت جان مادر / افتاد بهر برادر آذر
یکسر همه اهل آن قبیله / از صدق برون برون ز حیله
گشتند روان بپای آن کوه / بر سینه هزار کوه اندوه
دل پر غم و درد و دیده پر خون / راه آوردند سوی مجنون
افتاده بخواریش چو دیدند / فریاد و نفیر برکشیدند
هر کس ره ماتمی دگر زد / بر دل رقم غمی دگر زد
آن خورد دریغ بر جوانیش / وین کرد فغان ز ناتوانیش
آن کرد ز بی طبیبیش یاد / وآن خواست ز بی نصیبیش داد

آن گفت ز طبع نکته زایش   وین گفت ز نظم جان فزایش
آن خواند حدیث پاکی او   وین قصهٔ دردناکی او
مسکین مادر ز درد نالید   رویش بر روی زرد مالید
بیچاره پدر ز دیده خون ریخت   خاک قدمش به خون برآمیخت
زان شور و شغب چو باز ماندند   چون مه به عماریش نشاندند
همخوابهٔ مرده راز یاری   با او کردند هم عماری
اظهار بزرگواریش را   عام نسبان عماریش را
بر گردن و دوش جای کردند   رفتن سوی حله رای کردند
در هر گامی که می نهادند   صد چشم ز چشم می گشادند
از دجلهٔ چشمشان بهر میل   شط بر شط بود و نیل بر نیل
وحشی در و دشت از قفاشان   از گرد به فرق خاک پاشان
در هر قدمی که می بریدند   صد ناله ز درد می کشیدند
آهسته همی زدند گامی   فریادکنان به هر مقامی
چون نغمهٔ درد و غم سرایان   آمد ره دورشان به پایان
خونابهٔ غم چشیده کانش   شستند به آب دیده کانش
چون خنجر عشق ریخت خونش   زاشک کردند خرقه گلگون
چاک افکندند در دل خاک   جا کرده به خاک با دل چاک
برداشته شد ز سینه رنجش   انباشته زیر خاک گنجش
وان آهوی رفته در هوایش   خسبیده به خاک زیر پایش
یعنی که درین سرای ناسود   لایق به هم اند آهو و گور
وان دم که شدند مهربانان   دامن ز غبار او فشانان
هر یک به مقام خویشتن باز   مجروح ز جور دور ناساز
در ریختند دشت و در دد و دام   کردند به خوابگاهش آرام
چون خاک وی آهوان ببوئیدند   در چشم سیاه خود کشیدند
گشت از لب گور بوس بسیار   خرسنده او به خاک هموار
خاکش چو گرفت ز اشک خود نشست   زان لاله دمید و سبزه بررست
در پرتو آن مزار پرنور   گشتند ددان ز خوی بد دور
جاروب کشیش کرده باد   برداشت غبار حیله از راه
شد سیر رمیده دل ز گرگی   نی برده بپایهٔ بزرگی
آری عاشق که پاکباز است   عشقش نه ز عالم مجاز است
زر پاک مجربست خاکش   اکسیر وجود عشق پاکش
قلبی ببرد ز جان قلاب   گردد مس قلب او زر ناب
مجنون که به خاک در نهان شد   گنج کرم همه جهان شد
هر کس ز غمی فتاده در رنج   زد دست طلب به پای آن گنج
زان گنج کرم مراد خود یافت   گر یک ره و مراد جست صد یافت
روی همه در حظیره اش بود   چشم همه بر حظیره اش بود
شد روضهٔ جان حظیرهٔ او   رضوان ابد ز خیرهٔ او
وقت همه زان حظیره خوش باد   جان همه زان ذخیره کش باد

در بیان حال مجنون که وی از صورت مجاز بمعنی حقیقت رسیده بود و از جام صورت شراب معنی چشیده

هان تا نبری گمان که مجنون   بر حسن مجاز بود مفتون
در اول اگرچه داشت میلی   با جرعه کشی ز جام لیلی
اندر آخر که گشت از آن مست   افکند ز دست جام و بشکست
مستیش نه باده بود نه از جام   از جام رمید شد سرانجام
بشکفت ز بوستان رازش   گلهای حقیقت از مجازش
چشم ز شکاف سنگ جوشید   دریا شد و سنگ را بپوشید
لیلی طلبی او درین جوش   بر شاهد عشق بود روپوش
زین نام دهانش پرشکر بود   لیکن مقصود او دگر بود
عاشق که ز مهر دوست کامد   مرگوید و روی دوست خواهد
آرند که صوفی صفاکیش   برداشت به خواب پرده از پیش
مجنون بروی شد آشکارا   با او نه بصورت مدارا
گفت ای شده از خدا بحالی   بر نقش مجاز فتنه سی سال
چون کرد اجل نبرد با تو   معشوق ازل چه کرد با تو
گفتا به سرای قربتم خواند   بر صدر سریر قرب بنشاند

گفت ای به بساط عشق گستاخ   شرمت نامد که چون درین کاخ
خوردی می ما ز جام لیلی   خواندی ما را به نام لیلی
بر من چو در خطاب بگشود   با من جز ازین عتاب ننمود
جای بنگر که آفرینش   هر ذره به چشم اهل بینش
از خم ازل بجسته جامیست   گرد اگردش نوشته نامیست
آن جام چه جام جام باقی   وان نام چه نام نام ساقی
از جام به باده گیر آرام   وز نام نگر به صاحب نام
در صاحب نام کن نشان گم   در هستی وی شو از جهان گم
تا باز رهی ز هستی خویش   وز ظلمت خودپرستی خویش
جایی برسی که زان گزر نیست   جز بی خبری از آن خبر نیست
با تو ز نشان بی نشانی   گفتیم نشان دگر تو دانی

رفتن آن اعرابی بدیار لیلی و خبر وفات مجنون بوی رسانیدن و اظهار کردن آن معنی را پیش از گفتن اعرابی

فهرست نویس این جریده   بر خاتمت این رقم کشیده
کان اعرابی حریف موزون   چون شد فارغ ز دفن مجنون
بر آمو تک جمازه بنشست   احرام حریم یار او بست
می شد دل و جان درد پرورد   تا بو که به یاد لیلی آورد
پرسان پرسان بخانه خانه   می گشت به قصد آن یگانه
تا برد به سوی خیمه اش راه   دیدش برون خیمه چون ماه
نی ماه که مهر عالم افروز   نی مهر که آتش جهان سوز
مه حلیه و مشتری شمایل   حوری شیم و پری شمایل
از دورش اگرچه دید و بشناخت   خود را به شناختن نینداخت
پرسید که ای مه تمامی   کامروز منیم این مقامی
لیلی که به رخ مه تمام است   ماواش کجا و او کدام است
گفتا منم آن و رو بگرداند   می راند ز دیده اشک و می خواند
کین دل که به پهلوی چپش جاست   از وی نشنیده ام بجز راست
هر لحظه کند حدیث با من   کان خاک نشین چاک دامن
کاواره نشست در بیابان   بهر تو بکوه و دشت تابان
از محنت فرقت تو مرده است   تنها و غریب جان سپرده است
ای وای زبی نصیبی او   وز بی کسی و غریبی او
بگریست عرابی و فغان کرد   کای خاک تو ماه آسمان کرد
والله که دل تو راست گفته است   وین گوهر راز راست سفته است
مجنون ز غم تو مرد مسکین   وز هجر تو جان سپرد مسکین
گردست غزالی اندر آغوش   بر یاد تو شربت اجل نوش
جز دام و دد دشت کسی بسر نی   وز بی کسیش غمی بتر نی
من مرده به سر رسیدم او را   تنها و غریب دیدم او را
رفتم به دیارش از سر سوز   با اهل قبیله اش هم امروز
جان خاک ره وفاش کردیم   بردیم و به خاک جاش کردیم
این گرد نشسته بر جبینم   راه آورد است زان زمینم
لیلی چو شنید این خبر را   بنهاد به جای پای سر را
افتاد میان اشک بسیار   چون عکس در آب جوی کهسار
از عمر ملول و از بقا سیر   بی هوش و خرد فتاد تا دیر
وان دم که آمد به خویشتن باز   این ناله کشید کرد آغاز
کافسوس که آرزوی جان رفت   و آرام ز جان ناتوان رفت
من قالب و قیس بود جانم   بی جان به چه حیله زنده مانم
زد کوس رحیل جانم اینک   من هم ز عقب روانم اینک
بی او روزی که زار میرم   وز کار جهان کناره گیرم
نزدیک ویم نهید بستر   تا بر کف پای وی نهم سر
بی وایه خود ز دل کشم وای   صد بوسه زنم به خاک آن پای
روزی که ز جسم ناتوانم   بی پوست و مغز استخوانم
چون نی گردد درون نشیمن   از ناوک غم هزار روزن
هر روزن از آن شود دهانی   وز درد برآورد فغانی
با قیس رمیده راز گوید   غمهای گذشته باز گوید
چون خیزد از استخوانم آواز   او نیز همین نوا کند ساز

باهم باشیم بی غرامت — در گفت و شنید تا قیامت
وآن دم که نیم حیات پیوند — بر مرده تنان ز خاک خیزند
آریم بدست یکدگر دست — خیزیم ز پای دست در دست
گردیم بهم در آن مواقف — هر یک ز حریف خویش واقف
هر جای که سرنوشت باشد — گر دوزخ اگر بهشت باشد
با یکدیگر مقام گیریم — وز هم بفراغ کام گیریم
این گفت و بخیمه سایه انداخت — بیت الحزنی ز خیمه برساخت
تا بود درین جهان چنین بود — با محنت و درد همنشین بود
آن کیست که در جهان چنین نیست — در فرقت دوستان حزین نیست
یارب که برافتد از زمانه — آیین فراق جاودانه

بیمار شدن لیلی از خبر وفات مجنون و نصیحت کردن دوستان مر او را و جواب دادن وی ایشان را

لیلی چو ز داغ مرگ مجنون — چون لاله نشست غرقه در خون
شد عرصهٔ دهر بر دلش تنگ — زد ساغر عیش خویش بر سنگ
افتاد در آن کشاکش درد — از راحت خواب و لذت خورد
تا بند بهش نی تاب خود رفت — نو رستهٔ گلش ز آب خود رفت
دل را برون چو غنچه خون کرد — گلگونه ز اشک لاله گون کرد
نی وسمه گذاشت ابروان را — نی شانه کمند گیسوان را
و آخر که تبش بتن درآمد — تاراج گل و سمن درآمد
تب کرد بقصد جانش آهنگ — نگذاشت برخ ز صحتش رنگ
آمد بگمانی از خدنگی — ز سرخ گلش بزرد رنگی
دینار جمال وی درم شد — نقش درمش بقیر غم شد
تبخاله نهاد بر لبش خال — شد بر ساقش گشاده خلخال
بر بالش نازش سر آمد — بستر بروی چو نشتر آمد
بود رشک بدن ضعیف لاغر — یک رشته ز تار و پود بستر
نیلی گل غم ز باغ او رست — شد رونق سرو و ارغوان سست
بار دل درد پرور او — خم داد قد صنوبر او
آگه چو شدند همدمانش — در خلوت راز محرمانش
کز مردن آن غریب مهجور — بر بستر غم فتاده رنجور
بستند میان بچاره سازیش — گفتند همه بدلنوازیش
کای گلبن باغ کامرانی — وای سرو ریاض زندگانی
دیباچهٔ دفتر صباحت — عنوان صحیفهٔ ملاحت
کار تو ره وفا سپردن — در شیوهٔ مهر پا فشردن
آن روز که زنده بود مجنون — زین رنج که بر تو رفته بیرون
می رفت بجان ره وفایت — نگرفته کسی دگر بجایت
خوش بود وفا سپردن از تو — در مهر قدم فشردن از تو
زیرا که ز مهر مهر زاید — و آیین وفا وفا فزاید
و امروز که رخت بست ازین کوی — و آورد بعالم دگر روی
با مرده مزی بسوگواری — کس زنده نشد بسوگداری
زین وسوسه خویش را تهی کن — زین غم دل ریش را تهی کن
بر باد هوا مده جوانیت — مگذر ز صفای زندگانیت
بشنید چو گفت و گوی ایشان — بگشاد نظر بسوی ایشان
کای بیخبران ز آتش من — وز داغ دل بلاکش من
زین شمع سخن که می فروزید — صد باره دل مرا بسوزید
من سوختهٔ فراق یارم — با سوختنی دگر چه کارم
من زنده ببوی نفس بودم — تا قصهٔ مرگ او شنودم
بیزار شدم ز زندگانی — بیگانه ز راحت جوانی
زو بود بباغ عمر برگم — و امروز برای اوست مرگم
زین غم که بر آتشم نشاندست — جز مرگ خلاصی نماندست
وصلش که بجام دست از آن بست — باشد که در آن جهان دهد دست
خوش آنکه ز غم خلاص گردم — با دوست حریف خاص گردم
با او باشم بکامرانی — در عشرتگه جاودانی

صفت خزان و فرو ریختن برگ جمال لیلی از شاخسار حیات و وصیت کردن که وی را در زیر پای مجنون بخاک کنند

چون از نفس خزان درختان — گشتند بباد داده رختان
از خلعت سبز عور ماندند — وز برگ بهار دور ماندند
گلزار ز هر گل و گیاهی — شد زرد نشانهٔ کاهی
بنمود هزار رنگ تبدیل — صباغ فلک ز یک خم نیل
طاوس درخت پر بینداخت — سلطان چمن سپر بینداخت
از بیم بلای لاجوردی — کم شد سیهی فزود زردی
بستان ز هوای سرد بفسرد — تب لرزه ز رخ طراوتش برد
گرداب شمر در آن علیلی — قاروره غایی و دلیلی
شد هر شاخی ز برگ و بر پاک — بر دوش درخت مار ضحاک
از خون خوردن انار خندان — آلوده بخون نمود دندان
بگشت چو عاشقی رخش زرد — از درد نشسته بر رخش گرد
نارنج بشاخ پیش بینا — گوی زر و صولجان مینا
عناب ز برگ زرد بیدا — اشک رخ عاشقان شیدا
زر کرده گهی ز شاخ انگور — عقد در ناب ساعد حور
گاه از سر دار طارم تاک — آویخته زنگیان بی باک
گرداده بدست دست بوسان — رنگین انگشت نوعروسان
امرود بشاخ خود نشسته — بر دستهٔ عود گوشه بسته
بادام بعبرت ایستاده — صد چشم بهر طرف نهاده
باغ تهی از گل و شکوفه — بغداد بدل شده بکوفه
بغداد بکوفگی نشانمند — با کرکس و کوف گشته خرسند
در زاویهٔ زوال یابی — عالم ز خزان بدین خرابی
و آن غیرت گلرخان بغداد — یعنی لیلی گل چمن زاد
افتاده بخار خار مردن — تن بنهاده بجان سپردن
گریان شد کای ستوده مادر — پاکیزه فراش پاک چادر
ای مریم مهد مهر جویی — بلقیس سبای نیکخویی
روی شفقت بمن برویم — بگشا نظر کرم بسویم
زین بیش که گفت و گوی مردم — بر من نامد ترا ترحم
نگذاشتیم بدوست پیوند — تا فرقت وی بمرگم افکند
مرد او ز غم فراق و من نیز — دل بنهادم بمردن نیز
روزم نی او بشب رسیده — جانم بمحل بلب کشیده
محمل چو بزد از لبم دم — بهر فکنی بساط ماتم
بین غرقه بخون نشیمنم را — وز سیل مژه بشو تنم را
از خلعت عصمتم کفن کن — رنگش ز سرشک لعل من کن
زآن رنگ بخشش و سفیدیم — کانست علامت شهیدیم
از آتش سینه مجمرم ساز — وز دود جگر معطرم ساز
بر بند عصابهٔ نیازم — زآن ساز بعشق سرفرازم
بر رخ داغم ز دود غم کش — زآن نیل سعادتم رقم کش
یاد آر حریف مقبلم را — و آراسته ساز محملم را
روی سفرم بخاک او کن — جایم بمزار پاک او کن
بشکاف زمین بزیر پایش — زن حفره بفر دلگشایش
نه بر کف پای او سر من — ساز از کف پایش افسر من
تا حشر که در وفاش خیزم — آسوده ز خاک پاش خیزم
مادر چو شنید آرزویش — از درد نهاد رو برویش
بگریست که ای خجسته فرزند — وز صحبت من گسسته پیوند
زین بیش اگر نه بر مرادت — رفتم دل از آن حزین مبادت
آن روز نبودی غباری — در کار تو هیچ اختیاری
و امروز که باشد اختیارم — مقصود ترا بجان برآرم
لیلی چو مراد خود روا دید — از ذوق چو تازه گل بخندید
رو سوی دیار یار دیرین — افشاند بخنده جان شیرین
مادر چو بدید جان فشانیش — می سوخت ز حسرت جوانیش
می کند ز سر ببخیه مویی — می کوفت بکف طپانچه بر روی
روی از ناخن خراش می کرد — ناخن ناخن تراش می کرد
از آه بسینه چاک می زد — بر خویش در هلاک می زد
دستی ننهاد بر دل خویش — جز وقت طپانچه بر دل ریش

بر دل که فراحتش همین بود / تسکین جراحتش همین بود
دل چون ز طپانچه گشتیش تنگ / بر سینه بزد کلوخ و سنگ
در سنگ زدن چو گرم گشتی / سنگ از گرمیش نرم گشتی
چون برد بسر بگریه و سوز / روزی که مباد کس بدان روز
آهنگ بساط رفتنش کرد / ترتیب جهاز رفتنش کرد
زان پیش که خواستی دل او / آراسته ساخت محمل او
بر محمل او چو محمل بستند / از شاخ خزان ورق شکستند
یعنی که گلی بدین لطیفی / شد در ره زنش آفت خریفی
نگذشته هنوز نوبهارش / در جان ز خزان خلید خارش
او خفته بهودج عروسی / مادر بوهش بخاک بوسی
او رفته بدوش مهربانان / مادر ز عقب سرشک رانان
او رانده بوصل دوست محمل / مادر ز فراق سنگ بر دل
بردندش از آن قبیله بیرون / یکسر بحظیره گاه مجنون
خاکش بجوار دوست کندند / در خاک چو گوهرش فکندند
پهلوی هم آن دو گوهر پاک / خفتند فراز بستر خاک
شد روضهٔ آن دو گشتهٔ غم / سر منزل عاشقان عالم
باران کرم نثارشان باد / سرسبز گل مزارشان باد
ایشان بستند رخت ازین حی / ما نیز روانه ایم در پی
هر دم هوسی نشاید اینجا / جاوید کسی نپاید اینجا
گردون که بعشوه جان ستانیست / ره کرده بقصد ما کمانیست
زان پیش که زین کمان کین توز / بر سینه خوریم تیر دلدوز
آن به که بگوشه‌ای نشینیم / زین مزرعه خوشه‌ای بچینیم
زان خوشه کنیم توشهٔ خویش / گیریم ره نجات در پیش
از هستی خود نجات یابیم / وز عمر ابد حیات یابیم
عمری که درین حیات فانیست / برقی ز سحاب زندگانیست
در برق ورق گشاد نتوان / بر نور وی اعتماد نتوان
نور ازل و ابد طلب کن / آنرا چو بیافتی طرب کن
آن نور نهفته در گل تست / تابنده ز مشرق دل تست
دل را بخیال گل میالای / وین روزنه را بگل میندای
چون روزنه را بگل ببستی / در ظلمت آب و گل نشستی
شد نور تو زین حجاب مستور / خود گو که چه بهره یابی از نور
ای نور ازل در آرزویت / از ظلمتیان بتاب رویت
ظلمت که حجاب نور باشد / آن به که ز دیده دور باشد
خوش آنکه شوی ز پای تا فرق / چون ذره در آفتاب خود غرق
هر چند نشان ز خویش جویی / کم یابی اگرچه بیش جویی
دل گرم شوی بآفتابی / خود را همه آفتاب یابی
بی برگی تو شود همه برگ / ایمن گردی ز آفت مرگ
جای دل تو مقام گیرد / کانجا خبر مرگ کس نمیرد
اینست حیات جاودانی / رمزی گفتیم اگر بدانی

در بی‌وفایی عالم و سرعت زوال حیات فانی

گیتی که نشیمن زوال است / آسوده دلی درو محال است
ماتمکده‌ایست تیره و تنگ / در وی ز وفا نه بوی نه رنگ
هر گل که بر آید از گل او / چاکیست ز خار غم دل او
هر لاله که بر دمد ز باغش / باشد ز فنا بسینه داغش
سروش که کله بچرخ ساید / از باد اجل ز پا در آید
گردون که حوالگاه عامست / در ماتم خود کبود جامست
خورشید کش از فلک حصاریست / از بیم زوال رعشه داریست
انجم که برین بلند طاق‌اند / در مانده بداغ احتراق‌اند
ارکان که درین سرای پستند / از هم شب و روز در شکستند
گر باد کشد چراغ آتش / که گردد ازو سموم ناخوش
گر خاک شود بر آب چیره / سازد گهرش چو خویش تیره
گاهی شود آب سیل بی‌باک / صد چاک زند بسینهٔ خاک
روزی دو سه گر شوند ناکام / در طینت تو بیکدگر رام
آن رام شدن نه جاودانیست / دامی پی مرغ زندگانیست

این دام دردبیکدم از هم / وین مرغ کند ز دام گر رم
زیرک مرغی که پر بینداخت / در حلقهٔ دام کار خود ساخت
بگشاد ز خود رمی نهانی / تا نیز هنگامه جاودانی
چون دام ز پیش پر گرفتند / وارکان ره خویش بر گرفتند
او نیز بجای خویشتن رفت / زین تنگ قفس سوی چمن رفت
بیرون ز مضیق بیم و امید / برداشت نوای عیش جاوید
نادان مرغی که دام نشناخت / بر روضهٔ جان نظر نینداخت
بر دولت خود ببست ره را / معشوقه گرفت دامگه را
از گیسوی دام و خال دانه / شد بند بعشق جاودانه
معشوقه چو روی ازو بپوشید / در قطع ره فراق کوشید
افتاد جدا ز وصل معشوق / بگذشت فغان او ز عیوق
لیکن چو فراق دیدنی بود / فریاد و فغان کجا کند سود
معشوقه گرفته در بغل نی / جز حسرت و درد ازو بدل نی
بخشش چو بدین وبال باشد / آسودگیش محال باشد
جایی بکسی مگیر پیوند / کاخر دل ازو ببایدت کند
از خلق جهان جلیس خود شو / زین وحشتیان انیس خود شو
بیگانه شو از برون سرایی / با جوهر خود کن آشنایی
کرده ز برونیان فراموش / با جوهر خویش شو هم آغوش
معشوق ازل که در بر تست / آیینه طلب ز جوهر تست
در مرحله زنی بغیر خود چنگ / بر آینهٔ تو گردد آن زنگ
تا آینهٔ تو غرق زنگ است / زو هنگه وصل بر تو تنگ است
ز آیینهٔ خویش زنگ بزدای / راهی بحریم وصل بگشای
چون آینهٔ تو ساده گردد / آن ره بر تو گشاده گردد
چندان تابد لوامع نور / کایینه شود هم از میان دور
مغزت یابد رهایی از پوست / از پوست جدا نماند دوست
بینی که تو نیز هم نمانی / با او باشی ز خود نهانی

در نصیحت فرزند ارجمند رزقه الله تعالی سعادة الدارین واوصله من مضیق حجر العلم الی فسحة مشاهدة العین

ای تازه نظر بلوح کونین / چون مردم دیده قرة العین
سال تو اگرچه هفت و هشت است / دل را بهوات بازگشت است
این لطف که در سرشت داری / دارم بخدای امیدواری
کان روز که سر بلند گردی / دانا دل و هوشمند گردی
از فضل و ادب چه مدّ قبولت / دارد نگه از ره فضولت
شغلی که نباید و نشاید / از پاکی جوهرت نیاید
در کسب کمال باش جهد / در ره طلبی بسر بری عهد
گرداب طلب وسیع دورست / دریای علوم دور غورست
فارغ نشوی بهرچه یابی / از خوب بخوبتر شتابی
لیکن بکش از فراخ درسی / خط بر ورق خدای ترسی
چون فلسفیان دین برانداز / از فلسفه کار دین مکن ساز
پیش تو رموز آسمانی / افسون زمینیان چه خوانی
یثرب اینجا مشو چو دونان / اکسیر طلب ز خاک یونان
کز حرف شناس دین زبون نیست / از سور مدینه دین برون نیست
در نیفهٔ نافه مشک چین است / در ناف مدینه مشک دین است
تا نافه گشای گشته آن ناف / مشک است گرفته قاف تا قاف
ارباب هوا همه زکام‌اند / زان نکهت از آن تهی مشام‌اند
قدوه ز مقیم آن حرم کن / سر در ره اقتدا قدم کن
بر شارع نافه‌اش نظر نه / هر جا که قدم نهاد سر نه
زین گونه چو باشد اقتدایی / آخر برساندت بجایی
هشدار که باشد اندرین راه / از چشمت وجاه کند صد چاه
از کوردلی ز ره نیفتی / چون کوردلان بچه نیفتی
هشدار که ره زنان تقدیر / از سیم و زر اند کرده زنجیر
زنجیری سیم و زر نگردی / ساکن نشوی ز ره نوردی
هشدار که هر زره فتاده / غولیست میان ره ستاده
تا که ندمد بر فسونت / وز راه نیفکند برونت

ره نیست جز آنکه مصطفی رفت   تا مسعود صدق راست پا رفت
می کن بره‌ش نگاه و می رو   می بین پی او براه و می رو

زان ره که ز پای او نشان نیست   برگرد که جز هلاک جان نیست
در طبع تو گر قبول پند ست   این پند که گفته شد پسند ست

گفتم سخنی که گفتنی بود   سفتم گهری که سفتنی بود
از کار بشد زبان و دستم   خاموش شد و قلم شکستم

در ختم کتاب و خاتمهٔ خطاب

هرچند چو نحو تلخ کامی   این کام ترا بس است جامی

کز موج معانیت ز سینه   افتاد بساحل سفینه
فرخنده تر از سفینهٔ نوح   آرام دل و سکینهٔ روح

از جودت طبع هر جوادی   بر جودی جود شد ایستادی
نی نی که ز بحر جود مانده   بر خشک سفینه ایست رانده

با خشک لبی سفینه آسا   لب تر نکند بهمت دریا
از مطلع همت آفتابی است   وز دفتر دولت انتخابی است

نوباوهٔ باغ زندگانی   سرمایهٔ عیش جاودانی
افسون فسون گران بابل   افسانهٔ عاشقان بیدل

خوش قصهٔ از شکسته حالان   نو نکتهٔ از زبان لالان
مرهم نه داغ دلفگاری   تسکین ده درد بیقراری

مشاطهٔ حسن خوبرویان   دلالهٔ طبع مهرجویان
مرغی ز فضای گلشن راز   از گلبن شوق نغمه پرداز

بر نغمهٔ او سماع جانها   در جنبش او همه روانها
بازار پری رخان ازو تیز   آه دل عاشقان سحرخیز

بینی ز لطیفهای کارش   خاصیت موسم بهارش
گل را بنشاط خنده آرد   وز دیدهٔ ابر اشک بارد

سحریست نتیجهٔ سحرها   بحریست خزینهٔ گهرها
شیرین شکریست نو رسیده   از نی شکر قلم چکیده

زین قند چکیده نیم قطره   وز شکر ناب صد قنطره
کو مرغ شکرشکن نظامی   کش دارم ازین شکر گرامی

جلاب خورد ز شیح این جام   شیرین سازد ازین شکر کام
صد خرمنش اگر ذخیره باشد   آب در خانه تیره باشد

با کوزهٔ کهنه از زر ناب   تشنه ز سفال نو خورد آب
کو خسرو تختگاه دهلی   آن لطف طبیعتش جبلی

تا تحفهٔ تخت و تاج آرد   وز کشور خود خراج آرد
از گنج ضمیر نکته انگیز   بر گفتهٔ من کند گهر ریز

سبحان الله این چه سوداست   وز وادی طبع این چه غوغاست
من کیستم و ز من که گوید   زین نوع سخن سخن که گوید

رسمیست که خلق قدر کالا   از پایهٔ وی نهند بالا
خرمهره فروش می زند بانگ   فیروزه دو صد عدد بیک دانگ

فیروزه نهد سفال را نام   تا میل کند طبیعت عام
من نیز سفال ریزهٔ چند   کردم باهم بحیله پیوند

گشتم بسفال خود خروشان   بر قاعدهٔ گهر فروشان
هرکس که خرد بقول شاباش   پاداش جزای خیر بادش

گرچه ز سخن بلندم افتد   از هر سخن آن پسندم افتد
میل زاغان به بچهٔ خویش   از بچهٔ طوطیان بود بیش

شعری که ز خاطر خردمند   زاید بمثل بود چو فرزند
فرزند بصورت ارچه زشت است   در چشم پدر نکو سرشت است

ای ساخته تیز خامه را نوک   زان کرده عروس طبع را دوک
می کن زان نوک خوشنویسی   زان دوک ز مشک رشته ریسی

می زن رقمی بلوح انصاف   دراعهٔ عیب پوش می باف
چون شعر نکو بود خط نیک   باشد مدد نکوییش لیک

گردد ز لباس خط ناخوب   در دیدهٔ عیب جوی معیوب
گر می نشوی نکویی افزای   کم زن پی عیب ناکسش رای

بیهوده مسای خامهٔ خویش   آلوده مساز نامهٔ خویش
حرفی که بخط بد نویسی   در وی همه عیب خود نویسی

گر عیب مرا کنی شماری   معیوبی خود بپوش باری
در خوبی خط اگر نکوشی   از بهر خدا ز نیز مو شی

حرفی که نهی براستی ره   کز هر صفت است راستی به
وآن دم که نویسیش سراسر   با نسخهٔ راست کن برابر

چون خود کردی فساد آغاز   اصلاح بدیگران مینداز
آب دهنت ز طبع بی باک   چون افکندی بپوشش از خاک

گو نامهٔ این بلند بنیاد   در هشتصد و نود فتاد هشتاد
ور تو بشمار آن بری دست   باشد سه هزار و هشتصد و شست

شد عرض ز طبع فکرت اندیش   در طول چهار ماه کم بیش
در یک دو سه ساعتی ز هر روز   شد طبع برین مراد فیروز

گر ساعتها فراهم آیند   بر یک دو سه هفته کی فزایند
هرچند که قدر این تهی دست   زین نظم شکسته بسته نشکست

زو حقهٔ چرخ درج دُر باد   زآوازهٔ او زمانه پر باد
پاکان بنیاز جمع کامان   آمرزشم از خدای خواهان

م

باسمه سبحانه

آنی کمال آنی تراست جمال جهان پادشاهی تراست
جمال تو از وسع بینش برون کمال از حد آفرینش فزون

بلندی و پستی نخوانم ترا مقید بدینها ندانم ترا
نه تنها بلندی و پستی تویی که هستی ده و هست و هستی تویی

تویی جمله و غیر تو هیچ نیست درین نکته یک موخم و پیچ نیست
چو بیرونی از عقل و وهم و قیاس ترا چون شناسم من ناشناس

در آن رو که پیدا و پنهان تویی بهر جا فتد چشم دل آن تویی
جهان نیست جز ساده وش نامهٔ برو صنع تو حرف کش خامهٔ

خرد هست از آن نامه حرف نخست که دیباچهٔ نامه زان شد درست
بود آخرین حرف از آن آدمی برو ختم شد منصب خاتمی

ز آغاز این نامه تا ختم کار گر آرد یکی نام جو در شمار
همه دفتر فضل و انعام تست مفصل شده نسخهٔ نام تست

نگویم که نامت هزار و یکیست که با آن هزاران هزار اندکیست
بهشتست منزلگه زیرکی که کوشد در احصای آنها یکی

بجنبان بدین سبحه انگشت من وز آن مهره گردان قوی پشت من
بود در رهت سبحه خوانی سپهر که گردد از و مهره‌سان ماه و مهر

به تسبیح خوانی تو ی خوایش از انست این مهره گرد اندیش
طبایع که با یکدگر جنگی اند ز تدبیر تو رو به یکرنگی اند

ز تست آب با آتش آمیخته ز تو خاک در باد آویخته
شد از صلح ایشان درین کهنه دیر بسی خیر ظاهر که الصلح خیر

از آن صلح کانها پر از گوهرست زمین بور درختان بار آورست
وز آنست در جانور زندگی پس از زندگی وصف پایندگی

وز آنست در آدمی دین و داد ز دانش بهر کار بند و گشاد
تویی کز تو کس را نباشد گزیر در افتادگیها تویی دستگیر

ندارم ز کس دستگیری هوس ز دست تو می‌آید این کار و بس
ز تو گر فزایش و گر کاهش است ز جود فیض خورشید نی خواهش است

بدانی و خواهی و آنگه کنی بقانون حکمت بآن ره کنی
عبث را درین کار که راه نیست ولی هر کس از سر آن آگاه نیست

به اختیاری که دادی بکار نداده در آن اختیار اختیار
چو سررشتهٔ کار در دست تست کنند بهر کار بایست تست

سزد گر ز حیرت برآریم دم چو مختار باشیم و مجبور هم
فلک با همه صیت طاق و طرنب نجنبد ز جا تا نگویی بجنب

اگر نی تو موری نجنبد ز جای در آن جنبش او هم بود یک خدای
ز شرکت زند در جهان خواجه دم وگر خود شریکست در یک درم

بدین دعوی آن کو کشد سر ز راه دو شاخش بند سخنهٔ لا اله
نشستست در طبع هر زیرکی که دارد دو گیتی موش یکی

یکی جوی جای دو جوی مکن بمیدان وحدت دو گویی مکن
یکی اصل جمعیت زندگیست دویی تخم پراکندگیست

مناجات در اظهار افتادگی عجز پیری و بیپای مردی عنایت استدعای دستگیری ۵

کرم گسترا عاجز و مضطرم بکش تر سحاب کرم بر سرم
بعجز و ضعیفی و پیریم بین ز اسباب قوت فقیرم ببین

نه دستی که کاری برآید از و نه پایی که را می‌گشاید از و
ببخشا برین پیر بی دست و پای ببخشایش و لطف دستی گشای

جوانی که با دل سیاهی گذشت بموی سیه در تباهی گذشت
سیه مویم از من چو بر تافت روی تو نیز از دل من سیاهی بشوی

چو شد مویم از نور پیری سفید مگردان ز نور خودم ناامید
دلم را که آمد سیاهی پسند ز نور علی نور کن بهره‌مند

سیاهی دل شد مرا تو بتوی بدل رفت گویی سیاهی ز موی
بسی در دل این آرزو آیدم که از دل سیاهی برو آیدم

ز موی سفید خودم در حجاب کنم از سواد دل آنرا خضاب
گرفتم که از دل شود مو سیاه چگونه کنم راست پشت دوتاه

چنان ماندم در نماز خضوع که نایم دگر با قیام از رکوع
زمانه کمان وار پشتم شکست ز نا رستگی تیر آن چله بست

کنون می‌کشم زین کمان تیر آه هدف میکنم سینهٔ مهر و ماه
چه حاصل ازین تیر گردون گذار چو هرگز نشد صید کامی شکار

نیندازم آنرا ز شست هوس غرض چیست زانم تو دانی و بس
نخواهم ز تو خلعت خسروی که زان گردم پشت دولت قوی

نخواهم ز تو علم و فضل و هنر که از فضل و احسان شوم بهره‌ور
نخواهم ز تو شغل اهل صلاح که زان گردم حور و جنت مباح

دلی خواهم از تو پر از درد و داغ کش از غیر درد تو باشد فراغ
دلی خواهم آزاده از تاب و پیچ ره غیر یاد تو نگذشته هیچ

دلی خواهم از مرغم و درد پاک ز اندوه نایاب تو دردناک
که تا کنج نابود منزل کنم ز عالم همه رو در آن دل کنم

کنم نیست نقش کم و بیش را در آن نیستی گم کنم خویش را
کشم سر بجلباب گم بودگی ز گم بودگی یابم آسودگی

چو ماهی شوم غرق دریای ژرف زبان را فرو بندم از صوت و حرف
برم ره بجایی بحرف مختصر که باشم ز نوی و کهن بیخبر

تو بینی بمن خویشتن دانهٔ من تو گویی بمن این سخن دانهٔ من
بیایم دگر باز از آن نیستی شوم مخزن راز از آن نیستی

بدین پایه جایی کسی یافت دست که در بند هستی نشد پای بست
ز ناقص فروغان نظر بر گرفت فروغ از چراغ پیمبر گرفت

در نعت خواجه که دیباچهٔ کمال او کنت نبیا و آدم بین الماء والطین است و روز نامهٔ حال خجسته مآل او انا سید الاولین والاخرین

سر سروران تاج آزادگان سپهدار خیل فرستادگان
مه ابطحی نیر یثربی کش آن مشرقی کرد و این مغربی

بحکم شریعت طریقت اساس بنور طریقت حقیقت شناس
جهان را مطاع و خدا را مطیع اسیران روز جزا را شفیع

محمد که شمع ازل نور اوست قلم اولین حرف منشور اوست
در گنج هستی باو باز شد دلش مخزن گوهر راز شد

خرد تشنهٔ فیض تعلیم او ترشح کش از چشمهٔ میم او
چو شد شمع این سبز قندیل را به پروانگی خواند جبریل را

بکف داد دارای عرش مجید ز انگشت تسبیح خوانش کلید
بدان قفل از حقه‌ها می‌گشاد ز اعجاز رخشان گهر جلوه داد

شب کفر تاریک چون پر زاغ برافروخت زان گوهر شب چراغ
همی کرد در کشور محرمی نبوت سلیمانی او خاتمی

چو خاتم درین طاق فیروزه رنگ از آن بستهٔ داشت بر سینه سنگ
نخستین آن دم که شد منصف از آن خاتمش بود مهر کیف

چو خاتم که گیرد بدندان نگین شدش سنگ اعدا بدندان قرین
چو آن سنگ شد با سهیلش رفیق ز عکسش برآورد رنگ عقیق

که از لعل گویای او بهره دان نشد چون شد اندر کفش سبحه خوان
ببین آن لب معجز آهنگ را که چون سبحه خوان می‌کند سنگ را

تن پاکش از ظلمت سایه دور زمین از فروغ رخش غرق نور
دریغ آمدش سایه از فرش خاک از آن سایه انداخت بر عرش پاک

گذشت از سپهر برین پایه‌اش که تا عرش آساید از سایه‌اش

پایهٔ معراج سخن را بلند ساختن و سخن پایهٔ معراج خواجه برداختن

شبی کز شرف غیرت روز بود کواکب ده گیتی افروز بود
تو گویی درین گنبد دلفروز ز مشکین مشبک همی تافت روز

همه روشنان دیده در هم زده شهب میل در دیدهٔ غم زده
رسید از سر سدره روح الامین رساینده ز اوج فلک بر زمین

براقی بجستن چو رخشنده برق یکی شعله از نور پا تا بفرق
چو آهوی چین نی خطا پیکری چو طاوس فردوس جولانگری

تذروی رسیده ز باغ بهشت فروزنده‌تر از چراغ بهشت
ز روشن بر ابریشم مشعر تنش ز مشک سیه زیور گردنش

مدور سرینی معنبر دمی برون از حد وصف پا و سمی
زنی داغ غیبش بر دل ماه داغ چو کافور با چشم او پر زاغ

چو سوسن درین بوستان تیزگوش / طلسمی عجب بسته بر گنج هوش
چو رخش خرد بر فلک خوش خرام / چو تیر نظر بر زمین تیزگام
نبودی ز همواری گام او / ز جنبش رهی نا آرام او
چو کشتی شدی زیبش آشکار / ز تغییر وضع یمین و یسار
بهر امیش گر زدی تیر کس / فتادی بهر سنگ اندر تیر پس
بهم بر بیابان بارگی شد سوار / چو برگ یمن بر نسیم بهار
عنان عزیمت ز بطحا بتافت / بیکدم ز بطحا باقصی شتافت
ز اقصی علم سوی بالا کشید / سراپرده بر چرخ والا کشید
براقش قدم بر سر ماه زد / پی مقدمش ماه خرگاه زد
عطارد ز روی جز عطا کد نکرد / بروبش سوال عطارد نکرد
یمینش ز خط خطا باز رست / ورق را قلم زد قلم را شکست
ز تار طرب زهره بگسست چنگ / که بر مطربان عیش از او گشت تنگ
برآمد بگردون چو مه بی نقاب / ز رو شد ز شرمش بخود آفتاب
پی صید بهرام مشکین کمند / چو انداخت چون گورش آمد به بند
بهر بند دیدش که گم گستری / بدو بایع خویش شد مشتری
زحل با علوش ز صدر جلال / چو ماه نو آمد بصف نعال
ثوابت فتادند خوار و دژم / براهش چو افشاند مشتی درم
ز مهر نقش لوح نهم ساده شد / پی حرف تعلیمش آماده شد
چو کرد از پی معرش آب و گل / بساط سما طی کطی السجل
ز حد جهت پای بیرون نهاد / قدم از حد هر کس افزون نهاد
بدید آنچه موسی بجست و ندید / شنید آنچه موسی چنان کم شنید
دل پاک او مخزن راز گشت / فقیر آمد اما غنی باز گشت
ازین بام نه پایه آمد فرو / بگوهر کرانمایه آمد فرو
نثاری که بر فرق اصحاب ریخت / ز درج دو لب گوهر ناب ریخت
از آن گوهرافشان توانگر شدند / توانگر چه کانهای گوهر شدند
بتخصیص آنان که بی تخت و تاج / گرفتند از تاجداران خراج
یکی ثانی اثنین در کنج غار / که چون مار شد ناوک جان شکار
تن خود سپر کرد بی ترس و باک / که زخمی نیاید بر آن جان پاک
دویم آنکه از سکه عدل اوست / گزین گونه دینار دین سرخ روست
سیم شرمگینی که شد بی قصور / ز شمع نبوت نصیبش دو نور
چهارم که آن ابر دریا نثار / نم او که مم برق او ذو الفقار
چو عنصر چهارند و زایشان بپای / تن قالب دین درین تنگنای
ره اعتدال ار نداری نگاه / میانشان شود قالب دین تباه
چو هر سنگ بی اعتدالی مکن / دل از مهر این چار خالی مکن
شو از مهر دل خوشه چین همه / که کین یکی هست کین همه
مزن طعن انکار در کارشان / چو جانی بجان دوست میدارشان
بود روز تنهایی و بی کسی / بدین دوستداری بجایی رسی

در دعای دولتخواهی حضرت ولایت پناهی عبیدالله لازالت ایام نقابه مصونة عن التناهی و مامونة من اصابة الدواهی

بفضل ازل هر کرا همرهی است / دل روشنش هم پر و هم تهی است
پر از چیست از جیب پیران راه / تهی از چه زآلودش مال و جاه
خوش آن سر که پا سوی پیران نهاد / کف اندر کف دستگیران نهاد
کم نقش صورت پسندان گرفت / دل ساده از نقش بندان گرفت
شد از نقش صورت پرستی تهی / ز اشراق نور عبید اللهی
نداد سخن را ز القاب ننگ / که دارد این نام از القاب ننگ
ازین نام دل را بتری راست / که تقریر القاب ازان کوته است
از آن محو در بی نشانی شود / وزین لوح کلک معانی شود
بهر جا کشد بی نشانی علم / نشان کی تواند زد آنجا قدم
ایا محو گشته نشانها ز تو / پر از نور دلها و جانها ز تو
بچشم ارنه ناظر بود تو ام / چو بستم نظر در حضور تو ام
چو خورشیدم از دور نوری ببخش / مرا غایب از من حضوری ببخش
ترا هست دست تصرف دراز / یکی از سر غایبان دست باز
مرا دست همت بفتراک تست / سرم گر بگردون رسد خاک تست
بفتراک خود صید وارم ببند / وز آن حلقه گردان مرا سر بلند

ز طوق تو سر در نیارم بکس / بعالم همین طوق دارم بس
چو شد طوق گردن مرا شوق تو / ببین شوقم ای من سگ طوق تو
سوزای دست قبله عشاق را / بحرمان اسیران مشتاق را
ز دیوان نظم طرازی فرست / ز لوح فنا حرف بازی فرست
کزان حرف بازار نیزی کنم / ز لب گوهر راز ریزی کنم
بشکرت شوم مرغ شکر شکن / بهر حلقه گوش گوهر فکن
نهالی ز آب کلم خاستست / کزو باغ طبع من آراستست
نهالی نه طفل نو آورده / بشیر ولای تو پرورده
یکی شب بخواب آن چنان دیدمش / که چون غنچه در خرقه پیچیدمش
به پیش تو آوردم امیدوار / برحمت گرفتی سرش در کنار
نهادی بلطفش دهان بر دهان / وز آن بخششش از دهان در دهان
عجب شربتی صافی و دلپذیر / بشیرینی و رنگ چون شهد و شیر
چنان پر برآمد از آن کام او / که لبریز شد گوهرین جام او
ز تو چشم آن دارم ای بحر جود / که هرچند دیر آمدم زود زود
دهی آب کشت خراب مرا / کنی راست تعبیر خواب مرا
کاری بر احوال من همتی / صدف ریزه ام را دهی قیمتی
کشی قطره ام را بدردانگی / ز طفلی بمردی و مردانگی
بود بو که ره نورد آن روند / بمردانگی راه مردان روند
الا تا بخونی و از خنده کی / بود شمع خورشید را زندگی
بتو شمع روشن دلان زنده باد / بر آفاق نور تو تابنده باد

در مدحت سایه خدای که سایه بودن وی مرآن حضرت را چون آفتاب بر همه ذرات عالم روشن است لازال ممدود اعلی مفارق العالمین

دلم را چو فکرت بدینجا رسید / بمداحی شاه والا کشید
زمانرا امان و امان را ضمان / درین نه صدف او وجود توامان
ملاذ الوری ملجاء الخافقین / مظفر ظفر صید سلطان حسین
ز چترش سپهر برین سایه / ز قدرش فلک کمترین پایه
چو خورشید کو آسمانرا گرفت / به تیغ زرافشان جهانرا گرفت
جهانگیری او بخود بود و بس / نبودش در آن منت از هیچ کس
بتختش همه خسروان سوده تاج / به تیغش همه سرکشان داده باج
فلک چون ببیند کمانش ز بیم / بقربانش آورد سر زاد یم
چو از زه فتد بر کمانش گره / برآید ز قوس قزح بانگ زه
چو جنبد خدنگش از آن سهم تیر / نشیند بخاک از سپهر اثیر
چو رخش کند با فلک سرکشی / شود زان تغابن شهاب آتشی
ببهرام چرخ ار کمند افکند / بخاکش ز اوج بلند افکند
بخود و سپر در نیارد سر / که پاس خداوند بودش سپر
زره بر تن خود نکرد استوار / که دریا که دیدست در چشمه سار
نگهدار آن کس که یزدان بود / چه آسیبش از چرخ گردان بود
زهی بهر معماری این سرای / تراز آب و گل بر کشید خدای
درین پر خلل چار دیوار خویش / مشو یک زمان غافل از کار خویش
بهر جا فتد رخنه فتنه زای / بیک مشت گل دست رحمت گشای
مبادا که دوران کل تازه و / شود رخنه تنگ دروازه
درآید ز دروازه خیل بلا / بگیرد در و بام سیل بلا
بهر جا بود زین سرا خانه / شود خالی از گنج ویرانه
صدای خوش است این کهن طاق را / که عدل است معموری آفاق را
ز عدل است این کوی گردان بپای / ز عدل است این تنگ میدان بجای
اگر عدل نبود نماند جهان / بهم در رود آشکار و نهان
مران دل که از عدل جان پرورد / کجا رو بظلمات ظلم آورد
بترسد ز ظلم آنکه سالم هش است / که نفرین مظلوم ظالم کش است

جواب ازین سوال که چون دعای مظلوم مستجابست چرا دعای اکثر مظلومان از اجابت در حجابست ٥

شنیدم که این نکته را ساده / بپرسید روزی ز آزاده
که بسیار مظلوم را دیده ایم / فراوان دعاهاش بشنیده ایم
یکی خصم را بسته غم نکرد / سر مویی از فرق او کم نکرد
بگفت آنکه سنگ اندر مشتش موم نیست / اگر زیر تیغ است مظلوم نیست

ستم کش اگر نی ستمگر بود / قبول دعایش مقرب بود
وگر شغل او هم ستم پیشگی است / دعای وی از گونه اندیشگی است
چو باشد دلش را سوی ظلم رو / نیاید دعایش فرو جز برو
درین ظلمت آباد پر گفت و گوی / بسی ظالم مانند مظلوم روی
غلام از ستم چوب بر خر شکست / بپاداش آن خواجه اش سر شکست
ز دامان آن بیوه را رخنه موش / بر آورد گربه ز جانش خروش
بر آن مور گنجشک هم زور کرد / از و دیگری معده معمور کرد
نیابد امان دیگری نیز هم / ز جیزی شود پست زنجیر هم
همی رو چنین تا رسد سلسله / بجایی کز آنجا نشاید گله
از آنجا همه عدل مطلق بود / حق محض و خیر محقق بود
چو آنجا رسیدی خموشی به است / ز هر گفت و گو تیز هوشی به است
بیا ساقیا بزم عشرت بساز / مکن در بروی حریفان فراز
که از دولت شه نه کاوش کشی / بگیریم جام و بنوشیم می
بیا مطربا مرحبایی بزن / دعایی بگوی و نوایی بزن
که طبع شه از هر غم آزاد باد / بعدلش همه عالم آباد باد

گوش خالی فرزند ارجمند را بگوهر پند گوهر بند کردن و لوح ساده اش را بنقوش نصیحت نشان مند ساختن

بیا ای جگر گوشه فرزند من / بنه گوش بر گوهر پند من
صدف وار بنشین دمی گوش هوش / چو گوهر فشانم بمن دار گوش
شنو پند و دانش بر آن یار کن / چو دانستی آنگه بدان کار کن
ز گوش ار نیفتد بدل نور هوش / چه سوراخ گوش و چه سوراخ موش
بدانش که با آن کنش یار نیست / بجز نا خردمند را کار نیست
نیابد ز دل سرمه دانیت هوش / چو نبود از آن دیدهات سرمه کش
بزرگان که تعلیم دین کرده اند / بخردان وصیت چنین کرده اند
که ای همچو خورشید روشن ضمیر / چو صبح از صفا شیوهٔ صدق گیر
بهر کار دل با خدا راست دار / که از راستکاری شوی رستگار
بطاعت چه حاصل که پشتت دوتاست / چو روی دلت نیست با قبله راست
همی باش روشن دل و صاف رای / بانصاف باید کان خدای
بهر ناکس و کس درین کارگاه / ز خود ده انصاف و از کس مخواه
دم صبح کامد چو گردان سپهر / بر آفاق مگشای جز چشم مهر
از آن چرخ را برتری حاصل است / که مردم را مهر او شامل است
چو باید بزرگیت پیرانه سر / بچشم بزرگی به پیران نگر
همی کن به پیران نکو کس کسی / کزین شیوه دانم به پیری رسی
بتخصیص پیری که سرور بود / به پیری بهم پیر پرور بود
بخردان بچشم حقارت مبین / بسا خرد صدر بزرگی نشین
بود قیمت گوهر از آب و رنگ / چه غم زانکه خردست نسبت بسنگ
بهر دشمنی کان برونی بود / وگر دشمنیهاش خونی بود
بحلم و مدارا چو کوآی پیش / ز تیغ جفایش مکش فرق خویش
بخصم درونی که آن نفس تست / ز تو بود یاری نباشد درست
در آزار او تیغ خونریز باش / بخون ریزیش دم بدم تیز باش
نصیحت گری بر دل دوستان / بود چون دم صبح بر بوستان
بباغ ار نباشد صبا بهره ده / ز دل غنچه را کی گشاید گره
بدرویش محتاج بخشش نمای / ز وابسته کارش بخشش گشای
بود او چو لب تشنه کشته و تو میغ / چرا داری از کشت باران دریغ
ز نادان که اسرار دان سخن / نباشد بگردان عنان سخن
چو گردد از او خرمنت شعله خیز / بکشتن شعله روغن مریز
تواضع کن آنرا که دانش ور است / بدانش ز تو قدر او برتر است
بود دانش آب و زمین بلند / ز آب روان کم شود بهره مند
کی افتد بکف گوهر دار ناب / سر خود نبرده فرو زیر آب
زبان سوده شد زین سخن خامه را / ورق شد سیه زین رقم نامه را
چه خوش گفت دانا که در خانه کس / چو باشد ز گوینده یک حرف بس
همان به که در کوی دل ره کنیم / زبان را بدین حرف کوته کنیم
بیا ساقی و طرح نو در فکن / کلید خشت از طارم خم بکن
بر آور بخلوتگه جست و جوی / بآن خشت بر من در گفت و گوی

بیا مطرب عود را ساز ده / ز تار دیم بر زبان بند نه
چو او پرده سازد شوم جمله گوش / نشینم ز بیهوده گویی خموش

در نصیحت نفس مفلس از بضاعت طاعت و دلالت وی بطریق تجرید و قناعت ٥ ٥

دلا دیدهٔ دوربین برگشای / درین دیر دیرینهٔ دیر پای
ببین عود دور شبانروزیش / بخورشید و مه عالم افروزیش
نگویم قدیم است از آغاز کار / که باشد قدم خاصهٔ کردگار
حدوثش ار چه شد سکهٔ نام او / ندانند کس آغاز و انجام او
شب و روز او چون دو نعلی اند / دو پیمانهٔ عمر پیمای اند
دو طرار هشیار و تو خفته مست / ز کیسه بریدنت تیز دست
ز نقد امانی ترا کیسه پر / بجان دشمن کیسه بر کیسه بر
چو کیسه بسیم و زر آکنده است / دل کیسه داران پراکنده است
یکی جمع شو زین پراکندگی / تهی کن دل از کیسه آکندگی
بعبرت نظر کن که گردون چه کرد / ز بیدون کجا رفت قارون چه کرد
پی گنج بردند بسیار رنج / کنون خاک ریزند بر سر چو گنج
پی عزت نفس خواری مکش / ز حرص و طمع خاکساری مکش
چه خوش گفت آن صوفی سفره دار / که نبود جهان جز یکی سفره وار
ازین سفره بنگر که در خورد کیست / نصیب تو با این همه خلق چیست
نصیب تو زان نیست جز لقمه بیش / منه بهر آن رنج بر جان خویش
اگر خواهدت تا ز حلقت چکید / نخواهد نصیب تو افزون رسید
طلب را نمی گویم انکار کن / طلب کن ولیکن بهنجار کن
بمردار چون جوی کرکس مباش / گرفتار هر ناکس و کس مباش
پی لقمه چون سگ تملق مکن / بشرک دو نان تعلق مکن
رهایی کردن از بار غل طمع / فشان دامن از خار ذل طمع
طمع پای دل را بجز بند نیست / طمعکار مرد خردمند نیست
طمع هر کجا حلقه بر در زند / خرد خیمه زانجا فراتر زند
میامیز چون آب با هر کسی / میاویز چون باد در هر خسی
بنابی بجز ناکسی از کسان / ز سنی بجز دید ریش از خسان
خلاصی تو ز آب و رنگ جستن / چه بخشد بمردم نیامیختن
خوش آن کو درین لاجوردی رواق / ز آمیزش جفت طاقست طاق
دلش بستهٔ خویش و پیوند نیست / بسودای بیگانگان بند نیست
بود عیسی آسایش همت قوی / بتنها نشینی و یکتا روی
نه زین دامگه بند بر گردنش / نه زین خاکدان گرد بر دامنش
کفش صفر و زان قدر او چون عدد / یکی گشته ده ده رسید بصد
از آن صفر بخشش بنوخندکی / بهر گوش از و حلقهٔ بندگی
ز گیتی بهر خشک و تر ساخته / ز هر آرزو سینه پرداخته
نگشته چو کل پای بند خسان / نیاورده سر در کمند کسان
به بند زبیر امن سهر باد / کشد کردن از منت شهریار
بهر اهل ولایت نیاید برید / که تا ننگ والی نباید کشید

حکایت آن از قافلهٔ حاجیان دور افتاده با آن پیرزال در بادیهٔ قناعت برقدم توکل ایستاده

یکی کعبه رو گم شد از قافله / نه همراه او زادنی راحله
نی طعمه هر چند همت کاشت / نیامد بچشمش که شام و چاشت
ز زنگار گون کرد خوان سپهر / بجز گردهٔ ماه یا قرص مهر
ندید از نم چشمه سار سراب / بجز کاسهٔ چشم حسرت پر آب
همی گشت چون باد در گرد و خاک / بهر دشت و وادی بصد ترس و باک
سیه خانهٔ دید ناگه ز دور / خوش آینده چون خال بر روی حور
منور شدش چشم از آن سواد / حضور وار رو در سیاهی نهاد
زنی یافت چون نافه اش پوست خشک / بر او گشته کافور موی چو مشک
بفرقش ز عز قناعت قناع / ز فرمان حرص سر امتناع
بدو گفت کای مادر مهربان / که باشد ز وصف تو قاصر زبان
ز بی قوتیم تنگ گشته نفس / بیک خشک نانم بفریاد رس
بگفتا که دارم من از نان فراغ / نخورده درین دشت نان جز کلاغ
بود فارغ از فکر نان خاطرم / اگر دار مشک آرند کافرم

م

دمی باش کو مار یا سوسمار / کنم ماهی ریگ پرورد کار
نه تابه است بر آتش اینجا نه دیگ / کنم پخته از تف تفسیده ریگ
نشست از سر پای آن ره نورد / بحکم ضرورت از آن طعمه خورد
چو شد سیر از آن شوربه خورده کباب / بجنبید در طبع او میل آب
نشان داد یک چشمه آتش نه دور / چو اشک ستم دیدگان تلخ و شور
بدو گفت از آن چشمه چون بازگشت / که ای بانوی بر و خاتون دشت
چرا رو نیاری به ده یا بشهر / که گیری ز هر نعمت و ناز بهر
بگفتا که هر جای شهر و ده است / یکی سفله بر خلق فرمان ده است
قناعت نمودن بناکام و کام / بدین ناگوار آب و ناخوش طعام
از آن به که بهر شکم بخردی / بود زیر فرمان مجهون خودی
بیا ساقی و زآن می دل پسند / که گردد از و سفله همت بلند
فرو ریز یک جرعه در جام من / که دولت زند قرعه بر نام من
بیا مطرب زآن نوآیین سرود / که بر روی کار آرد آبم ز رود
درین کاخ زنگاری افکن خروش / فرو بند از کوس شاهیم گوش

گفتار در فضایل سخن و سخنوری و ترتیب نظم این منظومه از عیب تکلف بری که نامزدست بخرد نامهٔ اسکندری

سخن ز آسمانها فرود آمده است / بر اقلیم جانها فرود آمده است
کشاده به اقلیم جان پر و بال / چو طاوس در جلوه گاه خیال
گهی گشته برقع چو طفلان سواد / بروم آمد از ره ز زنگباد
چو عباسیان در عبای سیاه / سواد بصر ساخته جلوه گاه
گهی بادپای نفس زیر ران / برون رانده از رهگذار زبان
فرود آمده زین فضای فراخ / بدهلیزهٔ تنگ کاخ صماخ
ز ذوق قدومش دل تیز هوش / بود دیده بر روزن چشم و گوش
از آن بنگرد جلوهٔ ناز او / وزین بشنود دلکش آواز او
از آن جلوه کون و مکان پر شعاع / وزین نغمه جان و جهان در سماع
بود تابش ماه و مهر از سخن / بود گردش نه سپهر از سخن
دو حرفند از دفترش کاف و نون / بهستی شد نیست را رهنمون
سخن گر نبودی نبودی قلم / بلوح بیان سر نسودی قلم
قلم زوست نالان بچنگ دبیر / نوای طرب زن بلحن حریر
زبان مغنی برون زان صدا / بود چون تنی مانده از جان جدا
تهی زان نوا چنگ و دف نغز نیست / چه حاصل از آن پوست کش مغز نیست
سخن مایهٔ سحر و افسون بود / بتخصیص وقتی که موزون بود
از آن سحر بستم زبان چند بار / وز آن نادر افسون شدم توبه کار
ولیکن چو بود او مراد سرشت / نگشت از سرم حرف آن سرنوشت
دگر باره گشتم بآن حرف باز / سخن را بهر صورتی حرفه ساز
زدم عمری از نی مثالان مثل / سرودم بوصف غزالان غزل
قلم وار از سر قدم ساختم / ز مشکین خطان نامه پرداختم
دم از ساده رویان رعنا زدم / غزل را ز مرخیم بالا زدم
نمودم ره راست عشاق را / ز آوازه پر کردم آفاق را
بقصد قصاید شدم تیز گام / بر آمد بنظم مقامم نام
ز بیچارگیها درین چارسوی / بقول رباعی شدم چاره جوی
کنون کرده ام پشت همت قوی / دهم مثنوی را لباس نوی
کهن مثنویهای پیران کار / که مانده است از آن زیرکان یادگار
اگر چه روان بخش و جان پرورست / در اشعار نو لذت دیگرست
بچندین هنر پیر آراستست / ولی نی چو خوبان نوخاستست
دل نوجوانان کوی امید / خط سبز خواهد نه موی سفید
نظامی که استاد این فن وی است / درین بزمگه شمع روشن وی است
ز ویرانه گنجه شد گنج سنج / رسانید گنج گهر را به پنج
چو خسرو بآن پنج هم پنجه شد / وز آن بازوی فکرتش رنجه شد
گفتش بود از آن گونه گوهر تهی / دهش ساخت لیکن از زر ده دهی
نه از سیم اگر چند بر نه بود / بسی کمتر از در و گوهر بود
من مفلس عور دوران هنر / نه در حقه گوهر نه در درج زر
درین کارگاه فسون و فسوس / ز مس ساختم پنج گنج فلوس
من و شرمساری زده گنج شاه / که این پنج من نیست ده پنج شان

ولی داشت چون رو بپایم نوی / زدم گام همت بچابک روی
کشادم بمفتاح عزم درست / در گنج گفتار را و نخست
ز لب تحفه آوردم احرار را / بکف سبحه بسپردم ابرار را
وز آن پس چو کلک تصرف زدم / رقم بر زلیخا و یوسف زدم
چو طفلان ز نی چون فرس ساختم / بلیلی و مجنون فرس تاختم
چو زین چار شد طبع من کامیاب / کنون آوردم رو به پنجم کتاب
بیک سلک خواهم چو گوهر کشید / خردنامها کز سکندر رسید
خردنامه زآن اختیار منست / که افسانه خوانی نه کار منست
ز اسرار حکمت سخن راندن / به از قصهای کهن خواندن
ز بهرام و گورش نراندم سخن / نگشتم بباغ خود آن سروبن
چو معمورهٔ عمر شد خاک تود / ز معماری همت بگو چه سود
بر آن بحر یک مثنوی داشتم / که تخم حقایق در او کاشتم
همه نکتهای حکیمان دین / حکایات ارباب کشف و یقین
چو این گوهرم بود از آن بحر ژرف / مکرر نراندم در آن بحر حرف
سخن گر چه باشد چو آب زلال / ز تکرار خیزد غبار ملال
چو افتاد نی آن بکارم خلل / تلافیش کردم بنعم البدل
شدم از دگر بحر گوهر فشان / وز آن کردم ابرار را سبحه خوان
دریغا که بگذشت عمر شریف / بجمع قوافی و فکر ردیف
کند قافیه تنگ بر من نفس / از آن چون ردیفم فتد کار پس
نیاید برون حرفی از خامه ام / که نبود سیه روی نامه ام
چو بر دست بنویسش انگشت خویش / چرا سازم از خامه انگشت ریش
ز راه خرد خط چو بیرونی است / بکف خامه انگشت افزونی است
حضور دل از دست دادم بنقد / که بکر سخن را در آرم بعقد
رسید از من آن وین نگردید رام / گرفت آن هوا وین نیامد بدام
کنون می دهد دور چرخم بیاد / بضرب المثل قصهٔ غوک و خاد

حکایت آن خاد که گوش بر افسانهٔ غوک نهاد و نقد را بامید نسیه از دست بداد

یکی خاد مرغ هوایی شکار / فرو ماند از ضعف پیری ز کار
ز بال و پرش زور پرواز رفت / بصید غرض چنگش از ساز رفت
ز بی قوتی خاست از جان نفیر / وطن ساخت گرد یکی آبگیر
پس از مدتی کردن آنجا درنگ / در افتاد غوکیش ناگه بچنگ
بر آورد فریاد بیچاره غوک / که ای سوده ام از دستت نوک نوک
مکن یک زمان در هلاکم شتاب / زمام شتاب از هلاکم بتاب
نیم من بجز طعمهٔ طبع کوب / نه در کام نیکم نه در معده خوب
تنم نیست جز پوستی ناگوار / بآن کی قناعت کند گوشت خوار
اگر رنگ شاهی آزادیم / فرستی بدل مژدهٔ شادیم
بهر لحظه زآیین سحر و فسون / بتو ماهیی را شوم رهنمون
در آب روان پرورش یافته / ز الوان نعمت خورش یافته
تن او همه گوشت سر تا بدم / از و پوست دور استخوان نیز کم
بر پشت آبگون و زشکم سیم ناب / بجسمان چو عکس کواکب در آب
چو در شب سپهر از نثار کرم / همه پشت و پهلوی او پر درم
نه در طبع اهل خرد چون منی / یکی لقمه از وی به از صد چو من
گشا لب گرت هست ازین وعده بیم / بتلقین سوگندهای عظیم
چو خاد این سخن را ز وی گوش کرد / تهی معدگی را فراموش کرد
بتلقین سوگند لبها کشاد / ز منقار او غوک بیرون فتاد
بیک جستن افتاد در آبگیر / بحرمان دگر باره شد خاد اسیر
گرسنه بخاک تباهی نشست / ز غوکش نه پنجه نه ماهی بدست
منم همچو آن خاد حرمان زده / ره حرص بر دل و جان زده
ز فکر سخن رفته از دل حضور / ز نقصان فکرم سخن پر قصور
بدستم ز محرومی بخت من / نه جمعیت دل نه لطف سخن
بیا ساقیا ساغر می بیار / فلک وار دور پیاپی بدار
از آن می که آسایش دل دهد / خلاصی ز آلایش گل دهد
بیا مطربا عود بنهاده گوش / بیک گوشمال آورش در خروش
خروشی که دل را بهوش آورد / بدانا پیام سروش آورد

آغاز سخن گستری بشروع خردنامهٔ اسکندری

شناسای تاریخهای کهن / چنین رانده است از سکندر سخن

که مشاطهٔ دولت فیلقوس / چو آراست روی زمین چون عروس
ز دم سازی این عروسش به بر / خدا داد پیرانه سر یک پسر

پسری که گردون صدف گوهری / فروزان ز اوج شرف اختری
درخشنده نامان چرخ کبود / نی نامش اسکندر آمد فرود

چو بگذشت سالش ز هفت و هشت / وزو فر شاهی فروزنده گشت
پدر صاحب عهد خود ساختش / بتاج کیانی سرافراختش

قوی بخت را بود داد دست / سرانرا بجز خدمتش پای بست
چو بیعت گرفتش ز گردنکشان / بسر چشمهٔ علم دادش نشان

فرستاد پیش ارسطالیس / که گردد ز دانا بخودی حارسش
برو داد پیغام کای فیلسوف / که خورشید تو رسته است از کسوف

سپهر خرد را توی آفتاب / ز فیض تو یونان زمین نوریاب
ز دانش شود کار گیتی بساز / ز نادانشی کار گردد دراز

ز دل برزند سر دانش نخست / که بر دست و پا کار گردد درست
اگر در جهان نبود آموزگار / شود تیره از بی خرد روزگار

تفاوت بود اهل تمییز را / بهر کس ندادند هر چیز را
جهان هم که نادان بدانا رود / گر از دانشش کار بالا رود

چو نادان ز دانا کند سرکشی / نبیند ز دوران گیتی خوشی
اگر شاه دوران نباشد حکیم / بود در حضیض جهالت مقیم

ازو شیوهٔ جهل خیزد همه / وزو میوهٔ ظلم ریزد همه
ازو حظ بد کامگاری بود / نصیب نکو خاکساری بود

سکندر که پروردهٔ عهدم اوست / بر اورنگ شاهی ولی عهدم اوست
ز هر نقش لوح دلش ساده است / ولی نقش را قابل افتاده است

بقانون اقبال داناش کن / بر اسباب دولت تواناش کن
ز حکمت بدانسان کنش بهره مند / که سازد پس از مرگ نام بلند

دهد گوهرش را عدالت شرف / مرا گردد اندر عدالت خلف
شود عرصهٔ دهر آباد ازو / دل و جان عزیزان شاد ازو

ارسطالس این نکتها چون شنود / بدرس سکندر زبان را گشود
بحکمت چراغ دل افروختش / ره حل هر مشکل آموختش

سکندر که طبع هنرسنج داشت / با مکان درون از هنر گنج داشت
نشد ضایع اندر طلب جهداش / ز امکان بفعل آمد آن گنجهاش

بنقادی فکر روشن که بود / گذشت از رفیقان بهر فن که بود
بامداد استاد و هم کار نیز / بدانست اسرار بسیار چیز

ز دل حرف نابخردی کاسته / بعلم طبیعی شد آراسته
کشید از جمال طبایع نقاب / ز اجسام و اعراض شد بهره یاب

وز آن پس ره جهل کاهی گرفت / فروغ از علوم الهی گرفت
بیزدان شناسی علم برفراخت / ز دانش برومی خدا را شناخت

شد از صحبت خاطر آگهش / ریاض ریاضی تماشاگهش
ز اقلیدس اقلیدش آمد بدست / طلسمات گنج مجسطی شکست

کمالات وی شد ز قوت سرای / ببر منزل فعل محمل گشای
نهالش درین باغ کون و فساد / شکوفه برآورد و بر نیز داد

شد از گردش چرخ دیرین اساس / حقایق بذیر و دقایق شناس
بلی حکمت آنست پیش حکیم / که بر راه دانش شود مستقیم

بنور دل پاک حکمت پرست / بود بی بهر چیز ازآنسان که هست
چو تحسین صورت نه مقدور اوست / در آرایش باطن آورده روست

کشد خامه در دفتر آب و گل / ز دانش رخ مه ز نور جان و دل

معارضهٔ حکیم و لئیمی که صورت این چون سیرت آن آراسته بود و صورت آن چون سیرت این ناپیراسته

حکیمی نه بر صورتش دل پسند / ز سرمایهٔ حسن نابهره مند

ز حد تناسب برون پیکرش / بهم ناملایم ز پا تا سرش
قدی راست چون همت سفله پست / رخی همچو زلف بتان پر شکست

ز آسیب لنگیش پا پر خلل / ز نیروی گیرایش دست شل
ز قوت تهی حقه مشت او / بفرمان ادنی یک انگشت او

فضولی بدو گفت دور از قبول / که ای طبع دانا ز شکلت ملول
بدین شکل ناخوش ز حکمت ملاف / ندیده کس از میوه کال آب صاف

مران میوه کش نیست خوش رنگ و بوی / ز شیرینی طعم او دست شوی
بچشم عنایت مشو ناظرش / که عنوان باطن بود ظاهرش

بخندید از آن هرزه گوی حکیم / بدو گفت ای هرزه گوی سلیم
ز من این هنر بس که جان کاستم / بنقش حقایق دل آراستم

مصیقل شد آیینه سان سینه ام / دو عالم مصور در آیینه ام
ز من یافت اجناس عالم نوی / شدم عالمی نو ولی معنوی

بتکمیل معنی که مقدور بود / قصور تکاسل ز من دور بود
چو تحسین صورت بتدبیر من / نیامد مزن طعن تقصیر من

بصنع از تو گر طعنه راجع است / بتحقیق آن طعنه بر صانع است
باین طعنه کم ده زبان را گشاد / مده خرمن دین و دانش بباد

بیا ساقی آن بادهٔ عیب شوی / که از خم فتاده بدست سبوی
بده تا ز عیب شوئی کنم / درون فارغ از عیبجوئی کنم

بیا مطرب و پردهٔ خوش بساز / وز آن پرده کن چشم عیبم فراز
که تا گردم از عیبجوئی خموش / شوم بر سر عیبها پرده پوش

داستان آفتاب فیلقوس بر دیوار رسیدن و آیینهٔ اسکندری را در مقابلهٔ آن داشتن و فروغ آنرا در وی دیدن و سلطنت را بربقهٔ تصرف وی در آوردن و از استاد وی ارسطو طلب وصیت کردن

سکندر چو ز آلایش جهل پاک / شد از علم یونانیان بهره ناک
ز ناسازی روزگار شموس / نگونسار شد دولت فیلقوس

درین ششجهت کارگاه خیال / فراجش فتاد از حد اعتدال
درین وحشت آباد پر قال و قیل / بگوش آمدش بانگ طبل رحیل

فرستاد پیش ارسطو کسی / ستایش گری کرد با او بسی
بدو گفت کای کوه فر و شکوه / سر دین پرستان دانش پژوه

مرا از وی عمر سستی گرفت / تنم کسوت نادرستی گرفت
بیا زود همراه شاگرد خویش / پذیرنده کرد و ناکرد خویش

که بر کار عمر اعتمادی نماند / وزین بند امید کشادی نماند
کمین کرد بر جان کمند اجل / ببر برد میدان سمند اجل

ارسطو چو زین قصه آگاه شد / بآن قبلهٔ ملک همراه شد
رخ آورد در خدمت فیلقوس / سر افراخت از دولت پای بوس

ملک فیلقوس آن شه سرفراز / بروی سکندر چو شد دیده باز
حکیمان آن ناحیت را بخواند / طفیل سکندر بمجلس نشاند

بفرمود تا از پی آزمون / بپرسند از مشکلات فنون
ز هر نکته کردند او را سوال / برون آمد از عهدهٔ قیل و قال

بانصاف کردن برافراشتند / بتحسین او بانگ برداشتند
که شاها سکندر همه بخردیست / دلش روشن از پرتو ایزدی است

نماند است هیچ آرزو در دلش / که نبود ز دانش وری حاصلش
بر آن کس مرا آفرین بیش باد / که بر وی در گنج حکمت گشاد

جهان را ز بی حکمتی نیست بیم / چو باشد در و حاکم این سان حکیم
ز حکمت نزاید بجز عدل و داد / ز حکمت چه امکان ظلم و فساد

چو شد واقف حال او فیلقوس / بر اهل ممالک چه روم و چه روس
در باره دادش بشاهی رواج / بدو کرد تسلیم اورنگ و تاج

همه سرکشان خاک راهش شدند / سلاح آوران سپاهش شدند
وز آن پس در آن پیر حکمت شناس / رخ آورد و کرد این مراد التماس

که ای گنج حکمت قلم تیز کن / خردنامه از نو انگیز کن
که اسرار شاهی بدان در بود / قلاووز راه سکندر بود

بهر کار کاردرین عرصه روی / نخستین از آنجا شود بهره جوی
گر آن کار باشد بوفق خرد / بپای کفایت بدان پی برد

وگر نی برآرد از آن کار دست / کند بر سریر فراغت نشست
ارسطو چو بشنید آن تیز مغز / تهی خامه را داد از اندیشه مغز

بنام خدای اول آغاز کرد / وز آن پس خردنامه را ساز کرد
همه شرح حکم الهی در و / همه بسط دستور شاهی در و

سراسر صلاح معاد و معاش / ز بدکاری مفسدان دور باش
چو آن طرفه نامه بعنوان رسید / تک پوی خامه بپایان رسید
دل فیلقوس از غم آزاد شد / وز آن خوش رقم خاطرش شاد شد
برآمد ز وی مهر جان دمی / وز آن دم بخون غرقه شد عالمی
از این غم دلی کو ز خون نیست نیست / ز تیغ اجل غرق خون نیست نیست
خردمند را زان جگر خون بود / که هر لحظه گیتی دگرگون بود
گهی مرگ باشد گهی زندگی / گهی پادشاهی گهی بندگی
پدر را کند جا بتخته ز تخت / پسر را کند زان جگر لخت لخت
پسر را برد از قبا در کفن / پدر را زند چاک در پیرهن
خوش آن زیرک مغزبین زیرپوست / که از مرگ هر کس چه دشمن چه دوست
نیارد بدل جز غم خویشتن / ندارد بجز ماتم خویشتن
نه از مردن خصم خرم شود / نه از ماتم دوست درهم شود
بود از غم خویش درویش خاص / که از دشمن و دوست باشد خلاص
بیا جامی از این و آن درگذر / وز این دار و گیر جهان درگذر
پی دوستان سوگواری مکن / ز خون جگر اشکباری مکن
ببین مرگ بدخواه را مرگ خویش / بیاد آر از آن نوبت مرگ خویش
ز آیینه ات زنگ غفلت زدای / بهر نیک و بد چشم عبرت گشای
نگویم که بر نیک و بر بد گری / ببین مرگ ایشان و بر خود گری
غم دور و نزدیک چندین مخور / کس از تو بتو نیست نزدیکتر

حکایت آن پیر که جوان گریان را دید و موجب گریه پرسید

جهان گشته پیری بسودای گشت / قدم زد ز خانه بپهنای دشت
وز آنجا صدایی بگوشش رسید / برآورده گردن و از دور دید
جوانی سوی گور شد تیزگام / که تا بیند آنجا که شد صید دام
کسی دید افتاده در خون و خاک / ز سینه کشان ناله دردناک
ز خون جگر از مژه اشک ریز / بدست تظلم بسر خاک بیز
بدو گفت کای بخرد مرگ و زیست / ترا این همه ماتم از بهر کیست
بخاک اندرت کیست مدفون شده / که حالت بدین سان دگرگون شده
جفاکاری روزگار درشت / بحرمان ز وصلت شکسته پشت
ربا تندباد قضا و قدر / فکند از شاخ تو نوبر ثمر
و یا دست چرخت زده خنجری / جدا کرده از همصدف گوهری
و یا ماند از مهربی مهر کیش / بدو میلت از خویش و پیوند بیش
بگفتا کز اینها هم نیست هیچ / ز چیزی که دارم این تاب و پیچ
همی گریم از بهر چیزی دگر / کز اینها بمن هست نزدیکتر
قوی پنجه خصمیم همسایه بود / که از حشمت و جاه پرمایه بود
نبود از جفای ویم ای عجب / نه آسایش روز نی خواب شب
شنیدم که دی روز بهر شکار / در این دشت می‌راند مرکب سوار
چنان شست بگشاد بر آهویی / که بگشاد از آن سان قوی بازویی
بران گونه زد زخم صید زبون / که پیکانش از پهلو آمد برون
چو از زخم او صید شد دردمند / ببالای او خویشتن را فکند
چنانش بدل نوک پیکان خلید / که چون آهویش رشته جان برید
ز آزاد پیکان در آن کارزار / شکار افکن افتاد همچون شکار
برآورده پیش تو این خاک اوست / بخاک اندرون جسم ناپاک اوست
بدان آمدم تا بدو بنگرم / بچشم شماتت در او بنگرم
چو کردم بدین نیت اینجا درنگ / درآمد بچشمم یکی لوح سنگ
نوشته بران نکته جانگداز / که ای کوته اندیش دامن دراز
مکش دامن ناز بر خاک ما / که تا خاک بین سینه چاک ما
تو هم روزی از خانه تنها شوی / گرفتار این خانه چون ما شوی
چنان بر دل این نکته ام کار کرد / که آسیب او جانم افگار کرد
کنون می‌کنم گریه بر خویشتن / ز من نیست نزدیکتر کس بمن
بیا ساقی آن جام غفلت زدای / بدل روزن هوشمندی گشای
به تا ز حال خود آگه شویم / بآخر سفر روی در ره شویم
بیا مطرب و ناله آغاز کن / شترهای ما را حدی ساز کن
که تا این شترهای کاهل خرام / شوند اندرین مرحله تیزگام

داستان اسکندر که خود را بر خاک تواضع انداخت و از خاک تواضع سر براوج ترفع برافراخت

چنین گفت دانشور روم و روس / که چون رخت بست از جهان فیلقوس
سکندر برآمد بتخت بلند / صلایی ببالغ دلان درفکند
که ای واقفان از معاد و معاش / که هستیم با یکدگر خواجه تاش
سفر کرد از این ملک شاه شما / بهر نیک و بد نیکخواه شما
نباشد شما را ز شاهی گزیر / که باشد بفرمان او دار و گیر
ندارم ز کس پایه برتری / که باشد مرا پایه سروری
ز خیل شما من یکی دیگرم / خیال سری نبود اندر سرم
مرا با شما نیست رای خلاف / از این تیرگی دارم آیینه صاف
پسند شما را پسند منست / گزند شما را گزند من است
بپایان اگر زخم خاری فتد / مرا در جگر خار خاری فتد
بجویید از بهر خود مهتری / کرم پروری معدلت گستری
بود او چو چوپان شما چون رمه / بروز و بشب مهربان همه
اگر روز باشد شبانی کند / وگر شب رسد پاسبانی کند
بود از خداوند خود ترسکار / باحسان و افضالش امیدوار
کف دوستان را چو بارنده میغ / صف دشمنان را چو برنده تیغ
کند پست از همت عرش سای / سر شهوت و آز را زیر پای
دمد آب از چشمه بخردی / بدان را کند شسته شوی از بدی
بود با رعایا همه چرب و نرم / نگه دارد ایشان ز هر سرد و گرم
ز شرش نکوکار ایمن بود / ز خیرش بداندیش ساکن بود
سکندر چو شد زین حکایت خموش / ز جان خموشان برآمد خروش
که شاها سر و سرور ما تویی / ز شاهان مه و مهتر ما تویی
ندیدیم چو تو هیچ جا هیچ گاه / پسندیده تو هیچ کس هیچ شاه
وز آن پس ببیعت گشادند دست / بسر تاج بر تخت شاهی نشست
زبان را بتحسین مردم گشاد / که نقد حیات از شما کم مباد
چو مهرم بگردون سر افراختید / چو سایه بخاکم نینداختید
ز اقبال سکه بنامم زدید / دم از خطبه احترامم زدید
امیدم چنانست از کردگار / که آن گونه کز شاهیم ساخت کار
ز الهام عدلم کند بهره مند / نیفتد بجز عدل هیچم پسند
نتابم پی وایه خویشتن / چو دونان سر از دانه مرد و زن
رهانم ز غم هر غم اندیش را / کنم مرهمی هر دل ریش را
چو شاه از رعیت بود کامخواه / گدا باشد اندر حقیقت نه شاه
ز دانندگان داستانیست راست / که خواهنده هر کس که باشد گداست
ز رسته دل از ننگ حاجتوری / چه حاصل ز اورنگ اسکندری
سکندر زیان خود و سود خلق / همی خواست از بهر بهبود خلق
از این سود هرگز زیانی نداشت / ز دست زیان داستانی نداشت
که آن شاه بود این گدایان که اند / ورا و روش این پذیرایان که اند
برو ختم شد شیوه خسروی / نزیبد این کهن شیوه از کس نوی

حکایت پسر مهتر ده که چون با پدر مشاهده حشمت و شوکت پادشاه شهر کرد گفت اگر اینست رسم مهتری منصب ما نیست جز لوی گری

یکی روستایی پسرکش پدر / بدی بودی از ده دهی بهره ور
دماغی پر از نخوت و جاه داشت / دلی خالی از حشمت شاه داشت
پدر روزی از ده کمر تنگ کرد / برفتن سوی شهر آهنگ کرد
پسر نیز با او قدم زد براه / که از شهر سازد چو ده جلوه گاه
چو در عرصه شهر ماوا گرفت / بهر کوی راه تماشا گرفت
یکی بارگه دید سر بر سماک / بگردون رسیده از او قدر خاک
ز کیوان بسی برتر ایوان او / زحل پیکران گشته دربان او
برآمد ز در نعره کره نای / زمین و زمان کرد جنبش ز جای
برون آمد از در هزاران سوار / قبا و کله زرد و گوهرنگار
وز ایشان یکی افسرش بر فرق / ز زر رو کهی اسب و زین مرد غرق
نقیبان بکف چوبه دورباش / زده هر طرف نعره دورباش
پسر کز پدر کس نپنداشته / ندانست از او هیچ مهتر فره
بپرسید از آن کش پسر افسرست / بگفتند او شاه این کشورست
فرو ماند حیران و آورد سر / بگوش پدر گفت کای گرامی پدر

که اینست اندازهٔ مهتری / بود کار ما و تو لولی گری
بیا ساقی آب جوانی بیار / نه می بلکه کبریت احمر بیار
که بر مس ما کیمیایی کند / بیفتد خرد رهنمایی کند
بیا مطرب آغاز کن زیر و بم / که کرد از دلم مرغ آرام رم
نه حلق این مرغ ناگشته رام / ز ابریشم چنگ کن حلقه دام

خردنامهٔ ارسطاطالیس

دبیر خردمند دانش پژوه / نویسندهٔ قصهٔ هر گروه
نوشت از سکندر شه نامدار / که چون سلطنت یافت بروی قرار
چو نور خرد بودش اندر سرشت / خردنامهای حکیمان نوشت
ز هر حرف حکمت که شد بهره یاب / نوشتنش بحل ساخته زر ناب
بلی نقد نحو خرد گوهرست / بزر نظم سلکش که خوشتر است
بهر لحظه کردی در آنجا نظر / شدی از سوادش مکحل بصر
گرفتی بدستوری آن کار بیش / بآن راست کردی همه کار خویش
نخست از ارسطو که استاد بود / بشاگردی او دلش شاد بود
خردنامهٔ نغز عنوان گرفت / که مغز از قبول دل و جان گرفت
ز نام خدایش سر آغاز کرد / وز آن پس نوای دعا ساز کرد
که شاها دلت چشمهٔ راز باد / بروی تو چشم رضا باز باد
زبانی که باشد بفرمان گرو / بنا شد به از گوش فرمان شنو
فضیلت بود در قبول سخن / نه اندر فضولی کن یا مکن
ز سوسن گل باغ از آن بهتر است / که این جمله گوش او زبان آور است
خدای آنچه با بندگان می‌کند / از ایشان توقع همان می‌کند
کند لطف تا لطف خویی کنند / کند نیکویی تا نکویی کنند
بپرورد در لجهٔ جود شان / بجودی که پرورد و فرمود شان
گناه همه از نم عفو شست / بجرم کسان از همه عفو جست
از آن با همه زد دم از راستی / که تا بد عنان شان ز کم کاستی
بهر کس ز داد و ستد ره گشاد / نمی‌خواهد از وی بجز آنچه داد
مپیچان بکار رعیت گره / خدا آنچه دادت بایشان بده
ترحم کن و عفو بخشش نمای / که اینها رسیدت ز فضل خدای
جهان کوه و فعل تو آمد ندا / جزای تو بر فعل باشد صدا
از این کوه کز فعل تو بر نخاست / صدا جز بوفق ندا بر نخاست
بگو آنچه گویی جز آن نشنوی / بخاک آنچه کاری جز آن ندروی
نهالی که کاری درین تیره خاک / چنان کار کز وی شود طبع پاک
دهد نام نیکویت امروز بار / بفردات خشنودی کردگار
اگر واگذاری باو کار خویش / نیاید ترا هیچ دشوار پیش
ز کار تو دشمن هراسان شود / همه کارها بر تو آسان شود
وگر جز بدو وا فکنی کار را / نشانه شوی تیر ادبار را
نماند ترا کار ناساخته / دل از نقد اقبال پرداخته
نیاورده روی دل اندر صلاح / ز تو قصد اصلاح نبود مباح
ز گم کرده ره رهنمایی که یافت / ز دود سیه روشنایی که یافت
ز سرچشمه چون تلخ و شور آید آب / ز لب تشنگان کی برد تفت و تاب
گر اصلاح خلق جهان بایدت / دل از هر بدی بر کران بایدت
نشسته ز خود حرف عیب از نخست / ز تو عیب شویی نیاید درست
چو ناپاک آید بتو آب جوی / بجو پاکی جامه از شست و شوی
مشو غره چون گفتار خویش / نکو کن چو گفتار کردار خویش
چو کردار ناصح بود ناپسند / نصیحت کی افتد ز وی سودمند
خرد عیب آن نه خرد می‌کند / که منع کس از کار خود می‌کند
نشد مانع طفل قول پدر / که خود خورد حلوا و گفتش مخور
نه زجر نادان نی باک کیش / بود قوت فعل از قول بیش
ودیعت نهادت فلک در سرشت / بسی خوی نیک و بسی خوی زشت
هلاک تو در خوی زشت است لیک / نجات تو بخشد از آن خوی نیک
چو غالب شود خوی بد بر مزاج / نباشد بجز خوی نیکش علاج
بزن شیشهٔ خشم را سنگ حلم / بشو ظلمت جهل را از آب علم
بفکرت ز دل زنگ نسیان ببر / بشکر از درون داغ کفران ببر
چو باری ز گردون فتد بر دوش / در افکندن آن مشو حیله کوش
بپشت تحمل کش آن بار را / مکن حیله گر نفس مکار را
مبادا شود سخت تر کار تو / بپشت تو گردد فزون بار تو

حکایت آن شتر که بمشورت روباه در آب جهید و در آخر کار بار وی گران تر گردید

یکی اشتر از ضعف چون عنکبوت / سوی دشت شد تار تن کرده قوت
کمان کردنی از نی و استخوان / کلاغش بی طعم زاغ کمان
برگشته او را ز باد درشت / چو گردون بتقعیر تحدیب پشت
شده پر و چون شانه خود پوست / هم آیینه هم شانه او را بدست
نموده ز آیینه اش هر که روی / ز بس محنت از شانه اش رفته موی
ز نی گوشتی آمن از کرکس و شیر / جریده بهر دشت و وادی دلیر
ز بس بود کوتاه او باد سنج / بپشتش از آن آمده کوه رنج
دو چارش فتاد از قضا روبهی / ز حالات حیلت گران آگهی
بدو گفت کای قانع سر بلند / از این باغ کرده بخاری پسند
ز گیتی بود دانه چه کم نه چه نو / چو تو کیست کم خوار و بسیار رو
خرد کشتی خشک دریات خواند / کسی چون تو کشتی بخشکی نراند
چرایی چنین لاغر و پشت ریش / چرا آمد این پشت ریشت بپیش
نیازرده موری ز تو ماه و سال / چو مورت که کرد اینچنین پایمال
بگفتا چه گویم ز تو حال خویش / خبرها که دادی ز اقبال خویش
گرفتار سنگین دلی گشته ام / که از وی بخون دل آغشته ام
بپشتم نهد از نمکسار بار / کشد زیر بارم به بینی مهار
نسنجیده باری بآن سان ثقیل / که از ثقل آن بشکند پشت پیل
از آن بار هر جا در افتم ز پای / بجنباند از زخم چوبم ز جای
چنین پشت و پهلوی من ریش ازوست / بهر ریش من آمده نیش ازوست
بناله زبان کرده ام از جرس / مرا هیچ کس نیست فریادرس
چو روبه شنید این حدیث دراز / بی چاره کاریش شد حیله ساز
بگفتا میان نمکسار و شهر / بود رودی از موج دریاش بهر
چو آنجا رسی زن در آن آب چنگ / که گردد نمک از گدازش سبک
وز آن پس برون نه از آن رود گام / سبکبار تا شهر خوش می‌خرام
شتر چون ز روبه شنید آن سخن / بران حیله شد خویش را چاره کن
بیایی در آن دجلهٔ نیل تک / بیک نیمه آورد بار نمک
شتربان چو زان حیله آگاه شد / بچالاکی او را جزا خواه شد
بیکبار ترک نمکسار کرد / برو جای پشم و نمد بار کرد
از آن حیله مسکین شتر در شتاب / بدستور خود خفت در رود آب
ز بس آب بر داشت پشم و نمد / یکی ده شد آن بار و ده گشت صد
بسختی همی رفت آن راه را / بنفرین همی گفت روباه را
که بادش ز روی زمین نام گم / که بر من روا داشت این شتلم
من از یک نمک داشتم دل دو نیم / بآبم در افکند پشمین گلیم
کلیم خود از آب اگر برکشم / ز شادی بر اوج فلک سر کشم
بیا ساقیا فکر آن باده کن / که دل را بود از حیل ساده کن
بیک جرعه ام ساز از آن شیر گیر / خلاصی ده از مکر روباه پیر
بیا مطربا نغمه از نو ببند / بزن این نوا را ببانگ بلند
که آنست شیر این گذرگاه را / که از سر کشد پوست روباه را

خردنامهٔ افلاطون

فلاطون که از آگهیش بود / ز دانش بدل گنج شاهیش بود
گشاد از دل و جان یزدان شناس / زبان را بتمهید شکر و سپاس
وزان پس بهر زیرک تیز هوش / شد از گنج اسرار گوهر فروش
که ای اولین تخم این کشتزار / ببین میوهٔ باغ هفت و چهار
رصددان این هفت گنبد تویی / کله دار این چار مسند تویی
بپای فراست بیا گرد خویش / بچشم کیاست ببین گرد خویش
درین بقعه بنگر که یار تو کیست / برین رقعه بشمر که کار تو چیست
خوری روزی از خوان فضل خدای / چرا ناوری طاعت او بجای
بکوی وفا سست پاسی مکن / ببین نعمت و ناسپاسی مکن
بنعمت بسیری مکن چون خسان / فراموش از انعام نعمت رسان
ز بس می‌رسد فیض انعام از او / برد بهره هم خاص و هم عام از او

ز شاه است تنها ازو بهره‌مند | گدایان ز نانش بهره‌مندی برند
ز خوان نوالش ز نان در زمان | گدا را همانست کش را همان
چه بودی بزرگان گر شاه | رهیدی ز آفات بر تخت جاه
ز نیلی کمان چرخ زرین سپر | گدا گشتی آماج تیر خطر
بسا شه که در ضعف و سستی بود | نصیب گدا تن‌درستی بود
بسا لاله داغ بر دل بباغ | که باشد گدا را ز داغش فراغ
مکن این همه فکر دور و دراز | که آخر نبود بآنت نیاز
به افتد بهر حال دوری ترا | ز فکری که نبود ضروری ترا
بشهباز فکرت ازین آشیان | بهر دم دو صد صید دولت توان
مکن هیچ جغدش بصحرای درد | پی گنج موهوم ویرانه گرد
ز اینده که جان و تنت داده است | ترا هرچه می‌باید آماده است
ز تو این همه چند کوشش که چه | ز نایافته حرص و کوشش که چه
متاعی است دنیی نی این متاع | مکن با حریصان گیتی نزاع
مکن بهر بیکارشان تیغ تنگ | که کار سگانست بر جیفه جنگ
ز سیمش چه داری سفیدی امید | که گردد سیاه از مساسش سفید
چو باشد زرش قفل فرج سرور | چه جویی ازان فتح باب سرور
بود روشن این نکته بر اهل دید | که می‌باید از قفل کار کلید
بت اندود خوش آنکه زین بت برست | به بت کیست لایق بجز بت‌پرست
جهانی شده زین بتان خاکسار | بتان را بآن بت‌پرستان گذار
کن از سجده بت رخ خویش پاک | اگر دیگری بت پرستد چه باک
بدل ناشده میل دنیا سخت | بکش از حریم تمناش رخت
نشاید بجان مهر آن داشتن | که می‌بایدش زود بگذاشتن
بعبرت ز پیشینیان یاد کن | دل از یاد پیشینیان شاد کن
بخوان دفتر گشتگان و نوان | بهر کشوری بین که چون خسروان
بمیدان شاهی فرس تاختند | در آن عرصه نرد هوس باختند
ز صد گام نارفته یک گام را | ز صد کام نارانده یک کام را
فرود آمدند از فرس عاقبت | عنان تافتند از هوس عاقبت
تهی نارک از تاج فرمان‌دهی | فتادند بر بستر جان‌دهی
نهادند بر تخته از تخت پای | گرفتند در ورطه سخت جای
مکن همنشینی بهر بدسرشت | که دزدد از طبع تو خوی زشت
شوی از بدی پر ز نیکی تهی | وزان نبودت ذره آگهی
چه خوش گفت دهقان صافی‌زرنگ | که انگور گیرد ز انگور رنگ
چو دشمن بدست تو گردد اسیر | ازو سایه دوستی وا مگیر
اگر چند خصم تو بود از نخست | چو آمد بدست تو از خیل تست
مران اسب بیداد بر خیل خویش | بگردان ز بنیادشان سیل خویش
ز آنست شه کش بود در سپاه | هزاران غلام مرصع کلاه
شه آندان که رسم کرم زنده کرد | صد آزاد را از کرم بنده کرد
دلت را بدانشوری دار گوش | چو دانستی آنگاه در کار کوش
بود حال شه پیر دانا بخیر | که گردد سوی خیر دلال غیر
چراغی که باشد چراغش بکف | فروغ چراغش فتد هر طرف
بود روشن از وی ره دیگران | ره وی از آن روشنی بر کران
بهر کس ره آشنایی مپوی | ز هر آشنا روشنایی مجوی
جفای که بر تو ز عالم رسد | جز از جانب آشنا کم رسد
هر آن جور کز دور این آسیاست | هم از آشنا رفته بر آشناست
بود داوریها دو همخانه را | که هرگز نباشد دو بیگانه را
جز آیینه گردی کدورت‌زدای | شود صورت خویش را رهنمای
سخن راز بیهوده صافی گذار | که گردد حال خرد آشکار
بکم عقلی آن سفله اقرار کرد | که بیهوده گفتار بسیار کرد
مگو تا نپرسند نکته‌جوی | چو پرسد تامل کن آنگه بگوی
سخن بی تامل کم افتد صواب | زبان را عنان از خطا باز تاب
سخن شاهد جلوه‌گاه دلست | خلاصی از آن جلوه‌گر مشکل است
چو آرایی آنرا بسخن‌گستری | نباشد به از راستی زیوری
میارا رخش را بنیل دروغ | کزان نیل گردد رخش بی‌فروغ
مگو راستی هم که صاحب‌خرد | بروی قبولش نهد دست رد

چرا راستی گوید آن راست مرد | که باید بصد جهدش راست کرد

حکایت آن راست‌گوی که از ناراستی کج‌اندیشان ملبا فرت بسیار سخن خود را راست کرد

شنیدم که شاهی بهندوستان | برافروخت بزم از رخ دوستان
چو طوطی بهر نکته گویا شدند | بیاد رخ‌ها شکرخا شدند
یکی گفت کاندر دیار عرب | یکی جانور دیده‌ام بس عجب
شتر پیکری رسته زو بال و پر | ولیکن نه پرنده نی بال و بر
پی طعمه سوزنده اخگر خورد | چو عنقای مغرب که اخگر خورد
بود دیده‌بان وی آتش چو آب | بسوزد گلویش از آن تف و تاب
ز وی هرکس آن قصه را کرد گوش | بر او بانگ زد کای برادر خموش
شتر را بروی زمین پر که دید | و یا طعمه مرغ اخگر که دید
بر آتش کند خانه مرغ مثال | چو آید فرود آشیان محال
چو گوینده آنگاه ایشان بدید | بسوگند بسیار افغان کشید
ولیکن چو برهان دیگر نداشت | کس آنرا بسوگند باور نداشت
از آن جمع و خنده شرمنده ماند | چو شمع از خجالت سرافکنده ماند
شد آتش زنانده و برخاست زود | برون رفت بر خویش پیچان چو دود
ز یاران دل و از جگر یاد کرد | نهان از همه رو به بغداد کرد
شتر مرغی آورد آنجا بدست | بعزم دیار خود احرام بست
پس از سالی آورد سوی شهش | بدان ساخت از صدق خویش آگهش
شه آنرا چو دید آفرین کرد و گفت | که ای قول تو بوده با صدق جفت
بود صبح کاذب سخن بی‌فروغ | نباید ز صادق زبانان دروغ
ولی کی سزد حرفی از نکته‌سنج | که باید در اثباتش آن بود رنج
لب از دعوی به که داری نگاه | که آری دلیلش نه یکساله راه
بیا ساقیا درده آن جام صاف | که شوید ز دل زنگ دعوی و لاف
بهر جا که افتد ز عکسش فروغ | بفرسنگها رخت بندد دروغ
بیا مطربا زانکه وقت نواست | بزن این نوا را در آهنگ راست
که کج جز گرفتار خواری مباد | بجز راست در رستگاری مباد

خردنامه سقراط

زهی گنج حکمت که سقراط بود | مبرا ز تفریط و افراط بود
شد از جودت فکر ظلمت‌زدای | همه نور حکمت ز سر تا بپای
سرانجام خلوت‌پرستان شناخت | ز بی‌خلعتی خلعت خویش ساخت
ز خمخانه چرخ برداشت دل | بخانه درون داشت یک کهنه خم
بفصل زمستان در آن سرزمین | بشبها ز سرما شدی خم‌نشین
چو خورشید خیمه بگردون زدی | ز تندی بر خم خیمه بیرون زدی
نشستی ز عریان‌تنی بی‌حجاب | شدی گرم در پرتو آفتاب
یکی روز تن‌عور خورشیدوار | رسیدش بسر شاه آن روزگار
بدو گفت کای پیر دانش‌پذیر | بدین سان چرایی ز ما گوشه‌گیر
قدم بازپس داری از راه ما | نمی‌آوری رو بدرگاه ما
بگفتا که تنگ است بر من مجال | ز شغلی که باشد مرا ماه و سال
بگفتش که چندین ترا شغل چیست | که نی آن نیاری یکی لحظه زیست
بگفتا پی دولت زندگی | همی سازم اسباب پایندگی
بگفتش که اسباب آن پیش ماست | رسانیدن حاجت درین کوشش ماست
بگفتا بدانم که آن پیش تست | به بندم کمر در رضای تو جست
بدست تو برگ حیات تن است | که آن سد راه نجات منست
حیات دل و جان بود کام من | که آن بند از راه تو گام من
بگفتش بهر چیز داری نیاز | بگو تا کنم از برای تو ساز
بگفتا نیاز من خاکسار | بتو غیر ازین نیست ای شهریار
که این خلعت گرم کز عکس مهر | بدوشم کشیده است اکنون سپهر
بتاراج سایه نگیری ز من | بلطف این توقع بود نیز من
گذاری که یکدم بپی برد کی | برد مهر چرخ از من افسردگی
بشنید شاه از وی این گفت و گوی | شد از خاصگان بهر او جامه‌جوی
یکی جامه دادند او را عطا | ز بو بینه چین و خز خطا
بگرداند حالی از آن جامه پشت | بزد پی و خواند حرفی درشت
که کی زنده کانرا کشیدن نکوست | ز مرده کفن یا ز مردار پوست

ز سردی دی چون شوم رنج‌یاب   شوم خرم پسندست و رو آفتاب
مرا آفرین بر حکیم چنین   برون باید از آسمان و زمین

نه بر جانش از دور افلاک درد   نه بر طبعش از عالم خاک گرد
درین کار شاگرد بودش مراد   فلاطون از آنها یکی در شمار

فلاطون فلاطونی از وی گرفت   فلاطونی افزونی از وی گرفت
بحکمت چو در پیش سفته است   بدانا فلاطون چنین گفته است

که ای بسته از تنگنای خیال   زده در هوای خرد پر و بال
بر آن دار همت ز آغاز کار   که گردی شناسای پروردگار

بر آنی که دولت بندد کیش   نهی پا براه پرستندگیش
روی راه خشنودیش صبح و شام   بکسب رضایش کنی اهتمام

ز حکمت بمعراج عزت برای   بنه بر سر چرخ گردنده پای
بسا دست کوته زنی ما یکی   که دارد ز حکمت فلک پایکی

اگر بود از جهل پر سینه صاف   برافتادی از خلق رسم خلاف
ره مرد دانا یکی بیش نیست   بجز طبع نادان دو اندیش نیست

نه بینی درین ششدر دیولاخ   ز شادی دلی شش نفر را فراخ
یکی آن حسود در هر کشوری   که رنجش بود راحت دیگری

چو حال کسی بیند از خویش به   فتد بر رگ جانش از غم گره
دوم کینه‌ورزی که از خلق زشت   بود کینهٔ خلقش اندر سرشت

چو نتواند از کس شدن کینه‌کش   نباشد ز کین داریش سینه خوش
سیم نوتوانگر که هر درم   بود روز و شب بی دل او دو غم

یکی آنکه چون چیزی آرد بکف   دوم آنکه تا که نگردد تلف
چهارم لئیمی که با گنج و سیم   بود همچو نام زرش دل دو نیم

گر آنکه نیابد بود فقر راه   نگردد بدان روز عیشش تباه
بود پنجمین طالب پایه‌ای   که در خورد آن نبودش مایه‌ای

کند آرزوی مقام بلند   که نتواند آنجا فکندن کمند
ششم از ادب خالی اندیشه‌ای   که باشد حریف خرد پیشه‌ای

چو طبعش بود از ادب بی‌نصیب   کشد نو بنو مالشی از ادیب
بود سیم و زر رنج دین پروران   طبیبان آن رنج دانشوران

کشد رنج را چون سوی خود طبیب   کجا باشدش انتعاش و نصیب
از آن کس بپرهیز و فعل و فنش   که دارد دولت بی‌سبب دشمنش

اگر ره نگرداند از کو کمیش   بود پای او در آزار خویش
زبان را ه داری بگفتن گرو   ز هر سو گشا گوش حکمت‌شنو

خدا یکزبانت بداد و دو گوش   که کم گوی یعنی و افزون نیوش
خموشی بود دولت ایزدی   دلیل هنرمندی و بخردی

ز بسیار دانا فراست کو است   که بسیار گوی از کجاست حداست
سخن را گر آن بسته داری نفس   یکی مرغ دان پای بند قفس

چو گفتی قفس یافت بروی شکست   طمع بگسل از وی که آید بدست
مکش زیر بار مرا بحرص و آز   ز گیتی بقدر کفایت بساز

بهر روز تا شب ز قرص سپهر   پسندست یک خشک نانت چو مهر
بیفکن ز کف کاسهٔ زر ناب   کف خویش را کاسه کن بهر آب

ز زربفت هستی مشو خودفروش   کهن خرقهٔ نیستی کش بدوش
مکش بهر معموری خانه رنج   بویرانه خود را نهان کن چو گنج

بخود بند در خدمت خود کمر   مجو خدمت از کس مکش درد سر
ز چوبت کف پای نعلین ساز   به از نعل زر بر سم بادپای

چراغ شبت بس بود ماهتاب   ادیم زمین نطع تو بهر خواب
بدین حال با حکمت اندوزیت   سلوک عمل گر شود روزیت

بری گوی دولت ز هم پیشگان   شوی سرور حکمت‌اندیشگان
رهانی ز سود و زیان خویش را   رسانی به پیشینیان خویش را

حذر کن ز آسیب جادو زنان   بدستان سر آنرا ز پای افکنان
بروی زمین دام مردان مرد   بساط وفا و مروت نورد

از ایشان در درج حکمت ببند   وز ایشان نگون قدر هر سربلند
از ایشان خردمند را پا به پست   وز ایشان سپاه خرد را شکست

دهد طعم شهد و شکر زهرشان   مخور زهر را چون شکر بهرشان
مشو غرهٔ حلم مرد حلیم   که بر حلم عمری نشیند مقیم

درختی است صندل خنک در مزاج   پی علت گرم طبعان علاج
بهم در شد شاخساران درخت   چو در اصطکاک افتد از باد سخت

زند آتشی شعله زان اصطکاک   که ریزد از آن شاخ و برگش بخاک
اگر پیر باشد جوان ور جوان   بهر حال نبود جوان جز جوان

تنش گرچه از ضعف پیر است سست   بود سیرت بد درو تندرست
درونش سیاه از دل تیره‌خوی   گرش سود دارد سفیدی موی

بسال ار که گردد بزرگ   نیاید برون هرگز از خوی گرگ
بپیمان مشو بند فرمان او   که دام فریب است پیمان او

مبادا بآن دامت اندر کشد   به تزویر جانت ز تن بر کشد

حکایت آن مرغ ماهی‌گیر که حیله ساخت و آن ماهی ساده را در دام انداخت

بعمان یکی مرغ فرتوت بود   که از ماهیش قوت و قوت بود
بجز ساحل بحر منزل نداشت   بجز ماهی از صید حاصل نداشت

بقصدش همه صید بودی چو دام   که چون شست انوی رسیدی بکام
چنان شد برو ضعف پیری درست   که اسباب صیادیش گشت سست

ز هر طعمه روزی تهی حوصله   وز آن ضعف و بی‌حاصلی در گله
ز صید غرض چشم امید بست   بنظاره بر طرف دریا نشست

دو صد جوق ماهی در آن آبگیر   همی دید چون نقش چین بر حریر
رخ آب از آن ماهیان جابجای   چو پولاد مصقول جوهرنمای

بحرمان دلی داشت زآنجا دو نیم   چو محروم مفلس ز خوان لئیم
شکم گرسنه لقمه از کام دور   ز طبع غذاجوی آرام دور

ز ناگه یکی ماهی او را بدید   بدو کرد آغاز گفت و شنید
که ای آفت جان دلخستگان   دل آزار خیل زبان‌بستگان

رسید از تو بر تو بلا فوج فوج   زره پوش از آنیم دایم ز موج
کنون رفته از کار بی‌قیمت   بسستی گرفتار بی‌همت

چرا بخت زین سان پر و بال تو   ز قوت فرو ماند چنگال تو
بگفتا شدم پیر و بیمار دیم   درافکند از پا ببر بار دیم

بدیم از ضمیر بداندیش رفت   پشیمانم از هرچه زین پیش رفت
زمن هر کرا زخم جانی رسید   هم از غرور جوانی رسید

بدین ساحل امروز دارم قرار   ز آزار هر جانور توبه‌کار
مرا یک دو شاخ گیاه هست بس   چرا جویم از حرص آزار کس

دلم چون شد از آلایش طبع پاک   کرم لقمه ماهی نباشد چه باک
خود آن لقمه آسیب جان و تن است   که در وی نهان کرده صد سوزنست

بیا تا ز هر تیرگی خم زنیم   زمانی بهم از صفا دم زنیم
دل از ظلمت ظلم صافی کنیم   بآیین عدلش تلافی کنیم

برین قول اگر اعتمادیت نیست   وزین نکته در دل گشادیت نیست
بکی این گیاه بهم تافته   ز بس تافتن محکمی یافته

دهانم بآن رشته محکم ببند   که تا باشی ایمن ز هر ناپسند
چو بیچاره ماهی شنید آن فریب   نماند از فریبنده بیچش نهیب

گرفت آن گیا را و سویش شتافت   کلز گاه خود جز گلویش نیافت
بیک جستن او را ز جا در ربود   فکندش بجایی که کویی نبود

ربود از کف بحر مشتی درم   نهان ساخت در غله‌دان عدم
بیا ساقی آن جام گیتی فروز   که شب را نهد راز بر روی روز

بود تا ز مکرآوران جهان   نماند ز ما هیچ مکری نهان
بیا مطربا همچو دانا حکیم   که می‌داند از نبض حال سقیم

بنه بر رگ چنگ انگشت خویش   بدان درد پنهان هر سینه‌ریش

خردنامهٔ بقراط

ببقراط شد علم طب آشکار   باو گشت قانون آن استوار
ز هر نار حکمت که او تافتست   دو صد خرقهٔ تن رفو یافتست

ز نسخی که در خاطر آورده است   بسی صورت نادر آورده است
شنیدم که بود اندران روزگار   یکی بادشه بخت آموزگار

ازین چاره نادره زین بیدر   ندادش خداوند جز یک پسر
رخش بود بدر سپهر جمال   ولی شد ز کاهش تنش چون هلال

حکیمان ببردند راه علاج   نشد دورش آن انحراف از مزاج
شه نامور خواند بقراط را   سبب دان تعدیل اخلاط را

سر و زر همه زیر پایش فشاند   ببالین آن دلربایش نشاند
جو خنیاگر جست بیشش نشست   سوی ساعدش برد جون عود دست
بر او تار نبضش شد انگشت مال   نوایی نیامد برون ز اعتدال
زفاروره‌اش جست نان بس دلیل   ندیدش تن از هیچ علت علیل
بدانست کان رنج و درد از دل است   تنش لاغر و چهره زرد از دل است
دگر باره دستش سوی نبض برد   بافسانهٔ عشق نبضش فشرد
بنوعی دگر جنبش آغاز کرد   بران لحن رقصی عجب ساز کرد
یقین شد که عشقش به دل بنده است   قدم در رهی سخت مشکل زده است
بخلوت درون دایه‌اش را بخواند   ز شهزاده با وی بسی قصه راند
در آن نکته از وی بیانی نیافت   وز آن راز با وی نشانی نیافت
بشه گفت تا پرده‌داران راز   که بودند بر راز او پرده‌ساز
گشایند پرده ز مهر بدو کی   جو برگ گل از ناز پرورد کی
کنیزان بپوشیده رخ جون پری   درآیند در عرض جولانگری
بکف نبض شهزاده بقراط راد   نظر بر بتان پری رخ نهاد
بسا سرو گلرخ که بر وی گذشت   که نبض وی از جنبش خود نگشت
زناگه یکی ماه مشکین نقاب   برون آمد از پرده جون آفتاب
نگاری ز سر تا قدم جان پاک   ز مهرش مخاطب وجی فداک
جو شهزاده را چشم بر وی فتاد   تو گویی مگر شعله در نی فتاد
به پهلوی او دل طپیدن گرفت   ز رخسار او خوی چکیدن گرفت
ز نبضش قرار از دل آرام رفت   بهمراهی آن گل اندام رفت
بدانست بقراط کان مهوش است   که شهزاده زو سینه بر آتش است
از آنجا قدم جانب شاه زد   که شهزاده را دلبری راه زد
ز خورشید رویی در آفاق طاق   فتاده ست همچون مه اندر محاق
بدان شوخ دارد گرفتاریی   جز این نبودش هیچ بیماریی
بپرسید شه کان دلارام کیست   مر او را ثمن کجا نام چیست
بگفتا بجایی دل از دست داد   که انگشت نتوان بر آنجا نهاد
بصیدی کمند امید افکن است   که همخوابهٔ مهد ناز منست
بدو گفت شه کای گرامی حکیم   دلی بهر فرزند دارم دو نیم
فرود آی ازین بیکره بار کی   رهان خاطرم را ز غمخوارگی
ازین بارگی گر بتابی عنان   کشم مرکبی بهترت زیر ران
بشه گفت بقراط کای شهریار   کس از جان خود کی نگیرد کنار
مرا او جو جانست و جانها خلل   جو افتد نیابد کس از وی بدل
میان شاه ازین سان جواب و سوال   بسی رفت و کوته نشد قیل و قال
جو شه را برون نامد آن مه ز تیغ   جو خورشید آهیخت رخشنده تیغ
که کام پسر زان سمن بر بده   و یا زیر شمشیر من سر بنه
بگفتا که عمری بهر داوری   کنی دعوی معدلت گستری
نباشد درین معدلت بوی خیر   که خود ندهی انصاف و جویی ز غیر
اگر قبلهٔ میل آن سروبن   کنیز تو باشد همین حکم کن
سهش آفرین گفت کای ذو فنون   که عقل تو از علت آمد فزون
وجودت ز هر آفت آزاد باد   ز عقلت جهان حکمت آباد باد
گذشتم من از صحبت آن کنیز   اگر چه مرا بود جون جان عزیز
دل از صورت مهر او ساده کرد   فرستاد و تسلیم شهزاده کرد
جو شهزاده از لعل او کام یافت   ز ناصبری خویش آرام یافت
شب و جان آن مه شب قدر گشت   ملالش بیک جند شب بدر گشت
بیا ای ترا دل بحکمت گرو   دمی بر گشا گوش حکمت شنو
بنه گوش دل را بفهم سلیم   بدان نکته‌هایی که گفت آن حکیم
جو خوش گفت کای مانده در پیچ پیچ   قناعت کن از خوان گیتی بهیچ
کششهای حاجت ز خود دور کن   ز بی‌حاجتی سینه پر نور کن
جو نی حاجت است آنکه مقصود نیست   بدین نسبت خود باو کن درست
کسی را که نی حاجتی بیشتر   قدم گاه قربش بود بیشتر
بقوتی کم از خوان گیتی بساز   مکن رنجت از بیش خوردن دراز
کم ناگوار اندکی پر کند   به از بیش اگر خود بود سودمند
جرا بیمت از فقر و بی‌سیمی است   که بی‌سیمیت عین بی‌بیمی است
تهیدست با ایمنی خفته جفت   به از مالداری که ایمن نخفت

مزن پشت پا بخت فیروز را   بقسمت مکن سرکش امروز را
یکی را بتحصیل دانش گذار   که نادانشی نیست جز عیب و عار
بدانش شو اندر دوم کارگر   سیم را به نادانشان برشمر
بدین نکته دانا و بخرد شدم   که دانا بنادانی خود شدم
نگویم ندانم که این اعتراف   ز دانایی خود بود محض لاف
بود بیش دانای مشکل‌گشای   تو مهمان جهان همچو مهمانسرای
بخور هر چه پیشت نهد میزبان   همه تن بشکرانه‌اش شو زبان
دگر هیچ ننهد تقاضا مکن   خیال طلب را بدل جا مکن
نعیمی است دنیی که پاینده نیست   بجز رنج و محنت فزاینده نیست
جو دستت دهد خیر می کن درو   تو اخستی غیر می کن درو
دگر نی ز ناداری خود منال   بود عرصهٔ شکر واسع مجال
نه بیند یکی حال یزدان‌شناس   که واجب نباشد بر آنش سپاس
ز ادبار شر رو نه اندر گریز   با قبال هر خیر شو زود خیز
مرو روی در شغل شر جون خسان   دگر خیر باشد بغایت رسان
همی دار از آن طرف دامان نگاه   وزین بر سر خویشتن نه کلاه
بر آور بکار نکو در جهان   بعرض زمین نام و طول زمان
بصد نام اگر مرد نام آور است   طلبکار خیر از همه بهتر است
بهر لقمه زین خوان که دست آوری   ترا او خورد یا تو او را خوری
ترا او خورد جون بود ناگوار   تو او را خوری جون فتد سازگار
نترسد ز مرگ آنکه تسلیم اوست   اگر تلخی هست در بیم اوست
مبر جیز ما را برون ز اعتدال   مکن تا رگ طبع را پایمال
گر آبت زلال است و نقلت شکر   باندازه نوش و باندازه خور
فراش از حریر است و هم خوابه حور   منه پای بیرون ز خیر الامور
میان دو کس معنی زیرکی   بود مایهٔ اتحاد و یکی
همه زیرکان زان بهم دوستند   یکی مغز را گشته صد پوستند
ولی هست در دیدهٔ اعتبار   طریق جهالت هزاران هزار
دو جاهل بهم متحد نیستند   ره عقل را معتقد نیستند
ز عاقل بسی تا بجاهل ره است   ره هر یکی زان دگر کوته است
کی آید بهم راست پیوندشان   بهم هست پیوندشان بندشان

حکایت اعراض پدر حکیم از تربیت پسر لئیم

بیونان حکیمی فلاطون محل   که در علم حکمت نبودش بدل
ز گیتی یکی سفله فرزند داشت   که با مردم سفله پیوند داشت
نمی زد براه پدر نیم گام   پدر بود از آیین حکمت تمام
ز حرف ادب دور انگشت او   ز نقد مروت تهی مشت او
ز اقبال او عار میخانه را   ز ادبار او یاد بیگانه را
حریفان از او رنجه در میکده   ببستان فتوی بنجه در عربده
ز خوی بدش یاد آمد بتنگ   به پیش پدر کوفت بر سینه سنگ
که ای پیر تعلیم فرزانگان   ز خوی نکو خویش بیگانگان
یکی جزو از دفترت عقل کل   فروغ ضمیرت چراغ سبل
بشاگردیت عقل فعال شاد   کمالاتش از عقل تو مستفاد
ز فکر تو حل مشکل هندسی   محرر براهین اقلیدسی
مودب بتادیب تو خاکیان   مباهی بآداب افلاکیان
بتو هست فرزند از جمله بیش   بدو هست پیوندت از جان بیش
بتعلیم آداب او لب گشای   ز لوح دلش حرف علت زدای
نبیند از تو پیروییان بی نصیب   چرا جزو خود را نباشی ادیب
بگفتا گل او زکان من است   ولی جان او نی ز جان من است
جو جانش نباشد ز من بهره ناک   چه سودش کند نسبت آب و خاک
بیا ساقیا درده آن جام خاص   که سازد مرا یکدم از من خلاص
بپرد ز من نسبت آب و گل   بارواح قدسم کند متصل
بیا مطربا در نی افکن خروش   که باشد خروشش پیام سروش
کشد شایدم جذبهٔ آن پیام   ازین دون نشیمن بعالی مقام

خردنامهٔ فیثاغورس

جنین است در سفرهای قدیم   ز فیثاغورس آن الهی حکیم
که جون قفل درج سخن باز کرد   جهان را گهر ریز این راز کرد

کرا چون صدف جان کشته گوش   کشاید نفس گوش حکمت نیوش
خدایی که آغاز هر هستی اوست   بلندی ده قدر هر هستی اوست
ازو شد بیا منبع آب وجود   وزو یافت نور آفتاب وجود
ز آلودگی داد جانیت پاک   که و زندگی داد این آب و خاک
چنان پاک کامد بدو باز ده   رهش در سراپرده راز ده
ز آلایش طبع پاکش بشوی   وزان پس کنش سوی آن پاک روی
سزاوار آن پاک جز پاک نیست   بگرد وی شدن قوت خاک نیست
چو گشتی شناسای یزدان پاک   کسی کو شناسد نه آن جز پاک
بقربش توانی رسیدن ولیک   بکردار نیکو نه گفتار نیک
چو کردار همراه گفتار نیست   بگفتار کس را بدو بار نیست
نگه دار خود را ز هر کار زشت   که ناید ز پاکان نیکو سرشت
مشو غره کانرا ندانست کس   تو دانستی آنرا بتنها و بس
ترا دیده بینا و دل هوشیار   ز خود از همه بیشتر شرم دار
اگر لب گشایی بحکمت گشای   مشو همچو نی حکمتان ژاژخای
وگرنی ز گفتار خاموش باش   پی فهم حکمت همه گوش باش
چو بندد شب تیره مشکین نقاب   از آن بیش کافتی ز پا مست خواب
زمانی چراغ خرد بر فروز   ببین در فروغش عملهای روز
که روز تو در نیک و بد چون گذشت   در اشغال روح و جسد چون گذشت
کجا کامت از استقامت فتاد   ز سر حد راه سلامت فتاد
تلافی کن آنرا بعجز و نیاز   بآمرزش از ایزد کارساز
کجا پا بنیت از ره برون   عنایت بطاعت شدت رهنمون
زیادت کن آنرا بشکر آوری   فزایش ده آنرا ز خود منکری
اگر هر شب این صورت آری بجای   شوی خاص درگاه قرب خدای
اگر چون شکوفه زباران غیب   درمهای سیمت بروید ز جیب
چو شاخ شکوفه مباش از کرم   که بر خاک و خاشاک ریزی درم
چنان هم مشو ممسک و زر پرست   که چون افتدت تنگ ناید بدست
بضرب طبانچه ترا آن زکف   نگردد جدا چون جلاجل ز دف
مزی ناخوش و خوش زنابود و بود   طریق وسط ورز در بخل و جود
مران کس که در دوستی راست نیست   بود دشمنی جز کم و کاست نیست
چو در عقل و دین نیستش روشنی   حذر کن که با وی کنی دشمنی
تهی کن ز اندیشه اش مغز و پوست   نه با خویشتن دشمن شمارش نه دوست
مکن چون فرومایگان دل گران   ز حاجت روایی حاجت وران
چو باشد دو صد حاجتت با خدای   بر ارباب حاجت مزن پشت پای
درین پرده غافل مبند نیکوان   چو خواهی که کس را کنی آزمون
مشو غره حسن گفتار او   نظر کن که چونست کردار او
بسا کس که گفتار او دلکش است   ولی فعل او خویش همه ناخوش است
چو آید ز فعلش همه درد و رنج   چه حاصل که دارد زبان سخن سنج
گرفتم که بر خلق شاهی کنی   نشاید ز تو کانچ خواهی کنی
بکن آنچ باید وگر فی المثل   درارکان جاهت فتد صد خلل
نه از خرده دانیست جان کاستن   بآن گنج و مال جهان خواستن
بخواه آنچ کم دادی بخت دست   نخست توان پای او سخت بست
بهر جا وزد باد احسان و جود   فرو ریزدش شاخ و برگ وجود
منه دیده بر گرد خوان سپهر   بگردان رخ از گرده ماه و مهر
مکن بیش دندان بر آن طعمه تیز   که نا خورده یک لقمه گویند خیز
مشو چون خسان تخم حرص و آز   بچیزی که امروز داری بساز
مخور غم که فردا چه پیش آیدت   در رزق بر روی که بگشایدت
زمی طفل نادان که در دست نان   بود ده نان دگر خون فشان

حکایت آن طفل خرد که نانی بزرگ در دست داشت و میخورد و می گریست که این نان اندک است و اشتهای من بسیار

ببغداد شد کامزن زیرکی   دو چارش فتاد از قضا کودکی
ز دور رخش قرص مه را شکست   چو روی خودش کرده نانی بدست
همی خورد از آن گرده و میگریست   بدو گفت زیرک که این گریه چیست
بگفتا منم کودکی یک تنه   ز خوان امل معده گرسنه
بسی اشتها هست و این گرده خرد   کجا راه سیری توانم سپرد

ز گریه از آنم چنین تلخ کام   که ترسم این زود گردد تمام
بمانم ز نی نوشکی سر بزیر   نه در دست من نان و نی معده سیر
بیا ساقی آن می که سیری دهد   درین بیشه ام زو دلیری دهد
بدان باده آیم چو شیر ژیان   بهم بر زنم کار سود و زیان
بیا مطربا ورکان رباب   که از رشته جان زهش بود تاب
ز هر نغمه زیر تیری فکن   بمن چون شکاری نفیری فکن

خرد نامه اسقلینوس

خرد جالب شد زمین بوس را   زمین بوسی اسقلینوس را
حکیمت که چون لب بحکمت گشاد   ز طبع گهربارش این نکته زاد
که ای غرقه نعمت ایزدی   گرفتار کفران زنابخردی
ببین نعمت و شکر نعمت بگوی   ببین زلت و دل ز زلت بشوی
ز شکرست نعمت فزایش پذیر   اگر مرد راهی ره شکر گیر
مبادا رود پای نعمت ز جای   فرو بندش از رشته شکر پای
عبادت گران خدا ناشناس   چو گردند گاوند گرد خراس
که هر چند خالی ز گردش نزیست   نمی داند آن گردش از بهر چیست
بصد وایه محتاج جان کاستن   به از حاجت از ناکسان خواستن
بخواهش از ایشان مریز آبروی   مدار آب رو را کم از آب جوی
نه زر ده بگستاخ فاجر نه زور   مددکاری او مکن در فجور
بپوشا مهش با که آمادگی است   ز تو هرزه شی و نوادگیست
مکن ضایع انعام خود زینهار   بحق ناشناسان حق ناگزار
بحر اندرون به گهر ریختن   که در کیسه سفله زر ریختن
بتعلیم ناکس زبان کم گشای   که تعلیم او نیست دانش فزای
ز دانش دلش کی منور شود   بسنگ آب ریزی نجس تر شود
سلامت اگر بایدت گوش باش   ز گفتار بیهوده خاموش باش
وگر زانکه گویی سخن راست گوی   بجز راستی زیور آن مجوی
نداند دل هیچ دانشوری   سخن را به از راستی زیوری
بصنعت سخن را که آراستی   چه حاصل چو خالیست از راستی
نه تنها شعار زبانست صدق   حصار تن و حرز جانست صدق
درین کهنه بیشه دورنگی مکن   ز شیری زنی دم پلنگی مکن
درون و برون را بهم راست ساز   ز کج بازی بهتر بود راست باز
درون را بیارای همچون برون   و یا کن برون را برنگ درون

حکایت آن نوخاسته تن بجامه آراسته که جامهاش نغز و سخنانش نا نغز بود

یکی تازه برنای نوخاسته   بشاهانه خلعت تن آراسته
درآمد برآزادمردی حکیم   بخلوت سرای قناعت مقیم
حکیمش چو دید آنچنان بگذراند   ببالا و بر صدر مجلس نشاند
چو برنا نوای سخن ساز کرد   در گفت و گوی بیش او باز کرد
ز هر جا سخنهای بسیار گفت   ولی جمله بیرون ز هنجار گفت
نه لفظش فصیح و نه معنی صحیح   بهر لفظ و معنی خطای صریح
بر بیهوده چون شد زبانش روان   بدو گفت پیر کهن کای جوان
بدیگ سخن چون نه ای نغز پز   مکن جامه نغز از افسون و خز
برون ده می از زبان پیش خویش   ز جام جم گیری این پرده بیش
چو جامه سخن نیک و آراسته کن   و یا جامه را با سخن راست کن
بیا ساقیا بیت بدل تنگیم   ببخش از می لعل یکرنگیم
چو جام بلور از می لاله گون   برونم برآور برنگ درون
بیا مطربا برکش آهنگ را   ره صلح کن نوبت جنگ را
ز ترکیبهای موافق نغم   شود صد مخالف موافق بهم

خرد نامه هرمس

ز هرمس که هر مس زر ناب کرد   جهان پر گهرهای نایاب کرد
بیا درس حکمت چنین آمده است   سزاوار صد آفرین آمده است
که ای مهبط فضل جان آفرین   نمودار صنع جهان آفرین
نه دانشور شکر نعمت گزار   که شکر بر نعمت گرد کار
نباشد جهان هیچ شکری شگرف   که نعمت شود در حق خلق صرف
نهد لقمه از خوان فضل خدای   بکام فقیران نی دست و پای
تمنای دنیا و سودای دین   بیک سینه با هم نگردد قرین

چو دین بایدت رخ ز دینی بتاب / که آبادی این شود آن خراب
بهر پیشه آن کس که دانا بود / بجمع همه کی توانا بود
چو گیرد بکف دو کار پسند کی / کشد نوک کلک از نو بسند کی
در آغاز نامه نوشتن کند / کی آهنگ پشمینه رشتن کند
نباید ز یک دست کردن دو کار / نشاید بیک دل گرفتن دو یار
چو پرهیزکاری شود پیشه ات / بود خیرخواهی در اندیشه ات
حذر کن ز دامی که رو در شست / که آن ره سوی جنت آرام هست
قدم را نگه دار ازین تیره راه / مبادا که ناگه در افتی بچاه
بسوگند ناراست مگشا زبان / که دل را کز نوست و جان را زیان
بهر سفله اش نیز تلقین مکن / وز آن خویش را رخنه در دین مکن
همی دان از خوی ناساز او / که کردی به بشکستن انباز او
بر اهل جهالت مشو تیز کام / مبر دست مکنت بکسب حرام
اگر کیسه ات زاد هد فربهی / کند سینه ات را ز ایمان تهی
مکن میل دینی و لذات او / که لغت خوشی نیست در ذات او
گرفتار دینی بدریاست غرق / گران سنگ باری نهاده بفرق
بساحل نینگند زان موج رخت / دهد جان شیرین در آن موج سخت
باخلاق اهل کرم روی کن / باکرام هر نیک و بد خوی کن
باکرام نیکان ز نیکی گرای / که خشنود باشد ز نیکان خدای
بتعظیم شو با بدان ساز کار / بدی شان بنیکی ز خود باز دار
اگر یابی آگاهی از عیب کس / بهر کس از آن بر مبار و نفس
تو هستی بشر دیگران هم بشر / نباشد بشر پای تا سر هنر
ز خیر بشر شرش افزونتر است / حروف بشر بیشتر زان شر است
مبادا که چون عیبی از جیب تو / زند سر کند دیگری عیب تو
تهی دستی و زهد و طاعت وری / به از مال بسیار و جرم آوری
چو آید بسر نوبت مال و جاه / رود مالت از دست ماند گناه
دو مردن بود آدمی زاد را / گرفتار این محنت آباد را
یکی مردن از شهوت حرص و آز / ز بایستها داشتن دست باز
دویم رشته جان بریدن ز تن / گسستن گسستهای روح از بدن
کسی کو بمرگ نخستین شتافت / ز مرگ دویم هر جا دید یافت
درین موج زن لجه رنج و بیم / ندارد جزین بهره مرد حکیم
که خود را کشیدست بر ساحلی / گرفته ز موجش برون منزلی
کشاده ز دل دیده اعتبار / بنظاره بنشسته لیل و نهار
که چون دیگران غرق دریا شوند / بموج اندرون زیر و بالا شوند
متاع خود آخر بطوفان دهند / جگر تشنه و خشک لب جان دهند
چو با تو شود مدعی سخت گوی / بجز راه حلم و مدارا مپوی
شود چون ز انصاف خیزد خطاب / خطا پیشگان را دلیل صواب
اگر تو م خواهی حریف درشت / بود راحت کعبه از رنج مشت
خشونت ز پولاد مرد آزمای / بسوهان توان سود نی چوب سای
بیاراسته دل بفضل و ادب / مکن زینت جامه و جاه طلب
چو نقش ادب از درون کاستی / برون را چه حاصل که آراستی
تو در بند زیور تی دیگران / تن افکن بروی تو دانش وران

حکایت آن زشت روی خانه آرای که حکیمی در خانه وی منزل ساخت و در وقت حاجت آب دهان بروی وی انداخت

یکی سفله با شکل از طبع دور / ز دیدار او چشم مردم نفور
بزر بود جامه تنش بهره مند / مطری جامه سرا و بلند
بیاراسته بس دلگشا خانه / به از غرفه حور کاشانه
زمینش چو فردوس عنبر سرشت / مزین چو گردون بپیروزه خشت
همه سقف و دیوار او پر نگار / ز هر جا آن نزیبا کرده استوار
حکیمی که از حکمت آگاه بود / ز دو جهل را دست کوتاه بود
بران سفله افتاد ناگه رهش / شد آن خانه یک لحظه منزلگهش
سخن را نوای ز نو ساز کرد / بحکمت نواسازی آغاز کرد
چنان شد که در گلو بلغمش / که در گفت و گو بر بنا بود دمش
ز راه گلو آن گره را چو کند / نشد یافت جایی که بتوان فکند
بپیچید رخ زان همه سرخ و زرد / فکندش بر رخسار آن سفله مرد

از و تافت رو کای بسندیده خوی / چه بینم چرا تف فکندی بروی
بگفتا درین خانه کردم نظر / نبود از تو چیزی درو زشت تر
نشاید ز دانای نیکو سرشت / که تف بر نکو افکند بیش زشت
بیا ساقی ای یاد بیچارگان / ده آن می که در چشم میخوارگان
درین زنگ شو آینه نغز کوب / ازو بد نماید بد و خوب خوب
بیا مطرب این زخمه زخم درشت / بزن بر رگ پیر خم گشته پشت
که هر حرف دشوار و آسان که هست / رساند بگوشش من آن سان که هست

داستان جهانگیری اسکندر و عمارت شهرها و اختراع کارهای دیگر بسبیل اجمال

که سنج این گنج گوهر فشان / چنین میدهد از سکندر نشان
که چون این خرد نامها را نوشت / بدل تخم اقبال جاوید کشت
بملک عدالت علم بر کشید / بحرف ضلالت قلم در کشید
بکشورستانی عنان تاب داد / ز کشورستانان ستان تاب داد
نخستین چو خور سوی مغرب شتافت / فروغ جمالش بران ملک تافت
بکف تیغ آتش فشان صبح وار / سپه تاخت بر لشکر زنگبار
زدود از نی رستن از زنگشان / ز آیینه مصریان زنگشان
وز آنجا سپه سوی دارا کشید / وز و کین جود نی مدارا کشید
لباس بقا بر تنش چاک کرد / ز ظلمات ظلمش جهان پاک کرد
وز آن پس بتایید عز و جلال / سراپرده زد بر بلاد شمال
شمالش چو در سلک ملک یمین / در آمد علم زد بمشرق زمین
بمشرق زمین مطلع نور شد / وز آن ناحیت تیرگی دور شد
ولی چون خود آنجا نه دیو آرمید / جنیبت بحد جنوبی کشید
وز آنجا بمغرب زمین باز گشت / سرانجام کارش چو آغاز گشت
در آخر نهاد اندرین تنگنای / چو پرگار بر اولین نقطه پای
شد این جاده دیوار با جاده چند / بملکیت دولتش نامزد
بمحدود آورد روی از حدود / فرو ریخت باران احسان و جود
ز سرحد چین تا در روم و روس / جهان را رهاند از دریغ و فسوس
گهی آخت بر هند شمشیر عزم / گهی ساخت بر دشت خوارزم رزم
که از نور آهنگ ظلمات کرد / بدو نور و ظلمت مباهات کرد
صنم خانها را ز بنیاد کند / بزردشت زردشتی آتش فکند
ز هر دین بجز دین یزدان پاک / فرو شست یکبارگی لوح خاک
بنا کرد بس شهرها در جهات / سپاهان سمرقند و مرو و هرات
پی بستن سد بمشرق نشست / در فتنه بر روی یاجوج بست
چو طی کرد یکسر بساط بسیط / ز خشکی در آمد با خضر محیط
تهی گشته از خویش بر روی آب / همی رفت گنبد زنان چون حباب
تو گویی مگر گوهر افشان قلم / بلوح زمرد همی زد قدم
چو ملک جهان یافت بروی قرار / چه نادر اثرها که گشت آشکار
ز روسیم نقشی وای گرفت / که با سکه اش آشنایی گرفت
با هن چو ره یافت زور و هنی / با یینگی آمد از آهنی
از و زرگران زرگری یافتند / در و سیم و زر زیوری یافتند
بهر ره که زد کوس بهر رحیل / از و گشت پیموده فرسنگ و میل
از و نوبتی نوبت آغاز کرد / ز نام وی این زمزمه ساز کرد
بلفظ دری هرچه بر عقل تافت / بیونانی الفاظ او نقل یافت
بسی از حکیمان و دانشوران / نه تنها حکیمان که پیغمبران
در آن خوش سفر همدمش بوده اند / بتدبیر ره محرمش بوده اند
یکی زان حکیمان بلیناس بود / ز پیغمبران خضر و الیاس بود
چو پیش آمدی مشکلی در رهش / برون از وقوف دل آگهش
ز هر یک در آن خواستی یاوری / بفکرت گذاری و حیله گری
بخود هم دل حکمت اندیش داشت / که حکمت وری از همه بیش داشت
چو از دیگران کار نگشادیش / گشادی ز تدبیر خود دادیش
بلی حکمت آن به که زاید ز دل / نه با سر درایت گشاید ز دل
زمین دل مرد را در سرشت / بود از حکیم ازل دست کشت
نه تاراج وی کش تواند ربود / نه تیغ هلاکش تواند درود
ز دستش درین دیو دیرینه پای / رود هر چه هست آن بماند بجای

حکایت آن قاضی عزیز که با پادشاه بروی غضب کرد و گفت که

خانه اش را بغارت از هر چه دارد بپردازند و خایه اش را بیرون کرده خصی سازند

غریبی ز فضل و هنر بهره ور / تن از جامه خالی کف از سیم و زر
بشهر دگر شد ز تنگی مقیم / که بود اندر آن شهر یاری کریم
بخلق کریمانه بنواختش / بشغل قضا محترم ساختش
ببر بود یک چند مشغول کار / زنا که بر او تیره شد روزگار
شد از تهمت حاسد پر ستیز / بنا کرده جرمی بر او شاه تیز
بغارتگران گفت اشارت کنند / کش از سیم و زر خانه غارت کنند
چو بینند تهی خانه خویشتن / ببرند تحیف آلتش ز تن
چو مسکین دلی با دو صد غصه جفت / شنید از لب شاه این قصه گفت
نریخم که بر خانه آید شکست / ز نقص تحیف آلتم بدارید دست
من این را ز شهر خود آورده ام / نه حاصل بشهر شما کرده ام
ز شهر شما هرچه اندوختم / از آن چشم امید بر دوختم
شما هم ره لطف گیرید پیش / بدوزید از آورده ام چشم خویش
چو شه لطف گفتار او را شنید / ز خشمی که بودش فرو آرمید
بفرمود تا دست از او داشتند / چنانش که میخواست بگذاشتند
ز سیم و زر خانه دامن فشاند / بشد عارضیها و ذاتی بماند
بیا ساقی آن آتشین می بیار / که سوزد ز ما آنچه ناید بکار
ز ناپاک گرد او فرو خفته / شود مرجعی زر بود سوخته
بیا مطربی باد در دم به نی / که از خرمن هستیم باد وی
بدور افکند گاه بیگانه را / گذارد نی مرغ جان دانه را

خردنامهٔ اسکندر

سکندر که گنجینه راز بود / در گنج حکمت بدو باز بود
ز حکمت بسا گوهر شب فروز / که زو ماند پیداست بر روی روز
بیا گوش را قابل هوش کن / وز آن گوهر آویزه گوش کن
چو داری دل و هوش حکمت گرو / بگوش بنه از گوش حکمت شنو
ارسطوش استاد تعلیم بود / بدو نقد خود کرده تسلیم بود
بدو گفت روزی که ای خرده جوی / بدانش ز اقران خود برده گوی
چو ملک جهانت مسلم شود / در آن پایه پای تو محکم شود
چه باشد به پیش تو مقدار من / چه رونق پذیرد ز تو کار من
بگفتا که باشد ترا برتری / تو من بمقدار فرمان بری
بطاعت ترا تا قدم پیشتر / بود قدر تو پیش من بیشتر
ارسطو چو از وی شنید این جواب / بمعیار حکمت نمودش صواب
بگفتا شد اکنون یقینم درست / که این جامه بر قامت تست چست
بتاج کیانی شوی سر بلند / ز تخت جم و ملک او بهره مند
همی بود دایم بفرهنگ و رای / بتعظیم استاد کوشش نمای
کسی گفت چونی چنین رنج بر / بتعظیم استاد بیش از پدر
بگفتا ز دا این نقش آب و گل / وز آن تربیت یافت جان و دلم
از این یافتم یک دو روزه وجود / وز آن یکشدم بحر افضال و جود
از این بهر گفتن زبان ور شدم / وز آن در سخن کان گوهر شدم
ز شهوت شد این یک زمان کامیاب / نمی تخم من ریخت یک قطره آب
ز فکرت شد آن سالها سحر کار / که در علم و حکمت شدم نامدار
از این پا کشادم ز قید عدم / وز آن رونهادم بملک قدم
یکی روز بر تخت شاهی بسی / بسر برد و بیگانه نامد کسی
بگفتا که امروز را کز درم / نیامد کس از عمر خود نشمرم
در آن روز شه را چه آسایش است / که از وی نه بخشش نه بخشایش است
نریزد بدامان خواهنده سیم / نشوید ز جان پناهنده بیم
عنایت نبیند نکوکار از او / سیاست نبیند دل آزار از او
چه خوش گفت روزی که قول حلیم / بود آینه پیش مرد کریم
که بیند در او سیرت خوی را / بدانسان که در آینه روی را
خرد را اثر در دل عاقلان / فزون باشد از تیغ بر جاهلان
بماند مدام آن اثر در ضمیر / شود این بیک چند درمان پذیر
کمان اجل گر خدنگ افکن است / میازار کاز آزار آن بر تنست
چو سالم زید مرغ شیرین نفس / چه غم گر شکستی رسد بر قفس

چو مجرم شود از گنه عذرخواه / کند دانا تغافل ز عذر گناه
بترس از عقاب شدید العقاب / مکن در عقوبت گرایی شتاب
توان زنده کانرا فکندن ز پای / ولی کشته هرگز نخیزد ز جای
فراوان همی بخش و کم می شمار / ز منت نهادن همی کن کنار
همی گیر کم لیک می بین بسی / کزین شکر پیوند گردد کسی
چو دارا بآن رای و فرهنگ خویش / شد آزرده تیغ سرهنگ خویش
از آن زخم در خاک و خون اوفتاد / ز ملک سلامت برون اوفتاد
پس پرده بودش یکی طرفه دخت / ز بالا گزی میوه سایه بخت
وصیت چنین کرد کان دُرّ پاک / ز فر سکندر شود تابناک
نگردد جز او هیچکس جفت او / گشایند دُرج ناسفته او
سکندر چو کرد آن وصیت قبول / دلی از قبول وصیت ملول
بدو گفت کس کین ملالت ز چیست / از او بهترت در جهان جفت کیست
بگفتا از آن باشد اندیشه ام / که بر باز ند عشق او تیشه ام
ز سودای عشقش در افتم ز پای / شود در سرم شاه فرمان روای
نیارم ز کس کردن آنرا نهان / بگویند فرزانگان جهان
سکندر ز دارا جهان را گرفت / ولی دخترش از وی آنرا گرفت
زبون ساز مردان صاحب نگین / زبون شد زنی دانه عقل و نه دین

حکایت سبب ساختن خلیفه بآن کنیزک نو رسیده

خلیفه که سلطان آفاق بود / بزن دادن دل در جهان طاق بود
یکی نوش لب بودش اندر حرم / همه جا که شیرین ز سر تا قدم
بدو خاطرش میل بسیار داشت / ولی زاجر عقل بر کار داشت
بوی محرمی گفت کای کامکار / از این نوش لب کام خاطر برآر
بگفتا که تاج خلافت بفرق / همه زیر فرمان من غرب و شرق
نشاید که در پیش این عشقساز / در آیم بزانوی عجز و نیاز
ز طفلی هم آغوش بستر کنم / بوی خویشتن را برابر کنم
بیا ساقی آن طلق محلول را / که زو یک کند غافل گول را
به نانشینم ز هر جفت طاق / دهم جفت و طاق جهان را طلاق
بیا مطرب و تار ده گوش عود / بگوش حریفان رسان این سرود
که رندان آزاده را در نکاح / نباشد بجز دختر رز مباح

در نصیحت مجردان که بصحبت زنان آب خود نریزند

در وصیت کدخدایان که از فرمان برداری زنان بپرهیزند

بیا ای چو عیسی تجرد نهاد / ترا زین تجرد مبارک باد
چو عیسی عنان از تجرد نتافت / سوی آسمان از تجرد شتافت
تعلق بزن دست و پا بستن است / تجرد از آن بند وارستن است
کسی را که بند است بر دست و پای / چه امکان که آسان بجنبد ز جای
ز شهوت اگر مرد دیوانه نیست / ز رسم و ره عقل بیگانه نیست
چرا بند بر دست و پا می نهد / دل و دین بباد هوا می دهد
چه خوش گفت دانا حکیمی که گفت / که دارم ز خواهنده آن شگفت
پدر زن که دختر بچشمش نکوست / دل و دیده اش مرد و روشن باوست
بود کش بود لش ز دختر آنسان گران / که صد کوه اندوه بر دیگران
کند سیم و زر وام بهر جهیز / که سویش شود رغبت شوی تیز
دو صد حیله در خاطر آویزدش / که تا از دل آن بار برخیزدش
ز نا اهلی زن تدبیر پاک / نهد بار آن تنگنای هلاک
ز جان برگیرد آن بار را / شود طوق کش غل آن بار را
یکی شاد کانش ز گردن فتاد / یکی خوش که آنرا بگردن نهاد
خرد نام آن کس نخود نهد / که این بار بیهوده بر خود نهد
دو زن چون بهم همنشینی کنند / نگار جهان خرده بینی کنند
نشود دست امید از خیر شان / که در وادی شر بود سیر شان
زن از زن چو در مشورت یافت کام / گرفتار فتنه ز بهر دوام
ز زن هر مکر حذر کن حذر / و گرنی ز جان و جهان در گذر
مکن زن و گر زن کنی زینهار / زنی کن بری از همه عیب و عار
چو در گرانمایه روشن گهر / صدف وار در بستر کان بستر در
جمال وی از چشم بیگانه دور / ز نزدیکی آشنایان نفور
ز حنای کس بر کفش رنگ نی / چو طفلان بهر رنگش آهنگ نی

بجز سیم ننسوده انگشت او / نخارید جز ناخنش پشت او
زگلگونهٔ عصمتش سرخ روی / رخش از خوی شرم گلگونه شوی
زگردندگانش بخلوت سرای / نکرده بجز چرخ گردنده جای
زتاب کفش رشته خیط الشعاع / زآواز چرخش فلک در سماع
نکرده به پیوند کس سر نگون / نرفته چو سوزن درون و برون
چنین زن بیابی بجز در خیال / وگر زانک یابی بفرض محال
غنیمت شمر دامن پاک او / گر از خون صد مرد به خاک او
ولی آن چنان هم زبونش مشو / که داری بفرمان او دل گرو
همی زن بود رای دیگر خلاف / گرا بینت رای درونهای صاف
برای زنان کار بهبود نیست / درای زیان هیچ از آن سود نیست

حکایت پرویز با آن ماهی گیر که چون ماهی درم ریزش کرد و بنصیحت تلخ شیرین آن درم ریزی مضاعف شد

یکی روز پرویز و شیرین بهم / نشسته چو خورشید و پروین بهم
زناگه برسم هوا خواهی / در آورد دریایی ماهی
نه ماهی که زیبا طلسمی بسیم / نموداری از صنع دانا حکیم
تر و تازه چون ساعد نیکوان / ربوده دل از دست پیر و جوان
چو روز جزا مسکنی گرم / همه پشته بهلوی او پر درم
خوش آمد بسی طبع پرویز را / ببخشاند دست گهر ریز را
که تا خازنش راه احسان برد / هزاران درم در کنارش شمرد
چو شیرین بدید آن کرم گستری / بدو گفت کای قبلهٔ سروری
بماهی فروشی بدین سان عطا / بود پیش ارباب احسان خطا
بهر کس که بخشش کنی این قدر / کجا آیدش این قدر در نظر
بگوید که این نرخ یک ماهی است / چه لایق بجود شهنشاهی است
وگر کم از آنش دهی گوید آه / کم از نرخ یک ماهیم داد شاه
شهش گفت اکنون چه درمان کنم / که رد درمهاش فرمان کنم
بگفتا بپرسش که ای خود پرست / شکار تو ماده است یا خود نر است
بهر یک که گوید ازین دو جواب / بگو نیست خوردن از آنم صواب
بیا فسخ این بیع را ساز ده / درمهای بخشیده را باز ده
چو بشنید ماهی فروش این سؤال / بدانست از زیرکی تر حال
بگفتا برون زین دو معنی است / نه نر هست و نی ماده خنثی است
بخندید پرویز و دادش مثال / که گردد مضاعف بدو آن نوال
یک انبان درم شد گرفتش به پشت / نی نزی بدوزگار درشت
چو برداشت از بهر رفتن قدم / فتادش ز انبان فرو یک درم
فکند از سر دوش انبان و زود / نهاد آن درم را بجایی که بود
بشه گفت شیرین ببین کان لئیم / جهای کند بهر یک قطعه سیم
چو شد ظاهر این بخل بنهان ازو / سزد گر ستانیم انبان ازو
سوی خویش پرویز از نو بخواند / وز آن بخل ورزی بدو قصه راند
زمین را ببوسید کای شهریار / ز نام تو بود آن درم سکه دار
گرفتم که تا که یکی بهره رای / نشاید بر آن نی ادب وار پای
چو بشنید حسن ادب واریش / نکوکاری و نغز گفتاریش
دگر باره رسم کرم فاش کرد / زگنج نوالش درم پاش کرد
وزان پس بگفتا که کارآگهان / منادی کنند این سخن در جهان
که باشد بفرموده زن عمل / زیان بر زیان و خلل بر خلل
زگفتار ایشان ببندید گوش / مباشید از زن نصیحت نیوش
بیا ساقی و جام مردانه ده / بزن جام بر سنگ و پیمانه ده
ز زن آمد جهان سخرهٔ زن مباش / برای زن این سان فروتن مباش
بیا مطرب و زیر و بم ساز جفت / بزن آشکارا این نوای نهفت
که بر بخرد این نکته روشن بود / که مأمور زن کمتر از زن بود

داستان خاقان چین که تحفهٔ حقیر با سکندر فرستاد و بحکمتی شریفش آگاهی داد

سکندر ز اقصای یونان زمین / سپه راند بر قصد خاقان چین
چو آوازهٔ او بخاقان رسید / ز لشکر کشی آن فتنه درمان ندید
ز لشکر که خود بر کام او / رسولی روان کرد و همراه او
کنیزی فرستاد و یک تن غلام / یکی دست جامه یکی خوان طعام
سکندر چو آن تحفه‌ها را بدید / سر انگشت حیرت بدندان گزید
بخود گفت کین تحفه‌های حقیر / نمی‌افتد اندر مراد دلپذیر
فرستادن آن بدین انجمن / نه لایق بود باشد و نی بمن
همانا نهان نکتهٔ خاص هست / که در جشمش آنرا بیار است
حکیمان که در لشکر خویش داشت / که ایشان دل حکمت اندیش داشت
بخلوتگه خاص خود خواندشان / بصد گونه تعظیم بنشاندشان
فرو خواند راز دل خویش را / که تا حل کند مشکل خویش را
یکی زان میان گفت کز شاه چین / بیانی است بشنید سوی تو این
که چون آدمی را مرتب بود / کنیزی که همخوابهٔ شب بود
غلامی توانا بخدمت گری / که در کار بخشد دهد یاوری
یکی دست جامه بسالی تمام / نمی طعمه هر روز یک خوان طعام
چرا هر زمان رنج دیگر کشد / بهر کشور از دور لشکر کشد
نهد رو بهر ملک تاراج را / رباید ز فرق شهان تاج را
گرفتم که گیتی بگیرد تمام / بکسش دهد ملک و ملت زمام
بکوشش برآید بچرخ بلند / نخواهد شدن بیش ازین بهره‌مند
همان به که کوس قناعت زند / در رستگاری و طاعت زند
سکندر چو از وی شنید این سخن / درختامانی شکستش ز بن
بگفت آن که رو در هدایت بود / نصیحت همینش کفایت بود
در آن بس بخاقان در صلح کوفت / ز راهش غبار خصومت بروفت
شد از خاطر صافی انصاف ده / که از هر چه گویند انصاف به
جهان پادشاها در انصاف کوش / ز جام عدالت می صاف نوش
بانصاف و عدل است گیتی بپای / سپاهی چو آن نیست گیتی گشای
اگر ملک خواهی ره عدل پوی / دگرنی ز دل این هوس را بشوی
تهی قبضه از تیر تدبیر باش / به تیغ عدالت جهانگیر باش
چنان زی که باشدت شرق جای / کشندت طلب اهل غرب از خدای
نه ز آن سان که در ری شوی جای گیر / بنفرینت از روم خیزد نفیر
شد از دست ظلم تو کشور خراب / بملکی که پا می کن در رکاب
بملک خودت نیست جز ظلم خوی / چه آری باقلیم بیگانه روی
رعیت بظلم تو چون عالم‌اند / ز ظلم تو بر یکدگر ظالم اند
بعدل آر رو تا که عادل شوند / همه با تو در عدل یکدل شوند
دل شه چو میل عنایت کند / عنایت بمردم سرایت کند
دگر شیوهٔ ظلم گیرد به پیش / شوند اهل عالم همه ظلم کیش

حکایت شخصی که زمینی خرید و در آنجا گنجی یافت بر نداشت که از آن فروشنده است و فروشنده قبول نکرد که من زمین را بهر چه درو بوده فروخته ام

شنیدم که در عهد نوشیروان / که گیتی چو تن بود و عدلش روان
چنان عدل در مغز جانها نشست / که هنگامهٔ ظالمان بر شکست
فقیری درین عرصه جایی نداشت / سزای نشستن سرایی نداشت
برای عمارت زمینی خرید / که در کندنش گنجی آمد پدید
کلندش شد اندر کف رنج بر / بصورت کلید در گنج زر
روانی بسوی فروشنده رفت / نی رد آن گنج کوشنده رفت
بگفت آن زمین را چو بشکافتم / پر از سیم و زر مخزنی یافتم
بیا گنج خود را بذیرنده شو / ز سیم و زرش بهره گیرنده شو
بگفتا من آنرا چو بفروختم / ز سیم و زرش کیسه افروختم
تصرف در آن نیست از من درست / درو هر چه یابی همه حق تست
نه بایع گرفت آن و نی مشتری / بداور رساندند این داوری
بپرسید از ایشان که ای بخردان / بلشکر که عدل اسپهبدان
خدا هیچ فرزندتان داده است / و یا لوح ازین نقش تان ساده است
یکی گفت دارم بلی دختری / ز حال پسر زد نفس دیگری
بهم هر دو را بست عقد نکاح / وز آن گنج شان کرد خوردن مباح
که فرزند از آن چون شود بهره‌ور / رسد راحت آن بجان پدر
گر آن قصه بودی درین روزگار / برآوردی از گنج هر یک دمار
شدی بایع و مشتری در پی اش / ببردی بعنف از میان داورش
بیا ساقیا در ده آن جام عدل / که فیروزی آمد سرانجام عدل

بکش باز وی مکنت از جور دور · که چندان بقا نیست در دور جور
بیا مطربا پرده معتدل · که آرام جان بخشد و انس دل
بزن تا ز آشفته حالی رهیم · ز تشویش بی اعتدالی رهیم

داستان کاغذ نوشتن مادر اسکندر جواهر حکمت در آن پیچیدن و با اسکندر فرستادن

سکندر که صیتش جهان را گرفت · بسیط زمین و زمان را گرفت
چو کرد جهان گشتن آغاز کرد · بکشورگشایی سفر ساز کرد
ز دیدار او مادرش ماند باز · بر او گشت ایام دوری دراز
تراشید مشکین رقم خامه‌ای · خراشید مشکین بغم نامه‌ای
سرنامه نام خداوند پاک · فرح بخش دلهای اندوهناک
فرازنده افسر سرکشان · فروزنده طلعت مهوشان
بصبح آور شام هر شب نشین · حرارت بر هر دل آتشین
وز آن پس ز مادر هزاران سپاس · بر اسکندر آن بنده حق شناس
ضعیفی بتایید یزدان قوی · رسوم کرم را ز رایش نوی
باعزاز ایزد عزیز جهان · بتعلیم او واقف هر نهان
بخود پست در لطف او سربلند · بخود نیست وز هستیش بهره‌مند
برو باد کز حد خود نگذرد · بجز راه اهل خرد نسپرد
بجز حکمت مرد آگاه نیست · که بیرون ز حکم خرد راه نیست
خیال بزرگی بخود کو مبند · که بر خاک خواری فتد خودپسند
بچشم خود آن به که باشد ذلیل · که هست این صفت بر عزیزی دلیل
چرا دل نهد کس بر آن ملک و مال · که خواهد گرفتن بزودی زوال
سوی خویش کو بخل را ره مده · که دست گشاده از بسته به
کف بسته مشت است و آید درشت · ز دارنده بر روی خواهنده مشت
دل اهل حاجت جراحت بود · بر او دست بگشاده راحت بود
مکن عجب را کو بدل آشیان · که دین را کند دست و جان را زیان
بود روز اقبال را عجب شب · ز اقبالیان عجب باشد عجب
بسا مرد کو دم ز تدبیر زد · ولی بر خود از عجب خود تیر زد

حکایت آن جوان رعنا که جامه‌های عید پوشید و بنظر عجب در خود نگریست و بآن تیر زهرآلود از پای در افتاد

جوانی به بر جامه خسروی · رخش نسخه خامه مانوی
همی شد ز خواب سحر خاسته · پی عید که رفتن آراسته
ز آغاز چون صبح دولت نوید · بپوشید دراعه‌ای بس سفید
ببالای دراعه صبح رنگ · ز زرد قبایی به بر کرد تنگ
چو ماه از شفق کرد بر خود تمام · فراز قبا حله لعل فام
ز آیینه دار آنکه آیینه جست · که آیینه شد کار خودبین درست
بدان سان خوش آمد جمال خودش · که پر شد ضمیر از خیال خودش
بخود گفت من شاه و شهزاده‌ام · ز شهزادگان نادر افتاده‌ام
زمه تا بماهی که باشد چو من · سزاوار شاهی که باشد چو من
بگفت این و بر بارگی شد سوار · سپاه از قفایش هزاران هزار
قدم ناتهاده بمیدان عید · شد از لغزش رخش قربان عید
بجانش خدنگ هلاک اوفتاد · ز تیری که خود زد بخاک اوفتاد
خوش آن کس که بینایی از سر گرفت · نظر هیچ دیده ز خود برگرفت
هم نیک را دید و بد راند دید · بد و نیک بگذارد خود راند دید
بیا ساقیا آن بلورینه جام · که از روشنی دارد آیینه نام
بده تا علی رغم هر خودنما · نماید خود عیب ما را بما
بیا مطربا در نوا موشکاف · وز آن موکب شکافتی پرده باف
که تا پرده بر چشم خود گستریم · چو خودبین حریفان بخود ننگریم

داستان طلب وصیت کردن اسکندر از ارسطو و وصیت نوشتن وی

سکندر بسوی ارسطو نوشت · که ای فرخ استاد نیکوسرشت
دلم تخته کلک تعلیم تست · سرم خاک میدان تعظیم تست
منم تشنه‌ای کنج سوز و سرور · ز سرچشمه حکمت افتاده دور
از آن چشمه‌ام رشحه آبی فرست · سوالی که دارم جوابی فرست
خطی چند بنویس خاطرپسند · که باشد بهر خطه‌ام سودمند
بود هر خطش چون صدفهای در · ز اندرزهای حکیمانه پر

ارسطو چو خواند از وی آن نامه را · بدین نکته برنامه زد خامه را
که ای نقد دل گنج یونان ترا · حکیمان یونان زبونان ترا
ز انعام تست این سخن سازیم · چه لایق بتو مدح پردازیم
ز پندم بآب حیا نامه شوی · ولیکن بگویم چو گفتی بگوی
جهان کهنه زالیست زیرک فریب · برد فتنه دغا خویش را داده زیب
نداند کس از صلح او جنگ او · بنیرنگ سازیست آهنگ او
بغارت برد عاقبت هرچه داد · بباد اجل بر دهد هرچه زاد
نشد خانه در جهان بپای · که سیل حوادث نکندش ز جای
بنایی برآورده در جلوه گاه · نگونسار سازد بیک زلزله
که تا ساخت اقبال او تاج زر · که تنها د بر خاک ادبار سر
گرا کرد از تخت فرخنده بخت · که ناورد رختش بتخته ز تخت
بهر کس که در بند احسان شود · چو طفلان ز داده پشیمان شود
کند ریش جان صد آزاده را · ستاند بافزونی آن داده را
دهد قطره جوید گهرهای ناب · فشاند بگل آب گیرد گلاب
رساند بجان بخردی را خلل · ز نابخردان سازد او را بدل
کند رخنه در سد اسکندری · کند از گل آنکه مرمت گری
نشاند بجای سمن خار را · ز افسون نگارد عوض مار را
در او یک سر موی تمیز نیست · تفاوت کن چیز و ناچیز نیست
چو دونان از او جاه و دولت مخواه · بخواهش مکن جز بعبرت نگاه
چو نبود ز تمیز بخشش گری · چه بخشش کزین وجه بخل آوری
نیرزد بهیچ ارند زکا مواست · عطا کرمه دولت شاهی است

حکایت پادشاه فرزانه با آن دیوانه از خرد بیگانه

ز شاهان پیشین ستم پیشه‌ای · در آزادگیان بد اندیشه‌ای
بدیوانه گفت آشفته خوی · که از دور گردون چه خواهی بگوی
اگر مال خواهی بگو بدهه گنج · کشد پیشت روی تو نادیده رنج
وگر جفت خواهی و ایوان و کاخ · کند بر تو میدان عشرت فراخ
وگر خواهی از تاج شاهی رواج · نهد بر سرت از سر شاه تاج
بخندید دیوانه کای ساده دل · برین کار بازیچه بنهاده دل
فلک کیست سرگشته هرزه گرد · شب و روز با اهل دل در نبرد
بجز کج روی نیست اندیشه‌اش · جز آزردن راستان پیشه‌اش
ستاند ز نوشیروان تاج و تخت · دهد با چو تو ظالم دیو بخت
من از وی چه نیکی توقع کنم · که چون سفلگانش تواضع کنم
ز کج عزم چشم کجی داشتن · بود خاک در دیده انباشتن
بیا ساقیا تا کی این بخردی · بنه بر کفم مایه بیخودی
جهان فارغم کن ز ملک و ملک · که سر در نیارم بچرخ فلک
بیا مطربا کز غم افسرده‌ام · ز پژمردگی گویا مرده‌ام
چنان گرم کن در سماعم دماغ · که بخشد ز دور سپهرم فراغ

داستان نکته‌های حکمت راندن شاگردان ارسطو و خبر یافتن اسکندر از آن و عقدهای گوهر بر ایشان نثار کردن

ارسطو که در حکمت استاد بود · وز او کشور حکمت آباد بود
پی طالبان بود دور از حرم · یکی خانه‌اش نام بیت الحکم
بدان خانه هر که برون آمدی · ز هر سو دو صد ذوفنون آمدی
بشاگردیش صف کشیدی همه · می حرف حکمت چشیدی همه
یکی روز نامد برون تا بدیر · شد از انتظارش دل جمله سیر
بباید گفتند تا یک بیک · زنیم از سخن نقد خود بر محک
دو سه نکته از حکمت آریم پیش · نماییم از آن حاصل کار خویش
یکی گفت کای گم براه هوس · همین کم رهیت اندرین راه بس
که نبود امید تو در هیچ کار · بفضل خداوند کار استوار
بکار آر علمی که آموختی · مکش مشعلی را که افروختی
چو دانش بسوی کنش رهبر است · کنش مایه دانشی دیگر است
بکش بر جهان عطف دامان ناز · که پیش تو افتد بخاک نیاز
بود این جهان زاغ مردارخوار · جهان دگر مشکباغ و بهار
بتن مایه‌ور تا این زاغ باش · بجان طایر شاخ آن باغ باش
دوم گفت گیتی یکی گلشن است · خدا جوی را دیده روشن است

خدا را به بین و او را مبین / به نیرنگ شو رنگ و بو را مبین
بود خانه دل حریم خدای / مکن جز خدا را در آن خانه جای
چه لایق بقانون فرزانگی / که باحق کند خلق بیگانگی
سیم گفت کین چند روزه حیات / بود نقد گنجینه کاینات
خوش آن کس که راه خرد را گزید / بداد آن و عمر ابد را خرید
چهارم بدین نکته لب را گشود / که آینده آید چه دیر و چه زود
خوش آن کس که آب رخ خود نریخت / بنیکی رخ آورد و از بد گریخت
گذشته چو رفتست جستن ز دام / از و نیست در دست تو غیر نام
ز اندیشه غمگین و نی شاد باش / بکلی ز فکر وی آزاد باش
ز جان و دل پنجم این نکته خاست / که هر کس بحق راست با خلق راست
چو باحق کند بنده ناراستی / نیاید ازو هیچ را راستی
مساق سخن چون بدینجا رسید / ز در ناگه آن پیر دانا رسید
بگفتا که در وقت این انتظار / کدامین سخن بود تان اختیار
بگفتند آنها که بگذشته بود / نوا بخش جان و زبان گشته بود
چو پیر آنچ گفتند با او شنفت / چو غنچه بخندید چون گل شکفت
بگوش سکندر رسید این خبر / بفرمود تا عقدهای گهر
ببردند و زان رشته بگسیختند / بفرق فلک سای شان ریختند
از ایشان کسی سر ببالا نکرد / نظر در گهرهای والا نکرد
ارسطو بتحسین شان لب گشاد / که این عقل و دین از جهان کم مباد
بر آن چند دعوی که پرداختند / ز همت بلندی که واساختند
بهر کار کاینجا رساندید رخت / بگیرید دامان آن کار سخت
بآن صید اقبال دیگر کنید / رخ همت از به به بهتر کنید
بیا ساقیا می روان تر بده / سبک باش و جام گران تر بده
بکف باده در ساغر زر درآی / چو به دادی از به به بهتر گرای
بیا مطربا بر یکی پرده ایست / مکن کین عجب جان فزا پرده ایست
بهر پرده رازی بود دلنواز / که آن را ندانند جز اهل راز

داستان رسیدن اسکندر بزمین هند و ملاقات وی با حکیمان ایشان

سکندر چو بر هند لشکر کشید / خردمندی برهمانان شنید
گروهی خدادان و حکمت شناس / بریده ز گیتی امید و هراس
نیامد از ایشان کسی سوی او / ز تقصیرشان گرم شد خوی او
بر انگیخت لشکر پی قهرشان / شتابان رخ آورد در شهرشان
چو زان برهمانان خبر یافتند / بتدبیر آن کار بشتافتند
رسیدند پیشش در اثنای راه / بعرضش رسانند کای پادشاه
گروهی فقیریم و حکمت پژوه / چه تابی رخ رحمت از این گروه
نه ما را سر صلح نی تاب جنگ / درین کار به گر نمایی درنگ
چو موریم پیشت تواضع نمای / چه مالی صف مور را زیر پای
نداریم جز گنج حکمت متاع / نشاید ز کس بر سر آن نزاع
اگر گنج حکمت همی بایدت / بجز گنج کاوی نمی شایدت
بود کاوش گنج طاعت وری / نه کشورکشایی و غارتگری
میازار ما را که آزرده ایم / مکش تیغ بر ما که ما مرده ایم
سکندر چو بشنید این عرض حال / ز لشکرکشیدن کشید انفعال
فزون دید از آن سوی شان میل خویش / تنی چند بگزید از خیل خویش
بآن چند تن راه جان برگرفت / دل از ملک و مال جهان برگرفت
ز زینت خویش یکسو نهاد / بآن قوم بی پا و سر رو نهاد
پس از قطع هامون بکوهی رسید / در و کنده هر سو بسی غار دید
گروهی نشسته در آن غارها / فرو شسته دست از همه کارها
ردا و ازار از گیا بافته / عمامه بفرق از گیا تافته
زن و بچه فقر پرورد شان / گیا چون بهامون نی خوردشان
گشادند باهم زبان خطاب / بسی شد ز هر سو سوال و جواب
بسا رمز حکمت که پرداختند / بسا نیز مشکل که حل ساختند
چو آمد بر مجلس گفت و گوی / سکندر در آن حاضران کرد روی
که هر چه از جهان احتیاج شماست / بخواهید از من که یکسر رواست
بگفتند ما را درین خاکدان / نباید بجز هستی جاودان
مرادی که زان برتر امید نیست / بجز زندگانی جاوید نیست

بگفتا که این نیست مقدور من / وزین حرف خالیست منشور من
کسی کو نیارد که در عمر خویش / کند لحظه بلکه کم نیز بیش
چه سان بخشش زندگانی کند / بقای کسی جاودانی کند
بگفتند چون دانی این راز را / چرا بندهٔ شهوت و آز را
پی ملک تا چند خون ریختن / بهر کشوری لشکر انگیختن
گرفتم که گیتی همه آن تست / جهان سر بسر زیر فرمان تست
شد بر تو دوران گنج سنج / نماند است بر تو نهان هیچ گنج
چه حاصل چو می باید آخر گذاشت / بدل تخم اندوه جاوید کاشت
بگفتا من این نی بخود می کنم / نه تنها بحکم خرد می کنم
مرا ایزد این منزلت داده است / بخلق جهانم فرستاده است
که تا دین او را کنم آشکار / برآرم ز جان مخالف دمار
دهم قدر بتخانها را شکست / کنم هر که را هست یزدان پرست
من آن موج جنبش نهادم ز باد / که یکدم ز جنبش نیارم ستاد
ز باد ار دمی آرام اگر دیدمی / سر مویی از جا نجنبیدمی
ولی چون ز پیشش منست اختیار / نیارم گرفتن بیکجا قرار
اسیرم درین جنبش نو بنو / روم تا مرا گوید ایزد برو
ز دست اجل چون شوم پای بست / کشم پای از این گردش دور دست
روم عور ازین دیر از خیر و دود / چنان کامدستم ز آغاز عور
ولی نبودم زین تن عور باک / چو در بستر حکمت بود جان پاک
دلا از لباس بدن عور باش / ز آلایش او من دور باش
چو جان تو گنج و طلسمست جسم / برین گنج پر مایه بشکن طلسم
ولی باشد انگاه جسم تو گنج / که چون بگذرد زین سرای سپنج
بود همره او گهرهای راز / که زان تا ابد باشدش برگ و ساز
بدان جاودان شاد و خرم بود / بهر جا که باشد مکرم بود

حکایت آن حکیم کشتی شکسته رخت بدریا فکنده که بعد از نجات بواسطه حکمت بدرجات رسید

حکیمی از آنجا که روشندلان / نفورند از ظلمت جاهلان
نمی شستی از دل غباری که داشت / برون بود رخت از دیاری که داشت
چو رنج بیابان بپایان رساند / زمانه چو نوحش بکشتی نشاند
ز موج اشتران کف انداز مست / برو حمله کردند کشتی شکست
ز حرف سلامت ولی منحرف / بیک تخته چسبید همچون الف
ز ملاحی باد دریا نورد / وطن بر کنار یکی شهر کرد
بانگشت بر ریگ رملی کشید / کز آن خلق را حیرت آمد پدید
بسی حال پوشیده را باز گفت / خبر داد از رازهای نهفت
رسید این حکایت بدارای شهر / بعدل و کرم رونق افزای شهر
بصد گونه لطفش سوی خویش خواند / بتعظیم بر کرسی زر نشاند
بدریا درون هر چه از کف نهاد / ز دریا دلی بیش از آنش بداد
حکیم آن عنایت چو از شاه دید / ز احباب نسیان نه از راه دید
بنامه نویسی قلم تیز کرد / وز آن بی نوایی نوا انگیز کرد
که ای راست یاران نورد طلب / ز مطلوب قانع بدرد طلب
بکوشید تحصیل مطلوب را / بکوبید طبع خرد کوب را
بمطلوبی آرید روی امل / که از موج دریا نیابد خلل
اگر بگذرد موج دریا ز فرق / ور کشتی افتد بطوفان غرق
فتاده بدریا همه رخت و بار / بیک تخته گیرید راه کنار
بود حاصل عمر همراهتان / انیس دل و جان آگاه تان
ز فانی وفاداری امید نیست / چه سود از متاعی که جاوید نیست
بیا ساقیا لعل بگداخته / بجام بلورین تر انداخته
بده تا باقبال پاینده کان / بشوییم دست از نو آیندگان
بیا مطربا زخمه بر تار کش / رگ چنگ را زین نوا ده خراش
که سرمایهٔ زندگانی بسوخت / مر آن کس که باقی بفانی فروخت

رسیدن اسکندر بشهری که همه مردم پاکیزه روزگار بودند و سوال و جواب ایشان

سکندر چو می گشت گرد جهان / خبر پرس هر آشکار و نهان
در اثنای رفتن بشهری رسید / در آن شهر قومی پسندیده دید

ز گفتار بیهوده لبها خموش   فروبسته از ناسزا چشم و گوش
نخسته به بد مردم آزاد هم   به هر کار نیکو مددکار هم

نه زایشان توانگر کسی نی فقیر   بر ایشان نه سلطان کسی نی امیر
برابر به هم قسمت مالشان   موافق به هم صورت حالشان

نه از محنت قحطشان سال تنگ   نه بر صفحهٔ صلحشان حرف جنگ
ز یک مرکشان بهره‌مند   نه در بر در خانهاشان نه بند

به هر در فرو برده گوری مغاک   که بینند راز آن شدی سینه چاک
سکندر چو شد واقف طورشان   شد از گفت و گو طالب غورشان

بگفتا ز اول که در وقت زیست   فرو بردن گور از بهر چیست
بگفتند کز بهر آن کنده‌ایم   که تا در فضای جهان زنده‌ایم

نبندد لب خود ز ارشاد ما   دهد هر دم از مردگی یاد ما
گشاده بدین نکته دایم دهان   که ما و تو نیم آن دهان و زبان

ز هر کار بر کند دندان درو   زبان وا رهانیم عریان درو
زبان وا رهان چون به زندان کنند   ز دندانه حسرت دندان کنند

دگر گفت چون خانها قد درست   در باز مر دزد را در بست
بگفتند در شهر ما نیست دزد   که از کسب در دی خورد دست مزد

همه مردم صادق‌اند و امین   چو خاک‌اند امینان روی زمین
بخاک ار سپاری یکی دانه جو   دهد صد صفت باز وقت درو

دگر گفت چون بهر مال و متاع   میان شما نیست جنگ و نزاع
بگفتند ما بندهٔ صانعیم   بقوت و لباسی ز روی قانعیم

رسد نی نزاع آنچه باشد کفاف   از آن در غلاف است تیغ خلاف
دگر گفت چون شاه فرمان روا   درین شهر نی سوی نگرفته جای

نی دفع ظلم است گفتند شاه   ز ظلم این ولایت بود در پناه
زر عدل از ظلم گیرد عیار   چو ظالم نباشد بعادل چه کار

دگر گفت چون در دیار شما   غنی نیست کس در شمار شما
بگفتند ناید ز طبع کریم   حریصی نمودن پی زر و سیم

نسازد درین تنگنای مجاز   زر و سیم را جمع جز حرص و آز
دگر گفت چون از حرون زمان   ز بحر و ز قحط دارید امان

بگفتند بیگاه و گاهی که هست   در آمرزش از گناهی که هست
شود آدمی را درین دیو لاخ   از آمرزش اسباب روزی فراخ

دگر گفت کین شیوه خاص شماست   که سرمایهٔ بخش خلاص شماست
و یا از پدر بر پدر آمده است   که واد از کان بد ساماست

بگفتند این خاص از ما نخاست   ابا عن جد این کشته میراث ماست
نداریم از نخل کاری خبر   ز نخل پدر چیده‌ایم این ثمر

سکندر چو پرداخت از گفت و گوی   بر آهنگ برگشتن آورد روی
بدکانچه درزی بر گذشت   که چشم از فروغ ولیش خیره گشت

بمقراض تجرید ببرید دل   ز پیوند این عالم آب و گل
فرو برده سر همچو سوزن بکار   گذشته ز دراعهٔ عیب و عار

چو رشته سر از جاهلان تافته   سر رشتهٔ معرفت یافته
سکندر بدو گفت کای خیره سر   چو آمد بگوش تو از ما خبر

چو رشته سر از ما چرا تافتی   چو سوزن بسر تیز نشتافتی
بگفتا که من مرد آزاده‌ام   به راه هوس پای ننهاده‌ام

نیاید خوشم فر و اقبال تو   چه سازم سر خویش پامال تو
ندارم طمع گنج سیم و زرت   چو مار از چه حلقه زنم بر درت

از این پیش در شهر ما یک دو کس   بپریدشان مرغ جان از قفس
برید آن امید خود از تاج و تخت   کشید این ز مشغله فقر رخت

کفن بر تن آن ز خز و حریر   برین از کهن دلق دلناپذیر
ازین تیره فا کاخ ناپایدار   نهادندشان در یکی کنج غار

بر ایشان چو بگذشت یک چند روز   گذشتم بر آن غار با درد و سوز
ز هم دیدم آن هر دو را ریخته   بهم استخوانها در آمیخته

نشد روشنم بعد صد اهتمام   که آن یک کدام است و این یک کدام
هوای جهان بر دلم سرد شد   ز پیوند آن خاطرم فرد شد

بدو گفت شه کای به دانشوری   تر از همه پایه برتری
ز هر کار می‌بینم آگه ترا   بیا تا برابر کنم شه ترا

بگفتا که شاها من آن درزیم   که باشد پی خود عمل ورزیم
پی خویش دلق بقا دوختن   به از اطلس فانی اندوختن

نمی‌خواهم این خلعت مستعار   بعور دگر کن عطا این شعار

حکایت آن حکیم از مردم برکرانه و سوال و جواب او با پادشاه زمانه

حکیمی ز مردم کناری گرفت   ز غارتگران کنج غاری گرفت
جز آن غار آرامگاهی نداشت   غذی غیر برگ گیاهی نداشت

چو کرم بریشم گیاخوار بود   تن از لعابش یکی تار بود
که رو می‌تنان تار دور از گزند   به پندار دست شد پای بند

شه کشور از مسند عز و ناز   بدان غار شد سینه‌ای پر نیاز
لقای حکیمش خوش آمد چنان   که از عشق وی رفتش از کف عنان

بدو گفت کای قبلهٔ مبتلان   قبول تو اقبال صاحبدلان
دل من اسیر کمند تو شد   سرم پست قدر بلند تو شد

حیات ابد را تویی جان من   جدا از تو بودن چه امکان من
بن غار منزلگه اژدهاست   که از بیم مردم درو کرده جاست

تویی خلق را گشته امیدگاه   چه حاجت که آری باینجا پناه
تو شاهی و اندر وی تو شهر خویش   متاع اقامت سوی شهر کش

اگر رخ سازی سوی شهر پای   کنم بهرت آماده باغ و سرای
غلامان خدمتگر با ادب   کنیزان سیمین بر نوش لب

دگر از سببهای طیب معاش   که یابند از آن جسم و جان انتعاش
بگفتا که می‌خواهم اینها بلی   که تا بگذرد عمر من خوش ولی

بشرطی ز تو گیرم این ساز و برگ   که از دامنم بگسلی دست مرگ
ز بخشش چه سودای بخشش مثل   چو نو مرحمت بخشی اسناد اجل

چه خوش گفت این نکته دانای باز   که مرغ تو چیزی که گیرند باز
و زیست از مرغ در دام اسیر   زدن مرغ بگشاده پر را صفیر

به آنست کو دام خود بردرد   نه مرغ دگر را بدام آورد
بیا ساقیا زان می را دگی   که صید طرب را کند ناوکی

بده تا درین دام دل ناشکیب   نه بندیم گوش از صفیر فریب
بیا مطربا و آن نی فارسی   که بر رخش عشرت کند فارسی

بزن تا به همراهی آن سوار   کنیم از بیابان محنت گذار

داستان ملاقات اسکندر با آن پادشاه نادره زمان از تخت و افسر و مقالات ایشان با یکدیگر

مغنی چو بندد در آهنگ فقر   ز پشمینه ابریشم چنگ فقر

دهد این نوای کهن را نوی   که خوش رست دیباچهٔ خسروی
خوش آن شه که این نغمه را گوش کرد   نوای غنا را فراموش کرد

برافشاند از لذت این سماع   بملک جهان آستین وداع
چو اسکندر آن شاه کشورستان   کشید از پی فتح شهری سنان

بر آن شهر زد حمله بار نخست   ز خارستانش گل فتح رست
از آن گل شد آن شهر خندان چو باغ   وز آن یافت آن تیره زندان چراغ

در آن روشنی خلق جمع آمدند   چو پروانگان سوی شمع آمدند
از ایشان بپرسید شاه جهان   که ای آگهان ز آشکار و نهان

ز شاهان دیرین کسی زنده هست   که بر تخت شاهی تواند نشست
بگفتند آری کسی مانده است   که از نقد شاهی کف افشانده است

ز سر کرده بیرون تمنای تاج   فرو بسته دست از قبول خراج
ز حرفش ته گور جا کرده جاست   ز الواح شاهان خواند حرف فناست

چنان گشته آن شیردل صید گور   کز آهوی چین است طبعش نفور
گرفته ز شاهی ره بندگان   نیاید بمنزلگه زندگان

چو در موعظت گوهرافشان کند   سخنهاش تاثیر در جان کند
شود کاسه‌گیر از سر مردگان   دهد شربت وعظ افسردگان

ز تنهای فرسودگان سر بر کش   شود دیدهٔ خلق را سرمه کش
بفرمود شه تا بفر حضور   دهد مجلسش را چو خورشید نور

سوی شاه بعد از زمانی دو سه   در آمد بدست استخوانی دو سه
سکندر بدو گفت از این سر خوان   چه گیری بدست این دو سه استخوان

بگفتا که کردم درین دشتگاه   بگور گدایان و شاهان نگاه
نشد استخوانهای شاهان جدا   بچشم من از استخوان گدا

چو آخر گرفتار ریگ زنگی اند ز آغاز با هم چرا جنگی اند
دگر باره گفتش که ای ارجمند اگر هوشیاری و همت بلند
بیا تا بشاهی رسانم ترا وزین خیره گردی رهانم ترا
بگفتا از آن گونه دون همتم که گردد ز شاهی فزون قیمتم
ز همت بلندیم سرمایه ایست کز آن تخت شاهی کمین پایه ایست
نخواهد دلم فارغ از هر هوس بجز چار چیز از دو گیتی و بس
یکی عمر پاینده سرمدی ز طاعت دوری حاصل و بخردی
حیاتی بقای ابد دامنش فنا رخت بسته ز پیرامنش
دویم نوبهار جوانی کز آن بیکسو بود دست برد خزان
خزان بهار شبابست شیب جوان را ز پیری فزون نیست عیب
سیم شادی پایان پیوستنی غم این جهان نا برو دستنی
همه راحت بجهان دوران او دل و دیده جاوید پر نور ازو
چهارم غنایی چنان دلپسند که از ذل فقرش نباشد گزند
نهد مایهٔ خرمی در مزاج بشوید ز خاطر غم احتیاج
بدو گفت شه کای جوان عزیز نه مقدور من باشد این چار چیز
درین کار که هر که جز کردگار ندارد درین چار هیچ اختیار
بگفتا ازین ده تا روم بردری کزین نخل مقصود یابم بری
برآید ز احسان او کام من ز بام فلک بگذرد نام من
سکندر چو آن نکته را گوش کرد ز چیزی که می گفت خاموش کرد
رسوم تکلف ز وی دور داشت ز تکلیف شاهیش معذور داشت
بیا ساقیا و بکشتی فکن کزین موج زن بحر کشتی شکن
سلامت کشم رخت خود برکنار وزین بیقراریم آید قرار
بیا مطربا زخمه بر چنگ زن وز آن پرده این دلکش آهنگ زن
که خوش وقت آن بی سر و پا گدای که زد افسر شاه را پشت پای

داستان رسیدن اسکندر در سفر دریا بفرشتهٔ کوه قاف و طلب نصیحت از وی

ز خود هر که خالی رود چون حباب سزد گر نهد پای بر روی آب
رسد هر که باشد سبک رو چو کف درین قلزم از بیم موج تلف
سکندر شهنشاه اقلیم راز باقلیم گیری چو شد سرفراز
سپاهش ز خشکی برآورد گرد ز خشکی سوی تری آهنگ کرد
چو کشتی لب خویش را خشک یافت زمام عزیمت سوی بحر تافت
سپه را بساحل که آرام داد بتنها روی پا بدریا نهاد
قدم گیر شد آب همچون زمین نشد خاطر از بیم غرقش غمین
همی رفت بر آب تر سوی پاک بدان سان که پویند بر روی خاک
بس از آب شد کوه قافش مطاف چو طفلان رسید از الف تا بقاف
قوی پیکری دید بس با شکوه زده دستها در کمرگاه کوه
بدو گفت این کوه را نام چیست ترا نزد این کوه آرام چیست
چه اندیشه در خاطر آورده که دستش چنین در کمر کرده
بگفتا که این را بود قاف نام زمین را کند لنگری صبح و شام
ازان دستها در کمر دارمش که جنبیدن از جای نگذارمش
بهر بقعه در عالم آب و گل ازین کوه رگی که بود متصل
چو بر بقعه خشم گیرد خدای ازان رگ بجنبانم آنرا ز جای
بیک لحظه زیر و زبر سازمش ز بنیاد هستی بر اندازمش
بدین سان سخن را چو شد فتح باب گشادند با هم زبان خطاب
سوالات مشکل در انداختند جوابات روشن بپرداختند
بلطف مقالات حسن سماع رساندند صحبت بحد وداع
سکندر بدو گفت کای سرفراز که باشد بر ویت در فیض باز
درین راه مپسندم از واپسان بمن زین در باز فیضی رسان
بگو نکتهٔ چند دانا پسند که در دین و دنیا بود سودمند
ازان می بگنج معانی برم باصحاب خود ارمغانی برم
بگفتا ای سکندر درین کهنه کاخ که رخش امل راست میدان فراخ
بچشم خرد ناظر وقت باش بحسن عمل حاضر وقت باش
چو شب در رسد یاد فردا مکن بدل فکر بیهوده را جا مکن
مخور غم که فردا چه پیش آیدم ز ایام بر دل چه نیش آیدم

ز خوان سپهرم چه روزی شود که اسباب دولت فروزی شود
چو زین علم برکشد صبحدم سپر بفکند شاه انجم حشم
مگو چون رسد شب چه سان بگذرد بسود جهان یا زیان بگذرد
خداوند کاری که شب می برد چو شب می برد روز می آورد
شب و روز هر یک بتقدیر اوست گرفتار زنجیر تسخیر اوست
چو خواهد چنان بگذراند شبت که ناید ز خنده فراهم لبت
دگر خواهد آن سان کند روز تو که از چه بود گریه و سوز تو
بکن هر چه امروزت آید ز دست که خواهد اجل دستت از کار بست
بکار آنچ خواهی چه گندم چه جو که امروز کشتست و فردا درو
مقامات فردوس عنبر سرشت که باشد نظرگاه اهل بهشت
بود صورت فعلهای جمیل بسوی ریاض جنان شان دلیل
باسباب گیتی مکن خرمی که بسیار او راست رو در کمی
بشادی درو غنچه کم شکفت که آخر بصد غصه در خون نخفت
ز آهن دلی بگسل و موم باش پناه اسیران مظلوم باش
بهر کس ره حرب نرمی سپر منه پای چون شمع ازین ره بدر
چو سبزه لطیفی درشتی مکن چو گل نازکی خار پشتی مکن
غضب را بر آتش زن از حلم آب مکن در بد و نیک گیتی شتاب
منه پای جز بند پیر و رای که افتد برو قاصد تیز پای
بسا کار کاول نماید صواب ولیکن چو برداری از وی حجاب
بلوح جبین از شکاف قلم ز خط خطا بینی او را رقم

حکایت خصومت غلام و خاتون مرزبان مرو با یکدیگر و بهتان آموختن غلام مر طوطیان را و ظاهر شدن آن بهتان

یکی مرزبان بود در مرز مرو زنی داشت عارض چو گل قد چو سرو
ز خیل غلامان سیاهیش بود که پنهان بآن زن نگاهیش بود
بسی در میان شور و غوغا گذشت که با وی یکی گردد اما نگشت
بکین شد بدل مهر مهرو غلام کمر بست در معرض انتقام
دو طوطی ز بازار مرغان خرید کز آن گونه مرغان سلیمان ندید
بتعلیم هر یک زبان برگشاد بر ازی زبان نکته یاد داد
یکی را نوفتی جز این مرزبان که شد یار با حاجب زن مرزبان
دگر گفتی این حال بس روشن است ولی گفتن آن نه کار من است
چو مرغان بدین نغمه دانا شدند برین نکته گفتن توانا شدند
بخلوتگه مرزبان بردشان بمحبوبهٔ خاص بسپردشان
جز این نکته شان هیچ دستان نبود ولی مرد مسکین زبان دان نبود
بعشرت همی خورد می صبح و شام بدان نغمه خوش خاطر و شادکام
ز ناگه ظریفی ز اعیان ری در اثنای آن گشت مهمان وی
بمهمان نوازی طرب ساز کرد می آورد و می خوردن آغاز کرد
چو شد گرم از آتش می دماغ بر افروخت طبعش چو روشن چراغ
بگفت آن دو مرغ سخن ساز را دو خنیاگر نغمه پرداز را
ز خلوت سرا سوی جمع آورند که از صوتشان جمع جان پرورند
چو رازی مقالات ایشان شنید سر خجلت اندر گریبان کشید
بدو مرزبان گفت حال تو چیست وزین خوش نوایان ملال تو چیست
تعلل بسی کرد وز آن تاب و پیچ ندادش خلاصی بجز راست هیچ
چو شد مرزبان آگه از سر کار برآورد غیرت ز جانش دمار
غلام سیه را سوی خویش خواند وز آن قصه با وی سخن باز راند
بر آن جمله وی هم گواهی بداد بکف تیغ رو جانب زن نهاد
که ای چیره سر این چه دلیریست که بر تیرگیت این همه چیرگیست
من اینجا تمنای هر کس کجا ببستان گل آویزش خس کجا
بدامن زدش دست کای کامیاب عنان ترحم ز حالم متاب
منه پا برون از ره عقل و هوش بپرس آنکه آزاد کن یا بکش
غلام ترا آرزوی محال فتاد از من ای کنه در خیال
میسر نشد از لبم کام خویش بگسترد در راه من دام خویش
کنون بسته بر مرغ دام و بیم گرفتار خشمت بکام ویم
مر این دو طوطی که جان سوختند ز وی حرف جان سوز آموختند
درین حرفشان جز وی استاد نیست جز این حرف خود هیچشان یاد نیست

بداند ازین خاطر هوشمند که در کار من از وی افتاد بند
دل مرزبان زین سخن نرم شد دگرباره در مهر او گرم شد
ببلبل شکرین نوایی نرفت که بر روی زینتش خطایی نرفت
بی نکته دانان فرخ سرشت بآب زر این طرفه پاسخ نوشت
که مجرم چو گردد سزای عقاب خردمند را به درنگ از شتاب
بیا ساقیا رطل سنگین بیار که سازد سبکسار را بردبار
برخسار امید رنگ آورد بعمر شتابان درنگ آورد
بیا مطرب بر نی انگشت ده نگارش بانگشت بگشا گره
ز نو هر گشادش که خواهد فتاد نباشد جز آن کار ما را گشاد

ظاهر شدن علامات وفات اسکندر و مکتوب نوشتن وی بسوی مادر

چنین داد داننده داد سخن ز مشکل گشای سپهر کهن
که از وضع افلاک و سیر نجوم ز حال سکندر چنین زد رقوم
که چون صبح اقبالش آید بشام بگردد تر و خشک گیتی تمام
بجایی که مرگش مقدر بود زمین آهن و آسمان زر بود
بود زیر پا آهنین بسترش ببالای سر سایبان زرش
سکندر چو آمد ز دریا برون سپه را سوی روم شد رهنمون
همی رفت آورده پا در رکاب چو عمر گرانمایه با صد شتاب
همی راند لشکر بهر کوه و دشت بهر روز از کشوری می گذشت
نبودی در آن جنبش کوه کاه بجز خانه زینش آرامگاه
یکی روز در گرمگاه تموز گرفته جهان خسرو نیمروز
بدشتی رسید آتشین ریگ و خاک چو طوطی پر از اخگر تابناک
هوایش چو آه ستم دیده گرم ز بس گرمیش سنگ چون موم نرم
بهر گامش از نعلهای مذاب نشان سم بادپایان بر آب
سمندر اگر کردی آنجا گذر چو پروانه اش سوختی بال و پر
چو تابه زمین آتش افشان درو چو ماهی شده مار بریان درو
اگر بردم مشتی بستی لئیم فرو ریختی همچو سیماب سیم
سکندر در آن دشت بر تاب و تف همی راند از پردلان بسته صف
ز آسیب ره در خراش و خروش بتن خونش از گرمی خون بجوش
ز جوشش چو زد در تنش موج خون ز راه دماغش شد از سر برون
فرو ریختش بر سر زین زر ز ماشوره عاج مرجان تر
بسی کرد در دفع خون حیله ساز ولی چون نیستاد از آن حیله باز
ز سیل اجل بروی آمد شکست بران سیل رخنه نیارست بست
برو تنگ شد خانه پشت زین شد از خانه مایل بسوی زمین
ز خاصان یکی سوی او رفت زود بتن بخش آورد از آن زین فرود
ز جوشن بپا مفرش انداختش ز زرین سپر سایبان ساختش
ببالای جوشن بزیر سپر زمانی فتاد از جهان بیخبر
چو بگشاد از آن بیخودی چشم هوش بگوشش فرو گفت پنهان سروش
که اینست جایی که دانا حکیم در آنجا ز مرگ خودت کرد بیم
چو از مردن خویش آگاه شد برو راه امید کوتاه شد
دبیری طلب کرد روشن ضمیر که بر لوح کافور ریزد عبیر
نویسد کتابی سوی مادرش تسلی ده جان غم پرورش
چو بهر نوشتن ورق کرد باز سر نامه را ساخت مشکین طراز
بنام خداوند پست و بلند حکیم خرد بخش بخرد پسند
از و عقل دارد در آوارگی وز و عشق را چاره بیچارگی
هراسنده کانرا بدو صد امید شناسنده کانرا از و صد نوید
بسا شهریاران و شاهنشهان که کردند تسخیر ملک جهان
ز زرین پای ننهاده بالای تخت بتاراج آفاتشان داد رخت
یکی زان قبیل است اسکندر است که اکنون بگرداب مرگ اندر است
سفر کرد گرد جهان سالها ز فتح و ظفر یافت اقبالها
چو آورد رو در ره تختگاه اجل زد برو ره در اثنای راه
دو صد تحفه شوق از آن ناتوان نثار ره بانوی بانوان
چراغ دل و دیده فیلقوس فروزنده کشور روم و روس
نمی گویم او مهربان مادرست که از مادری پایه اش برترست
از و دیده ام کار خود را رواج وز و گشته ام صاحب تخت و تاج

دریغا که رفتم بتاراج دهر ز دیدار او هیچ نگرفته بهر
دریغا که خفتم بدل داغ مرگ نه از باغ او شاخ دیده نه برگ
بسی بهر آسایشم رنج برد بی راحتم را بمحنت سپرد
ازین چشم لیکن آب رویی ندید ز خارم گل آرزویی نچید
جهان دیده دهقان درختی نشاند بپایش ز جوی جگر آب راند
پس از سالها داد چون میوه بار بآن میوه دهقان شد امیدوار
ز ناگه برآمد یکی باد سخت هم آن میوه برباد شد هم درخت
درخت نوم من که اسکندرم جهان دیده دهقان من مادرم
اگر من فتادم ز پای از نخست قبای بقا هم برو نیست چست
چه از جنس حیوان چه نوع بشر که زاد اندرین کهنه دیر دو در
که آخر بصد نامرادی نمرد ازین ورطه کس جان بشادی نبرد
چو از من برد قاصد نامه بر بآن مادر مهربان این خبر
وزین غم بسوزد دل و جان او شود خون فشان چشم گریان او
همان به که حکمت شناسی کند نه چون سفلگان ناسپاسی کند
قدم در طریق صبوری نهد جزع را برخ داغ دوری نهد
نکو شد چو خور در گریبان دری نپوشد چو مه جامه نیلوفری
اگر شعله دل کند اخگرش نبیند زمین فرش خاکسترش
نه از پنجه گیسوی سنبل کند نه از ناخنان چشمه در گل کند
ننالد ز رنج و نموید ز درد نمالد بخاک سیه روی زرد
دگر بس نیاید بانده خویش شود پست از انده چو کوه خویش
بکش کو چو شاهان یکی خوان عام بخوان سوی آن هر دو زن را تمام
طعامی بنه پیش هریک چنان که بربایدش از دست رغبت عنان
وز آن پس بر آن جمع سوگند ده ز سوگند بر دستشان بند نه
که هرکس درین تنگنای سپنج ز مرگ عزیزی کشیدست رنج
نیارد بدین طعمها دست آز کند چشم امید ازینها فراز
اگر یک تن آرد سوی طعمه دست بیک لقمه بر خوانش آرد شکست
سزد گر خورد غم نخوان فراق که با طعمه خواران خوش است اتفاق
وگرنی نشاید ز صاحب خرد که در مجلس جمع تنها خورد
چراغم خورد زیرک هوشیار چو آغاز میداند انجام کار
سرانجام گیتی بخون خفتن است بخواری بخاک اندرون خفتن است
کسی را که انجام کار این بود ز دیگران از چه غمگین بود
تفاوت ندارد درین کس ز کس جز این کو فتد اندکی پیش و پس
چو آخر درین مهد باید غنود ازین چند روزه تفاوت چه سود
گرانمایه عمرم که مستعجل است ز میقات سی کرده رو در اجل است
گرفتم که از سی بسیصد رسد بهر روز ملکی بجدد رسد
چه حاصل از آن هم چو جاوید نیست ز چنگ اجل رستن امید نیست
نیم من جز آن مرغ شیرین نفس که ملک جهان بود بر من قفس
تنم در قفس بود با درد و داغ ولی دل بجان آرزومند باغ
خوش آن کز قفس ره بباغم نمود جدا کرد نور چراغم ز دود
رخ آوردم اینک بباغ و بهار نهادم بره دیده انتظار
بود کان ز من مانده در من رسد وزین تیره گلخن بگلشن رسد
بیک جای گیریم با هم مقام برین ختم شد نامه والسلام
چو نامه ز مضمون بعنوان رسید چو منشور عمرش بپایان رسید
بعنوانش از خون دل رنگ داد ز داغ جگر سوز مهرش نهاد
ببوسید و مقصود را نام برد پی بردن آنجا بقاصد سپرد
بیا ساقیا تا پی برده می کنیم از میان قاصد و نامه طی
ببندیم باد از مضیق خیال گشاییم در بارگاه وصال
بیا مطربا کز صدای نفیر ببندیم بر خامه صوت صریر
زنیم آتش از آه هنگامه را بسوزیم هم خامه هم نامه را

داستان وصیت کردن سکندر که دستش را بعد از وفات از تابوت بیرون گذارند تا تهی دستی وی بر همه کس ظاهر شود

خوش آن کس که کارش نکویی بود به نیک و بدش نیک جویی بود
چه در وقت مردن چه در زندگی رود روزگارش بفرخندگی
سکندر چو نامه بمادر نوشت بجز نامه موعظت در نوشت

بیاران زبان نصیحت کشاد / بهر سینه گنجی ودیعت نهاد
چو بر حاضران گنج گوهر فشاند / ز نا حاضران نیز غافل نماند
وصیت چنین کرد با حاضران / که ای از جهالت تهی خاطران
چو بر داغ هجران من دل نهید / تن ناتوانم بمحمل نهید
گذارید دستم برون از کفن / کنید آشکارا بهر مرد و زن
ز حال دم نامرادی زنید / بهر مرز و بوم این منادی زنید
که این دست دستی است کز عز و جاه / ربود از سر تاجداران کلاه
کلید کرم بود در مشت او / نگین خلافت در انگشت او
ز شیر فلک قوت پنجه یافت / قوی بازوان را بسی پنجه تافت
ز چشمت زبردست هر دست بود / همه دستها پیش او پست بود
زند گدایی و شاهنشهی / ز عالم کند رحلت اینک تهی
چو نخرش بکف نیست جز باد هیچ / چه امکان روی این سفر را بسیج
تو هم گیر ازین دستان خواجه بند / بدین دست بگشای از پای بند
بکار جهان بند بودن که چه / بدین شغل خرسند بودن که چه
چو اول ترا مادر دهر زاد / بجز دست خالیت چیزی نداد
ازین ورطه چون پای بیرون نهی / بود زاد راه تو دست تهی
مکن در میان دست خود را گرو / بچیزی که گویند بگذار و رو
بد هرچه داری که این داد نیست / که از خویشتن بند بگشاد نیست
بود آن تو هرچه دادی ز دست / که در روح فردات خواهد نشست
تراکم بمخزن زر و گوهر است / نه آن تو آن کسی دیگر است

حکایت آن حکیم که با زن گفت هرچه نفقه کردی بهر تو آنست و آنچه برای خود بگذاشتی نصیبه دیگرانست

شنیدم که فرزانه مردی حکیم / بزن داد روزی یکی کیسه سیم
پس از چند روزش بپرسید حال / وز آن کیسه سیم کردش سؤال
بگفتا بدست من آن کیسه سیم / چو آمد جز این کردم آنرا دو نیم
یکی صرف کردم بهر سینه ریش / یکی کردمش صرفه از بهر خویش
حکیم آن حکایت چو از وی شنفت / بگفت ای نه دانا براز نهفت
بود بهرات آن که کردی نثار / نه آن کش بگنجینه کردی حصار
بگنجینه نقدی که مخزون بود / که داند که انجام آن چون بود
نیارد بزن کس ازین بهره‌ای / که آن بهره تست یا دیگری
بیا ساقیا باده در جام کن / بریدان لب تشنه انعام کن
بهر کس که یک جرعه خواهی فشاند / نخواهد جز آن از جهان با تو ماند
بیا مطربا پرده ساز لیک / بهنجار نیکو و گفتار نیک
بگیتی مزن جز به نیکی نفس / که اینست آیین نیکان و بس

داستان وفات کردن اسکندر و ندبه کردن حکیمان روم

سکندر چو زد از وصیت نفس / ز عالم نصیبش همان بود و بس
شد انفاس او با وصیت تمام / بملک دگر تافت عزمش زمام
برفت او و ما هم بخواهیم رفت / چه نی غم چه با غم بخواهیم رفت
درین کاخ دلکش نماند کسی / رود عاقبت گرچه ماند بسی
متاعی به از عمر جاوید نیست / ولی آن درین عالم امید نیست
درو زیرکی عمر جاوید یافت / که زند از و روی امید تافت
چو اسپهبدان نی سکندر شدند / جدا از وی چو تنهای بی سر شدند
فتادند در جیب جان کرده چاک / چو تنهای سر رفته در خون و خاک
بکردند آنچه اهل ماتم کنند / که بدرود شاهان عالم کنند
ز جام کبودان زمین بی‌نمود / بجنبش کواکب چو چرخ کبود
صدای نفیر از فلک برگذشت / ز تاب سرشک از سمک درگذشت
ز بس ظلمت دود بر هم نشست / در صبح بر روی خورشید بست
چو دیدند از آخر که از اشک و آه / نیارند بر درد و غم بست راه
ز آیین ماتم عنان تافتند / بتدبیر تجهیز بشتافتند
ز مشک و گلابش بشستند تن / ز خز و کتان ساختندش کفن
ز تابوت زر محملش ساختند / ز دیبای چین مفرشش انداختند
چو مهد زرش گشت آرام جای / بزرگ سپه خاست گریان بپای
بدانش چو جان از میان برگرفت / بدانا حکیمان سخن در گرفت
که امروز روز زبان آوریست / درین قصه وقت سخن گستریست

ز حکمت بسازید هنگامه‌ای / کنید املی موعظت نامه‌ای
که عهدید کانرا تسلی دهد / مثال مثوبت بعقبی دهد

ندبه حکیم اول

یکی گفت و فتنست ای هوشیار / که گیریم از حال شاه اعتبار
ببینیم کایام با او چه کرد / سپهر کج اندام با او چه کرد
فلک تاج دولت ربود از سرش / لباس بزرگی کشید از برش
مران سختی کز سرای درشت / ز اقبال دولت برو داشت پشت
کنون رو بسوی وی آورده است / بپای سریرش پی آورده است
مرآسانی کز مدار سپهر / نموده اند ایام شاهیش چهر
کنون روی اقبال ازو تافتست / بتیغ غمش زهره بشکافتست
از آن تخت بیداد زین سان گرفت / سزد گر کند مرد دانا شگفت
چنین کز شکر خنده‌اش لب جداست / بخون گر بگرید بروی رواست
ولی گل چو صرصر ز شاخش ربود / برو گریه ز ابر بهاران چه سود

ندبه حکیم دوم

بگفت آن دگر کز جهان فراخ / رسیدیم نادان بدین تنگ کاخ
دلی ساده از نقش اندیشها / کفی خالی از ورزش پیشها
نه در عقل ما خوب و ناخوب جدا / نه در چشم ما آب از آتش جدا
چو یک چند بودیم اینجا مقیم / فتادیم در دام امید و بیم
نشستیم غافل ز مقصود خویش / تهی خاطر از فکر بهبود خویش
بیابان غفلت نکردیم طی / بمقصود اصلی نبردیم پی
درین پرده یک عقده نگشافتیم / بهیچ از همه روی برتافتیم
عجب آنکه با این همه تاب و پیچ / دل ما ازین ورطه نگرفت هیچ
بروزی کزین ورطه بیرون رویم / دل و دیده زین درد پرخون رویم
کی آن کس به نیکبختی رود / کزین سخت منزل بسختی رود

ندبه حکیم سیم

حکیمی دگر گفت کان کامکار / بدانش بری در جهان نامدار
زمین را که کشور بکشور گرفت / بتیغ زر اندود چون خور گرفت
جهان همچو او بادشاهی نداشت / ولی دولت او بقایی نداشت
زنا که چو ابری رسید و گذشت / از و چند قطره چکید و گذشت
نه در سایه‌اش خفته خواب کرد / نه از قطره‌اش تشنه آبی خورد
جهان رفت از وی اثر هم نماند / اثر خود چه باشد خبر هم نماند

ندبه حکیم چهارم

حکیم چهارم ز گفتار آگهان / بدین سان مثل زد که شاه جهان
بتر بی از آن رویش آهنگ بود / که میدان خشکی برو تنگ بود
کنون کرده زآنجا سفر اختیار / بسوی دو گز منزل تنگ و تار
از آن عرصه چون رخت بیرون برد / درین تنگ منزل بسر چون برد

ندبه حکیم پنجم

بدانای پنجم چو نوبت فتاد / زبان با سکندر بدین سان گشاد
که ای برده رنج سرای سپنج / بسی جمع کرده بهم مال و گنج
دریغا که بیهوده شد رنج تو / نشد مرهم رنج تو گنج تو
بکف سودی از گنج و مالت نماند / بگردن از آن جز وبالت نماند
به پشت تو از گنج رنج گران / سبکبار راحت از آن دیگران

ندبه حکیم ششم

حکیم ششم چون سخن ساز کرد / سخن را بدین لحن آغاز کرد
که میراند این شه بسی زنده را / که مالک شود ملک پاینده را
فرو شد سر او درین سرگذشت / بمرگ کسان مرگ از او برنگشت

ندبه حکیم هفتم

بهفتم چو آمد سخن لب گشود / که آرام بخش جهان شاه بود
ز آرام نتوان دگر کام یافت / کز آرام بخشی شه آرام یافت

ندبه حکیم هشتم

ز هشتم جز این نکته سر بر نزد / که کس کوس ملک سکندر نزد
سفرها که او کرد گرد جهان / نکرد کس از خیل شاهنشهان
ولیکن بهر سو سفر ساز کرد / ره آن برو در سپه باز کرد
جز این یک سفر کز همه دور ماند / جنیبت بمنزلگه گور راند

ندبهٔ حکیم نهم

نهم گفت هرکس که از مرگ شاه / بشادی قدح زد درین بزمگاه

برودی نهد کام بر کام او / بتلخی کشد جرعهٔ جام او

بدان سان که برداشت شور زود کام / می هر که مرگ ویش بود کام

ندبهٔ حکیم دهم

دهم گفت هر مخزن سیم و زر / که اسکندر آورد بایکدگر

چو در زندگی رنج بردی کنون / بس از مرگ کی خامشی سود داشت

داستان بردن تابوت اسکندر باسکندریه و تعزیت کردن حکما مادرش

چو آمد بسر نوبت قال و قیل / فرو کوفت طبال طبل رحیل

نقیبان نهادند طبل ز پیش / به پشت هیونان که بیگر ش

هیونان هامون نورد کوه فر / وزان مهد کوهانشان کوه زر

بروز سفید و بشام سیاه / امیران لشکر امینان راه

ز جور زمن آه برداشتند / بسوی وطن راه برداشتند

دو منزل یکی کرده می تاختند / بتنهای آزرده می ساختند

شتابان نه شب را شمردند شب / نه از روز کردند روزی طلب

بس از چند گاهی از آن راه سخت / باقلیم خویش او فکندند رخت

رسید این خبر رومیان را بگوش / رساندند بر اوج گردون خروش

شدند از پی مصریان زین سخن / همه کاوزان جامه بر نیل زن

باسکندریه درون مادرش / که بودی فروغ خرد رهبرش

چو بشنید این قصهٔ سینه سوز / شد از شعلهٔ آه گیتی فروز

ز رشح دل و دیده در خون نشست / ز سر منزل صبر بیرون نشست

همی خواست تا جیب جان بردرد / گریبان تاب و توان بردرد

کند همچو شب معجر صبح رنگ / ز دست فلک سینه کوبد بسنگ

بناخن خراشد رخ تازه را / کند تازه از خون دل غازه را

بزخم طپانچه در آن داوری / سمن را دهد رنگ نیلوفری

کند موی مشکین ز سر تار تار / کند مویه بر خویشتن زار زار

بیندازد از تن حریری لباس / کند طوق گردن ز پشمین پلاس

ولی کرد مکتوب اسکندری / در آن شیوه و شیونش یاوری

بمضمون مکتوب او کار کرد / بصبر و خرد طبع را یار کرد

بفرمود تا اهل آن مرز و بوم / چه از شام و مصر و چه از روس و روم

برفتند مستقبل لشکرش / بگردن نهادند مهد زرش

نهفتند دلها پر اندوه و رنج / در اسکندریه بخاکش چو گنج

چو از شغل دفنش بپرداختند / حکیمان خرد نامها ساختند

ز گنج خرد گوهر افشاندند / پس پرده بر مادرش خواندند

چو در پرده کردند با او خطاب / ز پرده شنیدند نیکو جواب

تعزیت گفتن حکیم اول

حکیم نخستین چو شد پرده ساز / بدین سان برون داد از پرده راز

که ای مطلع نور اسکندری / بلندش ز تو پایهٔ سروری

اگر تخت گل باغ پاینده باد / وگر رفت مه مهر تابنده باد

ندانم که چون صبر فرمایمت / چه سان راه آرام بنمایمت

سکندر ترا صبر فرموده است / ره صبر سوی آرام بنموده است

چو مردان در آن ره نهادی قدم / نکردی ز فرموده‌اش هیچ کم

شد از قول او کار روشن ترا / چه حاجت بفرمودهٔ من ترا

درین محنت آباد ماتم گرا / تویی بهترین هم مادران

که در مرگ فرزانه فرزند خویش / نگشتی ز حکم خداوند خویش

ز جان تو نور یقین سرزده است / دلت خیمه در ملک دیگر زده است

بمزدیت ورد او بود دست رس / که هرگز نبیند چنان مزد کس

~~که ای بانوی این مقدس سرای~~

تعزیت گفتن حکیم دوم

چو خامش شد آن پیر یزدان شناس / نهاد آن دگر یک سخن را اساس

که ای بانوی این مقدس سرای / نیارد چو تو بانوی کس بجای

سکندر گرت تافت دامن ز کف / خداوند وی بادت از وی خلف

تسلی کسی را دهد حق شناس / که در حکم یزدان بود ناسپاس

ز محنت غباری اگر بگذرد / بدامان عیشش گریبان درد

بپایش اگر نیش خاری خلد / ز شاخ رضا دست دل نگسلد

ولی بخت یاری که توفیق یافت / ز خوان رضا نقل تحقیق یافت

قضا گر برو خنجر بیم زد / دم از بردباری و تسلیم زد

نه از تیر تقدیر آهی کشید / نه جز راه تسلیم راهی گزید

چه محتاج تعلیم دانندگان / بسر حد دانش رسانندگان

باین دین و دانش که دادت خدای / زبان را بشکر خدا برگشای

تعزیت گفتن حکیم سیم

حکیم دوم چون لب از نطق بست / سیم این شکر طوطی آسا شکست

که ای عرش بلقیس فرش درت / مه و مهر از آن خشت سیم و زرت

سلیمان اگر عمر بر باد داد / باقبال تو ملکش آباد باد

رسد بانگ ازین طارم زرنگار / که تخت است داغ جدایی زیاد

وزان تخت تو ناسپاسی بود / که بیرون ز یزدان شناسی بود

بآن دامن یاد ناید بکف / شود نیز مزد مصیبت تلف

چه زیرک بود هر که زین درد سخت / کشد بر در صبر و آرام رخت

نه تلخ از جزع گردد امروز و شود / نه از مزد ماند در آینده دور

بحمد الله ای آگه از خوب و زشت / که باشد ترا آگهی در سرشت

ز افراط و تفریط خاطر تهی / روی راست بر موجب آگهی

همی رو برین سیرت مستقیم / همی زی ز آفات گیتی سلیم

تعزیت گفتن حکیم چهارم

ازین گفته گو چون سیم لب بدوخت / چهارم چراغ نصیحت فروخت

نخست از دعا کرد آغاز پند / که ای در خرد پند بخرد پسند

چو ایزد بدل تخم صبرت نهاد / برین کشت بارنده ابرت دهاد

هر آن مضطرب کش نه آرامش است / بآرامش آخر انجامش است

درین تیز رو گنبد با سکون / قدمگاه هر جنبش آمد سکون

ز جان هرچه جنبد درین پهن دشت / بتسکین هر کش بود باز گشت

بدین دایره هرکه پا در نهد / چو در پیش آخر بسر سر نهد

چو بر صید خنجر زنی در شکار / ز اول بود جنبش آخر قرار

سپاس فراوان خداوند را / که کرد این کرامت خردمند را

که بیند در آغاز انجام خویش / برون ننهد از حکم آن گام خویش

شکیبی که انجام هر ماتم است / مر او را در آغاز آن معلم است

تعزیت گفتن حکیم پنجم

حکیم چهارم چو گفت آنچه گفت / ز باغ دل پنجم این گل شکفت

که ای گلبن باغ شاهنشهی / که ماند ست از امانت از گل تهی

اگر گرد گل سست پیوندیی / بپاداشت باد خرسندیی

کسی پاک شد میوهٔ دل ز دست / ز نوبت گلی شاخ عیشش شکست

ز پند حکیمان شود صبر کیش / نهد عقل را راه تسلیش بیش

ترا این تسلی ز یزدان رسید / بکام تو این طعمه زان خوان رسید

دلت روشن از نور الهام اوست / تمتع کش از فیض انعام اوست

حکیمان چو این نکته دریافتند / ز تسکین تو روی برتافتند

ز مشرق چو طالع شود آفتاب / چه پرتو دهد مشعل خانه تاب

روان سکندر ز تو شاد باد / بروح جنان روحش آباد باد

بعز دو گیتیت بادا کفیل / ثنای جمیل و ثواب جزیل

عذر خواستن مادر اسکندر از حکیمان

چو آن در پس ستر عصمت مقیم / شنید آنچه بشنید از هر حکیم

برایشان در معذرت باز کرد / به پرده درون این نوا ساز کرد

که ای رازدانان دانش پژوه / گشایندهٔ مشکل هر گروه

بنای خرد را اساس از شماست / دل بخردان حق شناس از شماست

زدید از کرم خیمه بر باغ من / شدید از خرد مرهم داغ من

بگفتید صد نکتهٔ دلکشم / نشاندید ز آب سخن آتشم

ز گیتی پریشان دلی داشتم / ز دور فلک مشکلی داشتم

ز انفاس تان گشت حل مشکلم / بسر حد جمعیت آمد دلم

درین نیلگون کاخ مینا نما / جهان جمله کورند و بینا شما

چو بینا نباشد که دارد نگاه / بره کور را از فتادن بچاه

جهان از شما مطرح نور باد / وز آن نور چشم بدان دور باد

تعزیت نامهٔ ارسطو بمادر اسکندر

ارسطو که شیخ یونان زمین   که بد گنج یونانیان بود امین
چو کلکش سر گنج حکمت شکافت   سکندر ازو یافت نقدی که یافت
ز مرگ سکندر چو آگاه شد   دلش همدم ناله و آه شد
پس از عنبرین خامه برساختن   بنام خدا نامه آراستن
ز خونابهٔ دل نیامی سرشت   سوی مادرش عذرخواهی نوشت
که بایستی از فرق پا کردمی   بخاک حریم تو جا کردمی
درین ماتم از دیده خون راندمی   بتسکین دردت فسون خواندمی
ولی ضعف پیریم بسته ست پای   نیارم که یک گام جنبم ز جای
سکندر که سلطان آفاق بود   بسلطانی اندر جهان طاق بود
اگرچه ازین تنگنا رخت بست   مخور غم که رخت از سر تخت بست
برخ پردهٔ شرمساری نرفت   بکام حسودان بخواری نرفت
نه از نادرستان شکستش رسید   نه از ناکسان زخم دستش رسید
بتیغ قضای خداوند پاک   که باشد روان از سمک تا سماک
بشاهی و فرمان دهی جان سپرد   بجز وی همه خلق سلطان نمرد
که رستست ازین درد تا او رهد   که جسته ست ازین داغ تا او جهد
درین باغ یک شاخ و یک برگ نیست   که لرزنده از صرصر مرگ نیست
اگر مرده افتاده پیش او ست   و گر زنده در بند تدبیر اوست
گذشته ازو خفته در زیر خاک   وزو مانده آینده در ترس و باک
چه نامهربانی که گردون نکرد   که یک سر ازین حلقه بیرون نکرد
اگرچه و گر کهترین چاکر ست   گذارش در آخر برین چنبر ست
خوشا حال آن زیرک بندگیر   که از مرگ غیرست عبرت پذیر
ز مرگ کسانش رسد زندگی   کند زندگی صرف در بندگی
پی راحت جان آگاه خویش   مهیا کند توشهٔ راه خویش
تن خویش نیکی کن ای نیک زن   که به گر بود نیک ز نیک فن
همه کارها را به یزدان گذار   که بیرون ز تقدیر او نیست کار
سکندر بشاهی ازو راه یافت   بتوفیق او جان آگاه یافت
ز عالم نه از بهر بخشش برد   بغیر ازره نیک بختیش برد
نگویم که بر مردنش صبر کن   که به ز از خرد بردنش صبر کن
بصبر ار بیاید ترا نام نیک   دهد نام نیکت سرانجام نیک
نگین وار این چرخ فیروزه فام   پی نام نیکو بود والسلام

جواب نوشتن مادر اسکندر نامهٔ ارسطو را

چو سرچشمهٔ فیض اسکندری   که زو بود معجون صدق گوهری
در آن کاغذی کز ارسطو رسید   بسی داروی صبر بهبید دید
ز داروی او دفع تیمار کرد   دوای دل و جان بیمار کرد
یکی شربتی بود آن معنوی   بوی از شفاخانهٔ عیسوی
وز آن پس یکی نامه انگیز کرد   سر نامه را عنبرآمیز کرد
بنام حکیمی که هر نیک و بد   بحکم ویست از ازل تا ابد
اگر بر دهش مرگ اگر زندگیست   سرآور دهد در ربقهٔ بندگیست
بود حکمت او نهان در همه   بحکمت بود حکم ران بر همه
بحکم وی آیند خلق و روند   بجز حکم او حکم کس نشنوند
سکندر که بر چرخ افسر کشید   نیارست از حکم او سر کشید
بفرمان او زیست چندان که زیست   چو فرمان مرگ آمدش چون گریست
ولی گریه اش هیچ کاری نکرد   بآن آب دفع غباری نکرد
مرا گرچه بر دل نشست آن غبار   شد آن سرمهٔ دیدهٔ اعتبار
بدیدم سرانجام کار همه   که بر چیست آخر قرار همه
مرا زین مصیبت که ناگه رسید   صدا از وی بر جان آگه رسید
دلم بود در صبر لیکن چو کوه   بجنبید ازین ماتم پر ستوه
چه امکان بود سیل انبوه را   که از بیخ و بن برکند کوه را
کسی کز غم خود بود دل گران   چرا گرید از ماتم دیگران
اگر مرگ را ساز کاری کنم   از آن به که بر مرده زاری کنم
مرا خود چنین بود حال ای حکیم   که آمد خطی از تو عنبر شمیم
بهر نقطه زو نکتهٔ دلپسند   بهر حرف از و صد فرح کرده بند
بجان اختر هوش از آن تاب یافت   بدل مرهم صبر از آن آب یافت

اساس خرد دید از آن محکمی   غم و محنت آورد رو در کمی
حیات ابد رشح کلک تو باد   نظام ادب نظم سلک تو باد
چو آن نامهٔ غم بپایان رساند   نم حسرت از چشم گریان فشاند
وز آن پس که لختی خزان تن بزیست   کم و قصه کوتاه چندان نزیست
نه او زیست جاوید نی ما ز بیم   یقین گاه مرگیم مرجا ز بیم
مکن هستی جاودانی هوس   که این خاص کردگار دست و بس
بیا ساقیا کان که فرزانه است   زده دست در دست پیمانه است
چو آورد غم مرگ بر دل شکست   نگیرد کسی غیر پیمانه دست
بیا مطربا تا ز جنگ سپهر   ببریم چون بخردان تار مهر
که آخر اجل تیغ خواهد کشید   بنا خواستن این رشته خواهد برید

در بیوفایی این رباط دو در و بساط آی و گذر که آیند در وی بمحنت زیند و روند از وی بحسرت روند

رباطی است گیتی دو در ساخته   پی رهروان رهگذر ساخته
یکی می رسد وآن دگر می رود   ولیکن بخون جگر می رود
ازین رفتن و آمدن چاره نیست   دل کیست زین غم که صد پاره نیست
رباط ارچه باشد سراسر سرور   اقامت درو باشد از راه دور
چو گردد مسافر مقیم رباط   چسان در وطن گسترانند بساط
ره زیرک آخر اندیش گیر   ز اول طریق وطن پیش گیر
گر آدم نژادی درین دیولاخ   عمارت مکن باغ و ایوان و کاخ
کسانی که گشتند پیش از تو باغ   برایشان نگر باغ را گشته داغ
نگر کآمده زابر نی آب مرگ   نه در باغشان شاخ ماند نه برگ
بر ایوانشان طاق پر کنگره   پی قطع شان گشته برّان اره
برید بسان درخت کهن   ازین باغ ویرانشان بیخ و بن
بود دور از ایشان پر از نو کاخ   از آتش دو چرخ از سر نشست آخ
کلوخی کز آن کاخ افتاد پست   نکرده بر آن جز کلاغی نشست
خوش آن مرغ زیرک درین طرف باغ   که ننشیندش بر کلوخی کلاغ
نه هرگز یکی دانه کرده است کشت   نه خشتی نهاده است بالای خشت
چو مرغی که آید ز بالا بزیر   بود صبحگه گرسنه شام سیر
ادیم زمین راز ده پشت پای   شده بر سر چرخ نعلین سای
بدیدست از آغاز انجام را   گزیده است بر کام ناکام را
درین مرحله بر نشیب و فراز   بجز چشم عبرت نکرده است باز
مر او را نیز دادند چشم   بر احوال گیتی گشادند چشم
بیا تا بعبرت نگاهی کنیم   وزین کوچگه رو براهی کنیم
ببینیم از آغاز آدم چه کرد   چو زد خیمه بیرون ز عالم چه کرد
چه شد نوح و هرچه بودش نشست   بکشتی که طوفان ز کشتش شکست
کجا شد خلیل و نمکدان او   که از مرگ شد نی نمک خوان او
چه شد حال یعقوب و یوسف کجاست   که زو جز نفیر تأسف نخاست
ز معراج رو کوس تحویل زد   که معراج عشقش جام در نیل زد
سلیمان کجا رفت و کو آصفش   چرا خاتم ملک رفت از کفش
کلیم و عصا کو و آن طور و نور   بفرعونیان از وی آشوب و شور
مسیحا که در مرده جان می دمید   ببین تا از آن مرده جانان چه دید
محمد که خورشید افلاک بود   در آخر مقامش ته خاک بود
شنیدی سرانجام پیغمبران   بیا بشنو افسانهٔ دیگران
حکیمان که دانش وران بوده اند   بهر کار حیلت گران بوده اند
نیارست از آن زیرکان هیچ کس   که تا خیر مردن کند یک نفس
همه سر درین ورطه بنهاده اند   بصد درد و اندوه جان داده اند
چه گویم ز شاهان که چون رفته اند   درونها پر از خون برون رفته اند
بتاراج داده اجل رخت شان   شده پایمال اجل تخت شان
برهنه شده تارک سر ز تاج   تهی گشته مخزن ز مال و خراج
زدی کوس شان دولت از پشت پیل   اجل عاقبت کوفت طبل رحیل
بصد ناز قالب که پرورده اند   از آن قالب خشت پر کرده اند
اگر بایدت صورت حالشان   بهر دور ادبار و اقبالشان
بتاریخهای جهان در نگر   که دانی بتفصیل یابی خبر
که آن بر سر بستر خویش مرد   بتیغ عدو آن دگر جان سپرد

یکی تن از ایشان سلامت نجست — که جز خشت بر خم غرامت نجست

جهانی که با باد او این بود — درو نخرد انرا جا تنگین بود

زبیداد این سبز گنبد گری — نگویم بر ایشان که بر خود گری

برین رفتگان گریه بس در خورست — ولی از همه بر خود اولیترست

عمگذا اینزن آن دیوانهٔ بلخی از گریهٔ بسیار بشوری و تلخی

سراسیمه خانه در بلخ داشت — که بر مردگان گریهٔ تلخ داشت

در آن شهر نی گریه کم زیستی — بخون بهر مرده بگریستی

بهر حلقهٔ غم که پرداختی — ز اشک چو لعلش نگین ساختی

نصیحت گری گفت با او نهفت — که ای مرگ از حال تو در شگفت

ترا این همه گریهٔ زار چیست — نه مزدوری این گونه بیگانه چیست

مریز اشک خود را بهر خاک کوی — که این آب چشم است نی آب جوی

بخندید دیوانه کای بیخرد — که شاخ قبولت بود بیخ رد

من این گریه از بهر خود می کنم — نه از مرگ هر نیک و بد می کنم

بمردن هر آن زنده کز پا فتاد — از آن مردن خویشم آمد بیاد

زغم آتش افتاد در جان من — شد از دود پر چشم گریان من

از آن آتشم درد خیزد ز چشم — وز آن دود دم این آب ریزد ز چشم

زمی مرد نادان که از مرگ خویش — نگردد جگر پاره و سینه ریش

نگرید ز درد دل خود بخون — غم دل بآن گریه ندهد برون

بیا ساقیا تا جگر خون کنیم — وزین می قدح را جگرگون کنیم

که غمدیده را آه و زاری بهست — جگرخواری از میگساری بهست

بیا مطربا کز طرب بگذریم — ز چنگ طرب تارها بردریم

ز چنگ اجل چون نشاید گریخت — ز چنگ طرب تار باید گسیخت

ختم پنجمین انگشت از پنجهٔ این کتب پنجگانه که دست قوی بازوان سخن را تاب می دهد بختام خامه

بیا جای ای عمرها برده رنج — ز خاطر برون داده این پنج گنج

شد این پنجت آن پنجهٔ زور یاب — که از دست دریا کفان دیده تاب

عجب اژدهایی است کلکت دوسر — که ریزد برون گنجهای گهر

کند اژدها بر در گنج جای — ولی کم بود اژدها گنج زای

شد آن اژدها گنج در مشت تو — بر او حلقه زد مار انگشت تو

چه گوهرفشان اند این گنج و مار — که شد زیب گهر دامن روزگار

ولی بینم از کلک هر گنج سنج — پر از پنج گنج این سرای سپنج

بآن پنجها کی رسد پنج تو — که یک گنج شان به ز صد گنج تو

بتخصیص پنجی که سر پنجه زد — بشیری که سر پنجه از گنجه زد

بترکی زبان نقش آمد عجب — کجا دو دمان نوا بود مهر لب

ز رنج آفرینها بر آن کلک باد — که این نقش مطبوع از آن کلک زاد

بخشنود بر فارسی گوهران — بنظم دری در نظم آوران

گر آن بودی آن هم بلفظ دری — نماندی مجال سخن گستری

بمیزان آن نظم معجز نظام — نظامی که بودی و خسرو کدام

چو او بر زبان دگر نکته راند — خرد را بتمیز شان ره نماند

زهی طبع تو اوستاد سخن — ز مفتاح کلکت گشاد سخن

سخن را گر او رونق افتاده بود — بکنج هوان رخت بنهاده بود

تو دادی دگر باره این آبروی — کشیدی بجولانگه گفت و گوی

صفا یاب از نور رای تو شد — نوایی ز لطف نوای تو شد

برین نخل نظمی که پرورده ام — بخون دلش در برآورده ام

نشد باعثم جز سخن دانیت — بدستور دانش سخن رانیت

وگرنی من آنها چو آراستم — نه احسان نه تحسین کس خواستم

چه خیزد ز مدح که احسان کند — چه آید ز تحسین که نادان کند

بلطف سخن گر ستودم ترا — چه دانش خود نمودم ترا

که این مال و جاه از جهان پرورست — کمال سخن از همه بهترست

رود یکسر از سیر چرخ کهن — ولی تا جهان هست ماند سخن

سخن نیز اگر چند دایم بقاست — خوشی عجب دلکش و جانفزاست

بیا ساقیا جام دلکش بیار — پی گرم و روشن چو آتش بیار

که تا لب بر آن جام دلکش نهیم — همه کلک و دفتر بر آتش نهیم

بیا مطربا تیز کن چنگ را — بلندی ده از زخم آهنگ را

که تا پنبه از گوش دل برکشیم — همه گوش گردیم و دم درکشیم

تم

بسم الله الرحمن الرحیم   رب انعمت فزد

لله الحمد قبل کل کلام   بصفات الجلال والاکرام

حمد او تاج تارک سخن است   صدر هر نامهٔ نو و کهن است

خامه چون تاج نامه آراید   زین التاج نام او شاید

الله الله چه طرفه نامست این   ورد دل حرز جان تمامست این

پنج حرفست بس شگرف این اسم   پیش گنج نهان ذات طلسم

از ید الله چو پنجه اند این پنج   زان گرانمایه گنج گوهر سنج

دیو را کو بمالش تو شتافت   جز بدین پنج پنجه نتوان تافت

از پس این حروف فرخ فال   جلوه گر صد هزار نعت کمال

خامه آنرا چو در دم دید   جامهٔ مشک رنگ پوشید

زیر مشکین شعار یک یک حرف   خفته حوران قاصرات الطرف

دو الف زو براستی دو گواه   کرده روشن بسر وحدت راه

یکی از فتحه فتح باب فتوح   کرده در منظر مفتح روح

وان دگر داده از سکون تسکین   دل و جان را بمکمن تمکین

از دو لامش گرفته قوت و قوت   از یکی ملک از آن دگر ملکوت

لام ساکن بملک اشارت دان   وان دگر زان دگر عبارت دان

ملک را نیست بود ساکن   نیست جنبش درو از و ممکن

جنبشی کافکند برو سایه   ملکوتش دهد در آن مایه

شکل تشدیدشان که شانه و شست   عظم الله شانه چه خوش است

چون یکی زان دو لام شد مدغم   در دگر چون دو گیسوی درهم

بر سر آن شانه سه دندانه   میزند هر دو را بهم شانه

تا که دالست بر هویت ذات   متعاقب بود برو حرکات

حرکت چون سکون برو جاری   واو بذات خود از همه عاری

هیچ وقت از همه مجرد نیست   لیک با هیچ یک مقید نیست

رود این حرف در همه آنات   بر نفسهای جمله حیوانات

همه او را بدین نفس ذاکر   گر از و غایب اند اگر حاضر

اسم ذات او لاهمین با بود   لام تعریف و اختصاص فزود

چون شد اشباع کرده فتحهٔ لام   بالف شد حروف اسم تمام

چیست تخصیص را سبب یعنی   دو جهان خاص اوست و او مولی

سر تعریف آنکه بشناسی   تا کمال شناخت دریابی

شرح اشباع فتحه آنکه مدام   شد درین اسم درج فتحه تمام

کم کسی از زبان بکام رسد   ور رسد زین خجسته نام رسد

هر که زین اسم بهره مند بود   بهرهٔ او همین پسند بود

شرح این نی ز دیو مردم پرس   از قل الله ثم ذرهم پرس

پس بود پیش صاحب معنی   حسبی الله گواه این دعوی

جل من لا اله الا هو   لا تقل کیف هو ولا ما هو

اشارت بتنزیه و تقدیس حضرت حق سبحانه وتعالی

کلت فی نعت ذاته الالسن   حار فی نور وجهه الاعین

لمعات جمال او ظاهر   سبحات جلال او قاهر

فیض لطفش چو نور پاش شود   تف قهرش چو دور باش شود

هرچه مفهوم عقل و ادراکست   ساحت قدس او از آن پاکست

قدس ذاتش چو برتر از کیفست   کیف هو گفتن اندرو حیفست

چون نه نوع آمد و نه جنس او را   پس چه معنی سوال ما هو را

ما هو چیست لا و هو می گوی   راه ازین لا و هو بدو می جوی

لا و هو هر دو نفی و اثبات اند   نافی غیر و مثبت ذاتند

چند ازین غافلی و گمراهی   لا و هو ورد خود کن ای لاهی

تا دهد لا و هوت قوت و قوت   ببرد تا سرادق لاهوت

بهوا و هوس درو نرسی   تا ز لا نگذری بهو نرسی

هو کنایت ز غیب ذات شناس   مکنش بر دگر ذوات قیاس

هیچ ذاتی بذات او نرسد   عقل کل در صفات او نرسد

این چه مجد و بهاست سبحانه   وین چه عز و علا عز سلطانه

ای همه قدسیان قدوسی   کرده گوی تو در زمین بوسی

دو جهان جلوه گاه وحدت تو   شهد الله گواه وحدت تو

هم مقر گفته با تو هم جاحد   لمن الملک لله الواحد

بر تو روی نشست از همه سو   همه را رو بتست از همه رو

همه در راه و راه می جویند   زغمت آه آه می گویند

مبتدی در ره تو مویه کنان   نعرهٔ اهدنا الصراط زنان

منتهی در سجود بین یدیک   گفته کیف الطریق رب الیک

قطع این ره براه بیمایی   کی توان گر تو راه ننمایی

بنما ره که طالب راهیم   ره بسوی تو از تو می خواهیم

در بیان آنکه حقیقت حضرت حق هستی ساذج است و وجود مطلق

دور بینان بارگاه الست   بیش ازین پی نبرده اند که هست

ذات پاکش ز چونی و چندی   هستی ساده از نشانمندی

در مکین و مکان چه فوق و چه تحت   وحدت ساذج است هستی بحت

وحدتی گشته کثرتش طاری   در همه ساری از همه عاری

از حدود و تعقلات برون   وز قیود تعینات مصون

نه بدام قیود صید شده   نه باطلاق نیز قید شده

هم مقید خود است هم مطلق   گر ز باطل نموده گاه از حق

قید او سازوار با اطلاق   زهر شر آمیزگار با تریاق

اوست مغز جهان جهان همه پوست   خود چه مغز و چه پوست چون همه اوست

بود کل جهان درو مستور   کرد در کل بذات خویش ظهور

کل درو عین اوست او در کل   عین کل همچو آب اندر گل

آب در گل گلست و گل در آب   عین آب این دقیقه را دریاب

برترست این سخن ز درک و فهوم   کی شود درک جز بترک رسوم

نرسد کس بدین بهوا و هوسی   بگذر از اسم و رسم تا برسی

عقل بگذار کان عقیلهٔ تست   دانهٔ مکر و دام حیلهٔ تست

عقل جزوی درین نشیمن کسب   بهر آداب بندگی است بحسب

بدلیل علیل و فکر سقیم   کی شناسد صفات و ذات قدیم

بوریا باف اگرچه بشکافد   مو بصنعت حریر چون بافد

اشارت بمعنی تنزیه که مقتضی عقل و تشبیه که موجب سمع است با تنبیه بر آنکه کمال در مرتبهٔ جمع است ه

وصف حق حق بخود تواند گفت   این گهر را خرد نداند سفت

شرح اوصاف ذات او ده از و   کس نداند صفات او به از و

هرچه خود را بآن کند توصیف   مکنش بر خلاف آن تعریف

وانچه خود را از آن کند تقدیس   تو در اثبات آن مکن تلبیس

نه بتنزیه شو چنان مشعوف   که بنفی صفت شوی موصوف

نه بتشبیه آنچنان مایل   که بجسم و جهت شوی قایل

هرچه تقدیس ذات و تنزیه است   وانچه مشعر بنفی تشبیه است

رجع آن بود بتجرد ذات   از تلبس بمقتضای صفات

هرچه تشبیه باشد و تحدید   وانچه منبی ز حصر یا تقیید

منشأ آن بود تلبس عین   بظهور از ملابس کونین

گر تو ز ارباب ذوق و ادراکی   وز تقیید یک طرف پاکی

می کن این سان که کردمت تنبیه   جمع تنزیه را مع التشبیه

هر یکی را بجای او میدار   چشم بر مقتضای او میدار

در صفتهای حق مشو یک چشم   می گشا سوی هر یک اندک چشم

می کن از شر اعور دجال   استعاذت در اکثر احوال

معتدل شو که هر که اهل دلست   در جمیع امور معتدلست

وسط آمد محل عز و شرف   بوسط روی نه ز هر دو طرف

تا رسانند ترا بعز و بها   حکم خیر الامور اوسطها

مناجات در تضرع و ابتهال بحضرت ذو الجلال والافضال جل جلاله وعم نواله ه ه ه

ای ظهور تو با بطون دمساز / وای بروز تو با کمون همراز
احدی لیک مرجع اعداد / واحدی لیک مجمع اضداد

اولی و ترا بدایت نی / آخری و ترا نهایت نی
ظاهری با کمال یکتایی / باطنی با وفور پیدایی

ایمنی از تغیر و تبدیل / فارغی از تحیز و تحویل
ذات تو در سرادقات جلال / از ازل تا ابد بیک منوال

بر تو کس نیست آمر و ناهی / همه آن می کنی که می خواهی
نه عطای ترا خطا مانع / نه بلای ترا ولا دافع

بر خطا پیشگان عطای تو دام / با ولاشیوگان بلای تو کام
دام چه بود فریب جاه و جلال / کام چه بود نوید قرب و وصال

ای جهانی بکام از در تو / کام خواهم نه دام از در تو
دم بدم در رهم منه دامی / تا نگی کام خود زنم گامی

بجوار خودم رهی بنمای / در حریم دلم دری بگشای
غایب از من مرا حضوری بخش / سروری رسان و نوری بخش

ای بس آتش پرست باد بدست / کرده عمری بخاک دیر نشست
بوده با بهمه سالها هم پشت / تا برافروزد آتش زردشت

کرده در خدمت مغان هر دم / قد چو عود الصلیب ترسا خم
رویش از آتش کنشت سیاه / خویش از فعلهای زشت تباه

نه همین روی و رای تیره ازو / پای تا سر بیک دو تیره ازو
ناگهان برق رحمتی جسته / دلش از کفر و تیرگی رسته

گشته با جذبه عنایت خاص / مرغ جانش ز دام شرک خلاص
گرچه هستم بقید هستی بند / هم بتو بر تو میدهم سوگند

که مرا آنچنان یکی انگار / در دلم ظلمت شکی مگذار
رخت در دار ملک دینم نه / جای در کشور یقینم ده

هر چه غیر از تو زان نفورم کن / پای تا فرق غرق نورم کن
دیده ده سزای دیدارت / جان آرام جای اسرارت

چند باشم ز خودپرستی خویش / بند در تنگنای هستی خویش
وارهانم ز ننگ این تنگی / برسانم برنگ بیرنگی

می پرد مرغ همتم گستاخ / در ریاض امید شاخ بشاخ
که ز بام تو دانه ای چینم / یا ز نامت نشانه ای بینم

بیش ازان کز جهان به بندم بار / ز افسر فقر سر بلندم دار
سوی تو بار ناشتافته ام / بار جز بار دل نیافته ام

چون شد از بار دل گرانم پشت / حلقه شد چون دم سگانم پشت
خود گرفتم که از سگان بترم / مکن از حلقه سگان بدرم

من که باشم که با تو در بن غار / همچو اصحاب کهف باشم یار
کی خورم پاک اگر نشینم پس / از صف دوستان نرانیم بس

که چو سگ گرچه بد سرشتیم / بر درت باسط الذراعینم
بود عمرم سفید طوماری / در کف همچو من سیه کاری

از برای سواد آن نامه / دل من مجمره زبان خامه
روزگاری در آن قلم زده ام / از خطا و خلل رقم زده ام

کس نیابد درو نوشته خطی / که نه در ضمن آن بود سخطی
نیست حرفی درو مصون ز عوج / جز الف بلکه کاف و شین همه کج

ای که پیش تو راز پنهانم / آشکاراست تا بکی خوانم
بر تو این نامه پریشانی / چون تو حرفا بحرف میدانی

چون کند دست قهرمان اجل / طی این نامه خطا و خلل
ز آب عفوش ورق بشوی نخست / پس بکلک کرم که در کف تست

بهر آزادیم برات نویس / ور خطا ما خط نجات نویس
مپسندم از آن صحیفه خجل / یوم نطوی السماء کطی السجل

در نعت سید المرسلین و خاتم النبیین علیه من الصلوات افضلها و من التحیات اکملها ۵

جای از گفت و گو ببند زبان / هیچ سودی نزاید چند زبان
پای کش در گلیم گوشه خویش / دست بگشا بکسب توشه خویش

شیوه گوشه گیری از سر گیر / گوشه دامن پیمبر گیر
روی دل در بقای سرمد باش / نقد جان زیر پای احمد پاش

قاید الخلق بالهدی والعون / شاه لولاک ما خلقت الکون
نقد یثرب سلاله بطحا / امی لوح خوان ما اوحی

فیض ام الکتاب پرورده‌ش / لقب امی خدا ازان کردش
لوح تعلیم ناگرفته ببر / همه ز اسرار لوح داده خبر

قلم و لوح بودش اندر مشت / زان نفرسودش از قلم انگشت
آنکه شق قمر کند چو قلم / بقلم گر نبرد دست چه غم

از کف مشت دفتر همه پاک / ورقی گر سیه نکرد چه باک
بر خط او ستاده انس و جان را سر / گر نخواند خطی ازان چه خطر

داشت از دُرِّ دهانش درجی پُر / واندران درج درج سی و دو دُر
بود عقدی صحیح لیک در آن / کسری افکند سنگ بدگهران

بود لعلش سهیل رخشنده / سنگ را رنگ لعل بخشنده
چون سهیلش رونق سنگ آمد / سنگ در دم عقیق رنگ آمد

سنگلی کم ز نعره تسبیح / در کفش سبحه خوان بلفظ فصیح
و آن فصیحان دل سیه چون سنگ / در خموشی ز نعت او یکرنگ

معده سنگین نخواست چون ز طعام / بر شکم سنگ بسته داشت مدام
نه که او بود کان نقد وجود / کان بی سنگ چون تواند بود

شرح خلقش که خلق ازان عاجز / کی کما ینبغی توان هرگز
محمدت چون بلا نهایه ز حق / یافته شد نام او ازان مشتق

می نماید بچشم عقل سلیم / حرف حابش عیان میان دو میم
چون رخ حور کز کناره او / گشته پیدا دو گوشواره او

یا دو حلقه ز عنبرین مویش / آشکارا ز دو جانب رویش
دال آن کز همه فرود نشست / دل بنازش گرفته بر سر دست

ابد الحمد اول قرآن / پس الف لام میم از پی آن
یعنی الحمد را بخوان اول / ساز الف لام از و بمیم بدل

تا که حاصل شود بدین تبدیل / نام او در بدایت تنزیل
چون شد این نام آن خجسته اثر / می دهد ذلک الکتاب خبر

که مسمای اوست فی الواقع / مظهر کل و نسخه جامع
ثبت در وی بلون بی لونی / کلمات الهی و کونی

جان او موج خیز علم و یقین / سر لا ریب فیه اینست این
بود هم بحر مکرمت هم کان / گوهرش کان خلقه القرآن

قم فانذر حدیث قامت او / فاستقم شرح استقامت او
صبح رویش ز والضحی واضح / منشرح صدرش از الم نشرح

کحل ما زاغ سرمه بصرش / ما طغی وصف پاکی نظرش
پایه ارتقاش ثم دنی / ذروه اعتلاش او ادنی

جعبه تیر ما رمیت کفش / چشم تنگ سیه دلان هدفش
رانده بالا ز همت والا / رخش اسری بعبده لیلا

وصف خلق کسی که قرآنست / خلق را نعت او چه امکانست
لاجرم معترف بعجز و قصور / می فرستم تحیتی از دور

لست اهدی سوی الصلوه الیه / یا مفیض الوجود صل علیه
و علی آله و اصحابه / وارثی علمه و آدابه

در خطاب زمین بوسی حضرتی که نقش خاتم نبوتش خاتم النبیین است و طراز خلعت رسالتش سید المرسلین علیه من الصلوات ازکاها و من التحیات انماها

ای دل و دین خاک نعلینت / رشته جان شراک نعلینت

شده ام رخ بخون جگری / تا چو نعلین زیر پا سپری
نی دلی کو درو وفای تو سود / که چو نعلین رخ بپای تو سود

خاک نعلینت ار بدست است بس است / گردی از نعل مرکب تو بس است
در رهت خاکم از سر افتاده / که فرس ران بران و گر ناقه

روی مجنون بران زمین اولی / که بود پای ناقه لیلی
ای خوش آن سرزمین که منزل تست / یا بر آنجا گذار محمل تست

هر کجا بگذری چو باد بهار / ندمد جز شمیم مشک تتار
ارض بطحا که زیر پای تو بود / خاک نعلین عرش سای تو بود

ریگش آید بچشم اهل نظر / خوشتر از خرد کرده لعل و گهر
میزند سنگ ریزه رودش / طعنه بر بحر و در منضودش

خاک یثرب که با گلت آمیخت / آب روی زمین روضه بریخت
هر گیاهی کزان زمین خیزد / نافه در جیب یاسمین بیزد
خس و خاری که روید از دمنش / ننگ آید ز سوری و سمنش
ساحت روضه‌اش که کعبه‌نماست / حرم عصمت و حریم صفاست
کی بود با دل ز غم رسته / جای احرام آن حرم بسته
برده با چهرهٔ غبار آلود / سوی آن روضهٔ شریف سجود
کی بود ز آب چشم و خون جگر / شسته رخساره از گرد سفر
پیش آن بارگاه نورانی / سوده بر خاک راه پیشانی
کی بود کی میان منبر و قبر / کرده صد چاک جیب خرقهٔ صبر
گرد آن منزل بهشت نشان / رفته در دیدهٔ سرشک‌فشان
کی بود کز برای روز بهی / خاطر پر امید و دست تهی
رو در آن قبله‌گاه حشمت و ناز / پیش سینه نهاده دست نیاز
دم بدم دُرّ معنی سُفته / خالی از لاف و دعوی گفته
یا نبیّ الله السلام علیک / انّما العون والفلاح لدیک
بسلام آمدم جوابم ده / گرهی بر دل احترام بنه
بس بود جاه احترام مرا / یک علیک از تو صد سلام مرا
خواهم از شوق دستبوس تو مُرد / دست بیرون کن از یمانی بُرد
مهر روی تو پوش بود ز من / بنما روی خود ز بُرد یمن
چون توی دیده ور بباغ بلاغ / همچو نرگس ز سرمهٔ مازاغ
سوی ام افکن ز رحمت نظری / بازکن بر رخم ز لطف دری
مهر بگشا ز حقهٔ یاقوت / روح را کام بخش و دل را قوت
زاری من شنو تکلّم کن / گریهٔ من نگر تبسّم کن
تلخ شد کام من ز بخت نژند / ساز شیرین ز لعل شکرخند
لب بجنبان پی شفاعت من / منگر در گناه و طاعت من
گر نرفتم طریق سنّت تو / هستم از عاصیان امّت تو
مانده‌ام زیر بار عصیان پست / افتم از پای اگر نگیری دست
رحم کن بر من و فقیری من / دست ده بهر دستگیری من
خود بدست تو کی رسد دستم / این قدر بس که در رهت پستم
پست بودن براه تو خوشتر / کز بلندی بعرش سودن سر
عرش چون خاک شد براه تو پست / تا رسیدش بپای بوس تو دست
فیض جانها ز جان پاک تو باد / عرش و مادون عرش خاک تو باد

گفتار در اظهار دولتخواهی و مدحت گزاری حضرت خلافت پناهی سلطنت شعاری خلد الله تعالی ملکه و سلطانه و اعلی امره و شانه

حق چو داد از پی اطیعوا الله / باطیعوا الرسول مارا راه
حرف دیگر نزد بلوح بیان / جز اولی الامر منکم از پی آن
چون اولی الامر ساخت پیرایه / شرع و دین یا نبی است همسایه
بلکه حق راست سایهٔ ممدود / واندران سایه عالمی خشنود
خلق را عدل شاه دین پرور / سایهٔ فضل حق بود بر سر
خاص این شهریار عالی رای / کش بود بر سرا عالی پای
تاج داران مسند تمکین / جا ظل الله اند فی الارضین
لیک ظل مطابق کامل / نیست جز شاه مفضل عادل
گوهر افسر سرافرازی / قبلهٔ مقبلان ابوالغازی
شاه سلطان حسین آنکه ببست / چرخ را عدلش از تعدی دست
حق تعالی ز فیض لطف جمال / بهر اظهار کبریا و جلال
ساخت آیینه و داد جلا / منعکس شد در او صفات علا
دید در روی خود بنور قدم / سلطنت را قرین حسن شیم
داد نامش از این دو اسم شرف / درج در وی رموز حرف بحرف
بر سر اسنان سین او ز دو صف / شرفه کاخ دولت و شرف
جعد لامش چو زلف خوبان خم / بر لوای ظفر بود پرچم
طاق مستان ز عطای شه حرفی / بسته حاتم بجود از ان طرفی
دهر چون طابعش لقب کرده است / شد معین کزین سبب گردست
هست در ضمن این سه حرف دفین / نقد اسما نه و تسعین
الفش راستی ز نون بر تر / تیر فتح است بر کمان ظفر

غنچه حاش نقد هشت جنان / سینش از شاخ سدره داده نشان
یائش عشر ستهٔ شرع و عرش مجید / از تعالیش آمده است پدید
نون او نیم دایره سته بطبع / سبقت آموز بین دو ایوان سبع
زیر این نه رواق مینا فام / چون شود گفته این همایون نام
آید از هر یکی بجای صدا / خلد الله ملکه ابدا
چرخ در خدمتش رضاجوییست / بر در دولتش دعاگوییست
ناسزای رضای او گردد / گرد دولت سرای او گردد
گر هم آمد سپاه او بسیار / چون نجوم ثوابت و سیار
چشم امید بر سپاهش نیست / جز در حق امیدگاهش نیست
گر رعیت و گر سپاه وی‌اند / همه آسوده در پناه وی‌اند
چون برآمد بعدل و جودش نام / چشم دارم که در همین ایام
گیرد از یمن طالع مسعود / همه عالم چو مهدی موعود
آن چنان کز ظلام ظلم و ضلال / عرصهٔ دهر بود مالامال
نور عدلش ز مطلع احسان / همه آفاق را دهد یکسان
باز و تیهو شوند همبازی / گرگ و آهو کنند همرازی
پای رنگ ار در آید اندر سنگ / دستگیری طمع کند ز پلنگ
بس کند شیر نر ز دار ز شور / خارد از پنجه پشت و گردن گور
بوم بر وصل روز یابد دست / شب پره گردد آفتاب پرست
طی شود زین بساط بو قلمون / صورت اختلاف گوناگون
همه اضداد ساز کار شوند / یکدگر را معین و یار شوند
ظلم ازین کار گر ببندد رخت / کار بر اهل ظلم گردد سخت
چون بود لفظ سیم گاه رقم / بنشاند اهل قلم شبیه ستم
جود او سیم را بر اندازد / گنجها را از آن بپردازد
پر کند از نوالهای نوال / شکم حرص و معدهٔ آمال
مستحق ناکشیده ذل طمع / جوع آزش رسد بحد شبع
سایل از جستجو بیاساید / روزیش بی‌سوال پیش آید
سازد القصه فر دولت شاه / کارها را بموجب دلخواه
دولت شاه جان فرخنده است / که جهان زان چو تن بجان زنده است
باد آن جان همیشه پاینده / زان جهان و جهانیان زنده

خطاب زمین بوس باترغیب در رعایت رعایا و شفقت بر عموم برایا

ای بشاهی بلند آوازه / کردی آیین خسروی تازه
دل تو نقد عدل راست محک / نیست چون دال و لام از و منفک
شد چو با عین عاطفت دل تو / متصل عدل گشت حاصل تو
حق ز شاهان بغیر عدل نخواست / آسمان و زمین بعدل بپاست
سلطنت خیمه ایست بس موزون / کش بود راستی و عدل ستون
گر بپا شد ستون خیمه بجای / چون بود خیمهٔ بی‌ستون بر پای
شاه باشد شبان و خلق همه / رمه و گرگ آن رمه ظلمه
بهر آنست تا که هوی شبان / تا نیاید رمه ز گرگ امان
چون شبان ساز گار گرگ بود / رمه را آفتی بزرگ بود
لطف با گرگ کار بی‌خردیست / رحمت بر رمه بجای خود است
گر رت افتد بمرحمت میلی / رمه باشد بان ز گرگ اولی

قصهٔ شفقت ورزیدن موسی علیه السلام و بره گریخته بدوش کشیدن و از کلیم شبانی بخلعت کلیمی رسیدن

روزی از روزها کلیم خدا / که زدی گام در حریم وفا
در شبانی بره نهاده قدم / بره گردنا که از رمه رم
بره هر سو دوان و او در پی / گرد بسیار کوه و هامون طی
آخرش سست شد ز سختی رگ / دست و پا سوده باز ماند از تگ
موسی او را گرفت و پیش نشاند / اشک رحمت بروی خویش فشاند
خوی او از غضب نگشت درشت / نرم نرمک کشید دست بپشت
گفت رمیدنت ز چه بود آخر / زین دویدن ترا چه سود آخر
کوشش من که در قفای تو بود / نه از برای خود از برای تو بود
گر ترا با تو واگذاشتمی / لطف خویش از تو باز داشتمی
بهر گرگ و پلنگ خون آشام / طعمهٔ چاشت میشدی یا شام
آنکه شد جا بگردن خود کرد / عزم رفتن بسوی معتمد کرد

چون ندیدش ز هیچ نوبت تن — بادا ورا گونه بر گرد ن
نیست در وقت ناخوشی و خوشی — هیچ کاری فزون ز بارکشی

بارکش باد تا بروز شما ر — در سرای سرور باقی با ر
حق تعالی جو در شبانی او — دید آیین مهربانی او

گفت با قدسیان که و ...ی — آنکه خلقش بود بدین خوبی
شاید ار قدر او بلند شود — در جهان شاه ارجمند شود

بر سر خلق سروریش دهند — ره بکوی بهمیریش دهند
همه در سایه اش بیاسایند — سایه وش سر بپای او سایند

در بیان آنکه حکمت در وجود پادشاه صاحب جلالت حکم است بموجب راستی و عدالت ٥

چیست دانی بزیر چرخ اثیر — حکمت اندر وجود شاه و امیر
تا بود پشتی بناهها نرا — تا دهد داد دادخواها نرا

نیکخواه جهانیان باشد — بر همه خلق مهربان باشد
ظالمانرا ز ظلم باز آرد — دست مظلوم را قوی دارد

عدل را پیشوای خود سازد — کارها را بعدل پردازد
نص قرآن شنو که حق فرمود — در مقام خطاب داود

که ترا زان خلیفگی دادیم — سوی خلق جهان فرستادیم
تا نهی ملک را ز عدل اساس — حکم رانی بعدل بین الناس

هر کرا نی ز عدل دستورست — از مقام خلیفگی دورست
گیرد از دیو درس ظلم سبق — عقل چون خواندش خلیفهٔ حق

پیشه کرده خلاف فرمانرا — گشته نایب مناب شیطانرا
چون بود سایهٔ خدا سلطان — کی پسندد خلافت شیطان

نشود مرخدایرا سایه — تا نگیرد ز عدل سرمایه

در صفت عدل و نصفت

چیست عدل آنکه بگذری ز فضول — نگذری از طریق شرع عدول
شرع را نصب عین خود سازی — چشم بر غیر آن نینداری

چون کاری بکاری اندیشه — شیوهٔ راستی کنی پیشه
اول آنرا بشرع سازی راست — آنکه آری بجای نی کم و کاست

زانکه میزان معدلت شرعست — شرع اصلست و غیر آن فرعست
هرچه نبود بوفق آن میزان — عدل نامش منه که ظلم است آن

دور باشد ز طور دینداری — که گنی ظلم و عدل پنداری

در بیان آنکه طمع را که از جمله آفاتست با منقبت معدلت منافاتست

هر کرا دل بعدل شد مایل — طمع از مال خلق کو بگسل
طمع و عدل آتش و آبند — هر دو یکجا قرار کی یابند

چون بگوید طمع در مسکن — عدل بیرون گریزد از روزن
از طمع چون بود گدارا ننگ — کی بنزد شاه را بآن آهنگ

حیف باشد ز شاه فرخ فر — ظلم جویی ز زر و زیور
زیبد شاه وصف شاهی بس — کو مده دل بزر و زیور کس

پند مامون با فرزند خویش

با پسر گفت یکشبی مامون — کای ز اقبال و بخت روزافزون
چون رسد نوبت خلافت تو — حرص دنیا مباد آفت تو

هر کرا از خلیفگی خدای — نشود سیر نفس بد فرمای
سیر مشکل شود از آن نهد و سیم — که کشد که زبیوه که زیتیم

قطع اطناب اطناب وختم بر دعا استجابت مآب

جای اطناب در سخن نه رواست — قصه کوتاه کن که وقت دعاست
نه دعایی که شاعرانه بود — از ره صدق بر کرانه بود

خواهی آنها ز ایزد متعال — که بود در قیاس عقل محال
یا بود ز آرزوی نفسانی — مقتصر بر زخارف فانی

بل دعایی قرین صدق و صفا — مشتمل بر مصالح دو سرا
هم در وجاه وحشمت دینی — هم در و عز و دولت عقبی

سر نهی بر زمین عجز و نیاز — کای خدا کار او بلطف بساز
عدل را در دلش چنان جا کن — که نراند برون ز عدل سخن

شرع را پیشوای حکمش دار — حکم او را ز شرع ساز مدار
هرچه باشد ز عدل و شرع برون — مد او را بران قرار و سکون

تا بود در جهان بقا امکان — باقیش دار شاه و شاه نشان
دولتش را درین سرای امید — سا ... سعادت جاوید

متکی کش بخیر راه نماست — وادخود اندر زمانه نی همتاست
در پناهش پناه عالم باد — بالنبی و آله الامجاد

گفتار در ترغیب مسترشدان آگاه بر مداومت تکرار کلمهٔ لا اله الا الله که مفتاح گنج سعادت و مصباح کنج عبادتست

ای کشیده بکلک وهم و خیال — حرف زاید بلوح دل همه سال
گشته در کارگاه بوقلمون — تخته نقشهای گوناگون

چند باشد ز نقشهای تباه — لوح تو تیره تختهٔ تو سیاه
حرف خوان صحیفهٔ خود باش — هرچه زاید بشوی یا بتراش

دل تو آیینه خدای نماست — روی آیینهٔ تو تیره چراست
صیقلی وار صیقلی می زن — باشد آیینه ات شود روشن

هرچه فانی ازو زدوده شود — و آنچه باقی در و نموده شود
صیقل آن اگر نه ای آگاه — نیست جز لا اله الا الله

لا نهنگیست کاینات آشام — عرش تا فرش در کشیده بکام
هر کجا کرده آن نهنگ آهنگ — از من و ما نه بوی ماند نه رنگ

هست پرگار کارگاه قدم — گرد اعیان کشیده خط عدم
نقطه زین دو ایره کار د — نیست بیرون ز دور این پرگار

جرم گردون بدین فضا بسیط — هست حکم فنا بجمله محیط
بلکه مقراض قهرمان خداست — قاطع وصل کل ما خلق است

هرچه سر میزند ز جیب بقا — می برد بر قدش قبای فنا
هدوی نفس راست غل دو شاخ — تنگ کرده بر و جهان فراخ

کش کشانش دو شاخه بر گردن — می برد تا بخدمت ذو المنن
دو نهالست رسته از یک بیخ — میوه شان تلخ و طبع را تو بیخ

باشد این میوه تلخ اول کار — و آخر آرد حلاوت بسیار
کرسی لا مثلثی است صغیر — ازو منفعل جهان کبیر

هر که روی از وجود محدث تافت — ره بگنجی ازان مثلث یافت
عقل را اندرز تنگی مهر گنج — که درو نیست ما و من را گنج

بو حنیفه که در معنی سفت — نوعی از باده را مثلث گفت
هست بر رای او بشرع هدی — آن مثلث مباح و پاک و حلال

این مثلث بکش ای اهل فلاح — واجبست و مفترض بود نه مباح
زان مثلث کسی که زد جامی — شد ز مستی زبون هر خامی

زین مثلث کسی که یک جرعه — خورد بختش بنام زد قرعه
جرعهٔ راحتش بکام افتاد — قرعهٔ دولتش بنام افتاد

چون تو از تنگنای رخنهٔ لا — جستی افتاد کار با الا
گرچه لا داشت تیرگی عدم — دارد الا فروغ نور قدم

گرچه لا بود کان گنج وجود — هست الا کلید گنج شهود
چون کند لا بساط کثرت طی — دهد الا ز جام وحدت می

آن رهاند ز نقش بیش و کمت — وین رساند بوحدت قدمت
تا نسازی حجاب کثرت دور — ندهد آفتاب وحدت نور

دایم آن آفتاب تابانست — از حجاب تو از تو پنهانست
گر برون آیی از حجاب تو پی — بر تنع گردد از میانه دوئی

در زمین و زمان و کون و مکان — همه او بینی آشکار و نهان
هستا زان پرتو آفتاب ازل — که در او افتد از حجاب خلل

تو حجابی و لی حجاب خودی — پردهٔ نور آفتاب خودی
گر زمانی ز خود خلاص شوی — مهبط فیض نور خاص شوی

جذبهٔ آن فیض یابد استیلا — هم ز لا وارهی هم از الا
نفی و اثبات بار بر بندند — خاطرت زیر بار نه بندند

کام بیرون نهی ز دام غرور — بهره ور گردی از دوام حضور
هم بوقت نشستن و گفتن — هم بهنگام خوردن و خفتن

از همه غایب و بحق حاضر — چشم جانت بود بحق ناظر
سکر و هشیاریت یکی گردد — خواب و بیداریت یکی گردد

دیدهٔ ظاهر تو بر دگران — دیدهٔ باطنت بحق نگران

اشارت بآنچه گفته اند که الصوفی کائن بائن ٥

هرکه حق داد نور معرفتش ... کاین باین بود صفتش
جان بحق تن بغیر حق کاین ... تن ز حق جان ز غیر حق باین
ظاهر او بخلق پیوسته ... باطن او ز خلق بگسسته
از درون آشنا و همخانه ... وز برون در لباس بیگانه
راه اهل ملامتست این راه ... وز غرامت سلامتست این راه
چون جانی و خاک این ره باش ... مرهم داری بخاک این ره پاش

اشارت بسخن کبرا که در بیان ذکر خفیه گفته اند که لا یطلع علیه ملک فیکتبه و لا نفس فتعجب به ۵

ذکر کنج است کنج پنهان به ... جهد کن داد ذکر پنهان ده
بزبان کنگ شو بلب خاموش ... نیست محرم درین معامله گوش
بدل و جان نهفته گوی که دیو ... ننبرد پی بدان بحیله و ریو
نفس را مطلع مساز بران ... تا نیفتد ز عجب رخنه در آن
بر ملک نیز کشف آن مپسند ... ورنه زان راز بر گشاید بند
کند آنرا پی بقا و ثبات ... ثبت در طی دفتر حسنات

در کشف و اظهار آن که در نفس کلمه طیبه اشارتی هست بستر و اخفا آن

حرفها را بوقت نطق و بیان ... شفه آمد منصه اعلان
گر تأمل کنی درین کلمه ... بنگری حال حرفهاش همه
نی کمان داشت بدان کردی ... که یکی نیست زان میان شفوی
مخرج حرفهاش جز شفه است ... نسبت آن سوی شفه سفه است
وین اشارت بدان بود که مدام ... بایدش در حریم ستر مقام
این سبق بیش کن چه روز و چه شب ... نی فغان زبان نه جنبش لب
بیش و کم دلان بحر صفا ... ذکر حق گوهرست و دل دریا
پرورش ده بقعر آن گوهری ... که نیاید بلب از آن اثری
تا خدا سازدش بنصرت و عون ... گوهری قیمتش فزون ز دو کون

اشارت بانکه در ترکیب و ترتیب حروف کلمه طیبه اشعاری هست بسر توحید که مفهوم و مضمون آنست ۵ ۵

نیست در لا اله الا الله ... بحقیقت بجز سه حرف آله
جمله اجزای این خجسته کلام ... شد ز تکرار این حروف تمام
گر بجویی درین کلام شرف ... غیر ازین حرفها نیابی حرف
این سه حرفند کاختلاف جهات ... کرده آنرا بصورت کلمات
کلماتی که گشته اند حاصل ... زاد عیان شد مرکبی کامل
بس درین جمله لفظها نی بیج ... غیر اسم آله نبود هیچ
همچنین معنیش که اصل اصول ... اوست در اصطلاح اهل وصول
در همه رتبهای امکانی ... هم مجرد جسم و جسمانی
سریان دارد و ظهور تمام ... سریانی برون ز دانش ما
ز اختلاف تنوعات شئون ... می نماید جمال گونا گون
می کند در همه مراتب سیر ... مختفی در حجاب صورت غیر
بلکه محو است صورت اغیار ... لیس فی الدار غیره دیار

قال بعض کبراء العارفین قدس الله سره معنی لا اله الا الله لیس شیء مما یدعی الهیا غیر الله ۵

معنی لا اله الا الله ... آن بود پیش عارف آگاه
کانچه خوانند مشرکانش خدا ... گرچه باشد ز فرط جهل و عما
نیست آن در حقیقت الا حق ... که بود عین هستی مطلق
مرد و مستند فی الحقیقه یکی ... نیست قطعا درین دقیقه شکی
در میان نیست از کمال وفاق ... فارقی جز تقید و اطلاق

در منفعت آنان که بجهة اجتماع عوام و اجتلاب منافع معاش ایشان مجالس آرایند و بر سبیل جهر و اعلان بذکر حق سبحانه و تعالی اشتغال نمایند ۵

میزند شیخ ما ز شور و شغب ... صیحه صبح گاه و بیگه شب
حزب او راد صبح می خواند ... خویش را حزب حق همی داند
سر برآز کبر و دل پر از اعجاب ... روی در خلق و پشت بر محراب
صف زده گرد ش از جوان کله ... در فلک بشهر و لوله
چیست این شیخ ذکر می گوید ... لوث غفلت بذکر می شوید
ناگهان مردکی دوید از در ... گرد در گوش شیخ و یاران سر

که فلان خواجه با امیر رسید ... حضرت شیخ را بجست و مرید
شیخ و اصحاب او ز دست شدند ... وز شراب غرور مست شدند
ذکر را شد چنان بلند آهنگ ... که از آن مردم آمدند بتنگ
گشت خشک از فغان سقف شکاف ... ذاکرانرا درون لب نالاف
آن یکی بر دهان کف آورده ... وز کف خود طبانچها خورده
وان دگر جیب خرقه چاک زده ... دم بدم آه دردناک زده
وان دگر بیک های های دروغ ... کرده آغاز گریهای دروغ
گفته هر کس که دیده آن گریه ... هذه فریة بلا مریه
خشکی چند کرده خود را گرم ... نه ز خالق نه از خلایق شرم
شیخ چون ذکر را فرو آرد ... رو بمیدان گفتگو آرد
سخن از کشف راند و الهام ... فرق گوید میان حال و مقام
سر تجرید و نکته توحید ... گوید اما مشوب با تقلید

تمثیل

او ز تحقیق دم زند اما ... رسم تقلید سازدش رسوا
مرد لوزینه پز جو از کینه ... سازد از سیر حشو لوزینه
شکل لوزینه می زند و زاد ... هست از سیر و بوی او آزاد
لیک حشوش بطعم گوید و بوی ... حشو لوزینه بین و حشو مگوی
چون معارف بآخر انجامد ... شیخ از لغو و گو بیارامد
مرد قوال را دهند آواز ... تا کند پرده سماع آغاز
چند از گوشه بد آوازی ... نغمه سازی ترانه پردازی
نغمه سازی که دف گرفته بچنگ ... آیدش نغمه خارج آهنگ
بس که بلغم شود گلوگیرش ... سرفه آید بجای تحریرش
حلقش از صوت پرخراش درد ... کردن ذوق را بپاره برد
قول قوال چون بدین منوال ... گرم شد جست صوفی فی الحال
دیگران هم موافقت کردند ... بی زحام موافقت خوردند
یکی از جیب کج ز راست دوان ... گردشان حلقه بسته پیر و جوان
هیچ یک را بدل تبولی نه ... پای کوبان ولی اصولی نه
هم برابر نک نای و دف رقصان ... لیک رقصان بجانب نقصان

در بیان فرق میان رقص ارباب نقص و حالات اهل کمال

رقص ناقص بسوی نقص بود ... جنبش کاملان ز رقص بود
میزند مرغ جانشان پر و بال ... تا رهد باز ازین حضیض و بال
گرچه مردو ز یک صدا و ندا ... بهوای سماع جسته ز جا
آن یکی بر فلک کشیده ردی ... وان دگر رفته تا بتحت ثری
آن یکی سوده سر بچرخ برین ... وان دگر رخت برده زیر زمین
جغد مسکین نشسته پهلوی باز ... چون از آنجا دهندشان پرواز
باز سازد ز قصر شه خانه ... جغد برد بکنج ویرانه
میل هر کس بسوی مسکن اوست ... روی هر مرغ در نشیمن اوست
چون بوقتی که مصلحت بینند ... صوفیان از سماع بنشینند
خادم مطبخ آورد بمیان ... بهر اطعام قوم سفره و خوان
سفره از حرام مالامال ... هم چیزی ز دود بغیر حلال
نانش از گندمی که شحنه شهر ... از فقیران ده گرفته بقهر
گوشت زان گوسفند صحرایی ... که ربود دست ترک یغمایی
خود بحرمت از آنچه کردم فاش ... صدره افزون دگر حوایج آش
وجه حلوا و خرج پالوده ... داده تردامنان آلوده
میوه از بوستان بیوه زنان ... کنده ز آنجا بغصب میوه کنان
شیخ و یاران او بشهوت تمام ... چون بسفره کنند دست دراز
زند آن سان شره بریشان راه ... که ز امش گنند بسم الله
آن یکی را گرفته تلواسه ... که خورد بیشتر ز هم کاسه
لقمه را از شتاب کم خاید ... کار دندان بحلق فرماید
وان دگر یک نفس نمی نکرد ... لقمه و جاش همی شمرد
گر کند در حساب هیچ غلط ... گوید او را هزار گونه سقط
کانچه کردی خلاف سنت بود ... توبه کن از خلاف سنت زود
لیک سازد بهانه سنت را ... کند اظهار بخل و خست را
می نهد آن دگر ز نفس دغل ... لقمه لقمه در آستین و بغل

که تبرک ز خوان درویشان / می‌برم بهر خانه و خویشان
هست این لقمه مایهٔ برکات / هر که این لقمه خورد یافت نجات

باشد آن مقتضای طبع خسیس / لیک بر حاضران کند تلبیس
چون شکم ز آش و نان بینبارند / سفره را از میانه بردارند

شیخ بهر فتوح زمرهٔ خاص / فاتحه خواند انگهی اخلاص
لیکن آن فاتحه ز کبر و ریا / نرود از بروت شان بالا

باد انفاس شان ز نفس تباه / چون نیابد بسوی بالا راه
گنده لعنت شود فرود آید / سبلت و ریش شان بیالاید

چونکه بنمود اذا طعمتم رو / کار بندند امر فانتشروا
همه با معده‌های آکنده / همه با خاطر پراکنده

شکم همچو طبل پیش نهند / روی در خوابگاه خویش نهند
نه ز انوار ذکرشان شرری / نه ز حال سماع شان اثری

حاصل ذکر درد کردن و سر / اثر رقص ضعف پشت و کمر
اکلشان هم نتیجهٔ تانه / ندهد غیر خواب و خمیازه

صحبت پاکشان ز صدق و وفاق / مایهٔ صد هزار کذب و نفاق
روز دیگر ازین قیاس بگیر / نیست حاجت که من کنم تقریر

روز و شب کار این گروه چنین / آه اگر بگذرد همیشه چنین
نجنا ربنا من تدنسنا / وقنا من شرور انفسنا

ثم من سیئات اعمال / اننشت من هنات احوال

در ذکر قلبی آنان که دم از ذکر قلبی زنند و بر خود علامات و امارات آن نصب کرده آنرا از قبیل ذکر خفیه شمرند و ندانند که آن نیز حکم ذکر جهر دارد بلکه ذکر جهر از آن بهتر است زیرا که در ذکر جهر اصل ذکر محقق است و احتمال غیر آن ندارد بخلاف ذکر خفیه ۵

و آن دگر شیخ پیش خلق جهان / کرده خود را علم بذکر نهان
چشم پوشیده لب فروبسته / نفس از حرف و صوت بگسسته

پا بدامن کشیده سر در جیب / یعنی افتاده‌ام بمکمن غیب
پشت پا بر این جهان زده‌ام / خیمه بر اوج لامکان زده‌ام

گر فقیری ز دور رنجیده / گفته با او مرید دزدیده
دور شو دور تا ز لجهٔ راز / جانب ساحلش نیاری باز

شیخ بیچاره خود ز وهم و خیال / غرق بحر امانی و آمال
گاهی از فکر زن فتاده ببند / گه فرومانده در غم فرزند

گه بفکر عمارت خانه / خویشتن را گرفته مردانه
گه دکان و تیم گشته گرو / گه بتحصیل اجره در تک و دو

گه بتخمین و ظن گرفته قیاس / دخل حمام و آسیا و خراس
گه فرو رفته در چه کاریز / ز آب آن غله کشته و فالیز

گاهی از دست نفس بد فرمای / از شریعت نهاده بیرون پای
رفته از همت فرو مایه / در حوالی خیال همسایه

بر زن و دخترش فکنده نظر / هر یکی را جدا کشیده ببر
دست برده بغبغب برش / تا کند یک دو بوسه از شکرش

او درین شغل و عالمی مغرور / کو نشسته است در مقام حضور
قلب او ذاکر است و لب خاموش / قالبش آرمیده جان در جوش

ذکر حق را نهفته می‌گوید / راه دین را نهفته می‌پوید
ذکر قلبی کند بصدق و صفا / نه لسانی چو ذکر اهل ریا

داد ازین ابلهان گمره داد / منحرف از طریق عقل و سداد
ذکر اینجا کدام و ذاکر کیست / بجز آمد شد خواطر چیست

باطنی همچو خانهٔ زنبور / که کنندش فضولیان در شور
هر زمان خاطری چو زنبوری / که کشد نیش بر تن عوری

میرسد ز هر ناکس از جوانب راست / میزند زخم خوش نی کم و کاست
نه شعاری ز خلعت تقوی / نه حصاری ز عصمت مولی

میخورد زخم لیکن افسرده است / نیست آگه که زخمها خورده است
با مدادان که آفتاب نشور / شود افسردگی ز جانش دور

درد آن زخمها پدید آید / دل و جانش ز غم بفرساید
بس بذکر نیست آن که وسواسی است / نیست آن فربهی که آماسی است

ذکر اگر نیز هست جهر است آن / نیست تریاق بلکه زهر است آن
گرچه بسته دهان ز ذکر بلند / نصب کرده بر آن نشانی چند

چشم پوشیده و لب خاموش / سر فکنده فرو بسینه ز دوش
این سراسر فغان و فریاد است / که مرا ذکر خفیه اوراد است

روز تا شب بذکر می‌کوشم / ذکر حق را ز خلق می‌پوشم
لیکن آنجا که عقل بر کار است / این نه اخفاست بلکه اظهار است

گرچه از یک نشانه کرد گذر / کرد بر باد و صد نشان دگر
روستایی ز دست باران جست / رفت و در پای ناودان بنشست

حکایت غوری که در مناره پنهان شده بود و فریاد می‌کرد که مرا اینجا مجویید که من اینجا نیستم ۵

ساده از نکاو عرصهٔ غور / کرد روزی بسوی شهر عبور
مانده و گرسنه ز راه نکاو / بر کتف توبره بپا کرکاو

او فتادش گذر بدکانی / دید پر نان و نان خورش خوانی
بی تکلف گذشت و خوش بنشست / کرد بیرون ز زیر پشمین دست

صاحب خوان چو بود اهل کرم / نزد از منع و زجر با او دم
چون از آن نان و خوان بتنهایی / خورد چندانکه داشت گنجایی

توبره زیر سر نهاد و بخفت / صاحب خوان چو آن بدید آشفت
گفت برخیز هان و هان برخیز / زود ازین در دکان بگریز

ملک شهر حکم فرموده / که بگیرند الاغ آسوده
دم بدم می‌رسد یکی سرهنگ / می‌کند سوی هر الاغ آهنگ

میکشد در قطار خویش ترا / میکشد زیر بار خویش ترا
می‌برد بارکش بهر سویت / می‌کند ریش پشت و پهلویت

مرد غوری چو آن سخن بشنید / توبره بر کتف نهاد و دوید
در بدر کو بکو بسی بشتافت / هیچ جایی به از مناره نیافت

از همه مردمان کناره گزید / ترس ترسان در آن مناره خزید
از قضا بهر سود و سودایی / خاست در شهر شور و غوغایی

شد گمانش که شور سرهنگ است / کش بسوی الاغ آهنگ است
بانگ می‌زد که من نهان شده‌ام / وز جفای تو در امان شده‌ام

زود بگذر سخن مگوی اینجا / من نهانم مرا مجوی اینجا
بلکه خود زین دیار دورم من / همچنان در نکاو غورم من

صد سخن بیش ازین قبیل بودش / لیک هر یک خلاف مقصودش
همچو آن ساده دل که از دغلی / ساخت بر ذکر سر نشان جلی

ذکرش آمد برون ز پردهٔ سر / بر خیال سر او هنوز مصر

در بیان آنکه آنچه گذشت مذمت ذکر سر و جهر نیست بلکه مذمت جاهلی است که آنرا وسیلهٔ لذات جسمانی و شهوات نفسانی ساخته‌اند

آنچه کردم بیان درین گفتار / نیست بر ذکر سر و جهر انکار

غیر ذکر خدا چه سر و چه جهر / نیست در لوح نصیب جان را بهر
هست انکار من بر آن که کسی / سازد آنرا وسیلهٔ هوسی

خویش را از اهل حق کند بدروغ / تا ستاند بهای تره و دوغ
زیر پای آورد کتاب خدای / تا نهد شیشهٔ شراب بجای

عشر زرین بدزدد از مصحف / تا کند زیب چنگ و زیور دف
سازد از نیزهٔ حسین درفش / تا بپای یزید دوزد کفش

خود نزیبد ز مردم دانا / جز برای خدای ذکر خدا
زیرک هوشمند نقد نفیس / کی ببندد طفیل جنس خسیس

هر که از بود خویش یافت خلاص / شد مشرف بخلعت اخلاص
چون ز اخلاص گشت دولتمند / ذکر او خواه پست و خواه بلند

و آنکه در ماند و جود خود پست / صید دام شقاوت ابد است
سر او جهر او تمام ریاست / ور ریا گر برست عجب بجاست

در بیان آنکه از خودی خود رستن و از عجب و ریا خلاص شدن جز در خدمت پیر صاحب تصرف دست ندهد

آن زمان از ریا و عجب رهی / که شوی پیر را رهین و رهی
هست در نقد دار و گیر بسی / که نداند بغیر پیر کسی

نفس افعی و پیر خضر شعار / کور می‌سازدش ز مرد وار
نفس دیو است و پیر نجم هدی / رجم دیو است کار نجم بلی

کیست پیران که نیست یکسر مو — سیه از ظلمت وجود برو
گردد از تاب آفتاب از دل — مو بمو ظلمتش بنور بدل
نور حق تابدش ز لوح جبین — سر الشیب نوری اینست این
آنکه پیر از بیاض موی بود — سخرهٔ کودکان کوی بود
هر که آن دولت از کجا یابد — که برو نور کبریا تابد
گوش کن از حکیم نادره گوی — که ز بلغم بود سپیدی موی
کی شود حاصل ای بعقل علیم — نور حق از رطوبت و بلغم
تا کی ای ساده دل ز ساده وشی — ریش صابون زنی و شانه کشی
من گرفتم که آب صابونت — شد چو کافور موی شبگونت
هم بود در ترازوی امید — وزن این یکدو مشت پشم سپید
نور می بایدت در دل گیر — که دلست از خدای نورپذیر
نور نا تافته ز روزن دل — مشکل افتد بکوی برزن گل
نور بر آب و گل ز دل تابد — آب و گل روشنی ز دل یابد
شمعکی بر زند بخانهٔ علم — رخت بربندد از میانه ظلم
نور حق چون ز دل ظهور کند — ظلمت تن چه شر و شور کند
آخ تو از حدیث مصطفوی — در نشان ولی همی شنوی
که برویش کسی نظر چو کشاد — بی توقف خدایش آمد یاد
آن نشان مقتضای این نور است — ورنه آب و گل از خدا دور است
چون درین نور پیر شد فانی — خواندش عقل پیر نورانی
پیر چون یافتی از او مگسل — ورنه یکدم ز صحبتش بگسل
در بدر کو بکو بجوی او را — هر کجا یافتی ببوی او را
چون از و بوی جذب عشق آید — گر شوی خاک پای او شاید
ور نیابد مانیست از تک و پوی — روز جای دگر بجوی و بپوی

در بیان معنی رباعی که منسوبست بیکی از سلسلهٔ خانوادهٔ خواجگان ماوراء النهر قدس الله اسرارهم

با هر که نشستی و نشد جمع دلت — وز تو نرمید زحمت آب و گلت
زنهار ز صحبتش گریزان می باش — ورنی نکند روح عزیزان بحلت

آن بود بو که چون باو برسی — برهی از هزار بوالهوسی
خاطرت را بجذب پنهانی — جمع سازد ز هر پریشانی
برهاند ز رنج آب و گلت — برساند بسر جان و دلت
از زمین و زمان برون بردت — وز مکین و مکان برون بردت
از می عشق بیخودت سازد — وز علایق مجردت سازد
دولت صحبت چنین پیری — مس قلب تراست اکسیری
تا شود زر مس تو زان اکسیر — بگسل از خویش و دامن او گیر
بر در او مقیم و قایم باش — تا بود جان بجان ملازم باش
حرف خود بر تراش و دو ز بروز — سبق فقر و درس عشق آموز
تا که آید ز فر دولت او — نسبت جذب عشق بر تو فرو
گرچه عاریتست اول کار — ملک گردد در آخر از تکرار
چیست تکرار آنکه جذب درون — چون شود کم ز شغل گوناگون
آوری سوی پیر روی نیاز — بر سر رشتهٔ خود آیی باز
پیش آن آفتاب از سر نو — پست گردی برای یک پرتو
تا فتد بر تو پرتوی زان نور — افتی از کون و کوی عالم دور
همچنین می کن این وظیفه ادا — مرة بعد مرة اخری
تا شود راسخ آن صفت زانسان — که نباشد زوال آن آسان

در حث طالب بر مراقبه که عبارتست از نسیان رؤیة المخلوق بدوام النظر الی الخالق یا از دوام النظر الی الخالق بنسیان رؤیة المخلوق یعنی رونده را می باید که دایما ناظر جناب احدیت باشد و رقم نسیان و نیستی و فنا بر ناصیهٔ جمیع مخلوقات کشد

سر مقصود را مراقبه کن — نقد اوقات را محاسبه کن
باش در هر نفس ز اهل شعور — که بغفلت گذشت یا بحضور
هر چه جز حق ز لوح دل بتراش — بگسل از خلق و جمله حق را باش
رخت همت بخط جان کش — بر رخ غیر خط نسیان کش
در همه شغل باش واقف دل — تا نگردد ز شغل خود غافل
دل تو بیضه ایست ناسوتی — حامل شاهباز لاهوتی
گر از و تربیت نکوی باز — آید آن شاهباز در پرواز
ور نه در تربیت کنی تقصیر — گردد از این و آن فساد پذیر
تربیت چیست آنکه بیگه و گاه — داریش از نظر بغیر نگاه
بگسلی خوی او ز هوا و هوس — روی او در خدای داری و بس

حضرت خواجهٔ بزرگ بهاء الحق والدین المعروف بنقش بند قدس سره می فرموده اند که دوام مراقبه نادر شد و این طایفه اندکی کسب آن کرده اند و ما طریق حصول آنرا یافته ایم مخالفت نفس است

خواجه نقش بند بندگشای — نقش غیر از دل مرید زدای
گفت راهی که حق شناس سپرد — پی بمقصود خود از آن ره برد
دولت ورزش مراقبه بود — که بمقصد سیدان ره زود
دیگران کان طریق بسپردند — پی بمقصود دیرتر بردند
باشد آن راه مرد صاحب سر — لیکن آمد دوام آن نادر
گر دلت با هوای آن رهخواست — مایه کسب آن خلاف هواست
چون خلاف هوا کنی پیشه — برهی از هزار اندیشه
بر یک اندیشه مستقیم شوی — در حریم وفا مقیم شوی

مقالات پیر کاردیده با جوان نورسیده

شد جوانی ز سالکان طریق — با یکی پیر کاردیده رفیق
پیر چون آفتاب پرمایه — وان جوان از قفاش چون سایه
می بریدند ره که ناگاهی — گشت پیدا پر آب و گل راهی
پیر مستانه می نهاد قدم — آن جوان از قفا بایستاد دژم
کش مبادا شود در آن ماتن — از گل آلوده جامه یا نعلین
پیر چون آن بدید گفتا هی — خرده بیم آب و گل تا کی
چند داری نگاه جامه ز گل — دل نگه دار ای مغفل دل
از گل و آب جامه بتوان شست — گر شود پاکتر ز بار نخست
لیک چون دل بغفلت آلاید — خون شدن دیدگان بپالاید

در بیان آنکه حضرت خواجهٔ بزرگ قدس الله تعالی سره می فرموده اند که بنای کار را بر نفس می باید کرد چنانکه اشتغال بوظیفه و اتم زمان حال از تذکر ماضی و تفکر در مستقبل مشغول گرداند و نفس را نگذارد که ضایع گذرد ه

خواجهٔ پاک نفس پاک نفس — روح الله روحه الاقدس
گفت عارف که در وفا فردست — کار خود بر نفس بنا کردست
هیچ که پیش و پس نمی نگرد — نقد خود جز نفس نمی شمرد
ما مضی فات والمؤمل غیب — نیست جز نقد وقتش اندر جیب
می کند از سر شعور و وقوف — هر نفس را بحق آن مصروف
شد امروز دی و فردا ایش — نقطهٔ حال گشته ماوایش
شغل حالش سترده است از دل — ذکر ماضی و فکر مستقبل
خارج از اختلاف روز و شب است — وقت را گاه ابن و گاه ابست
ابن وقتست اگر تصرف حال — باشد او را بحول احوال
ور ز قید تصرفش برهاست — وقت فرزند اوست و او پدر است
نیست او ابن وقت ابو الوقت است — وقتش ایمن ز وصمت مقت است
وقتها را بقدرت مولی — می کند صرف افضل و اولی

امام شافعی رضی الله عنه گفت عمری گرد صوفیه گردیدم از ایشان دو سخن بسندیده شنیدم یکی آنکه الوقت سیف قاطع و دیگر آنکه آن من العصمة ان لا تقدر ه ه

شاه دین شافعی مطلبی — گفت عمری ز بی خدا طلبی
کرده ام طوف گرد درویشان — نکتهٔ دو شنیده ام ز ایشان
هر دو پاکیزه و پسندیده — بترازوی عقل سنجیده
وقت را گفته اند تیغ بران — که بود بی توقفی گذران
هر کجا تیز بگذرد چون تیغ — وانگردد بوای وای دریغ
گرچه باشد گذشتنش نفسی — لیک تأثیر او قویست بسی
اثرش بر دلی که می آید — ابدالآبدین همی باید
جهد کن کان اثر چنان باشد — که ترا آرزوی جان باشد
قاطع از بهر دشمن است این سیف — تو کشی دوست حیف باشد حیف
تیغ در دست تست دشمن کش — خاصه آنرا که هست دشمن هش

مشرح چیزست آن ای زخدا   دشمن هش کدام نفس و هوا
نفس تو دشمن درونی تو   ما بقی دشمن برونی تو
گر شود دشمن درونی نیست   باکی از دشمن برونی نیست
نفس اگر نیست در درون باقی   چه غم از دشمنان آفاقی
بلکه آفاقیان همه یارند   با تو آیین دوستان دارند
گرچه در قصد مال و جاه تواند   همه مانع کشان راه تواند
هست در راه فقر مصطفوی   مال و جاه تو مانعان قوی
لیکن از نفس نی مروت تو   دفع ایشان چو نیست قوت تو
لطف حق دیگری بر انگیزد   که بیک حمله خونشان ریزد
تا تو آسوده راه حق سپری   هرچه جز راه حق از آن گذری
ظاهر اگرچه خصم بدکارست   در حقیقت ترا مددکارست
و آنکه با نفس تو چه صبح و چه شام   می نهد کام سعی در نی کام
گر بصورت همی نماید دوست   بحقیقت عدو جان تو اوست

در بیان سخن آن عارف که گفت دوستان این عالم همه دشمنند و دشمنان همه دوست

عارفی گفت هرکه یارم شد   خصم جان امیدوارم شد
جوهر من مناسب خود یافت   رویم از حق بجانب خود تافت
مرد حق زان که ابتدا اند   کردش را ز حق بگرداند
و آنکه با من ز دشمنی زد دم   دوستدار من اوست در عالم
رویم از خود بتافت در حق کرد   قبله ام وجه حق مطلق کرد
که از آن به به پیش عاشق زار   که کند روی او بجانب یار
دشمنان جهان بمذهب من   دوستانند و دوستان دشمن
تا تو در بند نفس و وسواسی   دشمن خود ز دوست نشناسی
نیست بوده روان ستمکاره   هیچ دشمن چو نفس اماره

در شرح حدیث اعدی عدوک نفسک التی بین جنبیک

هم بهر قبله ترا ولی است   هم بهرجا بنیت پهلوی است
پهلوی راست سوی گلشن غیب   پهلوی چپ درین نشیمن ریب
در میان دو پهلویت پیوست   نفس دشمن نهاد کرده نشست
از چپ و راست جنس و هم عمل   هرچه آید بری ز نقص و خلل
یا بود از دلش بحرص و هوا   یا بیالایدش بعجب و ریا
هرکه باشد جز او چه جن و چه انس   چه ز جنس بشر چه دیگر جنس
یا گریزان شود بلا جو لی   یا موافق بفعلی و قولی
لیکن این نفس شوم بدکاره   که هم آغوش تست همواره
نه بتدبیر از او توان رستن   نه بتزویر از او توان جستن
در نگیرد بدو نه مهر و نه کین   سر اعدی عدوک اینست این

در بیان معنی ان من العصمة ان لا تقدر

آن دگر نکته را که کرد ادا   شافعی از کلام اهل هدی
بود آن کز خدای عز و جل   عصمت آمد نصیب تو ز ازل
کانچه خواهد دلت ز خود رایی   ندهندت بر آن توانایی
عصمت این که نیست سیم و زرت   که شود آرزوی شور و شرت
مطربی آید و بخانه نوشی   شاهدی را کنی هم آغوشی
عصمت این که نیست دست رست   که چو آزار کس شود هوست
برکشی تیغ و خون او ریزی   خاک و خونش بهم برآمیزی
عصمت این که صاحب دیوان   نیستی خوش نشسته در ایوان
تا کنی بر امید عزت و جاه   عالمی را ز دود خامه سیاه
عصمت این که هیچ بخشی شهر   نیست با هر کسیت قوت قهر
تا کنی تهمت مسلمانی   و استانی بظلم تاوانی
عصمت این که نیستی قاضی   که چو باشی ز خواجه ناراضی
مالش از حکم پایمال کنی   خون او بر کسان حلال کنی
عصمت این که احتساب ترا   نیست حظی ز هیچ باب ترا
تا بهتان دره زنی   نی کتابی بتازیانه زنی
صد از این عصمت ار بر شمری   که ندارد بدان شعور کسی
گردهم شرح آن دراز شود   وحشت انگیز اهل راز شود
زانچه گفتم دلت گران نکنی   دم تعریض این و آن نکنی
من که عیب است پای تا بسرم   کی بعیب کسان فتد نظرم

خود مرا در میان چه کار و چه بار   غیر من دیگریست کار گزار
من زبان وار و سخن گزارنده   بلکه من خامه و او نگارنده
در حقایق بچشم عامه مبین   حرف و نقش از زبان و خامه مبین
خامه آمد ز دست جنبش گیر   دست در دست قدرتست اسیر
قدرت آمد اراده را تابع   و آن ارادت ز علم شد واقع
علم فایض ز واهب فیاض   که منزه است فیضش از اغراض
لیکن آن علم اختیاری نیست   فیضانش جز اضطراری نیست
علم فایض چو گشت قوت ده   که نوشتن ز نانوشتن به
تابع او شد ز کار کنان   شد نوشته بهر ورق سخنان
سر این سلسله ببین که کجاست   جنبش باقی از آن سر خاست
سر چو جنبید کی بود ممکن   که بود ماورای سر ساکن
گر ترا این نوشته ناید خوش   مشکن خامه را و دم درکش
زانکه خامه درین نوشتن خط   مظهر فعل کاتبست فقط
نیست امری دگر بخامه مضاف   عیب خامه چه می کنی ز گزاف
هر که از چوب بر سگ آید کوب   باشد از جهل سگ گزیدن چوب
چوب را در میانه کاری نیست   در کف چوب اختیاری نیست
سگ اگر تیز می کند دندان   اینک آن چوب زن خوش و خندان
در کف قهر حق من آن چوبم   که بسگ سیرتان رسد کوبم
گر کسی را بود خیال نطق   در میان نیستم من آنک حق

در بیان آنکه آنچه در کلام سابق مذکور شد منافی اثبات اختیار آدمی نیست و در تحقیق معنی اختیار و جبر

آنچه گفتم ز اختیار بدر   نبرد فعل را چه خیر و چه شر
آن بود اختیار در هر کار   که بود فاعل اندران مختار
معنی اختیار فاعل چیست   آنکه فاعل چو فعل را نگریست
ایزد اندر دلش بفضل و رشاد   درک خیریت وجود نهاد
یعنی آنش بدیده خیر نمود   کاید آن فعل از عدم بوجود
منبعث شد از آن ارادت خاست   کرد ایجاد فعل نی کم و کاست
درک خیریت اختیار بود   و آن بتعلیم کردگار بود
هرچه این علم و خواست شد سببش   اختیاری نهد خرد لقبش
و آنچه باشد بدون این اسباب   اضطراریست نام آن در باب
باشد از اختیار و قدرت دور   فاعل آن بود بر آن مجبور
همچو برگ درخت و شاخ شجر   که بجنبد ز باد شام و سحر
هرکه در فعل خود بود مختار   فعل او دور باشد از اجبار
گرچه از جبر فعل او دورست   اندر آن اختیار مجبورست
ورچه نی اختیار کارش نیست   اختیار اندر اختیارش نیست

در بیان جواب آن سوال که چون بنده مختار در اختیار خود مجبور باشد اختیار وی بجبر راجع شود پس حکمت تکلیف وی با وامر و نواهی چه باشد

گر تو گویی چو بنده مامور   هست در اختیار خود مجبور
اختیارش بجبر شد راجع   و آن بود امر و نهی را مانع
کس نگوید بسنگ کز لب بام   چون بیفتی مکن بخاک مقام
باز بستی هوای بالا کن   از بن کوه بر سرش جا کن
کس نگوید بآب کز تک چاه   مطلب شد رسن ببالا راه
یا چو دلو از رسن شود یاره   بتک چاه رو دگر باره
گویمت نکته ای بوجه صواب   که شود زین سوال صعب جواب
حق چو تعیین جمله اعیان کرد   صنعت هر یکی دگرسان کرد
ساخت احوالشان بهم مربوط   شد یکی شرط و دیگری مشروط
خوردن نان نهاد شرط شبع   خوف و امید شرط زهد و ورع
بهر آن کرد امر و نهی عباد   تا شود ظاهر انقیاد و عناد
زاید از انقیاد حب و رضا   و ز خلاف و عناد سوء قضا
زیدرا گر نه نهی بودی و امر   در ادای زکوة و خوردن خمر
کی شدی پیش غایب و حاضر   انقیاد و عناد او ظاهر
زان چشیدی عواید درجات   زین کشیدی شداید درکات
زان پدید آمدی صفات جمال   زین هویدا شدی نعوت جلال

ورنه در دست زید نبود کار   نیست در فعل و ترک آن مختار
اختیاری چنانکه هر چه خدا   خواست کارد ز فعل و ترک بجا
او تواند خلاف آن کردن   غیر آن را بظاهر آوردن
بود بیش از وجود ما شیطان   در میان فرشتگان پنهان
بود از جنس جن و لعنت او   مستجن بود در جبلت او
تا نشد امر اسجدوا صادر   نشد آن سر مستجن ظاهر
پس بود امر و نهی شرط ظهور   فعلها را ز بندهٔ مامور
نه نفی آنکه بنده را در دست   اختیار تمام و کامل هست

حکایت بر سبیل تمثیل

داشت پور سبکتکین دو غلام   گلرخ و لاله روی و سرو خرام
هر دو در پایهٔ بها هم سنگ   هر دو در حلهٔ صفا یک رنگ
با یکی بود شاه را نظری   که نبود آن نظر بدان دگری
زانکه میدید لایح از جبین   سر دولت بچشم آخر بین
کس بدان سر چو اطلاع نداشت   آن تفاوت گزاف میپنداشت
بود صد گفتگو میان سپاه   که سبب چیست در تفاوت شاه
پیش فهم سلیم و عقل صحیح   کی سزد بی مرجحی ترجیح
دو گهر هر دو حاصل از یک کان   هر دو در قیمت و صفا یکسان
چون یکی شد نشانهٔ دل شه   و آن دگر مر قلاده را زیور
هر کسی موجبی دگر میگفت   گوهر نکتهٔ دگر میسفت
آن یکی گفت شاه بی بدلست   ذات و فعلش منزه از عللست
آنکه مقبول شد بقرب وصول   کان من غیر موجب لقبول
وانکه مردود شد ببعد و غضب   کان من غیر علة و سبب
و آن دگر داد علم و دانش داد   گفت باشد طریق عشق و وداد
مبتنی بر مناسبت در ذات   یا در اسماء ذات و فعل و صفات
هر کجا این مناسبات فزون   شاه عشق بیش و جذب درون
و آن دگر گفت چند بحث و جدل   ملهمانند صاحبان دول
شاه باشد براز ها ملهم   که بود هر سپاه را مبهم
پیش او هست سر کار عیان   گر ندانند دیگران چه زیان
صد ازین قصه بلکه افزون هم   میگذشت اندران سپاه بهم
و آن همه بود از فراست شاه   نقد در کیسهٔ کیاست شاه
هر چه شان در ضمیر میگردید   همه در لوح چهره شان میدید
آنچه نادان بگفته گو داند   خرده بین از جبین فرو خواند
روز و شب داشت اهتمام تمام   که کند امتحان آن دو غلام
تا شود فاش پیش دشمن و دوست   که در آن قصه حق بجانب اوست
لیک همواره منتظر میبود   تا شود وقت امتحان موجود
نی بزرد بوقت کار نخست   باید از مرد کار کار درست
زیر ایوان چرخ بوقلمون   کل امر بوقته مرهون

امتحان کردن شاه آن دو غلام را

شاه روزی باتفاق شکار   خیمه بر بیشه زد ز شهر و دیار
زانکه جز در شکار نتوان کرد   ورزش کارزار و جنگ و نبرد
کار ارباب ملک بازی نیست   بازی آیین سرفرازی نیست
شغل اهل خرد نه لهو بود   ور بود سهل بلکه سهو بود
شرزه شیری ز بیشه غره کشید   که یلان را ز بیم زهره درید
آمد و بر کنار بیشه نشست   بر همه رهگذار بیشه ببست
شاه گفتا که وقت شد بی شک   که زنم آن دو نقد را بمحک
سیم و زر تا نسوزند بگداز   سره از قلب کی شود ممتاز
هر دو را پیش خواند و پیش نشاند   سخن شیر پیش ایشان راند
گفت خیزید و سازکار کنید   با وی آهنگ کارزار کنید

سرعت نمودن غلام مقبول بانقیاد امر پادشاه و تبری کردن او از حول و قوت خویش

آن یکی جست از زمین برجست   تیغ جست و میان بکین دربست
گفت شاها غلام فرمانم   هر چه حکم تو بندهٔ آنم
گر کنم طاعت از اطاعت تو   باشد آن هم باستطاعت تو
من خود اندر میانه هیچ نه ام   جز دروغ و بهانه هیچ نه ام
آلتی ام بدست کارگزار   نیست در دست من کفایت کار
کار در دست کارساز بود   نسبت آن بمن مجاز بود
کار خود کن که کارساز تویی   معنی آرای این مجاز تویی
گر توانم دمی توانم کرد   ور نه ام شوی توانم خورد
فعلم از دست قدرتت هستست   دست من آستین آن دستست
دست جنبد نه آستین آری   لیک ناید ز آستین کاری
پیش آن کس که راست بین باشد   فعل و جنبش نه ز آستین باشد
دست تا ز آستین نه جنبانست   جنبش آستین چه امکانست
تا تو بر نامدی بصورت من   نشد اثبات فعل و قدرت من
عین ممکن چو پیش چشم شهود   نیست فی حد ذاته موجود
فعلش از وی وجود چون یابد   نیست از نیست بود چون یابد
این مثل یاد کن که صاحب عرش   ثبت العرش گفت ثم انقش

ابا کردن غلام دیگر از امتثال فرمان پادشاه

آن دگر یک چو حکم شاه شنید   سر طاعت ز حکم شاه کشید
گفت شاها چه مرد این کارم   چه کشی زار زیر این بارم
آهوی ام ز عمر ناشده سیر   آهوی را چه تاب پنجهٔ شیر
چیست حکمت ترا درین تلبیس   که شریفی شود فدای خسیس
گر بتابم ازین حکایت رو   حجت من بس است لا تلقوا
ماندن از ساحت حضور تو دور   به که رفتن بپای خویش بگور
چه شود حاصلم بجز حرمان   که دهی فوق طاقتم فرمان
چون بما لا یطاق افتد کار   رسم و راه بهیمانست فرار
این و امثال این بسی میگفت   شاه از آن گفته گو نمی آشفت
شیوهٔ شاه نیست آشفتن   و اندر آشفتگی سقط گفتن
شاه باید که بردبار بود   در سخن صاحب وقار بود
هر چه در باب مهر و کین گوید   همه بر وفق عقل و دین گوید
ای بسا کز لبش جهد یک حرف   که بسوزد هزار جان شگرف
شاه چون اضطراب وی میدید   زیر لب نرم نرم میخندید
خندهٔ همچو برق عالم سوز   نه چو صبح دوم جهان افروز
مشو از لطف پادشاه دلیر   که بود خنده اش چو خندهٔ شیر
او بقصد تو میکند دندان   تیز و تو میشماریش خندان

بیان نمودن پادشاه که مقصود ازین امر نه اتیان بفعل مامور به بود بلکه غرض آن بود که آنچه در سرشت شماست از انقیاد و عناد ظاهر شود

چون گذشت از حد آن جحود و عناد   شاه گفتا که حرف صرد مباد
چند ازین گفته گوی بیهوده   که زبان زان مباد آلوده
امر من بهر آزمون شماست   نه مرا آرزوی خون شماست
خواستم تا درین فضای وجود   سر معلوم من شود مشهود
آنچه دانسته ام چه زین و چه شین   از شما بینمش برای العین
هر چه در هر کدام مکتوم است   پیش من لا یزال معلوم است
تا ز قوت همه بفعل آید   زان سبب امر و نهی میباید
کی بود امر مقتضی وجود   فعلها را درین نشیمن بود
عبد مامور از آن کند نی مر   ترک اتیان بما به یومر

اشارت بانکه امر بر دو قسم است ایجادی و ایجابی

بر دو قسم است امر گویائی   امر ایجادی است و ایجابی
امر ایجادی امر کن باشد   که مفیض نو و کهن باشد
زو تخلف نمی کند مدلول   زانکه او علتست و این معلول
امر ایجابی از حکیم ازل   صیغهٔ افعل است و لا تفعل
بر قوی روشن است و بر عاجز   که تخلف از آن بود جایز

سوال غلام گناهکار از شاه صاحب اقتدار

گفت شاها چو امر و نهی از تست   قدرت فعل زید و عمرو از تست
میکنی امر و میکنی امداد   زید را در حصول فعل مراد
میکنی امر و میشوی مانع   عمرو را کان شود ز وی واقع
این تفاوت میان شان ز چه خاست   آن چرا ز اولیا و این ز اعداست

جواب پادشاه از سوال غلام

گفت بر عارفان بود معلوم   که شما حاکمید و من محکوم

مرجع ظاهر زین وشین شماست موجب مقتضای عین شماست
مرجع عین شما تقاضا کرد فیض جود من آن هویدا کرد

زید چون بر لسان استعداد پیش جودم در سوال گشاد
امر و تکلیف خویش خواست نخست مطلبش شد چنانکه خواست درست

بعد از آن رو نجست و جوی آورد میل فعل مکلف به کرد
دادمش باز هرچه کرد طلب کردمش مؤمن مطیع لقب

کرد آن اقتضا حقیقت عمرو که مکلف شود بنهی و بامر
چون ز تکلیف کار او شد راست ترک فعل مکلف به خواست

وقت او چون بترک شد مصروف شد بعصیان و سرکشی موصوف
مرجع ظاهر ز جمله اعیانست سربسر مقتضای ایشانست

این بود سر آن که در محشر چون شود آشکار سر قدر
هرکه باشد ز اهل نقص و نقش نفس خود را کند ملامت و بس

هم بر نفس خویشتن مویند هم با نفس خویشتن گویند
جز تو ننهاد کس براه تو فخ بل یداک اوکتا وفوک نفخ

سوال دیگر از زبان غلام

گفت شاها چو فیض جود تو داد قابلان را ز قول واستعداد

این تفاوت چراست در قابل این چرا مدبرست و آن مقبل
نظر لطف سوی قابل کن هرکرا مدبرست مقبل کن

جواب

گفت اعیان همه صفات مرا صور تند و شئون ذات مرا

و آن صفات و شئون مذکوره صور ذات و ذات ذو الصوره
نیست ذو الصوره را تغیر حال در صور هم نفوذ جعل محال

صورت آن صور که اعیانند هم بدان سیرت و بران سانند
اختلافی که در صفات و شئون بود در مستقر عز بطون

گشت در عین این و آن ساری غیر آن چون شود دگر طاری
کی دهد دست جعل جاعل را که موافق کند قوابل را

سوال دیگر

گفت شاها چو فعل و نیت من هست بر وفق قابلیت من

قابلیت بجعل جاعل نیست فعل فاعل خلاف قابل نیست
هرچه قابل بحسن استعداد خواست فاعل بغیر آنش نداد

چون شناسا شدم بدین معنی دستم از کار داشتن اولی
آنچه در من سرشته شد ز ازل چون نیاید جز آن بفعل و عمل

جنبش و فعل من چه کار آید کوشش و سعی من چه افزاید
تا یکی روز کار فرسودن خواهم از کار و بار آسودن

چون توانم که بی تکلف برم بی طلب در طلب چه رنج برم

جواب آن

گفت هرجا شد این شناسایی موجب عطلت و تن آسایی
آن نشان شقاوت ازلیست اثر لعن و طرد لم یزلیست

هرکجا شد سبب مجاهده را محنت کوشش و مکابده را
آن دلیل سعادتست و نجات موجب نیل رفعت درجات

مثل آن جواب نیل آمد بر بلا و ولا دلیل آمد
قبطیان را ازو دهان پر خون سبطیان را ازو روان افزون

هرکرا در طبیعت اطلاق است خوردن قابضش چو تریاقست
هرکرا قبض باشد و قولنج او ز قابض ملال بیند و رنج

هست قابض یکی ولی هرجا اثر دیگرش شود پیدا
اثرش در یکی دوا و علاج در دگر مایه فساد مزاج

وین تفاوت درین صلاح و خلل هست ناشی ز اختلاف محل

مخاطبة المکاشفین بسر القدر

ای مکاشف شده بسر قدر پرده جد و اجتهاد مدر
بگذر از خویش و در خدای گریز بگسل از خویش و در خدای آویز

گرچه تو ز اختیار مأموری لیک در اختیار مجبوری
بین درین کارگاه وهم و خیال خویش را در مجاری افعال

نالبی ز اختیار خود عاری گشته افعال حق بر و جاری
هرچه جاری شود بروز افعال بنگر کز دو نیست بیرون حال

یا ز اسباب قرب و رضوانست یا ز آثار بعد و خذلانست
گر ز قسم نخست باشد کار نعمت حق شمار و شکر گزار

اذ من الشکر عم آلاؤه ومن الشکر دام نعماؤه
شکر باشد کلید گنج مزید گنج خواهی مده ز دست کلید

ور ز قسم دوم بود کارت ثمر از نفس زشت کردارت
جرم و عصیان بسوی خویش افکن سر شرمندگی به پیش افکن

معذرت پیش گیر و استغفار عجز و فقر و شکستگی پیش آر
کای خداوند گنه کارم گرد خود گو مها کنه دارم

نیست غیر از تو عذر خواه تو کس عذر من عفو کن گناه تو بس

اشارة الی ما قال بعض کبراء العارفین فی معنی قوله تعالی

یا ایها الناس اتقوا ربکم الآیة ان الامر ذم وحمد فکونوا وقایته فی الذم واجعلوه وقایتکم فی الحمد تکونوا ادباء عالمین

متقی نفس خویش را چو شناخت در شرور شر وقایه حق ساخت
سپری شد به پیش حق که مدام دارد او را نگه ز تیر ملام

هرچه آمد ز جنس نقصان پیش داشت مسند بنفس ناقص خویش
گرچه در کیش صاحب تفرید آن تقاضا همی کند توحید

که همه فعلها چه زشت و چه خوب بی وسایط بحق بود منسوب
لیک از آنجا که شیوه ادبست نسبت فعل شر بحق عجبست

همچنین از مقوله افعال هرچه دید از قبیل خیر و کمال
ساخت خاطر تهی ز دوانه خویش کرد حق را در آن وقایه خویش

نزد از نفس و فعل نفس نطق داشت بی واسطه مضاف بحق
تا نیفتد در آن فساد و خلل از ظهور غرور نفس دغل

نزندش ریا و عجب از وی گرددش نامه رعونت طی

اشارة الی قوله تعالی حکایة عن الخلیل علیه السلام واذا مرضت فهو یشفین

بهدایت برای قرآن آی ادب آموز از خلیل خدای
زانکه شرط ادا مرض گفت در جزا در فهو یشفین سفت

شرط چون بود جنس سقم و مرض خویش را داشت اندران معرض
داد ربط جزا که بود شفا بخدا عز شانه و علا

تحریض علی طلب الادب و تحریض علی ادب الطلب

ادبوا النفس ایها الاصحاب طرق العشق کلها آداب

مایه دولت ابد ادبست پایه رفعت خرد ادبست
جز ادب نیست در دلا بدال جز ادب نیست دأب اهل کمال

چیست ادب داد بندگی دادن بر حدود خدا بایستادن
قول و فعل و شنیدن و دیدن همه از این شرع سنجیدن

با حق و خلق و شیخ و یار و رفیق ره سپردن بمقتضای طریق
حرکات جوارح و اعضا راست کردن بحکم دین هدی

خطرات خواطر و اوهام پاک کردن ز شوب نفس تمام
در ادای حدود بی تغییر از غلو دور بودن و تقصیر

نه با فراط هیچ افزودن نه ز تفریط هیچ فرسودن
دین و اسلام در ادب طلبیست کفر و طغیان ز شوم بی ادبیست

گوش کن قصه نصاری را که چو کردند قتل عیسی را
بس که در شان او غلو کردند دین و ملت فدای او کردند

سر زد از سر جانشان ناگاه کالمسیح بن مریم ابن الله

مذمت رفضه

رافضی را نگر که رفض خرد کرد و بیرون نهاد پای از حد
گفت در مدحت علی سخنان که نباید جز از دروغ زنان

هست قدر علی از آن اعلا که رسد فهم رافضی آنجا
خود علی را چه ننگ از آن افزون کش ستایش کنند مشتی دون

دون مگو بل ز دون بسی دون تر در کمی از کم از فزون تر
همه را از ردی بد و شر ردی بحدیث نبی و نص نبی

قصه گریستن شاعری که قصیده غرا بحضرت شاه خواند و هیچکس تحسین نکرد جز جاهلی که با سالیب سخن عارف نبود

شاعری در سخنوری ساحر در فن مدح گستری ماهر
بهر شاهی لوای مدح افراخت پر صنایع قصیده پرداخت

یا ز اسباب

مدح شاهان بعقل و شرع رواست زانکه شاهند و شاه ظل خداست
مست عاید بنزد صاحب دل مدحت ظل بمدح صاحب ظل
بُرد روزی یکی نکوخوان را که رساند بعرض شاه آنرا
نظم را حسن صوت می باید تا ازان حسن او بیفزاید
پای تا سر قصیده را برخواند حرف حرفش بسمع شاه نشاند
در سخن واجبست حسن بیان حق ازان گفت رتّل القرآن
خواندنش چون بآخر انجامید وز ادای سخن بیارامید
داشت شاعر باهل مجلس گوش که بتحسین او کنند خروش
زان هنرمند می کند جانی کش ستایش کند هنردانی
هیچ کس دم نزد زبان نگشاد داد تحسین آن قصیده نداد
ناگهان شهرهٔ بجهل و غرور بانگ زد از حریم مجلس دور
بارک الله فلان نکو گفتی گوهر مدح شه نکو سفتی
مرد شاعر چو سوی او نگریست دست بر رو نهاد و زار گریست
گفت بشکست این حدیثم پشت بلکه تحسین آن خبیثم کشت
ترک تحسین پادشاه و سپاه روی بخت مرا نکرد سیاه
آفرینی که این مغفل کرد روز عیش مرا مبدّل کرد
هرچه از بوستان نی خردست گرچه شاخ قبول بیخ ردست
شعر کافتد قبول خاطر عام خاص داند که سست باشد و خام
میل هرکس بسوی جنس ویست آنچ پخته است جنس خام کی است
زاغ خواهد نفیر ناخوش زاغ چه شناسد صفیر بلبل باغ
جغد نازد بکنج ویرانه کی پذیرد ز قصر شه خانه
نیست چون دیدهٔ سخن بینش عار می آیدم ز تحسینش
همچنین رافضی بآن دغلی چون کند مدح و آفرین علی
آید از مدح او علی را عار وآفرینش بود علی را بار

سؤال

گر تو گویی که میل دل هرکز نیست خالی ز نسبتی جایز
رافضی بس دنی علی عالیست میل چون از مناسبت خالیست
با تو گویم حکایتی دریاب کز تأمل در آن رسی بجواب

حکایت آن رافضی که از یکی فضلا التماس کرد که علی را تعریف کن و پرسیدن آن فاضل که کدام علی را آن علی را که معتقد تست یا آن علی را که معتقد ماست ه

شیعی پیش سنّی فاضل گفت کای در علوم دین کامل
بازگو رمزی از علی ولی که ترا یافتم ولیّ علی
گفت کای در ولای من واهی از کدامین علی سخن خواهی
زان علی کش توئی ظهیر و معین یا ازان کش منم رهی و رهین
گفت من گرچه اندکی دانم در دو عالم علی یکی دانم
شرح این نکته را تمام بگوی آن کدام است و این کدام بگوی
گفت آن کو بود گزیدهٔ تو نیست جز نقش تو کشیدهٔ تو
پیکری آفریدهٔ تخییل کرده اید برو احوال
پهلوانی بروت مالیده ریش کین در دغا سکالیده
گربزی بر تهوّر و بی باک کینه جوی و مفتن و سفاک
بندهٔ نفس خویش چون من و تو فارغ از دین و کیش چون من و تو
در خیبر بزور خود کنده برده تا دوش و دور افکنده
بخلافت دلش بسی مایل شد ابوبکر در میان حایل
بعد بوبکر خواست دیگر بار لیکن آن بار عمر گرفت قرار
چون ازین ورطه رخت بست عمر شد خلافت نصیب یار دگر
در تک و پوی بهر این مطلوب همه غالب شدند و او مغلوب
با چنین و هم وطن زنا دانی اسدالله غالبش خوانی
این علی در شمارهٔ که و مه خود نبودست ورنه باشد به
وان علی کش منم بجان بنده سلبت نفس شوم را کنده
بر صف اهل زیغ با دل صاف بهر اعلای دین کشید مصاف
بوده از غایت فتوت خویش خالی از حول خویش و قوت خویش
قوت و فعل حق ازو زد سر کند نی خویشتن در خیبر
خود چه خیبر که چنبر گردون پیش آن دست و پنجه بود زبون

دید ز آفات خود خلافت را نی ضرورت بخواست آفت را
هرچه بود اندیشید ازو کرد هست در چشم مرد آفت مرد
چیست گوئی آن که از ظهور وجود زو مکدّر شود صفای شهود
تا کسی بود نابخرف مقرون کاید آن کار از عهده بیرون
بود با او موافق و منقاد در جنگ و مخالفت نگشاد
چون همه روی در نقاب شدند ذره سان محو آفتاب شدند
غیر از و کس ز خاص و عام نبود که تواند بآن قیام نمود
لاجرم نصرت شریعت را متکفل شد آن ودیعت را
بود سر کمال مصطفوی گشت ختم خلافت نبوی
بود ختم رسل نبی ز نبی شد علی ختم خلافت وی
جمعی از بیعتش ابا کردند واندران سرکشی خطا کردند
سرکشیدن نام اهل کمال هست ناشی ز نقص و وبال
در جهان شاه و رهبری چو علی گر کسی سر کشد زهی دغلی
این علی در کمال خلق بشر عین بوبکر و عین عمر
لعن ایشان مکن که لعنت اوست زشت باشد ز دوست لعنت دوست
نیست در هیچ معنی و جهتی رافضی را باو مشابهتی
او بموهوم خویش دارد رو زانکه موهوم اوست در خور او
علیی هرچه خود تراشیده خاطر از مهر او خراشیده

در بیان آنکه اکثر خلق عالم روی پرستش در موهوم و مخیل خود دارند

خلق عالم همه برین کارند رو بوهم و خیال خود دارند
هم اندر خدا پرستی فاش لیکن از صنعت خدای تراش
هرکسی بر امید بهبودی بسته با خود خیال معبودی
روی تعظیم خود در و کرده مهر او در درونه پرورده
بعبادت اگرچه مشغولست عابد آن اله مجعولست
روز محشر که بر عموم بشر حق تجلی کند بجلوه صور
آن تجلی ز حضرت احدش نبود جز بوفق معتقدش
جز دران صورتش شود ظاهر گردد آنرا زجاجه منکر
چون تجلی که در معاد بود هم بر طبق اعتقاد بود
مکن او را باعتقادی خاص شو ز قید مراعتقاد خلاص
نیست حصری خدای را وحدی که مقید شود بمعتقدی
تختهٔ خامهٔ عقاید باش در همه صورتش مشاهد باش
شو هیولای جمله معتقدات تو که یابی ز قید و حصر نجات

اشارة الی تفسیر قوله تعالی فاینما تولوا فثم وجه الله

از نبی اینما تولوا خوان ثم وجه الله ش متمم دان
یعنی آن سو که روی قصد آری تا حق بندگیش بگذاری
وجه حق کان بود حقیقت او باشد آنجا بسوی او کن رو
هیچ جا را نکرد استثنا پس بود عین حق عیان همه جا
عارف حق شناس را باید که بهر سو که دیده بگشاید
بیند آنجا جمال حق پیدا نگسلد از جمال حق قطعا
رو بهر چیز کاورد هردم در قضای حوایج عالم
هیچ شغلی حجاب او نشود پردهٔ آفتاب او نشود
در حوایج خدای را بیند جز شهود خدای نگزیند
زانکه معلوم بنده نیست که کی بر آید حیات فانی وی
دم آخر کسی که از اهل جهان داد بر هیأت مشاهده جان
چون برآرد سر از نشیمن خاک چشم جانش بود بحضرت پاک
وانکه زین منزل خراب گذشت لیک با ظلمت حجاب گذشت
خیزد از قبر تیره خوار و خجل پشت بر آفتاب و رو در ظل
تا ابد مایل هوا و هوس ناکس الراس ماند آن ناکس

در بیان آنکه ملازمت مصلی بر شطر مسجد حرام بنا بر انقیاد امر حق و اتباع شریعت اوست و الا هویت حق سبحانه چنانکه در قبلهٔ مصلی هست در جمیع جهات هست ه

گر مصلی کند بوقت صلوة روی در کعبه از جمیع جهات
باشد از حق بدان جهة مأمور ورنه حق نیست اندران محصور
روی در روی او بود همه کس نیست در قبلهٔ مصلی و بس

گرچه در هر جهة بود موجود   لیک در یک جهة شود مسجود
حق بود چون محیط و عبد چو خط   نیست این دور از آن بهیچ نمط
تا کنی در محیط زان شطّ ره   گفت و لوّوا وجوهکم شطره
ره ز شط در محیط ببریدن   هست در شط محیط را دیدن

در بیان آنکه در جهة بودن حق سبحانه و تعالی باعتبار تنزلست بمرتبهٔ جسم و جسمانیات والا من حیث هو منزه است از جمیع امکنه و جهات

چون نه جسم است حق نه جسمانی   نه هیولاست نی هیولانی
باشد از چیز و جهة بیرون   وز حدود مشابهت بیرون
هست من حیث ذاته الاقدس   صفت او همین تجرّد و بس
لیک چون در مراتب امکان   گشت ظاهر بصورت اعیان
در جهان هر صفت که معروفست   نی توقّف بجمله موصوفست
هر چه باشد ز جنس خیر و جمیل   بین ز اوصاف ذات او نی قلیل
وانچ نقصی بود در آن واقع   نیست قطعا بسوی حق راجع
بلکه هست آن بذوق اهل سداد   از قصور قبول و استعداد
پس دلالت بر آنکه وصف کمال   هست ز اوصاف ایزد متعال
حمد حق باشد و ستایش او   قابل مستعد ستایش گو
وانکه از قابلست شرّ و قبیح   نه ز حق بهر حق بود تسبیح
نی اظهار این مراد و مرام   وارد است از نبی علیه سلام
انما الخیر کلّه بیدیک   لکن الشرّ لا یعود الیک
حق هم از بهر کشف این مقصود   در کلام مجید خود فرمود
هیچ چیزی ز نامی و جامد   نیست الا مسبّح و حامد

در بیان آنکه تسبیح موجودات بلسان حال می باشد چنانکه گروهی از ارباب کشف و نظر در آن متفق اند و بزبان مقال نیز می باشد چنانکه اصحاب کشف و عیان بدان قایلند و در احادیث نیز واقع است

حمد و تسبیح حق بدین قانون   که رسانیده شد بعرض اکنون
بلسان دلالت آمد و حال   نه بترتیب لفظ و حرف و مقال
وین بسمع خرد شود مدرک   واندرین نیست هیچ کس را شک
لیکن ارباب کشف و اهل عیان   در جماد و نبات و هر حیوان
نطق دیگر همی کنند اثبات   در جمیع مواطن و اوقات
هم هستند زنده و گویا   خالق خویش را بجان جویا
حمد و تسبیح حق همی گویند   راه قرب و رضا همی پویند
نیز گوشان که سمع شان مبدل   شد بسمع دگر ز نور ازل
حمد و تسبیح شان همی شنوند   گرچه اهل نظر نمی گروند
مرتضی گفت با رسول خدا   رفتم از مکه جانب صحرا
هیچ سنگ و درخت نامد پیش   که نگفتش سلام نی کم و بیش
ابن مسعود گفت وقت طعام   می شنیدیم از طعام کلام
بزبان فصیح و لفظ صریح   خوش همی گفت بهر حق تسبیح

در بیان معنی کلام و بیان مراتب و اقسام آن و بیان آنکه کلام قدیم است و کدام حادث و بیان آنکه کلام جمادات و نباتات از کدام قبیل است ۵

گرچه آمد بسیط اصل کلام   باشد انواع و مراتب و اقسام
هست اصل بسیط آن ز صفات   ز صفاتی که هست لازم ذات
حق تعالی حقایق و اسرار   چون کند بهر قابلان اظهار
صفتی را که هست مبدأ آن   کرده نامش کلام اهل لسان
پیش از آن کو بود تعلّم علم   این کلام است متّصف بقدم
باشد آری بحکم عقل سلیم   صفت ذات همچو ذات قدیم
گاهی آن بی توسط گفتار   آید اندر مراتب و اطوار
چون دلالات جمله موجودات   بر کمال صفات و وحدت ذات
گاهی اندر لباس لفظ و حروف   که مر او را قوالبند و ظروف
وین دو قسم است زانکه حرف و مقال   یا بحس مدرک است یا بخیال
آنچ مدرک همی شود بحواس   ظاهر آمد به پیش عقل و قیاس
وانچ باشد حواس از آن قاصر   هست بر اهل کشف بس ظاهر
موطنش عالم مثال بود   آلت سمع آن خیال بود
گردد از سمع باطن آن مفهوم   سمع ظاهر بود از آن محروم

گفت و گوی فرشتگان با هم   باشد از حرف و صوت آن عالم
هر ملک را در آن مثالی هست   که دهد شان در آن مقالی دست
متجسّد شود در او ارواح   متروّح شود در او اشباح
هر چه آید فرود ز عالم جان   قالبی باشدش در آن میدان
وانچ بالا رود ز عالم کل   صورتی یابد اندر آن منزل
وحی و تنزیل و رؤیت جبریل   هست از احکام آن جهان بی قیل
نطق و تسبیح گر جماد و نبات   بشنوی یا ز عجم حیوانات
هم هست از خواص آن عالم   سمع و حس نیست اندر آن محرم
هر کرا شد گشاده راه خیال   اندر آن عالمش دهند مجال
کانچ باشد شنیدنی شنود   رغم محجوب را بدان گرود
وانچ باشد ز دیدنی بیند   دامن از منکر دنی چیند
نسبت این جهان بآن چونست   از حد عقل و فهم بیرونست
گفت شارع کحلقة تلقی   فی فلاة بعیدة الارجا
شرح آنرا کسی چه سان سنجد   نیست زان سان که در بیان گنجد
چون سخن را کشید رشته دراز   بر سر رشته باید آمد باز
بود سر رشته ذکر بی ادبان   از بی عبرت ادب طلبان

در ذکر حال طایفهٔ دیگر از بی ادبان که در احکام آلهی و آداب نبوی چیزها می افزایند بمقتضای طبع و هوای خویش

دیگری زان فریق گویم کیست   آنکه در هر عمل بوسوسه زیست
نیست در راه دین وظیفهٔ او   غیر وسواس در نماز و وضو
رو بسوی کوزه و سبو نکند   جز در آب روان وضو نکند
خود چه آب روان که دریایی   دور قعری فراخ پهنایی
نقد دین در مدینه و مکه   یافت از دست ناقدان سکه
این چنین جویها نبود آنجا   که بود عرض و عمقشان دریا
بس وضوی رسول و صحب کرام   چون وضوهای ما نبود تمام
شستن روی و دست و پا یکبار   فرض شد در شریعت مختار
بهر تکمیل آن دو بار دگر   گشت سنت ز فعل پیغمبر
غسل جازم کدام و پنجم چیست   غیر وسواس دیو مردم چیست
گر کسی گویدش مکن اسراف   نیست اسراف سیرت اشراف
عذر گوید که بر لب جویم   نیست اسراف هر چه می شویم
گرچه نبود سرف در آب روان   هست در نقد عمر ای نادان
حیف باشد ازین متاع شگرف   که بوسواس دیو گردد صرف
تن بلوث نجاست آلوده   بهر وسواسهای بیهوده
دیو طبع است هر که وسوسه جست   فرخ آن کس که دل ز وسوسه شست
روی و ریش این همه چه می شویی   در نجاست گرفته گویی
غسل آن چون بمحض شرع بنیست   زان تجاوز کمال بی ادبیست
حق از آن صورت شریعت بست   که شود عادت طبیعت پست
شرع را چون بطبع بندی کار   از سر کوی شرع بندی بار
گر نه محکوم رای خویشتنی   چند گرد هوای خویش تنی
طبع را پیروای شرع کنی   شرع را کوست اصل فرع کنی
دل ببندی اسیر صد وسواس   داری از وهم لوث تن را پاس
دیده از خاک و خس نینباری   گرد بر پشت پای نگذاری

حکایت ساده دلی که در خواب دزد جامها و دستارش ببرد و ازارش گذاشت و او ازار از پا کشید و در سر بست تا سرش برهنه نباشد

ابلهی رخت خود بخواب سپرد   رختش از تن کشید دزد و ببرد
جز ازاری که بودش اندر پای   گشت بی قیمتی گذاشت بجای
چون متاعی که با بها باشد   آفت دزدش از قفا باشد
کاله آن به که کم عیاری او   کند از دزد پاسداری او
ساده دل چون ز خواب سر برداشت   دید گم گشته هر چه در بر داشت
دست خود برد سوی سر دو سه بار   نه کله باز یافت نی دستار
گفت اگر جامه رفت نبود باک   دلم از بی عمامگی شد چاک
زانکه نبود بچشم هیچ گروه   مرد بی عمامه را فر و شکوه
چون نیارست سر برهنه نشست   کرد بیرون ازار و در سر بست
که از آنجا که رسم شهر و ده است   کون برهنه ز سر برهنه به است

آنچ پوشیدنش ضرورت بود
نی ضرورت برهنه کرد و نمود

وآنچ بنمودنش بشرع رواست
یکدمش ز ابلهی برهنه نخواست

همچنین نام موسوس شهری
که نذارد ز شرع و سنت بهر

دفع وسواس کز سر تحقیق
فرض باشد بشرع اهل طریق

می‌گذارد ولی بغسل و وضو
می‌کند گاه شست و شوی غلو

غسل اعضاست بار اگرچه بس است
شوید او آن قدر که دست بس است

در وسوسهٔ نماز و نیت برای کسب جمعیت

چون ز کار وضو بپردازد
برود تا نماز آغازد

سوی وسواس او گراید دیو
همچو خون در رگش درآید دیو

که بگوید نویتُ نی در نی
که بلا چول سازد آنرا طی

گه کند نیت و گه بلند آهنگ
گه گزیند شتاب و گاه درنگ

گاه تا دوش‌ها برارد دست
گه بپهلو فرو گذارد دست

گاه سر گاه ریش جنباند
گه چپ و راست رو بگرداند

کرد ورد نماز امام تمام
وآن موسوس هنوز در احرام

خلق حیران که در چه کارست این
دیو خرم که یار غارست این

می‌کند از تکرر نیت
قصد کسب حضور و جمعیت

لیک این معنی است بس مشکل
بیکی لحظه کی شود حاصل

کاش این فکر بیش ازین کردی
غم این کار بیش ازین خوردی

هر که در خانه کرد خز تیمار
برد آسان بسوی منزل بار

وانکه جو در سر بیابان داد
بارش آخر به پشت خویش نهاد

حکایت شیخ محقق با مرید موسوس

راه دانی مرید خود را دید
که بقصد نماز می‌کوشید

هر تحریمه دست بر می‌داشت
باز ناکرده‌اش همی انگاشت

همچنین بارها مکرر کرد
شیخ را حال او مکدر کرد

گفت ای جاهل این طریقه کیست
امر حق یا نه قول و فعل نبیست

نیست کار تو کسب جمعیت
رو همی گو که می‌کنم نیت

که سزاوار ریش و سبلت خویش
یا بمقدار حول و قوت خویش

یکدو گانه نماز بگذارم
صورت ظاهرش بجای آرم

پس بتکبیر دست‌ها بردار
گر ترا کافی بود همین مقدار

تو کی کز تو آن نماز آید
که قبول خدا برا شاید

هر پریشان کجا باسانی
جمع داند شد از پریشانی

سال‌ها خون دیده باید خورد
تا شود فرد یکدم از خود مرد

در ذکر اصحاب تفرقه علی طبقاتهم

خدمت مولوی چه صبح و چه شام
دارد اندر کتاب‌خانه مقام

متعلق دلش بهر ورقی
در خیالش ز هر ورق سبقی

نه رسیدش فروغی از مصباح
نه دلش را گشادی از مفتاح

نه بجانش طوالع انوار
تافته از مطالع اسرار

کرده کشاف بر دلش مستور
نور کشف و شهود و ذوق حضور

از مقاصد ندیده کسب نجات
نی خبر از مواقف عرصات

از هدایه فتاده در خذلان
وز بدایه نهایتش حرمان

بی فروغ وصول تیره و تار
از فروع و اصول کرده شعار

کرد خانه کتاب‌های سره
از خری همچو خشت کرده حره

سوی هر خشت از آن که رو کرده
در فیضی برخ بر آورده

قصر شرع نبی و حکم نبی
جز بران خشت‌ها نکرده بنی

زان بمجلس زبان چو بگشاید
سخنش جلد قالبی آید

صد مجلد کتاب بنهاده
در عذاب مخلد افتاده

از مجلد ندیده غیر از پوست
نی برده بمغز تا که در اوست

پوست آمد نصیب اهل حجاب
مغزها بهرهٔ اولو الالباب

مرد دانا نخوان چو میوه خورد
افکند پوست تا بهیمه چرد

وانکه باشد بهیمه سیرت و خوی
پوست چیند همی ز برزن و کوی

پوست جز کثرت برونی نیست
مغز جز وحدت درونی نیست

هر کرا رو بکثرتست برون
پیش او سوی وحدتست درون

او بکثرت گرفته است آرام
کی رسد بوی وحدتش بمشام

تا نتابد ز صورت کثرت روی
در نیابد ز جذب وحدت بوی

تر وحدت همیشه جویانیست
هرچه کثرت همه پریشانی است

مرد را سالها ز کثرت فرد
روی باید بسوی وحدت کرد

تا شود جمع هم و همت وی
آفتابش رهد ز ظلمت فی

یکدم از خود جدا تواند بود
نی خود و با خدا تواند بود

سر پر اندیشه‌های گوناگون
لب پر افسانه دل پر از افسون

آید از طعن عام احیانا
سوی مسجد جناب مولانا

با چنین حال باطن معمور
نیز خواهد ز بی خیال و غرور

می‌کند بر دل این تمنا خوش
شرم بادش از آن عمامه و فش

با تو گفتم حدیث اشرف ناس
حال ارذال را از آن بشناس

این بود سیرت خواص انام
چون بود حال عام کالانعام

عام را خود ز شام تا بسحر
نیست جز خورد و خواب فکر دگر

صلح و جنگش برای این باشد
نام و ننگش فدای این باشد

سخن از دخل و خرج راند و بس
شهوت بطن و فرج داند و بس

همتش نگذرد ز فرج و گلو
داند از امر فانکحوا و کلوا

گر تجارت کند نه بندد بار
جز بعزم فریب شهر و دیار

ظلم او بر اجیر و بر رفیق
کم نباشد ز قاطعان طریق

ور زراعت کند بدشت و دره
یا بده یا بشهر و باغ تره

تخم حرص و هوای او یکسر
ندهد جز نکال و خسران بر

ور بود اهل صنعت و پیشه
غیر آنش نباشد اندیشه

گر صنعت کند که سیم و زری
برباید ز دست بی‌هنری

ور بود اهل کیل و وزن و ذراع
نبودش ز آفتاب صدق شعاع

ز دلش غیر ازین نجوشد غم
که خرد بیش یا فروشد کم

این که گفتم حلال خوارانند
راست کاران و رستگارانند

گوش کن سیرت عوانان را
بتغلب درم ستانان را

نه چه گویم دگر مجالم نیست
بیش ازین قوت مقالم نیست

حرف ایشان خرد همی نکند
زانکه اندیشه هم گری نکند

کم دونان و سست دینان گیر
هم از آن نان قیاس ایشان گیر

تمثیل

ره همی تیز می‌گذشت کسی
دامنش را گرفت بوالهوسی

گر روان باش نام خویش بگوی
لقب باب و مام خویش بگوی

گفت روزی که زادم از مادر
نام من قلتبان نهاد پدر

نام خود گفت تو هم بشناس
نام آن مرد را ازین بشناس

بسته خاطر بکار خویشتنم
بیش ازین نیست فرصت سخنم

در بیان آنکه انصاف بعیب خود پرداختن است و نظر بعیب دیگران انداختن نه

جای این وعظ و تلخ گویی چند
خرده گیری و عیب جویی چند

شیوهٔ واعظ آن بود که نخست
فعل خود را کند بقول درست

چون شود کار او موافق گفت
گرد هر پند غیر نیست شگفت

پای تا فرق جمله عیبی و عار
چه کنی عیب عمرو و زید شمار

زشت باشد که عیب خود پوشی
واندر افشای دیگران کوشی

کل بود و دروغ پوشد سر
که بود موی من چو سنبل تر

زند آنکه ز بس تبه گویی
طعنه بر شاه همدان بکم مویی

شب عمرت بوقت صبح رسید
صبح شیب از شب شباب دمید

شب بکافور سای چون کردی
بر سر بخت کودم سردی

سردی آمد طبیعت کافور
چه کنی این طبیعت از وی دور

چرخ گردان جز این نمی‌داند
کآسیا بر سر تو گرداند

کس چو تو در سرای بیم و امید
ریش در آسیا نکرد سفید

منشین بیش ازین بزیر غبار
چیز و غسلی در آب دیده برآر

بطبیبان میار روی بجوی
داروی کان سیاه سازد موی

هست بهر بیاض موی علاج
بغم برداشتن ز ریش حلاج

هست عیبی بهر سر موی شیب
اینت یک سیر که هزاران عیب

سالها گر تو در هنر کوشی
این همه عیب را چه سان پوشی

گشت موی سرت سفید چو شیر
شد زمانه ترا بشیر نذیر

یار طفلی هنوز دیدت هر
شیرت از سر گرفت مادر دهر

موی در سر سفیدی افکندت
سر موئی نمی‌شود پندت

می‌کنی از بیاض شعر اعراض / روز و شب شعر می‌بری به بیاض
کاش می‌خواهی از مداد امداد / می‌کنی شعر را چو شعر سواد

چون زمانه سواد شعر بود / خود بگو از سواد شعر چه سود
شعر لهوست بگسل از وی خو / لیت شعری الی متی تلهو

چه زنی در ردیف و قافیه چنگ / کار بر خود کنی چو قافیه تنگ
هست نظمی لطیف و شعر شریف / کش بر متن قافیه‌ست و گر ردیف

دل گرو کرده به نظم سخن / فکر کار ردیف و قافیه کن
شعر بادیست کش کنند ابداع / از مفاعیل و فاعلات ذراع

می‌کنی ز ابلهی و خودرایی / صبح تا شام بادپیمایی
کاملان چون دُر سخن سفتند / اعذب الشعر اکذبه گفتند

آخر باشد جمال آن ز دروغ / بشنو اهل بصیرتش چه فروغ
وادی شعر کی شود ذی زرع / گر نه آبش دهی ز منبع شرع

شعر مر شرع را چو فرع شود / چون نهد پا بلند شرع شود
ور ندارد ز عین شرع اثر / شعر نامش مکن که باشد شر

شعر در نفس خویشتن بد نیست / پیش اهل دل این سخن رد نیست

انتقال از نکوهش شعر و سخن‌وری بمذمت شعرای روزگار

پیش ازین فاضلان شعرشعار / کسب کردی فضایل بسیار

ناله من ز خست شعراست / تن چو نالم ز شر ایشان کاست
حکمت اصل و فرع ورزیده / بترازوی شرع سنجیده

بودی آراسته بفضل و هنر / بودی آزاده از فضول سیر
طیب انفاسشان مروح روح / جنبش کلکشان کلید فتوح

متسم بمکارم اخلاق / مشتهر در مجامع آفاق
وه که زیشان بجز فسانه نماند / جز سخن هیچ در میانه نماند

همه را دل ز همت عالی / از قناعت پر از طمع خالی
نکند فرق شعر را ز شعیر / راحت خلد را ز رنج سعیر

کیست شاعر کنون یکی مدبر / که نداند ز جهل هر از بر
روز و شب کو بکوی و جای بجای / می‌دود چون سگان سوخته پای

همت او خسیس و طبع لئیم / همه آفاق را حریف و ندیم
کرده ترتیب عیش را اسباب / از شراب و کباب و چنگ و رباب

تا کجا بو برد که یکدو سه کس / گشته جمع از سر هوا و هوس
کاسه چند زهر مار کند / با همه جنگ و کارزار کند

افکند خویش را بمکر و دروغ / پیش آن جمع چون مگس در دوغ
بس که آید از آن گروه درشت / سیلیش بر قفا و بر رو مشت

تا ز خاید ظرافت انگارد / هرزه گوید لطیفه پندارد
با چنان چشم خانه و بس سر / روی از آنجا نهد بجای دگر

بد آید از آن میانه کبود / بس سر سرخ و چشم خانه کبود
که نرفتست تا سر خوانش / ننشسته طفیل مهمانش

ننهاده دست هیچ کس خوانی / در همه شهر بهر مهمانی
که بجسته سراغ وی از شی / طی نکرده بساط عشرت وی

نگرفتست کس بکشتی / کنج باغی و جانب دشتی
ور دو کس ز و باستغاثه شده / از عقب ثالث ثلاثه شده

ز و یکی که بغار کرده فرار / ثانی اثنین گشته در بن غار
قصه کوتاه هیچ فرد و فریق / ز و نرسته بحیله‌های دقیق

ور سه کس از جفاش نی زده کم / چون سگ کهف گشته رابعهم
هر که مخذول و خاسرش خوانند / خوشتر آید که شاعرش خوانند

گشته زین گونه خست و ابرام / شعر مذموم و شاعران بدنام
نیست یک خلق و سیرت مذموم / که نگردد ازین لقب مفهوم

لفظ شاعر اگرچه مختصرست / جامع صد هزار شین و شرست
دو سفیه زبان بهرزه گشای / بتعصب شنید هرزه درای

حکایت بر سبیل تمثیل

هر کجا در زمانه دشنامی / رفته بر لفظ خاص یا عامی

آن یکی روبد بکری آورد / گفت ای دزد نکال و خسران زد
همه را کردم اندر ابنا نی / تحفه همچو تو گران جانی

بازرفتست لیک می‌شاید / که کس از وی زبان بیالاید

آن دگر یک زبان بهرزه گشاد / داد دشنام و ناسزا می‌داد
هر چه از روی بغض و کین می‌گفت / ناسزا گوی اولین می‌گفت

هست اینها همه در انسان درج / تا یکی می‌کنی ز انسان خرج
چون زبان‌ها همی کنی جنبان / چیزی آور که نیست در انسان

همچنین هر چه عقل و وهم و خیال / نقش بندد ز جنس شر و وبال
اسم شاعر بعرف اهل زمان / هست بی‌اشتباه شامل آن

گرچه عدش برون امکانست / همه در تحتش درون انسانست
شاعری گرچه دلپذیرم نیست / طرفه حالی کز آن گزیرم نیست

نکبة الشعر قد یؤکل / وبذم در عرب شده است مثل
مضرب آن مثل منم امروز / بهر خویش آن مثل زنم امروز

می‌کنم عیب شعر و می‌گویم / می‌زنم طعن مشک و می‌بویم
طعنه بر شعر هم بشعر زنم / تیشه در پا و بید و شکنم

چه کنم در سرشت من اینست / وز ازل سرنوشت من اینست
بهر این آفرید اندر مرا / جانب این کشید اندر مرا

هر چه حق ساخت طوق گردن من / کی توانم کشید از آن گردن

در بیان آنکه آدمی کمال و نقصان خود را نمی‌داند زیرا که او مخلوق از برای خود نیست بلکه از برای غیر خودست فالذی خلقه انما خلقه لغیره لا له فما اعطاه الا ما یصلح ان یکون له تعالی فلو علم انه مخلوق لربه لعلم ان الله خلق الخلق علی اکمل صورة یصلح لربه اعوذ بالله ان اکون من الجاهلین

آدمی را همیشه معتقدست / کو مگر آفرینش بهر خودست
هر چه او را فتد مناسب حال / داندش از قبیل خیر و کمال

و آنچه بگذاردش منافی آن / داردش از مقوله نقصان
لیکن این اعتقاد عین خطاست / زانکه او آفریده بهر خداست

حق نه هر چه آفرید او را / نیست امکان بر آن مزید او را
در حقیقت کمال او آنست / کز وجودش مراد یزدانست

حق نخواهد ز هستی اشیا / جز ظهور صفات یا اسما
هر چه در عرصه جهان پیداست / مظهر حکم اسمی از اسماست

گر نباشد وجود او بالفرض / حکم آن اسم کی بدو برد عرض
و لهذا رسول کرد خطاب / پیش ازین با معاشر اصحاب

گفت اگر ناید از شما عملی / که در آن باشد از گنه خللی
آفریند خدا خطاکیشان / که گناه آید و خطا زیشان

تا کنند از گناه استغفار / حکم غفار را کنند اظهار

در بیان آنکه نشأه ملکیه ادراک این معنی نکرد و لهذا زبان طعن بر آدم علیه السلام گشادند و بر وی بفساد و سفک گواهی دادند

بود بیرون ز نشأه املاک / که کنند این دقیقه را ادراک

لاجرم گاه خلقت آدم / می‌زدند از غرور دعوی دم
کای خدا ما مسبحیم ترا / سجده خوانان مصلحیم چرا

تا بـ وگل صورتی برانگیزی / کاید از وی فساد و خونریزی
فاضل اینجا به پیشگاه قبول / چیست حکمت ز خلقت مفضول

گل بود خار و خس چه کار آید / پیش عنقا مگس چه کار آید
علم الله آدم الاسماء / کلها ای حقایق الاشیاء

اسم حق پیش صاحب عرفان / نیست الا حقایق اعیان
کرد اسما تمام تعلیمش / کرد اوصاف ذات تفهیمش

بعد از آن گفت مر ملایک را / انبئونی بهذه الاسماء
همه گشتند منحرف ز غرور / همه گفتند معترف بقصور

ما علمنا وراء ما علمت / ما فهمنا خلاف ما فهمت
صنعت تست آفرینش ما / رحمت تست علم و بینش ما

هر چه ما را نموده‌ای دانیم / هیچ بر وی فزود نتوانیم
پس به آدم رسید بار دوم / از خدا این ندا که انبئهم

بالاسامی التی بهم ظهرت / چون ز اسرارشان بود خبرت
آدم از امر حق زبان بگشاد / شرح آن نامها یکایک داد

زانکه هست از تمامی اشیا / آدمی کل و ما بقی اجزا
هر چه در جزو هست در کل هست / جزو را کوته است از کل دست

نیست در هیچ جزو کل بکمال / هست در کل جمیع اجزا حال
کل چو گردد بذات خود دانا / هم معلوم او شود اجزا
ور شود جزو نیز مدرک خویش / نشود با زدانش خود بیش
گرچه علمش بخود شود حاصل / بیک گر جزوها بود جاهل

در بیان آنکه آدمی کل است و سایر اشیا بمثابهٔ اجزا

آدمی چیست برزخی جامع / صورت خلق و حق درو واقع
نسخهٔ مجمل است و مضمونش / ذات حق و صفات بیچونش
متصل با رقایق جبروت / مشتمل بر حقایق ملکوت
باطنش در محیط وحدت غرق / ظاهرش خشک لب ساحل فرق
یک صفت نیست از صفات خدا / کی نه در ذات او بود پیدا
هم علیم است و هم سمیع و بصیر / متکلم مرید و حی و قدیر
همچنین از حقایق عالم / هم چیزی بود درو مدغم
خواهی افلاک و خواهی ارکان گیر / خواه کان یا نبات و حیوان گیر
صورت نیک و بد نوشته درو / سیرت دیو و دد سرشته درو
گر نه مرآت وجه باقی بود / از چه روشد فرشته را مسجود
بود عکس جمال حضرت پاک / اگر ابلیس پی نبرد چه باک
هرچه در گنج کنت کنز نهان / بود در روی خدا نمود عیان
خلق را در ظهور و پیدایی / هستی اوست علت غایی
زانکه عرفان بود سبب آنرا / و اوست مظهر کمال عرفان را

داود علیه السلام با حضرت حق سبحانه در مناجات خود گفت یا رب لم خلقت الخلق حضرت حق سبحانه در جواب وی گفت کنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لاعرف

گفت داود با خدای بناز / کای مبرا ز افتقار و نیاز
چیست حکمت در آفرینش خلق / که از آن قاصرست بینش خلق
گفت بودم پر از گهر گنجی / مخفی از چشم هر گهرسنجی
خود بخود در خود آن همه گوهر / دیدمی نی توسط مظهر
خواستم کان جواهر مکنون / بنمایم ز ذات خود بیرون
تا که بیرون ازین نشیمن راز / گردد احکام شان ز هم ممتاز
همه یابند سوی مشتری راه / از خود و غیر خود شوند آگاه
آفریدم گهرشناسی چند / تا گشایند از آن گهرها بند
گوهر حسن اگر کنند اظهار / تا شود گرم عشق را بازار
روی خوبان بدان بیارایند / عشق عشاق از آن بیفزایند
چیست آن گنج گنج ذات خدا / و آن جواهر جواهر اسما
بود اسما نهفته اندر ذات / شد عیان از ظهور موجودات
داشت اسما جمال پنهانی / لیکن از تنهای امکانی
شد ز یک جلوه آن جمال نهان / ظاهر اندر مظاهر امکان
هر جمال و کمال فرخنده / که بود در جهان پراکنده
پرتو آن کمال دان و جمال / به تفصیل رتبهٔ اجمال
صفت علم را ببین مثلا / جلوه کرده مجالی علما
علم حق است کامد ست پدید / لیکن اندر مراتب تقیید

اشارت بتقسیم علم بعلمی که مضاف بمرتبهٔ جمع است و بعلمی که مضاف بمرتبهٔ فرق است و علی هذا القیاس سایر الصفات

علم یاد آرد استناد بحق / چون بود حق ز قیدها مطلق
یا بود مستند بحق زان رو / که برآید بصورت من و تو
قسم اول بود بنسبت ذات / مستمر الثبوت والاثبات
نشود متصف بقسم دگر / جز بوقت ظهور در مظهر
مر لنعلم که هست در قرآن / قسم ثانی بود مصحح آن
ورنه قسم نخست از ادراک / از حدوث و عروض باشد پاک
ذکر العلم مع کذا فقس به / فرعوا سایر الصفات علیه

در بیان اندراج و اندماج شئون و اعتبارات فی اول رتب الذات وعدم تمایز ایشان از یکدیگر لا علماً و لا عیناً و تمایز ایشان فی ثانی رتب الذات علماً لا عیناً و ظهور ایشان فی مراتب الکون متفرقه مفصله بسط ظهور ایشان در مرتبهٔ انسان کامل مجمله وحدانیةً کما فی اول رتب الذات و ذلک غایة الغایات و نهایة النهایات

بود جمله شئون حق ز ازل / مندرج در تعین اول
همه بالذات متحد با هم / همه در ضمن یکدگر مدغم
همه در ستر جمع متواری / هم از فرق و حکم او عاری
در میان شان تعدد و تمییز / خارجاً منتفی و علماً نیز
بعد از آن در تعین ثانی / شد مفصل شئون پنهانی
شد حقایق ز یکدگر ممتاز / امتیازی درون پردهٔ راز
امتیازی ز روی علم فقط / زامتیازات خارجی بخط
وز پی آن حقایق مذکور / آمد از موطن بطون بظهور
گرچه بودند باطن اندر ذات / ظاهر ذات بود چون مرآت
عکس باطن نمود در ظاهر / گشت امکان و جوب را ساتر
واجب از عکس صورت باطن / منصبغ شد بصبغ هر ممکن
بود واحد بذات لیک نمود / متعدد به پیش چشم شهود
ز اختلاف تنوعات ظهور / شد مراتب عوالم مشهور
اولا عالم عقول و نفوس / وز پی آن مثال بس محسوس
وین عوالم بأسرها اسما / نشد الا جدا جدا پیدا
بود هر شخص شخص از اشخاص / زین عوالم باسم دیگر خاص
آمد آیینه جمله کون ولی / همچو آیینه نکرده جلی
ننمود اندرو بوجه کمال / صورت ذو الجلال والافضال
زانکه بود این تفرق عددی / مانع از سر جمع احدی
گشت آدم جلای این مرآت / شد عیان ذات او بجمله صفات
مظهری گشت کلی و جامع / بر ذات و صفات او لامع
متجلی شد اندرین مظهر / همه اسما برنگ یکدیگر
شد تفاصیل کون را مجمل / بر مثال تعین اول
بوی این دایره مکمل شد / آخرین نقطه عین اول شد
مصحفی گشت جامع آیات / هستیش غایت همه غایات

اشارة الی بعض بطون قوله تعالی انا عرضنا الامانة علی السموات والارض والجبال فابین ان یحملنها واشفقن منها وحملها الانسان انه کان ظلوما جهولا

هیچ موجود نیست در عالم / که شناسد حقیقت آدم
داند آدم حقیقت همه چیز / عین حق را حقیقت همه نیز
بیند آن عین را بچشم عیان / گشته ظاهر بصورت اعیان
غیر از او در جهان نبیند هیچ / آشکار و نهان نبیند هیچ
لیکن این دولتی نه آسانست / بلکه خاص خواص انسانست
جانب آن اشارتیست نهفت / آن امانت که حضرت حق گفت
بر سموات و ارض و ما فی البین / قد عرضنا الامانة فابین
لیس فی الکون کاینا ما کان / کان قبل حملها سوی الانسان
غیر انسان کسش نکرد قبول / زانکه انسان ظلوم بود و جهول
ظلم او آنکه هستی خود را / ساخت فانی بقای سرمد را
جهل او آنکه هرچه جز حق بود / صورت آن ز لوح دل بزدود
نیک ظلمی که عین معدلتست / نغز جهلی که مغز معرفتست
ای نکرده دل از علایق صاف / مزن از دانش حقایق لاف
زانکه در عالم خدادانی / جهل علم است و علم نادانی

در بیان آنکه مراد بانسان کمل افراد انسانست نه اناسی حیوانیین که اولیک کالانعام بل هم اضل در شان ایشانست

خر انسان بمذهب عام / حیوانیست مستوی القامه
پهن ناخن برهنه پوست زموی / بدو پا ره سپر بخانه و کوی
هر کرا بنگرند کین سانست / می برندش گمان که انسانست
و آنکه خود را گمان برد زخواص / می فزاید برین معانی خاص
شیخ خود بین برد ز نادانی / ظن که آن شد کمال انسانی
که کند خانقاه و صومعه جای / واکشد باز باغ و راغ و سرای
کند اسباب شیخی آماده / بنشینند بروی سجاده
ابلهی چند گرد او گردند / تابع گرد و ورد او گردند
بر خلایق مقدمش دارند / هرچه گوید مسلمش دارند
صد کرامت بنام او سازند / تا سلیمی بدامش اندازند

مقتدای زمانه خواجه فقیه / با درون خبیث و نفس سفیه
حفظ کردست چند مسئله / در نی افکنده از خران کله
سینه پر کینه دل پر از وسواس / کرده ضایع بگفت وگوی انفاس
عمر خود کرده در خلاف مری / حرف حیض و نفاس و بیع و شری
کشته مشغوف لا یجوز و یجوز / مانده عاجز بکار دین چو عجوز
با چنین کار و بار کرده قیاس / خویشتن را که هست اکمل ناس
همچنین تا برزی و جولاه / همه زین گونه اند روی براه
هر کسی را بخود گمان آنست / که همین اوست آنکه انسانست
لفظ انسان یکی و نی هر کس / زده از وی بقدر خویش نفس
جنبش هر کسی ز جای ویست / روی هر کس بفکر و رای ویست

حکایت نحوی و عامی و صوفی که هر کدام از الفاظ و عباراتی که میان ایشان گذشت مناسب فهم و حال خویش معنی دیگر خواستند

نحوی گفت در حضور عوام / کان که ناقص است و گاهی تام
تام از اسم بهره ور باشد / لیک هموار بی خبر باشد
و آنکه ناقص بود چنو دارست / خبرش همچو اسم ناچار است
عامیی بانگ برکشید که هی / مولوی قول منعکس تا کی
نی خبر را بعکس خوانی تام / با خبر را بنقص رانی نام
تام آن کس بود که با خبر است / ناقص آن کز خبر نه بهره ورست
خبرت آمد دلیل آگاهی / جهل برهان نقص و گمراهی
بیش را باد دانش و عرفان / کی بود این تمامی آن نقصان
صوفیی بود دور بنشسته / عقد صحبت ز خلق بگسسته
لیک با دو ز حقیقت بسته / گفت خوش نکته که نحوی گفت
کامل و تام آن بود الحق / که در اسم حق است مستغرق
ساخت حق ز اسم خویش بهره ورش / نیست از حال ماسوی خبرش
و آنکه ناقص فتاد اسم خدا / نکندش نه خبر ز غیر و سوی
نشود محو اسم حق اثرش / باشد از غیر اسم حق خبرش
متکلم سه و کلام یکی / نیست کس را درین مقام شکی
هر کسی زان کلام کامد پیش / معنی خواسته مناسب خویش
وین خلافی که می شود مفهوم / هست ناشی ز اختلاف فهوم

تمثیل حال انسان بگندم که با وجود آنکه گیاه سبزیست و خواص گندم از اغتذا و غیره در وی از قوت بفعل نیامده است اطلاق این اسم بر وی می کنند اما مجازا لا حقیقة

پیر دهقان چو دانه گندم / در زمین بهر کشت سازد گم
صفتش را ز زیر خاک کثیف / بر زند سر یکی گیاه ضعیف
چون از این حال بگذرد یک چند / شود از تربیت قوی و بلند
بعد از آن خوشه آورد بر سر / دانه در وی هنوز تازه و تر
گر کسی کرد زین همه احوال / کند از پیر سالخورده سوال
کین چه چیز است در مقابل آن / غیر گندم نیایدش بزبان
لیک پوشیده نیست مردم را / کانچه خاصیت است گندم را
هست در وی هنوز بالقوه / نی بالفعل عنه محجوب
نه از و نان پزد کسی نه آش / نشود صرف در وجوه معاش
اسم گندم لبیب دقت بین / بتجوز کند برو تعیین
لیک چون پخته و رسیده شود / بر او دکان کشیده شود
نام گندم محاسب ارزاق / بحقیقت برو کند اطلاق
آدمی را شود طعام و غذی / بلکه او را شود تمام بذی
هستی خود کند درو فانی / سر برآرد نجیب انسانی
همچنین هر که از زمین و بال / نکشیدست سر باوج کمال
چون گیاه فتاده بر خاکست / نام مردم برو نه از ادراکست
گر از تاب علم و آب عمل / همه احوال او شود مبدل
گردد از وی صفات نقصان کم / چون گیاهی که می شود گندم
شود اندر غذای هموار ه / چون غذا محو در غذاخواره
بر بنی نوع خود شود فایق / آنکه این اسم را بود لایق
لیک کو آنچنان جوی انسان / که بود فعل و سیرتش این سان
یا بیش نیز کنند دولاب / همچو سیمرغ و کیمیا نایاب

در تاسف و تلهف بر نایافت صحبت عزیزانی که اذا راوا ذکر الله نشان ایشانست و اولئک الذین انعم الله علیهم در شان ایشانست

سالها شد که روی در دیوار / دل برآرم بگرد شهر و دیار
تا بیابم نشان آدمیی / کاید از وی نسیم محرمیی
بردم خاک پای او باشم / نقد جان زیر پای او پاشم
یک زمان یک زبان شوم با او / دو بگویم دو بشنوم با او
چشم باشم چو مجلس آراید / گوش باشم چو نکته فرماید
دیدنش از خدا دهد یادم / کند از دیدن خود آزادم
سخنش را چو جا کنم در گوش / سازدم از سخن وری خاموش
وه که زین کس نشانه پیدا نیست / اثری در زمانه قطعا نیست
هر کسی را بوهم کان که ویست / چون شود ظاهر آنچنان که ویست
یابمش منحنی بخود مغرور / طورش از اهل دین و دانش دور
نه از این کار در دلش دردی / نه از این راه بر رخش گردی
نه ز علم وراثتش خبری / نه ز تر وراثتش اثری
سخن او بغیر دعوی نی / همه دعوی و هیچ معنی نی
کار او روز و شب خلاف هوی / ورد او صبح و شام نفی سوی
آن هوا را کند خلاف ولی / که بود عشق حضرت مولی
وان سوا را کند بنفی زجای / که بود غیر او نه غیر خدای
طالبان را شود بتزویر دلیل / بنماید بسوی زهد سبیل
توبه از آمدن بخانه او / زهد از خوان لولیانه او
چون نکو گفته گو نهد مجلس / تا شود مایه بخش هر مفلس
بیکی لحظه سازدش روزی / مایه غیبت شبانروزی
رهنما نیست او که راهزنست / بر سر راه خلق چاه کنست
چون شود گم بسوی حق ره ازو / هست شیطان نعوذ بالله ازو
گر کسی را بود شکیبایی / وقت تنهاییست و یکتایی
خانه در کوی انزوا کردن / رو بدیوار عزلت آوردن
دل بیکباره در خدا بستن / خاطر از فکر خلق بگسستن
بر در دل نشستن از پی پاس / تا به بیهوده نگذرد انفاس
ور ز غوغای نفس اماره / از جلیسی نباشدت چاره
شو انیس کتابهای نفیس / انها فی الزمان خیر جلیس
مصحفی جوی روشن و خوانا / راست چون طبع مردم دانا
ور حدیث صحیح مصطفوی / تا نفی از خلق و سیرت نبوی
نسخه چون بخاری و مسلم / که ز سقم و علل بود سالم
ور تفاسیر آنچ مشهورست / که ز تحریف مبتدع دورست
ور اصول و فروع شرع هدی / آنچ الیق نماید و اولی
ور فنون ادب چو نحو و صرف / آنچ باید در آن علوم شگرف
ور رسالات اهل کشف و شهود / ور مقالات اهل ذوق و وجود
آنچ باشد بعقل و فهم قریب / که شود منکشف بفکر لبیب
ور دواوین شاعران فصیح / ور مقولات ناظمان ملیح
آنچ قبضت کند به بسط بدل / چه قصاید چه مثنوی چه غزل
چون ترا جمع گردد این اسباب / روی دل زاختلاط خلق بتاب
گوشه گیر و گوش با خود دار / دیده عقل و هوش با خود دار
بگذر از نفس و صاحب دل باش / حسب الامکان مراقب دل باش
از کلام و حدیث و غیر هما / بهره وقت خود بگیر اما
نه چنان کان بغفلت انجامد / دل بغیر خدای آرامد
نیست مانند عمر را مپسند / حرف آن جز بیاد نی مانند
حرفه در حرف عمر کن حرفه / که ز کوشش فزون بود حرفه

در ترغیب بر تلاوت قرآن و وصف مصحف که محل کتابت اوست

چون ز نفس و حدیثش آیی تنگ / بکلام قدیم کن آهنگ
مصحفی جو چو شاهد مهوش / بوسه زن در کنار خویشش کش
شاهدی گلعذار و مشکین خط / چهره آراسته بعجم و نقط
بلکه باغ بهشت و روضه حور / سبزه اش مشک و تربتش کافور
جدولش چون چهار جوی بهشت / فیض بخش از چهار سوی بهشت
گرد جدول نقوش اعشارش / سبز گلهاست گرد انهارش

سورهایش همه قصار و طوال / قصرها زان بهشت فرخ فال
کرده هموار زان قصور شرف / جلوه حوران قاصرات الطرف
سر هر سوره بر مثال دری / کاندران در توان بران گذری
رسد از هر دری که رو بیکی / طالبان را صلا که بسم الله
عشر او کرده نشر برّ و نوال / خمس او گشته شمس اوج کمال
آیتش غایت امانی کون / وقف بر وی همه معانی عون
کلماتش مغرق ظلمات / حرفها ظرفهای فیض حیات
چون بروج نجوم و سیاره / منجزی شده بسی پاره
جزو جزوش حقایق اسرار / هر یکی را دقایق بسیار
بکشا این نگار فرخ فر / چون در آری بغیر او منکر
حرف او کن حواس جسمانی / وقف او کن قوای روحانی
دل بمعنی زبان بلفظ سپار / چشم بر خط و نقط و عجم گذار
گوش از و معدن جواهر کن / هوش از و مخزن سرایر کن
در اداش مکن زبان کج مج / حرفهایش ادا کن از مخرج
دور باش از تهتک و تعجیل / کام گیر از تأمل و ترتیل
رغم طبع جهول و نفس عجول / جهد در عرض کن نه اندر طول
رخت خویش از میانه بیرون بر / نی بوحدت سرای بیچون بر
خویش را چون درخت موسی دان / کامد از وی کلام حق بعیان
سمع خود را بحکم شرع و قیاس / عین سمع خدای پاک شناس
گر کند خشت وی حجت کس / حصر هو السمیع حجت بس
هست رشحی دگر ازین منبع / کنت سمعا له فبی یسمع
بار خود دور کن که جز باری / در میان نیست سامع و قاری
بزبان درخت و سمع کلیم / می کند عرض خود کلام قدیم
زین شهود آنچه سازدت محجوب / دوره زن بود مشو مغرور
بخدا بر شر دیو بنا • / که خدا گفت فاستعذ بالله

در بیان معنی استعاذت و حقیقت آن و بیان آن که شیطان مظهر اسم مضل است بلکه استعاذت از وی باسم هادی و مظاهر آن باید کرد

هست حق را دو اسم کارگزار / هر یکی را مظاهر بسیار
مظهر آن خلاف مظهر این / آن سوی کفر خواند و این سوی دین
آن دو اسم اسم هادی است و مضل / فاش گفتم که حل شود مشکل
مظهر آن نبی و اتباعش / مظهر این بلیس و اشیاعش
آن هدایت کند بصدق و صواب / وین دلالت کند بکفر و حجاب
آن خواند بقرب و نزدیکی / وین براند ببعد و تاریکی
روی آن در صیانت خاطر / روی این در عمارت ظاهر
استعاذت که امر کرد بدان / ایزدت در قرائت قرآن
اولا آن بود که از ره دل / رو بهادی کنی ز اسم مضل
سر ذلت نهی بخاک نیاز / که توئی کارساز کارم ساز
زیر حکم مضل مفرسایم / ایمن باش تا بیاسایم
ثانیا آنکه از ره صورت / نکند نفس و دیو مغرورت
هرچه در وی ضلالتی بینی / دامن از وی تمام درچینی
وانچه در وی هدایتی یابی / روی همت بسوی او تابی
ثالثا آنکه این خجسته کلام / بزبان آوری بصدق تمام
تا زبان چون جوارح و ارکان / استعاذت کند بوفق جنان
ذکر گویی اعوذ و تازی تیز / سوی شیطان و نفس شو انگیز
ذکر گویی اعوذ و آری روی / سوی بکیرتان ناخوش خوی
تا ز هر بد عنانت کوته نیست / بلکه اعوذت اعوذ بالله نیست
بلکه آن پیش صاحب عرفان / نیست الا اعوذ بالشیطان
گاه گویی اعوذ و گه لاحول / لیک فعلت بود مکذب قول
برد مان جام زهر مرگ آمیز / بزبان آنکه می کنم پرهیز
چند باشی بحیله و تلبیس / همره دیو و سخره ابلیس
سوی خویشت دو اسبه می راند / بزبانت اعوذ می خواند
طرفه حالی که دزد بیگانه / گشته همراه صاحب خانه
می کند هجو او فغان و نفیر / در بدر کو بکو که دزد بگیر
استعاذت از آن گدا آموز / که سگ ترک چون شود کین توز
بانگ از سگ گریز گیرد پیش / رو نهد سوی ترک نیک اندیش
خویش را افکند بحرز کامش / کند از عجز خویش آگاهش
که خدا را ببرس بفریادم / ورنه سگ می کند ز بنیادم
ترک چون ضعف حال او بیند / زاری و ابتهال او بیند
در جوار خودش پناه دهد / ایمن از سگ شرش نگاه دهد

مناجات

ای خدا کمترین گدای توام / چشم بر خوان کبریای توام
می رسم بر در تو هر روزه / شی لله ز نان دریوزه
نفس و شیطان که خصم دین منند / چون سگان خفته در کمین منند
گر چنین خار و بی کسم نگرند / پوست بر من چو پوستین بدرند
از بد این سگان امانم ده / هر چه آن بهست آنم ده

انتقال از استعاذه به بسمله

چون زبان و جنان و ارکانها / که تصرف در آنست شیطانها
بتعوذ چنانکه میدانی / پاک کردی ز لوث شیطانی
ز آیت لا یمسّه الا / آمدی در شمار مستثنا
منزل دیو رجیم را یله کن / بدل و جان مساس بسمله کن
چون ز دیو رجیم رفتی ره / بسمله نقش کن به بسم الله
ایمن از دیو و فارغ از شیطان / قربت حق طلب بدین قربان

اشارة حرفیة الی الباء

پاکه از بسمله است حرف نخست / بر بواقی از آن ترفع جست
گر ز رفعت گذشته خفض گزید / لاجرم رفعتی ز خفض رسید
بتواضع چو ساخت خود را پست / حق گرفتش بدان ترفع دست
پست شو پست تا بلند شوی / بهره یابی که بهره مند شوی
دانه اول فتاد پست بخاک / تا از آن سر کشید بر افلاک
چون خود از جیب بر زد سر / آن صفت شد نجاد او منجر
زانکه مجرور جوینش را جارست / خو گرفتن ز جار ناچار است
هر که دارد ز خصلتی مایه / اثر آن رسد بهمسایه
گر دگر گویی بدین حدیث اشعار / انکه الجار گفت ثم الدار
فقر خواهی با هل فقر نشین / همنشینی با هل فقر گزین
تا کنی کسب از این رفیق اثری / گرچه زان کسب نبودت خبری
طبع دزدد ز یار بهتر خوی / نافه گیرد ز مشک اذفر بوی
عامل اندر حروف بسمله نیست / غیر بی از حروف عامله نیست
از عمل نیست یک نفس خالی / از عمل یافت منصب عالی
درجات رفیع در دو سرا / مبتنی بر عمل فتاد ترا
روز قرآن الیه یصعد خوان / کش بود تا بپیر نغمه میدان
تا بدانی که طیبات کلمات / یعنی ارواح ناجی از ظلمات
چون باوج بقا کنند صعود / جز بقدر عمل نخواهد بود
بی که بنشست در مقام الف / چون خلیفه بجای مستخلف
آنچه مستخلفان ز رفع شان / داشت بنمود در خلیفه عیان
طول قد الف ازین معنی / می نماید کنون ز صورت بی
ورنه بی در مواضع دیگر / منخفض بود و نافراخته سر
پادشاهان خلیفگان حق اند / در خلافت همه برین نسق اند
هر چه دارند اتصاف بدو / ز اقتدار و نفاذ امر و علو
وصفهای حق است عز و جل / گشته ظاهر ولی بقدر محل

اشارة حرفیة الی الالف

الف اسم بیشتر از با / بود بسیار ظاهر و پیدا
نی چو آمد بدید الف در بسم / مختفی گشت همچو جان در جسم
بود پیش از وجود خلق جهان / سر وحدت چنانکه بود عیان
حکم کثرت چو یافت وصف ظهور / سر وحدت شد اندر آن مستور
نور وحدت ز کثرت ظاهر / گرچه بس ظاهر است بس قاهر
لیک شیطان بمکر و زرق و حیل / پوشد آنرا ز دیده احول
اینست آن سر که سایل آلله / از بنی در حروف بسم الله
چون ز نا بودن الف پرسید / گفت شیطانش از میان دزدید

در بیان معنی اسم الله

هر تعین کرگشت لاحق ذات هست معدود در عداد صفات
ذات با هر تعینی تنها اسمی آمد ز جمله اسما
ور بود با تعینات تمام اسم جامع همی نهندش نام
لفظ الله و صورت کامل اسم این اسم دان ازین مگسل
فابتداء الکلام باسم الله کان بالکامل الذی حاذاه
ابتدا و انتها که قرآن راست هر دو شرح کمال انسان راست
ختم بر ناس و ابتدا از ناس قدر انسان ازین میان بشناس
وصف او لایزال و لم یزل است اول الفکر آخر العمل است
این بود شان علت غائی جهد کن کین مقام را شائی

در بیان معنی اسم الرحمن و اسم الرحیم

هست اسم وجود حق رحمان باعتبار العموم للاعیان
رحمتی در کمال بسط و سعت مستفاد از و رحمتی و سعت
نیست غیر از وجود عام مناط بر حقایق ز واهب فیاض
اسم رحمن ازان بود مشتق لفظ او خاص و معنیش مطلق
لفظ او نی وقوع سهو و غلط می شود بر خدا مقول فقط
لیک معنیش شامل و عام است کون را گشته خوان انعام است
عکس اینست حکم اسم رحیم باعتبار الخصوص و التعمیم
هست اسم وجود حق اما متخصص بموجب اشیا
بخشد از خوان رحمت القصه طالبان وجود را حصه
لفظش افتاده نی خلاف و شقاق بر حق و خلق جایز الاطلاق

در انتقال از بسمله بتلاوت کلام الله

بتعوذ چو پاک کردی راه متوسل شدی به بسم الله
وقت آن شد که شاهد لاریب بر تو جولان کند ز حجله غیب
بینی آن شاهد نگارین را کرده در بر شعار مشکین را
آفتاب بلند از سایه بسته بر روی خویش پیرایه
از الوالایدی اش سپید شعار بهر نظاره اولوالابصار
در نی خلوت بنی العباس از حریر حروف کرده لباس
تا دران کسوتش ببیند هوش چشم بنهاده بر در نجی گوش
چون کشی از شرح حریر حروف ظهر و بطنش شود ترا مکشوف
ظهر و بطنی است جمله قرآن را از نبی بگذر نجوی آن را
ظهر و بطن است و بطن بطن یقین همچنین تا بسبع یا سبعین
لفظ را چون کنی بظهر قیاس قشر و مغز ندبیش خرده شناس
ظهر را هم ببطن چون نگری همچنین قشر و مغز شان شمری
بطن سابق چو قشر لاحق را بطن لاحق چو مغز سابق را
تا بیابی عمل ز قشر عبور نکنی قناعت بمغز صفور
هست مانند قشر دار دواب مغز چون مغز چون اولوالالباب
ای بسا کس که هم بقشر نخست باز ماند و بمغز راه نجست
چون بهایم بپوست شد خرسند آدمی سان ز مغز پوست نکند
از کلام خدا بلفظ رسید لفظ دانست و لفظ خواند و شنید
ظهر قرآن برو نکرد ظهور بطنها ماند در بطون مستور
یافت گنجی طلسم او نشکست جز بنقش طلسم او ننشست
دیده از گنج خشت بر دیوار خشت دیوار گنج کرده شمار
نور عقلش نگشته راهنمای که یکی خشت بر کند از جای
بگشاید رهی بجانب گنج شود از نقد گنج گوهر سنج
حق ازان حبل خواند قرآن را تا بگیری بدان حبل آن را
بدر آیی ز چاه نفس و هوا کنی آهنگ عالم بالا
ز گرایی بمال و جاه فرو از بلندی روی بچاه فرو
رسن آمد کزین نشیمن پست بدر آیی در آن رسن زده دست
تو بدان دست و پای خود بستی واندرین تنگ جای بنشستی

فی بیان قوله علیه السلام رب تال للقرآن والقرآن یلعنه

رب تال یعوذ بالقرآن و هو یفضی به الی الخذلان
خواجه را نیست جز تلاوت کار لیکن آن طرد و لعنت آرد بار
لعنتش این که بهر انجح صوت شود از تو حضور خاطر فوت
فکر حسن غنا برد هوشت متکلم شود فراموشت

نشود بر دل تو تا بنده کین کلام خداست پاینده
باده نوشی مدام با او باش تا شود صاف حلق تو ز خراش
حلق باید ز خلط بلغم پاک گر بود معده پر حرام چه باک
لعنت است این که سازدت تعلیم روز و شب با امیر و خواجه ندیم
مجلس ناکسان بیارایی تا بدان یک دو خرده بربایی
خانه شان مزبله است و قرآن نور دار این نور را ز مزبله دور
شرم بادت که بهر مزبله سازی از نور قدس مشعله
لعنت است این که همت تو تمام گشت مصروف لفظ و حرف کلام
نقد عمرت ز فکرت معوج خرج شد در رعایت مخرج
حرف کردی همه حیات سره در قرآت سبع و عشره
گر شود مدتی از ادای تو کم حرف غم در دلت شود مدغم
فوت کردی سعادت سرمد غم نخوردی برابر یک مد
همچنین هرچه از کلام خدا جز خدا قبله دلست ترا
موجب لعن و مایه طرد است حبذا مقبلی کزان فرد است
معنی لعن چیست مردودی بمقامات بعد خشنودی
هر که ماند از خدا بیک سر مو آمد اندر مقام بعد فرو
گرچه ملعون نشد ز حق مطلق هست ملعون بقدر بعد از حق
تا نکه اندر مقام یکتایی نیست مو را مجال گنجایی

حکایت عاشق و معشوقی که شب در خلوتی نشسته بودند و در بر همه اغیار بسته ناگاه غلام آن عاشق که باریک نام داشت حلقه بر در زد عاشق گفت کیست گفت منم غلام تو باریک عاشق گفت باز گرد که اگر در باریکی موی شده ترا امشب درین خلوت گنجایی نیست

مبتلایی بعشق بد خویی داشت باریک نام هندویی
بعد عمری شبی ز بخت بلند آمد آن صید وحشیش بکمند
بود با او بهم خوش و خندان کامد آواز حلقه بر سندان
کیست گفتا درین شب تاریک گفت کمتر غلام تو باریک
گفت رو کز کمال نزدیکی گرچه مویی شوی ز باریکی
نیست امکان آنکه ره یابی زین در آن به که روی برتابی

در بیان آنکه حکم لعنت مخصوص بتالیان قرآن نیست بلکه هر عملی که ناشی از عجب و ریا و سایر محبطات عمل می شود ازین قبیل است

حکم لعنت ز فعل بی اخلاص نیست با قاریان قرآن خاص
بس مصلی که در میان نماز می کند بر خدای عرض نیاز
چون در صدق نیست باز برو می کند لعنت آن نماز برو
این بود حال سایر قربات چون صیام و قیام و حج و زکوة
هرچه اخلاص نیست اکسیرش گر زر ناب کم ز مس گیرش
چیست اخلاص آنکه کسب و عمل پاک سازی ز شوب نفس و دغل
نه در آن صاحب غرض باشی نه ازان طالب عوض باشی
کیسه خود ازو بپردازی سایه خود برو نیندازی
حول خود از میانه برداری قوت خود تمام بگذاری
حول و قوت ز فضل حق بینی گل حکمت ز باغ حق چینی
بخششی محض بینیش ز خدا بر تو جاری شده ز وهب عطا
لیک با این همه خجل باشی فعل ناکرده منفعل باشی
زانکه آن فعل گرچه فضل حق است مبتنی بر قضای ماسبق است
مظهر آن تویی و در ظاهر ساری احکام مظهر و سایر
گرچه خالی است فعل حق ز خلل ناقص آمد بعلم ز نقص محل
آب باران که فصل فروردین آمد از آسمان بسوی زمین
بود شیرین ولی بعرصه دشت شور شد چون بخاک شوره گذشت
بود جان بخش بوی باد شمال گر وزید از مهب لطف و جمال
بر بیابان گرم کرد مرور یافت اسم سموم و نعت حرور

در بیان آنکه مخلص مکسور اللام ما دام که اخلاص را مضاف بخود می بیند در عین اشراک است و المخلصون علی خطر عظیم اشارت بدین تواند بود و چون بفضل حق سبحانه خلاصی از خودش دست داد و آن اخلاص را مضاف بحق سبحانه مشاهده کرد مخلص باشد بفتح اللام بلکه هم مخلص و هم مخلص مخلص مفتوح اللام باعتبار اضافت

فعل اخلاص بحق و مخلص بکسر اللام باعتبار مظهریت خودش مر فعل حق را سبحانه و امّا المخلصین در شان انبیا علیهم السلام بروایتین کسر و فتح لام نازل شده است ۵

مرد مخلص نکشته از خود پاک   باشد اخلاص او بهم اشراک
نفسش از جرم شرک ناشده صاف   دارد اخلاص را بخویش مضاف
نیست بیش محقق آگاه   مخلصانرا جز این خطر در راه
چون رهاند حق ز نفس دغل   کسر لامش شود بفتح بدل
بود مخلص کنون شود مخلص   دهدش مخلصی ز خود مخلص
بلکه چون خود ز نفس ناکس رست   کسر او فتح و فتح او کسر است
کر باخلاص خود شود حاضر   بیند اخلاص حق ز خود ظاهر
مخلص آید ولی بحق نه بخود   بحق آموزد این سبق نه بخود
مخلص و مخلصی که در قرآن   انبیا راست نازل اندر شان
در عبارت بود دو صیغه ولی   در حقیقت بود بیک معنی

تمثیل

خس و خاشاک بین که در تکیا   می رود لحظه لحظه جای بجا
جنبش خس اگر ز خس دانی   رخش در کوی شرک میدانی
ورنه بینی بغیر جنبش باد   وز خس و جنبشش نیاری یاد
غرق بحر موج توحیدی   خسرو بارگاه تفریدی
ور همی بینیش ز باد اما   دانی از جنبش خسش پیدا
عارف کاملی ز اهل طریق   کرده منزل بذروهٔ تحقیق

در بیان آنکه چون تالی کلام حق را سبحانه بواسطهٔ دوام مراقبهٔ متکلم عز شانه دولت جمعیت خاطر و سعادت مشاهده دست دهد می باید که بملاحظهٔ تفاصیل معانی مشغول نشود تا از دولت مشاهده باز نماند بلکه بملاحظهٔ اجمالی اکتفا کند و اگر نعوذ بالله آن معنی در حجاب شود و خواطر پراکنده مستولی کردد بتامل و تدبر در تفاصیل معانی بر وجهی که موافق شرع و سنت باشد و مطابق اشارات کبرای امت باشد دفع آن خواطر بکند و در مذمت آنان که نه بآیین طریق در معانی آن غور کنند ۵

در تلاوت اگر بچشم شهود   متکلم ترا شود مشهود
مده از نفس ضال و دیو مضل   بتفاصیل لفظ و معنی دل
بلکه چشم شهود بر حق دوز   وز فروغش چراغ جان افروز
خوش نباشد که یار پیش نظر   تو نظر افکنی بجای دگر
با تو معشوق خفته در آغوش   تو سپاری بنامهٔ او هوش
نامه در هجر نزهت بصر است   لیک یوم التلاق دردسر است
چون رسد روز وصل دست بیار   نامه را جای بر سر دستار
ور شوی از جمال او محجوب   فکر در نامه کردن آید خوب
لیک فکری که در سراچهٔ روح   بکشاید هزار باب فتوح
از عهود قدیم یاد دهد   صدر در فیض را کشاد دهد
یوسف جانت را برفع حجب   بر نماند ازین غیابهٔ جب
شوق دیرینه را بجنباند   رویت از ما سوی بگرداند
بر تو تابد سرایر توحید   بر تو ریزد جواهر تفرید
کنج اسرار را شوی کنجور   دست احرار را شوی دستور
نی بدروازهٔ نجات بری   نی ز پیمانهٔ حیات خوری
نه که از بحر عذب دور افتی   مرغ کوری بآب شور افتی
همچو این ابلهان بی فرجام   که بزرق و فسون درین ایام
دم ز حریت ز علم جفر زنند   تار تزویر کرد جفر تنند
می دهند از کمال بی عونی   صد خبر از حوادث کونی
همه مستنبط از کتاب خدای   همه مستخرج از بواطن آی
نه بآنها ز روی عقل دلیل   نه بآنها ز کوی نقل سبیل
تربر ز اقتضای فهم ردی   مبتنی بر قواعد عددی
ابتنایی تهی ز جزم و ز ظن   بلکه از بیت عنکبوت اوهن
هیچ از آنها بوفق واقع نه   وز یکی نور صدق لایح نه
فذوقهٔ این فریق بی توفیق   که سپرده شیوهٔ تحقیق
سالها محنت و عنا برده   و اندرین فن کتابها کرده

از کلام مجید کرد آگاه   که فلان شاهزاده بعد از شاه
وارث ملک و مال خواهد بود   عمر او دیر سال خواهد بود
بلکه کیرد بطالع میمون   چند کشور دگر ز شاه افزون
و اندرین باب فضلی آماده   کرده و آورده پیش شهزاده
باز دیگر چو برد حضرت شاه   از خراسان سوی عراق سپاه
گفت من بعد شاه فرخنده   بخراسان نمی رسد زنده
شاه آمد بتخت بار دگر   مرد شهزاده بیشتر ز پدر
بعد ازو شاه سالهای دراز   زیست بر تخت با حشمت و ناز
هر دو حکمش خلاف واقع شد   محنت و رنج خواهم ضایع شد
این و امثال این بسی احکام   منعکس شد ز کردش ایام
لیک قطعا خجل نمی کردند   زین صفت منفعل نمی کردند
شد یقین زجر ابنا ن   کالحیا شعبة من الایمان
جفر اگر هست حکمت نبویست   مقتبس از چراغ مصطفویست
جز بنور متابعت جا شا   که شود از جمال پرده گشا
جفر دان زمانه مست و جنب   پیش بنهاده زین مقوله کتب
نه ز اهوال عاقبت ترسان   نه ز اسباب عافیت ترسان
چند حرفی نوشته پهلوی هم   وز عدد زیرشان نهاده رقم
بسته با خود تخیلی باطل   یکسر از حلیهٔ خرد عاطل
مرو را دقت اهل دل را دق   چیست این جفر جعفر صادق
جعفر صادق از تو بیزار است   صادقان را ز کاذبان عار است
صدق زین است و کذب زین وحشن   مرد و ضدین غیر مجتمعین
طرفه تر آنکه اهل جاه و جلال   که ندارند در زمانه مثال
بخرد کرچه در جهان سمرند   این زخارف ازین خران بخرند
آن جواهر که فاضلان سفتند   و آن معارف که عارفان گفتند
همه در گوش هوششان باد است   طبع شان ز اجتنا بآن شاد است
کهنه خوانند جمله را و قدید   کی بود در قدید ذوق جدید
چند خایید قدید کسان   لب بنوباوهٔ جدید رسان
من ندانم که این جدید کجاست   ذوق نوباوهٔ جدید کراست
مدعی که جدید می لافد   تار و پود جدید می بافد
کهنه بگذاشت تا رسید بنو   کهنه را ریخت نو نکرده درو
هم ز نو و کهنه بر زمین ماند   هم از آن راند هم ازین ماند

تمثیل

سگکی می شد استخوان بدهان   کرد ره بر کنار آب روان
بس که آن آب صاف و روشن بود   عکس آن استخوان در آب نمود
برد بیچاره سگ کمان که مگر   هست در آب استخوان دگر
لب چو بگشاد سوی آن بشتاب   استخوانش از دهان فتاد در آب
نیست راه هستی تو هم کرد   هر آن نیست هست را کم کرد

قصه کلنکی که او را چون باز شکار کردن کبوتر هوس کرد و بواسطهٔ این هوس از کرفتن کرمهای آبی باز ماند و بشکار کبوتر نرسید بلکه خود شکار دیگری شد ۵

کازری در نواحی بغداد   بود در کار کازری استاد
بر لب دجله کازری کردی   روزی خود ز کازری خوردی
بر لب آب دایما می دید   که کلنکی بزرک می کردید
کرمکی چون ز آب بنمودی   نول کردی دراز و بربودی
بهمان از جهان قناعت داشت   غیر آن جمله باد می پنداشت
داشت با عز من قنع پیوند   بود پرواز کاهش اوج بلند
خوار ناکرده ذل من طمعش   بود بی ذلت طمع شبعش
ناگهان روزی از هوا بازی   تیز پری بلند پروازی
کرد سوی کبوتری آهنگ   پای او را کرفت سخت بچنگ
از سر همت بلند که داشت   اندکی خورد و بیشتر بگذاشت
از کرم نیست مدخلی کردن   خوان نهادن تمام خود خوردن
به از آن سفرهٔ حقیر آتش   که نشد رد کرسنهٔ دلخوش
چون بدید آن کلنک ساده نهاد   آتشی در نهاد او افتاد
گفت من خود بجثه زو بیشم   شیوهٔ او چرا نیندیشم

باد ازین کار و بار خویشم شرم / که بکری شوم چنین دل گرم
همه عالم پر از وحوش و طیور / چند باشم بکرمکی مغرور

بعد ازین همتی بکار کنم / لایق خویشتن شکار کنم
بجهان در دهم صلای کرم / خود خورم طعمه و خورانم هم

این بگفت و گشاد بال و جناح / از زمین کرد بر هوا پرواز
از فضا دید کز میان هوا / شد مطوق حمامه پیدا

کرد بر وی بسان باز کمین / تا فرو گیردش بچنگل کین
سرنگون شد ز نخوت بد رای / در غدیری فتاد پر گل و لای

ماند در لای و گل پر و بالش / شد بباد مبدل اقبالش
دید کار ز شکار تی فخ / گفت بخ بخ که نیک شد مطبخ

برگرفتش روان و با دل شاد / رو بخلوت سرای خویش نهاد
کرد شخصی سؤال ازو بشگفت / کین چه مرغ است در جوابش گفت

این کلنگیست کرده شهبازی / خورده زین صنعت تبه بازی
ساخته از پی شکار فنی / کرده خود را شکار همچو منی

هر که افزون کشد قدم ز گلیم / افکند خویش را بورطهٔ بیم
باز را در شکار بودن به / جغد را جغدوار بودن به

رحم الله امرأ عرف قدره و لم یتجاوز طوره

فرخ آن کس که وار خود بشناخت / کار خود را بوار خود پرداخت

شد بحکمت بلند آوازه / کام بیرون نهد ز اندازه
متقارب نهاد در ره کام / مجانب ز طعن نظام

هر که زد طعنه از سر حرفه / تا بمقصد رسد بیک طرفه
نرسیدش بپای مقصد دست / گردن و پشت مرد و خرد شکست

مرغ نورس نگشته نیرومند / می پرد ز اوج آشیان بلند
می زند پر شر و بال و بال / می کند جرب گربه را چنگال

در تو گوئی که همت عالی / کز هوا و هوس بود خالی
طلب مقصد بلند کند / میل مقصود ارجمند کند

از امور دنی به بیهوده / نکند دامن خود آلوده
خوش نباشد که باز شهپرور / بهوای مگس گشاید پر

بد نماید که شیر آهوجوی / بشکار شکال آرد روی
گویم آری ولی حکیم ازل / که بود حکم او بری ز خلل

بهر مقصد رهی بنمود / سوی هر خانه دری بگشود
طالبان را بلطف کرد خطاب / گفت فأتوا البیوت من ابواب

گر تو از در روی مبارک باد / تاج فضلت کلاه تارک باد
ور گذاری در و ز بام روی / هدف طعن خاص و عام شوی

طشت رسوائیت فتد از بام / دیگ اندیشهٔ تو ماند خام
من نمی گویمت بکعبه مرو / همت خود مکن بکعبه گرو

می دوی زاد گیر و راحله جوی / روز و شب در قفای قافله پوی
ورنه عوزی شوی بیابانی / هم ز کعبه هم از وطن مانی

بلکه فرسوده پای و خونین دل / بازگردی ز اولین منزل

قصهٔ عوزی و بحج رفتن او بیک تک و بازگشتن او از منزل اول

بتمنای سیر و نیت گشت / واعظی بر حدود عوز گذشت
بامدادان بمسجدی برخاست / بهر حضار مجلسی آراست

صفت کعبه و فضیلت حج / بر امین بیان نمود و بحج
نکتها گفت جمله عشق آمیز / بیتها خواند جمله شوق انگیز

عوزی کش ز عشق لم یزلی / بود سری درون جان ازلی
چون ز واعظ شنید آن سخنان / جست از جای خویش نعره زنان

وصف خانه شنید و مستانه / خاست بر یاد صاحب خانه
چند باشی تو نیز افسرده / جنبشی کن اگر نه مرده

جنبشی نی که آب و گل جنبد / بلکه از بند گل تو دل جنبد
پای بیرون نهد ازین گل و آب / روی در مستقر حسن مآب

شعله برزد ز سینه آتش او / جانب کعبه شد عنان کش او
کهنه کرکاو در برابر داشت / کرد در پا و ارک دو برداشت

در کفش زاد نی و راحله نی / همرهش کاروان و قافله نی
پرس پرسان که کعبه کو و کجاست / وز ره او نشان راست کراست

دو سه فرسنگ رفت بس بی سنگ / وین جهان فراخ بر وی تنگ
پای دامان پاره پای آبله شد / معده از رنج جوع در گله شد

آتش شوق او نشست فرو / شست از وصل کعبه دست فرو
ای بسا آتشی که ناگه جست / پرورشش چون نیافت زود نشست

شرری را که جست ز آتش و سنگ / نی فروزینه مشتعل است درنگ
ور فروزینه چون مدد یابد / بهره از بقای خود یابد

ور تو با هیمه اش دهی پیوند / شعله گردد بقدر هیمه بلند
تا بحدی که عالم افروزد / هر چه یابد ز خشک و تر سوزد

گیرد آن سان زبانه او زور / که نماند نشاندنش مقدور
همچنین جذبه کز درون خیزد / بگریبان جان در آویزد

گرچه باشد ضعیف و زود زوال / باید از تربیت جمال و کمال
باید اول که با خبر باشی / تا که آن جذبه از چه شد ناشی

منشأش را ز دست نگذاری / روی همت بسوی او آری
کوشش داری ز نشر اضدادش / کنی از اهل جذبه امدادش

هر که یابی از آن نمد کلهش / تاج سازی بفرق خاک رهش
خانه گیری بکوی و برزن او / نگذاری ز چنگ دامن او

یار از یار خلق دزدد و خوی / میوه از میوه رنگ گیرد و بوی
پهلوان باش و داد کار بده / یا نه پهلو به پهلوانی زنه

پهلوانی که از زبردستی / باشدش پای بر سر هستی
افکند از فغان و شیون تو / بار هستی ز دوش و گردن تو

قصهٔ آن پهلوان که مخنثی را دید که در جوار کعبه خود را بر خاک انداخته و از خوف گناهان خود فریاد و زاری بر گرفته گفت خداوندا این مخنث را بیامرز یا بار گناهان او بر گردن من نه که از بیم تو بخواهد مرد

پهلوانی ز پر دلان عجم / می زد اندر طواف کعبه قدم
دید گریان مخنثی بر خاک / روی بنهاده پیرهن زده چاک

نوحه بر گرفته عالم سوز / کای گنه بخش معذرت آموز
از گنه گرچه کوه البرزم / بکمال کرم بیامرزم

پهلوان را بسوخت دل گفتا / کای خداوند مکرمت بلجا
لطف کن داد این مخنث ده / بار گناهش بگردن من نه

ورنه از بیم تو بخواهد مرد / داغ حرمان بگور خواهد برد
گر چنین پهلوان نباشد یافت / روی از مهر آن نشاید تافت

هر که یابی ز طور او بویی / کش بود جذبهٔ حق سر مویی
رشتهٔ صحبتش ز کف مگذار / زانکه موییست در رسن بسیار

هر که تنها رود چو آن عوزی / بازگردد بدرد و رنجوری

تتمهٔ قصهٔ عوزی

مرد عوزی گرسنه و تشنه / رمقی در تن از حیاتش نه
لنگ لنگان بخانه روی نهاد / هر که پرسید ازو جوابش داد

که زدم گام تا توانستم / بازگشتم همین که دانستم
که بکعبه نمی رسم امروز / تا بکعبه بسی مسافت هنوز

از سه فرسنگ شد درونم خون / چون توانم هزار رفتن چون
بعد ازین کنج عزلتی گیرم / رو بدیوار مخنثی میرم

چون نیامد بدست صحبت یار / واکشم پا ز صحبت اغیار

در بیان آنکه چون پیری غالب یا یاری طالب یافت نشود عزلت بهتر از صحبت نماید چنانکه درین روزگار اختیار عزلت و ترک صحبت باید کرد

کل من کان یوثر العزله / حصل العز لا بلا مهله

چون بود عزلت ز صحبت به / پا ز صحبت بکنج عزلت نه
عزلت آمد کلید گنج شهود / عزلت آمد علاج رنج وجود

اندرو عز و لت که متصل است / آن لت نفس و عز جان و دل است
عینش از علم و زا ز زهد شناس / یعنی او راست علم و زهد اساس

نیست بی عین علم جز زلت / نیست بی زای زهد جز علت
یافت عز زین دو حرف عزلت تو / نیست بی این دو حرف جز لت تو

اشارت بآنکه عزلت بر دو قسم است عزلت مریدان و هی بالاجسام عن مخالطة الاغیار و عزلت محققان و هی بالقلوب عن ملاحظة الاکوان

عزلت سالکان بود بجسد / عزلت عارفان بهوش وخرد
آن بود عزلت جسد که مدام / بگسلی از همه چه خاص وچه عام
در بر اهل زمانه دربندی / جا بجز کنج خانه نپسندی
پا نفرسایی از خروج ودخول / لب بیالایی از کلام فضول
بمقالات خلق دم نزنی / بملاقات شان قدم نزنی
خبرشان چنین سود انگاری / بخلشان محض جود پنداری
بیش از آن کت برد اجل زهمه / ببری رشتهٔ امل زهمه
عزلت هوش آنکه غیر خدای / در حریم دلت نیابد جای
وا کنی اندک اندک اندیشه / از همه تا شوی یک اندیشه
چون یک اندیشه گیت پیشه شود / دولت که گشت همیشه شود
هرچه بند تو بندگی کرد / بندگی جمله زندگی کرد
بی نشان بنده شوی احدی / جان فشان زنده شوی ابدی
بی نشانی وجان فشانی تو / گرد اسباب زندگانی تو

در بیان آنکه ارباب عزلت واصحاب خلوت بر سه طبقه اند

طبقهٔ اول آنکه نیت ایشان در عزلت وخلوت اجتناب از شر انام واتقا از ضرر خواص وعوام باشد ٥

آن یکی از همه جهان بجهد / تا ز آسیب گمرهان برهد
کند از نفع وضرشان حذری / تا نبیند ز شرشان شرری
رمد از خلق در سرا وجهار / تا زید ایمن از شرار وشرار
ای بسا کس که خرمنی اندوخت / جست ناگاه یک شرار وبسوخت
دوستداران که نیکخواه مانند / روز دزدان وعمرکاهانند
روز عمر ترا بحیله وریو / آلت دد کنند وعدت دیو
گاه هم پنجهٔ ددت سازند / گاه در دام دیوت اندازند
بخردی کو گهر خرد سفتست / مار بد به که یار بد گفتست
مار بد جز بگرد تن نتند / یار بد عقل ودین زبن بکند
مار بد گر بیفکنی سنگی / جهد از خانهٔ تو فرسنگی
رستن از یار بد بود دشوار / در ببندی در آید از دیوار
مار بد جز بعمرهای مدید / ناید اندر سرا وخانه پدید
باشد آسان از و حذر کردن / نقد جان از کفش بدر بردن
یار بد از فسون وافسانه / با تو هم خوابه است وهم خانه
کی دهد دست رستن از کیدش / یا بدین پای جستن از قیدش
مار بد چون ببینیش دانی / یار بد را شناخت نتوانی
بس که خون جگر بباید خورد / تا شود آشکار جوهر مرد
مار بد خصم این جهان باشد / یار بد خصم جاودان باشد
آن تخاصم که اهل نار کنند / همه از جهد وجهل یار کنند
جهد کرده قوی زجهل وعما / تا بگیرد ضعیف راه وفا
برده فرمان ضعیفه مانده قوی / بهر فرمان بریش ضال وغوی
شاید ار آن خلاف این کردی / بوفاق این هوای دین کردی
هردو با یکدگر چو یار شدند / جاودان خوار وخاکسار شدند
چون شود دوزخ این جهان سپری / همه از یکدگر شوند بری
غرق آتش جوارح واعضا / یلعن البعض منهم بعضا
سروران رنج بی روان جویان / قول لا مرحبا بهم گویان
بی روان در عتاب با آنان / ولا مرحبا بکم خوانان
ظلم جو دست خود گزان کای کاش / رفتمی بر ره پیمبر فاش
یار نگرفتمی فلانی را / دل نبازیدمی جهانی را
صافیست این سخن ز شوب غرض / روز قران بخوان ویوم یعض
دور باش از در خداوندان / راه هجرت گزین ز مهجوران
زانکه آسان ز شرشان دوری / ندهد دست جز بمهجوری

تمثیل

گفت روباه بچه با روباه / کای زمکر سگان ده آگاه
بازیی کن کنون مرا تعلیم / که بدان از سگم نباشد بیم
گفت از آن بازیی نبینم به / کو تو در دشت باشی او در ده
چشم وی بر تو چشم تو بر وی / نه فتد ورنه افتدت در پی
بکشد ور نه حق شود یاور / پوستینت ز پشت وپوست از سر

طبقهٔ ثانیه آنکه نیت ایشان اجتناب از آنست که شر ایشان متعدی بغیر نشود وهذا ارفع من الاول فان فی الاول سوء الظن بالناس وفی الثانی سوء الظن بنفسه وسوء الظن بنفسک اولی لایکن بنفسک اعرف ٥ ٥

وان دگر بخت وبار برده بغار / وز صغار وکبار کرده کنار
نیتش آنکه هیچ آسوده / زو نگردد بهرزه فرسوده
بحدیث رسول صدق اندیش / هست هفتاد شعبه ایمان بیش
هست از آن جمله شعبهٔ ادنی / کردن از راه خلق رفع اذی
هیچ اذای براه خلق خدای / نیست بدتر ز نفس بد فرمای
منصف منصف بهوش وخرد / خلق را نیک دید وخود را بد
همه کس را ز خویش بهتر دید / بد خود را بخلق نپسندید
تا کسی کم کشد از و باری / در دلی کم خلد از و خاری
بار خود را بدوششان نگذاشت / خار خود را ز راهشان برداشت

سوال وجواب راهب

راهبی راه بی غبار گرفت / دامن کوه وکنج غار گرفت
نگشادش گره ز هیچ گروه / از قناعت نهاد پشت بکوه
مرد را کوه خویش هم آوازیست / بود وبود یار هم رازیست
تیغ تیزش اگر نهند بسر / ننهد پا ز جای خویش بدر
نقدکان بسته بر کمر دایم / در مقام کرم بود قایم
همچو اوتاد بس قوی حالست / روز وشب مستقر ابدالست
حق تعالی که کرد خلق جبال / بی اظهار کبریا وجلال
قال فیها هدی وارشادا / وجعلنا الجبال اوتادا
راهب القصه پی بکوه فشرد / نقد اوقات خود بکوه سپرد
ننهادی ز کوه بیرون پای / بلکه بودی چو کوه پا بر جای
روزی از صوب شهر وعرصهٔ دشت / بازجیبی بسوی کوه گذشت
گفت کای کان حلم وکوه شکوه / چند باشی چو کان نهان در کوه
قدم از کان خویش بیرون نه / گوهر خویش را رواجی ده
تا کجا جای کرده در کانست / قیمت او ز خلق پنهانست
چون ز کان جلوه گر شود بکان / قیمت او شود بشهر عیان
گفت دارم کشیده تنگ ببر / سگکی خویش از پلنگ بتر
نامعلم سگی که روز شکار / کند از بهر خویش ورزش کار
می کند پوست از وفاکیشان / می درد پوستین درویشان
کرده ام بند در بن غارش / تا رهد عالمی ز آزارش
خورد این سگ بکو زخم پلنگ / به که آرد بزخم خلق آهنگ
نیست اندر اصول دینداری / هیچ بدتر ز مردم آزاری
باشد آزار خلق غم فرسود / خار وخاشاک کشتزار وجود
پاک شو پاک کن خس وخاشاک / ندمد جز ز طینت ناپاک
گفت با سگ کسی که ای نجهان / کشته قانع بیک دو لقمهٔ نان
خیر وشر جهان شناخته / با بد ونیک خلق ساخته
کج خصلت حرام زاده ترا / می شود از حلال زاده جدا
گفت چون در رهیم پیش آید / بی سبب دست جور بگشاید
از چپ وراست جور وسنگ کند / که بچوبم گهی بسنگ زند
ای که همت بسوی آن داری / که شوی شهره در نکوکاری
غیر از نیت مباد اندیشه / که کم آزاریت شود پیشه
نه کم آزاری بدان آیین / که بنی غیرتی کشد در دین
حکم خلاق را نهی یکسوی / برضای خلایق آری روی
شوی اندر جریدهٔ اشرار / بنده راضی کنی خدا آزار
بل کم آزاری طبیعت کوب / بخرد نیک ودر شریعت خوب
اگر آزار ور کم آزاریست / چون بوفق شریعت باریست
برساند بگنج امیدت / برهاند زرنج جاویدت
ور نباشد بوفق شرع خدای / باشد اندهٔ فزای ومحنت زای
اندهی موجب هزار ندم / محنتی مثمر هزار الم

در مذمت آنان که بنای مذهب خود بر کم آزاری نهاده اند ودر ورطهٔ اباحت والحاد افتاده ٥

ترک آزار کردن خواجه / دفتر کفر است دیباجه
منکر آمد به پیش او معروف / شد به منکر عنان او معروف
نفس محنت کش راحت جوی / داردش در رهِ اباحت روی
شد یکی پیش او حرام و حلال / می نیندیشد از نکال و وبال
می شود مرتکب مناهی را / می فتد در عقب ملاهی را
گاه لاف از مذهب تجرید / گه گزاف از مشرب توحید
اینست لاف و گزاف آن غاوی / لیکن او را چو نیک واکاوی
مذهبش جمع فضه و ذهب است / مشربش شرب بادهٔ عنب است
نه ز احوال سالکانش عبرت / نه ز اهوال لاحقش خبرت
از علامات عقل و دین عاری / مذهبش حصر در کم آزاری
ورد او از مباحیان سخن / کس میازار و هر چه خواهی کن
نسبت خود کند به درویشان / دم زند از ارادت ایشان
هر که درویش از و بود بیزار / کی ز درویش آید این کردار
نیست درویشی این که زندقه است / نیست جمعیت این که تفرقه است
اصطلاحات عارفان از بر / کرده و می کند بیان فر فر
دلش از سر کار واقف نه / معرفت نی شماره عارف نه
همچو جوز تهی نماید نغز / لیک چون بشکنی نیابی مغز
کرده وهم و خیال ناپاکان / مندرج در عبارت پاکان
لفظها پاک و معنیش سرگین / نافه چین لفافهٔ سرگین
نافه نگشاده مشک افشانند / در گشایی جهان بگندانند

در مذمت آنان که شرع را بهانهٔ آزار مسلمانان سازند و کارهای باطل را در صورت حق به پردازند ه

آنکه شرع خدای از وست تباه / نیست گویا ز سر شرع آگاه
کرده در کوی و خانه و بازار / شرع و دین را بهانهٔ آزار
کار باطل کند بصورت حق / برد از شرع مصطفی رونق
می کند پایهٔ شریعت پست / تا دهد داد طبیعت دست
میر بازار و شحنهٔ شهر است / شرع از او و ز شرع بی بهره است
شرع را تیره ساخت از توره / قند را شیره ریخت در شوره
کرد اسلام را وقایهٔ کفر / شد ز سعیش بلند پایهٔ کفر
ساخت یکسان ز نفس شور انگیز / دین حق را بتورهٔ چنگیز
فی المثل گر یکی ز عام الناس / بفروشد سه چار گز کرباس
خالی از داغ صاحب تمغا / در همه شهر افکند غوغا
اول از شرع دست موزه کند / زو سوال نماز و روزه کند
سازد او را نکرده هیچ گناه / پشت و پهلو بضرب دره سیاه
کالاش را بگردنش ماند / گرد بازارها بگرداند
بعد از آنش سوی عسس خانه / بفرستد برای جرمانه
تا ستاند عسس بچوب از وی / هر دو نیمه بهای شاهد و می
این و امثال این فراوانست / که بر آن بد نهاد تاوانست
خصم دین شد بحیله و دستان / ای خدا داد دین از و بستان
شرع را خوار کرد خوارش کن / شرم بگذاشت شرمسارش کن
خود چه حاجت که من دعا کنمش / بر جگر ناوک دعا زنمش
بیشتر زین بششصد و هفتاد / بدعایش رسول دست گشاد
کای خدا هر که کرد نصرت دین / در دو کونش نصیر باش و معین
وانکه خذلان شرع خواست امروز / دل و جانش بتیر خذلان دوز
خود چه خذلان از آن بتر که کسی / باغ رضوان بدل کند بخسی
روی در خلق و پشت بر مولی / دین فروشی کند بی دنیی
بدهد دین و دنیی اندوزد / شمع دین بهر دنیی افروزد

قصهٔ زاهد و عارف

زاهدی می گذشت در راهی / فاسقی را بدید ناگاهی
در گناه عظیم افتاده / ره بسوی جحیم بگشاده
گفت یا رب بگیر سخت او را / ده به سیلاب فتنه رخت او را
کشتی اش را فکن بموج خطر / تا نیابد ز خط حکم تو سر
عارفی آن دعا شنید از دور / با دعاگوی گفت کای مغرور
چه گرفتاریش ازین افزون / که نهد پا ز شرع و دین بیرون
چه بلا زین بتر تواند بود / که بود زو خدای ناخشنود
کشتی مسکین بموج دریا غرق / تو چه سنگش همی زنی بر فرق
گر ترا دست همت است بگیر / دست جان هوا پرستش گیر
ورنه باری میفکن از پایش / جان بتیر دعا مفرسایش

طبقهٔ ثالثه آنکه نیت ایشان در عزلت ایثار صحبت حق است سبحانه و تعالی بر صحبت خلق ه

وان دگر آنکه صحبت مولی / کرد ایثار بر همه دنیی
روز و شب صحبت خدای گزید / دل ز پیوند ما سوی ببرید
کرد خالی ز ما خلق خود را / داد یکبارگی بحق خود را
دست دل از هر آرزو بگسست / هر چه شد قید او از او بگسست
صحبتی در گرفت تنگ بسی / که نگنجید در میانه کسی
مگر آن کس که محو خود گردست / ترک پیوند نیک و بد کردست
کرده بر خویش جیب هستی شق / برزده سر ز جیب هستی حق
خاک بر حرف خویش پاشیده / بلکه زین دفترش تراشیده
از من و ما نهاده بیرون پای / سر موئی نمانده زو بر جای
یکسر از موی هستی خود رست / موی را نیست جای او را هست
بسکه خود را ز موی سنجد کم / گنجد آنجا که مو نگنجد هم

قصهٔ کلکی که در خانهٔ معشوق خود بکوفت گفتند باز کرد که صحبتی تنگ است موی در نمی گنجد گفت بهانه مجوی و در باز کن که من خود کلم و موی ندارم ه ه

کلکی بود عاشق کلکی / شوخکی مشکبار کاکلکی
داشت معشوق از قضا روزی / خلوتی با چو خود دلافروزی
هر دو تنها بعیش بنشسته / برخ غیر در فرو بسته
کلک از حالشان شنید خبر / رفته گستاخ حلقه زد بر در
زد یکی از درونه بانگ که کیست / بانگ و وقت کردن از پی چیست
نیست این در گشادنی برگرد / گر نه سردی مکوب آهن سرد
خلوت خاص و صحبتی تنگ است / حلقهٔ زلف یار در چنگ است
هر که در کوفت باد می سنجد / زانکه مو در میان نمی گنجد
گفت در باز کن بهانه مجوی / زانکه من خود کلم ندارم موی
موی را در میانه نبود راه / من ز مو عاریم بحمد الله

در بیان آنکه عزلت و اقسام او که مذکور شد یکی از آن چهار رکن است که ابدال بسبب ملازمت بر آن بمقام خود رسیده اند و آن سه رکن دیگر صمت و جوع و سهر است چنانکه خواهد آمد ه

قطب حق صاحب فصوص حکم / قدوهٔ عارفان بسر قدم
قدس الله سره الاصفی / وهدانا لقسطه الاوفی
کرده نقل از زبان معتمدی / در حکایات اهل دل سندی
که شدم در درون خلوت خاص / بودم از گفت و گوی خلق خلاص
در خانه بر این و آن بسته / بر مصلای خویش بنشسته
چشم جان در شهود شاهد غیب / پا بدامان کشیده سر در جیب
ناگه آمد کسی درون و ربود / آن مصلا که زیر پایم بود
زیر من یک دو گز حصیر افکند / که مصلا بغیر این مپسند
زو هراسی فتاد در دل من / زانکه در بسته بود منزل من
گفت ای ساده هر چه هست مترس / نهراسد ز کس خدای شناس
ثم قال اتق الله المتعال / فی جمیع الامور والاحوال
بود ز ابدال و در دلم افتاد / آن دم از ملهم سداد و رشاد
که بپرسم از او بوجه سؤال / کز چه ابدال گشته اند ابدال
گفت از آن چار خصلت مشهور / که بقوت القلوب شد مسطور
عزلت و خامشی و جوع و سهر / کین بود عمدهٔ خصال و سیر
این سخن گفت و زد برفتن رای / در فرو بسته و حصیر بجای
خارج آمد ز حد فهم و عقول / که چه سان بود آن خروج و دخول
گر بگویی بمتثل ارواح / بود آن بی تحول اشباح
آید از حول و قوت اکمل / که مجرد شوند ازین هیکل
چون ملایک بخلع و لبس صور / متمثل شوند جای دگر
گویم آری ولی بدین تقریر / نشود راست انتقال حصیر

هست جسمی کثیف و ظلمانی — نیست چیزی لطیف و روحانی
بتمثّل چنان شوی قایل — تا بدان قول حل شود مشکل
گر تو گویی که کاملانرا هست — از خدا بر وجود اشیا دست
شاید آنرا بقوّت ایجاد — داخل خانه وصف هستی داد
خارج خانه اش وجود نبود — داخل خانه اش وجود فزود
گویم این نیست خود بکلّی رد — لیک باشد عظیم مستبعد
زانکه هرچ آفریندش کامل — گر شود لحظه ای از آن غافل
گشت از عرصهٔ وجود قدم — رخت هستی برد بکوی عدم
این نشاید که کامل از همه سوی — آورد جانب حصیری روی
عمرها رو ازو نگرداند — چشم همت ازو بپوشاند
تا کند روزگار دور و دراز — تو نیازی بر آن ادای نماز
گر تو گویی سزد ز صاحب دید — گر کند نقل آن بخلق جدید
در برون زو وجود بر باید — در درون مثل آن بیفزاید
عرش بلقیس و نقل آن ز سبا — این چنین گفت عارف دانا
در سبا کرد آصفش اعدام — داد جای دگر بهستی نام
ورنه یکجا همه راه در یک آن — قطع کردن برون بود ز امکان
زانکه تحریک جسم و جسمانی — امر تدریجی است نی آنی
گویم این وجه بس قویم و قویست — گرچه بیرون ز حدّ وهم غویست
لیک کار خدا و خاص خدا — نیست محصور بر مدارک ما
ای بسا کار کاید از ابدال — که بود پیش عقل خلق محال
باشد از خالق قوی و قدیر — کارشان خارق قوای بشر
هرچه فهم تو زان بود قاصر — مشو آنرا ز ابلهی منکر
هرچه عقلت کند بر آن اقبال — هر آنرا برون ز حدّ محال
معنی استحالت و امکان — باشد از اکثر عقول نهان
بس که باشی مصدّق و موقن — کان بود مستحیل و این ممکن
لیک نسبت بقدرت صانع — نبود هیچ یک از آن واقع
تا نورزی طریقت ابدال — کی شناسی حقیقت این حال
عزلت و صمت و جوع و کم خوابی — پیشه کن تا مقام شان یابی
شرح عزلت گذشت و اسرارش — نیست حاجت دگر بتکرارش
زان سه رکن دگر سخن بشنو — ترک انکار کن بدان بگرو

اشارت برکن دوم از ارکان مقام ابدال که دوام صمت است

چون نشستن خموش نتوانم — بازی از خاموشی سخن رانم
چون سخن لله و مع الله نیست — شیوهٔ عارفان آگه نیست
با خدا گوی یا برای خدای — ورنه لب بر بند و ژاژ مخای
دل اگر درج گنج اسرار ست — در آن گنج حبس گفتار ست
هرکه این ره بسوی گنج گشاد — داد بیهوده نقد گنج بباد
تا زبان از سخن نفرسود ست — مایه اش نی سخن همه سود ست
چون برون نقطه ز نطق فزود — شد زیان گرچه بود یکسر سود
بر دو قسم است صمت اگر دانی — صمت پیدا و صمت پنهانی
هست قسم نخست صمت لسان — که ببندی زبان ز هم نفسان
وان دگر صمت دل بود که حدیث — نکند در درون نفس خبیث
هرکرا لب خموش و دل گویاست — خفته و رز خویش را جویاست
گرچه بر دلش حدیث نفس ز راه — کم نویسد بر او فرشته گناه
وانکه بر عکس این گرفت قرار — جز بحکمت نمی کند گفتار
نزند جز بطبق صدق نطق — هرچه گوید صواب گوید و حق
هرکرا شد زبان و دل خاموش — معدن حکمت است و مخزن هوش
جان او در تجلّیات قدم — یافته جاودان ثبات قدم
با خدا گوید از خدا شنود — یک نفس از خدا جدا نشود
هرکرا زین دو صمت حرمانست — سخنش حکم نفس و شیطانست
قول او منحرف ز سمت سداد — فعل او متصف بنعت فساد
نرود جز ره خطا و غلط — نزند جز در بلا و سخط
چون دمد جای درد اندیشه — بنودش غیر باطل اندیشه
ور زبانرا دهد ز نطق فروغ — سر بسر باشد افترا و دروغ
شده سرخیل اهل خذلانرا — گشته نایب مناب شیطانرا

بلکه بگذشت کارش از شیطان — ماند شیطان بکار او حیران

قصهٔ مفسدی که در تحصیل مشتهای نفس حیلهٔ انگیخت که شیطان سوگند یاد کرد که هرگز این حیله بخاطر من خطور نکرده است

گشت بر باد مفسدی را بوق — برد نفسش نفیر بر عیّوق
شد بی میل خویش محل جوی — کرده صحرا و دشت در تک و پوی
اشتری یافت ناگهان ماده — بهر مقصود خویش آماده
خواست با او شود بزودی جفت — اشتر از کار سر کشید و نخفت
چون میسّر نشد تمنّاییش — بست چوبی بعرض بر پایش
پا بر آنجا نهاد و پیش خزید — مرد ریکش بآنچ خواست رسید
بود در کار خود بدان تلبیس — شد مصوّر به پیش او ابلیس
گفت ای بد سیر چه کارست این — مایهٔ صد هزار عارست این
هرکه می بیند از شریف و وضیع — از تو این صورت رکیک شنیع
بیش از آن کاندر آن زند طعنت — بر من از جهل میکند لعنت
بخدا نا من از عناد و جحود — ز آدم و آدمی شدم مردود
هرگز این حیله در دلم نخلید — وین قباحت بخاطرم نرسید
خود زنی در چنین مکاید کام — من بتلقین آن شوم بدنام

در بیان آنکه انسانرا قابلیت جمیع صفات متقابله هست بهر کدام که میل کند و ورزش آن پیش گیرد در آن بکمال میرسد

آدمی ز اصل فطرت آمد صاف — از صفا قابل همه اوصاف
هر صفت را که می شود طالب — می شود بر نهاد او غالب
گر بخوی فرشته آرد روی — زود گردد فرشته سیرت و خوی
ور زند فعل دیو از وی سر — شود از فعل بد ز دیو بتر
ای نگشته ز فطرت اوّل — فطرت خویش را مکن مبدل
جهد کن جهد تا بعالم دل — ملکات ملک کنی حاصل
نسپاری عنان بحیله و ریو — نشوی کارخانهٔ دد و دیو
ور نماندست فطرت تو سلیم — بل گر آفات نفس گشته سقیم
از هواهای نفس خو واکن — هر صفت را بضد مداوا کن
گر بخیلی بجود کوش و کرم — بذل دنیا د پیشه ساز و درم
در حریصی بباده شو خرسند — جز قناعت شعار خود مپسند
نفس تو گر ز نطق یابد قوت — لب ببند از سخن بمهر سکوت
ور ز خاموشیش نصیب افتاد — بایدت لب بگفت و گوی گشاد
گفت و گویی کلید صدق و صواب — نه که گردد مزید بعد و حجاب
گر کند عقل و شرع حکم سخن — تو بطبع و هوا خموش مکن

اشارة الی قوله علیه السلام من کان یؤمن بالله والیوم الآخر فلیقل خیرا او لیصمت

در بنا شد سخن فروشی خوش — رخت بر ساحل خموشی کش
مصطفی کش جوامع الکلم است — که بدان سلک شرع منتظم است
بعد من کان مؤمنا بالله — وبیوم ینال فیه جزاه
گوهر صدق نی تفاوت سفت — فلیقل خیرا او لیصمت گفت
خیر گو خیر ورنه خامش کن — هرچه جز خیر از آن فرامش کن
هرکه دانا بود بآنک خدا — هست بینا بهر کس و شنوا
وگر از خیر دم زند با شر — کند او را سؤال در محشر
هرچه گوید بعقل گوید و هوش — ورنه باشد ز گفت و گوی خموش

در بیان آنکه قول خیر کدام است که بآن اشتغال نمایند و قول شر کدام که از آن اجتناب فرمایند ه

قول صادر ز فاعل مختار — چار نوع است گوش با من دار
یا بود خیر سامع و قایل — که از آن قرب حق شود حاصل
نایل از وی برفعت درجات — رسد و مستمع بفوز و نجات
همچو قول رسول با اصحاب — که گرفتند ازو طریق صواب
یا گذارنده را بود نافع — گرچه باشد وبال بر سامع
همچو تبلیغ وحی با کفّار — که نمودند بر جحود اصرار
اجر تبلیغ یافت پیغمبر — کافرانرا فزود کفر و بطر
یا بود خیر مستمع را لیک — هر گذارنده را نیفتد نیک
همچو وعظ مرائیان زمان — که نشستند از خیال و گمان
ماند واعظ بوزر عجب و ریا — مستمع کار بست و یافت جزا

بانکه گویند نی نیوشنده باشد از وی بی‌خبر گوشنده
چون مقالات خاص و عام امروز که بود زین قبیل تمام امروز
نکند بر زبانشان جریان غیر قلماش و هرزه و هذیان
بلکه کذب و نمیمه و غیبت هزل و ناخوش کنند با طینت
نیست زین چار جز دو قسم نخست کاید از مرد هوشیار درست
زان دو قسم ذکر به بند زبان ور نه بینی ادب جوی ادبان

در تحریص و تحریض بر پاس داشتن انفاس و منع و زجر از تضییع و اهمال آن

هر نفس تو رسید مهمانیست پاس او دار اگر ترا جانیست
واجب آمد بموجب اسلام حسب مقدور ضیف را اکرام
خاص اکرام این گرامی ضیف که بود حیف غفلت از وی حیف
مستعینی ز فیض خانهٔ غیب آمد خالی از نشانهٔ عیب
جهد کن کز نشیمن آز به ازان کامدست گردد باز
تو نشد ز سجن این سجین تا برآید باوج علیین
قدرش از ذکر حق بلند شود کنگر عرش را کمند شود
بکشد جانت را بجذبهٔ حب سوی بالا ازین غیابهٔ جب
گرد این ضیف پاک بر تو نزول مکن او را بعیبها معلول
ای بسا میهمان که بر تو فرو آمد از آسمان قدس و علو
تو ز غیبت جنیبتش بستی وز نمیمه یتیمه بیوستی
هم ز حرص و هواش آلودی هم بحجب ریاش فرسودی
بس که گفتی دریغ بر ما فات یا دروغ از برای ماهو آت
از بخار دریغ و دود دروغ بردیش ز آفتاب چهره فروغ
دامن افشان ازین معامله زود گر نه بینی درین معامله سود
هر نفس چون خزینه ایست تهی تا تو نقدی در آن خزینه نهی
گر بیاد خدا ز گوهر و در سازی آن مخزن تهی را پر
چون بیازار حشر بگشایند که در آن آنچه هست بنمایند
صحن بازار ازان شود گلشن چشم بازاریان ازان روشن
حور و غلمان برند ازان مایه حسن خود را کنند پیرایه
ملک احسنت گوید و شاباش شود از مدح بر تو گوهر پاش
ور ز قبح خصال و سوء فعال نهی آنجا ز جهل سنگ و سفال
کشد آن سنگ تخت تو زاد باد تخت نار و قودها الاحجار
وان سفالت بسفل سازد جا درک اسفل کند ماوا
ور گذاری نشسته تا بالی همچنان آن خزینه را خالی
پر شود چشم تو ز اشک ندم وز آتش بر تو ز سینه علم
که چرا قدر کم شناختمش گنج ره کرده نا شناختمش
تا کنون کردمی من آنرا در ثمن سرای رضوان را
بود صد گنج گوهر آماده همه در دست و پایم افتاده
من بخیدم ز فرط نادانی لاجرم می‌برم پشیمانی

رفتن اسکندر در ظلمات و رسیدن بزمینی پر سنگ ریزه و گفتن پر سپاه را که این جواهر گران سنگ است و قبول کردن بعضی و برداشتن ایشان و انکار کردن بعضی و بگذاشتن آن

چون سکندر بقصد آب حیات کرد عزم عبور بر ظلمات
بزمینی رسید پهن و فراخ راند خیل و حشم در آن گستاخ
هر کجا می‌شد از یسار و یمین بود پر سنگ ریزه روی زمین
کرد روی سخن بسوی سپاه کای همه کرده گم ز ظلمت راه
راه و رسم ستیزه بگذارید بهره زین سنگ ریزه بردارید
این همه گوهرست بی شک و ریب کیسه زان پر کنید و دامن و جیب
هر که برداشت تخم حسرت کاشت کز چه تقصیر کرد و کم برداشت
وانکه بگذاشت آتشی افروخت که بدان جاودانه خود را سوخت
هر کرا بود شک در اسکندر آن حکایت نیامدش باور
گفت هیهات این چه بیهوده‌ست هر که گفتست باد پیمودست
زیر نعل ستور لعل که دید ز آن گوهر بره که زد که شنید
زان محال بر گذشت دست تهی مجحود انکار را زمین و رهی
وانکه آیینهٔ سکندر بود پرتو جانش پر ز مصور بود
هر چه ازوی شنید باور داشت وانچه مقدور بود ازان برداشت

زود ازان سنگ پارهای نفیس کرد پر آستین و دامن و کیس
چون بریدند راه تاریکی تافت خورشیدشان ز نزدیکی
شد جدا رنگها ز یکدیگر که از سنگ و سنگ از گوهر
در مساس آنچه سنگ ریزه نمود چون بدیدند لعل و مرجان بود
برگرفتند آه و واویلی ز اشک حسرت بهر مژه سیلی
آن یکی دست می‌گزید که چون زین گهر برنداشتم افزون
بود خرج و جوال و مشک و جراب پر ستوران نی طعام و شراب
کاشکی کردمی تهی یکسر کردمی پر ازین در و گوهر
بود ظلمت هنوز سایه فکن گفت اسکندر این خبر با من
گرچه بود آن خبر پسندیده لیک نبود شنیده چون دیده
وان دگر چون همی گریست که آه نفس و شیطان زدند بر من راه
خاک انباشتم بدیدهٔ هوش سخن راست را نکردم گوش
کاشکی بهر امتحان باری کردمی زان ذخیره مقداری
تا کنون نقد وقت من گشتی وقتم اینسان بمقت نگذشتی
کاشکی کز کهی نکردم باد بر سکندر نکردمی انکار
تا نیفتادمی ازان تقصیر در حجاب خجالت و تشویر

در بیان آنکه نسبت حال مومنان و کافران با انبیا علیهم السلام همچو نسبت حال سپاه اسکندرست با اسکندر

این بود حال کافر و مسلم کاندرین تنگ موطن مظلم
چون رسید از خدا کتاب و رسول آن برد پیش رفت وین بنکول
نزدند از سر فساد و علو کافران جز در عناد و عتو
ولقد جاءهم من الانباء کذبوا و اتبعوا الاهواء
نیست گفتند صدق این روشن بیش ما ان نظن الا الظن
هست اساطیر اولین بیقین بلکه افک قدیم و سحر مبین
مومنان کرده در بسیر روی هم سمعنا و هم اطعنا گوی
بهمه گفتهاش گرویده حکمهایش همه پسندیده
آمنوا نقش لوح خاطرشان عملوا الصالحات ظاهرشان
کرده زاتوا الزکوة سرمایه وزاقیموا الصلوة پیرایه
توسن نفس را گرفته لگام وز اتموا الصیام ساخته رام
کرده طی وادی لعل و لیت گشته جازم بعزم حج البیت
حرکات همه موافق نقل سکنات همه مطابق عقل
دایما فی السکون و الحرکه کرده اخلاق نیک را ملکه
روز حشر از رسوخ آن ملکات همه خیرات دیده و برکات
درجات بهشت و حور و قصور شربت زنجبیل یا کافور
طلح و سدر منضد و مخضود ماء مسکوب و سایهٔ ممدود
آن فرش و آن نمارق و اکواب وان سرر وان کواعب اتراب
فاکهات کثیر نامقطوع که نباشد ز مستحق ممنوع
وان معد کرده چیزهای دگر که نکرده گذر بقلب بشر
همچنین کل ما بنا فیها از درکهای نار و ما فیها
همه اخلاق بوده و احوال اثر فعل صادر از عمال
کرده آنرا خدای عز و جل در سرای دگر جزای عمل
بوده اینجا معانی پنهان گشته آنجا ز جلوه اعیان
بوده اینجا عوارض زایل گشته آنجا جواهر کامل
داری اینجاش سنگ ریزه گمان یابی آنجاش لولو و مرجان
اندرین نشاه سنگ خرد خسیس و اندران گوهر بزرگ نفیس

سوال و جواب

گر تو گویی بحکم عقل روا نیست قلب حقایق اشیا
عرض آخر چسان شود جوهر یا معانی بدل بذات و صور
گویم این نیست از مقوله قلب تا تو نفیش کنی بردی و سلب
بلکه چون بر حقیقت واحد در مراتب وجود شد وارد
ز دو بهر مرتبه نمود اثری که ندارد نمود در دگری
در همه ذهنها بقول اصح عین اشیا بود نه ظل و شبح
لیک اندر وجود ذهنی‌شان نیست ز احکام نفس الامر نشان
جوهر اندر وجود ذهنی خود هست قایم بذهن اهل خرد

لیک اندر وجود نفس الامر / نیست در ذهن کس جز زید و عمر
در وجودین خویشتن دایم / گاه لاقایم است و گه قایم
حکم اثبات لاقیام و قیام / ز اختلاف مراتب است و مقام
همچنین در وجود فی الاعیان / که وجودیست خارج اذهان
متعدد مواطن است و رتب / که بود زان ذهول مستغرب
آن رتب چیست حس و روح و خیال / هر یکی عالمی باستقلال
وآن مواطن جودینی و برزخ / نشأت بهشت یا دوزخ
یک حقیقت ز اختلاف ظهور / چون برآنها کند مرور و عبور
نیست پوشیده بر ذوی الافهام / که برو مختلف شود احکام
در یکی از مقولهٔ هیآت / باشد و اندران دگر ز ذوات
در یکی از معانی و اوصاف / که بر اعیان بود معاض و مضاف
در دگر از شمارهٔ اعیان / که بود در مراتب امکان
بنگر اندر حقیقت هستی / کاوست اصل بلندی و پستی
که چسان در مراتب و اطوار / مختلف می‌نمایدش آثار
گاه تابع بود گهی متبوع / گاه سامع شود گهی مسموع
گر کند جلوه بالتبع چو صفات / گر کند بالاصاله همچو ذوات
هست یکجا بغیر خود قایم / جای دیگر بذات خود دایم
وین تغیر بفهم اهل ادب / در اضافات واقع است و نسب
پایهٔ عز ذات از آن اعلاست / کش تو گویی فزود یا خود کاست
جاودان در مقر اجلال است / وز ازل تا ابد بیک حال است
دامن قدس او کجا شاید / کز خیال تغیر آلاید

التفات من الغیبة الی الخطاب بلسان المناجات

یا جلی الظهور والاشراق / کیست جز تو در انفس و آفاق
لیس فی الکاینات غیرک شیء / انت شمس الضحی وغیرک فیء
فیء چه باشد بنا دهی سایه / سایه از روشنی برد مایه
سایه را در مواقع تعلیم / ضوء ثانی رقم زده ست حکیم
نور چون از صرافتش نازل / گشت نامش کنند فیء یا ظل
دو جهان سایه است و نور توئی / سایه را مایهٔ ظهور توئی
این و آن صورتست و معنی تو / نیست موجود صورتی بی تو
پردهٔ صورت از میان بردار / بیش ازین بند صورتم مگذار
بلکه بیرون ز صورت و معنی / روی بنما که طی شود دعوی
چیست دعوی توهم من و ما / رؤیت غیر و اعتبار سوی
حرف ما و من از دلم بتراش / محو کن غیر را و جمله تو باش
خود چه غیر و کدام غیر اینجا / هم ز تو سوی تست سیر اینجا
در بدایت ز تست سیر رجال / در نهایت بسوی تست مآل
اول ره توئی و آخر هم / بلکه سیر و مسیر و سایر هم

اشارة الی معنی قوله تعالی قل انما ادعوا الی الله علی بصیرة انا ومن اتبعنی فسبحان الله وما انا من المشرکین

شاه این راه کز سر معنی / بود ادعوا الی اللهش دعوی
یافت ادعو جو اسناد بوی / کرد قید علی بصیره زنی
یعنی این دعوتم نه بر عمیاست / بینم آنرا که از خدا بخداست
بلکه مدعو ویست و داعی نیز / در هدی و ضلال ساعی نیز
خود ز خود خویش را بخود خواند / خود کند هرچه خواهد و داند
گر مرا نزد این نشیمن بیم / خوانم از اسم منتقم برحیم
من کیم مظهر خدا نما سایه / اسم هادی دهد مرا مایه
کیست گمراه ظل اسم مضل / ظل بود فی الحقیقه عین مظل
گر چه ما در شمار اسما ییم / لیکن از روی ذات یکتا ییم
من و هر کس که رفته است سبق / ز من اندر شهود وحدت حق
خلق را سوی حق چنین خوانیم / سر این کار را چنین دانیم
دائم او را ز نقص شرکت پاک / لست ممن یقول بالاشراک

جواب دیگر بر سبیل تنزل از سوال لزوم انقلاب حقایق

زان سخن گوش کن جواب دگر / کز جز آن نیست عین فعل و اثر
بلکه چون از تکرر اعمال / اثری ماند در دل عمال
زود محشر بقدرت قادر / در لباس صور شود ظاهر

نیست صورت بعینها معنی / ره ز صورت ببست تا معنی
آن باین منقلب نگردد لیک / کسوتی باشدش مناسب و نیک
ملک خواب را نگر که چسان / کند اظهار در خیال کسان
بهر هر معنی ز جنس صور / کسوتی بس مناسب در خور
چون شوی حرص و آز را منهور / موش بینی ز رفتن خود یا مور
چون شوی فرج و بطن را مغلوب / از خر و گاو بر تو آید کوب
دید در خواب صاحب خردی / که فم و فرج خلق مهر زدی
خواب خود را با بن سیرین گفت / ابن سیرین جواب شیرین گفت
گفت ماه صیام قبل الفجر / گفته فجر را اذان بی اجر
بانگ شد وقت تو ز اکل و جماع / گشته اهل محله را مناع
از تو آن منع چون مقرر شد / در خیالت چنین مصور شد
همچنین هر صفت ز نقص و کمال / که شود در تو راسخ از افعال
رو نماید بقدرت خالق / در قیامت بصورتی لایق
معنی عارضی بود اینجا / صورتی جوهری شود فردا

در بیان آنکه مرویست از حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم که گفت لقیت ابرهیم لیلة اسری بی فقال یا محمد اقراء امتک منی السلام واخبرهم ان الجنة طیبة التربة عذبة الماء وانها قیعان وان غراسها سبحان الله والحمد لله ولا اله الا الله والله اکبر رواه الترمذی

یاد کن آنکه در شب اسرا / با حبیب خدا خلیل خدا
گفت گوی از من ای رسول کرام / امت خویش را ز بعد سلام
که بود پاک و خوش زمین بهشت / لیکن آنجا کسی درخت نکشت
خاک او پاک و طیب افتاده / لیک هست از درختها ساده
غرس اشجار آن بسبحه جلیل / سبحله حمدله است بس تهلیل
هست تکبیر نیز از آن اشجار / خوش کسی کش جزین نباشد کار
عرض فانیند این کلمات / نیستشان در دو آن بقا و ثبات
لیک حق از کمال خلاقی / سازد آنرا جواهر باقی
هر یکی را بصورت شجری / بنماید گرفته بار و بری
باغ جنات تحتها الانهار / سبز و خرم شود از آن اشجار

اشارت برکن سیم از ارکان ولایت که جوع است

چون سیم رکن از ولایت جوع / باشد اکنون بدان کنیم رجوع
جوع باشد غذای اهل صفا / محنت و ابتلای اهل هوا
مرد ره راست جوع راس المال / زان کند اکتساب حسن مآل
مصطفی گفت میرود شیطان / همچو خون در مجاری انسان
باید اندر گرسنگی زد چنگ / تا شود بر وی آن مجاری تنگ
کرد گوئی نبی بدین گفتار / بعموم تصرفش اشعار
زانکه چون معده پر شود ز طعام / بگسلد اعضا فتند در آثام
از همه ره زند ابلیس / ره با نسان بتخییل و تلبیس
دست حکم هوای بپذیرد / آنچ نبود گرفتنی گیرد
پای را میرود ز جهل و غرور / بمراحل ز صوب مقصد دور
باصره از دو دیدهٔ روشن / در حرم بنگرد کند روزن
سامعه موش برد در بن گوش / کذب و غیبت شنو نمیم نیوش
ذائقه دایما چاشت و شام / چاشنی گیر از حلال و حرام
لامسه بالعشی والاشراق / شاهدانرا بسوده ساعد و ساق
باشد القصه در همه اندام / فعل ابلیس را تصرف عام
آدمی را ز بس فریب و فسون / در رگ و پی بود روان چو خون
چون شود معده از طعام تهی / زان لعین و تصرفش برهی
تنگ گردد همه مجاری او / شوی ایمن ز حیله کاری او
معده سررشتهٔ هریک از اعضا / جوید از معدهای خویش غذا
ور بود معده جایع و عطشان / بود آن عین سیری ایشان
باش بر جوع و صوم معده دلیر / تا شود باقی اعضا سیر
گرسنه سر بجیب صبر و ثبات / به که در کسب کردن شهوات
بدری همچو گرگ دیوانه / پوستین آشنا و بیگانه
گرسنه پا بدامن ادبار / پشت بر خلق و روی در دیوار
به که همچون سگان گدائی / بهر لقمه دمی بجنبانی

جوع تنویر خانهٔ دل نشست / اکل تعمیر خانهٔ گل نشست
خانهٔ دل گذاشتی بی نور / خانهٔ دل چه میکنی معمور

قال رسول الله صلی الله علیه وسلم یوجر ابن آدم فی نفقته کلها الا شیئا وضعه فی الماء والطین

مصطفی گفت هر که کرد انفاق / ببرد مزد خویش یوم تلاق
مگر آن مزد کان نمی حاصل / که کند سعی در عمارت گل
هر چه سازد در آب و خاک تلف / نابدش نان بغیر باد بکف
گر تو گویی کسی که دست رسی / یافت سازد بنای خیر بسی
خانقاه و رباط و مسجد و پل / برکه و حوض بر ممر سبل
چون بود قصدش از ریا منفک / مزد یابد بر آن عمل بی شک
گویم آری ولی بوجه جواب / با تو گویم دقیقهٔ در باب
قبلگاه توجهات همم / بر دو گونه است در جمیع امم
یا حظوظ نشیمن گل و آب / یا حظوظ ریاض جنت مآب
هر که میخواهد از عمارت گل / فسحت دار و نزهت منزل
یا تفاخر میانهٔ اقران / که بنا کرد مسجدی ویران
چون باخلاص همت عامل / متجاوز نشد ز عالم گل
نفقاتش در آب و گل موضوع / ماند و از اجر آن مقطوع
بلکه در حج و عمره و صلوات / چون بود بهر عاجلت نفقات
همه ماند در آب و گل مرهون / نه هدا جر صانع بیچون
هر کرا از عمارت گل و آب / هست مقصود کسب قرب و ثواب
چون ز گل در گذشت همت وی / نفقاتش همی رود در پی
نفقاتش چو قطع کرد این راه / عند کم بود گشت عند الله

اشارة الی قوله تعالی ما عندکم ینفد وما عند الله باق

کل ما کان عندکم ینفد / دام ما عنده الی السرمد
وضع آن اندر آب و گل نبود / موضعش غیر جان و دل نبود
نشود حبه ای از آن ضایع / روز محشر شود باو راجع
خانهٔ تن خرابه‌ایست کهن / لله و فی الله‌ش عمارت کن
لقمهای که مشتهای دل است / بهر این خانه مشتهای گل است
چون کفایت همی کند دو سه مشت / چند گل میکشی بگردن و پشت
گل مزن بی نکویت بگزاف / گل همی زن ولی بقدر کفاف
هست چندان بر آن شراب و طعام / که بطاعت توان نمود قیام
ور فزایی بر آن سرف باشد / کی سرف مایهٔ شرف باشد

قال رسول الله صلی الله علیه وسلم یکفی ابن آدم لقیمات یقمن صلبه

مصطفی گفت آدمی زاده / که بخوردن حریص افتاده
باشدش چند لقمکی کافی / که بقای او بود وافی
قامت او از آن بماند راست / بهر طاعت بپا تواند خاست
لقمه را اولا مصغر کرد / بعد از آن جمع قلتش آورد
یعنی آن دم که لقمه بندی کار / خرد باید بقدر و کم بشمار

در مذمت آنان که همت ایشان بتمام مصروف شراب است و طعام

خواجه را بین که از سحر تا شام / دارد اندیشهٔ شراب و طعام
شکم از خوش دلی و خوش حالی / گاه پر میکند گهی خالی
فارغ از خلد و ایمن از دوزخ / جای او مزبلست یا مطبخ
کار او بهر نفس پروردن / روز و شب بدن است یا خوردن
معده فاسد ز ناشتهای دروغ / میدهد تیز و میزند آروغ
زین دو باد عفن ز طبع کثیف / داد بر باد نقد عمر شریف
بس که زد معده بر دماغش دود / روزن عقل شد برو مسدود
شهوت بطن کان بود بطنه / تذهب بالذکاء والفطنه
چون شود پر ز نان و آب شکم / گردد از سینه علم و دانش گم
خود چه دانش بود در آن سینه / که بود جای شهوت و کینه
ور بود دانشی ز جهل کم است / زانکه از بهر فرج یا شکم است
دانش خویش را چو خرج کند / بهر شهوات بطن و فرج کند
هر کرا بنگری ز دشمن و دوست / قیمت او بقدر همت اوست
هر کرا همت آن بود که مدام / رودش در درون شراب و طعام
قیمت او اگر بپرسی آید / آن بود کز درون برون آید

چه از این زشت‌تر بود بجهان / که طفیل شکم کنی دل و جان
دل و جان بهر آب و نان خواهی / عقل و دین بهر این و آن کاهی
همت تو همه شکم باشد / هر چه غیر از شکم عدم باشد

مهمان شدن عارف معرفت شعار بر خردمند خدمت گذار و گفتن خردمند مر عارف را که حضرت حق سبحانه این همه طعامهای گوناگون و میوه‌های رنگارنگ را از برای آدمی زاده آفریده است و جواب دادن عارف که خدای تعالی اینها را برای آدمی آفریده است اما آدمی را برای اینها نیافریده است

عارفی در طریق حق سندی / گشت مهمان صاحب خردی
میزبان بهر خدمتش برخاست / مهمان خانه را بخوان آراست
ساخت آراسته برسم کرام / خوان و خانه بگونه گونه طعام
صحن خانه شد از طبقها تنگ / همه پر میوه‌های رنگارنگ
مرد عارف تعللی میکرد / اندک اندک تناولی میکرد
دست میبرد و دست می‌آورد / لیک کم میگرفت و کم میخورد
هر که از خوان حق غذا خواست / بردلش خوردن غذا بار است
از اباحیت دارد فوت / زان ابا میکند ز لقمه و لوت
میزبان بی‌محال مهمان بود / راه اکرام و احترام سپرد
گفت شیخا زکات دندان را / رد مکن نزل مستمندان را
خوان ما را به پشت پای مزن / قرص نانی بدست خود بشکن
چون نشستی بخوان هیچ کسان / لب و دندان بنان شان برسان
ور نداری بخوان و سفره نیاز / دست میکن بسوی میوه دراز
این همه میوه و طعام و شراب / که درین عالم است از هر باب
آفرید است حق برای شما / تا فتد یک بیک غذای شما
گفت عارف که هر چه هست بلی / بهر ما آفرید است ولی
خلق ما از برای اینها نیست / هستی ما فدای اینها نیست
حق چو ایجاد نیک و بد کرده است / خلق ما از برای خود کرده است
خوانده باشی و ما خلقت الجن / گشته باشی بصدق آن موقن
لام تعلیل یعبدون را داد / یا کلون را نکرد قطعا یاد
در نعم هر که روی منعم دید / بنعم التفات نپسندید
ساخت منعم بانس خود علمش / انس با او بدل شد از نعمش
قوت و وقت و زحق گرفت مدام / گشت مستغنی از شراب و طعام

اشارت بتقسیم جوع باختیاری و اضطراری

جوع آیین سالک راه است / شیوهٔ عارفان آگاه است
جوع سالک باختیار بود / جوع عارف باضطرار بود
می نماید رونده مرتاض / از مطاعم بقصد خویش اعراض
تا دلش خوی با خوشی نکند / نفسش آهنگ سرکشی نکند
راهش آخر بمقصد انجامد / چون بمقصد رسد بیارامد
مرد عارف چو یافت لذت قرب / نه با کلش فتد کشش نه بشرب
اکل و شربش چه باشد انس بحق / دایم او در حق است مستغرق
لقمه از خوان تطعمش بینی / شربت از چشم سار یسقینی
جان او در تجلی صمدی / دارد از حق تسلی ابدی
حاجت خوردن از تهی شکمی است / مر صمد را تو خود بگو چه کمیست
گر صمد را کسی کند تعریف / فهو ما لم یکن له تجویف
وصف تجویف خاص امکانست / پری او ز فیض رحمانست
گر نه رحمان کند وجود دهی / ماند از معنی وجود تهی
ذات رحمان چو هست عین وجود / خالی از خود کجا تواند بود

در بیان آنکه چون سالک خلیع العذار در شهوات نفس و آرزوهای طبیعت افتاد و علامت بعد و امارت طرد اوست از ساحت قرب

نی بمقصود کی برد سالک / تا شد نفس خویش را مالک
دل چو در نفس و وایهٔ او بست / گشت از آن وایه پایهٔ او پست
میخورد میچرد بهایم وار / میبرد میدرد سبع کردار
در رخش باب قرب مسدود است / وز حریم حضور مطرود است
می نهد پا برون ز حد حقوق / عاشق است او حظوظ چون معشوق
بر حقوق اقتصار ننماید / ره بکسب حظوظ پیماید

در بیان مع

هرچه باشد بدان حیات منوط   باقوام بدن بدان مربوط
از ضرورات نفس دارندش   وز حقوق بدن شمارندش
هست نی آن بقای نفس محال   ترک آن نیز بخل مبند خیال
وآنچ زاید بود برین مقدار   ز آرزوهای نفس بدکردار
نفس را باشد از قبیل حظوظ   هرکه زو دست ازان بود محفوظ
چون حقوقی بود طعام و شراب   بود زاید ازان و صدق و صواب
فعل خیرات و ترک محظورات   واندرین فعل و ترک صبر و ثبات
ور حظوظی بود معاذ الله   آید ازوی نتیجهای تباه
ظلمت و غفلت و فساد و فجور   ریبت و غیبت و عناد و غرور
بر حقوق اقتصاد کردن به   ترک حظ اختیار کردن به
سالها هرچه خواستی کردی   عمرها هرچه خواستی خوردی
چیست آخر ازان ذخیرهٔ تو   جز دل تار و نفس تیرهٔ تو
دو سه روزی لبی بدندان گیر   راه مردان و ارجمندان گیر
بهر نای گلو و طبل شکم   چند باشی بجنگ غصه دژم
نای خالی بهست و طبل تهی   چند در نای و طبل لقمه نهی
تا توان نای را نسازی تنگ   نشوی در جهان بلند آهنگ
تا برین طبل تازه باشد پوست   نرسد صیت تو بدشمن و دوست
بیش ازان کت اجل بگیرد نای   بزنی طبل ازین سپنج سرای
شو علم در فنا و فقر و قدم   نه بملک قدم بطبل و علم

در مذمت صوفی‌نمایان ظاهرآرای و معنی‌گذاران صورت‌برای

حذر از صوفیان شهر و دیار   همه نامردم اند و مردم خوار
هرچه دادی بدستشان خوردند   هرچه آمد ز دستشان کردند
کارشان غیر خواب و خوردن نی   هیچشان فکر روز مردن نی
ذکرشان حرف بهر سفره و آش   فکرشان صرف در وجوه معاش
هریکی کرده منزلی دیگر   نام آن خانقاه یا لنگر
بهر نیل امانی و شهوات   کرده میل اوانی و ادوات
فرشهای لطیف افکنده   ظرفهای نکو بیاکنده
دیگدان کنده دیگ بنهاده   کرده آلات طبخ آماده
چشم بر در که کیست کز ده و شهر   یافته از طریق مردان بهر
گوشت یا آرد آورد دو سه من   تا نشیند بصدر شیخ زمن
سر انبان لاف بگشاید   بر حریفان گزاف بیماید
نکند بس ز مهمل و قلاش   تا بان دم که پخته گردد آش
هرکه اسباب آرشی نادیده   نگشاده بر آشنا دیده
بهر آش است آشنایی او   ز آتش دیگ روشنایی
هرکجا مفسدی محالی یافت   کامردی را ز شهر بر تافت
کرد یاد حضور درویشان   که سرم خاک مقدم ایشان
سفره بربان و قوط بر خرما   کیسه بر نقل و کاسه بر حلوا
آمد از شهر تا بمنزل وی   امردک هم دوان دوان در پی
بردرون زد که السلام علیک   لیتنی دایما اعیش لدیک
شیخ برجست و در جواب سلام   که علیک السلام والاکرام
در هم آویختند هردو دغل   بتمنای دست و بوس و بغل
امردک نیز پیش شیخ دوید   روی بر دست و پای او مالید
او هم از رحمت مسلمانی   بوسه بر زدش به پیشانی
بعد ازان شیخ جای خود بنشست   پرسش حال و کار در پیوست
کارتان چیست حالتان چونست   اهل و مال و عیالتان چونست
یک بیک را جواب نیک شنید   رو در آن شخص کرد و زو پرسید
کین پسر می‌شود ترا فرزند   یا نه شاگرد نیست خویشاوند
گفت ازین هر سه نیست هیچ کدام   لیک با ماش نسبتی است تمام
نسبتی دور دور کرد بیان   که ازان سر کار گشت عیان

حکایت بر سبیل تمثیل

سایلی گفت با کسی بعجب   با فلانت چه نسبت است و نسب
گفت او هست ترک و من تازیک   لیک داریم خویشی نزدیک
دارد او بر درختها باغی   بر یکی کرده آشیان زاغی
هرکه آن زاغ می‌کشد آوا   آید آوای او بدین ماوا

تا مرا جای بودن این ماواست   گوش من بر صدای آن آواست

تتمهٔ سخن

چون یکی لحظه گفت و گو کردند   هر فتوحی که بود آوردند
شیخ مالید دست و پیش نشست   برد او لب بنان و حلوا دست
پاره خورد و پاره بگذاشت   پاره بخش غایبان برداشت
نقل و خرما بدست خود سر کرد   تا مزه از برای شب‌چره کرد
بهر اهل فتوح فاتحه خواند   وز پی فاتحه معارف راند
گاه تفسیر گفت و گاه حدیث   گاه تسویلهای دیو خبیث
یک زمان از سخن بنارامید   تا بنقل مشایخ انجامید
گاه از شیخ خویش راند سخن   گاه از شیخ شیخ پیر کهن
از کرامات آن دقایق خواند   وز مقامات این حقایق راند
سخنان گفت جمله پخته و نغز   لیک از پوست نی نبرده بمغز
چون تو باشی ز ذوق و حال تهی   ذوق و حال کسان چه شرح دهی
خواجه را هیچ نیست سود فغان   که فلان داشت این و بهمان آن

حکایت بر سبیل تمثیل

با پسر گفت لولیی در ده   نیست چیزی ز نان گندم به
گفت هرگز نخورده ای بابا   گفت من خود نخورده‌ام اما
بود جدی مرا پس سالی   یافته از زمانه اقبالی
دیده بود او کسی حوالی شهر   که گرفتی ز نان گندم بهر

تتمهٔ سخن

تا بمعنی شیخ روز گذراند   بحیل چاشت بشام رساند
بود زآیند کان بنشیند   وآن حوایج که نقد گنجینه
حاضر آورد یک دو کاسه طعام   داشت محسوب در وظیفه شام
چون شد آن آش و ماش خورده روان   برگرفتند کاسها ز میان
نقلهای ذخیره پیش کشید   نقل می‌گفت و نقلکی می‌چید
چون ز شب در گذشت بلکه دو پاس   گفت بر نقل و نقل شکر و سپاس
جانب خوابگه قدم برداشت   بره و گرگ را بهم بگذاشت
گرگ بی‌حد گرسنه بره زبون   چون بماند سلامت از وی چون
شیخ در خواب و مفسد بیدار   شیخ نی کار و مفسد اندر کار
ساخت اندر پناه لنگر شیخ   کار خود را که خاک بر سر شیخ
گر زنی طعن این بر آن غرزن   بر تو خوانند که ان بعض الظن
بعض ظن گفت حق نه کل آخر   صدق بعض ظنون بود ظاهر
این نه صوفی گری و آزادیست   بلکه کیدی گری و قوادیست
شیخ و صوفی که گفتش صد بار   می‌کنم زان گناه استغفار
آن فرومایه را چه استحقاق   کین اسامی برو کنند اطلاق
لقب و اسم پادشاهی چند   حیف باشد برین دغایی چند
بلکه زان کس کش این چنین کارست   حرف را ننگ و لفظ را عارست
کاش او را نمونه بودی   که من آن را بخلق بنمودی
تا بتمثیل شرح سیرت وی   کردمی همچو آن عرب در ری

حکایت بر سبیل تمثیل

عربی را که بود ساکن بر   جانب ری فتاد پای سفر
دید پیش دکان خباز طباخ   جرب بودی بنقر زد گستاخ
بتعجب که یا عجم ماذا   خذ فلوسا و اعطنی هذا
فلس او بستد و بجای نهاد   یکبکستا نان بدستش داد
عرب اندر بغل نهاد و گذشت   کرد بازار و شهر و کو می‌گشت
ناگهانش میان شهر و غلو   جرب بود از بغل فتاد فرو
چون ز نانش نداشت مسکین بهر   گر سراغش کند ز مردم شهر
بغل از وی تهی و کیسه ز دانگ   خرزه بر کف نهاد و می‌زد بانگ
ایها المسلمون ببلدة ری   هل وجدتم بمثل هذا شی

در بیان سهر و بی‌خوابی که رکن چهارم ولایت و مقام ابدالست

خواب مرگ و حیات بیداریست   صلح مرگ از حیات بیزاریست
چه کنی روی در برادر مرگ   می‌گریزی ز زخم نشتر مرگ
خواب دزدیست زندگانی کاه   نقد خود را ز دزد دار نگاه
مثلی گوشت برگوید مه   که سپردن بدزد کالا به

مگر این زندانان بود بالا   کاسپردن توان بادکالا

باشد ای کرده رو براه طلب   نیم عمر تو روز و نیمی شب

شب تو چون همه گذشت بخواب   عمر تو نیمه شد بوقت حساب

بر تو خوابی دراز گردد روز   چیزی از شب بزند بروی روز

فی المثل گر شود ز عمر تو کم   روزی افتی میان غصه و غم

صد شب از عمر خویش کم کردی   غم آن از غرور کم خوردی

قصد شبگیر کن که نی شبگیر   نیست این راه انقطاع بذیر

شب روانرا زه بریدن شب   گرچه باشد هزار گونه تعب

چون بمنزل شتر بخوابانند   آن زمان مدح شب روی خوانند

اشارة الی قولهم عند الصباح یحمد القوم السری

انما السایرون کل رواح   یحمدون السری لدی الاصباح

روش سالکان که معنویست   گاه ایمان بغیب شب رویست

ظلمات حجب گرفته تمام   از یمین و یسار و خلف و امام

با وجود هزار راه نمای   باشد اندوه فزای و محنت زای

بامدادان که سر زنند ز مین   پر تو انکشاف صبح یقین

برود از میانه ظلمت شب   اشرقت ارضهم بنور الرب

شب روی را شوند قدرشناس   بگشایند لب بشکر و سپاس

ترک پندار ما و من گویند   حمد من اذهب الحزن گویند

هرچه جز حق همه غم است و حزن   جبر او دگان جه نجه و زن

بر تو باشد ز هر یک اندوهی   که تحملنا ورد گو سے

لیک چون نفحه ز حق گذرد   گرچه غم کوهها بود ببرد

ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا لها

ان لله منزل البرکات   فی احایین دهرکم نفحات

متعرض شوید آنها را   تا بدان آن کنید جانها را

ای بسا نفحه آمد و تو بخواب   بر مشامت زد و تو مست خراب

می دهد بوی گل نسیم سحر   لیک از آن مرد خفته را چه خبر

نفحه آمد ز حق نه بذرفتی   نفحه آمد دماغ بگرفتی

نفحه آمد نصیب بیداران   نفحه آمد طبیب بیماران

آنکه بیدار نی نیافت نصیب   وآنکه بیمار نی نخواست طبیب

ای خدا نفحه کرامت دار   که شوم از شمیم آن بیدار

باز بفرست نفحه دیگر   که به بیداریم بود درخور

بعد از آن نفحه که من نی مکن   بردم بوکشان سوی گلشن

گلشنی کان بود او ان العرض   جنة عرضها السماء والارض

اشارة الی بعض بطون قوله تعالی وجنة عرضها السموات والارض

اصل جنات جنة الذات است   عرضها الارض والسموات است

ارض چه بود حقایق اعیان   مستقر در نشیمن امکان

آسمان چه صفات یا اسما   متأثر ز حکم شان اشیا

بود اعیان با سرها و صفات   مندمج در نخستین تنزل ذات

وحدت صرف و هستی ساذج   بود و اینها همه درو مدرج

امتیازی و اختلافی نه   اتفاقی و ایتلافی نه

ذات خود را چو کرد بر خود عرض   عرض این آسمان شد و این ارض

هم در آمد بکسوت اسما   هم بر آمد بصورت اشیا

لیک در علم خویش نی در عین   بود در علم مندمج کونین

بار دیگر چو عرض کرد آغاز   گرد ارض و سما دگر سا ز

ارض شد ملک و آسمان ملکوت   هر دو در تحت سطوت جبروت

شد چو بار نخست در دو مبین   عرض او عین آسمان و زمین

هرچه در غیب ذات باطن بود   در شهادت ظهور کرد و نمود

آنچه روحی مجرد و نا شیر   گشت ظاهر شد آسمان اثیر

آسمانی و لیک روحانی   نه هیولانی و نه جسمانی

وآنچه آمد مخالف ارواح   ارض اجساد باشد و اشباح

طبقات است آن زمین و آنان   باشد اطباق آسمان جهان

ذات حق را که جنت آیین است   عرضها الارض والسماء این است

چون عیان شد ز غیب قدس قدم   عرضش این هر دو شد به بیش و نکم

در معنی قوله علیه السلام الناس نیام فاذا ماتوا انتبهوا

قال خیر الوری علیه سلام   انما الناس هجّع و نیام

فاذا جاءهم وان کرهوا   سکرة الموت بعدها انتبهوا

آدمی زاده در مبادی حال   نی نفس هوا رود همه سال

غیرتن پروری ندارد خوی   سوی دانش وری نیارد روی

خواب غفلت گرفته چشم دلش   نگذشته نظر ز آب و گلش

نی بنزده ز فرط نادانی   جز بلذات جسم و جسمانی

لذت او در آن بود محصور   همت او بر آن بود مقصور

غرض او بود ز جنبش و کسب   اکتساب مراد نفس بخسب

حرکاتش همه هوا و هوس   نزند نی هوای نفس نفس

سکناتش برای نفس تمام   خود نگیرد بغیر نفس آرام

عقل و روح و قوی و ارکانش   جمله اقطاع کرده شیطانش

گشته هر یک بشغلی دیگر بند   که نیارد گسستن از آن پیوند

هرچه با او همی کند شیطان   نیست از وی مخالفت امکان

در کفش مانده سخت مضطر و خوار   همچو آن زن بدست آن عیار

حکایت بر سبیل تمثیل

داشت در ده مقام بیوه زنی   تازه رویی و نازنین بدنی

بود در کنج خانه مالامال   یک دو خم روغنش چو آب زلال

روزی افتاد حاجتش که بشهر   برد آن و ز بهاش گیرد بهر

گرد از آن برد و خیک بر خر بست   جست بالا و در میانه نشست

مرد واران گزند راه آزاد   خرسواره بشهر روی نهاد

چون زده دور گشت مقداری   آمد از ره پدید عیاری

پیش راهش گرفت کای خواهر   بلکه خورشید و ماه در جادر

از کجا میرسی چه داری بار   وندرین شهر با که داری کار

گفت با کس بشهر کارم نیست   رفتن از ده جز اضطرارم نیست

بار من روغن است و می کوشم   کش رسانم بشهر و بفروشم

گفت بگشای بار خویش که من   می روم سوی ده پی روغن

تا مگر اینجا بهاش بستانم   [illegible]

زن فرو جست و بار خویش گشاد   خیکها مرد و پیش مرد نهاد

مرد یک خیک با دهان بدرید   روغنش بهر امتحان بچشید

داد در دست زن که دار نگاه   تا بخیک دگر گشایم راه

زود بگشاد خیک دیگر سر   داد بیچاره را بدست دگر

چون دو دستش بخیک شد بسته   دست بر کش به بند آهسته

کرد بیرون ز پای شلوارش   بست کالای خویش در بارش

زن بیچاره چون بدفع فساد   نتوانست دست خویش گشاد

زانکه گر شور و جنگ می انگیخت   خیک روغن بخاک می بیخت

بضرورت بکار تن در داد   نام و ناموس را بگوشه نهاد

گر ز روغن فراغتش بودی   دامن عصمتش نیالودی

بگسستی ز خیک جنگ و بجنگ   کار را بر حریف کردی تنگ

ای بسا کس که لاف مردی زد   دم ز آیین ره نوردی زد

همچو آن زن بدین و آن شد بند   خویش را زیر حکم دیو افکند

زیر فرمان دیو شد ساکن   شد فضیحت از آن سکون لیکن

غفلتش بست دیده ادراک   که ندارد از آن فضیحت باک

روز آخر که مرگ مردم خوار   کند از خواب غفلتش بیدار

شود از کار و بار خویش آگاه   که برو مکر دیو چون زد راه

یادش آید که در جوار خدای   بارها زد بجرم و عصیان رای

فعلهای قبیح از و صادر   گشت و حق بود حاضر و ناظر

یادش آید که در فلان ساعت   دیو چون زد برو ره طاعت

رخ ز فرمان گذاری حق تافت   سوی کید و فریب دیو شتافت

هرچه در شصت سال یا هفتاد   کرد از شر و خیر پیش افتاد

یک بیک پیش چشم او دارند   آشکارا بروی او آرند

بگذراند ز کینه وا لا   بانگ یا حسرتا و واویلا

حسرت از جان او برآرد دود   وان زمان حسرتش ندارد سود

بس که ریزد ز دیده اشک ندم   غرق گردد ز فرق تا بقدم

وآب چشمش شود در آن شیمن   آتشش را بخاصیت روغن

کاش این گریه بیش ازین کردی   غم این کار بیش ازین خوردی
دادی از جوی یار دیده نمی   شستی از نامهٔ سیه رقمی
نم چه سود این زمان که کشت امل   خشک گشت از تف سموم اجل
گریه روزی که بود فایده مند   از جهالت بخنده شد خرسند
چون زمان نشاط و خنده رسید   آبش از چشم و خون ز دل بچکید
حق چو فلیضحکوا قلیلا گفت   او ز بس خنده همچو غنچه شکفت
جوی چشمش نشد ترشح جو   هرگز از چشمه سار فلیبکوا
لاجرم روز ضحک و استبشار   خون فشاند ز دیدهٔ خونبار
همه ضاحک ز عیش و مستبشر   او ز تبخ و عنا عبوس و کدر

تنبیه للغافلین وایقاظ للنائمین

ای بمهد بدن چو طفل صغیر   مانده در دست خواب غفلت اسیر
بیش از آن کت اجل کند بیدار   گر نمردی ز خواب سر بردار
چون در مدح عاشقان سفتند   تتجافی جنوبهم گفتند
چه نهی تن به بستر و بالشت   سر برآور که زشت باشد زشت
دوست بیدار و مرد عشق آیین   سر راحت نهاده بر بالین
یار هشیار و مرد عشق پرست   خفته در خوابگاه عشرت مست
پیش عارف که ره بحق برده   زنده حق است و غیر حق مرده
زنده جاودان ترا بر سر   مردگان را چه می‌کشی در بر
حی قیوم پیش تو قایم   تو گرفتار مردگان دایم
چشم بر چشم تو چنین بصیر   چشمت از مردگان تتبع گیر
چند باشی درین معامله گرم   شرم بادت ازین معامله شرم
چون حیا شعبه‌ای ز ایمانست   بی حیایی دلیل طغیانست
هر که موقن بود بانکه خدای   حاضر و ناظر است در همه جای
در و دیوار و حاجب و بواب   نیست بر دیدن خدای حجاب
در پس پرده‌های تو بر تو   کی تواند مخالفت با او
هر که داند که از اوج تا عرش   تا حضیض بساط خاکی فرش
از ملایک پرست و از ارواح   مطلع بر هیاکل و اشباح
کی تواند بجنبش و آرام   بر امور قبیح کرد اقدام
هر که داند که کاملان بشر   که نهانند در میان بشر
کون با هر بلندی و پستی   پیش ایشان بود کف دستی
از همه خوب و زشت آگاهند   لیکن افشای آن نمی‌خواهند
کی تواند ز طبع دیو سرشت   دست بردن بفعل ناخوش و زشت
هر که داند که مؤمن آگاه   متفرس بود بنور الله
خواند از لوحهای چهره عیان   هرچه باشد نهان ز خلق جهان
کی تواند که در شب دیجور   کرده پنهان هزار فسق و فجور
بدر آید ز خانه وقت صباح   متوسم بوسم اهل صلاح
سخنش آنکه دوش با پس بین   دیده‌ام خواب آن دو واقعه این
با نبی یا ولی شدم همدم   ساخت در راز خود مرا محرم
که فلان میر یا فلان دستور   یا فلان صدر افتخار صدور
خاصهٔ ما و برگزیدهٔ ماست   نام او ثبت در جریدهٔ ماست
دولت او مدام خواهد بود   جاه او مستدام خواهد بود
سازدش گردش سنین و شهور   بر اعادی مظفر و منصور
بافد القصه آن خوش آمد باف   صد ازینها ز تار و پود گزاف
بر قد هر کسی مناسب او   که بود لایق مناصب او
طرفه‌تر آنکه این تنک خردان   گرویدند از کمال حرص بدان
هرچه بر امتداد جاه و جلال   باشد از نوم و یقظه او را دال
یک بیک را کنند ازو باور   نه پسندند کان شود دیگر
طبع انسان بران بود مجبول   که کند هرچه خیر اوست قبول
هر خوش آمد که گویدش بدروغ   گیردش پیش از ان دروغ فروغ
گرچه باشد همه خطا و غلط   نکند ردّ آن بهیچ نمط
کند اذعان بصدق گوینده   همچو آن ساده مرد خربنده

قصهٔ روستایی که دراز گوش پیر لنگ پشت ریش بیازار خرفروشان برد دلال فریاد برداشت که می‌خرد خری جوان روان تن درست روستایی چو آن بشنید باور داشت و از فروختن درازگوش پشیمان شد

ساده مردی ز عقل دور ترک   داشت در ده یکی ضعیف خرک
خرکی پیر و سست و لاغر و لنگ   که نرفتی دو روز یک فرسنگ
بس گرانند و زکار دیده روش   نی دم او بجای ماند نه گوش
هرگز از ضرب گرز نیاسودی   راه را جز بگرز نه پیمودی
بود دایم ز زخم مرد سلیم   سرخ کیمخت او برنگ ادیم
گر رسیدی بجوی یک باریک   همه عالم بر او شدی تاریک
ور شدی راه هم ز نوبت گل   بودی از گل گذشتنش مشکل
روزی آن ساده سوی شهرش برد   بحریفان خرفروش سپرد
یکی از جمع خرفروشانه   بهر آن کار ریش زد شانه
بانگ میزد که کیست در بازار   که خرد بهر خود خری رهوار
خرکی و استری جوان و روان   سخت در راه و تند در میدان
جهد از جای اگر رسد بمثل   سایهٔ تازیانه‌اش بکفل
بلکه بر سایه‌اش که آید نیش   که رها بکند ز سایهٔ خویش
می جهد همچو باد جای بجای   می رود همچو آب در گل و لای
هست جو بر ز گرد نهی عظیم   بیش او کم ز جدول تقویم
خلق از آن گفت و گوی می‌خندید   لیکن آن ساده مرد چون بشنید
سر فرا گوش خرفروش آورد   کای ببازار خرفروشان فرد
اگر این قصه راست می‌گویی   راه این عرصه راست می‌پویی
سخنی گویمت بمن کن گوش   بهش بازده بکس مفروش
دیر شد کین چنین ستوده الاغ   که تو گفتی کنم بشهر سراغ
ای عجب کان خود آن من بودست   روز و شب یار دان من بودست
یاد در خانه و بگرد جهان   من طلبکار وش آشکار و نهان
پاسخش داد کای سلیم القلب   کرده دهر از تو فهم و دانش سلب
بلکه هرگز ترا نبودست آن   کز تو گویم کسی ببودست آن
سالها شد که راکب اویی   قصهٔ او ز من چه می‌جویی
بگزافی که بر زبان دو سه بار   راندم از بهر گرمی بازار
در صفتهای این متاع سقط   از جهالت چه او فتی بغلط
خواجه را بین که عمرهای دراز   بوده در حرص و بخل و خست و آز
غیر جمع درم نورزیده   گرد کسب کرم نگردیده
گر کشندش ز کام سی دندان   به از آن کز دهانش یک انبان
گر کنندش ز پنجه پنج انگشت   نه دهد حبه برون از مشت
ور درم وار از گلش ببرند   به که دیناری از کفش ببرند
چون نهد خوان در آفتاب به پیش   گیرد از ترس دست سایهٔ خویش
مگسی کافتدش بکاسه درون   تا مکیده نیفکند بیرون
کرده بر خاطر آن مبرد خویش   نحو را چون کسایی و اخفش
حرف دینار و درهم مجموع   پیش او هست مطلقا ممنوع
بس که میداردش ز کسر نگاه   نیست کس را بکسری از وی راه
حرف را چون ندید صرفهٔ خویش   حرفی از نحو ساخت حرفهٔ خویش
با چنین سیرت ار کند بمثل   مدح او طامعی خسیس و دغل
کای چو حاتم بجود گشته سمر   پیش تو صد چو معن بسته کمر
صیت جود کف تو در عالم   طی معن است و ماتم حاتم
ذکر حاتم بعهد تو تا کی   شد ز نام تو نامهٔ او طی
پیش تو یاد معن بی‌معنیست   هر گدایی ز جود تو معنیست
زابلهی گوش سوی او دارد   گفته‌اش جمله راست پندارد
زاغ عجب اندر آشیان دماغ   نهدش بیضه زان فسانه و لاغ
از خیالش زند نهالی سر   کش بود کبر برگ و نخوت بر
هرگز آن ابله سفیه پیشه   نکند در دل خود اندیشه
کانچ گفت آن منافق طامع   نیست قطعا مطابق واقع
همه کذبست و افترا و نفاق   نه دهد بوی از وفا و وفاق
نخوت آرد ز جانب ممدوح   که کند سد بابهای فتوح
زور و بهتان ز جانب مادح   که بود در کمال دین قادح
باشد القصه مرد را مشئوم   زان بشرع مدیح بود مذموم

قال رسول الله صلى الله عليه وسلم احثوا التراب في وجوه المداحين كذا في صحيح مسلم رحمه الله وفيه ايضا مدح رجل

رجلاً عند النبی صلی الله علیه وسلم قال صلی الله علیه وسلم ویحک قطعت عنق صاحبک ٥

کوش بر مدح مدح کو کم نه   بلکه احث التراب فی وجهه   مدح کوی تو در برابر تو   خاک اد باد ریخت بر سر تو
هرچه بر تو ز نفس شورانگیز   ریخت بر دار و در رخ او ریز   بیش خیرش نکو سیری   کرد روزی ستایش دگری
گفت ویحک قطعت عنق اخیک   ساختی روز روشنش تاریک   مدحت یار خویش بگزیدی   گردن یار خویش ببریدی
گرچه کردی بلند مقدارش   کشتی از تیغ عجب و پندارش   جان قدسی که جسم خاک وی است   عجب و پندار وی هلاک وی است
باشد او را درین سپنج سرای   زندگانی و زندگی بخدای   از خدا چون بخود شود محجوب   صورت مرگ بر وی آرد کوب
ظاهرا گرچه زنده‌اش خوانی   باطنا مرده است تا دانی   انما الناس کلهم موتی   نیست جز اهل علم مستثنی
لیک علی که باشدش تایید   که بدان سوی حق شوی عاید   پرده از دیدهٔ تو بردارد   جز حقت پیش دید نگذارد
بردت زین حیات حس امید   زنده سازدت بحق جاوید   نایدت پیش چشم ذوق و شهود   غیر حق قدیم و حی ودود
همه را ظل ذات او بینی   جلوه‌گاه صفات او بینی   چون بذات و صفات خود نگری   نی به آن ذات و آن صفات بری
گر کسی گویدت ثنا و مدیح   به بیان بدیع و لفظ فصیح   گرچه بر تو ز وی شود واقع   دانی آنرا ز حق بحق راجع
نخوت و کبر بر تو ره نزند   آفت عجب گرد تو نه تند   ور تو هم لب بنطق بگشایی   گر کسی را بمدح بستایی
مدح تو حمد حق بود یکسر   لیک ظاهر بصورت مظهر   نبود باعث تو حرص و طمع   از پی دفع جوع و جذب شبع
برچنین مادح و چنین ممدوح   کند این مدح فتح باب فتوح   همچو مدح ابوفراس شهیر   بفرزدق بر صغیر و کبیر
بر امامی که عابدین را زین   بود اعنی علی سلیل حسین

هشام بن عبد الملک در طواف کعبه بود هرچند خواست که حجر الاسود را استلام کند بواسطهٔ ازدحام طایفان میسرش نشد بجانبی بنشست و مردم را نظاره می کرد ناگاه حضرت امام زین العابدین علی بن الحسین بن علی رضی الله عنهم حاضر شد و بطواف خانه اشتغال نمود چون بحجر الاسود رسید همه مردمان بیک جانب شدند تا تقبیل حجر الاسود کرد یکی از اعیان شام که همراه هشام بود پرسید که این چه کس است هشام گفت نمی شناسم از ترس آنکه مبادا اهل شام بوی رغبت نمایند فرزدق شاعر آنجا حاضر بود گفت من می شناسمش و در جواب سایل قصیده انشا کرد بیست بیت کابیش در تعریف و تمدیح امام زین العابدین رضی الله عنه ٥ ٥ ٥ ٥

بود عبد الملک را نام هشام   در حرم بود با اهالی شام   می‌زد اندر طواف کعبه قدم   لیکن از ازدحام اهل حرم
استلام حجر ندادش دست   بهر نظاره گوشه‌ای بنشست   ناگهان نخبهٔ نبی و ولی   زین عباد بن حسین علی
در کساء بها و حلهٔ نور   بر حریم حرم فکند عبور   هر طرف می‌گذشت بهر طواف   در صف خلق می‌فتاد شکاف
زد قدم بهر استلام حجر   گشت خالی ز خلق راه و گذر   شامیی کرد از هشام سوال   کیست این با چنین جمال و جلال
از جهالت در آن تعلل کرد   وز شناسایش تجاهل کرد   گفت نشناسمش ندانم کیست   مدنی یا یمانی و مکیست
بوفراس آن سخن‌ور نادر   بود در جمع شامیان حاضر   گفت من می‌شناسمش نیکو   زو چه پرسی بسوی من کن رو
آن کس است این که مکه و بطحا   زمزم و بوقبیس و خیف و منا   حرم و حل و بیت و رکن و حطیم   ناودان و مقام ابراهیم

مروه مسعی صفا حجر عرفات   طیبه و کوفه کربلا و فرات   هر یک آمد بقدر او عارف   بر علو مقام او واقف
قرة العین سید الشهداست   زهر شاخ دوحهٔ زهراست   میوهٔ باغ احمد مختار   لالهٔ راغ حیدر کرار
چون کند جای در میان قریش   رود از فخر بر زبان قریش   که بدین سرور ستوده شیم   بنهایت رسید فضل و کرم
ذروهٔ عزتست منزل او   حامل دولتست محمل او   از چنین عز و دولت ظاهر   هم عرب هم عجم بود قاصر
جد او را بمسند تمکین   خاتم الانبیاست نقش نگین   لایح از روی او فروغ هدی   فایح از خوی او شمیم وفا
طلعتش آفتاب دین افروز   روشنایی فزای و ظلمت سوز   جد او مصدر هدایت حق   از چنان مصدری شد او مشتق
ز حیا نایدش پسندیده   که گشاید بروی کس دیده   خلق از وی نیز دیده خوابانند   کز مهابت نگاه نتوانند
نیست بی سبقت تبسم او   خلق را طاقت تکلم او   در عرب در عجم بود مشهور   کو مدانش مغفل مغرور
همه عالم گرفت پرتو خور   گر ضریری ندید از آن چه ضرر   شد بلند آفتاب بر افلاک   بوم اگر زان نیافت بهره چه باک
بر نکوسیرتان و بدکاران   دست او ابر موهبت باران   فیض آن ابر بر همه عالم   گر بریزد نمی نگردد کم
هستاند از معشر بلند آیین   که گذشتند ز اوج علیین   حب ایشان دلیل صدق و وفاق   بغض ایشان نشان کفر و نفاق
قربشان مایهٔ علو و جلال   بعدشان مایهٔ عتو و ضلال   گر شمارند اهل تقوی را   طالبان رضای مولی را
اندر آن قوم مقتدا باشند   و اندر آن خیل پیشوا باشند   گر بپرسند ز آسمان بالفرض   سایلی من خیار اهل الارض
بزبان کواکب و انجم   هیچ لفظی نیاید الا هم   هم غیوث الندی اذا وهبوا   هم لیوث الثری اذا نهبوا
ذکرشان سابقست در افواه   بر همه خلق بعد ذکر الله   سر هر نامه را رواج فزای   نام ایشانست بعد نام خدای
ختم هر نظم و نثر را الحق   باشد از این نام شان رونق

تمام شدن انشاء قصیدهٔ فرزدق در مدح امام زین العابدین رضی الله عنه و غضب کردن هشام بر فرزدق و حبس کردن وی

چون هشام آن قصیدهٔ غرا   که فرزدق همی نمود املا
کرد از آغاز تا بآخر گوش   خونش اندر رگ از غضب زد جوش   بر فرزدق گرفت حالی دق   همچو بر مرغ خوش‌نوا عقعق
ساخت در چشم شامیان خوارش   حبس فرمود بهر آن کارش   اگرش چشم راست‌بین بودی   راست کردار و راست‌دین بودی
دست بیداد و ظلم نگشادی   جای آن حبس خلعتش دادی   ای بسا راست‌بین که شد احول   از حسد چشم او و شد احول
آنکه احول بود ز اول کار   چون شود حالش از حسد بتر   آفت دیدهٔ حسد رمد است   رمد دیدهٔ خرد حسد است
از حسد دیدهٔ خرد شد کور   وز رمد دیدهٔ حسد بی نور   جان حاسد ز داغ غم فرسود   وز غم آسوده خاطر محسود
دایما از طبیعت فاسد   بر خدا معترض بود حاسد   که چنان مال یا منال چرا   بر فلان را همی دهد نه مرا
گر بدانم نمی‌کند خوش دل   کاش از وی نیز ساندش نایل   حسد المرء یاکل الحسنات   و انا اعتاد کسبها سوات
نکشد آن شرر بهیزم   آن ضرر کز حسد کشد مردم   آن حسد خاصه کاهل نفس و هوا   می‌برند از گزیدگان خدا
جای اینان مقر قرب و وصال   جای آنان جحیم بعد و نکال   ز آسمان مه همی دهد پرتو   بر زمین سگ همی زند عوعو
ز آسمان خور همی درخشد فاش   بر زمین کور می‌شود خفاش

خبر یافتن امام زین العابدین از مدیح فرزدق و دوازده هزار درم

فرستادن برای وی وگفتن فرزدق که من اشعار بسیار گفته بودم و مدایح دروغ آورده این ابیات بکفارت بعضی از آنها گفتم برای خدای عزوجل و دوستی فرزندان رسول صلی الله علیه وسلم

قصه مدح بوفراس رسید / چون بدان شاه حق‌شناس رسید

اندرم بهر آن نکو گفتار / کرد حالی روان ده و دو هزار

بوفراس آن درم نکرد قبول / گفت مقصود من خدا و رسول

بود از آن مدح نی نوال و عطا / زانکه عمر شریف راند خطا

همه جا از برای بهر هجی / کرده‌ام صرف در مدیح و هجی

تافتم سوی این مدیح عنان / بهر کفارت چنان سخنان

قلته خالصا لوجه الله / لا لان استعیض لما اعطاه

قال زین العباد والعبّاد / ما نوید بر عوض لا نوتاد

زانکه ما اهل بیت احسانیم / هر چه دادیم باز نستانیم

ابر جودیم بر نشیب و فراز / قطره از ما بما نگردد باز

آفتابیم بر سپهر علا / نفتد عکس ما دگر سوی ما

چون فرزدق بآن وفا و کرم / گشت بینا قبول کرد درم

از برای خدای بود و رسول / هر چه آمد از وجه رد چه قبول

بود از آن مرد و قصه‌اش الحق حق / می‌کنم من هم از فرزدق دق

رشحه زان سجال لطف و نوال / گر رسیدش از آن خجسته مآل

زان حریفم اگر رسد حرفی / بندم از دولت ابد طرفی

صادقی از مشایخ حرمین / چون شنید آن رشید دور از شین

گفت نیل مراضی حق را / بس بود این عمل فرزدق را

گر جز اینش نزد فتح جنات / بر نیاید نجات یافت نجات

مستعد شد رضای جان را / مستحق شد ریاض رضوان را

زانکه نزدیک حاکم جابر / کرد حق را برای حق ظاهر

در بیان آنکه مدح اهل بیت رسول صلی الله علیه وسلم در حقیقت مدح مادح است بجهت مناسبت با ایشان

مادح اهل بیت در معنی / مدحت خویشتن کند یعنی

مؤمنم موقنم خدای‌شناس / وز خدایم بود امید و هراس

از نجسها در اعتقادم پاک / نیست از طعن کج نهادم باک

دوستدار رسول و آل ویم / دشمن خصم بد خصال ویم

جوهر من ز کان ایشانست / رخت من از دکان ایشانست

همچو سلمان شدم ز اهل البیت / گشت روشن چراغ من ز آن زیت

انا مولی لهم ومولی القوم / کان منهم ولا اخاف اللوم

مست عشقند عاشقان دایم / لا یخافون لومة اللایم

چون بود عشق صادقان در تیم / کی نکید منافقان تو سم

این نه رفض است محض ایمانست / رسم معروف اهل عرفانست

رفض اگر هست حب آل نبی / رفض فرض است بر ذکی و غبی

وللشافعی رضی الله عنه لو کان رفضا حب آل محمد

فلیشهد الثقلان انی رافضی

شافعی آنکه سنت نبوی / ز اجتهاد قویم اوست قوی

بزبان فصیح و لفظ متین / گفت در طی شعر سحر آیین

گر بود رفض حب آل رسول / یا تولا بخاندان بتول

گو گوا باش آدمی و پری / که شدم من ز غیر رفض بری

کیش من رفض و دین من رفض است / رفع من رفض و ما بقی خفض است

در بیان آنکه مذموم بودن مذهب رفض بواسطه بغض اصحاب رسول است صلی الله علیه وسلم نه بواسطه حب اهل بیت رضوان الله علیهم اجمعین

رفض نی بد ز حب آل عباست / بدی آن ز بغض اهل وفاست

بعض آنان که مقتدا بودند / سابقان ره هدی بودند

از وطنها مهاجرت کردند / بر الهها مصابرت کردند

پایه دین بلند از ایشان شد / کار شرع ارجمند از ایشان شد

با نبی در شداید و اهوال / بذل ارواح کرده و اموال

در سفر هم رکاب او بوده / در حضر هم خطاب او بوده

هم آثار وحی دیده از او / هم اسرار دین شنیده از او

رضی الله عنهم از سوی حق / به ایشان بشارت مطلق

وز رضوا عنه منصب ایشان / برتری از همه رضاکیشان

چون همه مرضی خداوندند / چه غم ار عمرو و زید نپسندند

هر که باشد پسند خالق پاک / گر نباشد پسند خلق چه باک

لعن کن رافضی شود واقع / شود آن لعن هم بدو راجع

قدر اصحاب از آن بود برتر / که ز طعن خسان شود دیگر

ذروه عرش از آن بود بالا / که نه تف خران رسد آنجا

هر که بر روی مه فشاند تف / باد مه در چراغ انجم تف

روی خود را ز تف بیالاید / وز تف انفاس خویش فرساید

ور نه بر آسمان مه و انجم / فارغند از تف و تف مردم

در مذمت آنان که صحابه کرام را رضی الله عنهم مذمت می‌کنند و بیان آنکه مذمت جاهل در حقیقت محمدت است و محمدت او مذمت

هر کرا رفض خلق شد خلقت / نه خلق بلکه ننگ ما خلقت

چه بتر زانکه ابلهی ز عوام / لب گشاید بسب صحب کرام

چه بتر زانکه جاهلی سفهی / گوید اندر حق صحابه تبه

آنکه باشد مدیحش از ذم کم / چون بود گر بر آرد از ذم دم

وآنکه باشد دعاش نفرین بو / چون بود گر کند بنفرین روی

مدح جاهل بصورت از مدح است / گر بمعنی نظر کنی قدح است

ور چه قدحش بود بظاهر قدح / لیک باشد ز روی معنی مدح

زانکه مدح از مناسبت خیزد / جنس در مدح جنس آویزد

نقص باشد ز مرد صاحب دل / که بود هم طویله جاهل

قدح کردن ز جنی و انسی / هست برهان بعد و ناجنسی

دور بودن ز شیوه جهال / از سمات فضیلت است و کمال

مدحت رافضی باین دغلی / دایما بر علی و آل علی

عذر آن کرده‌ام بیان ز پیش / رو از آنجا گشای مشکل خویش

در تفسیر قوله تعالی انما یرید الله لیذهب عنکم الرجس اهل البیت ویطهرکم تطهیرا

معنی انما یرید الله / آن بود پیش عارف آگاه

که خدا از لوث رجس و فساد / هست تطهیر اهل بیت مراد

نیست پوشیده بر اولو الافهام / که بود رجس بدترین آثام

چون بود رجس زلت و عصیان / نیست تطهیر آن بجز غفران

پس همه اهل بیت مغفورند / وز عقوبات آخرت دورند

از گنه چون بریست ذمت شان / نتوان بهر آن مذمت شان

از معاصی مدار شان معصوم / وز ذمایم مسازشان مذموم

از یکی گر جریمه دانی / کش نهفتن بشرع نتوانی

بروی احکام شرع اجرا کن / ز آنچ مشروع نی تبرا کن

بطبیعت مکن در آن مدخل / دین خود را مکن بدان مختل

ور شود با یکی ز صحب نبی / در مقام جفا وی ادنی

زان حکایت بلطف منعش کن / باوی از حکم شرع گوی سخن

لب بگفتار ناسزا مگشای / ناسزا را بناسزا مزدای

بتعصب مگوی دشنامش / جز بخیر ادب مبر نامش

چه عجب گر ز وی آن کلام فضول / در گذارند بهر روح رسول

تو مواخذ شوی بآن هذیان / که نوا یافت بر زبان جریان

اهل بیت طهارتند اینها / نور چشم بصارتند اینها

اختر برج شرع و ایمانند / گوهر درج صدق و احسانند

بهره مندند از نبی بنسب / کالولد گفته اینست را بیه

همه جزوند زان چراغ سبل / هست در جزو شمه از کل

آمد آن شمه مایه تاثیر / جزو همچون مس است و آن اکسیر

چون ز اکسیر رو نماید اثر / مس اگر کوه‌هاست گردد زر

گشته ز اکسیر زرناب این مس / گرچه مس می‌نماید اندر حس

پیش حس مس و پیش عقل زرست / پیش آن سنگ و پیش این گهرست

مکن از حس نهد گهر را رد / که اغالیط حس ندارد حد

گر زر ناب از مس آلاید / قیمت زر از آن نفرساید

رنگ مس نیست بر رخ زر غش / بهر بیگانگان بود زرکش

آن بود غش که زرگر قلاب   پس نماید بصورت زر ناب
تا بدان ابلهی فریب خورد   گیرد آن مس قلب و زر شمرد

در مذمت آن طایفه شقاوت مآل که خود را آل نبی و اهل بیت او شمرند صلی الله علیه و علی آله و سلم و حال آنکه نباشند قال صلی الله علیه و سلم لعن الله الداخل فینا بغیر نسب و الخارج عنا بغیر سبب

همچو این جاهلان جاه طلب   که غلو کرده در علو نسب
پدر و مادر از نسب عاری   بر افتاده در نسب داری
دی پدر از اراذل قروی   بر امروز سید علوی
مادرش لولی و پدر لالا   او زند دم ز حیدر و زهرا
سازد از آل مصطفی خود را   دارد از نسل مرتضی خود را
گوید این لیک خلق و فعل و فنش   می کند دم بدم دروغ زنش
پسری کش پدر مغیره بود   مرتضی را چسان نبیره بود
کی بود ز اهل بیت آن نااهل   که برد ز جهل او بوجهل
زد خری لاف با خران دگر   گو ارخش رستم است پدر
داد از آنها یکی جوابش باز   که گواه تو بس دو گوش دراز
بشکند در نافه شد که من مشکم   می دهد بوی خوش تر و خشکم
نافه را چون شکافت مشک فروش   شد سیه زان گزاف گفتن روش
روبهی گفت با شتر که عمو   تکیه می رسی درست بگو
می رسم گفت حالی از حمام   شسته ام ز آب سرد و گرم اندام
گفت روبه که شاهد اینست   بس بود دست و پای چرکینت
از شستن همه اعضا   هست بر باشند تو ابیدا
می ندانم که باولی و سنی   این چه گستاخی است و بی ادبی
ناکسان چون کنند دعوی پاکان   نسبت خویش با جنان پاکان
مایه زرق و قلبی و دغلی   چون بود نقد مصطفی و علی
مرغ مایل بدانه تلبیس   چون بود ز آشیانه تقدیس
میوه بد مذاق تلخ سرشت   چون بود حاصل از درخت بهشت
که چو نافه خریطه سرگین   فتد از ناف آهوی مشکین
هذیان مسیلم کذاب   چون بود زاده حدیث کتاب
چون بود موجب مقدمتین   سلب شرست در نتیجه وشین
می دهد سلب در نتیجه نشان   که نشد آن ز موجبات عیان
لعن الله تارکا لادب   داخلاً بینهم بغیر نسب
باد لعنت بر آن که مهره خر   کرد پیوند سلک در و گهر
باد لعنت بر آن که دیده بدوخت   خاک تیره بنرخ مشک فروخت
باد لعنت بر آن که روی اندود   کرد مس را و همچو زر بنمود
پیش ازین فاضلان بسی بودند   که ز کسب هنر بیاسودند
بود در هر زمان و در هر حال   سعیشان در مزید فضل و کمال
هنری جا نکرد در دلشان   که بکوشش نگشت حاصلشان
نسب اهل بیت برخواندند   لیک در کسب آن فرو ماندند
باکمال جلی و قدر سنی   نه حسینی شدند نی حسنی
حبذا فاضلان این دوران   کز حسب آنچه بود در امکان
عمر در جست و جو بسر بردند   تا ز امکان بفعلش آوردند
بعد از آن پای سعی فرسودند   در نسب راه کسب پیمودند
از نسب نامهای آل رسول   هر نسبشان که او فتاد قبول
نسبت خویشتن بدان کردند   گوهر خویش را عیان کردند
ساختند آل خویش را بستم   همچو استاد آلگر بقلم
شد ز جولاهگی و مالگری   حالشان منتقل بآل گری
لیک باشد بحکم عقل محال   که گلیم سیاه گردد آل
آن خسان کین محال می طلبند   زرد رویی آل می طلبند
بهر ستای خدای هجاجی   بر سر او ز معدلت تاجی
تا جنان کاو این نفس جولاه   کرد جد در زوال آل رسول
کند این آخرین بدانش و داد   دفع این زادگان شر و فساد
شوید از آب تیغ میغ آثار   از شعار جمال آل این عار

در بیان آنکه باعث آنان که خود را از جمله آل و اولاد حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم می دارند و نیستند حب ریاست است

باعث مدعی برین وسواس   نیست جز حب جاه عند الناس
تا بیابد ز عام و خاص قبول   می کند خویش را ز آل رسول
چون ندارد قرابت دینی   دم زند از قرابت طینی
نسبت جان و دل چو باشد سست   نسبت آب و گل چه سود درست
بود بوطالب آن تهی ز طلب   مر نبی عم و علی را اب
خویش نزدیک بود با ایشان   نسبت دین نیافت با خویشان
هیچ سودی نداشت آن نسبش   شد مقر در سقر چو بولهبش

در بیان آنکه چون کسی را با حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم نسبت دینی درست نباشد دعوی نسبت طینی سودی ندارد

شیخ مهنه که در فضای وجود   کس از و به نبود ز اهل شهود
بود صافی ز زنگ کبر و ریا   تافت زو عکس کبریای خدا
بادشاهانه مجلسی می ساخت   نرد صحبت بهر کسی می باخت
بود روزی ز ذوق راه روی   ره بدان جمع سیدی علوی
شوکت و جاه شیخ را چو بدید   شوک آن شوکتش بسینه خلید
گفت هستم من آل پیغمبر   این بزرگی مرا بود در خور
با چنین رفعت نسب که مراست   این بزرگی نصیب شیخ چراست
هر خیالی که در مقابل شیخ   کرد اندیشه تافت بر دل شیخ
شیخ آیینه است لیک کری   رویش اندر نگ احتجاب بری
گشته در هر کجا جهان هر کون   رو بروی جهانیان شد زن
هرچه ظاهر شود ز جا جهات   منعکس گردد اندر آن مرآت
بیش این شیخ اگر روی زنهار   خاطر از زشت و خوب خالی دار
کانچ باشد بدان دل تو گرو   بر دل شیخ افکند پرتو
گر بود زشت آه و واویلی   ور بود خوب سادگی او لی
ساده نه لوح خویش پیش دبیر   تا شود از دبیر حرف پذیر
تا بود لوح تو حریف حروف   کی بجز این او شود موصوف
گفت القصه شیخ با علوی   کای فروغ چراغ مصطفوی
نه از نسب یافت آنچه تو یافت   از نسب کس بقرب حق نشتافت
گر نسب ساختی سرافرازش   بولهب نیز بودی انبازش
من هم این از نسب نیافته ام   بلکه در نبی روی شتافته ام
مصطفی را ز فضل ربانی   گشته ام در متابعت فانی
بره سنتش فرو شده ام   تا بحدی که جمله او شده ام
هستی من ز روجو و ابو سید   حق بمحبوبی خودم بگزید

تفسیر قوله تعالی قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله

بانبی گفت ایزد متعال   که بامت رسان بلطف مقال
ان تحبوا الاله فاتبعون   نیست کار از متابعت بیرون
مایه قرب حق متابعت است   نی روا نو اسبق متابعت است
هر که در اتباع من شد کم   سزد آخر ز جیب یحببکم
هر که جان در متابعت در باخت   حکم یحببکم الله اش بنواخت
متقبلی ناکشیده محنت و رنج   بردش اقبال و بخت تا سر گنج
در ره گنج خانه جای بجای   ماند بر خاک از و نشانه پای
وآنکه رو بود از آن نشانه سپرد   کم شد و ره بگنج خانه نبرد
گنج حب خدای ذوالمنن است   ره سوی آن رعایت سنن است
هر که در بند آن رعایت بیش   بهره زان گنج بیش گیرد و بیش
مصطفی کز مقام مجذوبی   شد مکرم بنام محبوبی
ز آفرینش نخست مطلوب اوست   لم یزل لا یزال محبوب اوست
هر که با او مشارکت خواهد   جان براه متابعت کاهد
خویشتن را بدو کند مانند   تا شود همچو او سعادتمند
جذب حق پیش راه او گیرد   وز سرش تا قدم فرو گیرد

هر که دیده بر آن نشانه نهاد   در نشی ره بگنج خانه گشاد

در بیان آنکه هر چیز را که با معشوق در امری مشابهت باشد بقدر مشابهت عاشق را باو میل افتد ٥

هر که در راه عاشقی روزی   خورده باشد غم دل افروزی
هرچه همرنگ یار او باشد   از دل و جان شکار او باشد
هر بر آید بسوی او نگرد   حسن و خوبی روی او شمرد
سرو بیند بقد او نازد   صفت سرو نازش آغازد

وقت گل سوی باغ بشتابد   بو که از باغ بوی او یابد
دامن گل ز خون دل شوید   بوی پیراهنش ز گل جوید
نرگس مست را نخواباند   که بچشمان مست او ماند
سر زلف بنفشه تاب دهد   سبزه را ز ابر دیده آب دهد
کان ز زلف کجش بود تاری   وین ز خط خوشش نموداری
با لب غنچه خنده ساز کند   جعد سنبل کشد دراز کند
کان ز لعلش بود شکر خنده   وین ز جعدش بود سرافکنده
چون به بیند بکوه کبک دری   که کند در خرام جلوه‌گری
سر نهد پیش او بصد خواری   که تو رفتار یار من داری
چون سوی دشت تیزپای شود   بر غزالان غزلسرای شود
یاد آن چشم خوابناک کند   چشمشان از غبار پاک کند
بو که منزلی که روزی یار   خانه کرد است یا فکند گذار
نگذرد زان مرابع واطلال   تا نسازد ز گریه مالامال
ریزد از ابر دیده چندان خون   که شود دامن دمن گلگون
گر بیابد یکی شکسته سفال   قدحی گیردش خجسته بفال
بادهٔ عشق و شوق نوشد ازو   همچو میخوارگان خروشد ازو
گاه با دیگدان شود دمساز   گاه با خیمه پاره گوید راز
گاه سازد ز خاک و خاکستر   بهر خواب یمین خود بستر
اثر پای ناقه‌اش بوجل   آورد عاشقانه رقص جمل
هرچه بیند بعالم القصه   گر جمال ویش بود حصه
کند از جان و دل بدان میلی   همچو مجنون بجانب لیلی
هرکجا بیند آن جمال افزون   گیردش بیش جذب عشق جنون

قصهٔ خلاص کردن مجنون آهو را از دست صیاد بسبب مشابه بودن وی لیلی را

صیدجویی بدشت دام نهاد   آهویی وحشیش بدام افتاد
بست پایش چو بود در دل وی   کش برد زنده تا نواحی حی
نانهاده ز دشت پا بیرون   شد دو چار وی از قضا مجنون
دید آن پای بسته آهو را   خاست از جان خسته آه او را
ناله و آه جان گداز کشید   پیش آن صید پیشه باز دوید
کای خراب این صید را چه آزاری   دست و پا بسته‌اش چرا داری
او بصورت مشابه لیلی است   گرچه لیلی بجنسیش او لیست
نرگسش را نداده سرمه جلی   ورنه بودی بعینه لیلی
گردنش را نسوده عقد گهر   ورنه با لیلی آمدی همسر
خواند از شوق یاد فرزانه   صد ازین سان فسون و افسانه
رام شد صید پیشه زافسونش   داد رشته بدست مجنونش
دست خود طوق گردن او ساخت   بزبان تفقدش بنواخت
بوسه بر چشم و گردن او داد   رشته از دست و پای او بگشاد
گفت رو رو فدای لیلی باش   همچو من در دعای لیلی باش
لاله می‌چر بجای خار و گیاه   وز خدا سرخ روییش میخواه
سبزه میخور بگرد چشمه و جوی   بهر سرسبزیش دعا میگوی
تا ز لیلی ترا بود بویی   کم مباد از وجود تو مویی
که چرا کرده در زمین حرم   که غذا خورده از ریاض ارم
شاد زی از عنایت مولی   در حمای حمایت لیلی

اشارت بآن که چون تقریب سخن بعشق و محبت رسیده بود در خاطر چنان بود که بقدر وسع شرح و بسط اصل و فرع آن کرده شود اما بموجب امر بعضی عزیزان که بحکم عشق و محبت امتثال امر او واجب است اشتغال بامری دیگر که بعد ازین معلوم شود واقع شد

قصهٔ عاشقان خوش است بسی   سخن عشق دلکش است بسی
تا مرا هوش و مستمع را گوش   مست ازین قصه کی شوم خاموش
هر بن موی صد دهانم باد   هر دهان جای صد زبانم باد
هر زبانی بصد بیان گویا   تا کنم قصه‌های عشق املا
لیک چون دل بشرح عشق کشید   نوبت گفت و گو بعشق رسید
ره روی از دیار عشق آمد   رشحی از چشمه‌سار عشق آمد
یعنی آمد ز کشور جانان   قاصدی نامهٔ وفا خوانان

کیست جانان امان ده جانها   از همه دردها و درمانها
آنکه عشاق پیش او میرند   سبق زندگی ازو گیرند
تا نمیری بناشیار زنده   که بانفاس او شوی زنده
هست ازین مردگی مراد مرا   آن که خوانند صوفیان بفنا
نه فنایی که جان ز تن برود   بل فنایی که ما و من برود
شوی از ما و من بکلی صاف   نشود با تو هیچ چیز مضاف
نون نی مرکز از اضافت دم   از اضافت کنی چو تنوین رم
هم ز تنوین رهی و هم ز کمی   نگذرد بر زبانت گاه سخن
کفش من تاج من عمامهٔ من   رکوهٔ من عصا و جامهٔ من
زانکه هر کس که از منی وارست   یک من او هزار من بارست
صد منش بایدش فرو کردن   به که یکبار بر زبانش من

در بیان آنکه حضرت شیخ ابو سعید ابو الخیر قدس الله تعالی سره همیشه از خود بایشان تعبیر کردی و کلمهٔ من هرگز بر زبان نیاوردی

شیخ مهنه که بود بوسنه   از من و مای خویشتن رسته
صد حکایت ز خویش وا گفتی   لیک هرگز ز من نه ما گفتی
رفتی اندر صف صفاکیشان   بر زبانش بجای من ایشان
بود بروی شهود حق غالب   دید خود را ز چشم خود غایب
لفظ ایشان که خاص غایب راست   جامهٔ بود بر قد او راست
خود آن ساده را کند تعبیر   که ز غایب بمن کند تعبیر
خاصه از غایبی که ماند دور   جاودان از حریم قرب و حضور
بکشد رخت خود ز شهر وجود   بنشیند بگوشهٔ نابود
گر بجوید بسالهای دراز   اثر خویشتن نیابد باز

اشارت بآن که نکته در آن چه بوده باشد که حضرت شیخ قدس سره از خود بکلمهٔ ایشان تعبیر کرده نه باو که غایب واحد راست

گر تو گویی که شیخ دین زچه رو   لفظ ایشان وظیفه ساخت نه او
گویمت زانکه لفظ او مطلق   هست اشارت سوی هویت حق
پیش چشم شهود دید و در آن   محو باشد هویت دگران
در عبارت چو او و هو رانند   غرض از او و هو هو دانند
نیست مشهود جز هویت او   لا هو فی الوجود الا هو
وان هویت که واحد است و احد   برتر از وهم کثرت است و عدد
لیک چون در عدد شود ساری   رو نماید تعددی طاری
بنگرد بو چو مرد وحدت جوی   از تعدد نهد بوحدت روی
بر وحدت برو شود غالب   وصف کثرت ازو شود غایب
چون شود دور کثرتش ز نظر   لفظ ایشان بآن بود درخور

سؤال و جواب

ور تو گویی که کاملان بسیار   ما و من آورند در گفتار
نی شکی ایشان بسی شتافته اند   وز من و ما خلاص یافته اند
من و ما بر زبان چرا رانند   غرض از ما و من کرا دانند
گویم آن کس که شد ز خویش خلاص   شد بتر شهود وحدت خاص
غیر مشهود خود نداند هیچ   غیر از آن بر زبان نراند هیچ
نشود ز آتش ما و من مانع   هرچه گوید بدان شود واقع
من چو گوید مرادش از من اوست   اوست چون مغز و لفظها همه پوست
بلکه حق بر زبان او گویاست   نطق حق از زبان او پیداست
متکلم ز خود چو گوید راز   جز من و ما دگر چه گوید باز
قایل من چو نیست جز ذو المن   غیر ذو المن کجا بود آن من
قطره چون بحر ساخت ناچیزش   که تواند ز بحر تمییزش
بین و ما اگر شود گویا   من و مایش بود همان دریا
گرچه آرد هزار طوفان زور   نفتدش در شهود بحر فتور

در بیان آنکه کاملان و عارفان را ملاحظهٔ صورت کثرت از مشاهدهٔ سر وحدت باز نمی دارد

خواجهٔ بندگان کار آگاه   قبلهٔ مقبلان عبید الله
روح الله روحه اسلافه   طول الله عمر اخلافه
تافته از التماس شاه زمان   از سمرقند سوی مرو عنان
شاه با کبریا و جاه و جلال   رفت فرسنگها باستقبال

خواجه چو راند بارگی بشتاب   چون فرشته که راند ابر خوشاب
شاه و گردن‌کشان لشکر شاه   که همی سودشان بچرخ کلاه
سر بسر در رکاب او بودند   بر رکابش جبین همی سودند
همه فارغ ز خودپسندی خویش   داده داد نیازمندی خویش
همه آورده از بلندی رای   شرط تعظیم و احترام بجای
جای آن داشت گر ز جا چو شکوه   رفتی از جای خویش آنجا کوه
لیک خواجه که کوه آیین بود   بلکه کوه وقار و تمکین بود
با همه نی همه فرس میداند   در معارف گهر همی افشاند
کرد تا که بدین کمینه ندی   که بنا شد فنا جزین معنی
کین همه مایه هوزبیش و زبس   نکند ذره‌ای اثر در کس
وین همه شغلهای گوناگون   ننرد مورد راز خود بیرون
الحق آن شاه مسند ارشاد   خبر از حال خویشتن میداد
حالش این بود بلکه صد چندین   رغم صورت‌پرست ظاهربین
من همه از شوق می‌کنم سخنی   ورنه مدحش چه حد چو منی
پای تا سر اگر زبان گردم   نتوانم که گرد آن گردم
همچو او کی رسد معرف او   وین زمان در جهان چو او کی کو
قرنها دور آسمان گردد   تا چو او اختری عیان گردد
عمرها ابر مکرمت بارد   تا چو او گوهری پدید آرد
نی این خواجه گیر کین خواجه   دفتر فقر راست دیباجه
پای او ناسپرده قطع طمع   کرده از کاینات قطع طمع
بلکه کرده ز جود روزنه دیو   دیده حرص طامعان همه سیر
بر درش حلقه حلقه اهل نیاز   حلقه تا کوفته در او باز
جبز چرخ حلقه در او   حلقه قدسیان ثناگر او
روی او قبله عباد تنها   کوی او کعبه سعاد تنها
اهل حاجت چو حاجیان بنوست   زده در حلقه در او دست
برده از جویبار فضلش بهر   هم خراسان هم ماورا النهر
دست فیاض او بر شیخ قلم   شسته از لوح ملک حرف ستم
صورت کلک او کلید نجات   معنی خط او کفیل حیات
رقعه او بهر که شد واصل   آیتی یافت ز آسمان نازل
باشد آن چون نشان شاه مطاع   مایه دفع ظلم و رفع نزاع
سایلانرا مفیض بر و نوال   قابلانرا مفید علم و کمال
ساخت حکم شریعت و دین را   طوق گردن همه سلاطین را
کرد صافی بلطف عنف آمیز   عالم از دود دوده چنگیز
سعیش از ذیل دین برای درست   داغ تمغا و لوث یرغو شست
آری او هست ابر رحمت بار   ابر را شست و شوی باشد کار
چون ببارد بکوی یا هامون   گرد آلودگی ازان بیرون
هرچه یابد ز جنس قاذورات   کامل دین را بود ز محظورات
همه را شوید از بلند و مغاک   خاک را سازد از پلیدی پاک
چشمها را کند ز آب زلال   در زمینهای شوره مالامال
نم او چون رسد بزیر زمین   برد مانند گل گل و نسرین
ابر را چون بنا شد این اوصاف   نیست او ابر جز بدعوی لاف
دود خیزد ز خانه یا گلخن   بفلک بر رود که ابرم من
ابلهانرا زند سر از خاطر   از عارض که هم ممطر
گر او ابر قطره افشانست   قطره‌اش چون ز دیده نهانست
چون نشد سبزه از و خرم   چون نشد چشمه از و پر نم
دم آبی بتشنه نرساند   شعله آتشی کسی ننشاند
غیر ازین نیستش ز ابر اثر   که کند منع پرتو مهر و خور
مانع مه شود که در وطنی   بر فروزد چراغ بیوه زنی
گر می مهر را شود پرده   گر فتد بر یتیمی افسرده
آه ازین ابرهای جان فرسای   بلکه زین دودهای ابر نمای
دود در خانه که راه کند   در و دیوار آن سیاه کند
در و دیوار تو شدست سیاه   لیک از آن تیرگی نه آگاه
این که زان تیرگیت نیست خبر   هست بر تیرگی گواه دگر
خیز و در پرتو کسی کن جا   گت بآن تیرگی کند بینا

بلکه چون ابر بر سرت بارد   وا ترا ز آن تیرگیت نگذارد
تیرگیهای تو فرو شوید   وز گل تو گل صفا روید
تیرگی چیست دود هستی تو   خویش‌بینی و خودپرستی تو
تیره کردی ز دود هستی روی   خیز و رو کن در ابر هستی شوی
کیست آن ابر گفته شد زین بیش   ابر خود کیست بلکه زان هم بیش
ابر چه بود محیط کز هر سو   ابرها سایل‌اند از کف او
او محیط است و گرد او اصحاب   فیض کش فیض بخش همچو سحاب

اشارت ببعضی از اوصاف اخلاق حضرت خواجه و اصحاب ایشان ابقاهم الله تعالی ما امکن البقا و رقاهم ما تیسر الارتقا

زده اصحاب خواجه حلقه بهم   چون نگین‌اند و حلقه در خاتم
رازدانان که راز دین دانند   اسم اعظم ازان نگین خوانند
حبذا حلقه‌ای که فوج ملک   حلقه در گوش آنست از اوج فلک
همچو حلقه ز خود تهی یکسر   رفته از حلقه سپهر بدر
جایشان دور حلقه گردون   لیک از آن حلقه سیرشان بیرون
ملا با لقلوب عرشیون   فرقه بالجسوم فرشیون
وصفشان چیست غیب حضار   او ملوک کساهم اطمار
جانشان مرغ آشیانه عرش   جسمشان تنگ‌خانه فرش
غایبان از خود و بحق حاضر   معرض از خلق و سوی حق ناظر
بلباس ملوک ارزنده   لیک خود را نهفته در ژنده
از شریعت شعار ظاهرشان   بر طریقت قرار خاطرشان
سر ایشان ز قیدها مطلق   در حقیقت همیشه مستغرق
فی المثل گر هزار دل مرده   از هواهای نفس افسرده
بگذرند از حریم محفلشان   زنده گردد ز مردگی دلشان
یاد وقتی که وقت من خوش بود   دولتم سوی شان عنان کش بود
مردم آنجا گذار می‌کردم   آب از آن چشمه سار می‌خوردم
تشنه لب بودم و پریشان حال   پیش ایشان نهاده آب زلال
کردشان گشتی و هر روزه   کردمی قطره قطره دریوزه
سوی هر قطره چون بشتافتمی   زندگانی تازه یافتمی
وای آن تشنه که خشک دهان   دور ماند ز چشمهای روان
وای آن ماهی که در تف و تاب   باز ماند ز بحرهای خوشاب
وای آن گوسفند تن خسته   پایش از زخم سنگ بشکسته
خسته و پا شکسته در صحرا   مانده از گله دوستان تنها
روز نزدیک شام و هر طرفی   زده گرگان برای شام صفی
وای او صد هزار بار هزار   گر نیاید شبان و آخر کار
در نیابد دل پریشانش   نرهاند ز چنگ ایشانش
ننماید رهش بسوی گله   کندش همچنان بگرگ یله
ما درین دشت گرگ‌خیز جهان   گوسفندیم و حفظ حق چوپان
روز عمر آمده بشام اجل   ما بجنبد هنوز دام امل
گرگ شیطان و نفس بدکردار   کرده بر جان ما کمین صد بار
بلکه اهل زمانه خرد و بزرگ   گرد ما صف کشیده‌اند چو گرگ
تا نیفتاده‌ایم از گله دور   گرگ بر جان ما نیارد زور
ور دمی از گله جدا مانیم   ایمن از زخم او کجا مانیم
گله چه بود جماعت یاران   در ره جذبه عشق هم کاران
زین جماعت اگر جدا افتی   در نخستین قدم ز پا افتی
گر توان دور ازین جماعت زیست   بس ید الله علی الجماعة چیست
هر که خود سوی جماعت راند   مظهر حفظ حق جماعت دان
حفظ اگر چه ز حق بود در خود   مظهر آن جماعتست اکثر
تا درست آنکه مرد تنها رو   حفظ حق افکند برو پرتو

حکایت بر سبیل تمثیل

خسروی را که بود فرزندان   وقت رفتن رسید ازین زندان
هر یکی را بحیله کاری فن   داد تیری که زور کن بشکن
یک بیک را چو قوت تن بود   زور کردن همان شکستن بود
تیرها دسته کرد دیگر بار   نه فزون و نه کم ازان بشمار
نتوانست کس که زور زند   دسته تیر را بهم شکند

گفت باشید اگر بهم پشت / بشکند زود پشت خصم درشت
ور بدارید آنچه گفتم دست / زودتان اوفتد ز خصم شکست
یک یک انگشت اگر دهی بکسی / که بود زور او کم از تو بسی
تابد انگشت تو چنان بشتاب / که در آن تافتن رود ز تو تاب
ور بهم پنج تا بپیش بپنج / دستش از تافتن کنی در رنج
جمع را هست قوتی معتاد / که نباشد میسر از آحاد

در بیان فضیلت نماز بجماعت بر نماز منفرد

بنگر در نماز وقت عمل / که جماعت در او بود افضل
زانکه از اجتماع قوم و امام / می شود نشأه نماز تمام
یکی از قوم اگر بود ز غرور / در نمازش ز سهو بود قصور
باشد از رای همت عالی / دیگری را نماز از آن خالی
ور یکی را شرایط و ارکان / بنود بی تفاوت و نقصان
دیگری هم بود که آن اعمال / کرده باشد ادا بوجه کمال
ور یکی را بود قیام و رکوع / خالی از هیئت خشوع و خضوع
دیگری خاشع آن چنان باشد / که در احوال او عیان باشد
ور یکی زان میان پریشان دل / باشد از فکرهای بی حاصل
دیگری از خیال دور بود / غرق جمعیت و حضور بود
یک نماز از همه شود حاصل / که بمیزان دین بود کامل
کامل ار نبود آن بود بی شک / که بود بیش فضلش از هر یک
اثر آن بهمگنان برسد / چون اثرهای فیض جان بجسد
همه زان فیض زندگی یابند / ذوق آداب بندگی یابند
شود از همدلی و همکاری / ذوق هر یک بدیگران ساری
پیش روشن دلان نیک خصال / هست روشن سرایت احوال

حکایتی که خدمت ارشاد مآبی مولانا و مخدومنا سعد الملة والدین الکاشغری از خدمت شیخ خود مولانا نظام الدین خاموش قدس الله روحهما نقل می فرمودند

کهف اصحاب سعد دین و دول / منتهی در طریق علم و عمل
دلش از نسبت دو عالم دور / نسبت او بکاشغر مشهور
گفت از پیر خود نظام الدین / که بخاموشی داشتی تعیین
که بوقت صفای آیینه / سوی مسجد شدم یک آدینه
چون ز مسجد پس از ادای نماز / سوی ماوای خویش گشتم باز
دیدم اندر دکانچه تنها / نوجوانی بحسن بی همتا
عشقش آورد بر من آن سان زور / کز دل و جان من برآمد شور
ماندم از حال خویشتن حیران / کر دلی را که جمله کون و مکان
کم بود در فروغ معرفتش / چون شود مهر ذره صفتش
قطره را چه زهره و یارا / که تواند احاطه با دریا
هر کجا تافت آفتاب قدم / کی تواند نهاد سایه قدم
ناگهان در مقابل آن ماه / دیدم افتاده بی دلی در راه
از دل او دید غرق آتش و آب / از تب عشق آن جوان در تاب
روشنم شد که آن محبت و درد / در دل من از او سرایت کرد
من از آن عشق هستم آزاده / پرتو اوست بر من افتاده
چند گامی از او چو بگذشتم / زان هوا و هوس تهی گشتم
همچنین نقل کرد از و گردی / نشدی خالی از غم و المی
روز و شب رنجه بودی از اوجاع / گاه تب داشتی و گاه صداع
گفت روزی که رنجهای گران / این همه هست بر من از دگران
من چو کلم همه جهان اجزا / بلکه من شخص و دیگران اعضا
رنج بر جزو چون بود جاری / اثر آن بکل شود ساری
گفت ناقل که این حدیث بلند / در من انکار گونه افکند
زید را طبع منحرف گردد / چون بتب عمرو متصف گردد
می زند بر دماغ بکر بخار / چون ز خالد برد صداع قرار
بود با من رفیق خبازی / در خلا و ملا هم آوازی
آتش انداخت در تنور سحر / شعله آن زد از درونم سر
چون دهان تنور او آتش / از دهانم زبانه می زد خوش
آتش او چو شعله زد از من / سخن پیر شد مرا روشن
که تواند که حالت دگری / کند اندر کس دگر اثری
همت پیر آمد اندر کار / و آتشم زد بخرمن انکار
زنگ انکار از دلم بزدود / در اقبال بر رخم بگشود

در بیان آنکه شرط صحبت آنست که اصحاب در معرض آن باشند که چون در یکدیگر عیبی ببینند بقول یا بفعل دفع آن بکنند

مرد باید که یار جوی بود / یار چون یافت یار شوی بود
شوید از آب لطف و ابر کرم / از ضمیرش غبار غصه و غم
گر نشیند بدامنش گردی / باشد آن گرد بر دلش دردی
تا ز دامانش آن بیفشاند / پا بدامن کشید نتواند
یار چشم است اگر ز شهوت و خشم / مویی افتاده بینی اندر چشم
زود آن موی را ز چشم بچین / موی در روی ز جهل سهل مبین
زانکه در دیده موی ناهنجار / مایه مویه گردد آخر کار
خار بست مژه بگرد بصر / بر خس و خار بسته راه گذر
کز برون رنج و آفتی ناگاه / بسواد بصر نیابد راه
یار چون چشم شد تو مژگان باش / گرد او شو بپا چو مژگان فاش
دفع کن هر اذا که از هر سوی / سوی آن چشم روشن آرد روی
لحظه لحظه ز خست و دونی / بخراشش چو موی افزونی
موی افزونی آفت دیده است / دیده ز و مردم آفتی دیده است
گر گذاریش دیده کور کند / ور کنی درد و رنج زور کند
بلکه صد ره بکندنش چاره / گر کنی بر دمد دگر باره
نه بکندن توانی از وی رست / نه بر آزار او صبور نشست
خود بسندان نابسندیده / موی افزون نبیند در دیده
دیده از دیدشان نگه میدار / ورنه بینی ز دیدشان آزار
زآتش کیدشان بکش دامن / بیش از آن دم که سوزدت خرمن
آتش کید بر فروخته اند / خرمن بس کسان که سوخته اند
اول اظهار اعتقاد کنند / دم تسلیم و انقیاد زنند
هر کجا پا نهی براه و گذر / بارادت نهند آنجا سر
در بازارشان بیاری دست / گردن خود کنند پیش تو پست
گر زنی سنگ گوهرش خوانند / بر سر خود چو تاج بنشانند
کانچ آید از آن کف و پنجه / حاش لله که کس شود رنجه
محنت تو کلید راحت ماست / ذلت تو مزید دولت ماست
لله و فی الله است یاری ما / بغرض نیست دوستداری ما
رنج و محنت ز دوستان خدای / هست راحت فزای رنج زدای
داغشان باغ و رنجشان گنج است / گنجشان از کرم که رنج آساست
ما ز آزارشان نیازاریم / قهر ایشان بلطف برداریم
قهرشان بهر امتحان باشد / امتحان فضل و امتنان باشد
در زر خالص آنکه دارد شک / زند از بهر امتحانش بمحک
بر محک چون بود تمام عیار / خرد آن را بقیمت بسیار
نی محکها درین سرای مجاز / سره از قلب کی شود ممتاز
از مریدان کنند افسانه / که فلان مرد بود و مردانه
صبر بر امتحان شیخ نمود / در دولت بروی خود بگشود
زین مقوله هزار کذب و گزاف / با تو گویند و تو ز خاطر صاف
همه را راست گوی پنداری / کذبهاشان بصدق برداری
بنشینی و ریش پهن کنی / بگشایی زبان بخوش سخنی
همه را راز دار خود سازی / راز دل با همه بپردازی
با همه خواه خواجه خواه فقیر / کنی آمیزشی چو شکر و شیر
چون برآید برین نسق یک چند / شود از هر طرف قوی پیوند
لیکن از آزمون گوناگون / آید از پرده حیلها بیرون
آن غرضها که بودشان در سر / گردد از قول و فعلشان ظاهر
شود احوال ظاهر ایشان / یوم تبلی السرائر ایشان
خبث سیرت ز صورت و سیما / بر تو گردد یگان یگان پیدا
چون غرضها شود ترا روشن / دوستان را شوی بجان دشمن
غرض آنجا که باد بگشاید / دوستی را مجال تنگ آید
رخت بندد ز دل وفا و وفاق / خانه گیرد بسینه بغض و نفاق

لیک بهر حقوق ببیننه داری آنرا نهفته در سینه
شرمت آید که از بس یاری لب گشایی ببغض و کین داری
دل تو از نفاق گیرد هم کز نفاقت رسد هزار الم
دم بدم حیلهٔ برانگیزی که از ایشان بحیله بگریزی
صد دغا و دغل به پیش آرند حیلهای تو باد انگارند
هر طرف صد وسیله انگیزند تا دگرباره با تو آمیزند
بگذری تو از آن جفا کیشان وین عجب گر نگرزند ایشان
هیچ از ایشان رهید نتوانی چون شناور بخرس در مانی

قصهٔ آن خرس که آبش می برد شخصی تصور کرد که خیکی است برباد رفته تا آنرا بگیرد خرس در وی آویخت آن شخص بوی درماند دیگری از کناره فریاد کرد که خیک را بگذار و بیرون آی گفت من او را گذاشته ام او مرا نمی گذارد

خرسی از حرص طعمه بر لب رود بهر ماهی گرفتن آمده بود
ناگه از آب ماهی برجست برد حالی بصید ماهی دست
پایش از جای شد در آب افتاد پوستین زان خطا در آب نهاد
ای بسا کس که حرص زد راهش آب تا خورده گشت در جاهش
آب به حیات خود طلبید لیک آن جز هلاک خویش ندید
آب بس تیز بود و پهناور خرس مسکین در آن شد مضطر
دست و پا زد بسی و سود نداشت عاقبت خویش را بآب گذاشت
از بلا چون بحیله نتوان رست باید آنجا ز حیله شستن دست
همچو خیکی که پشم ناکنده باشد از رخت و تخت آکنده
بر سر آب چرخ زن میرفت دست شسته ز جان و تن میرفت
دو شناور ز دور بر لب آب بهر کاری همی شدند شتاب
چشمشان ناگهان فتاد بر آن از تحیر شدند خیره در آن
کان چه چیزست مرده یا زنده است پوستی از قماش آکنده است
آن یکی بر کناره منزل ساخت وان دگر خویش را در آب انداخت
آشنا کرد تا بآن برسید خرس خود مخلصی همی طلبید
در شناور دو دست زد محکم باز ماند از شنا شناور هم
اندران موج گشته از جان سیر گاه بالا همی شد و گه زیر
یار چون دید حال او ز کنار بانگ برداشت کای گرامی یار
گر گرانست پوست بگذارش هم بدان موج آب بسپارش
گفت من پوست را گذاشته ام دست از پوست باز داشته ام
پوست از من همی ندارد دست بلکه پشتم بزور پنجه شکست
جهد کن جهد ای برادر بوک پوست دانی ز خرس و خیک ز خوک
بتری خرس را ز دور گمان پوستی پر قماش و رخت گران
نکنی خوک را ز جهل خیال خیکی از شهد ناب مالامال
گر تو گویی ستوده نیست بسی که نهی خرس و خوک نام کسی
گویم آری ولی بداند بیشی کش نباشد بجز بدی کیشی
جز بدی و ددی نداند هیچ مرکب بخردی نراند هیچ
خرس یا خوک اگر نهندش نام باشد آن خرس و خوک را دشنام
بزه گر بود درین اقوال زان دو باید نه از وی استحلال
ای خدا دل گرفت ازین سخنم چند بیهوده گفت و گوی کنم
زین سخن مهر بر زبانم نه هر چه مذموم از آن امانم ده
از بدی و ددی مبرا سازم وز بدان و ددان رهان بازم
هر که دل زآرزوی او خوش نیست بزبان گفت و گوی او خوش نیست
چون توان یاد دوستان کردن دل از آن یاد بوستان کردن
حیف باشد حکایت دشمن رفتن از بوستان سوی گلخن
چون حدیث حسان نه بهبود است بازگردم بآنچ مقصود است

رجوع بآنچ بیش ازین اشارتی بآن رفته بود

بیش ازین ذکر قاصد و نامه زد بلوح بیان رقم خامه
نامه بود بر عظیم الشان قرة العین خواجه مرسل آن
حاصل نامه آن که می باید چند بیتی روان بنظم آید
در بیان عقاید اسلام کافی اندر بیان آن و تمام
آن عقاید که ضبطش آسانست واندر آن خاص و عام یکسانست

هر که هست اهل سنت و دین دار باشد او را ز حفظ آن ناچار
اینک آنرا همی کنم املا مستعینا بربنا الاعلی

آغاز اعتقادنامه

بعد حمد خدا و نعت رسول بشنو این نکته را بسمع قبول
که نخستین فریضه بر عاقل عاقلی کز بلوغ شد کامل
نیست بیرون ازین که بپذیرد در دل و جان خویشتن گیرد
بعد از آن بی تردد و انکار بزبان هم زند دم اقرار
کآفریننده ایست آدم را بلکه ذرات جمله عالم را
کز عدم شان بوجود نمود جاودان هست بود و خواهد بود
هست بی تهمت شمار یکی نیست اندر یگانگیش شکی
کرد بعث محمد عربی تا بود خلق را رسول و نبی
هر چه ثابت شود بقول ثقات که محمد علیه الف صلوة
داد ما را خبر بموجب آن واجب آید بآن ز ما ایمان
این بود مجمل سخن بی قیل شرح آن گوش کن علی التفصیل

فی وجوده سبحانه و تعالی

هر کرا عقل خرده بین باشد بیش او این سخن یقین باشد
کآسمان و زمین و هر چه درو باشد از جسم و جان جز که نو
نیست آنرا ز صانعی چاره که بود فیض بخش همواره
خانه بی صنع خانه ساز که دید نقش بی دست خامه زن که شنید
هر چه آورده سوی هستی شی یافته هستی و بقا از وی
نه عرض ذات او و نی جوهر هر چه بندی خیال از آن برتر
همه محتاج او نشیب و فراز وا و مبرا ز احتیاج و نیاز
اول او بود و کاینات نبود یافت از وی جمله کاینات وجود
آخر او ماند و نه ماند کس کنه او را جز او نداند کس
از همه در صفات و ذات جدا لیس شیء کمثله ابدا

فی وحدته سبحانه و تعالی

واحد است او بذات خویش و احد وحدتی برتر از شمار و عدد
هر کرا وحدتش شود مشهود از عدد فارغ است و از معدود
ساحت عزتش بود ز آن پاک که کند کس توهم اشراک
ره بامکان نیافت همتایش تنگنای محال شد جایش
گر خدا بودی از یکی افزون کی بماندی جهان بدین قانون
در فیض وجود بسته شدی تار و پود بقا گسسته شدی
همه عالم شدی عدم با هم بلکه بیرون نیامدی ز عدم
داند آن کش ز عقل باشد بهر که دو شه را چو جا شود یک شهر
سلک جمعیت از نظام افتد رخنه در کار خاص و عام افتد

اشارة الی صفاته سبحانه

بصفات کمال موصوفست بنعوت جلال معروفست
باشد اسمای او چنان بسیار که بود برتر از قیاس و شمار
در خبر گر چه هست صد کم یک هست نسبت بآن جناب اندک
ور چه باشد هزار و یک مشهور نیست اندر هزار و یک محصور
هم پاک از شر و بری از شین هم با ذات او نه غیر و نه عین

اشارت بحیات

از صفاتش یکی حیات آمد که امام همه صفات آمد
نه حیاتش بروح و نفس و تن است بلکه او زنده هم بخویشتن است
او بخود زنده ایست پاینده زندگان دگر باو زنده

اشارت بعلم

هست بعد از حیات علم و شعور علمی از سبق جهل و فکرت دور
متعلق بجمله کلیات همچنان وز ازان بجزئیات
ذره نیست در مکین و مکان که نه علمش بود محیط بآن
عدد ریگ در بیابانها عدد برگها به بستانها
همه نزدیک او بود ظاهر همه در علم او بود حاضر

اشارت بارادت

وز پی آن بود ارادت و خواست خواستی لایزال محکم و راست

فعلهایی که از همه اشیا / نو بنو در جهان شود پیدا
گر ارادی بود چو فعل بشر / ور طبیعی بود چو میل حجر
منبعث جمله از مشیت اوست / مبتنی بر کمال حکمت اوست
نخلدی بی ارادتش خاری / نکسلد بی مشیتش تاری
فی المثل گر جهانیان خواهند / که سر مویی از جهان کاهند
گر نباشد چنان ارادت او / نتوان کاستن سر یک مو
ور همه در مقام آن آیند / که بر آن ذره‌ای بیفزایند
نه دهد بی ارادت او سود / نتوانند ذره‌ای افزود

اشارت بقدرت

بعد ازان قدرتی بود کامل / هر مرادات را همه شامل
در همه کار در همه حالت / کارگر بی توسط آلت
اثر آن بهر عدم که رسید / رخت با خط وجود کشید

اشارت بسمع و بصر

هر یک از وصف سمع و وصف بصر / هست جز علم معنیی دیگر
نیست از گوش بر شنیدن او / نیست موقوف دیده دیدن او
بشنود خواه دور یا نزدیک / بیند ار روشن است ور تاریک
حال هر ممکنی بکتم عدم / بیند و داند او نه بیش و نه کم
وز سوال و طلب هر آنچ رود / بر زبانش یکان یکان شنود

اشارت بکلام

وآخرین وصف کان کلام بود / نه بحلق و زبان و کام بود
بر کلامش سکوت سابق نی / تهمت خامشیش لاحق نی
حق تعالی چو بی عبارت و حرف / با عدم گفت نکته‌های شگرف
عدم آمد ز ذوق آن سخنان / بفضای وجود رقص کنان

اشارت الی افعاله سبحانه

حادثات جهان چه شر و چه خیر / همه تقدیر او بود لا غیر
فعلها خواه زشت و خواه نکو / یک بیک هست آفریده او
نیک و بد گر چه مقتضای قضاست / این خلاف رضا و آن برضاست
هر چه خواهد کند ز منع و عطا / نیست کس را مجال چون و چرا
عدل و فضل است سوی او منسوب / ظلم باشد ز فعل او مسلوب

اشارت بوجود ملایکه

زانچ از علم آمده بعیان / صنف اول صنف ملایکه دان
بندگانند جمله فرمان بر / ناکشیده بکفر و عصیان سر
متصف نی بمادگی و نری / وز زناشوهری همیشه بری
همه از وصمت عناد مصون / مستقر در مقام لا یعصون
بعضی اندر شهود حق دایم / در جلال و کمال او هایم
بیخبر زانکه در نشیمن بود / عالمی هست و آدمی موجود
دیده بر غیر حق نیندازند / با خود و غیر خود نپردازند
قسم دیگر مدبر اشباح / متصرف در آن صباح و رواح
کرده هر یک بموجب تقدیر / در همه کار تصرف و تدبیر
گردش آسمان از ایشانست / جنبش جسم و جان از ایشانست
نفتد قطره‌ای ز ابر باران / ز ابر بر شهر و دشت و کهساران
که نه با آن فرشته‌ای آید / کش بآنجا برد که می‌باید
نه دمد برگ تازه‌ای از شاخ / در چمنها و بیشه‌های فراخ
که نه جمعی فرشته را بمثل / باشد اندر وجود آن مدخل
از ملایک چهار مشهورند / که باسماء خویش مذکورند
وحی و تنزیل کار جبریل است / نفخ در صور از سرافیل است
کار رزق ها ست میکاییل / قابض روحهاست عزراییل
چار دیگر موکل بشرند / که نویسندگان خیر و شرند
دو بروزند با وی و دو بشام / بر یمین و یسار کرده مقام
کاتب الخیر آن یکی ز یمین / شر و عصیان رقم زند دومین
می‌توانند پیش چشم بشر / که نمایند خویش را بصور
خاصه در چشم هادیان سبل / از اولو العزم و انبیا و رسل

اشارة الی الایمان بالانبیا علیهم السلام

انبیا برگزیدگان حق اند / برده از کل ما خلق سبق اند
برسوای خود از بنی آدم / فضل دارند و بر ملایکه هم
نفس و شیطان بقصد جرم و گناه / نتوانند زدن بر ایشان راه
ور بفرض محال یا نادر / از یکی زلتی شود صادر
پیش ارباب شرع و دین آن هم / مشتمل بر مصالح است و حکم
آدم آن دم که خورد گندم را / تخم می‌کاشت نسل مردم را
دانه را که خورد ازان شجره / شد وجود من و تو اش ثمره

اشارة الی افضلیة نبینا صلی الله علیه وسلم

هست بر مقتضای فضل ازل / بعضی از بعضی افضل و اکمل
وز همه افضل احمد عربیست / که ز حق سوی ما رسول و نبیست
آن فضایل که انبیا را بود / وآن شمایل که اصفیا را بود
گر شود جمله مجتمع با هم / همه باشد ز فضل احمد کم
هر نبی را که حجتی دادند / جانب امتی فرستادند
نیست مبعوث پیش شرع شناس / غیر احمد کسی بکافه ناس

اشارة الی خاتمیته صلی الله علیه وسلم

خاتم الانبیاء والرسل است / دیگران همچو جزو و او چو کل است
از نبی و رسول دیگر نیست / بعد ازو هیچ کس پیمبر نیست
چون در آخر زمان بقول رسول / کند از آسمان مسیح نزول
پی رود دین و شرع او باشد / تابع اصل و فرع او باشد
دین همین شرع و دین او داند / همه کس را بدین او خواند

فی شریعته صلی الله علیه وسلم

شرع او ناسخ شریعتهاست / هر شریعت که غیر آنست هباست
گر فتد حکم شرع آن سرور / متفق با شریعت دیگر
نیست آنرا متابعت اصلا / جز ازان رو که شرع اوست روا

اشارة الی معراجه صلی الله علیه وسلم

برد بیدار حق شب از بطحا / تن او را بمسجد اقصی
کرد ازانجا مقربیت [?] براق / متوجه بقطع سبع طباق
بر سماوات یک بیک بگذشت / با همه انبیا ملاقی گشت
دید هنگام عرض خلد و جحیم / هر که بود اندران دو جای مقیم
چون شد اطباق آسمانها طی / ماند در سدره جبرئیل ازوی
رفت ازانجا بیاری رفرف / بمقامی ز پیشتر اشرف
بلکه جایی که جا نبود آنجا / محرمی جز خدا نبود آنجا
دیدنیها بدید آنچ بدید / وآنچ بود از شنیدنی بشنید
روی از آنجا بجای خویش آورد / خوابگاهش هنوز ناشده سرد

اشارة بمعجزات انبیا علیهم السلام

خرق عادات از نبی و ولی / هست بر فضلشان دلیل جلی
گر اظهار آن میان امم / هست با دعوی نبوت ضم
باشد آن معجزه بعرف انام / ورنه آمد کرامت آنرا نام
از ولی خارقی که مسموع است / معجز آن نبی متبوع است
معجزاتی که انبیا را بود / مثل آنها رسول ما را بود
ای بسا معجزه که او را هست / که نداده است انبیا را دست

اشارت بکتابهای خدای تعالی

هست حق را کتابها بسیار / گشته نازل بر انبیا کبار
صد و چارست در خبر مذکور / لیکن آنها دران میان مشهور
هر کتابی که کرده حق انزال / باش مومن بآن علی الاجمال
همچو توریت آن کتاب کریم / بر کلیم و صحف بر ابراهیم
دیگر انجیل کامدست فرود / بر مسیح و زبور بر داود
جامع این چهار قرآنست / که محمد مبلغ آنست
معنی و لفظ آن بود معجز / ناید از خلق مثل آن هرگز
فصحای عرب اگر بتمام / سحر ورزند در ادای کلام
عاجز آیند و قاصر و مضطر / بکسر از مثل سوره‌ای اقصر [?]

اشارت بانکه کتاب الله قدیم است

چون کتاب خدا کلام خداست / از صفات کلام بنده جداست
مکن از حق گمان چو معتزلی / لایزالیش دان و لم یزلی
حرف و صوتی که نو بنو حادث / می‌شود نیست چون دوان لابث [?]

باشد آن بیش عقل خرده شناس / هر کلام قدیم را چو لباس || دم بدم گر شود لباس بدل / شخص صاحب لباس را چه خلل

اشارت بفضیلت امت و شرف آل و اصحاب او صلی الله علیه و آله

امت احمد از میان امم / باشد از جمله افضل و اکرم

اولیای گزین امت او بند / پی رو شرع و سنت او بند || رهبران ره هدی باشند / بهتر از غیر انبیا باشند

خاصه آل پیمبر و اصحاب / که همه بهترند در هر باب || وز میان همه بود حقیق / بخلافت کسی به از صدیق

وز پی او نبود از آن احرار / کس چو فاروق لایق آن کار || بعد فاروق جز ذی النورین / کار ملت نیافت زینت و زین

بود بعد از همه بعلم و وفا / اسد الله خاتم الخلفا || جز بآل کرام و صحب عظام / سلک دین نبی نیافت نظام

نام شان جز باحترام مبر / جز بتعظیم سوی شان منگر || همه را اعتقاد نیکو کن / دل ز انکارشان بیکسو کن

هر خصومت که بودشان با هم / بتعصب مزن در آنجا دم || بر کس انگشت اعتراض منه / دین خود رایگان ز دست مده

حکم آن قصه با خدای گذار / بندگی کن ترا بحکم چه کار || و آن خلافی که داشت با حیدر / در خلافت صحابی دیگر

حق در آنجا بدست حیدر بود / جنگ با او خطا و منکر بود || آن خلاف از مخالفان مپسند / لیکن از طعن و لعن لب دربند

گر کسی را خطای لعنت کرد / نیست لعن من و توایش در خورد || ور باحسان و فضل شد ممتاز / لعن ما جز بما نگردد باز

اشارت بانکه تکفیر اهل قبله جایز نیست

هر که شد ز اهل قبله بر تو پدید / که بآورده نبی گروید

گرچه صد بدعت و خطا و خلل / بینی او را ز روی علم و عمل || مکن او را بسرزنش تکفیر / مشمارش ز اهل نار سعیر

ور به بینی کسی ز اهل صلاح / که رود راه دین صباح و رواح || از مناهی شود بکل یکسوی / با اوامر نهد بکلی روی

کند از فرضها و نافلها / سوی عقبی روانه قافلها || بیقین ز اهل جنتش مشمار / ایمن از روز آخرش مگذار

مگر آن کس که از رسول خدا / شد مبشر بجنة المأوی || گرچه ده کس بود بآن مشهور / اندر آن ده مدارشان محصور

زانکه جمعی ز آل پاک سرشت / هم بشارت رسیدشان به بهشت

اشارت بعذاب قبر و سوال منکر و نکیر

هر کرا زیر خاک شد منزل / دو فرشته بصورتی هایل || پیشش آیند ز ایزد متعال / امتحان را ازو کنند سوال

که خدای تو و نبی تو کیست / زان همه دین که بود دین تو چیست || گر بگوید جوابشان بصواب / برهد از غم عذاب و عقاب

فسحت قبر او بیفزایند / روزنی در بهشت بگشایند || گردد او را عیان چه صبح و چه شام / که کجا دارد از بهشت مقام

ور نگوید جوابشان در خورد / آهنین گرزی آیدش بر سر || ناله او بوقت گرز خوری / بشنود غیر آدمی و پری

آدمی و پری اگر شنوند / همه از خواب و خور نفور شوند || تنگی گورش آنچنان فشرد / که دو پهلوی او ز هم گذرد

بگشایند روزنی ز سقر / تا در آن بنگرد بشام و سحر || جای خود را ببیند از دوزخ / آوخ از حالت چنین آوخ

اشارت بنفختین

چون شود نوبت جهان آخر / وز قیامت نشانها ظاهر

نشود یافت هیچ کس بجهان / کالله الله بر آیدش بزبان || مر سرافیل را دهد دستور / حق تعالی که در دمد در صور

زان دمیدن خلایق عالم / همه میرند چون چراغ از دم || عمرها زین کنند دوران / بنود از جنس آدمی دیار

باز دیگر ز حق شود مأمور / که کند نفخ صور صاحب صور || در دمد در قوالب ابدان / بیکدم زدن هزاران جان

گرچه ایوان بود بر آکنده / همچو آتش بدم شود زنده

اشارت بتطایر صحایف

از پی نفخ صور نوع بشر / چون شود حشر کرده در محشر || سوی شان بعد انتظار گران / نامهای عمل کنند پران

سعدا را دهند بهر شرف / نامه از سوی دست راست بکف || اشقیا را صحیفها در مشت / از سوی چپ نهند یا بپشت

اشارت بمیزان

وضع میزان کنند از پی آن / تا بسنجند طاعت و عصیان

آنکش افزود بد ز حسنات / شاد زی کو که شد ز اهل نجات || وانکش افزود کفه عصیان / خون گری کو که ماند در خسران

اشارت بصراط

چون ز میزان و وزن آن پرسند / بر جهنم پلی عجب بندند

پلی آنسان که از قدم تا فرق / عابر آن بود در آتش غرق || تیز چون تیغ بلکه از وی هم / عرض آن موی بلکه از مو کم

هر که باشد ز مؤمن و کافر / بر سر پل کنندشان حاضر || هر که کافر بود چو بنهد پای / قعر دوزخ شود مر او را جای

مؤمنان را رسد ز حق تأیید / لیک بر قدر قوت توحید || هر کرا بر طریقت نبوی / خو نبوده است غیر راست روی

دوزخ از نور او کند پرهیز / بگذرد همچو برق خاطف تیز || یا چو مرغ پران و باد وزان / یا چو چیزی دگر فزون تر از آن

وانکه ضعفی بود در ایمانش / نبود زان گذشتن آسانش || بلکه در رنج آن گذر که تنگ / باشد او را بقدر ضعف درنگ

لیک یابد خلاصی آخر کار / گرچه بیند مشقت بسیار

اشارت بمواقف عرصات

پنجه آمد مواقف عرصات / که مطیعان بایستند و عصات || کرده آماده خالق داور / بهر هر موقفی سوال دگر

هر که گوید جواب خود بصواب / طی هر موقفی کند بشتاب || ورنه در هر یکی ز سختی حال / رنج بیند هزار سال و ملال

اشارت بخلود کفار در نار و خروج بعض عصاة بشفاعت

هر که افتد بدوزخ از کفار / جاودان جای او بود در نار

ور بود مؤمن فتاده ز راه / سوزد آنجا بقدر جرم و گناه || یا خود او را شفاعت شفعا / برهاند از آن جزا و سزا

ور دری از شفیع نگشاید / ارحم الراحمین ببخشاید

اشارت بحوض کوثر

چون ز دوزخ کنند خلق گذر / شست و شویی کنند در کوثر || دود دوزخ ز خود فرو شویند / سوی جنت سرای خود پویند

اشارت بدرجات بهشت و خلود در آن و رویت حق سبحانه

درجات بهشت باشد هشت / که بقول ثقات ثابت گشت

هر کسی را بقدر علم و عمل / دهد آنجا خدا مقام و محل || جاودان در مقام خود باشد / هر کش دل ز غصه رها شد

نعمت او بود برون ز شمار / برتر از جمله نعمت دیدار || که ببیند خدا را ببصر / چون شب چارده مه انور

هست دیدار حق اجل نعم || وبه انتهی الکلام و تم

گفتار در ختم دفتر اول کتاب سلسلة الذهب و حواله آنچه تقریب سخن بآن رسیده بود بدفتر دیگر

چون شد این اعتقاد نامه درست / باز کردم بکار و بار نخست || کار من عشق و بار من عشق است / حاصل روزگار من عشق است

سر رشته کشید بود بعشق / دل و جان آرمید بود بعشق || بر سر رشته خود آیم باز / سخن عاشقی کنم آغاز

هر که آن رشته را خلل مرساد / تا بحشرم مهاد بینی باد || آن که رشته سلاسل ذهب است / نام رشته بر آن نهاد نسبت

بهر شیران بود سلاسل زر / هر که شیر است از آن نپیچد سر || این سلاسل سخن که میخوانی / هم از آن سلسله است تا دانی

تا بجوشد زسینه عشق سخن　　نتوان داد شرح عشق کهن
میزند جوش عشقم از سینه　　تا دهم شرح عشق دیرینه
لیک بیم ملال است ذوقی　　کند اندر شرح آن شوقی
می کند بند راه شرح وبیان　　می نهد مهر خامشی بدهان
بس همان به که لب فروبندم　　بیش ازین گفت وگوی نه بسندم
گر مدد کار من شود توفیق　　گر کنم درس عشق را تحقیق
بهر آن دفتری زنو سازم　　داستانی دگر بپردازم
ور بماند جواد عمر از سیر　　ختم الله لی بما هو خیر

دیوان اول

بسم الله الرحمن الرحیم   هست صلای سرخوان کریم   خوان کرم کرده کریم آشکار   گوید بسم الله دستی بیار

پاکا پروردگاری که زبان سخن گذار دردمندان سخنوران شیرین کار شکر گفتار نوالۀ ایست از خوان نوال او والوان نعم از معانی و عبارات رنگین بر اطباق اوراق دواوین جادو طبعان سحر آفرین ما حضری از مایدۀ من و افضال او و عمت موایدا نعام و عوائد احسانه و حبذا خوان سالاری که نعمت خوارکان خوان بیان را به ندای انّ من البیان لسحرًا بر آن خوان خوانده است و لذت یافتگان مایدۀ شعر را بصلای انّ من الشعر لحکمة برکنار آن مایده نشانده صلی الله علیه و علی آله و اصحابه و اعوانه اما بعد نموده می آید که ثمرۀ شجرۀ آفرینش بلکه شجرۀ ثمرۀ دانش و بینش سخن است و استادان صناعت سخن که بدقت فکرت موی شکافته اند آن جنس گرانمایه را بر دو منوال یافته اند یکی نظم و متکفل امر آن شعرا اند و یکی نثر و متصدی شغل آن ارباب انشاء و هرچند قادر حکیم جل ذکره در کریمۀ والشعراء یتّبعهم الغاوٗن الم تر انهم فی کل وادٍ یهیمون شعرا را که سیاحان بحور شعر بند جمع ساخته و کمند لام استغراق درگردن انداخته گاه در غرقاب بی حد و غایت غوایت می اندازد و گاه تشنه لب در وادیهای حیرت و ضلالت سرگشته می سازد اما بسیاری از ایشان بواسطۀ صلاح عمل و صدق ایمان در زورق امان الّا الذین آمنوا و عملوا الصّالحات نشسته اند و بوسیلۀ بادبان وذکروا الله کثیرًا بساحل خلاص و ناحیت نجات پیوسته و همچنین اگرچه طایفه را برحسب فرمودۀ احثوا التراب فی وجوه المداحین خاک مذلت در چهرۀ عزت افشانده اند گروهی دیگر را بکلید داری گنجهای آلهی و قفل کشایی خزانهای نامتناهی لله کنوز العرش مفاتیحها السنة الشعراء در پیشگاه قربت نشانده اند و بهمین طریقه اگرچه اشعار زمرۀ نفاق و تلبیس در مقولۀ الشعر مزمار من مزامیر ابلیس داخل شده است گفتار ارباب وفا و وفاق از اقتضای دعای اللهم ایّده بروح القدس از آسمان تأیید و تقدیس نازل گشته و بالجمله کلمۀ جامعه در شان شعر آنست که صاحب جوامع الکلم صلی الله علیه و سلم فرموده است که هو کلام فحسنه حسن و قبیحه قبیح اگر آن رشحه ایست که از کمین رشحهای شهوت و غضب که در درون ناپاکان نیاد [illegible] کرده است تراویده لان یمتلی جوف احدکم قیحًا خیر له من ان یمتلی شعرًا عبارتیست در شان او و اگر نفحه ایست که از مهب لطف و رأفت وزیده و بر ممر زبان اهل عشق و محبت بمشام جان مشتاقان رسیده انّ لله فی ایام دهرکم نفحاتٍ الا فتعرّضوا لها اشارتیست بشرح و بیان او

رباعیه

در دل سخنی که نو بنو می زاید   بادیست که از جهان جان می آید
بر جیفه وزد دماغ ازو آلاید   بر گل گذرد مشام ازو آساید

بس فضیلت شعر را فی حد ذاته باز نتوان داد و دست رد بر سینۀ شعرا علی اطلاقهم نتوان نهاد فکیف که صاحب لوای انا افصح و ساحب ردای انا املح علیه من الصلوات افضلها

ومن

ومن التسلیمات اکملها شعر را دوست داشتی در کشاف از خلیل بن احمد که واضع میزان نظم و رافع معیار شعرست روایت آمده است که بنزدیکان حضرت صلی الله علیه و سلم سخنان منظوم موزون دوستر بودی از بسیاری از سخنان از کفهٔ وزن بیرون یکی از صحابۀ کرام رضوان الله تعالی علیهم اجمعین گوید که روزی در راهی بر نشیمن آن پیشوای اولین و آخرین بودم یکی از شعرای متقدم را نام برد و فرمود که از شعر وی هیچ یاد داری یک بیت بخواندم پس گفت دیگر دیگری بخواندم پس گفت دیگر تا غایتی که صد بیت خوانده شد و با وجود آنکه بقفل مشکل کشای وما علمناه الشعر وما ینبغی له در این کار بر وی بسته بودند و باب این شغل از وی برده دفع تهمت آن را که مبادا کلام معجز نظام قرآن را منتسب بسلیقۀ شعر دارند و این قوی ترین دلیلی است بر فضیلت شعر که گاه آن معنی از سعت قابلیت و کمال جامعیت وی سر می زد و سخنان موزون بر زبان معجز بیان وی می گذشت در بعضی غزوات در مخاطبۀ انگشت هلال آسای قمر شکاف خود که از آلایش خون شفق گون شده بود این کلام بر زبان مبارک می راند   هل انت الا اصبع دمیت   و فی سبیل الله ما لقیت   و در روز حفر خندق که تن پاک وی از نقل خاک غبارناک شده بود این کلمات طیبات می خواند

والله لولا الله ما اهتدینا   ولا تصدّقنا ولا صلّینا
فانزلن سکینةً علینا   وثبّت الاقدام ان لاقینا
ان الالی قد بغوا علینا   اذا ارادوا فتنة ابینا

و در غزوۀ حنین چنین فرموده است انا النبی لا کذب انا ابن عبد المطلب و همچنین از اجلۀ آل و اصحاب وی صلی الله علیه و رضی عنهم اشعار بسیار منقولست بتخصیص از بیت القصید نظم سلسلۀ ولایت کرم الله تعالی وجهه که وی را دیوانیست مشهور و همچنین از اولیای امت قدس الله تعالی اسرارهم اشعار روایت کرده اند و بسیاری از ایشان را دیوان شعر هست چه عربی و چه فارسی پیر هری ذیبه [illegible] انصاریان روّح الله بروح العیان فرموده است که مرا شش هزار بیت عربی بیش است در دست مردمان و بر پشت اجزای من و هم وی فرموده است که من صد هزار بیت عربی از شعرای عرب چه متقدمان و چه متاخران بتفاریق یاد دارم و هم وی فرموده است وقتی که از اوایل حال خود حکایت می کرده است که کودکی بودم در دبیرستان نیکو رویی ابو احمد نام بیتی گفت که برای وی چیزی بگوی من این بیت بگفتم   لابی احمد وجهٌ قمر اللیل غلامه   وله لحظ غزال رشق القلب سهامه   و یکی از فضایل شعر آنست که سماع درویشان که از اجل احوال ایشانست در اغلب اوقات مبتنی بر استماع شعرست و شک نیست که چون ایشان را وقت خوش شود شاعر را از آن نصیبی شامل و حظی کامل خواهد بود و بسیار باشد که بدعای خیر یاد کنند می آرند که روزی قوالی خراسانی در مجلس شیخ رکن الدین علاء الدوله سمنانی قدس الله تعالی روحه شعری خواند و صوتی گفت شیخ را وقت خوش شد قوال را و شاعر را و سازنده آن صوت را دعا کرد و در مقامات سلطان الطریقه شیخ ابو سعید ابو الخیر قدس الله تعالی سره مذکورست که روزی قوالی در پیش وی این بیت بخواند   اندر غزل خویش نهان خواهم گشتن   تا بر لب تو بوسه زنم چونش بخوانی   شیخ را وقت خوش شد پرسید که این شعر کیست گفتند از آن عماره گفت برخیزید تا بزیارت وی رویم شیخ با جمع مریدان بزیارت وی رفتند و چون بنقل بعضی شعرا و فضیلت بعضی اشعار اشعار واقع شد می گوید فقیر شکسته از ظلمت هستی نرسته عبد الرحمن الجامی خلصه الله تعالی منه که چون فاطر حکیم تعالی شانه در مبداء فطرت استعداد شعر در جبلت من نهاده بود و خاطر مرا فی الجمله تعلقی بآن داده هرگز نتوانستم که آن حرف را بتمامی از صحیفۀ احوال خود بتراشم و از آن معنی بالکلیه فارغ باشم لاجرم از عنفوان جوانی که عنوان صحیفۀ

زندگانیست تا امروز که سنین عمر از ستین گذشته است و مشرف بر حدود سبعین گشته هرگز از آن بکلی خالی نبوده‌ام و از کلفت اندیشهٔ آن یکبارگی نیاسوده‌ام چه در آن زمان که در زمین دل تخم آمال و امانی کاشتمی و دیده در مشاهدهٔ نورسیدگان بهارستان جمال و جوانی داشتمی و چه در آن حال که میان بملازمت اهل فضل و کمال بسته بودم و در مدارس افاده و مجالس استفادهٔ ایشان در صف نعال نشسته و چه در آن هنگام که در مسافرت بلدان و مهاجرت اوطان گام میزدم و از مفارقت اخوان و مباعدت خلان تلخ کامی بودم و چه در آن وقت که در خدمت درویشان دلق ترک و تجرید پوشیدم و باشارت ایشان در تصفیهٔ سر و جمع خواطر می‌کوشیدم و چه امروز که اکثر اوقات بر خود در خروج و دخول بسته‌ام و در زاویهٔ خمول بوقت خود مشغول نشسته الغصه در هر وقت سخنی که مناسب آن وقت روی میداد سواد میکردم و در هر حال نکته که بر حسب مقتضای آن حال در خاطر می‌افتاد به بیاض می‌آوردم تا بتفاریق مجموعه جمع آمد جمیع معانی را جامع و لوایح سر جامعیت از مطاوی آن لامع الا آنکه در وی از استیلای طمع خام و حرص بر اخذ حطام بمدح و قدح لیام زبان نیالوده‌ام و قلم نفرسوده و الحمد لله علی ذلک و درین معنی گفته شده است **قطعه**

ز دیوان شعرست این بلکه جامی / کشیدست خوانی برسم کریمان
ز الوان معنی در و هرچه خواهی / بیابی مگر مدح و ذم لئیمان

و چون آن در اوقات مختلف و احوال متفاوت دست داده بود در آن ترتیبی جز وضع آن بر نهج حروف تهجی مرعی نیفتاده بود در وی تقدیم ما حقه التاخیر بسیار بود و تاخیر ما حقه التقدیم بی‌شمار لاجرم درین وقت چنان در خاطر افتاد که آن ترتیب را تغییری دهم و بتجدید ترتیبی نهم تا هر شعری در مقر خود قرار گیرد و هر غزلی در مستقر خود استقرار پذیرد و چون مولد این فقیر ولایت جام است که مرقد مطهر و مشهد معطر شیخ الاسلام احمد الجامی قدس الله سره السامی آنجاست و این معنی را در شعر از جام ولایت وی میدانم تحقیق نسبت را بولایت جام و جام ولایت شیخ الاسلام جامی تخلص کرده شد **قطعه**

مولدم جام و رشحهٔ قلمم / جرعهٔ جام شیخ الاسلامی است
لاجرم در جریدهٔ اشعار / بدو معنی تخلصم جامی است

و شروع درین ترتیب در تاریخی بود که واقفان قواعد معما ازین رباعی استخراج توانند نمود **رباعیه**

یاد کنم کای بصفا گشته سمر / هستی صدفی پر ز گهر چیست خبر
از گوهر سال نظم این عقد درر / بر روی صدف نهاد یک دانه گهر

والحمد لله رب العالمین و الصلوة و السلام علی محمد و آله اجمعین

تحمید خداوند تعالی و تقدس

زان پیش که ز مداد دهم خامه را مدد / جویم مدد ز فضل تو ای مفضل احد
باشد که طی شود ورق علم و فضل من / حمد ترا بفضل تو گویم نه فضل خود
نشکفت جز شکوفهٔ حمد و ثنای تو / در باغ کن نهال قلم چون کشید قد
هستی برای ثبت ثنایت صحیفه ایست / کاغاز آن ازل بود انجام آن ابد
در جنب آن صحیفه چه باشد اگر بعرض / صد نامه در ثنای تو انشا کند خرد
بالذات واحدی تو و اعداد کون را / نبود جز اختلاف ظهور تو مستند
رخسار وحدت تو جمال دگر گرفت / در دیدهٔ شهود ز خال و خط عدد
از کثرت زبد نشود بحر مختفی / بحر حقیقی تو و عالم همه زبد
بر آفتاب سایه نیفتاد اگر چه شد / ممدود بر سر الفش سایبان مد
عنوان نامهٔ کرم و فضل نام تست / خوش آنکه شد بنام و نشان تو نامزد
صد گونه گرچه نام تو لیکن چنانکه هست / احصای آن عدد نتواند یکی ز صد
هرکس نگشت محصی صد کم یکت چه سود / کز منت و نه رسید بهشت ابد
نتوان صفات تو ز طلسم جهان شناخت / احکام آن نجوم نگنجد درین رصد
از هیچ حادثی نتواند کسی حدیث / کش تا بصنع تو نه مسلسل بود سند
تولید کاینات کنی از دو حرف کن / نسبت بتو ز جهل بود تهمت ولد
کس چون شناسدت که نبینم درین شناخت / ادراک عقل معتبر و کشف معتمد
هر گونه کاعتقاد کنندت نه آن چنان / ما را درین قضیه جز این نیست معتقد
قرب ترا سبب نبود جز فنا و فقر / طوبی لمن تهیا للقرب و استعد
عمری کلیم خلعت فقر از درت بجست / تا سر بلند شد بکلاهی از آن نمد
در دل فروغ مهر تو کالنور فی البصر / در جان هوای عشق تو کالروح فی الجسد
نورت فروخت مشعل انجم بلا دخان / صنعت فراخت خیمهٔ گردون بلا عمد
در ربقهٔ قضای تو باشد ذلیل دیو / در دام اقتدار تو باشد اسیر دد
انوار عزت تو منزه ز کیف و کم / الوان نعمت تو مبرا ز حصر و حد
باشد بعقل و وهم قیاس مواهبت / امساک باد در قفس و آب در سبد
کار تو جمله نیکی صرفست و خیر محض / در کارگاه ماست دو رنگی نیک و بد
ردی که میرسد ز تو ما را ز دست ماست / نبود ببارگاه قبول تو دست رد
لبیک گفت لطف تو مرحبا برهمنی / بر جای یا صنم بخطا گفت یا صمد
بس طفل ساده دل که نگشته است گرد کش / تعلیم کوی تختهٔ ابجد ز اب نه جد
ز ارشاد تو رشید شد آن سان که در رسید / دانش وران که شد ره را ره رشد
نشو و نما ز شبنم فضل تو یافته است / گلزار حسن غنچه دهانان لاله خد
بی زاد رحمت تو رسد کس بهیچ جا / گر صد ذخیره بهر معادش بود معد
جاهل بود نفور ز نور حضور تو / آری ز آفتاب بود صاحب رمد
رقاص هوش عشق تو جز بیخودان نیند / هر خود پسند کی سزد آن دیگر الخود
بس دل که چشم حکم از وی کنی روان / گر فی المثل حجاره بود بر گران اشد
باشد ز تیغ و نعل نشان تو انجم و هلال / جز ده فلک ز توسن قهرت مگر لگد
هرکس که بست عشق و ولای تو بسته است / کی باشد از کمند بلای تو در کمد
با عشق تو چه چاره کند عقل حیله جوی / روباه را چه طاقت سر پنجهٔ اسد
جان بر کفم بنقد لقایم بگیر دست / سودای عاشقان تو باشد بنقد نسیه
مستغرق شهود تو گر دست نقد وقت / مستخلص از فسانهٔ امروز و امید غد
دارد بکعبهٔ طلبت روی اهتمام / هم عابر بوادی و هم عاکف بلد
هر بوالهوس که چو حمالة الحطب / در راه دوستانت نهد خاری از حسد
تا بر کشد زبانهٔ نار سیاستش / گردد بگردنش رگ جان حبلی از مسد
بر مرکه موش حرص ز خارف کاستی / زد حقه سوی موقد نیران از لجد
هرکس که در رضای تو کد عمل کشید / شد کدخدای خانهٔ رضوان بقدر کد
تعداد لطفهای تو با خود چه سان کنم / برگ درخت و ریگ بیابان که کرد عد
جامی که شر طبع مصر بر معاصیش / بست از فساد بیش صلاح و سداد سد
بس عقد توبه اش که بپذیرفت انحلال / از نفس سحر پیشهٔ نفاثة فی العقد
هرگز یکی ز صد نتواند سپاس تو / صد بار بیش اگر چه در آید بدین صدد
عجز وی از سپاس بجای سپاس دار / یا غایة الامانی یا منتهی الامد

نعت رسول علیه الصلوة و السلام

آن ابر کز اثر اقبال سرمدست / سر در ره محمد و آل محمدست
فرزندگان فنون اند از ازل کاینات / احمد میان ایشان فرزند امجدست
مدی کهست بر سر آدم علامتی / زان میم و دال دان که قدم گاه احمدست
آن مد بجز دولت سرمد نشانه نیست / آدم سر آمد همه عالم از آن مدست
هرکس نه مرتدی بود از ولای اوست / در راه دین مرید مخوانش که مرتدست
سر در گلیم فاقه و تن بر حصیر فقر / شاه هزار صاحب دیهیم و مسندست
خاک رهش جلای بصر چشم خرد بود / آن را بنقد جان بخرد هر که بخردست
سرویست قد او چمن آرای فاستقم / طوبی بباغ سدره هوادار آن قدست
بس تلخ کام کفر که بر خوان دعوتش / شیرین دهان ز چاشنی شهد اشهدست
بس سال جز در خرد کز آغاز بعثتش / رفته چو کودکان بر لوح ابجدست
بدرا شفیع و پایهٔ نیکان از و رفیع / محتاج لطف اوست اگر نیک اگر بدست
حال سیاه اهل ضلالت بدست ازو / تا بر سپاه اهل هدایت مهدست

مشکوة انورست دلا و خوش آن حدیث — کز راوی صحیح بدو گشته مسند است
یابد ز جام خانهٔ او خلعت قبول — هر تن که از لباس رعونت مجرد است
جاه و جلال بین که برافتش کی عروج — از نعل خویش تاج نه فرق فرقد است
با او چه دست برد حدود را که جاودان — بازوی مکنتش بید الله مؤید است
پیوسته از نشاد او مدعی دین — خم گشته زیر آن چو دال مشدد است
جانش مقیم مقعد صدق است از آن که باک — گش تنگنای حجرهٔ صدیقه مرقد است
آنجا روشک ز خاطر ارباب شرک برد — حکم نبوتش که بقرآن موکد است
از فیض روح اوست بتجدید مستفیض — هر قابلی که طالب فیض مجدد است
ورد جمال از عرق عارضش دمید — زان ورد خوشا که گیتی مورد است
آنجا که جاودانه بود جای پاش او — عقل و خیال را چه مجال شد آمد است
دندان بین سنت و شین شریعتش — دندانهٔ کلید بهشت مخلد است
شد طی بساط کفر و غوایت زمانه را — زان دم که زد مهاد هدایت ممهد است
خضرای دمنه حرم شرع و دین او — افعی نفس کورد لا نزا زبرجد است
یا خاتم النبیین یا سید الرسل — نعت تو فتح نامهٔ ملک مؤبد است
جامی که مست خاطر از بحر و نعت تو — زان بحر بر لب آمده در منضد است
عمریست رو بکعبهٔ فقر است و نیستی — راهش [illegible] گم شده در مستی خود است
بکشای قفل بند طبیعت ز باطنش — چون ظاهرش بقید شریعت مقید است

نعتیست جمع کرده در و جملهٔ معجزات

بانگ رحیل از قافله برخاست خیز ای ساربان — رخت منه بر راحله آهنگ رحلت کن روان
بندش ز زانو بر گشا بهر حدی بر کش نوا — ساز از نوای جانفزا بر دوی بیک بار گران
ناقه الحان عرب آسوده از رنج و تعب — طی میکند با صد طرب یک روزه ره در یکزمان
جز قصهٔ سلمی مگو تاره شود از ذکر او — کوته که آمد پیش رو بیدای نابیدا کران
تیهی بغایت پر خطر خالی ز راه و راهبر — نی در وی از جنی اثر نی در وی از انسی نشان
دور افق از جای او عرض فلک پهنای او — گم گشته در صحرای او مساحی وهم و گمان
بر بسته بر جای عجب دوزخ صفت ذات اللهب — بر ریگ او یربوع و ضب افتاده چون ماهی طپان
گر آب جوئی سال و مه ناری سوی یک قطره — جز آنکه گوید که بکه بر تشنگانش آسمان
مستان سراب تو بتو بحر شکر و نو بنو — صد کشتی از ناقه در و گشته ز بادبان روان
بسته بهر یک محملی بنشسته در وی مقبلی — وز بی حدی کن [illegible] شیرین زبان
من هم بفقر و فاقه خوش در خیل ایشان ناقه کش — ناقه کشان ناقه وش داده بدست دل عنان
نی هیچ حاجت ز امرانی دل اینکش [illegible] مرا — من ناقه را و دل مرا سوی حریم جان کشان
یا رب مدینه است این حرم کز خاک آن آید بوی جان — یا ساحت باغ ارم یا عرصهٔ روض الجنان
بادش نسیم مشکسا آبش زلال جانفزا — خاکش بود کحل جلا در دیدهٔ اهل عیان
چون کعبه آمد قبله که بر طالبان بکشاده — هر سنگ از و مسک سیه هر کنج با مشک ناودان
جانها قدم کرده ز سر بهر طوافش [illegible] — فرش مطافش کرده پر مرغان قدسی آشیان
اطلال او خیر الطلل ربعش دل و جانرا محل — هر دمنه اش خیر المنازل خرمی چون بوستان
خرم از آن باران و نم کاید ز دریای قدم — رویاند از خاک درم گلهای حسن جاودان
گلهای حسن معنوی عشق کهن زان نوی — گو شمهٔ زان بشنوی چون بلبل آئی در فغان
حسنی که بوم ناقه مه جیب خود بشکافته — در جنت آن وی یافته سرمایهٔ خیرات حسان
سر چشمهٔ آن حسن اگر خواهی که یابی زودتر — تا روضهٔ خیر البشر مرکب ز همت کن روان
سلطان اقلیم وفا شاه سریر اصطفا — سردفتر صدق و صفا سرمایهٔ امن و امان
کافی الوری هادی السبل ختم اولو العزم از رسل — مشکل گشای جزو و کل فرمان روای انس و جان
دریای امکان و قدم بودند در طغیان بهم — او در میانشان بازگو شد برزخ لا یبغیان
بحریست جان افروزش ساحل لب خندان او — باشد طفیل گوهرش مجموع کان کن فکان
قرآن که با آی و سور دارد ز اعجازش اثر — از مثل آن عاجز بشر فکر همه اهل بیان
هر حرف از آن خوش نظم شد بهر تلقین [illegible] — سر ازل را ترجمه راز ابد را ترجمان
از رشک آن بگسیخته بر خاک خذلان ریخته — نظمی که بود آویخته در کعبه بهر امتحان
میساخت دشمن را بره دعوت کنان درخواه را — بشکست قرص ماه را بر گوشهٔ این کرد خوان
چون نوبت شد عصر از علی از بهر وی کاملی — گشت از دعایش منجلی از غرب شمس خاوران
روزی که با خصم دغا شد لطف او برهان نما — الزام حجت را حصا شد گفت تسبیح خوان
خانه آمد چنین از رفتن آن نازنین — آندم که شد منزل نشین بر ساعدان گوهر نشان
اشجار را بهر کتف آواز داد از هر طرف — بیشش زدند از [illegible] دقهای کهن

شد سوی اعدا از کرم زد پیش او از حال سم — بزغالهٔ مسموم هم کز وی بنالاید دهان
شد بر در غار محن بهرش عناکب پرده تن — تا از حسود پرفتن بر جان او ناید زیان
بر رغم بد خواهان دین شد پیشتر و تیغ کین — چون بیضهای آهنین بیض حمامش پاسبان
با فر او از دین بری در معنی پیغمبری — چون زد دم از دعوی گری شد ذئب و ضب شاهد تران
می شد بوفق رای او در ره بکین مولای او — در مسجد بیش پای او بنهاد سر سرو زبان
کف بر بری کش از کبر بستان بود از شیر تر — مالید و شد پر شیر تر پستانش از مس جوان
زاند که طعامی در دمی اطعام کردی عالمی — وآن طعمه نی بیشد کمی باقی بجایش همچنان
صد تشنه بی راه و رو بودان کف او آب جو — از فرجهٔ انگشت او شد آب جوشان جیحه سان
میرفت یار شب [illegible] عجب — شد چو شمع [illegible] خود چراغ بی دخان
سایه نبودش هیچ جو خود دین طرفه تر کاندر سفر — از تاب خور بالای سر بود از سحابش سایه بان
در حرب خصم بد نهاد ایزد بی دفع فساد — از مار مینش تیر داد از قاب قوسینش کمان
هر که نهاده پا برون از تنگنای چند و چون — یک گام او بوده فزون از عرصهٔ کون و مکان
آن شب که میزد از حرم بر مسجد اقصی علم — میراند تا ملک قدم یکران همت زیر ران
میشد قرین جان و تن تا بارگاه ذو المنن — نی جان در هین ما و من نی تن اسیر خان و مان
گفتش بگوش هوش در اسرار غیبی سر بسر — دانای بی فکر و نظر گویای بی کام و زبان
بر امت گستاخ وی گرده بساط لطف طی — گر ننهد آن فرخنده پی پای شفاعت در میان
از رفتگان خفته خوش کی حشر گردد پیش کش — تا طلعت خورشیدوش ننماید از تربه عیان
هر خرق عادت کاولیا بر خلق عالم در ملا — ظاهر کنند آنرا جدا از معجزات او مدان
اوصاف او بیش حد بیرون بود از عد و عد — حاشا که در عمر ابد آخر شود این داستان
بنود در مدح و سخن بی از نعت او خوشتر سخن — زین نکته جامی بس مکن تا تاب داری و توان
نعتش ز بس فرخندگی جا نداد صد پایندگی — هست آب زلال زندگی باش از آن رطب اللسان

سلامیست بر روضهٔ پاک او

سلام علیک ای نبی مکرم — مکرم تر از آدم و نسل آدم
سلام علیک ای ز آبای علوی — به صورت موخر بمعنی مقدم
سلام علیک ای ز آغاز فطرت — طفیل وجود تو ایجاد عالم
سلام علیک ای ذات اسماء حسنی — جمال تو آیینهٔ اسم اعظم
سلام علیک ای بملک رسالت — ترا خاتم المرسلین نقش خاتم
سلام علیک ای ثناسا بصدر [illegible] — که روح الامین در یکی نیست محرم
سلام علیک ای ز ابر نوالت — مرا کشت زار امل سبز و خرم
هزاران تحیت ز حق باد فایض — بروح تو و آل و اصحاب تو هر دم
بتخصیص آنان که هستند با تو — به یک جا ز جنسیت تام منضم
اگر فیض تربیت نبودی نبودی — یکی ملت کفر و اسلام با هم
وگر راه خلد از نور روشن نگشتی — که رستی ز ظلمات قعر جهنم
ز سعی تو شد فتح ابواب مغلق — ز نطق تو شد کشف اسرار مبهم
جزاک الذی عم جوداً و برّاً — وارضاک عنا و صلی و سلم
توئی یا رسول الله آن بحر رحمت — که باشد محیط از عطای تو یکنم
جگر تشنگانیم از ره رسیده — ترحم علینا بماء ترحم
درونها فکاریم و دلها جراحت — ز لطف تو داریم امید مرهم
گشادیم بار سفر در دیارت — چو جامی ز بار گنه پشتها خم
رجا واثق آمد بفضل تو ما را — که این بار ما کرد از پشت ما کم
گشائی بتخلیص ما لب که آمد — ترا فتح باب شفاعت مسلم

در وقت توجه بنجف گفته شده است

اصبحت زائراً لک یا شحنة النجف — بهر نثار مرقد تو نقد جان بکف
تو قبلهٔ دعائی و اهل نیاز را — روی امید سوی تو باشد ز هر طرف
میبوسم آستانهٔ قصر جلال تو — در دیده اشک عذر ز تقصیر ما سلف
گر بر دهمای چشم مرصع بگوهرم — فرش حریم قبر تو گردد زهی شرف
خوش حالم از تلافی خدام روضه است — باشد که نم تلافی عمری که شد تلف
رو کرده ام ز جملهٔ آفاق سوی تو — تا کی بریم ز حادثهٔ دهر در کنف
دارم توقع این که مثال رجای من — یابد ز کلک فضل تو توقیع لا تخف
هر کس که لطف ندید [illegible] عجب نیست — خورشید وار ماه جمال تو بی کلف

بر روی عارفان ز تو مفتوح گشته است — ابواب کنت کنز بمفتاح من عرف
جز گوهر ولای ترا پرورش نداد — هر کس که با صفای درون زاد چون صدف
خصم تو سوخت در تب تبت چو بو لهب — نادیده از زبانه قهرت هنوز تف
نسبت کنند کان کف جود ترا بحر — از بحر جود تو نشناسند غیر کف
رفت از جهان کسی که نه پی بر پی تو رفت — لب بر نیفزیا اسفا دل پر از اسف
اوصاف آدمی بنود در مخالفت — تیر بلا که یافت نه فرزند نا خلف
زان پایه برتری تو که نه کمال تو — داند شدن سهام خیالات را هدف
نا جنس را چه حد که زند لاف حب تو — آنرا بود مجانبت موهوم خود شعف
جنسیت است عشق و موالات را سبب — حاشا که جنس گوهر رخشان بود خزف
مشکل بود ز خوان نوالت نوال یاب — خر سیرتی که دید بر آبست یا علف
بر کشف سر کشف انزلنا ست دست — کز پوست پا برون ننهاد دست چون کشف
جای داستان تو کجا جای بجو د — هر صبح و شام اهل صفا می کنند صف
کردی بدین رفت بجیب صبا نهفت — امدحا ای احبتنه اشرف التحف

جوابست این جلاء الروح خاقانی و خسرو ب ۱

معلم کیست عشق و کنج خاموشی دبستانش — سبق نادانی و دانا دلم طفل سبق خوانش
ز هر کس نا بد این استاد شاگردی نه هر کومی — بدخشان باشد و هر سنگ پاره لعل رخشانش
زبان جز بی زبانی نیست این نادر معلم را — دریغا در همه عالم ندانم کس زبان دانش
کجا در جمع نادانان تواند کسب جمعیت — کسی کز فکر دانایی بود خاطر پریشانش
دلی کو ذوق نادانی چشد هر دم فزون دانش — که بندد نقش کلک عقل شوید ز آب نسیانش
طویل الذیل طوماریست شرح علم نادانی — که در عمر ابد نتوان رسانیدن به پایانش
شهود الحق فی الکونین یک نکته ز مضمونش — سواد الوجه فی الدارین یک نقطه ز عنوانش
تصور کی توان کرد از کسی تصدیق این معنی — اگر نبود معرف کشف و حجت فقر و حرمانش
ز خاک فقر در کوی ارادت ساختم کاخی — که کم خواری و کم خوابی و کم گوییست ارکانش
بنای ساحت درگاه جز میدان اسلامش — نه بینی صفه دهلیز جز ایوان اعیانش
درون آن ز درد دهلیز طی کن تا عیان بینی — ز بام و روزن اندر تافته خورشید احسانش
در اندر کاخ بستانیست سرتا سر گل ریحان — رضای دل گل خندان و طیب خلق ریحانش
ز هر جانب درختی شاخها پر میوه حکمت — خروشان در هوای شکر مرغان خوش الحانش
حسا نرانیست درویده که بر دیوار ها برچین — نهاد از خار حفت بالمکاره دست دهقانش
بیابانیست حایل کعبه مقصود را در ره — که قطع امید از خود بریدن نیست امکانش
گر آری روی در آن کعبه چو ریگم زیر پا — سپردن باید از جد کوه آتش در بیابانش
شود هر خار غیلانی بقصد جذب جان از تن — اگر در حسنه بالین نهد زیر مغیلانش
نشاید بارگی این راه را جز ناقه شوقی — که باشد با دجهرت باید کوه در دو کوهانش
رسی از سیر این ناقه سوی مقصود دل وقتی — که یابی ز اختصاص ناقة الله داغ بر رانش
خدنگ محنتی کز شست فقر آید نهال آسا — بکن سینه برخم ناخن اندوه و بنشانش
که دانم عاقبت گردد درختی بارور زان سان — که بیرامون خود جاوید یابی میوه افشانش
چو صوفی دامن همت کشد بر طارم وحدت — گریبانی کند دوش فلک را عطف دامانش
وگر در جست و جوی قربت آرد در گریبان سر — فتد زه بر کمان قاب قوسین از گریبانش
نی کش نیست در جان جنبش دردی چه جادی دان — که دادندش برون از طبیعت شکل انسانش
بود هر درد را درمان عجب دردیست بی دردی — که ننهاد خرد در جنبهای چرخ درمانش
دو شاخ لا شود در کوه غل گردن سالک — چو نگشاید در الا بوحدت چشم عرفانش
میان لا و الا یک الف فرقست و زینرو بود — در الا آن الف بالاشمار عقل یکسانش
خواطر چون مگس گردند غوغا بر دل از هر سو — چو گفتار لبش از شهد شهادت ساخت مهمانش
جامکان چاشنی زان شهد نی رنج مگس دل را — نکشد آستین صولت پیران مگس رانش
نزد کور باغی بود و افعی نفست را — ز قرد نیست جز پیری که با خضر ست پیمانش
چو خواهی ز عرفان در دست جا کن چو غواصی — که دارد در طلب سود گزیر از غوص عمانش
چو باشد پشت خم گشته چو چوگان در کو اورا — نماید زلف کلک کشته گوی پیش چوگانش
چو رخش همتش جولان کند این توده غبرا — بود مشتی غبار انگیخته در وقت جولانش
خطا گفتم که جولان کی انگیزد غبار آنکس — که باشد شهپر روح القدس جاروب میدانش
نیابی تیر فقر از ناجوانمردی که دست دل — بود کاه نثار حاصل کونین از رانش
سر این رشته گر خواهی بدو گیر از آل عبا — که باشد کهنه چرخی پیش زانو چرخ گردانش
ز جانان لعن عاشق باز کون نعلینت تا تاک — نگرد پرده دید خیال او حجابانش
چو در مشهود خود فانی شود محروم از آن دولت — شود دید فنا باد کن ز اسباب حرمانش

بعصیان طعنه بر آدم زدندی قدسیان زاول — ولی آخر همان آمد پریشان وجه رجحانش
کجا آدم شدی مرآت کامل گر نبودی زو — جمال عز مسجودی ز خال ذل عصیانش
مگو هر ساده را عارف که مشکل گوهر افشاند — بخار پاک بن هر چند خوانی ابر نیسانش
مسبب دیده صاحبدل چه بیم از فوت اسبابش — ز دریا رسته نیلوفر چه باک از قحط بارانش
رسد صد بتر کی از بار توشه مردان ره را — اگر خود قرص مهر و مه نهد گردون در انبانش
حریص از بهر یک لب نان نهاده کوه غم بر دل — چه حاصل گفت و گو از فغان کوه لبنانش
مخور چون بهر طعمه کز کلاغی کم نه کور را — توکل چون درست آمد بر آمد از زمین نانش
ز منان بهره کی یابد گدا طبعی که در منان — اگر نی نام نان باشد نیاید یاد منانش
چه پیچی گنج نامه تا نهی در جیب از آن درهم — که بانی ماریست اندر جیب خود بر خویش پیچانش
ز جاه طبع بالا چون رود زر دوست از هر سو — سوی پستی کشان محکم میان بگرفته همیانش
ز حرص گنج گنج حرص شد دینی پرستت اینک — بگرد گنج حلقه کرده همیان همچو ثعبانش
چه زر خواهی بدریوزه گره بست از در آنکس — که نازی نیست نگشاید گره زابروی دربانش
بزیر خانه طینت ترا گنجی است پنهانی — که گر کوه ز کان کنت کنزا فضل یزدانش
مزن از مشتهای چل آنرا مشتهای گل — که ناید حاصل گنجت بکف تا کرده ویرانش
نشاید رخ به پیش هر خوان دستار خوان کردن — ز مرغ و میوه بر خوان گر چه هست الوان الوانش
خورد آب از نم چشم یتیمان میوه باغش — جگر خون دل بیوه زنان از مرغ بریانش
چنان بست غفلت راه عبرت بر دل خواجه — که هرگز دل بمرگ خود نرفت از مرگ اقرانش
بخلعتهای مال و جاه عیب خویشتن پوشد — زهی رسوایی آن ساعت که سازد مرگ عریانش
بتکفینش مزن کافور بر کتان کنز ماتم — ز کرمهای قیامت هر کز آن کافور و کتانش
بسیمین ساعد شاهد مبر دست هوس چندین — که ترسم بیجد آخر بخه عقل بود دستانش
نظر مکشا بخشم و مبادا موی افزونی — دمد چشم دلت را از خیال موی مژگانش
بهی کز جو زنیب غبغب او کاخرا نبرد دل — هزاران قطره خون بینی گره از نار پستانش
ملا کور باشد چه چو چشم عاقبت بین نیست — ز شهوت کور گشته برحذر باش از نگهبانش
دلم گر گوید از مهرت سپند آتش نیست بر آتش — منو غره که سندان در رج باشد سپندانش
جمال دل طلب کن نی جمال گل که چون حور — جمال دل شود تابان شوند آفاق حیرانش
نمایشهاست دل را جاودان زاینده هستی — وز آن اندک نمودار بهشت و حور و رضوانش
بهشت ار بایدت از نفس بودر عالم دل کن — که دوزخ نفس پست و خوی های زشت نیرانش
چرا از خویشتن بیرون رود عارف تماشا را — شکفته در درون از غنچه دل صد گلستانش
ز نزهتگاه معنی هر که آرد روی در صورت — بود آب روان زنجیر و صحن باغ زندانش
درخت علم کم نه از جهالت شام آن دین — که تیغ و نیزه باشد در خلاف اوراق و اغصانش
بدین داری بساط افکند هر جا دین براندازی — که از دین و دیانت بهره کم دادست دیانش
چه دلند رخنه اسلام بستن نامسلمانی — که افتد رخنه در اسلام اگر خوانی مسلمانش
درخلوت سرا درویش بر سلطان از آن بندد — که مرغ آنکه بود ز پای همتی سلطانش
اگر پا بر هوای خود نهد ره رو از آن خوشتر — که باشد در هوا بر قدم تخت سلیمانش
اسیر نفس باشد بنده درویش را اسند — اگر خود بنده فرمان بود ایران و تورانش
شه آتش دان ده آتشگر و این مشتی عوان خس — که بهر خان و مانها سوختن باشد اعوانش
حذر کن ای عوان از دود چشم مظلوم و اشک او — که می ترسم کند کار دعای نوح و طوفانش
بترس از ناوک آهی که تا بیرد بلا بر تو — کند غربال چرخ چنبری از زخم پیکانش
رود نقب دعای ظلم کش تا ظلم جور خود — بود خندق محیط چرخ و قلعه اوج کیوانش
شه از سنگی که دارد کوه شاید خوانی چه سود اورا — چو خواهد دست مرگ آخر نهاد بر لولاخانش
ز هر سو کامدی کسری در ایوان ساختی منزل — بیا کامروز کسری بینی از هر سو در ایوانش
چو نبود چشم بعبرت نه هر شاه شه را کش — بود گر کیمیا می جو شتر از نخل سیمانش
جهان چون مزبلست و زر و سیمش سنگ استنجا — کز آن گون خران صد بار پیش آلوده شیطانش
بجو نی فاقه کام دل که محنت دیده ز لنعات — جمال یوسفی روزی نشد بی قحط کنعانش
فلک آیینه زنگ آمد مکن عصیان که می ترسم — نماید صورت عصیان تو ناگه غضبانش
سرشک افشان که از بهر نثار مجلس تربت — بچشم خویش بینی عاقبت در های غلطانش
ربایند جوان شوق و محبت لاف و دو کردند — مبین جز چشمه سار کذب و بهتان چشم گریانش
بود مشغله سفال خشک مشکل زندگی آب — وگر سازی ز علم و معرفت پر آب حیوانش
چو حکم کل بر اجزا در الاثنین ی دانی — میاور بر دل بیدی که ناچار است کتمانش
کس از کتمان دار خود پشیمان کم شود لیکن — بود بسیار کز افشای آن بینی پشیمانش
ترا تا هست ناهمواری در خود غنیمت دان — درشتیهای دور چرخ را کانست سوهانش
مکن در نغمه سرانفاس خود ضایع که بر گوهر — که باشد قیمتی جز بی خرد نفروشد ارزانش
ترش رو باش با بدخو نه شیرین لب که صفرا را — به از سیب سپاهانی بود نارنج گیلانش
هنوز آزار مردم خوی تو ناکس که زان بکسل — چو بیخ خار محکم گشت نتوان کند آسانش

جو دارد فاسق نادار خسر دنیی و عقبی   بود خسر مثنی چون کنند اثبات
نکویی کن که از راه ضعیفان کر کشی سنکی   نهند یکسو شود فردا کران زان سنک
برای خلق باشد طاعت عابد نه بهر حق   چو بینی در برون چالاک و اندر خانه کسلانش
چه باک آید که از آب وضو دریا شکاف افتد   که باشد جوی باد تیر کاف از بحر غفرانش
دل دانا میان تخت و بان جهان آمد   چو آن شیشه که باشد جا میان دکو
کمان شد پشت نوای بیژ مرکزی بی نمی افتی   که خواهند از ادیم خاک روزی ساخت
کی ایمن ماند از دزد اجل نقد روان آنرا   که باشد رخنها در شهر بند تن زندانش
بحق کی داد باید خودپرست اینسان کم راه دل   زند اکنون زن و فرزند فردا خورد
شکم پرور بود نی بار کش کاهل نهاد آری   کم افتد خر که ناید تو بره خوشتر ز بالا
حسود از چرب و شیرین لقمه چشم خردبین   که باشد خورده الماس در لوزینه پنهانش
چو قرآن حفظ قاری نکند از بهر نابیند   بسندید کی افتد بیش یزدان حفظ
خیال نیک کی با خود مبر پیش خداداران   نه بندد بار دنیه انکه باشد عزم
چو حلم عقل نافذ نیست نی آزاد کی باشد   که داری چون غلامان غل کردن طوق
سر عقلست پای شرع در معرض دعوی   کشد سر عقل ازین معنی بگردن خط
دکان شرع را آمد کاندار احمد مرسل   که باشد عقل تا سازد دکان بالای
از و شد عقل کل دانا ز می امی نا خوانا   که خواند ابجد ابراهیم و آدم در دبستانش
قلم بنهود انکشتش ولی بر لوح حقیقت   خطی باشد محقق بهر نسخ جلا دادش
بیر بکن طلب سرچشمه حکمت کی شد غرقه   ز موج غیرت افلاطون یونانی و یونانش
جو بو القاسم بود هادی که باشد بو علی بار   که از بهر خلاص خویش بوسی را طغیانش
مشو قید نجات او که مدخولست قانونش   مکش رنج شفای او که معلولست برهانش
کذر بر بوستان شرع و دین کن تا بهر کامی   کلی چون شافعی یا لاله بینی چون نعمانش
قدم در خار زار دانش خود ستگان کم نه   که باشد سر زده در مردم صد خار خذلانش
جه کوهر بخش دریایی است طبع دور غور من   که لفظ و معنی پاکست و رنگین زر و مرجانش
بود از خوان حکمت نامه شعر من آن لقمه   که بیجیدست بهر قوت جانها دست
جو دیبا بیست از نقش تکلف ساده نظم من   چه غم کر ساده کی کوید فلان بی نقش و پنهانش
خوش آید در سخن صنعت ز شاعر لیک چندان   که آرد در کمال معنی مقصود نقصانش
خیال خاص باشد خال روی شاهد معنی   جو خال اندک فتد بر رخ دهد حسن فراوانش
و کر کیرد ز بسیاری همه رخسار شاهد را   میان ساده رخسار کی نه روی رسد
سخن آن بود کز اول نهاد استاد خاقانی   بمهمان خانه کیتی نهی دانش و ران خوانش
جو کرسیر معانی یافت خسرو سوی آن خوان   ملاحتهای وی افکند شوری در نمکدانش
کنامروز آرد این خادم ز بحر شعر تر آبی   نی دسته دهان سنی آنانها جیبت ناوانش
بجا قانی ازان بحار ارد سد رشحی بر اکر کرد   جو سوسن تر زبان تحسین کنان از خاک
و کر خسرو سناء الدین یابد از ان رشحه   شود سیراب فیض عین عرفان جان عطشانش
بشکر من جو طوطی روح او شکر شکن کردد   جو بر بستم بهند این تنک شکر از خراسانش
اکرچه نام مرآة الصفا شد کفته اورا   جو بود انوار خورشید صفا از جهره تابانش
جلاء الروح کردم نام این چون هیچ مرآتی   ندارد از جلا چاره جو سازد تیره دورانش
فضولی میکنم کی ز اشطیان قدر آن دارد   که آرد در مقابل نکته دان با سحر سحبانش
چرا از شعر لا ندکس خصوصا قالبی شوری   که در قالب بنا شد از دم روح القدس جانش
خدایا ریز بر جانی ز ابر فضل بارانی   که از هر جه آن نه بهر تست شوید پاک دیوانش

لجنة الاسرار وارد در جواب خسروست

کنکر ایوان شه کز کاخ کیوان برترست   رخنها دان کش به دیوار حصار دین درست
چون سلامت ماند از تاراج ترک ابن حصار   پاسبان در خواب و بی هر رخنه دزدی دیکرست
چیست زر نایب نکین کشته خاکی ز افتا   هر که کرد افسر ز زر نا پاک خاکش بر سرست
کر ندارد کیسه ور زر دانا منه نامش کدا   در بر ش دل بر ز دانش و او شه بحر و برست
زن نه مردی کن ز دست کرم بکشا کره ز زر   مرد را بهر کرم زر نوا برای زیورست
کیسه خالی باش بهر رفعت یوم الحساب   صفر چون خالیست زان از قام عدد بالا ترست
عاشق همیان شدی لاغر میانش کن ز بذل   حسن معشوقان ز عشاق زر میان لاغرست
نیست سرخ از اصل کوهر تنکه زر کوییا   بهر داغ بخل کیشان کرده سرخ از آذرست
زر بود در جیب مال و میل او در جان بال   لعل آتش رنک بر کف لعل و در دل اخکرست
بکذر از ویرانه کیتی سلامت کر جه بست   کنجها در وی که بر هر یک طلسمی منکرست
هر کجا بینی در کنجی و بر در حلقه   حلقه مار حلقه کرده در دهان اژدرست
حرص کار مور باشد کر روی با او بکو   همشکو ر خویشتن بینی که موری درست

شد دهان حرص نحجر بر ولی انخاک مرد   این سخن بشنو که مردی از دهان نکو ترست
معنی ز نانو که آمد مقبلی کو برد بو   زامتثال امر زر در ترک دنیی بود زرست
زر بده وز نحس اولاد الزنا زالب ببند   دیده باشی قفل زر کز بهر فرج استرست
کرچه باشد زر خوش ابراکن زبهکار زر تاج   بهر ابراهیم و زر نعلین پای آزرست
از ربا بیش مجو حاجت که جود شد عارضی   میوه کی آرد درخت خشک کز باران ترست
لب بنالایند اهل همت از خوان خسان   در خور دندان نجم کرده ماه و خورست
طامعان از بهر طعمه پیش خس سر می‌نهند   قانعان را خنده بر شاه و ونیر و کشورست
ماکیان از بهر دانه می برد سر زیر کاه   قهقهه بر کوه و برد رشیوه کبک نرست
نفع عام عامه را او لیست آری در دم   خوش بکس را نیست لیکن کو خر را در خورست
مرد کاسب کز مشقت میکند کف ادرست   بهر نا همواری نفس دغل سوهان کرست
ساغر راحت بود از کسب بر کف آبله   وقت آن کس خوش که راحت یافته زین ساغرست
فرج را بندار کلوکن کز زنان سعتری   فارغ است انکس که قوت او زنان سعترست
مرکرا خر ساخت شهوت نیم خردل کو بعقل   خود نهم خرده دانان نیم خردل هم خرست
سفله را منظور نتوان ساختن کر خوب روست   میخ را در دیده نتوان کوفتن کو از زرست
شاهدان زرطلب را عارض پر خط و خال   در لغت طامع بقصد مال مردم مخبرست
روز کارت تیره دست خالی و دل پر هوس   شب درازو ناخنان افتاده اعضا بر کرست
دست ده با راستان در قطع بستهای طبع   ای عصا مکذر که در راه تو صد جوی و جرست
باش در دین ثابت ار نوسی نه فهم حق بیا   کرده محکم در زمین عرعر ز بیم صرصرست
نیکی آموز از همه از کم نخود آخر عیب   راستی در جدول ار کز جو بنی مسطرست
نیست فرق عالی و دون جز بمقدار هنر   قصر شه را پاسبان بر بام و در دربان درست
حکمت اندر رنج تن تهذیب عقل و جان نشست   قصد واعظ زجر اصحاب و کلک در منبرست
کامل و ناقص یکسان اند در قطع امور   آنچ از شمشیر می آید نه جد خنجرست
جون کنند ابن جسد طوفان طریق حلم   کاه موج آرام کشتی را ز ثقل لنکرست
با حسودان لطف خوش باشد ولی نتوان باب   کشتن آن آتش که از سنک و آهن مضمرست
کرنه هم کار بانیکان ز هم نامی چه سود   یک مسیح ابراء اکمه کرد و دیکر اعورست
خوی نیکو کیر از آن کز نیک یابد بیشتر   شیر حکمت نوش از آن کام الکتاب مادرست
فعل نیک از نیک خیزان جو که در تصریف هم   مشتق اندر صورت معنی بوفق مصدرست
خار خار شک درون دل بود جانرا کو   معنی آن کز برای شک بود زان دل کرست
هست مرد تیره دل در صورت علما صفا   آن زن هندو که از جنس سفید شجادرست
هر خلل کاندر عمل بینی ز نقصان دلست   رخنه کاندر قصر یابی از قصور قیصرست
نفس ظلمت و بحبل الله زحبلش باز مان   رشته خورشید بند بال مرغ شب پرست
ای کناهی را بجرم دیکری از روی جهل   سرزنش کردن نه رسم عاقل داناست درست
کرم را کش می توان عین کرم خواندن عجب   کر بزعم مردم ام الجنایت دخترست
هرچه می یابی ز روی آن خاصیت کیش ملک   طعن او بر نقد برنا مکی مستنکرست
نیست کوه از بهر همراهی کویی مرمن ابست   نیست شیر از بهر همخوابی کویی اخترست
سفله کر بخلت کشد ز آثار فعل خود   کلخنی را روسیاه از دود یا خاکسترست
کوش حکمت کش طلب فی دیده صورت برست   حظ کور از شاهدان خوش بنایش از کرست
چون فتد زاهنک صحت تار رک بر عود تن   زخم بهر ساز آن اهنک زخم نشترست
نقش هیولی نسخه تفصیل رنج شب لباس   جام جای کاکرتا صبح از حصر بسترست
بخوش بود خوش خو بهر صورت که باشد چون عبیر   کش بسهوار غافلی تصحیف خواند عنبرست
کوس ناموس از فنا زد چرخ و انجم بر کند   جون دو روی سوا بیست این پر خطا جل جنبرست
سوی معنی رو که کر ماند بصورت با سپند   کی کند دفع کزند آن نقطه کاندر مجمرست
کم نشین زامثال خود ایمن که با شد در قم   مثل خنجر خنجر اما بهر قطع خنجرست
طعنه از کس خوش نباشد کر چه شیرین کو بود   زخم نی بر دیده سخت اربه نی شکرست
کندن بنیاد دولت را بود سیلی عظیم   ریختن کلک عوانان کرچه بس مختصرست
کر عروج نفس خواهی بال همت بر کشای   کاخ در پرواز دارد اعتبار او لبرست
نیست از مردی عجوز دهر را کشتن زبون   زن کرفاقت کشت بر شوهر بمعنی شوهرست
راه عزلت پوید حزم نکه خذین تهتهه   کبک از آن دارد کرد وار ز خلق بر کوه درست
جبس نیلی کنبدی از کریه شو غرق آب   شب جو مرغی کاشیانش غنچه نیلوفرست
منکران را واردات عارفان نبود قبول   کافران را معجزات انبیا کی باورست
نغره نغره از کلام شیر مردان کوش کن   زانکه بو جهل جهل آن ذوالفقار حیدرست
نکتهای بست کامل هست طالب را بلند   نقطهای یای حیدر تاج فرق قنبرست
خاک یاران شو که پشت کبر و کینت بشکند   کحل اغبر چشم نصرت را غبار لشکرست
لشکر انعام نادیده بیانکی تعرقست   دفتر شیرازه نا کرده بیادی ابترست

نابسندی گر رسد از باد کرش دامن پاک … نیست عیبی آب صافی را ز خاشاک آورست
دایه پرورد به فیض تو بتو کز نخل خشک … می خورد خرمای تر مریم که عیسی پرورست
کاوزیدان نفس سرکش را اگر لازم نباشد … سرکشی چون سرکشی کاندر کارست
ساغر عزت مزن با آنکه کوس سلطنت … راز دار سر عشق آخر ز ساغرست
بهره از جنسیت آید که چون در فصل دی … مهر عریان باشد از وی خط عریان او نوبست
دل مکن با زنده پوشان بد که جاسوس دلند … هر جا سو بسته شد کاندر لباس چاکرست
جاره در دفع خواطر صحبت پیرست و بس … رخنه بر یاجوج بستن خاصه اسکندرست
جان بمرده ز فیض پیر باید زنده که … خضر ازان خضرست کز وی سبزه خشک اخضرست
بوی درویشی نیاری خرقه پشمین چه سود … چند پیچی پشک را در نافه کز مشک اذفرست
ناز پرورد هوا با نفس نتواند غزا … زن که باشد لایق معجر چه در مغفرست
در جوانی سعی کن گر نی خلل خواهی عمل … میوه بی نقصان بود چون از درخت نوبرست
عالم عالی مقام از بهر جر خواهد علو … چون علی کش معنی استعلا و کار او جرست
منتی تر دامن از مستی نوازد هیچ دف … دفتر خود را دف تر دامن آری دفترست
فلسفه چون اکثرش آمد سفه پس کل آن … هم سفه باشد که دارد حکم کل کاکثرست
فلسفی از کنج حکمت چون بفلسی ره نیافت … می ندانم دیگری را سوی آن چون رهبرست
حکم حال منطقی خواهی ز حال فلسفی … کن قیاس آن کز اصغر مندرج در اکبرست
آن بیا خر کش منجم گفته چون بهر اثر … پیش او مسند باختر شد خر ایشش اختر خرست
اختیاری نیست او را اختیار از وی بس … اختیار جمله کم در اختیار داورست
چرخ و انجم جن و مردم هر یک اینجا مضطرند … اختیار جا بیش من یجیب المضطرست
نور توحیدست در دل مشعر ادراک حق … مشعر آخر بیستانرا کجا آن مشعرست
معنی معرفت باشد امر زان سبب … نیست زین معنی کسی بی شر اگر بو معبرست
حکمت یونانیان بیغام نفس است و هوا … حکمت ایمانیان فرموده پیغمبرست
نامه کش عنوان نه قال الله یا قال النبی … حاصل مضمون آن خسران روز محشرست
نیست جز بوی نبی سوی خدا رهبر ترا … از علی جو بو که بوی بو علی مستقذرست
دست بکسل از شفای او که دستور شقاوت است … پای یکسو نه ز قانونش که قانون شرست
صاحب علم لدنی را چه حاجت خط و لفظ … صحنه دل مصحف است اندر آن قرآن از برست
جای احسنت این نه شوار باغ رضوان روضه است … کامروز هر حرفی ز بیرار کوثرست
در سواد خط آن انوار حکمت مختفی است … چون شب تاریک آبستن بصبح انورست
هیچ بکر فکر خسرو زاده است از لطف طبع … در کمال خوبی این یک خواهران یک خواهرست
ای بسا خواهر که با خواهر چو گردد جلوه گر … در جمال اکبر بود هر چند در سال اصغرست
لجة الاسرار اگر سازم لقب آن نوا سزاست … زانکه از اسرار دین بحری لبالب گوهرست
تحفة الاحرار اگر با آن کنم ضم هم رواست … زانکه بر مطلوب آزاده حجت انورست
مر بود پنجاه چون آمد دو مرا بیات آن … در صفا و محکمی شاید اگر گویم درست
سال تاریخش اگر فرخ نویسم هم رواست … زانکه سال از دولت تاریخ او فرخ ترست

در معنی فقرست و دعای خواجه

گنجی است نقد فقر که آنرا طلسمهاست … مشکل ترین طلسم طلسم وجود ماست
آسان مگیر کار که در پیش این طلسم … دندانه کلید دندان اژدهاست
نادر بود که دست دهد فتح این طلسم … آنرا که نی بدست ارادت کلید لاست
چل سال بایدت که بجنبانی این کلید … گر هر گزت گشادن این قفل مدعاست
تصویر لا بصورت مقراض بهر چیست … یعنی برای قطع تعلق ز ما سواست
نور قدم ز رخنه لا می کند طلوع … خوش خانه دلی که از آن رخنه پر ضیاست
باید ره برون شد از آن رخنه عاقبت … هر کس بحبس هستی خود مانده مبتلاست
هست آن عصای شق کن دریا ز بس که اهل … با نفس در محاربه با دیو در غزاست
زنهار کان عصا منه از کف که چون کلیم … فرعون تو زبون شد آخر بدان عصاست
پهلوی هم دو دار بود شکل لا که زان … مقصود زجر هر دغل و قهر هر دغاست
دانی که آن دغا و دغل کیست نفس و دیو … کین بر کشیده دار و حق آن بحرمه هواست
آمد دو شاخ لا چو دو انگشت متصل … سالک بآن دو رشته وحدت گره گشاست
زان رشته چون گره بگشاید براند انگ … جز رشته نیست آنکه بصورت گره نماست
زان رشته کن کمند سوی اوج نیستی … کز ان حضیض هستیت آهنگ ارتقاست
فقرست راحت دو جهان زینهار انهاد … میل غنا مکن که غنا صورت عناست
راحت همین نه فاقه قناعت بود بلی … عین غنا هم عناست چو افقه خود خداست
عاریتست هر چه دهد گردش سپهر … عارض بود بیاض که از گرد آسیاست
نی تخت چون نشیند و نی تاج چون نهد … آنکو بتخت خسرو و از تاج پادشاست

کو تخت و تاج زیور و زیب شو که پاک نیست … درویش را که تاج نمد تخت بوریاست
فرمان روا مگوی کسی را که بر حکم … بر مور و پشه گر فکند فی المثل خطاست
فرمان روا کسی است که منشور فقر پیش … یفعل کما یرید و یحکم کما یشاست
تکوین هر مراد که خواهد بقول کن … فور اکن وجود مکون معا معاست
هر ظلمتی که هست نه ناراستی نشست … خود را کم است سایه چو در جلوه راستست
نفس ترا از که تهی اند دست او تهی است … از دست نارسا ست که نه در کار ره بار بر ساست
تیری است کج شده که با آتش بود سنا … آنرا که قد بخدمت هیچ خود دو تاست
در طاعت خدای دو تا شو تا کمان … کج نیست بلکه نیست در نظر اعتبار راست
نفس ترا خرید حق از بهر بندگی … تصدیق این معامله ان الله اشتری است
غر ساختن ز طوق هوا تا نه نظم … بر بندۀ خدای نه داب اولی النهی است
خوش دار حال را بخلاصی ز قید خوش … کاینده و گذشته غم افزا و غصه زاست
حاشا که حال خوش دهدت روی جو کار تو … که فکر ما مضی و گهی ذکر ما مضی است
بگذر ز خود که پر نشود از هوای تو … هر کس که نای نای دلش خالی از اناست
گر از صدات نهند بسر کش گران … در ها گشاده بر دلت از عالم بقاست
در هر قدم مپای که مقصد نه منتهاست … هم مرکز ما بستگی ره را نه منتهاست
گر نی رمیت این که نهایت بدین نیست … آنرا که مهتدیست چه حاجت بامتداست
ایمن مرزی که کند شود باری سعی … کز آنکه زجر سایق خوفت نه از قفاست
نومید هم مباش که بیرون رود ز راه … گر نی زمام او بکف قاید رجاست
ره را میان خوف و رجا رو که در خبر … خیر الامور اوسطها قول مصطفی است
آمد صدای بانگ جنازه ز صوت شه … ما و ترا بخوان اجل آن صلا صلاست
می ترسی از فنای خود آخر ز صوفیان … بشنو که گفته اند بقا از پی فناست
نی از فناست ترس تو از ننگ هستی است … کاینه حقیقت آنرا ز خود نگاست
اخلاق نیک و بد همه تخم است در زمین … احوال آخرت ز تو رویند چون گیاست
تخمی که در زمین بود آخر همان دمد … گر ارغوان و لاله و گر سیر و گندناست
باشد هوای نفس عفن زو فرار کن … چون روح را عفونت آن مایه وباست
گر بنا ملت کعبه آید از خلیل … قهر قوای نفس قوی کار انبیاست
آزار جو عزیز بود لطف خوی خوار … این سنت طبع دهر دلت مضطرب چراست
مستلزم ممات بود زهر و نیم نیست … سرمایه حیات بود انگبین کم بهاست
جوع است عزلت و سهر و صمت چار رکن … زین چار رکن فقر و ولایت قوی بناست
زین چار چاره نیست کسی را که همتش … در ساحت زمین دل این طرفه قصر خاست
خواهی صلای فقر تو گیرد همه جهان … کم خور که از درون تهی کوس پر صلاست
معتاد شو بحکم تجوع تری اگر … در دل ترا مطالبه دولت لقاست
بهر فراغ دل طلب گنج می کنی … آن گنج را که یطلبی گنج انزواست
خلق اژدها و صحبت شان کام اژدها … از کام اژدها بحیل رستن از دهاست
در دیده میل خواب بود میل چشم دل … چشم دلت نیافت این میل نی خطاست
گردی بدین ازره بیخوابی از کشی … روشن شود بچشم دلت کان چه توتیاست
در صمت جو نجات که حلمی که عاقبت … بر شرط من صمت نجا بشود نجاست
نقشی است بی ثبات سخن کش ز هوس … کلک زبان رقم زده بر صفحه هواست
برتر ازین همه بود جست خوی پیر … پیری که پای برتنی پیران پیشواست
پیری که دامنش ز نور آفتاب و ماه … پیشش ضیا انور او تاریکی مساست
پیری که چون ز نیستی کند عروج … نعلین پای همت او تاج عرش ساست
پیری که چون زند اخلاص دم زند … اخلاص مخلصان همه در جنب او ریاست
پیری که جذب همت او در کشد ترا … یکسر بعالمی که نه ارض است و نی سماست
در قید طینتی چه کند با تو جذب پیر … کو را ز گل کشیدن نی طبع کهرباست
نی نی قیاس را بهل اینجا که جذب پیر … اول کشیدنت ز گل و آب اقتضاست
چون زاب و گل خلاص شدی میبرد ترا … تا اوج لا مکان که درو عرش بوریاست
جای بگفت و گو مکن اثبات فقر زانک … اثبات آن اقامت برهان انتفاست
پهلو بس است لوح و نی بوریا قلم … در شرح رنج شب که ز نی بستری تراست
در دی که شب بر تو زنی بالشی کشد … زیر تو سنگ بیان درد سر گواست
دعوی کنی که بر شدم زیر بار دل … برهان مستقیم برین دعوی انحناست
قول زبان و فکر خرد صورتست و بس … آنجا که سر فقر بود این همه هباست
گر سر فقر بایدت از خواجه طلب … کز سر فقر سر زده از کسوت عناست
آن خواجه که خوان کرم تا کشیده است … هر جا شهی است بر در دهلیز او گداست
بنمود رشح جنبش و آرام او برون … او مقتدی و خواجه کونین مقتداست

جون در زمانه نصرت دین محمدی او کرده است ناصر دینش لقب سزاست گویم بوجه تعمیه نامش نه آشکار زیرا که طبع اهل ادب را از آن اباست
جون شسته دل ز عجب و مدد زو شمیم فقر زان روشمار سان بید الله که رفته جاست همچو شمامه بر سر دستش گرفته است فضل اله جوانش بوی فقر خاست
جشم امید خلق همه گرچه سوی اوست جشم سه شود او زهمه خلق بر خداست امواج بحر کی شود او را حجاب بحر با بحر نی حجاب جو جان وی آشناست
دهقان این سراسته لی ز کمال جزم انبار کرده حاصل خود را در آن سراست کارش حراثت است اگر نغلطیدم خود اوست آن حارثی که داده نشان ختم انبیاست
در مزرع سلوک ز باران فیض او تخم ارادت همه در نشو و در نماست جون کلک او متاع خطا آورد بروم منقاد خط او ز در روم تا خطاست
بس ناروا ست بر خطش انگشت جون ازو حاجات عالمی بدو انگشت خط رواست زین گفته قصد من نه ادای ثنای اوست بر آفتاب شیوه دانکی حو ثناست
گوید نشان زیر تو خورشید شب پره یعنی که رسته جشم من از ظلمت عماست در نه در آن مقام که خورشید انور است آن تو توش که جشم ببالا کند کجاست
زاطناب در سخن جو سخن می شود عذر شما بلش که مبرا از انتهاست سر وقت آن که ختم کنم بر دعای او زیرا دعای او همه آفاق را دعاست
تا بر مس وجود مرید کمال جوی نشر حضور پیر مکمل جو کیمیاست ممدود باد سایه فر حضور او بر فرق هر که روی دلش در ره هدی است

شرح ضعف پیری و عیب شیب

سفید شد جو درخت شکوفه دار سرم وزین درخت همین میوه غم است برم بهم شکوفه و میوه که دید طرفه که من شکوفه را نگرم بر درخت و میوه خورم
شکوفه دیو بنا بود شکفت از آن دارم که دم بدم ز زمانه شکوفه ناکترم ز شیر مادر دهرم ضرر رسید نه نفع کنون شکوفه کنان بهر دفع آن ضررم
ز بس که آینه ام عیب شیب موی بموی بروی داشت نخواهم که روی او نگرم جگونه بینمش آخر که گاه دیدن او بیاض گیرد یکسر سیاهی بصرم
بیاض و موی بود آفت بصر جه عجب اگر بود ز نظر در بیاض مو حذرم اگر جه نیست مراد قصور دهر نظر کنون ز دهر بود صد قصور در نظرم
تلاوتی که بشب کردمی بپرتو ماه بروز می ندهد دست در فروغ خورم دو جشم کرده ام از شیشه فرنگ جهار هنوز بس نبود در تلاوت سورم
برفت گوهر بینش ز جشم و طفل صفت دهد فریب بشیشه سپهر عشوه گرم نشاندمی جو گهر حرف را ز مخرج آن جو بود سی و دو گوهر نهان بحقه درم
که فشانم امروز مشکل است که داد جفای جرخ بتاراج جفته گهرم ز تیز گوشی بودم جنان که از ره سمع حریف نفس کسان داشتی بدل گذرم
ز دست رفته کنون گوش می اشارت دست نمی شود ز مقالات دوستان خبرم ره حواس اگر جند بسته شد حاشا که در صفای درایت از آن فتد گذرم
جه احتیاج بامداد حس جو روی نمود عروس معنی بیرون ز حجله صورم نخواهم از نی زنبور کام و لب شیرین جو با حلاوت خود رسته همچو نیشکرم
خمیده گشت تنم همچو لام و تا جو الف عصا نگیرم ننشسته پای ره سپرم جو لای نی بود این دو حرف دانستم که نفی می شود از تخته بقا اثرم
ز ضعف تن شده ام آنچنان که گر مثل گران شود سرم از خواب بشکند کمرم اگر ز دست شود یاد پای ممکن نیست که بر نشستن و برخاستن بود ظفرم
جو هیچ ساخت مرا حلقه دهر و کرد لهم ز پشت حلقه شده مهره مهره در شمرم بهم بود سر و پا حلقه را از آن سر خود نهاده بر سر زانو ز شام تا سحرم
جدا جگونه کنم جهره خود از زانو که بست مهر و بهم از تراوش جگرم اگر جه حلقه شدم آن کمان مهره نهای که همچو حلقه بود بر برون در مقرم
جو حلقه بر در خلوت سرای انس نیم بسان حلقه بماند فلک برون درم محیط کون نماید لحلقه نفلاة بجنب عرصه همت حقیر و مختصرم
فراز کنگره وحدت نشسته آن مرغم که باز رسته ز دام طبیعت بشرم جو در هوای قدم پر زنم رود بعدم غبار عالم امکان ز باد بال و پرم
اگر ز خوشه برون دهند دانه مرا وگر ز جشمه خورشید باشد آبخورم من آن نیم که کنم بال شسته اوج بلند سوی حضیض که زین آب و دانه بی خبرم
بقصد کسب غنا گنج زر طلب جه کنم جو با توانگری دل غنی ز گنج زرم فروغ یافته سنگی است زر ز تابش خور اگر بسنگ کنم روی عابد الحجرم

عجوزه ایست جهان سحر ساز و افسونگر که ساخت سحر وی از سر کار کور و کرم نتیجه نه مد جز خسارت ار جه شود قضا بعرض محال از زفاف او وطرم
جو ماکیان نه داند ز بون او جه شوم برو جو قهقهه زنند روز و شب جو کبک نرم جو تیغ تهمت و تیر جفا رسد ز جه سود بس است ترک جهذی جو دو نیستی سپرم
جنین که مهبط خیر و کمال شد دل من جه منقصت رسد از طعن اهل شور و شرم پرست گوش منا ز سبحه ملک جو سبح کجا مشوش خاطر شود نهیق خرم
شد از حقایق عرفان دلم خزینه راز که از فلسفیان کی بنیم فلس خرم پر از شنه مکس ران می شود جو بیند ز خوان علم لدنی جو خضر ما حضرم
بحور شعر اگر فکر من شود غواص بهای یک گهر آید خراج بحر و برم غ بوستان ارادت اگر بود شجری که آورد ثمر معرفت من آن شجرم
بباغ نثر اگر کلک من کند جنبش ز نخل خشک دهد باد میوه های ترم ولی جه سود که در کام ذوق تره دلان همیشه چاشنی تلخ می دهد ثمرم
خمش کنم که بدعوی کشید سوق کلام بغیر دعوی خود نیست معنی دگرم جو نیست اف هنر جز دلیل بی هنری جرا دلیل اقامت کنم که بی هنرم
زبان زبانه آمد بیر آتش درونی کشد بهرزه درای بجانب سقرم جو کرد بر دلم ابواب فیض را اسمار جه سود از آنکه کند در سخن دری سمرم
بزرگوار خدایا بحرمت نفری که دل بعیر کشش آمد ز شوق آن نفرم بحق گرم که پای کرده ز سر طریق می روی نی روانشان کرم
که باش یاور من تا بنیروی همت لباس هستی موهوم خویشتن بدرم رهی نمای که جون جای از مضیق وجود فتد بنسحت اقلیم نیستی سفرم
در آن سفر خطری جز خیال هستی نیست بفضل شامل خود دور دار از آن خطرم

٥ ٥ ٥

هم در اینجا معنی ظاهر بود وهم نغمه

جاه داری جاه را آسا در سرای کام مدام جاهلت خوانم نه کامل جون ترا جاه است کام نام خاص خویش عالم کرده ای ما عاملی کش بود روی از لئیمی دایما بر پای عام
عمر صرف کسب نام نیک کن کان نام را جون اجل کوته کند باقی نماند غیر نام کاملی بگذار در روی همت خود از همه آر در اتمام کار دین که اینست اهتمام
کر تمام اهتمام دین نگردد عاقبت آه ماند حاصلت نا اهتمام ناتمام ظالم نفست ظلام است از پریشانی خویش در دل شب آه دل یا بد شهاب آن ظلام
بند فرمان شو که گردد خام کاه بندگی جون بجای عقل کلاه خواجگی بیند غلام گوبه بها بینی اندر بادیه صبری بکن تا در احرام حریم کعبه یابی احترام
از کلامت غیر لا در کم نشد حرف دگر از تو با سایل تهی زین حرف کم باشد کلام خوست با نقد کال و ابرا همجون خواص جند داری جشم بر وام لئیمان جون عوام
یاد می کن از اجل و ز انقلاب او که هست انقلابش مرد توسن نفس را برجم لجام عاقبت انجه مان بینی بجشم خود هما خون ایشان را اگر ریزی بتیغ انتقام
ظلم کیشان خصم دیند ار توان آن قوم را جمع سازد سر سیکن کین بود دین را قوام نام حیدر خواهی از ادی طلب جون مصطفی در میانش زن جو حیدر بحت دست اعتصام
جند بهر خوان ز اخوان گوشه گیری شام و چاشت طعم اطعام ار شناسی کی جشی طعم طعام روز مردان مجرد جو ردای فقر از آنک عروه وثقی است مر تاری از آن بی انفصام
نفری فر نفر دنیست جز قاف قناعت همچو سیمرغ از عما آن قاف را کن گر مقام آنکه می گوی قارب جز عقارب نیستند خاصه گر زر شان بود بر فرق تاج احتشام
اخ که خود را در اخوت نخته گوید جون ورش بر سر مال است لرزان با تو خامش گو بخام روتبابانه خال و عم جون خال و عم باهم عمند عم بروی افتاب جاه نهدا بلخده غام
دیده دل کو مهیا دار شاه از بهر عدل کز ستون عدل بر پا یند این نیلی خیام از مشاهیر جهان گر شاه رفته میر ماند میر راهم نام وی آید ز حق روزی پیام
به معنی دارد از صورت دل عارف فراغ گر جه مایل می نمایند از نکو نادی لیام حالگرم و آتش و جدار نماید هر دو روی صوفی ار آرام گیرد باشد آن ندی حرام
مست در کوی فنا مرحبا ز مستان نجمی مرکب کلد شت از سر و پا زان مجامع یافت جام ز اول صبح ازل تا آخر شام ابد دل ز یاد غیر ابشسته برقه بد صیام
حد کرم کرده مرا بیش و زنو کر یا که بران حرف دوا فزاید شود صد آرام نیمی از هنگامه گیتی رود از سلک جمع که نهند یک لحظه دل بیرون از این هنگام کام
منفضل دریا انامل هر کجا بکشاده دست زاد انامل بر کنار رنجه خود بندانام مدعی را سازد انفاس صلاح آموزده مار با کرد انداز افسون فسون بردار دام

چون بود همسایه دیوار کوته عیب دان دیده تا عاقبت بین داشتی بر طرف بام صورت آن باشد خشن مست اهل معنی را حسن می‌ببنند رخنه از دندانهٔ تیغ حسام

فرق عقل را چو دریا بیست باشد تاج زر وان مفلس ضرورت پای دارد زیر دام چیست عاقل را فضیلت جمع گوهرهای فضل نیست جز غافل آیا بدزبان کم را انتقام

بند نا بگسسته است از هم دوات فضل را دولتی باشد عجب کی یابد آخر التیام این قصیده چیست قید دلربا گر زر و سیم دل ز خاصان یافته در سلک آن قید انتظام

از معانی دقیق این عقد نی عدد در مست دام و جاه دلها صید افتاده بدام کرده دل از ظن و تخمین منتظم ارکان نظم جای آن راساز طی در خود بود معجز نظام

شعر چه بود چشم عقل از جهل در شر دوختن چشم عقل از جاهلی در شرح دوزی بردوام آفت از خویش است بس باشد غربت سر درین گوشهٔ بیخویشی و کنج سلامت دار السلام

در موعظ است این قصیده

جو پیوند با دوست میخواهی ای دل ز چیزی که جز اوست پیوند بگسل مکن شهپر عرش پرواز خود را درین وحشت آباد آلودهٔ گل

ترا ذروهٔ اوج عزت نشیمن تو خوش کرده در مرکز خاک منزل ز آمیزش جسم و آویزش او چنان گشتی از جوهر خویش غافل

که جان را بصد فکرت از تن ندانی زهی فکر قاصر زهی جهل کامل کمالات و همی بداهات حتمی میان تو و مقصد افتاده حایل

بود غبن فاحش اگر مانع آید ز لذات آجل ترا حظ عاجل بر اطراف گلشن کشی جام روشن بسجع قماری و صوت عنادل

نه گویی اگه کز در کام عیشت دهد عاقبت تلخی زهر قاتل بنظارهٔ روی شاهد کشا لی نظر لیک بود مهر و مه را مشاکل

یکی پوست در خلط و در خون کشیده برد صبر از جان و آرامت از دل کنی عیش تلخ ار نجستی ز جوشش که شکر دهانست و شیرین شمایل

نه لعلم اندر خم پیچ پیچش نهی دست و پای خود را سلاسل نمیدانی آیا که ناگاه بینی از و گشته آن خوی و لطف زایل

که اول پری بود آخر نماید بچشم تو چون پیکر دیو هایل کنی کسب فضل و هنر تا فضولی ترا از فضول کند نام فاضل

چه خیزد ز فضلی که محروم دارد ترا از شناسایی فضل مفضل گر از شعر اشعار سازی شعاری بود پیکر از حلیهٔ صدق عاطل

کهی مدخلی را نهی نام حاتم گهی حاتمی را کنی وصف مدخل وگر خامه در دست گیری ز خامی نویسی سراسر سخنهای نازل

کنی نامهٔ خود سیه چون لئیمان بمدح ادانی و قدح اراذل قلم باد دستی که از جنبش او بود بهرهٔ مرد عض انامل

کرا غایهٔ عمر تو شد صرف تا کی نشینی ز تصریف ایام ذاهل مگو حال ماضی که مرکز نبودی یکی لحظه بر موجب امر عامل

چه جویی ز اشغال خود رسم صحت چو در حد معتل بود جمله داخل ز نحودان نه نیکوست لاف بلاغت مکن بوالفضولانه ذکر فضایل

گر فتنم کند در بیان معانی کلام بدیع تو نسخ رسایل نه آخر عزان دوران دوران بود سحر سحبان کم از ژاژ باقل

اصول و فروعت مسلم شد اما نگشتی باصل خود از فرع واصل نشد کارگر در تو از وعظ غفلت حدیث اواخر کلام اوایل

ز آداب اهل کرم بحث کردی ولی نیست داب تو جز منع سایل ترا در طریق جدل نیست کاری بجز هدم اوضاع و نقض دلایل

ز منطق مکن نطق کاندر دو گیتی نشد حل ز اشکال او هیچ مشکل مبین نکتت از حدود و رسومش نه اجناس عالی نه انواع سافل

ز حکمت نبود این که میل طبیعی ز وحی الهی ترا گشت شاغل چو نفس ترا نیست رو در ریاضت ز تحصیل علم ریاضی چه حاصل

مبین هیات چرخ گردان که باشد نجومش گهی با ذنب گاه آفل فلک را چه گیری حساب مدارج قمر را چه بربی شمار منازل

خلیل الله آسا بتابید نظرت جز آیات فاطر مخوان زین هیاکل اگر قابلی محو خود یکطرف نه ببین نور فاعل عیان در قوابل

بنیروی همت بزن دست و پایی بهم در شکن دام و بند شواغل ز اجرام و اجسام سفلی چه جویی تصورات عالی گرای از اسافل

بر آور سر از جیب گردون گردان ببین عرش را قدسیان گشته حامل ز هر سو ستاده صفوف ملایک گروهی مسبح گروهی مهلل

یکی فوج در اوج قربت مهیم ز ذات جلیل و صفات جلایل یکی جوق در طوق عزت مکرم در ایصال افضال واهب وسایل

چو طی گشت تیه حوادث از آنجا بملک قدم ران بیکجا محمل در آن قلزم نور شو غوطه زن تا ز رو شوی از خویشتن ظلمت ظل

ز نور محیط قدم منبسط بین بوادی امکان هزاران جداول بود بحر و جدول یکی فی الحقیقه دویی خاست از احوال سواحل

یکی خوان یکی دان یکی گو یکی جو سوی الله والله زور و باطل بتر حقیقت کشد شعر جامی نیا خیر قول و یا شر قایل

در مدح شه و عمارت اوست

درین سرا چه که چرخش کمینه طاق نماست همیشه قامتم از بار دل چو طاق دوتاست چگونه شاد زید آنکه بهر مردن زاد بخانهٔ که پی انهدام کرده بناست

باعتبار درین کاخ زرنگار نگر که هر نظر که نه از روی اعتبار خطاست نمی‌شناسد رازهای پنهانی رخام مرمرش آیینهای داده جلاست

چرا چو سنگ اساسش به بستگی مانده که بر تو از در و دیوار بار رنج و عناست عروج ده دل خود را که روزن بامش دری گشاده بروبت ز عالم بالاست

بفخر هر که سر افراخت همچو کنگره‌اش فتد ز زلزلهٔ حادثات در که و کاست بسطح خاک مربع نشین نشد بفراغ جز آن فتاده که چون خشت فرش او نه باست

کمان هر خم طاقش که هست در خور زه کشیده بر هدف دیده دل خدنگ بلاست فروغ شمسهٔ او آفتاب تابانست ولی دریغ که وقت زوال آن پیداست

درون خانه شود تیره از در بسته بتر کی درون هر که در ببست سزاست گشای بر همه کس در اگر صفا خواهی که صفه را چو در بسته نیست جای صفاست

چو تابه دان بریاضت لطیف ساز بجان که چون کثیف نماند حجاب امید صفاست یقین ز درد جدایی رسد بگوش آخر ز مطربی که درین بزمگاه نغمه سراست

ز بی‌نوایی خود پردهٔ دگر گیرد مغنی که درین پرده برگرفته نواست ترا بسر بس پرده راه نگشاید جز این قصیده که از سر کار پرده گشاست

گذشت پایهٔ شعرم ز رفعت شعری برین کتابه که معراج کنگره شعراست ولی هنوز علو مدارج قدرش فرود منزلت مدح خسرو والاست

سپهر مرتبه سلطان حسین که از کف جود زده طپانچهٔ تشویر بر رخ دریاست

شهنشهی که چو باد بهار بستان را نسیم عاطفتش روضهٔ جهان آراست بدشت آن همه گل چیست دانی و سبزه صبا دقایق لطفش نهاده بر صحراست

بگو آن همه کان چیست دانی و گوهر فلک خصایص جودش نموده در جاراست اگر چه در نظر آبیست بس تنک تیغش گذشته گر ز میان که ز گردن اعداست

ز گردن آب گذشتست و تشنه می‌میرد بلی چنین بود آنرا که علت استسقاست عصای رمح وی اعجاز موسوی دارد که روز معرکه در چشم خصم اژدرهاست

بدین نشیمن فقر و فنا کی نگرد چنین که همت او در مقام استغناست جهان پناها چون مرتقای همت تو ز هر چه عقل تصور کند از آن اعلاست

تنزلیست ز اوج جلال و جاه ترا که منزل تو درین خاک تودهٔ غبراست قیاس ملک جهان با حریم عزت تو حریم خانهٔ جغد و نشیمن عنقاست

تو بر زمین بتواضع نشسته لیکن رواق قدر تو برتر ز گنبد خضراست درین خرابه همانا عمارتی که کنی غرض ز حفظ خود و آسودگی خلق خداست

که تا بسایهٔ دیوار تو پناه آرند که چرخ کینه در روزگار حادثه زاست بجنب نور ضمیر تو آفتاب بود حباب حقیر که در جنب آفتاب سهاست

ز خسروان بتو کس را قیاس نتوان کرد درین قضیه که گفتم دلیل استقراست بود دل همه مشغول عشرت امروز بجز دل تو که مشغول دولت فرداست

بلی ز دولت باقی امید بریدن برای عشرت فانی نه شیوهٔ داناست عنان بادگی خود کشیده میداری ز هر می که شریعت بآن نه راه نماست

فروغ رای تو آثار شرع روشن کرد ظلام بوده و بر عوز راه دین برخاست مهارت تو بحدیست در دقایق فقه که مبدعات ضمیر تو حجة الفقهاست

نفاذ عدل تو بود اشتر از میانهٔ خلق رسوم کج که نه با حکم شرع باشد راست نشان نماند ز تمغا بغیر آن داغی که در درون ز تمغاچی از غم تمغاست

اگرچه شوق سخن بر مساق حکمت بند | نه مذهب شعرا بر وظیفه حاجات | درین قصیده بکردم خلاف مذهب شعر | بوفق امر تو کان نافذ است حکم قضا

[illegible]

این هم بهمان طریق و اسلوب است

این مقام خوش که می‌بخشد نسیم وصل یار | خرم از حور فیها خیراباد القرار | فرخ آن محفل که شاهی را بود روی | روشن آن منزل که ما را اوفتد بروی گذار

[illegible]

حرو غازی معز ملک دین سلطان حسین | شهریار کامیاب کامبخش کامکار

[illegible]

نی دعایی کز فضول همت اندر وی کنم | بر جهه بود دولت و اقبال الفانی قنصار | بلکه می گویم خدایا تا بقا ممکن بود | بر بقا یش باد ملک و دین و ملت مدار

باشد بهمان طریقه این نیز

حبذا قصری که ایوانش ز کیوان برتر است | قبه والای او بالای چرخ اخضر است

[illegible]

این هم بهمان طریقه واقع شده است

[illegible]

از ستون عدل او بادا بنای ملک راست ... وین دعا را باد آمین از دم روح الامین

این هم بهمان طریقه منظوم شده است

نسیم جان‌شنوم گویا ز عالم دل ... گشاده‌اند دری در حریم این منزل ... زرند کی در و دیوار او اثر دارد ... سرشته‌اند همانا ز آب خضرش گل

دهد بقای مخلد هوای او گویی ... ز روشنایی بنای عمر مستعجل ... چو خانهٔ دل اهل قلوب مقبول است ... ره قبول درو هر که یافت شد مقبل

ندیدهٔ صفحهٔ دیوار او خراش قلم ... نموده نقش ضمیر مصوران مجمل ... حجاب دیده نگردد ز بس ضیا که دروست ... ز نشر نقاب ظلام و ز نور پرده ظل

دلی که دیده گشاید بطاق ایوانش ... بطاق ابروی خوبان کجا شود مایل ... دهد صریر درش بیشتر ز ذل سؤال ... نفیح باب امانی بشارت سایل

بجای خود بود ار ساکنانش بلند ... ثنای عالی شه کامران درو محفل ... بلندمرتبه سلطان حسین که از لطف ... کند نزول درین خاک توده نازل

وگر ز پست بود بیش پایه قدرش ... جهات عالم اگر عالی است اگر سافل ... بغور جود کفش چون رسم که دریایی ... محیط وار نه قعرش پدید نی ساحل

محال بر دو نوال وی از بسیط زمین ... بساط حاتم طی ساخت طی که طی بحل ... شود خراب یاجوج فتنه گیتی اگر ... نه در میانه بود سد تیغ او حایل

مراد هر دو جهانش از خدای حاصل باد ... چنان که دست مراد جهانیان حاصل ... فزود ماضیش از خسروان بخوبی و باز ... فزون ز ماضی حال و ز حال مستقبل

این هم بهمان طریقه و منوال است

این همایون خانه کامد خانهٔ چشم جهان ... روشنایی باد ازو چشم جهان را جاودان ... خانهٔ چشمش چرا گویم چو روشن دیده‌ام ... در سیاهی نور آنها نهان نور او عیان

بزم او شاهی نزده از دور گرد او مگر ... بیت معمور است کامد بر زمین از آسمان ... در صفا چون خانهٔ کعبه است لیک افتاده است ... ز نزم انجا برکران از خانهٔ ایجاد ریان

اندرین حسن بود نظارگی درهای او ... بر رخ نظارگی بگشاده ابواب جنان ... در بنا بر خرده کاریهای نقش عقل پیر ... نی فرنگی چشمها از شیشه‌های نابدان

بر لب حوض زمرد پیش ... بنشین دمی ... تا بلور حل در آب منعقد بینی روان ... می‌جهد رقصان بالا آب فواره‌اش ... در هوای بزم شاه کام‌بخش کامران

شاه ابوالغازی معز ملک و دین سلطان حسین ... آفتاب عدل و احسان سایهٔ امن و امان

آنکه گر سازد بقدر همت خود منزلی ... تنگ آید زان عمارت عرصهٔ کون و مکان ... تا بود از گردش پرگار نقش آرای صنع ... شمسهٔ این لاجوردی سقف نقش خاوران

از زمین بوس سرافرازان زرین تاج باد ... این سعادت خانه را بر زیب و زینت آستان

در خطاب عمارت است این مدح

ای از علو قدر بکرسی نهاده پا ... فرق معتیم فرش حریم تو عرش سا ... مشکل رسد بدولت تقبیل آستانت ... گردون اگرچه راست کند قامت دوتا

از طرف بامت ار نگرد پاسبان بزیر ... در چشمش آفتاب نماید کم از سها ... در نیم ره بسدره بر آساید از عروج ... مرغی که سوی کنگره طاقت کند هوا

بر آسمان اگر فکنی سایه چون زمین ... تنها زمین بسایهٔ تو کی کند وفا ... ظل زمین بساحت فرشت نمی‌رسد ... فارغ بود صباح تو از ظلمت مسا

سنگ اساس تو ز تقلب جبل مثل ... سقف رواق تو ز ترفع سما نما ... زان لنگر زمینی اذا بست الجبال ... زین قبلهٔ دعای اذا انشقت السما

روی توجه همه آفاقیان بتست ... هم قبلهٔ امیدی و هم کعبهٔ صفا ... وضع تو دل‌نظیر و بنای تو دلپذیر ... آب تو جانفزا و هوای تو دلگشا

هر جای تو که من نگرم بر زد گر بیست ... با تو نمی‌رسد صفت من بهیچ جا ... جهدی بلیغ کرد بوصفت زبان نطق ... اما نشد هنوز کما ینبغی ادا

خود را بر آستان تو انداز آفتاب ... دارد ز شمسه‌های تو دریوزهٔ ضیا ... انداخت عکس نقش ضمیر مصوران ... از بس که یافت صفحهٔ دیوار تو جلا

خورشید زرنگار و فلک لاجورد گشت ... کردند چار روی تو خود را بنقشها ... نقاش چین چه کار کند در تو غیر آنک ... بر نقش کلک خویش کشد خامهٔ خطا

حوض تو در میانه و انهار گرد او ... ما بر کنار او خوش و او در میان ما ... چون چار جوی خلد بالوان مختلف ... چار بست گرد حوض تو انهار دایما

حوضی عجب ز سیم که بر دیده خیال ... تمثیل مثل آن نبود حد سیمیا ... چون دید حوض سیم تو از آب لطف پر ... سیماب شد ز روی زمین چشمهٔ بقا

سر بر کشید طرفه درختی از آن میان ... وین طرفه‌تر که نیست درو قوت نما ... ریزان نگشته برگ وی از آفت خزان ... جنبش ندیده شاخ وی از صولت صبا

مرغان بشاخ و برگ وی آنسان گرفته انس ... کز وی نمی‌شوند بصد حیله‌ها جدا ... جز منتهای صحت مرغان ... نیست ... نبود درخت سدره بدین گونه منتها

نوازه در ترانه ز منقار مرغ او ... در باغ دهر کم زده مرغی چنین نوا ... ننهاده در حریم تو سایل هنوز پای ... گوید صریر باب تو اهلا و مرحبا

حاجت بقول نیست که از ذلت سؤال ... حاجات سایلان ز در ما شود روا ... از ظلمت کسوف شود ایمن آفتاب ... گر آورد بسایهٔ دیوارت التجا

لیک از فروغ شمسهٔ درون و برون تو ... امکان سایه نیست مگر سایهٔ خدا ... ذوالجود و المکارم و الفضل و المنن ... ذوالجد و المفاخر و العز و العلا

سلطان حسین آنکه بود روز بزم و رزم ... کالغیث فی العطیة و اللیث فی الوغا

شاه غزا شعار که دارد غزای او ... هر روز کار دشمن دین صورت عزا ... مشکین ز طیب نافهٔ خلقش مشام گل ... روشن ز گرد موکب او چشم توتیا

یابد ز کیمیا صفت نقد وجود مس ... ور التفات حضرت او فعل کیمیا ... گر یافتی بخدمت او رخصت قیام ... از پشت چرخ بر برون رفتی انحنا

نبود بروزهای ربیع آن مطر که هست ... باد سنان فشانش عرق ریزد از حیا ... شد خصم سفله از اثر تیغ او دو نیم ... چون ارض سفلی از رقم خط استوا

هر کس که رو بمهر وی آرد چو ماه نو ... کاهد چو سایه خصم نکوسار از قفا ... خواهد فلک بسایهٔ او خواب در بهشت ... بر مهد اطلسش ز مه و مهر متکا

عالم پناه شاها چون می‌کشد دولت ... از شاه هوا که سر قدر بر فع خفا ... پوشیده نیست بر تو که در عرصهٔ فناست ... معموری که هست درین عرصهٔ فنا

آن به که از اشارت معمار عقل و دین ... در باغ ملک قصر عدالت کنی بنا ... هر جا روان کنی ز درون و برون آب ... از جوی باد انش و بر چشمهٔ ذکا

بنشانیش بصحن درختی که باشدش ... شاخ از وفا و گل ز کرم میوه از سخا ... برگش بود بموازدهٔ نفس را علاج ... شاخش در مد زمین شده معجز عصا

مرغان بر آن نشسته ز آثار بر تو ... افکنده در رواق فلک غلغل ثنا ... از میوه خود چگویم که از طعم و بوی خوش ... جان ترا شود ابدالآبدین غذا

بفروش کام نفس و بخر دولت ابد ... اینک ستاده مشتری ان الله اشتری ... حیف آیدم که رایت شاهی فتد ز پا ... آنجا که سر کشد علم دولت گدا

نگشایدت ز ساختن این سرای کار ... گر کار آن سرای نسازی درین سرا ... از فیض ابر لطف سحاب نوال تست ... هر نکته که زاد ازین طبع نکته‌زا

در نی در آن محیط که هر قطره هست ازو ... بحر گهر چه قدر صفت ریزهٔ مرا ... تا بهر صید مرغ اجابت همی نهند ... هر صبح و شام اهل صفا دام از دعا

بادا همیشه مرغ اجابت شکار تو ... دامش دعای دام لک العز و البقا

این هم بهمان طریقه افتاده

ای سر از قدر بر فلک سوده ... عالمی در پناهت آسوده ... از زمین بوس سرکشان جهان ... آستان تو گشته فرسوده

گوش سایل بجز صدای کرم ... از صریر در تو نشنوده ... هر چه پنهان ز وضعهای بدیع ... در خیال مهندسان بوده

در بنای تو صنعت استاد ... همه را آشکار بنموده ... هر که دید فروغ شمسهٔ تو ... دیده بر آفتاب نگشوده

پیش نقاش تو سپهر کبود ... صدفی لاجورد آلوده ... بامت آمد ز ابر بالاتر ... نیست حاجت که باشد اندوده

در جمال تو دولت ازلی ... هر زمان چیز دیگر افزوده ... وز همه بهتر آنکه موکب شاه ... در تو گاهی نزول فرموده

از زبان عمارت است این وصف

خاک

منم که تاج سر چرخ زیر پای منست ‌ ‌ چو ذره رقص کنان مهر در هوای منست
قطار روز و شب افتاده سایه و نوری ‌ ‌ ز اوج کنگرهٔ کاخ کبریای منست
به آفتاب کجا سر در آورم که چو او ‌ ‌ هزار خشت زر افتاده در فضای منست
زمانه کاسه بکف هر شب از شهاب عصا ‌ ‌ فلک طواف کنان گرد در گدای منست
نه شب بماه بود حاجت و نه روز بمهر ‌ ‌ چنین که روی زمین روشن از صفای منست
زمین بزم شه و ساقیان حور نژاد ‌ ‌ حریم روضهٔ رضوان حرم سرای منست
کند نزول زمین هر زمان بجای گهر ‌ ‌ چه لطفها که ز مهر منزلش بجای منست

در جواب نامهٔ یعقوب سلطان واقع است

قاصد رسید و ساخت معطر مشام من ‌ ‌ در جیب نامه داشت مگر نافهٔ ختن
آن نامه نیست بلکه نی تحفه باغبان ‌ ‌ چید آنچه بنفشه و بپیچید در سمن
مرگز ندیده نرگس چشمی بباغ دهر ‌ ‌ زینسان دمیده سنبل مشکین ز نسترن
نشکفته غنچه ایست چو پیچیده بنفشه ‌ ‌ همچون دهان غنچه دهانان پر از سخن
عنبرفشان گلیست چو بگشاده خوانمش ‌ ‌ بر سبزهٔ تر و گل سیراب خنده زن
نسرین بری گرفته بسر زلف پر گره ‌ ‌ گلچهره نهاده برخ جعد پر شکن
تختیست خوش ز عاج که صف صف نشسته اند ‌ ‌ بر روی بیاض هندوکان برهنه تن
اینها کنایتست بگویم سخن صریح ‌ ‌ وز چهرهٔ یقین بگشایم نقاب ظن
اقبال نامه ایست باخلاص بیشه ‌ ‌ از لیث بن غضنفر یعقوب بن حسن
شاهی که خرمن بنود مدحش الجنان ‌ ‌ کو خود بعدل و جود کند مدح خویشتن
چون خامه رست کلک زبانم ز مدحتش ‌ ‌ آن به که چون دوات نهم مهر بر دهن
پاکیزه گوهرا تو که گوش تو سفته ام ‌ ‌ درهای ثنا که هست به از لؤلؤ عدن
آویزه ایست در خور تو دارم آن قدر ‌ ‌ چشم از تو مردمی که نهی گوش سوی من
تو یوسفی بمصر جلالت نهاده تخت ‌ ‌ من غایب از جمال تو یعقوب ممتحن
یعقوب داشت بیت حزن بهر خود یکی ‌ ‌ من دارم از برای تو صد بیت حزن
دادت عطیهٔ ملکی و لا بلکه جند ملک ‌ ‌ خدمت سپاه و حشم فضل ذو المنن
باید زبان حال و مقال تو روز و شب ‌ ‌ باشد بشکر گوئی این فضل مرتهن
نوبر درختی از چمن عدل و باغ ملک ‌ ‌ تیشه مکن ز ظلم و بآن بیخ خود مکن
باش از شکوفهٔ کرم و عدل زیب باغ ‌ ‌ باش از ثمار جود و عطا رونق چمن
تا زان شکوفه روح فزایند شیخ و شاب ‌ ‌ تا زین ثمار کام ربایند مرد و زن
آنگونه زی که رشتهٔ آمال را بود ‌ ‌ عدلت گره گشای و ظلمت گره فکن
ز انصاف ملک را طرب آباد کن چنان ‌ ‌ کانجا غریب را بود از داغ غم وطن
عالم که نور علم فشاند کن استوار ‌ ‌ پایش بزر چو شمع کش از زرکنی لگن
کی نور علم او شود از تیرگی جهل ‌ ‌ تا انس جهان که در شب ظلمانی انجمن
آنرا شناس صاحب علم و عمل که هست ‌ ‌ زان معنی شرایع زین محیی سنن
نی آن سفیه را که ز تلبیس نفس و دیو ‌ ‌ بتخانهای حرص و هوا راست برهمن
هر کج قلم که راست کند خویش را بران ‌ ‌ کار دیدست مال فقیری بمکر و فن
دستش بتیغ ساز قلم تا رقم کنند ‌ ‌ آثار عدل و داد تو بر صفحهٔ زمن
بر نفس و مال خلق کسی را امین مکن ‌ ‌ کو در رعایت دگری نیست مؤتمن
در جامه خانه ره مده آنرا که میکند ‌ ‌ از مرده شوی پیرهن از مردگان کفن
آزار جوی را مکن آسوده ز ایمنی ‌ ‌ کازرده مردنش به از آسوده زیستن
آنرا که ستر عیب دگر دیدن بود هنر ‌ ‌ بروی برای ستر کفن به که پیرهن
یک خلق خوش نمر که ببینی پسند کن ‌ ‌ یمن سهیل شد سند دولت یمن
یک لحظه مرکه نیک شود مغتنم شمار ‌ ‌ قرن اویس شد سبب نوع قرن
چیزی که می کنی طلب از اهل آن طلب ‌ ‌ کز نار بن انار رسی نی ز نارون
نیکان فرشته خوی بدان اهرمن صفت ‌ ‌ مپسند بر فرشته روان حکم اهرمن
کج دست را بکش که جان از بدن که هست ‌ ‌ از بهر دست بستنش این بهترین رسن
مشغوف آن مشو که نه پاکست اصل او ‌ ‌ چندان طراوتی نه دهد سبزهٔ دمن
عالی شود لئیم ولیکن نه چون کریم ‌ ‌ بالا پرند مرغان اما نه تا پرن
معمور خانه ایست ممثن سرای خلد ‌ ‌ آنرا عمارت دل ویران بود ثمن
چون شد سخن دراز کنم ختم بر دعا ‌ ‌ خود کار من دعاست بسر و در علن
تا باشد آن دعا که رود سوی آسمان ‌ ‌ کامی مفیض راحت که مثمر محن
بادا ز اهل صدق دعاهای مستجاب ‌ ‌ بر خصم تو سهام و بر احباب تو مجن

بر خصم تو مباد پی آن سهام درع ‌ ‌ جز آنکه جثهٔ خصم چو درعش بود بدن
بادا مجن چنانکه رسانند بجان خصم ‌ ‌ ز احباب تو چو حرف کنند ناوک فتن

این نامهٔ خواجه جهانراست جواب

مرحبا ای قاصد ملک معالی مرحبا ‌ ‌ الصلا کز جاده دلها لنو کردم الصلا
نامهٔ سربسته آوردی که چون نافهٔ فاش ‌ ‌ سر نکافی بر مشام جان زند بوی وفا
غنچهٔ ناشکفته است انگلبن فضل و هنر ‌ ‌ در بهارستان دانش یافته نشو و نما
لؤلؤ بیحیده است از خوان لقمان آمده ‌ ‌ تا شود جان و دل از حکمت شناسا نرا غذا
بود موسی را عصا بیش ازین در کف که خورد ‌ ‌ سحرهای ساحران چون شد بعجز اژدها
گشته در انواع سحر این نامه طی گویا که هست ‌ ‌ در کف دانشوران یک شبر مانده زان عصا
لف و راکی نشر از بدیع نظم و نثر ‌ ‌ پر ز صنعت یابیش از ابتدا تا انتها
از بیاض فرجه بین السطور او بود ‌ ‌ نه سیمین را ز هر سو خاسته مشکین گیا
سوی معراج حقایق عقل و جانرا سلم آنست ‌ ‌ شکل ترتیب سطورش کامد سلم نما
سلم است اما ورا غیر از تنزل نیست ذات ‌ ‌ طرفه حالیکان تنزل هست عین ارتقا
پایه پایه عقل از آن سلم چو می آید فرو ‌ ‌ می نهد گوئی ز هر پایه فراز عرش پا
نظم و نثرش بین که پنداری دبیر چرخ کرد ‌ ‌ عقد پروین را در اثنای بنات النعش جا
یا خود افتاده است مخزونات گنج گهر ‌ ‌ بر بساط عرض بعضی متصل بعضی جدا
فقرهای نثر او قوت ده پشت هنر ‌ ‌ نکتهای نظم او روشن کن تیغ ذکا
خواستم گیرم دوات از مه سیاهی از ظلام ‌ ‌ خامه از تیر و بیاض از صفحهٔ شمس الضحی
تا جواب آن کنم انشا دبیر عقل گفت ‌ ‌ بر مدار از چهرهٔ اندیشه جلباب حیا
ز آسمان جود چون رخشنده گردد آفتاب ‌ ‌ در مقابل سهو باشد لخشش نور از سها
در ریاض فضل چون بالا کشد سرو سهی ‌ ‌ از بنفشه نیست لایق جلوه با پشت دوتا
در سخن آنجا که باشد طبع سحبان سحر ساز ‌ ‌ کی پسندد عاقل از طیان اگر گردد ثنا
در ضرورت باشد این معنی طریق شعر گر ‌ ‌ ناروای غیر شاعر هست شاعر را روا
چون دبیر عقل زد بهر من این بخیلهٔ رای ‌ ‌ سر زد از خاطر بوفق رایش این مطلع مرا
جز تو نبود قاصدی ای قاصد انرا ای صبا ‌ ‌ خیز و بگذر سوی آن مقصود جانها قاصدا
عرضه ده آنجا سلامی از سلامت منشعب ‌ ‌ بلکه چون اسم سلام از آفات یابد التجا
سینش از دندانها بوسه دندان کرده تیز ‌ ‌ تا کشاید اندک جان عقد رنج و عنا
لام او با دال ما دیده و خم کرده پشت ‌ ‌ تا به پشت خم کشد آنرا بر جد ادا
وآن الف لام آمد در وی که پا ننهاده ام ‌ ‌ نی لوای استقامت در ره عشق و ولا
حلقهٔ میمش بود شاهد بر آن معنی که کرد ‌ ‌ سر اخلاص و محبت حلقه در گوشش مرا
بعد تبلیغ سلام از بنده جای عرض کن ‌ ‌ کز محال گفته گویا شد دران حضرت ترا
کارزوی من بدیدارت بسی کامل تر است ‌ ‌ ز آرزوی عاشق مفلس بوصل کیمیا
تشنه را در بادیه روزی که باشد از سموم ‌ ‌ گرم چون اخگر زمین سوزنده چون آتش هوا
میل دل دانی چسان باشد بسوی آب آن ‌ ‌ شوق من افزون بود سوی نوای بحر عطا
غرق بحر شوقم ار سویت نویسم شرح آن ‌ ‌ نیست آن جز جنبش دستی بقصد آشنا
نیست در شهر تو از بهر منع زایران ‌ ‌ شهربندی در رهم سان در بسته بر رویم قضا
از کران جانی ندانم سویت آمد ورنه هست ‌ ‌ جذب شوق از پیش و دفع اضداد از قفا
هست چون آهن ربا بند نازجا کو آهن را محال ‌ ‌ گرچه گردد باد حرص پار آهن ربا
شد فضای ملک هستی بر دلم چون نای تنگ ‌ ‌ میرسد هردم بنفرم بر فلک زین تنگنا
بر جبین داغ نفاق از یک طرف جمعی دغل ‌ ‌ بر زبان لاف وفاق از یک طرف مشتی دغا
دوستان این دشمنان آن میندانم در میان ‌ ‌ تا بکی باشم مذبذب لا الی و لا الی
چند کردم گرد شهر و روستا در دا که نیست ‌ ‌ همزبانی یافت نه در شهر و نی در روستا
درد تنهائی گریبان گیر من شد تا بود ‌ ‌ دم بدم خوان از کرم دامان اخوان الصفا
پاکبازانی بتن بر ساحل بحر وجود ‌ ‌ لیک جانشان مستغرق موج فنا
مستقر صورت ایشان حضیض مسکنت ‌ ‌ مرتقای همت ایشان حریم کبریا
جای نی در ارض نی اندر سما یابند شان ‌ ‌ طرفه تر حالی که زیشان پر بود ارض و سما
کم شود چون قطره در دریا اگر یابد گزند ‌ ‌ برد ایشان ز اوج عرش تا تحت الثری
از نوازشهای شیرین و زنصیحتهای تلخ ‌ ‌ خستگانرا مرهم و آزردگانرا مومیا
تاج و تخت سلطنت را خواب بینند و خیال ‌ ‌ شب چو آسایند سر بر خشت و تن بر بوریا
یک نفس از فاتشان عیش مخلد را سبب ‌ ‌ یک گهر ز انفاسشان ملک مؤبد را بها
روی ایشان در دفع ظلمتها مصابیح الظلم ‌ ‌ رای ایشان در حل مشکلها مفاتیح الهدی

آه وا ویلاه من هجرانهم بعد الوصال آه وا ویلاه من فقدانهم بعد اللقا
کیف لا اشکو وقد زادت تصاریف المحن کیف لا ابکی وقد طالت تباریح الجوی

ماند زایشان دور از اصحاب صحبت کرده ام اختیار گوشه تجرید و کنج انزوا
لیک با جمعی برون از کسوت نوع بشر عقد صحبت بسته ام هم در خلا هم در ملا

فیض ایشان چون رسید از قلم نی واسطه ماند محفوظ لوح آسا ز نقش هر خطا
وحشیان حرف را کز هم گریزان آمدند قید کردستند در مشکین سلاسل عمرها

پوست پوشانی ز پوست لب کفتار لیک بر طلبکاران بتایید نظر مشکل کشا
آن یکی برتر ز جمله در علو مرتبه چون پیمبر باطن او مهبط وحی خدا

وآن دگر از مهر دور افتادگان او را دلی پر خبرهای صحیح از بارگاه اصطفا
آن یکی ز اسرار قرآن برقع شبهت گشای وآن دگر ز آیینه سنت ظلام شک زدا

آن یکی بخشش مشاییان دروی اثر وآن دگر از تابش اشراقیان پروی ضیا
آن یکی دوشیزگان سر وحدت از رخ بر گرفته در حضور بالغان ستر خفا

وآن دگر تشحیذ خاطر را نهاده در میان کارسازی دلفریب کاه نطقی جان فزا
از فرنگی شیشه چشم خویشتن کرده جهاد گرد ره دور روی ایشانم نشسته دایما

گر شود ابر سامت بر رخ معنی حجاب پا برد گرد ملال از دیده فکرت جلا
پای از سر سازم و کرسی زنم زانو بس هم پای بر کرسی کی ارقی الی العرض العلی

سر ز جیب جان بر آرم دیده جان افکنم بر جهانی همچو صحرای امل بی منتها
ملکی از نور و ظلم برتر که هرگاه جا رسید گفت لیس عندی لا اصباح و لا مسا

نی در و بغض و عداوت نی در و حرص امل نی در و کبر و رعونت نی در و زرق ریا
لاله باغ وی از باران صفوت در نمو آهوی دشت وی از ریحان حیرت در چرا

داده سوی آهوش جا نزانشان از کنه غیب خواند لای لا الاش دل را نفی ماسوی
شاهباز دل صنوبر اندر هوایش پر زنان قید آب و گل کشد بازم بدین وحشت سرا

زان شکارستان هزاران صید معنی آورم بهر قوت جمع از خوان حقایق ناشتا
لیک عرق حیرتم من کین یهودی سیرتان می کنند از منّ و سلوی میل سیر و گندنا

نیست مقبول جعل جز آنکه خود گرد آورد کوی عنبر گو نهی پیشش کجا بوید کجا
محرمی چون نیست پیدا تا نجی دارم در ضمیر جز دهان بستن دوات آسا نمی بینم دوا

ور شوم مضطر ز خامه بر تراشم محرمی در زبان وی کنم در نامه عرض ماجرا
سر بجسبانم بخونابه جگر و ز داغ دل بر نهم مهر و فرستم سوی خدام شما

از جوانمردان کنم معروض از اغیار نیست راز دار من ورای کمعت یا کمعت الوری
هم جهان را خواجه هم فقر را دیباجه نلت سر الفقر لکن تحت استار الغنا

مدح تو خواهم نه همچو شاعران و منشیان دارد از آوای لاغان طوطی طبعم ابا
چیست شغل شاعران تنسیق اوصاف نعوت چیست دأب منشیان تلفیق القاب رکیک

وین تکلف گرچه زیبنده می باشد ز عرض کم عیار آید بمعیار قبول اذکیا
خود ثنای خویش کن یعنی سوی معنی گرای ور نه مدح گرفتاران صورت بر ترا

پای جایی نه که دون پایه قدرت بود ور بود برتر ز گردون پایه مدح و ثنا
غرقه مشو در لجه بحری کش افتاده برون نیست بیش از برگ از نیلوفر این نیلی وطا

قطره بیش از بحر گنجد در انا لیکن چو شد متحد با بحر نار وی کجا دارد انا
این چنین مدحی کنم چون نه چه عز مدح کورا اختصار اولی نماید بر دعا

نا بود سرمایه صوفی فنا از بود خویش باد از آن سرمایه حاصل سود تو گنج بقا
تیز بین بادا ترا چشم یقین تا غایتی کش ترقی ممتنع باشد پس از کشف غطا

نعت رسول خداست صلی الله علیه و سلم

ای معین جیست خاک پای محمد حبل متین ربقه ولای محمد
خلقت عالم برای نوع بشر شد خلقت نوع بشر برای محمد

سوده همه قدسیان جبین ارادت بر ته نعلین عرش سای محمد
عروه وثقی پیراست دین و دولت را ریشه از گوشه ردای محمد

جان گرامی دریغ نیست ز عشقش جان من و صد چو من فدای محمد
جای محمد درون خلوت جانست نیست مرا دیگری بجای محمد

حق ثنایش بجز خدا که شناسد من که و اندیشه ثنای محمد
لیس کلامی بنعت کماله صل الهی علی النبی و آله

نور بقا آمد آفتاب محمد پرده آن نور خاک و آب محمد
بست نقابی ز آب و خاک و گر نه ره نبرد امکان نداشت تاب محمد

چشم خدا بین بجز خدای نبیند چون ز میان بر فتد نقاب محمد
افسر کونین گشت کاف لعمرک از شرف دولت خطاب محمد

چون شب اسری کشید سر ز ماازاغ نقش سوی کی شود حجاب محمد
دولت فردا بهیچ باب نیابد هر که شد امروز رد باب محمد

هرچه بود درج در صحیفه هستی منتخبی باشد از کتاب محمد
لیس کلامی بنعت کماله صل الهی علی النبی و آله

گر نبود پرده صفات محمد خلق بسوزد ز نور ذات محمد
شاه بخوانش که گنج روبه زرین هر که درین عرصه نیست مات محمد

ساخته چون زرناب سر منبر را پرتو اکسیر التفات محمد
مستی او از شراب ساقی باقی مستی باقی ز باقیات محمد

سایه نهان شد چو آفتاب حقیقت تافت عیان از همه جهات محمد
در صف هیجا بوقت صولت اعدا کوه بخیل ماند از ثبات محمد

من که زنم در سخن ورید دم اعجاز عاجزم از شرح معجزات محمد
لیس کلامی بنعت کماله صل الهی علی النبی و آله

چرخ که خم شد نی سجود محمد هست حبابی ز بحر جود محمد
مطرب دستان سرای بزم صفا را نیست سرودی به از درود محمد

پایه قدر مقربان ملایک با همه رفعت بود فرود محمد
جز لمعات جمال اقدم اقدس نامد در دیده شهود محمد

بولهب آسا ز آتش تب تبت سوخته بادا حسود محمد
شیوه صدیقیان وفا و محبت عادت بوجهلیان جحود محمد

هر سقوط در کمبوط مخالف فوق سعود فلک صعود محمد
لیس کلامی بنعت کماله صل الهی علی النبی و آله

حق شب اسری چو داد بار محمد از همه بالا گرفت کار محمد
گوهر اسرار ذات مخزن اسما کرد در آن تیره شب نثار محمد

خواجگی کاینات داد خدایش لیک بفقر آمد افتخار محمد
بعد حق آن دم که کس نبود بصورت غیر ابوبکر یار غار محمد

شد دو سر تاری که عنکبوت تنیدش بر در آن غار پرده دار محمد
گو بنما رباب شوق بیاد بهاری خار و خسی آرد از دیار محمد

همچو مژه گرد دو دیده تا دم محشر جا کنم آنرا بیادگار محمد
لیس کلامی بنعت کماله صل الهی علی النبی و آله

ای شده طالع ز فیض کاس محمد ز آدم و عالم مکن قیاس محمد
وحدت مستور در مطاوی کثرت بارد گو سر زد از لباس محمد

یکسر مو از حقش جدا نشناسد هر که شد امروز حق شناس محمد
تا بقیامت مصون بود ز تزلزل دین قویم قوی اساس محمد

جیش عدو گشته با وفور جلادت منهدم از هیبت و هراس محمد
حفظ حق اندر لباس نسج عناکب داشته از بأس خصم پاس محمد

هرچه کند التماس در حق امت حق نکند رد التماس محمد
لیس کلامی بنعت کماله صل الهی علی النبی و آله

ماه بود عکسی از جمال محمد مشک شمیمی ز زلف و خال محمد
در چمن فاستقم قدم ننهاده سرو روانی باعتدال محمد

حرف شناسان نقش کلک قدم را صد مدد آمد ز میم و دال محمد
یافته چون روی بتان ز خال معنبر دین هدی زینت از بلال محمد

چند نشینی درین سراچهٔ ظلمت محتجب از نیر کمال محمد روز نه یکشا که تافت بر همه عالم پرتو خورشید بی زوال محمد
دست بدامان آل زن که نیابد جز بمحمد مآل آل محمد ٥ ٥ ٥

لیس کلامی یفی بنعت کماله صل آلهی علی النبی و آله

حرز امان جیست نعت و نام محمد صل علی سید الانام محمد بهره نیابی ز ذوق مشرب مستان تا نچشی جرعهٔ ز جام محمد
چرخ برین با همه مدارج رفعت هست کمین پایه از مقام محمد بیک نسیم شمال ای شده محرم در حرم جاه و احترام محمد
بهر خدا چون بعز عرض رسانی از قبل خسته دلان سلام محمد شرح کنی افتقار و عجز رهی را با کرم خاص و لطف عام محمد
بو که در آیم بدین وسیلهٔ دولت در کنف ظل اهتمام محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله صل آلهی علی النبی و آله

مهبط وحی خداست جان محمد کاشف سر هدی بیان محمد شاه نشانان بارگاه جلالند خاک نشینان آستان محمد
کشته نشان سنه بر جبین بشانی محو نشانها بود نشان محمد هست بهمان سرای نعمت هستی عالم و آدم طفیل خوان محمد
با همه اشجار جیست روضهٔ جنت چند نهالی ز بوستان محمد گر به اجل ز عرش دارمش اعلی نیست غلو در علو شان محمد
شد صدف گوش هوش عارف و عامی پر گهر از لعل درفشان محمد ٥ ٥ ٥

لیس کلامی یفی بنعت کماله صل آلهی علی النبی و آله

صبح هدی تافت از جبین محمد عرصهٔ دنیا گرفت دین محمد کشت بخواری مار میت هویدا سر ید الله ز آستین محمد
از بس و از بیش هر چه بوده و باشد دین عیان چشم تیزبین محمد طوق نه گردن سران جهانست حلقهٔ گیسوی عنبرین محمد
نقد همه کاینات آمده قاصر از ثمن گوهر ثمین محمد تخت نشانان تاج بخش کشیده باج گدایان ره نشین محمد
عز جهان از بن کسی نشناسد در دو جهان جد آفرین محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله صل آلهی علی النبی و آله

هر که نه رو آورد براه محمد کی بودکش راه در پناه محمد هست برون از دو کون اگرچه بظاهر خاک مدینه است تکیه گاه محمد
داد ز خیل مومنین مدد کش خلق ضعف جو شد لاحق سپاه محمد کوکب حسن آفتاب شکسته است شعشعهٔ طلعت جو ماه محمد
چونکه دعوت زبان کشاده بدعوی بوده حجر تا شجر گواه محمد با کنه محو کو جشم شفاعت باشدم از عفو کوه کاه محمد
حرمن شور و شر تمام بشر را نیم شرر بس ز برق آه محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله صل آلهی علی النبی و آله

مطلع صبح صفاست روی محمد منبع احسان و لطف خوی محمد سلسلهٔ کاینات را سببی نیست جز شکن زلف مشکبوی محمد
باد صبا ای رسول یثرب و بطحا خیز و قدم نه بجست و جوی محمد بر رخم از خون دل درود روان بین تحفه رسان این درود سوی محمد
چشم رمد دیده بر درست کرم کن کحل جلایی ز خاک کوی محمد مرهم راحت جراحت دل ما را جان من و داغ آرزوی محمد
دولت جامی بس این که گوی کذارند عمر گرامی بگفت و گوی محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله صل آلهی علی النبی و آله

محمل رحلت ببند ای ساربان کز شوق یار می کشد هر دم بر ویم قطره های خون قطار زود تر آهنگ ره کن کارزوی او مرا برده است از دیده خواب از سینه صبر از دل قرار
قطع این وادی بترک اختیار خود توان می نهم در قبضهٔ حکمت زمام اختیار اشتر مستم که بیخود می روم در راه او نیست در بینی مرا جز رشتهٔ مهرش مهار
پای کوبان می برد شوق جمال او مرا زیر پایم چون حریر و گل بود خار او هر کسی بر ناقه بهر تحفه باری می نهد بار من فاقه است و من زین تحفه مستم زیر بار
هر نشان پا که می بینم ز ناقه در رهش می نماید چهرهٔ مقصود را آیینه وار
محمل آمد دیر می جنبد حدی آغاز کن بی نوا یا نوا نوای دیگر از نو ساز کن

یکطرف بانگ حدی یک جانب آواز درای از گران جانی بود آنرا که ماند در بجای تا قه چون ذکر حبیب و منزل او بشنود گر چه باشد در گرانی کوه گردد باد پای
لیلی ابدی جو کل بکشاد کوی یثرب کز نسیم نجد می آید شمیم جان فزای حال و وجد من فزود از بوی جان افزای نجد سوی نجدم ای صبا بهر خدا راهی نمای
منزل جانان و کان لطف و احسانست نجد آب او خوش خاک او دلکش هوایش دلگشای لالهٔ صحرای او بر چهره گل داغ نه سبزهٔ اطلال او بر جعد سنبل سلسله سای
وایه آن دارم که بینم نجد را ماوای خویش گر نیابم وایه خود وای من صد بار وای
نجد می گویم و زان مقصودم زمین یثرب است کافتاب جود و خورشید کرم را مغرب است

بر کنار دجله ام افتاده دور از خان و مان وز دو دیده دجله خون در کنار من روان پا برون کی کردمی بر خاک بغداد از کنار گر نه بجهیدی هوای یثرب آن سو عنان
جدا یثرب که تا یکدم کنم آنجا وطن عمرها ترک اقامت در وطن کردن توان مرغ جانرا آشیان اصلی است آن خاک ای رهنمای این مرغ را روزی بسوی آن آشیان
خوابگاه حضرتی آمد که بودی برض رفته یا کش چو مهد عیسی اندر آسمان فرض بودی بر همه بهر زیارت کردنش صرف کردن عمرها در جستن و جوی نردبان
مرقد او در زمین بیدا ز مهر و ماه کرمن باز سر تا کرده بنشینم ز طوف یک زمان
کی بود یا رب که دل از فکر عالم کرده صاف گرد آن خرم حرم گویم خوشا ان در طواف

السلام ای قیمتی تر گوهر دریای جود السلام ای تازه تر گلبرگ صحرای وجود السلام ای آنکه تا از جبههٔ آدم نتافت نور پاکت کس نبرد از قدسیان او را سجود
السلام ای آنکه ظلمت و کفر و نفاق صیقل تیغ تو از آیینهٔ گیتی زدود السلام ای آنکه تا بد در همه کون و مکان نیز بینا از تو بجز نور تو در چشم نبود
السلام ای آنکه بهر ورش راحت یافت دم اطلس آتش ز شب کردند تا اندوز بود السلام ای آنکه ابواب شفاعت روز حشر جز کلید لطف تو بر خلق نتواند کشود
السلام ای آنکه تا بودم درین محنت سرا در سرم سودا و در جانم تمنای تو بود
صد سلامت می فرستم هر دم ای خیر کرام بو که آید یک علیکم در جواب صد سلام

یا شفیع المذنبین بار گناه آورده ام بر درت این بار با پشت دو تا آورده ام چشم رحمت بر کشا موی سپیدم نگر گر چه از شرمندگی روی سیاه آورده ام
آن نمی گویم که بودم سالها در راه تو هستم آن گمره که اکنون رو براه آورده ام عجز و بیخویشی و دلریشی و درویشی و درد این همه بر دعوی عشقت گواه آورده ام
دیو ره زن در کمین نفس و هوا اعدای دین زین همه با سایهٔ لطفت پناه آورده ام گر چه روی معذرت نگذاشت گستاخی مرا کرده گستاخی زبان عذرخواه آورده ام
بسته ام بر یکدگر تحلی ز خارستان طبع سوی فردوس برین مشتی گیاه آورده ام
دولتم این بس که بعد از محنت دیر دراز بر حریم آستانت می نهم روی نیاز

یا رسول الله نمی گویم که مهمان توام / یا فقیری طمع جو چاندیزهٔ خوان توام
بر لب افتاده زبان گرگین سگی ام تشنه جان / آرزومندی از بحر احسان توام
گر ندارم افسر شاهی بسر این بس کرست / گردن تسلیم زیر طوق فرمان توام
مسند عزت نهم بر صدر ایوان قبول / گر نیاید سنگ رد از دست دربان توام
شد گلستان از خوی رخسار تو خاک جهان / من ببوی گشته خرسند از گلستان توام
وارهان از گفت و گوی زاغ طبعان که من / عندلیب مدح گوی و مرغ ثناخوان توام
دفتری دارم سیاه از معصیت بیچاره من / گر شفاعت نامه ناید ز دیوان توام

چون بود عز شفاعت را جای بس منیع / آل و اصحاب ترا پیش تو آرم شفیع

حق آنانی که عمری در وفایت بوده اند / وین زمان در ساحت قرب تو خوش آسوده اند
حق آنانی که راهی ناکه خود پیموده اند / پا بجا سر ساخته ایشان همان پیموده اند
حق آنانی که از تیه ضلالت خلق را / جز بصوب شارع شرع تو ره ننموده اند
کز گدای بی نوا چای عنایت وامگیر / کش عنان دل از کف نفس و هوا بربوده اند
از سحاب فیض و لطف عام خود رشحی بریز / بر دل و جانش که از لوث گناه آلوده اند
کحل بیناییش ده زین در که عمری زین هوس / مردمان چشم او خون جگر پالوده اند
کن قبول او را طفیل آن کسان کز جست و جوی / هم تن و هم جان براحت سوده فرسوده اند
باشد از یمن قبولت فارغ از خلد و جحیم / بر صراط سنت و شرع تو ماند مستقیم

صبحدم باده بشبانه زدیم / ساغر عیش جاودانه زدیم
گرچه خم گشت قد ما چو کمان / تیر اقبال بر نشانه زدیم
جانب ما زمانه کج نگریست / خاک در دیده زمانه زدیم
کشتی عقل و وهم بشکستیم / غوطه در بحر بی کرانه زدیم
مست و بیخود ز کنج کاشانه / نقب سوی شرابخانه زدیم
وز حریم شرابخانه علم / بر سر کوی آن یگانه زدیم
بهر یک جرعه می ز ساغر او / سر خدمت بر آستانه زدیم
کرد عزم بهانه ز آتش شوق / شعله در خرمن بهانه زدیم
ساغر اندر عارضش کردیم / باده خوردیم و این ترانه زدیم
که می عشق را توی ساقی / کاسه شمس و جهک الباقی

همه عالم خیال می بینم / پرتو آن جمال می بینم
دفتر مجمل و مفصل کون / نسخهٔ آن کمال می بینم
هرکجا دانه ایست یا دامی / نقش آن خط و خال می بینم
عارفان را ز لعل نوشینش / غرق آب زلال می بینم
منکران را ز جعد مشکینش / در کمند و بال می بینم
قوت جانم مباد جز می عشق / توبه زین می محال می بینم
می بفتوی شرع گشت حرام / وز کف او حلال می بینم
گرچه پیش لب شکربارش / طوطی نطق لال می بینم
سخنی غیر از این نمی گویم / تا سخن را مجال می بینم
که می عشق را توی ساقی / کاسه شمس و جهک الباقی

حبذا اوستاد چابک دست / که بس پردهٔ خیال نشست
آن یکی در سکون جا و مدام / وآن دگر در تحرک پیوست
رشتهٔ جنبش و سکون همه / در خم حلقهٔ ارادت بست
کنه دانش نگنجد اندر عقل / تیر حکمت نیاید اندر شست
هرچه ما دوختیم او بدرید / هرچه ما ساختیم او بشکست
غیر او هرچه در جهان بینی / نیست دان گرچه می نماید هست
کی بود ره درون پرده کسی / کز تماشای نقش پرده نرست
پرده از روی کار او بردار / بیش ازین نقش پرده را مپرست
درکش انجام حسن اوی عشق / بیش ویش بنال عاشق و مست

که می عشق را توی ساقی / کاسه شمس و جهک الباقی

شاهد عشق از نشیمن بود / زد سراپرده در فضای وجود
سرمه در چشم خوابناک کشید / حلقه از جعد تابدار گشود
برمه از عقد زلف سلسله بست / بر گل از خط سبز غالیه سود
طره را صید بیدلان آموخت / غمزه را قتل عاشقان فرمود
ساخت آنرا به پرسشی خرسند / کرد این را ببوسه خشنود
هرکرا هرچه بود در بایست / نه از آن کاست ذره نه فزود
ساقی بزم گشت و می درداد / هوشم از سر بجرعه بر بود
آن چنان بیخودم از آن جرعه / که ندارم مجال گفت و شنود
از زبان منش بنغمهٔ چنگ / گو بگو مطربا این نخست سرود
که می عشق را توی ساقی / کاسه شمس و جهک الباقی

نقطه را از تصرف اوهام / طول گشت آشکار و خط شد نام
حرکت کرد خط بجانب عرض / یافت از وی وجود سطح نظام
سطح بر سمت سمک جنبش یافت / امتدادات جسم گشت تمام
جسم هم از تنوع اشکال / وصف کثرت گرفت و شد اجسام
اعتبارات وهم را بگذار / تا حواول غایت انجام
نقطه بین در تقلبات شئون / چند بر خط و سطح و جسم آرام
ساقیا درده آن شراب کهن / که حباب وی است ساغر و جام
آفتاب رخت دریغ بود / در حجاب ظلام و ظل غمام
پرده بردار و بیخود گردان / تا ببیند عیان همه خاص و عام
که می عشق را توی ساقی / کاسه شمس و جهک الباقی

آن کجا شد که عرصهٔ امکان / بود در ظلمت عدم پنهان
همه گلهای باغ او یکرنگ / همه اوراق شاخ او یکسان
سبزهٔ او موافق سنبل / لالهٔ او معانق ریحان
نه ز رو اعتدال باد بهار / نه ز رو انحراف طبع خزان
ناگهان آفتاب صبح وجود / گشت از مشرق ازل تابان
هرکس از بود خویش یافت خبر / هرکس از نام خویش یافت نشان
آن یکی در کمال این و آن / وین دگر در جمال آن حیران
ای پرستان بزم وحدت را / روی جان در نظارهٔ جانان
همه را خوش بدین لطیف ضمیر / همه را تر بدین ترانه زبان
که می عشق را توی ساقی / کاسه شمس و جهک الباقی

ای بسر برده عمر در تک و دو / یار نزدیک تست دور مرو
هرکه تخم دویی و دوری کاشت / بر همان بر گرفت وقت درو
خوشهٔ گندم از محالاتست / چون فشاندی بخاک دانهٔ جو
گر مقامات عشق نیست ترا / مقالات عاشقان بگرو
جامهٔ زهد کن بجام بدل / خرقهٔ ازرق نه بباده گرو
آن می ناب جو که جرعهٔ اوست / جام جمشید و کاسه کیخسرو
ور فتد بر تو پرتو ساقی / خویش را محو کن در آن پرتو
بیش ویش بیفت سجده کنان / کای کمان دار ابرویت مه نو
رخت بست از میانه حجاب دوی / خود بگو این حدیث و خود بشنو
که می عشق را توی ساقی / کاسه شمس و جهک الباقی

وه که بازم ز نو گلی بشکفت / یاد چون غنچه روی خود بنهفت
پردهٔ زلف پیش روی کشید / حال من همچو موی خود آشفت
گر کنم گریه نیست جای عتاب / ور کنم ناله نیست جای شگفت
سیل اشکم چنین که زد ره خواب / بعد ازین چشم من نخواهد خفت

بروای اشک و عزم خواهی دا غرقه خون بخاک پاش بیفت
مستی جام و شوق دیدارش از دل من غبار هستی رفت
بدو کونش خرید ام نتوان دامن او ز دست دادن مفت
می روم مست بر سر کویش دلی از صبر طاق و باغم جفت
گر کشد بوست غیرتش ز سرم بیش او بوست کرده خواهم گفت
کای عشق را تویی ساقی کاسه شمس و جهک الباقی

فهم بس قاصر است و نفس جهول طبع بس سرکش است و عمر عجول
آه ازین گفته و گوی اگر نشود تیر مقصود از آن قرین بحصول
بگذر از لاف عقل و فضل که هست عقل ایجا عقیله فضل فضول
راه وحدت بپای عشق سپر که بود علم ازین عمل معزول
در حریم فنا نشین و بشوی دل ز اندیشه خروج و دخول
روشن آینه بدست آور که ز زنگ هوا بود مصقول
و اندران آینه بچشم شهود خالی از وهم اتحاد و حلول
طلعت دوست بین و دم در کش شاد بنشین به بزمگاه وصول
کشف این راز کن بنغمه شوق چون بهد جانب تو سمع قبول
کای عشق را تویی ساقی کاسه شمس و جهک الباقی

جای این زهد و خود نمایی چند زهد دام است و خود نمایی بند
دام بگسل بدوست گیر آرام بند بشکن بعشق جو پیوند
ره جنان رو که بر نیاید گشت دلبران نه که بر نیاید کند
صید آن شو که می کشد زلفش گردن سرکشان بخم کمند
جان فشان بهر آنکه می بخشد کشته را جان ز لعل شکر خند
هر بلایی که زو رسد بپذیر هر جفایی که او کند بپسند
همه ذرات مست باده اوست تو ببوی چه کشته خرسند
چند بیهوده باد پیمایی باده پیما بروی او یک چند
چون شوی مست باده وصلش بر آر این نوا ببانگ بلند
کای عشق را تویی ساقی کاسه شمس و جهک الباقی

در لباس مجاز گفته شده است

ای بروی تو چشم جان روشن وز فروغ رخت جهان روشن
رخ براه تو سوده مه که چنین تا بدان اوج آسمان روشن
هر شب از شعلهای آتش دل همچو شمعم شود زبان روشن
دیده بخت مقبلان نشود جز بدان خاک آستان روشن
سوخت جان از غم و هنوز نشد بر تو این آتش نهان روشن
زخم تیر تو روزنیست که هست خانه جان و دل بدان روشن
پرده از پیش چهره یکسو نه تا شود پیش همگنان روشن
گر دو عالم همین وصال تو بس بلکه یک پرتو از جمال تو بس

لاح برق یهیج الاشواق تازه شد درد عشق و داغ فراق
شربت مرگ اگرچه جان سوزست نیست چون فرقت تو تلخ مذاق
من گره خنده نشاط ای صبح خل عینی و دمعی المهراق
تو بلب جان نازنینی و من کمترین بنده بجان مشتاق
سر عشق از کتاب نتوان یافت لیس تلک الرموز فی الاوراق
چون متاع دو کون عرضه دهند ای بخوبی میان خوبان طاق
گر تو با این جمال جلوه کنی شور و افغان برآید از عشاق
گر دو عالم همین وصال تو بس بلکه یک پرتو از جمال تو بس

می کشد غمزه تو خنجر کین می کند نرگس تو غارت دین
روی بنما چو گل ز حجله ناز چند باشی چو غنچه پرده نشین
بی تو هر جا سرشک خون ریزم لاله از خون چکان دمد ز زمین
نتوان غره شد بدولت وصل چون غم هجر دشمنی ز کمین
برد خواب عدم مرا ای کاش خاک کوی تو بودیم بالین
من که وا جسته جوی عیش جهان من که وا آرزوی خلد برین
از من این شیوه ها نمی آید زانکه من دیده ام بچشم یقین
گر دو عالم همین وصال تو بس بلکه یک پرتو از جمال تو بس

طال شوقی الیک یا مولای بنما آن رخ جهان آرای
رفت عمرم بدرد حرمان آه سوخت جانم بداغ هجران وای
لا و عشقت بسی ز نند و لی لیس فی ربقة الخلوص سوای
دست امید ما و آن سر زلف روی اخلاص ما و آن کف پای
گر بتن دورم از برت غم نیست چون تو داری میان جانم جای
گو مرا عمر جاودانه مباش گو مرا دولت زمانه مپای
حبذا ایها طفیل تست ای دوست تو همین کن که روی خود بنمای
گر دو عالم همین وصال تو بس بلکه یک پرتو از جمال تو بس

عاشقان بی تو صبر نتوانند روی بنما که جان برافشانند
این چه حسنست و این چه زیبایی که دو کاینات حیرانند
چشم چون گویم آن دو خونخوارند که بی خون صد مسلمانند
جان و دل روی در عدم دارند پیش تو یکدو روزه مهمانند
دردمندان عشق با الفت فارغ از جست و جوی درمانند
زاهدان با خیال حور و قصور از وصال تو دور می مانند
با چنین رخ که از تصور کن باشد آن بی بصیرتان دانند
گر دو عالم همین وصال تو بس بلکه یک پرتو از جمال تو بس

جان فرسوده شد براه تو خاک ومن القلب لا یزول هواک
نتوان دوخت جز برشته وصل جگری کز فراق گردد چاک
بر ندارم ز خاک پای تو سر گرچه آید هزار تیغ هلاک
من و سودای جز تویی هیهات تو و پروای چون منی حاشاک
نتوان طعنه بر گل رعنا گر کشد دامن از خس و خاشاک
دامن وصلت ار بدست آید دو جهان گر رود ز دست چه باک
ما نخواهیم جز وصال تو هیچ هم تو خود دانی ای بت چالاک
گر دو عالم همین وصال تو بس بلکه یک پرتو از جمال تو بس

چشم گریان حدیث شوق تو گفت راستی در چکاند و گوهر سفت
باغ حسن و جمال را هرگز از رخت تازه تر گلی نشکفت
بخت بیدار پاسبان این بس که شبی بر سر آستان تو خفت
گر توان یک نظر خرید از تو بدو عالم هنوز باشد مفت
دور از آن طاق ابروان دارم دلی از صبر طاق و باغم جفت
جلوه حسن تست در نظرم هر کجا بینم آشکار و نهفت
پیش ازین گو نهفته می گفتم بعد ازین آشکار خواهم گفت
گر دو عالم همین وصال تو بس بلکه یک پرتو از جمال تو بس

ای ز قد تو قد طوبی پست رونق مه ز عارض تو شکست
گر تو صد بار دامن افشانی کی گذاریم دامن تو ز دست
رفت عقل از حریم خلوت دل عشقت آمد بجای آن بنشست
من نه تنها اسیر زلف تو ام کیست کامروز از کمند تو جست

مست دل لوح ساده که بر و / جز خیال تو هیچ نقش نبست / چند گویی برزنش که فلان / رفت و با دلبری دگر پیوست
سر ز عهد تو چون توانم تافت / من که دانسته ام ز عهد الست
کز دو عالم همین وصال تو بس / بلکه یک پرتو از جمال تو بس

هر قدح کز می تو کردم نوش / آفت عقل بود و غارت هوش / شد بدور لب می آلودت / پیر و رشد و مرید باده فروش
با خیال تو روز و شب دارم / دل پر از گفت و گوی و لب خاموش / وه چه اقبال بود آنکه مرا / رخ نمودی بخواب نوشین دوش
مشک ریزان دو زلف عنبر پاش / درفشان آن دو لعل گوهر پوش / گفتی از وصل من چه برخیزد / خیز جایی بنگر دیگر کوش
بر زبان بودت این حدیث هنوز / که برآمد ز من فغان و خروش
کز دو عالم همین وصال تو بس / بلکه یک پرتو از جمال تو بس

این نیز طریقهٔ مجاز ست

ای روی تو ماه عالم آرای / چون ماه ز پرده روی بنمای / چون طرهٔ تو شکسته حالیم / بر حال شکستگان ببخشای
گفتی سخنی و لب گزیدی / طوطی نبود چنین شکرخای / خال تو بلای جان بسندست / بر لب خط عنبرین میفزای
از گریهٔ تلخ سوخت جانم / شیرین لب خود بخنده بگشای / تو جای درون جان گرفتی / من میجویم ترا بهر جای
تا پای بود ره تو پویم / ور در ره تو در آیم از پای
بنشینم و باغم تو سازم / پنهان ز تو با تو عشق بازم

موئی شدم از غم میانت / مردم ز دو چشم ناتوانت / جانم بلب آمد و ندیدم / کامی ز لب شکرفشانت
گشتم ز تو نی نشان چو ذره / یک ذره نیافتم نشانت / گفتم سخنی ز من میا تنگ / تنگ آمد ازین سخن دهانت
دور از تو ز زندگی بجانم / سوگند همی خورم بجانت / از خاک در تو گر چه امروز / دورم ز جفای پاسبانت
فردا که رود بباد خاکم / چون گرد آیم بر آستانت
بنشینم و باغم تو سازم / پنهان ز تو با تو عشق بازم

ای مانده ز وصل تو جدا من / هجر تو ببین چه کرد با من / راند ز برون در مرا تو / جا کرده درون جان ترا من
خلقی چو صبا ببوی تو خوش / بویی نشنیده از صبا من / من ذره تو آفتاب تابان / هیهات کجا تو و کجا من
بالای خوشت بلای جانهاست / جان داده برای آن بلا من / گفتی بنشین و باغم ساز / ور نی کشمت بصد جفا من
بنشین نفسی و آتشم را / بنشان بزلال وصل تا من
بنشینم و باغم تو سازم / پنهان ز تو با تو عشق بازم

ای ناز بسوی ما نه بینی / سبحان الله چه نازنینی / از ما تا تو همین بود فرق / کو بر فلک و تو بر زمینی
خورشید ز شرم من جمالت / خرسند شد بخوشه چینی / ایام بخون من کمر بست / بسم الله اگر تو هم بر اینی
تیر مژه در کمان ابرو / پیوسته نشسته در کمینی / از غمزه بلای صبر و هوشی / وز عشوه فریب عقل و دینی
چون نیست امید آنکه هرگز / با هیچ کسی چو من نشینی
بنشینم و باغم تو سازم / پنهان ز تو با تو عشق بازم

دل جستم از آن دو چشم جادو / دادند مرا نشان با برو / ابروسوی خال کرد اشارت / یعنی که نشان دل از و جو
من هیچ نشان نجسته آن خال / میگفت کدام دل کجا کو / گر خال تو نقد دل ز من برد / دزدی چه عجب بود ز هندو
بنما رخ خوب خویش و زخال / دلرا بستان بوجه نیکو / زینسان که ره امید بستست / بر من غم عشق تو ز هر سو
آن به که بکنج ناامیدی / پا در دامان و سر بزانو
بنشینم و باغم تو سازم / پنهان ز تو با تو عشق بازم

ای قد تو سرو ناز پرور / دلدادهٔ قامتت صنوبر / گیرم که بسدره سرکشد سرو / با قد تو کی شود برابر
نگرفته به بر نهال قدت / از نخل امید چون خورم بر / عمری بغمت نشسته بودم / با اشک چو سیم و روی چون زر
می بود بسینه راز عشقت / از هر چه کمان برم نهان تر / صبر از دل من رمید و آن راز / از پرده برون فتاد یکسر
گر صبر رمیده رام گردد / دارم سر آنکه باری دیگر
بنشینم و باغم تو سازم / پنهان ز تو با تو عشق بازم

هر صبح سرود غم کنم ساز / با مرغ سحر شوم هم آواز / تا چند نهفته باشی ای گل / چون غنچه درون پرده راز
خوان پیش خودم درون پرده / یا پرده ز روی خود برانداز / با آتش دل مرا ازین مست / چون شمع مرا بسوز و بگداز
گفتی که بکنج صبر یک چند / بنشین جائی و باغمم ساز / بگشای نقاب تا کنم من / دیده بنظارهٔ رخت باز
وانکه شب و روز با خیالت / در خلوت انس و پرده راز
بنشینم و باغم تو سازم / پنهان ز تو با تو عشق بازم

در مرثیهٔ حضرت مخدوم مکرم

صاحبدلان که پیشتر از مرگ مرده اند / آب حیات از قدح مرگ خورده اند / اول کشید رخت بمنزل فنا / آنگه بدار ملک بقا راه برده اند
یابند بوی فیض بهار از نسیم شان / آنان که در خزان طبیعت فسرده اند / جانها فدای شان که براه طلب هنوز / نسپرده یک دو گام دل و جان سپرده اند
بر حرف شان چه بی بیان نهند انگشت هر فضول / چون حرف خود ز تختهٔ هستی سترده اند / موج بلا که کوه بود پیش آن چو کاه / چون کوه پیش صدمت آن پا فشرده اند
با خاکیان عطیهٔ محض اند از خدا / اهل دل این عطیه غنیمت شمرده اند
هر نعمت و نوال که حد کمال یافت / داند زمانه قیمت او چون زوال یافت

روح تو مرغ سدره نشین است و تن قفس / مرغ از قفس همیشه پریدن کند هوس / آن نوع رنج که چون نعمت بشکند اجل / تا روز رحمت حنان نکنی روی باز پس
آراسته برای تو بستان سرای خلد / وانجا تو شادمان بتماشای خار و خس / سر دسته سر نفسی کنار بهر دوست خاست / جز صبح کیست شاهد صادق برین نفس
منشین ز پای جهد درین مهد پر تعب / تا یافته برآنچه مراد است دسترس / غافل مشو ز راه درین تنگ مرحله / کافلاک محمل آمد و انجم بر آن جرس
کس را درین خرابه امید خلود نیست / اینک وفات مرشد کامل گواه بس

مخدوم سعد ملت و دین پیر راه فقر ... کافراخت بر فلک ز تواضع کلاه فقر

درد اکه پاکباز جهان از جهان برفت ... پاک آنچنان آمد بود آنچنان برفت
جانش که شاهباز معارف شکار بود ... آواز طبل شاه شنود و روان برفت
غم شد محیط مرکز عالم ز بهر آن ... کان مرکز محیط کرم از میان برفت
دلها بر غمی که امین زمین نماند ... جانها ز تن زمان که امان زمان برفت
از وی نشان چگونه دهد کس که ساخت محو ... در بی‌نشان نشان خود و بی‌نشان برفت
چون مردمان دیده شدم غرق سیل اشک ... از بس که آبم از مژه خون فشان برفت
گفتم برم بشرح غمش زندگی بسر ... غم زور کرد و قوت نطق از زبان برفت
هر موی بر تنم شود ای کاش صد زبان ... تا من بهر زبان غمی دیگر کنم بیان

زین ماتم ار سپهر بجا نون گریستی ... از چشم اختران همه شب خون گریستی
چون ابر کاشکی همه تن چشم بودمی ... تا من درین غم از همه افزون گریستی
گردون ز آتش جگرم بر فلک شدی ... چشم سحاب اشک جگرگون گریستی
آهم ز ضعف اگر نشدی بست قدسیان ... بر حالم از صوامع گردون گریستی
کو آنکه چشم خود بهمه عمر تر ندید ... تا درد من بدیدی و اکنون گریستی
چشم مرا ز گریه بسیار نم نماند ... گر خون دل مدد نشدی چون گریستی
باران حسرت آمدی و سیل غم نه اشک ... بر جای دیده گر دل محزون گریستی
چون از میانه رفت سر سالکان راه ... گو خرقها کبود کنید اهل خانقاه

کو آن سخن ز شیوهٔ توحید دانش ... بر طالبان جواهر عرفان فشاندنش
کو آن پی نزول بخلوت سرای قدس ... رخش از مضیق عرصهٔ امکان جهاندنش
کو آن رموز شوق چو یعقوب گفتنش ... کو آن زبور عشق چو داود خواندنش
کو بردنش بصحبت معنی مرید را ... وز تنگنای عالم صورت رهاندنش
کامی طریق صدق ز ارادت سپردنش ... کامی رحیق صرف محبت چشاندنش
ابر کرم بمجاهده آوردنش فرود ... بر باد پای جذب حقیقت نشاندنش
سوی که نیست سوی بدان سو کشیدنش ... جایی که نیست جای بدانجا رساندنش
هر طالبی که رخت طلب سوی او کشید ... اول قدم بغایت مقصود خود رسید

هر بامداد بر در خلوت سرای او ... اصحاب صف زده بهوای لقای او
هر یک بجای خود متمکن نشسته اند ... یارب چه حال شد که تهی ماند جای او
او نیست زان قبیل [?] که دست حوادثی [?] ... چاک افکند بجیب قبای بقای او
شد در بقای ذات مقدس فنای محض ... بادا بقای جل فزای فنای او
شکر خدا که بر دل اصحاب گرچه هست ... صد کوه غم ز واقعهٔ جانفزای او
بگذاشت یادگار دو فرزند ارجمند ... هر یک گرفته شیوهٔ صدق و صفای او
بادش عروج روح محمد که بگذرد ... از حد لامکان درج ارتقای او
خاک از نهفت بر صفت گنج در برش ... جاوید باد عمر دو پاکیزه گوهرش

تا کی زمانه داغ غم بر جگر نهد ... یک داغ نیک نا شده داغی دگر نهد
هر داغ کاورد قدری رو به بهتری ... آن داغ را گذارد و داغی بتر نهد
زیر هزار کوه غمم بست و گر دهد ... دستش هزار کوه دگر بر زبر نهد
بر خوان میهمانی او حاضر ار شوم ... پیش من از کباب جگر ما حضر نهد
صد زهر ناب تعبیه باشد در آن میان ... در کام عیش من بمثل گر شکر نهد
چون در نیاید از در احسان و لطف کس ... رختم ازین سراچهٔ حرمان بدر نهد
دانی که چیست بالش راحت از و مرا ... خشتی که روز واقعه‌ام زیر سر نهد
از بیم مرگ اگرچه دل و جان هراسناست ... در روی امیدواری صد گونه راحتست

مرغی بتنگنای قفس بود پای بست ... دست قضا بلطف قفس را برو شکست
بگشاد بال صدق و صفا در فضای قدس ... جولان کنان بکنگر قصر بقا نشست
نادان که جز مضیق قفس جا ندیده بود ... درماتمش بناخن اندوه چهره خست
دانا که داشت آگهی از نزهت چمن ... شکر خدای گفت که مرغ از قفس برست
مرغ جان پاک و قفس این طلسم خاک ... این مرغ بس بلند و قفس نیک تنگ بست
مرغ تو گر نه بستهٔ پرست این قفس چرا ... بر خویشتن همی شکنی ای قفس پرست
جای شکستن قفس آسان شود ترا ... گر جلوه‌گاه مرغ ببینی چنانکه هست
بیرون ازین قفس همه باغ است و نوبهار ... مرغان صفیر زن که گذشت از حد انتظار

خرم دلی که روضهٔ قدسش نشیمن است ... فارغ ز رنج و محنت این تیره گلخن است
منشین درین سرای مسدس که عاقبت ... جای اقامت تو سرای مثمن است
روشن دلی کجا که بود روشناس گل ... و آزاده کجا که زبان دان سوسنست
تا بنگرد که مست گلی سر زده ز گل ... گلچهره که در ته گل کرده مسکن است
تا بشنود که سوسن آزاده زبان ... بر فن سخن دریست کش از خاک مدفنست
جای نظر سوی چمن افکن ببین که گل ... زینسان چرا بخون دل آلوده دامنست
گل را ز رفته دامن همه صحبتی ز دست ... گویا غلط همی کنم آن دامن منست
گلها شکفت و گلرخ ما زیر خاک خفت ... ما را درین بهار گلی بس عجب شکفت

خیز ای نسیم و در حریم چمن برس ... و ز هر گل و گیاه چمن یک سخن برس
زان گل که میرسد گلش سر زده ز خاک ... حال حریف خفته درون کفن برس
بنگر بتازه رویی نورستگان باغ ... بژمردگی عارضش از نسترن برس
سروی بجوی بر لب آب روان وزو ... احوال ناروانی آن نارون برس
چون شمع لاله بزم فروز چمن شود ... زان شمع نور بخش همه انجمن برس
فرش حریر سبزه چو آری بزیر پا ... چون نسترن زیر خاره و خار آن بدن برس
سوسن چو با زبان بنا کند حدیث ... از خامشی آن لب شکر شکن برس
آید پس از بهار چمن را خزان پدید ... فصل بهار باغ مرا چون خزان رسید

من بودم از جهان دل وای برادری ... در سلک نظم جمع گرانمایه گوهری
زان سان برادری که در اطوار علم و فضل ... چون او نزاد مادر ایام دیگری
در بوستان فضل سرایند بلبلی ... بر آسمان علم درخشنده اختری
خورشید اوج فضل محمد که بر دوام ... پیش قدم ز نور قدم داشت رهبری
یک شمه از شمایل او گر بیان کنم ... جمع آید از مکارم اخلاق دفتری
درد او حسرتا که ز باغ جهان برفت ... نا خورده از نهال کمالات خود بری
چون او ندید دیدهٔ ایام قرنها ... روشن دلی دقیقه شناسی سخنوری
این نکته گوش دار که ز گوهران بهاست ... نظم بدیع اوست ولی حسب حال ماست

رفتی و درد و داغ توام یادگار ماند ... صد حسرت از تو در دل امیدوار ماند
بلبل کشید رخت ز گلستان و عاقبت ... گل را صبا ربود و ازو همی خار ماند
دریا شد از سرشک کنارم ولی چه سود ... کان گوهر یگانه نه بر کنار ماند
ای یار مهربان بکرم دست گیریی ... کز دست رفت کارم و دستم ز کار ماند
در حیرتم که از دل ریشم اثر نماند ... وین سوز و بیقراری دل برقرار ماند
آن کس که بود آرزوی جان ز دست شد ... این جان زار ماند ندانم چه کار ماند
خاری همی خلید مرا در دل از گلی ... آن گل نماند و در دلم این خار خار ماند
حرفی که یابم از قلم مشکبار او ... سازم حمایل دل و جان یادگار او

یارب بروح پاک امینی که بر درش ... روح الامین سزد ز گدایان کمترش
یارب بنفس زاکیهٔ او که کرده ... ز آلودگی مرجبنا بد مطهرش [?]
یارب بصفوت دل پاکش که ساختست ... عکس فروغ ذات تو مشکوة انورش
کان مفلس غریب عنی قیه کرد [?] ... دوران ز خشت بالش و از خاک بسترش

عاری ز طاعت آمده پیش تو خلقی پوشان ز جام خانهٔ افضال در برش ون آسمان جود و سحاب کرم بریز باران فیض رحمت جاوید بر سرش
گستاخی ز غفلت اگر کرد این زمان کاورد رو بسوی تو با رو میاورش
چون نام شد محمد ش از فضل سرمدی سازش مقام زیر لوای محمدی

این کهن باغ که گل او همه خار است درد نیست یک گل که نه زان خار فکار است درد برگ راحت مطلب میوهٔ مقصود مجوی برگ این برگ و میوه غم و بار است درد
نافهٔ مشک که با این همه عطر افشانیست خون افسردهٔ آهوی تتار است درد برگ عود که در دامن مطر خفته است منه انگشت که صد ناله زار است درد
دفتر غنچه کش اوراق چنین رنگین است نقش کم عمری گل کرده نگار است درد بهر عبرت بگشا نافهٔ مین چون نافه خط مشکین بتان بین که غبار است درد
چون جهان در خم چوگان قضا گوی صفت بیقرار است چه امکان قرار است درو
بی قراری جهان صبر و قرارم بربود کام دل و آرزوی جان ز کنارم بربود

بنگر که کشید این چرخ جفا آیین را گرچه سان زیر و زبر کرد می مسکین را ریخت صد گوهر از چشم چو از سلک وجود برد در صدف لطف صفی الدین را
از حریم چمن شاخ گلی تازه شکست تا بیاراید از آن روضهٔ حور العین را سیم در خاک شود خاک ندانم ز چه روی ساخت در خاک نهان آن بدن سیمین را
ذره خشت دیدن عالم چو نخواهد دل من بستم از خون جگر دیدهٔ عالم بین را مایهٔ شادیم او بود ندانم بچه چیز شاد سازم دگر این خاطر اندوهگین را
حرفت وقت او میزند از سینه علم می کشم دم بدم آه طلب تسکین را
همدم آمد دلارا بعلیین حوری بشنو این نکته و در گوش صفی الدین گوی

رفتی و سیر ندیده رخ تو دیده هنوز گوش یک نکته ز لبهای تو نشنیده هنوز چید دست اجل ای غنچهٔ نورسته ترا یک گل از شاخ امل دست تو ناچیده هنوز
بر تن عاجز تو هر چه بود این همه رنج زیر پا موجه از تو نرنجیده هنوز هر سر موی بفرقت ز بلا شد تیغی فرقت از موی ولادت نتراشیده هنوز
این همه زهر چرا ریخت فلک در کامت شربت شهدی از این کاسه نچشیده هنوز تا ترا لقمه کند خاک گشاده است دهان دهن تنگ تو یک لقمه نخاییده هنوز
بر سر دست خرامان سوی خاکت بردند نازنین پای تو کامی نخرامیده هنوز
عمر تو دیک شد از شصت بمعنا گم ما مرکز این واقعه بعث بنغنا در ما

ریختی خون دل اندر گریبان پدر رحم بر جان پدر نامدت ای جان پدر صدره از دست قضا سینه بناخن کندی گر بنیو نادی از آن رخنه در ایمان پدر
نو بهار آمد و گلها همه رستند ز خاک تو هم از خاک برآ ای گل خندان پدر جان خود بدهد و جان تو عوض بستاند گر بود قابض ارواح بفرمان پدر
شد مرا دیده چو یعقوب خدا را بفرست بوی پیراهنت ای یوسف کنعان پدر همچو گل گر بزند چاک گریبان حیات دست خار سر خاک تو و دامان پدر
خواب دیدست که دل جمع پریشان کردی راست شد عاقبت این خواب پریشان پدر
چون کسی نیست که زو صورت حالت پرسم بهر تسکین دل خود ز خیالت پرسم

زیر گل تنگ دل ای غنچهٔ رعنا چونی بی تو ما غرقه بخونیم تو بی ما چونی سلک جمعیت ما بی تو گسستست ز هم ما که جمعیم چنینیم تو تنها چونی
بر سر خاک تو آیم که از این پیش مرا بودهٔ تاج سر امروز ته پا چونی بی تو بر روی زمین تنگ شد بر من جای تو که در زیر زمین ساخته جا چونی
می شود دیدهٔ بینا ز غباری تیره زیر خاک آمد ای دیدهٔ بینا چونی خورده غمهای تو ام وه که خیال تو کجای می نپرسد که درین خوردن غمها چونی

رو بصحرای عدم تا فتنه ز شهر وجود من از این شهر ملولم تو بصحرا چونی
گرچه جان و دلم از ناوک هجران خستی بسبک روحی از این ورطهٔ حرمان جستی

حیف بودی چو تو دری بکف بدگهران یا چو تو آینه در نظر کج نظران حیف بودی چو تو شیخ ز سرا پردهٔ قدس رخ برافروخته در انجمن بی بصران
حیف بودی چو تو ماهی همگی در خور مهر تیغ کین خورده درین معرکهٔ کینه وران آمدی پاک و شدی پاک پس پردهٔ غیب دست نایافته بر تهمت تو پرده دران
ای خوش آن دلبر گلچهره و خوش لهجه که رخت زود بربست نه مشکامهٔ کوران و کران بشکست در کار فلک محملی کاش قضا افکند سنگ درین کارگه شیشه گران
چون کند سیر جهان دیده تمنای بقا بار رفتن چو ببستند از او خرد تران
جای آن به که درین مرحله آن بیش کنی که ز مرگ دگران مرگ خود اندیشه کنی

شربت تلخ رسد آخر ازین جام ترا کام ناخوش کند این جرعه ناکام ترا دام تلبیس بود هر چه درین صیدگه است جز فنا وا نرهاند کس ازین دام ترا
خاک شو خاک که آغاز که دوران سپهر خاک سازد بته پای سرانجام ترا رقم نام خود از تختهٔ هستی بتراش کاخر از لوح بقا محو شود نام ترا
بفراموشی خود نام بر آور زان پیش که فراموش کند گردش ایام ترا میکنی آرزوی پختگی از مرخامی چند دل رنجه بود زین طمع خام ترا
جام دنیی مطلب دولت فانی بگذار جاه دین بس بود و دولت اسلام ترا
رو بدیوار کن و سر بگریبان در کش هر چه جز هستی حق از همه دامان درکش

المثنویات

بنام خدایی که پست و بلند ز خورشید فضلش بود بهره مند فرازندهٔ این کهن بارگاه فروزندهٔ مشعل مهر و ماه
گریمی که از طارم کبریا چو شد سایه گستر درین تنگنا ز فر خود آن سایه را پایه داد لقب شاه عالم پناهش نهاد
جهان را ز صد گونه فرسودگی در آن سایه بخشید آسودگی چو منشی عقل آن تمنا کند که تاریخ اقبالش انشا کند
فلک حل کند بهر عز و شرف ز مهر در لاجوردی صدف عطارد کشد خامهٔ افتخار کند نقش بر صفحهٔ روزگار
الا تا بود چرخ عالی نهاد از آن نقش این صفحه خالی مباد شه تاج ور بر سریر سرور بمانا د پاینده تا نفخ صور

باشد این در مدح سلطان بوسعید

دوش چون برد سر گردش مهر ظل مخروطی زمین بسپهر بود الحق چو خیمهٔ مشکین سر کشید باوج چرخ برین
زانجش میخ و ز شهاب طناب قبهٔ آن ز ماه عالمتاب من در آن خیمه از همه یکتا چون ستون پا فشرده بر یک جا
کردم از خاطر سخن پرداز با خرد گفت و گوی شعر آغاز گفتم ای فیض بخش طبع نژند پایهٔ قدر شعرم از تو بلند
تا بشاگردی تو افتادم ساختت شاگردی تو استادم گوهر نظم از تو تاب گرفت چشمهٔ شعرم از تو آب گرفت
لیک با این همه درین تا بم کس بر آتش نمی زند آبم هست از آن آب و تاب حاصل من آب در دیده تاب در دل من
بر سر چارسوی کون و فساد هیچ جنسی بدین کساد مباد گفت بگذار جای این گله را امشب از حد مبر مجادله را
گو همی بایدت رواج سخن نیست زین بیشتر احتیاج سخن خیز و بر رغم ناکسان و کسان هر چه داری بعرض شاه رسان
زانکه نقد سخن درین بازار گرچه باشد چو زر تمام عیار نرود همچو نقد نای روان تا بنا شد بر آن ز سکه نشان

سکه آن اکر نه آکاه / نیست الا قبول خاطر شاه
شاه روشن ضمیر صافی دل / حامی حق و ماحی باطل

معدن عدل و منبع انصاف / مخزن فضل و مجمع الطاف
شاه سلطان ابوسعید که هست / آسمان پیش قدر قدرش پست

پشت بر پشت شاه و شاه نشان / حاوشانش ز جاه شاه و شان
داده شاهان تاج ور باجش / خوان خوانان کشیده تاراجش

دست جودش جو زرفشان کردد / کیسه بردار بحر و کان کردد
تیغ مهرش جو در مصاف شود / زهرهٔ پردلان شکاف شود

مرغ تیرش جو آسمان کیرد / در دل دشمن آشیان کیرد
نخل رمحش جو بار و بر آرد / بار خصم از میانه بردارد

مرطرف کرده رو سکندروار / بوده فتح از یمین ظفر زیسار
امل غیبش بمنتهای امید / داده در موطن مثال نوید

فیض خاصش ز عالم جبروت / برده تسخیر ملک تا ملکوت
کرده نص حق ز عدل و رأفت او / مجو دلیل بر خلافت او

من چه کویم کزین جمال و جلال / باشد اندیشه لنک و ناطقه لال
مرچه اندیشه را بر آن دست است / پیش قدر بلند او پست است

نتوان کفت مدح ازین بیشش / که خدا خواند سایهٔ خویشش
حق بود همچو شخص و او سایه / سایه از شخص می برد مایه

مرچه در ذات شخص موجود است / بی تفاوت ز سایه مشهود است
رو نظر کن دران درخت بلند / که چو بر خاک پست سایه فکند

مرچه بینی ز شاخ و برک و برش / همه در سایه ظاهر است اثرش
همچنین مرچه ایزد متعال / دارد از معنی جلال و جمال

پرتو و ظل آن بود پیدا / از دل و دست خسرو والا
کر نه ز اطناب ترسم و تطویل / کنم آنرا بیکان بیکان تفصیل

لیکن آنجا که فکرت صافی است / این اشارت که می رود کافی است
جون نیاورد تنکنای عدم / تاب اشراق آفتاب قدم

شد ز اشراق نور خود نازل / کشت ظاهر بشکل سایه و ظل
تا که خفاش از نظارت دود / کند از آن استفاضت نود

کیست سایه شه ستاره سپاه / آفتاب سپهر حشمت و جاه
کیست خفاش قاش کویم فاش / خلق درمانده در معاد و معاش

کر نه ظل ظلیل شاه بود / که جهانرا جهان پناه بود
دین و دنیی همه خلل کیرد / تا قیامت صلاح نپذیرد

تا بود در بلندی و پستی / سایه و آفتاب را هستی
یارب این سایهٔ الهی را / آفتاب سپهر شاهی را

بر سریر بقا ممکن دار / بر سپهر خلود روشن دار

در وصف عمارت شه است این

بنا میرزد چه دلکش منزلست این / نه آب و کل همه جان و دلست این
بسی مه بر فلک منزل بریده / بعمر خود چنین منزل ندیده

تصور کن چو یک شخص این جهانرا / که باشد همچو چشم این خانه آنرا
کسی کان شخص را انسان عین است / جهان مردمی سلطان حسین است

کلش کویی ز مشک چین سرشتند / که نامش خانهٔ مشکین نوشتند
ز هر لاله بسقف آن نمونه / مکر شد لاله زاری باژکونه

بدیوارش نکچ کلها بدیده / کل کافوری است از کل دمیده
منقش از زر حل هر در او / در از خلد در هر منظر او

مروح خانه دان از جنانش / که باشد حوض کوثر در میانش
میان حوض نرکسدان سیمین / بر آن فوارهای نرکس آیین

ز هر نرکس جهنده آب از آن سان / که کاه شادی آب از چشم جانان
بکرد حوض جوی پر خم و تاب / جو مار سیم کون پیجان در و آب

جو لطف حوض و جوی ابد انه دید / که بیرون شد بر خویش بجید
بسعی شاه شد این خانه آباد / جو تاریخ عمارت فرخش باد

این هم صفت عمارت اوست

حبذا منزلی چو کاخ بهشت / خاک و خشتش همه عبیر سرشت
کویی از طارم سپهر برین / بیت معمور آمد بزمین

بهر آرامش از جهار طرف / سبز بوستان و ایوان زده صف
موج زن حوض و روش بیان / همه آب ستاده بین و روان

آب فواره اش ترانه سرای / بر صدای ترانه جسته ز جای
دیده حور این مقام فرخنده / کفته از قصر خویش شرمنده

لیس فی الکاینات ثانیها / خلد الله ملک بانیها

شد این نوشته بسلطان محمد رومی

طاب ریاک ای نسیم شمال / قم و سر نحو کعبة الآمال
نفس از بوی صدق مشکین کن / راه اخلاص و فتح آیین کن

از خراسان بربند بار نیاز / راه بردار ملک روم انداز
جون رسیدی ز راه راه بپرس / بارکاه جلال و جاه بپرس

جهره بر خاک پای دربان سای / با جازت زمین ببوس و درآی
پیش شاه مجاهد غازی / بکشا لب بنکته پردازی

کای ترا درخور علا مسند / ملک میراث تو ابا عن جد
اصل تو تا بآدم ار شمرند / همه مسند نشین و تاج ورند

خاست زیشان جهات فخر تخبت / لیکن امروز فخر جمله بتست
کم کسی بر سریر جاه و جلال / جون تو کرد اکتساب فضل و کمال

مشکل حکمت از کلام تو حل / منطق تو بیان هر مجمل
راه مشائیان ز تو واضح / نور اشراقیان ز تو لایح

طبع پاک ترا که وفا دست / نهم حکمت طبیعی افتاد است
بر دلت حکمت الهی تافت / که رخ از ظلمت ملاهی تافت

فکر تو زد سوی ریاضی رای / شد ریاضی ریاض خلد آرای
هست پشت شریعت نبوی / بنوی از مساعی تو قوی

مخند کفر و معبد اصنام / شد ز جهد تو قبة الاسلام
حسن تدبیر تو بحرب و قتال / کرده قلع قلاع کفر و ضلال

متبلی بر مراسم اشفاق / معرض از ذمایم اخلاق
جمع در ذات تو برغم حسود / حکمت و عفت و شجاعت و جود

بحر و کانی ببخشش بیوست / بلکه بردی ز بحر و کان همه دست
کان ز دست تو شد بسنک نهان / ور ز کفت بحر کف برده زنان

تا بود دورهٔ فلک ممکن / تا بود نقطهٔ زمین ساکن
روشن آن بوفق رای تو باد / شرف این بخاک پای تو باد

ای معنبر نسیم نافه کشا / جون بپردازی از ثنا و دعا
ورقی چند نظمهای غریب / لایق فهم هوشمند لبیب

بانو همراه می کنم تنها / نان عریبان ببزم شه یاد آر
عرضه کن در حریم مجلس او / این محقر هدیه را و بکو

ارسل النمل من خلوص وداد / لسلیمان نصف رجل جراد
فایلا ذاک منتهی جهدی / ان الهدایا بقدر من یهدی

ثم ادجر مخافة الابرام / واختتم بالسلام والاکرام

بهر شاه جهان جهان شاه است

بده ساقی آن جام کیتی نمای / که هستی ربای است و مستی فزای
بستی ز هستی رهاییم ده / بستان عشق آشناییم ده

بزن مطرب آن نغمهٔ دلنواز / که در پردهٔ دل بود پرده ساز
بشکرانه کز پردهٔ کفت و کوی / عروسان معنی نمودند روی

ز کلزار فردوس آمد کلی / بهر شهنکی نوا بلبلی
ز ابر ابر جود و سحاب کرم / زلال بقا یافت خاک ارم

ز دریای اسرار فیض جدید / بلب تشنکان سواحل رسید
سخن کوته از نادهٔ طبع شاه / که دانش کتابیست عرفان پناه

همایون کتابی جو درجی ز در / رسید از کهرهای تحقیق پر
ز درو هم غزل درج هم مثنوی / هم اسرار صوری و هم معنوی

شد طالع از مطلع هر غزل　　فروغ بنا شیر صبح ازل
ز منقطع چه گویم که هر منقطع　　که فیض ابد را بود منبعی

بصورت پرستان کوی مجاز　　ز شاه حقیقی نشان داده باز
چو در مثنوی داده داد سخن　　نوی یافته رازهای کهن

در ادراک اسرار ام الکتاب　　ز هر مصرعش عقل را فتح باب
زهی نا مرد لکش دلکشای　　که شد جان عطار از و عطرسای

بود مثنوی لیکن آن مثنوی　　که فایض شد از خاطر مولوی
ز بس کان که از راز در وی شگفت　　همی شاید ار گلشن راز گفت

بود پایهٔ آن سخن بس بلند　　کی آنجا رسد وصف ما را کمند
سخنهای شه کز دل پاک خاست　　بپا کان که شاه سخنهای ماست

برین نکته باشد دلیلی تمام　　کلام الملوک ملوک الکلام
من از وصف گفتارش قاصرم　　بمدحش چه سان ره برد خاطرم

چو خفاش با نیست نور بصر　　که بیند بروی زمین عکس خور
کجا آورد هر کز شد دیده تاب　　که بیند بر اوج فلک آفتاب

فرو بند جامی زبان مقال　　که تنگ است اینجا سخن را مجال
چو هر بیت دیرین که ختم سخن　　بود بر دعا بر دعا ختم کن

الا تا قوابل ز فیاض جود　　پذیرند هموار فیض وجود
دل پاک شه قابل راز باد　　در فیض بر خاطرش باز باد

سپهرش بفرمان جهانش بکام　　دعاگوی او انس و جان والسلام

جامی اگر یافت درین کشت زاد　　فکر تو بر کار زراعت قرار
در دل خود تخم قناعت فشان　　بهتر ازین هیچ زراعت بیان
تخم بر آکند که در گل بود　　تخم بر آکند کی دل بود

بسم الله الرحمن الرحیم　اعظم اسماء علیم حکیم
محترمان حرم انس را　نامه حدیثی است ز عهد قدیم
نوزده حرفست که هژده هزار　عالم ازو یافته فیض عمیم
بسم سه حرفست که گوید بسم　حرز تو در ورطهٔ امید و بیم
بیش که کم نیست ز دو بین دو کون　نقطه صفت در کنفش او مقیم
ارهٔ سینش به دندانه کرد　فرق عدو را ز سیاست دو نیم
چشمهٔ میمش ز زلال حیات　میکند احیای عظام رمیم
هر الفش را بی جادو وشان　شیوهٔ اعجاز عصای کلیم
شاهد معنی چو ز لامش نهاد　طرهٔ مشکین به روی چو سیم
ماشطهٔ خامه ز تشدید ساخت　شانهٔ آن طرهٔ عنبر شمیم
هاش که با های هویت یکی است　فهم ذوی الهمة فیها یهیم
هست دری در وی و هر یک دری　حلقهٔ آن در دل عرش عظیم
غنچهٔ حایش نگشاده دهان　با تو کند عذر ریاض نعیم
بهر تو نون دامن رحمان گرفت　می طلبد رحمت و فضل جسیم
یاش که عشرست ز دو حرف شرع　دیدهٔ عیان دیدهٔ عقل سلیم
از برکات حرکاتش رود　سالک ره بر نهج مستقیم
رسم سکون از سکناتش برد　هر که شود بزم بقا را ندیم
نجم هدی گشت همه نقطهاش　هر یک از آن راجم دیو رجیم
جامی اگر ختم نه بر رحمت است　بهر چه شد خاتمهٔ آن رحیم

سبحان من تحیر فی ذاته سواه　فهم خرد بکنه کمالش نبرده راه
از ما قیاس ساحت قدسش بود چنانک　موری کند مساحت گردون ز قعر چاه
بر وحدتش صحیفهٔ لاریب حجتی است　اینک نوشته از شهد الله بران گواه
عمری خرد چو چشمهٔ ما چشمها گشاد　تا بر کمال کنه اله افکند نگاه
لیکن کشید عاقبتش هر دو دیده میل　شکل الف که حرف نخست است از اله
طوطی که هشت روضه بهار شاخ و برگ اوست　مست از ریاض مکرمتش گشته یک گیاه
شبهای تار در لگن نقره کوب چرخ　روشن کند ز مشعل خورشید شمع ماه
قهار نی منازع و غفار نی مطال　دیان نی معاون و سلطان بی سپاه
با عز و اضافت شاهی بود خانک　بر یک دو چوب پاره ز شطرنج نام شاه
آنرا که سرفراز کند از کلاه فقر　از فرق سرکشان جهان در کشد کلاه
وانرا که قامت از کنشش او شود کمان　صد صید دولت افکند از یک خدنگ آه
برباد اوست عیش جوانان میکده　وز شوق اوست نعرهٔ پیران خانقاه
ز امید برد باری او پشت ما بکوه　وز بیم بی نیازی او روی ما چو کاه
جامی که نامهٔ عملش با نیامده　عنوان بغیر مظلمه مضمون بجز گناه
موی سیاه را بهوس میکند سفید　روی سفید را ز گنه میکند سیاه
حالش ز بس خجالت و آه ندامت است　هرگز نبوده حال کسی اینچنین تباه
گاهی که تکیه بر عمل خود کنند خلق　او را مباد جز کرمت هیچ تکیه گاه
با او بفضل کار کن ای مفضل کریم　کز عدل تو بفضل تو می آورد پناه
ز ینسان که فعل اوست ندارد زبان عذر　زانجا که لطف تست تو خود عذر او بخواه

ای برده ز آفتاب بوجه حسن سبق　قرص قمر بعجز خس تو کشته شق
تابی ز عکس طلعت و تاری ز طره ات　صبح اذا تنفس لیل اذا غسق
بر هر که تافت پرتو انوار مهر تو　شد سرخ روی در همه آفاق چون شفق
جسمت نداشت سایه و الحق چنین سزد　زیرا که بود جوهر پاکت ز نور حق
ز ینسان که شد کلام تو دیباچهٔ کمال　با منطق تو ناطقه را کی رسد نطق
در بزم احتشام تو سیاره هفت جام　وز مطبخ نوال تو افلاک نه طبق
بر دفتر جلال تو توریت یک رقم　وز مصحف کمال تو انجیل یک ورق
گل را زمانه از عرق عارضت گرفت　بو عکس آن که گیرند اکنون ز گل عرق
جامی کجا و نعت تو اما بکلک شوق　بر لوح صدق زد رقمی کیف ما اتفق

قد بدا مشهد مولای انجوا جلی　که مشاهد شد از آن مشهد انوار جلی
دیدش آن مظهر صافی است که بر صورت اصل　آشکار است در و عکس جمال ازلی
چشم از پرتو روشن بخدا بینا شد　جای آن دارد اگر کور شود معتزلی
زندهٔ عشق بمرده است و نمیرد هرگز　لایزالی بود این زندگی لم یزلی
در جهان نیست متاعی که ندارد بدلی　خاصه عشق بود منقبت بی بدلی
دعوی عشق و تولا مکن ای سیرت تو　بغض ارباب دل از بی خردی و دغلی
مشک بر جامه زدن سود ندارد چندان　چون تو در جامه گرفتار بکند بغلی
چون ترا چاشنی شهد محبت نرسید　از شکر خانه چه حاصل ز لباس عسلی
جامی از قافله سالار ره عشق ترا　گر بپرسند که آن کیست علی گوی علی

کردم ز دین پای سوی مشهد حسین　هست این سفر بمذهب عشاق فرض عین
خدام مرقدش بسرم گر نهند پای　حقا که بگذرد سرم از فرق فرقدین
کعبه بگرد روضهٔ او می کند طواف　رکب الحجیج این ترو حون این این
از قاف تا بقاف پرست از کرامتش　آن به که حیله جوی کند ترک شید و شین
آنرا که بر عذار بود جعد مشکبار　از موی مستعار چه حاجت بزیب و زین
جامی گدای حضرت او باش تا شود　با راحت وصال مبدل عذاب بین
می ران ز دیده سیل که در مشرب کریم　[illegible]
باشد قضای حاجت سایل ادای دین

سلام علی آل طه و یاسین　سلام علی آل خیر النبیین
سلام علی روضة حل فیها　امام یباهی به الملک والدین
امام بحق شاه مطلق که آمد　حریم درش قبله گاه سلاطین
شه کاخ عرفان گل شاخ احسان　در درج امکان مه برج تمکین
علی بن موسی الرضا کز خدایش　رضا شد لقب چون رضا بودش آیین
ز فضل و شرف بینی او را جهانی　اگر نبودت تیره چشم جهان بین
پی عطر روبند حوران جنت　غبار درش با گیسوی مشکین
اگر خواهی آری بکف دامن او　برو دامن از هرچه جز اوست در چین
چو جامی چشد لذت تیغ مهرش　چه غم گر مخالف کشد خنجر کین

یا من بدا جمالک فی کل ما بدا　بادا هزار جان مقدس ترا فدا
می نالم از جدایی تو دم بدم چو نی　وین طرفه تر که از تو نیم یک نفس جدا
عشق است و بس که در دو جهان جلوه میکند　گاه از لباس شاه و گه از کسوت گدا
یک صورت است بر دو کونه همی آیدت بگوش　گاهی ندا همی نهیش نام و گه صدا
برخیز ساقیا ز کرم جرعهٔ بریز　بر عاشقان غمزده زان جام غم زدا
زان جام خاص کز خودیم چون دهد خلاص　در دید شهود نماند بجز خدا
جامی ره هدی بخدا غیر عشق نیست　گفتیم والسلام علی تابع الهدی

هر جا نهاست نام دلبر ما　ما العز اسمه و ما اعلی
نام او گنج نامهٔ لاهوت　گنج پنهان غیب ازو پیدا
همه اسما مظاهر ذاتند　همه اشیا مظاهر اسما
لا اری فی الوجود الا هو　محو شد نقش غیر و نام سوی
هستی مطلق است وحدت صرف　این هو این انت این انا
من و او و تو از میان برخاست　سر وحدت شد از همه یکتا

جان جامی ز نکتهٔ وحدت   نشکیبد چو ماهی از دریا

خلیلی لاحت لنا دور سلمی   نشانهای سلمی شد از دور پیدا   کهن ناشد داغ او گشت تازه   فقا نبک من ذکری لیس ینسی

ازین ربع واطلال هر جا گیاهی   که بینیم گویا زبانیست گویا   جز افسون سلمی و افسانهٔ او   نخوانند بر ما نگویند با ما

خدا را روای باد وازین بنده رخ   بخاک رهش مژدهٔ بعد اخری   بعرض رسان کای دیرینه دیر کرده   لب لعلت احیای سم مسیحا

حیات ابد می کند بند جامی   زلعل تو دریون والا را علی

هر جا اسباب جمالست رخ خوبت را   همه بر وجه کمالست کالا نخفی   بعد عمری کشمت گفتی و من می میرم   مردم از غم که مبادا نکند عمر وفا

بس کی زاهد بریا سبحهٔ صد دانه شمرد   در همه شهر بدین شیوه شد انگشت نما   گر بتیغ تو جدا شد سرم از تن چه غم است   غم ازانست که از تیغ تو افتاد جدا

خواستم خواهم ازان لب بدعا دشنامی   حاجت من چو روا گشت چه حاجت بدعا   طلب بوسه ازان لب نبود جز کسی   در سر ما هوسی هست ولی زان کف پا

جامی آخر بسر زلف تو زد دست امید   حفظه الله تعالی بمزید الزلفی

چند سوی چمن آیم بهوایت چو صبا   یکره ای سرو سهی قامت رعنا بنما   بنده گو تنبلی سوی بستان بخرام   تا گل از شوق کند خرقهٔ فیروزه قبا

باغبان کاش کند سوسن و گل زینت   زانکه بر روی زمین حیف بود آن کف پا   سرو را جالب جو بسته ترا گوشهٔ چشم   الله الله چه تفاوت تو کجا سرو کجا

همچو بلبل بهوای گل رویت نالم   نیست این ناله و فریاد من از باد هوا   زآب صافی نگران روی چو گل تا دانی   گر نه چه روا این همه جویاد تو اند اهل صفا

با تو جامی هوس گشت گلستان دارد   لیک چون همه سرو کند شاخ گیا

شرف کعبه بود کوی ترا   زاده الله تعالی شرفا   زایر کوی تو از کعبه گذشت   مرکوی تو کجا کعبه کجا

سر من غرقه بخون افتاد است   تا ز تیغ تو فتاد ست جدا   نی تو بر جان دگرم باقی نیست   جان اگر رفت ترا باد بقا

ساخت مجنون من تو ناشد بیر   میل ابروی توام پشت دوتا   هر کجا درد دوا نیز بود   چون تو نی درد فتاده چه دوا

داشت در بیت حزن جامی جای   [illegible]   حبذا منکسر شیر فیجا

زد برفتار خوش قدت ره ما   رفع الله قدره ابدا   تو همای و نیست ظل همای   جز دو زلف تو دام ظل همای

گر کند غنچه با تو دعوی لطف   برده انش ز ند نسیم صبا   دیده هر دیده ام جدا دردی   تا ز روی تو مانده اند جدا

تو بلای خدایی و خلقی   بدعا خواهد این بلا ز خدا   آینه از تو رخ نمی تابد   بنو دارند روی اهل صفا

هر که درهای نظم جامی دید   گفت لله در ناظمها

گاه در دل سازی و گه در دیده جا   هر دو جای تست یا بر الذنجا   طوبی آمد قد تو وقت خرام   گر خرامد سوی ما طوبی لنا

تا به چشمی ز راهت سرمه برد   چشم من دارد غباری از صبا   من نگویم بندهٔ خویشم شمار   نیست حکمی بنده را بر پادشا

خواهم از دل بر کشم پیکان تو   لیکن از دل بر نمی آید مرا   پرده بگشا چون نمودی آن دو زلف   تا رخت بینیم بعد از عمرها

گر سر جامی جدا سازی به تیغ   به که سازی ز آستان خود جدا

لب لعل تو کام اهل وفا   لعلیل الفراق فیه شفا   دردنوشان جام درد تو اند   صف نشینان بارگاه صفا

کی بروی تو خوش توانم زیست   همچو موی تو فتنه ز قفا   یاری از کس نخواهم اندر عشق   حسبی الله وحده و کفی

بجفا داغ دیگران مپسند   چند می سوزیم بداغ جفا   گر چو یوسف ز ما شوی غایب   همچو یعقوب ما دیا اسفا

جرم جامی بهوای خوبانست   غفر الله ذنبه و عفی

اگر هر دم زنی صد تیغ بر ما   برون از تو نتوانیم قطعا   بزن با آه دل زان لب خیالی   بلی نی دود نتوان پخت حلوا

جفاها خواهمت فرمود گفتی   خدا را ماه من اینها معزما   بود جای خیالت خانهٔ چشم   بمردم گفته ام این نکته صد جا

بگوشت می برد سر زلف مشکین   دگر ز اندازه بیرون می نهد پا   سری مغز زاهد را توان کرد   برابر با کدو حاشا و کلا

بقتل جامی ای جان رنجه گشتی   کرم کردی جزاک الله خیرا

احن شوقا الی دیار لقیت فیها جمال لیلی   که میرساند از آن نواحی نوید لطفی بجانب ما   بوادی غم منم فتاده ز نام فکرت نداده دست   ز بخت یاور نه عقل رهبر نه تن توانا نه دل شکیبا

زمی جمال تو قبلهٔ جان حریم کوی تو کعبهٔ دل   فان سجدنا الیک نسجد وان سعینا الیک نسعی   ز عز عشق تو بود ساکن زبان ارباب شوق لیکن   ز بی زبانی غم نهانی چنانکه دانی شد آشکارا

بکت عیونی علی شئونی فساء حالی ولا ابالی   کردانم آخر طبیب وصلت مریض خود را کند مداوا   اگر بخونم برآوری جان وگر بتیغم بسنگی تن   قسم بجانت که برندارم سر ارادت ز خاک آن پا

بنازگفتی فلان کجایی چه بود حالت درین جدایی   مرضت شوقا ومت هجرا فکیف اشکو الیک شکوی   بر آستانت نگینه جامی بحال بودن نبود اثر ان رو   بکنج فرقت نشست محزون بکوی تو فرقت ما وا

شد برقع روی چو مهت زلف شب آسا   سبحان قدیر جعل اللیل لباسا   تا کی ز غم سود و زیان رنجه توان بود   ای خواجه بیا ساغری گیر و بیاسا

دنیا نه متاعیست که ارزد بنزاعی   با خصم مدارا کن و با دوست مواسا   اسرار نی ار فهم کنی جمله سماعیست   لایمکن ان یدرکها العقل قیاسا

ماهیت پنهانی ز تو تا دیو معانی   جز پیر مغان نیست بدان راه شناسا   خواهی که در آن راه خدا پاس تو دارد   رخساره بخاک ره او سی سر و پا سا

تا صاف نشد جامی از اوصاف من و ما   ما صادف من راح مصافاتک کاسا

عمری ز رخت بودم با خاطر خوش جانا   ودعت و اودعت فی الخاطر اشجانا   دام سر زلفت را گر خال بود دانه   صید تو شود دانم مرغ دل صد دانا

شد در قدح صهبا عکسی ز رخت پیدا   قد اشرقت الدنیا من کاس حمیانا   از میکده بر گشتی بر مدرسه بگذشتی   شد در گرو باده دراعهٔ مولانا

گفتم که بهجر از دل شوق تو شود زایل   فی الهجر مضی عمری والشوق کما کانا   صد کشتهٔ هجر احیا یابد بدمی هر جا   گر ز گلشن وصل تو بوی رسد احیانا

آن سرو سهی قد را شد خاک قدم جامی   ما ارفع قدرا ما اعظم شانا

جا اشک خویشتن غلطم میان خاک و خون شبها   ز رشک آنکه بینم جام می را لب بر آن لبها   شدی مشهور شهر آن سان که همچو سورهٔ یوسف   همی خوانند طفلان قصهٔ حسنت بمکتبها

بخواب ار بوردت یابند جا جانهای مشتاقان   به بیداری کجا آیند دیگر سوی قالبها   ز تو هر شب ز بس یارب رود بر آسمان افتد   ملایک را غلط در حساب از غوغای یاربها

تنم را آتش دل هر دم افزاید تبی دیگر   خدا را ای اجل رحمی که جانم سوخت زین تبها   شدم بدبخت از اشک خود نثاری وار اگر کن   سعادتمندی رونی ازین سیاره کوکبها

ز هفتاد و دو ملت کرد جامی رو بعشق تو   بلی عاشق ندارد مذهبی جز ترک مذهبها

در بزم زمزمه کوکب ماه رخت شبها   تا دیگر شبی ارم با این همه کوکبها   چون از دل گرم من بگذشت خدنگ تو   از بوسهٔ پیکانش شد آبله ام لبها

از بس که گرفتاران مردند بکوی تو   بادش همه جان باشد خاکش همه قالبها   از تاب تب هجران گفتم سخن وصلت   بود این هذیان آری خاصیت آن تبها

تا دست برآوردی زان غمزهٔ خونریزی   بر چرخ رود هر دم از دست تو یاربها   شد نسخ خط یاقوت اکنون همه بعبانان   تعلیم خط از لعلت گیرند بمکتبها

جامی که نی مذهب اطراف جهان گشتی   با مذهب عشق تو گشت از همه مذهبها

از خار خار عشق تو در سینه دارم خارها | هردم شکفته بر رخم زان خارها گلزارها
از بس فغان کز شوق تو چون چنگ بستم نغمها | اشکم آمد تا دامنم از هر مژه چون تارها
ره جانب بستان فکن کز شوق تو گلزار چون | صد چاک کرده پیرهن بنشسته در خون بخسارها
تا سوی باغ آری گذر سرو صنوبر ناگهان | عمری بنظاره سر بر کرده از دیوارها
زاهد بمسجد برده پی حاجی بیابان کرده طی | آنجا که کار دل نقل و بیکار ریست این کارها
هردم فروشم جان ترا بو بستانم زرها | دیوانه ام باشد مرا با خود بسی بازارها
تو داده بار هر خسی من مرده از غیرت بسی | یکبار پی دیده هر کسی بیچاره جای بارها

تجلی الراح من کاس تصفی الروح فاقبلها | کی بخشد صفای می فروغ خلوت دلها
الٔی جرعة منها ارحنی ساعة عنی | کماندازظلمت هستی درون پرده مشکلها
بجان شو ساکن کعبه بیابان چند پیمایی | چو نبود تربت جانی چه سود از قطع منزلها
برآرای بخت بایان زجود کران موجی | که خلقی تشنه لب مردند بر اطراف ساحلها
مرا نظاره محمل لیلی بازی دارد | چه باشد برق استغنا زند آتش بمحملها
تو سلطان ملک فقری چه باشی پای کلاه طبعها | تو خورشید جهان تابی چه گردی شمع محفلها
صفای جام می جایی برد زنک غم از خاطر | اذا ما تلق من تهوی تمّ خادلها و ناد لها

نسیم الصبح زمنّی ذی نجد و قبلها | که بوی دوست آید از ان فرسوده منزلها
چو گرد دشوق وصل افزون چه حاجت آگه محجون | ببوی هودج لیلی فتد دنبال محملها
دل این پیرهن یاد و انایغ شوی دست آن | کی کویند داری دست دارا سوی دلها
رسید آنکه زمه سلی دل تن ضعف تن دیشان | لخذ با صاح روحی تحفة منی و قبلها
مرز ای بودید ابجهرت برسر راه بس | کرد و اولی بسم اسبتن ز آسیب جنین کلها
مرا از مجرای درد دل کوه پی بود صد مشکل | جو دیدیم بکل اوی فی الحال شد حل مشکلها
زهر دور غم زجام حاجی قصها دارد | ولکن خوف املال الذوایم لطولتها
هر شب افروخته از آتش دل مشعلها | رود از کوی غمت سوی عدم قافلها | دلم از پرتو خورشید رخت قندیلی | از سر زلف تو آویخته با سلسلها
شرح اسرار خرابات نداند هر کس | هم مگر پیر مغان حل کند این مسئلها | در ره فقر و فنا ای مدعی عشق مرو | که کمین گاه حوادث بود این مرحلها
کنت در کوی خود از حد بکذشت ای ساقی | باده در ده که ندارم سر این مشغلها | ساعتی کوش رضا سوی من دلشده نه | کاشنا از دست تو هم بیش تو دارم کلها
واقف از سر خرابات جز آن مست نشد | که بمیخانه برآورد چو جامی حلها
تا برورق گل زندی از مشک رقمها | در وصف تو بشکست سر خامه قلمها

هر کز دل من نی بتو جدا از المی نیست | ای فاعل لطف تو تسکین المها | در کشور عشق تو اسیران همه کردند | وز آتش دلها ستد ان کوه علمها
نوع دگر آمد زکرم هر ستم تو | باحسته دلان میکنی انواع کرمها | زین بیش غم جانتان بود دل من بود | آزاد شدم با غم تو از همه غمها
تیغ ستم کونه زخون دگران باشد | بر عاشق خود تا کی از این کونه ستمها | صاحب نظران روی نهادند بجایی | زان روز که در راه تو شد خاک قدمها

ای برده رخت رونق گلها و چمنها | دارد دهن تنگ تو در غنچه سخنها | گو سرو بنازد تو ماند نتوان برد | چون آب بزنجیر فرو سوی چمنها
صحرای عدم لاله ستان شد چو شهیدان | باداغ تو رفتند بخون غرق کفنها | گفتنت بهر غنچه صبا لطف تو تا | ماند است زحیرت همه را باز دهنها
مشکل که بود روی خلاصی دل ما را | از زلف تو با این همه چمها و شکنها | با لذت آوارگی وادی عشقت | غربت زده کانرا نشود میل وطنها
چون خامه بوصف خط تو خشک فرو ماند | | | جایی که شد انگشت نما در همه فنها
ای غمت بخت شاد ما تنها | وصل تو اصل کام ما تنها | کرده ام کم بکوی عشق دلی | بروی از داغ تو نشان تنها
می روم که مها ای غم بر دل | از درستی بوم کرا تنها | بهوای قد تو از سر و | کرده مرغان بلند خوا تنها

نکت جویان عشق را شرط است | ساده بودن ز نکته دانیها | بتعه خیر ماست کوشه دیر | لیس فی الکاینات ثانیها
عیش جایی درو مدام خوش است | | | طیب الله عیش بانیها
بکعبه گر نمایی جمال خود ما را | زچون دیده کنم لعل ببک بطحا را | بدو رحسن تو از مهر و فا بر داخت | مشعید قدر این حقهای مینا را
زشوق طوق سگان در تو کردن اند | مسیحان فلک سبحه ثریا را | بترک عشرت امروز چون کنم که کسی | ضمان نمی شود از من حیات فردا را
مریض آن لب ای نالم چون رسی بفلک | بپرس شرح مداوای من مسیحا را | کناره کن ز جهان تا رسی بهامن عشق | بگو تاق و طلب آشیان عنقا را
حریم میکده جای مقام پاکانست | | | ز داغ نسق بشو خرقه و مصلا را
شد سحر قابل قابلی چو سیرا را | آتش آتشی من جانب طور نار را | ای خوش آن آتش رخت زنگ از ایینه صبح | بی برده شعله آن زنگ شب یلدا را
گر بنایم زسر کوی تو در کعبه نشان | از مژه دجله بغداد کنم بطحا را | نکهت عنبر سارا همه عالم بگرفت | تا صبا شانه زد آن طره عنبر سارا
طوطی ناطقه را قوت حدیث لب تست | نحو دینی بکشا آن لب شکر خا را | بس که رفتند شهیدان غمت سوی عدم | لاله اعرفه چون دید آن صحرا را
جای از عرض سخن چیست دلم از غم عزت | | | جون در بن عهد کسی کم خرد این کالا را
بسی ز قتل سگ دلا ساده عذار | خوش کن تکاهی دل غم پرور را | این قالب فرسوده کرازکوی تو دورست | القلب علی بابک لیلاً و نهارا
آرزده مباد که شود آن تن نازک | از بهر خدا جست مکن بند قبارا | من چون گذرم از سرکوی تو کن آنجا | یا را که گذشتن نبود باد صبا را
خوش آنکه زمی مست شوی بی خبر افتی | پنهان ز تو من بوسه زنم آن کف پا را | کو مست جو مجنون شتم کوم عجب نیست | از جنبک فتادو قد فی قلبی نار ا
جایی نکند جز هوس بزم تو لیکن | | | در حضرت سلطان که دهد بار گدا را
خدای خیر دهاد آن جوان رعنا را | که وار هاند به بیراه سر زما را | که شهای غزالان مست می بخشد | فراغت از دو جهان عاشقان شیدا را
چه سود بند کسان چون نمی برد ز دلم | هوای قد دلارا و روی زیبا را | شرار سینه مجنون ز آتش لیلی | کباب ساخت همه آهوان صحرا را
سجود خاک بهشت بر دم تمنا بود | بخاک کوی تو دیدم امروز این تمنا را | بدیده سوی تو آیم که از سر پاکان | بر مکان تو جا نیست بر زمین پا را
ملاک جایی دل خسته خواست آن کارت | بشکل و شیوه سواران سر و بالا را

زلف تو برهم پریشان کرده مشکنا را | شاخ شاخ آمکند بر گل سنبل سیرابها | از در مسجد در آ با آن دو ابرو ببین | پشت سوی قبله رو در روی محرابها
بسته را تا زان دهان ولب سازی خرابها | دل بتنک آمد از این معنی اولوا الالبابها | بادشاهان خاک پایت نیز سر خواب حرام | کرند آنم دولت بیدار خوش آید این خوابها
نیست از قتل جهان نغمه است مرگی بلورد | کی ملالت خیزدا زخون ریختن قصابها | در تماشا برد دلم را ساحتی ازهیچ باب | بروی از نیکان دهد بکشای فتح البابها
نیست دلکش تر سرودی جای و از نظم خوش | | | وقت خوش گرکن بدین دلکش نوازد احبابها
من نه تنها خواهم این خوبان شهر آشوب را | کیست در شهر آنکه خواهان نیست روی خوب را | دیده چندین شیرای بادیه کنعان کند | مژده بر امین یوسف بیر یعقوب را
دل بها دادم بر جفا تا دیدم آن قد بلند | بر درخت آن بد کبند مرد عاقل چوب را | کو مکن در دل آن که تاب نام صبح | طاقت این باید بنود جام مکتوب را
چون صفاها شکستی زین کمن چرخ جفا | شرط بنود رفتن از انکسار مغلوب را | خواب بنابند چشم تو را فی نوشها اغلی | گرجه باشد خواب غالب مردم مطلوب را
دی بخاکپایش باصد ذوق می سودم رخ | | | گفت جای کردن شاهسته زن جارب را
شد خاک قدم طوطی آن سروسهی قد را | ما اعظم شاننا ما ارفع قدرنا | ای سکر روحانی از زلف بنده را می | در قید تعلق کش ارواح مجرد را

من نقش خط ببستم روزی که قلم با خود / میزدم رقم هستی این لوح ز توحید را
مبسند ز قلم من آزاد بران ساغر / یک تیغ زند از غمزه خون ریز من صد را
من زنده و تو چیزی چون در کمان ریزی / هر لحظه ازین عصر خواهم بکشم خود را
دردت ز ازل آید تا روز ابد باید / چون شکر گذارد کس این دولت سرمد را
در وصف خطت تو کرد این سخن جامی / ذوق دگر است آری اشعار مجدد را

پیر ما بگذاشت آخر شیوه زهاد را / ساخت فرش میکده سجاده ارشاد را
خورده ام بیش از نماز صبح می بهر خدا / ای امام امروز با مطرب گذار اوراد را
چنگ استاد است در درس عشق کو مطرب کجاست / تا زمانی بر سر درس آرد این استاد را
صوفی دریوزه گر از بزم جم دلخوش / گر رود غم نیست یک نی بس کم بغداد را
اعتماد مفلس میخانه بر فیض خم است / نیست زادی چون توکل حاجی بی زاد را
از دم نی نرم کی گردد دل سخت فقیه / گرچه سازد فی المثل نرم این فسون فولاد را
جامیا خشت از سر خم گیر و گل از لای می / گر عمارت خواهی این دیر خراب آباد را

عشق باید کز دو عالم فرد سازد مرد را / درد این معنی بنا شد مردم بی درد را
وعده غم میدهد یار و نداند این قدر / کین نوید عیش باشد جان غم پرورد را
هر کجا گردد ز روی حسن او هنگامه گرم / گرد گشتن کی رسد خورشید عالم گرد را
بیخود افتادم چو خوردم شربت هجران بلی / جز چنان خوابی کجا لایق بود این درد را
گرچه گشتم خاک راه او بحمدالله کباد / از سر راهش سوی دیگر برد این گرد را
برد جامی را بکویش سیل اشک ایام قدر / در جنان بستانی این خاشاک آب آورد را
لاله بینی سرخ بینی زرد رو برد از کلم / چون برم با خاک اشک سرخ و روی زرد را

یارب انصافی بده آن شیخ دعوی دار را / تا بخواری ننگرد رندان دردی خوار را
شرع را آنان نه اهل دل تصور کرده است / زان گرفته پیشه خود شیوه آزار را
طبع بر گنج حقیقت قفل و شرع آمد کلید / تا دهد دانا ز گنج بیرون گوهر اسرار را
هر که جنباند کلید شرع را بر وفق طبع / طبع نگشاید بروی شرح جز در ادبار را
منکر اهل طریقت را ز عرفان بهره نیست / نیست جز جهل جبلی موجب این انکار را
ز ترو حرت منطق الطیر ست جامی از بلند / جز سلیمانی نشاید فهم این گفتار را
بوی عشق از گفته عطار عالم را گرفت / خواجه مزکوم است زان منکر بود عطار را

چند بوسم دست و پای یک دیار یار را / فرخ آن ساعت که یابم دولت دیدار را
یار اگر طعن فراموشکاریم زد دور نیست / زانکه با یادش فراموش کرده ام اغیار را
خواند بی طومار غم نامه وصل چون شکر را / نامه اش تعویذ جان طی کردم آن طومار را
دیده ام آزار از آن رخ دور و خواهد دلم / تا دهد بیرون بشرح دوری آن آزار را
لیک نازک باشد آن خاطر ندانم چون کنم / درج در گفتار کم درد دل بسیار را
بند جامی و دعاهای او که بر ناید ز دست / خدمتی زین به دعا گویان خدمتکار را
چون مراد نامرادان آمد او همواره باد / بر مراد او مدار این گنبد دوار را

کیست کز عشاق پیغامی رساند یار را / ور فراموشان دهد یاد آن فراموش کار را
شد دلم آزرده زخم غم هجران کجاست / مرهم وصلی که از دل چیند این آزار را
ز اشک خونین سرخ رو پنهان است پیش مردم / حق گذاری چون کنم این دیده خونبار را
چون از آن گیرم ز هجر او که از خون غرق / دیده کو لایق بنا شد دولت دیدار را
یار گفت آن مه برآیم با تو خوش سالی که / شد چنان امسال کاندر خاک جویم یار را
بهر خود نام سگ آن در نخواهم عار / چون ببستم بر شعار دولتش این عار را
سر بالین جدایی دید جامی را طبیب / گفت جز مردن علاجی نیست این بیمار را

بخرام باز و جلوه ده آن سرو ناز را / پامال خویش کن سر اهل نیاز را
بگذار یک نظاره در آن رو که اهل دل / گیرند کیمیا نظر پاکباز را
خوش آنکه تو نشینی و من پیش روی تو / سازم بهانه بهر سجودی نماز را
حسن تو از عشق من آوازه شد بلند / محمود ساخت شهره عالم ایاز را
از شرح سوز و درد من ای جان کنایتی / بیش ار که گویم این الم جانگداز را
جولان مده سمند و مبر عقل و دین ما / بگذار شهسوار من این ترکتاز را
جامی گرفت خاطر آن مه ز شرح هجر / کوته کن این فسانه دور و دراز را

برکش ای صوفی ز سر این خرقه سالوس را / جام می بستان و بشکن شیشه ناموس را
کاسه می خور که خواهد کاسه سر خاک خورد / بود نقش کاسه زر این سخن کاووس را
حسن رعنایان ز جعد عنبر افشان جلوه یافت / زینت فزاری ز پر خود بود طاووس را
ربح بی حاصل مبین در نبض عاشق ای طبیب / نیست دستی بر مریض عشق جالینوس را
چند تابد مه فراز چرخ بگشا روی خویش / برفروز از نو چراغ این کهن فانوس را
صیت عشقت کی نهان ماند که ما شوقا بیان / بر سر بازار رسوایی زدیم این کوس را
دست بوس دوست جامی بر نمی آید ز دست / پای در راه طلب نه دولت پابوس را

من که جا کردم بدل آن کافر بدکیش را / گوش کردن کی توانم قول نیک اندیش را
ناصحا سودای بدخویی چنین می دادم / ورنه کس هرگز چنین رسوا نخواهد خویش را
رسم دلجویی ندارد یارک سلطان حسن / یا نمی گوید کسی حال من درویش را
کیش من بر تیر جفا دارد بکین بیدلان / از کدام استاد سنگین دل گرفت این کیش را
درد تو بیش از حد و غمهای تو از درد بیش / با که گویم یا رب این غمهای بیش از بیش را
دل فگار است کار او مینکن با طبیب / زانکه جز داغ تو نبود سود مند این ریش را
سینه جامی که شد ریش از تو نتوان نیش زد / زانکه آه سوزناکش میگدازد نیش را

هر دم افروزی چو گل رخسار آتشناک را / شعله در خرمن زنی مشتی خس و خاشاک را
عقل را روشن شود ماهیت حسنت اگر / پرده حیرت نه بندد دیده ادراک را
جان پاکست آن نه تن در زیر پیراهن ترا / صد هزاران آفرین جان آفرین پاک را
کم زنم صید توام پیش سگان خود فکن / کز نیم لایق که آلایی بمن فتراک را
جامه جان چاک شد تاری ز پیراهن ببخش / کز چنان رشته توان پیوند کرد این چاک را
دامن خرگه برافکن ای مه خرگه نشین / ورنه خواهد سوخت آهم خیمه افلاک را
خاک شد بر رهگذارت جامی و هرگز نیافت / آن شرف کز سایه سرو تو باشد خاک را

مطربا امشب ساز کن با ناله من چنگ را / آتشی دیگر فزون این سوزناک آهنگ را
بس که نالیدم ز درد دوری آن سنگدل / دل بدرد آمد ز آه و ناله من سنگ را
دورم از یار و نیارم سوی او رفتن که اشک / ساخت دریا گرد من فرسنگ در فرسنگ را
رازم آخر فاش خواهد شد چسان پوشم ز خلق / چهره زرد و سرشک ارغوانی رنگ را
هست آسیب تنت آزار جان بیدلان / اندکی آهسته تر بند آن قبای تنگ را
بهر تیرت جنگ دارد جان بدل الطف ها / تیر دیگر سوی جان انداز و بنشان جنگ را
جامیا طغرای دولت خواهی از سلطان عشق / خط رسوایی بکش منشور نام و ننگ را

من که خدمت کرده ام رندان دردآشام را / کی شمارم پخته وضع زاهدان خام را
تا شدم قانع باستغنای عشق از مراد / بر مراد خویش یابم گردش ایام را
رند و صوفی عارف و عامی بخوانندم که من / گم شدم در شاهد و می برنتابم نام را
شیخ شهرت جوی رعنا را تماشا کن که چون / در لباس خاص ظاهر شد فریب عام را
می کشد دامی پی صید مگس چون عنکبوت / شاهبازی کو که از هم بردرد این دام را
محتسب دید منع می از حد تجاوز میکند / می برد زین فعل منکر رونق اسلام را
هر کس از قسام فطرت قسمت خود یافتند / زهد و رزان جامه سالوس و جامی جام را

می فزایی خط مشکین عارض چون سیم را / می کشی بر صفحه امید حرف بیم را
روی تو در احسن تقویم اگر دیدی حکیم / کی نهادی ز آفتاب و مه رقم تقویم را
کشور خوبی مسلم شد ترا در کوی حسن / حلقه خدمت سرافرازان هفت اقلیم را
عاشقانرا خاک پای خود کنی هردم خطاب / یا فزودستان ز حد بیرون مر تعظیم را
گر حسود از فتنه آتش زد جهان را باک نیست / آتش نمرود گلزار آمد ابراهیم را
حکمت آموز دل پاکت سروش غیب بس / کو معلم بر شکن هنگام تعلیم را
تیغ میرانی که جامی نقد جان تسلیم کن / هر چه فرمایی بجان استاده ام تسلیم را

رحمی بده خدایا آن سنگدل جوان را / یا طاقتی و صبری این پیر ناتوان را
بختم جوان و عقلم پیر است لیک عشقش / آورد مژ بو فرمان هم پیر و هم جوان را
گر زرد شد گیاهی در خشکسال هجران / بر گرد کی مبادا آن تازه ارغوان را
خون میرود ز چشم آن بخت کو که سیم / سروی نشسته بر لب این چشمه روان را
زاهد بکنج محراب آورده روی طاعت / عاشق گرفته قبله آن طاق ابروان را
محمل مبند امروز ای ساربان جانان / کز آب چشم باشد بسته کاروان را

658

جامی نه عشق خوبان گر گشت توبه کردم

گذشت از حد خروش و گریه ابر نوبهاران را | کجا دانست یار دیده و داغ دل افگار را

ازین عشق جگر خوار چه دارم هم بیهوده | که بر داده به باد نیستی چون من هزاران را

چنین کز باده عشرت خراب مستی شبها | چه دانی محنت بیخوابی شب زنده داران را

سمند ناز جولان ده به بر گو کشته شو جامی

معلم گو مده تعلیم بیداد آن پریرخ را | که جز خوی نکو لایق نباشد روی نیکو را

رقیبا چون برو می بینم افتاده به چین ابرو | یکی زین سو خرامان بگذران آن سرو دلجو را

بجای سرو بر تن من باد صد نشتر | اگر خواهم ز دو دوست خالی یکسر مو را

چنین آشفته و رسوا بکوی او روم جامی

کشف شد نور تجلی عارف آگاه را

در ده عاجزی دولت وصلت نمیخواهد دلم | یاد کن روزی دعا گویان دولتخواه را

باد هجران تو کوه است این تن لاغر چو کاه | طاقت کوه ... تا کی بود این کاه را

کوس خاقانی زند جامی در اقلیم سخن

ای بخر گذشتن ... برافکن پرده را | شاد کن آخر کوی دلهای غم پرورده را

جان بلب آورده ام لب بر لبم نه یکنفس | تا بتو بسپارم این جان بلب آورده را

شربت هجران چشیدم گر جهان گشتن چه سود | چون امید زیست باشد زهر قاتل خورده را

نیست وقت توبه جامی غیر تا برباد دوست

رخنه کردی دل بقصد جان من دیوانه | درد داری بهر کالای شکافد خانه را

خیز کو مشاطه کاندر زلف مشکینت غاند | بس که دلها شد گره جای گذشتن شانه را

عاقبت خواهم ز تو بیگانه گشتن چون کنم | ز آشنا بیش تو قدر افزون بود بیگانه را

جامی از خود رفت زان بت قصه کوتاهی کنی

دو هفته شد که ندیدم مه دو هفته خود را | کجا روم بکه گویم غم نهفته خود را

خدا برا مکن ای باغبان مضایقه از خود | که یک نظاره کنم باغ نو شکفته خود را

ز مهر جز غیر تو خالیست ... | حریم منزل از آن کرد غیر رفته خود را

همین بس است ... جامی اگر نویسی

منم ز جان شده بنده مرا بکار خود را | که ساخت جلوه گه ناز بند خانه خود را

نداد دست جزینم که بختم زد و دیده | بپای او بنهاد اشک دانه دانه خود را

این نکته بشنو از من زنهار مشنو آنرا

گر دین بدر رست ... باز امیدواران را

اگر ضایع شود موری چه نقصان شهسواران را

مرا چشم نکویی بود از آن بدخو چه دانستم

گمر روزی بکوی آشنایی دیده ام او را

مبادا کز تو عار آید سگان کوی او را

منصب عالی چه لایق همت کوتاه را

جان دهم در ... صدای سم اسبت مرده را

دولتی چه دست جز برنج بیابان برده را

گرفت قصه دردم دراز از غم هجران | کجاست یار که گوید کم فسانه خود را

بهانه سازم و سوی شریم و لی چو برسد | چه کار آمد که کنم بهانه خود را

جویش یار نگفتند شرح عشق تو جامی

نام برای وجلوه ده ماه تمام خویش را | مطلع آفتاب کن گوشه بام خویش را

خاص بدیگران مکن رحمت عام خویش را

بهر خدا تفقدی بر غلام خویش را

هر که بدست عشق تو داد زمام خویش را

چه سود گریه خون چشم اشکبار مرا
چو نیست هیچ اثر گریه های زار مرا
بره مگذار چو خاکم فتاده ای نخوت
بدین طرف برسان نازنین سوار مرا
نمی برم ز غم این بار جان برای خدا
خبر برید ز من یار غمگسار مرا
کهی که خاک شود قالبم بباد دهید
بود که جانب کویش برد غبار مرا
ببین خرابم از عشق ای که داری یاد
بعهد عافیت آسوده روزگار مرا
به پیش زخم خدنگ تو فکر مرهم رفت
ز تیر بخت تو آمد دل فکار مرا
میار باده که جامی خمار خود بشکن
که جز شراب لبت نشکند خمار مرا

فروغ روی تو خورشید مه بس است مرا
جبینت آینهٔ صبحگه بس است مرا
فراچه حاجت کشود ابروی تو محرابم
نشان نعل سمندت بره بس است مرا
چه غم که شاخ امل غنچهٔ مراد نداد
دلم گرفته ز خون تر بس است مرا
جفا نشد ز سر زلف سیاه بیش رخت
همین علامت بخت سیه بس است مرا
بعشق کهنه که نو شد اگر کنه کارم
خط عذار تو عذر گنه بس است مرا
نگویمت که بیک دلم نگه می دار
گهی ز چشم خوشت یک نگه بس است مرا
کنم بباده چو جامی دلالت صوفی
همین معامله در خانقه بس است مرا

با تو یکدم بخت من همدم نمی سازد مرا
در حریم وصل تو محرم نمی سازد مرا
با غم مهجوری و اندیشهٔ دوری خوشم
خاطر شاد و دل خرم نمی سازد مرا
دیگران شاد از دار ای جان بوصل خود که من
عاشق غم خوارم جز غم نمی سازد مرا
خواهم اندر عالمی دیگر ز محنت خانه ساخت
دیگر آب و خاک این عالم نمی سازد مرا
بهر تسکین دل افکار من مسکین طبیب
ساخت صد مرهم ولی مرهم نمی سازد مرا
نیست سوز عشق را جز صبر چیزی سازگار
آزمودم بارها آن هم نمی سازد مرا
هر نفس جامی مدم بر من فسون عافیت
با بلا خو کرده ام این دم نمی سازد مرا

جدایی میکند بنیاد ما را
خدا بستاند از وی داد ما را
مقام ما ما عالیست ای مجبر
بلند آهنگ کن فریاد ما را
با جز عشق آن بدخو نیاموخت
خدا نیکی دهاد استاد ما را
ز خوبان منع ما چندای برادر
چو دانی خوی مادرزاد ما را
نسیما جانب بستان گذر کن
بکوی آن نازنین شمشاد ما را
که جز پابوس تو اسباب شادی
نباشد خاطر ناشاد ما را
بتشریف قدوم خود زمانی
مشرف کن خراب آباد ما را
مریدی نیست جامی طالب رشد
ببخش خرقهٔ ارشاد ما را

ای باتو ز گل فراغ ما را
گل سنه تو بسینه داغ ما را
در باغ گل ار نه بوی تو برد بوی
بوی تو بود بباغ ما را
دارد شب هجر شعلهٔ آه
در عشق تو بر چراغ ما را
گیتی وز منزلی خیالست
جا ساخته در دماغ ما را
دل رفت و نشان ز هر که پرسم
سوی تو دهد سراغ ما را
مائیم و صفیر عندلیبان
خوش نیست نفیر زاغ ما را
مشغولی عشق داد جامی
از شغل جهان فراغ ما را

بکشادی از تیغ جفا سینهٔ ما را
وز سینه برون ده غم دیرینهٔ ما را
چون ناوک دلدوز تو راحت نرساند
هر مرهم راحت که رسد سینهٔ ما را
مائیم و دلی صاف چو آیینه چه داری
محروم ز عکس رخت آیینهٔ ما را
تو شاهی و ما عور و گدائیم چه نسبت
با اطلس زربفت تو پشمینهٔ ما را
ما را اگر از کینه به پهلو ندهی جای
این بس که بدل جای دهی کینهٔ ما را
گر جلوه کنان بگذری آدینه بمسجد
بتخانه کنی مسجد آدینهٔ ما را
جامی چه کنی گنج هنر عرض چو آن شوخ
قدری ننهد حاصل گنجینهٔ ما را

ای دلبر و کرما فکنده چه حالست ترا
گویا ز صحبت احباب ملالست ترا
موجب حسن تو تنها نه خط و خال افتاد
عشق ما نیز ز اسباب جمالست ترا
تشنگانرا بدو آب تفقد می کن
ای که منزل بلب آب زلالست ترا
بر دل از غصه مرا رنج و ملالیست عظیم
تا بهر سفله سر غنج و دلالست ترا

ای تو گشتم چو خیالی و بخاطر نگذشت
هر گز این نکته ات آخر چه خیالست ترا
نیست سوی توام جز به پر و بال امید
مشکن بال و پرم تا که و بالست ترا
جامی اندیشهٔ ساحل مکن از لجهٔ عشق
که برون رفتن ازین ورطه محالست ترا

با اسیران نظری نیست ترا
بر غریبان گذری نیست ترا
چون بیاری دگرم بیش نظر
گو نظر باد گری نیست ترا
قول دشمن مشنو در حق من
که ز من دوستری نیست ترا
سرم از خاک درت دور مکن
گو ز من درد سری نیست ترا
خون دل بر مژه ام بست جگر
چند گویی جگری نیست ترا
در دلت نالهٔ ما را چه اثر
از وفا چون اثری نیست ترا
جامی از عشق بتان عار مدار
غیر ازین خود هنری نیست ترا

که هر روزی ز صد ره کم نمی بینم ترا
خون همی گریم اگر یکدم نمی بینم ترا
مهربانا محکم از سنگست ای دلت چون سنگ سخت
چون بنای دوستی محکم نمی بینم ترا
عشق شد در دل مقیم ای عقل درد سر مبر
کاندرین خلوت سرا محرم نمی بینم ترا
بهر قتل عاشقان می دیدمت بیش از غم
چون بحخت دار رسید آن هم نمی بینم ترا
طینت پاک تو گویی ز آب و خاکی دیگر سرشت
جنس آب و خاک این عالم نمی بینم ترا
از خم محراب ابرویش بهانا غافلی
ای که هر گز پشت طاعت خم نمی بینم ترا
از تو هر مو بر تن جامی غمی دارد جدا
ور غم او یکسر مو غم نمی بینم ترا

آنکه از حلقهٔ زر گوش گرانست او را
چه غم از نالهٔ خونین جگرانست او را
کو کله بشکن از ناز که در مسند حسن
منصب شاهی زرین کمرانست او را
دیده دریاست مرا زان گهر پاک که جای
صدف سینهٔ صاحب نظرانست او را
شد مرا حال دگر از غم آن شوخ ولی
نظر لطف بحال دگرانست او را
دی گذشت از من و بر روز دگر باز گذشت
وه که خاصیت عمر گذرانست او را
خاک شد دین عزیز مجنون و هنوز
چشم جان جانب لیلی نگرانست او را
پند تلخ پدران در دل جامی نگرفت
زانکه دل در لب شیرین پسرانست او را

کیست آن مه که در آمد در خلوت ما
که شد از عکس رخش نور همه ظلمت ما
آفتابیست درخشنده که از طلعت او
رفت بر چرخ برین کوکب دولت ما
می سرشتیم گل محنت از آب مژه شکر
که بر آمد گل راحت ز گل محنت ما
جان ز کف رفت چه سازیم نثار قدمش
گر بیان گر آمد بسر تربت ما
سگ او خواند رقیبان سر خواری ما را
این لقب بس دو جهان بس سبب عزت ما
جان فشاندیم بخاک قدمش لیک چه سود
که نیفتاد قبول کرمش خدمت ما
غایت همت ما وصل وی آمد جامی
همتی دار که کاری بکند همت ما

ساقی بجدل حل نشود مسئلهٔ ما
می ده که ز حد می گذرد مشغلهٔ ما
در راه طلب بادیهٔ کعبه چه باشد
صد بادیهٔ کعبه و یک مرحلهٔ ما
این مرتبه در ایان هم در راه در آیند
کر بانک درایی رسد از قافلهٔ ما
پشمینهٔ سیاه از سبب زلف تو کردیم
در خرقه بزلف تو رسد سلسلهٔ ما
زد از دل ما شعله براوج فلک آتش
شد تودهٔ بزم ملک مشعلهٔ ما
ما را گله از خوی تو اینست که هر چند
کردیم گله گوش نکردی گلهٔ ما
جامی مطلب دولت وصلش که نبودست
تحصیل چنین منزلت از حوصلهٔ ما

ای مهر تو از صبح ازل همنفس ما
کوتاه ز دامان تو دست هوس ما
ما قافلهٔ کعبهٔ عشقیم که رفتست
سر تا سر آفاق صدای جرس ما
آن بلبل مستیم که دور از گل رویت
این گلشن نیلوفری آمد قفس ما
از دود دل ما حذر ای شعلهٔ شوقت
آتش زده در خرمن خاشاک و خس ما
خواهیم بیک جرعه ای از خویش خلاصی
از پیر مغان نیست جز این ملتمس ما
در پای خم آلوده لبان می چو بیفتیم
دانند ملایک به پر خود مگس ما
جامی بدرت جان بکف دست نهاده
یعنی که همین تحفه بود دسترس ما

کار ما جز فکر مردن نیست دور از یار ما
وه که یار ما ندارد هیچ فکر کار ما
روی در دیوار غم شبها بسر بردن چه سود
گر زد آن مه بر زند یک شب سر از دیوار ما

چند خود را بیش با قیمت نهی ای پارسا خود فروشی را رواجی نیست در بازار ما
می کند پاک از سرشک سرخ روی ما رقیب از حسد دیدن نیارد رنگ بر رخسار ما
گرچه شد سرحلقهٔ اهل معرفت را شیخ شهر سر نمی آرد برون از حلقهٔ زنار ما
گوشه کن کو طرهٔ دستار خود زاهد که شد درد بالای حریفان گوشهٔ دستار ما
گفتم از بوی تو شد باد صبا عطار گفت جامی از انفاس خوش اکنون توی عطار ما

ساقی بیا که دور فلک شد بکام ما خورشید را فروغ ده از عکس جام ما
گلگون می در آر بمیدان کنون که هست رخش سپهر و توسن ایام رام ما
آن ترک را بیک دو قدح مست کن چنانک کز کوکبش نماند کشد انتقام ما
آورد آب رفته بجوی باغ حسن را سرو بلند قامت طوبی خرام ما
طاوس وار طوطی جان جلوه می کند از فر این همای که آمد بدام ما
گاهی می شبانه و گه بادهٔ صبوح بنگر وظیفهٔ سحر و ورد شام ما
جامی بوصف آن لب شیرین شکر شکست خامش مباد طوطی شیرین کلام ما

کاش ویران شود از سیل فنا خانهٔ ما تا کشد گنج بقا رخت بویرانهٔ ما
چرخ فیروزه که بینی شفق گلگونش درد آلوده سفالیست ز خمخانهٔ ما
ما و پیمان می ای زاهد پیمانه شکن دور باد آفت سنگ تو ز پیمانهٔ ما
طرفه حالی که بیک حرف زبان نگشادیم قاف تا قاف جهان پر شد از افسانهٔ ما
شیوهٔ زهد برندان چه فروشیم که نیست نرخ یک جرعهٔ می سبحهٔ صد دانهٔ ما
سایهٔ رحمتی ای شمع چگل کافتاده بال و پر سوخته در پای تو پروانهٔ ما
جامی این نافه گشایی ز که آموخته که معطر شد از انفاس تو کاشانهٔ ما

هر کجا جلوه کند آن بت چالاک آنجا خواهم از شوق کنم جامهٔ جان چاک آنجا
میبرم زین سر راهش که بمیرم زار بگذارید خدا را که شوم خاک آنجا
مزن آتش بمن ای آه در آن کوی مباد دود خیزد ز سر این خس و خاشاک آنجا
شدم آوارهٔ شهری ز گرفتاری دل که ز خون ریز غریبان نبود باک آنجا
پای جایی که نهد کاش گذارد اول که بمژگان ز خس و خار کنم پاک آنجا
دور از آن در گذرانم ز فلک ناوک آه تا چه سان می گذراند دل غمناک آنجا
جامی از خون خود آلوده مکن صید کهش که نه بندند چنین صید بفتراک آنجا

طرف باغ و لب جوی و لب جام است اینجا ساقیا خیز که پرهیز حرام است اینجا
شیخ در صومعه سرمست شد از ذوق سماع من و میخانه که آن حال مدام است اینجا
لب نهادی بلب جام و ندانم مستیت که لب لعل تو یا باده کدام است اینجا
بستهٔ حلقهٔ زلف تو نه تنها دل ماست هر کجا مرغ دلی بستهٔ دام است اینجا
میکشی تیغ که سازی دل ما را دو نیم تیغ بگذار که یک غمزه تمام است اینجا
پیش ارباب خرد شرح مکن مشکل عشق نکتهٔ خاص مگو مجلس عام است اینجا
جامی از بوی تو شد مست نه می دید نه جام بزم عشق است چه جای می و جام است اینجا

صبر از دل و دل از من و من از وطن جدا سهل است اگر نباشم از آن سیم تن جدا
سازد ز غصه همچو قبا جیب خویش چاک گر یک زمان فتد ز تنش پیرهن جدا
در بیستون ز نالهٔ من گر صدا فتد نالد ز درد کوه جدا کوهکن جدا
هر صبحدم ز شوق تو پیش گل و سمن مرغ چمن جدا کند افغان و من جدا
زارم بکش بکوی که زین آستان بود مردن بر تو به که ز تو زیستن جدا
زان حالها که پیش من آمد جدا از تو اکنون فسانه ایست بهر انجمن جدا
دانی که چیست جامی ازین آستانه دور آشفته بلبلی ز حریم چمن جدا

ترا ای نازنین هر سو ز دلها صد کشته بادا بهر جا بگذری صد جان پاکت خاک ره بادا
همی ترسم شود آزرده آن تن ورنه می گفتم ترا هر شب درون دیدهٔ من خوابگه بادا
ز حکم عقل می بخشد فراغت عشق تو ما را همیشه عشق تو در کشور دل پادشه بادا
سیه رو خواندیم وان موی جعد از روی شد سرخ سر موی اگر گویم خطا رویم سیه بادا
طفیل دیگران باشد که یابم لذت تیغت همیشه خوی تو خونریزی هر بی گنه بادا
کله کج کرده میرانی سمند و خلق می گویند خدا همواره یار این سوار کج کله بادا
دل جامی که شد بتخانه از مهر بتی چون تو نه روی فکر مسجد نه هوای خانقه بادا

رفت عقل و دل و دین و ماند جان تنها چو آن غریب که ماند ز کاروان تنها
چو خوان درد نهادی خیال ابروت هست که مهمان ننشاندیم میهمان تنها
حدیث موی میانان چو در میان آید تو در خیال من آیی از آن میان تنها
ز زلف و خال و خط و لب چون رهم بحیلهٔ عقل گرفت از همه سو دزد و پاسبان تنها
بیان خامه دو بودی زبان من ای کاش که شرح شوق تو نتوان بیک زبان تنها
چو نی چگونه ننالم که شد ز ناوک تو هزار روزنه ام در استخوان تنها
مرو بخلد برین بی خیال او جامی که لذتی ندهد گشت بوستان تنها

خال و خط جان فزاست اینها یا آفت جان ماست اینها
صبر و خرد از دلم چه جویی در دور تو خود کجاست اینها
چشم تو هزار فتنه انگیخت ای شوخ چه فتنهاست اینها
نرخ تو دو کون چون نهد عقل یک موی ترا بهاست اینها
از جور و جفای تو ننالم گر هیچ نبود وفاست اینها
کوی تو ز دود آه پر شد یا رب ز دل که خاست اینها
گویی که رواست قتل جامی وانگه نکشی رواست اینها

روحی فداک ای صنم ابطحی لقب آشوب ترک و شور عجم فتنهٔ عرب
کس نیست در جهان که ز حسنت عجب نماند ای در کمال حسن عجب تر ز هر عجب
هر کس نیافت جرعه از جام وصل تو زین بزمگه تشنه جگر رفت و خشک لب
تا زلف تو شب است و رخت آفتاب چاشت واللیل والضحی است مرا ورد روز و شب
گاهی ز لب ببخش که عشاق خسته را صد خار خار در جگر افتاد از آن رطب
رفتن بسر طریق ادب نیست در رهت ما عاشقیم و مست نیاید ز ما ادب
دل باد منزل غم و سر خاک مقدمت لیکن موجب شرف بود آن مایهٔ طرب
مطلوب جامی از طلب کعبه گر چه بیست مطلوب اوست همین که دهد جان درین طلب

بدا برق نجد والدمع ساکب ز می عشق مستی و شوق غالب
خوش آن برق رخشان که از کوی جانان درخشد چو بر آسمان نجم ثاقب
نگاری که رو بند حوران جنت غبار دیارش بمشکین ذوایب
دلم سوخت از شوق او گرچه دایم خیال رخش هست با جان مصاحب
ایا حادی العیس بالله شمّر لقطع الفیافی وطی السباسب
از آن منزل خوش و زان ربع دلکش گذر نیست یکدم دل خسته غایب
مکن جبهة لله ارض تو انی ازین بیش حرف ز نام الحبایب
سلامٌ من الله مولی العوارف سلام من الله معطی المواهب
علی روضة حلّ فیها حبیب رفیع المعارج سنی المراتب
ملیحی که جمع است در بزم وصلش فنون مقاصد صنوف مآرب
فصیحی که درج است در درج لعلش رموز نوادر نکات غرایب
باقبال درد و غمش هست جامی ز نیل مرادات و نیل مطالب

بگوشم رسد آواز یا ربم هر شب مهی همنشین بگوش تو می رسد یا رب
ز هجر روی تو روزم شب است و نیست شب را پدید نیست بغیر از سرشک من کوکب
رخت نظارهٔ سالی این جمال و خوبی یافت کجا رسد بتو ماه فلک بنظارهٔ شب
سرم چه لایق نثار آستانت این بس که در رهت شود آزرده سم مرکب
کجاست تا بدرستی چنان لطیفی را بجان خویش که آهسته بر زبان سوی لب
به نبض جستن من ای طبیب دست مبار که آن تنی که تو دیدی گداخت از تب
بریز در سر جامی سفال دردی درد که نیست در خور او جام صاف عیش و طرب
بمن گر رساند که من ز لشکر هر شب ز غم بچرخ رسانم بتلک ناله یا رب
نتوان بوسه زد آن لب کلیم اما هوس آن که ببوسم لب جایی که رسد گاه بآن لب
سر من گرچه نشاید که بفتراک ببندی چه شود گر بگذاری که نهم بر سم مرکب
چو مرا مذهب و ملت همه شد در سر و کارت چه زنم لاف ز ملت چه کنم دعوی مذهب
سخن ظلم تو گفتن بر سلطان نتواند که در آن حضرت عالی چو تو کس نیست مقرب
نه اگر داشت معلم هوس کشتن خلقی بتو این ناز و کرشمه ز چه آموخت بمکتب

نشود مهر تو از دل بجفاهای بیابی / نرود سوز تو از جان بدعاهای مجرب
تب هجران تو یارب چه جگرسوز تبی شد / که طبیب ار تو نباشی ببرد جان کس ازین تب
بتراب ار نفروشم سر دستار چو جامی / نکنم در صف رندان بس ازین دعوی مشرب

جندای معلم هر روز تا شب / باشد غزالم محبوس مکتب
شد فرش دیبا از سبزه صحرا / ارسله معنا یرتع و یلعب
تعلیم آداب او را چه حاجت / او خود ز آغاز آمد مؤدب
هر جا خرامد بهر دعایش / خیزد ز جانها فریاد یارب
درد ور لعلش منع از شرابم / ای خواجه دور است از لطف مشرب
دی ترک عشقش مذهب گرفتم / چون دیدم آن رخ گشتم ز مذهب
جامی از آن لب همچون صراحی / دارد درونی از خون لبالب

تا موذی لبت چه غبغب / دل من در چه است و جان بر لب
شب من روز کن ز طلعت خویش / ای شده روز من ز زلف تو شب
پیش تو آفتاب ناپیداست / روز روشن نهان بود کوکب
رنجه شد خاطرت ز یارب من / من دلخسته چون کنم یارب
پیش لعل لب تو بر لب جام / لب بنه بین کمال حسن طلب
فال نیکو گرفت هر که بدید / همچو مصحف رخ تو در مکتب
کلک جامی کشید خوان سخن / زد صریرش صلای من یرغب

آفتاب حسن طالع شد چو افکندی نقاب / حسن طالع بین که دیدم آن رخ چون آفتاب
در خیال خط مشکین تو با عارض بهم / دم بدم چشم ترم میزند نقشی بر آب
خاک آن در زیر سر بها عنودی بی دولتی / عمر بگذشت و ندیدم هرگز این دولت بخواب
می کند هر دم دل بیهوشم آن لبها هوس / مست رفت از دست و دارد ذوق شراب بیحجاب
داغ دلرا آههای آتشین باشد نشان / دود روزن میدهد آگاهی از سوز کباب
من که در میخانه یاد دردی کشان بیخانه‌ام / خانه‌ام خواهد شد آخر در سر می چون حباب
کعبه جای نگیرد چون زر خالص رواج / جز بإکسیر قبول طبع شاه کامیاب

هر کجا ز خیمه چون ماه سپهر آن آفتاب / بیدلان از رشته جان ساختند اطناب
بسکه در هر منزل آید ز چشم سیل خون / خیمها در دیدهٔ مردم نماید چون حباب
تا نشانم گرد راهش هر طرف تابد عنان / پیش پیش خیل او باشم ز آب دیده آب
او همی جولان سمند و من در آن غم کز چه رو / دست او گیرد عنان یا پای او بوسد رکاب
بیش ازین کو آفتاب آن عارض نازک بسوز / ورنه آهی برکشم از دل که سوزد آفتاب
ز آفتاب آن رخ چسان پوشد کسی کز نازکی / تاب می نارد که بروی سایه اندازد نقاب
جامی از غم مرد چون تاخیر قتلش کرد یاد / آه کز بخت وی این تاخیر شد عین شتاب

ای روی تو آخر جهان تاب / شد تیره ز شب نم هجر دریاب
من تاب نیارم از تو تو به / من تاب من الحبیب ما تاب
عمریست که بر در تو ام من / یکبار بپرس من علی الباب
خواب اجل از تو غایبم برد / من غاب کانه قد غاب
چون چشم تو خواب ناک مستی / صاحب نظران ندیده در خواب
زاهد بخیال آن دو ابرو / سر برده فرو بکنج محراب
در وصف رخت ز نظم جامی / از بس که ترست می چکد آب

ای ترا قد خوب و ابرو خوب و زلف و چهره خوب / بر زبان اهل دل نام محول القلوب
با لب نوشین تو زد لاف شیرینی نبات / مصریان از شهر خود کردند بیرونش بچوب
با تو هر کس را هوای دولت همخانگیست / خانه را اول ز گرد هستی خود گو بروب
باد هانت در میان دارد دلم سری نهان / لیس یدری سر قلبی غیر علام الغیوب
گفت با مجنون کسی کای در گناه عشق غرق / تب الی مولی جلیل العفو غفار الذنوب
گفت مجنون کز هوای عشق لیلی مشکلم / توبه اما من هوی لیلی فانی لا اتوب
جامی امشب دوستان در رقص عشقند و سماع / رغم زاهد را تو هم دستی بزن پایی بکوب

هر صبح کآفتاب رخت سر زند ز جیب / گر من چو صبح چاک زنم جیب جان چه عیب
چون گشت ساقی آن لب میگون جای طعن / گر طیلسان زهد نهم بباده هم چه عیب

پیران سرم هوای جوانی ز ره فکند / آنجا که حکم عشق چه جای شباب و شیب
بر ما نغم بعشق ز آن دم که باز کرد / اسباب جلوه شاهد خلوت سرای غیب
اشک من از عقیق یمن میدهد نشان / مذ خیمت سعاد علی این العذیب
پیراهنی ز بحر یقین جای تشنه را / زین بیش خشک لب منشین بر سراب ریب
جامی درون خرقه خود یافت دوست را / زان رو کشید پای بدامان ز جیب

چون نصیب ما نشد وصل حبیب / ما و دردی بی نصیبی یا نصیب
درد دوری زان در از من پرس و بس / محنت غربت نداند جز غریب
گرچه از نزدیک خوبست آن دو رخ / دور بهتر باشد از چشم رقیب
کی توان سودای عاشق را علاج / ترک این ماخولیا کن ای طبیب
شحنه را گر درد دین بودی زدی / گردن واعظ بشمشیر خطیب
روی خود بنمایمت گفتی ز دور / کاش بودی این سعادت عن قریب
ناله‌ها بی زشوقت دور نیست / زانکه تو برگ گلی او عندلیب

میزند مشت بر دلم که مبین سوی حبیب / هیچ کس نیست چو من مشتکی از دست رقیب
گر نهد دست بنبض من مهجور زند / شعله چون شمع ز تاب تبم انگشت طبیب
هر کرا عشق تو آداب خرد برهم زد / نیست ممکن که مودب شود از پند ادیب
روز آدینه بمقصوره در آنا خواند / خطبهٔ سلطنت حسن بنام تو خطیب
بو چون گل کرده‌ای نکهتی از بر مهت / پر شود دامن و جیب سمن و غنچه ز طیب
هر که با صورت شیرین لبران عشق نباخت / نیست از معنی بیران رهش هیچ نصیب
جامی آن مه بغریبان ننهد گوش مکن / بیش ازین در سخن آمیز خیالات غریب

دردمندم عاجزم بیمار و تنها و غریب / حال خود مشروح گفتم وقت لطف است ای طبیب
سر شفا در خود علیست و آن در دست تست / حقه بگشا و کرامت کن شفای عن قریب
جوشش دریای فضلت نیک و بد را شامل است / گرچه از بد بدترم حاشا که مانم بی نصیب
عاشق بیمار را وصل حبیب آمد علاج / ز آستانت چون روم چون هم طبیبی هم حبیب
با تو دست آویز من تنهایی و غربت بس است / با غریبان لطف و رحمت نیست از خوی غریب
عمر شیرین عیش خوش از دولت وصل تو بود / لا ابقای بعده بحلو ولا عیشی یطیب
بنده جامی را بسکینان این درگاه بخش / استجب هذا الدعا فی شانه یا مستجیب

دلا بطرف چمن جام خوشگوار طلب / حریف سرو قد و یار گلعذار طلب
طفیل صحبت یار است نقل و باده و جام / چو برگ عیش بسازی نخست یار طلب
ز موج حادثه کز اوج آسمان بگذشت / بکشتی می گلگون ره کنار طلب
سخن ز صفوت صوفی و زهد زاهد چند / صفای مشرب رندان دردخوار طلب
فلک برشته امیدت ار زند گرهی / گشاد از آن گره جعد مشکبار طلب
بهر دیار که روزی گذشت محمل دوست / دل رمیده ما را در آن دیار طلب
ز جام می چو ترا وقت خوش شود جامی / مزید حشمت شاه جم اقتدار طلب

ای در هوای مهر تو ذرات کاینات / واقف نه از کماهی ذات تو هیچ ذات
شد چشم عقل خیره چو در مبدا ازل / حسنت نمود جلوه در آیینه صفات
هر خشتی از کنشت شود کعبه دگر / گر پرتو جمال تو افتد بسومنات
هر جا که تافت پرتو انوار عزتت / عزی ندید عزتی و قدری نیافت لات
در بحر کبریای تو آنکس که شد فنا / چون خضر راه برد بسر چشمهٔ حیات
هر کس بکعبهٔ طلبت رو نهد نخست / از کل کاینات کند قطع التفات
جامی بخش جامی لب تشنه را بلطف / زان باده کز کدورت جهلش دهد نجات

ای آفتاب روی تو عکس فروغ ذات / ظاهر ز زلف و خال و خطت کثرت صفات
زین نقاب جعد مسلسل رخ تو کرد / شرح بطون ذات و ظهور تعینات
چشمت بعشوه لب شکرخند میکند / تفسیر آیت خلق الموت والحیات
زان تیغ غمزه میبرم از جان و دل امید / درویش را چه چاره ز قطع تعلقات
کردم نماز در خم محراب ابرویت / قرت بنور وجهک عینای فی الصلات
زان خارها که در دل من کشتی انجنا / خواهد گل وفات دمیدن بسال وفات
در دام طرهای تو جامی اسیر شد / مشکل که افکند سر ازین دام تو نجات

گفتم از سنگ جفایت خاطر جامی شکست | گفت چون بر شیشه آید سنگ کی ماند درست

بیش از آن روزی که گردون خاک آدم می سرشت | عشق در آب و گلم تخم تمنای تو کشت
پای تا سر جمله لطفی گوئیا استاد ازل | طینت پاکت ز آب و گل ز جان و دل سرشت

روی بنما تا بطاق ابرویت آرند روی | طاعت اندیشان ز مسجد بت‌پرستان از کنشت
هیچ باور نامدت مر جز چشم خون‌فشان | بر در و دیوار آن کو شرح شوق ما نوشت

گر نگشتم کشته تو کاش باری کوزه‌گر | بهر قبر کشتگانت خاک ما سازند خشت
خیز و خوش نه بر نو فرش لعل گستر زیر پا | چون بساط عمر آخر چرخ در خواهد نوشت

در بهشت نسیه خلقی بسته دل لیکن بنقد | هر کجا دیوار بست آن است جامی را بهشت

گر بود در خاک پیش رویم از کوی تو خشت | به که باشد روزنی بر جای آن خشت از بهشت
گیسو اندر پا کشان روزی برون آ تا شود | چون بهشت آن جهره روشن خاک درت عنبرسرشت

رشته عمر است ایوان وصالت را کمند | وه که چرخ نیز گرد این رشته را کوتاه رشت
بت‌پرستان را ز دل سر بر زند نور یقین | گر ز شمع رویت افروزند قندیل کنشت

یافت چشم از نم خلل تا در تو تخم مهر بست | خانه ویران شد زباران گر چه تخم کشت گشت
بستم آن خط تو در دل کی لبم طومار عیش | چون نوشتم نامه را تا جا بدر باید نوشت

نامه شوق است از جامی بجانان این غزل | نام خود با اشک خون دیده در پایان نوشت

عشقت که بود کعبه ارباب سلامت | ریگ حرمش نیست بجز سنگ ملامت
شهری که نه جای تو در و خانه نگیرم | در باد به کس را نشود عزم اقامت

ذوقی رسد از نامه نوروز فراقم | کز نامه طاعت نرسد روز قیامت
از آتش دل سر بفلک برده علم بین | بر خاک شهید غمت اینست علامت

ناجسته دهد پیر مغان باده بندان | با معتقدان می کند اظهار کرامت
گر وقت نمازی گذری سوی مؤذن | قد قامت او بست شود زین قد و قامت

هر نقش که جامی ز بسودای خطت بست | شستش آن همه چشم ترش از اشک ندامت

بحمد الله که بازم دیده روشن شد بدیدارت | گرفتم قوت جان از حقه لعل شکربارت
غبارآلوده پای چرخ این آرزو دارد | که از آب چشم خورشید شوید گرد دستارت

کلاه دلبری کج نه سمند ناز جولان ده | که باشد همت نیکان ز چشم بد نگهدارت
کمند جعد خم در خم گر این سان افکنی بینم | همه گردن کشان ملک را آخر گرفتارت

چه حاجت پاسبان گرد در و بام تو گردیدن | چو روز روشنست از شعله آهم شب تارت
اگر چون آفتابم نیست ره در روزنت این بس | که روزی سایه وار افتم زپا در زیر دیوارت

چو مرغان خزان دیده خمش جامی بجا بنشین | ولی در گفت و گو آورد بازش بوی گلزارت

چشم بگشادم پس از هجران بابروی خوشت | ماه عید وصل تو کردم بروی خوشت
خط نمودی پرتوی تا یافته زان رخ هنوز | سوختم از دود تو تا گشته کرم آتشت

یک نهال آرزو در باغ جان ما نشان | گو خدنگی باش کم ای ترک شوخ از ترکشت
یک دو سه بوسه کرم کن چاره درد مرا | نازکست آن لب نمی آزارم از تیغ و تشت

لاف دانشمندی ای صاحب عمامه تا بکی | چون خلاف دانش آید وضع دستار خوشت
در غنای تو پیوند از هم گسسته ایم | بعد ازین دست امید ما و جعد دلکشت

هر چه گویی جامی از دل گونه اند سواس طبع | تا شود خوش وقت اهل دل از انفاس خوشت

در کنج غم نشستم خرسند با خیالت | خوش وقت آنکه بیند هر ساعتی جمالت
این بس که سوزیم جان هر دم بداغ هجران | من کیستم که باشم شایسته وصالت

تیغم بفرق راندی وز فرقتم رهاندی | جان باد دست مزدت تن باد پایمالت
دور از لب تو مردم لب تشنه جان سپردم | هرگز نخورده آبی از چشمه زلالت

بودن بکنج فرقت با صد ملال و حسرت | به زانکه با تو باشم وز من بود ملالت
تیغی بکش و هر دم زخمی بزن که کردم | هم جان خود فدایت هم خون خود حلالت

جامی خوش کم شو از گفت و گو شد تو | ذوق غزل سرایان از شوق آن غزالت

پیش از آن دم که دهم جان من دلخسته | قدمی نه که شوم خاک بزیر قدمت
رحمتی کن که من تشنه جگر می میرم | چشم بر رشحه آبی ز سحاب کرمت

خوش بر آن رخش که در جلوه که حشمت و ناز | پادشاهی تو و خوبان همه خیل و حشمت
چون شوم پیش تو محرم من محروم که نیست | باد را زهره احرام حریم حرمت

ای صفات تو نهان در تتق وحدت ذات | جلوه کرد ذات تو از پرده اسما و صفات
ما گرفتار جهت از تو نشان چون یابیم | ای سراپرده اجلال تو بیرون ز جهات

از ندای تو در افتاد صدا در حرم | خاست صد نعره لبیک ز اهل عرفات
مشرب ما کجا چاشنی عشق کجا | آن یکی ملح اجاج آمد و این عذب فرات

ما نداریم مشامی که توانیم شنید | ورنه هر دم رسد از گلشن وصلت نفحات
بوفای تو درآمیخت جنان آب و گلم | که دمد بعد وفات از گل من بوی وفات

مرد جامی بر تربت او بنویسید | جنة روضة من حل با العشق فمات

صلای باده زد پیر خرابات | بیا ساقی که فی التأخیر آفات
من و مستی و ذوق می پرستی | چه کار آید مرا کشف و کرامات

می و نقل است ورد من شب و روز | بنا میزد زهی اوراد و اوقات
سلوک راه عشق از خود رهایی است | نه قطع منزل و طی مقامات

جهان مرآة حسن شاهد ماست | فشاهد وجهه فی کل ذرات
سعادت خواهی از عادت گذر کن | که ترک عادت است اصل سعادات

مزن بیهوده لاف عشق جامی | فان العاشقین لهم علامات

ای درت کعبه ارباب نجات | قبلتی وجهک فی کل صلات
بر سر کوی تو ناکرده وقوف | حاجیان را چه وقوف از عرفات

رفته آوازه قند تو بمصر | کوزه خود زده بر سنگ نبات
غم عشاق تو آخر نشود | انزل الله علیهم برکات

گر عبارت کند از میم دهانت | آید از چشمه میم آب حیات
می کشی مرطوف آن حلقه زلف | بس کن ای باد صبا زین حرکات

جامی از درد تو جان داد و نگفت | فهو من کتم العشق فمات

بر درت جا کنند اهل نجات | رفع الله قدرهم درجات
گر تو خواهی زکات خوبی داد | ما فقیریم و مستحق زکات

هر که دارد وقوف ازین سر کوی | لا یرید الوقوف بالعرفات
تا تو شوی زهی لب چو شکر | آب شد قند و گون گشت نبات

خط سبز تو زیر سایه زلف | خضر بر جام حول ظلمات
مردم از لعل تو بطالع من | خاصیت بین که داد آب حیات

توبه کردی شراب خور جامی | اتبع السیئات بالحسنات

صد خار از جفای تو در پای دل شکست | ور گلشن وصال تو نامد گلی بدست
پرواز گاه مرغ دلم شاخ سدره بود | از شوق دانه تو درین دام که نشست

هر کس که مست جرعه کش جام لعل تست | گر شیخ پارساست و گر رند می پرست
زاوراق فضل و دفتر دانش دلم گرفت | خواهم نهاد رهن می لعل هر چه هست

وارسته می پرست بیک جرعه می ز خود | بیچاره خودپرست که هرگز ز خود نرست
ما زآستان میکده گشتیم سربلند | یارب ز موج فتنه مبادش اساس پست

جامی بپای خم چو سبو سر بنه که چرخ | خواهد بسنگ حادثه این کاسه را شکست

گر آن بی‌وفا عهد یاری شکست | خدا یار او باد هر جا که هست
نه زین شهر یار سفر بست و رفت | که از کوی مهر و وفا رخت بست

میفشان سرشک از مژه دم بدم | که شد خانه تن ازین سیل پست
مزن بر دلم زخم و مرهم منه | که پیوند نتوان چو شیشه شکست

مکن غمزه تعلیم چشمان شوخ | مده تیغ در دست ترکان مست
ز نوشین لبت سبزه خط دمید | خضر بر لب آب حیوان نشست

ببین لعل میگونش ای بادپیما | که جامی از آن جام شد می پرست

گفتمش ای بخت دل ز عهد تو سست از نخست | گفت تا کی گویم از روی چندین بخت درشت
گفتمش در عاشقی ما رند و بی باکیم و مست | گفت در عاشق کشی ما نیز چالاکیم و چست

گفتمش در خاک محنت دانه ای پاشم ز اشک | گفت ازین تخم و زمین جز سبزه حسرت نرست
گفتمش عمریست می‌جویم ز لعلت کام دل | گفت عاشق نیست آن کز دوست کام خویش جست

گفتمش گل را بباغ این سرخ رویی از کجاست | گفت گر خون دل غنچه رشکم چهره شست
گفتمش سر رشته خواهم بکف سویت کشاد | گفت این سر رشته کی اهل دلی در دست نیست

هرچه خواهی بکن ای دوست که من بی بیم — لذت چاشنی لطف و کرم از ستمت
نام رحمت جاوید من این بس که ترا — دو سه حرفی رسد از خامهٔ مشکین رقمت
رقتی می‌کشی از حال دل خود جامی — جای آن دارد اگر خون بچکد از قلمت

کز فتاد به سر وقت کشتگان غمت — هزار جان گرامی فدای هر قدمت
فکند سرو قدت بر من از کرم سایه — مباد از سر من دور سایهٔ کرمت
بیک نگاه تو رستم ز ننگ هستی خویش — خوش آنکه سوی وی افتد نگاه بی‌مدمت
نیاید از تو ستم ور ستم کنی بمثل — ز رحمت دگران خوشتر آیدم ستمت
کمر بخدمت تو بسته اند کج کلهان — شکست شوکت شاهان ز حشمت حشمت
حریم سدره شد است آشیان مرغ دلم — هنوز رشک برد بر کبوتر حرمت
بنامه درج مکن شرح شوق خود جامی — مباد شعله زند آتش از نی قلمت

تا کی زدیو آمدن و زود رفتنت — خون ریزم از دو دیده که خونم بگردنت
جای تو نیست سینهٔ تاریک و تنگ من — تشریف ده که جای کنم چشم روشنت
دارم ز تو به سر موی هزار درد — دردا که نیست یک سر مو رحم بر منت
آهسته ران که می‌زند آتش بجان من — هر شعله کو جهد از نعل توسنت
کو باغبان مخوان بتماشای گل ترا — ناکرده فرش راه ز سوری و سوسنت
می‌بایدت ز رشتهٔ جان جامه بافتن — کز تار و پود پیرهن آزرده شد تنت
دامن کشان بجای اگر بگذری شود — چون گل ز خون دیدهٔ او سرخ دامنت

بوی جان یافتم ز پیرهنت — کوی از جان سرشته شد بدنت
آه اگر نازنین تنت بینم — من که مردم ز بوی پیرهنت
برگ گل گرچه نازکست و لطیف — در لطافت نمی‌رسد به تنت
میوه‌های بهشت اگرچه خوش است — از همه برگرفته‌ام ذقنت
ای خوش آندم که گوش می‌کردم — نکته از لب شکرشکنت
هرگز از گوش من نخواهد رفت — ذوق آواز و لذت سخنت
داد جامی بتلخ کامی جان — هیچ کامی ندیده از دهنت

بیرانه سر کشیدم سر در رهٔ سگانت — موی سفید کردم جاروب آستانت
ای از هلال ابرو بر آفتاب تابان — مشکین کمان کشیده من چون کشم کمانت
کم زن گره میان از بهر قصد من که ترسم — تاب گره نیارد از نازکی میانت
لعل تو جان دمد من هم دارم از تو جانی — بنشین دمی که بادا جانم فدای جانت
سودم جبین براهت گفتی مجوز بانم — یارب جدا نبخشد صبری برین زبانت
من کیستم که چینم برگی ز گلبن تو — کاشم خلد بسینه خاری ز بوستانت
یک بوسه وعده کردی لعل لبت فشاند — خود لطف کن و گرنه بستانم از ضمانت
خوی پاک کن خدا را از رخ که گشت مارا — لوح صبوری از دل رخسار خوی چکانت
دشنامی از زبانت باشد مراد جامی — یا ان زبان آن که گوید از زبانت

تو حور جنتی اما ز چشم فتانت — ز بس که خاست بلا عذر خواست رضوانت
سحر بباغ گذشتی گشاد غنچه دهان — که بوسه بر باید ز لعل خندانت
چو دست طوق تو سازم ز ضعف نشناسند — که هست بازوی من پاره کریبانت
شد آزرده لب تو زان زلال آب حیات — که بر لب آمده است از چه زنخدانت
ز شاخ وصل تو چون برخورم که آن مژه کرد — ز تیرهای بلا خاربست بستانت
مکش ز اشک نیازم بعشوه دامن ناز — که دست شعلهٔ آه من است و دامانت
حدیث عشق و غم و درد جامی این همه چیست — اگر نه دفتر اعمال ماست دیوانت

ای واضح والضحی جبینت — واللیل نقاب عنبرینت
طاها و منتهی ز داستانت — یاسین علی برآستینت
جنت اثری ز فیض مهرت — دوزخ شرری ز تف کینت
اسرار وجود را کما هی — دیده نظر خدای بینت
پیش تو سپهر چون زمین پست — عالم همه روی بر زمینت
تو صاحب کان کنت کنزا — اعیان رسل فراضه چینت
چون بر تو خدای آفرین گفت — جامی چه سزای آفرینت

صد شاخ گل تازه نشاندم بهوایت — باز آکه یکی زان همه ننشست بجایت
نی نکهت پیراهن تو خرقه زدم چاک — ای غنچهٔ خندان بگشا بند قبایت
مرغی ز گلم گر ز نبش مرگ بسازند — جایی نپرد جز بدر بام سرایت
سایم بته نقش تو رخ بهر تسلی — چون دسترس نیست که بوسم کف پایت
هرچند بهر روی قفای خورم از تو — هر جا که روی روی نتابم ز قفایت
هر کس بدعا دفع بلا می‌کند از خویش — یارب چه بلایی تو که جویم بدعایت
زانسان که گل از خار دمد درد دل جامی — گلهای وفا می‌دمد از خار جفایت

مرا چو قبله نگردد بعید که روی تو — ز عید که کنم آهنگ کعبه کویت
تو عید خلقی و قربانت آنکه مردم را — کشد بغمزهٔ خونریز چشم جادویت
اگرچه نیست درین عید رسم من دیدن — نمی‌رود ز ضمیرم خیال ابرویت
گذشتم از هوس کعبه و طواف حرم — همین بس است مرا حج که بگذرم سویت
ز تاب مهر تو می‌سوختم بحمدالله — که سایه بر سرم انداخت سرو دلجویت
بضبط مملکت دلبری گشاده دست — دعای خسته دلان باد حرز بازویت
برون حرام و منبر از گوئید کز سر سو — هزار بند چو جامی بود دعاگویت

قربان شدن به تیغ جفای تو عید ماست — جان می‌دهیم بهر چنین عید عمر ماست
آنرا که دید شکل خوشت یاد عید — بر دای عید و ذوق تماشای او کجاست
صد جان فدای قد تو کز جوئبار حسن — هرگز یکی نهال بدین نازکی نخاست
در دیده خاک پای تو کردن نکو و حیف — بر ما مگیر کین گنه از جانب صباست
شد داستان بهجر تو در بخت اشک من — لعلش بخنده گفت که بادا این جزا ماست
جای مدام غنچه صفت تنگ دل مباش — کز غم جو لاله بر دلم این داغها چراست
تا بر فروخت رخ آن شمع دل‌فروز — در هر که بنگری بهمین داغ مبتلاست

لاله قدح باده و گل شاهد رعناست — گلبانگ زنان مرغ چمن مطرب گویاست
بخرام سوی باغ که شادی طرب را — نی سعی تو در من همه اسباب مهیاست
تا گل تتق غنچه ز رخسار گشادست — نرگس همه تن چشم شده بهر تماشاست
سبزه که شد از سوزن زنگار گرفته — خاری که شکسته ز دی اندر جگر ماست
بهر صورت نرگس بگشا چشم که گویی — بیرامن خورشید عیان عقد ثریاست
یا بر کف سیمین بدنی جام زر است آن — کز بهر سبوش انگشت چو جیم آمد بیداست
بهر قبسی ز آتش گل شاخ شکوفه — از جیب برون کرده چو موسی ید بیضاست
سر کرده فرو خرقه کبود است بنفشه — کز سبزه بزیر قدمش سبز مصلاست
این ابر بهارست که در سایهٔ جودش — پر گوهر و در گشته همه دامن صحراست
نی نی غلطم بلکه سراپردهٔ عشرت — شاه از نی بخشش زده بر طارم میناست
جامی که زد از نور رقم این شعر بهار — از برگ گیاهی چمن مدحش آراست

عاشق تو شهید تیغ بلاست — سر کوی تو روضة الشهداست
جان پاکان نثار مقدم تست — در رهت جان پاک خاک بهاست
هست از نیست کون و کون محال — آن دهان هست لیک نیست نماست
بعیانت که ستر غیب آمد — نیست دانا کسی خدا داناست
نی تو عشاق را وجودی نیست — ذره بی آفتاب ناپیداست
عاشق تو بکس نگیرد انس — در میان هزار کس تنهاست
نظم جامی ز شوق سرو قدت — وحی نازل ز عالم بالاست

ترا صباحت ترک و فصاحت عربست — ملاحتی که میان عجم جنان عجبست
صحیفه‌ایست وجود تو بر لطیفهٔ حسن — که از اصول صفات کمال منتخب است
مه است بدر شد و خورشید جد تعالی الله — ترا میان بتان این چه رفعت نسبست
کجا رسد بتو کس چون ترا بهر سوی — هزار خوبی موروث و لطف مکتسبست
تو آن زلال حیاتی که داد جان از شوق — بوادی طلبت صد هزار تشنه لبست
نیایم باسگ تو در مقام ترک ادب — اگرچه ترک ادب پیش دوستان ادبست
ز شوق لعل تو صد خم و جام جامی — زباده ساخته تهی و هنوز در طلبست

این چه رخسار و چه خط وین چه لبست — وین چه چشم خوش و خال عجبست
زیر لب نقطه بود رسم چرا — نقطهٔ خال تو بالای لبست

طلب حسن عنایت ز رخت بند را غایت حسن طلب است مشکل بالای تو شیرین نخلی است کز نوشین لبت آنرا رطب است
نی تو تنها نه شب ماست سیاه روز ما بین که سیه تر ز شب است ناید از بی ادبان شیوه عشق مذهب عشق سراسر ادب است
تنگ این دره کنون شد جامی عمرها شد که همینش لقب است
وادی عشق که جز تشنه درو نایاب است ریگش از خون دل تشنه لبان سیراب است خواب مرا است درآن وادی و بیدار دلی شد در سایه هر خار بنش در خواب است
تن بنه یا مرخود گیر که این وادی را فوت راغان همه از مغز اولوالالباب است خارها خم شد بر شاخ مغیلان کو پی جذب جانبازی تن خسته دلان قلاب است
جمع خواهی دل اسباب جهان تفرقه کن تخم جمعیت دل تفرقه اسباب است صوت ابواب فتوح است صدای دف و چنگ کو مغنی که دلم طالب فتح الباب است
در به خود بند ز بیگانه که از دور سماع دور به مرکز نه از دایره اصحاب است منع جامی مکن از حاشیه مشرب عشق که مگس وار فرو رفته درین جلاب است

ساقی بیا و باده ده اکنون که فرصت است مطرب بزن ترانه که فرصت غنیمت است چشم بروی شاهد و گوشم بیانگ چنگ ای پند گو برو که نه جای نصیحت است
جان را ز مرهم راحت نشان مپرس کز عاشقی نصیبه او داغ محنت است پیکان آبدار که آید ز دست دوست بر عاشقان سوخته باران رحمت است
زان دم که سر نکند بر آن آستان بلا بر گردنم ز تیغ تو صد بار منت است هر سفله ای بگنج قناعت کجا برد این نقد در خزینه ارباب همت است
زانا که هر وقت کسی خوش نمی شود خوش وقت آن که معتکف کنج عزلت است جامی نجست و چون توان وصل دوست یافت موقوف وقت باش که این کار دولت است

خط کرد لبت آن مشکین نبات است که رسته بر لب آب حیات است بهر کس دارد آن چشم التفاتی بحال ما جامی التفات است
براه کعبه وصلت دو چشم یکی چون دجله و آن دیگر فرات است زکات لب بده ای نامسلمان که یک رکن از مسلمانی زکات است
بقتل من براتی دارد از مشک رخت کز وی نه امکان نجات است لبت آمد نگینی لعل کز خط سیه کرده بی مهر برات است
ز سعدی نیست تا جامی چنین فرق که یک شعرش جامی طیبات است

ابروی خوش است که ماه عید است انگشت نمای اهل دید است از روی تو عید عاشقانرا صبحی به مبارکی دمید است
هر سال یکیست عید روزه ما را همه روزه از تو عید است شد عید من از رخت خجسته زین عید خجسته تر که دید است
گفتی ز غمت بجان رسانم عیدی ز تو ام همین رسید است خیاط زمانه خلعت لطف بر قامت دلکشت برید است
نی وعده وصل مژده عید بر جامی خسته دل وعید است

تارک درویش تا که فارغ از تاج زر است کمترین ترک از کلاه تارکش ترک سر است کی تحمل گردد از ترک دو عالم آن کلاه تا نگه ترک دیدن آن ترک دیگر
سحر نفس بیهی را نزیبد تاج فقر سر که مست فساد را در خور نه جای افسر است زن بود گر زر کنند زیور برای دست خویش دست مردانرا همین افشاندن زر زیور است
تا نماید رو مریدان را چو جام راه را پیر را از اشک بیهوده تا رها چون مسطر است بر امید گنج کاخ عمر خود ویران مکن کاخ خوانی گنج نام نقش پشت اژدر است
پیر خواهد نقد عمر کم شد در خاک جست کز پی عز باک کرده قامت خود چنبر است ذوق بخشد سامعان را اهل چه رموز عود باشد حاضرانرا دودکان انجمر است
حرف و حدیث را مداد امید جامی چون شنا روی دل بر خط کوتاه کون چو پشت دفتر است
منشور دولتی که ز عشقم میسر است طغرایش آن خطیست که بر دور ساغر است با من ز سعد و نحس مزن دم که خط جام جز امام از خط چرخ و اختر است

بودم بخواب خوش که رسید از حریم دیر پیری که رشحه قدحش شکر کوثر است گفتا ای پسر در پنج بود نقد زندگی در دست آن حریف که برکش بساغر است
برخیز و باده خور که ترا خوابگاه عیش بیرون ز مهد نه پدر و چار مادر است ساقی بیا که عشوه گیتی ز ره نبرد آنرا که نشوه می لعل تو در سر است
دردی زلال خضر که رفت آنکه گفتی زهد مرا اساس چو سد سکندر است جامی مشو فریفته کین چرخ کوژ پشت چون حلقه از نشیمن اقبال بر در است
از ظل آن گریز که عنقای همتش بر باز زر جناح فلک سایه گستر است

یار رفت از دیده لیکن روز و شب در خاطر است گر بصورت غایب است اما بمعنی حاضر است عاشق اندر ظاهر و باطن نه بیند غیر دوست پیش اهل باطن این معنی که گفتم ظاهر است
در حضور دوست هر جانب نظر کردن خطاست یک زمان حاضر نشین ای دل که جانان ناظر است خاطرم خوش نیست هرگز جز بیاد عشق پیش عاشق هرچه جز عشق است بار خاطر است
عاشق درویش تا دانست ذوق صبر و شکر بر جفاهای تو صابر بر بلاها شاکر است آن دهانرا سر غیب الغیب دان کز شرح آن هم اشارت مانده عاجز هم عبارت قاصر است
آن پری رو را با فسون سخن تسخیر کرد زان سبب گویند شاعر نیست جامی ساحر است

بگذر از توبه و تقوی که همه پندار است در پی مطرب و می باش که کار این کار است صوفی ده دردکشان پیش در میکده اند زاهد صومعه را وقت پس دیوار است
رشته سبحه که از گوهر اخلاص تهی است مهره اش گر چه هزار است کم از زنار است محتسب پا که نهد پا ز حد شرع برون مردم آزار چه گویی که خدا آزار است
جز بتجرید منه پا که درین راه دراز سوزنی در قدم همت عیسی خار است هرچه بر فرق تو بار است اگر مرد رهی بنه از سر که نه مردی بسر و دستار است
دلق و سجاده جامی نه پی زرق و ریاست هرچه دارد همه بهر گرو خمار است

مرا کار از غم عشق تو زار است دلم رفته است و جان نزدیک کار است اگر از سینه پرسی دردناکست و گر از دیده گویم اشکبار است
تو گشتی از فراق خویشتن لیک مرا آن بیقراری بر قرار است بعز عشق وامق را خطی بس که عذرا را ز خونی بر عذار است
مبر گرد از رخ زرد من ای اشک گران جا یک سوارم یادگار است درون صد خار خار از محنت هجر کجا پروای گلگشت بهار است
بدرد درد و غم خوش باش جامی که صاف عیش ما را ناگوار است

بیا که روی تو خورشید عالم افروز است شدم ز روی تو چون روز و روز فیروز است شد از جمال تو فیروز روز من آنروز که خواستم شب و روز از خدای امروز است
شبم ز شعله شمع و چراغ مستغنی است چنین که مشعله آه من شب افروز است به تیغ غمزه اگر جان کشی جگرم چه غم چو ناوک مژگان تو جگر دوز است
چنین که عشق تو زد راه پیر دانشمند چه جای طعن جوانان دانش آموز است رخی چنین خوش و ناگه خوی بد حاشا معلم تو اگر نه غلط بد آموز است
تو مرد هاونی جامی از بتان بگسل که عشق شیوه رندان عافیت سوز است

قدم بطرف چمن نه که سبزه نوخیز است شکوفه در قدم دوستان درم ریز است مده بباد گرانمایه عمر بی باده کنون که باده فرح بخش و باد گلبیز است
سرود مجلس تو صوت عندلیب بس است بیانگ چنگ مخور می که محنت انگیز است بکف پیاله لعل است لاله را یعنی پیاله گیر که از می نه وقت پرهیز است
گدای عشق چو گیرد بصدر مصطبه جا چه جای مسند جمشید و تخت پرویز است هوای مطرب مه چهره کن که گیسوی چنگ بدست زهره جبینان عجب دلاویز است
مخور شراب غرور از صفای مشرب عیش که سیل خیز حوادث کدورت انگیز است مبین بخشم ترحم بحالم ای خواجه که رنج و محنت عشاق راحت آمیز است
ز لطف گفته جامی همه خراسان را فروگرفت سخن در عراق و تبریز است

باز در بزم غمت نعره نوشانوش است عقل حیران و خرد واله و جان مدهوش است نرسد خسته دلم را ز تو جز نیش غم گر چه جام لب لعل تو لبالب نوش است
کسوت خواجگی و خلعت شاهی چه کند هر کرا غاشیه بندگیت بر دوش است اشک گرم ز تف خون دل آید در چشم بس که از آتش شوق تو دلم در جوش است

بر سر بستر اندوه دهم جان آخر
چون مرا شاهد مقصود نه در آغوش است
میکشی تیغ و بخود زخم زنی کردی
عمرها شد که مرا لذت آن در گوش است
نقد عشق تو جامی ز کسان چون پوشد
چهره گویاست اگرچند زبان خاموش است

منعم کوی ترا فسحت حرم تنگ است
ز کعبه تا سر کویت هزار فرسنگ است
دلم ضعیف و ز هر سو ملامتی چه کنم
که شیشه نازک و هر جا که میروم سنگ است
مکن بحلقه ما ذکر رشته تسبیح
که گوش مجلسیان بر بم و بر چنگ است
بعرصه چمن و صحن باغ نگشاید
دلی که غنچه وش از مهر گلرخی تنگ است
ز صلح و جنگ کسانم غم تو فارغ ساخت
نه با کسم سر صلح و نه طاقت جنگ است
بغیر آینه حسن تو مینماید روی
دریغ کاینه ما نهفته در زنگ است
مبین دورنگی رخسار و اشک جامی را
که در طریق محبت همیشه یکرنگ است

در صورت تو سر جمالی که مجمل است
در خط و خال و عارض و زلفت مفصل است
هرگز حدیث زلف تو کوته نمیشود
این قصه گوی تا بقیامت مسلسل است
حسن تو از تصرف مشاطه فارغ است
مرآت آفتاب چه محتاج صیقل است
کحل بصر ز خاک درت بیدلی کشد
کش چشم دل بکحل بصیرت مکحل است
بهر تو پای بر سر عالم نهاده ایم
ور شاهراه عشق تو این گام اول است
لب بر لبم بنه که سخن مختصر کنم
کافسانه تطاول هجران مطول است
جامی سواد شعر تو کامد ز نور عشق
مستغنی از تکلف تذهیب و جدول است

خیال خال لبت تخم مزرع امل است
هوای خط تو ختم صحیفه عمل است
اگر نه رقعه قتل من آرد از تو رسول
رسول قاصد جان رقعه نامه اجل است
زکات آن لب میگون بمی پرستان ده
قبول خیر محالست اگر نه در محل است
می شبانه خمار سحر نمی ارزد
خوش آن حریف که مست صبوحی ازل است
بغیر نی که شد از خود تهی نمی بینم
درین زمانه رفیقی که خالی از خلل است
حریف باده کساد و ندیم نکته گزار
صراحی می ناب و سفینه غزل است
بوصف آن گل عارض مدام جامی را
چو غنچه دفتر رنگین نهفته در بغل است

شاهد بستان که چشمش نرگس درویش است
سایه بر برگ گل او کرده شاخ سنبل است
مجمری فیروزه دان هر غنچه را کز گل دران
آتشی افروخته از بهر داغ بلبل است
کوه و صحرا بس که میخوردند از جام سحاب
لاله‌ها بر دوششان افتاده نان می گل است
بس که از سبزه زمینها سبز شد هر سته را
چون کره بختی دان کز سقرلاطش جل است
طره شمشاد کش بسته گره دست صبا
آمده بر سر ز خوبان چمن چون کاکل است
تا کند بلبل ببزم گل مکرر قول خویش
از صراحی آن نه قلقل بلکه تکرار قل است
بر سماع شعر جامی بس که در وجدند و حال
در چمن افتاده از غوغای مرغان غلغل است

صبحدم عزم چمن کن که هوا معتدل است
وز نم نیم شبی راه نه گرد و نه گل است
تخته خاک ز بس گل که دمیدست ز گل
لوح صورتگری خامه زنان چگل است
ابر کو سایه میندار که گرد لب جوی
سایه نارون و بید بهم متصل است
بسته در شاخ گلی خرم و خندان دل خویش
هر که چون غنچه درین فصل ز ارباب دل است
بر لب کشت چرا سرخ بر آمد لاله
گر نه در دور گل از ساغر خالی خجل است
محتسب گو نزند بر خم می سنگ ستم
هر جفایی که کند در حق مستان بحل است
بوستان دلکش و می عشق و یاران خوش
جامی از زهد خود امروز عجب منفعل است

غرض از عشق تو ام چاشنی درد و غم است
ورنه زیر فلک اسباب تنعم چه کم است
مست برماید حسن بسی نعمت و ناز
قوت عاشق ز میان همه رنج و الم است
می زنم شادی با تو دمی با یادت
حاصل عمر گرانمایه همین یکدو دم است
وعده لطف و کرم را مکن ای دوست خلاف
که کریمان نسزد آنچه خلاف کرم است
خوش بود مدت وصل تو چه بسیار چه کم
سلطنت گر همه یک لحظه بود مغتنم است
قدمی گر ز غم عشق تو خم شد چه عجب
بار عشق است کزان قامت افلاک خم است
پاکبازان همه در میکده محرم گشتند
عیب جامی که بتقوی و ورع متهم است

لطافتی که رخت را ز جعد خم بخم است
هزار عاشق اگر باشدت صنما کم است
بزلف عمر و بلبها حیات اهل دلی
بیا که عمر عزیز و حیات مغتنم است
دلم نیافت نشان زان دهان بملک وجود
نهاده روی کنون در ولایت عدم است
ز صحبتم تو ملولی عظیم و من مشتاق
مرا ستم که جدایم ز تو ترا چه غم است
هزار مرهم راحت اگر بود حاصل
نصیب عاشق مسکین جراحت و الم است
لبت بلطف عبارت ز عالمی دل برد
نه در عرب چو تو شیرین زبان نه در عجم است
حریم خاک درت را مقیم شد جامی
مزن بتیر جفایش که آهوی حرم است

هلال عید جستن کار عام است
هلال عید خاصان دور جام است
بیا ساقی که امشب توبه ما
زنی چون روزه فردا حرام است
برافروز آتشی دیگر ز باده
که دیگ ما ز روزه نیم خام است
ز روزه رخنه شد ایام عیشم
خوشا رندی که عیش او مدام است
ز بس بیهوشی و مستی ندانند
که ماه روزه در عالم کدام است
کرم کن یک دو جام دیگرم ده
که از من تا بمستی یک دو گام است
بمیخانه چو خاک افتاده جامی
ببوی جرعه جام کرام است

نهفته سیمبر زیر قبا کاین بدنست
گرفته برگ سمن را ابر که پیرهن است
ببین ز پیرهن اندام نازکش که مگر
در آبگینه عیان عکس لاله و سمن است
اگر کنند بگل نازکی تنش را یاد
رود ز تاب تعالی الله این چه لطف تن است
کلاشکسته کمربسته بر گذشت از من
گذشت عمری و آن شکل پیش چشم من است
چو در نظاره آن روی میتوان مردن
مرا هزار شکایت ز جان خویشتن است
چو گفتمش سخن تلخ چند گفت بناز
که شرم دار نه آخر ازین لب و دهن است
اگر بکوی تو جامی کشد فغان نه سزد
مگیر خرده که او عندلیب این چمن است

آتش اندر خرمن ما زد رخت دین روشنست
خال مشکین تو بر رخ دانه زین خرمن است
آن رخ نازک که جوابی دید رفت اما هنوز
نقش خالت چون سیاهی مانده در چشم منست
تو مرا چشمی و تا بر بام و روزن آمدی
چشم من که بر کنار بام و که بر روزنست
گرچه پوشد زما لطف تنت را پیرهن
کی توان پوشیدن آن لطفی که در پیراهن است
شب نهانی رخ بپایت سوده ام اینک هنوز
قطره‌ها چون ز اشک من ترا بر دامن است
دل اسیر دام و جان در رخ حریم بامتست
داغ حرمان غم هجران سراسر بر تن است
می رخت گفتم نکو بر میکنم دامن ز اشک
گفت جامی کار نیکو کردن ناکردنست

یاقوت لب تو قوت جانست
وصل تو حیات جاودانست
زلف تو بر آفتاب تابان
از شعر سیاه سایبانست
بستی بلباس کج کلاهان
بر موی کمر که این میانست
راندی بلب شکر دهانان
در هیچ سخن که این دهانست
در هر آنی تو نوی و شانی
ما اعظم شانک این چه شانست
هر چند بهر زبان ز عشقت
هر لحظه هزار داستانست
ز آندم که ترا شناخت جامی
مهر خمشیش بر زبان است

بگو که قطع بیابان عشق آسانست
که کوههای بلا ریگ آن بیابانست
حریف چتر مرصع مپرس قافله کوی
که سایه بان زره ماندگان مغیلانست
فراز شیب بیابان روان کرم مپرس
که پیش مرغ هوا کوه و دشت یکسانست
ز ناز چون نکشیدی بکعبه دامن وصل
چه جای کاین حرکت شیدا ایمانست
به بند دیده گرت نیست قوت مجنون
که برق منزل لیلی وی درخشانست
چه سود قافله مصر حسن یوسف را
متاع عشق چو در کاروان کنعانست
براه عشق تو جامی ز ناله بس نکند
زبان او جرس از برای افغانست

دلم ز مهر خراسان از آن هراسانست
که بحر نعمت و محیط فنا خراسانست
نخست گوهر از آن بحر شاه بسطامی
که قطب زنده دلان و خداشناسانست
بکش لباس رعونت که شیخ خرقانی
ستاده خرقه بکف بهر بی لباسانست
بگو سپاس همین عارفی که در مهنه است
که عشق در نی آزاد ناسپاسانست
بگوش جان بشنو نکته‌های پیر هراة
که مشکلات طریق از بیانش آسانست
چو کاسه خویش شکستی بیا که ساقی جام
نهاده باده بدست شکسته کاسانست
گدای در شان پیشه کرده جامی
بجز تو کیست گدایی که پادشاسانست

کیست آن شوخ که مهمان تهی دستان است / کز سر تا بقدم شعبده دستان است
مجلس از رشک رخش داغ نه گلزار است / خانه از سرو قدش طعنه زن بستان است
تا لبش چاشنی در قدح باده فکند / رفته بر چرخ برین عربده مستان است
عیش را داد بده کام دل از می بستان / کز هر گوشه صدای بده و بستان است
نکسلم طفل وش از دامن لطفش هر چند / که سیه کرده ز نخت سیهم پستان است
خضر و سرچشمه او می طلبی خیز و بجوی / آن خط سبز و لب لعل که سرمست این است
جامی از خاک خراسان چه کنی قصد حجاز / چون ترا کعبه مقصود بترکستان است

آن کیست سواره که بلای دل و دین است / صد خانه برانداخته در خانه زین است
ماهیست درخشنده چو بر پشت سمند است / سرویست خرامنده چو بر روی زمین است
آشوب جهانست اگر اسب سوار است / آسایش جانست اگر بزم نشین است
در آتش و آبم ز دل و دیده چو دیدم / کافروخته رخسار و عرق کرده جبین است
بر تافته ز من رو و افکنده در ابرو / اینک سر و شمشیر اگر بر سر کین است
گر قصه خود عرضه رایش نتوان کرد / صد شکر خدا کو همه دان و همه بین است
گفتم که سخن رانی جامی ز لب تست / از بسته شکر ریخت که آری سخن این است

روی خود را مگو شریک مه است / در نکویی که لا شریک له است
تا رسید بچارده سالت / رویت افزون ز ماه چارده است
ملک هستی تمام طی کردم / تا بوصلت هنوز نیم ره است
تا تو بستی نقاب بر رخ تو / بر رخم خون بسته ته بته است
کی بذیرد ز شمع و مشعل نور / هر کرا شب ز دود دل سیه است
جانب عاشقان نگه میدار / چشمت پادشاه و از سپاه است
خانقه میکده است جامی را / باده کهنه پیر خانقه است

ای که جان و دل آگاه ترا همراه است / نی تو آگه نیم از خویش خدا آگاه است
مدت صحبت تو عمر گرانمایه ماست / آه ازین عمر گرانمایه که بس کوتاه است
غم تو از دل ما در همه دلها کرد / راستست این که ز دلها سوی دلها راه است
دل نمی خواست جدایی ز تو اما چه کنم / دور ایام نه بر وفق دلخواه است
واقفا نیست ز من غمزده ترکی نهان / شاهد حال من این واقعه ناگاه است
رفت برباد چو کاه از غم تو عمر عزیز / روی بنما که فراق تو قوی جان کاه است
جامی از دست بشد کار ز تاثیر قضا / چاره کار رضینا بقضاء الله است

مه شمع شب افروز رخت نور تجلی است / اورا بجمال تو کجا زهره دعوی است
رضوان بهوای قد رعنای تو ای سرو / جاوید وطن ساخته در سایه طوبی است
بنمای که آن روی در آیینه نظر کن / زان رو که تماشای رخت هم تو اولی است
هر جا نفسی میگذرد زان لب شیرین / آنجا چه مجال دم جان پرور عیسی است
گفتی بس عمریست تسلی هم از وصل / عمریست که ما را بهمین وعده تسلی است
هر گل که بر آید ز گل تربت مجنون / بوی خوشش آمیخته با نکهت لیلی است
در کسوت رندی قدح آشامی جامی / بر بان حیل و زرق که در خرقه تقوی است

سینه تنگم نه جای چو تو زیبا دلبری است / خوش بیا بر چشم من بنشین که روشن منظری است
بر رخ زردم ببین خطهای خونین از سرشک / کین ورق در حسب حال دردمندان دفتری است
میرسی چندان ز درد هجر یکدم کر روز / در کنار افتند مردم کین منم یا دیگری است
نی رخست در باغ و صحرا هر داغ جان من / هر گل آتش پاره هر لاله سوزان اخگری است
دوستداران سوخت جانم تا بکی دارم نهان / دوزخی درد دل این عشق بهشتی پیکری است
من که و سودای جنت کز سگان کوی تو / شربت آبی که ماند سلسبیل و کوثری است
تا رسید از لعل میگونت بکام خویشتن جام / دیده جامی ز رشک آن پر از خون ساغری است

مرا از درد تو بر سینه داغی است / که با آن داغم از مرهم فراغی است
مگو دیگر بخواهم سوخت جانت / بداغ خویشتن کین نیز داغی است
من و ویرانه صحرای خوش آنکس / که با چون تو گلی بر طرف باغی است
بنال ای عندلیب [illegible] دیده / که باغ وصل عشرتگاه زاغی است
بخوش لحنی زبان مگشای کامروز / سرود بزم گلبانگ کلاغی است
تو جویان نیستی ای خواجه ور نی / ازان کم نا شده هر سو سراغی است

بکن جامی را آه آتشین بس / که شبهای غمت را خوش چراغی است

دلم بیرانه سر با خرد سالیست / که باغ حسن را نازک نهالیست
شکار آهوی شیرافکن او است / بصحرای ختن هر جا غزالیست
خیالش تا بچشمم جای کرده است / همه عالم بچشم من خیالیست
نشانی از شرار سینه ماست / بر ویش هر کجا افتاده خالیست
ز کیوان بر تو ستانیان وصلش / خوشا آن مرغ کورا پر و بالیست
بهر پهلو که گردد دل چو قرعه / بر و حرف غم فرخنده فالیست
ز شعرست این که جامی می سراید / گرفتاران دل را حسب حالیست

چرخ را جامی نگون دان کز می عشرت تهیست / باده از جام تهی جستن نشان ابلهیست
مرد جاهل جاه گیتی را لقب دولت نهد / همچنان کاماس بیند طفل و گوید فربهیست
از بنا کردن قبایی بر قد یکتن ندوخت / خلقتی بس فاخر آمد عمر عیبش کوتهیست
نیست شاخ میوه دار این ز سنگ ناکسان / خوش تهی دستی که او آزاد چون سرو سهیست
خوش برآ با قطع و وصل باغبان همچو نهال / گر ترا زین باغ بر آسیب امید بهیست
ره بس باریک و شب تاریک و دزدان در کمین / نی دلیلی عزم ره کردن دلیل بی رهیست
هر که چون جامی درین ره شد ز ما و من تهی / گر بصورت مبتدی باشد بمعنی منتهیست

ای شهسوار حسن که جانم فدای تست / هر جا سریست خاک ره باد پای تست
خوش جلوه ده سمند که دفع گزند را / هر سو هزار سوخته دل در دعای تست
مشتاق وصل را که ز هجران بجان رسید / سرمایه حیات امید لقای تست
بیچاره عاشق تو که باد در انتظار / شد در رهت غبار و هنوزش هوای تست
یک خنده کردی و دل یاران ز نو / باری دگر بخند که جان هم برای تست
دل چون توام از تو برین که در ازل / آب و گلم سرشته بمهر و وفای تست
جامی گران صنم ز تو بیگانه شد مرنج / این بخت بس ترا که سگ آشنای تست

در همه شهر دلی کو که نه خون کرده تست / یا دلی کو که نه از زخم غم آزرده تست
جان ز مژگان تو ریش است و دل از غمزه فگار / هر کرا می نگرم تیر جفا خورده تست
پرده بر داشتی از راز من ای چرخ فلک / آه ازین بوالعجبیها که پس پرده تست
حرص نرگس نگر ای غنچه که با آن زر و سیم / روز و شب چشم طمع دوخته بر خرده تست
از نسیم گل و مل دین و دلم رفت بباد / آه زای باد صبا این همه آورده تست
شکر فیض تو چمن چون کند ای ابر بهار / که اگر خار و گر گل همه پرورده تست
گر رود ناوک آهی ز دل سوخته / جامی سوخته دل سینه سپر کرده تست

صبح دولت فروغ از آفتاب روی تست / قبله رندان مقبل گوشه ابروی تست
دم بدم عرضه مده خوبان شهر آشوب را / کز همه عالم همین میل دل من سوی تست
روی نیکو از من بر روز پوشیدی ولی / چشم نیکو بی هنوزم از رخ نیکوی تست
از همه سیمین بران بردی بزور بخت دست / ناتوانی را چه تاب ساعد و بازوی تست
لب گزی چون گویمت آزار جان من مجوی / جان من آزار جان جستن همانا خوی تست
دل بصد شاخ است در بستان صنوبر را چو من / گوییا دلداده سرو قد دلجوی تست
یکزمان پهلوی ما یکلحظه پهلوی رقیب / راحت رنجی که ما را هست از پهلوی تست
نیست جامی را نوایی جز سرود عشق تو / تو گل نورسته او بلبل خوش گوی تست

نقاش ازل کان خط مشکین رقم اوست / یا رب چه رقمهای عجب در قلم اوست
خاک قدم دوست شدم نیست کسی را / آن عیش که امروز مرا در قدم اوست
بیرون بود از سلسله اهل ارادت / مردی که نه در طره پر پیچ و خم اوست
تن گرچه بصد مرحله دور است ز کعبه / جان طوف کنان گرد حریم حرم اوست
آن کز کرم خویش بود که میخانه بنا کرد / میخواری ما نیز بنا بر کرم اوست
جامی دم توحید زند نی همه وقتی / خوش وقت حریفی که شناسای دم اوست
آواز خوشش بر صفت وحدت خوش است / بالکثرة اطوار که در زیر و بم اوست

جفای تو که بس خوشتر از وفای من است / همه عنایت و لطفست چون بجای منست
وفا که با همه کس میکنی نمی خواهم / من و جفای تو کان خاص از برای منست

چو قدر دولت وصل ترا ندانستم / بداغ هجر کنی سوزیم سزای منست
کهی که تیغ کشی دست دیده بوسه زنم / که دست بوس تو آن لحظه خونبهای منست
خوش آنکه رحم کنان یار قیبت میگفتی / مرانش از سر این کو که مبتلای منست
مرا بمهر تو [illegible] روی سیاه صفت / رقیب روسیه افتاده در قفای منست
ملوک شیوه بیگانگانست جای [illegible] / که عمرهاست سگ کویت آشنای منست

تو بی گرد و غمت یار ناگزیر منست / جفا و مهر رسد از تو دلپذیر منست
ز خون دل چه نویسم بلوح چهره خویش / چو نیست بر تو نهان آنچه در ضمیر منست
کشم به بیش تو جان لیک چون تو شاهی را / چه التفات بدین تحفه حقیر منست
همین سعادت من بس که چون مرا بینی / بخاطرت گذرد کین گدا اسیر منست
چه عود بس که خورم گوشمال غم همه شب / سرود بزم فلک ناله و نفیر منست
بخار و خس که در آن کوی شب نهم پهلو / چنان خوشم که مگر بستر حریر منست
اگر ز پای فتادم چو جامی از غم عشق / چه باک چون کرم دوست دستگیر منست

این همه خونابه کاندر چشم گریان منست / کشته پیدا از جراحتهای پنهان منست
قاصدی کاید ز جانان بهر قتل دیگری / قاصد جانان مگو که قاصد جان منست
پرده از راز دلم چون غنچه برخواهد گرفت / چاکها کز شوق آن گل در گریبان منست
خواب دیدم دوش کان لب گزیدم آنکه هنوز / در لبش مانده نشان زخم دندان منست
می‌شوم خاک رهت تا باد گرد من برد / هر کجا جولانگه سرو خرامان منست
هر شب از تسبیح خود فوج ملک مانند باز / بس که بر اوج فلک فریاد و افغان منست
از جگر جامی کباب آورد و خون دل شراب / کامشب آن خونخواره را بد مست مهمان منست

ز دل زبانه آتش که در دهان منست / بشرح داغ دل آتشین زبان منست
بسان اره بتیغ خویش بر فرقم / بجرم آنکه بصد رخنه ز استخوان منست
کنی بداغ نشان سگان خود و من داغ / که سوزی از غم بی داغیم نشان منست
تو در میانه و جان در میان مرا با تو / ببین چه فرق میان تو و میان منست
بدین غرور ترا کی توانم داد / خیال تو چو شب و روز در بیان منست
ز باد دل چه کام بجز رقیب مباد / نشان تیر دعایی که از کمان منست
چه شد که حفظ ترا جان خویشتن خوانم / چه در رسید چنین بر لب از تو جان منست
دلیر نام تو تا بر زبان توانم راند / خوشم که گوش رقیبان کر از فغان منست
خمیده قامت جامی چو طوق در بود بکفت / چه عار گر تو نه بر گردن سگان منست

هر نشان کز خون دل بر دامن چاک منست / بیش او در داد دلیل دامن پاک منست
دم بدم ای غنچه رعنا مخند از گریه‌ام / کین چمن را آب رنگ از چشم غمناک منست
عشق تو نگرفت بالا تا دل و جانم نسوخت / آری این آتش بلند از خار و خاشاک منست
چاشنی شربت مرگم رساند از داغ هجر / آنچه در کام کسان زهر و مرا تریاک منست
شد تنم فرسوده زیر سنگ بیداد بتان / کشته عشقم من و این سنگها خاک منست
ترک مرهم گو طبیبا کین جراحت بر دلم / یادگار از ناوک بدخوی بی باک منست
گفتمش بودی زجای ابر لعلش خنده / گفت هر صیدی کجا لایق بفتراک منست

نامه کز جانان رسد منشور اقبال منست / مهر او بر نامه نقش لوح آمال منست
ذره‌سان حالم هوادار است آن خورشید را / یک بیک ذرات عالم شاهد حال منست
هر زمان فال غمی گیرم ز دل در حیرتم / کین دل غلطان بخون یا قرعه فال منست
باد فریاد من افتاده بآن گل رساند / گفت کین کلبانک مرغ بی پر و بال منست
فکر مرهم بهر چاک سینه‌ام چند ای طبیب / این جراحت یادگار شوخ قتال منست
گفتمش نالیده‌ام سرها بر پای تو / گفت بگذر کو درین ره کان ز نامال منست
شعر جامی بیان عشق و خون خوردن بود / این نه دیوان غزل دیوان اعمال منست

حریم منزل جانان برون ز عالم ماست / خوشا کسی که درین کنج کوی محرم ماست
ز باد غم قد ما حلقه گشت چون خاتم / بفرق سنگ ملامت نگین خاتم ماست
چو از سرو قدان فرش سبزه در باغ / بساط عیش مگو کان بلاس ماتم ماست
مزاج خسته دلا نوا بجز غم تو نساخت / علاج ما بغم اولی اگر ترا غم ماست
در آن شب‌ها اگر بینی دانی / ز ناله بس که تا وقت صبح همدم ماست
طبیب ریش مرا دید گفت در جگری / که زخم عشق کند چاره جای مرهم ماست
به بزم ما سخن از جام و جم مگو جامی / سفال میکده جام و گدای او جم ماست

لاله‌ای روی تو داغ دل ماست / داغ تو لاله باغ دل ماست
داغ خون این همه بر دامن ما / ریخته خونابه داغ دل ماست
دل ما خاک درت گشته و غم / در بدر کرده سراغ دل ماست
طاق محراب خم ابروییت / سینه از دود چراغ دل ماست
چون بسوزد جگر از شعله شوق / بوی آن عطر دماغ دل ماست
واعظا لاف بلاغت چه زنی / وعظ تو لابه و لاغ دل ماست
طعن مشغول جهان جامی چند / شغل او بهر فراغ دل ماست

ای ترک شوخ این همه ناز و عتاب چیست / با دلشکستگان ستم بیحساب چیست
دارم تظلمی بتو آهسته ران سمند / ای سنگدل بر غم منت این شتاب چیست
گفتی شبی بخواب تو آیم ولی چه سود / چون من بعمر خویش ندانم که خواب چیست
گر من نه غرق آتش و آبم ز شوق تو / این سینه پر آتش و چشم پر آب چیست
نی نور ضعف قوت جنبیدنم نماند / در حیرتم که در دلم این اضطراب چیست
از مدرسه بکعبه روم یا بمیکده / ای پیر ره بگوی طریق صواب چیست
جامی چه لاف میزنی از پاکدامنی / بر خرقه تو این همه داغ شراب چیست

چنین رخی که تو داری حکایت گل چیست / فغان من چو شنیدی حدیث بلبل چیست
هنوز از خط سبزت نبوده هیچ اثر / ندانم این همه آشفتگی سنبل چیست
بهای بوسه تو امید هم نقد وجود / درین معامله لعل ترا تعلل چیست
ز روی و زلف تو دانست عقل خرده‌شناس / که سر دور چه و معنی تسلسل چیست
بهر شکسته دلی میکنی بلطف نگاه / بخت ما چو رسید این همه تغافل چیست
بلای هجر گذشت از حد و نمی‌دانم / که چاره غیر شکیبایی و تحمل چیست
شنیده‌ام که بخون ریز جامی آمده / بیا و تیغ بکش موجب تامل چیست

ساقی شراب لعل بگردان بهانه چیست / تا گوییت که حاصل این کارخانه چیست
مرغان آشیان خرابات عشق را / مرغوب‌تر ز باده و نقل آب و دانه چیست
گر بنده بو کشی چو صراحی بگوش هوش / دانی که سر ناله چنگ و چغانه چیست
گو پیر [illegible] نهان جرعه زد / در نرگس خمار شراب شبانه چیست
ای خواجه چند نقل کرامات شیخ شهر / نقدی ز وقت خویش بیا این فسانه چیست
اول همه تو بودی و آخر همه تو لی / این لاف هستی دگران در میانه چیست
جامی اگر نه زخم تو دارد بیا ز کی / این خون تازه رفته برین آستانه چیست

باز این خمار در سرم از چشم مست کیست / وین ناوکی که خست دلم از شست کیست
دل شد ز دست و باز نمی‌آید ای صبا / آن مرغ آشیان وفا پای بست کیست
راحت شمرد دوست دلا زخم تیغ را / تو تیغ را مبین نگران زد دست کیست
عمری سرم فتاده در آن کوی و کس نگفت / کین سر چو خاک گشته درین راه پست کیست
در دل خیال دوست وطن ساخت بنگرید / کین خانه خراب مقام نشست کیست
آتشکده است سینه چه گویم که دل درو / از لخت تیره هندوی آتش پرست کیست
مستست جامی از غم عشق بتان ولی / کس بی نمی برد ز حریفان که مست کیست

باز چشم درفشان از لعل گوهربار کیست / اشک من زین گونه گلگون از گل رخسار کیست
زیر دیوار تو هر شب زار نالم تا سحر / بر لب بام آ ببین کین ناله‌های زار کیست
چشم می‌دارند خلق دیدن رویت بخواب / تا خود این دولت نصیب دیده بیدار کیست
من نمی‌گویم تو کردی چاکها در جان من / هر که بیند جان من داند که این‌ها کار کیست
کوی تو صد جا بخون آغشته شد آخر بپرس / کین همه از سینه ریش و دل افگار کیست
کشته‌ام بیمار چون چشمت چه باشد گر گهی / گویی چشم افگنی سویم که این بیمار کیست
نام جامی طی کنی ای مطرب از این غزل / ترسم آن مه نشنود گر داند این گفتار کیست

من پس زانوی غم تا یار همزانوی کیست / خاطر من سوی او تا خاطر او سوی کیست
من نشسته روی بر آیینه زانوی خویش / تا کنون آن ماه چون آیینه رو در روی کیست
میرسد هر لحظه مشک‌آمیز باد صبحخیز / گر نه بر مشکین غزالان کذشت این بوی کیست
سوی محرابم مخوان ای شیخ بنگر کین زمان / نقش بسته در دلم شکل خم ابروی کیست

گر نه شد در خواب آن سرو روان از دیده ام　ماند در چشم خیال قامت دلجوی کیست　ای که فارغ گویمت زان سنگدل بادی ببین　کامشب با خویشتن تا روز گفت و گوی کیست
شد سگ کوی تو جامی چون سگان نشتر داغ کن　تا بداند هر که بیند کین سگان کوی کیست

آن سرو ناز بر لب بام ایستاده کیست　بر طرف آفتاب کله کج نهاده کیست　بگذار ذکر حور و حدیث قصور او　بالای قصر آمده آن حورزاده کیست
گویند دلبرا چه دادی بمهر او　آن کس که دید شکل وی دل بداده کیست　هر جا که پیاده کند گشت که سوار　آنجا که گل سواره و سرو پیاده کیست
ای شیخ شهر چند ملامت کنی مرا　نی ذوق جام باده و معشوق ساده کیست　تا دیده اند جام لبش اهل صومعه　آن کو نکرده خرقه خود رهن باده کیست
از پا فتاده جامی و آن شوخ سنگدل　هرگز نگفت بر سر این کو فتاده کیست

برد شوخی دل ز من اما نخواهم گفت کیست　گر برند از تن سرم قطعا نخواهم گفت کیست　آنکه ما را در جدایی سوخت سر تا پا چو شمع　گر بسوزندم سر تا پا نخواهم گفت کیست
گرچه دریا شد کنار از اشک و این هر جا بسی　گوهر مقصود ازین دریا نخواهم گفت کیست　نیکوان بسیار در چشم من آیند و روند　آنکه دارد در دل و جان جا نخواهم گفت کیست
سرو بالایان بسی می بینم اما آنکه نیست　کس بحسن و لطف او بالا نخواهم گفت کیست　دارم از شیرین لبی شوری ندانم چون کنم　کین نخواهد یافت تسکین تا نخواهم گفت
یار بی مهر و وفا می خواند جامی را بطعن　گفت خود را دان که من اینها نخواهم گفت

روز میدانست ترک شهسوار من کجاست　چشم نرگس بر رخ یار دیست یار من کجاست　عاشقان هر سو بروی یار خود خندان و خوش　من چنین غمگین چرا یم غمگسار من کجاست
چند کردم بیقرار و صبر سوی آن چنین　آن شکیب آموز جان بیقرار من کجاست　تا برند از جلوه خونی خجالت سیکوان　نیم جولانی ز سرو گلعذار من کجاست
داد کردم راغش بر باد و آن بدخو نگفت　آنکه عمری بود خاک رهگذار من کجاست　نیست خوش بر دامن پاکش غبار چون منی　تند بادی کز گریبان نشاند غبار من کجاست
ماند جامی دور از آن درو چه باشد گر گهی　باز پرسد کان غریب خاکسار من کجاست

وه که باز از کف من دامن مقصود برفت　یار دیر آمد از پیش نظر زود برفت　تن که آزرده تیغ ستمش بود بماند　جان که آویزه بند کمرش بود برفت
وعده می کرد که دیگر نروم راه فراق　تا چه کردم که نه بر موجب موعود برفت　دل که از خون رخم اندود برو گو خوش باش　که ببازار غم آن قلب اندود برفت
بود خشنود دلش آن که ز غم او جان بدهم　لله الحمد کزین غمزده خشنود برفت　خبر فرقت او داد و شد آواره رقیب　زد بپروانه ما آتش و چون دود برفت
جگری شد رخ جامی که ز غم کاهی بود　بسکه خون از دیده سرشک جگرآلود برفت

بهر منزل که جانان من آنجاست　تنم اینجا ولی جان من آنجاست　من آن ردور بحمد الله که بادی　دل بی صبر و سامان من آنجاست
مرا گو نیست جا بر طرف بامش　خوشم کآواز افغان من آنجاست　در آن کشور مسلمانی مجویید　که شوخ نامسلمان من آنجاست
چه حاجت ماه تابان در دیاری　که خورشید درخشان من آنجاست　بر تیغ آن مه دلم را می کند چاک　بهانه آنکه پیکان من آنجاست
مخوان جامی جز آنجا کنه خویش　که محبوب سخندان من آنجاست

از آن درج گهر تکلم خوش است　وزان غنچه تر تبسم خوش است　چو مورم مکن پایمال جفا　که بر زیردستان ترحم خوش است
همی جویی از من نشان رقیب　نشان رقیب از جهان گم خوش است　نخواهم جدا از سگان درت　جهانوا که دینی بمردم خوش است
مده کو فلک بالش زر کشم　سر من بخشت سر خم خوش است　بدرد و غم عشق خوش می زیم　چو اسباب باشد تنعم خوش است
مکن بارخش جامی از ناله بس　که بر گل ز بلبل ترنم خوش است

از کوی مدام ساحت میخانه خوشتر است　وز ورد صبح نعره مستانه خوشتر است　یکدانه نقل از لب رندان درد نوش　در دست ما ز سبحه صد دانه خوشتر است

پیمان زهد اگر شکند محتسب بی　بیش من از شکستن پیمانه خوشتر است　تا کی میان انجمن افشای سر عشق　این گفت و گو بگوشه کاشانه خوشتر است
دیوانه چه خوش سخنی گفت کز غمش　دیوانه شو که عشق ز دیوانه خوشتر است　بیگانه وار آیم ازین پس بکوی تو　کز آشنا به پیش تو بیگانه خوشتر است
جامی غمت بسینه صد چاک خوش گرفت　یعنی مقام گنج بویرانه خوشتر است

درویش را سر کوی فنا بس است　ترک متاع و خانه متاع مرا بس است　گوهر گزیدم ز درش منقش مباش زنگ　پهلو منقش از اثر بوریا بس است
گر خار نه حرم نزند نغمه درای　از اشتران قافله بانگ درا بس است　نتوان نشستن از تک و پو در طریق عشق　آنرا که بادپا نه مدد دست و پا بس است
گر روی زرد ما نشد از جام عیش سرخ　زخم کبود سیلی غم بر قفا بس است　عمر حریص در طلب کیمیا گذشت　ما را قبول اهل نظر کیمیا بس است
جامی بملک و مال چو بی سفله دل مبند　کنج فراغ و گنج قناعت ترا بس است

غمت تا در دلم منزل گرفتست　ز شادی جهانم دل گرفتست　مپرس از من شمار عقد آن زلف　که عقل آن عقده را مشکل گرفتست
تو دریایی و زاهد خشک از آن ماند　که زین دریا ره ساحل گرفتست　مبند ای ساربان محمل که امروز　سرشکم راه بر محمل گرفتست
دلم با چشم خونریز تو صید است　که صیادش نی بسمل گرفتست　بکوی عشق از آن کس حاصلی نیست　که راه زهد بی حاصل گرفتست
ز جام مت جرعه ناخورده جامی　چه خود راست لا یعقل گرفتست

تا عشق تو ام زبون گرفتست　دل قاعده جنون گرفتست　گل را ز بنفشه نیست آن حسن　کز خط رخ تو کنون گرفتست
از بخت روزگار ما را　لعل تو خط بخون گرفتست　دردور لب تو ساقی بزم　دست از می لاله گون گرفتست
زان سان که بود سکون الف را　در دل قد تو سکون گرفتست　چون لاله مرا ز داغ عشقت　آتش همه درون گرفتست
تا روی تو خط فزود جامی　از مهر و محبتش فزون گرفتست

خوش آنکه وقت گل لب جویی گرفته است　در پای سرو دست سبویی گرفته است　جعد بنفشه را که چمن مشکبوی از او　بر بوی زلف غالیه مویی گرفته است
از جنگ و آشتی کسان می رمد دلم　تا خو بمهر عربده جویی گرفته است　کس را عندلیب نخواند در حریم باغ　جز گل که از تو رنگی و بویی گرفته است
چون تابم از تو روی که بر من بلای عشق　راه خلاصی از همه سویی گرفته است　جانا بخت باد بشهر عدم سفر　کز طلعت تو فال نکویی گرفته است
جامی چه مرد گوشه عزلت چنین که باز　از دست داده دل سر کویی گرفته است

گرچه خلقی ز تو در دام بلا افتاده است　هیچکس را نفتاد آنچه مرا افتاده است　دلم از جان تنم از پای فتاده است ببین　که مرا در غم عشق تو چها افتاده است
همه جا برق جمال تو درخشید ولی　شعله آن همه در خرمن ما افتاده است　هر کجا در چمن از شوق قبا می زده ایم　بال و پر سوخته مرغی ز هوا افتاده است
زخم تو برد کران آمد من مژده رشک　ای عجب تیر کجا صید کجا افتاده است　حال چاک جگر ریش چه داند شوخی　کش همین چاک بدامان قبا افتاده است
گفته جامی بحت زده بی ما چون است　چون بود حال کسی کز تو جدا افتاده است

روی خوب تو مهوش افتادست　خال مشکین بر و خوش افتادست　چشم بد دور خال بر رخ تو　چون سپندی بر آتش افتادست
چهره زرد ما ز سرخی اشک　در نی بس منقش افتادست　مشوای پند گو مشوش ما　حال ما خود مشوش افتادست
هر که در می فتاد جام کشید　بند جامی سبو کش افتادست

باز سودای چمنم آرزوست　جلوه سرو و سمنم آرزوست　نکهت گل را چکنم ای نسیم　بوی آن پیرهنم آرزوست

توبه ز می کردم و آمد بهار / ساقی توبه شکنم آرزوست
پرسش اگر نیست بگو ناسزا / کز دهنت یک سخنم آرزوست
من که و بزم تو ولیکن ز دور / دیدن آن انجمنم آرزوست
زیستنم با تو میسر مباد / بی تو اگر زیستنم آرزوست
بیش مگو جامی از آن لب سخن / کین سخنان زان دهنم آرزوست

چو یار دور چه سود ار بهار نزدیک است / جدا ز صحبت او گل بخار نزدیک است
دیار من سر کویست و یارم آن سگ کوی / خوشا کسی که بیار و دیار نزدیک است
خرابم از سرم سایه دور دار ای سحر / که روزم از تو بشبهای تار نزدیک است
نماند صبر ولی موعد وصال رسید / شکسته کشتیم اما کنار نزدیک است
بسوخت ز آتش دوری دلم ولی دارم / باین خیال تسلی که یار نزدیک است
بکار شاه مدد جو و شغل او مترس / ز شیخ شهر که او هم بکار نزدیک است
رسید نظم تو جامی بگوش یار آری / بگوش شاه در شاهوار نزدیک است

بجانب سفر آن ترک تندخو رفتست / خبر دهید مرا کز کدام سو رفتست
بگردش ار چه رسیدن نمی‌توان باری / کشم بدیده غباری که از او رفتست
هزار دل که از شهر صبر آواره / بهر دیار که با آن رخ نکو رفتست
جز آب بر جگرم باشد این چنین که مرا / هم آب دیده ز بحرش هم آبرو رفتست
بگشت باغ مخوان باغبان مرا زین بیش / که بی جمال وی از باغ رنگ و بو رفتست
نداد کس خبر از عمر رفته خویشم / اگرچه عمر عزیزم بجستجو رفتست
بروز حشر مگر سر برآورد جامی / چنین که از غم هجران بخود فرو رفتست

با خیال آن دو ابرو هر که هم خواب آمدست / خوابگاه من چو چشمت طاق محراب آمدست
هر کجا حال شب بیخوابی خود گفته‌ام / زین فسانه خلق را رحم و ترا خواب آمدست
ره بتوحید مسبب کی برد عقل از خرد / چون ز زلفت بسته زنجیر اسباب آمدست
گر ترا جنس وفا باید بشهر عشق جوی / کان متاع از دیار حسن نایاب آمدست
خانه ما را مخواه امشب چراغ عاریت / کز در و دیوار این ویرانه مهتاب آمدست
بس که رفتست از دل گرمم بیالا اشک خون / از نم آن سبزه زار چرخ سیراب آمدست
هر که افتد دست جامی دلق تر دامان خویش / جای او اندامن او باده ناب آمدست

کس از خوبان وفا هرگز ندیدست / جز این جفا هرگز ندیدست
کند تا دید آن بدخو چنانم / که پنداری مرا هرگز ندیدست
دلم زان چشم جادو شیوه ما دید / کز آهوی خطا هرگز ندیدست
خرامش دلجویم کان گل اندام / ز خار آزاد پا هرگز ندیدست
نیاید جز کسی را جا در چشم / که آب چشم ما هرگز ندیدست
جدا زان مه چه سان مانم که تن را / کسی بی جان بقا هرگز ندیدست
بلا باشد غم خوبان و جامی / خلاصی زین بلا هرگز ندیدست

خوی تو بسی نازک و ما را ادبی نیست / گر زانک بگیرد دلت از ما عجبی نیست
نبود قدمی در رهت ای چشمه حیوان / کافتاده چو من غرقه بخون تشنه لبی نیست
هر تار ز زلفت سبب جذبه عشق است / سوی کشش خاطر ما بی سببی نیست
از نغمه غم بس مکن ای مرغ سحرخیز / کامسال درین باغ نوای طربی نیست
تر بر در تو خواب غنیمت بود امشب / کین دولت بیدار شبی هست شبی نیست
پیداست چه خیزد ز طلبکاری عاشق / گر از طرف دوست نهانی طلبی نیست
گردی لقب جامی بیدل سگ این کوی / در مجمع یاران به ازینش لقبی نیست

عید شد یک دل نمی‌بینم که اکنون شاد نیست / جز دل خود کین زمان هم از غمت آزاد نیست
کی توانم بهر عیدی با تو گستاخی نمود / چون مرا پیش تو یارای مبارکباد نیست
چون کنم قصد سخن نام تو آید بر زبان / چون کنم جانا که جز نام تو هیچم یاد نیست
ای فلک اندوه شیرین بر دل خسرو منه / کین بضاعت را خریداری به از فرهاد نیست
گر رسد صد زخم ازو بر جان دلا افغان مکن / زانکه خوی نازکش را طاقت فریاد نیست
گرم می‌بینم بمهر خود دل آن مه ولی / مهر خوبان را چو صبر عاشقان بنیاد نیست
بر سر راهش فتادم دی که داد من بده / گفت جامی خیز کاز زین خوبان داد نیست

مذهب عشق جو دربندی نیست / جز فقیری و دردمندی نیست
عشق جادوست لیک شیوه او / چشم بخشی است چشم بندی نیست
بر بند آنچه میرسد کاینجا / نا بسندی چو پا سندی نیست
بگذر از چند و چون که جانا ترا / سر چون و برگ چندی نیست
گر بلند است طرف آن سر کوی / که در و پستی و بلندی نیست
هیچ یاری به از لوندان نه / هیچ کاری به از لوندی نیست
یافت جامی کمال شعر چه باک / گر سپاهانی و خجندی نیست

در بر سیمین دلت گر سخت تر از سنگ نیست / هرگزت هیچ چرا بر عاشق دلتنگ نیست
از خروش و لغزش ما طلب کن سر عشق / زانکه این سر در صدای عود و صوت چنگ نیست
ماند از اشک ما جوهر در گل رقیب سنگدل / در ره عشق تو ما را غیر ازین خرسنگ نیست
از نوای بلبلان بر گل چه حاصل چون بباغ / جام گلرنگ و حریف عندلیب آهنگ نیست
نی سر سرگشته یا خاک خون آغشته / در بیابان غمت یک سنگ و یک فرسنگ نیست
چون بنام ما ز تو یک نامه نامد عمرهاست / گر ترا از نام ما و نامه ما ننگ نیست
نی لبش یکدم تهی میشد جامی جام را / از سرشک لعل پر کن گر می گلرنگ نیست

گر دل از عشق تو ام چاک بود باکی نیست / نیست یکدل که ز عشق تو در و چاکی نیست
مکس از من که درین باغ گلی شکفته است / که بدامان وی آویخته خاشاکی نیست
شوق فتراک تو ام کشته ولی رخش ترا / نی سر به زمی حلقه فتراکی نیست
خوبرویان همه بردن دل چالاک کنند / در میان همه لیکن چو تو چالاکی نیست
شد تنم خاک و تو از عار بدان پا ننهی / خوار تر بر سر کوی تو ز من خاکی نیست
در همه شهر یکی خانه نه بینم که درو / سر بزانوی غم از دست تو غمناکی نیست
اصل ادراک همه بسته فتراک تو اند / جامی دلشده هم خالی از ادراکی نیست

موثر در وجود الا یکی نیست / درین حرف شگرف اصلا شکی نیست
ولی جز زیرکان این را ندانند / دریغا زیر گردون زیرکی نیست
جمال اوست تابان ورنه بردن / دل از مردان حد هر کودکی نیست
زخم جو فیض و ساغر هم که نی فیض / بمیخانه بزرگ و کوچکی نیست
عطای عشق بسیارست دردا / که زان بسیار ما را اندکی نیست
ز ارباب عمامه معنی فقر / مجو کین تاج بر هر تارکی نیست
بکوی نیستی جامی فرو رو / که سالک را ازین به مسلکی نیست

غزالی چون تو در صحرای چین نیست / چه جای چین که در روی زمین نیست
نه بینم لاله رخساری درین باغ / که داغ عشقت اورا بر جبین نیست
دهانت را وجودی خرده بینان / تصور کرده اند اما یقین نیست
بنفشه راست چون زلف کج تست / همین بسته ز طرف یاسمین نیست
نرفت از جان تمنای لب تو / مگس را آرزوی انگبین نیست
چه سود ای زاهد از دلق ملمع / چو از عشقش علم بر آستین نیست
شوی برغم جامی یار اغیار / مکن جانا که شرط یاری این نیست

بخونی خم ابروی تو مه نو نیست / چو شمع روی تو ماه آفتاب پرتو نیست
هزار زخم کهن بر دلم ز تیغ تو هست / بیا که مرهم آن جز جراحت نو نیست
قلم بنسخ خط مهوشان بکش کامروز / بحسن خط تو ماهی درین قلمرو نیست
دوم براه محبت که ز غبار غیر تهیست / نجسته جوی تو چون من کسی بتک و دو نیست
چه شد که مه زده خرمن تو روی گندم گون / که ماه خرمن او در حساب یک جو نیست
چو روی او نتوان با حجاب هستی دید / دلا ببین دهنش و ز وجود خود شو نیست
بنکتهای حسن جامی این کمالت بس / که ساز نظم ترا جز نوای خسرو نیست

بی تو مرا خانه جز گوشه ویرانه نیست / خانه بکار آیدم یار چو در خانه نیست
مرغ هوای ترا دانه در دست قوت / حوصله مور را قوت این دانه نیست
گرچه ز شعله کشد خنجر بیداد شمع / روی وفا تافتن عادت پروانه نیست
خرقه نشین بر میطلبی سیم و زر / کسوت مردان چه سود کار چو مردانه نیست
جامی و سنگ سیاه زانکه و ابوسه گاه / جز لب معشوق مست یا لب پیمانه نیست
عرضه رندان مکن واقعه شیخ شهر / صحبت صاحبدلان مجلس افسانه نیست

جند بد نوا نکی طعنه جای نی
صاحب دلی که نزد وفا عاشقانه باخت
بر بوی شیخ صومعه را لذت سماع
شد زان عذار ساده منش رخ نخوت
چون بر بساط وصل تو جای نیافت دست
لبت قوت جان از شکرخند ساخت
چو روی خلاصی بود بند را
براز ند نبود قبای بقا
لبت دید جای که بخشید جان
بیا که چرخ مشعبد مراد شعبد ساخت
من و امید شهادت بتیغ آن شاهد
بدور آن لب میکون نشاند زاهد شهر
چو نقش خط و رخت بست در غزل جای
چشم تو ز غمزه تیغ و ز مژگان خدنگ ساخت
می چون بشهر وصل بود بار کی صبر
مجموعه ایست هر ورق گل ز حسن تو
جای گسست رشته تسبیح زهد را
سودای عشقت از دو جهانم بیگانه ساخت
از خانه کمان تو هر مرغ تیر پر
چون سوخت شرح سوز دلم را زبان
جای شکست بال جامیت کش سپهر
بیا که شاهد بستان ز رخ نقاب انداخت
نی نثار قدم گل از شکوفه نسیم
توان برابر خورشید طعنه زد بجنون
جکیدنم ز هوا یا ز نظم تو جای
پرتو شمع رخت عکس بر افلاک انداخت
خوش بران رخش که عشقت فلک گرش را

نقد دو کون در ره یار یگانه باخت
تسبیح و خرقه در ره جنگ و چغانه باخت
این نقش بین که با من بیدل زمانه باخت
بیک خنده صد کشته را زنده ساخت
که عشق تو صد شاه را بنده ساخت
جز آن زند دل را که بازنده ساخت
که یار کار جگر خستگان بغمزه ساخت
که قوت جان شهید خود از مشاهده ساخت
حریم صومعه را تاک و وقف میکده ساخت
با عاشقان بغمزه اسباب جنگ ساخت
کش سنگلاخ بادیه هجر لنگ ساخت
مرغ چمن چرا بهمین بوم و رنگ ساخت
وانده که کاه مرا جاودانه ساخت
کامد درون سینه من آشیانه ساخت
از هر آن زبان دگر از زبانه ساخت
نسیم در سر زلف بنفشه تاب انداخت
بصحن باغ درمهای سیم ناب انداخت
ز سنگ لاله کبریت چهره باب انداخت
قرص خورشید شد و سایه برین خاک انداخت
طوق در گردن نازان حلقه فتراک انداخت

کوی فنا و فقر عجب کارخانه ایست
دل از آرزوی خال تو در دام غصه مرد
با خاک آستان تو عشاق را سریست
دل پاره پاره مراجع بود
ز بیکاری موت که تا پا رسید
نبودم بیک بوسه شرمنده ات
اگر چه قاعده چرخ کارسازی نیست
بصد کرشمه دلا روز هجر فایده نیست
بجنگ جوی چشمت خوش کی باید
بر من ز جور تو این همه سختی که میرسد
عیبم مکن بتنگی که چون غمت نزد
سنگ جفای عشق تو دیگر گرشکست
شمشاد را ز زلف تو کوتاه بود دست
کر ساخت شد زنقش زر ایوان کاخ عرش
آه جو بر قمر از عقب آن سوار بس
صبا نسیم گل و بوی یار کلرخ داد
ز شبنم سحری غنچه بامداد پگاه
درون ساغر لاله جراحت مشک آلود
برق از شعشعه طلعت رخشان تو جست
ذوق مستان صبوحی ز دم بزم تو دید

از غم نوای بی که نیست که دتوانه نیست
خوش آنکه هر چه داشت در این کارخانه باخت
بیچاره مرغ جان بتمنای دانه باخت
مسکین کسیکه سر نه برین آستانه باخت
شطرنج عشق با رخ تو عقا بیانه باخت
دران زلف بادش پراکنده ساخت
نی ناتوان عمر پاینده ساخت
بخواهم لبت دوش شرمنده ساخت
بلی مست را باده بخشنده ساخت
بر غم اختر منم برخلاف قاعده ساخت
طبیب بیت تلخ از برای فایده ساخت
حریف مردم بدمست را بعربده ساخت
بیاض صفحه خورشید را مسوده ساخت
می بایدم تنی چو دل تو ز سنگ ساخت
استاد فطرت از ازل این خانه تنگ ساخت
هر چند عقل شیشه ناموس تنگ ساخت
خواهد به بزم زردکشان تار چنگ ساخت
دستش مباد هر که ازین جو شبانه ساخت
خواهیم بخت کز این آستانه ساخت
بهر سمند خویش جهان تازیانه ساخت
از جام عشق و نقل بلا آب و دانه ساخت
مرا و مرغ چمن را در اضطراب انداخت
گشاد بر سرمن از مهر آفتاب انداخت
اگر نه مشک ته طره در شراب انداخت
بکوش شاهد گل لولو خوشاب انداخت
شعله در خرمن هستی خس و خاشاک انداخت
صبح در اطلس فیروزه خود چاک انداخت

وی خاسیدی او ارواح قدسی می کفتند
جای ملیت اندیشه عشق تو بنا شت
بر فلک دو دم از خود وی من دل اخت بسوخت
نا مدان سوز غمت آتش خشک و دو صوفی [illegible]
هر کرا دل سوختی تنها نه او را سوختی
جای زرد جدا ای جسب حالی می نوشت
غمت روز مرا رسم شب آموخت
ندیدم هیچ مذهب خوشتر از عشق
فروشوی ای معلم لوح بیداد
بخوید جز شراب لعل جای
گشادی تا سخن کوی دیسر اب بخت
کرم آکشتی ز غم که با شامکان دیت
در تن پاکت دل لخت از سپهر [illegible]
ککل جای نخل مریم شد که جو بنیش بود
خط تو در دامن گل سنبل سیراب بخت
خالهایست در خم ابرو بچشم بکون دانها
بسته و بادام سوی لب میکشان چشم
بود بر جام دل جای نخلاب طرب
دل من چون داستان غم فرو ریخت
ز درد من هر که دم زد شرح آن را
ملایک باچه سودا ز حسن طاعت
اساس عشق بحکم باد جا می
در ماند بحکم قضا از بلا گریخت
بی اصل معرفت از بیگانه آفتی
اسباب چون مظاهر فعل مسببند
جای کریخت در تو عیب و ریا [illegible]
دل رخت راز و ستی مرکفت

ای خوش آن پاک که سر در ره این پاک انداخت
شعله آه جو پروانه ملک پر بسوخت
آه ازین آتش که چون زد شعله خشک و تر بسوخت
بلکه از سوز دلش صد بیدل دیگر بسوخت
دلم را تاب و جانم را تب آموخت
خوشا آن راه و رکبن مذهب آموخت
که یاد این حرف بیش از مکتب آموخت
طره افشاندی که بوی گرد مشک ناب ریخت
کو سنه ندی [illegible] خوش خنجر قصاب ریخت
سیم بابو لاد در یک قالب آن قلاب ریخت
بر بیاض صفحه خورشید مشک ناب ریخت
کز کف [illegible] صاحب سحر بحراب ریخت
نقل بزم امشب ز لعلهای اولوا الالباب ریخت
سر شک از دیده پر نم فرو ریخت
سر شک لعل من در دم فرو ریخت
جو فیض عشق بر آدم فرو ریخت
زد طعنه جاهلی که فلان از قضا گریخت
احساس کرد و در کنف آشنا گریخت
هر کس که ریخت هم ز خفا در خفا گریخت
سخنی رکس و موجب کفت

طوطی ناطقه را سر خط و عارض تو
روشنم شد که زجه روز ما دجا سنگ ساخت
واعظ افسرده سوز عاشقان را سنگ ساخت
خواب چون آید شب هجران چنین کر جشم دل
مکن در کوی مردم عیب چشم
دلم دور از رخت تا صبحدم دوش
ستادن بنیت انکم دا ندا نم
باد کلبوی باده گلکونست یا از رشک تو
نیست جای مجد حاجی [illegible]
وقت من از جاشنی شربت دردت خوشت
بلبل و جهن
بکی ق زاد و صاف هست خواند
اشکها کز چشم خون بارم بدامانت جکید
خفته بودم در چمن [illegible]
صبا آن زلف پر خم را برافشاند
دل جاکم کز [illegible] افتاد
ز محرومان نیابی ذوق آن درد
چون از قضا گریز نتواند کسی که بود
گرنیست از سبب اتحاد [illegible] وا
ای بی‌خبر [illegible] که رو در ره تو کرد
هر که دریافت نکته د هنت

زنگ تشویر در آیینه ادراک انداخت
همتش رخت در بن موج خطر ناک انداخت
خانه را از آتش آهم حباب و در تو بسوخت
خواهش و روزی زبرق آه با من سوخت
شد مرا بالین نخون آغشته و بستر بسوخت
از قلم آتش علم بیرون زد و دفتر بسوخت
که این گوهر فشانی زان لب آموخت
بماه و زهره آه و یار آموخت
کز این سیر از کدامین کوکب آموخت
از آن دم کز لبت این مشرب آموخت
بوی گل بر باد رفت و رنگ گل از تاب ریخت
با خیال طاق ابروی تو در محراب ریخت
وقت آن کس خوش که در کام می ناب ریخت
تا زه و تر میوه ها بر امن احباب ریخت
دفتر گل را صبا بهم زد و در آب ریخت
قطرهای خون بود که گشته بر قصاب ریخت
باده هم جام خاره را در دست سنجاب ریخت
عشق بتی بر جام [illegible] سنگ آن حباب ریخت
دل صد بیدل از آن برهم فرو ریخت
جو در پیشی دان که زو مرهم فرو ریخت
که بر جان و دل محرم فرو ریخت
اگر بنیاد زهد از هم فرو ریخت
دست قضا عنان کشش از هر کجا گریخت
خبر شد ز ملکه بر شب چرا گریخت
هر کس که از کدورت خود در صفا گریخت
زان هیچ بر بتو ز عیب و ریا گریخت
عقلش از ترغیب آن که گفت

پیش قد بلند تو طوبی سخن سدره گفت و کوته گفت
گوشهٔ ابروی تو شب عید هر که دید الهلال والله گفت
وعده بگذشت بوسه بود و دشنام لبت آن یک نداد و این ده گفت
نیست مشتاق کعبه صوفی شهر سخن کعبه گر نه از ره گفت
دوش جامی حدیث زلف و رخت ز اول شام تا سحرگه گفت

دی که آن نازنین سخن می‌گفت با رقیبان حدیث من می‌گفت
سوی من بود اشارت غمزه گرچه با دیگران سخن می‌گفت
نمک ریش دل نگاران بود هرچه آن شوخ غمزه‌زن می‌گفت
صبحدم باد از آن شمایل خوب نکته‌ای چند در چمن می‌گفت
لطف آن قد سرو می‌پرسید وصف آن روی یاسمن می‌گفت
بیش گل گاه از آن لطافت تن گاه از آن بوی پیرهن می‌گفت
همه مرغان صبح جامی نیز حال شبهای خویشتن می‌گفت

باده تا چاشنی زان لب چون نوش گرفت آتش از رشک بجان من مدهوش گرفت
همت من که فلک غاشیه‌اش بر دوش داشت عادت غاشیهٔ عشق تو بر دوش گرفت
لاف با لطف بناگوش تو چون سیم زدست زر نی عذر چرا حلقه شد و گوش گرفت
دوش تا صبحدم از یاد تو بیخود بودم امشبم باز همان بیخودی دوش گرفت
خواهم از رشک قبا جامهٔ جان چاک زدن که چرا قد ترا تنگ در آغوش گرفت
عشقت از درد سر هوش و خرد بود بتنگ دل من ترک خرد کرد و کم هوش گرفت
جامی از ظلم تو ای ماه سیه می‌خواهد دامن شاه عطاپاش خطاپوش گرفت

آن سفر کرده کش از ما دل گرفت جان نداریش هرکجا منزل گرفت
جان باقی بود بایست از چه بد رفت و خوی عمر مستعجل گرفت
تن فتاد از پای چون محمل براند جان برید از تن پی محمل گرفت
تا دلش نا بد ببرد از حال ما خویش را از حال ما غافل گرفت
گرد ما دریا شد از سیل سرشک یار از آن دریا ره ساحل گرفت
من قتیل یارم ای خوش آن قتیل کو توان دامن قاتل گرفت
کی تواند جامی از پی رفتنش چون ز گریه پای او در گل گرفت

دل که روزی چند با دیدار جانان خو گرفت عمرها جان کند تا با درد هجران خو گرفت
نیست میل بزم وصل از کلبهٔ هجرم که جغد کم رود سوی عمارت چون بویران خو گرفت
یاد مرهم برد از من سخت می‌آید چو تیر تا از آن ابروکمان با زخم پیکان خو گرفت
قامتم چوگان برم گوییست در میدان عشق تا سوار شوخ من با گوی چوگان خو گرفت
بی رخ لیلی مخوان مجنون حیران را بحی زانکه آن سرگشته با کوه و بیابان خو گرفت
غرق در خون دلم از چشم نمناکم چه باک فکر باران کی کند آن کو بطوفان خو گرفت
همچو جامی درد سر بیند ز بالین حریر هر که با ترب درت با سنگ دربان خو گرفت

آن نه خطست که گرد رخ زیبا تو گرفت دل ما سوخت بسی دود دل ما تو گرفت
طوطیانند فرو برده بشکر منقار یا خط سبز لب لعل شکرخا تو گرفت
نقش پا تو سر و دیده نیست همین بس که چو شد در روش سوده تنم نقش کف پا تو گرفت
نه دل است این به برم بلکه دلم از غم عشق شد نه جا قطره‌ای از خون جگر جا تو گرفت
گفتمت دامان وصالت بنهم در کف رفت اشک من گوشهٔ دامان بتقاضا تو گرفت
ساقی امروز بنقدم قدحی چند بده رغم آن را که غم نسیهٔ فردا تو گرفت
دل در آن زلف سیه شد بگسل جامی از او بر حذر باش نه دیوانه که سودا تو گرفت

ما امید از دوست ببریدیم و رفت هجر را بر وصل بگزیدیم و رفت
داغ بی یاری و درد بی دلی آن همه بر خود پسندیدیم و رفت
شب همه شب کی بپهلو که بستر گرد کوی دوست گردیدیم و رفت
دست بوس دوست بر نامد ز دست پاسبانان را پای بوسیدیم و رفت
چون ندیدیم آب روی خویش را روی خود بر خاک مالیدیم و رفت
دولت دیدار چون روزی نشد آن در و دیوار را دیدیم و رفت
شکر یاران گیر جامی درد عشق دامن از وی نیز در چیدیم و رفت

آنکه بر گل گره از جعد سمن بوی تو بست رشتهٔ جان مرا در شکن موی تو بست
طعنه بر طوطی طبعم مزن از کم سخنی که ره راه سخن لعل سخنگوی تو بست
لله الحمد که جان معتکف حضرت تست گرچه تن بار اقامت ز سر کوی تو بست
هیچ شب دیده نه بندم من عمدا بخواب چون کنم خواب مرا نرگس جادوی تو بست
خانهٔ صبر من آن روز بر انداخت فلک که بدین قاعده طاق خم ابروی تو بست
نافه گر خون جگر پرورد آهوی چین در دلش خون گره از نکهت گیسوی تو بست
می‌دهد زینت بازار سخن جامی را نخل نظمی که بوصف قد دلجوی تو بست

ابر نیسان سایه‌بان بر طارم گردون زدست لاله جز لعل بر فرش زمردگون زدست
شاهد رعناست لاله کرده گلگون پیرهن یادم قتل محبان دامن اندر خون زدست
نی خطا گفتم ز زیر خاک بعد از مدتی آتش داغ شهیدان علم بیرون زدست
کرده یاقوتی طبقها را ز زرناب پر گوییا ضحاک گل بر گنج افریدون زدست
بهر جوی نیلگون آب حیرانم که باد صد هزاران آژده نی دست و سوزن چون زدست
گرچه عکس سبزه در جوی نگه آیینه‌ایست زنگ غم را صیقل از صد خاطر محزون زدست
بهر تابش خون فکند امروز بر سرهای شاخ شیشهٔ شکوفه چادری که از قرص صابون زدست
چون رسد بر لاله نالد آید زان سنگ باد کز تکلف لیلیش بر کاسهٔ مجنون زدست
گفته جامی بر سنجید در میزان لطف حاسد از طعنی ز دست از طبع ناموزون زدست

دلم از خم صفا جام مصفا زده است همه سنگ بدین ساغر مینا زده است
نقد عرفان ز مقلد مطلب کان مسکین دست در آرزوی نسیهٔ فردا زده است
زر کیمی که بران خواجه نظر دوخته است مشت خاکیست که در دیدهٔ بینا زده است
بر فشان جیب که خار قدم تجرید است نیم سوزن که سر از جیب مسیحا زده است
دوست را باش و بساط عمل خود طی کن بس مصلی که رهش نقش مصلا زده است
نی غباری بحرم کعبه روی نی برد است کاب پای حرم از آبلهٔ پا زده است
گرچه تنگ است بسی خانهٔ صورت جامی کم کسی خیمه ازین خانه بصحرا زده است

ترک گلچهرهٔ من خیمه بصحرا زده است در دل لاله رخش آتش سودا زده است
شد چنان پایهٔ آه من از آن ماه بلند که سراپرده برین طارم مینا زده است
به ره قتل کمر بست ندانم که مرا می‌کشد گوشهٔ دامانش که بالا زده است
جانم آسود ز بوسیدن خاک قدمش خرم آن کس که گهی بوسه بر آن پا زده است
مرغمی که ز صبحی خسته دلی خورده فزود همه تیر از دل و جان من شیدا زده است
می‌دهد خاک رهش خاصیت آب حیات بس که هر نوخطی لبی بوسه بر آن خاک زده است
جامی افتاد ز پا زیر لگدکوب جفا تا بفتراک بتی دست تمنا زده است

مرا عشق عزیزی خوار کرده است چه گویم عشق ازین بسیار کرده است
نیاید از دل خستهٔ عشق کاری مرا این نکته در دل کار کرده است
بروز وصل بس آسان بود عشق شب هجرش چنین دشوار کرده است
نمی‌جنبد رقیبت زین سر کوی ره عشاق را دیوار کرده است
در آغوش خودت در خواب دیدم فلک بختم مرا بیدار کرده است
عیادت می‌کنی بیمار خود را مرا این آرزو بیمار کرده است
گدای تست جامی لیکن از تو همین دریوزهٔ دیدار کرده است

چشم خیال قد تو جز نخل تر نبست نخل خیال را کسی ازین خوبتر نبست
نگذشت در غم تو شبی کان شبی دلم از دود آه راه نفس بر سحر نبست
برداشت وصلت از سر ما سایه و ز بخت آن مرغ دام ناشده را بال و پر نبست
دارد بدور لعل تو بر سر سبوی می صوفی که جز عمامهٔ تقوی بسر نبست
لعلت چو دید اشک من از خنده بس نکرد بر سائلان کریم در لطف در نبست
جز با غمت نرفت ز تن جان بی دلان بی زاد راه قافله بار سفر نبست
جامی که بسته بود کمر در طریق زهد تا شد اسیر عشق تو دیگر کمر نبست

کس شیوهٔ آن دلبر چالاک ندانست خون خوارهٔ آن کافر بی باک ندانست
افتاد سرم در ره خونخواره سواری کز سرکشیش لایق فتراک ندانست
چون سایه بخاک افکند آن سرو بن من گر قدر مرا بیش از خاک ندانست
زانکس که مرا دوخت گریبان چه گشاید چون دوختن این جگر چاک ندانست

آن سرو که پاکست چو گل دامن جیبش   افسوس که قدر نظر پاک ندانست
هر درد و غمی کامد ازین چرخ جفاکیش   منزل بجز این سینهٔ غمناک ندانست
جامی که خونریزی آن شوخ دعایی   جز سلمک الله و ابقاک ندانست

ای که هرگز نشود زلف کجت با ما راست   کار ما راست شود چون تو کنی با ما راست
ما نتابیم ز روی تو نظر گرچه گرفت   از مژه چشم تو صد تیر بلا بر ما راست
خلوت لطف بقد تو بریدند ای سرو   ناید این جامه بقد دگری قطعا راست
راستم با تو علی رغم همه کج نظران   گرچه فرقی نبود پیش تو از کج تا راست
می نیارد بزبان خامه بجز وصف قدت   راستانرا بزبان کی گذرد الا راست
دیدهٔ راست سزد جای خرام چو تویی   رنجه فرما قدم ای سرو که کردم جا راست
خواست جامی که رسد بر دل او ناوک تو   لله الحمد که آورد خدا آنرا راست

چه گویم کز فراقت چونم ای دوست   جگر پر درد و دل پر خونم ای دوست
بزیر پای خود کردی سرم پست   رساندی پایه بر گردونم ای دوست
میان ره روان بودم فسانه   ز ره بردی بیک افسونم ای دوست
چنان از لعل میگون تو مستم   که فارغ از می گلگونم ای دوست
ز نقد عشق اگر خالی بود جیب   چه سود از گنج افریدونم ای دوست
کم در حشمت و جاه از سگانت   ولیکن در وفا افزونم ای دوست
مگو جامی سگ این آستان نیست   مکن زین دایره بیرونم ای دوست

دور از رخ تو چنانم ای دوست   کز هستی خود بجانم ای دوست
صبر از همه نیکوان توانم   لیک از تو نمی توانم ای دوست
خواهم که بروز وصل پیشت   غم نامهٔ هجر خوانم ای دوست
پیش تو هنوز نارسیده   از کار رفته زبانم ای دوست
گفتی ز غم دل تو چونست   دل پیش تو من چه دانم ای دوست
دامن مفشان ز من که خواهم   جان در قدمت فشانم ای دوست
جامی سر خود نهاده بر در   یعنی سگ آستانم ای دوست

دوش بر یاد تو چشمم دم بدم خون می گریست   سوزنم می دید شمع و از من افزون می گریست
گوییا تلخ صراحی نیز ناچیزی نبود   غالبا از شوق آن لبهای میگون می گریست
صبحدم یارب کجا کی بود نیران تازه   یا نه بر درد دل من چشم گردون می گریست
چون فسونگر دید درد من بریده امید از من   ور نه بی موجب چرا هنگام افسون می گریست
آن نه باران بود کز گردون بکوی لیلی بر باد   روز کار سنگدل بر حال مجنون می گریست
وآن روان تا منزل شیرین نه جوی شیر بود   بلکه بر فرهاد مسکین کوه و هامون می گریست
شد چنان جامی ضعیف از محنت هجران دوش   سیل اشکش از خانهٔ چشمش برون چون می گریست

یار خطی که بر عذار نوشت   یولج اللیل فی النهار نوشت
والضحی آنکه واضحست رخ او   سورة اللیل بر کنار نوشت
بخط سبز وصف خط و رخش   سبزه بر طرف لاله زار نوشت
لب او بر شکر نمک و گلاب   مرهم سینهٔ فگار نوشت
بر بیاض رخم بحبر اشک   قصهٔ درد انتظار نوشت
قصد شهرت نبود جامی را   کین همه نظم آبدار نوشت
بهر احباب بر صحیفهٔ دهر   نکتهٔ چند یادگار نوشت

یار نازک دل که بی موجب ز من آزار داشت   عمری از تیغ تغافل خاطرم افگار داشت
داشتم بسیار درد و حسرت از آزار او   با من آزارش نمیدانم چرا بسیار داشت
کار او آن بود کارد عاشقانرا دل بدست   چون مرا افتاد با او کار دست از کار داشت
دیدهٔ بخت من از نادیدن او تیره بود   روشن آن چشمی که بینایی از آن رخسار داشت
آگه از بیداری شبهای من دانی که کیست   آنکه از روی چنان ماهی شب بیدار داشت
می گذشت آن سرو و می مردم ز غیرت لازم بود   با وجود چشم من بر خاک ره رفتار داشت
بود جامی با سگانش یار لیک آن سنگدل   که گهی گر التفاتی داشت با اغیار داشت

شب یاد رخت در دل ویران شده ره داشت   ویرانهٔ ما روشنی از پرتو مه داشت
دل داشت در آن زلف سیه خانه از این پیش   آن بخت کجا شد که دل خانه سیه داشت

سیل مژه بر بود مرا هیچ کس از جا   خود را نتوانم دگر از گریه نگه داشت
دی جلوه کنان می شدی اندر صف خوبان   با حشمت و جاهی که سلطان نه داشت
طرف کله از ناز شکستی و جهانی   از هر طرفی چشم بران طرف کله داشت
افتاد مرا با تو همان قصه که مردم   گویند فلان کلخنی اندیشهٔ شه داشت
جامی که بشمشیر ستم ریختیش خون   جز دعوی عشق تو ندانم چه گنه داشت

دردا که یار جانب ما را نگه نداشت   آیین مهر و رسم وفا را نگه نداشت
شد خاک پای در ره او صد خدا شناس   فارغ گذشت و راه خدا را نگه نداشت
چشم حوادثش برساد ار چه غمزه اش   از سینه ام خدنگ جفا را نگه نداشت
در عین حرمتم ز باد که از چشم مردمان   چون سرمه خاک آن کف پا را نگه نداشت
صوفی صفای دل بغم غیر تیره ساخت   آیینهٔ خدای نما را نگه نداشت
هر جا که شد مقیم درت حرمتی نیافت   چون در صف سگان تو جا را نگه نداشت
جامی بیران دعای وصالت بسوخت   افسوس ازین دعا که بلا را نگه نداشت

صبا ز چشم من آن خاک پا دریغ نداشت   چو دید اهل نظر توتیا دریغ نداشت
بناز بر همه خوبان که هیچ نکتهٔ حسن   ازین شمایل موزون خدا دریغ نداشت
بهای وصل تو دل عقل و صبر و دین همه داد   چو بود مایل کالا بها دریغ نداشت
شدم نشانه بعشق بتان غمزهٔ تو   ازین نشانه خدنگ جفا دریغ نداشت
فدای بوی خوشت باد جان که بر منت   ز باد و باد نگل گل ز ما دریغ نداشت
بگیر سایه ز من ای که بر سر لطفی   که شاه سایهٔ لطف از گدا دریغ نداشت
ز دست جامی اگر چند خدمتی ناید   بوقتهای اجابت دعا دریغ نداشت

بر سر کویی که روزی بر زنان من گذشت   در زمین بوسی همه عمر دراز من گذشت
بود پیش از هر نیازم با سگان او ولی   ناز آن بدخوی با من از نیاز من گذشت
قامتش را سجده بردم چون بهانه یافتم   دی چو مست ناز از پیش نماز من گذشت
چشم گریان من و خاک کف پای سگی   کو شبی زان کوی یاد دلنواز من گذشت
شاه غزنین جان همی داد از غم و میگفت   عمر من جز آنچه در وصل ایاز من گذشت
سوخت شمع از آتش اندیشه سرتاپای دوش   چون بمجلس قصهٔ سوز و گداز من گذشت
جامیا مرد حقیقت بین بمعنی برد راه   هر کجا افسانهٔ عشق مجاز من گذشت

جان تن فرسوده را با غم هجران گذاشت   طاقت صحبت نداشت خانه بمهمان گذاشت
تیر تو آمد فرو سینه بسی تنگ بود   دل بعدم رو نهاد جای به پیکان گذاشت
کعبه روی را کشید جذبهٔ خاک درت   راحله و زاد را زیر مغیلان گذاشت
گر بچراغم بکشت گرمی دل همچنان   آتش بیدا نشاند سوزش پنهان گذاشت
ترک دلاشوب من گر خرد و صبر پاک   برد بغارت چه باک شکر که ایمان گذاشت
طرف کله بر شکست رخش جفا تند راند   هر قدمی صد چو من واله و حیران گذاشت
جامی بیدل نیافت داد ز خوبان شهر   راه سفر بر گرفت شهر بدیشان گذاشت

باز بشکل دگر می بینمت   زانچه بودی خوبتر می بینمت
پیش ازین بودی چو غنچه پرده گی   چون گل اکنون پرده در می بینمت
جز کمر چیزی نه بینم در میان   زان میان کاندر کمر می بینمت
چون نمی آیی چو جان اندر برم   همچو عمر اندر گذر می بینمت
رفتی از پیش نظر عمری و من   همچنان پیش نظر می بینمت
تیر آهی گر رسد سویت چه باک   سینهٔ پاکان سپر می بینمت
جامی از جام که خوردی می که باز   از دو عالم بیخبر می بینمت

در بزم ما که میرود از نقل و جام بحث   ای محتسب مکن ز حلال و حرام بحث
زان زلف و رخ که حجت دور تسلسل است   باشد میان اهل نظر صبح و شام بحث
زان ماجرا که باده فرو ریخت از لبت   هر دم میان صراحی و جام بحث
منعم کنی ز رخ که نکوتر که بحث وصل   تا منع وارد است نگردد تمام بحث
باز اهل درد مگو شرح سر عشق   از نکته های خاص مکن پیش عام بحث
از لعل تست این همه غوغای بلبلی   از می رود بمجلس مستان مدام بحث
جامی حدیث لعل لبش گوی اگر کند   با منطق تو طوطی شیرین کلام بحث

ای خاک ره تو عرش را تاج   یک پایه ز قدر تست معراج
نور دُر یتیمی تو را جای   بر تن ز بهم جوهرة التاج
فخر تو بفرق تاجداران   آورده ببرق بردرت باج
در تیره شب ضلال خذلان   نور تو شده سراج وهاج
آیات تو در زمانه ظاهر   چون شبکون خط زصفحهٔ عاج
بر روی زده کف جهالت   با جود کف تو بحر مواج
مشتاق ره تو را مغیلان   در زیر قدم حریر و دیباج
جایی که ز تند باد عصیان   شد خرمن طاعتش بتاراج
اکنون ره معذرت کرفتم   مسکین بشفاعت تو محتاج

نیست شب وصل تو مرا رواج   روز نباشد بچراغ احتیاج
خاک در و سنگ جفای تو ام   داد فراغ از هوس تخت و تاج
زین تو لا عجب بری تو جان   از ده ویران بستانی خراج
درد مبینا د طبیبی که کفت   داغ جدایی بپذیرد علاج
رنجه شدی زآه وفغانم کدید   سخت دلی بهر تو نازک مزاج
چند کنی بر سر کلبوه تخت   خوش ننماید ز کدایان لجاج
عکس لبت از دل جامی نرود   چون می رنگین ز درون زجاج

درین خرابه مکش بهر کنج غصه و رنج   چو نقد وقت تو شد فقر خاک بر سر کنج
بگشت دور کار جهان رخ میار کاخر   ز گشت مات شود شاه عرصهٔ شطرنج
بقصر عشرت و ایوان عیش شاهان بین   که زاغ نغمه سرا کشته چغد قافیه سنج
کریز بکدو سه روزی ز جیش حرص و جهت   که هست جادهٔ کار صبر بود نادین ششپنج
شکنج طرهٔ خوبان بمکر وعشوه مخر   که آن شکنجه و بند است مردانه شکنج
بسی نماند که آید خزان عزور مکن   که لاله بس نکند از دلال و غنچه زغنج
ز تخت تیره خود رنج می کشی جامی   ز جنبش فلک و کردش زمانه مرنج

سر زلفت که مستانه بادکاهی است کاهی کج   بر آن رخسار و عارض بادکاهی راست کاهی کج
خود مستی خرامی قدر تست اخاصیت باده   شود چون شاخ کل از بادکاهی راست کاهی کج
خیال قامت محراب ابروی تو می بندد   که می خواند امام اوراد کاهی راست کاهی کج
در آن بالا و زلف از باغبان صنع حیرانم   که چون می پرورد شمشاد کاهی راست کاهی کج
رقیب کج نهادت باد خرم راستی کارد   بعاشق مژده بیداد کاهی راست کاهی کج
نماز من نیاز آمد چه حاصل زانکه در مسجد   شوم بر عادت زهاد کاهی راست کاهی کج
خیال قد و زلفت بست جامی در سخن زانرو   ردیف شعر او افتاد کاهی راست کاهی کج

زایوان کاخ میکده اعلی الصباح   مرغی کرفته نامهٔ اقبال در جناح
مضمونش آنکه هر که نمی دا مباح داشت   خوش نیست بود بفتوی پیر مغان مباح
سرمایهٔ فلاح چه باشد شراب لعل   یا معشر الاحبة حیوا علی الفلاح
صدر و صف نعل نباشد به بزم عشق   از هر که خواست ساقی ما کرد افتتاح
اقداح راح راحت روح تو کی شود   ان لم تکن تناولها من ید الملاح
خالی نه ایم از تو صباح و رواح هم   ای همه صباح ما ز تو فرخنده هم رواح
جامی به بزم اهل صفا می روی بخت   دل پاک کن ز وسوسهٔ توبه و صلاح

ایها الساقی ادر کاس الصبوح   هات منها حاملا ابواب الفتوح
پرتو جام است یا عکس مدام   ام بریق البرق ام بدر یلوح
نکهت کل یا نسیم سنبل است   ام شمیم الراح ام مسک یفوح
رفتی و کفتی بهجران ده رضا   انت روحی کیف ارضی ان تروح
ناصح از می توبه فرماید ولی   من ز توبه توبه دارم نصوح
کرته ما بین مه عمر دراز   چند خوانی قصهٔ طوفان نوح
جان فدای دوست کن جامی که هست   کمترین کاری درین ره بذل روح

ای ز لعل تو زنده نام مسیح   کرده چشمت هزار خون صریح
بستم از خط سبز و خال سیاه   بر همه نیکوان ترا ترجیح
از لبت شور ما خوش است آری   کل شیء من الملیح ملیح
خبر وصل کز تو داد رسول   خوش حدیثی است کر چنینست صحیح
کار ینک از رقیب چون آید   کل فعل من القبیح قبیح
زاهد شهر با عجب مرغیست   دام کرده ز دانهٔ تسبیح
چون جامی چو غم کخورد لبت   باده باشد حلال پیش مسیح

دارم از پیر مغان نقل که در دین مسیح   باده چون نقل مباح است زمی نقل صحیح
تحفهٔ لایق جانان بکف آر ای زاهد   ترسمت دست نگیرد به بقا متبیح
شیوهٔ علم نظر ورز که العلم حسن   منکر فکر خرد باش که الجهل قبیح
بیش لعل تو نهم لب بلب جام آری   باشارت طلب بوسه بسی به ز صریح
آن دهان یک سر مویست ز لطف تو و هست   یک سر موی ترا بر همه خوبان ترجیح
هر کجا شوخ و ملیحیست دلم کشتهٔ اوست   خاصه آن چشم خوش شوخ و لب لعل ملیح
وارد صبح ز صوفی طلب و ورد صباح   جامی و جام صبوح از کف معشوق صبیح

ز مهر روی تو هر شب کنم نظارهٔ صبح   ز هم سرشک فشان چشم بر ستارهٔ صبح
زند بصدق چو من دم ز مهر خورشیدی   وگرنه جیب کریبان پاره پارهٔ صبح
سواد طرهٔ شبرنگ کرد عارض تو   سیاهی شب تیره است بر کنارهٔ صبح
چنان بلند شد آهنگ ما که نشناسند   کراین نفیر شبانه است یا نقارهٔ صبح
علی الصباح بروی تو ام فتاد نظر   صباح من همه شد خیر زاستخارهٔ صبح
ز صبحدم چه زنم با صفای طلعت تو   نداشت کس شب تاریک در شمارهٔ صبح
ز بس که وجه شبه روشن است از امل سخن   خوش است در صفت روی تو استعارهٔ صبح
طلوع اکر نکند زهره از افق جامی   بس است کوهر نظم تو کوشوارهٔ صبح

رخش همت تند و ملک فقر را میدان فراخ   نیست از شرط ره آسوده درین فرسوده کاخ
شیوهٔ نازکدلان نبود سلوک راه فقر   سخت دشوار است بار شیشه در سنکلاخ
نیست ممکن ترک فقر از من که در عهد ازل   بسته ام با فقر عهدی مستحیل الانفساخ
بهر آوازی که کوس فقر با آوازه   کوش جان دارد دلم بر روزن کاخ صماخ
بر چه داری چون شکوفه بر فشانی بی درنگ   بهر میوه می چو زاند ست مشتی سفله شاخ
مردم از عمر کرامی هست کنجی نی بدل   می‌رود کنجی چنین هر لحظه برباد آخ آخ
تنگنای شهر صورت نیست جای جامی نو   سوی معنی رو که هست آن ملک را میدان فراخ

ای نی لب تو چو دهان قند ناب تلخ   در کام جام نی لب لعلت شراب تلخ
زان دم که زهر زهر فراق تو ام چشاند   شد در مذاق عیش مرا خورد و خواب تلخ
از دل که سوخت ز آتش غم چاشنی مکیر   ترسم که آیدت به دهان این کباب تلخ
شیرین مکن بنقل دهانم چو می دهی   کز دست چون تو یی نبود زهر ناب تلخ
کردم سوال بوسه بشیرینی از لبت   نبود طریق لطف که کویی جواب تلخ
رویت کلست و کریه تلخم از و کلاب   هر کز کلی نداد بدین سان کلاب تلخ
می یابد از عتاب تو جامی حلاوتی   آری نیاید از لب شیرین عتاب تلخ

ما خسته خاطریم و دل افکار و دردمند   زان یاد جنگجوی نکاری جفا پسند
ای ناچشیده چاشنی درد بی دلان   از حال ما بترس و بر احوال ما مخند
می کرد جان بخاطر ما پند پیش ازین   اکنون که بند عشق قوی شد چه جای پند
ما را میان اهل وفا عشق بر کشید   هر جا که می رویم بعشقیم سربلند
بستم بخاک کوی در وی رشتهٔ امید   بر کاخ عرش می فکند همتم کمند
بس نازکست خاطر رندان دردنوش   ای زاهد فسرده دل ابرام تا بچند
جامی ز نقشها سوی بی نقش راه برد   خود را بنقش بست بر آن شاه نقشبند

شد نقش هستی خود بندگی خودپسند   ماند محروم از تماشای جمال نقشبند
کور شو کو دیدهٔ خودبین که بهر آن جمال   چرخ مجمر آفتاب اخکر بود انجم سپند
کی کند باور که خورشید است خضر آب حیات   مرده کز مشرب مردان نباشد بهره مند
اهل دل آیینه اند ای شکل نامطبوع خویش   دیده در آیینه طعن و لعن بر آیینه چند
آنکه نیت بر آیینه افکند چون در آینه   دید روی زشت خود نقشم بروی خود فکند
بسته همت را ز بالا واردی تا پند نو   کرش کافد سقف مسجد را با ورادی بلند
خواجه صفرایی است زان رو تلخ کام جاه لیک   ماند آب شور جویان بر لب دریای قند
شانه کاری دار اشعار از محاسن شیخ   جای آن دارد که کردد پیش رندان ریشخند
دست بکسل جامیا از رشتهٔ تسبیح زرق   زانکه نتوان صید مقصودی کرفتن زین کمند

ای دین کاخ امانی بخروش شادی بند — بندهٔ نفس خودی دعوی آزادی چند
بیش دانا چه بود ملک همه دنیا هیچ — لاف دانش چه زنی ای که بهیچی خرسند
رشتهٔ سعی قوی کن که رسیدن نتوان — بر کنگر مقصود چو بگسست کمند
عالمی را ز تو پندست که در بند خودی — تا بکی بهر خلاص دگران گویی پند
لب به طوی میالای که دندان شکند — بر سر خوان فرومایه زیالودهٔ قند
سنگ آزار مزن بر دل ارباب صفا — کامد آسان شکن این شیشهٔ مشکل پیوند
تا پسندیده فتد طور تو جامی همه را — هرچه خود را نه پسندی دگری را مپسند

دل ز خوبان بکشد جز سوی آن سرو بلند — وه که چون شد جگرم زین دل دشوار پسند
رنج بی فایده چندین مکش ای خواجه حکیم — کی بود مرهم تو داغ مرا فایده مند
هر درختی که دلم در چمن عیش نشاند — تندباد غمت آمد همه از بیخ بکند
خندهٔ غنچه بود وقت گل از گریهٔ ابر — گریهٔ من نگر ای غنچهٔ سیراب بخند
خط شبرنگ تو دودیست که آتش برخاست — چون نه چشم بدان خال سیه سوخت سپند
من نیم آنکه کشم از خط سودای تو سر — گرچه سازند جدا چون قلم بند ز بند
کی رسد دست بمشکین رسنت جامی را — همتش گرچه بر اوج فلک انداخت کمند

دلم در حلقهٔ زلف تو شد بند — ز من مسکل که محکم گشت پیوند
بران لب خالها بس خط بغدادی — بلا بر جان من زین بیش مپسند
چه سود از پندگویان بی دلی را — که گیرد عالی از حال او پند
بخدمت کاتی سرو بلندت — میان صد جا گره بسته نی قند
ز بند لاف عشقت گر گناهست — گناه از بنده عفو از خداوند
ز دست من کشی هر دم سر زلف — ز پای افتادم ای جان سرکشی چند
ز رشک بکشتی مقدار جامی — ولی مستاو بدین مقدار خرسند

از یار کهن نمی کنی یاد — این یار نو مبارکت باد
فریاد کسی نمی کنی گوش — بیش که کنیم از تو فریاد
با دولت بندگیت هستیم — از خواجگی دو عالم آزاد
شاید که ترا فرشته خوانند — کین لطف ندارد آدمیزاد
آن سوخته یافت لذت عشق — کز وصل نشان ندید و جان داد
از شکر جان فزای شیرین — پرویز نیافت ذوق فرهاد
مرغ چمن وفاست جامی — در دام غم و بلا چه افتاد

شب ماه عید را ز شفق چرخ جلوه داد — بر کف حریف لعل قبا جام زر نهاد
خونین دلی که بود جگر بستهٔ اشک او — بر روی زرد یک سر ناخن جگر گشاد
نی نی که نعل زر بیساطی که یافت رنگ — از خون دشمنان ز سم اسب شه فتاد
شاهی که در مقام غلامیش ماه عید — خم کرد پشت خویش و بخدمت ایستاد
جان سپیدکان بمواعید لطف او — چون طبع نارسید بامید عید شاد
روز نشه بعید همیشه ز بخت سعید — چشم بد زمانه ز عیشش بعید باد
جامی که ماه طلعت او دید و عید کرد — حاشا که هرگز آیدش از ماه عید یاد

چیست بی دانی صدای چنگ و عود — انت حسبی انت کافی یا ودود
نیست دلافسردگان ذوق سماع — ورنه عالم را گرفتست این سرود
آه ازین مطرب که از یک نغمه اش — آمده در رقص ذرات وجود
جای زاهد ساحل وهم و خیال — جان عارف غرقهٔ بحر شهود
هست بی صورت جمال عشق — لیک در هر صورتی خود را نمود
در لباس حسن لیلی جلوه کرد — صبر و آرام از دل مجنون ربود
پیش روی خود ز عذرا پرده بست — صد در غم بر رخ وامق گشود
در حقیقت خود بخود می باخت عشق — وامق و مجنون بجز نامی نبود
عکس ساقی دید جامی زان فتاد — چون صراحی پیش جام اندر سجود

خندهٔ زد دهنت بسته دندان بنمود — ورنه کی جان که غصه بدندان بگشود
هست گویند لطافت دهنت خوبان — کس درین عرصه چو تو گوی لطافت نربود
جیب جانم که شد از دست غمت چاک بود — تا دی اندر شکن زلف تو انگار نبود
هیچ کس تشنه خود را بود بخت نگر — که دلم مهر و وفا کشت غم درد درود

ستم از مردمک دیدهٔ خود غرقه بخون — که جدا دوش در آغوش خیال تو غنود
رود نیلی است روان سوی تو ای مصر جمال — چشم گریان که شد از سنگ جفای تو کبود
بس که جامی بی پابوس تو هر سو بدوید — پای او سود و لبی بر کف پای تو نسود

حلقهٔ گوش تو ام گر بدین لطف بدید — حلقه بندی عشق تو در گوش کشید
حلقهٔ گوش توام تا شده ام حلقه بگوش — حلقه سان کار مرا پا و سری نیست پدید
گوشت ای سیم بر از حلقهٔ زر گشت گران — جای آن دارد اگر نالهٔ زارم نشنید
ماند در حلقهٔ گوش تو گرفتار دلم — گرچه بسیار از آن راه برون شد طلبید
زر شد از حلقهٔ گوش تو مرا چهره ولی — نتوان گوهر وصل تو بدین وجه خرید
هر کجا حلقه زدند اهل ملاحت چو دلم — حلقهٔ گوش تو دید از آن حلقه رمید
گوش کن گوش که از بار غم فرقت تو — حلقه شد قامت جامی و بگوشت نرسید

ساقی بشکل جام زر آمد هلال عید — می ده بفر دولت سلطان ابو سعید
نعلی که روزه برد ز عیش و نشاط زد — شکل هلال عید ز زر ساختش کلید
من بعد ما و عید و می لعل و عیش نقد — نی شادمان بوعده و نی خایف از وعید
عهدی بعید شد که ز می عهد کرده ایم — نبود بعید نقض چنین عهد ما بعید
عید نوست و یار نوست و بهار نو — دارد زهر جدید دلم لذتی جدید
شد بر مزید عشرت ما از دعای شاه — بادش همیشه دولت و اقبال بر مزید
جامی شکرلبان سمرقند را شدی — از جان مرید شکر الله ما ترید

باز صبح طرب از مطلع امید دمید — نفحات ظفر از گلشن اقبال دمید
نامه بسته سر آمد ز مراد دل من — حاصل نامه مرادی که دلم می طلبید
نفح ناکرده چو نافه سر آن نامه هنوز — بمشام دل و جان رایحهٔ فتح رسید
هر کرا بود پر از گوهر اخلاص درون — چون صدف شد همه تن گوش چو آن مژده شنید
لله الحمد که آن نکته که خاطر می خواست — آمد آخر ز پس پردهٔ تقدیر پدید
خار هر کینه که بدخواه براه تو نهاد — خنجری گشت که جز در جگر او نخلید
دم بدم جامی از اخلاص کند همره باد — سوی تو فاتحهٔ فاتح ابواب مزید

سبزه گرد لب جوی خط تازه دمید — بتماشای خط آیند کان باغ رسید
کشید سبزه بنگار خورده سوزن جوش — هر دلی که زندی خارهای غصه خلید
ز بس که فیض عطار یخت بر چمن باران — ز بار منت او گردن بنفشه خمید
چراست گر دل غنچه گشته غرقه بخون — اگر نه صبح بدندان شبنمش نگزید
ز لاله شد همه صحرا پر از پیالهٔ لعل — خوشا کسی که می عیش از آن پیاله کشید
چو سنگ حادثه بسیار شد ز شاخ اباع — گل از تو هم آن در کاف غنچه خزید
چو چون کشاد ز رگ ارغوان بنشتر برق — هزار قطره برون آمد و یکی نچکید
ز نوک خامهٔ جامی هزار گل بشکفت — بسوی او چو نسیم قبول شاه وزید
کسی که نکتهٔ رنگین زد فرش بنوشت — گلی ز باغ معانی بدست خویش نچید

تو طفل خرد سالی و ما پیر سالخورد — با ما ببین که عشق تو پیرانه سر چه کرد
چشم سیاه سرخ چه سازی بخون من — موی سفید من نگر ای جان و روی زرد
بگشای بند زلف که افتاد صد گره — بر رشتهٔ امید من از چرخ تیز گرد
نقشی نکوتر از خط زنگار نیست — کلک قضا که زد رقم این لوح لاجورد
چندین چه سود گرمی واعظ مستمع — افسرده از شنیدن این نکتهای سرد
تعویذ عمر زلف چو طومار تو بس است — گو نامهٔ سعادت من بخت در نورد
زلف تو دید جامی و دستی بران نیافت — عمر دراز یافت ولی هیچ برنخورد

وصلت نیافت دل بخیال تو جان سپرد — جویای آب تشنه لب اندر سراب مرد
یاری که پاک کرد بدامن زخم ز اشک — خون جگر چکید چو دامان خود فشرد
لاغر شدم چنانکه چو چنگ از برون پوست — بر تن رگی که هست مرا می توان شمرد
عاشق نهاد جان بکف آمد به پیش تو — درویش خود متاع نتوانست پیش برد
می چون خورم که دوش چو ساقی بدست من — دور از لب تو جام می لاله گون سپرد
گر جام هجو می زند دل گرم من که داشت — گرمی چو جام از نفس سرد من فسرد
جامی که کند سینه بناخن سبب چه بود — حرفی که جز وفای تو اندر دلم نزد

خاکی که زیر پای خود آن شوخ بسپرد / صد جان بها دهند اگر بایش بشرد
مشتاق کعبه را ز بساط حریر به / ریگ حرم که در ته پهلو بگسترد
موئی شدم ز فقر و فنا کو قلندری / کین موی را بپاکی تجرید بسترد
گرمی مجو ز مجلس واعظ که مستمع / گرما شود آتش از دم سردش بیفسرد
بر من بروز هجر ز جان نیست منتی / ایام مرگ را خرد از عمر نشمرد
من آن نیم که سر کشم از حکم تیغ او / صد بار اگر چو شمع سرم را ز تن برد
جامی حریف اهل درین بزم که نیافت / بروی یکی حرده اگر می نمی خورد

چنین کان ترک عاشق کش بحسن خویش می‌نازد / سزد کز غایت حشمت بحال من نپردازد
برامش خاک گرائی چه بیند بزن برآتشم آبی / گر از سم توسنش با آتش دل نعل بگدازد
عجب تندست رخش او که گرد نشی نمی یابد / دلم هرچند از پی مرکب اندیشه می تازد
همه خوبان بچوگان باختن یارب چرا هرگز / نمی آید برون ماه من و چوگان نمی بازد
ز جام نیستی بزدای اجل یک جرعه در کام / که بیماران هجران را جزین شربت نمی سازد
ره رفتار اگر اینست و لطف قد و بالا این / نشاید سرو را دیگر که در بستان سر افرازد
کیم من جامیا کو آشکارم پیش خود خواند / نهانی یک نظر ای کاشکی سوی من اندازد

چو ترک سرکشم از خواب ناز برخیزد / هزار فتنه ز هر گوشه بر انگیزد
بخون غیر دریغ است تیغش آلوده / مباد آنکه بجز خون عاشقان ریزد
میان صید کشان رام او فتاده بمکر / طفیل صید بفتراک خویشتم آویزد
چنین که بخت بد و یار نیک خصم منند / ز جنگ عرصه دل من چگونه بگریزد
گهی که یار دهد کام بخت نگذارد / گهی که بخت شود رام یار بستیزد
فلک ز جام طرب جرعه بمن ندهد / که از نخست بزهر غمش نیامیزد
اگرچه دعوی تقوی همی کند جامی / بدور لعل تو مشکل ز باده پرهیزد

خوش آنکه می عشقت با جان و تن آمیزد / بر یاد تو بنشیند وز شوق تو برخیزد
چون قبله شود رویت از سجده نیاساید / ور جام دهد لعلت از باده نپرهیزد
دل بشکندم چشمت خون ریزدم از دیده / مست عجب نبود گر بشکند و ریزد
گر سرو دلاویزت طرف چمن آراید / کی غنچه دل پرخون در شاخ گل آویزد
شوریست بسر زلفت گردیست ز مشک آن خط / کش باد صبا بر گل زان شعر سیه بیزد
چون صید کنی مشکل حاجت بکمند افتد / گر تیر زنی آهو از پیش تو نگریزد
گر شعر خوشت باید خوش کن دل جامی را / خاطر که حزین باشد کی شعر خوش انگیزد

آن قوم که احرام سر کوی تو بستند / تا سر ننهادند براحت ننشستند
هرچند که هرگز می و میخانه ندیدند / همواره ز شوق لب میگون تو مستند
خوش حال شهیدان فراق تو که بادی / رفتند و ازین داغ جگرسوز برستند
زین سان که ترا دوست گرفتند محبان / ترسم که ازین بس بخدایت نپرستند
منبر شکنانرا چه ترقی شود از وعظ / زین سان که فرود آمده در پایه پستند
از دام علایق بغم عشق توان جست / خوش وقت کسانی که ازین دام بجستند
چون جام تنک بود دل نازک جامی / کز سنگ ستم سیم بر آنش بشکستند

خرم دل آنها که بمیخانه نشستند / وز وسوسه خانقه و مدرسه رستند
چون پرده ما جامه تقوی بدریدند / چون توبه ما خامه و توی بشکستند
غم یار و بلا مونس و اندوه ندیم است / ای دل تو کجائی که حریفان همه هستند
بر سنگ بگذر که زلف گشاده / تا روی تو بینند و دگر بت نپرستند
مستان چه عجب گر بزمین جرعه فشاندند / خون دل ما جرعه و چشمان تو مستند
پیش تو چه گویم سخن سدره و طوبی / بخرام که با قد بلندت همه پستند
جامی حرم کعبه مقام همه کس نیست / این بس که در دیر بروی تو نه بستند

با آنکه اهل دل ز علایق مجرد اند / در دام زلف سلسله مویان مقید اند
سرگشتگان کوی بتان از نوی و لو / مقصد یکیست کعبه روان را اگر صد اند
پیش من ای رفیق بد نیکوان مگوی / جان و دل منند اگر نیک اگر بد اند
کو دل ز مهر و راستی عهدشان مباش / این شیوه بس که لاله عذار و سهی قد اند
چون غنچه در قبا همه جان مجسم اند / با پیرهن چو گل همه روح مجرد اند
فوقی که کام دل طلبند از شکرلبان / شکرینست عاشقند ولی عاشق خود اند

جامی حدیث سبز خطان گو که اهل ذوق / ننهاد گوش بر سخنان مجدد اند

سیاه دوست گزین سوار می گذرید / ز روی لطف بسوی فتادگان نگرید
سوی شکار شد آن ماه و من بره ماندم / خدا را غم حال من شکسته خورید
بخواریم مگذارید بر ره افتاده / که پیش چشم من از جان و دل عزیزترید
قلاده سگ کویش بگردنم فکنید / کشان کشان ز پیش تا شکارگه ببرید
گرم کشید و ستانید نیم جان مرا / بخاک سم سمند سوار من سپرید
اگر شماره خیل سگان خویش کند / مرا بسهو هم از خیل آن سگان شمرید
نکرد در دل تان جای ناله جامی / دریغ کز غم ارباب درد بی خبرید

ای کسانی که در آن کوی گذاری دارید / این چنین در غم و اندوه مرا بگذارید
ناگهان گر سوی آن ماه گذاری بکنید / بر شما باد که از حالت من یاد آرید
سر بسر قصه غمهای مرا عرضه دهید / یک بیک محنت و اندوه مرا بشمارید
میروم سوی عدم جان مرا بستانید / یادگاری بسگان در او بسپارید
تن فرسوده من بر سر راهش فکنید / چه شود یک خس و خاشاک گرانگارید
بعد مرگ از من محروم گهی یاد کنید / شکر آنرا که نه محروم از آن دیدارید
جز گیاه غم و حسرت ندمد از گل من / هرچه تا روز ابد بر سر خاکم کارید
باغ خلد ار شودم جای هنوزم باشد / بر شما رشک که در سایه آن دیوارید
رفت آغشته بخون جامی از آن کوی بخاک / شاید ار بر سر آن دیده دل خونبارید

میل خم ابروی تو ام پشت دوتا کرد / در شهر چو ماه نوم انگشت نما کرد
از موی میان تو جدا بس که کشم رنج / نتوان تن رنجور من از موی جدا کرد
یادبی غمزه من اشک دمادم / آن گرد که با خانه تن سیل فنا کرد
دوران ز گل لاله‌ای و خشت سر خم / بس خانه عشرت که درین دیر بنا کرد
جانی ز لبت داشت تنم وام بگردن / از گردن او تیغ تو آن وام ادا کرد
تا شد بتماشا سرو قد ناز تو مایل / گل اطلس فیروزه ز زینت قبا کرد
جامی که شد از سنگ ستم پر تو تا کوی / رغبت که از بوی گل آغاز نوا کرد

آمد خزان عمر و مرا گونه زرد کرد / بر خاطرم هوای گل و سبزه سرد کرد
آسودگی بخواب ندیدان که تکیه گاه / از گرد بالش فلک تیز گرد کرد
عز مشو که خواجه بنیکی ستایدت / بدمردی زمانه ترا نیک مرد کرد
فرد ست یار و میل دلش مست سوی فرد / خوش آنکه خاطر از همه اغیار فرد کرد
زان آفتاب بهره جز آن گرم رو نیافت / گو یا کی ز همت گردون نورد کرد
گر کرد خون دلم چو زبان از سخن به بست / با او که را مجال سخن هرچه کرد کرد
جامی چو نیست معنی رنگین چه سود را / تذهیب شعر خود بزر لاجورد کرد

تیر تو افتاد دور جان من افگار کرد / بر هدف آمد ولی در دل من کار کرد
پیش رخت وقت گل لاله شکفتن نخواست / سینه ز شوق چاک داغ تو اظهار کرد
ابر چمن را ز گل روی تو آمد بیاد / نعره بسیار زد گریه بسیار کرد
مهر که دیوار و در دید تو رویش گرفت / روی ترا دید جا در پس دیوار کرد
لعل تو آمد مسیح گز دم جان بخش خویش / داد شفا هر کرا چشم تو بیمار کرد
طعنه بخواری مزن زانکه عزیز جهان / بودم ازین پیشتر عشق توام خوار کرد
جامی از آغاز نظم وصف جمال تو گفت / مطلع دیوان خویش مشرق انوار کرد

مطرب آهنگ ترنمهای شوق انگیز کرد / وز دم نی آتش صاحبدلانرا تیز کرد
در حریم بزم رندان پای نتواند نهاد / جز حریفی کز سبوی باده دست آویز کرد
کوهکن کو تیشه بی حاصل بزن چون چرخ / لعل جان افزای شیرین روزی پرویز کرد
سبزه نو خاسته گرد گلت از مشک ناب / با اسیران هرچه کرد این سبزه نوخیز کرد
زلف مشکین ترا در باغ برهم زد صبا / جعد سنبل را عبیر افشان و عنبر بیز کرد
داشت از رانی خیالت دوش تشریف قدوم / مردم چشم منش از گریه گوهر ریز کرد
دعوی پرهیزکاری نیست جز آلودگی / رفت جامی خوش کزین آلودگی پرهیز کرد

آن سرو دی بقصد سلام قیام کرد / شرط وفا و رسم تفقد تمام کرد
جامی جواب خواستمش جان دهم جواب / دست ادب بسینه نهاد و سلام کرد

یکدم نکرد در نظر من مقام لیک | ذوق سلام او بدل و جان مقام کرد | بودم چو خاک بر سر راهش بسی حقیر | خاک حقیر را ز کرم احترام کرد
دل رفت و جان هم از پی سرو روان او | از پیش من چو بهر گذشتن خرام کرد | شکر خدا که از شکرین خنده تلخ بخت | شیرین لبش بکام من تلخ کام کرد
جامی بوصف آن لب لعل شکرشکن | طی حدیث طوطی شیرین کلام کرد

ده که آن ترک پری پیکر مرا دیوانه کرد | آشنا ناگشته از عقل و خرد بیگانه کرد | هر مسلمانی که شکل آن بت بدکیش دید | پشت بر محراب و مسجد روی در بتخانه کرد
آنکه هر جا قصه لیلی و مجنون خواندی | چون شنید احوال ما را ترک آن افسانه کرد | این همه مستی و بیهوشی نه حد باده بود | با حریفان هرچه کرد آن نرگس مستانه کرد
عشق گنج آمد دل بی خان و مان ویرانه | آن چنان گنجی کجا منزل درین ویرانه کرد | جان ز شوق عارض و خالش فرود آمد بتن | مرغ را مایل بدین سو ذوق آب و دانه کرد
جامیا با دردی درد بلا می باش خوش | چون ترا ساقی عشق این باده در پیمانه کرد

دلم میل یکی سرو سهی کرد | گر در وصفش عبارت کوتهی کرد | اگرچه نی رهی کردن نه حد بود | بحمد الله که تنها با رهی کرد
دل من زان دهان رو در عدم داشت | چو جان دانست عزم همرهی کرد | صراحی با وجود لعلش از می | دلی برداشت پر ساغر تهی کرد
حریم آستانش دید زاهد | هوای خلد کرد و ابلهی کرد | دلم خوش بود با بیماری خویش | از آن سیب ذقن میل بهی کرد
بصحرای عدم زد خیمه جامی | چو سودای بتان خرگهی کرد

شبی بسوی تو از دیده پای خواهم کرد | بر آستان تو از دیده جای خواهم کرد | برسم سجده جبین را بخاک مقدم تو | برای دیده خود سرمه سای خواهم کرد
درین سرا بغمت خو گرفته ام بنشست | غمی که زاد ره آن سرای خواهم کرد | بهر طرف که روی در قفای محمل تو | بناله همنفسی با درای خواهم کرد
فزود محنتم از دل بداغ فرقت تو | سزای این دل محنت فزای خواهم کرد | ببند بوسی از آن لب جوا کن درنی | حواله لب تو با خدای خواهم کرد
درا بمیکده جامی که حل مشکل عشق | بجام باده مشکل گشای خواهم کرد

بی تو جا نمی توانم کرد | وز تو خود وا نمی توانم کرد | می توانم ز خویش قطع امید | وز تو قطعا نمی توانم کرد
نی تو گفتم که صبر پیشه کنم | گفتم اما نمی توانم کرد | خود کرم کن ببوسه موعود | که تقاضا نمی توانم کرد
سوختم ز آتش نهان و هنوز | آشکارا نمی توانم کرد | سرو خواندم قدت ولی ز شرم | سر بالا نمی توانم کرد
جامی از من شکیب و صبر مجوی | که من اینها نمی توانم کرد

پیش از آن روز که این طاق مقرنس کردند | قبله ام زان خم ابروی مقوس کردند | رخت آن مشعل نورست که اندر شب طور | روشن از آتش وادی مقدس کردند
خرده نوشان غمت خرقه پشمینه بدوش | بس تعظم که برین طارم اطلس کردند | بیش ازین شیوه چشمان تو خونریزی بود | دور ما آمد از آن شیوه چرا بس کردند
فیض عامش نگر ای شاهد گل خرده مگیر | که درین باغ چرا پرورش خس کردند | ز آه ما چاک مکن خرقه که مستم ز غمش | زانکه این جامه نه بر قامت هر کس کردند
جامی از دامن آن کوه روان دست مدار | که بهر مرحله صد قافله واپس کردند

بگذشت یار و سوی اسیران نظر نکرد | کردیم ناله در دل سختش اثر نکرد | خاک رهش شدیم که بوسیم پای او | از سرکشی و ناز بر آنجا گذر نکرد
ما را چه سود اشک چو سیم و رخ چو زر | چون مرکز التفات بدین سیم و زر نکرد | تا در رخش نظر نکنم هرگزم ندید | جایی که روی خویش بسوی دگر نکرد
بر خاک ره نشان کف پای نازکش | روشن دلی ندید که کحل بصر نکرد | می خواست تن که همره جان از پیش رود | جان خود چنان برفت که تن را خبر نکرد
شد خاک ره بوی سر جامی ولی هنوز | سودای پای بوس وی از سر بدر نکرد

ده که آن سلطان بمظلومان نگاهی هم نکرد | ور تظلم کردمش سوی دادخواهی هم نکرد | هر که پابوسی براهش سالها بودیم خاک | هرگز آن بدخو گذر بر خاک راهی هم نکرد
دل که میزد لاف صبر از ماه رویش سالها | کی تواند صبر از و سالی که ماهی هم نکرد | هر که یار روی چو زر گشت از گدایان درش | مایل مالی نشد پروای جاهی هم نکرد
کیست عاشق نی دلی کز تیرباران جفا | خورد صد زخم بلا بر جان و آهی هم نکرد | بر در و دیوار خود نگذاشت سایم روز چند | آه کز من اعتبار برگ کاهی هم نکرد
من ندانم کز چه شد جامی چنین بی آبروی | گرچه از وی نامد احسانی گناهی هم نکرد

چو ترک سرکش من پای در رکاب کند | کرشمه بر مه و جولان بر آفتاب کند | فراق خانه زین جا نکرده گرم هنوز | هزار خانه صبر و خرد خراب کند
چگونه لذت تیغش چشم گر ز دم قتل | ز حلق تشنه گر ز تیغ تیز تو آب کند | من از تصور نادیدنش همی میرم | نعوذ بالله اگر روی در نقاب کند
خراب عشوه آن تندخوی بدکیشم | که گاه عشوه و گه ناز و گه عتاب کند | بباده بهر حریفان چو مجلس آراید | بخست ز آتش غیرت دلم کباب کند
اگر بمرتبه جامی بشیخ جام رسد | کجا بدور لبش توبه از شراب کند

هر شبی آیم حریم سده را روشن کند | شاخ طوبی را درخت وادی ایمن کند | شد پریشان کار من از فکر آن نامهربان | مهربانی کو که اکنون فکر کار من کند
شور تنش زا سیب تا رو بود پیراهن فگار | کاش گل کلبه گر تو تن پیراهن کند | دل که از غم سوخت هم در آتش غم بر نهد | گلخنی بستر هم از خاکستر گلخن کند
گر نخواهد سختی حال گرفتاران خدا | نیکوان را تن چرا از سیم و دل از آهن کند | گرد بر دو بوی نه ذوق خاکساران ملک | ز آسمان آید فرو خاک درت مسکن کند
بر رخ جامی بود نی بویت از دوزخ دری | کز روضه خازن اندر قفل او روزن کند

ز خنده عیدی کان جوان ابرو هلالان کند | از غمزه ها خنجر زنان عشاق را قربان کند | رخش چنان انگیخته خون اسیران ریخته | هر سو سری آویخته جا بر سر میدان کند
چون از دل غرقه بخون آرند پیکانش برون | ناله از جا کرده و نا از فرقت پیکان کند | زان گونه کز ابر چمن باشند گلها خنده زن | آن غنچه لب را چشم من از اشک خود خندان کند
گر چون نمکدان آن لب پر شور خاک آرد گذر | آن خاک را در یک نظر سرچشمه حیوان کند | بر جان همی دیگین غم زین دل اندوهگین | سیل بلای کو که این غم خانه را ویران کند
زینسان که جامی خون فشان در مرغزار شد قصه خوان | دریای خون روزی روان از جدول دیوان کند

تا کی آن شوخ مرا بیند و نادیده کند | بشنود ناله زار من و نشنیده کند | چون بگریم بر او فاش ز من پنهانی | در رقیبان نگرد خنده دزدیده کند
بر زمینی که شود دیده نشان قدمش | هر کرا اهل نظر آنجا قدم از دیده کند | من ندارم گله زان کله شانه زده | هرچه با من کند آن طره ژولیده کند
برخراشید دلم گو مکن ز آنکه مباد | کشش خراش دل من پای خراشیده کند | پرده زاهد سالوس بر انداخته باد | با بتان چند نظربازی پوشیده کند
جامی از یار پسندیده چه رنجی حاشا | کان پسندیده بجز کار پسندیده کند

نی تو عاشق چو نظر در قدح لاله کند | ز آب چشم و دم سرد کش قدح ژاله کند | کوه کن تیشه چو بر کوه زند آن صنم | آهن و سنگ ز درد دل او ناله کند
دیده دنبال تو دل نیز خدا را مپسند | که رقیبم ز سر کوی تو دنباله کند | می توان خواند بآن خط رخ زیبای ترا | گر فلک کودک از عنبر تر هاله کند
آنچه با زنده دلی کرد چو خضر آب حیات | لعل جانبخش تو با مرده صد ساله کند | عشق بی جلوه معشوق میسر نشود | عقل و دین کی برد آن وصف که دلاله کند
لاف هر ناخلف از جا نبرد جامی را | راه موسی نزند بانگ که گوساله کند

فردا که دوست کشته خود را ندی کند | خیزد ز خاک و باز دگر جان ندی کند | شد روی دوست قبله ما کو امام شهر | تا در گمان خویش بما اقتدی کند
بس پیر سالخورده که چون طفل خرد سال | در مکتب تو لوح محبت تهجی کند | حاشا که من لباس سلامت کشم بدوش | گر عشقم از لباس ملامت ردی کند
مسکین فقیه می کند انکار حسن دوست | با او بگو که دیدن جانا جلی کند | تو در میانه هیچ نه هرچه هست اوست | هم خود الست گوید و هم خود بلی کند

جامی بمیر در غم یاری که بهر او   کر صد هزار بار بمیری کری کند

حادی که بهر ناقهٔ سلمی حدی کند   باید ز شرح فاقهٔ ما ابتدی کند
دانی براه بادیه بانک درای چیست   کم کشتکان قافله را جون ندی کند
با نسخهٔ طبیب چه کار آن مریض را   کز خون دیده شربت و از غم غذی کند
آن زار سینه پیر مغان خلوت قبول   کز زرد شیخ شهر طراز ردی کند
صاحب دلی کجاست که بر غم زاهدان   میخانه به نیت رندان بنی کند
دل یافت نقد وصل جو جان داد و غم خرید   تا جر بهشت سود ز بیع و شری کند

جامی جو نیست کار تو غیر از جفاکشی   باری جفای آنکه کشیدن کری کند

جان از آن لبها حکایت می کند   طوطی از شکر روایت می کند
هر که می کوید حدیث سلسبیل   زان لب نوشین کنایت می کند
از رقیبان می کند پهلو تهی   جانب ما را رعایت می کند
جشم شوخش میکشد تیغ جفا   لعل جان بخشش حمایت میکند
دور از آن لب جان یکی نالان نی است   بشنو از نی جون حکایت می کند
زان لب هجون شکر مانده جدا   از جدایی‌ها شکایت می کند

قتل جامی را جه حاجت زخم تیغ   غمزهٔ او را کفایت می کند

آن مه بجانب سفر آهنک می کند   صحرا و شهر بر دل ما تنک میکند
ای نامه بر بمجلس او نام من مبر   کز کفت و کوی نام منش ننک می کند
شرح کمال شوق همین بس که جشم من   عنوان این صحیفه بخون رنک می کند
عاشق فشاند جان بر کعبهٔ مراد   زاهد نشسته پرسش فرسنک می کند
صد جنک می کشیم بامید یک صفا   جون می بریم نام صفا جنک می کند
نشنید سمع قبول از محتسب   منع سماع بانک نی و جنک می کند

جامی کند بسخت دلی یار را عتاب   جام تنک مجادله با سنک می کند

دل بجنک غمت آهنک سرودی نکند   که روان بر رخم از هر مژه رودی نکند
شکل محرابی نعل سم رخش تو براه   هیج دلداده نه بیند که سجودی نکند
جون مرا سوختی از غم مکن اندیشه ز آه   کم فتد شعله بخاشاک که دودی نکند
دهنت را که جو جزو جوهر فرد خواند   جز بمنطق لبت اثبات وجودی نکند
بایدت برهمن آزرده ستمها که تویی   صبر بر رحمت هر تاری و پودی نکند
جند کویی که حذر کن ز رقیبان حسود   آه نامن که توی هیج حسودی نکند

قدر جامی که بجان مهر تو ورزد بشناس   بیش از آن روز که بشناسی سودی نکند

لعل لبت بلطف حکایت نمی کند   جشم خوشت نظر بعنایت نمی کند
صد بار پیش پیش تو کفتیم درد دل   درد اکه درد دل تو سرایت نمی کند
دل با سکت شرح دهد غصهٔ رقیب   از دوستان بغیر شکایت نمی کند
با شیخ خرقه پوش جه کارم که کار من   جز پیر می فروش کفایت نمی کند
از لوح فهم واعظ نوش لب محو به   هر نکته کز لب تو روایت نمی کند
معشوق را رعایت عاشق خوش است لیک   یار من این طریقه رعایت نمی کند

جامی به بند لب که حریف سخن نیوش   ادراک رمز و فهم کنایت نمی کند

پاکبازان همه نظارهٔ آن روی کنند   راستان میل بآن قامت دلجوی کنند
غمزه‌ها را مکن انکیزی غارت دین   کافرانند مبادا که بدین خوی کنند
جون خط سبز تو نازک نتوانند نوشت   خوش نویسان بشکل قلم از موی کنند
جون شوم خاک سرم بر سر کویش فکنند   باشد این کاسه سفال سک آن کوی کنند
سالکان بی کشش دوست بجایی نرسند   سالها کر جه درین راه تک و پوی کنند
من که و قبله جو با خاک بر بندم نهاد   هر کجا منزل او روی من آن سوی کنند

وصف آن روی جو کل کو بکلستان جامی   بلبلان جند حدیث کل خود روی کنند

خاک کویش را پس از کشتن بخونم کل کنید   خانه سازید و جانم را درو منزل کنید
جون بریزد خون من این بس دیت کز بعد قتل   کامکاری نسبت خونم بآن قاتل کنید
حیف باشد خون من در کردنش بهر خدا   پیش از آن دم کو کشد خنجر و ابسمل کنید
تن اکر بیمار شد بر سر میارید طبیب   ای عزیزان کار تن سهلست فکر دل کنید
من ندارم طاقت دیدار او تاب نظر   پیش رویش پرده بهر خدا حایل کنید
نیست پیش اهل دل دردی ز بی دردی بتر   جند تدبیر دوا درد دلی حاصل کنید

جند دردسر کشد جامی ز کفت و کوی عقل   ای حریفان باده‌ای از بهر لا یعقل کنید

شبم در ماتم هجران دو ابرو در خیال آمد   بسینه هر کجا ناخن زدم شکل هلال آمد
پس از مرک ای همایون زاغ افکن استخوانم را   درین صحرا که روزی بوی آن مشکین غزال آمد
روم در سایهٔ دیوار آن خورشید رخ میرم   جو خواهد آفتاب عمر را روزی زوال آمد
نشان نعلهای مرکبش جوید سرشک من   بلی سایل بهیئت مایل صف نعال آمد
نیاید جز بخوناب جکر در پرورش نک او   که باغ سینه و بستان جان را جون نهال آمد
ز حشمت شاید ار پایش نیاید بر زمین ز انسان   که سرهای عزیزان در رهٔ او پایمال آمد

بوصف آن دهان تنک کفت اکثر سخن جامی   از آن بر عاشقان تنک دل او را حسب حال آمد

لله الحمد که آن مه ز سفر باز آمد   نورم از آمدن او ببصر باز آمد
از نم دیدهٔ صاحب نظران سوی جمن   لاله و سنبل او تازه و تر باز آمد
آن جکر کوشه که جون اشک برفت از نظرم   خون شد از غم جکرم تا بنظر باز آمد
بندم از جان کمر بندکی او که بلطف   بهر خونریزی من بسته کمر باز آمد
ملک دلها همه بکرفت و زان زلف دراز   در پناه علم فتح و ظفر باز آمد
شد جو پروانه دل از صبر و خرد ساخته پر   سوی آن شمع ولی سوخته پر باز آمد

جامی افتاد بزندان غم از شوق لبش   طوطی آری بقفس بهر شکر باز آمد

رخ خود بخون نکار دم که نکار من نیامد   غم او جو کشت یارم بمزار من نیامد
بکنار جو ندیدم جو قدش بباغ سروی   که از آن دیده جوی بکنار من نیامد
خط سبزه کام داد کل که زنی رسیدم اینک   جه کنم جو این بشارت ز بهار من نیامد
بکدام کاسه سر خوش زنم از شراب راحت   بسرم جو زخم سنکی ز سوار من نیامد
برهت جو خاک کشتم جه بوقت بود کریه   که بهشت پاش باری ز غبار من نیامد
جه دهم باو دلی را که خراب دوست کارم   بجه کار آید او را جو بکار من نیامد

ز رچهره ساخت جامی زد و دیده سرخ یعنی   که زکان عشق نقدی بعیار من نیامد

یارب جه شد امروز که آن ماه نیامد   جان رفت ز تن وان بت دلخواه نیامد
صد قصهٔ پر غصه من ظلم رسید   بودم بسر راه ولی شاه نیامد
از خاک رهش بود مرا جشم غباری   این لطف جز از باد سحرکاه نیامد
از لذت تیغش تو جه خبر مرده دلانرا   جون زخم تو جز بدل آکاه نیامد
از حسن و لطافت دل این خلعت وصفی   کم دوخت که بر قد تو کوتاه نیامد
هرکز بسر خاک شهیدان نکذشتم   کز خاک شهید غم تو آه نیامد

جامی من و جام می و قلاشی و رندی   جون زهد و صلاح از من کمراه نیامد

جو در شکوت لبانت آه مه بکشت بیرون آید   دلم زان شکل عیارانه در قید جنون آید
ز بس خون جریان ز رخت آن ترک خطا بیرون   غباری کز سر آن کوی خیزد بوی خون آید
مریز ای دیده خون دل مبادا آن حنا بیکانش   که شد آب از تف نالهٔ درون با آن برون آید
جنان کوهی که برداشت فرهاد از غم شیرین   صدای ناله تا اکنون سزد کز بیستون آید
شدم جون لاله رنکین جامه ای شاخ کل نازک   ز بس کزیدن ز روی تو اشکم لاله کون آید
جفای کو رسد از تو من دانم که ها شا   تو خود لطفی ز سر تا پای تنها از تو جون آید

خوارا جون به بزم عیش بنشینی بکو بکن   طفیل دیکران بیجاره جامی هم درون آید

مرا بر مزمین کز دیده اشک لاله کون آید   دمد زان جا کل حسرت و زان کل بوی خون آید
شبی خواهم بخواب آید مرا آن ماه رو لیکن   کسی را کز جنان رود و رباید خواب جون آید
خوارا ای فسونکر درد سر کم ده که بحر او   نه زان سان برد خوابم کان بشعر و فسون آید
اکر کردون بهم خندد غم مجنون و درد من   نه مردم کوید ز درد مر از غم مجنون برون آید
نوای پا ز عشرت بزم خسرو را بود لایق   صدای ناله بس فرهاد را کز بیستون آید
خرامان می رسد و ز شوق خواهم سینه بشکافم   که با آن قامت رعنا بجان و دل درون آید

مریخ ار جامی از خاک درت آوارکی جوید   که بخت خوابناک او را بدینها رهنمون آید

جو ترکش بسته از راه آن سوار نازنین آید   مرا تیر بلا بر سینه اندوه کین آید
بلا کویند می آید ز بالا راست آید ای   بلای جان من اینک از آن بالا نشین آید

کی آید چنین خندان و خوش خلقی گشته / معاذ الله اگر ناگاه بر آهنگ کین آید
جوان توسن همی آیی و بر چشم من نه پا / دریغ آید مرا کان پای نازک بر زمین آید
به ناوک کی سوی بیدلان اندازی از غمزه / مرا صد رخنه در جان صد خلل در کار دین آید
نهانی با تو بازی داشتم اکنون که فرصت شد / چه می آید رقیب بوالهوس یا رب همین آید
زنی خواهی به تنها این چنین کامنجان جامی / چه خوش باشد که آن بدروز را خواب آید
گر از بهر اعانت بوی به طرف گلستان آید / زند گل جامه بر خود چاک و بلبل در فغان آید
بران اندام نازک چون ببندم باز بر من / که بر روی سایه کاکل که هم دامن گران آید
تحلی تشنه آید ندی کی دانی چه خوش باشد / مرا تیغ جفایت بر گلو خوشتر از آن آید
چو نی هر استخوانم شد ز پیکان تو روزنها / کنون کردم ز نیم صد ناله از هر استخوان آید
مکن خورشید من ز آن تیغ بیم خاکسار خود / که بر تابد ز مین گر صد بلا از آسمان آید
دهانت غنچه عارض گل [illegible] / مبادا کین بهار حسن را روزی خزان
همین بس دولت جامی که خاک آستانت شد / گران عزت نمی یابد که در سلک سگان آید

از بس که چشم دارم کان مه ز در در آید / انجا چه چون نکه آواز در بر آید
بریزم بر شکر [illegible] ز نغمه مغنی / آری روان شود خون [illegible] آید
کویم ز آتش دل [illegible] / پهلو نهم به بستر دودم ز بستر آید
آن کامدن بکویت کرد اختیار [illegible] / بی اختیار کشته صد بار دیگر آید
بالین خواب راحت سازم بر آستانت / شبها ز پاسبانی سنگی که بر سر آید
از اوج ناز کم ده دامن [illegible] / هر چند گل خوش آید [illegible] آید
مستان دهان نشانی از آب خضر گوید / لب تشنه باز گردد گر خود سکندر آید
بی لعل تو نشانی باشد ز اشک جامی / خون گر ز دل صراحی در چشم ساغر آید

مرا جگر سوز که از سینه بر آید / دود بیست که زان بوی کباب جگر آید
نزدیک مردن رسم از بس که طپید دل / چون شکل تو از دور مرا در نظر آید
من بنده روی تو که مرا با که ببینم / در چشم من از بار که خوبتر آید
از خون جگر مگذر دیده ببندم / زان روزنه کز غیر خیال تو در آید
بگذر به سرم عمر کسی تا فکنم سر / در پای تو زان بیش که عمرم به سر آید
بپیوسته دعای تو کنم چون کنم این است / کاری که بدست من درویش بر آید
جز ناله مکن کار دگر جامی از این پس / باشد که ز صد ناله یکی کارگر آید

ز خاکم چو خونین گیاهی بر آید / ز هر شاخ برگ وفایی بر آید
چو آتش مشو تند و سرکش مبادا / که دود از دل مبتلایی بر آید
ببوی تو از جا جهم مست و بیخود / ز هر سو که آواز پایی بر آید
نکو گوش کن کان منم گرد کویت / چو شبها فغان گدایی بر آید
دوم پیش چون اشک و حال تو پرسم / ز کوی تو چون آشنایی بر آید
طبیبا یکی دفتر خویش بگشا / بود درد ما را دوایی بر آید
بسی باید از دیده خون ریخت جامی / که کام دل از دلربایی بر آید

چو محمل بسته بر عزم سفر جانان برون آید / به همراهی او صد کاروان جان برون آید
ندارد هیچ کس تاب وداع او بگویید / که بر بیچارگان رحمی کند پنهان برون آید
مبند آن ماه کو محمل که گویند صد بیدل / نشاید کاروانی را که در باران برون آید
چو گریم بر گرفتاران دل سیل بلا گردد / مرا هر قطره خون کز دیده گریان برون آید
ز سینه با خیالش رفت جان آری که رفتن / خوش است از صاحب خانه که با مهمان برون آید
من بیدل چو از شوق خط و رخسار او میرم / ز خاکم جای سبزه لاله و ریحان برون آید
نداند جز فغان جامی ز بانش چون جرس گویی / برای آن بود کز وی همین افغان برون آید

بجنگ غم دلم از ناله تنگ می آید / که تار زلف تو دیدم بچنگ می آید
ببوی آشتیت جان همی دهم هر چند / کز آشتی تو ام بوی جنگ می آید
به بحر عشق تو شستم ز کام دست امید / چو کام سعی بکام نهنگ می آید
ز تیر غمیست ز خون دل آب دیده ما / که با خیال لبت سرخ رنگ می آید
نمی برند ز ما بوسه بساط تو به نام / بلی تو شاهی و از مات ننگ می آید
شدم ز سنگ ملامت بزیر خاک و هنوز / بخاکم از کف احباب سنگ می آید

بر آمدست پر از خون دل جنان جامی / که غنچه وار برو جامه تنگ می آید
بسینه گونه غت دم بدم فرود آید / دلم نغم که سینه کم فرود آید
گر تخت صد و اسب ز هجر تو مشکل / که تا رسید بملک عدم فرود آید
چو کعبه کو همه کس را بود بکوی تو راه / هزار قافله بر روی هم فرود آید
ملک ز ناله من بس که بر فلک گوید / جواب تو سم از ین بام نم فرود آید
چه سود راحتم از دست دیگران آن به / که بر سرم ز تو تیغ ستم فرود آید
ز ابر عشق تو باران و قطره بود دل من / خدنگ محنت و پیکان غم فرود آید
حدیث خط و لبت گر رقم زند جامی / زلال خضر ز نوک قلم فرود آید

چه شد یارب که آن سرو خرامان دیر می آید / سوار چابک من سوی میدان دیر می آید
ز هر سو تو سپاهی از پری رویان رسید اما / چه حاصل داد خواهان را که سلطان دیر تر آید
ز جانم یک رمق ماندست و تیغش آرزو دارم / بقتل من دریغ آن نامسلمان دیر می آید
نمی دانم چه شد کز ترکش آن ترک عاشق کش / بجانم تیر زهر آلود پیکان دیر می آید
سموم هجر عالم سوز و ابر لطف او بی نم / دریغا کشت ما شد خشک و باران دیر می آید
بروای زاهد خود بین مجو سامان کار از ما / که رسوا گشته خوبان بسامان دیر می آید
چو صبح وصل او خواهد دمیدن عاقبت جامی / مخور غم گر شب هجران به پایان دیر می آید

دران کو میروم هر لحظه با شد یار پیش آید / زهی دولت ز مقصد بار اگر یکبار پیش آید
نیاید هر که زم پیش آن بلای جان نبود آن / که می گویند عاشق را بلا بسیار پیش آید
بوصف حال خود صد داستان هر یک گز بندم / هم از هم و رود چو آن خونخوار پیش آید
چنان بیخود شوم گر که نهم پا بر سر کویش / که از دربار نشناسم اگر دیوار پیش آید
دلم بر کار عشق انکار دارد لیک می دانم / ز خوی او که صد ره دیگرش این کار پیش آید
در آن کو از فغان و ناله غم برکان هر کس / که پیش آید مرا با دیده خونبار پیش آید
طریق عشق جانان جامی اول می نمود آسان / چه دانستم که آخر این همه دشوار پیش آید

دی دولتم مساعد و اقبال بلند بود / کان آفتاب سایه بحالم فکنده بود
سرو تو دوش فلک ز بسند ید در بر م / ورنی ز باغ عمر همینم پسند بود
بارند همچو ابر از آن کشت چشم من / کایام وصل یاد چو برق جهنده بود
بر شاخ گل که بیش رخش لاف لطف زد / خندید غنچه در چمن و جای خنده بود
وصلش بجور اطلس شاهی که دوختند / این جامه بر تنی که نهان ریوژند بود
آخر ز خون دیده روان ساخت کوه کن / آن جوی سنگ را که نی شیر کنده بود
جامی بنا خوشی همه عمر بگذراند / خوش داشت خویش را دو سه روزی که زنده بود

دی که بود آن کافر کشی که ترکش بسته بود / تیر مژگان در کمان ابروان پیوسته بود
یکه دل اندر برو بیند مردم نظاره را / کشن آن ابرو کمان از تیر مژگان جسته بود
خرمن تقوی و صبر اهل دل سالم نجست / ز آتشی کز نعل سم بادپایش جسته بود
رشتها بود از رگ جانها مهیا هر طرف / توسنش را چون عنان از سرکشی بگسسته بود
شد دلم صد شاخ و با هر یک جدا پیوند یافت / شاخ ریحان ترش کز بوی گلشن رسته بود
او گذشت از ما و ما ماندیم حیران چون کنیم / مرکب او تند و ما را بارگی آهسته بود
دید جامی ناگهان آن شکل شهر آشوب رفت / آنکه روزی چند از سودای خوبان رسته بود

دوش چشم من بخواب و بخت من بیدار بود / شب همه شب مونس جانم خیال یار بود
دیده ام در خواب چون بیدار شد بخت اندکی / این قدر زین بخت خواب آلود هم بسیار بود
لعل او در خنده هر باری که شکر بار گشت / در برابر چشم من از گریه گوهر بار بود
لذت شیرینی گفتار او در جان بماند / الله الله آن چه لبهای شکر گفتار بود
وه که رفت از خاطرم در خواب با من هر چه گفت / گرچه کار من همه شب تا سحر تکرار بود
روز در چشمم شب تیره ست بی رخسار او / ای خوش آن روزی که چشم من بر آن رخسار بود
خواب خوش بادت حلال ای دیده چون جامی بخواب / دید امشب آنچه عمری بهر آن بیدار بود

تا کی از هجر تو با غم همنشین خواهیم بود / با سر شک گرم و آه آتشین خواهیم بود
تو حریف دیگران ما از غمت جان داده ایم / تا تو باشی آن چنان ما این چنین خواهیم بود
در کمان ابرویت بیند نهان هر کج نظر / بعد از این هر جا که باشی در کمین خواهیم بود
سنبل زلف تو چون خرمن نهد بر گل ز رشک / گرد آن خرمن گدای خوشه چین خواهیم بود

تا قدم بیرون نهی بر آستانت عمرها / ایستاده نقد جان در آستین خواهیم بود
چون تو از اندوه ما شادی مخور غم زانکه ما / از تو دایم با دل اندوهگین خواهیم بود
ای نشانند بر بساط عیش خلقی تا بکی / تا بکوی غم چو جامی بر زمین خواهیم بود

گر نماند آن غنچه لب با من چنان خندان که بود / شد مرا از شوق لعلت گریه صد چندان که بود
ای رفیق کوی مهدا از من سر و سامان مجوی / خاک شد در راه خوبان هر سر و سامان که بود
امشب افغانم ز چرخ ار نگذرد معذور دار / چون ز ضعف تن نماند آن قوت افغان که بود
چند سوزد جان من وکاتش دل آب ساخت / یادگار تیر او در سینه هر پیکان که بود
گر شد ایمانم بکفر زلف شبرنگش بدل / ظلمت این کفر به از نور آن ایمان که بود
عاجز آمد احتراز درد دلم مسکین طبیب / گر چه کرد از رحمت تدبیر هر درمان که بود
آه جامی زد علم چون چاک کردی سینه امشب / عاقبت شد آشکار آن آتش پنهان که بود

دوش در بزم گدا شاه فرود آمد بود / نور نازل شد و ماه فرود آمد بود
نازنینی بصف خاک نشینان بنشان / از سریر شرف و جاه فرود آمد بود
ز آسمان بر من بخت زده از رحمت لطف / آیتی بود که ناگاه فرود آمد بود
گر چه شاهان بهوا خواهی او خاسته اند / پیش درویش هوا خواه فرود آمد بود
عمرها بهر زمین بوسی خیل و حشمش / خیل اشکم بسر راه فرود آمد بود
کردم آهی ز غمش آتش صد خرمن شد / هر کجا دود دل از آن آه فرود آمد بود
در چمن دید آن سرو سهی جامی را / خاطر از همت کوتاه فرود آمد بود

دی چو دید آن مه مرا از راه گردیدن چه بود / وان روان بگذشتن آنگه باز پس دیدن چه بود
با رفیقان گر نه رمزی داشت از من در میان / آن اشارت کردن پنهان و خندیدن چه بود
نه دلی مرگفت دی کان ماه را خانه کجاست / من ز غیرت سوختم کان خانه پرسیدن چه بود
بر نشان پای او ساییم بهانه بحل ما / تا نگوید کس که رخ بر خاک مالیدن چه بود
گر نه آخر در دلش جا کرد قول مدعی / بی گناه از عاشق بیچاره رنجیدن چه بود
من بیاسودم ز ناله دوش و آن بدخو نگفت / شب همه شب بر سر این کوی نالیدن چه بود
جامی آه زان جوان بازیچه طفلان شدی / خود بگو بیرانه سر این عشق ورزیدن چه بود

رفتم بباغ سرو خرامان من نبود / وان نو شکفته غنچه خندان من نبود
چون ابر نوبهار بهر سو گریستم / کان سرو پیش دیده گریان من نبود
نگشاد دل ز لاله از آنکه نی رخش / داغ غمی نماند که بر جان من نبود
از جیب غنچه کاب لطافت همی چکید / جز خون دل چکیده بر دامان من نبود
مرغ چمن گرفت سر خود فغان کنان / کش طاقت شنیدن افغان من نبود
هر جا نمود جلوه بتی بر سمند ناز / جانم ز رشک سوخت که جانان من نبود
جامی بکوی هر چه ماندی ز دوست باز / من چون کنم که بخت بفرمان من نبود

هر شب از زلف تو حال من پریشان تر بود / هر دم از لعل تو چشم گوهر افشان تر بود
گر چه نتوان زد ز جا جنبید سرو جویبار / بر قدت آن شاخ نی در آب لرزان تر بود
گفتیم یک بوسه خواهی یا دو دشنام از لبم / هر چه بگزید جان من دانی که آسان تر بود
چاره حیرانی خود زیر بار عشق تو / هر کرا پرسم ز من صد بار حیران تر بود
مهرت اندر جان و جان در دل دل اندر بر نهان / کردم و زین نیز می خواهم که پنهان تر بود
ز آتش دل پیرهن بر من بسوزد خرقه هم / گر نه هر یک دم از آب مژگان تر بود
بلبل خوش خوان چو وصف گل سراید در چمن / گفته جامی که خواند هر که خوش خوان تر بود

هر شبم در سر خیال آن لب میگون بود / دامن از مژگان فرو ریزد دلم پر خون بود
چون رسد پیکان تو بر سینه آنگه بگذرد / از رسیدن در دو بگذشتن بسی افزون بود
آن غزالی تو که از بهر شکارت عالمی / گم رو اندر کوی با گرسته در هامون بود
با غم بگذار و شادی دیگر افتاده که من / عاشق غم خواره ام شادی ندانم چون بود
دود ناید ز اخگر آتش ولی در دل بروم / آمد آن اخگر که دودش رفته بر گردون بود
هر کیابی کز حریم خیمه لیلی دمد / خورده آب از چشمه ساز دیده مجنون بود
صحبتی تنگ است جامی جان و دل را با غمش / عقل محرم نیست گو تا یک زمان بیرون بود

مرا بکوی تو خواهم که خانه باشد / ز بهر آمدن آنجا بهانه باشد
گذاشتم دل صدپاره را بخاک درت / که پیش تیر تو از من نشانه باشد

من آن نیم که عنان گیریت توانم کرد / مرادم از تو همین تازیانه باشد
چه بیم از آتش دوزخ که گفت واعظ شهر / که آن ز شعله شوقت زبانه باشد
ز خوبی تو بهر جا حکایتی گویند / حدیث یوسف مصری فسانه باشد
بهوش عارض و خال از دل حزین من / که مرغ زند پابی و دانه باشد
سگیست جامی و جایش همیشه خاک درت / نه آن سگی که بهر آستانه باشد

خوش آنکه وصال تو میسر شد باشد / چشم بجمال تو منور شد باشد
ریزم ز مژه اشک دمادم که بشوید / گر غیر تو در دیده مصور شد باشد
با هیچ برابر نکنم آن که سر من / در پای تو با خاک برابر شد باشد
زین بیش مکن سرکشی ای شوخ و بیندیش / زان لحظه که آهم بفلک بر شد باشد
شد قامت من حلقه در آن فکر که گیرم دستم / در حلقه آن جعد معنبر شد باشد
هرگز بوفا یاد کری عهد نبندم / گر خود ز جفا عهد تو دیگر شد باشد
جامی مکن اندیشه که تغییر نیابد / در حکم ازل هر چه مقرر شد باشد

ساقی بیا که میکده را فتح باب شد / پر کن قدح که دور شه کامیاب شد
درده شراب ناب که جان و دل حسود / در بزم غم بر آتش حرمان کباب شد
از باده خوش برآ که بکف نیست غیر باد / آنرا که جام عیش تهی چون حباب شد
عمری دعای جاه و جلال تو گفته ایم / منت خدای را که همه مستجاب شد
ماه از فروغ عاریتی ناپدید گشت / وقت طلوع کوکب آفتاب شد
هر خانه طرب که بنا کرد مدعی / سیلاب غم رسید و بیکدم خراب شد
جامی بگوش شاه رساند نه خود ماست / گر خود ز لطف نظم تو در خوشاب شد

چون بر بید از تو دلم جان آه در آمیخته شد / چنگ افتاد از نوا چون تار از و بگسسته شد
بی رخ جانان تماشای جهان لطفی نداشت / ای دریغا کین چمن بی باغ آن گل نورسته شد
بس که چشم ریخت در هجر رخت باران شوق / عاقبت از لوح دل نقش صبوری شسته شد
شد فگار از رشک جا سد را دل و جان گر چه رو / زخم تیغت مرهم ریش من دلخسته شد
کی بود دل جانب محرابها بی داشت میل / تا نمودی آن دو ابرو میل دل پیوسته شد
تار جعد مشکبویش در رخ بستی نقاب / بر رخ جامی در اقبال و دولت بسته شد

دل با خیال آن لب میگون ز دست شد / ای عاقلان کناره که دیوانه مست شد
نتوان بکنج صبر نشستن چنین که باد / برخاست یار و فتنه امل نشست شد
از طرف باغ ناله بلبل نمی رسد / مسکین مگر بدام کسی پای بست شد
آن بت نمود عکس رخ خود در آینه / من بت پرست گشتم و او خود پرست شد
بگذر دلا بنگر دیما نش ز بود خویش / چون نیستی است عاقبت هر چه هست شد
از تاج سلطنت سر ما گر نشد بلند / این بس که زیر پای تو چون خاک پست شد
جامی شکست شیشه تقوی و کار او / در عاشقی درست هم از آن شکست شد

ز طاق ابروی تو پشت طاقتم خم شد / سرشک سرخ ز لعل تو ام دمادم شد
بوقت گریه دام ای دل بخون مدد فرما / که بس که دیده من اشک ریخت بی نم شد
قدم چو حلقه خاتم خمیده بود ز غم / عقیق اشک بر وی نگین خاتم شد
هزار زخم کهن بود در دلم ز بتان / شکاف تیغ تو آنرا بجای مرهم شد
ز بیم خوی تو سوی تو ننگرم بسیار / نه آنکه شوق لقای تو در دلم کم شد
سری براه تو ام مانده بود تا شد خاک / بشارتی برقیبان بد که آن هم شد
ز راه زهد و سلامت قدم بکش جامی / چو طور عشق و ملامت ترا مسلم شد

تا دامن آن تازه گل از دست برون شد / چون غنچه دلم تربته آغشته بخون شد
گفتم نکنم میل جوانان چو شوم پیر / فریاد که چون پیر شدم حرص فزون شد
بگشاد صبا تاری از آن جعد مسلسل / صد خسته جگر بسته زنجیر جنون شد
از بس که مرا سوخت خط غالیه بویت / از دود دلم روی هوا غالیه گون شد
صد بار شد از عشق تو ام حال دگرگون / یکبار نگفتی که فلان حال تو چون شد
جان سوخت غم عشق تو ام شاد مباد / آن کس که بدین ورطه مرا راه نمون شد
مرغ دل جامی که کسی را نشدی رام / در دام سر زلف تو افتاد و زبون شد

ساقیا اطراف باغ از سبزه نو تازه شد — جام می در ده که دور عشرت از سر تازه شد
کل بوجه ساغری در میان آورد زر — در سر نرگس هوای ساغر زر تازه شد
بزم گلشن راز لاله جام لعل آمد پدید — افسر گل را ز ژاله عقد گوهر تازه شد
بلبلان را جان بسوی صحبت گل زنده گشت — قمریان را میل دل سوی صنوبر تازه شد
سرو را بر طرف جوی از فیض ابر در فشان — حلهٔ سبز زمرد رنگ در بر تازه شد
از ریاض مکرمت آمد نسیم رحمتی — جان عالم زان نسیم روح پرور تازه شد
قصر کوته جامی اهل فضل را گشت امید — از سحاب لطف شاه عدل گستر تازه شد
خسرو غازی معز ملک و دین سلطان حسین — آن حسن خلقی که زو آثار حیدر تازه شد
باد روزی هر دمش فیروزیی دیگر که زو — رسم فیروزی درین فیروزه منظر تازه شد

تا دلم را پا در آن کو بسته شد — راه رفتارم ز هر سو بسته شد
ناقهٔ عزم جهان پیمای را — بر سر آن کوی زانو بسته شد
بهر چشم بد دل من بود عا — همچو تعویذش به بازو بسته شد
آن میان آمد چو مویم در خیال — رشتهٔ جانم بآن مو بسته شد
شیشهٔ دل را بنگر قامتش — در درون صد نخل دلجو بسته شد
چشم من ناید بهم شبها مگر — نوک مژگانم بابرو بسته شد
از سخن جامی چه لاف کش زبان — پیش آن لعل سخن گو بسته شد

بار خون دلم از دیده روان خواهد شد — چشم از مژه خونابه فشان خواهد شد
هست مقصود دلت آنکه بمیرم ز غمت — هرچه مقصود دل تست چنان خواهد شد
بس که خونین کفنان داغ تو بر دل رفتند — همه صحرای عدم لاله ستان خواهد شد
دید در کودکیت پیر و گفت این روزی — فتنهٔ عالم و آشوب جهان خواهد شد
شکل بالای تو ما کرده شب تنهایی — در دلم ناوک و در سینه سنان خواهد شد
خون من جای دگر ریز که چون کوی تو نیست — کشته افتم همه را بر تو گمان خواهد شد
هر که دید از رخ تو خرم و خوش جامی را — گفت کین پیر دگر باره جوان خواهد شد

کدام سر که بر آن آستانه خاک نشد — کدام دل که به تیغ غمت هلاک نشد
کدام پیرهن ناز دوخت شاهد گل — که در هوای تو چون جیب غنچه چاک نشد
برات حسن چرا کس فتیلی را — که حرف مهر تواش نقش لوح خاک نشد
بجرم عشق تو داغم هزار بار بسوخت — عجبتر آنکه گناهم هنوز پاک نشد
خورای پاک دلی شو که مست ذوق شوی — که آب باده نشد تا خورای تاک نشد
گذشت ناوکت از جان و عمرها بگذشت — هنوز لذتش از جان دردناک نشد
نرفت نیمه روی شبی که جامی را — سرشک تا سمک و ناله تا سماک نشد

چو لب بکوزه نهی کوزه نبات شود — ز کوزه قطره چکد چشمهٔ حیات شود
ز رشک آن که چرا کوزه لب نهد بلبت — مرا دو دیده ز نم دجله و فرات شود
از آن زلال بقا کاب نیم خورده تست — چو خضر هر که خورد ایمن از ممات شود
مریض عشق تو چون مایل شفا گردد — اسیر قید تو کی طالب نجات شود
ز کعبه بود نشانی دلم چه دانستم — که هر چون تو بتی دیر سومنات شود
نهاد رخ بعدم دل چو تخم مهر تو کشت — چو آن حریف که ناگه ز کشت مات شود
نهاده چشم براه تو منتظر جامی — که بگذری بر او و خاک پات شود

بعزم گشت چو آن نازنین سوار شود — هزار خسته دلش خاک رهگذار شود
نی شکار چو راند برون رود آهو — به پیش پای وی از دور تا شکار شود
چنان بعکس رخش نازکست خاطر من — که یاد غمزهٔ او چون کنم فکار شود
رسید جان بلب و دم نمی توانم زد — که تیر عشق همی ترسم آشکار شود
بخاک پات که زین آستان نخواهم رفت — اگرچه قالب فرسوده ام غبار شود
بیاد روی تو هر که بگلستان گذرم — ز گریه دیدهٔ من ابر نوبهار شود
ز جام شوق تو باشد مدام جامی مست — مباد آنکه ازین باده هوشیار شود

مهر جانش از دل دیوانه کی شود — سودای شمع از سر پروانه کی شود
این دل که رخنه رخنه شد از غم چو جای اوست — شهباز سدره ساکن ویرانه کی شود
شد سوی گشت آن مه من بر سر رهش — در انتظار تا طرف خانه کی شود
انجا که می بیاد لب او کنند نوش — نی نای و هوی و نعرهٔ مستانه کی شود
در باده گر نه چاشنی باشد از لبش — پیمان زهد در سر پیمانه کی شود
دل را خیال می نکشد جز خیال او — او مرغ زیرکیست به هر دانه کی شود
جامی اگر شمایل لیلی نه بیندش — مجنون صفت بعاشقی افسانه کی شود

زان بیشتر که میکده از ما تهی شود — مپسند جام را که ز صهبا تهی شود
پر کن سبو بهر چه توان رهن باده ساخت — زان غم مخور که خانه ز کالا تهی شود
خوش خوش مرو فیست میکده کین چرخ حقه — هر کیسه که پر کند آنجا تهی شود
گلها شکفت فتنهٔ خوبان باغ شو — تا یک دو روز شهر ز غوغا تهی شود
نتوان علاج عشق تو کرد خود طبیب را — صد بار حقه های مداوا تهی شود
زان سنگها که کوه کن از غم بسینه کوفت — کی تا بحشر دامن صحرا تهی شود
جامی بس است نظم تو گوش نانگ کوه چرخ — از گوشوار عقد ثریا تهی شود

هیچ که بینم که آن مه مهربان من شود — رام گردد با من و آرام جان من شود
استخوانی شد تنم از لاغری و آن هم خوش است — گر سگش را میل سوی استخوان من شود
این چنین جولان کنان کان شهسوار آمد برون — جای آن دارد که باز از کف عنان من شود
آتش افکن در من ای آه دم سرایم بسوز — باشد آن مه واقف سوز نهان من شود
زان لب شیرین تکلم یک سخن گر بشنوم — تا قیامت آن سخن ورد زبان من شود
گر سگ خود خواندم آن آهوی دم شکار — شیر گردون خواهد از گیرد سگان من شود
گفت جامی پابوس سگانت کی رسد — گفت آن روزی که خاک آستان من شود

جرعی که رخت ما بحریم فنا کشد — بهتر ز طاعتی که بعجب و ریا کشد
هر دم ز بزم عیش نهم رو براه زهد — بازم کمند گیسوی چنگ از قفا کشد
کو جام صاف و دامن معشوق ساده — آنرا که دل بصحبت اهل صفا کشد
بر سنگ امتحان نشود هم عیار زر — هر کس که سر ز نسبت کیمیا کشد
زینگونه گر قضا و قدر رو کشا کشم — در حیرتم که کار من آخر کجا کشد
بر حرف هیچکس منه انگشت اعتراض — آن نیست کلک صنع که خط خطا کشد
جامی نخوان ز رقعه یکی نان کفایت است — آماده باره منت دونان چرا کشد

طبع مردم سوی خوبان وفا کیش کشد — خاطر من به بتان ستم اندیش کشد
هر کرا سرکشی و شوخی و بدخویی بیش — خون گرفته دل من جانب او بیش کشد
کی کشم تحفهٔ جان پیش چنان سنگدلی — که بقتلم ز هم تیغ جفا پیش کشد
محرم خلوت وصلند همه محتشمان — محنت هجر همین عاشق درویش کشد
مرهمی بخش ز پیکان جگر ریش مرا — تا کی از دست طبیبان الم نیش کشد
زخم پیکان تو برد از دل من رنج فراق — ای خوش آن نیش که آزرده کی اندیش کشد
جامی از آتش دل لعل سم رخش تو تافت — تا ز سر داغ وفایت برخ خویش کشد

گر نه بابا ز لف برقع پیش روی خود کشد — جلد لها را ببام آرزوی خود کشد
خاک کویش بر تنم باشد ز رحمت خلعتی — بعد قتلم غرق خون چون گرد کوی خود کشد
من ز سر کویی تراشیدم زهی سرگشتگی — گر سوار من خم چوگان ز کوی خود کشد
چون تو میخواهم دل از سنگ لیک آمن ببابی — تا تو چون تیر افکنی پیکان بسوی خود کشد
عشق بازی جوی شد مسکین دلم را با بتان — این همه بیداد بد خویان ز خوی خود کشد
چون صراحی بر بر آمد نشهٔ لعلت دمی — همچنان از هر یک جرعه کاوی خود کشد
لب فرو بند از سخن جامی که طوطی این همه — بی‌نوایی در قفس از گفت و گوی خود کشد

بازم کمند شوق بسوی تو می کشد — خاطر بخدمت سگ کوی تو می کشد
دل گو دوا سیاه ز غم خوبان همی گرفت — عشقش عنان گرفته بسوی تو می کشد
بوی تو یافت از گل نو رسته باغبان — چندین جفای خار بسوی تو می کشد
تهمت چه بر زمانه نهد دل بجور کس — کینها همه ز تندی خوی تو می کشد
از جعد حلقه حلقهٔ سنبل چه سود — چون خاطرم بحلقهٔ موی تو می کشد
بس سر خرقه نوش که در دور لعل تو — از سر نهاده زهد بسوی تو می کشد
آشفته بلبلی ست جدا از بهار و باغ — جامی که ناله نی گل روی تو می کشد

رخت ز غالیه خط گرد آفتاب کشید — خطت ز سنبل تر بر سمن نقاب کشید
مصور ازل ابروی دلگشای تو خواست — ز مشک ناب هلالی بر آفتاب کشید

سکه تو خواست برای قلاده عقد گهر — برشتهٔ مژه چشم ز خوناب کشید
شبی خیال تو دامن‌کشان ز ما نگذشت — کزین دو دیده نه دامن بخون ناب کشید
ز درد هجر غذا نیست ناله جی کن

خطت قوت از آن لعل خندان کشید — خضر چاشنی آب حیوان کشید
نیازست چشم دلم از تو دوخت — اجل کز تنم رشتهٔ جان کشید
ز لاله است آن بلکه خونین دلی — که بلبل بهر تو داغ نهان کشید
ببین حاصل جامی از سیر بس

شب دل سوخته آهی ز سر درد کشید — صبح بشنید همان دم نفس سرد کشید
دارم از دوست غباری که چو من گرد شدم — در ره او زچه رو دامن ازین گرد کشید
روز بازار رخ خوب تو چون دید فلک — رقم حسن چو ابر مه شب گرد کشید
جامیا دل بغم و درد نه اندر ره عشق

درد اگر عشق باید بدیوانگی کشید — خط جنون بدفتر فرزانگی کشید
ای من غلام همت آن رند پاکباز — کو درد و داغ عشق بمردانگی کشید
جاکن درون پاک ضمیری که عاقبت — زین شیوه کار قطره بدردانگی کشید
جامی ز آشنا بیدباری نمود سعی

هیچ شب نیست تو دلم ناله کرد و نکشید — که بروی رقم از اشک جگرگون نکشید
دل چو پرکار شد از دست تو سرگشته ولی — پای از دایرهٔ عشق تو بیرون نکشید
جان که من میکنم از هجر تو فرهاد نکند — آنچه من میکشم از عشق تو مجنون نکشید
مدعی نکتهٔ سنجیدهٔ جامی نشنید

بگلگشت بهار این خاطر ناشاد نکشاید — ز گل بی روی تو جز ناله و فریاد نکشاید
اگر مقصود بی آزادی از سرو قدت باشد — صبا بند از زبان سوسن آزاد نکشاید
در آید هر که را بینی ز دریای غم خواری — درین محنت‌سرای عاشقان جز باد نکشاید
مگو جامی بدان مه کز غم خویشم رهایی ده

مه من تا کمر از موی میان تنگ کشاید — ز دلها تو آگره از رشتهٔ جان نکشاید
گره بیند صدف آن حقه در گر چه خندد — جای قطره که از ابر دهان نکشاید
در گلو گریه گره گشت بسوزد دل اگر — تیغ آن شوخ ره آه و فغان نکشاید
بیت افسرده دلان عرض سخن جامی چند

پلاس میکند زاهد دلق پشمین ساخت — بساط ازرق پای خم شراب کشید
ز خواب ناز چو بگشاد دیده نرگس مست — چه نازها که از آن چشم نیم‌خواب کشید
که در فراق تو جامی بسی عذاب کشید

بخونم نوشتست فرمان لبت — نخواهم سر از خط فرمان کشید
پی مقدم تو ز سبزه صبا — بساط زمرد به بستان کشید
ز غنچه است بر گلبن آن بلکه گل — ز شرم تو رو در گریبان کشید
که در میکده پا بدامان کشید

من و جام می و شکر کرم پیر مغان — که بمیخانه مرا همت آن مرد کشید
ماه در خط شود از رشک تو پنهان تر رفت — گرد خورشید خط غالیه پرورد کشید
مژه خواهد که کند قصهٔ هجران تحریر — کلک همچو دل غمگین برخ زرد کشید
که نشد مرد ره آنکس که نه این درد کشید

ایزد چو شمع حسن ترا افروخت در ازل — بر ما رقم بمنصب پروانگی کشید
ننهند جز بخاطر ویرانه گنج عشق — معمور خاطری که بویرانگی کشید
هر کس بکوی عاشقی از جان و مال گذشت — با او جنیبت بخت یگانگی کشید
چندانکه طبع دوست به بیگانگی کشید

کس حریف من میخواره نشد بی لب تو — که ز کف ساقی چشمم قدح خون نکشید
کوه را یافت هم آواز خود اندر غم از آن — کوهکن بار دل خویش بهامون نکشید
می‌کشد دل سوی دل‌ها که دلم جز سوی تو — نکشیدست ترا دل سوی من چون نکشید
طبع موزون چو بنوکش سوی موزون نکشید

گره شد در دلم زلف چه گلدسته‌ها کرد — چه دانم کین گره از طرهٔ شمشاد نکشاید
چه سود از روضهٔ جنت اگر شیرین معاذالله — ز کوی خود دری در روضهٔ فرهاد نکشاید
مخوان زین پس بسر ای همدم از کوی خراباتم — که مشکلهای عشق از خدمت استاد نکشاید
خلاص مرغ دام افتاده از صیاد نکشاید

چون بنفشه ز قفا باد زبان سوسن را — لب بآزادی آن سرو زبان نکشاید
آن دو لب نیست دو کان شکر از شهد فروش — ببند آنزاد گر از شرم دکان نکشاید
تا اشارت نکند ابروی او چرخ فلک — بر دلم تیر بلایی ز کمان نکشاید
دفتر خویش گل ایام خزان نکشاید

بر من از خوی تو هر چند که بیداد رود — چون رخ خوب تو بینم همه از یاد رود
تا بکی عاشق دلخسته با مید وصال — شادمان سوی درت آید و ناشاد رود
خاک پا داسر من در ره آن سرو روان — که گرفتاری من بیند و آزاد رود
دل بآن غمزهٔ خونریز کشد جامی را

شکسته دل ز هجر کی از دیده خون رود — از شیشه تا درست بود باده چون رود
هر که ز زلف سلسله بر طرف رخ نهی — بس عقل ذوفنون که بتقلید جنون رود
ماند بسنگ در اثر آه کوهکن — گر خود نشان تیشه اش از بیستون رود
جامی حدیث شوق لبش گفت عاقبت

آنچه از آتش غم با دل غمناک رود — گر برآرم دم از آن دود بر افلاک رود
زیر هر سنگ فتاد دست سری همچو منی — بر دلی کو که درین راه خطرناک رود
لذت تیغ غمت باد بر آن کشته حرام — که نه با عهد درست کفن چاک رود
جامی از خط خوشش پاک مکن لوح ضمیر

در چمن یارم چو با آن لطف بالا میرود — سرو را پای صنوبر را دل از جا میرود
بر فلک افکند جان بیجان کند از دود دل — کو بیی از شوق لبش سوی مسیحا میرود
صید از صحرا بشهر آرند و آن چابک سوار — کرده صید خویش شهری سوی صحرا میرود
بر درش کم کو جامی را گر از جان ای رقیب

بر رخ زردم نه اشک است این که گلگون میرود — شد دلم ریش از غمت اندیشهٔ دل خون میرود
بر تن زارم ز مین شد نی تو چنگ ای کاش دست — میزند در دامن آه و بگردون میرود
پوست بر غیر پوشد ورنه لیلی واقف است — در حریم حی بهر شکلی که مجنون میرود
چون سخن در وصف آن دندان رود آنجا چه لطف

آن ترک شوخ بین که چه مستانه میرود — شهری اسیر کرده سوی خانه میرود
جانم ز تن رمید بسودای خال او — مرغ از قفس پرید پی دانه میرود
حاشا که شمع چهره فروزد میان جمع — گرد اند آنکه با دل پروانه میرود
جامی ملول شد ز رفیقان کوی زهد

دوستان نازم عجب کاری فتاد — دل بدام عشق خونخواری فتاد
ما بلا خواهیم و زاهد عافیت — هر متاعی را خریداری فتاد
عقل شد مفتون مشکین طره اش — ساده در دام طراری فتاد

گر باز طرهٔ مشکین مگشا پیش صبا — عمر صد دل شده مپسند که بر باد رود
نقش شیرین رود از سنگ ولی ممکن نیست — که خیال رخش از خاطر فرهاد رود
جز بویرانهٔ غم جا نکند مرغ دلم — جغد از آن نیست که در منزل آباد رود
صید را چون اجل آید سوی صیاد رود

از کشتگان بکوی تو شد سیل خون روان — مپسند بیش از این که بکوی تو خون رود
آن کرم رو بعشق سزد کز کمال شوق — پروانه وش بآتش سوزان درون رود
طفلان نشسته با مید جوی شیر — عارف نجسته جوی ملالگون رود
آری چو جام پر شود از سر برون رود

بنده‌ام پاک روی را که درین دیر کهن — تا زید پاک زید چون برود پاک رود
دیده را تا بزمین روش نساز مخرام — حیف باشد ز چنین پای که بر خاک رود
سرفرازان جهان گردن تسلیم نهند — هر کجا قصهٔ آن حلقهٔ فتراک رود
کین نه حرفیست که از صفحهٔ ادراک رود

تا شکوه همه در زمین و آسمان رسوای عشق — چون کنم کان تا ثری وین تا ثریا میرود
هر که میراند حدیث نطق طوطی بر زبان — عاشقانرا دل بآن لعل شکرخا میرود
می‌شود زنجیر جنبان هوشمندان از عشق — هر کجا مجنون او زنجیر بر پا میرود
تا نکو امروز آمد آن مسکین بفردا میرود

گر دلم شد رخنه از تیغ جفایت باک نیست — جانم از زندان غم زان رخنه بیرون میرود
ما میان باران و تو با آسودگان — کوهکن در کوی شیرین گشته هامون میرود
خوانده دانم گر نه چو میرود آب بهشت — لطف آن قد بین که بر روی زمین چون میرود
نظم جامی را سخن در در مکنون میرود

مرحبا بی که جلوه‌کنان روی می‌نهد — با او هزار عاشق دیوانه میرود
از صبر رفته بیش غش میکنم گله — با آشنا حکایت بیگانه میرود
زاهد بخلد مایل و عاشق بکوی دوست — بلبل بباغ و جغد بویرانه میرود
پیمان شکست و بر سر پیمانه میرود

جان رمید از تن بکویش آرمید — از قفس مرغی بگلزاری فتاد
در حریم وصل محرم شد رقیب — دامن گل در کف خاری فتاد
چشم پوشیدم رخش دیدم بخواب — خفته را با بخت بیداری فتاد

عمرها جامی وفا ورزید و مهی
کارش آخر با جفاکاری فتاد

گر کار دل عاشق با کافر چین افتد
به زانکه به بدخویی بی‌رحم چنین افتد

جایی که بود تا پای خورشید مکن جولان
حیف است از آن بالا سایه بزمین افتد

عشق تو بمهر وکین هرچند زند قرعه
مشکل که بنام من جز قرعهٔ کین افتد

هر جا که جهد برقی از آتش عشق تو
صد دلشده را شعله در خرمن دین افتد

محراب حضور آمد ما را خم ابرویت
روی ز خطای ما مپسند که چین افتد

هر لحظه ز غم آهی باشد که بدین ناوک
سیارهٔ ادبارم از چرخ برین افتد

جامی چو سخن راند از لعل گهربارت
در دامنش از دیده دریای ثمین افتد

اگر مهر شبی در بستر نم از چشم ترم افتد
ز چاک سینه چون آتش جهد در بسترم افتد

چو در جانم زدی آتش برون ران از در خویشم
مبادا در حریم مجلست خاکسترم افتد

نشستم اندر آن سنگ جفایت گر سرم از تن
فتد بهتر که این تاج کرامت از سرم افتد

نخواهم کشتنت گویی ولی آن لب ز غمزه
که خونخوار است و خونریز این سخن چون باورم افتد

چو بی تو بخونم ساغر تهی ناگشته پر گردد
ز قطره قطرهٔ خون گر زمرّد در ساغرم افتد

بتر افتادم از عشقت خطا بود آنکه می‌گفتم
که عشق تو ز دیگر خوب‌رویان بهترم افتد

بعهد عاشقی کردم هوای آن جوان جامی
چه دانستم که در پیری بلای دیگرم افتد

چشم از گریه چو در وصل خون می‌افتد
راز پنهان دل از دیده برون می‌افتد

بخت آن زلف نگون است مرا در ره عشق
هر چه می‌افتد از این بخت نگون می‌افتد

بی تو کم شد اثرم وز غم تو در عجبم
که به وقت من کم شده چون می‌افتد

کز دیده شد آغشته بخون دل از آن
پاره‌های جگر آلوده بخون می‌افتد

خلق گویند بکن صبر ولی آه به بند
چون کنم صبر که آتش به درون می‌افتد

شعلهٔ آه من این سان که ز گردون گذرد
عرش را دم بدم آتش بستون می‌افتد

جامی این نوع که سر رشتهٔ تدبیر گسست
آخر الامر بزنجیر جنون می‌افتد

ترا هر گه گذر بر جانب گلشن نمی‌افتد
که از شوق تو گل را جا که در دامن نمی‌افتد

سرم دور از در تست ار بتیغت گردن افکندن
نیاید در میان این بارم از گردن نمی‌افتد

چنین کز سینه برق آه تا گردون رود شبها
عجب دارم که مه را شعله در خرمن نمی‌افتد

چه حاصل گر مرا از زخم پیکان سینه روزن شد
چو هرگز پرتوی زان مه بدین روزن نمی‌افتد

چنان مست ای بناز است آن ترک جفا پیشه
که صد ره میکنم افغان بحال من نمی‌افتد

بلب نه جام بس دردی که چشمم می‌شود تیره
اگر عکسی ز لعلت در می روشن نمی‌افتد

بآهو نسبت آن نرگس جادو مکن جامی
که آهو این چنین خونریز و مردافکن نمی‌افتد

روی تو آفتاب را ماند
لعل تو شهد ناب را ماند

چون گشادی دهان بخنده لبت
درج دُر خوشاب را ماند

نرگس تو ز خواب نیم شده
نرگس نیم خواب را ماند

پاره پاره دلم بر آتش شوق
پاره‌های کباب را ماند

پیش لب تشنگان راه طلب
وعدهایت سراب را ماند

شد گلستان کتاب لطف و رخت
زان کتاب انتخاب را ماند

خط بران لب نه خوش است که در دفتر
رقم ناصواب را ماند

نقد عشق تو و دل ویران
گنج و کنج خراب را ماند

نظم پروین چه روشن است و بلند
شعر جامی جواب را ماند

اگر ناز و فریب چشم شوخت این چنین ماند
عجب که هیچ کس را در جهان دل بر دین ماند

نخستین تیر کاندازی فکن بر سینهٔ ریشم
که ذوق آن مرا در سینه تا روز پسین ماند

خط مشکین تو بر لب صف موریست بنزار
که تا که وقت رفتن پایشان در انگبین ماند

مکن دور از خم ای پاک دامن اشک خونینم را
که ترسم داغهای خون تو بر آستین ماند

برین در گر چو باد صبح راهم گذار افتد
کجا در خاطرش اندیشهٔ خلد برین ماند

گهی کای سواره روی خود مالم بره شاید
که از خاک سم اسب تو گردی بر جبین ماند

اگر جامی برد جز قبلهٔ روی تو سجده
از آن شرمندگی تا حشر رویش بر زمین ماند

شد جدا آن خط از دل وآن رخ مهوش بماند
دود زود از خانه بیرون رفت لیک آتش بماند

تا خوش‌ها دید مجنون از غم لیلی ولی
بهر ارباب دل از وی داستانی خوش بماند

مست می‌راندی میان شهر دی ابرش سوار
بس عزیزان را که سر زیر سم ابرش بماند

کرده بودی وعده تیری وه که زین بخت درم
آه با بستی مرا در دل از آن ترکش بماند

در لطافت سرو بگذشت از سرافرازان باغ
لیک در رفتار خوش زان قامت دلکش بماند

پاک شد لوح دل از هر نقش لیکن همچنان
ذوق یاد ساده رو و جام می بیغش بماند

داشت جامی دین و دنیی زهد و تقوی صبر و هوش
دولت عشق تو باقی باد کز هر شش بماند

یار رفت از چشم و در دل خار خار او بماند
بر جگر صد داغ حسرت یادگار او بماند

روی گرد آلود خود بر خاک سودم هر کجا
کز سم مرکب نشان بر رهگذار او بماند

گرچه برگشتن ز عمر رفته نتوان داشت چشم
عمرها چشمم براه انتظار او بماند

گرد رخسارش ز خط سبزان که چون نقش نگار
عنبر افشان گشت گویی بر عذار او بماند

سرو من بگذشت بر طرف چمن دامن کشان
شاخ گل با آن لطافت شرمسار او بماند

ذوق مرهم نیست مجروح خدنگ دوست را
زخم پیکان بس که در جان فکار او بماند

دور از آن لبهای میگون ماند جامی تلخ کام
راحت می رفت و تشویش خمار او بماند

مرا ز مایهٔ سودا امید سود نماند
که یار با من شیدا جز آنکه بود نماند

چو بافت عشق لباس از بلاس ادبارم
چه غم گر اطلس اقبال تار و پود نماند

صدای تیغ تو آمد به بزم زنده‌دلان
کدام سر که در او ذوق این سرود نماند

مرید عشق تو ننهاد پا ببزم وعظ
چو شیخ شهر درین پایه وزود نماند

نشان مجو ز دل آتشینم آه نگر
کز آتشی که تو دیدی بغیر دود نماند

از آن زمان که مرا قبله طاق ابروی تست
بقبلهٔ دگرم طاقت سجود نماند

چنان بچشم عزیزان تو خوار شد جامی
که هیچ غصه از او در دل حسود نماند

گرچه پیش تو مرا هیچ ره و روی نماند
روی من جز بقبال تو بهر سوی نماند

خانه بود بکوی طرب از وصل توام
شد خراب از غم آن خانه و آن کوی نماند

بس که از موی میان تو جدا مویه‌ام
تنم از مویه چو موییست و آن موی نماند

جوی چشم ز خیال رخت آبادان بود
تا تو رفتی ز نظر آب درین جوی نماند

بنما روی تو ای کعبهٔ مقصود جمال
که درین ره دگرم تاب تک و پوی نماند

پیر گشتم من بر سوز ولی در دل من
جز تمنای جوانان نکوروی نماند

لب گشا ای گل رعنا بسخن جامی را
که درین باغ جز او بلبل خوشگوی نماند

خاطر خوبان بصید اهل دل مایل نماند
یا دل نه حاصل یا عشق را قابل نماند

درد یاد خوبرویان دلربایی یافت نیست
یا بشهر عشقبازان هیچ صاحبدل نماند

عشق را باطل شناسند اهل حق ناشناس
دانش اندوزی که بشناسد حق از باطل نماند

ماند صد مشکل درین ره وز همه مشکلتر آنک
کامل العقلی که داند حل یک مشکل نماند

جام صافی دیگران خوردند و محفل بر شکست
کاسه دردی نصیب ما از آن محفل نماند

قصه کوته جمله غرق بحر استغنا شدند
آنکه داند راه و رسم بحر بر ساحل نماند

باز کش جامی زمام دل ز نقش آب و گل
هیچ کس را تا قیامت پای جان در گل نماند

کسی کو شب ببالین من بیمار می‌گردد
دلش از ناله‌های زار من افکار می‌گردد

غم من جو خدا را بیشتر زانم که گویندت
فلان دیوانه گشته گرد هر بازار می‌گردد

رخت بنما که پیش من جان سپردن ز درد آخر
ز محرومی دیدار این چنین دشوار می‌گردد

خوش آن روزی که گفتی با رفیقان چون مرا دیدی
که این مسکین بکوی ما چرا بسیار می‌گردد

اجل بنشست گویی و ز خونریز دل افکار
که با آن داغ هجران تو اکنون یار می‌گردد

مه مقصود روی از مطلع امید ننماید
بر غم من چنین کین چرخ کژرفتار می‌گردد

بکویت خاک شد عاشق ولی با صد غم و حسرت
صورش جان بگرد آن در و دیوار می‌گردد

تو خوش بر مسند راحت بخواب ناز و جامی
بگرد کوی تو تا صبحدم بیدار می‌گردد

نمی‌خواهم که با من هیچ یاری همنشین گردد
که می‌ترسم دلش زاندوه من اندوهگین گردد

چو اندوه دل محزون من تسکین نمی‌یابد
چه حاصل زانکه چون من دیگری را دل حزین گردد

سواد دیده را مردم تو بودی کی بود یارب
که این ویرانه یکباره دگر مردم نشین گردد

پس از عمری دمی خوش گر بر آید از دلم بی تو
بلب نا آمده در سینه آه آتشین گردد

از آن شیرین زبان هر شب جدا نالم ز دل سوزم
چو آن موری که محروم از وصال انگبین گردد

بقدم گر برد تیغ هجران خلعت دیدی
سرشک لعل من یک نا طراز آستین گردد

ازان که گشته در این بوم جای جا یابد   نشان کوی المثل کرد هم روی زمین گردد

رسید قاصد و درجی ز مشک ناب آورد   چه جای درج که درجی ز خوشاب آورد
ز شب نوشته مثالی بگرد صفحه صبح   بنام ذره سرگشته ز آفتاب آورد
خراب بود ز ظلم فراق کشور دل   نشان لطف سوی کشور خراب آورد
سخن درست بگویم ز شاه مسند ناز   بیاد نامه درویش را جواب آورد
غلام مقدم آنم که زان لب و غمزه   نوید رحمت آلوده عتاب آورد
بتافت خامه سران شرح هجر حیرانم   که نامه قصه ما را چگونه تاب آورد
شب فسانه وصلت بروز می آرم   اگرچه بخت مرا این فسانه خواب آورد
گذشت پایه نظم از آسمان جامی   چو نی بخاک در شاه کامیاب آورد
شهنشهی که چو راه سفر گرفت ظفر   بهم عنانی او پای در رکاب آورد

سحر نسیم صبا مژده حبیب آورد   نوید مقدم گل سوی عندلیب آورد
بعید نیست که صد جان بمژده بستانست   بدین بشارت دولت که عنقریب آورد
گذشت باد بهاران بپیرهن که سوی چمن   بدامن سمن و جیب غنچه طیب آورد
بلاست تیغ فراق و حبیب می داند   که این بلا بسر من همه رقیب آورد
طریق عشق چه پویم که بخت بی ره مرا   ز قسمت ازل اندوه و غم نصیب آورد
بهر ز درد سر خویش داد ورنج طبیب   کسی که بر سر بیمار دل طبیب آورد
غریب شهر تو جامی نداشت دست رسی   جز آنکه پیش تو این نکته غریب آورد

مهی که حسن خطش بر بتان شکست آورد   دل مرا بدو انگشت خط بدست آورد
غلام قاصد اویم که یک سوار ز راه   رسید و بر صف اندوه و غم شکست آورد
گشاد طره و بر طرف ماه سلسله بست   هزار نقش عجب نا گشاد و بست آورد
هوای دانه آن خال مرغ جان مرا   ز شاخ سدره بدین دامگاه پست آورد
بر بد لی فرن ای خواجه من آن که نیست   که دل ز عشوه آن چشم نیم مست آورد
زری که مست بچه که خواهد آخر کار   زمانه رخصت تاراج نه بدست آورد
چه تلخ و شور که جامی کشید پنجه سال   که صید کام ز بحر طلب بشست آورد

یاد آن مطرب که لطفا مرحبا بودن یاد برد   باده اندر نی دمید اندیشه ها را باد برد
عمرها در کوچ آتش خانه می ساخت عقل   موج زد طوفان عشق آن خانه از بنیاد برد
لذت غمهای عشقت در مذاق جان نشست   آرزوی شادی عیش از دل ناشاد برد
گوش بر افسانه کردن منه گل بر نشست   لعل شیرین را بافسون از کف فرهاد برد
خواستم فریاد از دست تو هم پیش تو لیک   حیرت دیدارت از من قوت فریاد برد
نی گل لالای وحشت سرخم کی تواند   باطن معمور ازین دیر خراب آباد برد
جامی از شاگردی پیر مغان شد پیش   شد هنر ور هر که رنج خدمت استاد برد

آهوی چشم تو دل شیران دین برد   آهو که دید کو دل شیران چنین برد
گرد دز تا به تو خشنل اخری   هر پاره دل که آه بچرخ برین برد
واعظ که وصف خلد همی کرد شرم داشت   پیش لبت که نام می و انگبین برد
ندهند نیم جرعه بصد سال زهد کیست   کین قصه را بنزد بهد خلوت نشین برد
تا هم بسر از سجود رهت روی از صبا   ترسم که خاک پای توام از جبین برد
آتش بهفت چرخ زند برق آه من   کو نیم شعله زین جگر آتشین برد
جامی خیال خال تو با خود بخاک برد   چون مور دانه یافت بزیر زمین برد

کو صبا تا نامه بر خوش خرام من برد   کز سلام او رساند که پیام من برد
در بیان شوق او هر لحظه چون اوراق گل   دفتر رنگین ز اشک لاله فام من برد
نامه من کی تواند برد قاصد پیش یار   چون ندارد هرگز آن یارا که نام من برد
شد دلم چون نافه خون تا آمد آن آهوی رام   وای من گر عشوه دهد کس ز دام من برد
از خدا خواهم رسولی در دعای صبح و شام   تا بیار من دعای صبح و شام من برد
شد ز جام صبر کام عیش من تلخ ای طبیب   شربتی فرما که این تلخی ز کام من برد
ساقی بزم خیال آن لب آمدم کجاست   تا چو جامی جرعه عشرت نه جام من برد

نه بیکی کز ما بیامش برد   نه بادی که از روزی سلامش برد
مرا طاقت دیدن او کجاست   که بیخود شوم هر که نامش برد

چو آن مه کند جلوه از طرف بام   فلک رشک بر طرف بامش برد
مرا سوی سرو سهی چون صبا   هوای قد خوش خرامش برد
بود سرمه دیده آن خاک راه   که مردم بصد احترامش برد
چه نیکوست بودن گرفتار او   خوش آن مرغ کو ره بدامش برد
بمیخانه جامی بخود چون رود   مگر همت شیخ جامش برد

یار جستم که غم از خاطر غمگین ببرد   نه که جان کاهد و دل خون کند و دین ببرد
دل سپردم به بتی تا شود آرام دلم   نه که تسکین و قرار از من مسکین ببرد
من در آن غم که دل از وی بجفا نستانم   او در اندیشه که جان از من آیین ببرد
گرد هر خوی تو صد غصه ز دل تلخ آه   لب لعل تو بیک نکته شیرین ببرد
نکنم گریه ز شوقت چه کنم می ترسم   که غبار رهت از چشم جهان بین ببرد
بگذر سوی چمن تا ز لطافت رخ تو   پرده گل بدرد رونق نسرین ببرد
سخن چین سر زلف تو مسوز خویش است   آه اگر بوی ازین نکته سخن چین ببرد
سیل اشکم ببرد سنگ ولی ممکن نیست   که نشان ستم از دل سنگین ببرد
نقد جان در عوض خاک درت چیزی نیست   سود جامیست اگر آن بده دین ببرد

لبم از خاک پات می گوید   تشنه ز آب حیات می گوید
هر که محراب ابروان تو دید   تحلوا بالصلوة می گوید
عقده زلف پیچ پیچ ترا   خرد از مشکلات می گوید
زاهد کعبه را مقیم درت   کافر سومنات می گوید
زاهد از ورد خویش می نازد   صوفی از واردات می گوید
مست عشق تو ورد و وارد را   حیله و ترهات می گوید
جامی از ترهات بسته زبان   سخن از طیبات می گوید

دل قدت را بلاست می گوید   کج نگویم راست می گوید
هر کرا دیده شد غبار درت   دیده را توتیاست می گوید
درد خود پیش هر کرا گفتم   درد تو بی دواست می گوید
لب تو خط فزود می گویم   لب من جان فزاست می گوید
تیر من گفت در دلت جیفاست   آنچ در دل رواست می گوید
قتل من کار تست می گویم   قتل تو عار ماست می گوید
هست هر موی زلف او عمری   جامی این عمرهاست می گوید

با تو آن کس که ز هر جا سخنی می گوید   هیچم از آن حدیث چو منی می گوید
هیچ کس پیش دهانت بحقیقت نشناخت   هر کسی بهر دل خود سخنی می گوید
بر سر خاک شهیدان تو هر لاله جدا   شرح داغ دل خونین کفنی می گوید
شمع را شعله زد آتش بزبان کز سوز   حال پروانه بهر انجمنی می گوید
وصف رخسار و قدت اگر هر چمنی   بلبلی قصه سرو و سمنی می گوید
من بنام تو خوشم ذکر زبان بادا بخیر   کس چو تسبیح بهر دم زدنی می گوید
گفته جامی از آن همچو شکر شیرینست   که ز شوق لب شیرین دهنی می گوید

با تو آنان که حدیث چو منی می گویند   پیش جان قصه فرسوده تنی می گویند
من ندانم که کسی پیش تو گوید سخنم   بهر تسکین دل من سخنی می گویند
عندلیبان ز سر سرو بآواز بلند   ذکر بالای تو در هر چمنی می گویند
نگشد خاطر من جز بتو هر جا که کسان   سخن عشوه گری غمزه زنی می گویند
کوه غمهای تو ای کیم از تیشه صبر   منم امروز اگر کوهکنی می گویند
با تو نازک بدن آنها که ز گل یاد کنند   پیش یوسف سخن پیرهنی می گویند
سوز جامی نشد ای شمع منورت روشن   گرچه آن قصه بهر انجمنی می گویند

لبم از شعله شوق آبله پر خون زد   بهر پابوس تو جان خیمه ز تن بیرون زد
مرحبا ای که ز خونابه چشم برخاست   دل به بزم غم از آن جام می گلگون زد
چون رود نقش خط سبز تو از خاطر ما   کین رقم بر ورق ما قلم بیچون زد
جوهری را لب چو دندان تو آمد بخیال   قفل یاقوت چو بر درج در مکنون زد
سر ما باد کم از خاک بزیر قدمی   که براه تو ز ما یکدو سه گام افزون زد
رگ رگ ما ز تو نالان بود آن کیست بگو   که نه در چنگ غمت نغمه بدین قانون زد

جامی احسنت که در نظم عجم نو کردی
آن نوا را که در اشعار عرب مجنون زد

آن کج کله چو کاکل کلبوی شانه زد
از رشک شانه آتشم از دل زبانه زد
تبخاله نیست بر لبم این آبله که جان
خیمه ز داغ و درد درون بر کرانه زد

شد در وفا نشانه دل ما و چشم تو
از غمزه صد خدنگ جفا بر نشانه زد
اقبال پای بوس تو این آستانه یافت
مقبل کسی که بوسه برین آستانه زد

چشمت دلی ز علم و هنر بزم من ربود
عیار بیشه بین که چه بر کنج خانه زد
زد در سماع عشق تو مطرب ترانه
صد چرخ اشک گرم ندیم تا ترانه زد

جامی چو رو نهاد ز تبریز در عراق
شوخی تتار رس راه دلش در میانه زد

یار گر ساعد آستین برزد
بهر تاراج عقل و دین برزد
دست مهرش گرفت جیب دلم
گرچه دامن بقصد کین برزد

داغ سودا نهاد بر دل گل
تا برخ خال عنبرین برزد
رخنه در قبلهٔ نیازم کرد
تا به ابروی نازچین برزد

نیست آن خط که خاتم جم را
مور مشکین سر از نگین برزد
سوخت عالم چو شعلهٔ آهم
علم از جان آتشین برزد

نیست بر خاک جامی این لاله
داغ او شعله از زمین برزد

ترا چو مشک تر از برگ یاسمین خیزد
چه فتنه کز پی تاراج عقل و دین خیزد
اگر در آب فتد عکس قد و عارض تو
بهر زمین که رسد سرو و یاسمین خیزد

ز باغ وصل چه سان بر خورم اگر صد بار
نهال مهر نشانم درخت کین خیزد
مریض عشق بکوی تو تا غبار نشد
ز ضعف تن نتوانست کز زمین خیزد

اگرچه غرقه بخون رفت عاشق تو بخاک
چو لاله داغ جفای تو بر جبین خیزد
ز شوق لعل لبت خاسته ز دل که کنم
نئی که در تن مخمور انگبین خیزد

به بزم گل چو سرایند نظم جامی را
ز بلبلان همه کلبانگ آفرین خیزد

چو مست من ز خمار شبانه برخیزد
هزار فتنه و شور از زمانه برخیزد
چو تیر جور نهد در کمان ز میدانش
هزار کشته برای نشانه برخیزد

نشان من بخیال میان او کم باد
بود خیال دویی از میانه برخیزد
ز نقش خون دلم بس که نم رود بالا
گیاه محنتم از بام خانه برخیزد

بود بهانهٔ منع نظاره برقع زلف
خوش آن زمان که ز پیش این بهانه برخیزد
اثر نماند ز من زان نشست شعلهٔ آه
ز خس چو سوخته شد کی زبانه برخیزد

کمان مبر که چو گردد وجود جامی خاک
بهیچ بادی ازین آستانه برخیزد

جان بخشد از لب شکر او آنکه بخون فرمان دهد
خونخواری آن شوخ بین کز بهر کشتن جان دهد
خاکم بسی ز آن فرسود کی بوید در میدان او
باشد سمند خویش را روزی بر آن جولان دهد

جانم فدای ساقی که آشکارا می خورد
وان دم که دور ما رسد خونابه پنهان دهد
گر سایه بر خارا فکند آن گلعذار غنچه لب
آن خار شاخ گل شود بر غنچه خندان دهد

هر تیر کان شوخ افکند بر صید با صد ذوق
کامش چو جان در بر کشد که بوسه بر پیکان دهد
چون دست نبود وصل او دور از رقیب تندخو
آن به که عاشق خویش را با غم هجران دهد

کردی شفا از مرهمش بیمار در چشم جامی ورنه زبان
آرد بدامن ها گهر از دیدهٔ ناتوان دهد

می‌رسد باد صبا و ز یار یادم می‌دهد
زان خرامان سرو خوش رفتار یادم می‌دهد
شاهد گل می نماید از نقاب غنچه روی
نازکی آن گل رخسار یادم می‌دهد

می‌گشاید نرگس مخمور چشم از خواب ناز
شیوهٔ آن نرگس بیمار یادم می‌دهد
می‌شود در پردهٔ گل مردم برغم عندلیب
محنت مهجوری دیدار یادم می‌دهد

سوی بستان می‌روم کز گریه‌ام آیم دمی
باز ابر آن گریه‌های زار یادم می‌دهد
شعله زد آتش بدل وین رونق سنگ دل
چند از آن شوخ و آن شکار یادم می‌دهد

عمر خود گویند جامی صرف کردی در سخن
چون کنم پیش وی این گفتار یادم می‌دهد

گفتم از تو بود دلم هر دم کم از صد غم مباد
زیر لب خندید و گفتا بیش باد و کم مباد
گفتمش پروردهٔ کارم شد از زلف تو کم
گفت کار کس چنین آشفته و درهم مباد

گفتمش هر تو بی بزم ز مژگان کز اشک
گفت یارب هرگز این ابر کرم بی نم مباد
گفتمش شد قامتم چون حلقه اشکم چو نگین
گفت جز حرف وفایم نقش این خاتم مباد

گفتم از هجران نباشد ماتمی جان سوزتر
گفت بر جان محبان داغ این ماتم مباد
گفتمش دارم دلی پر درد بی پیکان تو
گفت یارب هیچ کس را دردی و مرهم مباد

گفتم از عشق تو خالی نیست در عالم کسی
گفت جامی هر که عاشق نیست در عالم مباد

جز سر کویش مرا ماوا و مسکن مباد
بلبل بیجان فدا را جای جز گلشن مباد
بر درش شب ها سگانرا جا و من محروم از آن
وه چه روزیست این که دارم سگ بروز من مباد

دیگرانرا دیده روشن گر چه از مردم بود
جز بروی آن پری رو چشم من روشن مباد
گرچه مردم خاک گردد در رهش صد جان پاک
هیچ که زین رهگذر گردی بر آن دامن مباد

صد بلا گر پیش پیش آید بهر گامی مرا
هرگزم از کوی عشقش روی برگشتن مباد
گر سگانش خلد خاری پا از بهر آن
غیر نوک نشتر مژگان من سوزن مباد

گر بود روزی معاذ الله که نتوان دید دوست
جامی بیچاره را آن روز جان در تن مباد

هر که خواهد سوی آن شوخ ستمگر گذرد
واجب آنست که اول قدم از سر گذرد
کاش جان بگسلد از تن که گرم همره باد
که گهی جانب آن سرو سمن بر گذرد

آه از آن شوخ که بر هر سر راهی که روم
بهر محرومی من از ره دیگر گذرد
ناگهان گر گذرش سوی من افتد روزی
تا نه بینم رخ او پیش روان تر گذرد

در چمن چون بهوای قد او گریه کنم
آب چشمم همه بر سرو و صنوبر گذرد
همنشینا نفسی پیش نظر حایل شو
طاقتم نیست که آن مه ز برابر گذرد

او بکف تیغ که جامی ز سر خود بگذر
من در آن غم که مباد از سر من درگذرد

صبح ما از تو بغم شام بماتم گذرد
صبح و شام کسی از عشق چنین کم گذرد
نازنین طبع ترا از گله چون بخراشم
هرچه گویی بگذشت آنچ گفتی هم گذرد

کیست آگه ز حال دل درهم شکنی
جز نسیمی که بر آن طرهٔ درهم گذرد
لذت زخم خدنگ تو نداند هرگز
هر که در سینه اش اندیشهٔ مرهم گذرد

چو نها بین برخ افتاده من گریانرا
بس که از دیده برو سیل دمادم گذرد
کم من اندیشه که کوشش کرد این مایهٔ غم
حیف باشد که بر آن خاطر خرم گذرد

گر بود جای گذر گرد در جامی را
جای آن دارد اگر از همه عالم گذرد

چون سواران خسرو خوبان براهی بگذرد
باوی از جانهای مشتاقان سپاهی بگذرد
یاد آن شکل و شمایل جان و دل سوزد مرا
هر کجا یکسواری کج کلاهی بگذرد

ماند نامش بر زبانم و چه خوش باشد اگر
نام من هم بر زبانش گاه گاهی بگذرد
مشکل آباد آن شود در هر دلی کان بگذشت
وای بر ملکی که ظالم پادشاهی بگذرد

دم بدم هجران بخونریزم کشد تیغ ستم
وه چه باشد گر ز خون بیگناهی بگذرد
من که از یک بوسه هجران این چنین رنجم ز دست
وای بر جانم اگر سالی و ماهی بگذرد

هر طرف کان شوخ راند جامی بی صبر و دل
از عقب افغان کنان چون دادخواهی بگذرد

تا ترا شکلی بدینسان ساختند
بهر مردم آفت جان ساختند
در سیاه تصویر قدت خواستند
شاخ طوبی را خرامان ساختند

زابر رحمت قطره‌ها لطف ریخت
گرد کردند آن ز نخدان ساختند
تیر مژگانت ز جان چون بگذرد
کیش ز نوک غمزه پیکان ساختند

بهر غلطیدن بخاک پای تست
در اشکم را که غلطان ساختند
هر کجا جولان کنان راندی سمند
عاشقان از دیده میدان ساختند

خواست جامی کز بتان بندد نظر
آن دو رخ بازش پشیمان ساختند

حقهٔ لعل تو از گوهر جان ساخته اند
کام هر خسته در آن حقه نهان ساخته اند
هر لطافت که نهان بود بس پردهٔ غیب
همه در صورت خوب تو عیان ساخته اند

هر چه بر صفحهٔ اندیشه کشد کلک خیال
شکل مطبوع تو زیباتر از آن ساخته اند
شوخی و ناز و کرشمه همه آورده بهم
فتنهٔ عالم و آشوب جهان ساخته اند

آن نه بالاست نهالیست که از روضهٔ قدس
بتماشاگه عشاق روان ساخته اند
محنت هجر و مدجا شنی شربت شوق
دردمندان فراقت بهمان ساخته اند

تا براه طلبت نقد روان می‌بازند
کعبهٔ وصل تو بی نام و نشان ساخته اند
بس که جامی صفت حسن تو نیکو گوید
عشقبازان سخنش ورد زبان ساخته اند

جه خجسته صبحدمی که ز آن گل نوبرسم خبری رسید
ز شمیم جعد معنبرش بمشام جان اثری رسید
نزنم دمی بهوای او که مرا ز خوان عطای او
نه حواله‌ای شود نه نواله جگری رسید
بزلال وصل خود آن دلم بنشان حرارت شوق را
که مبادا ز آتش آه من بتو آفت شرری رسید
نخورم نگهای جفای تو چه بلا خوشم که هنوز از آن
ندلم نکرده یکی گذر ز قفای آن دگری رسید
همه راحت نظاره تو میسر است خوشا کسی
که گهی ز چشم عنایت تو بدولت نظری رسید
نکشم قدم ز طلب من ار بدل از چه بود عجب
که بدست مفلس بی‌نوا چو تو قیمتی گهری رسید
شب جامی از ظلمات هجر تو بر شده آنکه شود
ز فروغ صبح وصالت این شب تیره را سحری رسید

خاسته هر سو فتنه کوئی فتنه جوی من رسید
بر سمند ناز ترک تندخوی من رسید
باد عنبر بو چرا شد گرد مشکین هر چمن
گر نه از صحرا غزال مشکبوی من رسید
اشک خونین بر رخ زردم نشانی بیش نیست
زآنچه در شبهای تنهایی بروی من رسید
تیغ او را داده اند آب از زلال زندگی
جانی دیگر یافتم چون بر گلوی من رسید
زآسمان هر سنگ بیدادی که آمد بر زمین
گرد بخت بد مدد کان بر سبوی من رسید
ای خوش آن ساعت که گفتی چون شدم بیدار ازو
اینک آن دیوانه زولیده موی من رسید
همچو جامی سرمه چشم جهان بین ساختم
هر غباری کز نسیم است تو سوی من رسید

ترسیان کین پرده‌های سبز گردون بسته‌اند
مهد عیش عاشقان زین پرده بیرون بسته‌اند
آن فسون خوانان که در تنها با فسون جان دمند
پیش آن لعل فسون خوان دم ز افسون بسته‌اند
نوعروس حسن لیلی انجلوتگاه ناز
گوشوار از دانه‌های اشک مجنون بسته‌اند
جیب دانی غنچه‌ها تا شکفت اندر چمن
بلبلان در شاخ گل دلهای پر خون بسته‌اند
در دل از پیکان دری بگشا که راه دیده را
بر خیالت مردم از اشک جگرگون بسته‌اند
از خیال آن دو ابرو در مآب چشم ما
طاقها بر گذر بر روی جیحون بسته‌اند
کس خیال نخل بالایت به از جامی نبست
دیگران نخل سخن را گرچه موزون بسته‌اند

وقت آن شد کز فلک زین حایل بگسلند
رشته پیوند مهر از مهره گل بگسلند
حاصل این سیر دوری چون سپهر گشتنی است
زنگهای انجم از فیروزه محمل بگسلند
چون نه بر حسب مراد افتد نتایج را ظهور
نسبت تاثیر فاعل را ز قابل بگسلند
سلک نظم هستی آمد عاشقان را سلسله
فرخ آن ساعت که مجنونان سلاسل بگسلند
کی تواند زد دل اندر دامن مقصود چنگ
گر نه عقل و وهم چنگ از دامن دل بگسلند
گر نه در قطع موانع تیز باشد تیغ عشق
رهروان امید از قطع منازل بگسلند
بگذرد مرغ دل جامی ازین سبز آشیان
گر ز بال همتش بند شواغل بگسلند

بسکه چشمان تو خون اهل عالم ریختند
پشته پشته کشته در کوی تو بر هم ریختند
صد هزاران صورت انگیز غالب حسن و جمال
ریختند اما ز تو مطبوع‌تر کم ریختند
هر چه در عالم همی بینم نمی ماند بتو
شکل دلجوی نه از ارکان عالم ریختند
نقش بندان کاه تصویر او دندان تو
در دهان غنچه تر عقد شبنم ریختند
نی لب میگون تو مستان شراب لعل را
از قدح خوردند و از مژگان همان دم ریختند
سینه ریشان تراق از خاک پایت ساختند
خشک داروی که بر بالای مرهم ریختند
از دل جامی چه سان روید گیاه خرمی
چون در آن ویرانه تخم محنت و غم ریختند

آن کیست که شهری همه دیوانه اوبند
مفتون شده نرگس مستانه اوبند
زان پیش که شمع رخش افروخته گردد
مرغان اولی اجنحه پروانه اوبند
زآن دم که به پیمانه لبش چاشنی بخشید
جانها ملکسان لب پیمانه اوبند
هر کس که ز عشقش زند دم از مژه چون
جاروب کشان در کاشانه اوبند
چشمان منش خانه و من مرده زغیرت
کین مردمکان بهر چه همخانه اوبند
زلف از بکفم می نهد کاش بخشد
مو بی دو شکسته که در شانه اوبند
افسانه جامی مشنو خواجه که خلقی
در خواب اجل رفته ز افسانه اوبند

بساط فرش شاهی چه نقش ما دارد
تن برهنه ما نقش بوریا دارد
بکش ز نطع امل پا که زین عمل عیسی
نگرد بالش خورشید متکا دارد
بدست راحت اقبال دهر غره مشو
که زخم سیلی ادبار در قفا دارد
بسنگ بستر و آسوده زی چو در صری
که بهر تاج گران سنگ باد شا دارد
حضور دل که شد از ملک و مال جستنی نیافت
بکنج مضطربی جست و جو گدا دارد
کسی که بر محک همتش بود زر و مس
بکیمیا چه حاجت بکیمیا دارد

به پشت پازده جامی دو کون را و هنوز
ز فقر پشت جمالت به پشت پا دارد

بوقت گل چو بی تو آرزوی گلشنم گیرد
نرفته یک قدم خاری ز هر سو دامنم گیرد
چنان پر شعله گردد ز آتش دل خانه آنشبها
که همسایه اگر خواهد چراغ از روزنم گیرد
بدل بزم مژه من نا شود در اشک خود غرقم
زجاکه دل مبادا شعله در پیراهنم گیرد
ببوی من ره آمد شد باران شود بسته
ز بس کز گریه هر شب آب گرد مسکنم گیرد
ز آب چشم و دود دل ز دیدار تو محرومم
که گاه این گاه آن پیش دو چشم روشنم گیرد
عنانم بستد از کف عشق تو سن زور مندی کو
که بیند ضعف و عجز من عنان توسنم گیرد
نپنداری ز بی دردیست کم نالیدن جامی
که اشک اندر گلو راه فغان و شیونم گیرد

کسی کش نیست طاقت کز قبا پیراهنت بیند
کجا تاب آورد کز پیرهن نازک تنت بیند
جفای تو همه با خویش خواهد عاشق دلشده
نمی خواهد که فردا دست کس در دامنت بیند
نبیند هر حسنت را کسی پنهان که من بینم
مگر چون مردم چشم من از چشم منت بیند
نیارد گشت گرد شمع رویت دل چو پروانه
ز بس پروانه جان عاشقان پیرامنت بیند
گر آهو شیوه چشم تو بیند از خطا خواهد
که خود را کشته پیش غمزه صید افکنت بیند
نیاید آشکارا خنده بر لب غنچه را دیگر
اگر زیر لب تبسم کردنت بیند
بپای روزنت جامی چه آید بهر نظاره
چو نبود زهره آنش که سوی روزنت بیند

وقت گل زانگونه کز گل سبزه تر می دمد
کشته آن غمزه را از خاک نشتر می دمد
میزند تیغ قدرت در باغ با سرو سهی
بید را زان روی بجای برگ خنجر می دمد
کس نیابد بوی راحت اندر محنت کشم
آری آن ریحان نازین ویرانه کمتر می دمد
مردم چشم خیال خواب چون بیند دگر
کز خیال آن مژه خارش ز بستر می دمد
کی شود پاک از گیاه غم زراکشت امید
کش ز یکجا می کنم صد جای دیگر می دمد
از فسون خوان شد فزون سوز من آن دم که او
بر دل من می دمد گویی در آذر می دمد
زنده شو جامی که جان بازان تیغ هجر را
از فروغ روی جانان صبح محشر می دمد

اشکم از دیده چو بی آن رخ گلگون بچکد
لاله‌ها بر دمد از خاک و زان خون بچکد
جز گیاه غم و اندیشه لیلی ندمد
دانه اشک که از دیده مجنون بچکد
دارم از اشک جگرگون جگری غرقه بخون
خواه ماند بدرون خواه ز بیرون بچکد
در درون مایه غم گردد اگر خانه کند
وز برون سبزه اندوه دمد چون بچکد
چون شود گرم ز رخسار تو هنگامه حسن
خوی خجلت ز جبین مه گردون بچکد
بخیال در دندان تو گریم چه عجب
که ز نوک مژه‌ام لؤلؤ مکنون بچکد
خون بها چیست چو آن غمزه کشد جامی را
قطره‌ای گر ترا از لب میگون بچکد

ای آرزوی جان دهن انگشت و گو مبند
بر عاشقان خسته در آرزو مبند
خار ستیز در قدم اهل دل مریز
بر طالبان وصل ره جستجو مبند
گرد عذار دانه عنبرین مکش
بر آفتاب سلسله مشکبو مبند
در زلف تو مجال اگر نیست شانه را
چندین دل شکسته بهر تار مو مبند
جز نیستی نشان ندهد زان میان کمر
بهر خدا که تهمت هستی برو مبند
جان شد ز رنگ و بوی یم تازه ای حریف
روی قدح مپوش و دهان سبو مبند
بلبل بگفت و گو غم گل می برد بسر
جامی چو غنچه باش دل خون دم فرو مبند

عاشق بسینه بهر تو پیکان فرو خورد
مانند ریگ تشنه که باران فرو خورد
عیبم مکن که جیب صبوری فرو درم
تا کی کسی بدل غم هجران فرو خورد
بندد درون غنچه هم تو بتو گره
خونابه کز آن لب خندان فرو خورد
سازی عرق بدامن از آن چهره پاک حیف
زان رشحه حیات که دامان فرو خورد
خواهد چو چشم اشکفشان چشمه سار شد
از بس که خانه‌ام نم مژگان فرو خورد
باشد عقیق لعل شد سنگ پاره‌ای
زان خون که از انفعال لبت کان فرو خورد
شبهای هجر بر رخ جامی ندید سرشک
خونی که روز وصل تو پنهان فرو خورد

این همه خون از لب لعل تو دل چون می خورد
انگبین نتوان چنین خوردن که او خون می خورد
شیخ شهر ما که بودی شهره در کم خوارگی
از غم درد و لعلت باده افزون می خورد
جز گل حسرت نیارد بار در باغ امید
خار مژگانم که آب از اشک گلگون می خورد
دل پرست از زخم شمشیر بلا روز فراق
همچو آن پردگی که زخم اندر شبیخون می خورد

سیل اشکم در نمی آید بچشم آن ماه را
گرچه هر شب موج آن بر اوج گردون می خورد
می کشد مردم زمین در خود ز چشم بحر خون
تشنه گویی دم آبی ز جیحون می خورد
چون تو جز بر دل جامی نمی آید بلی
سنگ کز لیلی رسد بر جام مجنون می خورد

چو نی از ناله بیشم قصه هجران فرو ریزد
دلم گردد ز غم خون خونم از مژگان فرو ریزد
ملایک بس که می گریند شبها از فغان من
عجب نبود که چون ابر از فلک باران فرو ریزد
ز بس دامن کشان بر کشتگان خود گذشت آن گل
اگر دامن فشارد خونش از دامان فرو ریزد
چنان پر شد مرا سینه ز پیکانهای آن بدخو
که گر تیغش زند چاک از فلک پیکان فرو ریزد
هجوم عشق او بر جانم از هر سو بدان ماند
که بر خوان گدایی موکب سلطان فرو ریزد
چو زلفت آن که گر بادش بجنباند ز هر حلقه
هزاران دل فرو بارد هزاران جان فرو ریزد
ز چشم اشک ریزم گر نویسد نکته جامی
ز نوک کلک او صد گوهر غلطان فرو ریزد

هر شب ز غمت بس که دل زار بنالد
از ناله زارم در و دیوار بنالد
بی روی تو نالد دل از این سینه صد چاک
چون مرغ قفس کز غم گلزار بنالد
آه از دل سخت تو که یکره نکنی گوش
گر عاشق دلسوخته صد بار بنالد
افغان دلم آید از آن طره شبرنگ
چون ناله مرغی که شب تار بنالد
گر کوهکن از عشق بنالید عجب نیست
گر کوه بود وا اسف از این بار بنالد
بلبل که ز گل هر چه رسد هست بر آن خوش
خوش نیست گر از سرزنش خار بنالد
جامی مکن از یاد فغان گر ستمی کرد
یاد آن نبود کز ستم یار بنالد

سرو من در سایه سنبل سمن می پرورد
سبزه تو در کنار نسترن می پرورد
باغبان گر بیند آن رخسار و خط ماند خجل
زان گل و ریحان که بر طرف چمن می پرورد
مایه بخش اشک غماز آمد از خونابه دل
دشمنی خود را بخون خویشتن می پرورد
هر گیاه غم که سر بر زد ز خاک محنتی
عشق تو آن را به آب چشم من می پرورد
تربیت مجنون غم بود به وادی لیلی و بس
وه که مسکین طعمه زاغ و زغن می پرورد
از نی کلک شیرین لاله در بی ستون
گردش دوران بخون کوهکن می پرورد
گوش کن گفتار جامی کاندر وصف لبت
می گدازد جان شیرین و سخن می پرورد

عید شد چون گل هر کسی خندان برون با یار خود
ما و دلی چون غنچه خون بی سرو رخسار خود
خلق شد در جستجو هر سو که ماه عید کو
عید من آن کان مه رو بنمایدم دیدار خود
تا چند خون دل خورم کو ساقی جان پرورم
تا آتشی آرد می آبی بروی کار خود
هر کس بکنج خلوتی با مطربی در عشرتی
عشاق را هم حالتی با نالهای زار خود
ای دوی آن سرو روان زد هر گلی آتش بجان
کاشکی ندادی باغبان ره جانب گلزار خود
چون گل درانم پیرهن یارب کجا رفت آنکه من
بودی بگلگشت چمن دامن کشان با یار خود
جامی ندارد محرمی کز غم برآساید دمی
هر لحظه می گوید غمی هم با دل افگار خود

خیز ساقی کز فروغ صبح شد خاور سفید
زاغ شب را ساخت گردون چون حواصل پر سفید
صبح کافوری سحاب از آسمان کافور بار
بیضه کافور را ماند زمین یکسر سفید
دی که کرد از دشت طی دیبای سبز سبزه را
ساخت از سر کوه خارا پوش را چادر سفید
چون گریبان ابر کنج سیم دربگشاد ساخت
مفلسان را از نثار سیم بام و در سفید
چرخ حکاکست پنداری فلک [illegible]
نطع خاک از سودهای بلور تو سفید
بود زاد راه خزان بستان گلگون دفتری
چشم عبرت بین گشا تا بینی آن دفتر سفید
برگ آید آب و صابون هردم از باران و برف
سبزپوشان چمن را جامه شد در بر سفید
بر فروز آتش که گل گل میفتد برف از هوا
باغ دی را آن گل سرخ است و این دیگر سفید
جای امروز آن می گلرنگ خود کز عکس آن
لعل گردد گرچه باشد فی المثل ساغر سفید
لیک بی یاد شهنشاهی که در باران جود
ساخت بزمش بود از افشاندن گوهر سفید
شاه ابوالغازی که باد از فیض نور سرمدی
غره جاه و جلالش تا دم محشر سفید

ماه نو بر شکل جام آمد نماز شام عید
یعنی از جام طرب خالی مباش ایام عید
کرد یکباره گر عید از مه نو جام درد
می پرستان سرخوشند امشب ز دور جام عید
خوان کم خواران ماه روزه را برداشتند
باد باقی مجلس رندان درد آشام عید
عید بر هر کس گشاد از خلد ابواب فیض
زاهد مغرور و محروم از فیض عام عید
میرساند کز مه روزه صامت گشته بود
از لب مطرب بگوش عاشقان پیغام عید
کشته بودم خشک همچون زاهد از امساک صوم
ساخت ساقی تازه ام از نشئه انعام عید
وام کن جامی به بزم عید وجه می که مست
طوق حشمت گردن اهل کرم را دام عید

چون بشرح غم تو خامه نهم بر کاغذ
گردد از اشک من و خامه بهم تر کاغذ
وصف ضعف تن و رنگ رخ من خواست مژه
ساخت از موی قلم وز ورق زر کاغذ
با خود آورد دلم نامه شوقت ز ازل
آن چنان کز سفر دور کبوتر کاغذ
شاخ اقبال من آورد شکوفه چون لطف
تا صورت کرد برون بهر من از سر کاغذ
آه من سوی تو با نامه بهم آمد راست
ناوکی کز پی رفتن بودش پر کاغذ
سست همت نتواند که کند خرق حجاب
خانه زندانست بکس را چو بود در کاغذ
کرد جامی صفت خط سیاه تو سواد
شد معنبر قلم او را و معطر کاغذ

هیچ نقلم بدهان چون دهنت نیست لذیذ
میوه پیش لبم چون ذقنت نیست لذیذ
نطق طوطی که بشکرشکنی مشهورست
با وجود لب شکرشکنت نیست لذیذ
می کنی لب عوض نقل بمستی آری
هیچ نقلی چو لب خویشتنت نیست لذیذ
یوسف عهد تویی ای گل و یعقوب منم
جز مرا رایحه پیرهنت نیست لذیذ
خانه از آینه شد بر تو گلستان زان رو
گشتن باغ و طواف چمنت نیست لذیذ
سر فرو کرده چو غنچه بگریبان خودی
زان شمیم گل و بوی سمنت نیست لذیذ
شور عشق است نمک خوان سخن جامی را
نمک افزای که طعم سخنت نیست لذیذ

حلقه زر تا بگوشت جای کرد ای سیم بر
قامتم چون حلقه شد زین رشک و رخساره چو زر
بسته زین حلقات با اخلاص از بهر طرف
بر دل من چون برد مسکین از آن جا ره بدر
آن چنان کز حلقه نبود گوش تو هر که هست
از خیالش نیست خالی چشم ارباب نظر
زر گرفت از خستگی پیشت بنا گوش تو گوش
سیم گو خالی مکن زین پیش و لاف از خود مبر
تا ترا زر دیده ام از حلقه بر بالای سیم
سیم بر بالای زر ریزم مدام از چشم تر
داغ بر جان سگان از حلقه باشد سیم و تو
می نهی از حلقهای خویش داغم بر جگر
نظم جامی را بوصف حلقه خود گوش کن
گرچه نبود در خور آن حلقه زر این گهر

ز رشک قدت ای سرو سمن بر
بصد پاره دلی دارد صنوبر
بباغ خلد اگر شاخ گلی هست
تو آن شاخ گلی ای شوخ دلبر
نهال حسنی و ما چشم داریم
که آریمت بآب دیده در بر
مرا کشتی و تکبیری نگفتی
چه سنگین دل کسی الله اکبر
کنایت زان لب آمد پیش عارف
شراب سلسبیل و آب کوثر
نخواهد رفتن پروانه را شمع
از آن در بزم خود می سوزدش پر
خوش است از یاد تو بوسیدن جامی
ولی اکنون بدیدار تو خوشتر

بخونم گر کشی تیغ ای ستمگر
نخواهد شد تمنای تو از سر
خرامان بگذرم گفتی بخاکت
خدا را سرو من زین فکر مگذر
رقیبا حال دردم نیک داند
سگ کویت از او صد بار بهتر
بنفشه کرد گل در خواب دیدم
معطر شد بآن جعد معنبر
مکن با قدش ای دل یاد طوبی
مشو هر لحظه مرغ شاخ دیگر
برخ نقش خیال او کشیدی
زدی ای اشک آخر سکه بر زر
چه خوش باشد به بزم عیش جامی
می از جام و دلبر در برابر

روزه چون می داری ای شیرین پسر
کز دو لب سیم دهانت پرشکر
ماه روزه گر خوری شکر چه باک
نیست روزه ماه من بر ماه و خور
مردمان در روزه و عشاق را
هردم از دیدار تو عیدی دگر
روزه داران بین همه مشتاق عید
من بوصلت از همه مشتاق تر
تا دهان بستم بروزه از غذای
خواهم آن حلوای لب شام و سحر
روزه داران را نیامد ماه عید
با وجود ابروانت در نظر
هر نماز شام جامی بی لبت
می گشاید روزه از خون جگر

کند گل چون رخت خود را تصور
از آن دارد ز گل غنچه دلی پر
من آزاده را گشت از غمت سرد
بریدش باغبان کالحر بالحر
تواضع میکنم پیش سگانت
نشاید از فرودستان تکبر
مکش آن زلف را مرجان ای باد
که بس در پیچ و تابست از تکبر

جو گویم جرعهٔ جامت حق ماست
شد از گریه تن جون موی جامی
سزد عید از شفق جون جام زر باز اشکبار
تخم عشرت ز آب می وید ز خاک میکده
شیشهٔ صاف ار نباشد کو سفال درد باش
سر فرو بردن بدلق زهد جامی تا بکی
بر کنار دجله دور از یار و مهجور از دیار
گر نبردی آرزوی بزم از کف زمام
وقت کوچ آمد بندای ساربان بار
پشت خم کرد جو کردن ناقه را در بادیه
گلزار خوش است عید خوش وصل یار
می نماید الا نار عشرت اسالم بجشم
دامن افشان از غبار غم که از یاران نماند
آن سهی قد گر کند بر مشهد جامی گذر
الله الله ز کجا میرسد آن حیرت حور
می گشاید ز سر گنج گرانمایه طلسم
هم دلدادهٔ او بندهٔ هشیار و جه مست
جذبهٔ شوق رخش برد ز خود جامی را
خطیست بر گل رویت ز مشک تر مسطور
خمار چشم تو دارم ز جام لعل لبت
مجوی شیوهٔ رندان ز شیخ شهر که نیست
سپهر مرتبه سلطان ابو سعید که شد
زد بحر طایر قدسم ز سر سدره صفیر
دو کان وار میان تو مقصود ره است
هیچ جا نیست که عکس رخ او پیدا نیست
بادهٔ لعل برد غصهٔ ایام ز دل

ترا تلخ آید آری حق بود مر
یعنی از آب شفق گون جام زر خالی مدار
ای که داری دست رس تحیی درین منزع بکار
رند درد آشام را با این تکلفها جه کار
دارم از اشک جگرگون دجلهٔ خون در کنار
کی فتادی بر خراب آباد بغدادم گذار
تا بکی باشد دل از بغداد یا رم زیر بار
خاص بعد از محنت هجران و درد انتظار
داغهای محنت و دردی که بر دل بود باد
جون دل اهل صفا بر دامن صحرا غبار
بهر پابوس وی انگل سر برآرد سبزه وار
همچو خورشید ز روشنه برخ برقع نور
تا دهد حاصل آن گنج بهر مفلس عور
هم دیوانهٔ او بندهٔ نزدیک جه دور
که باد آفت چشم بد از جمال تو دور
بیک دو جرعه ببخشای بر من مخمور
ز ذوق دردکشان بهره مند مست غرور
سرای ملک ز معمار عدل او معمور
که درین دامگه حادثه آرام بگیر
خویش را بهر جا انداخته در جو تیر
حرم آینه بود گر نبود عکس پذیر
مدعی گر نخورد گو برو از غصه بمیر

بدستم هر که بیند ساعد تو
جرخ با قد نگون ساکی شود دامن بخون
تشنه لب مردیم ساقی جرعه بر ما فشان
حالا در بزم رندان از می دوشینه مدهوش ابست
جون سواد دیده ام دریا کند بغداد را
این نه باغ داد خارستان بیداد است لیک
هر دم از شوق سفر جون اشتران سرخ موی
در بهاران غنچه را دل خرم و خندان بود
آرزو دارم که گیرم بر کنار کشت می
آب صافی می کند در جوی کار آینه
می خرامد ز سرا پردهٔ اجلال بطور
هر کجا سایهٔ زلفش همه دام است و فریب
هر جفایی که کند صبر بر آن آسان است
بملک حسن سلیمان توبی و لب خاتم
تو در میان و برای تو هر شبی گردان
بدور عاطفت شاه می کشد جامی
صدای نوبت جاه و جلال او بادا
قدسیان بهر نوا راسته عشرتکهٔ انس
بلبل از دل بر از جان که گزیرست از آن
خم دیرینهٔ می بیر منست ای ساقی
جامی آن راز که در پردهٔ مغنی بنهفت

بدندان گیرد انگشت تحیر
نهان در اشک مجنون رشتهٔ در
تا شبی آرد چنین فرخنده ماهی در کنار
خشک شد کشت ای سحاب لطف باران بیار
محتسب بهر خدا ما را بحال ما گذار
عید شد پای خمی گیر و بعشرت سر برآر
سیل چشم دجله بارم گر شود با دجله یار
نیست جز ارباب دلرا دل ز خار او فکار
می کشد بر دیده ام قطرهای خون قطار
گر شود با بارهای دل برو جامی سوار
غنچهٔ دل جون دل غنچه است ما را این بهار
ای خوش آن دم کارزوی خویش گیرم در کنار
شاهد گل زان گشاید رخ بطرف جویبار
تا زند جلوه کنان خیمه بصحرای ظهور
هر کجا پرتو رویش همه عیش است و سرور
مشکل آنست که بی او نتوان بود صبور
باد آسوده درین خواب گران تا دم صور
بگرد خاتم تو صف کشیده مشکین مور
فلک بگرد زمین با هزار مشعل نور
ز جام ساقی بزم صفا شراب طهور
درین مقرنس زنگار خورد تا دم صور
تو درین غمکده جون غمزده کان مانند اسیر
دل بآن شاهد جان ده که ازو نیست گزیر
هر دم فیض دگر می رسد از باطن بیر
نی کلک تو ادا کرد بالحان حریر

زیر این پردهٔ زنگار کسی محرم نیست
گرچه طفلی و هنوزت شکر آلوده شیر
رهزن اهل طریقت شده ای تا نه جوان
جذبهٔ عشق تو ام طور خرد بر هم زد
جامی آمد بسر کوی تو جان بر کف دست
عاشقم بی دلم غریبم اسیر
تا بیاد تو زنده می مانیم
هم عجب گر نه توام گزیری نیست
جامی آشفته جوانی شد
شد بزلفش دل شکسته اسیر
بر من خم بادهٔ کهن است
وعدهٔ بوسه باد ما ن منکن
نیست بر طبع نازکت بنهان
عید است و دارد هر کسی عزم تماشای دگر
نی ره مراد خانه نی جای در کاشانه
از من جه پرسی این و آن خواهی بجان خواهی بران
جامی بخواه از تو دل زیرا که در چین و چگل
ای ز مشکین طرهات بر هر دلی بندی دگر
جون رهد مسکین دلم زان جو هر دم بر هم بست
تا سماع تو ام طرب داد بند من حکیم
دل گرفت از خانقه جامی ره میخانه برس
زهی ز فتنه ترا هر طرف سپاه دگر
جو جان دهیم ز غم غیر خار تو میدی
اگر جنین زند از سینه شعلهٔ آتش آه
مکش بتیغ تغافل کمینه جامی را
ای ترا دامن ز گلبرگ بهاری پاکتر
ریختی خون بی گنه را خون که تیغت کش نبد

دل صد پیر و جوان مست بعشق تو اسیر
وای ما گر نه مدد کار بود همت پیر
گر کنم بیخودی بر من دیوانه مگیر
کارم از دست رفت دستم گیر
ورنه هجران نمی کند تقصیر
نیست کس را ز جان خویش گزیر
ربّ یسر سهل علیه کل عسیر
مستفیضم ز فیض باطن پیر
بر من خسته کار تنگ مگیر
ما را نباشد غیر تو در دل تمنای دگر
هر لحظه جون دیوانه گردم بصحرای دگر
محکوم فرمانم بجان نبود مرا رای دگر
رشتهٔ جانها بهر موی تو پیوندی دگر
هر خمی صد حلقه و هر حلقه بندی دگر
خوش نمی آید که دارم گوش بر بندی دگر
ز ظلم چشم تو هر گوشه دادخواه دگر
نروید از گل ما بی دلان گیاه دگر
جهان بسوزد اگر بر کشیم آه دگر
غنچه وارم هر دم از شوقت گریبان جاکتر
نیست شوخی از تو در عاشق کشی جالاکتر

هدف تیر خودم ساز که بازی بطفیل
گر کنم بر سر کوی تو تن خارا بستر
جند گریم ز غمت آه که زین رشحهٔ درد
آب جویان سرو قامت تست
هر دم از اشک سرخ سنج زرد
ابرو غمزه بس ترا بی صید
صبر اندک غم فراوانست
رفتی از جشم و حاضرست خیال
بند جامی اگر کشد بیشت
صد خوبی بیش آید مرا خاطر نیاساید مرا
بگداخت از غم جان و تن جندان که نیستم
ای فاخته دل می نهی بر قامت سرو سهی
زلف تو یارب جه زنجیر است کز سودای او
گر بود خورشید و ماه رو باشد فی المثل
محتسب سوگندم از می داد و هر گل سبد
کجا روم که ز دست غمت کنم فریاد
کهی که بر سر راه تو منتظر باشیم
حدیث شوق نهان بر تو جون کنم روشن
بود خاک آستانت از غبار غیر پاک
تا دل از غمناکی خود شادمانی دیدم ترا

پرده مگشا ز رخ خجلت نشینان ضمیر
من افتد نظرت جون نگری از پی تیر
زیر پهلوی من آن نرم تر آید ز حریر
نتوان نقش جفا شستنت از لوح ضمیر
گرچه این تحفه بود پیش کمان تو حقیر
گرچه یادش کشید در زنجیر
شرح شوق تو می کنم تحریر
گوشه گیر از کمان بیفکن تیر
سود کی دارد ش نصیحت پیر
آنچه دارم من از قلیل و کثیر
گر نه غایبم ز پیش ضمیر
تحفهٔ جان بلطف خود بپذیر
نکتهٔ تحفهٔ الفقیر حقیر
زینها جه بگشاید مرا جون خاطرم جای دگر
می بین بحسرت سوی من امروز و فردای دگر
گوبی نداری آگهی از قد و بالای دگر
همچون نوای بیمار گیسل نبود دلارای دگر
هر زمان دیوانه می گردد خردمندی دگر
بر زمین نایدت بخوبی جون تو فرزندی دگر
ده که می باید شکستن باز سوگندی دگر
تا نی معشوقه می گیریم یک جندی دگر
که نیست جز تو درین ملک پادشاه دگر
مکن بر غم خدا را گذر براه دگر
که جز خدای ندارم برین گواه دگر
جه سود از آنکه شود کشته بی گناه دگر
شد ز شست و شوی آب چشم اکنون پاکتر
جه آن دارم که باشم هر زمان غمناکتر

نکوانرا نیست باک از خون عاشق ریختن — گر مرا کشتی چه باک ای از همه بی باک تر
شویم از آب غمزه سازم ز تیغ سینه خشک — چون شود از خون ناپاکم تر [illegible]
رخش بیرون ران که بر پای بوس مرکبت — شرح جانی بر سر ره خاک و جامی خاک تر

ای ثنا از گل سراپا تنت نازکتر — بر تن از برگ سمن پیرهنی نازکتر
نیست بر هیچ بدن راست بدین لطف قبا — نیست در هیچ قبا زین بدنی نازکتر
زین همه تازه نهالان که برآمده اند — نیست کس را ز تو سیب ذقنی نازکتر
تا کشد غنچه خجالت بگذر سوی چمن — با لب نازک او از لب دهنی نازکتر
هر شهیدی که ز شمشیر تو خود داشته وای — گر بنا شد ز حریرش کفنی نازکتر
من از دست کمان ابروی دل و جانم سپر است — گر ندیدم ز تو ناوک فکنی نازکتر
نازکی سخنت وصف کند جامی و بس — زانکه گفتن نتوان زین سخنی نازکتر

ای دهانت ز لب لعل دهان شیرین تر — خنده شیرین و سخن گفتن از آن شیرین تر
نرسد با لب تو لاف سخن طوطی را — گرچه هست از همه شیرین سخنان شیرین تر
در دل تنگ لبت همچو شکر شیرین است — لیک در دیده خونابه فشان شیرین تر
کام دل گرچه شد از شور غم عشق تو تلخ — جان شیرین منی بلکه ز جان شیرین تر
کلک تصویر اگر خود ز نی قند بود — صورتی از تو کشیدن نتوان شیرین تر
نی شکر گرچه ز سر تا بقدم شیرین است — نیست از قد تو ای سرو روان شیرین تر
جامی از وصف لبت گر نشکیبد چه عجب — نکته نایدا نیش بدهان شیرین تو

خوشا گل کآمد است از نازنینان چمن بر سر — بساط سبزه زیر پای و چتر نارون بر سر
ز بیماری ببالین سر نهاده نرگس رعنا — نی بیمار پرسیش آمد سرو سیمین بر سر
همانا لاله شمع جمع نوخیزان باغ آمد — که دارد شعله آتش مثال انجمن بر سر
حمایت نیست بیش از گل کشای از چمن غنچه — کش آورد است شاخ گل بطرز خوبرویان بر سر
بنفشه سر فکنده است در ترم بر طرف جو گویا — نی قتلش ستاده سوسن شمشیر زن بر سر
درخت گل نباران سحر هر قدح نوشان — نهاده صحنهای لعل بر دُر عدن بر سر
توانی سنج مرغان کو خمش باشید در بستان — که جامی آمد است از جمله در لطف سخن بر سر

ای سهی سرو ترا سنبل مشکین بر سر — عقلم از سر بربودی و دل و دین بر سر
هست سنبل بچمن شاه ریاحین لیکن — آمد از کاکلت از شاه ریاحین بر سر
تا ترا دیده ام از حسن جهانی بی ناز — می کشم پیش تو سر چشم جهان بین بر سر
شاه دوران اگر این شکل و شمایل بیند — تخت جاهت ز هد و افسر تمکین بر سر
هر شب آهم فکند شعله ببالین و بود — تا سحر مشعلم از شعله بالین بر سر
سیم دندان به تبسم بنما روز پسین — کاید آن خوشترم از خواندن یاسین بر سر
جامی این نظم بخوان تا فلک از بهر نثار — دانه ها ریزدت از رشته پروین بر سر

عمر بست نور چشم جهان بین ماست یار — نی نور ماند چشم جهان بین کجاست یار
بر خاک ره چو سایه فتادیم و همچنان — خورشید اوج کنگره کبریاست یار
دردی چراست همدم مرتا رموی تب — تا یار رقیب همدم و از من جداست یار
یکجا نگرد با من بی خانمان مقام — با من درین مقام ندانم چراست یار
چون تیره شد ز ظلمت هجران شبم چه سود — گر چهره صبح دولت اهل صفاست یار
گفتم تو وعده راست نه بخت شد زمن — یاری بنا شد این که بر بخت ز راست یار
جامی تو وصل خواستی از یار و او فراق — گر عاشقی مخواه بجز آنچه خواست یار

لله الحمد که بعد از سفر دور دراز — میکنم بار دگر دیده بدیدار تو باز
مژه بر هم نزنم پیش تو آری نه خوش است — کز تماشای چه بود باز دو مراد ید فراز
تا شد از عشق تو سر رشته کارم روشن — همچو شمع هنری نیست بجز سوز و گداز
با وجود خم ابروی تو ام می خواند — زاهد بیخبر از عشق بمحراب نماز
لیکه شرع و فا نیست نمازی به ازین — که نهم روی ادب پیش تو بر خاک نیاز
نی بتوحید برد از الف قامت تو — هر که ادراک حقیقت کند از حرف مجاز
جامی از شوق مقام تو نوایی که زند — بهر عشاق رهی راست بود سوی حجاز

خرامان بگذر ای سرو سرافراز — چو سایه سرو را از پا درانداز
بنازم چشم شوخت را که با من — کند صد ناز بیش از بهر یک ناز

زغم گفتی سوز این همجان است — کز آتش شمع را گویند مگداز
رقیبت گشته الحمد لله — خوش است الحمد را بسمل آغاز
نسازد بی تو ما را هیچ چاره — بیا بیچاره کان را چاره ساز
چو پر بگشاد مرغ جان برو ریز — ببام قصر شیرین کرد پرواز
جدا شد از تو جامی و ثنا لید — ز کشته بر نیاید مرکن آواز

از خزان برگ ریزان شد ای گلچهره خیز — بادکنا از برگ ریزان عمر و می در جام ریز
شد زر افشان فرش مینارنگ و میسازد سپهر — ز ابر پرویز گرد بر سر زر سیم بیز
باغ شد بی برگ و اکنون هم خوش آهنگان باغ — می کشند آهنگ لیک از باغ آهنگ گریز
سبزه موقوف بهار آمد بزیر گل بلی — خفتگان باغ دارند انتظار رستخیز
هر گل راحت که گلبن داد مستانرا بدست — می نهد در راه شان امروز صد خار ستیز
سرو ماند آزاد تا سیبی که گلها را رسید — باد عمر سروران کور و باد این زینده نیز
زود خواهد بود کارد خار بهر اهل راز — همچو جامی صد گل معنی برون از طبع تیز

خطت فتنه است و لبها فتنه انگیز — دلم زان فتنه خون و دیده خونریز
دلی آویخته زلفت ز هر موی — گرا باشد چنین زلفی دلاویز
ز شکل و قامتت شد کشته خلقی — تنا گر میل قتل ماست برخیز
تو چشمی بود دور آفت چشم — زدود آه مشتاقان بپرهیز
خوشم با محنت عشق تو آری — بود رنج محبت راحت آمیز
الا ای ماه تبریزی که چون خود — نشاید کرد در رویت نظر تیز
چو مولانا است جامی مست عشقت — تو با رخسار رخشان شمس تبریز

تیر مژه تنها بدل تنگ میندا ز — زین بیش میان دل و جان جنگ میندا ز
ونغم غم و درد ست دل ای مایه عشرت — ره جانب این غمکده تنگ میندا ز
سخنی دل خویش مگو پیش نیا ن — در حلقه مرغان حرم سنگ میندا ز
بر عارض چون سیم میفزا خط مشکین — در آینه صاف دلان زنگ میندا ز
هر چند بقانون نبود ناله زارم — چنگ تو ام از چنگ خود این چنگ میندا ز
من شسته ام از آب وضو دست چو ای شیخ — در کوی دگر جز می گلرنگ میندا ز
جامی بند توشعر ترا راست شد آهنگ — این زمزمه شوق ز آهنگ میندا ز

دلا از قید حریفان بی خرد بگریز — تو مرغ زیرکی از دام دیو و دد بگریز
قبول صحبت نیکان اگر نه با ری — یکی بکوش و ز هم صحبتان بد بگریز
بس است ابجد عشق ای پسر ترا این حرف — که ذکر است مکن از گفت و گوی جد بگریز
گریختن ز حسد تا یکی با هل صفا — اگر صفای دلی داری از حسد بگریز
مده براحت فانی حیات باقی را — بمحنت دو سه روز از غم ابد بگریز
چو نیست خاصیتی در قبول و رد کسان — نه بر قبول کن اقبال و نی ز رد بگریز
خمیر مایه هر نیک و بد تویی جامی — خلاصی از همه می بایست ز خود بگریز

زهی مهر از رخت شرمنده مه نیز — ز خیل عشق تو سلطان سپه نیز
ز دست عشق تو داد از که خواهم — که دارد داغ عشقت پادشه نیز
مکن بی موجبی ما را گنه کار — چو کشتن می توانی بی گنه نیز
گذشتی دی بصد ناز و کله شم — نکردی سوی مشتاقان نگه نیز
بکم ریختی هلاک جان من شد — خدا را بر شکن طرف کله نیز
چه خوش آباد شد کوی خرابات — خرابش باد مسجد خانقه نیز
قدم کی می نهی بر چشم جامی — که کم میداریش از خاک ره نیز

پیر شدیم و بدل داغ جوانان هنوز — ماند تن از کار و جان طالب جانان هنوز
رسته دندان گشاد رخنه حرمان من — کام طلب از لب تنگ دهانان هنوز
تن شده موی و بود کشته سفید دلم — موی کنان از غم موی میانان هنوز
مرده صد ساله را مژده تو جان دهد — لب نگشاده بآن مژده رسانان هنوز
خاک تو ام دست من کی برکابت رسد — گرد تو نایافته باد عنانان هنوز
لذت سخن بسته ام غنچه وش آما چو خار — نشتر ریش من اند تیز زبانان هنوز
جامی اگرچه نماند نظم ترا رونقی — سحر ز طبع تو اند سحر بیانان هنوز

رفتی و من ملازم این منزلم هنوز
بگذشت چون زمام شترم رشتهٔ حیات
من مرغ نیم بسمل از شوق تیغ تو
جانی نهاده چشم بطاق فراق خویش
آمد بهار و گل رخ من در سفر هنوز
آمد درخت گل بر بام فایده
یا باد بوی کیست چو آن نرسید گل
خلقی بعیش خندد ز نان در چمن چو گل
دیده جز خاک درت خواب نبیند هرگز
هر زمان دل بسگ کوی تو مشتاق تست
دو دمن گرچه زنیشان … روزن بیند
جانی آن صوفی صافیست که در دولت
یاد باد آنکه زمن یاد نکردی هرگز
گوشتای سیم بر از حلقهٔ زر گوتاه
یاد باد از لب خود عشوهٔ شیرین دادی
بند جانی نکند از تو جز آزادی
رفت عقل و صبر و هوش ای دل … از ناله بس
از دل شوق تو خیزد ز دولت مهر رقیب
چون تنم گردد ای از ضعف تار عنکبوت
بردیس هر جای … بر کمال شوق دال
عید شد هرکس بیادی عیدی دارد و بس
برده گنج آنکه من بس روز عید از …
ما اسیر هجر و خلقی محرم بزم وصال
میرسد فریاد جانی زی رخت شبها عیاد
آن دو رخ را جامع آیات زیبائی شناس
با من انفاس است و گویند شرط راه عشق
گر بنای تو بویران شد بحمد الله درست

ز آب مژه بکوی تو پا در گلم هنوز
دست از دو دوال محمل تو نگسلم هنوز
تو تیغ ناکشیده ای بسملم هنوز
خندید باغ و چشم من از گریه تر هنوز
چون آن نهال تازه نیامد بسر هنوز
دامن کشان نکرده به بستان گذر هنوز
تشنه ز روان فهم جز آب نبیند هرگز
سیری از صحبت احباب نبیند هرگز
خانه‌ام پرتو مهتاب نبیند هرگز
دل ناشاد مرا شاد نکردی هرگز
یا تو خود گوش بفریاد نکردی هرگز
نکنی جان کند فرهاد نکردی هرگز
کاروان چون شد روان شرط است فریاد جرس
از گل آری گل مدو ز سنگ خار و خس
از هوس یک بختی یاد پر و بال مگس
عید ما و عیدی ما دیدن روی تو بس
عید شد آن وعده را دیگر … پیش …
زاغ با گل همدم و بلبل گرفتار قفس
خوب رویان کرده ز آیات حسن اقتباس
جان فدای راه دل … نفس را … بی پاس
محکم از تخت … قصر عشرت … اساس

راندی چو برق محمل خود … جواب من
ای کشته دل از تیغ جفای تو ام … دینم
فرسود چشم غرقه بخون زین خاک … من
شاخ شکوفه از خطری پیوسته لیک
از سرو و گل چه سود خزانستم ز من
مکشا نظر بلا … ابرو … غالب است
چشم قلاش … بهر گوش خاطر ما
هر که در کوی تو بیند … بخار بهند
نور طاعت که دل از … ابروی تو دید
کردم آباد بصد خون جگر خانهٔ چشم
با منی ترسم … منصب شاهی لیکن
حسن ارشاد همین بس که در اطوار …
تا بود جان در تن از وی … خالت … بس
یک نفس خواهم برآرم … لیکن چون …
گر بتو … از ضعف نتواند رسید
عید مردم دیدن مه عید ما دیدار تو
حرف ما چون … شد آخر … پیدا …
سوخت جان من … معذور دار
حال چاک سینه کاندر خرقه … دارم نهان
رنج … عمر ما شد گو بیا وقت … رو
بالبا … خلعت شاهی …

در گریه و فغان ز نی محملم هنوز
با من دو دل مباش که من بیدلم هنوز
مستغرق مشاهدهٔ قاتلم هنوز
یعنی بشکل ابروی تو مایلم هنوز
باشد ز آه سوزش … هنوز
زان سرو گلعذار ندارم خبر هنوز
چشم و چراغ مردم صاحب نظر هنوز
جانی چو لاله غرقه بخون جگر هنوز
چون خم زلف تو ثبات نبیند هرگز
راحت از بستر سنجاب نبیند هرگز
عابد شهر بمحراب نبیند هرگز
خرقه جز … بی ناب نبیند هرگز
جا در این منزل آباد نکردی هرگز
کار بر قاعدهٔ داد نکردی هرگز
جز بجز خودم ارشاد نکردی هرگز
گردن بندهٔ عشق آزاد نکردی هرگز
چون ز … دام … مسکین در قفس
تو مرا جانی و … جان بر … آید نفس
ای همه فریادم از تو … بفریادم برس
گر بود در خانه کس جائی همین بیگانه بس
… عید ما مبارک نیست عید … بیگانه …
… صبح … از مهر دل با ما بر آور یک نفس
دود خیزد … مرحبا … آتش …
ای همه نام … مهربان روزی بفریادم برس
فاش خواهم گفت از این … پس …
گر خیال ابروت … گشت قندیل … آس
زشت باشد حاجی … اطلس … پلاس

گر شنوا آوان طاس فلک جای کبود
در ره خضر همت … بس
طراز آستین دلق … بد
وا کرده دولت شاهنشهی نیست
جو جای … تا … آستینم
گر روی بمردم … چه کند کس
هر روز جدا از تو کشم محنت و دردی
چون جعد تو بود امن … گل غالیه ساید
جانی اگر آن شوخ نهد … وصل
ای باد صبح آن گل سیراب … برس
گو نه کنم حدیث … زندان … یاد
دل را ببین … بیش … آید …
جانی بخواب دیده کام در کنار اوست
جام لعلش نگران باده … تنگ … برس
نام من … تنگ بجائی که … منم
عاشق کام … طلب … ز غم و درد کوی
جانی امید وصل … هست …
قلاش و رند … دیدیم … خوش
… جام و سبو … نشست … سکوت
می بینم … از زلف … تا بطرف …
جانی صلای باده که … کوی باده
تنها از کجا … برای … سرو قبا پوش
هرچند برون … نیستی از خاطر تنگم
گویم سخنی با تو اگر … چند کرد
جانی ز خرابات غرض بادهٔ عشق است
فغان … این خرابه …
نه بیرون … از لعل … هدایت … نبود

حریم نیستی منزلگهم بس
و ما توفیقی الا بالله ام بس
فراغ از دولت شاهنشهم بس
ور چشم ترحم نگشائی چه کند کس
گر دیو کشد درد جدائی چه کند کس
از سنبل تر غالیه سائی چه کند کس
وان ماه شب فروز جهان تاب … برس
یاد دروغ و عدهٔ قلاب … برس
آن بت پرست … برس
نالهٔ من شنوا زمزمهٔ چنگ … برس
قصهٔ نام مکو قاعدهٔ تنگ … برس
مطرب بزم نشین … چنگ … برس
کو باخته نقد دین و دل … وش
صوفی و شان صافی چو صافی دلان … دوش
افتاده در چمن … مسکین …
درد آلود … آیی و من … بروم از هوش
بیش آی که جون جان … گشته … تنگ آغوش
بر طبع لطیف … تو همین لحظه فراموش
گر حال شیخ … شیخ فروش
نه در درون … از شعلهٔ محبت …

حریف کنج خلوت خانهٔ فقر
… کشم … غنی
زبیرون … گو لباس … نیست
آیی بر آن … شوی از همه فارغ
گفتی که … کن ز بالا … تو بلاجوی
هوش از … ربائی و … خود صبر توان کرد
… گریه چشم
احباب از … نور رفت
جان گرفتم … تو شیرین لبش … بجوی
جلوهٔ شاهد … گل … سحر … ناز
تنگ دستان … کام دل …
یاد بابان … نتوانند … عشق … پرد
طوبی ز قد … دل … صنوبر با … گل
زان … بزم عاشقان … سخن …
خوش … خواهم … همه … مسکین … غم
من لذت … ام که هنوز
در گوش تو … یک نکته … ما
خواهی که خدا … درد … جهان … دارد
شوند … روزی … دانی
کسی که … سخن آید … سامع

آن همه رسوائی کنعانیان ز آوازه طاس
دل … هشیار و جان آگهم بس
فروغ مجلس از شمع مهم بس
جگر … در درون خون … تهم بس
ز مستی … دست … کوتهم بس
آن لحظه … نیائی چه کند کس
سر تا قدم آشوب و بلائی چه کند کس
گر صبر … از دل … ربائی چه کند کس
زان خوان کرم غیر گدائی چه کند کس
آن در ناب … نایاب … برس
آن نور بخش دیده احباب … برس
از حال طوطی آن شکر ناب … برس
تعبیر خواب عاشق … بیخواب برس
موجب ناله … مرغان شب … برس
بر این … نکته بجز … تنگ برس
قطع این مرحله … لنگ برس
راهی … بین قدم … سنگ …
سوی … خرابات … خوش … باد
ساقی … داد جان … مطرب … عشق
… از کرم … بخشد … سجاده …
… سبوی باده نه تا … دستار
از دور … آشفته و مدهوش
گفتن که … مرا … آن خال … گوش
ز نهاد … در بار … دلان … گوش
خواب … سود … خواهی … فرح … نوش
تهی ز دین … و خود … خالی از بصیرت … هوش
که کاخ … این … زود … شود … خموش

ولی خوش نبود حاصل مرا قبالش / زبان تر نبود غیر درد کردن دوش / نگاه دار خدایا مدام جامی را / ز شر زرق ریا پیشگان انده نوش
بگوش هوش رسان از حریم میکده اش / صدای نعره مستان و بانگ نوشانوش
نهادی لعل رخشان بر بناگوش / سهیل و ماه را کردی هم آغوش / دلت کم شد از عکس لب لعل / منش دیدم جا کردم تو در گوش
ترا از هر طرف در گوش لعلیست / چنان لعلی که از جان می برد هوش / مرا از هر مژه لعلیست ا ما / از آن خونی که در دل میزند جوش
ز لعلت گر کنم دریوزه کامی / بلؤلؤ لعل را کردی که خاموش / چه بودی گوهر کن لعل تو دیدی / که کردی لعل شیرین را فراموش
ز لعلش چون نداری رنگ جامی / ز خون دل شراب لعل می نوش

آن قبای نیلگون بیند در سیمین برش / همچو شاخ گل که باشد خلعت از نیلوفرش / در کبودی فلک چون ادم مهی پیدا شد / کین چنین باشد لباس آسمانی در خورش
جان فدایت باد ای دربان دمی مانع مشو / تا رخ پر گرد خود سایم بر خاک درش / یک مشش دیدیم عقل و دین و دل بر باد شد / وای جان ما اگر بینیم باری دیگرش
سوختم شبها بسی چون شمع پیش او ولی / هیچ که سوز درون من نیامد باورش / عاشق ثابت قدم آن کس بود کز کوی دوست / رو نگرداند اگر شمشیر بارد بر سرش
سوخت جامی ز آتش هجر و برآمد سالها / همچنان بوی وفا می آید از خاکسترش

آن سفر کرده که جان رفت مرا در طلبش / مست ماهی که نیاورد بمن کس خبرش / نازنینی که کنون خاسته از مسند ناز / کی بود طاقت رنج ره و تاب سفرش
گرچه از رفتن او میرود صبر و شکیب / هر کجا رفت خدایا بسلامت ببرش / میروی باد بدان سو نفس سرد مرا / که مبادا رسد آسیب بگلبرگ ترش
ماند وابسته گل بلبل غافل در باغ / عاریت کاش توانم ستدن بال و پرش / چون بمیرم بسر راه ویم دفن کنید / که چو آید بسر خاک من افتد گذرش
شد چنان زار ز غمهای جدایی جامی / که ندیدست کسی هرگز از آن زارترش

گردش جام که زد صنع ازل پرگارش / سر نه پیچد ز خط این دایره زنگارش / سر ما و در میخانه که از رفعت قدر / سایه بر بام فلک می فکند دیوارش
نیست وجه من مخمور جز این دلق کهن / وای من گر نستانند بگرو خمارش / بنده پیر مغانم که در اطوار سلوک / کار ما یافت گشاد از گره زنارش
خیر ستان طلبد هر چه کند باده فروش / تیر این نکته ندانسته مکن انکارش / ممکن که نفس از صحبت عیسی نفسان / نقد انفاس عزیزست غنیمت دارش
طبع گویای من آن طوطی شکرشکن است / که ز خونابه دل لعل بود منقارش / جامی اشعار دلاویز تو جنسی است نفیس / بود آن جنس ادا لطف معانی بارش
همره قافله هند روان کن که رسد / شهر مهر قبول از ملک التجارش

من بی دل چو خواهم جدا جان نادیده دیدارش / مده کوی ای اجل تا زار میرم زیر دیوارش / ز دیده در دلش جا کردم و دل در درون پنهان / هنوز ایمن نیم ترسم که بیند چشم اغیارش
چه قدرست آن تعالی الله که خواهم دیده و دل را / کنم خاک ره آن ساعت که بینم لطف رفتارش / نه دل دارم بدست اکنون نه دین مسکین سیلانی / که با این کافران سنگدل افتد سر و کارش
نشد چون گل رخش اما بدان بو آب می گردد / که یابد روزی آن دولت که شوید گرد رخسارش / تو گلزار خوش ای باغبان [illegible] / که آب روی صد گلزار می بخشد خس و خارش
چو مرغان خزان دیده زبان بست از سخن جامی / کجا آن غنچه خندان که باز آرد بگفتارش

کسی کافتد نظر بر شکل آن سرو قبا پوشش / ز سینه صبر و از دل طاقت و از جان رود هوشش / بلای جان من شد یاد آن بد خو نمیدانم / چه سازم چاره کز خاطر کنم یکدم فراموشش
ز دوران لب سبزی می نهد نزدیک شد کوبی / که گیرد سبزه نورسته گرد چشمه نوشش / خیالش را ندید جای در دل میکنم شبها / نخواهم مردمان دیده را خفتن در آغوشش
ز رشک ناله میرم که من در گوشه تنها / همی سوزم بداغ هجر او جا کرده در گوشش / مرا رهنی که در کویش نهم پهلو بدیواری / رقیبان سیه دل خوش نشسته دوش بر دوشش
نجوید نرخ مکن منع از سرود شوق جامی را / چو بلبل جلوه گل دید نتوان ساختن خاموشش

آن لاله رخ که باشد از داغ او فراغش / از دیده رفت لیکن بر سینه ماند داغش / سروی بناز کی بود از باغ لطف رسته / زد سیل قهر موجی کند از حریم باغش
خرم گلی به بستان بشکفت بعد عمری / نادیده سیر بلبل تاراج کرد زاغش / آنرا که این شمامه دوران رباید از کف / مشکل که مغز عطری مشکین کند دماغش
زان کم شد آنکه بامن نشان که گوید / جایی نرفت کز کس کردن توان سراغش / دلدار به برون شد کی باشد از شب غم / گر باد بی نیازی نی نور شد چراغش
ایشان که شغل هجران شد رنج بخشش جامی / کی خواب راحت آید بر بستر فراغش

دلم که شوق لبت داد شربت اجلش / لبم خط تو شد مهر نامه عملش / چه جای طعن دلم را بستی از لب تو / چو داد باده ازین جام ساقی ازلش
کدام شیفته دل در کمند زلف تو بست / که عقل خنده نزد بر درازی املش / چو سنگ اساس جفا محکم است از دل آن بخت / کجا رسد ز نم چشم عاشقان خللش
خوش آنکه رفع صراحی که محتسب بردم / کشد پیاله ز جیب صراحی از بغلش / اگرچه در همه عمرش بدل نیافته ام / بس این که یافته ام همچو عمر بی بدلش
چو راند جامی از آن چشم آهوانه سخن / سرود بزم غزالان مست شد غزلش

خرامان میرود آن شوخ و صد دل در دنبالش / بخون غلطان ز ناوکهای چشم مست قتالش / زمین دامن کشان بگذشت بشتاب ای صبا از پی / بیفشان گرد او بر من اند امان اقبالش
چو موری گشته ام از ضعف کان نونخیز / که بینم خویش را روزی طفیل موی پامالش / شدم نی او ز مویی ادای تو کوتاه مرغی / که بندم در میان تا خود را بر او یا بر بالش
جوان و شوخ و خودکام است یا رب خویشتن داری / کجا در دل کند جا پند پیران کهن سالش / خطش نورسته ریحانیست گرد چشمه حیوان / نشاید تخم آن ریحان بغیر از دانه خالش
بخون دیده صورت بست شرح حال خود جامی / که می گوید بآن سلطان خوبان صورت حالش

شیخ خودبین که باسلام بر آمد نامش / نیست جز زرق و ریا قاعده اسلامش / خویش را واقف اسرار شناسد لیکن / نه ز آغاز وقوفست نه از انجامش
جز قبول دل عاشق نبود کام ولی / کی کند رد دل خاص قبول عامش / دام تزویر بنهادست خدایا مپسند / که فتد طایر فرخنده ما در دامش
حبذا پیر خراباتی که در مجلس انس / می برد روح قدس فیض حیات از جامش / گرچه از حاصل خود دفتر ایام بشست / نام کس نیست بجز ناز و نعمت و انعامش
هرکه بر نعمت او شکر نگوید جامی / می شمارد خرد از دایره انعامش

سپیده دم که شد از خانه عزم حمامش / هزار دل شد خاک ره هر کامش / چو کند جامه ز تن جام خانه را افروخت / فروغ صبح دگر از صفای اندامش
چو برگ گل که بود در گلاب جا نه نشست / بگرم خانه عرق بر عذار گلفامش / تنش چو نقره خام و هزار مفلس عود / گرفته کیسه بکف بهر نقره خامش
مراست چشم و بود ناخنه ز چشم آرام / چه جای آنکه بود زیر ناخن آرامش / نگاه ستاسته یکمو بکام خود زرش / شد این بخت دلهای سنگ ناکامش
رقیب کو مگشا زر که جامی بیدل / ز چشم اشک فشان داد سیم خامش

رخت کز خط مشکین شد مزین صفحه سیمش / همانا در جفا کاری نوشتی لوح تعلیمش / فتاد اندر کشاکش دل از آن چشم و ابروی شوخش / بتیغ غمزه کن جانا میان هر دو تقسیمش
متاع جان همی خواهی زمن که خود نمی ارزی / فرست از لب اب ای تا کنم فی الحال تسلیمش / منجم حکم فتح الباب اشک ما رقم میزد / روان شد سیل خون از خوی جدولهای تقویمش
کمر کرد میانت گر شود چون میم خود حلقه / بود آن حلقه در تنگی فزون از حلقه میمش / لبت مهر سلیمانست بر وی اسم اعظم خط / اجازت ده خدا را تا ببوسم بهر تعظیمش
نهادی پا بکوی عاشقی جامی ز سر بگذر / نه مرد مرد است آن کس کی از کشتن بود بیمش

آرزو دارم که گردم خاک راه توسنش / لیک ترسم زمن گردی رسد بر دامنش / کی بهوا سوی من بیند جو می دارد دریغ / گوشه چشمی که افتد ناگهان سوی منش
آمد آن کافر برون شمشیر بسته دی سوار / ای بسا خون مسلمانان که شد در گردنش / خواستم گویم لباس از برگ گل می بایدش / باز ترسیدم که آزار دار آن نازک تنش
هر کش بینم قبا پوشید بیهوش او فتم / وای من روزی که بینم با تن بیراهنش / ای صبا با او حدیث شعله آهم بگوی / تا شود سوز درون دردمندان روشنش

شاید آن بدخو کند رحمی خدا را ای اجل　ریز خون جامی و بر خاک آن کوی افکنش

شوخی که تاج داران بوسند خاک راهش　سوی چو من گدایی مشکل فتد نگاهش
من کیستم که خواهم پهلوی او نشینم　این بس مرا که بینم اندر رکاب گاهش
فرسوده قالب من همواره خاک پا باد　بر هر زمین که باشد آمد شد سپاهش
هر کس بهای آن خط میرد رسد بمحشر　صد گونه سرخ رویی از نامهٔ سیاهش
در گلستان چو خونی برگ وفا مجویید　کز خون بی گناهان پرورده شد گیاهش
من داد خود چه خواهم زان مه که نیست هرگز　چون پادشاه ظالم پروای دادخواهش
جامی بکوی هستی بربست رخت گویی　کز هیچ سو نیاید دیگر فغان و آهش

سر من کاش بودی خاک راهش　مگر گشتی لگدکوب سپاهش
بجان دادن اگر کردیم تقصیر　کنون هستیم از جان عذرخواهش
شبم شد روشن از روی بر افشان　که روزم تیره از زلف سیاهش
بشکل او هلاک خویش خواهم　رقیبا بر شکن طرف کلاهش
مده بر ناامیدی تهمت عشق　که می بینم ز پنهانی گناهش
مئون از بادهٔ شب سرگرانست　و گر نه چیست خواب صبحگاهش
چه شد گر کرد جامی دعوی عشق　دو چشم خون فشان اینک گواهش

نامه کز جانان رسد تعویذ جان می خوانمش　وز سیه‌های دل خط امان می خوانمش
نقطه و حرفی که می آید در آن نام از چشم　نقش آن خال و خط عنبرفشان می خوانمش
مردمان مردم بخون دل سوادش میکنند　بر بیاض دیده و من خوش روان می خوانمش
چون پرست آن نام از مرهم پی داغ نهان　گاه خواندن مرهم داغ نهان می خوانمش
مونس جان و دل این شد ندانم هر زمان　یک زمان می بوسم آن را یک زمان می خوانمش
می دهد بوی آشنایان برگ گل خندان مرا　جای آن دارد اگر [illegible] می خوانمش
دوستان گویند جامی نامه خواندن تا بکی　درد جان و جز آن یاست از آن می خوانمش

روح چو نهد ملک دل عشق تو شاه سازمش　بر سر عقل و صبر و دین میر سپاه سازمش
دل که بسینه گشت خون از غم پای بوس تو　تا برسد بکام خویش از مژه راه سازمش
طاقت حور نیست جا بسواد دیده کن　تا که سایه بر سرت چتر سیاه سازمش
خواهم اگر دهی زنم نی تو بعشرت و طرب　یاد تو بگذرد بدل ناله و آه سازمش
چون بصف نعال تو از پی سجده سر نهم　گفتمش اگر بسر زنی افسر جاه سازمش
از چه سیم اگر دهد مدد حضرت ایمن از فتن　من رگ جان ز تن کشم رشتهٔ چاه سازمش
بر سر جامی ار زدی تیغ و ستم درش مکن　تیغ دگر بزن که تا عذر گناه سازمش

دل این که بس مبتلا بینمش　از آن شوخ در صد بلا بینمش
دل از وی نگه داشتن مشکل است　که شکلی عجب دلربا بینمش
رقیبانم از وی جدا ساختند　خدایا که زیشان جدا بینمش
شب تیره هر کس بفکری و من　در آن غم که فردا کجا بینمش
خوش آن مه که یک ذره خرسندیم　نباشد اگر سالها بینمش
بره چند سایم رخ آیا بود　که روزی بر آن پشت پا بینمش
از آن گشت بیگانه جامی ز خویش　که با درد عشق آشنا بینمش

تا کی کشم بصومعه حرمان ز بخت خویش　خرم کسی که برد بمیخانه رخت خویش
بر فرق گرد درد بخاک درت خوشیم　جمشید تاج او و سلیمان و تخت خویش
گل نیست آن ز شاخ درختان که آتشیست　کش باغبان ز رشک تو زد در درخت خویش
داریم یار شیشه و خوبان بجنگ ما　در بر گرفته سنگ زده [illegible] بخت خویش
تزویر خرقه را مده یک لخت داد امید　رسوای عشق و برهمن لخت لخت خویش
بنمای لب که صاحب تسبیح و طیلسان　در وجه نقل و باده نهد رخت و تخت خویش
جامی بشهر عشق مشو رهنمون ما　ما آزموده‌ایم درین شهر بخت خویش

مدار آینه را در صفا برابر خویش　بدست شانه مده طرهٔ معنبر خویش
نبرده‌ام پی لعل دست نی لب تو　که پر نکرده‌ام از خون دیده ساغر خویش
رقیب گفت ترا بد کی شناخته‌ام　نمود عاقبت آن ناشناخت گوهر خویش
بحاد بالش عزت چو جای نیست مرا　بر آستان مذلت نهاده‌ام سر خویش

گر آن پری گذرد فی المثل بروضهٔ قدس　فرشته فرش کند زیر پای او پر خویش
چو هست پایهٔ واعظ چو تخت ادبست　از آن چه سود که سازد بلند منبر خویش
هجوم عشق تو دیوانه ساخت جامی را　شکست کلک و بر آتش نهاد دفتر خویش

مردم آیم بر درت با دیدهٔ خونبار خویش　تا طفیل دیگران بنمایم دیدار خویش
تا بکی زین بخت بی اقبال یا دیده رخت　روی حرمان آورم در کوچهٔ ادبار خویش
دیدنت دشوار و نادیدن از آن دشوارتر　چون کنم پیش که گویم قصهٔ دشوار خویش
بزم وصلت بهر پاکانست من زیشان نیم　چون سگانم جای ده در سایهٔ دیوار خویش
ای ز سوز عاشقان حسن ترا بازار گرم　تا کیم سوزی برای گرمی بازار خویش
از خدنگ غمزه چون سوراخ کن سینه‌ام　تا دهم یکدم برون درد دل افگار خویش
کار جامی عشق خوبانست و هر سو عالمی　در پی انکار او وا هم چنان در کار خویش

زان میان گم کرده‌ام سر رشتهٔ تدبیر خویش　کاش موئی بخشیم از زلف چون زنجیر خویش
وه چه شیرینست لعلت گوییا آمیخته　شیرهٔ جانهای شیرین دایه‌ات با شیر خویش
نقش بند چین که در بتخانه صورت می نگاشت　پیش رویت بر زمین زد خامهٔ تصویر خویش
تیرت آمد بر دل و من نیم کشته منتظر　مانده‌ام تا باشد که آیی از قفای تیر خویش
همدم یاران تو خوش در عشرت آباد وصال　مانده تنها من درین غم خانهٔ دلگیر خویش
خواستم عمری بکویت عذر تقصیر وفا　همچنان شرمنده‌ام پیش تو از تقصیر خویش
بنده جامی پیر شد همچون غلامان بر درت　رحمی ای شاه جوانان بر غلام پیر خویش

من و خیال تو شبها و کنج خانهٔ خویش　سرود بیخودی و آه عاشقانهٔ خویش
بخون همی طپم از نالهای خود همه شب　کسی نکرده چو من رقص بر ترانهٔ خویش
خیال خال تو بردم من ضعیف بخاک　چنانکه دانه کشد مور سوی خانهٔ خویش
ز چشم بخت دلان دور دار عارض و خال　بسنگ خاره مکن ضایع آب دانهٔ خویش
سخن بقاعده مست آید ای واعظ　من و فسون محبت تو و فسانهٔ خویش
خوشم بشعلهٔ این آه آتشین همه شب　مرا چو شمع سری هست با زبانهٔ خویش
بر آستانهٔ تو خاک شد سر جامی　چه می کشی قدم از خاک آستانهٔ خویش

چند فروزم چراغ از علم آه خویش　بزم مراد فروغ از رخ چون ماه خویش
نی ده ای ز حد گذشت تیغ سیاست بکش　درد سر عاشقان دور کن از راه خویش
هر که بهم دم انت چشم گشاید چو صبح　میل کشم دیده‌اش از الف آه خویش
شیخ سحرخیز یافت ذوق شراب صبوح　ساخت دعای قدح ورد سحرگاه خویش
ذکر قدت در چمن رفت ببانگ بلند　سرو خجالت کشید از قد کوتاه خویش
دل ز سجود درت مرتبهٔ قرب یافت　بنده ز خدمت شود خاصگی شاه خویش
روی نکوی تو خواست جامی از این پس مدار　دور از این خاک در روی نکوخواه خویش

کشتی مرا ز بحر غم جان فزای خویش　ای ناخدای ترس بترس از خدای خویش
زاهد که جا بگوشهٔ محراب می کند　گر بیند ابروی تو نماند بجای خویش
حیفست بر زمین کف پای تو فرش کن　از پرده‌های دیدهٔ من زیر پای خویش
کوته فتاد رشتهٔ عمرم خدای را　یکتا ده موی بخش ز زلف دوتای خویش
دور از رخ تو ماند دلم بی سرود عیش　بلبل چو گل ندید فتاد از نوای خویش
از خویش و آشنا همه بیگانه گشته‌ام　تا دیده‌ام سگان ترا آشنای خویش
تو پادشاه حسنی و جامی گدای تست　ای پادشاه رحمتی بر گدای خویش

چون بخواری خواستی راندن آخرم از کوی خویش　کاشکی بارم نه دادی ز اول بوی خویش
آرزو دیم تا ز خاک پای تست ای سرو ناز　کس نه بینم در همه عالم با بر روی خویش
با تو وصل ما همین باشد که از تیغ جفا　خون ما ریزی و آمیزی بخاک کوی خویش
چون بشکل ابروی تست استخوان پهلویم　کرده‌ام پیوسته دل را جای در پهلوی خویش
تا رخت را از صفا آیینه می دارند خلق　بر نمی دارم سر از آیینهٔ زانوی خویش
گر نه چون موی میانت باشد از لاغری　بگسلانم رشتهٔ جان از تن چون موی خویش
قتل جامی غمزه را فرما بدست خود مکش　زحمت او ورد از ساعد و بازوی خویش

بنمای رخ و رشک پریخانهٔ چین باش　با ابروی چنان ماه همه روی زمین باش
با ما بدل و جان مکن ای جان جهان صلح　دل بردی و جان نیز کنون در پی این باش

ای سوخته صد ره دلم از داغ جدایی
با عاشق دلسوخته خود به ازین باش
پیوسته جفا خوش نبود بلکه وفا نیز
گر بر سر مهر آیی گهی در پی کین باش
چون من نه شدم بس که بد از نقش تو بستم
تو خواه جدا شو ز من و خواه قرین باش
ماییم و همین عاشقی و لذت دیدار
زاهد تو برو در طلب خلد برین باش
جامی قدم از تخت جم و مسند جمشید
برتر نه و در کوی بتان خاک نشین باش

دلا ملازم رندان دردکش می باش
بهر چه میرسد از صاف و درد خوش می باش
مکن تعلق خاطر بنقش صفحهٔ دهر
جریده وار همی ز نه ساده و خوش می باش
حرا ساده عذاران که کلاهم من
روای ادیب نه در بند ریش و فش می باش
دوکون در نظر من یکی شد ای خواجه
تو در شمار سه و چار و پنج و شش می باش
چه غم ز منقصت صورت اهل معنی را
چون جان ز روم بود کو تن از حبش می باش
منم نجام می ای شیخ غرق بحر حیات
تو مانده خشک زبان بر لب از عطش می باش
خلاصی خود و از خلق بایدت جامی
نجام پیر خرابات جرعه کش می باش

ای دوفا یارا چنین بی رحم و سنگین دل مباش
درد مندان تو بیم از حال ما غافل مباش
اختر فرخنده فالی ماه هر مجلس مشو
آفتاب بی زوالی شمع هر محفل مباش
پای بر جا همچو سروم در هوای قد تو
هر زمان چون شاخ گل سوی دگر مایل مباش
دانهٔ خال توام بر روی گندم گون بس است
گو مرا از خرمن هستی جوی حاصل مباش
ساربان چون محمل لیلی ز حی بیرون برد
منع مجنون کی توان کاندر پی محمل مباش
چند روزی بر در یارم اقامت آرزوست
ای اجل سرعت مکن وی عمر مستعجل مباش
نی بتر جان و دل برجای از عشق بتان
بیش ازین حیران شد از نقش آب و گل مباش

ای کرده بر هلاک من از اهل عشق نص
جان در تنم ز شوق تو کالطیر فی القفص
بس دلکش است قصهٔ خوبان و زان میان
تو یوسفی و قصهٔ تو احسن القصص
گر صاحب فصوص بدیدی لب ترا
در حکمت مسیح نوشتی هزار فص
نی نسبت است نخست مساوات با گت
کس نیست بر در تو اند مطلقا اخص
گفتی چو عزم رخصت پابوس کرد مت
یا صاحب العزیمة ایاک والرخص
کم جام غصه از لعلت بنی حوزم
قد مت کم تجرعنی هذه الغصص
تیغ تو بهر قتل کسان نص قاطع است
جامی چگونه سر کشد از مقتضای نص

چون بخت نیست که بایم دمی بمجلس خاص
بر آستان ارادت نهم سر اخلاص
دعای مردن خود می کنم مدام بهم
ز دوری تو و نزدیکی رقیب خلاص
ترا ز قتل اسیر کمند خویش چه بیم
شکار پیشه نزارد ز صید خوف قصاص
بجست و جوی تو در خون نشسته دو چشم
در آرزوی گهر غوطه می خورد غواص
صفای مشرب رندان ز زنامدان مطلب
عوام را چه تمتع ز ذوق و حال خواص
نیافت صوفی صومعه حیله صاحب زرق
نشد بصنعت قلاب نقد ناب رصاص
ز شوق ماه رخی نالد بس مکن جامی
کزین سرود شود زهره بر فلک رقاص

ساقی بده ز خم صفا یک دو جام خاص
تا یابم از کدورت خود یکدو دم خلاص
باشد بقدر لطف سخن و سخن لطیف
از نغمهای عام مجو نکتهای خاص
بر خصم جو بیت ملش تیغ انتقام
در کیش عشق عفو ز قاتل به از قصاص
لطف عمیم دوست مرا خاص خویش خواند
در بی مرا چو گردنم لات و اختصاص
طی کن بگام صبر و توکل طریق فقر
غواص ازین معامله شد فرد و غواص
بر گوش شیخ نغمه مستان نبود گران
لیت الزمان یسرع فی اذنه الرصاص
جامی بقید حلقه آن زلف دل بنه
اذ لاخلاص منه بحال و لا مناص

گفتم تا کان گوهر درج لعلت را عوض
لعل تو مقصود بالذات است جوهر بالعرض
نیست مردن تا که افتد عزقه خون در صدف تو
بلکه مسکین می دهد تر تا جان در عوض
تن مریض شوق تیغ تست بگذر بر سرش
چون بدست تست جان من علاج این مرض
گفته خواهم اسیری ز انشان تیر ساخت
زین سخن امید می دارم که من باشم غرض
عشق تو آمد بلا آرام من در عشق صبر
لا البلوی الانقطاع لا الصبری منقرض
می کنم عرض انامل ذی لب نوشین تو
نیست زان حلوا نصیبی غیر عرض انامل یا
نیست ای جوهر عرض را جای امکان وجود
لعل جانان جوهر آمد جان مشتاقان عرض

چو عرض توبه کند بر تو زاهد مرتاض
بقول پیر مغان واجب است از و اعراض
تمام فیض بود باده خاص از کف یار
مدام فیض رسان باد آن لطف فیاض
ز جوهری که نیفتش وقوف نیافت
حکیم با همه بحث جواهر و اعراض
گرفت پیش رخت خویش را سری بحجب
اگر ز غصه سر شمع می برد مقراض
تو خود معالجه درد سینه ریشان کن
که عاجز است طبیب از علاج این امراض
بطوف روضه رضا کی دهد قیم درت
رضا ست ایست جدا از تو رفتنش ریاض
خیال زلف و رخت بست در سخن جامی
چو از سواد می برد این غزل ببیاض

خال مشکین چیست بر کنج لب از رسته خط
بر خلاف عادت افتاد است پیش از خط نقط
زان خط نیکو لبت در هر زبان خواهد فتاد
موجب شهرت نشد یاقوت را جز حسن خط
راه عشقت کرم تر پویم ز سر نش
چون قلم کاندر نوشتن تیز تر گردد ز قط
عاشق بازی با تو بود کار هر تر دامنی
در هوا پروان شهباز ان نمی آید ز بط
خیر من خواهی مکن جا جز میان جان من
جان من بشنو لا خیر الا فی الوسط
گر ز بغدادم رسد بغا مجای بحمل نشین
در هوای بگذرد سوی تو اشک من ز شط
خواست جامی خواند الحمدی برای عارض
چون گشادی پرده در بسم الله افتادش غلط

گم کرده ایم راه برون شد ازین رباط
ای رهنمای گم شوگان اهدنا الصراط
صد دام در رهست بهر گام عشق را
خوش وقت آن روی که نهد پا باحتیاط
چون در نیاید از در صدق و صفا کسی
بر روی خلق بسته به ابواب اختلاط
کی خواجه سر کشد بفلک ز ارتفاع قدر
گر بگذرد بخاطرش امکان انحطاط
منصوبه خلاصی خود ساز پیش از آن
گز دست برد خصم شود خالی این بساط
دانی چرا نشاط جهان خنده آورد
یعنی که جای خنده بود در جهان نشاط
باشد مقام عزت و دهشت بساط عشق
جامی برین بساط منه پای انبساط

بر آب می کشد رخت از مشک ناب خط
بس طرفه کاتبی که نویسد بر آب خط
در خط شد آفتاب ز روی تو تا کشید
از مشک گرد دایره آفتاب خط
باشد دهان تنگ تو از هیچ نقطه
وان لب بگرد نقطه ز لعل مذاب خط
سینه کنم چو غیر تو بندد بسینه نقش
آری کشند بر ورق ناصواب خط
چون بوسها شمرده دهی از خراش تیغ
می کش بسینه ام پی ضبط حساب خط
از دل بنرد حرف غمت وعدهای وصل
شسته نشد ز لوح بموج سراب خط
جامی بیاد آن لب و خط خون دید تخت
آن دم که دید بر لب جام شراب خط

از لب میگون تو پر هیز کار از جام حظ
لذت می مست داند هوشیار از جام حظ
ای امیدم هم از تو نومیدی بدل
غیر نومیدی ز تو امیدوار از جام حظ
یافت با سنبل ز جعد مشکسایت شمه
ورنه از طرف چمن باد بهار از جام حظ
خاک پایت گر بنا شد جای بالین زیر سر
بر سر کوی تو شبها خاکسار از جام حظ
گر نه هر سو بلبلی چون من زند دستان شوقی
از بهار خونی آخر گلعذار از جام حظ
من ز تخت خود لگد کوبم براه ای سوار
ورنه از آزردن موران سوار از جام حظ
دیده بیخواب جامی گشت از آن رخ بهره مند
از فروغ مه بجز شب زنده دار از جام حظ

حدیث ماه رخت شد تمام در مطلع
کشید قصه زلفت دراز تا مقطع
بوصف روی تو یک بیت اگر بهم بندم
شود گشاده ز رحمت دری بهر مصرع
مرا بس این که شوم منتفع ز مشرب عشق
فقیه مدرس و کسب علم لا ینفع
ببین بچشم حقارت که پیر دهقان گفت
نرست شاخ گیاهی عبث در بن مزرع
مرا ز پیش بر افکن چو قصد جلوه کنی
که نیست روی ترا جز وجود من برقع
گرفته ربع و دمن سیل تا نگی گریم
علی لوامع برق من الحمی یلمع
بگنج میکده جها از دست صف جامی
بخواه معنی جمعیت ازین مجمع

یاد قصد قتل من دارد بتیغ انقطاع
هر کس از شام اجل ترسد من از روز وداع
بر همه همسایگان حال شب من روشن است
بس که سوزن فتد از شعله آهم شعاع
زین دو چشم خون فشان افتاد راز دل بروی
آری آری کل سر جاوز الاثنین شاع
عزم میدان کن نه زلف عنبرین چوگان بدوش
گز مر خود کرده ام بهر تو گوی اختراع
هر بیکان تو جان باد اخصومت می کند
بر سر کالا جم عیب است از خریداران نزاع
تا نماید آن دهان کشف جای زلف کن
جز بنور کشف نتوان یافت بر غیب اطلاع

دل بخون گردید جامی را چو کرد آغاز آه
بود صوفی گرم از یک نغمه آمد در سماع

خلقی چو گل شکفته و خندان بطرف باغ
ما و دلی ز هجر تو چون لاله داغ داغ
در باغ اگر نه بوی تو یابم ز هر گلی
آهی برآرم از دل و آتش زنم بباغ

پوشید دار غنچه صفت پیرهن زباد
تا بوی او چو گل نشود عطر هر دماغ
حاجت مرا بخانه همسایه ای نیق
کامشب تراست سینه من بس بود چراغ

درجاکی طریق تو ورزند نیکوان
لیکن خرام کبک دری نیست کار زاغ
کی سایه بر سرم فکند آن همای کس
چون بر کلوخ می ننشیند مرا کلاغ

جامی و درد عشق و ز عیش جهان فراغ
فصل بهار بسته جهانی بعیش دل

هر شب از آتش رخسار تو سوزم چو چراغ
رود از دود سر زلف تو دودم بدماغ
سوزم از رشک چو سوزد کسی از داغ غمت
هر کس از داغ غمی سوزد و من از غم داغ

سایه بر عارض گلرنگ تو انداخته زلف
بر گل و لاله ز پرچم سیه ساخته زاغ
موسم گل در باغم چه گشایند بروی
غنچه نیست دل من که گشاید در باغ

پای برداشتم از دامن هر شغل که بود
تا بیاد تو نشستم پی ناموی فراغ
بوی پیراهنت از باد صبا می جستم
بگریبان گل و جیب سمن داد سراغ

نکته طوطی شکر شکن از لاغ کلاغ
جامی از نطق زبان بست چو نشناسد کس

کی بدعوی تار آتش روی چو مه دارد چراغ
باید امشب پایه خود را نکه دارد چراغ
می رود با آه آتشناک دل در زلف تو
همچو آن رو که در شب پیش رو دارد چراغ

شمع رخسار ترا گرد بدعوی در زبان
در زبان افتاده آتش زین که دارد چراغ
از شکاف سینه بر دل می فتد زان رخ فروغ
خانه ویران بلی از روزنه دارد چراغ

ساقیا رخ نمود ای شمع بنشین گوشه
زانکه این بزم از فروغ صبحگه دارد چراغ
وقت پیر دهر با خویش کرد در شبهای تار
از می روشن بکنج خانقه دارد چراغ

هر کس آری بهر شبهای سیه دارد چراغ
شعلهای آه جامی نیست جز ایام هجر

گفتم بعزم توبه نهم جام می زکف
مطرب زد این ترانه که می نوش لاتخف
خالی ز دوستی نبود هیچ دوستی
بر صدق این سخن دو گواهند چنگ و دف

آیا بود که صف نعالی بما رسد
چون بر بساط وصل زنند اهل قرب صف
بشناس قدر خویش که پاکیزه گوهری
در نی نداد پرورشی این چنین صدف

پای تو بر زمین ز لطف و رحمت است
آنرا که دید فرش رهت شد زمین شرف
عمر تو گنج و هر نفس از وی یکی گهر
گنجی چنین نفیس مکن رایگان تلف

خواهد رسید عاقبة الامر بر هدف
جامی چنین که می کشد از دل خدنگ آه

شد عمر تا مدام در توبه از می شد تلف
نقل لبم ان بنتهوا یغفر لهم ما قد سلف
جرعه کن ساغر اهل صفا ریز بخاک
خاک آن بر جوی ارباب بیا دارد شرف

نکته عرفان مجو از خاطر آلودگان
گوهر مقصود را دریای پاک آمد صدف
عشوه ساقی برد از کف عنان عقل و هوش
چون بهزم زرد نوشان جام می گیرد بکف

غمزه خون ریز او چون تیغ لا تأمن کشد
لعل جان بخشش دمد پنهان نوید لاتخف
آمد آن رخ فتنه دور قمرای دل بگوش
تا چو مشکین زلف از آن فتنه باشی بر طرف

هر که چون جامی نشد سهم حوادث را هدف
کی نظربازی تواند با بتان غمزه زن

باده صاف محبت با صفا نوشان در طواف
یا غیاث المستغیثین نجنا مما نخاف
دم بدم گر خون دل پالایم از مژگان چه عیب
چون تو شد مست نا زمن بجز سیمهای صاف

شاهد معنی درون پرده عزت یکی است
در لباس صورت افتاده است چندین اختلاف
دین ما عشق است ای زاهد مگو بیهوده پند
ما بترک دین خود گفتن نخواهیم این گزاف

بیش از این تا طاقت نیست در عشقت مرا
روی خود بنمای تا ناهد مرا دارد معاف
هر کز از سر دهانت یکسر مو نی بزد
گرچه آمد عقل در جلادت تاریک موشکاف

جام می بر کف بکوی می فروشان در طواف
باز گشت از کعبه شیخ شهر و جامی همچنان

سر بپای تو ام ای کعبه جان نیست گزاف
گر بگویم که کند گرد سرم کعبه طواف
صورت آرزوی من ز کویانت نمود
نیست آیینه درویش بجز سینه صاف

چیست این نافه اگرنا نکه بجیبی آهو را
بنزیند بسودای سر زلف تو ناف
جلوه حسن تو دیدن نه کرجانرا بگرفت
هیچ کس را نتوان داشت ز عشق تو معاف

منت عشق تو شست از دل من نقش خلاف
تیغ مصقول تو آیینه مقصود من است
یا بسی این آینه را سینه من باد غلاف

باهم روی زمین متفقم در همه دین
فکر جامی که بهر نکته بود موی شکاف
زان میان چون قلم از موی همی بجدید

حدیثی مشکل و سری است مغلق
که در کون و مکان کس نیست جز حق
حقیقت واحد است و وحدت او
بود مرد محقق را محقق

ولیکن ز اختلاف اعتبارات
گهی باشد مقید گاه مطلق
مجرد یا بیش ز اطلاق و تقیید
اگر جلباب هستی را کنی شق

چو بندی از تصاریف شئون چشم
ترا مصدر نماید عین مشتق
کند هر دم بیان این نکته را عشق
ولی عقلش نمی دارد مصدق

ز قید عقل جز جام مروق
نبخشد جان جامی را خلاصی

ره روی خوش سخنی گفت ز پیران طریق
کاولین شرط درین راه رفیق است رفیق
طالب صحبت رندان شو و توفیق ادب
از خدا خواه که الله ولی التوفیق

چون بنظاره ساحل گذری خنده زنان
دامن عاطفت خود مکش از دست غریق
جیست آن رشته که آویخته جو از خیط شعاع
یعنی ای ذره برون آی از این چاه عمیق

بجز این نکته نشد حاصلم از دقت فکر
که بدان سر میان ره نبرد فکر دقیق
لعل سیراب تو رخشنده سهیلی است کزاد
گوهر اشک مرا بر تو آن رنگ عقیق

جامی و جام شفق گون که رفیقیست شفیق
هر معاشر بر فیقی دم یکرنگی زند

جو تو در شهر مرا از من دلداده چه لایق
گر نباشم بسر کوی تو آشفته و عاشق
آنکه با روی نکو داد ترا پایه عذرا
چه عجب گر بدهد از عشق مرا منصب وامق

گو طبیبم ز غم عشق تو بر بیز مفرما
که مزاج من بیمار بعشق است موافق
دل و جان بسته زلفت برخت مهر چو ورزم
عشق را شرط نخستین چه بود ترک علایق

جیب جان هر سحری می درم از مهر جمالت
نیست جز صبح درین قصه مرا شاهد صادق
کشتم از عشق تو بیمار گذر کن بسر من
کین مرض را نتوان یافت طبیبی چو تو حاذق

ز حریفان ریایی و رفیقان منافق
جامی از صدق و وفا دل بنگاری ده و بگسل

ای خرم از هوای رخت نو بهار عشق
در هر دلی ز تازه گلت خار خار عشق
هر چند سر خوشی ز می حسن یاد کن
ما را که جان رسید بلب در خمار عشق

محمل چین بسینه ویران ما کشاد
هر کاروان غم که رسید از دیار عشق
فرقی میان عارف و عابد نهاده اند
این حسن بعشق کار بود و آن بکار عشق

گر کوهکن زپای در آمد چه جای طعن
والله که کوه پست شود زیر بار عشق
هر که خدنگ غمزه گشایی ز شست ناز
باشد حای سد مفروتر شکار عشق

حالی بنقد خوش گذران روزگار عشق
جامی مدار رنجه دل از فکر عاقبت

بود عقیق سرشکی که ریزم از غم عشق
نگشتم اهل محبت نگین خاتم عشق
هنوز صبح وجود از شب عدم طالع
نگشته بود که بودم چو صبح همدم عشق

مزن ز گریه ما خنده کار دیده ما
ترشحی است ز باران شوق و شبنم عشق
بترک عشق جز جهد می کند اما
بجهد او نشود سست عهد محکم عشق

سپاه هوش و خرد تا گرفته راه گریز
کمان مبر که شود ملک دل مسلم عشق
دلم که جای ریا بود و زهد و شکر خدا
که جلوه گاه بتان شد بیمن مقدم عشق

گشاده پر بهوای فضای عالم عشق
همای همت جامی بخسته از مرغیست

ای سر عقل از خطت بر خط فرمان عشق
گوی دل از طره ات در خم چوگان عشق
منشی هجران نوشت بهر هلاکم نشان
مهر زند از داغ دل صاحب دیوان عشق

رفت بهر وادی از مژه ام سیل خون
تشنه هنوزم بخون ریگ بیابان عشق
جور کشی بر درت ساخت مرا سر بلند
از مه فرق منست کنگر ایوان عشق

با دل جنبید از او سلسله زلف تو
شد دل دیوانه را سلسله جنبان عشق
چاک مکن سینه ام ترسم از این روزنه
بر همه روشن شود آتش پنهان عشق

هست نه از دل لقمه از خوان عشق
نامه که پیچیده شد گفته جامی درو

هر چون که خورد می نبود دل از ساغر فراق
بگشاد اندل مژه ام نشتر فراق
بر جوی خوریم از تو کر تخم امید وصل
در کشت زار ما ندمد جز بر فراق

در باغ عشق بروی اگر هست یک سوئی | آن ناوک بلا بود این خنجر فراق

لاغر تنم بسند وصال تو چون رسد | این رشته هست دوخته در بستر فراق

زد خیمه در نواحی ما لشکر فراق | مردم مدام بوعده فریبم که فارغ آ

از نعمت وصال بلا پرور فراق | این بس که هست نام تو در دفتر فراق

روز ما را ساخت چون شب تیره‌تر از فراق | چند سوزیم از فراق آه از فراق

الحذر از ما که ما هر شب میرود | آه چشم تا بماهی آه تا ماه از فراق

بلبل تو جانی و من بند جان مشتاق | تو بی روی تو جان و جهانیان فارغ

ستاده بر سر راهت جهان جهان مشتاق | دلم چو گوش بود گوش چون زبان مشتاق

جوان غریب که آید بخانه مان مشتاق

ای ذات تو از صفات ما پاک | کنه تو برون ز حد ادراک

هم از تو منیر شمع انجم | هم از تو بلند قصر افلاک

آدم بتو شد مکرم از نه | پیداست مقام ذرهٔ خاک

از مهر تو سر کشیده در چرخ | دراعه نیلگون زند چاک

پروردهٔ ابر رحمت تست | همچون گل و لاله خار و خاشاک

ارواح قدسی شکار فتراک | آنجا همه ره زنان نی باک

بر کسوت جان طراز لولاک | کز جام صفا و خم وحدت

در بزم مجردان چالاک

یا غزال الحی یا ظبی الحی یا ملک | تا شدی ظاهر بدین لطف و جمال

من آن نیم که شوم تارک سجود درت | کرم رسد ز تیغ تو تیغ بر تارک

دبیر صنع نوشتست گرد عارض تو | بشکر ناب که الحسن والملاحة لک

دلم شد جزو جزو از تیغ بیداد تو و | بود به سینه ام از دل بجز الم

کشیک بار که بر ملاحظه نادان | ز جشم من آن که بشکار بادبان

اهل یقین را افکند در شک | از روی و زلف تو دارم هیبت

صبحی همایون شام مبارک | حرف وفایت از لوح دل حک

ما بر اقامت و به بندم اینک | از دام عشقت پران ز بیرک

مذا فراق بینی و بینک | طفلی و نادان لیکن تو سهتی

دل شد محاور آنجا که جامی | بیماد بر سی بکن ای یاد مهربان

هم خود بگوی چون نکشم آه دردناک | دلخون و جان فگار و جگر ریش و سینه چاک

این جام پاک باده آن خرقه چاک چاک | آلوده کرد دامن از خون دل شک

طوطی لمن یموت و فی قلبه هواک | پاکی تو وز بودهٔ عزت تواند

جان میدهم بیاد دهنت و بر دمم | زاهد کجا و سوز دل من که او زرق

خاطر مدار رنج بفکر عیادتم | دیوانه را ز سر زنش کودکان چه باک

جان عاشق چون بود از آن زلف | دامن معشوق اگر آلایشی دارد چه باک

حاشا ندیده چون رسد معشوق تا دامن کشان | صعوه بکنگر | گر بود بر اوج گردون ورفته سیخ خاک

جراغ عیش و نور دین سراج خاک | نخست صنعت مشاطه که آراید

کشاکش اجلم کرد گر بیان چاک | توقع از خس و خاشاک بیکسی حاشا

کرمن زدامن پیر مغان ندارم دست | قدم ز دیر بکش جامی از ملامت غیر

عمر اگر در ره بتان شود چه غم باک | بر بساط عز مزن پیر مغان اگر بود

باده پاکست و تیغ پاک و حریفان پاک

رفت در کوی تو صد سر کسی تیغ ندید / بردگی گوی که تند پای بمیدان هلاک / گو نیا و بخته در دامن گل خار غمت / رخ چرا شسته بخوناب و گریبان زده چاک
روی بنما که روم ذره صفت رقص کنان / تا بسر منزل خورشید ازین دیر مغاک / مهر بگشا ز لب لعل که بیمار ترا / شربت از دست مسیحا نفتد ناین ناک
سایه بر تربت جامی فکن ای سرو بلند / نیست از سرو عجب گر فکند سایه بخاک

مراشد جان بجان از غمت چاک / بیا ای آرزوی جان غمناک / نرفت از لوح دل نامت اگر چند / ز لوح آب و گل شد نقش من پاک
ببک فتار بردی صد دل از راه / تعالی الله عجب چستی و چالاک / نهانی هر شبی آیم بکویت / گریبانی درید دامنی چاک
گهی از درد دیوم خاک بر سر / گهی از شوق مالم روی بر خاک / ز حسرت بار در دیوار کویم / الا یا ربع سلمی این سلماک
ز جامی گر کشی سر چیست تدبیر / تو شاخ نازکی او خار و خاشاک

ز هجران بر لب آمد جان غمناک / الا یا لیت شعری این الفاک / به جمعیتی وصال تو جویم / لعل الله یجمعنی و ایاک
کسانرا مهر دل از دید خیزد / وقلبی کان قبل العین یهواک / نعیم خلد اگر گردد میسر / لعمری لا یطیب العیش لولاک
عنان عزم هر سویی که تابی / هوی قلب المتیم لیس مأواک / شدم خاک ره و دامن کشیدی / ز من چون شاخ گل حاشاک حاشاک
بقصد قتل جامی می کشی تیغ / کرمها میکنی الله ابقاک

برانم از عقب لوح کرده خود نوک / زند جازهٔ سیم بخیم کامش چوک / کجا بخیم که او رسد جز آن ره رو / که کام زن چو جا زسته بار کش چون لوک
ز آفتاب رخش در ماه نام شاید / اگر کبود کنم جامه چون فلک زین سوک / ز زرق ساخته پایه ز تاج زر نعلین / ملوک بهر سلوک رهش بلوک بلوک
غریق لجهٔ عرفان خوش چون ماهی / بهرزه نعره زنان واعظ از کناره چو غوک / ز لف مده سر رشته که بیرزن داند / گر زوست که کش چرخ و ز چرخ جنبش دوک
مکن مبالغه در شرح درد دل جامی / مباد کلک ترا خون فرو چکد از نوک

فاح ریح الصبا و صاح الدیک / باده درده که صبح شد نزدیک / جام روشن بیاید تا بو هیم / یکدم از ظلمت شب تاریک
فهم را کم شود سر رشته / چون رود زان میان سخن باریک / بیش منده ی چشم خون ریزت / کشته ترکان زبون تر از تاجیک
بر عشق از عبارت واعظ / معنی نازکست و لفظ رکیک / جز تو در دل کسی نیابد جای / صاحب ملک را چه جای شریک
جامی از حیرت تو ره گم کرد / یا دلیلا لمن تحیر فیک

درین مغرس نه نگار گون مینا رنگ / بود آبگینهٔ ارباب همت آید سنگ / نهاد چرخ مقوس کجاست همچو کمان / ازان نشسته بخاک کند راستان چو خدنگ
کسی که کام درین بحر میزند ناکام / بکام میرسد آخر ولی بکام نهنگ / مبین غزالهٔ گردون مهر اوج صبح / که شب بکین تو خواهد گرفت شکل پلنگ
محیط دور افق گرچه قاف تا قافست / بود وجود ابره میم بر دل ما تنگ / ز کس نمی شنوم بوی انس کاش افتم / برون ز مسکن مانوس خود بصد فرسنگ
بشهر نیست نوایی خوش آنکه راست کند / درای محمل جامی سوی حجاز آهنگ

ای که چون غنچه دلی دارم از اندوه تو تنگ / همچو گل چند دو رو باشی و چون لاله دو رنگ / خنک مساین همه بانحت از انست که تو / با همه صلح کنی با من دلسوخته جنگ
سر زلف تو بدست دگران می بینم / وه که سر رشتهٔ اقبال بدون رفت ز چنگ / گر به نقش خط سبز تو برد از دل ما / نشود پاک بشستن ز رخ آینه زنگ
عاقبت وادی هجر تو بپایان آمد / گرچه شد بارگی صبر در آن بادیه لنگ / گر نه صیاد ازل خواست شکار دل ما / چون کمان ساخت ز ابروی تو وز غمزه خدنگ
جامی دل شده را جام دل آن روز شکست / که در آمد بسر کوی تو اش پای بسنگ

زهی اشک من و لعل تو یکرنگ / ز تو اندوه من با کوه هم سنگ / مرا درج گهر این بس که دارم / ز بیجانهای تو پر سینه تنگ
ز نیعت چهرهٔ مقصود پیداست / مباد از خون نی دردان بران زنگ / حذر زان چشم و مژگان تا کی ای دل / دلیران چون گریزند از صف جنگ
قدم خم شد چو چنگ و دارم امید / که آرم تاری از زلف تو در چنگ / رقیب از کشتن من ننگ دارد / ببک تیغم خلاصی ده ازین ننگ
بآن قامت خوش است آهنگ جامی / بنامیزد زهی مرغ خوش آهنگ

من که مهر عارضت می ورزم از صبح ازل / نگسلم از زلف تو پیوند تا شام اجل / گر بدست باد نبود حل و عقد زلف تو / کی شود سودائیان عشق را یک عقده حل
شد رقیب آواره و جایش سگ کویت گرفت / بیدلانرا خاست از جان نعره نعم البدل / محتسب قول و عمل دانا روا گوید ولی / نیست مطرب را و ساقی را بقول او عمل
در دلم زینسان که محکم شد اساس عشق تو / کی بطوفان غم و سیل بلا یابد خلل / دل بمحراب نشست تا کم شد نحبت وجهی او / بر درت هر چند می جویم نمی یابم محل
مست در وصف رخت از لعل جامی مدام / گلرخانرا غنچه سان رنگین ورقها در بغل

قتل من خواهد زیکسو غم زدیگر سو اجل / بیش دستی کن که بنود دست پیش از بدل / فیلسوف عقل را آداب بحث عشق نیست / خالی از حکمت بود با او درین معنی جدل
قصد ما ابروی تست از سجده در محرابها / گر نباشد نیت خالص چه حاصل از عمل / میکنم هر دم چو گل برا هن جانرا قبا / تا قبا را دیدم آن اندام نازک در بغل
نیکوانرا هستم از صدق ارادت معتقد / کی فتد در اعتقاد من ز بدگویان خلل / دل گرشد جای غم عشقت محل رحمت است / ای ز سر تا پای رحمت رحمتی کن در محل
یافت جامی دوش در میخانه فیض از سر جام / شد می تلخ از لب لعل تو در کامش عسل

لعل جان بخش تو لا یبخل بما یسأل / چشم خونریز تو لا یسأل عما یفعل / بعد عمری لبت از وعده کامی میدم / غمزهٔ شوخ تو گوید زکمین لا تعجل
قصد تو غایت جور است و جفا با چو منی / غیر هذا لک یا غایة قصدی املی / بود صد نخل هوس بیخ فرو برده بدل / حرم عشق تو کرد آن همه را مستاصل
مشرب عشق چو با شد چه غم از طعن حسود / بحر شرف از دهن سگ نشود مستعمل / گرچه هر جا دلم آویزش و آمیزش کرد / قبله عشق همانست که بود از اول
در سخن کوشی و در زینت دیوان جامی / شعر را چون نبود آب چه سود از جدول

دل بزمین بوس درت شد مثل / وفقه الله لخیر العمل / زان همه شادی که بدل داشت جا / شد غم و اندوه تو نعم البدل
بوسه از لعل تو کردم سوال / چند تعلل بعسی و لعل / بوسه گرفتم که نه چندان منست / یکدو سه دشنام بده لا اقل
باد قضا طاعت جل سالام / بیش رخت قبل فضاء الاجل / خاص که نی خاصیت عاشقی است / عام کالانعام بود بل اضل
جامی امید سر زلف تو داشت / کیف نشا یاک و طول الامل

برون آی از نقاب غنچه ای گل / که از شوق جمالت سوخت بلبل / چو گردد موعد دیدار نزدیک / نشاید دیگر از عاشق تحمل
بگشت باغ رفتم تا بر آیم / دمی چون لاله خوش با ساغر مل / مرا شوق تو گریانید چندان / که شد پر خون ز اشکم دامن گل
ز بس نالیدم از فریاد مرغان / در اطراف چمن افتاد غلغل / جدا زان سرو قد و سنبل زلف / ندیدم قد سرو و زلف سنبل
چو مطرب لب ببست از نظم جامی / بر آمد از صراحی بانگ قلقل

حق آفتاب جهان همچو سایه است ای دل / اما رأیت الی الرب کیف مد الظل / وجود سایه و خورشید فی الحقیقه یکی است / اگرچه پیش خرد باشد این سخن مشکل
لقب نهند بلی آفتاب را سایه / جو از صرافت اشراق خود شود نازل / حکیم صنع دو بیم گفت سایه را مشن دار / مباش بیهوده از مغز این سخن غافل
فروغ مهر بروی زمین بود سایه / میانشان چو شود فی المثل کسی حایل / وجود قابل شرط کمال اسمایی است / و گرنه ذات نباشد بغیر مستقل

تبول و نعل دو وصفند ناشی از ذاتی / که هست جمله شئون و صفات را شامل
ز روی کثرت باطن که ممکنش لقب است / بود همیشه قبول و اثرش حاصل
ز روی وحدت ظاهر که واجبش صفت است / بود همه ره در اعیان موثر و فاعل
خداست در دو جهان هست جاودان جامی / و ماسواه خیال مزخرف باطل

زد شیخ شهر طعنه بر اسرار اهل دل / المرء لا یزال عدوا لما جهل
تکفیر کرد پیر مغان را و گر بود / بویی ز کفر او شود از دین خود خجل
محضر بخون اهل صفا می زند رقم / این رقعه بر جهالت او بس بود سجل
این صدق رسم مروت نه کار اوست / از طبع منحرف مطلب خلق معتدل
ساقی بیار که ز کدورت کدورتست / تا هست مهل باده صافی ز کف مهل
آن جام می بیار که از لوح اعتبار / سازد غبار هستی موهوم مضمحل
باشد که مرتفع شود از آفتاب می / آثار ظلمتی که نماید ز مد ظل
جامی به بزم پیر مغان بار خواست دوش / نگسسته دل هنوز ز پیوند آب و گل
مستی زد این ترانه باواز چنگ و گفت / یا طالب الوصول تجرد کلی تصل

مسلمانان چه سازم چاره با آن شوخ سنگین دل / که هم کام از لبش صعب است هم صبر از رخش مشکل
الا تا چند در فراق او دهم عمر است بیهوده / و گر دل بر وصال او نهم فکریست ناحاصل
دوای عشق گویند از سفر خیزد چه دانستم / که در دل مهر آن مه خواهد افزون شد بهر منزل
اگر نه آب آتش زدی باران اشکم / ز برقی آه گرم سوختی هم ناقه هم محمل
بدان ز کر انمایه چگونه ره توان پیمود / ز آب دیده دریاها میان ما و او حایل
شکسته کشتی امید در گرداب غم ما را / نوای ناصح مزن سنگ ملامت بانی ساحل
شراب خوش دلی ارباب عشرت را دهد دوران / که مست از ساغر غم جامی اکنون مست لا یعقل

آمدی سوی من و ناشکفته دم ماند خجل / که بروی پای تو چون سرو شد آلوده بگل
چون شدانه شکر کام دل بنشین بیش دو چشم / که بشویم گلت از پای بخونابه دل
میل سیل مژه ام میکنی آری باشد / طبع ارباب کرم جانب سایل مایل
جاه و تمکین ترا هیچ گزندی مرساد / چون ببر وقت گدایان گذری مستعجل
جان از آن پاک تر آمد که بگیرد گردی / دامنش را چو کند در تن خاکی منزل
این قدر بس ز لطف از جانب لیلی که گهی / بر تربت مجنون گذراند محمل
تا غلام تو شد ای خسرو خوبان جامی / قاضی عشق بآزادی او بست سجل

شتربانا مبند امروز محمل / مرا باری چنین مپسند بیدل
نمی شاید کنون باد سفر بست / که شد راه از رشک عاشقان گل
نه پای رفتن و نی رای بودن / مبادا کار کس زین گونه مشکل
حبیبی راحل والقلب هایم / و روحی ذاهب والدمع سایل
تن از همراهی او ماند محروم / ولی جان می رود منزل بمنزل
الا ای باد شبگیری گذر کن / علی تلک المنازل والمراحل
بگو با دلبر محمل نشینم / که ای نوشین لب شیرین شمایل
ز رنج ره مبادت هیچ آسیب / بکامت هر چه خواهی باد حاصل
سحرگه چون شود عزم رحیلت / مباش از ناله شبگیر غافل
بیا کز درد و غم هستم فتاده / بخاک و خون چو مرغ نیم بسمل
تو بی نوشی بطرف دشت و جامی / بکنج محنت و غم زهر قاتل

کل ما فی الکون وهم او خیال / او عکوس فی مرایا او ظلال
لاح فی ظل السوی شمس الهدی / لا تکن حیران فی تیه الضلال
کیست آدم عکس نور لم یزل / چیست عالم موج بحر لا یزال
عکس را کی باشد از نور انقطاع / موج را چون باشد از بحر انفصال
عین نور و بحر دان این عکس و موج / چون دویی اینجا محال آمد محال
ره روان عشق را بنگر که چون / هر یکی را بود گونه دیگر حال
آن یکی در جمله ذرات جهان / دیده تابان آفتاب ذوالجلال
وان دگر در آینه هستی عیان / دیده مستورات اعیان را جمال
وان دگر در هر یکی آن دیگری / دیده من غیر احتجاب و اختلال
خرم آن عاشق که با سلطان عشق / می خرامد در نهایات الوصال

کلمینی یا حمیرا کرده ورد / بالب میگون آن شیرین مقال
وز ملال زلف پرآشوب او / گفته با خالش ارحنی یا بلال
لب ندانم جز لب بحری که کرد / گوهر از قعرش سوی لب انتقال
ظلمت گونه عرض باشد ز زلف / نقطه ذاتم مراد آمد ز خال
گفت و گو تا چند جامی لب ببند / حال می باید چه سود از قیل و قال
گر درون سینه داری گوهری / چون صدف در قعر بنشین گنگ و لال

هودج کیست بدین ناقه زرین خلخال / کش فتادست ز وصف قافله جان در دنبال
هودج آن که اگر بر فکند طرف نقاب / کوه و وادی شود از نور رخش مالامال
یاد روزی که ز محمل او می رفتم / بانگم زد برسک دنباله رو خود که تعال
پیش رفتم بغلط و او ز کرم خنده زنان / گفت کای عاشق شوریده ما کیف الحال
گفتمش سوختم از شوق تو تعجیل مکن / گر چه عمری بود عادت عمر استعجال
گفت جامی بکشا بال جهان پیما را / تا بابن مأمن جانها برسی فارغ بال
ور نه همت آن نیست مجاور می باش / در کهن منزل ما کرد من یا اطلال

سرو بست قامت تو ز بستان اعتدال / سرتا قدم لطیف تر از بکر خیال
روح مقدس است که سلطان قدرتش / تشریف داده خلعتی از عالم مثال
نی نور اقدس است که از موطن بطون / بنموده در جمیل ترین مظهری جمال
آن نور پاک ظاهر و شخص تو مظهر است / باشد میان ظاهر و مظهر دویی محال
فرقی بجز تقید و اطلاق یافتن / نتوان میان ظاهر و مظهر بهیچ حال
زانت برم سجود که آن نور لم یزل / لایح بود ز لوح جمال تو لا یزال
غیر از تو کیست مقصد جامی و مطلبش / یا مقصدی مقلم و یا مطلبی تعال

ای بوصف لب شیرین تو سخن ناطقه لال / فهم سر دهنت پیش خرد امر محال
پیش ارباب کرم شرط ادب نیست طلب / حاجت ما همه دانند چه حاجت بسوال
گر خوشیم از تو بخوابی و خیالی چه عجب / عشرت و عیش جهان نیست بجز خواب و خیال
دوش آن دیده که آینه طلعت دوست / بر تو حسن از آن دیده نه نقش خط و خال
صفت لطف تو گویم زهی لطف سخن / سخن از حسن تو رانم زهی حسن مقال
چون نعتادیم بوصف رخت از فکر دماغ / بمعانی که نمود از تتق غیب جمال
دیدی آن رخ مکن از آه و فغان جامی بس / یافتی وصل گل ای بلبل شوریده منال

می رسی خندان و میگویی بیا بر چشم مال / چشم می مالم مبادا این خواب باشد یا خیال
از ملال هجر تو شد چشم خونبارم جوی / بر لب این جوی بنشین پی دفع ملال
پیش رویت خط لب گویی ز سحاب آفتاب / سبز پوشان پا فرو کرده اند در آب زلال
کرده ام در ره نشان پای تو محو از سجود / سر نمی آرم بر آوردن دگر زین انفعال
چون شوم از حرف سودای تو خالی کان دو زلف / نقش بسته در سواد دیده من چون دو دال
شمع مجلس خواست دوش آتش زدن پروانه را / ساخته آتش گیره آن شعله مسکین پر و بال
جامی از شیرین لبان دارد سوال بوسه / لعل نوشین تو می داند جواب این سوال

ساقیا زین هنر و فضل ملولیم ملول / ساغری ده که بشوییم ز دل نقش فضول
مشکل عشق چو حل می نشود چند نهیم / گوش ادراک بر افسانه اوهام و عقول
سحر از کوی خرابات برآمد مستی / لایح از ناصیه اش پرتو انوار قبول
گفتمش عاشق درمانده چه تدبیر کند / که کشد رخت ارادت بمقامات وصول
گفت این مسئله از پیر مغان پرس که اوست / واقف جمله مراتب چه فروع و چه اصول
در ره خدمت او خاک شو و همت خواه / تا شود غایت مامول تو مقرون بحصول
شیخ شهر است طلب مسند شیخ الاسلامی / جامی و زاویه نیستی و کنج خمول

گر چه کشتم بتیغ هجر قتیل / لیس قلبی الی سواک یمیل
نیست از کحل خاک راه تو دور / گر کند دیده روشن از دو سه میل
صبر هم گر نخلد بنمایی / همه چیزی بود جمیل از تو
نروم از درت بهیچ سبیل / لکن الصبر عنک غیر جمیل
آفتابی تو بدین دعوی / همه ذرات کاینات دلیل
گر جمالت ز خال ساده فتاد / عدسی کم شمر ز خوان خلیل

کل رای من العلیل علیل

دل جامی بنگر نرگس نشست

دوستان چند کنم ناله ز بیماری دل
کس گرفتار مبادا بگرفتاری دل
ای که بر زاری دل میکنی انکار بیا
گوش بر سینهٔ من نه بشنو زاری دل

کوی تو منزل دلهاست کسی چون گذرد
کر نباید بزمین پای ز بسیاری دل
مدتی هجر زحد می گذرد صبر کجاست
گر درین واقعهٔ صعب کند یاری دل

خوانده ام قصهٔ عشاق بسی نیست در آن
جز جفا کاری دلدار و وفاداری دل
گر بوصلت نرسم درد طلب نیز خوش است
نیست مطلوب جز این هم ز طلبکاری دل

عمر ما شد که دل جامی ازین غم خون است
که کند با تو دمی شرح جگرخواری دل

دیدم ترا و رفت ز دست اختیار دل
آری ز دست دیده خراب است کار دل
هر نخل آرزو که نشاندم ز قد تو
در باغ جان نداد بری غیر بار دل

ترکیب چشم مست تو کز ابرو و مژه
بر تو کمان کشید بقصد شکار دل
دل سوخت ز آتش غم و پیکان بسینه ماند
هم یادگاری تو هم یادگار دل

دل را دمی که بود خوش بیقراری
از جور روزگار شوی غمگسار دل
تو غمگسار ناشده بردی قرار از و
با تو چنین نبود ز اول قرار دل

جامی به پردهٔ دل خود ساخت جای تو
یعنی درون پرده تویی رازدار دل

آن ماه رو که چشم منست و چراغ دل
درد آکه سوختم ز فراقش بداغ دل
خاطر بنگر غیر مجو لذت غمش
عشرت کجا توان چو نباشد فراغ دل

گم گشت با نشانی داغش دل از برم
آورده ام بزلف تو ای اکنون سراغ دل
تا بسته ام خیال خط و عارضش مرا
ریحان و لاله می دمد از باغ و راغ دل

هر غنچه کان بسینه ز پیکان او دمید
ما را شکفته صد گل راحت ز باغ دل
عمریست بر گذار نسیم عنایتیم
باشد که بوی وصل وزد بر دماغ دل

جامی بدان امید که آید خیال دوست
هر شب بکنج سینه فروزد چراغ دل

چه گویم کز غمت چون می طپد دل
چو صید غرقه در خون می طپد دل
ز روی لطف دستی بر دلم نه
ببین کز دست تو چون می طپد دل

ز مرغی کافتد اندر دام صیاد
مرا در زلفت افزون می طپد دل
چو آن ماهی که بیرون افتد از آب
ز بزم وصل بیرون می طپد دل

گر از یک جانب آمد عشق چون نیست
که لیلی را چو مجنون می طپد دل
نخستین جنبش آمد جنبش عشق
حریفان را نه اکنون می طپد دل

نی تسکین جامی بوسه بخش
که امروز شد دگرگون می طپد دل

زد ز غنچه باد دیگر خیمه بر گلزار گل
داد مستان را بعشرت گاه بستان بار گل
غنچه هر سو کاطر کز شوکت دی می نهفت
کرد با باد بهاری یک بیک اظهار گل

بگسل از دامان مطرب چنگ کز مرغان باغ
بر سر هر شاخ دارد مطرب طیار گل
غنچه را دل چون شد از کم عمری گل طرفه انک
میکند زان خون دل گلگونهٔ رخسار گل

تا صبا نقش شد مشق شاخ گل برگ و راد
شکلهای مستدیر انگیخت زان پرکار گل
زانمداد چون بطومار مجدول مانده آب
عکس گل در وی چو بر دیباچهٔ طومار گل

راست بازاریست پنداری چمن کز رنگ و بوی
شد در آن بازار هم صباغ و هم عطار گل
در مقابل مانده بر شاخ زرد گون زیباد
همچو چتر لعل سلطان فلک مقدار گل

خامهٔ جامی که شد در وصف گل چون خار تیز
خاسته زان صد معنی رنگین چنان کز خار گل

دوشم آورد از چمن باد صبا پیغام گل
گفت منشین بی قدح چون لاله در ایام گل
عشرت امروز با روز امیدان آری حریف
نیست چندان فرصتی ز آغاز تا انجام گل

نعرهٔ مستانه دارد همچو ما بلبل ولی
ما ز جام گل حی مستیم و او از جام گل
تنگ شد ز آن گل اندام قبا پوشم چمن
چون قبای غنچه دیدم تنگ بر اندام گل

در مقابل شاخ گل زان مست بادم میدمد
ده که بود آرام من آن شاخ بی آرام گل
حرص نرگس بین که با آن سیم و زر چون دوخت
روز و شب چشم طمع بر سفرهٔ انعام گل

وام شد در دور گل جامی بهای نقل و می
دل نیز هما اکنون گرو کن در ادای وام گل

میخرامد سوی بستان شاهد رعنای گل
میرود آب روان تا سر نهد در پای گل
تا فتد ابر از نسیم رشتهٔ سوزن نازنین ساخت مهر
تا صبا دوزد قبای لطف بر بالای گل

جلوهٔ گل را بود چیزی و رای رنگ و بوی
نیست بی چیزی که بلبل شد چنین شیدای گل
وقت گل گاهی بگیر اندر لب سبزه خط
بیش از آن روزی که بینی خارها بر جای گل

بزم مستان را بیارای چو گل ای ساقی که شد
بزم باغ آراسته از روی بزم آرای گل
لب لب جوی آی و گل را بین بصد رو عشق جوی
ای که چون آب روانی لب لب جو پای گل

وصف گل تا چند جامی هر گر از آن لاله رخ
چون تو باشد دلغ بر دل که کند پروای گل

من بندهٔ حقیر و تو سلطان محتشم
گر در غم تو زار بمیرم ترا چه غم
رنجور گشته ام ز تمنای مقدمت
بهر خدا بپرسش من رنجه کن قدم

بر جانم از تو هر چه رسد جای منت است
گر ناوک جفاست و گر خنجر ستم
گر تشنگان بادیه پیمای عشق را
هجر تو ره نمود بر منزل عدم

شد سینه ام شکاف شکاف از خدنگ تو
وز هر شکاف آتش دل میزند علم
روزی که می نوشت قضا نامهٔ اجل
قتل مرا به تیغ جفای تو زد رقم

عمریست جرعه خوار سفال سگان تست
جامی که آب خضر ننوشد ز جام جم

خواهم از تیغ بس از قتل استخوان خود قلم
تا کنم شرح غمت بر لوح خاک خود رقم
بر سرم ران روزی از راه کرم رخش جفا
تا کیم داری ز محرومی لگدکوب ستم

گر خم محراب ابروی تو بیند شیخ شهر
پشت طاعت کم کند دیگر بسوی قبله خم
از مژه خونابهٔ دل چون ناب آید مرا
غرقه خواهم شد درین سیل دمادم بدم

ریز خون ما بگرد کعبهٔ کویت که نیست
جز بخون دردمندان تشنه ریگ این حرم
روی اگر نبسندیم سودن به پشت پای خویش
زرش کن چشم مرا هر جا نهی قدم

تنگ شد بر جامی از هجر رخت شهر وجود
وقت آن آمد که آرد رو بصحرای عدم

با غم و درد تو گذشت دم بدم
شکر که باشکر تدوم النعم
صبر کم و محنت و اندوه پر
کم صبر العاشق فی الهجر کم

بیش رد هانت عدم است آب خضر
بالب لعل تو دهان کالعدم
تر نشود ز اشک تو چشم رخت
دور بود چشمهٔ خورشید و نم

می کند از مهر خطت منع ما
نی جز از نکتهٔ جفت القلم
باد صبا حلقهٔ زلفت کشید
حلقهٔ عشاق برآمد بهم

گفتهٔ جامی که بتحسین سزاست
حسنه الله بطیب النعم

ای ز روی تو ماه چارده کم
قیمت یوسف از تو هفده درم
خاک پای مسافران درت
تاج فرق مجاوران حرم

سربلندی نیافت در ره تو
هر که ننهاد سر بزیر قدم
سر نه پیچم ز خط فرمانت
گر نهی تیغ بر سرم چو قلم

بر تو سوز دلم نشد روشن
تا نزد آتشم ز سینه علم
گر مت قتل ما تقاضا کرد
ملک ذای جان ز مقتضای کرم

شد ز شوق دهان تو جامی
آرزومند تنگنای عدم

زهی رسیده ترا هر دم از خدای سلام
علیک الف صلوة و الف الف سلام
فزوده پرتو روی تو نور مهر سپهر
شکسته معجز حسن تو قدر بدر تمام

بحشر اگر نگشایی ز لعل نوشین مهر
بهشتیان چه کنند از رحیق مسک ختام
نقاب اگر بگشایی ز رخ نداند کس
که طلعت تو کدام است و آفتاب کدام

ز خوان عام تو هر کس گرفته بهره خاص
بقدر مرتبهٔ خویشتن چه خاص و چه عام
کدام دل که ز ارباب نطق و اهل بیان
لبت نبرد بلطف مقال و حسن کلام

ز فیض جام تو جامی مدام جرعه کش است
بلی نصیب بود خاک را ز کاس کرام

ساربست سر عشق در اعیان علی الدوام
کالبدر فی الدجیة والشمس فی الغمام
کس را چو تاب سطوت دیدار خود نبود
در پرده سوی اهل نظر می کند خرام

ممکن ز تنگنای عدم تا کشید رخت
واجب بجلوه گاه عیان تا نهاده گام
در حیرتم که این همه نقش غریب چیست
بر لوح صورت آمد مشهود خاص و عام

هر یک نهفته لیک ز مرآت آن دگر
برداشته ز جلوهٔ احکام خویش کام
باده نهان و جام نهان و آمد بدید
در جام عکس باده و در باده رنگ جام

تو می بگفته گوی که آغاز ما چه بود
جمع بحث و جوی که انجام ما کدام
جای معاد و مبداء ما و چه است و بس
ما در میانه کثرت موهوم و السلام

زلعلش کام جستم داد دشنام
بحمدالله که باری یافتم کام
جو بر یاد لبت نوشم می لعل
لبالب کرده از خون جگر جام
برخ ماهی و لی ماه دلفروز
بقد سروی و لی سرو گل‌اندام
بروای ماه گردون گوشه گیر
که آمد ماه من بر گوشه بام
همای سدره باشد کمترین صید
کهی کز مشک کرد لب نهی دام
مکو عشقت زکی بود ست تا کی
ندارد عشق ما آغاز و انجام
سگت را کاش جامی نام بودی
که رفتی بر زبانت گاه این نام

مایل بقامت تو بود طبع مستقیم
مجبول بر محبت تو فطرت سلیم
ما را بعهد توجه بحال سفر که شد
مرحا مسافریست برین آستان مقیم
خال تو نقطه ایست ز کلک دبیر صنع
در برکشید حلقه زلف تواش چو جیم
بعد از وجود جوهر فرد دهان تو
چون نفی جزو لایتجزی کند حکیم
ز ریتیم گوهر دندان نشند و لب
بالای آن جو رحمت لطف بر یتیم
جان رفت و آیت خط نشانیک آن دهان
بهر لزوم وقف برخی نوشته میم
جامی نشسته بر سر راهت دلی دو نیم
تا زیر هر قدم کشدت تحفه جدا

خبر مقدم عیسی نفسی داد نسیم
گر توان کرد بخاک قدمش جان تسلیم
یار را با من دلخسته قدیمی عهدیست
آه اگر یاد فراموش کند عهد قدیم
رخ بر اشک من و خاک درت آری نیست
بر سر کوی تو با خاک برابر زر و سیم
تا شد آن ماه مسافر ز سر عشرت و ناز
ما بصد حسرت و درد دیم درین شهر مقیم
میل جور و ستم از خاطر آن شوخ بت
کی رود شیوه لطف و کرم از طبع کریم
غیبتت را چه کنم وصف که در خوبی و لطف
هست با کوی زنخدان تو سیبی بدو نیم
دست بردم که کشم زلف چو شعر جامیش
گفت جای بکش ازون قدم از خد کلیم

گرد صد بوی صحبت تو نسیم
نکنم یاد خلد و ذکر نعیم
چند پرسیم نرخ گوهر وصل
کرده از اشک آستین پر سیم
همچو آب حیات اگر گذری
بر سر خاک کشتگان قدیم
چون منجم خط تو دید سطر
رقم مه ز صفحه تقویم
گر گشائی بحرف میم دهان
جوش آب بقا ز چشمه میم
منکر حشر را شود روشن
سر یحیی العظام و هی رمیم
جامی از خانقه بمیکده رفت
این بود مقتضای طبع سلیم

ای دل ز دست برده بمشکین خط خودم
یکبار یاد کن بدو انگشت کاغذم
کردم ببر چو خامه جهانرا ز دست تو
گر خط دلکش تو نسازد مقیدم
شستم کتاب عشق بتدبیر عقل و باز
خط تو می برد بسر درس ابجدم
جمعیت من از تو میسر شود اگر
روزی کنی عزیز بیک لفظ مفردم
تشدید وار کج نهی از ره ام بفرق
یابی در اتحاد چو حرف مشددم
دل از رهی خیال تو غلتید اگر چه بخت
دیوار کرد سوی تو راه شد آمدم
جامی بعیش کوش که این شیوه قدیم
تجدید یافت از سخنان مجددم

امروز ز شوق تو همه سوز و همه دردم
نادیده رخت زین سر کو باز نگردم
از گونه زردم ز ندم چهره اگر اشک
هر لحظه جگرگون نکند گونه زردم
گلهای چمن را خطر از باد خزانست
ای شاخ گل تازه بترس از دم سردم
بیهوده بود هر غم و دردی که ز عشقت است
هرگز من بیدل غم بیهوده نخوردم
روی دل من سوی بتان بود همیشه
چون روی تو دیدم ز همه روی بگردم
گر تو نه نشینی بمن این بس که نشیند
روزی که شوم خاک بدامان تو گردم
جامی بهوایت غزلی گفت دلاویز
مضمون غزل آنکه بسودای تو فردم

معاذ الله از آن شبها که بود از حلوت دردم
تو با اغیار می خوردی می و من خون همی خوردم
پری را چون روا باشد که گردد دیو همراز او
من بیدل ز غمهای چنین دیوانه میگردم
بروای این و آن مردم چو سلعه میزدی خنده
من از غم چون صراحی گریه خونین همی کردم
نسوزی این چنین در هجر گر چشم کرم دانی
ز جان غم فرسود و دل اندوه پروردم

جو جان و دل عزیزی با گرفتاران مکن خواری
جو شاخ گل لطیفی برحذر باش از دم سردم
بگوشت آید از هر ذره من ناله و آهی
پس از مردن برت گر آورد باد صبا گردم
به بزم عیش تا از جام شوقم جرعه دادی
بقلاشی و میخواری چو جامی سر برآوردم

تندی بادی و می سوخت سراپای وجودم
که بزیر سم اسب تو چرا خاک نبودم
زیر لب دی سخنی گفت بمن از پس عمری
بخت بدبین که ز بس بیخودی آن هم نشنودم
تو بتو گر چه ز ردنم همه خون بسته چو غنچه
بشکایت ز تو با هیچ کسی لب نگشودم
بجفا دور مکن روی من از خاک در خود
کین همان روست که صد ره بکف پای تو سودم
خاستم از سر جان بر سر کوی تو نشستم
کاستم از دل و دین در غم عشق تو فزودم
روی خوبت فکند عکس بهر سو که کنم رو
تا ز آیینه دل صورت اغیار زدودم
دوش جامی چو شد از جام غمت ساقی رندان
من تا بسحری نغمه شوق تو سرودم

نادیده رخت عمری سودای تو ورزیدم
فارغ ز تو چون باشم اکنون که رخت دیدم
هر جا که به بزم می برخاست نوای نی
دمساز شدم با وی و ز شوق تو نالیدم
از ضعف شدم موی بگذشت دمی بر من
گر آتش عشق تو بر خویش نپیچیدم
تا ساخت مرا در دل مهر رخ تو منزل
دل از همه برکندم مهر از همه ببریدم
هر خار غمی کز دل خواهم کشم ای گلرخ
زان خار کنم سوزن کز خاک درت چیدم
تو کعبه مقصودی عیبی نبود بر من
گر رو بتو آوردم یا گرد تو گردیدم
ذوقی دگرست این بار اشعار تو را جامی
هرگز ز نی کلکت این زمزمه نشنیدم

نیایم سوی تو هر چند سوزد شوق دیدارم
که با اغیار همدم دیدنت طاقت نمی آرم
ز شوق آن لب نوشین ندیدی تا سحر شب
عقیق ناب می بزم سرشک لعل می بارم
مکوش ای عقل در اصلاح کار من که من زین پس
ز سودای پری رویی سر دیوانگی دارم
ترا گر در حق یاران بود اندیشه قتلی
بحق دوستی یارا که با آن نیز هم یارم
ازان لب نیم جانی عاریت دارم بیا جانا
بنه لب بر لبم کان عاریت را با تو بسپارم
همی بینم به بستان سرو و قدت تست می گویم
همی تابد ز گردون ماه و روی تست پندارم
سوی خود خواندم از کوی تو دل را الفت جامی
که من اینجا بدام عشق بدخویی گرفتارم

چون خاک شوم گر گذری سوی مزارم
بوی جگر سوخته یابی ز غبارم
در گلشن جان می شکفد صد گل شادی
زان غنچه که در سینه ز پیکان تو دارم
نی لایق تشریف وفی درخور بیداد
یا رب که منم بیدل ازین جهان بچه کارم
چون رفتنی است از تنم این جان بلاکش
آن به که بخاک سر کوی تو سپارم
هر دم کنم از خون جگر خاک رهت گل
تا روزنه دل برخ غیر ببارم
در بوته هجران چو زرم گر بگدازی
دیگر نشود بر محک عشق عیارم
هم لطف تو فرمود که جامی سگ مایی
ورنه من بیدل چه کسم در چه شمارم

چو آنم دسترس نبود که روزی دامنش گیرم
روم بار بحسرت زیر پای توسنش میرم
پس از مردن بخاکم گر زیارت آیی ای محرم
بخوان جز نام آن بت کان بود اخلاص تکبیرم
ز تاب هجر دل بارای وصل او چه حالت این
برای ای نار ماند جان ز تن کابنست تدبیرم
من از باد سحر می بندم از خاک درش باری
تو باشی ای جان که خواهی سگانش عذر تقصیرم
چو عشق آن سوار آرد جنون ای همدم مشفق
خدا را نامن نعل سمندش ساز زنجیرم
چو من اینجا بجان در ماندم از سودای بدکیشی
چه سود ای قصه خوان افسانه خوبان کشمیرم
مگو جامی که هستی جابیا سلطان وقت خود
سگ کوی توام آخر مکن زین بیش تحقیرم

نوید آمدنت میدهند هر روزم
تو فارغی و من از انتظار می سوزم
بسوزن مژه زان رشته می کشم از اشک
که دیده روز ملاقات در رخت دوزم
چو بر سعادت وصلت نمی شوم فیروز
چه سود طالع مسعود و بخت فیروزم
چراغ عیش من از تندباد هجر تو مرد
بیا بیا که ز شمع رخت برافروزم
شبم ز وصل تو چون روز اگر نخواهد شد
ز هجر تو نشود کاشکی چو شب روزم
بجوم عشق تو مجنون صفت خلاص اداد
ز عقل مصلحت آموز دانش اندوزم
مگو که نظم تو جامی لطافتی دارد
که من ادای سخن از لب تو آموزم

نه صبر آنکه از خاک سر آن کوی برخیزم
نه روی آنکه بنشینم سگش را آبرو ریزم
چنان در مهر آن خورشید خو کردم بتنهایی
که گر کستم دهد از سایه خود نیز بگریزم

هوس دارم که ریزد خون من امروز تا فردا   بهانه سازم آن را دست در دامانش آویزم
علاج خویش پرسیدم طبیبی عشق را روزی   ز فکر عشق و سودای بتی دادی بپرهیزم
نمی‌خواهم ز غیرش در جهان دیار از آن میرم   ز سیلاب مژه چون نوح طوفانی برانگیزم
چو فرهادم از آن بر سینه باشد کوه درد و غم   کز آن شیرین دهانان نبود میسر غیر پرویزم
بگویید ای نکوخواهان کز آن بدخو بپرهیز جامی   معاذالله اگر از وی ببرم با که آمیزم

این چنین کز دیده و دل غرق آب و آتشم   رخت هستی را ز موج غم بساحل چون کشم
صوت جان‌افزای مطرب گو نباشد گوش کش   زانکه من با ناله‌های زار خود خوش خوشم
تا نداند کس ز خیل مهوشان یار مرا   دل بیکجا و نظر بر طلعت هر مهوشم
شهسوارا تا کسان ز آن کس نجویند خون‌بها   زار کش چون مور زیر سم نعل ابرشم
تو کمر ترکش همی بندی و من در غم که چون   بر دل افگار آید ناوکی زان ترکشم
وقف کردم تیغ جسم بر سر جه باشد کی   دولت وصلت شود حاصل ازین بیخود و شم
تا قیامت همچو جامی مست و بیهوش اوفتم   گر ز جام نیم خوردت جرعهٔ دیگر چشم

من غایبانه عاشق آن روی مهوشم   بی‌منت نظر بخیالی از او خوشم
شد شوق تو فزون بتماشای سرو و گل   بالا گرفت زین خس و خاشاک آتشم
عشقی میکنم بیاد لب لعل دلکشت   از جام دور می‌نرسد بادهٔ بی‌غشم
وصلت بهیچ نقش میسر نشد مرا   صد بار چهره گرچه بخون شد منقشم
چشم امل بچشمهٔ کوثر چرا نهم   از جام نیم خورد تو گر جرعهٔ چشم
جای زر و گهر اگر جیب من تهی است   حاشا که فکر بیهده دارد مشوشم
این بس مرا که شد صدف دُر شاهوار   گوش ز ما ندار ز گهر نظم دلکشم

نخ

بناخن سینهٔ خود می‌خراشم   ز دل جز حرف عشقت می‌تراشم
بسی کم نام تو بودم ز ذره   بدینسان مهر رویت کرد فاشم
نباشد عیش من جز یاد آن روی   ببین ای پندگو جنس معاشم
دو عالم کی ارزد زنده فقر   چنین ارزان منه نرخ قماشم
ز دیده کرده‌ام پر دامن از دُر   بیا تا در قدمهای تو پاشم
فتد در ساکنان سدره هر صبح   خروش از ناله‌های دل‌خراشم
مرا گفتی سگ من باش جامی   سگ تو گو نباشم پس چه باشم

شدم دیوانه و آن طفل پری پیکر زند سنگم   کنون زین غصه چون دیوانگان با خویش در جنگم
روای شادی خدا را جانا بیا با عشرت شو   که نبود جای جز غمهای او در دل تنگم
نخواهم جز قیامت خاستن چون گویمش بنشان   که از دست دل سخت تو آمد پای در سنگم
دو رنگی میکند رخسار زرد و اشک سرخ من   ولی من پیش جانان در دعوی عشق یکرنگم
چو چنگ از هر رگم صد نغمهٔ عشرت فزا خیزد   اگر بخت افکند سر رشتهٔ وصل تو در چنگم
کشیدم همچو عود از چنگ غم صد گوشمال اما   شد از هر گوشمالی تیزتر سوی تو آهنگم
مده پندم ای زاهد که جامی ننگ نامی   که من بدنام عشقم آید از نام نکو ننگم

سینه شکافم هر سحر کاید صبا از منزلم   باشد خورد زین دم مگر یک لحظه بادی بر دلم
چشم ز خوبان خون فشان ای همدم آه و فغان   طبع بلاجو همچنان باشد بدیشان مایلم
هستم ز مرغی بسته پر در دام زلفش بسته تر   بسم‌الله اینک تیغ اگر خواهی چو مرغ نیم بسملم
زینسان که آید دمبدم زین چشم طوفان بارم   مشکل رسد از موج غم کشتی بسوی ساحلم
نبود زبان گویا مرا جز پیش تو ناله چو درا   ای کاش زین بخت رسا گردون ببندد محملم
جانم ز جانان بگسلد پیوند پیمان نگسلد   تا رشتهٔ جان بگسلد دستش ز دامان نگسلم
جامی صفت رفتم فرو در لای خم بی لعل او   دستی بده ای سبو تا پا برآید از گلم

بنمای ساعد ناستین آن دم که خواهی بسملم   چون خواهیم خون ریختن یاری بدست آور دلم
فارغ دلان را داده فروغ ای شمع مجلس بعد ازین   کین شعله‌های آه بس شبها چراغ محفلم
جان مرغ طرف بام تو من می‌طپم بر خاک ره   عیسی دمی گو تا کند مرغ دگر زاب و گلم
تو باده بستی و دل خود را ز طرف مجلست   ناله کنان آویخته یعنی درای محملم
عمر است بیمار توام در کشتنم تعجیل کن   زیرا که غیر تیغ تو نبود شفای عاجلم
چشمت بناز آنی لب نقد دل از من می‌برد   آن دم که بنشسته خوش و تکیه زده چون افسون غافلم
گفتی که جامی بگسل از فتراک من دست هوس   گر رشتهٔ جان بگسلد من دست از آن نگسلم

زار می‌نالم و کس نیست که گوید حالم   پیش آن ماه که از دوری او می‌نالم
پای هر جا نهد آن سرو کنم روز بخشم   چون شود سبز ز دم دیده بر آنجا مالم
غنچه گو تا نکند سر ز دم و گل بنز کر من   بلبل باغ توام از همه فارغ بالم
هست هر برگ گلی داغ ترا داغ دلی   وه که باغ و چمن آتشکده شد امسالم
آن دو رخ در نظر از موی میان هیچ مگو   زانکه این نکتهٔ دقیق و من مسکین لالم
فرع وصل زدم یار ز رخ پرده فکند   لله الحمد که بس خوب بیامد فالم
لطف او گفت مکن بندهٔ ما ای جامی   رفت بر چرخ برین کوکبهٔ اقبالم

این چنین واله و شیدا که ز عشق تو منم   حاش لله که بود بی تو سر زیستنم
زارم از هجر تو گو بخت که همراه صبا   خویش را چون خس و خاشاک بکویت فکنم
تا رسیدی بمن آواز سپاه تو کهی   ده چه بودی بسر راه تو بودی وطنم
جان ندانم که دگر جای کجا خواهد ساخت   این چنین کز غم و اندوه تو بگداخت تنم
شد جهان قالبم از ضعف اگر درنگری   هیچ چیزی نشود دید بجز پیرهنم
روی در کوی عدم کرده‌ام ای پیک صبا   یادگاری بجز چند رسان ز آن دهنم
تا نهی از پیرهنش بهر خدا سوی من آر   تا بدوزند بدان از پس مردن کفنم
من که در زندگی از خیل فراموشانم   چون بمیرم که کند یاد در آن انجمنم
جامیا آنچه من از جام غمش کردم نوش   چه عجب زانکه نباشد خبر از خویشتنم

ای که دیدی رخ آن دلبر پیمان شکنم   یار سیدی ببر کوی بت سیم تنم
چه شود گر بگذاری که بصد گونه نیاز   چشم تو بوسه زنم در قدمت سر فکنم
گر مرا زهرهٔ آن نیست که بینم رخ او   بارها آن چشم که بیند رخ او بوسه زنم
در بکویش نتوانم که برم ره باری   سر بران پای که آنجا رسد ایثار کنم
روزم از شب بتر و شب بتر از روز بود   هیچ دشمن بچنین روز مبادا که منم
ای اجل زودترم شربت مرگی بچشان   تا بکی خون جگر نوشم و جان خسته کنم
جامیا بس که کنم درد دل خونین شرح   جای آن دارد اگر خون بچکد از سخنم

زهی بوعدهٔ وصل تو تازه جان جهانم   بیا که بی تو ز درد و غم فراق بجانم
غم فراق ندانم چگونه پیش تو گویم   که چون رخ تو ببینم رود ز کار زبانم
بحشر منصب فردوس نیست که آن سر کو را   بدیده خاک کرده و بم ز گریه آب فشانم
اگر ز کوی تو خاری بخلد پای سگانت   بسوزن مژه بیرون کنم بدیده نشانم
بجرم عشق تو کردی کشته‌ای کو بکشیدم   که من نهفتن این راز بیش ازین نتوانم
من آن نیم که شماری مرا ز سلک غلامان   همین بس است که داری که‌ای ز خیل سگانم
جبر صدا نیز از غم تو [illegible]   [illegible] از دیده چون جگر جامم

می‌رسد عید و کشتهٔ آنم   که کند غمزهٔ تو قربانم
تیغ از کشتنم دریغ مدار   که برآمد بدین هوس جانم
قتل عشاق را چه حاجت تیغ   روی بنما که جان برافشانم
هیچ بازندگی نمی‌مانند   لیک تو روزی که زنده می‌مانم
عید خوش خواهمت ولی از عید   همه خندان من از تو گریانم
مژدهٔ عید و وعدهٔ عیدی   همه تو وعید می‌دانم
جامی آن رخ ندید و عید گذشت   عید او را بخسته چون خوانم

گل شد حریم کویت از اشک لاله‌گونم   باشد هنوز تشنه خاک درت بخونم
از بار دل تن من آمد چو کوه در نی   در موج خیز گریه مشکل بود سکونم
نه از حباب خیمه کردم آب دیده   من با تن کم از مو آن خیمه راستونم
چاکم چو دود الفتد سوزند چه سود گشته   کین سوزد آن که از دانا آتش درونم
گر تارهای مویم بر تن شود سلاسل   نتوان کشید بیرون از ورطهٔ جنونم
ناصح چراغ عیشم شد کشته از دم تو   تا کی بترک خوبان بر سر دمی فسونم
می‌پرسیم که جامی بار درد عشق چونی   من بیخودم چه دانم هم خود ببین که چونم

ای نی تو چو غنچه خون در درونم   بنگر بسرشک لاله‌گونم
زارم مکش این چنین خدا را   هر چند که یافتی زبونم
زنجیرکشان خیال زلفت   انداخته بورطهٔ جنونم
آنیست ترا بخوب رویی   آن کشت بعشق رهنمونم

هرلحظه جو بسمم کر جو نی   همخود بنگر ببین که جونم   یا لیتک شابرس حالم   یا تیغ بکش بریز خونم
هرشب من وآه وناله جامی   اینست نوای ارغنونم

ندارم وقت گل طاقت که بی تو روی گل بینم   همه دامان گل چینند ومن دامان ز گل چینم   نشسته دوستان در پای گل من هم هوس دارم   که در پای گلی بنشانمت پیش تو بنشینم
همی رویم بمژگان راه تو باشد هوا خواهی   بس از خواب اجل زین خاک سازد خشت بالینم   زکات حسن خود گویند بخشی مستمندان   ببخشا اندکی جانا که من بسیار مسکینم
جو مرغ نیم بسمل میطپم از شوق تیغ تو   خدا را دست رحمت برکشا از بهر تسکینم   مرا جز عشق ورسوایی وقلاشی نمی باید   روای ناصح تو میباش آنج در خوانی کر من اینم
مگو شرح سرشک خود مکن در هر غزل جامی   کزین خونابه دارد رنگ معنیهای رنگینم

تو شاه مسند حسنی و من گدای کمینم   مرا سعادت آن از کجا که با تو نشینم   جو خاک ره بی آن در یغ داشتی از من   گذار تا خس وخار ره بدیده بچینم
سواره رفتی وسودم جبین براه تو چندان   که شد نشان سم اسب و ماند نقش جبینم   اساس من که شکستم ز نام وننگ بهم   میان بمهر تو بستم کمر مبند بکینم
بهر کجا گذرم دولت وصال تو جویم   بهر طرف نگرم جلوهٔ جمال تو بینم   بسوخت جان من از گریهای تلخ چه باشد   بخندهٔ بنوازی از آن لب شکرینم
بتیغ بیم مده ما که خیز جامی ازین در   که عمرهاست برین آستانه همنشینم

خوش آنکه تو شب خواب کنی من بنشینم   تا روز چراغی بنهم روی تو بینم   باشد بکمان خانهٔ ابروی توام چشم   چشمان تو ناکرده ز هر گوشه کمینم
گاهی بتصور ز لبت بوسه ربایم   گاهی بخیال از خطت غالیه چینم   بوسیدن راه تو بسر کرده مدام دست   از شادی آن پای بنا ید بزمینم
با باد صبا بعد سجود تو بکیم روی   ترسم که برد خاک در تو از جبینم   خواهم من دلداده خود از مهر تو جان داد   هر دم چه کشی خنجر بیداد بکینم
جامی مخور اندوه که جز مهر بتان نیست   دین تو که من از دو جهان شاد بدینم

جو نتوانم که با آن مه نشینم   بچشم حسرتش از دور بینم   گهی کز خاک کویش دور مانم   مبادا جای جز زیر زمینم
نگین دولتم لعل لب تست   خیال خط بر آن نقش نگینم   ز دل در دیده منزل کن که نبود   ترا تاب درون آتشینم
کنم همچو مژه بر چشم خود جای   خس وخاری که از کوی تو چینم   بآسایش غنودن چون توانم   بلای همچو هجران در کمینم
مگو جامی برو زین در نه آخر   سگانت را غلام کمترینم

نفس از درون و دیو ز بیرون زند رهم   از مکر این دوره زن پر حیله چون رهم   دارم جهان جهان گنه ای شرم روی من   چون روی ازین جهان بجهان دگر نهم
افتاده ام بچاه هوا وهوس کجاست   حبل هدایتی که برارد ازین چهم   جام زغم کبود کنم چون نمیرسد   جز نیل معصیت بخم صبغة الله
گر بر دلم ز داغ ندامت علامتیست   کو گریهٔ شبانه و آه سحرگهم   یاران دو اسبه عازم ملک یقین شدند   تا کی عنان عقل بدست گمان دهم
از من مپرس نکتهٔ عرفان که جاهلم   با من مگوی قصهٔ الوان که ابلهم   با خلق لاف تقوی و دل پر گنه مصر   کس پی نمی برد که بدین گونه گمرهم
جامی مباش غافل از آن راز دان که گفت   از جمله رازهای نهان تو آگهم

بیا که وصل ترا از خدای میخواهم   بیا که گوش بر آواز و چشم بر راهم   بمهر روی تو با دیده ستاره فشان   نشسته شب همه شب منتظر ماهم
خوش آن که من بفراقت نهاده باشم دل   نوید دولت وصلت دهند ناگاهم   گذشت عمر و نیامد بچنگم آن سر زلف   ببین درازی امید و عمر کوتاهم
اگر نه خانه کنم همچو کوهکن در سنگ   ببام و در فتد آتش ز شعلهٔ آهم   غلام پیر مغانم که فیض عامش ساخت   بیک دو جام ز انجام کار آگاهم
مگو بعشوه کزین خاک در برو جامی   که من سگان ترا کمترین هوا خواهم

من

من نی دل که ز آمد شد کویت بنیایم   ولی هرگز نمی بینم ترا چندان که می آیم   مرا زین در مران چون با سگانت هست آرامم   که تا جان در تنم باشد بود خاک درت جایم
بگرید زار و گوید جان ازین مشکل توان بردن   جراحتهای پیکان ترا با هر که بنمایم   اگر بوسیدن پای تو نتوان کاش بگذاری   که رخسار غبار آلود بر خاک درت سایم
نشان پای من جیفست در کوی تو شادم کن   بیک وعده که از شادی نیاید بر زمین پایم   نیاید جز خیال عارضت پیش نظر چیزی   جو از خواب اجل روز قیامت چشم بگشایم
ز روی مردمی یکره بگو جامی سگ مایی   اگرچه آن چنان هم نیستم کین نام را شایم

هستم ز جان غلامت اما کجا بیایم   صد بار در فروشی بگریزم و بیایم   گاهم رقیب خوانی گاهی سگ در خود   آن نام را نخواهم وین لطف را نشایم
دل را صبوری از تو یک لحظه نیست ممکن   صد بار آزمودم دیگر چه آزمایم   بست از نفس دلم زنگ آیینه وار گردون   اکنون ز صیقل آه آن زنگ می زدایم
هر که بقصد قتلم تیر جفا گشایی   بهر بقای عمرت دست دعا گشایم   هرچند با سگانت خوش نیست خود نمایی   خود را ز خیل ایشان هر لحظه می نمایم
مردم مگو که جامی تا کی سخن گذاری   از شوق تست جانا کین نغمه میسرایم

من آن نیم که زبان را بهرزه آلایم   بمدح و ذم خسان نوک خامه فرسایم   حدیث سفله خزف عقد گوهر سخن   زهی سفه که من این را بآن بیارایم
بزار ژاژ خایم از دست رفت یا نه عمر   کنون ز حسرت آن پشت دست می خایم   ز شعر شعر گزین بیش یافتم امروز   جز آب دیده و خون جگر بپالایم
فضای ملک سخن گرچه قاف تا قافست   ز فکر قافیه هر لحظه تنگ می آیم   سخن چو باد و من از فاعلات و مفعولات   ز راغ کرده شب و روز باد پیمایم
سحر بناطقه گفتم که ای برغم حسود   نگارگاه سخن گشته کار فرمایم   کشم نطع سخن بیچ رنج رخصت ده   که سر بجیب خموشی کشم بیاسایم
جواب داد که جامی تو گنج اسراری   روا مدار کزین گنج قفل بگشایم

شب تا سحر گرد سر کوی تو پویم   با آن در و دیوار غم درد تو گویم   پایم بره هست سود و کنون در پی آنم   کز دیده کنم پای و ز سر راه تو پویم
چون لاله اگر خاک شوم بی گل رویت   با داغ تو بار دگر از خاک بروییم   تا باد چمن نکهتی از بوی تو یابد   بوی تو دهد هر گل و نسرین که ببویم
حیف است بخون دلم آلوده نگهت   بر چشم تر اندازمش از گریه بشویم   تا روی تو دیدم همه از اشک دمادم   بنگر که چها میرسد از دیده برویم
درد دل جامی شود افزون ز مداوا   این درد کرا گویم و درمان ز که جویم

عشق بکشور وفا داد نوید شاهیم   نوبت شاهیم بود نالهٔ صبحگاهیم   گر بفراغت از توام طعن کند ز ندکسی   چهره بخون نگار بس حجت بی گناهیم
جز تو نخواهم از جهان آرزوی دگر ولی   خواهش من چه فایده چون تو نمیخواهیم   دعوی مهرم ار کنی دشمنم انکار شود   دل چو بصدق این سخن می ندهد گواهیم
تو شهی و بتان سپه سر چه کشم ز بندگی   من که برقعهٔ وفا بندهٔ هر سپاهیم   حرفی اگر زنم رقم حال درون خون شده   از سرخامه خون چکد رخ شود سیاهیم
لابه کنی که جامی از تاب غم چگونه   تاب غم تو فی المثل تا بدرون ماهیم

بر سر کوی مغان بس بود این مرتبه ام   که نهادند لقب دردکش مصطبه ام   گر کند همدمت ای ماه مرا کوکب بخت   شاه سیاره خجالت برد از کوکبه ام
من چو زر پاک عیارم بوفایت که ز ترک   هر دم از سنگ جفا بر محک تجربه ام   کس نبیند بس ازین روز خوش از آنکه کند   بر همه خلق جهان بخش غم یکشبه ام
باده از مشربه ریزیش ار زانی باد   بوی از مشرب رندان بازان مشربه ام   دبه خالیست مزن دست بدان ای خواجه   گر ز جامی نبرد صدمت این دبدبه ام
جای از تخت سپه نیست جز بیم هوسی   گر کشد پهلوی آن دانهٔ زر چون شبه ام

نیستم چون یاد ترکی کو دلی نازنده ام   چشم ترک و لعل ترکی گوی او را بنده ام   ریزم از شیرین زبانی در سخن شکر ولی   پیش آن لب از زبان خویشتن شرمنده ام
نیست آن شکل هلالی زخم ناخن بر تنم   نقش نعل توسن تو بر سینهٔ خود کنده ام   خلق افگندند سپر از سهم تیر او و من   تا نگردد مانع تیرش سپر افگنده ام

آتش شوقم ز آب دیده افزون می‌شود — وه که می‌آید جواب از گریهٔ خود خنده‌ام — کرده هر دم کاستم گر یابم دولت پابوس او — باشد این معنی دلیل دولت پاینده‌ام
یار اگر بگذشت جای کسوت فقرم حرام — گر بود یک لحظه‌ای پیوند او برزنده‌ام
ماند از یاد و روز بنده‌ام — زین کهنه تا زنده‌ام شرمنده‌ام — بر نیارم کند از آن لب بوسه — گرچه عمری در طلب جان کنده‌ام
برده‌ام لاغر تنی پیش رقیب — استخوانی پیش سگ افکنده‌ام — بندگان داری سگان هم نیز و من — بندگان را سگ سگان را بنده‌ام
تا چشیدم لذت غمهای تو — آید از شادی عالم خنده‌ام — ز اطلس شاهی اگر عورم چه عار — خلعت من بس لباس ژنده‌ام
گفته‌ای جامی نمی‌ارزد بهیچ — هیچ می‌گویی بدان ارزنده‌ام

جشم منی و خانهٔ تو چشم خانه‌ام — حق القدوم تو گهر دانه دانه‌ام — چون مردمان خانهٔ چشم میان آب — از بس که آب دیده گرفتست خانه‌ام
اکنون که زیر دامن تو دام است رخش چون — می‌کن نوازشی بسر تازیانه‌ام — خواب آورد فسانه عجب نیست گر برد — خواب طرب ز چشم حریفان فسانه‌ام
روزی که بر امید تو قالب کنم تهی — بالین بس است خشتی از آن آستانه‌ام — ز آواز سیل چشم ترم دل همی طپد — رقصی چنین اثر دهد آری ترانه‌ام
جامی منم که خسرو وقتم بملک عشق — منشور خسروی غزل عاشقانه‌ام

منزل نکرده دل چو درون حریم سینه‌ام — عشق تو درد دل داشت جای عاشق دیرینه‌ام — از دل خراش افغان من تیغ بخیم تیز شد (?) — تیغ ترا سوهان بود گویی خراش سینه‌ام
من دانه‌چین مرغی نیم کایم بدام کس فرود — سیل بلا و تخم غم بس باشد آب و چینه‌ام — وقت خطیب مسجد ما خوش که بر عزم مجنب (?) — یکسر برد تا پای خم از مسجد آدینه‌ام
از بس که جرعه بر سرم ریزند مستان لبت — هست از پلاس میکده آلوده پشمینه‌ام — در گریه عمر آمد بسر وز شوق لعلت سینه پر — صد گنج گوهر ریختم خالی نشد گنجینه‌ام
جامی نه بیند چشم جان جز عکس ساقی از آن — تا داد پیر می‌فروش از جام می آیینه‌ام

ما بیخودی دم و بجوری دو دوری ساختیم — بزم وصال دوست را با دیگران پرداختیم — نقد قبول ما نشد رایج ببازار وفا — تا جوهر در بوتهٔ غم صد ره بکداختیم
قامت ما چنگ شد و اندر سماع اهل درد — جز بمضراب غمت این چنگ را ننواختیم — هر دم آلاید بخون جای خیالت را سرشک — گرچه صد بارش ز بهر این جرم از نظر انداختیم
کوس دولت یا بکوی نیکنامی زن که ما — بر سر بازار رسوایی علم افراختیم — تا بشطرنج نظر با آن دو رخ بردیم دست — در نخستین دست نقد دین و دل در باختیم
جامی از سلک سگانت دور می‌بود از رشک — کای دریغا قدر یاران کهن نشناختیم

ما بیادت نشسته خاموشیم — کرده از خویشتن فراموشیم — بر سر بستر غمت شبها — محنت و درد را هم‌آغوشیم
در قدح دیده‌ایم عکس لبت — باده ناخورده رفته از هوشیم — گر بمضراب غصه بخراشی — رگ رگ ما چو چنگ بخروشیم
تا تو در گوش کرده‌ای حلقه — ما غلامان حلقه در گوشیم — دوش بودیم با تو دوش بدوش — زنده امشب بلذت دوشیم
درد دردت صلا زدم دل را — گفت جامی بنوش تا نوشیم

مسجدی که خم ابروی ترا نگریم — نماز را بگذاریم و سجدهٔ تو بریم — اگر بکوی تو ما را بود مجال گذر — بخاک پای تو کز حور و خلد او گذریم
ترا چو هست بحال شکستگان نظری — بحال ما نگر که همه شکسته تریم — ز دست خضر چه سود آب زندگی ما را — اگر ز ساغر لعل تو جرعه‌ای نخوریم
باستخوانی اگرچند یاد ما نکنی — هزار شکر که باری از آن سگان دریم — بمهر سیم برانیم گرد چهره چو زر — نه همچو ساده‌دلان در هوای سیم و زریم
سگ تو دوش بجامی فغان کنان می‌گفت — خوش آن باشی که از نالات پرده دریم (?)

ز آرزوی تو سرگشته در بیابانیم — بجست و جوی تو در کوه و در شتابانیم — بمانده راحلهٔ سعی ما خوش آن ساعت — که در حریم وصالت شتر بخوابانیم

چو ذره گرچه حقیریم رخ متاب از ما — که بر سپهر وفا آفتاب تابانیم — حوالهٔ دگران ساز رطلهای گران — که ما ز ساغر لعلت تنک شرابانیم
ببرج ماه چو مه چارده شدی طالع — ز قدر و منزلت امشب فلک جنابانیم — شراب و نقل بیار و رباب بزم طرب ده — که ما بر آتش هجران جگر کبابانیم
حدیث روضه مکن جامی این نه بس ما را — که در سواد هری ساکن خیابانیم

هر چند تو شاه و ما گدا ییم — دامن مفشان که مبتلاییم — تا داغ غلامی تو داریم — هر جا که رویم پادشاییم
هر جا الم تو مونس درد ییم — هر جا قدم تو خاک پاییم — در بسته بروی این و آنیم — بنشسته بگوشهٔ بلاییم
گه نکتهٔ عشق می‌نویسیم — گه نغمهٔ درد می‌سراییم — بودند نظارگی بسی لیک — آنکس که ترا شناخت ماییم
از طوق سگان مدار محروم — گر خلوت خاص را نشاییم — گر لطف کنی بآن دربغیم (?) — ور جور کنی بآن سزاییم
نی ما گفتیم که جامی کاری (?) — کس نی تو مباد در دعاییم — جای بجفا و جور خو گیرد — دانی که نه در خور وفاییم

عمریست دل بمهر و وفای تو بسته‌ایم — پیوند با تو کرده و از خود گسسته‌ایم — ز ما دو خلد نسیه و از باش و عیش نقد — ما خود بدولت غمت از هر دو رسته‌ایم
ما را چو در حریم وصال تو راه نیست — دل با امید بر سر راهی نشسته‌ایم — با خود خیال آرزوی بسته هر کسی — ما دیده از دو عالم و دل در تو بسته‌ایم
بس خسته خاطریم ز بیداد تو ولی — هرگز دلت بتیغ شکایت نخسته‌ایم — چون صوفیان که نکتهٔ توحید بشنوند — هر جا گذشته ذکر تو از جای جسته‌ایم
گفتم شکسته دل جامی بعشوه گفت — آخر چه شد نه جام مرصع شکسته‌ایم

در هر گذر که نی که و گاهی نشسته‌ام — بهر رسیدن چو تو ماهی نشسته‌ام — گویند بد نگاه ز دوران توام بس است — من هم در آرزوی نگاهی نشسته‌ام
هرگز چو پیش روی تو را هم نمی‌دهند — نی راه و روی بسر راهی نشسته‌ام — پیش درت بخاک مذلت فتاده‌ام — گویی بصدر مسند جاهی نشسته‌ام
دور از تو زیستن گنه آمد مرا از آن — کاینجا برای عذر گناهی نشسته‌ام — چون نیست محرمی که زنم پیش او دمی — دمساز اشک و همدم آهی نشسته‌ام
جامی صفت گرفته بکف عرض حال خویش — در شاه راه موکب شاهی نشسته‌ام

تنگ دل ماند بفکر دهن تنگ توام — سنگ بر سینه زنان نالد چون سنگ توام — داشتم حسن عنایت ز رخت چشم ولی — تنگی عیش رسید از دهن تنگ توام
گر شدم لاله صفت غرقه بخون عیب مکن — که بدین گونه ز شوق رخ گلرنگ توام — گاه جنگ آشتی و آشتیت خون ریز است — کشتهٔ آشتی و سوختهٔ جنگ توام
از خط آن چهره میارای که صد گونه صفا — می‌دمد روی ز آیینهٔ بی‌زنگ توام — منم آن بلبل شوریده که از گلشن قدس — روی در باغ جهان کرده بآهنگ توام
تار چنگی شدم از ضعف چو جامی و هنوز — نیست ممکن که خلاصی بود از چنگ توام

چند روزی ببرد بخت بد از کوی توام — باز قلاب محبت می‌کشد سوی توام — دور از این در هم منت گویم دعا هم جان و دل — هر کجا هستم بجان و دل دعاگوی توام
سوی خود می‌خوانیم چون آمدم می‌رانیم — می‌ندانم چون کنم درمانده خوی توام — بگذرد زین سقف زنگاری مرا افغان شب — گر فتد روزی نظر بر طاق ابروی توام
رخ نهفتی تا بمیرم وای تو من خود زیستم — زین گنه تا زنده‌ام شرمندهٔ روی توام — در چمن گشتم بسی چون آب با هر دو کنار — تازه سروی چون نهال قد دلجوی توام
خون جامی گر بریزی آن بود لطفی عظیم — لیک می‌آید دریغ از دست و بازوی توام

بناز بر مکش چون نیازمند توییم — ترحمی که اسیر خم کمند توییم — سواره دی بکشتی و ما هنوز از شوق — نهاده روی بخاک سم سمند توییم
بسوز جان و دل ما برای دیدهٔ بد — که نی نظیر جانی و ما سپند توییم — چه حاجتست بزنجیر پای ما بستن — که ما بسلسلهٔ عشق پای بند توییم

غرض ز دنیی و عقبی تو بودی خاطر تست   زدند غیر چه باک است اگر پسند توییم
نهال عمر ز باد اجل افتاده از پای   هنوز ما بهوای قد بلند توییم
بجام جم نکنیم التفات چون جامی   چنین که مست می لعل نوشخند توییم

چنین کافتاده دور از جان خویشم   چگونه زنده ام حیران خویشم
بوصلم گر نداری زنده این بس   که بینی کشتهٔ هجران خویشم
ندارد تاب مرهم سینهٔ ریش   کرم کن زخمی از پیکان خویشم
ربودی دل ز من صبر و خرد نیز   وزین پس در غم ایمان خویشم
ز سیلاب مژه شد خانه ام پست   خراب دیدهٔ گریان خویشم
سگم خوان و استخوانی ده که یم من   که خوانی میهمان بر خوان خویشم
بران در ناله کردم گفت جامی   مده دردسر از افغان خویشم

اگرچه پاره شد از غم هزار پاره دلم   گرفت خو بفراق تو پاره پاره دلم
جو شد ز خون جگر بسته روزن دیده   نه چاک سینه رخت را کند نظاره دلم
ستاره ایست سرشکم که در شب هجران   برد بشهر عدم راه زان ستاره دلم
بدور ساغر لعلت درست کی ماند   اگر بود چو دلت فی المثل ز خاره دلم
اگر شمار اسیران زلف خویش کنی   مباد آنکه نیاید درین شماره دلم
هوای وصل تو باز آردش اگر صد بار   جهد ز آتش عشق تو چون شراره دلم
مگو که قطرهٔ خون در کنار جامی چیست   جو دیده موج زد افتاد برکناره دلم

هردم از تربت فتادی بر دلم   صد در رحمت گشادی بر دلم
جون فروغ آفتاب از هر دری   پرتو رویت فتادی بر دلم
ترحمت را گر نبودی آینه   گرنه خود را جلوه دادی بر دلم
دل بغم یاد آمدی از دست تو   گرنه تو دستی نهادی بر دلم
سینه از غم چاک شد خیز ای رقیب   تا خورد یک لحظه بادی بر دلم
دیده عمدا بستم از خوبان ولی   نیست چندان اعتمادی بر دلم
تا مراد من چو جامی یاد تست   شد فرامش هر مرادی بر دلم

ای دلم از تو غرق خون دیده اشکبار هم   بی تو ز اشک لاله گون چهره پر و کنار هم
وعدهٔ آمدن مده غصهٔ هجر بس مرا   بر سر آن فزون مکن محنت انتظار هم
تاب نیاورد تنت گرنه نی لباس تو   رشتهٔ جان بی دلان پود کنند و تار هم
گر بود از گرانیم بار دلی سگ ترا   باد به بندم از درت بلکه ازین دیار هم
دامن ناز بر زدی وز سر کو برآمدی   آفت روز من شدی فتنهٔ روزگار هم
چند نهاکره فتد سایهٔ سرو سرکشت   سایهٔ رحمتی فکن بر من خاکسار هم
باغ و بهار بلبلان جلوهٔ سوسن و گل   جامی دل رمیده را باغ تویی بهار هم

خواهد تنم ز آتش دل سوخت خانه هم   اینک رسید دود برون زد زبانه هم
در سینه عکس عارض و خال تو دید دل   مرغ آب یافت در قفس تنگ و دانه هم
زینسان که گشت خانه ام از آب دیده پر   سیلاب خون برون رود از آستانه هم
در کوی تو نماند ز ما جز فسانه   ترسم که از میان برود این فسانه هم
سوی تو ره نماند مرا بی بهانه   وای من آن زمان که نماند بهانه هم
کردی نشانه بود بران آستان ما   درداکه برد باد صبا آن نشانه هم
جامی به بیش لعل و رخش یافت از دولت   ذوق صبوح و لذت شرب شبانه هم

شکر خدا که شیخ نیم شیخ زاده هم   ور منکران کوی مریدان ساده هم
مستغنیم بتربیت پیر می فروش   زین مرشدان ره زن از ره فتاده هم
زان مرشدم چه کار گشاید که تو بام   از روی خویش خود و جام باده هم
کشتم بسی بدر سها کس نیافتم   کو در سر عشق فاده کند استفاده هم
ز ابنای خانه دان مروت نشان مپرس   امر دلی نماند ازان خانواده هم
منشین ز پای اگر نبود خنگ بادپا   عزم حرم سواره توانی پیاده هم
جامی بعیش کوش که کس را ز جام دور   کم ز آنچ قسمت است نیابد زیاده هم

جان داغ تو دارد جگر غرقه بخون هم   تاراج غمت شد دل و دین صبر و سکون هم
گفتی که بجان عاشق من بودی ازین پیش   والله که همانم من و زان بیش کنون هم

بس عشق که آن کم شد و بس حسن که آن کاست   عشق من و حسن تو همان بلکه فزون هم
گر زلف دلاویز تو اینست بساکس   در قید بلا افتد و زنجیر جنون هم
انگیخت سپه اشک و برافراخت علم آه   شد ملک غمت ملکت بیرون و درون هم
عمریست که خواهند وبال من بدروز   آن ماه بلند اختر و این بخت نگون هم
آن جادوی دلها نه چنان زد ره جامی   کش چاره توان کرد بتعویذ و فسون هم

زهی رخسار و خطت آیت لطف و ستم با هم   امید و بیم عشقت مایه شادی و غم با هم
چه گویم وصف رخسار و دهانت کان گل و غنچه   ز بستان وجود افتاده و باغ عدم با هم
برو مطرب که در چنگ غم هجران چو عود امشب   دل و جان سازکرده راه و ناله زیر و بم با هم
همی ماند سواد آن شوخ و زهر جانبش جانها   روان گشته که دیدست این چنین شاه و حشم با هم
قلم بر لوح اگر حرفی نوشتی حسب حال من   ز سوز من همان دم سوختی لوح و قلم با هم
بسر از شمع مجلس حالم ای خورشید مه رویان   که می سوزیم هر شب در غمت تا صبحدم با هم
چو جامی جان بغم باید سپرد آخر اسیر تو   که افتد در پیت از بیش و هر کم ز کم با هم

زهی قدت نهال گلشن چشم   مه رویت چراغ روشن چشم
خراب آباد دل مردم نشین نیست   فرود آ ای پری در مسکن چشم
ز خون دل چنان پر شد درونم   که می یزد برون از روزن چشم
ز کویت هر خس و خاری که چینم   نشانم چون مژه پیرامن چشم
ز گریه تا بگردن غرق خونم   چو میرم خون من در گردن چشم
بیک غمزه کنی صد شیر دل را   شکار آهوی شیرافکن چشم
چو گردد درفشان لعل تو جامی   ز لعل و در کند پر دامن چشم

عاشقم بیچاره ام درمانده ام   بی دل و بی دین ز دلبر مانده ام
عاشقی با خواب و خور ناید درست   لاجرم بی خواب و بی خور مانده ام
تا چو جام می ز دستم رفته   با دل پرخون چو ساغر مانده ام
روز و شب در انتظار مقدمت   چشم بر ره گوش بر در مانده ام
چون زدی تیغ مکن بس زانکه من   زنده بهر تیغ دیگر مانده ام
رفته ام در باغ و ز شوق قدت   روی بر پای صنوبر مانده ام
جامی از من بیش طاعت مجوی   چون من اکنون بیش بت سر مانده ام

ز فرقت تو چه گویم چه ناتوان شده ام   ز لطف آب چمن جون شود چنان شده ام
زمان وصل تو جون زود مهجور گذشت   ز نوک هر مژه من تا بر خون فشان شده ام
ز بس گداخته ام از فکر آن میان باریک   ز چشم مردم باریک بین نهان شده ام
سموم هجر تو ام بی بر استخوان نگذاشت   بی سگان درت مشتی استخوان شده ام
بر آستان تو کامد سریر عزت من   بر آستان که کم از خاک آستان شده ام
طفیل خیل سگانم تفقدی می کن   بکوی تو دو سه روزی که میهمان شده ام
مگو که پیر شدی ترک عشق کو جامی   که من بعشق تو پیرانه سر جوان شده ام

هر جا که کنم خانه هم خانه ترا یابم   هر گه بروم جایی کانجا نه ترا یابم
گر خواب کنم شبها ور خانه روم تنها   در خواب ترا بینم در خانه ترا یابم
در بزم قدح نوشان در چشم وفاکوشان   معشوقه ترا دانم جانانه ترا یابم
در صحبت هر جمعی کافروخته شد شمعی   گرد سر او گردان پروانه ترا یابم
گر جانب میخانه آیم نی بیمانه   در دست قدح نوشان پیمانه ترا یابم
از سر بکشم خرقه در بحر شوم غرقه   در هر صدفی پنهان دردانه ترا یابم
از خود بگسل جامی بی ذکر گمانی   کاندر تتق وحدت بیگانه ترا یابم

بادی که گذارش بسر کوی تو یابم   جان باد فدایش که از و بوی تو یابم
خاکم بره هرکه گذر سوی تو یابد   چون نیست ره آن که گذر سوی تو یابم
زین قومت باد سرم چون نه مه دست   کش بالش راحت سر زانوی تو یابم
جز حسرت تیغ ستم و تیر جفا نیست   کامی که من از ساعد و بازوی تو یابم
خواهم کنم از رشتهٔ جان بند قبایت   تا دم بدمش بسته به پهلوی تو یابم
فیضی که بدل می رسد از سرو لب جوی   در سایهٔ سرو قد دلجوی تو یابم
جامی بنرد سجده که جانب محراب   زینسان که دلش مایل ابروی تو یابم

نه نامه‌ای که در آنجا نشان نام تو یابم
نه رقعه‌ای که در آن خط مشک‌فام تو یابم
سلامت من دلخسته در سلام تو باشد
زهی سعادت اگر دولت سلام تو یابم
بهر رقم که گشایم نظر ز صفحهٔ خاطر
همه سلام تو بینم همه پیام تو یابم
حجاب نامه و پیک از میانه رفت بیادت
که در سلام تو خاصیت کلام تو یابم
چه دام بود که بر رخ نهادی از خط مشکین
که آهوان ختا را اسیر دام تو یابم
شمایلی که شنیدم بعمر خویش ز طوبی
همه معاینه در سرو خوش‌خرام تو یابم
ز شوق جام تو جامی همی نهم لب خود
بدین وسیله مگر جرعه‌ای ز جام تو یابم

خواهم که روی در قدم آن سوار افتم
رخ بر کف پایش نهم و بیخبر افتم
دیگر بنظاره نروم بر سر راهش
ترسم که شوم بیخود و بر رهگذر افتم
هرچند بصد خواریم افتاده براهش
آن دون مبادا که بجای دگر افتم
روز اجل ای بخت مرا بر در او بر
باشد که بر آن خاک در از پای درافتم
زین گونه که از دیده رود اشک دمادم
نبود عجب ار غرقه بخون جگر افتم
شاید بترحم کند آن شوخ نگاهی
ای غم مددی کن که از این زارتر افتم
جامی که از این گونه رود سیل سرشکت
چون خانهٔ گل زود ز بنیاد درافتم

بکعبه رفتم و زآنجا هوای کوی تو کردم
جمال کعبه تماشا بیاد روی تو کردم
شعار کعبه چو دیدم سیاه دست تمنا
دراز جانب شعر سیاه موی تو کردم
چو حلقهٔ در کعبه بصد نیاز گرفتم
دعای حلقهٔ گیسوی مشکبوی تو کردم
نهاده خلق حرم سوی کعبه روی ارادت
من از میان همه روی دل بسوی تو کردم
مرا بهیچ مقامی نبود غیر تو کامی
طواف و سعی که کردم بجستجوی تو کردم
بموقف عرفات ایستاده خلق دعاخوان
من از دعا لب خود بسته گفت و گوی تو کردم
فتاده اهل منی در پی منی و مقاصد
چو جامی از همه فارغ من آرزوی تو کردم

خیالی بود یارب دوش در خوابی که می‌دیدم
که رویش در نظر بر کف شرابی می‌دیدم
باکسیر سعادت یافتم آخر بحمدالله
وصالش را که همچون کیمیا نایاب می‌دیدم
چه حاجت بود شمع افروختن در بزم او یارب
چو از عکس رخش عالم همه مهتاب می‌دیدم
بداغ نامرادی جان و دل می‌سوخت دشمن را
چو خود را بر مراد خاطر احباب می‌دیدم
بسی بر خاک سودم پیش پای ساقی از مستی
سری کش سجده‌گه در گوشهٔ محراب می‌دیدم
بآب زندگی می‌برد ز اقبال وصال او
دلی کز آتش هجران درون تاب می‌دیدم
جهانی جان همی دادند بهر جرعه‌ای اما
ز جامش جامی از تشنه‌لبان سیراب می‌دیدم

خاک آن در که چو کحل بصرش می‌دارم
هر شب آغشته بخون جگرش می‌دارم
سنگ بیداد که آن سیم‌بر برمن زد
بر سر از فخر به از تاج زرش می‌دارم
آب رو را که در آن کو نزدم رخت بخاک
آرزوی بدل از خاک درش می‌دارم
سوی او می‌نگرم چهره بخونابه نگار
صورت حال خود اندر نظرش می‌دارم
گرچه دستی نه از آن شوخ ندارم دگری
یعلم الله که بجان دوستی‌اش می‌دارم
مرغ وحشی است دلم زان سبب از رشتهٔ صبر
تا ز غم رم نکند بسته پرش می‌دارم
تا چو جامی کشم از گرد رهش کحل بصر
چشم امید بهر رهگذرش می‌دارم

بسی سوزند از آن شمع دل‌افروزی که من دارم
ولی تأثیر دیگر دارد این سوزی که من دارم
مگو روز تو اشب سازم از بی‌مهری ای گردون
که بی آن مه ز شب کم نیست این روزی که من دارم
چه رنجاند طبیبم چون بود صد درد را مرهم
ز نوک سینه هر پیکان دلدوزی که من دارم
چه غم دارم ز تاریکی شبها در درون جان
بدین سان آفتاب عالم‌افروزی که من دارم
شوم فیروز بر وصلت برغم چرخ فیروزه
که دارد در جهان این بخت فیروزی که من دارم
من و غمهای روزافزون تو کز شادی عشرت
نمی‌آساید این جان غم‌اندوزی که من دارم
شد امشب خواب وحشی رام من افغان مکن جامی
مبادا رم کند مرغ نوآموزی که من دارم

گرچه بر دل ز غم عشق تو باری دارم
لله الحمد که باری چو تو یاری دارم
گردم از رخ ببر ای اشک که این عطر وفا
یادگاری ز سم اسب سواری دارم
باغ من آن سر کوست بهار آن گل روی
عیش من بین که چه خوش باغ و بهاری دارم
غرقه در گریه خوشم بگشا بند کمر
که از این موج غم امید کناری دارم
ماندم دیده به ره بر گذر باد صبا
چه کنم زان سر کو چشم غباری دارم
سر بزانوی غم ماند و خلقی بگمان
که چو ایشان مگر اندیشهٔ کاری دارم

جامی از بزم وصالش چو منی را چه نصیب
این قدر بس که در آن کوی گذاری دارم

خوشم که روی ملاقات یار خود دارم
امید مرهم جان فگار خود دارم
بکیست شهر من و شهریار من امروز
هوای شهر خود و شهریار خود دارم
هزار بار شد از خون دل کنارم پر
که کام خویش کنون در کنار خود دارم
بهار عیش مرا تازه ساخت بار دگر
نمی که بر مژهٔ اشکبار خود دارم
مرا چو شمع بنا شد بغیر سوز و گداز
تمتعی که ز شبهای تار خود دارم
گذشت عهد جوانی بکار عشق و هنوز
اگرچه پیر شدم رو بکار خود دارم
مگو که توبه ز می اختیار کن جامی
من آن نیم که بکف اختیار خود دارم

هر شبی کز ماه مهرافروز خود یاد آورم
از فغان و ناله شهری را بفریاد آورم
شیوهٔ شیرین اگر اینست کان بدخوی راست
در جهان من بین روزی بسی فرهاد آورم
من چو نتوانم که از او مرغ دل دارم نگاه
کی توانم کین زمان از دام صیاد آورم
بندهٔ آن قامتم چون آب از آن گر در چمن
سر دهندم ره بپای سرو آزاد آورم
خانه‌ام بی او غم‌آباد است و ای من
از در او رو بکنج این غم‌آباد آورم
خواهم از حسنت بگویم آشکارا نکته‌ای
مایهٔ عشرت سوی دلهای ناشاد آورم
باز گوید غیرت عشقم که جامی لب ببند
ورنه بر جانت ز غم صد تیغ بیداد آورم

هر شب دم گرم از دل غمناک برآرم
وز تف جگر دود ز افلاک برآرم
تا کی ز غمت خاک بسر ریزم از آن روز
اندیشه همی کن که سر از خاک برآرم
تا روی تو با لاله و گل چون دهم از آه
بر شعله چه سان راه ز خاشاک برآرم
در گردن بخت ار بودم طوق سعادت
روزی سر از آن حلقهٔ فتراک برآرم
آلوده بخون بی تو چه حیف است ندانم
کش زین دل ناپاک چه سان پاک برآرم
صد جای بسوزد لبم از بوسهٔ پیکان
چون تیر تو را از جگر چاک برآرم
جامی صفتم غرق غم ار یار شود بخت
رخت خود از این موج خطرناک برآرم

چو می دور از آن لعل میگون خورم
حریفان می لعل و من خون خورم
شدم ناتوان از غمش وین زمان
خورم غم که دیگر غمش چون خورم
مده عشوه گو کز غمش بیخودم
من از باده مستم چه افیون خورم
حریفان که می گو فتند و من
بیاد لبش هر دم افزون خورم
چو من سرخوش از جام عشقم چرا
می عشرت از خم گردون خورم
اگر مست لیلی شوم دور نیست
چو من باده از جام مجنون خورم
گل آمد بکف جام جامی چه عیب
که در پای گل جام گلگون خورم

دمی شراب لب بی نغمهٔ رباب خورم
چو من خراب بیابم چرا شراب خورم
دهم بتشنه‌لبان کاسهٔ شراب و دمان
کنم ز گوش می از کاسهٔ رباب خورم
سفال دردی مستان عشق از آن می به
که از خم فلک و جام آفتاب خورم
مرا چه حاجت بزم کسان چنین که مدام
ز خون دیده شرابی ز دل کباب خورم
ز وعدهٔ تو چه حاصل که تشنگی نبرد
بجای آب فریبی که از سراب خورم
مگو که می برهاند ترا ز تلخی هجر
که نی لب تو نه می بلکه زهر ناب خورم
ز بس که تشنه لبم نی لب تو چون جامی
شراب را چو بدستم فتد چو آب خورم

وقت آن شد که ره دیر مغان برگیرم
سبحه از کف بنهم رطل گران برگیرم
می‌رود عمر گرانمایه بکوشم یکچند
مایهٔ دولت از این گنج روان برگیرم
رسم هستی که حجابست میان من و دوست
بمدد کاری ساقی ز میان برگیرم
هرچه اطلاق توان کرد بر آن اسم وجود
دست از آن باز کشم خاطر از آن برگیرم
هیچ ناگفته بمهر تو شدم شهره بشهر
آه اگر مهر خموشی ز زبان برگیرم
می‌خورم خون دل از جام غم اندوه مباد
که من این ساغر عشرت ز دهان برگیرم
جامی از جمله جهان دل ببرد شاهد عشق
گر نقابش بسر انگشت بیان برگیرم

من دلخسته هر دم بهر آن نازک‌بدن میرم
که از رنگ قبا گاهی ز بوی پیرهن میرم
چو سایه از سرم برداشت آن سرو روان بارکی
روم بر یاد او در سایهٔ سرو چمن میرم
شهید عشق را جز من کسی ماتم نمی‌دارد
که خواهد ماتم من داشتن روزی که من میرم
گر از پیراهنش یک رشته پیوند کفن بینم
زنم پیراهن جان چاک و در ذوق کفن میرم

جنین از نیش غم سینه‌ام صد پاره شد آخر / از آن شیرین دهان با داغ و درد لوکن میرم — روای همدم تو در بزم طرب با دوستان خوش زی / مرا بگذار تا تنها درین بیت الحزن میرم
یکی دم نگسلد جانم دلم زان شوخ عاشق کش / عجب گر با چنین دل من بمرگ خویشتن میرم

گهی کز وصف آن لبهای شکر خند می‌ریزم / ز نوک هر بلک شکر می‌فشانم قند می‌ریزم — دلم دریای خون آمد بر این چشم آن کشتی / کشد از تن می برآورد خون دل هر چند می‌ریزم
نمی‌آید جو تو هرچند کاندر قالب فکرت / ز جان مانند تو صد شکل بی‌مانند می‌ریزم — همه خوبان مرا فرزند و من آن مهربانم / که نقد دین و دل در پای هر فرزند می‌ریزم
بخون پیوند باید هرچه برد جون تو بیریدی / ز دل خون بهر محکم کردن پیوند می‌ریزم — مده دردسرم ای پندگو کز آب و خاک من / گیاه عشق می‌خیزد جو تخم پند می‌ریزم
جو نخل خامه جنبش یافت دستی پیش کن جامی / که نزل اخوان مشتاقان حاجتمند می‌ریزم

من ای ساقی نه آنم کز می گلرنگ بگریزم / می گلرنگ ده کز عقل پرنیرنگ بگریزم — ز شهرستان هستی رو بکنج نیستی آرم / بصحرای فراخ از کوشهای تنگ بگریزم
جنان از خود پرستان وحشتی دارم که گر بینم / ز یک فرسنگ شان خواهم بصد فرسنگ بگریزم — تو خواهی لطف خواهی قهر کن جانا نه آنم من / که باشم با تو وقت آشتی و ز جنگ بگریزم
سگ این کویم اما بهر تو نی بهر خود حاشا / که بهر لقمه آیم بر درت و ز سنگ بگریزم — جنان در پرده دل انس شد با نغمه دردم / که خواهم از صدای عود و صوت جنگ بگریزم
برای آن سوارم پای دل جون لنگ شد جامی / جه سان با زخم فتراکش بپای لنگ بگریزم

نام آن ماه ندانم ز که نامش پرسم / در دلم ساخته مقام از که مقامش پرسم — صد سخن بر سر راهش کنم اندیشه ولی / جون رسد هیچ ندانم ز کلامش پرسم
از گل سازی یکی مرغ خدا را که پرم / سوی مرغان ور کوشه بامش پرسم — می‌برد پرسش و پیغام منش پیک صبا / ای خوش آن روز که بی پیک و پیامش پرسم
هرگز آن سرو جو سویم بخرامد بلطف / روم از سرو جمن لطف خرامش پرسم — ره بدان دانه خال ار نرم کانش دهد / دست گز حال دل ماند بدامش پرسم
کند آغاز سخن زان لب میگون جامی / من مخمور جو وصف می جامش پرسم

بس که در دسر ز یاد و فغان خود کشم / از دهان جون ناله میخواهم زبان خود کشم — جان بر آمد لیکن از دل بر نمی‌آید هنوز / گز دل و جان ناوک ابرو کمان خود کشم
میهمان شد ماه من در داغ جز جان نیست / نیست در دستم که پیش میهمان خود کشم — تا در آمد از درم آن سرو مهر دم دیده را / کحل بینایی ز خاک آستان خود کشم
می‌کشم از سینه پیکان خدنگش را ولی نیست / فرصت آنم که پیکان ز استخوان خود کشم — ترک یارش میکشم عمری بدوش از تهی حسرت / که به روزی در ره سرو روان خود کشم
دفتر جامی است این از نکتهای عشق بر / می برم تا پیش شوخ نکته دان خود کشم

شبها که داغ فرقت آن ماه می‌کشم / تا روز ناله می‌کنم و آه می‌کشم — زان مه نمی‌کنم گله کین محنت بلا / از بخت تیره و دل گمراه می‌کشم
شبهای خویش را که ز زلفش سیاه شد / از دوش انتظار سحرگاه می‌کشم — تا تاج شد بفرق سرم گرد دامنش / دامن ز تخت منزلت و جاه می‌کشم
جان می‌برم بتحفه گدایان دوست را / نقد حقیر در نظر شاه می‌کشم — از عاشقی نصیب من این شد که روز و شب / جور رقیب و طعنه بدخواه می‌کشم
جامی جو کاه شد تنم از ضعف و من هنوز / کوه غمش بقوت این کاه می‌کشم

ما نه آن قومیم کز یاد کسی گردن کشیم / در رضی در راه ما خاری نهد دامن کشیم — می‌کشیم از نیزه خوبان ز دُردی درد آنجا / کز کف ادوش جبینان باده رنگین کشیم
توسن کین هر که انگیزد بقصد جان ما / ما ز مهرش نقد جان زیر سم توسن کشیم — هرکه خواهد بهر ما دوزد ز تخت خلعتی / ریسمان از رشته جانها شی در سوزن کشیم
نیستیم اصحاب عشرت تا جو سبزه هر صباح / مفرش دیبای زنگاری سوی گلشن کشیم — جون شب سنجاب گون آید نه پهلوی خویش / بستر سنجاب از خاکستر گلخن کشیم
دوستان از سرکشی با ما اگر دشمن شوند / جامی آن بهتر که ما سر در ره دشمن کشیم

خیز تا رخت بر منزل انصاف کشیم / باده لصاف بهم جام می صاف کشیم — هرکه از ما طلبد توبه بخیلی و زنیم / درد هد جام می صاف باسراف کشیم

مشکل عشق جو از دردکشان گردد کشف / جند در مدرسه درد سر کشاف کشیم — پیر میخانه سماط کرم انداخته است / رقم زرق جه بر حاصل اوقاف کشیم
نقد ما را مبر ای خواجه بصراف که ما / این همه غبن ز قلابی صراف کشیم — داب ما نیست که لا خاصه بهر ناجنسی / گرجه انواع جفا از همه اصناف کشیم
جامی از خرقه پشمینه فقر آسودیم / حاش لله که دگر ناز قصب باف کشیم

نیاساید کس از افغان من جایی که من باشم / همان بهتر که هم خود همنشین خویشتن باشم — دهم تسکین خود هر شب که فردا بینمش در ره / ولی آن سنگ دل نایدا ز آن راهی که من باشم
مرا بربوده ذوق گفت و گوی آن پری‌سان / که جون دیوانگان پیوسته با خود در سخن باشم — جو هم دردی نمی‌یابم که گویم درد خود با او / گهی با یاد مجنون که بنگر کوهکن باشم
رقیبا تلخ گفتن تا بکی جندان زبان درکش / که یکدم گوش بر گفتار آن شیرین دهن باشم — جنان بربود خواب من که تا جشم من هم / مگر وقتی که زیر خاک خفته در کفن باشم
جو شد در کار می پیمان تقوی جامی آن اولی / که پیمانه بکف با ساقی پیمان شکن باشم

جو نتوانم که بر خوان وصالت میهمان باشم / سر خدمت نهاده جو سگان بر آستان باشم — ز جوی ناز گفت ترسم و گر نه تا سحر هر شب / بگرد کوی تو نعره زنان افغان کنان باشم
بهر گونه که باشم از من بد روز خرسندی / نمی‌دانم جه سان میخواهیم تا آن جنان باشم — من از تو شاد گردم تو ز من غمگین خوشا جانی / که تو باشی عیان در دیده من نهان باشم
کشادی پرده از عارض مکن منع من از افغان / رها کن تا زمانی بلبل این گلستان باشم — ز ناموس خودم مقصود نام و ننگ شست ار نه / مرا غم نیست گز عشق تو رسوای جهان باشم
طفیل من همی دیدند روی دیگران و اکنون / شوم راضی که جون جامی طفیل دیگران باشم

در دور لبت بی می و پیمانه نباشم / وز شوق تو بی نعره مستانه نباشم — در خیل بتان جون تو پری جهره نگاری / خود گوی که جون عاشق دیوانه نباشم
مرحا جو تو شمع شود افروخته جا شا / کانجا من دلسوخته پروانه نباشم — گردا منم امید قلاوم تو بگیرد / یک لحظه درین گوشه کاشانه نباشم
تشریف نیاری سوی من جز پس عمری / وان هم بود آن روز که در خانه نباشم — گنج تو و عالم همه ویرانه این گنج / جز در طلب گنج تو ویرانه نباشم
جامی اگر آن دانه خالم ننهد دام / دست تهی از سبحه صد دانه نباشم

جو نتوانم که بر خاک کف پایش جبین مالم / ز دورش بینم و روی تظلم بر زمین مالم — من و بوسیدن آن ساعد سیمین محال این / گلا دکاشکی تا روی خود بر آستین مالم
جو خواهم پای بوسم آن ملس را گر بلغزد خرد / نشینم پیش روی او و کف انگبین مالم — دوای درد دل خواهم از آن خاک سم اسبش / بدیده کل کنم بر سینه اندوهگین مالم
مپیچ از من عنان ای عمر و جندان امانم ده / که روی اندر رکاب آن سوار نازنین مالم — بصد حشمت سلیمان واری ماند نمی‌گوید / که موری خسته را تا جند زیر پای کین مالم
سر من زین پس و خاک در پیر مغان جامی / جه رخ بر آستان زاهد خلوت نشین مالم

ز زلف تو رگی با جان خود پیوسته می‌بینم / ولی بر رشته امید از و بگسسته می‌بینم — عنان دل نمی‌بینم بدست خویشتن ز آندم / که کرد گل ترا از سنبل تر دسته می‌بینم
قدم لام است و بالایت الف زان تا دو سه دارم / بلا را کاندرو لام و الف پیوسته می‌بینم — بسینه زخم تیغت تا فراهم آمد از مرهم / در شادی و راحت بعد ازو جان بسته می‌بینم
جنان شد گرم رو گلگون اشک امشب که پیش او / براق برق سیر آه را آهسته می‌بینم — بیا ای مرهم راحت که از تیغ فراق تو / جگر تا جاک و دل تا ریش و جانها خسته می‌بینم
گهار ستن نوانی جامی از شوخی که زلفش را / کمند گردن مردان از خود رسته می‌بینم

من بی صبر و دل کان شکل زیبا بر زبان بینم / بلای جان شود هر دیدنی من هم جنان بینم — سوار شوخ من در جلوه ناز و تن حیران / گر آن پا در رکاب و گاه می‌آید دست بر عنان بینم
نهاده بر کمان تیر از پی صید و تن مسکین / جو محروم از حسرت جانب تیر و کمان بینم — بسوز عمری بیاض آبخ سال کلاشود رویش / شد اکنون عمر تا گر عارض خویش عیان بینم
من بی دل که با خود حیف دارم مهر وشن دیدن / کجا تاب آورم کش همزمان با این و آن بینم — بگویش آن همه عاشق کردیم هر کرا جویم / بجای او همین فرسوده مشتی استخوان بینم
کسانی کشتها بنگر عشرتی جامی درین سودا / که فردا جون کنم و آن آفت جانها جه سان بینم

چه جست این که هر دم رخت را صد نظر بینم   هنوزم آرزو باشد که یکبار دگر بینم
چنین شوقی که من دارم چه تسکین یابد از نامه   برون آی ای چو عمر عزیزت دگر بینم

مگو در ماه و خور بینا اسالله چون بود ممکن   که تو پیش نظر باشی و من در ماه و خور بینم
بتا ریکی هجرانم مکش ای غم دمی دیگر   بود کز پرتو رخسار تو این شب را سحر بینم

چو محرومم ز دیدارش بکوی او روم باری   زمانی بهر خورسندی در آن دیوار و در بینم
سر بالین ندارم لیکن از بخت این قدر خواهم   که وقت جان سپردن آستانش زیر سر بینم

بکنج محنت و اندوه جامی جان دهد آخر   چنین کز درد هجران هر زمان حالش بتر بینم

بود ایا که من آن شکل همایون بینم   آن رخ زرد و آن قامت موزون بینم
زیستن دور ز روی تو نه از طور وفاست   شرمسارم که دگر روی ترا چون بینم

تا گرفتست غمت ملک دل از خیل رشک   هر شبی بر سر خوابش شبیخون بینم
باد از خنجر کین تو بصد پاره دلم   گر نه هر لحظه در او مهر تو افزون بینم

داشت لیلی بهمه حی عرب یک مجنون   من ز تو خلق جهان را همه مجنون بینم
نیست جز عشق تو مقصود ز هر گفت و شنفت   هر چه جز آن همه افسانه و افسون بینم

تربت وصل کرم کن که ببیماری هجر   جامی سوخته را حال دگرگون بینم

براه تو سنش صد نازنین را خاک می بینم   سر چندین عزیز پیش بسته بر فتراک می بینم
بتیغ غمزه می خواهد تریختن خون صد مسلمان را   چنین کان ترک کافر کیش را بی باک می بینم

همی روبم بمژگان تا نگردد پایش آزرده   بخاک راه او هر جا خس و خاشاک می بینم
ز شوق نکهت پیراهنش هر صبح در گلشن   لباس غنچه را پاره بسان جامه چاک می بینم

ندارد جستی آن شوخ در دلجویی یاران   ولی در کشتن هر بیدلش چالاک می بینم
مرا حال دل آواره خود یاد می آید   ز درد عاشقی هر جا دلی غمناک می بینم

چه شد بیچاره جامی را درین شبها غم یارت   که نام او ز لوح زندگانی پاک می بینم

چون مرا دولت آن نیست که دیدار تو بینم   بسر کوی تو آیم در و دیوار تو بینم
من که باشم که توانم گلی از باغ تو چیدن   این قدر بس که یکی خار ز گلزار تو بینم

تا شدی شهره چو خورشید همه ماه وشان را   ذره سان بی سر و پا گشته هوادار تو بینم
ناامیدان ز هوس طوطی اندیشه جنت   من در آن غم که چه سان قامت و رخسار تو

چون بره تو شوم خاک تنم باد سلامت   چشم خونبار که باری قدم و رفتار تو بینم
تویی آن یوسف ثانی که عزیزان جهان را   جان نهاده بکف دست خریدار تو بینم

نرسد هیچ کس ای جان بگرفتاری جامی   زین همه عاشق بیدل که گرفتار تو بینم

ز عشقت سینه بی غم نه بینم   ز شوقت دیده بی نم نه بینم
غم روی تو دارم جای آن هست   اگر من بعد روی غم نه بینم

مگو از غیر من بگسل که من خود   کسی غیر از تو در عالم نه بینم
ز تو هر بیدلی بیند جفا بس   من بیچاره دل آن هم نه بینم

طبیبی را نمودم چاک دل گفت   برو کین درد را مرهم نه بینم
مپوش آن رخ مبادا از غم بمیرم   اگر روی ترا یکدم نه بینم

بهر کس راز دل بگشای جامی   که در عالم کسی محرم نه بینم

بس که شبها دور از آن گل خاک بر سر میکنم   همچو سبزه صبحدم از خاک سر بر میکنم
در چمن می افتم از شوق رخش در پای گل   دامن گل را ز خوناب جگر تر میکنم

چون نمی بینم قدش را در چمن بر یاد او   میروم نظاره سرو و صنوبر میکنم
بسته ام با آنکه اهل ملتم دل در بتان   گرچه از خیل خلیلم کار آزر میکنم

در ره عشقت ساخته [illegible] خاکسار از بهر تو   یعنی اکسیر وجودم خاک را زر میکنم
چون تو پیش آیی زبان را قوت تقریر نیست   گرچه هر دم صد سخن با خود مقرر میکنم

می دهی عشوه که جامی خاص من آن توام   ساده بین کین سخن را از تو باور میکنم

روی تو غایب از نظر گل را تماشا چون کنم   چون لاله داغ بر جگر گلگشت صحرا چون کنم
مثل تو جویم هر زمان تا باشدم آرام جان   نی مثل بودی در جهان مثل تو پیدا چون کنم

گیرم بلب مهری نهم کز ناله و افغان رهم   دل را صبوری چون دهم جان را شکیبا چون کنم
نی نی تو بر کف بستی [illegible] من در دست من   اکنون بکار خویشتن حیرانم ایا چون کنم

حاشا که من غیر ترا سازم درون دیده جا   خو کرده جای آشنا بیگانه را جا چون کنم
تن را دوا کردم طلب سوده شد از تاب تب   دارم بدل داغی عجب آنرا دوا چون کنم

گویند جامی دم بدم بیرون مده از دیده نم   زین گونه کز طوفان غم شد دیده دریا چون کنم

چو آن لاله رخ خود بهار را چه کنم   هزار داغ بدل لاله زار را چه کنم
ز خون دیده کنارم پرست بی لب یار   کنار کشت و لب جویبار را چه کنم

گرفتم آنکه کنم دیده را بگل مشغول   درون جان و دل این خار خار را چه کنم
بطوف باغ غم روز را بوم بیرون   بلا و محنت شبهای تار را چه کنم

غباری از ره آن مشکبو غزال رسید   بجز عبیر کفن آن غبار را چه کنم
شکاف سینه توانم که بندم از مرهم   تراوش مژه اشکبار را چه کنم

ملولم از دو جهان بی جمال او جامی   چو یار نیست بدست این دیار را چه کنم

غم رخم زرد می کند چه کنم   نفسم سرد می کند چه کنم
همچو اخگر شرار آه مرا   آسمان گرد می کند چه کنم

شد تنم خاک و تند باد فراق   خاک را گرد می کند چه کنم
صد صد جان دلم ز مستی عشق   می جوانمرد می کند چه کنم

می کشم درد ناک ناله ز دل   دل من درد می کند چه کنم
یاد لم دور چرخ هرچه ز جور   می توان کرد می کند چه کنم

یاد فردست بند جامی را   از جهان فرد می کند چه کنم

کی بود یا رب که رو در یثرب و بطحا کنم   گه بمکه منزل و گه در مدینه جا کنم
بر کنار زمزم از دل برکشم یک زمزمه   وز دو چشم خون فشان آن چشمه را دریا کنم

صد هزاران دی درین سودا امروز گشت   نیست جرم بعد ازین کامروز را فردا کنم
یا رسول الله بسوی خود مرا راهی نمای   تا ز فرق سر قدم سازم ز دیده پا کنم

آرزوی جنة المأوا برون کردم ز دل   جنتم این بس که بر خاک درت ماوا کنم
خواهم از سودای پابوست نهم سر در جهان   یا بپایت سر نهم یا سر درین سودا کنم

مردم از شوق تو معذورم اگر هر لحظه   جامی آسا نامه شوق دگر انشا کنم

هر زمان گویم که مهر او ز دل بیرون کنم   لیک با خود بس نمی آیم ندانم چون کنم
بو العجب کاری که خلقی در پی درمان من   من نه کز آن که هر دم درد خویش افزون کنم

گر نهم گریان سر اندر کوه بی لعل لبش   سنگها را چشمه سازم چشمها را خون کنم
نقش بندم سوی او صد نامه مضمون داغ و درد   اشک خونین را برخ عنوان آن مضمون کنم

جای تکبیر دعا خواهم ز لیلی قصه خواند   تا گر روزی گذر بر تربت مجنون کنم
خلق را بر مجمر غم دل بسوزانم چو عود   ناله در چنگ فراقش گر بدین قانون کنم

کشته شد جامی ز سحر افسانه دلش چه سود   مرغ بسمل کی زید صد بار اگر افسون کنم

من کجا یاد رخت آن آستان مسکن کنم   کی بعمر خویشتن یاد گل و گلشن کنم
دیده روشن می شود از صورت زیبای تو   ور کسی انکار این معنی کند روشن کنم

غمزه سوخت بخونریزم کشد تیغ جفا   با خیالت نیم شب گر دست در گردن کنم
بس کلاف بندگی زد سرو پیش قامتت   راستی هر جا رسم آزادی سوسن کنم

آنچ زاهد می کند در خانقه شام و صباح   والله از میخانه ام رانند اگر آن من کنم
جان چه آرم پیش بخشش گر که از بامش برد   مرغ شاخ سدره را چون دانه ارزن کنم

صحبت یار و اوان عیش و ایام بهار   از خرد نبود که اکنون ترک می خوردن کنم
کی برد همسایه را جامی شبان بی خواب   بس که از داغ جدایی ناله و شیون کنم

هر زمانت پیش چشم خود تخیل میکنم   یک بیک اسرار حسنت را تأمل میکنم
چون بدین خوبی که هستی نقش می بندم ترا   می شوم حیران که بی تو چون تحمل میکنم

نام تو گفتن نیارم فاش مقصودم تویی   گر حدیث سرو یا افسانه گل میکنم
چون زنی تیغم که جان ده بهر تیغ دیگرست   نی برای جان اگر ناله تعلل میکنم

میروم دامن کشان با دلق رنگین از شراب   در صف رندی کشان عرض تجمل میکنم
سر عشق از دفتر گل خواندنم دستور نیست   فهم آن معنی ز گفت و گوی بلبل میکنم

گفتمش جامی اسیر تست گفتا آگهم   لیک بهر طعن بدگویان تغافل میکنم

آرزوی دل خونین جگرانت خوانم   مردم دیده صاحب نظرانت خوانم
چون قبا جست کنی طرف کله بر شکنی   پادشاه همه شیرین پسرانت خوانم

نیست چو جومی بردن نام چو تو بی	بهر روپوش بنام دگرانت خوانم
تا نسبی خوش ای شیخ عیان کردم شوی	پای تا سر خبر از بی‌خبرانت خوانم
تا نمودی بت بی‌رحم اندام جو سیم	نازنین‌تر ز همه سیم برانت خوانم
همچو عمر از من دلداده روان می گذری	جای آن هست که عمر گذرانت خوانم
جامی از بهر نه دیدار بتان دید بکوی	تا درین انجمن اندیشه ورانت خوانم

از عشق تبرا چه کنم چون نتوانم	با عقل تولا چه کنم چون نتوانم
از درد تو داغیست کهن بر دل ریشم	تدبیر مداوا چه کنم چون نتوانم
از نازکی خوی تو خواهم که ز رویت	بوسم نظر اما چه کنم چون نتوانم
هرچند که بگذشت ز حد وعده وصلت	آهنگ تقاضا چه کنم چون نتوانم
خادیم شکستست پا بر سر کویت	عزم گل و صحرا چه کنم چون نتوانم
زد شعله بجان شوق وصال تو امروز	تا خیر بفردا چه کنم چون نتوانم
من جامی مشهور بسودای بتانم	ترک رخ زیبا چه کنم چون نتوانم

تا با تو من دلشده یکجا نه نشینم	گر سر برود فی المثل از پا نه نشینم
نی ریخ کسی چون بنزد ره بسر کنج	آن به که بکوشم بتمنا نه نشینم
تا با تو رقیبان تو تنها ننشینند	یکدم ز رقیبان تو تنها نه نشینم
روی تو ام امروز بهشتست عجب نیست	گر منتظر وعده فردا نه نشینم
عشاق ترا قدر جو از عشق بلندست	چون در صفشان از همه بالا نه نشینم
چون صبر ندارم کنم از بحر کناره	کشتی چو شکستست بدریا نه نشینم
گفتی که براهم منشین جامی ازین بیش	از پای من این خار بکش تا نه نشینم

سوی صحرا نی پی عیش و تماشا می روم	نی تو بی من شهر تنگ آمد بصحرا می روم
تا تو رفتی از برم با کس ندارم الفتی	گرچه باشد صد کسم همراه تنها می روم
هیچ جای از وحشت تنهاییم نبود ملال	مونس جانم خیال تست هر جا می روم
پای بجز بلا هر سو طلبکار توام	عاشق دیوانه ام زنجیر بر پا می روم
فی المثل گر زیر پای من بود گل یا حریر	گر نه سوی تست ره بر خار و خارا می روم
در سلوک عشق تو هیچم نگیرد پیش راه	در تجرد گام بر گام مسیحا می روم
گفتم ای جان رو کنی جانان بخواهم زندگی	گفت جامی صبر کن کامروز و فردا می روم

گر همی باشم بکنج خانه شیدایی شوم	ور همی آیم میان خلق رسوایی شوم
ای خوش آندم کو چو طفلان میزند سنگ جفا	تا که از جایی من دیوانه پیدایی شوم
لطف پنهانی و ناز آشکارا هم کشد	تا بدین حرفی خراب شکل زیبایی شوم
باغبانا بهر گل چیدن میازار من	چون درین بستان من از بهر تماشایی شوم
گفت روزی خواهمت کشتن بدست خود کنون	مهلت از حد شد بر ستم بهر تقاضایی شوم
روزها با این و آن هر گونه باشد بگذرد	وای جان من در آن شبها که تنهایی شوم
جامیا روی خلاصی چون بود چون درد عشق	می‌رود بیش از من بیچاره هر جایی شوم

از هر که نامت ای بت غماز بشنوم	خواهم که باز گوید تا باز بشنوم
صد ره حکایت تو بپایان اگر رسد	خواهم که باد دیگر از آغاز بشنوم
تعلیم غمزه تو بود هر کجا که من	قانون سحر و قاعده ناز بشنوم
هر شب بپای روزن و بام تو جا کنم	باشد که چون سخن کنی آواز بشنوم
خواهم ببرد عشق تو نقد دو کون باخت	تا کی فسون عقل دغاباز بشنوم
هر صبحدم ز شوق قدت سوی باغبان	آیم حدیث سرو سرافراز بشنوم
جامی نهفته دار غمش را درون جان	مپسند کز زبان کسی این راز بشنوم

آلوده کوی تو یکشب سر بخشت نهم	سرم مباد اگر پای در بهشت نهم
ز فرش سندس و استبرق بهای بو باد	چو تن بیاد تو بر خاک و سر بخشت نهم
ز وضع زهد نیابم نسیم خیر آن به	که نقد صومعه بر آتش کنشت نهم
کجا بکعبه مقصود ره توانم برد	چو گام صدق نه بر وفق سرنوشت نهم
ز لوح ساده توان خواند سر خط خوشنوشت	چرا بصفحه دل حرف خوب و زشت نهم
ز کشت زار حیوم بس این که مجلس عیش	بپای سرو و لب جوی و طرف کشت نهم
ز دست رفت سر رشته وفا جامی	عنان چو در کف یار جفا سرشت نهم

هر شب بپاسبان تو جان در میان نهم	آنگه رخ نیاز بر آن آستان نهم
گفتی رخم ببین و بجان منتم بکش	فرمان برم بدیده و منت بجان نهم
پای مرا بقید وفا استوار کن	زان بیش کز جفای تو سر در جهان نهم
شبها ز شوق روی تو با چشم اشکبار	بنشینم و نظر بره آسمان نهم
هر غم که یابم از تو بدل سازمش نهان	وانکه بروز داغ تو مهر و نشان نهم
مپسند کز توجه بود بهره مند من	محروم وار چشم بتیر و کمان نهم
جامی ز شیخ صومعه بگشود سر عشق	آن به که رو بخدمت پیر مغان نهم

من کیم تا رو بران رخسار زیبا نهم	کاش بتوانم که دیده بر کف آن پا نهم
چون سواره بگذری از نعل سم مرکبت	هر کجا یابم نشان از شوق روی آنجا نهم
داغ بر توسن منه بگذار از بهر خدای	تا شکاف سینه و آن هم بر دل شیدا نهم
رام شو ای آهوی وحشی که نزدیک آمدست	کز غمت دیوانه گردم روی در صحرا نهم
وصف حسنت با رقیب کور دل گفتن چه سود	آینه بهر چه پیش چشم نابینا نهم
خواب چون آید مرا شبها چنین کز هجر تو	زیر پهلو خار باشم زیر سر خارا نهم
من که امروز از می و شاهد متنعم در بهشت	چشم چون زاهد چرا بر وعده فردا نهم
جامی از شوق لبش و فتست کاندر میکده	خرقه و سجاده رهن ساغر صهبا نهم

کی بود کین سوز درون باز دهم	یا ازین درد و غم روز فزون باز رهم
چند طعن خرد ای عشق خدا را مددی	شاید از درد سر او بجنون باز رهم
فکر زلفش بعصا نه برود از سر من	این نه ماریست که از وی بفسون باز رهم
این همه عشوه و دستان که ترا می بینم	چه کنم یارب از دست تو چون باز رهم
باش دمساز من دلشده ای بخت بلند	تا ز ناسازی این بخت نگون باز رهم
بر دل من بنه ای مرهم دلها دستی	تا ز درد دل و از صبر و سکون باز رهم
جامیا جرعه از جام فنا می خواهم	تا بدان شربت ازین خوردن خون باز رهم

مردم ز تو بر سینه صد داغ جفا خواهم	با درد تو خو دارم حاشا که دوا خواهم
هر کس بهوای دل خواهد ز تو مقصودی	ای جمله طفیل تو من از تو ترا خواهم
نتوان بمژه رفتن از ره گذرت گردی	آن به که من این سرمه از باد صبا خواهم
بنود جو رقیبانم در وصل تو پیوندت	لیک از تو رقیبانرا چون خویش جدا خواهم
دی از تو وفا جستم دادی بجفا وعده	باز آمدم امروز آن وعده وفا خواهم
دستم نرسد سر و رخت چون بی سجده را	در راه تو چون سایه افتاده بپا خواهم
گفتی که کرا خواهی از خیل بتان جامی	جشمی است مرا آخر غیر از تو کرا خواهم

چو نبود روی جانان دیده روشن نمی خواهم	چه جای دیده روشن که جان در تن نمی خواهم
میفروز ای رونق افروز شب چراغ این کلبه غم را	که بی روی دل افروزش ویرانه روشن نمی خواهم
ز نار و پود هر جنسی تنش آزار می کرد	بجز برگ گل سوری پیراهن نمی خواهم
غمش آتش بمن در زد رمید از دل خیال او	که من شهباز قدسم گوشه گلخن نمی خواهم
نشان ای باغبان پیش خس و خارم گری پایان	غمی دارم تماشای گل و سوسن نمی خواهم
تنم چون خاک گردد در رهش ای دیده	که من این گرد محنت را بر اندامن نمی خواهم
بصد زاری وصالش خواستم گفتا بزد جامی	چه سود از خواهش بسیار تو چون من نمی خواهم

هر صبح خروشی ز دل تنگ برآریم	زیاد ز مرغان شب آهنگ برآریم
ساقی گل ما را بزن از جام می آبی	تا روز نه نام و در ننگ برآریم
مستی و خموشی نسزد مطربا کو	تا شور و فغانی ز نی و چنگ برآریم
ما آینه طلعت یارم نشاید	کز همدمی تیره دلان زنگ برآریم
فرهاد و شانیم که گر قیمت لعلت	صد کوه گرانی بود از سنگ برآریم
چون صلح کنان بر صف یاران گذری تیر	ما بر سر پیکان تو صد جنگ برآریم
جامی سوی میخانه کش این جامه ازرق	باشد که بآب می گلرنگ برآریم

از چشم خوابناک تو بی خواب مانده‌ایم	وز جعد تابدار تو بی تاب مانده‌ایم
تا دیده‌ایم گوشه محراب ابرویت	چون عابدان بگوشه محراب مانده‌ایم
بر چون دمد نهال امید این چنین که ما	از جوی بار لطف تو بی آب مانده‌ایم
مرجا کشیده‌ایم ز دل آه آتشین	صد داغ از آن بسینه احباب مانده‌ایم

کر چشم ما ز گریه چو دریا شود رواست   نه بستان کرد و رازان در نایاب مانده ایم   بهلو کرمانده ایم در آن کونه بخار و خس   کویی بچار بالش سحاب مانده ایم
جای حدیث خرقه و سجاده تا یکی   ما هرچه بود رهن می ناب مانده ایم

دی نکذرد کز غمت خون نکریم   ز وصلت جدا مانده ام چون نکریم   چو افزون شود دم بدم بی تو دردم   ز مردم اگر مردم افزون نکریم
نه بینم بطرف چمن سرو نازی   که از شوق آن قد موزون نکریم   نیادم کهی سوی لب جام باده   که بر یاد آن لعل میگون نکریم
ز لیلی مرا هیچ کر یاد ناید   که بر محنت درد مجنون نکریم   نه خون جگر ماند نی آب دیده   نه از بی غمی دان که اکنون نکریم
نه بینم کهی کریه زار جامی   که از دیده و دل برو خون نکریم

بعارض تو ز ماه تمام چون کویم   بلعل تو ز می لاله فام چون کویم   لبت کهی که در آید بشکر افشانی   حدیث طوطی شیرین کلام چون کویم
خوش آن زمان که ترا بینم و ز حیرانی   چنان شوم که ندانم سلام چون کویم   جفای تو همه وقتی رسد نمی دانم   که شکر این کرم مستدام چون کویم
شراب که بهر جا حرام می دارند   اگر ز دست تو باشد حرام چون کویم   کدای کوی توکویم چو نام من پرسند   جواب نخسته لقب مست نام چون کویم
چو جامی از هوس می پرست شد با او   بجز حکایت صهبا و جام چون کویم

بیا ای اشک تا بر روزکار خویشتن کریم   چو شمع از محنت شبهای تار خویشتن کریم   ندارم مهربانی تا کند بر حال من کریه   همان بهتر که خود بر حال زار خویشتن کریم
مرا هم در غریبی شوخ چشمی آفت جان شد   نکویی کز غم یار و دیار خویشتن کریم   بنا شد نوبهاران دور از ابر چمن کریه   من آن ابرم که دور از نوبهار خویشتن کریم
مدد و ما بخون ای دل چو در چشم نماند آبی   که خواهم امشب از هجران یار خویشتن کریم   ز هجران بود کریه بیش از وعده وصلت   کنون از داغ و درد انتظار خویشتن کریم
مکو جامی نشاید کریه از بیداد مه رویان   که من چندین ز بخت خاکسار خویشتن کریم

زلف تو عمر ماست می کوییم   این سخن عمرهاست می کوییم   بهر جان و دل آن دو رخساره   کونه کونه بلاست می کوییم
خط تو کفته اند مشک خطاست   این حکایت خطاست می کوییم   منع تاکی ز ناسزای رقیب   آنچ او را سزاست می کوییم
در وفای تو راست چون الفیم   بوفایت که راست می کوییم   می بری نام نیم لحظه فراق   طاقت آن کراست می کوییم
با حدیث لب تو جامی را   مرغ شیرین نواست می کوییم

جز آنکه مهر ترا جا بجان خود کردیم   تو خود بکوی بجای تو ما چه بد کردیم   مرم ز چشم رمد دید کو خیال رخت   که ما ز خاک درت دفع آن رمد کردیم
جو دید دانی فراشی حریم درت   نماند آب بخون دلش مدد کردیم   حدود منزل دل عشق و شوق و صدق و وفاست   پی نزول تو وقف چهار حد کردیم
بلند کشت سخن چون بقامت تو رسید   چو ذکر قامت خوبان سرو قد کردیم   زدیم بر محک امتحان هر آن نقدی   که نی عیار قبول تو بود رد کردیم
بکنج صومعه جامی دم از خرد می زد   بیک دو جام میش فارغ از خرد کردیم

کجا باشد چو تو شوخی کمان دار و کمند افکن   شکر گفتار و شیرین لب سمن رخساره سیمین تن   خرامان هر کجا باشی رخ ماه و کف آن پا   سواره هر طرف رانی سر ماه و سم توسن
سپاهی کشته شد هر کوشه تیر نظر مکشا   جهانی فتنه شد هر جانبی طره مشکن   دهان پر شعله شوقست و لب از آه می بندم   که می ترسم سیه کردد جهان از دود این روزن
فدایت باد جان های زاغ چون تیرم در آن صحرا   خدا را استخوانم را ببر پیش سکانش افکن   جهان زادای فلک شبها بنور مه جهان افروزی   چو دارد شعله آه من ایوان تو روزن را بشکن
چو کشتم کشته در راهت زمین دامن کشان مکذر   مباد از خون ناپاک منا آلاید ترا دامن   زبامش کی رسد مرغ ز جان طعمه هدهد جای   که قوت طایر قدسی نشاید دانه از ارزن

همچو نقطه خال آن شیرین دهن   زیر لب افتاد و بالای ذقن   چشم زان خال لب هر لحظه باد   می نهم داغی بجان خویشتن
حرص دانه رفته از مور و نرفت   شوق خال او هنوز از جان من   کم شد اندر پیرهن لاغر تنم   رشته کم باشد کو از پیرهن
آه عاشق کر نبودی خانه سوز   جا بکجا در سنک کردی کوه کن   سوخت جانم تا نشر آه ای سرشک   زود تو آبی برین آتش بزن
جامی آن خال سیه خوش دانه ایست   تخم مهرش در زمین دل فکن

آن کان حسن بود و نبود از جهان نشان   والآن این عرفت علی ما علیه کان   اعداد کون و کثرت صورت نیابتی است   فالکل واحد یتجلی بکل شان
نوریست محض کرده باوصاف خود ظهور   نام تنوعات ظهورش بود جهان   هرچند در عیان و عیان نیست غیر او   فی حد ذاته نه نهانست و نه عیان
فایض بود بجود بر اعیان انس و جن   ساری بود ز لطف در اطوار جسم و جان   دانا بهر بصیرت و بینا بهر بصر   کویا بهر زبان و توانا بهر توان
جامی کشید دار زبان تا که سر عشق   رمزیست کس نکوی و حدیثیست کس مدان

بیا ای ساقی مهوش بده جام می رخشان   بروی شاه ابو القاسم معز الدوله بابر خان   شهنشاه فلک مسند که زد از دولت سرمد   قدم بر تارک فرقد علم بر طارم کیوان
رخش آیینه دلها ابلش حلال مشکلها   کفش دریا و ساحلها ز موجش قلزم احسان   ز باغ جاه او کویست این زنکار کون کلشن   ز قصر قدر او خشتی است این فیروزه کون ایوان
چو دارد خلق درویشانه با آیین سلطانی   کدای حضرت او بند اکر درویش اکر سلطان   تمنای کمال حشمتش کردم خرد کفتا   منه پا از حد امکان بیش ازین بیرون ز حد امکان
ز نظم دلکش جامی سرود بزم او بادا   نوای عشرت باقی نوید عیش جاویدان

تو در پرده نهان ای کعبه جان   ز شوق عالمی رو در بیابان   تو کنجی و درین معموره هر دم   نجست و جوی تو صد خانه ویران
نه غنچه است این که از شرم جمالت   کشید روی خود کل در کریبان   رسیدی بر سرم در پا کشان لطف   براحت عمر من آمد به پایان
ز کلزار مرادم بشکفد کل   چو کردد غنچه تنک تو خندان   شوی درمان هر دردی که کویند   چو من کفتن نمی یارم چه درمان
کشیدی دست باز از قتل جامی   ازین نیکی چرا کشتی پشیمان

بناز ای چشم شوخت فتنه خوبان ترکستان   نه چشم است آن که دین غارت کن تاراک ترکستان   بلطف روی کلکونت نروید لاله در صحرا   بشکل قد دلجویت بخیزد سرو در بستان
ز میکون لعل تو آورده مطرب در میان نقلی   کنون عمریست کان نقل است نقل مجلس مستان   چو شیرین پرورش داده است با آن لب دایه   همانا شهد ناب آمد بجای شیر از پستان
بناکامی بخواهم دور ازان لب زندکی دیکر   خدایا کام من زان لب بده یا جان من بستان   ز نی تیغ و شفیع این که سازی دو ساعد   نکرده زیر پا کس خون عاشق را بدین دستان
بدین کشور نیاز آورد با دست تهی جامی   میفشان آستین بی نیازی بر تهی دستان

هر کس که بیند آن لعل خندان   انکشت حیرت کیرد بدندان   با سرو قدت لاف بلندی   از سر نهاده بالا بلندان
راه غمت را با آن درازی   بیموده صد نی مشکین کمندان   جعد بنفشه در باغ نی نو   صاحب دلان را بند است و زندان
هرکز نباشد مه نیمه نو   کو خود بخونی کردد دو چندان   درد دل من دانی و لیکن   رحمی نداری بر دردمندان
جامی ببندد صد رنج با خود   جز رنج صحبت با خود بسندان

جنون ز آشوب فتنه بر انکیختن   مست برون تاختن خون کسان ریختن   خون مرا ریختی دست من و دامنت   کر نه بفتراک خویش خواهیم آویختن
قاعده عشق چیست شرط محبت کدام   از همه بکریختن با غمت آمیختن   از تو بر انکیختن رخش و ز باد صبا   بر سر اهل وفا کرد بلا بیختن
جامی از ان قید زلف جست ولی تا ابد   توبت مجنون نبود سلسله بکسیختن

چند از دگران وصف جمال تو شنیدن / خوش آنکه میسر شودم روی تو دیدن
ترسم روم از دست اگر روی تو بینم / زینسان که شوم مست ز نام تو شنیدن
از اشک خود آموختم ای مردم دیده / آغشته بخون پیش تو هر لحظه دویدن
کبک ار چه برفتار سبی تیز نهد پای / دستش ندهد با تو درین شیوه چمیدن
ما را نبود تحفه بجز ناله و آهی / وآن هم نتوان پیش تو گستاخ کشیدن
از خون دلم بس که رود تف سوی بالا / خونابه دل خواهدم از بام چکیدن
جامی که بود تا گلی از باغ تو چیند / ای کاش تواند خسی از راه تو چیدن

ای شه تنگ قبایان مه زرین کمران / سرو بر کج کلهان خسرو شیرین پسران
مرهم سینه بی کینه آشفته دلان / مردم دیده غمدیده صاحب نظران
تا کی افتم بره جاه کشان اشک فشان / تا کی آیم بدرت غیره زنان حاضر آن
گذری کن بسر عاشق مهجور که هست / محنت عاشقی و دولت خوبی گذران
با خیال تو بسحر معذنتی می کنتم / گاه شد مونس تنهائی خونین جگران
خویش را شهره بعشق دگران می سازم / تا نگویند حدیث من و تو بیخبران
گفت جامی چو دلت شیفته ماست چه باک / گر بتلبیس شوی شهره بعشق دگران

بگشاد نقاب از رخ گل باد بهاران / شد طرف چمن برنگه باده گساران
شد لاله ستان گرد گل از بس که نهادند / رو سوی تماشای چمن لاله عذاران
در موسم گل توبه ز می دیر نپاید / یاد است مرا این سخن از تجربه کاران
از سبحه شماران مطلب گوهر مقصود / کان در صدف آن کف انگورفشاران
در صحبت گل دل منه ای مرغ که چون تو / کشتند درین باغ و له شدند هزاران
از کم شدگان زیر گل آمد بتو سبزه / محو خط یاران که تو بسند بیاران
بین غنچه نشکفته که آورد بسویت / سربسته پیامی ز دل سینه فگاران
جای نزود سوز تو از سینه بگریه / داغ دل لاله نشود شسته بباران

شد وزان سوی رزان باد خزان باز وزان / گشت زرد از غم بی برگی خود رنگ رزان
بر کها بین بچمن گشته چو گلهای رنگین / نیست جز رنگ بهار این که بر آورد خزان
هست هر برگ حنا دی چو کف رنگ رزی / بسته بر چوب خزان دست بهم رنگ رزان
آنکه دی دست رزان بود بعشرت در باغ / بینی امروز بصد حسرتش انگشت گزان
سرد شد مجلس مستان ز دم باد صبا / گوئی از انجمن واعظ شهر است وزان
میره خام بخم کن به پسند ای خواجه / کش رسد آفتی از آتش حلاب پزان
جامی احسنت که آن گونه که خاطر می خواست / آمد این تازه غزل بلکه بسی بهتر از آن

بود مه اندر درین هیکل از درد کشان / گنه از تاک نشان بود و از تاک نشان
از خرابات نشینان چه نشانی مطلبی / بی نشان باشد ازیشان نتوان یافت نشان
هر یک از ماه وشان مظهر شان دیگرند / شان آن شاه همه جان جلوه گری از همه شان
جان فدا باش که بر لعل تو بیحاده لشکر کشان / می رود کوی بکو دامن اجلال کشان
در ره میکده آنجا که شوم ای دل خاک / شاید آن مست بدین سو گذرد جرعه فشان
نکته عشق بتقلید مگو ای واعظ / پیش ازین باد بجوش چاشنی پیس بخشان
جامی این خرقه بر میز بیندازد که باد / هم درین سر و پایان شود و رندوشان

ای خاک نعل توسن تو تاج سرکشان / دیوانه جمال تو خیل پری وشان
دی می شدی سوار و من بودیدم / هر جا ز نعل اسب تو می یافتم نشان
خواهند سرو و گل که براهت شوند خاک / روزی که گشت باغ روی مست و سرخوشان
مردم ز شوق آن لب میگون خراب را / گر جام نیم خورده خودم جرعه چشان
روید ز تو سنبل مشکین چو بگذری / بر طرف باغ زلف معنبر بپا کشان
بستی نقاب و صولت صبرم فرو شکست / بنمای روی و شعله شوقم فرونشان
جامی که مرد تشنه لب از شوق لعل تو / بی نوش جرعه دو سه بر خاک او فشان

رنج صد آمد مرا مانع ز بزم عشرت اندیشان / غم خود دور می دارم ز بزم عشرت ایشان
بجای کاطلس شاهان نشاید فرش [illegible] حاشا / گدا را فرش باید دلق گرد آلود درویشان
مباش آن شوخ کو شرمنده تا این جفاکوشی / که بنود شیوه آزار در دین وفاکیشان
ز اندیشم دعائی غیر از این کان شاه خوبان را / مبادا هیچ که آسیبی از کید بداندیشان

مرا پیوند خویشی بود با صبر و خرد لیکن / دلم تا آشنای عشق شد بگسستم از خویشان
زراه دل رسد اشک جگرگون دیده ما را / بلی این خانه را می آید آب تیره از پیشان
جو آید دور جامی جام گلگون دیگران را ده / بود خونابه دل بس می لعل جگرریشان

فزاید ز خط حسن نازک عذاران / علیکم بحسن الخط ای دوستداران
شود تازه از خط بهار نکویی / بدان گونه کز سبزه عهد بهاران
میا خوی فشان می چکان از رخ و لب / بهم بر مزن وقت پرهیزکاران
قرارت نه این بود با ما ز اول / که باشی قرار دل بی قراران
ندانم چه بود این که کشتند آخر / چنین ناامیدان تو امیدواران
شد از تیغ مهرت دلم پاره پاره / چه آید از او هر مژه اشکباران
قدح گیر جامی که جز می نبخشد / فراغت ز درد سر هوشیاران

ای همه سیم بران سنگ تو بر سینه زنان / تلخ کام از لب میگون تو شیرین دهنان
با گل و بلبل اگر یاد نه بوی تو رسانند / آن چرا جامه دران آمد و این نعره زنان
دلق سالوس مرا بوده ناموس درید / جلوه تنگ قبایان تنگ پیرهنان
چون ترنجم که درین بزم طرب بسندند / بکد ترنجم بکف از غبغب سیمین ذقنان
بر در پیر خرابات که خم خانه او / باد محروس ز سنگ ستم خم شکنان
می زدم حلقه بر آمد ز درون آوازی / کای ترا خاتم دولت گرو اهرمنان
ساکن خانقه و مدرسه می باش که نیست / کنج میخانه ما جز وطن بی وطنان
لاف قوت مزن ای شیخ که جام شکست / زیر این باد گران پشت همه پیلتنان
جامی این نظم حسن گر برسد سوی فارس / حافظش نام نهد خسرو شیرین سخنان

حکایت کرد باد از گل گل از پیراهن جانان / که نبود بوی جانان جز نصیب پاک‌دامانان
پر از لاله است صحرا داغ هجران دیده کو بی / گذشت آن طرف از دیده با خون دل افشانان
تو خوش می زی که به بزم وصل در ساغر عشرت / که من هم سر خوشم بیرون در از سنگ دربانان
بدل لیکان او تا آمد دل میرود پیشش / بلی شرط مروت باشد استقبال مهمانان
نگر آن دلربا چه سان آرم ز زلف او / نیاید شیوه جمعیت از خاطر پریشانان
کله کج کرده دامن برزده می آید آن کافر / خدایا دور دار آن آفت دین از مسلمانان
بدستی می بدستی دسته نی جامی خوش باشد / به پای سرو و گل گشتن قدح نوشان غزل خوانان

زهی ابروت قبله پاکدینان / بناز تو خوش خاطر نازنینان
چه پنهان فتاده است از میانت / که گم شد درو فکر باریک بینان
فسونهای آن چشم جادو چه گویم / کز و بسته شد نطق سحرآفرینان
ترا دل بخوش از چشمت خوب دولی / چه دانی غم و درد اندوهگینان
جو نعل سمندت بره گاه سجده / نشان ماند از ابروی مه جبینان
تو بی خرمن حسن و هستند بر تو / نظر دوخته هر طرف خوشه چینان
شد از عشق رسوای هر کوی جامی / از آن رفت در سلک عزلت نشینان

موسم عید و بهار خرم و شاه جوان / سایه ابر و کنار سبزه و آب روان
مطرب خوش لهجه را بر لب نوای ارغنون / ساقی گلچهره را بر کف شراب ارغوان
ای که می لافی ز لطف طبع خود انصاف ده / در چنین حالی ز می پرهیز کردن چون توان
باده نوشین روان در جام زر زن ای حریف / قصه جم تا کی و افسانه نوشیروان
مطربا بربست گوش آن تسند [illegible] بشنو ز من / چند حرفی در بیان شوق و او را بشنوان
شد خراب از نیکوان هم دین و هم دنیا مرا / دیگران رنج از بدان بینند و من از نیکوان
هر بزم شاه جامی باز شهرستان غیب / می رسد نقل معانی کاروان بر کاروان

کنا شئون ذاتک [illegible] وحده البطون / حرنا سواک حیث تقلبت فی الشئون
یک جلوه کرد حسن تو بیرون فکند عکس / هر نقش دلربا که نهان بود در درون
ما را ز ذات [illegible] فعل و صفت هیچ بهره نیست / جز آنکه تو بصورت ما آمدی برون
ساقی بیا و باده بچند و چون بیار / از بزم گاه عشق مبرا ز چند و چون
بازم رهان ز خویش که در کارگاه عشق / کاری نکرد مصلحت عقل ذوفنون
مطرب بساز پرده که عشق آشکار کرد / رازی که زیر پرده نهان بود تا کنون
جامی نشان ز منزل مقصود می دهد / ای سالکان راه طلب این ندا [illegible]

ای برخت هر نفس مهر دلم افزون / وجهک شمس الضحی نحن له عابدون
ابرو و قد خوشت صورت نون والقلم / نقش خط دلکشت معنی ما یسطرون
خامهٔ ابداع را چون الف قامتت / نامد یک حرف خوش بی ورق کاف و نون
کس حرکت با سکون جمع ندیدست از آن / با حرکات خوشت رفت ز جانم سکون
کوهکن از بی ستون ساخت بصنعت ز سنگ / من شدم ای سنگدل کوه بلا را ستون
حاصل بیچاره ملا چیست جدا از درت / جانی و صد کوه درد چشمی و صد قطره خون
در صدف دور ماند شو گهر از کان جدا / حسرت لعلت برفت از دل جامی برون

دل چشم چشمه شد ز خدنگ تو و کنون / آید براه دیده ز هر چشمه جوی خون
خواهم که لب به ناله گشایم ولی / ترسم کشد زبانه برون آتش درون
میگویم از وصال تو با خود فسانها / درد فراق را بهمین می کنم فسون
هر لحظه دل ببین دگری بری ز خلق / در دلبری نبوده کسی چون تو ذوفنون
دلرا بجرم عشق ملامت چه فایده / کش بخت تیره گشت بدین شیوه رهنمون
مردم مکن فسوس که روزی کسی بوصل / لیکن آرزو ز وصال تو ما بود برون
در حق جامی آنچه توانی بکن از جفا / مشکل که عاشق دگر افتد چنین زبون

ز درد ناشده چشمت چو اشک ما گلگون / نشسته اند ازین درد مردمان در خون
بدرد چشم ز گردون رسید چشم ترا / مرا رسید ز درد تو ناله بر گردون
مرا تو چشمی و درد تو درد چشم من است / گرفت چشم مرا درد چون ننالم چون
ز درد اهل نظر پیش ازین آنچه بگوش / رسیده بود بدیدی بچشم خویش اکنون
اگر تو چون نکنی کم بدرد چشم ای کاش / که دم بدم نکند غمزهٔ تو خون افزون
مزار چشم بدور از تو فرش راه ماست / بدان امید که یکدم قدم نهی بیرون
سواد کنند جامی فسون مهر درست / ولی بچشم تو مشکل در آید این افسون

تبارک الله ازین شکل و شیوه موزون / ترا رسد که بنازی بحسن روز افزون
چو زندگانی عاشق بوصل معشوق است / یکی است فرقت لیلی و مردن مجنون
کمان صبر و سکون داشتم بخود لیکن / چو از تو دور فتادم چه جای صبر و سکون
ز جان سوختگان غت بر آمد دود / ترا چو کرد شکر خاست خط غالیه گون
همی فتاد ز بار غم تو خانهٔ دل / اگر نه مهر تو بودی درین خرابه ستون
ز نقد عشق چو باشد تهی خزانهٔ دل / چه سود حشمت جمشید و گنج افریدون
به تیغ مهر چو آن ماه کشت جامی را / چه حرمت بر روش چرخ دگر کش کرد دون

ای مایل تو طوطی شیرین زبان زبون / کردی عنان ز بخت سیمین بران برون
با حسن التفات تو معتاد گشته ام / بر ما مکن عبور تغافل کنان کنون
گر بشکنی بسنگ ستم حقهٔ دلم / جز گوهر نیاز نیابی در آن درون
لب تشنه می روم ز غمت گرچه می رود / بر رویم از دو دیده پر خون عیان عیون
خواهی دلا بپای کسی چنبره مراد / زان مو طلب طنابه و زان قد ستان ستون
در ملک عشق منصب عالی و دون یکی است / نیکان بود میل بعالی بدان بدون
جامی علم بعالم دیوانگی فراخت / چون ساخت عشق رایت فرزانگان نگون

صوفی چه فغانست که من این الی این / این نکته عیانست من العلم الی العین
ما الحاصل فی البین چه گویی عزی کن / چون خضر و نجوی این که از انجمع بحرین
در ذمهٔ ما دین بود پرتو هستی / گو جذب فنایی که تو ما شود این دین
در مشرب توحید بود وهم دویی کفر / در مذهب تقلید بود نفی دویی شین
این وحدت محض است که از کثرت تکرار / کار از بعو کا ثلاثه است و که اثنین
عینی است یگانه که چو از قید تعین / افزود بر آن نقطه بدید آمد از و غین
جامی مکن اندیشه نزدیکی و دوری / لا قرب ولا بعد و لا وصل و لا بین

ای ز خورشید رخت نامه نور المشرقین / اهل بینش را تماشای جمالت فرض عین
روی تو چون مه عیان پرده مانت بس نهان / در میان این و آن موی میانت بین بین
سبحه در گردن عصا در کف مصلا بر کتف / پای تا سر شیخ شهرت جوی باشید و شین
استخوانم شد ز غم صد پاره و هر پاره / زان مقام پیش دارد داغها چون کعبتین
جان که از لب دادیم بستان بتیغ از من مباد / کز جهان بندم ز عشقت رخت دادا ناکرده دین
صوفی این دلق ملمع صوفی چه باد کند / در لباس صورت از رندان نشاید زیب و زین

عزم مسجد کردم از میخانه پیر فروش / گفت یار اینجاست جامی این این تشی

بیا ای اهل دلها قرة العین / کمان ابروانت قاب قوسین
میان موی تا موی میانت / نمی بیند خرد یک موی ما بین
لبت را گفتم ای جان این تلی / دهانت گفت پنهان حیث لا این
توام از میکده بردم سبو بی / و ابادا بگردن دایم این دین
ز جامی گر تو سر خواهی و دیده / برد فرمان تو بالرأس والعین

ای ز لعلت کام جو روح الامین / خط سبزت رحمة للعالمین
کل لطافت دارد و سرو اعتدال / تو همی قامت همان داری همین
در رهم گر کوی از سر کن قدم / پایم از شادی نیاید بر زمین
گو کسی سبزه کم نشیند با عنان / تا نشاندی سبزه گرد یاسمین
گر نه بینم سنبلت ماه رخت / بگذرد آهم ز چرخ هفتمین
تا کمین کردی تو شیران کشته اند / آهوی چشم ترا صید کمین
ریخته در پای تو جامی ز چشم / همچو نظم خویش درهای ثمین

ترک شهر آشوب من زین سان که شد صحرا نشین / خواهم از شوقش بصحرا رو نهادن بعد از این
هر کجا منزل کند شک می تواند آسمان / مهر زند بهر تو ولش خیمه بر روی زمین
توسن عقلم که از عشق بتان سر می کشید / عشق آن شهسوار آخر کشیدش زیر زین
آن سیاهی را ز بینم جز بلک گاه گاه / گر چنین آرد سپاه هجر بر جانم کمین
زارم از دوری خدا را ای که سویش میروی / چشم خود بی تحشمت بستان الی اندر زمین
کحل دولت خواهم از میل سعادت دیده را / خاکی از پا ابش چو خاشاکی از راهش ببین
کمترین بندگان جامی بیادش داد جان / هیچ کس یادش نداد از بندگان کمترین

مشو سنگین دلا مشغول چوگان باختن چندین / یکی چوگان حوالت کن بمن جان باز من بین
نظر بر گوی داری این قدر کو بی نمی دانی / که سرگردان تر از گویم درین میدان من مسکین
مزن چوگان مبادا فکار گردد آن کف نازک / مران توسن مبادا آزار گردد آن تن سیمین
مه از خنگ فلک خواهد بپای مرکبت افتد / چو با این عشوه و دستان کنی جولان ز نزدستی بین
چه تازی مطرف توسن خدا را بهر آسایش / فرود آ لحظه بر دیدهٔ گریان من بنشین
دل و جانم فدای آن رخ پر خوی که پنداری / فزان گرد مستغرقند خورشید جهان افروز باتو بین
میندان از نظر جانا چنین یکباره جامی را / که هم دل را به سر و کار تو گردان مبتلا هم دین

کشید بود مه از حسن سر بچرخ برین / چو دید روی تو آمد ز آسمان بزمین
ز دیده بس که نگینهای لعل بخت گرفت / گدای تو همه روی زمین بزیر نگین
کمین چشم ترا بنده ایم بهر خدای / بپوش چشم عنایت ز بندگان کمین
شمیم زلف تو شد همدم نسیم شمال / ز رشک نافه بصحرا فکند آهوی چین
ز خود روم چو تو آیی و حال من بینی / وگر ز من نشود باورت بیا و ببین
منم بسیکه ز عشق کشته مفلس و عود / نه جان بجای نه جانان نه دل بجای نه دین
مبین حقارت جامی که در هوای قدت / همای همت او طایریست سدره نشین

پس از مردن بخاک من گذر کن تا گلزار من / ببین صد حرف غم در هر خط از لوح مزار من
بگویت بس که آه آتشین از دل بر آوردم / شکست داد اخترها ماند ست بر جان یادگار من
نه بیند کس فروغ مهر را تا حشر گر ناگه / فتد بر روی روز این سایهٔ شبهای تار من
فرود آید شبی این کلبهٔ غم بر سرم ترسم / که طوفان می کند در گریه چشم اشکبار من
بخاک من چو باد ار بگذری جای جان بس از عمری / برت صد داستان غم فرو ریزد غبار من
خدا را شهسوارا بیش ازین جولان مده توسن / که شد یکباره کی از کف عنان اختیار من
ز عشقت مرد مسکین جامی و ناید ترا در دل / که بود افتاده روزی بی دل بیمار من

ای ز عشقت صد بلا بر جان غم پرور من / کرده آشوب غمت تاراج خواب و خورد من
من ندارم تاب بی دردی خدا را ای طبیب / مرهمی فرما که هر دم بیش گردد درد من
خاک گشتم در رهت بگذر بمن ای سرو ناز / بیش از آن روزی که آیی و نیابی گرد من
سوی تو همراه اشک آمد تنم دامان کش / ای گل خندان ازین خاشاک آلوده من
دیگری دارم تو چون گیرم بدامن مثل تو / در همه عالم نیابد فکر عالم گرد من
ره بگلزارم مده نی او مباد ای باغبان / تازه گلها را خزان آید ز آه سرد من

گفته جامی ندارد رنگی از سودای ما شرم دار آخر ز اشک سرخ و روی زرد من

روزی که می سرشت فلک آب و خاک من می سوخت ز آتش تو دل دردناک من
سررشته وصال تو گر آمدی بکف پیوند یافتی جگر چاک چاک من
هر چند دل ز یاد تو خود پاک نیست دانم سرایتی بکند عشق پاک من
روزی که می نوشت قضا نامه اجل شد نامزد بتیغ جفایت هلاک من
جامی بجوی خوشدلی از من که در ازل آمیختند با غم و درد آب و خاک من

نوبهاران کرد مد شاخ گلی از گل من غنچهایش بود آغشته بخون دل من
نی تو زینسان که بجان آمدم از هستی خویش زود باشد که شود کوی عدم منزل من
بنود همره جانم بجز اندیشه تو چون برندم ازین دیر فنا محمل من
لطف فرما و بکش تیغ و بکش زار مرا گرچه حیف است که باشد چو توی قاتل من
این چه سودست و چه سودا که ببازار غمت سیم اشک و زر رخساره بود حاصل من
ز آنچه سلطان خیال تو مرا تعیین کرد دم نقد اشک چو خون بیش نشد واصل من
جامیا تا بتوان جام می از دست منه که ازین یافت گشایش همگی مشکل من

زان خط کرام الکاتبین تا نخواند حال من ننوشت جز سودای او در نامه اعمال من
زینسان که با من می کند مستوری سرکشی خواهد شد از لعن عاقبت سررشته اقبال من
هر جا که تنها رو نهم تا بینم آن خورشید را آید رقیب بی کسیم چون سایه از دنبال من
در گلشن عیش از دلم چون نشان خرمی کافتاده در دام بلا آن مرغ فارغ بال من
خاموشی عشقم رماند از شیون بخت و جدل رفت آنکه رفتی تا فلک فریاد قیل و قال من
بیش سگان کوی او مالم برای آبرو بر خاک ره روی چو زر اینست جاه و مال من
قاصد که گفت آن سنگدل بر قتل جامی عزم زد زین مژده اقبال شد بیک مبارک فال من

با یار کوچ کرده که گوید پیام من و آنجا بجز صبا که رساند سلام من
من کیستم که نامه فرستم بسوی او در نامه سگانش نویسند نام من
جانم ستد که از لب شیرین عوض دهم رفت آخر و بگردن خود برد وام من
عمری ز اشک دانه فشاندم ولی چه سود چون نامد آن کبوتر رحمت بدام من
ای صید پیشه چاره چه سازم خدای را کان آهوی رمیده شود صید دام من
تا کی بوصل سیم عذاران کنم طمع صد ره مرا بسوخت طمعهای خام من
جامی مگوی کین همه مستی و شور چیست کز خم عشق بر تو که افتاد جام من

ای ز تو کوه کوه غم بر دل مبتلای من نیست مراد خاطرت جز غم و جز بلای من
هر مژه کرده جوی خون بر رخ من روان ولی کیست که با تو دم زند از من و ماجرای من
مهر و وفای من ببین ترک جفای خود بکن زانکه جفای چون توی نیست کم از وفای من
گر چو سگان دهند ره در حرم محل توام چرخ بفرق سر کشد هودج کبریای من
نامه صفت سیاه رو ماندم اگر نه فضل تو خامه مغفرت کشد بر ورق خطای من
باد همیشه تا بود نام و نشان بود ترا مسند ناز جای تو خاک نیاز جای من
تا بکرشمه گفته مردم چشم جامیم چشم سپهر می برد سرمه ز خاک پای من

ای خاک پای توسن تو افزوده آبروی من در عشقت از روز ازل با محنت و غم خوی من
هر روز مشکل که خود را بر رهت افکنم باشد ندانی کان همه بینی برحمت سوی من
در حسرت و جوی وصل تو آمد بسر عمرم ولی نبود بجز بی حاصلی محصول جست و جوی من
تا کی در آغوش تو هر سو برم دست هوس مشکل که آرد چون تویی سر در خم بازوی من
زین گونه کز سر تا قدم بگرفت درد مو بمو شاید که خیزد دمبدم صد ناله از هر موی من
دانم که گردد عاقبت آلوده خواب اجل این سر که دارد روز و شب بالین سر زانوی من
خوش آنکه شب با پاسبان گفتی که جامی را بران تا چند باشد تنگ از او جا بر سگان کوی من

نگار شوخ چشم تیز خشم تندخوی من نمی بیند بچشم رحمت یکبار سوی من
بر دیم از مژه خونابه دل چون ناب آمد چه گویم کز فراق او چها آمد بروی من
دم قتلم چو تیغ او ز سوز سینه بگدازد ز آب دیده کانی خوشتر آید در گلوی من
تماشای خطش سر تا سر گو شود چشمی سر مویی نگردد کم بروی آرزوی من
دران کو عمرها گشتم بگفت آن بی وفا کامروز که این مسکین سرگردان چه می جوید بکوی من
بخوبان عشق ورزیدن ز لاابالی عادت دیرینه بر زدی کی توان ای پندگو اصلاح خوی من

مگو جامی که زان مشکین سلاسل پای دل بگسل که پیوندیست با او محکم از هر تار موی من

کس وصالت چنین نخواست که من وز فراقت چنین نکاست که من
گفته بر رخم که عاشق تو چهره زرد من گواست که من
هر کس مبتلای تست ولی نه بدین گونه مبتلاست که من
دل که در مانده جدایی تست نه چنان از درت جداست که من
گیست گفتم براستی چو قدت سرو بالا کشید راست که من
گفت جامی که می برد سوی دوست گرد دل و دیده عمرهاست که من
نی تو هستم میان آتش و آب باد صبح از میانه خاست که من

ای غمت شادکامی دل من وز غمت پر تمامی دل من
شد بعشق تو در جهان بدنام این بود نیکنامی دل من
صرف سودای زلف و خال تو شد نقد عمر گرامی دل من
گرد رخ دور خط مشکینت هست طوق غلامی دل من
زود بگذاشت در رهت نه دو کون بنگر تیزگامی دل من
می برد مهر خامی از می و برد مهر تو خامی دل من
از هجوم سموم گریه شد مهر شعر جامی است حامی دل من

چه کمر بسته بکین با من که خوشی با همه همین با من
سرو نازی و هرگزت ننشاند یکزمان بخت بر زمین با من
چه خطا دیده ز من که ترا شد چنان طبع نازنین با من
که بکام تو زهر با دگران خوشتر آید ز انگبین با من
من که باشم که گویمت همه عمر باش همراز و همنشین با من
قرنها داغ انتظار کشم تا شوی ساعتی قرین با من
گفتی از کوی ما برو جامی رفتم اینک نه دل نه دین با من

صوفی متاع صومعه رهن شراب کن پیرانه سر تلافی عهد شباب کن
مستم ز نشوه می عشق پری وشی بر یاد لعلش از دو سه جام خراب کن
عیبست لاف عشق جوانان و عهد شیب موی سپیدم از می گلگون خضاب کن
بدنام و شهره رانده رسوای عالمیم ای پارسا ز صحبت ما اجتناب کن
کسب کمال و فضل فضولیست ای پسر از عاشقان فضیلت عشق اکتساب کن
معنی یکی است گرچه صور مختلف فتاد این نکته را قیاس ز بحر و حباب کن
جامی جناب پیر مغان قبله دعاست هر چیز کالتماس کنی زان جناب کن

عاشقان را قوت جان از لعل شکرخند کن هر کشان را پای دل در زلف مشکین بند کن
سوخت جانم در تمنای لب شیرین تو تلخکامی را بدشنامی ز خود خرسند کن
گر گسست از دست مظلومان عنان توسنت رشته جان از تنم بر کش بدان پیوند کن
تا بکی فارغ گذشتن از گرفتاران دل گوشه چشمی بحال ناتوانی چند کن
عکس لب در جام می بنمای وانگه خویش بنوش شربت تلخ است آنرا چاشنی از قند کن
وعده وصل ار دهی خوش کن بسوگندی دلم نقد جان بستان ز من گفتار سوگند کن
مرد جامی هند یک دیدار جامی بر درت رحمتی بر حال درویشان حاجتمند کن

بیاده سوی چمن سرو من گذار مکن ببرده و سمن آن پای را فگار مکن
بخون نشست گل اندر رشک سبزه بهر خدا که پا برهنه دگر گشت جویبار مکن
گلست آن کف پا کار به پیش او خار بخار پاست که آزار گل بخار مکن
بخنجر ستم و جور سینه ام مشکاف چو لاله داغ نهان من آشکار مکن
چو خوی تلخ تو ام نا امید خواهد کشت مرا بعشوه شیرین امیدوار مکن
بمردم از تو بسی لاف آبرو زده ام مران بخواریم از پیش و شرمسار مکن
نماند دل که ز درد تو خون نشد جامی خدا برا که مکن ناله های زار مکن

ای دیده بشنو گفت من نظاره آن رو مکن من خو بهجران کرده ام دیگر مرا بدخو مکن
ای گل نمی نظاره ره بر کوی آن مه میکنی یا ترک دین و دل بگو یا خود گذر آن سو مکن
رویش ببین ای باغبان شرمنده از روی خود بیش چنان رو بیش ازین وصف گل خودرو مکن
ای خسته دل از نیکوان با طعن دشمن شاد زی روی نکو می باید تا نوشه از بدگو مکن

هم یاد او می سوزدم هم گفتن غیر از او / رحمی نما ای همنشین چندین حدیث او مکن
ایمن نمی بینم دلی از چشم سحرانگیز تو / چندین فسون دلبری تعلیم آن جادو مکن
جانم بجان آمد بسی از ناله و فریاد تو / شبهای تنهائی دگر جا بر سر آن کو مکن
با اسیران ای رقیب آغاز بدخوئی مکن / تلخ کردی عیش ما چندین ترش روئی مکن
در حق ما گر بد اندیشد رقیب از خوی بد / تو رخ نیکوی خود بین غیر نیکوئی مکن
ای خوش آن شبها که پا بت را کشم بر دیده جا / تو کشی از ناز پا سوی خود و کوتهی مکن
از تو بوی جان دمد وز باد بستان بوی گل / بیش ازین کوبیش تو اظهار خوشبوئی مکن
زان دو ساعد پنجه صبر مرا بر تافتی / ناتوانم با من ای سیمین بدن بازوئی مکن
کس نمی بینم که سحر چشم تو خوابش نبست / بیش ازین آن شوخ را تعلیم جادوئی مکن
رسم تو دلجوئی آمد این زمان کاندر مدت / نقد دل کم کرد جامی ترک دلجوئی مکن

بنمای رخ که مطلع صبح صفاست این / آیینه جمال نمای خداست این
گردم بسی طفیل سگان بر در تو جای / هرگز نگفتیم چه کس است از کجاست این
بر سینه می زدم ز غمت سنگ هر که دید / گفتا بعشق سنگدلی مبتلاست این
هرگز نکردی از لب خود کام من روا / ای بی وفا بگو که وفا کی رواست این
زلف دو تاست پیش رخم گفته نقاب / زلف دو تا مگوی که دام بلاست این
بیگانه وار میگذری بر گدای خویش / آخر نه با سگان درت آشناست این
میزد رقیب طعنه جامی بسگ کوت / هیچش مگو که همدم دیرینه ماست این

بیمار غمت را نفس باز پس است این / با من نفسش دار که آخر نفس است این
بی واسطه گفت زبان پرسش او کن / کز واسطه رحمت جاوید بس است این
ای بوالهوس از معرکه عشق و ملامت / بگذر بسلامت که نه جای هوس است این
از ناله ما فارغی ای صاحب محمل / در گوش تو گوئی نغمات جرس است این
از گلشن فیروزه چه خرم چه گشاید / مرغ دل محنت زده کان را قفس است این
گاهی که خرامی سر من زیر قدم کن / انگار فتاده بزمین خار و خس است این
عمری بدرت جامی درمانده بسر برد / یکبار نگفتی که برین در چه کس است این

مهی از راه برآمد نه کله افزون نه مهست این / سر من خاک ره او اگر آن کج کله است این
همه حسن است و ملاحت همه لطف است و صباحت / نه بت چارده ساله که مه چارده است این
شد برم سرو اهش سپه جمع ز خوبان / بشکن کوس شه که صف سپه است این
نه مرا بستر لعل است شب اندر ته پهلو / کز خون مژه بستر جگر بناست این
چو شب اینه محنت فرقت اگرم روز سیه شد / نکنم ناله از آن رو که ز بخت سیه است این
من و ویرانه محنت که بشبهای جدائی / دل خو کرده بغم را منزل آرام گه است این
بره مهت بست فتادست سر جامی ز سیه دل / فدی برخ کن آخر نه کم از خاک رهست این

هر سو مرو جولان کنان چابک سواران بیش ازین / از کف برون رفته عنان بسند ما را بیش ازین
بر بستگی هر کس جانی بدست آیم و بس / بستان که نبود دست رس مشکل گذار بیش ازین
خون دل مردوزن آمد برون از هر شکن / جانا گره محکم مزن زلف دوتا را بیش ازین
بر طرف بستان جا مکن در پای گل ماوا مکن / با سرو هم بالا مکن شاخ گیا را بیش ازین
از جنبش بر امهت آزرده می گردد تنت / رخصت مده بر امنت کشتن صبا را بیش ازین
جان می دهم بهر خدا گردیده از بهر مرا / هر چند میدانی بها آن تو تیا را بیش ازین
جامی ز مهر سیمبری با سنگ تو دارد سری / ضایع مکن با دیگری سنگ جفا را بیش ازین

مردم سگ راکین مجو با دوستداران بیش ازین / کاز سوار اسر مکش زین خاکساران بیش ازین
آهنگ بازو کین مکن تاراج عقل و دین مکن / بهر خدا آیین مکن آزار یاران بیش ازین
بر ریش دل مرهم بود داغت منه بهر خدا / داغ غمی بر مرهمی بر دلفگاران بیش ازین
گنج غم و درد ترا مردم فراهم اندکی / دارند امید از خوی تو امیدواران بیش ازین
بردی بخشت از دل قرار آنگه نهفتی رخ ز ما / مپسند آیین جفا با بیقراران بیش ازین
بازای سوار کج کله برماه میراکنده / بگذر که نبود مور را تاب سواران بیش ازین
نعل سمندش جامیا چون است کالاید بجل / برره مگذار او عزیز از دیده باران بیش ازین

این منم یارب بدرد عاشقی زار اینچنین / کس مباد در جهان هرگز گرفتار اینچنین
ای که می بینم ترا اکنون عنان دل بکف / حال من بین دل مده از دست زنهار اینچنین

711

نی بختم روی یاری نی دیار امید لطف / آه من چون می زیم بخت آنچنان یار اینچنین
در جور مهر و وفا گر بنشستم بهر چند / از جفاها ای خودم محروم مگذار اینچنین
نور چشم من چه واقع شد که ناگه ماه بود / کز نظر انداختی ما را بیکبار اینچنین
دل بدادم تا ندیدم از تو صد لطف و کرم / من چه دانستم که خواهی شد ستمکار اینچنین
گر به تیغ عشق جامی کشته شد تدبیر چیست / عشق گر اینست خواهد کشت بسیار اینچنین

الله الله کیست مست باده ناز اینچنین / کرده با خونین دلان بدمستی آغاز اینچنین
چند با سرکشتم خواهم فکندن در رهش / گر رسد بار دگر مست و سرانداز اینچنین
قالب فرسوده را خواهم شکستن چون قفس / مرغ جان را گر بود سوی تو پرواز اینچنین
راز عشقت را چو جان می خواستم دارم نهان / وه چه بودی گر نبودی گریه غماز اینچنین
زار می بیند مرا آنکه تغافل میکند / از چه شد نامهربان آن نازنین باز اینچنین
می ندانم چشم بهبود از کجا دارم که هست / عشق بدخو یار ظالم چرخ ناساز اینچنین
گر سر جامی نگشتی پست زیر پای دوست / کی میان عاشقان بودی سرافراز اینچنین

بیا جانا دل پر درد من بین / سرشک گرم و آه سرد من بین
غم مهجوری و بی صبوری / همه بر جان غم پرورد من بین
چو جان از گرد تن دامن فشاندی / بدامانت نشسته گرد من بین
تنم را سیل اشک آورد سویت / خس و خاشاک آب آورد من بین
مگو رنگی ندارد جامی از عشق / سرشک سرخ و روی زرد من بین

قبای ناز در بر شهسوار پادشاهان بین / کلاه دلبری کج نه شکست کج کلاهان بین
غم شبهای ما خواهی که چون روزت شود روشن / بیا و ناله شبگیر و آه صبحگاهان بین
چو کس با یار نبود در حریم حرمت باری / سمند ناز بیرون ران و حال داد خواهان بین
ز دود دل سیه شد روی ما شبهای بحرای مه / ز کوی حسن از روزی سوی این روسیاهان بین
شب است و بادیه مهره نا پیدا و همره بی / بیا ای کعبه جان محنت گم کرده راهان بین
پناه ارندهیم در سایه دیوار خود باری / بچشم رحمت یکبار سوی بی پناهان بین
قدم در کوی عشقش می نهی اول بیا جامی / به تیغ بی نیازی کشته هر سوی گناهان بین

طره عنبر رنگ و جعد مشک سای خویش بین / در خم هر موی صد دل مبتلای خویش بین
بر لب بام آ شبی هر سو چو من افتاده / سر نهاده زیر دیوار سرای خویش بین
بر نشان پای تو رخ سوده ام شب تا سحر / اندر خم اینک نشان بر خاک پای خویش بین
تا ز روی یک نظر میرم ای سلطان حسن / سرکشی از سر بنه سوی گدای خویش بین
بر گل ار دیدن ز جیب غنچه گرداری هوس / دامن پیراهن انجا که قبای خویش بین
چند می پرسی که زین گونه چرا شد دل شدی / آینه بردار و شکل دلربای خویش بین
می روی تند و چو جامی صد گرفتار از قفا / آخر ای بیرحم یکبار از قفای خویش بین

جلوه آن شوخ و جولان سمند او ببین / هر طرف آزاده سر در کمند او ببین
بس که خون گریم بر اهش چون نه بود در شفق / غرق در خون دلم نعل سمند او ببین
فتنه را خواهی که تاراج عقل و دین سواد / گرد ما بر بسته زین سرو بلند او ببین
لب بزی ترکرده طاوسان باغ سبز برا / چون مگس پیرامن حلاوت قند او ببین
ای که گوئی گریه تلخ تو چندین بهر چیست / خنده شیرین ز لعل نوشخند او ببین
چشم بد را خال اشرافشان دست بر آتش سپند / خط مشکین گرد رخ دود سپند او ببین
گفته جامی بیکبار است رحانش دری / کوه محنت بر دل اندوهمند او ببین

ای بر خسارت چو مهر چشم و چراغ دگران / سوختم چند شوی مرهم داغ دگران
یاد مستان دگر وصل چه داریم طمع / نتوان خورد بر از میوه باغ دگران
دل چه بندم به وفا و مهر که این ویرانه / روشنایی نه بدو زچراغ دگران
با نوای باد صبا بوی کسی می یابم / مشو از بهر خدا عطر دماغ دگران
چند در تفرقه خاطر ما سعی کنی / ای همه از تو اسباب فراغ دگران
خط سرزد نکرم ای رخ خوبان که بر است / سبزه باغ تو از لاله و داغ دگران
وه که افسانه جامی نشنیدی هرگز / تا ببرد اختی از لابه و لاغ دگران

من و فکر تو چه بینم بخیال دگران / هم خیال تو مرا به که وصال دگران
غیرتم بر تو چنانست که گر دست دهد / نگذارم که در آئی بخیال دگران

محالات رقیبان چه نهی سمع قبول   حال ما گوش کنی به که محال دگران   روز و شب تشنه جگر خاک درت بوسه زنم   من که لب تر نکنم ز آب زلال دگران

هرچه جز دوست برون می‌کنم از خلوت دل   کی بود در حرم شاه مجال دگران   می‌برد نامهٔ او هدهد و ما دور دریغ   که پریدن نتوانیم ببال دگران

حال جامی ز غمت زار و تو از سنگدلی   می‌گشایی نظر لطف بحال دگران

دل بجان در ماند و آن جان و جهان با دیگران   من ز پا افتاده و آن سرو روان با دیگران   آنکه از خود دیدن جولان او ز رشک آیدم   چون توانم دیدنش جولان کنان با دیگران

التفات او چه خرسندی دهد چون بیمش   چشم ظاهر با خود و لطف نهان با دیگران   ای جفا بستان ز من این جان آرام را   تا بکی باشد مرا آرام جان با دیگران

جان با نازی نشاید دین نهی کان سنگدل   یکزمان با ما نشیند یکزمان با دیگران   با من ار نامهربان شد نیست غم غم زان بود   کش بدین غم خویش بینم مهربان با دیگران

جان جامی با خیالش روز و شب در گفت و گوست   جای آن دارد که نگشاید زبان با دیگران

مرا بامدادان مه راند سواره بیرون   آیند شهر خلقی بهر نظاره بیرون   اشکم بخون بدل شد خون هم نماند دیگر   می اوفتد ز دیده دل پاره پاره بیرون

شد آتشین دل من صد پاره وا کنون   با دود آه یک یک همچون شراره بیرون   پیش رخت بتا نبود مجال جلوه   تا آفتاب باشد ناید ستاره بیرون

درد دل حزین را با کوه اگر بگویم   آید صدای ناله از سنگ خاره بیرون   ناچار باشد ای دل بیچاره کی کشیدن   دیشان که رفت ما را از دست چاره

می‌کرد دی شماره خیل سگان خود را   واحسرتا که جامی بود از شماره بیرون

مرو زین چشم تر ای اشک خونین دم بدم بیرون   شوم رسوا منه دیگر ز غم ما نم قدم بیرون   برو نو صل خواهم چاک دل دو زنم [ز پیکانت]   که ماند شادی عشرت درون انده و غم

بصحرا وقت گل آن نیست لاله بلکه آتشها   ز خاک داغداران و اقت ده علم بیرون   زدی بر لوح سیم از مشک تر نونی قلم [یعنی]   بیا بنویس خوش نویسا از این حرف [از قلم بیرون]

نگویم راز آن لب گرچه خوردم خون از عمری   بلی هرگز نخواهم کرد خورده باده هم بیرون   غمت از دل برفت و رفت جان از تن [به همراه جان]   که می‌گفتم غمت آید ز دل با جان بهم بیرون

گرفت از تنگنای شهر هستی خاطر جامی   چه بودی گر قدم تنها دی از ملک عدم

باز ترکش بسته آن ترک سوار آمد برون   ای فدایش جان که بر عزم شکار آمد برون   قصد آن دارد که سازد عالمی را صید خویش   ورنه با تیر و کمان بهر چه کار آمد برون

پاک می‌پوشید بار دوش کار روز این چنین   چشم خواب آلوده و سر پرخمار آمد برون   گر نمی‌آید بهار ای عاشق شیدا چه باک   اینک آن گل تازه تر از صد بهار آمد برون

هر که شور روزی بکوی او ز سوز عاشقان   با دل پرخون و چشم اشکبار آمد برون   درد لش بگرفت اگرچه می‌کند در سنگ جا   ناله و آهی کزین جان فگار آمد برون

دوش می‌گشتم بران در شد بیا خاری کجا   دیده می‌سودم بر آن چندانکه خار آمد برون   سالها بودم بسر بر خاک آن در منتظر   او برون نامد ولی جان ز انتظار آمد برون

این تن فرسوده جامی خاک بودی کاشکی   بر سر راهی که آن چابک سوار آمد برون

بازم اندیشهٔ یاریست که گفتن نتوان   بر دل از وی غم و باریست که گفتن نتوان   دل وحشی نشد رام کسی وه که کنون   صید فتراک سواریست که گفتن نتوان

گر نخوانا به برون نقش و نگار سر جم [باک]   گر درون نقش نگاریست که گفتن نتوان   صید چشمت بدلبری نرمیدگان آهو   آن جبان شیر شکاریست که گفتن نتوان

گر شدم مست جمالت چه عجب کین گل نو   از چمن باغ و بهاریست که گفتن نتوان   سخنت معجز از آنست که این حرف شگرف   از لب نکته گزاریست که گفتن نتوان

چند پرسید ز جامی که بگو یار تو کیست   گلرخی لاله عذاریست که گفتن نتوان

یافتن پیش تو راهی نتوان   سوی تو اندور نگاهی نتوان   آه کز آتش تو سوخت دلم   وز دل سوخته آهی نتوان

غم دل را مکن از چهره قیاس   کوه را وزن بکاهی نتوان   با تو از سرو چمن چون گویم   نسبت گل بگیاهی نتوان

دیدن روی تو گرچه خوش است   ناخوش آنست که گاهی نتوان   ناله‌ام جز بسر کوی تو نیست   داد جز بر در شاهی نتوان

دوش جامی بخیال رخ تو   گفت شعری که بما می نتوان

ای فلک تا کی دل و جانی بهجرانی سوختن   ذره را در فراق آفتابی سوختن   گر شود خورشید رویت را همه عالم حجاب   از دل گرم به آهی حجابی سوختن

صد سلامت پیش گفتم یکره از آن لب سخن   چند هم آخر در تمنای جوابی سوختن   عشرتی باشد به بزم شمع رخساری چو تو   که بناز مردن گه و گه از عتابی سوختن

دل بخورشید جهان تابی گرو کن تا بکی   همچو پروانه ز شمع خانه تابی سوختن   از جنون عشق آمد شیوهٔ ارباب علم   دفتری بر باد دادن یا کتابی سوختن

سوخت جامی را دل و رحمی نکرد آن مست ناز   مست را آخر چه باک است از کبابی سوختن

گرچه تنگ آمد دل از فکر محال انگیختن   هم بوصف آن دهان خواهم خیال انگیختن   نیست امکان باغبان گلشن فردوس را   از قد ناز تو نازکتر نهال انگیختن

دوست دشمن بخت نی دوران فلک نامهربان   چون توانم یارب اسباب وصال انگیختن   بلبل بی‌صبر و دل شد خاک در راه تو تا ز   همچنان گل بر سر غنچه و دلال انگیختن

صورت جان مست در آیینهٔ رویت عیان   چیست چندین نقشها از خط و خال انگیختن   بس که شکر می‌فشانی ز آن لب حاضر جواب   خوش بود پیش تو تقریب سؤال انگیختن

جامی از خسرو همی گیرد طریق سوز و درد   طور او نبود خیالات کمال انگیختن

ز لعل مرکب تو بر زمین نشان دیدن   خجسته‌تر که مه نو بر آسمان دیدن   بشب مهی برون آفتاب چهره مپوش   که جز بروی تو مشکل بود جهان دیدن

خوش است دل بملاقات ره روان درت   چه جای گم شده را به که کاروان دیدن   ز بس که سینه بناخن همی کنم ز غمت   توان ز چاک گریبانم استخوان دیدن

نجسته موی میانت کمر بمیند ای دل   که جز خیال محال است از آن میان دیدن   شدم ز دست چو آن مه عنان کشیده رسید   کراست طاقت آن دست و آن عنان دیدن

چنان ز شوق تو جامی گداخت کز دل او   چو می ز جام خیالست توان دیدن

مرا تا کی ز کشتن بیم کردن   خوشا پیش تو جان تسلیم کردن   معلم چون تو شوخی را ندانست   بجز درس جفا تعلیم کردن

دهانت سر غیب آمد میان نیز   خرد را کی توان تفهیم کردن   گرفت از شش جهت عشق تو خواهد   مرا رسوای هفت اقلیم کردن

سعادت منزل ماه رخت را   جدا باید یکی تقویم کردن   بهای وصل اگر خواهی ز دیده   توان روی زمین پرسیم کردن

مگو جامی که هست از خس درین راه   خسی را تا کی این تعظیم کردن

برون ران ای سوار شوخ و قلب صف بشکن   برافکن برقع از رخساره و قدر مه و مهر بشکن   گرفتی کشور جانها بسلطانی علم برکش   ترا شد لشکر دلها سپاه بادشه بشکن

کشاد کار ما خواهی لب شکرفشان بکشا   شکست حال ما جویی سر زلف سیه بشکن   بحسن خویش نازد مه از آن بهر خدا ای   مه و خور آن عارض و بازار او هر جا شکسته بشکن

مرا آن شکل قلاشانه کشت آوه نمی‌دانم   که زو موکش کدامین برزند طرف کله بشکن   سرم خود را بباید داشت با کوی تو نادانی   بزن چوگان و چون گویش جزای این گنه بشکن

ز جام لعل او جامی ازین بس باز گو مگذر   اساس زهد شیخ و عهد پیر خانقه بشکن

بیا و ز لب لعل جام بگردان   دل از بادهٔ لعل فام بگردان   بکوی خودم خوان و روی ارادت   ز احرام بیت الحرام بگردان

سگم نام کردی و رم فخر نبود   بدین نام فرخنده نامم بگردان   علیک ار بگویی بدشنام آخر   زبان در جواب سلام بگردان

نهان ساز در آستین سیم ساعد   درون از طمعهای خام بگردان   کشد محمل بخت از آن کوی جانم   خروشان کز این ره زمام بگردان

چو با لطف عام خودم خاص کردی   چو جامی رخ از خاص و عام بگردان

شدم بهر تو خاک راه خوبان   یکی زین سو خرام ای شاه خوبان   ز خورشید رخت جز پرتوی نیست   فروغ عارض چون ماه خوبان

گرانی گو ببر جان زانکه کردم   حریم سینه منزلگاه خوبان   مرا از هرچه در عالم سری بود   نهادم آن هم اندر راه خوبان

زدولتخواهی نیست این که جامی بود بوسته دولتخواه خوبان

هرچند بینی عالمی صید کمند خویشتن چندین جفاکاری مکن با دردمند خویشتن چون کشته‌ام تیر دست بر من مران اسب جفا حیف است کالای چون نعل سمند خویشتن
کو نیست آن بخت که جان سازم سپند خوبیت تن همه یاد آنجا که تو سوزی سپند خویشتن اوصاف لعل خود مگو هر لحظه با دون همتان قوت مکن طبعان مکن جلاب قند خویشتن
با لعل نوشینت نزد هر کس بکام خود دمی هر کس که بیچون نی نشد خالی ز بند خویشتن تا کی بخوبی هر کسی سرو سهی در بوستان بگذر بباغ و جلوه ده سرو بلند خویشتن
جامی که گفتی گه گهی چندین مشو حیران او مسکین چو رویت دید شد غافل ز پند خویشتن

آمدم در دل اساس عشق محکم همچنان با غمت جان بلا فرسوده همدم همچنان از سپاه هجر شد معموره عمرم خراب ملک دل سلطان عشقت را مسلم همچنان
دیگران در بزم وصلت شاد کام سرفراز زیر بار محنت و غم پشت ما خم همچنان سبز و خرم گلشن عیش همه یاران ز تو کشت ما از ابر احسان تو بی نم همچنان
زخم تیغ غمزه را صد ره به بیگانان دهی وان جراحت سر نمی‌آرد ز مرهم همچنان سوخت جان بیدلان از داغ حرمان و رقیب در حریم خلوت خاص تو محرم همچنان
عشق بازان یک بیک رسم صلاح آورده پیش جامی بی‌صبر دل رسوای عالم همچنان

چونای بر دل من تنگ شد فضای جهان رسد بعرش بنیرم ز تنگنای جهان ز این کبودی چرخست بلکه شد نیلی ز زخم سیلی صاحبدلان قفای جهان
بجو دوام طرب زانکه چار حد دارد بشاه راه حوادث طرب سرای جهان فتاد رخنه بدیوار دین و بنداری که هست کنگره کاخ دلگشای جهان
تفاوت خوشی و ناخوشی که در گذرست بود خشونت سوهان عمر سای جهان طلسم گنج حقیقت کشای و دم درکش که ناگهان کشدت در دم اژدهای جهان
وفا مجو ز جهان هر که بود نا اهل وفا بزیر خاک شد ای خاک بر وفای جهان قرارگاه تو ملک بقا بود تا چند شوی فریفته ملک بی‌بقای جهان
بتاب رخ ز جهان و جهانیان جامی که قبله‌گاه امید تو بس خدای جهان

پرده زرنج برفکن جامه جان چاک کن طرف کله برشکن تاج سران خاک کن خار و خس کوی دوست بر زکلست ای رفیق نخل بر خاک ما زان خس و خاشاک کن
در خور صید تو نیست این تن چون موی من لیک اگر نکسلد رشته فتراک کن ناله و فریاد من هست ز سوز جگر یاد مهم را بدوز یا جگرم چاک کن
بر سر بالینم آ همچو رفیقان دمی حال دلم باز پرس اشک ز چشم پاک کن بردم نمی‌دردا ذوق جفای تو نیست مرحمتی بعد ازین با من غمناک کن

مگر وزید نسیمی ز سرو سیمبر من که باز شعله بر آورد آتش جگر من شگفته باد طلوع نوای سهیل یمانی که روز گشت با فتاب طلعتت سحر من
لبم ز سوز تن سوخت دید از لعلت گریه بسوخت آتش عشق تو جان خشک و تر من بگریه گفتم ازین در مرا مران بر خود بخنده گفت برین در میا دگر بر من
ز دیدن تو که محروم مانده‌ام نه ز دور است که چون پری ز لطافت نهانی از نظر من

با این جمال همدم مستان عشق شو یکبار الست کوی مزاران بکی شو در جام می ز لعل تو یک شمه یافتم اسباب علم و فضل بمیخانه شد گرو
جز تخم آرزوی تو در دل نکشته‌ایم وز خنده ساعتی که رسد کشته را درو گفتم تمام خرمن عمرم بباد شد لعلت بخنده گفت که بر ما به نیم جو
با این فسردگی نتوان راه عشق رفت دستی بزن بدامن مردان گرم رو خواهی که نقد حال تو گردد حدیث عشق این نکته می‌شنو ز حریفان و می‌گرو
جامی فسانهای کهن ذوق ده نماند اسرار عشق تازه کن از گفتهای نو

تا نام چرخ کهن باشد و جام مه نو هر جایی بودم حرفه نجم خانه گرو صرصر قهر از کوی بتان مشعل مهر بس بود تا ابد از شمع رخت یک پرتو
هر کس از جلوه گل فهم معانی نکند شرح آن دفتر نوشته ز بلبل بشنو زدم روی تو خرمن فلک از مزرع خویش کوبداس مه نو خوشه پروین بدرو

ترک چشم تو اگر هندوی خویشم خواند درکشم تاج کیانی ز سر کیخسرو دل بسی در پی مقصود دوید و نرسید چند روزی تو هم ای اشک درین کوی بدو
جامی این نامه اقبال نه جای من و تست ختم شد رقعه اخلاص من تو بس دیر و

ای بدلم کوفته جادم بدم از نظر رو مرهم سینه جون تو نبی بردم دید هم تو شو خرمن صبرم شد بباد از غم عمر کاه تو لیک بود هزار ازین بر جو تو بی بنیم جو
من که و فکر عافیت خاصه که شد بعشق تو دل بکمند غم زبون جان بکف بلا گرو چند بهر نه صوفیا گوش بیانگ نی نهی حالت وجد باید نت ناله زار من شنو
غاشیه تو چون کشم چشم پر اشک گو بیا پای من آبله همه بار گی تو تیز رو تخم شکیب کشته‌ام وه که خیال ابرویت سبز نگشته کشت من داس کشید و می‌درو
جامی خسته را که شد کشته تیغ غمزه‌ات لعل جوی بخش تو داد بخنده جان نو

یشهد الله ایما ببدو انه لا اله الا هو مست هر ذره بوحدت خویش پیش عارف گواه وحدت او
نیست با هیچ یک ز اشیا ضد می‌نماید بصورت همه رو فهو ناج کما هو المنجی و هو راج کما هو المرجو
گر تویی جلوه در فضای وجود هم خود انصاف ده بگو حق گو در همه اوست پیش چشم شهود چیست بندار هستی من و تو
پاک کن جامی از غبار دوئی لوح خاطر که حق یکی است نه دو

شبی چون مه نمودی روی نیکو بر آمد نعره از انجم که ما هو رمد آهو ز مردم با تک تیز درین شیوه تو بگذشتی ز آهو
برت مست آیتی در لطف و رخ نیز که از بر خوانم این آیت که از رو سر شکم خواهد از زانو گذشتن ز شوقت چند گویم سر بزانو
دو چشم تو عجایب جادوانند ندیدم همچو آن دو هیچ جادو همه صاحبدلان را ذوق کعبه من بی‌دین و دل را ذوق آن کو
تنت در خرقه گر گم گشت جامی چه شد گم گیر ازین پشمینه یک مو

ز مهر سویدا نند و رویت نکو جمال الله ای دوست من کل سو بخون جگر می‌کنم چهره تر همین است پیش تو ام آب رو
رسان تیز تو آنی از تیغ خویش که شد خشک ام از آتش دل گلو اگر کوزه می‌شکستم چه شد بجرعه نگیرم بگردون سبو
بگو عاشقم بر فلان گفته زمن این چه لایق بود خود بگو منم آن گدا بر در میکده که سازم پر از شی لله کدو
بهر جا مهی چون تو منزل نساخت دل جامی آنجا نیامد فرو

دلا کام از لبش با چشم تر جو و الا لم تجد ما کنت تر جو پرستاین چشم تر زان عارض و لب کسی کم دیده زین پر آب تر جو
کشد یکبارگی سوی تو ام دل اگر بنمایم یکباره گیسو ترا موی از درازی تا میانست خدایا این میان تست یا مو
ترا بین نیست در زلف آن همه چین که چینی دیگر افکندی در ابرو خطت آن یا فشاندی جعد مشکین نشست از مشک گردی گرد آن رو
مگو جامی برو مهر بتان ورز من این دانم مرا چیزی دگر گو

گو سرم خاک گشت بر در تو باد جانا سعادت سر تو پست شد همچو سایه سرو بلند پیش شمشاد سایه پرور تو
تن چون موی من بود جانا یادگار از میان لاغر تو سر زلفت بشهپر طاوس می‌پراند مگس ز شکر تو
سادگی بین که آینه خود را دارد اندر صفا برابر تو ای بسا شب که خامه برد بروز با خیال خط معنبر تو
جامی از جام جم نیارد یاد گر خورد جرعه ز ساغر تو

چون نیست بخت آنکه من یکدم شوم همراز تو با دیگران میگو سخن تا بشنوم آواز تو چشمت چو خصم جان شود لب را بگو خونریز شود تا تو که جان آسان شود بر عاشق جانباز تو

خواهم ز تو گویم غمی لیکن ندارم محرمی ‌ کو بخت مقبل تا دمی سازد مرا همراز تو
نازی بکن ای غمزه زن کو جه زود جان زتن ‌ جان من و صد همچو من بادا فدای ناز تو
تو طایر قدسی و کس بر تو ندارد دست رس ‌ گسترده ما دام هوس لیکن شوند پرواز تو
صد دل شکار خود کند صد رخنه در جان افکند ‌ از غمزه جون ناوک زند جشم شکار انداز تو
جون پرده بکشایی ز رو جایی فتد در گفت و گو
تو گلشن حسنی و او مرغ سخن پرداز تو

زین سان که خو کرد دلم با وصال تو ‌ وای من آن زمان که نبینم جمال تو
مردم ز فرقت تو کجا رفت آنکه من ‌ هر لحظه دیدمی رخ فرخنده فال تو
بینم جهان بروی تو روی تو گو بیا ‌ جشم منست و مردمک جشم خال تو
شد سایه‌ها ز پرتو روی تو جلوه‌ها ‌ ای آفتاب حسن مبادا زوال تو
تا رفته جو خواب خوش از جشم اشکبار ‌ خالی نیست در نظرم جز خیال تو
دارم سری نهاده براهت که بست ناد ‌ ناگاه در رسی و شود پایمال تو
جایی جه حاجتست بگفتن جو زد رقم
بر لوح جهره کلک مژه وصف حال تو

شاه خوبانی و تو کان خطا سزد روی تو ‌ سرکشان را طوق گردن حلقه گیسوی تو
تا تو رفتی آفتاب از زر همی تابد طناب ‌ تا زند این خیمه فیروزه در ارد روی تو
مدعی گیرم که جون آیینه روبین تن شود ‌ کی تواند کاپسند یکلحظه رو در روی تو
هرکه تو شکل کان زر بر آید کاه کاه ‌ میل آن دارد که خود را جا کند پهلوی تو
پر دعا دارم دلی تعویذ وار آن دست گو ‌ گو زد که جان بندم این تعویذ بر بازوی تو
قتل عاشق را جه بر ساعد نهی ریخ کمان ‌ یک کرشمه بس بود از گوشه ابروی تو
بند جایی پای تا سر شوق شد بادا قبول
نامه شوقی که آرد باد ناگه سوی تو

روی بر تابی ز من هرگه که بینم سوی تو ‌ حیف می‌دارد که افتد جشم من بر روی تو
گفتیم خواهم ازین بس ترک خوی بد گرفت ‌ این نکو با من که من نیکو شناسم خوی تو
دل جو طومار است در بر بیج او صد حرف شوق ‌ خواهمش از رشته جان بست بر بازوی تو
زیر پا افتاده دلها بتان سنگ دل ‌ باشد از ریگ بیابان بیشتر در کوی تو
جان جه آرم در مقابل جون تو بکشایی میان ‌ نیست نقد هر دو عالم قیمت یک موی تو
همجو ماه نو کند از شرم تو پهلو تهی ‌ گر فتد خورشید تابان فی المثل پهلوی تو
قد جایی گشته خم جون هلال از بهر جیست
گر بگویم راست از میل خم ابروی تو

جون بمسجد بینمت ای قبله من روی تو ‌ پشت بر محراب خواهم روی در ابروی تو
در نماز دل بسوی نسته رو در قبله گاه ‌ وه جه خوش بودی اگر رو نیز بودی سوی تو
بر مسلمانان ببخشا و مبین هر سو که شد ‌ صد صف طاعت خراب از غمزه جادوی تو
روی تو پیش نظر من جای دیگر در سجود ‌ سر نمی یارم بر آوردن ز شرم روی تو
گشته خلق از هر طرف مشغول تسبیح و دعا ‌ من نهانی میکنم با خویش گفت و گوی تو
بسته شد آهنگ قد قامت موذن تا دید ‌ شیوه قد بلند و قامت دلجوی تو
هرکرا بینی بجایی رو بطاعت بر زمین
جایی و رخساره زردی و خاک کوی تو

من کیستم که جشم گشایم بروی تو ‌ این بس که میکنم بزبان گفت و گوی تو
ای آرزوی جان نظری کن بحال من ‌ زان بیشتر که جان دهم از آرزوی تو
خالی نیم ز فکر میانت بلی مرا ‌ پیوند دیگرست بهر تار موی تو
هر صبح میکنم جو صبا ره سوی جمن ‌ باشد که یابم از گل نورسته بوی تو
پایم جو سوده شد بره بعد ازین جو اشک ‌ غلطم بخون و خاک ز جست و جوی تو
من با سگان وصل نیم کاش جون سگان ‌ سنگی خورم بسر ز مقیمان کوی تو
این نکته نو کشید غزل انبساط غزال
طومار بخت ماست ز جایی بسوی تو

گو بخطا نکنم یک سر مو بروی تو ‌ باد مرا بدین گنه روی سیه جو موی تو
بود دلم ز غصه خون شوق تو برد از او سکون ‌ همدم اشک لاله گون روی نهاد سوی تو
گر بمن گدا خوشی گاه ز من جرا خوشی ‌ من بخوشی و ناخوشی ساخته ام بخوی تو
رشک بود روان من بر تن ناتوان من ‌ گر شود استخوان من قوت سگان کوی تو
شب جو در آید ای صنم کشته شوم بتیغ غم ‌ باز نسیم صبحدم جان دهدم ببوی تو
باده گسار و غمزه زن را بمحتسب فکن ‌ تا کشد آن سبو شکن بر سر خود سبوی تو
تازه خط تو بر قمر زد رقمی ز مشک تر
جایی از آن نهاد سر بر خط آرزوی تو

داری بجان من کین ای بی‌کین من سر روی تو ‌ خوی تو کر هست این جنین صد جان فدای خوی تو
گر بود در بتخانه ام که در حریم خانقه ‌ الفقه کردم در بدر دایم بجست و جوی تو
بادا ز زخم ناوکت در سینه صد روزن مرا ‌ باشد که افتد پرتوی از آفتاب روی تو
روز و جفای جاوشان شبها و بیم پاسبان ‌ یارب من آزرده جان کی ره یابم سوی تو
یکباره دل برداشتم از قیل و قال مدرسه ‌ زین بس بکنج میکده مایم و گفت و گوی تو
تا کی جو نا مردی جه آریم سوی قبله رو ‌ محراب طاعت بس بود ما را خم ابروی تو
جایی که از خاک درت محروم ماند این جنین
گر آبرویی داشتی بیش سگان کوی تو

ای دل و دیده هر دو خانه تو ‌ سر من خاک آستانه تو
کاش بر من رسد نه بر توسن ‌ دم بدم زخم تازیانه تو
همه تن گوش میشوم از شوق ‌ هرکجا میرود فسانه تو
هرکسی خوش بگوشه طربی ‌ من و غمهای بی کرانه تو
هر طرف ناوک از جه می فکنی ‌ دلها بس بود نشانه تو
بهر ناکشتنم بهانه مجوی ‌ گر مرا میکشد بهانه تو
جامیا بوی درد می آید
از غزلهای عاشقانه تو

تو آن مهی که بود خجلت آفتاب از تو ‌ تو آن گلی که شود غنجه در نقاب از تو
دلم که عشق برو صد در بلا بکشاد ‌ رخ امید نتابد بهیج باب از تو
همیشه عادت شاهان بود عمارت ملک ‌ جه حکمتست که شد ملک دل خراب از تو
عنان صبر شد از کف درین هوس که گهی ‌ رسم بدولت پابوس جون رکاب از تو
مکن شتاب برفتن که میرود جانم ‌ اگر جه عمری و نبود عجب شتاب از تو
بهر سلام مکن رنجه در جواب آن لب ‌ که صد سلام مرا بس یکی جواب از تو
جو قتل جامی مسکین ثواب میدانی
جان مکن که شود فوت این ثواب از تو

زهی جشم جهان بین روشن از تو ‌ بجشم ما جهان جون گلشن از تو
مکن کو خانه ام روشن مه پیر ‌ که بر ما مست بام و روزن از تو
زبس در دلبری استاد گشتی ‌ بتان گیرند تعلیم این فن از تو
لبت کو جان ستان بودی جو غمزه ‌ نبردی جان سلامت یک تن از تو
بدرد جیب تا دامن گرا فتد ‌ جدا همجون قبا پیراهن از تو
ز نو گل لاف با پیراهنت لیک ‌ ندارد بوی آن تردامن از تو
بگو مردم جه خواهی جامی از من
که غیر از تو نمی خواهم من از تو

من بو خواهم داشت دل از مهر یاری همجو تو ‌ آخر جرا شوید کسی دست از نگاری همجو تو
زینسان که تو ای نازنین جولان کنی از پشت زین ‌ ناید بمیدان بعد ازین جابک سواری همجو تو
گفتی برو در کنج غم بنشین صبوری پیشه کن ‌ آخر صبوری جون توان بی غمگساری همجو تو
در سینه گر خارم خلد یا خار خارم در جگر ‌ حاشا که دل دیگر کنم با گلعذاری همجو تو
دل کی دهد کردد گل و گلزار گشتن مر مرا ‌ گردد درون جان و دل باغ و بهاری همجو تو
صد ره کشم خاک رهش در دیده ای باد صبا ‌ روزی بکویش گر مرا افتد گذاری همجو تو
آوازه آن خوبرو جون رفت جایی هر طرف
آوان خواهد شد بسی از مرد بازی همجو تو

ای دل من صید دام زلف تو ‌ دام دلها گشته نام زلف تو
بند شد در زلف تو دلها تمام ‌ دام و بند آمد تمام زلف تو
داد تشریف غلامی بند با ‌ زلف تو ای من غلام زلف تو
لایق رخسار گلرنگ تو نیست ‌ جز نقاب مشک فام زلف تو
رم کنند از دام مرغان وی عجب ‌ جان نی آرام رام زلف تو
زلف تو بالای مه دارد مقام ‌ بس بلند آمد مقام زلف تو
صبح اقبالست طالع هر نفس
بند جامی را ز شام زلف تو

گو بپای سرو بخرامد قد رعنای تو ‌ سرو همجون سایه خود را افکند در پای او
بر سر بازار کار و جه کو مفروش حسن ‌ جون ندارد کس بدور عارضش پروای او
سایه آن سرو بالا هر کرا بر سر فتاد ‌ سر بطوبی کی در آرد همت والای او
آن پری رو مردم جشم منست این بند روشن ‌ جای آن دارد که سازم جشم روشن جای او
دی خرامان بر گذشت آن نخل نو سوی جمن ‌ سرو بر جا خشک ماند از حیرت بالای او
تلخ شیرین خون فرهاد از این شیرین تران ‌ گر نی خون رخت نیم خود حلوای او

شد میسر وانه جامی که وصل دوست بود
باز اگر از وانه خود باز ماند وای او

آن ترک نیم مست که جان شد خراب او
صد باره سوختیم ز ناز و عتاب او

بر طرف بام اگر مه شب گرد بیندش
شرمنده گردد از رخ چون آفتاب او

من کیستم که بوسه زنم پای دوست کاش
یابم همین مجال که بوسم رکاب او

در روی او شهود جمال ازل توان
گر در میان حجاب نگردد نقاب او

چون زرفشان شود لب او چون صدف شوم
سرتا بپای گوش ز ذوق خطاب او

بودن بکوی او نتوانم شب فراق
ترسم فغان من برد از دیده خواب او

گاه سوال بوسه بجامی نگفت هیچ
یعنی که نیست غیر خموشی جواب او

غمزات کز سعی چشمست این همه بیداد او
در فن عاشق کشی شاگرد است استاد او

طره شبرنگ تو لیلی و دل مجنون آن
لعل شکربار تو شیرین ده ز فرهاد او

عشق در هر دل که سازد بهر دولت خانه
اول از سنگ ملامت افکند بنیاد او

بندگی نو شد دلم را از خط نو بر طرف
فتنه دیگر رسد هر مبارکباد او

بار قید سخت دل چم زبان کردن چه سود
چون ازین سوهان نیفتد رخنه در فولاد او

رهبر کوی مغان شد پیر ما ممدود باد
بر سر اهل ارادت سایه ارشاد او

بس که شبها جامی از سرو قدت نالد بلند
میکند مرغ شاخ سدره از فریاد او

یارب آن جانم ببر همدم رخسار او
یا بهر یک چند روزی کن مرا دیدار او

سوخت جانم از سموم هجر کو آن دولتم
تا بیاسایم دمی در سایه دیوار او

ره چه بیابیم بکوی زهد چون خواهد زدن
بار دیگر راه من لطف قد و رفتار تو

شد سرم در پنهکاف از زخم نعل توسنش
مرهم آن چیست سم مرکب رهوار او

عاشق مهجور را بر رخ روان آن رشک نیست
میرود خونابه از سینه افکار او

کوهکن را صوت جان افزای مطرب کو مباش
کار غنون سان است کوه از ناله‌های زار او

کار جامی در هم از انکار اهل درد شد
ناصحا بر خویش رحمی کن مکن انکار او

حبذا پیر مغان کز فیض جام پاک او
خاک را باشد نصیب ای جان پاکان خاک او

گرچه رخش همتش جولان برون زین عرصه داشت
خویش را بستم بصد سالوس بر فتراک او

باغبان روضه قدر باده گر بشناختی
بر کنار چشمه کوثر نشاندی تاک او

رفتم آن خاک در از مژگان بی‌تسکین شوق
آتش من تیزتر گشت از خس و خاشاک او

با خرد رازی دانش را چه آرم در میان
قاصرست از فهم این سر نهان ادراک او

چند لاف چستی و چالاکی ای سرو چمن
نیست چستی این چنین جز بر قامت چالاک او

دامن جامی ز دست عشق صد جا چاک شد
می‌نیاید عشق دست از دامن صد چاک او

مرغ جان کردی هوای دانه‌های خال او
گر نبستی رشته لاغرتن من بال او

گر بقصد جان فرستد قاصد آن مقصود دل
دل کنند و سنگها جان بر کف استقبال او

بس که بر دل خامه بار غم نهاد از شرح هجر
شد خمیده همچو نون در نام لام و دال او

خون کنم دل را و مالم در رکاب او ز چشم
تا چو پای اندر رکاب آرد شود پامال او

روز نشر این بیند فرشته کز کشد صوفی گناه
یک گنه ننویسد اندر نامه اعمال او

صوفی دلها اگر دست دوتان از کرده‌است
سینه ام چون خرقه چاک اینک گواه حال او

وصل جویان جامی و طعن رقیبان از قفا
در بدر درویش و غوغای سگان دنبال او

آن سرو که شاد ند جهانی بغم او
هر سو که خرامد سر ما و قدم او

باشد ستم از یار کرم شکر که بگذشت
در حق من خسته دل از حد کرم او

بر لوح دلم صورت خط تو رقم زد
آنکس که روا نیست خطا بر قلم او

آه ار نکشم سوز درون هست که آتش
آخر نشود گرچه کشید علم او

مردم رسدم زخمی از ان غمزه بی رحم
شرمنده ام از رحمت دم بدم او

بیت الحرم ماست درت چند نشینیم
محروم ز احرام حریم حرم او

جامی غم عشق تو که درد عتبی نیست
بیداست چه خیزد ز وجود عدم او

نامه سرسبز آمد غنچه و مضمون او
حسب حال بلبل و شرح دل پرخون او

قصه لیلی باشد از جعد مسلسل عرض حسن
زان چه غم دارد که گردد نی دل مجنون او

خضر را خواهی که بینی بر لب آب حیات
خط سبز ار نگر بین گرد لب میگون او

چون بمیزان لطافت نیست موزون نی سودا
چند خود را برکشد پیش قد موزون او

آن مسیحا لب شفای رنج ما داند ولی
نیست تدبیر علاج اهل دل قانون او

گرچه در هستی نشانش از سر مویی کم است
یکسر مو کم مباد از حسن روزافزون او

کو مکش جامی دراز افسون سخن بیهوده رنج
کان پری رخ را فراغت بینم از افسون او

بریز ای هجر خونم چند سوزی جان من
مرا صد بار مردن به که یکدم زیستن بی او

نسیما سوی او کن ره ببر همراه خود جانرا
که جان آنجا رسد باری اگر ماند بدن بی او

مذاق جان شیرین چاشنی هجر نادیده
چه داند تلخی عیشی که دارد کوهکن بی او

ز هر گل بی‌تحمل که سینه خاری نی رخ خوبش
چه میخوانی مرا ای باغبان سوی چمن بی او

مپرس ای همنشین مهربان شرح غم هجران
زبان من ز کار افتاده نتوانم سخن بی او

همه آفاق را داغم که سوز من شود روشن
زبس چون شمع گریم زار در هر انجمن بی او

ازان مه ماند جامی ای اجل تا رنج کم گردد
کز آن مسکین نمیدانست زیستن خویشتن بی او

می رود عمر گرانمایه و ما غافل ازو
وه که جز محنت و اندوه نشد حاصل ازو

دلخوشی چند که ما همسفر آن ماهیم
چون شود دور رخ ما بیش بود منزل ازو

ساخت ز لطف طلعت خود روز و شب ماهی
آنکه برج مه و خورشید بود محمل ازو

قامتش طوبی و لب کوثر و رخ طلعت حور
کی بود روضه فردوس شد محفل ازو

خیز تا دامن آن تازه گل آریم بکف
چند چون لاله نشینیم بداغ دل ازو

شد برون سیل سرشک از حد و نی دیگر سد
که بدیرد خلل این صورت آب و گل ازو

جامی از زهد و ورع مشکل عشقش نگشود
جام می گیر مگر حل شود این مشکل ازو

چرخ اخضر که دو چشم خاسته موج خون درو
شیشه سبز است و اشکم باده گلگون درو

شد جهان از اشک من دریا و می‌ترسم شود
غرقه از باد دل من زورق گردون درو

جا درون دل گرفتی جاکش از بیگانه بند
تا نیابد ره خیال غیری از بیرون درو

رشته جان که ز زلفت نگسلد چندین مپیچ
جان من کو باش یکتا ند که لرزون درو

عشق تو هوشم ز دل برد و ترک عشق دین
باده مست افتاد و مرد افکن تر افیون درو

روی مجنون بود در لیلی و از بحر عشق
عاقبت موجی که گم شد لیلی و مجنون درو

مخزن سلطان عشق آمد دل جامی و نیست
جز خیال لعل جانان گوهر مکنون درو

ای ز ابروانت متصل عشاق را محراب دو
با غمزه و چشم تو دل قربان یکی قصاب دو

مقصود ما زان ابروان باشد سجود روی تو
قبله نباشد جز یکی گرچه بود محراب دو

بگشای برقع زان دو رخ تا چشم انجم زین بیند
بیند بعکس آسمان خورشید عالمتاب دو

تنها یکی تو چون کشم از تو عنان دل چنین
گر زلف مشکین سوی من افکند قلاب دو

در گلستان حسن از آن بالا و رخسار چنین
یک شاخ نازک بین که زو رسته گل سیراب دو

جانم فدای ساقی که آن دم که نوشم جام می
نقل اندهان ولبش دهد بسته یکی عناب دو

شد هوش جامی زان دو لب مستی بلی زود آورد
برمی که شد گردان درو جام شراب ناب دو

دو نرگس تو که مستند و ناتوان هر دو
شدند آفت عقل و بلای جان هر دو

میان ما و تو جز جان و تن حجاب نبود
بیا که هجر تو برداشت از میان هر دو

جهان دو دیده غیور تو بر رخت گشتند
نظر بروی تو از یکدگر نهان هر دو

قران قوس قزح با هلال بس عجبست
خدا ایا بنما طاق ابروان هر دو

شبها ربیشه دو ترکند خفته چشمانت
نهاده بر سر بالین خود کمان هر دو

ازان میان دهان تا صرندیم و خود
اگرچه حرزه شناسند و رازدان هر دو

زکار دنیی و عقبی مپرس جامی را
که کرد در سر و کار تو این و آن هر دو

ای اشک سرخ دم بدم از چشم تر برو
همرنگ لعل یار منی از نظر برو

نزدیک مردنم ز تو دور از خدا بترس
نزدیک اگر نیایی ازین دورتر برو

تا کی دوی بکوی رقیبان ز نظر مرا
بهر خدا اگر بسخن او دگر مرو

آن عشوه جوی فتنه بازار و کوی شد
ای پارسا ز کنج سلامت بدر مرو

جامی درش نه منزل آلودگان بود
آنجا جو اشک غرقه بخون جگر مرو

ای پیر گشته هر جوانان زره مرو
موی سفید در پی زلف سیه مرو

بنگر مه شباب شد اندر محاق شیب
زین بیش در نظاره روی چو مه مرو

دنبال قد فراخته طفلان بی گناه
با قامت خمیده ز بازیگران مرو

فکر حساب هر کجی و راستی بکن
پیش بتان راست قد کج کلاه مرو

دل پر هوس فراحت اهل دل مکن / بنشاند زیر خرقه سوی خانقه برو
خواهی بصوب کعبهٔ تحقیق ره بری / نی بو نی مقلد کم کرده ره مرو
دام حیات جز پی صید کمال نیست / صیدی نکرده جامی ازین دامگه مرو

خونی که تراز تاب تختهٔ از جبین فرو / موج بلاست آمده بر سر عقل و دین فرو
عارض تست در عرق باز لطافت هوا / قطرهٔ شبنم آمده بر رخ یاسمین فرو
سبزهٔ خط عنبرین کرد لبت بر آمده / یا صف مور راشد پای در انگبین فرو
جلوه که جمال خود منظر دیده ساز اگر / در دل تنگ نایدت خاطر نازنین فرو
داشت در آن چه ذوق دل از جهان و اغنی / کاش نمی گذاشتی گیسوی عنبرین فرو
گرد ز زلف کرده پاک بطرف آستین / دست فشان کریزدت مشک ز آستین فرو
جامی خسته دل ز غم خاک چه سان کند بسر / کز مژه اش گرفت خون روی همه زمین فرو

ای جاودان بصورت اعیان بر آمده / گاهی نموده ظاهر و گه مظهر آمده
از روی ذات ظاهر و مظهر یکیست لیک / در حکم عقل این دگر آن دیگر آمده
نی صورتست عشق ولی عشق صورتش / غالب شده بکسوت صورت چو در آمده
معروف عارفانست بهر صورتی که هست / در چشم منکران چو غم از منکر آمده
در موطن ظهور و بطون نیست غیر او / هر چند گه ظهور و بطون برتر آمده
گاهش کشیده جاذبهٔ عاشقی عنان / با داغ عاشقان بلا پرور آمده
گاهش گرفته جلوهٔ معشوق آستین / بر شکل دلبران پری پیکر آمده
یکجا نشسته بر سر صدر جلال و جاه / وز جمله سروران جهان برسر آمده
یکجا فکنده خرقهٔ فقر و فنا بدوش / محتاج وار حلقه زنان بر در آمده
هر جا نظاره ساز دستی منتظر / منظور هم خود است که بر منظر آمده
بنموده روی بهر تماشای عاشقان / وانگه گشاده چشم و تماشاگر آمده
همراه وحی گشته و روح القدس شده / پیغام خود رسانده و پیغامبر آمده
بحریست منتفق که ز اوصاف مختلف / باران و قطره و صدف و گوهر آمده
بیرون ز عشق و عاشق و معشوق هیچ نیست / این هر دو اسم مشتق و آن مصدر آمده
مشتق چو نیک درنگری عین مصدرست / کاندر صفات ظاهر خود مضمر آمده
نشکفته است جز گل وحدت بباغ عشق / هر چند گاهی اصفر و گه احمر آمده
جامی ندیده رنگی از آن گل عجب مدار / کز غم کبود خرقه چو نیلوفر آمده

گشاد از چهره مشکین برقع آن مه / ارانی فیه وجه الله جهره
ز قدش چون درخت وادی طور / شنیدم مژدهٔ انی انا الله
لبش بگشاد مهر از حقهٔ لعل / ز اسرار حقیقت گشت آگه
بروی ماه را از هیچ وجهی / نباشد دعوی خوبی موجه
بدان زلف درازم دست رس نیست / مبادا دست کس زین گونه کوته
تن پاکش صبا تا فرش گل ساخت / درون غنچه خون بستست ته ته
بلطف قد ره جایی نه و رفته / زهی لطف قدا علی الله قدره

بلطف قد ره دلها ز دان مه / زهی لطف قدا علی الله قدره
بهر وجهی سخن زان روی گویم / که خوش باشد سخنهای موجه
مرا با آن دهان سریست پنهان / کسی از سر درویشان چه آگه
بحلق تشنه ام تیغ تو بگذشت / دم بسمل جواب الحمد لله
نمی رفتم بجز راه سلامت / ترا دیدم براه افتادم از ره
غم عشقت در آمد از در و بام / بلی دیوار ما را یافت کوته
چو طنبور از تو نالان بود جامی / نوافت زاد فی الطنبور نغمه

ای ز همه صورت خوب تو به / صورک الله علی صورته
روی تو آینهٔ حق بینی است / در نظر مردم خود بین منه
بلکه حق آینه و تو صورتی / وهم دویی را بمیان ره مده
صورت از آینه نباشد جدا / انت به متحد فانتبه
هر که سر رشتهٔ وحدت نیافت / پیش وی این نکته بود مشتبه
رشته یکی دان و گره صد هزار / کیست که زین رشته گشاید گره
هر که چو جامی بگره بند شد / گو بسر رشته رود باز به

سیب زنخدان ترا به ز به / یافت دلم منع الله به
دانهٔ خال از ذقنت چون نمود / دانه چو مرغی نماید ز به
گشت به از دانهٔ خال آن ذقن / گرچه بود میوهٔ بی دانه به
گفت زهی هر که بدید ابرویت / نیست بلی چاره کمان را ز زه
غم چو دهی قسمت دلخستگان / قسمت من بیش ده و بیش ده
نیست بجا لالگی و جستی چو تو / نی که میان بست بچندین کره
بین لب او جامی و بیخود بیفت / باده خور و مست شو و سر بنه

میوهٔ باغ بهشت بلکه از آن بتر به / سیب زنخدان تست تعالی الله
خرقهٔ پشمین چو به عاشق عزیز را / کرده ام از غم بسر خرقهٔ پشمین چو به
شد دل خلقی اسیر چند نهی گرد رخ / زلف شکن بر شکن جعد گره بر گره
زلف چو در پا کشان بگذری از کوی مشک / سوی تو عشاق را ره نشود مشتبه
شاهی و خوبان سپاه لشکر چنین فرق جاه / یاد اسیران بکن داد فقیران بده
با قد خم یافته رشتهٔ اشکم نگر / ناوک آه مراست آن چو کمان این زه
در بر جامی دلش می طپد از دست تو / تا دلش آید بدست بر دل او دست نه

ز هر طرف که در آمد گشاده رخ آن ماه / مرا مشاهد شد بیشتر وجه الله
کمال حسن ازل در جمال او دیدم / چو بست بند قبا و شکست طرف کلاه
غلام لطف خرام ویم که سالک را / کهی برد بسر راه و گه برد از راه
سر نیاز بر اهش چه سود چون نکند / ز ناز و حشمت خود نی بزیر پای نگاه
مکن بعشق بتان عیب اهل دل ای شیخ / ز سر عاشق عارف خدا بود آگاه
حریف عشق که منشور دولت ابدست / بگفته کوی مقلد کجا شود کوتاه
شهود یار در اغیار مشرب جامیست / کدام غیر که لا شیء فی الوجود سواه

آب چشم تا بماهی رفت و آهم تا بماه / هست بر درد دل من ماه تا ماهی گواه
شد معلم پیر در تعلیم خلق اما چه سود / چون ندارد ابجد عشقت درست آن طفل راه
بعد ماهی که می بینم رخت بیش نظر / گاه آب دیده مانع می شود گه دود آه
خاکپایت را نگه می دارد از رویم رقیب / آن سیه رو هیچ روی من نمی دارد نگاه
افتم از شوقت من گریان بپای سرو گل / غرقه گشتم می زنم دستی بهر شاخ گیاه
جان شیرین گفتم آرد لبت زین تلخ آمدش / گر بدی بود عزیزم اکنون مستم از جان عذرخواه
نیست جامی را جزا با این همه دعوی مهر / زان رخ نیکو جزا ای احسن الله جزاه

اینک سواره می رسد آن ترک کج کلاه / خلقی نهاده روی تظلم بخاک راه
آویخته ز طرف کمر جان صد اسیر / بر هم زده بتیغ مژه قلب صد سپاه
در تاب ماه عارضش از بادهٔ صبوح / مخمور چشم جادویش از خواب صبحگاه
هر سو ز شوق طلعتش افغان اهل درد / هر جا ز ظلم غمزه اش آواز دادخواه
زارم کشید و بر سر راهش بیفکنید / باشد که سوی من بترحم کند نگاه
گر لاف عشق میزنم ای خواجه طعن چیست / اینک سرشک سرخ و رخ زرد من گواه
جامی ز جام غصه چو خون جگر خورد / نبود سرود مجلس او جز فغان و آه

آن دو رخ را که نبینیم مگر ماه بماه / بجمال تو که هستیم بجان نیکوخواه
گر کشی از پی نخچیر که صید کمان / برکشد آهوی مسکین ز دل سوخته آه
جمله خوبان برخت خط غلامی دادند / هست آن خال سیه بر زبر خط گواه
بر ندارم ز رهت روی اگر سر برود / چه کنم کز ازل این گونه شدم روی براه
خواهد از غصهٔ رقیب تو که ریزد خونم / تا کی ارجا نبی تیغ تو کم تیز نگاه
ز اشک و رخ زردم بنگر کز کردون / حاصل خرمن من نیست جز این دانهٔ کاه
جامی از مهر رخت گر نبود آه کشد / نیست کس را بجهان حال بدین گونه تباه

همچو شمعم بزبان شعله زند آتش آه / گر نه بگشایدم از سینه برو تیغ تو راه
لب لعلت که زد از خط بدلم مهر وفا / چون نگینی است که بر مهر زدن کرده سیاه
بیدلان را بنگاهی چو نگه داری دل / از دو چشم تو تمام است مرا نیم نگاه
خال مشکین که بر آن چاه زنخدان بینی / حبشی بچه افتاده ز شوخیست بچاه
شوق قد تو بطوبی ننشیند زدا / نشکند آرزوی سرو روان شاخ گیاه
دل دو نیم شد از تیغ تو چون نام خودت / مرد و را پشت ز بار غم عشق تو دو تاه

عذرخواهی مکن از جامی اگر شد سگ تو   این کرم کن که ازین خاک درش عذر مخواه

حلقه زلفش کشاد باد سحرگاه   اشرف شمس الضحی بنور محیاه   چند گریبان درم ز شوق جمالش   برفکن ای باد صبح دامن خرگاه
وصف سهی سرو ما بلند مقامی است   کی رسد آنجا کسی بهمت کوتاه   راز دل خم بپیش جام دهان باز   گفت صراحی از آن فتاد در افواه
در دل تنگم نشین اگرچه ندارد   کلبه درویش تاب کوکبه شاه   آه دلم هست نی تو شعله جان سوز   آه که صد بار سوخت جان من از آه
جامی ی صرو دل اسکان درت را   همدم دیرینه است یار هوا خواه

رمید آن آهوی مشکین زمن آه   نه ای عنی غزال کنت اهواه   خدارا ای صبا آگاهیم ده   کز آن آهو کجا دارد چراگاه
زما بگریخت چون مشکین غزالی   الا یا لیت شعری این مرعاه   نیارم شرح کردن آنچه دیدم   من از نادیدن آن نازنین ماه
ز خونین اشک من دانند مردم   وان لم اشک ما کنت القاه   منم در انتظار او شب و روز   نشسته گوش بر در چشم بر راه
ز طیب لفظ او عطر کفن برد   چو شد با خاک جامی طاب مثواه

دلم شبها کشد زان دام زلف آه   بهذا نال زلفی دام زلفاه   بفکر زلف تو عمرم سر آمد   زهی فکر دراز و عمر کوتاه
تو بی دلخواه من تا رخ نمودی   روا شد کام من بر وجه دلخواه   کله کج نه که ترکی چون تو رعنا   نمی بینم درین فیروزه خرگاه
سمند ناز جولان ده که امروز   سپاه خوبرویان را تویی شاه   سر جامی و خاک ره گذارت   چو خواهد خاک شد باری درین راه

ای سرو حسن هم آبی تو کی شکوه   از سنگ جور و بار غمت بشکنم بکوه   پیش درت بخاک مذلت فتاده است   گر تاج شوکت است و گر افسر شکوه
سری که تا نوشته همی خواندم از رخت   خط تو شرح داد علی احسن الوجوه   ای جسته حل مشکل ما نامل صوه   باز آ که این گره نگشاید از آن گروه
جامی بسعی خویش بجانان خبر نیافت   یا معشر الاحبة بالله خبروه

منع سماع نغمه نی میکند فقیه   بیچاره نی نبرد بتر نغمت فیه   می ده ببانگ نی که ندارم بنزد عشق   بروای ریش محتسب و سبلت فقیه
واعظ بطعن باده پرستان زبان کشاد   یا رب تو بی پناه من از قرآن سفیه   مایم و نیم جرعه‌ای از چشمه حیات   یادی بکن ز حال جگر تشنگان تیه
تشبیه می کنند رخت را بمه ولی   با او بهیچ وجه نمی بینمت شبیه   گفتی ترا برشته جان آتش افکنم   چون شمع میکند دل من زین نشاط آه
جامی حریم کوی مغان کعبه صفاست   طوبی لساکنیه و بشری لزائریه

حریف جم و جام الاعست ولابه   خوش آن سر که با جام گوید قرابه   با آب می آباد کن کاخ عیشم   که رود در خرابی بنا داین خرابه
نخواهم نبرد قدح دست شستن   اگرمه بود طشت و مهر آفتابه   بود قصر عشرت بسی خوش چه بودی   که چون بنا داشتی برکتابه
ز تیر عرفان متین تار فکرت   خریدار یوسف مشو زین کلابه   بکش ز اطلس چرخ پای ارادت   که حیفست این پا بدان پای تابه
کف جامی از جام خالی مبادا   احبه عونی یا اولی الاحابه

آنکه بالای ترا افراخته   بهر جان من بلایی ساخته   دست قدرت جمله اسباب جمال   جمع کرده شکل تو پرداخته
سیل جانها می رود در کوی تو   بس که جان عاشقان بگداخته   هر که دید لطف چوگان بازیت   جای گوی آنجا سر خود باخته
می گریزم من دواسبه ز عقب   می رسد خیل خیالت تاخته   گوهر دریای راز است اشک من   موج عشقش برکنار انداخته

کم شناسی قدر جامی را ز هیچ   کس به از تو قدر او نشناخته

ای خطت نقشی ز نو انگیخته   مشک تر بر دامن گل ریخته   با خیال لعل رنگ آمیز تو   آب چشم ما بخون آمیخته
دارم از زلف تو صد پاره دلی   هر یک از موی دگر آویخته   آهوان دیده فریب چشم تو   هر کدام از گوشه بگریخته
چشم من هر شب بجست و جوی دل   خاک کویت را بمژگان بیخته   تا سر زلف تو از کف داده ام   رشته جان از تنم بگسیخته
جامی از وصف میانت قاصر است   گرچه هر دم صد خیال انگیخته

رسید از ره آن شاه خوبان پیاده   قبا چست کرده کله کج نهاده   که قتل عشاق ز ابرو و غمزه   کمانی کشیده خدنگی کشاده
ز روی زمین چون قدم برگرفته   جهانی بخدمت زمین بوسه داده   سر شکم که هرگز ستادن نداند   چو با خاک پایش رسید ستاده
پری و آدمی قاصرند از جمالش   همانا که از ماه و خورشید زاده   سگ آستان نیازم که دارم   بگردن ز طوق وفایش قلاده
مزن بهر یکتا نکان فال عشقش   که این قرعه بر نام جامی فتاده

منم ز مهر تو شبها بفکر ماه فتاده   نشسته اشک فشان چشم بر ستاره نهاده   ز هر چه غیر تو در کنج عزلتم بنشسته   بهر چه حکم تو بر پای خدمتم ستاده
سگ توام بکمند جفا نوازش من کن   چو نیست بخت که سازی مشرفم بقلاده   دلا مبند بمرهم شکافهای خدنگش   که بر تو آن همه درهای رحمتست کشاده
تو خواه رسم وفا گیر و خواه راه جفا رو   منم عنان ارادت بدست حکم تو داده   خوش آن زمان که تو رانی عنان و جامی مگند و   بصد نیاز دود پیش توسن تو پیاده

ای سرو راستین که کله کج نهاده   وی تازه گل که پرده ز عارض کشاده   از جنس آب و خاک نه از چه گوهری   وز نوع جن و انس نه از که زاده
نازک تری ز برگ سمن ور نه گفتمی   بر شکل سرو رخنه از سیم ساده   وصف ترا چنانکه تویی چون کنم خیال   کز هر چه در خیال من آید زیاده
رفت آن سوار و صبر و خرد در رکاب او   ای اشک چون گرفته تو چون ایستاده   خود را میان راه فکندم بخشم گفت   یکسو نشین چه در ره مردم فتاده
برخاستم که دست زنم در عنانش گفت   زینسان چرا عنان دل از دست داده   سر بر نشان پاش نهادم بعشوه گفت   جامی برو چه در پی من سر نهاده

زهی رویت ز هر رویی نموده   بجز روی تو خود رویی نبوده   نموده روی خویش از حسن خوبان   دل از عشاق بی سامان ربوده
فروغ روی تو عالم بگیرد   ز زلفت گر شود تاری گشوده   نداند سر عشقت کس به از تو   که هم خود گفته هم خود شنوده
اگر مانده همه اعیان عالم   بخلوت خانه وحدت غنوده   و گر نقش همه ذرات عالم   شود ز آیینه هستی نموده
نگردد قدس ذات لایزالت   از آن یکتا کاسته زین یک فزوده   ثنای ذات تو جامی چه داند   چه گوید ناستوده از ستوده

زان تازه خط سبز که بر لب فزوده   هوش و خرد بتازگی از ما ربوده   خضر است آن نه خط که ز لعل حیوه بخش   دیگر بآب زندگیش ره نموده
گفتند ناسزای تو می گفت دی بتی   امروز خوش دلم بگمان کان تو بوده   هر که بلطف جانب ما کرده نظر   بر روی ما در نجح رحمت گشوده
شبها چه غم ز محنت بیخوابی منت   زینسان که خوش بخسبند راحت غنوده   گفتی بگوی قصه جامی چه حاجتست   روزی اگر فسانه مجنون شنوده

آن شیخ چیست که در خانه خزیده   با خویشتن آمیخته وز خلق بریده   هر تار تعلق که بر بست ز اغیار   چون کرم بریشم همه بر خویش تنیده

خود خلق و تمنا کند از خلق رهایی   از خلق کسی چون رهد از خود نرهیده
یکبار بگردی نرسید از ره دردی   زنهار که تا نش نزنی ورد رسیده
از کعبه و از کعبه روان دم زند اما   زان قافله بانگ جرسی هم نشنیده
از کسب معارف شده مشعوف زخارش   در پای تنین داده و جهر نخریده
جامی صفت جام می عشق مپرسش   کان جام ندیدست و زان می نچشیده
مرا دلیست بصد گونه درد پرورده   که رفت جان و جهانم وداع ناکرده
زمن گذشت تغافل کنان نمی دانم   که طبع نازکش از من چرا شد آزرده
زپا فکند مرا هجر او مباد آن روز   که رو بمرد کند این بلای صد مرده
بود بدیده مردم چو مردم دیده   چه عیب از آن که شد از تاب حسن پژمرده
برون فتاد دل از پرده شکیب و سوز   زمانه تا چه برون آرد از پس پرده
مقلدان چه شناسند داغ هجران را   خبر ز شعله آتش ندارد افسرده
دریغ و درد که جامی بحسرت از فراق   ز پا فتاد بر از کشته وصل ناخورده
میفکن بروز دگر قتل بنده   که روز دگر را که مرده که زنده
بود حق بنده ز تیغ تو زخمی   حذار امکن ظلم در حق بنده
نبودم بسندیده صحبت تو   بدیداری از دور کردم بسنده
ز چاک گریبان تن نازک تو   مرا چاک در دامن جان فکنده
دل سخت چون سنگ شیرین چه آگه   ز جانی که فرهاد در کوه کنده
من ابر بهارم تو گلبرگ خندان   مرا کار گریه ترا خوی خنده
چه دوزی بهم دلق صد پاره جامی   نیابی دل زنده از دلق ژنده
ای کشته دلم هزار پاره   از تیغ غمت هزار پاره
من غرقه میان خون ز گریه   خوش خنده زنان تو از کناره
نزدیک بردنم ز شوقت   بگذار ز دور یک نظاره
جز تیغ تو نیست چاره ما   باز آ که بدست تست چاره
در کوی تو هر کسی بکاریست   ما هیچ کسیم و هیچکاره
پیش سم توسنت نهم سر   مرحبا برم رسی سواره
گویان بگذشتم از دیارت   شو منزل ماه پر ستاره
از بهر جفا کشیدن تو   خواهم چو دلت تنی ز خاره
کرد از در نظم خویش جامی   در گوش زمانه گوشواره
آن شوخ رسید اینک و خلقی بنظاره   چون نیست مرا طاقت نظاره چه چاره
هر کس بره او رود بهر تماشا   مسکین من حیران کنم از راه کناره
خواهم که دوم پیش عنانش چو غلامان   هر جا که رسد پیش من آن ماه سواره
چون ماه تمامان چند کنم نوحه در آن کوی   رخساره خراشیده و پیراهن پاره
نی خوانی ما اگر آن شوخ نداند   ای کاش بپرسد شبی از ماه و ستاره
خواهم که بنیک زخم از او کشته نگردم   باشد که چشم لذت تیغش دو سه باره
نگرفت در آن سنگدل افسانه جامی   هر چند که خون می شود از وی دل خاره
گویند نگار من چو ز هجران کنم گله   ان تأت ماشیا انا آتیک هروله
وآن دم که رو نهم پی جستجوی او   بر پای سعی من نهد از زلف سلسله
در سر بخیب صبر کشم گویدم بناز   چون می دهد دلت که مرا میکنی یله
یاد دیده موجب است که آن شاه دلنواز   با بیدلی چو من کند این سان معامله
طی کن بساط کون که آن کعبه مراد   باشد ورای کون و مکان چند مرحله
حق را بحق شناس نه از حجت و قیاس   خورشید را چه حاجت شمع است و مشعله
فیضی که جامی از دو سه پیمانه دریافت   مشکل که شیخ شهر بیابد بصد چله
ساقی بیا که دارد اکنون بکف پیاله   بر طرف باغ نرگس بر روی دشت لاله
از جام لاله میگون گشته است غنچه را لب   یا خود بزخم دندان در خون گرفته ثاله
هر دم ز دفتر گل خواند بباغ بلبل   حرفی که شرح دادن نتوان بصد رساله
با دختر رز از نو بستیم تازه عقدی   محصول عقل و دینش کردیم در قباله
نی من بخود فتادم در کوی عشق و مستی   از قسمت ازل شد این دولتم حواله
مه می کند تنزل بعد از چهارده لیک   هر لحظه در ترقیست آن ماه چارده ساله

عالیست قصر عشرت آن شاه عاشق‌نواز   جامی بلند تر کن آهنگ آه و ناله
گو نالم ز دل خاره برآید ناله   ور بگریم ز گل تیره بروید لاله
کشته دنباله سفر کرده سواریست روان   اشک سرخم که بدین گونه کشد دنباله
آنچه در وصل شنیدند نغم عشق مرا   نیست غیر از دل آن نیز بصد پرکاله
جان ستد نسیه که یک بوسه بها خواهم داد   کی بود کی که رسد نسیه ما را حاله
خوردم از خال لب او بتخیل بوسی   زد ز شیرینی آن بوسه لبم تبخاله
گر زند بالب آن غنچه دهن لاف ز لطف   دهن غنچه کند پاره بدندان ژاله
چارده ساله مهی بخت جامی برتافت   کرد بیرون ز کفش حاصل پنجه ساله
خوشا می از کف آن ماه چارده ساله   که بهر نقل دهد بوسه ز دنباله
رسید غره شوال و ماه روزه گذشت   بیار می که همین بود توبه را حاله
بیا که بی رو ز آلایش گناه مترس   که بود طاعت یکماهه جرم یکساله
مراست آتش تب در جگر نمی دانم   ترا بگرد لب از بهر چیست تبخاله
بهوش باش که راه بسی مجرد زد   عروس دهر که مکار و بیست محتاله
بلاف ناخلفان زمانه غره مشو   مرو چو سامری از ره به بانگ گوساله
چو دل بجلوه شاهد کشد ترا جامی   مکش ملال ز غنج و دلال دلاله
سلام الله ما ناحت حمام   لعقد اللاف او جادت غمام
علی اکناف واد فیه خلت   سعاد بالسعادة والسلام
اگر در نامه درد دل نویسم   شود گلگون ز آب دیده نامه
وگر با خامه سوز سینه گویم   علم بیرون زند آتش ز خامه
همه عالم بطعن عشق بازی   زبان بگشاده بر من خاص و عام
نیاید قصه دوری بپایان   ولو قلنا الی یوم القیامه
پشیمان شد ز لاف عشق جامی   ولکن لیس تجدیه الندامه
قبول خاص طلب چند بهر خاطر عام   بزرق و حیله کشی بار طیلسان و عمام
بنوش جام مروق بسوز جامه ازرق   که خاص طالب جام است و عام عاشق جام
همای طارم قدسی ز همت تو نشانه   که میل افسر مه مه کنی و طوق حمام
بچشم نقص مبین نقش کارخانه هستی   نظر بکن که بهر کار دار چندین کام
ز عرض قصه ما طول یافت نامه قاصد   خوش آنکه طی شود این طول و عرض و عهد و نام
فروغ روی تو تا باد بود ز جعد مسلسل   لضوء لامع برق یلوح خلف غمام
ز آتش دل جامی علم بچرخ کشیدی   لقد نصبت لنیرا یلوی علیه علام
تعالی الله زهی شاه یگانه   زهی حسن و جمال جاودانه
درین بتخانه هر نقشی که بینیم   تویی مقصود ما دیگر بهانه
نبیند چشم عارف عارض و خال   بجوید مرغ قدسی آب و دانه
اگر خوانی ز عشقم داستانی   نخوانی عشق مجنون جز فسانه
مجو اسرار عشق از شیخ خلوت   چه داند نطق طوطی مرغ خانه
میانت را چنان خواهم در آغوش   که مویی هم نگنجد در میانه
گذر کن بر سر جامی که دارد   سر خدمت بخاک آستانه
مغنی با آواز چنگ و چغانه   چه خوش گفت وقت صبوح این ترانه
که ای خواجه برخیز کانفاس عمرت   بود مایه دولت جاودانه
درین بزمگه چند غافل نشینی   ز صوت اغانی و جام مغانه
مباش از می لعل غافل زمانی   که پیداست پایان کار زمانه
غنیمت شمر روز عشرت که داند   که روزی دگر زنده باشیم یا نه
بهر خانه گر دوست یابم نشانی   نتابم سر خدمت از آستانه
بکعبه مرو جامی از خانه خود   که خالی نباشد ازو هیچ خانه
منم امروز و اشک دانه دانه   که رفت از چشم آن دُر یگانه
بجوید دل بجز آن عارض و خال   ندارد جان مرغ از آب و دانه
زبس افسانه عشق تو خواندم   میان عاشقان گشتم فسانه
سرود عشق هم با عاشقان گوی   چه داند زاهد خشک این ترانه

اگرچه سرو را بالا بلند است
نماید پیش قد او میانه
مکو آن شوخ را طفلست و نادان
که داند بهر بوسی صد بهانه
حدیث بوسه تاکی جای این بس
که بی بوسی بخدمت آستانه

شدم ز مدرسه و خانقاه بیگانه
سر نیاز من و آستان میخانه
صدای ذکر ریائی نمی‌دهد ذوقی
خوشا نوای نی و نغمهای مستانه
ز شیخ شهر چه می‌پرسی محاسن او
که شرح آن نتواند بصد زبان شانه
کجاست ساقی پیمان‌شکن که بفروشم
متاع توبه و تقوی بیک دو پیمانه
ز عشق کوی افسانه این خوشتر
نگفته‌اند درین گنبد پر افسانه
بسوز بال و پر سعی تا بیاسایی
بپای شمع دل‌افروز خود چو پروانه
ز تن پرست مجو سر اسرار دل جامی
که نیست هر صدفی جای دُر یکدانه

کی بوسم بستی پای خم که دست بیمانه
کنم دریوزه فیض از بزرگ و خرد میخانه
بگوی مدام ای ناصح مخوان از مجلس مستان
بکف یکدانه نقلم بهتر از تسبیح صد دانه
ز گفت و گوی عشق ما برفت از یاد دور افزا
مقالات گل و بلبل حدیث شمع و پروانه
چه سازم با تو نا آشنایی‌های بی‌رویت
چو دارد در پیش از آشنا بیش تو بیگانه
چو تو سنگم زنی من نام گویم رقیبا تو
بگوید جز دشنام طفل آزاد دیوانه
چو آراید ترا مشاطه در هر حلقه زلفت
هزاران رشته جان بگسلد آمد شانه
چه باشد کار مردان عشق بس مردانه جان دادن
گر فتی کار مردان پیش جامی باش مردانه

ای ترا چون من بهر ویرانه دیوانه
پیش ما معارضت شمع فلک پروانه
محنت یعقوب اندر دو غم من شمه
قصه یوسف بر روی خوبیت افسانه
نقد جان و دل نه بر خویش بجا بیم ما
صرف راه تست اگر داریم درویشانه
گر بخاک آستانت برده‌ام پیش پا مالم مکن
مور مسکین را نشاید کشت بهر دانه
خان و مان گر گشته ویران شکر کز اقبال عشق
بر سر کوی بلا داریم محنت خانه
نی دلا نوا نیست به در عشرت آباد وصال
بعد ازین ما و فراق و کوشه ویرانه
جامی از یک جرعه جام غمت بیخود فتاد
وای اگر ساقی هجران پر دهد پیمانه

شبها من و خیال تو و کنج خانه
با خود ز گفت و گوی تو هر دم فسانه
کردند عاشقان بحلت خون نشان بریز
مردم چه حاجتست که جویی بهانه
سوزد زبان خامه که شرح اشتیاق
گر آتش غم تو برآرد زبانه
خواهم عنان گرفتنت ای شهسوار حسن
باشد بدین خورم تازیانه
اینک دل نگار من ای ترک تندخو
هر خدنگ غمزه چو خواهی نشانه
تا جا گرفت خیل خیالت میان جان
غم رو نهاد سوی من از هر کرانه
جامی چه اعتبار بر آن آستان ز تو
همچو تو صد گداست بهر آستانه

آینه باش و عکس رخش بین در آینه
مشنو خبر که نیست خبر چون معاینه
گفتم توان جمال تو دیدن بعشوه گفت
گر صاف دل چو آینه باشی هر آینه
ذرات کون آینه‌های جمال اوست
نقشی دگر نموده رخش در هر آینه
صوفی تو خرقه پوشی و ما رند جرعه نوش
ما بیننا و بینک الا مباینه
جامی چو در تلاطم بحر قدم فتاد
فارغ شد از تموج احداث کاینه

یارب دگر مکش بجفا داغ سینه
تا مرهم بسینه شود داغ سینه
هیهات که شایسته غمهای تو گردد
تا دل نشود پاک ز غل سینه ز کینه
بیش آکه بر کرمت طالب عشق
کین درد سرایت کند از سینه بسینه
گنجیست دل من که زپیکان تو دارد
صد گوهر سیراب بهر کنج دفینه
دل جای غم تست نکند ازو انبساط
شرطست نشاندن جهان بانی خزینه
جانم سوی تن ز آرزوی خاک تو آمد
چون مرغ که آید بزمین از پی چینه
تا یاد کند میل غزلهای تو جامی
از خون جگر رنگ کن اوراق سفینه

رسید یار طریق جفا رها کرده
گره ز ابرو و برقع ز روی وا کرده
نمود همچو گل از غنچه پیرهن قبا
هزار پیرهن صبر را قبا کرده
فشانده طره خوی از رخ و غبار از زلف
شمیم سنبل و گل همره صبا کرده
کشیده خط خطا بر من و نیازم برد
گمان که راه صوابست دین خطا کرده

ولی ز لطف عمیمش امید می‌دارم
که خط عفو کشد بر خطای ناکرده
صفای مشرب آن چشمه زلال نگر
که صد کدورت ما دید و صفا کرده
نکرد توبه ز عشق تو جامی آخر عمر
چه جای توبه ز کاری که عمرها کرده

رسید ترک من از تاب می عرق کرده
شکسته طرف کله جیب جامه شق کرده
صفای سینه اش از چاک پیرهن چون صبح
هزار دلشده را اشک چون شفق کرده
باتفاق جهانی گذشته از دل و دین
بهر کجا گذری کیف ما اتفق کرده
برای باده و نقلش صبا بصحن چمن
ز لاله کاسه نهاده ز گل طبق کرده
نثار او همه جانها کمست ورنه نکوم
قناعت از من بی دل بیک رمق کرده
ز شرح دل ورقی پیش نیست چهره زرد
که خامه مژه تحریر آن ورق کرده
اگرچه منکر می بود سابقا جامی
کنون تلافی آن کارها سبق کرده

منم چو صبح ز شوق تو جامه شق کرده
ز مهر عارض تو اشک چون شفق کرده
ز لطف خویش بهر جا کشاده گل ورقی
بخط سبز رخت نسخ آن ورق کرده
بصحن باغ گذر کاخ داشت غنچه گره
گل از برای نثار تو پر طبق کرده
نشسته بر رخ گل شبنم است یا ز نسیم
شنیده نکهت تو وز حیا عرق کرده
گل ارچه خلعت خوبی بنازکی پوشید
بچشم خلق جمال تو اش خلق کرده
ز مستی ام رمقی مانده است کی باشد
بجام عشق تو تاراج آن رمق کرده
حدیث عشق ز جامی شنو که شام و سحر
بکنج مدرسه تحقیق این سبق کرده

رخت که همچو گل از تاب می عرق کرده
هزار جامه جانها چو غنچه شق کرده
ز لطف تو ورقی خواند عندلیب بباغ
نسیم دفتر گل را ورق ورق کرده
حق است بر تو مرا بوسه بود هرگز
که بی‌منت ز لب خود ادای حق کرده
بدرس عشق دلم زان گرفت بر همه سبق
که عمرها سر تکرار این سبق کرده
ترا چه بهره رساند ز حق چو واعظ شهر
دقیقه که بیان کرده بهر دق کرده
ز عکس مهر رخت سرخ روی نیم آن اشک
که آب چشم مرا سرخ چون شفق کرده
بنوک خامه جامی که کاغذش طبق است
دهان گشای که بهر تو پر طبق کرده

حسن خویش از روی خوبان آشکارا کرده
پس بچشم عاشقان آنرا تماشا کرده
تا بروی گل عکس جمال خویشتن بنموده
شمع گل رخسار و ماه سرو بالا کرده
جرعه از جام عشق خود بخاک افشانده
ذوفنون عقل را مجنون و شیدا کرده
گرچه معشوقی لباس عاشقی پوشیده
آنکه از خود جلوه بر خود تمنا کرده
بر رخ از زلف مشکین سلاسل بسته
عالمی را بسته زنجیر سودا کرده
موکب حسنت نگنجد در زمین و آسمان
در حریم سینه حیرانم که چون جا کرده
میکنی جامی گم اندر عشق اسم و رسم خویش
آفرین بادا برین رسمی که پیدا کرده

ای کرا بصد جفا سینه فگار کرده
با تو یکی است عهد من گرچه تو هزار کرده
بوسه قرار کرده‌ای از لب خود چو جان دهم
جان بلبم رسید کو آنچه قرار کرده
خط عذار تست این یا نه که مشک سوده
چشمه آفتاب را زیر غبار کرده
خوابگهم جدا از خود ساخته حریر و گل
بالش خار و داده بستر خار کرده
جلوه کنان بهی روی هر کنار ز بیرا
غارت عقل و هوش را فتنه سوار کرده
روی چو گل نموده سبزه بر آن فزوده
کلبه محنت مرا باغ و بهار کرده
جامی اگر نه عاشقی در پی نکوان چرا
دل بدو نیم مانده دیده چهار کرده

جانا چه شد که جنگ جفا ساز کرده
تا سلسله جو بخت من آغاز کرده
دل را بدام طره طرار بسته
جان را شکار غمزه غماز کرده
هرگز نکرده بینا ز من التفات
ور زانکه کرده ز سر ناز کرده
مدهوش وار در قدمت سر فگنده‌ام
ما را بعشوه پست و سرانداز کرده
صد مرده پیش زنده شدست از لبت
گر چون مسیح دعوی اعجاز کرده
خون خورده‌ام بسی چو صراحی که یکدم
در بزم وصل خویش سرافراز کرده
جامی رواج تست داده بوی گل
هر جا چو غنچه دفتر خود باز کرده

منم اکنون بر کوی وفا خاک شده
هر چه جز عشق تو ناآلایش آن پاک شده
مرهم ریش کسانی و ازین درد مرا
سینه مجروح و دل افکار و جگر چاک شده

تند بخرام و ببین هر طرفی شیفته‌ای / فتنه بر شیوهٔ آن قامت چالاک شده
منکر عشق مشو خواجه که بدنامی عشق / همه زین هرزه‌روی چند هوسناک شده
شعله در خوشهٔ پروین زده و خرمن ماه / شرری کز دل گرمم سوی افلاک شده
چشم مست تو که می‌داشت به مردم نظری / دور ما آمد و خون‌خواره و بی‌باک شده
هم‌عنان با دگرانی تو و مسکین جامی / ماند از دور و دلبستهٔ فتراک شده

یا رب این منشور اقبال از کجا واصل شده / کز نصوصش کار مشتاقان به کام دل شده
یا رب این دیباچهٔ آمال نقش کلک کیست / کانچه محصول مراد است از آن حاصل شده
پایدار است از تسلسل خطش ایام حیات / گویی آن زنجیر پای عمر مستعجل شده
نامهٔ فتح است یا آیت معجزنشان / ز آسمان بهر نجات خاکیان نازل شده
حاصل فحوای آیت آنکه از دیوان فضل / نصرتی کامل نصیب خسرو عادل شده
شاه ابوالغازی که هرجا قاف تا قاف جهان / فتنه روی آورد تیغش پیش آن حایل شده
نوک رمح او روان بگشاده هرجا نکته‌ای / در دل دشمن ناسزا حل مشکل شده
ظلم کو چون سایه بنشین در تنگ‌جای عدم / کافتاب عدل او آفاق را شامل شده
جامی از بهر مدیح او زبان بگشاده است / بارها و آخر به عجز خویشتن قایل شده

رخ برافروخته ماه منور شده‌ای / قد برافراخته رشک صنوبر شده‌ای
در نکویی رخ تو روز به روز افزون است / دی نکو بودی و امروز نکوتر شده‌ای
نیست جز پیکر این حسن و لطافت که تراست / روح قدسی که بدین شکل مصور شده‌ای
خوی تو با همه عشاق وفا و کرم است / در حق ما چه جفاجوی و ستمگر شده‌ای
پیش بالای تو پستند همه سروقدان / جای آن دارد اگر بر همه سرور شده‌ای
اندکی سایه فکن بر سرم ای دولت وصل / که بس از محنت بسیار میسر شده‌ای
جامی از حرف ریا پاک بشو لوح ضمیر / دو سه روزی که حریف می و ساغر شده‌ای

الله الله چه نازنین شده‌ای / آفت عقل و هوش و دین شده‌ای
من چنانم ز بیدلی که مپرس / تا تو در دلبری چنین شده‌ای
کرده رخ ز جبین طره عیان / غیرت لعبتان چین شده‌ای
ز آتشین لعل آبدار لبت / خاتم حسن را نگین شده‌ای
من به جان بندهٔ کمین تو ام / بهر قتلم چه در کمین شده‌ای
کشته کم دلا بنگر لبش / چون مگس غرق انگبین شده‌ای
جامی از فکر آن دهان و میان / خرده‌دان و دقیقه‌بین شده‌ای

تا بسته به طرهٔ عنبرفشان گره / عشاق را فتاده به کار جان گره
می‌کرد شانه شرح حال تو مو به مو / ناگه فکند زلف توأش بر زبان گره
ساقی ز جام لعل تو یک نکته گفت دوش / در حلق شیشه شد می چون ارغوان گره
خواهد فریب مرغ چمن باغبان که زد / جعد بنفشه بر طرف بوستان گره
ما خون‌کشان بهر شکرخنده‌ای و چشم / وا او خوش به غمزه زده بر ابروان گره
تاب گره نیاورد از لطف آن میان / مفکن جدا ز آن کمر بر میان گره
تا دید جامی آن گره زلف بر عذار / صد آرزوست در دل مسکین از آن گره

ای سر زلف تو گره بر گره / در دل ما صد گره از هر گره
کار فروبستهٔ ما را بود / باز سر زلف تو برابر گره
قد من و رشتهٔ جان از غمت / هست یکی حلقه و دیگر گره
می‌نهد از عارض و زلفت صبا / بر سمن از غالیهٔ تر گره
طرهٔ شمشاد بود کاکلت / بسته به بالای صنوبر گره
آن نه حباب است که بر لعل تو / باده شود در دل ساغر گره
گفته جامی که ز سر زلف تو / رشتهٔ سحر است سراسر گره

ای طرهٔ تو خم خم و گیسو گره گره / در جعد پیچ پیچ تو هر مو گره گره
خواهی ز پهلوی تو گشاید دلم ز بند / بند قبا گشای ز پهلو گره گره
آن زلف را به مشک چه نسبت که زین متاع / در چین به باد می‌دهد آهو گره گره
شد عمر و مانده همچو صنوبر بود مرا / در دل ز شوق آن قد دلجو گره گره
چشمت به عشوه زد به رگ جان گره ولی / بندد به رشته مردم جادو گره گره
زلف تو بر عذار تو گویی فتاده است / جعد بنفشه بر گل خودرو گره گره
از کوی شانه جامی نشانه است / خونها که بسته بر مژهٔ او گره گره

بازآی و مرهمی به دل ریش خسته نه / چشمی بدین دو دیدهٔ در خون نشسته نه
پشتم شکست هجر تو گر بار می‌نهی / باری به قدر طاقت پشت شکسته نه
چون دل نمی‌دهد ز غمت کرد کنجی است / آن هم بیا و بر دل از غم نرسته نه
بگسسته دل زمام صبوری به پای او / از زلف خویش یک دو سه تاری گسسته نه
جان کز غمت گریخت به آن طره‌اش سپار / بندی بر این شکاری از دام جسته نه
خون بسته بر زخم جگر ار مهمان شوی / پیش نمکدانت طمع جگرهای بسته نه
جامی ز دست داد دل و دین ترا گفت / هر طرف گل ز سنبل سیراب دسته نه

بر بوی گل رقم ز خط عنبرین منه / بر گرد ماه دایره از مشک چین منه
چون می‌کنی خرام مکش زلف زیر پای / دام فریب در ره مردان دین منه
حیف است بر زمین کف پایت خدای را / چشم مرا گذاشته پا بر زمین منه
گفتی به جان کس ننهم داغ بعد ازین / بر عاشقان سوخته داغی چنین منه
بر من به یک دو زخم جفا رحمت مکن / من زنده‌ام هنوز ز کف تیغ کین منه
ارباب عشق را چو ستایی مرا لقب / جز بندهٔ کمین و سگ کمترین منه
جامی که سجده رسم ندارد ادب مباش / هرجا نشان پای وی آنجا جبین منه

هرکس که نیست زنده به عشق تو مرده به / خود مرده پیش زنده‌دلان از فسرده به
هرکس نهال شوق تو در باغ جان نکشت / از نخل آرزو بر دولت نخورده به
چون چرخ سفله می‌دهد اندر نوال نم / دست هوس به خوان نوالش نبرده به
ای شیخ سبحه را شمر شرط راه فقر / کان رشته از قبیل علایق شمرده به
زاهد که عیب باده‌فشاران همی کند / در تنگنای توبه و تقوی فشرده به
خوش نیست تا بدست عشق بگفتگو فاش / یکبارگی زمام ارادت سپرده به
جامی خیال خال و خط نیکوان مبند / کین نقشها ز صفحهٔ خاطر سترده به

ساقیا صاف می عیش به خودکامان ده / دردی درد به خون جگرآشامان ده
هر که دردی نکشد گرچه سر خاصان است / بکش از صف ورش در صف عامان ده
مقربان درد کشی نیست نکونامان را / مطربا خیز و صلا در صف بدنامان ده
زاهدان ز آتش ما سوختگان محرومند / شرری یا رب ازین شعله به آن خامان ده
چون ز شوق تو کشم سر به گریبان عدم / بهر عطر کفنم گردی از آن دامان ده
نیست بی‌مقدم تو کار مرا سامانی / قدمی رنجه کن و کار مرا سامان ده
جامی ایام گل از صومعه سوی چمن آی / خرقه زهد به تاراج گل‌اندامان ده

گفتمش با لعل جانبخش از مسیحا کم نه‌ای / گفت دم در کش که تو شایستهٔ این دم نه‌ای
گفتم از دامت دمی یابد به آخر مرغ دل / گفت گویا واقف این جعد خم در خم نه‌ای
چند نالم گفتم از دست تو در عالم چو نی / گفت رو می‌نال پندارم تو در عالم نه‌ای
گفتمش می‌بارد ابر غمت باران درد / گفت چون سبزه از آن باران چرا خرم نه‌ای
گفتمش دل چاک شد پیکان مرا از وی دریغ / گفت با زخم جنان در خورد این مرهم نه‌ای
گفتم ار شادم نسازی باری از غم مکن / گفت اگر انصاف باشد لایق غم هم نه‌ای
گفتم آن راز دهان با محرمان ده در میان / گفت رو جامی که تو این راز را محرم نه‌ای

ای غمت هر لحظه جان ناتوانی سوخته / برق عشقت خانهٔ بی‌خانمانی سوخته
این چنین کز مهر دلسوز عشقت شعله زد / عاقبت بینم ازین آتش جهانی سوخته
تربت ما را علم هم ز آتش دل به چو ما / با درون آتشین رفتیم و جانی سوخته
قصهٔ سوز دل پروانه را از شمع پرس / شرح آن آتش نداند جز زبانی سوخته
سوخت جامی ز آتش عشق آن چنان کز وی نماند / جز کفی خاکستر و چند استخوانی سوخته

دل کان میان نازک با خود خیال بسته / پیش تو مرغ جان از آن رشته بال بسته
چون خواسته مصور تصویر ابروی تو / بر آفتاب تابان مشکین هلال بسته
نی چون به بزم وصلت آرم که غیرت تو / ره بر صبا گرفته در بر شمال بسته
تا در رکابت از نور نگین دوال بندم / تا دامنم ز دیده خوی بین دوال بسته
آنکس که ز آب حیوان هرجا سؤال کردی / نوشین لبت به تهدید لب از سؤال بسته
صورت چگونه بندم در خاطرت جوانی / آیینهٔ دلت تو ز زنگ ملال بسته

این نظم تست جامی یا تازه دسته گل
کز بوستان سعدی طبع کمال رسته

ای بقصد ملک حسنت سپاه آراسته
وز لوای فتح زلفت اوج ماه آراسته
تا بفیروزی عنان تابی بجولانگاه ناز
مردم چشم زده لعل راه آراسته

مجلس مستان بیاد آن دهان و لب خوشست
جز بنقل و می نگردد بزمگاه آراسته
ذکر طوطی کرده دل در وصف خالت تا منست
دسته گل را بشاخی از گیاه آراسته

هست برفرق گدایانت کلاهی سبز چرخ
آفتاب از کوی زرینش آن کلاه آراسته
بر خراب آباد دل آوازه لطفت کند
شهر ویران شد ز صیت عدل شاه آراسته

بهر سلطان خیالت جامی از لعل سرشک
در سواد چشم تر چتر سیاه آراسته

کی بود جانم ز بند غم رهائی یافته
دیده از دیدار جانان روشنائی یافته
کی بود جان فگار و سینه مجروح من
مرهم وصلی برین داغ جدائی یافته

کی بود زان خط جان افزای و لعل دلگشای
بخت من فیروزی و کام روائی یافته
کی بود دست من و آن طره عنبرفشان
کز نسیمش جعد سنبل عطرسائی یافته

رفت ازین بستان نوای عیش و برگ خرمی
خرم آن مرغی که برگ از وی نوائی یافته
بلبل بی صبر دل با خارخاران درساخته
کز گل این باغ بوی بی وفائی یافته

با سریر شاهی و تاج کیانی جم نیافت
جامی آن گنجی که در کنج گدائی یافته

ای بی تو ز دیده خواب رفته
وز هر مژه خون ناب رفته
باز آ کز رفتن تو ما را
از دیده ز خوشاب رفته

در دور لبت معاشران را
از سر هوس شراب رفته
با آن همه نور ماه تابان
پیش رخ تو ز تاب رفته

در یوزه کنان ز حسن پیشت
ماه آمده آفتاب رفته
هر جا تو سمند ناز رانده
خوبان همه در رکاب رفته

خونابه دل که ریخت جامی
خونیست که از کباب رفته

کیست می آید قبا پوشیده دامن برزده
شعله سهرآشوب او آتش بعالم درزده
کرده در دین مسلمانان هزاران رخنه بیش
هر خدنگ فتنه کز غمزه آن کافر زده

کی برآید ماه با خورشید عالمتاب او
گر زند بر ماه تابان طعنه درخور زده
روبراه از قامت او بیم من بی صبر و دل
گرچه در هر گام راه بیدلی دیگر زده

درد سر کم ده طبیبا چون ز مرهم خوشترست
زخمی آن سنگی که دربانش مرا بر سر زده
دم بدم خون میرود از چشم پر نم تا مرا
بر رگ جان غمزه خونریز او نشتر زده

هر کجا نوشید جامی باده با یاران نخست
بوسها از شوق لعلش بر لب ساغر زده

برفت آن ماه و ما را درد از وی صد هوس ماند
غم هجران او با جان شیرین همنفس ماند
مران تند ای عماری دار لیلی بهر جست الله
که با صد بار دل بیچاره مجنون باز پس ماند

بامیدی که آید آن مه محمل نشین روزی
جهانی چشم بر ره گوش بر بانگ جرس ماند
چو زد اکنون گل رعنا بعشرت خیمه بر صحرا
چه غم گر بلبل شیدا گرفتار قفس ماند

بده گو داد من آن ماه و بنگر ملک بس شاه
که نی فریاد خواه آنجا و نی فریادرس ماند
هوس دارم که سایم چشم و رخ بر آستان او
مرا از بخت نافرمان همین یک ملتمس ماند

بکویش چون ننالد همچو مرغان چمن جامی
که زان گلشن گل و شمشاد رفته خار و خس ماند

ای که زان آرام جانها ماند تنها زنده
زندگی باشد و بال جان تو تا زنده
یار قتل عاشقان امروز با فردا فکند
شادزی ای آنکه بر امید فردا زنده

گرنه ای ناهد از عشق جوانی زنده دل
در حقیقت مرده گر آشکارا زنده
ما تن خاکی تو روح پاکی ای جان و جهان
گرچه ما مردیم دور از تو تو بی ما زنده

وصل او بهر آمد حیات ترک ای دل شکر کن
گر من اینجا مرده ام باری تو آنجا زنده
یار گوید هر زمان خواهم همین دم کشتنت
غم مخور ای دل تو خود بهر همینها زنده

نیم مرده بر در بت عزیست در جان کندنم
کس نمی پرسد که جامی مرده یا زنده

نشاید ای مه خورشید رخ ترا روزه
که نیست بر مه و خورشید هیچ جا روزه
تن تو کامده جان هزار سوخته دل
مکن مکن که نباشد ترا روا روزه

بپی نماند که سازد چو ماه نو باریک
مرا فراق جمال تو و ترا روزه
هزار رخنه بود در غذا ز روزه تو
کجا تو کافر خونخوار و کجا روزه

ز روزه خوردن ماهی ندارم بیم گناه
که ما بعزت تو داریم سالها روزه
ز هر چه غیر تو بستیم راه دیده و دل
که نیست بهتر ازین در طریق ما روزه

چو نیست بر شکر شود دست رس ترا جامی
بآب دیده و خون جگر گشا روزه

بازم طفیل خیل سگان نام برده
ای من سگ تو گرچه بنا کام برده
نگشاده دست بهر دعای تو من هنوز
بی موجبی دست بدشنام برده

میران سمند ناز که در سرکشی گرو
از خنگ چرخ و توسن ایام برده
خود ساز بست قدر قبای که نیست کس
کارد فروخری که تو بر بام برده

در لطف تن که هست ز ساعد بر آن گواه
دست از سمن بران گل اندام برده
ره داده بباغ جمالت نسیم را
از جور خویش و جان من آرام برده

جامی سبا ز لعل لبش گو که عمرها
فیض کرم ز دست آن جام برده

خوش آن دو یار که دل صاف کرده چون شیشه
بهم خورند می لعل از آبگون شیشه
ز رشک لعل تو هر خون که خورده بود اکنون
بهمدمی قدح می دهد برون شیشه

بسجده در شد از دیده ریخت خون دلم
بلی شراب بریزد چو شد نگون شیشه
دلم خیال ترا جای شد ز شوق عشق
چنانکه جای پری گردد از فسون شیشه

دل مرا ملامت میان ما که کسی
بسنگ خاره نکرد آزمون شیشه
بجای باده پر آب حیات شد هر که
خیال لعل تو آورد در درون شیشه

تمام شد می ازان لب فسانه گو جامی
که موج دیده ما پر کند ز خون شیشه

چشم نگشائی ز ناز آخر چه نازست این همه
بر رخ از ناز تو ام اشک نیازست این همه
در خط و خال تو اسرار حقیقت دیده ام
گرچه در چشم حقیقت بین مجازست این همه

خوی تو بس گرم و لعلت آتشین روی آفتاب
ای دلا مایه سوز و گدازست این همه
پیش ساغر در سجود آمد صراحی گو زکین
بانگ چنگ و نی که ورد ... آن نمازست این همه

حلقه در گشت چشم چون ز زلفت بسته شد
چشم بندیهای چرخ حقه بازست این همه
کرده ام با هر سر موی تو پیوندی جدا
در کمند سر رشته عمر درازست این همه

گفته رنگین جامی بین و داغ دل ازو
لالهای جیب از صحرای رازست این همه

کشاد گنج جواهر ببوستان ژاله
بفرق سرو و سمن شد گهرفشان ژاله
گشت سبحه روحانیان که سوی زمین
فتد چو مهره تسبیح از آسمان ژاله

میان شاخ و شکوفه خوش اجتماعی بود
که سنگ تفرقه انداخت درمیان ژاله
گرفته بچه طوطی همه بساط چمن
چو طوطی فلک انداخت بیضه سان ژاله

دراز کرد در اوصاف گل زبان سوسن
ز غیرتش گره افکند بر زبان ژاله
گهر ز بحر شود زاده عکس آن بنگر
چو سیلها که ازو هر طرف روان ژاله

چو عاشقی که زند سنگریزه بر معشوق
بباغ شاهد گل را کند نشان ژاله
دکان شیشه گرست از حباب آب شمر
که سنگ می فکند سوی آن دکان ژاله

چو بوته ایست شده سبز لاله کش مردم
نی کدان نهد سیم در دهان ژاله
کلام مدعی و جامی آن زمان که شود
در امتحان گهر رشته بیان ژاله

بود دو قطره ناز ابشر ز فیض سحاب
که گرد این بشکر ز ناب و آن ژاله

نی منت کس راست نشد زان قد و بالا
جز کار من المنة لله تعالی
بالای سرم شب سپهرست و ستاره
باد و دل رفته سر ماست ز بالا

از گریه شد اسرار دلم فاش چو من کیست
رسوا شده دیده خون از مژه بالا
از نرگس خونریز تو یک غمزه بسندست
زنهار بخونریزی ما دست میالا

گفتم بلبت کز تو بود اصل طلب را
امکان نعم خنده زنان گفت که لالا
داریم فراغ از غم مستقبل و ماضی
خوش وقت یکدم نیم بو بیدار تو حالا

جامی ز کساد سخن خویش چه رنجی
کم گوی که باشد ز کمی قیمت کالا

عشق جانان نهاده خوان بلا
ای جگرخوارگان صلاست صلا
گر نگوید جواب بوسه بلی
زان بلاشیوه قانعیم بلا

خط برآیینه رخش زنگیست
که دل و دیده را ازوست جلا
با خیالش من از میان رفتم
صادقیست خیال ... بد لا

حیرت عشق راه عقلم زد
ارشدونی معاشر العقلا
چاره کار من که داند ساخت
جز خدا عزشانه و علا

فضل جامی بس این قدر که کند / خوش جبینی ز خرمن فضلا

ای ترا رخ فتنه و بالا بلا / دیده از تو فتنه بیند یا بلا
زلفی از سر تا بپا آویختی / مبتلی القصه ز سر تا پا بلا
خطت آغاز دمیدن می کند / یک سر مو ماند از ما تا بلا
تو بلایی و ز تو رستن عافیت / عافیت خواهند مردم ما بلا
رو بهر راه آورم پیش آیدم / از خیال قامتت صد جا بلا
تا بآن بالا بلا شد نام تو / در دعا جامی بجست الا بلا

لذت عشق فرو رفت مرا در رگ و پی / عشق می گویم و جان میدهم از لذت وی
ذکر توبه مکن ای شیخ که با بادهٔ دوش / کرده ام عهد که دیگر نکنم توبه ز می
همت از پیر مغان خواه که از خود بری / جز بدان بدرقه مشکل شود این مرحله طی
یاد در جان و دلم در طلبش سرگردان / سیر مجنون سوی مرو وادی لیلی در حی
شعله زد آتش ما از دم نای مطرب / این چه دم بود که امروز دمیدی در نی
نکنی رقص که من کوه وقارم ای شیخ / بینش زندان سبک روح گرانی تا کی
جامی اوصاف می صاف نیارد گفتن / گرد فیضش رسد از باطن خم بی دنی

ز شیخ جاه نشین دور باش و جاه دوی / که مست جلوهٔ سرو تو ز جاه دی
سلوک وادی خونخوار فقر چون آید / ز لاشه که بود پیش اهل دل لاشی
نشان چه میدهد از شاه بارگاه قدم / نکرده یک قدم از شاه راه امکان طی
خیال بین تو که سودای بصری دارد / ز ره روان طریقت نه پای دیده نه پی
مجوی حالت مستان ز بانگ هی هی او / که مرغ انس هوا می کند از آن هی هی
ز خود نکرده سفر یکدو گام اما مست / معارفش یکی از روم و دیگری از ری
بشیخ شهر ندارد ارادتی جامی / مرید عشوهٔ ساقی است او و نشوهٔ می

چند کردم بهر لیلی گرد حی / نه ز لیلی پای می بینم نه پی
گر بمیرم در غم لیلی خویش / یا کرام الحی لا تأسوا علی
بر زبانم نام لیلی تا بچند / در ضمیرم مهر لیلی تا بکی
ای که از لیلی همی گویی نشان / اینما صادفتها ارسل الی
دیگران از خم می مستند و من / مست لیلایم نه خم دیده نه می
هر چه جز لیلی برون کردم ز دل / لیس فی قلبی سوی لیلای شی
وانهٔ جامی همین لیلی بود / گر نیابد وانهٔ خود وای وی

نشان نبود ز عهد الست و قول بلی / که میرسید بگوش دلم ز عشق ندی
از آن ندی است که جانم فدیست در ره عشق / هزار جان گرامی فدیش باد فدی
از آن ندیست که یک نغمه چون برون افتاد / صدای آن ز ثری تا گرفت تا بثری
از آن ندیست که از شاخ سرو مرغ چمن / بر اهل ذوق کند داستان عشق املی
صفای دردکشان تافت بود که صوفی / بلاس میکده را ساخت طیلسان وردی
ز عکس جلوهٔ معشوق بهره مند نشد / کسی که آینهٔ خویش را نداد جلی
رموز عشق توان گفت لیک با محرم / پرست خاطر جامی از آن رموز ولی

ای صورت زیبای تو مجموعهٔ معنی / ویران شد عشق تو معمورهٔ تقوی
در مکتب عشق تو خرد با همه دانش / چون طفل نو آموز نداند الف از نی
از فکر جهان فرد شو ای دل که توان شد / همسایهٔ خورشید بدین شیوه چو عیسی
در کوی تو گر پرتوی از روی تو بینم / آن وادی ایمن بود این نور تجلی
خوبان قبایل همه با لطف شمایل / مجنون طلب و خاطر مجنون سوی لیلی
طوبیست قد ناز تو و آن زلف دراز و بر / کافتاده ز بالا بزمین سایهٔ طوبی
جامی ز می لعل لبت چاشنی یافت / در باخت بمیخانه همه دینی و عقبی

نسیم صبحدم ای نوح بخش روح فزای / بکوی دوست گذر مشک بیز و غالیه سای
ز گرد رهگذران خاک در نشینی / بسان اجازت دربان زمین ببوس و درای
به بند دست بخدمت و گر مجال شود / بعرض حال من بی نوا زبان بگشای
نمود مست تن چون موی خویش ضعف مرا / بآن میان چو مو موی باز نمای

چو در خرام نهد پای بر زمین بر سان / تضرع رخ زردم بخاک آن کف پای
ز نالهای حزینش بیاد ده بزم طرب / چو مطربان خوش الحان شوند نغمه سرای
ز حال جامی اگر پرسدت بگو اینک / نوشته نامه از آب چشم خون پالای
ز بس که کاست اگر خواهیش تواند ساخت / درون نامه میان حروف خود را جای
جی دعای تو هر دم کشد برشتهٔ نظم / جواهر سخن از بحر طبع گوهر زای

وای من وای من ز عشق تو وای / من جوی الحب من یحن سوای
شورشت تا بروز منتظر آن / هجوم یک شبی ببام بر آی
جان در آمد بمحمل تو روان / چون بر آمد ز دور بانگ درای
تا به پایم خلید خار رهت / می برود دیده رشکم از کف پای
شد پر از خون دل چو خانهٔ چشم / خانهٔ من ز چشم خون پالای
جانم از گریهای تلخ بسوخت / لب شیرین بخنده بگشای
جای جامی حریم کوی وفاست / بجفای تو کی رود از جای

ساختم چشم راست بهر تو جای / راست شد جا کرم نمای درآی
کمر شد دور ما نوبت تست / ز ابروی خودم نوی بنمای
کرده ام از دو دیده پای و ز اشک / می روم در رهت پر آبله پای
گره ام در گلو گره شده است / تیغ بردار و این گره بگشای
فرق من تا قدم ربودهٔ تست / صبر و هوشی که مانده هم بربای
تیغت از خون هر که گیرد زنگ / زنگ آن را بقتل من بزدای
محتسب را نماند باد بروت / ریش قاضی کنید می پالای
راه تقوی چه سان رود جامی / مانده از جام درد در گل و لای

بگشای ساقیا بلب شط سر سبوی / وز خاطرم کدورت بغدادیان بشوی
مهر لبت از قدح می که هیچ کس / ز ابنای این دیار نیرزد بگفت و گوی
از ناکسان وفا و مروت طمع مدار / از طبع دیو خاصیت آدمی مجوی
در راه عشق زهد سلامت نمی خرند / خوش آنکه با جفا و ملامت گرفت خوی
عاشق که نقب زد بنهان خانهٔ وصال / دارد فراغتی ز نفیر سگان کوی
بی رنگی است بی صفتی وصف عاشقان / این شیوه کم طلب ز اسیران رنگ و بوی
جامی مقام راست روان نیست این زمین / برخیز تا نهیم بخاک حجاز روی

نشان جام جم و آب خضر می طلبی / ز شیشهٔ حلبی جوی و بادهٔ عنبی
چه شد ز کوی تو گر یکدو روز ماندم دور / لدیک روحی و قلبی الیک منقلبی
اگر چه پایهٔ قدرت فراز کیوان است / بر آن سر ما منه از نالهای نیم شبی
شب فراق ز خون خوردن منت چه خبر / بدین صفت که تو سرمست بادهٔ طربی
گذشت صبح وصال و رسید شام فراق / فعاد همی و حزنی و زاد لی تعبی
بشیخ شهر مگو جامیا حکایت عشق / مجوی از عجمی فهم نکتهٔ عربی

زارم از فرقت شیرین دهنی نوش لبی / چارهٔ وصلت بر آنکه خدایا سببی
جان که در موج غم افتاد جدا زان لب لعل / عاقبت خواهد از آن موج رساندن بلبی
چون نیامد ادب بزم وصال از من مست / دم بدم میرسد از محنت هجرم ادبی
ساخت با نغمهٔ غم مرغ دلم زانکه نخاست / هرگز از بلبل این باغ نوای طربی
سوخت از تاب غمش جان و دلم گر نه طبیب / نکند از تن رنجور من احسان تبی
طلب روز دعای شبم این کو دانش / که نه روزی شودم وصل میسر نه شبی
جامی از راه طلب ماند ز بی حیرت و درد / گر نه مطلوب در آید ز در از نه طلبی

ای بر سمن از سنبل تر بسته نقابی / در گردن جان هر خم زلف تو طنابی
تو تا به نظر بازی ما من طاقت دیدار / ای کاش به بندی برخ خویش نقابی
ای از بس عمری بر ما آمده تا چند / خاموش نشینی نه سوالی نه جوابی
ذوقی نه دهد عشق گر از جانب عاشق / نبود گله و ز طرف دوست عتابی
خواهم بسر کوی تو از آب مژه خود / تا مست درین شهر نصیبم دم آبی
گیرم نگشایی نظر مهر بسویم / کم زانکه نگاهی بکنی بهر ثوابی

جای کر بتحصیل فنون عمر بسر برد / بی حاشیهٔ شوق تو نکذاشت کتابی

بشهر نیکوان مسکین غریبی / کر جز خون خوردنش نبود نصیبی
عجب بیماری دارم ز عشقت / کر عاجز شد ز درمانش طبیبی

جو من عاشق بسی یابی ولیکن / نیابم جون تو در عالم حبیبی
زکویت رخ نتابم کرجه بینم / بکف تیغ جفا هر سو رقیبی

بنیفتد نوبهار خوبیت را / خوش الحان‌تر ز جامی عندلیبی

عاشق و رندم و خراباتی / فارغ از زاهد مناجاتی
در شهود کمال حسن ازل / کل شیء اراه مرآتی

کل وقت اری محیاه / لیس الا اعز اوقاتی
کل حال اذوق بلواه / لیس الا اجل حالاتی

در خرابات عاشقان شب و روز / من و آن دلبر خراباتی
جرعه‌ای می کشیم و می کوشیم / فی طریق الهوی کمایاتی

با خراباتیان نشین جامی / بکسل از صوفیان طاماتی

مجمع طالع شدی در دیده منزل ساختی / خانهٔ دل را ز مهر دیکران پرداختی
بو که کشتی فارغ از من نی سلام و نی علیک / می ندانم کردیم نادیده یا نشناختی

در بر سیمین دلی جون سنک بیرون آمدی / سنک در هنکامهٔ سیمین بران انداختی
عمرها دور از بر نوبت نوا بودم جو جنک / هرکزم روزی ببر نکرفتی و ننواختی

راستبازی بود با آن قد تمیشد بیشکات / داو ما آمد جرا جون زلف خود کج باختی
جون رسیدی از دهان تنکش ای شکر بکام / کوزه زان لبها خجل کشتی جرا بکداختی

جامی از دل شعلهٔ آهت بکردون سر کشید / بر سر بازار رسوایی علم افراختی

دل ز مهر دیکران برداشتی / در دل ما مهر دیکر کاشتی
در جه افکندی دلم را زان ذقن / از جفا مویی فرو نکذاشتی

شمع رخ کردی نهان از آه من / آه من باد هوا انکاشتی
طعن خود رایی زدی بر عاشقان / عاشقانرا هیچ خود بنداشتی

خوش شد از جنک تو وقت من بکیر / کیرمت در بر بوقت آشتی
نوبت شاهی زدی در ملک حسن / ز آتش دلها علم افراشتی

جامی آخر کشتهٔ تیغش شدی / سر در آن کردی که در سر داشتی

ساقی بیا که بی ز خودی عشق بیخودی / در ده شراب لعل بجام زبرجدی
می ده بروی شاهد مهوش کز این بود / سرمایهٔ سعادت و اقبال سرمدی

می جیست جز عشق که بد او نیک را / سازد تهی ز وسوسهٔ نیکی و بدی
شاهد کدام آنکه شهود جمال اوست / مقصود منتهی و تمنای مبتدی

در شرع عشق هرجه بجز می ضلالت است / خوش آنکه شد بشارع میخانه مهتدی
این نکته با فقیه جه کویم که بهره نیست / بوجهل را ز مشرب عذب محمدی

بیچاره مدعی کند اظهار علم و فضل / نشناخته قبول ز رد جید از ردی
بر روی جبین کرفته و بنشسته دو ناند / کلبانک کلعذاری ولاف سهی قدی

جامی بسوز دلق تعلق که دوختند / بر قد همت تو قبای مجردی

مرید توام زانکه جانرا مرادی / الیک استنادی علیک اعتمادی
عجب دلفروزی عجب خانه سوزی / که صد خان و مانرا بر آتش نهادی

عجب کینه جویی عجب تندخویی / که جان دادم از عشق و دادم ندادی
بداد تو تا نم و داد تو ورزم / که سلطان دادی و شاه ودادی

جو در کعبه رویت نبینم جه حاصل / ز طی بیابان و قطع بوادی
جمال تو نادیده جان داد جامی / ز نا امیدی زهی نامرادی

هوای نیکوان عیش است و شادی / مراد عشقبازان نامرادی
فداک یا غراب البین روحی / فان سعاد قد صوت بعادی

بوصل دوست لطفش رهنمون کشت / ولکن عاقنی کید الاعادی
بسوی ما بجشم لطف دیدی / بروی ما در رحمت کشادی

خیالک مونسی فی کل وادی / ووصلک مقصدی فی کل نادی
دلم صد پاره و هر پاره صد داغ / فوادی وافوادی وافوادی

همین فریاد دارد جامی از تو / که جان داد از غم و داد از نهادی

بیمن سایهٔ جتر فلک سای خداوندی / خراسان غیرت جین شد ز ترکان سمرقندی
ز باران سرشک آرزومندان بحمدالله / که آمد در برومندی نهال آرزومندی

همایون موکب جانان رسید از جرخ زنکاری / جرا این اطلس فیروزه در پایش نیفکندی
کله جون کج نهد ما مستمندان را جه می شاید / که بیش جاوشان خیلش از جوزا کمر بندی

مکو بیدم که شو خرسند جون دیدار او دیدی / مسلمانان نیاید راست با هم عشق و خرسندی
جو پاکانش نپسندند یارب دامن پاکش / … دامانش از جشم ترم پیوندی

بده داد این همه مهر و محبت تا بکی جامی / جو با ما در نمی آرند خوبان سر بفرزندی

در لباس نیلکون تا جلوه کردی ای پری / مردکم نمود رخ زین پردهٔ نیلوفری
با لباس آسمانی هر که دیدای مه ترا / شد برو جون روز روشن کافتاب دیکری

شاخ شمشادی که پیجیدست نیلوفر بر آن / سرو آزادی که داده رخ ز کلبرک طری
رسم دورانست نیلوفر بزیر آب لیک / عکس این کرد آن تن نازک ز بی صنعتکری

بر که کل در غنچه نازک باشد اما در قبا / ای کل خندان تو بسیاری از او نازکتری
جند استغنا جه کم کردد ز جاه و حشمتت / کر بچشم مرحمت سوی غریبی بنکری

قدر حسنت جامی صاحب نظر دانست و بس / قیمت جوهر کسی نشناسد الا جوهری

ای که از شاخ کل لطیف‌تری / روی خود بین بکل جه می نکری
خاک پایت شدن جه سود کند / جون تو از سرکشی نمی کذری

کر ز اغیار بوشمت جه عجب / که مرا جشم روشن دیکری
یاد با ما و ما بکرد جهان / آه ازین غافلی و بیخبری

ره بکوی وصال آسان نیست / کو کند نور عشق راهبری
شیر کردون نشایدم سک کوی / کر مرا از سکان خود شمری

جامی از بندکان خاصهٔ تست / نیست زین عاشقان دربدری

بروی من از لطف بکشا دری / مران زین درم بر در دیکری
سرم را مکن ز آستانت جدا / که با آستان تو دارم سری

ز مسکینیم نیست جا پیش تو / ز من هیچ جا نیست مسکین‌تری
شد افزون ز افسون تو سوز دل / دمیدی دمی شعله زد اخکری

ندارد فروغ رخت آفتاب / جو مه نیست تابنده‌تر اختری
بریدی بآن غمزه پیوند وصل / زدی بر رک جان مرا نشتری

ز میکون لبت دور جامی مدام / ز خون جکر می کشد ساغری

ای مرغ سحر جند کنی ناله و زاری / از درد که می نالی و اندوه که داری
کر مست ترا شوق کلی خیز جو بلبل / بکذر بتماشاکه کلهای بهاری

جون فاخته کر شیفتهٔ سرو روانی / اینجا جه کنی طرف جمن راجه کذاری
نی نی غلطم مست تراهم غم و دردی / زان مه که جو کل بهر سفر بست عماری

غمنامهٔ هجران بپر و بال تو بستم / زنهار که آنرا بسکانش بسپاری
من نیز جو تو سوختهٔ داغ فراقم / خواهم که جو آنجا برسی یاد من آری

کر قصهٔ جامی ز تو پرسد خبرش ده / کافتاده ز هجر تو بصد محنت و خواری
دارد بره سده‌ات امید که روزی / باز آیی و بر روی نظر لطف کماری

مرا بر دل است از تو جون کوهباری / وزان کوه جشمم بود جشمه ساری
وزان جشمه سار است مردم دمیده / ز خون جکر کرد من لاله زاری

جه باشد که روزی بعزم تماشا / فتد سوی این لاله زارت کذاری
ندیم رهت را بمژکان که … / نشیند بدامان پاکت غباری

خوشا آنکه تو جان و من بوسه خواهم / تو نی کویم در جوابم من آری
ز راه کرم پای بر دیده ام نه / که دارم بره دیدهٔ اشکباری

بمرهم مداوا مکن زخم جامی / که باشد ز تیغ توأش یادکاری

کیم من نی دلی نی اعتباری … غریبی نی نصیبی خاکساری
جو برق از آه کرم آتش فروزی … جو شمع از سوز دل شب زنده داری
بدل تخم غم عشق تو کارم … ندارم غیر ازین کاری و باری
پریشان شد ز عشقت روزکارم … ببخشا بر پریشان روزکاری
ز زلفت کار من آشفته تر کشت … جه کوئی بود ازان آشفته کاری
ز من کر خرده آمد مکن عیب … ز خردان خرده بود و عیب و عاری
شفیع آورده ام بیش تو اینک … رخ زرد و دو چشم اشکباری
که از خاک درم حیف است کردن … نشیند بر دل پاکت غباری
به آه سرد خود خوش باش حالی … که زین دی برد مدد روزی بهاری

درابر سر میدان عشاق آن سرافرازی … که روزی پیش چوکانت کنم جون کوی سربازی
جو سر باید سر میدان انداز ند مشتاقان … همه تن سر شوم جون کوی از شوق سر اندازی
بود کوی سرم را با خم جوکان تو حالی … بیک جوکان جه باشد کر بحال کوی پردازی
درین میدان فزونی برآید مرد مهر و زر … بشکل کوی زیبا شد بجوکانش نظر بازی
فلک میکوید اللهم سلم از قفای تو … جو خوش تیز کام اندر قفای کوی می تازی
بتنهایی فکن کوی سرم را در خم جوکان … درین میدان نخواهم دیکری با او انبازی
نکرد کشت چشم جای از خاک سم اسبت … جو چشم انجم از کرد سپاه شاه ابوالغازی
سپهر مکرمت سلطان حسین آن کز دل و ذهن … کند با آفتاب معدلت جون صبح دمسازی
بنامش باد جندان کاندرین کاخ پرآوازه … کند با صور محشر نوبت عالمکیر هم آوازی

زهی خط سبزت تازه رسم فتنه انکیزی … ز تیغ غمزات نو کرده آیین خونریزی
وزیدن کوی کو باد بهاری شام جان معطر شد … ز زلفت بوی فشانی کرد یا خود مشک بیزی
بود بیوند جان آمیز غمهایت تو آن ننکست … جراحت کن بنا موزی و با یاران بیامیزی
شکار لاغرم را کم کش بیش سکان افکن … نبینم قدر آن خود را که از فتراک آویزی
بود مجموعه فتنه شکل قد دلجویت … هزاران فتنه برخیزد جو تو از جای برخیزی
کریزان از غم زمرنه دیکر دوری ای جان … جه حالست این که جون بینی مرا از دور بکریزی
زنج برکشته جای در خراسان داشت بر روی آمان … دهش زد در دیار عشق خوبان ترک تبریزی

الله الله جه شوخ دیده کسی … کر بغیر یاد هیچ کس نرسی
من تو را خواهم از دو عالم و بس … کز دو عالم مرا همین تو بسی
از توام جز تو آرزوی نیست … انت سؤلی و انت ملتمسی
جون نی از خویشتن تهی شده ام … با تو دارم هوای هم نفسی
کرد عشق تو در ولایت دل … روز ما شحنکی و شب عسسی
جای از عشق نیکوان بازآی … عمر بکذشت جند بوالهوسی

ای که جز قتل عاشقان هنری نشناسی … قم سریعا و خذ السیف فدا راسی
بس که با وحشت عشق تو دلم خو کردست … کلما اوحشنی زاد به استیناسی
قصه حلقه زلفت که عبیر افشانست … مذ تنفست بها قد عطرت انفاسی
لاف جمعیت دل میزنی ای شیخ و لی … پای تا فرق همه تفرقه و وسواسی
جند دعوی که جو خاصان شده ام شهره شهر … شهره شهری و سخرهٔ عام الناسی
این همه باده که از غیرت دیر کشتی … میرود در عجبم کز جه نه ای آماسی
جمع کردی کتبی جند نجات و زبیب … نخوابهتر ازین کار بود کناسی
تاز سرچشمه عرفان نخوری آب حیات … وه که بی مثل خضر کر الیاسی
محتسب روبه و قتست که از جهل و کبر … جاه تسخیر کند جای ازو نهراسی

یا حبیب عزتی منذ تری قریبی … کر بود درد و غمت مایهٔ شادی و خوشی
نیم راز ترکم او عزنی من عجبی … لا فمهر سرح من نم او قرنی من حبشی
در دوام بهواداری او رفتکان … تا شد او شهره آفاق بخورشید وشی
کرجه صد مرحله دورست ز ما سیف نظر … وجه فی نظری کالغداة و عشی
صفت بادهٔ عشقش ز من مست مپرس … ذوق این می نشناسی نخاناً لخشی
مصلحت نیست مرا سیر انا تاب جنات … جامعنا الله به کان دان عطشی
جامی از باب وفا جز ره عشقش نرود … سر مبادت که ازین راه قدم باز کشی

باهر که غیر ماست جو شیر و شکر خوشی … با ما جه موجبست که جون آب و آتشی
ما همچو آرزو در قدمت سر نهاده ایم … ای سرو سرفراز تو سرها جه میکشی
میکفت شانه با سر زلفت که از جه رو … پیوسته در کشاکش دوران مشوشی
حالت از آن نه ما به جمعیت این بر است … کاسوده در حمایت آن روی مهوشی
کفتا بلی ولی جو کنم کز فریب مهر … بس عیش خوش که کشت مبدل بنا خوشی
جون صاحب عاهه و فنون نیست و برزق … خوش وقت زیع عاکیء ما و بی غمشی
آنکه ز تلخ کامی جامی که می شوی … کز جام صبح هجو جودی جرعه جشی

کی درد دل کی درد دین باشی … دلم را خون کنی وز دین باشی
ز لوح خاطرم نقش بتانرا … تراشیدی خوشا این بت تراشی
خریدار تو زان روشد جهانی … که جون یوسف نخوی کشتهٔ ناشی
جو جنکی از دست تو زان و خروشم … که جون جنکم رکت جان مخراشی
جه بی پروی که جای عاشق کیست … جه کویم من تو هم دانسته باشی

باشد از شیوه بتان مغرور بزیدان صفی … عدل شان مکن ای خواجه ز بی انصافی
لاف کم زن که از آن شیوه مردان خداست … ای که از شیوهٔ مردان خدا و لافی
تا ز اوصاف من و ما نشود صوفی صاف … اهل صورت نکنند شربه صفا و صافی
لب فروبند که جز سر حق تو نازل نشود … کر بغربال دو دنبال سقف فلک شکافی
امتیاز سره و قلب جهان دشوارست … خاصه وقتی که بقلاب رسد صرافی
جای افتاده کنی در غزل اسرار ازل … کی بود نظم تو را نی بحقایق وافی
برتن عالم انشینا و معانی تنک است … پر شعاری که تو از شعر عبارت بافی

خسته زخم عشقم ای ساقی … لا طبیب لها و لا راقی
باده غم زدا فکن در جام … انه ردیقی و تریاقی
در د نوشان جور درمن دیدند … حین اجری الدموع آماقی
بس که راندند خون دل ز مژه … فاض اذا دا حم کاحداقی
ای که با ابروی خمینه خوش … زیر این سقف نیلکون طاقی
نی تو بیش از حدست جامی را … محنت هجر و درد مشتاقی
شمه با تو کفتم و در فتم … قس علیها سمعة الباقی

صدای آن غزلم کشت آن فلکی … کشور مجلس عشاق شد ز بی نمکی
ز پرده بشری میزند نوا لیکن … رسد بکوش من آواز نیمه ملکی
دمید صبح یقین از فروغ جام ای شیخ … رخ مده خود که جرا مانی در دهان شکی
زسعد و نحس فلک دم مزن منجم شهر … ز بزم عشرت ما دور باد آن فلکی
عروس عشق نزاد اید شد نه دانم … کر شتی ذوق ز بستان او و جز نکی
سحاب مکرمت و آب جمنی جانا … ولی چه سود که برکشت زار ما نجکی
هزار بلبل خوش کوست جای زان کلزار … یکی بنا له آخر ازان هزار یکی

ای ز خورشید جمالت ماه را شرمندکی … پاکبازان تو شاهان در مقام بندکی
برده از عارض برافکندی که من بادامها … وه که داره کوکب طالع بدین فرخندکی
شوکت شاهی و متاعی نیست در بازار عشق … نیستی می باید و مسکینی و افکندکی
شد خراب آن که بسیار جشم من بلی … خانه آراف تاب سید جون پرشوند بارکی
جامی از درد فراق داغ هجران مرده بود … باد دیکر بکهت وصل تو دادش زندکی

ای فسون جشم مستت مایه دیوانکی … آشنایان تر از خویش هم بیکانکی
شمع رخسار تو مه را بر فروزد بزم حسن … از خدا خواهند خوبان دولت پروانکی
شیوه و ما نه جه داند زاهد خلوت نشین … جلوه طاوس کی آید ز مرغ خانکی
بکذر از طور خرد کاندرین طریق عشق … عاقلی بی دانکی دیوانکی فرزانکی
ای که کوبی شیوه مردانست از روی خوب … جز کرجای نخواهد آمد این مردانکی

نه خرد راست قصوری نه دل زار خللی … کرده هم دل بغزالی سراپم غزلی
دفتر علم و هنر از آب قدح می شویم … زر شد عشق تو نفرمود جز این علمی
دعوی نقص مرا حاجت برهان نبود … هر کرم نیست درین مسئله با کس جدلی
نقد عمری که نداری بدلش حرف مکن … جز بسودای نکاری که ندارد بدلی

چه نشان گویمت از یار که آن نادره را نتوان گفت مثالی نتوان زد مثلی
طی مکن طرز غزل جامی و اندیشه مدار گر زنند طعنه دغایی و کند رد دغلی
چشم شاهد نتوان بست ز بوی کس که ازان رشک برد کوری ده زین غم کلی

نه غزالی که سرایم بخیالش غزلی یا دم از رخ خورشید مثالش مثلی
نه گلی که کنم فکر مدیحش چو فتد ز آفت دهر در ارکان معیشت خللی
نه فصیحی که بیان سخنهای لطیف باشدش قوت نحوی و مجال جدلی
طی شد اسباب سخن ساقی گلچهره کجاست که می لعل بود آنچ ندارد بدلی
می خور و روی نکو بین که ملایک نکنند ثبت در نامهٔ اعمال تو به زین عملی
جیب خاص است که گنج گهر اخلاص است نیست این در ثمین در بغل هر دغلی
جامی از عشق بگو نکته که زاهد گر بود هر محل را سخنی هر سخنی را محلی

میزد صفیر شوق خزان دید بلبلی میرفت در حقیقت حالش تأملی
گفتا ز سر نالهٔ من آگهی نیافت جز بلبلی که داد ز کف دامن گلی
بالطف قد و نکهت زلفت نیافتیم بر طرف جوی سروی و در باغ سنبلی
گشتم چو خاک پست و نکردی چو آفتاب هرگز ز اوج طارم عزت تنزلی
آمد علاج علت دل بوسهٔ ز تو ای وای اگر کند لب لعلت تعللی
چیزی بجز خیال ز من در میان نماند تا دارم از میان تو با خود تخیلی
خم گشت پشت طاقت جامی ز بار دل بیچاره عاشقی که ندارد تحملی

ز می در دو زلفت بهر چین دلی ز هر عقد عقل را مشکلی
حدیث لبت نقل هر مجلسی فروغ رخت شمع هر محفلی
وصال تو مقصود هر طالبی قبول تو اقبال هر مقبلی
حریم درت دارد آن منزلت که باشد حرم در رهش منزلی
بدریوزهٔ وصل چشم ز اشک روان کرده هر گوشهٔ سایلی
ازان خشک ماندست زاهد چنین که دارد ز بحر غمت ساحلی
بعلم نظر کوش جامی که نیست ز تحصیل علم دگر حاصلی

بهر زمین که نشانی ز خیمهٔ لیلی نماید از مژه مجنون روان کند سیلی
سکون و صبر چه امکان چو بست قاید عشق ز مام خاطر مجنون بمحمل لیلی
پی دعای فراغت ز عشق مجنون را بکعبه برد پدر با صد آه و واویلی
گرفت حلقه که یارب بحق این خانه که هر دم سوی لیلی زیاده ده میلی
تا بنی حرم اگر شست خرقهٔ زاهد شهر چه سود ازان چو ندارد طهارت ذیلی
گهی که با دل خویش از تو بیمایم بعرض ارض و سماوات بایدم کیلی
عنان دل بکف تست بند جامی را اگرچه صف زده خوبان ز هر طرف خیلی

سرتا بقدم غرقهٔ دریای زلالی از تشنه لبی بر لب هر چشمه چه نالی
بیش لب تو صد قدح باده لبالب بر ساغر خالی لب خود بهر چه مالی
از عالم صورت که همه نقش خیال است ره سوی حقیقت ببری در چه خیالی
ای خواجهٔ عالی محل این دیر مغانست بر صدر مکن جا که تو از صف نعالی
از عشق سخن مرتبهٔ نیک بلندست واعظ نبود لایق این پایهٔ عالی
گفتی بجهان عاشق دلخسته چه دارد جانی ز غمت پر دلی از غیر تو خالی
جامی سخن عشق بهر سفله چه گویی در کیسهٔ لولی چه نهی عقد لآلی

ای مظهر حسن لایزالی مرآت جمال ذو الجلالی
انوار تجلی قدم را رخسار تو احسن المجالی
در شان کمال تست نازل آیات مکارم و معالی
رویت طرف من النهار است زلفت زلف من اللیالی
میخانه که ساحت جلالش بادا ز غبار غیر خالی
احرام حریم آن نبندند جز دردکشان لاابالی
جامی بوظایف تضرع مشغول بود علی التوالی
باشد بحوالهٔ عنایت روزی برسد بآن حوالی

ز مشک تو خطی داری و خالی ندیدم از تو مشکین تر غزالی
رخت خورشید و زو هر جانبش خط کشید از سواد شب هلالی
خیال آن میان می بندم آری بود با خویش هرکس را خیالی
ازان گل در نقاب غنچه ماندست که از روی تو دارد انفعالی
بود شوق تو افزون گرچه بینم ترا هر روز و گل را بعد سالی
شود حالم دگرگون هر دم از تو ولی نی تو نیم در هیچ حالی
بگوی عشق جامی لب فرو بند که با شد هر مقامی را مقالی

ای باغ حسن را ز جمال تو خرمی چشم بد از تو دور که محبوب عالمی
حوری بگوی یا ز خدا یا فرشته کین لطف و نازکی نبود حد آدمی
زخم ترا چه حاجت مرهم بود که آن شاید جراحت دل ما را بمرهمی
دل زان نشسته در دم از مهر بر دهنش عشوه چه میخرد ای افسون چه میدمی
گر چرخ را نماند وفا نیز چه باک از آن هرگز مباد جور و جفای ترا کمی
کم کشتگان بادیهٔ محنت و غم مشکل بریم ره بسر کوی بی غمی
جامی سگ ترا بغلامی نمی سزد او را چه حد آنکه کند با تو همدمی

دارند جان و دل بتو هر یک تظلمی ای بادشاه حسن خدا را ترحمی
عشاق را ز ناز و تنعم فراغت است نازی بکن که نیست ازین به تنعمی
آهسته ران سمند خدا را که در رهت صد سر فتاده بیش بود زیر هر سمی
گر می کنیم ناله ز شوق رخت مرنج کز شوق گل خوش است ز بلبل ترنمی
جامی بجان رسید ز بس گریهای تلخ هرگز ندید ازان لب شیرین تبسمی

ارید بسط غرامی الیک بعد سلامی ولیس کل کلامی یفی ببعض غرامی
بشرح شوق تو طی شد تمام نامهٔ عمرم هنوز نامهٔ شوقت نمی رسد بتمامی
من ازدیادک قد هاج فی تفرق بالی اتت صحیفة شوقی یقوم فیه مقامی
بروز وصل ندانم چه تحفه پیش تو آرم که صرف شد بفراق تو نقد عمر گرامی
تروم فرش جفونی اذا قدمت منامًا وکیف افرشها و هی بالدموع دوامی
نه جای چون تو لطیفی است تنگنای دل من چه خوش بود که بصحبت سرای دیده خرامی
زلال لطفک قد فاض من ریاض وداد فاض برد سقا و عاد برد اوامی
ز جامی این نه جواب است نامهٔ کرمت را بقاصدان درت می دهد بتحفه علامی

سینه روزن روزن است از ناوک صید افکنی خانهٔ دل را فروغ دیگر از هر روزنی
دارم از اشک شفق گون دور ازان خورشید روی همچو گردون هر نماز شام پر خون دامنی
نیست آن اندام نازک را مناسب هر لباس بایدش از گل قبایی وز سمن پیراهنی
کیست گل تا چهره افروزد بخوبی پیش تو تا آتش رخسار تو یک شعله وز گل خرمنی
سهم مژگانت تواند دیده ما را باز داشت همچو روح الله حجاب پا ماند سوزنی
جو کم کن با من مسکین که روز بازخواست حیف باشد دامن پاکت بدست چون منی
جامی دل خانه و ما را مردم ای بدخو مران زانکه آن مسکین بجز کویت ندارد مسکنی

آخر ای سرو خرامان ز کدامین چمنی که ز سر تا قدم آشوب دل و جان منی
لب ببستم ز سخن لیک بخلوت که جان گاه دل با تو و گاهی تو بدل در سخنی
بنما آن تن نازک ز قبا تا بچمن غنچه دیگر نکند دعوی نازک بدنی
خون ما خورده چه آزار دلم میطلبی نوش کردی می یا شیشه چرا می شکنی
می دمی یادم ازان لاله رخ ای باد بهار چند آتش بمن سوخته دل میفکنی
یاد بیماری من دید و بسی ناله خوار لیک شکرانه آنکه نیم زیستنی
جامی آن شوخ بخونریز تو گر تیغ کشد ادب آنست که گردن بنهی و دم نزنی

ای مرا از عشق تو در کار خود حیرانی در بیابان تمنای تو سرگردانی
قصهٔ دشوار هجر از مردن آسان شد مرا باشد آری بعد هر دشواری آسانی
ماند بر خوان غم از من استخوانی چند و بس کرد می فرمان سگانت را کنم مهمانی
کام عیشم تلخ شد زین گریهای تلخ کار زان لب شیرین کرم کن خندهٔ پنهانی
نی تو تن زندان جان شد ای بتقدم بسته تیغ دست رحمت برگشا آزاد کن زندانی
هرگزم چون نیست ره در پیشگاه وصل تو می نهم از دور بر خاک درت پیشانی

بیرشد جامی زجام نیم خوردت جرعه بروی افشان تا کند بیچاره بیر افشانی

خوش آنکه وارهاند ما را ز ما زمانی روشن ضمیر پیری یا خوب رو جوانی
این در جمال صورت آرایش دیاری وآن از کمال معنی آسایش جهانی

جز در حضور ایشان از خود امان نیابیم یارب ببخش ما را یکدم ز ما امانی
اسرار عاشقانرا باید زبان دیگر درد اکه نیست پیدا در شهر همزبانی

جز عشق هرچه گوید واعظ فراز منبر آنرا فسانه دان و او را فسانه خوانی
مجنون نماند و لیلی لیکن بماند ازیشان از بهر عشق بازان زین خنده داستانی

گویند کیست جامی آشوب عقل و دینت ما هیست کج کلاهی شوخیست نکته دانی

وقت گل و مطرب و دولتیست تا دانی دولتی چنین دریاب ای بدولت ارزانی
کیش کافران دارد نرگس تو کز مژگان کرده صد مسلمانرا رخنه در مسلمانی

در جفا کمر بستی عهد مهر بشکستی نیک نیک بد عهدی سخت سست بیمانی
جاه و حشمت خوبی جاودان نمی ماند داد بی نوایان ده بیش از آن که نتوانی

می نشانم اندر دل مهر قامتت لیکن دانم این نهال آخر بر دهد پشیمانی
می کنم ز هجرانت سینه چاک چون لاله وه که فاش خواهد شد داغهای پنهانی

عرصه جهان جامی غصه نمی ارزد بهر بود و نابود کش خویش را چه رنجانی

تو شمع مجلس انسی و شاه عالم جانی بناز بر همه خوبان که نازنین جهانی
عجب صبیح و ملیحی عجب جلیل و جمیلی ولی چه سود که قدر جمال خویش ندانی

بچهره صورت چینی بغمزه آفت دینی بعشوه شور جهانی بخنده راحت جانی
بسحر نرگس مستانه آفت زن و مردی بلطف قامت و بالا بلای پیر و جوانی

خدنگ آه زجرخ از غم تو می گذرانم کهی بپرس که ما را چگونه می گذرانی
نگویمت سوی خود خوان مرا بدین خوشم از تو که خوانمت سگ خود گرچه سوی خویش نخوانی

صفات حسن تو گفتن چه حد جامی دل بهر کجا که رسد فکر او تو برتر از آنی

هرچند ز چشم ما نهانی غم نیست چو در میان جانی
نی روی تو زیستن نخواهم کان مرگ بود نه زندگانی

خواهم بره تو خاک گردم چون جلوه کنان سمند رانی
کو تیغ که پیش رویت امروز داریم هوای جان فشانی

جامی ز غم تو بس خرابست گفتیم ترا دگر تو دانی

ای فتنه چشم تو جهانی وی کن نظری به ناتوانی
پیوسته بقصد ما ز ابرو تا گوش کشیده کمانی

هرکس برت آورد متاعی ما ایم و همین حقیر جانی
هستم سگکی بر آستانت خرسند ز تو باستخوانی

سررشته عشق کی توان یافت نا یافته زان میان نشانی
گر اشک چو در قبولت افتد در پای تو ریزمش روانی

شد جامی از آن دهان و عارض صاحب نظری و نکته دانی

بکوی می فروشان خورده بینی بر آن آزاده می گردد آفرینی
که از چل سال طاعت دست خود شست بپای خم بر آورد اربعینی

نگینی داشت جم کز بهر آن بود بملک انس و جن مسند نشینی
بیا ساقی که هر قطره می لعل بود در چشم ما زان سان نگینی

اگر دامان مقصودت بدستست برافشان صوفیانه آستینی
غش از سینه نمی گیرد باید نروید این گیاه از هر زمینی

بکار خود مخوان ای شیخ ما را که ما هم مذهبی داریم و دینی
گر آن ابرو شود محراب طاعت ز سجده سوده گردد هر جبینی

ز خاص و عام جامی می کشد ناز ولی خاص از برای نازنینی

نی کیست همدمی شده از خویشتن تهی چون سالکان ز سیر مقامات آگهی
آزرده که ناله جان سوز می کند هر جا ز پای تا سرش انگشت می نهی

سوراخهاب سینه نی بهر آن کنند تا دم بدم ز ناله دل خود کنند تهی
خفته ز بانگ می جهد از جا تو مرده گر در سماع بانگ نی از جا نمی جهی

دمساز نی شدم که ز نالم جوشد بلند آهنگ نالام دم نی کرد کو تهی
خود رسته نی که رشته زخود ذات نی زند این راه بیخودی که تو یکدم زخود رهی

جامی زناله دل افکار خود مکن آگه نه که ناله نی شرح می دهی

بفکرت خواستم کز سر وحدت یابم آگاهی خطاب آمد که از پیر مغان خواه آنچه می خواهی
کشم رخت ارادت بر در پیر مغان روزی اگر دولت کند دمسازی و توفیق همراهی

نگویم با علو همتش زین ناطل والا که دانم بر قد قدرش کند این جامه کوتاهی
شد از دیوان قسمت هر کسی را نامزد چیزی من و جام صبوحی را همد و ورد سحرگاهی

چه سودای شیخ هر ساعت فزودن جرعه طاعت چو نتوانی که یک جو از وجود خویشتن کاهی
برقص آرد زمستان جامی چو آمد شامل حالت فروغ آفتاب حشمت وجاه جهانشاهی

باقبال قبول طبع شاه آوازه نظمت چو صیت دولتش خواهد گرفت از ماه تا ماهی

ز حشمت چشم آن دارم که گاهی کند سوی گرفتاران نگاهی
فروغ روی تو از یاد من برد که وقتی آفتابی بود و ماهی

فرو ماند از قدت در بوستان سرو بطوبی کی رسد شاخ گیاهی
بجز روی تو گر دید است چشمم نمی بینم ازین افزون گناهی

اگر بپذیری اینک می فرستم ز آب دیده سویت عذرخواهی
گواه آه سردم صبحدم بس که دیدار صبح صادق تو گواهی

ندانم در دل جامی چه سوز است که آهی می کشد با زو چه آهی

مرا زین که ببینم جولان کنان براهی آهی ز دل برآرم بر یاد کج کلاهی
چون آن دو هفته مه را بیچون مه دو هفته هر هفته دید نتوان فارغ شدم بماهی

تسکین چگونه یابد شوقم که در کلاهها از دور بینم او را و آن نیز گاه گاهی
از خاک سر برآرم گر بگذرد بخاکم زان سان که روید از گل در پای گل گیاهی

زین ره گذشت گویی آن غمزه زن که هر سو در خون و خاک غلطان افتاده بیگناهی
صد حرف غم نوشتم در دادخواه نام و آنرا خواهم فکند سویش همراه تیر آهی

جامی فکن بخواری خود را بخاک کویش باشد بچشم رحمت سویت کند نگاهی

ای که در پرده بیانا د جهان می آیی ما تو بودیم ازین پیش و تو اکنون مایی
سایه تست جهان بر عدم افتاده و ما چشم آن سایه ور چشم تویی بینایی

از کرم ساخته چشم جهان بین ما را تا بآن چشم جهان را نظری فرمایی
گر نگهبان نشود گنج جهان را این چشم حاصل گنج بیغما برد یغمایی

شخص تو سایه تو چشم تو بینایی تو رشته صد توست ولی بصفت یکتایی
همه اعیان جهان روی ترا آینهاست تا هر آینه بآیین دگر آرایی

بنمایم ترا هم بتو افزون ز همه چون رخ خویش در آیینه ما بنمایی
دل شد از عشق تو جامی که جانش فلک است باده هر جامی ازین جام همی پیمایی

هر لحظه جمال خود بنوع دگر آرایی شوری دگر انگیزی شوق دگر افزایی
عقل از تو چه دریابد تا وصف تو تواند در عقل نمی گنجی در وصف نمی آیی

پنهانی تو پیدا پیدایی تو پنهان هم از همه پنهانی هم بر همه پیدایی
زان سایه که افکندی بر خاک که جلوه دارند همه خوبان سرمایه زیبایی

نی پرده آب و گل ما دانمایی رو خورشید درخشان را تا کی بگل اندایی
ای گشته عیان هر جا هر جا که شوی پیدا گردد ز غمت شیدا صد عاشق هر جایی

جامی ز دو بی بکسل یک روی شو و یکدل باشد که کنی منزل در عالم یکتایی

عجب مطبوع و موزونی عجب زیبا و رعنایی عجب شوخ دل آشوبی عجب ماه دلارایی
بغمزه آفت جانی بقامت سرو بستانی برخ شمع شبستانی بلب لعل شکرخایی

دلی دارم ز غم پرخون غمی دارم زحد بیرون دریغا گر تو بر حال من بیدل ببخشایی
اجل نزدیک شد دور از تو ام آخر چه کم گردد اگر روزی قدم در پرسش من رنجه فرمایی

لبالب شد ز خون بی جام لعلت ساغر چشمم لب شیرین چه باشد گر بشکر خنده بگشایی
قدت یارب چه موزونست که زد رفتار شیرینش قیامت خیزد اندر شهر اگر ناگه برون آیی

اساس عشق محکم گشت و بنیاد خرد ویران افیشونی خلایی عیونی اجبابی
دلم بس خلوت تاریک و تنگ آید بیا جانا درون منظر چشم نشین یکدم چو بینایی

روای همدم تو در بزم طرب با دوستان — دمی کن تا بمیرد جامی اندر کنج تنهایی

دل برد ز من فتنه‌گری عشوه‌نمایی — زرین کمری کج‌کلهی تنگ‌قبایی
در حسن و ملاحت چه پری چهره نگاری — در سرکشی و ناز چه شوخی چه بلایی
من کی بوصالش رسم این بس که برآید — روزی که شوم خاک ببوسم کف پایی
داری سر خونریز من اینک کفن و تیغ — با حکم تو کس را نرسد چون و چرایی
باشد غم هجر تو بخونابه بران نقش — کز آن سر خاکم بدمد برگ گیایی
تو خنده زنان می‌گذری بیخبر از من — من گریه کنان می‌کنم از دور دعایی
یارب بچه خرسند شود جامی بیدل — روزی که بیابد ز تو تشریف جفایی

ای ز خاک قدمت چشم مرا بینایی — چشم بد دور ز روی تو که بس زیبایی
ای خوش آن دیده که اول بجمالت افتد — بامدادان که بصد جلوه برون می‌آیی
لطف و انعام تو عام است ندانم که چرا — هیچ گه بر من درویش نمی‌بخشایی
سوز من روشنت آن دم شود ای شمع چگل — که شبی سوخته باشی بغم تنهایی
گو بریزم بجوانی چو سلامت گویم — چشم دارم که بدشنام زبان بگشایی
چند سودای بتان وای ازین خوردن خون — تا بکی طعن کسان آه ازین رسوایی
عقل گفتا نرسد وصل سلاطین بگدا — بیش ازین در طلبش عمر چه می‌فرسایی
عشق فریاد برآورد که ای عقل خموش — بس بود لذت درد طلب و جویایی
جامی از خیل سگان با دغلامانت باش — بندهٔ حلقه بگوش است چه می‌فرمایی

شنیده‌ام که ز من یاد کرده‌ای جایی — نداشتم من بیدل جز این تمنایی
کجا کند چو تویی یاد چون منی هیهات — همی پزم بتسکین خویش سودایی
هزار بوسه زنم آرزوی پابوست — چو ذره تو نشان یابم از کف پایی
دلم ز هر دو جهان رغبت از آن یکتاست — که در زمانه نداری بحسن همتایی
هزار سرو و گل از باغ خاطرم رستست — ز فکر قامت و رخسار سرو بالایی
نه رنج خار و نه تشویش باغبان شب و روز — بدیدهٔ دل و جان می‌کنم تماشایی
مدد بعشوهٔ صورت عنان دل جامی — که هست در پس این پرده صورت‌آرایی

گر بدانی که جها می‌کشم از درد جدایی — بخدا با همه بی‌رحمی خود رحم نمایی
درد پرورد توام من که دوا نیست درمان — کاش صد درد دگر بر سر دردم فزایی
دل بیحاصل ما را برت ای شوخ چه قیمت — که بیک عشوه اگر خواهی ازین صد بربایی
گرچه ما را نبود جای بجز خاک سر کویت — شکر باری که تو جا کرده درون دل مایی
دل نه زان سان بکمند تو گرفتار شد ای جان — که توان داشت بتدبیر خرد چشم رهایی
بامدادان همه کس در پی مقصود و جامی — اشک‌ریزان بسر کوی تو تا کی بدرآیی

از سبزه بر گل خط می‌فزایی — دل می‌فریبی جان می‌ربایی
مردم جدا یا از دیده در دل — خود را بمردم تا کی نمایی
شد عمرم آخر در جست و جویت — ای عمر رفته آخر کجایی
دور از تو جانم از تن جدا شد — افغان ز دوری آه از جدایی
صد شعله از دل برزد زبانه — تا با غم تو کرد آشنایی
شد بر من آن سرو دشمن که باشد — در آشنایی صد روشنایی
جامی مکن بس از مهر خوبان — چون با دل خود بس می‌نیایی

سینه‌ام را چاک کن وآنجا درآی — خلوت خاص است در بگشا درآی
دل ز تاق شست جانا دید تیر — گر دلت آنجا گرفت اینجا درآی
خانهٔ رنگین تماشا را خوش است — یکدم اندر چشم خون‌پالا درآی
گو بمیر از درد تنهایی رقیب — پیش تنها ماندگان تنها درآی
سرو نازی سرکشی از سر منه — جامی عذرت کو از پا درآی

هر سر موی تن من گر زبانی داشتی — از غم عشق تو فریاد و فغانی داشتی
بستر راحت نخواهم ای خوش آن شبها که من — بر درت بالین ز خاک آستانی داشتی
داشتی معذور ناصح بیخودیهای مرا — گر چو من دل در کف نامهربانی داشتی
سرو را با قد رعنای تو بودی نسبتی — گر ز گل رخسار و ز غنچه دهانی داشتی

گر ببذل جان توانستی خریدن وصل تو — طالب وصل تو بودی هر کجا جانی داشتی
من ز بیماری خود خوش بودمی گر زانکه تو — گوشهٔ چشمی بحال ناتوانی داشتی
با دو روزه زندگی جامی نشد سیر از غمت — وه چه خوش بودی که عمر جاودانی داشتی

گفتی بگو عاشق و بیمار کیستی — من عاشق توام تو بگو یار کیستی
بستی میان بفتنه کشیدی ز غمزه تیغ — جانها فدات در پی آزار کیستی
دارم دلی ز هجر تو هر دم فگار تو — تا خود تو مرهم دل افگار کیستی
هر شب من و خیال تو و کنج محنتی — تو با کی و مونس و غمخوار کیستی
تا چند گرد کوی تو گردم که ای سگ — کاینجا چه می‌کنی و طلبکار کیستی
جامی مدار چشم خلاصی ز قید عشق — اندیشه کن ببین که گرفتار کیستی

در دل جا کم درون از چشم روشن آمدی — خانه در بازو تو همچون مه ز روزن آمدی
عارض اینک بلطافت تازه می‌بینم ترا — گوییا ای گلبرگ تر حالی ز گلشن آمدی
ناستخوان ما مبادا آسیب پیکان ترا — ای که بر لاغر شکاران ناوک‌افکن آمدی
چون لب خود جان‌فزا چون چشم خود مردم‌کشی — در همه فنها چو استادان یکفن آمدی
قصهٔ ناکشتن من گفتی ای قاصد ز دوست — قاصدا گویی بقصد کشتن من آمدی
ای بکوی خوبرویان رفته با دامان پاک — پاکدامن رفتی اما چاک‌دامن آمدی
جامی آزادی آن سرو گلرخ لب مبند — چون درین بستان زبان‌آور چو سوسن آمدی

کاش من بیدل از سگان تو بودی — تا ز مقیمان آستان تو بودی
آن همه دشنامها که داد رقیبم — آه چه بودی گر از زبان تو بودی
زاهد اگر قبلهٔ جمال تو دیدی — ورد زبانش دعای جان تو بودی
غنچهٔ اقبال ما کجا بشکفتی — گر نه نسیمی ز گلستان تو بودی
جامی اگر یافتی قبول غلامیت — غاشیه بر دوش در عنان تو بودی

من آواره را گر دل بجای خویشتن بودی — کجا زین گونه رسوا گشتهٔ هر انجمن بودی
نهادی بر گلوی صید تیغ و من بصد حسرت — همی مردم چه بودی گر بجای صید من بودی
مرا شد کوه غم جان ز غمت مسکن — بملک عشق با بستی که نام کوهکن بودی
ز خاموشی برآمد جان و در دل صد سخن پنهان — چه بودی گر مرا پیشت مجال یک سخن بودی
اگر بوی تو بگذشتی بگورستان مشتاقان — ز شوق آن چو لاله چاکها شان در کفن بودی
کرم بر دل نبودی داغها از لاله رخساری — مرا چون دیگران هم ذوق گلگشت چمن بودی
ز صبر و هوش و عقل و دین سپاه انگیختی جامی — اگر نه عشق خونریز تو شاه صف‌شکن بودی

شنیده‌ام که بگل چهره‌ای نظر داری — ز شوق لاله‌رخی داغ بر جگر داری
مکن مکن که ز خیل پری‌وشان هر سو — هزار عاشق دیوانه بیشتر داری
چو روی خویش در آیینه می‌توانی دید — چرا نظر بجمال کسی دگر داری
منه ز عشق بدل بار غم ترا آن به — که بار غم ز دل اهل عشق برداری
نشان پای تو باشد نشانهٔ رحمت — خوش آن زمین که تو گامی بران گذر داری
مگیر بیخبر از حال عاشقان خود را — ز داغ شوق و غم عشق چون خبر داری
چو نیست زمرهٔ خریدار او شدن جامی — ز اشک دیده چه حاصل که سیم و زر داری

اگرچه در لب جانبخش انگبین داری — ز ناوک مژه صد نیش در کمین داری
بخاک پات که نتوان در آب حیوان یافت — لطافتی که تو در لعل آتشین داری
بهشت گلشن جنت نمی‌دهم یکشاخ — ازان بنفشه که بر طرف یاسمین داری
با ابروان مفکن چین خدای را این بس — که زیر هر شکن مو هزار چین داری
ز سعد بخت چه پرسی حکیم را چون تو — فروغ کوکب اقبال در جبین داری
بخشش بر من مفلس چو اندو ساعد خویش — دو گنج سیم نهان اندر آستین داری
باسمان که برد طاعت ترا جامی — چنین که پیش بتان روی بر زمین داری

ز شهر تن نگذری دل بملک جان نرسی — برین جهان تنی با بدان جهان نرسی
حضیض تن ز زمین و آسمان نسبت عشق — تو پای بسته زمینی بآسمان نرسی
دو روزه چیست قفس سهل باشد ای بلبل — ازان بترس که دیگر ببوستان نرسی
زبان عشق چه داند فقیه شهر این حرف — مگوی تا بحریفان هم‌زبان نرسی

صدای بانگ جرس می‌رسد ولی از دور بره مخسب مبادا بکاروان نرسی نشان عشق چه پرسی ز هر نشانه گسل که تا اسیر نشانی به بی‌نشان نرسی
حجاب ره بحقیقت همین تویی جامی گمان مبر که ازین بگذری بآن نرسی

ای غمت آرزوی جان کسی درد تو مایه درمان کسی گر تو فرمان بری درمان چیست نشود بخت بفرمان کسی
وه چه شمعی تو که روشن نکنی هیچ گه کلبه احزان کسی از تو داریم فغانها که چرا نکنی گوش بافغان کسی
آیت رحمتی ای ماه ولی کی فرود آیی در شان کسی جان و سر در قدمت خواهم باخت ای ز سر تا بقدم جان کسی
گر تو این سرکشی از سر بنهی جان کشم پیش تو جانان کسی جامی احسنت که این طرز غزل نتوان یافت بدیوان کسی

ای سرشک من ز لعلت پای گلگون یکی شد می گلگون مرا دور از لبت با خون یکی بد من خط فسون بهر فریب عقل و هوش هست با خط لعل میگونت درین افسون یکی
جای کن در چشم و دل کز لعل و دُر آراستم در درون از بهر تو یک خانه و بیرون یکی نیش لیلی خورد خون از دست مجنون چکید گر نه لیلی در محبت بود با مجنون یکی
مردمان زآن دو چشم جز بکشتی نگذرند شاهد این حال بس در حله یکی جیحون یکی نام مجنون من ز آب دیده بد شد سپید ورنه بودی روز محشر مرد و رامقون یکی
کی کند در گوش نظم جامی آن سلطان حسن گرچه آمد در لطافت با در مکنون یکی

ای دو چشمت در ستیز و کین یکی دل یکی تاراج کرده دین یکی زلف و خالت تا نمودم جان و دل آن یکی بربود از من وین یکی
سوی هر غم خواره داری صد نظر مردم از غم جانب من بین یکی خواب خوش باشد شب وصل ار بود عاشق و معشوق را بالین یکی
زان همه بوسه که دادی وعده ام کن حواله بالب شیرین یکی نافه گردد خوشه چین خرمنت گر گشاید زلفت از صد چین یکی
عاشق مسکین بسی داری و نیست همچو جامی زان همه مسکین یکی

خیل بتان برون ز شمارست و شه یکی آری بود سپاه هزاران و مه یکی کردند عرض حسن سپاه بتان ولی چون شهسوار من نبود زان سپه یکی
از ما چه اعتبار که صد تاج خسروی باشد بر آستان تو با خاک ره یکی خوش خواب مستی تو که من با فراغ دل بوسم که آن دو لعل می‌آلوده گه یکی
عشقت گرفت کشور دل عقل گو برو کان ملک را نشد بود پادشه یکی جای مرو ز میکده با خانقاه هست در کوی عشق میکده و خانقه یکی

بر سر آن کو سر من خاک بودی کاشکی با نهال آن بت چالاک بودی کاشکی تا مرا بردی بکوی او مگر روزی صبا قالب خاکی خس و خاشاک بودی کاشکی
چند بر چاک گریبان طعنه‌ای ناصح مرا سینه‌ام صد جا ز تیغش چاک بودی کاشکی حیف باشد سوختن زان سمند او داغ داغ او هم بر دل غمناک بودی کاشکی
دی سوار آمد و صد صید بر فتراک او بند جامی هم بران فتراک بودی کاشکی

قسم بصنعت جام و صفای جوهر می که نیست در سر ما جز هوای ساغر می بیا که خشکی و تری طفل هستی با تست در آب چشمک قدح ریز آتش تر می
ببین بلندی بخت و سعادت طالع که کرد از افق خم طلوع اختر می غرض ز طاعت عارف بهشت و کوثر نیست بهشت میکده او را بس است و کوثر می
اگر ز درد سر خویش رنجه‌ای نوش که نیست رنج ترا شربتی برابر می گذار پرورش تن بتن پرست ای دل غذای روح کن از جام روح پرور می
بکنج میکده سازید خانه جامی را که رفت خانه او چون حباب بر سر می

ای بالا همان که می‌دانی تو گلی ما همانکه می‌دانی گر روی در چمن ز رشک قدت رود از جا همانکه می‌دانی
بر تو سیم تاب و آن دل سیم سنگ خارا همان که می‌دانی آهوی دام جسته و تو را زلف در پا همانکه می‌دانی
گل سوری کنایت از رخ تست مشک سارا همان که می‌دانی سر زلفت شب سیاه منست رخ زیبا همان که می‌دانی
با تو جامی تنی است زنده بجان ور نه تنها همان که می‌دانی

آسوده دلا حال دل زار چه دانی خون خواری عشاق جگرخوار چه دانی شب تا بسحر خفته بخلوتگه نازی بیخوابی این دیده بیدار چه دانی
هرگز نخلید بکف پای تو خاری آزردگی سینه افکار چه دانی ای فاخته پرواز کنان بر سر سروی درد دل مرغان گرفتار چه دانی
جامی تو و جام می و بیهوشی و مستی راه و روش مردم هشیار چه دانی

با همه سنگ دلان ساغر گلرنگ زنی جرم ما چیست که بر ساغر ما سنگ زنی ما همه بر سر صلحیم بگو چیست که تو سنگ بیداد بکف کرده در جنگ زنی
رخ نمایی نکنی قدر همه مشک ختن لشکر روم کشی بر سپه زنگ زنی گر نوا ساز غزلخوان کنی آهنگ سماع راه بر نغمه سرایان خوش آهنگ زنی
دل چو شانه شود از رشک لبت شاخ شاخ شانه چون در شکن طره شبرنگ زنی چاک زد باد صبا جیب سمن ای مطرب وقت آنست که در دامن گل چنگ زنی
فسحت قدس بود جای اقامت جامی تا بکی خیمه درین مرحله تنگ زنی

گاهی ز هجر چشم مرا خون فشان کنی گاهی بوصل خاطر من شادمان کنی چون نیست چونی تو که روی بر رضای کس راضی شدم که هر چه دلت خواهد آن کنی
گفتی که خاک پای خودت می‌دهم بها جانا درین معامله ترسم زیان کنی باشد حساب کشتنهای تو خطی هر رخنه‌ام ز تیغ که در استخوان کنی
جان می‌دهم که وعده کنی بوسه لیکن بشرط آن که البته احسان کنی لطف لب تو مرهم ریش دلم شود گر بهر مشق ناله ز زخم زبان کنی
جامی سگیست بر در تو از کشتنش چه سود جز آنکه تیغ خویش بر او امتحان کنی

تا کیم خاطر آسوده بغم رنجه کنی جان فرسوده‌ام از تیغ ستم رنجه کنی گفته‌ای کم کنمت رنج چه رنجی بسیار رنجش من نه همینست که کم رنجه کنی
گرچه دیریست بسی رنج ز چشم قدمت چشم بر راه تو دارم که قدم رنجه کنی از غم نامه و نام تو خرابم چه شود گر بحرفی دو سه یکبار قلم رنجه کنی
تنگ شد شهر وجود از تو قبا بر تن قدم آن به که بصحرای عدم رنجه کنی ستم از دست تو باشد کرم آن دولت کو که تو دستی پی قتلم ز کرم رنجه کنی
جامی از دیده قدم کن چو روی بر در یار حیف باشد که بپا خاک حرم رنجه کنی

مردم بدیده دگری خانه میکنی تا کی نگه بمردم بیگانه میکنی دلوانشان بزاویه هجر می‌دهی دیوانه را مقام بویرانه میکنی
دستم گرفته غوطه دهی در خم آنچه چون خاک قالبم گل پیمانه میکنی ای شمع بزم حسن تو اکرم میکند دلسوزیی که بر سر پروانه میکنی
می پروری دگر بدلا مهر خال او از فیض ابر تربیت دانه میکنی بگشا گره ز طره مشکینش ای صبا تا چند جعد سنبل تر شانه میکنی
جامی دگر بمدرسه رفتن فطنه نیست وقتست اگر عزیمت میخانه میکنی

جانا چه شد که پرسش یاران نمی‌کنی درمان درد سینه فگاران نمی‌کنی دامن ز قطره‌های سرشکم نمی‌کشی همچون گل احتراز ز باران نمی‌کنی
بر من هزار تیغ جفا راندی و خوشم کین لطف با یکی ز هزاران نمی‌کنی شیران همه شکار غزالان شوخ تو جز قصد صید شیر شکاران نمی‌کنی
ای گل بخند خرم و خوش کز چه رحمتی بر گریه‌های ابر بهاران نمی‌کنی جام می است لعل تو لیکن بجرعه زان جام یاد باده گساران نمی‌کنی
جامی برای لاله صفت خوش بداغ دل چون ترک عشق لاله عذاران نمی‌کنی

تا کی ز خلق اسیر غم بیهوده شوی از همه رو بخدا آر که آسوده شوی روز و شب در نظرت موج زنان بحر قدم حیف باشد که بلوث حدث آلوده شوی

مشو تلخ چو نکات سل کیتی اکیر طلب — زان چه حاصل که بتلبیس زرانندوده شوی
خواب بگذار که در انجمن زنده دلان — کو شوی دیده ور از دیده نغنوده شوی
مکن ای خواجه درشتی که درین تیره مغاک — ناز نی جشم بهم زیر قدم سوده شوی
سعی در کاستن هستی خود کن که چو ماه — کر شوی کاسته شک نیست که افزوده شوی
جامی از فقر نسیمی بمشامت نرسد — تا خوش از بوده و غمناک ز نابوده شوی

باز دیدم ای کل خندان چه میروی — جانم چو کل فکنده بدامان چه میروی
سروی که جای سرو بجز جویبار نیست — از جوی بار دیده کریان چه میروی
از اشک سرخ دیده ما کان لعل شد — ای سنگدل تو سوی بدخشان چه میروی
شهری خراب شود ای مشک بو غزال — تو رو نهاده سوی بیابان چه میروی
جامی فتاد چون تن بی جان ز هجر تو — تن را چنین کذاشته ای جان چه میروی

از مهر ماهتاب رخ ای ترک ماه روی — بنما ز روی مهر چو مه کاه کاه روی
از مهر و ماه با تو چه کویم چو هست — هم ماه مهر عارض و هم مهر ماه روی
هر جا سواره ای ز پی مهر بکذری — مالند ماه و مهر بر آن خاک راه روی
کر نی نقاب رخ بنمایی چو ماه و مهر — کردند ماه و مهر ز خجلت سیاه روی
رویت بر اوج حسن مه و مهر دیکر است — خواهی بنام مهر و مهش خوان و خواه رو
از مهر ماه روی تو بس آه می کشم — شد ماه و مهر را سیه از دود آه رو
جامی که شد ز مهر تو چون ماه نو نزار — ای ماه مهر طلعت از وی مکن آه روی

اکر وصف مه میکنم مه تویی — وکر قصد ره مقصد ره تویی
وکر قصه سرو کویم بلند — مراد دلم قصه کوته تویی
مرا مدعا عشق تست ار چه آن — بآن رخ دلیل موجه تویی
مکو غیر من کیست مقصود تو — که بالله تویی ثم بالله تویی
نمی خواهم این کارکاه دو رنگ — که کاهی منم ز آن کهی آن که تویی
بیک لعب بختم باد عرصه کش — که هم بیدق آنجا و هم شه تویی
حدیث دهانت ز جامی مپرس — کمان تیر سربسته آکه تویی

نازنینا ز نیاز شبم آکاه تویی — واقف آه و دم سرد سحرکاه تویی
ماه را این همه آیین شب افروزی چیست — کر نه بنموده رخ از آینه ماه تویی
بود دلخواه مصور که شد نقش ملک — نقش انکیخته بر موجب دلخواه تویی
برشکن انجمن انجم و مه را کامروز — آفتاب فلک منزلت و جاه تویی
با تو در ملک ملاحت نبرد شاه دکر — خوش بران رخش که هر جا که روی شاه تویی
در ره عشق تو جز محنت و غم نیست ولی — جز غم از محنت راه است چو همراه تویی
حاجت قبله صورت نبود جامی را — قبله حاجتش المنة لله تویی

با چنین قامت و بالا که تویی — کیست سرو چمن آنجا که تویی
بدمی زنده کنی صد مرده — عیسی امروز همانا که تویی
چند کویی که بکو جان تو کیست — بخدا ای بت رعنا که تویی
جون توانیم که عاشق نشویم — با چنین صورت زیبا که تویی
جامیا شهره شوی زود بعشق — این چنین واله و شیدا که تویی

این چنین خوب و نازنین که تویی — نبود هیچ کس چنین که تویی
کر کلستان جنتم بخشند — نروم زان کل زمین که تویی
صحبت جان و تن نیارد تاب — مونس مرد لحزین که تویی
هیچ مرغ دل از تو جان نبرد — باز ازین کونه در کمین که تویی
جامی آخر بداغ دل سوزی — با چنین آه آتشین که تویی

بس که در جان نکار و جشم بیدارم تویی — هر که پیدا می شود از دور پندارم تویی
آنکه جان می بازد و سر در نمی آرم منم — و آنکه خون می ریزد و سر بر نمی آرم تویی
کر تلف شد جان جه باک این بس که جانانم تویی — ور زکف شد دل چه غم این بس که دلدارم تویی
کرچه صد خواری رسید هر دم ز دست غم مرا — من چه غم دارم عزیزم کز که غمخوارم تویی
روز را در بوته نور از شبستانی منت — تا بآن روی چو شمع شبستانم تویی
با که کویم درد خود یارب درین شبهای غم — آکه از صبر کم و از درد بسیارم تویی

کرچه نستانی بهیچم بر سر بازار وصل — خود فروشی بین که می کویم خریدارم تویی
کفته بار توام جامی مجو باد دکر — من بسی بی یاد خواهم بود اکر بارم تویی

ای صبا کر یاد مهجوران ناشادش دهی — از من بیدل طفیل دیکران یادش دهی
جوی اشک من روان زان قامت است ای باغبان — کاش یکدم سر بپای سرو آزادش دهی
غمزه تیز و دل بخشش بی قتلم بس است — تا بکی در کف رقیبا تیغ پولادش دهی
داد می خواهد دلم از ظلم هجر ای شاه حسن — شوکت شاهی فزون بادت اکر دادش دهی
آستان قصر شیرین را میار ای آنکه — جز بدان سنکی که رنک از خون فرهادش دهی
کر کند در سینه من صبر جا محکم جو کوه — یک فسون بر وی دمی چون کاه بر بادش دهی
از فراموشکاریت جامی بفریاد است کاش — که کهی یادش کنی تسکین فریادش دهی

اغیار را مدام می از جام زر دهی — چون دور ما رسد همه خون جکر دهی
جانم ز شوق سوخت جه باشد اکر کهی — بویی ز پیرهن به نسیم سحر دهی
ای باد اکر کنی سوی آن آستان کذر — از من هزار بوسه بران خاک در دهی
ور در حریم حرمت او بار باشدت — از حال خستکان فراقش خبر دهی
بیماری مرا نتواند کسی علاج — خیز ای طبیب چند مرا درد سر دهی
ساقی شتاب کن که بود محنت فراق — کر دو فراموش از دو سه جام دکر دهی
جامی بجان رسید ز غم کاش ای اجل — از جام مرک شربت او زود تر دهی

الا ای ماه اوج دلربایی — که خیل نیکوانرا بادشایی
مکن تا می توانی بی وفایی — که دوری از طریق آشنایی
زهی در دلربایی شوخ و چالاک — هزاران جان پاکت صید فتراک
براه توسنت خلقی شود خاک — سوار هر کرا زان راهی برآیی
شبی خواهم نهان از پاسبانت — بمالم رخ بخاک آستانت
نکویم سیتم از خیل سکانت — که چندین خوش نباشد خودستایی
مکن عزم رحیل ای ترک سرمست — که خواهد شد عنان عقلم از دست
مرا چون رشته جان با تو پیوست — نباشد طاقت روز جدایی
چو کل کو را برد باد بهاری — بصد تعجیل می رانی عماری
من از پی چون جرس نالان بزاری — بود رحمی کنی لطفی نمایی
بجان آمد ز درد دوریت دل — غم هجران عجب کاریست مشکل
بصورت کرچه رفتی از مقابل — هنوز اندر میان جان مایی
ز دردم را دوا پیدا نه مرهم — سزد کر نبودم پروای عالم
من و کنج فراق و کوشه غم — تو با صد عشرت اکنون تا کجایی
کر از دل ناله بر کردون رسانم — کهی از دیده سیل خون فشانم
جو دانی آشکارا و نهانم — ز حال من چنین غافل چرایی
برو جامی بسوز و درد در ساز — مکن چون عود هر دم ناله آغاز
کسی کو ماند از دلدار خود باز — ز درد و غم کجا یابد رهایی

دلا منشین درین ویرانه چون جغد — سوی مرغان قدسی آشیان پر
بود کیتی درختی سر بسر شاخ — ولی جمله سوی یک اصل رهبر
ز هر شاخی سوی آن اصل ره جوی — جو آنرا یافتی از شاخ بکذر
نباشد شیوه مرغان زیرک — نشستن هر زمان بر شاخ دیکر

جامی بلند نیست همت بیخ آز — همچو خران بر آخر این زمانیان
از خوان خاکیان مطلب لقمه تا رسد — نزل بقا ز مایده آسمانیان
آزادکی کزین که بنزد بنزد عقل — ملک جهان بدیدن روی جهانیان
هر بس کو از پدر لا فدنان فضل و هنر — فی المثل کر دیده را مردم بود نامردم است
شاخ بی بر کرچه باشد از درخت میوه دار — چون نیارد میوه‌ای اندر شمار هیزم است

بست قدر سفله اگر خود کلاه جاه	بر اوج سلطنت زند از گردش زمان
سفلی است خاک اگر چه ز بر منتفضای طبع	همراه گرد باد کشد سر بر آسمان

ی لقمه و خرقه هر لحظه	نشاید کشیدن ز خلقی که زند
بروزی بود خشک نانی کفاف	بعمری بود کهنه دلقی بسند

هر برق درخشان که بر آید ز سحاب	صد شعله از آن در دل افگار من افتد
بر کوهر اشکم چو فتد پرتو آن برق	لعلی شود از چشم گهربار من افتد

برای نعمت دنیا که خاک بر سر آن	منه ز منت هر سفله بار بر گردن
بیک دو روز رود نعمتش ز دست ولی	بماندت ابد الدهر عار بر گردن

با قضا جای رضا ده گرچه حکم او	از نکو سوی بد از بد سوی بدتر می برد
از برای حلق روح القدس از طشت زر	دست موسی را بسوی طشت آذر می برد

هر که دل بر عشوه گیتی نهاد	بر حذر باش از غرور و جهل او
دامن آن کیر کز همت فشاند	آستین بر دنی و بر اهل او

بساغ کز اخوت چون زند دم	دمش باشد چراغ عیش را پف
تف افکن بر رخ آن اخ که هر گز	نیفتد زین مناسب تر اخ و تف

مشو مغرور حسن خوب رویان	بزلف دلکش و روی نگارین
کز ایشان گردت دل سال دیگر	چنان کامسال از خوبان پارین

هر چند زند لاف کرم مرد درم دوست	در روز احسان زد او نتوان کرد
دیرین مثلی هست که از نفضله حیوان	نارنج توان ساخت ولی بو نتوان کرد

مشو با کم از خود مصاحب که عار	همه صحبت بهتر از خود کزیند
گرانی مکن با به از خود که او هم	نخواهد که با کمتر از خود نشیند

هیچ سودی نکند تربیت ناقابل	گرچه بر تو نهی از خلق جهان منت کارش
سبزه و خرم نشود از نم باران هرگز	خار خشکی که نشانی بسر دیوارش

ساغری میگفت دزدان معانی برده اند	هر کجا در شعر من یک معنی خوش دیده اند
دیدم اکثر شعرهایش را یکی معنی نداشت	راست میگفت آنکه معنیهاش را دزدیده اند

ای سهی قد که عمر تو اکثر	کشته مصروف بخود نعریف است
قد و زلف ترا اگر بنود	کرد تعریف جای تشریف است
بنود این چنین نکته بر تو پنهان	که الف لام بهر تعریف است

730

بجنگ چو صنم خویش گفتم ای صد بار	رسیده سنگ جفایت بر آبگینه من
رسان بسینه من سینه را بوسم صفا	که پاک به دل بچون تویی ز کینه من
بعشوه گفت ترا گرچه سینه صاف آمد	کمان مبر که رسد در صفا بسینه من

بهر آن رخ چرا کنم تشبیه	ترک تشبیه نا موجه به
گرچه آمد مشبه به خوب	هست صد بار ازو مشبه به

ای خواجه عقل بین که بزرگان شهر ما	بر خویشتن فضای جهان تنگ میکنند
که فی المثل المجلس صدر آورند روی	هر یک بصدر مجلسش آهنگ میکنند
بهر گز زمین که بود ملک دیگری	تیغ زبان کشیده بهم جنگ میکنند

چنان ز خلق ملولم که تا بچشم نیاید	مرا خیال کسی روز و شب ز خواب گریزم
بسایه چون روم از تاب آفتاب بیندان	که من ز سایه خود نیز از آفتاب گریزم

بود شاه را رعیت آن خزینه	که در وی گنجهای زر دفینه است
عوان چون مالشان دزدید گیرد	ببر کستش که دزد آن خزینه است

بمرو شام گیرند وقف را بتمام	قضاة اگرچه نباشند مستحق آنرا
بعز وصل نخوانند قاریان قرآن	ز حال وقف وقوفی نباشد ایشانرا
گرفته اند همانا قضاة از ایشان باز	برسم عادت خود و فقهای قرآنرا

جای ارباب کرم نایاب چون عنقا شدند	اهل همت را بود قاف قناعت عین فرض
راح راحت نیست در جام غم انجام طمع	کاس یأس از کف منه کالیاس احدی الراحتین

۲

در بن نشیمن حرمان بکس مکن پیوند	که هر کسی که نهی دل بر آشنایی او
اگر مخالف طور تو باشد اوضاعش	عذاب روح شود صحبت ریایی او
وگر موافق طبع تو افتد اخلاقش	مذاق مرگ دهد شربت جدایی او

مطرب خوش لهجه را حسن ادا باید نخست	تا دمش از رشته جان عقده غم بگسلد
نی چنان کز کثرت نحریر و تکرار نغم	در میان مرد و لفظش از غزل کم بگسلد
هر چه بربندد بهم ناظم بصد خون جگر	او ز ناهنجاری الحانش از هم بگسلد

غلام خامه آن کاتبم که شعر مرا	چنانکه بود رقم زد نه هر چه خواست نوشت
اگر چه شعر فروغ از دروغ میگیرد	دروغ و راست دروی هر چه بود راست نوشت

جامی از قید تعلق چون رهیدی بعد ازین	با مسیحا باش در ملک تجرد هم نفس
غم مخور گر خانه ویران شد ز فوت اهل بیت	خانه بیت شعر و اهل بیت بکر فکر بس

هر که ناکس بود در اصل سرشت	بتقالیب دهر کس نشود
سگ مگس را اگر کنی مقلوب	قلب آن غیر سگ مگس نشود

جاهل که لاف فضل زند نکاش از نخست	آن نقد را ز کیسه خود جست و جو کند
خر گی زند نمایدش عیسوی نفس	گر زانکه سر بتوبره خود فرو کند

ایا شاهی که هر جا مسند عدل	نهادی ظلم از آنجا رخت بر داشت
بد اندیش تو ترکی بود یک لخت	ولی تیغ توایش یک لخت نگذاشت

شنیده ز نغز گوی شیرین زبان
شیرین عیش باشی تا کی
خیره مرو عیب نفی وجود
مردان همه عیش باشی تا کی
نتوان اندیشه جمع نتوان بود
سبک اندیشه باشی تا کی

خسروا جامی [illegible] دیوان
[illegible]
[illegible]

ببوستان سخن مرغ طبع من اکثر ‌ بهفت بیت شود نغمه ساز و قافیه سنج ‌ ز هفت پیکر گنجور گنجه هر غزلی ‌ نمونه ایست ز معنی درو نهان صد گنج

چو بیت بیت ز هر هفت از آن دو مصراع است ‌ کرش بسبع مثانی لقب نهند سزد ‌ ز هفت عضو یکی یاد و باد کم آنرا ‌ که هفت بیت مراشش رقم زند یا پنج

حرص چه ورزی که ز سودا و سود ‌ هیچ نوشش کند و هشت تو نه ‌ رنج طلب که همه بر جود مکی ‌ یطلبک الرزق کما تطلبه

ایا بود دیده که بینم ترا ‌ شد نقد راحتم که از درد چشم ‌ ز درد تو نالم که چشم منی ‌ بنالد بلی مردم از درد چشم

بهشتی پیکری کز غایت لطف ‌ سپاه نیکوانرا بود سرخیل ‌ سر آمد حسن او و دو زنخی شد ‌ فاغشی وجهه قطعا من اللیل

من که از دولت قناعت دست ‌ کردن همتم ز غل طمع ‌ طمع از مال و جاه ببریدم ‌ محنت فاقه به که ذل طمع

معنی جمعیت ار خواهی دلا لازم شمار ‌ سلک صحبت را که جمعیت بجمع اولی بود ‌ نظم پر معنی چو در تقطیع کردد متفرق ‌ جمله اجزایش ز هم هر جزو بی معنی بود

بدندان رخنه در پولاد کردن ‌ بناخن راه در خارا بریدن ‌ فرو رفتن بآتشدان نکونسار ‌ بپلک دیده آتش پاره چیدن

بفرق سر نهادن صد شتر بار ‌ ز مشرق جانب مغرب دویدن ‌ بسی بر جامی آسان تر نماید ‌ ز بار منت دونان کشیدن

جامی بروی خاک چو یک زنده یافت نیست ‌ خوش وقت مردکان که ته خاک خفته اند ‌ کردی زنده روان ره صدق ماند بود ‌ آن هم کنون ز ساحت ایام رفته اند

قومی رسیده اند که در کارگاه فضل ‌ هرگز دری بمثقب فکرت نسفته اند ‌ خاری بجان اهل دلی کز خلیده است ‌ چون سبزه کشته خرم و چون گل شکفته اند

خاطر مدار رنجه اگر عیبها ز تو ‌ هر جا نموده باز و هنرها نهفته اند ‌ از کج چه اعتماد اگر کج نموده اند ‌ بر راست چیست طعنه اگر راست گفته اند

دل درین وحشت که بیگانگان ‌ یک حریف آشنا حاصل نکرد ‌ در وفا کوشید عمری لیک از آن ‌ غیر حرمان از وفا حاصل نکرد

کیمیاگر سالها بهر غنا ‌ کند جان و جز عنا حاصل نکرد ‌ حاصل خود کرد صرف کیمیا ‌ هیچ چیز از کیمیا حاصل نکرد

باز رست از پنجه بنجه گریبان حیات ‌ جامی ما نا مدت دامان بیهودی بدست ‌ سال عمر بگذشت شد در لجه هستی بکوش ‌ تا ازین دریا براری صید مقصودی بشست

عشوه شاهد دنیی طمع انگیز بود ‌ جامی آن به که ازین بی نشوی مست طمع ‌ لقمه تلخ قناعت ز جهان قوت تو بس ‌ بهر حلوای کسان کنج مکن دست طمع

جامی ابنای زمان از قول حق صم اند و بکم ‌ نام ایشان نیست عند الله بجز شر الدواب ‌ کردن همت بکش از ربقه تقلیدشان ‌ ور نه افتی عاقبت از منهج صدق و صواب

در بیابان بسی همدیم دم مدبر کشته جان ‌ هر کرا باشد دلیل ره اذا کان الغراب ‌ در لباس دوستی سازند کار دشمنی ‌ حسب الامکان واجبست از کید ایشان اجتناب

شکل ایشان شکل انسان فعل ایشان فعل سباع ‌ هم ذیاب فی ثیاب او ثیاب فی ذیاب

تا نیفتاد دست زکار ای بیکار از عشق دست ‌ نامدت باور که ناید هیچ کار از دست تو ‌ چیست دانی جنبش دست جنین بی اختیار ‌ یعنی ای غافل برون است اختیار از دست تو

سبحانک لا علم لنا الا ما ‌ علمت و الهمت لنا الهاما ‌ مارا بر هان ز ما و آگاهی ده ‌ از سر معیتی که داری با ما

دردا و هزار بار دردا دردا ‌ کامروز ندارم خبری از فردا ‌ فردا که شوم فرد ز بیگانه و خویش ‌ رب ارحم لی ولا تذرنی فردا

گه باده و گاه جام خوانیم ترا ‌ گه دانه و گاه دام خوانیم ترا ‌ جز نام تو بر لوح جهان حرفی نیست ‌ آیا بکدام نام خوانیم ترا

عمری بشکیب می ستودم خود را ‌ در شیوه صبر می نمودم خود را ‌ چون هجر آمد کدام صبر و چه شکیب ‌ المنة لله آزمودم خود را

گر شاخ صبوری بر آید چه عجب ‌ ور محنت دوری بسر آید چه عجب ‌ چون دل که خلاصه وجود است بخاست ‌ تن نیز اگر برانو آید چه عجب

درج دهنت که هست تنگ و نایاب ‌ در وی درج است سی و دو در خوشاب ‌ رنگین لب تو بود نی ضبط حساب ‌ بر وی رقم لام و نی از لعل مذاب

ای رحمت تو شامل ملک و ملکوت ‌ خاص تو ردای کبریا و جبروت ‌ جانها بتو زنده است و دلها از تو قوت ‌ انت الباقی و کل حی یموت

من ناحیة الوصال هبت نفحات ‌ فارتاح فؤادنا لشم النفحات ‌ در وادی هجر تشنه لب می مردیم ‌ آمد ز سحاب لطف جانان رشحات

توحید حق ای خلاصه مخترعات ‌ باشد سخنی با فتن از ممتنعات ‌ رو نفی وجود کن که در خود یابی ‌ سری که بیانی ز فصوص و لمعات

یک ذره ز ذرات جهان پیدا نیست ‌ کز نور تو لمعه در آن پیدا نیست ‌ از غیر نشان تو همی جستم دی ‌ و امروز ز غیر تو نشان پیدا نیست

همسایه و همنشین و همره همه اوست ‌ در دلق گدا و اطلس شه همه اوست ‌ در انجمن فرق و نهانخانه جمع ‌ بالله همه اوست ثم بالله همه اوست

در صورت آب و گل عیان غیر تو کیست
در خلوت جان و دل نهان غیر تو کیست
گفتی که ز غیر من ببرداز دلت
ای جان و جهان در دو جهان غیر تو کیست

بر شکل بتان رهزن عشاق حق است
لا بلکه عیان در همه آفاق حق است
چیزی که بود ز روی تقیید جهان
والله که همان ز وجه اطلاق حق است

زین پیش بدون زخویش پنداشتمت
در غایت سیر خود گمان داشتمت
اکنون که ترا یافتم آنی دانم
کاندر قدم نخست بگذاشتمت

کردم توبه شکستیش روز نخست
چون بشکستم بتوبه ام خواندی چست
القصه زمام توبه ام در کف تست
یکدم نه شکسته ایش نگذاری نه درست

آنکس که لبت دید ترا جان گفته است
وآن کس که رخت مهر درخشان گفته است
القصه جهات حسن تو بسیار است
هر کس ز تو هر چه دیده است آن گفته است

قرب تو باسباب و علل نتوان یافت
بی سابقهٔ فضل ازل نتوان یافت
بر هر چه بود توان گرفتن بدلی
تو بی بدلی ترا بدل نتوان یافت

سوفسطایی که از خرد بی خبر است
گوید عالم خیالی اندر گذر است
آری عالم همه خیالست ولی
جاوید درو حقیقتی جلوه گر است

راهیست ز حق بخلق بس روشن و راست
راهیست ز خلق سوی حق پر کم و کاست
هر کس که از آن روش رساندند رسید
وآنکس که درین روش فکندند نخاست

روزم بغم جهان فرسوده گذشت
شب در هوس بوده و نابوده گذشت
عمری که ازو دمی جهانی ارزد
القصه بفکرهای بیهوده گذشت

نی بر دل ما ز هیچ باری باریست
نی بر دل هیچکس ز ما آزاریست
از کسوت فخر و عار عاری شده ایم
ما را نه بکس فخر و نه از کس عاریست

بار الم عظیم دردناکم ز غمت
پیراهن صبر کرده چاکم ز غمت
افتاده میان خون و خاکم ز غمت
القصه بطولها هلاکم ز غمت

مسکین دل من بر آتش عشق گداخت
وانگه طلب تو نقد هستی در باخت
آخر خود را بوصل لایق نشناخت
بنشسته بداغ و درد دوری در ساخت

با زلف تو نافه را ز مسکینی است
با روی تو ماه رسته از خودبینی است
شیرین لب خود مکن گران بخاله
کافتاده بران لب از پی شیرینی است

بی تاب شد از تب ورق نسرینت
بی آب شد از تبخاله لب شیرینت
تو خفته میان چشم و من چون ابرو
با پشت خمیده بر سر بالینت

فارقت ولا حبیب لی الا انت
احباب چنین کنند احسنت احسنت
ظن می بردم که در فراقم بکشی
والله لقد فعلت ما کنت ظننت

هر دیده که روزی بجمالت نگریست
چون از تو جدا ماند چرا خون نگریست
هر چند که بی تو زنده ام حیرانم
زانکس که رخ تو دید و دور از تو بزیست

افسوس که دلبر بسندید برفت
دامن ز کفم چو عمر در چیده برفت
از دیده برفت خون ز دل نیز بلی
از دل برود هر آنچ از دیده برفت

ای سرو سهی کس بپایت ننشست
در سایهٔ قد دلربایت ننشست
در باغ خیال دل بسی تازه نهال
بنشاند ولی یکی بجایت ننشست

تا چند کنی بحث قدیم و محدث
تا چند دهی شرح معاد و مبعث
یک عین قدیم بین در اطوار ظهور
آنگاه بدوز لب که تم البحث

ای با رخت انوار مه و خور همه هیچ
با لعل تو سلسبیل و کوثر همه هیچ
بودم همه بین چو تیز بین شد چشم
دیدم که همه تویی و دیگر همه هیچ

در رنج خمار بودن ای یار ملیح
جهل است بحکم عقل و الجهل قبیح
چون دفع خمار جز بمی نتوان کرد
در ده قدحی که الضرورات تبیح

تا کی ز رخت پرده گشایم گستاخ
وز لعل لبت بوسه ربایم گستاخ
زین بس قدم از ناز که سر خواهم ساخت
تا چند بیا سوی تو آیم گستاخ

المنة لله که نه شیخم نه مرید
نی طالب علم و نه مدرس نه معید
فارغ ز جهانیان چو زیر کنج بلید
در زاویه نشسته ام فرد و وحید

آن شاهد غیبی که نهان خانه بود
زد جلوه کنان خیمه بصحرای نمود
از زلف تعینات بر عارض ذات
هر حلقه که بست دل ز صد حلقه ربود

هر صورت دلکش که ترا روی نمود
خواهد فلکش زود ز چشم تو ربود
رو دل بکسی ده که در اطوار وجود
بودست همیشه با تو و خواهد بود

زان جنبش و کوشش که دل خسته نمود
چون در ره جست و جوی کاری نگشود
در سایهٔ محمود شهنشاه ودود
رفتم خفتم چو کاهل پای برود

بر روی زمین بتازگی سبزه دمید
بر صفحهٔ خاک شد خط سبزه پدید
گویی سر سبز کنندگان زیر زمین
با روی زمینیان خطی تازه رسید

بر گوشهٔ چشم تو که چشمش مرساد
دانی ز چه خاست آن کبودی که فتاد
مشاطهٔ حسن دید چشم سیهت
ترسنده شد و سرمه بیک گوشه نهاد

یارب بر مانیم ز هرمان چه شود راهی دهیم بکوی عرفان چه شود
بس گبر که از کرم مسلمان کردی یک گبر دگر کنی مسلمان چه شود

حق فاعل و هرچه جز حق آلات بود تاثیر ز آلت از محالات بود
هستی که موثر حقیقی است یکیست باقی همه اوهام و خیالات بود

نی غنچهٔ باغ من طراوت گیرد نی شربت عیش من حلاوت گیرد
انجم سعادتم اگر باده دهند در ساغر من رنگ شقاوت گیرد

باطبل اجل کوس نمی دارد سود صیت کی و کاوس نمی دارد سود
زین غم همه انفاس من افسوس شدست افسوس که افسوس نمی دارد سود

عاشق چو شوی تیغ بسر باید خورد زهری که رسد همچو شکر باید خورد
هرچند ترا بو جگر آبی نبود دریا دریا خون جگر باید خورد

دلخسته و سینه چاک می باید شد وز هستی خویش پاک می باید شد
آن به که بخود خاک شویم اول کار چون آخر کار خاک می باید شد

دل تا در دلبر بتظلم شد باد تن بودش از در ترحم شد باد
چون نیست حجاب او بجز هستی ما در هستی او هستی ما گم شد باد

ای روی تو گل دهان و لب نقل و نبیذ عیش همه از لذت وصل تو لذیذ
تا چشم بد زمانه ماند ز تو دور از دست منت باد بگردن تعویذ

ای چشم من از نور رخت چشمهٔ نور بر من تا نام ز عشقت جای سرور
ظاهر بتو گشت جمله ذرات و ترا خورشید صفت در همه ذرات ظهور

دور از رخت ای سنگدل سیمین بر لم یبق من الوجود عین و اثر
هرچند که تلخ و جان ستان باشد مرگ والله نواک منه ادهی و امر

چشم تو که ریخت خون صد خسته جگر در ماتم شان کبود پوشید مگر
نی نی غلطم که در گلستان رخت یکجای دمید نرگس و نیلوفر

از سبزه بسحر انگر ای لاله عذار هرجا بخط سبز الفی کرده نگار
بر تختهٔ خاک کوبی اطفال بهار بنوشته الف مشق کنند از زنگار

بر ماند جهان چه برنا و چه پیر باشد ز بلیّه بصد محنت اسیر
ریزد بمثل ز دیدهٔ طفل صغیر صد قطرهٔ اشک بهر یک قطرهٔ شیر

ای فضل تو دستگیر من دستم گیر سیر آمده ام ز خویشتن دستم گیر
تا چند کنم توبه و تا کی شکنم ای توبه ده توبه شکن دستم گیر

مائیم براه عشق پویان همه عمر وصل تو بجد و جهد جویان همه عمر
یک چشم زدن خیال تو پیش نظر بهتر که جمال خوب رویان همه عمر

نی مایه و سود خواهی آمد آخر نی گفت و شنود خواهی آمد آخر
بسیار مرو باوج هستی بالا زیرا که فرود خواهی آمد آخر

جامی دم گفت و گو فرو بند دگر دل شیفتهٔ خیال مپسند دگر
در شعر مدیح عمر کرا مایه مباد انکار رسید شد ورقی چند دگر

ای دل نی دلدار نبودی هرگز جویندهٔ اسرار نبودی هرگز
جز بود خودت نیست حجابی بگسل از بود خود انکار نبودی هرگز

دلخسته و جان فگار و مژگان خونریز رفتم بدیار آن مه مهر انگیز
من جای نکرده گرم گردون بستیز زد بانگ که هان چند نشینی برخیز

گنجشک ضعیف تو ام ای مایهٔ ناز افتاده بدام تو بصد عجز و نیاز
هرچند بپا گذاریم رشته دراز چون رشته بدست تست می آیم باز

ای فاضل منطقی بمن یادم رس با من مزن از منطق از این بیش نفس
گشتم ز تصورات و تصدیقاتش خرسند بیک تصور ساذج و بس

چون شب برسد ز صبح خیزان می باش چون صبح شود ز اشک ریزان می باش
آویز در آن که تا گریزست ترا وز هرچه خلاف او گریزان می باش

من در غم هجر و دل بدیدار تو خوش تن در غم هجر و دل بدیدار تو خوش
تا کی چشم سرشک حسرت ریزد اندر غم هجر و دل بدیدار تو خوش

ای خاک درت کعبهٔ ارباب خصوص نازل شده ز آسمان بوصف تو نصوص
از پرتو روی و خاتم لعل لبت ظاهر شده سر لمعات و فصوص

ای ذات رفیع تو نه جوهر نه عرض فضل و کرمت نیست معلل بغرض
هرکس که بنا شد تو عوض باشی از و و آنرا که بنا شی تو کسی نیست عوض

ای بر سر حرف این و آن نازده خط پندار دویی دلیل نقصست و سخط
در جملهٔ کاینات نی سهو و غلط یک عین فحسب دان و یک ذات فقط

آنرا که نه عاشق است از یار چه حظ و آنرا که نه مشتاق ز دیدار چه حظ
نابینا را چو چشم عالم بین نیست ز الوان چه متع وز انوار چه حظ

از تفرقهٔ هجر تو در حلقهٔ جمع از بس که فشاندم اشک دوشینه چو شمع
در دیده نماند اشک و اکنون ز دلم لو زاد علی العین دمٌ فهو الدمع

خورشید تو زنگ خورده تیغ است دریغ پنهان شده در نیام میغ است دریغ
مرآت جمال آفرینش همه اوست ناداده جلی چنین دریغ است دریغ

امروز چنین که آسمان ریزد برف ترسم که به برای جهان ریزد برف
ساید ز بلور مهرهٔ ژاله سپهر چون سود که بلور از آن ریزد برف

کی باشد کی لباس هستی شده شق تابان گشته جمال وجه مطلق
دل در سطوات نور او مستهلک جان در غلبات شوق او مستغرق

مایم بموج خیز حرمان شده غرق چیزی نه بجز رعونت و حیله و زرق
ای کاش نمی یافت ره از لجهٔ جمع کشتی وجود ما سوی ساحل فرق

هر روز روم سوی گلستان غمناک چون غنچه گریبان صبوری زده چاک
باشد که بگوید گل نو رسته ز گل با من خبری زان گل نو رفته بخاک

ای لاله دل سوختهٔ دامن چاک داری رخی از داغ درون آتشناک
از خاک تو نو بر آمدی چیست خبر زان گل که بنازکی فرو رفته بخاک

کردم بطواف خانهٔ یار آهنگ سنگی دیدم نهاده آنجا بر سنگ
چون بود تهی ز یار ناکرده درنگ وا گردیدم سنگ زنان بر دل تنگ

بگذر بدیار یارم ای پیک شمال بر خاک در مشکبای من دیده بمال
ور قصهٔ حال من کند از تو سوال قل مات من الهجر علی اصعب حال

ای چارده ساله مه که در حسن و جمال همچون مه چارده رسیدی بکمال
یا رب نرسد بحسنت آسیب زوال در چارده سالگی بمانی صد سال

در دیده عیان تو بوده من غافل در سینه نهان تو بوده من غافل
از جمله جهان ترا نشان میجستم خود جمله جهان تو بوده من غافل

ای برده غمت شادی صد ساله ز دل هرگز نرود داغ تو چون لاله ز دل
روزی که بدل داغ تو با خاک برم لاله ز گلم بر آید و ناله ز دل

گویم نفسی از من باش ای دل گز شرط درست پاس انفاس ای دل
آنرا که نه حق شناس و حق بین باشد تا بتوانی مبین و مشناس ای دل

افلاک بود تهی حوادث چو سهام رای حق و آماجگه افراد انام
هشدار که سرکار شده گفته تمام وز دایرهٔ رضا منه بیرون گام

ما احسن بالک ای جهان گشته جمام کامی بعراق میروی گاه بشام
جز تو که بود نکرده در راه مقام از عاشق مهجور بمعشوق پیام

مایم و دلی تنگ تر از حلقهٔ میم در بر جفا و جور چون نقطهٔ جیم
حاشا که چو نی کناره جوید ز بلا چون لام الف ار شود سراپا بدو نیم

عمری بهوس باد هوا پیموده‌ام در هر کاری خون جگر پالوده‌ام
در هر چه زدم دست ز غم فرسوده‌ام دستان ز همه باز داشتم آسوده‌ام

گر در سفرم تویی رفیق سفرم ور در حضرم تویی انیس حضرم
هر جا که نشینم و بهر جا گذرم جز تو نبود هیچ مراد دگرم

رفت آنکه بقبلهٔ بتان روی آرم حرف غم شان بلوح دل بنگارم
آهنگ جمال جاودانی دارم جستی که نه جاودان از آن بیزارم

خون میگریم و زو توجه پنهان دارم کز بهر چه این دو چشم گریان دارم
هر چند دلی بوصل شادان دارم صد داغ بران ز بیم هجران دارم

گه در هوس روی نکو آویزم گه در سر زلف مشکبو آویزم
القصه ز هر چه رنگ و بویی یابم از حسن تو فی الحال در او آویزم

بهر تو بتگ و پوی بشتافته‌ام هامون ببریده کوه بشکافته‌ام
از هر چه رسیده پیش رو تافته‌ام تا ره بحریم وصل تو یافته‌ام

هر جا گذرم نوای عشقت شنوم برخوان بلا صلای عشقت شنوم
در دشت روم نفیر درد تو کشم با کوه آیم صدای عشقت شنوم

از زلف تو تاری نربودم رفتم وز لعل تو رازی نشنودم رفتم
زنگ غمت از دل نزدودم رفتم القصه چنانکه آمده بودم رفتم

تا چند غلام کهنه یا نو باشم در کشمکش کینه و یا نو باشم
کنجی خواهم که جاودان با غم تو پا در دامان و سر بزانو باشم

تا چند پی نفس دغا باز روم تا کی ره عقل حیله پرداز روم
از تنگی وجود خود بتنگ آمده‌ام یا رب که روی تا بعدم باز روم

خوش آنکه ز قید خود پرستی برهیم وز تنگدلی و تنگدستی برهیم
بنشینم فضای راحت آباد عدم وز محنت تنگنای هستی برهیم

هردم غم آن ماه چگل می‌گویم نی مهر نی آن مهر گسل می‌گویم
چون محرم رازی بجهان یافت نشد با کاغذ و خامه درد دل می‌گویم

گر دولت وصل رانشایم چه کنم این راز نهان با که گشایم چه کنم
گویند بگوی او بسی می‌آید چون با دل خویش بس نیایم چه کنم

جانا ز تو تا بچند اندوه کشم وین بار غم گران تو از کوه کشم
دلدار اگر تویی و دلداده منم اندوه کشم از تو و انبوه کشم

این کاسه که من بی تو بلب می‌آرم نی از پی شادی و طرب می‌آرم
چشم سیه تو روز من کرد سیاه روز سیه خویش بشب می‌آرم

بنگر بجهان سر الهی پنهان چون آب حیات در سیاهی پنهان
پیدا آمد ز بحر ماهی انبوه شد بحر در انبوهی ماهی پنهان

یارب ز دو کون بی‌نیازم گردان وز افسر فقر سرفرازم گردان
در راه طلب محرم رازم گردان زان ره که نه سوی تست بازم گردان

یارب همه خلق را بمن بدخو کن وز جمله جهانیان مرا یکسو کن
روی دل من صرف کن از هر جهتی در عشق خودم یکجهت و یکرو کن

یارب دلم از بتان سرکش برهان وز خط خوش و عارض مهوش برهان
یعنی که جمال خویش بیرون ز همه بنمای و مرا ازین کشاکش برهان

رخ بنمایی که ماه گردون است این لب بگشایی که لعل میگون است این
سرتا قدمت زیکدگر خوبتر است سبحان الله چه شکل موزون است این

آمد سحری بخوابم آن قرهٔ عین تابان ز دو زلف او دو رخ کالقمرین
می‌ریخت ز دیده اشک و می‌گفت بناز جانی جونی علی مقاساة البین

آنرا که زمین کشد درون چون قارون نی موسیش آورد برون نی هارون
فاسد شده را ز دور کار او رون لایمکن ان یصلح العطارون

تاریخ جهان که قصهٔ خرد و کلان درج است در آن چه شهریاران جهان
در هر ورقش بخوان که فی عام کذا قد مات فلان و فلان و فلان

خواهی بهار دیگر خواهی بخزان کس نیست بجز حنا و صباغ زنان
آری دستش بعادت رنگ زنان که سبز و کهی زرد از انست ازان

گل نیست ز تو برخ رویی افزون لیکن آمد با تو بدعوی بیرون
زین جرم صبا ز شاخ او بخت نگون با چهره دو یکش از نکونساری خون

هر فصل گلی کز اثر چرخ برین آید ز زمین برون گلی بود چنین
آیم بر خاک تو شاید با گل همراه برون آمده باشی ز زمین

ای صورت روح اعظم آیینهٔ تو وی ظلمت خاک آدم آیینهٔ تو
روی دگر است در هر آیینه ترا ای هژده هزار عالم آیینهٔ تو

ای حسن بتان ماه سیما از تو وی جانبشان میل دل ما از تو
خون شد دل ما ز دست ایشان یارب زیشان نالیم یا ز خود یا از تو

نام تو که خامشی نمی‌شاید ازو بر سینه در فتوح بگشاید ازو
تکرار همی کنم باواز بلند تا هیچ زبان گوش بیاساید ازو

یا من ملکوت کل شیء بیده طوبی لمن ارتضاک ذخرا لغده
این بس که دلم جز تو نخواهد کامی تو خواه بده کام دلم خواه مده

ای در دل تو هزار مشکل ز همه مشکل بشود آسوده ترا دل ز همه
چون تفرقهٔ دلست حاصل ز همه دل را بیکی سپار و بگسل ز همه

در غیرتم از صبا که چون بیگه و گه گستاخ رود بکوی آن زیبا مه
او می‌رود و من از قفا می‌گویم گریان گریان که لیتنی کنت معه

از شرب مدام و لاف مشرب توبه وز عشق بتان سیم غبغب توبه
در دل هوس گناه و بر لب توبه زین توبهٔ نادرست یارب توبه

از میل ملاهی و مناهی توبه وز نفس مباهی بتباهی توبه
در توبه چو هست اضافت فعل بخویش زین توبه که می‌کنم الهی توبه

مایم بغنا کی خود شاد شده بر کز غم و شادی همه آزاد شده
خاکیست وجود ما که در راه فنا گشته همه گرد و گرد برباد شده

دور از رخ تو منم ز جان بگذشته صد نامهٔ غم ز خون دل بنوشته
گاهی جگرم ز دست دل خون گشته گاهی دلم از خون جگر آغشته

ای آنکه ببر و بحر بشتافته در کوه رسیده بیش بشکافته
پرسم چیزی بهر خدا راست بگوی گر کم شدهٔ من چه خبر یافته

هستی همه ذلت و هوانست و ضیعه زین مرحله هر که رفت الله معه
بگذر بزمین نیستی تا یابی فی الارض مراغما کثیرا و سعه

یارب سوی مقصدم ره بسر بده　　مقصود دلم ز کعبه و دیر بده　　با غیر تو شغل ناگوارست مرا　　شغلی با خود فراغی از غیر بده

بود آینهٔ وجود عالم مثلا　　وآن آینه را وجود ما و تو جلا　　آن آینه چون یافت جلا شد بکمال　　مشهود جمال ذات و اسماء علا

ای دل تا کی فضولی و بوالعجبی　　از من چه نشان عافیت می‌طلبی　　سرگشته بود خواه ولی خواه نبی　　در وادی ما ادری ما یفعل بی

گر خاک سر کوی مذلت باشی　　رسوا شدهٔ شهر و محلت باشی　　به زانکه بزرق و خودنمایی صد سال　　شایستهٔ مسند و دولت باشی

از بخیه ببخ و شید و تشویش بدرآی　　وز کشمکش سپهر سرکش بدرآی　　خواهی که چشی ذوق خوشیهای عدم　　از ناخوشی وجود خود خوش بدرآی

از لطف قد و صباحت خد چه کنی　　وز سلسلهٔ زلف مجعد چه کنی　　از هر طرفی جمال مطلق تابان　　ای بیخبر از حسن مقید چه کنی

ای از تو بباغ هر گلی را رنگی　　هر مرغی را ز شوق تو آهنگی　　با گوهر زاندوه تو رازی گفتند　　برخاست صدای ناله از هر سنگی

رفتی که دلم ز بار غم رنجه کنی　　یا خاطرم از خار ستم رنجه کنی　　مشکل که زنیم نی تو چو آیی روزی　　زنهار بخاک من قدم رنجه کنی

نی ترک وجود غم فزاینده کنی　　نی آرزوی حیات پاینده کنی　　آیندهٔ عمر خواهی از رفته فزون　　در رفته چه کردی که در آینده کنی

حاشا که نهم من از معما دامی　　تا صید کنم ز نام جویی کامی　　نخستم هوسی بود ز چون من خامی　　بر صفحهٔ ایام بماند نامی

کمال

بیچاره حکیم عمری اندیشه گماشت　　تدبیر غنا ز کیمیا می‌پنداشت　　خاک سر کوی فقر را حال چو دید　　در حال حکیم کیمیا را بگذاشت

زین الدین

ادهم

تا خط بشد بلای دین ما را　　بینی از حال این حزین ما را　　چه خوش باشد که در کاشانهٔ غم　　دو همدم درد دین گویند با هم

بسم الله الرحمن الرحیم املی حمد المنان الکریم آنکه باین نکته سخنگو گشت فاتحه آرای کلام قدیم
متکلمی که خلعت اعجاز کلام معجز طراز قرآن را بآیهٔ نفی وما هو بقول شاعر از آلایش تهمت شعر مطهر ساخته و علم بلاغت موزون شعر را
از حضیض تدنس بل هو شاعر باوج تقدس علمناه الشعر وما ینبغی له افراخته و با این همه بختین و رکب تام را از ان کلام رفیع الشان
بلکه از هر سوره از ان در قالب شعر ریخته و بر هیأت نظم انگیخته تا ایمایی باشد بانکه نفی این معنی نه اثبات آن صورت راست
که شعر فی حد ذاته امری مذموم است و شاعر بسبب ایراد کلام منظوم معاتب و ملوم بلکه بنا بر آنست که قاصران نظم قرآن را
مستند بسلیقهٔ شعر ندانند و معاندان متصدی تحدی بآن را صلی الله علیه وسلم از زمرهٔ شعرا نشمارند و این واضح ترین
دلیلی است بر رفعت مقام شعر و شعرا و علو منزلت سحر آفرینان شعرا را **قطعه** پایهٔ شعر بین که چون زینت
نفی نعت پیمبری کردند بهر تصحیح نسبت قرآن تهمت او بشاعری کردند و بعد از املاء حمد تحیات من الله السلام
علی خیر الکرام من الانام فلک فرشی که از ذوالعرش بردل بجای شعر شرع گشت نازل و علی آله مطالع نظم الوجود
و اصحابه مواقع نجم الشهود **اما بعد** نموده می آید که چون در تاریخ سنه اربع و ثمانین و ثمانمایه که مدت عمر از شصت گذشته بود
و بهفتاد نزدیک گشته قریب به هزار بیت از شعرهای پراکنده که اوقات شریف بآن ضایع شده بود و بر آن متأسف می بودم
دفع دغدغه جمع و ترتیب آن جمع و ترتیب کرده شد و همت بران بود که اگر بقیهٔ حیاتی باشد تلافی آن مصروف گردد اما چون
گاه گاه بحکم وقت نه سابقهٔ تکلف بیتی یا بیشتر از خاطر سر می زد و بموجب اشارت بعضی از درویشان **مصرع**
که باد اوقات ایشان خوش چو وقت دیگران زیشان صورت تکمیل می یافت و در قید کتابت می آمد و ادراج آن در سلک آن نسخ
بیشتر سمت انتظام یافته بود مظنهٔ اخلال بترتیب آن می بود جدا گانه درین اوراق ثبت افتاد امید است که اگر موجب
اجری نباشد معصیت بوزری نیز نگردد **قطعه** در آغاز تصویر این نازنینش چو همت کردم از بهر فال
خرد مند دانا بتر حروف از ان کرد دریافت تاریخ سال ومن الله سبحانه المبدأ والیه المآل

فی توحید الباری عز اسمه

انما الله اله واحد فهو الغایب و هو الشاهد میکند در همه اضداد ظهور نیست با هیچ یک از اشیا ضد
پر ز حرمت بیطونش راجع نقش کثرت بظهورش عاید اوست در صورت آدم مسجود اوست در سلک ملایک ساجد
گر چه در صومعها مشهور است وارد از صوفی و ورد از عابد عاشق مست بمیخانه خوش است فارغ از ورد و نفور از وارد
جامی از هر دو جهان یکتا شو لا یری الواحد الا الواحد

حرف الالف

دی گذشتم بر آن دلبر و گفتم دعا قال من انتم قلنا فقراء غربا فقرائیم و عجب آنکه نخواهیم ز تو هیچ حاجت که تویی در دو جهان حاجت ما
غربائیم و نداریم بجز تو وطنی چند باشیم چنین از وطن خویش جدا بفقیران نظری کن که بتایید نظر برسد فقر فقیران تو بی اکسیر غنا
بر غریبان گذری کن که بتشریف قدوم از دل تنگ غریبان تو بری بار عنا گر چه تا مسکن عشق هزاران راه است هست نزدیکترین راه ره فقر و فنا
جامی این راه بجز راه سبکباری نیست دامن از خویش بیفشان که درین راه درآ

نفحات وصلک اوقدت جمرات شوقک فی الحشا زغمت بسینه کم آتشی که زبانه اش نکشد تشا توجه مظهری که بخلوهٔ تو صدای صیحهٔ صوفیان کند زد زده لامکان که خوشا جلال از خوشا
همه اهل مسجد و صومعه پی ورد صبح و دعای شب من و ذکر طلعت و طرهٔ تو من الغداه الی العشا زکمند زلف تو گر شکن گرهی نکند بکار من بگره گشایی لعل خود گره از کار من بگرهی گشا
دل من بعشق تو می نهد قدم وفا ره طلب فلئن سعی فبه سعی ولئن مشی فبه مشی بتو داشت خود دل کشته خون ز تو بود جان مشکون فهجرتنی و جعلتنی متحیرا متوحشا
چه جفا که جامی خسته دل ز جدایی تو نمی کشد قدم از طریق جفا بکش سوی عاشقان جفاکش آ

از لعل تو عمت العطایا ورزلف تو دامت البلایا نی نی روی سگان کویت صارت خطواتنا خطایا
نی روشنی فروغ رویت اضحت غزواتنا عشایا شهرت طلبان نام جویا یاد تو نشاند در زوایا
پای طلبم بره شکستی مطلوب تو زین چه بود آیا یا پای مرا درست گردان یا سوی من شکسته پای آ
داد دل جامی از جفا بیست داد دل او بده خدایا

گر نیابم بوی از وصل تو در گلزارها همچو اشک خود بخون غلطم میان خارها چون نقاب افکند دیدت شاهد گل در چمن کند ناخن ناخن از رشک رخت رخسارها
پیش خورشیدم چو دیوار است حایل هر رقیب باد چون سایه زپای افتاده این دیوارها مستم در دیوزه دارم وجهی کو محتسب تا بگرداند مرا گرد همه بازارها
کار من می خواری و بارم سبوی می کشیست بار من باشد دگر کار آزمودم بارها گر نه باز لعنت رساند سلسله پشمینه پوش تا رو پود خرقه اش باشد همه زنارها
گر بدست راست جامی سبحه دارد جام جامی بر کشش کو بدست چپ کند این کارها

کؤس الرواح دارت فخذ یا ایها الساقی و قبلها که باشد در لعل او قوت جانها قوت دلها زحل سالک سوی مقصد یکی ره برد و باقی را شد اندر راه دامن گیر آب و خاک منزلها
بجان اندر خطر در بحر غواصان گوهر نشسته از خطر ایمن صدف چینان ساحلها چگویم وصف آن شاهد که تا باشد جهان باشد حدیثش نقل مجلسها جمالش شمع محفلها
شتر رقاص گردد بر مغیلان چون شود جاری بوصف کعبهٔ وصلش جرس جنبان محملها بر اندای دیده بر خاک ذلت گر نه حسرت که کلهای کرامت بردمد روزی از ان گلها
رخ خدمت منه جامی مگر در خدمت پیر مغان که آنجا می شود دفع بلاها حل مشکلها

شراب لعل با شد قوت جانها قوت دلها الا یا ایها الساقی ادر کأسا وناولها چو ز اول عشق مشکل بود و آخر هم چه گویم که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها
خوشا مستی که هشیار از حرم خیزد ز ان فارغ که بود اندر میان راهی دانا زره منزلها ندانم کز کدامین پرده زد جادی نوای تو ز گلبانگ حدی سیری دگر دارند محملها
مزن بر کسوت دلق درد نوشان را طعنه که در کوی مغان هستند صدر آرای محفلها شدم در لایه های خم فرو هر چند می دانم که روزی بر دمد گلهای رسوایی از این گلها
درین گرداب غم کشتی می از کف منه جامی که نتوان جز بدین کشتی گرفتن راه ساحلها

رفیقان خاک بخر بست این نکو دارید محملها که آرد شوق یاران گریه بر آثار منزلها بهر منزل ابتاده دل که سایبودی نمی دانم از این فرخنده منزلها چرا بستند محملها
نشان عاشقان بود سپر کل راه ایشان نشان دست و پای ناقها شان مانند در گلها بهر جایی که بنماید نشانی از کف پایی فرو ریزید اشک از دیدها خونابه در دلها
چرد گورد کز نام و مرو مرحبا ساز کردی میان سبزه و گل آهوان شوخ محملها خوشا آن کز گریه بودی گرد من دریا و برجالم ز دندی قهقهان تا زین کبکان ساحلها

چرا شد کوفه و کرمان کبک و تیهو را خلف یارب / ز تقریب قضا دارم بسی زین گونه مشکلها
نویسد از من با ایشان نامه از صدق دل جامی / وضعتها صفا الود فاختمها وارسلها

قومی به هوا هیچ در قطع بیابان تنها / جمعی ز نشاط می در طوف گلستان تنها
وین طایفه دیگر با داغ غمت فارغ / هم از طرب اینها هم از طلب آن تنها
تا دل به تو شد بسته وز غیر تو بگسسته / خوردیم بسی خونها کندیم بسی جان تنها
تا دامن وصلت را آریم بکف روزی / ماییم و سر فکرت شبها بگریبان تنها
بودی پی هر دردی اندیشه درمانی / برد از دل ما درد تو اندیشه درمانها
چندان بدلم تیرت جا کرد که بر سینه / چون سنگ زنم خیزد آواز ز پیکانها
در راه تو هر پیمان سد نیست جدا جامی / پیمانه می بستان بشکن همه پیمانها

مجلس پیر مغانست و پر از باده سبوها / طیب الله بها وقت کرام شربوها
هر طرف باده بکف زمره کشانند نشسته / احسن الناس نفوسا و قلوبا و وجوها
عشق بحریست عجب نیست که از موج بلایش / کرده جویهای شگرف است روان از همه سوها
بحر از جوی و درین بحر بکش کشتی خود را / که درین بحر شود منحدر آخر همه جوها
ما عجب تشنه جگر رطل گران باده فراوان / زان بتنگیم که خشکست دهانها و گلوها
عاشقان روی کی آرند بخوبان نکورو / گر نه بینند عیان روی ترا از همه روها
تا گدایان در میکده ماییم چو جامی / بارها کرده بدریوزه پر از باده کدوها

ای خط تو کرده رقم از مشک لوح سیم را / سر بر خط تو چون قلم خوبان هفت اقلیم را
تعظیم قبله تا بکی بنمای طاق ابروان / تا سجده طاعت برم آن قبله تعظیم را
امسال اگر در طالع نهد منجم وصل تو / از دیده جوی خون کنم هر جدول تقویم را
چون حرف دانان را رود در اسرار قرآنی سخن / نقش خم ابروی تو تاویل بس جا میم را
با داغ ابراهیم تا خاستان گل آتشت / زآنسان که آتش بیش ازین گل خاست ابراهیم را
ز امید و بیم عقبیم شد تیره دل ساقی بیا / می ده که شویم زین ورق حرف امید و بیم را
تسلیم حکم عقل را جامی چه سان گردن نهند / زینسان که تیغ عشق تو زد گردن تسلیم را

بر آستان تو عزتیست خاکساران را / که نیست تخت نشینان و تاج داران را
به بیقراری زلفت گرفته‌ایم قرار / قرارگاه جز این نیست بیقراران را
ز باغ لطف تو بینم تازه گلبرگی / جمال غنچه دهانان و گلعذاران را
گناه آینه فضل رحمت است ای شیخ / مبین بچشم حقارت گناهکاران را
میان بی‌خردان را بروی عیب نهاد / که تاب حکم محک نیست کم عیاران را
سپه بضبط برد نوبهار خبر بودی / ز ذوق سلطنت فقر شهریاران را
ز فیض خاطر جامی نجست بهره حسود / گیاه خشک ندانست قدر باران را

زاهدا چند بطاعات مراعات مرا / طاق محراب تو ابکنج خرابات مرا
تو و مسجد من و میخانه چه خوانی بحرم / سوی آفت کده از مامن آفات مرا
قبله حاجتم ایوان در میکده بس / بر مگردان رخ ازین قبله حاجات مرا
گشته‌ام محو محبت بروای واقعه بین / بر دل ساده بکش نقش خیالات مرا
کی کشم محنت تاریکی ازین گونه که تافت / نور خورشید رخت ساز همه ذرات مرا
سطوت عشق تو کجا ماند بیچم نگذاشت / نه غم نفی بود نی سر اثبات مرا
بنکونامی ز همدم جستانی جامی / چون بید نامی عشقت همه باهات مرا

نه کوی دوست هوای چمن گذاشت مرا / نه یاد او هوس انجمن گذاشت مرا
ربوده بود ز من یار من مرا یارب / چه حرم رفت که دیگر بمن گذاشت مرا
گرفتمش سر ره دی پر از سخن دهنی / روان گذشت و سخن در دهن گذاشت مرا
ز غصه کوه کنم چرخ نیلگون گویی / درین هزبدل کوه کن گذاشت مرا
تنم گداخت ز هجران و جان بسوخت ز شوق / بلای عشق نه جان و نه تن گذاشت مرا
مراد زهره که کردم ندیم خلوت او / بس این که کرد ز خویشتن گذاشت مرا
چگونه شرح دهم سر عشق او جامی / که عشق او نه مجال سخن گذاشت مرا

سبکدستی کن ای ساقی بده رطل گران مارا / بخود درمانده‌ایم از ما زمانی وارهان مارا
نمی‌خواهیم کافتد چشم اغیار ما خوش‌وقتی / که سازی در حجاب غیب خویش از ما نهان مارا
میان ما و تو نبود حجابی جز وجود ما / بیا یکدم کمر بگشای و بردار از میان مارا
جمال خود نما تا نیست گردیم از وجود خود / که مست این نیستی تخم بقای جاودان مارا
چنان از شوق تو مستیم و در عشق تو مستغرق / که نی پروای جان ماندست و نی فکر جهان مارا
نشان دولت سر منزل ما کجا آید / نکرد از نشانها پاک عشق بی‌نشان مارا
نه در کون است منزل عشق دانی در مکان جامی / رهی بنما برون از عرصه کون و مکان مارا

ما مرید را عشقیم و جوانان پیر ما / التفات خاطر پیران بود تدبیر ما
ز آب چشم ما کند زنجیر سازی باد آه / تا کشد سروقدت را پای در زنجیر ما
والضحی باشد کنایت زان دو صبح والشمس نیز / در بیان حسن تو واضح بود تفسیر ما
خامشیم و لب ببستیم از اسرار عشق / کان نه در تحریر ما گنجد نه در تقریر ما
تیر تو غمزه است و تیر ما دعای نیم شب / تیر خود انداختی می کن حذر از تیر ما
گر ز جیب گل نیاید نکهت پیراهنت / باد در گلگشت بستان خار دامن گیر ما
گر بیاران در رفت تقصیری تا اینک رسید / اشک جامی تا نخواهد عذری از تقصیر ما

ای پری رخ مرو از خانه ما / رحم کن بر دل دیوانه ما
در غم عشق تو افسانه شدیم / بنشین گوش کن افسانه ما
از می عشق چو پیمانه پریم / لب بنه بر لب پیمانه ما
گنج حسنی چه طلسم انگیزیم / که شوی ساکن ویرانه ما
مست عشقیم و همه ذوق دگر / بر رخت نعره مستانه ما
نور جستیم ز شمع رخ تو / آتش انداخت بکاشانه ما
دید جامی سوی خالت گفتی / کی بهر مرغ رسد دانه ما

نهال قد تو آمد عصای پیری ما / بر آستان که مکش سر ز دستگیری ما
تو اگر دیده ز جاه و جلال خویش بپوش / چه التفات بمسکینی و فقیری ما
تو آفتاب بلندی و ما چو ذره حقیر / بود بلندی قدر تو از حقیری ما
ز مهر روی تو گشتیم شاه کشور عشق / کجا بعقل رسد منصب وزیری ما
اسیر بند فراقیم مهربانی کو / که با تو شرح کند محنت اسیری ما
ندیده‌ایم جز این سرخ رویی از دیده / که یافت رنگ بقم چهره زریری ما
جریده شو که گزیدست جامی از همه چیز / همین ز دولت عشقت ناگزیری ما

کجاست منزلت ای گنج دیریاب کجا / کجا نشان تو یابم درین خراب کجا
نهان چو آب حیاتی درین سرای فریب / کجا وصال تو جویم درین سراب کجا
لبت بکام رقیبان چگونه آتش شوق / نشیند اندلم آتش کجا و آب کجا
بگفت و گوی تو مستغنیم ز نامه و پیک / خطاب دوست کجا قاصد و کتاب کجا
ز بس که مست توام روز و شب نمی‌دانم / که روز شیب کجا شد شب شباب کجا
فراق روی تو بر من سیاه ساخت جهان / کجاست شعشعه نور آفتاب کجا
بریز خون همه تا تو ان ببند کس / کجاست روی ترا طاقت نقاب کجا
بفقر عاریتی دعوی فتوت چند / سواد اصل کجا گونه خضاب کجا
جناب پیر مغان جای آسمان علاست / کجاست مورد هر سفله آن جناب کجا

خوش آن منزل که ماهی باشد آنجا / ز خیل حسن شاهی باشد آنجا
قبا کرده هزاران خرقه هر جای / که چون تو کج کلاهی باشد آنجا
بباغ ار بگذری سرو خرامان / کم از شاخ گیاهی باشد آنجا
بران لب چون کند دل دعوی خون / ز هر چشمم گواهی باشد آنجا
بکنج عاشقان آ گر تر و خشک / همین اشکی و آهی باشد آنجا
ز راه جاه و حشمت پا برون نه / که در هر گام چاهی باشد آنجا
گرانی بر نتابد کویت آن به / که جامی کاه کاهی باشد آنجا

ز جمعیت تفرقه مولوی جمع کتب / چه سود جمع کتب چون نکرد رفع حجب
چو هست مرد ره قرآن کتب حجاب دگر / بچشم ما چه تو بیتوست آن نه کتب
بمهر عشق و محبت کجا عزیز شوی / برست یوسف جان تو از غیابه جب
جمال عشق نهانست زیر پرده غیب / وما سواه علی وجهه الجمیل نقب
بعشق کوش چو عارف شدی بهر حالی / که عارفان همه لبند و عاشقان لب لب
طلب مکن خبر بحر و بحریان از من / که در ربود مرا موج خیز لجه حب

معاد جان تو جای زصورت و معنی   بغیر عشق بنا شد فعوذ الیه و تب

بود پاک از رنگهای شیشه نور آفتاب   چون برنگ شیشه ظاهر گشت شد برخود حجاب
گرنه رنگ شیشها گردد حجاب نور او   سطوت اشراق او زو مشکل آرد دید تاب
شد جمال آیینه نور جمال محتجب   ان هذا عند اصحاب الحجی شیء عجاب
عارفان ناظر اوراستی یار چشی چون کلیم   گر نبودی بر جمال ظاهر از مظهر نقاب
مظهر از روی تعین گرچه غیر ظاهر است   آید از روی حقیقت عین ظاهر در حساب
ظاهر اندر عین مظهر مظهر است این را بیان   مظهر اندر ذات ظاهر ظاهر است این را بیاب
آب باشد همچو ظاهر گل چو مظهر فی المثل   آب اندر گل چو باشد گل اندر آب
دعوی وحدت کنی جامی چو باک از مدعی   از سر انکار ورد گوید سوالت را جواب
گرنه چون عارفی یکجا ببینی انکار و قبول   باشد آن دعوی خطا والله اعلم بالصواب

بده بموسم صبوح ای حریف جام شراب   که شیخ واقعه بین را گذشت عمر بخواب
ازان شراب که چون دید را کند روشن   وجود کون نماید چنانکه هست سراب
ازان شراب که هرجا بود ز نشوه آن   هزار عاشق واله هزار مست خراب
ازان شراب که از جوش اگر فرود آید   قباب چرخ شود مضمحل در او چو حباب
شدیم پیر و نداریم حسرتی بجز این   که نی تمتع ازین می گذشت عهد شباب
بریز بر سر ما جرعه که آخر دور   بیاض شیبت خود را بآن کنیم خضاب
شراب خوردن و مست و خراب جان دادن   سعادت ابد اینست جامیا دریاب

ابر تنک زند بزمین نم نم آب   نی گرد و نی کلفت نه سایه نه آفتاب
در کوه جام لاله پر از شبنم سحر   در دشت فرش سبزه تر از ترشح سحاب
وقتست اگر بباده بصحرا برون رویم   دستان عنان نهید عنان بای از رکاب
هر مه بریم رغم سقیمان شهر را   تا سبب عیش هرچه شمارد خرد صواب
با چند یار پاک ضمیر لطیف طبع   صافی دل لطیفه شناس دقیقه یاب
آمیز کار تو بهم از شیر با شکر   پیوند جوی تو بهم از نقل با شراب
نی تلخ زاند بر لب شیرینشان مزاح   نی چین فکند در خم ابرویشان عتاب
ور دلبری لطیف نماید زغیب روی   چون ماه بی نقاب چو خورشید بی حجاب
گاهی بآن زغمزه خونریز در جدل   گاهی بآن زلعل شکر بار در خطاب
آن خود عطاییست که در فصلها سخن   نتوان ادای شکر و صلش بهیچ باب
جای دهان بربند که سرد آید این نفس   اکنون که صبح شیب دمید از شب شباب
اینها همه سراب و تو بسیار تشنه   بگذر که تشنگی تو ننشاند این سراب
خود را فکن بقعر محیطی که موج آن   بحر دو کون را ننهد قدر یک حباب

فی ایمن الزمان اتی احسن الکتاب   اعنی مثال عاطفت شاه کامیاب
یعقوب بن حسن که با میدبزم او   گردان مدام ساغر زرین آفتاب
با طوق طاعتش سر گردن کشان خوشست   لازال طوق طاعته مالک الرقاب
مرحش همین بس است که شست آب تیغ او   از صفحه زمانه رقمهای ناصواب
بستم لوای دعاش چو دیدم رفیق او   از پیشگاه غیب دعاهای مستجاب
ساقی بیا و در قدح افکن شراب لعل   زیرا که کار و بار جهان نیست جز سراب
سیراب از آن سراب نیاید کسی برون   خوش آنکه چون حباب فرو رفت در شراب
گر نیست شاهدی که بود پیش کشیم   از روی شاهدان سخن در کشم نقاب
خاص از شاهد سخنی کش بر شاه   بر رخ نهاده جعد مسلسل ز مشک ناب
جای که یافت گلشن عمرش بعهد شیب   از بوی وصل تازه گلی ونق شباب
لطفی بود که ساقی گلرخ بگیرد جام   موی سفیدش از می گلگون کند خضاب

عن وصفک ضاقت العبارات   فی ذاتک طاحت الاشارات
موجود تویی علی الحقیقه   باقی نسب اند و اعتبارات
نتوان ز حقیقت تو تعبیر   نی تشبیهات و استعارات
شد تلخی دوری از تو بسیار   کم اجرع من المرارات
ویرانه نشین شدیم تا تافت   عشق تو عمارتی از عمارات
پیغام جفا و جور دادی   خوش وقت شدیم ازین بشارات
رنگ رخ و اشک سرخ جامی   بر درد نهان بود امارات

ساقیا چند ذکر موت و حیات   باده ده که کل آت آت
سیئات منست هستی من   حسناتم از آن خلاص و نجات
چند جام بده نی اندر می   اذهب السیئات بالحسنات
پیش خم میم بسجده در آر   که نماز است افضل الحرکات
دهنم را ز غیر باده ببند   که صیام است احسن السکنات
واقفم کن بکنج دیر که حج   لیس الا الوقوف بالعرفات
تا بکی بانگ هی هی ای صوفی   هیدمد بوی دوری از هیهات
نامدی هرگز از جهات برون   کی خبر یابی از برون جهات
در میخانه جات شد جامی   ثلت و الله ارفع الدرجات

یا انیس القلوب فی الخلوات   یک تاوی الوحوش فی الفلوات
تا نگردد رخ تو قره عین   لا تقر العیون فی الصلوات
می هرنشاه نشوه دارد   نشوة العشق اطیب النشوات
باد عشق تو پشت ما خم کرد   لا لمرور الشهور و السنوات
درد هجر تو اشک ما خون ساخت   لا لمضی العشی والغدوات
رود از دل حدیث عشق بدل   نارسانید دارد آن ز رواة
نیست جای نوشتنی غم عشق   نامه طی کن بسوز کلک و دوات

ما رند و عاشقیم و نظرباز و می پرست   برما حرام جز می و معشوقه هرچه هست
زاهد کشید بر صف خمهای باده سنگ   یارب مباد بر صف این پردلان شکست
در انتظار روی تو بودم نشسته دوش   تا وقت صبح آینه جام می بدست
پنداشتم که لمعه نور جمال تست   از هر طرف ستاره درخشید و برق جست
عالی ترست همت رندان ز شیخ شهر   آری بود بسی بجهان زین بلند و پست
ما را چه طاقت تو که بر کوه سنگ تافت   یک پرتو از جمال تو دیگر کمر نبست
جامی که داشت باده پرستی همیشه کار   پیمان شکست و باز نی کار خود نشست

کنج خالی و کاینات خرابست   شاهد غیبی و آب و خاک نقابست
مست تو بودم هنوز مبدع فطرت   دست فراغت نشسته از گل و آبست
جان و دلم تازه شد ز وعده وصلت   خاصیت آب یا منم ز سرابست
ناز کنان شب خیال تو بمن آمد   گفتمش ای جان فدای ناز و عتابست
ملک وجودم گرفت عشق تو یکسر   گفت اذا عمت البلیة طابت
روی بعشق آر جامی از همه عالم   تا بنماید طریق صدق و صوابت
کشف حجاب از کتاب عقل مجویی   چون ز ورقهاش تو بنوست حجاب

پیش از آن دم که قلم نقش کند حرف نخست   داشت طفل دل من لوح وفای تو درست
کار بر خسته دلان همچو قبا تنگ مگیر   گرچه بر قامت تو خلعت حسن آمد چست
اشک خود را ز نظر غرقه بخون میرانم   که چرا چشم من از خاک کف پای تو شست
چند گویی که چو وصلم نشود یافت مجوی   تا مرا تاب و توان هست ترا خواهم جست
نیست در بادیه عشق نظر لیلی را   جز بر آن لاله که با داغ دل مجنون رست
گر کشم نی تو ز بدبختی خود صد سختی   حاش لله که شود رابطه عشق تو سست
گفته ای طالب من مطلب جامی کام   آه و صد آه که مطلوب و طلب هر دو ز تست

گفتم بقامتت که ز کج خوشترست راست   کرد ابرویت ز گوشه اشارت که این خطاست
مایل بابروی تو شدم قد دلکشت   گفتا ز راست میل تو سوی کجی چراست
کج آن نشست و راست همی ای شاه نیکوان   گر خاست فتنه ز کج و راست از تو خاست
گر دارد ابرویت کجی عین راستیست   با راستی قامت تو خود کجی کجاست
من بی کجم نه راست مرا هر صفت که هست   عاریتست و آن بحقیقت همه تراست
پشت من از تخیل ابروی تست کج   طبع من از تصور بالای تو راست
جامی چو راستی و کجی جمله از تو دید   هر تو خواست هر کجی و راستی که خواست

گوهر عشق ترا دل صدفست   ناوک درد ترا جان هدفست
بحر اسرار شناسد خود را   شیخ مغرور که بادش بکفست
رخنه تیغ جفایت بر م   لشکر افسر جاه و شرفست
می رسد راحتم از سیلی فقر   ناله از دست تهی کار دفست

عیش سازان و شراب و لب کشت / چشم عارف نه بر آب و علف است
جامی از اهل ولا همت خواه / گرد تو گر چه بلا بسته صف است
کار هر کس نبود صف شکنی / شیر این معرکه شاه نجف است

طره عنوان جمال تو چو جیم افتادست / دهن تنگ از آن چشم چو میم افتادست
زان قد و زلف که گویی الف و لام و یند / لام الف وار دل خسته دو نیم افتادست
قدت آن نخل بلند است و لبان تازه رطب / که درین باغچه از باغ نعیم افتادست
ید بیضا که شنیدی بود از طلعت تو / لمعه نور که در دست کلیم افتادست
چون از نافه چین عطرفشان شد گویی / چین زلف تو که زان به نسیم افتادست
پرده بردار که از صاعقه شوق مدام / شعله در خرمن و آتش به کلیم افتادست
شهر عشق است مقام همه صاحب نظران / فرخ آن کس که درین شهر مقیم افتادست
نیم جان گر بدهی صد عوض بستانی / بخل بگذار که دلدار کریم افتادست
جام میا شاهد نو گیر که از گردش دهر / رخنه در صحبت یاران قدیم افتادست

جانم از عشق تو در ورطه بیم افتادست / دلم از تیغ فراق تو دو نیم افتادست
جیب گل نافه چین شد به گلستان گویی / دامن زلف تو در دست نسیم افتادست
حاصل خویش بجز رنج سفر هیچ ندید / هر مسافر که برین در نه مقیم افتادست
شاهد ملک چه بینی که کند زیور گوش / زان در اشک که از چشم یتیم افتادست
وجه خود در ره می نه که بنا شد غم درد / هر کرا کیسه تهی از زر و سیم افتادست
می خورد صوفی و بر خوان نهی مفتم طعام / با همه جهل به بینش چه حکیم افتادست
نکشد جز به می و ساقی مطبوع و سماع / طبع جامی که ز آفات سلیم افتادست

ساقی بیا که قصر بقا در تزلزل است / درده شراب لعل چه جای تعلل است
کردور جام می به تسلسل کشد دوا / بر رغم آنکه منکر دور و تسلسل است
داری هوای میکده ترک سبب بگوی / زاد طریق اهل ارادت توکل است
کردند شرح عشق حریفان ولی هنوز / این سر سربمهر محل تامل است
آگاهی از کماهی حالات عاشقان / با ما جفای تو نه ز جهل از تجاهل است
صوفی که ذوق عشق تو می آردش به رقص / مستیست کز سرایت می در تمایل است
جامی کند تحمل هر رنج و غم ولی / در محنت فراق تو بس بی تحمل است

زبان در دهان ترجمان دل است / سخن برزبان از زبان دل است
جهان و آنچه می بینی اندر جهان / کم از ذره فضای جهان دل است
قلم هر چه بر لوح هستی نوشت / یکی نکته از داستان دل است
خدنگی که از قبضه ما رمیت / رسد بر نشان از کمان دل است
غذایی که از عند ربی ابیت / خورد جان عارف ز خوان دل است
فراوان فواکه کز قطع و منع / مبراست از بوستان دل است
کلام تو جامی است جای بلند / که نازل شد از آسمان دل است

تو از دوست بگویم حکایتی نه بو / همه از دوست و گر نیک بنگری همه او
جمالش از همه ذرات کون مکشوف است / حجابی نه همه پندارهای تو بر تو
از دوست جمله بود نیک لیک هر چه بد است / از آن بد است که از ماست چون از او نکوست
بسیل خیز حوادث بجا شود غرقه / کسی که لجه بحرش فروتر از زانو
چه شد که قبله معین بود به فتوی شرع / چو دوست با تو ز کل جهات روی به رو
ز دست تفرقه شد چاک خرقه سان دل من / دلم برشته وحدت هنوز امید رفو
حدیث وصل اگر رفت غم مخور جامی / هزار جرعه که از عشق بر زند معنوست

مقام عارف عالی مقام بی وطنی است / طراز کسوت فقر و فنا برهنه تنی است
بگوش هر از این راست تو سخن نرسید / که گوهر صدف بحر صدق کم سخنی است
چو نیست بنده آن شاه مکی و مدنی / از آن چه سود که مکی است خواجه یا یمنی است
گرفت گوشه چو خم شیخ پر شراب غرور / محتسب که رساند که وقت خم شکنی است
بتا ز روی و تبان در درون ز جرعه هوا / نه این خدای پرستی است بلکه برهمنی است
هوای عشق کنی همت از دو کون ببر / که این عروج نیاید ز همتی که دنی است
نهالتی است عظیم از رخ تو جامی را / که زخم تیغ فراق تو خورد و زیستنی است

بستان ز شکوفه پر از انوار تجلی است / بشکفته گل از شاخ شجر آتش موسی است
برداشته صد مرده سر از خاک ممانا / ظاهر شده از باد صبا معجز عیسی است
بنشین ز نرگس که بخود چشم گشاد است / کان چشم که بینا نه نهانان بود اعمی است
لا لا کند اما که ز عشق کشیدن / زان جام که بنود بیان دست تولی است
نرگس می از آن جام کشد خاطر پاکش / فارغ ز غم توبه و اندیشه تقوی است
زاهد گر از آن می بچشد مشن برسد بوی / با توبه و تقوی به چه امکان تسلی است
از صورت و معنی بگذر جامی و گر نیست / زان می که برون از قدح صورت و معنی است

یارا به طرف باغ که گل زیور دست نیست / بالا نما که سرو سرافراز پست نیست
آن باغ نوبری که رسیده است میوه اش / گرد تو نیتر نهای جفا خار بست نیست
تیری بدل خلید که دو رشن بجان رسید / این ذوق چیست گر نه گشادش ز شست نیست
روی تو هست آتش و بیش دو تاشه / زلف سیاه هندوی آتش پرست نیست
گویی برهنه ساعد سیمین بقصد ما / امروز در جفا و ستم دست دست نیست
غم نیست زانکه خاطر ما را شکسته / ما را همه درستی کار از شکست نیست
باشد مدام مستی رندان ز جام می / جامی ز جام دیده نمی خورده مست نیست

به بزم زنده دلان ذکر دی و فردا نیست / صفای وقت جز از باده مصفا نیست
عجب بعشق تو مستغرقم نمی دانم / که غیر تو بجهان هست دیگری یا نیست
جهان چو فرع و تو اصلی اگر بچشم یقین / نظر کنم همه اصل است فرع اصلا نیست
چو موج هر که بدریا فرو رود داند / که موج اگر چه نه دریاست غیر دریا نیست
بکنج صومعه بر ورد صبح و شام ای شیخ / حریم مجلس ما جای شور و غوغا نیست
هزار قافله در ره است در ره عشق / عجبتر آنکه یکی رو ندید پیدا نیست
بر خم سنگ ملامت گرفت جو جامی / حریف صحبت نازک دلان رعنا نیست

بخدا غیر خدا در دو جهان چیزی نیست / بی نشانست همه نام و نشان چیزی نیست
چند محجوب نشینی بگمان دگران / خیمه در کوی یقین زن که گمان چیزی نیست
بی زبان شو چو کنی ترغم عشق بیان / که درین مسئله تقریر زبان چیزی نیست
هستی تست حجاب تو و گرنی پیدا / که بجز دوست درین پرده نهان چیزی نیست
تا کی ای صومعه آرای نی دعوت خلق / بانگ بیهوده چو در سفره و خوان چیزی نیست
گر ز عشقت خبری هست بگو ای واعظ / ورنه خاموش که فریاد و فغان چیزی نیست
بنده عشق شدی ترک نسب کو جامی / که درین راه فلان بن فلان چیزی نیست

آن ترکمان بسر که دل ما نشانه اوست / ز ابرو و غمزه تیر بلا بر کمان اوست
صاحب دلان براه وفا خاک گشته اند / گو خوش بران که رخش جفا زیر ران اوست
ما در میان غصه چو موییم ازان کمر / خوش آنکه دست کرده کمر در میان اوست
دامن کشان چو گل بسر ما نالدشت / دستان بلبلان چمن داستان اوست
تا بهره مند شد ز کف او عنان برخ / خونم دو ال بسته ز رشک عنان اوست
باشد چو جام دیده پر از اشک حسرتم / تا دیده ام که جام دهان بر دهان اوست
یکجام نیست بر تن جامی ز نعم درست / جز خشک کشته پوست که بر استخوان اوست

سبزه نو که ز گلزار رخت سر زده است / رقم نسخ گل از غالیه تر زده است
چون خط سبز تو یک حرف نبندد صبا / عمرها دفتر گل گر چه بهم بر زده است
خط مشکین تو دودیست که از آتش جان / آه ازین دود که آتش بجهان در زده است
داشت مقصود هوا داری سرو تو صبا / زان همه مشت که بر فرق صنوبر زده است
دست مشاطه جدا باد که کند از شانه / که چرا شانه در آن جعد معنبر زده است
گو به نایابی کام دل ما خواست لبت / قفل یاقوت چه بر حقه گوهر زده است
جامی از لعل تو هر گه نزده ساغر عیش / کشتی سنگین دل تو سنگ بساغر زده است

یا از زبان دوست شنو داستان دوست / یا از زبان آنکه شنید از زبان دوست
باشد کلام دوست مبرا ز هر لغت / هست این لغات مختلف از ترجمان دوست
بیرون بود ز جمله نشانها که زو دهند / اینست پیش دوست شناسان نشان دوست
بر آستان دوست سر ما نهند جا / تا سر بجا بود سر ما و آستان دوست
دستان شوق او زده مرغان باغ عشق / هر جا شکفته غنچه از بوستان دوست
از ما کار جز به وفا بود دوست را / شکر خدا که راست شد آخر گمان دوست

جامی محوی کشف حقیقت شیخ شهی / / / بیگانه نیست محرم سر نهان دوست

شنیدهام که بگل بلبل سحرخوان گفت / که شکر نعمت صبح وصال نتوان گفت / درون غنچه چو خون و جیب گل چاک است / اگرنه مرغ چمن داستان هجران گفت

سماع لحن مغنی خوش است و این نکته / ز شاخ سرو سهی قمری خوش‌الحان گفت / چو ذوق باده وحدت نیافت جان حکیم / از آن چه سود که بر نفی شرک برهان گفت

دلی که یافت بشب زندگی ز جام صبوح / نشان ز خضر و سیاهی و آب حیوان گفت / زمانه نوحه عشاق و اشک ریزی شان / چو دید قصه نوح و حدیث طوفان گفت

غذای خویش کند از ترک لقمه کین معنی / بود خلاصه هر حکمتی که لقمان گفت / مبند لب ز نصیحت که مور بهر جزا / بهر آن خبر از مقدم سلیمان گفت

بود شکایت جامی ز فهم مستمعان / / / خوش آنکه نکته رموز با سخندان گفت

جمال عشق قدیم است و باقی محدث / مجال دخل ندارد خرد درین مبحث / از آن جمال یکی جلوه بایدم دم مرگ / که بیخودم فکند از ممات تا مبعث

بوصف شاهد ژولیده موی گردآلود / اشارتیست بحدیث رب اغبر اشعث / نماز عشق و ولا را بقبله گاه قدم / نخست شرط طهارت بود ز لوث حدث

بصیدگاه شه عشق عرضه خود را / که لطف او نکند فرق از سمین تا غث / بسوی عشق ندای رحیل بانگ نی است / لقد اتاک نداء الرحیل کم تلبث

ز فیض پیر مغان یافت این نظر جامی / / / که در صحیفه هستی ندید نقش عبث

مرا نیست بر خوردن باده باعث / بجز غفلت از عالم پر حوادث / چه جمعیت آید ز گردنده چرخی / که بر وضع واحد دو آن نیست لابث

بده ساقیا می که نی بهره از وی / بود در همه شغل لاهی و عابث / از آن می که گفت ابو الطیب آتش / سزاوار باشد نه ام الخبائث

از آن می که سوگند تایب نگردد / ز شربش بشرع خردمند حانث / از آن می که معنی است در کسب دانش / ز بسط اقاویل و طول مباحث

بهر حرف کن جامیا هر چه داری / / / مکن صرف چون ممسکان بهر وارث

می کند عشق تو تاراج دل و دین الغیاث / می برد صبر و قرار از جان غمگین الغیاث / گاهی اندر غمزه کشتن گاه در ذل عتاب / از تلونهای حال ای شاه تمکین الغیاث

خواندم از کوی خراباتم بکنج صومعه / از نصیحتهای شیخ مصلحت بین الغیاث / گر بچین افتد سواد طره زلفت کافرم / گر نخیزد از نهاد کافر چین الغیاث

تا بتو آرم پناه از عشوه های چشم تو / میکند لعل لبت هر لحظه تلقین الغیاث / هر دعایی کامین گو نباشد فضل تو / زان دعا گویم معاذ الله ز آمین الغیاث

عقل چون غوغا کند باشد بعشق آورده روی / / / ورد جامی یا غیاث المستغیثین الغیاث

یار اگر در بست بر رویت چه باشی در حرج / صبر کن سر بر درش کالصبر مفتاح الفرج / چشم جانان داده جلا یکلر ز زلفت و کوی عقل / موجب عین الیقین بود براهین حجج

خواند در پرده چو کعبه یار خلق را بخود / عاشقان لبیک شوق آورده من کل فج / خاک آدم خاصه بهر عشق بازی گل شد است / انما اولاده العشاق والباقی همج

ره سوی میخانه باشد بیشتر ز انفاس خلق / زان جهت بنود سلوک ره روان بر یک نهج / از جمال او اگر بر کعبه افتد پرتوی / کافران بندند از چین و ختا احرام حج

جز بقدر فهم کژ طبعان مگو جامی سخن / / / جز نیام کژ نشاید چون بود شمشیر کج

چنین که سالک ما می نهد قدم کج مج / هزار مرحله افزون بود ازو تا حج / بتافت بر همه ذرات کون خورشیدی / که سیر او نه بقطع دقایق است و درج

چو اقربست بما نور او ز حبل ورید / چه احتیاج به بسط دلایل است و حجج / بچشم راست نگر هر کجا کجی بینی / که هست راستی ابرو آنکه باشد کج

بر آستان تو گفتم که سر زدم عمریست / هنوز بنودم امید فتح باب فرج / دوباره گفت علی قرع بابنا دم دم / فان من قرع الباب واستدام ولج

هوای عالم وحدت اگر کنی جامی / / / بغیر راه ملامت مرو بهیچ نهج

ای ز تو قیل و قال ما همه هیچ / فهم و وهم و خیال ما همه هیچ / مالک الملک کاینات توی / دعوی ملک و مال ما همه هیچ

خالی

خالی از فضل بر کمال تو هیچست / لاف فضل و کمال ما همه هیچ / با گهرهای گنج مخفی تو / نرخ سنگ و سفال ما همه هیچ

سائلان سماط جود توییم / بی جوابت سوال ما همه هیچ / بی نسیم قبول عاطفتت / طاعت ماه و سال ما همه هیچ

هست با مای و هوی مستانت / / / وجد جامی و حال ما همه هیچ

قد بدا نوره فالق الاصباح / اسفر الصبح اطفئ المصباح / کم طلب در کتب حقیقت عشق / نشود یافت این لغت ز صحاح

رو بفتاح کن که ممکن نیست / فتح باب معانی از مفتاح / ترک کشاف کن که زان مسدود / باشد ابواب کشف بر ارواح

در مواقف نمانیست کز وی نیست / بمقاصد ترا امید نجاح / بر تو لایح شود لوایح عشق / چون کلیم ار بیفکنی الواح

عشق بازنده نیست بر سر صلح / مصلحت نیست لاف زهد و صلاح / توبه ما ز دست محتسب است / از ضرورت شد این حرام مباح

خم می بینم و جرعه جامیست / / / کیف یکفی لشربه الاقداح

هر لحظه نمایی بلباسی دگرم رخ / گاه از بت فرخار و گه از لعبت خلخ / هر جا که کنی جلوه بود اهل نظر را / دیدار تو فرخنده و رخسار تو فرخ

اطوار ظهور تو بود ظاهر و باطن / بر ظاهر تن جلوه ده در باطن آن مخ / جنبش همه از تست درین عرصه اگر خود / ناراست رود فرزین یا راست رود رخ

گر محتجبی لیک هماست بالطاف تجلی / ور ناسخ جانهاست بانفاس کهن نسخ / زین نکته مرا طعن تناسخ مزن ای شیخ / تکرار ظهورات بود این نه تناسخ

جامی مکن یاد گران نکته توحید / / / کز کلک تو اولیست درین مسئله ناسخ

بر آب با خود کرد این بر آمده کاخ / در آی در حرم انس قدسیان گستاخ / برون ز جنس و جهت هست صد هزار جهان / چه تنگ ساخته بر خود این جهان فراخ

بر بلندی کاخ جلال و جاه مناز / که ز انقلاب زمان خاک گردد آخر کاخ / چو دل ز زرق و ریا پاک نیست ای صوفی / چه سود دلق ریا پاک شستن از اوساخ

بود ز قوت عرفان تذلل عارف / بلی ز تری میوه بود تواضع شاخ / چو درد عشق نداری سرایتی نکند / اگر بچرخ رسانی نفیر آوخ و آخ

ز شیخ جاه جز جامیا کمی نگزد / / / دو باره مار خردمند را ز یک سوراخ

می رسد از دولت عشقم مدد / بنده عشقم ز ازل تا ابد / بود احد عشق ز آغاز کار / لیک بر آمد بلباس عدد

دیده دل گر شودت تیز بین / هیچ نبینی ز عدد جز احد / معتقد خویش بود شیخ شهر / خاک برین معتقد و معتقد

نقد فتولیش بکف نامده / بر رخ عشاق نهد دست رد / در حق شان نیست حدیثش صحیح / چون نه بانصاف رساند سند

جامی از و نکته وحدت مپرس / / / منکر بحر است اسیر زبد

زاده عشق هم از او خواه زاد / باش بدو شاد و از او جو رشاد / روی بعشق آر که جز عشق نیست / عاشق و معشوق و مرید و مراد

راه مده وهم دویی را بخود / رخنه مکن قاعده اتحاد / معتقد غیر دویی نیست عقل / خاک سیه بر سر این اعتقاد

فقر سوادیست که در چشم عشق / نور عیان نیست بجز زان سواد / هر که از آن نور نشد دیده ور / بر نظر او نکنند اعتماد

جامی از و آمد و گم شد درو / / / منه المبدء والیه المعاد

نام خود را عاشق صادق کنم سوید سواد / تا چو خوانی نامه رویت بگیرم از چشم صاد / اعتقاد حسن خوبانم ز مهر روی نیست / لاجرم در شهر مشهورم بحسن اعتقاد

نیست مقصود از سلوکم در اطوار وجود / جز رضای خاطرت جستن ز مبدا تا معاد / گر جفا نکنند وفا بی کشی فهو الغرض / ور به تیغ نامرادی میکشی فهو المراد

گفته در جست و جویم این همه تعجیل چیست / چون کنم بر عمر چندانی ندارم اعتماد / هفت بیتهای جامی چون بشیراز اوفتاد / خواند حافظ در مزار سعدیش سبع شداد

یافت در کرمان لقب شکلاه زنکلبی ساخت
کاخ ابیات تخلص چون ارم ذات العماد
ظاهر شود چو پرده برافتد ز روی کار
کایشان نه داد مردی و انصاف داده اند

آنان که دست رد برخ ما نهاده اند
بر ما زبان طعن و ملامت کشاده اند
اول چو سیل رفته خروشان بکف ناب
و آخر میان راه چو ریگ ایستاده اند

عزم سفر بعالم دل کرده اند لیک
در ره فتاده بلکه ز راه اوفتاده اند
در عرصه عمی و جهالت دواسبه اند
در شاه راه دانش و بینش پیاده اند

اعیان عالمند ولی کور باطنند
بر شکل آدمند ولی دیو زاده اند

جامی ز جام حسن بتان باده خورده پاک
کو منکران نه واقف ازین جام و باده اند

آنان که در فسون محبت فسانه اند
هرچار وند تیر بلا را نشانه اند
حاجی بطوف کعبه گرفتار و عاشقان
فارغ ز خانه مست خداوند خانه اند

تجرید شو که پاک تراشان تیغ عشق
کرد خلاص ریش خود از دست شانه اند
ما و سرود عشق که بر اوج لامکان
ارواح قدس رقص کنان زین ترانه اند

با بیر میکده باده زنی که بر درش
شیران بیشگاه سگ آستانه اند
کارند نیست جز آن ز اهل دل
اهل زمانه نیز برنگ زمانه اند

جامی زبان کشا که غزالان شوخ چشم
بنهاده گوش بر غزل عاشقانه اند

هرکس که سود چهره براه تو سود کرد
در روی تو جمال ازل را سجود کرد
مسکین فقیه کو غزل اشارت شنوند را
منع سماع زمزمه چنگ و عود کرد

دیریست می زند دم ارشاد شیخ شهر
آن نارسیده عوعو این کار زود کرد
صوفی نداشت جاذبه صید هیچ کس
کار کی کرد بهم و دلق کبود کرد

راه سند نبرد راه بسر منزل فنا
بیچاره چون تحمل بار وجود کرد
افسردگان بساحل حرمان نشسته اند
خوش آنکه جا بلجه بحر شهود کرد

جامی همیشه بود خراب از سرود عشق
آمد صدای نی مردان سرود کرد

دوش در حلقه زلف تو دلم جای کرد
مردم از هر شکن آن گره هی وای کرد
هرکه را کار از آن حلقه گشادی میداد
پرتو دیگر از آن روی تماشای کرد

چشمش از نور جمال تو جلای می یافت
جلوه خوبتر از بیش تمنای کرد
در مظاهر که طلسمات حکیم ازلند
طلب گنج گرانمایه اسمای کرد

چون از آن گنج که بهره خود برداشت
روی توحید در افراد مسمای کرد
تیز بین گشته بعین حقیقت دیدید
هرچه عمری بوی ایا بین و مای کرد

هر حکایت که درین مسئله جامی میگفت
نکته بود که روح القدس املای کرد

چه لطف بود که شیرین شمایل من کرد
کرشمه نیز و کل کرامت بمنزل من کرد
دعای اهل صفا کرده جز بازوی خویش
نشست و ساعد سیمین حمایل من کرد

نهاد بر دامن دست و راحت از مهر سو
ز دست یار دعا و روی با دل من کرد
هزار مشکلم از درس عشق در دل بود
بیک دو نکته لبش حل مشکل من کرد

چو شمع محفل من شد رخش چو پروانه
همای سدره نشین طوف محفل من کرد
ز ابروی و مستی که طعنه زد زاهد
نه طعنه بود که شرح فضایل من کرد

شدم قتیل چو جامی و بهره مند مباد
ز عمر هر که نه تحسین قاتل من کرد

خوش آنکه شد بدلی از مضیق حرص آزاد
مقیم کنج قناعت درین خراب آباد
نسیم خیر دمد آب و خاک کلبه فقر
کسی که ساعی آن شد خراش خیر دهاد

بکن بنای سرای فنا ز ساحت دل
پی سرای بقا استوار کن بنیاد
بخشت علم و عمل خانه در بهشت بساخت
جز آنکه در ره دین قالب بدست نهاد

چنان بلند کن ایوان قصر همت را
که قاصر آید از آن دست صنعت استاد
رواق بخت کی از خشت و گل بلند شود
گرت زمانه ز بر خشت نیکبختی زاد

ثمر باد کشای بخانه زان غافل
که هست شمع حیات تو بر گذرگه باد
نجات درج کشاید بمنزل آن کس را
که در ریاض ثمن در تجه نگشاد

مبارک از نظر دوستان نسخه نزن
که بو کتاب به کتابت کی مبارکباد
بلند کرده ایام زود پست شود
کو آمد دعوی من قصر قیصرست و قباد

بعزت مضطر جامی بنوشت کنه خویش
ببین که پایه نظش چه سان بلند افتاد

بطرف باغ مجدد دلکش است سایه بید
که لمعه لمعه درخشد از آن میان خورشید
زنند چشمک آن لمعها ز جنبش باد
که خیز و دیده عبرت کشا بلا و خوید

بلا ازین که چه سان داغ بر جگر دارد
که نیست ساغر عشرت بدست او جاوید
بخند بین که فلک بلاس ماتم خویش
که خواهدش بخزان طی شدن بساط امید

ز تاج نرگس و تخت گلم بیاد آمد
زوال افسر پرویز و مسند جمشید
نوای مرغ خزان دیده حیست موسم گل
دهد بوصل بس از محنت فراق نوید

کنید یاد ز جاوید فرقتی کو راست
خدا برا چو نوای نوید او شنوید
خوش است صورت و معنی بوفق یکدیگر
چو نامه تو سیه شد چه سود جامه سفید

حریر کلک تو جامی اگر بچرخ رسد
ز رشک زهره خود بر زمین زند ناهید

ساقی بیار می که گل از غنچه رو نمود
چون بگذرد بهار پشیمان شوی چه سود
دوران گل چو دیر نپاید درین چمن
زان بیشتر که بگذرد آن زود باش زود

دل آینه است و تفرقه روزگار زنگ
این زنگ جز بصیقل می کی توان زدود
مطرب بساز عود که ند مد خلاصیم
از پایمال غصه بجز گوشمال عود

راهی بزن که جز بسر انگشت مطربان
نتوان گره ز رشته امید ما گشود
گردون نبافت بر قد یک تن لباس عیش
کان تار از بریشم چنگست تار و پود

جامی بساز مرهم دلها بشعر خوش
کو ریش شو ز نیش حسک سینه چسود

هرکه از میکده عشق تو بوی شنود
تا ز بد مست نزید چون برود مست رود
وان کزین میکده بوی به مشامش نرسید
این فرد دولت او هست که پائی نگرود

کشت زاریست عجب عرصه گیتی گرد
هرکرا می نگری کشته خود می درود
یار مستغنی در مشکل و رهبر ناباب
سالکا نزاد ازین خوف نشود چون نشود

صاحب سایه بود عشق تو من سایه
بعدم یا بعدم چون برود یا برود
می کشم پیش خیال تو دل و جان چه کنم
میهمان هرکه بود حاضر خوان هرچه بود

حاجت صوت مغنی نبود جامی را
جاودان بانک سماع از دل خود می شنود

خوش آن مقام که روزی دل فرود آید
ز حسن منظر آن دیده بیاساید
امید مقدم یاران بود که باکانیا
درین خرابه بگل دست همت آلاید

بنقش و خط چه تمتع ز خانه آرایی
چو دوستی بجمال خوش نیاراید
گشاده دار در خانه گر در بسته
برون ز تیر کی خانه هیچ نگشاید

گشای روزنه دل چو دیده تا نوری
تر از عالم بالا جمال بنماید
چو نیست مطلع آن نور غیر روزن دل
کس از عمارت خشتش بگل چه اندای

بر آستانه خدمت نهاده سر جامی
که مقبلی قدم لطف رنجه فرماید

پرتو روی تو بر باده گلفام افتاد
باده شد آتش از آن پرتو در جام افتاد
آستین کرمت دید نساعد بریم
عاشق خام طمع در طمع خام افتاد

طبل خوبی چه زند بیش تو خورشید آخر
طشت رسوایی او خواهد ازین بام افتاد
نیست این لب لعل تو جز کام دهی
همه نا کامی من زین دل خود کام افتاد

دلق صدپاره و سجاده صد رنگ بدوش
شیخ ما بین که چه اعجوبه ایام افتاد
وقت آن رند خرابات نشین خوش که ازش
چون دل خاص و تنش بر صف عام افتاد

نام جامی که بلند از تو شد ای باده فروش
چه خطا رفت که از دفتر انعام افتاد

صبا چو حلقه آن زلف تابدار گشاد
گره ز رشته جانهای بیقرار گشاد
ز ذوق بوس و هوای کنار دست بباغ
که غنچه کرد دهان باز و گل کنار گشاد

بهار شد سوی بستان که از گره هر گرهی
که داشت شاخ گل از غنچه در بهار گشاد
گشاد از دهن تنگ تو دلم آری
ز غنچه مرغ چمن را بود هزار گشاد

ز سرو و لاله تماشای قد و روی تو کرد
چو باغبان بچمن چشم اعتبار گشاد
نهاد بر جگر لاله داغ چون سوسن
زبان بوصف تو بر طرف لاله زار گشاد

بغیر یاد ندیدم درون پرده کسی
قضا چو پرده عزت ز روی کار گشاد
ز شهر عشق بخوان سوی کعبه جامی را
که پای تا به عزیمت در آن دیار گشاد

بناز می رود آن شوخ و باز می نگرد
نیاز مندی اهل نیاز می نگرد
بصد نیاز کشند ناز اند رقیب ولی
بناز عاشق مسکین بناز می نگرد

ز ترک چشم وی ای دل حذر که سوی کسان نه بهر لطف نظر ناز می نگرد
ندیده سرو و گلی باغبان جاو هرچند بباغ خویش نشیب و فراز می نگرد
بکارسازی وصلش گذشت عمر و دلم هنوز در کرم کارساز می نگرد
نظر بعرض سپاه است شاه غزنین را ولی بدیدهٔ دل در ایاز می نگرد
بود جمال حقیقت مشاهد جامی بصورت ارچه بحسن مجاز می نگرد

کی بود کی که ز خوان تو صلایی برسد وز نوال تو نوایی بگدایی برسد
مرض شوق تو شد صعب و از آن جان نبرم گرنه از وعدهٔ وصل تو شفایی برسد
کوه غم شد دلم و نام تو گویم با او بو که در گوشم ازین نام صدایی برسد
دل کجا مظهر انوار جمال تو شود گرنه این آینه را از تو جلایی برسد
برتر از افسر شاهیست کلاه گوشهٔ فقر حاش لله که بهر بی سر و پایی برسد
رفته از خویش برون در غم لیلی مجنون باشد از محمل او بانگ درایی برسد
می رود جامی دلخسته ولی تا بنرسد بنیت ا
نیست امکان که درین راه بجایی برسد

محتسب جمعیت رندان چو دید آشفته شد ساقیا می ده که کار ما بقاضی گفته شد
جز می صافی نمی بینم مداوا هر کرا دل مشوش حال ناخوش روزگار آشفته شد
خواب کم کن تا رخ مقصود را بینی بخواب زانکه این دولت نصیب چشم شب ناخفته شد
چند می پرسی که شاه عشق را منزل کجاست خانهٔ آن دل که از گرد خواطر رفته شد
راز پنهان به که بر دار بلا حلاج را آن همه رسوایی از یک نکتهٔ نهفته شد
خنده زن در روی من یکبار چون گل کین همه خونم از درد دل که زان غنچه ناشکفته شد
جامی از گوهر که اطبعان بود گوهر دریغ خاص این گوهر که الماس تفکر سفته شد

بتوبهٔ شیخ مهوس هرزه موسوس شد چو دید ساغر لعلت حریف مجلس شد
کعبه طاق خم ابرویت تعالی الله که سجده گاه دل و جان صد مهندس شد
خراب بود بوحشت سرای مجرد دلم خیال روی تو تشریف داد و مونس شد
چو سرو ناز گذشتی بباغ گرد رهت عبیر جیب گل و کحل چشم نرگس شد
فدای پیر مغان باد نقد هستی من که این مس است و کیمیای این مس شد
متاع فقر طلب لیک از آن توانگر دل که هرچه داشت بی حرف گرد و مفلس شد
چو گشت مدرس میخانه زان لب میگون عجب مدار ز جامی اگر مدرس شد

صوفی ز خانقه بخرابات می رود زآفت کده بمأمن آفات می رود
عمر عزیز بی می و معشوق فوت کرد اکنون بی تلافی مافات می کند
نعلین هر دو کون کشید ز پای سعی موسی صفت بطور مناجات می رود
ما را طواف کوی مغان یاد می دهد هر جا سخن ز سیر مقامات می رود
هر دم بلای نفی سوی بحر نیستی دل بهر شستن سوی اضافات می رود
و آنکه درون نور قالا گرفته جای پاک از همه بساحل اثبات می رود
جامی رود بمیکده شب نه چراغ و شمع این راه را بنور کرامات می رود

با یاد کوچ کرده ز دل ناله می رود قطره نه آن سرشک ز دنباله می رود
دم در کشم که راه بجایی نمی رسد هرچند بر زبان حرن ناله می رود
زان ماه چاره کار شد از دست دامنش ما را ز دست حاصل چل ساله میرود
نی روی او به بزم گلم نیست و جز انکه خونم ز دیده در قدح لاله می رود
خال لبش حرارت دل می برد بلی تاب تب از مریض بتبخاله می رود
باران اشک ماست اثر هر کجا سخن زآن روی چون مه و خط چون هاله می رود
با طبع من ز نکتهٔ سرد فسرده کان آن می رود که با چمن از ژاله می رود
جامی عروس نظم تو زیب دگر گرفت تقصیر در دلالت دلاله می رود
کلک تو می زند بخراسان نوای شعر کلبانک آن بخسرو بنگاله می رود

گر عشق بذات می نماید گاهی بصفات می نماید
نی پرده یکیست ذاتش اما در پرده ذوات می نماید
بر ستر بطون و سر وحدت نی صرو ثبات می نماید
از بهر ظهور در مراتب شیرین حرکات می نماید
هرچند مجرد از جهات است در جمله جهات می نماید
بحریست محیط و چون زند موج در شط و فرات می نماید

می باش قتیل عشق جامی کین به ز حیات می نماید

عارف که سخن براه گوید الله و لاسواه گوید
اثبات وجود خلق با حق در طور یقین گناه گوید
هر کس که شود مرید عشقت اول کم مال و جاه گوید
با خرقه و طیلسان نسازد ترک کمر و کلاه گوید
بر یاد تو زار زار گرید وز شوق تو آه آه گوید
کاری که نه غایتش تو باشی آنرا عمل تباه گوید
خواهد خط تو چو شب نویسد بیند رخ تو چو ماه گوید
چون ماه رخ تو دید جامی کی وصف شب سیاه گوید

نه همین وقت مرا عشق مشوش دارد کیست در دور جمالت که دلی خوش دارد
جمع و فرقیست عجب زلف ترا صوفی وار شانه اش جمع کند باد مشوش دارد
دل بهر حلقه جدا می کشد از زلف توام دل من بین که ز زلفت چه کشاکش دارد
ابرش کرشمهٔ تو کش چه از نعل آتش من دلسوخته را نعل در آتش دارد
دارد از کاسهٔ سم سرخوشی کاسهٔ می هر که در راه تو سر بر سم ابرش دارد
آفت جان شود و شور جهان هر که چو تو لب شیرین خط مشکین رخ مه وش دارد
میل طفلان سوی نقش است از آن روی جامی بهر تو چهره بخوناب منقش دارد

نسیم باده بجان مژدهٔ حیات دهد لب پیاله ز غمها خط نجات دهد
متاع هستی خود صرف باده کن ز آن پیش که دور چرخ بتاراج حادثات دهد
سلوک عشق محالست بی ثبات قدم قدم بصدق نه ای دل خدا ثبات دهد
رسید بنصاب جمال یار خویش بکوی تا بفقیران خود زکات دهد
براه بوسه طمع داشتم ندانستم که خط سبز تو بر جان من برات دهد
براه کعبهٔ وصل تو آب دیدهٔ من بتشنگان خبر دجله و فرات دهد
بخاکپات که چون در پی زره بگذار که بوسه دو سه جامی بخاکپات دهد

بهر خانه کان نازنین می نماید بچشمم بهشت برین می نماید
بهر جا که او بر زمین می نهد پا سر عالمی بر زمین می نماید
چه سود ستانم که سیمین بر آمد چو دل در برش آهنین می نماید
چو ابرو نماید ببیند سوی ش که غارت گر عقل و دین می نماید
مزن طعن لیلی اگر بست برقع که لایق بمجنون چنین می نماید
خطا از که دید است زاهد ندانم که در ابرو افکنده چین می نماید
ز سر میرود هوش مجنون چو لیلی زخیمه سر آستین می نماید
جواز عشق در دکشادی ندارد همان حالتش در جبین می نماید
هزار آفرین بر تو جامی که طبعت درین شعر سحر آفرین می نماید

اگر از عشق همراهی نباشد رهت را روی کوتاهی نباشد
بحکم عشق رو ره را که جز عشق درین ره آمر و ناهی نباشد
مرا با کس نزیبد مفتون عشقم نزاع مالی و جاهی نباشد
گدای آگه از مقصود را میل بنیل دولت شاهی نباشد
چنان خود را در آگاهی کند گم که از آگاهیش آگاهی نباشد
نسیم پرده کش از روی معشوق بجز آه سحرگاهی نباشد
چه حاصل از هوای وصل جامی گر از جانان هواخواهی نباشد

می شوم زنده ز مژگان نازنینم می کشد می کشد بیگانه ناز آشنایم می کشد
بیش او چون سجده آرم از کلاه گوشه جفا تا نبینم دیگرش روی زمینم می کشد
می کنم گلگشت باغ از شوق قد عارضش اعتدال سرو و لطف یاسمینم می کشد
در خیال آن لب از خود گم شده جان می دهم چون مگس غرق شدن در انگبینم می کشد
نیست دور از خون ریز من مسکین خطی گرد آن رخ دور خط عنبرینم می کشد
گر نباشد بهر دامان ساقی ساغر باک نیست غیرت دامان و رشک آستینم می کشد
من نه بهر او خوشم جامی و لیکن هم حالم آنست کو بلطفم می نوازد و بکینم می کشد

خط مشکین کز رخ آن نازنین سر زنند   سنبل تر خوانمش کز یاسمین سر زنند
خط کزان لب چو مور بیست غرق انگبین   کز مراس جان شیرین ز انگبین سر زنند
چون نیابی ناکه ابرو باشد آنجا بود دلم   کش کمان داری نی صید از کمین سر زنند
دل کزان رخ سوی زلف آمد عجب آواره ایست   کاول آید بر دو روم آخر ز چین سر زنند
چون روم فی نو کجینم یک گل راحت بباغ   هر قدم صد خار محنت از زمین سر زنند
طره از عارض بکش تا صوفیان شهر را   از شب تارک کان صبح یقین سر زنند
داد جان دور از گل روی تو جامی دور نیست   کز گلش چون لاله آه آتشین سر زنند

دور از آن لب اشک من سرخ است و چشم تر سفید   کم فتد زین سان شراب لعل را ساغر سفید
گریه دایم سیاهی را نبرد از بخت من   زاغ را بسیاری باران نسازد پر سفید
بر بنا گوشت کشد زلف سیه خود را دراز   همچو هندوی برهنه کش بود بستر سفید
ریخت از ابر تجلی بوی تو باران نور   خانه چشم و دلم را ساخت بام و در سفید
صفحه از مصحف خوبی است آن روی و عذار   یک طرف از وی نوشته یک طرف دیگر سفید
ای که می پرسی نشان لعبه عشقم نشان   ز استخوان کشتگان دامی است سرتاسر سفید
در لباس خط و کاغذ کهنه جامی بود   نو عروسی جامه مشکین کرده و چادر سفید

شد دلم دیوانه وقت آمد که تدبیرش کنند   زان سر زلف مسلسل فکر زنجیرش کنند
شاهد خالی ز صورت کی تواند دل ربود   نامه بر شکل نگاری چون تو تصویرش کنند
کی بود روی بهفتن قصه شوق ترا   بس که بر رخ مردمان دیده تحریرش کنند
آنکه باشد چون تو تیرش رحمی بر کشتگان   عاشقان کی رحمت بر کشته تیرش کنند
جان عاشق از ملامت قوت گیرد باک نیست   گر بجرم عشق گرد شهر تشهیرش کنند
صورت عالم بود خوابی پریشان لیک   جز مسلسل زلف تو دونی که تعبیرش کنند
جیب بیدا در رخت جامی کند تحقیق آن   گر نه از تقلیدیان ترسد که تکفیرش کنند

چنین که حسن تو عرض جمال غیب کند   خرد بدعوی عشق توام چه عیب کند
اگر نه پرده کشاید نخند لعل لبت   کرا مجال که ادراک سر غیب کند
بجیب چاک آنان پاک دل بسر زد چو کلیم   که نور غیب طلوعش ز چاک جیب کند
سواد فقر بلا است زلف بر رخ تو   که پرده داری نور دل صهیب کند
تو بی صحیفه لا ریب در شمایل تو   بجز معاند دوران یقین که ریب کند
ده هدم شجر موسوی تجلی دوست   چو وصل آن شجر از شعبه شعیب کند
شب شباب تلف شد بخواب خوش جامی   کسی تلافی آن چون بصبح شیب کند

دم بدم دیده که خون می ریزد   دل خون گشته برون می ریزد
دل یکی قطره خون دید از و   سیل خون این همه چون می ریزد
در تنم می فکند زلزله هجر   از دلم صبر و سکون می ریزد
دانه خال تو در آب بر گلم   تخم سودا و جنون می ریزد
خونم از دیده که با بو ست   چون می از جام نگون می ریزد
لبت از فتنه غبار دم بر جان   از خط غالیه گون می ریزد
نی لب لعل تو جامی می ناب   می خورد وز مژه خون می ریزد

نه در کوه این صدا از تیشه فرهاد می خیزد   ز سنگ و آهن از درد دلش فریاد می خیزد
خیال عارض و بالای تو تا بسته ام با خود   ز باغ خاطرم گل می دمد شمشاد می خیزد
بحکل کشت چمن چون می نشینی بر سر سبزه   بتعظیم قدت سرو از زمین آزاد می خیزد
ز تو نالم نه زان غمزه چو خونم می کند ریزد   ملاک صید نی از خنجر از صیاد می خیزد
مجو افسانه دردا از دلی کز غم نشد خسته   نفیر جغد کی از خانه آباد می خیزد
چو می آید ز تیغت بر اسیران زخم کینه رحمی   ز جان هر اسیر آواز رحمت باد می خیزد
غزل را از غم عشق بتان دمساز جامی   سرود دردناک از سینه ناشاد می خیزد

باز ازین راه صدای جرسی می آید   کوئی از منزل معشوق کسی می آید
دم صبح از نفس باد صبا مشکین شد   همدمی می رسد و همنفسی می آید
چشم بد دور ز شاخ شجر وادی طور   شعله نور بسر وقت خسی می آید
طوطی اندر شکر جان نه مگر از لب دوست   شکرش کام نصیب مگسی می آید
پایه عشق بلند است ببین بس که ازو   در دل امید و در سر هوسی می آید
یاد گفت از سر اخلاص ببین در بند   سر زنان جای در ماند بسی می آید

گفتمش هست بفریاد ز دست دل خویش   باز سر کرده بفریاد رسی می آید

نام لبت چون بزبان می آید   آب حیاتم بدهان می آید
هر نفسی پیش لب جان بخشت   خضر بدریوزه جان می آید
رخش جفا بر سر ما میرانی   فتنه رها کرده عنان می آید
چهره چو گل کرده چمن می گردی   بلبل مسکین بفغان می آید
نی گل تو جلوه سوسن بر من   سخت تر از زخم سنان می آید
کوه بلا شد غم عشقت لیکن   بر دل عاشق نه گران می آید
در صفت لعل لبت جامی را   بین که چه رنگین سخنان می آید

شهید عشق تو و ز ا زگل چو لاله بر آید   ز شوق باده لعلت بکف پیاله بر آید
چو ذکر لذت تیغت رسد بخاک شهیدان   فغان ز جان شهید هزار ساله بر آید
قلم بوصف بتان کرد وصد رساله نوشته   بحسب نام تو از صد هزار رساله بر آید
رساند نامه تو بیک لبیک کار گدایان   کجا ز خوان نوالت بیک نواله بر آید
چو کام دل ز تو خواهم حواله بلب جوی کن   که کام عاشق نی دل ازین حواله بر آید
چو بید بر سر تو لرزم ای نهال جوانی   چو آه سرد ز شکم بشکل ژاله بر آید
ز داغ هجر تو نالان چو جامی اشک فشاند   ز خاک لاله بروید ز لاله ناله بر آید

گهی که بر سر زلفت شمال می گذرد   اندیشه که بر ما چه حال می گذرد
ز روز هجر تو بازی چه زاین نمی گویم   که روز همچو مه و چو سال می گذرد
بمجلسی که تویی نی نقاب مه سخنان   نقاب کرده بصد انفعال می گذرد
چو نی رقیب همی بینمت از آن لب لعل   گدای مجیم در خیال می گذرد
تعطشم بتو ننشست اگر چه خنجر تو   بحلق تشنه چو آب زلال می گذرد
دلم بیاد لبت از خیال لعل گذشت   کسی که یافت گهی از سفال می گذرد
نمی رسد بدل اهل طبع جز جامی   چو ذکر طوطی شیرین مقال می گذرد

اگر نه ساغر لعلت بکام خواهد شد   ز دیده خوردن خونم مدام خواهد شد
چنین که لاغر و زرد است نابرویت مه نو   چو یک دو هفته بر آید تمام خواهد شد
ستون ترجمه از خانه دلم چو کشی   خیال قد تو قایم مقام خواهد شد
چو دایه بر لبت انگشت زد بشارت داد   که خوش عبارت و شیرین کلام خواهد شد
همی نمود ز قدرت هنوز نازه کام   که همچو کبک دری خوش خرام خواهد شد
غزال وادی امیدی ز من نمی دانم   که طبع سرکش تو باکه رام خواهد شد
وجود خاکی جامی ز شوق مجلس تو   پس از وفات صراحی و جام خواهد شد

صبا همدم بوی جانان رسید   بدلخستگان مژده جان رسید
بشیری بشارت دهنده از ما مصر   بسر وقت مهجور کنعان رسید
بموری شده پایمال جفا   وفانامه از سلیمان رسید
ز بلبل نوایان گلزار انس   صفیری بمرغ خوش الحان رسید
ز خورشید تابان ز اقصای شرق   فروغی بخاک خراسان رسید
بنام گدایی مثال کرم   موشح بتوقیع سلطان رسید
عمر شیخ شاهی که با بحر و کان   ز دست و دلش فیض احسان رسید
دعا گوی جامی بجای مدیح   بعون مدیحش چه توان رسید
رسانش خدایا بهر دولتی   که خواهد بشاهان دوران رسید

بیا که خسته دلان را تویی معاد و معاذ   بیا که حکم ترا نیست مانع و نفاذ
مده عنان بلذات خلدم ای زاهد   که نیست جز بالمهای عشقم استلذاذ
بسالک ز مرء اصحاب از آن ستیبه یافت   که بود نقد حیل لوم وجود معاذ
فکن بموج فنا رخت خود که ماهی را   نگشت زآفت ساحل بغیر بحر ملاذ
بنا مرادی عشاق کی تواند ساخت   چنین که خواجه اسیر ملاهی است و ملاذ
خیال کشف حقیقت مکن بقوت فکر   که این لغت بقیاس خرد نماید شاذ
بعاشقان سبک روح کجا رسی جامی   ز بار هستی خود تا نشد حنیف الحاذ

معنی الوجود فی صور الکون قد ظهر   ما ضر سر وحدته کثرة الصور
نور وجود مهر و حقایق همه اند ازین   بشناس معنی جمع الشمس والقمر

سایر است در همه چون ذات و صفات خویش   دانی که اوست گر بتحقیق کنی نظر   گویا بهر زبان و توانا بهر توان   دانا بهر بصیرت و بینا بهر بصر
کی ز وجز به یک سر مو یابد آنکه هست   در راه عشق یک سر مو از خویش خبر   بحر صفات عشق و که دریا سوای او   شو آشنای بحر و صفا و ز که در گذر
جامی چو زد به خامه اسرار انا الله است   گویا که تو کلیم شدی خامه ات شجر

سمت برقا بلوح للاسرار   کاد یمحو بریقه الابصار   آتشی تافت از نواحی طور   دل با آن سوختگان موسی وار
دید انتظار برد هیم   سوف یأتی بجذوة من نار   آورد شعله که جذوه آن   زند آتش بخرمن پندار
بر تو روشن کند که یار یکی است   لیک نامش هزار و یک بشمار   چون بهر یک جدا جدا بنمود   یار شد از هزار و یک اغیار
گر ز پیش آن شمار بر داری   هیچ باقی نماند الا یار   رو نماید ز پرده من و تو   پرده وحدت منزه از تکرار
رود از کارخانه شبهه رود   وهم اشکال همچو تهمت پار   در و دیوار دار کون و مکان   گویدت لیس غیره فی الدار
لب درین لغت و گوی محرم نیست   دم فرو بند جامی از گفتار

اگر پرده برخیزد از روی کار   نه بینی درین پرده جز روی یار   بدانی چو ظاهر شود پرده کی   که هم پرده او بود و هم پرده دار
بهر نقش بندی چو پرده ازان   به بیرون در ماند پرده وار   درون را ازین نقشها پاک کن   که شاید بیابی درین پرده بار
به پرده درون نیست الا یکی   ز پرده برون نیست چندین شمار   گر از پرده وحدت آید برون   هزاران جهان بل هزاران هزار
مپندار جامی که دامن نشست   بدامان وحدت ز کثرت غبار

زهی نور تو از هر ذره ظاهر   کمال وحدت ذات تو قاهر   تویی اول تویی آخر ولیکن   نه اول باشدت پیدا نه آخر
تویی ظاهر ز هر خاطر نهانم   چه سالک کند نفی خواطر   ز جام عشق تو یک جرعه خواهم   ولکن لا علی ایدی المظاهر
ز تو غایب چرا باشم چو بینم   بحال خود ترا جاوید حاضر   تویی در چهره معشوق منظور   تویی در دیده عشاق ناظر
نیاید با وطن باز آنکه کرد د[ور]   بعزم کعبه کویت مسافر   کند ترک سفر هر راه دانی   که گردد بر درت روزی مجاور
طریقت جامی از صاحبدلی گیر   که باشد در سلوک عشق ماهر

تو نور مطلقی و دیگران مجالی نور   تجلی تو در آنها باختیار و شعور   شئون ذات تو گرچه ز حد و حصر برون   زغیب ذات چو بر علم و عین کرد عبور
شد از تجلی اول حقایق اعیان   که در مطاوی علم اند جاودان مستور   شد از تجلی ثانی مظاهر اکوان   کزان نست ساحت ویرانه عدم معمور
مرایی اند مظاهر که کرده در هر یک   جمال اقدم اقدس بوجه خاص ظهور   جمال وحدت جمع وجوه ازان مرآت   کند ظهور که باشد ز زنگ تفرقه دور
فروغ وحدت او ظلمت دویی نگذاشت   میان شاهد و مشهود و ناظر و منظور   بگوش جامی و رطل گران بنوش سبک   ازان زلال مصفا وزان شراب طهور
که یک دو جام ازان شوید از حقیقت درد   ظلام عجب و رعونت غبار وهم و غرور

زنده ملغز چو پرسم ترا بدیسم لغز   برغم واعظ بر گوی نکته موجز   چه نقطه ایست که از کثرت شئون برساخت   همه دوایر کون از محیط تا مرکز
طریق عام بود بختی خیال دویی   طریق عام مپوی و خیال خام مپز   برور زر طلبی روز کرد زر کردی   نه زور ماند آخر نه زر نه زور و نه زر
ازل و ارزل خلق جهانست منکر عشق   اگر چه یافت لقب صاحب اجل و اعز   چو پیر ز پیر بر درش گرفت تنا   بسان بیضه بیارام و جنب پاست بخز
چو موج تفرقه جامی ترا گذشت ز سر   برابر است اگر یک گذشت اگر صد گز

با جگر سوختگان یار نبودی هرگز   جز جفاجو و ستمکار نبودی هرگز   با همه خلق جهان در صدد مرحمتی   جز به ما بر سر آزار نبودی هرگز
چه دهم شرح ترا داغ گرفتاری هجر   چون بدین داغ گرفتار نبودی هرگز   حال جان کندن تنهایی من کی دانی   چون تو یک لحظه درین کار نبودی هرگز
ما چو خاریم و تو گل وه که ز بس شوکت حسن   داده دامن بکف خار نبودی هرگز   منکر معتقد خود شده در همه عمر   این چنین بر سر انکار نبودی هرگز
پرده چشم تو هم بود تو آمد جامی   بگذر از بود خود انکار نبودی هرگز

بنود عروس ملک سزای کنار و بوس   بوسا لک ار کنار نگیری ازین عروس   شه را چو در دوام بقا اختیار نیست   دم دم چرا خطاب سد هر دمش ز کوس
مجنون که دور ماند ز لیلی است روز و شب   جانی پر از دریغ و زبانی پر از فسوس   این بس که در نواحی حی می برد بروز   شب در سماع شوق ببانگ سگ و خروس
بردند آب صفوت رندان پاکباز   پیران کوکگیر و مریدان چاپلوس   گر آبست می عشق و سبوست باقی   لیک شناسد آنکه بود در خور سبوس
جامی تو مرغ عالم یکرنگی آمدی   بر خویشتن شکن این قفس عاج و آبنوس

صوفی از زنگ سوی آینه دل بتراش   چهره حال خود از ناخن فکرت مخراش   غایبانرا نبود بهره ازان نقد وقت   هر زمان نقد دیگر کرد حاضر باش
روی در عشق کن از هر دو جهان یکتا شو   زانکه شد ده تو فکر معاد است و معاش   پرده چشم شهود از رخ شاهد عشق   نیست جز هستی تو کاش نبودی کاش
شاید آن طایر اقبال شکار تو شود   دام تجرید بنه دانه اخلاص بپاش   ز نده نقرمد اطلس شاهی مستان   که نیرزد بجوی پیش من این جنس قماش
جامی از رنگ سخن تر سخن گوید انند   لب فرو بند مبادا که شود سر تو فاش

ما اشتر سوار من کشد رخش فلک بستش   خوش آن ره رو که در قید مهار و هر دل بستش   تن پاکش بپای دست برد از چشمه حیوان   خضر کی یابد آن دولت که ریزد آب بر دستش
ز شاخ سدره آمد نخل او برتر بجذب دام   که چون آسیب سنگ ناکسان نخوشند خستش   الوصل نشتر راحت سد بس باشد ابن مریم   که سوی سینه ریشان التفات خاطر مستش
نگاه دولت گیتی سیه چشمی نکرد آری   سواد از سرمه مازاغ دارد نرگس مستش   گذشت از سی و جل بسا جل خطر عمرم   خوش آن کافتد چو او صیدی ببالین نگاه درشستش
بود وصاف او جامی دلش را برق غم بادا   اگر حرفی برد در وصف رخ او از زبان جستش

جان و دل پیوند کن با یار نی پیوند خویش   هر چه غیر از عشق او بند است بگسل بند خویش   او بذات خود غنی مطلق آمد لیک هست   در ظهور این غنا محتاج حاجتمند خویش
زاهد از نظاره خوبان مرا سوگند داد   جلوه گر زیشان تویی چون بشکنم سوگند خویش   هیچ چیزی نیست بیش دیده عارف حجاب   او بعشق تست مشغول از زن و فرزند خویش
عالمی را گوش عقل و هوش بر گفتار تست   مهر خاموشی گشا از لعل شکر خند خویش   ناصح مشفق ده مد پندم که ترک عشق گوی   روی بنما تا کشد شرمندگی از پند خویش
یار نی مانند ما فردست جامی از دو کون   فرد شو تا بر خوری از یار نی مانند خویش

ای دل متاع جان بلب لعل یار بخش   نقد خرد بجام می خوشگوار بخش   آورد باد بوی بهار انجمن چو گل   اوراق علم و فضل بباد بهار بخش
وصف جمال عشق یکی و یکانکی است   حاشا که جا کند بدلی با هزار بخش   من عذر جرم ز عشق نمی خواهم ای ادیب   جرم مرا بساقی مشکین عذار بخش
سوزان ز خامی خودم ای عشق پخته کار   این خام را ز آتش خود یک شرار بخش   بنمای رخ که منتظر جان سپردنم   جان را خلاصی از تب انتظار بخش
جامی بمزد کار نه عشق است کار کن   بس مزد کار را بخداوند کار بخش

ازین عشق سوره یوسف بحکم نص   شد از میان جمله سور احسن القصص   ده روح جان بعشق که نبود خبر ترا   از سختی عزایم و آسانی رخص
تو خاتمی و حلقه آن سیر دوریت   دل حرص آن معارف و اسرار نقش فص   زان نقش کی باعظم اسمای حق رسد   جز عارفی که از همه خاصان بود اخص
این بس که عشق من بتو هر دم فزون شود   لا شغل لی بحبک لی زاد او نقص   ای ذوق عشق مرد درین خاکدان بتو   کالحوت فی البراری والطیر فی القفص

کفتی که چند جامی ازین گریهای تلخ — کم اشرب السموم وکم اجرع الغصص

هست خالی ز سبحه دست خواص — همچو سبحه زکوهر اخلاص
غرقه در گریه از برای تو ام — بهر در غوطه می خورد غواص

جنبش هر کسی ز جای وی است — وجد صوفی نباید از رقاص
قصهٔ تو نخواهم از دکان — آری القاص لایحب القاص

چند جویی خواص خاص از عام — هر براهیم کی شود خواص
کرد صوفی بپاکی تجرید — ریش خود را ز دست شانه خلاص

جامی از عشق جو قبول سخن — نه ز لفظ بدیع و معنی خاص

جوهر وجود عشق بود باقی عرض — ان فاتکم فلیس لما فات من عوض
شد عمر ما که عهد وفا بسته ام بعشق — عمری مضی وعهدی بالعشق ما انتقض

از غیر عشق غمض بصر کن که عاقبت — عض انامل است مکافات ترک غمض
با اهل بیت عشق موالات رفض نیست — ور خود بود رفض هست فطوبی لمن رفض

زافسردگی جهل وکسل خشک مانده — جز سوز عشق نیست مداوای این مرض
زاهد بزیر سایهٔ اعمال خویش خفت — انهضته لحالتی نصحی فما انتهض

جامی چو جهل باد محبت بعشق کرد — سهل است اگر حسود کند جهل بر غرض

تاکی ای خواجه مهندس سخن نقطه و خط — ور خط کون و مکان نکتهٔ عشق است فقط
نقطه خط گشت و خط حرف شد و حرف حروف — که بتبدیل صور گاه بتغییر نقط

هر چه بر لوح شهود تو بجز نقطهٔ اصل — نقش بستست ز وشوی که سهو است و غلط
نقطه دان نقطه نگر نقطه شو آخر که جز این — هر چه خواهی که کنی موجب بعدست و سخط

آب جون دور ز دریاست فرات است و شط — جون رسد باز بدریا نه فرات است و نه شط
کاملی کافری و کرم روی شیطنت است — روش کعبه روان نیست بجز سیر وسط

جامی از جاه طبیعت بدر آ تا بینی — بئر لو دلّی حبل لعلی الله هبط

بکام نفس ز جام هوا نیابی حظ — بکام عقل ز ملک بقا نیابی حظ
فنای عشق شو و از فنا فنا شو نیز — که بی فنای فنا از خدا نیابی حظ

ز خویش طالب حظ شو که بیرون از خویش — دو کون را طلبی هیچ جا نیابی حظ
عبای فقر و قبای فناست بر تو حرام — اگر ز سیر عبا در قبا نیابی حظ

ببست حرص و هوا بر دلت مجاری فیض — از آن ز صحبت اهل صفا نیابی حظ
تراچه سود که گل شد بباغ نافه گشای — جو از روایح باد صبا نیابی حظ

جو حظ اهل ولا از بلا بود جامی — مبین بلای تو بس گر ز بلا نیابی حظ

چنین نظم حسن رخت راست مطلع — دو ابروت مطلع و روی تو دو مصرع
جنان می درخشد ز برقع جمالت — که شد رشتهٔ نور هر تار برقع

فتد بخیه بر رو جو از پرده پوشی — نزد شیخ ما وصله بر مرقع
غمت در دلم تخم عیش ابد شد — بلی این سرا آن سرا راست مزرع

بمیخانه کر قالبم خشت کردد — روم بر سر خم نشینم مربع
جو جمعیت آباد دلهاست ز لفت — بهر حلقه جمعی نکر کرده مجمع

بزلف تو قطع سخن کرد جامی — کم افتد غزل را بدین لطف مقطع

مجلسی خواهم تهی از صلح و خالی از نزاع — اهل وحدت کرده در وی نقش کثرت را وداع
ساقیان از یک طرف پر ساخته جام شراب — مطربان از یک طرف برداشته دور سماع

تنگدستان را میسر دولتی بی انتظار — می پرستان را مهیا عشرتی بی انقطاع
می بود خورشید و ساغر ماه و در دور فلک — کس ندیدست اینچنین خورشید و مه را اجتماع

چون نهم خورشید نام می که در وقت طلوع — صد چو خورشیدش نماید منجمل تحت الشعاع
خوش سطرلابی است پیمانه که می گیرد کرفت — از حضیض خم کسی خورشید می را ارتفاع

جامی از فقر و فنا بر دوش دارد خرقهٔ — کش طراز آستین لا یوهب است و لا یباع

سحر که صوفی صبح از نشیمن ابداع — فکند بر کتف کوه طیلسان شعاع
صفای کاسهٔ می بر فروخت بزم طرب — نوای نغمهٔ نی برگرفت راه سماع

در آمد از درم آن مه کشاده و بسته — زبان بدگر فراق و میان بعزم وداع
جه کفت کفت کز آن پیش کز سعادت وصل — فلک جدا کندت از نحوست اوضاع

تمتعی زمن و وصل من بکیر و مکن — متاع دولت وصلم بدل بهیچ متاع
ز هر چه هست بمن صلح کن که ملک دو کون — نمی کند بر صاحب دلان کرای نزاع

درین مغانهٔ وحشت ترا منم مونس — درین سرای مضرت منم ترا نفاع
هنوز داشت سخن در دهان که بر سر پای — نشست و خاست که تخفیف کرد بیت صداع

زدم بدامن او دست مسألت کفتا — مباش جامی ازین خاستن مرا امتناع
کمر بسته ام کمر جهد بر میان که کنم — سفر بخیر بلاد و کزو تحرز بقاع

بلاد من لنداینه مقلتی تدمع — بقاع من لتلاقیه مهجتی تلتاع
جهانیان همه در طوق طاعت اویند — جه بندکان مطیع و جه خسروان مطاع

سلام من لجاه الخلق بالدعا الیه — علی منازله کلما دعی من داع

مرا دلیست ز تن غافل و ز جان فارغ — بیاد تو ز جهان و جهانیان فارغ
بود یقین که نه در شهود عشق حجاب — خوشا دلی ز یقین خالی از کمان فارغ

منزهی ز مکان و زمان و بس عجب است — که نی مکان ز تو خالی است نی زمان فارغ
مکوچه سود ز سودای من که من هستم — درین معامله از سود و از زیان فارغ

مرا بتیغ سیاست بکش که کشتهٔ عشق — بود ز آرزوی عمر جاودان فارغ
زبان بنام تو مشغول و دل بیاد تو خوش — نه دل تهی است مرا از تو نی زبان فارغ

دهد فراغ ز دستان عقل قصهٔ عشق — مباش جامی ازین طرفه داستان فارغ

کرچه سوزد دل پروانه ز سودای چراغ — نکند بیش ز روی تو پروای چراغ
زیر پا تار سر زلف سیاه تو کند — روشن این نکته که تاریک بود پای چراغ

آرزومند رخ خوب تو در روز فراق — شب نشینی است بدل داغ تمنای چراغ
می برد کاکل مشکین ترا باد ز جای — دود را کی بود آرام ببالای چراغ

آتش شوق تو در جان چراغ افتادست — پرده از عارض اکر وا فکنی وای چراغ
شمع رخسار تو بس انجمن عالم را — کو بخورشید رخ انجمن آرای چراغ

پرتو روی ترا تاب نیارد خورشید — ناید از دیدهٔ شبکور تماشای چراغ
جای کن دیدهٔ جامی چو شوی بزم فروز — که مناسب نفتد روی زمین جای چراغ

چند سوال ای پسر که چیست تصوف — تصفیه کن خاطر از غبار تکلف
دور نه از هر چه هست پای تمنی — باز کش از هر چه هست دست تصرف

طعنه بپاکان مزن که روی خود آلود — هر که فکند از زمین بروی فلک تف
نور محقق فرو کرفت جهان را — شمع مقلد فرو نشست بیک پف

هر که درین جلوه گاه کرد دو بینی — سوزدش آخر جگر بداغ تأسف
دید و دیدار فی الحقیقه یکی بود — چشم زلیخا چو دید طلعت یوسف

مهبط عرفان نکشت جان تو جامی — درس عوارف چه سود و بحث تعرف

آن تهی دست جه خوش کفت و صاف بکف — که خوش آن کس که بی حاصل خود کرد تلف
حرف کن در ره می هر چه بدست است ترا — که نوای طرب از دست تهی دارد دف

صف کشیدند بمیخانه همه خم شکنان — صفدری کو که بهمت بدراند این صف
زخم پیکان ترا بود که ی نه بستم — هر کجا تیر زنی سینهٔ من باد هدف

شرف آدمی از عشق بود هر که نشد — عاشق او را نبود بر دگران هیچ شرف
جامی از شعر مکن بس که دهد آخر کار — زادهٔ طبع تو خاصیت فرزند خلف

تربیت کرچه در اول ز صدف یافت گهر — جز طفیلی که آخر که برد نام صدف

بران کدورت زهد ریاست بادهٔ صاف — بیار باده که بالای طاعت است انصاف
کجاست خانهٔ آن ماه خانکی که کنیم — ز شوق صاحب خانه بکرد خانه طواف

غلام پیر مغانم که لطف مشرب او — بزهد و توبه ز می خوردنم نداشت معاف
جه سود از انکه بتقلید خواجه موی سترد — جو در دقایق تجرید نیست موی شکاف

سرم بافسر شاهی فرو نمی آید — ولی ز خدمت رندان ندارم استنکاف
بدلق و سبحه ملاف از تصوف ای صوفی — که پیش اهل صفا نیست خوش تصوف لاف

جو خاک پای خودم خواند ز رفعت قدر — بخاک پایت که مستظهرم بدین الطاف
مراست وقف غمت جان و دل بحمد الله — که صدر شاه ندارد وقوف ازین اوقاف

بصدر مصطبه این بس سعادت جامی — که از اکابر این شهر نیست وز اشراف

زهی دهان تو کام شکرلبان شکرف / شکار چشم تو حوران قاصرات الطرف
دو جوی خون ز دو چشم به نجم رخ زرد / چو جدولیست مثنی کشیده از شنجرف
مکوی لا جو ز لعل لب تو خواهم کام / کی کند ز دلم نفی جنس صبر این حرف
ببرد حرف ز تعریف دهر جز بیری / که کرد نقد جوانی بعشق خوبان صرف
چه سان برم ز دریای عشق ره بکنار / نهنگ حادثه کشتی شکاف و دریا ژرف
بهار عمر مرا کرد دی رسید از پی / چرا نشست بفرق بیاض شیب چو برف
ز جام حسن تو جامی کشید باده عشق / مزید جودت مظروف شد لطافت ظرف

میل شکل ابرویت دارم درین فیروزه طاق / با قد خم گشته طاقم زین بلند رواق
هر قدح کز ساقی دورم رسد دور از لبت / گرچه شهد ناب باشد زهر آمد در مذاق
برقی از منزل لیلی درخشیدن گرفت / بر دل بیچاره مجنون تازه شد داغ فراق
با تو دارم سر دل چون کشیدی در میان / کو مزن هر سفله چون خم سنگ طعنم از نفاق
سرو قدت در میان جان در آمو ورنه بود / چشم و ابروی ترا در بردن آن اتفاق
مونس جانم تو خواهی بود اگر خود فی المثل / خضر با من هم سفر گردد مسیحا هم وثاق
چند داغ دوری و اندوه مهجوری کشم / ما اقاسی منک لا یحصی الی یوم التلاق
جامی از ملک خراسان با خوش الحان مطربی / این غزل را کن روان مشمول بشرح اشتیاق
تا طفیل لحن او سازد سرود بزم خویش / خسرو تبریز شاه فارس سلطان عراق

چون جمال خود هم اندر خود تماشا کرد عشق / نقد نام عاشق و معشوق پیدا کرد عشق
بود عاشق باطن و معشوق ظاهر شد بعکس / سر باطن را چو در ظاهر هویدا کرد عشق
خود بخود می دید خود را بهر تکمیل ظهور / بر من و تو جلوه در مرآت اشیا کرد عشق
چون ز اشیا هر یکی مرآت اسم دیگرست / زان مرآیی بر دل اکشف اسما کرد عشق
چون ز اسما حسب الامکان حظ خود برداشتم / روی سیر ما ز اسما در مسما کرد عشق
خواست تا بیند بچشم ما جمال خویش را / لاجرم جا در سواد دیدهٔ ما کرد عشق
تا نه بیند در همه کون و مکان جز نور او / چشم جامی را بنور خویش بینا کرد عشق

بیا ای آرزوی جان عاشق / دوای درد بی درمان عاشق
کرام الکاتبین ننوشته حرفی / بجز عشق تو در دیوان عاشق
اگر فردا نه دیدار تو باشد / شود باغ جنان زندان عاشق
هزاران نوح را کردست غرقه / بگرداب فنا طوفان عاشق
بکنج فقر و کوی نامرادی / اگر یک شب شوی مهمان عاشق
کباب از دل شراب از دیده بینی / مهیا ساخته بر خوان عاشق
بجز خون جگر مرغ مرادی / غمت ننهاده در دامان عاشق
بخاکستر نهان آن نیست لاله / علم زد آتش پنهان عاشق
ببین نظم خوش جامی که بشکفت / چنین گل هر کجا از بستان عاشق

هر خزان آیدم از رنگ رخسار بوی فراق / زرد شد رویم ازین غم که سیه روی فراق
نیست چون وصل تو خالی ز ملاقات رقیب / میکشم رخت اقامت بسر کوی فراق
بهر بجنیدن صبر دل محروم ز وصل / کوه اندوه بود سنگ ترازوی فراق
داغها بر دل من روز وصال آتشهاست / که بجا مانده بس از کوچ زاردوی فراق
با تو چون در حرم وصل نیم همزانو / از تو محروم نشستم بسر زانوی فراق
هست میل دلم آن سوی که میل دل تست / گرچه باشد بمثل میل دلت سوی فراق
جامی آن به که نهی تن بضعیفی چو نماند / بتن صبر ترا طاقت بازوی فراق

ای در سماع عشق تو تسبیح خوان ملک / در رقص بر ترانهٔ تسبیح شان فلک
از عرش تا بفرش خروشست و غلغله / کالحمد والکرامة والکبریاء لک
آلاف کرده اند الف وحدت ترا / آحاد ممکنات که صفرند یک بیک
باقی نماند جز الف وحدت تو هیچ / از لوح اعتبار چو گشتند جمله حک
بینی بما که چشم جهانیم روی خویش / وان چشم را بغیر تو کس نیست مردمک
زاهد بکنج صومعه مشغول ورد خویش / غوغای عاشقان ز سماک است تا سمک
حاشا که بر تو جلوه کند شاهد یقین / صیقل نکرده آینهٔ دل ز زنگ شک
دل بر بلا بنه چو کنی دعوی ولا / کو بلاست نقد ولای ترا محک
جامی ز عشق گوی که شور عشق شعر / در کام اهل ذوق طعامیست بی نمک

در نعت بقا نیست کسی با تو مشارک / وجه تو بود باقی و باقی همه هالک
هر جا زده ز اسما تو آدم دم انبا / سبحانک لا علم لنا گفته ملایک
از ظلمت زلفت نتوان برد برون راه / گر نور جمالت نشود رهبر سالک
در سلک مساکین تو سکان صوامع / در خیل ممالیک تو شاهان ممالک
عابد ز تو محجوب بتکمیل عبادات / حاجی ز تو محروم بتحقیق مناسک
از عام کالانعام مجو همت پاکان / معراج ملایک نبود کار اولئک
با حرص و هوا نیست غزا طاقت واعظ / رعنای مجالس نبود مرد معارک
گفتی ببر از همه تا با تو در آییم / فالقلب فداء لک والروح کذلک
جامی بغم عشق تو از فضل تو فتاد / مولای کما کنت تفضلت فبارک

مراست از تب عشق تو جان آتش ناک / حبیبی انت طبیبی ولا طبیب سواک
چه سود صوفی ما را رعایت سنت / چو حرص لقمه ببرد از دهان او مسواک
کجا بوادی وحدت رسد بنعلینی / که بسته است بپای اندوال فکر شراک
بپاک دامنی تو بپاک چشمی من / نگرده ام دل و جان را ز میل غیر تو پاک
مرا بس این که شوم کشته در شکارگهت / مباد از سر آلایشی بر آن فتراک
تنم فتاده بره لاغر استخوانی بود / کشان از کرم سگ کوی تو بر گرفت ز خاک
بعجز معترف آ جامی ار حقیقت عشق / که هست عجز ز ادراک غایت ادراک

محتسب دست سنگ انداخت در میخانه جنگ / وای رندان گر در آید بپای خم بی سنگ
مجلس مستان بهارستان عیش و عشرتست / گل در او رخسار ساقی لاله جام لاله رنگ
قاصد وقت خوشم در میکده مطرب کجاست / تا دمد در پای خم دامان مقصودم بچنگ
صوفیم آن دم که گردد وقت من خوش از سماع / چاک سوزم در خرقهٔ ناموس و ننگ
در رخت از خط زنگاری صفای دیگرست / گرچه آرد بی صفای در رخ آیینه زنگ
آنکه چرخش تیره رخسار مرغان و لبش باد صباست / چون رود در ریک آتش یار با او همه لنگ
گنبد نیلوفری با این همه شمع و چراغ / بی تو جامی را نماید کلبه تاریک و تنگ

قد با قی جمالک یا راکب الجمل / انزل فان حبک بالقلب قد نزل
وصف تو چون کنم که در آیینهٔ رخت / حسنی است لایزال و جمالیست لم یزل
گفتی بدل نشان بدل من کسی دگر / بنشین بدل که نیست ترا دیگری بدل
ساقی ما تو شو که ز دست تو می دهد / خاصیت حیات ابد شربت اجل
سیل جفایت ار بکند بیخ هستیم / حاشا که در اساس وفایم فتد خلل
تا غایتی است لطف تو با ما که می کند / کار نعم ز لعل لبت لیت یا لعل
جامی بپای خم چو فتادی ز جا مجنب / دیگر که این کسل بود احلی من العسل

حادی عشق اگر راه تو گوید بجبل / باشد از نقص جبل گر نکند رقص جبل
هر که از ذکر جمالت چو جبل رقص نکرد / مهش نام کالانعام که زان هست اضل
کی کند روی چو زاهد ترش از تلخی عیش / مرد عارف که بود غرقهٔ دریای عسل
چون دهی وعده بنا گفته تبسم حاجت / کان اثبات بود از لعل لبت لیت و لعل
لذت گفتهٔ مجنون نشناسد هرگز / هر که در عشق غزالان نسرودست غزل
جهل کوران حرم بین که مجاور حاضر / طالب نور هدی از رخ لات اند و هبل
جامی از مدرسه اسرار حقیقت مطلب / که درین مسئله ذوقی ندهد بحث و جدل

ای نامزد بنام تو در نامهٔ قبول / یا ایها النبی و یا ایها الرسول
باران رحمتی تو که از آسمان جود / بر عاشقان تشنه جگر کرده نزول
کی در حریم حرمت جاه و جمال تو / هر یاوه گرد را رسد اندیشهٔ دخول
حاشا که از نور روی تو تا بام خلیل وار / چون نیست آفتاب غرا آن افول
هر چند رفت طاقتم از جان و جان ز تن / والله لیس حبک عن مهجتی یزول
گر کاذبست دعوی عشق تو نیست جز / فی عینی البکاء و فی جسمی النحول
در سر هوای عشق تو جامی کشیده است / سر در گلیم فقر به بغولهٔ خمول

شدم در گوشهٔ میخانه محرم / گرفتم گوشه از جمله عالم
ندارم کام جز جام لبالب / ندارم کار جز دور دمادم
بیا ساقی بیاد آن جام روشن / کز آن گردد عیان اسرار مبهم
کند دل را خبر از ما تأخر / دهد جانرا نشان از ما تقدم

از آن می بود اهم جرعهٔ خورد   تجلی کرد بروی نور اعظم   بپرس از من که چونی در غم عشق   که من مستم بدین غم شاد و خرم
دو عالم گردستم رفت غم نیست   مبادا این غم ز جانم ذرهٔ کم   تن عالم با آدم زنده شد لیک   بدین غم زنده باشد جان آدم
درین غم گم شدی جامی درستی   اصبت غایة الغایات فالزم
چون ز فیض سبحات نم باران قدم   سر برافراخت فنا از خاک نیستان عدم   گرد در خود نظری دید قبای ز نصب   تنگ بر قامت او دوخته خیاط کرم
لیک دانست که با پای غرور رفته بگل   هست در زیر قبا صد گره و بند بهم   گفت یا رب بگشا این گره و بند و بده   دست لطفی که برآرم ز گل و آب قدم
نای اش کند قبا از بدن و پای ز گل   گره و بند گشادش ز دل و جان در دم   لب نای دست بلب چون ز خودش یافت تهی   در وجود تهی از خود شد او زنده بدم
از دم خویش روان در تن او ساخت عیان   هرچه در پرده نهان داشت الحان نغم   نی از آن بانگ و نوا گفت بیا شد دم من   جز دم او و ازین دم نخورم هیچ ستم
بلکه من او یم و او من بمثل گر چه کشد   مدعی بر رخ ایمان من از کفر رقم   جای اسرار مکن فاش که در عرف قدیم   نه زبان مجرم این راز نماید نه قلم
همه دانند که افشای چنین معنی رفت   صاحب قول انا الحق بسر دار ستم
بینمت ای خرد بکام تو کم   کار گر چرخ و کار کن انجم   چیست عالم ز خواب گاه عدم   چون ز امرت رسید بانگ که قم
کی شناسد ترا اسیر جهات   چه خبر بشنه راز خارج خم   نی تو ده هقان چه سان برون آرد   گندم از خوشه خوشه از گندم
در خودت تی دوام آن کس   کز ندا آمد خطاب او دم دم   هستی غیر تو بنگرت عقل   دیدهٔ احول است و نقش دوم
شکل بروین و صورت مه نو   چیست ظاهر شده برین طارم   دارد از زخم توسن قهرت   هم ز دندان نشانهٔ هم از سم
خالی از لطفت امتداد حیات   ز مهرناک افعی است سرتا دم   جان جامی فدای مردانی   کز ملک شان گزیدی و مردم
زندهٔ جاودان شدند همه   حیث ماتوا الحب مولاهم
ایها الساقی ادر کاس المدام   چند داری دورم از می تلخ کام   بیش تا مدی حرام آمد ولی   نزد عاشق ترک می باشد حرام
فیض می عام است خاص و عام را   چیست حرمان خاص من زین فیض عام   باده ام عشق است و جام روی یار   وه چه باده ست این که می نوشم ز جام
جام را از می رسد هر دم مدد   زان نگردد دور آن مرکز تمام   بلکه جام و می بود اینجا یکی   کس نداند این کدام است آن کدام
چون شناسم جام را از می که هست   جام چون می مشکبوی و لعل فام   رنگ و بوی جام می نا خورده می   می نماند مرد را از ننگ و نام
این غزل جامی از آن می شد ایست   چون رحیقش ساز مسکی الختام   باسم من یحیی به روح الکرام   باسم من یقوی به روح الکرام
می نگنجد وصف او در صوت و حرف   ختم کنم ز وصفش والسلام
صبح است و زخمارشبم مانده تلخ کام   هات الصبوح صبحک الله یا غلام   در بزم تو بدو بیا نی چه حاجت است   یک جام نیم خورد تو باشد مرا تمام
خام است مر که تخت خیال و چو زیغ   خوش وقت پخته که برست از خیال خام   زاهد گرفت سبحه بکف صید عام را   از مهر کرد دانه و از رشته ساخت دام
مشهور شهر شد بکمال ورع ولی   آن را که رد خاص چه سود از قبول عام   شیخی چو جام نیست مریدان عشق را   خوش آنکه داد دست ارادت به شیخ جام
جامی ز شیخ جام طلب کن دوام فیض   کز فیض او ست عشرت میخوارگان مدام
با اوج حسن روی تو ماهی بود تمام   ما هیت جمال تو اینست والسلام   مستغرق مشاهدهٔ آن دو رخ شدم   زان فارغم که ماه کدام است و خور کدام
زلفت چو سایه از سر سروت فتد بخاک   بادم بفرق سایهٔ سرو تو مستدام   شیخان نارسیده چه دانند قدر عشق   کم جوی طعم پختگی از میوهای خام

ازرق و حیله دام بهر سو نهاده اند   تا آورند مرغ دل جاهلی بدام   در تنگنای صورت تقلید مانده است   زاهد بی محافظت اعتقاد عام
جامی که نی بمشرب تحقیق بوده است   رغم عوام را بکف خود نهاده جام
من آن نیم که بی حفظ اعتقاد عوام   کشم عنان ارادت ز نقل و باده و جام   درای ساقی و در ساغر بلورین ریز   شراب لعل علی رغم عام کالانعام
از آن شراب که چون از خودت خلاص دهد   نه اسم و رسم گذارد ترا نه ننگ و نه نام   از آن شراب که چون جرعهٔ ز ساغر او   رسد بخاک دو ممدوح در رمیم عظام
از آن شراب که چون مطلقت کند بزکی   ز قید بندگی آزبدهٔ او مام   ز دو هم روی بگردان که در شریعت عشق   یکیست عابد او نام و عابد اصنام
بترا این سخن آن زند بی بود جامی   که هم ز کفر متبرا بود هم از اسلام
امر علی بالبیات الخیام   وابکی علیها ببکاء الغمام   کاین خیمه ها که زین بیش داشت   در آن سلمی و اهل سلمی مقام
دریغا که از دور گردون فتاد   چنان سلک جمعیتی ز انتظام   نپیداست زان خیمه ها جز نشان   نه باقی است زان خیمگی عیز نام
ستونهای آن خیمه ها زیر خاک   ز هم ریخته چون رمیم عظام   ز آمد شد باد اطناب شان   گسسته ز هم چون عهود لیام
در آرام گاه غزالان شوخ   چرا کرده گوران ناگشته رام   قدمگاه کبک خرامان شده ست   گذرگاه زاغان ناخوش خرام
چو نی صبح و نی شام یابد خبر   از آن رفتگان لاجرم صبح و شام   کند جامی از جان و دل سوی شان   هزاران تحیت روان والسلام
که گوید سلام من مستهام   بجانان که کرده ست در جان مقام   درو بس که گم کرده ام خویش را   نمی دانم او کیست یا من کدام
همه اوست من در میان کیستم   نماندست با من ز من غیر نام   اگر من بحرمت سلامش کنم   منه علیه یکون السلام
بشان جام پاکند و ساری در آن   جمال ازل همچو باده مدام   و گر او برحمت خطابم کند   فمنه الیه یعود الکلام
ز جامی چه عیب ار خورد جام را   چو در مشربش عین باده ست جام
ایستاده برا ز آه دمادم دودم   من همانا شده از آه الف ممدودم   همچو دودم ز خود ای شمع چه می سازی دور   کو نه بینت رسیده کاری خود مردودم
بر من دلشده هر رنج که بود از غم بود   ترک خود گفتم و از رنج جهان آسودم   چهره سودن بکف پای تو ترک ادب است   این قدر بس که بخاک کف پایت سودم
بادهٔ عشرتم از خون جگر صاف نشد   گرچه عمری ز مژه خون جگر پالودم   من ز دیدن تو چه لاف که تو پاک آیینه   هرچه در چشم من آمد که تویی من بودم
چند گویی که مکن سجدهٔ خوبان جامی   بیش هر کس که بوم سجده تویی مسجودم
خیز ید حریفان که بمیخانه درآییم   سلخ رمضانست بمی روزه گشاییم   در دور تسبیح و تراویح شد آخر   کلبانگ زنان رخ بدر میکده ساییم
هر زنگ که از صوم ریا آینهٔ دل   بستست بجام می صافی بزداییم   ترسم که گرامشب ز قدح دست بداریم   فردا ز ندامت سر انگشت بخاییم
ما درد کشانیم که جمعیت خاطر   دریوزه کنان از نظر اهل صفاییم   داریم بکف آینهٔ جام که در وی   محبوبهٔ ازل را بمحبان بنماییم
آن قوم که بی سعی عمل اهل قبولند   جامی بطرب کوش و قدح نوش که ماییم
شدم بباغ که کنج فراغتی جویم   غمت ز پردهٔ دل خیمه زد به پهلویم   شدم چو آینه صافی ز شستن شوی   بدین بهانه چه باشد که بنگری سویم
اگرچه روی بروییم نمی نهی بادی   فتد ز روی تو یکبار عکس بررویم   سرشک من نه ز خون سرخ شد که تا سرشک   خیال لاله رو کل را ز دیده می شویم
ز هول فرقت تو موی من سفید شود   اگر نه دود دل آید ز بیخ هر مویم   بس از وفات چو باران رحمت ابر بی   بخاک من ز زمین همچو سبزه بررویم

مکو که از قد و زلفم سخن مکو جامی / که هرچه هست کج و راست از تو می‌گویم

دیده از جلوهٔ بتان بستیم / در به بستیم و از بلا رستیم
بود دامی ز زلفشان هر موی / بسلامت ز دام شان جستیم
چون نیامد بدست دامن شان / پا بدامن کشید بنشستیم
نقد زاهد جواهر سبحاست / ما ازین نقدها تهی دستیم
بوی می داد خاک میخانه / سالها شد ز بوی آن مستیم
بین کرامت که چون بشیشهٔ می / توبهٔ همچو سنگ بشکستیم
کفتهٔ مست کیستی جامی / مست عشقیم هر کجا هستیم

عید فطرست بیا تا بمی افطار کنیم / عید که خاک در خانهٔ خمار کنیم
آنچ در صومعه زین پیش نهان می‌کردیم / این زمان باده و نی بر سر بازار کنیم
شیخ سجاده نشین را ببر راه بریم / راهب میکده را واقف اسرار کنیم
عار می‌زند دلی رستد ز خود کر با ایم / همه اسرار حقیقت بوی اظهار کنیم
منع واعظ ز خرافات ز غوغای عوام / نتوانیم و لیکن بدل انکار کنیم
یار ما شاهد عشق آمد و باقی همه غیر / چند رو تافته از یار در اغیار کنیم
نیست جز صورت دیوار جهان جامی چند / پشت بر قبلهٔ جان روی بدیوار کنیم

یار ما یاد دکر کرد چه تدبیر کنیم / قصهٔ مشکل خود پیش که تقریر کنیم
دوست دشمن بود آن سنگدل دشمن دوست / جد ما نیست که این قاعده تغییر کنیم
کاغذ و کلک چو پیچند سر از قصهٔ ما / بسرخ زرد بخون مژه تحریر کنیم
پیر ما کفت بتان مظهر حسن ازلند / ما نظر در رخ شان از نفس پیر کنیم
سر وحدت طلبد خواجه و ما حیرانیم / که ازین نکتهٔ نازک بچه تعبیر کنیم
بحر کوییم بدید آمد در صورت موج / زین زیادت نتوانیم که تصویر کنیم
جامی ابنای جهان در کله اند از ما خیز / تا ازین رحله بر کله شبکیر کنیم

می رخت چون بچمن راه کنم / سوی کل بنکرم و آه کنم
شرح حالم چو غم آرد جا شا / کر ز حالم خود آکاه کنم
قصهٔ هجر دراز و تو ملول / ادب آنست که کوتاه کنم
کفش زن از سر خواری نسزم / تا کلاه شرف و جاه کنم
قصد من روی تو باشد هر جا / ذکر مهر و صفت ماه کنم
هر شبی تا سر کویت جانرا / همره آه سحرکاه کنم
کر دلت بردن جامی خواهد / کار بر موجب دلخواه کنم

یار بی روی بکلشن چه کنم / جلوهٔ سوری و سوسن چه کنم
منظر دیده روشن رخ اوست / بی رخش دیدهٔ روشن چه کنم
شب چو در نایدم آن ماه ز در / پرتو ماه ز روزن چه کنم
چاک دل دوخته‌ام ز اشک و مژه / این همه رشته و سوزن چه کنم
کفتم آمد بلبم جان ز غمت / کفت عاشق تو شدی من چه کنم
کفتم از هجر به تیغم بر هان / کفت خون تو بکردن چه کنم
فن من عاشقی آمد جامی / حرف او فات بهر فن چه کنم

در ره تو ز دیده پا کردم / خاک پایت بدین جا کردم
بستم از هر چه بود چشم امید / پس بروی تو دیده وا کردم
سینه را از خیال غمزهٔ تو / هدف ناوک بلا کردم
هر نمازی که روی در قبله / دور از ابروی تو ادا کردم
چون تو برداشتی ز رخ پرده / پیش ابروی تو قضا کردم
دوش در ترک عشق با جامی / تا دم صبح ماجرا کردم
کفت برخیز کز محالاتست / ترک کاری که عمر ما کردم

دی بتجربهٔ المداد کردم / وصف خط تو سواد کردم
شاکرد شدم خط لبت را / نسخ خط اوستاد کردم
هر نقطه که بر ورق نهادم / از خال و رخ تو یاد کردم
هر دال و الف که نقش بستم / زلف و قدت اعتقاد کردم

خط تو چو کرد رستن آغاز / آغاز وان بیاد کردم
زلف تو شبم با آخر آورد / بر روی تو بامداد کردم
تا از غم خود دهم چو جامی / خود را بغم تو شاد کردم

خوشا وقتی که از خود رسته باشیم / بوقت بیخودان پیوسته باشیم
از آن دامی که جز مردان نجستند / بهمتهای ایشان جسته باشیم
کشیده رخت خود از کوی هستی / بکنج نیستی بنشسته باشیم
خلیل آسا به نیروی قناعت / بتان حرص را بشکسته باشیم
به بند عشق محکم کرده پیوند / همه پیوندها بکسسته باشیم
چو بر ناید امیدی از در خلق / در امید بر خود بسته باشیم
بسر ناید بسرعت جامی این راه / بیا تا بعد ازین آهسته باشیم

از نهان خانهٔ وصل تو جدا افتادم / بین کجا بودم ازین پیش و کجا افتادم
جانم از سطوت بیچونی تو بیچون بود / دور ماندم ز تو در چون و چرا افتادم
اصل هر نغمه چه باشد نفس رحمت تو / من از آن نغمهٔ اصلی چو صدا افتادم
داشتم با تو فراغت ز بلی وز بلا / یک بلی کفتم و در دام بلا افتادم
بودم از مستی خود تیره دل و تشنه جکر / روی تو دیدم و در بحر صفا افتادم
نیست جایی ز تو خالی بتمنای تو لیک / کرد بن ناویهٔ حرص و هوا افتادم
جامی از جام می عشق توام ای ساقی / دست من کیر بجایی که ز پا افتادم

کرز بار غم هجر تو به تنک است دلم / چه کنم قطرهٔ خونست نه سنکست دلم
جذبهٔ عشق تو نهنکست و جهان آشام است / کام همت زده در کام نهنکست دلم
کرترا آرزوی دیدن دیدار خود ست / کرده آیینهٔ خود پاک ز زنکست دلم
تا چرا پیش خدنک تو شود سینه سپر / روزکاریست که با سینه بجنکست دلم
محتسب کو بشکن چنک که سررشتهٔ عیش / از سر زلف تو آورده بچنکست دلم
بس که بر دل ندیم تیر ثناء مرغ غمت / قفسی ساخته از چوب خدنکست دلم
جامی از خم فنا بادهٔ یکرنکی خواه / که کرفته ز حریفان دورنکست دلم

ای روشن از فروغ رخت خانهٔ دلم / نقد غم تو کنج بویرانهٔ دلم
از غم مرا چه بیم چو هست از حریم وصل / صد روزن امید بغم خانهٔ دلم
بیش از اساس کنبد فیروزهٔ سپهر / عشقت کشید رخت بکاشانهٔ دلم
مشعل فروز بزم خسانست روی تو / زین آتش است سوخته پروانهٔ دلم
فردا که غم رسد بکلم ز ابر نوبهار / روید کیاه مهر تو از دانهٔ دلم
هر دم ز شوق لعل تو ام دیده ساغر است / پر کرده از ترشح پیمانهٔ دلم
اجزای نظم و نثر که جامی نوشته است / جزوی حکایتیست ز افسانهٔ دلم

شب خیالت چو شود پردکی منظر چشم / تا سحر از مژه مسمار زنم بر در چشم
چشم از لعل تو شد حقهٔ کوهر ز کرام / تا بپای تو کشم حقهٔ پر کوهر چشم
برقع زلف بر انداز که بس تا ریک است / بی مه طلعت تو منزل پر اختر چشم
کر خیال رخ تو شمع ندارد در پیش / بشبستان خیالت که شود رهبر چشم
دم بدم دل ز درون چشمهٔ خون بکشاید / تا بشوید رقم غیر تو از دفتر چشم
بعد بیداد تو چون آتش شوقم سوزد / خیزد م صد علم دود ز خاکستر چشم
چشم من جمله دهان شد که خورد خاک درت / نیست جز خاک درت قوت دکر درخور چشم
مژه کر خشک و کر تر بر همت جاروب است / می کشم زیر قدمهای تو خشک و تر چشم
جامی امشب که خیال لب او مهمانست / پر می لعل کن از شیشهٔ دل ساغر چشم

عقل هر کفت که چندست صفات تو چون / عشق زد بانک که سبحانک عما یصفون
شیوهٔ عشق بود کشف حقایق کردن / عقل از عهدهٔ این کار نیاید بیرون
قول کن امر ترا نغمه و ز دوش است / ورنه بیرایهٔ صنع تو ز کاف است و نون
خود بهر شکل که خواهی بدر آیی آنکه / بجهان در فکنی دبدبهٔ کن فیکون
همه از عشق تو مستند چه نزدیک و چه دور / همه در راه تو بستند چه عالی و چه دون
جکرم خون شد و جمعیت دل دست نداد / جای آنست که از دیده فرو ریزم خون
غنچه سان راز دل خویش نهان دارم لیک / اشک چون لاله نشان می‌دهد از داغ درون
کی شود بادیه دوری و مهجوری طی / تا که مجنون نشود لیلی و لیلی مجنون

جامی از عشق سخن گوی که در مشرب ما هرچه جز قصهٔ عشق است فسانه است و فسون

ای رخ تو جنت اهل یقین لعل تو سرچشمهٔ ماء معین پردهٔ زلفت ز رخ افتاد دور ازلفت الجنة للمتقین
منتقی آنست که دامان دل شست ز آلودگی کبر و کین صیقلی عشق ز جانش زدود زنگ تصاریف شهور و سنین
رخت بمنزلگه اطلاق برد رست ز قید خرد و عقل و دین جسم تو جای ز عجم مستمند آمد و جانت ز عرب مستعین
جسم بهل جان شو و اسرار عشق قل بلسان عربی مبین

خوان کشیدهٔ عشق سزاوار آفرین بسم الله ای حریف که خوش می‌نشین از فیض عام و خاص عجب خرمی نهاد کاعیان کائنات از آن خوشه‌چین
او را سزد سپاس که هستند جاودان هم اولین عزیز نوالش هم آخرین پیرایهٔ توان همه اوست روز کسب سرمایهٔ جزای همه اوست یوم دین
هم فیض اوست در همه آفاق مستفیض هم نور اوست در همه ذرات مستبین تعبیر از او بصیغهٔ غایب چرا کنم زینسان که شد مشاهد و دیدهٔ یقین
ای آنکه جز وجود تو مشهود مرد نیست آنجا که هست دیدهٔ توحید تیزبین در عشق تو فنا شدن ایاک نعبد است بعد از فنا بقا بتو ایاک نستعین
چون هادی صراط تویی اهدنا الصراط یعنی بسوی خود بنما راه راستین فرق فقط نتیجهٔ قهری بود عظیم جمع بحسب حکم ضلالی بود مبین
ما را بجمع تفرقه و جمع رهنمای محجوب از این بآن نه و محروم از آن باین آمین بگوی جامی و فانی شو اندر آن گر خواهی این دعا باجابت شود قرین

ساقی برآمد ابر بهاران شد سبزه و گل خرم زباران ژاله گهر ریخت در جام لاله لاله علم زد بر کوهساران
نرگس گشاده چشمی بر اختر شب تا سحر چون زنده‌داران صحرا گرفتند خلوت‌نشینان پیمان شکستند پرهیزکاران
خوش آنکه گیرد چون لاله ساغر بر روی سبزه با گلعذاران کرده بنفشه بر فوت فرصت دراعهٔ نیلی چون سوگواران
جامی خمش کن کان تازه گل را همچون تو بلبل باشد هزاران

دارند جمع ما را خوبان مو پریشان خوش یاد وقت ایشان چون وقت ما از ایشان جمعیت دل آید از زلفشان بمعنی گرچه ز روی صورت باشد بسی پریشان
نی دل دریغ دارم زیشان نه جان شیرین دل می‌دهم بدیشان جان میکنم فدیشان برد شمنان چو بر هم با دوستان نشستند نیشیست سخت ازین غم بر ریش سینه‌ریشان
ما را ز عشق ایشان دانی که چیست حاصل آزادگی ز یاران بیگانگی ز خویشان باشد ز گریهٔ شب هر صبح خانهٔ ما از پیش آستان خون بگرفته تا به پیشان
دانی کدام قومند اهل وصول جامی در عشق سخت‌کوشان در زهد سست‌کیشان

ای از تو خون دل رنگین چو گلم دامان بود از دل من داغ سودای گل‌اندامان رویت ز نظر پنهان وز وصف جمالت پر هم زاویهٔ خاصان هم انجمن عامان
نوشند می گلگون ریزند ز مژگان خون دور از لبت این باشد عیش و طرب آشامان خودکام دلی دارم خون از دل خودکامان آه از دل خودکام داد از دل خودکامان
بر بی‌سر و سامانی ای خواجه مزن طعنه عاشق که گذشت از سر فارغ بود از سامان صد بار اگر زاهد از خشکی خود سوزد نی داغ غمت باشد از دایرهٔ خامان
در طوق نکونامی ذوقی نبود جامی آن به که برآری سر از حلقهٔ بدنامان

گو یاد ما را پروای یاران زین گونه باشد ای وای یاران آن غیرت حور از در درآمد شد رشک جنت ماوای یاران
جز اشک سیم و وجه زر از وی سودی ندارد سودای یاران گر خود نخواندی هرگز نبودی رفتن بدان کو یارای یاران
آن فتنه هرجا بنموده بالا بالا گرفته غوغای یاران بیگانه بر من آرد ترحم از بس که گشتم رسوای یاران

جامی ندارد در سر هوایی جز سر نهادن در پای یاران

امشب افتاده است شوری در میان عاشقان گوییا آن کان نمک شد میهمان عاشقان با خیال خط سبزش خوان عشق آراسته است هرگز این سبزی مبادا کم ز خوان عاشقان
عاشقان رفتند و می‌آید ز کم‌گشتگان همچنان بانگ درای کاروان عاشقان عشق می‌ورزی ز زمین و آسمان طی کن که هست از زمین و آسمان بیرون جهان عاشقان
محرم اسرار عشقت نیست گوش هر کسی مهر نه از خاتم لب بر دهان عاشقان لاله از اشک سرخ بینی غنچه از دلهای تنگ گر گذر روزی کنی بر بوستان عاشقان
نیست از پشت خم و آه منت باک ای جوان بر حذر می‌باش از تیر و کمان عاشقان خانهٔ خود را نه بینم از تو روشن خرگهی گر ز دود آتش نخیزد خان و مان عاشقان
دلبران بر عاشقان از عاشقان عاشق‌ترند جامی امروز و شما ای عاشقان عاشقان

کنج خوش نیست کنج خرابات عاشقان خوش از خویش را بملاقات عاشقان بشنو تا بدیدهٔ جام و نیاز چنگ در پای خم باده مناجات عاشقان
می‌باش تیزهوش که در کسوت مجاز کشف حقیقت است مقالات عاشقان در میکده روند و سر از کعبه برزنند بنگر تا کجاست کرامات عاشقان
شاهان بنزد دولت شاهی مباهی‌اند باشد بذل فقر مباهات عاشقان بر جای هر نظر ز مژه خونشان بجاست زین گونه کرد یار مکافات عاشقان
رند و مقامر و نظرباز و می‌پرست اینست شرح جمله کمالات عاشقان عکس جمال حور و شان حقایق است غافل مشو ز سر خیالات عاشقان
جامی بر آستانهٔ خدمت مقام گیر کار تو نیست سیر مقامات عاشقان

مگو چو لب بگشایی که خنده بر شکر است این نه خنده قفل گشادن ز حقهٔ گهر است این مدار فریب که دست از خم بباغ تو گلها بخار هر مژه‌ام بسته پارهٔ جگر است این
تنم چو موی شد و موی حلقه کاش درآری مرا بگرد میانت که حلقهٔ کمر است این خوش آنکه چون ز سرم دردمند شد کف پایت زدی بپای سرم را که درد سر است این
چو در هوای تو رقصم مراد نشتر محنت بزیر پای بگویم که سبزه‌های تر است این مرا نماند دگر تاب آنکه مرگ به بینم بر هکذا دگر تو گویند عاشق دگر است این
ز نم نفیر چو آیی ز در برون و نگویی نفیر جامی درمانده پا سر بدر است این

آن نازنین جوان را میل شکار جان بین مشکین خدنگهایش بر عنبرین کمان بین خط می‌زنند بسبزی بر طرف عارض او شاخ ز سنبل نو بر بوند ارغوان بین
ای تن چو موی کرده در ترغیب دانی بند قبایش بگشا باریکی میان بین ای نبض‌جوی عاشق بیش آر دست لطفی در آستینش مشتی فرسوده استخوان بین
دانی چگونه گردد خط منتهی بنقطه خط لبش چو دیدی آن نقطهٔ دهان بین تا قدر خود بداند گو پا برون نه از در سرهای تاجداران بر خاک آستان بین
کاتب چو شعر جامی بر جدول کشد بسرخی در دفترش ز هر سو سیلاب خون روان بین

خواجه درماندهٔ فرجست و گرفتار گلو فانکه ابیش بخواندست ز قرآن کلوا کم گر گوش کنند اصل هوا ز اهل صفا آیت کم تو کوا و ز همه شان کم کرد او
تکیه بر عفو بود این همه گستاخی وی آه اگر منتقم و انگذارد بعفو ای شده هیچ که روجا شکم کنج مکن بهر پر کردن آن دست طمع سوی بسو
تا شود بزمگه شاه سراپردهٔ عشق خانهٔ خویش بپرداز ازین کج و کلو دست فکرت چه زنی در دفع قضا کار مصلحت نیست که با سنگ کند جنگ سبو
تا نیابی بسر رشتهٔ وحدت جامی دلق صد پارهٔ کثرت نتوان کرد رفو

قسم بنون و قلم یعنی آن قد و ابرو که جز بقبلهٔ روی تو نیست ما را رو تو خود بگوی بسوی تو روی چون تابیم چنین که پرتو روی تو تافت از هر سو
نشان ز رنب تو داده‌ست عندلیب بباغ وگرنه فاخته را چیست نعرهٔ کوکو چرا که بس نانوشیم از غم هجر چنین که با تو شدم همنشین و هم زانو
سوال کرد فضولی که چونی ای مجنون ز یار خویش جدا گفت این سخن کم گو مرا ز درد جدایی چه غم که با لیلی چنان شدم که ندانم که این منم یا او
مدار امید شفا گفتی از لبم جامی حبیبی انت طبیبی فکیف لا ارجو

آن تندخو که آمد خون ریختن فن او / کو خون من نریزد خونم بگردن او
مردم چرا نهند رو دامن به پشت پاش / جاکست جیب جانم از رشک دامن او
طاق رواق عیشم گردد چو گاه گاهی / بینم نشان بر ابی از نعل توسن او
گو زان دو رخ گشاید برقع درون خانه / عکس مه و خور افتد بیرون بروزن او
شبها چو دور از آن رخ بینم بماه ترسم / کز برق آهم افتد آتش بخرمن او
هرچند تن چو مویی از درد تست عاشق / نی درد تو مبادا یک موی بر تن او
جامی ترا نبیند جز چشم روشن خود / بادا هزار رحمت بر چشم روشن او

فصل بهار شد بگشا چشم انتباه / در خط سبزه و ورق لاله کن نگاه
بین خط سبز سبزه که هر تازه حرف از آن / چون بر کمال صنعت صانع بود گواه
لاله کش از میان الف بر زدست سر / دارد برای نفی سوی شکل لا اله
خواهی که سر حشر شود منکشف ترا / عریان ز گل بر آمد بین شاخ هر گیاه
در حال بی قراری عالم اگر ترا / هست اشتباه بلب جو کن قرارگاه
در آب جو تشابه امثال را ببین / ز آنجا قیاس گیر بقای جمال و جاه
جامی چو نیست نعت بقا جز خدا ترا / زین پس بجز فنای خود اندر خدا مخواه

بر طرف ماه زلف تو آمد شب سیاه / اینست آن شبی که براست از هزار ماه
ای روی تو هزار مصیبت کشیده ام / گو زانکه روی وانکنی وامصیبتاه
آن کس که راه بر من بی صبر و دین زدست / سرویست خوش خرام و سواریست کج کلاه
هست این همه کنایت و روشن بگویمت / راه من آنکه در دل و جانهاست کرده راه
آن شاه دلنواز که هرجا نموده روی / ذلّت له الوجوه و خرّت له الجباه
دلرا بهر دو کون جز او نیست مقصدی / روحی فداه مقصد قلبی و مبتغاه
جامی مگو که غرق گناهم ز آب می / کین آب شسته از دل من ظلمت گناه

من که از سوز دل غمزده گشتم همه آه / بین چو آهم بسر از دود دل این چتر سیاه
گریه گویند گناه است ز شوق رخ خوب / چند دور از تو بود دیده من غرق گناه
خاطر از مشغله خسته دلان رنجه مدار / بادشا را بنود چاره ز غوغای سپاه
کرده ام جای بسر خاک کف پای ترا / جای آن دارد اگر سر کشم از اوج جاه
سرو را زیب قبا دادی و بس فتنه که خاست / وای اگر بر سر آن برشکنی طرف کلاه
دل ما را کنی از لطف دو رخ بسته خویش / کس ندارد دل درویش بدین لطف نگاه
نیست کس محرم راز دهنش پرده فنش / لب بنه جامی و این راز فروگوی بچاه

ابروی تو هر که دیده ای ماه / زد نعره که الهلال و الله
از عرش گذشت دست همت / وز فرش حریم تست کوتاه
خواهم بهوای تو بتا نو ا / کس نیست ترا چو من هواخواه
هیچ است دهانت لیکن از وی / افتاده سخن بسی در افواه
با ما چه رود گهی که آیی / زاینده کسی نباشد آگاه
هر کس که نهاد در رهت روی / کی پشت نهد بمسند جاه
جامی که عزیزی جهان یافت / قد عزّ بذلّه لمولاه

با اشک خونین دور از تو ای ماه / بثّی و حزنی اشکو الی الله
رو در تو دارند از دین و دنیی / مردان دانا رندان آگاه
دامان وصلت نتوان گرفتن / دست از دو عالم ناکرده کوتاه
هرچند گیرم راه سلامت / لطف خرامت بر من زند راه
از سبزه خط بر عارض تو / کام بر آمد بر وجه دلخواه
تو می کشی تیر از سینه من / وز فرقت آن من می کشم آه
جان داد جامی لیکن چه تاوان / لو مات عبدٌ فی حبّ مولاه

مست انجمن ما چمنی پر گل و لاله / گل عارض ساقی است در و لاله پیاله
افسرده چو شد لاله است نگهدار خدایا / از ساحت این تازه چمن آفت ژاله
باشد سخن عشق نکو لیک گرفته / عارف ز دل صافی و واعظ ز رساله
می ده که گره شد بدلم غصه ایام / آبیست دوا چون بگلو ماند نواله
حظ ما را می رسد از دولت عشقت / رنج همه روزه است و بلای همه ساله
گر ناخوشی از دادن یک بوسه بجانی / بیش آر لبت تا کنم این بیع اقاله

جامی مطلب جودت شعر از مدد فکر / کین کار بامداد الهی است حواله

وقت گل ترک می و جام که چه / دوری از یاد گل اندام که چه
مجلس آراست گل توبه شکن / توبه از باده گلفام که چه
می پرستان همه در رقص طرب / گو گران جان نه آرام که چه
سخن عشق مگو با زاهد / نکته خاص بر عام که چه
گوش بر تست دعاگویان را / زیر لب دادن دشنام که چه
کشته چشم توام زلف بپوش / مرغ بسمل شده را دام که چه
چند از آن لب طلبی جامی کام / بیش از این اهل کرم ابرام که چه

ای بخوبی رخ تو از مه به / قصه ماه با تو کوته به
هم بر آن رخ چرا کنم تشبیه / ترک تشبیه نا موجه به
گرچه آمد مشبّه به خوب / هست صد بار از آن مشبّه به
تا شدی تو عزیز مصر جمال / حسن یوسف نهفته در چه به
سر عرفان خوش آید از زاهد / لیک از عارفان آگه به
قصه اهل دل همیشه خوش است / ذکر شیخان شهر کم که به
در وطن ذکر کعبه جامی چند / خیز کین لغت و گوی در ره به

تا چو قدح با دل پر خون نه / کام ستان زان لب میگون نه
تا نخوری غوطه بدریای اشک / طالب آن گوهر مکنون نه
طره لیلی چه دهم با تو شرح / چون تو از آن سلسله مجنون نه
از شکم ماهی بحر فنا / دم مزن ای شیخ که ذوالنون نه
گفته از بنیتم پر جو نئی / لاف پری چند زنی چون نه
رو بفزونی ننهی از کمی / گرچه همه در کمی افزون نه
جامی اگر حلقه عشاق را / سر نشدی شکر که بیرون نه

ای نامه ز خود بخود نوشته / روی همه نیک و بد نوشته
هر دم صنعت ز لوح هستی / صد حرف بسر زده صد نوشته
در نقطه خال عارفان را / سر ازل و ابد نوشته
بر صفحه چهره سالکان را / آیات قبول و رد نوشته
در خاک ز میل جان و نامش / شیرین بر و سرو قد نوشته
از گل بنموده روی و وصفش / گلچهره و لاله خد نوشته
این گفته بعشق خوان که جامی / از عشق نه از خرد نوشته

سرو من بر رخ گل جعد سمن سای منه / گردم سلسله زلف شب آسای منه
بین گرفتاری اهل نظر از بهر خدا / دیده بر عکس رخ آینه آرای منه
با خیال لب میگون توام وقت خوش است / بر کفم ساغر لعل طرب افزای منه
تا در افسانه وصلیم دم از سحر مزن / زهر در طعمه مرغان شکرخای منه
حسن خود بر دل هر بیخبری عرض مکن / عشق تو گنج نفیس است بهر جای منه
دلم افتاد بعشق تو ز خود رایی خویش / داغ بر من بگناه دل خودرای منه
ریخت جامی گهر نظم بپایت که مرو / قول بدگو مشنو بر سخنش پای منه

خوش آنکه بود ز تو خانه ام پری خانه / کجا شدی که شدم بی رخ تو دیوانه
ز آشنایی عشقت چه حاصلست مرا / جز آنکه گشته ام از صبر و هوش بیگانه
حدیث وصل تو هر شب بهوش می بردم / بخواب کشد آری سماع افسانه
باوج کنگره وصل چون کند پرواز / چنین که شمع زد آتش ببال پروانه
خبر مپرس ز پیمان زهد رندی را / که داد دست ارادت بدست پیمانه
ز زلف دلکش تو گرچه ماند جای درست / سری ز تیغ بلا شاخ شاخ چون شانه
روانه می کند از چشم درفشان هر دم / جواهر خدمات نیازمندانه

مایم ز مشرب مغانه / در کوی مغان گرفته خانه
همواره می مغانه نوشیم / بر نغمه چنگ یا چغانه
عشق است ترانه گو درین بزم / غافل منشین ازین ترانه
زاهد که ز زهد خشک خواند / این تازه ترانه را فسانه

از سبحه متقید عدد ماند کی راه برد بآن یگانه
جایی که ز دیدن حجب بود در رفع حجاب جاودانه
جون دید که آن حجب جز او نیست برخاست حجابش از میانه

منم عاشق و بی دل و مبتلا ز عشق تو افتاده در صد بلا
کشیده ست خوان بلا عشق تو زند عالمی را بآن خوان صلا
ز ورد تلاوت مرا باز داشت سرود غمت در خلا و ملا
کی آید تلاوت ز دستم جو من زدم دست در تن تلالا تلا
فروغ رخت از پس صد حجاب دهد دیده را نور و دل را جلا
جو راندی جنین آخرم کاشکی نمی خواندیم سوی خود اولا
رسانید جامی غم دل بعرض فان شئت فاسمع والا فلا

انت شمس البقا وغیرک فی کل شیء سواک لیس بشیء
نیست امکان بساط بوسی تو تا نکردد بساط امکان طی
نیست جز مشت کل ز کار بهت دست کرده خلقته بیدی
کرده وعده دوای من لب تو جون بجویم وفای وعده ز وی
کی من این وعده کرده ام کوید این بود آخر الدواء الکی
با تو همدم کجا تواند بود هر که از خود تهی نشد جون نی
بی خود کم کن از میان جامی تا رسد فیض عشق بی در پی

بیا بیا که صدای درای و بانک حدی همی دهد خبر از قرب هودج لیلی
بیا بیا که اکر با تو نیم جانی هست بره بپیش هودج لیلی نثار آن اولی
بغیر عشق مرا نیست دعوی بجهان خدا کواست که من صادقم درین دعوی
جمال یار در اغیار کی توانی دید نکرده جشم شهود از غبار غیر جلی
صفای مشرب رندان جه سود زاهد را نیافت بهره ز مرآت دیدهٔ اعمی
سماع قول الست از خودم جنان بربود که باز می نشناسم الست را ز بلی
ز ذوق عشق جو خالی بود سخن جامی جه سود جودت لفظ و غرابت معنی

تویی آن آفتاب عالم آرای که داری در دل هر ذره جای
جمالت را عماری در عمارت نمی کنجد سوی ویران ما آی
مپوش از ما بما نور رخ خویش بکل خورشید نتوان اندای
میان ما و تو ماییم پرده کرم کن وز میان این پرده بکشای
خود زنکست بر آیینهٔ عشق بده می ساقیا وین زنک بزدای
جو جانان جان جان تست جامی جهان در جست و جوی او مپیمای
بزن در دامن آن جان جان دست منه دیکر برون از خویشتن پای

آمدی و آتشم بخانه زدی نقطهٔ ما کان منتهی امدی
دستکیر مریض کیست طبیب یا طبیب القلوب خذ بیدی
می رخت زند کی نمی خواهم لیت روحی یزول عن جسدی
لامع است از جمال طلعت تو لمعات تجلی احدی
هرجه آمد ز تو همه نیکست لیک از ما کرفت رنک بدی
مهر عاشقانست ترک خرد ترک ایشان مکن ز بی خردی
هرجه مقبول تست ای زاهد همه ردست پیش عشق و ردی
کی بری پی بسر وحدت عشق جون ز سبحه مقید عددی
مایهٔ دولت ابد عشق است جامی و کسب دولت ابدی

بر اوج حسن جون خورشید فردی ولی هرکز بکرد ما نکردی
از آنم جون شفق در خون کشی تو نهادست آفتابم روی زردی
شود طی بردعاهای تو یکسر اکر طومار عمرم در نوردی
ز خوان عشق تو جز غم نخوردم غم غمخوارکان هرکز نخوردی
ز سر تا پا همه دردم ز هجران بیا جانا که تو درمان دردی
بمردی بار غمهایت کشیدم نکردی هرکزم تحسین که مردی
پشیمان کشتن از آزاد جامی جه سود اکنون که کردی آنچه کردی

خرم آن کس که بود بی بره هیچ کسی تا درین ره ننهی پای بجایی نرسی
هیچ جز کشتن دست هوس از حاصل خویش باشد اینجا همه بی حاصلی و بوالهوسی
تا بری عهد بسر نیست از آدم بکسل عهد الله الی آدم عهدا فنسی
کم زنی از تو جهانی ... ای مرغ قفس که تماشاکر بستان ز شکاف قفسی
کرجه از محمل لیلی نرسد بانک درای شادم از قافلهٔ او بمقام جرسی
آید از نور رخت زمزمهٔ نار کلیم یعلم الله که تو از شعلهٔ آن مقتبسی
نیست جز حکم تو در کشور ما حکم دکر شغل تو روز بود سختکی و شب عسسی
تا لب جام شد آلوده ز شهد لب تو می زند مرغ دلم پر بهوای مکسی
زنده شد جامی از انفاس خوش جان سخن شاید ار نام نهاری بمسیحا نفسی

عشق تو منسوخ ساخت دفتر علامکی بر ورق ما نوشت حرف سیه نامکی
خلعت شه باد حبت بر قد خاصان که هست جامهٔ درویش بس خلعت بی جامکی
در ره خود کامه خاک شدیم و هنوز از سر او کم نشد نخوت خود کامکی
بس که کنند ازدحام بهر تماشا عوام مجلس واعظ کرفت صورت هنکامکی
محرم راز تو نیست کس بجهان زان شوند خاصکیانت نهان در حجب عامکی
نفس که شد مطمئن در کنف عشق تو رست ز آمارکی ماند ز لوامکی
جامی و نظم بلند کز پی شبش کند وجه قمر صحفکی تیر فلک خامکی

بیا ای عشق پر غوغا که در هرجا فرود آیی غم آری جای کل از عمر کاهی محنت افزایی
جه کفتم لوحش الله جون ز رخ پرده براندازی جهانی را بیک رخ بخشی و عالم را بیارایی
تو جون غنچه درون حجلهٔ عزت جه غم زانت که باد از تو جو مجنون لاله خلقی کشته صحرایی
ز شوق لحن موزون تو بلبل در نواسازی بوصف لعل میکون تو طوطی در شکرخایی
بشکل ماه در آیی تا تو آیینه باشد که خود را هم بخود ظاهر در آن آیینه بنمایی
تویی در شاهد ما جان و در جان ما شادی تویی در پیکر ما دیده و در دیده بینایی
بجز پندار هستی نیست ریخ عاشقان جامی بشوی آلایش پندار هستی تا بیاسایی

ایخواجه جه جویی ز شب قدر نشانی هر شب شب قدرست اکر قدر بدانی
دوش بتو کویم که شب قدر کدامست کز آنکه تو ادراک شب قدر توانی
آنست شب قدر که بر جان محمد قرآن عظیم آمد و سبع مثانی
آنست شب قدر که از نور جمالش وارست کلیم از شب تاریک و شبانی
آنست شب قدر که بر طلعت ماهی تا مطلع فجرش بتماشا کذرانی
ماهی که بود غایت حاجات و مقاصد ماهی که بود قبلهٔ آمال و امانی
جامی جو بیابی شب وصلی از پی عمری زنهار سلام من بیدل برسانی

از هیچ نشان داده دهانی که تو داری بر موی کمر بسته میانی که تو داری
صد جامهٔ جان جاک شود جون بخرامد بالطف قبا سرو روانی که تو داری
شد از کشش ابروی تو قامت ما خم کس را نرسد زور کمانی که تو داری
خط سبزی و رخ خوان جمالست و جهانی مهمان شده سبزه و خوانی که تو داری
آنان که اسیران ترا طعنه زنانند غافل شده کانند ز آنی که تو داری
هرکس ز جمالت شده قانع بنشانی بیرون ز نشانهاست نشانی که تو داری
جامی بغزل کوش که در حد کمالست بر طرز حسن این سخنانی که تو داری

براهم دیدی و نادیده کردی سلامت کفتم و نشنیده کردی
کر این معنی پسند خاطر تست نمی کویم که ناپسندیده کردی
دلم خون کشت و آمد همدم اشک بدیده تا تو جا در دیده کردی
خوش آن روزی که از طعن رقیبان بسوی من کذر ترسیده کردی
اکر کفتی سخن آهسته کفتی وکر کردی نظر دزدیده کردی
شدی آرام جانم کو بیا رحم برین جان بینوا امیده کردی
جو برکردیده جامی عجب نیست که نامش بخت برکردیده کردی

ای کاش من بران سر کو خاک بودمی تا پایمال آن بت چالاک بودمی
تا باد بردیم بسر کوی دوست کاش مردم نبودمی خس و خاشاک بودمی
پاکست یار و دامن پاکش کرفتمی ز آلایش وجود خود ار پاک بودمی
روز شکار اکر شدیم بخت سازکار من نیز سر در آن خم فتراک بودمی

کرا اشک دامنم نگرفتی ز ضعف تن   همراه آه رفته بر افلاک بودمی
بایستیم بدست آنان زلف شسته   تا من رفو کر جکر جاک بودمی
کر جرعهٔ ز ساغر جامی بخوردمی   کی رند و دردخواره و بی باک بودمی

مشک تر بر برک کل سودی بلای جان شدی   کار جان جون ساختی غارتکر ایمان شدی
کرد لعل جانفزای خود فزودی خط سبز   خضر را رهبر بسوی جشمهٔ حیوان شدی
می شکافی موی بر سر ضمیر دیگران   صورت حال خودت کفتم جنین نادان شدی
روی تو ماه تمام آمد جرا جون ماه نو   کوشهٔ ابرو نمودی ناکه و پنهان شدی
غنجهٔ امید من بود از تو عریان ناشکفت   خرم آن روزی که جون دیدی بر اخذا شدی
تو خطان شهر را سر برخط فرمان نشست   کوس دولت زن که ملک حسن را سلطان شدی
یاد آن روزی که در ره دیدمت کفتی بیار   راه خود رو جا میا جندین جرا حیران شدی

ای زغمهای تو با مردن برابر زندگی   ضربت تیغت بیا پی زندگی بر زندگی
جون طمع دارم ز بخت خود دوام وصل تو   می نکرد جاودان کس را میسر زندگی
با حضور تو جه نسبت صحبت اغیار را   هر کسی داند که است از مرگ بدتر زندگی
جون تو بستی پرده بر رخ کو اجل بکشای دست   نیست حظی عاشقان را بعد از این در زندگی
کشتهٔ تو تا خورد یکبار دیگر زخم تو   از خدا خواهد که یابد بار دیگر زندگی
روز هجران تو میرد زار عاشق همچو شمع   جون رسد شام وصالت کیرد از سر زندگی
نام جاوید در جهان ماند از تخلصهای خوش   دارد آری از سخن نام سخن ور زندگی

کلامت بس دقیق افتاد کلا   که در دقت ز مو فرقش توان کرد
لطافت در سخنهای لطیفت   سرت کالمآء او کاللون فی الورد

دی حاسدکم موی ز اشعار افاضل   می خواند قصاید جه مسجع جه مرصع
کفتم که کند باب سر قرع بدیشان   برداشت بدعوی سر و کفتا انا اقرع

ای وجودت بدانش و بخشش   دفتر فضل و جود را فهرست
من فرستادم آنچ وعده بنود   تو هم آن وعده کرده را بفرست

خوش نویسی جو عارض خوبان   سخنم را بخط خوب آراست
لیک در هر غزل بسهو قلم   کاه جیزی فزود و کاهی کاست
کردم اصلاح آن من از خط خویش   کرچه نامد جنانکه دل می خواست
هرجه او کرده بود با سخنم   با خط او قصور کردم راست

بکلک تیز فلان خوش نویس شعر مرا   نزد رقم که نه هر بیت شد بزخمی خاص
کنون من از پی اصلاح شعر بر خط او   قلم تراش کشیدم که الجروح قصاص

هر قلم زن را که باشد ظلم خوی   دفع ظلمش تیغ عدل شاه به
تا شود کوتاه دست ظلم او   یک بدست از دست او کوتاه به

خوش آمد صحبت احباب جامی   ولیکن ترک صحبتشان به آمد
طراز کسوت صحبت درین بزم   وجدت الناس اخبر تقله آمد

ای سفله بس که کینهٔ تو خند آورد   خوانند مردمان پی دفع ملالتش
کفتی بود هزالت شعرم جنانکه   خواهد فزود بر سمن انجا لتش
آری بهرکه شعر بری لت بود جزاش   کو شعر کر کن باشد ازینسان جزالتش

تازی سوار مجنون ملک سخن کرفته   در نکتهای تازی با وی سخن ندارم
لیکن بکاه جولان میدان فارسی را   مجنون دیگر آمد انکشت نی سوارم

بنانی خشک کاوردی به پیشم   جه باشی بجود خویش غره
کهاج خیمه را ماند کز نتوان   زوی کندن بدندان نیم ذره
جو نان تو ز جوب آمد جه بودی   که بودی ز آهنم دندان جو اره
خواجه آورد بهر سفرهٔ ما   پشت آن یکلا کوسفند که کشت
لیکن از دست خوردن جو دکش   نشد آلوده ام بدان انکشت
هست از آن با خودش تصور آن   که بحاتم همی رسد و بپشت
آن شنیدستی که کناسی ز سرکین زد بباد   کفت شکر آنرا که از عزت سرم بر فراخت
بوالفضولی طعنه زد کای کار تو سرکین کشی   کی خردمند این هنر را مایهٔ عزت شناخت
کفت کای نادان کدامین عز از این افزون بود   کز تنی روزی با مثال تو محتاج نساخت

جای آمد درین سرای سپنج   دولت مرد عقل ما درزاد
وکر آن نیست شیوهٔ ادبی   کرده حاصل ز خدمت استاد
وکر آن نیز نیست سیم و زری   که شود پرده پوش شر و فساد
وکر آن نیز نیست حادثهٔ   که کند نخل عمرش از بنیاد

دیدهٔ درد دیده را کفتند   حالت امروز هیچ خوشتر هست
کفت آری خوشم ولی هردم   رنج می دارم از عیادت دست

تا تو نزنی طعن کسی در عالم   زان سان که زدند تو نسیان بر آدم
ایزد بزبان جمله عالم هردم   کوید انی اعلم و ما لا تعلم

از شهر عدم آمده ام سوی وجود   افتاده غریبم بسر کوی وجود
کفتی که درین کوی جه خواهی جانی   خواهم عدمی که نشنوم بوی وجود

آنم که بعهد عشق بازی کردم   حاشا که بغیر عشق بازی کردم
همواره قدم بر قدم عشق زدم   کی حکم حکیم و متکلم شنوم

تاکی ز تصوف خرد یاد آوردن   بر جای یکی نکته هزار آوردن
خاموش که حاصل همه یک سخن است   روی از همه تافتن بیاد آوردن

تا پیش تو ای شمع جکل مردودم   با دود دل از سوختگان معدودم
از آه دل ایستاده بر سر دودم   از آه مهانا الف ممدودم

قد قلت الی میلک ای جان و جهان   واعتاض علی نیلک ای جان و جهان
دست املی بحبل وصلت نرسید   فالآن یدی و ذیلک ای جان و جهان

هر که خوانی الف نی ای جو نژاد   از دست و دال و الف خواهم داد
تا نتوانم بیم تو جشم کشاد   انکشت نهم ز رشک بر دیدهٔ صاد

بر عزم سفر دلی ز گیتی ناشاد   رفتم بوداع آن بت حورنژاد
می کرد وداع و اشک ریزان می گفت   رفتی و گذاشتی مرا ترمت باد

ای پایه بخل از تو شد پست سخا   وز ساغر لطف تو جهان مست سخا
می بود سخای سپر بخل شده   بگرفت سخای دست تو دست سخا

از زیب خطت عذار نایافته زین   بنود ز تو تا بسر مویی ما بین
باشد ز شعاع رخ دو چشم تو دو عین   بینی الفی کشیده ما بین العینین

گل گرچه کشد سرزنش از خار درشت   رو با تو برد رخت خود دارد پشت
با قد تو شاخ گل اگر دعوی کرد   کش گل بطپانچه میزند غنچه بمشت

خورشیدی و آنکه ساقی دور مدام   دیدست ز تو دو بو صراحیش مقام
بر حلق صراحی گذرد چون مه نو   در دایره جام شود ماه تمام

بشکافت زمین سبزه و گل بشکفت   شد در چمن آشکار اسرار نهفت
گر بود کدورتی ز دی جنبش باد   از سینه شاخ ساخت جاروب برفت

گر بیدارم اسیر صد شور و شرم   ور در خوابم ز عقل و دین بیخبرم
هر گه بحال خویشتن در نگرم   خواهم که لباس عمر بر خود بدرم

ای خواجه بکوی اهل دل منزل کن   در پهلوی اهل دل دلی حاصل کن
خواهی بینی جمال معشوق ازل   آیینه تو دلست رو در دل کن

دل بهر تو صد تیغ ملامت خوردست   صد زخم ز تیغت بقیامت بردست
در عهد تو چون کسی سلامت طلبد   روزی که تو زاده سلامت مردست

دل از تو غیر روشنی خود چه رسد   جانرا بتو جز فروتنی خود چه رسد
در عشق تو نیست طاقت دوستیم   با خلق جهان بدشمنی خود چه رسد

ای خواجه مرا بلطف خود پروردی   ز آوردن پشت و دنبه فربه کردی
بنشستی و دنبه را بغیبت خوردی   بردی بشکم آنچ بپشت آوردی

ای شادی عید چون بکام دل اع   دایم شد بجوس درین غمکده مع
دورم بر اهل دل اگر آزادی مح   بوسیست بر سم عیدیم از تو طمع

دل از لعلش چو قوت نی حد یافت   در یک لحظه رو بمقصد تافت
چو عقوبت بیحد افتاد دست در یا مات سنداری   که پیدا نیست فرقش بیش خانی جز بدشواری

یارم چو شود بطرف بستان مایل   گل در فکند زبر که خود خوار و خجل
بیند رخ او و سر نهد در عقبش   و آنکه دهدش خبر ز نی برگ دل

وله

غره دولت بود درصورت تیغت عیان   گفتم اینک یکدو حرف از دولت آخر زمان

وله

دی کشیدی زلف در نی کی بود ای سرو ناز   عمر را پایان که بنمودی در زلف دراز

وله

چو در ساغر به بیند درد باده   شود نایب ز تاج توبه ساده

وله

ای آمده سوی بیدلان دیر بدیر   وز سنگدلی بخون نشان گشته دلیر
دیدم رخ خوب تو در اثنای دو روز   چون بنمودی میان امروز و پریر

وله

چون جمع شود ز عقل و دین قافلها   عشق تو کند عالیها سافلها
عشق تو که فرض ماست چون روی نمود   سهل است اگر فوت شود نافلها

وله

از نقد شفا بسم دلا وصل حبیب   حاشا که خرم بنسیه درمان طبیب

وله

از آتش سودای تو دم زد دل من   بر طارم افلاک علم زد دل من
دامان امید را ز مقصد بر یافت   در نی روی تو نا قدم زد دل من

م

بسم الله الرحمن الرحیم

بعد از گشایش مقال بستایش خجسته مآل دانایی که معمای حقیقت ذاتش در ملابس اسماء در کسوت معما جلوهٔ نمایش یافت جلت عظمة ذاته و تعالی کبریاء اسمائه و پس از گزارش درود فرخنده و رود پیشوایی که هر اسمی از اسماء حسنی که برارباب رموز وایما که معما کشایان نظم سلسلهٔ وجودند مشکل مینمود در نظر شهود او سمت گشایش پذیرفت صلی الله علیه و علی آله واصحابه واحبابه نموده می شود که چون منشی این نامهٔ نامی عبدالرحمن بن احمد الجامی صب الله تعالی علیه جرعة من جام نواله ورشحة من کاس افضاله بشرف مطالعهٔ جلل مطرز و منتخب آنکه در فن معما و لغز رقم زدهٔ قلم لطایف نگار بدایع آثار مدون این صناعت و مروج این بضاعت قدوهٔ ارباب دانش و زبدهٔ اصحاب بینش شرف الملة والدین علی الیزدی من الله تعالی علیه بأشرف تحفه و علینا بشرف بقایه و لقایه شرفه کشته بود مشرف کشت الحق هریکی از آن دو بکر مجالس فکر را

جو حوری یافت کز فردوس اعلی ∘ نماید جلوه برارباب معنی

برخ بیرایهای ناز بسته ∘ بصدر محفل عزت نشسته ∘ معطر جیب شان از نافهٔ غیب ∘ مبرا ذیلشان از وصلهٔ عیب ∘

طراز حلهٔ شان این کرده رضوان ∘ که لم یطمثهن انس ولا جان ∘ اما چون بحلیهٔ ایجاز و زیور اختصار آراسته نبود اقدام اهتمام اهالی ایام بر آن اقدام نمی نمود لاجرم ورقی چند از آن دو کتاب افادت انتساب انتخاب کرد مشتمل بر قواعد و مقاصد آن با فواید شریفه و زواید لطیفه که در هیچ کدام اندراج نیافته و پرتو اشارتی بر آن نتافته بعبارات روشن و اشارات مستحسن نه در اطناب بمثابهٔ که با ملال انجامد و نه در ایجاز بمرتبهٔ که با خلال پیوندد موشح بالقاب همایون و دعاء دولت روز افزون حضرت بادشاهی که خرد خرده بین روا نمی دارد و عقل نکته دان ادب نمی شمارد که نام خجسته فرجامش بکاشتهٔ خامهٔ شکسته زبان و کوشش ذهن مردانه روان کردد لاجرم در ضمن چند معما بر وجه اشارت و ایما اندراج می یابد ∘ نام شاه اندر معما گفته به ∘ تا که آن درسته در ناسفته به

نامش ار خواهم بگویم آشکار ∘ از شکوه افتد زبان من ز کار

آن گهر را اینک اخفا می کنم ∘ درج در درج معما می کنم

شاه

هست شاه اندر شکوه افزون ز کوه ∘ همچو او خود کو یکی اندر شکوه

ابوالقاسم

ماه و ماهی را کشد از بو نوال ∘ جود او خوان کرامت ماه و سال

از کمانش تیر کردون کوشه کیر ∘ دل بیفکند ز سهمش چرخ پیر

بابر

شد ز تیرش تارک دشمن دو نیم ∘ زیر پایش زان کشد جان از نیم

بهادر

در که نبود بی بها پیش کسی ∘ بر در او بی بها باشد بسی

خان

خاک پایش را ز اوج آسمان ∘ هر چو بیند رخ نهد نی خود بران

خلد ملکه

چون جلالش را یکی دم شد ظهور ∘ کوه را دل رفت از جا همچو طور

چون ز نام او معما نام یافت ∘ نظم را باید ز مدحش کام یافت

ای در اوصاف کمالت نطق لال ∘ نیست در مدحت عبارت را مجال

هر چه کویم زان فزون بینم ترا ∘ از حد فکرت برون بینم ترا

من چه اندیشم که افتد در خورت ∘ ای مه و خور خاک بوسان درت

شمسه

شمسهٔ قصر معلای تو مهر ∘ سایه چتر فلک سایت سپهر

خاطرت آینهٔ بس نور پاش ∘ راز فردا دی در و بنموده فاش

پیش طبع پاکت آب افسرده ∘ پیش فهم تیزت آتش مرده

کشته مهرت انس جان انس و جان ∘ جمله عالم قالب و حکمت روان

ایزدت چون در خور شاهی شناخت ∘ رایت از نصر من الله بر فراخت

کس را عدا نیست از تیغت غریب ∘ زانکه با او هست فتح قریب

حاسد از سهم تو هر جا در جهان ∘ همچو نام اندر معما شد نهان

تیغ تو او را همچو طبعت زود یافت ∘ چون معما در یکی ساعت شکافت

دید دریا بخشش پیوست تو ∘ زد کف خجلت بروی از دست تو

با کفت گو بحر در دعوی مپیچ ∘ زانکه نبود در کفش جز باد هیچ

صد هزاران سال مداح خرد ∘ گر بودن از راه مدحت نسپرد

عاقبت با صد خجالت همچو من ∘ معترف گردد بعجز خویشتن

باز گردد توسن اندیشه ∘ نی ∘ زان مسافت اندکی نا کرده طی

چون ندارد غایتی مدح و ثنا ∘ اختصار اولی نماید بر دعا

من ندارم جز ثنا خود پیشه ∘ جز دعا خوش نایدم اندیشه

چون ثنا خوانم فلک تحسین کند ∘ ور دعا کویم ملک آمین کند

برت با تنها جز ثنای شه مباد ∘ ورد جانها جز دعای شه مباد

دولت نی منتها دادش خدا ∘ تا بود ممکن بقا بادش بقا

کل من ناجاک یوما لم تخب ∘ ربنا فاقبل دعانا واستجب

امیدواری بعنایت بی علت حضرت باری عز و علا آنست که چون این مخدره که بحلیهٔ حلل موسوم می گردد بر نور افسری و سه عقد و خلخالی آراسته کشته از خلوتگاه عزت و تواری بجلوگاه عرض بر جناب شهریاری خرامد جمال حالش بیمن قبول نظر فرخنده آثار آن حضرت رواجی دیگر کیرد و فروغ هر چه تمامتر پذیرد ∘ آن شاهد پرده کی بصد پرده دری ∘ از حجلهٔ ناز می کند جلوه کری

از چهره کشاده زلف و زرلف کره ∘ اینها همه چیست تا تو در وی نکری ∘ والتکلان علی الملک المتعال اذ بیده ازمة الآمال **افسر** در تعریف و تقسیم معما و بیان مراتب آن بحسب کمال و نقصان و چون ایراد هر یک ازین امور مذکوره در مقدمه که بمنزلهٔ افسر است مر این مخدره را بمثابهٔ نشاندن جواهر است در افسر تصدیر آن بکلمهٔ ترصیع مناسب نمود والتایید من الله الودود **ترصیع** معما کلامیست موزون که دلالت کند بر اسمی بطریق رمز و ایما دلالتی که سلامت فطرت و استقامت ذهن بصحت آن حکم کند و فرق میان آن و لغز که عبارتست از کلامی موزون که دلالت کند بر ذات شیء از اشیا بذکر صفات و علامات آن بر وجهی که او را جدا کرداند از جمیع ما عدا آنست که در معما لازم بود که مطمح نظر ناظم اسمی باشد از اسما و در لغز آن شرط نیست و در لغز واجبست که دلالت او بر مقصود بذکر علامات و اوصاف او باشد و در معما آن لازم نیست پس هر کلام موزون که دلالت کند بر اسمی از اسما بعد صفات و علامات آن از آن حیثیت که مدلول او اسمیست از اسما در عداد معمیات شمرده شود و از آن جهة که دلالت می کند بر شیء از اشیا بملاحظهٔ صفات و سمات او از قبیل لغز محسوب افتد چنانکه در اسم تقی ∘ چیست آن نامی مرکب زان سه حرف ∘ کز دو کوهر یکی از بیور ست ∘ حرف اول تا دگر ما را کلا ∘ ∘ حرف آخر بار ما را افسرست ∘ اول و آخر چو دانستی تر ا ∘ دانش آنها با وسط رهبرست

ترجیع هر معمایی که هست یا از آن قبیل است که دلالت می کند بر تحصیل حرفی چند با ترتیب خاص که بعینه اسم مقصود است یا بر تصرف در اسمی از اسما یکی از اعمال معمایی با تصریح یا بحجب بعد از تصرف حاصل آمد بر وجهی که ذهن منتقل شود بآن اسم و می تواند بود که آن تصرف بزیاده کردن حرفی بود یا بیشتر بر اسم مقصود چنانکه در اسم بابر ∘ نای کاو از فر خور باخبر بود ∘ جای نجوکه نام شه بحر و بر بود ∘ هیچ شک نیست که اسمی که از زیاده کردن حرف خ که افسر خورکنایت از آنست لفظ باخبر شود جز این اسم نمی تواند بود و چنانکه در اسم

چون نوشتم در شکوفه نام یار	زان شکوفه حاصل آمد نوبهار
و می شاید که آن تصرف بنقصان بعض حروف باشد چنانک
در اسم هارون ‌ برون آر از معما نام من گفت آن بت موزون ‌ همین ما بود و بس آن دم که آمد نام او بیرون ‌ بپوشید بنا شد
که اسمی که بعد از اسقاط رون که از کلمهٔ بیرون فهم می شود همین لفظ ها مانده هارون است و گاه باشد که آن تصرف بعمل قلب واقع
شود چنانک در اسم طاهر	چو نام خود پریشان ساخت تا برمن شود مشکل ‌ نمود آن طره ها کاندر پریشانی شد این حاصل ‌
و تواند بود که بتصحیف باشد چنانک در اسم غیاث ‌ آن شوخ که دی ز دور دیدار نمود ‌ برداشت نقاب زلف و رخسار نمود
گفتم که ز نام خویش نقشی بنمای ‌ زد خنده و عتاب شکربار نمود ‌ و چنانک در اسم طاهر	کی رود نام آن بت از خاطر
کز یکی نقطه می شود ظاهر ‌ و ممکنست که آن تصرف بتبدیل حرفی بدیگری وجود گیرد چنانک در اسم بها
گفتم ما می گفت کرا می گویی ‌ گفتم که ترا گفت چرا می گویی ‌ بر حرف نخست نامش آن دم که یکی ‌ افزون کردم گفت چها می گویی
و جریان سایر اعمال معمایی درین صنف ظاهرست و صاحب فکر صایب و طبع صافی را همین قدر کافی والله هو الکافی **ترصیع**
قسم نخستین از معما که دلالت می کند بر تحصیل حرفی چند با ترتیب خاص گاه آن دلالت بی واسطه می باشد و اکثر معمیات برین نهج
واقع می شود و گاه بواسطهٔ که در معما کنیی درج کرده شود که مضمون آن بر سبیل تعمیه و ایما مشعر باشد باسمی از اسما چنانک در اسم
بابر	گفتم ای طرفه لبت در بار فتحی رخ نمود ‌ جای ضم زان در که سفتم حاصلش نام تو بود ‌ و چنانک در اسم علی
چون ساخت تمام ماهی آن شوخ ملیح ‌ در عربده و گفته شد آنها بصریح ‌ جای سر فکر ازین رمز دقیق ‌ نامی بدر آورد ز بی فکر صحیح
و چنانک در اسم حسین	ای که عرضه کنم مهر خود باین درگاه ‌ ز نام خویش بمضمون آن شوی آگاه ‌ و چنانک در اسم امین
یار ما چون پای در میدان نهد بیش از یکی ‌ نامش از مضمون آن مفهوم گردد بی شکی ‌ و چنانک در اسم برهان
بر دو جای ره سوی در بان عجب رمزی شنید ‌ کام داز فکرت هر آن نام دلارا می بدید ‌ و چون سلوک این طریق غرابتی دارد اگر در معما
اشارتی بحصول اسم از مضمون آنچ در معما مندرج است واقع شود هر آینه اولی و انسب و بفهم اقرب باشد **ترصیع** آنچ در معما
ضروریست تحصیل حروف اسم است که بمثابهٔ ماده است و دلالت بر ترتیب آن بحسب تقدیم و تأخیر که بمنزلهٔ صورتست چنانک
در اسم بابر ‌ ز شوق تو برگشت بلبل ز باغ ‌ چه حاصل ز گل بی تو جز درد و داغ ‌ و اگر رعایت کیفیت حرکات و سکنات که از تتمهٔ
صورتست با آن جمع شود مزید حسن و کمال لطافت گردد خواه آن کیفیت مذکوره در ضمن ماده بحصول پیوندد چنانک در همین
اسم	صبا برد نام تو و من ز رشک ‌ فرو ریختم صد ره از دیده اشک ‌ و خواه بعد از حصول ماده اصلاح پذیرد چنانک در اسم شاه بابر
در اثنای شباب آن ماه چون پوشید رخ دیدم ‌ که ضم شد دامنش با طرف خور از رشک نالیدم **ترصیع** هرچه از حروف و کلمات
بنظم معما در آید انسب چنان می نماید که آنرا در معنی معمایی مدخلی باشد خواه بر سبیل ضرورت که اسم بحسب ماده یا صورت بی ملاحظهٔ
آن تمام نشود چنانک در اسم ابوالقاسم ‌ ابرو خال و قامت بمارخت نهان کن ‌ نقش ز طرف آن لب بیش از دهان عیان کن
و خواه بر سبیل استحسان که بحسب معنی معمایی ضروری نماید اما جمال کمالش را می افزاید چنانک در همین اسم ‌
کو قلم از بهر نام شه ز نو حرفی بکش ‌ ای دل اقلام بپیوسته بنام شاه خوش ‌ عبارت از بهر نام شه دلالت می کند بر آنکه نظم از مقولهٔ
معماست و این استحسانی است نه ضروری اما آنچ در معما از برای رعایت معنی شعری مذکور شود بر وجهی که آنرا در معنی معمایی

مدخلی نباشد می باید که ایراد آن بطریقی واقع شود که موهم خلاف مقصود نباشد چون لفظ زهی ماه و زهی خور در اسم سلطان بابر
مهر و مه را طلب آنست که بپیوسته ببین در ‌ ماه رخسار تو بینند زهی ماه و زهی خور ‌ و اگر ایراد لفظ موهم خلاف مقصود
ضرورت افتد می باید که در اثنای عبارتی که ادای مقصود بآن کرده می شود متخلل نگردد تا بعیب اجماع نشود چنانک در اسم بابر
ندانم چه سان از سر کوی یار ‌ صبا برد بی جیب و دامن غبار **ترصیع** دانسته شد که حسن و لطافت معما با نجهٔ مدلولاست
که اسم مقصود بجمیع حروف و ترتیب و حرکات و سکنات از آن مفهوم گردد یا نجهٔ داکه الفاظ و عبارات معما مشتمل بر امری نباشد
که آنرا در معنی معمایی دخل نبود پس اکمل اصناف معمیات آن باشد که جامع هر دو فضیلت افتد چنانک در اسم بابر
کو صبا بر روی آن بت برکشا ‌ چشم و پا از گل بکش کم جو درا ‌ و فرو تر ازین مرتبه آنست که مشتمل بر یکی ازین دو فضیلت
بیش نباشد خواه بر فضیلت نخستین چنانک در همین اسم	تو که نام با عاشق خود نگفتی ‌ قبا برد نام تو چون قد نهفتی
و خواه بر فضیلت دوم چنانک در همین اسم ‌ ای صبا بیدار شو چشمی کشا ‌ بنشست باقی پای گل کم جو درا ‌ و فرو تر ازین مراتب
آنست که معما مشتمل بر هیچ یک ازین دو فضیلت نباشد و اکثر معمیات برین نهج واقع می شود چنانک در اسم بابر بهادر خان
چون در آمد دست بر رخ بس که جان ممتحن ‌ کرد یار بها ز دست او تهی شد انجمن ‌ و المنة للوهاب ذی المن **ترصیع** نموده شد که ناظم
معما را ناچار باشد از دو کار یکی تحصیل ماده و یکی تکمیل صورت پس اعمال معمایی بر سه گونه تواند بود بعضی خاص بتحصیل ماده
و بعضی خاص بتکمیل صورت و بعضی عام که خصوصیتی ندارد بیکی ازین دو جانب بلکه فایدهٔ آن تسهیل و تتمیم عملی دیگرست خواه
تعلق بماده داشته باشد و خواه بصورت و قسم اول با عمال تحصیلی مذکور خواهد شد و قسم دوم با عمال تکمیلی و قسم سیم با عمال
تسهیلی لاجرم جواهر زواهر مقاصد که بیان احوال اعمال سه گانه است در ضمن سه عقد صورت انتظام می پذیرد و چون هر قسم
از اقسام عقود سه گانه مشتمل بر درر فواید و لآلی فوایدی که با لماس تفکر سفته گشته در رشتهٔ عبارت منظوم می گردد اگر آنرا بسمط
که بحسب لغت رشتهٔ مروارید است و اجزاء سمط را بعقد که عبارت از ذریکانه است موسوم دارند لمناسبی می نماید ولا یق
والله اعلم بالحقایق **عقد نخستین در اعمال تسهیلی** و آن چهار سمط است **سمط اول در عمل انتقاد** انتقاد عبارتست
از اشارت کردن بتعیین بعض حروف اندماج یافته در نظم از برای تصرف کردن در آن بعملی از اعمال و این اشارت یا بحرف
واحدست یا بیشتر و بر هر تقدیر مشار الیه معین است یا مبهم و مبهم یا در کمال ابهام است که خصوصیت ببعضی دون بعضی ندارد
یا مخصوص است ببعضی اگرچه مقصود متعین نیست و هر یک ازین اقسام شش گانه بطرق مختلف و اسالیب متنوع واقع می شود
و تنبیه بر بعضی از آنها امریست ناگزیر و هو علی ما یشاء قدیر **فصل** قسم اول اشارت کردنست بحرفی واحد معین
چنانک از حرف نخستین کلمه باول و مفتتح و سر و روی و تاج و بالا و امثال آن تعبیر کنند و از حرف آخر کلمه بآخر و نهایت
و پای و پایان و نظایر آن نشان دهند و بالجمله هرچه مشعر باشد بطرف مبداء و جانب علو اشارت باول کلمه توان کرد و بمقابل
آن از حرف آخر نشان توان داد	چنانک در اسم شمس ‌ کردست بپایت افکندن سر ‌ باشم سروران خورشید افسر
و چنانک در اسم شجاع ‌ چون ز شب باسی شد آمد شکل بالا اش بچشم ‌ ریختم صد گوهر سیراب در پایش بچشم ‌
و همچنین ثانی و ثالث و امثال آن گویند و یکی از حروف ما بین الطرفین خواهند چنانک در اسم باقر ‌ گرچه دل ما بود بعد حیرانی

[marginal note:] تا دم بما بی کس نباید دانی

وبرین قیاس دل و مرکز ذکر کنند و حرف وسط کلمه اراده نمایند چنانکه در اسم الیاس • چون بود دل شکسته ما حالیا حسود
رحمی نکرد جای ازین ماجرا چه سود • وچنانکه در اسم سلطان عبد اللطیف • ای کرده نهان ز سایلت خان خطا
در یوزهٔ احسان تمنای عطا • چون هست دلت بمرکز عدل محیط • زان صورت حیف را خطی خواند خطا • وچون
ارمابعات دردی در زیر وصافی بر بالاست ازین اول کلمه وازان آخر توان خواست چنانکه در اسم بابر بهادر •
یافت چون جای در میخانه را با او بکو • دُرد باده متصل با صاف بین وانرا بجو • وازبدایع صور انتقاد دست تعیین بعضی از حروف کلمه
نظر بکیفیت صدور آن از مخارج چنانکه در اسم بهلول • گفتم بهوا نام تو گفتی میان نام • گو حرفی از لبم کر زبانت رسد بکام
جز شک نیست که آن حرف از لب که در ادای آن زبان بکام رسد جز لام نیست • وچنانکه در اسم بها • از بوسه آن طلبکه لبت ازوی بلب رسد
اینها خوش است جای اگر نی طلب رسد • وچنانکه در اسم حسن • آخ از حلوای تو آمد نصیب حلق من • کر بدان دندان رسانم سنگ بر دام زن
جز آن حرف از کلمهٔ حلوا که مخرج آن حلق است حاست پس نصیب حلق توان گفت وآن خواست واین اختراعیست غریب کما لا یخفی
علی المتفطن اللبیب • فـــد قسم ثانی اشارت کرده نست بیک حرف مبهم که مخصوص باشد ببعضی از حروف کلمه اگرچه مقصود متوقف
نباشد مگر نظر بقرینه چنانکه کنار و طرف وجانب و سو و امثال آن گویند و اول یا آخر خواهند چنانکه در اسم بهلول
گوشهٔ باغ و کنار سبزه جوی و پای گل • گشت اگر یاد را باشد خوش که ابر و ای کل • فـــد قسم سیم اشارت نست بحرفی مبهم بر وجهی که خصوصیت
ببعضی نداشته باشد چنانکه در اسم ابو القاسم • دوست دریا و من اندر نام نیکش نی شکی • نکو کردم در نی بایم ز قطره اندکی
بلفظ اندک یکی از حروف قطره خواسته شده است که قاست و شک نیست که خصوصیت او بقرینهٔ باقی حروف اسم مفهوم می‌گردد چنانکه
در اسم شیخ احمد • بکوی میکده گفتند یک حرف از لبت گویا • که می در خم ز سر بیرون شد و خم در فتاد از پا • واگر در هر محلی تعبیر
از آن حرف مبهم بلفظی کنند که مناسب سیاق کلام بود حیثیت معنی شعری نیز مرعی باشد چنانکه در اسم خسرو
از درخت گل اگر بو کی شود پیوند سرو • قد رعنای ترا گفتن توان مانند سرو • فـــد قسم چهارم اشارت کرده نست با کثر از حرفی
بر سبیل تعیین چنانکه پوست گویند مثلا و اول و آخر خواهند و مغز ذکر کنند و مجموع ما بین الطرفین اراده نمایند چنانکه در اسم
موسی • پوست از مدعی و مغز از دوست • خوام کس مغز آمد و آن پوست • وازین قبیل است غلاف گفتن و اول و آخر
خواستن چنانکه در اسم نجم • ای دم بدم کشیده برون خنجر از غلاف • بر فرق من نه آن که ندارم سر خلاف • وهمچنین دلها
نواد گفتن و مجموع ما بین الطرفین خواستن چنانکه در اسم بایزید • ای صبا بگذر ز سر کو مژدهٔ زان نازنین •
کامد آن نوادست تو آرام دلهای حزین • وازنوادر طریق انتقاد دست تعیین حروف نظر با حوالی که در صورت کتابت عارض می‌شود
چنانکه در اسم بابر • ز احباب خرده داران آن سرو را کشیده • اندر میان وآنرا جای زد و ردیده • وچنانکه در اسم جنید
خرده زر جو که هر دولت که هست • خرده داران جهان را داد دست • مقصود از خرده داران درین دو مثال منقوط است و جهان
بر خرده داران پوشیده نیست وچنانکه در اسم بهادر • انکه نبود در جهان صاحب کهر • جای آن دارد که افتد در بدر • وچنانکه
در اسم حسین • تا ز روی جور راندی راستان از آستان • هست ازین صورت میان دوستان صد داستان • شک نیست که
از صورت رقمی کلمهٔ آستان آنچ بر هیئت استقامت است همین دو الف است که براستان اشارت بآنست وازین قبیل است تعیین حروف

نسبت بعوارضی که در ترکیب کلمات طاری می‌گردد چون حرکت و سکون و تشدید و تخفیف وغیرها چنانکه در اسم بایند
سر فرازا پای نه بر گوشهٔ ایوان خویش • ساکنان سدره را بین از زیرکستان خویش • روشن و هویداست که آنچ در لفظ سدره متحرک نسبت
دال و هاست پس ساکن توان گفت وآن خواست • ومی‌شاید که از ساکنان صیغهٔ تثنیه اراده کنند که خصوصیت عدد نیز مفهوم گردد
وچنانکه در اسم علی • انکه در عالم ز فیضی بهره یافت • پیش روی یاد ما خواهد شتافت • فـــد قسم پنجم اشارت کرده نست
با کثر از حرفی بر وجهی که خصوصیت ببعضی داشته باشد اگرچه مقصود تعیین نپذیرد مگر نظر بقرینه چنانکه در اسم حسن
تا علی رغم حسودان شمع وصل افروختی • بیشتر دلهای ایشانرا ز حسرت سوختی • وقسم ششم اشارت کرده نست با کثر از حرفی بر وجهی
که خصوصیت ببعضی نداشته باشد چنانکه در اسم نعمت • جای از محنت تو گفت دو حرف • اکثر عمر او در آن شد صرف
وهو المستعان وعلیه التکلان سمط ثانی در عمل تحلیل تحلیل بعرف این صناعت چنانکه از کتاب حلل معلوم می‌شود عبارتست
از تجزیهٔ لفظی بالفاظ متعدد با ارادهٔ استقلال هر یک وشک نیست که در تجزیه لفظ استقلال اجزا لازم نیست زیرا که می‌تواند
بود که جزء لفظی بواسطهٔ ترکیب با لفظ دیگر مستقل گردد چنانکه در اسم زکریا • تا جگری شد رخ زردم ز اشک
گوشه همی گیرم مردم ز اشک • ظاهرست که کلمه جگری که محلل گشته است بدو جزء جزء آخر مستقل است وجزء اول تا با لفظ تا ترکیب
نیافته وکلمهٔ تاج حاصل نیامده استقلال نگرفته پس اگر تعریف تحلیل بر وجهی کرده شود که صورت مذکور و امثال آنرا شامل
گردد چنانکه گویند تحلیل عبارتست از تجزیهٔ لفظ واحد باجزاء متعدد با ارادهٔ استقلال آن اجزا با ارادهٔ ترکیب آن مع الغیر
وارادهٔ استقلال مجموع مرکب هر اینه انسب باشد • فـــد اقل مرتبهٔ تحلیل آنست که لفظ واحد محلل گردد بدو جزء
خواه ارادهٔ استقلال هر یک کرده شود وخواه نه وبر هر تقدیر شاید که مراد همان ملفوظ باشد وشاید که مراد معنی آن باشد
چنانکه در اسم ابو القاسم • در اساس عشرت الفاب ودع ما بامکو • سر کشا خم را که جای خم کشد جای سبو • وچنانکه در اسم
شجاع • چون ز شب بابی شد آمد شکل بالای تو چشم • ریختم صد گوهر سیراب در پایش بچشم • وچنانکه در اسم عبد اللقا در
غم الم خال لب بنهفت وآن زیبد زوی ما • اگر با شد بقا در پایش آخر من شیدا • وچنانکه در اسم عماد وعابد وعمید
ز روی عربده ما تا حوال می‌کردیم • ز جهل سر زنش اهل حال می‌کردیم • فـــد چون مراد از الفاظ تحلیلی همان ملفوظ باشد
بزیادت از دو لفظ محلل نگردد و مقصود از بعضی معنی باشد می‌شاید که بزیادت از آن انحلال پذیرد چنانکه در اسم بابا قلی
دولت وصل عنبرین خالی • هر که دریافت یافت اقبالی • والمنة لله تبارک وتعالی سمط ثالث در عمل ترکیب
ترکیب عبارت از آنست که دو لفظ را یا بیشتر که بحسب معنی شعری مفرد بوده باشد نسبت بعضی معانی مفرد دارند وآن
بر دو وجه تواند بود یکی آنکه مراد از وی ملفوظ باشد بعینه واین از اصناف عمل تنصیص است که در اعمال تحصیلی مذکور خواهد شد
ان شاء الله تعالی ودیگر آنکه مراد از وی معنی باشد نه لفظ واینست که در عداد اعمال تسهیلی است ومقصود بالذکر ست درین مقام
واقل مرتبهٔ این قسم آنست که ترکیب دو جزء واقع شده باشد خواه هر یک از آن دو جزء قبل الترکیب لفظی مستقل بوده باشد چنانکه
در اسم مرشد • در دل مردم چو مهرش ساخت جای • جای آخر سوی آن مردم کش آی • لفظ کش ای بحسب معنی شعری
مرکب است و وسیلهٔ عمل اسقاط وخواه هیچ یک از آن دو لفظ قبل الترکیب مستقل نبوده باشد بلکه هر یک بر سبیل تحلیل از کلمهٔ دیگر

گرفته شده باشد چنانکه در اسم سراج • یک جرعه جشید جام از جام الست • بیخود شد و احرام حرم در پیوست
کردم چو طواف کعبه را از سر سوز • دیدم ز شرار شوق او حاجی مست • کلمهٔ جیم مرکب است از دو جزء غیر مستقل که از دو لفظ حاجی
و مست بطریق تحلیل گرفته شده و وسیلهٔ عمل تبدیل گشته و می تواند بود که یکی از آن دو جزء مستقل باشد و یکی غیر مستقل چنانکه
در اسم شبلی • ز شکل جان فروزت کافتابیست • مرا جز سینه سوزد چون نسوزد • کلمهٔ کاف مرکب است از لفظ که قبل الترکیب
مستقل بوده و از الف ممدوده و فوکه بتحلیل گرفته شده از کلمهٔ آفتاب و آنکه در هیچ یک از حل و منتخب بغرضی بعمل ترکیب واقع
نشده است شاید که بنا بر قلت آن باشد نسبت بتحلیل والله یقول الحق و هو یهدی السبیل **سمط رابع در تبدیل** تبدیل
عبارتست از بدل کردن بعض حروف حاصله بغیر حاصله بروجهی که سقوط زاید و حصول مقصود بجای آن از یک عبارت
مستفاد گردد نی توسل بصورت کتابی حروف و این بر دو گونه تواند بود یکی آنکه هر یک مُبدَل و مبدل منه که بعرف این فن
از ایشان بکاین و فاسد تعبیر کرده می شود در معما اندراج یابد و بتصرفی از تصرفات معمائی فاسد بکاین متبدل گردد دوم
آنکه فاسد در نظم بدون کاین اندراج یابد و بتصرفی از تصرفات بکاین منقلب گردد و بر تقدیر اولی تواند بود که فاسد در ضمن
لفظی که متضمن اوست بیکی از طرق تعیین نشانهٔ ناوک قصد گشته بکاین مبدل گردد و می شاید که بعینه در ثانی حال بر سبیل
استقلال در حیز ذکر آمده بکاین استبدال پذیرد پس جمیع صور تبدیل منقسم می شود بسه قسم که ناچار است از شرح هر یک بتفصیل
و هو حسبی و نعم الوکیل **فــد** وقتی که فاسد در ضمن لفظی که متضمن اوست بیکی از طرق تعیین نشانهٔ ناوک قصد گشته
بکاین متبدل گردد و می تواند بود که آن عمل بوسیلهٔ تحلیل با تمام انجامد چنانکه در اسم خلیل • خلق شد چاک دامن از گل رویی
گو بیاد کر آورد از آن گل بویی • و از بدایع این قسم آنست که اسم هر یک از فاسد و کاین در ضمن لفظی که مفرد بود بمعنی شعری
مندرج گردد در نظم و بر سبیل تحلیل استقلال گرفته فاسد بکاین تبدیل یابد چنانکه در اسم مزید • مرد عشق را از بیست در دل
نهفتن صعب و گفتن نیز مشکل • و می تواند بود که نی توسل بعمل تحلیل سرانجام پذیرد چنانکه در اسم معین •
تا ز من دامن کشیدی ای بت بی مثل مثل • گوشهٔ عیشم بکنج نامرادی شد بدل • و از این قبیل است توسل جستن بمیامن حروف مقطعه
که در اوایل بعض سور قرآنی مذکور است چنانکه در اسم مظفر • ای حافظ دلجوی که بردی دل مجروح
حامیم چو خوانی رود از شوق توام روح • و از مخترعات صور این قسم است این مثال در اسم شاه بابر • یاد کرد احباب را در صورت سر دی بری
کاعجمی طبع است گوید در سخن جی را بهی • و این مثال دیگر در اسم زین • آن ساده رخ سنگدل سیم ذقن • گوید زی را بیاد در اثنای سخن
زر بر سر نقره نه که دانی نامش • کو خود بزبان آورد این نکته نه من • **فــد** در آن صورت نیز که فاسد بعینه در ثانی حال بر سبیل
استقلال در حیز ذکر در آمده بکاین استبدال پذیرد می شاید که نمای آن عمل بتحلیل باشد چنانکه در اسم مزید
گر جان ز لب دلنوازی یابد • گر دل ز غم تو جان گدازی یابد • زلف تو اگر مدد کند جایی را • عمر وی از آن مدد درازی یابد
و می شاید که بغیر طریق تحلیل باشد چنانکه در اسم علی • بیدلی را که هوای سرو قدت در سرست • شاخی از عر بجای بید دیدن خوشترست
و از لطایف این قسم آنست که کاین یک حرف باشد و فاسد با اسم آن حرف در ضمن لفظی که بحسب معنی شعری مفرد باشد در نظم
اندراج یابد و بر سبیل تحلیل مستقل گشته بکاین متبدل گردد چنانکه در اسم نوح • ماه لیلی صفتم چون بسفر بیرون شد

سوخت

سوخت از غم دل مجروح من و مجنون شد • **فــد** بر آن تقدیر که فاسد بدون کاین در نظم اندراج یابد و بتصرفی از تصرفات
معمائی بکاین منقلب گردد می شاید که آن تصرف مبتنی باشد بر اعمال حسابی چنانکه در اسم بابر سلطان
دل که آمد شد کوی تو ز سودای صنم • عاقبت از سر دربان تو آسوده صنم • و چنانکه در اسم عمر و امین • مهی که پرسش نا مشفقی توانستم
همین که زلف زد بو که رفت دانستم • و می شاید که آن تصرف متفرع بود بر صور کتابی چنانکه در اسم خواجه کا •
یا رب چه دارد در دل آن خودکام کج عیار کی • که راست سازد زلف کج گاهی دهان پنهان کند • مراد از زلف دال است و راست ساختن او
کنایت است از وضع صورت رقمی او بر هیئت استقامت تا بالف منقلب گردد و برین قیاس ابدال الف بدال نیز ممکن است
چنانکه در اسم محمود • پشت الف از هوای قد تو خمید • دال است بر آن که بار عشق تو کشید • و جامع هر دو صورت افتاد است
این معمی در اسم الله داد • دال راکع بود الف قایم جدا را بین که چون • عکس آن شد در ادای خدمت قدت کنون • و از مقوله
صور کتابی حروف است آن عمل که در حل به رتق و فتق التیام یافته چنانکه در اسم ملک محمد میرک • آن کام دل بسته چون از حرمها دمد
آرد بر حرمان اگر از خاک ما خاری دمد • و چنانکه در اسم سلمان • آن غمزهٔ شوخ و ابروان پیوسته • تیری نی قتلم بکمان پیوسته
چون من ز پی نام تو سامان جویم • بنمایم آن قد و دهان پیوسته • و چنانکه در اسم بابر • در گفتن لبت نرسد چون زبان بکام
بگشای لب که آن دل مجروح را تمام • نا رسیدن زبان بکام هنگام تلفظ بکلمهٔ لب اشارتست باسقاط لام والاعتصام بالمهیمن العلام
فــد گاه باشد که در بعض صور تبدیل از برای تعیین محل کاین بلفظ جای و موضع و امثال آن توسل جویند و بفاسد اضافت
کنند چنانکه در اسم شاه جمشید • چون از سر مهر ماه من رخ بگشود • در جمع بتان بجای خورشید نمود • و چنانکه در اسم وحید
قدح گیر بر دست و فارغ نشین • بجای قدش پای سروی گزین • و از عجایب این صور آنست که کاین و فاسد با لفظ جای که بفاسد
اضافت یافته باشد از لفظ مفرد انحلال پذیرفته افادهٔ مقصود کنند چنانکه در اسم علا • گویم عجایبی ز بلای غمت گر آن
محنت رود ز سینه و راحت رسد بجان • و لک الفضل و الامتنان یا دایم المعروف و یا قدیم الاحسان **عقد دوم در اعمال تحصیلی**
و آن مشتمل است بر هشت سمط **سمط اول در عمل تنصیص و تخصیص** و آن عبارتست از ذکر کردن بعض حروف بصریح و اراده
تعیین آن بروجهی از وجوه و چون مراد ازین عمل تحصیل حروف ملفوظ است نی ملاحظهٔ معنی آن آنچ مذکور شود در یک محل از نظم
می شاید که در حکم مفرد باشد خواه بحسب معنی شعری نیز مفرد باشد چنانکه در اسم سعدی • در سعی بکوی تو قدم سود دلم
تا خاک درت نشد نیاسود دلم • مراد هر یک از سعی و دل حروف ملفوظ اوست که بحسب معنی شعری نیز مفردست و خواه بحسب
معنی شعری کلمات متعدد بود چنانکه در اسم سلطان بابر • میل بیجد چو نشد یافت ز سلمی طلبان • در نگر باری و از جانب سلمی طلب آن
لفظ سلمی طلبان در مصراع اول بحسب معنی معمایی مفردست و بحسب معنی شعری مرکب و پوشیده نماند که مراد بمیل بیجد آنست که
حرف ب بآخر او ملحق شده باشد تا باسقاط آن از حروف سلمی طلبان سلطان حاصل آید و می تواند بود که بحسب معنی شعری
جزء مفردی باشد که بر سبیل استقلال الانحلال پذیرفته در نظم اندراج یابد چنانکه در اسم شیر علی • شمع بالین ترا شمشیر از مقراض به
نیست چون ثابت قدم کو تیغ را گردن بنه • شک نیست که لفظ بالین بدو جزء انحلال یافته است و از جزء ثانی حروف ملفوظ
مراد است و همچنین لفظ شمشیر بدو لفظ منحل گشته و مقصود از هر دو حروف ملفوظ است و مخفی نماند که عدم ثبات قدم در مصرع

اخیر اشارتست باسقاط حرف آخر از آنچ حاصل آمده است در مصرع اول ومن الله التوفیق وعلیه المعول فـ ـذ کاه
باشد که مجموع حروف اسم در ضمن لفظی که مفرد توان داشت بمعنی معمایی مذکور کردد در نظم با رعایت اتصال و ترتیب و چنین
اشارت بتخصیص وتعیین آن بنوعی که مقصود بی مصاحبت اعیاد بنظر شعور و ادراک در آید ضروری باشد وآن بوجوه
مختلف وصور کوناکون متصورست زیراکه می تواند بود که آن تخصیص وتعیین بملاحظه امور معنوی واقع شود چنانک
در اسم بها   بوسه نا داده بها جویی نخست ه   آنچ میجویی بجوکان نام تست ه و می تواند بود که نسبت بامور لفظی محقق کردد
چنانک حروف اسم مقصود مثلا اکر در صدر مصرعی واقع شود بی سبق غیر بتعیین نهایت متعین کردد چنانک در اسم شاه بابر
شاه بابر هان قاطع شد زحاسد کینه خواه   هان ببین جای کز و برتو نوشتم نام شاه ه وچنانک در اسم بابر   بایدیده دیدم خون همی ریخت
نوشتم نام تو بالای دیده ه وچنانک در اسم تاج بطریق تحلیل و ترکیب ه تاجهان هست دل باوست کرو ه نام او تاجهان بود بشنو
عبارت تاجهان در مصرع اخیر نظر بمعنی معمایی کلمه تاج است مضاف بلفظ هان وشک نیست که اسمی که در مصرع اول تاج لفظ هان است
همین اسم تاج است واکر چنانچ در آخر مصراع واقع شود بتعیین بدایت متعین کردد چنانک در اسم شاه بابر ه دوشینه من سوخته دل کم خفتم
وز کریه هزار در بهر دم سفتم ه آن مه که رساندم زغمش آه بابر ه شد شاد چو نام اش از بی غم کفتم ه واکر چنانچ در وسط کلام اندراج یابد
بتعیین بدایت ونهایت متوقف کردد واین تعیین می شاید که نظر بکلمات سابق ولاحق وجود کیرد چنانک در اسم رستم
از زمین چون سبزه رستم کلرخی بنمود رو ه در میان سبزه وکل جا میانا مش بجو ه و می شاید که نسبت بحروف تحقق پذیرد خواه آن حروف
بصریح مذکور کردد چنانک در اسم بابر ه فتا بر قد نوی دو زد ایام ه برار از قاف تا قاف ای برنام ه وخواه بغیر صریح چنانک
در اسم لقمان ه دلق ماند از عاشق مسکین وز آغاز سخن ه درد و چار افتاد نامش جا میا فکری بکن ه واز غرایب این اسلوبست تعیین
بدایت ونهایت اسم مقصود بوسیله تحلیل چنانک در اسم تاج   بر محتاج جان کو قصه جان ه ز محتاجان طلب کن نام جانان
ودر همین اسم وهمین ماده بطریق دیکر وعبارتی اظهر ه ای که هر ساعت جو جای نام آن شیرین لقب ه جو بی از محتاج جان آنرا ز محتاجان طلب
شک نیست که لفظ محتاجان که بسه جزء انحلال یافته است در هر یک ازین دو معما دلالت می کند بر بدایت ونهایت اسم تاج که در عبارت
محتاج جان اندراج یافته است و می شاید که بغیر این طرق مذکوره تعیین پذیرد چنانک در اسم بها ه آنچ دارد در شکوفه نو بهار
نام یار ماست کفتیم آشکار ه وبر ذکی پوشیده نماند که مقصود از اطناب کلام درین مقام تنبیه است بر تنوع اسالیب مرام نه بیان انحصار
وانضباط وهو الهادی الی سواء الصراط سمط ثانی در عمل تسمیه وآن بعرف این فن عبارتست از درج کردن اسمی از اسماء حروف در نظم
واراده مسمای او یا اشارت بحرفی واراده اسم او واین اسم که باندراج او در نظم اراده مسمی کرده باشند عامترست از آنکه یکی از اسماء
مخصوصه باشد چون الف وبا وغیرهما یا لفظ حرف که موضوع است بازاء مطلق حروف زیراکه می تواند بود که کلمه حرف را استعمال کنند وبواسطه
قرینه حرف معین اراده نمایند چنانک از اسم حرفی مسمای او خواهند و می شاید که اسم آن حرف معین خواهند بوساطت مسمی چنانک اشارت
بحرفی معین کنند ومراد اسم او باشد و متضمن هر دو قسم است این مثال در اسم بحر ه کو مجنون از خرد حرفی و زو حرفی ز هوش ه
زانکه هر چیزی نشاید کفت جز با اهل هوش ه ظاهرست که مراد از حرف اول دال است که مسماست از حرف آخر نون مجنون که از قبیل اسماست
فـ ـذ چون اسمی از اسماء حروف بصریح مذکور کردد ومراد از و مسمی باشد می شاید که بحسب معنی شعری مستقل باشد و می شاید که

که نباشد قسم اول چنانک در اسم ملک محمد ه در ملاحت یکی کم است چو دوست ه تا نهان روی ما بجانب اوست ه وقسم ثانی می تواند بود
که بحسب معنی معمایی بر سبیل تحلیل استقلال پذیرد چنانک در اسم زبیر   هر لحظه دهند جلوه زیبایی را ه تا نام رود بعشق شیدایی را
شک نیست که این حروف چهار کانه که بطریق تسمیه اندراج یافته است در نظم سه حرف اول بر سبیل تحلیل استقلال پذیرفته ومقصود
بالتمثیل آنست وحرف اخیر بحسب معنی شعری نیز مستقل است واز قبیل قسم اول است و می تواند بود که نسبت بمعنی معمایی نیز استقلال
نپذیرد چنانک در اسم بها   کفتی از لبها کلام بی کران   هر چه فرمودی تو بشنیدم بجان ه وکاه باشد که اسم حرف بصریح در نظم
مذکور نکردد بلکه بواسطه عمل دیکر چون ترادف واشتراک اندراج یابد چنانک در اسم عبد القادر ه در عشق تو آه سردم از حد بکذشت
خونابه بروی زردم از حد بکذشت ه ای آمدنی تو چشم بیدار بدرد ه بنمای لقا که دردم از حد بکذشت ه از چشم بوسیله ترادف عین
مقصودست واز عین بواسطه اشتراک حرف مخصوص مراد ومن الله الهدایة الی سبیل الرشاد فـ ـذ چون یکی از حروف مخصوصه
هدف سهام اشارت کشته در نظم اندراج یابد ومراد اسم او باشد می تواند بود که اندراج او در ضمن لفظی وجود کیرد خواه آن لفظ بصریح
مذکور باشد در نظم چنانک در اسم حسینی   روی سلمی نموده شد در جی ه بردم از نور او سوی حی نی ه وخواه بصریح مذکور نباشد
چنانک در اسم شاه حسین   میان عارض آن ماه وطرف دندانش ه جهانست کشته مصور ز لعل خندانش ه و می تواند بود که اندراج
او نه در ضمن لفظ دیکر باشد چنانک در اسم ابو القاسم بابر خان   چو ابرو را کشاد و قد نمود آمد دهان پیدا ه
در اسباب لطافت نقش بین ورخ بران افزا ه وچنانک در اسم جمال   کشیدم دست از آن زلفین چون شست ه برون شد رشته افعالم از دست
وچون اسم هر حرفی عبارتست از مجموع مسمی ویک حرف یا دو یا بیشتر دیکر که از آن به بینات تعبیر کرده می شود پس درین عمل که اشارتست بحرفی
واراده اسمش که ایمای کرده شود بتمامی آن احسن والطف باشد چنانک در اسم نعمة الله   ای قامت و زلف تو دلاویز هم ه
وی خال وخط تو فتنه انکیز هم ه شد روز تنعم آخر ای دوست تمام ه از بلبله صافی و فرو ریز هم ه فـ ـذ دانسته شد که اسم هر حرفی
مشتملست بر مسمی ویک حرف یا دو یا دیکر که عند التفصیل سه چیز متحقق باشد مسمی وفضل اسم بر آن که مسماست به بینات ومجموع مسمی
با بینات که اسم عبارت از آنست مثلا در الف ا مسماست ولف بینات وهر دو با هم اسم پس می تواند بود که در اندراج بعضی از اسماء معمی
احتیاج افتد بتصرف در یکی از این امور ثلثه نسبت با دیکری چنانک در اسم کافی ه کر ز چشمت افسر کی شد تمام ه زان نمای حاصل کوهر نام
و پوشیده نباشد که این تصرف بر انواع مختلف وصور کوناکون می تواند بود واستقصای آن غریب نیست از مسترشد آکاه وما التوفیق الا بالله
سمط ثالث در عمل تلمیح وآن عبارتست از نشان دادن ناظم معمی بحرفی یا بیشتر که در محل حروف مشهور مسطور باشد یا مذکور
وشهرت محل اعتبار کرده شد تا نسبت بهر کس مفید افتد واز ین عمل آنچ در میان قوم متعارفست اشارت کردن بارقام
تقویمست زیراکه اصحاب صناعت تنجیم در وضع ارقام تقاویم از برای اختصار اصطلاحی چند نهاده اند مثلا در ثبت
اسامی کواکب سبعه سیاره بحرف اخیر اکتفا می نمایند از برای شمس بمجرد س می نویسند واز برای قمر ر وعلی هذا القیاس
وبهمین دستور از برای لیل ل رقم می زنند واز برای روز کاه باعتبار نهار ر وکاه باعتبار یوم م وعلامت شرف ف
می نهند واز آن هبوط ط ودر ثبت ایام اسابیع اول یکشنبه کیرند وبازاء آن ا نهند واز برای دوشنبه ب وبترتیب نظم
ابجد بازاء هر روزی حرفی رقم زنند وچون بشنبه رسد علامت او ز باشد وهمچنین در ثبت اسماء بروج دوازده کانه از برای

از برای حمل تهند و از برای ثور ابجو زاب و چون بحوت رسد علامت یا باشد و بر همین منوال اصطلاحی چند دارند که بر واقفان ارقام تقویمی پوشیده نماند پس بذکر هریک ازین امور اشارت توان کرد بحرفی که بازاء او در تقاویم که از مواضع متعارف مشهورست مثبت و مسطور گشته چنانکه در اسم شمس • گفتم که آفتاب منی رخ ز من متاب • در تاب رفت و گفت بگو پیشم آفتاب • و چنانکه در اسم میرزاکه • ای گشته مهر روی ترا زهره مشتری • بازآکه یافتم ز غلامیت سروری • **فـ‍ـذ** متعارف در تلمیح تقویمی آنست که آنچ رقم مقصود بازاء او باشد بوجهی از وجوه درج کرده شود در نظم و مراد آن حرف بود که علامت اوست چنانکه گذشت و می تواند بود که برخلاف این اشارت کنند بحرفی و مقصود از و اسم کوکبی باشد یا برجی مثلا که آن حرف علامت اوست چنانکه در اسم عطا • تا دیده بران لعل گهربار افتاد • از گوشه دید در نگونسار افتاد • مراد از در که بطریق انتقاد تعیین یافته لفظ عطارد است که بعد از اسقاط رد که در نگونسار اشارت بآنست عطا می شود **فـ‍ـذ** هر چیز که غیر از مفردات حروف که بطریق تلمیح محل اشارت و تلویح گردد می شاید که از قبیل حروف مقطعه مجتمع باشد چون حروفی که صدور بعض سور قرآنی موشح است بآن چنانکه در اسم عالم • مردم ز شوق نام توای معدن هنر • چشم افکنم بفاتحه اعظم سور • و می شاید که از جنس کلمات باشد چنانکه در اسم شبلی • من بالب شیرین تو گویم بیوست • آن قول که گفتند همه روز الست • و ازین مقوله است تیمن جستن ببرکات کلمات فرقانی چنانکه در دو اسم نصرالله و فتح • رود و آیند طالب سوره نصر ای حبیب • از نخستین نام خود جو و ز دوم نام رقیب • و چنانکه در اسم الیاس • صورت آن نخ لو مرا که در ختم سوره • شد مکر ر نخ جانام نگار من شنوم •

سمط رابع در عمل ترادف و اشتراک دو لفظ را یا بیشتر که بازاء یک معنی موضوع باشند مترادفان و الفاظ مترادفه گویند چون اسد و لیث که هریک موضوعند بازاء حیوانی که بلغت فارسی شیر بازاء آن وضع کرده شد پس لفظ شیر نیز مرادف ایشان باشد و اگرچه زبان مختلف است و چون خورشید و آفتاب که بزبان فارسی در برابر یک معنی موضوعند و اگر برعکس ترادف یک لفظ را دو معنی بود یا بیشتر که بازاء هریک وضع کرده باشند آنرا لفظ مشترک گویند چون لفظ عین که بازاء هریک از چشم و چشمه و زر و خور و حرفی مخصوص و غیر آن وضع کرده اند و چون لفظ مهر که بلغت فارسی موضوع است از برای آفتاب و دوستی پس می تواند بود که در نظم معمی لفظی درج کرده شود که بعینه مقصود نباشد بلکه مراد مرادف او باشد و ازین عمل تعبیر کرده می شود بعمل ترادف پس آن عبارت باشد از ذکر لفظی و اراده لفظ دیگر بواسطه مفهومی که هریک ازین دو لفظ را بازاء او وضع کرده باشند بلغتی از لغات چنانکه در اسم بابر • قدت نی طلب در بر آورده ام • بروی تعب در بر آورده ام • اسم مقصود در هریک از مصرعین اندراج یافته است اما مقصود بالتمثیل مصرع اخیرست زیرا که از تعب رنج خواسته شده است بطریق ترادف و از در باب و مواعلم بالصواب **فـ‍ـذ** ظاهر طریق ترادف آنست که کلمه ذکر کرده شود و مراد مرادف او بود بحسب معنی شعری چنانکه در اسم ابوالقاسم • گشت دلها پر ز تیر دوست بیرون در رود • میرود زان تیرها سیلاب خون • مراد از دلها قلوبست و مقصود از تیر در مصرع اخیر سهم کما لا یخفی علی ذوی الفهم و بسیار افتد که مذکور فی النظم از الفاظ مشترکه باشد و مراد مرادف او باشد بغیر معنی شعری چنانکه در اسم علی • درد که همیشه بر سر آزاری • یک لحظه نه مخالفت بگذاری • بر نی دلی منت اگر افتد چشم • حقا که خلاف از میان بر داری •

مقصود از خلاف بحسب معنی معمایی بیدست و آن خلاف مقصودست بحسب معنی شعری و می تواند بود که لفظ مقصود که مرادف مذکور فی النظم است از الفاظ مشترکه باشد و مراد از وی غیر آن معنی باشد که سبب ترادف گشته است چنانکه در اسم عطاالله • میان چشم مست و طرف لب خال ترا دیدم • غم من شد زحد بیرون خطا کردم چرا دیدم • مراد از چشم عین است و مقصود از عین حرف مخصوص واو غیر آن معنی است که موجب ترادف گشته است و می شاید که هریک از مذکور و مقصود از الفاظ مشترکه باشد و ترادف مقصود با مذکور نه از جهة معنی شعری باشد و مراد از مقصود نه آن معنی باشد که سبب ترادف گشته است چنانکه در اسم شعیب • مرجه دارد غایتی چون دل بران نتوان نهاد • بست جا مهر در چیزی که نی پایان فتاد • از مهر بواسطه اشتراک و ترادف عین خواسته شده است و از عین بسبب اشتراک حرف معین **فـ‍ـذ** لفظ مذکور فی النظم که مقصود مرادف اوست می شاید که بحسب معنی شعری مستقل باشد چنانکه در امثله سابق و می شاید که مستقل نباشد بلکه بواسطه انحلال استقلال پذیرد چنانکه در اسم سلطان عبداللطیف • یکی در سلطنت تا بند بین خورشید فر ماهی • که مه طی دید در روی چو مهرش حسن مه شاهی • مقصود از بند عبدست و شک نیست که آن بحسب انحلال از کلمه تا بند استقلال یافته است و بعکس این شاید که مرادف لفظ مذکور که مقصود او باشد باستقلال مذکور نباشد چنانکه در اسم عمر • دل ز لعلت یافت مرهم نیست غم • گر خورد زان غمزه صد زخم تم • و می تواند بود که لفظ مذکور نسبت بمعنی شعری مرکب باشد و نظر بمعنی معمایی مفرد و مقصود مرادف او بود بحسب معنی افرادی چنانکه در اسم قاسمی • از رخ مه دور کن دامن زلف ای صنم • کاسم بین بسوخت خرمن صاحبتم • کلمه کاه مرکب است از لفظ که با آه که هریک بحسب معنی شعری لفظی است مستقل اما نظر بمعنی معمایی مفردست و بترادف از وی تبن خواسته شده **فـ‍ـذ** وقوع ترادف در معمیات بحسب الفاظ مرکبه نا درست و آنچ درین باب بمزید اشتهار اختصاص یافته یای متکلم است منضم بالام جاره چنانکه در اسم علی و ولی و شبلی • از علو قدر قد خود بحر فی گو مرا • سرو من بنود از وکمتر ز خاک کو مرا • و این معنی در کلام تام و سایر مرکبات نیز متصورست اما سلامت طبع و استقامت ذهن از قبول آن ابا می نماید و لهذا در استعمالات ارباب صناعت متعارف و مشهور نیست و اما در مفردات الفاظ وقوع آن در اکثر اسما باشد چنانکه در اسم برهان • هر که خبر بیخبران می گویم • چرخ ز غمت در آن میان میگویم • و در حروف نیز واقع می شود چنانکه در اسم صفی و صدر • صفا بر در میخانه مقام است مرا • و ز غنای لبت عیش مدام است مرا • مقصود از لفظ در و فی که اسم صفی مراد باشد کلمه فی است که از حروف جاره است و چنانکه در اسم علاء الدوله • چشمت که بلاست چون بلای دل ماست • گر در دل ریش گشت دردی چه دواست • از کلمه گر لو اراده رفته است که از حروف شرط است و در افعال نیز واقع می شود اما بر سبیل ندرت چنانکه در اسم خضر • سر برزد آن خورشید رخ دامن کشیدم از همه • کاری نباید مهر و مه او را گزیدم از همه • و بالجمله چون مناط حسن و قبول این عمل بر آنست که لفظ مقصود که از مذکور در نظم اراده آن می نمایند از آن قبیل باشد که در محاورات و مکالمات فارسی زبانان متداول و مشهور باشد لاجرم اکثر وقوع این عمل در اسماء مفرده باشد زیرا که وقوع مرکبات عربی در محاورات فارسی قلیل است و از ینجا لازم می آید قلت وقوع حروف و افعال چه ایراد اینها فرع وقوع ترکیبست چنانکه پوشیده نیست بر اهل آن **فـ‍ـذ** گاه باشد

کر اشارت کرده شود بتکرار کلمه و او بعینه مراد باشد یا لفظ دیگر که مرادف او باشد چنانکه در اسم معین ‌ عیان دیدانی مه
زلف مشکین مه که بر روی تو ‌ جشنیست ازان دو چشم مخمورانرا ‌ کز وی نبود نصیب مستورانرا ‌ و چنانکه در اسم درویش علی
یافت نی پایان دو شب را آفتابی در میان ‌ و گاه باشد که مذکور بعینه مراد نباشد بلکه مقصود دو لفظ دیگر باشد که با او مرادف
باشد چنانکه در اسم سعدی ‌ تا داد دل ز خون جگر توشه دو چشم ‌ در سیل بخورد ست مرا گوشه دو چشم ‌ فـــ
از جزئیات طریق ترادف است ذکر لفظی و اراده لفظ دیگر که یکی ازان دو لفظ مخفف آن دیگر باشد مثل مه و ماه و شه
و شاه و ره و راه و نظایر آن چنانکه در اسم همام ‌ مرا گر درد آن مه بود جای ‌ ز رفعت بر سر گردون نهم پای
سمط خامس در عمل کنایت ‌ و آن بر دو قسم است قسم اول ذکر کردن لفظی است و اراده لفظ دیگر بوساطت مفهومی که موضوع
له لفظ مراد باشد و لفظ مذکور را با آن بعینه وضع نکرده باشند چنانکه در اسم هاشم ‌ طرف مهت بنما تمام ای آفتاب دلبران
تا افتد از حیرت ز پا روشن ترین اختران ‌ و قسم دویم ایراد لفظیست و اراده لفظ دیگری بتوسط معنی بشرط آنکه دلالت
اول بر ثانی مبنی بر ان بنا شد که ثانی موضوع له اول باشد یا در محل معروف مشهور مذکور باشد یا مسطور چنانکه در اسم
شاه بابر ‌ صورت آن جو که تا باقی بود ساقی بود ‌ هر که دریای دلش دریا بنا باقی بود ‌ و عجب از صاحب حلل و منتخب که در تعریف
کنایت بر قسم اول اختصار نموده است و در اثنای تعداد اقسام و ایراد احکام جزئیات قسم ثانی را ذکر فرموده ‌ فـــ
یکی از تنوعات صور کنایت طریق الغازست و آن بر دو وجه تواند بود یکی آنکه اشارت باسم و اجزائش بذکر اوصاف و احوال
آن کرده شود چنانکه در اسم ملک ‌ نام یارم بود سه حرف و آن ‌ هر چه لاحق بود ز سابق کم ‌ آخر اولست و اوسط آن
فدا شرناک یا سمه فافهم ‌ و ظاهرست که این از جزئیات قسم ثانی است از کنایت ‌ و وجه دوم آنکه چیزی غیر از اسم و اجزای
در نظم اندراج یابد تا ذهن از آنجا انتقال نماید بلفظی که بازاء او موضوع است چنانکه در اسم بابر ‌ لب بحر جو و آنکه فصل بهار
کند در ز دریا بصحرا نثار ‌ و شک نیست که این از قبیل قسم اول است ‌ فـــ ‌ و از تنوعات صور کنایت است
اضمار و آن ایراد ضمیریست که راجع باشد بلفظ سابق خواه مراد از و همان لفظ سابق باشد بعینه چنانکه در اسم حاجی محمد
بگو نام رخ جانان ز مهر سو صورت او بین ‌ چو مهر از مدعی بردا شتی دامن از و در چین ‌ و خواه لفظ دیگر که از و اراده توان
کرد چنانکه در اسم قاسم ‌ چو روی خود نمود آن مه کرفتم انس با رویش ‌ و لیکن از میانه گشت پنهان شکل ابرویش
و قریب بطریق اضمارست استرداف لفظی که مؤداش همان امر سابق باشد و مقصود از و عین مراد با آن لفظ بود یا لفظ
دیگر که از و اراده توان کرد چون لفظ خود و خویش و امثال آن چنانکه در اسم شرف ‌ چون عیان شد چهره آن مه من بی بهره را
زلف او بیخود شد و پوشید خال چهره را ‌ فـــ ‌ و از جزئیات طریق کنایت است بعضی از صور تکریر و آن عبارتست
از اشارت کردن بتکرار امری مرة بعد اخری و شرط صحت این طریق آنست که هر یک ازان دو لفظ مراد را از آن امر که اشارت
بتکرار او رفته است اراده توان کرد خواه لفظ ثانی عین اول باشد چنانکه در اسم نور الله ‌ چو بر باید قدت جز از صنوبر
بپای لاله در راهت نهد سر ‌ و خواه غیر آن چنانکه در اسم بابر ‌ ز رشک قدت شد ای رشک صنوبر
دوباره سرو شدی پا و بی سر ‌ مراد از سرو اولا حرف آ است بعلاقه تشبیه و ثانیا لفظ سرو بطریق تنصیص و بر هر تقدیر

عبارت نی پا و نی سر را معنی دیگرست و از بدایع صور تکریرست اگر چه از باب کنایت نیست این مثال در اسم بابر
گویند مرغان چمن نام نوای سرو روان ‌ با آنکه خوش بر طرف جو دارند سروی در میان ‌ و این مثال دیگر در اسم یحیی ‌ دلی زند جوی با آن طلب
که میری ز شوق یکی نوش لب ‌ بپوشید نماند که هر یک از یاء آن و یاء آن بحسب معنی شعری دو لفظ مستقل است که بعمل ترکیب صیغه
تثنیه گشته است و در حکم کلمه واحدست ‌ فـــ ‌ و از جزئیات طریق کنایتست اضافت کردن لفظ ضد و نقیض و امثال آن
با حد المتقابلین و اراده کردن متقابل دیگر مثلا ضد یا نقیض نعم گویند و لا خواهند و بالعکس چنانکه در اسم نعمت
دوشم چو حریف کشت جان بالنعم ‌ گفتم سخن بوسه نهان با لب تو ‌ لا گفت جواب من و گر جان خواهد ‌ گویم من خسته ضد آن با لب تو
فـــ ‌ و از طرق کنایت توسل نمودنست بمصطلحات ارباب علوم و صناعات چنانکه در اسم خالد ‌ بتر عرفانرا بپرس از مدعی کان ناشناخت
حرف علت را ز خود بیرایه تعریف ساخت ‌ و قریب بدین اسلوبست آنکه ماده اسم مثنی گردانیدن و جمع ساختن و تصغیر کردن الفاظ تکمیل
یابد چنانکه در اسم نعمان ‌ محنت از خود داشت جانی ز آن جان و جهان ‌ نعمت او شد مثنی تا برون رفت از میان ‌ و چنانکه
در اسم قوام ‌ از ریا باشد دل زاهد پر ‌ جمع کن آن قوم را و سر ببر ‌ و چنانکه در اسم عبید ‌ بند را تصغیر کردی گر چه تعظیم تو کرد
داشت جانی از جهان آن نیز تسلیم تو کرد ‌ و الاعتماد علی الصمد الفرد ‌ سمط سادس در عمل تصحیف ‌ تصحیف در اصطلاح این فن
عبارتست از اشارت کردن بتغییر صورت رقمی لفظ بمحو و اثبات نقط یا حرکات و سکنات حروف و تعمیم این تعریف بر وجهی که تغییر
بحسب حرکت و سکون را نیز شامل شود بنا بر آنست که بعضی صنعه تصحیف را درین نوع تغییر نیز استعمال کرده اند چنانکه خواجه در اسم
نور گفته ‌ بتصحیف شکوفه را بدست آر ‌ تا نام نگار من بدانی ‌ از شکوفه بطریق ترادف نور خواسته بفتح نون و بتصحیف ضم
آن اراده کرده ‌ فـــ ‌ حروف بحسب موافقت و مخالفت در صورت رقمی از سه قبیل اند بعضی متوافقند در حالت بساطت
و ترکیب معا چنانکه با و تا و ثا و جیمات در تشارک ثلاثی و دالین با عینین در تشارک ثنائی و عمده درین باب این حروف بوده که آنست
که حکم تصحیف در ایشان بهر صورت که واقع می‌شوند روانست و بعضی با آنکه متخالفند در صورت بساطت بعد از ترکیب در بعضی صور
متوافقند چون نون و قاف بشرط آنکه در آخر کلمه واقع نشده باشند و چون نون و یا نسبت با یکدیگر و نسبت با با و تا و ثا تلک بهمان شرط
مذکور پس این حروف پنجگانه را در بعضی صور ترکیبی تشارک خماسی باشد و ازین تفصیل بتحقیق پیوست که حکم تصحیف در بیست و دو حرف
بیش جاری نیست و هر یک از شش حرف باقی که گوه امل کاد ایشانست یگانه افتاده است در هیاتی که دارد و او را مشارکت تا م
با هیچ یک از اغیار نیست در هیچ حال اینست مجمل آنچه مذکورست در حلل و بر اصحاب ذکا و فطنت مخفی نباشد که در تاء تانیث نیز
که در بعضی اسماء مرکبه واقع شده است چون نعمة الله و عصمة الله و در کتابت کاتبان عربی نویس و اکثر نویسندگان فارسی نگار
مشابه است با حرف ‌ چون در آخر کلمه واقع شود اجزاء حکم تصحیف می‌توان کرد چنانکه درین مثال باسم نعمة الله
بالای چو آن هلال ابرو چه خوش است ‌ بر طرف مه آن دو خال هندو چه خوش است ‌ آن سرو نگر که همچو سنبل بر گل
زلفین خمیده بر رخ او چه خوش است ‌ فـــ ‌ متعارف درین عمل ذکر لفظیست مفرد که مفهومش مشعر باشد بانکه مراد از محل
تصرف صورت رقمی اوست قطع نظر از نقط و حرکت و سکون تا ذهن از ملاحظه صور محتمله آن مقصود را باز یابد و این طریق
مسمی می‌گردد بتصحیف وضعی چنانکه در اسم یوسف ‌ ای خاک ره تو از شرف افسر گل ‌ وی خال و خط معنبرت زیور گل

چون صورت تو دید سحر بلبل گفت • حرفیست ز حسن رخ تو دفتر گل • و می‌شاید که در سیاق کلام اشارتی واقع شود بتصرفی که مراد باشد

بخصوص و مقصود بر وجه اکمل بحصول پیوندد و چنانکه در اسم حسن • رسته دندان چو از لبهای خندانش بتافت

زان لب گوهرفشان جای در مقصود یافت • و ازین اسلوب تعبیر کرده می‌شود بتصحیف جعلی **فـ‍ـد** عمده در باب تصحیف وضع کلمهٔ

تصحیف است و مشتقات آن و چون رعایت معنی شعری با وجود ایراد آنها در نظم متعذر می‌نماید متاخران لفظ صورت و نقش

و شکل و امثال آن چون رسم و نسخه و سواد و نشان و نمونه بجای آن روا داشته اند والحق صورتی خوبست و نقشی مرغوب که بکلک

ابداع بر لوح اختراع نگاشته اند و شرط صحت این قسم آنست که صیغهٔ دال بر معنی تصحیف را نوعی ربطی بود با محل تصرف بر وجهی که معلوم

شود که مراد صورت خطی و هیکل رقمی اوست چنانکه در اسم قراعلی میرک • بنوشد چشم عقل آنکه برآرد سر بشیدایی •

بهر دانا که بیند صورت آن ترک یغمایی • و چنانکه در اسم شمس • ای که تا کیوان رود از هجرت آه سرد دل • شکل شمشاد قدت دیدیم کم شد درد دل

و از لطایف این اسلوبست توسل نمودن با دوات تشبیه چون لفظ چون و مثل و شبه و نظیر و مانند آن چنانکه در اسم میرزا ملک محمد

میرمن با ناکه تا بر روی گل گریم می • همچو خم در خون دل زین گونه بودن تا بکی • والعزة والجمال للملک الحی **فـ‍ـد** چون در تصحیف

جعلی نمایی می‌باید کرد بتعیین تصرفی که مراد است ناچارست از ذکر نقط و اشارت بآن لاجرم تعبیر از آن بحسب اقتضاء مقام بعبارات

مختلف کرده می‌شود چون قطره و گوهر و دانه و خال و خرده و امثال آن چنانچ در ضمن امثله معلوم خواهد شد و تصرف در نقط

می‌شاید که باعتبار احداث و اثبات آن باشد خواه حروف مهمله را بزیور نقط بیارایند چنانکه در اسم جمال

چو دیدم طلعت آن ماه فی الحال • نهاد از مشک سوده زیر لب خال • و خواه بر حروف معجم نقطهٔ دیگر بیفزایند چنانکه در اسم قدم

طرف دندان چو بنمود آن دهان • شد لبش را گوهری دیگر عیان • و از بدایع صور احداث است این مثال در اسم ایاز

چون نوشتم سرو را با یار بگذارد روان • خامه بر پایش چنان بوسی که ماند از وی نشان **فـ‍ـد** می‌شاید که تصرف مذکور

باسقاط نقط باشد گاه بران وجه که حروف معجم را از نقط بپردازند و مهمله سازند چنانکه در اسم حسام

در عشق تو شوق گلعذاران هم رفت • و ز دل تو فکر دوستداران هم رفت • تا شکل قد تو ساخت منزل در چشم • حقا که خیالهای یاران هم رفت

و گاه بران گونه که بعضی نقطها بردارند و بعضی را بگذارند چنانکه در اسم بها • گوشهٔ دید که دریاست یکی قطره فشاند •

شعلهٔ آتش دل جای از ان قطره نشاند • و چون اسقاط مذکور مخصوص باشد بنقاط فوقانی یا تحتانی و اشارت بخصوصیت

حرفی واقع بنا شد می‌تواند بود که تعیین آن بذکر جهة فوق یا تحت کرده شود چنانکه در اسم یحیی • شیخ ما را کشف گوهرهای علوی روی داد

لیک از و پوشیده شد آنها چو اندر می فتاد • و از غرایب صور اسقاط است این معما در اسم عمر • تو شیم غم بسوی یار زان سان

کز نامه خامه بر کاغذ دو باره • چه شکی نیست که ثبت حروف ثلث بر وجهی که قلم در اثنای آن بیش از یکبار ملاقی محل کتابت نشود

جز باسقاط نقط متصور نیست **فـ‍ـد** می‌تواند بود که تصرف مذکور بنقل کردن نقط باشد از محلی بمحلی گاه بنسبت

بحروف واحد بدان طریق که نقطهٔ فوقانی را تحتانی سازند یا بعکس چنانکه در اسم نجم • ماه نو چون دید کافتاد از خم ابروی دوست

خال پایان گفت گوی حسن در چوگان اوست • و گاه بنسبت بحروف متعدد خواه بعد از انتقال نقط بحرف منقول الیه

بعض نقطهای منقول عنه باقی ماند چنانکه در اسم فرخ • چون گشادن مهر گرز افسر خود بنگه • بر لب شیرین نهد پایی ز نام آدم

و خواه هیچ نقطه باقی نماند چنانکه در اسم خالد • حال خود بر طرف دامانت بخون کردم نگار • صورت حالم را ز طرف دامان بر آر

از دامن بطریق ترادف ذیل خواسته شده است و بعد از ترکیب لفظ حال با حرف ذ که طرف دامانست عبارت از آنست نقطهٔ ذ

که صورت حال اشارت بآنست بحرف ح انتقال می‌یابد و اسم مقصود بحصول می‌پیوندد و ظاهرست که استخراج همین اسم ازین مثال

بوجوه دیگر می‌توان و بالله نستعین فی کل حین و اوان **سمط سابع در عمل استعاره و تشبیه** و این عمل بعرف این فن

عبارتست از ذکر لفظی و ارادهٔ حرفی یا بیشتر بشرط آنکه واسطهٔ انتقال ذهن از مذکور بمقصود مشابهت در صورت خطی و هیکل

رقمی باشد و صحت این عمل مبتنی بر آنست که مشابهت مذکور در نظم با مقصود متعارف باشد میان قوم یا چنان ظاهر بود که ذهن

از اول بثانی بسهولت انتقال نماید و از حروف آنچ تحصیل او باین عمل کثیر الوقوع است الف است که تشبیه او گاه بقامت خوبان

می‌کنند و گاه بسرو بوستان و جامع هر دو صورت افتاده است این مثال در اسم الیاس • میان سرو و قد خود مرا چو خواند یار

بقد یار که گیرم روان ز سرو کنار • و گاه تشبیه او بنخل خوبان می‌کنند چنانکه در اسم رستم • آن سرو که نخل تر بجایش دیدم •

از حسرت قد دلربایش دیدم • ز آراسته نخلها بریدیم همه • تا ما سر خود بجای پایش دیدیم • و گاه تعبیر از و بتیر کنند چنانک

در اسم بابوس • آن کمان ابرو چه دشمن شد که می‌سازد بتیر • دوست را تا دور دو نیم آنکه ز پا می‌افکند • و تشبیه او بامور دیگر

چون قلم و علم و امثال آن می‌توان کرد اما بر وجهی که ذهن بقرینهٔ محل بی‌شائبهٔ خلل منتقل گردد بمراد چنانکه در اسم عماد

تا دهد در نامه شرح شوق آن بیمان گسل • دیده را بین که مژه چون زد قلم در خون دل • و چنانکه در اسم صفا

قدت بی‌قتل ما بشمشیر ستم • چون دید صف مژه برافراخت علم • وهو اعلم واحکم **فـ‍ـد** دیگری از حروف مذکوره سین است

که تشبیه او گاه باسنان انسان می‌کنند چنانکه در اسم عباس • چون چشم گشایم بسوی آن لب خندان • گیرم ز تحیر سر انگشت بدندان

و گاه بدندانهای اره چنانکه در اسم قاسم • خواهم از اره دو نیم قامت سرو روان • تا نماید دگر بپیش تو خود را عیان •

و از بدایع صور تشبیه سین است این مثال در اسم رستم • هر شب ز من بکوشهٔ بام آید • وز پرتو روی خود جهان آراید •

بر کنگرهای سدره نه پای ز قدر • شاید سر تو بطرف با مش ساید **فـ‍ـد** و از قبیل حروف مذکوره است جیم و دال و لام زیرا که

هر یک ازین حروف سر کاندلرا بزلف تشبیه کرده اند چنانکه در اسم حاجی درویش • خویش را گم کرد دل چون زلفت آوردم بدست

رو یت آخر یابد آن گم گشته را هر جا که هست • و چنانکه در اسم عماد • یک طرف آن چشم و یکسو زلف و ما اندر میان •

لحظه آشفته اینیم و گاهی مست آن • و چنانکه در اسم نور الله • یابند شکستگان بیوی از تو نشان • هر جا رو یت آن در زلف در ره کشان

فـ‍ـد و از جملهٔ صور مذکوره است تشبیه میم بدهان و نون بابروی خوبان چنانکه در اسم یوسف • چون بوسم بوس سوی ان شکر دهن

بردم دهان کشید دهان از دهان من • و چنانکه در اسم سلمان • آن شوخ که می‌گفت جمالم بینید • بر صفحهٔ خور شکل هلالم بینید •

ابرو بنهفت در میان سخنان • و انگه بکرشمه گفت خالم بینید • و گاه باشد که تشبیه نون بهلال کنند چنانکه در اسم نعمان

ز روی عشوه چو خوانی مرا بگوشهٔ ابرو • عجب مدار که طالع شود هلالم ازو • و از جزئیات عمل مذکور است ذکر چشم و ارادهٔ صاد چنانک

در اسم قباد • چون بچشم کم صبا در قد رعنای تو دید • گل بسوز خار حالی چشمش از سر برکشید • و گاه باشد که دو چشم ذکر کنند و ارادهٔ

حرف ه نمایند چنانکه در اسم هاشم • پیوسته بکوی آن پری رو باشم • بنهاده دو دیده بر رخ او باشم • و از بدایع صور تشبیهات است

ذکر کرده واراده میم درین مثال باسم کریم • بنشین نفسی خاطر جانی دریاب • بکشا کره از کمر بکردان و مناب • والله اعلم بالصواب
والیه المرجع والمآب **سمط ثامن در عمل حسابی** و محصل این اعمال درج کردن لفظی است در نظم که بوجهی از وجوه معتبره
دلالت کند بر عدد معین ولفظ دال بر عدد میشاید که صورت اسمی آن عدد باشد وازین قسم تعبیر کرده خواهد شد باسلوب
اسمی و میشاید که صورت حرفی آن باشد واین قسم مذکور خواهد گشت باسلوب حرفی و میشاید که هیچ یک از صورت اسمی و حرفی
نباشد وحینئذ مفهوم آن لفظ یا احوال واحکام خاصه آن عدد خواهد بود واین قسم موسوم میگردد باسلوب احصایی یا امری
میان آن عدد که اورا علاقه ظاهر باشد با آن عدد که بسبب انتقال ذهن گردد چون معدودیت زیرا که چون معدودی منحصر باشد در عدد
معین وآن انحصار نخواستها دپیوسته باشد وذهن از ملاحظه چنان معدودی انتقال نماید بعددش واین قسم انتسام می یابد
باسلوب انحصاری و میتواند بود که دلالت لفظ مذکور بر عدد بتوسط صور ارقام هندی باشد وازین قسم یاد کرده خواهد شد
باسلوب رقمی پس ادراج عدد در نظم بر پنج اسلوب تواند بود اسمی وحرفی واحصایی وانحصاری ورقمی تجاوز الله عن زلات
قدمی ومعوات قلمی **فن** در اسلوب اسمی که عبارت از درج کردن اسم عددیست در نظم بقصد دلالت بران میشاید که مقصود
صورت اسمی آن عدد باشد وآن از جزئیات عمل ترادف خواهد بود چنانکه در اسم اوحد واحد • یافت جای ذوق وحدت اندکی
زان همی بندد دل خود در یکی • ومیشاید که مقصود صورت حرفی باشد وبر هر تقدیر اسم عددی که ذکر کرده میشود میتواند بود که هم
بمعنی شعری باشد وهم بقصد معمایی مستقل باشد ومیتواند بود که بحسب معنی شعری مستقل نباشد ودر قصد معمایی بطریق اخلال
استقلال پذیرد وجامع هر دو صورتست این مثال در اسم بابر • یکی اعیان دوست از هر طرف • یکی انکه بر طرف نه بن شرف
وبران تقدیر که اسم عدد بهر یک از معنی شعری ومعمایی مستقل باشد میتواند بود که مقصود بحسب قصد معمایی غیر مقصود باشد
نظر بمعنی شعری چنانکه در اسم سعد • زان عقد سر زلف شمردم صد شست • جای بنگر که زیر و بالای هست • وگاه باشد
که اسم عدد بصریح مذکور نگردد بلکه بعملی از اعمال معمایی اندراج یابد چنانکه در اسم خضر • صبا بگو خبری عندلیب کم شده را
که جست کم شده خویش را کل از همه جا • وچنانکه در اسم شیرعلی کشیدم بار شیخ شهر فتح سینه زان شد هم • شد ایما کفته جای کو مرا آخر یکی محرم
وچنانکه در اسم قطب • صبا زلف او گیر چون طیب آن • زده هر ست عشاق را قوت جان • صد بطریق تنصیص وتشبیه اندراج
یافته وده بتسهیل الخلیل وهو حسبی ونعم الوکیل **فن** در اسلوب حرفی که عبارتست از اشارت بتعیین حرفی یا بیشتر تا ذهن
ازو منتقل شود بعددش میشاید که دال بر عدد حرف واحد بود ومیشاید که حروف متعدد باشد و بر تقدیر اول لفظی که خواسته شود
بتوسط عدد صورت اسمی آن عدد خواهد بود چنانکه در اسم صدر • جستم حساب کوه اثر جو آن قمر •
افسر حساب کرد وکشاد از میان کمر • وچنانکه در اسم عماد مهر طالع شد مرا از پا در فتاد • چون سر زلفت نظر خور فتاد
ودر چنین صورت صورت حرفی نتوان خواست زیرا که آن بعینه حرف دال بر عدد باشد وقصد آن بی واسطه عدد میسر نیست
وبر تقدیر ثانی که دال بر عدد بیش از یک حرف باشد تواند بود که صورت اسمی اراده کرده شود چنانکه در اسم عثمان
نیست حاصل ز دهر جز غم و درد • جشم بر حاصل جه دارد مرد • وتواند بود که صورت حرفی مراد بود خواه آن حرف واحد بود چنانکه
در اسم ناصر • در حاصل من آتش افکند عشق سرکش • من نیز حاصل خود می افکنم در آتش • وخواه حروف متعدد

جنانکه

چنانکه در اسم سعد • بهای بوسه شمردم دراهم معدود • نداد بوسه ولی خرده که بود ربود • وجامع هر دو صورتست این مثال
در اسم خرم • جامی از جام می لعل تو هر جا نام برد • عقل خود را در حساب خیل بیهوشان شمرد • وپوشیده نماند که درج کردن دال
بر عدد بدین صور مذکور منحصر نیست بلکه بعملی از اعمال معمایی که در نظم اندراج یابد مقصود بحصول پیوندد **فن**
در اسلوب احصایی که عبارتست از ذکر احوال واوصاف عددی در نظم بقصد انتقال ذهن بادی باید که ذکر آن احوال بر وجهی کرده
شود که مختص باشد بآن عدد تا ذهن از ملاحظه او منتقل شود بآن خواه آن احوال فی نفسها مخصوص باشد بآن عدد وخواه بواسطه
وصفی یا اضافتی تخصیص یابد چنانکه در اسم بابر • زوج اول گیر و نصف او ونصف ضعف او • پس بکن در ضعف هر یک ضعف ضعف حاضر
تا شود نام شهی حاصل که ضرب تیغ او • میکند تنصیف وتضعیف مخالف روز حرب • وچون سلامت طباع واستقامت اذهان ابنای
زمان از امثال این معمیات که در وجانب معنی شعری مرعی نباشد ابا می نماید اگر ناظم معما درین اسلوب احوال واوصاف عدد مقصود را
بملاحظه عددی تعیین کند که باسلوب حرفی در نظم اندراج یافته باشد بقدر امکان جهة معنی شعری را رعایت کند مراینه انسب
وبصواب اقرب باشد چنانکه در اسم یوسف • گرفتم نیمه آن لب بدندان • دهانرا از دهانم داشت پنهان • مدلول عددی لب
سی ودو است پس نیمه آن شانزده باشد وصورت حرفی آن یو بود وچنانکه در اسم شیخ • ماه طالع شد تمام از رخ عیان کن صد یکی
تا نماید شکل آن با صورت این اندکی • مدلول عددی رخ هشتصد است پس صد یک آن هشت باشد وصورت حرفی هشت ح بود
که بعمل تصحیف برخ تبدیل می یابد وچنانکه در اسم طاهر • طاق ابروی تو اکنون نیست جفت • هر که دید اندر لطافت طاق گفت
از حروف کلمه طاق جز مدلول عددی زوج نیست پس وقتی که لفظ زوج یا مرادف آن نسبت بآن کلمه ملاحظه کرده شود شک نیست
که مقصود متعین خواهد بود وبرهمین طریق واقع است این مثال در اسم فرخ • همت پیر مغان گر طی کند اوراق چرخ •
نقش بند ایوان قصرش را بجای طاق چرخ **فن** اسلوب انحصاری عبارتست از ذکر کردن معدودی محصور در عدد
معین حصر مشهور بمثابه که بی توقف شعور جمهور از اندیشه رمز مذکور بر عدد مقصود راه یابد چنانکه در اسم مجد • طلب کاری نام تو داراجای
مرا بر شمار موالید وارکان • وچنانکه در اسم معز • تا طرف مه روی تو نظاره کند • جشم هم شب شمار سیاره کند •
وازین قبیل است ایراد لفظ ماه در نظم واراده سی بنا بر آنکه ماه سی روز است • چنانکه در اسم احمد • بر مدعیان حال دلم نیست عیان
کان ماه گران کرده شد از دیده نهان • واگر لفظ تمام با آن انضمام یابد در افاده مقصود اتم باشد چنانکه در اسم لقمان •
ای از مه تمامت ماه فلک مثنی • ماه از میان نهان شد چون آمدی تو پیدا • وبرین قیاس توان که ماه کم یا ناتمام گویند ودو حرف
کط خواهند وجامع هر دو صورتست این مثال در اسم ملکطاهر • در آن ماه دیدم بغربت دو ماه • یکی مه تمام ویکی ناتمام •
با خر چو پیوست ماه دگر • برآورد جانی از آن جمله نام • مراد از ماه اول لفظ ماه است بطریق تنصیص واز ماه تمام ل واز ماه ناتمام کط
واز ماه اخیر بطریق تلمیح تقویمی وگاه باشد که سال ذکر کنند واراده شش نمایند بنا بر شهرت آنکه سال سیصد وشصت روز است
چنانکه در اسم سید حبش • کسی از خرمن وصلت بدست آرد یکی دانه • که گردد گرد آن سالی چو گرد شمع پروانه • وبرین اسلوب هفته
توان گفت وز خواست چنانکه در اسم عزیز • دارد از ماه دو هفته عذار جشم خون فشان • که نبیند در دو هفته روی یار خود عیان
فن اسلوب رقمی عبارتست از اشارت کردن برقمی از ارقام حسابی بوجهی از وجوه تا ذهن انتقال کند بعددی

که آن رقم بازاء او تعیین پذیرفته وصورت ارقام حسابی اینست ۱ یکی ۲ دو ۳ سه ۴ چهار ۵ پنج ۶ شش ۷ هفت ۸ هشت ۹ نه
وضابطه در ثبت این صور آنست که اول رقم از جانب یمین ناظر مرتبهٔ احادست وثانی عشرات وثالث مآت ورابع الوف
وخامس عشرات الوف وسادس مآت الوف والی غیر النهایة برین قیاس باید کرد ودر هر مرتبهٔ که صفر که عبارتست از محیط دایره
صغیر باین شکل ۰ نگاشته شود خالی بود وهیچ عدد بشمار در نیاید بلکه از برای حفظ مرتبه باشد وبس مثلا این صورت ۱
یکی بود واین ۱۰ ده واین ۱۰۰ صد واین ۱۰۱ صد ویک واین ۱۱۰ صد وده واین ۱۱۱ صد ویازده واین ۱۰۰۰ هزار واین ۱۰۰۱
هزار ویک واین ۱۰۱۰ هزار وده واین ۱۱۰۰ هزار وصد وعلی هذا القیاس وچون این ضابطه بوضوح پیوست مخفی نباشد
که چنانچ بوساطت صور خطی حروف بحروف توسل می توان جست چنانکه در سمط تشبیه واستعاره دانسته شد همچنین می شاید
که بر سبیل تشبیه واستعاره بصور رقمی اعداد توسل کرده شود چنانکه در اسم ضیا • نقاش قلم گرفت وقدتو نگاشت
پرکار کشاده را نگونسار بداشت • تا دور خطت کشد ولی از نامت • بود آن رقمی چو جای اندیشه گاشت • مراد بهر یک از قلم
وقد صورت رقمی یکی است ومراد از پرکار کشادهٔ نگونسار صورت رقمی هشت ومجموع برین هیئت باشد ۸۱۱ که هشتصد ویازده است
وصورت حرفی آن ضیا که اسم مقصودست وچنانکه در اسم آماهی • جای قد ودهان نمود آن صنم دو باد •
دیدی دهان وقد نشوی غافل از شمار • مقصود از قد ودهان در مصرع اول آوم است واز دهان وقد در مصرع اخیر
این صورت ۰۱ که رقم زده است بنا بر تشبیه صفر بدهان وتشبیه صورت رقمی یکی بقد ومی تواند بود که اشارت بصورت رقمی
عدد بطریق تشبیه واستعاره نباشد چنانکه در همین ماده وهمین اسم • بنمود قد ودهان مکرر یارم • از صفر والف گشاد آخر کارم •
فـــ می تواند بود که در بعض تصرفات واعمال معمایی توسل جسته شود بصور ارقام مذکور گاه باسقاط صفر
واثبات آن چنانکه در اسم علا • زان پیش که بندد فلکم محمل عمر • خواهم که کشم رخت زسر منزل عمر • از عمر جز آغاز ندیدم چو مرا
صفر دهن توکم از حاصل عمر • وچنانکه در اسم شهاب • در اثنای شما لب چو آن صفر دهان دیدم •
دهان شد در میان پیدا ولی لبها نهان دیدم • وگاه باعتبار کردن مرتبه میان صور رقمی حروف چنانکه در اسم قنبر
بهای وصل را یک یک رقم زن جمله را بشمر • که دایم یابیش از حاصل سلک ملک برتر • وگاه بعدم اعتبار مرتبه بران وجه
که هر یک از صور رقمی عدد مجموع کلمه را در مرتبهٔ آحاد اعتبار کنند وترتیب میان ایشان ملاحظه نمایند وآنرا وسیلهٔ
صور حرفی سازند چنانکه در اسم خواجو • پای خود جای بکش چون حاصل کونین را • قلب می گویند وآنرا بشمر یک یک جدا
ومی شاید که تصرف مذکور بتقدیم وتاخیر صور رقمی وجود گیرد چنانکه در اسم سیدیکه • چون زنم دست در ان زلف من خسته جگر
رقم حاصل ایام شود زیر وزبر • ومی شاید که بغیر این وجوه مذکور وقوع یابد چنانکه درین معمای مشهور باسم منصور
یا کام دل حسد بد از لب لعل • یا دور کن از مقابل بینند • بیننده ناظرست ومقابل او منظور ومراد بلفظ یا رقم عدد
مسمای اوست برین صورت ۱۰ وپوشیده نماند که این مبتنی بر آنست که ثبت صفر بصورت نقطه کرده شود چنانچ عادت
ارباب حساب اکثر بران جریان می یابد وبرین تقدیر توان که از صفر بنقطه وخال وامثال آن تعبیر کنند چنانکه در اسم طاهر
دو خال از روی ظاهر گر بپوشد یا یکی آن مه • شوی از نام نیک او برون دی ظاهر آگه • واز قبیل تصرفات مذکور است

تبدیل

تبدیل صورت رقمی هفت وهشت واز ان دو وشش بیکدیگر چنانکه در اسم شاه ابو القاسم • زاهد ما چو در شب روی خود آن مه بنمود شاند •
دل سرگشته با صد نام نیکش سوی خود خواند • عقد سیم در اعمال تکمیلی • وفواید این عقد در ضمن سه سمط سمت انتظام
می پذیرد **سمط اول در عمل تألیف** وآن باصطلاح این فن عبارتست از اشارت کردن بجمع مواد متفرق که در مواضع
متعدد از نظم اندراج یافته باشد وچون غرض اصلی ازین عمل حصول صورت اسم است ودر صورت اسم رعایت ترتیب واجب لاجرم
در اغلب موارد وقوع آن ترتیب میان اجزا ملحوظ می باشد گاه بطریق اتصال که اجزا بهم بپیوندد بی آنکه جزوی داخل شود در دیگری
چنانکه در اسم جمال • جام خود را بلب لعل تو بست • دردی جام بصافی پیوست • واین قسم انسام می یابد بتألیف اتصالی
وگاه بر سبیل امتزاج که اجزا بهم برآمیزد بدخول بعضی در بعضی چنانکه در اسم جعفر • عفو تو ظاهر شد در جرم ماست •
هر یکی چون آن دگر نی منتهاست • فـــ بسیار افتد که در تألیف اتصالی بمجرد تحصیل ارکان اسم اگرچه اشارتی بنا شد
بترکیب آن با یکدیگر اکتفا نمایند وترتیب آن از ملاحظهٔ وضع اجزا در نظم بحسب تقدم وتاخر ذکری مستفاد گردد نی توسل
بامی دیگر ودر چنین صورت تقدیم وتاخیر ذکری واجب باشد چنانکه در اسم عبد الصمد • جعد را بر باد دادی هر طرف •
لابد آشفته یکی در صد شود • وگاه باشد که در تألیف ببعضی ادوات چون واو عاطفه وکلمهٔ با ومسمای او توسل جویند
ودر ترتیب بوضع اجزا اکتفا نمایند چنانکه در اسم منصور • چو برد سوز من از بوی وصل باد شمال • من وصبوری بی سوز بر امید وصال
فـــ ومی شاید که هر یک ازین ادوات ثلث بر سبیل تحلیل استقلال یابد چنانکه در اسم میر هاشم •
چون میان میوها خندان لبی دارد انار • شمهٔ گفتیم با او مختصر از لعل یار • وچنانکه در اسم بایزید • دل ما را زمان گو دست جبر انداخت ورد انداخت
چو زیبایی فتد در دست جان در پایش افشاند • وچنانکه در اسم نجیب • بطریق تحلیل وترکیب نماید آن صنم طرفه تن که زمن زاید جان
چو سیب آسیب باشد بر کنم نا جابر از ان دندان • وچنانکه در اسم شیخ موسی • ای بهر تو گویایی وجویایی ما •
مصروف بوصف تو توانایی ما • گویند خوشی است بسی خوش لیکن • برتر زخوشی است گویایی ما • واز ین قبیل است توسل
جستن ببعض مصادر ومشتقات آن چون دیدن وطلبیدن ویافتن وخواستن وامثال آن وقتی که نسبت داده شود بارکان
اسم چنانکه در اسم احمد ترخان • دل گشت ومدتی طلبید • رخ آن ماه وآخر آنرا دید • فـــ ومی تواند بود که لفظی ذکر
کرده شود که ترکیب وترتیب معما از ان مستفاد گردد چون کلمهٔ بر که ترجمهٔ کلمهٔ علی است زیرا که دلالت می کند بر ترکیب
مدخول او چنانکه در اسم حسن • رخش بین کان زجعد بر شکن به • دل از ریحان بر اطراف سمن نه • وچنانکه در اسم معین
اما بطریق رمز وایما • حاسد ار گفت ای صنم بر چشم جای با منه • عکس آن کن تا نگه قول حاسدان نشنید به • ومی تواند بود
که لفظ بر بطریق تحلیل حاصل شود چنانکه در اسم بابر سلطان • ابرو خوبان از طلب دلبران • طوف جهان کرده مکران تا کران
واگر بالفظ بر کلمهٔ سر مذکور شود در افادهٔ مقصود صریح تر باشد چنانکه در اسم همام • چو آن مه قدم بر سر ما نهاد •
دگر زان قدم هم نکردیم یاد • واز ین قبیل است ایراد هر لفظی که بوجهی از وجوه دلالت کند بر برتری یا فروتری چیزی
از چیزی چون سر وافسر ویای وپایان وبیش وپس ونظایر آن چنانکه در اسم علی • ماه خورشید افسرم آن دم که یابد سروری
گر فروشد عشوه گاهی ناز وگاهی دلبری • وچنانکه در اسم قباد • ای شد صد بادپا در وادی عشق تو لنگ •

رحم کن بر خاکسار کی سر در آید پا بسنگ   وچنانکه در اسم نعمت   جانا بنشین که یکدم از روی نیاز ٭ پیش رخ تو صورت غم گویم باز

و از لطایف این قسم است این مثال در اسم محمد ٭ چو جم دارد دُر جامت صاف و صاف خم بود دردی ٭ سر زد گرد درد غم دادی و صاف عیش را بردی

و این مثال در اسم هاشم   اشک شد پا و سرم را چون رسید آغاز موج ٭ گرد آه دل ز بیم موج او آهنگ اوج   فـ   چون

مواد تألیف اتصالی زیاده از دو جزء باشد گاه باشد که بعد از تعیین وسط طرفین را با آن ضم کنند چنانکه در اسم عمی

کز مرا طالع شود مهر از یمین ماه از یسار ٭ روی خود از مهر و بر تابم چو بینم روی یار ٭ وچنانکه در اسم عبد الرحیم

نخل قدش جا میان درکش بدل دل‌ها ببر   یک طرف آن چشم و یکسو صورت زلفش نگر ٭ و گاه باشد که بعد از تعیین طرفین وسط را

بمیانه در آورند چنانکه در اسم حسین   از گوشهٔ ابروی تو تا چه ذقن ٭ ماهیست تمام با تو گفتم روشن ٭ وچنانکه در اسم

مرتضی ٭ زان میان جای عجب سری شناخت ٭ چون ز مرناضی تنش بیمی گداخت ٭ وچنانکه در اسم شعبان

هر کس از خورشید بیند ماه را تابان و من ٭ از رخ آن ماه تابان دیده ام خورشید را ٭ وچنانکه در اسم کلیم ٭ از تو گر صاف کرم آید و گرد در گستم

در میان این و آن پای مرا ثابت قدم ٭   فـ   در تألیف امتزاجی که عبارتست از دخول بعضی اجزا در بعضی اغلب و اکثر چنان

باشد که بکلمهٔ در که دلالت بر ظرفیت میکند توسل جویند و آن مشعر بود بدخول جزء که بمثابهٔ ظرف است لی تعیین محل معین

چنانکه در اسم بابر بهادر ٭ صد در بمقصد باز شد آمد ز مهر در رهبری ٭ دل گو قدم نه در ره آ تا یابد از هر سو دری ٭ وچنانک

در اسم بابر ٭ ببین در غبار خط آن طرف لب ٭ فتاده هزارش چو من در طلب ٭ و اگر مدخول او دو حرفی بود تعیین محل

از خصوصیت ماده باشد چنانک در اسم ایاز ٭ از من بیکی دو گونه یاد آر ٭ در یاری گوش باد آزاد ٭ و می‌شاید که کلمهٔ

در از اراده تحلیل استقلال یابد گاه بآن جزء که بمنزلهٔ ظرف است چنانکه در اسم ابراهیم ٭ خواند زنی را مهابراه در ایم

نه رهم تا کی روم براه درایم ٭ و گاه با آن جزء که بمنزلهٔ مظروفست چنانکه در اسم همام ٭ بدر رفت آدمی و مادر هم ٭ ز

تو پری صورت فرشته شیم ٭ و گاه با هر یک از ظرف و مظروف چنانکه در اسم ابو القاسم بابرخان ٭ رسد ما را دوا نا جا از درد و خوبان

جو نگر کشت از دردی دل بیش رخ دربان   فـ   و بسیار افتد که با کلمهٔ در لفظ دل نیز مذکور گردد چنانکه در اسم

فصیح الدین ٭ دل صید آمد چشم خوش قاتل او ٭ خوش و قت دل آن دم شود بسمل او ٭ صیدی که فتاد در فنای ابدی

از تیغ تو حالیست عجب در دل او ٭ و اگر بالفظ میان ضم کرده شود می باید که حروف لفظی که بمنزلهٔ ظرف است زوج باشد و جزء

داخل در حاق وسط واقع شود چنانکه در اسم حال ٭ ما در میان مجلس رندان فتاده مست ٭ از صاف و درد مجلس شان شسته ایم دست

و گاه باشد که بلفظ میان اکتفا نمایند چنانکه در اسم آدینه ٭ میان خانه دی آهم برافروخت ٭ یکی آتش که سقف خانه را سوخت

فـ   هر لفظ که بمعنی وسط استعمال توان کرد چون دل و مرکز و میان و امثال آن می‌شاید که در تألیف امتزاجی بدان

توسل جویند چنانکه در اسم ابو القاسم ٭ هر چند که جز دو دل ندانم او را ٭ هر دم بهزار نام خوانم او را ٭

یک غمزه نهان ماند ز نامش چو صریح ٭ گفتن باکس نمی‌توانم او را ٭ وچنانکه در اسم اخی ٭ جای از هم نکند یا دو لبی پیوسته

پیش جانان کمری از سر خدمت بسته ٭ وچنانکه در اسم قوام ٭ امشب منم از زهد تبرا کرده ٭ اسباب طرب جمله مهیا کرده

آن مه ز تکانکه کنارش گیرم ٭ دامن بگشاده و میان وا کرده   فـ   چون از پوشیدن و غرقه گشتن و گم چیزی در آوردن

دخول چیزی در چیزی فهم می‌شود هر یک از اینها را در تألیف امتزاجی استعمال می‌توان نمود چنانکه در اسم بابر

ای نرگس تو نموده خوار از چشم ٭ لعل تو گشوده خون ناب از چشم ٭ هر لحظه من تشنه جگر دریا را ٭ سازم تهی و شود پر آب از چشم

وچنانکه در اسم ملک محمد   نیم بسمل بر سر آن کوی دارم متصل ٭ گوشهای چشم گوهر بار غرق خون دل ٭ وچنانکه در اسم همام

دریغا نوبت شادی سر آمد   غم گیتی بگرد ما در آمد ٭ وچنانکه هم درین اسم   نجستی جو دل ما عمر ما گشت ٭

که بعد از عمری آن مه گرد ما گشت ٭ و همچنین چون از دو نیم کردن و چاک کردن و شکافتن و گشادن چیزی بچیزی در آمدن

چیز دوم در اول مفهوم می‌گردد در تألیف امتزاجی بدان توسل توان جست چنانکه در اسم شهاب   دل کرم ز لوی عشق پیشکرد م

آخر بهمان جرم مفتیش کردم   شب خواست که پیش از من برده شود ٭ فی الحال بآه دل دو نیمش کردم   و بوجهی مناسب

این اسلوبست این مثال در اسم کمال ٭ دی گلی بر روی آب افگند آن گلرخ ز دست ٭ برگ اندی ماند بالا برگ اندر تک نشست

فـ   میان هر دو حرف که در ضمن کلمه مندرج باشند بمنزلهٔ مقامیست پس چون خواهند که لفظی در آنجا درج کرده شود

می‌شاید که از آن بلفظ جای و مقام و محل و امثال آن تعبیر کنند و در چنین صورت می‌تواند بود که لفظ واحد در محلهای متعدد

اندراج یابد چنانکه در اسم سید حیدر ٭ میزنم در سحر هر جا دست تا آید بدست ٭ دامن شوخی که سحر غمزه اش خواهم ببست ٭

وچنانکه هم درین اسم بوجهی دیگر ٭ در سحر هر جا نگر دستی دگر ٭ تا فلک برداشته زان عشق گر ٭ و می‌تواند بود که الفاظ

متعدد در مواضع مختلف مندرج گردد و برین تقدیر می‌شاید که محل هر یک از آن الفاظ را تعیین کنند چنانکه در اسم سید علی

در سعی سوی جانان بینم عیان دو منزل ٭ دست از زنم در اول پا در دوم نهد دل ٭ و می‌شاید که نکنند و چنین می‌باید که ترتیب آن

آن الفاظ موافق ترتیب مواضع شان باشد تا شائبهٔ خللی بصورت اسم راه نیابد چنانکه در اسم ابراهیم ٭ می‌شدم گاهی بسر گاهی بپا دی در رهش

ناگهان آمد برون بر مرکب باد آن صنم ٭ گفت پیش آ بو سم اسم سر اخلاص نه ٭ ای نهاده در رهم یکجا سر و یکجا قدم ٭

و چون قصد ادراج لفظ واحد کنند در یکی از مواضع متعدد تواند بود که ذکر آن موضع بطریقی کرده شود که متعین گردد اما آن

استحسانی بود نه ضروری چنانکه در اسم مسافر ٭ جای جو زجای خود ببوی تو برید ٭ در منزل اول ز سفر روی تو دید ٭

والمنة لله الحمید المجید **سمط ثانی در عمل اسقاط** و آن بعرف این فن عبارتست از نقصان کردن حرفی یا بیشتر از لفظی

که اندراج یافته باشد در نظم معمی پس درین عمل از ملاحظهٔ سه چیز گزیر نباشد حرفی یا بیشتر که از درج اعتبار بیفتد و آن

منقوص است و لفظی که مشتمل باشد بر منقوص و غیر آن و آن منقوص منه است و آنچه باقی ماند بعد از نقصان منقوص

از منقوص منه و آن حاصل است چنانکه در اسم جلال ٭ دهان بگشا که بس شیرین مقالی ٭ در افشان از آن درج لآلی

لفظ درج لآلی منقوص منه است و حروف دری منقوص و اسم مقصود حاصل   فـ   گاه باشد که منقوص را هم در ضمن

منقوص منه متعین سازند و از درجه اعتبار بیندازند چنانکه در اسم حسن ٭ این گوشهای محنت چون نیست جاودانه

سر بر زند سروری روزی از این میانه ٭ و این نوع تصرف را اسقاط عینی گویند زیرا که درین صورت منقوص بعینه ساقط می‌شود

و گاه باشد که منقوص در غیر منقوص منه تعیین پذیرد و حکم عدم گیرد چنانکه در اسم قطبی ٭ قدجانان وطونی را دو شم

یکی خوان هر دو را و از دو بگذر ٭ و این نوع تصرف را اسقاط مثلی خوانند زیرا که محل تصرف درین صورت مثل منقوص است

نه عین او فـذ چون در اسقاط مثلی منقوص دو نوبت اندراج می باید اندماج او در ثانی حال بهر یک از اعمال هشت گانه
تحصیلی تواند بود خواه بر سبیل استقلال چنانکه در اسم صاعد ۔ من سال می شمارم تا وعده دادی ای مه ۰
هرگز وفا نکردی زین وعده سوختم وه ۰ لفظ وه که منقوص است بعمل تنصیص مستقل گشته از درجه اعتبار می افتد و چنانکه
در اسم غیاث غیبی با نگر کز ناله شبها ۰ رسانیدیم تا اوج ثریا ۰ حرف ره که منقوص است در ثانی حال بطریق
تسمیه استقلال یافته است و برین قیاس است استقلال منقوص بسایر اعمال تحصیلی و خواه بر سبیل غیر استقلال که منقوص در ضمن
لفظ دیگر آمیخته با غیر منظم در آید و برین تقدیر اغلب در تعیین منقوص طریق انتقاد دست تا نکر (?) را اسقاط مثال اول چنانکه در اسم
منصور ۰ دی سرو صنوبر قدمن سر برداشت ۰ از خواب چو نرگس قدح زر برداشت ۰ پوشید سمن رخ از خجالت چو صبا
اطراف نقاب از ان صنوبر برداشت ومثال ثانی چنانکه در اسم نور الله ۰ دل جوی نور شد از دوری آن روی چو ماه
شمع دل سوخته را سوختم از شعله آه ۰ و می شاید که مثل آنچه از غیر منقوص با او آمیخته است بر منقوص منه بیفزایند و مجموع را
اسقاط نمایند چنانکه در اسم اسحق ۰ یار پاک از همه دارد غیر باقی مستحق ۰ کر بدانم بینمش هستم درین معنی محق ۰ و گاه باشد
که تعیین منقوص بران وجه کرده شود که لفظی یاد کنند در نظم که مشتمل باشد بر منقوص و غیر آن و خالی باشد از حروف
مقصود و بوجهی از وجوه اداکنند که هیچ از و در منقوص منه نیست چنانکه در معمای گذشته و چنانکه در اسم شیخ
در مذهب ما زرق و ریا چیزی نیست ۰ جز عشق بتان دل ربا چیزی نیست ۰ ای درد دل آن شوخ وفا کرده طلب
بر خیز که آنجا ز وفا چیزی نیست ۰ و چون چیزی یابیم از منقوص در منقوص منه مکرر باشد می شاید که اعتماد بر قرینه کنند
و آنرا متعین نا کرده از درجه اعتبار باسقاط نمایند چنانکه در اسم نور الله ۰ چو گشت نارون ای جان قرین لاله خوشم ۰
بیاد عارض و قد تو ناز هر دو کشم ۰ اما انسب آنست که اشارتی بتعیین آنچه انداختنی است کرده شود تا فهم مقصود باسانی
میسر گردد چنانکه در اسم بابر ۔ چو شد رویت برابر با مه و خور ۰ نخستین مه نهان گشت از برابر فـذ
منقوص چو در ثانی حال بر سبیل استقلال مذکور گردد می شاید که ترتیبش بحسب وجود استقلالی موافق ترتیب او بوده بحسب
وجود ضمنی چنانکه در اسم مغیث چون بام خود که رونق خور ببرد گویم غم دل حدیث از حد گذرد و می شاید
که نباشد چنانکه در اسم خواجه کلان ۰ سروی که ز سنبل خطش ریحان شد صد باره خجل ۰ درد اکز عاشقان نی درمان شد
پیوند گسل ۰ دل خواست بجهد آرد او را بکنار ۰ چون دست نیافت ۔ افتاد ز پای آه زو نالان شد ۰ ای مسکین دل
اما در امثال این صورت احسن آنست که اشارتی باصطلاح ترتیب واقع شود چنانکه در اسم صدیق ۔
آن صنم می خواست قید دل من زو ببرید ۰ صید جست از قید چون خونخواری صیاد دید ۰ و از بدایع صور تعیین
منقوص آنست که منقوص یا مقصود در ضمن یک عبارت بیک طریق اندراج یابد مثلا یک حرف از ارکان اسم باشد و یکی تا آخر
یا دو و دو یازده و اشارتی رود بآنچه انداختنی است بیک تصرف چنانکه در اسم نظت (?) ۰ جای دم نقد از طرب و عیش بکش دست
کز نقد طرب که جز یکی نیست یکی هست فـذ می تواند بود که تعیین منقوص و اسقاط آن از منقوص منه بیک عبارت مؤدی گردد
مثلا لفظ ناقص و ابتر و کوتاه و مختصر ذکر کنند و نقصان حرف آخر خواهند چنانکه در اسم سعد ۔

دردست کوته دل جز مهر نیست چیزی ۰ و آن نیز می نیرزد پیش بتان بشیزی ۰ و لفظ تهی و خالی و اجوف و مجوف و امثال آن ایراد نمایند
و اسقاط آنچه میان دو حرف اول و آخر باشد اراده کنند چنانکه در اسم یوسف ۰ از سبوی تهی چو دل پر دید ۰
در میخانه زود بر گردید ۰ و چنانکه در اسم نجم بکنج مدرسه آن ماه حرف خوان با من ۰ نهاد گوش بنی دوش و جام می بر کف
برای نام جو کردم سوالش از نی و جام ۰ بخنده گفت که نی ناقص است و جام اجوف ۰ و گاه باشد که بلفظ از نی که معنی او نی ابتداست
نقصان حرف اول خواهند چنانکه در اسم حمزه ۰ ز رحمت از نی تازه شد بحمد الله ۰ نهال وصل که بود از سموم هجران خشک ۰
و همچنین بلفظ ابدی که مفهوم او نی انتهاست اسقاط حرف آخر قصد کنند چنانکه در عمل تألیف در اسم فصیح الدین گذشت و برین قیاس
هر لفظ که دلالت کند بر انتفاء چیزی دلالت کردن ظاهر توان که بدان در اسقاط لفظی که موضوع باشد بازاء آن چیز توسل
جویند مثلا لفظ شاد و شادمان که مشعر است بنا بودن غم ذکر کنند و اسقاط دو حرف غ م خواهند چنانکه در اسم حمزه
چون دل ما بنوک مژگان دوخت ۰ شاد شد غمزه ستمکارش فـذ از بدایع اسلوبی که تعیین منقوص و اسقاط آن از یک عبارت
مستفاد گردد توسل جستن است بعوارض و کیفیاتی که حروف را نسبت بمخارج ایشان عارض می شود چنانکه در اسم شهاب
دندان تو تا بر لب خندان نرسد ۰ آزار بجان دردمندان نرسد ۰ نام لب خود بمن بگو لیک چنان ۰ کاندر گفتن لبت بدندان نرسد
مراد نام لب کلمه شفه است و شک نیست که تلفظ بآن بر وجهی که لب ملاقی دندان نشود جز باسقاط حرف ف ممکن نیست و چنانک
در اسم بها ۰ هر چند بود نی می و جام ای ساقی ۰ ذکر لب تو عیش مدام ای ساقی ۰ خواهم که چنان کنم از ان لبها یاد ۰
کز وی نرسد زبان بکام ای ساقی فـذ هر لفظ که بوجهی از وجوه دلالت کند بر نیستی و زوال و دوری و نظایر آن
می شاید که در عمل اسقاط بران توسل جویند چون کلمه نی و هر چه بمعنی آن باشد از ادوات استثنا چنانکه در اسم اشرف
اشک من بی روی گلرنگ تو رفت از حد برون ۰ روی بنما ورنه خواهد شد بدل اشکم بخون ۰ و تواند بود که کلمه نی با منقوص
یا منقوص منه از اراده تحلیل حاصل شود مثال اول چنانکه در اسم امین ۰ وقتست که ساز چنگ از چنگ نهی ۰
با تنگدلان کنی دل از چنگ تهی ۰ در سایه نارون زنی خیمه عیش ۰ در دامن بید می گلرنگ دهی ۰ و چنانکه در اسم بهمن
باغبان چون ندید قد تو فاش ۰ با همان بید و سرو گو می باش ۰ و مثال ثانی چنانکه در اسم زاهدی
راهبی را کش بود پیوسته بر سر تاج زرق ۰ پاکش اندیشی لیکن تا زاهد ما نیست فرق فـذ از جمله آن کلمات که استعمال آن
در عمل اسقاط شهرت تمام دارد کلمه کم است چنانکه در اسم ابو یوسف ای مه ز ابروی تو کم شو فسون دل گرو
نا کرده ابرو نهان افسانه شد در جست و جو ۰ و بسیار افتد که کلمه کم بواسطه تحلیل استقلال یابد چنانکه در اسم ابراهیم
ای نموده طلعت و ارباب دل بکم شده ۰ دام گیسوی تو چون حال شان درهم شده ۰ و تواند بود که از اراده تحلیل و ترکیب معا حاصل آید
چنانکه در اسم مبارک ۰ گفت دهقان چون می از تاک است گو ابر بهار ۰ غیر آب زندگی بر تاک تا کم مباد ۰ لفظ کم درین مثال بواسطه
انحلال حرف کاف از کلمه تاک و ترکیب آن با میم ضمیر حاصل آمده است و ازین قبیل است این مثال دیگر در اسم نجم
چون در قدمش فتاده اشکم بینی ۰ از اشک چو آنزمان بر شکم بینی ۰ شبها کز شوق نام آن مه گویم ۰ انجم گویی که تو اشکم بینی
پوشیده نماند که لفظ اشک درین مثال بسه جزء انحلال یافته است همزه و شین ضمیر و حرف کاف که با میم ضمیر ترکیب یافته و کلمه کم حاصل آمده

واین مثال دیگر در اسم ادهم ٭ باده چون بر لب نهاد آن مست و با اشکم نمود ٭ جام می همرنگ از آن صدر رشک بر اشکم فزود
ومخفی نباشد که در عبارت با اشکم هریک از تحلیل و ترکیب بتکرار واقع شده است **فـذ** و از جملهٔ طرق اسقاط طریق
نهی است خواه بر سبیل خطاب چنانک در اسم علی ٭ زاهد که بشوق خود نمایست کسی ٭ بر ساحل بحر آشنایی است خسی
جامی برو از نی علی بیم مدار ٭ کان بر نعلهای دریایی است بسی ٭ و خواه بغیر خطاب چنانکه در اسم عادل ٭
کو آفتاب زاوج سعادت دگر متاب ٭ تا هست ماه ماه چه کند کس آفتاب **فـذ** و از آن جمله طریق نفی است که بکلمهٔ نه و تعابیر آن
منقوص را از درجهٔ اعتبار بیندازند خواه آن صیغهٔ نفی بمنقوص مسند گردد چنانکه در اسم ناصر ٭ کو غرقهٔ موج غم بود قابل صبر
هر لحظه کشد رخت سوی ساحل صبر ٭ مارا سر و دل چو در سر و کار تو شد ٭ دل دارس ما نماند و ما را دل صبر ٭ و خواه بمنقوص منه چنانکه
در اسم تقی ٭ جو تقریری ندارد دل چه تدبیر ٭ بخون دیده کن کوفه بحریر ٭ و خواه بلفظ دیگر از اجزاء اسم مقصود چنانک
در اسم قاسم ٭ قابل بسمل نمی بیند مرا آن تندخو ٭ ورنه دارم روز و شب در سر هوای تیغ او ٭ و می‌شاید که بغیر الفاظ اسناد کرده شود
از غایب و مخاطب و متکلم چنانکه در اسم حسن ٭ گرچه سر ما نداری ای عهدشکن ٭ مهر تو درون دل گرفتست وطن ٭
و تواند بود که کلمهٔ نفی از تحلیل حاصل آید چنانکه در اسم معین ٭ دیده ریزد در فراقت سیم بر بالای زر ٭ سینه دارد ناشکیباتر زمان سوز دگر
فـذ و از آن جمله اسناد آثار و افعال است بی توسل بکلمهٔ نفی و نهی مشعر بود بسقوط منقوص و آن از کثرت بمثابه‌ایست که
استیفای آن تعذر تمام دارد مثل روفتن و رفتن و کردن و نهفتن و باختن و تاختن و گداختن و انداختن و پرداختن و ریختن و آویختن
و سوختن و رستن و جستن و شستن و شکستن و گسستن و کاستن و گذشتن و گذاشتن و برداشتن و انباشتن و فتادن و گشادن
و نهادن و بباد دادن و راندن و ماندن و رهاندن و افشاندن و کندن و افکندن و سودن و فرسودن و زدودن و چیدن
و بریدن و پریدن و دریدن و کشیدن و گزیدن و رمیدن و پوشیدن و پاشیدن و تراشیدن و باریدن و گم کردن و پاره شدن
و آواره شدن و آنچه بوجهی از وجوه دلالت کند بر نیستی یا جدایی چون فراق و وداع و دوری و مهجوری و نظایر آن و پوشیده نماند
که بعضی ازین افعال و آثار از آن قبیل است که اسناد آن جز بمنقوص نتوان کرد مثل رفتن و رمیدن چنانکه در اسم نعمان
گر دل ما رفت ما کردیم جا بر جای دل ٭ چشم بر ما افکن ای کنج غمت ماوای دل ٭ و بعضی از آن قبیل است که اسناد بمنقوص نتوان کرد
مثل انداختن و افشاندن بلکه بمنقوص منه مسند گردد چنانکه در اسم لطیف ٭ دردا که بهار عیش دی خواهد شد
وز دل طرب مطرب و می خواهد شد ٭ تا دید رخ تو سیر طومار امل ٭ در زلف سرانداز تو طی خواهد شد ٭ یا بلفظ غیر از منقوص منه چنانکه در اسم هاشم
هر دم کنم از دیده سر کوی تو تر ٭ باشد که خورم ز سرو دلجوی تو بر ٭ مشاطه چو زلف تو نکو نشاند افتد [?] ٭ از وی چو کشد طرهٔ منه روی تو سر
یا بغیر الفاظ از متکلم و مخاطب و غایب مثلا این مثال را در اسم ناصر اگر چنین ادا کنند که ٭ گر بپای گل چو نرگس گوشهٔ چشم افکنیم ٭
بر قد آن سرو دلها از صنوبر برکنیم ٭ صیغهٔ دال بر اسقاط منقوص مسند بمتکلم باشد و اگر چنین ادا کنند که ٭ باغبانان بهر گل چون نرگس گوشهٔ چشم افکنید
بر قد آن سرو دلها از صنوبر برکنید ٭ مسند بمخاطب باشد و اگر چنین ادا کنند که ٭ باغبانان گر چو نرگس گوشهٔ چشم افکنند ٭
بر قد آن سرو دلها از صنوبر برکنند ٭ مسند بغایب باشد و بعضی از آن قبیل است که بواسطهٔ اشتراک بهر یک از منقوص و منقوص منه
و غیرهما مسند تواند بود چون سوختن و ریختن مثلا که بمعنی سوخته شدن و ریخته شدن بمنقوص مسند می‌باشند و بمعنی سوزانیدن

و ریزانیدن بغیر آن مثال اول چنانک در اسم شعبان ٭ دل سوخت شمع را و کند سوز دل بیان ٭ دایم که سوز دشمن چو دل آخر زبان
و مثال ثانی چنانکه در اسم خرم ٭ آن به که دست بکاری نزنیم ٭ سر در قدم چون تو نگاری فکنیم ٭ ما را ز خمار سوخت آن نرگس مست
بنما لب میگون که خماری شکنیم **فـذ** بعضی از صور متنوعات وقوع این افعال و آثار در ضمن امثلهٔ گذشته ثبت افتاده است و بعضی دیگر
شاید که در مباحث آینده مذکور گردد و درین محل نیز مثالی چند بیان نموده می‌شود مثلا در اسم برهان ٭ لعل لب برگرفتی تا جهان را
کنی پر نوش و جای کام جان را ٭ و در اسم حسن ٭ بزم طرب از شمع می افروخته باد ٭ چشم بد حاسدان از آن دوخته باد ٭
گر مست زیاده محتسب پا سر نهی ٭ سر رفته و پا شکسته دل سوخته باد ٭ و در اسم ناصر ٭ گرچه تاج و تخت جم جای نه امکان منست
نقد ملکش در دل ویران منست ٭ و در اسم خلیل ٭ صحبت اغیار جای محنت اهل دل است ٭ خیل یاران را طلب و آنرا که با ما مایل است
و در اسم بابوس [?] ٭ چون در لباس حسن کند جلوه شکل تو ٭ ماه از خجالت تو در افتد ز اوج خویش ٭ و در اسم صدر
مرگ در دور لبت یابد چو جای صاف صاف ٭ گر ز درد درد شوید دست را باشد معاف ٭ و هم درین اسم
دل را خبری ز منزل آن مه ده ٭ گو پا بکش از خلد و قدم در ره نه ٭ بر قصد محال چه روی راه دراز ٭ هم مقصد معذور روره کوته به
و در اسم حسین ٭ گوشه گیرند از حظیرهٔ قدس ٭ قدسیان دور از آن قد و بالا ٭ و در اسم قاسم ٭ دی شاهد غنچه خنجر خار کشید
در باغ کسی قابل بسمل طلبید ٭ مسکین بلبل قابل بسمل چو شنید ٭ فی الحال ز بیم جان از آنجا برید ٭ و در اسم علی
دی چو بلبل پیش روی یاسمن از گل گریخت ٭ بانگ زد قمری که بلبل آبروی عشق ریخت ٭ و در اسم سلمان ٭ ترا تا ماه شد نام ای گل اندام
مه اندر آسمان آسود ازین نام **سمط ثالث در عمل قلب** و آن بعرف این فن عبارتست از اشارت کردن بتغییر ترتیب حروف
با کلمات اندراج یافته در نظم معمی و این تصرف چون بتغییر ترتیب حروف وجود گیرد اگر مجموع حروف علی الترتیب منقلب گردد آنرا قلب
کل خوانند و الا قلب بعض گویند و جامع هر دو قسم افتاده است این مثال در اسم عبد القادر ٭ عقل ار چه ز عشق بر من انکاری داشت
با عشق تو دوش خوش سر و کاری داشت ٭ در عقل پریشان ادبی گشت عیان ٭ مقبل شد از آن که رحم ادباری داشت ٭ و چون
این تصرف بتقدیم و تأخیر دو لفظ یا بیشتر واقع شود نه ملاحظهٔ ترتیب حروف آنرا قلب کلی گویند چنانک در اسم کمال
ای که گویی حال من کم گو که چون سازی حکم ٭ یار را بر قول خود زیر و زبر گردد زغم **فـذ** اشارت بتغییر ترتیب حروف یا کلمات
اگر بمفردی کرده شود که بحسب وضع دلالت کند بران چون قلب و عکس و امثال آن آنرا بتقلیب صنعی تعبیر کنند چنانکه در اسم ملک محمد
بگشاد صبا در چمن ابواب فتوح ٭ بنهاد بکف شاهد گل جام صبوح ٭ چون هست مراد دور گل اکنون بمراد ٭ راهم بزد از لعل نوای راحت روح
و اگر بخواهی بحسب مشعر بود بتغییر ترتیب آنکه مفردات کلام را دلالتی باشد بران تقلیب جعلی مذکور گردد چنانکه در اسم عمران
بلبل چو شد از میان مرغان بکنار ٭ نقشی بگل آموخت بنام خوش یار ٭ و چنانکه در اسم نعمت ٭ وه که شب وصل بغایت رسید
روز تنعم بنهایت رسید ٭ و چنانکه در اسم عماد ٭ بت من را عقل و صبر و جان زد ٭ چو عمدا دامن خود در میان زد **فـذ**
چون حقیقت قلب جعلی بآن باز می‌گردد که بعضی اجزاء لفظ را از محلی بمحلی نقل کنند بی توسل بکلمهٔ قلب و نظایر آن چاره نباشد از تعیین
آن بعض ناشایستهٔ تصرف گردد و آن بدو وجه متصورست یکی آنکه جزء بعینه در ضمن کل تعیین پذیرفته بمحل تصرف گردد دوم آنکه
مثل او در محل دیگر از اعمال تحصیلی تحصیل نمایند و در آن تصرف کنند و قسم اول بخصوص میگردد باسم جعلی عینی و قسم ثانی باسم جعلی

مثلی مثلاً اگر کلمهٔ طفل را مادهٔ اسم لطف ساخته چنین دا گفته‌که آن طفل بدخو مرا بیند بگرد کوی خود ◦ از بهر محرومی من دامن کشد بر روی خود
از قبیل قسم اول شمرده شود و اگر چنین گویند که ◦ من بندهٔ آن طفل پری وش که نهد ◦ هر دم لب لعل بر لب طالب خود ◦ از قبیل قسم ثانی
محسوب افتد **فـ** غالب قلب کل آنست که در ضمن قلب وضعی وجود گیرد چنانکه گذشت و تواند بود که بر سبیل ندرت در ضمن قلب
جعلی وقوع یابد چنانکه در اسم بها ◦ راز راهب ما نه پنهان گرچه مستا فتاده بود ◦ سر بجای پا و پا بر جای سر بنهاده بود ◦ و چون
قلب جعلی بکلمهٔ تعلق گیرد که دو حرفی بود البته از جزئیات قلب کل باشد چنانکه در اسم خالد ◦ برگی از شاخ وصل داشت مراد
دل که سر زیر پای خویش نهاد ◦ و وقوع قلب بعض در ضمن هر یک از وضعی و جعلی وجود گیرد مثال اول چنانکه در اسم تومن بیگ
ذکر من ای جان بیش تو بس زیر و بالا کرده شد ◦ نی برگی دل گوش کن چون بر زبان آورده شد ◦ و مثال ثانی چنانکه در اسم بهادر
خواهد دُر وصلت بها عاشق درویش ◦ لیکن فتد از دست تهی تو بس و بیش ◦ ازین دانسته شد که قلب وضعی آنست که بلفظ معبر گردد مودا
شود بس لفظ زیر و بالا و بس و بیش بدون واو عاطفه چون بمنزلهٔ کلمهٔ واحدست از صیغهای قلب وضعی بود چنانکه در مثال اول
و چون با واو عاطفه دو کلمه است از قبیل قلب جعلی باشد چنانکه در مثال ثانی **فـ** صیغهٔ قلب و عکس و مشتقات آن چون مقلوب
و معکوس و منقلب و منعکس و لفظ دَوْر و دل و گردش و گشتن و گردیدن و گردانیدن و باژگونه کردن و نگون ساختن و آنچه از فروع
اینها بود بعرف ارباب این فن در قلب کل مستعمل می‌باشد و لفظ پریشان و آشفته و شوریده و بهم برآمد و در هم شد و نظایر آن
در قلب بعض مذکور می‌گردد و عبارت زیر و زبر و بالا و بس و بیش گاه در قلب کلی استعمال کرده می‌شود چنانکه گذشت و گاه در قلب
کل اما بشرط آنکه محل تصرف دو حرفی بود چنانکه در اسم همام ◦ تا در غم عشقت شده‌ام زیر و زبر ◦ جز نام توام نیست تمنای دگر
و ضابطه در استعمال این صیغها آنست که ایراد آن در نظم بوجهی بود که بنوعی ربطی و تعلقی بمحل تصرف داشته باشد و بمجرد ذکر آن در نظم
اکتفا نرود و صورتی چند مشتمل بر بعض صیغ مذکور و وجوه ربط آن بمحل تصرف نموده می‌شود مثلاً در اسم نور الله زنخت
مرا مرغ دل آمد در نوای شوق و رستاز غم ◦ همانا دید بر طرف مهت زلفین خم در خم ◦ و چنانکه در اسم محمد ◦ خم چو نگون گشت یکی قطره
هوش ز مدهوش محبت که بخت ◦ و در اسم بساطی ◦ طاس نگون فلک از می‌چون منست ◦ دیدن او طلعت و بخت نگون منست
و چنانکه در اسم عطاالله ◦ از ربع جستم کوته بر هم زدم اطلال را ◦ بنماز هودج ماه من روی همایون فال را **فـ** از بدایع صور
قلب کل این مثال است در اسم احمد ◦ نخود چون دید حالی مختصر بنوشت در نامم ◦ ز پشت نامه خوان کان نام بد خوئیست خود کام
و در همین اسم و همین ماده بر وجهی دیگر ◦ چون نخود زد دید خالی مختصر بر رخ رقم ◦ خواند مشرد آینه نام تو بود ای محتشم
و در اسم هلال ◦ نام آن کلچهر با هندوی زلفش لاله گفت ◦ خوی هندو جبیت زارباب خرد نتوان نهفت ◦ و در اسم صالح
صورت اخلاص جائی یا که آمد برگران ◦ روزنهای بمخون آخر گیر و تا اول بخوان ◦ و چون سرو بر این مخدرهٔ بدیع منظر با فر
مقدمه و عقود مقاصد آراسته گشت مساق کلام بدان انجامید که ساق اختتامش بخلخال خاتمه زین گردد و محلی و هو جل
ذکره اعلی و اجلی **خاتمه** در ذکر طرفی از مزایا و محاسن معمی چون در معمیات بحسب اغلب مقصود بیک بیت تمام می‌شود
احسن چنان می‌نماید که در هر مصرعی رعایت قافیه کرده شود تا از حیثیت شعری نیز مکمل باشد و امثلهٔ این رسائل
اکثر ازین قبیل است و اگر بوزن رباعی اتفاق افتد و تمام سازند مزیدی بر آن متصور نشود چه از اوزان شعر همین وزن است

که استادان نظم بآن وزن را حدی معین مقرر داشته اند چنانکه در اسم وجیه ◦ آن ماه که مهر طلعتش خوی منست
هر سو نگرم روی رخش سوی منست ◦ هر لحظه چاره درد کرد آرم روی ◦ چون یار همیشه روی در روی منست ◦ و چنانکه
در اسم عطا ◦ در ده قدحی که عیش را داد دهیم ◦ یکلحظه ز فکر این غم آباد رهیم ◦ زین سان که زند غمزهٔ ساقی ره دین
بر طاعت مختصر چه بنیاد نهیم ◦ و اگر معمی شعری یا معمای بیک بیت رباعی نموده نشود و بمستزاد توسل جویند خالی از غرابتی
و لطافتی نباشد چنانکه در اسم سلطان حسین ◦ چون در سخن آید لب لعل تو خطا است گفتن ز شکر ◦ در حسن ترا مشتری کیله خود
زین رشک قمر ◦ در جمع سخن وران برآورد بلطف جامی نامی ◦ چون طبع لطیف او بنامت آراست این عقد گهر ◦
و از جملهٔ محسنات معمای آنست که در نظم معما اشارتی کرده شود بحیثیت معمای چنانکه در اسم صدر ◦ ز اشک من دررت شیر دُر ناب
بیا ای نام جو در یاب و دریاب ◦ و تواند بود که اشارت بخصوصیت اسم واقع شود و این در معمیاتی که استخراج اسم از آن عوض
و خفایی داشته باشد بغایت مناسب افتد چنانکه در اسم مسافر ◦ جائی بی دل که از نامت نشان جوید مدام ◦ گشت بر فرمان دل اینک مسافر بهر نام
و می‌شاید که اشارت بخصوصیت اسم بر سبیل تعمیه واقع شود اما بطریق ظاهر از طریق بیشتر چنانکه در اسم حیدر ◦ جانی اندر جستن آب دریا دید
گشت ماهی نهان ازان دریا ◦ نیمه از حیات چون دریافت ◦ سر این نکته شد بر و پیدا ◦ و از آن جمله آنست که بعضی اجزاء اسم
بدو طریق یا بیشتر از نظم مستفاد شود چنانکه در اسم میرکی ◦ تا روی زمین نهفتی از بی باکی ◦ الناس علی حرقة قلبی باکی ◦
در با گشت چشم از اشک اینک ◦ با کی گویم ای مه تابان با کی ◦ و تواند بود که بواسطهٔ تعدد تصرف در لفظ واحد وجود گیرد چنانکه
در اسم طاهر ◦ دو خال از روی ظاهر گر بپوشد یا یکی آن مه ◦ شوی از نام نیکو برودی ظاهر آگه ◦ و چنانکه در اسم شهاب
ساخت جای بهر یاد دلنواز ◦ در جانی با هوای دل گداز ◦ و از آن جمله آنست که یک اسم زیاده از یکبار در نظم معمی درج کرده
شود چنانکه در اسم نظام ◦ حرفی از نظمت بود درمان دل ◦ بین یکی در نظم خویش ای دل گسل ◦ و از آن جمله آنست که در نظم زیاده
از یک اسم اندراج یابد چنانکه در اسم امام و همام و امان و امین ◦ خوش بود دل یکی و یار یکی ◦ تا شود درد و غم هزار یکی
و از آن جمله آنست که یک مصرع یا بیشتر از اشعار مشهور که بدان قصد معنی معمای نکرده باشند تضمین کنند و اراده معنی معمایی نمایند
چنانکه در اسم سید هاشم ◦ افتاد چو از صورت چشم بد ایام ◦ چشم بد ایام چه گویم که چها کرد ◦ و از آن جمله آنست که با وجود تحصیل
مادهٔ اسم و تکمیل آن بصورت که از لوازم است کیفیات متحرکات را نیز از حرکات مخصوص و سکون و غیر آن مرعی دارند و در صدد رسالهٔ
اشارت بآن کرده شد چنانکه در اسم شکرالله ◦ چو یافت از شکرت دل سکون ببوسه مرا ◦ تلطفی کن و ضم کن کنار بهر خدا
و چون در عرف بعضی از ارباب اصطلاحات لفظی را که در حرکات و سکنات موافق لفظ دیگر باشد موازن آن گویند می‌شاید
که درین عمل بدان توسل جویند چنانکه در اسم حسن ◦ آنرا بود از نام نکوی تو خبر ◦ کو حسن تو سنجید بمیزان نظر
والمنة لله علی الاتمام والفوز بحسن الاختتام والصلوة علی اکمل الانام وآله البررة الکرام تمام شد تسوید این بیاض و ترشیح
این ریاض بر دست مخترع جام تلخ کامی عبدالرحمن بن احمد الجامی وفقه الله لحل معمیات اسمائه الحسنی والکشف عن الغاز
صفاته العلی لسنه ست و خمس و ثمانمایه

م

باسمه سبحانه

ای اسم تو گنج هر طلسمی ٭ فائض ز تو هر کسی باسمی ٭ هم اسم توئی و هم مسمّی عاجز شد عقل ازین معمّی ٭ معمّی کلام
موزون که دلالت کند بر اسمی از اسما بطریق اشارت و ایما دلالتی کند که بپسندید طبعهای سلیم و ذهنهای مستقیم افتد و ناظم
معمّی را ناچارست از دو امر یکی تحصیل حروف اسم که بمنزلهٔ ماده است و یکی ترتیب آن بحسب تقدیم و تأخیر که بمثابهٔ صورتست
و اعمال معمّائی بر سه گونه است بعضی خاص بتحصیل ماده و آنرا اعمال تحصیلی خوانند و بعضی خاص بتکمیل صورت و آنرا اعمال
تکمیلی گویند و بعضی عام که خصوصیتی ندارد بهیچ یک از ماده و صورت بلکه فایدهٔ آن تسهیل عمل دیگرست از اعمال تحصیلی
یا تکمیلی و آنرا اعمال تسهیلی نامند **اعمال تسهیلی** چهارست انتقاد تحلیل ترکیب تبدیل **انتقاد** عبارتست از اشارت کردن
ببعضی از حرفهای کلمه از برای تصرف کردن در آن بوجهی از وجوه چنانکه اول و مفتتح و روی و سر و لب و تاج و جبین و افسر و بالا
و صدر و امثال آن گویند و حرف نخستین کلمه خواهند و آخر و حد و نهایت و دامن و پای و پایان و دُم و نظایر آن گویند
و حرف آخر کلمه قصد کنند چنانکه در اسم شمس ٭ گر دست دهد بپایت افکندن سر ٭ باشم سرِ سروران خورشیدافسر ٭ بهادر
و چنانکه در اسم شجاع چون زشب پا بسی شد آمد شکل بالای نخشم ٭ ز تخم صدکوهر سیراب در پای بخشم ٭ و چنانکه در اسم بابر
یافت چون جای در میخانه رابا او بگو ٭ در دباده متصل با صاف بین وانو بجو ٭ و چنانکه در اسم قراجه ٭ دندان و لب تو دل انصور کرده
که اشک مرا عقیق و گه در کرده ٭ لعل تو بی ایست صاف جانها در دش ٭ چشم زان می قرابها پر کرده ٭ و برین قیاس دل و میان
و میانه و کمر و مرکز و واسط و مانند آن گویند و حرف وسط کلمه خواهند چون فرد باشد چنانکه در اسم الیاس
چون برد دل شکستهٔ ما حال یا جسود ٭ رحمی نکرد جای ازین ماجرا چه سود ٭ و چنانکه در اسم سلطان عبد اللطیف خطا
ای کرده نهان ز سایلت خان خطا ٭ دریوزهٔ احسان و تمنای عطا ٭ چون هست دلت بمرکز عدل محیط ٭ زان صورت حیف را خطی خواند
و تواند بود که ثانی و ثالث و غیر آن گویند و یکی از حروف ما بین الطرفین خواهند چنانکه در اسم باقر ٭ گر چه دل ما بود بصد حیرانی
دادیم بماهی که ندارد ثانی ٭ و گاه باشد که کنار و طرف و جانب و سو و گوشه و کران و امثال آن گویند و اول یا آخر خواهند
چنانکه در اسم بهلول ٭ گوشهٔ باغ و کنار سبزه جوی و پای گل ٭ کشت اگر با یار باشد خود گرا پروای گل ٭ و چنانکه در اسم علی جان
جا خواست درون چشم آن ماه ٭ بر گوشهٔ دیده جاست گفتم ٭ و اگر بصیغهٔ جمع ذکر کنند چون کنارها و گوشها مجموع اول و آخر
توان خواست چنانکه در اسم حسن ٭ این گوشها محنت چون نیست جاودانه ٭ سر بر زند سروری روزی ازان میانه ٭ و گاه باشد که
که پوست یا غلاف گویند مثلا و اول و آخر خواهند و مغز ذکر کنند و مجموع ما بین الطرفین خواهند چنانکه در اسم موسی
پوست از مدعی و مغز از دوست ٭ خواه کین مغز آمد و آن پوست ٭ و چنانکه در اسم نجم ٭ ای دم بدم کشید برون خنجر از غلاف
بر فرق من نه آن که ندارم سر خلاف ٭ و همچنین دلها توان گفت و مجموع ما بین الطرفین خواست چنانکه در اسم بایزید ٭
ای صبا بگذر بسر کو مژدهٔ زان نازنین ٭ کامد اندر دست تو آرام دلهای حزین ٭ و از طرق انتقاد دست اشارت کردن بیک حرف
یا بیشتر بر سبیل ابهام که مقصود متعین نگردد مگر نظر بقرینهٔ باقی حروف اسم چنانکه در اسم ابو القاسم ٭ دوست دیدا و من اندر نامهٔ نیکش نی شکی
نکر کردم درینی یا بم ز نظر اندکی ٭ و چنانکه در اسم شیخ احمد بکوی میکده گفتند یک حرف از لبت گویا ٭ که وی در خم ز سر بیرون شد و غم در فتاد از پا ٭

و چنانکه در اسم خسرو از درخت گل اگر برگی شود بیوند سرو قد رعنای ترا گفتن توان مانند سرو ٭ و چنانکه در اسم حسن
تا علی رغم حسودان شمع وصل افروختی بیشتر دلهای ایشانرا ز حسرت سوختی ٭ و چنانکه در اسم نعمت جای آن محنت تو گفت دو حرف
اکثر عمر او در آن شد صرف ٭ و از بدایع صور انتقاد دست این مثالها در اسم بهلول گفتم بهوا نام تو گفتی میان نام ٭
گوهر فی از لبم که زبانت رسد بکام ٭ و در اسم جنید خرده زر جو که هر دولت که هست خرده داران جهانرا داد دست ٭ و در اسم بهادر
آنکه نبود در جهان صاحب گهر جای آن دارد که افتد در بدر ٭ و در اسم حسین تا ز روی جور راندی داستانرا ز آستان
هست ازین صورت میان دوستان صد داستان ٭ و در اسم بابر سرفراز پای نه بر گوشهٔ ایوان خویش ساکنان سدره بلبین از فرو دستان خویش ٭
و در اسم علی آنکه در عالم ز گنجی بهره یافت بیش روی یار ما خواهد شتافت ٭ **تحلیل** عبارتست از آنست که لفظی را که با عتبار
معنی شعری مفرد باشد با عتبار معنی معمائی مرکب دانند از دو جزو یا بیشتر چنانکه در اسم ابو القاسم ٭ در اساس عشرت القاب و یع مارا گو
سر گشا خم را که جای خم کشید جای سبو ٭ و چنانکه در اسم عبد القادر غزالم خال ابنعمت و آن زیبد ز روی اما ٭
اگر باشد بقا در پا بمش آخر من شیدا ٭ و چنانکه در اسم عماد و عابد و عبید ز روی عربده ما تا جدال گردیم ٭ ز جهل بر سر اشل اجال نکردیم
و چنانکه در اسم زکریا ٭ تا جگری شد رخ زردم ز اشک ٭ گوشه همی گیرم هردم ز اشک ٭ و چنانکه در اسم بابا قلی
دولت وصل عزیزی خالی ٭ مرکز دریافت یافت اقبالی ٭ و چنانکه در اسم علی جان ٭ گفتم از ابروی شوخی قامتم شد چون کمان
چشم بر ابرویت افکند نهالی دوستان ٭ **ترکیب** عبارت از آنست که لفظی یا الفاظی را که بحسب معنی شعری مرکب باشد بحسب معنی
معمائی مفرد دارند بشرط آنکه مراد از وی معنی باشد نه لفظ چنانکه در اسم قاسمی ٭ از رخ مه دور گن دامن زلف ای صنم
کام ستم بین بسوخت خرمن صاحب ستم ٭ و چنانکه در اسم مرشد ٭ در دل مردم چو مردمش ساخت جای ٭ جامی آخر سوی آن مردم شرای
و چنانکه در اسم سراج ٭ یکجرعه جمشید جانم از جام الست ٭ بیخود شد و احرام حرم در بیوست ٭ گردم چو طواف کعبه را از سر سوز
دیدم ز شراب شوق او جای مست و چنانکه در اسم شبلی ٭ ز شکل جان فروزت کافتابیست ٭ مرا جز سینه سوزد چون نسوزد
تبدیل و آن عبارتست از بدل کردن بعض حروف ببعض دیگر نی توسل بعمل تصحیف چنانکه در اسم خلیل
خلقی شد چاک دامن از گل روی گو باد که آورد از آن گل بوئی ٭ و چنانکه در اسم مزید ٭ مرید عشق ترا رازیست در دل
نهفتن صعب و گفتن نیز مشکل ٭ و چنانکه در اسم معین ٭ تا ز من دامن کشیدی ای بنی مثلی مثل گوشهٔ عیشم بکنج نامرادی شد بدل
و چنانکه در اسم مظفر ٭ ای حافظ دلجوی که بدی دل مجروح ٭ هم چو خوانی رود از شوق تو آرام روح و چنانکه در اسم مزید
که جان ز لف تو دلنوازی یابد که دل ز غم تو جان گدازی یابد ٭ زلف تو اگر مدد کند جانی را ٭ عمروی ازان مدد درازی یابد
و چنانکه در اسم علی نی دلی داکش هوای سرو قدت در سرست شاخی از عمر بجای بید دیدن خوشترست ٭ و چنانک
در اسم علی جان ای از عقیقت صد دل و صد جان خون دانه نی جدا ز چشم گریان ٭ و چنانکه در اسم نوح ٭
ماه لیلی صفتم چون بسفر بیرون شد ٭ سوخت از غم دل مجروح من و مجنون شد ٭ و چنانکه در اسم شاه جمشید
چون از سر مهر ماه من رخ بگشود ٭ در جمع بتان بجای خورشید نمود ٭ و چنانکه در اسم علا دیدم عجایبی ز بلای غمت گران ٭ داد
محنت رود ز سینه در احت رسد بجان ٭ و چنانکه در اسم محمد عمر اشک من در محل جانان پریشان او فتاد ٭ جلوه کرد آن مه بنوع دیگر و صد شعبده داد

وچنانکه در اسم عمر وامین مهی که برش نامش نمی‌توانستم همین که زلف زده بر کف دانستم وچنانکه در اسم علی جان
هرکس فلکش ببند عشق نشاند خاک سر کوی دوست بالین خواند چندان دلها ز عشق بالین بگداخت کز هیچ کدام دیگ بیش نماند
واز بدایع صور تبدیل است این مثالها در اسم خواجه کا یارب چه دارد دل آن خود کام کز غبار کی
که راست سازد زلف کج کاهی دهان نهان کند ودر اسم محمود پشت الف از هوای قد تو خمید دال است بر آنکه بار عشق تو کشید
ودر اسم سلمان آن غمزه شوخ وابروان پیوسته تیری ز قتلم کمان پیوسته چون من ز پی نام تو سامان جویم
بنما بهم آن قد و دهان پیوسته واز مخترعات صور آنست این مثال در اسم شاه بابر یاد کرد احباب در صورت سردی مهی
کاعجمی طبع است گوید در سخن جی ابهی واین مثال دیگر در اسم زین آن ساده رخ سنگدل سیم ذقن گویدری را بیاد را شنای سخن
زیر سر نقره نه که نامش دانی گر خود بزبان آورد این نکته ز من **اعمال تحصیلی** هشت است تنصیص وتخصیص
تسمیه تلمیح ترادف واشتراک کنایت تصحیف استعاره وتشبیه حساب **تنصیص وتخصیص** عبارتست از ذکر
کردن بعض حروف بصریح وتعیین کردن آن بوجهی از وجوه چنانکه در اسم سعدی در سعی بکوی تو قدم سود دلم
تا خاک درت نشد بیاسود دلم وچنانکه در اسم سلطان بابر میل بجد چو نشد یافت ز سلمی طلبان در نکریاری از جانب سلمی
وچنانکه در اسم شیرعلی شمع بالین تو اشتم ز شیران معراض به نیست چون ثابت قدم لو تیغ را گردن بنه وگاه باشد که مجموع
حروف اسم با رعایت ترتیب در یک محل از نظم مذکور گردد وتعیین وتخصیص آن بر وجهی که ممکن میتواند بود چنانکه در اسم بها
بوسه نا داده بها جوی نخست آنچه میجوی بجوی کاه نام تست وهم درین نام آنچه دارد در شکوفه نوبهار
نام یار ماست گفتیم آشکار وچنانکه در اسم بابر بابر دیدم دیدم چون مهی تخت نوشتم نام او بالای دیده
وچنانکه در اسم شاه بابر دوشینه من شیفته دل کم خفتم وز گریه هزار در بهر دم سفتم آن مه که رساندم ز غمش آب بر
شد شاد چو نامش از نی غم گفتم وچنانکه در اسم رستم از زمین چون سبزه رستم گلرخی بنمود رو در میان سبزه وگل جا مبا نامش بجو
وچنانکه در اسم بابر قبا بر قد تو میدوزد ایام برار از قاف تا قاف ای بر نام واز غرایب این اسلوبست این مثال
در اسم تاج بر محتاج جان گو قصه جان ز محتاجان طلب کن نام جانان **تسمیه** عبارتست از درج کردن اسمی از اسما
حروف در نظم وارادهٔ مسمای او یا اشارت کردن بحرفی وارادهٔ اسم او اما قسم اول چنانکه در اسم ملک محمد
در ملاحت یکی کم است چو دو تا نهان روی ما بجا بنموست وچنانکه در اسم زبیر هر لحظه دهند جلوه زیبایی را
تا نام رود بعشق شیدایی را وچنانکه در اسم بها گفتی از لبها کلام نیکوان هرچه گفتی تو شنیدم من بجان
وچنانکه در اسم عبدالقادر در عشق تو آه مردم از حد بگذشت خونابه بروی زردم از حد بگذشت ای آمدنی تو چشم بیدار بدر
بنمای لقا که دردم از حد بگذشت واز بدایع صور این قسم است این دو مثال در اسم یحیی دلی زنده جوی با آن طلب
که میری ز شوق یکی نوش لب ودر اسم شاه بابر عشاق بلا بطرفه افکند دلها هر زمان با آنکه خوش بطرف چه دارند سر زلف در میان
واما قسم ثانی چنانکه در اسم حسینی روی سلمی بنموده شد دوچی بردم از نور او سوی چی می وچنانکه در اسم شاه حسین
میان عارض آن ماه وطرف دندانش جهان است کشته مصور ز لعل خندانش وچنانکه در اسم جمال

کشته

کشیدم دستان زلفش چون برون شد رشته اقبالم از دست وچون اسم هر حرفی عبارتست از مجموع مسمی دیگر حرف یا دو یا دیگر
که آنرا بینات خوانند پس درین عمل که اشارتست بحرفی وارادهٔ اسمش اگر ایمایی کرده شود بتمامی آن حروف هر آینه احسن باشد چنانکه
در اسم نعمة الله ای قامت وزلف تو دلاویز همه وی خال وخط تو فتنه انگیز همه شد روز تنعم اجزای دست تمام
از بلبله صافی فرو ریز همه ومبنی بر همین قاعده است این مثال در اسم کافی گر ز چشمت افرکی شد تمام
زان تمامی حاصلی کو غیر نام **عمل تلمیح** عبارتست از اشارت کردن بحرفی یا بیشتر که در محل مشهور مسطور باشد یا مذکور دانند
علما آنچه درین فن مشهورست اشارت کردنست برقمهای تقویمی زیرا که اصحاب نجوم از برای اختصار اصطلاحی چند نهاده اند
مثلا در ثبت نامهای سبعه سیاره که قمرست وعطارد وزهره شمس ومریخ ومشتری وزحل بحرف اخیر اکتفا مینمایند از برای
قمر مجرد ر مینویسند واز برای شمس س وعلی هذا القیاس وبهمین دستور از برای لیل ل رقم میزنند واز برای روز کا
باعتبار نهار ر وگاه باعتبار یوم م وعلامت شرف ف مینهند واز آن هبوط ط ودر ثبت ایام هفته اول یکشنبه گیرند واز برای
آن آ واز برای دوشنبه ب وبه ترتیب حروف ابجد برای هر روزی حرفی وچون بشنبه رسد علامت او ز باشد وهمچنین در ثبت
اسامی بروج دوازده گانه چون حمل چون ثور چون جوزا وسرطان واسد سنبله میزان وعقرب قوس وجدی ودلو وحوت
از برای حمل ه نهند واز برای ثور ا وجوزا ب وچون بحوت رسد علامت آن یا باشد وبر همین طریق اصطلاحی چند دارند که
بر اصحاب آن پوشیده نیست پس هر یک ازین امور را ذکر توان کرد وحرفی را که در تقویم علامت اوست خواست چنانکه در اسم شمس
گفتم که آفتاب یعنی رخ ز من متاب در تاب رفت وگفت مگو بیشم آفتاب وچنانکه در اسم میرزاکه ای گشته مهروی تو از زهره مشتری
باز که یافتم ز غلامیت سروری وگاه باشد که اشارت کنند ومقصود از او اسم کوکبی باشد یا برجی مثلا که آن حرف علامت اوست
چنانکه در اسم عطا تا دید بران لعل کهربا افتاد از گوشه دیده رنگ و نشان افتاد واز قبیل همین تلمیح است اشارت کردن
بحروف کلمات قرآنی چنانکه در اسم عالم مردم ز شوق نام تو ای معدن هنر چشم افکنم بفاتحه اعظم سود وچنانکه در اسم
الیاس صورت آن رخ کوهرا که در ختم سود شد مگر پنج جا نام نگار باشم وچنانکه در اسم شبلی من با لب شیرین تو گویم بیت
آن قول که گفتند همه روز الست **عمل ترادف واشتراک** دو لفظ را یا بیشتر که در برابر یک معنی موضوع باشند مترادفان والفاظ
مترادفه گویند چون لفظ شمس وخورشید وآفتاب واگر بر عکس مترادف یک لفظ را دو معنی بود یا بیشتر آنرا مشترک خوانند چون
لفظ عین که در برابر چشم وچشمه وزر وخور وحرف مخصوص موضوع است پس میتواند بود که در نظم معمی لفظی درج کرده شود که تعیینه
مقصود نباشد بلکه مراد مرادف او باشد واین عمل تعبیر کرده میشود بترادف چنانکه در اسم بابر قدرت نیطلب در بر آورده ام
بروی تعب در بر آورده ام وچنانکه در اسم برهان هرکه خبر نیخبران میگویم حرفی ز غمت در آن میان میگویم و
چنانکه در اسم علی درد اگر همیشه بر سر آزاری یک لحظه ره مخالفت نگذاری بر نه دل منت اگر افتد چشم چه خاک خلاف از همان بود داری
وچنانکه در اسم عطاالله میان چشم مست وطرف لب خال ترا دیدم غم من شد ز حد بیرون خطا کردم چرا دیدم وچنانک
در اسم شعیب هرچه دارد غایتی چون دل بران نتوان نهاد بست جای مهر در چیزی که بی پایان فتاد وچنانکه در اسم سلطان
عبداللطیف یکی در سلطنت تا بند بین خورشید فرماهی که مه طی دید در روی جو مهرش حسن هر شاهی وچنانکه در اسم عمر

دل ز لعلت یافت مرهم نیست غم   کر خورد زان غمزه صد زخم ستم   وچنانکه در اسم علی و ولی و شبلی   از علو قدر قدت خود بخرمی کو مرا
سرو من بنواز و کمتر خوان ز خاک کو مرا • وگاه باشد که اشارت کرده شود بتکرار کلمهٔ واو بعینه مراد باشد یا مرادف او وچنانکه در اسم معین
خشنیست از آن دو چشم مخمور انرا   کر زوی بنود نصیب تو را نرا • وچنانکه در اسم درویش علی   زلف مشکین مرکز بر روی تو دید ای مه عیان
یافت نی پایان دو شب آفتابی در میان   عمل کنایت   وآن بر دو قسم است قسم اول ذکر کردن لفظی است واراده لفظ دیگر بواسطهٔ
معنی که موضوع له لفظ مراد باشد ولفظ مذکور را در برابر آن وضع نکرده باشند چنانکه در اسم هاشم   طرف مهت بنما تمام ای آفتاب دلبران
تا افتد از حیرت ز پا روشن ترین اختران • وقسم دوم ایراد لفظی است واراده لفظ دیگر بی واسطهٔ معنی بشرط آنکه دلالت او بر ثانی
بطریق تسمیه وتلمیح نباشد چنانکه در اسم شاه بابر • صورت آن چو که تا باقی بود ساقی بود • هر که دریای دلش دریاب تا باقی بود
و مثال چند نموده می شود تا تنبیه باشد بر کثرت صور کنایت وتعدد طرق آن چنانکه در اسم ملک   نام یارم بود سه حرف واز آن
مرج لاحق بد ز سابق کم • آخر اول است اوسط آن • فد اشرنا که باسمه فافهم • وچنانکه در اسم بابر   لب بحر جو وانکه فضل بهاد
کند در ز دریا بصحرا نثار • وچنانکه در اسم یحیی   می روشن آیینهٔ شیخ ماست • که بیند در و صورت خویش را • وچنانک
در اسم قاسم   چو روی خود نمود آن مه گرفتم انس با رویش • ولیکن از میانه گشت پنهان شکل ابروش • وچنانکه در اسم بابر
ز شوق قدت ای رشک صنوبر • دو باره سرو شد بی پا و بی سر • وچنانکه در اسم نور الله • چو بر بایدت قدت سر از صنوبر
بیا پی لاله در راست نهد سر   وچنانکه در اسم شرف   چون عیان شد چهرهٔ آن مه من بی بهره را • زلف او بیخود شد و پوشید خال چهره را
وچنانکه در اسم خالد • سر عرفا نرا مپرس از مدعی کان ناشناخت • حرف علت را ز خود پیرایهٔ تعریف ساخت • وچنانکه در اسم نعمان
محنت از خود داشت جا پی نی از آن جان وجهان   نعمت او شد مثنی تا برون رفت از میان   وچنانکه در اسم قوام
از ریا باشد دل زاهد بری • جمع کن آن قوم را و سر ببر • وچنانکه در اسم عبید   هر زمان تصغیر بند زان نگار نام جو • است
عین تعظیم است ای من بنده تصغیر او   عمل تصحیف   وآن عبارت از تغییر کردن صورت خطی لفظ است بمحو و اثبات نقط وآن بر دو قسم
تصحیف وضعی و تصحیف جعلی تصحیف وضعی آنست که لفظی مفرد ذکر کرده شود که دلالت کند بر آنکه مراد از کلمهٔ که تصحیف او خواسته اند
صورت خطی اوست بی تعرض محو و اثبات نقط چون لفظ صورت ونقش وشکل ورسم ونسخه وسواد ونشان ونمونه وامثال آن
چنانکه در اسم یوسف • ای خاک ره تو از شرف افسر گل • وی خال وخط معنبرت زیور گل • چون صورت تو دید سحر بلبل گفت
حرفیست ز حسن رخ تو دفتر گل   وچنانکه در اسم شمس • ای که تا کیوان رود از هجرت آه سرد دل • شکل شمشاد قدت دیدیم کم شد درد دل
واز لطایف این اسلوبست وسیله جستن با دوات تشبیه چون لفظ چون ومثل وشبه ونظیر ومانند وامثال آن چنانکه در اسم
میرزا ملک محمد • میبرن با ز اکه تا بر روی گل گیریم می • همچو خم در خون دل زین گونه بودن تا بکی • وتصحیف جعلی آنست که در اثنای کلام
اشارتی واقع شود بمحو یا باثبات نقط بخصوص چنانکه در اسم حسن   رستهٔ دندان چو از لبهای خندانش بتافت
زان لب گوهرفشان جای در مقصود یافت • وچون در تصحیف جعلی ناچارست از اشارت بنقط تعبیر از آن بعبارات مختلفه کرده می شود
چون قطره وگوهر ودانه وخرده وامثال آن وتصرف در نقط بر انواع بسیار می تواند بود چنانکه در اسم جلال • چو دیدم طلعت آن ماه نی خال
نهاد از مشک سوده زیر لب خال   وچنانکه در اسم قدم • طرف دندانرا چو بنمود از دهان • شد لبش را گوهر عیان • وچنانکه در اسم حسام

همه رفت

در عشق تو شوق گلعذاران همه رفت   ور ذکر تو فکر دوستداران همه رفت   تا شکل قد تو ساخت منزل در چشم   حقا که خیال های یاران
وچنانکه در اسم محمد عمر   مدعی را بجز غم جای شد دامان بسوخت   جست از آن مجمر شراری عاشقانرا جانرا بسوخت •
وچنانکه در اسم بها • گوشهٔ دیده که دریاست یکی قطره فشاند • شعلهٔ آتش دل جا پی از آن قطره نشاند • وچنانکه در اسم یحیی
شیخ ما را کشف گوهرهای علوی روی داد   لیک از و پوشیده گشت آنها چو اندر می فتاد   وچنانکه در اسم نجم
ماه نو چون دید کافتاد از خم ابروی دوست   خال با پایان گفت گوی حسن در چوگان اوست • وچنانکه در اسم فرخ   کر نگار
چون کشاد آن مه کمر از افسر خود بیک کره • بر لب شیرین نهد پای ز نام او خبر • وچنانکه در اسم خالد • حال خود بر طرف دامانت بخون کردم
صورت حال مرا از طرف دامان برسر آر • واز غرایب صور تصحیف جعلی است این مثال در اسم ایاز   چون نوشتم سرو را با یاد یکجا زد روان
خامه بر پایش چنان بوسی که ماند از وی نشان   واین مثال در اسم عمر • نوشتم غم بسوی یار زان سان • که ناید خامه بر نامه دو باره •
عمل استعاره وتشبیه   وآن عبارت از آنست که لفظی ذکر کنند واز وی یک حرف خواهند یا بیشتر بواسطهٔ مشابهت در صورت
خطی واز حروف ابجد بحصیل او واین عمل بسیار واقع می شود الفاست چنانکه در اسم الیاس • میان سرو قد خود مرا چو خواند یاد
بقد یار که گیرم روان ز سرو کنار • وچنانکه در اسم رستم • آن سرو که نخل تر بجایش دیدیم • از حسرت قد دلربا یش دیدیم
زآراسته نخلها برید یم همه   تا ما سر خود بجای پایش دیدیم   وچنانکه در اسم بابوس • آن کمان ابرو چه دشمن شد که می سازد بتیر
دوست را تا رک دو نیم آنکه زپا می افکند • وچنانکه در اسم عماد   تا دهد در نامه شرح شوق آن پیمان گسل • دیده را بین کز مژه چون زد قلم در خون دل
وچنانکه در اسم صفا • قدت نی قتل ما بشمشیر ستم • چون دید صف مژه برافراخت علم • وازین قبیل است حرف سین چنانک
در اسم عباس • چون چشم کشایم بسوی آن لب خندان • گیرم ز تحیر سر انگشت بدندان • وچنانکه در اسم قاسم
خواهم از آن دو نیم قامت سرو روان • تا نماید دگر بیش تو خود را عیان • وچنانکه در اسم رستم • هر شب مه من بگوشهٔ بام آید • وز پرتو روی خود جهان آراید
بر کنگره های سر نه پای ز قدر • شاید سر تو بطرف بامش ساید • وازین قبیل است حرف جیم ودال ولام چنانکه در اسم حاجی درویش
خویش را گم کرده ام چون زلف آوردم بدست • روبت آخر یابد آن گم کشته راه هر جا که هست • وچنانکه در اسم عماد
یک طرف آن چشم و یک سو زلف ما اندر میان • لحظه آشفته اینیم وگاه مست آن • وچنانکه در اسم نور الله • یابند شکستگان بسوی از تو نشان
هر جا روی آن دو زلف در ره کشان • وازین قبیل است دو حرف میم ونون چنانکه در اسم یوسف • چون من بوسم بوس بسوی آن شکر دهن
بردم دهان کشید دهان اندها • وچنانکه در اسم سلمان • آن شوخ که بی کفت جمالم بینید • بر صفحهٔ خور شکل هلالم بینید •
ابرو بنهفت در میان سخنان • وانکه بکرشمه گفت حالم بینید • وازین قبیل است دو حرف صاد وها چنانکه در اسم قباد •
چون بچشم کم صبا در قد رعنای تو دید • گل سوی خار حالی چشمش از سر برکشید • وچنانکه در اسم هاشم • بیوسته بکوی آن پری رو باشم
بنهاده دو دیده بر رخ او باشم • وان بدایع صور تشبیه است ذکر کره واراده میم درین مثال با اسم کریم • بنشین نفسی خاطر جای در یاب
بگشا گره از کمر بگردان می ناب   اعمال حسابی   وآن بر پنج اسلوبست   اسلوب اسمی   وآن عبارتست از درج کردن اسم عددی در نظم
بقصد دلالت بر آن عدد خواه مقصود اسم آن عدد باشد چنانکه در اسم احد واحد • یافت جای ذوق وحدت اندکی •
زان همی بندد دل خود در یکی • وخواه حرفی که دلالت میکند بر آن عدد چنانکه در اسم بابر • یکی را عیان دوست از هر طرف •

یکی را نکه بر طرف زین شرف . وچنانکه در اسم سعد . زان عقد سر زلف شمردم صد شست . جایی بنگر که زیر و بالایی هست
وچنانکه در اسم خضر . صبا خبر عندلیب کم شد را . که جست کم شد خویش را کل از هم جا . وچنانکه در اسم شیر علی
کشیدم پا ز شیخ شهر فتح سینه زان شد ضم . شد ایشها الفته جای کو مرا آخر یکی همدم . وچنانکه در اسم قطب
صبا ز لعل او کبر چون طیب آن . زد مرست عشاق را قوت جان . وچنانکه در اسم فراج طاق کبود سوخته برق آه ماست
چون سقف این سرا چه که آرام گاه ماست **اسلوب حرفی** وآن اشارت کردنست بتعیین حرفی یا بیشتر تا ذهن ازو منتقل شود
بعدد کش خواه مقصود اسم آن عدد باشد و خواه حرفی دال بران چنانکه در اسم صدر جستم حساب کوهر افسر چو آن قمر
افسر حساب کرد وکشاد از میان کمر وچنانکه در اسم عماد . مهر طالع شد مرا ز یار در فتاد . چون سر زلفت ز طرف خور فتاد
وچنانکه در اسم عثمان نیست حاصل از مهر جز غم و درد . چشم بر حاصل چه دارد مرد . وچنانکه در اسم ناصر
در حاصل من آتش افکند عشق کرش من نیز حاصل خود بی افکنم در آتش وچنانکه در اسم سعد بهای بوسه شمردم در اهیم معدود
نداد بوسه ولی خرده که بود ربود وچنانکه در اسم خرم جای از جام بی لعل تو مرجا نام بود . عقل خود را در حساب خیل بیهوشان شمرد
اسلوب حسابی وآن عبارتست از ذکر احوال واوصاف عددی بروجهی که ذهن از ملاحظه او منتقل شود بآن عدد
چنانکه در اسم بابر ~~اسلوب حسابی~~ زوج اول اکبر و نصف او و نصف ضعف او . پس بکن در ضعف هر یک ضعف ضعف حاصل ضرب
تا شود نام شهی حاصل که ضرب تیغ او میکند تنصیف و تضعیف مخالف در حرب وچنانکه در اسم یوسف
کرفتم نیمه آن لب بدندان . دهانرا از دهانم داشت پنهان وچنانکه در اسم شیخ ماه طالع شد تمام از رخ عیان کن صد یکی
تا نماید شکل آن با صورت این اندکی وچنانکه در اسم فراج جای آن مه چون گذشت از خارده شد چو بتر . روی او بین ور نه خارده بوشان نظر
وچنانکه در اسم طاهر طاق ابروی ترا کس نیست جفت . هر که دید اندر لطافت طاق گفت . وچنانکه در اسم فرخ
همت پیر مغان که طی کند اوراق چرخ . نقش بند ایوان قصرش را نجا طاق چرخ **اسلوب انحصاری** وآن عبارتست از ذکر
کردن معدودی که حصر او در عدد معین مشهور باشد بروجهی که ذهن انتقال نماید بعدد ش چنانکه در اسم مجد
طلبکاری نام تو دارد ای جان مرا بر شمار موالید وارکان وچنانکه در اسم احمد بر مه عیان حال دلم نیست عیان
کان ماه گران کرده شد از دیده نهان **اسلوب رقمی** وآن اشارت کردنست برقمی از ارقام حسابی بوجهی از وجوه تا ذهن انتقال
کند بعددی که آن رقم بازاء آن تعیین پذیرفته وصور ارقام حسابی اینست ۱ یکی ۲ دو ۳ سه ۴ چهار ۵ پنج ۶ شش ۷ هفت
۸ هشت ۹ نه وضابطه در ثبت این صور آنست که اول رقم از جانب یمین ناظر مرتبه آحادست وثانی عشرات وثالث مات
ورابع الوف وخامس عشرات الوف وسادس مات الوف والی غیر النهایة بدین قیاس باید کرد ودر هر مرتبه که صفر که عبارتست
از دایره صغیر بدین شکل ۰ نگاشته شود خالی بود وهیچ عدد در شمار در نیاید بلکه از برای حفظ رتبه باشد وبس مثلا این
صورت ۱ یکی واین ۱۰ ده واین ۱۰۰ صد واین ۱۰۱ صد و یک واین ۱۱۰ صد و ده واین ۱۱۱ صد و یازده واین ۱۰۰۰ هزار
واین ۱۰۰۱ هزار و یک واین ۱۰۱۰ هزار و ده واین ۱۱۰۰ هزار و صد وعلی هذا القیاس وچون این قاعده دانسته شد پوشیده
نماند که چنانچه بواسطه صورت خطی حروف توسل توان جست چنانکه در عمل تشبیه گذشت بهمچنین می شاید چنانکه در اسم ضیا

نقاش قلم گرفت و قد تو نگاشت . پرکار نگشاده را نکو نشان ز بدا شت . تا دور خط کشد ولی از نامت . بود آن نقطه چو جای اندیشه گذاشت
وچنانکه در اسم امامی جای قد و دهان بنمود آن صنم دو باد دیدی دهان و قد نشوی غافل از شمار وچنانکه هم درین اسم
بنمود قد و دهان مکرر یادم از صفر و الف کشاد آخر کارم . و می تواند بود که در بعضی عملهای معمایی توسل جویند بصورت رقمی
اعداد چنانکه در اسم علا زان پیش که بندد فلکم محمل عمر . خواهم که کشم رخت ز سر منزل عمر از عمر جز آغاز ندیدم چو مرا
صفر دهن تو کم شد از حاصل عمر . وچنانکه در اسم شهاب در اثنای شمار لبت چو آن صفر دهان دیدم . دهان شد در میان بیدلی پنهان دیدم
وچنانکه در اسم قنبر . بهای وصل با یک یک رقم زن جمله را بشمر . که دانم یا بیش از حاصل سلک ملک تو . وچنانکه در اسم سید بیگه
چون زنم دست در آن زلف من خسته جگر . رقم حاصل ایام شود زیر و زبر . وچنانکه در اسم شاه ابو القاسم
زاه ماه چو در شب وی خود آن مه بپوشاند . دل سرگشته با صد نام نیکش سوی خود خواند . وچون صورت صفر اکثر بر هیئت نقطه
واقع می شود گاه باشد که نقطه یا خال گویند وصفر خواهند چنانکه در اسم طاهر . دو خال از روی ظاهر کر بپوشد یا یکی آن مه
شوی از نام نیک او بر و دی ظاهر اگه **اعمال تکمیلی** ساست **عمل تالیف** وآن عبارتست از جمع کردن الفاظ متفرق که در مواضع متعدد
از نظم اندراج یافته باشد وآن گاه بر سبیل اتصال باشد که اجزا بهم بپیوندد بی آنکه جزوی داخل شود در دیگری چنانکه در اسم جمال
جام خود را بلب لعل تو بست دردی جام بصافی بپیوست واین قسم را تالیف اتصالی گویند وگاه بطریق امتزاج که اجزا بهم
برآمیزد بدخول بعضی در بعضی چنانکه در اسم جعفر عفو تو ظاهر شد در جرم ماست . هر یکی چون آن دگر بی منتهاست
واین قسم را تالیف امتزاجی خوانند وهر یک از تالیف اتصالی وامتزاجی بر انواع گوناگون می تواند بود وبعضی از آن در ضمن امثله
باز نموده می شود اما امثله تالیف اتصالی چنانکه در اسم عبد الصمد . جعد را بر باد دادی هر طرف . لا بد آشفته یکی در صد شود
وچنانکه در اسم منصور جو برد سوز من از بوی وصل باد شمال . من و صبوری بی سوز بر امید وصال . وچنانکه در اسم میر هاشم
چون میان میوه ها خندان لبی دارد انار . شمه گفتیم با او مختصر از لعل یار . وچنانکه در اسم بایزید دلها زان زمان کو دست حب از راست می داند
چو ز بیا بی قند در دست جان ربایش افشاند وچنانکه در اسم نجیب نماید آن صنم طرف ذقن کز من رباید جان
چو سیب آسیب باشد بر کنم تا جا از آن دندان وچنانکه در اسم شیخ موسی ای بهر تو گویایی و چو بایی ما معروف بوصف تو توانایی ما
گویند خوشیست بسی خوش لیکن برتر ز خوشی است گویایی ما وچنانکه در اسم احمد تر خان دلها گشته مدنی طلبید
رخ آن ماه و آخر آنرا دید وچنانکه در اسم حسن . رخش بین کان ز جعد پرشکن به . دل از ریحان بر اطراف سمن نه
وچنانکه در اسم معین حاسدار گوید ای صنم بر چشم جای با منه . عکس آن کن زانکه قول حاسدان نشنیده به . وچنانکه در اسم نظام
چو آن مه قدم بر سر ما نهاد دگر ز افسر جم نکردیم یاد وچنانکه در اسم علی ماه خورشید افسرم آندم که یابد مشتری
که فزون شد عشوه گاهی ناز و گاه دلبری وچنانکه در اسم نعمت . جانا بنشین که یکدم از روی نیاز . بیش رخ تو صورت غم گویم باز
وچنانکه در اسم محمد چو جم را در جام صاف و صاف خم بود دردی . سزد گر درد غم دادی و صاف عیش ما بردی .
وچنانکه در اسم هاشم اشک شد پا و سرم را چون رسید آغاز موج . کرد آه دل ز بیم موج او آهنگ اوج . وچنانکه در اسم عمر
گر مرا طالع شود مهر از مه ماه از یسار . روی خود از هر دو بر تابم چو بینم روی یار . وچنانکه در اسم عبد الرحیم

بخل فدش جام یادگرش بداد دل را بر • یک طرف آن چشم و یک سو صورت زلفش نگر • وچنانکه در اسم حسین   از گوشه ابروی تو تا چند ذقن
ما صنعت تمام با تو گفتم روشن   وچنانکه در اسم مرتضی   زان میان جای عجب سری شناخت • چون ز مرتاضی تنش نیمی گداخت
وچنانکه در اسم کلیم   از تو گر صاف کرم آید و گر درد ستم • در میان این و آن پای مرا ثابت قدم • واما امثله تألیف امتزاجی
چنانکه در اسم بابر   ببین در غبار خط آن طرف لب • فتاده هزارش چو من در طلب • وچنانکه در اسم بابر بهادر
صد در بمقصد باز شد آمد ز مهر در رهبری   دل گو قدم نه در ره آ تا یابد از مهر سروری   وچنانکه در اسم ایاز
از من سگی و گونه یاد آر • در پای کوش باد آزار • وچنانکه در اسم همام   بدست آدمی دمادم هم • تو پری خصلت و فرشته شیم
وچنانکه در اسم ابو القاسم بابر خان   رسد ما را دوا ناچار از درد شه خوبان • چو گم گشت دل ز دردی دل پیش رخ دربان
وچنانکه در اسم جمال   ما در میان مجلس رندان فتاده مست • از صاف و درد مجلس شان شسته ایم دست • وچنانکه در اسم
آدینه   میان خانه دی آه بر افروخت • یکی آتش که سقف خانه را سوخت • وچنانکه در اسم ابو القاسم
آن شوخ که جز دود دل ندانم او را • مردم بهار نام خوانم او را • یک خنده نهان ماند ز نامش جو صریح • گفتن با کس نمی توانم او را
وچنانکه در اسم آخی   جای از جم نکند یاد و لی پیوسته • پیش جانان کمری از سر خدمت بسته   وچنانکه در اسم قوام
امشب منم از زهد تبرا کرده   اسباب طرب جمله مهیا کرده   آن مه ز پی آنکه کنارش گیرم   دامن بگشاده و میان وا کرده
وچنانکه در اسم بابر   ای نرگس تو ربوده خواب از چشم   لعل تو گشوده خون ناب از چشم • هر لحظه من تشنه جگر دریا را
سازم تهی و شود پر آب از چشم   وچنانکه در اسم محمد عمر   چو ماه من آمد ز محمل برون • مرا پیش او دیده شد غرق خون • وچنانکه
در اسم ملک محمد   نیم بسمل بر سر آن کوی دارم متصل • گوشهای چشم گو هر باد غرق خون دل • وچنانکه در اسم همام
دریغا نوبت شادی سر آمد   غم گیتی بگرد ما در آمد   وچنانکه هم درین اسم   نخست ای جو دل ما عمرها گشت • که بعد از عمری آن مه گرد ما گشت
وچنانکه در اسم شهاب   دل که چو زکوی عشق بیمش کردم • آخر بنهان حرم مقیمش کردم • شب خاست که پیش از من برد بشود
فی الحال بآه دل دو نیمش کردم • وچنانکه در اسم سید حیدر   میزنم در سحر هر جا دستی تا آید بدست • دامن شوخی که سحر غمزه اش خوابم ببست
وهم درین اسم بوجهی دیگر • در سحر هر جا نگردستی دگر   تا فلک بر داشته زان عشوه گر • وچنانکه در اسم ابراهیم
میشدم گاهی بسر گاهی بپا دی در رهش • ناگهان آمد برون بر مرکب ناز آن صنم • گفت بیش آ بر سم اسپم سر اخلاص نه •
ای نهاده در رهم یکجا سر و یکجا قدم   وچنانکه در اسم مسافر   جای جز جای خود بسوی تو پرید • در منزل اول ز سفر روی تو دید

عمل اسقاط و آن عبارتست از نقصان کردن حرفی یا بیشتر از لفظی که اندراج یافته باشد در نظم معمی و هر لفظ که بوجهی از وجوه
دلالت کند بر نیستی و زوال و دوری و امثال آن می شاید که درین عمل بدان توسل جویند چون کلمه بی و کم و نظایر آن چنانکه در اسم
اشرف   اشک من نی روی گلگون تو رفت از حد برون   روی بنما ورنه خواهد شد بدل اشکم بخون   وچنانکه در اسم امین
وقتست که ساز چنگ از چنگ نهی   با تنگ طلان کنی دل از جنگ تهی   در سایه نارون زنی خیمه عیش   در دامن بید می گلرنگ دهی
وچنانکه در اسم ناهدی   راهی که اش بود پیوسته بر سر تاج زرق   پاکش از دوش کزو تا زاهد ما نیست فرق   وچنانکه در اسم غیاث
عربی را نگر کز ناله شبها • رساند تیر تا اوج ثریا   وچنانکه در اسم ابو یوسف • ای مه ز ابروی تو کم بشنو فسون دل گز و

تا کرده ابرو نهان افسانه شد در جست و جو   وچنانکه در اسم ابراهیم   ای نموده طلعت و ارباب دل ابکم شده
دامن گیسوی تو چون حالشان درهم شده   وچنانکه در اسم مبارک   گفت دهقان چون می از تاک است گو این بها د
غیر آب زندگی بر تارک تاکم مباد   وچنانکه در اسم نجم   چون در ره دوستی فتاده اشکم بینی   از اشک خود آن زمان بر اشکم بینی
شبها که ز شوق نام آن مه گویم   انجم گوئی اگر تو با اشکم بینی   واز جمله طرق اسقاط طریق نهی است و نفی اما نهی چنانک
در اسم علی   زاهد که بزرق و خود نما نیست کسی   بر ساحل بحر آشنا نیست خسی   جای بروا نی علی بیم مدار
کان بز بعلهای ریا نیست بسی   وچنانکه در اسم عادل   گو آفتاب نه اوج سعادت در متاب   تا بست ما ماه جگر کند ز آفتاب
واما نفی چنانکه در اسم شیخ   در مذهب ما به زرق و ریا چیزی نیست   جز عشق بتان دلربا چیزی نیست   ای در دل آن شوخ وفا کردن طلب
برخیز که آنجا ز وفا چیزی نیست   وچنانکه در اسم تقی   چو تقریری ندارد دل چه تدبیر • بخون دیده کن کو قصه تحریر
وچنانکه در اسم معین   دیده ریزد در فراقت سیم بر بالای زر   سینه دارد ز آشنا فت هر زمان سوز دگر   وچنانکه
در اسم قطب   جای دم نقد از طرب و عیش مکش دست • کز نقد طرب گرچه یکی نیست یکی هست •   و از آنجمله توسل
جستن است بفعلی چند که بکلمه نفی و نهی دلالت کند بر اسقاط شیء مثل رفتن و رفتن و گرفتن و نهفتن و باختن
و تاختن و گداختن و انداختن و پرداختن و ریختن و گریختن و سوختن و رستن و جستن و شستن و شکستن و گسستن
و کاستن و گذشتن و گذاشتن و برداشتن و انباشتن و فتادن و گشادن و نهادن و بباد دادن و راندن و ماندن
و رهاندن و افشاندن و کندن و افکندن و سودن و فرسودن و زدودن و چیدن و بریدن و پریدن و دریدن
و کشیدن و گزیدن و رمیدن و بخشیدن و پوشیدن و پاشیدن و تراشیدن و باریدن و کم کردن و پاره شدن و آواره شدن
و آنچه بوجهی از وجوه مشعر باشد به نیستی و جدایی چون فراق و وداع و دوری و مهجوری و نظایر آن و مثالی چند مشتمل
بر بعضی ازین افعال مذکور باز نموده خواهد شد مثلاً در اسم برهان • لب از لب برگرفتی تا جهان را • کنی بر نوش و جای کام جان را
و در اسم جلال   دهان بگشا که بس شیرین مقالی • دری افشان از آن درج لآلی   و در اسم قطبی • قد جانان و طوطی را دو مشمر
یکی خوان هر دو را و از دو بگذر • و در اسم صاعد   من سالی شمارم تا وعده دادی ای مه • مگر وفا نکردی زان وعده سوختم ده
و در اسم منصور • دی سرو صنوبر قد من سر برداشت • از خواب چو نرگس قدح زر برداشت • پوشید سمن رخ از خجالت چو صبا
اطراف نقاب از آن صنوبر برداشت •   و در اسم نور الله   دل جوئی نور شد از دوری آن روی چو ماه • شمع دل سوخته را سوختم از شعله آه
و در اسم مغیث • چون بام خود گر رونق خوز ببرد • گویم غم دل حدیث از حد گذرد •   و در اسم نعمان
گر دل ما رفت ما کردیم جا بر جای دل • چشم بر ما افکن ای کنج غمت ماوای دل •   و در اسم هاشم • هر دم کنم از دیده سر کوی تو تر •
باشد که خورم ز سرو دلجوی تو بر • مشاط چو زلف تو نکو نسا رافتد • از وی چو کشد طره سد دی کو سر •   و در اسم ناصر
گو بپای گل چو نرگس گوشه چشم افکنم • بر قد آن سرو دلها از صنوبر بر کنم •   و در اسم شعبان • دل سوخت شمع را و کند سوز دل بیان
دائم که سوزدش چو دل آخر سر زبان •   و در اسم خرم • آن به که دگر دست بکاری نزنیم • سر در قدم چون تو نگاری فکنیم
ما را ز خمار سوخت آن نرگس مست • بنماب میگون که خماری شکنیم •   و در اسم حسین   بزم طرب از شمع بر افروخته باد

جشم بدحاسدان ازان دوخته باد · کر مست زباده محتسب پا سر نهی · سر رفته و پا شکسته دل سوخته باد · و در اسم ناصر

کر جه تاج و تخت جم جای نه امکان منست · نقد ملکش در دل ویران ویران منست · و در اسم خلیل

صحبت اغیار جای محنت اهل دل است · خیل یاران را طلب آنرا که با ما مایل است · و در اسم صدر · هر که درد دُرد لبت یابد جو جای

کز درد دُرد شوید دست را باشد معاف · و در همین اسم · دلرا خبری ز منزل آن مه ده · کو پا بکش از خلد و قدم در ره نه

بر قصد محال جه روی راه دراز · هم مقصد مقصود و ره کوته به · و در اسم قاسم · دی شاهد غنچه خنجر خار کشید

در باغ کسی قابل بسمل طلبید · مسکین بلبل قابل بسمل جو شنید · فی الحال ز بیم جان از آنجا برید · و جنانک در اسم علی

دی جو بلبل پیش وی یاسمین از کل کریخت · بانک زد قمری که بلبل آبروی عشق ریخت · و جنانک در اسم سلمان

ترا تا ماه شد نام ای کل اندام · مه اندر آسمان آسود ازین نام · و کاه باشد که ناقص و ابتر و کوتاه و مختصر کویند و نقصان حرف

اخیر خواهند جنانک در اسم سعد · در دست کوته دل جز مهر نیست جیزی · و آن نیز می نیرزد پیش بتان بشیزی · و جنانک

در اسم عطا · در ده قدحی که عیش را داد دهیم · یک لحظه ز فکر این غم آباد رهیم · زین سان که زند غمزهٔ ساقی ره دین

بر طاعت مختصر جه بنیاد نهیم · و لفظ تهی و خالی و اجوف و مجوف و نظایر آن ذکر کنند و اسقاط ما بین الطرفین خواهند

جنانک در اسم یوسف · از سبوی تهی جو دل بردید · در میخانه زود برکردید · و جنانک در اسم نجم

بکنج مدرسه آن ماه صرف خوان با من · نهاد کوش به نی دوش و جام می بر کف · برای نام جو کردم سوالش از نی و جام

بخنده کفت که نی ناقص است و جام اجوف · و کاه باشد که بلفظ ازلی که معنی او بی ابتداست نقصان حرف اول خواهند جنانک در اسم حمزه

ز رحمت ازلی تازه شد بحمد الله · نهال وصل که بود از سموم هجران خشک · و همچنین بلفظ ابدی که مفهوم او بی انتهاست اسقاط

حرف آخر قصد توان کرد جنانک در اسم فصیح الدین · دل صید آمد جشم خوشت فتان او · خوش وقت دل آن دم که شود بسمل او

صیدی که فتاد در فنای ابدی · از تیغ تو حالی است عجب در دل او · و از بدایع طرق انتقاد است این مثال در اسم شهاب

دندان تو تا بر لب خندان نرسد · آزار بجان دردمندان نرسد · نام لب خود بما بکو لیک جنان · کاندر کفتن لبت بدندان نرسد

و این مثال در اسم بها · هر جند بود بی می و جام ای ساقی · ذکر لب تو عیش مدام ای ساقی · خواهم که جنان کنم ازان لبها یاد

کز وی نرسد زبان بکام ای ساقی · **عمل قلب** · و آن عبارتست از اشارت کردن تغییر ترتیب حروف یا کلمات اندراج

یافته در نظم معمی و این عمل جون بتغییر ترتیب حروف وجود کیرد اکر مجموع حروف علی الترتیب منقلب کردد آنرا قلب کل خوانند

و الا قلب بعض کویند و جامع هر دو قسم افتاده است این معمی در اسم عبد القادر · عقل ارجه ز عشق بر من انکاری داشت

با عشق تو دوش خوش سر و کاری داشت · در عقل پریشان ادبی کشت عیان · مقبل شد ازان اکرجه ادباری داشت

و جون بتقدیم و تاخیر دو لفظ یا بیشتر واقع شود بی ملاحظهٔ ترتیب حروف آنرا قلب کلی کویند جنانک در اسم کمال

ای که کویی حال من کم کو که جون سازی حکم · یار را بر قول خود نیروز بو کردد ز غم · و جنانک در اسم بهادر

خواهد در وصلت بها عاشق درویش · لیکن فتد از دست رقیب بس و بیش · و جون اشارت بتغییر ترتیب حروف

یا کلمات بمنزدی کرده شود که بحسب وضع دلالت کند بر آن جون کلمهٔ قلب و عکس و دور و امثال آن آنرا قلب وضعی کویند جنانک

در اسم ملک محمد · بکشاد صبا در جمن ابواب فتوح · بنهاد بکف شاهد کل جام صبوح · جون مست مرا دور کل اکنون مراد

راهم بادا لعل تو ای راحت روح · و اکر بحوای سخن مشعر بود بتغییر ترتیب آنکه مفردات کلام را دلالتی باشد بر آن آنرا

قلب جعلی خوانند جنانک در اسم عمران · بلبل جو شد از میان مرغان بکنار · نقشی بکل آموخت ز نام خوش یار · و جنانک

در اسم نعمت · وه که شب وصل بغایت رسید · روز تنعم بنهایت رسید · و جنانک در اسم عماد · بت من راه عقل و صبر و جان زد

جو عمدا دامن خود در میان زد · و جنانک در اسم همام · تا در غم عشقت شده‌ام زیر و زبر · جز نام توام نیست تمنای دکر

و جنانک در اسم لطف · آن طفل بدخو مرا کهی بیند بکرد کوی خود · از بهر محرومی من دامن کشد در روی خود · و در همین اسم و همین ماده

بوجهی دیکر · من بندهٔ آن طفل پری وش که نهد · هر دم لب لعل بر لب طالب خود · و جنانک در اسم بها

راز را مست بماند نهان کرجه مست افتاده بود · سر بجای پا و پا برجای سر بنهاده بود · صیغهٔ قلب و عکس و مشتقات آن جون مقلوب

و معکوس و منقلب و منعکس و لفظ دور و دول و کردش و کشتن و کردیدن و کردانیدن و باز کونه کردن و نکون ساختن و آنچ ازینها

مشتق باشد در قلب کل مستعمل می باشد جنانک در اسم محمد · خم جو نکون کشت و یکی قطره نریخت · هوش ز مدهوش محبت بکریخت

و جنانک در اسم بساطی · طاس نکون فلک در خون منست · وین اثر طالع و بخت نکون منست · و لفظ پریشان و آشفته

و شوریده و بهم برآمده و درهم شده و برهم زده و نظایر آن در قلب بعض مذکور می کردد جنانک در اسم عطاالله

از ربع جبین کوشهٔ برهم زدم اطلال را · بنما ز سودجه ماه من روی همایون فال را · و از بدایع صور قلب کل است این مثال در اسم احمد

بخون جون دیده حالی مختصر بنوشت در نامه · ز پشت نامه خوان کان نام بدخو نیست خودکامه · و در همین اسم و همین ماده بوجهی دیکر

جون بخون زد دیده حالی مختصر بر رخ رقم · خواندمش در آینه نام تو بود ای محتشم · و جنانک در اسم هلال

نام آن کل جهره را هندوی زلفش لاله کفت · خوی هندو جیست راز با خود نتوان نهفت · و در اسم صالح

صورت اخلاص جای ما که آمد می کران · روزی ای بدخو ز آخر کیر و تا اول بخوان · **خاتمه** · کاه باشد که ناظم معمی

در اسمی از اسما یکی از عملهای کذشته تصرف کند با تصریح بآنچ بعد از تصرف حاصل آمده بر وجهی که ذهن منتقل شود بآن اسم و این اسلوب

خالی از لطافتی نیست جنانک در اسم بابر · نامی که او از افسر خور باخبر بود · جای نخورکه نام شه بحر و بر بود · و جنانک در اسم بها

شود مشکل جون نوشتم در شکوفه نام یار · زان شکوفه حاصل آمد نو بهار · و جنانک در اسم طاهر · جو نام خود پریشان ساخت تا بر من

نمود این طرها کاندر پریشانی شد این حاصل · و جنانک در اسم غیاث · آن شوخ که دی زد ره دیدار نمود · برداشت نقاب زلف و رخسار نمود

کفتم که ز نام خویش نقشی بنمای · زد خنده و عناب شکر بار نمود · و جنانک در اسم طاهر · کی رود نام آن بت از خاطر

کز یکی نقطه می شود ظاهر · و جنانک در اسم بها · کفتم ماهی کفت کرا می کویی · کفتم که ترا کفت جرا می کویی

بر حرف نخست نامش آندم که یکی · افزون کردم کفت جها می کویی · و می تواند بود که در نظم معمی یکی از اعمال کذشته مرکبی درج کرده شود

که مضمون آن بر سبیل تعمیه مشعر باشد باسمی از اسما جنانک در اسم علی · جون ساخت تمام ماهی آن شوخ ملیح

در عربده و کفته شد آنها بمزیح · جای ز سر فکر ازین رمز دقیق · نامی بدر آورد زهی فکر صحیح · و جنانک در اسم حسین

کی که عرضه کنم مهر خود بان درکاه · ز نام خویش بمضمون آن شوی آکاه · و جنانک در اسم امین

یار ما چون پای در میدان نهد بیش از یکی   نامش از مضمون آن مفهوم گردد بی شکی   و چنانکه در اسم برهان
برد جای ره سوی در بان عجب رمزی شنید   کامد از فکرت در ان نام دلارای بدید

باسمه سبحانه

بنام آنکه ذات او ز اسما   بود پیدا چو اسما از معما
معماییست عالم کانچ خواهی   در و پیداست ز اسماء الهی
بلی پیداست هر اسمی ز عالم   ولی از ذات احمد اسم اعظم
سلام الله وهاب العطایا   علیه و آله خیر البرایا

اما بعد این مختصریست در بیان قواعد معما باعث بر تحریرش آنکه درین فرصت غزلی گفته شد بود و گوهری با الماس تفکر سفته گشته مضمون آن بر سبیل تعمیه و ایما نام خجسته فرجام و دعای سعادت انجام نور حدیقهٔ آفرینش و نور حدقهٔ اهل دانش و بینش دُر درج مکرمت و جلالت دُرّی برج سلطنت و ایالت   شاهی که همای همت من مدام   میزد بهوای مدحتش پر و بال   لیکن شد از اندیشهٔ آن جاه و جلال   جان بیخود و عقل واله و ناطقه لال   و آن غزل اینست

شاه   سپهری نهاده روی براه تو جان فشان   بهر نثار مقدمت افشانده جان روان   ابوالغازی
ابروی تو مهیست در آغاز نو شده   بر اوج آفتاب درخشان شده عیان   سلطان
چون دُر فشان شود لب لعل تو در سخن   باشد خطا که سر حد از لعل و دُر نشان   حسین
چشمت خدنگ غمزهٔ خونریز تا کشید   شد بهر آن خدنگ خم ابرویت کمان   بهادر خان
گل در بهار از تو بود تازه ورنه هست   او را بهار نی رخ زیبای تو خزان   مد الله
چون گشت غم محیط دلم زان میانه دل   حرفی تمام کرد ز آغاز خود بیان   تعالی
تا سرو را ز شوق قدت در بر آورد   سیل سرشک من گذرد سوی بوستان   ظلال
در سایهٔ دگر نکند جا دلم که دید   بر آفتاب روی تو از زلف سایه بان   جلاله
گر لاله گرد داغ جگر آتشین من   آگر ز شرم داغ دل خود کند نهان   علی
در فرقت تو سوخته ام عالمی ز آه   بنمای روی و شعلهٔ آهم فرو نشان   العالمین
بنگر بلای دل که چو دردت بدو جا کند   درد تو دل ز غصه کشد ناله و فغان   آمین
جای بنعل توسن تو کآمد نوست   تا سود سر رسید سر او بر آسمان

و حل معمیات این غزل بر معرفت بیشتر قواعد و اصول این فن موقوف بود لاجرم عنان قلم بصوب این تالیف مصروف گشت امول آنکه بعین رضا ملحوظ گردد و نحن اصغا محظوظ و التکلان علی المهیمن المنان تعریف معما کلامیست موزون که قصد کرده شود دلالت آن بر حرفی چند معین با ترتیبی خاص دلالتی بر سبیل رمز و اشارت که سلامت فطرت بصحت آن

حکم تواند کرد واشتراط وزن درین تعریف بنا بر اصطلاح و اعتبار اعم اغلبست و الا جریان این اسلوب چنانکه در نظم شایعست در نثر نیز ممکن بلکه واقع است و در دعای دولت روز افزون بقصد اسم همایون انشا کرده می شود   سلطان حسین
آفتاب اوج سعادت را از افق لطف بی نهایت طلوع کرده روی اخلاص بر حضیض آستان آن قبلهٔ راستان باد و ماه تمام برج جلالت را از مبداء حشمت تا نهایت تمکین جلوه گاه عز و جاه درگاه عالم پناه دارای جهان باد تمهید و تتمیم آنچ ناظم معما را ضروریست تحصیل حرفی چند معین است که بمنزلهٔ ماده است مر مقصود را با ترتیبی خاص که بمثابهٔ صورتست اما رعایت حرکت و سکون و تشدید و تخفیف و غیر آن که از توابع ماده و صورتست امریست استحسانی نه ضروری پس اعمال معمایی یا مخصوص است بتحصیل ماده یا بتکمیل ماده بصورت یا برعایت توابع آنها که امریست استحسانی یا خود خصوصیت بهیچ یک ازین امور ندارد بلکه مقصود تسهیل و تیسیر یکی از انهاست و ازین قسم تعبیر کرده می شود باعمال تسهیلی و از آنچ متعلق بتحصیل ماده است باعمال تحصیلی و از آنچ متعلق بتکمیل ماده است بصورت باعمال تکمیلی و اکما از آنچ متعلق بتوابع ماده و صورتست چون رتبهٔ او متاخرست از سایر اعمال و لایق بحال وی آنکه در ذیل آنها مذکور گردد باعمال تذییلی تعبیر کنند دور نمی نماید اعمال تسهیلی چهارست عمل انتقاد و آن عبارتست از اشارت کردن بحرفی یا بیشتر از حروف اندراج یافته در نظم از برای تصرف کردن در آن بعملی از اعمال معمایی مثلا بلفظی که بوجهی از وجوه مشعر باشد بمعنی اولیت یا آخریت یا وسطیت اول یا آخر یا وسط کلمه قصد کنند چنانکه در اسم خان
کز طلعت آن سرو سمن بر نگری   در کوی غمش سوی چو من در بدری
چون در سخن آید لب او نامش را   پای چو ز آغاز سخن در گذری
و چنانکه در اسم فراج   دندان و لب تو را تصور کرده   که اشک مرا عقیق و گه دُر کرده
لعل تو که ما بیست صاف جانها در دُش   چشم زان بی قرارها پر کرده   و چنانکه در اسم مقصود
چون بر قص آن ماه روی خود کشاد   منتهای پای آنجا سر نهاد
و چنانکه در همین اسم   داد جای هم را جانب مقصود نشان   کمر شوق چو بست از پی مقصد بمیان   و چنانکه در اسم قل علی
بیش لعلش کله حسبا بند قند   زیر پایش مهر کرد و ن سر فکند   و از تنوعات صور انتقاد است این مثالها در اسم سلطان حسین
ز الطاف تو آنچ متصل در نظرست   بشنو که محیط سخنم را گهرست
حرفی دو میان راستان ز احسانت   هر یک بطریقهٔ دگر جلوه گرست   و در اسم اسحق
آنها که در آفاق بهم پیوستند   آخر ز میانه باد رفتن بستند
افسوس که حاسدان نادان بی نام   بر وضع دگر بجای ایشان بنشستند   و در اسم خلیل
آن کز دو بودی خلایق جای در میان   رفت و گرد از نقش ضد نقد دل خود را نهان   و در اسم خان
مردم ز خوان وصلت کیرم برسم عادت   چیزی که می نیاید ز چیز   عادت
و در اسم اسفندیار   مگر مرحم دیدی از اساس عیش ما کندی   دل آشفته را چون یافتی در آتش افکندی   و در اسم آختم
در باغ معانی دل آزرده بغم   می جست نشان نام آن طرفه صنم
چیدم گل نام آن وفا جوی چو بخت   برگی دو بهم شبیه از شاخ ستم   و در اسم بابر
تا رباب دل انکه مستانه ز غیر   مذ ادرکا النا، قد فاز بخیر   و در اسم شاه بابر
ز لعل تو جام داد اهل   شباب
فنا دند در صاف و درد شراب   عمل تحلیل مراد بتحلیل آنست که لفظی را که بحسب معنی شعری واحد باشد نظر بمعنی معمایی متعدد دارند
چنانکه در اسم سلطان حسین   هر ذکر که ورد نا صد و او باشست   گردد ز فغان من غلط و بن فاش است
از مهر رخ تو نقش چین خالی نیست   گرچه رقمی ز خال مُرتقاشست   و چنانکه در اسم شاه بابر خلد ملکه

درآمد دامن شاهد بکف رای وی اکنون به   طلب کرت خیل یارانها و می برروی گل درده   و در اسم شاه بابر
گر نیست نکو زجعد کاری   زیباست زشاه باز باری   وچنانکه در اسم بهلول   ای از دو رخت که ماه و مهر ند بنا م
صد کوکب زیر فلک مینا فام   زان کوکبها نکرکه پیوسته بهم   بر تو زمه تمام دارند مقام   وچنانکه در اسم خلیل
آ ئ خران زان سوختم کز بلبلی است   باز ماند هر کجا شاخ گلیست   وچنانکه در همین اسم   دیدم زمسلسلی هر موی تو خم
کردم سر مویی زخم موی تو کم   وچنانکه در اسم اسفندیار   هرچند دلم داد وفای تو دهد   مشکل که زبیداد و جفای تو رهد
دارد سر سلطنت ندارد یارا   سلطان جهان که سر بپای تو نهد   وچنانکه در اسم ابن یامین   ای کرده در ایام نکویی بنیا د
رسمی که سرکسان زکین رفته بباد   در حسن تو آن برادری یوسف را   کاندر بارش ز دوستی صاع نهاد   **عمل ترکیب**   مقصود ازین عمل
آنست که دو لفظ را یا بیشتر که بحسب معنی شعری مفرد نباشد باعتبار معنی معمائی مفرد دارند و مراد بآن معنی باشد نه لفظ چنانکه
در اسم صدر   ترسم که رقیب واقف حال شود   بر راز شم زردی رخ دال شود   ناگشته هنوز صبح صادق پیدا
خون می کریم که روی زرد ال شود   وچنانکه در اسم ساقی   آن سروکز و خرم بدل ناله فزو   با او نادم سر بگل و لاله فزو
برباد لقاش بین که از چهره چه سان   ریزم قطرات اشک چون ژاله فزو   **عمل تبدیل**   عبارتست از بدل کردن بعض حروف حاصله
بغیر حاصله بوجهی که سقوط زاید و حصول مقصود بجای آن از یک عبارت مستفاد کردد چنانکه در اسم بهما
محتسب که حیله سازان رایست   دیگر انواشیر و مار از دهاست   وچنانکه در اسم مبارک   چو مشاطه زد شانه در زلف یاد
سر شانه را کرد ازان مشکبا د   وچنانکه در اسم بابر   آب چشم که میکند طوفان   دل ویران با دوست آبادان
در اسم شاه بابر   کرمباشد شاکر تو تراسعی جمیل   نیست غم ممدود باد امر ترا ظل ظلیل   وچنانکه در اسم خان
همه خوبان چو تو سنگین دلانند   یکی باشد بلی دلهای خوبان   وچنانکه در اسم اختم   دو خمم دوش بنی از جا کی
که بدل داشتم ز نی پاکی   وچنانکه در اسم سید حسین   لب لعل از لب قدح بر دا د   بر لب ما نه و قدح بنداد   وچنانکه
در اسم قطب   بند از آتش تو دامن سوخت   همت دریا بنیم قطره فروخت   وچنانکه در اسم بابر
هر که سازد سر قسم افسر خویش   که وسط نصف مرطوب باشد   نام شاهی شود که خاک درش   چرخ افسر شرف باشد
وچنانکه در اسم علی جان   آنرا که فلک بسند عشق نشاند   خاک سر کوی دوست بالین خواند   چندان دلها زعشق بالین بگداخت
کز هیچ کدام دمیکی بیش نماند   وچنانکه در اسم شاه حسین   آن شاهد جان زلف دو توی آید   بر طرف خورش زلف نکو می آید
اینک دل و دیده کو فرود آ بنشین   مرجا دل ناز کش فرو می آید   وچنانکه در اسم قاسم   کفتم بنصیح تو زبان دی زقدیم
نامی که بسوخت دل زهی نام عظیم   وچنانکه در اسم بابر   آن نام که دل در طلبش می پوید   کاهی ز عرب که از عجم میجوید
دور از لب یاقوت تو بیاد فراق   ما را بزبان فارسی میکوید   وچنانکه در اسم عثمان   خال تو بر اوج ماه رخسار افتاد
زلف تو چو سایه بر زمین خوار افتاد   خال تو نشست از رخ زیبا بالا   زین غم سر زلف تو نکونسار افتاد   وچنانکه در اسم
ابو المعالی   کفتی که چراست آل ای خوب خصال   چشمت که با بدیدنش تی هم سال   آمد لر کرشته بس از آب مژه
شد کوش چشم من از ان معنی آل   وچنانکه در همین اسم   عمریست دلم غریق کرداب بلاست   جویان در وصال نایاب شماست

ذو قافیتین

بکشا لب و انما بآن تشنه جکر   لعلی که بکرد چشمه اش آب بقاست   وچنانکه در اسم حمزه   عامی که میان حی و بی فرق نجست
هر یک بمقام دیکری داشت درست   نام سر ارباب کرم می کفتم   کردم غلطی چو عام در حرف نخست   وچنانکه در اسم بدر
چون بکرداند قبا تا کس نداند نام وی   حاسد احول بنام او برد فی الحال ثی   و از نوادر این عمل است این مثال در اسم ابو البقا
آمد سروی قدم زد اندر دلها   جای لعبتش بخامه نکار جدا   و آنرا که نکاشتی همی خوان ز قفا   شاید برسی بنام آن عشوه نما
چون کلمه لعبت با حرف الف که خامه اشارتست بآنست بنکارند و از قفای کاغذ بنکرند لبقا نماید لام با لف و الف بلام متبدل
کردد بر یک عمل هم قلب و هم تبدیل مترتب شود   **اعمال التحصیلی** ۴ است   **عمل تنصیص و تخصیص** و آن عبارتست از ذکر کردن
بعض حروف بتصریح و تعیین نمودن آن بوجهی از وجوه چنانکه در اسم اسکندر   بر سر راهت سکباران که منزل کرده اند
خاک پایت را زخوناب جکر کل کرده اند   وچنانکه در اسم شاه بابر   دل اشهب ابر کرد جولان   چو ابوش سوار آید آن مه بیلا
وچنانکه در اسم ابرهیم خان   بره درای و سر من چو خاک زیر قدم کن   چو جان کشم تر بایت بیک کرشمه کرم کن   و می تواند بود
که مجموع حروف اسم با رعایت اتصال و ترتیب در یک محل از نظم اندراج یابد و اشارتی بتخصیص و تعیین آن کرده شود بوجهی
که مقصود متعین کردد چنانکه در اسم مبارک   با لب یا بیکت اللهم بارک ورد ماست   زین دعا نام تو آمد هر چه جز نام خداست
وچنانکه در اسم اما نشاه   چو دامان شاهد کرفتم فتاد   ز آغاز نام تو ام درد و داد   وچنانکه در اسم منصور
من صورت حال کفتم و نام تو شد   ز آغاز سخن بوفق مقصود تمام   وچنانکه در اسم خان   آنکه ذوق خانقه داران از و باشد مدام
تاق تا قافش برآمد در جمال و حسن نام   وچنانکه در اسم بادسا   جو کرد از ما فراموش یاد ساقی   ز مشتاقی بریم اسماء نامش
و می شاید که تحصیل مجموع حروف اسم در یک موضع بر عمل دیکر موقوف باشد چون قلب و تصحیف مثلا چنانکه در نام سلطان حسین
نی بحسن اطلس فلک دوشم   سوی بالا نمود راه نهان   برتر از ذروه فلک دیدم   نقشی از عکس نام شاه جهان   وچنانکه در اسم
یار محمد   باز مم جم دهر خواند سوی وی جام   زین بس من ز روی ساقی و عیش مدام   بالای دو چشم نقش بستم نامش
چشمی بکشا که باشد این رمز تمام   **عمل تسمیه**   و آن عبارتست از درج کردن اسمی از اسماء حروف در نظم و اراده مسمای او یا اشارت
کردن بمسمی و اراده اسم او چنانکه در اسم قاسم   درد اکه کلکو غم از دیر بهم   انداخت بدان سان که مکر خاک رهم
آن به که بدل کنم بقانون نسیم   جا او ز انجام جدایی بر هم   وچنانکه در اسم شاه حسین   منشین کفتم بر آن ماه ای دل
ترسم که شوی کشته در ان راه ای دل   بردر که وصل او نشستن نتوان   خرسند نشین بمهر درکاه ای دل   وچنانکه در همین اسم
از بس که دلم سوخت شب از آتش تب   ناجار بآه و ناله بکشادم لب   در اول شب سید آهم بحسود   یک نیمه ازو کداخت تا آخر شب
وچنانکه در اسم بشیر   مکو که طلعت آن بت شبیه نیست به   میان مردو برون از حد است وجه شبه   و اکر در قسم ثانی اشارت
کرده شود بتمامی آن حرف هر آینه انسب باشد و بفهم اقرب نماید چنانکه در اسم سلطان حسین   چون شد ز دل چمن برون سرو
شکل قد ناز تو در دور کرد وطن   شد روی سمن تمام و برباد رخت   ریحان دل خود نهاد بر روی سمن   وچنانکه در اسم شاه حسین
آن سیم که بود نه کم و کاست مدام   صد کونه حساب داشت نو زاهد خام   دیا ز سر شوق در وی اخلاص آنرا   کردانیدم بود همین بست تمام
وکاه باشد که از لفظ حرف بواسطه قرینه حرف معین یا اسم او خواهند چنانکه در اسم قاسم   ز قانون ستم حرفی دو بکذا ر

حریفانرا بهر حرفی میازار وچنانکه در همین اسم آن شوخ دو حرف را از قانون سلام بپوشید ولی حرف دوم را نه تمام

وان بدایع صور عمل تسمیه است که اسماء جمیع حروف اسم را در نظم درج کنند خواه باستقلال و خواه بغیر استقلال یعنی انکه اسم حرف

دیگرا اجنبی اندراج یابد واشارت کنند باعتبار مسمیات آنها چنانکه در اسم علی شیر از عین کرم رسد سلام از لب یار

نوشین لب یاد را فدا جان فکار گفتم ز حروف نام او یک نام نامش خواهی جمله یکی بشمار وچنانکه در اسم میرحسین

از میم بکیم و یار را ناز افزون شد حاصل سینه رنج بسیار اکنون نام همه حرفهای نامش گفتم در بیت نخست آور و از آنجا برون

وچنانکه در اسم قطب قافلهٔ طالبان کر طلبند از تو نام گو که حریف شماست نام حروفش تمام **عمل تلمیح** وآن عبارتست

از نشان دادن ناظم معمی بحرفی یا بیشتر که در محل مشهور مسطور باشد یا مذکور وازین عمل آنچ درمیان قوم متعارفست اشارت

کردن باد قام تقویمی است مثلا اسامی کواکب سیاره را ذکر کنند وحروف اواخر آنها خواهند بنا بر آنکه حرف اخیر هریک را بازاء

او در تقاویم که از مواضع مشهوره است ثبت کرده اند چنانکه در اسم میرحسین علی می نماید رخش کردون قطره ریز و خوی چکان

تا ز مهر سو مشتری شد نعل اسبت را عیان وگاه باشد که اشارت کنند بحرفی و مقصود از کوکبی باشد که آن حرف علامت

اوست چنانکه در اسم عطا تا دید بران لعل که یاد افتاد از گوشهٔ دیده در نگونسار افتاد واز تنوعات صور تلمیح است

این مثال در اسم محمد دیدم قمری که بارخ نورفشان از والضحی والفجر همی داد نشان گفتم نامت گفت که بر صدر دخان

با خاتمهٔ بسمله حامیم بخوان و پوشیده نماند که محل تمثیل خاتمهٔ بسمله است واگر بدین معما اسم محمدخان قصد کنند می شاید

واین مثال دیگر در اسم علی آمد بر آن نگار برقع بسته وز نام خودم سوال کردم آهسته گفتم که سه حرفست ز تسبیح سجود

زاغیار حیا بیکدگر پیوسته وایضا از تنوعات صور تلمیح است اشارت بوضعی که مشهورست بجفر کبیر وشرح آن بر سبیل

اجمال آنست که از برای هر حرفی از حروف بیست و هشتگانه بترتیب ابجد بیست و هشت صفحه تعیین رفته و هر صفحه ازان به بیست

و هشت سطر و هر سطری به بیست و هشت خانه و در هریک ازان خانها چهار حرف نهاده اند حرف اول حافظ رتبهٔ حرفی است

که آن خانه در یکی از صفحات بیست و هشتگانه او واقع شد وحرف دوم حافظ رتبهٔ آن صفحه وحرف سیم حافظ رتبهٔ یکی

از سطور آن صفحه وحرف چهارم حافظ خانه از خانهای آن سطر مثلا در خانهٔ که چهار حرف ا ب ج د نهاده باشند می باید

که خانهٔ چهارم باشد از سطر سیم از صفحهٔ دوم از صفحات بیست و هشتگانه اولین حرف از حروف ابجد که الفست و مرترکیب

از حروف رباعی که فرض کنند خواه متفق و خواه مختلف البته در خانهٔ از خانهای مجموع صفحات موجود باشد و واقف بر وضع

مشار الیه باندک التفاتی تواند دانست که موضع معین او کجاست پس حروف مر اسم رباعی که قصد کرده شود مر اینه در خانهٔ معین

خواهد بود از سطر معین از صفحهٔ معین از حرفی معین پس چاره در نشان دادن از محل مقصود بزبان رمز و ایما آن باشد که چهار چیز

پیدا سازند که بعضی را نوعی احاطه باشد ببعضی علی الترتیب و آنچ محیط باشد بهمه اشارت کنند بحرف و آنچ تالی اوست بصفحه

و آنچ بعد از وست بسطر و آنچ در ضمن اوست بخانه چنانکه در اسم بابر جمعیست بهار جان ارباب هنر

کز برگ مراد خواهی آنجا بگذر در گلشن ثانی طلب اول گلبن وز شاخ دوم بهشتم برگ نگر و می تواند بود که نیز احتیاج

بعمل دیگر بکمتر از چهار حرف اشارت کنند نه بزیادت ازان چنانکه در اسم صدر بشهرستان جفر ای دل گذر کن بشهر هژدهم

بکشای محمل

بچارم روضه اندر بیستم قصر سکو بهر جمله در هر خانه حاصل بدست آورد سان بر رسم تحفه بعالی مجلس صدر افاضل

عمل ترادف عبارتست از ذکر لفظی بصریح یا بغیر صریح واراده لفظ دیگر بواسطه مفهومی که هریک ازین دو لفظ را بازاء او وضع

کرده باشند بلغتی از لغات چنانکه در اسم سلطان حسین زان پیش که نسل بشر آید بوجود در پردهٔ غیب حسن بی پایان بود

چون نسل بشر بدلبری چهره گشود آن حسن بلا نهایه از گل بنمود وچنانکه در اسم همایون ریختم خون جگر روز وداعت زبصر

در همان روز گذشت از سر من خون جگر وچنانکه در اسم درویش بابا دیدبیر ما در خمار و روی خویش سود

گرچه شیخ صومعه در پرخ او بسته بود وچنانکه در اسم عبدالله دست زد جان در عبای فقر و بست در خدا دل بست و درد دل برست

وچنانکه در اسم کریم ناید از لئیمان هیچ کاری کریمی جو که آید در شماری وچنانکه در اسم مقصود

صوفی اندر قدمش ریخت درم بیحد و ساخت پای او تاج سر و راه بمقصود شناخت وچنانکه در اسم صدر الدین

زلفت که بلاست تا بلای دلهاست دست دل ما ز دامن او نه جداست و می شاید که بدین معما اسم علاء الدین نیز قصد کنند

وقریب باسلوب طریق ترادفست ذکر لفظی واراده لفظ دیگر که یکی ازان دو لفظ مخفف آن دیگر باشد با اماله آن چون مه و ماه

وشه و شاه و نی و نا وری و را و نظایر آن چنانکه در اسم شاه بابر شهری بدوگونه دیده ام بی پایان بردار قدم برس بشهر ارایان

عمل اشتراک عبارتست از درج کردن لفظی که موضوع باشد بازاء دو مفهوم یا بیشتر در نظم معما واراده مفهومی که مغایر معنی

شعری باشد چنانکه در اسم سعدی گفتم از عقد سر زلف تو گیرم صد شست شد پریشان که ازان سلسله کوته کن دست

عمل کنایت کنایت بر دو قسم است قسم اول ذکر کردن لفظی است واراده لفظ دیگر بواسطهٔ مفهومی که موضوع له لفظ مراد

باشد و لفظ مذکور را بازاء آن بعینه وضع نکرده باشند چنانکه در اسم بابر لب بحر جو وانکه فصل بهار کند در زر دریا بصحرا نثار

وقسم دوم ایراد لفظی است واراده لفظی دیگر نه بتوسط معنی بشرط آنکه دلالت اول بر ثانی مبتنی بران بنا شد که ثانی موضوع له

اول باشد یا در محل مشهور مذکور یا مسطور چنانکه در اسم بابر ز ارباب دل آنکه هست یکتا فانیست ز اسم در مسما

وازجمله صور کنایتست اضمار چنانکه در اسم علی جان چشم جامی بر کنارش سیم بیحد ریخته بر بنا گوش تو تا جا دید زرین حلقه را

وقریب بطریق اضمارست استرداد لفظی که مود ایش همان امر سابق باشد چون لفظ خود و خویش چنانکه در اسم مقصود

چون نمود آن مه بیاپی عارض نیکوی خویش مطلع صبح از خجالت ساخت پنهان روی خویش وچنانکه در اسم علی جان

من کیستم از عقل مجرد شده در سلسلهٔ عشق مقید شده مهر مه رویت دلم آرا کرده بیخود بنگر جانب بیخود شده

واز آنجمله است طریق تکریر چنانکه در اسم بابر بگشای بیا بی لب باریک و یکی بین افتاده ز هر جانب ازان بادهٔ رنگین

وچنانکه در اسم مقصود ماه من اول سه باده رو نمود پس در آخر گوشهٔ ابرو نمود وچنانکه در همین اسم

بنمود رخ خویش بیاپی مه ما کو مطلع صبح طلعت خود منما وچنانکه در اسم عبدالله آن مه که شکسته بود دی طرف کله

جامی مه روزه دیدش از دو ره چون عید رسید نامش آغاز نهاد وز روی ادب ساخت مکمل بسه مه واز آنجمله است

اضافت کردن لفظ ضد و نقیض وامثال آن با حد المتقابلین واراده کردن مقابل دیگر چنانکه در اسم بابر

چو دیدم از کنه ضد صغایر بنامت گشتم از تشبیه حاضر واز آنجمله است توسل نمودن بمصطلحات ارباب علوم وصناعات

چنانکه در اسم عبدالله علامهٔ شهر کز تو افتاد جدا ، خواندت بنده که جان کند بر تو فدا ، بپیوست چو آن ندا بخورشید از وی
مه ساخت ز شوق افسر خود حرف ندا ، و چنانکه در اسم شاه بابر جمع حاسد را چو دلها از غلاف حقد رست ،
در دل هر نام جوئی مهر نامت نقش بست **عمل تصحیف** عبارتست از اشارت کردن بتغییر صورت رقمی لفظ بمحو و اثبات نقط و آن
بر دو قسم است قسم اول تصحیف وضعی و آن ذکر لفظی است مفرد که مفهومش مشعر باشد به آنکه مراد از محل تصرف صورت رقمی اوست
با قطع نظر از نقط از صور محتمله آن مقصود را باز یابند و آن لفظ مفرد کلمهٔ تصحیف است و مشتقات آن و لفظ صورت
و شکل و نقش و رسم و نسخه و سواد و نمونه و نشان و خیال و امثال آن و ادوات تشبیه خواه فارسی و خواه عربی چنانکه در اسم
سلطان حسین صبح ازل آمد رخ رخشانت نازل شده لطف ابدی در شانت چیزیست عیان در دو لب خندانت
از صورت اینها شده ام حیرانت و چنانکه در اسم خواجه محمود در صورت جام بینم آن روی مدام زان سان که بود ظاهر از و باطن جام
چون جام تهی شود لب خود بگشای باشد که رسد جایی از آن باده بکام و چنانکه در اسم شبلی چون از سواد زلف شد پیدا بلال خال او
گفتم بلا لا عرضه ده نام مبارک فال او و چنانکه در اسم یوسف شاه بردم برسم بوسه دهان سوی آن دهان
حایل شده آه گرم جگرسوز در میان و چنانکه در اسم شاه حسین زین سان که کلاغ نه نشیند بکلوخ کی بلبل باغ شود آن زاغ شوخ
چون نسخهٔ حسن گشت در شان رخش نازل همه آیات وفا شد منسوخ و چنانکه در اسم خان شیخان جهان ز عشق چون بیخبرند
در کوچهٔ عاشقان چرا می گذرند گفتم نامی بود کزان بهره برند آنان که ز نام نیکوان بهره ورند و چنانکه در اسم عثمان
ای خاک در تو زیور افسر جان با لعل تو نی قدر بود جوهر جان از لعل تو بر کنم دل آری گذرد چون کار کسی رسد بجان از سر جان
و چنانکه در اسم قراجه طاق کبود سوختهٔ برق آه ماست چون سقف این سراچه که آرامگاه ماست ، و چنانکه در اسم شاه علی
دی ماه وشی همچو خودی را در دل جا کرد و شد از دیدن رویش غافل امروز بروی ماه او چشم کشاد در شیوهٔ عشق کرد نامی حاصل
و چنانکه در اسم زین العابدین ، با شکل زیبا ماه من چون آید اندر چشم تو ، از چشم تر در پای او ریزم بدامنها گهر
و می شاید که ادوات تصحیف بواسطهٔ تحلیل و ترکیب حاصل آید چنانکه در اسم مسافر خورشید من که ساید سر بر فلک چو آید
از ابر زلف مشکین بی شک لقا نماید . قسم دویم تصحیف جعلی و آن عبارتست از اشارت کردن بتصرف مذکور بی توسل
بصیغهای آن و درین صورت نیز می شاید که مقصود متعین نباشد بلکه از ملاحظهٔ صور محتمله مقصود را باز یابند چنانکه
در اسم رجب خالی از زیور رخت را هر چه خواندت می توان ، گر بخوانم نام ماهی بر زند سر زان میان ، و چنانکه در اسم حافظ
آن خط کز درو نافهٔ چین بسر و پا ماند ، گر می طلبی نام بخوان هر چه توان خواند ، و چنانکه در اسم طیب
هر که آن بت را ز عارض طره سر بر میکند ، از بی نام نکو تغییر زیور می کند ، و می شاید که متعین باشد خواه بتعیین محل تصرف
چنانکه در اسم علی آنرا که بود پایهٔ همت عالی ، گو باش کفش ز خردهٔ زر خالی ، چون میرسد از خرده بریشان حالی
بی خرده خوش آنکو شده فارغ بالی و خواه بسبب عدم قابلیت غیر محل تصرف آن تصرف را چنانکه در اسم غیاث
دیدم آن عناب لب مردانه خالی که داشت ، جمع کرد آنرا به پایان صنعت آن بالا نگاشت ، و این تصرف بر صور متنوع و
انواع گوناگون می تواند بود و بعضی از آنها در ضمن امثله اشارت کرده می شود چنانکه در اسم حسن

برخیز و ز مزرع امل خوشه بچین ، وز خوشه مراتب دانه دارد بگزین ، مردم همه غیر دانه بر باد دهند ، عکس همه کن بوسه بزن جام یقین
و در اسم حسام دی خامه زمن تا بشام اشک فشاند تا از خط و خالت سخنی داند راند حرفی ز خط تو زد رقم اول شام
چون نوبت خال شد سیاهی نماند و در اسم سعد جایی ز سر شوق و غم آورد بهم حرفی دو ورزد بجانب دوست رقم
ننوشته هنوز هیچ از صورت حال آتش زدلش علم زد و سوخت قلم و در اسم نوح زیر خورشید فلک دیدم دو اختر منخسف
چون گشادم بهر عبرت دیدهٔ اختر شناس شد یکی زان هر دو اختر منطبق بر دیگری آنکه از سمت قدم کردند میل سمت راس
و در اسم حسن هر رخنه که در دل غم هجران افکند جان بر تو چشم بجانب آن افکند حسن را چو فزون نمود یک رخنه دگر
از خون جگر قطره بدامان افکند و در اسم محسن تا رفت ز مجلس آن مه مونس ما یک رخنه دگر فتاد در مجلس ما
ریزیم بدامن گهر از گوشهٔ چشم چندانکه شود ز راز وصالش مس ما و در اسم یحیی ای شیخ بیا که زمن و ما توبه کنیم
وز شیوهٔ سالوس و ریا توبه کنیم چون حسن پری وشان در آینهٔ می آمد بیان ز می چرا توبه کنیم و در اسم قاسم
بود آن دهن تنگ تهی از چشمهٔ میم از لعل مذاب نقطه بر صفحهٔ سیم بگشاد دهان بیک دو حرف از اسرار شد نقطهٔ آن دهان درین نکته دو نیم
و در اسم بابر خان دل یافت یکی درج گذشت از سر جان حالی سر آن کرد دو نیم بسنان آورد به بالا گهری جایی از آن
بود آن گهر نام شهنشاه جهان و در اسم خان دل گنج طلسم جان و تن نام تو یافت مقصود حدیث او من نام تو یافت
چون جان گرانمایه ترقی فرمود یک نقطه ز جای خویشتن نام تو یافت و در اسم سهراب آب چشم شهی را بوسر نهند
چون فرو ریزم ز روی این قطرها و در اسم مسعود بهر نامت سودم اندک مشک بر بالای عود ریزهای مشک را باد صبا آمد ربود
و در اسم شاه حسین مردم ز دهانت بنوبانی که مپرس گوید دل تنگ ما نشانی که مپرس ای صورت میل ما بتیر تو محیط
باشد خم ابرویت کمانی که مپرس و در اسم خان بیچاره دلم رخت تماشا کرده مژگان هر سرشک بالا کرده ،
بالای تو دیده دیده و جوهر جان زین منزل پست میل بالا کرده ، و در اسم خان آن مه که دل از لطف و مدارا پرداخت
وز حسن علم بچرخ والا افراخت بهر قدم خویش نثاری می جست جان گوهر تاج خویش بالا انداخت ، و چون در بعضی صور
تصحیف جعلی ناچارست از ذکر نقط تعبیر از آن بعبارات مختلف کرده می شود چون قطره و گوهر و زیور و دانه و خرده و خال
و امثال آن چنانکه در امثلهٔ سابق اشارت ببعضی از آنها واقع شد و می شاید که اشارت بیکی از آنها بر سبیل تعمیه واقع شود
چنانکه در اسم فتح الله ای طرفه بسر کرزی رخ انور تو شد چشم بد و جوهر گوهر تو یک بوسه بده ز لب که در صورت آن
بیخود ماند برادر مادر تو . و چنانکه در اسم مجد خالی که بجای قد تو زلف تو دید دلش تمام ز بالا سوی نشیب کشید
و چنانکه در اسم بابر با من که شدم ز عشق تو مفلس و عور هر چند نه موافق ای غیرت حور زلفت بگشا به بند باری که فتد
دلهای مخالف ز سر زلف تو دور و چنانکه در اسم عمر آن سخت کمان ز غمزه پیکان چو کشید دلهای مخالف همه از وی برمید
عمل تشبیه و استعاره و آن عبارتست از ذکر لفظی و ارادهٔ حرفی یا بیشتر بشرط آنکه واسطهٔ انتقال ذهن از مذکور بمقصود مشابهت
در صورت خطی و هیکل رقمی باشد و می باید که آن مشابهت متعارف باشد یا ظاهر تا ذهن از اول نشانی بسهولت انتقال نماید
چنانکه در اسم سلطان حسین می گفت ز مهر آن مه فرخ پی تو دی بر سر ره کای بغم عشق گرو بنگر که میان ابروانم بپیوست

[illegible]

وچنانکه در اسم خان دیدند میان خسروان اهل نظر زان سرو روان سرود کر بالا تو آن سرو روان چو جای خود داشت نگاه
شد بی سروپا ز عشقش آن سرو دگر وچنانکه در اسم اختم قامت آن سرو و روی آن جوان دیدم تمام کرده در خوبی ترقی خالهای مشک فام
وچنانکه در همین اسم بر لب چو نهد آن بت دلجو انگشت خلقی گزد از شوق لب او انگشت گر خاتم لعل او دهد دست مرا
از خاتم جم کشم بیک سو انگشت وچنانکه در اسم میرزا الغ میل در میل اشک و آشفته است در روی راز ما
قطره زان بر کنار چشم شد غماز ما وچنانکه در اسم حسام میل کش در چشم حاسد ای عزیز تا نبیند شیب و بالا هیچ چیز
وچنانکه در اسم خان ز جور شد دست می‌کندم بدندان گرفته انگشت در لبهای خندان وچنانکه در اسم علی
از زلف منه بر دل گمراهم بند فارغ دلی از آه سحرگاهم چند بگشای لب لعل که دندان طمع آخر ز لب لعل تو برخواهم کند
وچنانکه در اسم معین اندوه تو بر جان غم اندوخته به چاک جگر از تیر غمت دوخته به در صومعه دین بگشا زلف دوتا
کز تاب رخت صومعها سوخته به **اعمال حسابی** وآن بر پنج اسلوبست **اسلوب اسمی** وآن عبارت از درج کردن اسم
عددی است در نظم بقصد دلالت بر آن چنانکه در اسم لطیف بسی لعتم لطایف بهر نامش ولکن لیس ما قد قلت یکفیه
وچنانکه در اسم ناصر گر کند از ناف زلفش صبا یک نیم نشر نشود دانم کسی جز بوی جان تا روز حشر وچنانکه در اسم عادلشاه
بدخواه ترا از چرخ مالش بادا کارش ز غم زمانه نالش بادا داری ز ترفع بسر انجم پای اوج قدرت جهاد بالش بادا
وچنانکه در اسم مقصود خواست از تیر تو پیکان صید نی دل کرچه تیر از دل صید تو دور افتاد ای بدر منیر وچنانکه در اسم
علی شیر عیشی که مستقر مسیح مجرد است پای بلبخ فقر که گنج موبد است وچنانکه در اسم مظهر نهفتی طرف مه را زیر طره
چو پیچ طره را بر مه نهادی وچنانکه در اسم خان آن رشک پری که کشور جان بگرفت وز خاتم لب ملک سلیمان بگرفت
چون گیسوی او بر اوج مه پای نهاد شانه خم گیسویش بدندان بگرفت وچنانکه در اسم عبد الخالق بارخ زیبا و قد طرف لبش بنگر دو بار
زلف و خالش بین وکن زان هر دو بیم خود نثار **اسلوب حرفی** عبارتست از اشارت کردن بتعیین حرفی یا بیشتر تا ذهن از و
منتقل شود بعددی کش چنانکه در اسم محسن علی در محلی که مصور رخ زیبای ترا نقش بندد همه جشنم تماشای ترا وچنانکه در اسم بابر
جانا ره و رسم دلبری را دریاب آیین شکسته پروری را دریاب شد مشتری نام تو خورشید زد مهر کو دو مهر بیا و مشتری را دریاب
وچنانکه در اسم شاه حسین از چین سر زلف تو دیدم یکتا در شانه ولی فتاد آخر بکتا در آنرا چو درآورد دل من بشما در
از صورت آن دست کشید آخر کار وچنانکه در اسم سهیلی ای مرا دل غنچه سان از غنچه تنگ تو تنگ در سیاهی شب گرفت از زلف شبرنگ تو رنگ
اسلوب اجمالی عبارتست از ذکر احوال و اوصاف عددی در نظم بقصد انتقال ذهن باو خواه مقصود اسم آن عدد باشد یا حرف
دال بر آن وجامع هر دو قسم است این مثال در اسم فراج جای آن مه چون گذشت از چارده شد خوبتر روی او بین در نظر زمان چارده پوشان
واین مثال دیگر در اسم سهیلی ای هر نفس از مهر تو ما را آهی ابرو بنما چو ماه نو گاهی ما میست رخت گران دو ابرو در روی
ما هی بینم متصل با ما هی **اسلوب انحصاری** عبارتست از ذکر کردن معدودی است که انحصار او در عدد معین مشهور باشد بنا بر
کار ملاحظه او ذهن بآن عدد انتقال کند چنانکه در اسم سلطان حسین آنان همه بر سر بود بستان دلم گوشد عیان در صورت جان
اسلوب رقمی عبارتست از اشارت کردن برقمی از ارقام هندی بوجهی از وجوه تا ذهن انتقال کند بعددی که آن رقم بازاء او

تعیین پذیرفته چنانکه در اسم ضیا نقاش قلم گرفت و قد تو نگاشت پرگار گشاده زانگونه سار بداشت تا دور خطت کشد ولی از ناست
بود آن رقمی چو جای اندیشه کاشت وچنانکه در اسم عثمان زیر خال تو سر زلف بلا بیست نگون کانگونه سار بخت من از آن گشت نگون
اعمال تکمیلی سه است **عمل تألیف** وآن عبارتست از اشارت کردن بجمع مواد متفرق که در مواضع متعدد از نظم اندراج یافته
باشد واین بر دو قسم است تألیف اتصالی که اجزا بهم بپیوندد بی آنکه جزوی داخل شود در دیگری چنانکه در اسم ابو تراب
کاش مژگان خاک پایت را که کحل دولتست زود تر بیزد که پیدا شد نم سوا بچشم وچنانکه در اسم علی جان
کرده مهرت زماه تا ماهی گوشهٔ چشم مردمان دریا وچنانکه در همین اسم دلا دارم سر عشرت که سرو کج کلاه من
چو بشکست از کله نیمی گرفت از ماه تا ماهی وچنانکه در اسم سهیلی گرچه صد حسن آفتاب ومه نمود آن سهی بالا یکی را ده نمود
وچنانکه در اسم پیر علی صوفی ما رسم زرق از سر گرفت نی و ربع از لای می در بر گرفت وتألیف امتزاجی که اجزا بهم برآمیزد
بر حول بعضی در بعضی چنانکه در اسم اختم ابروی ترا ندیده ای کافرکیش بس سجده که سوی قبله بردم زین بیش
از بهر خدا گوشهٔ ابرو بنمای تا در خم آن قضا کنم سجدهٔ خویش وچنانکه در اسم محمد املی گوشهٔ دامان ما هی دیدام در محلی
بستدام در محمل و چون جرس نالان دلی وچنانکه در اسم شاه بابر در شهر دو جا گرفته احباب مقر یک جای یکی و دیگران جای دگر
حاسد ز میان شان چو گیرد سر خویش با یکدگر از نام تو گویند خبر وچنانکه در اسم مقصود نیست از ضعف تا هدم که خواد
نصف صوفی شهر در مقدار وچنانکه در اسم شاه حسین که بپوشد مرکز مهر فلک را آه من گاه در دامانش سجده ناله ناکام من
وچون کلمه دان در مثل غالیه دان و سرمه دان دلالت میکند بر ظرفیت شیء مر ملحوق دیوانی شاید که در تألیف امتزاجی بدان توسل
جویند چنانکه در اسم میر محمد امین می برم هنگام میدانش دلی گوی سر کاسایم از چوگان وی وچنانکه در اسم اختم
شد برون ولادت تو ما در خندان چون دید ترا به زهم فرزندان بر گوشهٔ ابروی تو تند خال دگر حسن تو از آن بود شد صد چندان
عمل اسقاط عبارتست از انداختن حرفی یا بیشتر از لفظی که اندراج یافته باشد در نظم وآن بر دو قسم است اسقاط
عینی که منقوص را در ضمن منقوص منه متعین سازند واز درجهٔ اعتبار بیندازند چنانکه در اسم بابر چو نام تو بر سم ذر ابرار زند
ز هر سو فتد یکی دو اندر کدار وچنانکه در اسم خان ز آسمانها نام او کم جو لزین نقد نفیس آن خزاین را نهی با بی نهد کرد تا محیط
واسقاط مثلی که منقوص در غیر منقوص منه تعیین پذیرد وحکم عدم گیرد چنانکه در اسم اسحق آن سفله که جز نام ندارد کامی
با بختکیش خرد شمارد خامی از کاس رحیق می کرمی که فتد فارغ ز وجود خود برآرد نامی وچنانکه در اسم بابر
خوش است این نام از خوبان دلبر که خون دل همی ریزند یکسر وچنانکه در اسم علی از آتش شوق سینه افروخته ام
وز شعلهٔ آه عالمی سوخته ام وچنانکه در همین اسم عشق برون تاخت زکف تیغ کین فارتفع الامن عن العالمین
وچنانکه در اسم پیر علی شد نام خوشت زیر تعلیم عیان یک نیمه جو از تمام انگاشت نهان واین عمل بر صور متنوع وانواع
گوناگون می تواند بود چنانکه در ضمن این امثله معلوم می شود در اسم بابر هر که بر دارد ز سر تاج جدل افسر اقبال باشد لا اقل
ودر اسم شاه بابر هر چند که دفتر و قلم سوخت چون آتش دل گرفت بالا در شرح غم تو با بها گشت بر لوح بیان نوشته حالا
ودر اسم خان مرو آن شوخ را ای شیخ در نی که شیخان پیش شوخان اند لاشی ودر اسم مقصود

صوفی اندر قدمش تخت درم بجد و ساخت   پای او تاج سر و راه بمقصود شناخت   و در اسم مقصود   از پیر مغان نوید به بود رسید
بگذشت زیان بشارت سود رسید   جای که نداشت غایتی مقصد او   در باخت سر خود و بمقصود رسید   و در همین اسم   بخاک
ساقی باده بجوش است و رند و چالاک   باشد که به پاکان برسد باده پاک   مشتاق صبوح اگرچه ننمود شتاب   از درد صبوح نیم ریخت
و در اسم شاه حسین   آن مه چو جمال خود در آیینه بدید   مقراض کشید و مشک سارا طلبید   زد بر رخ ساده خالها زلف برید
تحسین کردیم لب تحسین بگزید   و در اسم خان   جای زبری رخان یکی روز برید   و زکرده خویشتن بسی رنج کشید
امروز از آن روز که گفتم سیم است   اندر عجبم که چون بامروز رسید   و در اسم خان   ماه رخ آن جوان بدیدم   مهر از همه مه رخان بریدم
و در اسم شاه علی   آن مه چو زگوشها بپردازد چشم   بر جانب اهل نظر اندازد چشم   پرداخت بقانون دگر کار نخست
تا جای را غرقه بخون سازد چشم   و در اسم شاه علی   یک لعل لبش در دل من کام شکست   یک لعل دگر زهد مرا نام شکست
افتاد ز لعلهاش نی نکراری   بر جای عکس از آن سبب جام شکست   و در اسم علی   صورت فرعون بنگر با کلیم
زان قرون کم باشد و زین کم قرون   و در اسم صفی   ای بیخبر از عشق خبر یعنی چه   وی تلخ دهان نام شکر یعنی چه
بر ساحل دریا صدف دیده تهی   لاف از تک دریا و گهر یعنی چه   و در اسم اسحق   کرسوی خرابات شتابی چیزی
عجب تو نهد رو نخرابی چیزی   در هیچ زبک تا بصد ارجوبی باز   حقا که نه بهبود بیابی چیزی   و در اسم امین   دل تا امیدان بودم بدم
درو نیز ما از تو بر روی هم   و در اسم قاسم   از قصهای مستی مهر آن بحسن فرد   یک حرف اگر شنید دو را نا شنید کرد
و در اسم مسلم   نوشین لب تو که زیور از خط کرده   بر خاتم جم مور مسلط کرده   خواهد جای سواد نامت که ز مشک
اندک قدری سوده قلم قط کرده   و در اسم سنجر   با عدو سختی مکن جای که کرسایی بغرض   سنگ را بو سنگ فرساید ز هر یک اندک
و در اسم طاهر   طاق نی جفت دو ابرو بنما ای بت مهوش   که دل از هجر چنان شد که شود موم در آتش   و در اسم حیدر
دلم چو نام تو کرد از حلیم دهر تهی   روان نهفت حروفی که بود سه بدو معنی   و در اسم صدر   از وصف مه جای تحصر دل نوشت
حرفی بآب دیده و حرفی بخون دل   آن حرفها که زد رقم از خون دل بخوان   کان نام دلپذیر نگاریست دلگسل
و در اسم حسن   می کرد نم چشم از حال سکون دل   حرفی ز نم مژگان حرفی ز خون دل   آنها که نه از خون شد بر قوم بخوان جامع
کان نام بتی باشد جا کرده درون دل   و در اسم بابر   گیرد نیامت ای مه مهر گسل   حرفی ز برای بهره جان حرفی دل
شد حاصل جان نام تو کو دست بشوی   از حاصل بخویشتن دل انده حاصل   و در اسم منصور   آمد ز جبین قاصدی نامه بدست
کین نامه سواد کن بهر حال که هست   من صورت نام می نوشتم لیکن   چون نیمی از آن نوشته شد خام شکست   عمل قلب
اشارت کردن است بتغییر ترتیب حروف با کلمات اندراج یافته در نظم و آن بر سه قسم است قلب کل که مجموع حروف علی الترتیب
منقلب گردد چنانکه در اسم قدم شاه   آنرا که بکوی عاشقی کار افتد   در دام بلای آن دلازار افتد   نگریست
جان دید قدش وز سر خود ساخت قدم   تا زیر قدمهاش نکو نسا داقتد   و چنانکه در اسم ایلچی بیک   نی برگی بلبل که رخ گل
ز انست که نی رخ گلش باید زیست   ای کرده بجای شاخ گل جلوه گری   دریاب که نی برگی دل از نی جیست   و چنانک
در اسم بابر   شب چو شد آخر ز با با غاز نام یاد کرد   نامش از آغاز تا آخر بسی تکرار کرد   و قلب بعض که

بعضی حروف منقلب گردد نه مجموع چنانکه در اسم سلطان حسین   تا مه گرد بود شیفته حسن طیلسان   مطلب ما
نامی نخسته یافت ز تغییر وضع آن   و چنانکه در اسم شاه حسین   لعل تو که جان دمید در قالب   از کان امل نیست خزاو
غم از دل آشفته ما سر برزد   یکدم لب لعل خود بنه بر لب ما   و قلب کلی بتقدیم و تأخیر دو لفظ یا بیشتر واقع شود بی ملاحظ
ترتیب حروف چنانکه در اسم بهادر   خواهد دُر وصلت بها عاشق درویش   لیکن فتد از دست رقیب تو بس و بیش
و می شاید که اندراج ادوات قلب در نظم بطریق تعمیه واقع شود چنانکه در اسم یوسف   ما بیم ز زندگی طمع بگسسته
در تیغ پری وشان دل خود بسته   اعمال تذییلی چهارست عمل تحریک و تسکین و آن عبارتست از اشارت کردن با حداث
حرکات و سکنات حروف یا تغییر آن و چون ناظم معمی اسم مقصود را بوجهی درج کند که حرکات و سکنات در وی مرعی باشد
احتیاج باین عمل نیفتد چنانکه در اسم آدینه   ای مهر کرم از جور تو آزادی نه   مردم ز تو صد غصه و یک شادی نه
القصه ملک دل که ملک غم تست   کار تو خرابی بود آبادی نه   و تغییر حرکت گاه بتبدیل آنست بحرکتی دیگر چنانکه در اسم
قاسم   بتیغ باد بدل کسران که قاصد تست   صدش دو قسم و دوم قسم نصف و سدس نخست   و گاه بتسکین حرف متحرک
چنانکه در اسم قطب   نخلی که خیال اهل دل خام گرفت   آسان نتوان ز میوه اش کام گرفت   یک نیم گزیدم از کنار رطبش
دل زان حرکت که داشت آرام گرفت   و جامع هر دو صورتست این مثال در اسم شکرالله   شکر الله سعینا که جز رود
نام او بیت تر ز سعی نبود   فتحها ضم شد از نخستین جزو   لیک دل را بجز سکون نفزود   و تغییر سکون جز بتحریک حرف
ساکن نتواند بود چنانکه در اسم داود   بلبل منکسر البال در آغاز بهار   یافت برگی ز گل و رست ز دمساز نی خار   و جامع
تغییر حرکت و سکون افتاده است این مثال در اسم حسن   دور از تو بساط خرمی طی دیدم   خود بی تو نشاط و خرمی کی دیدم
صد کسر ز عشق اگرچه ضم شد با ما   در حسن تو فتحها بپایان دیدم   و می شاید که حرف مندرج در نظم از حلیه حرکت و سکون
خالی باشد و ناظم احداث آن کند چنانکه در اسم علی   یاد بیند بچشم لطف مرا   فتح الله عینه ابدا   و چنانک
در اسم قوام   آن شوخ که ریخت دی می وصل بجام   گفتا که مجوز لعل من جای کام   صد بوسه و کسری ز لبش بردم نام
صد داد مع الکسر ولی جمله بوام   و تعبیر از حرکات سه گانه بضم و فتح و کسر و مشتقات آنها می کنند چنانکه گذشت و بمرادفات
آنها بلغت فارسی نیز کرده اند چنانکه در اسم علی   چشم بگشاد دل ما نگرای دوست که چون   دم بدم غرقه بخون می فتد از پرده برون
و از نوادر این عمل است آنکه حروف مندرج در نظم با موازن لفظی سازند که در حرکات و سکنات موافق اسم مقصود باشد
چنانکه در اسم عوض   چو شد نام خوشت معروض می   بمیزان خرد سنجیده آمد   و چنانکه در اسم مسعود
مسکین تو کین گذاشت نی زرق و حیل   نی نیک بهی و دوستی کرد بدل   بر قالب مقصود شد این نام تمام   که حاسد منعی ذاند جم خلل
عمل تشدید و تخفیف و آن عبارتست از تخفیف کردن حرف مشدد یا تشدید دادن حرف مخفف مثال اول چنانک
در اسم شرف   شد مشرف نام که نامی چو لب بگشاد یاد   یافت دل یکبارگی تخفیف از صد گونه باد   و مثال ثانی چنانکه در اسم خرم
از خدا دارم این عطیه که چرخ   اره بر تارک رقیب نهاد   و می شاید که درین عمل بقاعده ادغام که از قواعد مشهوره علم
تصریف است توسل جویند چنانکه در اسم مطهر   بنمود سر از میان مه طره یاد   شد طلعت خورشید نهان در شب تا د

حرفی دو ز یک جنس سپیدند بهم • آن به کبری قاعدهٔ حرف نگاره • وچنانکه در اسم فرخ شاه • رخ اندر فرش ره مالم براه ار بینمش یکدم
بود کز فرش ره در طرف رخ چیزی شود مدغم

عمل مد وقصر وآن عبارت از انست که الف مقصوره را ممدوده سازند
یا ممدوده را از مد بپردازند مثال اول چنانکه در اسم آملی • بالا کشید سروی افزود میل یاران • دامان وی گرفتند اشک از دو دیده باران
ومثال ثانی چنانکه در اسم آمین • هم دعا گویم هم آمین کاید وسوزد مرا • از دعا چون شنید آمین روان آمد بسوخت

عمل اظهار واسرار اظهار عبارتست از انست که حرفی بحسب وجود خطی موجود باشد وبوجود لفظی نه واشارتی کرده شود
باظهار آن بحسب وجود لفظی نیز چنانکه در اسم علی • بگشا لب لعل وز عقب باده بجو • زان سان که رسد اثر ز دردش بگلو
خواهی که بلطف طبع یابی نامی • در حاصل این عمل بکن فکر نکو • واسرار عبارتست از انست که حرفی بمجموع وجودین خطی ولفظی
موجود باشد واشارتی کرده آید باخفاء واسرار آن بحسب وجود لفظی چنانکه در اسم خواجه • زد سر خطش از طرف رو جای یکی بنگر دار
کاطراف روش زیر خط چون از عبارت شد نهان

تکمله وتتمیم اکثر معمیات از ان قبیل است که دلالت میکند بر تحصیل
حرفی چند با ترتیب خاص که بعینه اسم مقصود است وگاه باشد که یکی از اعمال معمایی تصرف کنند در اسمی از اسما با تصریح
باینکه بعد از تصرف حاصل آمده بروجهی که ذهن منتقل شود بآن اسم چنانکه در اسم خان • آن مه که سپاه حسن را سلطان شد
در شهر بنام لعلش فرمان شد • آن دم چو ز بندگی خود حرفی دو • گفتیم میان نام او خندان شد • وچنانکه در همین اسم
ما ایم بذکر نامت افسانه شده • وز هرچه بجز نام تو بیگانه شده • در خانهٔ دل نام ترا کرده مقیم • وانگه هم با نام تو همخانه شده
وچنانکه در همین اسم • نام تو که تا ازو نشان پیدا شد • گنجینهٔ اسرار نهان پیدا شد • بین رفعت او که چون تنزل فرمود
یک نقطه ز اوج خویش جان پیدا شد • وچنانکه در اسم اختم • چو باد و نام او هست اختیارم • نام مردم دیگر چه کارم
وچنانکه در اسم صفی • گر چه روش خوشتر از بوی گل است • نام او باری صفیر بلبل است • وگاه باشد که تصرف مذکور با تصریح
بحاصل از آن بتکرار وقوع یابد ومقصود از مجموع بحصول بپیوندد نه از هر یک چنانکه در اسم بابر • ای فاتحهٔ فکر تو بروجه صواب
وی خاتمهٔ مدت نوروز حساب • نام تو که با کرم وابر عطاست • نی فاتحه ابر آمد ونی خاتمه باب • وایضا اکثر معمیات
از ان قبیل است که دلالت آن بر مقصود نه بوساطت امر دیگر باشد • وگاه باشد که بوساطت مرکبی باشد درج کرده در نظم
که مضمون آن شعر باشد بمقصود وحینئذ می شاید که واسطه واحد باشد چنانکه در اسم نویان • گویی در شب طلوع ماه است هویداست
گویم که در صورت خوب تو بس است • زیرا که ازین معما اولا عبارت در نون یا بیرون می آید وازان اسم مقصود • وچنانکه در اسم
سنجر علی احد الاحتمالین • ز ساعد سیم خود بر تاجری سنج • که از زر باشدش در آستین گنج • وچنانکه در اسم قاسم
سروی که بود ز عشق دم بدمش • پر سیم کنار اشک بنان غمش • قدش ز قفا چو جلوه گر شد کردند • از سیم کنار ها نثار قدمش
وازین قبیل است این چهار معما در اسم ارغون • دیو خالی وز هر سو دوست گویم آشکار • رفع کن مقصود تا بر صورتی گیرد قرار
دامن زلفت که کردی رفع دفع صد بلاست • خال مشکینت فراز چشم نصب العین ماست •
تا دامن زلف رفع کردی بی ما • دلهای مخالف بود وکنج عنا • ببین جاه دریا ولی مرتفع • ازان چشم با نظره منتفع
وی شاید که واسطه متعدد باشد چنانکه در اسم نویان • دور دارد دلم از دیده و دوست • ز هر جانب عیان مغزیست لا بوست

زیرا که مرکب اول که در نظم درج کرده شد است عبارت دود در دریاست ومرکب ثانی که مستخرج می شود عبارت یاد دریاست
وازیای اول بواسطهٔ آنکه رقم یا بیش ارباب تقاویم علامت حوتست نون خواسته شده است پس حاصلش آن بود
که نون دریا وازانجا عبارت در نون یا مستخرج می شود وازان اسم مقصود • وچنانکه درین دو معمای دیگر هم باسم نویان
ای دل دریاب باز دریاب ای دل • نام مه من که مشکل آمد مشکل • در بدر چشم ز هر سو یاد دامن چاک را
یافتم صد چاک در دامن از ومهر پاک را • اولا درین دو معما همان مرکب که در معمای اول ثانیا اندراج یافته بود که آن عبارت
یاد دریاست درج کرده شده است وباقی استخراجات بر همان قیاس است وگاه باشد که این عمل نسبت ببعض اجزاء
اسم وقوع یابد نه نسبت بمجموع چنانکه در اسم صدر • بر لب دریای چشم دامن خود شست باد •
دامن او کی رواز آلوده دامانان گناه • وچنانکه در اسم سلطان حسین • روزی که ز مهر آیدم آن مه به بغل
از مکر رقیب دیو سیرت چه خلل • در شکل پری چو بینم او را پیدا • غلطان شود اشکم که بخون گشت بدل •

والحمد لله علی الاتمام والفوز بحسن الاختتام
والصلوة والسلام علی خیر الانام وآله البررة الکرام

م

بسم الله الرحمن الرحیم

بعد از تیمّن بموزون ترین کلامی که قافیه سنجان انجمن فصاحت بدان تکلم کنند اعنی سپاس و ستایش حضرت واهب العطایا ت جل جنابه جلاله عن الاحاطة بکنه کماله و پس از توسّل بمطبوع ترین مقالی که عندلیبان چمن بلاغت بدان ترنّم نمایند اعنی درود و تحیت سرور کاینات سلام الله و صلواته الزاکیات علیه و علی آله مودّه می شود که این مختصریست وافی بقواعد علم قوافی که بموجب اشارت بعضی از اجلّاء اصحاب و اعزّه احباب صورت تحریر و سمت تقریر می یابد امیدواری بعنایت بی علت حضرت جنانست که بسعادت اصغا محظوظ شود و بعین رضا منظور و ملحوظ گردد • چو گل بخند در اید لب آمل ز نشاط اگر ز گلشن لطفش وزد نسیم قبول • و من الله الفوز بکل مأمول و الوصول الی کل المسئول **مقدمه** بدانکه قافیه در عرف شعرای عجم عبارتست از تمام آنچ تکرار آن در آخر جمیع ابیات واجب باشد یا مستحسن بشرط آنکه مستقل نباشد و تلفظ بلکه جزو کلمه باشد یا بمنزله جزو و بعضی کلمه آخر را قافیه گفته اند و بعضی حرف روی را و ردیف کلمه را گویند یا بیشتر که بر سبیل استقلال در آخر همه ابیات بعینه مکرر شود و شعر مشتمل بر ردیف را مردّف خوانند و این خاصه شعرای عجم است **فصل** حروف قافیه نه است چنانکه گفته اند روی و ردف و دگر قید و بعد از آن تأسیس • دخیل و وصل و خروج و مزید و نایره دان **روی** آخرین حرف اصلی است از قافیه یا آنچ بمنزله آن باشد چون لام درین بیت • در ازل نقش تو بر تختهٔ گل دیده دل • دیده پای دل بیچاره فرو رفت بگل • **ردف** الف و واو و یا را گویند بشرط آنکه پیش از روی واقع شده باشد بی واسطه متحرکی و حرکت ماقبل ایشان از جنس ایشان باشد و هر قافیه را که مشتمل باشد بر ردف مردف خوانند بسکون را • پس اگر در میان روی و ردف حرف ساکن در نیامده باشد آنرا مردف بردف مفرد گویند چنانک • ای از بنفشه ساخته گلبرگ را نقاب • وز شب طپانچه ها زده بر روی آفتاب • و اگر ساکنی واسطه شده باشد آن ساکن را ردف زاید گویند و الف و واو و یا را ردف اصلی و آن قافیه مردف بردف مرکب چنانک • از بس که تنم ز آتش عشق گداخت • نتوان تنم از شمع همی باز شناخت • و حروف ردف زایدش است چنانک گفته اند ردف زایدش بود ای خوشنون • خا و را و سین و شین و فا و نون • چون ساخت و سوخت و ریخت و کارد و مورد و کاست و پوست و زیست و داشت و گوشت و یافت و کوفت و فریفت و مانند آنک و ردف در قافیه فارسی چون واو و یا باشد بر دو گونه است معروف و مجهول معروف آنکه ضمه و کسره ماقبل واو و یا را اشباع تمام کرده باشند چون بود و بید و مجهول آنکه اشباع تمام نکرده باشند چون شور و شیر پس احسن بلکه واجب آنست که معروف و مجهول را در یک شعر جمع نکنند چنانک کمال اسمعیل کرده است • با دل گفتم تو با دی ای دل بیکی • کز من دوری بیار من نزدیکی • دل گفت که با دهان و زلفش عزیست • تا بی سازم بتنگی و تاریکی • و گاه باشد که یای مجهول را با کلمات عربی که اماله کرده باشند جمع کنند چنانک انوری گوید • تا ماه رویم از من رخ در حجاب دارد • نی دیده خواب یابد نی دل شکیب دارد • **قید** حرف ساکنی را گویند غیر ردف که پیش از روی باشد بی واسطه چون نون درین بیت • چو زهره وقت صبوح از افق بساز چنگ زمانه تیز کند نالهٔ مرا آهنگ • و حروف قید در لغت فارسی ده است • چنانک گفته اند • کر حروف قید را گیرند یاد • نیست در لفظ عجم از ده زیاد • با و خا و را و زا و سین و شین • غین و فا و نون و ها باشد یقین • چون ابر و صبر و تخت و بخت

و خود و زرد و بزم و رزم و دست و مست و دشت و کشت و نغز و مغز و سفت و گفت و بند و پند و چهر و مهر و اگر بنای قافیه بر عربی نهند رعایت قید در جمیع حروف لازم است چون وعد و رعد و جیب و غیب و امثال آن **تأسیس** الفی را گویند که میان او و روی یک حرف متحرک واسطه باشد و قافیه مؤسس آنست که این الف را در جمیع ابیات رعایت کنند چنانک کمال اصفهانی کرده است در قصیده که مطلعش اینست • ای آنکه لاف میزنی از دل که عاشق است • طوطی کلک از زبان تو با دل موافق است • و شعرای عجم بر خلاف فصحای عرب رعایت تأسیس را واجب نمی دارند بلکه مستحسن می شمارند **دخیل** آن حرف متحرک را گویند که میان تأسیس و روی واقع شود چون شین و فا درین بیت • گذشته **وصل** حرفی را گویند که بروی الحاق کنند چون میم درین بیت • من بوی تو هوا خواه نسیم سحرم • کو بوی تو خبر دارد و من بیخبرم • **خروج** حرفی را گویند که بوصل پیوندد چون میم درین بیت • ما هیچ کسان کوی یادیم • ما سوختگان خام کاریم • **مزید** حرفی را گویند که بخروج پیوندد چون شین درین بیت • علی عینیه عین الله چشمان سیاهستش • جگر کاوان سنان اسا و مردافکن نگاهستش • **نایره** یک حرف را گویند یا بیشتر که بمزید ملحق شود چون میم و شین درین بیت • آن مه که بچشم مهر دیدستیمش • از جان نیکوان گزیدستیمش • **فصل** حرکات قافیه شش است چنانک گفته اند • رسّ و اشباع و حذو و توجیه است • باز مجری و بعد ازوست نفاد • **رس** حرکت ماقبل تأسیس را گویند و پوشیده نیست که آن غیر فتحه نتواند بود **اشباع** حرکت دخیل را گویند و آن بیشتر کسره باشد چنانک گذشت و فتحه نیز می آید چنانک ظهیر فرماید • بگذشت ماه روزه بخیر و مبارکی • پر کن قدح ز بادهٔ گلرنگ را وکی • و ضمه نیز می شاید چنانک درین بیت • ای کشته مرا نرگس شوخت بتغافل • زلفت تو گرفته ز سر رسم تطاول • **حذو** حرکت ماقبل ردف و قید را گویند چون فتحهٔ کاد و باد و بخت و تخت • و هرگاه که قافیه مشتمل بر حرف قید موصول باشد اختلاف حذو جایز داشته اند چنانک کمال اصفهانی گفته است • گر سوز تو ام بیک نفس آهسته شود • از دود دلم راه نفس بسته نشود • در دیده از آن آب همی گردانم • تا هر چه ز نقش تست از آن شسته شود • **توجیه** حرکت ماقبل روی ساکن است و نشاید که مختلف گردد مگر وقتی که روی متحرک گردد بسبب حرف وصل چنانک انوری گوید در قصیده که مطلعش اینست • ای مسلمانان فغان از دور چرخ چنبری • وز نفاق تیر و قصد ماه و سیر مشتری • سامری و عنصری را قافیه ساخته است **مجری** حرکت روی را گویند و اختلاف آن اصلا جایز نداشته اند **نفاد** حرکت حرف وصل است وقتی که خروج بدو پیوندد چون حرکت یا درین بیت • تا چند بسنگلاخ غم افکنیم • وز سنگ ستم شیشهٔ دل بشکنیم • و در شعر فارسی لازم نیست که حرف وصل متحرک باشد چنانک • ما عاشق روی نیکوانیم • دیوانهٔ شکل مهوشانیم • و حرکت خروج و مزید را نیز نفاد گویند چون حرکت میم و شین درین بیت • تا کی بخون دیده و دل پروریشان • از در برون رند و بوا آوریم شان • **فصل** ارباب این صناعت هر قافیه را که در تقطیع آخر او دو ساکن بیای شود مترادف خوانند و آن قافیه را که در آخر او یک ساکن باشد اگر پیش از آن ساکن یک متحرکست آنرا متواتر گویند و اگر دو متحرکست آنرا متدارک خوانند و اگر سه متحرکست آنرا متراکب گویند و اگر چهار متحرکست آنرا متکاوس خوانند و قافیه متکاوس در اشعار عجم نیامده است و جمیع این القاب درین بیت مذکورست • متکاوس متراکب متواتر می خوان • متدارک مترادف لقب قافیه دان **فصل** چون حرف روی

ساکن باشد وحرف وصل بعد ازو پیوسته باشد آنرا مقید خوانند واگر حرف وصل بدو پیوسته باشد آنرا مطلق گویند
وروی مقید اگر از حروف قافیه هیچ حرف دیگر نداشته باشد آنرا مقید مجرد گویند چون سُرور و دلبر واگر داشته باشد
بآن حرفش نسبت کنند مثلا مقید بردف یا بحرف قید گویند وروی مطلق اگر از حروف قافیه همین حرف وصل داشته
باشد چون سروری و دلبری آنرا مطلق مجرد گویند واگر حرف دیگر از حروف قافیه دارد بآن حرفش نسبت کنند چنانک
مطلق بقید وردف وخروج ومزید ونایره گویند **فصل** عیوب قافیه چهارست اقوا اکفا سناد وایطا
اقوا اختلاف حذو وتوجیه را گویند چنانک دَوْر ودُور وجَست وجُست وبَر وبُر را دریک شعر جمع کنند **اکفا**
تبدیل حرف رویست بحرفی که در مخرج بازو نزدیک باشد مانند احتیاط واعتماد وازین قبیل است جمع کردن میان حرفهای
عجمی وعربی چنانک رگ وسگ با اشک وحک مثلا جمع کنند وجرب با طرب وامثال آن واین بغایت نا پسندیده است
سناد اختلاف ردفست چنانک زمان وزمین را دریک قافیه جمع کنند وشعرای عرب اختلاف ردف را در روا
وجایز میدارند چنانک عود وعمید را دریک شعر آورند واین در اشعار ایشان بسیارست **ایطا** اعاده کردن
قافیه است وآن بر دو گونه است جلی وخفی جلی چنانک نیکوتر وزیباتر وفسونگر وستمگر وازین قبیل است نون مصدر
چون گفتن وشنیدن وحروف جمع چون الف ونون در یاران ودوستان والف وتا در صفات وکاینات والف وها
در لالها وغنچها والف ونون صفت چون خندان وگریان وگردان ویاء تنکیر چون دستی ومردی ودال استقبال
چون دهد وبرد ونون تخصیص چون زرین وسیمین وبالجمله هر جزو که در آخر ابیات صریحا بیک معنی مکرر شود خواه یک حرف باشد
وخواه بیشتر از قبیل ایطاء جلی است نشاید که بنای قافیه بران نهند واگر ضرورت افتد در قصیده بیش از دو یا سه نتوان
آورد بقدر آنکه تکرار قافیه جایز داشته اند واین نوع قافیه را شایگان گویند وایطاء خفی چون آب وگلاب واین را
جایز داشته اند چنانک • ای گل رخسار تو برده زروی گل آب • صحبت گل را رها کرده ببوی گلاب **خاتمه** قافیه بر دو قسم
است معمول وغیر معمول غیر معمول آنست که در وی تصرفی کنند شایسته آن باشد که قافیه واقع شود ومعمول آنست
که بواسطه تصرفی شایسته آن گردد وآن تصرف گاه بترکیب دو لفظ باشد چنانک لفظ است مثلا بواسطه ترکیب با لفظ
پیدا وامثال آن صلاحیت آن پیدا کند که با خاست وراست دریک قافیه جمع شود چنانک • در آینه روی تو گر گویم راست
انوار تجلی الهی پیداست • وگاه بتجزیه یک لفظ چنانک کمال اسمعیل لفظ کاردستا در قصیده که مطلعش اینست •
برنافتست بخت مرا روزگار دست • زانم نمی رسد بسر زلف یار دست • قافیه ساخته است بروجهی که حرف دال را
از جانب ردیف اعتبار کرده است چنانک می گوید • خصم شتر دلت را قربان همی کند • زان روی سعد ذابح آمیخته کاردست

تمت الرسالة القوافي بعون الله الكافي

والسلام

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس وافر قادری را که حرکت سریع دوایر افلاک را سبب ازدواج اصول و امتزاج ارکان کردانید و درود متواتر کاملی را که بتایید فتح قریب از بسیط خاک طی بساط ضلال و خذلان کرد صلی الله علیه و علی آله و اهل بیته اجمعین **اما بعد** بدانک ارباب صناعت عروض بنای اصول اوزان شعر را بر سه رکن نهاده اند سبب و وتد و فاصله سبب بر دو نوع است سبب خفیف و آن لفظیست مشتمل بر یک متحرک و یک ساکن چون کُل و مُل و سبب ثقیل و آن لفظیست مشتمل بر دو متحرک چون کَلَه و کِلَه و حرف ها که در امثال این کلمات می نویسند برای بیان حرکت ما قبل می باشد و بتلفظ در نمی آید ° و وتد نیز بر دو قسم است وتد مجموع و آن لفظیست مشتمل بر دو متحرک و یک ساکن چنانک چمن و سمن و وتد مفروق و آن لفظیست مشتمل بر دو متحرک و یک ساکن در میان ایشان چون لاله و ژاله و فاصله نیز بر دو نوع است فاصلهٔ صغری و آن کلمه ایست مشتمل بر سه متحرک و یک ساکن چنانک صنما بتا و فاصلهٔ کبری و آن کلمه ایست مشتمل بر چهار متحرک و یک ساکن چنانک فکنمش و شکنمش و مجموع این ارکان درین کلمات مندرج است لی کل رخت لاله بچمن تنکرم **فصل** تالیف کلام موزون از هیچ یک ازین ارکان سه کانه بی آنکه با دیگری ترکیب کنند مستحسن طباع نمی افتد نه از اسباب تنها چنانک ° مردم بیشت دارم زاری کز غم تا کی زارم داری ° و نه از اوتاد مجرد چنانک ° بسوی ارکذر کنی زهی عجب بهی عجب ° بروی ار نظر کنم زهی طرب طرب و نه از فواصل فقط چنانک ° پسرا بکشا لب و خوش بسرا ° برود خوشت بنواز مرا ° پس در تالیف کلام موزون ناچار باشد از اجتماع این ارکان با یکدیگر و اصول که از اجتماع این ارکان حاصل می آید و بناء جملهٔ اشعار عرب و عجم بر آنست و عروضیان آنرا افاعیل و تفاعیل کویند منحصر در هشت اصل است ° فعولن بتقدیم وتد مجموع بر سبب خفیف فاعلن بتقدیم سبب خفیف بر وتد مجموع مفاعیلن بتقدیم وتد مجموع بر دو سبب خفیف مستفعلن بتقدیم دو سبب خفیف بر وتد مجموع فاعلاتن با آوردن وتد مجموع در میان دو سبب خفیف مفاعلتن بتقدیم وتد مجموع بر فاصلهٔ صغری متفاعلن بتقدیم فاصلهٔ صغری بر وتد مجموع مفعولات بتقدیم دو سبب خفیف بر وتد مفروق و آنچ ازین اصول در اوزان شعر فارسی کثیر الوقوع است پنج بیش نیست مفاعیلن فاعلاتن مستفعلن مفعولات فعولن و هر یک ازین اصول پنج کانه را فرع چند هست که بسبب تغییری که عروضیان آنرا زحاف خوانند حاصل می شود لاجرم در بیان زحافات و فروع آن فصلی ترتیب داده می شود **فصل** زحافات مفاعیلن یازده است و فروع او نیز یازده است اما زحافات او قبض اسقاط یاء مفاعیلن است تا مفاعلن بماند کف اسقاط نون مفاعیلن است تا مفاعیلُ بماند خرم اسقاط میم مفاعیلن است فاعیلن بماند مفعولن بجای آن بنهند خرب اسقاط میم و نون مفاعیلن است فاعیلُ بماند مفعولُ بجای آن بنهند شتر اسقاط میم و یاء مفاعیلن است فاعلن بماند حذف اسقاط سبب خفیف آخر جزوست چون از مفاعیلن لن بیندازند مفاعی بماند فعولن بجای آن بنهند قصر اسقاط ساکن سبب آخر جزوست و اسکان متحرک آن پس مفاعیلن مفاعیل شود هتم اجتماع حذف و قصرست در مفاعیلن مفاع بماند فعول بجای آن بنهند جب اسقاط دو سبب خفیف است از آخر مفاعیلن مفا بماند فعَل بجای آن بنهند زلل اجتماع هتم و خرم است در مفاعیلن تا فاع بماند بتر اجتماع جب و خرم است در مفاعیلن فا بماند فع بجای آن بنهند و اما فروع او مفاعلن مقبوض مفاعیل

مکفوف مفعولن اخرم مفعول اخرب فاعلن اشتر فعولن محذوف مفاعیل مقصور فعول اهتم فعَل مجبوب فاع ازلّ فع ابتر زحافات فاعلاتن ده است و فروع او پانزده است اما زحافات او خبن اسقاط ساکن سبب اول جزوست چون الف از فاعلاتن بیندازند فعلاتن بماند کف اسقاط سابع است چون فاعلاتن بیندازند فاعلات بماند شکل اجتماع خبن و کف است در فاعلاتن فعلاتُ بماند حذف در فاعلاتن فاعلا باشد فاعلن بجای آن بنهند قصر در فاعلاتن فاعلات بود بسکون تا فاعلان بجای آن بنهند قطع در فاعلاتن اسقاط سبب آخرست و اسقاط ساکن وتد و اسکان ما قبل او پس فاعل بماند فعْلن بجای آن بنهند تشعیث اسقاط یکی از دو متحرک وتد فاعلاتن است فاعاتن یا فالاتن بماند مفعولن بجای آن بنهند جحف آنست که فاعلاتن را خبن کنند فعلاتن شود آنگاه فاصله را بیندازند تن بماند فع بجای آن بنهند تسبیغ زیاده کردن ساکنی بود بر سبب خفیف آخر جزء پس فاعلاتن فاعلاتان شود فاعلیان بجای آن بنهند ربع اجتماع قطع و خبن است در فاعلاتن تا فعل بماند و اما فروع او فعلاتن مخبون فاعلات مکفوف فعلات مشکول فاعلن محذوف فعِلن مقطوع مفعولن مشعث فعلان مقطوع مسبغ فعَل مربوع فاعلیان مسبغ فعلیان مخبون مسبغ فاع مجحوف مسبغ فع مجحوف زحافات مستفعلن نه است و فروع او چهارده اما زحافات او خبن در مستفعلن متفعلن باشد مفاعلن بجای آن بنهند طی اسقاط جزء چهارم است از مستفعلن مستعلن بماند مفتعلن بجای آن بنهند قطع اسقاط نون مستفعلن است و اسکان لام مستفعل شود مفعولن بجای آن بنهند تخلیع در مستفعلن اجتماع خبن و قطع بود متفعل بماند فعولن بجای آن بنهند جذذ اسقاط وتد مستفعلن است مستف بماند فعلن بجای آن بنهند رفع اسقاط سبب خفیف بود از جزوی که در اول آن دو سبب خفیف بود پس از مستفعلن تفعلن بماند فاعلن بجای آن بنهند خبل اسقاط سین و فا باشد از مستفعلن یعنی اجتماع خبن و طی متعلن بماند فعلتن بجای آن بنهند اذاله زیاده کردن ساکنی باشد بر وتد مجموع آخر جزء پس مستفعلن مستفعلان شود ترفیل زیاده کردن سبب خفیف است بر وتد مجموع آخر جزء پس مستفعلن مستفعلاتن شود مستفعلاتن بجای آن بنهند و اما فروع مفاعلن مخبون مفتعلن مطوی مفعولن مقطوع فعولن مخلع فعْلن اجذ فاعلن مرفوع فعلتن مخبول مفاعلان مخبون مذال مفتعلان مطوی مذال مستفعلان مذال فعَلتان مخبول مذال مفاعلاتن مخبون مرفل مفتعلاتن مطوی مرفل مستفعلاتن مرفل زحافات مفعولات نه است و فروع او چهارده اما زحافات او خبن در مفعولات معولات بود مفاعیل بجای آن بنهند طی در مفعولات مفعلات بود فاعلات بجای آن بنهند خبل در مفعولات اجتماع خبن و طی باشد معلات بماند فعلات بجای آن بنهند وقف اسکان تا مفعولات بود مفعولان بجای آن بنهند کسف اسقاط تاء مفعولات باشد مفعولا بماند مفعولن بجای آن بنهند صلم اسقاط وتد مفعولات باشد مفعو بماند فعْلن بجای آن بنهند جدع اسقاط هر دو سبب و اسکان تا مفعولات بود لات بماند فاع بجای آن بنهند نحر اسقاط هر دو سبب و تاء مفعولات باشد لا بماند فع بجای آن بنهند رفع در مفعولات عولات بود مفعول بجای آن بنهند و اما فروع او مفاعیل مخبون فاعلات مطوی فعلات مخبول مفعولان موقوف مفعولن مکسوف فعولن مخبون مکسوف فعولان مخبون موقوف فعْلن اصلم فاعلان مطوی موقوف فاعلن مطوی مکسوف فعلن مخبون مطوی مکسوف مفعول مرفوع فاع مجدوع فع منحور زحافات فعولن شش است و فروع او نیز شش است اما زحافات او قبض

درفعولن فعولُ باشد بضم لام قصر درفعولن فعولْ بسکون لام حذف درفعولن فعو بود فَعَل بجای آن بنهند ثلم اسقاط فا، فعولن بود عولن بماند فَعْلُنْ بجای آن بنهند ثرم فاونون فعولن باشد عولُ بماند فَعْلُ بجای آن بنهند بتر درفعولن اسقاط وتد مجموع بود لن بماند فع بجای آن بنهند واما فروع اوفعولُ مقبوض فَعُولْ مقصور فعل محذوف فعلن اثلم فعلُ اثرم فَعْ ابتر **فصل** چون اصول اوزان وبعضی از زحافات وفروع آن که محتاج الیه بود دانسته شد بدانک بحوری که از تکرار بعضی ازان یا از ترکیب بعضی با بعضی دیگر حاصل میشود نوزده است بعضی مخصوص بعرب وبعضی مخصوص بعجم وبعضی مشترک وآن اینست طویل مدید بسیط وافر کامل هزج رجز رمل منسرح مضارع مقتضب مجتث سریع جدید قریب خفیف مشاکل متقارب متدارک بنای طویل ومدید وبسیط بر دو جزء مختلف است یکی خماسی ویکی سباعی اجزاء طویل دوبار فعولن مفاعیلن فعولن مفاعیلن ❊ چگویم نگارینا که با من جها کردی قرارم زدل بردی زصبرم جدا کردی ❊ اجزاء مدید دوبار فاعلاتن فاعلن فاعلاتن فاعلن ❊ بدوفا یادکی یاد غم خواری بکن عاشق بیچاره را چاره کاری بکن ❊ اجزاء بسیط دوبار مستفعلن فاعلن مستفعلن فاعلن ❊ چون خار وخس در رهت روز وشب افتاده ام باشد که برحال من افتد نظر ناگهت ❊ وبنای وافر وکامل بر سباعیاتست مرکب از پنج متحرک ودو ساکن اجزای وافر شش بار مفاعلتن ❊ خوشا آن سحری که آتشم کند اثری ❊ زراه وفا بسوی منت فتد گذری ❊ واجزای کامل شش بار متفاعلن چه کند تنم چو جدا شود تنم از صنم ❊ مگر آنکه روز وشبان نشسته بود بغم ❊ وبعضی از متاخران شعرای عجم بر کامل مثمن شعر گفته اند وخالی از عذوبتی نیست چنانک خواجه جمال الدین سلمان فرماید ❊ بصنوبر قد دلکشت اگر ای صبا گذری کنی ❊ بهوای جان حزین من دل خسته را خبری کنی ❊ وهمچنین مثمن وافر از مسدس او بقبول طبع اقرب نماید چنانک ❊ چه شد صنما که سوی کسی بچشم رضا نمی نگری ❊ زرسم جفا نمی گذری طریق وفا نمی سپری ❊ وشعرای عجم را برین پنج بحر شعری که مستعذب نفوس باشد کمتر اتفاق افتاده است لاجرم در وضع دوایر واستخراج فروع آن شروع نمی رود واما بنای هزج ورجز ورمل بر سباعیاتی طویل ومدید وبسیط است اجزاء هزج هشت بار مفاعیلن واجزاء رجز هشت بار مستفعلن واجزاء رمل هشت بار فاعلاتن واین هر سه بحر را در یک دایره نهاده اند ولقب آن مؤتلفه کرده برین صورت



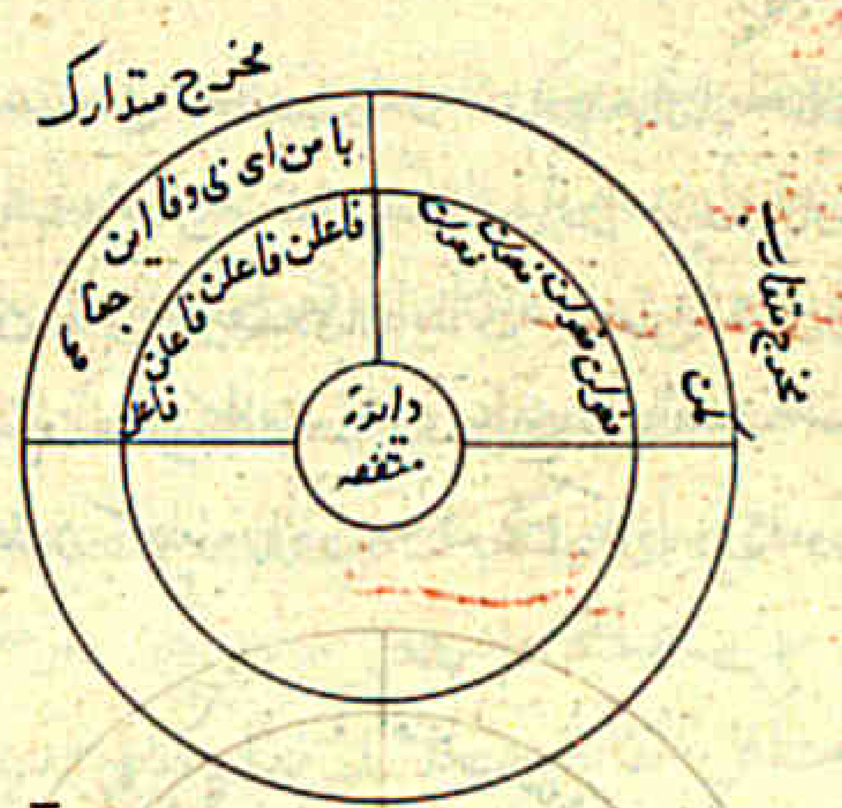
وبنای منسرح ومضارع ومقتضب ومجتث وسریع وجدید وقریب وخفیف ومشاکل بر سباعیاتیست که در ترکیب آن اختلافست اجزاء منسرح چهار بار مستفعلن مفعولات واجزاء مضارع چهار بار مفعولات مستفعلن واجزاء مجتث چهار بار مستفعلن فاعلاتن واجزاء سریع دو بار مستفعلن مستفعلن مفعولات واجزاء جدید دو بار فاعلاتن فاعلاتن مستفعلن واجزاء قریب دو بار مفاعیلن مفاعیلن فاعلاتن واجزاء خفیف دو بار فاعلاتن مستفعلن فاعلاتن واجزاء مشاکل دو بار فاعلاتن مفاعیلن مفاعیلن وچون از اجزاء سالم هیچ یک ازین نه بحر در کلام عجم شعری مطبوع بنا نهاده است منسرح مطوی ومضارع مکفوف ومقتضب مطوی ومجتث مخبون را که مثمن الاجزاء اند در یک دایره نهاده اند ونام مختلفه کرده برین صورت



وسریع مطوی وجدید مخبون وقریب مکفوف وخفیف مخبون ومشاکل مکفوف را که مسدس الاجزا اند در یک دایره نهاده اند ونام منتزع کرده برین صورت



وبنای متقارب ومتدارک بر خماسیاتست مرکب از سه متحرک ودو ساکن اجزاء متقارب هشت بار فعولن واجزاء متدارک هشت بار فاعلن واین دو بحر را در یک دایره نهاده اند ونام متفقه کرده برین صورت



فصل بس دوایر شعر عجم جهار باشد جنانک کفته اند دایرهٔ شعر عجم مؤتلفه مختلفه ثالث آن منتزعه رابع آن متفقه

تقطیع شعر عبارتست از انکه بیت را از هم بکشایند بروجهی که هر مقداری از بیت موازن افتد با یکی از افاعیل بحری که آن بیت دران بحر واقع شده است وطریقش آنست که نظر بنفس حرکت کنند نه باحوال حرکت که آن ضمه و فتحه و کسره است واعتبار ملفوظ کنند نه مکتوب وهر حرفی که در لفظ آید اکرچه در کتابت نبود در تقطیع محسوب افتد جون حروف مشدد وجون الفی که از اشباع همزه حاصل شود جنانک ای قدر تو آفت جهانی تقطیع ای قدر تو آفتِ جهانی مفعول مفاعلن مفعولن

وجون یایی که در مثل شکسته وبسته وجاره وخاره در حال اضافت کردن وصفت آوردن ونکره ساختن بتلفظ می آید جنانک غمزهٔ جون خوارهٔ عیارهٔ زده سرکشتهٔ بیجارهٔ تقطیع غمزه جون مستفعلن خاره یی مستفعلن یاری فاعلن واما آنج در کتابت هست ودر لفظ مثل واو عطف است جون جان وجانان وواو بیان ضمه جون دو وتو وواو اشمام ضمه جون خواب وخود

وجامع هرسه واو افتاده است این مصراع خواب و خودم زلف دو تای برد مستفعلن مستفعلن فاعلان و دیکری حرف ها است هر هایی که بتلفظ درنیاید جون که وجه وکفته وشکفته اکر در میان بیت افتد از تقطیع ساقط شود واکر در آخر بیت حرفی ساکن محسوب کردد جنانک مشکین خط تو کرد تازه رسته بر کل ز بنفشه دسته بسته مفعول مفاعلن فعولن و دیکری حرف نون است هر نون ساکن که بعد از واو والف ویا یی

واقع شود که حرکت ما قبل از جنس او باشد اکر در میان بیت افتد وانرا حرکت عارض نشود از تقطیع ساقط شود واکر در آخر بود حرفی ساکن محسوب افتد جنانک جون فشاندی زلف مشکین مشک جین آمد برون فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلان و دیکری حرف تاست هر تایی که بیش از یک ساکن باشد جون دست ومست وکفت وخفت جون در میان بیت افتد بحرفی محسوب بود واکر در آخر بود در حساب ساکنی باشد جنانک تا نرکس مست شد دلم باده برست واز این قبیل است هر حرف ساکن که بعد از ساکن دیکر واقع شود جنانکه یار دارد باز زین بیداد عار فاعلاتن فاعلاتن فاعلان وهرتا که بیش از دو ساکن دیکر بود جون در میان بیت افتد اکر بتلفظ درآید با ما قبل خویش هر یک در حساب متحرکی باشد جنانک سوخت دل از اشتیاق کاست تن در فراق مفتعلن فاعلات مفتعلن فاعلان واکر بتلفظ درنیاید از تقطیع ساقط شود وما قبل او بحرکی محسوب بود جنانک سوخت دلم ز اشتیاق کاست تنم در فراق واکر در آخر بیت افتد بهر حال از تقطیع ساقط شود زیرا که در اوزان عروض سه ساکن بهیج وجه جمع نشود جنانک بند را با تو دوستداری خوست کرجه تو بند را نداری دوست فاعلاتن مفاعلن فعلان و از این قبیل است حرف دال در مثل کارد و بکذارد

جنانک

جنانک کارد برداشت کار او بکذارد فاعلاتن مفاعلن فعلان و حرف با در مثل کشتاسب ولهراسب را داد تخت فعولن فعول و دیکری الف است هر الف متحرک که حرکت او را ما قبلش نقل کنند از تقطیع ساقط شود جنانک جرا ای من از آن نرکس خادی بترس مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان و دیکری حرف یا است حرف یا وقتی که بعد از الف متحرک واقع شود کاه باشد که بتلفظ درنیاید واز تقطیع بیفتد جنانک رفتی از جشم و بردی از دل هوش

و می باید که حرف ملفوظ غیر مکتوب ومکتوب غیر ملفوظ را در آنچ مذکور شد منحصر ندانند زیرا که مقصود تنبیه بود بر بعضی از صور آن نه بیان الحصار والله اعلم بحقایق الاسرار **فصل** ارباب این صناعت جزو اول مصراع نخست را صدر کویند وجزو آخرش را عروض وجزو اول مصراع ثانی را ابتدا خوانند وجزو آخرش را ضرب وآنچ در میانهٔ صدر وعروض یا ابتدا وضرب واقع شود آنرا حشو خوانند وبیتی را که در صدور وابتدا وحشو او زحافی واقع نشده باشد سالم خوانند خواه در ضرب وعروض واقع شده باشد وخواه نشده باشد وبیتی را که از اصل دایرهٔ آن یک جزو کم کرده باشند مجزو خوانند وبیتی را که از و یک نیمه انداخته باشند مشطور کویند **فصل** دایرهٔ اول سه بحرست هزج رجز رمل • بحر هزج ابیات سالم

حوروبت مه کز منتشی بخاطر در نمی آید مرا خود جز تو در خاطر کسی دیکر نمی آید • مسدس وانرا مجزو خوانند

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن جرا هرکز نمی آیی بسوی من کجایی ای غزال مشکبوی من مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

مربع وآنرا مشطور خوانند بقد سرو کل اندامی خوشا وقتی که بخرامی مفاعیلن مفاعیلن مسدس مقصور عروض وضرب

دلم بیرانه سر باجزد سالیست که باغ حسن را نازک نهالیست مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل مسدس محذوف عروض وضرب

جنین کافتاده دور از جان خویشم جکونه زنده ام حیران خویشم مفاعیلن مفاعیلن فعولن ابیات مزاحف مثمن مکفوف مقصور

ترا لعل شکرریز مرا جشم کهرباز ترا خنده بود خوی مرا کریه بود کار مفاعیل مفاعیل مفاعیل مفاعیل مثمن مکفوف محذوف عروض وضرب

مرا نیست جو آن بخت که با یار نشینم درون ریش و جکر جاک و دل افکار نشینم مفاعیل مفاعیل مفاعیل فعولن محذوف مقصور

من آن مدهوش عشقم که از خویشم خبر نیست مرا تا شد دل از دست دکر پروای سر نیست مفاعیلن فعولن مفاعیلن مفاعیل مکفوف محذوف

برخ ماه نمایی بقد سرو روانی بلب راحت روحی بجشم آفت جانی مفاعیل فعولن مفاعیل فعولن مثمن اخرب

من دوست ترا دارم ای دوست از جانم شمع شب تاریکم کنج دل ویرانم مفعول مفاعیلن مفعول مفاعیلن مثمن اخرب مکفوف عروض وضرب سالم

دردا که علاج دل بیمار نفرمودی یکبار بدین جان کرفتار نبخشودی مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیلن مثمن مکفوف مقصور

مرا غم تو ای دوست زجان و مان برآورد مرا زفرقت ای ماه زجان فغان برآورد مفاعلن مفاعیل مفاعلن مفاعیل اخرب مکفوف مقصور

هر صبح خروشی زدل تنک برآریم فریاد زمرغان شب آهنک برآریم مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل اخرب مکفوف محذوف

آسوده دلا حال دل زار جه دانی خون خواری عشاق جکر خواره جه دانی مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن مسدس مکفوف مقصور

تنم کاست از آن ماه دلافروز دلم سوخت از آن شمع جهان سوز مفاعیل مفاعیل مفاعیل مکفوف محذوف

نکورویی و نکوخویی نکاری جز این وفا خویی نداری مفاعیل مفاعیل فعولن اخرب مکفوف سالم عروض وضرب

از لعل تو یک بوسه طلب کردم از جشم تو صد تیغ بلا خوردم مفعول مفاعیل مفاعیلن اخرب مکفوف مقصور

مهری کمراست ترا نیست   صبری که تراست مرا نیست   مفعول مفاعیل مفاعیل   اخرب مکفوف محذوف

تا باز کرفتی نظر از من   کس نیست جکرخوارتر از من   مفعول مفاعیل فعولن   اخرب مقبوض سالم عروض وضرب

ای دوست که حال من نمی پرسی   نیکوست که حال من نمی پرسی   مفعول مفاعلن مفاعیلن   اخرب مقبوض مقصور

هرچند تو شاه و ما کدائیم   دامن مفشان که مبتلائیم   مفعول مفاعلن مفاعیل   اخرب مقبوض محذوف

اشک چو عقیق از آن فشانم   کز لعل تو می دهد نشانم   مفعول مفاعلن فعولن   اخرم اشتر عروض وضرب

خرسندم از رخت بدیداری   خشنودم از لبت بکفتاری   مفعولن فاعلن مفاعیلن   اخرم اشتر مقصور

صد باد بپیش اکر کشی زار   برخیزم تا کشی دکر بار   مفعولن فاعلن مفاعیل   اخرم اشتر محذوف

از لعلت خط سبز سر زد   در جانم آتشی دکر زد   مفعولن فاعلن فعولن   مربع مکفوف مقصور

بیا ای بت بدخوی   بیاد آن می کلبوی   ه   مفاعیل مفاعیل   مکفوف محذوف

زکف تیغ جفا نه   زلبکام مرا ده   ه   مفاعیل فعولن   اخرب

آن غنچهٔ خندان کو   وآن شوخ سخن دان کو   مفعول مفاعیلن   وزن دوبیتی را که رباعی و ترانه نیز

کویند از وزن اخرم و اخرب بحر هزج بیرون آورده اند و آن وزنی بسیار خوش و نظمی بغایت دلکش است از اوزان شعر همین وزنست که استادان نظم بآن وزن بناحد معین مقرر فرموده اند و از غایت لطافت آن بر دو بیت اقتصار نموده و آن بر بیست و چهار نوع آمده است و همه در دو قسم منحصرست یکی آنکه جزو اول مفعولن باشد که اخرم است و یکی آنکه جزو اول مفعول باشد که اخرب است و این قسم را اخرب خوانند و این نیز بر دوازده کونه است و از برای هر قسمی سه رباعی آورده می شود مشتمل بر اوزان آن قسم   اما رباعیات قسم اخرم

می خواهم تا دیرم ای طرفه نکار   هر ساعت در پای تو جان بهر نثار   کی بارم نی لعلت از دیده کهر   کر باشد لحظهٔ مرا پیش تو بار

مفعولن مفعولن مفعول فعول   مفعولن مفعول مفاعیل فعول   در کلشن اشک افشان می کشتم دوش   از کل آمد بوی تو رفتم از هوش

مفعولن مفعولن مفعولن فاع   مفعولن مفعول مفاعیلن فاع   چون کفتم با کل زخجالت بخنی   مرغان کردند سوی من یکیک کوش

مفعولن مفعول مفاعیل فعل   مفعولن فاعلن مفاعیلن فاع   کاهی دارد زلفت درهم ما را   کامی بخشد لعل تو مرهم ما را

مفعولن مفعولن مفعولن فع   مفعولن مفعول مفاعیلن فع   من دانستم چو رست خط کرد رخت   کاخر سوزد رخ تو از غم ما را

مفعولن فاعلن مفاعیل فعل   مفعولن فاعلن مفاعیلن فع   و اما رباعیات قسم اخرب

چون قد تو بخرامد ای سیم اندام   صد دل شد خاک ره شود در هر کام   از جور تو کر آرد یک شمه شمال   از عاشق شوریده رباید آرام

مفعول مفاعیلن مفعول فعول   مفعول مفاعیل مفاعیلن فاع   مفعول مفاعیلن مفعول فعول   مفعول مفاعیل مفاعیلن فاع

بر خاک درت هر دم رخ می سایم   زان روشنی بصر همی افزایم   باشد که زر درایی از کوهر اشک   محنت کدهٔ خویش همی آرایم

مفعول مفاعیلن مفعولن فع   مفعول مفاعلن مفاعیلن فع   مفعول مفاعلن مفاعیل فعول   مفعول مفاعیل مفاعیلن فع

بیمار توام جانا حالم بنکر   چون بهر تو جان دهم بخاکم بکذر   خواهی شوی آکاه زحال دل ریش   بین چهرهٔ من غرقه بخوناب جکر

مفعول مفاعیلن مفعول فعل   مفعول مفاعلن مفاعیل فعل   مفعول مفاعیل مفاعیل فعول   مفعول مفاعیل مفاعیل فعل

وبعضی از برای تمامی ضبط این اقسام دایره نهاده وصورتش اینست



اصل مستفعلن

بحر رجز ابیات سالم مثمن   ای زندکانی بخش من لعل شکرکفتار تو   در آرزوی مردنم از حسرت دیدار تو   مسدس مجزو
مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن

ای مرکزم نارفته از پیش نظر   روزی بچشم رحمت سویم نکر   مستفعلن مستفعلن مستفعلن   مربع مشطور

عاشق شدم بر دلبری   سنکین دلی سیمین بری   مستفعلن مستفعلن   مسدس مقطوع عروض وضرب

رحمی بکن ای نازنین یکباری   بر عاشق دلخستهٔ بیماری   مستفعلن مستفعلن مفعولن   مثمن مطوی

تا تو چو آینه دلا با همه یک رو نکنی   دیدهٔ جان آینهٔ آن رخ نیکو نکنی   مفتعلن مفتعلن مفتعلن مفتعلن   مطوی مخبون

ای ز تو کوه کوه غم بر دل مبتلای من   نیست مراد خاطرت جز غم و جز بلای من   مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفاعلن   مخبون مطوی

فغان کنان هر سحری بکوی تو می کذرم   چو نیست ره سوی توام ببام و در می نکرم   مفاعلن مفتعلن مفاعلن مفتعلن   جزو آخر حشو مخبون و باقی مطوی

درد مرا جان مکن که من بدرد تو خوشم   کر بکشی ور بکشی ز حکم تو سر نکشم   مفتعلن مفتعلن مفاعلن مفتعلن   مطوی مخبون مقطوع عروض وضرب

سرو نخوانمت که او نیست بدین رعنایی   ماه نکویمت که نیست بدین زیبایی   مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفعولن   مخبون مطوی که مناسبت میان

اجزاء متقابله رعی نیست   چه خوش بود که شبکی سوی غریبی کذری   ز روی یاری نفسی بحال زارش نکری
مفاعلن مفتعلن مفتعلن مفتعلن   مفاعلن مفتعلن مفاعلن مفتعلن

مسدس مطوی   نیست مرا جز تو نکار دکری   می نکنی هیچ بکارم نظری   مفتعلن مفتعلن مفتعلن   مسدس مطوی منطوع عروض وضرب

این دل من هست بدرد ارزانی   تا نکند یاد دکر نادانی   مفتعلن مفتعلن مفعولن   مسدس مخبون

کنون که کرد از بهار خوش هوا   فزون شود بهر دل اندرون هوا   مفاعلن مفاعلن مفاعلن   مسدس مطوی مخبون

کر بود دل من از هوای تو   کو دکری که دل دهم بجای تو   مفتعلن مفاعلن مفاعلن   مربع مطوی

اصل فاعلاتن

ای لب تو مرهم من   وی غم تو مانم من   مفتعلن مفتعلن   بحر رمل ابیات سالم مثمن

هر کسی در پای کل دامن کشان با کلعذاری   من نشسته در نظر خاری و در دل خارخاری   فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن

روزمارا ساخت جون شب تیره آن ماه از فراق چند سوزیم از فراق آه از فراق آه از فراق مقصور عروض و ضرب
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات محذوف عروض و ضرب

کر بدانی قیمت یکتار موی خویش را که دهی بر باد جعد مشکبوی خویش را فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن مسدس

شوخ چشمی تیز خشمی تند خویی از همه خوبان فزونی در نکویی فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن مربع

چشم آن دارم که گاهی افکنی سویم نگاهی فاعلاتن فاعلاتن مسدس مقصور

باز بوی گل مرا دیوانه کرد باز از عقلم صبا بیگانه کرد فاعلاتن فاعلاتن فاعلان مسدس محذوف

مانده ام از یار دور و روز ندام زین گنه تا زنده ام شرمنده ام فاعلاتن فاعلاتن فاعلن ابیات مزاحف مثمن مخبون سالم ابتدا

بحر کاه آیدم آن دل که نه در کار تو آید گل در آن دیده هزاران که نه بر خار تو آید فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن

مخبون سالم صدر مخبون مقصور عروض و ضرب نازنینی و ترا نیست سر اهل نیاز نظری کن ز سر ناز و دلم را بنواز
فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلان فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلان

مخبون سالم صدر و ابتدا محذوف عروض مقطوع ضرب جرم خورشید جوانجوت در آید بحمل اشهب روز کند ادهم شب را از جل
فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فَعْلن

مشکول بر او ناز بینا بکرشمه گاهی اگر اتفاق افتد بنتا دکان نگاهی فَعِلات فاعلاتن فعلات فاعلاتن

مسدس مخبون مخبون مقصور عروض و ضرب آن چه رخسار و چه زلف آن چه لبست وان چه خط خوش و خال عجب است
فاعلاتن فعلاتن فعلان مخبون مخبون محذوف عروض و ضرب

ای ز سر تا بقدم جان کسی جان کشم پیش تو جانان کسی فاعلاتن فعلاتن فَعِلن مربع مخبون

دل من هیچ بنزد بتو کز عشق تو نزد فعلاتن فعلاتن فصل دایرهٔ دوم جهار بحر است منسرح، مضارع، مقتضب

مجتث . بحر منسرح مطوی موقوف غارت عشقت رسید رخت دل از ما ببرد فتنه بکین بر کشید تیغ نه خون کی فشرد
مفتعلن فاعلان مفتعلن فاعلان مطوی مکسوف

نوش لبی در رسید هوش ببرد از جسن حمد خدا وند را اذهب عنا الحزن مفتعلن فاعلان مفتعلن فاعلن مفتعلن فاعلن مفتعلن فاعلن

مخبون مطوی مکسوف مرا سحر چو کذ بطرف بستان فتد ز شوق آن گلعذار ز دیده باران فتد
مفاعلن فاعلن مفاعلن فاعلن مفاعلن فاعلان مفاعلن فاعلن مطوی مقطوع

خیز و به بستان خرام کامد ایام گل مرغ چمن زد نوای نوش از جام گل مفتعلن فاعلان مفتعلن فاعلن مفتعلن فاعلن مفعولن فاعلن

مطوی مجدوع حلقهٔ زلفش گشود باد سحرگاه اشرق شمس الضحی بنور محیاه مفتعلن فاعلات مفتعلن فاع

مطوی منحور ای نو داری حسن ماه ندارد جاه و جمال تو پادشاه ندارد مفتعلن فاعلات مفتعلن فع مطوی مقطوع منحور

تا بسلامت بحله آمد سلمی حله شد از خرمی جو جنت ماوی مفتعلن فاعلات مفعولن فع مفتعلن فاعلات مفتعلن فع

مسدس مطوی باد صبا کو برو بسوی چمن بوی تو باید مرا نه بوی سمن مفتعلن فاعلات مفتعلن مطوی مقطوع

اصل
مستفعلن مفعولات کم
بیت دایره
مفتعلن فاعلات کم

از نو مرا داغهاست پنهانی داغ تو راحت فزاست تا دانی مفتعلن فاعلات مفعولن مربع مطوی موقوف

فصل گل است ای نگار باده گلگون بیار مفتعلن فاعلان مطوی مخبون موقوف

دلبر من کجا رفت وز بر من جرا رفت مفتعلن فعولان بحر مضارع مکفوف مقصور

خوشتر موسم بهار که بر طرف جویبار بنهد یار گلعذار بکف جام خوشگوار مفاعیل فاعلات مفاعیل فاعلات مفاعیل فاعلات مفاعیل فاعلان

جو ساغر بکف نهد صلای طرب دهد دل بیدلان رهد ز اندوه روزگار مفاعیل فاعلن مفاعیل فاعلن مفاعیل فاعلن مفاعیل فاعلان

اخرب ابر بهار گریان وین چشم خون فشان هم بلبل بباغ نالان عاشق بصد فغان هم مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن

اخرب مسبغ ای لعل نوش خندت کام شکر دهانان سر ده تنت بیرون از فهم نکته دانان مفعول فاعلاتن مفعول فاعلیان

اخرب مکفوف مقصور ای غمزه زن که تیر جفا در کمان تست آهسته تر که دست دعا در عنان تست مفعول فاعلات مفاعیل فاعلان

اخرب مکفوف محذوف گیرم که نیست پرسش آزادگان فنت کم ز آنکه یاری آیی باشد ز منت مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

اخرب محذوف ای آرزوی جانم جانم فدای تو بادا که جان فشانم بر خاک پای تو مفعول فاعلاتن مفعول فاعلن اخرب مکفوف

سالم عروض و ضرب ای خنجر مظفر تو پشت ملک عالم وی گوهر مطهر تو روی نسل آدم مفعول فاعلات مفاعیل فاعلاتن

مسدس مکفوف مقصور بنامیزد ای نگار پری روی شکر لفظ لاله چهر سمن بوی مفاعیل فاعلات مفاعیل مکفوف محذوف

خوشا جلوهٔ جمال تو دیدن خوشا میوهٔ وصال تو جیدن مفاعیل فاعلات فعولن اخرب مکفوف

ای کرده کرد ماه ز شب خرمن کریان ز حسرت تو جو باران من مفعول فاعلات مفاعیلن اخرب مکفوف محذوف

ای چون من گرفته بکردن تا چند از این مجادله کردن مفعول فاعلات فعولن بحر مقتضب مثمن مطوی

بکذر ای نسیم صبا صبحدم بطرف چمن نکهتی بیار از آن گلعذار غنچه دهن فاعلات مفتعلن فاعلات مفتعلن مطوی مقطوع

وقت را غنیمت دان آن قدر که بتوانی حاصل از حیات ای جان یکدم است تا دانی فاعلات مفعولن فاعلات مفعولن

مربع مطوی نیست جون تو سرو چمن گلعذار و غنچه دهن فاعلات مفتعلن مطوی مقطوع

ای نکار سیمین بر در اسیر خود بنکر فاعلات مفعولن مخبون مطوی رخت هوش من ببرد لبت چون من بخورد

مطوی سالم عروض و ضرب گر شراب گلگون بود نی لب تو ام خون بود فاعلات مستفعلن مفاعیل مفتعلن بحر مجتث مثمن مخبون

زدور نیست میسر نظر بروی تو ما را چه دولتست تعالی الله از قد تو قارا مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلاتن مخبون مقصور

از آنکه که دل من بسوی یار منست زهی دراز که شبهای انتظار منست مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان مخبون محذوف

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم تبسمی کن و جان بین که جون همی سپرم مفاعلن فعلاتن مفاعلن فَعِلن مخبون مقطوع

برفت عقل و دل و دین و ماند جان تنها جو آن غریب که ماند ز کاروان تنها مفاعلن فعلاتن مفاعلن فَعْلن مخبون مقطوع مسبغ

غلام نرگس مست تو تاجدارانند خراب بادهٔ لعل تو هوشیارانند مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان مشعث

بر من آمد خورشید نکوان شبگیر بقد جو سرو بلند و برخ جو بدر منیر مفاعلن مفعولن مفاعلن فعلان مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان

مشعث مجحوف آلد کشایی نادی ز سنبل تر همیشه آید باد صبا معطر مفاعلن مفعولن مفاعلن فع مربع مخبون

اصل
مفاعیلن فاعلاتن کم
بیت دایره
مفاعیل فاعلات کم

اصل
مفعولات مستفعلن کم
بیت دایره
فاعلات مفتعلن کم

اصل
مستفعلن فاعلاتن کم
بیت دایره
مفاعلن فعلاتن کم

مرا کر روی تو باید زمهر و مه جه کشاید مفاعلن فعلاتن مخبون مقصور دلم بتو هست شاد ترا زمن نیست یاد

مفاعلن فاعلان فصل دایره سیم پنج بحرست سریع جدید قریب خفیف مشاکل بحر سریع مطوی موقوف

دل جه کند مرو تماشای باغ تا بتوام از همه دارم فراغ مفتعلن مفتعلن فاعلان مطوی مکسوف

رخ بنمای قمر خانکی تا نکشد عقل بدیوانکی مفتعلن مفتعلن فاعلن مقطوع هست کلید در کنج حکیم بسم الله الرحمن الرحیم

مفتعلن مفتعلن فاعلان مفعولن مفعولن فاعلان اصلم کر بکشی ور بکشی ما را نیست غم ار سر نکشی یا ب ا

مفتعلن مفتعلن فَعِلن مخبون مطوی مکسوف نکار من بکار من در نکر زحرم بی شمار من در کذر مفاعلن مفاعلن فاعلن

مخبون مطوی مکسوف یعنی عروض و ضرب از عشق تو من در جهان سمرم خون شد از این درد نهان جکرم مستفعلن مستفعلن فعلن

بحر جدید واین از جملهٔ بحور مستحدث است واین را نیز غرایب کویند مخبون

ملکا تیغ تو هر بد سکال را بخورد مجموعهٔ نفز سکال را فعلاتن فعلاتن مفاعلن بحر قریب این نیز هم از بحور

مستحدث است مکفوف مقصور فغان از آن سر زلفین تابدار وزو هشته زیاقوت آبدار مفاعیل مفاعیل فاعلان

اخرب مکفوف تا ملک جهان را مدار باشد فرمان ده او شهریار باشد مفعول مفاعیل فاعلاتن

اخرب مکفوف مقصور کو آصف جم کو بیا ببین بر تخت سلیمان راستین مفعول مفاعیل فاعلان

بحر خفیف مخبون سالم صدر و ابتدا سبزها نو دمید و یاد نیامد تا نه شد باغ و آن نکار نیامد فاعلاتن مفاعلن فعلاتن

نو بهار آمد و حریف شرابم بتماشای نوبهار نیامد فعلاتن مفاعلن فعلاتن مقطوع

مهر بکشای لعل میکون را مست کن عاشقان مجنون را فاعلاتن مفاعلن فعلن مقطوع مسبغ

بیش تو جانی توانم کرد وز تو خود وا نمی توانم کرد فاعلاتن مفاعلن فعلان مخبون مقصور

ماه رویا بخون من مشتاب کشتن عاشقان که دید صواب فاعلاتن مفاعلن فعلان مخبون محذوف

هر شب از شوق جامه پاره کنم عاشقم عاشقم چه چاره کنم فاعلاتن مفاعلن فَعِلن مشعث

وقت کل شد هوای کلشن دارم ذوق جام شراب روشن دارم فاعلاتن مفاعلن مفعولن مجحوف مسبغ

غمزه چون تیر و طره چون قیر چشم پرخواب و زلف پرتاب فاعلاتن مفاعلن فاع و رودکی بر مثمن این بحر غزلی

کفته است و مطلعش اینست کر کند یاری مرا بغم عشق آن صنم بتواند زدود زین دل غمخواره زنک غم

فاعلاتن مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلاتن مفاعلن

بحر مشاکل این نیز از بحور مستحدث است و اشعار پهلوی برین وزن بیشتر از فارسی است مکفوف

ای نکار سیه چشم سیه موی سرو قد نکو کوی نکو روی فاعلات مفاعیل مفاعیل مربع مکفوف

روزکار خزانست باد سرد وزانست فاعلات مفاعیل محذوف

سرو لاله جبینی ماه خانه نشینی فاعلات فعولن و بر مثمن این بحر نیز شعر کفته اند

جز و طرف چمن کیر با حریف سمن روی کاه سنبل تر چین و کاه شاخ سمن بوی فاعلات مفاعیل فاعلات مفاعیل

اصل مستفعلن مستفعلن مفعولات ۲

بیت دایره مفتعلن مفتعلن فاعلا

اصل فاعلاتن فاعلاتن مستفعلن ۲

بیت دایره فعلاتن فعلاتن مفاعلن

اصل مفاعیلن مفاعیلن فاعلاتن ۲

بیت دایره مفاعیل مفاعیل فاعلات ۲

اصل فاعلاتن مستفعلن فاعلاتن ۲

بیت دایره فعلاتن مفاعلن فعلاتن

اصل فاعلاتن مفاعیلن مفاعیلن ۲

بیت دایره فاعلات مفاعیل مفاعیل

فصل دایره چهارم دو بحرست متقارب و متدارک بحر متقارب

اصل فعولن فعولن فعولن فعولن ۲

زهی ابرویت قبلهٔ پاک دینان بناز تو خوش خاطر نازنینان فعولن فعولن فعولن فعولن مقصور

دلم برد و حق وفایی نداشت دلش داغ آشنایی نداشت فعولن فعولن فعولن فعول محذوف

زهی رویت از برک کل تازه تر جه سرو که داری کل تازه بر فعولن فعولن فعولن فعل مسدس سالم

زده جدایی جانم که از زندکانی جانم فعولن فعولن فعولن محذوف

جو زلفت فشاند صبا دل من بیفتد زجا فعولن فعولن فعل مثمن اثلم

آشوب جانی شوخ جهانی بی اعتقادی نامهربانی فَعْلن فعولن فعلن فعولن اثرم

غمزه را دل نوازی دل شد را چاره نسازی فعلُ فعولن فعل فعولن اثرم مقصور

ای شب زلفت غالیه سای وی مه رویت غالیه پوش فعل فعولن فعل فعول

نرکس مستت باده پرست لعل خوشت باده فروش مقبوض اثلم کرم نخوانی ور مرانی دل جز این راه جای جانی

فعول فعلن فعول فعلن و رودکی بر وزن مقبوض اثلم غزلی کفته است و در آن سجع نکاه داشته است و این دو بیت از آنست

کل بهاری بت تتاری نبید داری چرا نیاری فعولُ فعلن فعول فعلن

نبید روشن جو ابر بهمن بطرف کلشن چرا نیاری و بعضی از شعرای متاخر بنای مقبوض اثلم بر شانزده رکن نهاده اند چنانک

خواجه عصمة الله بخاری رحمه الله فرماید زهی دو چشمت بخون مردم کشاده تیر و کشیده خنجر مفولُ فعلن فعول فعلن فعول فعلن فعول فعلن

رخ چو ماهت صباح دولت خط سیاهت شب معنبر محذوف نکارین من جفا می کند بت چین من خطا می کند

فعولن فعَل فعولن فعل بحر متدارک و این بحر را رکض الخیل و صوت الناقوس نیز کویند مثمن سالم

ای تنک بسته از نیزه شب برقمر طوطی خطت افکنده پر بر شکر فاعلن فاعلن فاعلن فاعلن مجنون

صنما بنما رخ و جان بربا که ترا بود این به از آن که مرا فَعِلن فَعِلن فَعِلن فعلن مقطوع

تا کی ما را در غم داری تا کی آری بر ما خواری فعلن فعلن فعلن فعلن مخبون مقطوع

سنبل سیه بر سمن مزن لشکر حبش بر ختن مزن فاعلن فعل فاعلن فعل مسدس مخبون

کردم همه بر در تست جکنم دل من بر تست فعلن فَعِلن فعلن مقطوع

هر دم آیم سویت باشد بینم رویت

فعلن فعلن فعلن

اصل فاعلن فاعلن فاعلن فاعلن ۲

۲

بسم الله الرحمن الرحيم

بعد از انشاء صحایف ثنا ومحمدت لله الذی انزل علی عبده الکتاب وپس از ادای وظایف درود وتحیت علی افضل من اوتی الحکمة وفصل الخطاب نموده می آید که هرچند این کمینه بر اسرار صناعت انشا اطلاع نیافته وبر آثار منشیان فضیلت انتما بقدم اتباع نشتافته اما چون بضرورت حکم وقت واقتضاء حال رقعه چند در مخاطبهٔ ارباب جاه وجلال ومجاوبهٔ اصحاب فضل وکمال اتفاق افتاده بود وبمعیار طبع سلیم وذهن مستقیم بعضی از اجلهٔ مخادیم تمام عیار می نمود درین اوراق جمع کرده شد وترتیب داده آمد شاید که بدین وسیله بر خاطر مقبلی عبور افتد وخطور بر ضمیر صاحبدلی سرمایهٔ جمعیت وحضور گردد وفقنا الله لصدق النیة فی جمیع الامور وهو سبحانه علیم بما فی الصدور ٥

رقعه‌هایی که بدرویشان مخدومی ارشادمآبی خواجه عبید الله مد الله تعالی ظلال ارشاده نوشته شده

رقعه

هرچند راه ذره بدان درو نیست ، کو خویش را وجود نهد پیش آفتاب

نادر هوای او نکند عرض حال خویش ، از فیض عام او ببرد روشنی وتاب ٠ وظایف نیاز وشکستگی وصحایف شوق ودلبستگی بزمین بوس خادمان آن درگاه وملازمان آن آستان که پناه صادقان ومنزلگاه راستانست بموقف عرض رسانیده می شود والتماس التفات خاطر فیاض که واسطهٔ دولت دینی ودنیوی وواسطهٔ سعادت صوری ومعنوی است می رود چه ظاهرست که این نیازمند مخلص را بجز ظل عاطفت کریمانهٔ معتکفان آن آستانه پناهی نیست وبجز سایهٔ مرحمت باریافتگان آن دولتخانه آرامگاهی نه ٥ ای خاک درت کعبهٔ ارباب ارادت ٥ گر روی بسوی تو نیارم بکه آرم

اطناب موجب سآمت است وابرام مثمر غرامت سلام الله وتحیاته ورحمته وبرکاته علیکم اولا وآخرا وباطنا وظاهرا

رقعه

سقیا لایام مضت مع جیرة ، کانت لیالینا بهم افراحا ، آها علی ذاک الزمان وطیبه ، ایام کنت من اللغوب مراحا

یاد آن روزی که در میخانه منزل داشتم ، جام می بر دست وجانان در مقابل داشتم

قصه کوته از شمول فیض پیر میفروش ، بود حاصل هر تمنای که در دل داشتم

نیاز وافتقار وعجز وانکسار بموقف عرض رسانیده می شود ملتمس آنکه دورماندگان درمانده را بالکلیه فراموش نگردانند وگاه گاهی در اوقات حضور در مجلس شریف بگوشهٔ خاطر بگذرانند ٥ ای بهر وصل حاضر غایبان را دست گیر ، زانکه دست حاضران از غایبان کوتاه نیست

زیاده ابرام شرط ادب نیست سلام الله ورحمته وبرکاته علیکم اولا وآخرا والسلام

رقعه

سلام علی عالی منزل ، به حل من فاق کل الانام ، سلام علی طایفی کعبة ، بتطوافها تم حج الکرام

تکلف در ابلاغ سلام وتصلف در اظهار شوق وغرام شیوهٔ اهل ناموس وپیشهٔ ارباب نام است لاجرم خاطر فاتر را اقدام برین مرام رخصت نداد ع دیوانه چه داند روش عقل وسداد ٥ توقع آنکه گاه گاهی که در زمین بوسی عتبهٔ علیه علی قطانها تحف التحیة حق نیازمندی گزارند دورماندگان درمانده را از گوشهٔ خاطر فرو نگذارند

ای مرغ شاخسار عنایت که دم بدم ، از گلشن وفا رسدت نکهت وصال ٥ خوش می پری بلند فراموشیت مباد ، از حال ما که بسته پریم وشکسته بال ٥

مرادات حاصل وسعادات متواصل باد والسلام والاکرام ٥

رقعه اخری

ابقاکم الله تعالی الی یوم الدین ولا انساکم اخلاص المحبین المشتاقین چون قلم برداشتم واندیشه گماشتم که حرفی چند از مقولهٔ مکاتباتی که یاران بیاران نویسند ودوستداران بدوستداران فرستند بنویسم حکایتی جز شکایت فراموشی خدمتش در دل نگذشت وقصه جز غصهٔ بی التفاتی وی بر خاطر نگذشت نه هرگز نامهٔ فراموشان کم نام را نام می برد ونه بر صفحهٔ خامهٔ خام طمعان بی سرانجام را پیغام می فرستد نمیدانم موجب آن بجز اهمال از مقتضیات طریقهٔ محبت ووداد دست باز داشتی از اضاعت بضاعت کاغذ ومداد ٥ کی داشتم آن گمان که شادم نکنی ، کاری چو زمانه بر مرادم نکنی ٥ با آنکه بیادت گذرانم همه عمر ، عمری گذرانی تو که یادم نکنی ٥ مقتضی ما مضی التماس آنکه برخلاف گذشته بپیوسته بنوشته این کمینه را مشرف دارند واز احوال ملازمان عتبهٔ علیه حضرت مخدومی ارشادمآبی ولایت ملاذی دام الله ظلال ارشاده علی مفارق المحبین والمریدین آنچه در وقت گنجد اعلام فرمایند باشد که خاطر شکسته را بآن تسلی حاصل آید ٥ نی دولت آن که دیده رویش نگرد ، نی قوت آن که پا کرده بکویش سپرد ٥ ای کاش رساندی سخنی قاصد او ، تا یکدو نفس بگفت وگویش گذرد والسلام

رقعه اخری

سلام الله تعالی ورحمته وبرکاته علیکم تحیات مبارکات ودعوات طیبات منبعث از کمال اخلاص وغایت اختصاص مطالعه نموده وشوق وغرام بتقبیل انامل شریفه که اشرف مطالبست تصور فرموده نیازمندی این کمینه را بسایر عزیزان بتخصیص فلان وفلان برسانند وچون این فقیر از ان حقیرترست که نام مشار در ان حضرت برده آید یا از سلک ملازمان شمرده شود ٥ نگویمت که سلام مرا بآن جناب رسان ، نیاز ذرهٔ مسکین بآفتاب رسان ٥ ولی درود دو چشم رمد رسیدهٔ من ، بخاک مقدم آن شاه کامیاب رسان ٥ دولت دوجهانی وسعادت جاودانی محصل باد ٥ عجبت لمن یهواک کیف اصطباره ، ومن شاقه ذکراک کیف قراره ٥ هر دیده که روزی بجمالت نگریست ، چون از تو جدا ماند چرا خون نگریست ٥ هرچند که بی تو زیستم حیرانم ، زان کس که رخ تو دید ودور از تو بزیست

از ان وقت باز که این بیدست وپای را دولت پای بوس شریف دست داده وبعده بدستبرد فراق از پای در افتاده همگی همت متوجه آنست که بهر وجهی که توان ، سحبا علی الوجه لا مشیا علی الراس ٥ روی افتقار بخاک آن آستان ساید وسر افتخار بر آسمان اما آن نه کیمیاییست که در وجه هر روی اندودی نشیند ونه توتیاییست که چشم هر خواب آلودی بیند ، آن خاک در که سرمهٔ اهل بصیرتست ، حاشا که کحل دیدهٔ هر بی بصر شود ، ومع هذا رجا بشمول کرم نامتناهی من یبتدی بالنعم قبل استحقاقها آنست که شاهد این امنیت عن قریب قناع عزت وامتناع بگشاید واز وراء تتق غیب علی احسن الوجوه جمال نماید ٥ گر شاخ صبوری ببر آید چه عجب ، ور محنت دوری بسر آید چه عجب ٥ چون دل که خلاصهٔ وجود است ، تن نیز اگر بدان آید چه عجب ٥ اخذتم فؤادی وهو بعضی فما الذی ، یضرکم لو کان عندکم الکل ٥ اطناب از حد می گذرد ظل عالی بر مفارق ادانی واعالی ابد الآباد ممدود باد

رقعه اخری

باسمه سبحانه

اظهار شوق وغرام بتقبیل تراب اقدام خدام سدهٔ سدره مقام قدوهٔ انام وملجأ خاص وعام مد الله ظلال جلاله الی یوم القیام نه حد این فقیر مستهام است لاجرم طی آن مقال کرده وروی در قبلهٔ تضرع وابتهال آورده می گوید

نامهٔ شوقم در آن حضرت بخوان نام مبر ۰ زانکه می ترسم بران سمع شریف آید گران چون شوی سیراب فیض موج آن بحر حیات
تشنگان تیه حرمان را بخاطر بگذران

رقعهٔ اخری

بعد از عرض نیازمندی وشکستگی وشرح تعلق ودلبستگی بزمین بوسی مجلس شریف وموقف منیف خادمان
آن آستانه وملازمان آن دولتخانه عرضه داشت آنکه جناب مخدومی بزرگ مجاورت کعبهٔ جان ودل کرده بوده اند
وروی مسافرت در کعبهٔ آب وگل آورده وچون قدر نعمت قربت را بعد از زوال دانسته اند وقیمت دولت صحبت را بعد
از ارتحال شناخته مضمون این رباعی را که عمری بشکیب می ستودم خود را در شیوهٔ صبر می نمودم خود را
چون هجر آمد کدام صبر وچه شکیب المنة لله آزمودم خود را ورد زبان ساخته میل مراجعت نمودند وبنصوب الخراط
در سلک سایر عزیزان عزیمت معاودت فرمود شک نیست که گرد این تشویر را باستین کرم از چهرهٔ حال ایشان خواهند
افشاند وزنگ این خجالت را بصیقل عنایت از آینهٔ ضمیر ایشان خواهند زدود این گستاخی بنابر فرمودهٔ ایشان
واقع شد والا چه یارا شهارا که رخشنده مه را سپارش بخورشید انور نویسد همین رفعت قدر او بس که خود را
در آن حضرت از ذرهٔ کمتر نویسد حق سبحانه وتعالی نزدیکان را از بی مهری دوران محفوظ دارد ودوران را از بهرمند
نزدیکان محفوظ والسلام والاکرام

رقعهٔ اخری

نیازمندی ومسکینی وعجز وشکستگی بموقف عرض رسانیده می شود شوق وغرام بپای بوس مخادیم کرام زیادت از آنست
که بتقریر زبان وتحریر بنان بیان توان کرد مجمل احوال اینجانب آنکه کشتی خراسان درگرداب است واصحاب کشتی
در غایت اضطراب گر شرط همت عزیزان بورزد ممکن که بساحل نجاتی برسند سایهٔ مکارم ومعالی
بر مفارق اکارم واعالی ممدود باد

رقعهٔ اخری

بعد از عرض نیاز بلسان اختصار وایجاز معروض خادمان آن آستانه وملازمان آن دولتخانه آنکه خدمت
مولوی کرم نموده بودند وتشریف قدوم شریف ارزانی فرموده وبالآخره چنان معلوم شد که سفر ایشان باجازت نبوده
واز آن حرکت بسیار پشیمان وشرمنده وپریشان وپراکنده اند وحالا عزم مراجعت جزم کرده وروی توجه بآن جهه
آورده از ین مهجور مستهام بمبالغهٔ تمام توقع اعتذاری وتمنی استغفاری میدارد کرده در گردن بصد خجلت ردی
عذر میخواهم زجرم او ولی بیش فضل عام آن شاه کرام ۰ عذر ما باشد فضولی والسلام ۰

رقعهٔ اخری

آورد صبا نامهٔ مشکین رقمت ۰ شد روضهٔ جان تازه زرشح قلمت ۰ من مرد جواب آن نیم لیک مرا
انداخت درین ورطه کمال کرمت ۰ بعد از عرض نیاز عرضه داشت آنکه داعی را داعیهٔ آن بود که عن قریب در سلک
زمین بوسان آستان ولایت آشیان لازالت قبلة لتوجهات ارباب الطلب والعرفان انتظام یابد اما بواسطهٔ
برودت هوا وشدت سرما در توقف افتاد امیدواری بعنایت حضرت باری عز شانه آنست که در اوایل بهار
این سبزهٔ امید دمیدن گیرد واین شکوفهٔ مراد شکفتن بذیرد زیادت ابرام شرط ادب نیست مرادات دو جهانی
حاصل وسعادات جاودانی متواصل باد والسلام والاکرام

رقعهٔ اخری

هرچند دلم طناب تدبیر تند ۰ برخاک درت خیمهٔ امید زند ۰ بادی بجهد طناب تدبیر مرا ۰ از هم بدرد خیمه بهم درشکند
نزدیک بود ودوری نمود که دوران را دولت پای بوس نزدیکان دست دهد اما چه توان کرد فرشته ایست برین بام لاجورد اندود
که پیش آرزوی عاشقان کشد دیوار ۰ رجا بکرم الهی وفضل نامتناهی واثق است که وصول بهذه الامنیة قبل حلول المنیه
میسر گردد می دوید ولی بند درماند ولی نابرند نیست امکان که درین راه بجایی برسد حق تعالی نزدیکان را از محنت
مفارقت دوران دور دارد ودوران را از دولت مواصلت نزدیکان مسرور والسلام

رقعهٔ همایونی

که علازمان حضرت سلطنت شعاری خلافت پناهی خلد ملکه نوشته شده است

باسمه سبحانه

حق سبحانه وتعالی ظل رافت وسایهٔ عاطفت حضرت سلطنت شعاری خلافت پناهی را بر مفارق عالمیان ممدود دارد
وارکان دولت را در مستقر عزت بتوفیق رعیت پروری ومرحمت گستری رفیق گرداناد بعد چون ملطفهٔ شریفه مشتمل
بر نوازش رعایا واستمالت عموم برایا ومنطوی بر تدارک وتلافی مالکان وقمع وقلع نیاکان بسمع جمع فقیران
وشکستگان رسید همه یکدل ویک زبان دست تضرع وابتهال برداشته بدعای دوام دولت اشتغال نمودند ومی نمایند
رجا واثق است وامید صادق که بیمن این نیت وبرکت این عزیمت روز بروز فتحهای تازه ونصرتهای بی اندازه
بظهور پیوندد ومرادات دنیوی وسعادات اخروی بحصول انجامد ۰ حق نشانمان بغیر عدل نخواست
آسمان وزمین بعدل بپاست ۰ سلطنت خیمه ایست بس موزون ۰ کش بود راستی وعدل ستون ۰
گر نباشد ستون خیمه بجای ۰ چون بود خیمهٔ بی ستون برپای ۰ یارب این خیمهٔ سعادتمند ۰ زین ستون تا بحشر باد بلند
زیادت ابرام شرط ادب نیست توفیق رفیق وسعادت زیادت ۰

رقعهٔ اخری

ثنای شاه جهان ذکر شب نشینان است ۰ دعای دولت او ورد صبح خیزان باد ۰ بهر طرف که کشد تیغ یکسواره چو مهر
سپاه خصم چو انجم زهم گریزان باد ۰ چون نوازشنامهٔ که از فتح آن نسیم ظفر میوزید واز نشر آن شمیم نصرت میدمید
افتادگان کوی نیاز را از خاک مذلت برداشت وکلاه گوشهٔ قدر ومنزلتشان باوج عزت وکرامت افراشت روی
تضرع وابتهال بسجدات شکرگذاری نهادند وزبان حال ومقال بوظایف منت وسپاسداری گشادند که
شکر خدا که شام امید زمانه را ۰ صبح طرب ز مطلع عز وشرف دمید ۰ هر ناوک دعا که گشادند اهل راز
از بازوی نیاز همه بر هدف رسید ۰ رجا بنفحات لطف الهی ورشحات فضل نامتناهی آنست که هر روز از شاخ سار
فتح غنچهٔ مراد دیگر چهره گشاید واز جویبار ظفر نهال مقصود دیگر سر سبزی نماید ۰ هر طرف همت اولیای سفر خواهد کرد
نصرت وتایید رفیق سفرش خواهد بود ۰ هر کجا صولت او کوس وغا خواهد کوفت ۰ فتح بر فتح وظفر بر ظفرش خواهد بود
ظل رافت وسایهٔ عاطفت ابد الآباد ممدود باد

رقعهٔ اخری

نامه کز جانان رسد منشور اقبال منست ۰ مهر او بر نامه نقش لوح آمال منست ۰ ذره سان حالم هوادار بست آن خورشید را
یک بیک ذرات عالم شاهد حال منست ۰ چون عنایتنامهٔ همایون مبنی از ازدیاد دولت روز افزون خاک نشینان
آستان عجز ونیاز را سرافراز گردانید وکلاه گوشهٔ قدر ومنزلتشان باوج عزت وذروهٔ کرامت رسانید همه یکدل ویکزبان

روی نیاز بر زمین دست دعا بر آسمان بوظایف دعاگویی و مراسم دولتخواهی قیام نمودند رجا بلطایف کرم الهی
واثق است و امید بشرایف نعم نامتناهی صادق که عن قریب فتحهای تازه و نصرتهای بی اندازه دست داده عنان عزیمت
بمستقر دولت معطوف گردد امیدوار چنانم که منعطف گردد عنان عزم بزودی بمستقر جلال
رسد شکار کنان شاهباز دولت شاه تذرو نصرت و تیهوی فتح در چنگال والسلام والاکرام رقعه اخری

باسمه سبحانه باز صبح طرازی مطلع امید دمید نفحات ظفر از گلشن اقبال وزید نامه بسته سرآمد فراد دل من
حاصل نامرادی که دلم می طلبید فتح ناکرده چو نافه سرآن نامه همنوز بمشام دل و جان رایحه فتح رسید
هر کرا بود پر از گوهر اخلاص درون چون صدف شد همه تن گوش چو آن مژده شنید چون ملطفه شریفه مبنی از فتح قریب
و نصر جدید بخاکنشینان شاهراه انتظار رسید مژده آن فتح را سرمایه هر فتوح ساخته و مرهم خاطر مجروح شناخته
زبان حال و لسان مقال بشکرگزاری مهیمن متعال گشادند که لله الحمد که آن نقش که خاطر می خواست
آمد آخر ز پس پرده تقدیر پدید خار هر کید که بدخواه براه تو نهاد خنجری گشت که جز در جگر او نخلید حاصل
دعای مخلصان دولتخواه و خلاصه مدعای دعاگویان ناشتباه آنست که هر روز فتحی نو با کسر مخالفان ضم روی
نماید و نصرتی تازه با فرقت معاندان منضم چهره گشاید دم بدم جامی از اخلاص کند بهره باد
سوی تو فاتحه فاتح ابواب مزید ظل رافت و سایه عاطفت ابد الآباد ممدود باد رقعه اخری

باسمه سبحانه چند بوسم دست و پا بیک دیار یار را فرخ آن ساعت که یابم دولت دیدار را
یار اگر طعن فراموشکاریم زد دور نیست زانکه با یادش فراموش کرده ام اغیار را خواندمی طومار غم تا و لی چون شد مرا
نامه اش تعویذ جان طی کردم آن طومار را اضعاف مضاعفه آن ملاطفه و معاطفه که از فحوای نامه عنایت آمیز
و مضمون صحیفه محبت آمیز بجاذبه شوق و ذایقه ذوق کشید و چشید شد نیاز و افتقار و عجز و انکسار بموقف
عرض رسانیده می شود و آرزومندی بدولت دستبوس خداوندی زیاده از آنست که بتقریر زبان و تحریر بنان
بیان توان دیده ام آزار از آن رخ دور می خواهد دلم تا دهم بیرون بشرح دوری آن آزار را
لیک تا ذکر باشد آن خاطر ندانم چون کنم درج در گفتار کم درد دل بسیار را ایزد تعالی بمحض فضل و امتنان آن حضرت را
حسب الامکان از مکاره مصون و از مکاید مامون در مقر دولت و مستقر جاه و حشمت بداراد
بن جانی و دعای او که برناید ز دست خرمنی زین به دعاگویان خدمت کار را چون مرادنا مرادان آمد او همواره باد
بر مراد او مدار این گنبد دوار را والسلام والاکرام رقعه اخری

باسمه سبحانه ای باد داستانی از آن دلستان بیاد جانرا نوید دلخوشی جاودان بیاد چون شد صحیح اقامت آن شاه جان بود
مروی حدیثی از لب آن شاه جان بیاد عنان شوق و آرزومندی بر کاب بوسی حضرت خداوندی که همواره سپاه فتح
و نیروزی در رکاب جاه و جلال او باد و عنان سعادت و بهروزی در کف دریا نوال او نه چنان از دست رفته که
بیازوی طاقت و توانایی و نیروی مصابرت و شکیبایی امساک آن توان کرد لاجرم گستاخی نموده تسلیه خاطر مشتاق

و تسکین حرارت اشتیاق را حرفی چند مبنی از طرفی از آن و سطری چند مشعر بشطری از آن نگاشته خامه نیاز و اخلاص
در قم زده قلم افتقار و اختصاص می گردد چو لب شد نیست بمچون دوات که چون خامه با او گشایم زبان
کنم نامه را محرم راز خویش نهم راز دل با وی اندر میان هر روزه دریوزه درویشان دل ریش و بهرت اندیشه
دولتخواهان نیک اندیش از درگاه واهب علی الاطلاق و مبتدی بالنعم قبل الاستحقاق آنست که لایزال دولتیان بخیم عز
و اقبال آن حضرت را از طوارق حدثان مصون و از بوائق ملوان مامون در سایه رایت نصرت شعار سرافراز دارد و
از صدای کوس ظفر آثار گوش پرآوازه بلند وجوده والسلام رقعه اخری

باسمه سبحانه صبا از مرو می آید فدایش باد جان من که می گوید حدیثی مروی از جان و جهان من
ز جانان نامه بگرفتن مسیحا نسخه دارد که درد دل بیماد و جان ناتوان من نامه از عنوان آن نفحات صبح سعادت فاتح
و صحیفه از مضمون آن لمعات آفتاب عنایت لایح مبنی از انتظام سلک جمعیت زمین بوستان ساحت مجلس همایون
و مشعر باز دیاد مواد حشمت بار یافتگان بارگاه دولت روز افزون مشام امید محرومان کلبه فراق را معطر ساخت
و دیده انتظار مهجوران زاویه اشتیاق را منور گردانید منت ایزد را که از نزهت که لطف و جمال
خاطر غمدیده را سرمایه شادی رسید از سرابستان شاه کشور جاه و جلال تحفه زندانی منشور آزادی رسید
اضعاف مضاعفه آن معاطفه و ملاطفه که از فحوای آن مطالعه افتاد عجز و انکسار و شکستگی و شوق و دلبستگی
بموقف عرض رسانیده می شود و تخفیف تصدیع را برین دو بیت اقتصار کرده می آید امیدوار چنانم که فیض فضل ازل
همیشه کام ده شاه کامران باشد بعقد دولت او خلعتی بیاراید که عطف دامن آن ملک جاودان باشد
والسلام والاکرام رقعه اخری باسمه سبحانه

قاصد ز مرو قصه آن دلستان رساند مروی حدیثی از لب آن شاه جان رساند دل را امید خرمی پایدار داد
جانرا نوید خرمی جاودان رساند عنایتهای تازه و نوازشهای بی اندازه که از ملازمان حضرت خلافت پناهی
که از مظهر اوصاف الهی و مصدر الطاف نامتناهی اند نسبت با مخلصان دعاگوی و دعاگویان یکدل و یکروی
بظهور می پیوندد مرایه رابطه امتداد دولت و واسطه ازدیاد جاه و حشمت خواهد بود
خوشا ماهان خاطر درویش جویند مزید قدر و جاه خویش جویند فروغ تاج شاه معدلت کیش بود از گوهر اخلاص درویش
ز درویشان جو حرفی می گزارم نه پنداری که قصد خویش دارم من و لافی چنین هیهات هیهات قوی شرمنده ام زین نغمه اثبات
بس است این جا هم از درگاه ایشان که باشم خاک بوس راه ایشان حق سبحانه و تعالی اولیاء آن حضرت را روز بروز
فتحها و نصرتهای گوناگون روزی کناد و ساعت فساعت بر دولتها و سعادتهای روز افزون فیروزی دهاد بمحمد و آله
الکرام علیهم الصلوة والسلام رقعه اخری باسمه سبحانه

چنین که یار مرا روی خوب و خوی نکوست عجب مدار که گردند دشمنان هم دوست ز چشم و غمزه و ابرو چه حاجتش بسپاه
چو کشور دل و اقلیم جان مسلم اوست نامه مخبر از مصالح متضمن مصالح جمهور انام و صحیفه مشعر بموافقتی موافق

کافهٔ خواص و عوام از ساحت مخیم جاه و جلال و معسکر دولت و اقبال حضرت خلافت پناهی سلیمان دستگاهی اعزالله تعالی انصاره و ضاعف مُلکه و اقتداره بخاک نشینان آستان نیاز و انقیاد کرآنا اللیل و اطراف النهار بدعاگویی دوام دولت و خیرخواهی ارکان مُلک و ملت می‌گذرانند رسید و کلاه گوشه قدر و منزلتشان باوج عزت و کرامت رسانید همه یکدل و یکزبان بوظایف شکرگذاری قیام نموده و قواعد منت و سپاسداری کار فرموده می‌گویند

خسروا قاعدهٔ عدل فزون کن که زعدل عرصهٔ ملک تو هر روز فزون خواهد شد فتح و نصرت ز خدا خواه که بی‌منت خلق مدّعی که همه شیر است زبون خواهد شد لایزال دولت موافقان در معرض ازدیاد باد و گردن مخالفان در ربقهٔ خضوع و انقیاد

رقعهٔ اخری باسمه سبحانه

ملطفهٔ نو ملاطفه مُبنی از انتظام امور مُلک و ملت و التیام مصالح دین و دولت بدعاگویان مخلص و دولتخواهان مختص رسید زبان بثنا و دست بدعا گشاده گوهر شکرگذاری سُفتند و بلسان خیرخواهی گفتند شکر خدا را که بعون ازل شد بصفا جنگ و خصومت بدل منهی اقبال درین کهنه دیر غلغله انداخت که الصلح خیر آنکه زدی دم ز شقا و شقاق می‌سپرد راه وفا و وفاق این همه خاصیت عدل است و داد وین همه فرزند نو از عدل زاد معدلت شاه اگر این سان بود فتح ممالک همه آسان بود باد بقا شاه جهان را بکام تا بود امکان بقا والسلام

رقعهٔ اخری باسمه سبحانه

عنایت نامهٔ موجب سربلندی و مثمر سعادتمندی مُبنی از توجه لوای نصرت شعار بجانب این دیار بمخلصان دعاگوی و دعاگویان یکدل و یکروی رسید خلوت سرای دل را رُفت و روی داده و دیدهٔ امید بر شاه راه انتظار نهاده نغمهٔ غم خانهٔ فراق و ترانهٔ ویرانهٔ اشتیاق ایشان اینست مبارک ساعتی کان مه بشهر ما کند منزل حاصل ز وصلش مر فراز جان باقبالش بنازد دل چه حاجت اختیار ساعت سعد از برای او که ساعتها سعادتها شود از مقدمش در مطاوی عنایت نامهٔ استفسار از آن معنی که چهارشنبه آخر صفر بآن اشتهار یافته است رقم بود همانا آنرا منشا همان تواند بود که بعضی از مفسران یوم نحس مستمر را که در کلام مجید واقع شده است بچهارشنبه آخر صفر فرود آورده‌اند و پوشیده نماند که نحوست آن روز نسبت با اصحاب شقا و شقاق است که کافران و بدکیشان اند زیرا که نکبت و نکال و هلاک و استیصال ایشان در آن روز بوده است اما نسبت با ارباب وفا و وفاق که انبیا و متابعان ایشانند در غایت مبارکی و فرخندگیست چه کمال قوت و غلبهٔ نصرت ایشان در آن روز بوده است بر دوست مبارکست و بر دشمن شوم چهارشنبه صفر اما این برادر سه‌شنبه صفر با دیناست رجا واثق است که همچنان که در آن سه‌شنبه دخول درین شهر و ولایت بر ملازمان آن حضرت مبارک و میمون آمد درین چهارشنبه نیز فرخنده و همایون آمد

به بندگوش زنی دانشان که قدر ترا فراغتست ز حکمی که هر فضول کند باختیار منجم چه حاجتست آنجا که آفتاب ببرج شرف نزول کند حق سبحانه و تعالی دولتی از حد ادراک افزون و سعادتی از احاطهٔ انجم و افلاک بیرون روزی کناد والسلام

رقعهٔ اخری باسمه سبحانه

آمد مرغی برگ گلی در منقار بر روی خطی از سنبل تر کرده نگار مضمون خط آنکه ای خزان دیده گیاه

خوش

خوش باد که از نو یاد کرد ابر بهار رشحات اقلام دبیران عالی‌مقام سنت سدره آیین لازال ملثماً لشفاه الملوک و السلاطین که سرچشمهٔ حیات لب‌تشنگان وادی حرمان و سرمایهٔ نجات سرگشتگان بوادی بُعد و هجرانست فی ایمن یوم و اسعد ساعة باین فقیر حقیر البضاعه رسید روضهٔ جان را خضرتی تازه و حدیقهٔ جنان را نضرتی بی‌اندازه بخشید بر حصول این دولت و وصول این سعادت وظایف شکرگذاری و مراسم منت و سپاسداری بجای آورده شد و تخفیفاً للابرام و تحاشیاً عن اطالة الکلام بر دعا اقتصار کرده آمد بر تاج وران شاه جهان سر بادا بر فرق زمانه سایه گستر بادا آوازهٔ بندگی و شاهی تا هست ما بنده و شاه بنده‌پرور بادا والسلام والاکرام

رقعهٔ اخری باسمه سبحانه

بنام یزد زهی منشور شاهی بآبرویش دعاگویان مباهی بنام بندهٔ در قید غم بند خط آزادی آمد از خداوند عنایت نامهٔ همایون بانواع عنایات مشحون در اشرف ساعات و اطیب اوقات خاکساران وادی فراق و بادیه‌پایان بوادی اشتیاق را سر ذلت باوج عزت افراشت بدست مرحمت از خاک برداشت بایستی که این فقیر بخود چون خامه قدم از سر ساخته جواب نامه بودی بلکه بخود قدم از سر ناشناخته طریق ملازمت پیمودی اما بواسطهٔ عجز و بی‌اختیاری و بی‌قدری و بی‌اعتباری خود را در معرض این مقصد بلند و مطلب ارجمند نمی‌دارد و الاغلبات شوق و نزاع و جزبات تعطش و التیاع بزمین بوسی عتبهٔ سپهر مرتبه نه در مرتبه ایست که بحروف مرکبه و عبارات مرتبه شرح توان داد رجا واثق است که عن قریب قریب مجیب عزشانه لطیفهٔ متضمن این امنیت مقتضی بفراغت و امنیت از هجوم شداید احزان و هموم از کمین بطون بظهور آرد و مشتاقان آرزومند را بیش از این در مضیق دوری و تنگنای مهجوری نگذارد انه علی ما یشاء قدیر سخن دراز کشید و نوبت باقامت دعا و نیاز انجامید تلع و قمع اصحاب شقا و شقاق علی ایسر الطرق میسر باد و حال و مآل ارباب وفا و وفاق علی احسن الوجوه مقدر والسلام والاکرام

رقعهٔ اخری باسمه سبحانه

بعد از تجدید وظایف محمدت و تمهید قواعد معذرت خامهٔ عنبرافشان دبیران عظیم القدر کبیر الشان که انامل شریف رنجه فرموده اند و فراموشان زاویهٔ خمول را بر صحیفهٔ قلمی یاد آورده دعایی که بنود بر داعی مضاف ز عجب و ریا بلکه ز اخلاص صاف چو فانی بود بنده در دعا نه اخلاص گنجد در آن نی ریا بود خواهشی از شوایب سلیم در و نافته از قدیر علیم نثار مخیم جاه و جلال و معسکر عز و اقبال می‌گردد و همواره از حضرت واهب بحکم اسرع الدعاء اجابة دعوة غایب لغایب بادل حاضر میل خاطر ارکان دولت برعایت رعایا و برائت ساحت همت از ظلمت ظلم برایا که سعادت دینی و دنیوی با کمال آن منوط است و جمعیت صوری و معنوی بعدم اخلال آن مشروط مسألت میرود بسمع اجابت مسموع باد و بعز استجابت مشفوع والسلام

رقعهٔ اخری باسمه سبحانه

دعاهای که بر لب نارسیده نوید فاستجبنا ما شنیده تحیاتی که با آن نیست روشن خروج از عهدهٔ حیّوا باحسن هر صباح و مسا همراه شمال و صبا بموقف عرض بادیانشینان مخیم جاه و جلال و سعادتمندان معسکر عز و اقبال رسانیده می‌شود و چون شرح آرزومندی و اخلاص از توهم تکلف و ریا عاری نیست

ازمور
واظهار افتقاد واختصاص جز بر قاعدۀ ظاهربینان خود غاجاری نی سد آن باب کرده شد بنزدیک سلیمان باشد
حدیث شوق واخلاص از ادب دور به پیش خور که اصل روشنایی است هواداری ذرۀ خود غاییست
جزین معنی نشاید از گدایی که گوید در دل شبها دعایی والسلام رقعۀ اخری
وجاه
باسمه سبحانه آسیب صرصر اجل ازناگهان رسید برنارسیدۀ میوه از شاخ سار ملک یارب مباد سایۀ سرو جلال
تا نخ صور منقطع از جویبار ملک اجر ومثوبت ارباب مصیبت جز بقدر شدت وصعوبت آن نمی تواند بود
وا شد مصایب واصعب نوایب مفارقت اولاد که قرة العین وثمرة الفوادند رجا بشمول کرم آلهی وعموم نعم نامتناهی
آنست که اجر ومثوبت آن حضرت درین مصیبت امتداد دولت این جهانی باشد وازدیاد سعادت جاودانی
والسلام والاکرام رقعۀ اخری باسمه سبحانه
آمد خبری که می رسد محمل دوست برسوختگان بسوخت کوی دل دوست هرکز نبود آرزوی خسته دلان
زان بیش که نزدیک رسد منزل دوست شوق وغرام مشتاقان مستهام بخاکبوسی سدۀ جاه وجلال وعتبۀ عز واقبال
آن حضرت نه در آن درجه است که بر صفحۀ خامه شرح توان داد یا درطی نامه نشر توان کرد لاجرم سد آن باب کرده بمراسم
دولتخواهی ووظایف دعاگویی قیام می نمایند که برتاج وران شاه جهان سر بادا بر فرق زمانه سایه گستر بادا
آوازۀ بندگی وشاهی تا هست مابنده وشاه بنده پرور بادا والسلام رقعۀ منظوم
جاه
آمد از ره قاصدی با اونوازش نامۀ سوی درویشان ز شاه کامبخش کامیاب جون رسد منشور عزت زآسمان قدر وجاه
هم بکاب
خاکیان را جز دعاگویی چه یارای جواب هرکجا راند سپه بادش علی رغم حسود فتح ونصرت هم عنان اقبال ودولت
رقعۀ اخری باسمه سبحانه
شرف نامۀ ز آفتاب بلند سوی ذرۀ نی سروپا رسید ز تشریف آن مکرمت ذره را سر فخر بر چرخ والا رسید
جون عنایت نامۀ همایون مبنی از ازدیاد دولت روزافزون خاکنشینان آستان عجز ونیاز را سرافراز کردانید
وکلاه گوشۀ قدر ومنزلتشان باوج عزت وذروۀ کرامت رسانید همکنان یکدل ویکزبان
روی نیاز بر زمین دست دعا بر آسمان بوظایف دعاگویی ومراسم دولتخواهی قیام نمودند ومی نمایند حضرت
مهیمن منان بمحض فضل وامتنان اولیاء آن حضرت را حسب الامکان از مکاره مصون واز مکاید مامون در مقر
دولت ومستقر جاه وحشمت بداراد بالنبی وآله الامجاد والسلام بجناب سلطنت انتسابی درحین حبس نوشته شد
خردمند اگر جا بزندان کند ز طبع خوش آنرا گلستان کند جو در نسخت بسطره یافت دل جه غم دارد از قبض این مشت گل
برای جهان آرای وضمیر مشکل کشای پوشیده نخواهد بود که جون نعمت عالم بتبدیل حرفی نقمت می شود ومحنت آن بتغییر
وضعی محنت می کردد آزادۀ هوشمند را باقبال آن دل خوش نباید کرد وبادبار آن خاطر مشوش نباید داشت
نافت
باقبال جرخ از آن کار نیست که اقبال او عین ادبار نیست جو اقبال او رنگ ادبار یافت خوش آن کس که از اقبال او روی
درویشان دل ریش ودولتخواهان نیک اندیش همواره دست نیاز برداشته وتمامی همت ونهمت برآن کماشته که

عنقریب بعموم عنایت نی علت مقلب القلوب هم کدورتها منقضی بصدق وصفا شود وبکثرت مکرمت بری از قلت
مفرج الکروب هم خصومتها منتهی بمحبت وولا کردد خوش آن دم که این جنک واین داوری
شود سربسر یاری ویاوری کهن دوستانرا باقبال وکام شود تازه عهد وفا والسلام رقعۀ اخری
بعد از عرض نیاز بلسان اختصار وایجاز معروض آنکه این فقیر میخواهد که خود را بپیوسته بنوشته بر خاطر خطیر بکذراند وهمواره
در کاغذ پارۀ جوهر اخلاص را بنظر کیمیا اثر برساند اما جون هر قاصدی را بدین مقصود نمی تواند بود وهر طالبی طریق این
مطلوب نمی تواند سپرد این معنی جز کاه کاه صورت نمی بندد وازستر غیب دیر دیر بظهور می پیوندد ترک ارسال قاصد ونامه
شیوۀ هوشمند آکر نیست لیک سوی حریم عزت تو بادرا جای ومرغ را ره نیست امیدواری جنانست که عنقریب قریب
بحیث عزشانه لطیفۀ انکیزد که حجاب قاصد ونامه از میان برخیزد ودولت ادراک ملاقات شریف واستماع مقالات لطیف علی
ایمن فال واحسن حال میسر کردد وقت آن آمد کزین بیلی حصار روی بنمایی عیان خورشیدوار دیده امید را روشن کنی
تنکنای عیش را کلشن کنی مخلصان ودوستداران شادکام دست بوسند ت بخدمت والسلام
رقعهایی که بادکان دولت نوشته شد زآندم که فتاد اتفاق سفرت تا بو که کنم کهی بخاطر کذرت
که مرغ پرد سوی تو یا باد وزد خواهم کردهم بنامه دردسرت جون قلم برداشتم واندیشه کاشتم جز اعتذار رقعهایی متتابع
که درین جند روز واقع شد معنی در دل نکشت وصورتی بخاطر نکذشت اکرجه این نیز خالی از دغدغۀ تصدیعی نیست واوقات
شریف را نی شایبۀ تضییع نه که بنالم بیش تو آن ناله دردسر بود ورنخواهم عذر آن دردسر دیکر بود مرادات دینوی وسعادات
اخروی محصل باد والسلام رقعۀ اخری تحیاتی که جون از دل برآید هم روحانیانرا جان فزاید
شمیم آن درین فیروزه منظر دماغ قدسیان دارد معطر هر صباح ومسا صحایف دعا وثنا منبعث از کمال محبت وولا
مصحوب شمال وصبا می کردد وجون تکلف در شرح شوق واخلاص از توهم سمعه وریا عاری نیست ومبالغه در اظهار نیازمندی
واختصاص جز بر قاعدۀ ظاهربینان خود نماجاری نه لاجرم از سمت آن کشته وبساط آن در نوشته می کوید
جزین کاری مبادت کاه وبیکاه که در ظل ظلیل دولت شاه خط حظ خود از دل برتراشی برای حق بناه خلق باشی
والسلام رقعۀ اخری شد نی خامه دلم را ترجمان بشنو از نی جون حکایت می کند بازبانی تیز وجشمی اشکریز
ازجداییها شکایت میکند حکایت تمادی ایام فراق وشکایت توالی آلام اشتیاق بیش از آنست که بمدد کاری دوات دهان
ودستیاری خامۀ زبان شکسته در طول این نامه عرض آن متعذر باشد ودرطی این صحیفه نشر آن میسور لاجرم سد آن باب کرده
التماس میرود که در آن ساعت که بی تشویش اغیار در آن فرخنده مجلس باشدت بار زمین بوسی بتعظیمی که دانی
زمین بوس دعاگویان رسانی دولتی از انتها مصون وسعادتی از انقطاع مامون میسر باد بالنبی وآله الامجاد والسلام
رقعۀ اخری سلامی کرده از سین تیز دندان کشاده عقدها از رشته جان سلامی از کمند طرۀ لام
دل صاحبدلان آورده در دام سلامی خوشتر از فردوس اعلی الف در روی کشید قد جو طوبی بزیر آن الف از جشمۀ میم
عیان دریای طوبی عین تسنیم • تحفۀ صحبت شریف وهدیۀ مجلس منیف کردانیده معروض آنکه جون خدمت مولوی را

شوق رکاب بوسی عنان گیر شد بود خود را بر فتراک او بستن واجب نمود لاجرم این رقعه مصحوب رساله که بتجدید بتحریر پیوسته بحضور فرستاده شد اگر مصلحت دانند بعرض همایون رسانند والا هرچه نه مقبول دل پاک نشست باید شد از صفحه ادراک نشست دولت عاجل منضمی بسعادت آجل بروجه اکمل میسر باد و محصل والسلام

رقعه اخری

ای کلک تو طفل معنی را ٭ بنبات چمن پرورده ٭ غره صبح را ز طره شام رشک رخسار نوخطان کرده قصه کوته شب هجران مرا پاره پاره بروز آورده صحیفه شریفه مشحون بمعانی و عبارات لطیفه نزدیکان دور و دوران نزدیک بحضور را مسرور ساخت در صورت هر خطی حظی روی نمود و از عکس هر حرفی فرجی پرتو انداخت از شوک شکوه غنچهای شکر و ثنا دمانید و از خار گله گلهای محبت و دعا شکفانید آری گر لطف تو بگذرد بخارستانها خارستانها شود بهارستانها حکایت گله و شکایت بنا بر آن واقع شد که ایشان از رقعه این فقیر تصور کرده اند و در تحریر و تقریر آورده والا نباید از تو چنان معامله که کسی را رسد در آن گله نیست از تو بجز گله کله مند زانکه لطف تو اش نبیخ بکند حق سبحانه همواره در نظر رافت خودشان دارد و بآفت نظر بخود شان مگذاراد والسلام

رقعه اخری

بعد از رفع اخلاص بلسان افتقار و اختصاص مرفوع آنکه درین چند روز از نتایج فکر سحر اندوز غزلی جدید بمخلصان قدیم رسید نکته دانان سحر ور و شیرین زبانان نظم گستر عقد جواهر منظوم آنرا گوشواره سمع قبول و تسلیم بلکه حمایل کردن خضوع و تعظیم ساخته طریق تتبع آن برداشتند و معانی بدیع بر لوح بیان نگاشت داعی نیز دفع گمان تکاسل و رفع تهمت تساهل را با آنکه زیبران در قیاس خرده دانان بنا بر جودت طبع جوانان گوهری چند از خوی خجلت گرد کرده و در صدف صدق ارادت پرورده و برشته رقیقه محبت فراهم آورده تحفه سلک صحبت و هدیه نظم جمعیت می گرداند رشته این نظم که گوهر نماست نیست که بلکه صدف یاد شماست زیور افسر نزد شاه را یادگر بنده درگاه را همیشه ریاض سخن از سحاب طبع گوهر ریز شان تازه باد و فضای جهان از نغمات نظم دلاویز شان پر آوازه والسلام والاکرام

رقعه اخری

لاف شوق نیست در رسم لیک در عمر دراز ٭ گرچه فرساید زبان یکشمه نتوان گفت باز بعد از تبلیغ سلام بلسان تعبد و ابتهال معروض آنکه چون نامه مشتمل بر معماهای نام دار که نام زد این کم نام زاویه فقر و انکسار شده بود رسید دیده را نور و سینه را سرور بخشید الحق هر یکی را در بهاء و رونق غنچه یافت که از شکفتن آن باغ طبع خندان شود و نافه دانست که از شکافتن آن دماغ خرد عطرافشان گردد نی نی ٭ درجی دیدمش لطیف و موزون از درج گهر بقیمت افزون ٭ مکنون درو درّی نسفته ٭ در بسته کلید آن نهفته ٭ دلها شده خون ز فکر بیوست نایافته بر گشادنش دست بازاء آن جواهر خزف ماشا مکل گوهری آبدار و در مقابل آن لآلی صدفی لیکن حامل لؤلوی شاهوار در سلک نیاز و شکستگی و رشته تعلق و دلبستگی انتظام داده بموقف حضور فرستاده و آن ابیاتست

گرد زلفت سرکشی با روی خوبان عشوه گر ٭ آفتابی جلوه ده هر سو بقانونی دگر ٭

ای زیر زلف تخت ماه تمام ٭ قوس قزحت بر اوج خور کرده مقام ٭ دل در خم گیسوی تو گرشته مقیم ٭ گل پیش رخ روی تو آشفته مدام

امیدواری چنانست که اگر زیور حسن و جمال را نشاید عوذه عین الکمال را در خور آید هرچند صدف شکسته و خوار بود این بس که مقر دُرّ شاهوار مشکل هر معما بالتفات طبع لطیف شان حل باد و معمای هر مشکل باهتمام خاطر شریفشان منحل والسلام

رقعه اخری

صحیفه از فتح صاد صادقانرا گلهای فتح گشاده و از کسره حاسدانرا خارهای کسر نهاده بعد از تمادی ایام انتظار و توالی آلام اصطبار از جانب جناب امیر علی سیر عالی که اسم شریفش بصورتی لطیف نگاشته قلم تحریر و خامه تقریر گشت سمت ورود یافت منتظران زاویه اخلاص و امیدواران کاشانه اختصاص را مروح روح و مفتح ابواب فتوح آمد در مقابله تحیات حیات انجام و تسلیمات مفتتح بتسلی تمام متحف و مهدی و مبلغ و مودی می گردد شرح تعطش برشح زلال وصال حیز زبان لال احوال و مقال نیست لاجرم ازان تقاعد نموده بردعاء متضمن هر تمنا اقتصار می رود تیغ فتح شاه صف شکن را اقالیم جهان بادا مسلم نی هر فتح عالم را سکونی میسر باد همچون لفظ عالم همیشه در دل حساد ملکش چو سین نو کسانها باد مدغم والسلام ٭

رقعه اخری

دعای بدایت آن مضموم مع الشوق و الغرام و نهایت آن ممدود الی یوم القیام والعین بینهما مفتوحة الی الاجابة من الملک العلام بصورت بنان نثار بساط حرات و انبساط می گردد میل و شغف بنیل شرف ملاقات بیش از آنست که بصرف عشیات و غدوات در اعمال ادوات قلم و دوات ادای شمه از آن توان کرد لاجرم عنان قصد و نیت از صوب آن امنیت معطوف داشته باین دو بیت معروف می گردد ٭ زیر آن کس که در خرابه دهر ٭ در گنجینهای راز زند ٭ جاه کوتاه زیر پای نهد دست در دولت دراز زند لایزال نهال روضه امید برومند باد و شاخ دوحه سعادت جاوید بآن پیوند والسلام والاکرام

رقعه اخری

بعد از عرض اخلاص بلسان محبت و اختصاص معروض آنکه قرب سلطان صاحب قدرت و مجال قبول سخن در آن حضرت نعمتی بزرگ است و شکر آن نعمت صرف اوقات و انفاس است بمصالح مسلمانان و دفع مفاسد ظالمان و عوانان و اگرنا گاه عیاذاً بالله طبع لطیف را از ممر آن شغل گرانی حاصل آید و خاطر شریف را پریشانی روی نماید تحمل آن گرانی را در کفه حسنات وزنی عظیم خواهد بود و مصابرت بر آن پریشانی را در جمعیت اسباب سعادات دخلی تمام ٭ راحت و رنج چون بود گذران رنج کش بهر راحت دگران ٭ زانکه باشد بمزرع امید ٭ رنج تو تخم راحت جاوید حق سبحانه و تعالی تو و نیق دستگیری از پای افتادگان و پای مردی عنان از دست دادگان زیادت گرداناد والسلام والاکرام

رقعه اخری

سلامی که چون بلسان رمز از اصول و مبانی آن نکته گویم جز ولای ازلی در رسم نیست و چون بمشام ذوق از وصول و معانی آن شمه بویم ٭ از هموم ابدی ترسم نی ٭ با فاتحه اخلاصی مقرون بغایت تذلل و ابتهال و مصحوب بنهایت توجه بدولت اتصال تحفه موقف شریف و هدیه مجلس منیف می گردد داغ دل سوخته از فراق در اثنای علم آتش اشتیاق روشن تر از آنست که در شرح و بیان آن بکاغذ و روی و خامه و زبان احتیاج افتد لاجرم طی آن بساط نموده و زبان انبساط گشوده انها می رود که چون درین ولا ورقی بلکه بهار اهل محبت و ولا سبقی مشحون بنکته چند که در اثنای شرح آخرین قصیده برده که نی شک گوی سبق از اولین و آخرین برده روی نموده و مملو بلطایف ارجمند که بر آن کتاب لطافت انتساب

سلام علیکم معا

سلطان حسین

سلطان حسین خلد ملکه

سلام الله

چون قطرهٔ شبنم که چکد بر گل سیراب ۰ بنازکی افزوده ۰ مطرح پرتو اندیشه گشت و مسرح عقل فکرت پیش آمد الحق معنی
دقیق که بند دقیق نظم موی شکاف شکافته بودند و بقوت مناسبت چون موی در هم بافته عقل باریک بین را میان آن
و موی فرق نهادن دست نداد اما چون موی بر فرق نهاد و هر عبارت پاک که بفهم دراک از بحر زخار خاطر گوهربار
گوهروار استخراج کرده بودند و بالماس تفکر سفته در سلک انتظام آورده از آن تا جواهر آبدار و لآلی شاهوار تفاوتی
چندان ندید لاجرم آنرا زیب وشاح جان و زینت حمایل جنان گردانید توجه خاطر شریف باستنباط این نوع غرایب
و بدایع با وجود کثرت شواغل و موانع علامت آنست که خدمت ایشانرا تفرقهٔ ظاهر از جمعیت باطن مانع نمی آید
و ازین معنی امیدوار گشته مسألت میرود که حق سبحانه و تعالی جمعیتی کرامت فرماید که این جمعیت در جنب آن محض
تفرقه نماید والسلام والاکرام

رقعهٔ اخری

بعد از ادای وظایف دعا مقرون باجابت سمع الله لمن دعا مرفوع آنکه بنازکی قاصدی رسید و قصیدهٔ تازه رسانید
گوهر فی چند خواندم زان قصیده ۰ داخل خاصانش اندر قید دیدم ۰ در آن اثنا چو شد چشم بصیرت ۰ گشاده جمله دلها صید دیدم
هر چند از مطلع تا مقطع در هر بیت و مصرع خاطر بسرعت نفوذ مباهی ۰ بهر حرفی فرو شد چون سیاهی ۰ هیچ نقصانی
جز آنکه دفع عین الکمال را در حسن کلام و لطف مقال کوشیده بودند و از هیچ چیزی ساخته این ناقص را لباس اوصاف
کمال پوشیده بنظر اندیشه در نیامد آری ۰ مشاطه چو چهرهٔ بتان آراید ۰ از نیل خطی کشد پی دفع گزند ۰ است
از فحوای آن چنان مفهوم شد که خدمت ایشانرا ارادت اقبال بر قبلهٔ مقصود و اعراض از نمودهای بی بود متأکد گشته
الحمد لله علی الآیه اما اگر جناح در تعبیر امور صوری و ترک اشتغال غیر ضروری چون ملایم مزاج شریف عزیزان
نیست مبالغه نرود دوری ننماید هیچ جانیست که مقصود ظاهر نیست و جمال ظهورش را جز کمال ظهور ساتری
گرنه هر جایی جمال خود نمود ۰ و هو معکم اینما کنتم چه بود ۰ ماهی اندر جوی آب جوی ۰ می زند بر چشم و گوشش آب جوی
گر شود از آب آگه ماهی تاب ۰ وارهد جانش ز پندار حجاب ۰ حق سبحانه همگنانرا از حقیقت قرب بمقصود آگاه
گرداناد و دست همت از نمودهای بی بود کوتاه والسلام

رقعهٔ اخری

بعد رفع السلام الی المجلس العالی والموقف المحفوف بالمکارم والمعالی معروض آنکه هر چند این شکسته هنوز از ملامت
و غرامت قصیدهٔ پیشین نرسته اما چون نفس شوم از سعادت ترک عادت محروم بسیاحت بحر شعر و سیاحت فیافی
قوافی معتاد گشته و طریق غزل که بی توجهی حتی ببعضی از مظاهر صوری چاشنی نمی دهد بالکلیه انسداد یافته گاه گاهی
تشحیذ خاطر را بلکه تنبیه غایب و حاضر را بتتبع بعض قصاید عام الفواید که برسنن کلام الهی و حدیث نبوی مشتمل بر نصایح
و کشف فضایح فرو رفتگان در قاذورات دنیوی و باز ماندگان از لذت کمالات معنوی است اشتغال نموده می آید جماعتی
که از آن مذکلامی و در آن نقایص از خود بر خود گواهی دارند تصور آن میکنند که غرض از آن تعییر و تشنیع و توبیخ و تفریع
ایشانست حاشا و ثم حاشا ۰ بیت ۰ خار بادشنه که خونریز است ۰ جوهر در اوصاف خود زبان تیز است
نیست حاجت که در حریم چمن ۰ بحمایش زبان کشد سوسن ۰ فقیری که خود را بهزار حرف ثقیل از ملاقات صوری برکران

برکران کشید و با بود و نابود خود در زاویهٔ خمول و حرمان آرمیده قبلهٔ طلب وی نفیی است که هرگز روی هستی نه بیند
و وجههٔ قصد وی نابودی که گرد وجود بران نه نشیند ویرا چه طاقت آن که در گوشهٔ نشسته و ابواب دخول و خروج بر خود
بسته تصویر صور خیالی جمع پریشان و احضار اشباح مثالی ایشان کند و از آن نشانهٔ برسازد و داستان محمدت
و مذمت پردازد هیهات هیهات ۰ آنرا که دل از صلح کسان تنگ بود ۰ با هیچ کسان کجا سر جنگ بود
و آنرا که نه فخر این جهان ننگ بود ۰ با ننگ جهانیان چه آهنگ بود ۰ و مع هذا درین ولا بوزن و قافیهٔ قصیده که بجودت فکرت
افضل المتقدمین خاقانی شروانی صورت اختراع یافته و افصح المتأخرین خسرو دهلوی حذو النعل بالنعل در طریق اتباع
آن شتافته بیتی چند گفته شده بود بخدمت فرستاده شد امید هست که بچشم رضا ملحوظ گردد و از حسن اصغا محظوظ
والدعا بظهر الغیب اقرب الی الاجابة بلا ریب والسلام والاکرام

رقعهٔ اخری

با کلک تو گفتم نامهٔ کای کام جزام ۰ صد تحفهٔ خوش بوم آورده ز شام ۰ گر پای تو در میان نباشد نرسد ۰ مهجور انرا ز جانب دوست پیام
چون رقعهٔ شریف بخط و عبارت لطیف متضمن رباعی ۰ چنان در جودت و حسن و بیان فرد ۰ که از خوشتر تصور کم توان کرد
بمطالعهٔ این ضعیف رسید از هر مصرع برد المحزون و سینهٔ مجروح در تفرقه مسرور گشت و باب جمعیتی مفتوح نایرهٔ شوق
وصال اشتعال یافت و داعیهٔ سفر منتهی بدولت اتصال استکمال پذیرفت خاطر چنان میخواست که عن قریب امضای این نیت
و تحقیق این امنیت کرده آید اما بواسطهٔ تمادی ایام روزه و تقاعد عن ضعف مر روزه موعد این مراد بعید افتاد حق سبحانه
و تعالی همگنانرا توفیق مصالح دینی و دنیوی رفیق گرداناد

رقعهٔ اخری

همایون نامه چون یاد دلبر ۰ بروی از عنبر تر زیور ۰ خط مشکین و نظم جانفزایش ۰ چو گیسوی مرصع در قفایش
در اطیب اوقات و اشرف ساعات مونس خلوت مهجوران و مایهٔ سلوت رنجوران گشت ۰ گهی پرده ز روی او گشادند
ز شوقش بوسها بر روی دادند ۰ گهی سوی قفایش دست بردند ۰ ز عقد گیسویش گوهر شمردند ۰ در مقابلهٔ هر گوشهٔ از آن شاهد
غیبی که بر منصهٔ پاکی و نیکویی جلوهٔ ظهور نمود هزار تعلق و دلبستگی و نیازمندی و شکستگی بموقف عرض رسانید می شود و تحاشی
عن الاطالة المفضیة الی الملالة برین دو بیت اقتصار کرده می آید ۰ بود واثق رجای من که و آنب ۰ نخل وجودت درین باغ مناسب
چنانش در بر آرد شاخ امید ۰ که باشد میوه اش اقبال جاوید

رقعهٔ اخری

رقعهٔ مشتمل بر قطعهٔ بمیزان لطافت سنجیده بلکه کاغذی ۰ قطعهٔ جوهر سرابی پیچیده ۰ بمجلس [illegible] و نزدیکان در سمت وصول
یافت ۰ از غایت تعظیم نشاندند آنرا ۰ بر حلقهٔ چشم چون نگین در خاتم ۰ جواب آن بر لوح اخلاص بخامهٔ اختصاص
مرقوم گشت و بدعای حسن عاقبت و سعادت خاتمت مختوم امید قرین اجابت باد بالنبی و آله الامجاد والسلام

رقعهٔ اخری

زهی کرده از شوق شهباز طبعت ۰ همایان قدسی هوای تذروی ۰
ز مردم فرستاده مطلع خویش ۰ که از اهل سخن مثل آن نیست مروی ۰ الحق مطلعیست انوار لطف ذکا از معانی آن
طالع و آثار حسن ادا از عبارات آن لامع اگر جناح گاهی باتمام آن بپردازند و پرتو اندیشه بر تکمیل آن اندازند شک نیست
که بیت القصیدهٔ نظم ایام و واسطة العقد شهور و اعوام خواهد بود حق سبحانه از هر چه نباید مصون دارد و از هر چه نشاید

مامون والسلام **رقعه اخری** بعد از عرض نیاز معروض آنکه چون موصل رقعهٔ شریف عزیمت
مراجعت نمود این فقیر خواست که در جواب آن کلمهٔ چند بنویسد هرچند گرد خاطر نفور از رسوم عادی و تکلفات رسمی
گشت از معانی فکری و سماعی جز این رباعی چیزی بخاطر نگذشت کی باشد کی که از جدایی برهیم وز تفرقهٔ منی و مایی برهیم
در بحر فنا و نیستی غرقه شویم وز خودبینی و خودنمایی برهیم حق سبحانه و تعالی توفیق کرامت خرق عادت منفی
بهر دولت و سعادت رفیق گرداناد والسلام **رقعه اخری**
بعد از رفع نیاز مرفوع آنکه چون از سحابت سحاب فضل و افضال آن جناب سیادات شاد اکشتند اصحاب تشنه لبان کم شده بیابان
تعطش و تشوق چو تشنه که کند آب در بیابان گم نشان گم شده خویشتن همی جویند اکرم اسم اشفاق و مکارم اخلاق کار فرموده
در آن باب اهتمام فرمایند حاکمند لایزال المجلس شریف مجمع رفقا و مرجع فقرا باد والسلام **رقعه اخری**
بر کنار دجله دور از یار و مهجور از دیار دارم از اشک جگرگون دجله خون در کنار چون سواد دیده ام دریا کند بغداد را سیل چشم دجله بارم کم نشود یاد دجله یاد
دعای بتعز اجابت قرین از مشاهد متبرکهٔ ائمهٔ مهدیین و مسالتی بشرف استجابت همراه از مزارات متبرکهٔ اولیاء الله تحفهٔ مجلس شریف
و هدیهٔ موقف منیف می گردد شوق و تزلع و تحنن و التباع بدریافت سعادت ملاقات که اعز مطالب و اجل مرادات است بیش
از آنست که بامداد خامهٔ زبان آور و اعداد نامهٔ سخن گستر از عهدهٔ ادای آن تفصی توان نمود لاجرم عنان بیان از آن صوب
معطوف داشته معروض می گردد که بعون عنایت بی علت حضرت عزت علت و عزت احوال نفرایی که رفقا، سفر و جلساء بدو و حضر ند
بر نهج سلامت و منهج استقامت گذرانست و از هر دغدغه و نگرانی که موجب تفرقه باشد و پریشانی برکران انشاالله العزیز
که مجاری احوال دولتخواهان آن حضرت نیز بر صورتی اجمل و معنیٔ اکمل واقع باشد این رقعهٔ تضرع و ابتهال منتصف شوال در حین
ارتحال از بغداد بجانب حرمین شریفین زادهما الله شرفا صورت تحریر یافت والسلام **رقعه منظوم**
ای نامهٔ وفا صدق نبی قیل از وحی نشانه کوی و جبرئیل زانفاس نفیس تو بهر باب انفاس مسیح زندگی یاب
قاصد ز تو نامه رسانید جانرا ز غبار غم رهانید نامه نه که مایهٔ امانی آیینهٔ شاهد معانی
در رویش از آن ضمیر انور صد شاهد معنوی مصور وز نظم بدیع پاک روشن پیشش بدر و گهر مزین
اصغاف جواهری که جیدم زان نظم و بگوش جان کشیدم شوق و شعف و نیاز مندی خالی ز خیال خودپسندی
عرض دلشاد و طبع خرم کردیم کلامنا به تم **رقعه اخری منظوم**
تحفهٔ مجلس شریف رفیع می فرستم سلام بلکه سه لام گشته باهم یکی دو لام نخست ماند باقی سیم سه حرف تمام
بدهمین نکته رقعه را کردم مختصر والسلام والاکرام **رقعه اخری منظوم**
کردی اکرام مخلصان سلام وعلیک السلام والاکرام خامه کرد آرزو چنان که کند درج در نامه شرح شوق و غرام
چون ندید آن حریف را پایان ساخت کوته مخافة الابرام **رقعه اخری**
کلکت که بکام دوستان کام نهاد بر غرهٔ صبح طرهٔ شام نهاد نی نی که ز جعد حور بر صفحهٔ نور مرغان اولی اجنحه را دام نهاد
مکتوب مرغوب مبنی بر قواعد اخلاص و محبت و مبنی از شواهد اختصاص و مودت فی ایمن حال و اکرم ساعت بدین ذلیل قلیل البضاعه

رسید هر سطری بشطری از مواجب حرمت و تعظیم و هر حرفی بطرفی از مراسم عبودیت و تسلیم مقابل گشت و چون تکلف
در مراسلات دانشمندان و دبیران است نه شیوهٔ شکستگان و فقیران از آن اعراض نموده می گوید خدایا زیادت کن تا می توانی
بنیکی و بدخلق نیکی رسانی والسلام **رقعه اخری**
لازال مجدا للکبراء و مجدا فی اعانة الفقراء بعد از رفع تحیت و تسلیم مقرون بلوازم توقیر و تعظیم مرفوع آنکه مسموع افتاد که
اندک عارضه عارض گشته و بحمدالله سبحانه بخیر گذشته می باید که شکرانهٔ آنرا اکثر اوقات بی شایبه غرض و مطالبه عوض
بکار سازی مظلومان و مهم پردازی مهمومان گذرانند و آنرا وسیلهٔ حصول نجات دینی و دنیوی و واسطهٔ علو درجات
صوری و معنوی دانند در مزرع عمر تخم نیکویی کار تا نام بر آید بنیکوکاری والسلام **رقعه اخری**
نسیم هب من اکناف نجد و اوقد فی الحشا نیران وجد و کرمتا بان اهدی الینا کتابا من ذری عز و مجد
اضعاف الطافی که فراموشانرا بآن یاد کرده اند و از خاطر رفتگانرا بخاطر آورده وظایف دعاگویی و مراسم رضاجویی
موذی می گردد و تحاشیا عن الاطناب فی الکلام المفضی الی الاملال و الابرام بردعا اقتصار می افتد حق سبحانه و تعالی
ممکنانرا از هرچه نباید نگاه دارد و از هرچه نشاید در پناه والسلام **رقعه اخری**
احبتی و انهی قصة البعد و النوی الی المجلس المحفوف بالمجد و العلی استماع چنان افتاد که جزوی مرضی واقع بوده و بزودی
صحتی کلی روی نموده المنة لله ولی الاحسان خبر ضعف و مژدهٔ صحت گرنه مصحوب یکدگر بودی بیخبر ما زکان مجرانرا
زان خبر جان و دل بفرسودی حق سبحانه و تعالی ممکنانرا از عارضهٔ امراض صوری و معنوی مصون دارد و از غایلهٔ آفات
دینی و دنیوی مامون والسلام والاکرام **رقعه اخری**
لازال کالصلوة عماد الدین و کالصوم جنة لاهل الصدق و الیقین ساعات بطاعات مقرون باد و اوقات بخیرات و مبرات
مشحون گفتم که کنم بس از دعا حرفی چند بر عادت اهل رسم باهم پیوند دل گفت که ابرام نه شرط ادبست
بس کن که همین دعا بسندست بسند والسلام والاکرام **رقعه اخری**
لازالت الافلاک حول مرکز ارادته دایرة و النجوم فی اصابة سهم سعادته حایرة گفتم که جواب نامهٔ جان پیوند
بر لوح بیان رقم زنم حرفی چند دل گفت که از تکلف عادت و رسم بگذر که همین دعا بسندست بسند
رقعه اخری خاطر شریف از تقید بمطلوبات مجازی مطلق باد و اوقات عزیز باستغراق در مقصود حقیقی مستغرق
چون یافت بجان زادهٔ کلکت پیوند زان خط مسلسل خرد افتاد به بند گفتم که جواب آن نویسم دل گفت
بس کن که همین دعا بسندست بسند **رقعه اخری** سلام الله تعالی و رحمته و برکاته علیکم
آفتاب از طارم عزت چو سازد ذره را پایهٔ قدر و شرف عالی بتشریف خطاب در جواب آن خطاب از ذره عقل خرده بین
هیچ نشمارد صواب الا تقاعد از جواب اسباب دولت این جهانی مقرون بموجبات سعادت جاودانی میسر باد بالنبی و آله الامجاد
رقعه اخری بعالی جناب نقابت قباب ایالت ایاب مخدومی اعظمی اکملی اکرمی الذی یقصر البیان عن ان یحیط
بالقاب الالقاب مطروحه دون سدته بابه مدالله تعالی ظلال افضاله غیاثا للدنیا و الدین و مغیثا للاسلام و المسلمین

خروج از عهدهٔ جواب احسن دعاهای که بوله رسیده ٭ نوید فاستجبنا لها شنید ٭ تحیاتی که با آن نیست روشن ٭ مبلغ و مؤدی می‌گردد ٭ بعد معروض آنکه چون مجاری احوال این جانب بحمد الله المفضل الجواد مستدعی اقامت مراسم شکر و موجب ادامت وظایف احامدست اعیان ملک و ملت و ارکان دین و دولت علی الدوام والاستمرار در مقام ترصد و انتظار اند که اوج جاه و دولت چون خور آسمانی روی بنماید ٭ بعز طامت فرخ خراسانها بیارایی ٭ رجا به مراسم اشفاق و مکارم اخلاق واثق است که باسعاف این مقصد و انجاح این مراد برآمال این بلاد تفضل خواهند نمود و منت خواهند نهاد ظل عالی مدی الایام واللیالی بر مفارق الاکارم والاعالی ممدود باد

جواب مکتوب سلطنت شعاری حسن بیکی

لقد هبطت و رقاء ذات تحتر ٭ الی قفر اهل الفقر من قصر قیصر ٭ صحیفه بخ علت بجناحها ٭ بفضل موفّی و اعتنا موفر رشحات اقلام دبیران عالی مقام سدهٔ سدره آیین و عتبهٔ سپهر تمکین پادشاه جهان پناه و شهریار معدلت شعار سلطان الغزاة والمجاهدین قهرمان الطغاة والمعاندین ٭ معز دین حسن بن علی بن عثمان ٭ که دست منتظم امروز اوج وغزا

جو گشت بادیه آباد از و بجای سموم ٭ وزد ز ریگ بیابان نسیم روح فزا ٭
کهی که پای در آرد بی غزا برکاب ٭ بر اهل کفر شود صورت غزاش عزا ٭
نطوق طاعت او بیچ صاحب افسر ٭ نتافت سر که نداد ش تیغ تیز سزا ٭
جهان ز حادثه کو باش در امان که زحزم ٭ ببست راه رحم بر سپهر حادثه زا ٭
بعهد معدلتش نیست ظلم کیشا نزا ٭

جزاه و نالاجزاء الالاخیر جزا ٭ مشعر باستخلاص اجرامیان بیت الله از توهم درازدستی حرامیان دور از راه و مبنی از توجه عساکر عالم گیر جهان ستان بعزیمت غزاء کفار نواحی گرجستان روضهٔ جان لب تشنگان بادیهٔ شوق جمال کعبه را دراحضرتی تازه داد و حدیقهٔ جنان جگرخستگان معرکهٔ جهاد و اجتهاد را نضرتی بی اندازه بخشید همگنان هم دل و هم زبان ٭ روی نیاز بر زمین و دست دعا بر آسمان ٭ وظایف دعاگویی ادا کردند و مراسم شکرگزاری بجای آوردند لایزال برکات اقدام طایفان حول بیت الله الحرام و میامن اقدام غزاة نصرت انجام بر قلع و قمع عداة ملت اسلام ممد حال و معنی انجاح آمال ملازمان مخیم جاه و جلال و معسکر عز و اقبال باد بالنبی و آله الامجاد

جواب مکتوب ملک التجار بجانب هند

تالق برق مومضا من حمی هند ٭ وهبت نسیم سحرة من ربی نجد ٭
فمن شیم ذاک البرق اصبحت فی وجد ٭ و من شم هذی الریح اصبحت فی وجد ٭

هدهدی آمد و تاج کرامت بر سرش ٭ نامهٔ اقبال و دولت بسته بر بال و پرش ٭
نامه چون نافهٔ چین بسته سرگز نوی آن ٭ یافت بوی جان مشام دل چو بگشاد سرش ٭
ن والقلم و ما یسطرون که جواهر زواهر لولو کون که تا اکنون در خزانهٔ غیب مکنون و در گنج نامهٔ لاریب مخزون بود و بوساطت قلم سعادت رقم در سلک اظهار و رشتهٔ اشتهار انتظام یافته زیور جمال نامهٔ میمون و حلیهٔ کمال صحیفهٔ همایون آمد الی قیام الساعة و ساعة القیام درة التاج امراء الکلام و واسطة العقد لیالی و ایام بلکه انگشت نمای سبحه گردانان صوامع قدس و مجلس آرای نکته پردازان مجامع انس خواهد بود ٭ کتاب کعقد الدر جوده نظمه ٭ تکون لسلک النطق واسطة العقد ٭ فلما فککت الختم عنه وجدته ٭ خطوط ریاحین علی صفحة الورد ٭ علا الکتب و فعاحیث صار موقعا ٭ بتوقیع فرد فی العطیة والرفد ٭

زان کدامی نامه هر سطری چو عقد گوهرست ٭ سبحه کرده قدسیان از عقدهای گوهرش ٭
شاهد غیبست معنیهای مستور ش که بست ٭ ناطقه مشاطه وار از در و گوهر زیورش ٭
تو عروس حجله فکرست هر حرفی از آن ٭

لازالت رایات نصرته منصوبة فوق السماء و رایات دولته مکتوبة علی لوح البقاء

کرده خامه جامهٔ از شعر مشکین در برش ٭ چون رخ خوبان که افزاید جمال آن زخط ٭ داده توقیع خداوندی جمال دیگرش اعنی حضرة من خصه الله تعالی بین الاکارم بزینة الملکیة ورقاه بحسن المکارم الی الرتبة الملکیة الذی مهج اولی الکرم من نوایر اشواقه تحترق ٭ و قلوب ذویهم من تواتر اشفاقه تحت رق ٭ خداوند کار خواص نوع انسان خزانگان عوالم فضل و احسان ٭ کریم وحید شاع بالبر امره ٭ و بالجود کالسحب المطیرة بالجود ٭ فکم سائل تخزیه ضیق معیشة ٭ لعیش بما یولیه فی عیشة رغد ٭ غدا الحمد محمودا علی السن الوری ٭ مذ اشتق فی القابه اسم من الحمد ٭

آفتاب فضل کز آغاز دوران آمده ست ٭ بر مراد او مدار چرخ و سیر اخترش ٭
خسرو اقلیم دانایی که می باید گرفت ٭ عقل را تعلیم درس از خاطر دانش ورش ٭
دست او گنج بخش و گوید دولتش الملک لک ٭ ملک بخشی نیست دور از دست گنج بخش گسترش ٭

جلال الحق والملة والدین غیاث الاسلام و مغیث المسلمین ادام الله تعالی ظلال اجلاله علی المعترفین بفضله المغترفین من افضاله هرچند دیدهٔ مهجوران دیده را در تفرقه خانهٔ ناسوت مشاهدهٔ جمال روز افزون و مطالعهٔ غرهٔ غراء همایون دست نداده اما جان محنت رسیده در جمعیت آباد ملکوت و وحدت سرای لاهوت دم محبت و وداد زده و قدم یگانگی و اتحاد نهاده

وان لم افز من حیث جسمی بوصله ٭ فان غراب البین فی صدد الصد ٭ فارواحنا کانت بموطن وحدة ٭ مقدسة عن وصمة القرب والبعد ٭

گرچه مرکز چشم ظاهر کحل بینایی نیافت ٭ ز آستان او که دایم زاوج کیوان برترش ٭
عمرها بود از که کرده جان عرشی ز آشیان ٭ در هوای طاق ایوان و رواق منظرش ٭

و این سابقهٔ محبت و اخلاص و رابطهٔ مودت و اختصاص چون از ازل است تا ابد خواهد بود

ولما الثنت الشوق نحو جنابه ٭ من المهد ارجوان یکون الی اللحد ٭

دلق عشقش کز از خیاط فکرت دوخته ست ٭ بر قد من عطف دامن باد جیب محشرش ٭

خزمات مسکیة المختلم النسیمات و مدحات وردیة الفوحات مقتبس از شرایف اوقات ان لله فی ایام دهرکم نفحات که بضاعت مزجاة متوطنان کنعان حرمان و ضراعت مهداة تنگ دستان بیت الاحزان مهجوران تواند بود مرقوم و معروض می‌گردد و از حضرت معبود سعادت و بهبود اولیاء آن خلاصهٔ وجود مسألت می‌رود ٭ و چون از ریا مترا است امید اجابت می باشد ٭ هدایا التحایا کل یوم و لیلة ٭ الی بابه الحاوی لکل المنی نهدی ٭

می فرستم از درود چشم خود هر دم درود ٭ بر مقیمان دیار و خاک بوسان درش ٭
میل و شعف بنیل شرف دستبوس خدام سدهٔ سدره مقام نه در آن درجاست که بر صحیفهٔ خامه شرح آن توان داد یا در طی نامه نشر آن توان کرد ٭ نبایح اشواقی الیه شدیدة ٭ کاشواق اصحاب الجحیم الی الخلد ٭

آرزوی من بخاک پای او افزون بود ٭ ز آرزوی غرقه در آتش بخلد و کوثرش ٭

از آن وقت باز که توقیع واجب التوقیر مبنی از التفات خاطر خطیر بجانب این فقیر سمت تحریر یافته مطرح اندیشهٔ عقل و خیال و مطمح نظر امانی و آمال جز استسعاد بتقبیل انامل شریفه و استرفاد بتحصیل فواضل منیفه امر دیگر نیست ٭ الی الارض یصبوا فوادی دایما ٭ کما کان یصبوا قلب بشر الی هند ٭

جا بجان دارد که آدم رو بهند این سان که شد ٭ هند رشکی دم از عکس جمال انورش ٭
ملک او هندست و من آن بشر عشق این که بود ٭ عمرها سودای هند اندر دل غم پرورش ٭

و چون بتجدید درین ایام دیگری از بادیا فتگان آن آستان رسید و نوید مزید التفات رسانید و بر طبق و صدق آن شهود عدول از هر جنس گذرانید لواعج شوق و تحقق بدریافت شرف ملاقات متوقد شد و دواعی سلوک طریق مفضی بادراک دولت مواصلت متأکد گشت ٭ اتانی فوافد البر من عند وفده ٭ توقد نار الشوق من ذلک الوفد

زآتش غم سوخته لخواهم بیادش بردهم باشد آمیزد بخاک کوی او خاکستر ش ۵ اما بواسطهٔ تزاحم علایق و تراکم عوایق
که ازان جمله مراقبهٔ اوقات کهن سالیست شکسته احوال که بحکم الجنة تحت اقدام الامهات مصلحت نیست که سراز قدمش بردارم
این نیت بعمل نرسید و این امنیت محصل نگردید ۵ فصدت الخواطی فی مبتغی بلاده ۵ فصدت عوادی الدهر عن ذلک القصد
مادر ایام ازخاک درش دارد جدا ۵ وای فرزندی که زین سان خصم باشد مادرش ۵ با این همه امید جنانست که حضرت مسبب
الاسباب جل شانه سببی که متضمن نیل این دولت و متکفل ادراک این سعادت باشد مهیا دارد و میسر کرداند
ولا یاس لی ان یرفع الله بیننا ۵ ویفتح یوما بیننا سبل الرشد ۵ چشم میدارم که پیش از بار بستن زین رباط
بار من بندد فلک روزی بعزم کشورش ۵ اطناب باسهاب کشید و اسهاب باملال و انعاب انجامید ریاض جنت حضرت دولت
و نضرت از جویبار فضایل و فواضل حضرت در مراتب طراوت و نضرت ابد الاباد در ترقی و ازدیاد باد بمجد و آله الامجاد
وصحبه الاجیاد ۵ لقد طال ما ادرجته فی صحیفتی ۵ فادعو دعاء لا یقابل بالرد ۵ مختصر سازم سخن کز تار و پود حرف و صوت
نیست ممکن خلعت مدحی که افتد در خورش ۵ بر سریر شوکت و اقبال بادا لایزال ۵ تخت دمساز و سعادت یار و دولت یاورش
والسلام **این رباعی بر عنوان نوشته شده بود** یا ایتها الصحیفة المزبورة لی طیک قصة الهوی مستوره
زنهار که آوری مرا پیش نظر ۵ لو صرت بنظرة الرضا منظوره **جواب مکتوب دیگر**
اتانی کتاب فاح من نشر طیبه ۵ نسیم وداد فیه برد اوامی ۵ ففی کل لفظ منه غایة بغیتی ۵ و فی کل معنی منه کنه مرامی
رسید نامه رسانی ز شهر یار گرامی ۵ بنام کم شده نامی رساند نامهٔ نامی ۵ نه نامه درج لطافت که درج بود در آنجا
جواهر هنر و فضل و مکرمت بتمامی ۵ چون عرایس معانی ابکار که نفایس معانی افکارند بعد از تمثل بصور خیالی و تشکل باشکال
مثالی جواهر زواهر حسن عبارات و لآلی متلالی لطف استعارات را زیور سر و بر و حلی و شاح وافر کرده از خلال مجال خدود
خطوط و سطور غالیه رنگ عنبر فام ۵ کالبدر فی الدجیة والشمس فی الغمام ۵ جلوه گری نمودند ۵ هر یک از قوای جسمانی
و مدارک روحانی حظی دیگر یافتند و بهره مرجی تمام برگرفتند باصره از مشاهده نقوش قلمی و صور رقمی آن اطراف و اکناف
حدیقهٔ حدق را سنبل و ریحان و بنفشه و ضیمران کاشت و از باران سحاب شوق و شبنم سرشک نیاز سیراب و ریان کرد انید
از عکس خط سبز تو ای رشک قمر ۵ رستست ز باغ خاطرم سنبل تر ۵ می پرورمش بیادگار خط تو ۵ از شبنم اشک سحر و خون جگر
ذایقه از حلاوت الفاظ شهد آمیز و عذوبت کلمات شور انگیزش کام جان را چاشنی شربت عینا یشرب بها المقربون چشانید
و شامه از تنسم روایح روح پرور و استنشام فوایح روح گسترش مشام جان را نسیم شراب و یسقون من رحیق مختوم ختامه مسک رسانید
دل از این بو مست و جان زان چاشنی از دست شد ۵ سامعه از ذوق سماع و لذت استماع آن گوش هوش پر در زنه کاخ صماخ
نهاده جیب فکر و دامن خیال را ۵ همچو آن مفلس که ناگه بر سر گنجی رسد ۵ از عقود درر و نقود لولو و گوهر مالامال ساخت ناطقه
مخدرات عذرا و مستورات حسنا معانی را مجرد از لباس ملمع حروف مقطع و کسای مخطط محلی بعجم و نقط در بر گرفت باکره کانی
دید کانهن الیاقوت والمرجان نشان ایشان دوشیزگان بلافت لم یطمثهن انس قبلهم ولا جان در شان ایشان
جان آمیخت با ایشان دل ریش ۵ که بنداد و دمی برخاست از بیش ۵ آزان معانقه و ازدواج و تخالط و امتزاج چندان نتایج

لطایف و دقایق و معارف و حقایق استنتاج کرده شد که زبان خامهٔ بیان دانا دای آن قاصرست و بیان خامه زبان از استقصای آن
متقاصر و اسکت عما فیه کیف و لایق ۵ ببعض معان فیه کل کلامی ۵ بوصف آن چه نویسم که قاصر آمد و عاجز
ز درک معنی آن فهم و وهم عارف و عامی ۵ اضعاف مضاعفهٔ آن ملاطفه و معاطفه تحیاتی بری از تکلفات منشیان سخن ور و
عبودیاتی مصون از مبالغات شاعران نظم گستر بلکه دعایی چون بر سینهٔ صوفیان نتیجهٔ کشف و الهام و ثنایی چون زادهٔ خاطر
عارفان قرینهٔ جمعیت و حضور تام مقرون بانواع نیاز و شکستگی و مشحون باصناف تعلق و دلبستگی بموقف عرض مطلع انوار آن
لطایف و منبع اسرار آن معارف ۵ اعنی محیط الفضل و الافضال و محط رحل قوافل الآمال ذا مکرمات سارصیت جلالها فی سایر
الامصار کالامثال ۵ دریادلی که بر دل دریا جو بگزرد ۵ یاد نوال او شود از تا بخجلت آب ۵ هر چند گشت این فلک اکنون نیافت
در جنب بحر همت او ذنب جباب ۵ زین سان که فیض او همه آفاق را گرفت ۵ شاید اگر خطاب کنند چرخش آفتاب ۵
آید فزون ز دفتر ایام اگر کنم ۵ فصلی ز روزنامهٔ اجلال انتخاب ۵ گویم دعای او که ز آمین قدسیان ۵ میدانم این دعا شود البته مستجاب
لازال فی خلود دولته و شمول نعمته عونا للاسلام والمسلمین و عونا لاصحاب الصدق وارباب الیقین رسانیده میشود تسکین نوایر
اشواق و لواعج درد اشتیاق که در مجمر سینهٔ محبان افروخته اند و برای دفع عین الکمال از آن جمال جهت جنا غبار را سپند وار
بر آن سوخته بترکیب حروف و کلمات که از عوارض و لواحق انفاس انسانی است و بترتیب اقلام و اوراق که شاخ و برگ اشجار ریاض
سخن رانی است بمنزلهٔ اطفاء طوفان نیرانست بارسال نفس بمثابهٔ اخفاء آتش سوزانست بالقاء خاشاک و خس هیهات هیهات
بالا گرفته آتش ما کی توان نشاند ۵ ور خود بفرض ساده دلی در دمد نفس ۵ در خرمنی که صاعقه بارد ز آسمان ۵ باشد محال شعله نهفتن بخار و خس
لا جرم خامهٔ شکسته زبان با همه زبان بسته دهان از ان مقوله رمزی در میان نمی آرد و حرفی بر لوح بیان نمی نگارد ۵
چو نیست حد زبان شرح حال دل دادن ۵ زبان چرا نهم از خامه در دهان دوات ۵ بعد اشارتی دلپذیر که در باب توجه این فقیر
بر زبان خامهٔ لطایف صریر گذشته بود شهباز جان از ان تعقد در پر واز آمد و طاوس جنان از ان تودد در اهتزاز اما نمیدانم
بوسیلت کدام فضیلت روی ضراعت و ابتهال در آن قبلهٔ اقبال توان آورد و بذریعهٔ کدام منقبت احرام حریم جلال آن کعبهٔ آمال
را مال توان بست ۵ گر رسد حکم که چون خامه ز سر سازم قدم ۵ مخلصان را نبود چاره ز فرمان بردن ۵
لیکن این خرده که از فضل و هنر من دارم ۵ نتوان جانب آن معدن احسان بردن ۵ دانش دانا نبود قطره بدریا آوردن ۵
کار زیرک نبود زیره بکرمان بردن ۵ مع هذا بارها در خاطر میگردد که لاابالی وار اندیشهٔ قلت بضاعت و ملاحظهٔ عدم استطاعت
ناکرده قدم صدق در بیدای این آرزو نهم و عاشق کردار از تراکم انواع محن و تلاطم امواج فتن باک نداشته کشتی شوق
در دریای این جستجو افکنم اما چه چاره چون ریاح تقدیر زورق تدبیر را بصوب مقصد نمیراند و ملاح توفیق سفینهٔ امید را
بساحل مراد نمی رساند ۵ هر دم بدست جهد کشم بادبان سعی ۵ بر کشتی امید درین لجهٔ محن ۵ تا ره بساحل کرمت آورم ولی ۵
تجری الریاح بما لا تشتهی السفن ۵ و حالا همگی همت و تمامی نهمت متوجه آنست که عنقریب در زمرهٔ مخاطبین بامر اتموا الحج والعمرة بنیت
ادای مناسک عمره و حج که وجهه توجه قاصدان و یاتون من کل فج عمیق میباشد احرام زیارت بیت الله الحرام که رکن اسلام و حج جمهور
خواص و عوام است بسته شود و قیام بوظیفهٔ طواف سده سدره مقام آن زبدهٔ کرام که عمرة الکابر انام و مفاخر ایام است نموده آید

از جه بودم عمره وصل تو توقع ، نا کرده قران با تو خود از جه تمتع ، امیدواری بعموم کرم وشمول نعم حضرت باری عز شانه آنست که حصول این امل قبل قضاء الاجل دست دهد ووصول بهذه الامنیة قبل حلول المنیة روی نماید ، بیش از آن دم که اجل جیب حیاتم بدرد دارم امید که دامان وصالت بگیرم ، هرچند ذره حقیر از آن باز لرزست که زبان بمخاطبه آفتاب کشاید ومورچه ضعیف از آن خاملتر که با سلیمان در معرض سوال وجواب در آید اما جون ابتداء این معامله وانتشاء این مقاوله از آن جانب بود رجا واثق است وامید صادق که این جرات منضی بغرامت نشود واین کستاخی منتهی بسآمت نکردد ، ور ابا تو لطف تو کستاخ ساز د که کلک من این طرز معنی طرازد ، وکرنه جو من ذره را جه یارا ، که با قرص خور مهره مهر بازد ، جون مخدرات معانی شوق وغرام را که محله نشینان خاطر مستهام اند روی وموی از روی بوش مرصع صور کلامی وکیسو بند معنبر ارقام کتابی جلوه نمایش یافت مساق سخن بدان انجامید که ساق اختتام شان از خلخال دعای استجابت مآل سمت آرایش بذیرد ، تا نهد دست قضا از برجم رایات فلک ، شاهد اقبال را بر جهره زلف مشک فام ، باد برواز همای همت برتر از آن کز شکنج زلف آن شاهد فتد در بند ودام ، بلکه باد آن زلف جادو دست تا بی بری ، بی غباری جانب مقصود کلی والسلام

برعنوان نوشته بود

یا کتابی اذا وصلت الیهم ، فحی الوداد قبل بدیهم ، واذا ما رایت ثم فوادی فاله دم علی العکوف لدیهم

جواب مکتوب دیکر

جون تخلف از مقتضای انا واتقیاء امتی براء من التکلف شیمه مقتبسان انوار نبوی وشیوه مقتفیان آثار مصطفوی نیست صاف تحیتی بی دعوی سخن وری وعبودیتی بی رعونت مدح کستری لایق ، دعای که بود بداعی مضاف ، زعجب وریا بکن اخلاص ، جو فانی بود بنده در دعاء ، نه اخلاص کنجد در آن بی ریا ، بود خواهشی از ثواب سلیم ، درو نافته از قدیر علیم ، نثار ساحت جاه وجلال وعرصه عز واقبال دولت مندی که بر هرجه عقل دور اندیش از شمایل صوری ومعنوی وفضایل دینی ودنیوی که بنای ثنای مدحت کزاران واساس سپاس محمدت شعاران بر آن است اندیشه می کارد مساعی جمیله وعوارف جزیله آن حضرت اضعاف آن در اطراف واکناف جهان صورت انتشار یافته است وسمت اشتهار کرفته لاجرم آنرا از قبیل توضیح واضحات داشته واز مقوله تبیین مبینات انکاشته بلسان اعتذار وزبان عجز وانکسار می کوید ، جه کویم در اوصاف صاحب دلی که مدحش بود نقل هر محفلی ، بهر وصف لایق که روی آورم ، که را مدحش بآن بپیرم ، بآن وصف مشهور باشد جنان ، که دانند خرد وبزرک جهان ، کنم صرف از اثبات آن وصف روی ، که بی حرفه باشد در آن کفت وکوی ، زبی دانشی آید از جناب کر کوید کسی دوشنست آفتاب ، نکوید زبان آور هوشمند ، که کردون رفیع است وکیوان بلند ، واذ کاد یسد باب الثنا فلابد من فتح باب الدعا ، وقاه الذی ملکه لا یبود ، مدی عمره من صروف الدهور ، وابقاه بالطول والامتنان علی مسند العز طول الزمان ، ورقاه مرتقی عزیز المنال ، بصار مغبوط اهل الکمال ، مرآئی مشاعر حسی جسمانی ومجالی مدارک عقلی روحانی جنان از فروغ طوالع انوار جمال وعکوس لوامع اسرار کمال آن حضرت مالامالست که نزدیکست که توهم دویی وتکلف منی وتویی از میان برخیزد لاجرم اظهار شوق وغرام وتعطش وهوام با کمنانی عینیت ومقتضی اثنینیت است از صوب صواب دوری دارد واز طریق تحقیق بعید می شمارد ، زبس صورت آن جمال وکمال کنم کاه وبیکاه با خود خیال

دل از دیدن آن بر آمد جنان که برخاست وهم دویی از میان ، رسیدم بنام وصال وفراق ، رهیدم ز شرح غم اشتیاق ، نکوید خردمند با خویشتن که می سوزم ای من من از شوق من ، ومع هذا جون دوری صوری واقع است وآن کمال اتصال واتحاد را مانع علی الدوام همکی همت بآن مصروف می باشد وتمامی خاطر بآن مشعوف که حضرت حق سبحانه از مکمن غیب لطیفه بظهور رساند که صورت را با معنی مطابق سازد وظاهر را با باطن موافق کرداند تا جنانکه دل مخزن جواهر اسرار کمال اوست دیده مطرح لوامع انوار جمال او شود وجنانکه زبان مظهر صنوف مناقب وفنون مآثر اوست کوش مستقر صنوف غرایب ونکات نوادر او کردد ، خوش آن دم که با معنی جان ودل ، شود متحد صورت آب وکل ، برنک بصیرت بر آید بصر ، ز دیدار جانان شود بهره ور ، جو باشد زبان طوطی شکرش ، شود کوش هم حقه کوهرش ، وجون دربن ولا خواجه فقر برورده که از جوانمردی به بیری نام بر آورده لوای ولای آن حضرت بردوش وحمایل شرح شمایل آن جناب در آغوش با مکتوبی مرغوب متضمن بر مقصود ومطلوب خورشیدوار برتو اقبال بر ویرانه مسکینان انداخت وبنور حضور خود کاشانه تاریک نشینان را منور ساخت آن داعیه متاکد شد وآن داعیه متایدکشت مناسب بلکه واجب جنان می نمود که بهرجه اشارت عالیه نفاذ یافته بود بی جرات وکستاخی تانی وتراخی کمر مطاوعت بر میان وبارکی مسارعت زیر ران طریق انقیاد سبردی وطریقه حسن اعتقاد بیش بردی اما جون بال همت بر شده علایق بسته بود وبای عزیمت در سنکلاخ عوایق شکسته آن نیت در حیز توقف ماند وآن امنیت در معرض تعلل وتسوف افتاد ، دریغا که در دست من نیست کاد ، که آرم بکف حلقه زلف یاد ، مقدر که برداخت کار جهان ، زمن داشت سر قضا را نهان ، جو کیرم بی کاخ دولت کمند ، قضا افکند زان کمندم به بند ، جو بر شاخ سنک افکنم میوه جوی ، ز بر میوه بلکه آیدم بر سبوی ، ملتمس آنکه جون خواجه مشار الیه بشرف بایبوس مشرف شود ومهمات انجانب بحسن اهتمام ملازمان کفایت نماید اشارت رود که زود تر مراجعت فرماید باشد که بعون عنایت وفضل بی غایت حضرت حق سبحانه در مرافقت وموافقت ایشان سفر مبارک میسر کردد حضرت مهیمن منان بمحض فضل وامتنان اولیاء آن حضرت را حسب الامکان از مکاره مصون واز مکاید مامون در مقر دولت ومستقر جاه وحشمت بداراد بالنبی وآله الامجاد

برعنوان نوشته شده بود

ای بسته لبت شرح غم تنهایی ، بر خود شده بیجان ز دل سودایی ، خوش آنکه رسی بیاد ولب بکشایی بر دل خویش یک بیک بنمایی

جواب مکتوب دیکر

این همایون نامه آمد تا ز باغی از بهشت در روحان کافور سرشته بنزه عنبر سرشت ، یا خود از نو بر بیاض صبح نور وجود ، جند حرفی کلک صنع از ظلمت امکان نوشت ، رشحات سحاب بر ونوال وقطرات غمام فضل وافضال از نایره کلک مشکبار وقلم کوهر نثار فیضان کرده مزرع رجای لب تشنکان وادی فراق وکشت زار امید جکر خستکان بوادی اشتیاق را تازه وتر ساخت ونفحات بساتین نطق وبیان ونفحات ریاحین علم وعرفان از مهب سطور عنبر نسیم وخطوط عبهر شمیم وزیدن کرفته دماغ جان نزدیکان دور وشام جنان واصلان مهجور را معطر کردانید ، رشح قلم تو جشمه آب بقاست ، وانفاس خوش تو نفحه باغ وفاست ، این رشحه ونفحه را ز من باز مکیر زیرا که دلم زنده باین آب وهواست ، با مداد آن رشحات واعداد آن نفحات نی ابر نیسان بلکه ابر نیسان خامه مواد جواهر تحیت ودعا ولآلی محمدت وثنا نثار آن بحر مکرمت ودریای جود وموهبت می کرداند امیدست که صدف سمع قبول آن منفتح

کشته هر یک را قدر دُرّی سامی و قیمت گوهری گرامی ارزانی دارد سخنم قطره بود سمع قبول تو صدف قطره را دولت دُردانه شدن از صدف است

دل مستهام و خاطر بی آرام می‌خواست که منبض خانهٔ محبوب را در گشوده و از مادهٔ مداد استمداد نموده حرفی چند در شرح شعله‌های حرقت فراق خامه را بزبان دهد و سطری چند در بیان گریه‌های محبت اشتیاق با نامه در میان نهد اما خامه با آن همه تیز زبانی از اقدام بر آن صورت سر کشید و نامه با این همه تنگ‌رویی از قبول این معنی بر خود بپیچید آری آری نی نیست در آتش و کاغذ حریف آب

علی الدوام خاطر فاتر بواسطهٔ سابقهٔ تعارف روحانی آرزومند رابطهٔ تألف جسمانی می‌باشد اما چون مراری درین نشیمن حکمت منوط بوجود اسبابست و مربوط بتحقق شرایط از هر باب و آن هنوز در مکمن قوت آرمیده است و بظهور در موطن فعل نینجامیده لاجرم جمال آن مطلوب بحجاب عزت محتجب می‌نماید و چهرهٔ آن مقصود بنقاب امتناع متنقب

یار رخساره نهفته‌ست پس پردهٔ ناز آه اگر باد صبا پرده‌گشایی نکند قافله‌سالار همت شاید بوادی کوشش گذرانیده و خود را بساحل دریای کشش رسانید می‌خواست که در کشتی بی اختیاری لنگر اندازد و بادبان فروتنی و افتادگی برافرازد و در اسرع مدتی و اقرب فرصتی متاع فقر و فنا و کالای محبت و ولا را که در روان شوارع نیاز و افتقار و سالکان قوارع عجز و انکسار از آن سرمایه عزیزتر ندیده‌اند و ارمغانی نفیس‌تر نشنیده بآن عتبهٔ رفیع مرتبه که مصب ینابیع فضیلت و کمال و مقر سفاین امانی و آمال است برساند اما چه سود چون ملاح تقدیر مساعدت ننمود و شرط توفیق موافقت نفرمود

فقیر مسکین از بوبراه بحر شتافت که بر وصال تو بی رنج پای یابد دست متاع خود بلب بحر ناکشیده هنوز شکست کشتی و ملاح مرد و باد نشست سخن دراز کشید و ابرام از حد تجاوز در گذشت لایزال مجاری احوال بر منهج استقامت واقع باد و در باری عز و اقبال از مطلع سعادت و کرامت لامع

بر عنوان مکتوب نوشته شده بود

ای نامه که خامه راز این دلخسته کفتست فرو بگوش تو آهسته زنهار چو برد یاد جانان گذری انرا برسان بسوی او سربسته

جواب مکتوب دیگر

سلام قولا من ربٍّ رحیم و تحیة فضلا من بر کریم علی مفضل قد شاقنی بوصاله وان لم اقز الا بطیف خیاله عشقت وما ابصرته عیر اننی سمعت من الحاکین وصف جماله تا که وصف تو شد صدف سامعه بر باصره دارد شرف کی بود آیا که شود بهره ور از جزت گوش بود بهره مند دیده زدیدار چو گوش از خبر دیده فشاند ز حسد خون که چند

شوق و آرزومندی بشرف دستبوس حضرت خداوندی که غایت همت دولتمندان و نهایت دولت همت بلندان بیش از آن نیست که بمدد کاری دوات دهان بسته و دستیاری قلم زبان شکسته در طی صحایف نشر آن مقدور باشد و در طول طوامیر عرض آن میسور اما چون درین ولا جناب زبدة العلما و عمدة الفضلا کاشف حقایق العلوم موضح طرایق الفهوم ذو الملکات القدسیة والکمالات الانسیة المولی الاکرم الامجد نور الملة والدین محمد که از آن وقت باز که متوطن این دیارند بتودد و تفقد این فقیر اهتمام تمام دارند عزیمت آن جانب کرده بودند و روی توجه بآن جهت آورده این رقعه مصحوب ورقی چند در شرح قصیدهٔ میمیه فارضیه علی ناظمها الرضوان والتحیة اظهاراً لخلوص الاعتقاد و تأکیداً لرابطة المحبة والوداد مرقوم رقم اخلاص گشته تحفهٔ مجلس شریف و هدیهٔ موقف منیف می‌کرد د زهی سعادت و اقبال اگر قبول افتد و چون شواهد فضل و کمال او اسنها لجناب مشار الیه از آن اجلی است که بتوصیف و تعریف و استحقاق

احتیاج افتد و بواعث اکرام و افضال خدام سده سدره مثال از آن اقوی که بتحریص و تحریض مفتقر باشد در آن باب شروع نمودد

شاه شناسد که هر شاهوار صنعت دلال نیاید بکار خدمت خواجه درویش مشرب در جوانی به پیری ملقب مقدم شریف ارزانی داشته همواره بذکر مکارم اخلاق و نشر مراسم اشفاق خادمان آستانه و ملازمان دولتخانه زبان تر دارند و مشام جان مشتاقان معطر آری باد که هم صحبتی گل کند غالیه در دامن سنبل کند نافه چو با مشک شود راز دار جیب صبا کرده از و مشکبار زیادت ابرام شرط ادب نیست توفیق رفیق باد و سعادت زیادت والسلام

رقعه اخری

بعد از رفع اخلاص بلسان افتقاد و اختصاص مرفوع آنکه خدمت اخوی و جناب مولوی را احسن الله عاقبته و ادام عافیته که عزیمت آن کعبهٔ آمال کرده و روی توجه بدان قبلهٔ اقبال آورده از باریافتگان آن آستان که سر منزل راستان است التماس تفقدی و استدعای توددی می‌باشد اما حاجت که گویند با آفتاب که بر فرق نزدیک باد و رتاب چو خورشید تابان دهد فیض نور نه نزدیک محروم ماند نه دور توفیق رفیق باد والسلام

بقاضی زاده روم نوشته شد

آآرُوم بُعدی من بلیح الرُوم وهواه حظّ بتلی المهموم لولا رجاء الوصل منه محققا لاختل نظم وجودی الموهوم شد از تو معدن حُسن و جمال روم خوش آن که در هوای تو رخت وفا بروم رسید بیش تو دانم حدیث گریهٔ من ببین که دور زرویت چها بروم رسید بعد از تعرض بعرض تحیات عرضه عرضه جلال حلال اشکال غامضة النتایج خافیة المناهج علوم حقیقی و فتاح معاقد قواعد عسیرة المدارک عویصة المسالک معارف تحقیقی الذی وفق لصرف همته لحو بیان المعانی ببدیع منطقه و فصیح کلامه و فاز لبذل جهده و طاقته بتمهید اصول الدین و بسط فروع و احکام ذی المیل الطبیعی بالتأیید الالهی الی ریاضة نفسه الرضیة لاکتساب الکمالات الحکمیة العلمیة والعملیة شمس الذکا طود العلی زین الهدی کهف الوری بمکارم و رسوم جلت فرایدمدحه ان تنطوی فی طی منثور ولا منظوم لازال لسنحل الامور و عقدها متابدًا بالواحد القیوم وحیاء فیاض العلوم بفضله علماً یؤدیه الی المعلوم

می‌گرداند که چون مفاوضهٔ فضیلت انتما الذمن الماء الزلال علی الظما برلب تشنگان وادی فراق و جگر خستگان بوادی اشتیاق صورت ورود یافت دل غمزده را صفای آن مشرب صافی به نوید مسرت وافی رسانید و جان ستم رسیده را عذوبت آن مورد عذب از مرارت عذاب مر مخالفت و منافی رهانید فقبّلتها ثم قابلتها بصحف الامانی بلا زیغ طرف فکانت کما شئت لفظا بلفظ و جاءت کما رمت حرفا بحرف از مضمون آن جنان معلوم شد که حکایتی که این فقیر گاه گاه بر سبیل تمنی بزبان گذرانیده بود بمسامع شریفه بعضی از مخادیم رسانیده در مجلس سامی لازال سامیا مذکور شده و بامضای آن مأمور گشته لاجرم تأکید الرابطة المحبة والاعتقاد بل انقیادا للامر الواجب الانقیاد با وجود قلت بضاعت و عدم استطاعت و تفرق بال و تشتت احوال و فقدان جمعیت اسباب و وجدان اسباب تفرقه از هر باب عجالة الوقت اوراقی چند فراهم آورده و چون زنبیل درویشان دریوزه کرده از هر گوشه توشه و از هر خرمنی خوشه سمت ارسال یافت و چون فرصت بغایت تنگ بود و قاصدی در تنگ آبخ در نیت بود با تمام نرسید و آبخ آغاز کرده شد بود با نجام نینجامید رجا و اثق است و امید صادق که عن قریب بجیب غرشانه توفیق ترتیب و تلفیق آن رفیق گرداند و محزون خاطر محزون را بظهور آورده

مجلس بانوله فضایل مشحون برساند بمنه وجوده والسلام والاکرام رقعه اخری الی بعض الاصدقا

صحیفهٔ شریفه منطوی بر عبارات واشارات لطیفه در اطیب اوقات رسید و بحظ رسیدگان خشک سال هجران را اطیب اقوات رسانید جانرا خرسندی داد وتن را بهره‌مندی انقوی به کالغذآء الذی تنقوی به بهجة المغتذی در آنجا از کلیات امور این فقیر استخبار نموده بودند واز جزئیات احوال استفسار فرموده وقت حاضر در جریان امور بر نهج سابق است وزمان حال در تحول احوال با ماضی موافق وچون آن سالها مشاهد بوده بر ضمیر منیر روشن خواهد بود وبر خاطر عاطر مبین ای کرده حدیث عاشقان دیر بدیر بر پرسش حال بیدلان گشته دلیر بر عاشق از جان و جهان آمده سیر امروز بود جودی ددی محو بریر حق سبحانه ممکنانرا از گرفتاری بخود برهاند و بگرفتاری بخود گرفتار گرداند بمنه وجوده والسلام

الی بعض الاحباء المتوطنین بجرون اعنی هرموز

شمس تنورت واضات بهاجرون ما اسعد الذین الیها یهاجرون زین سان که زا بر دیده دریا بارم روزی فکند بموج دریا بارم چون یار گرفته جا بدریا بارست خواهم برد این سیل بدریا بارم وروع انکه احوال اینجانب موجب دلخواه است ودیدهٔ انتظار بمقتضای وعدهٔ خدمت بر راه دولت وسعادت مستدام والسلام

بقاضی مجد الدین حسن یزدی نوشته شده

وردت علی صحیفة من فاضل فی الفضل فاق فاضل الافاق لا زال مجدا للانام مجددا حسن الشمایل طیب الاخلاق

ای کلک بنات فکرت را ببنات حسن پرورده عروس صبح را از طرهٔ شام رشک رخسار نوخطان کرده قصه کوته شب دراز مرا پاره پاره برون آورده نامهٔ چون غنچهٔ نو شکفته توی بر توی مشک بیز و عنبر بوی که در بهار هوای اعتدال از شاخسار لطف وجمال دمیده واز هر توی آن نسیم وفا وشمیم مودت واحباب مشام جان و دماغ جنان رسیده در اطیب اوقات ورود آن نوجها نموده بکم فی ایام دهر کم نفحات از ریاض فضل و کمال وحدایق اکرام وافضال خدمت مولوی اقصوی اعلی اکرمی اکملی افضلی نزهت بخش ویرانهٔ رنجوران فراق وعطرافشان کاشانهٔ مهجوران مشتاق گشت غنچهٔ امید بشکفت از نسیم لطف او باغ دل از غنچهٔ خندان گلشن جان تازه شد اضعاف مضاعفه آن معاطف وملاطف که از فحوای آن مطالعه افتاد عجز وشکستگی وتعلق ودلبستگی بموقف عرض رسانید می‌شود وچون تکلف در شرح آرزومندی واشتیاق موهم است بمبالغه واغراق وآن دأب منشیان ودبیران است نه شیوهٔ شکستگان وفقیران از آن اعراض نموده بردعا اقتصار می‌رود لا یزال ظل فضایل بر مفارق افاضل ممدود باد والسلام والاکرام

بعضی از مشایخ مهنه که بر کنارهٔ مکتوب دیگری شکایت گونه نوشته بودند

مراجه زهره که این آرزو بدل گذرانم که هر من نثر اد نخل کلک خویش فشانی بس این کرم که ز کاغذ چو بر طبق کنی آنرا طفیلی دگرانم بران کناره نشانی شکر خامهٔ لطایف نگار که بر حواشی نامه مدار این مهجور بر کران مانده از مجلس حضور را آرزوی دل در کنار نهاده واین بحور ناتوان افتاده را بر بستر عجز وقصور را نسخهٔ شفای عاجل فرستاده بزبان شکسته ادا نتوان کرد وبسخنان برهم بسته استقصا نتوان نمود لاجرم طی بساط شکر کرده وروی ببسط عذر آورده می‌گوید گر زهر برگ گیاهی دهندم دهر زبان شرح یک شمه ز ابر کرمت نتوانم ور زهر شاخ درختی کنندم چرخ قلم شکر یک نقطه ز نوک قلمت نتوانم التفات خاطر

خطیر که حالیا این فقیر از معاتبهٔ دلپذیر بر تقصیر توجه از نواحی مرو وماخان بمواقع اشراق آن آفتاب خاوران در می‌یابد کر آن زمان دریافتی مراینه از سر قدم ساخته وآنرا سرمایهٔ سعادت تماشا شناخته بخدمت شتافتی اما چه سود چون آفتاب این عنایت آن روز بر تو نینداخت وسر مفاخرت نیازمندانرا باوج عزت وذروهٔ کرامت نیفراخت یکچند بخاک مروم افتاد نزول مروی خبر بجان تو نیاورد رسول تا یافتمی از آن خبر بوی قبول برداشتمی بسوی تو راه وصول مع هذا این حکایت نه اظهار خاطر مانده کیست ونه شکایت بلکه تکلفی است در عذر تقصیر وتحملی در دفع خجالت وتشویر والا ذرهٔ حقیر را با آفتاب خاوری چه مجال این نوع زبان آوری ویارای این گونه بحث وداوری ای روی تو آفتاب خاور انور خاری بمثل گر نبود در بستر آن خادم اگر ز گل نباید خوشتر خاک همه دشت خاوران بر سر سخن دراز گشت وگستاخی از حد ایجاز در گذشت ظل عالی وسایهٔ مکارم ومعالی بر مفارق ادانی واعالی مدی الایام واللیالی ممدود باد بالنبی وآله الکرام علیه وعلیهم التحیة والسلام

در جواب مکتوب بعضی از صدور که استدعای جواب کرده بودند

وردت علی صحیفة من مفضل حظی الانام بفضله ونواله لا زال ممدودا علی کل الوری فی مسند الاقبال ظل جلاله بنام رهی نامهٔ نامور شد زعالی جناب صدارت پناهی همونامه منشور لطفی که باشم بتشریف آن تا قیامت مباهی شکر نامهٔ مشکین طراز وعذر خامهٔ مسکین نواز ملازمان آستان رفیع لا زال ملاذا لکل شریف ووضیع میسور قلم مکسور اللسان ومقدور زبان قاصر البیان نبود لاجرم تقاعد از ادای آن واجب نمود اگر عهد ما عذر این لطف خواهم برون ناید از عهدهٔ آن کما هی همان به که از معذرت لب ببندم که هم لطف او خود کند عذر خواهی وچون شرح معنی نیازمندی واخلاص از توهم تکلف وریا عاری نیست واظهار صورت اعتقاد جز بر قاعدهٔ ظاهر بینان خود نماجاری نه سد آن باب کرده شد زشوق نهانی عبارت چه حاجت چو بر سر دل می‌دهد دل گواهی داعی کمینه را جرأت این کلام وگستاخی این ابرام نبود اما بحکم المامور معذور مصلح گشت ز درویش صادق درین ره چه لایق دعای شب وهمت صبحگاهی ایزد تعالی ذات ملکی صفات را در مقر عزت ومستقر دولت بداراد بآن سان که خواهی نصیب تو بادا بقای مصون از احتمال تناهی والسلام

جواب مکتوب سید معین الدین محمد ولد شیخ صفی الدین رحمه

ریح الصبا اهدت الی نعیما من بلدة فیها الحبیب مقیما انی اظن نسیمها من طیب وهبوبها من عنده تسلیما صبحدم نکهت گیسوی تو آورد نسیم تازه شد عشق ترا باد از من عهد قدیم رشحهٔ خامهٔ مسکین نواز که بر صفحهٔ نامهٔ مشکین طراز مرغان اولی اجنحه را دام نهادست چون سواد دیدهٔ ارباب بینش همه نور وچون سر سینهٔ اصحاب دانش سراسر سرور فی ایمن وقت واکرم ساعت بدین ذلیل قلیل البضاعه رسید فذکرنی عهدا الکم ما نسیته ومنتج احزان الفواد وشوقنا الم بقلبی منه شوق مبرح واضرم فی الاحشاء نارا فاقلقا از هر حرفی فرحی روی داد ودر هر لفظی لطفی مشاهده افتاد کام دل از و بوسه حاصل کردم بر چشم ترش ز شوق منزل کردم وانکه بی یادگار از آن کلک وبنان در گردن جان ودل حمایل کردم هرچند حصول این مراد از حوصلهٔ این بی‌حاصل بیرون بود ووصول بدین مرام از مرتبهٔ این شکسته دل افزون اما چون لطف تو عام است از نهاج عجب آری اگر آفتاب عالمتاب بر خرقهٔ تردامنی تابد تن پاکش را از آن چه باک واگر باران نوبهاران بر کشت زار سوخته خرمنی بارد فیض عامش را از آن چه نقصان

تو یی ذا احسان وفیض آن ابر نیسان که بارد بر بلند و پست یکسان جو آید فیض بخش از بحر زخار نه کل ماند از او محروم نی خار د
اضعاف انواع الطاف واصناف اعطاف که از فحاوی نامهٔ میمون ومطاوی صحیفهٔ همایون بذایقهٔ ذوق وجاذبهٔ شوق جشید
وکشید شد عجز وشکستگی وتعلق ودلبستگی بموقف عرض رسانیده میشود جو گل بخندد در آید لب آمل ز نشاط
اگر ز گلشن لطفت وزد نسیم قبول قصهٔ غصهٔ فراق وحکایت شکایت اشواق قیاسًا علی مفاوضات ارباب العادات مظنهٔ
مبالغه وموهم اغراق است لاجرم برین دو بیت اقتصار کرده می آید لو ان اللیالی عذبت بفراقنا لحا دمع عن اللیل نور الکواکب
ولو جرعه الایام کاس اشتیاقنا لاصبحت الایام شهب الذوایب ملتمس آنکه این فقیر را بالکلیه از گوشهٔ ضمیر منیر فرو نگذارند
وگاه گاهی التفات خاطر خطیر شامل حال او دارند باشد که بدین سبب بر آید کاری والرجا منهم عند انتهاز الفرصة آنکه
وجود این کمینه در میان باشد از روایح انفاس متبرکهٔ حضرت ارشاد مآبی ولایت پناهی ادام الله تعالی ظل ولایتهم علی مفارق
الغایبین والحاضرین ابد الآبدین ودهر الداهرین استشمام رایحهٔ یعنی دریوزهٔ همتی والتماس فاتحهٔ نمایند غایت بنده پروری
وکمال مرحمت گستری خواهد بود ای به بزم وصل حاضر غایبا نرا دست گیر زانکه دست حاضران از غایبان کوتاه نیست
داعی کمینه را جرأت این مقاوله وگستاخی این مراسله نبود اما جون خدمت صاحب اعظم مجمع مکارم الاخلاق والشیم خواجه فلان را
لا زال فی کنف الاله مکرما عزم مراجعت جزم شد واجب نمود خود را برخاطر خادمان آن آستانه وملازمان آن دولتخانه
گذرانیدن ابرام از حد گذشت سلام الله وتحیاته وبرکاته علیکم اولًا وآخرًا وباطنًا وظاهرًا

رقعهٔ اخری

بقیت بقاء لا یزال قائما ٭ بقاء حسن للزمان وطیب ٭ ولا کان للمکروه نحوک مذهب ٭ ولا للحروف الدهر نیک نصیب
شد نی خامه دلم را ترجمان بشنو از نی جون حکایت می کند باز بانی تیز وچشمی اشک ریز از جدایی ها شکایت می کند
محنت تمادی ایام فراق وشدت توالی آلام اشتیاق زیاده تر از آنست که بامداد کاغذ ومداد واعمال دوات قلم ودوات
تصدی بعضی از عهدهٔ ادای آن توان نمود بصد طومار وصد دفتر نشاید شرح مشتاقی اما جون خدمت برادر حقیقی ودوست
حقیقی وفقه الله لما تحبه وترضاه بهانهٔ کعبهٔ آب وگل روی در کعبهٔ ارباب دل کرده متوجه آن صوب بود صواب نمود خود را
برگوشهٔ خاطر مجاوران آن آستان که قبلگاه راستانست گذرانیدن وبه دفتر اکرام ملازمان آن درگاه که بناه هوشمندان
آگاه است بستن نگویم نسبتی دارم بنزدیکان درگاهت که خود را بر تو می بندم بصد سالوس وزراقی
هرچند سلام قطره بدریا بحاجتست وبیغام ذره بخورشید والاخلاف ادب اما جه توان کرد نبض عاشق بی ادب تر می جهد
خویش را در کفهٔ شه می نهد خیر الکلام ما قل ودل اگرچه این کلمات پریشان از دلالت عاریست بحمد الله که قلت اختیار بست
سایهٔ عالی بر مفارق ادانی واعالی مدی الایام واللیالی ممدود باد بالنبی وآله الامجاد والسلام والاکرام

رقعهٔ اخری

ای مرغ اگر شوی سوی تبریز تیز پر از حال ما ببر بر تبریزیان خبر کاملشبست خرقهٔ ارباب فقر را
دامان وجیب خشک وتر بریز تر معروض آنکه جمیع فقرا ومساکین آدم وار بین الماء والطین در فرزند نوبت آباد که از زوال
نوبت ایمن باد دست از خود شسته اند ومشغول بدعاگویی وخیرخواهی در انتظار خواجه شاهی نشسته جه خوش باشد که از فضل الهی
گدایان را رسد منشور شاهی دولت دو جهانی وسعادت جاودانی محصل باد والسلام

مکتوب یعزی فیه ابن عمه

موالتی انا لله وانا الیه راجعون کدام دوحهٔ اقبال سر بجرخ کشید که صرصر اجلش عاقبت ز بیخ نکند
کدام نخل تمنی بکشت زار جهان که برق حادثه آتش بخرمنش نفکند جه گویم که از اخبار واقعهٔ دشوار پدر بزرگوار حشره الله
الملک الغفار فی زمرة الابرار والاخیار بدین جگر خستگان دل افگار جه رسید وجه نویسم که از کشیدن بار مصیبت مشکل وحادثهٔ نایل آن
فدوهٔ اماثل تغمده الله بفضله الکامل وعفوه الشامل این از دست رفتگان بای در گل را جه افتاد منه اغتم عم تفاصیل الاجزاء والم الم
بنا عمض الاعضاء جان ریش وجگر پاره ودل پر خونست از دیدهٔ جه بدیم جه گویم جونست اما جه توان کرد هیچ پدر بدر وجود
در نیامد که رخت بدروازهٔ عدم نکشید وهیچ پسر بر خوان حیات ننشست که شربت ممات نجشید که یعقوب ز آسیب غم یوسف همی میرد
گهی یوسف بداغ فرقت یعقوب می سوزد بر ضمیر منیر آن برادر روشن است که جون طایر روح متقلی از مضیق ورطهٔ جسم بهوای فضای
عالم قدس پر وبال کشاید اهل بصیرت را جزع وفزع نشاید وجون طوطی جان صاحب دلی از تنگنای نشیمن تقیید روی در فسحت سرای
موطن اطلاق آورد از ارباب دانش جز رضا بقضا نیاید مرغی زحرم در قفس تنگ نشست آمد زکرم بر قفس تنگ شکست
ناگه زنان کز قفس تنگ بجست اوجلوه کنان کز قفس تنگ برست هرچند این برادر درین واقعهٔ جانکداز انباز بود ودرین مصیبت
ناملایم مساهم میخواست که بهر تسلیهٔ خاطر آن برادر وسایر اعزه ابقاهم الله تعالی بالسعادة والعزة فی اسرع وقت واقرب ساعت بآن جانب
متوجه شود اما بسبب وفور علایق وهجوم عوایق در توقف ماند کهن درخت برومند گر ز پای فتاد نهال نوبر از آسیب دهر ایمن باد
والسلام

سفارش نامه لبعض الاصدقاء

بعد رفع سلام وسوق کلام در بیان کمال شوق وغرام معروض اکابر عظام ومفاخر
کرام آنکه خواجهٔ درویش مشرب در جوانی به پیری ملقبکه کان این فقیر آنست که مقصود وی از مهاجرت اوطان ومفارقت اخوان
زیارت درویشان وتقرب بملازمت ایشانست نه حصول آمال وامانی ووصول بمزخرفات فانی جه بر هیچ عاقل پوشیده نماند
که کام این جهان جندان نیرزد که کامی بهر ادبرداری از جای متوقع از مکارم اخلاق ومراسم اشفاق ایشان آنکه مقدم شریف او را
مغتنم شمرده وشرایط اکرام واحترام او بجای آورده در مهمی که رجوع کند اهتمام نمایند ودر مصلحتی که بعرض رساند التفات فرمایند
که بی شک امداد هر که ازین طریقه دمی زده است واعانت هر که درین طریق قدمی نهاده وسیلهٔ نجات وواسطهٔ رفع درجات خواهد بود
حق سبحانه وتعالی همگنانرا توفیق سفر از خود ودر خود که سرمایهٔ دولت ابد وسعادت سرمدست رفیق گرداناد والسلام

سفارش نامهٔ دیگر

باسمه سبحانه صاحب فضل جلی مولانا درویش علی که در صنعت کتابت انگشت نماست ودر صناعت
نظم غزل فرد وبی همتا میان اصحاب قلم بخوش نویسی مشهورست وبر زبان ارباب بیان بولیسی مذکور ٭ آنکه پاک ولطیف می گوید
گر قصیده وگر غزل گویی است درحساب هنر آگه کان بیست باشند فی المثل ویسی است ٭ دیرگاهیست که گوشهٔ خاطری
بجانب این فقیر می دارد واز زمرهٔ محبان ومخلصان می شمارد ملتمس از مکارم اخلاق ومراسم اشفاق مخادیم آنکه مرجا تشریف حضور ارزانی
فرمایند مقدم شریف او را مغتنم دانند وشرایط تعظیم وتوقیر بتقدیم رسانند هرچند باظهور فضایل وشمایل او مشغول باین سفارش
فضولی می نماید جون آن بنا بر الحاح واقتراح او بوده باشد هرگاه اندکی شبهه معذور فرماید حق تعالی همگنانرا از خود رهایی وباخود
آشنایی کرامت کناد بالنبی وآله الامجاد

رقعهٔ مشعر بوصول آنچه پادشاه روم فرستاده بود

عارفه که ملا زمان حضرت پادشاه دین پناه وشهریار معدلت شعار نی وسیلهٔ سببی وواسطهٔ طلبی از بلاد روم نامزد فقرا از شرف

ملاقات مخدوم بخراسان فرستاده بودند رسید و از آن حضرت بشارت اقبال بر درویشان و قبول طریقت ایشان رسانید آری

عطاهای که شاه معدلت کیش / رسد سوی درویشان دل ریش / دلیل رافت و احسان شاهند / بر اقبال و قبول او گواهند

خصوصا این گواهان که پیداست / فروغ صدق از ایشان نی کم و کاست / درخشان رویشان چون برق لامع / ز قرآن وصفشان صفرا فاقع

سرور انگیز دلهای پریشان / تسر الناظرین در شان ایشان / فزنکی اصل لیکن شاه دین دار / رهانید ستشان از قید کفار

گرفته بیش همراه کریان / مباحث در یاد اهل ایمان / ز کثرت گرچه بیرون از شمارند / خو بخششهای شه حدی ندارند

چو گیری از شمار آغاز و انجام / رسد حالی شمار آن با تمام / الا تا آفتاب عالم افروز / زر افشاند ز جیب صبح هر روز

کف شه همچو خورشید درفشان / بفرق خاکیان بادا زر افشان

معما باسم جلبی حسام الدین هم از نظم بیرون می آید و هم از نثر

آورده بعین لعبه دل هیچ درست / لیکن چو حساب کرد اران رکن نخست / لبیک زد از حد بدر روی نهاد / در کعبه آمال که خاک در تست

این معمای نامدار صدفی است شامل دری شاهوار اعنی نام خجسته فرجام دریا کفی که یک گوهر از آثار جود او از هر جهت در عمان نشست بر سر

آمد و جیب آمال و امانی بامتعه بی پایانی از مبادی لطف وی تا او پر بر آمد کلام منثور منظوم

عشق بزور و زر نیست بزاریست / هر که نی زار نیست در خور بیزاریست / چهره زرباید نه بزور زر طریق همین است ازین مکند

ما نه بسیم سر نه زر داریم / زان لب خشک و روی زرد آریم / عاشقان را کجا دهند زر دست / وجه ایشان همین رخ زردست

کرده از اشک آستین پر سیم / قیمت در وصل پر سیم / درین راه نام نیک موجب ننگست / ناموس بیک طرف نه که وقت تنگ است ور قی رع

وز مدد هیچ جرید روکه را هیست بیچ در بیچ / در خرابات عاشقان ز نهاد / از سر عفت و ورع نا لی / زانکه با لکد کر نباید راست

دعوی عاشقی و رعنایی

بسلطان جهانشاه که حقیقی تخلص می کرد و دیوان خود فرستاده بود نوشته شده

بده ساقی آن جام گیتی نمای / که هستی ربایست و مستی فزای / بمستی ز هستی رهاییم ده / بمستان عشق آشناییم ده

بزن مطرب آن نغمه دلنواز / که در پرده دل بود پرده ساز / بشکرانه کز پرده گفت و گوی / عروسان معنی نمودند روی

ز گلزار فردوس آمد گلی / بنوع هنگه نی نوا بلبلی / ز باران جود و سحاب کرم / زلال بقا یافت خاک حرم

ز دریای اسرار فیضی جدید / بلب تشنگان سواحل رسید / سخن کوته از زاده طبع شاه / که دانش تابست عرفان پناه

همایون کتابی چو درجی ز در / رسید از گهرهای تحقیق پر / در و هم غزل درج و هم مثنوی / هم اسرار صوری و هم معنوی

شد طالع از مطلع هر غزل / فروغ بنا شیر صبح ازل / ز مقطع چه گویم که هر مقطعی / که فیض ابد را بود منبعی

بصورت پرستان کوی مجاز / ز شاه حقیقی نشان داده باز / چو در مثنوی داده داد سخن / نوی یافته رازهای کهن

در ادراک اسرار ام الکتاب / ز هر مصرعش عقل را فتح باب / زهی نامه دلکش دلکشای / که شد جان عطار از و عطرسای

بود مثنوی لیکن آن مثنوی / که شد فایض از خاطر مولوی / ز بس گل که از راز در وی شکفت / همی شاید ش گلشن راز گفت

بود پایه آن سخن بس بلند / کی آنجا رسد وصف ما را کمند / سخنهای شه گر ز دل پاک خاست / بپاکان که شاه سخنهای ماست

برین نکته باشد دلیلی تمام / کلام الملوک ملوک الکلام / من از وصف گفتار شه قاصرم / بمدحش چه سان ره برد خاطرم

چو خفاش را نیست نور بصر / که بیند بروی زمین عکس خور / کجا آورد هر گزش دیده تاب / که بیند بر اوج فلک آفتاب

فرو بند جامی زبان مقال / که تنگست اینجا سخن را مجال / چو سمت دیرین که ختم سخن / بود بر دعا بر دعا ختم کن

الا تا قوابل ز فیاض جود / پذیرند همواره فیض وجود / دل پاک شه قابل راز باد / در فیض بر خاطرش باز باد

سپهرش بزمان جهانش بکام / دعاگوی او انس و جان والسلام

بسلطان محمد روم نوشته شده

طاب ریا کای نسیم شمال / قم وسر نحو قبلة الآمال / نفس از بوی صدق مشکین کن / راه اخلاص فتح آیین کن

از خراسان ببند باد نیاز / راه بردار ملک روم انداز / چون رسیدی ز راه راه بپرس / بارگاه جلال و جاه بپرس

چهره بر خاک راه دربان سای / با جازت زمین بوس درآی / پیش شاه مجاهد غازی / بکشا لب بنکته پردازی

کای ترا ذروه علا مسند / ملک میراث تو ابا عن جد / اصل تو تا بآدم از سمرند / هم مسند نشین و تاج ورند

خاست زایشان جهات فخر بخشت / لیکن امروز فخر جمله بتست / کم کسی بر سریر جاه و جلال / چون تو کرد اکتساب فضل و کمال

مشکل حکمت از کلام تو حل / منطق تو بیان هر مجمل / راه مشائیان ز تو واضح / نور اشراقیان ز تو لایح

طبع پاک ترا که دو قادست / فهم حکمت طبیعی افتادست / بر دلت حکمت الهی تافت / کرخ از ظلمت ملاهی تافت

فکر تو زد سوی ریاضی رای / شد ریاضی ریاض خلد آرای / هست پشت شریعت نبوی / بنوی از مساعی تو قوی

بجد کفر و معبد اصنام / شد ز جهد تو قبة الاسلام / حسن تدبیر تو بحرب و قتال / کرده قلع قلاع کفر و ضلال

مقبلی بر مراسم اشفاق / معرضی از ذمایم اخلاق / جمع در ذات تو برغم حسود / حکمت و عفت و شجاعت و جود

بحر و کان نه بخشش بوست / بلکه بردی ز بحر و کان هم سبقت / کان ز دست تو شد بسنگ نهان / وز کف تو بحر کف بر وی دنان

تا بود دوره فلک ممکن / تا بود نقطه زمین ساکن / ر کشش آن بوفق رای تو باد / شرف این بخاک پای تو باد

ای معنبر نسیم نافه کشا / چون بپردازی از ثنا و دعا / ورقی چند نظمهای غریب / لایق فهم هوشمند لبیب

با تو همراه میکنم ز نهاد / زان غریبان به بزم شه یادآر / عرضه کن در حریم مجلس او / این محقر هدیه را و بگو

ارسل النمل من خلوص وداد / لسلیمان نصف رجل جراد / فابلا ذاک منتهی جهدی / والهدایا بقدر من یهدی

ثم اوجز مخافة الابرام / واختتم بالسلام والاکرام

بملک التجار بهند نوشته شده

بعد رفع سلام و سوق کلام / در بیان کمال شوق و غرام / می کند عرضه با هزار نیاز / بنده جامی درین جریده راز

نکته چند از حقایق دین / وز مواجید اهل کشف و یقین / همه مستنبط از حدیث و کتاب / همه سنجیده اولو الالباب

معرفت بخش اهل علم و عمل / وحشت انگیز اهل زرق و حیل / گرچه دور است از آن نصاب مینوز / که بخمسش شود حزو فیروز

کردم اندک نمونه ارسال / سوی گنجور گنج فضل و کمال / گر فتند نزد ش این نمونه پسند / بر گشایم ز گنج خاطر بند

ور نیفتند نشینم آسوده / فارغ از گفت و گوی بیهوده / بلکه شویم ز صفحه تقریر / آنچ شد گفته از خوی تشویر

تا بود در صحیفه ایام / باقی از اهل دین و دولت نام / باد بر فرقشان بخشش وجود / سایه خواجه جهان ممدود

ببعضی از مخادیم که کتابت مثنوی این فقیر کرده بودند نوشته شد

طیب الله وقتک ای ذاکرم / کرده آب بقا روان ز شیخ قلم / داده نظم مرا به بزم امید / شربت زندگانی جاوید

ناسخن درد دلست جاکرده   هست نیز نهفته در پرده
نه ازو گوش هم ورنه زبان   نه ازو نام دیگر کس نشان
چون ز دل بر لبش گذار فتاد   گره بسته یابیش بر باد
گرچه آن چنان که یابی پو   بهر اهل خرد ز گوهر در
لیک جز حاضران از آن گوهر   می نه بندد گوش را زیور
چون کند کاتب رقم بپیوند   بسلسل خط خود آنرا بند
یابد آنجا بقدر فهم نصیب   غایب و حاضر و بعید و قریب
ماند از وی بخاص و عوام   رقمی بر جریدهٔ ایام
هر که خواند بخیرش آرد یاد   کش خدا در دو کون خیر دهاد

ابیات متفرقه که در مکتوب نوشته شده بود

من ناحیة الوصال هبت نفحات   فارتاح فؤادنا بشم النفحات
در وادی هجر تشنه لب می‌مردیم   آمد ز سحاب لطف جانان رشحات
کتاب اتی من سماء العلی   الی مستهام حزین کئیب
فالقاه مستجمعا للمنی   کوصل الحبیب وفقد الرقیب
اتتنی بعد ما طال اشتیاقی   صحیفة حکمة من ارض یونان
خطابی ناشیا من محض تلطف   کتابی منبعث از فرط احسان
شمیم الفتش فایح ز مضمون   فروغ دولتش لایح ز عنوان
سلام علی من ساقنی بوصاله   وان لم افز الا بطیف خیاله
عشقت وما ابصرته غیر انني   سمعت من الحاکین وصف جماله
وردت علی صحیفة من مکرم   ما زرته الا الطیف خیاله
لکنه شغف الفؤاد بحب   اوشاع بین الناس وصف جماله
ز بس وصف حسن تو بشنیده‌ام   بجان مهر روی تو ورزیده‌ام
چنان در دل و دیده جا کرده   که گویی ترا سالها دیده‌ام

صبا تفقد احوال دردمندان کرد   دهان تنگ دلانرا چو غنچه خندان کرد
بیاد وصل تو صد ذوق داشتیم و سرور   بیک سلام تو آنرا هزار چندان کرد
سقیا الایام مضت مع رفقة   کانت مراحلنا بهم اوطانا
رجعوا الی اوطانهم فتبدلت   افراحنا بفراقهم اشجانا
یاد روزی که در منازل قرب   با تو هم راه و هم سفر بودیم
در مقامات وصل کام زنان   دست در دست یکدگر بودیم
این نامه چه نامه است که چون طرهٔ خوبان   صد جلوهٔ خوبیست بهر پیچ و خم او
وین تازه تعم از قلم کیست که بادا   صد جان گرامی بفدای قلم او
آمد نسیم سلسلهٔ مشکبوی دوست   زنجیر می‌برد دل دیوانه سوی دوست
این نامه که نامه مایهٔ هر طربی است   تحصیل نشاط و عیش را خوش سببی است
زین سان که بود مختصر و پر معنی   گویی ز جوامع الکلم منتخبی است
هر پارهٔ آن دارد افتاده موری   که بپیغام سوی سلیمان فرستد
همین بس که بهر بقایش دعایی   بدین برشد چرخ گردان فرستد
جوانم منزلت بود که آیم   میان مخلصان اندر شماره
دعایی می‌نویسم بر حواشی   سلامی می‌فرستم از کناره

کردم روانه سوی تو این بکر فکر را   از کسوت جمال و لباس کمال عود
یاد آر حسب حال من افسانه کرامت   تا عرابی و خلیفه و آن مشک آن شود
آن قبلهٔ جان که نامهٔ اقبالش   آورد بمن قاصد فرخ فالش
ز سود رنتم قوت رفتار نماندست   کردم دل و جان روان باستقبالش
شوق چون غالب شود گیرم ز مردم گوشه   خامه از مژگان دوات از دیده پر خون کنم
حسب حال خود نگارم بر بیاض روی زرد   تا بدین صورت غم هجران ز دل بیرون کنم
خوش آنکه نه وصال می‌پیمودم   وز دولت دیدار تو می‌آسودم
نامه بتو می‌فرستم و می‌گویم   ای کاش بجای نامه من می‌بودم
توفیق ازل بدرقهٔ راه تو باد   اقبال ابد نامزد جاه تو باد
فتحی که نصیب نیکخواهان تو شد   مغلوب شده روزی بدخواه تو باد

تمت